فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ ـ.
۸ ج.: مصور.
ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)
(ج. ۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج. ۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج. ۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج. ۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج. ۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج. ۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج. ۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج. ۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ـ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.
PIR ۲۹۵۶ / ۴ ف ۸۴ الف ۳ فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ ـ ۸۰م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی‌فتاحی، فرشته • رضوی، محمدعلی • شایسته، دکتر رسول • عالی‌عباس‌آباد، یوسف • یداللهی، مرتضی

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین • خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) • فروتن، فضل‌الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

اسم‌خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم • صفرزاده، مرجان

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

حاجی‌فتاحی، فراز • شرکت‌افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز • علمی، ساناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم‌تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر) • بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر) • جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب‌چی، افشان (گرافیک) • مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

هم‌کاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین‌زادگان بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت‌پور، علی • راستی، هنگامه • ری‌بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد هشتم

شامل حروف ن، و، ه، ی

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱
چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: صحافی حقیقت
تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد هشتم ۵ ـ ۹۷ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 97 -5
شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
آرا.	آرامی
آلمـ.	آلمانی
اِ.	اسم
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری
ارمـ.	ارمنی
اسپا.	اسپانیایی
اِصو.	اسم‌صوت
اکـ.	اکدی
اِمصـ.	اسم‌مصدر
انگـ.	انگلیسی
ایتا.	ایتالیایی
بمـ.	بن مضارع
بمِ.	بن مضارعِ
بماِ.	بن ماضیِ
پر.	پرتغالی
پسـ.	پسوند
پهـ.	پهلوی
پیـ.	پیشوند
تا.	تابع مهمل (اتباع)
تر.	ترکی
جِ.	جمع
ججِ.	جمعَ‌الجمعِ
جمـ.	جمله
چ	چاپ
چیـ.	چینی
حـ.	حرف
ح.	حاشیه
حا.	حرف‌اضافه
حامصـ.	حاصل‌مصدر
حر.	حرف‌ربط
حنـ.	حرف ندا
رو.	روسی
ژا.	ژاپنی
(س)	سلام‌الله‌علیها
سر.	سریانی
سغـ.	سغدی
سنسـ.	سنسکریت
شجـ.	شبه‌جمله
صـ.	صفت
(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
صفـ.	صفت فاعلی
صمـ.	صفت مفعولی
صنـ.	صفت نسبی
ضـ.	ضمیر
(ع)	علیه‌السلام
عبـ.	عبری
عر.	عربی
فا.	فارسی
فر.	فرانسوی
فعـ.	فعل
قـ.	قید
قد.	قدیمی
ق.م.	قبل‌از میلاد
لا.	لاتینی
م.	میلادی
مِـ.	معنیِ
مخفـِ.	مخففِ
مصغـِ.	مصغرِ
مصـ.لـ.	مصدر فعل لازم
مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
معر.	معرّب
معرِ.	معرّبِ
مغـ.	مغولی
مقـِ.	مقابلِ
میـ.	میانوَند
هـ.ش.	هجری‌شمسی
هـ.ق.	هجری‌قمری
هلنـ.	هلندی
هنـ.	هندی
یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

نماد	معنی
←	**۱.** نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه **۲.** نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ٔ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
▫	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها

حرف	آوانگاری	مثال	واژه
ـَ	a	dast	دست
ـِ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

حرف	آوانگاری	مثال	واژه
ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

حرف	آوانگاری	مثال	واژه
ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	'	joz'	جزء
		'asb	اسب
		ma'mur	مأمور
		so'āl	سؤال
		ra'is	رئیس
		'elm	علم
		'ud	عود
		ba'd	بعد
		fa''āl	فعال
		māne'	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ' + واکهٔ ā است: آب 'āb، مآخذ ma'āxez

ن

ن، نـ، ـنـ، ـن n (حر.، اِ.) سی‌ویکمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «م»، و بیست‌ونهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ واج صامت دندانی؛ نِ؛ نون. ۞ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «پنجاه» است.

نـ na(e) (پیـ.) ۱. به‌اولِ فعل یا مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: **نخواهد خورد، ندید، نرفتن، نمی‌رود.** ○ **شرح این آتش جان‌سوز نگفتن تا کی؟/ سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی؟** (وحشی ۲۴۱) ○ **.../ نبندد مرا دست، چرخ بلند.** (فردوسی[3] ۱۴۴۷) ○ **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان بود.** (رودکی[1] ۴۹۸) ۲. به‌اولِ فعل امر می‌پیوندد و از آن فعل نهی می‌سازد: **نخورید، نرو.** ○ **در این ره گرم‌رو می‌باش لیک ازروی نادانی/ نگر نندیشیا هرگز که این ره را کران بینی.** (سنایی[2] ۷۰۵) ۳. به‌اولِ صفت مفعولی می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: **نخورده، ندیده.** ○ **آشِ نخورده، دهانِ سوخته.** (دهخدا[3] ۳۷) ۴. به‌اولِ بنِ مضارع می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد: **نخور، نسوز.**

نِ ne (اِ.) نون[1] (مِ. ۱) ←.

ـَن، ـَـن an- (پسـ.) ۱. به آخرِ بن ماضی می‌پیوندد و مصدر می‌سازد: **بودن، داشتن.** ○ **ای‌خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن/ ....** (پروین اعتصامی ۶۹) ○ **ازاین‌بیش گفتن نباشد پسند/ که نقش جهان نیست بی‌نقش‌بند.** (نظامی[8] ۱۳۱) ۲. به آخرِ بن مضارع می‌پیوندد و اسم می‌سازد: **گزن.**

ـِن، ـِـن en- (پسـ.) (قد.) به آخرِ اسم می‌پیوندد و معنی دارندگی و اتصاف می‌دهد: **رشکن** (= رشکین)، **ننگن** (= ننگین).

نا[1] nā (اِ.) (گفتگو) رمق؛ نیرو؛ توان: **دیگر نایی برایش نمانده‌بود که حرف بزند.** ○ **از زور غم‌وغصه نا در وجودم نمانده[است.]** (جمال‌زاده[15] ۳۷)

☜ • ~ **نداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) توان و نیرو نداشتن؛ رمق نداشتن: **[این حیوانات] نای آن را نداشتند که دورتر بروند و قدری بچرند.** (اسلامی ندوشن ۲۶۴) ○ **[دخترک]... ناله‌ای هم نکرد. گویا نا نداشت.** (آل‌احمد[4] ۵۶)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) ازدست دادنِ توان و نیرو؛ سست و بی‌رمق شدن: **وقتی خود را به‌بالای تل شنی کشید، از نا و رمق افتاده‌بود.** (میرصادقی[4] ۱۵۰)

▫ **دل کسی از ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دلِ کسی از نا رفتن.

نا[2] .n (اِ.) بویی که از جای مرطوب و دربسته یا مواد غذایی مانده، مانند آرد و برنج به‌مشام می‌رسد؛ بوی رطوبت و نم: **می‌روم توی زیرزمینی، بوی نا می‌دهد.** (← محمود[2] ۳۲۰) ○ **بوی نا اتاق را پُرکرده‌بود.** (گلشیری[3] ۷)

نا[3] .n (پیـ.) ۱. به‌اولِ صفت، اسم، و بن‌مضارع می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد: **ناآشنا، ناامید، نااهل، نادان، ناشنوا.** ۲. به اولِ حاصل‌مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: **ناآرامی، ناآگاهی،**

ناامنی. ۳. (قد.) به اولِ صفت مفعولی یا مصدر می‌پیوندد و آنها را منفی می‌کند: نابرده، نادیدن. ○ **چون وقت نماز شد وی را در صف اول دیدند جامهٔ وی تر نا شده.** (جامی[8] ۲۳۴) ○ **پس شاه گفت که ایشان [را از] این جنگ ناکردن مقصود آن بُوَد که مدد ایشان برسد.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۰۸/۱: معین)

نا۴ .n (پسد.) ۱. به آخرِ صفت می‌پیوندد و آن را تبدیل به اسم مکان می‌کند: تنگنا (= جای تنگ)، فراخنا (= جای فراخ). ۲. به آخرِ صفت می‌پیوندد و از آن اسم‌مصدر می‌سازد: تنگنا (= تنگی)، درازنا (= درازی)، فراخنا (= فراخی).

نا۵ .n [= نای = نی] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نی ney (مِ. ۲) ← : **می‌نال چون نا خوش هم‌نشینا/ حق است بینا هر چون‌که نالی.** (مولوی[2] ۶۹/۷) ○ **سماع عاشقان تسبیح دان زیراکه خوش باشد/ هرآن نوحه که صاحب‌ماتمی با چنگ و ناگوید.** (امیرخسرو: جهانگیری ۵۱۲/۱)

ناآراسته n.-'ārā-st-e (صمد.) نامرتب و بدون آراستگی؛ مقِ. آراسته: **اگر کسی با ظاهر ناآراسته به مکانی وارد شود و مورد تحقیر قرار گیرد، گناه آن به‌عهدهٔ خود او می‌باشد.** (شهری[2] ۲۵۴/۴)

ناآرام nā-'ārām (صد.) ۱. بی‌آرام‌وقرار: **بچه چند روز است ناآرام است و مدام گریه می‌کند.** ۲. پرآشوب و بی‌سکون؛ متلاطم: **دریا ناآرام است، شناکردن خطر دارد.** ○ **سرکه موافق معده‌های ناآرام است.** (← شهری[2] ۳۲۸/۵) ۳. (مجاز) آشوب‌زده؛ پرهرج‌ومرج؛ ناامن: **شهر ناآرام بود، مردم در اضطراب به‌سر می‌بردند.** ۴. (قد.) با بی‌قراری؛ درحال بی‌قراری: **ناآرام و دل‌واپس کت پاره و خیس پدرش را به خود می‌پیچید.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۳)

☜ ● ~ **شدن** (مصد.ل.) ۱. بی‌آرام‌وقرار شدن: **دخترم خیلی ناآرام شده، گریه می‌کند و بهانه می‌گیرد.** ۲. پرآشوب و بی‌سکون شدن: **دریا ناآرام شده، پرچم سیاه را زده‌اند. شناکردن خطر دارد.** ۳. (مجاز) ناامن و آشوب‌زده شدن: **منطقه ناآرام شده و نیروهای نظامی برای مقابله با اشرار اعزام شده‌اند.**

ناآرامی n.-i (حامصد.) ۱. بی‌قراری؛ اضطراب: **ناآرامی درونش از حرکاتش آشکار بود.** ۲. (مجاز) ناامنی؛ آشوب: **شهر در ناآرامی به‌سر می‌برد.**

ناآزمودگی nā-'āz[e]mud-e-gi (حامصد.) تجربهٔ کافی برای انجام کاری نداشتن؛ بی‌تجربگی؛ مقِ. آزمودگی: **همگان این هوس را حمل بر ناآزمودگی و ناپختگی ایشان... کردند.** (قاضی ۱۰۶۱)

ناآزموده nā-'āz[e]mud-e (صمد.، اِ.) ۱. آن‌که تجربهٔ لازم را برای انجام کاری ندارد؛ ناپخته؛ خام: **بیش‌تر محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن به مقصدی اختیار عقل و استعداد و ذوق خود را به‌دست هر کتاب یا هر استاد خودخواه و ناآزموده می‌دهند... غالباً گم‌راه می‌شوند.** (اقبال[2] ۱۰) ○ **ازبهر صید خاطر ناآزمودگان/ صیاد روزگار به‌هرسو نهاده دام.** (پروین اعتصامی ۴۱) ○ **هرآن‌که ناآزموده را کار بزرگ فرماید، باآن‌که ندامت بَرَد، به‌نزدیک خردمندان به خفّت رأی منسوب‌گردد.** (سعدی[2] ۱۶۰) ۲. (ق.) بدون آزمایش: **مخور آب ناآزموده نخست/ ...** (نظامی[8] ۱۴۷)

ناآشنا nā-'āš[e]nā (صد.) ۱. آن‌که او را نمی‌شناسیم؛ غریبه؛ مقِ. آشنا: **با افراد ناآشنا دوست نشو.** ○ **بیابان و دریا و اسبان یله/ به ناآشنا چون سپارم گله؟** (فردوسی[3] ۱۲۶۱) ۲. ویژگی آنچه شناخته‌شده نیست یا آن را به ذهن و خاطر نمی‌آوریم؛ مقِ. آشنا: **گاهی مباحثی مطرح می‌گشت که به‌گوش من ناآشنا بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **در محیطی ناآشنا با حرف‌ها و سخن‌های خودمان مرغ سرکنده را می‌مانیم.** (آل‌احمد[6] ۴۷) ۳. ویژگی آن‌که از چیزی، کاری، یا امری بی‌اطلاع است یا دربارهٔ آن شناختی ندارد؛ مقِ. آشنا: **من با این زبان ناآشنا هستم، لطفاً حرف‌هایشان را برایم ترجمه کنید.** ○ **اگر در توصیف نظم و نثر آن، صاحب طرز ظهوری و فکر صائب سخن‌سرا گردد، به اعتقاد ناآشنایان مذاق لفظ و معنی به‌مقتضای رابطهٔ اخوت گفته باشد.** (لودی ۲۱۷)

ناآشنایی n.-y(')-i (حامصد.) آشنا نبودن با چیزی، کسی، یا کاری یا نداشتنِ اطلاعات

لازم دربارهٔ آن یا او: ناآشنایی باعلوم‌وفنون در عصر جدید باعث عقب‌ماندگی افراد جامعه است.

ناآگاه nā-'āgāh (صـ.) ۱. آن‌که از چیزی، کاری، یا امری اطلاع ندارد یا نسبت‌به آن دارای بینش و بصیرت لازم نیست؛ بی‌اطلاع: او از این کار ناآگاه است، بالاخره ضرر می‌کند و سرمایه ازدستش می‌رود. ○ ران وی بدریده‌بود و خون می‌رفت و وی ناآگاه. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۷۲) ۲. (ق.) ناخودآگاه (مـِ ۲) ← : به‌طور طبیعی و ناآگاه می‌بایست شیرینی و آجیل و غذای اضافه بر معمول خورده‌شده را در تقلایی مصـرف کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ۳. (قد.) به‌طور غافل‌گیرانه و بدون اطلاع قبلی؛ غفلتاً: پادشاه... ناآگاه برسر ایشان شده و... عزم ایشان را باطل کرده. (نظام‌الملک[2] ۱۲۵)

ناآگاهی n.-i (حامصـ.) آگاهی نداشتن از چیزی، کاری، یا امری یا نداشتن بینش و بصیرت لازم دربارهٔ آن؛ بی‌اطلاعی؛ مقـِ. آگاهی: ناآگاهی و نداشتن درک درست از هدف، ما را به بیراهه می‌کشانَد. ○ ناآگاهی امنای این دولت را... مرقوم و معلوم داشتیم. (قائم‌مقام ۴۸-۴۹)

ناآمد nā-'āmad (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) آشفتگی و عدم مساعدت: از ناآمد کار و بدآمد روزگار... جمال‌علی‌عراقی پیش‌از من‌بنده آن‌جا رسیده‌بود. (زیدری ۷۵)

ناآمده n.-e (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه نیامده‌است؛ مقـِ. آمده: بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا/ ناآمده اندوه و گذشته‌ست برابر. (ناصرخسرو[8] ۲۳۲) ○ نمانَد که نیکی از او بگذرد/ پی روز ناآمده نشمرَد. (فردوسی[3] ۲۰۳۰) ۲. اتفاق‌نیفتاده: دگر کز بدی‌های ناآمده/ گریزد چو از دام مرغ و دده. (فردوسی[3] ۲۰۳۰) ۳. (صف.، اِ.) (مجاز) متولدنشده: ناآمدگان اگر بدانند که ما/ از دهر چه می‌کشیم نایند دگر. (خیام: هدایت[9] ۲۸) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناارز nā-'arz (صف.) (قد.) بی‌ارزش: سخن‌های من چون شنیدی بورز/ مگر بازدانی ز ناارز، ارز. (فردوسی[3] ۱۷۱۳)

ناارزانی n.-ān-i (صـ.، اِ.) (قد.) ناصالح؛ فاقد صلاحیت؛ مقـِ. ارزانی: ارزانیان را به پایهٔ خویش رسانَد [و] ناارزانیان را دست کوتاه کند. (نظام‌الملک[2] ۲۱۰) ○ علم به ارزانی و ناارزانی بباید داد که علم خویشتن‌دارتر از آن است که با ارزانیان قرار کند. (گردیزی: زین‌الاخبار: لغت‌نامه[1])

نااستوار nā-'ost[o]vār (صـ.) ۱. فاقد پایه و بنیان استوار: تکیه‌گاه نااستوار. ۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزش و سست: از گفتِ نااستوار، خاموش و لال زی. (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۱) ۳. (قد.) نامطمئن: ببینیم تا گردش روزگار/ چه بندد بدین بند نااستوار. (فردوسی[3] ۲۵۲۹) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نادرست؛ غیرامین: ز نااستواران مجوی ایمنی/ چو یابی بزرگی میاور منی. (اسدی[1] ۳۳۵) ○ نیابدْش دستور نادان به‌کار/ دبیران نادان نااستوار. (ابوشکور: اشعار ۱۱۲)

نااستواری n.-i (حامصـ.) نااستوار بودن؛ سستی: نااستواری پی و دیوار ساختمان باعث فروریزی آن شد.

نااصل nā-'asl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) فاقد ارزش‌های اخلاقی؛ پست و فرومایه: خدا نیامرزدش که خیلی نااصل و نانجیب بود. (میرصادقی[10] ۱۰۴) ○ خدا سروکارت را با بی‌غیرت و نااصل و نانجیب و بی‌آبرو نیندازد. (شهری[2] ۱/۳۴۳)

ناافتاده nā-'oft-ād-e (صف.) (قد.) واقع‌نشده؛ اتفاق‌نیفتاده: صلت‌ها... بازباید ستد که افسوس و غبن است کاری ناافتاده را افزون هفتاد و هشتاد بار هزارهزار درم به تُرکان... لشکر بگذاشتن. (بیهقی[1] ۳۳۶) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناامن nā-'amn [فا.عر.] (صـ.) فاقد امنیت و آسایش؛ پرخطر؛ مقـِ. امن: تهرانی[ها]... ایشان را از برخورد و مجالست با افراد ناباب و اماکن ناامن به‌دور [می‌داشتند.] (شهری[2] ۲/۲۴۴) ○ این راه‌ها... سابقاً از خطر دزد ناامن بود. (حاج‌سیاح[1] ۱۷۰)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) فاقد امنیت شدن؛ پرخطر شدن: راه ناامن شده و خطر حملهٔ اشرار وجود دارد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پرخطر کردن: **خلوتی خیابان، این منطقه را بیش‌تر ناامن کرده‌است.**

ناامنی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) فاقد امنیت و آسایش بودن؛ ناامن بودن: **ناامنی طولانی شد... شب‌ها شهر به‌دست حرامیان افتاده‌بود.** (زرین‌کوب[۴] ۷۶) ○ **از ناامنی راه باید به من شکایت نمایید.** (مصدق ۱۲۴)

ناامید nā-'om[m]id (صـ.) ۱. آن‌که امید به چیزی، کسی، یا کاری ندارد و احساس دل‌سردی نسبت‌به برآورده شدن خواسته‌هایش می‌کند؛ مأیوس: **قلب هر عاشق ناامید درآن‌موقع به‌لرزه می‌افتاد.** (مشفق‌کاظمی ۱۸) ○ **گفت: چو هستم ز جهان ناامید/ روی سیه بهتر و دندان سفید.** (نظامی[۱] ۱۵۸) ۲. (ق.) بدون هیچ امیدی؛ با ناامیدی: **اتوبوس... می‌رود. دختر کوچکم چند قدمی دنبالش می‌دود و... ناامید می‌ایستد.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۵) ○ **ملکه ناامید و مأیوس مراجعت نمود.** (طالبوف[۲] ۱۱۹) ○ **وگر بازگردانَدم ناامید/ نباشد مرا روز با او سپید.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) امید نداشتن یا احساس دل‌سردی نسبت‌به برآورده شدنِ خواسته‌ای کردن؛ مأیوس شدن: **از صدر زین بر زمین [افتادن] و ناامید شدن از رسانیدنِ آب به خیمه‌ها.** (شهری[۲] ۳۹۲/۲) ○ **تنش تیره و روی و مویش سپید/ چو دیدش دل سام شد ناامید.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) امید چیزی یا کاری را در کسی ازبین بردن یا دل‌سرد کردنِ او از برآورده شدنِ خواسته‌ای؛ مأیوس کردن: **خدا را هم خوش نمی‌آید این بی‌چاره را که... به‌امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲) ○ **بضاعت نیاوردم الّا امید/ خدایا ز عفوم مکن ناامید.** (سعدی[۱] ۲۰۰) ○ **بخاید ز من چنگ، دیو سپید/ بسی جادوان را کنم ناامید.** (فردوسی[۱] ۲۵۳/۶)

ناامیدانه n.-āne (صـ.) ۱. همراه با ناامیدی: **ضربه‌ای ناامیدانه به در کوبید.** (ترقی ۲۱۹) ۲. (ق.) از روی ناامیدی: **ناامیدانه خواهش خود را بیان کرد.**

ناامیدی nā-'om[m]id-i (حامصـ.) ناامید بودن؛ داشتن احساس دل‌سردی نسبت‌به برآورده شدنِ خواسته‌ها: **[او] شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد.** (علوی[۲] ۱۱۶) ○ **هرکه دانه نفشانَد به زمستان در خاک/ ناامیدی بُوَد از دخل به تابستانش.** (سعدی[۳] ۷۹۶)

ناانبان nā-'ambān (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌محلی)** نی‌انبان ← : **و آنان‌که مثال نای ناانبان‌اند/ دورند از او ازآن به بانگش خوانند.** (باباافضل ۵۴ح.)

نااَنداخته nā-'andāxt-e [= نینداخته] (صمـ.) (قد.) (مجاز) نسنجیده: **اندیشه نکردند که سخن نااَنداخته نباید گفت.** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱])

نااندرخور nā-'andar-xor (صف.) (قد.) ناشایسته؛ مقِ. اندرخور: **یکی اندریافت چیزی که سازوار و اندرخور قوّت اندریابنده بُوَد و یکی ناسازوار و زیان‌کار و نااندرخور.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۲/۱)

نااندیشیده nā-'andiš-id-e (صمـ.) (قد.) ۱. نسنجیده و بدون تأمل: **سخنِ نااندیشیده مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۳۹) ۲. غیرمنتظره: **جنگ‌های ناپیوسان و کارهای نااندیشیده حادث گردد.** (نصراللّه‌منشی ۸۰) ۳. (ق.) بدون اندیشیدن: **هرچه بگویی نااندیشیده مگوی و همیشه اندیشه را مقدّم گفتار دار.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷) ۴. بدون تصور قبلی؛ غیرمنتظره: **نااندیشیده چندین نعمت و آلت به‌دست ما آمد و درویش بودیم، توانگر شدیم.** (بیهقی[۱] ۶۳۷)

ناانصافی nā-'ensāf-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌انصافی: **حافظ از مشرب قسمت گِله ناانصافی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ○ **در دیاری که تویی بودنم آن‌جا کافی‌ست/ آرزوهای دگر غایت ناانصافی‌ست.** (کافی: آنندراج)

نااهل nā-'ahl [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که پایبند به اصول اخلاقی نیست؛ دارندهٔ صفت‌های ناپسند؛ مقِ. اهل: **[او] ازدست شوهر نااهلش گریه می‌کرد.** (میرصادقی[۳] ۹۷) ○ **معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم/ پدر گو پند کمتر دِه که من نااهل فرزندم.** (سعدی[۴] ۵۰۹) ۲. (صـ.، اِ.) فاقد شایستگی لازم

یا موردانتظار؛ نالایق؛ مقـِ. اهل: **مرا اهل دیده، آموختید، بعد معلوم شد نااهلم.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳) ○ **پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است/ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.** (سعدی[۲] ۶۱) **۳.** (قد.) آن‌که اهل شناخت و معرفت نیست؛ مقـِ. اهل: **سخن با اهل باید گفت... چون با نااهل گویی، بر وی حمل کرده‌باشی و تو را از آن گزند و عقوبت رسد.** (جامی[۸] ۱۵۵) ○ **او دوستان خود را چنین فروگذارَد تا هر نااهلی و نامحرمی را دیده بر جمال ایشان نیفتد.** (احمدجام[۱] ۱۸۸)

نااهلی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) پایبند نبودن به اصول اخلاقی؛ دارای صفت‌های ناپسند بودن: **پسر بزرگش را... به‌علت بعضِ حرف‌نشنوی‌ها و نااهلی‌ها عاق کرده‌بود.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۸۳: معین) ○ **گفت: هیهات خون خود خوردی/ این چه نااهلی است و نامردی؟** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

ناایمن nā-'imen [فا. از عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** نامطمئن: **شنبه ۱۵ ربیع‌الاخر... تصحیح و تعدیل بودجهٔ کل، وضع ناایمن پُست.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۱۰) **۲.** اندیشناک؛ بیمناک: **ازجانب برادر ناایمن بود.** (جرفادقانی ۱۵۸) ○ **قمر ز قبضهٔ شمشیر توست ناایمن/ زحل ز پیکر پیکان توست ناپروا.** (امیرمعزی ۳۱) **۳.** (قد.) با احساس ترس و ناامنی؛ اندیشناک: **مخسپید ناایمن از شهریار/ مدارید از اندیشه جان را نزار.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** احساس ترس و ناامنی کردن: **اگر از بیگانه ناایمن شَوی، به‌مقدار ناایمنی زود خویشتن را از او ایمن گردان.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۳) **۲.** ناامن شدن: **راه‌ها ناایمن شده‌است و راه از نشابور تااین‌جا سخت آشفته است.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

ناایمنی n.-i [فا. از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ناامنی ←: **ای دولت آن‌جاکه تو باشی، ترس و ناایمنی بُوَد.** (بحرالفوائد ۴۶۴)

ناب[۱] nāb (صـ.) **۱.** ترکیب‌نشده با مادهٔ دیگر؛ خالص؛ سره: **پشم ناب است.** (← اصغری: شکوفایی ۶۲) ○ **مضامین مغلق [نثر] درنظرش هم‌چون زر ناب می‌نمود.** (قاضی ۱۴) ○ **چشمت خوش است و براثر خواب خوش‌تر است/ طعم دهانت از شِکر ناب خوش‌تر است.** (سعدی[۴] ۳۷۱) ○ **یکی تخت بنْهاده نزدیک آب/ بر او ریخته مشک ناب و گلاب.** (فردوسی[۳] ۲۶۱) **۲.** گیرا، صاف، و زلال (صفت شراب): **مرد... اسباب و رخت‌ولباس خود... را... برای تهیهٔ... شراب ناب خلر... گرو [می‌گذارد.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹) ○ **در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است/ صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است.** (حافظ[۱] ۳۲) ○ **گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او/ شکر لله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب.** (فرخی[۱] ۱۵) **۳.** (مجاز) بدون آمیختگی با شرارت، بدی، و نفاق: **ارادت ناب، عشق ناب.** ○ **همه عالم گرفت تنگ نفاق/ نام اخلاص ناب نشنیدم.** (خاقانی ۸۹۹) ○ **گرچه بی‌خیر است گیتی، مرد را/ زو شود حاصل به دانش خیر ناب.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۰)

ناب[۲] n. [= ناو] (اِ.) (قد.) ناو (مِ. ۷) ←: **در تحیر طفل می‌زد دست‌وپای/ آب بردش تا به ناب آسیای.** (عطار[۲] ۵۰)

ناب[۳] n. [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) **۱.** چهار دندان نیش چهارپایان و درندگان: **جمله به من ناب نشان می‌دهند/ وزیی بلعم همه جان می‌دهند.** (ایرج ۱۳۰) ○ **ناب نهنگ در دریا و پنجهٔ پلنگ درکوه از نهیب شوکت و شکوه تو بریزد.** (وراوینی ۳۶۲) **۲.** عاج (مِ. ۱) ←: **فیلی که معظم افیال بود، به قوّت ناب، بابِ آن حصار بیرون کشید.** (جرفادقانی ۲۱۲)

ناباب nā-bāb [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) **۱.** آن‌که دارای اخلاق و رفتار ناشایست است و دوستی با او باعث گم‌راهی و انحراف می‌شود؛ نااهل: **رفقای بدجنس و ناباب ازراه به‌درم بردند.** (← میرصادقی[۹] ۳۶) ○ **کار... مستلزم سروکله زدن با اشخاص ناباب و سرسخت... بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶) **۲.** ویژگی آنچه مناسب شأن نیست: **لباس ناباب.** ○ **چرا... نگفت که من شوهر او هستم؟... او انتخاب نابابی نکرده‌است.** (قاضی ۲۸۳) **۳.** ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن ممکن است باعث

بیماری شود: غذای ناباب. ۴. ویژگی آنچه مناسب استفاده نیست یا استفاده از آن باعث گم‌راهی و انحراف می‌شود: **یک‌مشت کتاب‌فروش... کتب ناباب خود را در مدارس رایج [می‌کنند].** (اقبال[1] ۴/۴/۳)

نابارور nā-bār-var (صـ.) (پزشکی) نازا ←.

ناباروری n.-i (حامصـ.) (پزشکی) نازایی ←.

ناباک nā-bāk (صـ.) (قد.) ۱. شجاع؛ نترس: **کودک به شیر سگ برآمد نیکوروی و زیرک و ناباک.** (سورآبادی: گنجینه ۲/۵۶) ۲. گستاخ: **کو دشمن شوخ‌چشمِ ناباک / تا عیب مرا به من نماید؟** (سعدی[2] ۱۳۱)

ناباک‌دار n.-dār (صـ.) (قد.) ۱. شجاع؛ نترس: **چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد ناباک‌دار...** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۲. گستاخ: **با مردم ... بی‌نماز و ناباک‌دار سفر مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۷۳)

ناباکی nā-bāk-i (حامصـ.) (قد.) ۱. بی‌باکی؛ شجاعت: **از ناباکی و قدرت آن خیزد که از وی می‌ترسد، چنان‌که کسی در چنگال شیر افتد و بترسد.** (غزالی ۲/۴۰۱) ○ **بازرگانی دلیری است و ناباکی بر مال و بر تن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۷) ۲. گستاخی: **روا داری از جهل و ناباکی‌ات / که پاکان نویسند ناپاکی‌ات.** (سعدی[1] ۱۹۰) ○ **او بر درِ شهر نشسته‌بود، نه به هیچ ما را قدری نهاد... چون آن استخفاف و آن ناباکی بدیدم او را جفاهای سخت گفتم.** (بخاری ۲۷۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌پروایی یا پررویی از خود نشان دادن؛ گستاخی کردن: **[قاضی] جایی که داند که مال بسیار است و مردم ناباکی بکند... هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۵)

نابالغ nā-bāleq [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به سن بلوغ نرسیده‌است و در فقه، آن که به سن بلوغ شرعی نرسیده‌است؛ بالغ‌نشده؛ مقِ. بالغ. نیز ← بلوغ (مِ. ۱): **قلیاب عقد... به‌وسیلهٔ هفت دختر نابالغ مشغول کوبیدن [می‌شد.]** (شهری[1] ۱۵۸) ○ **شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت.** (سعدی[1] ۱۴۲) ۲. آن‌که ازنظر عقلی و فکری به رشد کامل نرسیده‌باشد: **همه گفتند کاین خیال بد است / قول نابالغان بی‌خرد است.** (نظامی[4] ۳۵۱)

نابالغی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. نرسیدن به سن بلوغ؛ بالغ نشدن: **او فعلاً به‌علت نابالغی، نمی‌تواند ازدواج کند.** ۲. نداشتنِ تشخیص درست از مسائل؛ نرسیدن به بلوغ عقلی و فکری: **از نابالغی است که هنوز حقیقت کار بندانسته‌است.** (احمدجام[1] ۲۱۷)

نباور nā-bāvar (صـ.) ۱. نپذیرندهٔ سخنی که از مخاطب می‌شنود؛ باورنکننده: **شاه‌زاده حالتی آرام داشت اما حیرت‌زده و ناباور به‌نظر می‌رسید.** (زرین‌کوب[4] ۱۲۸) ۲. (قـ.) ناباورانه ←: **گیج و ناباور به مادر خیره شد.** (ترقی ۱۲۰) ○ **ناباور به هم‌دیگر نگاه می‌کنند. انگار که غافل‌گیر شده‌اند.** (محمود[2] ۳۱) ۳. (صـ.) (قد.) باورنکردنی؛ اعتمادنکردنی: **بلی هرچه ناباورش یافتم / ز تمکین او روی برتافتم.** (نظامی[7] ۷۴)

ناباورانه n.-āne (قـ.) باحالت ناباوری: **دست اجل پدر را از ما گرفت و ما را ناباورانه در سوگ او نشاند.** ○ **ناباورانه به طرح روی دیوار خیره شد.** (ترقی ۲۳۷)

ناباوری nā-bāvar-i (حامصـ.) باور نداشتن یا دچار تردید بودن درمورد چیزی یا کاری: **ناباوری تو به موفقیت در این کار باعث ناامیدی ما هم می‌شود.** ○ **ناباوری آنچه زمان درازی برده‌است، تا به باور درآید.** (مخملباف ۱۹۹) ○ **در ته دل یا حتی در گردش چشم، ناباوری نقش می‌نهاد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸)

نابایست nā-bāy-est (صـ.) (قد.) ۱. ناروا؛ ناشایست: **افعال و اقوال و احوال ناپسند و ناشایست و نابایست... که از آن ظلمت و حجاب و بُعد خیزد.** (نجم‌رازی[1] ۲۳۳) ۲. (صـ.، اِ.) خلاف شرع؛ حرام: **شرط است منزه داری این اندام‌ها را از فجور و نابایست.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸ح.) ۳. ناپسند؛ زشت: **زآن عمامهٔ زفت نابایستِ او / ماند یک گز کهنه‌ای دردست او.** (مولوی[1] ۲/۳۷۲) ۴. (اِ.) آنچه وجود آن لازم و ضروری نیست: **هرکه در بایست**

و نابایست خود ماند، بلای خود و خلق گشت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۱)

□ بر ~ (قد.) ازروی خلاف میل: طعام اگرچه آرزو نباشد، بر نابایست اندکی بباید خورد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

نابایستنی n.-an-i (صـ.) (قد.) نابایست (مِ. ۱) ←: اگر خواهی که تو را دیوانه‌سار نشمارند، آنچه نابایستنی بُوَد، مجوی. (عنصرالمعالی[۱] ۵۴ح.)

نابایسته nā-bāy-est-e (صفـ.، اِ.) (قد.) ناباب؛ نااهل. ← ناباب (مِ. ۱): ای نابایستهٔ ناشایستهٔ پرفریب. (بخاری ۱۳۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نابجا nā-be-jā (صـ.) نابه‌جا ←.

نابحق nā-be-haq[q] [فا.فا.عر.] (صـ.) نابه‌حق ←.

نابخرد nā-be-xrad (صـ.، اِ.) بی‌عقل؛ بی‌فکر؛ مقِ. بخْرد: نابخرد کونهٔ پایش را به پهلوی قاطر می‌زند. (بهرامی: شکوفایی ۱۰۹) ○ خوروخواب تنها طریق دد است/ بر این بودن آیین نابخرد است. (سعدی[۱] ۱۴۵) ○ که گیتی بشویی ز رنج بَدان/ ز گفتار و کردار نابخردان. (فردوسی[۳] ۱۱۷۹)

نابخردانه n.-āne (صـ.) ۱. آنچه ازروی نادانی انجام شود؛ جاهلانه؛ مقِ. بخردانه: عمل نابخردانه، نتیجه‌ای جز پشیمانی ندارد. ۲. (قـ.) ازروی جهل: نابخردانه تصمیم نگیر.

نابخردی nā-be-xrad-i (حامصـ.) بی‌عقلی؛ بی‌فکری؛ جهل؛ مقِ. بخردی: خبر داشت کز راه نابخردی/ ستیزند با حجت ایزدی. (نظامی[۸] ۸۴) ○ نکرد او به تو دشمنی از بدی/ که خود کرده‌ای تو به نابخردی. (فردوسی[۳] ۱۶۶۱)

نابخشودنی nā-baxšud-an-i (صـ.) غیرقابل عفو و بخشش؛ مقِ. بخشودنی: جرم نابخشودنی. ○ لفظ عشق‌وعاشقی... جزء گناهان نابخشودنی به‌حساب می‌آید. (شهری[۱] ۹۳)

نابده na-bod-e [= نابوده] (صفـ.، اِ.) (قد.) نابوده ←: خاقانی را زبان حالت/ از نابُده ترجمان ببینم. (خاقانی ۲۶۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نابرآورده nā-bar-ā('ā)va(o)r-d-e (صمـ.) ۱. عملی‌نشده: آرزوی نابرآورده. ۲. (قد.) (مجاز) کوتاه و نارسا، چنان‌که صدا: چو آگاه شد خسرو از راز اوی/ وزآن نابرآورده آواز اوی.... (فردوسی[۳] ۱۱۲۶)

نابرابر nā-bar-ā-bar (صـ.) ۱. بدون تساوی؛ نامساوی؛ مقِ. برابر: تفاوت سنی میان ما... این تفاوت و حالت نابرابر را در دادوستد مِهر ایجاد کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ۲. (اقتصاد) ویژگی جامعه‌ای که در آن مردم از امکانات و رفاه اجتماعی و اقتصادی برابری برخوردار نیستند: جامعهٔ نابرابر.

نابرابری n.-i (حامصـ.) ۱. هم‌طراز نبودن؛ نامساوی بودن؛ مقِ. برابری: این انحناها... بر این مجموعهٔ آهنگ اضافه می‌شد، نابرابری بلندی دیوارها که هر بدنه ارتفاع خاص خود داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ۲. نامساوی بودنِ مردم یک جامعه در بهره بردن از امکانات و رفاه اجتماعی ـ اقتصادی؛ بی‌عدالتی: او نیز آرزو می‌کند که... این دنیای سرتاسر جوروستم و نابرابری سرنگون و معدوم گردد. (جمال‌زاده[۱۱] ۶ح.) ۳. (صـ.، اِ.) (ریاضی) نامساوی (مِ. ۲) ←.

نابرادری nā-barādar-i (اِ.) برادر کسی یا کسانی از پدر، مادر، یا پدرومادر دیگر: من و نابرادریم باهم می‌سازیم.

نابرازنده nā-barāz-ande (صفـ.) آنچه برازنده نیست؛ نازیبا؛ مقِ. برازنده: شاه با موهای ژولیده و لباس‌خواب و طرز نابرازنده‌ای عکس برداشته‌است. (مستوفی ۲/۶۰)

نابرجای‌گاه، نابرجایگاه nā-bar-jāy-gāh (صـ.) (قد.) نابه‌جا (مِ. ۱) ←: لعنت بر تو باد... و بر این سؤال نابرجای‌گاه. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۹)

نابردبار nā-bord-bār (صـ.) بی‌صبر؛ ناشکیبا؛ مقِ. بردبار: [او]که... خُلقی سخت نابردبار داشت، تاب شنیدن آن‌همه ناسزا... نیاورد. (قاضی ۴۲) ○ شنیدم همه پوزش نابه‌کار/ چه گفت آن جهان‌جوی نابردبار؟

(فردوسی[۳] ۹۷)

نابردباری n.-i (حامص.) بی‌صبری؛ ناشکیبایی؛ مقِ. بردباری: **این‌همه بی‌طاقتی و نابردباری از چیست؟**

نابردنی nā-bord-an-i (صـ.) (قد.) غیرقابل بردن؛ مقِ. بردنی: **چو خورشید شد زرد لشکر براند/ کسی را که نابردنی بُد بماند.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۵)

نابرومند nā-bo(a)r-umand (صـ.) ۱. بی‌ثمر، چنان‌که درخت؛ مقِ. برومند: **درخت نابرومند.** ۲. (قد.) خراب؛ ویران: **وگر نابرومند راهی بُوَد/ وگر بر زمین گورگاهی بُوَد....** (فردوسی[۳] ۱۹۲۵)

نابرید nā-bor-id (صمـ.) (قد.) ۱. بریده‌نشده؛ دوخته‌نشده: **صلتی از آن وی رسول‌دار ببرد: دویست‌هزار درم... و پنجاه پاره جامهٔ نابرید.** (بیهقی[۱] ۵۳ح.) ○ **همان گوهر و جامهٔ نابرید/ ز چیزی که شایسته‌تر برگزید.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۸) ۲. (صمـ.، اِ.) (توهین‌آمیز) ختنه‌نشده: **کنون قطع بِه حرف آن نابرید/ که درآخر قصه خواهی شنید.** (محمدخان‌قدسی: آنندراج)

نابریده n.-e (صمـ.) (قد.) نابرید (مِ. ۱) ←: **بسی چینی نورد نابریده/ به‌جز مشک از هوا گَردی ندیده.** (نظامی[۳] ۴۵۰) ○ **آن را صنف‌صنف پیش امیر آوردند بی‌اندازه مالی از زرینه و سیمینه و جامه‌های نابریده.** (بیهقی[۱] ۱۹۴)

نابسامان nā-be-sāmān (صـ.) نابه‌سامان ←.

نابسامانی n.-i (حامص.) نابه‌سامانی ←.

نابستگی nā-bast-e-gi (حامص.) (قد.) بسته نبودن، چنان‌که زخم: **تنش را نگه کرد و آن خستگی/ تبه دید خسته ز نابستگی.** (فردوسی[۳] ۱۰۸۴)

نابسته nā-bast-e (صمـ.) (قد.) بسته‌نشده، چنان‌که زخم: **تن پیلتن را چنان خسته دید/ همه خستگی‌هاش نابسته دید.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۶)

نابسم‌الله nā-be.sm.e.llāh [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← تخم ▫ تخمِ نابسم‌الله.

نابسود nā-basud [= نابسوده] (صمـ.) (قد.) ۱. دست‌نخورده؛ لمس‌نشده: **شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد/ قدّی‌ست ناخمیده و جعدی‌ست نابسود.** (بهار ۶۸۳) ○ **اسیران و آن خواسته هرچه بود/ همی‌داشت اندر هری نابسود.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۴) ۲. (مجاز) استفاده‌نشده؛ نو: **هزار از بلورین‌طَبَق نابسود/ که هریک به‌رنگ آب افسرده بود.** (اسدی[۱] ۲۰۰) ○ **بجست اندرآن دشت چیزی که بود/ ز سیم و زر و جامهٔ نابسود.** (فردوسی[۳] ۸۹۸) ۳. سوراخ‌نشده؛ ناسفته: **شراعی که از پَرّ سیمرغ بود/ بدادش پُر از گوهر نابسود.** (اسدی[۱] ۴۲۶) ○ **بتان را به شاهِ نوآیین نمود/ که بودند چون گوهرِ نابسود.** (فردوسی[۳] ۴۷۲)

نابسوده n.-e [= نابسود] (صمـ.) (قد.) ۱. نابسود (مِ. ۱) ←: **تو گنجی سربه‌مهری نابسوده/ بد و نیک جهان ناآزموده.** (نظامی[۳] ۱۱۹) ○ **یکی سرو بُد نابسوده سرش/ چو با شاخ شد رستم آمد برش.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۰) ۲. (مجاز) نابسود (مِ. ۲) ←: **بیامد ابر تختِ شاهی نشست/ یکی جامهٔ نابسوده به‌دست.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۳) ۳. نابسود (مِ. ۳) ←: **بودند دو لعل نابسوده/ در دُرج وفا به مُهر بوده.** (نظامی[۲] ۲۷۰) ○ **نبینی که موبد به خسرو چه گفت/ بدان‌گه که بگشاد راز از نهفت؟ـسخن گفت ناگفته چون گوهر است/ کجا نابسوده به سنگ اندراست.** (فردوسی[۳] ۴۲۶)

نابض nābez [عر.] (صـ.) (قد.) جنبنده؛ دارای نبض (رگ): **بستن اطراف دست و شیشه بر ساق‌ها نهادن و رگ صافن و نابض زدن.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) جنبیدن: **عِرق غیرتش نابض شد و قوّت حمیت و عصبیت او در اهتزاز آمد.** (جرفادقانی ۱۳۳)

نابغه nābeqe [عر.: نابغَة] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار است؛ دارای خلاقیت‌های استثنایی: **نمایش‌نامه‌های کمدی بی‌شماری راکه یک نابغهٔ خوش‌بخت این مملکت سروده‌است، ببینید.** (قاضی ۵۴۵) ○ **جوان هرقدر هم نابغه و داهیه خلق شده‌باشد، برای آموختن تجربه... به‌صرف وقت... احتیاج دارد.** (اقبال[۱] ۲/۴/۳) ۲. (قد.) شاعر توانا که پدران وی شاعر نبوده‌باشند: **زبان نابغه**

گوید زهی عجیب انشا/ روان کاتبه گوید خهی بدیع نبیس. (مختاری ۲۲۹)

نابکار nā-be-kār (صـ.، اِ.) نابه‌کار ←.

نابکاری n.-i (حامصـ.) نابه‌کاری ←.

نابلد nā-balad [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که جایی را نمی‌شناسد؛ مقـ. بلد: **شخص نابلد و دهاتی... به درِ خانهٔ معاون وزارت‌خانه... رفت.** (مستوفی ۳۰۸/۳) ۲. آن‌که از مهارت یا دانش لازم برای انجام دادن کاری برخوردار نیست؛ ناشی: **شاگردتان نابلد است، موتور ماشین را نمی‌تواند خوب تنظیم کند.** ○ **من... مهمان و نابلدم، لابد از آتش انداختن سماور معانم خواهید داشت.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۵/۲) ○ **چون این سخن سرود یقین شد مرا که او/ لامذهبی پلید و بلیدی است نابلد.** (ادیب‌الممالک ۱۴۵)

نابلدی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. ناآشنایی با جایی: **استدعا نمود که دو بارکش و یک نفر نوکر همراه ما بفرستد... [به‌علت] نابلدی و صعوبات دیگر... قبول کردیم.** (طالبوف[۲] ۱۷۱) ۲. مهارت لازم را برای انجام دادن کاری نداشتن؛ ناواردی؛ ناشی‌گری: **در این مملکت هم که وکلای ملت به لزوم مستشارهای خارجی... رأی دادند، نه به‌واسطهٔ نابلدی ایرانی‌ها بود، بلکه...** (مستوفی ۵۱/۳)

نابود nā-bud (صـ.) ۱. نیست؛ معدوم: **مرده‌باد وثوق‌الدوله، نابودباد خائن.** (مستوفی ۱۲۳/۳) ○ **هستی مطلق بُوَد از خودنمایی بی‌نیاز/ هرچه آید درنظر نابود می‌دانیم ما.** (صائب[۲] ۱۰۰) ○ **از حادثات در صف آن صوفیان گریز/ کز بود غمگنند و ز نابود شادمان.** (خاقانی ۳۱۲) ۲. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) بد؛ بی‌مصرف؛ ناسازگار: **شوهرش، نابود از کار درآمد، ازش طلاق گرفت.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) فنا؛ نیستی: **حقیقت چیست؟ برستن از خویشتن. حقیقت به نابود خود درست کن.** (جامی[۸] ۵۵) ○ **هرچیزی که نبود پس ببود، نابود او پیش از بود اوست.** (سهروردی ۱۳) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) بهتان؛ افترا: **حاشا، موسی مبراست از آنچه اینان می‌گویند و قارون... به من آموخت که این نابود درحق موسی بگوی.** (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه[۱])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن؛ نیست شدن؛ معدوم شدن: **حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوب است از مرگش حداکثر استفاده بشود.** (علوی[۱] ۷) ○ **هر رابطه‌ای به‌اصل خودش می‌رسد، وگرنه نابود می‌شود.** (علی‌زاده ۱۲/۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ازبین بردن؛ نیست کردن: **نو همان چیزی است که طبیعت نیز در حفظ آن جاهد است و هرکس یا هر جمعیتی راکه بخواهند برخلاف مقتضای او عمل کنند، نابود می‌سازد.** (اقبال[۲] ۱۷) ○ **هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم.** (هدایت[۴] ۲۳) ○ **می‌خواهند آثار ایشان را نابود کنند و نام ایشان را از زبان‌ها براندازند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲)

نابودنی n.-an-i (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آنچه امکان بودنش نیست؛ مقـ. بودنی: **به نابودنی‌ها ندارد امید/ نگوید که بار آورَد شاخ بید.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۸) ۲. نشدنی؛ ناممکن: **علاج سکته دشوار بُوَد سخت و علاج نالج قوی خود نابودنی بُوَد.** (اخوینی ۲۵۷) ۳. (فلسفه) ممتنع‌الوجود: **آگاه باش ای پسر که هیچ‌چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود که آن شناختهٔ مردم نگشت چنان‌که اوست جز آفریدگار.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰)

نابوده nā-bud-e (صف.، اِ.) (قد.) ۱. نیست؛ معدوم؛ شیء معدوم: **چه باید رفته را اندوه خوردن/ همان نابوده را تیمار بردن؟** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۱۹) ۲. آنچه به‌وقوع نپیوسته‌است؛ واقع‌نشده: **بر احوال نابوده علمش بصیر/ به اسرار ناگفته لطفش خبیر.** (سعدی[۱] ۳۴) ○ **چو بر کار نابوده انده بَری/ بُوَد تلخ‌تر هرچه خوش‌تر خوری.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~**شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نابود شدن؛ ازبین رفتن: **[آن] نظر مودت... به طوارق جفا نابوده نشود.** (مولوی[۴] ۱۵۹) ○ **دردا و ندامتا که تا چشم زدیم/ نابوده به‌کام خویش نابوده شدیم.** (خیام)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نابود کردن؛ ازبین بردن: **هرچند که شاه نامور باشد/ نابوده کنی نشان و نامش را.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۳)

نابودی nā-bud-i (حامص.) ازبین رفتن: **باید برای جلوگیری از نابودی گیاهان در این منطقه چاره‌ای اندیشید.**

نابوقت nā-be-vaqt [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) نابه‌وقت ←.

نابویا nā-buy-ā (صـ.) ۱. فاقد بو؛ بی‌بو؛ مقـِ. بویا: **این ماده نابویا است.** ۲. ویژگی آن‌که حس بویایی ندارد؛ دارای شامهٔ ضعیف.

نابویایی n.-y(')-i (حامص.) (قد.) فقدان یا ضعف حس بویایی: **سخن نتواند آموخت و نتواند گفت و لال بماند و از نابینایی و نابویایی این نقصان نباشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

نابه‌اندام nā-be-'andām (صـ.) (قد.) ناموزون؛ مقـِ. به‌اندام.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ناموزون کردن: **در اندیشهٔ [اقبال‌لاهوری]... درخشندگی چندان است که تعقید و ضعفِ تألیف از قوّت و تأثیر کلام او نمی‌کاهد و سخن او را بی‌هنجار و نابه‌اندام نمی‌کند.** (زرین‌کوب[1] ۳۵۹)

نابه‌جا، نابجا nā-be-jā (صـ.) ۱. آنچه بدون اندیشهٔ قبلی یا بدون درنظر گرفتن موقعیت از کسی بروز کند؛ بی‌مورد؛ بی‌جا؛ مقـِ. به‌جا: **حرف نابه‌جایی زدی، حق بود نظم جلسه را حفظ می‌کردی.** ○ **لب‌خند نابه‌جایی بر لب داشتم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۷) ۲. ناجور؛ نامناسب: **جهان طبیعت... [می‌تواند] از بروز شخصیت‌ها جلوگیری کند. این شخصیت‌های نابه‌جا و زورکی!** (آل‌احمد[7] ۸۳) ۳. (قد.) بدون مناسبت؛ درغیر موقعیت لازم؛ مقـِ. به‌جا: **همه‌شان... به‌جا و نابه‌جا اظهاروجود می‌کنند.** (هدایت[1] ۲۰)

نابه‌حق، نابحق nā-be-haq[q] [فا.فا.عر.] (صـ.) آنچه ازروی حق و عدالت انجام نگرفته‌باشد؛ ناعادلانه؛ مقـِ. به‌حق: **مجازاتِ نابه‌حق باید جبران شود.** (مینوی[1] ۳۱)

نابهرمند nā-bahr[-e]-mand (صـ.) (قد.) نابهره‌مند ←: **نظامی که درگنجه شد شهربند/ مباد از سلام تو نابهرمند.** (نظامی[7] ۲۵)

نابهره nā-bahr-e (صـ.) (قد.) بزرگ؛ عظیم: **که واویلا عجب کاریم افتاد/ به سر نابهره دیواریم افتاد.** (جامی: جهانگیری ۱/۵۱۳)

نابهره‌مند n.-mand (صـ.) بی‌نصیب؛ بی‌بهره؛ مقـِ. بهره‌مند: **من از دیدار استاد نابهره‌مند بودم.**

نابه‌سامان، نابسامان nā-be-sāmān (صـ.) ۱. فاقد ترتیب و روش درست؛ بی‌سامان؛ آشفته: **[ارباب] می‌خواهد... حرفهٔ نابه‌سامان پهلوان سرگردانی ازسر گیرد.** (قاضی ۶۴۵) ○ **برگ کاهی نیست کِشت نابه‌سامانِ مرا/ خوشه از اشک پشیمانی‌ست دهقانِ مرا.** (صائب[1] ۸۵) ۲. (قد.) دارای آشفتگی و شوریدگی؛ بی‌قرار؛ مقـِ. به‌سامان: **ای فلک سخت نابه‌سامانی/ کژرو و باژگونه‌دورانی.** (مسعودسعد[1] ۷۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) گم‌راه؛ فاسق؛ بدکار: **ای قحبهٔ نابه‌سامان مگر می‌پنداری که من از تهتک تو در ابواب فسق و فساد... غافلم؟** (جرفادقانی ۳۳۰) ○ **ای... پرفریب ناراست‌کار و نابه‌سامان‌روزگار.** (بخاری ۱۳۴) ۴. (قد.) (مجاز) ناشایست؛ ناپسند: **وضیع و شریف از این کار نابه‌سامان و حرکت شنیع زبان تعییر و تعنیف درازکردند.** (جرفادقانی ۱۷۳)

نابه‌سامانی، نابسامانی n.-i (حامص.) ۱. فاقد نظم‌وترتیب بودن؛ دچار وضع ناخوش‌آیند بودن؛ آشفتگی و پریشانی: **برای مردمی غیور و قدرت‌مند نابه‌سامانی جامعه و پریشانی هم‌نوعان غیرقابل‌تحمل می‌گردد.** (شهری[1] ۴۴۴) ○ **تمام ساکنان خانه را در آن آشفتگی و نابه‌سامانی دیدم.** (قاضی ۲۸۲) ۲. (مجاز) آوارگی و سرگردانی: **دربه‌دری و گم شدن پدر و نابه‌سامانی را خوب نفهمیده‌اند.** (محمود[2] ۱۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) ستم‌کاری؛ ظلم: **برپایی از آن بدین داندازی/ گرگی به مَثَل ز نابه‌سامانی.** (مسعودسعد: لغت‌نامه[1])

نابه‌کار، نابکار nā-be-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؛ بدکار؛ شرور: **امیدوارم... مچ این قاتل نابه‌کار را گیر بیاوری.** (جمال‌زاده[1] ۳۶۰) ○ **چگونه می‌توانستند از عهدهٔ چنین**

نابه‌کاری که آن‌سان به شرارت خو کرده و جری شده، برآیند؟ (فروغی[۳] ۳۵) ○ هرگز نگشت نیک و مهذب نشد/ فرزند نابه‌کار به احسنت و زه. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۵) ۲. (صـ.) (قد.) آنچه به‌کار نمی‌آید؛ به دردنخور؛ بی‌فایده: رخبین [شیر] ضعیف بُوَد و نابه‌کار و فلهٔ وی بدگوار بُوَد. (اخوینی ۱۶۳) ۳. (قد.) نادرست؛ ناصواب؛ ناپسند؛ بیهوده: اگر می‌دانستم این جَستن او چه سرانجام نابه‌کاری دارد، او را بازمی‌داشتم. (نفیسی ۳۸۹) ○ گفتار نابه‌کار از تاب بازکنند که اولیای خدای نه چنین باشند. (احمدجام[۱] ۱۵۱) ○ هنر بهتر از گفتن نابه‌کار/ که گیرد تو را مرد داننده خوار. (فردوسی[۳] ۱۸۹۸) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) بدکاره؛ فاسق: [زن]گفت: ای خداوند، اگر می‌دانی که شوی با من ظلم کرده‌است... تو به فضل خویش ببخشای... کفشگر گفت: ای نابه‌کار جادو این چه سخن است؟ (نصراللهمنشی ۷۷) ○ چون دختران بی‌فرمان پدر شوی کنند بی‌دو گواه... نابه‌کار باشند و فرزندان ایشان حرام‌زاده باشند. (ناصرخسرو[۷] ۲۸۵) ۵. (قد.) بدکار؛ ستمکار؛ ظالم: حکام نابه‌کار ز هرسوی/ غارت کنند و جای سخن نیست. (بهار ۲۸۹) ○ تا ز کار این پلید نابه‌کار/ عبرتی گیرند خلقِ روزگار. (عطار[۲] ۲۳۹) ○ این نابه‌کار عراقیک را دست کوتاه کنی از کُرد و عرب. (بیهقی[۱] ۶۷۹)

نابه‌کارانه، نابکارانه n.-āne (صـ.) همراه‌با شرارت و نابه‌کاری: یقین بدانید که نقشه‌های نابه‌کارانه و زیان‌آور شما تأثیری درحال من نخواهد داشت. (قاضی ۱۰۲۴)

نابه‌کاری، نابکاری nā-be-kār-i (حامصـ.) ۱. نابه‌کار بودن؛ داشتنِ کردار ناشایست؛ بدکاری؛ شرارت: دزدی و نابه‌کاری. (قاضی ۲۱۱) ○ از بی‌وفایی روزگار و نابه‌کاری چرخ غدار شکایت آغازد [و] مَثَل‌ها می‌زند. (طالبوف[۲] ۲۱۵) ○ من طاهر را شناخته‌بودم در رعونت و نابه‌کاری. (بیهقی[۱] ۴۹۹) ۲. (قد.) بدکاره بودن؛ فسق: قحبهٔ پیر از نابه‌کاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری؟ (سعدی[۲] ۱۹۰) ۳. (قد.) بی‌لیاقتی در انجام دادنِ کاری؛ کارآمد نبودن؛ اشتغال به‌کارهای بیهوده از بی‌لیاقتی: اول کار یا نابه‌کاری من، آوردن ایلخانی هرزه... بود. (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۱/۲۷۰) ○ جز ازبهر علمت نبستند لیکن/ تو از نابه‌کاریت مشغول کاری. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۳) ○ من چه مرد آن کارم که جز نابه‌کاری را نشایم؟ (بیهقی[۱] ۱۸۳ح.)

نابه‌کام nā-be-kām (صـ.) آنچه موافق میل و آرزو نیست؛ مقرون به عدم موفقیت: از گذشتهٔ نابه‌کامت باید متوجه بوده‌باشی آیندهٔ بهتری درپیش نخواهی داشت. (← شهری[۱] ۲۲۳)

نابه‌نوا nā-be-navā (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌نوا؛ فقیر: زر به کف آرَم برای دعوت تازان/ زآن‌که در ایام عید نابه‌نوایم. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) بی‌رونق شدن؛ کاسد شدن: کار مدد و کار کیا نابه‌نوا شد/ زین نیز بتر باشدشان نابه‌نوایی. (منوچهری[۱] ۹۷)

نابه‌نوایی n.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کسادی؛ بی‌رونقی: کار مدد و کارکیا نابه‌نوا شد/ زین نیز بتر باشدشان نابه‌نوایی. (منوچهری[۱] ۹۷)

نابه‌وقت، نابوقت nā-be-vaqt [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام؛ مقِ. به‌وقت: حادثهٔ نابه‌وقت. ۲. بی‌مورد؛ بی‌جا: سؤال نابه‌وقت. ۳. (ق.) بدون درنظر گرفتنِ موقعیت؛ نابه‌هنگام: مهمان‌ها نابه‌وقت آمدند و مزاحم خواب صاحب‌خانه شدند.

نابه‌هنجار، نابهنجار nā-be-hanjār [فا.فا.سنسـ.] (صـ.) ۱. کار یا عملی که ازنظر عموم مردم قابل‌قبول نباشد؛ ناشایست؛ مقِ. به‌هنجار: حکیم... سخنان دیوانگان کرده حرکات نابه‌هنجار می‌کند. (شهری[۲] ۳۷۰/۴) ○ اعتراض آوردند و مکتوبی کردند که این کار بس نابه‌هنجار... است. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۳۱: معین) ۲. (جامعه‌شناسی) ویژگی آن‌که یا آنچه فاقد سازگاری با ساخت کلی یک نظام اجتماعی است؛ مقِ. به‌هنجار. ۳. (روان‌شناسی) بیماری که ازنظر روانی نامتعادل است؛ آنورمال. ۴. ناهم‌آهنگ و کنترل‌نشده:

رشد نابه‌هنجار جمعیت.

نابه‌هنجاری، نابهنجاری n.-i [فا.فا.سنسـ.فا.] (حامصـ.) ۱. (جامعه‌شناسی) سازگار نبودن چیزی، کسی، یا کاری با ساخت کلی یک نظام اجتماعی؛ نابه‌هنجار بودن: **بااین‌همه نابه‌هنجاری چه مسیری درپیش رو داریم و به کجا خواهیم رفت؟** ۲. (روان‌شناسی) نامتعادل بودنِ شخص ازنظر روانی.

نابه‌هنگام، نابهنگام nā-be-he(a)ngām (صـ.) ۱. آنچه به‌طور ناگهانی یا زودتر از زمان مقرر اتفاق بیفتد؛ بی‌موقع: **این حضور نابه‌هنگام با وضع من بی‌ارتباط نیست.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۰) ○ **مردم بر این موت نابه‌هنگام او بسیار تأسف خوردند.** (مستوفی ۸/۲) ○ **نابه‌هنگام بهارم که به دی‌مه شکفم/که به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۴) ۲. (ق.) هنگام نامناسب و بدون درنظر گرفتنِ موقعیت: **پدر قنبرعلی... به‌هنگام و نابه‌هنگام او را قنبرعلی‌خان می‌خواند.** (جمال‌زاده[11] ۲۵) ۳. (صـ.) (قد.) بی‌جا؛ بی‌مورد؛ نابه‌جا: **گرستن به‌هنگام با سوز و درد/ بِه از خندهٔ نابه‌هنگام سرد.** (اسدی[1] ۳۲)

نابی[1] nāb-i (حامصـ.) ناب بودن؛ خالصی؛ خلوص. نیز ← ناب[1].

نابی[2] nābi [عر.] (صـ.) (قد.) کُند (شمشیر).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کُند شدن (شمشیر): **شمشیر... اگر نابی شود، سبب اعجاز قدرت و اظهار عبرت باشد.** (جرفادقانی ۳۸۰)

نابینا nā-bin-ā (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که به‌دلیل آسیب جسمانی یا به‌طور مادرزاد توانایی دیدن ندارد؛ کور: **آقای واجد... مردی نابینا بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **وگر بینم که نابینا و چاه است/ اگر خاموش بنشینم، گناه است.** (سعدی[2] ۸۳) ○ **عیسی(ع) به مردی بگذشت نابینا و ابرص.** (غزالی ۶۱۰/۲) ۲. (صـ.) ویژگی چشمی که نمی‌تواند ببیند؛ نابیننده؛ کور: **چشم نابینا.** ○ **جوانی... دیدم از هردو چشم نابینا.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲) ○ **ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق‌ومعشوق؟/ نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی.** (حافظ[1] ۳۳۶) ○ **دیده نابینا و دل چون آفتاب/ هم‌چو پیلی دیده هندستان به خواب.** (مولوی[1] ۳۷۰/۱) ۳. (قد.) (مجاز) بی‌اطلاع؛ ناآگاه؛ غافل: **هرکه از عیب خود نابینا باشد، نادان‌ترِ مردمان باشد.** (بیهقی[1] ۴۲۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادنِ توان بینایی؛ کور شدن: **در تصادف رانندگی نابینا شد.** ○ **عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نابینا شده‌بود.** (بیهقی[1] ۳۰۸) ○ **در این رود ماهی‌ای باشد که هرکه از آن بخورَد، نابینا شود.** (حاسب‌طبری ۱۴۲)

نابینایی n.-y(')-i (حامصـ.) ۱. توانایی دیدن نداشتن به‌دلیل آسیب جسمانی یا به‌طور مادرزاد؛ نابینا بودن؛ کوری: **نقص عضوی که ازلحاظ نابینایی داشت، او را به این فکر واداشته‌بود که...** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○ **کان به نابینایی ازراه اوفتاد/ وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد.** (سعدی[2] ۱۸۱) ○ **هردو یار و شریک باشیم تا تو نابینایی مرا برداری.** (بحرالفوائد ۴۶۶) ۲. نقص چشم، به‌صورتی‌که نتواند ببیند؛ کوری: **نابینایی چشمش به‌دلیل ضربه‌ای است که به سرش خورده.**

نابیوسان nā-biyus-ān (صـ.) (قد.) ۱. دور از انتظار؛ غیرمنتظره: **برآمد یکی نابیوسان نبرد/ که دریا همه خون شد و دشت گَرد.** (اسدی[1] ۱۷۶) ○ **این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد.** (بیهقی[1] ۷۴۸) ۲. (ق.) درحالی‌که انتظار نمی‌رود (نمی‌رفت، ...): **ناگاه و نابیوسان به عیشی هنی و نعمتی سَنی خواهند رسید.** (وراوینی ۱۲۳) ○ **پیران در خرگاهی بنشستند و رأی زدند و گفتند که نااندیشیده و نابیوسان چنین حالی رفت.** (بیهقی[1] ۶۳۷)

نابیوسیده nā-biyus-id-e (صمـ.) (قد.) ۱. نابیوسان (مـِ. ۱) ←: **این زندگی‌نامهٔ شاهانه... به‌پایان نابیوسیده‌ای منتهی می‌شود.** (زرین‌کوب[1] ۷۵) ۲. (ق.) نابیوسان (مـِ. ۲) ←: **فتنه‌هایی که درابتدا پیدا نیاید، نابیوسیده توقع باید کرد.** (جوینی[1] ۹۹/۲)

ناپارسا nā-pārsā (صـ.) (قد.) فاقد تقوا و پرهیزگاری؛ ناپرهیزگار؛ مقـِ. پارسا: **به‌حق**

پارسایان کز درِ خویش/ نینـدازی مـن نـاپارسا را. (سعدی[4] ۷۷۶) ○ سرِ مایهٔ آن ز ضحاک بود/ که ناپارسا بود و ناپاک بود. (فردوسی[3] ۲۴۳۸)

ناپارسایی n.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) تقوا نداشتن؛ بی‌تقوایی؛ مقـِ. پارسایی: زن را رشک نمودن به ستم ناپارسایی آموختن بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۰) ○ براین‌گونه ناپارسایی گرفت/ ببالید و پس پادشایی گرفت. (فردوسی[4] ۱۴۶)

ناپاک nā-pāk (صـ.) ۱. کثیف؛ آلوده؛ مقـِ. پاک: کسی نیست که به‌دادم برسد... [این‌جا] چه پلید، چه ناپاک، بدبو، و چرکین است. (هدایت[9] ۱۰۲) ○ با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک سزاست/ بد مر آن راکه دل و جامه پلید است و پلشت. (کسایی[2] ۶۲) ۲. حائض یا جُنُب: ناپاک بود برای غسل به حمام رفت. ۳. بدکار؛ فاسق: سهراب... از مادر ناپاک به‌وجود نیامده[است.] (فروغی[3] ۱۰۵) ○ سرِ مایهٔ آن ز ضحاک بود/ که ناپارسا بود و ناپاک بود. (فردوسی[3] ۲۴۳۸) ۴. (مجاز) همراه‌با شهوت یا قصد بد؛ مقـِ. پاک: چین زیاد و گشادی چاقچور، چشم ناپاک را بر ارزیابی اندام زن می‌پوشاند. (← شهری[2] ۳۳۰/۴) ○ ظلم باشد اختلاط او به هر نااهل، ظلم/ حیف باشد بر چنان رو دیدهٔ ناپاک، حیف. (وحشی ۹۷) ۵. (مجاز) زشت؛ شوم: مسلماً... دست‌خوش مقاصد ناپاک و پلید او نمی‌شدید. (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ○ کان شیفته‌خاطر هوسناک/ دارد منِشی عظیم ناپاک. (نظامی[2] ۱۲۰) ۶. (قد.) حرام: اتراک ناپاک که نه پاک دانند و نه ناپاک کاس حرب را کاسهٔ چرب دانند. (جوینی[1] ۷۶/۱) ۷. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) گناه‌کار؛ کافر: گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را/ پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان بُرید. (ناصرخسرو[8] ۱۵۰) ۸. (صـ.) (قد.) (مجاز) حیله‌گر: خداوند رز تند و ناپاک بود/ به دِه کهبد و خویش ضحاک بود. (اسدی[1] ۲۰۴) ○ یکی دیو جنگیش گویند هست/ گهِ رزم ناپاک و با زور دست. (فردوسی[3] ۱۱۳) ۹. (ق.) (قد.) باناپاکی؛ در حال آلودگی به گناه: تو پاک آمدی برحذر باش و پاک/ که ننگ است ناپاک رفتن به خاک. (سعدی[1] ۱۸۶)

ناپاک‌زاده n.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) حرام‌زاده ←: ای دهاتی ناپاک‌زاده... تو عجب نمک‌به‌حرامی هستی! (قاضی ۳۲۴) ○ ز ناپاک‌زاده مدارید امید/ که زنگی به شستن نگردد سپید. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

ناپاکی nā-pāk-i (حامصـ.) ۱. ناپاک بودن؛ کثیف بودن؛ مقـِ. پاکی: آنها را ازشر آن‌همه کثافات و ناپاکی‌ها... خلاصی [می‌بخشد.] (جمال‌زاده[1] ۱۰۰) ۲. (مجاز) نادرستی؛ بدکاری: جماعتی نیز وجود داشتند که از هیچ پستی و رذالت و ناپاکی... فرونمی‌گذاشتند. (شهری[2] ۳۷۳/۲) ○ دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل/ ز ناپاکی ابلیس در وی خجل. (سعدی[1] ۱۱۷) ○ هفده تن دیگر را از برادران و برادرزادگان بکشت... پس بیمار شد و شومی آن ناپاکی او را دریافت. (ابن‌بلخی[1] ۲۶۰)

ناپالم nāpālm [انگ.: napalm] (اِ.) (نظامی) ← بمب ◘ بمبِ ناپالم.

ناپایاب nā-pāy-āb (صـ.) (قد.) فاقد پایاب؛ بسیار عمیق: ساقی عشقم شراب ناب داد/ قطره‌ای از بحر ناپایاب داد. (امیرحسینی ۲۶)

ناپای‌دار، ناپایدار nā-pāy-dār (صفـ.) ۱. آنچه ادامه ندارد؛ بی‌دوام؛ غیر دائم؛ مقـِ. پای‌دار: دوستی ناپای‌دار. ○ هر کمیتی که به‌دست انسان که کمیت عمر و قدرتش بسیار محدود و ناپای‌دار است جمع آید... باز سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب شود. (اقبال[2] ۵) ○ تمامی اهل کرمان مآل امر خود را ناپای‌دار... [دیدند.] (شیرازی ۱۱۲) ○ از ارتفاع خرمن سپهر برخورداری مجوی، که ناپای‌دار است. (زیدری ۴۹) ۲. (قد.) گسستنی؛ نااستوار: بر این سرسری پول (پل) ناپای‌دار/ چگونه توان کرد پای استوار؟ (نظامی[8] ۲۶۵) ۳. (قد.) متغیر؛ بی‌ثبات؛ مقـِ. پای‌دار: زمانه چنین است ناپای‌دار/ که این راست دشمن که آن راست یار. (اسدی[1] ۳۰۳) ۴. (قد.) (مجاز) غیرقابل‌اعتماد: یار ناپای‌دار دوست مدار/ دوستی را نشاید این غدار. (سعدی[2] ۵۲) ۵. (قد.) (مجاز) بی‌اساس؛ بیهوده: به گیتی نماندست از او یادگار/ مگر این سخن‌های ناپای‌دار. (فردوسی[3] ۱۳۴۳)

ناپای‌داری، ناپایداری n.-i (حامصـ.) ناپای‌دار

بودن؛ بی‌دوام بودن؛ مقِ. پای‌داری: **بیایید کمی به ناپای‌داری دنیا بیندیشیم.**

ناپختگی nā-poxt-e-gi (حامص.) ۱. پخته نبودن؛ خامی؛ مقِ. پختگی: **ناپختگیِ غذا.** ۲. (مجاز) بی‌تجربگی؛ ناآزمودگی: **من این نظر را ازروی ناپختگی و بی‌فکری ندادم.** (قاضی ۱۰۷۵) ○**طبقهٔ جوان به‌مقتضای سن و ناپختگی... غافل است.** (اقبال[۱] ۴/۴/۴) ۳. (مجاز) به‌حد کمال نرسیدن؛ سستی: **در قالب‌های نو [شعر] از ناپختگی و ناهمواری‌هایی که گاه‌گاه ممکن است ظاهر شود، هراسان نباید شد.** (خانلری ۳۱۴)

ناپخته nā-poxt-e (صمـ.) ۱. آنچه پخته نشده‌باشد؛ خام؛ مقِ. پخته: **خوراک پخته یا گوشت ناپخته را... درکنار حیاط پنهان کرده‌بودند.** (نفیسی ۴۰۷) ○ **از این حبوب خنک و ناپخته می‌خورَد.** (لودی ۱۶۴) ۲. (مجاز) بی‌تجربه؛ ناآزموده؛ مقِ. پخته: **منتظر جواب رد یا قبول رفیق پُرناز و ناپختهٔ خود [نشد.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ○ **فردا به داغ دوزخ، ناپخته‌ای بسوزد/کامروز آتش عشق از وی نبُرد خامی.** (سعدی[۴] ۶۱۱) ۳. (مجاز) آنچه به‌حد کمال نرسیده‌باشد؛ خام و سست: **به هدایت فکر ناپخته و تصمیم بی‌سروته خویش در شهر به‌گردش پرداختیم.** (قاضی ۱۰۵۹) ○ **قطعات شعر... غریب و عجیب و ناپخته و بی‌نمک خواهدآمد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۳۵/۲) ۴. (قد.) پخته‌نشده؛ درحال ناپختگی: **از ناسنوا رشوه می‌گیرند، مرخص می‌کنند که گران بفروشند و خاک داخل کنند و ناپخته بفروشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۶) ○ **تخم کرفس و تخم رازیانه... بیامیزد و بکوبد... و تر کند به آب ترب و ناپخته... از وی حب‌ها کند.** (اخوینی ۴۷۰) ۵. (صمـ.) (قد.) کال؛ نارس: **گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ/ نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۰) ۶. (قد.) (مجاز) دباغی‌نشده: **شه آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام/ بدرّد بخاید به حرصی تمام.** (نظامی[۷] ۱۰۶)

ناپدرام nā-pe(a)drām (صـ.) (قد.) ناشاد؛ غم‌آلود: **تو داده‌ای به ستم زرّوسیم خویش به باد/ تو کرده‌ای به ستم روز خویش ناپدرام.** (فرخی[۱] ۲۴۰)

ناپدری nā-pedar-i (اِ.) مردی که با مادرِ فرزند یا فرزندان دیگری ازدواج کرده‌است و پدر واقعی آنها نیست یا کسی را به فرزندی پذیرفته‌است؛ پدراندر؛ پدرخوانده: **دخالت من اصلاً بی‌جاست، مادرش و ناپدری‌اش هستند، خودشان تصمیم بگیرند.** (پزشک‌زاد ۲۷۶) ○ **شاید می‌توانست سرمشقی برای او باشد. اما درحد یک ناپدری.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۴)

ناپدید nā-padid (صـ.) ۱. پنهان؛ مخفی؛ مقِ. پدید: **از خرخره‌اش که گویی دست ناپدیدی [آن را] می‌فشرد صداهای ناهنجاری بیرون می‌آمد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۳) ○ **من آن باغم که میوه‌ش کس نچیده‌ست/ درش پیدا، کلیدش ناپدید است.** (نظامی[۳] ۳۷۱) ۲. (قد.) (مجاز) ناچیز؛ هیچ: **فسون او جهان را برجهانَد/که باشم من؟! که من خود ناپدیدم.** (مولوی[۲] ۲۴۳/۳) ۳. (قد.) (مجاز) نابود؛ ازبین‌رفته: **وقتی‌که فرصت کم و آسایش ناپدید و خطر آشکار باشد، دیگر مجالی برای... غفلت و کاهلی نیست.** (خانلری ۳۲۲) ○**کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟/ همه ناپدیدند و با خاک راست.** (فردوسی[۳] ۶۸۴) ۴. (قد.)گم‌شده؛ مفقود: **چو صد سالش اندرجهان کس ندید/ ز چشم همه مردمان ناپدید.** (فردوسی[۳] ۳۷) ۵. (قد.) نامعلوم؛ نامشخص: **یکی چاه تاریک ژرف است آز/ بُنش ناپدید و سرش پهن باز.** (اسدی[۱] ۴۵۱) ○ **خردمند کز دور دریا بدید/ کرانه نه پیدا و بن ناپدید.** (فردوسی[۳] ۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) ازبین رفتن: **بخار نفَس‌ها از دهان‌ها بیرون می‌زد و در هوای سرد و تیز و شیشه‌مانند بامدادی ناپدید می‌شد.** (فصیح[۲] ۲۷۳) ○ **می‌ترسیدم که نفَس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود.** (هدایت[۱] ۲۲) ○ **چه مایه زن و کودک نارسید/که زیر پی پیل شد ناپدید.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۶) ۲. از دید پنهان شدن: **بارفروش ناپدید شد.** (درویشیان ۱۹) ○ **خادم... یک رأس غاز... در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۰) ۳. از چشم و معرض دید رفتن: **دو خط موازی آهن از لابه‌لای بوته‌های خارخانه‌ها را دور می‌زد و می‌رفت تا در کفه‌ای از بیابان**

ناپدید شود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱) ○ **چو خورشیدِ تابنده شد ناپدید/ درِ حجره بستند و گم شد کلید.** (فردوسی[۳] ۱۵۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پنهان کردن؛ پوشاندن: **دختر سعی می‌کند پارگی لباسش را ناپدید کند.** ○ **شیر... دُم را بر نشان پای خویش می‌مالد و نشان پای را ناپدید می‌کند.** (حاسب‌طبری ۱۲۷) ○ **چو کاموس دست و گشادش بدید/ به‌زیر سپر کرد سر ناپدید.** (فردوسی[۳] ۸۰۹) ۲. (قد.) (مجاز) نیست کردن؛ ازبین بردن: **به یک دست دشمن کند ناپدید/ شگفتی‌تر از کار او کس ندید.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۳)

□ **~ کردن بر خویشتن** (قد.) (مجاز) نادیده گرفتن؛ به‌روی خود نیاوردن: **چو بشنید آیین‌گشسپ آن سخن/ به‌یاد آمدش گفته‌های کهن ـ که از گفتِ اخترشناسان شنید/ همی‌کرد بر خویشتن ناپدید.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۵)

□ **از (ز) جایی ~ شدن** (قد.) برکنار شدن از آن‌جا و نابود شدن: **ریاحین ز بستان شود ناپدید/ درِ باغ را کس نجویَد کلید.** (نظامی[۷] ۳۴) ○ **گنه‌کار چون روی بیژن بدید/ خِرَد شد ز مغزش همه ناپدید.** (فردوسی[۳] ۲۵۵۱)

ناپدیدار n.-ār (صـ.) (قد.) ۱. پنهان؛ مخفی؛ مقـِ. پدیدار: **نه او به چشم ارادت نظر به‌جانب ما/ نمی‌کند، که من از ضعف ناپدیدارم.** (سعدی[۴] ۵۱۴) ۲. نامعلوم؛ نامعین: **پایان فراق ناپدیدار/ و امّید نمی‌رسد به‌پایان.** (سعدی[۳] ۵۷۷)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. پنهان شدن؛ مخفی شدن: **قصد راندن [سگ] کردم. به‌زیر دامن من درآمد و ناپدیدار شد.** (جامی[۸] ۳۲۰) ۲. از دید پنهان شدن؛ ناپدید شدن: **وز آن‌جا چون پَری شد ناپدیدار/ رسیدند آن پری‌رویان پری‌وار.** (نظامی[۳] ۵۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نیست کردن؛ ازبین بردن: **که را زاد پرورد و دارد به ناز/ کشد پس کند ناپدیدار باز.** (اسدی[۱] ۳۱۸)

ناپدیدی nā-padid-i (حامصـ.) (قد.) ناپدید بودن؛ آشکار نبودن؛ از دید پنهان بودن: **ای باغ ارم به بی‌کلیدی/ فردوس فلک به ناپدیدی.** (نظامی[۲] ۱۹۲)

ناپذیر nā-pazir (بمِ. نپذیرفتن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نپذیرنده» یا «قبول‌نکننده»: **اصلاح‌ناپذیر، جبران‌ناپذیر، وصف‌ناپذیر.** ۲. (صف.) (قد.) آن‌که* یا آنچه چیزی را نمی‌پذیرد؛ نپذیرنده: **باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ است.** (خواجه‌عبدالله: دهخدا[۳] ۳۵۷) ۳. (صمـ.) (قد.) باورنکردنی؛ غیرقابل پذیرفتن: **اینت مالیخولیای ناپذیر/ اینت لاف خام و دام گول گیر.** (مولوی[۱] ۱/۳۰۹)

ناپذیرا n.-ā (صـ.) (قد.) ۱. ناپذیر (مِ. ۲) ←: **تمام بدان اندام‌ها که مریض‌اند... بیش‌تر روزها پذیرا بُوَد مر سوءالمزاج را و کمتر روزها ناپذیرا بُوَد.** (اخوینی ۱۱۵) ۲. (مجاز) آن‌که آمادگی ندارد؛ غیرمستعد: **قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام/ ناقصان سرمدی تمّ‌الکلام.** (مولوی[۱] ۱/۴۶۲)

ناپرسیده nā-pors-id-e (صمـ.) (قد.) ۱. سؤال‌نشده: **اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۸) ۲. (قـ.) بدون این‌که پرسیده‌شود: **من ناپرسیده جواب خود یافتم.** (جامی[۸] ۳۱۲) ○ **ناپرسیده مگوی.** (خواجه‌عبدالله: لغت‌نامه[۱])

ناپروا nā-parvā (صـ.) (قد.) ۱. بی‌پروا؛ بی‌باک: **یاد باد آن‌که رُخت شمع طرب می‌افروخت/ وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸) ○ **عوارض روزگار و پیش‌آوردهٔ اختلاف ادوار مرا درطی و نشر ناپروا می‌داشت.** (وراوینی ۳۲) ۲. بی‌قرار؛ مضطرب: **تا به خاک اندر آرام نگیری که سپهر/ هم‌چنان در طلب خدمت تو ناپرواست.** (انوری[۱] ۴۸)

ناپروایی n.-y(')-i (حامصـ.) بی‌پروایی؛ بی‌باکی: **دلیری و ناپروایی او را می‌ستایم.**

ناپرورده nā-parvar-d-e (صمـ.) (قـد.) ۱. پرورش‌نیافته، و به‌مجاز، بزرگ‌نشده: **آن پیر دعاگو با آن دوسه طفل ناپرورده و برناخورده به‌جانب... آیند.** (خاقانی[۱] ۲۱۲) ۲. (مجاز) ناقص؛

کامل‌نشده: **مر این معنی را... نه به عقل ناپرورده تواند دانست.** (ناصرخسرو[۷] ۲۱۹)

ناپرهیزگار nā-parhiz-gār (ص.) (قد.) بی‌تقوا؛ ناپارسا؛ مقِ. پرهیزگار: **معلم کُتّابی را دیدم... مردم‌آزار، گداطبع، ناپرهیزگار.** (سعدی[۲] ۱۵۵)

ناپرهیزی nā-parhiz-i (حامص.) ۱. پرهیز نکردن از غذاها و نوشیدنی‌های زیان‌آور که باعث ادامهٔ بیماری یا شدت آن می‌شود: **تو سرما خورده‌ای و نقط به‌واسطهٔ ناپرهیزی مبتلا به سینه‌درد مزمن شده‌ای.** (علوی[۲] ۲۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) کار ناروا: **دخترخاله‌اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمهٔ این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.** (هدایت[۱۰] ۷۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. ناپرهیزی (مِ. ۱) ←: **ازبس ناپرهیزی کرده، قدِ یک گاو شده.** (مخمل‌باف ۱۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادنِ کاری معمولاً دور از انتظار: **یادش آمد که یک‌بار ناپرهیزی کرده‌بود و خواسته‌بود یک گلدان گل بخرد.** (دانشور ۱۷۱) ○ **وقتی‌که به همت و غیرت شما ازطرف قروض کلیتاً فارغ و آسوده شدیم... آن‌وقت شاید بتوانیم از این ناپرهیزی‌ها بکنیم.** (سیاق‌معیشت ۳۰۴)

ناپز nā-paz (صف.) ناپزا ↓: **برای پختن مرغ... محتاج به آب اضافی نمی‌باشد، مگر آن‌که مرغ ناپز و دیرپز [باشد.]** (شهری[۲] ۳۷/۵)

ناپزا n.-ā (ص.) ویژگی آنچه نمی‌پزد یا دیر پخته می‌شود؛ مقِ. پزا: **گوشت‌های لاغر و پیر و زردرنگ و تیره‌رنگ ناپزا و غیر مطبوع می‌باشد.** (شهری[۲] ۷۶/۵)

ناپژوهیده nā-pa(e)žuh-id-e (صمـ.) ۱. تحقیق‌نشده؛ بررسی‌نشده؛ مقِ. پژوهیده: **ای امیر شاه‌زاده خسرو دانش‌پژوه/ ناپژوهیده سخن را طبع تدبیر آن بُوَد؟!** (دقیقی: اشعار ۱۴۷) ۲. (ق.) بدون تحقیق و بررسی: **بعضی آثار هم‌چنان ناپژوهیده در کتاب‌خانه‌ها خاک می‌خورند.**

ناپسری nā-pesar-i (اِ.) پسر همسر شخص از زن یا مرد دیگری یا پسری که به فرزندی پذیرفته شده‌است؛ پسراندر: **با حسین‌آقا ناپسری عزیزآقا در دو لنگهٔ کجاوه نشسته‌بودند.** (هدایت[۵] ۷۵) ○ **آن دویست نفر حتی ناپسری و ولی‌عهد خودش حربه‌ها را کشیده او را به‌قتل رُساندند.** (غفاری ۱۹۰)

ناپسغده nā-pa-saqde (ص.) (قد.) نامرتب؛ بی‌نظم؛ مقِ. پسغده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نامرتب شدن؛ پریشان شدن؛ پراکندن: **نشاید درون ناپسغده شدن/ نباید که نتوانش بازآمدن.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۶)

ناپسند nā-pasand (صمـ.) ۱. آنچه مورد پسند نباشد؛ فاقد ویژگی‌های مطلوب؛ ناخوش‌آیند: **اگر کار ناپسندی می‌کردم، بیش‌از یک نگاه کردن ناراضی... واکنشی نشان نمی‌داد.** (اسلامی ندوشن ۷۶) ○ **گمان بردمت زیرک و هوشمند/ ندانستمت خیره و ناپسند.** (سعدی[۱] ۴۸) ۲. (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که چیزی را نمی‌پسندد، و به‌مجاز، دشمن: **اگرم نمی‌پسندی مدهم به‌دست دشمن/ که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان.** (سعدی[۴] ۵۴۴) ۳. (قد.) ناشایست؛ زشت و مکروه؛ عمل زشت و مکروه: **اگر صد ناپسند آید ز درویش/ رفیقانش یکی از صد ندانند.** (سعدی[۲] ۱۵۵) ○ **گرَم ناپسندی بر اقلام رفت/ حدیث از می و مطرب و جام رفت.** (نزاری قهستانی: لغت‌نامه[۱])

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) موردپسند نبودن: **هرچه از ایشان [بی‌ادبان] در خاطرم ناپسند آمدی، از فعلِ آن احتراز کردمی.** (سعدی[۲] ۹۵) ○ **خداوند با من دراین‌باب سخن گفته‌است و سخت ناپسند آمده‌است مرا این حدیث.** (بیهقی[۱] ۳۳۷)

ناپسنده n.-e (صمـ.) (قد.) ناپسند (مِ. ۱) ←: **از عادت بیرون آمدن، ناپسنده بُوَد.** (بیرونی ۵۳)

ناپسندی nā-pasand-i (حامص.) (قد.) ۱. موردپسند نبودن؛ نپسندیدن: **هرکس حظِ پسند و ناپسندی خود را می‌برد.** (طالبوف[۲] ۲۳۱) ۲. ناخشنودی: **مکن بر بخت چندین ناپسندی/ که آرَد ناپسندی مستمندی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۹۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اظهار ناخشنودی کردن: **مکن بر بخت چندین ناپسندی/ که آرَد ناپسندی**

مستمندی. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۹۵)

ناپسندیده nā-pasand-id-e (صمـ.) ۱. آنچه موردپسند نباشد؛ ناپسند؛ مقِ. پسندیده: **اعمال ناپسندیده.** (شهری[2] ۳۲/۴) ○ **به‌پیش آمد این ناپسندیده کار/ به بیهوده این رنج و این کارزار.** (فردوسی[3] ۲۵۱۸) ۲. (قد.) آنکه یا آنچه موردقبول نباشد؛ نامقبول: **ناپسندیده‌ست پیش اهل رای/ هرکه بعداز عشق رایی می‌زند.** (سعدی[4] ۴۲۴) ○ **نباید که اندیشهٔ شهریار/ بُوَد ناپسندیدهٔ کردگار.** (فردوسی[3] ۲۰۳۱) ۳. (صمـ.، اِ.) (قد.) ناشایست؛ زشت و مکروه؛ عمل زشت و مکروه: **بگردان ز نادیدنی دیده‌ام/ مده دست بر ناپسندیده‌ام.** (سعدی[1] ۱۹۷) ○ **مشو ناپسندیده را پیش‌باز/ که در پردهٔ کژ نسازند ساز.** (نظامی[7] ۵۱)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) موردپسند نبودن: **آنچه تو را از وی ناپسندیده آید، دانی نباید کرد.** (عنصرالمعالی: لغت‌نامه[1]) ○ **خداوند با من دراین‌باب سخن گفته‌است و سخت ناپسندیده آمده‌است مرا این حدیث.** (بیهقی[1] ۳۳۷ ح.)

ناپسوده nā-pasud-e (صمـ.) (قد.) نابسود (مِ. ۱) ←: **ای گلبن ناپسوده اوباش هنوز/ وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز.** (رشید: نزهت ۴۴۹)

ناپلئونی nāpel[e]'on-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ناپلئون، اِ.) نوعی شیرینی به‌صورت چند ورقه نازک خمیر که بین آنها خامه و روی شیرینی خاکه‌قند می‌ریزند: **چای جلوش بود با دو شیرینی ناپـلـئـونـی.** (گلشیری[2] ۱۲۹) نیز ← نمره ▫ نمرهٔ ناپلئونی. ◊ برگرفته از نام ناپلئون بناپارت (۱۷۶۹-۱۸۲۱ م.)، امپراطور فرانسه.

▫ ~ **قبول شدن** (گفتگو) (مجاز) با نمرهٔ ده یا حداقل نمرهٔ قبولی، قبول شدن: **امسال بالاخره ناپلئونی قبول شدم.**

ناپیدا nā-peydā (صـ.) ۱. نامعلوم؛ نامشخص؛ مقِ. پیدا: **به‌سوی مقصد ناپیدایی به شکوه‌گری می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۶) ○ **[آنها] می‌بایست در راهی ناهموار و ناپیدا پیش بروند.** (خانلری ۳۶۲) ○ **بده کشتیّ می تا خوش برانیم/ از این دریای ناپیدا کرانه.** (حافظ[1] ۲۹۷) ۲. (قد.) آنکه یا آنچه پیدا نباشد؛ مخفی؛ مقِ. پیدا: **حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد/ آنکه ناپیداست از ما کم مباد.** (مولوی[1] ۳۸/۱) ○ **دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود/ چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست؟** (انوری[1] ۴۶) ○ **مر [اعصاب] را مجاری نبُوَد ظاهر اعنی محسوس ولکن به طبع وی مجاری بُوَد ناپیدا.** (اخوینی ۵۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پنهان شدن؛ مخفی شدن: **مردم با دیدن حاج‌افتخار پس می‌کشند و توی دالان خانه ناپیدا می‌شوند.** (← محمود[2] ۲۱۹) ○ **خرّم آن حیوان که او آنجا شود/ اشتر اندر سبزه ناپیدا شود.** (مولوی[1] ۱۵۶/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) از نظرها پنهان ساختن؛ پنهان کردن: **چون [هارون] بر آنجا... بخفت، بمرد و خدای‌تعالی تخت را ناپیدا کرد.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

▫ **آن سرش** ~ (گفتگو) (مجاز) ← آن سر ▫ آن سرش ناپیدا بودن.

ناپیدایی n.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ناپیدا بودن؛ پنهانی؛ مقِ. پیدایی: **سخن... در شهرستان وجود انسان به‌عین ناپیدایی پیدا...ست.** (لودی ۳) ○ **نه من گفتم شما را که من دانم خدای ناپیدایی‌های آسمان و زمین....** (ترجمه‌وقصه‌های‌قرآن: معین)

ناپیراسته nā-pirā-st-e (صمـ.) ۱. پیراسته‌نشده؛ دارای موارد ضعیف یا ویرایش‌نشده: **از آن شعرهای ناپیراستهٔ مغلق... چیزی سر درنمی‌آوردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ۲. (قد.) آشفته؛ درهم؛ آراسته‌نشده: **خمیر این سخن فطیر است ناخاسته و زلف این عروس مشوش است ناپیراسته.** (ظهیری سمرقندی ۱۴۰) ۳. (قد.) (مجاز) دباغی‌نشده: **آن نعلین از پوست خر بُد ناپیراسته.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۱۷)

ناپیموده nā-peymud-e (صمـ.) (قد.) غیرقابل‌اندازه‌گیری؛ بی‌انتها: **دهر زمانِ ناپیموده[است] که مر او را آغاز و انجام نیست.** (ناصرخسرو[3] ۱۱۸)

ناپیوسان nā-piyus-ān (صـ.) (قد.) نابیوسان ←: **جنگ‌های ناپیوسان و کارهای نااندیشیده حادث گردد.** (نصراللهمنشی ۸۰)

ناپیوست nā-peyvast (صـ.) (قد.) ناپیوسته (مِ. ۲) ←: **یارم به وفا دری که نگْشاد ببست/ بگْسست طناب صحبت ناپیوست.** (؟: نزهت ۳۹۶)

ناپیوسته n.-e (صف.) ۱. بدون اتصال و پیوند؛ جدا: **ابروی ناپیوسته.** ○ **ده‌پاره استخوان پهلو پنج از راست و پنج از چپ ناپیوسته است بر سینه.** (اخوینی ۴۵) ۲. بدون تداوم؛ منقطع: **کارشناسی ارشد ناپیوسته.** ♦ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناپیوسیده nā-piyus-id-e (صمـ.) (قد.) نابیوسیده ← نابیوسان: **صبر بر طاعت به‌امید توان و از آن سه چیزی زایَد، بازداشت بلاها و روزی ناپیوسیده و گراییدن با نیکان.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۶۴)

نات nāt [انگ.: knot] (اِ.) گره (مِ. ۶) ←: **سرعت بلند شدن باتوجه به وزن هواپیما ۱۴۲ نات تعیین شده‌بود.**

ناتاودار nā-tāv-dār (صف.) (قد.) بی‌تحمل: **این کس... توانا بُوَد به مجامعت کردن ولکن ناتاودار بُوَد.** (اخوینی ۱۳۷)

ناتاوست nā-tāv-est (صـ.) (قد.) خارج از توان و قدرت؛ غیرقابل‌تحمل: **اگر خدای خواهد، کاری دشوار ناتاوست به آن فرا سر شما نشانید.** (میبدی[۱] ۵۸۳/۱)

ناتراز nā-tarāz (صـ.) دارای عدم تعادل.

ناترازی n.-i (حامصـ.) **(اقتصاد)** عدم تعادل یا توازن در درآمد و هزینه.

ناتراش nā-tarāš (صمـ.) (قد.) ۱. ناتراشیده (مِ. ۱) ←: **بسیاری آجرها تراشیده، کمتر ناتراش دیدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۵) ۲. (مجاز) ناتراشیده (مِ. ۲) ←: **این امیر درشت‌خوی ناتراش را پروای شاعر نبود.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۱)

ناتراشیده n.-id-e (صمـ.) ۱. تراشیده‌نشده؛ مقِ. تراشیده: **یکی از آنها... [با] ریش قطور ناتراشیده صدا زد:...** (طالبوف[۲] ۲۰۶) ○ **ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت/ هرزمان اندرمیان بوستان منبر شود.** (فرخی[۱] ۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) نتراشیده؛ بی‌ادب؛ بی‌تربیت؛ نافرهیخته: **گفتم ایشان را که به هر آسیبی از قرارگاهی برمیت و برویت ناتراشیده مانیت.** (بهاءالدین‌خطیبی ۷۷/۲) ۳. (قد.) (مجاز) آنچه پسندیده و موافق طبع نیست؛ زشت؛ نامطبوع: **به یک ناتراشیده در مجلسی/ برنجد دل هوشمندان بسی.** (سعدی[۲] ۸۸)

ناتراوا nā-tarāv-ā (صـ.) **(فیزیک)** ویژگی محیطی که عبور مایع یا گاز از آن و نیز انتشار مایع و گاز در آن ممکن نباشد.

ناترس‌گار nā-tars-gār (صـ.) (قد.) ۱. نترس ←: **ز دستانِ زن هرکه ناترس‌گار/ روان با خِرَد نیستش سازگار.** (اسدی[۱] ۲۶۰) ۲. (مجاز) ناپرهیزگار ←: **بمانم به‌نزدیک تو شرم‌سار/ ز کردار آن پور ناترس‌گار.** (دقیقی: اشعار ۱۶۹)

ناترنگ nā-tarang (صـ.) (قد.) زشت: **لاجرم چون چنین گران‌جانم/ ناخوش و ناترنگ و نادانم.** (مسعودسعد[۱] ۸۰۲)

ناتریم nātriyom [فر./انگ.: natrium] (اِ.) **(شیمی)** سدیم ←.

ناتریوم n. [فر./انگ.] (اِ.) **(شیمی)** ناتریم ← سدیم.

ناتلنگ nā-teleng (صـ.) (قد.) بدعهد؛ بی‌وفا: **نیست یک‌ذره رحم در دل تو/ می‌کشی ناتلنگ و می‌آیی.** (حسین‌بیگ‌تهرانی: آنندراج) ○ **بی‌درد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه‌اید/ آن دردکو که باخبر از درد ما شوید.** (یحیی‌کاشی: آنندراج: لیوه)

ناتلنگی n.-i (حامصـ.) (قد.) بدعهدی؛ بی‌وفایی.
• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بدعهدی کردن؛ بی‌وفایی کردن: **تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز/ ناتلنگی مکن و بهر حریفان بنواز.** (گل‌کشتی: معین)

ناتمام nā-tamām [فا.عر.] (صـ.) ۱. کامل‌نشده؛ مقِ. تمام: **دسته‌ای کبوتر... بال‌زنان در آسمان غروب به‌سوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می‌رفتند.** (فرخ‌فال:

شکوفایی ۳۴۹) ○ در کراچی هنوز راه‌های آهن ناتمام بود. (حاج‌سیاح[1] ۹) **۲.** (مجاز) آن‌که یا آنچه به‌حد کمال نرسیده‌است؛ ناقص؛ مقِ. تمام: **شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام/ رخصت دیدار دادی طاقت دیدار دِه.** (صائب[1] ۳۱۹۳) ○ **ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی‌ست/ ....** (حافظ[1] ۳) **۳.** (قد.) دارای عیب‌ونقص؛ مقِ. تمام: **هنوز این زیربا در دیگ خام است/ هنوز اسباب حلوا ناتمام است.** (نظامی[3] ۳۳۵) ○ **برنج بی‌شکر طعام ناتمام بُوَد و غذای نامعتدل باشد.** (ظهیری سمرقندی ۱۳۰) **۴.** (قد.) ویژگی آن‌که کارها را به‌طور ناقص انجام می‌دهد: **خواجه‌احمد [بوسهل زوزنی] را گفت: در همه کارها ناتمامی.** (بیهقی[1] ۲۲۹) **۵.** (ق.) (قد.) به‌طوری‌که کامل نباشد؛ به‌طور ناقص: **داستان... تزلزل کار حکومت لرستان خود را شروع کرده و ناتمام ختم کردم.** (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۱) ○ **به‌جان مضایقه با دوستان مکن سعدی/ که دوستی نبُوَد هرچه ناتمام کنند.** (سعدی[3] ۵۰۲)

• **~ گذاشتن** (مص.م.) به‌پایان نرساندن؛ ناقص گذاشتن: **استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید.** (علوی[1] ۱۸) ○ **کار کرده را ناتمام گذاشته‌اند.** (طالبوف[2] ۶۴)

• **~ ماندن** (مص.ل.) به‌پایان نرسیدن؛ ناقص ماندن: **خواستند [مدل] بسازند. چون خودشان علم ندارند، ناتمام می‌مانَد.** (طالبوف[2] ۱۸۷) ○ **باید حساب آقای شجاع‌الدوله در دارالشورا بگذرد، به‌این‌جهت حساب ناتمام ماند.** (سیاق‌معیشت ۳۴۱)

ناتمامی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) **۱.** ناتمام بودن؛ به‌پایان نرسیدن: **جهتِ تنظیم و تنقیح بعضی امور و ناتمامی کار جنود، منصور درخارج شهر توقف [نمود.]** (شیرازی ۷۵) **۲.** (قد.) (مجاز) به‌حد کمال نرسیدن؛ نقص: **آن‌که گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند، به‌چه‌دلیل گفتی؟** (جامی[8] ۲۶۵) ○ **بدر تمام روزی در آفتاب رویت/ گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی.** (سعدی[3] ۶۳۵) **۳.** (قد.) به‌صورت کامل و درست ادا نکردن: **زنهار ای پسر که اندر نماز سبکی و استهزا نکنی بر ناتمامیِ رکوع و سجود.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸)

ناتمیز nā-tamiz [فا.عر.] (صـ.) (قد.) کثیف؛ ناپاک: **سطح پاشیر پُر از سقط‌پاره و کوزه شکسته و شاید ناتمیز هم بوده‌است.** (مستوفی ۲۴۷/۳) ○ **مورچه، شپش رستاقیان ناتمیز... اسباب زحمت... است.** (طالبوف[2] ۱۷۱)

ناتن‌درست، ناتندرست nā-tan-dorost (صـ.) (قد.) **۱.** دارای بیماری یا ناراحتی بدنی؛ مریض؛ مقِ. تن‌درست: **رسیده به لب جان ناتن‌درست/ همی چارهٔ تن‌درستان بجست.** (فردوسی[3] ۱۵۶۹) **۲.** (مجاز) بدون انسجام؛ سست: **نگه کردم این نظم سست آمدم/ بسی بیت ناتن‌درست آمدم.** (فردوسی[3] ۱۳۴۳) **۳.** (ق.) (مجاز) باسستی و تنبلی؛ باکاهلی: **هرآن‌کس‌که در جنگ سست آمدی/ به آورد ناتن‌درست آمدی ـ شهنشاه را نامه کردی بر آن/ هم از بی‌هنر، هم ز جنگ‌آوران.** (فردوسی[3] ۱۷۰۳)

ناتن‌درستی، ناتندرستی n.-i (حامص.) (قد.) **۱.** ناتن‌درست بودن؛ بیمار بودن؛ مقِ. تن‌درستی: **گاهی ناتن‌درستی و بیماری... ممکن است این میل و شوق طبیعی را متزلزل کند.** (خانلری ۳۰۸) **۲.** (مجاز) سستی؛ تنبلی؛ کاهلی: **چو کاهل بُوَد مردِ برنا به‌کار/ از او سیر گردد دل روزگار ـ نمانَد ز ناتن‌درستی جوان/ مبادش توان و مبادش روان.** (فردوسی[3] ۲۰۳۵)

ناتنی nā-tan-i (صـ.) **۱.** ویژگی فرزندانی که از یک پدرومادر نیستند؛ مقِ. تنی: **برادر ناتنی ناصرالدین‌شاه با ایشان آشنایی شخصی داشته[است.]** (پارسی‌پور ۶۲) ○ **یهودا قصد داشته‌است نامه‌ای به برادر ناتنی خود بنویسد.** (علوی[3] ۷۵) **۲.** ویژگی هریک از زن و مردی نسبت‌به فرزند همسر خود، که از ازدواج سابق دارد؛ مقِ. تنی: **پدر ناتنی (= پدرخوانده)، مادر ناتنی (= مادرخوانده.)** **۳.** ویژگی خویشاوندانی که نسبت نَسَبی ندارند؛ مقِ. تنی: **خالهٔ ناتنی، عموی ناتنی.** ○ **خبر مرگ همهٔ پسرعموها و دخترعموهای تنی و ناتنی... را آورد.**

(گلشیری[۳] ۱۷) ○ زیاد سربه‌سر دو تن از دخترعموهای تنی و دو تن از دخترعموهای ناتنی خود گذاشته‌ام. (قاضی ۲۰۸)

ناتو nā-to[w] [= ناتاو = ناتاونده؟] (صـ.) **۱.** (گفتگو) بدذات و خبیث؛ حقه‌باز: **یک چک وعده‌دار به‌دست یک آدم ناتو داشتم.** (شاهانی ۲۷) **۲.** (گفتگو) ناقلا؛ زرنگ؛ شرور: **از آن ناتوها از آب درآمده[است.]** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ **[آنها] از ناقلایی لنگه نداشتند، ناتو و زبل.** (میرصادقی[۱۱] ۱۳) **۳.** چموش: **قاطرهایی را برای نعل‌بندی آورده‌بودند... بعضی‌از قاطرها بدنعلی می‌کردند، به‌علت ناتو بودن جبلی قاطر و بالاوپایین می‌رفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

ناتوان nā-tavān (صـ.) **۱.** آن‌که توان انجام دادنِ کاری را ندارد؛ عاجز و درمانده؛ مقـ. توانا: **خَمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت/ به‌قصد جان من زار ناتوان انداخت.** (حافظ[۱] ۱۳) ○ **ز یزدان شمر نیک‌وبدها درست/ که گردون یکی ناتوان هم‌چو توست.** (اسدی[۱] ۴۲۰) ○ **گر خواستی ولایت ترکان و مُلک چین/ بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان.** (فرخی[۱] ۲۶۴) **۲.** دارای قدرت جسمانی کم؛ ضعیف: **چه‌قدر ناتوان بودم. هنوز نفَسم تازه نشده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۶) ○ **که را گویم که با این درد جان‌سوز/ طبیبم قصد جان ناتوان کرد.** (حافظ[۱] ۹۳) **۳.** (قـ.) باحال ضعف: **نالان و ناتوان به زمین نشسته و به کتابی تکیه دادم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷) **۴.** (صـ.) (مجاز) تهی‌دست؛ فقیر: **اقشار ناتوان.** ○ **تو را که هرچه مراد است در جهان داری/ چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری؟** (حافظ[۱] ۳۱۰) ○ **ز بس پارسا بود شاه جوان/ برِ او نبودی یکی ناتوان** (اسدی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) بیمار؛ مریض: **خدا را از طبیب من بپرسید/ که آخر کی شود این ناتوان بِه؟** (حافظ[۱] ۲۹۰) ○ **امیر گفت: خواجه بر چه جمله است؟ گفت: ناتوان است و از طبیب پرسیدم، گفت:... دشوار است علاج آن.** (بیهقی[۱] ۴۶۵)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** توانایی انجام کاری را ازدست دادن: **داماد، پیر و ناتوان شده[است.]** (شهری[۲] ۵۵/۳) ○ **یک زندانی بی‌تقصیر... آن‌قدر خسته و ناتوان شود، که ازروی اجبار انتحار نماید.** (مصدق ۳۳۲) ○ **هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم/ هرگه‌که یاد روی تو کردم جوان شدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ **فریاد ازآن‌زمان که تن نازنین ما/ بر بستر هوان فتد و ناتوان شود.** (سعدی[۳] ۸۶۳) **۲.** (قد.) بیمار شدن؛ ضعیف شدن: **خوارزم‌شاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت.** (بیهقی[۱] ۴۲۲) **۳.** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و بی‌طاقت شدن: **دل مادر از درد شد ناتوان/ بجوشید با خشم دل پهلوان.** (اسدی[۱] ۲۶۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ضعیف کردن؛ بیمار کردن: **عفی‌الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد/ به عشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰) **۲.** (مجاز) بی‌قرار کردن: **فراموش کردی مگر مرگ خویش/ که مرگ منت ناتوان کرد و ریش؟** (سعدی[۱] ۱۸۵) ○ **غم یک‌تن مرا خود ناتوان کرد/ غم چندین کس آخر چون توان خورد؟** (نظامی[۳] ۱۶۸)

ناتوانا n.-ā (صـ.) (قد.) ناتوان؛ مقـ. توانا: **ز سرگین خر عیسی ببندم/ رعاف جاثلیق ناتوانا.** (خاقانی ۲۶)

ناتوانایی n.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ناتوان بودن؛ مقـ. توانایی: **ز ضعف ناتوانایی رهاندی/ ز نادانی به دانایی رساندی.** (جامی[۵] ۵۸۱) ○ **چنان ضعیف ببودم به زیر بار فراق/ که نیست طاقت آهم ز ناتوانایی.** (نزاری: معین)

ناتوانی nā-tavān-i (حامصـ.) **۱.** ناتوان بودن؛ توان انجام کاری را نداشتن؛ عجز و درماندگی: **ما باتمام قدرتی که به‌دست آورده‌ایم، ناتوانیم و ناتوانی شرم‌انگیز است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴۸) ○ **این ندبه‌ها تنها از ناتوانی نیست، بلکه غرضی دیگر در آن پنهان است.** (خانلری ۳۱۸) ○ **نارسیدگی در عشق نیست، ناتوانی درراه عشق نیست.** (روزبهان[۲] ۱۴۵) **۲.** ضعیف بودن؛ ضعف؛ بی‌رمقی: **از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم.** (هدایت[۴] ۱۹) **۳.** (قد.) بیماری؛ مرض: **ازبهر این است که مردمان را علت‌ها و بیماری‌ها بسیار افتد و ناتوانی‌های گوناگون.** (حاسب‌طبری ۷) **۴.** (قد.) (مجاز) فقیری؛ بی‌چارگی: **نباید تاخت بر بی‌چارگان روز توانایی/**

به‌خاطر داشت باید روزگار ناتوانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ○ که زشت است پیرایه بر شهریار/ دل شهری از ناتوانی فگار. (سعدی[1] ۵۴) **۵.** (قد.) (مجاز) بی‌طاقتی؛ بی‌قراری: غم عاشقی ناچشیده ولیکن/ خروشنده چون عاشق از ناتوانی. (فرخی[1] ۳۶۳)

ناتورالیست nātu(o)rālist [فر.: naturaliste] (صد.، اِ.) **۱.** (ادبی) پیرو مکتب ناتورالیسم. ← ناتورالیسم (مِ. ۱). **۲.** (فلسفه) پیرو مکتب ناتورالیسم. ← ناتورالیسم (مِ. ۲).

ناتورالیستی n.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به ناتورالیست) **۱.** (ادبی) براساس ناتورالیسم. ← ناتورالیسم (مِ. ۱): رمان ناتورالیستی. **۲.** (فلسفه) براساس ناتورالیسم؛ طبیعت‌گرایانه. ← ناتورالیسم (مِ. ۲): افکار ناتورالیستی.

ناتورالیسم nātu(o)rālism [فر.: naturalisme] (اِ.) **۱.** (ادبی) مکتبی در ادبیات که به تقلید از طبیعت معتقد است و سجایای اخلاقی افراد و اجتماع را مربوط به تأثیر وضع جسمی، زیست‌شناختی، وراثت، و محیط آنها می‌داند؛ طبیعت‌گرایی: قاآنی هم درباب حمام قطعه‌ای دارد که می‌توان آن را شاه‌کاری از سبک رئالیسم و ناتورالیسم... به‌شمار آورد. (جمال‌زاده[12] ۲۷/۲) ○ احتیاج به استفاده از لغات... عامه وقتی احساس شد که نویسندگان به توصیف... طبقات مختلف اجتماع... پرداختند و شیوه‌های ادبی ناتورالیسم و رئالیسم پدید آمد. (خانلری ۳۵۶) **۲.** (فلسفه) مکتبی فلسفی که به اصالت طبیعت و قدرت محض آن معتقد است و برای عالم هیچ علت غایی و علت فاعلی جز طبیعت نمی‌شناسد؛ طبیعت‌گرایی.

ناثر nāser [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) نثرنویس؛ نویسنده؛ مقِ. ناظم: دوصد دقیقه پسندم ز خاطر ناظم/ که یک دقیقه نیفتد پسندم از ناثر. (جامی[9] ۳۷)

ناجای‌گاه، ناجایگاه nā-jāy-gāh (صد.) (قد.) نابه‌جا؛ بی‌مورد.

☜ ○ **به ~** (قد.) در غیر جای خود؛ بی‌مورد؛ نابه‌جا: عالِم خطا نکند و حکیم به‌ناجای‌گاه ننهد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۱۳) ○ هر سخن که بدانی از جای‌گاه سخن دریغ مدار و به‌ناجای‌گاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده‌باشی. (عنصرالمعالی[1] ۴۶)

ناجای‌گیر nā-jāy-gir (صد.) (قد.) (فلسفه) ویژگی آنچه مکانی را اشغال نکند؛ مقِ. جای‌گیر: عالم از طبیعت کلی پُر است بی‌آن‌که هیچ‌جای اندر او بگرفته است ازبهر آن‌که او جوهری ناجای‌گیر است. (ناصرخسرو[3] ۱۳۲)

ناجح nājeh [عر.] (صد.) (قد.) کام‌یاب؛ رستگار.

☜ • **~ آمدن** (مصل.) (قد.) مفید واقع شدن: شعاع آفتاب عدل... چنان رسد که همه را نافع و ناجح آید. (آقسرایی ۳۲۷)

ناجد nājed [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی جبار.

ناجع nāje' [عر.] (صد.) (قد.) **۱.** اثربخش؛ تأثیرکننده: مرا دوایی ناجع و تدبیری نافع در علاج این داء معضلِ مشکل آن می‌نماید که.... (وراوینی ۵۹۱) **۲.** سودمند؛ مفید: حسرت و ضجرت نافع و ناجع نباشد. (ظهیری‌سمرقندی ۸۵) ○ ملامت‌های بلیغ و نصیحت‌های به‌واجب... نافع و ناجع باشد. (وطواط[2] ۱۲۰)

ناجم nājem [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) سرکش؛ یاغی: نخست خلل که آید درکار خلافت عباسیان آن است که به زمین طبرستان ناجمی پیدا آید از علویان. (بیهقی[1] ۵۳۴)

ناجنس nā-jens [فا.عر.] (صد.) **۱.** (مجاز) شرور و خبیث؛ بدجنس؛ بدذات: فرنگی ناجنس هر روز شعبدهٔ تازه‌ای از آستین بیرون می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۶۸) **۲.** (مجاز) آن‌که شایستهٔ دوستی و معاشرت نیست؛ ناباب؛ نااهل: باید بیمار را از... مصاحب ناجنس و هول و ترس... برکنار [داشت.] (شهری[2] ۲۶۶/۲) ○ نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. (حافظ[1] ۱۶۵) **۳.** (گفتگو) (مجاز) تقلبی: متاع ناجنس برایم فرستاده‌ای. (جمال‌زاده[8] ۱۷) **۴.** (قد.) آن‌که یا آنچه با دیگری یا دیگران سنخیت ندارد؛ ناهم‌جنس: صحبت ناجنس آتش را به فریاد آورَد/ آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ. (صائب[3]

۲۲۸) ○ **تا چه گنه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای، ناجنس، خیره‌درای به چنین بندِ بلا مبتلا گردانیده‌است؟** (سعدی[۲] ۱۴۰)

ناجنسی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) **۱.** بدذاتی؛ بدسرشتی: **بعضی‌از زن‌ها ازروی ناجنسی می‌پرسیدند: کارها که روبه‌راه هست؟** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ **این مطلب را بعضی ازراه ناجنسی و بی‌انصافی چنان تعبیر کرده‌اند که گویی ترجمهٔ شفا کار فاضل تونی بوده[است.]** (مینوی[۲] ۵۴۸) **۲.** (قد.) نامرغوبی؛ مرغوب نبودن جنس: **از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطابینیّ طبع/ وز چه خیزد پرزه بر دیبا؟ ز ناجنسیّ لاس.** (انوری[۱] ۲۶۳)

ناجو nāju (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کاج[۱] ←: **ناجو چندان لطافت و میمنتی ندارد و جانب دیگری جوی... سوسن مناسب است.** (ابونصری ۲۸۰) ○ **ناجوی این باغ به وجد و خروش/ بوده چو سکان فلک سبزپوش.** (نظامی: جهانگیری ۵۱۴/۱)

ناجوان‌مرد، ناجوانمرد nā-javān-mard (ص.) آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؛ فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ مقِ. جوان‌مرد: **ای پهلوان ناجوان‌مرد، تاختن بر کسی‌که نتواند از خود دفاع کند، زیبندهٔ شأن تو نیست.** (قاضی ۳۷) ○ **بقال را شاگردی بود به‌غایت ناجوان‌مرد و بی‌باک.** (ظهیری سمرقندی ۱۳۱) ○ **پدرْم آن‌که زو دل پُر از درد بود/ نبد دادگر ناجوان‌مرد بود.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۵)

ناجوان‌مردانه، ناجوانمردانه n.-āne (ص.) **۱.** همراه‌با ناجوان‌مردی؛ به‌شیوهٔ ناجوان‌مردان: **چنین انتقامی ناجوان‌مردانه از چنان مردانی صاحب‌دل شایسته نیست.** (قاضی ۶۱۲) ○ **رفتار اکثریت و بعضی‌از نمایندگان اقلیت در آن مجلس چه‌قدر ناجوان‌مردانه بود.** (مصدق ۱۴۱) **۲.** (ق.) ازروی ناجوان‌مردی: **چه ناجوان‌مردانه از پشت خنجر خورده[است.]** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۸)

ناجوان‌مردی، ناجوانمردی nā-javān-mard-i (حامص.) **۱.** پای‌بند نبودن به اصول اخلاقی؛ فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده بودن؛ مقِ. جوان‌مردی: **حقش نبود محمد را ازدستم بگیرد. این مردانگی نیست. این ناجوان‌مردی است.** (← محمود[۱] ۲۳) ○ **این چه ناجوان‌مردی و بی‌رحمی بود که از شره نفس من بر این حیوان رفت؟** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۳) ○ **شرم از فحش و ناجوان‌مردی... دار.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۵) **۲.** (قد.) (مجاز) بخیلی: **ناجوان‌مردی بسیار بُوَد چون نبُوَد/ خاک را از قدح مرد جوان‌مرد نصیب.** (منوچهری[۱] ۶)

☜ • **~ کردن** (مصل.) مرتکب شدنِ اعمال ناجوان‌مردانه: **چون ما در این روزگار افتادیم و با ما بدین صلح می‌کنند، ناجوان‌مردی و بدبندگی نباید کرد.** (احمدجام[۱] ۹)

ناجوانی nā-javān-i (حامص.) (قد.) ناجوان‌مردی؛ پستی.

☜ • **~ کردن** (مصل.) (قد.) ناجوان‌مردی کردن. ← ناجوان‌مردی • ناجوان‌مردی کردن: **چو هرمز کرد ازاین سان ناجوانی/ من این را ننگ می‌دانم تو دانی.** (عطار[۸] ۶۰۶)

ناجور nā-jur (ص.) (گفتگو) **۱.** فاقد وضعیتی خوب، مرتب، و منظم؛ مقِ. جور: **عمو با آن سرووضع ناجور و صورت سیاه... مثل سیاه‌های مطرب شب عروسی شده‌بود.** (میرصادقی[۱۰] ۱۰۱) ○ **دندان‌های زرد و ناجورش نمایان بود.** (حجازی ۳۹۹) **۲.** آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی هم‌آهنگی و سازگاری ندارد؛ ناهم‌آهنگ: **بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود.** (علوی[۱] ۵۷) **۳.** (مجاز) فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ ناباب؛ نااهل: **تا نصف‌شب با چندتا آدم غریبهٔ ناجور... پلکید.** (دریابندری[۳] ۹۸) **۴.** بی‌جا؛ نامناسب: **حرف ناجور زدن... عاقبت خوشی ندارد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۵) **۵.** ویژگی کار یا عملی که ازنظر اخلاقی و اجتماعی پسندیده نیست: **خیلی سیگار می‌کشد، این خیلی ناجور است.**

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصل.) (گفتگو) **۱.** خوب نشدن؛ پسندیده نبودن: **چندبار برای دیدن ما آمده‌اند، اگر امشب به خانهٔ آنها نرویم ناجور می‌شود.**

۲. نامنظم شدن؛ آشفته شدن: **لباس‌هایت خیلی نامرتب و ناجور شده‌است.** ۳. نداشتنِ سنخیت یا ازدست دادنِ آن: **گرم بودی با حریفان ازچه رو سردی نزودی؟/ جور بودی با ظریفان ازچه رو ناجور گشتی؟** (ادیب‌الممالک ۴۹۷)

ناجوری n.-i (حامص.) ۱. جور نبودن: **ناجوری جنس هم ما را دچار دردسر کرده‌است.** ۲. ناهم‌آهنگی و بی‌تناسبی: **ناجوری‌سروو‌ضعش کاملاً پیدا بود.** ۳. (مجاز) بدکاری: **ترس و دلهره از ناجوری و کثافت و نامرغوبی زن [داشت.]** (شهری[۲] ۲۸/۳)

ناجی nāji [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. نجات‌دهنده؛ منجی: **برای آن‌که درپی یافتن نام ناجی خویش رنج نبرید، بدانید که نام من دن‌کیشوت... است.** (قاضی ۷۳) ○ **راهِ میانگی ناجی است و راه‌های چپ و راست هالک.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۵۹) ۲. (صـ.) (قد.) نجات‌یابنده، و به‌مجاز، رستگار: **اگر ناجی است اگر هالک جمله را روی دل بُوَد سوی او.** (قائم‌مقام ۳۲۸) ○ **گنه نبود و عبادت نبود و برسر خلق/ نبشته‌بود که این ناجی است و آن مأخوذ.** (سعدی[۴] ۷۸۶) ○ **یک فرقه ناجی و رستگار باشد و باقی همه در آتش بسوزند.** (ناصرخسرو[۷] ۲۱)

☜ ◻ ~ِ **غریق** (ورزش) شناگر ماهری که آموزش‌های لازم را برای نجات دادن افراد هنگام غرق شدن دیده‌است؛ نجات‌غریق.

ناجیه nājiy.e [عر.: ناجیَة] (صـ.) (قد.) ناجی (مِ. ۲) ←: **ملل ناجیهٔ اسلامی... ازلحاظ استحکام عقیده و ایمان... مقام مخصوصی دارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹)

ناچار nā-čār (صـ.) ۱. آن‌که برای انجام دادنِ کاری معمولاً یک راه بیش‌تر پیش رو ندارد؛ ناگزیر: **ناچار هستم برای رسیدن به سرویس اداره یک ساعت زودتر از منزل خارج شَوَم.** ۲. (مجاز) فقیر؛ عاجز: **این‌قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که ازپس مخارج یک سفرهٔ فکسنی برنیاییم.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵) ۳. (ق.) ناگزیر؛ لابد؛ ازروی ناگزیری: **اگر زاهد و عابد نیست، پس ناچار علم را برای این دنیا فرامی‌گیرد.** (اقبال[۲] ۶) ○ **پنجاه تومان پول و یک طاقه شال فرستاده ناچار قبول کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴) ○ **گذشته شدن این‌جهان نادیده قصه‌ای است، ناچار بیارم.** (بیهقی[۱] ۷۴۸) ۴. (اِ.) (قد.) ناچاره (مِ. ۱) ←: **ز مِلک و مال عالم چاره دارم/ مرا دین و دل و ناچار این است.** (مولوی[۲] ۲۰۵/۱)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ناگزیر شدن؛ مجبور شدن: **وقتی ناچار شد برود، همان شد که آرزویش را داشت.** (گلشیری[۱] ۷۳) ○ **من ناچار شدم سفری ازطریق قفقاز به ایران بکنم.** (مصدق ۳۴۲)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) مجبور کردن: **اگر پسری به دختری تجاوز می‌کرد، ناچارش می‌کردند که او را بگیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **مبانی محکم عقلی او را ناچار می‌سازد که بگوید جریان مغفرت باید از مجرای یک عقل کلی... صورت گیرد.** (مطهری[۵] ۲۳۵)

◻ ~**وچار** (قد.) خواهی‌نخواهی؛ به‌ناچار: **مبارزان را بیم و امید ننگ و نبرد/ دو جامه پوشد ناچاروچار از آتش و آب.** (مسعودسعد[۱] ۴۹) ○ **اگر بازگردی زراه ستور/ شود بید تو عود ناچاروچار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۷)

◻ ~ **و ناکام** (قد.) خواهی‌نخواهی؛ به‌ناچار: **تو هم بازآمدی ناچار و ناکام/ اگر بازآمدی بخت بلندم.** (سعدی[۳] ۵۴۹)

◻ **به** ~ ازروی ناچاری؛ ناگزیر: **بچه‌ها هم به‌ناچار پذیرفته‌اند که این‌طور بهتر است.** (گلشیری[۱] ۱۰۰) ○ **دلا گر دوستی داری به‌ناچار/ بباید بردنت جور هزاران.** (سعدی[۳] ۵۷۹)

ناچاراً n.-an [فا.فا.عر.] (ق.) به‌ناچار؛ ناگزیر: **با آن فلاکت و پریشانی ناچاراً به بازار رفته، کتابچهٔ مکالمتی خریده، مشغول به تحصیل آن زبان شدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۰۷) ○ **ناچاراً این محل‌ها را به کمان خودت وابگذار.** (نظام‌السلطنه ۹۰/۱)

ناچاره nā-čār-e (اِ.) (قد.) ۱. امری که از آن گزیری نیست: **از بودنی کجا گریزم و ناچاره را چون آمیزم؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵) ۲. (ق.) ناچار (مِ. ۳) ←: **هرکه دعا خواهد کرد... آن را اجابت بُوَد ناچاره.** (غزالی ۲۶۱/۱) ○ **همه همواره در خورشید پیوستند و**

ناچاره/ به‌کل خویش پیوندد سرانجامی هر اجزایی. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۷)

ناچاری nā-čār-i (حامص.) ناچار بودن؛ ناگزیری: **ناچاری را چه دیده‌ای؟ [یعنی]گاهِ سختی مرد به هر ناخواستی تن دهد.** (دهخدا[۳] ۱۷۸۱) ○ **به‌قدر امکان باید ایطای خفی را ترک کرد، مگر درهنگام ضرورت و ناچاری که معذورند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۲)

☜ ◻ **از ~** به‌ناچار. ← ناچار ◻ به‌ناچار: **خارجی‌ها را می‌بینی که از ناچاری نشسته‌اند... زبان یاد می‌گیرند.** (گلشیری[۱] ۴۳) ○ **مهرداد... فقط از ناچاری از رودربایستی مادرش به او اظهارعلاقه می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۷)

◻ **به ~** (قد.) به‌ناچار. ← ناچار ◻ به‌ناچار: **حافظ... در اشعار بعد، «آفتاب کجا» و «شراب کجا» گفته‌است، و این به‌زعم من از معایب قافیه است، مگر به‌ناچاری ضرور افتد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴)

ناچخ nāčax [سنس.] (اِ.) (قد.) نوعی سلاح جنگی سرد به‌شکل تیر دوشاخه: **بیست‌هزار وحشی دیگر عرضهٔ تیغ و سنان و ناچخ گردیدند.** (مروی ۴۴۲) ○ **سوار باید که همه سلاحی را کاربند باشد از نیزه و شمشیر و عمود و تیروکمان و ناچخ.** (فخرمدبر ۳۶۹) ○ **تیر و ناچخ درنهادند و عبدالجبار را بکشتند.** (بیهقی[۱] ۶۱۶)

ناچیز nā-čiz (صـ.) **۱.** فاقد ارزش و اهمیت؛ بی‌ارزش: **در زمستان‌های سرد، یک پوشش مشترک ناچیز به هم‌دیگر عاریه می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ **عبادت و طاعت باوجود عُجب و حسد همه ناچیز است.** (احمدجام[۱] ۹۰) ○ **ز خاشاک ناچیز تا عرش راست/ سراسر به هستیّ او بر گواست.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۱) **۲.** بسیار کم؛ مختصر: **مرد فعال و باهوشی بود که از سرمایهٔ ناچیزی شروع کرده و در آن‌زمان کاسب موفقی شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ **برای من روزیِ مقرری ولو ناچیز معیّن می‌فرمود.** (قاضی ۶۳۷) **۳.** دارای ارزش اجتماعی کم؛ حقیر: **آفتابی بود که در کلبهٔ احزان چون من لچک‌به‌سر ناچیز و روسیاهی** می‌تابید. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۲) ○ **هرآن‌کس‌که ناچیز بُد چیز گشت/ وزاندازهٔ کهتری برگذشت.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۴) **۴.** (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده دربرابر دیگری یا دیگران برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر: **این ناچیز بی‌مقدار... عقیدهٔ خود را... اظهار داشتم.** (راهجیری ۱۳۰) **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) معدوم؛ عدم: **در اندیشهٔ من چنان شد درست/ که ناچیز بود آفرینش نخست.** (نظامی[۸] ۱۲۹) ○ **همی‌گویی زمانی بود از معلول تا علت/ پس از ناچیزِ محض آورد موجودات را پیدا.** (ناصرخسرو[۸] ۷۸) ○ **که یزدان ز ناچیز چیز آفرید/ بدان تا توانایی آرَد پدید.** (فردوسی[۳] ۴) **۶.** (قد.) غیرشیء؛ مقِ. چیز: **سخن گفتن در چیزی که آن ناچیز بُوَد، محال است.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۱) **۷.** (قد.) (مجاز) بیهوده؛ بی‌فایده؛ لغو: **از مال‌ها به‌کاربردن بر ناچیز و به بازی و نشاط مشغول بودن.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۵۰)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** بی‌ارزش شدن؛ از اهمیت افتادن: **گم کرد رهی هرچه دردست داشت و ناچیز شد هرچه می‌پنداشت.** (میبدی[۲] ۴۶) ○ **اسلام عزیز گشت و کفر ناچیز شد.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۳۹) **۲.** ازبین رفتن؛ نابود شدن: **اگر آفریدگار را غیبت و عدم ممکن بودی، آسمان و زمین برهم اوفتادی و ناچیز شدی.** (غزالی ۵۹۶/۲) ○ **تدبیر شافی باید دراین‌باب وگرنه ولایت خراسان ناچیز شود.** (بیهقی[۱] ۶۴۹-۶۵۰) **۳.** سپری شدن: **روزگاری که دل خلق همی‌تافته‌است/ رفت و ناچیز شد و قوّت او شد به‌کران.** (فرخی[۱] ۳۰۳) **۴.** خراب و ویران شدن: **چو ناچیز خواهد شدن شارسان/ مماناد بر پای بیمارسان.** (فردوسی[۳] ۲۳۰۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ازبین بردن؛ نابود کردن: **همه نسخت‌ها من داشتم و به‌قصد ناچیز کردند.** (بیهقی[۱] ۳۸۹) ○ **من اندرفراق تو ناچیز کردم/ جمال و جوانی دریغا جوانی.** (فرخی[۱] ۳۶۹) **۲.** دچار فقر و ضعف کردن: **عطایش گنج را ناچیز می‌کرد/ نسیمش گنج‌بخشی نیز می‌کرد.** (نظامی[۳] ۴۳۴) ○ **رعایای خراسان را ناچیز کرد.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** خوار کردن؛ مغلوب کردن: **هندوان را سربه‌سر ناچیز کرد/ روسیان**

را داد یک‌چندی زمان. (فرخی[1] ۲۶۳)

ناچیزی n.-i (حامص.) ۱. ناچیز بودن؛ کوچکی؛ خُردی: **درمورد قیاس با مقدار آب اقیانوس‌کبیر یک قطره و یک کوزهٔ آب در ناچیزی تقریباً هردو به یک‌پایه و اندازه‌اند.** (اقبال[2] ۴) ۲. بی‌قدری؛ بی‌ارزشی: **دو شرارهٔ بی‌فروغ ناچیزی و فرومایگی به‌جای آن برافروخته می‌گردد.** (جمال‌زاده[5] ۲/ ۵۶)

ناحساب nā-hesāb [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آنچه بدون معنی یا غیرمنطقی به‌نظر می‌رسد؛ نادرست: **برای دوتا کلمه حرف حساب یا ناحساب بدبخت مردم را قیمه‌قیمه می‌کنند.** (← شهری[1] ۱۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که بدون دلیل کاری را علیه کسی انجام می‌دهد؛ ستم‌کار؛ ناحسابی: **دشمن‌های ما ما را باکمک هم‌دستان ناحق و ناحساب خود از این‌جا بیرون می‌کشند.** (← جمال‌زاده[11] ۱۱۳) ۳. (ق.) (قد.) بدون حساب کردن: **به ناحساب به چاکر چیزی جمع ننمایند و ناحساب چیزی از خرجم نکاهند.** (سیاق‌معیشت ۲۹۰)

☜ ◻ **به ~** (قد.) بدون حساب کردن: **به ناحساب به چاکر چیزی جمع ننمایند و ناحساب چیزی از خرجم نکاهند.** (سیاق‌معیشت ۲۹۰)

ناحسابی n.-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیده‌است و حرف منطقی را نمی‌پذیرد؛ بی‌منطق؛ مقِ. حسابی: **مرد ناحسابی من چه گفتم؟** (← محمود[2] ۲۷۳) ۲. غیرمنطقی؛ نابخردانه؛ مقِ. حسابی: **حرفِ ناحسابی می‌زند، جوابش را نده.**

ناحفاظ nā-hefāz [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌شرم؛ بی‌حیا: **امید دارم از عدل و عاطفت پادشاه عادل که انصاف من از آن ناحفاظ بی‌عاقبت بفرماید.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۷) ۲. فاسق؛ بدکار: **بروید و آن هردو گناه‌کار را بیارید و آن دو ناحفاظ را بیارید.** (بیغمی ۸۶۴) ○ **از اهل بلخ بپرسند که مرغان جز این دو کلمت از لغت بلخی دیگر چیزی می‌دانند. اگر ندانند، متیقن باشی که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده‌است.** (نصرالله‌منشی ۱۵۴)

ناحفاظی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. ناحفاظ بودن؛ بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: **شرم از فحش و ناجوان‌مردی و ناحفاظی و دروغ‌زنی دار.** (عنصرالمعالی[1] ۳۵) ۲. شهوت‌رانی: **به‌چشم ناحفاظی در حرم تو می‌نگرد.** (فخرمدبر ۳۴) ○ **مغ که از رخ نقاب شرم انداخت/ ناحفاظی به خواهر اندازد.** (خاقانی ۱۲۶)

ناحق nā-haq[q] [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. عاری از حقیقت و درستی: **هرگز عیب ناحق روی خواستگارهایش نگذاشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۳) ○ **اگر حرف ناحقی می‌زنیم، بگویید.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۵) ○ **ما نگوییم بد و میل به‌ناحق نکنیم/ جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۱) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) محکم؛ سخت: **لگد ناحقی به شکمش زد.** ○ **لاکردار عجب ناحق [قمه] می‌زند.** (میرصادقی[6] ۲۷) ○ **مولانا به قلیان یک ناحقی زد.** (← جمال‌زاده[4] ۲/ ۲۰۲) ۳. آنچه برخلاف حق و عدالت است؛ ناروا: **هر خون ناحقی که... روی زمین ریخته می‌شود، گناهش گردن بانیان این تفرقه... است.** (مستوفی ۱/ ۳۲۲) ○ **قتل‌های ناحق که او کرده‌بود و مال‌های ناواجب که از مردم ستده[بود]... برشمردند.** (ابن‌بلخی[1] ۲۰۸) ۴. فاقد خصلت‌های پسندیده؛ فاقد حقیقت و راستی: **دشمن‌های ما ما را باکمک هم‌دستانِ ناحق و ناحساب خود از این‌جا بیرون می‌کشند.** (← جمال‌زاده[11] ۱۱۳) ○ **تأویل با خدای انباز گرفتن آن است که کس ناحقی را به‌جای امام حق منصوب گرداند.** (ناصرخسرو[7] ۲۷۰) ۵. (ق.) (قد.) بدون رعایت حق و عدالت: **برادر کوچک بی‌راهی نموده‌است و او را ناحق کشته‌است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱) ۶. (قد.) بدون دلیل؛ بی‌جهت: **همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد/ که حق گزاری و ناحق کسی نیازاری.** (سعدی: لغت‌نامه[1])

☜ ◻ **به ~** ۱. بدون دلیل؛ بی‌جهت: **آقای لهراسب‌خانی به‌ناحق در مظان بی‌وفایی قرار می‌گرفت.** (علوی[3] ۷۰) ○ **هرکه مؤمن درویشی را به‌ناحق بیازارد، چنان‌استی که خانهٔ کعبه را ده بار ویران کردستی.**

(احمدجام ۱۷۷) **۲.** بدون رعایت حق و عدالت: **این‌جا را برای عموم ساخته‌اند... به‌ناحق تصرف کرده‌اید.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵) ○ **به خون ریختن سر برافراخته‌ست/ بسی را به‌ناحق سرانداخته‌ست.** (نظامی[۸] ۱۶۹)

ناحق‌شناس n.-šenās [فا.عر.فا.] (صفـ.) (قد.) حق‌ناشناس؛ ناسپاس؛ مقـِ. حق‌شناس: **دون است و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که به‌اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد.** (سعدی[۴] ۶۸) ○ **حرام‌زادهٔ ناحق‌شناس... با ایشان یکی شد.** (بیغمی ۸۶۴)

ناحقی nā-haq[q]-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) کاری برخلاف حق انجام دادن: **خیلی ناحقی است که او را همین‌طور بگذاری و بروی.**

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (گفتگو) ناحقی ↑: **او درقبال همهٔ محبت‌های مادرش، خیلی ناحقی کرد و او را ترک کرد.** ○ **برادرهایش ناحقی کردند و سهم ارث او را ندادند.**

ناحیت nāhiyat [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** ناحیه (مِ. ۱) ←: **مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق/ نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مُقام.** (سعدی[۳] ۵۴۵) ○ **آن دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران است.** (نظامی‌عروضی ۷۵) ○ **به ناحیت آذربادگان کوهی است خُرد... آن را... سبلان خوانند.** (حدودالعالم ۳۲) **۲.** طرف؛ جانب: **وگر به ناحیت اسهال میل کند، خیارچنبر و آب‌کسنی... بدهد.** (اخوینی ۴۰۴)

ناحیه nāhiye [عر.: ناحِیَة] (اِ.) **۱.** بخشی از یک سرزمین یا کشور: **ناحیهٔ غرب کشور.** ○ **این ناحیه امن‌وامان بود.** (مستوفی ۵۲۴/۳) ○ **باری این ناحیه اقلیم جم است/ نه عراق است و نه کاشان و نه قم.** (شوریده: مخبرالسلطنه ۲۸۵) ○ **پایهٔ منبر او بوسم و برسر گیرم/ که از این ناحیه نقلان به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۹) **۲.** (اداری) بخشی از یک شهر در تقسیمات اداری: **ناحیهٔ ۲ پُستی.** نیز ← (مِ. ۳). **۳.** (اداری) بخشی از یک سازمان یا ادارهٔ دولتی که فعالیت‌های مربوط به بخش معیّنی از شهر را برعهده دارد: **ناحیهٔ ۲ آموزش‌وپرورش، ناحیهٔ ۲ منطقهٔ ۴ شهرداری: ناظم گفت: آقای مدیر رفتند ناحیه و برگردند.** (← میرصادقی[۴] ۱۸۲) نیز ← (مِ. ۴). **۴.** (حقوق) دادسرایی که مأمور رسیدگی به امور مربوطه از یک قسمت شهر است. **۵.** قسمت؛ بخش: **در ناحیهٔ سر شکستگی دیده می‌شود.** **۶.** (قد.) کرانه؛ سو؛ طرف: **آمد خجسته مهرگان، جشن بزرگ خسروان/ نارنج و نار و اقحوان آورد از هر ناحیه.** (منوچهری[۲] ۱۳۴)

☜ ▫ **~ِ انتظامی** بخش یا واحدی در نیروهای انتظامی که چند حوزهٔ انتظامی را در یک شهر دربرمی‌گیرد: **ناحیهٔ انتظامی تهران بزرگ.**

▫ **~ِ ثبتی** (حقوق) هریک از واحدهای ارضی بعداز تقسیم یک حوزهٔ اداری.

▫ **از ~** ازطرفِ؛ ازجانبِ؛ ازسویِ: **تمام این بدبختی‌ها ازناحیهٔ اوست.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۴۳) ○ **بیت موردبحث را به‌عنوان اعتراض به خلقت ازناحیهٔ حافظ تلقی کرده‌اند.** (مطهری[۵] ۶۹)

ناحیه‌ای n.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به ناحیه) مربوط به یک ناحیه: **درگیری‌های ناحیه‌ای، مسائل ناحیه‌ای.**

ناخالص nā-xāles [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه با چیز دیگری آمیخته شده‌باشد؛ ویژگی آنچه خالص نباشد؛ مقـِ. خالص: **در صورت تقلبی و ناخالص بودن پس گرفتن [النگو] را قید می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۹۸/۲) نیز ← تولید ▫ تولید ناخالص ملی.

ناخالصی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ناخالص بودن؛ مقـِ. خالصی: **مقدار ناخالصی این محلول چه‌قدر است؟**

☜ • **~ داشتن** (مصـل.) **۱.** خلوص نداشتن؛ غش داشتن: **این انگشتر همه‌اش طلا نیست. کمی ناخالصی دارد.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) بدجنس یا حیله‌گر بودن: **شاگرد قبلی مغازه ناخالصی داشت، اخراجش کردم.**

ناخدا[۱] nā-xodā [= ناوخدا] (اِ.) **۱.** آن‌که فرمان‌دهی ملوانان و هدایت کشتی را برعهده دارد؛ کشتی‌بان: **ناخدای یک کشتی هلندی... نجاتمان داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ○ **تشکر از ناخدای**

کشتی دارم که... مرا با زورق مخصوص خود پیاده می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰) ○ **سیاهان برانندد کشتی چو دود/ که آن ناخدا ناخداترس بود.** (سعدی[۱] ۱۰۹) **۲.** **(نظامی)** در نیروی دریایی، آنکه دارای درجه‌ای برابربا سرگرد یا سرهنگ در نیروی زمینی است، بالاتر از ناوسروان و پایین‌تر از دریادار: **ناخدا دوم، ناخدا سوم، ناخدا یکم.**

ناخدا[۲] .n (صـ.) بی‌دین؛ کافر: **آدم ناخدایی است به هیچ‌کس رحم نمی‌کند.**

ناخدا[ی]ترس nā-xodā[y]-tars (صف.، اِ.) (قد.) آنکه از خدا نترسد؛ ناپرهیزگار؛ مقِ. خداترس: **کُشتی مرا ز هجر جان‌فزای خویش[؟]/ ای ناخدای‌ترس بترس از خدای خویش.** (جامی[۹] ۴۶۱) ○ **سیاهان برانندد کشتی چو دود/ که آن ناخدا ناخداترس بود.** (سعدی[۱] ۱۰۹) ○ **ای ظالم ناخدای‌ترس، بیا و درنگر که تو چه کردی.** (بخاری ۸۷)

ناخدایی[۱] nā-xodā-y(')-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل ناخدا؛ کشتی‌بانی. **۲.** **(نظامی)** ناخدا بودن یا درجهٔ ناخدا داشتن. ← ناخدا[۱] (مِ. ۲).

ناخدایی[۲] .n (حامص.) (قد.) عمل ناخدا. ← ناخدا[۲].

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مرتکب عمل خلاف شرع و اخلاق شدن؛ جوروجفا کردن: **مکن با یار یک‌دل بی‌وفایی/ که کس با کس نکرد این ناخدایی.** (نظامی[۳] ۲۴۳)

ناخدمتی nā-xedmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) کوتاهی کردن در انجام وظیفه.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ناخدمتی ↑: **من چه ناخدمتی کرده‌ام که آقا دیگر به من محل نمی‌گذارند؟** (مکارمی: شب‌گرد ۱۴۶: نجفی ۱۳۸۶) ○ **من که اهل یک دولت و ملتم چگونه ناخدمتی بکنم؟** (حاج‌سیاح[۲] ۶۴)

ناخرسند nā-xorsand (صـ.) **۱.** آنکه از چیزی، کسی، یا کاری راضی نیست؛ ناخشنود؛ ناراضی؛ مقِ. خرسند: **انبوهی مردم تنگ‌دست و ناخرسند... داریم.** (خانلری ۳۲۲) **۲.** (قد.) ویژگی آنکه نسبت‌به آنچه دارد قانع نیست: **آنکه بسیار یافت، ناخشنود/ وآنکه اندک ربود، ناخرسند.** (مسعودسعد[۱] ۸۳۹)

ناخرسندی n.-i (حامص.) ناخرسند بودن؛ ناراضی بودن؛ مقِ. خرسندی: **ورود نخستین فرزند که دختر باشد، چندان شادی‌بخش نبود. به‌هرحال هیچ‌گونه ابراز ناخرسندی نشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵)

ناخریده nā-xar-id-e (صمـ.) (قد.) **۱.** خریداری نشده، و به‌مجاز، رایگان: **دُرّ است ناخریده و مشک است رایگان/ هرچند برفشانی و هرچند برچنی.** (منوچهری[۲] ۱۵۶) **۲.** (قد.) به‌فروش‌نرفته: **مردم آن دِه [گیاه] بفروشند و ناخریده رها نکنند که ببَرند.** (حاسب‌طبری ۱۵۵)

ناخس nāxes [عر.] (صـ.) (قد.) **(پزشکی‌قدیم)** ویژگی دردی که در آن بیمار فکر می‌کند در بدنش سوزن فرو می‌کنند: **مرض موت او جرب مثانه بود با وجعی ناخس.** (ابن‌فندق ۲۳۵) ○ **سبب الم ناخس تفرق‌الاتصال باشد به‌سبب مادهٔ نزونی که غشا عضو را از پهنا ازهم بکشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: ۱۰۸)

ناخستو nā-xa(o)stu (صـ.، اِ.) (قد.) منکر؛ مقِ. خستو: **یکی پند خوب آمد از هندوان/ بر آن خستوانند ناخستوان ـ بکن نیکی آنگه بیفکن به‌راه/ نمایندهٔ راه از این به مخواه.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

ناخستون nā-xa(o)stun (صـ.) (قد.) ناخستو ↑: **هم کافرون ایشانند ناخستون خدایی او را.** (تفسیرکمبریج: معین) ○ **هست آدمی نادان که خدای را نشناسد نوسپاس و ناخستون.** (تفسیرکمبریج: سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۶۵: معین: نوسپاس)

ناخشند nā-xošno(a)d (صـ.) (قد.) ناخشنود ←: **پدر کز پسر هیچ ناخشند است/ بدان کان پسر تخم و بار بد است.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۴)

ناخشنود nā-xošnud (صـ.) **۱.** آنکه از چیزی، کسی، یا کاری راضی نیست؛ ناراضی؛ ناخرسند؛ مقِ. خشنود: **شاید چیزهایی هم از وضع نابه‌سامان جامعه بنویسند، چون وجدان ناخشنودی دارند.** (← میرصادقی[۱] ۱۵۹) ○ **غیر از این نکته که حافظ ز تو**

ناخشنود است/ در سراپای وجودت هنری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۲) ○ همی‌رویّ و من از رفتن تو ناخشنود/ نگر به روی منا تا مرا کنی پدرود. (فرخی[۱] ۴۳۵) ۲. (قد.) آن‌که قانع نیست؛ حریص؛ مقِ. خشنود: بس مردکی ناخشنود است... می‌رود تا مملکت دیگر گیرد. (جامی[۸] ۵۹۳)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ناراضی کردن: هرکس‌که وی سلطانی ظالم را خشنود کند، خداوند قادر را ناخشنود کند. (بحرالفوائد ۳۰۲)

ناخشنودی n.-i (حامصـ.) ناخشنود بودن؛ نارضایتی؛ مقِ. خشنودی: رفتار و کردار فرزند شما باعث ناخشنودی معلمان شده‌است. ○ بر بساط قرب بی‌رضایی و ناخشنودی نباشد. (جامی[۸] ۲۲۴)

ناخفته nā-xoft-e (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که نخوابیده‌است؛ مقِ. خفته: درازی شب از ناخفتگان پُرس/ که خواب‌آلوده را کوته نماید. (سعدی[۴] ۴۶۲) ○ شبی برسرش لشکر آورد خواب/ که چند آوَرد مرد ناخفته تاب؟ (سعدی[۱] ۱۲۵) ۲. (مجاز) هوشیار: همان چون سر آری به‌سوی نشیب/ ز ناخفتگان بر تو آید نهیب. (فردوسی[۳] ۱۰۵۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناخلف nā-xalaf [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیده‌است؛ ناشایست؛ مقِ. خلف: با این بندگان ناخلف خدا سروکله می‌زنم. (محمدعلی ۶) ○ اضمحلال وطن داریوش براثر حرکات ناخلفان داخلی... بود. (مستوفی ۴۸۸/۳) ۲. (مجاز) آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیدهٔ پدر خود است؛ مقِ. خلف: برادر ناخلفم [کتاب را] تابه‌حال ده بار فروخته[است.] (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) ○ حضرت ابوالبشر... از فرزند ناخلف خلافی چند مشاهده فرمود. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ دریغش مخور بر هلاک و تلف/ که پیش‌از پدر مرده بِه ناخلف. (سعدی[۱] ۱۶۵)

ناخلفی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت ناخلف؛ ناخلف بودن: از بچه‌ای به این ناخلفی هرچه بگویی، برمی‌آید. ○ اگر خون پدر باز نطلبیم، قلم ناخلفی بر ما کشند. (عوفی: جوامع‌الحکایات: معین)

ناخن nāxon (اِ.) (جانوری) ۱. ساختاری از سلول‌های پوستی شاخی‌شده که بخشی از سطح رویی بندِ انتهایی هر انگشت دست‌وپا را می‌پوشانَد: پاهایش را با آب‌وصابون شست و با قیچی گوشت‌های اضافهٔ دور ناخن‌های پایش را چید. (خدایی: شکوفایی ۲۰۵) ○ لای ناخن‌هایش گچ رسوب کرده‌بود. (درویشیان ۳۹) ○ فروبرد ناخن دو دیده بکَنْد/ برآورد بالا در آتش فکند. (فردوسی[۳] ۴۵۵) ۲. سُم ←: دراین‌راه جز استر، که ناخنش دوام کندن گودهای سنگی ده‌هزارسالهٔ این معبر جهنم را دارد، حیوان دیگر نمی‌تواند بار بکشد یا خالی بگذرد. (طالبوف[۲] ۱۴۰) گاهی به‌ضرورت شعری ناخَن تلفظ می‌شود: تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار/ دست او در گردنم یا خون من در گردنش ـ هرکه معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت/ گو سرانگشتان شاهد بین و رنگِ ناخنش. (سعدی[۳] ۵۳۱) ○ مفگن سپر چو تیغ برآهخت و نیز/ غره مشو به لابهٔ مردافگنش ـ گر روی تو به کینه بخواهد شخود/ چون عاقلان به صبر بچن ناخنش. (ناصرخسرو[۱] ۴۴۰)

□ ~ از دنیا برکشیدن (قد.) (مجاز) ترک تعلقات دنیوی کردن؛ دست از دنیا کشیدن: برو برکش خوشی ناخن ز دنیا/ دل و جان را منور کن به عُقبیٰ. (عطار[۸] ۶۰۶)

● ~ افکندن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: از نهیب نعرهٔ او یشک و ناخن بفکند/ پیل مست و شیرنر در بیشه و در مرغزار. (امیرمعزی ۲۷۶)

□ ~ باز کردن (قد.) (مجاز) ⊙ ناخن گرفتن ←: محظورات حج که مُحرِم را از آن پرهیز باید کرد، هم شش چیز است... بوی خوش به‌کار داشتن... موی سر و ناخن باز کردن... (میبدی[۱] ۵۳۰/۱)

□ ~ِ بگرفته بودن (قد.) (مجاز) بی‌ارزش بودن: ماه نو ناخن بگرفته بُوَد/ هرکجا هست نشان ابرو. (نصیرای بدخشانی: آنندراج)

□ ~ به (در) دل (سینهٔ) کسی (چیزی) زدن (شکستن) (قد.) (مجاز) ۱. صدمه زدن به او (آن): در سینه کلیم این‌همه ناخن که شکستیم/ از کار

دل خود گره غم نگشادیم. (کلیم: آنندراج) ○ گر گوش او به نالهٔ من نیست در چمن/ ناخن که این‌قدر به دل گُل شکسته است؟ (محمدقلی‌سلیم: آنندراج) **۲.** تحت تأثیر قرار دادنِ او (آن)؛ به حسادت واداشتنِ او (آن): **خوشا عشرت‌سرای کابل و دامان کهسارش/که ناخن بر دل گل می‌زند مژگان هر خارش.** (صائب[۲] ۲۱۵)

□ ~ **به دندان ماندن** (قد.) (مجاز) انگشت به دهان ماندن. ← انگشت □انگشت به دهان: **بدیشان از غنیمت داد چندان/که خلقی ماند زآن ناخن به دندان.** (نزاری: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **به‌هم زدن (کوبیدن)** (فرهنگ‌عوام) به‌هم زدنِ ناخن‌ها برای این‌که بین دو یا چند نفر دعوا شود: **وکیل دادگستری... مردم را علیه هم‌دیگر اغوا می‌کند، برای این‌وآن ناخن به‌هم می‌کوبد.** (شاملو ۳۳۲) ○ **تا میان بلبل و قُمری شود غوغا بلند/ می‌زند ناخن به‌هم از باد در گلزار گل.** (وحشی ۱۹۵)

□ ~ِ **پریان** (قد.) نوعی صدف شبیه ناخن و بسیار خوش‌بو که مصرف دارویی دارد: **این کرم بین که از دلت خفقان/ بُرده خالق ز ناخن پریان.** (دوایی: جهانگیری ۵۱۶/۱)

⊙ ~ **پیراستن** (قد.) ⊙ ناخن گرفتن ←: **بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست/ چو این ناخن بپیرایی همه کارَت بپیراید.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰)

□ ~ **پیراستن از چیزی** (قد.) (مجاز) رها کردنِ آن: **بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که ازدست/ چو این ناخن بپیرایی همه‌کارَت بپیراید.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰)

□ ~ **تیز کردن** (قد.) تیز کردنِ ناخن، و به‌مجاز، خود را برای انجام دادن کاری آماده و مجهز کردن: **کوه‌کن سخت به سرپنجهٔ خود می‌نازد/ ناخنی تیز کن ای آه و به خارا بخرام.** (صائب[۴] ۶۹۳)

⊙ ~ **چیدن** (قد.) ⊙ ناخن گرفتن ←: **درحال احرام... اگر... ناخن بچینند، فدیت واجب آید.** (بحرالفوائد ۲۸۰) ○ **ایشان... او را به‌کنار اندرگرفتند و مویش و ناخنانش بچیدند و سرش بشستند و جامهٔ پاک بپوشانیدند.** (بلعمی ۵۵۹)

□ ~ِ **دیو** (قد.) □ ناخنِ پریان ←: **ناخن دیو را پری‌رویان/ چون‌که درزیر خویش دود کنند ـ صرع را نافع آید و گردد/ حیض ایشان گشوده سود کنند.** (یوسف‌طبیب: آنندراج) ○ **ناخن دیو در گلاب و سبوس بجوشانند تا نیک حل و نرم شود.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۰)

□ ~ **را حنا گرفتن** (گفتگو) رنگ کردنِ ناخن‌ها با حنا، و به‌مجاز، شادی کردن و جشن گرفتن: **ما آقایان ناخن‌ها را حنا بگیریم که تئاتر را مردمی کرده‌ایم.** (آدینه، مجله ۵۵/۷۳/۶)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** خراشیدن: **خونابهٔ دل آتش یاقوت‌گداز است/ مگذار به این آبله ناخن برسانیم.** (صائب[۱] ۲۸۷۶) **۲.** نواختن (ساز موسیقی با ناخن): **حسن بر ساز محبت چو رساند ناخن/ ناله‌ساز است چه از نقره چه از آهن تار.** (واله‌هروی: آنندراج)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** (گفتگو) پاک کردنِ چیزی با ناخن: **برنج‌ها را بادقت ناخن زدم.** ○ **مادرم... لباسمان را درمی‌آورَد، صابونمان می‌زند... سرمان را ناخن می‌زند.** (شاملو ۲۷۷) **۲.** (مصـ.ل.)(فرهنگ‌عوام) □ناخن به‌هم زدن ←: **غمزه‌ات چون با دل مجروح من جویَد نزاع/ گر نخواهی خون شود بهر چه ناخن می‌زنی؟** (مخلص‌کاشی: آنندراج) **۳.** (گفتگو) (مجاز) کنجکاوی کردن: **پسر... وقتی‌که به اتاق خودش برمی‌گشت، اخمش تو هم بود. وقت خواب زنگ ناخن می‌زد که چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟** (کتیرایی ۲۳۲) **۴.** (قد.) (مجاز) اعتراض کردن: **تو چون گذر کنی آن‌جا به نظم رنگینم/ که مصرعش چمنی کرد و بیت بُستانی ـ ضمیرِ وی به من این‌جا نشان دهد هرجا/ که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی.** (عرفی: آنندراج) **۵.** (قد.) نواختن (ساز موسیقی با ناخن): **شد از زخمه مضراب مطرب کبود/ ز ناخن زدن ناخنش گشت سود.** (طالب: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **زدن به دل کسی** (قد.) (مجاز) عواطف او را برانگیختن؛ در دل او ایجاد محبت و عشق کردن: **ناخن نزَد کسی به دل سربه‌مهر ما/ این غنچه ناشکفته بر این شاخسار ماند.** (صائب[۳] ۵۷)

⊙ ~ **فروکردن** (قد.) (مجاز) تأثیر کردن: **کند نغمه مستانه ناخن فرو/ که چون باد پیچد صدا در کدو.** (ظهوری: آنندراج)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) پریدن** (قد.) بیرون آمدنِ ناخن او (آن): **زحمت خود می‌دهد هرکس دل‌آزاری کند/ چوب گل ما می‌خوریم و ناخن او می‌پرد.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را پراندن** (قد.) به‌وسیلهٔ زدن چوب به‌پای کسی یا چیزی ناخن او (آن) را بیرون آوردن: **تا صبا ناخن گل را نپرانده‌ست به خار/ بر دل تنگ خود از خاک دری بگشایند.** (صائب: آنندراج)

▫ ~ِ **کسی را کشیدن** کشیدن و بیرون آوردنِ ناخن او و معمولاً برای شکنجه کردن: **مرد بی‌چاره را خیلی اذیت و آزار کرده‌بودند، ناخن‌هایش را هم کشیده‌بودند.**

▫ ~ِ **کسی راگرفتن** ۱. ▫ناخنِ کسی را کشیدن ↑: **اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند.** (جمال‌زاده[18] ۳۶) ۲. کوتاه کردنِ ناخن او: **مادر ناخن بچه را گرفت.**

⊙ ~ **کشیدن** ناخن را روی پوست بدن کشیدن برای خاراندن: **نقطه‌ای از بدن را که خارش عظیم داشت، ناخن می‌کشید.** (شهری[2] ۲/۳۸۲)

▫ ~ **کوچکهٔ کسی نشدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام مقایسهٔ کسی با دیگری گفته می‌شود؛ به‌پای او نرسیدن؛ بسیار کوچک و کم‌اهمیت‌تر از او بودن: **هیچ‌وقت به‌پای او نمی‌رسد و ناخن کوچکهٔ او هم نمی‌شود.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اظهار عجز کردن: **من کی‌ام صائب که دست از آستین بیرون کنم/ در بیابانی که ناخن می‌گذارَد شیرها.** (صائب[1] ۱۵۵)

⊙ ~ **گرفتن** کوتاه کردنِ ناخن: **[باید] همواره پاک و پاکیزه باشی و ناخن‌های خود را بگیری.** (قاضی ۹۹۲) ○ **[او] با چاقوی دسته شاخی دشنه‌مانندی ناخن‌های پا را می‌گیرد.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۹)

▫ ~ـی (قد.) به‌اندازهٔ یک ناخن، و به‌مجاز، چیزی بسیار کوچک، جایی بسیار کوچک: **گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک/ ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب.** (خاقانی ۴۸) ○ **باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست/ ناخنی خالی از مطرد و منجوق و عَلَم.** (فرخی[1] ۲۳۳)

▫ **سرِ** ~ (مجاز) ۱. مقدار بسیار کم: **سر ناخنی از این معجون نمی‌توانی بخوری.** ۲. قسمت کم و کوچکی از چیزی یا جایی: **سر ناخنم را نامحرم ندیده‌بود.** (← علوی[2] ۸۷)

▫ **یک پشتِ** ~ (مجاز) مقدار بسیار کم: **در سرتاسر این بیابان... یک پشتِ ناخن سبزی و سایه پیدا نمی‌شود.** (جمال‌زاده[6] ۱۳) ○ **چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان/ نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده‌ام.** (صائب[1] ۲۵۵۶)

ناخن‌بازی n.-bāz-i (حامصـ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** مضراب زدن: **ز ناخن‌بازی مطرب چه‌ها در ساز می‌آید/ که مشت ناخنش بر دل ز هر آواز می‌آید.** (قدیم‌همدانی: واژه‌نامهٔ موسیقی)

ناخن‌برا nāxon-bor[r]-ā (صفـ.، اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: **به‌تاب یک‌سر ناخن قوارهٔ مه را/ دوشاخ چون سر ناخن‌برا نمود به‌تاب.** (خاقانی ۵۱) ○ **خوی تو برنده چو ناخن‌براست/ گرچه پذیرنده چو آیینه‌ای.** (سنایی[2] ۱۰۱۵)

ناخن‌براه n.-h (اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: **پیراهن راست باید... و بخیه راست باید زد و سوزن و ناخن‌براه چنین باید.** (احمدجام ۶۷) ○ **همیشه سوزن و ناخن‌براه و دلو و حبل با وی بودی.** (غزالی: لغت‌نامه[1])

ناخن‌بره nāxon-bor-e (اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: **درویش باید... با آلت‌های سفر... چون... شانه و سوزن و ناخن‌بره [باشد.]** (عنصرالمعالی[1] ۲۵۳ ح.)

ناخن‌پرا[ی] nāxon-perā[-y] [= ناخن‌پیرا] (صفـ.، اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: **گر بگردانی بگردد، ور برانگیزی دَوَد/ بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن‌پرای.** (منوچهری[1] ۱۲۳)

ناخن‌پیرا[ی] nāxon-pirā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: **مستحب است داشتن استره و مسواک و**

شانه و ناخن‌پیرای. (باخرزی ۳۱) ○ درویش باید با آلت‌های سفر... چون... شانه و سوزن و ناخن‌پیرای [باشد.] (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۳ح.)

ناخن‌پیراه nāxon-pirā-h [= ناخن‌پیرا] (اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: در ادب سفر کردن... شانه و آیینه و مسواک... و ناخن‌پیراه و شیشه آمده‌است. (بحرالفوائد ۲۴۵) ○ درویش باید... با آلت‌های سفر... چون... شانه و سوزن و ناخن‌پیراه[باشد.] (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۳)

ناخن‌چین nāxon-čin (صف.، اِ.) (قد.) ناخن‌گیر ←: [او] با منقاش ناخن‌چین موهای صورتش را یکی‌یکی بیرون می‌کشید. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۳۰)

ناخن‌خشک nāxon-xošk (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که از او خیر و نفعی عاید کسی نمی‌شود؛ خسیس: [او] از آن بی‌انصاف‌های ناخن‌خشکی بود که برای یک‌شاهی خون به‌پا می‌کنند. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۳)

ناخن‌خشکی n.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نفع و خیری به دیگران نرساندن یا خسیس بودن: باید آهسته برویم و تا جایی که می‌توانیم ناخن‌خشکی به‌خرج بدهیم. (شاملو ۲۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ناخن‌خشکی ↑: وای به‌حال مسافر و صاحب‌باری که از پرداخت پول... خودداری ورزیده ناخن‌خشکی بکند. (شهری[۲] ۲۲/۱) ○ او ناخن‌خشکی کرد. با پول یکی از گوسفندهایش می‌توانست اسم پسره را از توی صورت سربازی قلم بگیرد. (← آل‌احمد[۶] ۵۵)

ناخن‌خوارج nāxon-xār-ej (اِ.) (قد.) (پزشکی) عقربک (مِ. ۲) ←: این علت را ناخن‌خوارج گویند و این آماس بود به بن ناخن. (اخوینی ۶۱۹)

ناخن‌خواره nāxon-xār-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) عقربک (مِ. ۲) ←: این علت را ناخن‌خواره گویند و این آماس بُوَد به بن ناخن. (اخوینی ۶۱۹ح.)

ناخن‌زن nāxon-zan (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. آزاردهنده: در هرکوچه‌وبرزن به سرانگشت نامردی به دل‌های بی‌دست‌وپایان ناخن‌زن [است.] (شوشتری ۱۵۲) ۲. اثربخش: به صانعی که به منقار عندلیب بهار/ نمود تعبیه چندین نوای ناخن‌زن. (طالب آملی: آنندراج)

ناخنک nāxon-ak (اِ.) ۱. (پزشکی) تودهٔ غیرطبیعی ناشی از رویش بافت اضافی و مثلثی شکل از ملتحمهٔ چشم در کنار قرنیه. عوام معتقد بودند این بیماری براثر نگاه کردن به ستارهٔ سهیل ایجاد می‌شود: شمع محفل کنم آن‌دم که دل روشن را/ ماه نو ناخنک دیده شود روزن را. (عارف‌کاشانی: آنندراج) ۲. (گیاهی) اکلیل‌الملک ←: امالهٔ زدهٔ زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ با ساییدهٔ ناخنک جهت زخم‌معده است. (← شهری[۲] ۲۶۰/۵) ۳. (اِمصـ.) (قد.) چیزی را محکم با دو ناخن گرفتن: می‌برد وقت ناخنک از مشت/ هم‌چو تیشه فرو به سنگ انگشت. (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مقدار کمی از مادهٔ خوراکی را برداشتن و خوردن: به غذایم ناخنک می‌زدم و سیر بودم. (حاج‌سیدجوادی ۸۹) ○ هیچ‌کدام رغبت ناخنک زدن به خوراکی‌ها را نداشتند. (امیرشاهی ۶۸) ○ به تنگ شکّرت ازبس‌که ناخنک زده‌است/ نمانده‌است در انگشت نی‌شکر ناخن. (شفایی: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۴۴۵/۳) ۲. مقداری اندک از چیزی خوردنی، مخفیانه یا بدون اجازهٔ صاحبش، برداشتن و خوردن: چوپان از گوسفند ارباب می‌دزدید و... هرکس ضعیف بود... با ترس‌ولرز به قوی‌تر از خود ناخنکی می‌زد. (اسلامی ندوشن ۱۹۵) ○ کلیهٔ قندشان را دادم. حالا می‌خواهند ناخنک بزنند. (← هدایت[۳] ۱۰) ۳. تورق کردن و نگاه سطحی کردن: دفتر... پنجاه‌شصت صفحه‌ای می‌شد. این‌جاوآن‌جا ناخنکی زدم. به‌نظرم جالب آمد. (به‌آذین ۱۱۸)

ناخن‌کبود nāxon-kabud (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که براثر سرمازدگی یا بیماری، خون زیر ناخنش جمع شده و ناخنش کبود شده‌باشد: به عزلت‌نشینان صحرای درد/ به ناخن‌کبودان سرمای سرد. (نظامی[۸] ۲۵۴) ○ از تب هجران تو ناخن‌کبود/ پیش تو انگشت‌زنان کالامان. (خاقانی ۳۴۱)

ناخنک‌دوزی nāxon-ak-duz-i (حامصـ.) ۱. در

خیاطی، نوعی دوخت شبیه زیگزاگ که با چند ریسمان رنگی تابیده‌شده صورت می‌گیرد و در دوخت لبهٔ پارچه، بقچه، جانماز، و گل‌دوزی گل‌های ریز سوزنی به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) ویژگی آنچه به‌این‌ترتیب دوخته می‌شود: **از همان دکان تبرزین دوتَمه و کلاهی هفت‌ترک ناخنک‌دوزی که مخصوص همین صنف مردم است می‌خرید.** (← شهری[1] ۴۳۱)

ناخنک‌زده nāxon-ak-zad-e (صمـ.) در خیاطی، ناخنک‌دوزی‌شده. ← ناخنک‌دوزی: **اسباب‌حمام... به این شرح به حمام می‌رسید: قالیچه... دوطاقه لُنگ... سفید یا صورتی توردوزی‌شدهٔ ناخنک‌زده.** (شهری[2] ۵۲۷/۱)

ناخن‌کشی nāxon-keš-i (حامصـ.) کشیدنِ چیزی معمولاً کوچک با ناخن دست.

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ناخن‌کشی ↑: **باید... [شپش‌ها] را گرفته کشته یا رها بسازم و رِشک‌هایش را از لای سجاف‌های لباس ناخن‌کشی نمایم.** (شهری[3] ۳۰۲)

ناخنکی nāxon-ak-i (صنـ.، منسوب به ناخنک، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به مادهٔ خوراکی ناخنک می‌زند. ← ناخنک • ناخنک زدن (مِ. ۲): **از ناخنکی‌ها ایراد نمی‌گرفت.** (شهری[1] ۱۹۵)

ناخن‌گیر nāxon-gir (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای که برای کوتاه کردنِ ناخن به‌کار می‌رود: **ناخن‌های پایش را... گرفته‌است با قیچی، ناخن‌گیر می‌شکند.** (گلشیری[2] ۱۹۹) ○ **در سفروحضر باید که از چهار چیز خالی نباشد: مسواک و شانه و ناخن‌گیر و سرمه‌دان.** (باخرزی ۱۶۲)



☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نرم کردنِ چیزی چنان‌که ناخن در آن بند شود: **می‌کند امروز صائب موم نی در ناخنم/ من که ناخن‌گیر می‌کردم به آهی خاره را.** (صائب[1] ۱۰۹)

ناخن‌گیری n.-i (حامصـ.) (قد.) عمل کوتاه کردنِ ناخن: **او... سُم [قاطر] را می‌تراشید... این به‌منزلهٔ ناخن‌گیری حیوان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ناخن کسی را کشیدن به‌عنوان مجازات: **قاصد بی‌چاره را انداختند ناخن‌گیری کردند.** (نظام‌السلطنه ۴۸/۲)

ناخنه nāxon-e (اِ.) (قد.) **۱.** (پزشکی) ناخنک (مِ. ۱) ←: **سرمهٔ مشک ساییده که به‌چشم کشند، رفع تاریکی و سفیدی و آب‌ریزش و ناخنه و دانهٔ سنده‌سلام یا گل‌مژه می‌کند.** (← شهری[2] ۴۴۷/۵) ○ **خاصیت دهنهٔ شیرین همان است که رگ سَبَل و ناخنه را سود دارد و رگ‌های برخاسته را بنشانَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۳۵) ○ **اگر در چشم باز ناخنه پیدا شود، به سر سوزن بَرباید داشتن.** (نسوی ۱۲۶) **۲.** زائده‌ای در چشم اسب که یکی از عیب‌های آن به‌شمار می‌رود: **عیب‌ها[ی اسبان] که مادرزادی بود... بگوییم...: شوخ، سیاه‌کام... ناخنه، لب‌سیه.** (فخرمدبر ۱۹۳)

☜ ○ ~ **برداشتن** (قد.) بریدن ناخنهٔ چشم: **هر چه در چشم عمر، ناخنه بود/ ناخن قهر تو عیان برداشت.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[1])

ناخنه‌دار n.-dār (صفـ.) (قد.) ویژگی چشمی که به ناخنه مبتلاست. نیز ← ناخنک (مِ. ۱): **چشم شرع از شماست ناخنه‌دار/ برسر ناخنه سبل منهید.** (خاقانی ۱۷۳)

ناخنی nāxon-i (صنـ.، منسوب به ناخن) ← نان ▫ نانِ ناخنی.

ناخوار nā-xār (صـ.) (گفتگو) نخاله و ناقلا: **یک مشت بچه ملائکهٔ ناخوار و ناقلا... بدان‌ها ملحق گردید[ند.]** (جمال‌زاده[6] ۵)

ناخواست nā-xāst (صمـ.) (قد.) **۱.** درخواست‌نشده؛ طلب‌نشده: **سبحان است که هیچ آلودگی وایست او را حجاب نکند. سلطان است که شایستگی ناخواست او را علاج نکند.** (خواجه‌عبدالله[2] ۴۶۴) **۲.** (اِمصـ.) کراهت؛ بی‌میلی: **سیری از من نپرسمت که چرا/ زآن‌که ناخواست را بهانه بسی‌ست.** (عمادی‌شهریاری: لغت‌نامه[1])

☜ ▫ **به ~** (قد.) **۱.** ازروی بی‌میلی؛ نخواسته:

دست به‌ناخواست دراز نشود. (گلشیری[۱] ۱۲۳) **۲.** بدون اراده و خواست: بنده معصیت به‌ناخواست خدای کند. (ناصرخسرو[۳] ۵۱)

ناخواسته n.-e (صمـ.) **۱.** ویژگی آنچه بدون اراده یا بدون تمایل و خواست باشد: ازدواج ناخواسته. **۲.** (قد.) ازروی بی‌میلی؛ نخواسته: دلم برای همهٔ آنهایی می‌سوزد که ناخواسته طعمهٔ جنگ شدند. (← محمود[۲] ۲۱۱) ○ سلیمان بدانست که این نه چیزی بود که او از خدای عزوجل خواست که ناخواسته فرا دیو داد. (احمدجام ۱۴۸) **۳.** (صمـ.) (قد.) آنچه بدون تقاضا برای کسی فراهم شود؛ نطلبیده: یکی آن‌که از گنج آراسته/ دهی آرزوهای ناخواسته. (نظامی[۷] ۶۴) ○ نازنین را ناخواسته مقصود درکنار نهادند. (نجم‌رازی[۱] ۴۲۵)

ناخوان nā-xān (صـ.) (قد.) ناخوانا (مِ ۱) ↓: محمدپادشا خط [دیوانی] را خطی شکسته، زشت، ناخوان... خوانده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۴۲)

ناخوانا n.-ā (صـ.) **۱.** ویژگی نوشته یا خطی که به‌آسانی و به‌درستی خوانده نمی‌شود؛ مقِ. خوانا: دربرابر نوشته‌های ناخوانا روی یک دیوار آجری قدیمی... ایستاده‌ام. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱) ○ خطش از آن خط‌های... ناخوانا و کج‌ومعوجی بود که... اگر در آفتاب بگذارند،... راه می‌افتد. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۸) **۲.** (قد.) بی‌سواد: اگر بودی کمال اندرنویسایی و خوانایی/ چرا آن قبلهٔ کُل نانویسا بود و ناخوانا؟ (سنایی: لغت‌نامه[۱])

ناخوانده nā-xān-d-e (صمـ.) **۱.** آن‌که بدون دعوت به جایی وارد می‌شود؛ دعوت‌نشده: پیغام داد که فلانی است و می‌گوید آیا مهمان ناخوانده می‌خواهید؟ (جمال‌زاده[۲] ۱۶) ○ پسرک... توجه مهمان ناخوانده را جلب کرد. (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید/ تو را مهمان ناخوانده به روزی صدهزار آید. (فرخی[۱] ۴۰۳) **۲.** خوانده‌نشده؛ قرائت‌نشده: سر به‌پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را/ ظاهراً آورده واپس نامهٔ ناخوانده را. (محمداشرف: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (قد.) بدون دعوت: وسایل برای دعوت فراهم می‌کنند و بسیاری ناخوانده به‌زور خود را داخل می‌نمایند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۷) ○ هرکه ناخوانده آید از در قوم/ نیک باشد که ناشتا برود. (سعدی[۴] ۸۲۴) **۴.** به‌صورت قرائت‌نشده: بسی نیز تاریخ‌ها داشتم/ یکی حرف، ناخوانده نگذاشتم. (نظامی[۷] ۲۴۱)

ناخوانده‌ملا n.-mollā [فا.فا.فا.فا. از عر.] (صـ.، اِ.) (طنز) (مجاز) نادان و پرمدعا: جنایت بزرگی که این ناخوانده‌ملاها درحق این آثار بزرگ شگرف ملی و قومی ما می‌کنند... (زرین‌کوب[۴] ۶۵۷)

ناخواننده nā-xān-ande (صف.) (قد.) آن‌که خواندن نمی‌داند؛ بی‌سواد: او خداوندی است که پیغامبری امی فرستاد، نادبیر و ناخواننده. (میبدی[۱] ۳۶۲/۱)

ناخواه nā-xāh (صمـ.) (قد.) (مجاز) نامطلوب؛ مکروه: بگزینند این کس که مر او را جبر کردند کردنِ آنچه را که ورا ناخواه است و... دست‌باز دارد، ورا خواهاست. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۵۳)

▫ ~ِ **کسی** (قد.) برخلاف میلِ او: کـه کـسی ناخـواه او و رغم او/ گردد اندر ملکت او حکم‌جو. (مولوی[۱] ۱۸۷/۳)

ناخواهان n.-ān (صـ.) (قد.) آن‌که چیزی را نمی‌خواهد؛ نخواهنده: هرچند دل سلطان ناخواهان است اریاق را و غازی را خواهان. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

ناخواهانی n.-i (حامصـ.) (قد.) بی‌میلی و کراهت: بی‌رغبتی و ناخواهانی را بر آزادگی مبند، ناشناختنی را بر اهل معرفت مبند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۰۸)

ناخواهری nā-xāhar-i (اِ.) خواهر کسی یا کسانی از پدر یا مادر یا پدرومادر دیگر: فریدون به‌جز فرنگیس و ناخواهری‌اش گلناز هیچ خویش و آشنایی نداشت. (هدایت[۹] ۱۲۳)

ناخوب nā-xub (صـ.) (قد.) بد؛ زشت؛ مقِ. خوب: معصیت از هرکه دروجود آید، ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر. (سعدی[۲] ۱۸۱) ○ سخن‌های ناخوب و نادل‌پذیر/ سزد گر نگوید یل شیرگیر. (فردوسی[۴] ۱۳۴)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) بد کردن؛ خطا کردن: به‌امّید بیشی نداد و نخورد/ خردمند داند که

ناخوب‌کرد. (سعدی[۱] ۶۰)

ناخوب‌کار n.-kār (صـ.) (قد.) آن‌که کار ناپسند می‌کند؛ بدعمل: **ور از دین بُوَد دور و ناخوب‌کار/ به دوزخ بُوَد جاودان پای‌دار.** (اسدی[۱] ۱۴۲)

ناخوبی nā-xub-i (حامصـ.) (قد.) ۱. زشتی؛ مقِ. زیبایی: **کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند/ نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی.** (سعدی[۲] ۱۳۳) ۲. بدی؛ مقِ. خوبی: **ناخوبی موقع آن سعی در مروت و دیانت بر من پوشیده‌نبود.** (نصرالله‌منشی ۱۲۹) ○ **به بخت تو آرام گیرد جهان/ شود جنگ و ناخوبی اندرنهان.** (فردوسی[۳] ۴۹۸)

ناخودآگاه nā-xod-ā('ā)gāh (صـ.) ۱. پنهان و ناشناخته: **ضمیر ناخودآگاه.** ○ **از عقده‌های پنهان آگاه و ناخودآگاه خودم... همه را... نوشتم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۵) ۲. (ق.) (گفتگو) بدون قصد و عمد؛ درحال آگاهی نداشتن: **عجیب است که گاهی در این گشت‌وگذارها به این فکر می‌افتم که نکند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) ○ **عصمت‌خانم... ناخودآگاه چند کلمهٔ اول را... به لهجهٔ کاشی بیرون پرانید.** (پارسی‌پور ۶۴) ○ **وای به‌حال کسی بود که ناخودآگاه دست به‌سوی سیدی بلند بکند.** (شهری[۲] ۴۳۸/۴) ۳. (اِ.) ضمیر ناخودآگاه. ← ضمیر ◘ ضمیر ناخودآگاه: **ناخودآگاه جمعی.** ○ **شاید بوی ادکلن... اوست که... تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده‌است.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲) ○ **طوری حرف می‌زنی انگار اینها... ناخودآگاه را و همان ناخودآگاه جمعی را کشف [نکرده‌اند.]** (گلشیری[۱] ۱۳۵)

ناخودآگاهی n.-i (حامصـ.) بی‌خبری از خویش؛ مقِ. خودآگاهی: **این‌همه حیرانی‌اش به‌علت بی‌اطلاعی و ناخودآگاهی خود اوست.**

ناخوددار nā-xod-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که هیجان‌های احساسی خود را آشکار می‌کند؛ مقِ. خوددار: **خود را از وی ضعیف‌النفس‌تر و بی‌عفاف‌تر و ناخوددارتر می‌بیند.** (شهری[۱] ۷۹)

ناخورانی nā-xor-ān-i (حامصـ.) (قد.) نخوردن؛ امساک کردن: **رستگاری تو در چهار چیز است: ناخورانی و بی‌خوابی و تنهایی و خاموشی.** (عطار: تذکرة‌الاولیا: معین)

ناخوردنی nā-xor-d-an-i (صـ.) ۱. غیرقابل خوردن؛ مقِ. خوردنی: **بین برگ‌های جوان [کاهو]... با برگ‌های سبز و کلفت و درواقع ناخوردنی کاهو تفاوت بسیار است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ۲. (قد.) اصابت‌نکننده: **چرا ازپی سنگ ناخوردنی/ کنی داوری‌های ناکردنی؟** (نظامی[۷] ۲۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) غیرقابل تحمل: **هرآن‌کو کند کار ناکردنی/ غمی بایدش خورد ناخوردنی.** (؟: ظهیری‌سمرقندی ۱۷۹) نیز ← خوردن.

ناخورده nā-xor-d-e (صفـ.، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی نخورده یا ننوشیده‌باشد یا خوردنی و نوشیدنی به او نرسیده‌باشد: **از خورده بگیر بده به ناخورده.** ۲. (صفـ.) (قد.) نرسیده: **سفالی آب ناخورده... بنهی تا دود بروی گِرد آید.** (اخوینی ۲۷۸) ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صمـ.) (قد.) ویژگی آنچه خورده‌نشده: **اگر سودی نخوردی زو زیان نیست/ بُوَد ناخورده یخنی باک از آن نیست.** (نظامی[۳] ۱۷۴) ○ **تمامی خوشی... جهان در آن است که نادیده ببینی و ناخورده بخوری.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰) ۴. (ق.) (قد.) بدون آن‌که چیزی بخورَد؛ درحال نخوردن: **برخوان این جهان زده انگشت در نمک/ ناخورده دست شسته از این بی‌نمک ابا.** (خاقانی ۱۷) ○ **دل چون بشنود این سخن زود/ ناخورده شراب گشت مدهوش.** (عطار[۵] ۳۶۰)

ناخوش nā-xoš (صـ.) ۱. بیمار؛ مریض: **سخت ناخوش هستم. دکتر... هر هفته روزهای پنج‌شنبه به عیادتم می‌آید.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ **[او] سخت ناخوش است و اهل محل گمان نمی‌کنند که این بار جان سالم به‌در ببَرَد.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۹) ○ **در عتبات ناخوش و بدحال [بود.]** (قائم‌مقام ۲۵۷) ۲. دارای عیب یا بیماری: **معلوم شد که کبدش ناخوش است.** (علوی[۱] ۱۰۴) ۳. نشان‌دهندهٔ ناراحتی و نارضایتی: **صاحب‌دکان برحسب آن‌که طرف او چه کسی هست... روی خوش**

نشان می‌داد یا روی تلخ و بسیار ناخوش. (اسلامی ندوشن ۲۵) **۴.** (گفتگو) (مجاز) آن‌که بی‌دلیل دیگران را اذیت و آزار می‌کند؛ مردم‌آزار: **چرا این‌قدر اذیت می‌کنی؟ ناخوشی؟** **۵.** (قد.) دارای کیفیت بد و نامطلوب: **ازآن‌وقت تابه‌حال در هوای خوش یا ناخوش مکرر اراضی آن حوالی را طی کرده‌ام.** (مینوی[۳] ۲۷۷) ○ **چون [سرو] باشگونه بنهادی، آواز غمناک ناخوش بیرون آمدی.** (حاسب‌طبری ۳۶) ○ **معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفَسم دررنجند.** (سعدی[۲] ۱۳۱) ○ **هرچه دلبر کرد ناخوش چون بُوَد/ هرچه کشت‌افزاست آتش چون بُوَد؟** (مولوی[۲] ۱۶۳/۲) ○ **مغیلان است جاهل پیشم و من پیش او ریحان/ ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش.** (ناصرخسرو[۶] ۴۹) **۶.** (قد.) غمگین؛ ناراحت؛ مقِ. خوش: **بیا که در غم عشقت مشوشم بی‌تو/ بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی‌تو.** (سعدی[۳] ۵۹۱) ○ **در آن‌جای جای تو آتش بُوَد/ به دنیا دلت تلخ و ناخوش بُوَد.** (فردوسی[۳] ۲۸۱) **۷.** (قد.) ناگوار؛ مقِ. خوش: **بی‌تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل/ با تو گر در دوزخم خرّم هوای زمهریر.** (سعدی[۳] ۵۲۳) ○ **رهی، چگونه رهی؟ چون شب فراق، دراز/ چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار.** (فرخی[۱] ۵۱) **۸.** (قد.) درشت؛ ناملایم: **از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش به خلیفه رسانیدی.** (جامی[۸] ۱۰۱) ○ **جستیّ و یافتی دگری بر مراد دل/ رَستی ز خوی ناخوش و ازگفت‌وگوی ما.** (منوچهری[۱] ۲۱۴) **۹.** (قد.) ناهموار؛ صعب‌العبور: **ده روز است که بدین راه درشت ناخوش می‌آیید.** (نفیسی ۴۷۶) ○ **که کُهشان همه سنگ آهن‌کش است/ دری تنگ و ره درمیان ناخوش است.** (اسدی[۱] ۲۷۵) ○ **۱۰.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) فاقد خصلت‌های پسندیده؛ بدخو؛ بداخلاق: **در سایهٔ گل این دوسه روزی از عمر/ گر بگذارند ناخوشان خوش بگذار.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۹) ○ **بزرگ امّید راگفت ای خردمند/ دلم بگرفت از این وارونه فرزند ــ ... از این ناخوش نیاید خصلتی خوش/ که خاکستر بُوَد فرزند آتش.** (نظامی[۳] ۴۱۲) ○ **امیرشهاب‌الدوله... با مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش [بودی] و صفرایی عظیم داشت.** (بیهقی[۱] ۲۷)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) خوش نیامدن؛ ناپسند بودن: **ناخوشت آید مقال آن امین/ در نُبی که لااحب الآفلین.** (مولوی[۱] ۲۷۶/۳) ○ **سخنی که ناخوش خواهدآمد، ناگفته بِه.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

• **~ داشتن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) تباه کردن؛ ازبین بردن: **پیوسته غمت مرا مشوش دارد/ عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد.** (علی‌شاه‌بن سلطان تکش: لغت‌نامه[۱])

• **~ شدن** (مصـ.ل.) بیمار شدن: **این دختر هم یک روزی زد و ناخوش شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۶) ○ **بی‌بی ناخوش شد یعنی ادرارش بند آمد.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۱) ○ **[او] نه بهانه می‌گرفت و نه ناخوش می‌شد.** (هدایت[۹] ۸۴)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** بیمار کردن: **شش ماه است که دواهای جوربه‌جور می‌خورم. این‌ها بدتر آدم را ناخوش می‌کند.** (هدایت[۹] ۱۲۴) ○ **هوای بد آن‌جا مرا هم ناخوش کرد.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۷) **۲.** بدحال کردن؛ ناراحت ساختن: **چندان ناخوشی بکنی که دیگران را نیز ناخوش کنی.** (احمدجام ۳۳۲) **۳.** (قد.) تباه کردن: **بکوشد زبهر درم پنج‌وشش/ که ناخوش کند بر دلش روز خوش.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۱)

ناخوش‌آواز n.-ā(ʼā)vāz (صـ.، اِ.) (قد.) فاقد آواز دل‌نشین؛ بدصدا: **خدای این حافظان ناخوش‌آواز/ بیامرزاد اگر ساکن بخوانند.** (سعدی[۴] ۸۲۱) ○ **اگر مهمان توست این ناخوش‌آواز/ مرا فریادرس زین میهمانت.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۷)

ناخوش‌آیند، ناخوشایند nā-xoš-ā(ʼā)-y-and (صف.) ویژگی چیزی یا کاری که دل‌خواه، مطلوب، یا موردقبول نباشد: **بازار مسگری گوش را کر می‌کرد، ولی ناخوش‌آیند نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰) ○ **حس ناشناخته و ناخودآگاه او آیندهٔ ناخوش‌آیندی را به او اعلام می‌نمود.** (شهری[۱] ۳۶)

ناخوش‌آیندی، ناخوشایندی n.-i (حامصـ.) ناخوش‌آیند بودن: **عقرب: از بروج آبی، با مخالف**

طالع خود یعنی صاحبان بروج آتشی در اختلاف و زیان بوده بر مشکلات و ناخوش‌آیندی می‌افزود. (← شهری[۲] ۱۸۳/۴)

ناخوش‌احوال nā-xoš-a('a)hvāl [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) بیمار؛ مریض: مریض دارم. خیلی ناخوش‌احوال است. (← محمود[۲] ۶۹) ○ [او] ناخوش‌احوال است و چیزی به نفَس آخرش نمانده[است.] (شاملو ۳۶۶)

ناخوش‌احوالی n.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بیماری؛ مریضی: پدرم نیز با همهٔ ناخوش‌احوالی خود را شاد و خندان نگاه می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۸۸)

ناخوش‌دلی، ناخوشدلی nā-xoš-del-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نارضایتی و کراهت: مردمان آن سیم را به ناخوش‌دلی گرفتندی. (تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[۱]) ○ نقیب‌النقبا به ناخوش‌دلی تمام از بیهق برفت. (ابن‌فندق: لغت‌نامه[۱])

ناخوش‌دیدار nā-xoš-did-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای منظر یا چهرهٔ زشت: دام‌داری به شتاب می‌آمد ناخوش‌دیدار، ژنده‌روزگار. (بخاری ۱۵۴)

ناخوش‌گوار، ناخوشگوار nā-xoš-govār (صفـ.) (قد.) ویژگی نوشیدنی یا غذایی که خوش‌طعم و گوارا نباشد: باید... آن طعام را چنان خورَد که کسی طعام ناخوش‌گوار تلخ را به گلو چگونه فرومی‌بَرَد... او طعام را بدان‌شکل خورَد. (باخرزی ۳۱۸) ○ صد اقداح نوشین لطفش نیرزد/ به یک جرعهٔ زهر ناخوش‌گوارش. (لطف‌الله‌نیشابوری: لغت‌نامه[۱])

ناخوش‌مزاج nā-xoš-me(a)zāj [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) ناخوش‌احوال ←: این دکتر... تقربی... درنزد شاه ناخوش‌مزاج دارد. (مستوفی ۱۵۰/۲)

ناخوشی nā-xoš-i (حامصـ.) ۱. ناخوش بودن؛ بیماری؛ مرض: وظیفهٔ شماست که... شکمش را سیر کنید، ناخوشی او را علاج کنید. (مینوی[۳] ۲۶۲) ○ نمی‌دانم چه ناخوشی به شاه رخ داده که اختیارات ایران را... به دوش این مرد بی‌اصل و مغرض داده؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۰) ○ ناخوشی از ولایات روم رفع شده[است.] (وقایع‌اتفاقیه ۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) سختی؛ دشواری: به هر ناسازی‌ای درساز و دل بر ناخوشی خوش کن/ که آبت زیر کاه است و کمالت زیر نقصانی. (خاقانی ۴۱۳) ۳. (قد.) (مجاز) کدورت؛ دشمنی: فیمابین آنها نیران عداوت و ناخوشی مشتعل [شد.] (شیرازی ۸۰) ○ هرگز میان شما نقار و ناخوشی و خلاف نبود؟ (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۰۴) ۴. (قد.) گوارا نبودن؛ ناگواری؛ بدی: از عفونت هوا و ناخوشی آب، هیچ‌کس جز مردم آن ولایت به تابستان آن‌جا نتواند بودن. (ابن‌بلخی[۱] ۳۵۴) ○ جیحون خوش است و بامزه و دریا/ از ناخوشی چو زهر و چو طاعون است. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۷) ۵. (قد.) ناخشنودی: [او] به‌اندک ناخوشی استدعای جنگ با شمشیر کردی. (شوشتری ۲۵۸) ۶. (قد.) (مجاز) پلیدی؛ خباثت: این‌همه ناخوشی که دردرون آدمی است، از پلیدی آب دهن ابلیس ملعون است. (احمدجام[۱] ۱۳۶)

☜ • ~ **داشتن** (مصـل.) بیمار بودن: او ناخوشی دارد و در بستر خوابیده‌است.

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) عمل و حرکت نامطبوع از خود نشان دادن: چنانچه احدی نزد صادق‌خان مکث [کند]... انواع ناخوشی خواهم کرد. (شیرازی ۳۶) ○ ادب بوییدن آن است که چیزی که فرابویی چون بهایم فرابویی که سر بینی در هوا کنی... و چندان ناخوشی بکنی که دیگران را نیز ناخوش کنی. (احمدجام ۳۳۲)

ناخوشی‌زده n.-zad-e (صمـ.) مبتلا به بیماری؛ بیمار؛ مریض: یک قسمت [نوغان] تخمی که به ایران وارد می‌شود ناخوشی زده‌است. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۴)

ناخون nāxun (اِ.) (قد.) (جانوری) ناخن ←: نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل/ موی بگشاده و بر روی زنان ناخونا. (فیروزمشرقی: لغت‌نامه[۱])

ناخویشتن‌شناس nā-xiš-tan-šenās (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که حد خود را نگاه نمی‌دارد؛ بی‌ادب و گستاخ: پیوسته به کار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و ان‌شاءالله که این مدبر ناخویشتن‌شناس بدین

مراد نرسد. (بیهقی[۱] ۵۶۴)

ناخویشتن‌شناسی n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بی‌ادبی و گستاخی: **از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیرمحمود یاد کردم.** (بیهقی[۱] ۲۳۱)

نادار nā-dār (صف.، اِ.) فقیر؛ تهی‌دست؛ مقِ. دارا: **دنیا به دارا و نادار تقسیم شده‌بود.** (اسلامی ندوشن ۶۱) ○ **هزاران نادار از گرسنگی و گرانیِ نان جان می‌دهند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۲)

ناداری n.-i (حامص.) فقر؛ تهی‌دستی: **کرده‌های سابقش را موجه آوردم. ناداری و درماندگی وادارش ساخته‌بود.** (شهری[۳] ۲۰۸) ○ **همیشه احوال و اوضاع او در حقارت و ناداری به‌سر می‌رفت.** (مروی ۶۰۱)

ناداشت nā-dāšt (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** فقیر؛ تهی‌دست: **شوخی ناداشت ز جلاد بیش/ کو تن غیری بَرَد این جان خویش.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (اِمصـ.) فقر؛ تهی‌دستی: **درویشی و ناداشت بِه از کفایت و توان.** (جامی[۸] ۲۰۹) ○ **ز ناداشت هرکو نرانَد مراد/ فرومانده باشد نه پرهیزگار.** (عنصری ۸۷) **۳.** (صـ.، اِ.) (مجاز) بی‌شرم: **چنین آمدست از نقیبان پیر/ که با هیچ ناداشت کُشتی مگیر.** (نظامی[۷] ۲۸۸) ○ **ندانم تا هر نادانی و ناداشتی و سودا گرفته‌ای را این هوس از کجا خاسته که دعوی دیده و نموده می‌کنند.** (احمدجام ۱۹۸)

ناداشتی n.-i (حامص.) (قد.) **۱.** فقر؛ تهی‌دستی: **ز دنیا بَرَم رنگ ناداشتی/ دهم باد را با چراغ آشتی.** (نظامی[۷] ۲۶۱) **۲.** (مجاز) ناسازگاری؛ نفاق: **چون بُوَد آن صلح ز ناداشتی/ خشم خدا باد بر آن آشتی.** (نظامی[۱] ۱۶۲) **۳.** (مجاز) بی‌شرمی: **به ناراستی دامن آلوده‌ای/ به ناداشتی دوده اندوده‌ای.** (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ **ره ناداشتی را پیشه کردی/ گرت نیک آمد آن ناداشتی رو.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

نادان nā-dān (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که در مسائل روزمره به‌ویژه در امور اخلاقی از تشخیص نیک‌وبد عاجز است؛ جاهل: **هزاران‌هزار از گران‌بهاترین تألیفات... به آتش جهل و تعصب نادانان کوتاه‌نظر سوخته‌است.** (اقبال[۲] ۲۴) ○ **دشمن دانا که غم جان بُوَد/ بهتر از آن دوست که نادان بُوَد.** (نظامی[۱] ۱۵۵) ○ **که دانا تو را دشمن جان بُوَد/ بِه از دوست‌مردی که نادان بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۳۶) **۲.** (دشنام) احمق.

نادانسته n.-est-e (صمـ.) **۱.** آنچه آگاهی لازم را دربارهٔ آن نداریم؛ نامعلوم: **خاطرهٔ یک عشق کهنه و نادانسته او را مدهوش ساخت.** (علوی[۳] ۵۵) ○ **سخن نااندیشه مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی.** (ظهیری سمرقندی ۳۳۹) **۲.** (ق.) ازروی نادانی؛ سهواً؛ مقِ. دانسته: **اگر من نادانسته و بدون قصد و نیت موجب و انگیزهٔ نوشتن چنین ماجراهای حماقت‌آمیزی شده‌ام...** (قاضی ۱۲۸۳) ○ **گویی نادانسته می‌خواست به من توهین بکند.** (علوی[۱] ۶۷)

نادانی nā-dān-i (حامص.) وضع و حالت نادان؛ جهالت: **چنان گنج بادآورده را با غفلت و نادانی از دست داده[بود.]** (شهری[۲] ۲۸/۳) ○ **تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟** (پروین اعتصامی ۵۷) ○ **نادانی تقدیم نمودنِ ملاطفت در مواضعِ مخاصمت و به‌کار داشتنِ مناقشت به‌جای مجاملت [است.]** (نصرالله‌منشی ۸۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) جهالت ورزیدن؛ حماقت کردن؛ بی‌عقلی کردن: **[آن‌که] دعوی کند که من از اولیای خدایم... اگر آن‌که می‌گفت پای برجای دارد، این‌که می‌گوید نیز برجای است واگرنه بدان که نادانی می‌کند.** (احمدجام ۲۶۵)

نادبیر nā-dabir (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که نوشتن نمی‌داند؛ بی‌سواد: **او خداوندی است که پیغامبری امی فرستاد، نادبیر و ناخواننده.** (میبدی[۱] ۳۶۲/۱)

نادختری nā-doxtar-i (اِ.) دختر همسر شخص از مرد یا زن دیگری یا دختری که به فرزندی پذیرفته شده‌است: **می‌خواستم ناهید نادختری خودم را ببینم.** (هدایت[۹] ۱۰۵)

نادر nāder [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه به‌ندرت یافت شود؛ کم‌یاب: **همهٔ [شترها] بارشان... انواع زهرها و پازهرهای نادر و کم‌یاب بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۰) ○ **هفت دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر دیبقی‌های**

بغدادی به‌غایت نادر مَلِکانه. (بیهقی[1] ۵۲) **۲.** ویژگی آنچه به‌ندرت اتفاق افتد: آن‌قدر اتفاقات نادر هست که آدم نمی‌داند بااین‌همه چیز چه کند. (گلشیری[1] ۸۴) ○ از اتفاق نادر سرهنگ‌علی... و نوشتگین خاصه خادم... اندررسیدند. (بیهقی[1] ۹۴) **۳.** (ص.، اِ.) آن‌که یا آنچه در نوع خود بی‌نظیر باشد؛ بی‌همتا: در نقادی و سخن‌سنجی بین معاصرین خویش استثنایی نادر بود. (زرین‌کوب[3] ۱۷۴) ○ سزد که فخر کند روزگار بر سخنم / ازآن‌که در سخن از نادرانِ کیهانم. (مسعودسعد[1] ۴۸۸) **۴.** (ص.) عجیب؛ شگفت‌آور: تا همی‌خندی همی‌گریی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن. (منوچهری[1] ۷۰) ○ چند چیز نادر دیدم در این روزگار. (بیهقی[1] ۸۱۰) **۵.** (ق.) به‌ندرت: سِرّ سعدی سرای سلطان است / نادر آن‌جا کسی گذار کند. (سعدی[3] ۴۹۷)

☜ ○ **به ~** (قد.) به‌ندرت؛ گاه‌گاه: من و بوالحسن دل‌شاد نیز به نادر آن‌جا افتاده‌بودیم. (بیهقی[1] ۸۳۵)

نادراً nāder.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌ندرت؛ گاه‌گاه: دبستان و دبیرستان... در کشورها نبوده و اگر هم نادراً وجود داشته منحصر... به طبقهٔ مخصوصی بوده‌است. (مستوفی ۳/۳۱۵)

نادرالحسن nāder.o.l.hosn [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که در خوبی و زیبایی بی‌نظیر باشد؛ بسیار زیبا: خواجه را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت. (سعدی[2] ۱۳۳)

نادرالوجود nāder.o.l.vojud [عر.] (ص.) (قد.) کم‌یاب: این خبر... قدم بسیار مفیدی است درراه تسهیل کار کسانی‌که بعدها بخواهند ازاین‌قبیل نسخ نادرالوجود و صعب‌الوصول نایده بردارند. (اقبال[1] ۳/۲/۱) ○ تاریخ سرجان‌ملکم... اکنون نادرالوجود است. (نظام‌السلطنه ۲/۳۹۸)

نادرخور nā-dar-xor (صف.) (قد.) **۱.** ناشایست؛ مقِ. درخور: در مقاطع سخن... روا دارند قرینه‌ای نهادن... شرط آن بُوَد که سجع‌های همدم و متمکن بُوَد نه قَلِق و نادرخور. (میهنی: گنجینه ۲/۱۸۱) **۲.** ناپسند؛ نامطبوع: گر بهشتی تشنه باشد روز حشر / او بهشتی نیست، بل خود کافر است ـ ور نباشد تشنه او را سلسبیل / گرچه سرد و خوش بُوَد نادرخور است. (ناصرخسرو[1] ۳۴)

نادرست nā-dorost (ص.) **۱.** دارای غلط؛ مغلوط؛ اشتباه؛ مقِ. درست: جواب او نادرست بود. ○ کلامی که ازجهت ترکیب الفاظ و جُمَل نادرست... باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به فناست. (اقبال[2] ۲۷) **۲.** دارای رفتار و کردار ناپسند؛ متقلب؛ مقِ. درست: گردانندگان [این دستگاه]... مردمی نالایق و جاهل و نادرست‌اند. (اقبال[1] ۴/۴/۵)

نادرستان nāder-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مجموعهٔ بی‌نظیر، شگفت، و کم‌یاب: مگر صنع غریب تو که تو بس نادِرستانی / که در بحر عدم سازی به‌هرجانب یکی مینا. (مولوی[2] ۷/۱۲۱)

نادرستی nā-dorost-i (حامص.) **۱.** نادرست بودن؛ مغلوط بودن؛ اشتباه بودن؛ مقِ. درستی: درباب صحت‌وسقم و درستی‌ونادرستی آن [قانون] به‌دقت تأمل می‌نمودم. (جمال‌زاده[16] ۱۶۰) ○ اگر اندکی غور کنیم، نقص و نادرستی آن [لغت] آشکار می‌شود. (خانلری ۲۹۷) **۲.** رفتار و کردار ناپسند یا مخالف موازین اخلاقی: نفع‌جویی و نادرستی و دغل... رواج یافت. (جمال‌زاده[8] ۷۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) مرتکب شدنِ خلاف؛ خیانت کردن: کسی هم نگفته که... نادرستی کرده و یا سرموقع سفتهٔ کسی رانپرداخته‌است. (علوی[3] ۵۲) ○ کنون از شما نادرستی کنید / به جنگ اندرون پیش‌دستی کنید. (فردوسی[3] ۱۴۶۲)

نادرگذار nā-dar-gozār (صف.) (قد.) عفونکننده؛ سخت‌گیر: از سهم و از سیاست نادَرگذار تو / بر گرگ زنده، پوست بدرّد سگ شبان. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

نادرگذاشتنی nā-dar-gozāšt-an-i (ص.) (قد.) بخشش‌ناپذیر؛ غیرقابل بخشش: از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادَرگذاشتنی. (بیهقی[1] ۱۵۸)

نادرویش nā-darviš (ص.) ویژگی آن‌که ظاهراً درویش است ولی برخلاف اصول درویشی عمل می‌کند؛ مقِ. درویش: با سخنِ درویشِ

نادرویش باید گفت... (شهری[۲] ۲۸۷/۲) ○ آن درویش درویش نبود که نادرویش بود. (بیغمی ۸۶۵) ○ اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا/ تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم. (حافظ[۱] ۲۳۵)

نادره nāder.e [عر.: نادرَة] (صـ.، اِ.) ۱. شخص هوشمند و دارای نبوغ که نظیر او کمتر ظهور می‌کند: افسوس... که چنین نادرهٔ دورانی... از عالم فنا به عالم بقا شتافت. (جمال‌زاده[۱] ۸) ○ این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است. (بیهقی[۱] ۵۰۲) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) حادثهٔ شگفت‌انگیز و کم‌نظیر: مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند. (ظهیری‌سمرقندی ۸۳) ○ بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطایی بر دست وی رفت در مستی. (بیهقی[۱] ۱۹۷) ۳. (قد.) (مجاز) سخن یا حکایت بامعنی و دل‌نشین: از مال جمع کردن... او حکایت‌ها و نادره‌ها در افواه بود. (مینوی[۱] ۱۸۱) ○ از روزگار گذشته و زمان حال، نادره‌های بامزه و خاطره‌های جالبی نقل می‌کرد. (مستوفی ۲۱۰/۳) ○ گرگ گیا برهست و بره گرگ را گیاست/ این نکته یاد گیر که نغز است و نادره. (ناصرخسرو[۱] ۲۶۸) ۴. (صـ.) (قد.) نادر (مِ. ۲) ←: مرکز علم... مشغول فرضیات و مسائل نادره شده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۲) ۵. (قد.) نادر (مِ. ۴) ←: حالتی نادره حادث شد و بادی صعب برخاست. (آقسرایی ۲۳۰) ○ نادره‌تر این‌که طفلکان نخروشند/ خون ز گلو برنیاورند و نجوشند. (منوچهری[۱] ۱۶۵)

نادره‌گفتار n.-goft-ār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای سخن زیبا و شگفت: سعدیا چون تو کجا نادره‌گفتاری هست/ یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست؟ (بهار ۶۹۴) ○ آن‌که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت/ یار شیرین سخن نادره‌گفتار من است. (حافظ[۱] ۳۷)

نادره‌لان nāder.e-lān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل پیدایش و اجتماع شگفتی‌ها و یکتایی‌ها: چه جای مکان است و چه سودای زمان است؟/ ای هردو شده از دَمِ تو نادره‌لانی. (مولوی[۲] ۱۳/۶)

نادری[۱] nāder-i [عر.فا.] (حامص.) نادر بودن؛ کم‌یابی: قامتِ عرعریت قامت ما دوتا کرد/ نادریِ ذقن و زلف چو زنار مگیر. (مولوی[۲] ۶/۳)

▫ **به ~** (قد.) به‌ندرت: چنین مشایخ... در این روزگار به‌یک‌بارگی کبریت احمر و عنقای مُغرب گشته‌اند. و عجب‌تر آن‌که اگر به نادری آن کبریت احمر یافته‌شود، در آن موضع از خاک تیره نامل‌تفت‌تر است. (نجم‌رازی[۱] ۵۴۳)

نادری[۲] n. [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نادرشاه افشار) (قد.) ۱. مربوط به نادر: در دولت صفوی و نادری اعیان و امرا و اشراف و کبرای این قوم مشهور و معروف بوده[اند.] (قائم‌مقام ۴۰۹) ۲. (اِ.) واحد پول برابربا پانصد دینار در دورهٔ نادرشاه: نادری: به‌قیمت ۵۰۰ دینار در دورهٔ نادرشاه... اسم روپیه در ایران بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۷۴) ○ هر نفر شما را مبلغ یک‌هزار نادری که عبارت از پنجاه [تومان] است... تسلیم خواهدشد. (مروی ۵۴۴) ⚲ نادرشاه افشار (۱۱۴۸-۱۱۶۰هـ.ق.)، سرسلسلهٔ افشاریه.

نادستورمند nā-dast-ur-mand (صـ.) جمله یا ترکیبی که مطابق شکل طبیعی زبان نیست و از قواعد دستوری پیروی نمی‌کند؛ بی‌قاعده؛ مقِ. دستورمند: جملهٔ نادستورمند.

نادعلی nāde.'ali [عر.: نادعلیّاً] (اِ.) ۱. نام دعایی است که با جملهٔ «نادِعَلیّاً مَظهَرالعجایب» شروع می‌شود: خانم... دم‌به‌دم آیةالکرسی می‌خواند... یا آن‌که دعای نادعلی زمزمه می‌کرد. (به‌آذین ۹۴) ○ اگر هم‌چنان آبستنی ظاهر [نمی‌گردید]... آیةالکرسی را نوشته... ابریشم هفت‌رنگ را چهل‌ویک نادعلی خوانده بر بازویش ببندد. (شهری[۲] ۱۴۶/۳) ۲. نوعی پیراهن متبرک که بر آن دعای نادعلی و دعاهای دیگر می‌نویسند: نمونهٔ پیراهن نادعلی را در موزهٔ ملی به‌نمایش گذاشته‌اند.

نادل‌پذیر، نادلپذیر nā-del-pazir (صمـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه موردپسند نیست؛ نامطلوب؛ ناخوش‌آیند: مرا این سخن بود نادل‌پذیر/ چو اندیشه کردم من از هر دری. (منوچهری[۱] ۱۴۴) ○ بدو گفت رستم که آرام گیر/ چه گویی سخن‌های نادل‌پذیر؟

(فردوسی[۳] ۱۴۴۱)

نادل‌پسند، نادلپسند nā-del-pasand (صمـ.) (قد.) نادل‌پذیر ↑: بر آزادگان نادل‌پسندم/ گر این را ره دهم آن را ببندم. (وصال: لغت‌نامه[۱]) ○ سهی سرو تو را بالا بلند است/ به بالاتر شدن نادل‌پسند است. (نظامی[۳] ۳۱۱)

نادلیر nā-de(a)l-ir (صـ.) (قد.) (مجاز) ترسو؛ مقِ. دلیر: همه ره‌زنانند چون گرگ و شیر/ به خوان نادلیرند و بر خون دلیر. (نظامی[۷] ۴۲۱) ○ ولیکن به شمشیر یازم به شیر/ بدان تا نخواند کسم نادلیر. (فردوسی[۳] ۱۸۶۷)

نادم nādem [عر.] (صـ.) پشیمان: از غفلت در معالجهٔ خود خیلی نادم است. (طالبوف[۱] ۱۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پشیمان شدن: ترکمان‌ها از آن حرکات وحشیانه نادم... شده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۲) ○ اخوی شجاع‌السلطنه از رفتار خود نادم شد. (قائم‌مقام ۷۹) ○بیرون آمد که برود... نزدیک رسیده نادم شد. (آقسرایی ۳۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پشیمان کردن: [او] عموم خلق را از شرکت و اقدام به کار اجتماعی نادم کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۵)

نادی nādi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ندادهنده؛ نداکننده: آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا/ جان گفت ای نادیّ خوش اهلاًوسهلاً مرحبا. (مولوی[۲] ۱۴/۱)

نادید nā-did (صمـ.) (قد.) ناپدید (مِ.۱) ←: آن‌کس... تو را ندید که به خویشتن دید، دیداری که چشم‌ودل در او نادید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۷)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ناپدید شدن: شیخ... وقتی سخن می‌گفت درمیان یاران نادید شد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۲۴ ح.) ○ روز چون قارون همی نادید گشت اندرزمین/ شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندرزمان. (فرخی[۳] ۲۴۹)

نادیدار n.-ār (صـ.) (قد.) پنهان؛ ناپدید: بدان خدای که پیراست سرو گویایی/ که هست باغ سخن را کنار نادیدار. (عمادی‌شهریاری: لغت‌نامه[۱]: دیدار)

▫ **کسی را ~ آوردن** (قد.) (مجاز) او را نادیده گرفتن: از او بگذشت و نادیدارش آورد/ نکرد آزرم در آزارش آورد. (عطار[۸] ۶۰۶)

نادیداری n.-i (صـ.) (قد.) غیرقابل‌رؤیت: خلق خدای دو گروهند، یکی روحانی و یکی جسمانی، دیداری و نادیداری. (ناصرخسرو[۷] ۹۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غیرقابل‌رؤیت شدن؛ ناپدید شدن: اگر آتش اندر وی گیرد... پس مشف شود و نادیداری شود، پندارند که بمرد. (دانش‌نامهٔ طبیعی: معین)

نادیدگی nā-did-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ندیدبدید بودن؛ نوکیسگی؛ گداصفتی: این گداچشمی و این نادیدگی/ از گدایی توست نز بگلربگی. (مولوی[۱] ۱۵۶/۳)

نادیدنی nā-did-an-i (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه قابل دیدن نیست؛ نامرئی؛ مقِ. دیدنی: چشم‌دل باز کن که جان بینی/ آنچه نادیدنی‌ست آن بینی. (هاتف ۲۷) ○ همی شاه خواهد که داند که چیست/ که نادیدنی یا که نابودنی‌ست؟ (فردوسی[۳] ۱۵۷۵) ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه شایستهٔ دیدن نباشد: از بزرگان، دیدنِ دربان مرا دلسرد ساخت/ کرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام. (صائب[۱] ۲۵۵۰) ○ بگردان ز نادیدنی دیده‌ام/ مده دست بر ناپسندیده‌ام. (سعدی[۱] ۱۹۷)

نادیده nā-did-e (صمـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه دیدارش ممکن نشده‌است: دوست نادیده. ○ در خانهٔ یک نفر روستایی ناشناس و نادیده‌ای هوار می‌شدم. (جمال‌زاده[۲] ۷) ○ باز مشغول به سیاحت عمارات و باغ‌ها و جاهای نادیده بودم. (← حاج‌سیاح[۲] ۳۶۸) ۲. ندیده: امریکا، که سیاستش سابقه‌ای نداشت... ولی... دولت انگلیس نمی‌توانست آن را نادیده تصور کند. (مصدق ۳۴۵) ۳. (قـ.) درحال ندیدن: وآن پری‌پیکر پسندیده/ دل در او بسته‌بود نادیده. (نظامی[۴] ۳۰۳) ۴. (صمـ.، اِ.) (قد.) آنچه دیده نمی‌شود؛ غیرقابل‌رؤیت: هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی/ که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی. (حافظ[۱] ۳۳۶) ۵. (قد.) کور؛ نابینا: رو و سر در

جامه‌ها پیچیده‌اید/ لاجرم با دیده و نادیده‌اید. (مولوی[۱] ۸۷/۱) ۶. (قد.) (مجاز) حریص؛ آزمند؛ ندیدبدید: زآن‌گداورویان نادیده ز آز/ آن درِ رحمت بر ایشان شد فراز. (مولوی[۱] ۸/۱) ○کی باشد کی که در تو آویزم؟/ چون در زروسیم مرد نادیده. (سنایی[۲] ۱۰۱۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • نادیده گرفتن (مِـ. ۱) ←: دیده را نادیده می‌آرید لیک/ چشمتان را واگشاید مرگ نیک. (مولوی[۱] ۱۶۰/۲)

• ~ **انگاشتن** (مصـ.مـ.) • نادیده گرفتن (مِـ. ۱) ←: معذرت خواست که منوط به اجازهٔ پدرت می‌باشد که چند روزی [موضوع] را نادیده انگارد. (شهری[۳] ۲۸۷) ○ از آن شنعت این پند برداشتم/ دگر دیده نادیده انگاشتم. (سعدی[۱] ۱۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • نادیده گرفتن (مِـ. ۱) ↓: بر ما گذری و دیده نادیده کنی/ نادیده مکن چو دیده‌باشی ما را. (؟: نزهت ۳۷۶)

⊙ ~ **گرفتن** ۱. ندیده فرض کردن: [او] پیغام فرستاد که شتر دیدی ندیدی، ما را نادیده بگیرید. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۶) ۲. مورد بی‌توجهی قرار دادن: مسئلهٔ اصلی همین تکیه به آرای مردم است، حتی در حرف... هیچ قومی نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد. (گلشیری[۱] ۲۰)

نار[۱] nār [= انار] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) انار (مِـ. ۱) ←: اگر کسی پیوسته نار ترش و کاهو خورَد، او را هرگز فرزند نشود. (حاسب‌طبری ۵۲) ○وآن نار به‌کردارِ یکی حقهٔ ساده/ بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده. (منوچهری[۱] ۱۴۸) ۲. (گیاهی) انار (مِـ. ۲) ←: گل نار است درخشنده چو یاقوتین‌جام/ دانهٔ نار چو لؤلؤ و چو دُرج است انار. (انوری[۱] ۱۸۷) ○ آن‌که نشک آفرید و سرو سهی/ وآن‌که بید آفرید و نار و بهی. (رودکی[۱] ۵۴۶) ۳. (مجاز) پستان: دمی این نار او چیدی به دستان/ دمی آن سیب این کندی به دندان. (وحشی: لغت‌نامه[۱]) ○کسی گر جز تو بر نارم کشد دست/ به عشوه ز آب انگورش کنم مست. (نظامی[۳] ۳۷۱)

□ ~ِ **خندان** (قد.) (گیاهی) نوعی گل: نار خندان: سرد و خشک است ادرار بول کند و دفع سوزش مثانه. (ابونصری ۲۲۲)

نار[۲] n. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آتش: به‌یک‌سو کاخ غفاری افراخته‌اند و یک‌سو نار قهاری افروخته. (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ سحاب تیغ برق‌اندام آتش‌بار چون نارش/ کند نطع زمردفام را هر شب به خون حمرا. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۵/۲) ○ پسندی که شهری بسوزد به نار/ وگرچه سرایت بُوَد برکنار؟ (سعدی[۱] ۵۹) ۲. (مجاز) جهنم: بگو ننگ از او در قیامت مدار/ که آن را به جنت بَرَند این به نار. (سعدی[۱] ۱۱۸) ○ طاعت و علم راه جنت اوست/ جهل و عصیانت رهبر نار است. (ناصرخسرو[۸] ۱۲۳)

□ ~ِ **فارسی (فارسیه)** (قد.) (پزشکی) نوعی جوش چرکی که با سوزش بسیار همراه است: آن ریش‌ها... از خون صفرایی بوند چون نمله و جاورسیه و نار فارسی. (اخوینی ۶۱۴) ○ نار فارسیه: هرگاه تبشی برآید و کرانهٔ وی سیاه شود و خشک‌ریش کند... جهد باید کردن که کُشنده بُوَد. (اخوینی ۶۱۶)

ناراحت nā-rāhat [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که احساس آسایش، رفاه، یا امنیت نمی‌کند؛ قرارگرفته در موقعیتی ناگوار؛ غمگین: حقوق کارگرها را نداده‌اند همه ناراحتند. ○ بچه‌ام مریض است خیلی ناراحتم. ○ شهر ناامن است و همه ناراحتند. ۲. مضطرب؛ بی‌قرار: آن وهم در... افکار پریشان... در روح ناراحت تو جلوه‌گر شده‌است. (علوی[۲] ۱۵) ۳. (صـ.، اِ.) (مجاز) دارای رفتار اجتماعی نامناسب؛ آشوب‌طلب: هر جامعه‌ای افراد مریض و ناراحت هم دارد. (میرصادقی[۱] ۱۷) ○ همراهانش... از ناراحت‌ها و فضول‌های هر محل بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ۴. (صـ.) فاقد راحت و آسایش؛ مقِ. راحت: مسافرت باگاری و دلیجان ناراحت‌تر از مسافرت با اسب بود. (مینوی[۱] ۱۱۰) ○ این اولین سفر دراز من... بود با آن ماشین‌های سیمی ناراحت. (آل‌احمد[۱] ۱۱) ○ من و رفیقم از منارها بالا رفتیم، خیلی تنگ و ناراحت بود. (هدایت[۲] ۱۰۹) ۵. (مجاز) عصبانی؛ خشمگین: او از این موضوع خیلی ناراحت بود. ۶. دچار بیماری یا آسیب جسمی: معده‌ام ناراحت است.

• ~ شدن (گردیدن) (مصـل.) ۱. ازدست دادنِ احساس آسایش، رفاه، و امنیت: از سروصدای همسایه‌ها ناراحت شده‌اند. ۲. عصبانی شدن؛ دچار خشم شدن: هیچ‌کدام از بچه‌ها درس را حاضر نکرده‌بود، آموزگار ناراحت شد. در را به‌هم زد و از کلاس بیرون رفت. ○ ناراحت و بور شدم. (دریابندری[۳] ۲۴۷) ○ [او] با شنیدن اِسناد تریاکی و الکلی خفیف ناراحت می‌گردد. (شهری[۳] ۱۹۰)

• ~ کردن (ساختن) (مصـم.) دچار ناراحتی ساختن؛ غمگین و افسرده کردن: ببخشید ناراحتتان کردم اول صبحی. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰) ○ اضطراب او ساکنین کشتی را ناراحت ساخت. (مطهری[۵] ۱۶۲)

ناراحتی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. دچار شدن به رنج روحی ناشی از قرار گرفتن درموقعیتی ناگوار یا ازدست دادن موقعیتی خاص: در اداره ناراحتی ندارم و مدیریت اداره خوب است. (← میرصادقی[۱] ۷۰) ۲. درد و آزردگی جسمی: در ناحیهٔ شکم احساس ناراحتی دارم. ۳. عصبانیت: او با ناراحتی جوابم را می‌داد. ۴. بیماری: مالیدن خونابهٔ کباب بی‌نمک جگرسفید، زگیل و ناراحتی جلد را مؤثر می‌باشد. (← شهری[۲] ۳۵۹/۵)

• ~ کردن (مصـل.) ناراحتی خود را نشان دادن. ← ناراحتی (مِ. ۱): من شاید نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد. بچه‌ام هی ناراحتی می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۲۰)

ناراست nā-rāst (صـ.، اِ.) ۱. دارای گفتار و رفتار غیراخلاقی؛ دروغ‌گو و حیله‌گر؛ خائن؛ نادرست: فیلسوف... با مردمی که... قانع و میانه‌رو باشند... سرگران و ناراست نخواهدبود. (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ جماعت مفسدان و ناراستان... در دین و معتقد خود به‌غایت متصلب و متعصب می‌باشند. (نظامی‌باخرزی ۲۳۳) ۲. خمیده؛ منحنی: سطح بر دو گونه است، یکی راست و یکی ناراست. (بیرونی ۶) ۳. خلاف حقیقت؛ دروغین: محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست مانَد. (بیهقی[۱] ۲۹۸)

ناراستی n.-i (حامصـ.) وضع و عمل ناراست. ← ناراست (مِ. ۱): هرکه کاهلی و عشوه‌پرستی و ناراستی پیشه گیرد، همهٔ دل‌ها از وی برمد. (بخاری ۱۶۸) ○ دو کار است بیداد و ناراستی / که در کار مرد آورَد کاستی. (دقیقی: اشعار ۱۷۱)

ناراضی nā-rāzi [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از کسی، چیزی، یا کاری خشنود نیست؛ ناخشنود؛ مقِ. راضی: هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاه‌کار هم باشد، ناراضی است. (علوی[۱] ۸۰) ○ باوجود همهٔ این ترقیات مردم بیش‌ازپیش ناراضی هستند و درد می‌کشند. (هدایت[۹] ۲۸) ۲. (صـ.، اِ.) (سیاسی) مخالف سیاسی؛ مخالف حکومت: ناراضی‌ها را در روسیهٔ سابق به سیبری تبعید می‌کردند.

نارانگور nār-a(')angur (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: انواع انگور:... استرآبادی... نارانگور، شیرخانی. (ابونصری ۱۱۵)

نارایی nā-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) عدم موافقت.

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) موافقت نکردن؛ هم‌آهنگ نشدن: ایشان راست اندر آن‌جا سرای همیشگی، پاداش بدانچه بودند به آیت‌های ما نارایی همی‌کردند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۲۱)

ناربا nār-bā (اِ.) (قد.) آش انار: زیربایی به زعفران و شکر / نارباییِ ز زیربا خوش‌تر. (نظامی[۴] ۲۵۸) ○ دفع مضرتش با سکبا و سماق و ناربا کنند. (خیام[۲] ۷۵) ○ علاج وی به فصد باسلیق بُوَد... و ناربا. (اخوینی ۳۲۰)

ناربن nār-bon (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت انار. ← انار (مِ. ۲): ناربن مجمر آتش شد، نارون خرّم و دل‌کش گشت. (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ چیزی که می‌کنی طلب از اهل آن طلب / کز ناربن به نار رسی نی زنارون. (جامی[۹] ۸۰)

نارپرست nār-parast [عر.فا.] (صف.) (قد.) آتش‌پرست (مِ. ۲) ←: بنگر که به عاقبت مغ نارپرست / جز خاکستر چه دارد از نار به‌دست. (؟: احمدجام[۱] ۸۷)

نارپستان nār-pestān (صـ.) (مجاز) دارای پستان برجسته و سفت (دختر، زن): آنان... با داشتن حرم‌سراهای بزرگ و داشتن ده‌ها حوروش نارپستان هنوز

بیرونی‌های عمارات خود را اختصاص به تمتع از سبزخطان ذکور قرار داده‌بودند. (شهری[1] ۲۰۵) ○ بانو... از آن... سروقدان... ناریستان... نبود. (میرزاحبیب ۵۶) ○ کرده برهرطرف گل‌افشانی/ سیم‌ساقی و ناریستانی. (نظامی[4] ۲۹۹)

نارپوست nār-pust (اِ.) (قد.) پوستِ انار که در قدیم مصرف دارویی داشته: مرا پدر می‌فرستاد که... قدری نارپوست آن‌جاست بیاوری. (اقبال‌شاه ۸۰) ○ داروهای دیگر که بدین‌کارها شاید، داروی قابض باشد چون مازو و نارپوست. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

نارجیل nārjil [معر. از فا.: نارگیل] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. نارگیل (مِ. ۱) ←: خرمای خارک که با نارجیل باهم می‌خورند، معروف است. (افضل‌الملک ۳۴۵) ○ جانوران... به نارجیل و ثمر درختان دیگر زندگی می‌کردند. (شوشتری ۲۴۵) ۲. نارگیل (مِ. ۲) ←: درخت [کری] بعینها درخت خرما و نارجیل است. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۱)

ناردان[1] nār-dān (اِ.) دانهٔ انار: ناردان یا اناردانه جهت رفع قی و تقویت معده از مجربات شمرده شده‌است. (← شهری[2] ۲۱۵/۵) ○ شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد/ که قطره‌قطرهٔ خونش به ناردان مانَد. (سعدی[4] ۶۹۵)

ناردان[2] .n [عر.فا.] (اِ.) (قد.) آتش‌دان؛ مجمر: دانهٔ نارش به من بر چو درآمد به سخن/ ناردان کرد دلم را ز غم آن دانهٔ نار. (ارزقی: آنندراج)

ناردانگ nār-dān[a]g (اِ.) (قد.) دانهٔ انار: خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ/ خونش چنین دَوَد چو دل نار بشکنی. (مولوی[2] ۲۳۱/۶) ○ بگیرد ناردانگ ترش... و مصطکی از هریکی پنج درم‌سنگ... (اخوینی ۷۴۳)

ناردانه nār-dāne (اِ.) (قد.) ۱. دانهٔ انار: آن‌کوزه برکفم نِه کآب حیات دارد/ هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه. (سعدی[4] ۵۶۴) ○ داغ‌ها چون شاخه‌های بسّدِ یاقوت‌رنگ/ هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار. (فرخی[1] ۱۷۶) ۲. (مجاز) اشک خونین: فروبارید چشمش ناردانه/ چو قطر باده ریزان از چمانه. (فخرالدین گرگانی[1] ۱۸۱)

ناردین nārdin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سنبل رومی. ← سنبل ◘ سنبل رومی: سنبل و ناردین... بکوبد و بساید چون سرمه و به چشم اندرکشد. (اخوینی ۲۷۸)

نارس nā-re(a)s (صفـ.) ۱. به‌کمال خود نرسیده (میوه)؛ کال: نواکه نارس و کال نباید خورد. (افضل‌الملک ۳۰۷) ○ بلوچ... یک خوشه خرمای نارس به من هدیه کرد. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۸) ○ همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش/ میوه نارس نیست دست بی‌نوایان نارساست. (قدسی: آنندراج) ۲. آنچه یا آن‌که به‌حد کمال نرسیده؛ کامل‌نشده: نوزاد نارس. ○ هنوز عقلش نارس است، نمی‌تواند تصمیم بگیرد. ○ در غروب نارس با خاربن‌ها آتش افروخته‌بودند. (← محمود[2] ۱۲۷)

نارسا n.-ā (صـ.) ۱. به‌حد مطلوب نرسیده؛ غیروافی به مقصود: کلمات او نارسا و غیرشاعرانه هستند. (علوی[2] ۱۳۴) ○ هرچه بنویسم، نارسا و ناکافی است. (جمال‌زاده[16] ۲۸) ○ طبیعت... موجود ناقص و نارسا... را دوست ندارد. (اقبال[2] ۱۷) ۲. آهسته؛ ضعیف؛ مقِ. رسا: از گوشه‌ای صدای ضعیف و نارسایی به‌گوش رسید. (جمال‌زاده[8] ۱۶۷) ۳. (قد.) (مجاز) کوتاه: مرد... قدش به کوفتن چماق بزرگ برسر حریف بلندبالای خود نارسا بود. (طالبوف[2] ۶۰) ○ همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش/ میوه نارس نیست دست بی‌نوایان نارساست. (قدسی: آنندراج: نارس)

نارسان nā-re(a)s-ān (صـ.) (قد.) (مجاز) ناتمام؛ ناکافی: گفت: من گفتم که عهد آن خسان/ خام باشد خام و سست و نارسان. (مولوی[1] ۶۶/۱) ○ چو نیکی فزایی به‌روی کسان/ بُوَد مزد آن سوی تو نارسان. (فردوسی[3] ۲۱۸۱)

نارسانا n.-ā (صـ.، اِ.) (فیزیک) عایق (مِ. ۱) ←.

نارسانایی n.-y(')-i (حامصـ.) (فیزیک) نارسانا بودن؛ عایق بودن.

نارسایی nā-re(a)s-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. وضع

و حالت نارسا؛ نارسا بودن. ← نارسا (مِ. ۱): **نارسایی کلام.** ○ **هر کودک... دربارهٔ نارسایی [زبان] دادِ سخن داد.** (خانلری ۳۰۴) ○ **در این مقام بنابر نارسایی استعداد بدین‌قدر اکتفا نمود.** (لودی ۲۰۷) **۲.** (پزشکی) ناتوانی هر عضو در انجام وظیفهٔ طبیعی خود: **نارسایی قلب، نارسایی کلیه.** **۳.** (پزشکی) نداشتنِ توانایی ذهنی یا استعداد جسمانی: **علت نارسایی کودک این است که مادر در دوران بارداری از دارو استفاده کرده‌است.**

نارستان nār-estān [= انارستان] (اِ.) انارستان ←.

نارسنگ nār-sang (اِ.) (علوم‌زمین) نام گروهی از کانی‌های سخت که برای ساخت کاغذ سنباده، سنگ ساعت، و جواهرات به‌کار می‌رود.

نارسید nā-re(a)s-id (صـ.) (قد.) نارسیده (مِ. ۵) ←: **که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گُردی ندید.** (فردوسی[۱] ۲۲۹/۲) ○ **مزاج کودکان نارسید گرم بُوَد و تر.** (اخوینی ۱۴۱)

نارسیدگی n.-e-gi (حامصـ.) (قد.) **۱.** حالت نرسیدن به‌حد بلوغ؛ نابالغی: **مزاج تن مردم اندر سال‌های طفلی و کودکی و نارسیدگی تا نزدیک روزگار رسیدن گرم و تر باشد.** (جرجانی: گنجینه ۱۳۳/۲) **۲.** (مجاز) ناتمامی: **نارسیدگی در عشق نیست. ناتوانی درراه عشق نیست.** (روزبهان[۲] ۱۴۵)

نارسیده nā-re(a)s-id-e (صف.) **۱.** تا حد مطلوب رشد نیافته (میوه)؛ کال: **میوهٔ عمر ما نارسیده از درخت هستی [افتاد.]** (قاضی ۷۱۸) ○ **اگر تندبادی برآید ز کنج / به خاک افکند نارسیده ترنج.** (فردوسی[۳] ۳۸۳) **۲.** (صف.، اِ.) (مجاز) بی‌تجربه؛ خام: **چنین قدرتی... از چون من... آدمیان نارسیده و سست عریکه‌ای ساخته نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۳) ○ **یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته‌است.** (جامی[۸] ۱۰۸) ○ **نارسیدگان شریعت بر ما خرده گیرند.** (روزبهان[۲] ۳۵) **۳.** (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه به جایی نرسیده‌است: **نه مخالطت خلق او را حجاب حق ـ سبحانه ـ گردد، چنان‌که نارسیدگان به منزل فنا را.** (بخارایی ۶۹) **۴.** (صف.) (قد.) نرسیده؛ عارض‌نشده: **تاکی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن؟** (نظامی[۲] ۵۲) **۵.** (قد.) نابالغ؛ کم‌سن‌وسال: **دو دختر بود امیریوسف را یکی بزرگ‌شده... این نارسیده را به‌نام امیرمسعود کرد.** (بیهقی[۱] ۳۲۴) ○ **همه نارسیده بتان طراز / که بسْرشتشان ایزد از شرم و ناز.** (فردوسی[۳] ۴۷۲) **۶.** (قد.) نورسیده؛ نوزاد: **این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح / وآن یکی بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار؟** (منوچهری[۱] ۲۷) **۷.** (قد.) نورسته؛ نونهال: **همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد این نارسیده درخت.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۱) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نارسیسیسم nārsisism [فر.: narcissisme] (اِ.) (روان‌شناسی) خودشیفتگی ←.

نارشید nā-rašid [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که به سن بلوغ یا به بلوغ عقلی نرسیده، و به‌مجاز، کوتاه‌فکر: **پس بگوید آفتاب ای نارشید / چون‌که من غارب شوَم آید پدید.** (مولوی[۱] ۲۰۱/۱)

نارضامند nā-rezā-mand [فا.عر.فا.] (صـ.) ناراضی؛ ناخشنود: **مردم از کابینهٔ صمصام‌السلطنه... به‌واسطهٔ بی‌آلایشی خارجیش چندان نارضامند نبودند.** (مستوفی ۵/۳)

نارضامندی n.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) نارضایتی؛ ناخشنودی: **این کار سبب نارضامندی عمومی گردید.** (مستوفی ۲۴/۲) ○ **او... این ازدواج را نپسندیده و... نارضامندی خود را اعلام داشته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۵)

نارضایتی nā-rezāyat-i [فا. از عر.فا.] (حامصـ.) ناراضی بودن؛ ناخشنودی: **[او] اظهار نارضایتی نمود که کار دشواری به‌عهده‌اش گذاشته شده‌بود.** (شهری[۳] ۲۷۴) ○ **امتیاز یک طبقه بر طبقهٔ دیگر است که ایجاد... نارضایتی... در جامعه کرده‌است.** (مصدق ۲۸۴)

نارضایی nā-rezā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) ناراضی بودن؛ ناخشنودی: **[آنها] باید فرامین مرشد را بدون... روترش کردن و... نارضایی و اختلاف انجام بدهند.** (شهری[۲] ۲۹۱/۲) ○ **از بعضی اقداماتش خیلی راضی و ممنون هستم... و نارضایی کم است.**

(سیاق‌معیشت ۳۹۱)

نارفته nā-roft-e (صمـ.) جارونکرده: **شهر و بازار آشفته، کوی‌وبرزن نارُفته... بود.** (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ **این مَثَل خانه راست خود گفته/ به دو کدبانوَست نارُفته.** (سنایی[۱] ۵۰۹) ○ **خانه به دو کدبانو نارُفته بُوَد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۸)

نارفیق nā-rafiq [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که شرط دوستی را به‌جا نمی‌آورَد: **ای نارفیق، آخرش کار خودت راکردی؟**

نارکوتیسم nārkotism [فر.: narcotisme] (اِ.) (پزشکی) اعتیاد به مواد مخدر.

نارکوتیک nārkotik [فر.: narcotique] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر داروی خواب‌آور، اعتیادآور، و برطرف‌کنندهٔ درد، مانند مورفین و کودئین.

نارکوز nārkoz [فر.: narcose] (اِ.) (پزشکی) حالت رخوت و کاهش هوشیاری که قابل برگشت است.

نارگیل nārgil (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ درشت کروی یا بیضی‌شکل خوردنی با پوسته‌ای سخت که سطح بیرونی آن خرمایی و گوشت داخلی آن سفید لیفی است و در درون آن شیر سفید خوراکی‌ای هست: **شهرام... به اسباب‌واثاثیهٔ اتاق نگاه می‌کرد... و کاسهٔ بلورین بزرگ... موز... و نارگیل و نارنگی.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱) ○ **خاصهٔ این دیار است... میخک و دارچینی... و موز و نارگیل.** (شوشتری ۳۸۹) **۲.** درخت این میوه که بلند، گرم‌سیری، و از خانوادهٔ نخل است و برگ‌های درشت دارد: **به چند عدد [درخت] نارگیل رسیدیم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ **آن‌جا [عمان] جوزهندی که نارگیل می‌گویند، رویَد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۱)



○ ~ِ **دریایی** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و بلند با میوه‌ای بزرگ و بیضی‌شکل که از آن برای ساختن کشکول دراویش استفاده می‌کنند؛ کشکول.
○ ~ِ **طلایی** (گیاهی) درختی زینتی از خانوادهٔ نخل که میوه‌هایی طلایی‌رنگ دارد.

نارگیلی n.-i (صنـ.، منسوب به نارگیل) تهیه شده با نارگیل یا پودر آن یا دارای طعم و مزهٔ نارگیل: **بستنی نارگیلی، شیرینی نارگیلی.**

نارنج nāranj [معر. از فا.: نیرنگ] (اِ.) (قد.) ← نارنجات.

نارنج nāre(a)nj (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای از خانوادهٔ مرکبات که میان‌بر آن خوراکی، آب‌دار، و ترش است؛ نارنگ: **نارنج و بنفشه بر طَبَق نِه/ منقل بگذار در شبستان.** (سعدی[۴] ۵۴۲) ○ **فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخ‌های با بار بازکردند.** (بیهقی[۱] ۵۸۶)



۲. درخت همیشه سبز این میوه که کاشتنی و از خانوادهٔ مرکبات است و دم‌برگ‌های بال‌دار دارد: **گل خارخاسک، تاج‌ریزی، برگ نارنج به‌خوردش دادم.** (هدایت[۴] ۸۷)

نارنجات nāranj.āt [معر.] (اِ.) (قد.) نیرنگ‌ها؛ افسون‌گری. ← نارَنج: **بدرالدین‌تبریزی... معمار... بود و به‌انواع کمالات و منقبت متصف مثل نجوم و... نارنجات و سحریات.** (افلاکی ۱۴۱) ○ **چون قضا آهنگ نارنجات کرد/ روستایی شهری‌ای را مات کرد.** (مولوی[۱] ۲۷/۲)

نارنج‌پلاو nāre(a)nj-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) نوعی پلو که از مرغ، نخود پوست‌کنده، دارچین، آب‌نارنج، شکر، کشمش، و مغزپسته تهیه می‌شد: **نارنج‌پلاو: نیز به‌همین‌طریق [به‌لیموپلاو] است اما آب‌نارنج را خود می‌باید فشرد تا تلخ نشود.** (نورالله ۲۲۲)

نارنجستان nare(a)nj-estān (اِ.) **۱.** جایی که در آن درخت نارنج و مرکبات دیگر می‌کارند:

در نارنجستان‌های خرّم کالیفرنیا... کرورکرور پرتقال درشت خوشاب به‌بار می‌آمد. (دریابندری[۱] ۶۷) ○ به نارنجستان روانه شدیم... اشجار گرمسیری فراهم کرده‌بودند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۹) **۲.** (قد.) (ساختمان) فضایی برای تفریح در ساختمان‌های قدیمی شامل حوضی که در چهار طرف آن درختانی مانند نارنج، و بالنگ می‌کاشتند و زمستان‌ها روی آن را می‌پوشاندند.

نارنجک nāre(a)nj-ak (اِ.) **۱.** (نظامی) محفظه‌ای حاوی مواد منفجره که با دست یا به‌وسیلهٔ سلاح پرتاب می‌شود: **به ما اسلحه بدهید تفنگ، نارنجک.** (← محمود[۲] ۳۴) ○ **صداهای جوربه‌جور می‌شنیدیم... تفنگ، بمب، و نارنجک.** (نظام‌السلطنه ۴۸۰/۲) **۲.** نوعی نان خامه‌ای که با تخم‌مرغ، آرد، روغن، شربت کارامل، و خامه تهیه می‌شود.

☜ ▫ **~ دستی** (نظامی) نوعی نارنجک که به‌وسیلهٔ دست پرتاب می‌شود: **کار سلطنت قاجاریه را همین یک نارنجک دستی خاتمه داد.** (← مستوفی ۵۶۷/۳)

نارنجک‌انداز n.-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (نظامی) **۱.** آن‌که نارنجک پرتاب می‌کند. **۲.** نوعی وسیله که برای پرتاب کردن نارنجک به‌کار می‌رود.

نارنجی nārenj-i (صند.، منسوب به نارنج، اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، که از ترکیب رنگ‌های قرمز و زرد به‌دست می‌آید، مانند رنگ نارنج: **در تابلو آجرهای خانه را با نارنجی نشان داده‌بود.** ○ **از این‌همه رنگ‌ها نارنجی و ترنجی... دلیل بُوَد بر نضج.** (اخوینی ۶۹۵) **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی: **یک مرتبه هوا به‌رنگ سرخ و بعد نارنجی شد.** (هدایت[۹] ۴۱)

نارنگ nārang [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نارنج (مِ. ۱) ←: **چشم تو خفته‌است از آن هرکس/ زین باغ سیب می‌بَرَد و نارنگ.** (پروین‌اعتصامی ۴۱) ○ **داده‌بود اندر خزان نارنگ را شب‌بوی، بوی/ شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ، رنگ.** (قطران ۴۳۹) ○ **.../ برون نیاید از شاخ نارون، نارنگ.** (فرخی: اسدی[۳] ۱۰۹)

نارنگی nāre(a)ngi (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای از خانوادهٔ مرکبات که میان‌بر آن خوراکی است و پوست آن به‌راحتی جدا می‌شود: **شهرام... به اسباب‌واثاثیهٔ اتاق نگاه می‌کرد... و کاسهٔ بلورین... موز... نارگیل و نارنگی.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱) ○ **گفتم مقداری... پرتقال و نارنگی از انزلی خریداری کنند.** (امین‌الدوله ۴۳) **۲.** درخت این میوه که کاشتنی و از خانوادهٔ مرکبات است و برگ‌های باریک دارد: **چند درخت نارنگی و یک لیمو هم توی حیاطشان بود.** (گلشیری[۱] ۹۰) ○ **دور امام‌زاده انواع‌واقسام اشجار و مرکبات است، به‌خصوص یک جنس... نارنگی.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱)

☜ ▫ **~ یافا** (گیاهی) نوعی نارنگی شیرین با پوست قرمزرنگ.

نارو nā-ro[w] [= نارونده] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) حیله‌گر و نادرست: **آدم مکار و نارویی است.**

☜ • **~ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن: **حرف‌های حاج‌علی خوب به‌گوشم فرورفت و نهمیدم که نارو خورده‌ام.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۶۵)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فریب دادن و کلک زدن: **چه غم دشمنان گر مرا هو زنند/ ولی دوستان از چه نارو زنند؟** (عشقی ۳۹۶)

▫ **به کسی ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) او را فریب دادن و به او خیانت کردن: **بهش نارو زدند، سرش کلاه گذاشتند و بهش کلک زدند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۲۳) ○ **به من خیانت ورزیدی و نارو زدی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳) ○ **دارد توی چشمم به من نارو می‌زند، یعنی من او را کشتم؟** (هدایت[۴] ۸۸)

نارو[۱] nāru (اِ.) (قد.) (جانوری) جَل ←: **پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار/ پردهٔ باده زند قُمری بر نارونا.** (منوچهری[۱] ۱) ○ **نارو به نارون بر سارو به نسترن بر/ قُمری به یاسمن بر برداشتند آوا.** (کسایی[۲] ۳۲)

نارو[۲] .n (اِ.) (قد.) (پزشکی) فیلاریوز ← پیوک: **ناروش پای‌بند شد ار نی به‌کام دل/ کردی تجرع از کرمت روح پرور آب.** (عمیدلومکی: جهانگیری ۵۱۹/۱)

ناروا nā-rav-ā (صـ.) ۱. دور از عدل و انصاف؛ ظالمانه: **[او] نمی‌توانست باور کند... یک‌چنین حکم ناروا و دور از عدالتی صادر گردد.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۳) ۲. نادرست: **شما تصویر ناروایی از من در مخیلهٔ خودتان ترسیم کرده‌اید.** (علوی[۱] ۶۸) ○ **[او] بسیار مستبعد است که بازیچهٔ رؤیاهای واهی و ناروا بشود.** (مینوی[۳] ۲۵۲) ۳. برآورده‌نشده: **هرچه کردند از علاج و از دوا/ گشت رنج افزون و حاجت ناروا.** (مولوی[۱] ۵/۱) ۴. ناپسند؛ مذموم: **گنه گر بر ایشان نهم نارواست/ ....** (نظامی[۷] ۱۳۲) ۵. (قد.) نارایج؛ ازرواج‌افتاده: **این تخم‌وتَرَکه صدتایش یک پول ناروا نمی‌ارزد.** (← مستوفی ۲۹۴/۳) ○ **بدیدم عیار زمان کم ز هیچ است/ از این بهرج ناروا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۹۰)

ناروان nārvān [= نارون] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نارون ←: **ناروان کردار قدّ است آن به لب چون ناردان/ ناردان دارد سرشکم در فراق ناروان.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۵۲۰/۱)

ناروان nā-rav-ān (صـ.) ۱. آنچه روان نیست؛ سفت که به‌زحمت جریان پیدا می‌کند: **آیا شما هیچ‌کس را می‌شناسید که... با مرکّبی متعفن و نارَوان و قلمی شکسته و ناهموار دست به نوشتن ببَرَد؟** (اقبال[۲] ۲۹) ۲. (قد.) ناروا (مِ. ۵) ←: **این یار زر نگیرد جانی بیار زرین/ زیراکه زرّ مرده آن‌سوی نارَوان است.** (مولوی[۲] ۲۵۴/۱) ○ **جز از نقد روان اندرسر آن رسته نارَوان باشد.** (زیدری ۴۴) ۳. (قد.) (مجاز) بدون انسجام؛ سست؛ ضعیف: **اگرچه شاعر بسیاردان آسان سخن گوید/ جز اندر مدحت او آن سخن‌ها نارَوان باشد.** (فرخی[۱] ۳۱) ۴. (قد.) جاری‌نشده؛ راکد: **هر اشک نارَوان روان گردد و هر رخساره‌ای خراشیده.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

نارَوانی n.-i (حامصـ.) ۱. روان نبودن؛ جریان نداشتن؛ بی‌حرکت بودن؛ مقِ. روانی: **سروی بجوی بر لب آب روان و زو/ احوال نارَوانیِ آن نارون بپرس.** (جامی[۹] ۱۱۷) ○ **آب نیکو بُوَد روان در دِه/ لیک در ریگ نارَوانی بِه.** (سنایی[۱] ۷۱۴) ۲. (فیزیک) ویسکوزیته ←. ۳. (پزشکی) یبوست (مِ. ۱) ←.

نارَوایی nā-rav-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. ظلم؛ زور: **[اینها] راه برنده به‌سوی دنیای نگارینی[اند] که فاقد نارسایی‌ها و نارَوایی‌های دنیای موجود باشد.** (اسلامی ندوشن ۲۴۶) ○ **نصیب رقیه تنهایی بود... و ناامیدی و تحمل نارَوایی‌ها.** (علوی[۳] ۵۸) ۲. (مجاز) سختی؛ دردسر: **کشاورزی... شغلی است که... بسیاری از دردسرها و نارَوایی‌ها را ندارد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۵) ۳. (قد.) بی‌رونقی؛ کسادی: **جنس کساد چارسوی نارَوایی‌ام/ گویی به شهر دل‌شکنان مومیایی‌ام.** (کلیم ۲۶۶) ○ **طاهر دبیر چون مترددی بود از نارَوایی کارش و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که به دیوان کم آمدی.** (بیهقی[۱] ۱۷۸)

ناروزبه nā-ruz-beh (صـ.، اِ.) (قد.) بدبخت: **آب و شرف و عز جهان روزبهان راست/ ناروزبهان جمله نیرزند به نانی.** (فرخی[۱] ۳۶۸)

ناروزن nā-ro[w]-zan (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که دیگری را فریب می‌دهد و به او خیانت می‌کند: **جلال دروغ‌گو و ناروزن و مکابر بود.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۴۴: معین)

نارون nārvan (اِ.) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان درختی برگ‌ریز زینتی یا جنگلی و خودرو که میوهٔ فندقهٔ بال‌دار آنها اوایل فروردین می‌رسد؛ آغال‌پشه. ۲. درختی برگ‌ریز که در همه‌جا پراکنده و ازجمله درختان جنگلی نقاط معتدل است: **درخت نارون کهنی... در وسط باغ... بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۱) ○ **پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار/ پردهٔ باده زند قُمری بر نارونا.** (منوچهری[۱] ۱)



☜ ○ ~ **چتری** (گیاهی) نوعی نارون که از پیوند برروی یکی از گیاهان ملج یا اوجا به‌دست

می‌آید و تاج آن به‌شکل چتر یا کُره است.
◻ ~ِ کوهی (گیاهی) ملج ←.

نارون nār-von [= نارین] (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت انار. ← انار (مِ. ۲): **وآن نارها بین ده رده، بر ناروُن گِرد آمده/ ...** . (منوچهری[۱] ۹۱)

نارونْد nārvand [= نارون] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نارون ←: **گلوله‌های آتش... مانند درخت نارونْد گردشده درمیانهٔ برف غوطه می‌خورد.** (مروی ۱۶۵ح.)

ناره nār-e (اِ.) (قد.) ۱. سنگی که برای وزن کردن اجناس از قپان می‌آویزند؛ سنگِ وزنه: **باری به هر حساب که خواهی سرِ عدوت/ آویخته‌ست جایی چون ناره از کپان.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۵۲۰/۱) ◦ **این به کپان پیدا آید که نسبت دوری عقرب که جای آویختن زنجیرهاست از علاقه به دوری ناره از علاقه، همیشه چون نسبت گرانی ناره است به گرانی بار.** (بیرونی ۲۵) ◦ **زبس برسختن زرّش به‌جای مادحان هزمان/ ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.** (فرخی[۱] ۳۵۰) ۲. قبه و گویی از فلز براق مثل برنج یا طلا و نقره که برسر عَلَم یا روی پایه‌های تخت و مرقد یا از جایی آویخته‌باشند: **از درنش ناره و عکس مظلّهٔ مرقدش/ آفتاب اندر زحیر است آسمان اندر خمار.** (مختاری ۱۸۹ ح.)

ناری nār-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به نار[۲]) (قد.) ۱. آتشی: **چون باز خاک تیره شود خاکی/ ناچارد باز نار شود ناری.** (ناصرخسرو[۸] ۴۷۳) ۲. (مجاز) دارای استعداد ویژهٔ شاعری: **هستند جز تو این‌جا استاد شاعرانی/ بالفظ‌های ماثی با طبع‌های ناری.** (منوچهری[۱] ۱۰۱) ۳. (مجاز) سرخ‌رنگ: **سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری/ سر خنب برگشای و برسان شراب ناری.** (مولوی[۲] ۱۴۰/۶) ۴. (اِ.) (مجاز) شیطان: **تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند/ ناریان خصمِ وجود خاکی‌اند.** (مولوی[۱] ۲۲۷/۱)

نارین‌قلعه nārin-qal'e [مغ.عر.] (اِ.) (قد.) قلعهٔ کوچک مرکزی در قلعه‌های چند تو: **آن طایفه بروج و باروی قلعه را افکنده به نارین‌قلعه که در قلهٔ آن جبال بود... محصور شدند.** (مروی ۴۲۹)

نارین‌یام nārinyām [مغ.] (اِ.)(دیوانی) چاپارخانهٔ مخصوص قاآن: **از ولایات ختای تا آن شهر... نارین‌یام نام کردند... و در هر منزل هزاره‌ای را جهت محافظت آن یام بنشاندند.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: شریک‌امین ۲۳۳)

ناریه nār.iy[y]e [عر.: ناریّة] (صد.) (قد.) آتشی؛ آتشین: **سلاح ناریه.**

ناز nāz (اِ.) ۱. حالت یا رفتاری خوش‌آیند و جذاب همراه‌با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب‌توجه دیگری، به‌ویژه جنس مخالف؛ کرشمه؛ غمزه: **ملک‌تاج‌خانم هم با عشوه و ناز شروع به صحبت[کرد.]** (مشفق‌کاظمی ۳۳) ◦ **لطف آیتی‌ست درحق اینان و کبر و ناز/ پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند.** (سعدی[۴] ۴۳۹) ◦ **ناز اگر خوب را سزاست به‌شرط/ نسزد جز تو را کرشمه و ناز.** (رودکی[۱] ۵۰۳) ۲. (صد.) (گفتگو) قشنگ؛ زیبا: **چه دختر نازی!** (پزشک‌زاد ۳۴۰) ۳. (مجاز) همراه‌با آسایش و خوشی: **نادان مردم را از خواب ناز بیدار می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۰) ◦ **گشود چشم نگارم ز خواب ناز ازهم/ حذر کنید درِ فتنه گشت باز ازهم.** (صبوحی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (مجاز) نرم و راحت: **رخت‌خواب نازی که در آن خوابیده‌بود دارای لحاف نوی بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۱) ۵. (اِ.) (گیاهی) ← گل[۱] ◻گل ناز. ۶. (بمِ. نازیدن) ← نازیدن. ۷. (اِمص.) نوازش: **بچه را با ناز بیدار کن.** ◦ **ناز فرزندان بر پدرومادر باشد.** (سعدی[۲] ۷۵) ◦ **هم‌چو طفل نازنین از باب و مام مهربان/ سائلان و زائران از لفظ او یابند ناز.** (سوزنی[۱] ۲۱۹) ۸. (اِ.) (قد. فخر و مباهات: **[او] از کبر و ناز... به‌هرطرف کج می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۳) ◦ **عمر تو هم‌چو نوحِ پیمبر درازباد/ هم‌چون جمت به مُلک همه عز و ناز باد.** (منوچهری[۱] ۲۱۳). ۹. (اِمص.) (قد.) (مجاز) رفاه و آسایش: **اهل کام و ناز را درکوی رندی راه نیست/ رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی.** (حافظ[۱] ۳۳۱) ◦ **درویش وی را دید بدان ناز و تن‌آسانی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱) ◦ **خواهی اندر عنا و شدت زی/ خواهی اندر امان به نعمت و ناز.** (رودکی[۲] ۱۲۷) ۱۰. (اِ.) (قد.) حالت فخر و مباهات معشوق که

نشانهٔ بی‌نیازی او از عاشق است؛ مقِ. نیاز: .../ **عشاق را به ناز تو هرلحظه صد نیاز.** (حافظ[۱] ۱۷۶) ○ **همیشه دلبران را ناز باید/که تا عاشق نیاز افزون نماید.** (امیرحسینی ۱۷۱) **۱۱.** (صـ.) (قد.) متناسب؛ موزون: **نیست امکان باغبان گلشن فردوس را/ از قد ناز تو نازک‌تر نهال انگیختن.** (جامی[۹] ۶۱۴)

● **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ● ناز کردن (مِ. ۱) ←: **در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند/که با این درد اگر دربند درمانند، درمانند.** (حافظ[۱] ۱۳۲) **۲.** نوازش کردن؛ نوازیدن: **که تا زنده‌ام هیچ نازارمت/ بَرَم رنج و همواره ناز آرمت.** (اسدی[۱] ۳۵) ○ **کنون دانش و داد بازآوریم/ به‌جای غم و رنج ناز آوریم.** (فردوسی[۳] ۴۹۷)

○ **~ از چیزی (کسی) کردن** (قد.) به آن (او) نازیدن: **یارب این نودولتان را با خر خودْشان نشان/ کاین‌همه ناز از غلام تُرک و استر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۵)

○ **~ بر (به) کسی (چیزی) فروختن** (مجاز) خود را از او (آن) برتر دانستن و بر او (آن) فخر و مباهات کردن: **من در دل خود به او ناز می‌فروختم و به زبان بی‌زبانی می‌گفتم: من دارم از این ولایت می‌روم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ **این مرد... ناز بر فلک و عشوه به ستاره می‌فروخت.** (نفیسی ۴۳۱)

○ **~ بر کسی (چیزی) کردن** (مجاز) ○ ناز بر کسی فروختن ↑: **انسان در بیست‌سالگی... ناز بر فلک و حکم بر ستارگان می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۶) ○ **ناز بر ملوک جهان‌دار کنند.** (خاقانی[۱] ۳۳۲)

○ **~ِ جانِ (قدِ) شیرین‌کار** (گفتگو) برای تحسین و تشویق ورزش‌کار گفته می‌شود: **باکلمات ناز جان شیرین‌کار یا ناز قد شیرین‌کار، کار یک دور ورزش به‌پایان می‌رسید.** (← شهری[۲] ۱۷۶/۱)

○ **~ِ دهنِ (نطقِ، نفَسِ) کسی** (گفتگو) برای تشویق و تحسین خواننده یا گوینده به‌کار می‌رود: **جانمی مرشد، ناز دهنت!** (شهری[۲] ۱۷۷/۲)

○ **~ِ شتری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) غمزهٔ شتری. ← غمزه ○ غمزهٔ شتری: **من نیز با نازهای شتری و اشک‌ریزی‌های مفصّل... راه‌حلی گیر آورده‌بودم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۹)

○ **~ِ شتری کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) ناز شتری از خود نشان دادن: **اگر بیش‌تر از این ناز شتری بکنی، آبرویت را پیش این جمع... خواهم ریخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴)

○ **~ِ شست (شصت)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** آنچه به‌عنوان پاداش به کسی، به‌ویژه به آن‌که هنرنمایی کند، می‌دهند: **دست‌وپامریزاد... حالا ناز شست می‌خواهی؟** (دانشور ۱۰) ○ **الحق باید به اینها ناز شست داد.** (← مدنی ۱۰۷) ○ **یک صاحب‌قران اضافی... بی‌بی‌خانم به‌رسم نازِ شست نثارش کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳) **۲.** پیش‌کشی که نزدیکان شاه وقتی‌که او هدف یا شکاری را می‌زد، به او می‌دادند: **دویست اشرفی هم ازبرای ناز شصت مبارک، حضرت اتابک تقدیم نمودند.** (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ **رسم است هرگاه شاه شکاری کند باید از تمام بزرگان... هدیه‌ها و پول‌های زیاد به‌اسم ناز شصت تقدیم شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۴)

○ **~ِ شست (شصت) داشتنِ چیزی (کاری)** (گفتگو) (مجاز) مستحق پاداش یا تحسین بودنِ آن: **آفرین، کاری که کردی، نازِ شست داشت.**

○ **~ِ شستِ (شصتِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) برای تشویق و تحسین او به‌کار می‌رود: **مرغابی‌ها را من می‌زدم آقا... می‌گفت: یاور نازِ شستت.** (علی‌زاده ۲۶۵/۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** داشتنِ حالت یا رفتار خوش‌آیند و جذاب همراه‌با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب‌توجه دیگری به‌ویژه جنس مخالف؛ غمزه کردن: **هروقت می‌خواهد ناز بکند، این حرف را می‌گوید.** (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۲) ○ **یک بوسه و جان، ناز مکن، هیچ مگو!/ بستان و بده، جور مکن، بازرهان!** (؟: نزهت ۳۴۹) **۲.** (مجاز) خودداری کردن از انجام کاری یا بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به کسی یا چیزی معمولاً برای رسیدن به هدفی خاص: **می‌دانستم با موقعیتی که دارم به ازدواج با من راضی خواهد شد، فقط در شروع**

کارکمی ناز می‌کرد. ○ **اگر من برایش ناز کنم، صدتا مثل من منتش را می‌کشند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ **چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی/ چون‌که به بخت ما رسد این‌همه ناز می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۲) **۳.** (مصد.مـ.) (گفتگو) نوازش کردن، معمولاً با دست کشیدن به سرورویِ کسی یا چیزی: **موهای مرا ناز کرد.** (← میرصادقی[۳] ۳۱۰) ○ **موهایم را ناز می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۱۳) ○ **[او] مثل این بود که می‌خواست با چشمانش او را ناز کند.** (علوی[۲] ۶۰)

☜ ◘ **~ِ کسی [را] بردن** (قد.) (مجاز) ◘ نازِ کسی را کشیدن ←: **گر نبَرَم ناز دوست کیست که مانند اوست؟/ کبر کند بی‌خلاف هرکه بُوَد بی‌نظیر.** (سعدی[۴] ۴۷۷)

◘ **~ِ کسی خریدار داشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار موردعلاقه بودنِ او آن‌طورکه دیگران خواسته‌هایش را برآورده کنند: **دخترک هرچه بخواهد همان لحظه برایش می‌خرند، نازش خیلی خریدار دارد.**

◘ **~ِ کسی را خریدن** (مجاز) ◘ ناز کسی را کشیدن ←: **[او] عادت نکرده‌بود ناز کسی را بخرد.** (پارسی‌پور ۱۸۵) ○ **یتیم ار بگرید که نازش خَرَد؟/ وگر خشم گیرد که بارش بَرَد؟** (سعدی[۱] ۸۰)

◘ **~ِ کسی را رفتن** (گفتگو) (مجاز) برای ابراز محبت به کسی گفته می‌شود، به‌معنیِ «قربانِ ناز کردنِ او شدن»: **دخترم، نازت را بروم، ماشاءالله!**

◘ **~ِ کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را موردتوجه قرار دادن و خواسته‌هایش را برآورده کردن؛ نازِ او را تحمل کردن: **می‌خواستم منحصراً به من تعلق داشته‌باشد، فقط ناز مرا بکشد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۲) ○ **باهاش قهرم و هرچه بیش‌تر نازم را می‌کشد، بدتر می‌شوم.** (ترقی ۴۴) ○ **.../ ببایدْ نازِ معشوقان کشیدن.** (نظامی[۳] ۳۴۸) ○ **نکشم ناز تو را و ندهم دل به تو هم/ تا مرا دوستی و مِهر تو پیدا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۱)

◘ **~ِ نوروز** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان باربد: **چو در پرده کشیدی ناز نوروز/ به نوروزی نشستی دولت آن روز.** (نظامی[۳] ۱۹۳)

◘ **~واُدا** ◘ نازوغمزه ←: **من نمی‌دانم این‌همه نازوادا چیست؟** (قاضی ۳۴۲)

◘ **~ودلال** (قد.) ◘ نازوغمزه ↓: **عشق لیلی نه به‌اندازهٔ هر مجنونی‌ست/ مگر آنان‌که سر نازودلالش دارند.** (سعدی[۴] ۴۴۲)

◘ **~وغمزه** حالت یا رفتاری همراه‌با خودنمایی و اِکراه ظاهری و بعضاً خوش‌آیند و جذاب: **حالا به من افاده هم می‌کنی و با نازوغمزه جواب می‌دهی؟** (مشفق‌کاظمی ۸۵) ○ **طول‌وتفصیل سؤال‌وجواب و نازوغمزهٔ حضرات بود.** (قائم‌مقام ۲۵۱)

◘ **~وغمزه فروختن** (مجاز) ● ناز کردن (مِ. ۱) ←: **این دخترهٔ هوس‌باز آمده‌است نازوغمزه بفروشد.** (علوی[۱] ۶۷)

◘ **~وکرشمه** ◘ نازوغمزه ←: **[او] نمی‌خواست باور کند که این تحکم، این نازوکرشمه و این بی‌توجهی محض، جزو طبیعت سورمه است.** (معروفی ۲۱۷) ○ **[آقا]... به نازوکرشمه لب‌ودهان نازنین خود را پاک می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۲)

◘ **~وگوز** (گفتگو) (مجاز) ⚠ اداواطوار نفرت‌انگیز: **از صبح تا غروب... فحش خوردن، نازوگوز آقاتقی... را شنیدن... چرا نباید... با فکر خودش یک اتاق را تمام کند؟** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۱)

◘ **~ونعمت** رفاه و آسایش: **شما که بحمدالله در این‌همه نازونعمت غوطه می‌خورید، چرا آن‌قدر چشم‌ودلتان... برای گندم... می‌دود؟** (مستوفی ۳۵۸/۳) ○ **پسر را به نازونعمت برآوردن گرفت و استاد ادیب را به تربیت او نصب کرد.** (سعدی[۲] ۶۲) ○ **بسا کسا که در دنیا در نازونعمت بود و در قیامت برهنه و گرسنه خواهدبود.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۵)

◘ **~ونوازش** (مجاز) موردمحبت و لطف و نوازش قرار دادن یا قرار گرفتن: **مرا درحکم فرزند می‌گرفت و بسیار عزیز می‌داشت... من درمیان این‌همه نازونوازش و تازگی‌ها چه حال خوشی داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ **[زیبایی] در نازونوازش، در نشست‌وبرخاست با این زن... تجسم یافته‌بود.** (علوی[۳]

۵۷)

▫ **~و نوازش کردن** (مجاز) موردمحبت و لطف و نوازش قرار دادن: **خوب نیست جلو شما پا شَوَم نازونوازشش بکنم.** (← شهری[1] ۵۰۳) ○ **شوهر او را نازونوازش می‌کند.** (هدایت[5] ۱۵۸)

▫ **~ونوز** (گفتگو) اداواطوار، آن‌طورکه حوصلهٔ دیگران را سر ببَرَد: **چه‌قدر نازونوز داری! بلند شو بیا برویم خانهٔ ما.**

▫ **~ونوز کردن** (گفتگو) اداواطوار درآوردن، آن‌طورکه حوصلهٔ دیگران را سر ببَرَد: **این‌قدر نازونوز نکن، بالاخره باید برای ازدواج تصمیم بگیری.**

▫ **~ونوش** (قد.) (مجاز) عیش‌وعشرت؛ خوش‌گذرانی: **ز نازونوش همه خلق بود نوشانوش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال.** (قطران ۲۰۸)

▫ **به ~ (بناز)** (قد.) (مجاز) نازنین؛ عزیز: **به‌نازتر از ذاکران تو در دوگیتی کیست؟** (میبدی[1] ۱/۴۲۰)

▫ **به ~ داشتن** (قد.) (مجاز) گرامی و عزیز داشتن یا به‌خوبی مراقبت کردن: **این سرمایهٔ وقت که دارید، به ناز دارید.** (جامی[8] ۱۸۴) ○ **چو فرزند باید که داری به ناز/ ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز.** (فردوسی[3] ۶۱۱)

نازآلوده n.-ā(ʼā)lud-e (صمـ.) (قد.) همراه‌با نازوکرشمه: **.../ نگاهی چند نازآلوده در کار نیازم کن.** (وحشی ۱۲۲)

نازا nā-zā (صف.) (پزشکی) فاقدِ توانایی زاییدن؛ عقیم: **ابریشم هفت‌رنگ را... زنان نازا هنگام قرائت صیغهٔ عقد، نیت آبستنی کرده به کمر بسته گره می‌زدند.** (شهری[2] ۳/۱۰۶) ○ **زنان.. نازا و بی‌ثمر.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹)

نازاده n.-d-e (صمـ.، اِ.) ۱. زاییده‌نشده؛ متولدنشده: **چه لزومی داشت که اموات شهر... و کودکان نازاده... را... به مبارزه بطلبد؟** (قاضی ۸۵۶) ○ **نازادگان عدم را به عکس آفتاب قِدم موجود کردی.** (روزبهان[1] ۳۱۲) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه نزاییده است: **دوشیزگان و نازادگان را رحِم خُرد بُوَد و زادگان را بزرگ.** (اخوینی ۹۹) 𐇔 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (ق.) (قد.) به‌صورت نازا و عقیم: **گر نبایدْت به زادن نگرایم من/هم‌چنین باشم و نازاده بپایم من.** (منوچهری[1] ۲۰۱)

نازان nāz-ān (صـ.) (قد.) ۱. فخرکننده؛ نازکننده: **به پیری سوی گنج نازان‌تر است/ به مُهر و به دیهیم نازان‌تر است.** (فردوسی[3] ۱۴۳۸) ۲. بالنده: **دوتایی شد آن سرو نازان به باغ/ همان تیره گشت آن فروزان چراغ.** (فردوسی[3] ۱۶۵۲) ۳. (ق.) درحال ناز کردن؛ نازکنان: **شاه، ایوان‌ها بیاراست و بر تخت مملکت نازان بنشست.** (بخاری ۲۵۴-۲۵۵) ○ **مه و خورشید را دیدند نازان/ قران کرده به برج عشق‌بازان.** (نظامی[3] ۱۱۷) ○ **آن توانگر... خرامان و نازان در بادیه همی‌شد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱)

☜ ● **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نازیدن؛ ناز کردن: **روی زمین از عبادت فریشتگان... نورانی بود و نظر رحمت نیز بازان پیوسته شد، خوش و خرّم و نازان گشت.** (احمدجام ۱۹۰) ○ **به کام دل همی‌خندد صفاهان/ بدان کز عدل او گشته‌ست نازان.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۳)

نازاینده nā-zā-y-ande (صف.) (قد.) فاقدِ توانایی زاییدن؛ نازا: **مر رحِم را بیماری‌ها آید... خاص چون... عقیم بودن و نازاینده یا دشواری بودش به زادن.** (اخوینی ۵۱۴)

نازایی nā-zā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (پزشکی) اشکال در تولید یا جابه‌جایی تخمک یا لانه‌گزینی تخم در رحِم که مانع از تشکیل و رشد جنین شود؛ ناباروری: **بعضی به او مراجعه می‌کردند برای گشایش بخت، یا مشکلی که داشتند ازقبیل نازایی.** (اسلامی ندوشن ۱۷۹)

نازبالش nāz-bāleš (اِ.) بالش نرم و کوچک که زیر سر می‌گذارند یا بر آن تکیه می‌دهند: **تشک‌ها، نازبالش‌ها، لحاف‌ها، ملافه‌ها، همه را می‌چینند روی صندوق.** (شاملو ۲۱۹) ○ **نواب صاحب‌قران به نازبالش استراحتِ فراغت گزیدند.** (مروی ۳۴۵) ○ **.../ مژگان به نازبالش دل تکیه داده‌ای.** (صائب[4] ۷۶۴)

نازبالشت nāz-bālešt (اِ.) نازبالش ↑ : آن

نازبالشت کوچک را بده. اگر زیرسرم بلند باشد، خوابم نمی‌بَرَد. (← مخمل‌باف ۱۴۴)

نازبالین nāz-bālin (اِ.) (قد.) نازبالش ←: اگر نازبالین او اخگر است/ ولی مسند او به خاکستر است. (ملاطغرا: آنندراج)

نازبو[ی] nāz-bu[y] (اِ.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱) ←: ریحان که به نازبوی مشهور شده، معتدل است دل و معده را قوّت دهد. (ابونصری ۱۴۶)

نازپرور nāz-parvar (صمـ.) نازپرورده ←: طفلِ نازپرور. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۰) ○ به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که روز واقعه پا وامگیرم ازسر خاک. (حافظ[۱] ۲۰۳)

نازپرورد n.-d (صمـ.) نازپرورده ←: روزبهان.. دختر نازپرورد خود را به‌عقد او درآورد. (نفیسی ۴۶۱) ○ یاران نازپرورد را برروی بساط ورد بدان‌سان یارای گذشتن نیست. (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ نازت ببَرَم که نازک‌اندامی/ بارت بکشم که نازپروردی. (سعدی[۳] ۶۱۰)

نازپروردگی n.-e-gi (حامصـ.) نازپرورده بودن؛ در نازونعمت پرورش یافتن: کدام رهبر مذهبی یا سیاسی است که با نازپروردگی منشأ تحولی در جهان شده‌است؟ (مطهری[۳] ۲۳۶) ○ مگر از نازپروردگی چون نازکان پردگی همه روز در نقاب می‌باشی؟ (خاقانی[۱] ۸۶)

نازپرورده nāz-parvar-d-e (صمـ.، اِ.) آن‌که در رفاه و آسایش پرورش یافته‌است؛ نازپرور؛ نازپرورد: آدم وطن‌خواه... باید... میهن را... مثل جگرگوشهٔ نازپروردهٔ خود دوست بدارد. (جمال‌زاده[۷] ۱۶۳) ○ این طفل هم‌چون نازپروردهٔ ننه است، طاقت نمی‌آوَرَد و... مرخص [می]شود. (نظام‌السلطنه ۷۹/۲) ○ نازپروردهٔ هزار نیاز/ پردهٔ رمز برگرفت ز راز. (نظامی[۴] ۲۳۲)

☜ • ~ کردن (مصـمـ.) در رفاه و آسایش پرورش دادن: خواهرم مرا بیش‌تر از مادرم نازپرورده می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶)

نازخاتون nāz-xātun [فا.تر.] (اِ.) خوراکی که از کدو یا بادمجانِ تنوری، سبزی، سیر، و آب‌غوره یا آب‌انار تهیه می‌شود.

نازخر nāz-xar (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ناز کسی را می‌کشد؛ نازکش: نازخر نداریم که برایش ناز کنیم.

نازدار nāz-dār (صفـ.) (گفتگو) آن‌که رفتار و حالتی خوش‌آیند و جذاب دارد؛ ملوس: چه دختر نازداری!

نازدانه nāz-dāne (صـ.) ویژگی فرزند یا کودکی که بسیار موردتوجه پدرومادر یا نزدیکانِ دیگر است: من برای او طفل یکهٔ نازدانه‌ای [بودم.] (شهری[۳] ۳۱۱)

نازدیده nāz-did-e (صفـ.) (قد.) نازپرورده ←: گفتم که چگونه جستی از رضوان/ ای بچهٔ نازدیدهٔ حورا؟ (مسعودسعد[۱] ۹) ○ بدو گفت کای نازدیده جوان/ مبر دست سوی بدی تا توان. (فردوسی[۳] ۱۷۳۶) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نازش nāz-eš (اِمصـ. از نازیدن) ۱. فخر و مباهات کردن؛ نازیدن: نازش آنها به همان پسردار بودن بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۱) ○ مملکتی که بهای آن یک شربت است، سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد. (بیهقی[۱] ۶۷۷) ۲. (قد.) (مجاز) موجبِ فخر و نازیدن: همان نامور رستم پیلتن/ ستون کیان نازش انجمن. (فردوسی[۳] ۱۲۲۶)

☜ • ~ آوردن (مصـلـ.) (قد.) (مجاز) ناز کردن. ← ناز • ناز کردن (مِ. ۲): گر او نازش آرَد من آرَم نیاز/ مگر گردد از بنده خشنود باز. (نظامی[۷] ۳۵۵)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) ۱. ناز کردن. ← ناز • ناز کردن (مِ. ۳): .../ به خر او چو رستم نازش و تیمار کنم. (ایرج ۴۰) ۲. (مصـلـ.) نازیدن (مِ. ۱) ←: نازش می‌کنی به مقامی که یهودی در آن شریک است؟ (اقبال‌شاه ۷۰) ○ من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم/.... (ناصرخسرو[۸] ۴۶۷) ○ به زلف چوگان نازش همی‌کنی تو بدو/ ندیدی آن گه او را که زلف چوگان بود. (رودکی[۲] ۱۱۷)

نازعات nāze'āt [عر.] (اِ.) سورهٔ هفتادونهم از قرآن کریم، دارای چهل‌وشش آیه.

نازک nāzok (صـ.) **۱.** دارای ضخامت یا قطر کم؛ باریک: **دماغ بلند و نازکش از آن دماغ‌هایی بود که اختصاص به طبایع سرکش و حکم‌روا دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۸) ○ **از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان/می‌شود بی‌پرده می چندان که مینا نازک است.** (صائب[۱] ۵۱۶) ○ **آنچه او با سپر کرگ به شمشیر کند/نتوان کردن با شیشهٔ نازک به تبر.** (فرخی[۱] ۱۴۱) **۲.** زیرتر از حد معمول (صدا)؛ دارای شدت یا قدرت کم؛ مقِ. کلفت: **صدایی نازک و تیز [به‌گوش رسید.]** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۸) **۳.** (مجاز) لطیف و ظریف: **ننه... با دست‌های قرمز و نازکش آمد.** (درویشیان ۵) ○ **نیست امکان باغبان گلشن فردوس را/ از قد ناز تو نازک‌تر نهال انگیختن.** (جامی[۹] ۶۱۴) ○ **پوست زنان نازک باشد.** (بلعمی ۴۲۲) **۴.** دارای پهنای کم: **ابروی نازک، خطِ نازک.** **۵.** (مجاز) دقیق؛ مهم؛ حساس: **ریش‌سفیدها... نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰) ○ **جواب این پرسش... مستلزم یک رشته کنج‌کاوی‌های نازکی است که شاید مقرون به صلاح نباشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ **هرکجا کار بزرگ و مهم نازک حادث گشت و در آن هلاک نفْس و عشیرت و مُلک و ولایت دیده‌شد.** (نصرالله‌منشی ۲۲۸) ○ **حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و به پادشاه مفوض.** (بیهقی[۱] ۲۸۷) **۶.** (مجاز) ضعیف: **وای خانم بچه نازک است... سرما می‌خورَد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲) ○ **ما چه آدم‌های پرپری و نازکی هستیم.** (معروفی ۲۹۰) **۷.** (مجاز) زودرنج؛ حساس: **خیلی دلش نازک است، از هر انتقادی می‌رنجد.** ○ **در گوشهٔ قفس سینه‌ام قلب نازک و رقیق و لطیفی لانه دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۷) ○ **یکی داستان است پرآب چشم/ دلِ نازک از رستم آید به خشم.** (فردوسی[۳] ۳۸۳) **۸.** رقیق؛ تُنُک: **بخار نازکی رقص‌کنان از لیوان‌ها بلند شد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۳) **۹.** (اِ.) نوعی شیرینی اغلب به‌شکل مستطیل و راه‌راه و لایه‌لایه با ضخامت بسیار کم. **۱۰.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که توان و تحمل کمی دارد: **فرزند مجدالدین مردی نازک است و این کاری بس عجب است... وی را به خدمت دیگر مشغول کند.** (جامی[۸] ۴۲۸) ○ **عشق کار نازکان نرم نیست/ عشق کار پهلوان است ای پسر.** (مولوی[۲] ۱۱/۳) **۱۱.** (صـ.) (قد.) (مجاز) نغز؛ شیوا: **این شیوه‌ها که من ز میان تو دیده‌ام/ مشکل به صد عبارت نازک ادا شود.** (صائب[۱] ۲۰۴۷) **۱۲.** (قد.) (مجاز) مطبوع؛ گوارا: **طعام سخت لطیف و نازک و اندک باید.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) (مجاز) تُرد و ظریف: **شفتالو هرچه سخت نازک باشد و زود عفونت پذیرد، زیان دارد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۱۴.** (قد.) (مجاز) تنگ؛ ضیق: **جلوهٔ پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست/ غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است.** (صائب[۱] ۵۱۶) **۱۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق باریک‌اندام و ظریف: **رسید نازک من ای نظارگی زنهار/ بپوش دیده گرت جان به‌کار می‌آید.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **آرزومندتر از شراب وصل نازکان.** (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[۱]) ○ **ز چندان نازکان و نازنینان/ نمی‌بینم یکی از هم‌نشینان.** (نظامی: لغت‌نامه[۱]) **۱۶.** (ق.) (قد.) (مجاز) به‌صورت نازپرورده: **پدرت تو را چه غذا می‌داد که چنین نازک برآمده‌ای؟** (ابن‌بلخی[۱] ۱۷۵)

☜ □ **~ تر از گل به کسی نگفتن** (گفتگو) (مجاز) با مهربانی و احترام با او سخن گفتن: **من در تمام عمر به تو نازک‌تر از گل نگفتم.** (مخمل‌باف ۳۶)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای ضخامت یا قطر کم شدن: **کاغذ را به‌لحاظ آن‌که نازک شود... آهار می‌دهند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۲) **۲.** (مجاز) نرم و لطیف شدن: **پوست دست‌هایش سرخ و نازک شده‌بود.** **۳.** (مجاز) دقیق شدن: **هرکه به هرچه دقت بیش‌تر داشته‌باشد، از آن معایب زیادتر ادراک می‌کند و چون در امتحان مردمان نازک شده‌بود، ناپسندیده‌ها بیش‌تر بر او ظاهر می‌شدند.** (شهری[۳] ۱۵۴) **۴.** (قد.) (مجاز) حساس شدن: **صدیق‌الدوله... به جایی رسیدند که مطلب نازک شده‌بود، خواستند مغلطه نمایند.** (غفاری ۹۵) ○ **به خون خویشتن غلتم که خوی یار نازک شد/ چه طَرْف از زندگی بندم که بر من کار نازک**

شد؟ (ابوبرکات: آنندراج) **۵.** (قد.) (مجاز) لاغر و ضعیف شدن: **دیرسال است... نازک شده‌ام و از سرای پای بیرون ننهاده‌ام.** (ارجانی ۶۱۴/۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) **۱.** از ضخامت یا قطر چیزی کاستن؛ باریک کردن: **کاغذ را نازک کرد و آن را برید.** **۲.** آهسته و ظریف کردن: **صدایش را نازک کرد تا بتواند از دوستش تقلید کند.** ○ **گاهی صوت را باید نازک کرد و وقتی درشت باید گفت و همهٔ این احوال مختلف را با مطالعه... باید دریافت.** (فروغی[۳] ۱۱۸)

نازک‌ادا n.-a('a)dā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای حرکات و رفتار دل‌پذیر؛ خوش‌ادا: **یک شیوه حاصلم ز تو نازک‌ادا نشد/ گویا دل شهید مرا خون‌بها نشد.** (طالب آملی: آنندراج)

نازک‌ادایی n.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) حرکات و رفتار دل‌پذیر داشتن: **زنان... در فن رقص... و عشوه‌گری و نازک‌ادایی بیداد می‌کردند.** (شهری[۲] ۶۰/۲)

نازک‌اندام nāzok-a('a)ndām (صـ.) (مُجاز) دارای اندام ظریف و زیبا: **درمیان چوپان و دلبر نازک‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین داستانی آغاز شده‌است.** (نفیسی ۳۸۲) ○ **این دخترک... جوان است و نازک‌اندام، زیبا و موزون.** (امین‌الدوله ۳۶۵) ○ **طلب کرد یار دل‌آرام را/ پری‌پیکر نازک‌اندام را.** (نظامی[۷] ۴۸۷)

نازک‌اندیش nāzok-a('a)ndiš (صفـ.) (مجاز) باریک‌بین؛ دقیق: **قوس: از بروج آتشی... ناصبور و نازک‌اندیش و عمیق [است.]** (شهری[۲] ۱۸۳/۴)

نازک‌اندیشی n.-i (حامصـ.) (مجاز) دقت فکر؛ باریک‌بینی: **چابک‌خیالی و نازک‌اندیشی و ظرافت قلم خود وایلد نیز در آنها خوب پیداست.** (دریابندری[۱] ۱۱) ○ **شهرت و هنر... مولوی در تمثیلات و نازک‌اندیشی‌های روحی و معنوی... است.** (مطهری[۳] ۲۳)

نازکانه nāzok-āne (قـ.) (قد.) (مجاز) با عشوه‌گری و ظرافت: **خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار/ کآشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی.** (حافظ[۱] ۲۹۸)

نازک‌بالان nāzok-bāl-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از حشره‌ها که چهار بال نازک و سینهٔ سه قطعه و تقریباً به‌هم چسبیده و یک‌پارچه دارند و اغلب به‌حالت اجتماعی زندگی می‌کنند، مانند زنبورعسل و مورچه.

نازک‌بدن nāzok-badan [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) نازک‌اندام ←: **[او] زنی جوان و نازک‌بدن بود.** (قاضی ۲۸۹) ○ **بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری/ شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان.** (حافظ[۱] ۲۶۷)

نازک‌بین nāzok-bin (صفـ.) (مجاز) آن‌که از بینش دقیق و استعداد کشف جزئیات مسائل برخوردار است؛ دقیق و نکته‌سنج: **ایشان... ممکن است... چندان موشکاف و نازک‌بین نباشند.** (قاضی ۶۲۷) ○ **.../ چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند؟ ـ مگر کسانِ چو من موشکاف و نازک‌بین.** (عشقی ۱۷۵)

نازک‌بینی n.-i (حامصـ.) (مجاز) نازک‌بین بودن؛ دقت‌نظر: **من از این خوش‌مزگی‌ها و نازک‌بینی‌های فلسفی بدم می‌آید.** (حجازی ۱۰۶)

نازک‌تن nāzok-tan (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** نازک‌اندام ←: **قطرهٔ نم بر سمن تر چنان/ کآبله بر عارض نازک‌تنان.** (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۷۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۲/۳) **۲.** دارای جسم لاغر و ضعیف: **این تب را بشناسند به سه چیز: یکی... فصل زمستان بُوَد و مزاج بلغمی چون مزاج کودکان و نازک‌تنان و زنان.** (اخوینی ۷۳۸ ح.)

نازک‌تنی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نازک‌اندام بودن. ← نازک‌اندام: **بدان نازک‌تنی و آب‌داری/ چو مرغی بود در چابک‌سواری.** (نظامی[۳] ۲۴۹)

نازک‌جگر nāzok-jegar (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زودرنج: **نازک‌جگران باغ رنجور/ شیرین‌نمکان تاک مخمور.** (نظامی[۲] ۲۴۸)

نازک‌خیال nāzok-xiyāl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که تخیلی لطیف و دقیق دارد؛ نازک‌اندیش: **شاعر هنرمند نازک‌خیالی است که اندیشه‌های خود را با کلامی احساس‌آمیز بیان می‌کند.** ○ **مصقلهٔ فکرش زنگ از آینهٔ خاطر نازک‌خیالان می‌زداید.** (لودی ۲۵۵ـ۲۵۶) ○

گرچه صائب نازک افتادست آن موی میان/ فکر ما نازک‌خیالان را غباری دیگر است. (صائب: آنندراج)

نازک‌خیالی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نازک‌خیال بودن: مضراب قلمش تار سررشتهٔ سخنوری با هزاران ترزبانی و نازک‌خیالی نواخته. (لودی ۲۴۵)

نازک‌دل nāzok-del (ص.، اِ.) (مجاز) زودرنج؛ حساس یا عاطفی و مهربان؛ رقیق‌القلب: خانوادهٔ حساس نازک‌دل، دهکدهٔ پرنعمت و آرام... به آتش قلب من دامن زدند. (نظام‌وفا: ازصباتانیما ۲/۴۲۰) ○ کار هر نازک‌دلی نبْوَد قتال/ که گریزد از خیالی چون خیال. (مولوی[1] ۲۴۰/۳) ○ مرنج ای شاه نازک‌دل بدین رنج/ که گنج است آن صنم، در خاک بِه گنج. (نظامی[3] ۲۶۹)

نازک‌دلی n.-i (حامص.) (مجاز) نازک‌دل بودن؛ رقت قلب: این درویشی و بی‌نیازی و نازک‌دلی و کم‌رویی... امروز در من هست. (زرین‌کوب[1] ۱۲۹) ○ دست به دامن نازک‌دلی شما [می‌زنم.] (فروغی[3] ۱۲۶)

نازک‌دوز nāzok-duz (صف.، اِ.) خیاطی که قسمت‌های ظریف لباس را می‌دوزد.

نازک‌دوزی n.-i (حامص.) عمل و شغل نازک‌دوز.

نازکش nāz-ke(a)š (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که تحمل ناز می‌کند و ناز کسی را می‌کشد: نازکش ندارد، این‌همه ناز هم می‌کند! ○ کار بهار و یار به دُور اوفتد که هست/ دائم بهار نازکش و یار نازکن. (بهار ۱۱۹۸) ○ ای به زمین بر چو فلک نازنین/ نازکشت هم فلک و هم زمین. (نظامی[1] ۱۰۵)

نازکشی n.-i (حامص.) (مجاز) تحمل ناز کردن: حوصلهٔ منت کشیدن و نازکشی را ندارم. ○ کز شگرفی و دلبری و کشی/ بود یاری سزای نازکشی. (نظامی[4] ۱۶۶)

نازک‌طبع nāzok-tab' [فا.عر.] (ص.) (مجاز) دارای طبعی حساس و اثرپذیر: نگارش‌های بی‌مانند آن ذات ملک‌صفات با خیالات تاریک و قلم سرگشتهٔ من همان حکایت... تحمل شاهدی نازک‌طبع از گرانی‌های خُلق خرقه‌پوشان است. (دهخدا[2] ۲۴۶/۲) ○ تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری/ گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان. (حافظ[1] ۲۶۶)

نازک‌طبعی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) وضع و حالت نازک‌طبع؛ حساس و زودرنج بودن: مرا حیایی مناع است و نازک‌طبعی با آن یار است. (نظامی‌عروضی ۶۷)

نازک‌کار nāzok-kār (ص.، اِ.) ۱. (ساختمان) آن‌که شغل او نازک‌کاری است. ← نازک‌کاری (مِ. ۱). ۲. نازک‌دوز ←.

نازک‌کاری n.-i (حامص.) ۱. (ساختمان) انجام دادنِ کارهایی، مانند گچ‌کاری، خاک کشیدن، سفیدکاری، کاشی‌کاری، و نصب سرامیک که بعدازساخته شدنِ اسکلت ساختمان صورت می‌گیرد؛ مقِ. سفت‌کاری: از دوسه‌تا از هم‌کلاسی‌هایم که... شاگرد بنّایی می‌کردند، شنیدم که نازک‌کاری آسان‌تر است. (درویشیان ۳۳) ○ معمارباشی... آن‌جا را ساخته‌بود... و پاره‌ای نازک‌کاری‌های او هم تمام نشده‌بود. (نظام‌السلطنه ۸۵/۱) ۲. نازک‌دوزی ←. ۳. (اِ.) (مجاز) نکتهٔ ظریف در سخن: باید از نقل و تکرار آن‌همه نازک‌کاری‌های لفظی و معنوی... صرف‌نظر نمایم. (جمال‌زاده[13] ۱۰۱) ○ هنوز فارسی را به‌اندازه‌ای نیاموخته‌بود که نازک‌کاری‌های صحبت را بفهمد. (مستوفی ۴۳۰/۲)

نازک‌مزاج nāzok-me(a)zāj [فا.عر.] (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) نازک‌طبع ←: در فصل تموز... اعاظم و نازک‌مزاجان... هرکس به‌قدر حوصلهٔ خویش... خانه‌ای سازد. (شوشتری ۴۲۱)

نازک‌مزاجی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نازک‌طبعی ←: اگر دانستمی نازک‌مزاجی‌های طبعش را/ درون سینه پای آه را زنجیر می‌کردم. (؟: آنندراج)

نازک‌نارنجی nāzok-nārenj-i (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که دربرابر رنج و سختی توان مقاومت ندارد؛ نازپرورده، حساس، و زودرنج: با آن روحیهٔ پرخاش‌جو مقابل چند زن نازک‌نارنجی کوتاه آمده‌بود. (محمدعلی ۹۴) ○ آدم نازک‌نارنجیِ ترگل‌ورگلی است که نه می‌تواند بار کول

کند، نه بلد است بیل دست بگیرد. (شاملو ۵۶۹) ○ خون می‌دود توی رگ‌ها... انگار زخم شمشیر است. هیچ‌وقت این‌قدر نازک‌نارنجی نبوده‌ام. (آل‌احمد[۲] ۱۷۸)

نازکنان nāz-kon-ān (ق.) ازروی ناز و عشوه‌گری: نازکنان سرش را به‌گوشم آورد و گفت:... ○سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند فوطه بازکنان. (نظامی[۴] ۳۰۰)

نازک‌نویس nāzok-nevis (صف.، اِ.) (قد.) خفی‌نویس ←.

نازک‌نویسی n.-i (حامص.) (قد.) خفی‌نویسی ←: خط غبار... با... نازک‌نویسی ارتباط دارد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۳)

نازک‌نی nāzok-ney (اِ.) (جانوری) استخوانی نازک در ساق پا که از بالاوپایین به درشت‌نی متصل است.

نازکه nāzok-e (اِ.) (گفتگو) ۱. تکهٔ باریک از هرچیز؛ باریکه: نازکهٔ چوب. ۲. مقدار کمی از یک چیز معمولاً با قطر کم: نازکه‌ای از کِل تمام بدن را می‌پوشاند. (محمود[۲] ۱۹۱) ○ گلدان و انگاره [را]... نازکه‌ای آب نقره رویشان داده به‌جای نقره می‌فروختند. (شهری[۲] ۱۹۷/۲)

نازکی nāzok-i (حامص.) ۱. نازک بودن؛ باریکی؛ مقِ. کلفتی: از نازکیِ قطر کتاب تعجب کردم. ۲. (مجاز) ظریف بودن؛ ظرافت: خط او را بر خط ابن‌بواب ترجیح می‌نهند جهت لطافت و نازکی. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۰) ○ باکمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست / هر حبابی کشتی نوحی‌ست در جیحون ما. (صائب[۱] ۱۵۱) ○ از نازکی پای تو ای یار دل من / رنجه شود ار سوسن و نسرین سپری تو. (مسعودسعد[۱] ۹۷۱) ۳. (مجاز) اثرپذیر و حساس بودن؛ حساسیت: قلب من هنوز هم همان لطافت و نازکی قدیم را دارد. (حاج‌سید جوادی ۳۸۰) ○ من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف / تا به‌حدی است که آهسته دعا نتوان کرد. (حافظ[۱] ۹۳) ○ ایشان را از اخلاق و نازکی و غیرت ملوک خبر بیش باشد. (مولوی[۳] ۱۲۵) ۴. (قد.) (مجاز) حساس و مهم بودن؛ اهمیت: نازکی این حادثه بر هیچ دانا و نادان پوشیده نماندی. (نصرالله‌منشی ۳۷۷) ○ تو را معلوم است که کار مُلک نازکی دارد. (ابن‌بلخی[۱] ۲۸۱) ۵. (قد.) (مجاز) ناز: دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رَوَد. (حافظ[۱] ۱۵۰ح.) ۶. (قد.) (مجاز) غرور؛ تکبر: به اخلاق با هرکه بینی بساز / اگر زیردست است وگر سرفراز ـ که این گردن از نازکی برکشد / به گفتار خوش، وآن سر اندرکشد. (سعدی[۱] ۱۲۲) ۷. (قد.) (مجاز) رقیق بودن؛ رقت، چنان‌که در رنگ چیزی: سرخی و سفیدی و نازکی رنگ روی نشان درستی و قوّت اوست. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

نازگر nāz-gar (صـ.) (قد.) نازکننده: عاشق جور یار شو عاشق مِهر یار نی / تاکه نگار نازگر عاشق زار آیدت. (مولوی[۲] ۱۹۵/۱)

نازگری n.-i (حامصـ.) (قد.) عمل نازگر؛ ناز.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناز کردن؛ فخر کردن: او را محل نباید نهادن... که او نازگری می‌کند. (خاقانی[۱] ۳۳۲)

نازل[۱] nāzel [عر.] (صـ.) ۱. فرودآینده. ← ● نازل شدن (مِـ. ۱). ۲. (مجاز) ارزان؛ اندک؛ کم (قیمت): مینیاتور [را]... به‌قیمت نازل از او می‌خریدند. (علوی[۳] ۱۷) ○ چند [اسب]... برای تو نگه می‌دارم، زیراکه حیف است به‌قیمت نازل به‌دست بیگانه بیفتد. (نظام‌السلطنه ۴۵۴/۲) ○ می‌شود از غفلت افزون رتبهٔ اهل لباس / قیمت مخمل بُوَد نازل چو خوابش کمتر است. (مخلص‌کاشی: آنندراج) ۳. (قد.) (مجاز) کم‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ پست و حقیر: تو آن نـه‌ای که به هـر در سرت فرودآید / نه جای همت عالی‌ست پایهٔ نازل. (سعدی[۳] ۷۲۸) ○ دبیر باید... عِرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد. (نظامی عروضی ۲۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. فرود آمدن: بلا مثل زلزله، مثل سیل نازل می‌شود. (← میرصادقی[۳] ۲۰۴) ○ زلزله‌ها شد. آفت‌ها از آسمان نازل شد. (هدایت[۶] ۶۵) ۲. (مجاز) فرستاده شدن (ازجانب خداوند): الآن غضب خدا بر شما نازل می‌شود و آتش به سرتان می‌بارد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۸) ○ پادشاه... در خواب دید

مَلِکی بر او نازل شد. (طالبوف[2] ۱۱۵) ○ گرنه انکار آمدی از هر بدی/ معجزه و برهان چرا نازل شدی؟ (مولوی[1] ۵۲۴/۳) **۳.** (مجاز) وحی شدن (ازجانب خداوند): کلام وحی... در شأن این طبقه نازل شده‌است. (شوشتری ۳۲۸) ○ به وی کتاب و شریعت نازل شده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۷) **۴.** (مجاز) گفته شدن؛ سروده شدن: «درویش هرکجاکه شب آید سرای اوست» درست درحق او نازل شده[است.] (جمال‌زاده[18] ۱۳۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** فرودآوردن: طوفان... غضب خدا را نازل می‌کند. (شهری[2] ۲۳۵/۴) ○ انسان لجوج... می‌گوید: اگر حق است عذابی بر من نازل کن. (مطهری[5] ۲۹۱) **۲.** (مجاز) فرستادن (به‌صورت وحی بر پیامبر): ای رب غفور قرب و منزلت مورچه درنزد تو به‌اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم او نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) **۳.** (قد.) (مجاز) پست کردن؛ بی‌ارزش کردن؛ از اهمیت انداختن: درشتی نگیرد خردمند پیش/ نه سستی که نازل کند قدر خویش. (سعدی[2] ۱۷۳)

نازل[2] .n [فر.: nozzle] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای با مجرای تنگ که به سیال سرعت بیش‌تر یا شکل و زاویهٔ پاشش خاصی می‌دهد؛ شیپوره.

نازل‌منزل n.-manzel [عر.عر.] (اِ.) (قد.) جانشین؛ قائم‌مقام: جاری‌مجرای بازی و مزاح می‌شود و نازل‌منزل هزل و سفاح می‌گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ۱۹۸ـ۱۹۹: معین)

نازل‌منزله nāzel-manzel.e [عر.عر.] (اِ.) (قد.) نازل‌منزل ↑: وجود یک نفر که... نازل‌منزلهٔ ذات مقدس ما باشد... برای... ریاست این سلسلهٔ محترمه لازم بود. (افضل‌الملک ۲۸۴)

نازلو nāz-lu [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) نازلوبه ↓.

نازلوبه n.-babe [فا.تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) نازپرورده؛ لوس: او... بی‌دست‌پا و نازلوبه بود. (میرصادقی[4] ۸۴)

نازله nāzel.e [عر.: نازِلَة] (اِ.) (قد.) بلای سخت: هر عاقلی اسیر عاقله‌ای و هر کاملی مبتلا به نازله‌ای [بود.] (جوینی[1] ۵/۱) ○ بلایی عظیم و نازله‌ای شگرف این ساعت به برکت تو از من مدفوع شده‌است. (ظهیری سمرقندی ۱۳۱)

نازمست nāz-mast (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که براثر مستی ظرافت طبع می‌یابد: بندهٔ آن نازمستانم که از یاقوتشان/ خنده نازک می‌تراود، نکته موزون می‌چکد. (طالب‌آملی: آنندراج)

نازنازان nāz-nāz-ān (قـ.) (قد.) ازروی ناز؛ خرامان: دل‌نوازان نازنازان در رهند/ گل‌عذاران از گلستان می‌رسند. (مولوی[2] ۱۵۷/۲)

نازنازی nāz-nāz-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** نازپرورده: آن هنرپیشهٔ نازنازی را دنبالش انداخته، هرجا می‌رود باهم‌اند. (میرصادقی[8] ۲۴) ○ دختر... بازی‌گوش نازنازی، لج‌باز،... از هرمویش هزار شیطنت و بدجنسی می‌ریخت. (علوی[3] ۵۴) **۲.** دوست‌داشتنی؛ ناز: گربه‌اش خیلی ملوس و نازنازی است. ○ بچه‌های نازنازی. (شاملو ۳۵۸)

نازنده nāz-ande (صف. از نازیدن) نازکننده؛ فخرکننده: جوان‌هایی بودند شوق‌زدهٔ ملیت عربی... و نازنده به عکس‌هایی که زیربغلشان بود. (آل‌احمد[2] ۴۸) ○ خود را به‌حکم وجوب و حد امکان بر عوالم کون‌ومکان نازنده [می‌بینم.] (قائم‌مقام ۱۹۵) ○ هرکه به درویشی نازد، بدیشان نازنده باشد و اقتدا بدیشان کرده‌باشد. (احمدجام ۱۹۳) ○ همان سرو نازنده شد چون کمان/ .... (فردوسی[3] ۱۲۰۸)

نازنین nāz-an-in (صـ.) **۱.** بسیار دوست‌داشتنی؛ عزیز و گرامی: دلاک... مرد نازنینی بود... زحمتکش و مؤدب. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ گر برسر و چشم من نشینی/ بارت بکشم که نازنینی. (سعدی[2] ۷۳) **۲.** (مجاز) گران‌مایه؛ باارزش: اوقات نازنین را تلف نکن. ○ سر نازنینش از یک ضربت ده قدم دور افتاد. (طالبوف[2] ۱۲۸) **۳.** زیبا و ظریف: نسیم بهشتی ملایمی... اندام نازنینش را نوازش می‌داد. (جمال‌زاده[16] ۷۱) ○ آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی/ و آمده اندر شراب آن صنم نازنین. (منوچهری[1] ۱۷۸) **۴.** (قد.) نازکننده؛ نازنده: ای به زمین بر چو فلک نازنین/ نازکِشت هم فلک و هم زمین. (نظامی[1]

۱۰۵) ۵. (قد.) به نازونعمت پرورده‌شده: **فریاد از آن زمان که تن نازنین ما/ بر بستر هوان فتد و ناتوان شود.** (سعدی[3] ۸۶۳) ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق؛ دلبر: **نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم/ ....** (شهریار ۱۶۳) ○ **نازنین چشم به شط دوخته‌بود/ فارغ از عاشق دل‌سوخته بود.** (ایرج ۱۴۹) ○ **من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم/ نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای؟** (سعدی[4] ۵۶۱) ۷. (قد.) شخص زیبا و ظریف: **خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست/ نازنینی که به‌رویش می گلگون نوشیم.** (حافظ[1] ۲۶۰)

نازنینی n.-i (حامص.) ۱. بسیار دوست‌داشتنی و عزیز بودن؛ نازنین بودن: **آدمی به‌خوبی و نازنینی او کمتر پیدا می‌شود.** ۲. (قد.) زیبا و ناز بودن: **که طفلی خُرد با آن نازنینی/ کند در کار ازاین‌سان خرده‌بینی.** (نظامی[3] ۴۶)

نازو[1] nāz-u (صـ.) (گفتگو) نازدار ←: **فلانی هم خیلی نازو است.**

نازو[2] nāzu [= نازُو] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کاج[1] ←: **نازیدن نازو و نواهای سریچه/ ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را.** (سنایی[2] ۳۱)

نازورمند nā-zur-mand (صـ.) (قد.) ناتوان؛ مقـِ. زورمند: **آن زورمندان... حریف نازورمند را به خاک می‌فکنند.** (نفیسی ۴۱۸) ○ **سگِ کیست روباه نازورمند/ که شیر ژیان را رسانَد گزند؟** (نظامی[7] ۱۷۷)

نازی[1] nāz-i (صـ.، منسوب به ناز) (گفتگو) ۱. نازدار: **ای یار نازی، مرا تنها گذاشتی و رفتی.** 🛈 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در این معنی بر روی هجای دوم است. نیز ← (مِ. ۲). ۲. (شجـ.) هنگام ناز کردن و نوازش کردن کسی یا چیزی بیان می‌شود: **نازی، دختر خوبم، گریه نکن.** ○ **نازی پیشی، نازی!** 🛈 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در این معنی بر روی هجای نخست است. نیز ← (مِ. ۱).

نازی[2] nāzi [آلمـ.: National sozialistische] (صـ.، اِ.) **(سیاسی)** پیرو حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان، به‌ویژه در زمان حکومت هیتلر؛ نازیست: **رهبرِ نازی‌ها.** ○ **وقتی در زندان نازی‌ها اسیر بوده، این قطعه را نوشته.** (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱)

نازیبا nā-zib-ā (صـ.) ۱. زشت؛ مقـِ. زیبا: **زشت باشد دبیقی و دیبا/ که بُوَد بر عروس نازیبا.** (سعدی[2] ۱۰۷) ○ **ثنای او به دل ما فرونیاید ازآنک/ عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا.** (خاقانی ۹) ۲. ناپسند: **رسم نازیبای پشت درِ حجله جمع شدن... هنوز برجای بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ **سؤالکی است در این حالتم به‌غایت لطف/ گمان بنده چنان است کان نه نازیباست.** (انوری[1] ۴۵) ۳. (قد.) نالایق: **الحق نه نازیبا بود [سعیدصراف] در کار.** (بیهقی[1] ۷۱)

نازیدن nāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ناز) ۱. فخر کردن؛ مباهات کردن: **از این کتابی که... بدان می‌نازیده‌اند... نشانی در دست نیست.** (زرین‌کوب[3] ۱۸۲) ○ **به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند/ سیه‌چشمان کشمیریّ و ترکان سمرقندی.** (حافظ[1] ۳۰۷) ○ **خُنُک شاه کو چون تو دارد پسر/ به بالا و چهرت بنازد پدر.** (فردوسی[3] ۱۴۳۳) ۲. (قد.) ناز کردن: **مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو/ مر تو را ای دل‌وجان شرم همی‌ناید از این؟** (فرخی[1] ۲۸۷) ۳. (قد.) التماس کردن؛ خواهش کردن: **مسکین... بر درِ آن توانگر افتاده‌بود، ریشناک و دردناک و می‌نازید که از پاره‌های نان که از خوانچهٔ آن توانگر بیوفتد، شکم خود سیر کند.** (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) به‌ناز رفتن؛ خرامیدن؛ حرکت موزون کردن: **دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل/ دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار.** (سعدی[2] ۱۴۴) ○ **نازیدن نازو و نواهای سریچه/ ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق و بیان را.** (سنایی[2] ۳۱)

☜ ▫ **بنازم...** (مجاز) چه‌قدر خوب و مایهٔ مباهات است او (آن)؛ آفرین بر او (آن): **می‌دانستم که برمی‌گردد. هی بنازمت بابا.** (← محمود[1] ۳۷۱) ○ **بنازم به شما که لااقل دستهٔ نیزه را به‌جای واقعی خویش به‌کار گرفتید.** (قاضی ۱۸۶) ○ **کاکلت را بنازم می‌خواهم... این دو نفر را همین شبانه پیدا کنی.**

(جمال‌زاده[۳] ۱۹۲) ○ چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را/ ... . (حافظ[۱] ۱۰۲)

نازیست nāzist [فر.: naziste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) عضو یا پیرو حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان در زمان حکومت هیتلر.

نازیسم nāzism [فر.: nazisme] (اِ.) (سیاسی) اصول عقاید حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان در زمان حکومت هیتلر که ازنظر اقتصادی مبنی بر کنترل و نظارت دولت درتمام فعالیت‌های اقتصادی و ازنظر سیاسی معطوف به ناسیونالیسم افراطی و اعتقاد به برتری نژاد آریایی، به‌ویژه نژاد آلمانی است.

نازی‌نازی nāz-i-nāz-i (صـ.) (کودکانه) دوست‌داشتنی؛ ناز: برهٔ نازی‌نازی/ تنهایی رفت به بازی.

ناژ nāž [= ناژو] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ←: عود را درصدر بساط بَرَند و ناژ را علف گرمابه سازند. (نصرالله‌منشی ۲۵۳) ○ بدخواه تو چون ناژ ببیند بهراسد/ پندارد کان ازپی او ساخته‌داری است. (فرخی[۱] ۲۲)

ناژو nāžu [= ناژ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ←: بغرّید باد ازبرِ کوهسار/ بیفتاد ناژو و خم شد چنار. (بهار ۱۰۷۸) ○ بدخواه تو چون ناژو بیند بهراسد/ پندارد کان ازپی او ساخته‌داری است. (فرخی[۱] ۲۲ ح.)

ناس[۱] nās [عر.] (اِ.) ۱. (قد.) مردم: هرآینه یکی از افراد ناس پرچم طغیان برافرازد. (هدایت[۶] ۱۶۷) ○ قانون در جمیع افراد ناس حکم مساوی دارد. (غفاری ۱۷۴) ○ وی دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر رحیل/ عیب نبْوَد زآن‌که از اطوار نسناس‌اند ناس. (انوری[۱] ۲۶۲) ۲. سورهٔ صدوچهاردهم از قرآن کریم، دارای شش آیه.

ناس[۲] n. [؟] (اِ.) نوعی مادهٔ مخدر شامل آهک و تنباکو: کم‌کم استعمال... هروئین و ناس و استرکنین و انفیه باب شد. (هدایت[۶] ۱۵۰)

ناساختگی nā-sāxt-e-gi (حامصـ.) (قد.) ۱. (مجاز) آماده و مجهز نبودن: شما در چشم دشمن سست و خوار بودید از ناساختگی. (میبدی[۱] ۲/۲۶۳) ۲. ناسازگاری: هردو به شب‌گیر نوایی زدند/ خانه‌فروشانه صلایی زدند ـ کز سر ناساختگی بگذرند/ ساختهٔ خویش دو شربت خورند. (نظامی[۱] ۱۳۶)

ناساخته nā-sāxt-e (صمـ.) (قد.) ۱. ساخته‌نشده: همی‌گفت ناساخته خانه را/ چرا ساختم رزم بیگانه را؟ (فردوسی[۳] ۱۶۸۱) ۲. (صفـ.) (مجاز) بدون تجهیزات لازم و آمادگی: [صاحب مُلک و دولت] پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید، ناساخته نباشد. (سعدی[۳] ۸۹۳) ○ آن را که داری، به‌سزا نیکو دار که یک‌تن ساخته داری بِه که دو تن ناساخته. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صمـ.) ناتمام؛ ناقص: اعتصام بنده جز به فضل و رحمت خدای نیست، هرچه نه بر این اصل سازی همه ناساخته است. (احمدجام[۱] ۶۴) ○ حاجب غازی و دیگران کارها به جِد پیش گرفتند و آنچه ناساخته‌بود، به تمامی بساختند. (بیهقی[۱] ۴۰) ۴. (مجاز) بدون اندیشه: خطایی یا خطابی ناسخته و ناساخته رفت. (خاقانی[۱] ۲۰۶) ۵. (ق.) (مجاز) به‌حالت ناساختگی؛ درحالت فقدان تجهیزات و بدون آمادگی: ولیکن بدین‌گونه ناساخته/ بیایم دمان گردن افراخته ـ نباید پسندِ جهان‌آفرین/ نه نزدیک آن پادشاه زمین. (فردوسی[۳] ۱۵۷۴)

ناساز nā-sāz (صـ.) ۱. ناموزون؛ بی‌تناسب: بر او بسی ناگوار است که با هیئت و اندامی ناساز و شکل و ریختی منکَر درمقابل دیگران جلوه کند. (اقبال[۲] ۴۶) ○ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست. (حافظ[۱] ۵۰) ۲. آنچه سازگار و موافق میل نباشد؛ فاقد سازگاری؛ مخالف: ای ستارهٔ شوم‌بخت ناساز من... اگر مرا به همسری برمی‌گزینی... ازروی رحم... نباشد. (قاضی ۷۹۱) ○ ندیدم در جهان چون خاک شیراز/ وزین ناسازتر آب‌وهوایی. (سعدی[۴] ۸۳۷) ○ اقبال صفوةالدین بانوی روزگار/ ناساز روزگار مرا سازگار کرد. (خاقانی ۱۵۰) ۳. (قد.) ناسازگار؛ تندخو: بگسل از خویش و به هر

خار که خواهی پیوند/که دراین‌ره ز تو ناسازتری نیست تو را. (صائب[1] ۲۴۳) ○ ابیت طبع رخصت آن نمی‌دهد که با هر ناسازی درسازد. (وراوینی ۲۴۱) **۴.** (قد.) بدآهنگ؛ ناموزون؛ خارج از آهنگ (آواز، صدای ساز): **نالهام نیست خوش اما ز نی سوخته بپرس/ عشق ذوقی که در این نغمهٔ ناساز بماند.** (امیرخسرو ۲۲۳) ○ **گویی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش/ناخوش‌تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش.** (سعدی[2] ۹۴) ○ **شورش فترات عراق بدان زخمهٔ ناساز... مرا با سپاهان افکند.** (وراوینی ۳۰) **۵.** (قد.) نابه‌سامان؛ آشفته: **نام مردان بدان بدانند که کارهای ناساز به‌خوبی بدل کنند.** (ارجانی ۵۰۸/۵) ○ **بر افراسیاب این سخن مرگ بود/ کجا کار ناساز و بی‌برگ بود.** (فردوسی[3] ۱۱۳۲) **۶.** (قد.) بی‌ادب و بدخلق: **خار را قرب گل از خوی بد خود نرهانَد/ هرکه ناساز بُوَد در همه‌جا ناساز است.** (صائب[1] ۷۲۹) **۷.** (قد.) فاقد سازگاری با مزاج؛ نامطبوع (غذا): **نه دانا به سعی از اجل جان ببرد/ نه نادان به ناساز خوردن بمرد.** (سعدی[1] ۱۳۹) ○ **دهان گر بمانَد ز خوردن تهی/ ازآن بِه که ناساز خوانی نهی.** (فردوسی[3] ۱۳۴۳)

ناسازگار n.[-e]-gār (صـ.) **۱.** آن‌که با دیگری سازش و مدارا نمی‌کند؛ تندخو: **چهار چیز کمر را می‌شکند... فرزندان بسیار، همسر ناسازگار....** (شهری[1] ۲۲۶) ○ **دختر... با مادر معین‌الملک ناسازگار بود.** (نظام‌السلطنه ۲۱۶/۱) ○ **حریف ترش‌روی ناسازگار/ چو خواهد شدن دست پیشش مدار.** (سعدی[2] ۹۹) **۲.** ویژگی آنچه با اجزا یا اعضای دیگر سازگاری یا هم‌آهنگی ندارد: **[آن نام] با شغلشان ناسازگار است.** (قاضی ۲۴) ○ **ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند/ دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب.** (مسعودسعد[1] ۴۱) **۳.** آنچه موافق طبع و میل نباشد؛ مخالف: **حوزه و دوایر سیاسی و نظامی فرانسه... با طبع سنگین دکارت ناسازگار بود.** (فروغی[3] ۱۵۱) **۴.** (روان‌شناسی) ویژگی آن‌که به‌علت مناسب نبودنِ محیط خانه یا به‌علت ابتلا به بیماری روانی پرخاش‌گر و عصبی باشد. **۵.** (قد.) ناساز (مِ. ۷) ←: **که در سینه پیکان تیر تتار/ بِه از ثُقل مأکول ناسازگار.** (سعدی[1] ۱۳۹) **۶.** (قد.) ناپسند؛ ناشایسته: **سخن چند برگفت ناسازگار/ از آن بیشه و گور و آن مرغزار.** (فردوسی[3] ۹۴۰)

ناسازگاری n.-i (حامصـ.) **۱.** ناسازگار بودن؛ سازش و مدارا نداشتن؛ رفتار نامناسب؛ مقِ. سازگاری: **ناسازگاری با شوهر، بیماری... او را ازپا درآورده‌است.** (علوی[3] ۵۳) ○ **جوانی ز ناسازگاریِ جفت/ برِ پیرمردی بنالید و گفت:....** (سعدی[1] ۱۶۴) **۲.** بی هم‌آهنگی و مساعدت؛ مخالفت: **جوزا: از بروج بادی... با صاحبان طالع خاک در مخالفت و ناسازگاری و افتراق.** (شهری[2] ۱۸۲/۴) ○ **چنین سربازی... برای حراست خویش از ناسازگاری هوا به‌جز بخار نفَس خود چه دارد؟** (قاضی ۴۲۶) ○ **روزگار به ناسازگاری و نامرادی اهل نضل معروف است.** (خاقانی[1] ۱۸۵) **۳.** (روان‌شناسی) حالت و عمل شخص ناسازگار؛ پرخاش‌گر و عصبی. ← ناسازگار (مِ. ۴).

ناسزاوار nā-sāz[-e]-vār (صـ.) (قد.) ناسازگار (مِ. ۲) ←: **... یکی اندریافتِ چیزی که سازوار و اندرخور قوّت اندریابنده بُوَد و یکی ناسازوار و زیان‌کار.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۲/۱)

ناسازه nā-sāz-e (اِ.) **(منطق)** پارادوکس ←.

ناسازی nā-sāz-i (حامصـ.) بی هم‌آهنگی و مساعدت؛ مخالفت. نیز ← ناساز: **آنچه حکیم و متفکر را دروجود خیام می‌کشد... ناسازی زمانه و بی‌سرانجامی روزگار است.** (زرین‌کوب[1] ۱۳۸) ○ **روزگار... سر ناسازی داشت و زمانه کینهٔ دیرینه می‌خواست.** (قائم‌مقام ۳۱۹)

ناسالم nā-sālem [فا.عر.] (صـ.) **۱.** بیمار؛ مریض؛ مقِ. سالم: **شاه... با سری سنگین و حالی ناسالم از بستر بیرون آمد.** (مستوفی ۳۵۴/۳) **۲.** (مجاز) فاقد خصلت‌های پسندیده؛ نااهل؛ مقِ. سالم: **آدم ناباب و ناسالمی است.** **۳.** آلوده؛ مقِ. سالم: **هوای ناسالم شهر، مردم را دچار مشکلات بسیاری کرده‌است.** **۴.** (مجاز) ویژگی آنچه ازنظر اخلاقی و اجتماعی زیان‌آور باشد؛ مقِ. سالم: **بعدازظهرها مشغول**

تفریحات ناسالمی، مانند قمار است.

ناسالمی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بیماری: کاش همهٔ ناسالمی‌ها و مریضی‌ها درمان‌پذیر بود. ۲. (مجاز) فاقد خصلت‌های پسندیده بودن: ناسالمی و نادرستی باعث اخراجش شد. ۳. آلودگی: وجود این میکروب باعث ناسالمی آب شهر شده‌است.

ناسامان nā-sāmān (صـ.) ۱. نابه‌سامان (مِ.۱ و ۲) ←: روزگار پریشان و ناسامانی بود. ○ اندراین روزگار ناسامان/ هرکه را علم هست یا هنر است ـ هم‌چو روباه هست کشتهٔ دُم/ هم‌چو طاووس مبتلای پَر است. (محمدبن‌عبدالملک: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) نابه‌جا؛ نامناسب: یلدرجی از گفتهٔ ناسامان پشیمان شد. (جوینی[۱] ۱۷۱/۲)

ناسامانی n.-i (حامص.) نابه‌سامانی (مِ.۱) ←: جنگ... آنها را به ناسامانی و نابودی کشانید. (شهری[۲] ۴۹۸/۴)

ناسپاس nā-sepās (صـ.) آن‌که قدر نعمت‌های خداوند یا نیکی‌های دیگران را نمی‌داند؛ ناشکر؛ حق‌ناشناس: من به تو بیش‌ازآن حسد خواهم برد که تو به آن دلبر سبک‌سر ناسپاس بردی. (قاضی ۴۹۲) ○ به‌اتفاقِ خردمندان، سگ حق‌شناس بِه از آدمی ناسپاس. (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ با مردمانِ ناسپاس مردمی کردن چون تخم بُوَد که به شورستان افگنی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۹)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) خوبی را با بدی پاسخ گفتن؛ ناشکری کردن: به یزدان هرآن‌کس که شد ناسپاس/ به دلْش اندرآید زهرسو هراس. (فردوسی[۳] ۳۲)

ناسپاسانه n.-āne (صـ.) ۱. همراه‌با ناسپاسی: مِهر او حد و قیدوشرطی نمی‌شناخت... محبت من ازنوع دیگری بود، محبت ناسپاسانهٔ بچه‌ای که چشم‌داشتِ تکیه‌گاه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ۲. (ق.) ازروی ناسپاسی: ناسپاسانه پدر را رهاکرد و رفت.

ناسپاسی nā-sepās-i (حامص.) ناسپاس بودن؛ حق‌ناشناسی؛ ناشکری: من نسبت بی‌وفایی و ناسپاسی به هم‌شهریان نمی‌دهم. (فروغی[۳] ۱۴۷) ○ چهارشنبه ۲۳ صفر... گله از ناسپاسی دولت، وقایع فارس. (نظام‌السلطنه ۶/۲) ○ نقد هستی صرف حق‌پرستی کند و خداشناسی، نه خودپرستی و ناسپاسی. (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ دوام دولت اندر حق‌شناسی‌ست/ زوال نعمت اندر ناسپاسی‌ست. (سعدی[۴] ۸۵۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) قدر نعمت‌های خداوند یا نیکی‌های دیگران را ندانستن؛ خوبی را با بدی پاسخ گفتن: این‌قدر حق‌ناشناس نباش و ناسپاسی نکن. ○ [آنها] ناسزاها سرودند و ناسپاسی‌ها کردند. (مخبرالسلطنه ۴۳۷) ○ تو را مُلکی آسوده بی‌داغ و رنج/ مکن ناسپاسی در آن مال و گنج. (نظامی[۷] ۱۵۸) ○ ناسپاسی مکن... قدر این نعمت سه‌گانه بشناس. (خاقانی[۱] ۷)

ناسپال nāspāl [هند.] (اِ.) (قد.) پوستِ انار: اول مرتبه کاغذ را در آب زمه کشد بعد از آن ناسپال که عبارت از پوست خشک انار باشد... در آب ترکند و مالش... دهد. (؟: رساله‌دربیان‌رنگ‌کردنِ‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۱۸)

ناستوده nā-sotud-e (صمـ.) آنچه موردتحسین و تشویق نباشد؛ ناپسندیده؛ نکوهیده؛ مقِ. ستوده: عصبیت... ناستوده‌ترین صفات به‌شمار می‌آید. (شهری[۲] ۴۶۱/۴) ○ خوش‌خویی و مردمی پیشه کن وز خوی‌های ناستوده دور باش. (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

ناسخ nāsex [عر.] (صـ.) ۱. از اعتبارانداززنده؛ نسخ‌کننده؛ باطل‌کننده: هر آیینی آیین پیشین را فسخ و لغو می‌کند و به‌همین‌جهت آیین او ناسخ آیین‌های پیش است. (نفیسی ۴۴۶) ○ [آن خطبه] برهم‌زن معرکهٔ نصحای جهان و ناسخ کلام بلغای شیرین‌زبان است. (شوشتری ۱۱۲) ۲. (حقوق) ویژگی قانون یا حکمی که قانون یا حکم قبلی را بی‌اعتبار می‌کند: این‌همه ناسخ احکام آن وزیر از کدام دستگاه عدلیه‌ای اندرون بیرون می‌شود؟ (طالبوف[۲] ۱۹۶) ۳. (ادیان) ویژگی آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیهٔ دیگری را که پیش‌ازآن نازل شده‌است نسخ می‌کند؛ مقِ. منسوخ: کسی‌که می‌خواهد به قرآن و حدیث مراجعه کند، باید تفسیر قرآن و معانی آیات و

ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه آن را بداند. (مطهری[۲] ۸۲) ○ آیات ناسخ و منسوخ در مدت بیست‌وسه سالهٔ نبوت حضرت ختمی مرتبت... شاهدی صدق بر لزوم این معنی است. (دهخدا[۲] ۶۹/۲) **۴.** (صـ.، اِ.) آن‌که ازروی نوشته‌ای نسخه‌برداری می‌کند؛ نسخه‌بردار.

□ ~ **و منسوخ** (ادیان) ویژگی احکام و آیاتی که یکی دیگری را نسخ می‌کنند: **پیش‌رفت نکردن کار عدلیه به‌واسطهٔ دو چیز است، یکی توسط، یکی ناسخ و منسوخ.** (نظام‌السلطنه ۴۷۲/۲) ○ **تقبیح ظلم و رشوه و احکام ناحق و ناسخ و منسوخ و خوردن اوقاف و مال فقرا و ایتام هم خطر دارد؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۲)

ناسخته nā-saxt-e (صمـ.) (قد.) آنچه ازروی دقت و تأمل نباشد؛ فاقد استوازی و انسجام؛ نسنجیده: **افکار ناسخته.** (مخبرالسلطنه ۳۴۶) ○ **خطایی یا خطابی ناسخته و ناساخته رفت.** (خاقانی[۱] ۲۰۶)

ناسخه nāsex.e [عر.: ناسِخَة] (صـ.) (قد.) ناسخ (مِ. ۱) ←: **از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع ناسخه بودند، به همین عدد انحصار دارند.** (لودی ۱۲۹)

ناسدید nā-sadid [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نااستوار؛ سست: **کار ایشان از رعیت و پادشاه هیچ به زیان نیاورد جز... بر رأی ناسدید تکیه کردن.** (بخاری ۱۹۸)

ناسره nā-sare (صـ.) **۱.** دارای معنی و مفهوم نادرست؛ مقِ. سره: **اهل لغت سره را از ناسره بازشناسند.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **نویسنده به‌عهده دارد که الفاظ و تعبیرات را... به محکی دقیق بزند و سره را از ناسره جدا کند.** (خانلری ۳۵۹) **۲.** (قد.) آمیخته شده (طلا و نقره) با فلز دیگر؛ ناخالص (طلا یا نقره): **دو جور پول یکی سره و دیگری ناسره در کشور رایج [شد.]** (مستوفی ۳۹۶/۱) ○ **یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد/ آن‌که یوسف به زر ناسره بفروخته‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ○ **مانند دینار ناسره در بن صره بماند.** (جوینی[۱] ۲۱/۲)

ناسزا nā-se(a)z-ā (صـ.، اِ.) **۱.** (مجاز) دشنام: **حرف‌های درشت و... فحش و ناسزا و دشنام درمیان ما ردوبدل شد.** (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ○ **مقداری فحش و ناسزا بدرقهٔ راه جوان محصل [کردم.]** (مسعود ۱۲۶) ○ **گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک/ هستم سزای هرچه در آفاق «ناسزا».** (مسعودسعد[۱] ۳۳) **۲.** (صـ.) ناسزاوار (مِ. ۱) ←: **اینش سزا نبود دل حق‌گزار من/ کز غم‌گسار خود سخنِ ناسزا شنید.** (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ **همواره از تو لطف و خداوندی آمده‌ست/ وز ما چنان‌که درخور ما فعل ناسزا.** (سعدی[۳] ۷۰۳) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) نالایق؛ فرومایه: **چون نامه نویسد... مُهر بدو برنهد تا چشم خاینان و ناسزایان از وی دور بُوَد.** (خیام[۲] ۵۷) ○ **گر هیچ «ناسزا» را خدمت کنم بدانک/ هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا.** (مسعودسعد[۱] ۳۳) ○ **که ای ناسزایان چه پیش آمده‌ست/ که بدخواهتان هم‌چو خویش آمده‌ست؟** (فردوسی[۳] ۲۳۰۱) **۴.** (صـ.) (قد.) بی‌ارزش: **سفرای ما... شرف شخصی خودشان را... به مداخل «ناسزا»ی تعیین ناسزایان عوض نمی‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۷۸) ○ **فرستاده‌ای ناسزا برگزید/ که آن خلعتِ «ناسزا» را سزید.** (فردوسی[۳] ۲۲۴۳) **۵.** (ق.) (قد.) بدون داشتنِ لیاقت: **ستاینده‌ای کو زبهر هوا/ ستاید کسی را همی ناسزا.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۸)

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) فحش دادن؛ دشنام گفتن: **پیرمرد نیمه‌نفس دنبالشان می‌کند و ناسزا می‌گوید.** (محمود[۲] ۳۱) ○ **[او] به خود ناسزا می‌گفت که چرا باید در چنین روزهای خطرناک بچه را از خانه بیرون بیاورد.** (شهری[۱] ۲۸) ○ **روز آدینه قائد به سلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد.** (بیهقی[۱] ۴۲۴)

ناسزاگویان n.-gu-y-ān (ق.) درحال گفتنِ ناسزا؛ دشنام‌گویان: **مردم فریادکشان و ناسزاگویان به ساختمان دودزدهٔ ایستگاه هجوم می‌بَرَند.** (محمود[۲] ۷۰) ○ **زن... غرولندکنان و ناسزاگویان از در بیرون رفت.** (قاضی ۱۰۱۹)

ناسزاگویی nā-se(a)z-ā-gu-y(')-i (حامصـ.) دشنام دادن؛ فحش دادن: **مرد... شروع به فحاشی و ناسزاگویی... می‌کند.** (شهری[۲] ۲۱۶/۳) ○ **از زور اوقات‌تلخی بنای ناسزاگویی را گذاشتم.** (جمال‌زاده[۱]

۲۵۹)

ناسزاوار nā-se(a)z-ā-vār (صـ.) **۱.** آنچه سزاوار و شایستهٔ انجام دادن یا بیان کردن نباشد؛ نامناسب و ناشایست: **گرت خوی من آمد ناسزاوار/ تو خوی نیک خویش ازدست مگذار.** (سعدی[۲] ۱۸۸) ○ **پیغام‌رسانِ او دگربار/ آورد پیام ناسزاوار.** (نظامی[۲] ۱۱۰) **۲.** (قد.) فرومایه؛ پست: **نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد/ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد.** (سعدی[۴] ۲۹۱) ○ **کنون بنده‌ای ناسزاوار گشت/ بیامد به تخت کیی برنشست.** (فردوسی[۳] ۲۳۲۶) **۳.** (قد.) بی‌ارزش: **بدان بی‌بها ناسزاوار پوست/ پدید آمد آوای دشمن ز دوست.** (فردوسی[۳] ۵۱)

ناسزاواری n.-i (حامصـ.) داشتنِ رفتار و کرداری ناپسند؛ پستی؛ فرومایگی: **از وظایف همسایه بود که درصورت مشاهدهٔ ناسزاواری، خطاکار را مورد مؤاخذه قرار داده توبیخ و تنبیه نماید.** (شهری[۲] ۴۹۷/۴) ○ **چون از زنان ناسزاواری و گردن‌کشی بینید، مر ایشان را پند دهید.** (ناصرخسرو[۳] ۲۹۷)

ناسفتگی nā-soft-e-gi (حامصـ.) (قد.) ناسفته بودن؛ وضع و حالت ناسفته: **دُری کو را بُوَد مُهر خدایی/ دهد ناسفتگی بر وی گوایی.** (نظامی[۳] ۲۸۴)

ناسفتنی nā-soft-an-i (صـ.) (قد.) غیرقابل سفتن؛ سوراخ‌نشدنی: **هرچه گویم بعدازاین ناگفتنی‌ست/ دُر چو در قعر است هم ناسفتنی‌ست.** (عطار[۲] ۲۴۲)

ناسفته nā-soft-e (صمـ.) سوراخ‌نشده؛ مقِ. سفته: **خمره‌ای از آن مروارید ناسفته فرومی‌ریزد.** (شهری[۲] ۷۵/۱) ○ **حکاک گفت: بیا و صد دینار من بده. بازرگان گفت که گوهر من هنوز ناسفته است.** (بخاری ۶۴)
☜ ▫ **دُرِّ ~** (قد.) (مجاز) سخن تازه و حاوی نکتهٔ بکر: **ز گنج سخن مُهر برداشتم/ در او دُرّ ناسفته نگذاشتم.** (نظامی[۸] ۱۶۵)

ناسفته‌دُر n.-dor[r] [فا.فا.فا.عر.] (صمـ.) (قد.) **۱.** مروارید سوراخ نشده. **۲.** (صمـ.، اِ.) (مجاز) دوشیزه؛ دختر باکره: **بود از صدف دگر قبیله/ ناسفته دُریش هم طویله.** (نظامی[۲] ۶۰)

ناسک nāsek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عبادت‌کننده؛ زاهد: **مرد سالک ناسک را به منزل مقصود موصل‌تر از مرکب روزه هیچ نیست.** (افلاکی ۶۶) ○ **آن گروه... با آن ناسک آن مکر و حیلت کردند.** (بخاری ۱۸۷)

ناسکه nāsek.e [عر.: ناسکَة] (صـ.) (قد.) ناسک (زن). ← ناسک: **زندگانی خدر معظّم... ناسکهٔ سالکه... ابدالدهر... باد.** (خاقانی[۱] ۱۲۲)

ناسگالیده nā-segāl-id-e (صمـ.) (قد.) **۱.** بی‌فکر؛ بی‌اندیشه: **وزین ناسگالیده بدخواهِ نو/ دلم گشت باریک چون ماهِ نو.** (فردوسی[۳] ۴۱۶) **۲.** (ق.) ازروی بی‌فکری: **این تدبیر ناسگالیده کردم.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۱) ○ **گوینده‌ای که سخن نااندیشیده و ناسگالیده گوید... چه ارزد؟** (بخاری ۱۸۶)

ناسلامت nā-salāmat [فا.عر.] (شجـ.، ق.) ناسلامتی (مِ. ۱) ↓: **حالا که دور هم جمع شده و می‌خواهید ناسلامت ریگ‌های گذشته را از دامن بریزید... تدارک جنگ دیگر نبینید.** (مستوفی ۳۹۲/۳)

ناسلامتی n.-i [فا.عر.فا.] (شجـ.، ق.) (گفتگو) **۱.** برای بیان اعتراض به کسی، چیزی، کاری، و گاهی برای بیان تحقیر و تنفر به‌کار می‌رود: **آخر، ناسلامتی تو بزرگ‌ترش هستی.** (← میرصادقی[۲] ۱۸) ○ **این چه زنی است تو داری؟ ناسلامتی دکتر هستی.** (← به‌آذین ۱۴۶) ○ **دیگر شماها ناسلامتی عقل‌رس شده‌اید.** (هدایت[۶] ۷۳) **۲.** (حامصـ.) بیماری؛ مقِ. سلامتی: **چیزی از ناسلامتی در برق چشم‌هایش بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۴)

ناسلوک nā-soluk [فا.عر.] (صـ.) ناسازگار؛ بدرفتار: **زن... با اهل خانه... ناسلوک و پرخاش‌گر [بود.]** (شهری[۱] ۱۶۳)

ناسلوکی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ناسازگاری؛ بدرفتاری: **جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارده، از بی‌کاری شکایت می‌نماید.** (شهری[۲] ۵۴/۱)

ناسنجیده nā-sanj-id-e (صمـ.) **۱.** بدون فکر؛ مقِ. سنجیده: **این کار، اقدامی جاهلانه و ناسنجیده‌بود.** ○ **بعضی‌از این کارها ناسنجیده و نادرست بوده...است.** (خانلری ۳۲۹) **۲.** (ق.) ازروی بی‌فکری: **ناسنجیده**

سخن مگوی. ○ نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار/ عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم. (حافظ[1] ۲۴۰)

ناسوت nāsut [معر. از آرا.] (اِ.) **۱.** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم طبیعت و اجسام؛ عالم ماده؛ مقِ. لاهوت: **این‌جاست که ناسوت هم‌دوش و هم‌عنان لاهوت می‌شود. این‌جا را وادی ایمن می‌گویند.** (جمال‌زاده[6] ۷۷) ○ **همای اوج لاهوتند مردان خدا تاکی/ تو در ناسوت، نحس چرخ و سعد اختران بینی؟** (فیاض‌لاهیجی ۱۵) ○ **آن مرغان لاهوتی سرّ لاهوت در سرای ناسوت آوردند.** (روزبهان[1] ۲۲) **۲.** (قد.) جسم؛ تن خاکی: **جوان گفت: آنچه بود که جهودان بر دار کردند و بکشتند؟ گفت: آن ناسوت او بود که بکشتند و به لاهوت زنده ماند.** (یواقیت‌العلوم ۹)

ناسوتی n.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به ناسوت) مربوط به ناسوت؛ آن‌که یا آنچه وابسته به عالم ناسوت است؛ مادّی؛ مقِ. لاهوتی: **سرگرم همان صحبت‌های خودمانی وگفت‌وشنودهای لاهوتی و ناسوتی بودیم.** (جمال‌زاده[9] ۱۴۹) ○ **من مرغ لاهوتی بُدَم دیـدی که ناسوتی شدم/ دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم.** (مولوی[2] ۱۷۹/۳) ○ **بس دانشی نبُوَد از بیم رنج نفْس ناسوتی، راه لاهوتی دست بداشتن.** (بخاری ۶۶)

ناسودمند nā-sud-mand (صـ.) **۱.** فاقد سود؛ غیرمفید؛ بی‌فایده: **که ازبهر من دل نداری نژند/ نکوشی به فریاد ناسودمند.** (نظامی[8] ۲۵۱) **۲.** (قد.) زیان‌بخش؛ آزاررساننده: **بپرهیز از آن مرد ناسودمند/ که خیزد از او درد و رنج و گزند.** (فردوسی[3] ۲۳۲۲) **۳.** (قد.) (مجاز) پرآسیب و خطرناک: **بدو گفت بهرام کاین گوسفند/ که آرَد بدین جایِ ناسودمند؟** (فردوسی[3] ۱۸۵۰)

ناسوده nā-sud-e [مخففِ. ناآسوده] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) ناآسوده؛ ناآرام: **نگارا تاکی این بیداد کردن؟/ دل ناسوده را ناشاد کردن؟** (امیرحسینی ۱۶۰) ○ **از خلق نهفته چند باشی؟/ ناسوده، نخفته چند باشی؟** (نظامی[2] ۲۰۳)

ناسور nāsur [عر.، = ناصور] (اِ.) **۱.** (پزشکی) ارتباط نابه‌هنجار بین دو عضو توخالی بدن یا بین یک عضو توخالی و خارج؛ فیستول: **بغل‌های زانو ناسوری احساس شد که در مماس شلوار سوزش سخت دارد.** (امین‌الدوله ۱۷۹) **۲.** (صـ.) زخمی؛ مجروح: **می‌بایست با آن پای ناسور ساعت‌های متمادی خود را روی الاغ نگه دارم.** (اسلامی ندوشن ۱۱۵) ○ **عمویم... پلک‌های ناسور سرخ و لبِ شکری داشت.** (هدایت[1] ۱۴) **۳.** (اِ.) (قد.) زخم سخت یا غیرقابل‌علاج: **نی مشو نومید خود را شاد کن/ پیش آن فریادرس فریاد کن ـ کای محبّ عفو از ما عفو کن/ ای طبیب رنج ناسور کهن.** (مولوی[1] ۲۰۰/۱) ○ **اگر... این کس را ناسور بُوَد، جهد کند تا خون گشاید از باسلیق.** (اخوینی ۵۷۲ح.)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** مبتلا شدن به ناسور. ← ناسور (مِ. ۱): **رانش... ناسور شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۲) **۲.** به‌خون افتادن و چرکی شدنِ زخم؛ زخمی شدن: **[پایش] ازاین‌همه راهی که آمده‌بود... ناسور شده‌بود و لَنگ می‌زد.** (گلشیری[1] ۸۵-۸۶) **۳.** (قد.) (مجاز) علاج‌ناپذیر شدن: **مرا در جوانی درد چشم شده‌بود و به معالجهٔ اطبا اصلاح نمی‌پذیرفت و ناسور شده‌بود.** (افلاکی ۴۲۶) ○ **ریش فراخ‌تر گردد و باشد که ناسور گردد.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** مبتلا کردن به ناسور. ← ناسور (مِ. ۱): **دست‌هایم را زنبه ناسور کرده‌بود.** (درویشیان ۲۴) **۲.** (قد.) (مجاز) علاج‌ناپذیر کردن: **عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه/ گر التفاتی می‌کنی ناسور کن این ریش را.** (وحشی ۱۳)

ناسوری n.-i [عر.فا.] (حامصـ.) ناسور بودن؛ وضع و حالت ناسور: **ناسوری و خستگی دو پا را به زلالی و سردی آب... می‌سپارد.** (گلشیری[1] ۸۶)

ناسی[1] nāsi [عر.] (صـ.) (قد.) فراموش‌کار؛ فراموش‌کننده: **حیرانم که خدای عزوجل نفْس را از چه آفریده که چنین قاسی و ناسی است.** (قطب ۱۸۷) ○ **ما هرگز حقوق او را که در دل ما... راسخ است ناسی و ناسخ نخواهیم بود.** (بهاءالدین‌بغدادی ۵۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) فراموش‌کار شدن: **گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش/ کی گذارندش در آن نسیان خویش؟** (مولوی[۱] ۲/۴۹۴)

ناسی[۲] nās-i [؟.فا.] (صـ.، منسوب به ناس[۲]، اِ.) معتاد به ناس. ← ناس[۲]: **از آن ناسی‌های حرفه‌ای است.**

ناسیت nās.iy[y]at [عر.: ناسيّة] (اِمصـ.) (قد.) انسان بودن؛ بشریت: **نجات از نار نیست جز آنان را که ازحد ناسیت گامی آن‌سوتر نهاده‌اند.** (قطب ۶۸)

ناسید nā-seyyed [فا.عر.] (صـ.، اِ.) سید دروغین؛ مدعی سیدی: **گفتم: ها سید! تاحال اولاد پیغمبر می‌گفتی، حالا اولاد فاطمه شدی؟ درآوردم بیست قران شمردم، گفتم: ده‌تا مال شما... فوراً تغیر ناسید مبدل به تبسم گردید.** (طالبوف[۲] ۱۹۳)

ناسیونال‌سوسیالیسم nāsiyonālso(u)syālism [فر.: national socialisme] (اِ.) (سیاسی) نازیسم ←: **پیشوای حزب ناسیونال‌سوسیالیسم... طرف‌داران خود را نیز به‌رنگ خود درآورده‌است.** (علوی[۲] ۱۰۴)

ناسیونالیست nāsiyonālist [فر.: nationaliste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ملی‌گرا ←: **من یک ناسیونالیست معتقد هستم و طرف‌دار حقیقت.** (میرصادقی[۸] ۵۷)

ناسیونالیستی n.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به ناسیونالیست) (سیاسی) ملی‌گرایانه ←: **بعضی احزاب سیاسی نعال، اندیشه‌های ناسیونالیستی دارند.**

ناسیونالیسم nāsiyonālism [فر.: nationalisme] (اِ.) (سیاسی) ملی‌گرایی ←: **اسلام طرف‌دار ناسیونالیسم به مفهوم فرهنگی آن است نه مخالف آن.** (مطهری[۱] ۵۲)

ناشاد nā-šād (صـ.) ۱. غمگین؛ اندوه‌ناک؛ مقِ. شاد: **از حضور یک‌دیگر ناشاد و در رنج بودیم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰) ○ **خاله‌ام... ناشاد و سرگردان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○ **از آن کار لهراسب ناشاد بود/....** (فردوسی[۳] ۱۲۵۴) ۲. غم‌انگیز: **سلامش همان لحن غم‌آلود روزهای بی‌کاری و ناشاد را داشت.** (درویشیان ۱۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) دچار اندوه ساختن: **یار بیگانه مشو تا تَبَرّی از خویشم/ غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم.** (حافظ[۱] ۲۱۵)

ناشادکام n.-kām (صـ.) (قد.) غمگین؛ ناراحت: **بدو گفت از این هردو بدتر کدام/ کز اوییم پردرد و ناشادکام.** (فردوسی[۳] ۲۱۵۴)

ناشاکر nā-šāker [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ناسپاس ←: **گفتم ای باد اینک آن‌جا رفت خواهم پیش او/ تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان.** (فرخی[۱] ۳۳۵)

ناشاکری n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ناسپاسی ←: **[او] چون به خانه بازآید، ناشاکری باز آرَد و خانه را بر خود زندان یابد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۰۱)

ناشایان nā-šāy-ān (صـ.) (قد.) ناشایست؛ ناروا: **قوّت دافعه باید که آن چیزی را که ناشایان بُوَد، دفع کند.** (اخوینی ۱۰۹ ح.)

ناشایست nā-šāy-est (صـ.) ۱. عملی که انجام دادنِ آن ازنظر اخلاقی یا اجتماعی شایسته نباشد؛ زشت؛ ناروا: **پوشیدن لباس قرمز برای آنها ناشایست شناخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ **درحق من معاملهٔ ناشایستی روا داشتی.** (جمال‌زاده[۲] ۸۸) ۲. (صـ.، اِ.) عملی که انجام دادنِ آن ازنظر شرعی صحیح نباشد؛ حرام یا مکروه: **در بازار... نادرستی و دغل... [و] اعمال ناشایستی رواج یافت.** (جمال‌زاده[۸] ۷۷) ○ **ورعی... بازدارندهٔ وی بُوَد تا به هر ناشایست ننگرد.** (جامی[۸] ۶۲) ○ **اگر زن حجام بر ناشایست تحریض و در فساد موافقت روا نداشتی، مثله نشدی.** (نصرالله‌منشی ۷۹) ○ **یاری خواستم از باری ـ تبارک‌وتعالی ـ به گزاردنِ آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منهیات و ناشایست.** (ناصرخسرو[۲] ۲-۳) ۳. (مجاز) ناسزا (مِ. ۱) ←: **آنهاکه دست رد به سینه‌شان زده‌بودم، همه‌جا پشت سر من آنچه ناشایست بود، می‌گفتند.** (علوی[۱] ۷۷)

ناشایستگی n.-e-gi (حامصـ.) ۱. بی‌لیاقتی؛ مقِ. شایستگی: **از ناشایستگی رئیس اداره است که کارمندان تن به‌کار نمی‌دهند.** ۲. (قد.) ناتوانی و ضعف: **اگر خُرد بُوَد و دیدار اندکی، دلیل بُوَد بر اندکی مادت و ناشایستگی مزاج او و ستبری و تنکی و ضعف**

طبیعت. (اخوینی ۱۲۵)

ناشایسته nā-šāy-est-e (صف.) ۱. ناشایست (مِ. ۱) ←: **در [قرآن] پیروزی عمل صالح و خداپسند بر عمل ناشایسته بیان شده‌است.** (مطهری[1] ۱۷۱) ○ **مثل این‌که داشت پی یک دزدی بزرگ می‌رفت. مثل این‌که داشت عمل ناشایسته‌ای انجام می‌داد.** (آل‌احمد[4] ۱۳۴) ۲. ناشایست (مِ. ۲) ←: **روزه داشتن حصنی است از آفات دنیا و بازایستادن از کارهای ناشایسته.** (لودی ۱۶۰) ۳. (قد.) ناخلف: **تو را زنی هست نابه‌کاری و بار دارد به فرزندی ناشایسته.** (بحرالفوائد ۴۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناشپاتی nāšpāti (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی گلابی: **بنگر میوهٔ نباتی او/ آن بهی‌ها و ناشپاتی او.** (خنجی ۲۸۱) ○ **در این چهارباغ‌ها میوه‌های الوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب.** (نرشخی: تاریخ بخارا[1]: قزوینی: یادداشت‌ها ۶/۲۸۸)

ناشتا n-āštā [فا.هند.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از شب قبل چیزی نخورده یا ننوشیده باشد: **برای انجام این آزمایش باید ناشتا باشید.** ۲. غذانخورده؛ گرسنه: **بدبخت آن‌کسی است که پاسی از شب گذشته هنوز ناشتا باشد.** (قاضی ۹۱۵) ۳. (اِ.) صبحانه ←: **اسباب سماور و بساط ناشتا را توی زیرزمین بزرگه می‌انداخت.** (فصیح[2] ۳۴) ○ **صبح‌ها پس‌از صرف ناشتا در مهتابی جلو اتاقم در آفتاب‌رو می‌نشستم.** (← جمال‌زاده[3] ۲۰۵) ۴. (ق.) درحالی‌که صبحانه یا غذای دیگر نخورده و هنوز گرسنه باشند: **سیگاری می‌گیرانم و ناشتا دود می‌کنم.** (محمود[2] ۱۵۳) ○ **چون نخود را یک شب در سرکه خیسانده، ناشتا تناول نمایند در کشتنِ کِرم معده مجرب می‌باشد.** (← شهری[2] ۵/۴۵۸) ○ **صبح‌ها و ناشتا انگور نمی‌خورند.** (آل‌احمد[1] ۵۴) ○ **گرسنه و ناشتا روی به هزیمت نهاد.** (میرزاحبیب ۴۰) ○ **دل گرسنه درآمد بر خوان کائنات/ چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا.** (خاقانی ۵) ۵. (ص.) (گفتگو) (مجاز) امری که خواهان و خریدار ندارد و کسی به آن توجه نمی‌کند؛ بی‌خریدار؛ بی‌پشتوانه: **عمه‌جان... برای ماه‌جبین‌خانم هم چسی‌های ناشتا می‌آمد.** (پزشک‌زاد: دخیل بر پنجرهٔ فولاد ۴۴: نجفی ۱۳۹۱) ○ **به‌یاد همسایه‌شان، محترم... افتاد پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، درنظر آورد. حسادت و بغض راه گلویش را گرفت.** (آل‌احمد[4] ۳۷) ۶. (اِمص.) (قد.) گرسنگی؛ بی‌غذایی: **بندهٔ شایسته... ناشتا بسیار کشیده‌است در دنیا.** (غزالی ۲/۶۲۸)

○ ~ **شکستن** (مجاز) صبحانه خوردن: **هروقت مهمان در خانه بود... صبح نان‌وپنیر آورده‌می‌شد که با چای ناشتا بشکنند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ **چای و نانی آوردند. ناشتا را شکستیم.** (امین‌الدوله ۱۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) صبحانه خوردن: **همهٔ رعیت‌ها صبح‌ها با شلغم ناشتا می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

□ **به** ~ (قد.) درحال گرسنه بودن؛ درحال غذا نخورده بودن، به‌ویژه هنگام صبح: **اگر کسی گلنار... به ناشتا بخورَد، آن سال او را درد چشم نبُوَد.** (حاسب‌طبری ۵۲) ○ **ازپیش طعام... سکنگبین به ناشتا بِه بُوَد.** (اخوینی ۱۶۹)

ناشتاب n-āštāb [فا.هند.] (ق.) (قد.) ۱. ناشتا (مِ. ۴) ←: **ناشتاب آن‌کس‌که او حلوا خورَد/ در دماغ او کند صفرا، بلی.** (مولوی[2] ۶/۱۸۴) ۲. (ص.) (مجاز) حریص و آزمند: **هرگه‌که عالمی را بینم به هر مراد/ جود تو سیر کرده و من ناشتاب تو.** (مسعودسعد[1] ۶۵۹)

□ **به** ~ (قد.) به ناشتا. ← ناشتا □ به‌ناشتا: **ز بامداد درآورد دلبرم جامی/ به ناشتاب چشانید خام را خامی.** (مولوی[2] ۶/۲۶۸)

ناشتالب n-āštā-lab [فا.هند.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که چیزی نخورده یا ننوشیده باشد؛ تشنه یا گرسنه: **ای ساقی الغیاث که بس ناشتالبیم/ زآن می بده که دی به صبوحی چشیده‌ایم.** (خاقانی ۶۲۸)

ناشتامنش n-āštā-maneš [فا.هند.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) حریص؛ گداطبع: **نان مخور پیش ناشتامنشان/ ور خوری جمله را به خوان بنشان.** (نظامی[3] ۴۰)

ناشتایی n-āštā-y(')-i [فا.هند.فا.فا.] (اِ.) ۱. صبحانه ←: چیزی به ظهر نمانده‌است. هنوز ناشتایی نخورده‌ام. (محمود[۱] ۳۲) ○ بعداز صرف ناشتایی به‌حضور قیصر بردندش. (مینوی[۳] ۲۲۳) ○ بعداز یکی‌دو ساعت که صرف خواب و ناشتایی می‌شد، دوسه ساعتی هم در مزارع می‌گشتم. (مستوفی ۶۵۸/۳) ۲. (حامص.) (قد.) گرسنگی: مگذارکه میرد ز ناشتایی / جان را هنر و علم هم‌چو نان است. (پروین‌اعتصامی ۱۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) صبحانه خوردن: ناشتایی کرده و قبراق... آمده‌ایم سرِ کوچه. (دیانی ۹۴)

ناشخود nā-šaxud (صمـ.) (قد.) خراشیده‌نشده: مسیحی به شهر اندرون هرکه بود / نماندند رخسارگان ناشخود. (فردوسی[۳] ۲۰۱۳)

ناشد nāšed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سرودخوان؛ آوازخوان: ترکیب نغمات که به حلق کنند بر دو نوع بُوَد یکی نثر نغمات چنان‌که قرّا و خطبا و مؤذنان و ناشدان عرب... خوانند. (مراغی ۱۱۶)

ناشدنی nā-šod-an-i (صـ.) غیرممکن؛ محال؛ مقِ. شدنی: این کار غیرممکن و ناشدنی است. ○ متعارف این است که ایده‌آل را با اشیا و حالات ناشدنی و تصوری محض مرادف سازند. (مینوی[۳] ۲۵۸)

ناشر nāšer [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که کتاب چاپ و منتشر می‌کند: برای چاپ کتاب با ناشر قرارداد بسته‌ام. ○ بهمن آن‌جا مترجم بود... حاضر شده‌بود او را ببیند تا شاید ناشری برای کارش پیدا کند. (گلشیری[۱] ۴۵) ○ این کتاب را به‌خرج خود چاپ می‌کنید یا امتیاز چاپ آن را به ناشری واگذاشته‌اید؟ (قاضی ۱۱۹۱) ۲. (اِ.) مؤسسه‌ای که کار چاپ و انتشار کتاب، را برعهده دارد: فرهنگ بزرگ سخن، ناشر: انتشارات سخن. ۳. (صـ.،اِ.) منتشرکننده یا رسانندهٔ خبر، سخن، و مانند آنها: مطبوعاتی که ناشر اخبار هستند، باید سعی کنند مردم را از حقایق امور باخبر کنند. ○ ای مبدع خبث و شیطنت ای ناشر اکاذیب... دیگر دربرابر چشم من ظاهر مشو. (قاضی ۵۲۱) ○ هر طایفه... ناشر این‌همه عقاید... خود بوده‌اند. (طالبوف[۲] ۷۳)

ناشز nāšez [عر.] (صـ.) (حقوق، نقه) ویژگی شوهری که حقوق ناشی از نکاح را درمورد همسرش رعایت نمی‌کند.

ناشزگی n.-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ناشزه بودن؛ امتناع زن از رعایت حقوق شوهر: حاجی‌تقی پای خود را از ناشزگی و محکومیت... عزت... پایین‌تر نمی‌گذاشت. (شهری[۱] ۸۸)

ناشزه nāšez.e [عر.: ناشزَة] (صـ.) (حقوق، نقه) ویژگی زنی که حقوق ناشی از نکاح را درمورد شوهر رعایت نمی‌کند: می‌توانستند دختر را بدون هیچ حق و مهر بیرون کرده به‌نام ناشزه طلاق بگویند. (شهری[۲] ۸۲/۳) ○ حاجی... می‌خواست بر مرّ شرع شب‌ها را بین [آن] دو زن... تقسیم کند، ولی خانم‌بزرگ... او را راه نمی‌داد... حاجی... می‌گفت: تو ناشزه‌ای. (مستوفی ۱۵۲/۱)

ناشسته nā-šost-e (صمـ.) ۱. شسته‌نشده: دیگ‌های ناشستهٔ آشپزخانه آن دزد بی‌شرم شکم‌چران را به خود جلب کرده‌بود. (نفیسی ۴۰۸) ۲. (ق.) بدونِ آن‌که شسته شود: آب ریزم که بشویی رخ هم‌چون قمرت / آن‌که ناشسته بَرَد آبِ رخ شمس و قمر. (ایرج ۲۴) ۳. (صمـ.) (قد.) (مجاز) غرض‌آلود؛ پلید: ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد / کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود؟ (مولوی[۲] ۱۴۷/۲)

ناشسته‌رو[ی] n.-ru[y] (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که چهرهٔ خود را نشسته‌است، و به‌مجاز، کثیف و پلید: آب هست ازبهر هر ناشسته‌روی / گر تو بس ناشسته‌رویی آب جوی. (عطار[۲] ۷۳) ۲. (صف.، اِ.) (مجاز) بی‌شرم و بی‌حیا: مغان تبه‌رای ناشسته‌روی / به دیر آمدند از درودشت و کوی. (سعدی[۱] ۱۷۹) ○ پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟ / در نزاع و در حسد با کیستی؟ (مولوی[۱] ۴۳۴/۱) ○ چو از خواب بیدار شد، زن به شوی / همی‌گفت کای زشتِ ناشسته‌روی ـ بَره کشت باید تو را کاین سوار / بزرگ است و از تخمهٔ شهریار. (فردوسی[۳] ۱۸۴۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناشف nāšef [عر.] (صـ.) (قد.) به‌خودکشنده؛ جذب‌کننده؛ جذب‌کنندهٔ آب: پس نشان نشف آب

اندر غصون/ آن بُوَد کان می‌نجنبد در رکون ـ ... ـ چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود/ ناید آن‌سویی که امرش می‌کشد. (مولوی[۱] ۳۹۹/۳ـ۴۰۰)

ناشکر nā-šokr [فا.عر.] (صـ.) ناسپاس ←: این بندهٔ... ناشکرش... به درگاهش التماس می‌کند. (حاج‌سیدجوادی ۴۷) ○ بندهٔ خدا نباید ناشکر باشد. (← میرصادقی[۲] ۶۸) ○ [او] آدمی ناصبور و ناشکر و بلندپرواز می‌باشد. (شهری[۲] ۱۴۴/۲)

ناشکری n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ناسپاسی ←: این‌قدر دَم از نداری نزن، ناشکری است والله. (← میرصادقی[۲] ۶۸) ○ مادرم... با خود عهد کرده‌بود که هیچ حادثه‌ای او را به ناشکری وا ندارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ با هیچ دل مست او تقصیر نکرده‌ست او/ پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی؟ (مولوی[۲] ۲۸۵/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) سپاس نعمت‌های خداوند یا نیکی‌های کسی را به‌جا نیاوردن؛ ناسپاسی کردن: این‌قدر نگو ندارم، این‌قدر ناشکری نکن. (← میرصادقی[۲] ۶۸) ○ ناشکری نکن، باز چهارستون بدنش سالم است، بگو هزار مرتبه شُکر. (← شهری[۱] ۳۷۳) ○ نور خورشید ار سحابی بُرد ناشکری مکن/ کآخر این باران رحمت زآن سحاب آمد پدید. (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱])

ناشکفت nā-šekeft (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) بی‌ملاحظه؛ بی‌محابا: ناگهانی خود عسس او را گرفت/ مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت. (مولوی[۱] ۵۱۹/۳)

ناشکفت nā-šekof-t (صمـ.) (قد.) بازنشده؛ شکفته‌نشده: گلی بود در بوستان ناشکُفت/ همان نرگسی در چمن نیم‌خفت. (نظامی[۷] ۴۷۱)

ناشکفته n.-e (صفـ.) (قد.) شکفته‌نشده؛ بازنشده؛ مقِ. شکفته: بخند ای گل‌سرخ تشنگ ناشکفته. (نفیسی ۴۲۲) ○ از غنچهٔ ناشکفته مستورتری/ وز نرگس نیم‌خفته مخمورتری. (مسعودسعد[۱] ۱۰۶۲) ○ صفت [دارو]: بگیرد طباشیر و گل‌سرخ ناشکفته.... (اخوینی ۳۲۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناشکفیده nā-šekof-id-e (صفـ.) (قد.) شکفته‌نشده: وآن قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر/ برطرْف گل ناشکفیده بر سیار. (منوچهری[۱] ۳۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناشکوفا nā-šo(e)kuf-ā (صـ.) (گیاهی) ۱. ویژگی گیاهی که شکوفه نمی‌دهد؛ مقِ. شکوفا. ۲. ویژگی میوه‌ها یا دانه‌هایی که پس‌از رسیدن، خودبه‌خود بازنمی‌شوند و دانه درون میوه باقی می‌مانَد.

ناشکیب nā-šakib (صـ.) (قد.) ۱. ناشکیبا (مِـ. ۱) ←: تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای، چه دانی/ که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت؟ (سعدی[۳] ۴۲۲) ○ این تب... قلق و اختلاط عقل آرَد و رمیدن ازجای به‌جای و ناشکیب بودن. (اخوینی ۷۰۱ ح.) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) ناشکیبا (مِـ. ۲) ←: گلت را عندلیبان صدهزارند/ رُخت را ناشکیبان بی‌شمارند. (وصال: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **بودن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) طاقتِ دوری او (آن) را نداشتن: ز شیرینی بزرگان ناشکیبند/ به شکّر طفل و طوطی را فریبند. (نظامی[۳] ۲۸۶) ○ همی‌داند که از تو ناشکیبم/ ولیک از بیم دشمن با نهیبم. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌قرار شدن: چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب/ که شد هرکس از دیدنش ناشکیب. (اسدی[۱] ۴۳) ○ همه شب به خواب اندر آسیب و شیب/ ز پیکارشان دل شده ناشکیب. (فردوسی[۳] ۱۰۱۱)

ناشکیبا n.-ā (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که صبر و آرام ندارد؛ مقِ. شکیبا: معتصم چنان در دیدن بابک ناشکیبا بود که... ناشناس به کاخ افشین رفت و بابک را دید. (نفیسی ۴۸۰) ○ به گرسنه باشیدن زود لاغر گردد و به گرسنگی ناشکیبا بُوَد. (اخوینی ۱۲۰) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) عاشقِ بی‌قرار: تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش/ بیان کند که چه بوده‌ست ناشکیبا را. (سعدی[۴] ۳۴۲) ○ به صبری که در ناشکیبا بُوَد/ به شرمی که درروی زیبا بُوَد. (نظامی[۸] ۲۵۴) ۳. (صـ.) (قد.) عجول و بی‌صبر؛ مقِ. شکیبا: گرنه آبستن

است (قلم) ازچه‌سبب/ ناشکیبا بود که زادن؟ (مسعودسعد[۲] ۱۲۵) **۴.** (ق.) (قد.) به‌شتاب؛ باعجله: شکیبایی و تنگ‌مانده به دام/ به از ناشکیبا رسیدن به‌کام. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

ناشکیبایی n.-y(')-i (حامص.) ناشکیبا بودن؛ بی‌صبری؛ بی‌قراری؛ مقِ. شکیبایی: باشد که... فریاد ناشکیبایی از غربت... برآورم. (قاضی ۱۴) ○ اگر صبر نکنم، باری سودا و ناشکیبایی را به خود راه ندهم. (بیهقی[۱] ۴۲۸)

ناشکیبی nā-šakib-i (حامص.) (قد.) ناشکیبایی ↑: دلفریبی آن موجب ناشکیبی این بود. (قائم‌مقام ۳۷۹) ○ که ترسم مریم ازبس ناشکیبی/ چو عیسی برکشد خود را صلیبی. (نظامی[۳] ۱۹۸)

ناشمرد nā-še(o)mor-d (صم.) (قد.) ناشمرده ↓: یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد/ قفیزی پُر از کنجد ناشمرد. (نظامی[۷] ۱۵۹)

ناشمرده n.-e (صم.) (قد.) شمرده‌نشده؛ بی‌شمار، و به‌مجاز، بی‌نهایت؛ مقِ. شمرده: به دَمِ ناشمرده زنده شویم/ اندرآن دَم که بی‌شمار خوریم. (مولوی[۲] ۸۲/۴) ○ همان کنجد ناشمرده فشاند/ کزاین‌بیش خواهم سپه بر تو راند. (نظامی[۷] ۱۶۰)

ناشناخت nā-šenāxt (صـ.) (قد.) **۱.** ناشناس (مِ. ۲) ←: شخص ناشناختی کاغذی می‌داد که به پدرم برسانم. (مستوفی ۲۳۱/۱) ○ وآن را که بر مراد جهان نیست دست‌رس/ در زادبوم خویش غریب است و ناشناخت. (سعدی[۲] ۱۲۰) **۲.** (صـ.، اِ.) ناشناخته (مِ. ۴) ←: او را به صفت غفلت منسوب کنند و به‌نام ناشناخت برخوانند. (بخاری ۲۳۸) ○ این فصول... همه درباب این قوم است نه درباب هر مدعی بی‌معنی و نه درباب هر ناشناختی. (احمدجام[۱] ۱۳۲) **۳.** (اِمص.) عدم معرفت؛ ناآگاهی؛ جهالت؛ مقِ. شناخت: سکوت تغافل‌آمیزی هم که در ایران در پیرامون نام او هست، از نقدان کنج‌کاوی حاکی است یا آفت ناشناخت. (زرین‌کوب[۱] ۳۰۳) ○ آفتی نبُوَد بتر از ناشناخت/ تو برِ یار و ندانی عشق باخت. (مولوی[۱] ۲۱۵/۲) ○ ازسر پنداشت و ناشناخت خویش در این سخن ننگری. (احمدجام[۱] ۱۸) **۴.** (ق.) به‌صورت ناشناس و غریبه: رفت جوحی چادر و روبند ساخت/ درمیان آن زنان شد ناشناخت. (مولوی[۱] ۲۱۱/۳)

□ **به ~** (قد.) به‌صورت ناشناس و بیگانه: ملوک عرب به ناشناخت بیرون آمدندی و نظر برحال ممالک کردندی. (سعدی[۳] ۸۸۴) ○ او را سکته افتاد و به ناشناخت او را دفن کردند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

ناشناختگی n.-e-gi (حامص.) (قد.) شناخت نداشتن؛ بی‌اطلاعی: چنین ناشناختگی سربه‌مهری کار را بر ماکه برسر تدارک شناس‌نامهٔ روشن و دقیقی از زندگی و روزگار این نام‌دار... هستیم، دشوارتر و تنگ‌تر می‌کند. (حمید ۴۲) ○ خدای عزوجل یار آن کس باد که ازسر ناشناختگی در این کتاب ننگرد. (احمدجام[۱] ۶۰)

ناشناخته nā-šenāxt-e (صم.) **۱.** شناخته‌نشده؛ نامعلوم؛ مقِ. شناخته: بویی است که از سوراخ‌های دنیایی ناشناخته می‌آید. (ترقی: شکوفایی ۱۴۲) ○ همهٔ اینها به [نان] کیفیتی می‌بخشید که امروز ناشناخته است. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) **۲.** (ق.) به‌صورت ناشناس: ناشناخته وارد انجمن شد. ○ عوض سلامی... بدان تازه‌رویی که نادیده و ناشناخته به‌جا آوردم... بهای طعام... بده. (لودی ۱۷۰) **۳.** (صم.، اِ.) (قد.) ناشناس (مِ. ۲) ←: با ناشناخته هم‌سفر مباش. (خواجه‌عبدالله: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) بی‌معرفت؛ جاهل: قومی از ناشناختگان و حسودان بر ما سخریت می‌کنند. (احمدجام[۱] ۹)

ناشناس nā-šenās (صم.) **۱.** شناخته‌نشده؛ ناآشنا؛ نامعلوم: خود را در صحرای پهناوری یافتم که برایم کاملاً ناشناس بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۹) ○ چنین غرضی فقط به‌استعانت از الفبای خاص ضبط لهجه‌های ناشناس میسر است. (آل‌احمد[۱] ۹۸) **۲.** آن‌که هویتش شناخته‌شده نیست یا کسی او را نمی‌شناسد؛ غریبه: دیگران... از مرد ناشناس تشکر کردند. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ آن شخص ناشناس مرا از کودتایی که درشرف تکوین بود... مطّلع نمود. (مصدق ۲۸۹) **۳.** (ق.) به‌صورت غریبه و ناآشنا: ناشناس به مدرسه سر زدم. (آل‌احمد[۵] ۸) ○ جمشید... ده سال

تمام در عالم تنها ناشناس بگردید. (مجمل‌التواریخ والقصص: لغت‌نامه[1]) **۴.** (صف.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ناشناسنده»: حق‌ناشناس، نمک‌ناشناس. **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) ناآگاه؛ بی‌خبر؛ کم‌اطلاع: **وگر نقره‌اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس.** (سعدی[1] ۱۴۲)

ناشناسا n.-ā (صـ.) (قد.) **۱.** ناآگاه؛ بی‌خبر: **هیچ مأموری نبود که قبل‌از پاسخ دادن به سلام مراجعه‌کننده اول به دست‌های او تنگریسته، حالت بااطلاع [و] بی‌اطلاعی وی را از شناسا یا ناشناسا بودن به وظیفه‌اش رابه‌نظر نیاورد.** (شهری[2] ۴۵۴/۴) **۲.** شناخته‌نشده؛ مجهول: **شما گروهید ناشناسا، نه معروف اندراین شهرها.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۴۵) **۳.** (ق.) ناشناس (مِ. ۳) ← : **جمله گشته پریشان، او پس‌وپیش ایشان / ناشناسا شه جان برسر لشکر آید.** (مولوی[2] ۱۵۲/۲)

ناشناسی nā-šenās-i (حامصـ.) **۱.** ناشناس بودن؛ غریبه بودن: **به‌خاطر ناشناسی توجه همهٔ اهل محل را جلب کرده‌بود.** **۲.** (قد.) نشناختن: **[گفت:] شما که او را نمی‌شناسید چرا در تعیین او این‌قدر تقلا می‌کنید؟ عرض کردم: همان ناشناسیِ من دلیل بی‌غرضی من است.** (طالبوف[2] ۲۷۴)

ناشنفته nā-šenoft-e (صمـ.) (قد.) شنیده‌نشده: **نیک‌وبد آنچه ازاین‌وآن نیوشی، ناشنفته انگار.** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۱/۱)

ناشنوا nā-šenav-ā (صـ.، اِ.) آن‌که به‌علت آسیب جسمانی یا به‌طور مادرزادی قادر به شنیدن نیست؛ کر: **دنیای ساکت و پررمزوراز ناشنوایان را به ترنم مِهر و عاطفه عطرآگین کنیم.** ○ **ای دلدل آن میدان، چونی تو در این زندان؟ / وی بلبل آن بُستان با ناشنوا چونی؟** (مولوی[2] ۲۹۷/۵)

ناشنوایی n.-y(')-i (حامصـ.) ناشنوا بودن؛ وضع و حالت ناشنوا؛ کری: **اولین کسی‌که متوجه ناشنوایی این نوزاد شد، مادرش بود.**

ناشنودنی nā-šonud-an-i (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه قابل شنیدن نیست؛ مقِ. شنودنی: **دیگر ببند گوش ز هر ناشنودنی / کزگفت‌وگوی هرزه شود عقل تارومار.** (عطار[5] ۷۸۲)

ناشنوده nā-šonud-e (صمـ.، اِ.) (قد.) شنیده‌نشده: **اگر خطا کند، یک‌دو بار ناشنوده و نادیده انگارد.** (بحرالفوائد ۲۲۱) ○ **بشنو ناشنوده [را].** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۲۹۹)

ناشنید nā-še(a)nid (صمـ.) (قد.) شنیده‌نشده؛ نشنیده: **گر درآیند ذره‌ذره به بانگ / آن‌همه بانگ ناشنید آید.** (مولوی[2] ۲۵۴/۲)

ناشنیدنی n.-an-i (صـ.) ویژگی آنچه قابل شنیدن نیست؛ مقِ. شنیدنی: **ازبس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی / گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را.** (صائب[1] ۳۵۹)

ناشنیده nā-šenid-e (صمـ.) شنیده‌نشده: **صدای محمد... زیر غریو پرخشم و تندرآسای انبوه مردم ناشنیده می‌مانَد.** (محمود[2] ۲۶۸) ○ **منافقان... نصایح دل‌نشین چشم باباقوری را ناشنیده انگاشتند.** (هدایت[6] ۱۷۰) ○ **قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانبشته او خوانَد.** (نظامی[4] ۳۶) ○ **جز در سفر نبود که مردم سفری... به همهٔ کارها نادیده دیده‌باشد و ناشنیده شنیده.** (عنصرالمعالی[1] ۲۰)

ناشور nā-šur (صمـ.) **۱.** شسته‌نشده: **پشم ناشور.** **۲.** (اِ.) نوعی پارچهٔ سفید پنبه‌ای شبیه متقال.

ناشی nāši [عر.: ناشئ] (صـ.) **۱.** تازه‌کار؛ مبتدی؛ بی‌تجربه: **عامل کار ناشی بوده و از اقداماتی که برای انجام کاری می‌کند، نتیجهٔ مطلوب را به‌دست نیاورد.** (مستوفی ۳۸۷/۲ح.) ○ **چون‌که دلبر خشم گیرد، عشق او می‌گویدم / عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان‌وهان.** (مولوی[2] ۱۸۷/۴) **۲.** نشئت‌گرفته؛ پدیدآمده: **ضعف اعصاب مریض ناشی از تنگ نفس اوست.** (شاهانی ۱۶۹) ○ **امروز براثر فسادهای ناشی از حکومت‌های استبدادی... تا در نوشته‌ای... هرزگی نباشد... پسندیده نمی‌آید.** (اقبال[2] ۳۰) ○ **شاید آن عالی‌جاه رفته‌رفته از عادات و اخلاقی که... ناشی از فرط هوس و هویٰ است، ملول شود.** (قائم‌مقام ۱۰۰) **۳.** (ق.) ناشیانه (مِ. ۲) ← : **با گام‌های لرزان، خجول و ناشی به گوشه‌ای رفتم.** (درویشیان ۳۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نشئت گرفتن؛ پدید آمدن: **شرایط جدید... از وجود عامل جدید یعنی ارادهٔ... حق ناشی می‌شود.** (مطهری[5] ۱۱۵) ○ **این افعال ناشایسته از جهالت ناشی می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰) ۲. سر زدن: **نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود بدون این‌که... حرکتی از او ناشی بشود.** (هدایت[5] ۶۵) ○ **از آنها حرکت خلاف قاعده ناشی شده[است.]** (نظام‌السلطنه ۲/۱۹۰)

ناشیانه n.-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بدون فکر یا مهارت لازم انجام شود: **زن‌های ده... رفتار و حرکات ناشیانهٔ روستایی از خود نشان می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **بازرس‌ها عکس دفترچهٔ بیمهٔ هریک را با وضعی ناشیانه با قیافهٔ صاحبش تطبیق می‌کردند.** (آل‌احمد[3] ۷۵) ۲. (ق.) ازروی ناشی‌گری؛ ازروی ناواردی: **دود سیگار را ناشیانه بیرون داد.** (میرصادقی[3] ۲۳۲) ○ **روی گچ دیوار... به عجله و ناشیانه علامت داس و چکش کشیده‌بود.** (آل‌احمد[5] ۲۸)

ناشیرین nā-šir-in (صـ.) (قد.) ۱. آنچه شیرین نباشد، و به‌مجاز، نابه‌جا، زننده: **عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که برزبان راند.** (بیهقی[1] ۲۳۲) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) دارای رفتار و گفتار ناخوش‌آیند و زننده: **جگرها خون می‌شد که اگر این ناشیرین تا وقت غلا در کرمان بماند، چه منصوبه‌های ظلم فرومی‌چیند.** (المضاف الی بدایع الزمان: لغت‌نامه[1])

ناشی‌گری، ناشیگری nāši-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انجام دادن کاری بدون داشتن تجربه و مهارت لازم: **با ناشی‌گری پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد.** (دیانی ۱۱۷) ○ **مسافر... ازروی ناشی‌گری پرده را تندتند می‌چرخانید.** (هدایت[6] ۵۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) انجام دادنِ کاری بدون داشتنِ تجربه و مهارت لازم: **با یک سلاح پُر ناشی‌گری کرده، خودش را کشته[است.]** (شاملو ۵۶)

ناصاف nā-sāf [فا. از عر.] (صـ.) ۱. فاقد صافی و زلالی: **آب ناصاف.** ۲. آلوده به گردوغبار؛ آلوده: **ز ابر اگرچه هوای بهار، ناصاف است/ غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است.** (صائب[1] ۸۳۵) ۳. گرفته و خش‌دار: **صدای ناصاف.** ۴. تیره؛ کدر: **به نقش پردهٔ عیب است تا دلت مایل/ هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصاف است.** (صائب[1] ۸۳۵)

ناصب nāseb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نصب‌کننده. ۲. برپاکننده: **تو باشی ناصب اَعلام دولت/ ....** (ایرج ۴۶) ۳. نصب‌شده: **چون سروسهی در چمن جاه و بزرگی/ بادا عَلَم دولت و اقبال تو ناصب.** (سوزنی[1] ۱۲۶)

ناصبور nā-sabur [فا.عر.] (صـ.) بی‌صبر؛ ناشکیبا: **[او] آدمی ناصبور و ناشکر و بلندپرواز می‌باشد.** (شهری[2] ۲/۱۴۴) ○ **بلایی که باشم در آن ناصبور/ ز من دور دار ای ز بیداد دور.** (نظامی[7] ۱۰)

ناصبوری n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌صبری؛ ناشکیبایی: **به‌خاطر بدخلقی و ناصبوری و خطا اطرافیان [را] از خود دور [می‌کند.]** (شهری[2] ۴/۱۸۳) ○ **چندان به‌طریق ناصبوری/ نالید ز درد و داغ دوری.** (نظامی[2] ۱۴۲)

ناصبی nāseb.i [عر.: ناصبیّ] (صنـ.، اِ.) (ادیان) آن‌که دشمنِ علی(ع) و خاندان اوست: **شیعی و اثناعشری اسیر پنج‌شش‌هزار ناصبی و محارب بودند.** (قائم‌مقام ۱۸۶) ○ **ای حجت بنشسته به یمگان و سخن‌هات/ در جان‌ودل ناصبیان گشته چو پیکان.** (ناصرخسرو[8] ۴۰۱)

ناصبیه nāseb.iy[y].e [عر.: ناصبیّة] (صنـ.) (ادیان) ناصبی (زن). ← ناصبی: **این زن ناصبیه است، یعنی با علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام دشمنی می‌ورزد.** (مطهری[4] ۲۷۳)

ناصح nāseh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. نصیحت‌کننده؛ پنددهنده: **از ناصحی مشفق محروم [بودم.]** (قاضی ۱۱۱۴) ○ **برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر/ کارفرمای قَدَر می‌کند این، من چه کنم؟** (حافظ[1] ۲۳۷) ۲. (قد.) دل‌سوز؛ خیرخواه: **آنها... ناقض این دولتند نه ناصح.** (نظامی عروضی ۲۴) ○ **دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم/ زبهرِ ناصح، تخت و زبهر حاسد، دار.** (فرخی[1] ۱۵۹)

ناصحی n.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ناصح بودن؛ پنددهنده بودن: **اصل همهٔ کارها... این است ونگر از این درنگذری، این نه بس ناصحی باشد.** (احمدجام[1] ۱۴۸)

ناصر nāser [عر.] (صـ.) (قد.) نصرت‌دهنده؛ یاری‌کننده: **مایهٔ ترغیب مجاهدین است... ناصر ارباب صدق و ایمان.** (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ **خداوند جهان... و ناصر اهل ایمان... به‌عین عنایت نظر کرده‌است.** (سعدی[2] ۵۱)

ناصری[1] n.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ناصرالدین‌شاه قاجار ۱۲۶۴ـ۱۳۱۳ هـ.ق.) مربوط به دورهٔ حکومت ناصرالدین‌شاه قاجار: **در کتاب‌ها... از هفت دستگاه به‌صورتی‌که در دورهٔ ناصری معمول بوده... ذکری به‌میان نیامده‌است.** (مشحون ۳۶۷)

ناصری[2] nāseri [عر.: ناصریّ، منسوب به ناصره، زادگاه عیسی(ع)] (صنـ.، اِ.) از عناوینی که دربارهٔ عیسی (ع) به‌کار می‌بَرَند: **شتاب کن ناصری، شتاب کن.** (شاملو: ادبیات‌امروزایران ۵۵۰)

ناصعه nāse'e [عر.: ناصعَة] (صـ.) (قد.) صاف و روشن: **اصحاب خواطر لامعه و قریحهٔ ناصعه به هر عهد، دست تصرف در الفاظ خاص [ببرند.]** (خاقانی[1] ۱۷۴)

ناصواب nā-savāb [فا.عر.] (صـ.) **۱.** نادرست؛ مقِ. صواب: **یک کلمه حرف دروغ و ناصواب از دهانش بیرون نیامده[است.]** (جمال‌زاده[15] ۱۱۵) ○ **به‌وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل/ که کس مباد ز کردار ناصواب خجل.** (حافظ[1] ۲۰۷) ○ **گر بترسی ز ناصواب جواب/ وقت گفتن صبور باش صبور** (ناصرخسرو[8] ۲۰۸) **۲.** (اِ.) (قد.) عمل قبیح و ناشایست: **در این شهر مردی مبارک‌دم است/ که در پارسایی چنویی کم است ـ ... ـ نرفته‌ست هرگز بر او ناصواب/ دلی روشن و دعوتی مستجاب.** (سعدی[1] ۶۴)

ناصوابی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.، اِ.) (قد.) نادرستی؛ ناپسندی؛ امر ناپسند: **گذشت آنچه در ناصوابی گذشت/ ور این نیز هم درنبایی گذشت.** (سعدی[1] ۱۸۵)

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) مرتکب عمل زشت یا شنیع شدن: **درپیش ایشان [دختران پادشاه مصر] رفت [جوانی امرد] و با زن شاه ناصوابی بکرد.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1])

ناصور nāsur [عر.] (اِ.) (قد.) ناسور ←: نام رنج‌های اسبان: **انتشار... ناصور و جذام.** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۷) ○ **بیماری‌ای بُوَد که او را... ناصور خوانند.** (اخوینی ۲۹۳)

ناصوفی nā-sufi [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدرفتار؛ بدکردار: **ای ناصوفی نمک‌به‌حرام، چرا به‌خدمت من آمده‌ای؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۷) ○ **ناصوفی از این آستان روی گردانید.** (تاریخ‌عباسی: معین)

ناصیت nāsiyat [عر.] (اِ.) (قد.) ناصیه ←: **جوانی تازه دررسید که آثار سعادت در ناصیتِ وی ظاهر بود.** (نصراللهٔمنشی ۲۴۰)

ناصیه nāsiye [عر.: ناصیَة] (اِ.) **۱.** (جانوری) پیشانی (مِ. ۱) ←: **انوار بزرگی و بزرگواری از ناصیهٔ باحشمتش... پرتو افکنده‌بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۳۲) ○ **از اسپانِ خنگ آن بِه که پسِ سر و ناصیه و پا و شکم... همه سیاه بُوَد.** (خیام[2] ۶۶) **۲.** (مجاز) وجنات ←: **در ناصیهٔ او این استعداد را دیده‌بودم.** (نظام‌السلطنه ۲۹/۱) ○ **آثار رشد و برتری... از ناصیهٔ همایونش پیدا بود.** (شوشتری ۹۹) ○ **از عهد خُردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا [بود.]** (سعدی[2] ۶۳) ○ **آثار تفکر و دلایل تغیر در ناصیهٔ پادشاه مشاهدت می‌کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۷) **۳.** (قد.) (مجاز) موی بالای پیشانی؛ طره: **ناصیهٔ حورعین، پرچم شب‌رنگ توست/ شهپر روح‌الامین، پرّ سهام تو باد.** (خاقانی ۵۲۲)

□ **چیزی را در ~ٔ کسی خواندن** (گفتگو) (مجاز) از وجنات او به احوال یا به ضمیر او پی‌بردن: **در ناصیهٔ مرد می‌خواند [که]... چیزی به کسی نخواهدگفت.** (پارسی‌پور ۳۱۲) ○ **شرحی از فضایل حسنهٔ جوان که مدعی بود آثار آن را در ناصیه‌اش خوانده، تمجیدکرد.** (مشفق‌کاظمی ۲۹۱)

ناضر nāzer [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** شاد؛ مسرور: **یکی صحیفهٔ خوش دیدمش ز سرتاپای / چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر.** (جامی[9] ۳۷) **۲.** بسیار سرسبز؛

شاداب: در نوبت دولت آل‌ناصر، ریاض امارت و بساتین فضل بدو ناضر بود. (عوفی: لباب‌الالباب: معین)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شاداب و خرّم شدن: ظاهروباطن نبوی به فیض علم و عمل ناضر و مرتوی شد. (عزالدین‌محمود: گنجینه ۴/۲۰۱)

ناطح nāteh [عر.] (اِ.)(نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی حَمَل: آن ستارگان را که بر پیشانی او [حَمَل]اند، نطح و ناطح نام کردند. (بیرونی ۱۰۳)

ناطف nātef [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی حلوا: کودکی طوّاف بر درِ خانقاه بگذشت و ناطف آواز می‌داد... حسن زر همه بداد و زر ناطف آن کودک بداد. (محمدبن‌منور[۱] ۹۶) ○ بیلقان شهرکی است با نعمت بسیار و از وی بردهای بسیار و جُل و برقع و ناطف خیزد. (حدودالعالم ۱۶۱)

ناطق nāteq [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. سخن‌ران: نوبت به ناطق و خطیب رسید. (← جمال‌زاده[۱] ۱۳) ○ اگر این ناطق محترم کتاب... را می‌دید.... (مسعود ۱۳۸) ۲. گوینده؛ سخن‌گو: هردو نفری که به‌هم می‌رسیدند، یکی ناطق و دیگری مستمع می‌شد. (مستوفی ۲/۱۶۲) ۳. (صـ.) (نمایش، سینما) دارای صدا (فیلم)؛ مقِ. صامت: بعداز دیدنِ فیلم ناطق دختر لر، کسی علاقه به تماشای فیلم صامت نداشت. ۴. دارای توانایی سخن گفتن؛ گویا: بشر حیوانی است ناطق. (شهری[۱] ۵) ○ هر آدمی‌ای که حقّ ناطق باشد/ باید که چو عذرا و چو وامق باشد. (؟: عنصرالمعالی[۱] ۸۵) ۵. (قد.) آشکارا؛ واضح؛ بیّن: نبندد حجت ناطق زبان منکران ورنه/ ز عیسی روی شرم‌آلود مریم بود گویاتر. (صائب[۱] ۲۲۴۳) ۶. (فلسفهٔ‌قدیم) دارای نفْس‌ناطقه؛ مُدرِک؛ درّاک. ← ناطقه (مِ.۲)، نفْس ▫ نفْس‌ناطقه، ▫ نفْس انسانی. ۷. (قد.) اشاره‌کننده؛ بازگوکننده: اخبار بدین وارد است و سخن اولیا بدین ناطق. (جامی[۸] ۱۵) ○ اول چیزی که از حق سبحانه‌وتعالی نواخت و ثنا و مدحت یافت آن عقل بود، چنان‌که خبر بدان ناطق است. (احمدجام ۱۹) ○ منشور ناطق بود بدین‌که امیرالمؤمنین ممالکی که پدرت داشت... به تو مفوض کرد. (بیهقی[۱] ۵۳) ۸. (صـ.،اِ.) (ادیان) درنزد شیعهٔ اسماعیلی، پیغمبر (ص): ناطق ظاهر شریعت گوید... کار ناطق وضع تنزیل است. (جامع‌التواریخ‌رشیدی: معین)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) قدرت تکلم یافتن: .../ ناطق آن‌کس شد که از مادر شنود. (مولوی[۱] ۲/۴۵۷)
▫ ~ و صامت (قد.) (مجاز) مجموعهٔ چهارپایان، بردگان، طلا، نقره، و اموال دیگر که در تملک کسی است: دهقانی بود... بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی... به خانهٔ او فرودآمد. (وراوینی ۶۰)

ناطقه nāteq.e [عر.: ناطِقَة] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. نیروی سخن‌گویی؛ قوهٔ ناطقه: زبان ناطقه در وصف شوق نالان است/ چه جای کِلک بریده‌زبان بیهده‌گوست؟ (حافظ[۱] ۴۱) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) نفْس‌ناطقه. ← نفْس ▫ نفْس‌ناطقه، ▫ نفْس انسانی: درحال چهارم اثر مردمی آمد/ چون ناطقه ره یافت در این جسمِ مکدر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۸)

ناطقی nāteq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ناطق بودن؛ سخن‌ران بودن: [شیرعلی] این را طوری به اسلوب ناطقی و وقار تقریر کرد که محظوظ شدیم. (طالبوف[۲] ۲۵۰)

ناطور nātur [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) نگهبان، به‌ویژه نگهبان باغ یا دشت: عیش تو را مانع و محظور نیست/ تمر بُوَد یانع و ناطور نیست. (ایرج ۱۰۳) ○ جهان‌دیده پیری بر او برگذشت/ چنین گفت خندان به ناطور دشت... (سعدی[۱] ۱۳۹) ○ به چرخشت اندر اندازی نگونم/ ز پشت و گردن مزدور و ناطور. (منوچهری[۱] ۳۹)

ناطوربانی n.-bān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل ناطور؛ نگهبانی.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نگهبانی کردن، به‌ویژه از باغ یا دشت: ابراهیم... آن‌جا کسب می‌کرد در طلب حلال، ناطوربانی می‌کرد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۸)

ناظر nāzer [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. نگاه‌کننده؛ بیننده: می‌توانستم از نزدیک ناظر صنعتگری او باشم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن. (سعدی[۲]

۵۴) **۲.** آن‌که مراقب درست انجام یافتنِ کاری است و در حقوق، آن‌که قانوناً بر کار شخصی که سِمَت نمایندگی دارد، مانند متولی وقف، امین، و وصی، نظارت می‌کند تا کاری برخلاف قانون انجام نگیرد: **در تقسیم زمین‌ها... هیچ ناظر و نظارت و قانونی وجود نداشت.** (شهری[۲] ۲۳۷/۳) ○ **چو مشرف دو دست از امانت بداشت/ بباید بر او ناظری برگماشت.** (سعدی[۱] ۴۴) نیز ← مهندس ▫ مهندس ناظر. **۳.** (صـ.) (قد.) نظرکننده؛ نگرنده: **چشم چپ خودتان را که به‌سوی درهٔ زیر پا ناظر است، بپوشید.** (طالبوف[۲] ۲۵۴) ○ **سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبُوَد/ تا خداوند زمان را به‌سوی من نظر است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۴۰) **۴.** (صـ.، اِ.) **(دیوانی)** مباشر؛ کارگزار: **مستوفی‌الممالک به‌وسیلهٔ ناظر خود... نهار آبرومندی به دفتر می‌فرستد.** (مستوفی ۱۴۵/۱) ○ **میرزاعلیرضاخان... ناظر شاه و ایلخانی قاجار هم تشریف داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۰) **۵.** **(دیوانی)** ▫ ناظر بیوتات ←: **[اسماعیل‌میرزا] او را از وزارت دیوان اعلی معزول فرموده، آن منصب عالی را به میرزاسلمان ناظر تفویض [کرد.]** (اسکندربیگ ۲۱۲) **۶.** **(دیوانی)** در دورهٔ مغول، مسئول امور مالی و خزانه: **ارباب ادرارات و معایش را از اصحاب مرسومات و وظایف مفروز گردانیده شد و خازن و ناظر و مشرف تعیین کرده‌آمد.** (نخجوانی ۳۶۸/۱) **۷.** (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم: **کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟/ یا نظر با تو ندارد، مگرش ناظر نیست؟** (سعدی[۳] ۴۵۳) ○ **ازسر کلال خاطر و کلول ناظر... این تحیت تحریر افتاد.** (خاقانی[۱] ۳۰۵) **۸.** **(نجوم)** وضع ستاره‌ای نسبت‌به ستارهٔ دیگر. ← نظر (مِ. ۷).

▫ ~ **استصوابی (حقوق)** ناظری که اعمال نمایندهٔ قانونی، مانند وصی، قیم، و امین، در امور راجع‌به نمایندگی باید بااطلاع و تأیید او باشد، و عدم تأییدش درمورد عملی، آن را ازنظر قانونی بی‌اعتبار می‌کند.

▫ ~ **اطلاعی (حقوق)** ناظری که اعمال نمایندهٔ قانونی، مانند وصی و قیم، در امور راجع‌به نمایندگی فقط باید بااطلاع او باشد، و تأیید او ضرورتی ندارد.

▫ ~ **به چیزی بودن** (مجاز) مربوط به آن بودن؛ آن را شامل شدن: **این مجازات نه تنها ناظر به رفتار در مدرسه، بلکه به رفتار در خانه نیز بود.** (اسلامی ندوشن ۷۸) ○ **رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵)

▫ ~ **بیوتات (دیوانی)** در دورهٔ صفوی، سرپرست و مباشر کارگاه‌ها و کارخانه‌های وابسته به دربار: **میرزاسلمان جابری ناظر بیوتات را بر سریر وزارت متمکن گردانید.** (واله‌اصفهانی ۵۵۶) ○ **محتسب‌الممالک... مُهر... نزد عالی‌جاه ناظر بیوتات می‌فرستد که ناظر ملاحظه [کند.]** (سمیعا ۴۹)

▫ ~ **تصفیه (حقوق)** ناظری که پس‌از صدور حکم ورشکستگی ازسوی دادگاه صادرکنندهٔ حکم تعیین می‌شود تا بر کارهای مدیر تصفیه نظارت کند.

▫ ~ **چاپ (چاپ‌ونشر)** آن‌که در چاپ‌خانه بر کار چاپ نشریه و کتاب نظارت می‌کند.

▫ ~ **خرج (اداری)** ▫ ناظر هزینه ←: **شش نفر هم نوکرهای برجسته مثل... میرآخور و ناظر خرج... بودند.** (مستوفی ۲۲۷/۱) ○ **سیدمحمدعلی ناظر خرج بود و نوکر آقا رسیدگی به مرکوب‌ها می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۴)

▫ ~ **دفترخانه (دیوانی)** در دورهٔ صفوی، رئیس دفتر دربار: **خواجه‌محمدمعصوم... ناظر دفترخانهٔ همایون و مستوفی بقایا بود.** (اسکندربیگ ۱۰۱۳)

▫ ~ **دواب (دیوانی)** در دورهٔ صفوی، مسئول بخشی از دستگاه اداری که امور حمل‌ونقل را برعهده داشته: **علی‌خان... از وفور کاردانی ناظر دواب سرکار خاصهٔ شریفه شد.** (اسکندربیگ ۱۰۸۲) ○ **خدمت [امیرآخورباشی] آن است که... به‌اتفاق ناظر دواب عرض ایلخی‌های سرکار خاصه... را ملاحظه [کند.]** (سمیعا ۱۴-۱۵)

▫ ~ **سیاسی** (مجاز) مطّلع در امور سیاسی: **به‌نظر ناظران سیاسی مسبب این انفجار آشوب‌طلب‌ها هستند.**

▫ ~ِ **هزینه** (اداری) نمایندهٔ وزارت دارایی در ادارات و سازمان‌های دولتی که بر هزینه‌های پرداخت‌شده درقبال خرید اجناس و خدمات نظارت می‌کند.

ناظری n.-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل ناظر. ← ناظر (مِ. ۴ و ۶): **نجم‌الدین... را به‌اسم مشرفی و ناظری دیوان هرات نصب گردانید.** (هروی: تاریخ‌نامهٔ‌هرات: شریک‌امین ۲۳۴)

ناظم nāzem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نظم‌وترتیب کاری یا چیزی را برعهده دارد؛ نظم‌دهنده؛ ترتیب‌دهنده: **سردسته و ناظمان هیئت‌ها... شروع به نوحه خواندن [کردند.]** (شهری[۲] ۴۰۹/۲) ▫ **سید کاینات... کاشف راز نهان بود و ناظم کار جهان.** (قائم‌مقام ۳۱۸) ۲. (اداری) آن‌که در مدرسه کار رسیدگی به نظم و انضباط دانش‌آموزان را برعهده دارد: **ناظم جوان رشیدی بود... معلم کلاس اول باریکه‌ای سیاه‌سوخته بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۲-۱۳) ▫ **پس‌از دعا به وجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت [کردم.]** (هدایت[۲] ۵۹) ▫ **صورت برآورد مدرسهٔ نظام... معلم... ناظم... آجودان....** (مخبرالسلطنه ۱۳۸) ۳. (اداری) آن‌که کار رسیدگی به نظم‌وترتیب مؤسسه‌ای را برعهده دارد: **در بخش کلینیک‌ها،... دفتری [است] که روزگاری اتاق ناظم بیمارستان... [بود.]** (فصیح[۱] ۲۷) ۴. (صـ.) پردازندهٔ نظم؛ شاعر: **نفرت و سردی پسر شما... متوجه شعرایی است که ناظم ابیات و اشعار عادی و مبتذلند.** (قاضی ۷۳۹) ۵. (قد.) آرایش‌کننده؛ آراینـده: **خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخشنده/ ز مشرق‌ها به مغرب‌ها ز خاورها به خاورها.** (منوچهری[۱] ۳) ۶. (قد.) حاکم؛ فرمان‌روا: **فرمانی از دارالسلطنه به‌نام معظم‌خان، ناظم صوبهٔ بنگاله صادر شد.** (لودی ۱۲۶) ▫ **ناظم مهام ولایات ایل‌خانی.** (← نخجوانی ۶۴/۲)

☜ ▫ ~ِ **خلوت** (دیوانی) ناظم‌خلوت ←.

▫ ~ِ **کلّ** (مجاز) خداوند: **ناظم کل، انسان محتاج را بدون پیش‌بینی رفع حوایج او خلق نکرده[است.]** (دهخدا[۲] ۱۶۸/۲)

ناظم‌خلوت n.-xalvat [عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، آن‌که نظم خلوت‌خانهٔ شاهی را عهده‌دار بوده‌است: **به جناب جلالت‌مآب ناظم‌خلوت هم [خدمات] ابلاغ‌شده به شما اطلاع خواهند داد.** (مخبرالسلطنه ۶۹) ▫ **ناظم‌خلوت گزارش حضور شاه و مذاکرات مرا بیان کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۳)

ناظم‌خلوتی n.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) ناظم‌خلوت بودن؛ مقام و منصب ناظم‌خلوت: **میرزاعبدالحسین‌خان... به منصب ناظم‌خلوتی و نظم‌وترتیب پیش‌خدمتان برقرار و منصوب گردید.** (افضل‌الملک ۱۸۷)

ناظمه nāzem.e [عر.: ناظمَة] (صـ.، اِ.) (اداری) ناظم (زن). ← ناظم (مِ. ۲): **ناظمهٔ دبیرستان خانم دبیر را به کلاس هدایت کرد.**

ناظمی nāzem-i [عر.فا.] (حامص.) (اداری) ناظم بودن؛ مقام و منصب ناظم. ← ناظم (مِ. ۲): **در دبیرستان سِمَت ناظمی دارد.**

ناظور nāzur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ناطور ←: **سیاحت کرده بسیاری را دیدم که موافق بود با همان شهرهایی که دیده‌بودم هشتادودو ناظور داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۳)

ناظوربانی n.-bān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) ناطوربانی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناطوربانی کردن. ← ناطوربانی • ناطوربانی کردن: **[وی] آن‌جا کسب می‌کرد در طلب حلال ناظوربانی می‌کرد.** (جامی[۸] ۳۷)

ناعادلانه nā-'ādel-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. آنچه عادلانه نباشد؛ ظالمانه؛ مقِ. عادلانه: **[او] دست تضرع به درگاه الاهی بلند کرد تا خدا جسارت‌های بی‌مورد و بی‌سابقه و ناعادلانهٔ او را ببخشد.** (هدایت[۶] ۶۲) ۲. (ق.) ازروی بی‌عدالتی: **ناعادلانه قضاوت نکن.**

ناعش nā'eš [عر.] (صـ.) (قد.) زندگی‌بخشنده؛ نیروبخشنده: **صبر شیر اندرمیان فرث و خون/کرده او را ناعش ابن‌اللّبون.** (مولوی[۱] ۳۵۴/۳)

ناعلاج nā-'alāj [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) لاعلاج (مِ. ۲) ←: **او بیماری ناعلاجی داشت.**

ناعلاجی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) ۱. ناچاری: **ازروی ناعلاجی وسایل خانه‌اش را هم فروخته‌است.** ۲. وضع و حالت ناعلاج؛ درمان‌ناپذیر بودن: **ناعلاجی بیماریش را با خون‌سردی پذیرفت.**

ناعم nā'em [عر.] (صـ.) (قد.) نرم و لطیف: **قامتی چون سروی ناعم و چهره‌ای چون بدری باسم [داشت.]** (افضل‌کرمان:گنجینه ۱۳۰/۳)

ناعوره nā'ure [عر.: ناعورَة] (اِ.) (فنی) دولاب (مِ. ۱) ←.

ناعی nā'i [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که خبر مرگ کسی را می‌آورد: **هرکجا داعی ناعی و هر رفیقی رتیقی شده[است.]** (جوینی[۱] ۱۴۰/۳) ○ **گوش‌ها در آن غوغا از ناله و فریاد... و بیداد قاری و باکی و ناعی و شاکی موقور [بود.]** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰) ۲. خبرِ بددهنده: **داعی اضطراب آیت... برسر کار خوانده و ناعی انقلاب... ندا درداده.** (زیدری ۳۸)

ناغافل nā-qāfel [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ناگهان؛ بی‌خبر: **نمی‌دانم چه‌طور ناغافل به این سمت عالم پرتاب شدم؟** (ترقی ۲۰۳) ○ **یک شب ناغافل ریختند و همه را سوار کردند و بردند.** (← میرصادقی[۳] ۳۰۸)

ناغایت nā-qāyat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بی‌نهایت؛ بی‌اندازه: **مرا محبت تو ناغایت است.** (بیغمی ۸۶۵)

ناغوش nāquš (اِ.) (قد.)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) غوطه خوردن (در آب): **گِردِ گرداب مگرد ای که ندانی تو شنا/ که شَوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.** (لبیبی: شاعران ۴۹۱)

ناف nāf (اِ.) ۱. (جانوری) فرورفتگی کوچکی در وسط شکم که اثر زخم ناشی از قطع بندناف پس‌از تولد کودک است: **یقهٔ پسر تا روی نافش باز بود.** (درویشیان ۳۶) ○ **نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف/ همی روزی آمد به جوفش ز ناف.** (سعدی[۱] ۱۷۱) ○ **همی تیر تا پَرّ در خون نشست/ سر آهن از ناف بیرون گذشت.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۳) نیز ← بند[۱] ◘ بند ناف. ۲. (مجاز) بخش مرکزی یا میانی جایی یا چیزی: **ناف ریه.** ○ **خودت مگر از ناف تهران هستی؟** (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۳) ○ **خان کُرد... در دامنهٔ فلان کوه در ناف کردستان سکنا دارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷) ○ **.../کعبه آن است که در ناف بیابان باشد.** (صائب[۱] ۱۶۶۷) ۳. (گیاهی) فرورفتگی کوچکی درروی پوستهٔ خارجی دانهٔ بعضی گیاهان، در محل اتصال دانهٔ گیاه به بند: **ناف لوبیا.** ۴. (قد.) (مجاز) شکم: **برشکافی دماغ خصم چنانک/ ناف سهراب، روستم بشکافت.** (خاقانی ۴۷۰) ○ **بچه‌ای دارم در ناف چو برجیسی/ با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.** (منوچهری[۱] ۲۰۱) ۵. (قد.) (مجاز) (جانوری) نافه (مِ. ۱) ←: **نفَس را بوی خوش چندین نباشد/ مگر در جیب دارد ناف آهو؟** (سعدی[۴] ۵۵۷) ○ **خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس/ بید را چون پرّ طوطی برگ رویَد بی‌شمار.** (فرخی[۱] ۱۷۵)

◘ ~ **آسمان** (قد.) (مجاز) وسط آسمان: **سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو/ که آفتاب سوی ناف آسمان آمد.** (عرفی: آنندراج)

⊙ ~ **افتادن** (بزشکی) خوب شدنِ زخم سر ناف نوزاد و افتادنِ رویهٔ زخم.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) صدمه دیدن؛ ازپا درآمدن: **ازبس کارم زیاد بود، هیچ نمانده‌بود ناف بیندازم.**

◘ ~ **بر زمین گذاشتن** (قد.) سنگین شدنِ بار ستور چنان‌که شکم بر زمین گذارَد، و به‌مجاز، عاجز شدن: **از نکهت نسیم نهد ناف بر زمین/ رخصت نده ز نافهٔ گیسو شمیم را.** (قاسم‌مشهدی: آنندراج) ○ **می‌گذارَد ناف از خورشید تابان بر زمین/ گر فلک بردارد این باری که بر دوش من است.** (صائب[۱] ۵۴۶)

⊙ ~ **بریدن** بریدنِ بند ناف: **چو نافش بریدند و روزی گسست/ به پستان مادر درآویخت دست.** (سعدی[۱] ۱۷۱)

▫ ~ِ **پری** نوعی شیرینی به‌صورت قرص ناف‌مانند: **در حملهٔ اول شما را به‌جای راحت‌الحلقوم و مسقطی و ناف پری میل خواهند فرمود.** (شیخ‌وشوخ ۲۷)

▫ ~ِ **خاک** (قد.) **۱.** (مجاز) زیر خاک؛ قعر زمین: **نموده ناف خاک آبستنی‌ها/ ز ناف آورده بیرون رُستنی‌ها.** (نظامی[۳] ۱۲۷) **۲.** مرکز زمین، و به‌مجاز، مکه: **گفتی ز انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکررش ـ قدرت رحِم گشاده و زاده جهان نو/ بر ناف خاک، ناف زده ماده و نرش.** (خاقانی ۲۱۹)

▫ ~ِ **خرچنگ** (قد.) **(گاه‌شماری)** روز پانزدهم برج سرطان: **نیرو‌ده توست ناف خرچنگ/ عشرت‌گه تو دهان ضیغم.** (خاقانی ۲۷۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ناف بریدن، و به‌مجاز، زاده شدن: **گفتی ز انبیا و امم هر که رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکررش ـ قدرت رحِم گشاده و زاده جهان نو/ بر ناف خاک، ناف زده ماده و نرش.** (خاقانی ۲۱۹)

▫ ~ِ **زمین (زمی)** (قد.) مرکز زمین، و به‌مجاز، مکه: **از ناف زمین نسیم مشکت/ برخاسته تا خطا رسیده.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۹/۳) ○ **ناف زمی‌ست کعبه مگر ناف مشک شد/ کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش؟** (خاقانی ۲۱۶)

▫ ~ِ **شب** (قد.) (مجاز) نیمه‌شب: **هم‌چو چینِ طرهٔ مشکینِ بت‌رویان چین/ شد جهان از ناف شب پُر نافهٔ مشک تتار.** (خواجو ۳۶) ○ **ناف شب از مشک‌فروشان اوست/ ماه نو از حلقه‌به‌گوشان اوست.** (نظامی[۱] ۶)

▫ ~ِ **عالم** (قد.) مرکز زمین، و به‌مجاز، مکه: **قدم برسر ناف عالم نهاد/ بسا نافه کز ناف عالم گشاد.** (نظامی[۷] ۲۷۲) ○ **در ناف عالمی دل ما جای مِهر توست/ جای مَلِک میان معسکر نکوتر است.** (خاقانی ۷۶)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) افتادن** (مجاز) **۱.** جابه‌جا شدنْ عضلات ناف او (آن) به‌علت برداشتن بار سنگین: **شیء سنگین بلند کرد، نافش افتاد.** **۲.** (قد.) ازپا درآمدنِ او (آن): **هر آهو که با داغ او زاده‌بود/ ز نافه‌کشی نافش افتاده‌بود.** (نظامی[۷] ۳۶۸)

▫ ~ِ **کسی را با چیزی (کاری) بریدن** (گفتگو) (مجاز) مهارت داشتنِ او در آن: **او در فن مکانیکی به‌قدری مهارت دارد گویی نافش را با علم مکانیک بریده‌اند.** ○ **ناف خانم را با ادبیات بریده‌اند و سقش را با شعر برداشته‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۸۶)

▫ ~ِ **کسی را با دیگری بریدن** (گفتگو) (مجاز) آن دو را از زمان نوزادی نامزد هم کردن یا باهم بسیار سازگار بودنِ آن دو: **چه الزامی داریم باهم زندگی کنیم، مگر نافمان را باهم بریده‌اند؟** ○ **با پیرمرد... درددل کرد، مثل‌این‌که نافشان را باهم بریده‌بودند.** (علی‌زاده ۱۶۲/۱)

▫ ~ِ **کسی را با دیگری به‌هم بریدن** (قد.) (مجاز) ▫ ناف کسی را با دیگری بریدن ↑: **چون تیره شد اکنون می صاف من و تو/ مادر نه به‌هم بُرید ناف من و تو؟** (ازرقی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **کسی را بهرِ چیزی بریدن** (قد.) (مجاز) متعلق بودنِ او به آن چیز: **ز مشتی خاک چندین چیست لافت؟/ که بهر خاک می‌بُرّند نافت.** (عطار[۴] ۴۷)

▫ ~ِ **کسی را به صفتی بریدن (زدن)** (قد.) (مجاز) آن صفت را در او فطری کردن: **سینهٔ پاک مرنجان که هم از طفلی او/ ناف ایام بریدند به آن سیرت و راه.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۸/۳) ○ **می‌خورم می که مرا دایه بر این ناف زده‌ست/ نبَرَد سرزنش تو زسرِ کار مرا.** (خاقانی ۴۰)

▫ ~ِ **کسی را به‌نام دیگری بریدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ ناف کسی را با دیگری بریدن ←: **برخی‌از خانواده‌های خویشاوند ناف پسر یا دختر خود را به‌نام دختر یا پسر آن دیگر می‌بریدند.** (← کتیرایی ۱۰۳)

▫ ~ِ **کسی را چرب کردن** (قد.) (مجاز) دل او را به‌دست آوردن؛ او را راضی کردن: **می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست.** (مستوفی ۱۵۰/۳)

▫ ~ِ **مشک به سیر شناختن** (قد.) آزمودنِ بوی مشک با بوی سیر. ♁ مشک را درکنار سیر می‌نهادند، اگر بوی مشک بر بوی سیر غلبه می‌کرد، مشک را خالص می‌دانستند: **به چنین جهل علم دین بشناس/ که شناسند ناف مشک به سیر.**

(خاقانی ۸۸۸)

◻ ~ِ **هفته** (قد.) (مجاز) روز سه‌شنبه: **نافِ هفته بُد و از ماه صَفَر کاف و الف/ که به گلشن شد و این گلخن پُر دود بهِشت.** (حافظ[1] ۳۶۱) ○ **فردا که نافِ هفته و روز سه‌شنبه است/ روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر.** (انوری[1] ۲۰۶)

◻ **چیزی به ~ِ کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خوردِ او دادن: **چای و قنداب... به نافش می‌بستم.** (جمال‌زاده[18] ۷۴) ○ **تا توانستم گرمی به نافش بستم. برایش گل‌گاوزبان دَم کردم.** (هدایت[4] ۸۷) ○ **شیرینی و چای و شربت فراوان به نافِ واردین می‌بستند.** (مستوفی ۶۱/۲) **۲.** (غیرمؤدبانه) حرف یا سخنی معمولاً زشت به او گفتن: **زیرلبی فحشی به نافش می‌بندد.** (شاملو ۴۷) ○ **فحش‌هایی به ناف بزرگ‌وکوچک می‌بست.** (جمال‌زاده[11] ۸۹) ○ **فحش‌های چاله‌میدانی به ناف [آنان] می‌بست.** (هدایت[6] ۶۲) **۳.** او را وادار به شنیدن یا قبول آن کردن: **هرچه را صبح در روزنامه‌ها خوانده‌بود، تا نیمه‌شب ده بار به ناف مردم بی‌چاره می‌بست.** (جمال‌زاده[1] ۲۱) ○ **درآخر کار قسم‌نامه‌ای ضمیمه بود که... به‌وسیلهٔ امین‌الملک به ناف وزرای سه‌گانه بسته شد.** (مستوفی ۱۴۷/۱)

◻ **چیزی به ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) خوردنِ آن: **صبح‌به‌صبح زردهٔ تخم کفتر را با زیره قاطی می‌کرد، می‌خورد و به ناف می‌کشید.** (علی‌زاده ۲۷۱/۱)

نافبر n.-bor (صم.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختر و پسری که در زمان نوزادی آنها را با هم‌دیگر نامزد کرده‌اند. ← ●نافبر شدن، ●نافبر کردن.

☜ ● ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) دختر و پسری در زمان کودکی با هم‌دیگر نامزد شدن: **پنداری از روز ازل این دو به مِهر نافبر شده‌اند.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۱۰؛ معین)

● ~ **کردن** (مصـم.) (گفتگو) (مجاز) دختر و پسری را در زمان کودکی با هم‌دیگر نامزد کردن: **دختر برادرم را برای پسرم نافبر کرده‌ام.**

نافبری n.-i (حامص.) **۱.** بریدنِ بند ناف. ← ناف ⊙ ناف بریدن. **۲.** (گفتگو) (مجاز) دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد هم‌دیگر کردن.

☜ ● ~ **کردن** (مصـم.) **۱.** بریدنِ بند ناف. ← ناف ⊙ ناف بریدن. **۲.** (گفتگو) (مجاز) دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد کردن. **۳.** (گفتگو) (مجاز) اسم‌گذاری کردن؛ تعیین نام کردن: **اگر امروز بخواهیم برای آن (مزون...) ترجمهٔ فارسی سره‌ای پیدا کنیم، باید آن را بهداشت‌خانه نافبری کنیم.** (مستوفی ۲۳۰/۲) ○ **نافبری‌های تازه‌ای... برای خیابان‌های شهر کرده و اسم این خیابان را خیابان مولوی گذاشته‌اند.** (مستوفی ۳۶۱/۱)

نافبند nāf-band (اِ.) بند ناف. ← بند[1] ◻ بند ناف.

نافخ nāfex [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دمنده، به‌ویژه آن‌که در ساز بادی مانندِ نی می‌دمد: **بر سطح [نای] هشت ثقبه باشد... که نافخ آن ثقبه را به اصبع ابهام فروگیرد.** (مراغی ۱۳۳)

☜ ◻ ~ِ **نار** (قد.) دمنده در آتش، و به‌مجاز، شخص، کس: **[این] بلوک... نافخ ناری و ساکن داری ندارد.** (نظام‌السلطنه ۱۸۰/۱) ○ **نه در دیار مروت دیاری، نه در رباع فتوت نافخ ناری.** (زیدری ۹۴) ○ **از ایشان در بسیط زمین ساکن داری و نافخ ناری نگذاشته.** (وطواط[2] ۹)

نافذ nāfez [عر.] (صـ.) **۱.** تأثیرگذار؛ بانفوذ: **مردی بود که سبیل‌های درشت و چشم‌های نافذی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ○ **داماد حاجی... نافذ در بازار [است.]** (مخبرالسلطنه ۲۱۳) ○ **چه معنی دارد که استقبال یک چیز خوش‌آیند یا بدنما... به مجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد؟** (طالبوف[2] ۶۱-۶۲) **۲.** دارای اعتبار اجرایی؛ دارای اعتبار: **این قانون هنوز هم نافذ است.** ○ **این ازدواج مبتنی بر مکر و تدلیس است و شرعاً نافذ نیست.** (قاضی ۷۹۳) **۳.** قابلِ اجرا؛ روا و مطاع (حکم، دستور، یا امر کسی): **[او] در تمام خراسان احکامش نافذ بود.** (افضل‌الملک ۱۰۴) ○ **حجاج را بر امیه فرمان نافذ نبود.** (ابن‌فندق ۸۵) ○ **حکم تو بر زمانه بُوَد نافذ/ امر تو بر ملوک روان باشد.**

(مسعودسعد[1] ۱۵۹) **۴.** (قد.) نفوذکننده؛ درگذرنده: **شمشیر قضا نافذ و سریع‌الامضاست.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳) ○ **به رای روشن مِهر و به‌قدر عالی چرخ/ به حزم ثابت کوه و به عزم نافذِ باد.** (مسعودسعد[1] ۱۳۹)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** قابل اجرا شدن: **حکم محکم شاهنشاهی به انهدام قلعهٔ شیراز... نافذ گشته.** (شیرازی ۱۰۲) ○ **حکم ایشان از ارزن‌الروم تا ساحل انطالیه نافذ شد.** (آقسرایی ۱۸۰) **۲.** تأثیر کردن: **قضای باری‌تعالی در او نافذ شد و... حال او بر موجب حساب پدر به‌پایان رسید.** (جرفادقانی ۱۴۵)

نافذالامر nāfez.o.l.'amr [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که دستوراتش قابل اجراست: **سلطان در آن تاریخ بر همهٔ ایران... نافذالامر بود.** (جمال‌زاده[12] ۱۶۳/۲) ○ **وقتی از وجود این پلیس مخفی انسان متنفع... می‌شود که سروکار انسان با... یک حاکم نافذالامر باشد.** (دهخدا[2] ۹۸/۲) ○ **در ریاست نافذالامر نبود.** (ابن‌فندق ۲۱۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فرمان‌روا قرار دادن: **کرده شاه از درستی قلمش/ نافذالامر جملهٔ عجمش.** (نظامی[4] ۱۲۱)

نافذالایمان nāfez.o.l.'imān [عر.] (صـ.) (قد.) دارای ایمان محکم: **تقوای ظاهری خوارج طوری بود که هر مؤمن نافذالایمانی را به تردید وامی‌داشت.** (مطهری[3] ۱۸۵)

نافذالحکم nāfez.o.l.hokm [عر.] (صـ.) (قد.) نافذالامر ←: **پلیس مخفی و زاجر قلبی ما نافذالحکم... [می]باشد.** (دهخدا[2] ۹۹/۲) ○ **آقا شیخ... نافذالحکم بود و ازهد علمای زمان محسوب می‌شد.** (افضل‌الملک ۱۰۳)

نافذالصریمه nāfez.o.s.sarime [عر.: نافذالصَّریمَة] (صـ.، قـ.) (قد.) ازروی فکر درست و قاطع: **خدمت‌گار... صادق‌العزیمة، نافذالصریمه میان تشمر دربست.** (وراوینی ۱۱۵)

نافذالفرمان nāfez.o.l-farmān [عر.فا.] (صـ.) (قد.) نافذالامر ←: **آقامحمدخان در استرآباد... مبسوط‌الید و نافذالفرمان [بود.]** (شیرازی ۴۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) فرمان‌روا شدن: **[او] نازل منزلهٔ صدارت و نافذالفرمان شد.** (نظام‌السلطنه ۲۹/۱) ○ **این سلطان... بر اکثری از بلاد ایران مسلط و نافذالفرمان شده‌است.** (شیرازی ۸۱)

نافذالقول nāfez.o.l.qo[w]l [عر.: نافذالقَول] (صـ.) (قد.) دارای گفتاری تأثیرگذار: **[او] باید صدراعظمی نافذالقول و محبوب قلوب... باشد.** (افضل‌الملک ۲۵۲) ○ **اول ملّاک کرمانشاه و درنزد دولت و همه‌جا نافذالقول است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۳۲)

نافذامر nāfez-'amr [عر.عر.، = نافذالامر] (صـ.) (قد.) نافذالامر ←: **[حمد] بی‌قیاس... مر پروردگار را... بدان‌که نواصی اعمال کلی خلایق را در قبضهٔ اقتدار پادشاه کامل‌قدر نافذامر... نهاد.** (عوفی: جوامع‌الحکایات: معین)

نافذحکم nāfez-hokm [عر.عر.، = نافذالحکم] (صـ.) (قد.) نافذالامر ←: **شاه‌مسعودبراهیم که در مُلک جهان/ خسرو نافذحکم و مَلِک کام‌رواست.** (مسعودسعد[1] ۷۰)

نافذفرمان nāfez-farmān [عر.فا.] (صـ.) (قد.) نافذالامر ←: **تخریب بنای یزدانی... چنین سهل و آسان که سلاطین نافذفرمان گرفته‌اند نیست.** (شوشتری ۳۲۸) ○ **حکام زمان و سلاطین نافذفرمان.** (خواندمیر: لغت‌نامه[1])

نافر nāfer [عر.] (صـ.) (قد.) رمنده؛ دوری‌کننده: **میان دو عم‌زاده وصلت فتاد/ دو خورشیدسیمای مهترنژاد ـ یکی را به‌غایت خوش افتاده‌بود/ دگر نافر و سرکش افتاده‌بود.** (سعدی[1] ۱۰۷)

نافرجام nā-farjām (صـ.) **۱.** فاقد پایان و عاقبت خوش: **قاچاق مواد مخدر کاری نافرجام است.** ○ **هیچ دانی که چیست دخل حرام/ یا کدام است خرج نافرجام؟** (سعدی[3] ۸۴۸) ○ **از یک‌دیگر می‌گیرند اِنایی که در او خمر باشد،... در او باطل و لغو و نافرجام نباشد.** (جرجانی[1] ۲۳۶/۹) **۲.** آن‌که عاقبتِ خوشی ندارد؛ ناکام: **امیرزادهٔ نافرجام... در همین گیرودار جان داد.** (نفیسی ۴۸۴) **۳.** ویژگی کار یا عملی که با

موفقیت همراه نباشد؛ ناموفق: **ترور نافرجام، کودتای نافرجام.** ○ **این دو چیزم بر گناه انگیختند/ بخت نافرجام، و عقل ناتمام.** (سعدی[۲] ۱۴۷) **۴.** (قد.) بیهوده؛ بی‌ارزش: **پرسیدنِ آن وارد از حرم شیخ... و جواب نافرجام گفتنِ حرم.** (مولوی[۱] ۳/۳۹۰ عنوان) ○ **اگر... زبان به دشنام و سخن نافرجام ملوث گردانند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳) **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) سخن بیهوده: **هان‌وهان گر حمد گویی گر سپاس/ همچو نافرجامِ آن چوپان شناس.** (مولوی[۱] ۱/۳۴۵) **۶.** (قد.) (مجاز) دشنام؛ ناسزا: **گفت نافرجام و فحش و دمدمه/....** (مولوی[۱] ۳/۳۸۹)

نافرجام‌گو[ی] n.-gu[-y] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدزبان و دشنام‌دهنده: **طلب کردند نافرجام‌گویی/ گره‌پیشانی‌ای آژنگ‌رویی.** (نظامی[۳] ۲۵۵)

نافرجامی nā-farjām-i (حامص.) (قد.) وضع و حالت نافرجام؛ نافرجام بودن؛ بدعاقبت بودن: **چون حاصل کار ماست نافرجامی/ تن دردادیم نیک در بدنامی.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

نافرخ nā-farrox (صـ.) (قد.) نامبارک؛ شوم: **از این نافرخ اختر می‌هراسم/ فساد طالعش را می‌شناسم.** (نظامی[۳] ۴۱۲) ○ **مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ/ معادیان تو نافرخند و نافرزان.** (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

نافرخی n.-i (حامص.) (قد.) **۱.** نامبارکی؛ شومی؛ مقـ. فرخی: **که این اختران گرچه فرخ‌پی‌اند/ ز نافرخی نیز خالی نی‌اند.** (نظامی[۸] ۲۷۴) ○ **تا شاه‌باز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ/ نافرخی به فرّ همای اندرآمده.** (خاقانی ۵۳۳) **۲.** بدبختی؛ تیره‌بختی: **بیانی که باشد به حجت قوی/ ز نافرخی باشد ار نشنوی.** (نظامی[۸] ۸۵)

نافرزام nā-farzām (صـ.) (قد.) ناشایست؛ نکوهیده؛ مقـ. فرزام: **سخن نافرزام است و کلمات نکوهیده.** (میبدی[۱] ۱/۵۳۱)

نافرزان nā-farzān (صـ.) (قد.) جاهل؛ نادان: **مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ/ معادیان تو نافرخند و نافرزان.** (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

نافرزانگی n.-e-gi (حامص.) (قد.) بی‌عقلی؛ بی‌خردی.

☜ ◻ **به ~** (قد.) ازروی بی‌خردی: **چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس/ به نافرزانگی گفتند کاوّل مرد فرزانه.** (سعدی[۴] ۷۹۸)

نافرمان nā-farmān (صـ.) **۱.** آن‌که فرمان نمی‌بَرَد؛ سرکش؛ مقـ. فرمان‌بر: **معلمی... به شاگردی نافرمان هش‌دار می‌دهد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۸) ○ **چون عاصی و نافرمان بوده‌اند، آن‌قدرکه خواسته‌اند، استخراج کرده‌اند.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (اِ.) (قد.) (گیاهی) تاج‌الملوک ←: **نافرمان: بذر آن را در میزان و عقرب کارند.** (ابونصری ۲۲۱)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) سرکشی و طغیان کردن: **گفتند شنیدیم و... نافرمان شدیم.** (میبدی[۱] ۱/۲۷۱) ○ **فتح به بُست به خالد اندر نافرمان شده‌بود، خالد از فراه به بُست شد... و فتح را بگرفتند.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۶)

نافرمان‌بردار n.-bord-ār (صف.) (قد.) نافرمان؛ سرکش؛ مقـ. فرمان‌بردار: **دختری بدخوی، ستیزه‌روی، نافرمان‌بردار بود.** (سعدی[۲] ۱۰۰)

نافرمان‌برداری n.-i (حامص.) (قد.) فرمان‌برداری نکردن؛ سرکشی کردن؛ مقـ. فرمان‌برداری: **بدخویی و ستیزه‌رویی و نافرمان‌برداری آغاز کرد.** (سعدی[۲] ۶۱۴)

نافرمانی nā-farmān-i (حامص.) **۱.** دستور دیگری را اطاعت نکردن: **دستور داد تا به جزای نافرمانی... صد ضربه چوب بر تنم بنوازند.** (قاضی ۱۲۲۵) ○ **از حد و غایت نافرمانی درمگذر/ که پدیدار است اندازهٔ نافرمانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۱) **۲.** (قد.) دستورات خداوند را اطاعت نکردن؛ گناه کردن؛ معصیت کردن: **آن‌که نااهل بود... به یک نافرمانی دمار از آن‌همه عبادت او برآورد.** (احمدجام ۵۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** نافرمانی (مِـ. ۱) ←: **چون زن نافرمانی کند، وی را به رفق به طاعت آرَد.** (بحرالفوائد ۲۳۲) **۲.** سرکشی کردن؛ طغیان کردن:

آماده شد تا آن قوم را که چنان نافرمانی کنند و بر رایِ خداوند خویش اعتراض نمایند، مالیده‌آید. (بیهقی[۱] ۹۱۸) **۳.** نافرمانی (مِ. ۲) ← : [آدمیان] با همهٔ نِعَمی که به آنها داده شده‌است و نافرمانی می‌کنند، چگونه می‌توانند از بهترین مخلوق تو باشند؟ (شهری[۲] ۱۶۴/۴) ○ آدم... نافرمانیِ آفریدگار به خوردن میوه‌ای کرد. (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۷) ○ بار خدایا به تو گرویدیم، دیگر نافرمانی نمی‌کنیم. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه[۱])

نافرمودنی nā-farmud-an-i (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) کارهای زشت و ناپسند که انجام آنها منع شده‌است: فرستادی مرا روشن کتابی/ به امرونهی فرمودی خطابی ـ میان نیک‌وبد تخلیط کردیم/ گهی افراط و گه تفریط کردیم ـ ره فرمودنی‌ها کم سپردیم/ به نافرمودنی‌ها پا فشردیم. (جامی[۵] ۵۸۱)

نافرهخته nā-farhext-e (صمـ.) (قد.) **۱.** نافرهیخته ← : زشت و نافرهخته و نابخردی/ آدمی‌رویی و در باطن ددی. (طیان: آنندراج) **۲.** تربیت‌نشده؛ وحشی (حیوان): کسی‌که... بی‌ضرورتی درمعرض شتری مست یا گاوی نافرهخته یا اسبی تند ریاضت‌نایافته شود... نسبت او به تصلف و حماقت بیش‌تر باشد. (خواجه‌نصیر ۱۲۸)

نافرهیخته nā-farhixt-e (صمـ.) ویژگی آن‌که از سطح دانش، معرفت، یا فرهنگ والایی برخوردار نیست؛ مقِ. فرهیخته: اندیشمندان، درطول تاریخ از جماعت نافرهیخته و ناآگاه آسیب‌های جدی دیده‌اند.

نافع nāfe' [عر.] (صـ.) **۱.** سودرساننده؛ سودمند؛ مفید: این ترجمهٔ فارسی قدیم حتی ازبرای تصحیح متن عربی هم نافع است. (مینوی[۲] ۲۹۶) ○ آب‌وهوای این‌جا... برای صحت‌مزاج و محصولات خیلی نافع است. (مخبرالسلطنه ۴۹) **۲.** ویژگی آنچه بیماری را برطرف می‌کند یا از شدت آن می‌کاهد: آب‌انار ترش و شیرین... جهت تب‌های صفراوی... نافع و دارای اثر قوی و فوری می‌باشد. (شهری[۴] ۲۱۲/۵) ○ بنفشه سرفه را نافع باشد. (← ابونصری ۲۰۷) **۳.** (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند.

☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) • نافع شدن ↓ : از وعدووعید سخن راند... به‌هیچ‌گونه نافع نیامد. (جرفادقانی ۱۶۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) سودمند شدن؛ اثر بخشیدن: گویا این خرماها نافع شد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۸) ○ دولتِ ضایر به‌گاه صلح تو نافع شود/ .... (منوچهری[۱] ۲۴)

نافعه nāfe'.e [عر.: نافعَة] (صـ.) (قد.) نافع (مِ. ۱) ← : ایجاد یک توت‌کاری محض نمونه و آموختن مسائل نافعهٔ عملی. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۴) ○ هرکس گوشت نخورَد... مغزش قابل... ایجاد خیالات نافعه نباشد. (طالبوف[۲] ۱۴۵)

ناف‌گاه، نافگاه nāf-gāh (اِ.) (قد.) محل قرار گرفتنِ ناف در بدن: اگر پوست ناف‌گاه گربه اندر آب آغارند و بر سوراخ موشان فروریزند، موشان بگریزند. (حاسب‌طبری ۲۰۲)

نافلز nā-felez [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (شیمی) غیرفلز. ← غیر ▫ غیرفلز.

نافله nāfele [عر.: نافلَة] (صـ.، اِ.) **۱.** (مجاز) (فقه) نماز نافله. ← نماز ▫ نماز نافله: اهتمام تمام به نافله‌های شب‌وروز موجب بشاشت روح و نور دل می‌شود. (شهری[۲] ۲۹۱/۳) ○ نماز یکی است و به دو هنگام است، یا به‌وقت است چون فریضه یا به ناوقت چون نافله. (ناصرخسرو[۷] ۹۱) **۲.** (ادیان) عبادتی که انجام دادنِ آن واجب نباشد: کسی پس‌از نماز دعاها و اوراد نافله را به مخلوطی از عربی و فارسی... می‌خوانده[است.] (آل‌احمد[۱] ۸۴) ○ هلاک مردم در دو چیز است: اشتغال به نافله و تضییع فریضه. (جامی[۸] ۱۲۹) ○ نه مطالعهٔ کتب و تلاوت قرآن... تواندکرد، زیراکه این انعال او را نافله است. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۹/۴) ○ هر ساعت به طاعت مشغول شدی و نافله‌ای و تطوعی برآوردی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۱)

نافه nāf-e (اِ.) **۱.** (جانوری) کیسهٔ کوچکی که درزیر شکم آهوی نر ختایی (ختا سرزمینی در شمال چین) قرار دارد و دارای سوراخی است که از آن مشک خارج می‌شود. برای به‌دست

آوردن مشک سوراخ نافه را می‌بسته‌اند و پس‌از مدتی می‌گشوده‌اند: **صیادان چون آهو را صید کنند دست بر شکم و ناف او سخت بمالند تا خون لطیف رقیق که در حوالی ناف او بُوَد در نافه جمع شود، آن‌گاه ببُرّند و بیاویزند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱) ○ **آهو به سرِ سبزه مگر نافه بینداخت/ کز خاک چمن آب بشد عنبروبان را؟** (انوری[۱] ۹) ○ **شود در جهان چشمهٔ آب خشک/ ندارد به نافه درون بوی مشک.** (فردوسی[۳] ۴۹۷) **۲. (گیاهی)** عضوی که مجموعهٔ پرچم‌های هر گیاه را دربرمی‌گیرد. **۳.** (قد.) (مجاز) مشک (مِ. ۱) ←: **چمن از نافهٔ چین عطرفشان شد گویی/ چین زلف تو گذرگاه نسیم افتادست.** (جامی[۹] ۲۴۳) ○ **بعدازآن مشک تاتاری باشد مشابه نافه‌های ختایی.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۱) ○ **شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز/ همی‌بَرَند به عالم چو نافهٔ ختنی؟** (سعدی[۴] ۶۱۳) **۴.** (قد.) (مجاز) ناف (مِ. ۱) ←. نیز ← ● نافه زدن.

☜ □ ~ٔ **آهو** (جانوری) نافه (مِ. ۱) ←: **صبح‌دم باد دَم از حلقهٔ زلفش می‌زد/ باغ را ناف پُر از نافهٔ آهو می‌کرد.** (جامی[۹] ۴۱۵) ○ **نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا/ عقد دوپیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا.** (خاقانی ۳۷)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) بریدنِ بند ناف: **قابله بهر مصلحت بر طفل/ وقتِ نافه زدن نبخشاید.** (خاقانی ۸۶۲)

⊙ ~ **گشادن (گشودن)** (قد.) باز کردنِ سرِ نافه، و به‌مجاز، عطرافشانی کردن: **تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان/ بگشود نافه‌ای و درِ آرزو ببست.** (حافظ[۱] ۲۲) ○ **نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد/ دژم بنفشه و فریادکن جرس باشد.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۴۶۱/۳)

□ ~ٔ **مشک** (قد.) نافه (مِ. ۱) ←: **نافهٔ مشک است هرچ آن بنگری در بوستان/ دانهٔ دُرّ است هرچ آن بنگری در جویبار.** (منوچهری[۱] ۲۷)

نافه‌بری n.-bor-i (حامصـ.) (قد.) بریدنِ نافه. ← نافه (مِ. ۱)، نافه ⊙ نافه گشادن: **گلشن همی‌گوید مرا کاین نافه چون دزدیده‌ای؟/ من شیری و نافه‌بری ز آهوی هو آموختم.** (مولوی[۲] ۱۷۳/۳)

نافه‌بندی nāf-e-band-i (حامصـ.) (قد.)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زدنِ مشک نافه و عطریات دیگر به جایی: **کند نافه‌بندی چو در چین موی/ نهد مشک را کهتر از خاک‌کوی.** (نظامی: آنندراج)

نافه‌بو[ی] nāf-e-bu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** خوش‌بو؛ معطر: **بر عیش زدند ناف عالم/ اکنون که بهار نافه‌بوی است.** (خاقانی ۵۶۶) **۲.** آن‌که دهانش بوی بد می‌دهد؛ گنده‌دهن (به‌شیوهٔ اطلاق برضد): **هم‌نشینی که نافه‌بوی بُوَد/ خوب‌تر زآن‌که یافه‌گوی بُوَد.** (نظامی[۴] ۵۱)

نافه‌دار nāf-e-dār (صفـ.) (قد.) دارای نافه، و به‌مجاز، خوش‌بو: **کرده آهو یاد زلفش در تتار/ تا قیامت نافِ آهو نافه‌دار.** (عطار[۶] ۳۴۸)

نافه‌گشا[ی] nāf-e-gošā[-y] (صفـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه سرِ نافه را باز می‌کند، و به‌مجاز، خوش‌بوکنندهٔ هوا: **مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای/ که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۹) ○ **بر تن چنگ بند رگ وز رگ خُم گشای خون/ کآتش و مشک زد به‌هم نافه‌گشای صبح‌دم.** (خاقانی ۴۵۸)

نافه‌گشایی nāf-e-gošā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) باز کردن سرِ نافه، و به‌مجاز، عطرافشانی کردن: **جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته‌ای/ که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما؟** (جامی[۹] ۱۷۵)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) نافه‌گشایی ↑: **نسیم عنایت... از طرهٔ معشوق برای عاشق سالک نافه‌گشایی می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۲۶) ○ **به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه/ جای دل‌های عزیز است به‌هم برمزنش.** (حافظ[۱] ۱۹۰) ○ **چون صبح‌دم عید کند نافه‌گشایی/ بگشای رگ خُم که کند صبح‌نمایی.** (خاقانی ۴۳۳)

نافهم nā-fahm [فا.عر.] (صـ.) **۱.** نفهم ←: **تو... درنظر من حیوان خشن و نافهمی بیش نیستی.** (قاضی ۹۸۷) ○ **حاجی‌رضا یک نگاه عجیب به من نمود... در دل خود می‌گوید: عجب آدمِ نافهم است!** (طالبوف[۲] ۱۵۲) **۲.** (قـ.) به‌طور غیرقابل‌فهم: **[دروس] را به‌قدری بد و**

غلط و نافهم تدریس می‌کنند که هیچ‌کس بهره‌ای از آنها نمی‌بَرَد. (اقبال[۱] ۴/۵/۴)

نافهمی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نفهمی؛ بی‌عقلی؛ نادانی: **همین بزرگ‌ترین دلیل نافهمی توست.** (علوی[۱] ۹۲) ○ **بعضی دیگر... براثر سست‌عنصری و نافهمی خود در [این دام‌ها] مستحیل شده‌اند.** (اقبال[۱] ۴/۳/۳) ○ **سبحان‌الله مگر نافهمی در عالم نصیب من شده[است؟]** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۵)

نافی nāfi [عر.] (صـ.) (قد.) نفی‌کننده؛ انکارکننده: **بسیاری از مردم روزگار منکر و نافی حالات و کمالات شمااند.** (نظامی‌باخرزی ۹۵) ○ **آن‌کس‌که مثبِت حق است، اظهار می‌کند حق را و آن‌کس‌که نافی است، هم مُظهِر است.** (مولوی: فیه‌مافیه ۱۷۷)

ناقابل nā-qābel [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه برای تقدیم به دیگری ارزش چندانی ندارد؛ مقِ. قابل: **[او] عذرخواهی [کرد] ازاین‌که نتوانسته‌بود به فیض حضورتان نایل بشود و وجه ناقابلی جوف پاکت [گذاشت.]** (آل‌احمد[۵] ۱۰۸) ○ **خداوند جان ناقابل چاکر را تصدق ولی‌نعمت‌زادگان خودم بکند.** (سیاق‌معیشت ۲۸۱) ۲. کم و بی‌ارزش؛ مقِ. قابل: **هریک مرکوب و سازوبرگ خود را با چیزهای ناقابل... مبادله [کردند.]** (مستوفی ۱۶۸/۳) ○ **این چیز ناقابل خرج راه سیاح است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳) ۳. (قد.) آن‌که قابلیت و لیاقت ندارد؛ بی‌قابلیت؛ مقِ. قابل: **عالی‌جاه را هنگام شرف‌یابیِ حضور، عاقل و قابل به‌جا آورده‌ایم نه جاهل و ناقابل.** (قائم‌مقام ۱۰۱) ○ **برای تأدیب این طایفهٔ ناقابل هرزه می‌رفتم.** (نظام‌السلطنه ۴۸/۲)

ناقد nāqed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که چیزی را نقد و بررسی می‌کند و نیک‌وبد آن را تشخیص می‌دهد به‌ویژه بررسی‌کنندهٔ سخن و تشخیص‌دهندهٔ نیک‌وبد آن: **آثاری که محصول فکر و قریحه و ذوق مردم است... گوهرشناسان ناقد آنها را به جان‌ودل می‌خرند.** (اقبال[۱] ۶-۵/۱/۲) ○ **افضل‌الملک نه‌تنها ناقد سیاست و اجتماع است که در نقد ادبی نیز دست دارد.** (اتحادیه: افضل‌الملک، بیست‌ویک) ○ **هر معنی که از پیرایهٔ سیاست کلی و حلیت حکمت اصلی عاطل باشد... هرگاه‌که بر ناقدان حکیم و مبرزان استاد گذرد، به زیور او التفات ننمایند.** (نصرالله‌منشی ۲۵) ۲. (قد.) آن‌که پول اصلی را از تقلبی تشخیص می‌دهد؛ صراف: **.../ زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود.** (سعدی[۳] ۷۱۸) ○ **برو و از این بازار ناقدی با ترازو بیاور.** (نظام‌الملک[۲] ۱۰۵) ۳. (حدیث) آن‌که حافظ حدیث است و احادیث صواب را از ناصواب تشخیص می‌دهد.

ناقص nāqes [عر.] (صـ.) ۱. آنچه برای کامل شدن، یک یا چند چیز دیگر لازم دارد؛ کامل‌نشده؛ مقِ. کامل: **مجله‌هایش اغلب ناقص بود.** (گلشیری[۱] ۱۳۲) ○ **کسی... که عمری به ذخیره کردن معلومات ناقص... گذرانده... هم‌چنان در وادی بی‌خبری و بی‌چارگی فرومانده‌است.** (اقبال[۲] ۷) ○ **بزم شراب بی‌مزهٔ بوسه ناقص است/ پیش آی و عیش ناقص ما را تمام کن.** (صائب[۱] ۳۰۹۸) ○ **رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد/ گر جهان را پس‌ازاین ناقص خوانیم سزاست.** (انوری[۱] ۴۷) ۲. دارای نقص یا عیب؛ مقِ. کامل: **انسان جهول... هرچه بسازد جمله ناقص و... معیوب خواهدبود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ **طبیعت... موجود ناقص و نارسا... را دوست ندارد.** (اقبال[۲] ۱۷) ○ **هر حیوانی که این دو قوّت... دارد... کامل خوانند و هرچه کم دارد، ناقص بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۴) ۳. دارای رشد یا تکامل اندک؛ مقِ. کامل: **جنین در ماه‌های اولیه ازنظر تکاملی ناقص است.** ۴. در صرف عربی، ویژگی کلمهٔ سه حرفی که حرف آخر آن، عله باشد، مانند دعا (= دعو). ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه به‌کمال نرسیده‌است: **بر تن ناقصان قبای کمال/ به طراز هنر ندوخته‌اند.** (خاقانی ۱۰۴) ○ **ناقص محتاج را کمال که بخشد/ جز گهری بی‌نیاز و ساکن و کامل؟** (ناصرخسرو[۸] ۲۹۲) ۶. (تصوف) صوفی مدعی؛ مقِ. کامل: **کاملی گر خاک گیرد زر شود/ ناقص ار زر بُرد خاکستر شود.** (مولوی[۱] ۹۹/۱) ۷. (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آن‌که محتاج به امری خارجی باشد تا او را به‌کمال برسانَد؛ مقِ. کامل، تام.

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. کم شدن؛ نقصان یافتن: **اگر از این نهصد نفر یکی ناقص شود، نان خوردنِ تو به‌همان‌اندازه ناقص می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۳۸) ۲. (گفتگو) معیوب شدن: **در دعوا یکی از چشم‌هایش ناقص شد.** ۳. (قد.) مریض شدن: **ازقضا رنجور و ناقص شد بلال/ مصطفی را وحی شد غماز حال.** (مولوی[۱] ۳۴۰/۳)

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) عضوی از بدن شخصی را معیوب کردن: **می‌زنم ناقصت می‌کنم‌ها، رویت را کم کن.** (← فصیح[۲] ۹۱) ۲. (قد.) کم کردن؛ کاستن: **درشتی نگیرد خردمند پیش/ نه سستی، که ناقص کند قدر خویش.** (سعدی[۴] ۱۲۶)

ناقص‌الاعضا nāqes.o.l.'a'zā [عر.: ناقص‌الاعضاء] (صـ.) فاقد یک یا چند عضو یا دارای عضوهای ازکارافتاده: **زیادتر از پنجاه‌میلیون نفر... در [جنگ جهانی اول]... زخمی و ناقص‌الاعضا گردیدند.** (شهری[۱] ۲۲۸) ○ **امروز روزی است که به‌دادِ سربازان پیر و ناقص‌الاعضا می‌رسند.** (قاضی ۸۲۶)

ناقص‌الخلقه nāqes.o.l.xelqe [عر.: ناقص‌الخلقَة] (صـ.) دارای نقص‌عضو مادرزادی: **جوان ناقص‌الخلقه... پاهای افلیج داشت.** (هدایت[۶] ۴۰) ○ **مردم ضعیف‌النفس ناقص‌الخلقه... محتاج به استمداد از بنگ و افیون بودند.** (دهخدا[۲] ۴۷/۲)

ناقص‌العضو nāqes.o.l.'ozv [عر.] (صـ.) فاقد عضوی از اعضای بدن یا دارای عضوی ازکارافتاده: **شوهرش که او را لال و ناقص‌العضو تصور می‌کند، همسر دیگری به خانه می‌آورَد.** (شهری[۱] ۹۴)

ناقص‌العقل nāqes.o.l.'aql [عر.] (صـ.) کم‌عقل؛ کم‌خرد: **من چه می‌دانم، من که یک زن ناقص‌العقل بیش‌تر نیستم که. کجا مسئله سرم می‌شود؟** (← آل‌احمد[۴] ۵۰) ○ **جمال‌الملک... مردی ناقص‌العقل و ساده‌لوح بود.** (مینوی[۲] ۲۱۸)

ناقص‌عقل nāqes-'aql [عر.عر.] (صـ.) ناقص‌العقل ↑: **شوهرها... اسم آنها را عورت و ضعیفه و ناقص‌عقل گذاشته‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۴۷) ○ **پسران وزیر ناقص‌عقل/ به گدایی به روستا رفتند.** (سعدی[۲] ۱۵۵) ○ **نشاید که پادشاه به گفتار زنی ناقص‌عقل التفات نماید.** (ظهیری سمرقندی ۷۹)

ناقصه nāqes.e [عر.: ناقصَة] (صـ.) (قد.) ناقص (م. ۲) ←: **هریک موافق عقول ناقصهٔ بشری... به تحقیق کُنه ذات... جلّ‌عظمته... پرداخته‌اند.** (شوشتری ۳۰۶)

ناقصی nāqes-i [عر.فا.] (حامصـ.) ناقص بودن؛ نقصان؛ کم‌بود.

● ~ داشتن (مصـ.ل.) دچار نقصان بودن؛ کم‌بود داشتن: **[قریه] امسال هم کاملاً زراعت شده دیگر ناقصی ندارد.** (سیاق‌معیشت ۲۲۶)

ناقض nāqez [عر.] (صـ.) ۱. نقض‌کننده؛ ازبین‌برنده؛ منافی: **اعمال و کردارش... ناقض خِرَد و داوری او بود.** (قاضی ۹۹۲) ○ **این جمله ناقض عادت است... باید که کرامت باشد.** (جامی[۸] ۱۸) ○ **آنهاکه او را بر این بعث همی‌کنند، ناقض این دولت‌اند نه ناصح.** (نظامی‌عروضی ۲۴) ۲. باطل‌کننده؛ ازبین‌برنده: **آن عفیفهٔ صالحه هیچ‌کار را ناقض وضو نمی‌دانست.** (مستوفی ۹۲/۳) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پیمان‌شکن: **[او] سینه‌اش را سپر تیر شماتت محجوبین، منافقین، و ناقضین عصر می‌سازد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۱/۲)

ناقع nāqe' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کشنده: **جان به جانان دادن آمد کیشِشان/ سمِّ ناقع شهد نافع پیششان.** (؟: قائم‌مقام ۳۱۴)

ناقل nāqel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. نقل‌کننده؛ روایت‌کننده؛ حکایت‌کننده: **راویان اخبار و ناقلان آثار... توسن خوش‌خرام سخن را بدین‌سان به جولان درآورده‌اند که...** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۰) ○ **غرض بنده آن است که عالمیان بدانند و... ناقلان در تاریخ بنویسند.** (مینوی[۲] ۲۲۶) ○ **خبر به نقل شنیدیم و مَخبَرش دیدیم/ ورای آنکه از او نقل می‌کند ناقل.** (سعدی[۳] ۷۲۹) ۲. آن‌که یا آنچه چیزی را از جایی به‌جای دیگر می‌بَرَد؛ منتقل‌کننده: **این قافله‌ها... ناقل خبر و نامه... به‌شمار می‌رفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ۳. (پزشکی) ویژگی فردی که عامل بیماری را در خود دارد و بدون آن‌که علائم بارزی داشته‌باشد، آن را به

دیگران منتقل می‌کند. ۴. (حقوق) آن‌که مالکیت مالی را به‌موجب قرارداد (عقد یا ایقاع) به دیگری منتقل کند؛ انتقال‌دهنده. ۵. (حدیث) روایت‌کنندهٔ حدیث و خبر؛ راوی: **این... روایت... ناقل آن یکی از علمای اهل تسنن است.** (مطهری[۴] ۵۱) ۶. (قد.) (مجاز) باعث انحراف باطن از حق؛ گمراه‌کننده: **اندرآ در سایهٔ آن عاقلی/ کش نداند برد ازره ناقلی.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۱)

ناقلا nā-qolā (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. باهوش و زرنگ: **دبیرمان هیچ انتظار نداشت من جوابش را دربیاورم... بچه‌ها گفتند: ناقلا خوب ازدست آقا... جَستی.** (میرصادقی[۶] ۹۷-۹۸) ○ **رفتاری داشت که در او خوانده می‌شد که از این وصلت نه خوش‌وقت است و نه ناراضی،... ولی خوب می‌نمود و همهٔ زن‌های ناقلای حاضر در مجلس هم آن را احساس کرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ۲. حیله‌گر و شرور: **بچه‌های بدذات و ناقلا کلاه او را ربوده‌بودند.** (← جمال‌زاده[۴] ۲۰/۲) ۳. آزاردهنده؛ موذی: **این تغرشی دست‌کم سر کچلش را بلد است از این آفتاب ناقلا بپوشانَد.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۲) ○ **سربه‌سر عشق نهادن خطاست/ آلههٔ عشق بسی ناقلاست.** (ایرج ۱۱۴)

ناقلوسی nāqolusi (اِ.) (گفتگو) سیبِ آدم. ← سیب □سیب آدم: **[پسرها] صدایشان... دورگه می‌شد و ناقلوسیشان به‌شکل سُم بز کوهی باد می‌کرد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۳/۱)

ناقله nāqel.e [عر.: ناقِلَة] (صـ.، اِ.) (قد.) ناقل (مِ. ۲) ←: **[این توپ] بدون کمک اسب و ناقله و وسیله‌ای از شیراز تا به‌این‌جا آمده[است.]** (شهری[۲] ۷۵/۱)

ناقواره nā-qavāre [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی پارچه‌ای که برای دوختن لباس اندازه نیست: **این یک ذرع پارچه ناقواره است.**

ناقور nāqur [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی) سازی از



خانوادهٔ سازهای بادی، از ردهٔ بوق یا شاخ؛ صور: **[آن صدا] به نفیر و ناقور بیش‌تر شباهت داشت تا به صدای آدمی‌زاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) ۲. (ادیان) شیپوری که اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت در آن می‌دمد؛ صور؛ صوراسرافیل: **روز قیامت بعضی را عید و قومی را وعید است تا از آن زمزمهٔ صور و نَقرهٔ ناقور اعتبار گیرند.** (افلاکی ۲۳۲) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۸/۷۴).

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نواختنِ ناقور: **بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی/ می‌زد به درِ وحدت از عشق تو ناقوری.** (مولوی[۲] ۲۹۳/۵)

ناقوس nāqus [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. زنگ بزرگ کلیسا که معمولاً هنگام دعوت مسیحیان برای انجام مراسم مذهبی نواخته می‌شود: **بارگاه و برج‌ها و ناقوس‌های کلیساهای شهر را می‌بینم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ **کلیساها باید ناقوس‌های خود را از صبح به نوازش درآور[ند.]** (مستوفی ۱۴۶/۲) ○ **به ناقوس و به زنار و به قندیل/ به یوحنا و شماس و بحیرا.** (خاقانی ۲۸) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا. ۳. (موسیقی) سازی از خانوادهٔ سازهای کوبه‌ای به‌شکل جام فلزی: **در دورهٔ هخامنشی... دو نوع اسباب و آلات موسیقی... داشته‌اند... ازقبیل شیپور،... ناقوس و سِنج.** (مشحون ۳۸) ○ **چنان از خمر و زمرِ نای و ناقوس/ نمی‌ترسم که از زهد ریایی.** (سعدی[۴] ۵۶۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌صدا درآوردنِ ناقوس یا صدایی چون صدای ناقوس درآوردن: **ترسا که زند همیشه ناقوس/ چوبک‌زن تو شده به ناموس.** (امیرحسینی ۷۴)

ناقوس‌زن n.-zan [معر.فا.] (صف.) (قد.) (موسیقی) نوازندهٔ ناقوس. ← ناقوس (مِ. ۳): **کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است/ فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.** (منوچهری[۱] ۱)

ناقوسی nāqus-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به ناقوس، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو ناقوسیّ و اورنگی زدی ساز/ شدی اورنگ چون ناقوس از آواز.** (نظامی[۳] ۱۹۱) ○ **چون صفیری بزند کبک دری در**

هزمان/ بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. (منوچهری[۱] ۱۲۸)

ناقه nāqe [عر.: ناقَة] (اِ.) (قد.) **۱.** شتر ماده: **خاطره‌ها... مانند ناقهٔ مجنون... ما را به عقب بازمی‌گردانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **بار فراق دوستان بس‌که نشست بر دلم/ می‌رود و نمی‌رود ناقه به‌زیر محملم.** (سعدی[۴] ۵۲۲) ○ **نشستم بر آن ناقهٔ آل‌پیکر/ فکندم بر او نطع و دلو و مصلی.** (منوچهری[۱] ۱۴۱) **۲.** (نجوم) صورت فلکی‌ای مشترک در ذات‌الکرسی، امرأة‌المسلسله، و حامل رأس‌الغول: **دو ستاره ازپای راست امرأة‌المسلسله بر دست این ناقه‌اند.** (همایی: بیرونی ۱۰۲ح.)

□ **~ و جَمَل** (قد.) (مجاز) نفع یا غرض در کاری: **خرس چون تفاصیل و جُمَل این حکایت بشنید و ناقه و جَمَل خویش در آن می‌دید، اندیشه کرد.** (وراوینی ۶۰۷) ○ **اگر در این کار ناقه و جَمَلی داشتمی، پس‌از گزاردن آن فرصت‌ها بود.** (نصراللهٔمنشی ۱۳۵) ○ **من بنده نیز نامه بتوانم نبشت... و بدان‌که مرا در این کار ناقه و جَمَلی نبوده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۱۴)

ناقه nāqeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بیماری که دوران نقاهت را سپری می‌کند: **مرد دین تا به جُستِ دینار است/ هم‌چو ناقِهْ درست و بیمار است.** (سنایی[۱] ۳۲۱) ○ **ناقِه را نه درست و نه بیمار خوانند بدان خوانند که بیماری رفته‌بُوَد و قوت باز ناآمده، آن‌گاه نه درست بُوَد و نه بیمار.** (اخوینی ۱۱۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بهبود یافتن از بیماری و دوران نقاهت را سپری کردن: **تا جهان ناقِهْ شد از سرسام دی ماهی برست/ چار مادر برسرش توش و توان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۸)

ناقهی n.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) در دوران نقاهت به‌سر بردن: **یک روز به‌سبب آب‌وهوا در ناقهی گستاخ شد و بر احتماکردن محافظت معهود ننمود.** (خاقانی[۱] ۲۸۶)

ناک[۱] nāk (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که اتصاف، دارندگی، یا شدت آنها را بیان می‌کند: **آب‌ناک، بیم‌ناک، ترس‌ناک، دردناک، غم‌ناک.**

ناک[۲] n. (صـ.) **۱.** (گفتگو) بی‌چیز؛ تهی‌دست: **آخر ماه بود، کارمندان همه ناک بودند.** **۲.** (گفتگو) افسرده و بدحال: **پاک پکر و ناک و نومید بودند.** (دریابندری[۳] ۲۸۳) **۳.** (اِ.) (قد.) غش و مادهٔ تقلبی که به چیزی می‌افزودند به‌ویژه آنچه به مشک و عنبر می‌افزودند یا به‌جای آنها می‌فروختند: **.../ ناک را نتْوان به‌جای مشک اذفر داشتن.** (سنایی[۲] ۴۷۱) ○ **چه ژاژ طیّان نزدیک تو چه این سخنان/ چه مشک خالص پیش دماغ خشک چه ناک.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۱۸)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) مال کسی را ازدستش بیرون آوردن؛ لخت کردن: **تماربازها دورم را گرفتند ناکم کردند.** (← شهری[۱] ۱۸۵)

ناکار nā-kār (صـ.) (مجاز) ناکارآمد؛ سست و ضعیف؛ ناتوان: **محمدعلی‌خان... بخت خود را بیم‌دار و سیاه خود را ناکار دید.** (مروی ۱۰۹۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آسیب دیدن؛ ازپا افتادن: **این‌قدر خودت را اذیت نکن، ناکار می‌شوی.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) آسیب رساندن؛ ازپا درآوردن: **می‌زنم ناکارت می‌کنم.** (مؤذنی ۹۱) ○ **دو نفر از افراد کشیک را کشت و دو نفر دیگر را ناکار کرد.** (← دریابندری[۳] ۱۴۲) ○ **با مشت و لقد ناکارمان کردند.** (← میرصادقی[۵] ۱۳۶) ○ **زهرچشم، چاقو، درفش آنان... مأموران امنیه و آژان‌ها را ناکار کرده‌بود.** (شهری[۲] ۳۳۶/۱)

ناکارآ، ناکارا n.-'ā(ā) (صـ.) به‌کار نیاینده؛ غیرمفید؛ بی‌تأثیر: **دگرگونی‌های ژرفی میان سیاست‌های تجاری کارآ و ناکارآ رخ داده‌است.**

ناکارآمد nā-kār-ā('ā)mad (صـ.) **۱.** فاقد لیاقت و شایستگی؛ نالایق؛ مقـ. کارآمد. **۲.** فاقد بازدهِ کاری: **ابزار ناکارآمد.**

ناکارآمدی n.-i (حامص.) **۱.** لیاقت و شایستگی نداشتن؛ نالایق بودن؛ مقـ. کارآمدی: **ناکارآمدی کارگران ساده برای امور تخصصی**

موردتوجه مدیران است. ○ از شرایط قلیان بود که باید... چاق‌شده بیاورند و قلیان خشک نشانهٔ ناکارآمدی و بی‌سلیقگی آورنده محسوب می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۶/۴) **۲.** فاقد بازدهِ کاری بودن؛ مقِ. کارآمدی: ناکارآمدی ابزار.

ناکاردان nā-kār-dān (صف.) (قد.) آن‌که وارد به کاری نیست؛ بی‌تجربه؛ ناشی؛ مقِ. کاردان: ز بی‌مایه دستور ناکاردان / ورا جنگ سود آمد و جان زیان. (فردوسی[۳] ۷۰۲)

ناکاردیده nā-kār-did-e (صف.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که برای انجام دادن کارها تجربه و مهارت لازم را ندارد؛ بی‌تجربه: نخواهی که ضایع شود روزگار / به ناکاردیده مفرمای کار. (سعدی[۱] ۷۵) ○ همی‌راند ناکاردیده جوان / بدین‌گونه تا بر پل نهروان. (فردوسی[۳] ۲۲۹۹) **۲.** (صف.) آنچه به‌کار برده نشده‌است؛ مصرف‌نشده؛ تازه: همان جامهٔ پاک زربفته پنج / بیارید ناکاردیده زگنج. (فردوسی[۳] ۲۱۷۶) **۳.** فرومایه؛ پست: بدان شخ بی‌نم کجا خون اوی / فروریخت ناکاردیده گروی. (فردوسی[۳] ۵۹۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناکارشناس nā-kār-šenās (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با کاری آشنایی ندارد؛ بی‌تجربه: ازبهر کارشناس و ناکارشناس کار یک‌سان کن. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۱)

ناکافی nā-kāfi [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه کفایت نمی‌کند؛ مقِ. کافی: هرچه بنویسم نارسا و ناکافی است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸)

ناکام nā-kām (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که در سال‌های جوانی ازدنیا رفته‌است و به آرزوهایش نرسیده‌است: به‌یاد یکی از یاران ناکام قدیمی هردو ماتم‌زده و خاموش شدیم. (← جمال‌زاده[۲] ۲۳) ○ من اکثر برای این جوان ناکام ترحیم می‌کنم. (مستوفی ۳۱۵/۲) **۲.** آن‌که به خواسته و آرزوی خود نرسیده‌است؛ نامراد: [آنها] یاد خاندان دیرین را در دل امیرزادهٔ ناکام برانگیخته‌اند. (نفیسی ۴۶۹) ○ از مفارقت شما ناکامیم و نامراد. (قائم‌مقام ۱۰۷) **۳.** (ق.) به‌حالت مراد نیافته: همه در شادی و کام‌رانی باشند و آن‌که مایهٔ این کام‌رانی شده ناکام بماند. (فروغی[۳] ۱۴۳) ○ خاقان مهین... ناکام به جهان فانی شتافت. (غفاری ۳۷) ○ از آن بیشه ناکام بازآمدند / پُر از ننگ و دل پرگداز آمدند. (فردوسی[۳] ۱۲۶۹) **۴.** (صـ.، اِ.) (قد.) ناامید؛ محروم: در آب‌وآتش هرگز نرفت جز ناکام / برون نیامد جز کام‌گار از آتش و آب. (مسعودسعد[۱] ۴۷) **۵.** (قد.) ناراضی: نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود. (فردوسی[۳] ۲۳۱۲) **۶.** (ق.) (قد.) ناچار: سخن... چون گفته شد ناکام تأویل می‌باید کرد تا درویشان را شبهه در باطن نیفتد. (جامی[۸] ۵۵۳) ○ من این نوع سخنان را قطعاً نمی‌خواهم که بر زبان رانم... چه سخن مشکل گفتن روا نیست، اما چون گفته‌اند، ناکام تأویل آن می‌باید کرد. (اقبال‌شاه ۱۹۱) ○ شربت زهرآمیز حوادث، ناکام در کام کشیده. (خاقانی[۱] ۶۴) **۷.** (صـ.) (قد.) برخلاف میل و آرزو: هری از پس‌پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید. (فردوسی[۳] ۲۲۱۱) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) ناکامی؛ نامرادی: مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت. (مولوی[۱] ۷۹/۳) ○ کام‌وناکام این زمان در کام خود درهم شکن / تا به‌کام خویش فردا کام‌رانی باشدت. (عطار[۵] ۱۳) ○ ز دستور و گنجور وز تاج‌وتخت / ز کمّی و بیشی و ناکام و بخت. (فردوسی[۳] ۷۵۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به آرزوی خود نرسیدن؛ ناموفق شدن: اگر رسیدن‌به‌مقصود دشوار است، جای دل‌سردی نیست،... هر فرد باید بداند که... اگر مقصود و غرض سود شخصی باشد، ناکام شده‌است. (خانلری ۳۲۵) **۲.** (قد.) مطابق میل و خواست نبودن: چو ایران و نیران به ما رام شد / همه‌کام بهرام ناکام شد. (فردوسی[۳] ۲۴۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ناامید کردن: نظامیان... دشمن را برای تصرف سوسنگرد ناکام کرده‌اند. (محمود[۲] ۱۷۱)

□ ~ **وکام** (قد.) خواه‌ناخواه: بدان‌که هرچه بکِشتی ز نیک‌وبد، فردا / ببایدت همه ناکام‌وکام پاک درود. (ناصرخسرو[۱] ۳۲)

□ **به** ~ (قد.) برخلاف میل؛ ازروی ناچاری؛

به‌ناچار: **من بی‌تو نه راضی‌ام ولیکن/ چون کام نمی‌دهی به‌ناکام ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم.** (سعدی[۳] ۶۵۶) ○ **سراینده دهقان موبدنژاد/ ز گفتِ دگر موبدان کرد یاد ـ که بر شاه جم چون برآشفت بخت/ به‌ناکام ضحاک را داد تخت.** (اسدی[۱] ۲۱) ○ **چو بهرام را تیره شد هور و ماه/ به‌ناکام برتافت رخ را ز شاه.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۲)

□ **به ~ وکام** (قد.) خواه‌ناخواه: **جهان پیر به‌ناکام‌وکام بندهٔ اوست/ که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد.** (خاقانی ۸۵۴)

ناکامی n.-i (حامص.) ۱. ناکام بودن؛ برخوردار نبودن از خوشی‌ها و لذت‌های زندگی؛ محرومیت: **فال آنها ناکامی‌های پنهانی‌ای را در خود بیان کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ **مسکین آدمی که... در رنج و بلا و ناکامی و رنجوری عمر به‌سر بَرَد.** (بحرالفوائد ۴۴۱) ○ **وقت ناکامی توان دانست یار/ خود بُوَد در کام‌رانی صدهزار.** (عطار[۲] ۱۰۲) ۲. ناکام بودن؛ به خواسته و آرزوی خود نرسیدن: **آن‌جاکه نیت و آرزویی عالی‌تر درکار است، ناکامی وجود ندارد.** (خانلری ۳۲۵) ○ **گذشته شد به جوانی، روزگارش در ناکامی.** (بیهقی[۱] ۳۳۱) ۳. (قد.) عدم موفقیت؛ شکست: **حادثه‌ای بزرگ افتاد و چندین ناکامی‌ها دیدیم.** (بیهقی[۱] ۷۸۶) ۴. (قد.) ناامیدی: **آسمان از مجلست بفکندش ازروی حسد/ تا ز ناکامی نفَس در حلق او شد چون خسک.** (انوری[۱] ۲۷۸)

☜ • **~ چشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برخوردار نبودن از لذت و خوشی یا نرسیدن به خواسته و آرزو: **کام‌جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست/ بر زمستان صبر باید طالب نوروز را.** (سعدی[۳] ۴۱۵)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل کردن محرومیت: **ای حجت از این چنین بی‌آزرمان/ تاچند کِشی محال و ناکامی؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۴)

□ **به ~** (قد.) درحالتی‌که آرزو برآورده نشده است: **تا نمیرد یکی به ناکامی/ دیگری دوست‌کام ننشیند.** (سعدی[۳] ۸۲۳) ○ **کام من باللّٰه که ناکام من است/ تا به‌ناکامی برآرم کام خویش.** (خاقانی ۷۸۰)

ناک‌اوت nāk'o[w]t [انگ.: knockout] (اِمصـ.، اِ.) **(ورزش)** در بوکس، حالتی که در آن بوکسور براثر ضربهٔ حریف به زمین افتاده و بی‌هوش شود و یا نتواند درمدت ده ثانیه برخاسته و به مبارزه ادامه دهد.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. **(ورزش)** در بوکس، به‌حالت ناک‌اوت درآمدن. ۲. (گفتگو) (مجاز) شکست خوردن: **عراقی‌ها سرانجام در جنگ ناک‌اوت شدند.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. **(ورزش)** در بوکس، به‌حالت ناک‌اوت درآوردن. ۲. (گفتگو) (مجاز) شکست دادن؛ نابود کردن: **پس با این سیگارها خودت را ناک‌اوت کردی؟** (← فصیح[۱] ۲۸۴)

ناکث nākes [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. عهدشکن. ۲. (اِ.) هریک از ناکثین. ← ناکثین.

ناکثین nākes.in [عر.، جِ. ناکِث] (اِ.) (قد.) گروهی که در مدینه با علی (ع) بیعت کردند و در بصره عهد خود را شکستند و با او جنگ کردند: **ناکثین تمام دوستان و هم‌رزمانِ... نیمه‌راهی هستند که در وسط راه ازپشت خنجر می‌زنند.** (شریعتی[۱] ۲۲۰) ○ **مارقین و ناکثین در مراتب پایین‌تری ازلحاظ شدت دشمنی قرار داشتند.** (شریعتی[۱] ۲۲۱) ○ **دست از حمایت قاسطین و ناکثین و مارقین بدارد.** (کتاب‌النقض: لغت‌نامه[۱])

ناکجاآباد nā-kojā-'ābād (اِ.) ۱. مدینهٔ فاضله. ← مدینه □ مدینهٔ فاضله. ۲. جای نامعیّن؛ جای خیالی؛ لامکان: **همه... فراهم آمده‌بودند... و منتظر تا ببینند راعی می‌خواهد به کدام ناکجاآباد بکشاندشان.** (گلشیری[۲] ۴۴) ○ **حسن مدت‌ها در ناکجاآباد به انتظار بود تا یوسف آفریده‌گشت.** (دانشور ۶۳)

ناکح nākeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خطبهٔ ازدواج را می‌خوانَد؛ عاقد: **کسی برای خرید نان... به عاقد و ناکح رجوع نمی‌کند.** (شهری[۳] ۳۳)

ناکدان، ناکداون nākdān, nākdāwn [انگ.: knock down] (اِمصـ.، اِ.) **(ورزش)** در بوکس، حالتی که در آن بوکسور براثر ضربهٔ مؤثر حریف به زمین بیفتد، ولی تا ده ثانیه برخاسته

و به مبارزه ادامه بدهد.

ناک‌ده nāk-deh (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که جنس ناخالص می‌فروخته، به‌ویژه آن‌که مواد تقلبی و غش‌دار به‌جای مشک می‌فروخته: **اهل حق چون مشک در جهان پراکنده شدند... تا ناک‌دهان، جگرسوخته به [به‌عنوان] مشک تبتی می‌فروشند.** (نجم‌رازی[۲] ۸) ○ **مشک و پشکت یکی‌ست چون تو همی/ ناک‌ده را ندانی از عطار.** (سنایی[۲] ۱۹۹)

ناک‌دهی n.-i (حامص.) (قد.) عمل ناک‌ده؛ جنس ناخالص فروختن: **چون مشک و جگر دید او در ناک‌دهی آمد/ ....** (عطار[۵] ۳۵۵)

ناکردنی nā-kard-an-i (ص.) (قد.) ۱. آنچه شایستهٔ انجام دادن نباشد؛ حرام: **عملی ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟** (سعدی[۳] ۹۰۰) ○ **کتابی که دین شما بر شما روشن کند و کردنی و ناکردنی در آن پیدا گرداند.** (میبدی[۱] ۱/۱۸۷) ۲. خلاف عدالت؛ ظالمانه؛ ناروا: **چرا ازپی سنگِ ناخوردنی/ کنی داوری‌های ناکردنی؟** (نظامی[۷] ۲۹۴) ۳. (اِ.) فعل حرام: **وزیر... به روزگار جوانی ناکردنی‌ها کرده‌بود.** (بیهقی[۱] ۷۱)

ناکرده nā-kard-e (صم.) ۱. انجام‌نیافته؛ مقِ. کرده: **میدان کار... فراخ است و کارهای ناکرده بسیار است.** (جمال‌زاده[۱۸] م) ○ **من از گناه ناکرده بیش‌ازآن می‌ترسم که از گناه کرده.** (جامی[۸] ۴۷) ○ **اگر خواهی که فریفته نباشی، کار ناکرده را به‌کرده مدار.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) ناخواسته: **هرچه ناکردهٔ عزم تو، قضا نسخ شمرد/ هرچه ناپختهٔ حزم تو، قدَر خام گرفت.** (انوری[۱] ۹۷)

ناکرده‌کار n.-kār (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربه: **چسان کار نگشاید از روزگار/ به ناکرده‌کاری فتاده‌ست کار.** (ملاطغرا: آنندراج)

ناکس nā-ka(e)s (ص.، اِ.) ۱. آن‌که خصلت‌های پسندیده ندارد؛ فرومایه و پست: **از تو فرومایهٔ ناکس می‌ترسیدم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۱) ○ **آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته‌بودند.** (جامی[۸] ۴۶۹) ○ **از دوستان ناصح مشفق جدا شدی/ با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[۱] ۶۹۰) ۲. به‌صورت دشنام به‌کار می‌رود: **ناکس‌ها آمدند و زندگی‌مان را جمع کردند و بردند.** (← میرصادقی[۴] ۷۷) ○ **هرکدام از شماها ناکس‌ها برای صدتا قوم‌وخویشتان بلیط کنار می‌گذارید.** (← محمود[۲] ۶۵) ○ **سیاوش چو بشنید گفتار اوی/ بدو گفت: کای ناکس زشت‌خوی....** (فردوسی[۳] ۵۷۰) ۳. (قد.) شخص بی‌اهمیت و حقیر: **اگر کسی یا ناکسی از زمرهٔ اوباش... به‌معرض انکار آثار او درآید... آن خود چگونه شاید؟** (نظامی‌باخرزی ۶۶) ○ **ناکس است آن‌که به دراعه و دستار کس است/ دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد.** (سعدی[۴] ۸۱۶)

ناکسی n.-i (حامص.) (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی: **ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد/ سر زلفی که به‌دست همه‌کس می‌آید.** (صائب[۴] ۵۳۱) ○ **مرا بدبختی ایشان و جهل و ناکسی و بداعتقادی ایشان چون آفتاب روشن شده‌است.** (اقبال‌شاه ۲۱۶) ۲. نداشتن اهمیت و اعتبار؛ حقارت؛ خواری: **به دوستی او می‌نازد و از ناکسی خود می‌گدازد.** (احمدجام ۲۹۶)

ناکشته nā-kešt-e (صم.) (قد.) ۱. زراعت‌نشده؛ کاشته‌نشده؛ بایر: **که ناکشته باشد به گِردِ جهان/ زمین فرومایگان و مهان.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۵) ۲. (ق.) به‌صورت زراعت‌نشده؛ تخم‌نیفشانده: **ناآمده رفتن، این چه ساز است؟/ ناکشته درودن، این چه راز است؟** (نظامی[۲] ۲۱۴)

ناکفته nā-kaf-t-e (صف.) (قد.) ترکیده‌نشده: **نارِ ناکفته، کفته بود و هنوز/ دُرّ ناسفته، سفته آمده نیز.** (حمیدالدین ۱۵۸) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناکوک nā-kuk (ص.) ۱. (موسیقی) ویژگی سازی که کوک نیست: **این سروصداهای وحشتناک حالت پیانوی ناکوکی را پیدا کرده‌است.** (راهجیری ۱۳۱) ○ **سازش ناکوک بین زخمه، تنافرفزا/ گوش ربابت رفیق مستحق مالش است.** (مخبرالسلطنه ۳۲۱) ۲. (مجاز) ناهم‌آهنگ؛ نامرتب: **با این اسباب ناکوک و اغراض مسلوک کدام قانون از مجلس گذشت که اجرا نشد؟** (مخبرالسلطنه ۱۵۲)

ناکی nāk-i (حامص.) (گفتگو) فقر؛ تهی‌دستی: **تا پـول داشتند، خرج کردند و به ناکی و بدبختی که افتادند، پا به فرار گذاشتند.** (← شهری[1] ۱۹۸) ○ **[او] اکثر گرفتار تنگی و ناکی بود.** (مستوفی ۱/۵۰۰)

ناگاه[1] nāgāh (ق.) ناگهان؛ غفلتاً: **ناگاه چشمش درمیان حضار به رئیس دانشگاه افتاد.** (جمال‌زاده[1] ۲۵) ○ **ناگاه تلویزیون... کوچک روی میز زنگ زد.** (هدایت[9] ۱۵)

□ **از ~** (قد.) ۱. ناگهان (مِ. ۱) ←: **ازناگاه صورت دختری دربرابر فیروزشاه مشکّل شد.** (بیغمی: گنجینه ۲۲۴/۵) ۲. اتفاقاً: **ازناگاه روزی در باغ سیر می‌کردم. دیدم که درِ آسمان نُهم گشاده‌شد و حضرت‌مولانا آوازم داد که... چونی؟** (افلاکی ۵۹۸)

□ **به ~** ناگهان؛ غفلتاً: **غرش تندرآسایی... به یک بار و به‌ناگاه... از اطراف برخاست.** (مینوی: هدایت[7] ۲۱) ○ **به‌ناگاه دیدیم مرغ‌های بسیاری ازجنس آن مرغ به‌روی طرلان ریخته[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۹) ○ **بباید کنون چاره‌ای ساختن/ به‌ناگاه بردن یکی تاختن.** (فردوسی[3] ۳۷۰)

□ **ز ~** (قد.) ناگهان: **زناگاه دشمن به شمشیر تیز/ یکی دست او افکنَد از ستیز.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۱۳)

ناگاه[2] nā-gāh (صـ.) (قد.) ۱. نابه‌جا: **کراماتِ ناگاه مرد را از این کار بیرون آرَد، چون موی از خمیر.** (جامی[8] ۲۰۴) ۲. (ق.) بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: **طعام افزون مخور ناگاه و ناساز/ که آن افزون تو را بی‌شک خورَد باز.** (عطار: لغت‌نامه[1])

ناگاهان nāgāhān (ق.) (قد.) ۱. ناگهان (مِ. ۱) ←: **یافتِ تو روز است که خود برآید ناگاهان.** (میبدی[1] ۳۴۱/۱) ○ **به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ/ راست چون غیو کند صفدر درکردوسی.** (منوچهری[1] ۱۲۸) ۲. (صـ.) ناگهانی (مِ. ۱) ←: **موج دریاست قربت شاهان/ خشم ایشان بلای ناگاهان.** (اوحدی: لغت‌نامه[1])

□ **به ~** (قد.) ناگهان (مِ. ۱) ←: **ور زآن‌که بغردی به‌ناگاهان/ پیرامن او پلنگ یا ببری.** (منوچهری[1] ۱۱۰)

ناگاهی nāgāh-i (ق.) (قد.) ناگهان (مِ. ۱) ←: **ای شمع، نگر به سوز من ننشینی/ پیش رخ دل‌فروز من ننشینی ـ وز عارض یار خیره در خط نشوی/ تا ناگاهی به روز من ننشینی.** (خلیل‌شروانی: نزهت ۳۲۳) ○ **نباید که ناگاهی یکی را بفرمایی و او را بکُشد.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۳۵) ○ **.../ کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت.** (رودکی[1] ۵۳۲)

ناگاهیان n.-y-ān (ق.) (قد.) ناگهان (مِ. ۱) ←: **گذر کرد ازآن‌سوی خرگاهیان/ به تاتار زد خیمه ناگاهیان.** (اسدی[1] ۳۳۹)

ناگدازنده nā-godāz-ande (صف.) (قد.) ویژگی آنچه آتش آن را ذوب نمی‌کند؛ مقِ. گدازنده: **یاقوت... ناگدازنده‌است.** (خیام[2] ۳۷) ○ **از جواهر فسردهٔ ناگدازنده نخست یاقوت سرخ، آن‌گاه زبرجد شریف‌تر از دیگر جواهر است.** (ناصرخسرو[3] ۱۸۰)

ناگذر nā-gozar (صـ.) (ادبی) ناگذرا ↓.

ناگذرا n.-ā (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، لازم. ← فعل □فعل لازم.

ناگرفت nā-gereft (ق.) (قد.) ناگهان؛ غفلتاً: **قامتش تیر است و دل بشکانم و جایش کنم/ ناگرفت آن تیر گـر یک روز در شست افتدم.** (امیرخسرو: آنندراج)

ناگرفتی n.-i (ق.) (قد.) ناگرفت ↑: **قومی را... زوبین‌ها به‌دست ایشان داده تا وقت دخول تهییج فتنه‌ای کند و سلطان را ناگرفتی زند.** (جوینی[1] ۱۷۶/۲)

ناگرفته n.-e (صمـ.) (قد.) ۱. گرفته‌نشده؛ رها و آزاد: **فرستاده گفت: ای خداوند رخش/ به دشت آهوی ناگرفته مبخش.** (فردوسی[3] ۸۶۴) ۲. (ق.) به‌حالتی که گرفتار نشده‌باشند؛ به‌صورت اسیر نشده و آزاد: **چو من ناگرفته درآیم ز در/ نبُرّد مرا هیچ بدخواه سر.** (نظامی[7] ۳۹۲)

ناگرویده nā-gerav-id-e (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که ایمان ندارد؛ کافر؛ مقِ. گرویده: **بساختند آن آتش ناگرویدگان را.** (میبدی[1] ۹۷/۱) ساخـت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناگزر nā-gozer [= ناگزیر] (صـ.) (قد.) ۱. ناگزیر (مِ. ۱) ←: **از تو نگزیرد که تو در قالب عالَم/ جانی و یقین است که جان ناگزر آمد.** (انوری[1] ۱۴۲) ۲. (ق.)

ناگزیر (مِ. ۳) ←: نُه‌فلک آدم و چارارکان حوا صفتند/ این نُه و چار به‌هم ناگزر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۱۹)

ناگزران n.-ān (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه از آن گزیری نیست و باید باشد؛ لازم؛ حتمی؛ ضروری: ناگزرانِ دل تویی کز طرب آشناتری/ .... (خاقانی ۴۲۱) ○ شه ناگزران است چو جان در بدن مُلک/ یارب تو نگه‌دار مر این ناگزران را. (انوری[1] ۱۲) ○ ای ناگزران عقل و جانم/ وی غارت کرده این‌وآنم. (سنایی[2] ۳۸۴) ۲. (قـ.) درحالت بی‌اختیاری؛ بی‌اختیار: گزران مخر که ناگزران فروشی. (محمد میهنی: گنجینه ۲/۱۸۰)

ناگزرد nā-gozer-d (صـ.) (قد.) ناگزیر (مِ. ۱) ←: باد هم چون آسمان و آفتاب/ در نظام کل وجودش ناگزرد. (انوری[1] ۱۳۰)

ناگزیر nā-gozir (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه وجودش برای کسی یا برای امری لازم، ضروری، و اجتناب‌ناپذیر است؛ اجتناب‌ناپذیر؛ حتمی: نزاع بین قوهٔ جنگل و نیروی دولتی... ناگزیر به‌نظر می‌آمد. (مستوفی ۳۶۱/۳) ○ هرکه حاجت به درگهی دارد/ لازم است احتمال بوابش ـ ناگزیر است تلخ و شیرینش/ خار و خرما و زهر و جلابش. (سعدی[3] ۵۲۸) ○ چنین است کردار این چرخ پیر/ به هرچ او بگردد بُوَد ناگزیر. (فردوسی[3] ۷۳۹) ۲. آن‌که برای انجام دادن کاری تنها یک راه پیشِ رو دارد؛ ناچار: شما ناگزیر هستید یکی از این دو راه را انتخاب کنید.... ○ چون درکبوده دوا و طبیب نبود، ناگزیر بودند که به همان معالجات خانگی سنتی اکتفا کنند. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ۳. (قـ.) ازروی ناچاری؛ به‌ناچار: مصلحتی در این تکلیف می‌باشد، پس ناگزیر فرزند باید اطاعت نماید. (شهری[3] ۶۰) ○ اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر/ یکی کودکی دارم از اردشیر. (فردوسی[3] ۱۶۹۱)

☜ ○ ~ **بودن از کسی (چیزی)** (قد.) محتاج او (آن) بودن: ز هرچه هست گزیر است و ناگزیرَ از دوست/ به‌قول هرکه جهان مِهر برمگیر از دوست. (سعدی[3] ۴۴۷) ○ چنان چون تنت را خورش دست‌گیر/ ز دانش روان را بُوَد ناگزیر. (فردوسی[3] ۲۲۷۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مجبور شدن: ناگزیر شدیم که طبیب خبر کنیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ هیچ‌یک... به‌سبب نقص زبان ناگزیر نشده‌اند که مقصود خود را... با اشارات... بیان کنند. (خانلری ۲۹۶) ۲. (قد.) واجب شدن: کنون آفرین تو شد ناگزیر/ به ما هرکه هستیم برنا و پیر. (فردوسی[3] ۱۹۱۷)

○ ~ **شدن از چیزی (کاری)** محتاج آن (آن کار) شدن: نویسندگان... از استعمال الفاظ و تعبیرات عامه ناگزیر شدند. (خانلری ۳۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) مجبور کردن: همین کار خانوادهٔ دختر را ناگزیر می‌کند که او را به او بدهند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ تقدیر، مرا ناگزیر کرده‌است گوش بدهم. (قاضی ۱۸۰)

ناگزیری n.-i (حامصـ.) ناگزیر بودن؛ ناچار بودن: مجرم ازروی ناگزیری از پشت‌بام ساختمان پایین می‌پرد. ○ پدرم... وسایل و بهانهٔ ناگزیری این آلودگی خود [را] نقل می‌کند. (طالبوف[2] ۲۱۶)

ناگسستنی nā-gosast-an-i (صـ.) غیرقابل گسستن؛ جدانشدنی؛ مقـِ. گسستنی: رابطهٔ [موسیقی] با جان آدمی رابطهٔ ناگسستنی است. (شهری[1] ۶۲) ○ هردو با پیوندی ناگسستنی به‌هم پیوستند. (قاضی ۲۸۱)

ناگفتنی nā-goft-an-i (صـ.، اِ.) ۱. غیرقابل‌وصف؛ توصیف‌ناپذیر؛ مقـِ. گفتنی: ماه... به آن صحرا... جلوه‌ای ناگفتنی بخشیده‌بود. (جمال‌زاده[1] ۲۲۳) ○ در وجد ناگفتنی فرورفته‌بودم. (هدایت[4] ۳۱) ۲. آنچه شایستهٔ گفتن نباشد؛ مقـِ. گفتنی: جهان بانوَش خواند پیوسته شاه/ بر او داشت آیین حشمت نگاه ـ که بیدار و باشرم و آهسته بود/ ز ناگفتنی‌ها زبان بسته‌بود. (نظامی[7] ۲۵۵) ○ مرا چرا یاری ندادی که من در هلاک خود می‌رفتم و ناگفتنی می‌گفتم؟ (خواجه‌عبدالله[2] ۳۸) ۳. گفته‌نشده: قسمتی از حقایق ناگفتنی را... یادآور می‌شوم. (مستوفی ۲۰/۳) ۴. (قد.) آنچه باید پوشیده بمانَد و نباید آن را اظهار کرد: چنانت دهم گوش‌مال نفَس/ که ناگفتنی را نگویی به کس. (نظامی[8] ۴۶۴)

ناگفته nā-goft-e (صمـ.، اِ.) ۱. گفته‌نشده؛ بیان‌نشده؛ مقِ. گفته: **مطلب روشن شده و چیز ناگفته‌ای باقی نمانده‌بود.** (مستوفی ۲/۲۱۳) ۲. غیرقابلِ‌وصف؛ توصیف‌ناپذیر: **در آن [چشم‌ها] رازی ناگفته دودو می‌زد.** (الاهی: شکوفایی ۷۹) ۳. (قد.) آنچه شایستهٔ گفتن نباشد؛ مقِ. گفتنی: **در آن نامه کان گوهر سفته راند/ بسی گفتنی‌های ناگفته ماند.** (نظامی[۷] ۵۰) ۴. (قـ.) (قد.) درحالتی‌که چیزی گفته نشده‌باشد: **ندارد کسی با تو ناگفته، کار/ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.** (سعدی[۱] ۱۵۶) ۵. (اِ.) (قد.) سخنِ گفته نشده: **ما نبودیم و تقاضامان نبود/ لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود.** (مولوی[۱] ۱/۳۸)

ناگوار nā-govār (صفـ.) ۱. (مجاز) آنچه موافق طبع و میل و ذوق نباشد؛ ناخوش‌آیند: **کسی‌که عمرش را توی صحرا گذرانده، برایش ناگوار است که از بام تا شام کنج خانه بنشیند.** (← دولت‌آبادی[۱] ۱۱) ○ **مادرم... به این زندگی گذرا آن‌قدرها دل نمی‌بست که پیش‌آمدهای ناگوار را فاجعه‌ای بینگارد.** (اسلامی ندوشن ۱۹۰) ○ **ممکن است که مطالب آن سخیف... و بر ذوق ناگوار باشد.** (اقبال[۲] ۴۷) ۲. ویژگی آنچه خوش‌طعم و گوارا نباشد: **قم... هوایش در تابستان بد و آبش ناگوار[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۶۶) ○ **استقبال مقدم مرا چنین... شربتی ناگوار مهیا کرده[ای.]** (ظهیری سمرقندی ۱۲۴) ۳. ویژگی آنچه هضمش دشوار باشد: **حتماً غذای ناگوار خوردی که معده‌ات درد گرفته‌است.** ○ **چو با سرکه سازی مشو شیرخوار/ که با شیر سرکه بُوَد ناگوار.** (نظامی[۸] ۱۶۱) ۴. (قد.) (مجاز) غیرقابلِ‌تحمل: **با خلق مروت برای آن بُوَد، تا ناگوار نباشی.** (جامی[۸] ۱۲۷) ۵. (اِمصـ.) (قد.) بدهضمی؛ امتلا: **نه بسیارکن شو نه بسیارخوار/ کز آن سستی آید وزین ناگوار.** (نظامی[۸] ۱۵۲)

☜ □ ~ **آمدنِ چیزی (کاری) برای (به) کسی** (مجاز) سخت و ناپسند بودنِ آن چیز (آن کار) برای او: **حضور و ملاقات من برایش ناگوار می‌آمده، ایرادهای بیهوده می‌گرفته‌است.** (شهری[۳] ۱۹۲) ○ **به من ناگوار آید که شخص بادانش، چرا این‌قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد؟** (طالبوف[۲] ۷۳)

ناگوارد n.-d (اِمصـ.) (قد.) ناگوار (مِ. ۵) ←: **اندر قاروره نگاه کن، اگر آبی سپید بینی و نه روشن مرد از غمی بیمار بُوَد و اگر این سپید و روشن بُوَد علت... رطوبت و ناگوارد [بُوَد.]** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳) ○ **خواجه یکی غلامک رس دارد/ کز ناگوارد خانه چو تس دارد.** (منجیک: شاعران ۲۲۲)

ناگوارش nā-govār-eš (اِمصـ.) (قد.) سوءهضم، و به‌مجاز، نابه‌سامانی و بدحالی: **جملهٔ ناگوارشت از طلبِ گوارش است/ ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت.** (مولوی[۲] ۱/۱۹۵)

ناگواری nā-govār-i (حامصـ.) ۱. (مجاز) موافق طبع و میل نبودنِ چیزی یا کاری؛ سختی و دشواری: **همگی به هرنوع سختی و ناگواری که در راهشان بود، ساختند.** (مینوی[۳] ۲۱۹) ○ **ایشان... یگانه چاره برابری درمقابل این ناگواری‌ها را توسل به عرفان و تصوف می‌دانستند.** (نفیسی ۴۶۰) ○ **باکمال ناگواری‌ها، گوارا کرده‌است/ محنت امروز را اندیشهٔ فردای من.** (صائب[۱] ۲۹۷۲) ۲. بدهضم بودن: **مرا از خوردنِ شیر مادر بازداشته‌بودند، به پندار آن‌که این شیر ناگواری‌ای در خود دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

ناگواریده nā-govār-id-e (قـ.) (قد.) به‌صورت هضم‌نشده: **اگر قوّت ماسکه ضعیف شود، غذا ناگواریده فرودآید.** (اخوینی ۱۰۷)

ناگواشته nā-govāšt-e (قـ.) (قد.) ناگواریده ↑: **حرکتی کند... تا طعام ناگواشته فرودآید.** (اخوینی ۳۶۰)

ناگویا nā-gu-y-ā (صـ.) (قد.) گنگ؛ لال؛ مقِ. گویا: **چو مدحش خواند نتْوانی چه گویا و چه ناگویا/ چو رویش دید نتْوانی چه بینا و چه نابینا.** (فرخی[۱] ۲)

ناگویایی n.-y(')-i (حامصـ.) (پزشکی) آفازی ←.

ناگه nāgah [= ناگاه] (قـ.) (شاعرانه) ناگاه[۱] ←: **بیم آن است که صراف قضا ناگه/ زر سرخ تو بگیرد به یکی دِرهم.** (پروین‌اعتصامی ۴۵) ○ **رفتم به باغ صبح‌دمی تا چنم گلی/ آمد به‌گوش ناگهم آواز بلبلی.** (حافظ[۱] ۳۲۷) ○ **کمربند بگرفت وز پشت زین/ برآورد و ناگه بزد بر زمین.** (فردوسی[۳] ۶۰۰)

□ به ~ (قد.) ناگهان: گر به‌ناگه ز وطن کردی نقل/ بیش یابی ز زمانه حسنات. (خاقانی ۷۵۴) ○ به کردار نخچیر باید شدن/ سپه را به‌ناگه بر ایشان زدن. (فردوسی[۳] ۳۷۱)

□ ز ~ (قد.) ناگهان: زناگه خروشی برآمد به ابر/ .... (اسدی[۱] ۳۴۷) ○ زناگه دو لشکر به‌هم بازخورد/ .... (فردوسی[۳] ۱۵۲۵)

ناگهان nāgahān (ق.) ۱. یک‌باره؛ بی‌خبر؛ غفلتاً: ... بی‌موقع و بی‌جهت و ناگهان شبانه حرکت می‌کند و هیچ علتی برای این حرکت نیست. (فروغی[۳] ۱۳۸) ○ ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟/ .... (حافظ[۱] ۲۹۰) ○ برین برنیامد بسی روزگار/ که بیمار شد ناگهان شهریار. (فردوسی[۳] ۲۱۰۰) ۲. تصادفاً؛ اتفاقاً: به دشتی ناگهان افتاد راهش/ .... (وصال: لغت‌نامه[۱]) ○ کان فلانی یافت گنجی ناگهان/ .... (مولوی[۱] ۲۸۷/۱) ۳. (قد.) ندانسته؛ به‌سهو: گر آمد ناگهان از من خطایی/ مرا منْمای داغ هر جفایی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۱۳) ۴. (صـ.) (قد.) ناگهانی (مِ. ۱) ←: فرخی چون زندگی نَبْوَد به‌غیراز درد و غم/ ما دل خود را به مرگِ ناگهان خوش کرده‌ایم. (فرخی‌یزدی ۱۵۹)

□ از ~ (قد.) یک‌باره؛ ناگهان: تا چو شد در آب نیلوفر نهان/ او به‌زیر آب ماند از ناگهان. (رودکی[۱] ۵۳۳)

ناگهانی n.-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بی‌خبر و غفلتاً روی دهد: برفی ناگهانی شروع شده و غباری شفاف در هوا می‌چرخد. (ترقی: شکوفایی ۱۳۵) ○ طریق‌هایی که برای خلاص گشتن از شر او داشتند، عبارت بود از... توطئهٔ نهانی یا قتل ناگهانی آن ظالم. (مینوی[۳] ۲۶۰) ○ جان کندنِ تدریجی خود را آخر/ تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم. (فرخی‌یزدی ۳۲۶) ۲. (ق.) ناگهان (مِ. ۱) ←: میگ، ناگهانی سر می‌رسد. (محمود[۲] ۴۲) ○ نمی‌توانست باور بکند که او مرده، آن‌هم آن‌قدر ناگهانی. (هدایت[۵] ۲۷)

ناگهی nāgah-i (ق.) (قد.) (شاعرانه) ۱. ناگهان (مِ. ۱) ←: ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب/ که تو می‌بینی از این گلبن خوش‌بو برود. (سعدی[۳] ۷۹۳) ○ ناگهی بادی برآمد مشک‌بار از پیش‌وپس/ برقع صورت زپیش روی جانان برگرفت. (عطار[۵] ۱۰۷) ۲. (صـ.) ناگهانی (مِ. ۱) ←: برآمد ز من نالهٔ ناگهی/ کز اندیشه پُر گشتم از خود تهی. (نظامی[۷] ۲۸)

ناگیرا nā-gir-ā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تأثیر مثبت بر دیگری نداشته‌باشد و توجه او را جلب نکند: فیلم به‌قدری خسته‌کننده و ناگیرا بود که همه خوابشان گرفته‌بود. ۲. (قد.) (مجاز) آنچه نتواند اشیا را بگیرد؛ فلج. ← ● ناگیرا شدن.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) توانایی گرفتنِ چیزی را نداشتن؛ فلج شدن: یک دست ایشان مفلوج شده‌بود و ناگیرا شده[بود.] (مزارات‌کرمان: لغت‌نامه[۱])

نال[۱] nāl (بمِ. نالیدن) ۱. ← نالیدن. ۲. (اِ.) (قد.) ناله (مِ. ۱) ←: همی بُد به زندان درون هفت سال/ همی‌بود با درد و با رنج و نال. (یوسف‌وزلیخا: جهانگیری ۵۲۴/۱)

□ ~ ~ ۱. (گفتگو) صدایی که از ریزش آب اندک برمی‌خیزد: جیک‌جیک گنجشک‌ها و نال‌نال راه‌آب حوض... حیاط را پُر کرده‌بود. (درویشیان ۳۰) ۲. (قد.) نالنده؛ زاری‌کننده: مهتر و کهتر همه با او به خشم/ عالِم و جاهل همه زو نال‌نال. (ناصرخسرو[۶] ۹۳)

نال[۲] .n (اِ.) ۱. (گیاهی) نی ney (مِ. ۱) ←: لیلی چو شد آگه از چنین حال/ شد سروبنش ز ناله چون نال. (نظامی[۲] ۲۱۰) ○ هرچه بالای زمین باشد بسوزاند از برگ و شاخ و نال. (بخاری ۲۰۰) ○ چو رامین را به‌روی آمد چنین حال/ شد از مویه چو موی از ناله چون نال. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۷۷) ۲. چوب باریکی که درون قلم‌نی است: نال قلم‌نی [را] اگر آسمان‌ندیده بخورند ذهن را زیاد می‌کند. (هدایت[۱۲] ۸۳) ○ چون نال نی که سبز شود دردرون نی/ افغان به خانهٔ دل عشاق زاده‌است. (میرزاطاهروحید: آنندراج) ○ چو شد آگاه از مضمون نامه/ به‌خود پیچید هم‌چون نالِ خامه. (وحشی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نی ney (مِ. ۲) ←: چه مویی، چه گریی، چه نالی، چه

زاری؟/ که از ناله کردن چو نالِ نوانی. (فرخی[1] ۳۶۹ح.)

نال[3] n. [از عر.: نعل] (اِ.) (عامیانه) نعل (مِ. ۱) ←: **خدا داده به ما مالی، یک خر مانده سه پا نالی.** (مَثَل: دهخدا[3] ۷۱۷)

نال[4] n. [هند.] (اِ.) (قد.) جوی؛ نهر: **چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود/ چنان‌که خیره شدی اندرو دو چشم فِکَر ـ چگونه حوضی چونان‌که هرگه اندیشم/ همی‌ندانم گفتن صفاتش اندرخور ـ زدست برد حکیمان برو پدید نشان/ ز نال‌های فراوان بدو رسیده اثر.** (فرخی: جهانگیری ۵۲۵/۱)

نالان n.-ān (صـ.) ۱. آن‌که به‌سبب بیماری یا درد و رنج ناله می‌کند؛ نالنده: **شکسته استخوانان نالان... در هیچ آسمان ستاره‌ای [ندارند.]** (شهری[1] ۹) ○ **همی‌بود نالان ز درد شکم/ ....** (فردوسی[3] ۱۸۳۶) ۲. (ق.) درحال نالیدن؛ ناله‌کنان: **نالان و ناتوان... به کتابی تکیه دادم.** (جمال‌زاده[16] ۵۷) ○ **زمانی گشت گِردِ چشمه نالان/ ....** (نظامی[3] ۸۷) ○ **بخورد اندکی نان و نالان بخفت/ ....** (فردوسی[3] ۱۸۴۰) ۳. (صـ.) (قد.) شکایت‌کننده: **چرخ چون چرخ‌زنان نالان است/ دل ز چرخ این‌همه نالان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۱) ○ **همساله بی‌کار و نالان ز بخت/ نه رای و نه دانش نه زیبای تخت.** (فردوسی[3] ۱۷۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) بیمار؛ رنجور: **همشیرهٔ عیال سعدالدوله نالان بود و... درتحت توجه والده، او را به‌هروسیله مشغول می‌داشتند.** (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ **از بغداد اخبار رسیده‌است که خلیفه القادربالله نالان است.** (بیهقی[1] ۳۷۶) ○ **اگر گویم بنالیدم برانند/ که باشد مرد نالان زرد و لاغر.** (فرخی[1] ۱۸۳)

☜ • **~ شدن** (مصـل.) (قد.) ۱. درد و رنج خود را بیان کردن؛ نالیدن: **من به هر جمعیتی نالان شدم/ جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم.** (مولوی[1] ۳/۱) ۲. (مجاز) بیمار شدن: **بس کن آن قصهٔ رباب کنونک/ زرد و نالان شدی چو رود رباب.** (ناصرخسرو[8] ۸۹) ○ **دهم ماه محرّم خواجه احمدحسن نالان شد، نالانی‌ای سخت قوی که قضای مرگ آمده‌بود.** (بیهقی[1] ۴۶۱)

○ ~ ~ (قد.) درحال ناله و زاری: **و آن‌کس، که چو حلقه بر درت سر می‌زد/ نالان‌نالان به درد، من بودم من.** (صدرخجندی: نزهت ۴۳۴) ○ **مادرش هم‌چنان نالان‌نالان می‌آمد می‌نالید.** (بیهقی[1] ۲۵۷)

نالانی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بیماری؛ رنجوری: **با نالانی تن و جان... وقوع آنها تاحدی ناگزیر بوده‌است.** (زرین‌کوب[4] ۷۴۹) ○ **صاحب را بپرسید که چه نالانی است؟** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۴) ○ **مرا امسال که به بُست آن نالانی افتاد، پس‌از حادثهٔ آب، نذر کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد برجانب هندوستان رَوَم.** (بیهقی[1] ۶۹۸)

نالایق nā-lāyeq [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که لیاقت و شایستگی چیزی یا کاری را ندارد؛ بی‌لیاقت؛ مقِ. لایق: **مردمی بی‌سواد و نفهم و نالایق به عالی‌ترین مقامات دنیایی می‌رسند.** (اقبال[1] ۵/۴/۲) ○ **شوهرش نالایق و بی‌عرضه [است.]** (مشفق‌کاظمی ۱۱۲) ۲. (قد.) بی‌ارزش؛ نامناسب: **خاکدان زمین... برای زیست و سکون چون من شخص شخیصی نالایق آمد.** (جمال‌زاده[16] ۴۲) ○ **حمیت... حفظ احکام شریعت و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود باشد از امور نالایق.** (لودی ۲۶۵)

نالستان nāl-estān (اِ.) (قد.) جایی که در آن نی‌شکر می‌رویَد: **یکی... به بازی مشغول شود دین در وی هیچ راه نیابد... ترتیب و مصالح نگاه داشتنش چون نیستان خشک را و نالستان خشک را مانَد.** (بهاءالدین خطیبی ۵۴/۲)

نالش nāl-eš (اِمصـ. از نالیدن) ۱. عمل ناله کردن؛ ناله: **نالهٔ آرامی به‌گوش می‌رسید... چاه نالش آرامی داشت.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۰) ○ **شب آن‌جا بیفگند و بالش نهاد/ روان دست در بانگ و نالش نهاد.** (سعدی[1] ۱۲۴) ۲. (قد.) شکایت؛ گِله: **داد مرا روزگار مالش دست جفا/ باکه توانم نمود نالش از این بی‌وفا؟** (خاقانی ۳۷) ○ **چو باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری/ که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.** (سنایی[2] ۷۱۰)

☜ • **~ زدن** (مصـل.) (قد.) نالیدن (مِ. ۱) ←: **فریاد از آن دلی که به فریاد هر شبی/ نالش به درد از آن**

سر زلف دوتا زند. (امیرخسرو: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. شکایت کردن: **یوسف از گرگ چون کند نالش/ که به چاهش برادر اندازد؟** (خاقانی ۱۲۴) ۲. نالیدن (مـِ. ۱) ←: **جملگی... نالشی عاشقانه کردند و خواهشی عاجزانه.** (قائم‌مقام ۳۸۱)

▫ **به ~ درآمدن** (قد.) ناله یا آواز سر دادن: **بلبلان را شنیدم که به نالش درآمده‌بودند.** (سعدی[۲] ۹۷)

▫ **به ~ درآوردن** (قد.) به‌صدا درآوردن؛ نالان کردن: **به پرخاش ژولیده‌مویان روس/ به نالش درآورده غرنده کوس.** (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۴)

نالندگی nāl-ande-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بیماری: **لقمان را نالندگی‌ای پدید آمده‌است و فرومانده.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۵) ○ **ز نالندگی چون سبک‌تر شود/ فدای تن شاه کشور شود.** (فردوسی[۳] ۵۶۳)

نالنده nāl-ande (صف. از نالیدن) (قد.) ۱. ناله‌کننده؛ نالان: **از بلبل نالنده‌تر و زارترم/ ....** (مسعودسعد[۱] ۱۰۳۸) ○ **زیرها چون بی‌دلان مبتلا نالنده سخت/ رودها چون عاشقان تنگ‌دل گرینده زار.** (فرخی[۱] ۱۷۷) ۲. (صف.، اِ.) (مجاز) بیمار: **چهارم پزشکی خردمند و چست/ که نالندگان را کند تن‌درست.** (نظامی[۷] ۳۵۶) ○ **نالنده تویی، ولیک من می‌کاهم/ بیمار تویی، ولیک من می‌میرم.** (؟: نزهت ۳۸۸) ۳. (ق.) درحال نالیدن: **مرد محب... دل‌سوخته و گرینده و نالنده آمد تا به سرکوی صابران.** (احمدجام ۳۷)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بیمار شدن: **جهان‌دار نالنده‌تر شد ز دوش/ ....** (نظامی[۸] ۲۴۸) ○ **تن‌درستان... اگر درنیابند بیماری‌ها افتد و... نالنده گردند.** (اخوینی ۷۷۳)

نالوطی nā-luti [فا.معر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که آیین دوستی را به‌جا نیاورَد؛ ناجوان‌مرد؛ مقـِ. لوطی: **بچهٔ خانی‌آباد نالوطی نمی‌شود.** (← میرصادقی[۴] ۲۴۹) ○ **نالوطی تو هم توی دعوا یکی به سروکلهٔ ما زدی.** (پزشک‌زاد ۲۷۲) ○ **تو نمیری، خیلی نالوطی هستی! نمی‌گویی آخر ما یک رفیق داریم توی این شهر غربت، برویم سری بهش بزنیم؟** (← مدنی ۱۰۲)

نالون nālun (صـ.) (گفتگو) ← نو ▫نو و نالون.

ناله nāl-e (امصـ.، اِ.) ۱. صدا یا آواز حزین که به‌سبب درد یا غم و اندوه یا سوز درون از کسی یا چیزی شنیده می‌شود: **صدای استخوان‌هایش... توأم‌با ناله‌ای شنیده می‌شد.** (علوی[۳] ۹) ○ **صدای باران، غرش هوا، نالهٔ مستغرقین... چه‌قدر دل‌خراش و غم‌فزا بود!** (طالبوف[۲] ۲۲۲) ○ **به گِرد اندرون تیر چون ژاله بود/ همه دشت از آن خستگان ناله بود.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۰) ۲. (مجاز) صدایی که از چیزی هنگام استفادهٔ از آن برمی‌خیزد: **صدای نالهٔ در بلند شد.** ○ **نالهٔ تفنگ توی کوهستان پیچید.** ۳. صدایی که از سازهای موسیقی برمی‌خیزد: **غلت‌ها و ناله... ازروی سیم ویلن درمی‌آمد.** (هدایت[۴] ۱۳) ○ **من از گفتار مطرب در سماعم/ نه از آواز چنگ و نالهٔ نی.** (مغربی[۲] ۳۵۹) ○ **بانگ جوشیدنِ می باشدمان/ نالهٔ بربط و طنبور و رباب.** (منوچهری[۱] ۲۱۵) ○ **لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ/ می چون زنگ و کیش زردهشتی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۵) ۴. حرف یا سخنی که با شِکوه و گلایه همراه است: **به‌جای احوال‌پرسی، بنای ناله و شکایت از وضع و حالش را گذاشت.** ○ **چرا بینی از من همی نیک‌وبد/ چنین ناله از دانشی کی سزد؟** (فردوسی[۳] ۱۶۵۲)

☜ • ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی) نالیدن (مـِ. ۵) ←: **پیشش چو دلم ناله برآورد چو چنگ/ صد شور بر آن عشوه‌گر آورد چو چنگ.** (جمال‌خلیل: نزهت ۱۶۲)

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (موسیقی) نالیدن (مـِ. ۵) ←: **.../ ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ۲. • ناله کردن (مـِ. ۱) ←: **ازسر آن نیاز و درد خویش ناله و آهی برکشید.** (احمدجام ۳۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • ناله کردن (مـِ. ۱) ←: **ریگ زند ناله که خون خورده‌ام/ ....** (نظامی[۱] ۸۶)

▫ ~ **سرکردن** • ناله کردن (مـِ. ۱) ←: **مرغ سحر**

ناله سر کن/ داغِ مرا تازه‌تر کن. (بهار ۱۳۱۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌زبان آوردنِ ناله؛ نالیدن. نیز ← ناله (مِـ.۱): **[او] مثل‌این‌که گلویش زخم باشد ناله می‌کند.** (گلشیری[1] ۴۱) ○ **آنهایی که زیاد گریه و... ناله می‌کنند، اصلاً نمی‌دانند درد چیست.** (علوی[2] ۴۷) ○ **کرگدن... چون بچه‌اش بمیرد، نوحه و زاری بردارد و همی ناله کند.** (حاسب‌طبری ۱۲۴) ۲. (مجاز) صدا کردنِ چیزی هنگام استفاده از آن: **لولای در ناله می‌کرد.** (علی‌زاده ۱۶/۱) ۳. (مجاز) شکایت کردن؛ گِله کردن: **حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است/ هیچ خوش‌دل نپسندد که تو محزون باشی.** (حافظ[1] ۳۲۱) ○ **همه ازدست غیر ناله کنند/ سعدی ازدست خویشتن فریاد.** (سعدی[3] ۴۶۸) ۴. (قد.) با ناله و زاری چیزی را خواستن؛ تضرع کردن: **ناله می‌کن کای تو علام‌الغیوب/ زیر سنگ مکر بد ما را مکوب.** (مولوی[1] ۷۴/۱)

▫ **~ٔ کسی در گلو شکستن** (قد.) (مجاز) ایجاد شدنِ حالت بغض در صدای او به‌علت ناراحتی یا غم و اندوه: **از تلخ‌گواری نواله‌ام/ در نای گلو شکست ناله‌ام.** (نظامی[2] ۵۰)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) • ناله کردن (مِـ.۱) ←: **این گربهٔ بی‌انصاف با حنجرهٔ ترسناکش ناله می‌کشد.** (هدایت[5] ۲۰)

▫ **~ و زاری** فغان و شیون همراه‌با صدای حزین: **تمام این قسم‌وآیه‌ها و این ناله و زاری‌ها کمترین اثری ندارد.** (جمال‌زاده[11] ۷۶) ○ **از صدای ناله و زاری آنها تماشاچیان به‌گریه می‌افتادند.** (هدایت[6] ۳۷)

▫ **~ و زاری کردن** با صدای حزین فغان و شیون کردن: **چرا این‌قدر ناله و زاری می‌کنی؟ چرا بی‌تابی می‌کنی؟** ○ **هم‌چو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم/ کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت.** (حافظ[1] ۵۹)

▫ **~ و شیون** ▫ ناله و زاری ←: **این ناله و شیون برای چیست؟**

▫ **~ و شیون کردن** ▫ ناله و زاری کردن ←: **اشک خونین می‌ریخت. ناله و شیون می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۰)

▫ **~ و فریاد** فغان و شیون همراه‌با صدای بلند و حزین: **رمضان... بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت.** (جمال‌زاده[18] ۳۶) ○ **گفتمش: درعین وصل این ناله و فریاد چیست؟/ ....** (حافظ[1] ۵۴)

▫ **~ و فریاد کردن** با صدای بلند و حزین فغان و شیون کردن: **از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش/ زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید.** (حافظ[2] ۲۸۶)

▫ **~ و نفرین** (گفتگو) گِله و دشنام: **[او] ناله و نفرین را می‌کشد به‌جان آن خدابیامرز.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲) ○ **این شغل همه‌اش مردم‌آزاری و ناله و نفرین دارد.** (← شهری[1] ۳۱۲)

ناله‌کنان n.-kon-ān (قـ.) ۱. درحال ناله کردن: **میرزامسعود به درد چشم دچار شد و... ناله‌کنان خوابید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ○ **ناله‌کنان گفته‌بود: مرا نجات دهید.** (مشفق‌کاظمی ۹۹) ۲. (صفـ.) (قد.) زاری‌کننده؛ نالان: **هر بن مویت غم است و ناله‌کنان است/ هر سر مویت که آه یار تو گم شد.** (خاقانی ۷۷۱)

ناله‌گری nāl-e-gar-i (حامصـ.) (قد.) با صدا یا آواز حزین خواندن؛ ناله کردن: **یار ار گهی به چاره‌گری یاریم نکرد/ باری حسن به ناله‌گری یار شد مرا.** (حسن‌دهلوی: آنندراج) ○ **آن قدح شاده بده دَم مده و باده بده/ هین که خروس سحری مانده‌شد از ناله‌گری.** (مولوی[2] ۲۰۲/۵)

نالیدن nāl-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نال[1]) ۱. برزبان آوردنِ ناله؛ ناله کردن. ← ناله (مِـ.۱): **درد این‌جاست که اگر تو را از من دور کنند، به نالیدن هم نمی‌توانم دل خود را سبک کنم.** (فروغی[3] ۱۴۸) ○ **نبینید خویشان و پیوستگان/ نبینید نالیدنِ خستگان؟** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۲) ۲. شکایت کردن؛ گِله کردن: **برسر جمع هم سخن‌رانی کرده‌بود... و نالیده بود که نمی‌گذارند کارها چاپ شود.** (گلشیری[1] ۵۴) ○ **هرکس روزنامه‌نویس است، مکرر از این درد که مردم برای روزنامه‌نویس چه قدروقیمتی قائلند، نالیده‌است.** (اقبال[2] ۳۰) ○ **هرکس‌که پیش خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید، جواب آن بود که کار سلطان و عارض است، مرا دراین‌باب**

سخنی نیست. (بیهقی[1] ۳۳۹) **۳.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حرف زدن؛ گفتن: **بنال دیگر، مگر نمی‌خواستی حرف بزنی؟** (گلشیری[1] ۴۵) ○ **...خوش کرده‌ام تو بگویی یاالله بنال ببینم.** (← علی‌زاده ۱۳۷/۱) **۴.** با ناله و زاری چیزی را خواستن؛ تضرع کردن: **با چشم اشک‌بار به درگاه احدیت می‌نالیدم.** (جمال‌زاده[16] ۹۵) ○ **اگر زیردستی درآید ز پای/ حذر کن ز نالیدنش بر خدای.** (سعدی[1] ۵۲) ○ **بنالید کای کردگار بلند/ به گیتی تویی برتر از چون‌وچند.** (فردوسی[3] ۸۱۶) **۵.** (قد.) به‌صدا درآمدنِ سازهای موسیقی: **ما به شادیِ همه گوییم که ای رود بموی/ ما به پدرام همی‌گوییم ای زیر بنال.** (فرخی[1] ۲۱۹) ○ **همه شهر زآوای هندی‌درای/ ز نالیدن بربط و چنگ و نای ـ تو گفتی در و بام رامش‌گر است/ زمانه بر آرایش دیگر است.** (فردوسی[3] ۱۹۷) **۶.** (قد.) خروشیدن؛ بانگ و فریاد کردن: **اگر هیچ چیزی آلوده بر آن ریگ افکنند، بنالد چنان‌که رعد بنالد.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[1]) ○ **ز نالیدن بوق و زنگ درفش/ ز جوش سواران زرینه‌کفش.** (فردوسی[3] ۲۱۶۱) **۷.** (قد.) (مجاز) بیمار شدن: **مسکین این فال بزد و راست آمد... دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آن‌جا دفن کردند.** (بیهقی[1] ۵۸۶) ○ **مگر امسال چو پیرار بنالید مَلِک/ نی من آشوب ازاین‌گونه ندیدم پیرار.** (فرخی[1] ۹۰)

☜ ▫ **از کسی (چیزی) ~** از او (آن) شکایت داشتن: **همه از گرانی می‌نالند.** ○ **نالیدنت از جهل خویش باید/ از حجت بی‌چاره چند نالی؟** (ناصرخسرو[1] ۴۶۵) ○ **تو ای دانشی چند نالی ز چرخ/ که ایزد بدی دادت از چرخ برخ؟** (اسدی[1] ۴۲۰)

▫ **به[پیشِ] کسی ~** (قد.) برای شکایت یا دادخواهی نزد او رفتن: **از تو به که نالم که دگر داور نیست/ ....** (سعدی[2] ۱۸۸) ○ **جز آنکه به‌پیش تو همی‌نالم/ من پیش که دانم این سخن گفتن؟** (ناصرخسرو[1] ۳۲۸) ○ **بیامد خداوند آن کشت‌زار/ به‌پیش نگهبان بنالید زار.** (فردوسی[3] ۲۱۹۰)

نالین[1] nāl-in (صد.) (قد.) ازجنس نی؛ نیین: **مستان سخن گزافه و چون مستان/ گر خر نه‌ای مکن کمرِ نالین.** (ناصرخسرو[1] ۸۹)

نالین[2] nālin [= نهالین] (اِ.) (قد.) نهالین ←: **وین رقص تو گویی ز نماز شب آن‌کس/ بهتر که نه فرش‌استش و نه بستر و نالین.** (؟: احمدجام ۲۷۷)

نام nām (اِ.) **۱.** کلمه یا گروهی از کلمه‌ها که برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، یا چیزی به‌کار می‌رود؛ اسم: **[مأمور] به گذرنامه نگاه کرده‌بود تا حتماً نام و نام‌خانوادگی‌اش را... مقایسه کند.** (گلشیری[1] ۶) ○ **نام تو چو آفتاب معروف/ کام تو چو روزگار غالب.** (انوری[1] ۳۵) **۲.** (مجاز) شهرت و آوازه، به‌ویژه شهرت به نیکی: **[او] دارای نام و اعتباری گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۵) ○ **در تاریخ خواهند نوشت که یک دشمن ملت ایران به‌دست مصطفی کشته شد. این نام برای من بس است.** (حجازی ۴۱۹) ○ **بوالحسن‌عقیلی، نام و جاه و کفایت دارد.** (بیهقی[1] ۴۶۸) ○ **همان نام من بازگردد به ننگ/ نماند ز منّ در جهان بوی و رنگ.** (فردوسی[1] ۲۶۷/۶) **۳.** (مجاز) پشتوانه؛ اعتبار: **به‌نام قانون، روزنامه‌ها را تعطیل می‌کنند.** ○ **به لشکر بُوَد نام و نیروی شاه/ ....** (اسدی[1] ۷۰) **۴.** (بمِ. نامیـ ن) ← نامیدن. **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) آبرو؛ افتخار: **هم نام به باد داده هم ننگ/ واندر طلب نشان و نامیم.** (عطار[5] ۵۰۵) ○ **بدین رزم فرخنده باید شدن/ به پیروزی و نام بازآمدن.** (فردوسی[3] ۳۷۷) **۶.** (قد.) (مجاز) نشان؛ اثر: **ببرّید و نشان و نام از او رفت/ ندانم تاکجا شد، در که پیوست.** (عطار: لغت‌نامه[1]) **۷.** (قد.) کلمه؛ لفظ: **درویشی نامی است واقع، چون تمام شد و به‌غایت رسید، آن‌جا، خود، جز از خدای چیزی نماند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۶) ○ **هردو نام به‌معنی نام متقاربند.** (میبدی[1] ۵۲۳/۲) **۸.** (قد.) (مجاز) صورت ظاهر: **ناچار این‌جا شحنه‌ای باید گماشت... اگر مردم ری وفا خواهند کرد، نام را کسی بباید گذاشت.** (بیهقی[1] ۲۰)

☜ • **~ آوردن** (مصـ‌لـ.) (قد.) (مجاز) • نام برآوردن ←: **با کَفّش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام.** (انوری[1] ۳۱۲)

▫ **~ِ اعظم** (قد.) اسم اعظم. ← اسم ▫ اسم

اعظم: یارب، به صدق سینهٔ پیران راست‌گوی/ یارب، به آب دیدهٔ مردان آشنا ـ دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست/ ای نام اعظمت درِ گنجینهٔ شفا. (سعدی[۳] ۷۰۲)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **بدین یک کار نام برآریم و حرمت و عزت خود را بیفزاییم.** (بیغمی ۸۶۵) ○ **هرکه در مهتری گذارَد گام/ زین دو نام‌آوری برآرد نام.** (نظامی[۴] ۳۵۹)

• ~ **بردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. ذکر کردن؛ یاد کردن: **ازبین مشکلات، نقر اقتصادی و کمی بودجه را می‌توان نام برد.** ۲. (قد.) صورت برداشتن یا به ترتیب شمردنِ چیزی: **گزیت و خراج آنچه بُد نام برد/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۹۷۳)

□ ~ **بردن ازکسی (چیزی)** ۱. از او (آن) یاد کردن: **هیچ‌وقت از برادر بزرگ‌ترش نام نمی‌برد.** ۲. (قد.) نام او (آن) را ازمیان برداشتن، و به‌مجاز، از شهرت یا اعتبار او (آن) کاستن: **قدرت از گردون گردان برده قدر/ رایت از خورشید تابان برده نام.** (انوری[۱] ۳۱۱)

□ ~ِ **بلند** (قد.) (مجاز) شهرت و آوازه، به‌ویژه شهرت به نیکی: **نماند حاتم‌طایی ولیک تا به ابد/ بماند نام بلندش به نیکوی مشهور.** (سعدی[۲] ۱۰۸)

□ ~ **به ابر اندرآوردن** (قد.) (مجاز) شهرت بسیار پیدا کردن؛ بسیار مشهور شدن: **یکی نام‌داری بُد ارژنگ‌نام/ به ابر اندرآورده از جنگ نام.** (فردوسی[۳] ۷۵۹)

• ~ **پراکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **دست و زبان زرّ و دُر پراکنَد او را/ نام به گیتی نه ازگزاف پراکند.** (رودکی[۱] ۴۹۷)

□ ~ِ **تجارتی** نامی که ازسوی سازنده یا تولیدکنندهٔ کالایی برای آن تعیین می‌شود و معمولاً به ثبت می‌رسد و حق استفاده از آن نام در انحصار سازنده یا تولیدکنندهٔ آن کالاست: **زیراکس دراصل نام تجارتی است.** ○**کوکاکولا نام تجارتی نوعی نوشابهٔ گازدار است.**

□ ~ِ **تهی** (قد.) (مجاز) نامی که فقط وجود ذهنی دارد: **خرسند مشو به نام بی‌معنی/ نامی تهی است زی خِرَد عنقا.** (ناصرخسرو[۱] ۱۸۲)

□ ~ِ **جاوید** (قد.) (مجاز) شهرت و آوازهٔ ماندگار: **لکن از گفتهٔ خاقانی مانَد/ نام جاوید ز دوران اسد.** (خاقانی ۸۶۹) ○ **تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای/ بدو نام جاوید جوینده‌ای.** (فردوسی[۳] ۱۶)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دنبال شهرت و آوازهٔ افتخارآمیز بودن: **شب تیره تنها برفتم زپیش/ همه نام جستم نه آرام خویش.** (فردوسی[۱] ۲۶۲/۶)

□ ~ِ**خانوادگی** نامی مشترک میان اعضای خانوادهٔ پدری؛ شهرت؛ فامیلی: **[مأمور] به گذرنامه نگاه کرده‌بود تا حتماً نام و نام‌خانوادگیش را با نام پایین یکی از کتاب‌هایش مقایسه کند.** (گلشیری[۱] ۶) ○ **نام من ژینس است... و نام‌خانوادگی‌ام... پاسامون است.** (قاضی ۲۰۹)

□ ~ِ **خدا** (قد.) ماشاءالله؛ بنامیزد: **نام خدا! چه کرده‌ای نرگس سرمه‌سای را/ ....** (سالک‌قزوینی: آنندراج) ○ **دل‌بسته‌ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا/ ازبس شده‌ست زلف تو، نام خدا، بلند.** (؟: آنندراج)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. نامیده شدن: **خاقانی، شاعرِ صبح، نام دارد.** ○ **بلوکی است... که قصبه‌اش همان سانخوار نام دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴) ۲. (قد.) (مجاز) آوازه و شهرت داشتن معمولاً به نیکی: **خداوند بندگان درگاه را شناسد، آن‌جا مردی باید محتشم و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده‌است و نام دارد.** (بیهقی[۱] ۴۹۹)

□ ~ِ **زشت** (قد.) (مجاز) شهرت و آوازهٔ بد: **بدان رفتند و نیکان هم نماندند/ چه مانَد؟ نام زشت و نام نیکو.** (سعدی[۴] ۸۳۶)

□ ~ِ **علمی** نامی که در یکی از رشته‌های علمی برای گیاه، جانور، و یا ماده‌ای خاص به‌کار می‌رود: **نام علمی ضدیخ، اتیلن‌گلیکول است.**

□ ~ِ **فامیل (فامیلی)** □نام‌خانوادگی ←: **نام و نام فامیل خود را در ورقهٔ امتحانی بنویسید.**

□ ~ِ **کاری (صفتی) برکسی نشستن** (قد.) (مجاز) به آن کار (صفت) مشهور شدنِ او: **از قصد این

طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نشیند. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵ح.)

▫ ~ِ **کاری (صفتی) بر کسی نهادن** (قد.) (مجاز) او را به آن کار (صفت) مشهور کردن: **ار قصد این طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نهند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. نامیدن: **[او] بدعت به‌جای سنت بنهد و این را بهترین کارها داند و خود را راسخ علم نام کند.** (احمدجام ۷۰) ○ **مرا پزشک دیوانگان نام کردند.** (اخوینی ۲۴۶ح.) ۲. (مجاز) نامزد کردن؛ برگزیدن: **گر ایدون که هستم ز آزادگان/ مرا نام کن تاج و تخت کیان.** (فردوسی[3] ۱۲۵۵)

▫ ~ِ **کسی [را] (چیزی) از جایی ستردن** (قد.) ازبین بردنِ نام او (آن)، و به‌مجاز، نیست‌ونابود کردنِ او (آن): **به جشن فریدون و نوروز جم/ که شادی سترد از جهان نام غم.** (نظامی[7] ۳۰۰) ○ **نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد/ از رای نو اجازت یابد گر آفتاب.** (انوری[1] ۲۰)

▫ ~ِ **کسی [را] بر آب نوشتن** (قد.) (مجاز) فراموش کردنِ او؛ از یاد بردنِ او: **بر بادمان چو دادی، بر خاکمان میفکن/ بر آتشم نشاندی، نامم بر آب منویس.** (باباافضل ۲۵۱)

▫ ~ِ **کسی برداشتن** (قد.) ▫ نام بردن از کسی (مِ.۲) ←: **به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر/ ....** (فرخی[1] ۲۵۵)

▫ ~ِ **کسی [را] بردن** (قد.) (مجاز) از او یاد کردن: **بیاورد برزین می سرخ و جام/ نخستین ز شاه جهان برد نام.** (فردوسی[3] ۱۸۴۶)

▫ ~ِ **کسی به چیزی برآمدن** (قد.) (مجاز) مشهور شدنِ او به آن چیز: **همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدی/ که نامش برآمد به شیرین‌زبانی.** (سعدی[3] ۸۰۶) ○ **مرا سر نهان گر شود زیر سنگ/ از آن بِه که نامم برآید به ننگ.** (فردوسی[3] ۱۴۳۵)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) بر یخ زدن (نوشتن)** (قد.) (مجاز) فراموش کردنِ او (آن): **چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد/ جوابش نام او بر یخ نویسد.** (عطار[8] ۶۰۹) ○ **بِه ار شاه بر یخ زند نام او/ نیارد در این کشور آرام او.** (نظامی[7] ۱۷۲)

▫ ~ِ **کسی در گِل افتادن** (قد.) (مجاز) فراموش شدنِ نام او: **هرکه او فرزند ندارد، او را نام نیست و نام وی در گِل افتاد.** (ارجانی ۱/۱)

▫ ~ِ **کسی را به کاری (صفتی) برآوردن** (مجاز) او را به آن کار (صفت) مشهور کردن: **قدیمی‌ترین شعری که نام او را به شاعری برآورد مرثیه‌ای بود که...** (زرین‌کوب[4] ۶۵۱)

▫ ~ِ **کسی را بی‌وضو نبردن** (گفتگو) (مجاز) ← اسم ▫اسم کسی را بی‌وضو نبردن.

▫ ~ِ **کسی را گم کردن** (قد.) (مجاز) او را فراموش کردن: **نه خاقانیم نام گم کن مرا/که شد نام و ننگی که من داشتم.** (خاقانی ۷۸۸)

▫ ~ِ **کوچک** نام اول هر شخص که هنگام تولد بر او می‌گذارند؛ اسمِ کوچک: **ـ نام کوچکت چیست؟ ـ رضا.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) تعیین نام کردن؛ اسم گذاشتن: **مردم... برای اولادی که نام می‌گذارند، هدیه تقدیم کرده، اذن نام نهادن می‌خواهند.** (حاج‌سیاح[1] ۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. نامیده شدن؛ خوانده شدن: **روز اول اردی‌بهشت‌ماه، روز سعدی نام گرفته‌است.** ۲. (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **تا کاری مردانه بنکنی... تو درمیان مردمان نامی نگیری.** (احمدجام ۳۰۳) ○ **کالبد مردان همه یکی است، و کس به غلط نام نگیرد.** (بیهقی[1] ۶۱۷) ۳. (قد.) (مجاز) سراغ گرفتن: **شکسته شود نام دستان سام/ ز زابل نگیرد کسی نیز نام.** (فردوسی[1] ۲۶۷/۶)

▫ ~ِ **مستعار** اسم مستعار. ← اسم ▫اسم مستعار.

▫ ~ِ **مِهین** (قد.) اسم اعظم. ← اسم ▫اسم اعظم: **نهصدونودونه نام است خدای را در قرآن و در تورات و در انجیل و در زبور و نام مِهین سبحان است.** (محمدبن‌منور[1] ۲۴۱)

▫ ~ِ **نامی** (احترام‌آمیز) (مجاز) نام مشهور: **ایران**

وطن عزیز ما [است] و نام نامی عدهٔ کثیری از پادشاهان و بزرگان و علما... هیچ‌گاه از خاطرها محو نخواهد شد. (اقبال[۱] ۱/۳/۳) ○ [این کتاب را] مسما به تحفة‌العالم به نام نامی آن حضرت نمودم. (شوشتری ۳۱)

□ ~ِ **نکو (نیک، نیکو)** (قد.) (مجاز) شهرت به نیکی: بهترین پاداش فضیلت نام نیک است که اگر عمر می‌رود، نام می‌مانَد. (فروغی[۳] ۱۴۷) ○ نام نیک رفتگان ضایع مکن/ تا بمانَد نام نیکت پای‌دار. (سعدی[۳] ۷۲۵) ○ به نام نکو گر بمیرم رواست/ ... . (فردوسی[۳] ۱۴۷۳)

• ~ **نوشتن** (مصـ.ل.) ثبت‌نام کردن: تاکنون تعداد زیادی دانش‌آموز برای شرکت در این آزمون نام نوشته‌اند.

• ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) ۱. نامیدن: او را به همین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده‌اند. (مینوی[۳] ۲۱۵) ۲. (مصـ.ل.) تعیین نام کردن؛ اسم گذاشتن: مردم عوام... برای اولادی که نام می‌گذارند، هدیه تقدیم کرده، اذن نام نهادن می‌خواهند. (حاج‌سیاح[۱] ۹)

□ ~**وبانگ** (قد.) (مجاز) شهرت و آوازه: گفت: ای پهلوان! به‌نام‌وبانگ درهٔ بغرای آمدم، از بسیاری صفت دره که شنیدم. (ارجانی: سمک‌عیار ۲۳۶/۱: معین) ○ او بدین عمل، خدای تعالی نخواسته‌است، بلکه مقصود وی حشمت بود نزدیک علما و نام‌وبانگ بود اندرشهرها. (غزالی ۲۱۰/۲)

□ ~**ونان** (قد.) (مجاز) شهرت و ثروت؛ جاه و مال: آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند/ پیش غیری جان به طمع نام‌ونان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۹) ○ هر ساعتی بشارت دادی مرا خِرَد/ کاین حله مر تو را برسانَد به نام‌ونان. (فرخی[۱] ۳۲۹)

□ ~**ونشان** ۱. اسم و رسم؛ عنوان: حاجی‌آقا... دلش می‌خواست پسرش صاحب نام‌ونشان باشد و سری توی سرها پیدا کند. (← جمال‌زاده[۸] ۱۷۹) ۲. اثر؛ نشانی: نام‌ونشان از او باقی نمانده‌است. ○ تا ز می‌خانه و می نام‌ونشان خواهدبود/ سرِ ما خاک ره پیر مغان خواهدبود. (حافظ[۱] ۱۳۹) ۳. اسم و شهرت یا نام کامل: [او] حس می‌کرد که به دانستن نام‌ونشان آن دیوانهٔ بدبخت بیش‌تر علاقه‌مند شده‌است. (قاضی ۲۲۸) ○ یکی از ما... نام‌ونشان سید را... به فرمان‌ده عرض کرد. (مستوفی ۲۰۶/۳) ○ نام‌ونشان اولاد اغوز... در تواریخ مشهوره... نیست. (قائم‌مقام ۴۰۰)

□ ~ **و نشانی** اسم و آدرس: سراغ عزیز آقا را به‌نام و نشانی گرفتند. (هدایت[۵] ۷۹)

□ ~**وننگ** (قد.) (مجاز) آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار: در تنگستان جنگ تیر و تفنگ دایر است، در شهر نزاع نام‌وننگ. (مخبرالسلطنه ۲۷۱) ○ گفتم: به باد مَدِهم باده نام‌وننگ/ گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد. (حافظ[۱] ۶۹) ○ من امروز نز بهر جنگ آمدم/ پیِ پوزش و نام‌وننگ آمدم. (فردوسی[۳] ۱۴۷۵)

□ ~**وننگ آوردن** (قد.) (مجاز) آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار یافتن: سران سواران به جنگ آوَرَد/ بر آن دشت بر نام‌وننگ آوَرَد. (فردوسی[۳] ۱۱۴۰)

□ ~**وننگ جستن** (قد.) (مجاز) دنبال آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار بودن: نوشتم به هر کشوری نامه‌ای/ به هر نام‌داری و خودکامه‌ای ـ که هرکس‌که دارید هوش و خِرَد/ همی کهتری را پسر پرورَد ـ به میدان فرستید با سازِ جنگ/ بجویید نزدیک ما نام‌وننگ. (فردوسی[۳] ۱۹۷۹)

□ ~ِ **یزدان خواندن** (قد.) برای دفع چشم بد و یا برای تحسین، نام خداوند را برزبان آوردن: به رستم نیا درشگفتی بماند/ بر او هر زمان نام یزدان بخواند. (فردوسی[۳] ۲۰۶)

□ **به** ~ (مجاز) ۱. مشهور: یک نفر از وعاظ و محدثین به‌نام... به بازارگرمی مشغول بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۴) ○ اسم هر عالِم و نقیه و مدرس به‌نامی را می‌شنیدند که... مجلس درس و تلقین دارد. (مینوی[۲] ۲۶۸) ۲. (قد.) همراه‌با افتخار؛ باافتخار: چنین گفت موبد که مردن به‌نام/ بِه از زنده دشمن بر او شادکام. (فردوسی[۳] ۴۲۷)

□ **به** ~ِ... با یادِ... آغاز می‌کنم؛ با ذکرِ... شروع می‌کنم: به‌نامِ خداوند جان‌آفرین/ حکیم سخن در زبان آفرین. (سعدی[۴] ۱۴۶) ○ به‌نامِ خداوند جان‌وخرد/ کزین برتر اندیشه برنگذرد. (فردوسی[۳] ۱)

□ **به** ~ِ **خود کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به خود

اختصاص دادن: باشگاه بدر عنوان قهرمانی را به‌نام خودکرد. ۲. مال، به‌ویژه مال غیرمنقولی را به‌نام خود به‌ثبت رساندن: مِلک موروثی را به‌نام خودکرده.

□ **به ~ِ کسی بودن** (مجاز) ۱. به او تعلق داشتن: این خانه به‌نام اوست، می‌تواند آن را بفروشد. ○ معشوق به‌نام من و کام دگران است/ ... . (قائم‌مقام: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) نامزد او بودن: خواهری که ازآنِ ما به‌نام وی است فرستاده آید، تا ما را داماد و خلیفه باشد. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

□ **به ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ← اسم □ به‌اسم کسی کردن: پدرم خانه را به‌نام مادرم کرده‌است. ○ ماشین را باید در محضر به‌نام من بکنی.

□ **کسی را ~ دادن** (قد.) (مجاز) به او مقام یا منصبی دادن و با آن کار به اعتبار و وجههٔ او افزودن: شهنشاه گیتی تو را برگزید/ چنان کز رهِ نام‌داران سزید ـ نیاکانْت را هم‌چنین نام داد/ به هرجای بر دشمنان کام داد. (فردوسی[3] ۲۲۵۷)

نام‌آشنا n.-ā('ā)š[e]nā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) معروف: چهرهٔ نام‌آشنای فوتبال آبادان سکان رهبری فوتبال این شهر را به‌دست خواهد گرفت.

نام‌آوا nām-ā('ā)vā (اِ.) (زبان‌شناسی) اسم صوت. ← اسم □اسم صوت.

نام‌آوایی n.-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) فرایندی که طی آن، براثر تقلید صوت طبیعی خاصی، عنصر واژگانی جدیدی پدید می‌آید.

نام‌آور nām-ā('ā)var (صفـ.، اِ.) (مجاز) ۱. مشهور؛ معروف؛ نام‌دار: رودکی از نام‌آورترین و ثروتمندترین و محترم‌ترین مردان روزگار خود شد. (نفیسی ۴۳۲) ○ ناصرالدین‌شاه... مرد نام‌آور و بزرگی در مملکت نمی‌خواست. (حاج‌سیاح[1] ۴۷۹) ○ مر او را ستودند یک‌یک مهان/ بزرگان و نام‌آوران جهان. (فردوسی[3] ۱۴۰) ۲. (اِ.) (قد.) پهلوانِ مشهور: مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد/ نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟ (سعدی[1] ۹۱) ○ نشست ازبر رخش و نام‌آوران/ کشیدند شمشیر و گرز گران. (فردوسی[3] ۹۶۶)

نام‌آوری n.-i (حامصـ.) (مجاز) نام‌آور بودن؛ شهرت: چه کسی می‌تواند تحمل کند که پهلوان سرگردانی به نام‌آوری حضرت‌عالی... دیوانه شود؟ (قاضی ۲۵۶) ○ به هرکار کو جُست نام‌آوری/ در آن کار دادش فلک یاوری. (نظامی[7] ۹۲)

نامادری nā-mādar-i (اِ.) زنی غیراز مادر کسی‌که با پدر او ازدواج کرده‌باشد، یا زنی که کسی را به فرزندی پذیرفته‌است؛ مادراندر: [فرشتگان] به‌نظر بچهٔ نامادری به ما آدمیان... نگاه می‌کردند. (جمال‌زاده[6] ۲۰) ○ سرپرستی نامادری و خواهر یک‌ساله‌اش گلنار به‌گردنش افتاده[است.] (به‌آذین ۱۳۸)

نامأکول nā-ma'kul [فا.عر.] (صـ.) غیرقابل خوردن؛ مقـِ. مأکول: [او] طعامی محقر و نامأکول می‌خورد. (قاضی ۱۰۰۶)

نامانَنداگ nā-mān-and-āg (صـ.) (قد.) ناماننده ↓ : از صورت علقه به‌سوی مضغه بَرَد و علقه مر مضغه را نامانَنداگ بُوَد. (اخوینی ۱۰۳)

ناماننده nā-mān-ande (صفـ.) (قد.) آنچه مانند چیز دیگری نیست؛ فاقد شباهت: علقه ناماننده بُوَد مر منی را. (اخوینی ۱۰۳) ○ اگر فرودی خود چیزی نیست که فرود محض است نزدیک‌تر و دورتر نبود و مانندەتر و نامانندەتر نبُوَد. (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌الاهی: معین)

نامأنوس nā-ma'nus [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه دارای معنی و مفهوم دور از ذهن باشد: نوزدهم برج حمل... و شرف شمس هم عبارت از چند حرف و اَشکال نامأنوس بود. (شهری[2] ۳۶۹/۳) ○ پوربها را اندیشه‌های نامأنوس و غریب بوده‌است. (حمید ۸۸) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه با دیگری انس نگیرد: از آن هیولای برهنهٔ بیابان‌گرد نامأنوس گرفته تا کسی‌که امروز بر آسمان پرواز می‌کند... همه پیرو زور و بندهٔ ذلیل توانایی و قوّتند. (نفیسی ۴۱۸)

نامبارک nā-mobārak [فا.عر.] (صـ.) شوم؛ نحس؛ مقـِ. مبارک: خدا نکند من به چنین امر نامبارکی اقدام کنم. (حاج‌سیاح[1] ۱۷۵) ○ دُری را که او تاج تارک بُوَد/ زدن بر زمین نامبارک بُوَد. (نظامی[8] ۸۵)

نامبارکی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نامبارک بودن؛ مقِ. مبارکی: **آواز جنین که نه به‌هنگام شنوند... بر نامبارکی حال مادر دلالت کنند.** (خاقانی[۱] ۱۵۴)

نام‌بردار، نامبردار nām-bord-ār (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. نام‌دار؛ معروف: **رقابت و هم‌چشمی نام‌برداران مملکت... منحصر به زیادتی و جمع ثروت... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۶) ○ **نمرد نام ابوبکر سعدبن‌زنگی/ که ماند سعدابوبکر نام‌بردارش.** (سعدی[۴] ۷۵۴) ۲. نفیس؛ باارزش: **ز شش‌صد فزون بود پنجاه‌وپنج/ که پُر دُر شد این نام‌بردار گنج.** (سعدی[۱] ۳۷) ○ **همان باژ باید پذیرفت نیز/ که دانش به از نام‌بردار چیز.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۲) ۳. پهلوانِ معروف: **بفرمود تا نام‌بردار چند/ بتازند تا سوی کوه بلند.** (فردوسی[۳] ۶۹۹) ۴. مهم؛ بااهمیت: **هرآن کاری که باشد نام‌بردار/ شهنشه مرمرا فرماید آن کار.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) ۵. شناخته‌شده: **عدد کشتگان که نام‌بردار بودند، چهل‌هزار کشته‌بود، بیرون از مجهولان.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۷۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **نبیره و پسر داشتم لشکری/ شده نام‌بردار هر کشوری.** (فردوسی[۳] ۷۹۷)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) ۱. مشهور کردن: **آزاداندیشی... دوران سلطنت، او را... در عرفان... نام‌بردار ساخته‌است.** (حمید ۶۴) ○ **فردوسی... به نظم شه‌نامه پرداخت و بدان واسطه او را در صفحهٔ روزگار نام‌بردار ساخت.** (میرزاحبیب ۸۹) ۲. به جاه و منصب رساندن و بدان‌سبب مشهور کردن: **نرفت از جهان سعد زنگی به درد/ که چون تو خلف نام‌بردار کرد.** (سعدی[۱] ۳۹)

نام‌برده، نامبرده nām-bord-e (صمـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه قبلاً اسمش ذکر شده یا نوشته شده‌است؛ مذکور؛ ذکرشده: **اعضای هیئت نام‌برده... در دارالحکومه جمع می‌شدند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۰) ○ **امیرلشکر... عده‌ای را برای دستگیری نام‌برده اعزام داشت.** (مستوفی ۵۲۲/۳) ۲. (قد.) نامیده‌شده؛ موسوم: **متکلمان گفتند: نام، دیگر است و نام‌برده دیگر.** (گشایش‌ورهایش: معین)

نامتجانس nā-mote(a)jānes [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی دو یا چند ماده که از یک جنس نباشند: **عناصر نامتجانس.** (پارسی‌پور ۳۰۷) ۲. (مجاز) ویژگی دو یا چند نفر که با یک‌دیگر سازگاری و سنخیت نداشته‌باشند: **انسان... نسبت‌به مردمی هم که ازحیث مکان و قومیت از او دور و نامتجانس باشند، چنین جوازی می‌دهد؟** (مینوی[۳] ۲۰۳)

نامتجزی nā-motajazzi [فا.عر.] (صـ.) (قد.) تجزیه‌ناپذیر؛ غیرقابل‌تجزیه: **هیولای مطلق جزوها بوده‌است نامتجزی، چنان که مر هریکی را از او عِظَمی بوده‌است.** (ناصرخسرو: گنجینه ۲/۲) ○ **مذهب مردمانی که پنداشتند که مادت جسمی جزوهااند نامتجزی، مذهبی خطاست.** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌الاهی: معین)

نامتداول nā-mote(a)dāvel [فا.عر.] (صـ.) آنچه متداول نیست؛ رایج‌نشده: **بعضی‌از آن [کلمات] فارسی سره و یا عربی نامتداول بود که آنها را در متون قدیمی یا زبان نوشته می‌شد یافت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷)

نامتدین nā-mote(a)dayyen [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که اصول دین یا مذهبی را باور ندارد؛ بی‌ایمان: **بعض‌از اعاظم نامتدین بیماری را بهانه سازند... و از هیچ‌چیز احتیاط نکنند.** (شوشتری ۳۶۱)

نامتعادل nā-mote(a)'ādel [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که تعادل عقلی ندارد: **آدم نامتعادلی به‌نظر می‌رسد، کارهایش عجیب‌وغریب است.** ۲. آنچه در اجرای آن برابری و عدالت رعایت نشده‌باشد؛ نابرابر: **مسئولان تیم پی‌گیر قضاوت نامتعادل داور مسابقه هستند.**

نامتعهد nā-mote(a)'ahhed [فا.عر.] (صـ.) فاقدِ حس مسئولیت دربرابر انجام وظایف و تعهدات: **فرهنگ نامتعهد... به‌سود طبقهٔ... استثمارگر است.** (مطهری[۱] ۱۷۸)

نامتقارن nā-mote(a)qāren (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که اجزای آن نسبت‌به یک‌دیگر تقارن نداشته‌باشند؛ مقِ. متقارن: در سردرِ

عمارت اَشکال دو طرف که باید همگی متقارن باشند، بعضی نامتقارنند.

نامتکافی nā-motakāfi [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ناهم‌سان؛ نابرابر: دو کیفیت متکافی بوند مر یک‌دیگر را و دو کیفیت نامتکافی بوند و یکی بر آن دیگر غالب بُوَد. (اخوینی ۱۹)

نامتکلف nā-mote(a)kallef [فا.عر.] (صـ.) ۱. بدون تکلف؛ ساده: [شعرها] حاصل تجربه‌ها و دریافت‌های زندگی نامتکلف بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ۲. (قد.) (مجاز) ساده؛ روان: آن را به عبارتی شیرین سلس نامتکلف ادا کند. (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[1])

نامتناسب nā-mote(a)nāseb [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقدِ هم‌آهنگی و تناسب: لباسی نامتناسب پوشیده‌است، او را برمی‌گردانم تا سرووضعش را مرتب کند. ۲. ویژگی کار یا عملی که مناسب کسی نیست: من هرگز حاضر نخواهم شد به چنین ازدواج نامتناسبی تن دردهم. (قاضی ۳۲۰) ۳. فاقدِ مناسبت برای هم‌نشینی و یا دوستی یا ازدواج: [او] نیز اول کسی نیست که... همسری نامتناسب با شئون طبقاتی خود گرفته‌باشد. (قاضی ۲۹۷) ○ یارا بهشت صحبت یاران همدم است/ دیدار یار نامتناسب جهنم است. (سعدی[3] ۴۳۹)

نامتناهی nā-mote(a)nāhi [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. بی‌انتها؛ نامحدود: چرا باید درمیان کارهای روزانهٔ خود همواره اندیشهٔ خود را قطع کنم و آن را در این دیار نامتناهی خیال تو گردش دهم؟ (نفیسی ۴۱۱) ○ کرمش نامتناهی نِعَمش بی‌پایان/ هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصود. (سعدی[3] ۷۹۳) ○ اگر [آن معنی را] نهایتش نیست، نامتناهی چگونه فنا پذیرد؟ (ناصرخسرو[2] ۱۷۱-۱۷۲) ۲. (قد.) طولانی: حق‌تعالی سال‌های نامتناهی از دولت و پادشاهی تمتع دهاد. (جرفادقانی ۶)

نامتوقع nā-motavaqqa' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) غیرمنتظر؛ چشم‌نداشته: کثافتی نامتوقع از لطافت اجزای او بیرون آید. (وراوینی ۲۸۶)

نامثمر nā-mosmer [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی درختی که میوه ندهد، و به‌مجاز، بی‌نتیجه، بی‌ثمر: باد قبول فضل راکد است و آتش غیرت اکابر خامد... و درخت صناعت نامثمر. (جرفادقانی ۱۱)

نام‌جو[ی]، نامجو[ی] nām-ju[-y] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ۱. نام‌دار؛ مشهور: دختر شاه سمنگان به بالین وی فرازمی‌آید... با شهوت و تمنا می‌خواهد خود را در آغوش این مهمان نام‌جوی بیفکنَد. (زرین‌کوب[1] ۳۷) ○ چنین پاسخ آورد منذر بر اوی/ که ای پرهنر خسرو نام‌جوی.... (فردوسی[3] ۱۷۸۲) ۲. (قد.) جویای آوازه و شهرت: مالک‌الملکی چنین باید رزم‌خواه نه بزم‌خواه، نام‌جو نه کام‌جو. (قائم‌مقام ۶۳) ○ هر آن‌جاکه بُد مهتری نام‌جوی/ ز گیتی سوی سام بنهاد روی. (فردوسی[3] ۱۳۴)

نام‌جویی، نامجویی nām-ju-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) نام‌جو بودن؛ جویای آوازه و شهرت بودن: آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک بی‌سرانجام می‌کشاند، حسِ نام‌جویی و آوازه‌طلبی است. (زرین‌کوب[1] ۴۲) ○ [آنها] وارد صحنهٔ... جوانی و نام‌جویی شده‌بودند. (جمال‌زاده[11] ۳۱) ○ نام‌جویی، دولت آموزد همی بی‌شک تو را/ نام‌جویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار. (مسعودسعد[1] ۲۳۰)

نامچه nām-če (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: اجاره‌نامچه، تیول‌نامچه، روزنامچه، تباله‌نامچه.

نامحتشم nā-mohtašam [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) فرومایه؛ بی‌ارج؛ بی‌حشمت؛ مقِ. محتشم: هرکس... در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم. (بیهقی[1] ۱۷۵)

نامحتمل nā-mohtamal [فا.عر.] (صـ.) آنچه احتمال روی دادنِ آن نیست؛ ناممکن: بدون برنامه‌ریزی دقیق وقوع تحولات مطلوب امری نامحتمل است.

نامحدود nā-mahdud [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه حدواندازه‌ای نمی‌توان برای آن درنظر گرفت: انسان غرق در دریای نامحدود احتیاج است. (اقبال[2] ۶) ○ این نور... نوری است نامحدود و نامتناهی. (نسفی ۴۶) ۲. ویژگی آنچه شماره یا تعداد

معیّنی نمی‌توان برای آن درنظر گرفت: **مجموعهٔ نامحدودی از اعداد.** ○ **تعداد جمله‌ها در هر زبانی بالقوه نامحدود است.** ○ **لشکر اسلام با... غنایم نامحدود... با غزنه آمدند.** (جرفادقانی ۳۳۴)

نامحرم nā-mahram [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. **(فقه)** ویژگی زنی که ازنظر شرعی محرم مردی نیست و مثلاً نگاه کردن مرد به سر و بدن او اشکال مذهبی دارد؛ مقِ. محرم: **بهانهٔ تشکیل این مجلس چه می‌تواند باشد؟ دیدن مریم... که هنوز نامحرم است؟** (مستوفی ۴۲۵/۲) ○ **بگوی یا محمد مر مؤمنان را تا چشم‌های خویش فرودارند از نگریستن درروی نامحرمان.** (احمدجام ۲۷۹) ۲. **(فقه)** ویژگی مردی که ازنظر شرعی محرم زنی نیست و مثلاً بودن او با زن در جای دربسته اشکال مذهبی دارد؛ مقِ. محرم: **زن‌ها... عادت کرده‌بودند که روی و هیکل خود را از نامحرم پنهان دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ **[او] دوروبر خود را می‌پایید که مبادا صدایش به‌گوش نامحرم برسد.** (جمال‌زاده[11] ۵۸) ۳. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه قابل‌اعتماد کردن نیست و مثلاً نمی‌توان رازی را با او درمیان گذاشت؛ مقِ. محرم: **اگر ارباب جراید و مطبوعات... اجازه ندهند که قلم هر نامحرم بی‌ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود، به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود.** (اقبال[2] ۳۰) ○ **مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.** (حافظ[1] ۱۰۳) ○ **... / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد.** (سعدی[3] ۴۶۹) ○ **ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم.** (مولوی[1] ۵۸/۲)

نامحرمی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نامحرم بودن؛ قابل‌اعتماد برای درمیان گذاشتنِ راز نبودن: **گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی.** (مولوی[1] ۱۳۶/۳)

نامحسوس nā-mahsus [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌آسانی به‌وسیلهٔ حواس قابل‌تشخیص نباشد؛ مقِ. محکم: **سرش را به‌صورتی نامحسوس خم کرد.** (پارسی‌پور ۱۰) ○ **خوی محسوس بُوَد یا بخارهای نامحسوس که از تن همی بیرون آید.** (اخوینی ۳۷۰) ۲. ویژگی آنچه با حواس قابل‌تشخیص نیست؛ مقِ. محسوس: **[وهم]... قوّتی است که حکم کند بـر محسوسات به چیزهای نامحسوس.** (سهروردی ۳۰)

نامحکم nā-mohkam [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نااستوار؛ سست؛ مقِ. محکم: **نخست اندیشه کن آن‌گاه گفتار / که نامحکم بُوَد بی‌اصل دیوار.** (سعدی[3] ۸۴۷)

نامحلول nā-mahlul [فا.عر.] (صـ.) **(شیمی)** ویژگی ماده‌ای که نمی‌تواند در یک مایع مانند آب حل شود؛ حل نشدنی: **چربی در آب نامحلول است.**

نامحمود nā-mahmud [فا.عر.] (صـ.) (قد.) غیرقابل‌ستایش؛ ناپسندیده؛ زشت: **مکافات این کردار نامحمود بلایی بر من و فرزند من نازل [کرد.]** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۳) ○ **[پادشاه]... این بندهٔ سپاس‌دار را از آن مقام نامحمود، مخرجی کرامت [کرد.]** (خواجه‌نصیر ۳۵)

نام‌خواه nām-xāh (صف.) (قد.) (مجاز) نام‌جو ← : **کدام است مرد از شما نام‌خواه / که آید پدید ازمیان سپاه؟** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۲)

نام‌دار، نامدار nām-dār (صف.) ۱. (مجاز) دارای آوازه و شهرت بسیار؛ مشهور؛ معروف: **به‌تدریج فضلای نام‌دارِ دیگر، دنبال کارهای این دانشمندان پیش‌قدم را گرفتند.** (اقبال[2] ۱۱) ○ **اینک لشکری قوی می‌آید با سالاری نام‌دار.** (بیهقی[1] ۸۷۱) ○ **هزار و صدودو تن آمد شمار / بزرگان روم آن‌که بُد نام‌دار.** (فردوسی[3] ۱۷۵۸) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) بزرگ؛ بزرگوار: **پس‌از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نام‌داران خیل.** (سعدی[1] ۱۲۸) ○ **اگر او نبودی چنین نام‌دار / ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار.** (اسدی[1] ۲۳۰) ۳. (قد.) (مجاز) پهلوان: **نام‌داران و موبدان سپاه / همه گِرد آمدند بر درِ شاه.** (نظامی[4] ۸۵) ○ **همه نام‌دارانِ شمشیرزن / بر این کینه‌گه برشدیم انجمن.** (فردوسی[3] ۳۵۸) ۴. (صف.) (قد.) (مجاز) نفیس؛ قیمتی: **به گنج اندرون آنچه بُد نام‌دار / گزیدند زربفت چینی هزار.**

(فردوسی[۳] ۵۳۴) ۵. (قد.) (مجاز) گزیده؛ گزین؛ بسیار خوب: **که افگند نام از بزرگان حرب/ مگر خنجر نام‌دار علی؟** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۸) ۶. (قد.) دارای نام: **از نام به نام‌دار ره یابد/ چون عاقل تیزهش بُوَد جویا.** (ناصرخسرو[۸] ۶۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **نام‌دار و مفتخر شد بقعت یمگان به من/ چون به فضلِ مصطفیٰ شد مفتخر دشت عرب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۲) ○ **یکی مرد بُد هرمز شهریار/ به پیروزی اندرشده نام‌دار.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به شهرت رساندن؛ مشهور کردن: **تا نکند شرع تو را نام‌دار/ نام‌زد شعر مشو زینهار.** (نظامی[۱] ۴۳) ○ **دادن تعریف تو ازپی تشریف شاه/ برسر ابنای عصر کرده مرا نام‌دار.** (خاقانی ۱۸۵)

نام‌داری، نامداری n.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. شهرت و آوازه داشتن به نیکی؛ بزرگی؛ بزرگواری: **پهلوانی به دل‌آوری و نام‌داری او به نوکری تو گماشته است.** (← قاضی ۴۰) ○ **در این بند و زندان به کار و به دانش/ بیلفغد باید همی نام‌داری.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۳) ۲. (قد.) پهلوانی: **بدان نام‌داری که هیتال بود/ جهانی پُر از گرز و کوپال بود.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۵) ۳. (قد.) باارزش بودن؛ بااهمیت بودن: **محال بودی ولایتی بدان نام‌داری به‌دست آمده آسان فروگذاشته آمدی.** (بیهقی[۱] ۶۳)

نامدبوغ nā-madbuq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دباغی‌نشده: **غبار خطیئات از جلد نامدبوغ من فروریزد.** (حمیدالدین ۱۶۷)

نامده n-āmad-e (صف.) (قد.) آنچه نیامده‌است؛ نیامده؛ مقِ. رفته: **از رفته و نامده چه گویم/ چون حاصل عمرم این زمان است.** (عطار[۵] ۶۳) ○ **یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا/ همی‌گویند پنداری که وخشورند یا کندا.** (دقیقی: اشعار ۱۴۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نامراد nā-morād [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به آرزوهای خود نرسیده‌است؛ ناکام: **قزاق... آن‌همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده...است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۰) ○ **از کسی‌که در اجرای کار مطبوع و مطلوب خود، احساس رنج و ملامت می‌کند و تقریباً نامراد می‌ماند، چه امید می‌توان داشت؟** (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ **بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد/ احباب او به عشرت و اقبال کام‌ران.** (فرخی[۱] ۲۶۵) ۲. (قد.) همراه‌با ناامیدی و ناکامی: **وزآن خشت زرین شدّاد عاد/ چه آمد به‌جز مردن نامراد؟** (نظامی[۷] ۱۵۴)

نامرادی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نامراد بودن؛ ناکام بودن؛ عدم موفقیت: **[پهلوان] نامرادی را لازمهٔ زندگی و مقدر پهلوانان سرگردان دانست.** (قاضی ۴۳) ○ **[ادیبان] وقایع‌نگار کام‌رانی و یا نامرادی ابنای نوع خود می‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ **شب از فکرت و نامرادی نخفت/ دگر روز پیرش به تعلیم گفت:...** (سعدی[۱] ۱۵۸)

نامران nā-mer-ān [= نامیران] (صـ.، اِ.) (قد.) نمیرنده؛ جاوید: **تو را گویم ای سید مشرقین/ که مردم مرانند و تو نامران.** (منوچهری[۱] ۶۸)

نامربوط nā-marbut [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. فاقد ارتباط با چیزی یا موضوعی؛ بی‌ربط؛ بی‌تناسب: **توهمات عجیبی که به خیالش می‌رسید... سخت نامربوط بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۷) ○ **چون این حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت، گمان بردم که جنون بر دل وی مستولی شده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۶) ۲. (مجاز) بی‌سروته؛ ناشایست و بیهوده: **چه حرف‌های نامربوطی که نمی‌زند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۶) ۳. (اِ.) (مجاز) سخن بی‌سروته؛ حرف ناشایست و بیهوده: **چه می‌فرمایید درباب محققین فلسفه و ادبیات... که هر نامربوطی را به‌نام نظریه و تحقیقات خود به مغز جوانان خالی‌الذهن فرومی‌کنند؟** (اقبال[۱] ۷/۲/۲) ○ **[جوانک] از زمین برخاست و نامربوطی گفت.** (حجازی ۳۸۴) ○ **هزار قسم بد و نامربوط می‌گویند.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۷۹)

نامرتب nā-morattab [فا.عر.] (صـ.) ۱. بی‌نظم‌وترتیب؛ مقِ. مرتب: **خانه خیلی نامرتب و به‌هم ریخته‌بود.** ۲. بدون آراستگی؛ ناصاف:

ریشم نامرتب [بود.] (هدایت[۱] ۹۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بی‌نظم شدن: **[او] چون راه‌رفتنش نامرتب شده‌بود، قدم‌ها را تند کرد.** (مشفق‌کاظمی ۴۲)

نامرحوم nā-marhum [فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که آمرزیده نشده‌است؛ نیامرزیده. ۲. (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از شخصی درگذشته گفته می‌شود: **خدا عذابش را زیاد کند، پدر نامرحومت خیلی بدی درحق ماکرده‌بود.**

نامرد nā-mard (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نیست؛ ناجوان‌مرد؛ نالوطی: **کسی‌که به‌دست من کشته شده‌است، نامردی است که... به زناکاری آمده‌بود.** (فروغی[۳] ۱۴۱) ○ **اگر غیرت بَری با درد باشی/ وگر بی‌غیرتی نامرد باشی.** (نظامی[۳] ۱۹۷) ○ **چوب به عیاران چرب کنند، به نامردان چرب نکنند.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۲) ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **این نامردها هم وقت گیر آوردندها!** (← محمود[۲] ۲۱) ○ **آقا... خودش سینه‌اش را باز کرده گفته: نامرد بزن این‌جا.** (دانشور ۱۴۸) ○ **دمان طوس نامرد ناهوشیار/ چرا برد لشکر به‌سوی حصار؟** (فردوسی[۳] ۷۵۳) ۳. (قد.) (مجاز) ترسو؛ بزدل: **مرد جانان نِه‌ای مکن دعوی/ زآن‌که نامرد مرد جانان نیست.** (عطار[۵] ۹۱) ○ **بر چنین قلعه مرد یابد بار/ نیست نامرد را در این دز کار.** (نظامی[۴] ۲۲۰) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مرد نیست؛ مقـ. مرد: **مَثَل دوستان و اولیای خدای عزوجل درروی زمین چون مَثَل رود است... هرکسی به‌تنهایی از رود آب برنتواند بست... وقت باشد که کودکی بر آن گذر تواندکرد... هر نابالغی و نامردی بر رود گذر نتواندکرد که بیمناک باشد.** (احمدجام ۲۱۵) ۵. (قد.) (مجاز) ناتوان در عمل جنسی: **خاطرم بکر و عهد نامرد است/ نزد «نامرد» بکر کم‌خطر است.** (خاقانی ۶۴)

نامردانه n.-āne (صـ.) (مجاز) ۱. همراه‌با نامردی. ← نامردی (مِ. ۱): **منظرهٔ دار و تقلای مرد، با آن انبوه جمعیت و آن سکوت نامردانه و خالی از اعتراض... تأثیری در من گذاشت.** (زرین‌کوب[۴] ۷۴) ۲. (ق.) ازروی نامردی. ← نامردی (مِ. ۱): **چاقو [را]... بی‌خبر و نامردانه در پشت و پهلوی طرف فرومی‌برید.** (شهری[۲] ۵۲/۱)

نامردم nā-mardom (صـ.) (قد.) (مجاز) فرومایه؛ پست: **لشکریان خون‌خوار آدمی‌کش نامردم مغول... از مرزهای ایران گذشتند.** (نفیسی ۴۶۳) ○ **هرکه نامردم بُوَد عذرش بنه/ گر به چشمش درنیاید مردمی.** (سعدی[۴] ۸۴۱)

نامردمی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. پستی؛ فرومایگی؛ دنائت: **بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش.** (بیهقی[۱] ۸۳) ○ **همه بدسگالید و باکس نساخت/ به کژّی و نامردمی سرفراخت.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۸) ۲. بی‌همتی؛ بی‌حمیتی: **روزه طاعتی است که به سالی یک بار باشد، نامردمی بُوَد تقصیرکردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸)

نامردی nā-mard-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. نامرد بودن؛ از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نبودن؛ ناجوان‌مردی: **[او] راه فرار و نامردی را پیش می‌گیرد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۵) ○ **عرب‌ها همهٔ کارهایشان روی خیانت و نامردی است.** (هدایت[۷] ۱۲۱) ○ **ز نامردی و خواب ایرانیان/ برآشفت رستم چو شیر ژیان.** (فردوسی[۳] ۸۶۸) ۲. (قد.) ناتوانی در عمل جنسی: **این خصی‌ای و نامردی از انقطاع شفقت شیخ باشد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۵۲/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از خود ناجوان‌مردی نشان دادن؛ رفتار ناجوان‌مردانه کردن: **می‌توانم نامردی کنم و آلبوم را به او پس ندهم.** (دیانی ۱۳۹) ○ **این جوان در عالم رشادت و لوطی‌گری خود، هیچ‌وقت نامردی نکرده[است.]** (افضل‌الملک ۲۷۸)

• ~ **نکردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی انتظار انسانیت و جوان‌مردی می‌رود، ولی او عکس آن را از خود نشان می‌دهد؛ نامردی کردن: **پیرمرد هم نامردی نمی‌کند، می‌آید می‌زند می‌اندازدش.** (← دریابندری[۳] ۱۷۰) ○ **زن اولش... تریاک خورد و**

مُرد. حاجی هم نامردی نکرد و همه دارایی‌اش را بالا کشید. (هدایت[3] ۵۲)

▫ **به ~** ازروی نامردی؛ نامردانه: **به نامردی او را کشت.** (نفیسی ۲۴۰) ○ **در حلقهٔ کارزار جان دادن/ بهتر که گریختن به نامردی.** (سعدی[3] ۶۱۰)

نامرضی nā-marzi [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آنچه موجب رضایت نیست؛ ناپسند؛ نامقبول: **از سیَر افعال نامحمود و صُوَر اعمال نامرضی امتناع نمایند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴) ○ **بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد.** (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

نامرضیه nā-marziy[y].e [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نامرضی ↑: **[آنها] بعداز خود فرزندان نالایق... خویش را برجای خود نشاندند تا همان سیرهٔ نامرضیه برقرار بماند.** (اقبال[1] ۲/۴ و ۷/۱)

نامرعی nā-mar'i [فا.عر.] (صـ.) (قد.) مراعات‌نشده؛ مقِ. مرعی: **مقرر گشت که مصالح دین بی‌شکوه پادشاهان اسلام نامرعی است.** (نصرالله‌منشی ۵)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مراعات نکردن: **اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد، به منزلت درویشی باشد.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[1])

• **~ گذاشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مهمل گذاشتن؛ رعایت‌نشده باقی گذاشتن: **به‌قدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد.** (لودی ۲۶۷) ○ **غازیان... برقرار معهود از مقتضای فرموده... هیچ دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذاشتند.** (ظفرنامهٔ‌یزدی: معین)

نامرغوب nā-marqub [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد کیفیت مناسب برای استفاده؛ مقِ. مرغوب: **کالای نامرغوب.** ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ پست: **دختر نامرغوب‌تر از پسر شناخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ۳. (قد.) نامقبول؛ نامطلوب: **[آنها را] به وضع نامرغوبی تربیت می‌کنند و به‌قیمت نازلی می‌فروشند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۴) ○ **مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهان است.** (انوارسهیلی: معین)

نامرمد nā-mormad [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که چشمش سالم و بی‌عیب است؛ دارای چشم سالم: **مادح خورشید مداح خود است/ که دو چشمم روشن و نامرمد است.** (مولوی[1] ۳/۳)

نامرئی nā-mar'i [فا.عر.] (صـ.) ۱. غیرقابل‌دیدن؛ مقِ. مرئی: **روح... مرغی نامرئی و اثیری [است] که حتی می‌شود صدای بالش را شنید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷) ○ **دست توانایی نامرئی از بدو خلقت... [زمین] را با آنچه در سطح آن برجاست، به وادی نامعلومی پرتاب کرده.** (اقبال[2] ۴) ۲. (قد.) به‌صورتی‌که دیده‌نشود: **در همان گوشه... نامرئی ایستاده و ناظر وقایع بودم.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۴)

نامزد، نام‌زد nām-zad (صمـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که داوطلبِ برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی است: **نامزد ریاست‌جمهوری، نامزد نمایندگی مجلس.** ○ **صندوق را می‌نهادند... و تشریفات رأی‌گیری آغاز می‌گشت. اسامی نامزدها همان بود که از شارسان آمده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ۲. دختر یا پسر جوانی که برای ازدواج با کسی تعیین شده‌است. نیز ← نامزدی: **حلیمه‌خاتون نامزد دارد ولی عشق او نسبت‌به احمد... باعث شد که رشتهٔ نامزدی را پاره کند.** (آل‌احمد[4] ۱۰۷) ○ **دخترعموییم... نام[illegible]ن بود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۹۲) ۳. (قد.) آن‌که برای کار یا شغلی تعیین شده‌است؛ منصوب: **از غلامان او یک غلام نامزد بود که او را خدمت همی‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۳) ○ **تاش به زمین آمد و خدمت کرد، امیر فرمود تا برنشاندند... و شراب دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند.** (بیهقی[1] ۳۷۳) ۴. (قد.) آنچه برای امری تعیین شده یا درنظر گرفته‌شده‌است (کار، محل، شغل)؛ مقرر؛ معیّن: **آیین فرمان‌بری حق پیرایهٔ اعمال خود کن تا از عالم غیب سرایای نصرت و تأیید نامزد ولایت تو گردانند.** (وراوینی ۵۲۶) ○ **دردل کرده‌بود که ما را به ری مانَد و خراسان و تخت مُلک نامزد محمد باشد.** (بیهقی[1] ۲۷۷-۲۷۸) ۵. (اِ.) (قد.) یادگار: **در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم/ با آن نشان که گفتی این بوسه نامزد را.** (مولوی[2] ۱۱۸/۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. داوطلب شدن برای برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی: **چند نفر از اشخاص سرشناس و برجسته برای ریاست‌جمهوری نامزد شده‌اند.** ۲. تعیین شدنِ پسر یا دختر جوان برای ازدواج با کسی: **این دو نفر تازگی‌ها نامزد شده‌اند.** ۳. (قد.) درنظر گرفته شدن برای تصدی کاری: **ولایت قسمت کردند و از مقدمان هریک طرفی نامزد شدند.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری: معین) ۴. (قد.) درنظر گرفته شدن یا تعیین چیزی برای کسی چنان‌که ولایتی برای کسی به‌عنوان قلم‌رو حکومت: **هریک به ولایتی که نامزد ایشان شده، بازگردند.** (ظفرنامهٔ‌یزدی: معین) ○ **وزیر گفت:... برخیزید و بدین ولایت‌ها که نامزد شما شد، بروید.** (بیهقی[۱] ۷۷۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. برای برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی، درنظر گرفتن یا تعیین کردن: **حزب، دبیرکل خود را نامزد ریاست‌جمهوری کرده‌است.** ○ **در روز جنگ، وی را به نبرد این مرد نامزد کردم.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۵) ○ **آرزوی من این بود که هم‌شهریان مرا به این سِمَت نامزد کنند.** (فروغی[۳] ۱۴۷) ○ **از خیلتاشان دیوسواران یکی را نامزد کردند.** (بیهقی[۲] ۲۲۲) ۲. تعیین کردنِ معمولاً دختری برای ازدواج با کسی: **دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده‌بودند و شیرینی‌اش را خورده‌بودند.** (هدایت[۹] ۸۲) ○ **امین‌الدوله دختر بزرگ مشیرالدوله را برای پسرش نامزد کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۷) ۳. (قد.) درنظر گرفتن و تعیین کردن یا منصوب کردن برای تصدی شغلی یا انجام امری: **رضاقلی‌خان... را با فوجی از غازیان سواره ایلات به دفع او نامزد [کرد.]** (شیرازی ۸۷) ○ **وزارت را کسی دیگر نامزد کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۷) ۴. (قد.) اختصاص دادن: **در جناح آنچه لشکر قوی‌تر بود، جانب قلب نامزد کرد.** (بیهقی[۱] ۴۴۱) ۵. (قد.) نام‌بردن؛ تعیین کردن: **امیرعلی اسبی نامزد کرد، بیاوردند و به‌کسان من دادند.** (نظامی‌عروضی ۶۸)

نامزدبازی، نامزدبازی n.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) معاشرت کردن با نامزد خود در دوران نامزدی: **[ترانه] بیان صحنه‌ای را می‌کرد که شناخته شده‌بود: نامزدبازی‌های دزدانهٔ جوان روستایی که گاهی می‌بایست ازراه دور بیاید... تا سحرگاه به‌مقصد برسد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ **دختر... در همان ماه عقد شده‌بود و در مرحلهٔ نامزدبازی بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) نامزدبازی ↑: **آسمان پرستاره نیزه‌بازی می‌کند/ پسرعمو دخترعمو نامزدبازی می‌کند.** (عارف: ازصباتانیما ۱۵۹/۲)

نامزده nām-zad-e (صمـ.) (قد.) تعیین شده؛ معیّن: **[خداوند] رام کرد و مسخر آفتاب را و ماه‌تاب را همه و می‌روند تا وقتی نام‌زده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۶۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) نامیده شدن؛ موسوم شدن: **- یکی چیست؟ - آن است که یگانگی بر او افتد و بدو نام‌زده شود.** (بیرونی ۳۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) نشان کردن؛ مشخص کردن: **نام‌زده [کردیم] نزدیک خدای تو گزاف‌کاران را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۵۳)

نامزدی، نامزدی nām-zad-i (حامصـ.، اِ.) (مجاز) ۱. جشن یا مراسمی که برای اعلام نامزد شدنِ زن و مرد برپا می‌شود: **بله‌بران‌ها و نامزدی‌ها... به‌راه می‌افتاد.** (شهری[۲] ۲۹/۳) ۲. (حامصـ.) نامزد بودن؛ داوطلب برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی شدن: **نامزدی ریاست‌جمهوری را پذیرفت.** ۳. نامزد بودن؛ تعیین شدنِ زن و مرد برای ازدواج، و در حقوق، رابطهٔ حقوقی بین زن و مردی که هنوز عقد ازدواج بین آنها واقع نشده‌است و فقط زن درخواست ازدواج خواستگار (مرد) را پذیرفته است: **خیلی دلم می‌خواست درباب بلقیس و مسئلهٔ نامزدی او با پسر نعیم‌التجار هم صحبتی به‌میان آورم.** (جمال‌زاده[۳] ۹۲) ○ **عشق او نسبت‌به احمد... باعث شد که رشتهٔ نامزدی را پاره کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۷)

نامزروع nā-mazru' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) کاشته‌نشده؛ مقِ. مزروع: **زمین‌های بایر و نامزروع نپیماید.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰۷: معین)

نام‌زشتی nām-zešt-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بدنامی: **دیگر صفات که نام‌زشتی‌ای که از آن تولد کند، روا ندارد کسی بر او آن نام را.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۸)

نامساعد nā-mosā'ed [فا.عر.] (ص.) ۱. مخالف؛ ناموافق: **دربارهٔ دواهای فرنگی هم نظر نامساعد داشت.** (شهری[۲] ۲/۲۷۲) ۲. ناسازگار: **هوای بارفروش با مزاج من نامساعد بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۸) ○ **یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزدیک من آورد.** (سعدی[۲] ۶۹)

نامساعدی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. نامساعد بودن؛ ناسازگار بودن: **از بدی و نامساعدی روزگار گله‌مند بود.** ○ **دل از کرشمهٔ ساقی به شُکر بود ولی/ ز نامساعدی بختش اندکی گِله بود.** (حافظ[۱] ۱۴۶) ۲. ناآرام بودن؛ نامناسب بودن: **به‌خاطر نامساعدی هوا از مسافرت منصرف شدم.** ۳. (قد.) مساعدت نکردن؛ یاری نکردن: **پس‌از قضای خدای عزوجل از نامساعدی مقدمان لشکر این شکست افتاده‌است.** (بیهقی[۱] ۶۳۳)

نامساوی nā-mosāvi [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد تساوی و برابری: **حقوق نامساوی زن و مرد.** ۲. (ص.، اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای جبری که بزرگ‌تر یا کوچک‌تر بودنِ یک کمیت را نسبت‌به کمیت دیگری نشان می‌دهد.

نامستجاب nā-mostajāb [فا.عر.] (ص.) (قد.) اجابت‌نشده: **آن حکم چون دعای نامستجاب از بروت او بالا نرفت.** (آقسرایی ۲۳۴)

نامستعد nā-mosta'ed[d] [فا.عر.] (ص.) (قد.) آن‌که آمادگی و استعداد یاد گرفتنِ چیزی یا کاری را ندارد؛ بی‌استعداد: **آن‌ها انسان‌هایی کُندذهن و نامستعد هستند.** ○ **استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع.** (سعدی[۲] ۱۸۰)

نامستقیم nā-mostaqim [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه مستقیم نیست. ← مستقیم. ۲. (مجاز) نابه‌سامان؛ پریشان: **دل چو کانون و دیده چون آتش/ کار نامستقیم و حال سقیم.** (ابوالعلاء: معین)

نامستور nā-mastur [فا.عر.] (ص.) (قد.) بی‌حجاب: **جز تک‌وتوک، زن نامستور ندیده‌ام.** (آل‌احمد[۲] ۴۸)

نامستوی nā-mostavi [فا.عر.] (ص.) (قد.) نامنظم: **تو را این به‌کار نیاید مگر آن‌که این مقدار بدانی که [نبض] مستوی است یا نامستوی.** (اخوینی ۷۹۲)

نامسلمان nā-mosalmān [فا.عر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که مسلمان نیست؛ غیرمسلمان؛ مقِ. مسلمان: **اسباب زیادی را آتش زده‌اند که به‌دست نامسلمانان نیفتد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۹) ۲. (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ نامرد: **نامسلمان‌ها، چرا دیگر شهر را می‌کوبید؟** (← محمود[۲] ۷۵) ۳. (قد.) (مجاز) سنگ‌دل: **در آن کشور مسلمانی مجویید/ که شوخ نامسلمان من آن‌جاست.** (جامی[۹] ۲۱۵) ○ **آنچه بر من در غم آن نامسلمان می‌رود/ بالله ار با مؤمن اندر کافرستان می‌رود.** (انوری[۱] ۸۴۳)

نامسلوک nā-masluk [فا.عر.] (ص.) (قد.) طی‌نشده؛ سپری‌نشده؛ ناهموار: **دربیان حال جماعتی که بی‌راهبری راه نامسلوک رفتند.** (جامی[۸] ۳۱۵) ○ **مناهج عدل که نامسلوک مانده‌بود... مسلوک و معیّن شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰) ○ **میان ما طریق مواصلت نامسلوک است.** (نصرالله‌منشی ۱۶۵)

نامسموع nā-masmu' [فا.عر.] (ص.) (قد.) آنچه شنیده نمی‌شود، و به‌مجاز، ناپذیرفتنی: **[او] عذری نامسموع بگفت... و بهانهٔ دیگر بیاورد.** (جوینی[۱] ۱/۱۶۷)

نامشار nā-mošār [فا.عر.] (ص.، ق.) (قد.) اشاره‌نشده؛ بدون اشاره: **ستاره‌وار به انگشت‌ها نمودندت/ چو آفتاب کنون نامشار تعیینی.** (مولوی[۲] ۶/۲۷۲)

نامشخص nā-mošaxxas [فا.عر.] (ص.، اِ.) ۱. آنچه مشخص نیست؛ نامعیّن؛ مقِ. مشخص: **به‌سوی هدفی نامشخص درحرکت بود.** ۲. (قد.) (مجاز) بی‌قرار: **هم‌چون کلیم دیگر یک نامشخصی کو/ آگاه و مست غفلت پر شغل و هیچ‌کاره؟** (کلیم: آنندراج)

نامشروع nā-mašru' [فا.عر.] (ص.) ۱. آنچه

موافق دستور شرع نباشد؛ حرام؛ مقِ. مشروع: **اعمالِ نامشروع، روابط نامشروع.** ○ **دوست مرا به‌جرم داشتن رابطهٔ نامشروع با زن شوهردار جلب می‌کنند.** (شاهانی ۵۳) ○ **شاه‌زاده... هرکس مرتکب مستی و قمار و امر نامشروعی می‌شود، تنبیه سخت می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ○ **هرکه مالی ندارد... بسیار باشد که به‌سبب قوت خویش و نفقهٔ عیال، مضطر شود به طلب روزی از وجه نامشروع.** (نصراللهمنشی ۱۷۴) **۲.** آن‌که ازراه ارتباط جنسی غیرشرعی به‌دنیا آمده‌است؛ حرام‌زاده: **نالهٔ متفکران غربی از به‌هم خوردنِ نظم خانوادگی... از افزایش دائم‌التزاید طلاق، از زیادی سرسام‌آور فرزندان نامشروع... به‌گوش می‌رسد.** (مطهری[4] ۵)

نامشروع‌زادگی n.-zā-d-e-gi [فا.عر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) ازراه ارتباط جنسی غیرشرعی به‌دنیا آمدن: **[او] توانست لکهٔ ننگ اتهام یهودیان را دربارهٔ... نامشروع‌زادگی عیسیٰ از دامان مسیح [بزداید.]** (شهری[2] ۳۶۸/۱)

نامشفق nā-mošfeq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نامهربان؛ مقِ. مشفق: **به من نامشفقند آبای علْوی/ چو عیسیٰ زآن اباکردم ز آبا.** (خاقانی ۲۴)

نام‌شکستگی nām-šekast-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) بدنامی: **می تا نشکست روی اوباش/ در نام‌شکستگی نشد فاش.** (نظامی[2] ۱۴۸)

نام‌شکسته nām-šekast-e (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدنام: **با نام‌شکستگان نشستن/ نام من و نام خود شکستن.** (نظامی[2] ۱۱۹) ○ **مه نام‌شکستهٔ جهان است و تو نه/گل دست‌خوش جهانیان است و تو نه.** (شمس‌گنجه‌ای: نزهت ۳۳۳)

نامضبوط nā-mazbut [فا.عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** به‌درستی ضبط‌نشده؛ نادرست؛ غلط: **مواردی هم هست که نُسَخ موجود، تمام جدید و نامضبوط یا مغلوط و مغشوش است.** (زرین‌کوب[3] ۹۴) ○ **کتاب مهمل و مغلوط است و مجمل و نامضبوط.** (قائم‌مقام ۴۰۰) **۲.** آشفته؛ پریشان: **امروز اگر تو نمی‌آمدی، کار لشکر ما نامضبوط می‌بود.** (بیغمی ۸۶۵) ○ **این حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت.** (ظهیری سمرقندی ۷۶)

نامطبوع nā-matbu' [فا.عر.] (صـ.) آنچه موافقِ طبع و میل یا موردپسند نیست؛ ناخوش‌آیند؛ نامطلوب: **پاییز... با همهٔ زیبایی حزن‌آلوده‌ای که دارد، چون طلیعه‌گر مشقت... است، در ادبیات ما نامطبوع شناخته شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۸۳-۸۴) ○ **چین‌وچروک‌هایی که در پوست این حیوان است، بسیار نامطبوع می‌باشد.** (مستوفی ۲۰۵/۲)

نامطلوب nā-matlub [فا.عر.] (صـ.) **۱.** آنچه موردپسند و خواست نیست؛ نامطبوع؛ ناخوش‌آیند: **حرکات دست... اگر به‌حد اعتدال و موافق مقتضای حال باشد بسیار پسندیده و با حسنِ اثر است و عکس آن نیز بسیار نامطلوب است.** (فروغی[3] ۱۱۹) ○ **[آنها] از پیروی آن اسلوب نامطلوب خودداری نموده و راه سلامت پیمودند.** (مخبرالسلطنه ۱۳) **۲.** (سیاسی) ویژگی آن‌که از نظر سیاسی، زیان‌کار و ناصالح تشخیص داده‌می‌شود: **وزارت خارجه این شخص را عنصر نامطلوب می‌داند.**

نامطمئن nā-motma'en[n] [فا.عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که نمی‌توان به او اطمینان کرد؛ نادرست؛ دروغ‌گو: **همه را... نامطمئن و غیرامین [می‌دانند.]** (شهری[2] ۲۴۵/۲) **۲.** مردد؛ باتردید: **اندکی مضطرب و نامطمئن به‌نظر می‌رسد.** (پارسی‌پور ۱۹۶) **۳.** غیرقابل‌اطمینان؛ دارای وضع نامطلوب: **وضع جاده به‌خاطر ریزش کوه نامطمئن گزارش شده‌است.** **۴.** (قـ.) ازروی بی‌اطمینانی؛ باتردید: **مرد... گناه‌آلود و نامطمئن ادامه داد....** (افغانی: شوهرآهوخانم: معین)

نامعادله nā-mo'ādele [فا.عر.] (اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای جبری که بزرگ‌تر یا کوچک‌تر بودنِ یک کمیت را نسبت‌به کمیت دیگر نشان می‌دهد و هدف آن به‌دست آوردنِ گسترهٔ مقادیری از یک متغیر است که رابطه به ازایِ آن صادق است.

نامعتدل nā-mo'tadel [فا.عر.] (صـ.) **۱.** فاقد آب

و هوای معتدل؛ مقِ. معتدل: **این ناحیه آب‌وهوایی نامعتدل دارد.** ۲. (قد.) نامتناسب: **خط بد چو روی زشت و قامت نامعتدل هر اندامش نه در [خور] یک‌دیگر.** (خیام[۲] ۵۹) ۳. (قد.) فاقد اعتدال: **برنج بی‌شکر طعام ناتمام بُوَد و غذای نامعتدل باشد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰) ○ **اگر... مزاج معده سرد بُوَد، یا گرم‌تر ازآن‌که بباید و نامعتدل بُوَد....** (اخوینی ۲۶)

نامعتمد nā-mo'tamad [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که قابل اعتماد کردن نیست: **کبک، زن نیکو بُوَد. ناخته، زن بی‌دین و نامعتمد.** (لودی ۱۶۱) ○ **بهر تخایلی که تو را صورت بندد، بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبُر.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

نامعدود nā-ma'dud [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار؛ بی‌شمار: **درود نامعدود نیز بر روان رسولان راستکار [باد.]** (قائم‌مقام ۵۲) ○ **سلطان سیارگان با... معاونت جنود نامعدود انجم... به بیت‌الشرف حَمَل خرامید.** (شیرازی ۹۴)

نامعقول nā-ma'qul [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه ازروی عقل نیست؛ برخلاف عقل؛ مقِ. معقول: **آیا... تیاس‌هایی که مردم... می‌کنند همیشه زشت و ناهنجار و نامعقول است؟** (قاضی ۶۰۷) ○ **یک نوبت به طریقی نامعقول از بند عقال بیرون افتاد.** (جرفادقانی ۳۵۶) ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که کارهایش دور از عقل است: **آدم نامعقولی است.** ۳. (قد.) (مجاز) بیهوده: **گرنه نامعقول بودی این مزه/ کی بُدی حاجت به چندین معجزه؟** (مولوی[۱] ۱/۱۳۰)

نامعلوم nā-ma'lum [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه شناخته‌شده و معلوم نیست؛ ناشناخته؛ مجهول: **[او] به پردهٔ تالار نگاه کرد که از بادی نامعلوم موج برداشته‌بود.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۶) ○ **هردو دربارهٔ آیندهٔ نامعلوم خود نگران بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۹) ○ **حقیقت بحر نامعلوم است و علم کس بدان محیط نشده.** (لودی ۲۴۳) ۲. نامعیّن؛ نامشخص: **رنگش از کهنگی نامعلوم است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۶)

نامعهود nā-ma'hud [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بی‌سابقه؛ غیرمنتظره: **سفله گو روی مگردان که اگر قارون است/ کس از او چشم ندارد کرم نامعهود.** (سعدی[۴] ۸۲۳) ۲. ناشناخته: **بدین موضع نامعهود و طریق نامألوف آمدن برسبیل تفرد و تجرد موجب چیست؟** (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۲)

نامفهوم nā-mafhum [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه به‌درستی قابل فهمیدن نباشد: **اگر معنی نباشد، کلمه وجود ندارد و لفظ نامفهوم را کسی کلمه نمی‌خواند.** (خانلری ۳۴۷) ○ **چیزی نوشت داد به من... چند عدد به رقم نوشته و حرف‌های مفرد نامفهوم.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۵)

نامقبول nā-maqbul [فا.عر.] (صـ.) غیرقابل‌قبول؛ غیرقابل‌پذیرش؛ نپذیرفتنی؛ مقِ. مقبول: **معاذیر نامقبول و علت‌های معلول درمیان نهاد.** (جرفادقانی ۳۲۷) ○ **هرچه گویی راست گوی ولکن راستِ به‌دروغ‌مانند مگوی که دروغِ به راست همانا بِه از راستِ به دروغ همانا که آن دروغ مقبول بُوَد و آن راست نامقبول.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۱)

نامقدور nā-maqdur [فا.عر.] (صـ.) آنچه مقدور نیست؛ ناممکن؛ مقِ. مقدور: **تفصیل کوه‌های عالم متعذر بلکه نامقدور است.** (لودی ۲۳۰)

نامکرر nā-mokarrar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) غیرتکراری؛ مقِ. مکرر: **یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب/ کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است.** (حافظ[۱] ۲۸)

نامکشوف nā-makšuf [فا.عر.] (صـ.) کشف‌نشده؛ پنهان: **کار ادبیات داستانی پرداختن به زوایای نامکشوف روح آدمی است.**

نامگان nām-gān (اِ.) (فرهنگستان) مجموعهٔ نام‌ها و اصطلاحات یک رشته از علوم یا هنر.

نام‌گذاری nām-gozār-i (حامصـ.) ۱. انتخاب کردنِ نام؛ اسم‌گذاری؛ تسمیه: **اگر این روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی و فنی جدید به‌کار رَوَد، چندان مورد ایراد نیست، زیرا دراین‌حال غرض نام‌گذاری است و هر نامی... مفید مقصود است.** (خانلری ۲۹۷) ۲. (اِ.) مراسمی که برای تعیین نام کودک برپا می‌شود: **امشب نام‌گذاری نوزاد است.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) نامیده شدن: **روز نه**

اسفند... [را] که روز ملت نام‌گذاری شده، زائد می‌دانم. (مصدق ۱۸۸)

نام‌گرایی nām-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (فلسفه) اعتقادی مبنی براین‌که مفاهیم مجرد، هیچ‌گونه مرجع عینی ندارند و فقط به‌صورت نام موجودند.

نام‌گرفته nām-gereft-e (صف.) (قد.) (مجاز) مشهور: **مرد نام‌گرفته است و شاید هر خدمت را.** (بیهقی[1] ۵۲۰) ▯ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نام‌گستر nām-gostar (صف.) (قد.) (مجاز) خواهان آوازه و شهرت؛ نام‌جو؛ معروف: **در مردی بی‌نظیر و نام‌گستر [بود.]** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۷۷/۱: معین) ○ **مبارزی، مَلِکی، نام‌گستری که بدو / همی‌بنازد ایوان و مجلس و میدان.** (فرخی[1] ۲۸۵)

ناملایم nā-molāyem [فا.عر.] (اِ.) (مجاز) ۱. رنج، سختی، و دشواری: **مسافرت‌های آن‌زمان از ناملایم و رنج خالی نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ **باید... راه او را از هر ناملایمی مصفا ساخت.** (قاضی ۳۵۹) ○ **به هر شکنجه و ناملایم صبر نمایم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵۵) ۲. (صـ.) (قد.) ناخوش‌آیند: **مردم در اخراج ایشان بعضی حرکات ناملایم از فحش و انداختن آب دهان... کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۹۰) ۳. (قد.) سخت؛ دشوار: **حلم... ثبات و استقامت است درهنگام... مشاهدهٔ امور ناملایم.** (لودی ۲۶۵) ۴. (قد.) ناپسند؛ زشت: **قائد... بر ملأ از خوارزمشاه شکایت‌ها کرده و سخنان ناملایم گفته[است.]** (بیهقی[1] ۴۱۱)

ناملایمات nā-molāyemāt [فا.عر.] (اِ.) (مجاز) سختی‌ها؛ دشواری‌ها: **تا قیام قیامت باید حرف‌های ناسزا از رجاله بشنود و هزار جور ناملایمات را تحمل کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۵۵) ○ **سردوگرم روزگار را چشیده، با ناملایمات روزگار درافتاده[ام.]** (علوی[3] ۵۴)

ناممکن nā-momken [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه امکان انجام دادن یا وقوع آن نیست؛ نشدنی؛ مقِ. ممکن: **امکان تهمت به همه ناممکن [بود.]** (شهری[2] ۲۰۷/۴) ○ **ای دوست دل منه که در این تنگنای خاک / ناممکن است عافیتی بی‌تزلزلی.** (سعدی[4] ۸۰۰) ○ **یافتن منال بی‌وسیلت مال دشخوار و ناممکن بُوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۹۳) ۲. (قد.) غیرقابل‌دسترس؛ نایاب: **رعیت را به ممکن و ناممکن مطالبت کرد تا خون در رگ وضیع و شریف بنگذاشت.** (جرفادقانی ۹۲) ○ **در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم‌دوست / دوست خود ناممکن است، ای‌کاش بودی آشنا.** (خاقانی ۲)

نامناسب nā-monāseb [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که شایستگی لازم را برای چیزی یا کاری ندارد: **فلانی برای ادارهٔ این کار نامناسب است.** ۲. ویژگی آنچه مناسب کسی یا در شأن او نیست: **فروغ... از این جواب نامناسب کمی سرخ شد.** (علوی[2] ۳۰) ○ **منزل کردن شما در غیر خانهٔ او... نامناسب است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲۵) ۳. ناپسند؛ ناجور: **اصلاح سرورویِ دوست و آشنا را نامناسب می‌دانست.** (← شهری[2] ۷۲/۱) ۴. دارای عدم تناسب با عناصر دیگر: **با خود گفت: خواستگارها آمده‌اند و من چه زمان نامناسبی را انتخاب کردم.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۳)

نام‌نامه، نامنامه nām-nāme (اِ.) ۱. فرهنگی که در آن نام‌ها به‌ویژه نام اشخاص به‌ترتیب الفبایی فهرست می‌شود: **نمی‌داند اسم آن را لغت‌نامه بگذارد... یا فرهنگ یا نام‌نامه.** (مدرس‌صادقی ۹۸) ۲. (چاپ‌ونشر) فهرست اَعلام. ← فهرست ▫فهرست اَعلام.

نامنتظر nā-montazar [فا.عر.] (صـ.) آنچه انتظار آن را ندارند؛ غیرمنتظره: **پس‌ازاین جریان نامنتظر و دل‌تنگ‌کننده، دیگر بازار را ترک گفتیم.** (اسلامی ندوشن ۷۶)

نامنتظم nā-montazam [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) چندضلعی‌ای که طول اضلاع آن باهم مساوی نباشند. ۲. (قد.) بدون نظم؛ بدون انتظام: **[نبض] یک بار بدین جنس خلاف کند و یک بار به جنس دیگر و این بتر بُوَد، و منتظم بِه از نامنتظم.** (اخوینی ۷۹۳)

نامنظم nā-monazzam [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که نظم‌وترتیب را در انجام دادنِ چیزی یا

کاری رعایت نمی‌کند: **پسرتان دانش‌آموز نامنظمی است، تکالیفش را انجام نمی‌دهد و اغلب دیر به مدرسه می‌آید.** ۲. ویژگی آنچه بدون نظم‌وترتیب خاصی باشد: **ضربه‌ها نامنظم و کوتاه و بلندند.** (دیانی ۱۰)

نام‌نویسی nām-nevis-i (حامص.) نوشتن و ثبت کردنِ نام شخص در مکان آموزشی، ورزشی، علمی، و مانند آنها به‌منظور استفاده از خدمات آن یا خدمت در آن؛ اسم‌نویسی؛ ثبت‌نام: **دانش‌آموزان برای نام‌نویسی در کلاس کامپیوتر صف بسته‌اند.** ○ **محل‌های نام‌نویسی تعطیل و دفترهای آن برچیده[شد.]** (شهری[۲] ۳۶۹/۱) ○ **رخت سربازی برای خود خریدم و خواستم برای نام‌نویسی در افواج... بروم.** (قاضی ۴۳۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) نام‌نویسی ↑: **پسرش... در دبیرستان نام‌نویسی کرد و به دبیرستان رفت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۹)

نام‌نیکی nām-nik-i (حامص.) (قد.) نیک‌نامی: **احوال تو می‌شنیدم که نام‌نیکی تو می‌گفتند، می‌خواستم که به‌خدمت آیم.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۰۴/۱: معین)

نامواره، نام‌واره nām-vār-e (اِ.) آنچه به‌نام و به‌یاد و برای بزرگ‌داشت کسی ایجاد، برگزار، یا منتشر می‌شود.

ناموافق nā-movāfeq [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آنچه با طبع و میل کسی سازگار نیست؛ ناسازگار: **روزگار ناموافق و بخت ناسازگار نخواست که ما در وطن خود... بمیریم.** (قاضی ۱۱۱۲) ○ **این نواحی است برکنار دریا، همه گرم‌سیر... و آب‌وهوای آن سخت ناموافق باشد.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۷) ○ **چون این شش چیز موافق بُوَد، یاری دهد مر تن‌درستی را چون ناموافق بُوَد، سبب گردد مر بیماری را.** (اخوینی ۱۴۲ـ۱۴۳)

ناموجود nā-mo[w]jud [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آنچه موجود نیست؛ معدوم: **امید بر ناموجود بُوَد. بر یافت امید کی بُوَد؟** (جامی[۸] ۳۵۱) ○ **زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد/ زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی‌مبدا.** (ناصرخسرو[۱] ۱)

ناموجه nā-movajjah [فا.عر.] (صـ.) آنچه موجه و قابل‌قبول نباشد؛ غیرموجه؛ غیرقابل‌قبول: **گرفتن انتقامی ناموجه... عملی است برخلاف دین.** (قاضی ۸۵۷) ○ **لجاج... دلیری نمودن با بزرگان... و قبول ناکردن سخن ایشان به عذرهای ناموجه [است.]** (لودی ۲۷۴)

نامور، نام‌ور nām-var [= نام‌آور] (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) دارای آوازه و شهرت؛ معروف؛ مشهور: **بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند/ کز هستیش به‌روی زمین بر، نشان نماند.** (سعدی[۲] ۵۹) ○ **درویش رفت و مفلس، جمشید از این جهان/ درویش رفت خواهی اگر نامور جمی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۵۸) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) باارزش؛ نفیس؛ گران‌بها: **نامور تیغم با جوهر زر/ ظلمت تنگ نگیرم پس‌ازاین.** (خاقانی ۹۱۴ح.) ○ **نشاندنش بر نامور تخت عاج/ نهم برسرش بر دل‌افروز تاج.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۸) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) نام داده‌شده؛ مسما: **در علم توحید... به‌نزدیک اهل‌حق اسم و مسما یکی است، نام‌ونامور، و الله بِنای همهٔ نام‌های خداوند است.** (میبدی[۱] ۵/۱)

ناموزون nā-mo[w]zun [فا.عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) آنچه یا آن‌که فاقد تناسب و هم‌آهنگی بین اجزای تشکیل‌دهندهٔ خود است؛ ناهم‌آهنگ: **دندان‌های ناموزونش پیداوناپیدا می‌شوند.** (محمود[۲] ۳۴۳) ○ **وجود کامل و زیبا... مقابل موجود ناقص و ناموزون بیش‌تر لیاقت دوام دارد.** (اقبال[۲] ۱۷ـ۱۸) ○ **شهری به‌نظر آورید با... کوچه‌های پرازدحام با مردمی با لباس‌های رنگارنگ ناموزون و شفاف و براق.** (میرزاحبیب ۴۲۵) ۲. (مجاز) فاقد تعادل؛ ناصاف؛ کج: **جای خواب [پهلوان] مرکّب بود از چهارتختهٔ ناصاف که بر دو نیمکت ناموزون گذاشته‌بودند.** (قاضی ۱۳۴) ۳. (مجاز) زشت؛ کریه: **اَشکال را بسا صورت‌های ناموزون و زشت... کشیده[اند.]** (شهری[۱] ۴۵۷) ○ **این چه طلعت مکروه است و... شمایل ناموزون؟** (سعدی[۲] ۱۳۹) ۴. فاقد وزن یا ریتم خاص و منظم؛ مقِ. موزون: **صدای... گوش‌خراش نی‌لبکی توأم‌با غریو بم و سنگین طبلی ناموزون به‌گوش رسید.**

(قاضی ۹۴۳) ○ روزنامه‌های توده‌ای تهران هم پای این نغمهٔ ناموزون... ضرب می‌گرفتند. (مستوفی ۴۱۵/۳) ۵. (ادبی) فاقد وزن عروضی؛ مقِ. موزون: این شاعران... اغلب از ماهیت وزن خبری ندارند و چون بنای کارشان بر جهل است... جمله‌های ناموزون می‌بافند. (خانلری ۳۱۰) ○ شعر را بر [عروض] عرض می‌کنند تا موزون از ناموزون جدا شود. (لودی ۷۷)

ناموس nāmus [معر. از یو.] (اِ.) ۱. آبرو؛ عزت؛ شرف: ما جان و مال و عِرض و ناموس خودمان را... در طَبَق اخلاص می‌گذاریم. (هدایت[6] ۱۴۶) ○ شاه به ناموس سلطنت قسم یاد کرد که هرکس ابراز غرض و تعند بکند... مغضوب خواهدشد. (طالبوف[2] ۲۸۱) ○ پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد. (سعدی[2] ۴۹) ○ ناموس مذکری نگاه دار. (عنصرالمعالی[1] ۱۶۱) ۲. (مجاز) همسر، مادر، یا خواهر مرد که حفظ حرمت و حیثیت آنها برعهدهٔ اوست: مردها نیز به‌نوبهٔ خود چنین می‌اندیشیدند که اگر چشم نامحرم... بر ناموسشان بیفتد، چنان است که گویی از راز بزرگ مگویی پرده برداشته شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳-۲۰۴) ○ تاحالا هیچ‌کس نشنیده که یک غیاث‌آبادی... به ناموس مردم دست دراز کند. (پزشک‌زاد ۴۱۶) ○ احدی اختیار ناموس و عیال خود را ندارد. (غفاری ۱۴۷) ۳. قاعده؛ قانون: ماهیت اصلی مبارزه‌ای که درطول تاریخ وجود داشته و دارد مبارزهٔ محرومان و ستمگران است و ناموس تکاملی جهان این است که محرومان بر ستمگران پیروز شوند. (مطهری[1] ۱۶۱) ○ ما آنچه می‌کنیم، در دوستی ایرانیان... ازبرای ناموس امانت‌داری است. (بیغمی ۸۶۵) ○ میان پادشاهی و دهقانی به رعایت ناموس فرق توان کرد. (نصراللهٔ‌منشی ۳۴۵) ۴. (قد.) حکم الاهی؛ شریعت: مپندارید که آمدم تا ناموس و تورات باطل کنم. (انجیل‌فارسی: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) ریا؛ تزویر؛ حیله؛ مکر: بکَن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بُوَد مرد با جامه غرق. (سعدی[1] ۱۱۲) ○ مذکِّران... به غرض قبول خلق و جمع مال در جهان می‌گردند و به صدگونه تصنع و تسلس و شیادگری و بلعجبی و ناموس پدید آیند. (نجم‌رازی[1] ۴۹۰-۴۹۱ح.) ○ چند از این ناموس و تزویر و نفاق؟ / توبه کن زین هر سه و دین‌دار شو. (عطار[5] ۵۶۹) ۶. (قد.) سیاست؛ تدبیر: ارسطاطالیس گفته‌است: دینار ناموسی عادل است و معنی ناموس در لغت او تدبیر و سیاست بُوَد و آنچه بدین مانَد. (خواجه‌نصیر ۱۳۴) ○ شاه چون این پیغام بشنید، گفت: هر سه را بگیرید و این ناموس بود، مقصود شاه یک چیز بود تا سهمی عظیم درافتد. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1]) ۷. (قد.) کبر؛ خودپسندی: شادباش ای عشق خوش‌سودای ما / ای طبیب جمله علت‌های ما ـ ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوسِ ما. (مولوی[1] ۴/۱) ○ به ناموسی قوی می‌رفت آن شاه / یکی را دید خوش بنشسته در راه. (عطار[8] ۶۰۹) ○ گوید خاقانیا این‌همه ناموس چیست؟ / نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان بَرَد. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸۵) ۸. (قد.) آوازه؛ اشتهار: آنچه کافر را در عصیان و طغیان خویش راسخ می‌دارد، کبر و غرور ناشی از نام و ناموس است که نیز از خودی و خودبینی سرچشمه می‌گیرد. (زرین‌کوب[5] ۶۴۲) ○ آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم ـ نام و ناموس مَلَک را درشکست / کوری آن‌کس‌که درحق در شک است. (مولوی[1] ۶۳/۱)

☞ □ ~ِ **اکبر** (قد.) (مجاز) جبرئیل: من ناموس اکبر، طاووس ملائکه، جبرئیل امینم. (افلاکی ۱۴۹)

□ ~ِ **الاهی** (قد.) ناموس (مِ. ۴) ←: مؤدِّب اول همهٔ جماعت را ناموس الاهی بُوَد علی‌العموم و مؤدِّب ثانی اهل تمییز و اذهان صحیح را از ایشان حکمت بُوَد علی‌الخصوص. (خواجه‌نصیر ۱۰۵-۱۰۶)

□ ~ِ **چیزی (جایی) رفتن** (قد.) (مجاز) از اعتبار و ارزش آن کاسته شدن: سدیر و خورنق را از حسن مبانی آن ناموس می‌رفت. (جرفادقانی ۳۸۷)

□ ~ِ **خود را قایم گرداندن** (قد.) (مجاز) آبروی خود را حفظ کردن: مراد من آن است که میدان مرا با او گذاری تا من با او بکوشم و ناموس خود را قایم گردانم. (بیغمی ۸۶۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. خودنمایی کردن یا تظاهر به تقوا داشتن: مکن ناموس و با قلاش بنشین / که پیش عاشقان چه خاص و چه عام.

(مولوی[۲] ۲۳۵/۳) **۲.** کسب آبرو کردن: **آرزو دارم که این میدان این ملعون را به من گذاری، تا من نیز ناموس کنم.** (بیغمی ۸۶۶)

▫ **~ِ کسی (چیزی) [را] بردن** (قد.) (مجاز) **۱.** آبروی او (آن) را ریختن: **آن روز به حیل مرا بر زمین زدی و ناموس مرا بردی.** (بیغمی ۸۶۶) **۲.** از اعتبار یا حرمت او (آن) کاستن: **ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند/ عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۶)

▫ **~ِ کسی را برداشتن** (قد.) (مجاز) آبروی او را ریختن: **جماعتی... خواستند که خاندان عباسیان را حرمت و ناموس بردارند.** (کتاب‌النقض: لغت‌نامه[۱])

▫ **~ِ کسی (چیزی) [را] شکستن** (قد.) (مجاز) ارزش و اعتبار او (آن) را از بین بردن: **کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن/ به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ○ **همه ناموس غزنین را به یک آهنگ بشکستی/ شجاعت را میان بستی و نصرت راگشودی در.** (امیرمعزی ۱۹۸)

▫ **~ِ کسی شکسته شدن** (قد.) (مجاز) از ارزش و اعتبار افتادنِ او: **اگر من این معنی پیش لشکر با تو کردمی، ناموس تو شکسته شدی و تو را از این لشکر رنج رسیدی.** (اسکندرنامه: معین)

ناموس‌پرست n.-parast [معر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که از آبرو و شرف خود دفاع می‌کند: **فلانی آدم ناموس‌پرستی است.**

ناموس‌پرستی n.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) دفاع کردن از ناموس؛ علاقه‌مندی به حفظ آبرو و شرف: **اخلاقیات و سخنان دربارهٔ... وطن‌پرستی و ناموس‌پرستی... همه دروغ [است.]** (شهری[۲] ۱۵۱/۲)

ناموس‌رفته nāmus-raft-e [معر.فا.فا.] (صف.، ق.) (قد.) باحالت رسوایی و بی‌آبرویی: **برادرت... به‌ضرورت جنگ کرد، اینک شکسته و ناموس‌رفته آمد.** (بیغمی ۸۶۶) ‌ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناموس‌گر، ناموسگر nāmus-gar [معر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) مدعی: **قومی بینی از این ناموس‌گران، دین‌فروشان... ایشان را سجود می‌کنند و صدق‌الشیخ می‌زنند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه) ○ **عیب‌خرند این دوسه ناموس‌گر/ بی‌هنر و بر هنر افسوس‌گر.** (نظامی[۱] ۱۷۶)

ناموسی nāmus-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به ناموس) **۱.** مربوط به ناموس (مِ. ۱ و ۲) ←: **نحش ناموسی داد و من زدمش.** (میرصادقی[۱۲] ۶۷) ○ **آن نحش‌های ناموسی هم که داد، بی‌هوا از دهنش پرید.** (پزشک‌زاد ۳۴۱) ○ **مادرش شهرت ناموسی خوبی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) **۲.** (صند.، اِ.) (قد.) (مجاز) در پرده پرورش‌یافته؛ نازپرورده: **چنین لشکر خوب نادیده رنج/ همه سربه‌سر کاروان‌های گنج ـ کجا پای دارند با روسیان/ چنین نازنینان و ناموسیان.** (نظامی[۷] ۴۳۱) **۳.** (صند.) (قد.) (مجاز) دارای جنبهٔ تدبیراندیشانه، مصلحتی، و سیاسی: **رعایت جانب با جهان‌داران دیگر مصلحتی و ناموسی است، الّا با تو که اعتقادی است.** (تاریخ‌طبرستان: معین)

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) تظاهر کردن: **های ای فرعون ناموسی مکن/ تو شغالی هیچ طاووسی مکن.** (مولوی[۱] ۴۴/۲)

ناموفق nā-movaffaq [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که در انجام دادنِ کاری توفیق نمی‌یابد: **[او] در زندگی خصوصی اغلب ناموفق است.** (گلشیری[۱] ۱۲)

نامویه nā-mu(o)ye (ص.) (قد.) ویژگی زنی که نسبت‌به شوهر خود وفادار باشد: **صولت او در آن صف ناورَد/ زن نامویه برکَنَد از مرد.** (سنایی: جهانگیری ۵۲۵/۱)

نامه nāme (اِ.) **۱.** مطالبی که خطاب به شخص یا مقامی معیّن برروی کاغذ و مانند آن نوشته می‌شود و معمولاً داخلِ پاکت قرار می‌گیرد و به‌وسیلهٔ قاصد یا پُست به‌دست گیرنده می‌رسد: **اکنون که این نامه را می‌نویسم، زمانه آبستن حادثه‌هاست.** (خانلری ۲۸۷) ○ **نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد.** (نظامی‌عروضی ۲۸) ○ **سرِ نامه کرد آفرینِ خدای/ دگر گفت: کان نامهٔ دلگشای ـ به پیروزبختی فروخواندم/ ز شادی بر او جان برافشاندم.** (فردوسی[۳]

۲۱۴) **۲.** (مجاز) کاغذ یا ورقه‌ای که این مطالب را روی آن می‌نویسند: **نامه را تا کردم و توی پاکت گذاشتم.** ○ **چو نامه به مُهر اندرآورد گُرد/ فرستاده را خواند و او را سپرد.** (فردوسی[۳] ۲۱۵) **۳.** (پسـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنای «نوشته یا کتابی با موضوعی معیّن»: آیین‌نامه، **بازنامه، روزنامه، شاه‌نامه، عقدنامه، فرهنگ‌نامه، لغت‌نامه.** **۴.** (اِ.) (قد.) (مجاز) کتاب: **ای نام تو بهترین سرآغاز/ بی‌نام تو نامه کی کنم باز؟** (نظامی[۲] ۲) ○ **درهربابی سخنی چند جمع کردم... آنچه بایسته‌تر بود و مختصرتر در این نامه نبشتم.** (عنصرالمعالی[۱] ۴) ○ **یکی نامه بود از گهِ باستان/ فراوان بدو اندرون داستان.** (فردوسی[۳] ۱۰) **۵.** (قد.) (ادیان) نامهٔ اعمال. ← ▫ نامهٔ اعمال (مِـ ۱): **کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست/ این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۵) ○ **بنده را بیارند روز قیامت و نامه‌اش بدهند.** (بحرالفوائد ۱۵۱) ○ **دل‌وجان را همی‌بباید شُست/ از محال و خطا و گفتنِ زور ـ تابه‌هنگام خواندن نامه/ خجلی نایدت به روز نشور.** (ناصرخسرو[۱] ۷۷) **۶.** (قد.) (مجاز) فرمان کتبی؛ منشور: **نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی من/ پنهان در دل ز خالقِ دل‌وجانم.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۰) ○ **منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به‌دست سواری دیگر [داد.]** (بیهقی[۱] ۴۷۱) **۷.** (قد.) (مجاز) کتاب آسمانی: **دادیم موسی را... نامه.** (میبدی[۱] ۱/۱۸۱)

☜▫ ~ِ **اعمال (عمل)** **۱.** (ادیان) نامه‌ای که فرشتگان اعمال نیک‌وبد انسان‌ها را در آن می‌نویسند: **[آنها] از خیالات درونی من آگاهند و یک‌به‌یک را مثل آن‌که پای میزان حساب باشد... در نامهٔ اعمالم می‌نویسند.** (حجازی ۳۱) ○ **هیچ گناه صغیره‌وکبیره در نامهٔ اعمال شما نمی‌ماند.** (طالبوف[۲] ۸۷) **۲.** (مجاز) کارنامه یا پرونده: **بچه‌ها... برای ورود به سال نو حتماً به نامهٔ اعمال سال قبلشان احتیاج داشتند.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱) ○ **مرقومهٔ سرکار راکه نامهٔ عمل خودم بود، به‌نظر انور حضرت ارفع والا رساندم.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۰)

▫ ~ِ **امان** (قد.) امان‌نامه ←: **آن دو جاهل از ماندن در قلعه پشیمان شده‌بودند و می‌خواستند که نامهٔ امان بنویسند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۶۱)

● ~ **پراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مبادله کردنِ نامه؛ مکاتبه کردن: **این دوتابچهٔ بازی‌گوش در کلاس هم از نامه پراندن و شیطنت دست برنمی‌دارند.**

▫ ~ِ **توقیعی** (قد.) نامه‌ای که به مُهر و امضای پادشاه می‌رسیده‌است: **نامهٔ توقیعی رفته‌است تا خواجه... به بلخ آید با خوبی بسیار و نواخت.** (بیهقی[۱] ۹۵)

▫ ~ِ **سرگشاده** نامه‌ای با مضمون سیاسی، اجتماعی، و مانند آنها که خطاب به شخص یا مقامی معیّن برای اطلاع همگان منتشر می‌شود: **نامهٔ سرگشادهٔ زندانیان به رئیس‌جمهوری.**

▫ ~ِ **سفارشی** نامه‌ای که به‌وسیلهٔ پُست سفارشی به مقصد فرستاده می‌شود و درمقابل تحویل نامه به پُست، رسید گرفته می‌شود.

▫ ~ِ **سیاه (سیه)** (قد.) (مجاز) نامهٔ اعمال کسی‌که گناه‌کار است و خطاهای او در آن ثبت شده‌است: **از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر/ با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ **فرداکه به نامهٔ سیه درنگری/ بس دست تحسر که به دندان ببَری.** (سعدی[۴] ۸۴۸) نیز ← ▫ نامهٔ اعمال.

▫ ~ **[را] سیاه (سیه) کردن** (قد.) نامه نوشتن، و به‌مجاز، بیهوده نوشتن: **عرض تاریخ ماه و سال کنم/ تابه‌کی نامه را سیاه کنم؟** (مشهدی: کتاب‌آرایی ۸۳) ○ **سعدیا تاکی از این نامه سیه کردن؟ بس/ که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست.** (سعدی[۴] ۶۸۵)

▫ ~ِ **عنایتی** (قد.) سفارش‌نامه؛ توصیه‌نامه: **کسی درآمدی از طاهر نامهٔ مظالمی یا عنایتی یا جوازی خواستی.** (بیهقی[۱] ۱۷۶)

▫ ~ِ **فدایت شَوَم نوشتن (فرستادن)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بگویند حضور کسی در جایی یا برعهده گرفتنِ مسئولیتی از جانب او و بنابر خواستهٔ خودش بوده‌است نه با دعوت یا التماس دیگری:

خودتان خواستید که سرپرستی این کار را قبول کنید، ما که نامهٔ فدایت شَوَم برایتان ننوشته‌بودیم. ○ عدس نمی‌خواهد، نخواهد. دنبالش که نفرستادیم، نامهٔ فدایت شَوَم که برایش ننوشته‌ایم. (← محمود[۲] ۱۷۷) ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ⊙ نامه نوشتن ←: مجال دِه تا به خلیفه نامه کنم و زینهار بخواهم. (نفیسی ۴۷۹) ○ امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت:/ مژده تو را که خواجه تو راگشت خواستار. (فرخی[۱] ۱۶۷)

□ ~ **ٔ مظالمی** (قد.) نامه‌ای که ازطرف حکومت به عمال جهت رسیدگی به شکایت کسی فرستاده می‌شده‌است: کسی درآمدی از ظاهر نامهٔ مظالمی یا عنایتی یا جوازی خواستی. (بیهقی[۱] ۱۷۶)

⊙ ~ **نوشتن** نوشتنِ نامه. ← نامه (مِ ۱): نامه‌ای به دوست خود نوشتم. ○ آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی/گردون ورق هستی ما درننوشتی. (حافظ[۱] ۳۰۳) ○ یکی از دبیران خلفای بنی‌عباس... به والی مصر نامه می‌نوشت... و سخن می‌پرداخت. (نظامی‌عروضی ۲۷) ○ یکی نامه بنوشت رستم به درد/ همه کارِ فرزند او یاد کرد. (فردوسی[۳] ۱۴۸۹)

نامه‌بر n.-bar (صف.) آنکه یا آنچه نامه را به دیگری می‌رسانَد؛ قاصد: کبوتر نامه‌بر. ○ ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست/ یالیت اگر به‌جای تو من بودمی رسول. (سعدی[۴] ۴۹۷)

نامه‌پراکنی nāme-parākan-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نامه‌پرانی ←: موضوع پرداخت مخارج... ازطریق نامه‌پراکنی... گزارش شده‌بود. (فصیح[۱] ۳۰۰)

نامه‌پران nāme-par-ān (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آنکه بیهوده و پی‌درپی به دیگران نامه می‌نویسد: این نامه‌پران بی‌شرم را به سزای بی‌ادبی‌اش می‌رسانم. (افغانی: شوهرآهوخانم ۳۶۷: معین)

نامه‌پرانی n.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نوشتنِ نامه‌های پی‌درپی به ادارات یا به اشخاص: منشی مشغول نامه‌پرانی به اداره‌های دیگر است. ○ از این نامه‌پرانی‌های خصمانه خوشش نمی‌آمد. (افغانی: شوهرآهوخانم ۳۶۵: معین)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نامه‌پرانی ↑: از صبح تا عصر توی این اداره نشسته‌ایم و برای این‌وآن نامه‌پرانی می‌کنیم.

نامهربان nā-mehr[-a]-bān (صـ.) آنکه مهربان نیست؛ بی‌محبت: تو چه‌قدر نامهربانی! ○ بگو کای ماه بی‌مهر جفاکار/ بت نامهربان شوخ دل‌آزار. (وحشی ۳۸۸) ○ نغان که آن مه نامهربان مِهرگسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. (حافظ[۱] ۶۱)

نامهربانی n.-i (حامصـ.) نامهربان بودن؛ بی‌محبت بودن: اگر درحضور من کسی مکتوبی بگیرد... نمی‌پرسم که چیست؟، از کجاست؟... [تا] از انکار خود منفعل نگردد و از مهمان خود خجلت نامهربانی نداشته‌باشد. (طالبوف[۲] ۲۶۰)

نامه‌رسان nāme-re(a)s-ān (صف.، اِ.) آنکه نامه یا نامه‌ها را به مقصد می‌رسانَد: من حتی به نامه‌رسان اداره هم نمی‌گویم که نامه‌های اداری را ببَرَد. (← محمود[۲] ۱۴۸) ○ معلوم است بین... نامه‌رسان و فراش میرغضب فرق بسیار است. (مستوفی ۴۰۵/۱)

نامه‌رسانی n.-i (حامصـ.) عمل و شغل نامه‌رسان؛ رساندنِ نامه یا نامه‌ها: [او] علاوه‌بر نامه‌رسانی گاهی بدل می‌شود به‌نوعی فروشندهٔ دوره‌گرد. (آل‌احمد[۶] ۱۰۹-۱۱۰)

نامه‌سیاه nāme-siyāh (صـ.) (قد.) آنکه نامهٔ اعمالش سیاه باشد، و به‌مجاز، گناه‌کار: من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه/ هزار شُکر که یاران شهر بی‌گنه‌اند. (حافظ[۱] ۱۳۶) نیز ← نامه □ نامهٔ اعمال، □ نامهٔ‌سیاه.

نامه‌سیاهی n.-i (حامصـ.) (قد.) داشتنِ نامهٔ اعمال سیاه، و به‌مجاز، گناه‌کار بودن: مکن به نامه‌سیاهی ملامتِ منِ مست/ که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟ (حافظ[۱] ۵۵) نیز ← نامه □ نامهٔ اعمال، □ نامهٔ سیاه.

نامه‌سیه nāme-siyah (صـ.) (قد.) (شاعرانه) نامه‌سیاه ←: بر من نامه‌سیه لطف نما/ مرحمت کن به‌حق آل‌عبا. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۳۹)

نامه‌نگار nāme-negār (صف.، اِ.) آنکه نامه

می‌نویسد: در تمام ایران، ده‌هزار منشی و نامه‌نگار است که... رقعهٔ اخوانیات و مقاصد تصنیف و تألیف می‌نگارند. (افضل‌الملک ۹۵)

نامه‌نگاری n.-i (حامص.) نوشتنِ نامه: **شروع کرد به نامه‌نگاری که قبالهٔ منزل را بفرستید.** (← پورمقدم: شکوفایی ۱۳۱) ○ **[خط نبطی] جهت نوشتن و نامه‌نگاری به‌کار برده‌می‌شد.** (راهجیری ۴۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) نامه‌نگاری ↑: **ازاین‌همه کاغذ نوشتن و نامه‌نگاری کردن چه نتیجه‌ای دیدی؟**

نامه‌نما nāme-na(e,o)mā (اِ.) (فرهنگستان) اندیکاتور ←.

نامه‌نویس nāme-nevis (صفـ.، اِ.) آن‌که نامه می‌نویسد؛ نامه‌نگار.

نامه‌نویسی n.-i (حامص.) نوشتنِ نامه؛ نامه‌نگاری: **در نامه‌نویسی از [خط نسخ] استفاده می‌شد و... نامه‌های پیغمبر به امرا... بدین خط نگارش می‌شده‌است.** (راهجیری ۵۵) ○ **در این هفته از شما کاغذی نرسیده‌است... نوشته‌اید فرصت نامه‌نویسی ندارید.** (نظام‌السلطنه ۳۴۷/۲)

نامه‌ور nāme-var (صـ.) (قد.) نامه‌بر ←: **آن پیک نامه‌ور که رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست.** (حافظ[1] ۴۲) ○ **هم بدان پیک نامه‌ور دادش/ سوی آن نامور فرستادش.** (نظامی[4] ۲۳۰)

نامی[1] nām-i (صنـ.، منسوب به نام) (مجاز) **۱.** مشهور؛ معروف: **این ایالت... در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی... بوده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۲) ○ **نبیره که از جان گرامی‌تر است/ به دانش ز جاماسب نامی‌تر است.** (فردوسی[4] ۲۵۷) نیز ← نام ◻نام نامی. **۲.** (قد.) محبوب؛ گرامی: **نامهٔ نامی که نافهٔ مشک تر و نسخهٔ خط دلبر بود... رسید.** (قائم‌مقام ۲۷) ○ **مرا مرگ، نامی‌تر از سرزنش/ به هرجای بیغارهٔ بدکُنِش.** (فردوسی[3] ۷۷۱)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) عزیز و محترم داشتن: **به‌پیش بزرگان گرامیش دار/ ستایش کن و نیز نامیش دار.** (فردوسی[3] ۵۴۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **کنی پاک از زمین نام‌ونشان فوجی از انسان/ که خود نامی شَوی یا از نشانی مفتخر گردی.** (عشقی ۳۵۱) ○ **جامهٔ کعبه را که می‌بوسند/ او نه از کِرم پیله نامی شد...** (سعدی[2] ۱۵۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن؛ به‌شهرت رساندن: **خدایا در آفاق نامی کُنَش/ به توفیقِ طاعت گرامی کُنَش.** (سعدی[1] ۴۰) ○ **کنون شاه ما را گرامی کند/ بدین خواهش امروز نامی کند.** (فردوسی[3] ۱۳۹۵)

نامی[2] nāmi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نموکننده؛ بالنده؛ رونده: **ترقی موجودات همواره در یک جهت خاص واقع شده، بدواً از بی‌جانی به‌سوی جان‌داری رفته، یعنی جماد مبدل به نامی گردید.** (فروغی[1] ۵۱) ○ **از جمادی مُردم و نامی شدم/ وز نما مُردم به حیوان برزدم.** (مولوی[1] ۲۲۲/۲) ○ **مایه از جود تو دارد نه ز طبع/ نامی و معدنی و حیوانی.** (انوری[1] ۴۸۳)

نام‌یاب nām-yāb (صفـ.، اِ.) فهرست اَعلام. ← فهرست ◻فهرست اَعلام.

نامیات nāmiyāt [عر.، جِ. نامیَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که قدرت رشدونمو دارند؛ نموکنندگان: **معجزات انبیا... را... در تصرف اشیا و تبدیل جمادات و نامیات وغیرها نهایتی نیست.** (افلاکی ۲۴۳) ○ **[آدمی] با هریکی از این جمادات و نامیات بگفت و بشنید.** (بخاری ۳۵)

نام‌یافته nām-yāft-e (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نام‌دار؛ مشهور: **سروران را که مقربان حضرت و نام‌یافتگان دولت خاندان او بودند... گِردِ محلات بگردانید.** (جوینی[1] ۱۷۰/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نامیدن nām-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نام) **۱.** نام گذاشتن؛ خواندن: **نمی‌دانم او را چه بنامم، الاههٔ عشق یا خداوندگار زیبایی.** ○ **نه خدا توانمش خواند، نه بشر توانمش گفت/ متحیرم چه نامم شهِ مُلک لافتی را.** (شهریار ۷۶) **۲.** نامیده شدن: **مرا مپرس که چونی، به هر صفت که تو خواهی/ مرا مگو که چه نامی، به هر لقب که تو خوانی.** (سعدی[3] ۶۴۱)

نامیرا nā-mir-ā (صـ.) (مجاز) ازبین‌نرونده؛ مقـِ. میرا: **خدای نامیرا.**

نامیزان nā-mizān [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تنظیم نشده یا میزان آن به‌هم خورده‌است: **ساعتت نامیزان است.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که ازنظر روحی و فکری متعادل نیست: **نامیزان، آخر کار خودت را کردی!** ○ **آدم نامیزانی است.** ۳. کج: **تابلو روی دیوار نامیزان است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌هم خوردنِ تنظیم: **پاندول آن [ساعت] دست‌خوردگی یافته کج و نامیزان شده‌بود.** (شهری[۲] ۲/۲۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ازدست دادنِ تعادل روحی: **بعداز تصادف نامیزان شده، پاک هوش و حواسش را ازدست داده‌است.**

نامیسر nā-moyassar [فا.عر.] (صـ.) آنچه امکان روی دادن یا انجام دادنِ آن میسر نیست؛ ناممکن: **پیش‌بینی فردا... طلب چیزی نامیسر و حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ **بدون بنیاد اقتصادی حوادث تاریخی، شناخت دقیق و صحیح آنها نامیسر است.** (مطهری[۱] ۱۰۳)

نامیمون nā-meymun [فا.عر.] (صـ.) آنچه میمون و مبارک نیست؛ نامبارک؛ شوم: **[او] هرگونه تماس با دولت را نامیمون می‌دانست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ **در این... طالع ناسازگار و برگشتگی بختِ نامیمون... سپاهی... حرکت داد.** (میرزاحبیب ۳۹۱)

نامیه nāmiy.e [عر.: نامِیَة] (صـ.) (قد.) ۱. نموکننده؛ رشدکننده: **اصول علم طبیعی هشت صنف بُوَد... ششم، معرفت اجسام نامیه و نفوس و قوای آن، و آن را علم نبات خوانند.** (خواجه‌نصیر ۳۹) ۲. (صـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) قوه‌ای در گیاه، حیوان، و انسان که باعث رشد آنها می‌شود: **فرّاش قوّت نامیهٔ نفْس نباتی... را به پایهٔ سریر خدیو بهار حاضر [ساخت.]** (شیرازی ۱۱۰) ○ **در هر عضوی از اعضای بیرونی و اندرونی قوّت‌ها پیدا آمدند: قوّت جاذبه... و قوّت غاذیه و قوّت نامیه.** (نسفی ۲۰) ○ **قوای چند که در بدن مرکّب است... چون نامیه و غاذیه و مولده و جاذبه و هاضمه و ماسکه و دافعه.** (سهروردی ۳۹۳)

نان nān (اِ.) ۱. خمیر آرد گندم، جو، و مانند آنها که در تنور یا در دستگاه‌های دیگر پخته شده معمولاً همراه‌با نان‌خورش خورده می‌شود: **اگر بوی نان تازهٔ از تنور درآمده را شنیده باشی، می‌دانی که در عالم عطری از آن دل‌پذیرتر وجود ندارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ **او نیز صد من نان بداد... و آن سفره نهاده‌شد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۳) ○ **بگسترْد بر سفره بر نانِ نرم/ ....** (فردوسی[۳] ۱۴۲۷) ۲. (مجاز) غذا: **ظهر تشریف بیاورید، لقمه نانی هست باهم می‌خوریم.** ○ **امروز نتیجهٔ زهد تو در نان‌ها ظاهر می‌گردد.** (نصرالله‌منشی ۳۳۸) ○ **جم اندیشه از دل فراموش کرد/ سه جام می ازپیشِ نان نوش کرد.** (اسدی[۱] ۲۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ گذرانِ زندگی؛ مایحتاج: **مردی که از نان زن‌وبچه‌اش بزند، زنش می‌گذارَد و می‌رود.** (← میرصادقی[۲] ۹۵) ○ **خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را توی جیب یک کافر بریزم.** (← آل‌احمد[۴] ۴۳) ○ **هرکه نان از عمل خویش خورَد/ منتِ حاتم‌طایی نبَرَد.** (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ **به آب‌روی اگر بی‌نان بمانم/ بسی زآن بِه که خواهم نان ز نادان.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۷) ۴. (مجاز) درآمد؛ حقوق؛ مستمری: **در این فکر بودم که با نان آقامعلمی چه‌طور می‌شود چنین هیکلی به‌هم زد؟** (آل‌احمد[۵] ۱۳) ○ **عمل پادشاه دو طرف دارد، امید و بیم، یعنی امید نان و بیم جان.** (سعدی[۲] ۷۰) ○ **اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدر، او را ارزانی داشتندی.** (خیام[۲] ۲۳) ۵. **(گیاهی)** ← درخت □ درخت نان.

□ ~ **آردی** نوعی نان شیرین که از آرد سفید، روغن، وانیل، خاکه‌قند، و گردو درست می‌کنند.

□ ~ **ارزن** (قد.) نانی که از آرد ارزن تهیه می‌شود: **حذر کند از چیزهای قابض چون ناردان و... نان ارزن و گاورس.** (اخوینی ۵۲۰)

□ ~ **از جایی خوردن** (قد.) (مجاز) از آن‌جا درآمد داشتن و منفعت بردن: **نه نکو باشد از من نه پسندیده که من/ خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم.** (فرخی[۱] ۲۳۳)

◘ ~ **ازدستِ کسی خوردن** (قد.) (مجاز) روزی گرفتن و امرارمعاش کردن ازطریق او: **گَرَم روزی نمانَد تا بمیرم/ بِه از نان خوردن ازدستِ لئیمان.** (سعدی[۴] ۸۳۵)

◘ ~ِ **الکی** نانی که آردش را الک کرده‌اند و سبوسش را گرفته‌اند.

◘ ~ِ **بادامی** نوعی شیرینی خشک که با آرد سفید، خاکه‌قند، بادام چرخ‌کرده، و مواد معطر تهیه می‌شود: **اسباب پذیراییشان عبارت بود از خوردنی‌های مختلف شامل شیرینی‌های خانگی... ازجمله... راحت‌الحلقوم و نان بادامی.** (شهری[۲] ۱۰۶/۴) ○ **همه درنظر او چون خمیری بوده‌باشند که ازآن نان بادامی می‌پزند.** (قاضی ۶۰۲)

◘ ~ِ **باگت** باگت ←.

◘ ~ِ **بخورونمیر** (گفتگو) (مجاز) درآمدی که به‌سختی خوردوخوراک شخص یا خانواده‌اش را تأمین می‌کند: **زن‌وبچه‌ام باید دورِکوچه‌ها به گدایی بیفتند. کی می‌آید بااین نان بخورونمیری که من دارم بسازد؟** (← میرصادقی[۴] ۱۱) ○ **من شب‌وروز دعا می‌کنم که جنگ تمام بشود بلکه ما بتوانیم اقلاً یک نان بخورونمیری پیدا کنیم.** (← مدنی ۳۶۵)

◘ ~ **بدود، آب بدود...** (گفتگو) (مجاز) نوعی نفرین دربارهٔ کسی‌که آرزوی فقر و فلاکتش را دارند: **نفرین‌هایش به پدرم همیشه خیر از عمر و زندگیت نبینی بود، یا می‌گفت: نان بدود، آب بدود و تو دنبالش بدوی.** (شهری[۳] ۱۳۴ـ۱۳۵)

◘ ~ِ **براتی** (قد.) نانی که در روغن می‌پزند و روی آن شکر می‌پاشند و بین فقرا تقسیم می‌کنند: **چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم/ که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی.** (مولوی[۲] ۱۱۹/۶)

◘ ~ **برای کسی بر نانوا نماندن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدنِ عمر او: **ز عمرم هیچ دورانی نمانده‌ست/ مرا بر نانوا نانی نمانده‌ست.** (عطار[۸] ۶۱۱)

◘ ~ِ **بربری** بربری ←.

◘ ~ **بر (به) دیوار بستن** (قد.) (مجاز) کار بی‌فایده کردن: **شد ز پیوند تن افسرده، دل یکسان به‌خاک/ وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست.** (صائب[۱] ۶۰۸)

◘ ~ِ **برشتی** (فرهنگستان) تُست ←.

◘ ~ **بر (به) شیشه مالیدن** (مجاز) بسیار خسیس بودن: **سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر/ که چون سوداگران بر شیشه می‌مالد جهان نان را.** (سلیم: دیوان ۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳)

◘ ~ِ **برنجی** نان‌برنجی ←.

● ~ **بستن** (مصـ.مـ.) (مجاز) خمیر کردن آرد و پختنِ نان، معمولاً با چسباندن آن به دیوارهٔ تنور: **فقرا... هروقت آردی به‌دستشان رسید، خودشان نانی می‌بندند.** (آل‌احمد[۱] ۵۷ـ۵۸)

◘ ~ِ **بولکی** باگت ←.

◘ ~ **به خون تر شدن** (قد.) (مجاز) به‌سختی زندگی کردن و از آسایش و رفاه محروم بودن: **از صفای دل نباشد حاصلی درویش را/ نان به خون تر می‌شود صبح صداقت‌کیش را.** (صائب[۱] ۴۲)

◘ ~ِ **بهشتی** بهشتی (مِ. ۳) ←.

◘ ~ **به قرضِ کسی دادن** (قد.) (مجاز) ◘ نان به کسی قرض دادن ↓: **شما... با هرکس دشمن دولت ما می‌باشد متفق[اید] و می‌خواهید نانی به قرض اعوان و انصار خود داده‌باشید.** (کلانتر ۶۲)

◘ ~ **به کسی قرض دادن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ رضایت او را جلب کردن: **آدم به‌دردنخوری است نان به کسی قرض نمی‌دهد.** ○ **بعضی مردم به گرفتن غزالی اغلی راضی نبوده و نیستند و نان به شیخ‌اغلی قرض می‌دهند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۶)

◘ ~ **به نانش (نانشان) نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار فقیر بودنِ او (آنان) تاآن‌حد که توان تهیهٔ خوراک روزانه را نیز نداشته‌باشد: **همه در نقری نکبت‌بار دست‌وپا می‌زدند... نان‌به‌نانشان نمی‌رسید.** (شاملو ۶۱۴) ○ **عیال‌مندان نان‌به‌نانشان نمی‌رسید و ناچار به اضافه‌کار می‌شدند.** (← شهری[۲] ۲۷۹/۴)

◘ ~ **به‌هم (همدیگر) قرض دادن** (گفتگو) (مجاز) از هم‌دیگر حمایت کردن؛ رضایت هم‌دیگر را جلب کردن: **به هم‌دیگر نان قرض**

می‌دهند و با طمطراق هرچه تمام‌تر یک‌دیگر را استاد اعلم... می‌خوانند. (جمال‌زاده[5] ۴۲/۱) ○ اینها خواستند مرا سرِ زبان‌ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. توی دارودسته‌شان بیفتم و به هم‌دیگر نان قرض بدهیم. (← هدایت[1] ۲۰مقدمه)

□ ~ِ **بیات** نانی که از شب یا روزهای قبل مانده‌باشد: صندوق را... با نان بیات پُر می‌کردیم. (درویشیان ۲۷) ○ آن تافتان‌ها به نان بیات و شب‌مانده‌ای مبدل گردیده‌بود. (جمال‌زاده[1] ۸۴)

□ ~ِ **پادراز[ی]** پادرازی[2] ←: در کوله‌بار مقداری خوردنی ازقبیل نان‌روغنی و نان پادراز... داشتم. (جمال‌زاده[8] ۶۸) ○ عمه‌قزی... از جیب گشاد پاچینش نان پادرازی و توتک و نبات... درمی‌آورد. (علوی[3] ۴۵)

□ ~ِ **پخته** (قد.) (مجاز) رزق‌وروزی آماده: ز اَحداث فسق تو مر این‌وآن را/ زهی نان پخته، زهی گاو زاده. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

□ ~ِ **پرآزده** (قد.) نانی که از تنور بیفتد: مرا نان پرآزده آرزو کرد و باقلی. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۱۳)

□ ~ِ **پنجره‌ای** نان‌پنجره‌ای ←.

□ ~ِ **پنجه‌کش** پنجه‌کش ←: حاجی... نان پنجه‌کش درنهایت خوبی می‌پزد. (امین‌الدوله ۲۳۱) ○ خواری دنیا برای سفله باشد نعمتی/ خورد نان پنجه‌کش در هرکجا پاپوش خورد. (سراج: آنندراج)

□ ~ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) ● نان درآوردن ←: هرکدام پی جان کندن و نان پیدا کردن هستند. (مسعود ۲۳)

□ ~ِ **تافتون (تافتونی)** تافتون ←: رسیدیم روی پلاژ کوچکی که به‌شکل نان تافتون... ساخته‌بودند. (هدایت[4] ۶۳) ○ نان‌های تافتونی اکثر جوین شده‌است. (مستوفی ۳۹۲/۲)

□ ~ِ **تاوگی** (قد.) نانی که در تابه می‌پزند: نان‌تاوگی ناخورده برسر خوان آراسته... نشسته[بود.] (راوندی ۳۳۱)

□ ~ِ **تُست** تُست ←.

□ **نانت نبود، آبت نبود، ... ـِت چه بود؟** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← آب[1] □ آبت نبود، نانت نبود، ...؟: نانت نبود، آبت نبود، جفتک پراندنت چه بود که درجه‌ات را بگیرند و علافت کنند؟ (← محمود[1] ۱۱۲) ○ نانت نبود، آبت نبود، زن گرفتنت چه بود؟! (شهری[1] ۲۵۵)

□ ~ **تو[یِ] چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) (مجاز) سودمند بودنِ آن چیز (کار): این روزها نان توی دلالی است.

□ ~ **تو[یِ] دامنِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) سود یا منفعتی به او رساندن؛ او را از چیزی یا کاری بهره‌مند کردن: باید قربان دست‌های آن مرد بروم که باز یک نانی توی دامنت گذاشت. (← شهری[1] ۲۳۵)

□ ~ِ **تهی** (قد.) □ نان خالی ←: کوفته بر سفرهٔ من گو مباش/ گرْسنه را نانِ تهی کوفته‌ست. (سعدی[2] ۱۰۳) ○ آن کودک بدان نانِ تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی. (عنصرالمعالی[1] ۲۶۲)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌دست آوردنِ نان، و به‌مجاز، به‌دست آوردنِ قوت روزانه یا درآمد: یا گدایی باید کرد و نان باید جست و یا به خوشه‌چیدن باید رفت و دانی که به درِ مردمان شدن، کاری عظیم است. (احمدجام[1] ۶۰مقدمه) ○ آن عِلم که او فراگرفته‌است... که بدان نان جویَد نه نجات دوجهانی. (احمدجام ۶۴)

□ ~ِ **جو** نانی که با آرد جو می‌پزند: نانِ جو برای رژیم غذایی مناسب است. ○ شیخ... پیش فرزند خود آمد دید که نان جو می‌خورَد. (جامی[8] ۵۲۱) ○ نکند با سفها مرد، سخن ضایع/ نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی؟ (ناصرخسرو[8] ۴۶۳)

□ ~ِ **جوین** □ نانِ جو ↑: آنچه را می‌خوری به‌شکل نان جوینی خواهد بود که زیر خاکستر پخته باشند. (جمال‌زاده[2] ۸۵) ○ ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید/ معشوق من آن است که به‌نزدیک تو زشت است. (سعدی[2] ۶۵)

□ ~ِ **چیزی (کاری) را خوردن** (گفتگو) (مجاز) به‌وسیلهٔ آن کسب درآمد یا منافع کردن: سه سال آزگار نان یک دانش‌سرای ولایتی را خورده‌ای. (←

آل‌احمد[۶] ۱۰) ○ **او خودش برورویی داشت. حالا نان آب‌وگلش را می‌خورَد.** (← هدایت[۶] ۵۶)

▫ ~ِ **حلال** (مجاز) روزیِ حلال: **می‌گذاری نان حلال از گلوی ما پایین برود؟** ○ **ترسم که صرفه‌ای نبَرَد روز بازخواست/ نان حلال شیخ ز آب حرام ما.** (حافظ[۱] ۹)

▫ ~ِ **حلال خوردن** (مجاز) روزیِ حلال خوردن: **اهالی این آب‌وخاک... کار می‌کنند و نان حلال می‌خورند.** (جمال‌زاده[۷] ۵۶)

▫ ~ِ **حواری** (قد.) نانی که از آرد سفید می‌پزند یا سبوس آرد آن را می‌گیرند: **علاج وی، غذاهای معتدل بُوَد چون نان حواری و گوشت ماکیان.** (اخوینی ۵۱۴)

▫ ~ِ **خالی** (گفتگو) نانِ بدون نان‌خورش، و به‌مجاز، درآمد اندک: **با نان خالی که نمی‌شود زندگی را گذراند.** ○ **ما به همین نان خالی خودمان قناعت کرده‌ایم و دنبال کارهای پردرآمد نرفته‌ایم.**

▫ ~ِ **خامه‌ای** نوعی شیرینی تر معمولاً به‌شکل گِرد که درون آن پُر از خامه است و با آرد، روغن، تخم‌مرغ، و خامه تهیه می‌شود؛ نارنجک: **برویم کافه قنادی... نان خامه‌ای بخوریم.** (دیانی ۳۶) ○ **می‌توانم... لواشک و نان خامه‌ای بخرم.** (ترقی ۷۴)

▫ ~ِ **خشخاشی** نانی که هنگام پختن دانه‌های خشخاش یا کنجد و گاهی دانه‌های خوراکی دیگر روی آن می‌پاشند.

▫ ~ِ**خشک** ۱. نانی که نرم نیست و معمولاً کوبیدهٔ آن برای غذاهای دیگر مورداستفاده قرار می‌گیرد: **[آنها] آرد و بلغور و نان‌خشک و ترمه‌ای ذخیره کرده سه‌ماههٔ زمستان را آذوقه داشته‌باشند.** (شهری[۲] ۴۶۱/۳) ○ **شیخ را مریدی بود که هر روز نان‌خشکی و خلالی پیش شیخ بنهادی.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۲) ۲. (مجاز) نان بدون نان‌خورش؛ نانِ خالی: **یک لقمه نان‌خشک را هم از این بی‌چاره‌ها دریغ می‌کنی؟!** ○ **همین نان‌خشک خودمان را می‌خوریم و منت کسی را نمی‌کشیم.** ○ **گر گل‌شکر خوری به تکلف زیان کند/ ور نان خشک دیرخوری گل‌شکر بُوَد.** (سعدی[۲] ۱۱۱)

▫ ~ِ **خشک را در آب زدن** (قد.) (مجاز) به بخل و امساک زندگی کردن؛ خسیس بودن: **خاک بادا برسرش نام قناعت گر بَرَد/ چون صدف هرکس‌که نان‌خشک را در آب زد.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

▫ ~ِ **خشکه** (گفتگو) ▫نان‌خشک (مِ. ۱) ←: **گاهی هم یک تکه نان خشکه‌ای روی یقهٔ کتش دیده می‌شد.** (درویشیان ۳۷)

▫ ~ِ **خشکی** (گفتگو) نان‌خشکی ←.

▫ ~ِ **خمیر** نانی که خمیر آن ور نیامده‌است.

▫ ~ِ **خود (خویش) را به سفرهٔ (خوان) دیگران خوردن** (قد.) (مجاز) سعی و استعداد خود را به‌نفع دیگران به‌کار بردن: **به خوان کسان برمخور نان خویش/ شکینه بِنِه برسر خوان خویش.** (نظامی[۸] ۱۳۳)

▫ ~ِ **خود را پخته کردن** (قد.) (مجاز) کار خود را سامان دادن: **خویش را موزون و چست و سخته کن/ ز آب دیده نان خود را پخته کن.** (مولوی[۱] ۴۰۶/۳)

▫ ~ِ **خود را خوردن و آش دیگران را هم زدن** (گفتگو) (مجاز) بدون هیچ نفعی خود را با دفاع از منافع دیگران دچار زحمت کردن: **چه‌قدر می‌خواهی نان خودت را بخوری، آش دیگران را هم بزنی؟ کمی هم به‌فکر خودت باش.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) درآمد داشتن و زندگی کردن: **ماها پدردرپدر ازراه قلم نان خورده‌ایم.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۲) ○ **دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به سعی بازو نان خوردی.** (سعدی[۲] ۸۳) ۲. ○ غذا خوردن؛ طعام خوردن: **خوان‌سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند.** (ارجانی ۳/۱) ○ **چون از نان خوردن فارغ شد، نزل‌ها بیاوردند ازحدواندازه گذشته.** (بیهقی[۲] ۷۵) ○ **چو هنگام نان خوردن اندر گذشت/ ز مغز دلیر آب برتر گذشت.** (فردوسی[۴] ۱۳۴)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (مجاز) تأمین کردن

خوراک کسی: **درحدود نصف اهالی شهر... را حکومت نان می‌دهد.** (جمال‌زاده[۷] ۷۱) ○ **خاک اوکرانی... قابل نان دادنِ تمام اروپا بود.** (مستوفی ۱۲۶/۲) ○ **ابراهیم(ع) را ایزدتعالی می‌ستاید ازجهت نان دادن و مهمان‌دوستی.** (نظام‌الملک[۳] ۱۷۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سود داشتن؛ فایده داشتن: **این کارها اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد.** ○ **اگر این مأموریت برای سیاست و تجارت ایران آب نداشت، برای جاه‌طلبی او نان داشت.** (مستوفی ۱۱۰/۲) نیز ← آب[۱] • آب داشتن.

▫ ~ **در آستین خوردن** (قد.) (مجاز) بسیار خسیس بودن: **صدف نبوَد که از گرداب در چشم تو می‌آید/ که دریا از بخیلی می‌خورَد در آستین نان را.** (سلیم: دیوان ۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۲/۳)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) روزی به‌دست آوردن؛ وسیلهٔ امرارمعاش را به‌دست آوردن: **همیشه راحت خورده و خوابیده بودم، حالیم نبود که نان درآوردن این‌قدرها هم آسان نیست.** (میرصادقی[۳] ۳۹) ○ **کار نان درآوردن به‌اندازه‌ای بغرنج شده‌است که فرصت برای انجام دادن این نوع شرایط باقی نمانده[است.]** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸)

▫ ~ **در انبانِ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) عذر او را خواستن؛ او را ازپیش خود راندن: **به سالوسی رگ جانم گشادی/ به عشوه نان در انبانم نهادی.** (عطار: خسرونامه ۱۰۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۲/۳) ○ **نشستم تا همی خوانم نهادی/ رَوَم چون نان در انبانم نهادی.** (نظامی[۳] ۱۵۹) نیز ← نان‌درانبان.

▫ ~ **در تنور سرد بستن** (قد.) (مجاز) کار بی‌فایده کردن: **ز درد داغ عشق ما که می‌گویند با زاهد/ ز خامی در تنور سرد می‌بندند نان‌ها را.** (صائب: آنندراج)

▫ ~ **در تنور گرم [در]بستن** (قد.) (مجاز) از موقعیت استفاده کردن: **بهل تا به دندان بَرَد پشت‌دست/ تنوری چنین گرم و نان درنبست.** (سعدی[۱] ۵۶) ○ **عروسی دید زیبا جان در او بست/ تنوری گرم حالی نان در او بست.** (نظامی[۳] ۳۹۲)

▫ ~ **در نمک زدن** (قد.) (مجاز) غذا خوردن: **بنشین و بیاسای تا آشنا گردیم و نان در نمک زنیم.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۳۳/۱: معین)

▫ ~ِ **دستاسین** (قد.) نانی که آردش را با دستاس تهیه کرده‌باشند: **در غریبی نان دستاسین و دوغ/ به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۵)

▫ ~ِ **دوآتشه** نان کاملاً برشته. ← دوآتشه (مِـ ۱): **شاطرآقا یک نان دوآتشه بده.** ○ **عصرها برایشان نان دوآتشهٔ خشخاشی می‌بردم.** (محمدعلی ۱۲۹)

▫ ~ِ **دوالکه** نانی که آرد آن دو بار الک شده‌است: **صبحانه چای بود و نان دوالکه.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۶) ○ **[صبحانه] عبارت بود از یک بلدرچین بریان‌شده... و یک نان دوالکه.** (هدایت[۶] ۶۶)

▫ ~ِ **دوباره تنور** ▫ نان دوآتشه ←: **نان دوباره تنورش را تا ترد و شکننده شده‌باشد، آرد جو و سبوس زیاد [می‌کرد.]** (شهری[۳] ۲۶۱)

▫ ~ **را به‌نرخ روز خوردن** (گفتگو) (مجاز) به‌مقتضای زمان تغییر عقیده دادن؛ فرصت‌طلب بودن: **نان را به‌نرخ روز باید خورد. سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشوی.** (← هدایت[۳] ۶۲) ○ **[انگلیسی] نان را به‌نرخ روز می‌خورد و سعی می‌کرد حکومتی که بعداز او روی کار می‌آید، طرف‌دار سیاست او باشد.** (مستوفی ۳۲۶/۳)

▫ ~ِ **راحت خوردن** (گفتگو) (مجاز) روزیِ بی‌دردسر به‌دست آوردن: **از صدقهٔ سر اوست که یک لقمه نان راحت می‌خوریم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۶)

▫ ~ِ **رژیمی** نانی که مواد قندی کمتری دارد و افراد چاق و بیمارانی که به مرض قند، چربی خون، و مانند آنها مبتلا هستند، از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ **روغنی** نانی که به خمیر آن روغن و مواد دیگر مانند شکر، گلاب، و جز آنها می‌افزایند: **[آنها] صبحانه‌ای بسیار مفصّل... از کره‌ومربا و نان‌روغنی... صرف [می‌کنند.]** (شهری[۲] ۱۴۱/۳) ○ در

کوله‌بار مقداری خوردنی ازقبیل نان روغنی... و باقلوای یزد داشتم. (جمال‌زاده[۸] ۶۸)

▫ ~ِ **زیرکباب** (~زیرکباب) (گفتگو) (طنز) (مجاز) خواهرزنی که معمولاً از نظر سنی از زن کوچک‌تر است.

▫ ~ِ **ساج (ساجی)** نانی که روی ساج یا تابهٔ بزرگ پخته می‌شود: آتش افروخته‌اند که نان ساجی بپزند. (محمود[۱] ۱۷۱)

▫ ~ِ **ساندویچی** نانی گِرد یا دراز که برای تهیهٔ ساندویچ به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **سپید** (قد.) نوعی نان که آرد آن فاقد سبوس باشد: قصاب بره را پوست بیرون کرد... و بریان کرد و با نان‌های سپید... در خانقاه آورد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۰) ○ آنچه آن زن فرستاده‌بود، جمله هم آن‌جا به نان سپید و بریان و حلوا و بوی خوش بدادند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۳۲)

▫ ~ِ **سفید** نوعی نان ساندویچی کوچک.

▫ ~ِ **سمید** (قد.) سمید ←: انجیر... بکوبی با مغزنان سمید... (اخوینی ۵۹۰)

▫ ~ِ **سنگک** سنگک ←: زنی که نان‌سنگک توی دستش بود، ازکنارش گذشت. عطر برشتهٔ نان را حس کرد. (عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۳) ○ حسن همهٔ آرزویش این است یک دیگ اشکنه را با چهارتا نان‌سنگک بخورَد. (هدایت[۵] ۱۱)

▫ ~ِ **سوخاری** نوعی نان متخلخل به‌صورت قطعات کوچک که با حرارت زیاد برشته می‌شود: استکان چای پُر از خرده‌های نان‌سوخاری [بود.] (ترقی ۲۰۶)

▫ ~ِ **سیاه** نوعی نان که با آرد سبوس‌دار می‌پزند: آن زن... با نان سیاه هم سیر نمی‌شد. (هدایت[۸] ۱۵)

▫ ~ِ **سیلو (سیلویی)** نانی که از گندم کهنهٔ در انبار سیلو مانده می‌پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد: هنگام قحطی معروف به نان سیلویی اوایل جنگ... گندم به تهران می‌آوردیم. (آل‌احمد[۱] ۴۷)

▫ ~ِ **شب** (گفتگو) (مجاز) حداقلِ درآمد برای تأمین خوراک: داروندارمان را بردند، به نان شب محتاجمان کردند. (← محمود[۲] ۲۱۷) ○ عمله روزی ده ساعت جان می‌کَنَد و کار می‌کند و به نان شب محتاج است. (← هدایت[۳] ۱۲۴)

▫ ~ **شدن و سگ خوردن [کسی]** (گفتگو) (مجاز) به‌طور ناگهانی ناپدید شدن [او]: ناگهان آموزگار ما آب شد رفت توی زمین... نان شد و سگ خوردش. (← شاملو ۳۹۴) ○ استاد مقنی یک لقمه نان شده‌بود و سگ خورده‌بود... یکی می‌گفت:... رفته خودش را به ژاندارمری معرفی کرده. دیگری می‌گفت: او را دیده‌بوده‌اند که اطراف مزرعه... می‌پلکیده[است.] (آل‌احمد[۶] ۱۳۶ـ۱۳۷)

▫ ~ِ **شکری** (~شکری) نوعی شیرینی که روی آن شکر می‌پاشند.

⊙ ~ **شکستن** (قد.) **۱.** تکه کردنِ نان؛ لقمه برگرفتن از نان: نانی بشکستم و ازآن‌میان نازککی... به وی دادم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۰) **۲.** (مجاز) غذا خوردن، معمولاً برسر سفرهٔ کسی و همراه او: بگشاد سلام سفرهٔ خویش/ حلوا وکلیچه ریخت درپیش ـ گفتا: بگشای چهر با من/ نانی بشکن به مِهر با من. (نظامی[۲] ۲۲۳) ○ چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و لقمه‌ای با ما بر نمک زنی؟ (حمیدالدین ۶۸)

▫ ~ِ **شکوفه** ▫ نان‌قندی ←.

▫ ~ِ **شیرمال** (~شیرمال) شیرمال ←: یک بشقاب نان شیرمال هم گوشهٔ سینی بود. (فصیح[۲] ۹۸) ○ یک روز ننه‌اش نان شیرمال پخت. (هدایت[۸] ۹۱)

▫ ~ِ **شیری** شیرمال ←.

▫ ~ِ **فانتزی** (~فانتزی) هرنوع نان غیرسنتی که در فر پخته می‌شود.

▫ ~ِ **فخفره** (قد.) نانی که آرد آن سبوس‌دار است: آن یکی می‌خورد نان فخفره/ گفت سائل: چون بدین استت شره؟ (مولوی[۱] ۱۸۱/۳) ○ فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری/ بارت به آب درزده یک نان فخفره. (ناصرخسرو[۱] ۲۶۸)

▫ ~ِ **فرانسوی** نوعی باگت بزرگ‌تر از باگت معمولی.

▫ ~ِ فطیر فطیر (م. ۱) ←: **وگر این‌حال از تحلیل بُوَد... تتری و غوربا به گوشت گاو و نان فطیر خورَد.** (اخوینی ۳۷۲)

▫ ~ِ قاق نانِ سفید نازک و خشک به‌اندازهٔ کف دست.

▫ ~ قرض دادن (گفتگو) (مجاز) ▫ نان به‌هم قرض دادن ←: **مستمعین... برای خوردن چای... و پاره‌ای برای نان قرض دادن که آقای صاحب‌خانه هم به روضهٔ آنها بیاید، به این مجالس می‌آمدند.** (مستوفی ۴۹۷/۱)

▫ ~ِ قندی نوعی نان که با آرد، روغن، خاکه‌قند، یا شکر تهیه می‌شود: **برای بچه‌اش نان قندی خرید.** (شهری[1] ۳۰۸)

▫ ~ِ کاک (قد.) کاک[1] (م. ۲) ←: **غذای مطلق... از او غذا بسیار آید چون زردی خایهٔ مرغ خانگی... و نان کاک و گوشت بط.** (اخوینی ۱۵۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سود داشتن؛ درآمد داشتن: **فروش این خانه هم برایم نان کرد.** ○ **همین کوپن‌ها برایمان یک‌خرده نان کرد.** (← مدنی ۸۹)

▫ ~ِ کسی آجر شدن (گفتگو) (مجاز) راه درآمد و گذران زندگی او ازبین رفتن: **باید خودم را زودتر به اداره برسانم والّا... نان آدم زود آجر می‌شود و... مبلغی از حقوق کسر می‌شود.** (جمال‌زاده[8] ۹۶) ○ **اگر کسی سر برسد، نانمان آجر می‌شود.** (مینوی: هدایت[7] ۸۷) ○ **از قدم این مردک عرب بود که پدر ما مُرد و نان من آجر [شد.]** (مستوفی ۴۵۰/۳)

▫ ~ِ کسی بر شاخِ آهو بسته شدن (گفتگو) (مجاز) پیوسته به‌دنبال کسب روزی بودنِ او و هرگز به آن نرسیدن؛ بی‌بهره و نصیب بودنِ او: **تا دل ما در سر آن زلف و گیسو بسته شد/ تا قیامت نان ما بر شاخ آهو بسته‌شد.** (صابرهمدانی: فرهنگ‌عوام)

▫ ~ِ کسی به خون افتادن (قد.) (مجاز) با سختی زندگی کردنِ او: **بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده‌است/ همچو داغ لاله نان ما به خون افتاده‌است.** (صائب[1] ۳۴۸۴)

▫ ~ِ کسی [را] به خون انداختن (قد.) (مجاز) معیشت او را دشوار کردن: **چرا نان تُرکمان به خون می‌اندازی؟ ازدست تو چه کار می‌آید که... درمقام جدال درمی‌آیی؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲)

▫ ~ِ کسی پخته بودن (قد.) (مجاز) وسایل امرارمعاش او تأمین بودن: **بس‌که صاحب‌دولتان را خام می‌باشد طمع/ آن‌که درکار جهان خام است نانش پخته است.** (محسن‌تأثیر: آنندراج) ○ **به همه‌جای نان من پخته‌ست/ به همه جوی آب من رانده‌ست.** (خاقانی ۸۳۳)

▫ ~ِ کسی توایِ] (در) روغن بودن (گفتگو) (مجاز) کار او رونق داشتن یا اوضاع بروفق مراد او بودن: **چند ماهی... وکالت کردم، دیدم کار خطرناکی است، اگرچه نان آدم توی روغن است، ولی انسان باید دایم... به این‌وآن بپرد.** (جمال‌زاده[18] ۷۱) ○ **فکر نمی‌کنی که اگر... دخترمان... را طبق ذوق و سلیقهٔ خود به شوهر بدهم، نانمان در روغن خواهدبود؟** (قاضی ۶۴۰) ○ **ماه محرّم و صَفَر نانمان توی روغن بود. یک لفت‌ولیسی می‌کردیم.** (هدایت[5] ۱۵۸)

▫ ~ِ کسی در (به) روغن افتادن (گفتگو) (مجاز) کار او رونق پیدا کردن یا اوضاع بروفق مراد او شدن: **امین‌السلطان هم برسر کار خواهد آمد و نان همه در روغن خواهدافتاد.** (مستوفی ۳۰/۲) ○ **ننوشد هیچ جز خونِ دل من/ غمت را خوش فتاده نان به روغن.** (شفایی: دیوان ۱۰۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳) ○ **بده آبم چو قرعه بر من افتاد/ که با تو نان من در روغن افتاد.** (عطار: خسرونامه ۸۴: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳)

▫ ~ِ کسی را آجر کردن (گفتگو) (مجاز) مانع از کسب درآمد و امرارمعاش او شدن: **یارو بار خودش را بسته‌است و حالا به این بهانه می‌خواهد... نان ما را آجر کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۷) ○ **خدا را خوش می‌آید شماها کاسه‌بشقابتان را از بازار بخرید و نان من را آجر کنید؟** (← آل‌احمد[4] ۴۰)

▫ ~ِ کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) مانع ازکسب درآمد او شدن: **کاری نکن که از اداره بیرونت کنند و نانت را ببُرَند.**

▫ ~ِ کسی را خوردن و نمکدان را شکستن

(گفتگو) (مجاز) از نعمت او برخوردار شدن و درحق او ناسپاسی کردن: **حیف آن‌همه خوبی که درحق تو کردم، نانم را خوردی و نمکدان را شکستی.**

▫ ~ِ **کسی را دادن** (گفتگو) (مجاز) معاش او را تأمین کردن: **او... درس‌خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می‌دهد.** (آل‌احمد[۵] ۱۸)

▫ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن: **همهٔ فکروذکرم این است که بتوانم نان زن‌وبچه‌هایم را درآورم.** (← محمود[۲] ۲۴۰) ○ **آقا... ناچار شد... او را بفرستد که در بانک مستخدم شده، نان خود را دربیاورَد.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

▫ ~ِ **کسی را رساندن** (گفتگو) (مجاز) ▫ نان کسی را دادن ←: **پسرهایم... همیشه حاضرند یک لقمه نانم را برسانند.** (← آل‌احمد[۷] ۱۱۳-۱۱۴)

▫ ~ِ **کسی [را] شکستن** (قد.) (مجاز) غذای او را خوردن: **مرد چون بشنید آن پاسخ تمام/گفت: بر ما شد تو را کشتن حرام ـ زآن‌که هر مردی که نان ما شکست/ سوی او با تیغ نتْوان برد دست.** (عطار[۲] ۴۳)

▫ ~ِ **کسی نمک نداشتن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی هر خدمتی می‌کند، به او ناسپاسی می‌کنند: **نانش نمک ندارد، محبت‌هایش بی‌پاسخ است.**

▫ ~ِ **کشک (کشکین)** (قد.) نانی که از آرد جو و گندم و باقلا می‌پختند: **کشکین نانت نکند آرزوی/ نان سمن خواهی گِرد و کلان.** (رودکی[۱] ۵۰۹)

▫ ~ِ **کشمشی** نوعی شیرینی خشک که با آرد سفید، روغن، شکر، کشمش، تخم‌مرغ، و مواد معطر تهیه می‌شود.

▫ ~ِ **کعک** (قد.) کاک ←: **اندکی نخوداب با روغن زیت بدهند مر بیمار را و اندکی نان کعک به وی اندرمالند تا معده برهنه نبُوَد.** (اخوینی ۲۳۸)

▫ ~ِ **کک** (قد.) کاک ←: **نان کک را ثرید کنم... آن را بخورم.** (بهاءالدین خطیبی: گنجینه ۲۲۷/۳)

▫ ~ِ **کلاغ (گیاهی)** پنیرک ←: **باغبان گر بزند بانگ به باغ/ قرص انجیر شود نان کلاغ.** (جامی: آنندراج)

▫ ~ِ **کماج** نانی نازک و شیرین.

▫ ~ِ **کنجدی** نانی که هنگام پختن، دانه‌های کنجد روی آن می‌پاشند.

▫ ~ِ **گدایی** (گفتگو) (مجاز) درآمدی که ازراه گدایی به‌دست می‌آید: **نان گدایی فرهنگ را نونوار کرده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۵۷) ○ **حق نان گدایی کفِ دستت نگذارد، یک صلوات بلندتر بفرست.** (← هدایت[۶] ۳۹)

▫ ~ِ **گردویی** نوعی شیرینی که با زردهٔ تخم‌مرغ، وانیل، شکر، و مغز گردوی خردشده تهیه می‌شود.

▫ ~ِ **گِرده** قرص[۲] (مِ. ۲) ←: **چرب روده درکنار نان گِرده حلقه کنند.** (باورچی ۴۶) ○ **اگر نان گِرده حواری به شیر گاو بمالی... مرهم گردد.** (اخوینی ۵۰۲)

▫ ~ِ **گیس‌باف** ▫ نان گیسو ↓.

▫ ~ِ **گیسو** نوعی نانِ فانتزی به‌شکل مویِ بافته‌شده.

▫ ~ِ **لواش** لواش ←: **بشقاب‌های نان‌لواش و پنیر پرچک... زینت‌افزای آنها بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۳)

▫ ~ِ **ماشینی** نانی که به‌وسیلهٔ دستگاه‌های اتوماتیک پخته می‌شود: **نان‌ماشینی راگذاشته‌بود و حالا داشت به نوک آن اشاره می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۱۰۹)

▫ ~ِ **مشهدی** نانی شبیه سنگک که معمولاً در تنورهای زمینی می‌پزند.

▫ ~ِ **مفت خوردن** (گفتگو) (مجاز) بدون کار کردن یا زحمت کشیدن از محصول کار یا درآمد دیگری امرارمعاش کردن: **به کار واداشتن آنها برای آن است که نان مفت نخورده‌باشند.** (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

▫ ~ِ **میده** (قد.) میده ←: **اگر خواهند ناردان یا... نان میده را ریزه کنند با قدری روغن و رب... باهم آمیزند.** (باورچی ۱۷۳) ○ **.../ هرکه نان میده بیند چون خورَد نان جوین؟** (فرخی[۱] ۳۰۰)

▫ ~ِ **میمون (گیاهی)** میوهٔ درخت بائوباب که گوشتالوست، رنگی مایل به قرمز و طعمی ترش و شیرین دارد و مورد علاقهٔ میمون است.

▫ ~ِ **ناخنی** نانی که بعداز پهن کردنِ خمیر، آن را با نوک انگشتان سوراخ می‌کنند تا بهتر پخته شود.

▫ ~ِ **نارگیلی** نوعی شیرینی که با آرد سفید، پودر نارگیل، روغن، و خاکه‌قند نرم تهیه می‌شود.

▫ ~ِ **نخودچی** نوعی شیرینی خشک که با آردنخودچی، خاکه‌قند و روغن و با استفاده از قالب‌های کوچک تهیه می‌شود: **اسباب پذیراییشان عبارت بود از... شیرینی‌های خانگی و بازاری ازجمله... نان‌بادامی و نان‌نخودچی.** (شهری[۲] ۱۰۶/۴)

▫ ~ِ **نخودی** ▫نان‌نخودچی ↑.

▫ ~**وآب** (مجاز) خوردوخوراک؛ وسایل معاش: **مردم... نان‌وآبی خریده و به‌طرف خانه [می]روند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) ○ **هنوز برای نان‌وآب روزانهٔ خود و عیال‌واولادش محتاج به این‌همه دوندگی بود.** (آل‌احمد[۷] ۵۸) ○ **شعر که برای مردم نان‌وآب نمی‌شود.** (← هدایت[۳] ۱۱۵) ○ **این نان‌وآبِ چرخ چو سیل است بی‌وفا/ من ماهی‌ام، نهنگم، عمانم آرزوست.** (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

▫ ~**وآب داشتن** (گفتگو) (مجاز) نفع معمولاً غیرمشروع داشتن؛ مداخل داشتن: **او... ریاست ملزومات راکه نان‌وآب دارد، می‌خواهد.** (حجازی ۱۲۳)

▫ ~**وپنیر** (گفتگو) (مجاز) غذای ساده و مختصر: **بمان یک نان‌وپنیری باهم می‌خوریم.**

▫ ~**وپیاز** (مجاز) ۱. غذای ساده و مختصر: **برای ناهار نان‌وپیازی هست، بمان تا باهم بخوریم.** ○ **بلاجوی باشد گرفتار آز/ من و خانه مِن‌بعد و نان‌وپیاز ـ جوینی که از سعی بازو خورم/ بِه از میده بر خوان اهل کرم.** (سعدی[۴] ۲۷۹) ۲. منفعت؛ سود: **[این کار] هم سرشناسی داشت و هم نان‌وپیاز.** (مستوفی ۱۹۶/۱)

▫ ~ **و چای (چایی)** (گفتگو) (مجاز) صبحانه: **تا من نان و چایی نخورم، نمی‌آیم.** (← مدنی ۲۰۸) ○ **خیلی ببخشید اگر خیلی زود آمدم مزاحمتان شدم، به‌نظرم داشتید نان و چایی می‌خوردید.** (← شهری[۱] ۳۶۷)

▫ ~**و ماستِ خود را خوردن** (گفتگو) (مجاز) غذای مختصر خود را خوردن و محتاج دیگران نبودن: **منت فلانی را نمی‌کشیم، نان و ماست خودمان را می‌خوریم و توقعی از او نداریم.**

▫ ~**ونمک** (مجاز) ۱. رابطهٔ دوستی‌ای که معمولاً ازطریق هم‌نشینی و باهم غذا خوردن پدید می‌آید و برای دو طرف حقوق و تعهدات اخلاقی ایجاب می‌کند: **به مرگ تو... به نان‌ونمک، به پیغمبر... از اصطلاحات سوگند ایشان است.** (میرزاحبیب ۲۵۷) ○ **حق صحبت و نان‌ونمک را نگاه باید داشت.** (بیهقی[۱] ۶۰) ۲. (قد.) غذای مختصر: **درویشی را شنیدم که به غاری درنشسته‌بود و در به روی از جهانیان بسته... یکی ازملوک آن‌طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنین است که به نان‌ونمک با ما موافقت کنند.** (سعدی[۳] ۱۱۹ـ۱۲۰ح.) ۳. (قد.) نعمت؛ روزی: **فرعون... اگرچه دعوی محال می‌کرد، بسیار نان‌ونمک فراخَلق خدا می‌داد.** (احمدجام ۱۲۵)

▫ ~**ونمکِ باکسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) با او غذا خوردن و متعهد به رعایت حقوق دوستی شدن: **من باشما نان‌ونمک خورده‌ام، من چیزی پنهان ندارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) ○ **کسی ده سال با یکی نان‌ونمک خورد و ده سال در خانهٔ یک‌دیگر می‌روند.** (احمدجام ۹۷) ○ **مرا با تو نان‌ونمک خوردن است/ نشستن همان مِهر پروردن است.** (فردوسی[۳] ۷۴۳)

▫ ~**ونمکِ کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) از سفرهٔ او غذا خوردن و از نعمت او برخوردار شدن و درقبال او تعهدات اخلاقی پیدا کردن: **اگر نان‌ونمکشان را نخورده‌بودم... پیششان نمی‌ماندم، می‌رفتم پی کارم.** (هدایت[۲] ۱۲) ○ **ما همه نان‌ونمک [او] را خورده‌ایم و اگر ساکت بنشینیم، به ولی‌نعمت خود خیانت کرده‌ایم.** (مستوفی ۳۵۵/۳)

▫ ~**ونوا** (گفتگو) (مجاز) مکنت؛ دارایی: **شوهرش صاحب نان‌ونوایی شده‌بود.** (شهری[۳] ۱۸۳)

▫ ~ِ **یخه (یخا)** یخه ← یخا: **غذای ترکیب‌شده از شیرینی و چربی، عالی‌ترین و مقوی‌ترین غذا شناخته**

می‌شد... نان‌های یخه (نازک) را توی آن ترید می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

▫ [به] ~ی نیرزیدن (قد.) (مجاز) بسیار بی‌ارزش بودن: آب و شرف و عزّ جهان روزبهان راست/ ناروزبهان جمله نیرزند به نانی. (فرخی[1] ۳۶۸) ○ دوبیناید ،ام بازده پیش‌تر/ که بی‌چشم نانی نیرزید سر. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

▫ به ~ رساندن (گفتگو) (مجاز) ▫ به نان‌ونوا رساندن ←: یکی ازجملهٔ این مسئولیت‌ها مشاغل مهم... است آن هم فقط برای به نان رساندن دوستان. (اقبال[1] ۶/۲/۴)

▫ به ~وآب رسیدن (گفتگو) (مجاز) صاحب مکنت و دارایی شدن؛ ثروت‌مند شدن: فقط یک‌عده کاسه‌لیس به نان‌وآبی رسیده‌اند. (← میرصادقی[3] ۲۳۵)

▫ به ~ونوا رساندن (گفتگو) (مجاز) صاحب مکنت و دارایی کردن؛ ثروت‌مند کردن: قضیهٔ برادران... که باهم کتک‌کاری کرده‌بودند، این دوتا وکیل را درست‌وحسابی به نان‌ونوا رساند. (شاملو ۳۳۴)

▫ به ~ونوا رسیدن (گفتگو) (مجاز) صاحب مکنت و دارایی شدن؛ ثروت‌مند شدن: هم‌دستانش به‌نسبت ارادتشان به امام‌زاده به نان‌ونوا [می‌رسند.] (شهری[2] ۴۳۵/۳) ○ ما مثل تو با مجیز گفتن به نان‌ونوا نرسیده‌ایم. (علی‌زاده ۴۹/۲)

▫ کسی را از ~ خوردن انداختن (گفتگو) (مجاز) از کسب درآمد او جلوگیری کردن؛ مانع از امرارمعاش او شدن: می‌دانستم خمره‌ام اینجا می‌شکند. مرا از نان خوردن انداختید. (مرادی‌کرمانی ۱۰۱) ○ این مقام ازسر تو زیادی است می‌دهم محاکمه‌ات کنند و از نان خوردن بیندازندت. (← آل‌احمد[5] ۱۲۹)

▫ کسی را ~ دادن (گفتگو) (مجاز) وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن: [این مملکت] با این زمین‌های درندشت نفوس زیادی را می‌تواند نان بدهد. (← میرصادقی[3] ۱۳۷)

نان‌آور n.-ā(’ā)var (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) تأمین‌کنندهٔ معاش افراد خانواده: غصه‌ای ندارم که زن‌وبچه‌ام نان‌آور ندارند، باید دورِ کوچه‌ها به گدایی بیفتند. (← میرصادقی[4] ۱۱) ○ ملاقات این مادر با فرزند عزیزکرده و نان‌آور خانه... یکی از بهترین [صحنه‌های] زیبایی است که من در عمر خود دیده‌ام. (مستوفی ۲۶۶/۱)

نان‌آوری n.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) درآمد یا تهیهٔ وسایل امرارمعاش افراد خانواده را برعهده داشتن: هنوز قاعدهٔ نان‌آوری زن و وسیلهٔ شهرت و مقام [او]... رواج نیافته‌بود. (شهری[2] ۴۴/۳)

نان‌انبان nān-a(’a)mbān (اِ.) (قد.) (مجاز) شکم: اگر این نان‌انبان نبودی، گرد این طایفه را جبرئیل درنیافتی. (شمس‌تبریزی[1] ۴۰/۲)

نانای nānāy (اِ.) (کودکانه) رقص: علی‌جان، نانای را نگاه کن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (کودکانه) رقصیدن: دخترم، مامان‌جان نانای کن.

نانای‌نای n.-nāy (اِ.) (کودکانه) ۱. رقص: نانای‌نای را نگاه کن. ۲. (شجـ.) هنگام تشویق کودکان برای رقصیدن به‌کار می‌رود: نانای‌نای، نانای‌نای، برقص دخترم.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (کودکانه) رقصیدن: دخترم بلند شو نانای‌نای کن.

نانبا nān-bā [= نانوا] (صـ.، اِ.) (قد.) نانوا ←: تنور نانبا چندان‌که گرم باشد، نان را قبول کند. (افلاکی ۲۹۷) ○ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید/ داد جان چون حسنِ نانبا را بدید. (مولوی[1] ۱۷۱/۱)

نان‌بادامی nān-bādām-i (اِ.) (گفتگو) ← نان ▫ نان بادامی.

نان‌باره nān-bāre (صـ.) (قد.) ویژگی آنکه حرص خوردنِ نان دارد، و به‌مجاز، شکم‌پرست: نانی بده نان‌خواره را آن طامع بی‌چاره را/ آن عاشق نان‌باره را کنجی بخسبان ساقیا. (مولوی[2] ۱۰/۱)

نانبان nān-bān (صـ.، اِ.) (قد.) نانوا ←: حضرت‌مولانا... در دکان نانبان درآمد و جامه را... در تنور انداخت. (افلاکی ۱۰۴۷)

نان‌بده nān-be-deh (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آن‌که معاش دیگران را تأمین می‌کند؛ نان‌آور: **مادرم گفته‌بود که او بچه نگه نمی‌دارد و نان‌بده نمی‌باشد و بچه‌هایش را به گدایی وامی‌دارد.** (← شهری[۳] ۴۰) **۲.** بخشنده؛ سخاوت‌مند: **او... مرد نان‌بده، نیکوکار... و نیک‌خواهی بود.** (افغانی: شوهرآهوخانم: معین) ○ **در دنیا بی‌چیز و مستحق فراوان است ولی نان‌بده خیلی کم است.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۹)

نان‌بر nān-bar (صف.، اِ.) خریدار نان: **هیچ‌چیز به‌قدر ازدحام دکان برای نانوا پرصرفه نیست... اکثر... نان‌بَرها... از کثرت معطلی عصبانی بودند.** (مستوفی ۴۹۹/۲_۵۰۰)

نان‌بر nān-bor (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بی‌کاری او می‌شود: **فلانی آدم نان‌بری است، تاحالا باعث اخراج چند نفر از اداره شده‌است.**

نان‌برنجی nān-berenj-i (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد نرم برنج، پودر قند، روغن، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود: **حلواهایی را هم که از شهر آورده‌بودند، چیده شده‌بود که عبارت بود از پشمک و نان‌برنجی.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **[او] دوتا نان‌برنجی و حبهٔ نبات در پیاله‌اش انداخت.** (شهری[۱] ۱۵۹)

نان‌بری nān-bor-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بی‌کاری او شدن: **آدم بدطینتی است، از نان‌بری لذت می‌بَرَد، خیلی‌ها را بی‌کار کرده‌است.**

نان‌بند nān-band (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که نان درست می‌کند: **زن نان‌بند صبح زود می‌آید [و] خمیر می‌گیرد.** (آل‌احمد[۱] ۵۸) **۲.** (اِ.) بالشچه‌ای که خمیر پهن‌شده را روی آن می‌گذارند و به دیوار تنور می‌چسبانند.

نان‌بندان n.-ān (اِمص.) تهیه و پختنِ نان: **عیال‌وارها... روزی یک بار نان‌بندان دارند. زن نان‌بند صبح زود می‌آید [و] خمیر می‌گیرد.** (آل‌احمد[۱] ۵۸)

نان‌بندی nān-band-i (حامص.) پختن و تهیه کردنِ نان: **خیاطی و نان‌بندی هم کار مخصوص زن‌هاست.** (آل‌احمد[۱] ۵۷)

نان‌به‌نرخ‌روزخور nān-be-nerx-e-ruz-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به‌اقتضای وضع روز تغییرعقیده می‌دهد؛ فرصت‌طلب: **بعضی‌از سیاست‌مداران نان‌به‌نرخ‌روزخور، هر روز تغییرموضع می‌دهند.** ○ **این قوم را بشری می‌دانم که بسیار بااحتیاط و مخصوصاً خیلی نان‌به‌نرخ‌روزخورند.** (مستوفی ۳۳۵/۳)

نان‌بیارکباب‌ببر nān-bi-y-ār-kabāb-be-bar (اِ.) (بازی) بازی دو نفره‌ای که یکی کف دست‌هایش را روی کف دست‌های دیگری می‌گذارَد و دومی می‌کوشد با غافل‌گیر کردنِ او بر پشت دست‌هایش ضربه بزند.

نانبیسنده nā-nebis-ande (صف.، اِ.) (قد.) نانویسنده؛ بی‌سواد: **آن عامی خودکور باشد و امی نانبیسنده باشد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۲۱/۱) ○ **ازایشان نانبیسندگانند، ندانند کتاب مگر سوگندها و باطل‌ها.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۵ح.)

نان‌پاره nān-pāre (اِ.) **۱.** (قد.) تکه‌ای از نان؛ قطعه‌ای از نان: **جمال‌الدین می‌رفت و دریوزه می‌کرد، نان‌پاره‌ها می‌دادند، به‌نزد من می‌آورد و نان گندم را بهٔ من داد.** (افلاکی ۱۰۳۷) ○ **جهودی... در مدینه می‌گردید و نان‌پاره می‌خواست.** (بحرالفوائد ۳۱۲) **۲.** (مجاز) (دیوانی) اقطاع (مِ. ۱ و ۲) ←: **پادشاه باید... آنچه نان‌پاره و اقطاع و معیشت ایشان باشد، تمام برساند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۳) ○ **آن اعمال و ولایت‌ها را چون شروان و شکی و دگر اعمال، نان‌پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۵) ○ **ما نان‌پاره از او یافته‌ایم و این باه و نعمت و حشمت از دولت و خدمت او داریم.** (نظام‌الملک[۲] ۴۴)

نان‌پز nān-paz (صف.، اِ.) آن‌که نان می‌پزد؛ نانوا: **[معصومه] نان‌پز بسیار قابلی بود. نان معصومه در دِه معروف بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ **به سکوی دکان نان‌پز برجَستیم.** (طالبوف[۲] ۶۰)

نان‌پزی n.-i (حامص.) **۱.** پختنِ نان: **نان‌پزی در این دِه رواج زیادی دارد.** **۲.** (صنـ.، منسوب به نان‌پز)

مخصوصِ پختن نان: ساج نان‌پزی. ○ شاطرعباس پشت پاروی نان‌پزی پای تنور [بود.] (شهری[۲] ۱۹۲/۲)

نان‌پنجره nān-panja(e)re (اِ.) نان‌پنجره‌ای ↓: سینی‌های شب‌چره که حکماً زلوبیا و... نان‌پنجره و گوش‌فیل... را ضمیمه داشت، برای مهمان‌ها می‌آوردند. (مستوفی ۲۷۱/۳)

نان‌پنجره‌ای n.-'(y)-i (اِ.) نوعی شیرینی خشک که با آرد، نشاسته، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود و با استفاده از قالب‌های مشبک درون روغن داغ سرخ، و رویش خاک‌قند پاشیده می‌شود.

نان‌پیچه nān-pič-e (اِ.) دست‌مال یا بقچه‌ای که در آن نان می‌گذارند: من هم نان‌پیچه‌ام را... باز کردم. با بی‌میلی نان را خوردم. (درویشیان ۱۰)

نان‌پیداکن nān-peydā-kon (صف.) (گفتگو) (مجاز) نان‌آور ←: صاحب یورت... مرد زرنگ نان‌پیداکن،... بسیار ساده و نجیب است. (مستوفی ۴۹۶/۲)

نان‌جو[ی] nān-ju[-y] (صف.، اِ.) (قد.) جویندهٔ نان، و به‌مجاز، گدا: تو چون نام‌جویی ز نان‌جوی بگسل/که جم را به مور اقتدایی نیابی. (خاقانی ۴۱۹)

نانجیب nā-najib [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. فاقد اصالت خانوادگی؛ کینه‌ورز؛ بدجنس؛ بدذات: عجب پدرسوخته‌ای، عجب نانجیبی... نباید با این‌جور آدم‌ها درافتاد. (میرصادقی[۳] ۸۰) ○ پدرت مردمان نانجیب و پست و کذاب و حیله‌گر... را به‌دور خود جمع کرده[بود.] (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۵) ۲. (گفتگو) بی‌بندوبار در امور جنسی. ← • نانجیب شدن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌بندوبار گردیدنِ زن در امور جنسی؛ رابطهٔ جنسی پیدا کردن زن با دیگران: زنیکهٔ بی‌شرم... دیگر کارد به استخوان رسیده... زن من نانجیب شده[است.] (هدایت[۴] ۴۴)

نانجیب‌کاری n.-kār-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) کار نانجیبانه؛ کار خلاف اخلاق: می‌بایست خبرچینی کنم! من سر سفرهٔ بابایم بزرگ شدم و اهل این نانجیب‌کاری‌ها نیستم. (← میرصادقی[۵] ۱۳۷)

نانجیبی nā-najib-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. نانجیب بودن. ← نانجیب (مِـ.۱): به‌خاطر نانجیبیِ دوستش بود که به این بلا گرفتار شد. ۲. بی‌عفتی؛ بی‌حیایی. ← نانجیب (مِـ.۲): در محله‌شان به نانجیبی و بی‌عفتی معروف بود. ○ [دلاک] از اسرار رفیق‌داری... نجیبی، نانجیبی [مشتری] اطلاع حاصل [می‌کرد.] (شهری[۲] ۴۲/۳)

نان‌چایی nān-čāy(')i [فا.چیـ.] (اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) نان‌وچای. ← نان ▫ نان‌وچای: بعضی نان‌چایی خود را در خانهٔ عروس می‌خوردند. (شهری[۲] ۷۶/۳) ۲. نوعی شیرینی که از آرد سفید، خاکه‌قند، روغن، و وانیل تهیه می‌شود.

نانچیکو nānčiko [انگـ.: nunchaku، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی، وسیله‌ای شامل دو یا سه میلهٔ معمولاً چوبی که ازیک‌طرف به‌وسیلهٔ زنجیر، طناب، چرم، و مانند آنها به‌هم بسته شده‌است.



نان‌خامه‌ای nān-xāme-'(y)-i (اِ.) ← نان ▫ نان‌خامه‌ای.

نان‌خانه nān-xāne (اِ.) (گفتگو) (مجاز) نان‌دانی (مِـ.۱) ←: چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان‌خانه‌ام را آتش زده‌ام و نان‌دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟ (مینوی[۱] ۲۵۴) ○ امین‌الدوله... جز نان‌خانهٔ وزارت پُست کاری نداشت. (مستوفی ۱۰/۲)

نان‌خشکی nān-xošk-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) شخص دوره‌گردی که نان‌های اضافی و خشک‌شدهٔ مردم را جمع‌آوری می‌کند و در اِزای آن پول، نمک، یا ظروف پلاستیکی به آنها می‌دهد؛ نمکی.

نان‌خوار nān-xār (صف.، اِ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) نان‌خور (مِـ.۱) ←: [آنها] چند سر نان‌خوار دارند و کسب‌وکاری هم... یاد نگرفته‌اند. (جمال‌زاده[۲] ۱۱) ۲.

(قد.) نان‌خور (مِ. ۳) ← : **بذل مال خود از ضرورات پادشاهی است و کسی را که چندین‌هزار مردوزن نان‌خوار باشند... چگونه به سخا و مروت وصف توان کرد؟** (شمس‌قیس ۳۵۹)

نان‌خواره n.-e (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که حرص خوردن نان دارد، و به‌مجاز، شکم‌پرست: **نانی بده نان‌خواره را آن طامع بی‌چاره را/ ....** (مولوی ۲ ۱۰/۱) ۲. (مجاز) نان‌خور (مِ. ۳) ← : **نیست بر رأی تو پوشیده که چون غم‌خواره گشت/ سوزنی پیر دعاگوی تو از نان‌خوارگان.** (سوزنی ۱ ۴۲۹)

نان‌خواه ۱ nān-xāh (صف.) (قد.) خواهندهٔ نان، و به‌مجاز، فقیر: **شاه را بر گدا چه ناز رسد؟/ چون گدا، شاه نیز نان‌خواهی است.** (ابن‌یمین ۳۵۷)

نان‌خواه ۲ nānxāh [معر. از سر.؟] (اِ.) (قد.) تخمی خوش‌بو که روی نان می‌ریخته‌اند: **خیار چون در معدهٔ گرم‌مزاج‌ها فاسد شود، تولید خلط خام سمّی کرده، مصلحش نان‌خواه و معجون‌های گرم و عسل می‌باشد.** (← شهری ۲ ۲۹۷/۵) ○ **اگر خواهند که دیر مست شوند، تخم کرنب بگیرند... و نان‌خواه... بخورند به ناشتا.** (حاسب‌طبری ۹۱)

نان‌خور nān-xor (صف.، اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آن‌که امرارمعاش او به درآمد و کار شخص یا اشخاص دیگر وابسته است: **آنهایی که هفت‌هشت سر نان‌خور دارند چه می‌کنند؟** (← میرصادقی ۳ ۲۹۲) ○ **همهٔ خیالش این بود که این دوتا نان‌خور زیادی را ازسر خودش باز کند.** (هدایت ۵ ۱۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از دیگری برای انجام کارهای شخصی حقوق می‌گیرد: **اگر مباشر است که حقوق‌بگیر مالک است و نان‌خور او.** (آل‌احمد ۱ ۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) روزی‌خوار؛ وظیفه‌خوار: **نان‌دهانم بدین کُلَه‌داری/ نان‌خورانم بدان گنه‌کاری.** (نظامی ۴ ۹۴) ۴. (قد.) خورندهٔ نان: **در خلد چگونه خورد گندم/ آنجا چو نبود شخص نان‌خور؟** (ناصرخسرو ۱ ۲۴۵)

نان‌خورش، نانخورش n.-eš (اِ.) آنچه همراه نان خورده می‌شود: **اگر [نان] نان گندم بود، خود گندم بودنِ آن را نوعی نان‌خورش می‌دانستند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ **خاطر برآن‌قرار گرفت که به‌جهت نان‌خورش قدری شیرهٔ نی‌شکر بگیریم.** (جامی ۸ ۵۵۱) ○ **یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت/ چو دیگر کسان برگ‌وسازی نداشت.** (سعدی ۱ ۱۴۸)

نان‌دار nān-dār (صف.) (مجاز) پرمنفعت: **وزارت گمرک چون وزارت نان‌داری بود... به‌تصرف امین‌السلطان درآمد.** (مستوفی ۱۳۹/۱)

نان‌دانی nān-dān-i (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. محل یا مکانی برای به‌دست آوردنِ درآمد و امرارمعاش: **نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری نان‌دانی شده‌بود.** (علوی ۱ ۲۶) ○ **چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان‌خانه‌ام را آتش زده‌ام و نان‌دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟** (مینوی ۱ ۲۵۴) ○ **[او] به علمای تهران... بی‌اعتقاد بود و بساط آنها را دکان و نان‌دانی می‌دانست.** (مستوفی ۲۴۴/۱) ۲. شکم: **باید این نان‌دانی را یک‌جوری پُر کرد.** ○ **همه‌جاش [= جایش] سست‌ومُست است/ نان‌دانی‌اش درست است.** (دهخدا ۳ ۱۹۹۶)

نان‌درآر nān-dar-ā('ā)r (صف.، اِ.) ۱. آن‌که در نانوایی بعداز پخته شدن نان، آن را از تنور در می‌آورَد: **اولی شاطر است، دومی نان‌درآر.** (دیانی ۱۲۳) ○ **نان‌درآر تنور را روشن کرد.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که معاش افراد خانواده را تأمین می‌کند: **چون نان‌درآرِ مردی روی سر نداشتند، به آهو در کارهای گوناگون خانه کمک می‌کردند.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۶: معین)

نان‌درآری n.-i (حامص.) عمل و شغل نان‌درآر: **در نانواخانه... آتش‌انداز بدون مهمانی... به نان‌درآری نمی‌رسید.** (شهری ۲ ۱۵۷/۲)

نان‌درانبان nān-dar-a('a)mbān (ص.) (قد.) (مجاز) آمادهٔ رفتن و سفر: **منهیان ربع مسکون ز آب‌روی عدل تو/ فتنه را پنجاه‌ساله نان‌درانبان یافته.** (انوری ۱ ۴۲۸) نیز ← نان ◻ نان درانبانِ کسی نهادن.

نان‌ده nān-deh (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که معاش کسی را تأمین می‌کند، و به‌مجاز، سخاوت‌مند:

نان‌دهانم بدین کُلّه‌داری/ نان‌خورانم بدان گنه‌کاری. (نظامی[۴] ۹۴) ○ هیچ مردی... چنو بخشنده و نان‌ده اگر گویی که هرگز به سیستان برنیامد. (تاریخ سیستان[۱] ۳۷۰)

نان‌دهی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: **کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی‌ست/ مقالات بیهوده طبل تهی‌ست.** (سعدی[۱] ۸۹)

نان‌ربا[ی] nān-robā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آزمند؛ حریص: **بود شخصی مفلسی بی‌خان‌ومان/ مانده در زندان و بند بی‌امان ـ ... مر مروت را نهاده زیر پا/ گشته زندان دوزخی زآن نان‌ربا.** (مولوی[۱] ۲۷۹/۱)

نان‌ربایی nān-robā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آزمندی و دون‌همتی؛ حریصی: **در این مطبخ که قربان است جان‌ها/ چو دونان نان‌ربایی مصلحت نیست.** (مولوی[۲] ۲۰۶/۱)

نان‌روغنی nān-ro[w]qan-i (اِ.) (گفتگو) ← نان ▫نان‌روغنی.

نان‌ریزه nān-riz-e (اِ.) خردهٔ نان: **نان‌ریزه‌ای که می‌ریخت، در آن با سگان مزاحمت می‌کردم و نصیب خود می‌گرفتم.** (جامی[۸] ۲۱۶) ○ **کو صرفه و استیزه‌ات بر نان و بر نان‌ریزه‌ات؟/ کو طوق و کو آویزه‌ات؟ ای در شکانی سرنگون.** (مولوی[۲] ۹۶/۴) ○ **انگشت به دهان پاک کند... و نان‌ریزه برچیند.** (بحرالفوائد ۲۲۲)

نانشسته nā-nešast-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه آرام‌وقرار ندارد: **آن قلزم نانشسته از موج/ وآن ماه جدا فتاده از اوج.** (نظامی[۲] ۲۱۰) ۲. آنچه آرام‌وقرار کسی را برهم می‌زند؛ بی‌قرارکننده: **در هر سر موی زلف شستت/ صد فتنهٔ نانشسته داری.** (عطار[۵] ۶۳۲) 🝔 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نان‌شیرینی nān-širin-i (اِ.) شیرینی، به‌ویژه شیرینیِ خشک: **من برای شما نان‌شیرینی خواهم فرستاد و شما نیز آن را با میل‌ورغبت تمام بخورید.** (قاضی ۶۰۵) ○ **دوسه جور نان‌شیرینی باقلوایی و نان‌برنجی می‌پزیم.** (← آل‌احمد[۷] ۲۹) ○ **خانمش... برایمان چایی و نان‌شیرینی آورد.** (هدایت[۲] ۱۰۵)

نان‌طلبی nān-talab-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گدایی؛ دریوزگی: **خاقانیا ز نان‌طلبی آب‌رخ مریز/ کان حرص کآب رخ بَرَد آهنگ جان کند.** (خاقانی ۸۶۰)

نان‌قندی nān-qand-i [فا.سنسـ.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← نان ▫نان قندی.

نانک nān-ak (مصغـ. نان، اِ.) (قد.) خردهٔ نان؛ پارهٔ نان: **سگ عفعفک کند چو بدو نانکی دهی/ ....** (خاقانی ۷۸۱)

نان‌کشمشی nān-kešmeš-i (اِ.) (گفتگو) ← نان ▫نانِ کشمشی.

نانکو nā-neku (صـ.) (قد.) ناپسند؛ زشت: **بر پشت من ازززمانه تو می‌آید/ وز من همه‌کار نانکو می‌آید.** (خیام؟: لغت‌نامه[۱]) ○ **نکوکار و بادانش و داددوست/ یکی رسم ننْهد که آن نانکوست.** (اسدی[۱] ۲۶۲)

نان‌کور nān-kur (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که نان را از دیگران دریغ می‌کند، و به‌مجاز، خسیس، لئیم، آب‌کور: **چه نان‌کورهایی که در این روزها گشاده‌دست و چه بخیل‌ها که سخاوت‌مند [شده‌اند.]** (شهری[۲] ۳۶۷/۲ـ۳۶۸) ○ **ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شتر/ پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر ـ ازبرای آب چون خصمش شدند/ نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند.** (مولوی[۱] ۱۵۵/۱) ○ **هرکه در جهان نام گرفته‌است بیش‌تر از نان دادن گرفته‌است و مردم نان‌کور و بخیل در دوجهان نکوهیده‌است.** (نظام‌الملک[۳] ۱۷۳) ۲. (مجاز) ناسپاس در برابر نعمت: **خار دان آن را که خرما دیده‌ای/ زآن‌که بس نان‌کور و بس نادیده‌ای.** (مولوی[۱] ۱۲۰/۱)

نان‌کوری n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خسیس بودن؛ لئیم بودن؛ خسیسی: **[این عمل] نان‌کوری و چشم‌تنگی[اش]... را به‌خوبی آشکار می‌نمود.** (شهری[۳] ۱۸۳)

نان‌گردویی nān-gerdu-y(')-i (اِ.) (گفتگو) ← نان ▫نان گردویی.

نان‌گیر nān-gir (صفـ.، اِ.) نان‌درآر (مِـ ۱) ←:

نان‌گیر با شاطر چپ افتاده نان‌ها را آتش داده است. (← شهری[۱] ۲۴۲) ○ نان‌گیر هم نان را نپخته از تنور می‌کَند. (مستوفی ۲/۴۹۹)

نانمازی nā-namāz-i (حامص.) (قد.) بی‌نماز بودن، و به‌مجاز، ناپاکی و پلیدی: پس او گفت: آن‌که سِرّ عشق بشناخت/ نمازش را به خون باید وضو ساخت ـ که گر از خون وضوی آن نسازی/ بُوَد عین نمازت نانمازی. (عطار[۴] ۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نجس کردن؛ پلید کردن: زبان بگشاد صوفی گفت: ای پیر/ نبود از من که از سگ بود تقصیر ـ چو کرد او جامهٔ من نانمازی/ عصایی خورد از من نه به بازی. (عطار[۴] ۴۶)

نانموده nā-ne(o,a)mud-e (صمـ.) (قد.) ۱. آشکارنشده: خیز تا بر تو راز بگشایم/ صورت نانموده بنمایم. (نظامی[۴] ۱۵۴) ۲. بیان‌نشده؛ بازگونشده: هم قصهٔ نانموده دانی/ هم نامهٔ نانوشته خوانی. (نظامی[۲] ۴)

نان‌نارگیلی nān-nārgil-i (اِ.) (گفتگو) ← نان ◘نان نارگیلی.

نانو nānu (اِ.) (گفتگو) ننو ←: بانوج مثل گاهواره است که بچه را در آن می‌خوابانند و تکان می‌دهند... و عوام آن را نانو... گویند. (افضل‌الملک ۳۴۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) لالایی خواندن: آن نبینی که طفل از بانو/ گیرد آرام چون زند نانو؟ (آذری: جهانگیری ۱/۵۲۷)

نان‌وآب nān-o-'āb (اِ.) (مجاز) ← نان ◘نان‌وآب.

نان‌وآب‌دار n.-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) پرمنفعت؛ پردرآمد: شغل نان‌وآب‌داری داشته[است.] (شاملو ۷۶) ○ پس این معاملهٔ نان‌وآب‌داری که دهنت را آب انداخته، همین بود؟ (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۳)

نانوا nān-vā (صـ.، اِ.) آن‌که در نانوایی شغلش پخت نان و گاه فروش نان است، یا گاهی بر کارهای نانوایی نظارت می‌کند: بقال مطالبهٔ پول می‌کند... نانوا گریبانم را گرفته[است.] (مسعود ۷۴) ○ اینها به کار خود مشغول توانندبود چون نانوا و قصاب و بقال. (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲) ○ سوی نانوا شد سبک باغبان/ بدان شاخ زرین از او خواست نان. (فردوسی[۳] ۲۴۶۲)

نانواخانه n.-xāne (اِ.) (قد.) نانوایی (مِـ.۲) ←: شاطران نانواخانه به دستور استادان خبازخانه در پختن نان... اهمال کردند. (افضل‌الملک ۲۸۷)

نانوایی nān-vā-y(')-i (حامص.) ۱. عمل و شغل نانوا: نانوایی شغل پردرآمدی نیست. ۲. (اِ.) محل پخت و فروش نان: [او] میلی نداشت بقالی را ادامه بدهد و می‌خواست نانوایی بازنماید. (شهری[۳] ۲۳۰) ۳. (صند.، منسوب به نانوا) مربوط به نانوا: پاروی نانوایی، تنور نانوایی.

نانورد nā-navard (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. ناموزون: در ردیف اوستادانش نباید هِشت ازآنک/ خامه‌اش کُند است و شعرش سست و طبعش نانورد. (ادیب‌الممالک ۱۸۳) ۲. نالایق؛ ناسزاوار: نانوردیم و خوار و این نه شگفت/ که بر وَرد خار نیست نورد. (کسایی[۱] ۷۵)

نانوشته nā-nevešt-e (صمـ.) ۱. نوشته‌نشده؛ مقِ. نوشته: انشای نانوشتهٔ دیگری هست که... فرخ سفارش نوشتن آن را نداد. (مؤذنی ۵۷) ○ چون غزل به‌اتمام رسید، فرمود: کاغذ را به ما بدهید، شیخ بالضروره همان کاغذ سفید به‌دست داد، سلطان کاغذ نانوشته [دید.] (لودی ۱۴۹) ○ هم قصهٔ نانموده دانی/ هم نامهٔ نانوشته خوانی. (نظامی[۲] ۴) ۲. (ق.) درحالی‌که نوشته نشده‌است: عذرا که نانوشته بخوانْد حدیث عشق/ داند که آب دیدهٔ وامق رسالت است. (سعدی[۳] ۴۳۲)

نانوگرم nānog[e]ram [انگ.: nanogram] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جِرم معادل یک‌میلیاردم (10^{-9}) گرَم.

نانومتر nānometr [انگ.: nanometer] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌میلیاردم (10^{-9}) متر.

نانویسا nā-nevis-ā (صـ.) (قد.) فاقد توانایی نوشتن: اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی/ چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا؟ (جامی[۹] ۱۴۷)

نانویسنده nā-nevis-ande (صـ.، اِ.) (قد.) فاقد توانایی نوشتن؛ بی‌سواد؛ مقِ. نویسنده: **ازبهر آنک مر نانویسندگان را بدین سخن ازحد مردمی بیرون کرده‌باشیم.** (ناصرخسرو[3] ۸۵)

نانهاده nā-na(e)h-ād-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) مقدر و تعیین‌نشده؛ مقِ. نهاده: **به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجاکه هست، برسد.** (سعدی[2] ۱۸۳)

نانهان nā-na(e)hān (صـ.) (قد.) آنچه پنهان نمی‌ماند؛ آشکار؛ مقِ. نهان: **پرستنده با ماه‌دیدار گفت:/ که هرگز نماند سخن در نهفت ـ مگر آن‌که باشد میانِ دو تن/ سه تـن نـانـهـان است و چار انجمن.** (فردوسی[3] ۱۴۷)

نانی nān-i (صنـ.، منسوب به نان) ۱. ویژگی غذایی که معمولاً همراه‌با نان خورده می‌شود: **امروز ناهار غذای نانی داریم.** ۲. (صنـ.، اِ.) نان‌فروش؛ نانوا: **دختر... بعداز سلام‌وعلیک کردن با رفتگر... و نانی... رفت به‌طرف آسانسور.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۷) ○ **دیگر از کسبهٔ این بازار نانی (نان‌فروش) بود.** (شهری[2] ۴۶۸/۱) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که دوستی او صادقانه نیست و فقط برای سود شخصی با دیگران آمدورفت می‌کند: **دلا یاران سه قِسم‌اند ار بدانی/ زبانی‌اند و نانی‌اند و جانی ـ به نانی نان بده از در برانش/ نوازش کن به یاران زبانی ـ ولیکن یار جانی را نگه دار/ بـه راهش جان بده ار می‌توانی.** (؟) ○ **ازاین‌پیش میلت به نان بود و اکنون/ یکی مرد نامی شد آن مرد نانی.** (ناصرخسرو[1] ۲۰۵)

نانیوشنده nā-niyuš-ande (صفـ.) (قد.) آن‌که نصیحت نمی‌شنود؛ نصیحت‌ناپذیر: **چه می‌گویم ای نانیوشنده مرد/ تو را گوش بر قصهٔ خواب و خورد.** (نظامی[7] ۳۹)

ناو[1] nāv (اِ.) ۱. (نظامی) کشتی، به‌ویژه کشتی دارای تجهیزات جنگی: **ناو جوشن‌ور بینی زده صف‌اندرصف/ مرغ بمب‌افکن یابی زده بال‌اندربال.** (بهار ۷۵۸) ○ **ناوها دارند که در آب دریا از باد تیزتر می‌روند.** (بیغمی ۸۶۶) ○ **امیر کشتی‌ها بخواست و ناوی ده بیاوردند.** (بیهقی[1] ۶۶۳) ۲. (قد.) مجرایی که از آن‌جا گندم، جو، و مانند آنها را به آسیا می‌ریزند: **بختیاری‌ها ناو آسیا ساخته و سنگ مختصری درزیر آنها نصب نموده، به‌قدر رفع حاجت آسیا ساخته‌اند.** (نظام‌السلطنه ۱۰۲/۱) ○ **ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان/ خود هم‌چو دانه گشتی درناو آسیایی.** (سنایی[2] ۱۰۱۶) ۳. (قد.) چوب توخالی که آب از آن به تنورهٔ آسیا یا از جایی به جایی دیگر می‌رود: **مادری را طفل در آب اوفتاد/ جانِ مادر در تف و تاب اوفتاد ـ در تحیر طفل می‌زد دست‌وپا/ آب بردش تا به ناوِ آسیا.** (عطار[9] ۷۰) ۴. (قد.) ناودان (مِ. ۱) ←: **من چو ناوم و آب روشن می‌رود/ لیک دورم زآنچه بر من می‌رود.** (عطار[6] ۱۲۵) ۵. (قد.) دره: **قریب هزار ناو هست پُر آب‌وعلف که هریکی لشکری را تمام باشد.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ۶. (قد.) چوب میان‌تهی: **سر یک ریسمان ازمیان یک پایه چوب بگذرد و در زمین ناوی نشانده‌باشند آن ریسمان ازمیان آن ناو (= چوب میان‌خالی کرده) بگذرد.** (مراغی ۱۳۱ح.) ۷. (قد.) جوی آب: **گذشتم به ناکام از آن بحر جود/ روان بر دو رخ از دو چشمم دوناو.** (ابن‌یمین ۵۰۴) ۸. (قد.) شیاری که در پشت انسان و بعضی جانوران هست: **زین زر از گرمی او گشت حل/ چون عرقش ریخت ز ناو کفل.** (میریحیی شیرازی: آنندراج)

☜ ○ ~ِ **کیهانی** نوعی سفینه که برای مسافرت در فضای بالای جوّ مناسب است؛ کشتی فضایی.

○ ~ِ **هواپیمابَر** (نظامی) کشتی بزرگ مخصوص جا دادن، پرواز، و فرودآمدنِ هواپیما.

○ ~ِ **هوایی** بالونی دارای نیروی محرک که می‌توان آن را به‌هرسو هدایت کرد.

ناو[2] n. (بمِ. ناویدن) (قد.) ← ناویدن.

ناواجب nā-vājeb [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آنچه واجب نیست؛ مستحب: **تقصیر نکرد خواجه در ناواجب/ من در واجب چگونه تقصیر کنم؟** (رودکی[1] ۵۱۶) ۲. (صـ.) (مجاز) ناروا؛ ناپسند: **ایشان... با ما عهدوپیمان داشتند که کار ناواجب نکنند.**

(ارجانی ۱۴۹/۵) ○ **قتل‌های ناحق که او کرده‌بود و مال‌های ناواجب که از مردم ستده و ازاین‌گونه، برشمردند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۰۸)

▫ **به ~** (قد.) **۱.** ازروی بی‌عدالتی؛ به‌ناحق: **به در کردی از بارگه حاجبش / فروکوفتندی به ناواجبش.** (سعدی[۱] ۱۳۳) ○ **تصرف در اوقاف به‌ناواجب نمایند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹۷) **۲.** بی‌دلیل؛ بی‌مورد: **بسیار تقرب کردن به‌ناواجب هم عربده است.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۶)

ناوارد nā-vāred [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) ویژگی آنکه فاقد تجربهٔ لازم برای انجام دادنِ کاری است: **بگو ماشینت را خود استادکار تعمیر کند، شاگردش ناوارد است.** ○ **این دسته‌ها را هر بی‌اطلاع ناواردی نمی‌توانست اداره نماید.** (← شهری[۲] ۲/۳۸۶) **۲.** (گفتگو) ویژگی آنکه اطلاع دقیق و کافی از چیزی یا کاری ندارد: **ـ لطفاً راه مدرسه را نشانم بدهید. ـ من ناواردم.** ○ **مقصود از حوادث تصادفی ـ برخلاف تصور بعضی‌از افراد ناوارد ـ حوادث بدون علت نیست.** (مطهری[۱] ۷۳) **۳.** (قد.) آنچه پذیرفتنی نیست؛ نابه‌جا؛ مقِ. وارد: **این ضحکهٔ بارد و این استهزای ناوارد بر کجا می‌آید؟** (وراوینی ۲۸۲)

ناواستوار nāv-o('o)st[o]vār (اِ.) **(نظامی)** در نیروی دریایی، آنکه دارای درجه‌ای برابربا استوار در نیروی‌زمینی است، بالاتر از مهناوی و پایین‌تر از ناوبان.

ناواستواری n.-i (حامصـ.، اِ.) **(نظامی)** ناواستوار بودن یا درجهٔ ناواستوار داشتن.

ناوایست nā-vāy-est (صـ.) (قد.) نابایست ←: **چون مژدگان دهند یکی از ایشان به دختری... اگر می‌داردش بر ناوایست و خواری، یاد کند او را درزیر خاک؟** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۷۱)

ناوایسته n.-e (صفـ.، اِ.) (قد.) نابایسته ←: **طاعت برناوایسته چون جامه‌ای است عاریتی، معصیت بروایسته چون گَردی است بر گوهر قیمتی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۸۷)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ناوبان nāv-bān (صـ.، اِ.) **۱.** **(نظامی)** در نیروی دریایی، آنکه دارای درجه‌ای برابربا ستوان در نیروی زمینی است، بالاتر از ناواستوار و پایین‌تر از ناوسروان. **۲.** (قد.) کشتی‌بان: **بدان ناوبان گفت فیروزشاه / که: کشتی برافکن هم‌اکنون به‌راه.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

ناوبانی n.-i (حامصـ.) **(نظامی)** ناوبان بودن یا درجهٔ ناوبان داشتن.

ناوبری nāv-bar-i (حامصـ.) طراحی، ثبت، و کنترل مسیر و موقعیت کشتی یا هواپیما؛ دانش تعیین جهت حرکت کشتی و هواپیما.

ناوجه nā-vajh [فا.عر.] (صـ.) (قد.) بیهوده: **خواجه... بنابر توهمی ناوجه منصرف گشته متوجه صوب عراق شد.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۱)

ناوچه nāv-če (مصغِ. ناو، اِ.) **۱.** **(نظامی)** ناو کوچک: **نیروی دریایی پنج ناوچهٔ موشک‌انداز عراقی را توی خلیج غرق کرده‌است.** (محمود[۲] ۲۴۵) **۲.** (قد.) چوب میان‌تهی برای رساندنِ آب: **درمحل حفر کردن از زیرزمین [شتر]گلو و ناوچه بیرون آمد و چنان ظاهر بود که در ایام اوزبکیه آب درمیان مرو جاری بوده[است.]** (مروی ۶۱۴)

ناودار nāv-dār (صفـ.، اِ.) **(نظامی)** استوار نیروی دریایی سپاهِ پاس‌داران.

ناودان nāv-dān (اِ.) **۱.** **(ساختمان)** وسیله‌ای لوله‌مانند ازجنس فلز، سفال، چوب، و مانند آنها که آب سطح پشت‌بام را به زمین منتقل می‌کند: **صدای یک‌نواخت چکه‌های باران در ته ناودان حلبی شنیده می‌شد.** (هدایت[۵] ۱۰۲) ○ **آتش‌خانه‌ای است به‌حد ارمینیه و بام او را به ساروج ساخته‌اند و ناودان مسین نهاده و زیر ناودان حوضی کرده‌اند... واندرآن آب باران از بام‌ها فرودآید.** (حاسب‌طبری ۱۴۷) ○ **چو باران بُدی ناودانی نبود/ ....** (فردوسی[۳] ۲۴۱۷) **۲.** به‌عنوان نماد «ریزش بسیارِ مایعی مانند اشک» به‌کار می‌رود: **طفلکی مادرش را گم کرده‌است، مثل ناودان اشک می‌ریزد.** ○ **عزا گرفته و زارزار می‌گرید، اشکش مثل ناودان جاری است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲۰)

ناودانک n.-ak (مصغِ. ناودان، اِ.) مجرایی که از

آن‌جا گندم، جو، و مانند آنها را به آسیا می‌ریزند: **پیرمردی... کیسه‌ای گندم به کول داشت که به‌بالای ناودانک آسیاب می‌رساند.** (شهری[۳] ۲۴۲)

ناودانی nāv-dān-i (صف.، منسوب به ناودان،اِ.) ۱. (مواد) پروفیل فلزی‌ای که مقطع آن از یک سطح افقی و دو سطح موازی عمود بر آن تشکیل می‌شود و به ناودان شباهت دارد. ۲. (فنی) زهوارهای باریک در دو طرف سقف خودروها که آب باران را به پایین هدایت می‌کنند. ۳. (گفتگو) ناودان (مِ. ۱) ←: **در پناه شیروانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرم [بودم.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۱)

ناودیس nāv-dis (اِ.)(علوم‌زمین) لایه‌های سنگی که وسط آن فرورفته‌است و در آن دامنه‌ها به‌جای آن‌که به قله منتهی شوند، به قعر چین‌خوردگی ختم می‌شوند.

ناورد nāvard [= نورد = نبرد] (اِ.) (قد.) ۱. نبرد: **ز رمن دادِ یلی به پهنهٔ جنگ داد/ کمر به ناورد بست به پهنه بازو گشاد.** (وحید: ازصباتانیما ۲/۳۲۳) ○ **پدر هردو را سهمگن‌مرد یافت/ طلب‌کار جولان و ناورد یافت.** (سعدی[۱] ۶۰) ۲. جولان: **برون آمد و رای ناورد کرد/ برآورد بر چهرهٔ ماه گَرد.** (فردوسی[۳] ۴۲۹) ۳. قدرت حرکت؛ توانِ رفتن: **فرمود به پیر کای جوان‌مرد/ زین بیش مرا نماند ناورد ـ زین‌گونه‌که شمع می‌فروزم/ گر پیش‌تَرَک رَوَم بسوزم.** (نظامی[۲] ۲۱۲) ۴. رزمگاه؛ میدان جنگ: **به گرز و سنان اسب تازی گرفت/ به ناورد صدگونه بازی گرفت.** (اسدی[۱] ۵۵)

• ~ **دادن** (مصل.، مصم.) (قد.) جولان دادن: **عمار... به کارزار آمد و اسب را ناورد می‌داد.** (جرجانی[۱] ۵/۲۰۴) ○ **در زمین فراخ دِه ناورد/ بر هوای بلند کن پرواز.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۴)

• ~ **زدن** (مصل.) (قد.) • ناورد کردن ↓: **حسابی کرد با خود کاین جوان‌مرد/ که زد بر گِرد من چون چرخ ناورد ـ شگفت آید مرا گر یار من نیست/ دلم چون برد اگر دل‌دار من نیست؟** (نظامی[۳] ۸۳)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) جولان دادن؛ گشتن: **گفتا: مکن ای سلیم‌دل مرد/ پیرامن این حدیث ناورد.** (نظامی[۲] ۲۱۳ح.)

• ~ **گرفتن** (مصل.) (قد.) ۱. • ناورد کردن ↑: **وآن یاوگیان رایگان‌گرد/ پیرامن او گرفته ناورد.** (نظامی[۲] ۲۶۷) ۲. نبرد کردن، و به‌مجاز، رقابت کردن: **چو لعلم با شکر ناورد گیرد/ تو مرد آر آن‌گهی تا مرد گیرد.** (نظامی[۳] ۳۱۷)

ناوردخواه n.-xāh (صف.) (قد.) جنگ‌جو؛ مبارز: **به شب‌گیر چون من به آوردگاه/ رَوَم پیش آن تُرک ناوردخواه...** (فردوسی[۳] ۴۳۷)

ناوردگاه nāvard-gāh (اِ.) (قد.) ۱. میدان جنگ؛ رزم‌گاه: **گَردان بنات‌نعش همه شب بر آسمان/ چون درشده سوار به ناوردگاه کین.** (لامعی:گنج ۱/۲۱۴) ○ **دو لشکر به‌هم‌کینه‌خواه آمدند/ دلیران ناوردگاه آمدند.** (اسدی[۱] ۴۴۷) ۲. جولان‌گاه: **ناوردگاه سازد میدان مدح تو/ هرکس‌که او سوار کمال و هنر شود.** (مسعودسعد[۱] ۱۸۰)

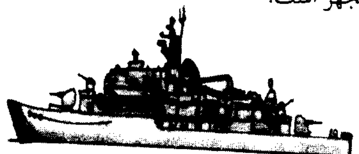
ناوردگه nāvard-gah [= ناوردگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) ناوردگاه ←: **بسی یک به دیگر درآویختند/ بسی خون به ناوردگه ریختند.** (نظامی[۷] ۱۰۴)

ناوس nāvo(u)s [معر.] (اِ.) (قد.) ناووس ←.

ناوسالار nāv-sālār (اِ.) (نظامی) سرهنگ نیروی دریایی سپاه پاس‌داران.

ناوسروان nāv-sar-vān (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سروان در نیروی زمینی است، بالاتر از ناوبان و پایین‌تر از ناخدا.

ناوشکن nāv-šekan (صف.، اِ.) (نظامی) کشتی جنگی کوچکی که معمولاً به توپ‌های سبک، اژدر، مین، و گاهی موشکِ هدایت‌شونده مجهز است.



ناوقت nā-vaqt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) زمان نامناسب

برای انجام دادنِ کاری: **مردمان عامه را در شغل‌های خویش ترتیب و اوقات پدید نیست، به‌وقت‌وناوقت ننگرند.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۴)

☜ ▫ **به ~** (قد.) **۱.** زودهنگام: **رویم چو گل زرد شد از درد جهالت/ وین سرو به‌ناوقت بخمّید چو چنبر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۹) **۲.** در زمان نامناسب: **اگر حرکتی کند، به ناشتا کند و نه به‌وقت وی چه به سیر خورَد و به‌ناوقت کند... با همین جگر قوی بُوَد و مفاصل ضعیف.** (اخوینی ۵۵۵)

ناوک nāv-ak (اِ.) (قد.) **۱.** نوعی تیر کوچک و نوک‌تیز که به‌وسیلهٔ کمان پرتاب می‌شده‌است: **هرگه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد/ اول شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد.** (فروغی‌بسطامی ۱۲۵) ○ **پیاده و سواره که ازطرف دشت نمایان شود، به ناوک ازپای درآرید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۲) ○ **لشکر... به زخم تیر اختردوز و ناوک جگرسوز ایشان را مضطر و عاجز کردند.** (جوینی[۱] ۱۶۴/۲) **۲.** نوعی تیر کوچک و نوک‌تیز که به‌وسیلهٔ چوبی میان‌تهی یا چیزی مانند آن پرتاب می‌شده‌است: **به نیزه درون ره چنان ساخته/ کز او ناوکی گردد انداخته.** (اسدی[۱] ۳۵۷) **۳.** (کشاورزی) شیاری که در دانه‌هایی مانند گندم یا هستهٔ خرما وجود دارد.

☜ ⊙ **~ انداختن** (قد.) پرتاب کردنِ ناوک: **گر ناوکی اندازد عمدا بنشانَد/ پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار.** (منوچهری[۱] ۳۸)

⊙ **~ فشاندن** (قد.) پرتاب کردنِ ناوک: **بتا چون غمزه‌ات ناوک فشانَد/ دل مجروح من پیشش سپر باد.** (حافظ[۱] ۷۱)

ناوک‌انداز n.-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در پرتاب ناوک مهارت دارد: **[فتح‌علی‌خان] ناوک‌اندازان سیستانی را پیش افکنده آن جبال قوی‌بنیاد را تصرف نمایند.** (مروی ۵۶۴) ○ **اهل قبروس بیش‌تر ناوک‌اندازند و طریق جنگ حصار نیکو می‌دانند.** (بیغمی ۸۶۶) ○ **ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان/ تیزتازیّ و کمندافکنی و چوگان‌باز.** (فرخی[۱] ۲۰۰)

ناوک‌خورده nāv-ak-xor-d-e (صمـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه مورد اصابت ناوک قرار گرفته‌است؛ زخمی: **دوران به یک زخم جفا کی از سر ما وا شود؟/ صیاد ازپی می‌رود نخجیر ناوک‌خورده را.** (کلیم ۹۶)

ناوک‌زن nāv-ak-zan (صف.، اِ.) (قد.) ناوک‌انداز ← : **ناوک‌زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست/ جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست.** (امیرخسرو: آنندراج)

ناوکی nāv-ak-i (صن.، منسوب به ناوک) (قد.) دارای ناوک: **آن دیده را که در تو نظر باشد از حسد/ رویَد به‌جای هر مژه‌ای تیر ناوکی.** (سوزنی[۱] ۳۶۱) ○ **اندام دشمنان تو از تیر ناوکی/ مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده.** (شاکربخاری: شاعران ۴۹)

ناوگان nāv-gān (اِ.) **۱.** (نظامی) مجموعه‌ای از کشتی‌های جنگی: **اعراب سر او را... برای فرمان‌ده ناوگان تُرک بردند.** (قاضی ۴۳۹) **۲.** (مجاز) مجموعه‌ای از خودروهای سبک و سنگین یا وسایل موتوری دیگر یک سازمان: **ریاست‌جمهوری از ناوگان باشکوه نیروی انتظامی که ازجلو جای‌گاه می‌گذشتند، سان دیدند.** ○ **شرکت واحد برای توسعهٔ ناوگان اتوبوس‌رانی خود، راننده استخدام می‌کند.**

ناوند nā-vand [= نان‌بند] (اِ.) نان‌بند (مِ. ۲) ← : **چانهٔ خمیر را در آرد غلتانده پهن کرده برروی ناوند [کشیدم.]** (شهری[۳] ۲۴۹)

ناوندان nāv-an-dān [= ناودان] (اِ.) (قد.) ناودان ← : **روزوشب گاه‌وبی‌گه این باران/ غافل ازراه آب ناوندان.** (سنایی[۱] ۴۶۷ح.)

ناونه nāvne (اِ.) (قد.) چادرشب؛ چادر؛ پوشش: **کدبانو فاطمه... دستوری خواست تا به مجلس شیخ ما ابوسعید آید... استاد امام گفت: دستوری دادم، اما پوشیده شو و ناونه‌ای برسر کن.** (محمدبن‌منور[۱] ۸۰)

ناووس nāvus [معر. از سر.] (اِ.) (قد.) **۱.** قبر هر شخص غیرمسلمان: **به سام ابرص و حربا و خنفسا و جعل/ به جیفه‌گاه و به ناووس و مستراح و خلاب ـ کز این نشیمن احسان و عدل نگریزم/ وگرچه بنگه عمرم شود خراب و یباب.** (خاقانی ۵۵) **۲.** گورستان

زرتشتی‌ها که به‌صورت دخمه‌ای بوده و مردگان را در آن در فضای باز می‌گذاشته‌اند: **گرچه زاغ سیاه گشتستم/ نگزینم مقام جز ناووس.** (سنایی[۲] ۳۱۰)

ناووسی n.-i [معرب.فا.] (صف.، منسوب به ناووس) (قد.) مربوط به ناووس؛ زرتشتی‌ای که مرده‌اش را در دخمه در فضای باز می‌گذارد: **عاشر آن اکرم معاشر شر/ گویی از گبرکان ناووسی‌ست.** (انوری[۱] ۵۶۷)

ناوه nāv-e (اِ.) **۱.** (ساختمان) وسیلهٔ چوبی‌ای به‌شکل قایق کوچک که کارگران مصالح ساختمانی، به‌ویژه گِل را در آن حمل می‌کنند: **ناوه ظرفی برای گِل‌کشی بود شبیه بلم اما کوچک‌تر... گِل و خاک و آجر و کاه‌گل و ازاین‌قبیل در آن ریخته... آن را به شانه نهاده [حمل می‌کردند.]** (شهری[۲] ۴۳۸/۲-۴۳۹ح.) ○ **زحل ز بهر شرف ناوه‌ای به‌شکل هلال/ بساخت تا که بدو گِل به نردبان آرَد.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۵۲۹/۱) **۲.** (قد.) ظرف: **روز دگر آن‌گهی به ناوه و پشته/ در بن چرخشتشان بمالد حمال.** (منوچهری[۱] ۱۶۶)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـل.) حمل کردنِ ناوه. ← ناوه (مِ. ۱): **سلطان نیکونام... چند کرّت گِل بر بام خانقاه برد و ناوه کشید.** (معین‌الدین‌جامی: اسناد ۶) ○ **در زمان تُرک فلک پای نهد اندرگِل/ هم‌چو هندو بکشد ناوه به‌سر کیوانش.** (ابن‌یمین ۴۳۸)

ناوه‌کش n.-keš (صف.، اِ.) (ساختمان) کارگری که مصالح ساختمانی، به‌ویژه گِل را در ناوه حمل می‌کند: **چهاروپنج شاهی... معادل اُجرت یک ناوه‌کش بود که بالاترین مزد عمله‌جات آن روز به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۳] ۸۵) ○ **کلاه ناوه‌کش پسِ معرکه است.** (نظام‌السلطنه ۳۲۷/۲)

ناوه‌کشی n.-i (حامص.) حمل کردنِ ناوه: **او... با آن... دست‌ها... برای ناوه‌کشی آفریده شده[است.]** (هدایت[۵] ۱۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) ناوه‌کشی ↑: **او برای همین خوب است که... برای مردی چون حاجی بنّا ناوه‌کشی کند.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۲۷: معین)

ناوی nāv-i (صف.، منسوب به ناو، اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرباز در نیروی زمینی است، پایین‌تر از سرناوی.

ناویار nāv-yār (اِ.) (نظامی) گروهبان نیروی دریایی سپاه پاس‌داران.

ناویدن nāv-id-an [= نویدن] (مصـل.، بمـ.: ناو[۲]) (قد.) به چپ و راست متمایل شدن؛ تلوتلو خوردن: **چو مست هر طرفی می‌فتیّ و می‌ناوی/ که شب گذشت کنون نوبت دعاست، بخسب.** (مولوی[۲] ۱۹۱/۱ح.)

ناهار nāhār (اِ.) **۱.** غذایی که در وسط روز و هنگام ظهر خورده می‌شود: **ساعت دو بعدازظهر است هنوز ناهار درست نکرده‌ام.** ○ **روزی دو مجموعه ناهار... [می‌آوردند.]** (غفاری ۳۶) **۲.** (ق.) (گفتگو) هنگام ظهر؛ هنگام ناهار: **الآن دیگر ناهار است، کجا می‌خواهی بروی؟** **۳.** (صـ.) (قد.) غذانخورده؛ گرسنه: **چون روزه ندانی که چه‌چیز است، چه سود است/ بیهوده همه‌روزه تو را بودن ناهار؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۵) ○ **اگرچند سیمرغ ناهار بود/ تن زال پیش‌اندرش خوار بود.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۰) **۴.** (قد.) (مجاز) حریص؛ آزمند: **بر دروغ و زنا و می خوردن/ روزوشب هم‌چو زاغ ناهارند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۲) **۵.** (قد.) (مجاز) بی‌نصیب؛ محروم: **از عمرخویش سیر شدم هرچند/ زآن آرزو که دارم ناهارم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۴) ○ **لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه/ هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار.** (سنایی[۲] ۱۹۵) **۶.** (قد.) (مجاز) سیری‌ناپذیر: **ای ز شهوت شکم زده آهار/ خبه از هیضه وز شره ناهار.** (سنایی[۱] ۷۲۴) **۷.** (قد.) (مجاز) تشنه: **این به تبریز ز آب چشمهٔ خضر/ کرده جلاب جان و من ناهار.** (خاقانی ۲۰۳) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) گرسنگی: به کتف شانه برآورده زانو از ادبار/ به **چشم‌خانه فروبرده دیده از ناهار.** (مختاری ۲۲۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) بی‌نصیب شدن؛ محروم شدن: **بی‌خبر جمله از حقیقت کار/**

همه از علم دین شده ناهار. (سنایی[۱] ۶۴۱)
• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رفع گرسنگی یا تشنگی کردن: **تو را هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم به خود جز آن‌که به خون من ناهار بشکنی.** (نصرالله‌منشی ۲۷۹)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ناهار خوردن: **روی سکوی فلان کافه خورم با او چای/ در دکان چلویی با او ناهار کنم.** (ایرج ۳۸)

ناهاربازار n.-bāzār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** شلوغی سر ظهر و وقت ناهار، به‌ویژه در مغازه‌هایی که با تهیهٔ غذای ظهر سروکار دارند: **شاطرعباس... به بنده اجازه می‌داد که بعداز پخت صبح بروم پی این کارها، اما برای ناهاربازار برگردم.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۴) **۲.** رونق کار و بازار: **خود جنگ تمام شده بود و از بکُش‌بکُش فعلاً خبری نبود، اما... دکان‌های اسلحه‌فروشی توی شهرها هنوز ناهاربازار داشتند.** (آل‌احمد[۱۰] ۸۲-۸۳)

ناهاربازاری n.-i (صف.، منسوب به ناهاربازار، اِ.) آن‌که برای بازاریان و خریداران غذا می‌پزد: **تعطیل کسب و تجارت... از شرایط دیگر این ماه بود خاصه تعطیل کامل پزنده‌های ناهاربازاری ازقبیل چلویی، دیزی‌پز.** (شهری[۲] ۳/۳۰۲)

ناهارخانه nāhār-xāne (اِ.) مکانی مانند رستوران که مردم برای خوردنِ ناهار به آن‌جا مراجعه می‌کنند: **[او] در یکی از ناهارخانه‌های شهر ناهاری هم به دست‌پاچگی خورد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۶۴) ○ **هر روز در ناهارخانه سر میز غذا درددل می‌کرد.** (← آل‌احمد[۴] ۱۴۷)

ناهارخوری nāhār-xor-i (حامصـ.) **۱.** خوردنِ ناهار: **اتاق ناهارخوری.** ○ **توی اتاق بزرگی که رفتند تویش چندتا مبل و میز ناهارخوری بود.** (← مدرس‌صادقی ۳۵) **۲.** (صف.، اِ.) جایی مخصوص خوردنِ غذا؛ غذاخوری: **[او] به ناهارخوری دانشکده می‌آمد که مثلاً با من ناهاری بخورد.** (گلشیری[۱] ۱۱۶) ○ **میرزا... در طبقهٔ دوم در ناهارخوری... می‌نشست.** (علوی[۳] ۱۶)

ناهارگاه nāhār-gāh (اِ.) (قد.) **۱.** زمان ناهار خوردن: **شب را در اوشان ماندم و فردا وقت ناهار در دره... به اردو رسیدم. شاه وارد نشده‌بود و من گذشتم که در ناهارگاه بروم.** (نظام‌السلطنه ۲۱/۱) **۲.** مکان ناهار خوردن: **به ناهارگاه خود یعنی قهوه‌خانهٔ عمومی عود نمودیم.** (امین‌الدوله ۳۲۲)

ناهاری nāhār-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** گرسنگی: **روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی/ تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی.** (پروین‌اعتصامی ۶۱) **۲.** (صف.، منسوب به ناهار، اِ.) آنچه برای رفع گرسنگی می‌خورند: **بامدادانْت دهد وعده به شامی خوش/ شام‌گاهانْت دهد وعده به ناهاری.** (ناصرخسرو[۱] ۷۵)

ناهامانستی nā-hā-mān-est-i (حامصـ.) (قد.) بی‌همانند بودن؛ بی‌همتایی: **اول باب شناخت هستی است و یکتایی و ناهامانستی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۱۵)

ناهامتا nā-hām-tā (صـ.) (قد.) ناهمتا ←: **این اختلاف تعارض است و تناقض، چنان‌که سخنی باشد ناهامتا و ناهموار و یک‌دیگر را مضاد.** (میبدی[۱] ۲/۶۰۵)

ناهب nāheb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** رباینده؛ جذاب: **جماتش بدان در چشم عیار/ قلاش بدان دو زلفِ ناهب.** (انوری[۱] ۳۴) **۲.** غارت‌کننده؛ ازبین‌برنده: **اصول مِهر تو طبع کرام را جامع/ نهیب کین تو صبر لئام را ناهب.** (مختاری ۳۰)

ناهرگزی nā-hargez-i (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) دنیای فانی و ناپای‌دار: **اندراین ناهرگزی ازبهر آن آوردمان/ تا بیلفنجیم از این‌جا مال و مُلک هرگزی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۰)

ناهست nā-hast (اِ.) (قد.) عدم؛ نیست؛ مقِ. هست: **مبدع هست و آنچه ناهست، او/ صانع دست و آنچه دردست، او.** (سنایی[۱] ۸۷)

ناهشیار nā-hoš-yār (صـ.) (قد.) **۱.** ناهوشیار ←: **کان تبنگوی اندر او دینار بود/ آن ستد زایدر که ناهشیار بود.** (رودکی[۱] ۵۳۳) **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که دچار بیماری صرع است: **ز سودا و ز صفرا و**

تپیدن/ به‌سانِ مرد ناهشیار بودم. (سیدحسن غزنوی: لغت‌نامه[1])

ناهشیوار، ناهشی‌وار nā-hoš-i-vār (صـ.) (قد.) ناهوشیار ←: **تو او را به دل ناهشیوار خوان/ وگر ارجمندی بُوَد خوار خوان.** (فردوسی[3] ۲۲۸۳)

ناهم‌آهنگ nā-ham-ā('ā)hang (صـ.) ویژگی آنچه اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن فاقد نظم‌وترتیب است یا با چیزهای دیگر تناسب ندارد: **با این سبیل ناهم‌آهنگ بهتر است اصلاً به خیابان نیایی.** (شاهانی ۱۳۲)

ناهم‌آهنگی n.-i (حامص.) ناهم‌آهنگ بودن؛ وضع و حالت ناهم‌آهنگ: **خرابی چراغ‌راه‌نما باعث ناهم‌آهنگی حرکت اتومبیل‌ها شده‌است.**

ناهمال nā-hamāl (صـ.) (قد.) ۱. بی‌همتا؛ بی‌مانند: **ز پیوند مهراب و از مِهر زال/ وزآن هردو آزادهٔ ناهمال ـ سخن رفت هرگونه با موبدان/ به‌پیشِ سرافراز شاه جهان.** (فردوسی[3] ۱۶۸) ۲. (مجاز) مخالف؛ ضد: **سوم آرزو آنکه خال توانَد/ پرستنده و ناهمال توانَد ـ نبینند ازاین‌پس جهان را به چشم/ بر ایشان برانی بر این سوک خشم.** (فردوسی[3] ۲۲۷۳)

ناهمانند nā-ha-mān-and (صـ.) غیر شبیه به یک‌دیگر: **اشکال ناهمانند.**

ناهمانندی n.-i (حامص.) ناهمانند بودن؛ مقِ. همانندی: **ناهمانندی شکل‌های کتاب باعث جلب‌توجه کودکان می‌شود.**

ناهماهنگ nā-ham-āhang (صـ.) ناهم‌آهنگ ←.

ناهماهنگی n.-i (حامص.) ناهم‌آهنگی ←.

ناهمایون nā-homāyun (صـ.) (قد.) نامبارک؛ شوم؛ مقِ. همایون: **سخن کز دهان ناهمایون جهَد/ چو ماری‌ست کز خانه بیرون جهَد.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۳)

ناهمتا[ی] nā-ham-tā[y] (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه نظیر ندارد؛ بی‌همتا؛ بی‌نظیر. ۲. (قد.) ناهمگون؛ نامتجانس: **بر صحبت آن بومان چگونه صبر کردی و چگونه به‌سر آوردی؟ بعدماکه یاران را با آشنایی صحبت بدان شکیبایی کردن دشخوار بُوَد، خاصه که ناهمتا و ناهم‌جنس.** (بخاری ۱۹۶ـ۱۹۷) ۳. (قد.) مخالف؛ ناسازگار: **نیک‌وبد دان در این سپنج سرای/ جفت بد دست‌یار ناهمتای.** (سنایی[1] ۴۵۴)

ناهمخوان nā-ham-xān (صـ.) (مجاز) فاقد تناسب و هم‌آهنگی؛ ناسازگار؛ ناهم‌آهنگ: **آمارهای منتشرشدهٔ نشریات دربارهٔ یک موضوع واحد غالباً ناهمخوان‌اند.**

ناهمخوانی n.-i (حامص.) (مجاز) ناهمخوان بودن: **حجم بسیار کتاب‌های درسی و ناهمخوانی این مسئله با ساعات تدریس، ازجملهٔ مشکلات آموزشی است.**

ناهم‌رنگ، ناهمرنگ nā-ham-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه رنگ آن با چیزهای دیگر متفاوت است: **وصله‌های ناهم‌رنگ.** ۲. (مجاز) نامتناسب: **وصلت‌های ناهم‌رنگی... از... عدم دخالت دختر و پسر بر سرنوشت خود[شان] به‌میان [می‌آمد.]** (شهری[2] ۴۱/۳)

ناهم‌ساز، ناهمساز nā-ham-sāz (صـ.) فاقد سازگاری؛ ناسازگار: **بخش اول و دوم فیلم ناهم‌ساز هستند.**

ناهم‌سان، ناهمسان nā-ham-sān (صـ.) ناهمانند: **لقا... چشم‌های برجستهٔ مات، ابروهایی ناهم‌سان داشت.** (علی‌زاده ۵۲/۱)

ناهم‌سانی، ناهمسانی n.-i (حامص.) ناهم‌سان بودن؛ ناهمانندی: **ناهم‌سانی گونه‌های گیاهان.**

ناهمسر nā-ham-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) آنکه با دیگری هم‌قدر و هم‌ارزش نیست: **چو درگیتی تو را همسر ندانم/ به ناهمسرْت دادن کی توانم؟** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

ناهمگن nā-ham-gen (صـ.) ناهمگون ↓: **آنها ناهمگن هستند و نمی‌توانند با یک‌دیگر دوستی کنند.**

ناهمگون، ناهم‌گون nā-ham-gun (صـ.) فاقد تناسب، هم‌آهنگی، یا سنخیت: **زوج ناهمگون، فرهنگ‌ها و آداب ناهم‌گون.**

ناهمگونی، ناهم‌گونی n.-i (حامص.) ۱. ناهمگون بودن: **ناهمگونی طبقاتی در جامعه علل مختلفی دارد.** ○ **سرطان، از بروج آبی... با صاحبان طالع**

آتش در خصومت و ناهمگونی و مفارقت [است.] (شهری[۲] ۱۸۲/۴) **۲.** (زبان‌شناسی) تغییر مشخصهٔ یک واحد آوایی و متفاوت شدن آن با مشخصهٔ واحد یک‌سان یا مشابه هم‌جوار خود.

ناهموار nā-ham-vār (صـ.) **۱** دارای پستی و بلندی؛ پُر نشیب‌وفراز؛ مقـِ. هموار: **وظیفهٔ این هنرمندان بسیار دشوار بود، می‌بایست در راهی ناهموار و ناپیدا پیش بروند [و] دیگران، یعنی جامعه را نیز درپی خویش بکشند و رهبری کنند.** (خانلری ۳۶۲) ○ **از شوره‌زاری گذشته، تل‌های کوچک و ناهموار بود، از آنها هم عبور کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵) ○ **اراضی پست و بلند ناهموار.** (شیرازی ۹۱) **۲.** فاقد سطح یا بدنهٔ صاف: **[تاک] به میغ ناهمواری می‌مانَد که دستی توانا در زمین کوفته [است.]** (آل‌احمد[۱] ۵۳) ○ **می‌کند هموار سوهان، تیغ ناهموار را / هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود؟** (صائب لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز) مشکل؛ دشوار: **مجاورت با چنین موجودی برای آقا... ناهموار بود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳۲) **۴.** (مجاز) نامناسب؛ ناجور: **افسوس که وضع ناهموار زمانه... نویسندهٔ جوان و محبوب ما... را نابه‌هنگام از ما ربود.** (جمال‌زاده[۱۸] ب) **۵.** (مجاز) سخت؛ شدید: **کتک ناهمواری [زد] که تا روزها... لنگان راه می‌رفتم.** (شهری[۳] ۵۱) **۶.** (قد.) (مجاز) زشت؛ بی‌ادبانه؛ ناسزا: **رادیو... حرف‌های زشت ناهموار به اولیای دولت می‌زد.** (مستوفی ۴۳۹/۳) ○ **از فحش و سخن ناهموار و بهتان و دروغ و افسوس احتراز کردم.** (بخاری ۶۴) ○ **پس‌ازاین حادثه کس را زَهره نبودی که سخن ناهموار گفتی.** (بیهقی[۱] ۷۲۰) **۷.** (قد.) (مجاز) غیرسلیس؛ دشوار: **زبان تُرکی... زبان درشت ناهموار است.** (مستوفی ۴۰۹/۳ح.) **۸.** (قد.) (مجاز) ناموزون: **بیتکی چند می‌تراشیدم / زین شتر گربه شعر ناهموار.** (انوری[۱] ۱۸۶) **۹.** (قد.) (مجاز) نابرابر؛ نامساوی: **قسمتی کرد سخت ناهموار / بیش‌وکم درمیان خلق افکند.** (مسعودسعد[۱] ۸۳۹) **۱۰.** (قد.) (مجاز) خودرأی؛ بی‌ادب؛ ناشایسته؛ ناصالح: **اسماعیل‌خان و میرزاجوادخان... هردو ناهموار بودند و زحمت‌ها دادند.** (مخبرالسلطنه ۲۷ح.) ○ **مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما.** (صائب[۱] ۱۲۸) ○ **زنانِ باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند ـ از آن بهتر به‌نزدیک خردمند / که فرزندانِ ناهموار زایند.** (سعدی[۲] ۱۵۸) ○ **آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۲) **۱۱.** (قد.) صیقلی‌نشده؛ تراشیده‌نشده: **یکی یاقوت رمانیّ بشکوه / بزرگ و گِرد و ناهموار چون کوه.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) **۱۲.** (ق.) (قد.) به‌صورت خمیده و کج: **چون جو... پیچیده و ناهموار برآید تنگ‌سال بُوَد.** (خیام[۲] ۴۱) ○ **بیش‌تر شکستگی‌ها که مخالف و ناهموار افتد، از قرحه‌ای خالی نباشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

ناهمواركاری n.-kār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خیانت‌کاری: **فریب دمنه و ناهموارکاری و مکاری... او شیر را معلوم گشت.** (بخاری ۱۵۱)

ناهمواری nā-ham-vār-i (حامصـ.) **۱.** ناهموار بودن؛ پستی و بلندی داشتن؛ مقـِ. همواری: **پاهای ظریفش تاب تحمل ناهمواری سنگلاخ‌ها را نیاورد.** (قاضی ۲۸۹) **۲.** (مجاز) سختی؛ دشواری: **زندگی همهٔ اینان با همهٔ ناهمواری‌ها... پربار... بوده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) **۳.** (مجاز) عدم تناسب؛ ناهم‌آهنگی: **نقص دیگری که در نوشته‌های امروز دیده می‌شود، ناهمواری است.** (خانلری ۳۴۴) **۴.** (اِ.) جاهای پست و بلند: **پایم مرتب به ناهمواری‌ها می‌گیرد... اما زمین نمی‌خورم.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۳) **۵.** (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ناسازگاری؛ مخالفت: **به‌سبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۰) ○ **نفرین بر چنین روزگار باد و بر عالم بی‌وفا که... سیرت او جز ناهمواری نیست.** (ارجانی ۱۷۶/۵) **۶.** (قد.) کجی؛ خمیدگی: **ناهمواری [موی] آن باشد که بعضی سر فروداَرَد به چشم و بعضی به چشم اندرخَلَد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (قد.) (مجاز) نابه‌سامانی؛ پریشانی: **علی از خبر مالک‌اشتر عظیم غمناک شد از ناهمواری کارها.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) **۸.** (قد.) (مجاز)

بی‌ادبی؛ خشونت: خردمند باید... نفس خود را به‌جایی رساند که ازاولِ شراب‌خوردن تاآخر هیچ بدی و ناهمواری از او دروجود نیاید به گفتار و کردار. (خیام[۲] ۷۲) ۹. (اِ.) (قد.) (مجاز) سخن ناسزا؛ دشنام: [او] زبان به شاه فرازکرد و ناهمواری گفتن گرفت. (بخاری ۹۵)

~ بردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌عفتی کردن؛ فسق ورزیدن: دربان باکدبانوی خانه ناهمواری می‌کرد بر جامهٔ خداوند خانه. (بخاری ۱۴۹) ۲. تندی و ناسازگاری کردن: اطفای نایرهٔ خشم و تسکین سورت شر او کنند در ناهمواری نمودن و حرکات نامنتظم‌کردن. (خواجه‌نصیر ۱۸۲)

ناهنجار nā-hanjār [فا.سنسـ.] (صـ.) ۱. ناسازگار با قاعده، عرف، یا قانون: شخصیت ناهنجار. ۲. ویژگی آن‌که رفتار و کرداری متناسب با اصول اخلاقی ندارد: ای گروه خودپسند و ناهنجار... به جنگ من آیید. (قاضی ۴۱) ○ عاشق بی‌خرد ناهنجار/ نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ ـ ... ـ رفت و مادر را افکند به خاک/ سینه بِدْرید و دل آورد به چنگ. (ایرج ۱۹۲) ۳. (مجاز) بد، خشن، و آزاردهنده؛ ناخوش‌آیند (صدا): خش‌خش ناهنجار شاخ‌وبرگ درختان... با همهمهٔ گنگ درهم می‌شود. (محمود[۲] ۲۶۷) ○ با صداهای ناهنجاری دسته‌جمعی دَم گرفتند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۶ـ۶۷) ○ آهنگ ناهنجار طبل و سنج... و... ضجهٔ زن‌ها... مخلوط عجیبی در خاطرم ساخته‌بود. (حجازی ۴۰۷) ۴. (مجاز) ناپسند: زبانی که باید درراه ارشاد و هدایت مردم به‌کار رَوَد... صرف توبیخ و سرزنش و کلمات اهانت‌بار و ناهنجار خواهد گردید. (قاضی ۸۹۳) ○مصادفهٔ این واقعه باصحبت نفت شمال... رشتهٔ احتمالاتی به‌دست داد... درهرحال عقباتی ازاین عمل ناهنجار محسوس نشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ روزگار... دست از اطوار ناهنجار برنداشت. (کلانتر ۴۹) ۵. (مجاز) زشت؛ کریه: فراش‌باشی قیافه‌ای... عبوس و نحس و خشن و ناهنجار [داشت.] (جمال‌زاده[۱۱] ۶۶ـ۶۷) ۶. (مجاز) دارای تلفظ مشکل؛ دارای صعوبت در ادا: اگر لفظ عربی را... به‌کار ببریم... عبارت را شیرین‌تر و زیباتر می‌کند، به‌شرط این‌که غریب و غیرمأنوس و ناهنجار نباشد. (فروغی[۱] ۱۲۸) نیز ← نابه‌هنجار.

ناهنجاری n.-i [فا.سنسـ.فا.] (حامصـ.) ۱. ناسازگار بودن با قاعده، عرف، یا قانون: ناهنجاری شخصیت. ۲. (مجاز) بدی و سختی: مردم، روزگار خود را آخرالزمان می‌دانستند به‌سبب بسیاری فجایع و ناهنجاری اوضاع. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ طرف با همهٔ ناهنجاری‌های این شرط... رضا داد. (مستوفی ۳/۷۱ح.) ۳. (مجاز) ابتذال؛ زشتی: نمایشات... ازحد جسارت می‌گذشت و به ناهنجاری می‌کشید. (شهری[۲] ۳/۲۲) ۴. ناسازگاری: ناهنجاری زمانه را نسبت‌به وی شنیدم. (شوشتری ۴۵۶) ۵. (مجاز) نابه‌سامانی: شرکت تعاونی مصرف و تمام بندوبساط‌ها، برای همین ناهنجاری زندگی عملهٔ کشاورزی است. (مستوفی ۳/۲۸۱)

ناهوشیار nā-huš-yār (صـ.) هوش از دست داده؛ ازخودبی‌خود: ناهوشیار بود و نمی‌دانست در اطرافش چه می‌گذرد.

ناهی nāhi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نهی‌کننده؛ بازدارنده؛ مقـِ. آمر: این لغات است که وجههٔ نظر قرآن را می‌تواند مشخص کند:... آمر به معروف، ناهی از منکر. (مطهری[۱] ۳۷ـ۳۸) ○ هروقت که مال‌پرستی بی‌ذوق، آمروناهی می‌شده... هنر مجال بروز و ظهور نمی‌یافته[است.] (اقبال[۲] ۳۹) ○ اگر پیروزه در پاسش گریزد/که آمر اوست گیتی را و ناهی. (انوری[۱] ۴۹۶)

ناهید nāhid (اِ.) (نجوم) زهره ←: به‌نام خداوند جان‌وخِرَد/ کزین برتر اندیشه برنگذرد ـ ... ـ خداوند کیهان و گردان‌سپهر/ فروزندهٔ ماه و ناهید و مِهر. (فردوسی[۳] ۱) ◊ قدما آن را نماد خنیاگری و نوازندگی می‌دانسته‌اند: ناهید به زخمه تیزتر گردد/ چون من سر خامه تیزتر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبَرَد/ در آن مقام که حافظ برآورَد آواز. (حافظ[۱] ۱۷۶)

نای[۱] nāy (اِ.) ۱. (جانوری) مجرای اصلی عبور هوا در دستگاه تنفس مهره‌داران که بین حنجره

و ریه قرار دارد. **۲.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نی ney (مِ. ۲) ←: **هر روز از حصار بابک آواز نای و چنگ و رباب... می‌آمد.** (نفیسی ۴۷۷) ○ **سخن‌های رستم به نای و به رود/ بگفتند بر پهلوانی سرود.** (فردوسی[۱] ۴/۳۰۰) **۳.** (قد.) (مجاز) حنجره؛ گلو: **سال عمرش چون‌که از پنجه گذشت/ پنجهٔ مرگش یکی بفشرْد نای.** (ایرج ۲۰۴) ○ **.../ نای بلبل نتوان‌بست که بر گل نسراید.** (سعدی[۳] ۵۱۲ح.) **۴.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نوعی ساز بادی مانند بوق یا شیپور که روز جنگ می‌نواختند: **ازمیان گَرد آوازکوس حربی و نالهٔ نای رزمی برآمد.** (بیغمی ۸۶۶) ○ **ز نای نبردی برآمد خروش/ غوکوس در لشکر افکند جوش.** (اسدی[۱] ۲۹۰) **۵.** (قد.) (مجاز) آواز: **چون سبزهٔ بهار بُوَد نای عندلیب/ چون بند شهریار بُوَد صوت طیطوی.** (منوچهری[۱] ۱۱۳)

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نواختنِ نای جنگی: **بفرمود تا برکشیدند نای/ سپاه اندرآمد زهرسو به‌جای.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۱)

▫ ~ِ **برنجین** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نوعی نای جنگی: **نای برنجین... می‌نواختند.** (بیغمی ۸۶۶)

▫ ~ِ **بَلَبان** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سازهای بادی چوبی، از ردهٔ سرنا: **آلات ذوات‌النفخ... بر دو قِسم است: یکی مقیدات، دیگر مطلقات، اما مقیدات: نای سفید... نای بَلَبان...** . (مراغی ۱۳۳)

▫ ~ِ **تُرکی** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سازهای بادی چوبی، از ردهٔ سرنا: **فروبسته زبس غوغای ترکان/ ز بانگ نای تُرکی نای ترکان.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **جاور** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سازهای بادی: **آلات ذوات‌النفخ... بر دو قِسم است: یکی مقیدات، دیگر مطلقات، اما مقیدات: نای سفید، زمرسیه‌نای، نای بَلَبان، نای جاور، سرنا...** . (مراغی ۱۳۳)

• ~ **دمیدن** (مصـ.ل.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نواختنِ نای: **تبیره هم‌آواز شد با درای/ چو صور قیامت دمیدند نای.** (نظامی[۷] ۴۶۰)

▫ ~ِ **رزمی** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نای[۱] (مِ. ۴) ←.

▫ ~ِ **رویین** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سازهای بادی فلزی، ازجنس روی که در جنگ‌ها می‌نواخته‌اند: **دو لشکر... در نای رویین دمیده، آوای نفیر... گوش ساکنان فلک را کر ساخت.** (نطنزی ۹۸) ○ **تو گفتی نای رویین هر زمانی/ به‌گوش اندردمیدی یک دمیدن.** (منوچهری[۱] ۶۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نواختنِ نای: **محتسب گو چنگ می‌خواران بسوز/ مطرب ما خوب نایی می‌زند.** (سعدی[۳] ۴۹۶ح.) ○ **بر سر سرو زند پردهٔ عشاق، تذرو/ ورشان نای زند برسر هر مغروسی.** (منوچهری[۱] ۱۲۷)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نواختنِ نای، و به‌مجاز، آواز خواندن: **بوستان عود همی‌سوزد، تیمار بسوز/ فاخته نای همی‌سازد، طنبور بساز.** (منوچهری[۱] ۴۰)

▫ ~ِ **سَرغین** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سرغین ←.

▫ ~ِ **سفید** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سازهای بادی: **سیه‌نای... کوتاه‌تر و کامل‌تر از نای سفید و نواختن آن آسان‌تر بوده‌است.** (مشحون ۷۴) ○ **زمرسیه‌نای و مقدار آن از نای سفید اقصر... باشد.** (مراغی ۱۳۴)

▫ ~ِ **صفاهان** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نوعی نی که اطراف سوراخ‌های آن را کمی گُودتر می‌ساخته‌اند: **گفت: چو بربط مزن زراه زبان دَم/ دَم ز ره چشم زن چو نای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۷)

▫ ~ِ **طنبور** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** سازی از خانوادهٔ سازهای زهی: **آلات ذوات‌الاوتار مقیدات... نای طنبور، رباب، رودخانی،...** . (مراغی ۱۲۳)

▫ ~ِ **گلو** **۱.** حنجره: **نای گلویم به‌هم آمده‌بود.** (شهری[۳] ۳۱۷) ○ **[او] صدای ناهنجار خرخرمانندی از نای گلو بیرون انداخت.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۱) **۲.** (قد.) حلقوم: **چون کاواکی دهان به‌آخر رسد، به دو قِسم شود: یکی پیش‌از گلو، ورا به تازی حلقوم خوانند... و بدین نای گلو بر سوی دهان جسمی است غضروفی...** . (اخوینی

۸۰)

□ ~ و نوش (قد.) (مجاز) خواندن و نوشیدن و خوش‌گذرانی کردن: **دَه ماه شد که خوی گرفتی به نای و نوش/ واندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱/۱۰۵) ○ **پسر از لذتِ نای و نوش این سخن در گوش نیاورد.** (سعدی[۲] ۱۵۶)

نای[۲] nā[y] [= نا] (پسـ.) (قد.) نا[۴] ←: درازنای، فراخنای.

نای[۳] .n (اِ.) نا[۲] ←: **درِ چوبی چارتاق بازشد، بوی تند خاک کهنه و نای به‌مشامشان خورد.** (کشاورزی: شکوفایی ۴۰۲)

نایاب nā-yāb (صمـ.) آنچه یافت نمی‌شود یا امکان دست‌رسی به آن وجود ندارد؛ نادر؛ کم‌یاب: **نیک‌بختی در این جهان... نایاب است.** (نفیسی ۴۰۰) ○ **پسرک بعضی عقاقیر را زیادتر از عقاقیر نایاب مخلوط کرده... بود.** (مستوفی ۲/۴۹۰) ○ **امید وفا دارم و هیهات که امروز/ در گوهر آدم بُوَد این گوهر نایاب.** (خاقانی ۵۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) یافت نشدن یا کم‌یاب شدن: **چسب کاغذی یک‌شبه نایاب شده‌است.** (محمود[۲] ۳۷) ○ **شنبه ۱۶ جمادی‌الاول ۱۳۲۴ قمری: نرسیدن نامه‌های رضاقلی‌خان... نایاب شدنِ تاریخ ایران سِرجان‌مِلکُم.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۱۷)

نایابی n.-i (حامصـ.) نایاب بودن یا کم‌یاب بودن: **خشک‌سال، سالی که آب کم باشد و نایابی غلات پیش آید.** ○ **گرانی و نایابی زغال و سایر اجناس.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۱۳)

نایافت nā-yāft (صمـ.) (قد.) ۱. نایاب ←: **روی تو چو آب زندگانی لیکن/ مانندهٔ آب زندگانی نایافت.** (جمال‌سرخسی: نزهت ۵۴۹) ○ **گرمایی سخت و تنگیِ نفقه و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه به‌دهن.** (بیهقی[۱] ۸۲۴) ○ **به نایافت رنجه مکن خویشتن/ که تیمارِ جان باشد و رنجِ تن.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۰) ۲. (حامصـ.) نایابی ←: **لشکر تاش درمدت مُقام نیسابور از تنگی علوفه و نایافتِ قوت... به طاقت رسیده‌بودند.** (جرفادقانی ۷۵) ○ **در حرمانِ غواص، دریا را جنایتی نیست و در نایافت صید، بیدا را گناهی نه.** (حمیدالدین ۱۷۶) ۳. نیافتن: **با خال خود... از نایافت مقصود سخنی می‌گفته‌است.** (جامی[۸] ۴۵۷) ○ **آن‌کس‌که بیافت دولتی یافت عظیم/ وآن را که نیافت درد نایافت بس است.** (بغدادی: نزهت ۱۰۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) یافت نشدن یا کم‌یاب شدن؛ نایاب شدن: **در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود/ آن‌کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او.** (مولوی[۲] ۹/۵) ○ **خبازان درِ دکان‌ها ببستند و نان عزیز و نایافت شد.** (نظام‌الملک[۲] ۹۰) ○ **نرخ به جای‌گاهی رسید که منی نان به سیزده درم شد و نایافت.** (بیهقی[۱] ۸۱۷)

نایافتنی n.-an-i (صـ.، اِ.) (قد.) یافت نشدنی؛ مقِ. یافتنی: **الاهی! ازبس‌که از هر وادی بخت خویش خواندم و از جستن نایافتنی بماندم... مرا تو ماندی، بر تو موقوف ماندم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵) ○ **آنچه نایافتنی بُوَد، مجوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴)

نایافته nā-yāft-e (صمـ.، اِ.) ۱. آنچه ناشناخته و مجهول باقی مانده‌است: **دانشمندان به‌دنبال کشف نایافته‌های علوم هستند.** ۲. (قد.) به‌دست‌نیامده؛ حاصل‌نشده: **تمامی خوشی... جهان در آن است که نادیده ببینی و... نایافته بیابی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰) ۳. (صفـ.) (قد.) به‌دست‌نیاورده؛ بی‌نصیب: **ذاتِ نایافته از هستی، بخش/ چون تواند که بُوَد هستی‌بخش؟** (جامی[۴] ۴۶۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۴. (ق.) (قد.) درحال نیافتن، و به‌مجاز، درحال ندیدن و نشناختن: **در خاک عرب نماند بادی/ کز دختر من نکرد یادی ـ نایافته در زبانش افکَنْد/ در سرزنش جهانش افکَنْد.** (نظامی[۲] ۱۱۹)

نای‌انبان nāy-a('a)mbān (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نی‌انبان: **آلات ذوات‌النفخ نیز دو نوع بُوَد: بعضی آن‌که به نفَس انسانی نغمه ایجاد می‌کند مانند حلق، نی، و سرنا... و بعضی به‌غیر آن مانند ارغنون و نای‌انبان.** (قطب‌الدین‌محمودشیرازی: مشحون ۶۵۴ح.) ○ **من نخواهم که سخن گویم الّا ساقی/ می‌دمد در دل ما زآن‌که چو نای‌انبانیم.** (مولوی[۲] ۱۳/۴) ○ **پوست بز را**

نای‌انبان کردی، بر دهان نهادی، درمی‌دمی. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۷۳/۱)

نایب، نائب nāyeb, nā'eb [عر.: نائب] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که درغیاب کسی عهده‌دار مقام و مسئولیت اوست؛ جانشین؛ نماینده: **چون ذات حق درعیان نمی‌آید، انبیا در عالم حسی نایب وی محسوب‌اند.** (زرین‌کوب[۵] ۶۶۲) ○ **چون خدا اندرنیاید درعیان/ نایب حق‌اند این پیغمبران.** (مولوی[۱] ۴۲/۱) ○ **خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند، با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست ازآنِ لشکر.** (بیهقی[۱] ۴۱۵) **۲.** (فقه) آن‌که ازطرف کسی یا به‌جای او اعمالی را به‌جا می‌آورَد: **حج [را]... به‌جا آورده... یا نایب بگمارند و هر شب برایشان دو رکعت نماز بگذارند.** (شهری[۲] ۲۷۰/۳) **۳.** (ادیان) در شیعهٔ دوازده‌امامی هریک از علمای دینی که در زمان غیبت مهدی (ع) ولایت امور مسلمین برعهدهٔ اوست: **ناشر رایت امن‌وامان و نایب صاحب عصر و زمان کجا ممکن تواندبود که باوجود غیرت سلطانی از شیوع فتنهٔ شیطانی غفلت گزینند؟** (قائم‌مقام ۲۹۶) **۴.** (ادیان) در شیعهٔ اسماعیلی، هریک از خلفای فاطمی: **حجتم روشن از آن است که من بر خلق/ حجت نایب پیغمبر سبحانم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۷) **۵.** (منسوخ) آن‌که ازطرف ادارهٔ شهرداری مأمور رسیدگی به امور مربوط به یک محله، به‌ویژه برقراری نظم‌وترتیب در آن محل بوده‌است: **کسی در بلدیه‌ای کار... نمی‌توانست داشته‌باشد مگر از سپور و نایب و دفتری و بالاترِ آن را دیده چیزی کف دست... یک‌یکشان بگذارد.** (شهری[۲] ۴۵۵/۴) ○ **نایب محله می‌گفت رجب‌علی را کاملاً می‌شناسد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶) **۶.** (اِ.) (منسوخ) (نظامی) ستوان ← : **فرمانده و سرتیپ و سرهنگ و یاور و سلطان و... نایب و معین نایب و وکیل‌باشی....** (شهری[۲] ۳۴۹/۱) ○ **این اشرار غالباً به‌قدر [کافی] سرباز و قشون ده‌باشی،... و نایب و سلطان و یاور و سرهنگ و سرتیپ... دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۰) **۷.** (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، آن‌که نیابت املاک اختصاصی پادشاه برعهدهٔ او بوده‌است: **میرزابابای نایب گیلان مراتب را معروض آستان مبارک [داشت.]** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۴۱۳/۳) **۸.** (دیوانی) معاون در دورهٔ قاجار. ← ◘ نایب وزارت. **۹.** (دیوانی) در دورهٔ افشاریه، آن‌که به نیابت از پادشاه تصدی شهر یا ولایتی را برعهده داشته‌است: **[او] وارد مرو شده، سه یوم در آن حدود مهمانِ محمدرضابیگ... که در آن اوان نایب و صاحب‌اختیار مرو بود، گردید.** (مروی ۴۳۱) **۱۰.** (دیوانی) در دورهٔ غزنوی و سلجوقی، آن‌که سرپرستی یکی از دستگاه‌های دولتی در شهری غیر از پای‌تخت، یا نمایندگی صاحب یکی از دیوان‌ها در یکی از شهرها را برعهده داشته است: **نایبِ استیفا، نایبِ برید.** ○ **نایبِ برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده‌ای، انهاکرد.** (بیهقی[۱] ۴۲۴)

◘ ~ **امام** (ادیان) در شیعهٔ دوازده‌امامی، مجتهدِ جامع‌الشرایط: **مردم برای تقلید به نایبانِ امام مراجعه می‌کنند.**

◘ ~ **خاص** (ادیان) هریک از چهار نمایندهٔ خاص مهدی (ع) درمدت غیبت صغرای آن حضرت. ۩ این چهار نفر عبارتند از: عثمان‌بن سعید، محمدبن‌عثمان‌بن‌سعید، حسین‌بن روح، و علی‌بن محمد.

◘ ~ **دیوان** (قد.) پیش‌کارِ دیوان؛ مباشرِ دیوان: **هر مسرفی مشرفی و هر شیطانی نایب دیوانی... [شده‌است.]** (جوینی[۱] ۵/۱) ○ **جان‌های جهانیان در این حبس حواس/ اجراخور نایبان دیوان توأند.** (عطار[۳] ۲۰)

◘ ~ **عام** (ادیان) هریک از مجتهدان جامع‌الشرایط در زمان غیبت کبرای مهدی (ع).

◘ ~ **وزارت** (دیوانی) در دورهٔ قاجار، معاون وزیر: **جعفرقلی‌خان سرتیپ اول و نایب وزارت علوم.** (مرآت‌البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵: معین)

نایب‌الاستیفا nāyeb.o.l.'estifā [عر.: نائب‌الاستیفاء] (صـ.، اِ.) (دیوانی) معاونِ مستوفی: **منصب استیفا میانهٔ اوارجه‌نویسان دفترخانهٔ**

همایون منقبض گردیده، هریک مستوفی سرکار خود بودند... یک‌دو نفر نایب‌الاستیفا تعیین شده‌بود. (اسکندربیگ ۱۶۲)

نایب‌الایالگی nāyeb.o.l.'eyāle-gi [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) نایب‌الایاله بودن، و به‌مجاز، ولی‌عهدی: **خسرو عالی‌نهمت... فرزند... خود رضاقلی‌میرزا را به نایب‌الایالگی ممالک ایران... مفوض و مرجوع فرمود.** (مروی ۶۲۴)

نایب‌الایاله nāyeb.o.l.'eyāle [عر.: نائب‌الایالَة] (ص.، اِ.) (دیوانی) آنکه برای حکومت در ایالتی یا رسیدگی به امور آن‌جا انتخاب می‌شده‌است؛ حاکم: **روزنامهٔ صوراسرافیل درمقابل... نایب‌الایالهٔ کرمان، دفاع‌هایی از اهالی کرده‌بود.** (مستوفی ۲۹۱/۲) ○ **امیرنظام،... حاجی ظهیرالملک را در کرمانشهان نایب‌الایالهٔ خود قرار دادند.** (افضل‌الملک ۸۵) ○ **محمدحسن‌خان نایب‌الایالهٔ کردستان بداند که...** (قائم‌مقام ۹۸)

نایب‌التولیه nāyeb.o.t.to[w]liye [عر.: نائب‌التَّولیَة] (ص.، اِ.) جانشین امور سرپرستی یک موقوفه: **تقی‌زاده درآن‌موقع به سِمَت والی و نایب‌التولیه در خراسان بود.** (مینوی[۲] ۵۰۸) ○ **[ایشان] مایلند نایب‌التولیهٔ آستانهٔ قدس بشوند.** (هدایت[۳] ۹۸) ○ **برادرزاده‌اش... نایب‌التولیهٔ او بود و این خدمت بزرگ را اداره می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)

نایب‌الحکومه nāyeb.o.l.hokume [عر.: نائب‌الحکومَة] (ص.، اِ.) (منسوخ) (دیوانی) **۱.** حاکم معادل بخش‌دار یا فرمان‌دار فعلی: **نایب‌الحکومه... وارد گشت یکی عصاکش او بود، دیگری مأمور اجرا.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **کسی را از مرگ نجات دادم، معلوم شد نایب‌الحکومهٔ ایالت است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۲) **۲.** آنکه ازطرف حاکم برای ادارهٔ یک شهر انتخاب می‌شده‌است: **دعاوی جزئی... به این طورها ختم می‌شد و کمتر کار به حکام و نایب‌الحکومه‌ها و فراش باشی‌ها می‌رسید.** (مستوفی ۱۰۱/۱) ○ **چون آب زراعات اصفهان اغلب از رودخانهٔ زاینده‌رود است... ازآن‌جهت نایب‌الحکومه هر دو روز یک دفعه به سرِ رودخانهٔ مزبور [می‌رود.]** (وقایع‌اتفاقیه ۹۷)

نایب‌الزیاره nāyeb.o.z.ziyāre [عر.: نائب‌الزِّیارَة] (ص.، اِ.) آنکه به‌نیابت ازطرف دیگری قبور ائمه و مکان‌های مقدس را زیارت می‌کند: **در مدینهٔ طیبه و مکهٔ معظمه نایب‌الزیارهٔ یکایک آن سروران محترم خواهم‌بود.** (جمال‌زاده[۱] ۷۰) ○ **فدوی... به زیارت مشهد مقدس مشرّف شده و ازجانب حضرت مستطاب اشرف والا... نایب‌الزیاره [بود.]** (سیاق‌معیشت ۳۲۳)

نایب‌السلطنگی nāyeb.o.s.saltane-gi [عر.فا.] (حامص.) نایب‌السلطنه بودن: **پیش‌از ورود عساکر او به طهران و امضای نایب‌السلطنگی محمدعلی در ایران... ملت زمام حکومت مملکت را به‌دست گرفت.** (دهخدا[۲] ۲۴۹/۲)

نایب‌السلطنه nāyeb.o.s.saltane [عر.: نائب‌السَّلطنَة] (ص.، اِ.) آنکه به نیابت از پادشاه امور سلطنت را برعهده دارد: **نایب‌السلطنهٔ وقت فرمان داده‌بود خیابانی را بازکنند.** (مینوی[۳] ۲۱۵) ○ **برخی دیگر [از مواجب دیوانی] را به... حضرت والا نایب‌السلطنه [سپرد.]** (غفاری ۳۲)

نایب‌الصداره nāyeb.o.s.sedāre [عر.: نائب‌الصَّدارَة] (ص.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، نایب صدر در هریک از ایالات. ← صدر (مِ. ۹): **میرزامحمدعلی نایب‌الصدارهٔ ممالک محروسه را به اقطار ممالک خاقانی روانه فرمودیم.** (مروی ۹۸۲)

نایب‌الصدر nāyeb.o.s.sadr [عر.: نائب‌الصدر] (ص.، اِ.) (دیوانی) **۱.** در دورهٔ قاجار، جانشین وزیر عدلیه: **وزیر عدلیه و نایب‌الصدر (معاون وزارت عدلیه) باید از صبح به حضور شاه بروند.** (مستوفی ۹۲/۱) **۲.** در دورهٔ صفوی، نایب‌الصداره. ← نایب‌الصداره. ← صدر (مِ. ۹): **به‌جهت ملازمان شرعی دولت ایران یعنی... امام‌جمعه و قاضی و شیخ‌الاسلام و صدر و نایب‌الصدر... مواجب مستمری قرار داد.** (رستم‌الحکما ۳۰۹)

نایب‌الوزاره nāyeb.o.l.vezāre [عر.: نائب‌الوزارَة] (ص.، اِ.) (دیوانی) جانشین یا معاون وزیر: نامه‌ای

است که... برای رسیدگی به اختلاف حساب میرزاعبدالله‌خان نایب‌الوزاره و اعمال ساعدالملک‌میرزا... نوشته‌است. (حاجی‌فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۲) ○ دو پیغام به توسط نایب‌الوزاره برادرم به این دولت‌خواه فرستاده‌اید. (غفاری ۲۹۲)

نایب‌اول nāyeb-'avval [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** (نظامی) ستوان‌یکم: نظر به خدمات شایان که لطف‌الله‌خان، نایب‌اول توپ‌خانه... نموده ازاول جوزا به درجهٔ سلطانی مفتخر... گردید. (مخبرالسلطنه ۲۶۴) **۲.** (سیاسی) دبیر اول سفارت: ولیم‌دیکسن نـایب‌اول [سفارت انگلیس در ایران.] (مرآت‌البلدان: ج ۱، ضمیمهٔ ص ۲۱: معین)

نایب‌اولی n.-i [عر.عر.فا.] (حامص.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) ستوان‌یکمی: میرزاروح‌الله‌خان... که درجهٔ نایب‌دومی داشت، نظر به خدمات مستحسنه... به درجهٔ نایب‌اولی مرتقی گردید. (مخبرالسلطنه ۲۶۴)

نایب‌دوم nāyeb-do-v[v]-om [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) ستوان‌دوم.

نایب‌دومی n.-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) ستوان‌دومی: میرزاروح‌الله... که درجهٔ نایب‌دومی داشت نظر به خدمات مستحسنه... به درجهٔ نایب‌اولی مرتقی گردید. (مخبرالسلطنه ۲۶۴)

نایب‌رئیس nāyeb-ra'is [عر.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که درغیاب رئیس وظایف او را انجام می‌دهد؛ معاون: بچه‌ها... رئیس و نایب‌رئیس... انتخاب [نمودند.] (جمال‌زاده[16] ۱۵۶) ○ یک سرهنگ بود که رئیسش کردیم و آن زن را... نایب‌رئیس. (آل‌احمد[5] ۱۰۸) ○ در این جلسه آقای بیات نایب‌رئیس [بود] و باقی وقت صرف انتخاب چهار نفر منشی... گردید. (مستوفی ۳/۶۷۰)

نایب‌قنسول nāyeb-qonsul [عر. از فر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (سیاسی) جانشینِ کنسول؛ جانشینِ سفیر: قونسول انگلیس و... نایب‌قونسول این‌جا خواهندآمد. (حاج‌سیاح[1] ۳۷)

نایب‌قهرمان nāyeb-qahre(a)mān [عر.معر.] (صـ.، اِ.) (ورزش) عنوان ورزش‌کار یا تیمی که در یک دوره از مسابقات ورزشی، مقام دوم را به‌دست آورده‌است: تیم والیبال ایران نایب‌قهرمان این دوره از مسابقات شد.

نایب‌قهرمانی n.-i [عر.معر.فا.] (حامص.) (ورزش) نایب‌قهرمان بودن؛ به‌دست آوردنِ مقام دوم در یک دوره از مسابقات ورزشی: نایب‌قهرمانی تیم فوتبال ایران در جام... باعث افتخار و سربلندی است.

نایب‌مناب nāyeb-manāb [عر.عر.] (صـ.) (قد.) جانشین؛ قائم‌مقام: [او]... صلاح خود را در آن دید که خود را مرید و نایب‌مناب مرحوم حاجی‌محمد... قرار دهد. (افضل‌الملک ۳۷۶) ○ حضرت سلطنت ایشان را نایب‌مناب خویش ساخته‌است. (بخارایی ۴۵) ○ چشمم نگر ز شوق تو قائم‌مقامِ جام/ اشکم ببین ز لعل تو نایب‌منابِ می. (خواجو ۳۴۹)

نایب‌منابی n.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (قد.) نایب‌مناب بودن؛ جانشینی؛ قائم‌مقامی: میرزا... ریاست و نایب‌منابی وزارت خارجه را [داشت.] (افضل‌الملک ۴۱۳)

نایبه nāyebe [عر.: نائبَة] (اِ.) (قد.) بلا؛ سختی؛ مصیبت: آن نازلهٔ صعب و نایبهٔ سخت ازپیشِ بصر برخاست. (آقسرایی ۱۷۹) ○ از ورود اندک‌مایه نایبه‌ای تکدر گیرد. (وراوینی ۷۰۳)

نایبی nāyeb-i [عر.فا.] (حامص.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) مقام نایب؛ ستوانی: درجات [آنها] که باید به‌وسیلهٔ زحمت و خدمت به‌دست [می‌آمد] حداکثر... از نایبی و سلطانی به‌بالاتر [نمی‌رسید.] (شهری[4] ۵/۳۲۳) ○ عدد صاحب‌منصب از رتبهٔ نایبی تا به‌مقام ژنرالی... بیش‌تر داده می‌شد. (افضل‌الملک ۳۵۰)

نایچه nāy-če (مصغرِ نای، اِ.) (قد.) **۱.** نی کوچک: این داروها را اندرنایچه‌ای کنند وآن‌گاه در بینی دمند. (اخوینی ۲۶۴) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) نی کوچک برای نوْاختن.

☜ □ ـــِ **بَلَبان** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از انواع سازهای بادی: نایچهٔ بَلَبان و آن را با سرنا نسبتی هست درحکم نغمات. (مراغی ۱۳۴)

نای‌خیک nāy-xik (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی)

نی‌انبان ــ: آلات ذوات‌النفخ... بر دو قِسم است: اما قِسم اول، مقیدات: نای سفید، زمر (سیه‌نای)... نفیر، نای‌خیک،.... (مراغی ۱۲۴)

نایر nāyer [عر.: نائر] (صـ.) ۱. (ادبی) در قافیه، ویژگی حرفی که مزید بدان می‌پیوندد: چون این حرف از خروج، که اقصی غایت حروف قافیت است به دو مرتبه دورتر می‌افتد، آن را نایر خواندند. (شمس‌قیس ۲۶۷) ۲. (قد.) رمنده؛ جنبنده؛ متحرک؛ سیّار: از تو می‌گردد فلک ذات‌البروج/ هم افول از توست ظاهر، هم عروج ـ در جهان گر ثابت و گر نایری‌ست/ لازم درگاه چون تو سایری‌ست. (عطار[۶] ۱۰۹)

نایره nāyere [عر.: نائرَة] (اِ.) ۱. شعلهٔ آتش، و معمولاً مشبه‌به هرچیز دارای شدت و نیرومندی، مانند جنگ، خشم، و فتنه: نایرهٔ خشم و غضب غریبی در سینهٔ زندانی شعله‌ور است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵) ○ نائرهٔ قتال و جدال مشتعل گردید. (هدایت[۶] ۱۶۵) ۲. (قد.) (مجاز) فتنه؛ آشوب: از خراسان رسولی بفرستاد و در تسکین نایرهٔ غز از او استعانت خواست. (جوینی[۱] ۱۲/۲) ○ لشکریان را ازبرای دفع شر و اطفای آن نایره برنشاند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۲) ۳. (ادبی) در قافیه، نایر. ← نایر.

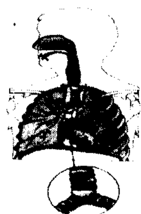
نای‌زن nāy-zan (صفـ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ نی: بندگی مولانا حمزه‌نامی نای‌زنی بود و به‌غایت استاد و خوش‌نواز بود. (افلاکی ۲۳۱) ○ کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است/ فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا. (منوچهری[۱] ۱)

نای‌زنان n.-ān (ق.) (قد.) درحال نی زدن: فاختگان همبر بنشاستند/ نای‌زنان برسر شاخ چنار. (منوچهری[۱] ۱۶۹)

نایزه nāy-ze [= نایژه] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) نایژه ←. ۲. (مجاز) رگ: اگر کسی به خواب بیند که از نایزهٔ او خون برمی‌آید، فرزند او در شکم مادر هلاک شود. (لودی ۱۵۹) ۳. (مجاز) اشک: نه از خواب و از خوردبودش مزه/ نه بگسست از چشمِ او نایزه. (عنصری ۲۰)

نایژک nāy-žak (اِ.) (جانوری) هریک از انشعاب‌های کوچک انتهای نایژه‌ها که در دیواره‌های خود غضروف یا غدهٔ مخاطی ندارد.

نایژه nāy-že (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از دوشاخهٔ درشتی که از پایینِ نای منشعب می‌شوند و هوای دَم را به دو ریه می‌رسانند؛ برونش؛ برنش.



۲. (قد.) لوله یا نیِ میان‌تهی: [ابریق‌ها]... دست و نایژه دارد. (جرجانی[۱] ۳۴۷/۹) ○ درمقابل دهان هریک نایژه‌ای آویخته که به‌قدر حاجت شیر می‌دادی. (جوینی[۱] ۴۱/۱) ○ نایژه‌ای برنجین ازمیان حوض برآمده، که آبی صافی به فواره از آن بیرون می‌آید. (ناصرخسرو[۲] ۱۴) ۳. (قد.) گلوگاه: گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده/ چون هیچ عنان بازنپیچد سیلان را؟ (انوری[۱] ۱۰) ۴. (قد.) (مجاز) رگ. ← نایزه (مِ. ۲). ۵. (قد.) ماسورهٔ بافندگان: به لوح‌پای و به پاچاه و قرقره به کُره/ به نایژه، به مکوک و به تاروپودِ ثیاب. (خاقانی ۵۴) ۶. (قد.) (مجاز) آلت تناسلی مرد: چنین کودک نارسیده به‌جای/ یکی زن گزین کرد و شد کدخدای ـ به‌کار اندرش نایژه سست بود/ زنش گفت کان سست خود رست بود. (فردوسی[۳] ۱۸۲۴)

○ ~ **گشادن** (قد.) باز کردن یا گشودنِ نایژه، و به‌مجاز، جاری کردنِ آب یا خون: تنم ز خون جگر گشته بود مالامال/ اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی. (کمال‌الدین‌اصفهانی: گنج ۱۴۰/۲) ○ ابر عدل تو نایژه بگشاد/ گَرد تشویش از جهان بنشست. (انوری[۱] ۵۴۹)

نایل، نائل nāyel, nā'el [عر.: نائل] (صـ.) ویژگی آن‌که به موقعیتی دست یافته‌است یا چیزی را دریافت کرده‌است.

□ **به چیزی ~ آمدن** □ به چیزی نایل شدن

↓: کسانی هستند که... به شیادی به اخذ بعضی مدارک و تصدیق‌هایی نایل آمده‌اند. (اقبال[۲] ۵۲) ○ ارباب کمال... به الفاظِ بسیار نایل آمده‌اند و آراستگی در آن داده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴-۵)
▫ **به چیزی ~ شدن** دست یافتن به آن؛ بهره‌مند شدن از آن؛ رسیدن به آن: **اگر افتخار دیدار حضرت‌تعالی را نیافتم، هرگز به سعادتی که بدان نایل شده‌ام، نمی‌رسیدم.** (قاضی ۴۱۷) ○ **شاید اگر خدا بخواهد بتوانم به مقصودی که دارم، نایل شَوَم.** (مشفق‌کاظمی ۱۲) ○ **هیچ قومی از حضیض ذلت به اوج عزت نایل نشدند.** (روزنامهٔ‌تمدن: ازصباتانیما ۲/۲۵)

نایلکس nāyleks [انگ.: Nylex] (اِ.) کیسهٔ نایلونی معمولاً دسته‌دار. ☆ دراصل نام تجارتی است.

نایلن nāylon [انگ.] (اِ.) نایلون ←.

نایلون .n [انگ.: nylon] (اِ.) ۱. (شیمی) نام عمومی دسته‌ای از پلیمرهای مصنوعی سبک، انعطاف‌پذیر، و محکم که در صنایع نساجی، خودروسازی، و بسته‌بندی به‌کار می‌رود. ۲. قطعهٔ تخت و یک‌پارچه از این پلیمر که به‌عنوان سفره، رومیزی، و جز آنها به‌کار می‌رود: **بعضی شب‌ها باران می‌گیرد و مادربزرگ نایلون گنده و درازی را که کنار دستش آماده دارد روی ما می‌اندازد.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ۳. نایلکس ←: **مادر نایلون دوا را گذاشت روی پله‌ها.** (وفی ۳۶)

نایلونی .n.-i [انگ.فا.] (صف.، منسوب به نایلون) ازجنس نایلون: **روکش نایلونی.** ○ **زن بی‌توجه بادمجان‌ها را در کیسهٔ نایلونی تقسیم کرد و در فریزر گذاشت.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۲)

نایم، نائم nāyem, nā'em [عر.: نائم] (صف.، اِ.) (قد.) خفته؛ خوابیده: **در روزنامهٔ ملانصرالدین دیدم ایران را به‌شکل نائمی کشیده و جراید را به‌صورت اشخاصی که چوب‌ها را بلند کرده و می‌زنند.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۱۹) ○ **این جهان را که به‌صورت قائم است/ گفت پیغمبر که حُلمِ نائم است.** (مولوی[۱] ۲/۹۹) ○ **بعضی‌از حقایق امور غیبی بر ایشان (اهل خلوت) کشف شود، چنان‌که نائم را درحالت نوم.** (عزالدین‌محمود ۱۷۱)

نای‌مشک nāy-mašk (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نی‌انبان ←.

نای‌مشکک n.-ak (مصغِ. نای‌مشک، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نی‌انبان ←: **بادبندیّ سرود نای‌مشکک بین‌که خون/ هرزمان آن بادبندی را زسر گیرد همی.** (امیرخسرو: آنندراج)

نای‌ونوش nāy-o-nuš (اِمص.) (قد.) (مجاز) ← نای[۱] ▫نای‌ونوش.

نایی nāy(')-i (صف.، منسوب به نای[۱]، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ نی؛ نی‌نواز: **دَم‌که مرد نایی اندرنای کرد/ درخور نای است نه درخورد مرد.** (مولوی[۱] ۱/۳۴۵) ○ **یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام/ یک گوش به چنگیّ و دگر گوش به نایی.** (منوچهری[۱] ۹۸)

نایینی nāy(')in-i (صف.، منسوب به نایین، شهری در شمال استان یزد) ۱. اهل نایین: **حاجی‌میرزاحسین نایینی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در نایین: **سردبیر... یک طاقه عبای نایینی از حاج‌عمو خلعت می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶)

نبا nabā [عر.: نبأ] (اِ.) (قد.) نبأ (مِ. ۲) ←: **زآن‌که قدر مستمع آید نَبا/ بر قد خواجه بُرَد درزی قبا.** (مولوی[۱] ۳/۳۴۵)

نبا nobā [= نُبی] (اِ.) (قد.) نُبی ↔ قرآن: **نور ازآن ماه باشد وین ضیا/ آنِ خورشید، این فروخوان از نُبا.** (مولوی[۱] ۲/۲۷۹) ○ **به سخن مانَد شعر شعرا/ رودکی را سخنش تلو نُباست.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۵)

نبأ 'naba [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ هفتادوهشتم از قرآن کریم، دارای چهل آیه. ۲. (قد.) خبر؛ آگاهی: **اشتغال به آن [اقوال] ثمرهٔ غفلت قلب است و اِعراض او از نبأ عظیم که به وی آورده‌اند.** (قطب ۴۶) ○ **ناقهٔ صالح از حسد مکشید/ نبأ وقعهٔ جمل منهید.** (خاقانی ۱۷۲)

نبات nabāt [عر.] (اِ.) ۱. مادهٔ خوراکی سفت،

بلورین، و شیرین که از جوشاندن و سرد کردنِ شیرهٔ قند به‌دست می‌آید: **نبات و دستمالی... گذاشته‌بود روی پیشانی‌اش.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۲) ○ **داروهای مقدماتی... را... دراختیار مردم می‌گذاشتند مانند... گلاب، نبات، شکرسرخ.** (شهری[۲] ۲/۲۷۴) ○ **قنادی از نی‌شکر، قند سپید بیرون آورَد، پس‌ازآن قند سپید اول بار که بجوشانَد، نبات سپید بیرون آورَد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۸) **۲.** گیاه؛ رستنی: **وظیفهٔ برگزیدگان دین مانوی آن است که... اجتناب ورزند از... تعرض به زندگانی موجودات جان‌دار از انسان و حیوان و نبات.** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **انسان تا چشم گشوده... خاک و صحرا و نبات و کوه... [را] دیده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ○ **هر روز سحاب را مسیر دگر است/ هر روز نبات را دگر زینت و رنگ.** (منوچهری[۱] ۱۸۳) **۳. (فلسفهٔ‌قدیم)** یکی از موالید سه‌گانه؛ مقِ. جماد و حیوان: **از این طبایع چهارگانه، موالید سه‌گانه پیدا آمدند: اول معدن، دوم نبات، سیّم حیوان.** (نسفی ۱۹) ○ **بدان‌که از آمیزش این چهار عنصر، موالید سه‌گانه حاصل می‌شود: معادن و نبات و حیوان.** (سهروردی ۲۲)

☜ • **~ ریختن** (مصـ.ل.) **۱.** درست کردنِ نبات؛ شکر را تبدیل به نبات کردن: **بی‌تعلق شو که قنادی چو می‌ریزد نبات/ قالبی امروز می‌سازد که فردا بشکند.** (نعمت‌خان‌عالی: آنندراج) **۲.** (قد.) (مجاز) سخن شیرین گفتن: **نبات مصر چه حاجت که شمس‌تبریزی/ دوصد نبات بریزد ز لفظ شکّربار.** (مولوی[۲] ۳/۳۸)

□ **~ِ مصر** (قد.) نوعی نبات مرغوب: **نبات مصر چه حاجت که شمس‌تبریزی/ دوصد نبات بریزد ز لفظ شکّربار.** (مولوی[۲] ۳/۳۸)

نبات‌داغ n.-dāq [عر.فا.] (اِ.) مخلوط نبات و آب داغ و جوشیده، که نبات را در آب حل کرده‌اند و معمولاً برای کاهش دل‌درد می‌خورند: **اگر [دل‌درد] از سردی بود [با]... نبات‌داغ... علاج می‌گردید.** (شهری[۲] ۲/۲۷۴)

نبات‌ریز nabāt-riz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که نبات درست می‌کند. **۲.** (اِمصـ.) (قد.) نبات‌ریزی، و به‌مجاز، داشتنِ وقت خوش: **یا جهت ستیز من یا جهت گریز من/ وقت نبات‌ریز من وعده و امتحان دهی.** (مولوی[۲] ۵/۲۲۰)

نبات‌ریزی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل درست کردنِ نبات.

نبات‌شناس nabāt-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) گیاه‌شناس ←.

نبات‌شناسی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) گیاه‌شناسی ←: **علمای نبات‌شناسی در پاره‌ای نباتات حالات و خواص غریبه کشف نموده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۱۹۷)

نباتی nabāt-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به نبات) **۱.** مربوط به نبات (گیاه)؛ گیاهی: **آفات نباتی.** ○ **مانند کِرم‌های نباتی... لولیده جز فساد... اثر دیگری از وجودمان دیده نمی‌شود.** (مسعود ۷۷) **۲.** تهیه‌شده ازنبات (گیاه) یاگرفته‌شده از آن؛ گیاهی: **روغن نباتی، کرهٔ نباتی.** ○ **این‌همه طوایف... بیش‌تر غذای نباتی و مطبوخات بی‌گوشت می‌خوردند.** (طالبوف[۲] ۱۴۵) **۳.** (صفـ.، اِ.) رنگ سفید مایل به کرم، مانند رنگ نبات: **پیراهن عروسی‌اش را نباتی سفارش داده‌بود.** ○ **شد جلوه‌گر آن رنگ نباتی شب مهتاب/ دارد مزه این عیش که شیر است و شکر هم.** (نعمت‌خان‌عالی: آنندراج) **۴.** (صفـ.) دارای چنین رنگی: **لباس نباتی‌اش خیلی بهش می‌آمد.** **۵. (فلسفهٔ‌قدیم)** ویژگی نیرویی که مبدأ تغذیه، رشدونمو، و تولیدمثل است. ← نفْس □ نفْس نباتی، □ نفْس نامیه. **۶.** (حامصـ.) (قد.) گیاه بودن؛ مقِ. جمادی و حیوانی: **ازحال نباتی برسیدم به ستوری/ یک‌چند همی‌بودم چون مرغک بی‌پر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۲) **۷.** (صفـ.) (قد.) (مجاز) شیرین: **.../ جواب تلخ بدیع است از آن دهانِ نباتی.** (سعدی[۳] ۶۰۵)

نباح nobāh [عر.] (اِ.) (قد.) صدای پارس سگ: **ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش/ یکی را نباح سگ آمد به گوش.** (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ **مخدرات بیشه را از هیبت نباح او چون خرگوش خون حیض بگشودی.** (وراوینی ۴۹۹)

نبادا na-bād-ā (فعـ.، شجـ.) مبادا ←: **اگر عنایت پرسید چه به او بگوییم؟ نبادا بدش بیاید؟** (← آل‌احمد[۴]

۴۶) ○ کار به‌جایی رسید که روی از هرچه بود، بخواستم گردانیدن، باز اندیشه کردم که نباداکه بر این قاعده ثبات نتوانم‌کردن. (بخاری ۶۵)

نباذ nabbāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شراب‌فروش: پیش‌گاه نباذان... خانهٔ دودری و درِ یک لختی دارد. (خاقانی[۱] ۱۰۷) ○ رو سپسِ جاهلی که درخور اویی/ مطرب شاید نشسته بر درِ نباذ. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۲)

نباش nabbāš [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که نبش قبر می‌کند؛ گورشکاف: نترسم زآن که نباش طبیعت گور بشکافد/ .... (خاقانی ۲۱۰) ۲. (مجاز) کفن‌دزد: مرد ایثار باش و هیچ مترس/ که نترسد ز مردگان نباش. (عطار[۵] ۳۴۸) ○ در فلک صوت جرس زنگل نباشان است/ که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند. (خاقانی ۱۰۳) ○ به خون ناحق دلیر مباش... الّا خون صعلوکان و دزدان و نباشان. (عنصرالمعالی[۱] ۹۹)

نباشی n.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نبش قبر کردن. ← نبش[۲] ◘ نبش قبر کردن: این غلام نباشی می‌کند و سیم به تو می‌دهد. (عطار[۱] ۲۱۵)

نبال nabāl [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) نجابت؛ شرافت: هیچ زنی نتوانست درقبال جمال و نبال تو بر هوش و عقل خود مسلط باشد. (علوی[۳] ۸۵)

نبالت nabālat [عر.: نبالة] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ بودن؛ شریف بودن: نظر به جلالت قدر و نبالت شأن... این عالم متورع، تمام دکاکین دارالخلافهٔ تهران بسته‌شد. (افضل‌الملک ۱۰۳) ○ اهل شرف و نبالت را به جامه التفات نبوَد. (خواجه‌نصیر ۲۲۳)

نباهت nabāhat [عر.: نباهة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بزرگی؛ بزرگواری: سیدنورالدین... به‌کمال نباهت و وجاهت ممتاز و سرافراز بود. (نظامی‌باخرزی ۱۰۱) ○ مَلِکی... شش فرزند خلف داشت همه به سماحت طبع... و نباهت قدر... مذکور [بودند.] (وراوینی ۹۵) ۲. نام‌آوری؛ اشتهار. ← ◘ نباهت ذکر.

◘ ~ِ **ذکر** (قد.) نام‌آوری؛ اشتهار: یا لیت به‌جای نباهت ذکر این منصب، خمول گوشهٔ زاویهٔ نظامیهٔ خوارزم باقی بودی. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۵) ○ نزاهت خُلق و نباهت ذکر و قلت طمع... به‌جهت کس معلوم نشود. (بهاءالدین‌بغدادی ۶۷)

نباید na-bāy-ad (ق.) (قد.) ← بایستن ◘ نباید.

نبایر nabāyer [جِ. نبیره، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) نبیره‌ها: میرزابرهان نامی از نبایر سلاطین شیروان... به شیروان [آمد.] (اسکندربیگ ۸۱)

نبایست na-bāy-est (ق.) ۱. نبایستی ←: نبایست این‌کار را می‌کردی. ۲. (صـ.) (قد.) آنچه وجود آن لازم و ضروری نیست؛ غیر لازم: این بی‌چاره... دلش از بیم درد نبایست کباب است. (میبدی[۱] ۱۴/۱۰)

نبایسته n.-e (صف.) (قد.) ناشایسته؛ نالایق: آری چه بار کشد حبلی گسسته و چه به‌کار آید کوشش از بندهٔ نبایسته؟ (میبدی[۱] ۳۷/۱) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نبایستنی na-bāy-est-an-i (صـ.، اِ.) آنچه مورد لزوم و احتیاج یا شایستهٔ توجه نیست: درنظر بی‌آلایش... پیر که جهان را به‌صورت یک واحد تجلی حق می‌بیند، همهٔ خطاها و نبایستنی‌ها که در دیده‌های محدود آشکار می‌شود، محو می‌گردد. (مطهری[۵] ۶۸)

نبایستی na-bāy-est-i (ق.) لازم نمی‌بود: نبایستی به حرف دیگران اعتماد می‌کردید.

نبت nabt [عر.] (اِ.) (قد.) گیاه: .../ نبت نو نورسته بین از خاکِ تو. (مولوی[۱] ۴۵۹/۲)

نبذ nabz [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. چیز کم؛ چیز مختصر؛ شمه: نبذی از ارزانی غلات... شنیدند. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱) ○ در دیباچهٔ این کتاب نبذی از مکارم اخلاق و افعال او... تقریر رفته‌است. (جوینی[۱] ۸۳/۳) ○ کبوتر پیش‌تر به‌خدمت شتافت و نبذی از ماجرای احوال فروگفت. (وراوینی ۴۲۹) ۲. (اِمصـ.) نادیده گرفتن: خاین و غادر است و بر نبذ حقوق منعم خود مبادر. (وراوینی ۳۱۰)

◘ ~ ~ (قد.) اندک‌اندک: از حال ری و خوارزم نبذنبذ و اندک‌اندک از آن گویم که دو باب خواهدبود. (بیهقی[۱] ۶۰۶)

نبرد nabard (اِ.) ۱. جنگ (مِـ ۱) ←: روزنامه‌ای برروی میز بود، خبر از نبردهایی سنگین در جبههٔ روسیه می‌داد. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ چمانندهٔ چرمه هنگام

گرد/ چرانندهٔ کرکس اندر نبرد. (فردوسی[۳] ۱۵۶) ۲. (مجاز) کشمکش و مبارزه و جدال: نبرد شک و یقین و پیکار کفر و ایمان... نزدیک [شد.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳) ۳. مبارزه بین دو نفر معمولاً به‌صورت رویاروی: نبرد رستم و اسفندیار یکی از قسمت‌های خواندنی شاه‌نامه است. ○ آن پهلوان... در نبرد تن‌به‌تن... پیروز شده‌است. (قاضی ۱۹۶) ○حرب کنیم هردو به نبرد و هرکه چیره گردد، پادشاهی او را باشد. (مجمل‌التواریخ والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) (مجاز) ستیزه؛ لجاج: شاه آن خون ازپی شهوت نکرد/ تو رها کن بدگمانیّ و نبرد. (مولوی[۱] ۱/۱۶)

• ~ **آزمودن** (مصـ.ل.) (قد.) • نبرد کردن ←: نیارست با او نبرد آزمود/ هماورد خود در جهانش نبود. (دقیقی: اشعار ۱۷۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حریف شدن: نهادیم برجای شطرنج نرد/کنون تا به بازی که آرَد نبرد. (فردوسی[۳] ۲۰۹۶)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) • نبرد کردن ↓ : .../ بنده‌ایم ار صلح خواهی جُست با ما یا نبرد. (سعدی[۳] ۴۷۰) ○ دژم گردد آن‌کس‌که با تو نبرد/ بجوید سرش اندرآید به گرد. (فردوسی[۱] ۶/۲۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) جنگیدن؛ جنگ کردن: درنظر دارم با همهٔ ایشان نبرد کنم. (قاضی ۶۷) ○ نمی‌توانند فریاد بکشند، نمی‌توانند نبرد بکنند. (هدایت[۴] ۳۷)

□ **باکسی (چیزی) در ~ بودن** (قد.) با او (آن) جنگ کردن: چرا ما با تو ای معشوق طناز/ به صلحیم و تو با ما در نبردی؟ (سعدی[۳] ۶۱۰) ○با لشکر هجر تو همه سال/ ز امّید وصال در نبردم. (سوزنی[۱] ۳۷۸)

نبردآزما[ی] n.-ā(ʼā)zmā[-y] (صف.) (قد.) جنگ‌جو؛ جنگاور: به نیک‌وبد کارزارش ره است/ نبردآزمای است و کارآگه است. (نظامی[۷] ۲۳۱)

نبردآزمایی nabard-ā(ʼā)zmā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) جنگ‌جویی؛ جنگاوری: دو لشکر کشیده‌کمر چون دو کوه/ شدند از نبردآزمایی ستوه. (نظامی[۷] ۲۰۷)

نبردافزار nabard-a(ʼa)fzār (اِ.) (قد.) سلاح جنگ؛ جنگ‌افزار: جوان آماده گشت و نبردافزار خویش راگرفت و بر اسب نشست. (کدکنی ۵۰۷)

نبردبان nabard-e-bān [= نردبان] (اِ.) (گفتگو) نردبان ←: حاج‌علی... پای ما را روی پلهٔ اول نبردبان سیاست گذاشت. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۳)

نبردگاه nabard-gāh (اِ.) میدان جنگ؛ رزم‌گاه: [زنان] می‌کوشند در این نبردگاه ذهنی از مردان جلو بزنند. (پارسی‌پور ۳۰۳) ○کسی به‌مثل من اندرنبردگاه جهان/ سیاه‌روز بلاهای ناگهانی نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۴۹) ○ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود/ کاندر نبردگاه برآمد غبار او. (فرخی[۱] ۳۴۱)

نبرده nabard-e (صـ.) (قد.) ۱. جنگ‌جو؛ دلاور: راست گفتی نبرده حیدر بود/ بازگشته به نصرت از خیبر. (فرخی[۱] ۱۰۲) ○ هم اندرزمان دیدبانش بدید/ سوی زابلستان فغان برکشید ـ که آمد نبرده سواری دلیر/ به هرای زرین سیاهی به‌زیر. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴) ۲. مربوط به نبرد؛ جنگی: بیارید گفتا سیاه مرا/ نبرده قبا و کلاه مرا. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۷)

نبردی nabard-i (صنـ.، منسوب به نبرد) (قد.) ۱. مربوط به نبرد؛ جنگی: ز نای نبردی برآمد خروش/ ... . (اسدی[۱] ۲۹۰) ○ یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ/ اگر با سلیح اندرآید به جنگ ـ اگر با سلیح نبردی بُوَد/ هماناکه آیین مردی بُوَد. (فردوسی[۱] ۶/۲۷۲) ۲. جنگ‌جو؛ جنگاور: شاه‌ابوالقاسم‌بن‌ناصردین/ آن نبردی مَلِک نبَرده سوار. (عسجدی ۳۸)

نبریده na-bor-id-e (صمـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ختنه‌نشده. ۲. حیله‌گر؛ بدجنس: فلانی هم از آن نبریده‌هاست، از هر فرصتی برای کلاه‌برداری استفاده می‌کند.

نبس nab[a]s [= نبسه] (اِ.) (قد.) نبسه ↓ : صفت ذات او همین نه بس است/ که رسول خدای را نبس است؟ (امیرخسرو: جهانگیری ۱/۶۱۷)

نبسه n.-e (اِ.) (قد.) فرزندزاده؛ نوه؛ نوهٔ دختری: خبر کشتن به مادرش آوردند، هیچ جزع نکرد و گفت:... اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بوبکر...

بودی. (بیهقی[۱] ۲۴۱)

نبش[۱] nabš (اِ.) ۱. زاویهٔ خارجی محل تلاقی دو سطح: **به بستنی‌فروشی نبش میدان می‌رفتند.** (درویشیان ۳۶) ○ **به نبش کوچه‌ای رسیدیم.** (شهری[۳] ۲۱۵) ۲. بخشی از دیوار یک بنا که در پیچ کوچه یا خیابان واقع باشد: **[آنها] یک ورق دیگر از تاریخ‌الشعرا را [می]کوبند روی نبش دیوارکوچه‌شان.** (آل‌احمد[۵] ۸)

نبش[۲] n. [عر.] (اِمص.) شکافتن. ← • نبش کردن.
☜ ▫ ~ِ **قبر** شکافتنِ قبر: **نمی‌دانم خواهرم هنگام نبش قبر عروسک خود... به‌چه‌حالی افتاد.** (به‌آذین ۲۳۷) ○ **کارازکار گذشته، نبش قبر حرام [است] و حاج‌محمود در قبر... مدفون... می‌شود.** (شهری[۲] ۲۸/۱)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) شکافتن: **شبی می‌روند سراغش که قبرش را نبش کنند و اشرفی‌ها را بردارند.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۷)

نبشت nebešt (بمإ. نبشتن، اِمصـ.) (قد.) نوشتن (مِ. ۱) ↔ نبشتن.

نبشتن nabašt-an [= نَوَشتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نورد[۱]) (قد.) ۱. درنوردیدن؛ طی کردن: **پای مسیحا که جهان می‌نَبشت / برسر بازارچه‌ای می‌گذشت.** (نظامی[۱] ۱۲۶) ○ **آن به رزم اندر نَبشته پیش او دشت نبرد / وین به بزم‌اندر گرفته پیش او جام عقار.** (فرخی[۱] ۵۸) ۲. پیچیدن؛ درپیچیدن: **کشته و بر کشته چند روز گذشته / در کفنی هیچ‌کشته را نَنَبشته.** (منوچهری[۱] ۱۶۶)

نبشتن nebešt-an [= نوشتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نبیس) (قد.) نوشتن ←: **گفت: بنویس... من نبشتم و برخاستم.** (مینوی[۳] ۱۸۹) ○ **چو شد حالش از بی‌نوایی تباه / نبشت این حکایت به‌نزدیک شاه.** (سعدی[۱] ۴۴) ○ **برپاره‌ای کاغذ چیزی نویسم، اگر تو بیرون آری که چه نبشتم، تو را مسلم دارم.** (نظامی‌عروضی ۹۰)

نبشتنی n.-i [= نوشتنی] (صـ.) (قد.) قابلِ نوشتن؛ نوشتنی: **کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است، نبشته آید.** (بیهقی[۱] ۵۱۱)

نبشته nebešt-e [= نوشته] (صمـ. از نبشتن، اِ.) (قد.) نوشته ←: **دیگر روز برسر قبر وی نبشته یافتند، چنان‌که به خط آدمیان نمی‌مانست.** (جامی[۸] ۲۹ح.) ○ **نبشته به سر بر دگرگونه بود / ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود.** (فردوسی[۱] ۲۱۴/۲)

نبشی nabš-i (صنـ.، منسوب به نبش[۱]،اِ.) ۱. (فنی) پروفیل فلزی با مقطعی به‌شکل زاویهٔ قائمه و باطول زیاد. ۲. (فنی) قطعهٔ فلزی طویل با دو وجه مستطیلی‌شکل که باهم زاویهٔ قائمه می‌سازند. ۳. (ساختمان) کاشی باریک دو طرف لعاب‌دار که در نبش دیوار به‌کار می‌رود. ۴. (ساختمان) آجری که آن را برای نبش دیوار تراشیده‌باشند. ۵. (صنـ.) واقع در نبش کوچه یا خیابان: **مغازهٔ نبشی.** ○ **شیروانی‌ها و سقف آن اتاق نبشی را می‌پوشاند.** (میرصادقی[۱۰] ۷)

نبض nabz [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (جانوری) ضربان ناشی از اتساع متناوب سرخ‌رگ‌ها براثر عبور امواج جریان خون: **او پس‌از دیدن زبان و نبض... گفت: دوا برایتان می‌فرستم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ **طبیب زبان و نبض را دیده تصدیق مرض کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۶) ○ **ابوعلی گفت: چون نبض و تفسره بدیدم، مرا یقین گشت که علت عشق است.** (نظامی عروضی ۱۲۳) ۲. (مجاز) مکان یا منطقهٔ حساس ازنظر موقعیت جغرافیایی، اقتصادی، و مانند آنها: **تأثیر عوامل به‌ویژه در پای‌تخت که نبض اقتصادی کشور است، چشم‌گیر است.** ○ **نبض و قلب مملکت در این‌جاست.** (حجازی ۵۰)
☜ ⊙ ~ **جهیدن** (قد.) ۱. ضربان داشتنِ سرخ‌رگ: **بر طریق استقامت می‌جهد نبض صبا / تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال.** (جمال‌الدین‌سلمان: آنندراج) ۲. تند زدنِ نبض و تب داشتن: **که گذشته‌ست از این بادیه دیگرکامروز / می‌جهد نبضِ ره و سینهٔ صحرا گرم است؟** (صائب[۱] ۷۳۷)
▫ ~ِ **چیزی (کاری) را دردست داشتن** (گفتگو) (مجاز) احاطهٔ کامل به آن داشتن؛ بر آن مسلط بودن: **مدیر کارخانه نبض بخش‌های مختلف را دردست دارد.**
⊙ ~ **زدن** حرکت کردن نبض: **نبضش می‌زند،**

زنده است.

▫ ~ِ کسی دستِ دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) ▫ نبض کسی را دردست داشتن ←: حکما و بزرگان معالج ما ایرانیان هستند و نبض ما دردست آنهاست. (← جمال‌زاده[3] ۱۴۹)

▫ ~ِ کسی را به‌دست گرفتن (گفتگو) (مجاز) ▫ نبض کسی را دردست داشتن ↓: چنان نبض اهالی را به‌دست گرفته‌بود که می‌توانست... آنها را به هرکار صعب... وادارد. (مستوفی ۵۷۶/۳)

▫ ~ِ کسی را دردست داشتن (گفتگو) (مجاز) به روحیهٔ او آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن: استادمان خوب نبض ما را دردست دارد و خیلی خوب راهنمایی‌مان می‌کند.

▫ ~ِ کسی [را] گرفتن ۱. لمس کردنِ محل نبض او با انگشتان دست و تعداد نبض او را در هر دقیقه شمردن: طبیب نبض او را گرفت، لیکن ناامید شد. (قاضی ۱۲۷۹) ○ طبیبی... به درجه‌ای رسیدی که در حرم شدی و نبض محرّمات و مخدرات بگرفتی. (نظامی‌عروضی ۱۱۳) ۲. (قد.) (مجاز) ▫ نبض کسی را دردست داشتن ←: رودکی.. نبض امیر بگرفته‌بود و مزاج او بشناخته، دانست که به نثر با او درنگیرد، روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت. (نظامی‌عروضی ۵۲)

⊙ ~ گرفتن (قد.) ▫ نبض کسی گرفتن (مِ. ۱) ←: طبیب ارچند گیرد نبض پیوست/ به بیماری به دیگر کس دهد دست. (نظامی[3] ۲۲۷)

نبض‌شناس n.-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با گرفتن نبض کسی حال او را درمی‌یابد: ما نبض‌شناس رگ جانیم جهان را/ آیینهٔ اسرار نهانیم جهان را. (صائب[2] ۹۰) ○ دست رباب را مجس تیز و ضعیف هر نفَس/ نبض‌شناس بر رگش نیش عنای نو زند. (خاقانی ۴۵۹)

نبض‌گاه nabz-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نقطه‌ای از بدن که نبض در آن‌جا قابل حس باشد: پس آن‌گاه زد بوسه بر دست شاه/ بمالیدش انگشت بر نبض‌گاه. (نظامی[8] ۲۳۷)

نبطی nabat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نبط، اِ.) (قد.) ۱. دسته‌ای از اقوام آرامی که درحدود شش قرن قبل‌از میلاد مسیح (ع) در ناحیه‌ای از عربستان ساکن شدند. ۲. یک تن از این قوم: سه کس را هرچند نیکوتر داری، بتر باشند: غلام و کنیزک، و مردم سفلت بی‌اصل را، و نبطی را. (بحرالفوائد ۳۳۱) ۳. (صنـ.) به‌عمل‌آمده یا ساخته‌شده درمیان نبطیان: اگر کسی نای نبطی خورَد به شب خواب‌های آشفته بیند. (حاسب‌طبری ۵۲) ۴. (اِ.) یکی از لهجه‌های زبان آرامی، که در ناحیه‌ای که امروزه کشور اردن نامیده می‌شود، رایج بوده‌است: این مقیاس شصت ذراعی را به لفظ اشل می‌نامیدند که کلمه‌ای است نبطی. (مینوی[3] ۲۴۳)

نبع nab' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فوران کردن (آب)؛ جوشیدن: چون ز سینه آب دانش جوش کرد/ نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد ـ ور ره نبعش بُوَد بسته چه غم/ کو همی‌جوشد ز خانه دم‌به‌دم. (مولوی[1] ۳۹۴/۲)

نبق nabq [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) میوهٔ درخت سدر: شب معراج به سدرةالمنتهی رسیدم شناختم که آن درخت سدره است به برگ و بار، نبقش دیدم به‌مانند سبوهای بزرگ، و برگش به‌مانند گوش‌های پیلان [بود.] (جرجانی[1] ۲۶۱/۹)

نبک nabk (اِ.) (قد.) محل تراوش آب از کنار چشمه و مانند آن: گیردی آب جوی رز پندام/ چون بُوَد بسته نبک راه ز خس. (رودکی[1] ۵۰۳)

نبل nabl [عر.] (اِ.) (قد.) تیر[1] (مِ. ۱) ←: ثریا چنان دستهٔ تیر بسته/ که پیکان‌ها پیش و پنهانش نَبلی. (منوچهری[1] ۱۴۲)

نبل nobl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شرف؛ نجابت: نُبل آن بُوَد که نفْس ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده. (خواجه‌نصیر ۱۱۵)

نبو nabv [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کُندی شمشیر و مانند آن: انصار... نبو اسلحه و آلات خویش مشاهدت می‌کردند. (جرفادقانی ۳۸۰)

نبوت nabvat [عر.: نبوة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نفرت؛ کدورت: عجبا چون طمع می‌دارد که [احوال باطن] در

سه سطر بگنجد که از دو و سه نبوت عظیم دارد و نفور بسیار؟ (مولوی[۴] ۱۲۴) ○ نفرتی و نبوتی از دیدار او در طبع من پدید آید. (وراوینی ۱۳۴) ○ اگر نبوتی و نفرتی بینم، جهد کنم تا آن را دریابم. (بیهقی[۱] ۶۶) **۲.** کُندی؛ سستی: اندیشهٔ عافیت‌طلبی،... نبوتی از کار جنگ در طباع ایشان پدید آرَد. (وراوینی ۵۱۳)

نبوت na(o)bovvat [عر.: نُبوّة] (اِمصـ.) (ادیان) **۱.** مبعوث بودنِ کسی ازسوی خداوند به راهنمایی مردم؛ پیغمبری؛ رسالت: **تقریر این معانی و استشهاد دائم و مکرر به احوال و اقوال رسول... اصل نبوت و مفهوم بعث رسل را... مطرح می‌کند.** (زرین‌کوب[۵] ۶۵۵) ○ **[خدا] ازبرای هدایت و ارشاد رسولان فرستاد... آخر ایشان در نوبت و اول در رتبت... محمدبن‌عبدالله... را... برای عز نبوت و ختم رسالت برگزید.** (نصرالله‌منشی ۲) ○ **ای‌میر، مصطفی را گفتند کافران بد/ باآن‌همه نبوت و آن فرّکردگاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰) **۲.** یکی از سه اصل اعتقادی مسلمانان، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که پیغمبر (ص) رسول خدا و آخرین پیامبر است. ← اصول ▫ اصول دین: **تعلیمات اسلام بر سه قِسم است: قِسم اول اصول عقاید است ازقبیل توحید و نبوت و معاد وغیره.** (مطهری[۴] ۸۰)

☜ ▫ ~ِ **خاصه** (ادیان) پیغمبری محمد (ص)؛ مقِ. نبوت عامه: **مبحث نبوت، عامه و خاصه، در مثنوی از دیدگاه قرآن تقریر و تبیین می‌شود.** (زرین‌کوب[۵] ۶۵۵)

▫ ~ِ **عامه** (ادیان) پیغمبری پیامبران؛ مقِ. نبوت خاصه: **مبحث نبوت، عامه و خاصه، در مثنوی از دیدگاه قرآن تقریر و تبیین می‌شود.** (زرین‌کوب[۵] ۶۵۵)

نبود na-bud (اِمصـ.) **۱.** نبودن؛ غیاب: **آقا... به خورشید که جرئت کرده‌بود در نبود خانم از این غلطها بکند، نگاه [می‌کرد.]** (مخمل‌باف ۲۱۴) ○ **آن چیز که به بود وی همهٔ نیکویی‌ها نیکو شود، و به نبود وی همهٔ زشت‌ها زشت شود، آن استقامت است.** (جامی[۸] ۱۱۷) **۲.** (قد.) نیستی؛ عدم: **بودونبود در چشم او یکسان می‌نمود.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۱) ○ **قطره‌ای‌است این جمله از دریای بود/ بود فرزندِ نبود آمد چه سود؟** (عطار[۲] ۲۰۵)

نبوغ nobuq [عر.] (اِ.) استعداد و هوش سرشار: **مادر بهبودی سریع مرا به‌حساب نبوغ دکتر فرانسوی گذاشته‌بود.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۱) ○ **مردانی که براثر نبوغ خود شهرت بسیار یافته‌اند... درمعرض حسد و خرده‌گیری [دیگران] هستند.** (قاضی ۶۲۷)

نبوک nobo(u)k [؟] (اِ.) **۱.** نوعی چرم نرم یا پرزدار شبیه مخمل که از آن برای ساختنِ کیف، کفش، و مانند آنها استفاده می‌شود. **۲.** (صـ.) ازجنس این چرم: **کفش نبوک، کیف نبوک.**

نبوی nabav.i [عر.: نبویّ، منسوب به نَبیّ] (صـ.) مربوط به نبی (محمد (ص)): **احادیث نبوی.** (مطهری[۳] ۴۲) ○ **به سال هشت‌صدوهفده ز هجرت نبوی/ که زد ز مکه به یثرب سرادقات جلال.** (جامی[۹] ۵۹) ○ **بزرگوارا، نام‌آورا، خداوندا/ حدیث خواهم کردن به تو یکی نبوی.** (منوچهری[۱] ۱۲۷)

☜ ▫ **حضرتِ ~** (قد.) پیغمبر (ص): **به یاری باری‌تعالی و نصرت او... و اقبال حضرت نبوی، نصرت ما را بود.** (سلجوق‌نامهٔ ظهیری: معین)

نبویه nabav.iy[y]e [عر.: نبویَّة] (صـ.) (قد.) **۱.** نبوی ←: **قدیمی‌ترین آنها نامه‌ای است... که... در سال ۱۲۷۵... در بلدهٔ اخمیم مصر کشف شده و اکنون در موزهٔ قسطنطنیه جزء آثار نبویه مضبوط است.** (راهجیری ۵۸) **۲.** پیغمبری: **مُدرک امر... از نیل قوهٔ فکریه برتر است، به قوهٔ نبویه بدان توان‌رسید.** (قطب ۱۸۵)

نبهره na-bahre (صـ.) (قد.) **۱.** تقلبی؛ ناسره (طلا، نقره، و مانند آنها): **که دارد در همه آفاق زَهره/ که عرضه دارد آن نقد نبهره؟** (عطار[۸] ۶۱۲) ○ **حبوب نارسیده و نقود نبهره... برمی‌داشتند.** (میبدی[۱] ۷۲۷/۱) ○ **شهان به‌خدمت او از عوار پاک شوند/ بر آن مثال که سیم نبهره اندر گاه.** (فرخی[۱] ۳۴۳) **۲.** (مجاز) پست؛ فرومایه: **زاده او را یک نبهرهٔ شوم/ یک ناخوب مادندر.** (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۶۳) ○ **دماغ پخته که من شیرمرد بُرنایم/ برو، چو با سگ نفْس نبهره**

بَرنایی. (سعدی[۴] ۷۳۵) ○ **گشته‌است بازگونه همه رسم‌های خلق / زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا.** (سنایی[۲] ۴۸) **۳.** (مجاز) مخفی؛ پنهان: **درودگر بی‌گاهی ازراه نبهره در خانه رفت.** (نصرالله‌منشی ۲۱۸) ○ **این پادشاه محتشم... به روزگار جوانی... سرای خلوت‌ها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن که ایشان را ازراه‌های نبهره نزدیک وی بردندی.** (بیهقی[۱] ۱۴۵) **۴.** (ق.) (مجاز) ناگهان؛ بی‌خبر: **از آنجا پس‌رو جاسوس ره شد / نبهره برسر چندین سپه شد.** (قهستانی: جهانگیری ۶۱۸/۱)

نبی nabi [عر.:نبیّ] (صـ.، اِ.) **۱.** پیغمبر؛ رسول: **این لغات است که وجههٔ نظر قرآن را می‌تواند مشخص کند مانند... رسول، نبی، امام.** (مطهری[۱] ۳۶-۳۷) ○ **فرق میان نبی و ولی این است که انبیا به اظهار معجزات مأمورند و اولیا به کتمان کرامات مأمور.** (محمدبن‌منور[۱] ۵۴) **۲.** (مجاز) محمد (ص): **هِرقِل‌ام مِهر نبی ورزم‌ودشمن دارم/ تاج‌وتختی که مسلمان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۵) ○ **یاد ازیرا کنم من آل نبی را/ تا به قیامت کند خدای مرا یاد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۷۲) ○ **منم بندهٔ اهل‌بیت نبی/ ستایندهٔ خاک پای وصی.** (فردوسی[۳] ۸)

نبی no(e)bi [پهـ.: nipek = نوشته] (اِ.) (قد.) قرآن ←: **مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان/ از نبی «ذاجاء نصرالله» خوان.** (مولوی[۱] ۸۱/۱) ○ **حاسدان تو «قدخلت» خواندند/ در نبی فالشان برآمد «تلک».** (سوزنی[۱] ۴۲۶) ○ **به سخن مانَد شعر شعرا/ رودکی را سخنی تلو نبی‌ست.** (شهیدبلخی: شاعران ۲۸)

نبی‌الله nabiy.o.llāh [عر.] (صـ.، اِ.) (ادیان) **۱.** عنوانی برای پیغمبران: **حضرت آدم نبی‌الله از خداوند درخواست علمی جهت دست‌یابی به مکنونات می‌نماید.** (شهری[۲] ۱۶۵/۴) **۲.** از القاب پیغمبر (ص): **آنچه نبی‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله از خود نفی فرموده... آن صفت ایشان است.** (قطب ۳۵)

نبی‌خوان no(e)bi-xān (صف.) (قد.) قرآن‌خوان: **موسیجه و قُمری چو مقُریانند/ از سروبنان هریکی نبی‌خوان.** (خسروانی: شاعران ۱۱۸)

نبید nabid (اِ.) (قد.) **۱.** شراب؛ می: **عشق در مذاق جان‌ها شیرینی خویش را داشت و نبید... حرارت... خود را در رگ‌ها می‌دوانید.** (زرین‌کوب[۱] ۱۵۹) ○ **رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.** (حافظ[۱] ۱۶۱) ○ **نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف / اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود.** (رودکی[۳] ۳۰) **۲.** شرابی که از عصارهٔ میوه یا موادی غیراز انگور به‌دست می‌آید: **[به صقلاب] انگور نیست ولکن انگبین سخت بسیار است، نبید و آنچه بدو مانَد، از انگبین کنند.** (حدودالعالم ۱۸۷)

نبیدخوار n.-xār (صف.، اِ.) (قد.) شراب‌خوار: **گر رودزن رواست امام و نبیدخوار/ اسبی‌ست نیز آنکه کند کودک از قصب.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۹) ○ **نبید را چه فسون کرده‌ای که بر تو نبید/ نکرد هرگز چون بر نبیدخواران کار؟** (فرخی[۱] ۱۶۴)

نبیدخواره n.-e (صـ.) (قد.) نبیدخوار ↑: **عبدالملک نبیدخواره بود.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۶) ○ **اخسیکث،... شهری بزرگ است... مردمانی نبیدخواره‌اند.** (حدودالعالم ۱۲۲)

نبیذ nabiz [= نبید] (اِ.) (قد.) **۱.** نبید (مِ. ۱) ←: **حارث... قدری نبیذ به او نوشانید.** (افضل‌الملک ۳۰۸) ○ **سقات... کمر برمیان بسته و برگشاد این روز کاسات قمیز و انواع نبیذ و می بر تواتر و توالی پیاپی کرد[ند.]** (جوینی[۱] ۲۰۷/۱) ○ **خوشا نبیذ غارجی با دوستان یک‌دله/ گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله.** (شاکربخارایی: شاعران ۴۹) **۲.** نبید (مِ. ۲) ←: **نبیذ عسلی و تمری و... غیر آن... همه اطعمه حلال و مباح‌اند.** (راوندی ۴۱۶) ○ **گفتند که شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان نایب.** (بیهقی[۱] ۷۹۴)

نبیر nabir (اِ.) (قد.) نبیره (مِ. ۲) ←: **جعفرصادق... او را چهار پسر بود، بزرگ‌تر اسماعیل... به والده نبیر حسن بود.** (جوینی[۱] ۱۴۲/۳) ○ **نبیر و پسر داشتم لشکری/ شده نام‌بردار هر کشوری.** (فردوسی[۱] ۱۶۹/۴ ح.)

نبیره nabire (اِ.) **۱.** فرزندِ نتیجه؛ پشت چهارم: **تا آن‌وقت صاحب نوه و نتیجه و نبیره و ندیده**

هم شدم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱-۳۶۲) ○ **حکیمی که تاریخ مرا خواهد نوشت شجره‌نامهٔ مرا طوری ترتیب دهد... که... نبیره یا نتیجهٔ شاه ازآب درآیم.** (قاضی ۲۰۰) **۲.** فرزندزاده، هرچند دور باشد: **آهو به تشکر از این بزرگواری به‌زبان فصیح شهادت به رسالت حضرت خاتم‌النبیین و ولایت پسرعمش علی‌بن‌ابی‌طالب و یازده نبیره‌اش داده با بچه‌اش سر به بیابان می‌گذارد.** (شهری[1] ۲۸۱) ○ **کورخان... بر تخت مُلک رایگانی بنشست و نام خانی از نبیرهٔ افراسیاب برداشت.** (جوینی[1] ۲/۸۷-۸۸) ○ **نبیرهٔ جهان‌دار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نام‌دار.** (فردوسی[3] ۴۵۰) **۳.** (قد.) فرزندزاده؛ نوه: **قرار دادم میرآقاخان پسر مرحوم محمدحسین‌خان نبیرهٔ رضاقلی‌خان سرتیپ عرب را که نسلا بعد نسل رئیس اعراب بودند، به ریاست عرب تعیین کند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۰) ○ **پسر نیز رفته به‌راه پدر / نبیره ببسته به جایش کمر.** (اسدی[1] ۴۳۸) ○ **چو گشتاسب روی نبیره بدید / شد از آب دیده رُخش ناپدید.** (فردوسی[3] ۱۴۹۱) **۴.** (قد.) (مجاز) فرزند: **چنین داد پاسخ که من بهمنم / نبیرهٔ جهان‌دار رویین‌تنم.** (فردوسی[4] ۱۰۲)

نبیس nebis (بمِ. نبشتن و نبیسیدن) (قد.) ← نوشتن، نبشتن.

نبیسنده nebis-ande [= نویسنده] (صفـ. از نبیسیدن، اِ.) (قد.) نویسنده ←: **ایزدتعالی... بر نبیسنده و خوانندهٔ این کتاب رحمت کناد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۶۴)

نبیسیدن nebis-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نبیس) (قد.) نوشتن ←: **تو فتح‌نامه نبیسی به روم و زآن اعجاز / به نسخ مذهب، زنار بگسلد قسیس.** (مختاری ۲۳۲) ○ **آن‌کس‌ها را که نبیسند کتاب‌ها را... گویند...** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۵)

نبیل nabil [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) عالی: **عالی‌جاه مشارٌالیه را به منصب نبیل خاصهٔ نایب پیش‌خدمت‌باشی‌گری آستان‌والا... مفتخر [فرمود.]** (غفاری ۳۵) **۲.** هوشیار؛ زیرک: **روی گردانیدن دلیل هر ذلیل است نه سَبیل هر صاحب‌دولتی نبیل.** (جوینی[1] ۲/۱۲۷) ○ **چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل.** (مولوی[1] ۱/۴۵۰) **۳.** (صـ.، اِ.) نجیب؛ بزرگ: **آن اصیل خوش‌لقای مکرم درویش‌دوست / آن نبیل پارسای مفضل پرهیزکار.** (سنایی[2] ۲۳۷) ○ **باز به‌هنگام داد و عدل بر خلق / نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان.** (رودکی[2] ۷۴)

نبینه na-bin-e (اِ.) فرزند نبیره؛ پشت پنجم.

نبیه nabih [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آگاه؛ هوشیار: **هریکی از درد غیری غافلند / جز کسانی‌که نبیه و کاملند.** (مولوی[1] ۲/۲۰۳) **۲.** شریف؛ بزرگوار: **از جد او وجیه‌تر و نبیه‌تر کس نبود.** (جرفادقانی ۳۷۲)

نپتون nepton [فر.: neptune] (اِ.) (نجوم) هشتمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبتِ فاصله از خورشید.

نپتونیم neptoniyom [فر.: neptunium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی با جلای نقره‌ای که از نظر خواص شیمیایی شبیه اورانیم است.

نپتونیوم .n [فر.] (اِ.) (شیمی) نپتونیم ↑.

نپختگی na-poxt-e-gi (حامصـ.) **۱.** نپخته بودن: **نپختگی غذا باعث دل‌درد شد.** **۲.** (مجاز) بی‌تجربه بودن؛ مقِ. پختگی: **برخی این‌جهت را به‌حساب خامی و نپختگی او [مارکس]... می‌گذارند.** (مطهری[1] ۱۲۶)

نپخته na-poxt-e (صمـ.) **۱.** پخته‌نشده؛ خام؛ مقِ. پخته: **اگر با چهارتا قاشق عدس‌پلو نپختهٔ سربازخانه‌های سابق، بیمار تقویت می‌شد، حالا بنده از این در تو نمی‌آمدم.** (شاهانی ۱۷۲) ○ **گندم نپختهٔ نیم‌کوب را هم به‌جهت نیم‌کوب بودنش بلغور گفته‌اند.** (مستوفی ۳/۴۰۹ح.) **۲.** (ق.) به‌صورت پخته‌نشده: **غول... موقعی مسافری را در بیابان از دور می‌بیند... همان‌طور نپخته می‌بلعد.** (جمال‌زاده[1] ۲۱۹) **۳.** (صـ.) (مجاز) بی‌تجربه؛ ناپخته: **فرد بی‌تجربه و نپخته‌ای است.**

نپری neper-i (صنـ.، منسوب به نپر) (ریاضی) ← لگاریتم ◘ لگاریتم نپری. 🛈 برگرفته از نام جان‌نپر (۱۵۵۰-۱۶۱۷ م.)، ریاضی‌دان اسکاتلندی.

نپز na-paz (صفـ.) (گفتگو) ناپزا ←: **گوشت من همیشه پُر از آشغال و نپز بود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹۳) ○ **چه مرغ‌های سفت و نپزی!** (دریابندری[۳] ۲۴۱)

نپور napur [= نفیر] (اِ.) (قد.) (موسیقی) نفیر[۱] (مِ. ۳) ←: **نه بابا و نه باخواجه نه پور است/ دراز و خشک و لاغر چون نپور است.** (میرابل‌رازی: جهانگیری ۶۵۱/۱)

نت net [انگـ.: net] (اِمصـ.) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند والیبال، تنیس، و تنیس روی میز، برخورد کردنِ توپ به لبهٔ تور هنگام زدنِ سرویس و رد شدنِ آن به زمین حریف. ۲. (صـ.) (عکاسی) دارای دقت و وضوح (عکس)؛ فوکوس‌شده: **با تنظیم دوربین تصویر نِت را به‌دست می‌آوریم.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) نِت (مِ. ۱) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (عکاسی) به‌صورت دقیق و واضح درآوردن با تنظیم فاصلهٔ کانونی؛ فوکوس کردن: **نِت کردم و یک کلوزآپ از [تختی] گرفتم.** (میرصادقی[۴] ۲۷۹).

نت not [فر.: note] (اِ.) ۱. (موسیقی) نشانهٔ گرافیکی معرف یک صدا در نظام خطوط حامل: **آواز و تصانیف و نغمات [را]... به نت فرنگی نوشته‌ام.** (مخبرالسلطنه ۳۹ـ۴۰)



۲. (مجاز) (موسیقی) صدایی که این نشانهٔ گرافیکی معرف آن است: **نتها و وزن‌های موسیقی غرب به‌گوش ما بیگانه می‌آید.** (مشحون ۱۲۴ ح.) ○ **زرین‌کمر شروع کرد به ساز زدن... این یک آهنگ سغدی بود... [و] نوایی بود که تنها نت‌های اصلی آن را دست‌چین کرده‌بودند.** (هدایت[۹] ۱۵۰ـ۱۵۱) ۳. (مجاز) (موسیقی) مجموعه‌ای از این علامت‌ها که معمولاً در دفتر، کتاب، یا کتابچه‌ای نوشته می‌شود: **مارگریتا... نت پیانو را از روی صندلی برداشت.** (علوی[۲] ۱۴۰) ۴. یادداشت، معمولاً به‌صورت خلاصه‌ای از مطالب و عناوین مهمِ موضوع: **نتِ سخن‌رانی، نتِ کنفرانس.**

□ ~ **آنارمونیک** (موسیقی) □نت مترادف ←.

□ ~ **الیست** (موسیقی) صدایی که برخی از عبارات موسیقایی، روی آن به‌طور موقت می‌ایستند ولی حالت پایان قطعی را ندارد.

□ ~ **خاتمه** (موسیقی‌ایرانی) نت پایانی یک ملودی که جملهٔ موسیقی روی آن پایان قطعی می‌یابد.

□ ~ **زیرنمایان** (موسیقی) سوبدومینانت ←.

□ ~ **زینت** (موسیقی‌ایرانی) نت‌های جانبی با اجرای آزاد، جهت تزیین و زیبایی آهنگ و جلوه بخشیدن به آن.

□ ~ **سفید** (موسیقی) سفید (مِ. ۶) ←.

□ ~ **سیاه** (موسیقی) سیاه (مِ. ۱۳) ←.

□ ~ **شاهد** (موسیقی‌ایرانی) نتی که در یک قطعه یا گوشه، محور اصلی حرکات ملودیک است و بیش‌از سایر صداها شنیده می‌شود.

□ ~ **گرد** (موسیقی) گِرد[۱] (مِ. ۴) ←.

□ ~ **مترادف** (موسیقی) دو نت هم‌صدا، در کوک تامپره، ولی با دو نام و نگارش متفاوت، مانند دودیز = ربمل.

□ ~ **متغیر** (موسیقی‌ایرانی) نتی که در یک قطعهٔ موسیقایی به‌طور متناوب به دو صورت، با اختلاف تقریباً ربع پرده به‌کار می‌رود.

□ ~ **نمایان** (موسیقی) دومینانت ←.

نتاج netāj [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نسل؛ نژاد: **پدرش... از نتاج خاندان قدیمی و نجیب... بود.** (هدایت[۲] ۱۲۴) ۲. بچه (چهارپایان): **خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش/ هر گله‌ای را که شد نتاج پریشان.** (شیبانی: ازصباتانیما ۱۴۱/۱) ○ **گلهٔ گوسفندان او به عدد کم از هزار بودی تا اگر نتاج از هزار زیادت گشتی، بفروختی و از هزار نگذرانیدی.** (وراوینی ۳۶۷) ۳. (اِمصـ.) زاییدن؛ زایش: **ایزد عزوجل گفت: یا آدم چیزی را برگزیدی که... او را نتاج بُوَد.** (فخرمدبر ۱۷۹)

نتایج natāyej [عر.: نتائج، جِ. نَتیجَة] (اِ.) ۱.

نتیجه‌ها. ← نتیجه (مِ. ۱): **نوشته... باقی می‌ماند و به‌زودی نتایج بد و خوب آن در عالم پراکنده می‌شود.** (اقبال[۲] ۲۹) ○ **باش تا صبح دولتت بدمد/ کاین هنوز از نتایج سحر است.** (انوری[۱] ۶۰) **۲.** نتیجه‌ها. ← نتیجه (مِ. ۲): **منتظر اعلام نتایج کنکور هستم.** **۳.** (قد.) فرزندزادگان: **در سر این خوان، به درجه‌ای از احفاد و اولاد و نواده و نتایج شاهان گذشتهٔ قاجاریه، شاه‌زادگان و امیرزادگان پیروجوان هستند....** (افضل‌الملک ۱۵۰) ○ **سردار... جمعی از معارف احفاد و نتایج اولاد او را به بندگی حضرت فرستاد.** (قائم‌مقام ۴۱۰) **۴.** (قد.) بچه‌ها (چهارپایان): **یک سال و دو سال و ده سال و چهل سال گذشت، مرد پدید نیامد و من نتایج آن گوسفند نگاه می‌داشتم.** (جامی[۸] ۱۹)

نت‌برداری not-bar-dār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) نوشتنِ خلاصهٔ سخنان کسی؛ یادداشت برداشتن: **دانشجویان در کلاس مشغول نت‌برداری بودند.**

نت‌بوک notbuk [انگ.: notebook] (اِ.) (کامپیوتر) **۱.** نوعی کامپیوتر بسیار سبک، باتری‌دار، و قابل‌حمل. **۲.** لپ‌تاپ ←.

نت‌خوانی not-xān-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی) توانایی خواندنِ نت. ← نت (مِ. ۱): **در این آموزشگاه نت‌خوانی آموزش داده می‌شود.**

نتراشیده na-tarāš-id-e (صمـ.) **۱.** تراشیده‌نشده؛ اصلاح‌نشده (ریش، مو): **جوان‌ترها... ریش نتراشیده ولی نه‌چندان بلند [داشتند.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ◘ نتراشیده‌نخراشیده (مِ. ۲) ←: **من دیوانه را بگو که می‌آیم منّت تو نتراشیدهٔ آسمان جل را می‌کشم.** (← به‌آذین ۲۱۴) ○ **هیکل نتراشیدهٔ گل‌ببو... دَم در پیدا شد.** (هدایت[۹] ۷۳)

◘ ~ **[و]نخراشیده** (گفتگو) (مجاز) **۱.** خشن و زمخت (صدا): **صدای نتراشیده‌نخراشیده‌ای پرسید: هیچ معلوم هست این‌جا چه بساطی است؟** (شاملو: لب‌خندتلخ ۳۵: نجفی ۱۴۰۱) ○ **صدای نتراشیده و نخراشیده‌اش بلند شد:... این‌جا کارتان چیست؟** (جمال‌زاده[۱] ۳۸۲) **۲.** ناموزون و زشت: **قاپوچی‌باشی... با لحن و صدایی که با آن هیکل نتراشیده‌ونخراشیده مناسبت چندانی نداشت، گفت: آی به چشم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ○ **روزی درویش نتراشیده و نخراشیده‌ای وارد آن شهر شد.** (مهتدی: افسانه‌ها ۷۱: نجفی ۱۴۰۱)

نتربوق natarbuq [= نطربوق] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) نطربوق ←.

نترس na-tars (صفـ.) دلیر؛ شجاع: **مرد خوبی بود، خوش‌برخورد و خوش‌فکر، نترس... حواسش جمع بود.** (میرصادقی[۵] ۶۴) ○ **من... مرد نترسی هستم.** (قاضی ۵۲۱) ○ نیز ← سر ◘ سرِ نترس داشتن.

نترسی n.-i (حامص.) نترس بودن؛ بی‌پروایی: **از بی‌پروایی و نترسی آنها... شگفت‌زده می‌شد.** (میرصادقی[۶] ۲۰۷) ○ **بی‌کلگی و نترسی آخرش یک کاری دست آقا می‌دهد.** (← پزشک‌زاد ۴۵)

نتف notaf [عر.، جِ. نُتفَة] (اِ.) (قد.) چیزهای دست‌چین؛ برگزیده‌ها؛ انتخاب‌شده‌ها: **آنچه از طُرَف و نتف و نکت... بود به بیان و برهان با او می‌گفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۱) ○ **اگر کسی از خوانندگان اندیشه بر یک دو مقام گمارَد و باقی فروگذارَد... بسا نوادر نکت و صوادر نتف از کرایم خدر خاطر و لطایم عطر عبارت... از او درگذرد.** (وراوینی ۷۳۷ـ۷۳۸)

نتق notoq [از عر.، = نُطق] (اِمص.) (عامیانه) نطق (مِ. ۲) ↔ نُطُق.

◘ ● ~ **کشیدن** (مصـل.) (عامیانه) ← نُطُق ● نُطُق کشیدن: **هیچ‌کس نتق نمی‌کشد.** (چهل‌تن[۲] ۱۲۳) ○ **چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد، هرکه نتق کشید، تودهنی زد.** (هدایت[۳] ۳۲)

نتن natn [عر.] (اِ.) (قد.) بوی بد؛ بوی ناخوش: **تدبیر عالم... آفتاب را کسوف می‌دهد و... زمین را زلزله... و آب را نتن و سنون.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۶۳/۲) ○ **گروهی باشند که طیب از نتن بازدانند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۰۳)

نتن naten [عر.] (صـ.) (قد.) بدبو. ← نتنی.

نت‌نوشته not-nevešt-e [فر.فا.فا.] (اِ.) (موسیقی)

خطوط حاملی که روی آن علائم گرافیکی اصوات آمده‌باشد. ← نت.

نت‌نویس not-nevis [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(موسیقی)** آن‌که توانایی نوشتنِ نت را دارد. ← نت (مِ. ۱ و ۲).

نت‌نویسی n.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) **(موسیقی)** عمل نوشتنِ نت. ← نت (مِ. ۱): **نت‌نویسی این تصنیف هم کار اوست.**

نتنی naten-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدبو بودن: **اندامش متناثر شود چون مرداری که سال‌ها برآمده‌باشد و نتنی و گندی از او پدید آید.** (ابوالفتوح ۳۲۳/۴)

نتو notov[v] [عر.: نتوّ] (اِ.) (قد.) برآمدگی: **چهارستونی است از سنگ مدور و متساوی که در آن هیچ نتوی و فرجه‌ای و نقصانی و زیادتی نیست.** (حسن‌بن علی: تاریخ‌قم ۶۹: لغت‌نامه[1])

نتیجتاً natijat-an [عر.عر.: نتیجةً] (ق.) درنتیجه؛ سرانجام: **قضیه خیلی طولانی شد و نتیجتاً بنده و سرکار و جوانک عاشق... به کلانتری رفتیم.** (شاهانی ۱۵۹) ○ **نتیجتاً دامنهٔ این اختلاف به تعنت و ملامت [کشید.]** (راهجیری ۸۲)

نتیجه natije [عر.: نتیجَة] (اِ.) ۱. بهره، حاصل، یا پیامد چیزی یا کاری: **آیا به‌صرف پیمودنِ راه... ره‌رو جز آن‌که به ترکستان بیفتد، نتیجه‌ای خواهدبرد؟** (اقبال[2] ۱۰) ○ **وزیر گفت: دستوری دادن تا از این‌جا به‌جایی دیگر رَوَد، نتیجهٔ رای راست است و قضیهٔ فکرتِ صائب.** (وراوینی ۴۲) ۲. نمرهٔ امتحان یا معدل نمره‌های امتحان: **نتیجه‌ها را روکاغذ درازی نوشته‌بودند و پشت شیشهٔ بزرگ درِ مدرسه زده‌بودند.** (میرصادقی[3] ۲۰۴) ۳. فرزندِ نوه؛ پشتِ سوم: **تاآن‌وقت صاحب نوه و نتیجه و نبیره و ندیده هم شدم.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱-۳۶۲) ○ **حکیمی که تاریخ مرا خواهد نوشت، شجره‌نامهٔ مرا طوری ترتیب دهد... که... نبیره یا نتیجهٔ شاه ازآب درآیم.** (قاضی ۲۰۰) ۴. **(منطق)** حکمی که از دو مقدمهٔ صغرا و کبرا حاصل می‌شود. نیز ← صغرا: **هرچند نتیجه هست آخر ز قیاس/ در قصد چو بنگرند باشد اول.** (فیاض‌لاهیجی ۲۳۸) ○ **مقدّم چون پدر، تالی چو مادر/ نتیجه چیست؟ فرزند ای برادر.** (شبستری ۷۰) ۵. (قد.) فرزندزاده، هرچند دور باشد: **این پهلوان پای‌تخت ایران‌زمین است، نتیجهٔ رستم زال است.** (بیغمی ۸۶۶) ○ **شادباش ای نتیجهٔ حیدر/ دیر زی ای نبیرهٔ رستم.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۶. (قد.) فرزند: **به مرگ خواجه‌فلان هیچ کم نگشت جهان/ که قائم است مقامش نتیجهٔ قابل.** (سعدی[3] ۸۳۱) ۷. (قد.) جزا؛ مکافات: **هرکه آرَد به‌روی نیکان بد/ هم نتیجهٔ بدیش پی سپرَد.** (خاقانی ۸۶۳)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) فایده داشتن؛ سود داشتن: **کارشان نتیجه‌ای هم داشته‌است؟** (← میرصادقی[1] ۹۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) دست یافتن یا رسیدن به نکته‌ای یا قضاوتی دربارهٔ کسی یا چیزی: **اگر حوادث زندگی آدم‌ها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند، آیا می‌شود نتیجه گرفت که خود او مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر... را بازی کند؟** (گلشیری[1] ۱۲) ○ **روشن‌ترین نتیجه‌ای که از این طرز تفکر گرفته می‌شود این است که آنچه... خدا می‌کند، ظلم نیست، عینِ عدل است.** (مطهری[5] ۵۱) ○ **نتیجه‌ای که... می‌خواهیم بگیریم، این است که درمیان این اوضاع آشفتهٔ جهان... قلم ما منحصراً باید درراه ترقی و تعالی شأن ایران... سیر کند.** (اقبال[2] ۳۱)

▫ **به ~ رسیدن** فایده داشتن؛ سود داشتن: **من آنچه را برای تو بایست بکنم، کرده‌ام و امیدی ندارم که بالاخره به‌نتیجه‌ای برسد.** (علوی[1] ۹۶)

▫ **در ~** نتیجتاً ←: **چون تمرین نکرده‌بودیم، درنتیجه بازی را واگذار کردیم.**

▫ **در ~ٔ** به‌سبب؛ به‌علتِ: **نمی‌توان باور نمود که اهالی فرنگ باآن‌همه علم و فضلی که درنتیجهٔ بی‌علاقگی به آخرت و علم‌الادیان حاصل کرده‌اند، در موضوع حرکت و سکون زمین و آسمان به خطا رفته‌باشند.** (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ **دماغ درنتیجهٔ همین خواندن‌ها و فراموش کردن‌ها تربیت شده و پخته و سالم بار می‌آید.** (اقبال[2] ۱۴)

نتیجه‌بخش n.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) دارای حاصل

یا اثر دل‌خواه: **طبیب دِه می‌آمد و همان داروهای گیاهی معمول را تجویز می‌کرد که نتیجه‌بخش [نبود.]** (اسلامی‌ندوشن ۵۹ـ۶۰)

نتیجه‌گیری natije-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) دست یافتن یا رسیدن به نکته‌ای یا فضاوتی دربارهٔ کسی یا چیزی: **همیشه نتیجه‌گیری‌های تو غلط ازآب درمی‌آید.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نتیجه‌گیری ↑: **درقبال آدابی که با گذشت زمان تغییر می‌کند، نمی‌توان استدلال و نتیجه‌گیری کرد.** (قاضی ۵۵۰) ○ **این گروه... نتیجه‌گیری کرده‌اند که خداوند نه در فاعلیت شریک دارد و نه ظلم می‌کند.** (مطهری[۵] ۵۱)

نثار nesār [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) فدا کردن (جان، خون): **شهیدان با نثار خون خویش نهال انقلاب را به‌ثمر رساندند.** ○ **نه جانی که درخور نثار آید، نه دلی که کس را به‌کار آید.** (قائم‌مقام ۳۲۴) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) هدیه؛ پیش‌کش: **هدیه و نثار فراوان برای او [سلطان‌مسعود] آورده‌بودند.** (مینوی[۳] ۱۹۲) ○ **اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند.** (بیهقی[۲] ۷۷) ○ **همه روم با هدیه و با نثار/ برفتند شادان برِ شهریار.** (فردوسی[۳] ۱۲۸۷) ۳. (قد.) آنچه بر سر یا پای کسی یا چیزی می‌افشانند: **شیخ‌ابوالعباس گفت: آری دوش نثارها رفت، همه نصیب این جوان مهنکی آمد. مبارکش بادا!** (جامی[۸] ۳۰۷) ○ **نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است/ فدای قدّ تو هر سروبن که بر لب جوست.** (حافظ[۱] ۴۱) ○ **نرگس مَلِکی گشت هماناکه مر او را/ در باغ ز هر شاخ دگرگونه نثاری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) فدا؛ قربان: **نثار خاک رهت نقد جان من هرچند/که نیست نقد روان را برِ تو مقداری.** (حافظ[۱] ۳۰۹) ○ **جانم نثار اوست که از عقل هم چو عقل/ فهرست آفرینش انسان شناسمش.** (خاقانی ۸۹۵) ۵. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) پرگویی و پراکنده‌گویی: **بس‌که گله‌ست این «نثار» و جمله شکایت/ شاه شکور مرا نثار نه این بود.** (مولوی[۲] ۲۰۲/۲) ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) مهریه: **.../ چنین گفت با میزبان شهریار ـ که دختر به من دِه به آیین و دین/ چو خواهی که یابی به داد آفرین ـ چنین گفت با آرزو ماه‌یار/ کزین شیردل چند خواهی نثار؟** (فردوسی[۳] ۱۸۵۵)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) هدیه آوردن؛ پیش‌کش تقدیم کردن: **لیک زبانم چو حدیثت کند/ دیده نثار آرَد بهر زبان.** (خاقانی ۳۴۱) ○ **به سودابه فرمای تا پیش اوی/ نثار آورَد گوهر و مشک و بوی.** (فردوسی[۳] ۴۶۸)

• **~ افشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاباش کردن: **به شاهی بر او آفرین خواندند/ نثار شهی بر وی افشاندند.** (فردوسی[۳] ۲۵۰)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) هدیه بردن و تقدیم کردن: **نخست از همه‌کس که بُد نام‌دار/ جهان‌پهلوان بُرد پیشش نثار.** (اسدی[۱] ۴۲۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) افشانده شدن: **دسته‌های گل بود که بر خاک او نثار می‌شد.**

□ **~ِ قدوم کسی کردن** (مجاز) به‌پای او ریختن: **حاضر بود هرچه در بساط دارد، نثار قدوم مهمانان عزیز خود کند.** (قاضی ۱۲۰۵) ○ **من دنیا و مافیها... را نثار قدوم... جوان‌مرد باگذشتی چون شما می‌کنم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۳)

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. افشاندن؛ پراکندن: **مهتاب... پرتو غم‌آلودهٔ خود را بر شب‌زنده‌داران نثار می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) ○ **این ماه پرشکوه باران جلال و جمال برسر همه‌کس نثار نمی‌کند.** (خانلری ۳۱۲) ۲. (مجاز) فدا کردن (جان، خون): **جان‌بازان و شهیدان خون خود را برای آزادی و استقلال ایران نثار کرده‌اند.** ○ **دل چه محل دارد و دینار چیست/ مدعیم گر نکنم جان نثار.** (سعدی[۳] ۵۱۹) ۳. (مجاز) تقدیم کردن، معمولاً همراه‌با افشاندن یا قرار دادن: **جمعیت ازهرسو گل بسیار نثار آنها می‌کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ۴. (مجاز) هدیه کردن؛ پیش‌کش کردن: **چون مادرم مرا به ضریح نزدیک کرد و گفت: ببوس، نخستین بوسهٔ عاشقانهٔ خود را در زندگی نثار کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ **شیخ... در مصر به شما یک‌میلیون فرانک نثار [کرد.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷) ○ **وی عِقدی گوهر سخت قیمتی، پیش سلطان نهاد و هزار دینار**

سپاه‌داری داشت، ازجهت وی نثار کرد. (بیهقی[۲] ۸۸) **۵.** (مجاز) حواله کردن؛ زدن: **اولین ضربه را هم او نثارم می‌کند.** (دیانی ۱۲۱) **۶.** (قد.) افشاندن یا پاشیدنِ چیزی به‌طوری‌که دانه‌ها یا اجزای آن پراکنده شود: **وقت آن است که دامادِ گل از حجلهٔ غیب/ به‌در آید که درختان همه کردند نثار.** (سعدی[۳] ۷۱۹) ○ **مأمون واله گشت... [و به] هریکی چند بیضهٔ عصفوری، از کواکب آسمان روشن‌تر... نثار کرد.** (نظامی‌عروضی ۳۶) ○ **همی نثار کند ابر شامگاهی دُر/ همی عبیر کند باد بامدادی آس.** (منوچهری[۲] ۹۹)

□ ~ِ **کسی شدن (گردیدن) (ناسزا، فحش، نفرین، ...)** (گفتگو) (مجاز) به او گفته شدن (ناسزا، ...): **دشنام و ناسزاها... نثارم گردید.** (شهری[۳] ۲۶۳)

□ ~ِ **کسی کردن (ناسزا، فحش، نفرین، ...)** (گفتگو) (مجاز) به او گفتن (ناسزا، ...): **کسبه فحش و نفرین نثارش کردند.** (پزشک‌زاد ۱۵۹) ○ **سی بار آه کشید و... و صدوبیست بار نفرین و ناسزا نثار کسی کرد که....** (قاضی ۱۳۱) ○ **دلاک چندتا فحش نثار استاد حمام کرد.** (آل‌احمد[۴] ۳۱)

نثارافشان n.-a('a)fšān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را برسر دیگری می‌ریزد: **شهریان برسرش نثارافشان/ همه بام و درش نگارافشان.** (نظامی[۴] ۲۲۸) ○ **انجم نثارافشان او اجراخوران از خوان او/ از ماهی بریان او نزل مهنا داشته.** (خاقانی ۳۸۴)

نثاران nesār-ān [عر.فا.] (اِمص.) (قد.) پراکندن و افشاندنِ چیزی: **زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود/ شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید.** (مولوی[۲] ۱۹۷/۲)

نثاردن nesār-d-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نثار کردن. ← نثار • نثار کردن (مِ. ۴ و ۶) ←: **زوار به وفد و نفر آیند به‌نزدش/ او زر بنثارد به‌سر وفد و نفربر.** (عنصری ۱۱۹)

نثارگر nesār-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) نثارافشان ←: **باز تیغ زبان سخن‌گهر است/ سخنم بر سخن نثارگر**

است. (حسین‌ثنایی: آنندراج)

نثر nasr [عر.] (اِ.) (ادبی) کلامی که فاقد وزن و آهنگ است و صنایع ادبی کمتر از نظم در آن به‌کار برده می‌شود؛ سخن غیرمنظوم؛ مقِ. نظم: **نوشتهٔ این صفحه نثر است و به نامه شباهت دارد.** (قاضی ۲۲۱) ○ **شهر مرو... مجمع اصحاب طبع و مَربع ارباب نظم و نثر بود.** (شمس‌قیس ۳) ○ **در باغ و راغ دفتر دیوان خویش/ از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۰)

□ ~ِ **ساده** (ادبی) □ نثر مرسل ←.

□ ~ِ **شاعرانه** (ادبی) نثری که دارای تصاویر و تعابیر و مضامین شاعرانه است: **در نثر شاعرانهٔ شاملو حس‌آمیزی و نمادگرایی به‌خوبی جلوه‌گر است.**

□ ~ِ **فنی** (ادبی) نثری آراسته، دارای لغات و ترکیبات مهجور، آرایه‌های بدیعی، و آیات و احادیث و در مواردی اشعار فارسی و عربی؛ نثر مصنوع: **کلیله‌ودمنه و تاریخ جهانگشای جوینی نمونه‌هایی از نثر فنی به‌شمار می‌آیند.**

□ ~ِ **مرسل** (ادبی) نثری که در آن از صنایع لفظی و معنوی و سجع استفاده نشده‌باشد؛ نثر ساده.

□ ~ِ **مسجع** (ادبی) نثری که جمله‌های قرینهٔ آن دارای سجع است: **دیباچهٔ گلستان نمونهٔ زیبایی از نثر مسجع است.**

□ ~ِ **مصنوع** (ادبی) □ نثر فنی ←.

نثراً nasr.an [عر.] (ق.) به‌صورت نثر؛ به نثر؛ مقِ. نظماً: **قطعاتی نظماً یا نثراً از ادبای مذکور از حفظ خوانده[است.]** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۳/۱) ○ **نظماً و نثراً دیگران آن حکایت را تا ورود موکب مظفرالدین‌شاه به مرکز سلطنت که دارالخلافهٔ تهران است، نوشته‌اند.** (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۱)

نثرنویس nasr-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ادبی) آن‌که نثر می‌نویسد؛ نویسنده: **هدایت، آل‌احمد، و جمال‌زاده از نثرنویسان معاصرند.**

نثرنویسی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ادبی) نوشتنِ نثر؛ نویسندگی: **گرایش جوانان به داستان‌پردازی و**

نثرنویسی قابل‌توجه است. ○ امروز اگر «ظهوری» در عرصهٔ ظهور می‌بود، «خفائی» تخلص می‌یافت و به‌دست انصاف، عنان ادعای نثرنویسی از جادهٔ سخن‌وری می‌تافت. (لودی ۲۵۲)

نثره nasre [عر.: نَثرَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) هشتمین منزل از منازل قمر، مشتمل بر دو ستاره از برج سرطان. ← منازل ▫منازل قمر: رسد در ثنای تو نثرم به نثره/ کشد در مدیح تو شعرم به شعری. (انوری[۱] ۴۸۹) ○ نام هشتم منزل نثره، ای بینی شیر و جای خلمش، دو کوکب است خُرد ازجملهٔ صورت سرطان. (بیرونی ۱۰۹)

نثیر nasir [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده؛ منثور (مروارید): .../ در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر. (مسعودسعد[۱] ۸۶۳)

نجابت nejābat [عر.: نَجابة] (اِمصـ.) ۱. اصالت؛ بزرگی و بزرگواری: فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده[بود.] (فروغی[۳] ۹۸) ○ در این کتاب هرجاکه مقتضی بوده، از بزرگواری و فضایل و نجابت دودمان ایشان شرحی نوشته‌ام. (افضل‌الملک ۴۲۵) ○ مخایل نجابت بر جبین او لایح و معیّن است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۹) ۲. عفت و پاک‌دامنی: هر قدر مرد بد باشد زن نباید نجابت خود را زیرپا بگذارد.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) نجابت از خود نشان دادن؛ تحمل کردنِ ناملایمات و حرفی نزدن: دو سال توی خانه‌اش نجابت کردم. (چهل‌تن[۳] ۱۵۵)

نجات nejāt [عر.: نَجاة] (اِمصـ.) ۱. رهایی از خطر، وضع دشوار، یا ناخوش‌آیند: آنها... آرزوی نجات و رهایی خود را از این وضع ناگوار دارند. (مشفق‌کاظمی ۴۷) ۲. (قد.) (مجاز) رستگاری: هرکه از اهل قبله اجتهادی کرده‌است درکمال حق. اگر خطا کرده‌است، به‌نزدیک من چون مراد او کمال بوده‌است، از اهل نجات خواهدبود. (اقبال‌شاه ۲۲) ○ دوستی خدای غالب‌تر بُوَد از دوستی چیزها[ی] دیگر که نجات بنده در این است. (نسفی ۳۳۹) ○ رأی من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (نصرالله‌منشی ۵۳)

● ~ بخشیدن (مصـ.مـ.) ● نجات دادن ←: مرحب خیبری... به‌انواع حیله و زبان‌آوری می‌خواست محمدیان را فریب بدهد و قلعه را از تسخیر نجات بخشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ○ خدا... قوم موسی را از فرعونیان نجات [بخشید.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۲)

▫ ~ پیدا کردن ● نجات یافتن ←: سرانجام از دست او نجات پیدا کردم.

● ~ دادن (مصـ.مـ.) رهاندن از خطر یا وضع دشوار و ناخوش‌آیند: پروردگار... مرا از وسوسه و شک‌وشبهٔ چندساله نجات [داد.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ خودتان را نجات بدهید، عرب‌ها وارد شدند. (هدایت[۷] ۱۰۰) ○ آنها چه‌طور و با کدام قوه ما را نجات داده‌اند؟ (مستوفی ۱۴۳/۳)

▫ ~ غریق (ورزش) نجات‌غریق ← ناجی ▫ناجی غریق.

● ~ یافتن (مصـ.ل.) رها شدن از خطر یا وضع دشوار و ناخوش‌آیند: امشب برای من حکم شب معراج را دارد و از غصه نجات یافته به آب حیات رسیده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۹) ○ الحمدلله که نجات یافتم. (مشفق‌کاظمی ۶۴)

نجات‌بخش n.-baxš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه باعث رهایی و آزادی می‌شود؛ آزادکننده؛ رهاننده: در دنیایی که مالامال از خبر است... علم... همواره نجات‌بخش بوده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۴) ○ اجرای آنچه حضرت پهلوان و نجات‌بخش ما به ما امر می‌کند، غیرممکن است. (قاضی ۲۱۳)

نجات‌غریق nejāt-qariq [عر.عر.] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. عمل نجات فردی که درحال غرق شدن در آب است توسط ناجی غریق. ۲. (اِ.) ناجی غریق. ← ناجی ▫ناجی غریق.

نجات‌یافته nejāt-yāft-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که از خطر یا وضع دشوار و ناخوش‌آیند رهایی یافته‌است: جعفر پیشه‌وری... از همان... نجات‌یافتگان غلط واقعات بعداز شهریور ۱۳۲۰.[بود.]

(مستوفی ۴۱۰/۳) **۲.** (قد.) (مجاز) رستگار: **هرکه این چهار نوع به‌جای آرَد، ایشان از شمار نجات‌یافتگان باشند.** (احمدجام ۱۵۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نجاح najāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** رستگاری: **صراط‌مستقیم نجاح و فلاح را تنها در تشخیص میل و انحراف راه قبله می‌دانستند.** (جمال‌زاده[16] ۸۸) **۲.** کام‌یابی؛ پیروزی؛ موفقیت: **راه آمدوشد عرایض و مفاوضات به‌کلی مسدود بود و از هیچ باب طریق نجاح... مشهود نمی‌شد.** (قائم‌مقام ۱۳۲) ∘ **درخت کاشتهٔ اومید به میوهٔ نجاح بار گرفت.** (بخاری ۴۷) ∘ **بزرگ بارخدایا تو مُلک و دولت را/ چو عقل مایهٔ عونی چو بخت اصل نجاح.** (مسعودسعد[1] ۱۱۸)

نجار najjār [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که شغلش ساختن یا تعمیر کردنِ وسایل چوبی است؛ درودگر: **یک نجار و دو آهنگر... آلات کشاورزی را تعمیر می‌کنند.** (آل‌احمد[1] ۴۶) ∘ **نجار را در نجارت تخت به چوبی که شایستهٔ آن کار بُوَد، حاجت افتد.** (خواجه‌نصیر: گنجینه ۱۸/۴) **۲.** (قد.) مهندس عالی‌مقام: **آن نسبتی که مرو راست بدانچه او را اوضاع است و أشکال و مشتمل است بر اصول او کتاب اقلیدس نجار که ثابت‌بن‌قره دستی کرده‌است.** (نظامی‌عروضی ۸۷)

نجار ne(o)jār [عر.: نِجار] (اِ.) (قد.) اصل؛ نژاد: **پادشاهی و بزرگ‌منشی و اصالت محتد و علوّ همت و کرم نجارِ... این عقاب در چند مقام مقرر کرده‌ایم.** (وراوینی ۶۸۷)

نجارباشی najjār-bāši [عر.تر.] (اِ.) **۱.** (احترام‌آمیز) عنوانی برای نجاران ماهر: **شاگرد نجارها [حالا] استاد نجارباشی... شده‌اند.** (مسعود ۳۷) **۲.** (دیوانی) رئیس یا سرپرست نجارها: **استاد حیدرعلی نجارباشی خاصه.** (مرآةالبلدان: معین)

نجارت nejārat [عر.: نجارة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** نجاری؛ درودگری: **طالب صنعت کتابت یا نجارت را... ممارست عمل می‌باید تا کاتب یا نجار شود.** (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶) ∘ **نجار را در نجارت تخت به چوبی که شایستهٔ آن کار بُوَد، حاجت افتد.** (خواجه‌نصیر: گنجینه ۱۸/۴) **۲.** (اِ.) (مجاز) آنچه با آن نجاری می‌کنند؛ چوب: **بام و سقف این خانه به نجارت پوشیده‌است.** (ناصرخسرو[2] ۵۱)

نجاره nejāre [از عر.] (صـ.) (قد.) اصیل: **هزار اسب نجاره و هزار اسب تازی.** (بلعمی: لغت‌نامه[1]) ∘ **تو هیدخی و همی نهی مغ/ بر کُرهٔ توسن نجاره.** (منجیک: شاعران ۲۴۸)

نجاری najjār-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل نجار: **[در ماه محرّم]... کارهای... کاشی‌سازی، نجاری، نقاشی... و تعداد بی‌شماری از مشاغل دیگر تعطیل می‌گردید.** (شهری[2] ۴۳۸/۲) **۲.** (اِ.) محلی که در آن وسایل چوبی را می‌سازند یا آنها را تعمیر می‌کنند: **برای سفارش دادن ساختِ میز به نجاری رفتم.** **۳.** آنچه با چوب ساخته شده یا تزیین شده‌باشد: **انواع بنّایی... و حجاری و نجاری... در آنجا به‌کار رفت.** (افضل‌الملک ۳۹)

نجاریه najjār.iy[y]e [عر.: نجاریّة] (اِ.) (قد.) **(ادیان)** گروهی از مسلمانان که در مسئلهٔ خلق قرآن با معتزله موافق ولی در رؤیت خداوند با آنان مخالفند.

نجاسات nejāsāt [عر.: نَجاسات، جِ. نَجاسَة] (اِ.) **(فقه)** چیزها یا کسانی‌که ازنظر شرعی نجس دانسته شده‌اند.

نجاست nejāsat [عر.: نَجاسة] (اِ.) **۱. (فقه)** هرچیز نجس، به‌ویژه مدفوع انسان یا حیوان: **آب باران... اگر به چیز نجسی که عین نجاست در آن نیست یک مرتبه ببارد... پاک می‌شود.** (امام‌خمینی ۱۶) ∘ **گاهی مصلحت روزگار حکم می‌کند که آدم ریشش را توی نجاست فروکند و بعد با صابون عطری بشورد.** (← شاهانی ۳۷) ∘ **اهالی برای این‌که در پلیدی و نجاست غوطه‌ور نشوند، مجبور شدند چکمه بپوشند.** (جمال‌زاده[1] ۱۰۰) ∘ **تمام اطراف آن [قلعه] سوراخ و مبال نجاست و کثافت است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۱۷) ∘ **آن ستور نجاست افکند، مردمان فرازآمدند و آن را برداشتند و در سر و روی می‌مالیدند.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵) نیز ←

نجس. **۲.** (قد.) (مجاز) پلیدی؛ زشتی: **داناگفت: ای مَلِک، دست از نجاست و خساست این جهان بشوی.** (وراوینی ۱۹۳)

نجاست‌خوار n.-xār [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیز نجس می‌خورَد: **نجاسات یازده چیز است: اول بول، دوم غائط،... یازدهم عرق شتر نجاست‌خوار.** (امام‌خمینی ۱۲) ○ **مرغی بُوَد که مردارخوار یا نجاست‌خوار باشد مثل مرغ‌خانگی.** (ترجمهٔ‌النهایهٔ‌طوسی: معین)

نجبا nojabā [عر.: نجباء، جِ. نَجیب] (اِ.) **۱.** مردمان نجیب و بزرگ؛ افراد برگزیدهٔ جامعه: **انبوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند.** (مینوی[۳] ۲۰۹) ○ **پادشاه... به‌رسم معهود پیش‌از رفتن به دیدن نجبا و بزرگان می‌رفت.** (میرزاحبیب ۲۶۵) ○ **هم‌چنان از نجبای اصحاب منقول است‌که...** (افلاکی ۷۸۲) **۲.** (تصوف) دسته‌ای از اولیا و رجال‌الغیب که تعدادشان نزد صوفیه مشخص است و امور بندگان و اصلاح کار آنان را برعهده دارند: **حق گوید: نجبای صدیقان را لمحات تجلی است در قبض ارواح ایشان از حق.** (روزبهان[۱] ۳۶۸) ○ **اولیا همیشه سیصدوشصت تن باشند: چهل از ایشان ابرارند و سی اوتادند و ده از آن نقباند و سه از آن نجباند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۹۴)

نجح no(a)jh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کام‌یاب شدن؛ حصول مراد؛ کام‌یابی؛ موفقیت: **نیکوکار... نجح مساعی خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد.** (وراوینی ۷۶) ○ **هارون‌الرشید حاجات و طلبات و اغراض و مقاصد او دراین‌باب به نجح و اجابت و اسعاف مقرون گردانید.** (ابن‌فندق ۴۷) ○ **اقتدای من در همهٔ ابواب به محاسن اخلاق و مکارم عادات مَلِک بوده‌است... و حصول اغراض و نجح مرادها در متابعت رسوم ستوده و مشایعت آثار پسندیدهٔ آن دانسته.** (نصرالله‌منشی ۲۳۵)

نجد najd [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** زمین بلند و مرتفع؛ مقِ. غور: **مسئلهٔ بی‌آبی مخصوصاً در نجد مرکزی ایران محسوس است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۹۰) ○ **بر غور و نجد می‌رفت تا سواد باره بدید.** (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ **ز بس شیب و فراز و غور و نجدش/ صبا گردد در او گم‌راه و مضطر.** (مجدهمگر: گنج ۲/۱۷۱) **۲.** راه: **حال نه قال است که گفتن توان/ وجد نه نجد است که رفتن توان.** (؟: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ **~ و یارانِ ~** (مجاز) مکان، یاران، و خویشانی که معمولاً از آنها با نوعی نوستالژی یاد می‌شود: **اینک برگردیم به نجد و یاران نجد یعنی به اصفهان بهشت‌نشان و اصفهانی‌های محبوب و مطبوع خودمان.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۳۱)

نجدت najdat [عر.: نجدة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** دلیری؛ مردانگی: **شجاع کسی را گفته‌اند که در او نجدت و همت... باشد.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۵) ○ **انواعی که در تحت جنس شجاعت است یازده نوع است: اول کبر نفْس، دوم نجدت، و سیّم بلندهمتی،... و یازدهم رقت.** (خواجه‌نصیر ۱۱۲) **۲.** یاری؛ یاوری؛ کمک: **لشکر تاتار بر آن حدود رسید، دورتر از شهر اقامت کرد و به تکمیل عُدت حصار و آلتِ کارزار مشغول شد و نجدت و مدد ازهرطرف به تواتر بدیشان می‌رسید.** (خرندزی ۱۲۳)

نجده najde [عر.: نجدَة] (اِ.) (قد.) **۱.** یار؛ یاور: **شیران شده یاوران رزمت/ اقبال تو نجده یاوران را.** (خاقانی ۳۴) **۲.** (اِمصـ.) یاری؛ یاوری: **سلطان... کوکبه‌ای از خواص غلامان به نجدهٔ او فرستاد.** (حرفادقانی ۳۳۴) **۳.** (اِ.) سرود: **«نجده» ساز از دل شکسته‌دلان/ این‌چنین نجده را شکست مده.** (خاقانی ۸۰۰)

نجس najes [عر.] (صـ.)(فقه) ویژگی آنچه یا آن‌که ازنظر شرعی پاک نیست و باید تطهیر شود: **در یکی از این محله‌های دورافتاده حوضچه‌ای بود که آن را کُر می‌گفتند، یعنی مقدار آبش درحد نصابی بود که نجس شرعی نباشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ **با این لاک‌های نجس که به ناخنش مالیده، نمازش باطل است.** (← آل‌احمد[۴] ۵۰) ○ **من تیمم به سر خاک نجس/ کی کنم کآب خدایی‌ست مرا؟** (خاقانی ۸۱۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ازنظر شرعی ناپاک شدن: **این فرش نجس شده‌است.** ○ **از دهن سگ دریا**

نجس نمی‌شود. (هدایت[۴] ۹۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ازنظر شرعی ناپاک کردن: **این چیست که می‌خوری؟... ریش و پشمت را نجس می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵)

نجس‌العین najes.o.l.'eyn [عر.: نجس‌العَین] (صـ.) (فقه) دارای نجاست ذاتی، مانند پلیدی کافر، سگ، و خوک: **ای خبیث... ای کافر، ای نجس‌العین.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۳) ○ **خوک و گراز نجس‌العین [هستند.]** (میرزاحبیب ۲۸۰)

نجس‌خوار najes-xār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نجاست‌خوار ←: **چون کلاغ است نجس‌خوار و جسور / چون خروس است زناکار و لئیم.** (خاقانی ۹۰۳)

نجسه najes.e [عر.: نجِسَة] (صـ.) (قد.) نجس ←: **من گول‌خور ساده‌دل... مغرور این تن‌طیبهٔ نجسهٔ غداره شدم و فریب آن فاسقهٔ زاهدهٔ زانیه را خوردم.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۱/۵۷-۵۸)

نجسی najes-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. نجس بودن؛ ناپاک بودن: **اگر به بحث نجسی و پاکی برسد هیچ‌کس جلودارش نیست.** (دیانی ۱۲) ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مشروب‌الکلی، به‌ویژه عرق یا شراب: **حالا هم نجسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده.** (← شهری[۱] ۱۳۵)

نجعه noj'e [عر.: نجعَة] (اِ.) (قد.) طعمه؛ خوراک: **لهنهٔ کلاب و نجعهٔ ذئاب خواهندشد.** (زیدری ۳۴) ○ **پنج‌هزار جیفهٔ کفار بر صحرای آن مصاف طعمهٔ کلاب و نجعهٔ ذئاب گردند.** (جرفادقانی ۲۰۸-۲۰۹)

نجفی najaf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نجف، شهری در عراق) اهل نجف: **شاه‌غلام نجفی از شاعران فارسی‌گوی هندوستان است.**

نجق najaq [= نجک] (اِ.) (قد.) نوعی تبرزین: **از ضرب نجق خاراشکاف مانند پتک حدادان صدای غلغله در این سپهر پُرولوله افتاد.** (مروی ۴۴) ○ **ایشان نیز، اگر کار افتد، به ضرب نجق پهلوی حریف را می‌شکافند و... مغز دشمن را می‌پاشند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۷)

نجک najak [= نجق] (اِ.) (قد.) نوعی تبرزین: **لاله نشسته با سپر، بید ستاده با نجک.** (عمیدلومکی: آنندراج) ○ **.../ ترکی مکن به کشتنِ من برمکش نجک.** (سوزنی[۱] ۲۳۴)

نجلاوی najlāvi [عر.: نجلاویّ] (صنـ.) (قد.) فراخ؛ گشاده (چشم): **چشم‌های نجلاوی در مغاک افتاد و لب‌های شیرین متقلص گشت.** (جرفادقانی ۳۱۴)

نجم najm [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ پنجاه‌وسوم از قرآن کریم، دارای شصت‌ودو آیه. ۲. (قد.) ستاره: **نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید.** (سعدی[۲] ۷۱) ○ **شاخش ملون هم‌چو قوس‌قزح / برگش درخشان هم‌چو نجم پرن.** (فرخی[۱] ۳۱۵) ۳. (قد.) قِسط: **مَلِک... از کرده و گفتهٔ او درگذشت برقرار پانزده‌هزار هزار درم [که]... به سه نجم به خزانه برسد.** (جرفادقانی ۱۰۵)

☙ ○ ~ِ **آبی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پیازدار از خانوادهٔ سوسن.

○ ~ِ **ثاقب** (نجوم) شهاب ←: **خوش آن برق رخشان که از کوی جانان / درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب.** (جامی[۹] ۱۷۸)

○ ~ِ **طلایی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پیازدار از خانوادهٔ سوسن که در اوایل بهار می‌رویند.

○ ~ ~ (قد.) ۱. به‌صورت اقساط؛ قسطی: **هرچند نجم‌نجم ستاندم ز نجم بوس / خواهم که جمله‌جمله گذارم به نجمِ فام.** (سوزنی[۱] ۲۶۷) ○ **قصه نبشته‌بود و التماس کرده که... مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم‌نجم به سه سال بدهد.** (بیهقی[۱] ۱۵۵) ۲. به‌صورت جزءجزء: **این قرآن... فرودآمد به‌مدت... ده سال به مدینه نجم‌نجم، آیت‌آیت، سوره‌سوره، چنان‌که حاجت بود و لایق وقت بود.** (میبدی[۱] ۱۹۹/۸)

نجوا najvā [عر.: نجویٰ] (اِ.) ۱. سخن آهسته: **[او] نجوایی شنید. صدا از سمت راست بود. حدس زد پیرمرد... دارد برای زنش چیزی را توضیح می‌دهد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۸) ۲. (اِمصـ.) صحبت کردن با یک‌دیگر معمولاً با صدای آهسته و به‌قصد این‌که کسی آن را نشنود: **نجوا فرونشست و همه گوش شدند. بزرگی سخن می‌گفت.** (خانلری ۳۷۱) ○

درآخر بعداز نجوای بسیار همهٔ اهل دِه با کدخدا هدیهٔ بزرگی از سیب و امرود... در خوانچه آورده باکمال فروتنی التماس پذیرفتنِ آن نمودند. (میرزاحبیب ۳۳۳)
• ~ کردن (مصـ.ل.) نجوا (مِ.۲) ↑: دایی‌میرزایدالله در گوش ارباب حسن نجوا می‌کرد. (فصیح[۲] ۶۶) ○ یکی ازآن‌میان پیش آمد، با پاسبان مرز نجوایی کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۷) ○ سردار پرسید، چه نجوا می‌کردید؟ (طالبوف[۲] ۲۱۹)

نجواآمیز n.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با نجوا: گفت‌وگوهایی نجواآمیز که نمی‌توانستم چیزی از آن استنباط نمایم... (شهری[۳] ۳۰۸)

نجوش na-juš (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با دیگران انس و الفت نمی‌گیرد؛ مقِ. بجوش: دختر دیرآشنا و نجوشی است. ○ خودرأی و کله‌خشک و بدتر از آن کینه‌ای و نجوش بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۴۶: معین)

نجوغ nojuq [= انجوغ = انجوخ] (اِ.) (قد.) انجوخ ←: چو بر رویت از پیری افتد نجوغ/ نبینی دگر در دل خود فروغ. (ابوشکور: اشعار ۱۰۲)

نجوم nojum [عر.] (اِ.) ۱. دانش شناسایی بخشی از عالم که در ورای جوّ زمین قرار دارد و بررسی قوانین فیزیکی مربوط به آن؛ آسترونومی؛ اخترشناسی: این مرد... در هیئت و نجوم و ریاضی استاد بوده‌است. (مینوی[۲] ۳۵) ○ یکی در نجوم اندکی دست داشت/ .... (سعدی[۱] ۱۲۸) ○ وی علم نجوم نیک دانست. (بیهقی[۱] ۶۲۷) ۲. [جِ. نَجم] (قد.) ستارگان: هزاران تحیت و آفرین بر روان پاک صحابهٔ طیبین و اهل‌بیت او که نجوم آسمان هدایت و شمع انجمن رشد و عنایت بودند. (محمدبن‌منور[۲] ۳۹) ○ مجره چون ضیا که اندر اوفتد/ به روزن و نجوم او هبای او. (منوچهری[۱] ۸۴) ۳. (اِمصـ.) (قد.) پدید آمدن: آواز هجوم کفار و نجوم فتنهٔ تتار... محقق گشت. (شمس‌قیس ۶) ○ از مبدأ نجوم فتنه و هجوم محنت به ماوراءالنهر، نوح‌بن‌منصور به ابوعلی‌بن‌سیمجور نوشته‌ها می‌نوشت. (جرفادقانی ۹۶) ۴. [جِ. نَجم] (اِ.) (قد.) اقساط؛ موعد پرداخت اقساط: نجوم خراج در روزگارِ پیشین نُه ماه گردانیدند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۴۴-۱۴۵: لغت‌نامه[۱])
▫ ~ِ رادیویی (نجوم) تحقیق در تابش‌های رادیویی گسیل‌شده از اجرام آسمانی.
▫ ~ِ زمین‌مرکزی (نجوم) تصوری قدیمی از عالم برپایهٔ آن‌که زمین در مرکز عالم و ثابت است و بقیهٔ اجرام آسمانی به‌دور آن می‌چرخند.

نجومی n.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نجوم) ۱. مربوط به نجوم؛ مبتنی بر نجوم: خون گرفتن... باید طبق احکام نجومی... انجام بگیرد. (شهری[۲] ۵۰۸/۱) ○ چیزهایی هم که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم، مثل احضار ارواح و احکام نجومی... ممکن است به‌نظر شخص دیگری معقول و صحیح و مفید بیاید. (مینوی[۳] ۲۶۶) ۲. (مجاز) بسیار بزرگ: با ارقام نجومی سروکار دارد. ۳. (صنـ.، اِ.) (قد.) منجم: ز رومی و هندی و از پارسی/ نجومی وگر مردم هندسی. (فردوسی[۳] ۱۷۷۹)

نجوی najvā [عر.] (اِ.) نجوا ←.

نجویده na-jav-id-e (قـ.) ۱. به‌صورت جویده‌نشده؛ مقِ. جویده: چنین پیدا بود که [جوان] هر لقمه را نجویده فرومی‌دهد. (قاضی ۲۳۰) ○ آقادرویش... غذای دوروزهٔ ما را... نجویده بلع نمود. (طالبوف[۲] ۸۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌صورتِ مبهم و درپرده یا بدون تأمل و نسنجیده: پلوتوس... مانند تو حرفش را نجویده‌می‌گفت. (جمال‌زاده[۷] ۵۰) نیز ← جویده ▫ جویده‌نجویده.

نجی naji [عر.: نجیّ] (صـ.) (قد.) نجات‌یافته: صوفی‌ای بدْرید جبه در حرج/ پیشش آمد بعد بدْریدن فرج ـ کرد نام آن دریده فرجی/ این لقب شد فاش زآن مرد نجی. (مولوی[۱] ۲۴/۳)

نجیب najib [عر.] (صـ.) ۱. دارای خصلت‌های برجسته و ممتاز اخلاقی؛ شریف: مدیر داخلی کارخانه... جوان بسیار نجیب و با ضبط‌وربطی بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۵) ○ شخص نجیب با فضل و کمال و در طب ماهر و به عربیت داناست. (حاج‌سیاح[۱] ۷۴) ۲.

عفیف؛ پاک‌دامن: **همسرجوان او... یکی از آن نمونه زن‌های نجیب و فداکار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ **مادرم... خانم نجیب و عفیفی بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۰) **۳.** بااصل‌ونسب؛ اصیل: **چرا... هزارها اشخاص باشرف، بامعلومات، نجیب، فاضل، باید به زندگانی او حسرت برند؟** (مسعود ۵۲) ○ **جعفرآقا... گفت: این خان نجیب و مهمان محبوب است.** (طالبوف[۲] ۱۵۹) **۴.** دارای نژاد خوب (اسب، شتر، و مانند آنها): **با آن فیل شتر مادهٔ نجیبی هم بود که به همان‌گونه آراسته‌بودند.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **شتر نجیب هیچ‌جای چنان نباشد که در آن بیابان.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۵) **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) اسب یا شتر دارای نژاد خوب: **یک روز نشست بر نجیبی/ شد در طلبِ چنان غریبی.** (نظامی[۲] ۱۹۹) ○ **همی‌راندم نجیب خویش چون باد/ ....** (منوچهری[۱] ۵۵)

نجیبانه n.-āne [عر.فا.] (ص.) **۱.** همراه‌با نجابت: **گناه از اخلاق نجیبانه و از کف نفْس من است.** (قاضی ۱۲۱) ○ **سواران گویا هریک مشقی دیگر داشتند. حرکات پاره‌ای نجیبانه بود.** (میرزاحبیب ۲۹۸) **۲.** (ق.) ازروی نجابت: **با آنها نجیبانه رفتار کرد.**

نجیب‌خانه najib-xāne [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) فاحشه‌خانه ←: **آخر، دریا و دور بودن از زن، حاجت دارند، وقتی‌که حاجت است، آدم باید علاج کند توی چین، یا آن‌ورها به‌هرصورت توی نجیب‌خانه.** (← گلستان: شکوفایی ۴۵۹) ○ **خیلی جوان‌ها هستند که نمی‌توانند زن بگیرند... اما درِ نجیب‌خانه‌ها... باز است.** (آل‌احمد[۵] ۶۵)

نجیب‌زادگی najib-zā-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) نجیب‌زاده بودن؛ اصالت: **نجیب‌زادگی ازسر تا پایش می‌بارید.** (دریابندری[۳] ۱۶۶)

نجیب‌زاده najib-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمر.، اِ.) آن‌که در خانوادهٔ بااصل‌ونسب به‌دنیا آمده؛ اصیل: **از شرایط دایه بود که... نمازخوان و اهل طهارت... و چشم‌ودل‌سیر و نجیب‌زاده [باشد.]** (شهری[۲] ۱۷۰/۳) ○ **آبادی این نجیب‌زاده از این‌جا زیاد دور [است.]** (قاضی ۴۱۵)

نجیح najih [عر.] (ص.) (قد.) **۱.** صواب؛ درست: **ملوک را از معرفت... فکرت صحیح و رأی نجیح... چاره نبُوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۴) ○ **او را به مزید اِنعام و اکرام از ابنای جنس ممیز گردانیم... تا... به مشاهدهٔ اثر سعی نجیح... بر جمله اغراض منتهج باشد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۱۳) **۲.** (مجاز) کامل؛ تمام: **در فصل خصومات و امضای حکومات جدی بلیغ و سعی‌ای نجیح می‌نماید.** (وطواط[۲] ۳۶)

نجیح‌السعی najih.o.s.sa'y [عر.] (ق.) (قد.) باحالتی که کوشش به‌نتیجه رسیده‌است؛ کام‌یاب: **مقصود به حصول پیوست و نجیح‌السعی و مقتضی‌الحاجه بازگشت.** (جرفادقانی ۲۵۰) ○ **آزادچهره روز دیگر به‌خدمت پیوست صبیح‌الوجه، نجیح‌السعی... بساط ثنا بگسترانید.** (وراوینی ۷۲۰)

نچ noč (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نه؛ خیر: **ـ تو کتاب‌های سومت را نگاه نداشته‌ای؟ ـ نُچ.** (مؤذنی ۲۲) ○ **ـ ایرج‌خان، برایمان نمی‌رقصی؟ ـ نُچ!** (← به‌آذین ۱۷۳) ☜ ▫ ~ ~ (گفتگو) برای بیان ناخشنود بودن از انجام گرفتنِ کاری یا تأسف خوردن از آن به‌کار می‌رود. ← ▫نچ‌نچ کردن.

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) درآوردنِ صدای نچ‌نچ به نشانهٔ ناخشنودی یا تأسف: **رقیه نیز تماشا می‌کرد و نچ‌نچ می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸۹) ○ **مردی با... لحنی عصبانی اخبار می‌خوانَد... [مردهای همسایه]... یا سر تکان می‌دهند یا نچ‌نچ می‌کنند.** (دبانی ۱۰۷)

نچسب na-časb (صف.) **۱.** ویژگی نوعی ظرف با لعاب مخصوص که غذا هنگام پختن یا سرخ شدن به ته و بدنهٔ آن نمی‌چسبد: **تفلون از ظروف نچسب است.** ○ **برای برداشتن از ماهی‌تابه هم تا شامی‌ها خُرد نشوند، بهتر است که... از ماهی‌تابهٔ نچسب استفاده کنند.** (شهری[۲] ۱۲۴/۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که دیگران در معاشرت با او احساس ملال می‌کنند: **ازدحام کسبهٔ غیربومی غربتی بداخم نچسب بداخلاق.** (← شهری[۲] ۴۲۸/۳) ○ **من اصلاً خودخواه و نچسب هستم.** (هدایت[۴] ۲۵) **۳.** (گفتگو) (مجاز) زشت؛ نادل‌نشین: **به اتاقش رفت... و جلو آینهٔ**

قدی... به خود نگاه کرد. این گونه‌های برآمده و استخوانی... این قیافهٔ نچسب... دلش گرفت. (میرصادقی[۶] ۴۴) ○ معبری بی‌لطف نچسب... ساختند. (شهری[۲] ۲۴۶/۲) **۴.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی نسبت نادرست؛ غیرواقعی؛ نادرست: شاهد می‌آورند و چیزهای نچسب به او نسبت می‌دادند. (مستوفی ۳۰۷/۲)

نچسبی n.-i (حامص.) **۱.** نچسب بودن: نچسبیِ ظروف تفلون را امتحان کنید. **۲.** (گفتگو) (مجاز) غیردل‌نشین بودن: در این سال‌ها هیجان و التهاب‌های بی‌پایهٔ نمایش‌نامه‌های رومانتیک و سردی و نچسبیِ بیگانه‌وار نمایش‌نامه‌های بدل کلاسیک جای خود را به آثاری دادند که... (دریابندری[۱] ۱۲) ○ اول وهله‌ای که من به این استعاره برخوردم... به‌نظر من خیلی نچسبید ولی بعدها به‌قدری این استعاره برای پروراندن این مفهوم استعمال شده‌است که نچسبیِ سابق را دیگر ندارد. (مستوفی ۲۷۱/۲ ح.)

نچ‌نچ‌کنان noč-noč-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال نچ‌نچ کردن. ← نچ ◘ نچ‌نچ کردن: کلاغکی داوود به اوج می‌رسد، نچ‌نچ‌کنان روی رانش می‌کوبد. (دیانی ۷۴) ○ بد شد به شما زحمت دادم. بانو... نچ‌نچ‌کنان سر تکان داد. (علی‌زاده ۲۵۳/۲)

نچیز na-čiz [= ناچیز] (ص.) (قد.) اندک؛ بی‌ارزش: جان پرمایه همی چون بفروشی به نچیز؟/ چیز پرمایه همان بِه که به ارزان ندهی. (ناصرخسرو[۱] ۴۶۴)

• ~ گشتن (مصل.) (قد.) فانی شدن؛ نابود شدن: مپندار جان را که گردد نچیز/ که هرگز نچیز او نگردد به نیز. (اسدی[۱] ۱۲)

نچیزی n.-i (حامص.) (قد.) وضع و حالت نچیز؛ نچیز بودن: علم و عمل خواجه‌سماعیل شنیزی/ ما را ز نچیزی برسانید به چیزی. (سنایی[۳] ۴۹)

نحاریر nahārir [عر.، جِ. نِحریر] (اِ.) (قد.) **۱.** دانایان؛ هوشمندان. **۲.** (ص.) دانا. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: [بخارا] از قدیم باز در هر قرنی مجمع نحاریر علمای هر دین آن روزگار بوده‌است. (جوینی[۲] ۷۷) ○ صاحب هنری به معرفت شعر شهرت یافت و به‌نزدیک نحاریر سخن‌وران به نقد شعر محکوم‌علیه شد. (شمس‌قیس ۴۶۱)

نخّاس nahhās [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) مسگر: نیست نحّاس کش از مطرقه داند همه‌کس/ سبز دارد بن دندان ضواحک نحاس. (؟: قائم‌مقام ۳۵۲) ○ او درابتدا نحّاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان. (جوینی[۱] ۲۳۹/۲)

نحاس nohās [عر.] (اِ.) (قد.) مِس (مِ. ۱) ←: وگر نقره اندوده‌باشد نُحاس/ توان خرج کردن برِ ناشناس. (سعدی[۱] ۱۴۲) ○ یابد از یک التفاتش مُلک استغنا نیاز/ هم‌چنان کز کیمیا ترکیبِ زر یابد نُحاس. (انوری[۱] ۲۶۲)

نحافت nahāfat [عر.: نحافة] (اِمص.) (قد.) نحیفی؛ لاغری؛ ضعیفی: هرچه اعزام من نزدیک‌تر می‌شد... اندام [خانم‌سلطان] رو به نحافت گذارده و چهره‌اش به زردی می‌گرایید. (شهری[۳] ۳۱۲) ○ مدتی دراز است... بااین‌همه نحافت و هزال که می‌بینی، خرواری نمک بیش‌از مقدار عادت بر پشت من نهد تا به شهر کشم. (وراوینی ۵۰۶) ○ سبب این نحول و نحافت شما چیست؟ (سمعانی ۱۷۰)

نحت naht [عر.] (اِمص.) (خوش‌نویسی) تراشیدنِ دو طرف قلم به‌صورتی‌که پهنای قلم در نوک آن باریک‌تر از محل تراشیدن شود: بدان که در قلم تراشیدن چهار چیز اصل است: فتح و نحت و شقّ و قط. (عبدالله‌صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۷)

نحر nahr [عر.] (اِمص.) **۱.** (فقه) کشتنِ شتر با فرو کردنِ نیزه یا چیزی مانند آن در زیر گلو: در این روز، شتر قربانی دولتی را... به محل نخر برده، قربانی نمودند. (افضل‌الملک ۷۱) **۲.** (قد.) (مجاز) معدوم کردن؛ ازبین بردن: هرکه نیک‌انجامی کار جویَد، اول پای بر گردن نفْس نهد و آرزوهای او در نحر نهمت بشکنَد. (وراوینی ۳۶۱) **۳.** (ادبی) در عروض، آوردنِ زحاف منحور. ← منحور. **۴.** (قد.) (مجاز) قربانی کردن؛ ذبح کردن: اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما/ تا نشکند کشتی تو در گنگ ما، در گَنگ ما. (مولوی[۲] ۸/۱) **۵.** (اِ.) (قد.) قسمت

بالای سینه، نزدیک گردن: **باری‌تعالی... عالمی در عالِمی و بهشتی در سرشتی، و بحری در نحری، تعبیت تواندکرد.** (جرفادقانی ۱۸) ○ **به یک ریسمان دو تو صدهزار ایتام بحر را... بر نحر صافیات‌الاجیاد... توان بست.** (خاقانی[۱] ۹۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) قربانی شدن (شتر). ← نحر (مِ. ۱): **شتری با تشریفات خاص نحر شده گوشتش میان کدخداهای مذکور و حاضران در صحنه تقسیم می‌گردید.** (شهری[۲] ۳۲۸/۲ ح.)

نحریر nehrir [عر.] (صـ.) (قد.) دانا؛ هوشمند: **[فن اصول] رونق بخشیدهٔ آن علامهٔ نحریر و بیان دیگر حالات او خارج از حوصلهٔ تحریر است.** (شوشتری ۱۳۲) ○ **خواجه امام اجل... متبحر نحریر... بندهٔ حضرت خدایگانی است.** (خاقانی[۱] ۱۶۰)

نحس nahs [عر.] (صـ.) ۱. شوم؛ بدیمن: **زن گاهی به‌فکر خودکشی می‌افتاد تا وجود نحسش... به این مرد بزرگوار لطمه‌ای وارد نکند.** (پارسی‌پور ۲۵) ○ **داشتیم وجود نحسش را ازیاد می‌بردیم.** (میرصادقی[۳] ۷۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) بد؛ ناجور؛ آزاردهنده: **یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد.** (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۷۶: نجفی ۱۴۰۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) شرور؛ بهانه‌گیر؛ بدادا: **عجب بچهٔ شیطان و نحسی است.** ○ **بچه که نحس باشد و زیاد گریه کند، شب چهارشنبه‌سوری سه مرتبه او را از زیر نقاره‌خانه رد بکنند.** (هدایت[۱۲] ۳۱) ۴. (احکام‌نجوم) ویژگی آنچه تحت تأثیر سیاره‌های زحل و مریخ قرار دارد؛ مقِ. سعد: **ارباب عزیزم، مسلّم بدانید که سفر شما به آن دنیا در ساعتی شوم و در برجی نحس صورت گرفته‌است.** (قاضی ۸۱۵) ۵. (احکام‌نجوم) ویژگی سیاره‌های زحل و مریخ؛ مقِ. سعد: **تاکه مشرف اوست اجرام فلک را از فلک/ آن دو پیر نحس رحلت کرده‌اند از بیم او.** (خاقانی ۵۲۷) ○ **نیک را بد دارد و بد را نکو ازبهر آنک/ بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۱) ○ **زحل و مریخ نحس‌اند.** (بیرونی ۳۵۶) ۶. (اِمصـ.) (قد.) شومی؛ نامبارکی؛ مقِ. سعد: **زآن نحس که برتراود از کیوان/ بال‌وپر و پویه و اثر گیرم.** (بهار ۵۴۸) ○ **بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ایّ و قصه‌مخوان/ که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است.** (حافظ[۱] ۳۲)

□ ~ِ **اصغر** (احکام‌نجوم) □ نحس کوچک ←.

□ ~ِ **اکبر** (احکام‌نجوم) نحوست بزرگ که مظهر آن زحل است: **[طفل] در هشت‌ماهگی اگر متولد شود بقا نیابد، به‌سبب آن‌که در ماه هشتم باز تربیت به زحل رسد و طبیعت او سرد و خشک است هم‌چو طبیعت موت و نحس اکبر است.** (شبستری ۳۶۷)

□ ~ِ **بزرگ** (احکام‌نجوم) □ نحس اکبر ↑: **زحل و مریخ نحس‌اند علیٰ‌کل‌حال، زحل نحس بزرگ و مریخ نحس‌کوچک.** (بیرونی ۳۵۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ناآرام و بهانه‌گیر و شرور شدن: **بچه‌ها نحس شده‌بودند.** (آل‌احمد[۳] ۲۵)

□ ~ِ **کوچک** (احکام‌نجوم) نحوست کوچک که مظهر آن مریخ است: **زحل و مریخ نحس‌اند علیٰ‌کل‌حال، زحل نحس بزرگ و مریخ نحس کوچک.** (بیرونی ۳۵۶)

نحس‌بر n.-bar [عر.فا.] (صف.) (قد.) ازبین‌برندهٔ شومی؛ نابودکنندهٔ نحوست: **شاه معظم اخستان آن‌که رضا و خشم او/ نحس‌برِ زحل شود، سعدربای مشتری.** (خاقانی ۴۳۰)

نحسی nahs-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. شومی؛ نامبارکی: ○ **سیزده‌سالگی نحسی دارد.** (ترقی ۵۶) ○ **گلین‌خانم می‌گفت: نگاه‌کردن توی صورت بچهٔ گل‌مریم نحسی می‌آورد و کفاره دارد.** (فصیح[۲] ۴۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) بهانه‌گیری؛ بدادایی؛ بداخلاقی: **همیشه جلو قهوه‌خانه‌ها یکی‌دو زن با بچهٔ به بغل دیده می‌شدند که اطفالشان... به نحسی و گوش‌درد و مثل آن دچار شده‌بودند.** (شهری[۲] ۲۵۴/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بهانه‌جویی کردن؛ بدادایی کردن: **نحسی می‌کرد و شیر نمی‌خورد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۰) ○ **از کار آدم‌های بزرگ هیچ سردرنمی‌آورد و برای همین بود که می‌خواست لج کند، نحسی کند، همه‌چیز را به‌هم بریزد، و**

بزند زیر گریه. (میرصادقی[10] ۵۹) ○ برای این‌که نوزاد... نحسی نکند... یک قاشق شربت کوکنار [به او] می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۸ـ۶۹) ۲. (قد.) مظهرِ شومی بودن: به‌قدر هنر جست باید محل/ بلندیّ و نحسی مکن چون زحل. (سعدی[1] ۱۲۰)

نحسین nahs.eyn [عر.: نحسَین، مثنای نَحس] (اِ.) (احکام‌نجوم) دو سیارهٔ نحس (زحل و مریخ): اخترشناسان خبر دادند که امسال قران نحسین خواهدبود. (نفیسی ۴۵۳) ○ هرکمال راکه توقع دارد، سبب نقصان و حرمان او آید به‌حدی که ازنظر سعادت سعدین اثر نحوست نحسین یابد. (جوینی[1] ۹۴/۲) ○ تا سعادت‌بخش انجم بخت اوست/ حال نحسین را مبدل کرده‌اند. (خاقانی ۵۱۷)

نحل nahl [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ شانزدهم از قرآن کریم، دارای صدوبیست‌وهشت آیه. ۲. (قد.) (جانوری) زنبورعسل. ← زنبور □ زنبورعسل: زنبور و نحل هردو ز یک گوهرند لیک/ زنبور نیش آورَد و نحل انگبین. (ایرج ۱۹۸) ○ بلبلکان بانشاط، قمریکان باخروش/ در دهن لاله مشک، در دهن نحل نوش. (منوچهری[1] ۱۷۸) ۳. (اِمصـ.) (قد.) (ادبی) انتحال (مِ. ۱) ←: بیت اول... از توارد خاطر و نحل و سرقه نیست. (سیف‌فرغانی ۲۸۵)

نحل nehal [عر.، جِ. نُحِلَة] (اِ.) نحله‌ها. ← نحله: هم‌دستی ملل مختلفهٔ مملکت خود را که کلکسیونی از تمام ملل و موزه‌ای از کلیهٔ نِحَل دنیاست، با دشمن بیدار خود خواهیددید. (دهخدا[2] ۲۲۵/۲) ○ از عقاید و نِحَل ایشان استکشاف کرد. (جرفادقانی ۲۸۰)

نحلت nehlat [عر.] (اِ.) (قد.) نحله (مِ. ۱) ←: مضمون کتاب مشتمل بر فنی از فنون حکمت است و به موافقت و مخالفت مذهبی و نحلتی تعلق ندارد. (خواجه‌نصیر ۳۵) ○ پوشیده نماند که عاقبت خداع و تصارای مکیدت که از خبث دخلت و فساد نحلت متولد باشد، مذموم است. (جوینی[1] ۲۰۳/۱)

نحل‌خانه nahl-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کندوی زنبورعسل: آن‌که از نحل‌خانه گیرد شهد/ بزند نحلش ارچه نگزاید. (خاقانی ۸۶۲)

نحله nehle [عر.: نُحلَة] (اِ.) ۱. مذهب، فرقه، مسلک، یا مکتب: من اینک به‌یاری خدای در نحله‌های مسلمانان به توصیف آنها، ازبرای شما، خواهم پرداخت. (کدکنی ۴۰۸) ○ جمع میان دو نقیض... از اشتباهات فاحشی است که دامن‌گیر برخی نحله‌های فلسفی غرب شده‌است. (مطهری[1] ۶۲) ۲. (فقه، حقوق) بخشش مال غیرمنقول؛ مقِ. هدیه. ۳. (اِمصـ.) (قد.) دادنِ مهریه: هردو... عقد مناکحت مطالبت کردند... فلک‌المعالی بر طریق نحله حملی روان کرد. (جرفادقانی ۳۵۲ـ۳۵۳)

نحو nahv [عر.] (اِ.) ۱. شیوه؛ طرز؛ طور: خلاصهٔ قصهٔ فاوست به‌نحوی‌که در آن کتاب چاپ فرانکفورت آمده‌است، این است.... (مینوی[3] ۲۷۳) ○ تصمیم گرفتم که حتماً و به‌هرنحوی هست این مقاله را به‌دست آورده و از محتویات آن به‌کمک یک نفر مرد دانشمند مستفیض گردم. (علوی[2] ۱۱۱) ○ در تهران به‌واسطهٔ اختلاف رجال و علما و اجزاء باز به‌نحو سابق، ابداً باکسی مراوده نمی‌کردم. (نظام‌السلطنه ۲۸۲/۱) ۲. (زبان‌شناسی) مجموعهٔ اصول یا قواعد سازنده‌ای که براساس آنها واژه‌های یک زبان به‌صورت جمله آرایش می‌یابند: شاه‌زاده چون فهم و سوادش از اکثر این ملاها بیشتر و خودش ادیب است... غالباً بعضی آنها را حاضر کرده از نحو و صرف و لغت... سؤالات [می‌کند.] (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ○ گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا/ .... (مولوی[1] ۱۷۵/۱) ○ علوم ظاهر چون ادب و بلاغت و نحو... باشد. (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

☜ □ ~ِ (قد.) نزدیک‌به؛ قریب‌به: نحوِ پنج‌هزار مرد اسیر گرفت. (تاریخ‌سیستان[2] ۱۳۲)

□ **به ~ِ احسن** به بهترین شکل: کارش را به‌نحو احسن انجام داده‌است.

□ **به ~ی از انحا** به‌شکلی؛ به‌صورتی: این مسئله به‌نحوی از انحا به اقتصاد مربوط می‌شود. ○ هیچ‌کس نیست که به‌نحوی از انحا به ارتکاب آن دچار یا ناچار نشده‌باشد. (زرین‌کوب[4] ۷۰۶) ○ هیچ شاخه‌ای پیدا نشد... که به‌نحوی از انحا بشود یکی از آنها را از تخم‌وترکهٔ شاهی دانست. (علوی[3] ۹۲)

نحوذلک nahv.o.zā.le.k [عر.] (اِ.) مانند آن (این): **اینها از خانوادهٔ علم و فقه و ریاست دینی و نحوذلک بوده‌اند.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/۶۷) ○ **مشیرالملک... برای استرداد اشیای صدارتی که قلم‌دان و شرابه و نحوذلک است، آمد.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۷)

نحور nohur [عر.، جِ. نَحر] (اِ.) (قد.) قسمت‌های بالای سینه‌ها: **نسور سور از نحور حور ترتیب دادند.** (جوینی[۱] ۱/۱۴۰) ○ **آن قصاید را قلاید نحور فضایل و محامد خود ساخته‌بودند.** (عوفی: لباب‌الالباب: معین)

نحوس nohus [عر.] (اِمص.) (قد.) نحس بودن؛ نحوست: **این قوم... در صحرای سیواس... که کواکب به‌نظر نحوس ناظر بودند، به مجلس یرغو حاضر شدند.** (آقسرایی ۱۵۸) ○ **یا نحوس کید قاطع را ز جهل/ بر سعود شعریان خواهم فشاند.** (خاقانی ۱۴۲)

نحوست nohusat [عر.: نحوسة] (اِمص.) ۱. نحسی؛ شومی؛ نامبارکی: **امروز... از زمین و آسمان نحوست می‌بارد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۵) ○ **فرض کنیم که... ساحران... او را به‌صورت زن زشت و بدمنظر روستایی درآورده‌اند... آخر این چه نحوستی دارد و چرا باید آن را به فال بد گرفت؟** (قاضی ۱۲۷۲) ○ **باد عمرت بی‌زوال و باد عزت بی‌کران/ باد سعدت بی‌نحوست، باد شهدت بی‌شرنگ.** (منوچهری[۱] ۵۳) ۲. (قد.) (احکام‌نجوم) نحس بودنِ ستاره‌ها و تأثیر آنها بر سرنوشت انسان‌ها؛ مقِ. سعادت: **هر کمال را که توقع دارد سبب نقصان و حرمان او آید به‌حدی که ازنظر سعادت، سعدین اثر نحوست نحسین یابد.** (جوینی[۱] ۲/۹۴) ○ **هم‌چنان‌که طبیب به‌وقت صحت‌وسقم معالجهٔ اشخاص کند، منجم به‌هنگام سعادت و نحوست معالجهٔ احوال کند.** (وراوینی ۷۴۷)

نحوست‌بار n.-bār [عر.فا.] (صف.) شوم؛ بدیمن: **بی‌بی‌جان‌خانم به شنیدن این سخنان نحوست‌بار... سراسیمه گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۳)

نحوس‌خانه nohus-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایِ نحس؛ مکانِ شوم: **از آسمان بیافتمی هر سعادتی/ گر زین نحوس‌خانهٔ شروان بجستمی.** (خاقانی ۸۰۱)

نحول nohul [عر.] (اِمص.) (قد.) لاغری؛ ضعیفی: **از موجب ذبول و نحول او تجسسی نمود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۹) ○ **سبب این نحول و نحافت شما چیست؟** (سمعانی ۱۷۰)

نحوه nahve [از عر.] (اِ.) ۱. طریقه؛ روش؛ شیوه: **هرچه دربرابرش قرار می‌گرفت، به خدا حواله می‌داد... هرچند این نحوهٔ تفکر مانع نبود که در تلاش معاش بپوید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ **مفاهیمی که در ذهن افراد هر قوم هست، با نحوهٔ خاص تفکر و ذوق و قریحه و اسلوب زندگی آن قوم ارتباط دارد.** (خانلری ۲۹۶) ۲. چگونگی: **نحوهٔ کار این دستگاه در بروشور توضیح داده شده‌است.**

نحوی nahv.i [عر.: نحویّ، منسوب به نحو] (صنـ.) (زبان‌شناسی) ۱. مربوط به نحو. ← نحو (مِ. ۲): **قواعد نحوی.** ○ **این کلمه ازلحاظ نحوی مورد بررسی قرار گرفته‌است.** ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که با دانش نحو آشناست و اصول و قواعد آن را می‌داند: **چو علم نحو در تو حالّ شد، تو را به آن نسبت کردند و نحوی گفتند.** (اقبال‌شاه ۱۸۸) ○ **آن یکی نحوی به کشتی درنشست/ رو به کشتی‌بان نهاد آن خودپرست ـ گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا/ گفت: نیم عمر تو شد در فنا.** (مولوی[۱] ۱/۱۷۵) ○ **نحوی و لغوی و فقیه و محدث و مفسر جمله در بطن اول‌اند و از بطن دوم خبر ندارند.** (نسفی ۱۷۵)

نحویون nahv.iy[y].un [عر.: نحویّون، جِ. نَحویّ] (اِ.) دانشمندان علم نحو. ← نحو (مِ. ۲): **کم‌کم یای اسمش هم به‌اصطلاح نحویون چون ثقیل بود افتاده‌بود و همان میرزاخطاط خوانده می‌شد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸۱)

نحیب nahib [= نهیب] (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی) نهیب** (مِ. ۲) ←.

نحیف nahif [عر.] (صـ.) لاغر و ضعیف؛ نزار: **تازیانه... تن چنین کودکی نحیف را می‌درید.** (قاضی ۴۰) ○ **چگونه وجود نحیفم می‌توانست تاب تحمل این‌همه مصائب و آلام روحی را بیاورد؟** (اقبال[۲] ۸۶) ○ **عذرخواهی چه کنی، گر تو نزاریّ و نحیف؟/ من تو را عاشق از آنم که نحیفیّ و نزار.** (فرخی[۱] ۹۸)

نحیفی n-i [عر.فا.] (حامص.) لاغری و ضعیفی: **بالا رفتن از کوه از پیرمردی به این نحیفی برنمی‌آید.** ○ **از نحیفی هم‌چو تار رشته‌ام در عقد او/ لاجرم هم‌بستر اویم وزاو پوشیده‌ام.** (خاقانی ۶۳۲)

نخ nax (اِ.) ۱. تار ریسیده‌شدهٔ پنبه، پشم، و ابریشم یا الیاف گیاهی و مصنوعی دیگر که به‌صورت رشته‌های باریک درآمده‌باشند؛ ریسمان باریک: **این چرم بیش‌تر بدون مقوا و آستر برای جلدسازی به‌کار می‌رفته و بعضاً نقش‌هایی با سیم و نخ و ابریشم ملون برروی آن می‌دوخته‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۰) ○ **هرکه درمدت عمر خویش... یک تار نخ به سوزنی نکشیده[باشد]... دعوی نتواند کرد که دقایق فن خیاطت را خوب دانم.** (قائم‌مقام ۳۵۴) ۲. واحد شمارش سیگار؛ دانه؛ عدد: **یک نخ سیگار پیدا [نکرد.]** (گلشیری[۱] ۵۴) ○ **خسته از جیب بغل کتش... یک نخ سیگار باریک... به عباس جهرمی داد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۳) ۳. (قد.) گستردنی (فرش، گلیم): **ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ/ گر نخ و تخت بمانْدت چنین، بخ‌بخ.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۱) ○ **بدان روی هامون نکندند نخ/ به دیبا شد آراسته ریگ و شخ.** (فردوسی[۳] ۱۶۱۸) ○ **خرامیدن کبک بینی به شخ/ تو گویی ز دیبا فکندست نخ.** (ابوشکور: اشعار ۹۳) ۴. (قد.) نوعی پارچهٔ حریر: **ارمک وصوف در این دار نپوشم گویی/ که به من چون نخ زربفت حرام است آن‌جا.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) نهالِ کوچک: **نخ تاک را در محل بریدن در قوچه اصل کارند که آن‌جا ریشه پیداکند و بر قاعده سبز شود.** (ابونصری ۱۰۹) ۶. (قد.) صف. ← ● نخ کشیدن (مِ. ۲).

□ ~ِ **آرایش** نخی که زن‌ها برای اصلاح صورت به‌کار می‌بَرَند و با آن موهای زاید صورت را می‌کَنند.

□ ~ِ **آکریلیک** (شیمی) نخ ساخته‌شده از الیاف آکریلیک که در بافت تریکو، فرش ماشینی، موکت، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

□ ~ِ **بخیه** (پزشکی) نوعی نخ ساخته‌شده از ابریشم، فلز، ترکیبات رودهٔ بعضی حیوانات، و مانند آنها برای بخیه زدن.

□ ~ِ **بوکله** نوعی نخ تاب‌دار که معمولاً در فواصل مختلف آن گره‌هایی وجود دارد.

□ ~ِ **پَرک** پرک park ←: **این بند ناف مال داریه هم‌این است که نخ پرک بهش بسته‌ایم.** (← شاملو ۲۷۸-۲۷۹)

□ ~ِ **خام** نخی که رنگ نشده‌باشد.

□ ~ِ **دمسه** دمسه ←: **با نخ دمسهٔ سفید گل‌دوزی کرده‌بودند.**

□ ~ِ **دندان** نوعی نخ که از آن برای برداشتن ذرات ریز غذایی و تمیز کردن سطوح بین دندان‌ها استفاده می‌شود.

⊙ ~ **رشتن** تابیدنِ پنبه، پشم، و مانند آنها و تهیهٔ نخ: **در قصر سلطنتی در آن بالاخانهٔ زیرشیروانی پیرزنی نشسته‌بود و نخ می‌رشت.** (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ **اما پیرها، مِدام یک‌جا نشستن و دست بالا نخ رشتن و گیوه بافتن، این‌که نشد کار.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۳)

□ ~ِ **سرانگشتی** نخی قیطانی و دولایه که برای حنا بستن سر انگشتان به‌کار می‌رفت: **نخ سرانگشتی را از بازار علاقبندها می‌خریدند.** (کتیرایی ۱۷۴ح.)

□ ~ِ **عمامه** در خیاطی، نوعی نخ تاب‌دار و براق که برای دوخت‌های درشت و برجسته به‌کار می‌رود.

□ ~ِ **قرقره** نوعی نخ باریک که دور قرقره پیچیده می‌شود.

□ ~ِ **قند** نوعی نخ که از الیاف کنف ساخته می‌شود: **سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه‌ای را که لوله کرده و نخ قند به‌دور آن پیچیده‌بود، ازمیان بقچه بیرون آورده به من داد.** (جمال‌زاده[۳] ۶-۷) ○ **در آن زمان... اسناد و مدارک تاریخی خودشان را... روی پوست درختان بی‌گناه حک می‌کردند و دورش نخ قند می‌بستند.** (هدایت[۶] ۷۷)

● ~ **کردن** (مص.م.) گذراندن نخ ازمیان چیز یا چیزهایی معمولاً با بستنِ سروته نخ به یک‌دیگر؛ به‌رشته کشیدن: **مادربزرگ... گل‌های**

یاس را نخ می‌کند و از آنها برایم گردن‌بند و النگو می‌سازد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۹) ○ گل‌های یاس را من و زیبا نخ می‌کردیم، زیبا آویزان می‌کرد به گردنش. (دوایی: باغ ۲۴: نجفی ۱۴۰۳)

▫ ~ کردنِ سوزن گذراندنِ نخ از سوراخ آن: سوزن را نخ کرد.○ دیدم وسط اتاق ایستاده دارد سوزن نخ ـ می‌کند. (← شهری[1] ۳۶۱)

• ~ کشیدن (برکشیدن) (مصـ.مـ.) ۱. • نخ کردن ←: انواع کدوها [را]... نخ کشیده و هرچه آویختنی بود پیرایه می‌بستند. (شهری[2] ۲/۲۸۰) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) صف بستن: بجوشید لشکر چو موروملخ/کشیدند ازکوه تاکوه نخ. (عنصری ۱۹) ○ بدان اندکی برکشیدند نخ/ سپاهی به کردار مورو‌ملخ. (فردوسی[3] ۷۲۶)

▫ ~ کوک در خیاطی، نوعی نخ ضخیم و سست که برای کوک زدن به‌کار می‌رود.

▫ ~ ماهی‌گیری نوعی نخ پلاستیکی مقاوم که برای صید ماهی به‌کار می‌رود.

▫ ~وسوزن زدن (گفتگو) (مجاز) خیاطی کردن؛ دوخت‌ودوز کردن: من بی‌چاره هستم که با این چشم‌های لت خورده‌ام باید نخ‌وسوزن بزنم. (هدایت[4] ۷۸)

▫ به ~ کشیدن ۱. • نخ کردن ←: ملکهٔ جمال... سرگرم به نخ کشیدن یک گردن‌بند مروارید بود. (قاضی ۳۲۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) رام کردن؛ به‌زیر سلطه درآوردن: این وصله‌ها به تو می‌چسبد! تعریف کن ببینم! چندتا دختر به نخ کشیده‌ای؟ (علی‌زاده ۲/۷۱)

▫ تو[یِ] ~ چیزی (کاری) بودن (رفتن) (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند توجه و علاقه‌مندی کسی را به آن بیان کنند؛ آن را بررسی کردن؛ به آن علاقه‌مندی نشان دادن: تو نخ کارهایش رفتی؟ یک پا هنرپیشه است. (← میرصادقی[3] ۲۶۱) ○ در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب... با اخم‌وتخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود. (جمال‌زاده[18] ۳۲)

▫ تو[یِ] ~ کسی بودن (رفتن) (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند زیرنظر داشتنِ کسی را همراه‌با علاقه‌مندی و توجه به او بیان کنند؛ به او توجه داشتن؛ اعمال او را زیرنظر گرفتن: همسایه‌ها از حال هم‌دیگر خبر نداشتند و توی نخ هم‌دیگر نبودند. (مدرس‌صادقی ۱۴۹) ○ می‌دانی حاجی برایت ناراحت است، خیلی تو نخت است. (← میرصادقی[8] ۱۴۹) ○ کسی توی نخ من نیست. (فصیح[1] ۲۵۴) ○ حسابی رفته تو نخِ مادام. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰)

نخاس naxxās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در کار برده‌فروشی است؛ برده‌فروش: مَنَت بنده‌ای خوب و نیکوسیَر/ به‌دست آرَم، این را به نخاس بر. (سعدی[1] ۱۲۴) ○ دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را/ او به کاشانه بُد و من به‌میان بازار. (انوری[1] ۱۶۵) ○ [امیر] نخاس را بفرستاد و آن غلام را به هزارودویست دینار بخرید. (عنصرالمعالی[1] ۸۳) ۲. (اِ.) (مجاز) بازار برده‌فروشان: جگرگوشهٔ مسلمانان را چون سبایای شرک، در نخاس به ثمن بخس می‌فروخت. (زیدری ۶۰) ○گر مرا خواجه به نخاس بَرَد/ بربایند به هم‌سنگ گهر. (فرخی[1] ۱۸۳)

نخاس‌خانه n.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن برده می‌فروختند؛ بازار برده‌فروشان: روزی شیخ ابوسعید در بازار نیشابور می‌رفت نزدیک نخاس‌خانه رسید و آواز چنگ بشنید. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۳) ○ وز بردگان طرفه که قِسم سپه رسید/ نخاس‌خانه گشت به صحرا درون خیَم. (فرخی[1] ۲۲۶)

نخاسی naxxās-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. برده‌فروشی: در پیدا کردنِ صنعت‌های حرام: اول عشاری و رصدبانی حرام است... نخاسی غلام و کنیزک، و چهارپای به قبلت گرفتن و.... (بحرالفوائد ۱۹۹) ۲. (صد.، منسوب به نخاس، اِ.) نخاس (مِ.۱) ←: زآن‌که پیراهان به‌دستش عاریه‌ست/ چون به‌دست آن نخاسی جاریه‌ست. (مولوی[1] ۲/۱۷۳) ⚠ در این شاهد به ضرورت شعری با تلفظ naxās-i آمده‌است.

نخاع 'noxā [عر.] (اِ.) (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مرکزی که داخل مجرای ستون‌مهره‌ها

قرار دارد و از سلول‌های عصبی و رشته‌های اعصابی که همهٔ قسمت‌های بدن را با مغز مربوط می‌کند، تشکیل می‌شود؛ مغزحرام؛ مغزتیره: **رؤیای شباب... مهره‌های پشت او را از تهییج اعصاب نخاع لرزانده است.** (مسعود ۲۲) ○ **آن چیز سپید که از پشت مازهٔ گوسپند فرودآید که او را نخاع گویند....** (اخوینی ۵۹۰)

نخاعی n.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به نخاع) ۱. مربوط به نخاع: **ضایعات نخاعی.** ۲. (صف.، اِ.) انسان یا حیوانی که ارتباط عصبی بین نخاع و مراکز مغزی او قطع شده‌است: **از نخاعی‌های جنگ تحمیلی است.** ۳. (جانوری) ← مایع ▫ مایع نخاعی.

نخالگی noxāle-gi [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) نخاله بودن؛ بی‌مصرف بودن: **چون برادر یا پسرعمویش رئیس‌الوزرا شده‌بود، این آقا هم مثل آستینِ پوستین که با بی‌مصرفی و نخالگی جزو لاینفک پوستین است، باید وزیر باشد.** (مستوفی ۳۸۳/۲)

نخاله noxāle [عر.: نخالَة] (صف.، اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آن‌که رفتار و کرداری همراه‌با بی‌ادبی، لوسی، و گستاخی دارد؛ بی‌ادب و گستاخ: **تیپ آخر نخاله‌ها هستند.** (فصیح[1] ۱۲۷) ○ **وقتی مدیر مدرسه می‌خواست نخاله‌های مدرسه را جلو صف خفّت بدهد، او را صدا می‌کرد... و پس‌گردنی می‌زد.** (کاظمیه: قصه‌های کوچهٔ دل‌بخواه ۶۹: نجفی ۱۴۰۳) ۲. (اِ.) (ساختمان) مصالح حاصل از تخریب ساختمان یا به‌دست‌آمده از ضایعات مصالح ساختمانی دیگر: **کار می‌کردیم... سنگ می‌کشیدیم و با زنبه، نخاله برای پُرکردن کف اتاق‌ها جمع می‌کردیم.** (درویشیان ۲۴) ۳. (صف.) (گفتگو) (مجاز) بنجل؛ بی‌مصرف: **مانند یک چیز نخاله، وازده و بی‌خود از جامعهٔ آدم‌ها رانده شده‌بودند.** (هدایت[4] ۵۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) زشت؛ بدقواره: **کفش‌های نخالهٔ مادرم سنگین است و لیز می‌خورَد.** (شاملو ۲۶) ○ **با... نیم‌تنهٔ کلفت قهوه‌ای و کفش‌های نخاله با رعیت‌هایش سروکله می‌زد.** (هدایت[9] ۱۲۳) ○ **امروز از طبقهٔ متوسط هم کسی آن قالی را در اتاقش نمی‌اندازد. نخاله است و به‌اصطلاح خرسک.** (مخبرالسلطنه ۳۸۹) ۵. (اِ.) (قد.) جوش سفید کوچک: **ضماد پنیرک رفع جوش و جراحت و نخاله می‌کند.** (← شهری[2] ۲۵۱/۵) ۶. (قد.) آنچه بعداز الک کردن درون الک یا غربال باقی می‌مانَد: **مشک تبتی... منخول... [را] بشکند و به حریر فروکند تا موی و پوست از وی جدا شود و نخاله که برسر آید، برای غالیه نگاه دارد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۴-۲۹۵) ○ **کار به‌جایی رسید که نخالهٔ جو با گِل خمیر می‌کردند و بدان سد رمقی می‌رفت.** (جرفادقانی ۵۱) ○ **دهر به پرویزن زمانه فروبیخت/ مردم را چه خیاره وچه رذاله ـ هرچه در او مغز و آرد بود فرو شد/ برسر ماشوب آمدست نخاله.** (ناصرخسرو[1] ۴۱۷)

▫ ~ِ **بنایی** (ساختمان) نخاله (مِ. ۲) ←.

▫ ~ِ **ساختمانی** (ساختمان) نخاله (مِ. ۲) ←.

نخب noxab [عر.، جِ. نُخبَة] (اِ.) (قد.) ۱. نخبه‌ها. ← نخبه. ۲. (صف.) برگزیده ←. ▲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **خلاصهٔ حالات و نوادر وقایع و لطایف حکایات و نخب اشعار و... را از اصول معتبر و مدارک معتمد استقصا نموده بی‌کمابیش به‌شرح آورَد.** (کتب‌تراجم: ازصباتانیما ۱۹۷/۱) ○ **سی مربط فیل تقریر کرد که از نخب افیال خویش به‌خدمت فرستد.** (جرفادقانی ۳۱۲) ○ **فوجی را از نخب رجال و شهب ابطال... به‌مدد او فرستاد.** (وطواط[2] ۱۲۳)

نخبه noxbe [عر.: نخبَة] (صف.) ۱. برگزیده؛ ممتاز: **نکات نخبه و پرمعنی و به‌جایی را که... ادراک کرده‌است [می‌گوید.]** (مینوی[2] ۴۷۱) ○ **نمایندگان ملت برای مجلس شورای ملی باید نخبهٔ مردم باشند.** (فروغی[1] ۹۲) ○ **بستگان و خاندان آن مرحوم همه زبدهٔ روزگار و نخبهٔ لیل‌ونهار هستند.** (افضل‌الملک ۱۹۲) ۲. (صف.، اِ.) (مجاز) دانا؛ باهوش؛ زیرک: **نخبگان... به‌راه‌برندگان فکری یک کشور[اند.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

نخبه‌گرایی noxbe-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) گرایش و تمایل به جذب افراد نخبه: **امروزه در کشورهای غربی نخبه‌گرایی بر جذب کارگر**

غلبه دارد.

نخ‌پیچ nax-pič (صمـ.) ویژگی آنچه با نخ بسته شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بستنِ چیزی با نخ: **از دور حاج‌مرتضی... را می‌دیدم که پرچم سیاه کوچکی را به آنتن ماشینش نخ‌پیچ می‌کرد.** (محمدعلی ۸) ○ **روزنامه‌هایی راکه نخ‌پیچ کرده‌بود، باز کرد.** (علوی[1] ۹۶)

نخ‌تاب nax-tāb (صفـ.، اِ.) نخ‌ریس ←: **در این دو ماه... پشم و پنبه‌فروش و رنگ‌رز و نقشه‌کش و نخ‌تاب وغیره بی‌کار می‌ماند.** (شهری[۲] ۲/۴۳۸)

نخج naxj (اِ.) (قد.) (گیاهی) درمنه ←: **دست و کف پای تزّان پر کلخج/ ریش پیران زرد ازبس دود نخج.** (طیان: اسدی[۳] ۲۴)

نخجل naxjal [= نخچل] (اِ.) (قد.) نیشگون ←: **نشان نخجل دارم ز دوست بر بازو/ رواست باری گر دل ببرده است نگار.** (آغاجی: صحاح ۲۱۱ح.) نیز ← نخچل.

نخجیر، نخچیر naxjir, naxčir (اِ.) ۱. جانوری که شکار می‌شود؛ شکار: **انواع‌واقسام پرندگان و نخجیرهای کشته به شاخه‌های درختان آویخته‌بود.** (قاضی ۷۷۸) ○ **در هر مرغزار که شیر باشد، نه آرامگاه نخجیر باشد، چون شیر به مرغزار درآید، نخجیر بگریزد و شب تا وقت صبح بیش نباشد.** (احمدجام ۲۵) ۲. جانور شکاری که در کوه زندگی می‌کند، به‌ویژه بز کوهی: **آهو و نخجیر و گوزنِ چران/ هرچه مر او را ز گیاها چراست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۱۰) ○ **همه بوم‌ها پر ز نخچیر گشت/ به جوی آب‌ها چون می و شیر گشت.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۹) ۳. (اِمصـ.) (قد.) شکار کردن: **مَلِک با خیل تازان شد به نخجیر/ کشیدند آن دو روبه را به زنجیر.** (ایرج ۹۱) ○ **تا عرب را... صورت نبندند که به پیکار ایشان می‌رویم... برسَبیل نخجیر برخواهم‌نشست.** (ابن‌بلخی[1] ۱۹۰) ۴. (صـ.) (قد.) شکارکننده: **گو به سنانم بدوز، یا به خدنگم بزن/ گر به شکار آمدست دولتِ نخجیر او.** (سعدی[۳] ۵۹۰)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) راندن و هدایت کردنِ حیوان شکاری به شکارگاه: **کسان رفته‌بودند فرازآوردنِ حشر را ازبهر نخجیر راندن... و شکاری سخت نیکو برفت.** (بیهقی[1] ۵۲۹)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) شکار کردن؛ صید کردن: **به چاره هرکجا تدبیر سازند/ نه مردم دیو را نخجیر سازند.** (نظامی[۳] ۶۳) ○ **باب هجدهم اندر نخجیر کردن و رسم آن.** (عنصرالمعالی[1] ۷) ○ **به یک هفته نخجیر کردم همی/ به‌جای بره گور خوردم همی.** (فردوسی[۴] ۱۲۶)

نخجیربان n.-bān (صـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد. ← نخجیربانی.

نخجیربانی n.-i (حامصـ.) (قد.) شکارچی بودن؛ صیاد بودن: **درخت‌افکن بُوَد کم‌زندگانی/ به درویشی کشد نخجیربانی.** (نظامی[۳] ۴۲۷)

نخجیرپرداز naxjir-pardāz (صفـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: **از آن نخجیرپرداز جهان‌گیر/ جهان‌گیری چو خسرو گشت نخجیر.** (نظامی[۳] ۱۲۴)

نخجیرجو[ی] naxjir-ju[-y] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌دنبال شکار می‌گردد: **سوی مرز تورانْش بنْهاد روی/ چو شیر دژآگاه نخجیرجوی.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

نخجیرجویی naxjir-ju-y(')-i (حامصـ.) (قد.) به‌دنبال حیوانات شکاری بودن: **بهرام در شب‌های عشرت این هفت‌بهشت، شکار آهوان شبستان می‌شود و از نخجیرجویی و بیابان‌پویی می‌آساید.** (زرین‌کوب[1] ۲۶۵-۲۶۶)

نخجیردار naxjir-dār (صفـ.،اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: **نخجیرداران این مَلِک را/ شاگرد باشد فزون ز بهرام.** (فرخی[1] ۲۲۳ح.)

نخجیرزن naxjir-zan (صفـ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: **یلان کمان‌دار نخجیرزن/ غلامان ترکش‌کش تیرزن.** (سعدی[1] ۱۱۰)

نخجیرساز naxjir-sāz (صفـ.) (قد.) شکارکننده: **رها کن به نخجیر این کبک‌باز/ بترس از عقابان نخجیرساز.** (نظامی[۷] ۴۹۵)

نخجیرسوز naxjir-suz (صفـ.) (قد.) شکارکننده: **بغلتید آن شیر نخجیرسوز/ ....** (نظامی[۷] ۴۶۴)

نخجیرگان naxjir-gān (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. شکارچی؛ صیاد: **تو خود دانی که ویرو چون جوان است/ به دشت و کوه بر نخجیرگان است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۴۵) ○ **بازدار... برفت به‌نزدیک نخجیرگانی و گفت می‌باید که ازبهر من دو طوطی بگیری و بیاوری.** (بخاری ۱۴۹) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو بر نخجیرگان تدبیر کردی/ بسی چون زهره را نخجیر کردی.** (نظامی[۳] ۱۹۳)

نخجیرگانی n.-i (حامصـ.) (قد.) شکار کردن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نخجیرگانی ↑: **اگر شاهم دهد هم‌داستانی/ کنم یک چندگه نخجیرگانی.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۱۳۳) نیز ← نخجیر.

نخجیرگاه naxjir-gāh (اِ.) (قد.) شکارگاه: **انواع‌واقسام کارتنه با بازوان دراز و سر و بدن نخودی‌شکل در نخجیرگاه مجلدات به‌هرطرف تارها تنیده چون بندبازان ماهر و شکارچیان زبردست به‌کار خود مشغول بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ○ **نخجیرگاه تو این سرای سپنجی است و نخجیر تو دانش و نیکی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۵مقدمه)

نخجیرگر naxjir-gar (صـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: **رای تو چه کردی ار به تقدیر/ نخجیرگر او شدی تو نخجیر؟** (نظامی[۲] ۱۲۶)

نخجیرگه naxjir-gah [= نخجیرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نخجیرگاه ←: **به نخجیرگه شیر کردی شکار/ ....** (نظامی[۷] ۹۲) ○ **پذیره شدش با زواره به‌هم/ به نخجیرگه هرکه بُد بیش‌وکم.** (فردوسی[۱] ۲۳۸/۶)

نخجیرگیر naxjir-gir (صف.) (قد.) شکارکننده: **تو دستان نمودی چو روباه پیر/ ندیدی همی‌دام نخجیرگیر.** (فردوسی[۳] ۹۵۳)

نخجیروال naxjir-vāl [فا.هنـ.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که حیوانات شکاری را به‌سوی شکارگاه می‌رانَد: **نخجیروالان این مَلِک را/ شاگرد باشد فزون ز بهرام.** (فرخی[۱] ۲۲۳) ○ **نخجیروالان از راه‌های دور درندگان را به آن‌جای می‌راندند و میان دیوار و آب دجله محصور می‌شدند.** (نسوی ۲۹)

نخجیروان naxjir-vān (صـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: **در آن هفته نخجیروانی ز دشت/ بدان‌سو که جرماس بُد برگذشت.** (اسدی[۱] ۳۸۴) نیز ← نخجیر.

نخچل naxčal (اِ.) (قد.) نیشگون ←: **به سرانگشت زلف و نخچل چمش/ دهن تنگ غنچه خندان کن.** (شرف‌شفروه: جهانگیری ۷۷۴/۱) نیز ← نخجل.

نخچیر naxčir [= نخجیر] (اِ.) (قد.) نخجیر ←.

نخراز noxrāz (اِ.) (قد.) بز نری که پیش‌رو گله است: **سپه دشمن او را رمه‌ای دان که در او/ نه چراننده شبان است و نه ره‌جو نخراز.** (فرخی: جهانگیری ۷۷۵/۱) ○ **داعی عدل مُلک‌پرور او/ گرگ را داده منصب نخراز.** (ابوشکور: شاعران ۸۷)

نخرازی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پیشاهنگیِ گله: **شیر سهم تو برفکنده به کوه/ گرگ و قصاب را به نخرازی.** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱])

نخراشیده na-xarāš-id-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ناخوش‌آیند (صدا): **[کمال] می‌خواست آواز بخوانَد اما صداهای نخراشیده و ناهنجاری از دهانش بیرون می‌آمد.** (میرصادقی[۶] ۱۳۹) ○ **از بام حمام مجاور صدای یکی از مقدسین محل به‌گوش می‌رسید که با صدای نخراشیده مشغول مناجات بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۰) ۲. زشت؛ زمخت: **کارهای دستی عبارت بود از... میز و صندلی‌های چوبی که برای عروسک‌ها هم نخراشیده بود و قاب‌های منبت‌کاری... و برای همین خرت‌وخورت‌ها چه‌قدر ارمویی مصرف شده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۲-۱۱۳) ۳. تنومند و بدقواره: **زن گفت که عرب نخراشیده‌ای ازپشت حرم تا همین درِ هتل دنبالش کرده‌است.** (شهری: حاجی‌دوباره ۱۴۹: نجفی ۱۴۰۳) ○ **قزاق نخراشیدهٔ دیگری... مچ حبیب را گرفته و با قوّت تمام او را از گاری کشید پایین.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۵) ○ **[میرزا] مردی بود عرض و طولش یکسان، ابروانش سیاه و انبوه ریشش نتراشیده و تنه‌اش نخراشیده.** (میرزاحبیب ۱۹) نیز ← نتراشیده ▫ نتراشیده‌نخراشیده.

نخری no(a)xri (اِ.) (قد.) فرزند اول: **از آن دو پسر هرکه نخری بُدی/ دو بهره ز میراث او بستدی.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

نخ‌ریس nax-ris (صف.) ویژگی آن‌که از پنبه، پشم، و مانند آنها نخ تهیه می‌کند: **پیرزنِ نخ‌ریس مشغول کار بود.**

نخ‌ریسی n.-i (حامص.) ۱. ریسیدنِ نخ؛ تهیه کردنِ نخ از پنبه، پشم، و مانند آنها: **مردم بیش‌تر به لانه‌های خود می‌خزیدند و اشتغال زیر سقف، ازنوع تخت‌کشی، گیوه‌چینی، و نخ‌ریسی ازنو شروع می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ۲. (اِ.) محل انجام این کار: **در نخ‌ریسی کار می‌کند.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) نخ‌ریسی (مِ. ۱) ←: **گل‌دوزی و اغلب نخ‌ریسی می‌کردم.** (قاضی ۲۹۲)

نخست no(a)xost (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه ازنظر زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ اول: **برای پیش‌گیری از وقوع حادثه، اقدام نخست رعایت نکات ایمنی است.** ○ **بر گام نخست بود مانده/ آن‌کو همه عمر در سفر بود.** (عطار[5] ۲۵۹) ○ **روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه، موبد موبدان پیش مَلِک آمدی.** (خیام[2] ۲۷) ۲. (ق.) درابتدا؛ درآغاز: **برای دریافت این معنی نخست باید بدانیم که لفظ چیست؟** (خانلری ۳۴۶) ○ **وی را نخست قرآن آموزد.** (بحرالفوائد ۲۲۱) ○ **نخست از جهان‌آفرین یاد کرد/ ....** (فردوسی[3] ۲۱۵۹) ۳. (صـ.) (قد.) پیشین؛ گذشته: **پژوهندهٔ روزگار نخست/گذشته سخن‌ها همه بازجست.** (فردوسی[3] ۱۰) ۴. (ق.) (قد.) ازاول: **هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا/ آخر کردی نخست می‌دانستم.** (ابوالفرج‌رونی: آنندراج)

□ **از ~** (قد.) از ابتدا؛ از اول: **گفتمش ای سخت‌دل عهد تو سست [است] از نخست/ گفت: تا کی گویی‌ام درروی چندین سخت و سست؟** (جامی[9] ۱۸۸) ○ **کسی را سزد پادشاهی درست/ که بر تن بُوَد پادشاه از نخست.** (اسدی[1] ۳۳۰) ○ **به کارآگهان گفت راز از نخست/ ز لشکر همی کرد باید درست.** (فردوسی[3] ۲۲۷۴)

نخستمین n.-om-in (صـ.) (قد.) نخستین (مِ. ۱) ←: **صد قرن اگر گام زنی در ره او/ چون درنگری نخستمین گام بُوَد.** (عطار[3] ۲۸) ○ **علاج وی به هفتهٔ نخستمین فصد قیفال بُوَد.** (اخوینی ۴۴۱)

نخست‌وزیر no(a)xost-vazir [فا.عر.] (اِ.) (سیاسی) بالاترین مقام سیاسی بعداز رئیس‌جمهور یا پادشاه در بعضی‌از کشورها؛ رئیس هیئت وزیران؛ صدراعظم: **بلافاصله از سردار کبیر عضـ . حزب اعتدال و برادر نخست‌وزیر وقت خواستم.** (مصدق ۹۲)

نخست‌وزیری n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. مقام و منصب نخست‌وزیر. ۲. (اِ.) مقرِ نخست‌وزیر: **بخش‌نامه‌ای از نخست‌وزیری صادر شده‌بود.**

نخستیان no(a)xost-i-y-ān (اِ.) (جانوری) عالی‌ترین راستهٔ پستان‌داران شامل انسان، میمون، لِمور، و بوزینه.

نخستین no(a)xost-in (صد.) ۱. آن‌که یا آنچه ازنظر زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ اولین: **[همایون] برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانی‌که دورِ او بودند، گرداب ترسناکی وجود داشته[است.]** (هدایت[5] ۳۵) ○ **اگر خواهی که با دارویی چراغی افروزی که نمیرد، چراغ‌دان و فتیله‌ای مسین بفرمای و آن داروی نخستین که بر آن مالیدی بر آن فتیله مال و از روغن بید انجیر و روغن زنبق بیفروز.** (حاسب‌طبری ۸۹) ۲. (ق.) (قد.) پیش‌از کسان یا چیزهای دیگر؛ اول: **فواید سفر... پنج طایفه راست: نخستین، بازرگانی که باوجود نعمت و مکنت... هر روز به شهری [رَوَد]...** (سعدی[2] ۱۲۰) ○ **نخستین پند خود گیر از تن خویش/ وگرنه نیست پندت جز که ترفند.** (ناصرخسرو[8] ۱۶۵) ○ **نخستین سپهدارها ماوران/ بیفکند شمشیر و گرز گران.** (فردوسی[3] ۳۴۰)

□ **~ که** (قد.) همین‌که؛ وقتی‌که: **نخستین که از پیغمبر فارغ شدند، اسامه را به غزو فرستادند.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

نخستینه no(a)xost-ine (صد.، اِ.) ۱. آنچه نخستین بار پدید آمده‌است: **نخستینه‌های تاریخ.** ۲. (صد.) نخستین (مِ. ۱) ←: **در این نخستینه غزل نیز نوعی ایهام‌گرایی... در کل ابیات... به‌نظر می‌رسد.**

(زرین‌کوب[۴] ۲۲) ○ **سکندر بفرمود کآرند ساز/ برندش به‌جای نخستینه باز.** (نظامی[۷] ۲۲۰)

نخستینیان no(a)xost-in-i-y-ān (اِ.) (قد.) پیشینیان ←: **سه تن از نخستینیان، و اندکی از پسینیان، بر تخت‌های اندربافته.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۹۵)

نخشبی naxšab-i (صد.، منسوب به نخشب، شهری درنزدیکی بخارا) (قد.) ۱. مربوط به نخشب. ۲. اهل نخشب: **ضیاءالدین نخشبی از نویسندگان پارسی‌گوی هند است.** ۳. (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور: **صد نوع انگور واقع است:... بلوجی و نخشبی از نرِماده...** (ابونصری ۱۱۴)

نخ‌کرده nax-kard-e (صمـ.) ویژگی آنچه نخ را ازمیان آن گذرانده‌باشند: **[او] نوشابه به‌دست پشت به ریشه‌ریشه‌های دانه‌های اسفند نخ‌کرده ایستاده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۵۰) نیز ← نخ ▫نخ کردن سوزن.

نخ‌کش nax-keš (صمـ.) ویژگی پارچه، لباس، جوراب، و مانند آنها که نخ یا دانه‌های بافت آن ازجای خود بیرون آمده‌باشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بیرون آمدنِ نخ یا دانه‌های بافت پارچه، لباس، و مانند آنها: **جورابش نخ‌کش شده‌بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بیرون آوردنِ نخ یا دانه‌های بافت پارچه، لباس، و مانند آنها: **چرا جورابم را نخ‌کش کردی؟**

نخکله naxkale (اِ.) (قد.) گردوی محکم: **گرچه سختی چو نخکله، مغزت/ جمله بیرون کنم به چاره‌گری.** (لبیبی: شاعران ۴۹۰)

نخل naxl [عر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) درخت خرما: **کاکل بلند نخل‌ها از آفتاب زردی می‌زند.** (محمود[۲]



۲۸۴) ○ **در کریاس این قهوه‌خانه... فضایی است باوسعت و چند پایه از سنگ و گِل بنا کرده، روی آن را با جزوع نخل و اخشاب غیلان پوشیده‌اند.** (امین‌الدوله ۱۷۰) ○ **عصارهٔ تاکی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.** (سعدی[۲] ۴۹) ○ **در عالم نبات هیچ شریف‌تر از تاک و نخل نیامد.** (نظامی‌عروضی ۱۰) ۲. (گیاهی) هریک از انواع درخت‌ها یا درختچه‌های خاص نواحی گرمسیری که برگ آنها عموماً درانتهای ساقه‌های استوانه‌ای است و میوهٔ آنها چربی و مواد قندی دارد. ۳. محفظهٔ چوبی بزرگ آراسته به اَشکال و اشعار مذهبی، پارچه، آینه، شمشیر، خنجر، و مانند آنها که در روزهای عاشورا گروهی از مردم آن را برروی دوش حمل می‌کنند: **امام کشته شده‌بود... نخل... شبیه به جنازهٔ پرشکوهی درحرکت بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ **عَلَم‌ها و مشعل‌ها و حجله‌ها و نخل‌های دسته‌ها را برای حرکت آماده می‌ساختند.** (شهری[۲] ۲۳۱/۲) ○ **قدغن کردم شب عاشورا... دستهٔ سینه‌زن و نخل موقوف باشد.** (نظام‌السلطنه ۷۴/۲) ۴. (قد.) (مجاز) درخت: **زبان پاک بُوَد لازمِ دل روشن/ که برگ از ید بیضاست نخل اَیمَن را.** (صائب[۴] ۱۵۵) ○ **پرورم دانش، برای میوه نخل بید را/ پختگان را خنده می‌آرَد ز فکر خام من.** (میرزا رضی‌دانش: آنندراج) ۵. (قد.) درخت‌ماننْدی که از موم، کاغذ، پارچه، و مانند آنها می‌سازند و آن را با ساقه، برگ، گل، و میوه تزیین می‌کنند: **نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه‌اش/ گردد از نشوونما سرسبز و آرَد بار گل.** (وحشی ۱۹۶)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. کاشتنِ نخل: **منم آن سِحرپرداز عجب‌کار/ که بستم نخل این خرمای بی‌خار.** (امیرحسینی ۲۰۱) ۲. آراستنِ نخل. ← نخل (مِ.۳): **خار مژگان را به چشم کم مبین دیگر کلیم/ چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم.** (کلیم ۲۸۴) ۳. ساختنِ درخت با موم، کاغذ، پارچه، و مانند آنها و تزیین کردنِ آن: **همه نخل‌بندان بخایند دست/ ز حیرت که نخلی چنین، کس نبست.** (سعدی[۱] ۱۷۴)

□ ~ِ **تابوت** (قد.) نخل (مِ. ۳) ←: **کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی/ نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند.** (ملاشانی‌تکلو: آنندراج) ○ **مُردم از قدّت، پیِ نظّاره سر برکن مدام/ تا ببینی نخل تابوت مرا خون بسته‌اند.** (خواجه‌آصفی: آنندراج)

□ ~ِ **خرما** (قد.) (گیاهی) نخل (مِ. ۱) ←: **نارگیل و فوفل مشابه‌اند به نخل خرما و به‌همان‌نحو... ثمر دهند.** (شوشتری ۳۹۰) ○ **چو تخم خرما فردات پای‌مال کنند/ وگر به سروری امروز نخل خرمایی.** (سعدی[۴] ۷۳۵)

□ ~ِ **زینتی** (گیاهی) نوعی نخلِ کاشتنی، گل‌خانه‌ای، و زینتی که کوتاه‌تر از نخل معمولی است.

□ ~ِ **شمع** (قد.) تنهٔ شمع: **رفته پایم به گِل از پرتو چشم تر خویش/ نخل شمعم که بُوَد ریشهٔ من در سر خویش.** (صائب[۱] ۲۴۰۸)

□ ~ِ **شهیدان** (قد.) نخل (مِ. ۳) ←: **خار مژگان را به چشمِ کم مبین دیگر کلیم/ چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم.** (کلیم ۲۸۴)

□ ~ِ **عزا** (قد.) نخل (مِ. ۳) ←: **صبح هر روز از صف مغرب برافرازد لوا/ تا فلک بندد به مرگ خرّمی نخل عزا.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

□ ~ِ **ماتم** (قد.) نخل (مِ. ۳) ←: **دستِ افسوس است برگ ما و بار دل ثمر/ ما در این بستان‌سرا گویا که نخل ماتمیم.** (صائب[۱] ۲۶۵۱) ○ **داغ حرمان آن‌قدر خواهم که در مرگ امید/ زان گل خودرو توانم بست نخل ماتمی.** (کلیم ۳۱۸)

□ ~ِ **محرّم** (قد.) نخل (مِ. ۳) ←: **به چنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید؟/ اگر چو نخل محرّم شود سراپا تیغ.** (محمدسعیداشرف: آنندراج)

□ ~ِ **مصیبت** (قد.) نخل (مِ. ۳) ←: **هر نخل مصیبت عَلَم راه‌نمایی‌ست/ هر نوحه از این قافله آواز درایی‌ست.** (صائب[۴] ۳۰۰)

□ ~ِ **موم (مومین)** (قد.) ۱. نخل (مِ. ۵) ←: **ز شرم وصل شدم آب، دوستان چه شدند/ که نخل موم من از آفتاب بردارند؟** (صائب[۴] ۳۷۸) ○ **طبع مسکینت مجصص از هنر/ هم‌چو نخل موم بی‌برگ و ثمر.** (مولوی[۱] ۲۸/۳) ○ **نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید/ نخل مومین را هم برگ زبر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۰) ۲. (مجاز) تنهٔ شمع: **روی گرمی چو نبینیم به کس وا نشویم/ نخل مومیم به‌جز شعله که چیند بر ما؟** (کلیم: آنندراج)

نخل‌آرا[ی] n.-ā(’ā)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) باغبان: **قادری که در عرصهٔ چهارباغ جنان... نخل‌آرای ریاض ابداع است.** (ابونصری ۱)

نخل‌بن، نخلبن naxl-bon [عر.فا.] (اِ.) (قد.) درخت خرما: **چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار/ چه خرما بُوَد نخل‌بن را چه خار.** (نظامی[۷] ۳۳)

نخل‌بند naxl-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که نخل می‌کارد، و به‌مجاز، باغبان: **نخاوله به‌قول محدث یعنی نخل‌کاران یا نخل‌بندان.** (آل‌احمد[۲] ۴۰) ○ **بندهای رطب از نخل فروآویزند/ نخل‌بندان قضاوقدر شیرین‌کار.** (سعدی[۳] ۷۱۹) ۲. (قد.) آن‌که با موم، کاغذ، پارچه، و مانند آنها درخت تزیینی می‌سازد. ← نخل (مِ. ۵): **همه نخل‌بندان بخایند دست/ ز حیرت که نخلی چنین، کس نبست.** (سعدی[۱] ۱۷۴) ○ **هم‌چو شمع نخل‌بندان کآتشش در خود کشد/ کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در.** (مولوی[۲] ۲/۳۰۰) ○ **نقش بهاری که نخل‌بند نماید/ عینِ خزان است، از این بهار چه خیزد؟** (خاقانی ۷۷۲) ○ **از زبان جاه‌جویان تا نداری طمعِ بَر/ وز درخت نخل‌بندان تا نداری چشمِ بار.** (سنایی[۲] ۱۹۱)

نخل‌بندان n.-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسم تزیین کردن و آراستنِ نخل. ← نخل (مِ. ۳): **روزی که نخل‌بندان شروع می‌شد، برای ما بچه‌ها مشغولیتی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶)

نخل‌بندی naxl-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. ساختنِ درخت تزیینی با موم، کاغذ، پارچه، و مانند آنها. ← نخل (مِ. ۵): **نخل‌بندی دانم ولی نه در بستان، شاهدی فروشم ولی نه در کنعان.** (سعدی[۲] ۵۶) ۲. تزیین کردن و آراستنِ نخل. ← نخل (مِ. ۳): **نخل‌بندی به گلی کن سرِ تابوت مرا/ که به دوران تو از گلشن حسرت چیدم.** (آصفی: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نخل‌بندی (مِ. ۱)

←: یا نخل‌بندی کرد شب ها خوشهٔ پروین رطب/کان صنعت نغز ای عجب، کردهست خندان صبح را. (خاقانی ۴۵۰)

نخل‌زار naxl-zār [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نخلستان ↓: گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل/ نخل کیانی به نخل‌زار بماناد. (خاقانی ۸۷۰)

نخلستان naxl-estān [عر.فا.] (اِ.) باغ درخت خرما: نخلستان‌های اطراف کربلا فوق‌العاده زیبا بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ دجله خوناب است ازاین‌پس گر نهد سر در نشیب/ خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین. (سعدی[۴] ۷۵۴) ○ شهری نیکو [بود] با آب روان و نخلستان و درختان نارنج و ترنج. (ناصرخسرو[۲] ۳۲)

نخل‌کار naxl-kār [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که نخل می‌کارد: نخاوله به‌قول محدث یعنی نخل‌کاران یا نخل‌بندان. (آل‌احمد[۲] ۴۰)

نخله naxl.e [عر.: نخلَة] (اِ.) (قد.) یک درخت خرما؛ یک نخل: وادی ایمن نخلهٔ روشن برآورد، [و] شمع احسان در جمع انسان بیفروخت. (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ اندر فضایل تو قلم گویی / چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد. (منجیک: اسدی[۳] ۱۲۶)

نخ‌نما nax-na(e,o)mā (صف.) ۱. ویژگی پارچه، لباس، فرش، و مانند آنها که براثر فرسودگی تاروپود آن نمایان باشد: قالی نخ‌نما و کثیفی... کف اتاق پهن بود. (میرصادقی[۹] ۵۳) ○ یاور... نزدیک چهار بیدار شد، بالاپوش نخ‌نما را روی شانه انداخت و بیرون رفت. (علی‌زاده ۲۵۷/۱) ○ [نقاش] یک گبهٔ نخ‌نمای بختیاری را ازسر تل رخت‌خواب‌ها و خورجین‌های کنار چادر برداشت و تکاند. (آل‌احمد[۶] ۲۴۹) ۲. (مجاز) کهنه و قدیمی یا فاقد اهمیت: روش‌های نخ‌نما. ○ فیلم پایانی بسیار نخ‌نما دارد. ۳. (مجاز) حساس؛ لطیف: خانم... با خاطر شفاف و ضمیر نخ‌نمایی که دارد همه را خوب می‌بیند. (جمال‌زاده[۱] ۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نمایان شدنِ تاروپود پارچه، لباس، فرش، و مانند آنها براثر فرسودگی: چادرها... وقتی خیلی کهنه و نخ‌نما می‌شد، پریده‌رنگ می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ جای خواب دن‌کیشوت مرکّب بود از... یک لحاف پارچه‌ای که ازبس نخ‌نما شده‌بود، تمام تارهای آن شمرده می‌شد. (قاضی ۱۳۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) کم‌پشت شدن: موهای سرت هم که نخ‌نما شده[است.] (معروفی ۲۹۱)

نخوانده na-xān-d-e (صمـ.) (قد.) ۱. ناخوانده (مِ. ۱) ←: شَوَم به خانهٔ مردم، نخوانده چون مهمان؟/ که من به خانهٔ خود چون «نخوانده» مهمانم. (صائب[۳] ۲۴۱) ۲. (ق.) ناخوانده (مِ. ۳) ←: نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من/ ز نازکی به دلم بار می‌شود، چه کنم؟ (صائب[۳] ۸۵)

نخوانده‌ملا n.-mollā [فا.فا.فا.فا. از عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ناخوانده‌ملا ←: فلانی خیلی اظهار فضل می‌کند ولی از آن نخوانده‌ملاهاست. ○ درست‌وحسابی درس نخوانده‌بود... ناچار نخوانده‌ملا بود. (آل‌احمد: یک‌چاه‌ودوچاله ۲۲: نجفی ۱۴۰۳)

نخوت ne(a)xvat [عر.: نَخوة] (اِمصـ.) رفتاری که نشانهٔ احساس برتری، افتخار، یا غرور کسی نسبت‌به دیگران است؛ فخرفروشی؛ تکبر؛ کبر: مارسل زیبا به ریش این‌وآن و به ریش همه می‌خندد و سرمست از بادهٔ فتح و غرور می‌خرامد. ما همه... منتظریم ببینیم پایان این‌همه نخوت چه خواهدبود. (قاضی ۱۰۱) ○ این کُرهٔ سرگردان... اشرف مخلوقات را هم بااین‌همه هواوهوس و نخوت و جبروت با خود می‌کشانَد. (اقبال[۲] ۵) ○ این طایفه اگرچه... رضا طلبی می‌کنند اما به‌هیچ‌حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سرِ ایشان شده‌است زود، بیرون نشود. (بیهقی[۱] ۷۷۶)

• ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فخرفروشی کردن؛ تکبر کردن: ای توانگر مفروش این‌همه نخوت که تو را/ سر و زر در کَنَف همت درویشان است. (حافظ[۱] ۳۵)

نخوت‌کده n.-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای تکبر و غرور: زین بزرگان که دماغ همه نخوت‌کده است/ نخوتی هست که ازجمله بپرسم خبری. (واله‌هروی: آنندراج)

نخود noxod (اِ.) ۱. (گیاهی) دانه‌ای تقریباً گِرد و

خوراکی از حبوبات که به‌صورت‌های مختلف مصرف می‌شود: **یک دکان بقالی با مقداری نخودلوبیا و چیزهای دیگر [بود.]** (درویشیان ۱۷) ○ **نخودی گفت لوبیایی را/ کز چه من گِردم این‌چنین، تو دراز؟ ـ گفت: ما هردو را بباید پخت/ چاره‌ای نیست، با زمانه بساز.** (پروین‌اعتصامی ۱۹۱) ○ **به خوشه اندر ازبهر بیرون شدن/ چنان جمله شد ماش و مُلک و نخود.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۴) **۲.** (گیاهی) گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله و کاشتنی است و دانه‌های آن درون غلافی تولید می‌شود.



۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل $\frac{1}{24}$ مثقال: **خودم را می‌کشم و راحت می‌کنم سه نخود تریاک مایه‌اش است.** (← شهری[۱] ۸۴) ○ **رفیقه‌اش هزار مرتبه برای او قسم خورده‌بود که خدای نکرده از دیدارش محروم شود شش نخود استرکنین قورت خواهدداد.** (مسعود ۲۹) ○ **کسی‌که ده مثقال تریاک می‌کشد روزی یک نخود کم کرده دو نخود حشیش اضافه نماید.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۸/۲) **۴.** (مجاز) مقدار کم و ناچیز: **این چه آب‌گوشتی است که فقط یک نخود گوشت دارد؟!**

☜ ▫ ~ **توا[یِ] شله‌زرد بودن** (گفتگو) (مجاز) حضور بی‌جا یا نامتناسب داشتن: **آقایان لباس رسمی و فراک هم همراه نیاورده‌بودند تا در سر میز نخود توی شله‌زرد نباشند.** (مستوفی ۱۴۱/۲)

▫ ~ِ **رسمی** (گیاهی) نوعی نخود دارای دانه‌های سفیدرنگ با لپه‌های درشت: **[نخود] از رسمی و کلنگی و سیاه: زمین آن شخ‌ریگ و تنده و بلندهوا مناسب است.** (ابونصری ۹۹)

▫ ~ِ **سبز** (گیاهی) نخودسبز ←.

▫ ~ِ **سیاه** (گیاهی) نوعی نخود که پوست دانهٔ آن سیاه‌رنگ است: **از طعام‌ها هرچیزی که زداینده بُوَد چون ترب و... حسک و نخودسیاه... بیرون کنند.** (اخوینی ۴۹۹) نیز ← نخودسیاه ▫ کسی را دنبال نخودسیاه فرستادن.

▫ ~ِ **فرنگی** (گیاهی) نخودسبز ←.

▫ ~ ~، **هرکه رَوَد خانهٔ خود** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای بیان پایان یافتنِ چیزی یا کاری و خواستنِ عذر کسی یا کسانی‌که در جایی گِرد آمده‌اند، به‌کار می‌رود: **جفت به خلاف بچه زود آمد، خورشید بند ناف را برید... [گفت:] نخود نخود، هرکه رَوَد خانهٔ خود.** (مخمل‌باف ۲۲)

▫ ~ِ **هر (همه) آش (آشی)** (گفتگو) (مجاز) فضول: **گفتم: آخر اسم شریف آقا را ندانستیم... یواشی تو گوشم گفت: نخود همه آش!** (دهخدا[۱] ۱۲۰)

▫ ~ِ **هر (همه) آش (آشی) بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) در هرکاری با فضولی مداخله کردن: **گروهبان صبوری... نخود هر آش بود و برای دستهٔ پنجاه‌وچهار نفری‌اش امپراتوری بود با قلمروی به وسعت نصف یک آسایشگاه.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۱) ○ **من در دل خود چنین گمان می‌کردم که او چیزی جز مسائل پهلوانی نمی‌داند ولی اکنون می‌بینم که نخود هر آشی می‌شود.** (قاضی ۷۹۸) ○ **یک تن از مجلسیان که... نخود هر آشی بود... درنظر من نقش فضول‌آقا را داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۷) ○ **حاجی... سرزبان‌دار، پررو و نخود همه آش بود و به زبان هرکس می‌توانست صحبت بکند.** (هدایت[۳] ۵۹)

▫ **خود را ~ِ هر (همه) آش (آشی) کردن** (گفتگو) (مجاز) در هرکاری فضولی کردن: **برای چی این‌قدر پاپیچ همه می‌شود و خودش را نخود هر آشی می‌کند؟** (← میرصادقی[۳] ۱۴۰) ○ **حالا تو چه می‌گویی که خودت را نخود هر آش می‌کنی؟** (← شهری[۱] ۲۶۳)

نخودآب، نخوداب n.-ā(ʼā)b (اِ.) نوعی آب‌گوشت که از نخود پوست‌کنده، گوشت، و برنج برای بیماران درست می‌کنند: **[در قدیم] پرهیز غذایی درحد خوردن شوربا یا حریره یا حداعلی نخودآب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ **صبح و شب خوراکمان نخوداب است.** (شاملو ۱۲۲) ○ **صفت نخودآب غلیظ: بیارند مرغ مسمن چند قطعه که خواهند و گوشت**

به‌قدر حاجت... نخود پاک بشویند و بیندازند. (باورچی ۷۴-۷۵) ○ اگر درد از چیزهای سرد آمده‌بُوَد... طعام نخوداب کنند. (اخوینی ۲۲۴)

نخودپز noxod-paz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که نخود و امثال آن را بو داده، می‌فروشد: نخودپز به آن روی هم‌چون بهشت/ دل خسته‌ام را به آتش برشت. (طاهروحید: آنندراج)

نخودپلو noxod-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، نخودسبز، گوشت مغزران، رب، ادویه، روغن، و پیاز تهیه می‌شود.

نخودچی noxod-či [فا.تر.] (اِ.) ۱. نخود بوداده و برشته‌شده که معمولاً جزو آجیل است: یک یا دو روز پیش‌از رسیدن عید... عطارها می‌دادند خرما و کشمش و نخودچی و انجیر و حلواهای ارزان‌قیمتی... بیاورند. (اسلامی‌ندوشن ۸۵) ○ اغذیهٔ مقوی... پسته و فندق خام و نخودچی و گردو [است.] (شهری[۲] ۱۵۹/۳) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) کوچک و ریز: چشم‌ها دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی. (دهخدا[۳] ۶۱۶)

☜ ◘ ~ِ گل نوعی نخودچی بوداده مرغوب: اسباب پذیراییشان عبارت بود از... پسته و فندق... و نخودچی گل... و کشمش ملایری. (شهری[۲] ۱۰۶/۴)

نخودچی‌کشمش n.-kešmeš [فا.تر.فا.] (اِ.) مخلوط نخودچی و کشمش: آجیل‌فروش مشتی نخودچی‌کشمش در جیبش [ریخت.] (شهری[۱] ۳۸۳)

نخودزار noxod-zār (اِ.) جایی که در آن نخود می‌کارند: آوازخوان‌ها... سحرگاهان... به نخودزارهای اطراف شهر رفته شبنم روی ساقه‌های آن [را]... می‌خوردند. (← شهری[۲] ۴۹۱/۵)

نخودسبز noxod-sabz (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌های نیام‌دار و سبزرنگ گیاهی به‌همین‌نام که دانه‌های خوراکی دارد؛ نخودفرنگی. ۲. دانه‌های گِرد و سبزرنگ خوراکی این میوه. ۳. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.

نخودسیاه noxod-siyāh (اِ.) (گیاهی) ← نخود ◘ نخودسیاه.

☜ ◘ کسی را دنبالِ (پیِ، عقبِ) ~ فرستادن (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند شخص مزاحم را به بهانه‌ای به بیرون رفتن از جایی وادارند، یا او را به‌دنبال چیزی خیالی و دست‌نیافتنی بفرستند: دختر، برو ببین مامان چه‌کارت دارد؟... منوچهر گفت: فرستادمش پیِ نخودسیاه، بلند شو برویم. (میرصادقی[۶] ۸۳) ○ گفتم امروز جمعه است، برو با بچه‌ها بازی کن... درواقع خود را از سماجت کودکانه‌اش رها ساختم و درپی نخودسیاهش فرستادم. (جمال‌زاده[۸] ۴۶) ○ بی‌بی‌خانم... بعداز ناهار رقیه را عقب نخودسیاه فرستاد و موضوع را با همه درمیان گذاشت. (علوی[۳] ۵۱)

نخودفرنگی noxod-farang-i [فا. از فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) نخودسبز ←.

نخودی noxod-i (صند.، منسوب به نخود، اِ.) ۱. رنگ زرد کم‌رنگ، مانند رنگ نخود: جوجه‌سن‌ها... دراین‌موقع بال‌وپری ندارند [و] رنگ آنها نخودی تیره [است.] (مستوفی ۴۸۲/۲) ۲. (صند.) دارای چنین رنگی: دیوارهای نخودی کثیف دور سرش چرخیدند. (ربیحاوی: شکوفایی ۲۲۹) ۳. به‌شکل یا به‌اندازهٔ نخود، و به‌مجاز، ریز و کوچک: گوشت چنگ‌زده را کوفته، سرگنجشکی‌های ریز نخودی درست [کنند.] (شهری[۲] ۱۵۴/۵) ○ انواع‌واقسام عنکبوت‌ها... با سر و بدن‌های نخودی... تارها تنیده‌اند. (جمال‌زاده[۵] ۹۸/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در بازی یا جمع بزرگ‌ترها شرکت می‌کند اما درشمار شرکت‌کنندگان اصلی نیست: بیایید وسطی بازی کنیم، مریم نخودی است.

☜ ⊙ ~ خندیدن (گفتگو) (مجاز) آهسته خندیدن معمولاً به قصد تمسخر: شانه‌هایش را بالا انداخت نخودی خندید. (← میرصادقی[۳] ۱۱۰) ○ به بخت و اقبالم نخودی می‌خندد. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۷)

نخور na-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) خسیس؛ بخیل: فلانی باآن‌همه درآمد آدمِ نخوری است. ○ رفیقش از آن حاجی‌های خسیس و نخور بازار است. (مدنی ۸۹-۹۰)

نخورد n.-d (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز)

• ~ **نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. اصابت کردنِ حتمی (تیر به هدف): **تیراندازی من نخورد ندارد.** ۲. (مجاز) قطعی بودن؛ مسلّم بودن: **نخورد ندارد که این نوع مروارید باعث تنزل قیمت مروارید حقیقیِ طبیعی خواهدشد.** (مینوی[۱] ۱۶) ○ **آنهایی که بختشان یاری می‌کرد، سوار لولهٔ توپ می‌شدند،... نخورد نداشت که تا سال دیگر به مرادشان می‌رسیدند.** (هدایت[۱۱] ۱)

نخورده n.-e (صمـ.) ۱. خورده‌نشده؛ مقِ. خورده: **آشِ نخورده، دهانِ سوخته.** (دهخدا[۳] ۳۷) ۲. (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که چیزی را نخورده یا نیاشامیده‌است: **از نخورده بگیر، بده به خورده.** (دهخدا[۳] ۱۶۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نخوری na-xor-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خسیسی؛ بخیلی: **مخارج [تیمچه] ازطریق نخوری و سخت‌گیری به خود و پس‌انداز حقوق ماهی ده‌دوازده قران تأمین شده‌بود.** (شهری[۲] ۲/۲۲۶)

نخه nax-e (اِ.) (گفتگو)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بند انداختن؛ موی صورت را با نخ آرایش کندن: **کم‌کم دراثر نرفتن به حمام و آرایش‌گاه و نخه نکردن، مریم به‌شکل خرس پشم‌آلودی درآمده‌بود.** (شاهانی ۱۲۳)

نخی nax-i (صنـ.، منسوب به نخ) ۱. ازجنس نخ یا الیاف پنبه: **بلوزِ نخی، پارچهٔ نخی.** ○ **وقتی به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم بالاپوشی است بی‌آستین و سنگین... [که] پارچه‌اش نخی است.** (گلشیری[۱] ۸۳) ۲. مناسب و درخور بازی کردن یا حرکت داده شدن با نخ: **نمایش عروسکی نخی.**

نخیر، نه‌خیر na-xeyr [فا.عر.] (شجـ.) (مؤدبانه) نه‌خیر ←.

نخیز naxiz (اِ.) (قد.) کمین‌گاه: **نبینید پیری که جان مرا/ نشسته‌ست چون شیری اندرنخیز.** (مسعودسعد[۱] ۸۷۰) ○ **یکی اژدهای دمنده چو بادی/ یکی در نخیزی خزنده چو ماری.** (عسجدی ۵۶)

نخیل naxil [عر.] (اِ.) درخت خرما: **کلمه بود و کلام بود و ملکوت پدر ماکه در آسمان است با هر زرع و نخیل بود.** (آل‌احمد[۳] ۱۵) ○ **نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست؟/ همی‌بینم که خرما بر نخیل است.** (سعدی[۴] ۳۷۴) ○ **قطیف... شهری بزرگ است و نخیل بسیار دارد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۲)

ند[۱]، ـَند -and (فعـ.) اند ['and] ←.

ند[۲]، ـَند -a. (شناسه) درآخر افعال (بن‌ماضی یا مضارع) می‌آید و آنها را به‌عنوان فعل سوم شخص جمع مشخص می‌کند: **رفتند، می‌روند.**

ند[۳]، ـَند -a. (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که اسم‌مصدر یا اسم می‌سازد: **خورند، روند، کشند.**

ند na(e)d[d] (اِ.) (قد.) نوعی مادهٔ خوش‌بو که از ترکیب عود، صندل، عنبر، و مانند آنها به‌دست می‌آمده‌است: **عود را در ند خالص استعمال کنند... و صندل از عود متین‌تر باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۱) ○ **گیسوی من به‌سوی من ند و ریحان است/ گر به چشم تو همی تافته مار آید.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۲) ○ **بلبل بر گل به‌سان قول‌سرایان/ پاش به دیبا و خزّ و ران‌ها در ند.** (منوچهری[۱] ۱۶)

ند ned[d] [عر.: ندّ] (اِ.) (قد.) مثل؛ مانند؛ نظیر: **معرفت هر شیء به‌حدود و دلایل و حتی شکل و نظیر آن بسی امکان‌پذیرتر است تا معرفت آن از ره‌گذر ضد و نِدّش.** (کدکنی ۱۵۵) ○ **خدای یگانه... مقدس از شبیه و نظیر و وزیر و مشیر [است]، نه درمقابلهٔ حکمش ضدی و نه درازایِ مُلکش نِدی [است.]** (عزالدین‌محمود ۱۷)

ندا nedā [عر.: نداء] (اِ.) صدای بلند: **ندای معجزآسای تو از عرش علیین به‌گوش هوشم می‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴) ○ **این جهان کوه است و فعل ما ندا/ سوی ما آید نداها را صدا.** (مولوی[۱] ۱/۱۵) نیز ← حرف □ حرف ندا.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) خطاب رسیدن: **ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.** (سعدی[۲] ۹۲) ○ **بن هر موی را گر بازپرسم تا چه سر دارد/ ندا آید که**

تا سر دارم این سودای او دارم. (خاقانی ۶۳۷) ○ پس ندا آمد که در رو تو بدین دریاها. (احمدجام ۱۸۹)

● ~ **دادن** (مصـل.) ۱. (مجاز) خبر کردن؛ اطلاع دادن: **هر وقت خواستی بروی، ندا بده من هم بیایم.** ۲. با صدای بلند چیزی را گفتن معمولاً در خطاب به گروهی از مردم: **منادی‌باشی ندا داد که به فرمان امیر غذای ظهر در چادر بزرگی که به‌همین‌منظور آراسته‌بودند صرف خواهدشد.** (جمال‌زاده[8] ۲۳۸)

● ~ **دردادن** (مصـل.) ● ندا دادن ←: **پیش‌از این‌که آن دزدان پرمدعا به تو دست یابند، تو خود توانی آنان را آگاه سازی و... به ایشان ندا دردهی که: ایست ای دزدان.** (قاضی ۱۲۸۵) ○ **مقارن غروب آفتاب منادی ندا دردهد: النّارالنّار.** (شوشتری ۳۸۴) ○ **ساکنان حظایر قدس و مقربان ملأ اعلا ندا... دردادند.** (آقسرایی ۲۷۴)

● ~ **رسیدن** (مصـل.) (قد.) ● ندا آمدن ←: **ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب/ به من رسید که خاقانیا بیار ثنا.** (خاقانی ۱۴)

● ~ **زدن** (مصـل.) (قد.) ● ندا کردن ↓: **جمعی به هوای سلطان بیرون آمدند و به شعار دعوت او ندا زدند.** (جرفادقانی ۲۲۳ ح.)

● ~ **کردن** (مصـل.، مصـمـ.) خطاب کردن؛ آواز دادن؛ جار زدن: **قیصر امر داده‌است ندا بکنند که هرکس علت تضیه را خبر بدهد، به او هزار منات مشتلق داده خواهدشد.** (مینوی[3] ۲۲۹) ○ **مبشران سعادت بر این بلند رواق/ همین کنند ندا بر ممالک آفاق.** (سلمان‌ساوجی: آنندراج) ○ **در شهر ندا کنید که آن مرد که نان در دجله می‌افکند کیست؟** (عنصرالمعالی[1] ۳۱ ح.)

▫ **به کسی ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) او را باخبر کردن: **اگر خبری شد، ندایی هم به من بده.**

ندار na-dār (صف.) (گفتگو) ۱. فقیر؛ تهی‌دست؛ مقِ. دارا: **الحمدلله ندار هم نیستند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹) ○ **تو این در و دهات زن‌های نداری هستندکه اگر آدم زیر پایشان بنشیند و از زرق‌وبرق شهر بگوید، به‌دست‌وپا می‌افتند.** (محمدعلی ۴۹) ○ **همهٔ دارایی خودش را به مردم ندار و تنگ‌دست بذل‌وبخشش می‌کرد.** (هدایت[5] ۵۲) نیز ← دار[2] ▫ داروندار. ۲. (مجاز) صمیمی. ← ▫ با کسی ندار بودن.

● ~ **شدن** (مصـل.) فقیر شدن: **اگر آقازاده‌ای ندار یا نوکرزاده‌ای بی‌کفایت می‌شد، به این مفتی‌ها دست از هم‌دیگر برنمی‌داشتند.** (مستوفی ۲۳۱/۱)

▫ **باکسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) با او صمیمی بودن: **با آنها ندار بوده نزدیکی [داشت.]** (شهری[2] ۲۵۰/۲) ○ **همسایه... نظر سوئی نسبت‌به هم‌کار ضعیف همسایهٔ خود نداشت و اکثر باهم ندار بودند.** (مستوفی ۳۱۷/۳ ح.)

▫ **باکسی ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) با او صمیمی شدن: **پیرمرد سرِ صحبت را باز کرد... و خلاصه درمدت کمی باهم ندار شدند.** (مدنی ۱۰۰)

نداریی n.-ā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نداری (مِ. ۱) ↓: **.../ ندارایی لباس عافیت باشد نه دارایی.** (؟: دهخدا[3] ۱۸۰۵)

نداری na-dār-i (حامصـ.) ۱. فقر؛ تهی‌دستی: **زندگی چه‌قدر سخت است و چه‌قدر باید با نداری بسازند.** (دریابندری[3] ۱۰۰) ○ **اگر داشتم... [مبلغی] می‌پرداختم، روی نداری سیاه، که ندارم.** (جمال‌زاده[11] ۸۳) ۲. (صـ.) آنچه وجود ندارد؛ نداشته؛ معدوم: **با سواد نداری‌اش روی خطهایی که نمی‌توانست بخواند، هی نگاه می‌کرد.** (هدایت: ولنگاری ۲۹: نجفی ۱۴۰۵) ۳. (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) صمیمیت: **در عالم نداری، رازش را به من گفت.** ○ **بعد از یک عمر نداری حالا ما غریبه شده‌ایم؟**

نداشت na-dāšt (اِمصـ.) (قد.) فقر؛ تهی‌دستی: **درویشی و نداشت مه ازکفایت و توان.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۵۴)

نداشته n.-e (صمـ.) (گفتگو) نداری (مِ. ۲) ←: **هم‌شاگردی‌هایی دارم که خیلی مقبول‌تر از خواهر نداشته‌ام هستند.** (← میرصادقی[3] ۲۳۴) ○ **پیرمرد... ازبس... زور زد، نفَس نداشته‌اش از پاچهٔ شلوارش دررفت و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.** (شاهانی: بازنشسته ۷۷: نجفی ۱۴۰۵)

نداف naddāf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پنبه‌زن؛

حلاج: **منم کمانچهٔ نداف شمس‌تبریزی/ فتاده آتش او در دکان این نداف.** (مولوی[۲] ۱۳۱/۳) ○ **کهسار که چون رزمهٔ بزاز بُد اکنون/ گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) 🟊 در شعر گاهی با تلفظ nadāf آمده‌است: **میغ مانندهٔ پنبه‌ست و ورا باد نداف/ هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.** (ابوالمؤیدبلخی: شاعران ۵۸)

ندافی n.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) پنبه‌زنی؛ حلاجی.

ندامت nedāmat [عر.: نَدامة] (اِمص.) پشیمان شدن؛ پشیمانی: **گریستم و دربرابر اشک شرمندگی و ندامت چون نمک مقابل باران ذوب گردیدم.** (شهری[۳] ۲۱۲) ○ **خیال کردم شاید مرا از آن نیک‌نفسی معروف خود ببخشی، غضب نکنی، من سال‌ها زنده باشم و در آتش ندامت و خجلت خود بسوزم.** (طالبوف[۲] ۱۲۳) ○ **جز ندامت به قیامت نبُوَد رهبر تو/ تات می‌خواره رفیق است و رباخواره ندیم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۷)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) پشیمان شدن: **چون چشم ایشان بر خطا اوفتد، ندامت آرند.** (احمدجام ۱۷۰)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) پشیمان شدن: **هرآن‌که ناآزموده را کار بزرگ فرماید، باآنکه ندامت بَرَد، به‌نزدیک خردمندان به خفّت رأی منسوب گردد.** (سعدی[۲] ۱۶۰)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) پشیمان شدن: **هرکه فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر/ گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش.** (سعدی[۴] ۴۸۳) ○ **بر گذشته حسرت و ندامت می‌خورَد، و خوفی تمام بر دل نهد که آیا این خطاهای من از من درگذارند؟** (احمدجام ۴۴)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) احساس پشیمانی شدن: **هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر/ بر نفَسی می‌رود هزار ندامت.** (سعدی[۳] ۴۶۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پشیمان شدن: **تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند/ کس به درد غم تو فکر سلامت نکند.** (امیرخسرو: آنندراج)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) پشیمان شدن: **بی‌تو جامی نکشد گل که ندامت نکشد/ سرو با هم‌رهی قد تو قامت نکشد.** (ملک‌مشرقی: آنندراج)

ندامت‌زده n.-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) پشیمان: **دام تسخیر دوعالم نفَس نومیدی‌ست/ ای ندامت‌زده سررشتهٔ آهی دریاب.** (بیدل: آنندراج)

ندامت‌گاه، ندامتگاه nedāmat-gāh [عر.فا.] (اِ.) مکانی برای بازپروری بزه‌کاران؛ زندان.

ندان na-dān (صف.) (گفتگو) نادان: **آقای غم‌خوار... ازروی حسن‌نیت و ایمان... به‌حال برادران وطنی ندان و بی‌یارویاور خود غصه‌ها می‌خورد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰۶)

ندانا n.-ā (صـ.) (قد.) نادان؛ جاهل: **شد به صحرا برون ندانا مُرد/ ازپی دفع رنج و راحت فرد.** (سنایی[۱] ۴۸۵)

ندانستگی na-dān-est-e-gi (حامص.) ندانستن؛ جهل؛ جهالت: **زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که فردا بهتر خواهدشد، دنیا آرام‌تر، زیباتر خواهدشد.** (علوی[۲] ۱۴۴)

ندانسته na-dān-est-e (صمـ.، اِ.) ۱. آنچه از آن اطلاع و آگاهی در دست نیست؛ مقِ. دانسته: **از او بسی ندانسته‌ها دانسته، نیاموخته‌ها آموختم.** (شهری[۲] ۳۸۲/۲) ○ **دانست باید این و جز این زیرا/ دانسته به بُوَد ز ندانسته.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۸) ۲. (ق.) ازروی بی‌اطلاعی و ناآگاهی؛ مقِ. دانسته: **اغلب خوش‌نویسان بعداز میرزامحمدرضای کلهر دانسته یا ندانسته، بلاواسطه یا مع‌الواسطه از تلامذهٔ [عمادالکتاب] هستند.** (راهجیری ۹۵) ○ **حضرات عرض می‌کنند که اقدام شما خسارت کلی به اسماعیل‌آباد زده‌است... ندانسته به چه ملاحظه فرموده‌بودند؟** (سیاق‌معیشت ۳۱۶) ۳. (صـ.) (قد.) پی‌نبرده؛ نفهمیده: **یکی گفت با صوفی‌ای در صفا/ ندانی فلانت چه گفت از قفا ـ بگفتا: خموش ای برادر، بخفت/ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت.** (سعدی[۱] ۱۶۱)

ندانم‌کار na-dān-am-kār (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که از روی ناآگاهی کاری را انجام می‌دهد: **چرا به‌جای یک‌منشی ندانم‌کار، یک منشی باسابقه استخدام نمی‌کنی؟**

ندانم‌کاری n.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری از روی ناآگاهی: **جوانیت را به پایش بریز و آخرش هم بنشین و غصهٔ ندانم‌کاری دختری تحصیل‌کرده را بخور.** (محمدعلی ۹۱) ○ **ازهرسو سروصدا بلند گردید که خیره‌سری و ندانم‌کاری و جهالت و چشم‌وهم‌چشمی ابلهانه تاکی و تاچند؟** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۲) ○ **خسارت بی‌کارگی و ندانم‌کاری آنها از همه‌چیز بیش‌تر است.** (مستوفی ۲۰۰/۳)

ندانی na-dān-i (حامص.) (گفتگو) نادانی؛ جهالت: **از این گدایی که نتیجهٔ طمع و حرص و ندانی خودشان است، شرمناکند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۸۲)

نداوت nadāvat [عر.: نداوة] (اِمص.) (قد.) ۱. تری؛ نمناکی: **چون کسی بیند باران بیاید در زمین نگاه کند، از نداوت...** (زکریای‌قزوینی: گنجینه ۷۶/۴) ○ **آتش... تا محل از نداوت خالی نیاید مشتعل نشود.** (خواجه‌نصیر ۶۷) ۲. (مجاز) شادابی؛ تروتازگی: **آدمی‌زاد هرگز از این تأثیرات آزاد نتواندبود، از سرما بیفسرَد و از گرما بتفسد و... بیماری‌اش طراوت ببرَد و پیری‌اش نداوت زایل کند.** (وراوینی ۲۰۱)

ندب nadab [عر.] (اِ.) (قد.) (بازی) ۱. آنچه در بازی یا قمار روی آن شرط بسته‌باشند که بازنده به برنده بدهد: **آیندگان... می‌دانند که باید... نرد و ندب را کنار گذاشت و عَلَم شهریاری افراشت.** (افضل‌الملک ۱۳۹) ○ **در شش‌در داو دادن و مُلکی به ندبی باختن از خِرَد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد.** (نصرالله‌منشی ۱۹۴) ۲. (اِمص.) رساندن داو بازی به هفت برابر یا بیش‌ازآن. ← داو[۱] (مِ. ۲): **بردم ندب عشق ز خوبان جهان من/ ازدست دل ساده سرانجام بماندم.** (انوری[۱] ۸۷۳) ۳. (اِ.) دوری از بازی که داو به هفت برابر یا بیش‌ازآن رسیده‌باشد. ← داو[۱] (مِ. ۲): **من با همین مرد یک ندب نرد باختم به‌شرط آنکه اگر او برد، هرچه خواهد، بدهم و اگر من برَم، هرچه فرمایم، بکند.** (ظهیری سمرقندی ۳۱۰) ○ **انشاءالله که روزگار... در این یک ندب که دست خون است کعبتین امید من بازنمالد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۵۸) ○ **ندبی مُلک سپاهان را یازید و ببُرد/ روم را ماندست اکنون که ببازد ندبی.** (منوچهری[۱] ۱۶۳)

ندبه nodbe [عر.: ندبَة] (اِمص.) ۱. گریه و زاری؛ شیون: **کم‌کم تمام اهل خانه حتی خود جناب میرزا از ندبه و نالهٔ این زن به‌گریه افتادند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۶) ○ **در پردهٔ دیگر دختر در رخت‌خواب خفته، مادرش کنار بالین او ندبه دارد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ○ **میزبان... با دلی چون کورهٔ آهنگران در تفسیدن و... با فوجی قلیل و ندبهٔ طویل روان شد.** (جوینی[۱] ۱۸۹/۲) ۲. (مجاز) شکایت؛ گِله: **کم مؤلفی را دراین‌زمان می‌توان یافت که... از قدرناشناسی ابنای زمان سخن به‌میان نیاورده‌باشد... اما این ندبه‌ها تنها از ناتوانی نیست، بلکه غرضی دیگر در آن پنهان است.** (خانلری ۳۱۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) گریه و زاری کردن؛ شیون کردن: **هنوز حتی عوام‌الناس ایران به‌یاد هند و هرات و بخارا آه می‌کشند و بر گم کردن هفده شهر قفقاز ندبه می‌کنند.** (اقبال[۱] ۱/۳/۲) ○ **احتشام‌السلطنه هم چو انداخته‌است که بعضی ارامنه مأمورند او را بکشند... [و] ندبه‌ها کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

ندبه‌زنان n.-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) ندبه‌کنان ↓: **اندر سه دست ندبه‌زنان برسر دو پای/ شیون به باغ و بام و خورنگه برآورید.** (خاقانی ۵۲۹)

ندبه‌کنان nodbe-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال گریه و زاری: **پیش تابوت من آیید برون ندبه‌کنان/ در سه دست از دو زبانم بستایید همه.** (خاقانی ۴۰۹ ح.)

ندرت nodrat [عر.: ندرة] (اِمص.) کم‌یاب بودن؛ کم‌یابی.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نادر بودن: **از صد شاگرد که به مدرسه می‌روند درتحت یک اسلوب درس می‌خوانند، ندرت دارد که یکی نمرهٔ بیست بگیرد.** (مخبرالسلطنه ۴۷۶)

▫ **برسبیلِ** ~ (قد.) ▫ به‌ندرت ↓: **اگر برسبیل ندرت دزدی و سرقت اتفاق بیفتد، عالی‌جاه... مال مسروق را استرداد می‌کنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۸)

▫ **به** ~ گاهی؛ گاه‌به‌گاه؛ خیلی کم: **در دِه، انسان**

چاق به‌ندرت دیده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ درقبال این مزد مردم به‌ندرت می‌توانند ماهی یک بار بیش‌تر سروریشی صفا بدهند. (آل‌احمد[1] ۴۴) ○ طرزِ خیال به‌ندرت از قدیم است. (لودی ۶۱)

ندرتاً nodrat.an [عر.: ندرةً] (ق.) به‌ندرت؛ گاه‌به‌گاه؛ خیلی کم: ندرتاً برخی از مردم بلاد دیگر نیز به آنجا به زیارت روند. (مینوی[2] ۱۷۳) ○ ترکیب‌هایی که ساخته‌اند، ندرتاً مفید واقع می‌شود و وسیلهٔ تجارت است. (مخبرالسلطنه ۳۶) ○ درآمد میرزا بیش‌از ماهی پانزده منتهی هیجده و ندرتاً بیست تومان نبود. (مستوفی ۱/۲۳۹)

ندره nodre [عر.: ندرَة] (ص.) (قد.) نادر و شگفت‌انگیز: نه ز دام من ملالی، نه ز جام من وبالی / نه نظیر من جمالی، چه غریب و ندره یارم؟! (مولوی[2] ۳/۴)

ندم nadam [عر.] (اِمص.) (قد.) پشیمانی؛ ندامت: علامت توبت دو چیز است: ندم بر فایت و تعجیل تدارک آن. (عزالدین‌محمود ۳۶۹) ○ به هر قدمی که بگذاری، ندمی روی خواهدنمود. (زیدری ۹۸) ○ بد نسگالد به خلق، بد نبُوَد هرگزش / وآن‌که بدی کرد هست عاقبتش بر ندم. (منوچهری[1] ۶۰)

ندما nodamā [عر.: ندماء، جِ. نَدیم] (اِ.) (قد.) ندیمان. ← ندیم[2]: [پادشاه] مرا از گزیدگان شعرا ساخت،... به‌زمرهٔ ندما و باریافتگان درآمدم. (میرزاحبیب ۸۸-۸۹) ○ طایفه‌ای از ندمای مَلِک با وی به شفاعت یار شدند تا مَلِک ازسر خون او درگذشت. (سعدی[2] ۶۲) ○ امیر رضی‌الله... بونصر طبیب را که ازجملهٔ ندما بود، نزدیک بگتگین فرستاد. (بیهقی[1] ۸۱)

ندِه، ـنده -ande (پسـ.) ۱. به‌آخرِ بن مضارع فعل‌ها می‌پیوندد و صفت فاعلی می‌سازد: آراینده، جوینده، رونده. ۲. به‌آخر اسم یا صفت می‌پیوندد و صفت می‌سازد: بسنده، شرمنده.

ندی nedi [از عر.، ممالِ نِدا] (اِ.) (قد.) ندا ←: جان پروانه همی‌دارد ندی / کای دریغا صدهزارم پَر بُدی. (مولوی[1] ۳/۲۹) ○ اگر مرا ندی ارجعی رسد امروز / وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا.... (خاقانی ۲۹)

ندیت nedd.iy[y]at [عر.: ندیّة] (اِمص.) (قد.) همانند بودن: صفت دیگر دعوی الوهیت و ضدیت و ندیت حق سبحانه‌وتعالیٰ [است.] (عزالدین‌محمود ۸۷)

ندید[1] na-did [= ندیده] (ق.) (گفتگو) بدون دیدن و بررسی کردن: ساعتش را ندید پانصد تومان می‌خرم.

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) نادیده گرفتن: اشتباهت را این‌دفعه ندید می‌گیرم. ○ یک‌دفعه که رفته‌بودیم سربازگیری... توی یکی از همان مزارع مکانیزه، نگهمان داشتند به پذیرایی... ما هم سربازهاشان را ندید گرفتیم. (آل‌احمد[6] ۲۵۵)

ندید[2] nadid [عر.] (اِ.) (قد.) مثل؛ مانند: امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید. (مولوی[1] ۱/۱۸۶) ○ شمهٔ خلق تو است آنک‌او را / نکهت عنبر و ند نیست ندید. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

ندیدبدید na-did-ba-did (صفـ.،اِ.) (گفتگو) آن‌که هنگام رویارویی با چیزهای تازه دچار حرص و ولع می‌شود یا حرکات و اعمال نوکیسگان را ازخود نشان می‌دهد یا آن‌که تازه چیزی را دیده‌است و از دیدنِ آن متعجب شده‌است: ـ اوه چه ساختمانی، ببین چند طبقه است! ـ چه خبره؟ مگر تاحالا برج ندیدی ندیدبدید؟! ○ خسته شدم ازبس ندیدبدید شهرستانی دیدم که بویی از آداب معاشرت نبرده‌اند. (محمدعلی ۴) ○ من هیچ خوش ندارم نشان‌هایم را روی دوشم بکوبم مثل آدم‌های ندیدبدید. (آل‌احمد[6] ۲۳۰) ○ گمان می‌کنید عرب‌های ندیدبدید به‌این‌زودی از افتخارات خودشان دست می‌کشند؟ (هدایت[7] ۱۲۷)

ندیدبدیدگی n.-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) ندیدبدید بودن. ← ندیدبدید: بچگی و ندیدبدیدگی تو را دیده و با این حرف‌ها گولت زده‌است. (شهری[3] ۲۰۸)

ندیدنی na-did-an-i (صـ.) (قد.) آنچه شایستهٔ دیدن نیست؛ نادیدنی: یک دیدن ازبرای ندیدن بُوَد ضرور / هرچند روی مردم عالم ندیدنی‌ست. (صائب[1] ۹۸۷)

ندیده na-did-e (صمـ.،اِ.) ۱. آن‌که تاکنون او را

ازنزدیک دیدار نکرده‌اند: **حضور دوستِ ندیده‌ام، آقای... ○ چیست مرا بربر نگاه می‌کنی؟ ندیده دیده‌ای؟** (← شهری[۱] ۲۶۳) **۲.** آنچه دیده نشده، و به‌مجاز، ناشناخته و مجهول: **شاید باکمی تعمق به این نتیجه برسد که نیافته‌ها و نشناخته‌ها و ندیده‌ها دربرابر... شناخته‌ها [مانند] ذره دربرابر جبال... می‌باشد.** (شهری[۲] ۲۱۵/۳) **۳.** (اِ.) فرزندِ نتیجه یا نبیره؛ پشت چهارم یا پنجم: **تا آن‌وقت صاحب نوه و نتیجه و نبیره و ندیده هم شده‌ام.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۲) ○ **این نقشه پشت‌درپشت به نوه و نتیجه و ندیده‌اش رسید.** (هدایت[۱۱] ۷۴) **۴.** (ق.) (گفتگو) بدونِ دیدن: **ندیده عاشقش شده‌بود. ○ اگرچه هنوز جمالت را ندیده‌ام اما عشقم ندیده به‌کمال است.** (میرزاحبیب ۱۲۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ⊙ ندیده گرفتن ↓: **گفتی که روی خوب چو دیدی ندیده کن/ نادیده کس چگونه کند آفتاب را؟** (فیاض‌لاهیجی ۲۸۳)

⊙ **~ گرفتن** نادیده گرفتن. ← نادیده ⊙ نادیده گرفتن: **به این بهانه که این [اسناد تاریخی] اقوال دشمنان است، نباید آنها را ندیده بگیریم و بەسوی آنها نرویم.** (مینوی[۳] ۲۰۶) ○ **ماهی صدوپنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم.** (آل‌احمد[۵] ۱۰)

▫ **~ونشناخته** (گفتگو) (مجاز) ندیده‌نشناخته ←: **ندیده‌ونشناخته عاشق چشم‌وابرویش شدی؟** (← میرصادقی[۱] ۴۱)

ندیده‌بدیده n.-ba-did-e [= ندیدبدید] (صفـ.،اِ.) (گفتگو) ندیدبدید ←: **اسمال ندیده‌بدیده بود و هر منظره و محلی که از پشت دوربین می‌دید با تعجب صدایش درمی‌آمد.** (مدنی ۴۴۶) ○ **در چنین شبی هم بود که ندیده‌بدیده‌ها و تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها جهت خودنمایی... آشغال‌هایش را... کنار درِ خانه‌هایشان می‌ریختند.** (شهری[۲] ۹۳/۴) 👤 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ندیده‌نشناخته na-did-e-na-š[e]nāxt-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ناآشنا؛ غریب: **برای داماد این دشوارترین اوقات بود که... با دختر ندیده‌نشناخته بخواهد راه آشنایی باز [کند.]** (شهری[۲] ۱۳۴/۳) **۲.** بی‌اطلاع؛ ناهوش‌یار: **مرد... چنین بی‌پروایی و جسارتی را از زن جوان ندیده‌نشناخته انتظار نداشت.** (شهری[۱] ۲۴) 👤 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۳.** (ق.) بدون آشنایی و شناخت: **ندیده‌نشناخته، بروم چه بگویم؟ ○ ندیده‌نشناخته، چه‌طور از او کمک بخواهم؟**

ندیم[۱] nadim (تا.) ← قدیم ▫ قدیم‌ندیم.

ندیم[۲] n. [عر.] (صـ.،اِ.) هم‌نشین و هم‌صحبت، به‌ویژه آن‌که با بزرگان هم‌نشین و هم‌صحبت است: **این مرد چوپان نیست بلکه ندیمی حکیم و هوش‌مند است.** (قاضی ۵۸) ○ **در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۴) ○ **این عریضه نبشته به صحابت... بوبکرحصیری ندیم سلطان ماضی... انفاذ داشتند.** (بیهقی[۲] ۴۸)

ندیم‌باشی n.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس ندیمان: **نادرمیرزا... منصب ندیم‌باشی ما را می‌دهد.** (غفاری ۱۶۴) ○ **نامه‌های حسین‌قلی‌خان... چهارشنبه ۷ شعبان ۱۳۱۱ قمری... تحریکات ندیم‌باشی در شورانیدنِ فسا.** (نظام‌السلطنه ۱۲/۲)

ندیم‌باشی‌گری n.-gar-i [عر.تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) شغل و منصب ندیم‌باشی: **اول به منصب و لقب ندیم‌باشی‌گری سرافراز شدم.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۶/۱)

ندیمه nadim.e [عر.: ندیمَة] (صـ.، اِ.) زن یا دختری که معمولاً با ملکه، شاه‌زاده‌ها، یا زنان بزرگ دیگر هم‌نشین و هم‌صحبت است: **این خانه متعلق به مرد ثروت‌مندی است که... دخترهایش دایه دارند، ندیمه دارند.** (شاهانی ۱۰۰) ○ **محرم راز و میانجی این معاشقه‌ها ندیمهٔ محترمه کنتانیون... بود.** (قاضی ۱۰۵)

ندیمی nadim-i [عر.فا.] (حامصـ.) ندیم بودن؛ هم‌نشینی و هم‌صحبتی داشتن با بزرگان: **یکی از تجارت‌های پرسود... خریدوفروش غلام و کنیزه بوده... با انواع حِرَف و اطلاعات مخصوص... مصاحبت... و ندیمی.** (شهری[۲] ۵۵/۲) ○ **هرکه را ندیمی فرمودند، باید که هیچ عملی نفرمایند که به‌حکم انبساطی... درازدستی**

کند و مردمان را رنج رساند. (نظام‌الملک[۲] ۱۴۵) ○ **هرکه به طبع مقامر باشد، ندیمی ملوک را نشاید.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌نشینی و هم‌صحبتی کردن: **حمالی وی بکند و ندیمی وی بکند تا هرچه بازبیند، از بازدار بیند.** (احمدجام ۷۷) ○ **باب... ی‌وهشتم اندر آداب ندیمی کردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۸) ○ **خواجهٔ عمیدعبدالرزاق... چند سال است که ندیمی او می‌کند.** (بیهقی[۱] ۷۱)

نذالت nazālat [عر.: نذالة] (اِمصـ.) (قد.) فرومایگی؛ پستی؛ خواری: **مدن جاهله شش نوع باشد به‌حسب بساطت: اول را اجتماع ضروری خوانند و دوم را اجتماع نذالت... و ششم را اجتماع حریت [خوانند.]** (خواجه‌نصیر ۲۸۹) ○ **به نذالت این مقام رضا ندهی... تا من به اِعداد اسبابِ این کار کمر تقدیم بربندم.** (وراوینی ۳۵۷)

نذر nazr [عر.] (اِ.) ۱. آنچه شخص بر خود واجب می‌کند که بعداز برآورده شدنِ حاجتش انجام دهد یا چیزی درراه رضای خداوند به دیگری بدهد یا چیزی را وقف مکان متبرکی نماید: **نذر ما روضهٔ پنج‌تن است که اول هر ماه می‌خوانند.** (بهرامی: شکوفایی ۹۳) ○ **چون حاجتش برآمد... وفای نذرش به‌وجود شرط لازم آمد.** (سعدی[۲] ۱۰۲) ○ **فضل سهل... مأمون را گفت: نذر کرده‌بودی... که اگر ایزدتعالیٰ شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی، ولی‌عهد از علویان کنی، و هرچند بر ایشان نمانَد تو... از نذر و سوگند بیرون آمده[باشی.]** (بیهقی[۱] ۱۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) حاجت آن‌که چنین عملی را بر خود واجب می‌کند: **نذر من برآورده شد.**

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شرط بستن: **نذر می‌بندم چنان دکتر را بیاورم و ببرم که اصلاً شاباجی‌خانم بو نبَرد.** (جمال‌زاده[۳] ۹۱-۹۲) ○ **من نذر می‌بندم که این آقایان تابه‌حال یک دینار ازبابت سهم خود راجع‌به آبی که به اسکناس ما بسته‌اند، نپرداخته‌باشند.** (مستوفی ۴۵۷/۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) خود را به‌انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی درراه خداوند متعهد دانستن: **در عید غدیر و عید مولود جشن‌هایی در خانه‌ها گرفته می‌شد...، ازجانب کسانی‌که نذر داشتند و یا سنت هرساله را رعایت می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ○ **خواجه گفت: من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم.** (بیهقی[۱] ۱۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خود را به انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی درراهٔ خداوند متعهد کردن یا خود را به وقف کردنِ چیزی در مکان متبرکی ملزم دانستن: **مادر نذر کرده‌بود که اگر پدرم بهبود یافت، او را به‌زیارت مشهد ببرَد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ○ **من نذر کردم که اگر ازدست ایشان سلامت یابم، یک خروار مویز به صوفیان میهنه دهم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۳) ○ **فضل سهل... مأمون را گفت: نذر کرده‌بودی... که اگر ایزدتعالیٰ شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی، ولی‌عهد از علویان کنی.** (بیهقی[۱] ۱۷۰)

□ ~ِ **کسی کردن** ۱. برای برآورده شدن حاجتی به او (معمولاً یکی از مقدسان) متوسل شدن و کاری را برای رضای او بر خود واجب کردن: **یک گوسفند نذر ابوالفضل کردم، خدا کند آنها زنده باشند.** (← محمود[۲] ۱۰۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) به او گفتن؛ به او تحویل دادن؛ نثار او کردن: **طوماری از آن فحش‌های آب‌نکشیده... نذر جدوآباد(آبا) این‌وآن کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) تحویل او دادن؛ به او دادن: **این گوشت... را همین جوری نذر ما نکرده‌اند.** (آل‌احمد: پنج داستان ۸۶-۸۷: نجفی ۱۴۰۶)

□ ~ونیاز ۱. آنچه برای برآورده شدنِ حاجتی انجام می‌گیرد یا درراه رضای خداوند به دیگری داده می‌شود یا وقف مکان متبرکی می‌شود: **همهٔ مراقبت‌هایی که آن زمان در دِه میسر بود، شده‌بود که ادامهٔ حیات بدهم از نذرونیاز تا احتیاط‌های بهداشتی.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ **کالسکه‌نشین با زنان خدمتکارش هزاران نذرونیاز به درگاه قدیسین جنت‌مکان... تقدیم می‌کردند.** (قاضی ۷۵) ○ **در تمام تهران یک سقاخانه وجود داشت که... از تمام نقاط شهر**

نذرونیاز برای آن می‌آوردند. (مستوفی ۶۱۷/۳) **۲.** (مجاز) صدقه؛ اعانه: **اگر من نبودم، حالا اینها بایست توی بازارچه... نذرونیاز جمع کنند.** (پهلوان: تشریفات ۷۵: نجفی ۱۴۰۷)

▫ **~ونیاز کردن** برای برآورده شدنِ حاجتی خود را به انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی درراه خداوند متعهد کردن یا خود را به وقف کردن چیزی در مکان متبرکی ملزم دانستن: **هیچی نمانده‌بود که زبانم لال ازدست برود، این‌قدر دیگر نذرونیاز کردم که خدا می‌داند.** (پزشک‌زاد ۳۱۶) ○ **اشخاصی... به زیارت می‌آمدند و گل‌ها می‌آوردند و نذرونیازها می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۸)

نذرانه n.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) (گفتگو) به‌صورت نذر؛ به‌عنوان نذر: **نذرانه، خورش قیمه می‌دهند.**

نذربندی nazr-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) شرط‌بندی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) شرط‌بندی کردن: **روزی یک تن از رنود شیراز که از حضرت‌والا دل پُری داشت با دوستان و رفقا نذربندی کرد که پس‌از غروب از حضرت والا دیدن نماید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

نذردار nazr-dār [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که نذر دارد. نیز ← نذر: **من نذردار هستم. باید امسال مشرّف شوَم.**

نذرشکن nazr-šekan [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) عهدشکن: **با چنین عاقلان نذرشکن / جز چو پیغمبران نذیر مباش.** (سنایی[۲] ۳۲۴)

نذرمند nazr-mand [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که نذر دارد؛ نذردار: **گوسفندهایی... همه‌روزه توسط نذرمندان قربانی [می‌شد.]** (شهری[۲] ۴۳۷/۳)

نذری nazr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نذر) **۱.** ویژگی آنچه به نیت برآورده شدن حاجت یا بعداز برآورده شدن آن درراه رضای خداوند به دیگری می‌دهند: **مادرم... آش نذری مفصّلی پخته‌بود.** (میرصادقی[۳] ۲۰۶) ○ **وجوه نذری را که قریب به دویست تومان بود، به آن جماعت دادند.** (اسکندربیگ ۲۱۵) **۲.** (اِ.) چنین شیء یا مالی: **نذری برادرم... شربت بود که نمی‌دانم چه‌مقدار قند را در شب عاشورا شربت کرده به مردم می‌دادند.** (مستوفی ۲۸۵/۱) **۳.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) مفت؛ مجانی: **یک اتومبیل رسید و ما را نذری سوار کرد و به شمیران رساند.**

نذری‌پزان n.-paz-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسم پختنِ نذری: **خاطره‌هایی که [بود] مهمانی روزهای جمعه و نذری‌پزان شب‌های عید.** (ترقی ۱۱۴) ○ **ظروف نذری‌پزان.** (شهری[۲] ۹۱/۲)

نذور nozur [عر.، جِ. نَذر] (اِ.) نذرها. ← نذر: **زیارت... یکی از نذور به‌شمار می‌آمد.** (شهری[۳] ۴۴۳/۲) ○ **حضرت چلبی... سال‌به‌سال محصولات اوقاف را و نذور اشراف و هدایای اطراف را که حاصل می‌شد، بر جمیع اصحاب... می‌رسانید.** (افلاکی ۷۷۷) ○ **شاه... نذور و خیرات و نوافل طاعات به‌جای آورد.** (ظهیری سمرقندی ۴۱)

نذورات n.-āt [عر.عر.] (اِ.) چیزهایی که به‌عنوان نذر درراه خداوند انفاق می‌کنند: **در شهر و ولایات جشن‌ها برپا کردند، نذورات دادند.** (مخبرالسلطنه ۴۶۶) ○ **ذبح گوسفند قربانی... به‌عنوان نذورات... معمول بود.** (طالبوف[۲] ۱۴۶)

نذیر nazir [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** ترساننده؛ بیم‌دهنده؛ مقِ. بشیر: **کِلکی است که در نظم جهان خاصه ممالک / تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است.** (انوری[۱] ۷۱) ○ **دشمنت را همیشه نذیر است بخت بد / از بخت بد بتر نبُوَد مرد را نذیر.** (منوچهری[۱] ۳۶) **۲.** (صـ.، اِ.) از القاب پیغمبر (ص): **شنیدم که طَی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول ـ فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر.** (سعدی[۱] ۹۲) ○ **نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نُبی / ....** (سوزنی[۱] ۱۷۵) ○ **گفتم که به قرآن در پیداست که احمد / بشّیر و نذیر است و سراج است و منور.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۹)؛ ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱۱۹/۲).

نر nar (صـ.، اِ.) **۱.** (جانوری) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلول جنسی کوچک و معمولاً متحرک است و می‌تواند با

تلقیح آن به جنس ماده، سلول ماده را بارور کند و سلول تخم را به‌وجود آوَرد؛ مقِ. ماده: **منصور... با لوله‌آفتابهٔ حلبی میان صد نفر فرنگی‌مآب نروماده و هم‌شیره‌های وطنی شیپور می‌زد.** (مسعود ۹۶) ○ **فرمود تا از آن طاوسان چند نروماده با خویشتن آرَم.** (بیهقی[1] ۱۳۶) ○ **چو فرزند باشد به آیین‌وفر / گرامی به دل بر چه ماده چه نر.** (فردوسی[3] ۷۴) **۲. (فنی)** نیمهٔ برآمده از یک وسیله که در نیمهٔ فرورفتهٔ آن وسیله جا می‌گیرد؛ مقِ. مادگی: **با فیش نر و مادگی باید سیم قطع‌شده را وصل کنی.** **۳.** (صـ.) (مجاز) نیرومند؛ قوی: **کار هر بز نیست خرمن کوفتن / گاو نر می‌خواهد و مرد کهن.** (؟: دهخدا[3] ۱۱۸۲) ○ **عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / زپیش آهوی این دشت شیر نر بدوید.** (حافظ[2] ۴۶۲) **۴.** (اِ.) (قد.) آلت تناسلی جنس نر: **آن‌که نر خویش بسیار فروهلد این‌همه بد بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۷) ○ **نام منزل دوازدهم صرفه [است] یکی ستارهٔ روشن برسر ذنب شیر نزدیک منجمان. تازیان او را بر کیسهٔ نر او دارند.** (بیرونی ۱۱۰) **۵.** (صـ.) (قد.) (مجاز) خالص در امری؛ کامل: **من بندهٔ آن عاشق کو نر بُوَد و صادق / کز چستی و شب‌خیزی از مه کلهی یابد.** (مولوی[2] ۴۰/۲) **۶.** (قد.) **(احکام‌نجوم)** صفت یا طبیعت برج‌های حَمَل، سرطان، اسد، و قوس؛ روزی: **دیده‌ای هفت نهان‌خانهٔ چرخ / که در آن خانه چه ماده چه نر است ـ هم ببین خانهٔ خاقانی را / که در این خانه چه خشک و چه تر است.** (خاقانی ۸۴۶)

□ **~ولاس** (فنی) ← اتصال □ اتصال نرولاس: **دربان... نرولاس در را با تراق‌تروق بگشود.** (میرزاحبیب ۷۲)

□ **~ و مادگی** (فنی) ← نر (مِ. ۲)، مادگی (مِ. ۳).

□ **~وماده** **۱.** (فنی) ← اتصال □ اتصال نروماده. **۲.** (فنی) ← نر (مِ. ۲). **۳.** (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** چیزی زردرنگ و به‌اندازهٔ خرما که در اولین بهار تولد نوزاد آن را با نخ هفت‌رنگ می‌بستند و با موم می‌چسباندند و بر آن دعا می‌خواندند تا نوزاد بیمار نشود: **یک جفت نروماده می‌خریدند و به خانهٔ دعابده می‌بردند. دعابده... نروماده را به‌هم می‌بست و با موم می‌چسباند و دعایی می‌خواند.** (کتیرایی ۷۳)

نرّاد narrād [از نرد، به قاعدهٔ عربی] (صـ.، اِ.) **(بازی)** آن‌که تخته‌نرد بازی می‌کند و در آن تبحر دارد: **طاس اگر راست نشیند همه‌کس نراد است.** (؟: دهخدا[3] ۱۰۶۴) ○ **نراد قوی‌شصت... مهرهٔ داو آمالش را در تختهٔ رنگارنگ... انداخته[است.]** (شیرازی ۹۹) ○ **نراد گفت: بنشین تا یک ندب نرد بازیم.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۴)

نراک narāk (قـ.) (قد.) همیشه؛ دائم: **کی بُوَد بارخدایا که ببینیم خراب / خان‌ومان و دروکویش که سیه باد نراک.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۱۶۳/۱)

نرباز nar-bāz (صف.، اِ.) دارای گرایش جنسی به پسران یا مردان: **قهوه‌خانهٔ سیدولی... قهوه‌خانه‌ای [بود] که جز مطرب‌ها و لوطی‌ها و... نربازها و تریاکی‌ها در آن جمع نمی‌شدند.** (شهری[2] ۵۰/۲)

نرجس narjes [معر. از فا.: نرگس] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نرگس (مِ. ۱) ←: **من شقیق و اقحوان... و نرجس... در ریاض نواضر متنعم داشته[ام.]** (قائم‌مقام ۳۳۳) ○ **فصل بهار همه از الوان نرجس و ریاحین مانند باغ برین است.** (جوینی[1] ۲۲۸/۲)

نرخ nerx (اِ.) **۱. (اقتصاد)** ارزش معاملاتی یک کالا یا خدمت که با پول سنجیده می‌شود؛ بها؛ قیمت: **چانه زدن برسر نرخ گندم که آنها می‌خواستند بخرند، ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ **به شما این وصیت می‌نویسم که... نرخ‌ها را گران مکنید تا قحط شما را فرونگیرد.** (نخجوانی ۶۸/۱) ○ **به نرخی فروشد که او را هواست / ... .** (فردوسی[3] ۱۹۳۴) **۲.** (گفتگو) آهنگ (مِ. ۷) ←: **نرخِ تورم، نرخِ رشدِ جمعیت.**

□ **~ بالاکردن** (قد.) بر قیمت افزودن: **نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را / شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را.** (وحشی ۱۲) ○ **هردوعالم قیمت خود گفته‌ای / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز.** (امیرخسرو: دیوان ۳۴۱: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۲/۳)

□ **~ برابری** (اقتصاد) ارزش معاملاتی کالایی

نسبت‌به کالای دیگر.

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تعیین قیمت کردن: **شود درفکر قیمت دل‌شکسته/که ساقیِ ازل این نرخ بسته.** (زلالی: آنندراج)

▫ ~ِ **تسعیر** (اقتصاد) نرخ تبدیل یا مبادلهٔ دو ارز. نیز ← تسعیر (مِ. ۱).

▫ ~ِ **تنزیل** (اقتصاد) نرخی که منافع یا هزینه‌های آتی براساس آن تنزیل می‌شود. نیز ← تنزیل (مِ. ۲).

▫ ~ِ **چیزی شکستن** (قد.) ۱. از قیمت آن کاسته شدن، و به‌مجاز، از ارزش و اعتبار آن کاسته شدن: **نرخ گل و گل‌شکر شکسته/ زآن چهرهٔ خوب و لعل دل‌جوی.** (سعدی[۴] ۶۲۳) ۲. از قیمت آن کاستن، و به‌مجاز، از ارزش و اعتبار آن کاستن: **در بزم بلا به خنده‌رویی/ نرخ می و زعفران شکستم.** (ثنایی: آنندراج)

▫ ~ِ **روز** قیمت کالا در روز معیّن، و به‌مجاز، قیمت عادلانه: **دراین‌حال، قیمت‌گذاری جنس عرضه‌شده با دکان‌دار بود، و طبیعی است که آن را کمتر از نرخ روز برمی‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ **این گوسپندان را... به نرخ روز فروختن معنی چیست؟** (بیهقی[۱] ۵۱۳)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) تعیین نرخ کردن: **خاشاک و خار قیمت درّ و گهر گرفت/ آن‌جاکه تیغ غمزهٔ او نرخ جان نهاد.** (ثنایی: آنندراج)

▫ **به ~ِ روز نان خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← نان ▫نان را به نرخ روز خوردن.

▫ **میانِ دعوا ~ تعیین کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دعوا ▫میانِ دعوا نرخ تعیین کردن.

نرخ‌بردار n.-bar-dār (صف.)(اقتصاد) ویژگی آنچه یا آنکه مشمول مالیات یا محکوم به پرداخت مالیات است.

نرخ‌بندی nerx-band-i (حامص.) تعیین قیمت.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تعیین قیمت کردن: **هرچه ازبرای شما نرخ‌بندی می‌کنم، باز بعداز یک روز به هوای نفْس خود گران می‌فروشید.** (افضل‌الملک ۱۸۵)

نرخر nar-xar (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) نره‌خر ←: **سخن بنده‌خدا بدین‌جا رسیده‌بود که دیگران نعره‌زنان بدو تاختند که ای نرخر جوزعلی و ای دیلاق مدمغ تو ازبک را به این غلط‌ها چه؟!** (جمال‌زاده[۵] ۲۶/۱) ○ **شوهرم... نمی‌خواست پس‌افتادهٔ یک نرخر دیگر را سر سفره‌اش ببیند.** (آل‌احمد[۴] ۱۸)

نرخ‌گذاری nerx-gozār-i (حامص.) تعیین قیمت: **موضوع نرخ‌گذاری روی اجناس مورد بررسی قرار گرفت.** ○ **شب که فرامی‌رسید... دخترهای سرخ‌وسفید راموضوع نرخ‌گذاری قرار می‌دادند.** (جمال‌زاده[۹] ۲۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تعیین قیمت کردن: **دولت بعضی اجناس را نرخ‌گذاری می‌کند.**

نرخ‌نامه nerx-nāme (اِ.) (اقتصاد) کاغذ یا کارتی که نرخ خدمات کرایه، حمل‌ونقل، و مانند آنها برروی آن ثبت می‌شود.

نرد nard (اِ.) ۱. (بازی) تخته‌نرد (مِ. ۲) ←: **بیا نرد بازی کنیم.** ○ **بازی نرد می‌کند.** (قاضی ۸۴۰) ○ **مشغول بازی نرد بود.** (هدایت[۶] ۱۱) ○ **آیندگان که این‌گونه مراقبت‌ها شنیدند، می‌دانند که باید... لهوولعب، و نرد و ندب را کنار گذاشت و عَلَم شهریاری افراشت.** (افضل‌الملک ۱۳۹) ○ **دگر بهر شطرنج بودی و نرد/ سخن گفتن از روزگار نبرد.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۱) ۲. (قد.) (بازی) تخته‌نرد (مِ. ۱) ←. ۳. (قد.) تنه یا ساقهٔ درخت: **رستنی‌های تو بی‌سعی نما/ جمله با برگ تمام از شاخ و نرد.** (انوری[۱] ۱۲۹) ○ **ای به باغ سروری و قدر و پیشی و شرف/ آن چو بیخ و این چو نرد و آن چو شاخ و این چو بار.** (مختاری ۱۳۱) ○ **که چون گشن گردد ورا شاخ و نرد/ از او بهره گیرد خردمند مرد.** (بدیع‌بلخی: شاعران ۵۰۵)

☜ • ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. با تخته‌نرد بازی کردن: **یکی نباخته، ای درست، دیگری نبَرَد/ جهان و کار جهان هم‌چو نرد باختن است.** (پروین اعتصامی ۲۵۱) ○ **قومی دیدیم که بر بام بازار نرد می‌باختند.** (جامی[۸] ۲۰۲) ○ **روزی امیر با احمد بدیهی نرد می‌باخت.** (نظامی‌عروضی ۷۰) ۲. (مجاز) بازی کردن: **گردکانی چندش اندر جیب کرد/که تو طفلی، گیر**

این می‌باز نرد. (مولوی[۱] ۳۰۶/۳)

▫ ~ِ چیزی (کاری) **باختن** (مجاز) به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: **من و خانم‌سلطان هم تاآن‌زمان از زیر کرسی نرد عشق می‌باختیم.** (شهری[۳] ۲۷۲) ○ **عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند/ شرط عشق است که اول دل‌ودین دربازند.** (محتشم ۵۴۵) ○ **جمعی امرای اشرفی خواستند که نرد دغایی بازند، در شش‌در نعل بد خود گرفتار شدند.** (حافظ‌ابرو: گنجینه ۱۸۲/۵) ○ **این من و ما بهر آن برساختی/ تا تو با خود نرد خدمت باختی.** (مولوی[۱] ۱۰۹/۱)

▫ ~ **راست نیامدن** (قد.) (مجاز) کار درست انجام نشدن: **گر نگوییم آن نیاید راست نرد/ ور بگوییم آن دلت آید به درد.** (مولوی[۱] ۵۲۷/۳)

▫ ~ **را کژ باختن** (قد.) (مجاز) کار نابه‌جا و نادرست انجام دادن: **دوست از دشمن همی‌نشناخت او/ نرد را کورانه کژ می‌باخت او.** (مولوی[۱] ۴۴۰/۲)

▫ ~ِ **شش‌پنجی** (قد.) (بازی) نوعی قمار در بازی تخته‌نرد که در آن بازنده همهٔ دارایی خود را می‌بازد: **چو در شطرنج شد قایم، بریزد نرد شش‌پنجی/ بگویم مات غم باشد اگر این نرد می‌دانم.** (مولوی[۲] ۲۰۴/۳)

نردباز n.-bāz (صف.) (قد.) (بازی) نراد ←: **اگر نردباز باشی، چون در سرا کاری شَوی اگر دو کس به‌هم نرد همی‌بازند، خنیاگری خویش باطل مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۵)

نردبازی n.-i (حامص.) (قد.) (بازی) با تخته‌نرد بازی کردن: **نردبازی‌ست کار کون‌وفساد/ کعبتینی و طاسک نراد.** (شبستری ۱۹۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (بازی) نردبازی ↑ : **به موضعی رسیدیم که مصطبه‌ای بود، و جماعتی نردبازی می‌کردند.** (جامی[۸] ۲۵۷)

نردبام nard[-e]-bām (اِ.) نردبان ←: **رفت نردبام آورد به درخت تکیه داد و بالا رفت.** (پارسی‌پور ۳۹۶)

نردبان nard[-e]-bān (اِ.) **۱.** وسیله‌ای ازجنس چوب، ریسمان، فلز، و مانند آنها متشکل از دو قطعهٔ بلند عمودی که درمیان آنها به فاصله‌های معیّن قطعات پله‌مانندی به‌صورت افقی قرار دارد و از آن برای بالا رفتن یا پایین آمدن از جایی استفاده می‌شود: **من سر درنمی‌آورم که این سگ به این ریزی و با این جثهٔ کوچک چه‌طور توانست دست این آدم دیلاق را گاز بگیرد، مگر این‌که از نردبان بالا برود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۱) ○ **آن شخص... به نردبانی رسید که سوار کشتی بزرگ بشود.** (وقایع‌اتفاقیه ۶) ○ **ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد و ازپیش روی دو نردبان بر آن ساخته‌است که سواران آسان بر آن روند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۹۷) **۲.** (قد.) (مجاز) پلهٔ نردبان: **عیّار گفت که بی‌چراغ نتوانم‌رفتن، چراغ برکردند، چون نردبانی چند به شیب آمد، باد تند بدمید.** (بیغمی ۸۶۶)

☜ ▫ ~ **بر (به) راه افکندن (نهادن)** (قد.) (مجاز) سخن گفتن درطول راه تا راه کوتاه به‌نظر آید: **مکن عمر را در خموشی تباه/ ز گفتار نِه نردبانی به‌راه.** (طالب‌آملی: آنندراج) ○ **به‌گوشم کش چو گوهر داستانی/ چو موج افکن براین‌ره نردبانی.** (سلیم: آنندراج)

▫ ~، **پله‌پله** (گفتگو) (مجاز) برای بیان انجام دادن کاری همراه‌با صبر و حوصله یا رعایت کردن مراتب امری به‌کار می‌رود: **زمانی می‌رسد که می‌توانی مسئله‌های آخر کتاب را هم به‌راحتی حل کنی، نردبان، پله‌پله!** ○ **اول باید از رئیس دفتر وقت بگیری که آقای مدیر را ملاقات کنی، نردبان، پله‌پله!**

▫ ~ِ **ترقی** (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ پیش‌رفت: **همواره از کمونیست‌ها برکناری داشت ولی... آنان را نردبان ترقی خود ساخته‌بود.** (مصدق ۳۴۱) ○ **مردمان کوتاه‌نظر و حمقای تنبل مسخرگی و هرزگی را نردبان ترقی و موفقیت تشخیص می‌دهند.** (مسعود ۱۱۴)

▫ ~ِ **دزدها** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای قد بلند؛ شخص بلندقد: **حمیدخان، نوکرتم، صدایم نکن نردبان دزدها!** (← میرصادقی[۳] ۲۴۵)

▫ ~ِ **کابل** (برق) وسیله‌ای معمولاً فلزی، به‌شکل نردبان که برای نگه‌داری مجموعه‌ای از کابل‌ها به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ کسی را از زیرِ دار کشیدن (قد.) (مجاز) نیست‌ونابود کردنِ او: لیک صبرم هست تا درزیر دار/ نردبانت از زیر بکَشد روزگار. (عطار[۲] ۱۳۱)

نردبان‌پایه n.-pāy-e (اِ.) (قد.) ۱. نردبان (مِ. ۱) ←: نیست ازبهرِ آسمان ازل/ نردبان‌پایه بِه ز علم و عمل. (سنایی[۱] ۷۳) ۲. هریک از پله‌های نردبان: حد عمر چهل‌سال است چون چهل‌سال تمام شد، بر نردبان‌پایهٔ دیگر راه نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۶۱) ○ قلعه‌ای دیدیم سخت بلند و نردبان‌پایه‌های بی‌حدواندازه. (بیهقی[۱] ۸۵)

نرده narde (اِ.) ۱. میله‌های چوبی یا فلزی نزدیک‌به هم و معمولاً متصل به میله‌های افقی که بیشتر به‌عنوان حصار یا حفاظ به‌کار می‌رود: عمه... با بچه‌های دیوانه‌اش... روی نرده‌ها سُر می‌خوردند و پایین می‌آمدند. (ترقی: شکوفایی ۱۳۶) ○ باغچهٔ میدان با نرده‌های چوبی سبزرنگ محصور شده‌بود. (شهری[۲] ۳۹۲/۱) ۲. هریک از میله‌های عمودی یا افقی این سازه.

☜ • ~ کشیدن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. نصب کردنِ نرده در جایی: جلو پنجره را باید نرده بکشی. ○ کنار پله‌ها نرده می‌کشند. ۲. محصور کردنِ جایی به‌وسیلهٔ نرده: چهل‌ستون پیداست که به‌تازگی دور باغ آن را نرده کشیده‌اند. (هدایت[۲] ۸۱)

نرده‌ای n.-'(y)-i (صـ.، منسوب به نرده) ۱. به‌شکلِ نرده: توی بعضی‌از مغازه‌ها را می‌شد دید که هنوز جنس تلنبار بود و قفل‌های بزرگی به درهای نرده‌ای کج‌ومعوج‌شدهٔ آنها زده‌بودند. (مدرس‌صادقی ۱۰۱) ○ درِ نرده‌ای. (آل‌احمد[۱] ۱۹) ۲. (ریاضی) اسکالر ←.

نرده‌کشی narde-keš-i (حامصـ.) محصور کردنِ جایی به‌وسیلهٔ نرده: کار نرده‌کشی زمین خیلی طول کشید.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) نرده‌کشی ↑: مزرعه را نرده‌کشی کرد.

نرس ners [انگـ.: nurse] (اِ.) پرستار (مِ. ۱) ←.

نرسک narask (اِ.) (قد.) (گیاهی) عدس (مِ. ۱) ←: اغذیهٔ دوایی شش گونه بُوَد: یکی‌تر چون شیر و... دیگر خشک چون سرکا و کرینج و گاورس و ارزن و نرسک،... (اخوینی ۱۵۶)

نرسیده na-re(a)s-id-e (صف.) ۱. نارس؛ کال: انجیر مربایی ریز و سفت و تقریباً نرسیده و هنوز رنگش متمایل به سبزی می‌باشد. (شهری[۲] ۱۸۳/۵) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ق.) نزدیکِ جایی؛ در فاصلهٔ اندکی قبل‌از جایی: کمی جلوتر نرسیده به خیابان گلشن زن‌ومردی در پیاده‌رو کنار هم راه می‌روند. (دبانی ۶۵)

نرکه narke [تر.] (اِ.) (قد.) صف یا حلقه‌ای از افراد معمولاً برای راندنِ شکار به شکارگاه؛ جرگه: درمیان نرکه ازانواع جانورها به‌هم برآمده‌بودند. (بیغمی ۸۶۶) ○ به لشکرها که بر مدار او ایستاده‌بودند، فرمان شد تا هرکس از نرکهٔ خود به موازات روان شد. (جوینی[۱] ۱۱۱/۳)

☜ • ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) صف کشیدن یا حلقه زدن معمولاً در اطراف شکار: فرمود تا لشکر بر مدار بایستادند و نرکه بستند. (جوینی[۱] ۱۰۰/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) • نرکه بستن ↑: به منزل شکار رسیدند و نرکه کردند. (بیغمی ۸۶۶)

نرکی nar-ak-i (اِ.) (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی جنس نر: قحبه که لَنگ نمی‌ماند، اگر شده نرکی را بالای درخت چنار ببیند، می‌رود پایینش می‌کشد. (← شهری: شکرتلخ ۵۵۶؛ نجفی ۱۴۰۷)

نرگدا nar-gedā (صـ.) ۱. (گفتگو) خسیس: عجب آدم نرگدایی بود! انعام کارگرها را هم نداد. ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) گدای یال‌وکوپال‌دار و بی‌شرم و بی‌ادب: خوان روانم از کرم زنده کنم مرده به‌دم/ کو نرگدایی تا بَرَد از خوان لطفم زله‌ای؟ (مولوی[۲] ۱۸۵/۵) ○ علم‌دان خاصهٔ خدا آمد/ علم‌خوان شوخ و نرگدا آمد. (سنایی[۱] ۳۱۷)

نرگس narges [ازیو.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گل زینتی با گلبرگ‌های سفید یا زرد معطر و کاسه‌ای به‌رنگ سفید یا زرد در وسط: جایی برای دسته‌گل نرگس من نبود. (گلشیری[۱] ۸۴) ○ عطر تازهٔ نرگس‌ها... هوای آن‌جا را خوش‌بو ساخته‌بود. (آل‌احمد[۴] ۵۴) ○

نرگس به‌سانِ حلقهٔ زنجیر زر نگر / کاندر میان حلقهٔ زرین وتد بُوَد. (منوچهری[1] ۲۶) **۲.** (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پیازدار، و از خانوادهٔ سوسن است. خودرو یا زینتی است و در زمستان گل می‌دهد: **جوشاندهٔ ریشهٔ نرگس زخم‌های ظاهری را التیام می‌دهد.** (← شهری[2] ۴۶۰/۵)



۳. (قد.) (مجاز) چشم: **نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست.** (حافظ[1] ۲۰) ○ **می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری.** (سعدی[4] ۵۹۲) ○ **.../ بسی آب خونین ز نرگس بریخت.** (فردوسی[3] ۱۷۲۶)

○ ~ **شهلا** (گیاهی) **۱.** گل نرگس درشت زینتی و بسیار معطر به‌رنگ سفید که کاسه‌ای زرد در وسط دارد: **نرگس شهلا نبُوَد هر بهار / آن‌که برویَد به لب جویبار.** (؟: لغت‌نامه[1]) **۲.** گیاه این گل که علفی و زینتی و از خانوادهٔ سوسن است و پیاز و برگ‌های نواری دارد.

نرگستان n.-tān (اِ.) (قد.) محل رویش نرگس: **خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگستان من.** (مولوی[1] ۲۴۲/۱)

نرگس‌دان، نرگسدان narges-dān (اِ.) (قد.) **۱.** گلدان یا چیزی مانند آن که گل نرگس را داخل آن می‌گذاشتند: **انوشیروان... در آن خانه نرگس‌دانی درمیان سفال‌های ریاحین نهاده‌دید.** (وراوینی ۶۲۴-۶۲۵) ○ **امیر فرمود دو مجلس‌خانهٔ زرین با صراحی‌های پُر شراب و نقل‌دان‌ها و نرگس‌دان‌ها راست کردند.** (بیهقی[1] ۲۹۰) ○ **بر شاخ نار اشکفهٔ سرخ شاخ نار / چون از عقیق نرگس‌دانی بُوَد صغیر.** (منوچهری[3] ۷۷) **۲.** (مجاز) چشم: **امشب ای دل‌دار خواب‌آلود من / خواب را رانی ز نرگس‌دان؟ بیا.** (مولوی[2] ۱۷۰/۶)

نرگس‌زار narges-zār (اِ.) (قد.) محل رویش نرگس: **روی خاک از دیدهٔ امّید نرگس‌زار شد / تاکجا بگشاید از رخ یار بی‌پروا نقاب.** (صاحب: آنندراج)

نرگسستان narges-estān (اِ.) (قد.) نرگستان ←: **ببالد خرّمی بر نوبهار او چه کم دارد؟ / تبسم ارغوان‌زارش، تماشا نرگسستانش.** (خاقانی ۶۲۴) ○ **نرگسستان بود گلشن تا تو بودی در چمن / ....** (ناصرعلی: آنندراج)

نرگسه narges-e (اِ.) (قد.) (مجاز) ستاره: **من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه / چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام؟** (خواجو ۹۳) ○ **در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته.** (خاقانی ۳۷۷)

نرگسی narges-i (صف.، اِ.) **۱.** غذایی که از تخم‌مرغ، پیاز، روغن، و اسفناج تهیه می‌شود: **می‌خواستید ترحلوا میل کنید، نرگسی و بورانی که عیبی نداشت، می‌خوردید.** (← شهری[1] ۱۴۴) ○ **فقط یک‌کمی اسفناج داشتم نرگسی درست کردم.** (مشفق‌کاظمی ۸۶) ○ **نرگسی را تخم‌مرغ می‌اندازند نرگسی می‌شود.** (باورچی ۱۵۲) **۲.** (قد.) خورشی که از گوشت، نخود، و تخم‌مرغ تهیه می‌شده‌است: **قلیهٔ نرگسی که در وی گوشت و... نخود و باقلی بُوَد و زردهٔ خایه برافکنند، بهترین غذایی است.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ○ **غذای خود ز قلایای نرگسی سازد / به‌شرط آن‌که ز دیگر غذا بپرهیزد.** (ابن‌سینا: شاعران ۴۷۰) **۴.** (قد.) (مجاز) عشوه به‌صورت زبان بیرون آوردن معشوق در مقابل عاشق: **به‌هنگام تکلم نرگسی‌های تو را نازم / که آری هم‌چو برگ گل زبان را از دهن بیرون.** (باقرکاشی: آنندراج)

نرگسی‌پلاو n.-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) غذایی که از برنج، گوشت، پیاز، و ادویه تهیه می‌شده‌است: **نرگسی‌پلاو، صفت او آن است که پلاو ساده علی‌حده طبخ نمایند و قلیهٔ او را تنگ آب بگیرند و بعداز مهرا شدن گوشت کوفته‌ریزه و پیاز و ادویه و نخود مقشر در او بریزند.** (نورالله ۲۱۶)

نرگسین narges-in (صف.) (قد.) به‌شکل نرگس: **به دو چشم نرگسینت، به دو لعل شکّرینت / به دو زلف**

عنبرینت که کساد عنبر آمد. (مولوی[۲] ۱۳۲/۲) ○ پیش درِ تو هر شب خاقانی از هوایت/ دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده. (خاقانی ۶۶۴)

نرم narm (صـ.) **۱.** ویژگی جسمی که هنگام لمس آن احساس لطافت می‌شود؛ مقِ. سخت و سفت: **مایل نبودم آن تخت‌خواب راحت و نرم را ترک کنم.** (مشفق‌کاظمی ۶۷) ○ **به‌گاه بسودن چو مار است نرم/ ....** (فردوسی[۳] ۲۵۳۴) **۲.** دارای لطافت؛ لطیف؛ مقِ. زبر: **خاله‌سوسکه... آخرش زن آقاموشه که کتکش یواش‌تر بود و با دُم نرم‌ونازکش می‌زد، شد.** (شهری[۱] ۱۵۵) ○ **به عادت مألوف عبای کرکی نرم‌ونازکی را که داشتم به‌دور خود پیچید[م.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) **۳.** (مجاز) آهسته؛ آرام؛ مقِ. بلند: **چشمش برق زد و لبش به خندهٔ نرم وا شد.** (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ **چه خوش باشد آواز نرم حزین/ به گوش حریفان مست صبوح.** (سعدی[۲] ۱۲۱) ○ **بفرمودشان تا نوازند گرم/ نخوانندشان جز به‌آوازِ نرم.** (فردوسی[۳] ۲۵) **۴.** (مجاز) خوش‌آیند و دل‌نشین: **موسیقی نرم و شیرین هم‌چنان در اتاق پخش بود.** (میرصادقی[۴] ۲۴۲) **۵.** (مجاز) انعطاف‌پذیر: **طبیعت نرم و سریع‌الانفعال ایرانی غیراز طبیعت سخت و نفوذناپذیر عربی است.** (مستوفی ۱۱۰/۳) ○ **گِردِ این گنبد گردنده چه‌چیز است محیط؟/ نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجر است؟** (ناصرخسرو[۸] ۱۳۹) **۶.** (مجاز) مهربان؛ رئوف: **میرزانصراللّه‌خان‌مشیرالدوله مردی نرم با دَمی گرم به‌جای او آمد.** (مخبرالسلطنه ۱۴۱) ○ **آفرین بر دل نرم تو که ازبهر ثواب/ کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای.** (حافظ[۱] ۲۹۲) ○ **سغد ناحیتی است که... نعمتی فراخ و آبادان [دارد] و مردمان نرم دین‌دار بسیارند.** (حدودالعالم ۱۰۷) **۷.** کوبیده و الک‌شده: **مقداری آرد نرم تهیه کن.** **۸.** دارای قابلیت خم‌پذیری یا کش‌سانی: **چرم نرم، سیم نرم.** **۹.** دارای قطر یا حجم کم؛ نازک: **بین شکاف چوب‌ها... و چین پرده‌ها غبار نرمی می‌نشیند.** (علی‌زاده ۷/۱) **۱۰.** (قـ.) (مجاز) به‌آهستگی؛ به‌آرامی: **آن تن پوشیده از فلس سیاه‌وسفید، چالاک و نرم از لابه‌لای سنگ و کلوخ عبور می‌کرد.** (طاهری: شکوفایی ۴۸۳) ○ **غماز گفت من نرم در خانه شَوَم ازراه بام و درِ خانه بگشایم تا شما درآیید.** (بیغمی ۸۶۶) ○ **سمن‌بوی خوبان با ناز و شرم/ همه پیش کسریٰ برفتند نرم.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۷) **۱۱.** (صـ.) (قد.) (مجاز) آسان؛ سهل: **نیست درسم نرم، سختم اوفتاد/ زآن‌که دریش است چوب اوستاد.** (عطار[۶] ۳۷۵) **۱۲.** (قد.) (مجاز) دارای شدت کم؛ ملایم: **ذات‌الریه... نشان وی آن بُوَد که تبی بُوَد نرم مانند تب بلغمی.** (اخوینی ۳۳۳) **۱۳.** (قد.) (مجاز) دارای حرارت کم: **همه را یک شبان‌روز اندر آب باران تر کنند پس به آتش نرم پزند.** (جرجانی: ذخیرهٔخوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۱۴.** (قد.) (مجاز) دارای توان یا قدرت کم: **عشق کار نازکان نرم نیست/ عشق کار پهلوان است ای پسر.** (مولوی[۲] ۱۱/۳) **۱۵.** (قد.) (مجاز) آرام؛ ساکت: **فیروزشاه گفت: نرم باشید و هیچ خوف مکنید.** (بیغمی ۸۶۷) **۱۶.** (قد.) (مجاز) روان؛ رونده؛ مقِ. یبس: **اگر طبع نرم باشد و حاجت باشد بدان‌که بازگیرند اندر کشکاب مورْد دانه فرمایند پخت.** (جرجانی: ذخیرهٔخوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ **تری معده... علامات وی آن بُوَد که دایم دهان پرآب بُوَد... آب زیان دارد ولکن اگر بسیار خورَد، برتاود و شکم نرم بُوَد.** (اخوینی ۳۶۲) **۱۷.** (قد.) (مجاز) صاف؛ صیقلی: **شرک در امت من پوشیده‌تر است از رفتن مورچهٔ خُرد در شب سیاه بر سنگ نرم.** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱]) **۱۸.** (قد.) (مجاز) کُند: **سرت را ز تاج کیان شرم باد/ به رفتن پی اخترت نرم باد.** (فردوسی[۴] ۲۴۸) **۱۹.** (قـ.) (قد.) (مجاز) همراه‌با ملایمت: **مرا خواری از پوزش و خواهش است/ وزاین نرم گفتن، مرا کاهش است.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۷)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** سفتی خود را ازدست دادن؛ حالت نرمی پیدا کردن: **گذاشتنِ همین ضماد سبب باز شدنِ سر دمل و نرم شدنِ آن می‌شود.** (← شهری[۲] ۲۹۳/۵) ○ **هرکه چون موم به خورشید رُخت نرم نشد/ زینهار از دل سختش که به سندان ماند.** (سعدی[۳] ۴۹۱) **۲.** (مجاز) حالت تسلیم‌پذیر پیدا کردن؛ تسلیم شدن؛ راضی

شدن: **وقتی معنی عرضه را پرسیدم، گفت: زن‌ها همه‌شان اول اور و ادا درمی‌آورند بعد نرم می‌شوند.** (شهری[۲] ۱۵۹/۴) ○ **با همین حرف‌ها درخشنده‌خانم آن‌قدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد... [که] دار قالی را کار بگذارد.** (آل‌احمد[۱۰] ۶۳) ○ **ناصرالملک... پس‌از سؤال‌وجواب زیاد، قدری نرم شد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۹/۲) **۳.** خُرد شدن و به‌صورت آرد درآمدن: **[گندم] در آسیای طبیعی با سنگ نرم می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴-۵۵) **۴.** (قد.) (مجاز) روان شدن؛ از یبوست درآمدن: **اگر شکم نرم شود، همی با قراص طباشیر بگیرد.** (اخوینی ۷۰۴) **۵.** (قد.) (مجاز) خم شدن (گردن): **از قدم درشت او نرم شده‌ست گردنم/ تا چه کشد دگر از او گردن نرم‌سار من.** (مولوی[۲] ۱۲۸/۴) ○ **زیر رکاب و عَلَم فاطمی/ نرم شود بی‌خردان را رقاب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۴)

□ **~ کار کردن** (فنی) آرام و بدون سروصدا کار کردن (موتور).

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** از سفتی و سختی درآوردن: **حرارت موم را نرم کرد.** ○ **نرم کرده‌ستیم و زرد چون زردآلو/ قصد کردی که بخواهیم همی‌خوردن.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۶) ○ **به فرکیی نرم کرد آهنا/ چو خود و زره کرد و چون جوشنا.** (فردوسی[۳] ۲۸) **۲.** لطافت بخشیدن؛ لطیف کردن: **کِرِم، پوست دست و صورت را نرم می‌کند.** **۳.** خُرد کردنِ چیزی معمولاً با فشردن یا کوبیدنِ آن: **مأمور شکنجه و تعذیب... دست‌وپای آزادمرد را کوبید و نرم کرد، اما چیزی از او وصول نکرد.** (مینوی[۳] ۲۴۶) **۴.** دارای قابلیت خم‌پذیری کردن: **ازروی طلب اندردانستن تیروکمان چند منفعت ظاهر است... اعضا را قوی کند و مفاصل را نرم کند.** (خیام[۲] ۵۲) **۵.** (مجاز) وادار به تسلیم کردن: **من رام آهنگ‌های عاشقانه نشده‌ام بلکه بی‌احتیاطی و بی‌تدبیری خود من را نرم کرده‌است.** (قاضی ۹۵۸) ○ **دشمن... با چند کلمه حرف ملایم می‌توانست او را نرم کند.** (مستوفی ۲۱۷/۱) ○ **بدین لگام و بدین زینْت نفْس بدخو را/ در این مقام همی نرم و رام باید کرد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۲) **۶.** (قد.) (مجاز) خم کردن: **مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است/ گردن آن را نرم کردن لازم است.** (عطار[۲] ۱۴۴) **۷.** (قد.) (مجاز) لینت دادن: **توت ترش طبع را نرم کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۸.** (قد.) (مجاز) آرام کردن: **بشد منذر و شاه را کرد نرم/ بگسترد پیشش سخن‌های گرم.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۱) **۹.** (قد.) (مجاز) ادب کردن: **تا پیش‌از آن‌که دست زمانه تو را نرم کند خود به چشم عقل اندر سخن من نگری.** (عنصرالمعالی: لغت‌نامه[۱]) **۱۰.** (قد.) (مجاز) به‌آهستگی ادا کردن: **نرم کن آواز و گوش هوش به من دار/ تات بگویم چه گفت سام نریمان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۹۳)

□ **~ کردنِ دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی را نرم کردن.

□ **~ کردنِ گردن‌ها** (قد.) (مجاز) تنبیه و مطیع کردنِ اشخاص: **نگاه باید کرد تا احوال ایشان برچه‌جمله رفته‌است و می‌رود و در عدل و خوبی سیرت... و پاکیزگی روزگار و نرم کردنِ گردن‌ها... و کوتاه کر نِ دست متغلبان...** (بیهقی[۱] ۱۱۷)

□ **~ ~** (مجاز) **۱.** آهسته‌آهسته؛ اندک‌اندک: **قطره‌های شبنم روی خوشه‌های یاس، نرم‌نرم، بخار می‌شد.** (علی‌زاده ۲۸/۱) **۲.** به‌آهستگی؛ به‌آرامی: **بنشست نرم‌نرم و همی‌گفت زارزار/ با آشنا چنین نکند هرگز آشنا.** (امیرمعزی ۳۵) ○ **همی‌راندند آن دو تن نرم‌نرم/ ....** (فردوسی[۳] ۲۳۰۱) **۳.** (قد.) باملایمت و نرمی: **زلّی دست بر پشت او نرم‌نرم/ سخن گفتنی چرب و آواز گرم.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۴)

□ **~ و درشت** (قد.) (مجاز) **۱.** سخنان ملایم و محبت‌آمیز همراه‌با سخنان درشت و تهدیدآمیز: **بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغام‌ها داد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۴۳) ○ **به استا و زند اندرون زردهشت/ بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۶) **۲.** خوش‌وناخوش: **برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت.** (بیهقی[۱] ۶۰۶) **۳.** سردوگرم. ← سرد □ سرد و گرم: **در عراق بسی پرده‌دری ورزیده، تا به نهاوند کارش بالا گرفته، نرم و**

درشت فراوان چشیده، تا به تصدّر رسیده[است.] (زیدری ۷۶)

▫**دست‌وپنجه ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫دست‌وپنجه نرم کردن.

▫**دندِ کسی ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دند[1] ▫دند کسی نرم شدن.

نرم norm [انگ.: norm] (اِ.) حد عادی چیزی یا حد مطلوب؛ میزان؛ معیار: **از نُرم نباید خارج شد.** ○ **نُرم در این موارد بهرهٔ هیجده درصد است.**

نرم‌آهک narm-ā('ā)hak (اِ.) (ساختمان) آهک سفید، ریزدانه، و نرم که از ذرات ریز کربنات کلسیم و مقدار ناچیزی بقایای مواد آلی تشکیل شده‌است.

نرم‌آهن narm-ā('ā)han (اِ.) (مواد) ۱. آهن نرم. ۲. فولاد کم‌کربن و نرم: **آهن جوهری است معدنی... و آن [را] انواع است. یکی را نرم‌آهن گویند... اصل نرم‌آهن و پولاد هردو یکی است در گداز متنوع می‌شود.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳۶) ○ **تیغ هندی نیک با تیغ نرم‌آهن زنگ‌خورده در یک سلک نتوان‌آورد.** (خواجه‌نصیر ۱۰۷) ○ **چون به حرب آیی با دشنهٔ نرم‌آهن/ مکن، ای غافل، بندیش ز سوهانم.** (ناصرخسرو[1] ۱۹۷)

نرم‌آهنی n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) زبونی؛ عجز: **شد از گفتهٔ رای‌زن خشمناک/ بپیچید چون مار برروی خاک - ... - که در من چه نرم‌آهنی دیده‌ای/ که پولاد او را پسندیده‌ای؟** (نظامی[7] ۱۷۵)

نرما narm-ā (اِمص.) نرمی: **آن تراش گردن و چانهٔ رو به‌بالا و نرمای گونه‌ها... در نور چراغ رومیزی... دیده نمی‌شد.** (گلشیری[1] ۱۵۱)

نرمادگی nar-māde-gi (حامص.) ۱. نرماده بودن؛ دوجنسی بودن. ۲. (اِ.) (مجاز) (فنی) قسمت‌هایی از قفل که به یک‌دیگر چفت می‌شود: **هست ز اهل هند امید گشایش سادگی/ کارشان بستن بُوَد چون قفل از نرمادگی.** (محمد سعیداشرف: آنندراج)

نرماده nar-mād[d]e (صـ.، اِ.) ۱. (جانوری، گیاهی) دوجنسی (مـِ. ۱) ←: **لاف مردی زنی و زن باشی/ همچو خنثی مباش نرماده.** (سعدی[4] ۷۹۸) ○ **همچو خنثی مباش نرماده/ یا همه سوز باش یا همه ساز.** (سنایی[2] ۲۹۹) ۲. (مجاز) (فنی) دو قسمت ابزاری که یکی دارای زائده یا زبانه است و در قسمت فرورفتهٔ دیگری قرار می‌گیرد، مانند قفل: **نرماده‌اند چون پره و قفل از آن مقیم/ می‌بند زائد از عمل ناصوابشان.** (خاقانی ۳۲۹) نیز ← ماده‌نر.

نرم‌استخوان narm-o('o)sto(e)xān (اِ.) (قد.) (جانوری) غضروف ←: **نرم‌استخوان... را غضروف گویند.** (اخوینی ۷۱)

نرم‌استخوانی n.-i (حامص.) (پزشکی) مبتلا بودن به نرمی استخوان. ← نرمی ▫نرمی استخوان.

نرم‌افزار narm-a('a)fzār (اِ.) (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها و داده‌ها، کتابچهٔ راه‌نما، و مانند آنها که بتوان آن را برای انجام کار مشخصی با استفاده از کامپیوتر به‌کار برد.

نرم‌افزاری n.-i (صنـ.، منسوب به نرم‌افزار) (کامپیوتر) مربوط به نرم‌افزار: **خدمات نرم‌افزاری.**

نرمال normāl [فر./ انگ.: normal] (صـ.) ۱. طبیعی؛ معمولی: **دستگاه گوارش هم تاحد نرمال درست کار می‌کند.** (فصیح[2] ۲۳۱) ۲. (روان‌شناسی) دارای تعادل روانی؛ به‌هنجار. ۳. (شیمی) ← محلول ▫محلول نرمال.

نرمالیته normālite [فر.: normalité] (اِ.) (شیمی) تعداد اکی‌والان‌گرم مادهٔ حل‌شده در محلول.

نرمایه nar-māye (صـ.) (قد.) (جانوری، گیاهی) دوجنسی (مـِ. ۱) ←.

نرم‌بر narm-bor (صفـ.) (قد.) (مجاز) حیله‌گر: **دل سنگین او از مکر پُر بود/ به‌غایت سخت‌خشم و نرم‌بر بود.** (عطار[8] ۶۱۴)

نرم‌بروت narm-borut (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مخنث؛ مأبون: **همه را ازاین‌نوع دَمِ خداع درمی‌دمید، تا در آن نرم‌بروت سست‌شلوار گرفت.** (زیدری ۸۶)

نرم‌تاب narm-tāb (صفـ.) (مجاز) ملایم: **در نور نرم‌تاب خورشید قطره‌های شبنم بخار می‌شد.** (علی‌زاده ۵/۲)

نرم‌تن narm-tan (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از نرم‌تنان.
نرم‌تنان n.-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران بی‌مهره که بدن آنها بدون بند است و لایهٔ نازک و گوشتی بدن آنها را می‌پوشانَد و صدفی ترشح می‌کنند که محافظ آنهاست.
نرم‌چشم narm-če(a)šm (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بی‌حیا؛ بی‌شرم: **درگذارم ز شرم مدعیان / نرم‌چشمان چه سخت رویانند.** (ظهوری: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳)
نرم‌خو[ی] narm-xu[y] (صـ.) (مجاز) خوش‌اخلاق؛ مهربان: **این دختر... تا بخواهی... نرم‌خو [بود.]** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ **... / گل در مزاج لطف چو تو نرم‌خوی نیست.** (امیرحسین‌دهلوی: لغت‌نامه[۱])
نرم‌خویی narm-xu-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) خوش‌اخلاق بودن؛ مهربان بودن: **کدام‌یک از اطوار و احوال او هست که از خردمندی و هوشیاری و آهستگی و نرم‌خویی... خالی باشد؟** (زرین‌کوب[۱] ۳۶) ○ **نرم‌خویی و گرم‌گفتاری / دانش بی‌غبار پنداری.** (همام: دیوان ۴۵۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳)
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خوش‌اخلاقی از خود نشان دادن؛ مهربانی کردن: **چه سازیم تا نرم‌خویی کنند / ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند؟** (نظامی[۷] ۴۲۷)
نرم‌دست narm-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) چابک؛ ماهر: **همه جنگ‌جوی و همه کینه‌خوی / همه نرم‌دست و همه سخت‌روی.** (؟: نطنزی ۵۵۰)
نرم‌دل narm-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مهربان؛ مقِ. سخت‌دل: **زار گریند بر احوال دلش نرم‌دلان / که دلش سخت‌تر از صخرهٔ صما بینند.** (عراقی: کلیات ۷۷: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳) ○ **از نرم‌دلان مُلک آن بوم / بود آهنی آب‌داده چون موم.** (نظامی[۲] ۱۰۳)
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مهربان شدن: **گاه نرم‌دل و رحیم می‌شد... اسیران دشمن را می‌بخشود.** (فلسفی ۴۵۷) ○ **جهان‌دار دارای جوشیده‌مغز / نشد نرم‌دل زآن سخن‌های نغز.** (نظامی[۷] ۱۸۳)
نرم‌دلی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مهربانی: **رقت یعنی نرم‌دلی و شفقت نمودن بر ابنای جنس بروجهی که از مشاهدهٔ آلام و مکاره ایشان متأثر شود.** (لودی ۲۶۵)
نرم‌رو narm-ro[w] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دارای حرکت آهسته و نرم: **پیش او رو ای نسیم نرم‌رو / پیش او بنشین، به رویش درنگر.** (مولوی[۲] ۱۳/۳) ○ **در آب نرم‌رو منگر به خواری / ...** (نظامی[۳] ۱۸۹)
نرم‌روب narm-rub (صفـ.، اِ.) (قد.) آنچه با آن گردوغبار را پاک می‌کنند: **دُم روباه نرم‌روب نیک آید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۲۸)
نرم‌زبان narm-zabān (صـ.) (مجاز) دارای گفتار ملایم و دل‌نشین: **شعر... چون مادری مهربان و پدری نرم‌زبان... مسکّن آلامشان باشد.** (شهری[۲] ۱۸۶/۲) ○ **سعدالدوله کُند و نرم‌زبان است.** (مخبرالسلطنه ۱۴۵)
نرم‌زبانی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ملایم و دل‌نشین سخن گفتن: **هرکه از نرم‌زبانی، نشود نرم دلش / سخنِ سخت ز هر سنگ ملامت شنوَد.** (صائب[۴] ۴۴۱)
نرم‌سار، نرمسار narm-sār (صـ.) (قد.) (مجاز) بردبار؛ حلیم: **از قدم درشت او نرم شده‌ست گردنم / تا چه کشد دگر از او گردن نرم‌سار من.** (مولوی[۲] ۱۲۸/۴) ○ **چنان نرم‌ساری مباش که درمیان آبگینه روی چون مایع.** (بهاءالدین‌خطیبی ۹۳/۲)
نرم‌سم narm-som (صـ.) (قد.) (مجاز) رام؛ اهلی: **رایضانی که کُرّه رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند ـ ... برده‌پرور ریاضتش داده / او خود از اصل نرم‌سم زاده.** (نظامی[۴] ۱۹۳)
نرمش narm-eš (اِمصـ.) (مجاز) ۱. سازگاری؛ مدارا: **در هر جامعه... افرادی گیرنده و اشخاصی دهنده واقع می‌شوند که حدواندازه‌اش هم بستگی به غالبیت و مغلوبیت و حاکمیت و محکومیت و نرمش و خشونت آنها پیدا می‌کند.** (شهری[۲] ۴۳۰/۲) ○ **قوانین دنیوی ادیان باید حالت نرمش و انعطاف داشته [باشد.]** (مطهری[۴] ۷۹) ۲. (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) حرکات بدنی که معمولاً بدون استفاده از وسیله و درجا انجام می‌شود

و هدف آن آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی است. **۳.** حرکت یا رفتاری همراه‌با نازوکرشمه: **رقص و نرمش‌های زنان... دلنشینم آمد.** (شهری[3] ۲۷۸) ◊ اسم مصدر از غیرفعل است.

☜ **• ~ کردن** (مصـ.ل.) **(ورزش)** انجام دادنِ حرکات بدنی با هدف آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی: **بچه‌ها در حیاط مشغول نرمش کردن هستند.** ○ **یک دسته سرباز تفنگ‌ها را چاتمه کرده‌اند و نرمش می‌کنند.** (محمود[1] ۲۲۵)

نرم‌شامه narm-šāme (اِ.) **(جانوری)** داخلی‌ترین لایه از لایه‌هایی که مغز و نخاع را احاطه می‌کند و به سطح مغز و نخاع چسبیده‌است و حاوی رگ‌های فراوان است که به بافت عصبی خون می‌رسانند.

نرم‌شانه narm-šāne (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** ناتوان؛ کم‌زور: **از ظهوری‌ست سخت بازویی / کوه‌کن نرم‌شانه‌ای بوده‌ست.** (ظهوری: آنندراج) **۲.** فرمان‌بردار؛ مطیع: **زنجیر زلف چارهٔ دل‌های سرکش است / این‌جا ز موم، سنگ شود نرم‌شانه‌تر.** (صائب[1] ۲۲۸۴)

نرم‌شمشیر narm-šamšir (صـ.) (قد.) (مجاز) سست؛ زبون: **پدر گرچه با قوّت شیر بود / به کین خواستن نرم‌شمشیر بود.** (نظامی[7] ۱۴۹)

نرمک narm-ak (ق.) (قد.) (مجاز) به‌آرامی؛ به‌آهستگی: **[اگر] سوزن... نرمک برسر آب بنهند، بایستد و فرونشود.** (حاسب‌طبری ۷۱) ○ **بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن / همی‌گفت نرمک به‌زیر لب‌اندر ـ ستاره چو من گل نشانده‌ست بر رخ / صنوبر چو من مه نهاده‌ست برسر؟** (فرخی[1] ۱۴۷)

☜ ¤ **~ ~** (قد.) (مجاز) به‌آهستگی: **آن سهره... اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته‌است و با حرکت بال‌های کوچک دیبارنگش نرمک‌نرمک بر دیوارهای نوساز آن پروبال می‌زند.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **نرمک‌نرمک نسیم / زیر گلان می‌خزد.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۸/۱) ○ **خوشک‌خوشک می می‌خورد و نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید.** (بیهقی[1] ۵۳۹)

نرم‌کام narm-kām (اِ.) **(جانوری)** کامِ نرم. ← کام[2] ¤کام نرم.

نرم‌کامه n.-e (اِ.) **(جانوری)** کامِ نرم. ← کام[2] ¤کام نرم.

نرم‌کامی narm-kām-i (صنـ.، منسوب به نرم‌کام) **(زبان‌شناسی)** ویژگی همخوانی که با نزدیک شدنِ عقب زبان به نرم‌کام تولید می‌شود، مانند «ک».

نرم‌کننده narm-kon-ande (صف.، اِ.) ماده‌ای که باعث حالت دادن و نرم کردنِ مو، پوست بدن، پارچه، و مانند آنها می‌شود.

نرم‌گردن narm-gardan (صـ.) (قد.) (مجاز) فرمان‌بردار؛ مطیع: **خورشید سرفکنده و مه خویشتن‌شناس / مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است.** (انوری[1] ۸۴) ○ **فلک تند و اختر توسن / نرم‌گردن ز بخت رام تو باد.** (مختاری ۴۸)

☜ **• ~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فرمان‌بردار شدن؛ مطیع شدن: **خراسان و مازندران درزیر سنگ‌های بلای این آسیای گردان نرم‌گردن شدند.** (جوینی[1] ۲۶۹/۲) ○ **سوزنی در مدح وی با قافیت کُشتی گرفت / قافیت شد نرم‌گردن گرچه توسن بود گست.** (سوزنی[1] ۱۴۴)

نرم‌گردنی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) فرمان‌برداری: **رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف فراوان و صلح خواسته و از خویشتن عجز و نرم‌گردنی نموده[اند.]** (نظام‌الملک[3] ۱۳۲)

☜ **• ~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فرمان‌برداری کردن: **گر وی به‌دست بخت نگیرد عنان چرخ / جز نرم‌گردنی نکند چرخ توسنش.** (سوزنی[1] ۲۲۵)

نرم‌گفتار narm-goft-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) نرم‌زبان ←: **نرم‌گفتارترینشان این‌که نهی از منکر ریش‌تراشی و امر به معروف ریش‌گذاری را ازجمله وظایف هر فرد مسلمان می‌خواندند.** (شهری[2] ۱۲۶/۲) ○ **مشو نرم‌گفتار با زیردست / ....** (نظامی[8] ۱۶۴)

نرم‌گفتاری n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نرم‌زبانی ← : **چون‌که ماهان زروی دل‌داری/ دید در پیر نرم‌گفتاری ـ کردش آگه زسرگذشتهٔ خویش/ وز بلاهاکه آمد او را پیش.** (نظامی[۴] ۲۵۰)

نرم‌گو[ی] narm-gu[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) نرم‌زبان ← : **این دختر... تا بخواهی... نرم‌گو و نرم‌خو [است.]** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ **پس آن‌گاه با هندوی نرم‌گوی/ به سوگند و پیمان شد آزرم‌جوی.** (نظامی[۷] ۳۵۷) ○ **درشتی ز کس نشنوَد نرم‌گوی/ سخن تا توانی به آزرم گوی.** (فردوسی[۳] ۴۶۰)

نرم‌گونه narm-gun-e (صـ.) (قد.) (مجاز) ملایم و خوش‌خلق: **کوتوال... مردی نرم‌گونه ولکن بااحتیاط [بود.]** (بیهقی[۱] ۶۰۳)

نرم‌گویی narm-gu-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نرم‌زبانی ← : **دراین‌زمان صلاح وقت در نرم‌گویی و خوش‌خویی است.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶)

نرم‌نرمک narm-narm-ak (ق.) (مجاز) آهسته‌آهسته؛ آرام‌آرام: **عباس نرم‌نرمک با نوک کارد قلوه‌گاه را از گوشت جدا می‌کرد.** (میرصادقی[۱۰] ۸۱) ○ **نرم‌نرمک گفت: شهر تو کجاست؟/ که علاج اهل هر شهری جداست.** (مولوی[۱] ۱۱/۱) ○ **نرم‌نرمک ز برم بیرون شد/ مِهرش از آنچه بود افزون شد.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۸)

نرمه narm-e (اِ.) ۱. (جانوری) بخش نرمی از بدن مانند بخش نرم داخل دست یا انتهای گوش: **گاهی نرمهٔ ساق پای دختربچهٔ مقابلش را... نیشگون می‌گرفت.** (شهری[۱] ۲۷۸) ۲. ذره‌های ریز و نرمی که از خُرد شدن مواد جامد ایجاد می‌شود: **زغال و خاکه که نرمهٔ زغال بود برای... جوش آوردن سماور... خریداری [می‌شد.]** (شهری[۴] ۱۶۴/۵) ۳. (صـ.) (مجاز) آرام؛ آهسته: **[پدرم] چند نرمه‌سیلی به بناگوش و گونه‌هایش نواخت.** (شهری[۳] ۱۰۵) ۴. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ نرم: **نرمه‌ای راکه تو دیدی ز عزیزی دستار/ عاقبت گیوه شد و خلق بر او می‌گذرند.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

☜ □ **ـهٔ گوش** (جانوری) بخش پایین لالهٔ گوش: **دو گوشوارهٔ کوچک... به دو پرهٔ صورتی نرمهٔ گوش چسبیده‌بودند.** (گلشیری[۱] ۷۴) ○ **یک میلهٔ بافتنی آتش تافته در نرمهٔ گوش خودکرده‌بود.** (شاملو ۱۳) ○ **پوست پیشانی تنجیده گشته و نرمهٔ گوش... شکسته گردد.** (اخوینی ۷۲۹ح.)

□ **از ـهٔ گوش** (قد.) (مجاز) از بن گوش. ← بن[۱] □ از بن گوش (مِـ. ۲): **گویند مرا صواب‌رایانِ به‌هوش/ چون دست نمی‌رسد به خرسندی کوش ـ صبر از متعذر چه کنم گر نکنم/ گر خواهم وگر نخواهم از نرمهٔ گوش؟** (سعدی[۳] ۶۷۵)

نرمه‌باد n.-bād (اِ.) (مجاز) باد ملایم: **نرمه‌بادی خاک کف خیابان را روی خون می‌کشد.** (محمود[۲] ۱۳۵) ○ **موهایش را نرمه‌بادی که می‌وزید، روی پیشانی‌اش ریخته‌است.** (گلشیری[۱] ۵۲)

نرمه‌باران narm-e-bār-ān (اِ.) (مجاز) بارانی با قطره‌های بسیار ریز: **نرمه‌باران آهسته‌آهسته زمین را نمناک می‌کرد.**

نرمه‌خاک narm-e-xāk (اِ.) خاک نرم: **هوا پُر از گردوغبار بود مثل هوای گورستان وقتی‌که باد نرمه‌خاک‌ها را بلند می‌کند.** (وفی ۸۹)

نرمه‌گاز narm-e-gāz [فا.فا.فر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) (فنی) فشار بر پدال گاز خودرو به‌صورت آرام و به‌میزان کم.

نرمی narm-i (حامص.) ۱. حالت جسمی که هنگام لمس آن احساس لطافت می‌شود؛ مقِ. سختی و سفتی: **دست می‌زد و میزان نرمی گل‌ولای را می‌سنجید.** ○ **نرمی و سختی و ملاست و خشونت را به... [لمس] دریابند.** (سهروردی ۲۷) ۲. لطیف بودن؛ لطافت؛ مقِ. زبری: **نرمی پتو و ملافه‌های تمیز خودم را می‌شناسم.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ۳. داشتن قابلیت خم‌پذیری یا کش‌سانی: **نرمی چرم، نرمی سیم.** ۴. (مجاز) مهربانی؛ ملایمت؛ خوش‌رفتاری: **مرحوم... اهل بغض و کینه نبود، بلکه اگر ایرادی می‌توانستند بر او بگیرند، نرمی و مماشات زیاد و بی‌مورد او بود.** (مستوفی ۲۵۵/۲) ○ **اگر نادان به وحشت سخت گوید/ خردمندش به نرمی دل بجوید.**

(سعدی[۲] ۱۲۹) **۵.** (مجاز) آرامی؛ آهستگی: **وافور سفری‌اش را از کیف بیرون می‌آورد. آن را با نرمی و نوازش باز می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) **۶.** (مجاز) روانی؛ آسانی: **روغن‌کاری باعث نرمی حرکت چرخ‌دنده‌ها می‌شود.** **۷.** (مجاز) چستی؛ چالاکی: **کافی بود که درِ خانه‌ای باز باشد، در یک چشم‌به‌هم زدن وارد می‌شدند، چیزی زیر جامهٔ پُرچین لایه‌لادار خود پنهان می‌کردند و به نرمی یک مارمولک بیرون می‌خزیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) **۸.** (مجاز) بم بودن (صدا)؛ مقِ. تیزی: **مقصود از فرازونشیب یا پستی‌وبلندی که شعبه نام نهاده‌اند، نرمی و تیزی آواز است.** (مشحون ۲۶۵) **۹.** (قد.) (مجاز) آهستگی؛ متانت: **مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن‌خایی/ عجب، امسال ای عاشق بدان اقبال‌گه آیی؟** (مولوی[۲] ۲۳۶/۵) ○ **نخستین به نرمی سخن‌گوی باش/ ...** (فردوسی[۳] ۶۸۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) چاره‌گری و تدبیر: **چو شاید گرفتن به نرمی دیار/ به پیکار خون از مشامی میار.** (سعدی[۱] ۵۲) ○ به «نرمی» **ظفر جوی بر خصم جاهل/ که کُه را به نرمی کند پست باران.** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۴) **۱۱.** (قد.) (مجاز) سهولت؛ آسایش: **جز ایشان را که رخت از چشمه بردند/ ز نرمی‌ها به‌سختی‌ها سپردند ـ نبینی چشمه‌ای کز آتش دل/ ندارد تشنه‌ای را پای در گِل.** (نظامی[۳] ۸۳)

☜ ▫ ~ِ **استخوان** (پزشکی) بیماری اختلال در رسوب مواد معدنی در استخوان که با درد، ضعف عضلانی، و کاهش وزن مشخص می‌شود و ناشی از کم‌بود ویتامین‌د و کلسیم است.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ملایمت کردن؛ مدارا کردن: **خشم بیش‌ازحد گرفتن وحشت آرَد و لطف بی‌وقت هیبت ببَرَد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.** (سعدی[۲] ۱۷۳) ○ **جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنودستم/ که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۳۳)

نرو na-ro[w] (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که با دیگران هم‌کاری و هم‌راهی نمی‌کند؛ بدجنس؛ ناسازگار: **به‌نظر می‌آید ازآن‌نوع آدم‌های خشک و نروی باشد که قلق کارشان به‌این‌زودی به‌دست کس نمی‌آید.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۶۴: معین)

نروژی norvež-i (صنـ.، منسوب به نروژ، کشوری در اروپای شمالی، اِ.) **۱.** زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در نروژ رایج است. **۲.** اهل نروژ: **ورزش‌کار نروژی.**

نروک nar[r]-uk (صـ.) **۱.** (گیاهی) ویژگی گیاهی که گل یا میوه نمی‌دهد: **قاطر نزا و بتهٔ نروک و پیره‌زن یائسه‌ام می‌گفتند.** (← شهری[۱] ۱۵۴) **۲.** (گفتگو) دارای رفتار یا حالت مردانه، و به‌مجاز، نازا، عقیم: **مادینه‌های نروک هم از صبح تا شام... قروغربیله می‌آمدند.** (هدایت[۱۱] ۵۲)

نرون no(e)ron [فر.: neurone] (اِ.) (جانوری) سلول عصبی. ← سلول ▫سلول عصبی.

نره nar[r]-e (صـ.) **۱.** به‌صورت صفت پیشین همراه نام جانوران به‌معنای «نر، قوی، و تنومند» به‌کار می‌رود: **نره‌گاو، نره‌گور.** ○ **قفس آهنین بزرگی را به‌میان تماشاگاه می‌آوردند که نره‌پلنگی در آن در جست‌وخیز بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ **عاشق او خُرد نیست زآن‌که نخسبد/ برسر آن گنج غیب، هر نره‌ماری.** (مولوی[۲] ۲۴۸/۶) ○ **به مریم فرستاد چندی گهر/ یکی نره‌طاووسِ کرده به زر.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۴) **۲.** (اِ.) (گفتگو) آجر یا خشت که به‌صورت افقی در زمین فرو کرده‌باشند. نیز ← نره‌کرده. **۳.** (قد.) آلت تناسلی جنس نر: **نان بیینی تو و حیزانه درافتی در رو/ عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی.** (مولوی[۲] ۱۵۸/۶) ○ **نشان وی آن بُوَد که منی اندکی بُوَد یا از ضعیفی نره و خایگان بُوَد.** (اخوینی ۵۰۶) **۴.** (قد.) موج آب: **اژدر ماده بین که چون سینهٔ تیغ‌روی او/ تیغ‌صفت شکافته گنبد آب را نره.** (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۱۶۳/۱)

نره‌پیر n.-pir (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) پیرمرد درشت‌هیکل و کریه: **عربه از آن نره‌پیرهای حشری بود.** (← میرصادقی[۳] ۲۸۵)

نره‌خر nar[r]-e-xar (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. (توهین‌آمیز) درشت‌هیکل، کریه، و نفهم (معمولاً دربارهٔ مردان): **او... حق داشت که نتواند... بچهٔ یک نره‌خر دیگر را... سر سفره‌اش ببیند.** (آل‌احمد[۴] ۱۹) ○ **تمام وقتش صرف بزک‌ودوزک می‌شود تا از نره‌خرها دل‌ربایی بکند.** (هدایت[۶] ۱۳۸) ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **نره‌خر تاکی می‌خواهی بخوابی؟ نمازت قضا شد.** (میرصادقی[۶] ۲۲۸) ○ **ناصر تبعیدی استکان عرق را می‌کوبد رو میز و فریاد می‌زند: نره‌خر!** (محمود[۱] ۵۹۵)

نره‌دیو nar[r]-e-div (اِ.) (قد.) ۱. دیو ترسناک و قوی: **پس آگاه شد نره‌دیوی از این / هم اندرزمان شد برِ شاه چین.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۲۹۹) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) جنگ‌جوی قوی: **وز آن نره‌دیوان خنجرگذار / گُزین کرد جنگی ده و دوهزار.** (فردوسی[۳] ۲۹۵)

نره‌شیر nar[r]-e-šir (اِ.) (قد.) ۱. شیر نر قوی: **همی‌گفت زار ای سوار دلیر / ز تو بیشه بگذاشتی نره‌شیر.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۵) ○ **منم گفت نستور پور زریر / پذیره نیاید مرا نره‌شیر.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۸) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) جنگ‌جوی قوی: **بدیدم تو را یادم آمد زریر / سپه‌دار اسب‌افگن و نره‌شیر.** (فردوسی[۴] ۱۲۵)

نره‌غول nar[r]-e-qul [فا.فا.عر.] (صـ.، اِ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) درشت‌هیکل و کریه (معمولاً دربارهٔ مردان): **به خواستگاریم که آمد، وقتی دیدم این‌قدر نره‌غول و نکره است ازش خوشم نیامد.** (شاملو ۱۰۳) ○ **این مرتیکهٔ نره‌غول هروقت می‌آید، سرش را پایین می‌اندازد و صاف می‌رود توی اندرون که زن‌وبچه‌ها هستند.** (← هدایت[۳] ۱۴)

نره‌کرده nar[r]-e-kard-e (صمـ.) (گفتگو) ویژگی خشت یا آجری که به‌صورت افقی در زمین فروکرده‌باشند: **خشت‌های مالیده و نره‌کرده و دسته گشته... از کنار دیوار تا وسط کوچه کشیده شده‌بود.** (شهری[۲] ۲۴۰/۳)

نره‌گدا nar[r]-e-gedā (صـ.، اِ.) (قد.) نرگدا (مِ. ۲) ←: **شاعر یعنی هیچ، آدمی هرزه‌چانه، یاوه‌سرا، نره‌گدا، خانه‌به‌دوش... که همه را می‌فریبد.** (میرزاحبیب ۷۸)

نری nar-i (حامصـ.) ۱. نر بودن، حالت و رفتار جنس نر؛ مقِ. مادگی: **نری و مادگی‌اش برایم مطرح نیست، فقط یک گربه باشد.** ○ **انبازی ایشان اندر جنس بُوَد چنان که نری و مادگی.** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌الاهی ۴۹: معین) ۲. (اِ.) (گفتگو) (جانوری) بیضه: **پسربچه [اگر] خوراکی ببیند و به او ندهند، نری‌اش می‌ترکد.** (هدایت[۱۲] ۳۱) ۳. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مردانگی؛ شجاعت: **بشکستی از نری او سدّ سکندری او / زافرشته و پری او روبندها گشودی.** (مولوی[۲] ۲۰۱/۶) ◊ در شعر گاهی با تلفظ narr-i آمده‌است: **ازپس نجهد دلش به یک‌ذره / کس را نبُوَد دلی بدین نرّی.** (منوچهری[۱] ۱۱۰)

☞ ○ ~ **کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتنِ نیروی جنسی او (مرد): **توپ‌مرواری... [را] هرکس می‌دید... زَهره می‌ترکانید و یا اقلاً نری‌اش می‌ریخت.** (هدایت[۱۱] ۱۲۴)

نریان n.-y-ān (اِ.) (جانوری) اسب نر؛ مقِ. مادیان: **لگد مادیان به نریان درد نکند.** (دهخدا[۳] ۱۳۶۹) ○ **اسب شبیب به آن مادیان رغبت نمود... نریان، میل کشیده، مرد و مرکب هردو به رودخانه پریدند.** (شوشتری ۵۱)

نرینگی nar-ine-gi (حامصـ.) مذکر بودن؛ مقِ. مادینگی.

نرینه nar-ine (صـ.) ۱. ازجنس نر؛ مذکر؛ مقِ. مادینه: **در آن نیم‌شب بهار سال ۱۱۳ هجری،... در خانهٔ حکیم‌بلخی... کودکی نرینه به‌جهان آمد.** (نفیسی ۴۳۵) ○ **خدا تو را این لحظه فرزند نرینهٔ تمام‌خلقت روزی کرد.** (عقیلی ۱۱۵) ○ **اگر دختر بزاید پنهان کند و به کودکی نرینه بدل کند.** (ابوالفتوح ۲۸۷/۲) ۲. (اِ.) جنس نر در انسان و حیوان؛ مقِ مادینه: **در آنجا پدرم سان می‌داد و... قافله را از خادم و مخدوم و... نرینه و مادینه درگوشه‌ای جمع می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۴۲) ○ **روزی با مَلِک در حرم نشسته‌بود به‌جایی که ممکن نبود که هیچ نرینه آنجا توانستی رسید.** (نظامی‌عروضی ۱۱۳)

نز na-z [= نه + از] (حر. + حا.) (شاعرانه) نه از: **نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم / نز هیچ قباله باقی‌ای دارم.**

(مسعودسعد[1] ۴۷۳) ○ من امروز نز بهر جنگ آمدم/ پیِ پوزش و نام‌وننگ آمدم. (فردوسی[3] ۱۴۷۵)

نزا[1] na-zā (صف.) نازا؛ عقیم: **چون آبستن نمی‌شدم، مرا قاطر نزا و بتهٔ نروک می‌گفتند.** (← شهری[1] ۱۵۴) ○ **بگو ببینم خوب چه پیش آمد که پس‌از آوردن چنین فرزند برومندی یک‌باره نزا و سترون درآمدی؟** (جمال‌زاده[16] ۲۰)

نزا[2] nazā (اِ.) (قد.) دیوار بلندی که جلو جایی می‌کشند؛ بند: **صف دشمن تو را نه استد پیش/ ور همه آهنین نزا باشد.** (شهیدبلخی: صحاح ۳۰)

نزار nazār (صـ.) ۱. لاغر؛ نحیف: **یکی تن از آن تریاکی‌ها... با آن... دک‌وپوز زرد و نزار... نفس‌زنان و عرق‌ریزان تا یک قدم جلو می‌رفت.** (جمال‌زاده[6] ۱۳-۱۴) ○ **گردنمان مجروح، پایمان افگار و تنمان نزار است.** (علوی[3] ۷۹) ○ **دردمندیّ من سوختهٔ زار و نزار/ ظاهراً حاجت تقریر و بیان این‌همه نیست.** (حافظ[1] ۵۲) ۲. ناتوان؛ ضعیف؛ بیمارگونه؛ وخیم: **باحالتی نزار به خانه برگشتم.** ○ **دن‌کیشوت... قاطرچی [را]... به چنان حال نزاری انداخت که با ضربتی دیگر به یک‌باره از مراجعه به هر جراحی بی‌نیاز می‌گردید.** (قاضی ۳۱) ○ **تا ببیند دشمن خود را نزار/ تا بگیرد خاطر زشتش قرار.** (مولوی[1] ۲۰۸/۱) ۳. (قد.) رنجور؛ دردمند: **درمیان آب‌وآتش هم‌چنان سرگرم توست/ این دل زار نزار و اشک‌بارانم چو شمع.** (حافظ[1] ۱۹۹) ۴. (قد.) اندک؛ کم: **شهان خزانه نهند او خزانه پردازد/ نه زآن‌که دستگهش لاغر است و دخل نزار.** (فرخی[1] ۱۱۰) ۵. (قد.) رنگ‌ورورباخته: **از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن/ نه از عشق نزار است و نه از محنت زرد است.** (منوچهری[1] ۲۱۸) ۶. (قد.) بی‌چربی: **آن [از گوشت‌ها] که نزارتر بُوَد، طبیعت خشک بکند.** (الابنیه: لغت‌نامه[1])

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. ناتوان شدن؛ ضعیف شدن: **رنگ به رخسارش نمانده، مثل نی‌قلیان لاغر و نزار شده‌بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۹) ۲. لاغر شدن؛ نحیف شدن: **ز هیبت قلم تو عدو به هفت‌اقلیم/ به‌گونهٔ قلم تو شده‌ست زار و نزار.** (فرخی[1] ۱۵۹) ۳. (قد.) ازبین رفتن: **تا بُوَد مرغزار جود تو سبز/ امل خلق کی نزار شود؟** (مسعودسعد[1] ۸۴۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) لاغر کردن؛ نحیف کردن: **تب او را ضعیف و نزار کرد.** (شمس‌قیس ۶۷)

نزاری n.-i (حامصـ.) ۱. نزار بودن؛ لاغری: **در مصراع دوم جمع کرده‌است میان ماه و میان خود در گوژپشتی و زردی و نزاری، و این اوصاف جامعند و مظهر.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۵) ○ **زین‌سان که منم بدین نزاری/ مستغنی‌ام از طعام‌خواری.** (نظامی[2] ۲۰۱) ۲. ضعف؛ ناتوانی؛ وخامت حال: **یک شب با نزاری و زاری در تاریکی اتاق افتاده و به خواندن شعر مشغول بودم.** ۳. (قد.) رنگ‌وروباختگی: **از هیبت او دشمن او گر همه کوه است/ معروف‌تر از کاه به زاریّ و نزاری.** (فرخی[1] ۳۹۲) ۴. (صـ.) (قد.) لاغر؛ ضعیف: **خُنُک آن‌دم که درآویزد در دامن لطفت/ تو بگویی که چه خواهی ز من، ای مست نزاری.** (مولوی[2] ۱۲۰/۶)

نزاریه nazār.iy[y]e [عر.: نزاريَّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از مذهب اسماعیلیه که پس‌از هشتمین خلیفهٔ فاطمی، امامت و خلافت را حق پسر بزرگ‌تر او (نزار) می‌دانستند.

نزاع 'nezā [عر.] (اِمصـ.) ۱. زدوخورد؛ کشمکش: **چه مرد عاقلی بود که فهمید جنگ و نزاع غیراز حماقت و جنون چیزی نیست.** (مینوی[3] ۲۲۱) ○ **سپاهی که همراه فدوی بودند... در محاصرهٔ قلاع و محاربه و نزاع به‌سر برده[اند.]** (قائم‌مقام ۷۸) ○ **راز درون پرده چه داند فلک، خموش/ ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟** (حافظ[1] ۴۶) ○ **میان ایشان خصومت و نزاع رفت.** (ابن‌فندق ۵۶) ۲. دعوا؛ بگومگو: **فرخ هم... نزاع و مجادله با این جوان مست... را نمی‌خواست.** (مشفق‌کاظمی ۴۳) ○ **علم ایشان جز چند کلمه لفاظی و نزاع در سر الفاظ و فرضیات نیست.** (حاج‌سیاح[1] ۴۴) ۳. (قد.) آرزومندی؛ اشتیاق: **غلبهٔ اشتیاق و تحنن و فرط نزاع و تعطش بدان جمال فرح‌افزای به جایی رسید که وصف واصفان پیرامن آن نرسد.** (میهنی: گنجینه ۱۸۲/۲-۱۸۳) ○ **اشتیاق بوزنه به دیدار او هرچه**

صادق‌تر گشته‌بود و نزاع به مشاهدت او هرچه غالب‌تر شده. (نصرالله‌منشی ۲۴۴)

• ~ شدن (مصـل.) (قد.) دشمنی ایجاد شدن؛ جنگ شدن: در کلکته دیدم که بر مرغی دو کس را نزاع شد. (شوشتری ۲۸۲) ○ میانهٔ جماعت و ملازمان عبدالغنی... برسر خریدوفروش گوسفندی نزاع شد. (ا. ک. دربیگ ۲۰۸)

• ~ کردن (مصـل.) ستیزه کردن؛ کشمکش کردن: موقعی که جنگ و نزاع می‌کنید، آهنگ آواز مانند موقعی نیست که مهربانی و تلطف می‌فرمایید. (فروغی[3] ۱۱۸) ○ منم گاودل تا شدم شیرطالع / که طالع کند با دل من نزاعی. (خاقانی ۴۳۹)

نزاع‌جویی n.-ju-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ستیزه‌جویی: [او] پس‌از نزاع‌جویی‌ها و ترافع‌های ناحق بالاخره... آشکارا مهاجمه کرد. (فروغی[3] ۱۴۱ـ ۱۴۲)

نزاقت nazāqat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شتاب کردن؛ شتاب: ترقی سن که لجام نزاقت شُبّان است، بالا گرفت. (جوینی[1] ۶/۱)

نزاکت nezākat [از نازک، به‌قاعدهٔ عربی] (اِمصـ.) ۱. رفتار توأم‌با ادب و اخلاق؛ مراعات آداب‌ورسوم: دربرابر پسران هرگز کلمات و مطالبی خارج از نزاکت به‌زبان نمی‌آوردند. (شهری[2] ۴۹۸/۴) ○ نزاکت و ادب را کنار می‌گذارند و... حیثیت مالک را درمقابل دیگران متزلزل می‌کند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۸) ○ نی غلطی رفت، ببخشا به من / دور شد ازحد نزاکت سخن. (ایرج ۱۰۳) ۲. (قد.) نازکی؛ لطافت؛ ظرافت: روزی پادشاه آب خاصه طلبید و آب‌دار در کاسه‌ای گِلی که درنهایت نزاکت بود، آب آورد، چون نزدیک رسید، دستش بجنبید و کاسه ازفرط نزاکت تاب نیاورده، از یک جانب شکست. (لودی ۶۶) ○ این اقسام کباب را استاد حسین‌خان کبابی بسیار به نزاکت طبخ می‌نمود. (نورالله ۲۰۱) ○ می‌توان راز دهان یار را تفسیر کرد / در نزاکت‌های فکر ما رسیدن مشکل است. (صائب[2] ۱۱۶) ○ گر بدین لطف و نزاکت به چمن درگذری / از سر نازکشان دامن حُسن اندر پای ـ نهد از شرم قدت سرو سهی سر بر خاک / شود از بوی خطت باد صبا ناپروای. (شرف‌الدین‌شفروه: تاریخ‌ادبیات‌درایران ۷۴۲/۲) ۳. (قد.) (مجاز) آراستگی؛ زیبایی: از مشاهدهٔ رنگینی و نزاکت سخنش، گل‌وبلبل در رنگ باختن [است.] (لودی ۲۰۵)

نزاکت‌خیز n.-xiz (صـ.) (قد.) (مجاز) ظریف؛ لطیف: چمن دوستی آن‌گونه نزاکت‌خیز است / کز غبار دل احباب بُوَد دیوارش. (سلیم: دیوان ۲۹۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۰/۳)

نزاکت‌طلبی nezākat-talab-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) رعایت ادب و آداب‌ورسوم: کلماتشان همه خالی از لطافت ادبی و حرکاتشان دور از مقیزمآبی و نزاکت‌طلبی ماست! (مسعود ۸۷)

نزاکت‌مآب nezākat-ma'āb [فا.عر.] (صـ.) مؤدب؛ متین: دن‌کیشوت به لحنی نزاکت‌مآب از نگهبانان خواهش کرد به او بگویند به‌چه‌علت یا عللی این بی‌چارگان را به چنین وضعی می‌بَرَند؟ (قاضی ۲۰۴) ○ آدمی است لاغر... و تا بخواهی مؤدب و متین و نزاکت‌مآب. (جمال‌زاده[13] ۱۶۴)

نزاکت‌مآبی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نزاکت‌مآب بودن؛ رعایت ادب و آداب‌ورسوم: انسان هرچه بخواهد خودش را لای لفافه‌های نزاکت‌مآبی پیچیده از جرگهٔ حیوانیت خارج کند، باز تابع مقتضیات طبیعت است. (مسعود ۲۰)

نزاکتی nezākat-i (صنـ.، منسوب به نزاکت) مربوط به نزاکت: اگر جز این بکنند، گرفتار یکی از دو مشکل نزاکتی خواهندشد. (مستوفی ۱۱۵/۲)

نزال nezāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرودآمدن از اسب، شتر، و مانند آنها برای جنگیدن: آن جماعت... جز به قتال و نزال مایل نشدند. (جوینی[1] ۱۰۴/۱) ○ نزول مرگ باشد بر اعادی / سر شمشیر او روز نزالا. (عنصری: لغت‌نامه[1])

نزاهت nazāhat [عر.: نزاهة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پاک‌دامنی؛ پرهیزگاری: سلطان در قبول پیغام و اکرام رسول و تحقیق مأمول او آثار اریحیت و انوار کرم سجیت و طهارت محتد و نزاهت عنصر کریم خویش ظاهر

گرداند. (جرفادقانی ۱۹۴) ○ صفت ورع آن‌گاه جمال گیرد که اسلاف به نزاهت و تعفف مذکور باشند. (نصرالله منشی ۳۹۸) ۲. مبرا بودن؛ بری بودن: لکن عاقل برائت ساحت از مذمت و نزاهت عرض از اعتراض... ایثار کند بر منفعت و راحتی که درعوض آن انفعال بدو خواهدرسید. (خواجه‌نصیر ۱۲۵) ۳. به‌دور بودن از آلودگی؛ پاکی؛ پاکیزگی؛ صفا: آن حضرت در طرح عمارت و نزاهت آن حسن التفات به‌ظهور رسانید. (نظامی‌باخرزی ۱۱۷) ۴. زیبایی و لطافت: جان‌باز پرسید که: ای صنم، تو با چندین صباحت و نزاهت و ملاحت و نیکویی کیستی و از کجایی؟ (عمادبن‌محمد: گنجینه ۴۶/۵)

□ ~ِ **جانب** (قد.) نزاهت (مِ. ۱) ←: دمنه دانست که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر کند، درحال برائت ساحت و نزاهت جانب خویشتن ظاهر گرداند. (نصرالله‌منشی ۹۸)

نزد nazd-e (حا.) ۱. در فاصلهٔ کم یا درکنار کسی، چیزی، یا جایی؛ پیشِ؛ نزدیکِ: نزد آخوند محله رفتم و گفتم: برای من استخاره بکنید. (جمال‌زاده[۹] ۲۳) ○ گر ایدون چنین بی‌گناه آمدی/ چرا با زره نزد شاه آمدی؟ (فردوسی[۳] ۵۷۰) ۲. درنظرِ: نزد من از همه عزیزتر است. ○ از بدبختی مطبوعات... ما را نزد خاص‌وعام سرشکسته و بی‌اعتبار کرده‌است. (اقبال[۲] ۳۰) ○ گرچه بدنامی است نزد عاقلان/ ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را. (حافظ[۲] ۳۲) ○ گاو خاموش نزد مرد خِرَد/ بِه از آن ژاژخای صدبسار است. (ناصرخسرو[۱] ۲۸۵) ۳. دراختیارِ؛ در تصرفِ: کلید نزد سرایدار است. ○ جان من نزد توست این‌جا نی/ من کجا ایدری توانم‌شد. (خاقانی[۱] ۶۱۴) ○ هنر نزد ایرانیان است و بس/ .... (فردوسی[۳] ۱۹۱۰) ۴. (قد.) به‌سویِ؛ به‌جانبِ: نبشتند پس نامه از شهریار/ به هر کشوری نزد هر نام‌دار. (فردوسی[۳] ۲۲۲۶) ۵. (قد.) درمقایسه با؛ دربرابرِ: بت اگرچه لطیف دارد نقش/ نزد رخسارهٔ تو هست خراش. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب/ یاسمین سپید و مورد به‌زیب ـ این‌همه یک‌سره تمام شده‌ست/ نزد تو ای بت ملوک‌فریب. (رودکی[۱] ۴۹۳) ۶. (قد.) درحدودِ؛ قریبِ: چو نزد ده و دو رسانید سال/ برافروخت یال یلی پور زال. (فردوسی؟: معین)

□ **از** ~ِ از طرفِ؛ از سویِ: سپاهی که از نزد خسرو شدی/ بر او روزگار کهن نو شدی. (فردوسی[۳] ۲۴۱۰)

□ **به** ~ِ (قد.) ۱. نزد (مِ. ۱) ←: کهن‌سالی آمد به نزد طبیب/ .... (سعدی[۱] ۱۸۳) ○ بر اثرِ او آنچه به نامِ خلیفه بود به نزدِ او بردند. (بیهقی[۱] ۳۹۰) ○ اگر چشم داری به دیگر سرای/ به نزد نبی و وصی گیر جای. (فردوسی[۳] ۹) ۲. نزد (مِ. ۲) ←: دورویه زیر نیش مار خفتن/ سه پشته روی شاخ مور رفتن ـ ... ـ به نزد من هزاران‌بار بهتر/ که یک جو زیربار زور رفتن. (بهار ۱۲۶۰) ○ به نزد من آن کس نکوخواه توست/ که گوید فلان خار در راه توست. (سعدی[۱] ۷۰) ○ خُردم به چشم خلق و بزرگم به نزد عقل/ ... . (مسعودسعد[۱] ۳۳) ○ به نزد کهان و به نزد مهان/ به آزار موری نیرزد جهان. (فردوسی[۳] ۲۴۹) ۳. نزد (مِ. ۴) ←: که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی/ که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی؟ (حافظ[۱] ۳۲۹)

نزده na-zad-e (صمـ.، ق.)

○ ~ **رقصیدن** (گفتگو) (مجاز) منتظر دلیل یا بهانه نماندن و کاری را انجام دادن: می‌خواهی الآن شیون راه بیندازد. نزده خودش می‌رقصد. (← مخمل‌باف ۱۱۱) ○ تو را خدا عزت جان صدایت را کوتاه کن که اینها خودشان نزده می‌رقصند. (← شهری[۱] ۱۳۰)

نزدیک nazd-ik (صـ.) ۱. دارای فاصلهٔ کم با کسی، چیزی، یا جایی: خانه‌مان به مدرسه نزدیک است. ○ .../ نزدیکی و دورجات جویَم. (خاقانی ۳۰۵) ○ درجمله هیچ‌چیز به تو نزدیک‌تر از تو نیست. (غزالی ۱۳/۱) ○ از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است باید که بسازد تا از پاریاب برود. (بیهقی[۱] ۹۸) ۲. دارای فاصلهٔ کم زمانی: شب نزدیک است، باید سرپناهی پیدا کنیم. ○ آگاه باش ای پسر که روز رفتنِ من نزدیک است و آمدنِ تو براثر من زود باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۵) ۳. (مجاز) دارای رابطهٔ خوب در دوستی یا

فاصلهٔ کم در خویشی: **امشب در خانهٔ یکی از دوستان نزدیکم مهمان هستم.** ○ **یکی از اقوام نزدیکم را بُرده‌اند بیمارستان.** (میرصادقی[1] ۷) ○ **من و زنم خویش‌وقوم نزدیک بودیم.** (هدایت[1] ۵۱) ○ **چنین یافت پاسخ ز فرزانگان/ ز خویشان نزدیک و بیگانگان.** (فردوسی[3] ۲۳۸۷) نیز ← نزدیکان. **۴.** دارای تفاوت یا اختلاف کم: **رنگ‌ها به‌هم نزدیک بود.** ○ **این دو واژه از نظر معنا به‌هم نزدیکند.** **۵.** دارای امکان وقوع. ← ¤نزدیک بودن امری. **۶.** (مجاز) مقرب: **به یزدان خردمند نزدیک‌تر/ بداندیش را روز تاریک‌تر.** (فردوسی[3] ۱۸۸۷) نیز ← نزدیکان. **۷.** (اِ.) جایی با فاصلهٔ کم: **از دورونزدیک خیلی‌ها آمده‌بودند.** ○ **خبر آن به دورونزدیک رسید و دوست‌ودشمن بدانست.** (بیهقی: لغت‌نامه[1]) **۸.** (ق.) (قد.) در جایی با فاصلهٔ نزدیک: **آن خصمان نیز بازگشتند و نزدیک از ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساختند.** (بیهقی[1] ۷۵۸)

¤ ~ (حا.) **۱.** در فاصلهٔ کم از کسی، چیزی، یا جایی؛ پیشِ: **آهسته نزدیک او رفتم.** (هدایت[1] ۳۰) ○ **از آن راه، نزدیک بهرام پوی/ سخن هرچه بشنیدی از من بگوی.** (فردوسی[3] ۲۲۰۷) **۲.** حوالیِ؛ حدودِ: **نزدیک ظهر چاشنی و نمک‌وفلفل زردچوبه، ادویه، دارچین آنها زده‌شده آمادهٔ فروش می‌گردید.** (شهری[2] ۲۳۵/۲) ○ **نزدیک غروب شده‌بود بلند شدم... بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم.** (هدایت[1] ۷۱) ○ **تا نزدیک نماز شام به درگاه بماند.** (بیهقی[1] ۷۴۹) **۳.** درحدودِ؛ قریبِ: **نزدیک هزار نفر در خیابان بودند.** ○ **نوشتن یکی نه که نزدیک سی/ چه رومی چه تازی و چه پارسی.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (قد.) درنظرِ: **شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت/ که او چون رعد می‌نالد تو هم‌چون برق می‌خندی.** (سعدی[3] ۶۱۲) ○ **بدو گفت کاووس کز پیلتن/ که را بیش‌تر آب نزدیک من.** (فردوسی[3] ۴۴۸) **۵.** (قد.) سویِ؛ جانب: **کاین نامه که هست چون پرندی/ از غمزده‌ای به دردمندی ـ یعنی ز من حصاربسته/ نزدیک تو ای قفس‌شکسته.** (نظامی[2] ۱۸۷) ○ **از نزدیک سلطان یمین‌الدوله محمود معروفی رسید با نامه‌ای.** (نظامی‌عروضی ۱۱۸) **۶.** (قد.) به: **خبر نزدیک خالدبن‌عبدالله‌قسری برسید، غمگین شد.** (تاریخ‌سیستان[2] ۶۷)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ¤نزدیک بودن امری ↓: **درجمله نزدیک آمد که این هراس، ضجرت بر من مستولی گردانَد و به یک پشت پای در موج ضلالت اندازد.** (نصرالله‌منشی ۵۳)

¤ ~ **بودنِ امری** امکان داشتنِ وقوعِ آن: **دراین‌موقع نزدیک بود یک مار گنده را لگد کنم.** (دریابندری[3] ۷۸) ○ **آن‌قدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر بشویم.** (جمال‌زاده[18] ۴۱)

• ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • نزدیک شدن (مِ. ۱) ↓: **چون لشکر به او نزدیک رسیدند... گرفتاری خود جزم کرد.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری: معین) ○ **اکنون چون به مکه نزدیک رسیدیم، مصلحت آن است که راه بگردانیم.** (بیغمی ۸۷۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای فاصلهٔ کم با کسی، چیزی، یا جایی شدن: **سحر نزدیک شده‌بود. درحالتی میان خواب‌وبیداری به‌سر می‌برد.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۷) ○ **زن ناشناس داشت به‌جای خالی پردهٔ مفقود نزدیک می‌شد.** (علوی[1] ۴۱) ○ **با جمعی از لشکر از کُرد و دیلم... نزدیک شد.** (جرفادقانی ۲۲۷ح.) **۲.** فرارسیدن: **پژمردگی و افسردگی و بالاخره نزدیک شدنِ آخرین لحظات اندیشه‌آور، ادامهٔ وضعیات را غیرممکن می‌ساخت.** (مستوفی ۲۱۷/۳) ○ **چو نزدیک شد روز عمرش به شب/ شنیدند می‌گفت درزیر لب....** (سعدی[1] ۶۵) **۳.** (مجاز) رابطهٔ دوستانه پیدا کردن: **فکر نمی‌کنم تو زندگی‌اش حتی با دختری خیلی نزدیک شده‌بود.** (میرصادقی[1] ۳۷)

¤ ~ **شدن (گشتن) به کسی** (قد.) نزدیکی کردن با او؛ هم‌بستر شدن با او: **آدم چون خواستی که به حوا نزدیک گردد، طهارت کردی و عطر به‌کار بردی.** (تاریخ‌سیستان[2] ۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** دارای فاصلهٔ کم با کسی، چیزی، یا جایی کردن: **وظیفهٔ برگزیدگان دین مانوی آن است... [که] از اعمال و اقوالی که انسان**

را به عالم اهریمنی نزدیک می‌کند، اجتناب ورزند. (اقبال[۲] ۳۳) ○ گوش را نزدیک کن کآن دور نیست/ .... (مولوی[۱] ۱۱۷/۱) **۲.** (مجاز) مقرب کردن: **تو را نزدیک کنم و برکشم و نیکویی فرمایم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: لغت‌نامه[۱])

□ **~ِ کسی شدن** (قد.) □ نزدیک شدن به کسی ←: **هم‌چنین هر روغنی که... بر قضیب مالند و نزدیک زن شوند، آبستن نشود.** (حاسب‌طبری ۲۸) ○

□ **از ~** (گفتگو) (مجاز) به‌خوبی؛ کاملاً: **او را ازنزدیک می‌شناختم.**

□ **به ~** (قد.) **۱.** نزدِ؛ پیشِ: **پرستنده رفت و خبر داد باز/ بیامد به‌نزدیک سرو طراز.** (فردوسی[۳] ۱۵۰) **۲.** درنظرِ: **به‌نزدیک من صلح بهتر که جنگ.** (مَثَل) ○ **یک متعلم کاهل به‌نزدیک خدای‌تعالیٰ گرامی‌تر و بهتر از هزار عابد مجتهد که [به] روز در روزه باشد.** (احمدجام ۶۸)

نزدیکان n.-ān (اِ.) (مجاز) مجموعهٔ کسانی‌که با دیگری نسبت خویشاوندی یا رابطهٔ دوستی دارند: **ازطرف عروس... کسان داماد امثال پدرومادر و خاله و عمه و نزدیکان درجه‌یک و دو او را به اتاق خود دعوت می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۲۱/۴) ○ **مقنع این سخنان را تنها به نزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می‌گفت.** (نفیسی ۴۴۶)

☜ □ **~ِ ربانی** (قد.) (مجاز) فرشتگان مقرب الاهی: **دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم/ خیمه بربالای نزدیکان ربانی زدم.** (عطار[۵] ۴۰۷)

نزدیک‌بین nazdik-bin (صفـ.) (پزشکی) **۱.** دچار نزدیک‌بینی: **[عینک]... چشم‌های نزدیک‌بینش را هم‌چون دو لکهٔ سیاه نشان می‌داد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۶) ○ **انگار با چشم‌های نزدیک‌بین در آینهٔ تار آب می‌نگریستند.** (آل‌احمد[۶] ۶۸) **۲.** ویژگی عینکی که برای دیدن اشیای نزدیک به‌کار می‌رود: **عینک نزدیک‌بین.**

نزدیک‌بینی n.-i (حامصـ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن تصویر اشیا جلو شبکیه قرار می‌گیرد و فرد فقط می‌تواند اشیای نزدیک خود را به وضوح ببیند؛ مقِ. دوربینی.

نزدیکی nazdik-i (حامصـ.) **۱.** دارای فاصلهٔ کم بودن؛ نزدیک بودن؛ مقِ. دوری: **از نزدیکی خانه‌اش به محل کار خیلی خوش‌حال بود.** ○ **صدق رغبت مرید به دوری‌ونزدیکی قالب و دیری‌وزودی حضور نسبتی ندارد.** (خاقانی[۱] ۲۶۴) **۲.** (مجاز) نزدیک شدن و معاشرت کردن: **این امر خیر باعث نزدیکی دو خانواده به یک‌دیگر می‌شود.** **۳.** رابطهٔ جنسی داشتن با کسی؛ مقاربت: **وظیفهٔ برگزیدگان... دین مانوی آن است که... از اعمال و اقوالی که انسان را به عالم اهریمنی نزدیک می‌کند اجتناب ورزند ازاین‌قبیل است: خوردن گوشت... نزدیکی به زن، دروغ، ....** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **هرکس‌که به بصره مقام کند، از او ترسند که لرزش پدید آید وقت نزدیکی به زنان و استرخای مفاصل پدید آید وی را.** (بحرالفوائد ۴۰۰) **۴.** (مجاز) قرب (مِ. ۳) ←: **[سلیمان] چون آفت مُلک بدید... بدانست که آن‌سبب دوری است نه سبب نزدیکی به حضرت.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۶) **۵.** (مجاز) نزدیک بودن؛ رابطهٔ دوستانه داشتن: **ازاین‌نوع نزدیکی‌هاست که انواع فساد و اعتیاد به‌وجود می‌آید.** ○ **چو شیرین ازبرِ خسرو جدا شد/ ز نزدیکی به دوری مبتلا شد.** (نظامی[۳] ۸۸) **۶.** (اِ.) اطراف؛ حوالی: **یقین در این نزدیکی اوبهٔ اکراد هست.** (طالبوف[۲] ۱۵۴) ○ **این نزدیکیِ معلم بسیار دانایی... آمده.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۴) ○ **در این نزدیکی جای‌گاهی به‌دست آرَم و پوشیده می‌دارم.** (نظام‌الملک[۲] ۷۵) **۷.** (حا.) (قد.) نزدِ؛ پیشِ: **چو نزدیکیِ شهر ایران رسید/ به‌جای دلیران و شیران رسید....** (فردوسی[۳] ۱۴۰۶)

☜ □ **~ به شبهه** (فقه، حقوق) مقاربت بدون وجود عقد ازدواج یا با عقدازدواج باطل، یا ناشی از عدم آگاهی از ممنوع بودن نزدیکی (بدون سوءنیت). نیز ← وطی □ وطی به شبهه.

● **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نزدیک شدن؛ خواهان رابطهٔ دوستی شدن: **هرکه به ملوک نزدیکی جوید، برای طمع قوت نباشد.** (نصرالله‌منشی ۶۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) عمل جنسی انجام دادن؛ هم‌بستر شدن: آن جوان‌مرد با معشوقهٔ خود که منکوحه شده‌است، نزدیکی نکرد و دوری جست و از عشق بمرد. (افضل‌الملک ۳۰۸) ○ من خودم دیدم در خلوت حمام به زنی نزدیکی کرد. (حاج‌سیاح[1] ۳۰۹)

▫ ~ ها (گفتگو) اطراف؛ حوالی: من همین نزدیکی‌ها هستم. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۰)

▫ ~ های ۱. اطرافِ؛ حوالیِ: تا نزدیکی‌های دریا دنبالم کردند. (← چهل‌تن[1] ۷) ۲. نزدیکِ؛ درحدودِ: بی‌خواب شدم نزدیکی‌های صبح خوابم برد. ○ نزدیکی‌های ظهر شمس تلفن کرده‌بود. (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۵۷)

▫ به ~ِ (قد.) نزدیکِ؛ نزدِ؛ پیشِ: چو آمد به‌نزدیکیِ تخت‌شاه/ بسی آفرین کرد بر تاج و گاه. (فردوسی[3] ۶۸۰)

نزع naz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. جان کندن؛ جان دادن: اجل علاج ندارد برو هروقت مریضی دیگرت به‌حال نزع افتاد.... (میرزاحبیب ۱۳۶) ○ پیری صدوپنجاه ساله درحالت نزع است. (سعدی[2] ۱۴۹) ۲. (مجاز) ازبین رفتن: قرن سوم میلادی دورهٔ نزع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب[3] ۳۲۸) ۳. برکندن؛ بیرون آوردن: کسی از پادشاهان... به نزع اواخی این دولت و قطع اواصر این مملکت مشغول نگشته[است.] (وراوینی ۵۱۴-۵۱۵)

▫ ~ِ روان (قد.) جان کندن؛ جان دادن: شنیدم که دروقت نزع روان/ به هرمز چنین گفت نوشیروان.... (سعدی[1] ۴۲)

▫ ~ِ روح (قد.) ▫ نزع روان ↑: تن او احساسِ زجر نمی‌کند و نزع روح دراختیار خود او باشد. (طالبوف[2] ۲۲۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) جدا کردن: آن خدایی که چرک معصیت از دل شما بزداید، غل شما نیز از صدور ما نزع کند. (قطب ۴۵۲)

▫ ازکسی ~ِ اسلحه کردن (قد.) او را خلع سلاح کردن: یفرم‌خان... به‌وسیلهٔ عدهٔ خود از این خیال مجنونانهٔ آنها جلوگیری و از آنها نزع اسلحه کرده[است.]

(مستوفی ۲/۲۸۸)

نزغات nazaqāt [عر.، جِ. نَزغَة] (اِ.) (قد.) وسوسه‌ها: سالک منهاج قرائت را از نزغات نفسانی و احزاب شیطانی به دارالامان فوز و فلاح رسانَد. (لودی ۱۱۸) ○ به نزغات شیاطین موارد آن محبت منغص گشت. (جرفادقانی ۲۵۰) ○ هر سخن که براین‌منوال بُوَد نه درخور وقت و حال بُوَد، پس بر نزغات شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم. (حمیدالدین ۶۹)

نزف‌الدم nazf.o.d.dam [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی‌قدیم) خون‌ریزی (مِ. ۱) ←: زنم... گرفتار خون‌ریزش یعنی نزف‌الدم رحِم شد. (مینوی[1] ۲۷۶) ○ شاه از جوانی مبتلا به نزف‌الدم بود. (مستوفی ۱/۳۷۹)

نزق nazq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سبک‌سری؛ سبکی: پسر خویش را... به‌سبب خرقی که در وی می‌دید و نزقی که در شمایل و مخایل او مشاهدت می‌کرد، به بعضی قلاع کرمان فرستاد. (جرفادقانی ۳۰۸)

نزل nozl [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه پیش مهمان می‌گذارند از غذا و مانند آن: عاقل به وعدهٔ برهٔ بریان/ ندهد ز دست نزلِ مهنا را. (پروین‌اعتصامی ۴) ○ وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام. (بیهقی[1] ۴۷۶) ۲. هدیه؛ پیش‌کش: درضمن فرامین ذکر کردند که رسم نزل و نثار موکب همایون... ترتیب کنند. (آقسرایی ۱۰۳) ○ جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق/ درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است. (سعدی[3] ۴۳۵) ○ چون از نان خوردن فارغ شد، نزل‌ها بیاوردند ازحدواندازه گذشته. (بیهقی[1] ۵۰) ۳. درآمد؛ حاصل: نزل و ریع این مستغلات به دواوین سلاطین نمی‌دهی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۶) ۴. روزی؛ رزق: گفتی شما چگونه و چون است نزلتان/ ما شاد و نزل ما ز شبستان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۴)

نزل‌خوار n.-xār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) غذاخورنده؛ طعام‌خورنده: نزل‌خوار تیغ و مور خوان اوست/ وحش و طیر و انس‌وجان در شرق‌وغرب. (خاقانی ۴۷۹)

نزل‌دان nozl-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ظرف غذا: ز هول خون شود اندر دو چشم آز سرشک/ چو تیر

برکشد از نزل‌دان به روز نوال. (فرخی[۱] ۲۱۷)

نزل‌سرا[ی] nozl-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای پذیرایی از مهمان: **از خوان دل به نزل‌سرای ازل درآی/ بفرست دانه‌ای سوی اخوان صبح‌گاه.** (خاقانی ۳۷۵)

نزله nazle [عر.: نزلَة] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) باد نزله. ← باد[۱] ▫ باد نزله: **غرغرهٔ برگ پختهٔ آن آلوبخارا یا گوجه‌برغانی جهت ورم لوزتین و گلو و آب‌ریزش بینی که از زکام و نزله باشد مفید است.** (← شهری[۲] ۲۰۱/۵) ○ **آن بیماری‌ها که از او تولد کند، تب‌های بلغمی بُوَد و نزلهٔ سرد و زکام سرد.** (اخوینی: گنجینه ۲۰۱/۱)

نزله‌بند n.-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که برای رفع نزله دعا می‌نویسد یا با اوراد و ادعیه نزله را معالجه می‌کند: **تمام عمال... از خادم و جن‌گیر و... نزله‌بند... در خانهٔ او جای دارند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۹۱)

نزله‌بندی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) درمان کردنِ نزله به‌کمک دعا، ورد، و مانند آنها: **به‌فکر نماز و روزه و دعای نزله‌بندی بود.** (هدایت[۱۱] ۶۱ـ۶۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) نزله‌بندی ↑: **می‌گویند نزله‌بندی می‌کنید... افسون می‌کنید.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳)

نزلی nozl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نزل، اِ.) (قد.) (مجاز) طفیلی و شکم‌پرست: **به دفع نزلیان آسمان‌گیر/ ز جعبه داده جوزا را یکی تیر.** (نظامی[۳] ۴۳۹)

نزم nezm (اِ.) (قد.) بخاری که نزدیک زمین پدید می‌آید؛ مِه: **ابری و نزمی برآمد و جهان تاریک شد تا ایشان را شفقت و رقت منع نکند.** (جرجانی[۱] ۹۲/۱) ○ **نزم و بارندگی و ابر سیاه/ گر زمستان بُوَد ببندد راه.** (آذری: جهانگیری ۱۲۱۸/۱) ○ **ز میغ [و] نزم که بُد روز روشن از مه تیر/ چنان نمود که تاری‌شب از مه تابان.** (عنصری: صحاح ۲۲۵)

نزنده naz-ande (صفـ.) (قد.) جهنده؛ روان: **هرآن چیزی که وی را خون نزنده‌نباشد، چون در آب میرد، باکی نبُوَد.** (النهایه ۵: معین)

نزوان nazavān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برجستن، مانند برجستنِ نر بر ماده، و به‌مجاز، عمل جنسی: **چه صلاح توقع توان‌کرد، از حرام‌زاده‌ای که در نزوانِ امهات، سیرت تیوس پسندیده‌باشد؟** (زیدری ۶۲)

نزوع nozu' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) میل؛ رغبت؛ اشتیاق: **ازآن‌جهت تو می‌خواهی که بزرگی باشی که بزرگی نزد تو چیزی شده اگر نخواهی خیر، هم‌چون خوردن طعام که بالذات نزوع به‌سوی آن نیست.** (قطب ۳۴۳) ○ **نزوع جانور از صدق و اخلاص/ پی ابقای نوع و جنس اشخاص ـ همه بر حکم داور داده اقرار/ مر او را روزوشب گشته طلب‌کار.** (شبستری ۷۷)

نزوعی n.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نزوع) (قد.) به‌رغبت‌آورنده؛ به‌شوق‌آورنده: **قوهٔ محرکه... باعث است بر حرکت و آن قوهٔ نزوعی است یعنی شوقی.** (سهروردی ۱۳۲)

نزول nozul [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (ادیان) نازل شدن؛ فروفرستاده شدن، چنان‌که قرآن ازسوی خداوند: **داستان‌هایی که [فردوسی] نقل می‌کند راجع‌به ماقبل اسلام و پیش‌از نزول قرآن است.** (فروغی[۳] ۱۰۳) ○ **مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است.** (سعدی[۲] ۱۸۴) **۲.** پایین آمدن؛ فرود آمدن؛ مقِ. صعود: **صاعقه و نزول بلا هم نمی‌توانست آنها را از این بازی بازدارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷) ○ **نه روح را پسِ ترکیب صورت است نزول/ نه شمس را زپس صبح کاذب است ضیا.** (خاقانی ۱۳) **۳.** (مجاز) باریدن: **نزول باران، نزول برف.** **۴.** کاهش پیدا کردن؛ کم شدن؛ تنزل: **این امر سبب نزول قیمت نفت شد.** **۵.** (مجاز) کاستی و انحطاط: **کار برادر به نزول رفته، پسر رو به ترقی می‌رود.** (شهری[۲] ۵۳۴/۴) **۶.** (خوش‌نویسی) حرکت قلم در سطح به سمت پایین: **اگر الف باشد به تمام قلم صعود کنی و در آن احتیاج نزول نیست.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۳۱) **۷.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ربا ←: **نزول پول‌هایِ تومنی یک قرانش را جمع می‌کند.** (← شهری[۱] ۱۹۷) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) وارد شدن به جایی: **زحمت نزول به منزل ایشان نمی‌دهم.**

(حاج‌سیاح[1] ۱۲) ○ **شُکر خدای به‌جای آر... که پادشاه، شرف نزول به خانه‌ات ارزانی فرمود.** (میرزاحبیب ۲۷۵) **۹.** (قد.) حادث شدن؛ واقع گردیدن؛ حدوث: **حادثهٔ آن سعید شهید... حادثه‌ای است که دل‌های عالمیان به نزول آن رنجور است.** (وطواط[2] ۸۵) ○ **۱۰.** (اِ.) (قد.) منزل: **وجودم را نزول درد و غم کن/ به‌شرط آن‌که دل جای تو باشد.** (شانی‌تکلو: آنندراج) ○ **خواستند آن مسافران ملول/ که خرامان شوند سوی نزول.** (امیرخسرو: آنندراج) **۱۱.** [جِ. نُزل] (قد.) آنچه برای مهمان می‌آورند. ← نزل (مِ. ۱): **چون به منزل دیگر رسیدند... همه جامه‌های سبز و نزول آوردند.** (قصص‌الانبیا ۸۵: لغت‌نامه[1])

☜ ▫ ~ِ **اجلال** (احترام‌آمیز) وارد شدنِ شخص یا اشخاص بزرگ به جایی: **رادیو هم شب‌وروز... نزول اجلال ملوکانه... را با صدای نخراشیدهٔ پرمدعا... به پردهٔ صماخ مردم می‌فرستاد.** (هدایت[6] ۱۵۶) ○ **موکب فیروزکوکب... در النگ کهدستان... نزول اجلال به اوج هلال رسانید.** (مروی ۷۷۶)

▫ ~ِ **اجلال فرمودن** (احترام‌آمیز) وارد شدنِ شخص یا اشخاص بزرگ به جایی: **پهلوانان سرگردانی... به آن قصر نزول اجلال می‌فرمایند.** (قاضی ۸۸۱) ○ **بندگان اقدس همایون بعداز ملاحظهٔ کارخانه و کارگران، به منزلی که مخصوص راحت ایشان آماده شده‌بود، نزول اجلال فرمود[ند.]** (افضل‌الملک ۱۵۷)

▫ ~ **پیدا کردن** دارای رتبه یا مقام پایین‌تری شدن: **در این مسابقات تیم اصفهان به مقام سوم نزول پیدا کرد.**

⊙ ~ **خوردن** (گفتگو) (مجاز) پول به قرض دادن و بهرهٔ آن را گرفتن: **کاروبارش گرفت، حالا دیگر نزول هم می‌خورَد.** (شاملو ۵۸)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** پول به قرض دادن و بهرهٔ آن را دریافت کردن: **فلانی پول نزول می‌دهد.** **۲.** ⊙ پولی را از کسی قرض گرفتن و بهرهٔ آن را به او پرداختن: **ده‌هزار تومان قرض کرده‌بود و حالا نزول پول می‌داد.** (فصیح[2] ۱۳۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** فرودآمدن؛ پایین آمدن: **رنگ‌رز... دیدگان به‌هم نهاده کورمال‌کورمال نزول و صعود می‌کند.** (شهری[2] ۱۰۰/۲) **۲.** نازل شدن؛ فروفرستاده شدن: **در آن وقت شب... دو مَلَک... از آسمان نزول کرده برسر آن دیوار نشسته‌بودند.** (مشفق‌کاظمی ۳۶) **۳.** کم شدن؛ کاهش یافتن: **قیمت اجناس نزول کرد.** **۴.** (مصـ.مـ.) با بهره قرض کردن: **پولی نزول کرد و به‌راه افتاد.** **۵.** (مصـ.ل.) (قد.) وارد شدن به جایی: **در جای بسیار باصفایی که چشمهٔ آب جاری بود... نزول کردیم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵) ○ **شاگرد را براثر ما فرستاد تا بدید که ما کجا نزول می‌کنیم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲) ○ **خوش‌خوش می‌رفتند تا به هریو رسیدند و آنجا نزول کردند.** (بیهقی[1] ۷۸۱) **۶.** (قد.) حلول کردن؛ نفوذکردن: **هیبتی زآن خفته آمد بـر رسول/ حالتی خوش کرد در جانش نزول.** (مولوی[1] ۸۷/۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** پولی را از کسی با بهره به قرض گرفتن: **برای خرید خانه مجبور شدم نزول بگیرم.** **۲.** ⊙ گرفتن پولِ به قرض داده‌شده و بهرهٔ آن از کسی: **از بدبختهایی که محتاج پول می‌شوند نزول سنگینی می‌گیرد.** (شاملو ۳۳۹)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) کاهش یافتن؛ کم شدن: **قیمت نفت نزول یافت.**

نزولات nozulāt [عر.] (اِ.) (قد.) ترشحاتی که از دهان یا بینی خارج می‌شود: **گفتم: بستن دو قطعه نی شکافته به‌هم، چه اثر در رفع نزولات سر و زکام دارد؟** (حاج‌سیاح[1] ۸۳)

☜ ▫ ~ِ **آسمانی** ▫ نزولات جوّی ↓.

▫ ~ِ **جوّی** مجموعهٔ آنچه به‌صورت برف، باران، و تگرگ از آسمان می‌بارد: **هوای این منطقه به‌علت ازدیاد نزولات جوّی، بسیار سرد گزارش شده‌است.**

نزول‌خوار nozul-xār [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) رباخوار ←: **همراه حاجی نزول‌خوار بود و کیسه‌های پول به‌همراه آورده‌بود.** (پارسی‌پور ۴۲)

نزول‌خواری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) رباخواری ←: **نزول‌خواری که جای خود**

داشت، کسانی بودند که پول قرض می‌دادند با ربح‌های سنگین. (اسلامی‌ندوشن ۳۲)

نزول‌خور nozul-xor [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) رباخوار ←: **حالت مردی را پیداکرده‌بودم که بچهٔ عزیزش را ازشدت فقر... می‌دهد به‌دست یک خرپول گردن‌کلفت نزول‌خور.** (شریعتی ۵۹۰)

نزول‌خوری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) رباخواری ←: **کارش گرفتن بهرهٔ پول و نزول‌خوری بود.**

نزول‌فی‌المدح nozul.o.fe.l.madh [عر.: التّزول‌فی‌المدح] (اِ.) (ادبی) آرایه‌ای در شعر، چنان‌که شاعر درآخر بیتی که شامل مدح است، از مرتبهٔ مدح اندکی کم می‌کند: **[نزول‌فی‌المدح] چنان باشد که ممدوح را به چیزی وصف کند، در بیتی یا مصرعی و در دوم بیت یا دوم مصرع از آن پایه تنزل کند.** (کاشفی ۱۴۳: فرهنگ‌بلاغی)

نزوله nozule [از عر.] (اِ.) (دیوانی) نوعی مالیات که عمال از اهل دِه می‌گرفتند: **نزوله فسخ شد. صدور و توزیع بروات نیز لغو گردید.** (حمید ۶۸) ○ **فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب‌بها و مال‌السلاح و نعل‌بها بستد.** (راوندی ۳۳)

نزولی nozul-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به نزول) ۱. (گفتگو) ویژگی پولی که درمقابل دریافت ربح وام می‌دهند: **شیخ‌رضا... [با همهٔ] سرمایه و سرقفلی دکان و پول‌های نزولی وغیره‌اش... شب‌ها پشت دکان‌ها و روی سکوها و کنار دِرِ مسجدها می‌خوابید.** (شهری[2] ۲۷۱/۳) ۲. درحال نزول؛ مقِ. صعودی: **میزان تولید پنبه در این کشور نسبت‌به کشورهای دیگر سیر نزولی دارد.**

نزه nazeh [عر.] (صد.) (قد.) ۱. باصفا؛ خرّم: **خجند... ولایتی نزه و وسیع و دلگشاست.** (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۵/۶) ○ **مواضعی نزه... بود که در بهار و تابستان با بُستان ارم مشابهت داشتی.** (جوینی[1] ۲۲۶/۱-۲۲۷) ○ **خیمه‌ای بزرگ بر بالا بزده‌بودند... جایی سخت نزه.** (بیهقی[1] ۵۸۵) ۲. پاک؛ پاکیزه؛ بی‌آلایش: **حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر بِه.** (مولوی[1] ۲۵/۲) ○ **در عرصهٔ مملکت ما درس و فتوا را موضعی نزه و موقعی تازه‌تر پدید آید.** (بهاءالدین بغدادی ۱۱۵)

نزهت nozhat [عر.: نزهة] (اِمص.) (قد.) ۱. خوش آب‌وهوایی؛ خرّمی: **این موضع محلی است از نواحی شرق درغایت نزهت و صفا و رقت آب‌وهوا.** (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ **این بقعت نزهتِ تمام دارد و جایی دلگشای است.** (نصراللهٔمنشی ۱۶۸) ۲. خوشی؛ شادی: **متاع جاویدی به‌دست آورده‌است که... از آن برای فهم حقیقت و نزهت خاطر فوایدی برمی‌آید.** (اقبال[1] ۶/۱/۲) ○ **برای نزهت ناظران و فسحت حاضران، کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن.** (سعدی[2] ۵۴) ۳. پاکی؛ بی‌آلایشی: **قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت/ منظری از چمن نزهت درویشان است.** (حافظ[1] ۳۵) ۴. تفرج: **جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او/ نی‌شکر چون برگ سنبل زهر دارد درمیان.** (خاقانی ۳۲۴) ۵. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سازی قدیمی از خانوادهٔ سازهای زهی: **ذوات‌الاوتار مانند سازهای مشهور ازقبیل عود، چنگ، نزهت، قانون، رباب، طنبور، وغیرآن.** (قطب‌الدین‌شیرازی: مشحون ۱۹۱)

نزهت‌افزا[ی] n.-a(ʼa)fzā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) شادی‌بخش: **آن هوای نزهت‌افزای جوهردار... به دماغشان رسید.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۲)

نزهت‌بخش nozhat-baxš [عر.فا.] (صف.) (قد.) شادی‌بخش: **حضرت اعلی‌شاهی... به سیر و شکار نزهت‌بخش ریاض طبع اقدس بودند.** (اسکندربیگ ۹۵۷)

نزهت‌سرا nozhat-sarā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نزهت‌گاه ↓: **از وحشت‌آباد عالم فانی به نزهت‌سرای جاودانی انتقال نمود.** (حبیب‌السیر: لغت‌نامه[1])

نزهت‌گاه، نزهتگاه nozhat-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای خرّم و باصفا؛ گردش‌گاه: **سر قبر میر... نزهت‌گاه دل‌بازی است.** (جمال‌زاده[4] ۲۹/۲) ○ **بارگاه آن شهید مجاهد... عمارتی عالی و باغچهٔ بافضایی دارد که در آن شهر، نزهت‌گاهی از آن بهتر نیست.** (شوشتری ۸۰) ○ **شاه مرغان، سلیمان‌وار نشسته‌بود و بزم و بارگاهی**

چون نزهت‌گاه خلد آراسته[داشت.] (وراوینی ۷۱۰)

نزهت‌گر، نزهتگر nozhat-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) پاک‌کننده؛ صفابخش: **شست‌وشوی لباس گیتی را/ عدل نزهت‌گر تو صابون باد.** (عرفی: دیوان ۲۹۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۱/۳)

نزهت‌گه، نزهتگه nozhat-gah [عر.فا.، = نزهت‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نزهت‌گاه ←: **زین اصل ناستوده جدایی کند قبول/ پرّان شود به ساحت نزهتگه عقول.** (رشیدیاسمی: گنج ۳۲۱/۳) ○ **گر به نزهتگه ارواح بَرَد بوی تو باد/ عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند.** (حافظ[۱] ۱۳۱)

نزیل nazil [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مقیم در جایی؛ مقیم؛ ساکن: **نزیل نجف‌اشرف.** (معین) ۲. فرودآمده به منزلی یا به‌جایی: **به مجلس کو نزیل جود خویش است/کجا یارم که نزل دون فرستم؟** (خاقانی ۹۰۸) ○ **یک بار دیگر این نزیل منزل خود را نزلی دِه.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۹)

نزیه nazih [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. باصفا؛ خرّم. ۲. پاک؛ نیکو: **ورزش‌کار اندیشهٔ نزیه و همهٔ خصایل زهد و ورع را باید داشته‌باشد.** (← شهری[۴] ۲۴۶/۵ـ۲۴۷)

نژاد nežād (اِ.) ۱. گروه بزرگی از مردم که دارای ویژگی‌های ظاهریِ کمابیش مشابه موروثی هستند: **نژاد زرد، نژاد سفید، نژاد سیاه.** ○ **به‌رنگ و نژاد و زبان و کیش... مردم اعتنایی ندارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷) ۲. طایفه، قبیله، یا مردمی با تبار مشترک: **کُردها از نژاد مادها هستند.** ○ **مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است.** (علوی[۲] ۱۰۹) ۳. مردم متعلق به یک قوم یا ملت: **نژاد ایرانی.** ۴. گروهی از جان‌داران متعلق به یک جنس: **مرغ‌های کشتار تهران از نژاد آمریکایی است.** ۵. گروهی از جان‌داران متعلق به یک نوع: **نژاد اسب‌ها از جانوران ماقبل تاریخ است.** ۶. اصل‌ونسب، تبار، یا خاندان: **می‌خواستیم نژاد و تبار و شجرهٔ نسب او را نیز بدانیم.** (قاضی ۱۰۹) ○ **گویی که از نژاد بزرگانم/ گفتاری آمدی تو نه کرداری.** (ناصرخسرو[۸] ۴۷۳) ○ **اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست، هیچ عجب نیست.** (بیهقی[۱] ۴۸۵) ۷. (قد.) نسل: **گر نه بقای شاه حمایت کند، فنا/ بیخ نژاد آدم و حوا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۸) ○ **وگر نام و رنج تو گیرم به‌یاد/ بماند سخن تازه تا صد نژاد.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۶)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) دارای اصل و تبار ارجمند بودن: **بدین انجمن هرکه دارد نژاد/ به تو شادمانند و از داد شاد.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۲)

□ **~ِ زرد** مجموع افراد زردپوست. ← زردپوست.

□ **~ِ سرخ** مجموع افراد سرخ‌پوست. ← سرخ‌پوست.

□ **~ِ سفید** مجموع افراد سفیدپوست. ← سفیدپوست.

□ **~ِ سیاه** مجموع افراد سیاه‌پوست. ← سیاه‌پوست.

نژاداً n.-an [فا.عر.] (قـ.) ازنظر نژادی: **موسی... نژاداً از بنی‌اسرائیل است.** (مطهری[۱] ۱۶۳)

نژادپرست nežād-parast (صفـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که به سیاست تبعیض نژادی معتقد است. ← تبعیض □ تبعیض‌نژادی.

نژادپرستی n.-i (حامصـ.) (سیاسی) معتقد بودن به سیاست تبعیض نژادی. ← تبعیض □ تبعیض‌نژادی: **ناسیونالیسم به مفهوم نژادی... نژادپرستی است.** (مطهری[۱] ۵۲)

نژادشناس nežād-šenās (صفـ.، اِ.) متخصص نژادشناسی. ← نژادشناسی: **شازده‌خانم با ابروی پرپشت و چشم بادامی‌اش می‌توانست هر نژادشناسی را به‌شک بیندازد.** (علوی[۳] ۹۳)

نژادشناسی n.-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از دانش مردم‌شناسی که به منشأ، توزیع، و ویژگی‌های نژادهای انسان می‌پردازد.

نژادکشی nežād-koš-i (حامصـ.) (سیاسی) نسل‌کشی ←.

نژادگرایی nežād-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (سیاسی) نژادپرستی ←.

نژاده nežād-e (صـ.) ۱. نجیب؛ اصیل: **کجایند بنواصفر پادشاهان نژادهٔ روم؟** (کدکنی ۵۴۰) ○ **نژاده منم دیگران زیردست/ نژاد کیان را که یارد شکست؟** (نظامی[۷] ۱۸۸) ○ **هنر کی بُوَد تا نباشد گهر؟/ نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر؟** (فردوسی[۳] ۶۶۳) ۲. دارای نژاد خوب: **سابقاً اسب‌های قیمتی و مادیان‌های نژاده البته خیلی خواهان داشت.** (مستوفی ۵۰۷/۲ح.) ۳. (اِ.) (قد.) نسل؛ زاده؛ فرزند: **مهلب... بر اسبی ابلق از نژادهٔ پدر خویش برنشسته[بود.]** (تاریخ‌سیستان[۱] ۸۷) ○ **آزرده این‌وآن به حذر از من/ گفتی مگر نژادهٔ تنینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۵)

نژادی nežād-i (صنـ.، منسوب به نژاد) ۱. مربوط به نژاد: **زن‌های هندی و ژاپنی و بعضی اقوام دیگر، لباس‌های خاص خود دارند که متناسب با خصوصیت نژادیشان است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ○ **این نظر... کاخ استبداد و امتیازات نژادی... را واژگون ساخته[است.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ۲. (قد.) اصیل؛ نجیب: **چو آمد به آرام‌گاه از نخست/ فراوان زنان نژادی بجست.** (فردوسی[۳] ۱۷۸۰)

نژم nežm (اِ.) (قد.) نزم ←.

نژند na(e)žand (صـ.) ۱. غمگین؛ آزرده: **مردی را دیدم... نژند و مستمند [بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۳) ○ **ز عشقت من نژند و بی‌قرارم/ ز درد و زاری تو جان‌سپارم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۶) ○ **به بزم عیش و طرب باد نیک‌خواه تو شاد/ حسود جاه تو بادا ز غصه زار و نژند.** (رودکی[۱] ۴۹۷) ۲. زشت؛ نفرت‌انگیز: **صحنهٔ توی حوض‌خانه نژند و کثیف بود و پُر از بدبختی.** (← فصیح[۲] ۸۷) ○ **یل پهلوان دید دیوی نژند/ ....** (اسدی[۱] ۱۱۱) ○ **بر آن رای واژونه دیو نژند/ یکی ژرف چاهی به ره‌بر بکَند.** (فردوسی[۳] ۳۴) ۳. (قد.) مضطرب؛ نگران؛ افسرده: **هرکو در اضطراب وطن نیست/ آشفته و نژند چو من نیست.** (بهار ۲۸۷) ○ **این خاطر نژند که هردم به جامه‌ای‌ست/ درپیش دیدهٔ دل من سال‌نامه‌ای‌ست.** (رشیدیاسمی: گنج ۳۱۹/۳) ○ **از دل خسته و روان نژند/خویشتن در بهارخانه فکند.**(عنصری: اسدی[۳] ۳۹) ۴. (قد.) پست؛ خوار: **در بدایت حال مسلمین غیور را از استماع مزخرفات چند که آن بدکیش نژند برهم بافته‌بود در افواه عوام، شهرتی یافته[شد.]** (قائم‌مقام ۲۹۷) ۵. (قد.) خشمگین؛ غضبناک: **پیادهٔ سیه‌آرای او دویست‌هزار/ چو پیلِ مست و پلنگِ نژند و ببرِ دمان.** (فرخی: جهانگیری ۱۲۵۰/۱) ○ **بر او جَست عذرا چو شیر نژند/ ....** (عنصری ۱۸) ۶. (قد.) پژمرده: **هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی‌ست/ هر شاخی از او صورت انگشت نزاری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۳) ۷. (قد.) لاغر؛ نحیف: **ای تن چه ضعیفی و چون نژندی؟/ ای شب چه سیاهی و چون درازی؟** (مسعودسعد[۱] ۷۱۲) ۸. (قد.) ناموافق؛ ناسازگار: **باز سپید با مگس سگ هم‌آشیان/ خاک سیاه برسر بخت نژند او؟** (خاقانی ۳۶۷) ○ **مده روز فرخ به روز نژند/ زبهرِ جهان، دل در انده مبند.** (اسدی[۱] ۳۴) ۹. (قد.) شرمسار: **وآن‌کس‌که نباشد به جهان‌داری او شاد/ مقهور و نگون‌سار و نژند دوجهان باد.** (فرخی[۱] ۳۶) ۱۰. (قد.) تیره؛ تاریک: **آن روز شَوی واقف زین حال که بینی تو/ از چاه نژند تن این روح دژم رفته.** (اوحدی:گنج ۲۳۳/۲) ○ **تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند/ همی کنْدمان از یک‌دگر جدا پرده.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۲۵۰/۱) ○ **روشنی و خرّمی مملکت از کِلِک اوست/ گرچه سر کِلِک او تیره‌رخ است و نژند.** (سوزنی[۱] ۱۶۱) ۱۱. (قد.) درپستی‌افتاده؛ درپایین قرارگرفته؛ درحضیض‌مانده: **جملگان دانند کاین چرخ بلند/ هست صدچندان‌که این خاک نژند.** (مولوی[۱] ۴۱۳/۳) ۱۲. (ق.) (قد.) با خواری: **کشانش بیاورد خوار و نژند/ رسن در گلو، دست کرده به بند.** (اسدی[۱] ۱۱۴) ○ **به خاک اندرافکند خوار و نژند/ فرودآمد و دست کردش به بند.** (فردوسی[۳] ۷۴۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) غمگین کردن: **گر نژند از فراق بودی تو/ خویشتن را کنون نژند مدار.** (فرخی[۱] ۱۲۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. غمگین شدن: **هم از یک خوی خویش گردد نژند/ هم از نیش یک پشه گیرد گزند.** (اسدی[۱] ۱۳۲) ○ **شدند آن‌همه یار خسرو نژند/ چو دیدند آن دیو جَسته ز بند.** (فردوسی[۳]

۲۳۵۹) **۲.** پژمرده شدن: **خزان درآمد و آن برگ‌ها بکَند و بریخت/ درخت از این غم چون من نژند گشت و نـزار.** (فرخی[۱] ۱۱۴) **۳.** دچار اضطراب شدن؛ هراسان شدن: **شده چشم چشمه ز گَردش به بند/ دل غول و دیو از نهیبش نژند.** (اسدی[۱] ۲۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** غمگین کردن: **کی پست شود آن‌که بلندش تو کنی؟/ شادان شود آن دل که نژندش تو کنی.** (؟: حمیدالدین ۱۴۵) ◦ **کسی را که خواهد، برآرد بلند/ دگر را کند سوگوار و نژند.** (فردوسی[۳] ۴۹۱) **۲.** عبوس کردن: **کـه خشم چون چهره کردی نژند/ دژم باش و با کس به‌زودی مخند.** (اسدی[۱] ۲۶۳)

نژنداختر n.-a('a)xtar (صـ.) (قـد.) (مـجـاز) بدبخت؛ تیره‌روز: **چنین گفت خسرو که: بسیار گوی/ نژنداختری بایدم سرخ‌موی.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۶)

نژندی na(e)žand-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** نژند بودن؛ غمگینی: **نباشد شادمانی بی‌نژندی/ نه پیروزی بُوَد بی‌مستمندی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۷۲) ◦ **سلیح و سپاه و دِرم پیش توست/ نژندی به‌جان بداندیش توست.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۷) **۲.** پستی؛ فرومایگی: **هم او تاج‌وتخت‌ِو بلندی دهد/ هم او تیرگیّ و نژندی دهد.** (فردوسی[۳] ۲۳۶) **۳.** پژمردگی: **کنون سـوسنـت دردمنـدی گرفت/ گلت ریخت، لاله نـژنـدی گـرفـت.** (اسدی[۱] ۳۸)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غمگین بودن: **دِرَم دِه سپه را و تندی مکن/ چو خوشّی بیابی، نژندی مکن.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۰)

نژه naže (اِ.) (قد.) **۱.** شاخ درخت: **پنجهٔ سرو از طرب بردست گیرد جام مل/ طرهٔ بید از «نژه» بر گلشن افشانَد نژه.** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۱۲۵۰/۱) **۲.** آنچه بر سر و روی کسی یا چیزی می‌ریزند؛ نثار: **پنجهٔ سرو از طرب بردست گیرد جام مل/ طرهٔ بید از نـژه بـر گلشن افشانَد «نـژه».** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۱۲۵۰/۱)

نس nos (اِ.) (قد.) **۱.** گرداگرد دهان؛ پوز: **.../ بوسه‌ای چند به تزویر دهی بر نس من.** (رودکی: صحاح ۱۴۶) **۲.** هوش؛ شعور: **آن نـودساله عـجـوزی گنده‌کُس/ نه خِرَد هِشت آن مَلِک را و نه نس.** (مولوی[۱] ۴۶۴/۲) **۳.** (ق.) هنوز: **از چنـو شاعـر نس از تـو بحردست/ ده‌هزاری که بگفتم اندک است.** (مولوی[۱] ۳۴۶/۲)

نسا[۱] nasā [= نسار] (اِ.) (گفتگو)(ساختمان) نسار ← : **نـزدیک حرم اتاق بزرگ، خنک و طرف نَسا [بود.]** (شهری[۱] ۲۸۳)

نسا[۲] n. (اِ.) (قد.) گوشت و استخوان گندیدهٔ انسان یا حیوان مرده: **نَسا و پلیدی بدان‌جا بَرَند/که مردم بر آن راه برنگذرند.** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: جهانگیری ۱۳۲۸/۱)

نسا nesā [عر.: نساء] (اِ.) **۱.** (قد.) زنان: **نقط زن‌ها و طبقهٔ نِسا بودند که دور [کسبه و دست‌فروش‌ها] جمع می‌شدند.** (شهری[۲] ۳۴۰/۳) ◦ **شیخ... در ذکر احوال نسوهٔ عابدات و نِسای عارفات علی‌حده کتابی جمع کرده‌است.** (جامی[۸] ۶۱۳) ◦ **راه‌داران و زعیمان ز نِسا تا به رجال/ بر ره از راه‌بران تو بخواهند جواز.** (فرخی[۱] ۲۰۰) **۲.** سورهٔ چهارم از قرآن کریم؛ دارای صد و هفتاد و شش آیه.

نسابت nasābat [عر.: نسابة] (اِمصـ.) (قد.) خویشاوندی؛ نزدیکی: **نسب افریدون بدین نسابت که یاد کرده‌آمد، بیش‌ترین نسابه و اصحاب تواریخ درنیافته‌اند.** (ابن‌بلخی[۱] ۶۵ـ۶۶)

نسابه nassābe [عر.: نسّابَة] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با علم انساب آشنایی دارد: **مورخ و نسابه نیز به نقد و نقادی حاجت دارند.** (زرین‌کوب[۳] ۹) ◦ **در نسبت این اشک میان نسابه خلاف است.** (ابن‌بلخی[۱] ۱۶۷)

نساج nassāj [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** بافنده؛ جولاه: **سفارش دادن یک قوارو پارچه به نساج... متصور نبود.** (قاضی ۵۵) ◦ **شما را سروکار با نساج باشد که از وی قماش خرید.** (قطب ۱۷۲) ◦ **عـنـکبـوت آمـد و آن‌گاه چـو نساجی/ سر هر تاجی پـوشیده بـه دیبـاجی.** (منوچهری[۱] ۲۰۳) **۲.** ← گره ◻گره نساج.

نساجی n.-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل نساج؛ بافندگی: **ممر دیگر دخل آنجا نساجی**

است. (حاج‌سیاح[1] ۵۶) ۲. (اِ.) مکان یا محل بافتنِ منسوجات: معدوم شدن شَعربافی‌ها و نساجی‌های کاشان و اصفهان... از اثر همین تعرفهٔ گمرکی بود. (مستوفی ۸۳/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بافتن: کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند/ لطف زبید تار و معنی پود و کِلکی بفتری. (خسروانی: شاعران ۱۲۱)

نَسّاخ nassāx [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگری نسخه‌ای می‌نویسد؛ کاتب؛ نسخه‌بردار: پیش‌از عثمان یکی نساخ بود/ کو به نسخ وحی جدی می‌نمود. (مولوی[1] ۱۹۹/۱) ○چون فردوسی شاه‌نامه تمام کرد، نساخ او علی دیلم بود. (نظامی‌عروضی ۷۶-۷۷)

نُسّاخ nossāx [عر.، جِ. ناسِخ] (اِ.) (قد.) کسانی‌که ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگری نسخه می‌نویسند؛ کاتبان؛ نسخه‌برداران: منتقد... باید این نکته را تحقیق کند که نسخه یا نُسَخی از کتاب که دردسترس او هستند، تاچه‌اندازه دستخوش تحریف و تصحیف و عُرضهٔ دستبرد نُسّاخ... گشته‌اند. (زرین‌کوب[3] ۶۳) ○ نوادگان را... به احضار نُسّاخ معتبر امر دادند... [تا] از کتاب‌های بسیاری نسخه‌های نفیس برداشتند. (جمال‌زاده[1] ۳۹۱) ○ این کتاب صد مجلد است... که عمری در انتساخ آن مستغرق شود و تحصیل آن جز به سال‌های دراز ممکن نگردد، الّا به معاونت نُسّاخ. (جرفادقانی ۲۱۴)

نَسّاخی nassāx-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگری نسخه‌ای نوشتن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نساخی ↑: امام مرحوم... خویشتن را درمخرید او گردانید و ازروی شفقت و آرزوی نفقت، او را معلمی و نساخی کرد. (خاقانی[1] ۱۰۲)

نسار nasār [= نسا[1]] (اِ.) (ساختمان) قسمت پشت به آفتابِ ساختمان.

نسارا nasārā [= نصارا؟] (اِ.) ← عنبر ▫ عنبر نسارا.

نساز na-sāz (صفـ.) (گفتگو) آن‌که با دیگران نمی‌سازد؛ ناسازگار: من بی‌ادب و بی‌بابا ننه و نانجیب و نساز و همه‌عیبه هستم. (← شهری[1] ۴۹۵)

نُسّاک nossāk [عر.، جِ. ناسِک] (اِ.) (قد.) ناسکان؛ عابدان؛ زاهدان: زهاد و نساک دنیاجویان را در لب ورطهٔ سقوط ابدی می‌گذاشتند. (زرین‌کوب[2] ۴۲۶) ○ بعضی‌از کوته‌نظران... تعمیر اوقات را به محافظت آداب، وظیفهٔ عبّاد و نساک شمرند. (عزالدین‌محمود ۳۲۶)

نسایج nasāyej [عر.، جِ. نَسیجَة] (اِ.) (قد.) ۱. بافته‌ها؛ منسوجات. ۲. (مجاز) نوشته‌ها؛ اشعار: ابیات پارسی که در سیاقت آن ترکیب رفته‌است بیش‌تر از نتایج خاطر وقاد و نسایج طبع منقاد اوست. (جرفادقانی ۴۴۰) ○ از نسایج خاطر این امیر، این بیت‌هاست که در کتاب... آورده‌ام. (ابن‌فندق ۹۸)

نسایم nasāyem [از عر.] (اِ.) (قد.) نسیم‌ها. ← نسیم: نکهت صبا از نزهت صبی نشان یافت، نسایم نجد شمایم وجد بیاورد. (قائم‌مقام ۳۸۰) ○نوازشی که حضرت مخدوم... فرموده‌بودند، ریاض محبت و اخلاص را نضارتی تازه بخشید و به نسایم شمایم طیب آثار مشام روح را مروح گردانید. (قطب ۴۵۷)

نسب nasab [عر.] (اِ.) ۱. نژاد؛ تبار: می‌خواستیم نژادوتبار و شجرهٔ نسب او را نیز بدانیم. (قاضی ۱۰۹) ○ آن دَم که صور بعث دمیدند، پیوندها و نسب‌ها... هیچ نمی‌مانَد. (قطب ۴۰۵) ○ساسان... بگریخت از این تنگ به جایی رفت و نسب پوشیده‌کرد. (بلعمی ۵۹۹) ۲. نژاد ارجمند؛ تبار والا: شاخص اعیانیت نخست نسب بود و بعد ثروت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۸) ○آنچه از فضل و نسب کم داشت با نازوکرشمه جبران می‌کرد. (علوی[3] ۱۱۰) ۳. نسبت؛ رابطه: تنها لفظ و تعبیری را نجیب و ادبی... می‌دانند که نسب به یکی از آثار بزرگان قدیم برسانَد. (خانلری ۳۵۳) ○ عسلش را به حنظل است نسب/ شکرش را برادر است کژور. (ناصرخسرو: جهانگیری ۱۲۴۴/۱) ۴. (حقوق، فقه) رابطهٔ شخصی با دیگری ازطریق ولادت، خواه به او منتهی شود، مانند پسر به پدر، و خواه طرفینِ رابطهٔ خویشاوندی به ثالث منتهی شوند، مانند دو برادر که به پدرومادر

منتهی می‌شوند. **۵.** (قد.) زن؛ همسر: **کسی ناگاه از خواب بیدار شود، کالهٔ عمر، دزد غفلت برده‌باشد... بدو کاله بازستانَد، قسمت کردن گیرد، گوید پاره‌ای نسب باید که برگیرد و دوپاره من و برگرفتن هردو میسر نشود.** (بهاءالدین خطیبی ۱۴۷/۲)

▫ **~ ازکسی داشتن** (قد.) به او منسوب بودن؛ خویشاوند او بودن؛ از اولاد او بودن: **سعدی خویشتنم خوان که به‌معنی ز توام / که به صورت نسب از آدم و حوا دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۵) ○ **ناید از خود عجبم زانکه به آواز و به روی / داری از یوسف و داوود پیمبر نسبی.** (سنایی[۲] ۶۱۷)

▫ **~ درست کردن** (قد.) پیوستگی پیدا کردن: **من نسبت خود از دنیا و آخرت و هشت بهشت آن روز بریدم که نسب «اَنامِنَ‌الله» درست کردم.** (نجم‌رازی[۱] ۱۳۳) ○ **این بدان، چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست.** (عطار[۲] ۸۴)

▫ **~ِ قانونی** (حقوق) خویشاوندیِ فرزند نسبت‌به پدرومادری که هنگام انعقاد نطفه‌اش بین آنها رابطهٔ زناشویی شرعی و قانونی وجود داشته‌است.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) منسوب کردن: **اگر در هنرها هنر دیدمی / به خاقانی آن را نسب کردمی.** (خاقانی ۸۰۲)

▫ **~ِ نامشروع** (حقوق) خویشاوندیِ طفل نسبت‌به زن‌ومردی که هنگام انعقاد نطفه بین آنها رابطهٔ زناشویی شرعی و قانونی وجود نداشته‌است.

نسب nesab [عر.، جِ. نِسبَة] (اِ.) (قد.) نسبت‌ها. ← نسبت (مِ. ۱): **عالم پیش‌از ظهور عین حق بود و حق بعداز ظهور عین عالم، بلکه فی‌الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نِسَب و اعتبارات او.** (جامی: گنجینه ۸۳/۶ـ۸۴)

▫ **~ِ اربع** (منطق) چهار نسبت تباین، تساوی، عموم‌وخصوص مطلق، و عموم و خصوص مِن‌وجه.

نسباً nasab.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌لحاظ نسب: **عاقبت شاه‌سلطان‌حسین صفوی که سلطنت حقه حسباً [و] نسباً داشت، تخت و تاج... را به مشتی افاغنه گذاشت.** (غفاری ۹۶) ○ **حاج مختارخان‌نام تبریزی که ابداً اهمیتی نسباً و حسباً نداشت... نایب کارپردازی شده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

نسبت nesbat [عر.: نسبة] (اِمصـ.) **۱.** ربط دادنِ عملی یا صفتی به کسی یا به چیزی: **نسبت بی‌دینی و لامذهبی... به او چسبیده شده[است.]** (شهری[۲] ۲۷۹/۴) ○ **خود را... درمعرض انواع نسبت‌ها و تهمت‌ها مشاهده می‌نمایم.** (امیرنظام ۱۷۰) **۲.** خویشاوندی؛ قرابت: **نسبت آن‌جناب به سه واسطه به‌سیدالساجدین(ع) می‌پیوندد.** (شوشتری ۸۲) ○ **آن راکه هر شریفی نسبت بدو کنند/ زیراکه از رسول خدای است «نسبتش.»** (ناصرخسرو[۸] ۲۶۰) ○ **هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت/ مشک است در آنجا که بُوَد آهوی تاتار.** (منوچهری[۱] ۳۸) **۳.** ارتباط؛ پیوند: **چون وی را می‌بینم از نسبت عزیزان یاد می‌آید.** (جامی[۸] ۴۰۴) ○ **بدان که محمد صلوات‌الله‌علیه آنچه یافت از نسبت یافت، نه از نسب.** (محمدبن‌منور[۲] ۷۹) **۴.** شباهت؛ هم‌آهنگی: **چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را؟/ ....** (حافظ[۲] ۲۰) **۵.** (ریاضی) رابطهٔ بین دو کمیت هم‌جنس که به‌صورت حاصل تقسیم یکی بر دیگری بیان می‌شود: **نسبت شش به دوازده مانند نسبت دو است به چهار.** **۶.** (خوش‌نویسی) هم‌آهنگی حروف ازجهت ریزی و درشتی: **نسبت... آن است که هر حرف را چنان نویسند که نسبت‌به قلم، کوچک و بزرگ نباشد.** (اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۰) **۷.** (منطق) رابطهٔ میان محمول و موضوع. **۸.** (تصوف) ارتباط قلبی سالک با خداوند: **باید که شغل در نگاه‌داشت آگاهی به این وصف بُوَد که در خروج و دخول نفَس واقف باشد که در نسبت حضور مع‌الله فتوری واقع نشود، تا برسد به آن‌جاکه بی‌تکلف نگاه‌داشت او، همیشه این نسبت حاضر دل او بُوَد.** (جامی[۸] ۴۱۲) **۹.** (فلسفهٔ‌قدیم) اضافه (مِ. ۷) ←.

▫ **~ از چیزی گرفتن** (قد.) خود را بدان

منسوب کردن: **نسبت از علم گیر خاقانی/که بقا شاخ علم را ثمره‌ست.** (خاقانی ۸۳۳)

● ~ **افکندن (اوکندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) نسبت (مِ. ۱) ←: **ایضاً سخنان مشایخ و دوستان حق ـ تعالیٰ ـ دوستی ایشان آرَد و دوستی ایشان تو را با ایشان نسبت افکنَد.** (جامی[۸] ۲۴) ○ **دوستان او و دوستی ایشان، تو را با ایشان نسبت اوکند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲)

▫ ~ِ **ایجابی** (منطق) نسبتی مبتنی بر ایجاب؛ مقِ. نسبت سلبی.

▫ ~ **بستن چیزی را به کسی** آن را به او نسبت دادن: **به احدی... اجازه نمی‌دهم که این‌قبیل نسبت‌ها را به من ببندد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۳)

▫ ~**به...** ۱. درمورد؛ راجع‌به: **اگر ارباب جراید و مطبوعات، خود حافظ... احترام باشند... به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود و نظر مردم هم نسبت‌به آن... تغییر می‌کند.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **هر فردی چون پروردهٔ آب‌وخاکی است... نسبت‌به آنها در خود حق‌شناسی احساس می‌کند.** (فروغی[۳] ۹۰) ۲. درمقایسهٔ با: **قیمت مرغ نسبت‌به روز پیش کاهش یافته‌است.**

● ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) ارتباط پیدا کردن: **پس وقتی‌که به شناخت نسبت می‌پیوندد و سبب نجات می‌گردد، به مِهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان و پی بردن به احسان با ایشان اولی‌تر.** (جامی[۸] ۲۴) ○ **گوید: رو که تو را به وی بخشیدم. پس که به شناخت نسبت می‌پیوندد و سبب نجات می‌گردد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳)

▫ ~ِ **ثبوتی** (منطق) ثبوت محمول برای موضوع.

▫ ~ِ **حکمی** (منطق) نسبت میان موضوع و محمول.

▫ ~ِ **خارجی** (منطق) نسبت محمول به موضوع درصورتی‌که در عالم خارج عینیت و مصداق داشته‌باشد؛ مقِ. نسبت عقلی.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) نسبت (مِ. ۱) ←: **نقط مرگ ناگهانی را می‌شد به خفقان قلب نسبت داد.** (هدایت[۴] ۲۰) ○ **به کسی اگر دزدی نسبت می‌دادند به او برمی‌خورده‌است.** (عشقی ۱۳۴-۱۳۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ربط داشتن؛ مربوط بودن: **همهٔ امور به ما... نسبت و تعلق دارد.** (خانلری ۳۲۳) ○ **چشم از او نگسلم که در تنگی/ به دلم نیک نسبتی دارد.** (مسعودسعد[۲] ۸۹) ۲. رابطهٔ خویشاوندی داشتن: **محمدعلی‌خان، ولد دیگر خاقان مغفور... نسبت مصاهرت با زکی‌خان داشت.** (شیرازی ۳۶) ۳. قابل‌مقایسه بودن؛ هم‌آهنگ بودن؛ شبیه بودن: **رخت‌ها خیلی تمیز بود... با رخت‌خواب‌های ما، که برای مهمان موجود است، هیچ نسبت و شباهت ندارد.** (طالبوف[۲] ۹۱) ○ **گل نسبتی ندارد با رویِ دل‌فریبت/ تو درمیان گل‌ها چون گل میان خاری.** (سعدی[۳] ۶۱۹)

▫ ~ **داشتن از کسی (چیزی)** خویشاوند یا مربوط بودن با او (آن): **هم‌چو گرگان ربودنت پیشه است/ نسبتی داری از کلاب و ذئاب.** (ناصرخسرو[۸] ۸۹) ○ **بتی کو نسبت ازنوشاد دارد/ دلم هر ساعت از نو شاد دارد.** (امیرمعزی ۱۶۶)

▫ ~ **درست کردن به کسی (چیزی)** (قد.) منسوب بودن به او (آن): **آنان‌که از طبقهٔ ثانیه‌اند، اکثر نسبت‌به وی درست کنند.** (جامی[۸] ۵۱) ○ **نبوت را به تیغ، نسبت درست می‌کرد که انا نبی‌السیف.** (نجم‌رازی[۱] ۴۱۸)

▫ ~ِ **سببی** خویشاوندی ازطریق ازدواج: **رئیس اداره، دامادِ دایی من است. با ما نسبت سببی دارد.**

▫ ~ِ **سلبی** (منطق) سلب محمول از موضوع؛ مقِ. نسبت ایجابی.

▫ ~ِ **طلایی** تقسیم غیرمساوی یک خط به‌طوری‌که نسبت قطعهٔ کوچک‌تر به بزرگ‌تر برابر باشد با نسبت قطعهٔ بزرگ‌تر به‌کل خط مانند نسبت تقریبی ۵ به ۸، ۸ به ۱۳، ۱۳ به ۲۱ و... ◊ در آثار بسیاری از نقاشان نسبت عرض به طول تابلو، نسبت بخش فوقانی و تحتانی خط افق، نسبت فضای جلو و عقب، و نقاط مهم ترکیب‌بندی برهمین‌اساس تعیین شده‌است.

▫ ~ِ **عقلی** (منطق) نسبت موضوع به محمول

درصورتی که در عالم خارج عینیت و مصداق نداشته‌باشد؛ مقِ. نسبت خارجی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. نسبت (مِ. ۱) ←: **قدت گفتم که شمشاد است و بس خجلت به‌بار آورد/ که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم.** (حافظ[۱] ۲۵۵) ○**سخن‌گوی اندر دعوت حق، علم را به خداوند حق نسبت کند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۲۲) ۲. کسی را به صفتی منسوب کردن یا متهم کردن: نسبت **عاشق به غفلت می‌کنند/ وآن‌که معشوقی ندارد، غافل است.** (سعدی[۳] ۴۳۸) ۳. مانند کردن؛ سنجیدن؛ مقایسه کردن: **سوز من با دیگری نسبت مکن/ او نمک بر دست و من بر عضو ریش.** (سعدی[۲] ۱۴۴)

□ ~ِ **مثلثاتی** (ریاضی) نسبت دو ضلع از مثلث قائم‌الزاویه که سینوس، کسینوس، و تانژانت و مانند آنها نامیده می‌شود.

□ ~ِ **نَسَبی** خویشاوندی ازطریق پیوند آباواجدادی: **نوهٔ عموی من است، با من نسبت نَسَبی دارد.**

□ ~ **نیست** (قد.) مناسبت ندارد؛ درست نیست: **روز دیگر حضرت اشرف اعلا رسید و به او گفت که شما را تعیین نکنم به امری دیگر، نسبت نیست که خودسر بروید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۸۵)

□**به** ~ ۱. به‌تناسب؛ به‌صورت هم‌آهنگ: **مواد هردو را باید به‌نسبت باهم مخلوط کرد.** ۲. (قد.) به‌طور نسبی؛ به‌طور اعتباری: **پس بد مطلق نباشد در جهان/ بد به‌نسبت باشد این را هم بدان.** (مولوی[۱] ۲۸۱/۲) ۳. (قد.) دراصل: **خار و سمن هردو به‌نسبت گیاست/ ... .** (نظامی[۱] ۱۵۴) ۴. (قد.) درمقایسه: **زر که بر او سکهٔ مقصود نیست/ آن زر و زرنیخ به‌نسبت یکی‌ست.** (نظامی[۱] ۱۳۸)

نسبتاً nesbat.an [عر.: نسبةً] (ق.) تااندازه‌ای؛ به‌طور نسبی: **شب‌ها مانند همهٔ اهل دِه نسبتاً زود می‌خوابیدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ **زنان... به‌علت بی‌سوادی تمام به این شغلِ نسبتاً پست سرفرودآورده[اند.]** (اقبال[۲] ۴۷_۴۸)

نسب‌دار nasab-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) بااصل‌ونسب؛ دارای تبار شناخته‌شده و ارجمند: **تازه‌به‌دوران‌رسیدهٔ بی‌نسب به زحمت می‌بایست خود را به... یکی از نسب‌دارها متصل کند، تا جایی برای خود بازنماید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۸) ○**گر او را سوی گوهر گرم شد پای/ نسب‌داران گوهر باد برجای.** (نظامی[۳] ۴۵۸)

نسب‌نامه nasab-nāme [عر.فا.] (اِ.) شجره‌نامه (مِ. ۱) ←: **می‌تواند نسب‌نامه... تهیه و ترسیم بنماید.** (زرین‌کوب[۳] ۹۶) ○**نسب‌نامهٔ این شجرهٔ طیبه منسق و منتظم [گردید.]** (شوشتری ۹۶)

نسبه nesbe [عر.] (اِمصـ.) نسبت ←.

☜ □ **به** ~ نسبتاً: **مردمی... شریف... و به‌نسبه قابل‌اعتماد.** (شهری[۲] ۳۲۳/۴)

نسبی nasab-i [عر.: نسبیّ، منسوب به نسبة] (صفـ.) ۱. مربوط به نسب؛ دارای نسبت: **انقلاب عظیمی کاخ استبداد و امتیازات نژادی و نَسَبی... را واژگون ساخته[بودند.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ۲. دارای رابطهٔ خویشاوندی ازطریق آباواجدادی؛ مقِ. سببی: **اقوام نَسَبی.** ○ **این آیهٔ کریمه نیز روابط نَسَبی و سببی را... مایهٔ پیوند افراد با یک‌دیگر [می‌داند.]** (مطهری[۱] ۱۵)

نسبی nesbi [عر.: نسبیّ، منسوب به نسبة] (صفـ.) ۱. دارای تناسب؛ دارای اندازهٔ قابل‌قبول: **اقتصاد در سال‌های اخیر رشد نسبی داشته‌است.** ○ **در دورهٔ... چندی امنیت و رفاه نسبی پدید آمد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۷) ۲. دارای نسبیت: **ملاعلی... همه‌چیز، حتی نیک‌بختی و حتی عقیده را نسبی می‌دانست.** (نفیسی ۴۰۱)

نسبیت nesb-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) ۱. نسبی بودن: **کسانی هم که از نسبیت احکام ذوقی و از ذهنیت آنها دَم می‌زنند... احکام ذوقی را بر بعضی دیگر ترجیح می‌دهند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶) ○**من به مسئلهٔ نسبیت اخلاق و مسئلهٔ نسبیت عدالت... واقفم.** (مطهری[۴] ۹۷) ۲. **(فیزیک)** نظریه‌ای که به‌موجب آن جِرم، طول، و زمان در دستگاه‌های مختصات مختلف متفاوتند و فقط دو کمیت ثابت می‌مانَد یکی سرعت انتشار نور و دیگری اندازهٔ حرکت؛

تئوری نسبیت؛ نظریهٔ نسبیت.

نسپاس na-s[e]pās (ص.، اِ.) (قد.) ناسپاس ←: **نبوَم ناسپاس از او که ستور/سوی فرزانه بهتر از نسپاس.** (ناصرخسرو[۸] ۲۵۵) ○ **بدین بخششت کرد باید بسند/ مکن جانْت نسپاس و دل را نژند.** (فردوسی[۳] ۱۲۴)

نسپاسی n.-i (حامص.) (قد.) ناسپاسی ←: نشانهٔ **بندگی شُکر است هرگز مردم دانا/ به نسپاسی زحد بندگی اندر نیاجارد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۹۱)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) ناسپاسی کردن: **بترسید از خشم خدای و عذاب خدای و نسپاسی تنمایید.** (میبدی[۱] ۵۲/۳)

نستاری nastāri (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ○رنگِ نستاری.

نستالژی nostālži [فر.] (اِ.) نوستالژی ←.

نستر nastar (اِ.) (قد.) (گیاهی) نسترن (مِ. ۱) ↓: **عیسی خلال کرده از خارهای گلبن/ادریس سبحه کرده از غنچه‌های نستر.** (خاقانی ۱۹۳)

نسترن nastaran (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی شبیه رُز ولی کم‌پرتر و کوچک‌تر از آن به‌رنگ‌های صورتی، سفید، یا زرد: **به رشتهٔ طولانی از درخت‌های جنگلی و شمشاد که از شاخه‌های نسترن و سمن پوشیده شده، نگاه می‌کنم.** (مسعود ۶۵) ○ **آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود/ میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.** (منوچهری[۱] ۱)



۲. (گیاهی) گیاه این گل که درختچه‌ای افراشته یا پراکنده از خانوادهٔ گل‌سرخ است. ۳. (قد.) (مجاز) رخسار و بناگوش معشوق: **آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد/ الحق آراسته خُلقی و جمالی دارد.** (سعدی[۴] ۴۱۶) ○ **به صدهزار کرشمه به زلف درنگرد/ چو باد سنبلش از نسترنش بردارد.** (مختاری ۵۴)

نسترون nastar-van (اِ.) (قد.) (گیاهی) نسترن (مِ. ۱) ←: **از گیسوی او نسیمک مشک آید/ وز زلفک او نسیمک نسترون.** (رودکی[۲] ۱۶۸)

نستعلیق nasta'liq [از عر.: نسخ‌تعلیق] (اِ.) ۱. (خوش‌نویسی) از خطوط معروف اسلامی در ایران که از خط نسخ و تعلیق برگرفته شده‌است: **پدرم... علاقهٔ زیادی... به‌خط نستعلیق داشت.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷) ○ **حاجی‌میرزاعلی‌اصغر... نستعلیق و سیاق را خوب می‌نوشت.** (افضل‌الملک ۴۲۶) ○ **چند قطعه و سرمشق شکسته و نستعلیق حواستم.** (قائم‌مقام ۲۶)

مالک یوم الدین ایاک نعبد
و ایاک نستعین

۲. (ص.، ق.) (طنز) (مجاز) لفظ‌قلم: **شما این‌جور که نستعلیق صحبت می‌کنید، می‌ترسم فارسی‌ام یادم برود.** (← مدنی ۱۲۴) ○ **سعدالدوله هم با بیانات نستعلیق و قلمبهٔ خود نقادی از اوضاع و به‌خصوص مسیونوز و کارهای او را شروع کرد.** (مستوفی ۶۳/۲)

نستعلیق‌گو n.-gu [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (طنز) (مجاز) آن‌که لفظ‌قلم صحبت می‌کند: **نستعلیق‌گوها و ازخودراضی‌ها... درحرکت و سکون خود طوری هستند که گویی همیشه درحال پُز دادن [هستند.]** (مستوفی ۲۷/۲ح.)

نستعلیق‌گویی n.-y(')-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (طنز) (مجاز) نستعلیق‌گو بودن؛ لفظ‌قلم حرف زدن.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (طنز) (مجاز) نستعلیق‌گویی ↑: **من از صحبت‌های او که می‌خواست نستعلیق‌گویی کند، خوشم نمی‌آمد.** (مستوفی ۱۵۴/۱)

نستعلیق‌نویس nasta'liq-nevis [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (خوش‌نویسی) نویسندهٔ خط نستعلیق: **امروز نستعلیق‌نویسی که در ظل سریر حضرت عالم‌گیر شاه بر کاتبان روزگار چیره‌دستی می‌نماید، مکتوب‌خان است.** (لودی ۱۲)

نستعلیق‌نویسی n.-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) (خوش‌نویسی) نوشتن خط به‌شیوهٔ نستعلیق: **جمیع صفات [جمال‌شناسی] خط، در نستعلیق‌نویسی رعایت**

می‌شود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۱۱)

نستوری nestur-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای ضربی در دستگاه نوا.

نستوه na-stuh (صـ.) ۱. خستگی‌ناپذیر: تلاش این عالِم نستوه قابل‌تقدیر است. ○ ایا خورشید سالاران گیتی/ سوار رزم‌ساز و گُرد نستوه. (فرخی[1] ۴۵۴) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که از جنگ‌وستیز روی برنمی‌گرداند: برآن‌سو که شاپور نستوه بود/ پراگنده شد هرچه انبوه بود. (فردوسی[3] ۲۳۴) ○کرگدن فعل جمله نستوه‌اند/ .... (آغاجی: شاعران ۱۹۲)

نستوهی n.-i (حامصـ.) (قد.) نستوه بودن؛ جنگاوری و دلاوری: سپاهی با شگفتی‌ها و دستان‌های گوناگون/ ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر. (امیرمعزی ۱۹۷)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) با دلاوری مبارزه و مقابله کردن: این معنی در دل یارد اندیشیدن، نستوهی و ستیهندگی کرد. (نظام‌الملک[2] ۹۰)

نسج nasj [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) بافت (مِ. ۵) ←. ۲. (اِمصـ.) (قد.) عمل بافتن: باز جولاه و جوال‌باف ازروی حق و انصاف بهتر از سایر محترفه و اصناف، به دقایق نسج حریر و شال کشمیر برمی‌خورند. (قائم‌مقام ۳۵۴) ○لباسش بی‌تصرف غزْل و نسج و خیاطت و دباغت میسر شود. (خواجه‌نصیر ۶۴)

□ **~ِ عنکبوت** (قد.) (جانوری) تار عنکبوت. ← تار[1] □ تارِ عنکبوت: بأسش چون نسج عنکبوت کند روی/ جوشن خریشته را و درع مزرد. (منوچهری[1] ۱۸) ○ نسج عنکبوت... پلیته کند و به بینی اندر کند، خوب آید. (اخوینی ۲۹۳)

• **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) بافتن: اگر کهتر را وقتی تشریف دهد، طرازش بر آن منوال نسج کند. (خاقانی[1] ۱۷۱)

نسج‌شناسی n.-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (منسوخ) (جانوری) بافت‌شناسی ←.

نسخ nasx [عر.] (اِمصـ.) ۱. باطل کردن یا برانداختنِ چیزی: حق داشتند مرا محاکمه کنند... و روی تمام اعمال دولت، خوب یا بد، خط نسخ نکشند. (مصدق ۲۹۷) ○ هرچیز که جمیل و زیبا باشد کامل است... طبیعت همه‌وقت آن را نو می‌داند و برای آن‌که رقم نسخ بر چهرهٔ جمال آن بکشد، هیچ بهانه‌ای دردست ندارد. (اقبال[2] ۱۹) ○ خبر نسخ قانون نمک... به تبریز رسید. (مخبرالسلطنه ۲۲۶) ○ قلم نسخ در جریدهٔ احوالت کشیده[است.] (وراوینی ۵۰۵) ۲. (اِ.) (خوش‌نویسی) از خطوط معروف در کشورهای اسلامی که بیش‌تر در حروف‌چینی، ماشین‌نویسی، و تحریر قرآن کریم به‌کار می‌رود: کتاب درةالتاج... به‌خط نسخ ریز... [است.] (مینوی[2] ۳۶۹) ○ این کاف مسطح دردرون دایرهٔ قوسی واقع شود، چنان‌که در نسخ و ریحان می‌نویسند. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۴۰۷) ○ ور از فقه درمانم آیم به مکتب/ نویسم خط نسخ و ثلث و رقاعی. (خاقانی ۴۴۰)

بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم انی اسئلک ان تصلی علی
محمد و آل محمد کما صلیت
علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید
مجید

۳. (اِمصـ.) (حقوق) پایان دادن به اعتبار قانونی امری به‌وسیلهٔ قانونی جدید. ۴. (فلسفهٔ‌قدیم) انتقال یافتنِ روح انسانی پس‌از مرگِ جسم به جسم انسان دیگر: این قوم به نسخ معتقدند. ○نفوس کسانی‌که علم و طهارت حاصل نکردند... به عالم علوی نتوانستند پیوست. بعضی‌از حکما می‌گویند که هریکی از این نفوس باز به قالب دیگر پیوندد... و از قالب به قالب می‌گردند... تا به انسان رسند و این برآمدن را نسخ می‌گویند. (نسفی ۷۸-۷۹) ۵. (ادبی) انتحال (مِ. ۱) ←. ۶. (قد.) نوشتن (مِ. ۱) ←: بیاض روز و سواد شب به نسخ آن وفا نکردی. (وراوینی ۵۴۲)

□ **~[و]تعلیق** (خوش‌نویسی) نستعلیق (مِ. ۱) ←: حضرتش... در نسخ‌وتعلیق به جایی رسید که یاقوتش به بندگی اقرار و اختیارش به خواجگی اختیار [کرد.] (قائم‌مقام ۳۴۱) ○ بعدازآن نسخ‌تعلیق پیدا شد که... او را نسخ‌تعلیق ازآن‌جهت گویند که از نسخ‌وتعلیق

وضع نموده‌اند. (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) باطل شدن؛ از نفوذ و تأثیر افتادن: **قانونی به‌حکم قانونی نسخ می‌شود.** (مطهری[5] ۱۱۵) ○ **تا عهدنامه باقی است و نسخ نشده، من و هر مأمور دیگر تکلیفی جز اجرا نداریم.** (مصدق ۱۵۲)

□ ~ِ **ضمنی** (حقوق) هنگامی گفته می‌شود که قانون‌گذار در قانون جدید صریحاً به نسخ قانون سابق اشاره نکرده‌باشد، ولی مفاد دو قانون درمواردی باهم مخالف باشند: **قانون جدید، قانون قدیم را نسخ ضمنی کرده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) باطل کردن؛ از تأثیر و نفوذ انداختن: **خواسته‌است که... بر پادشاه کشور خود که ولی‌نعمت قهری اوست، بشورد و اوامر برحق او را نسخ کند.** (قاضی ۳۱۵) ○ **این حکومت‌نظامی... به‌قدری شُل بود که بعدها هم فراموش کردند آن را نسخ کنند.** (مستوفی ۳/۱۰)

نسخ nosax [عر.، جِ. نُسخَة] (اِ.) نسخه‌ها. ← نسخه: **اگر احیاناً به بعضی‌از نُسَخ و مجلدات علاقه‌ای دارید، مجاز هستید آنها را مال خود دانسته برای خودتان کنار بگذارید.** (جمال‌زاده[16] ۹۸) ○ **فهرست نُسَخ چاپی فارسی... را بنده ندارم.** (مینوی[2] ۱۲)

نسخت nosxat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نسخه (مِ. ۲ و ۴) ←: **این نسخت ازبهر خزانهٔ معموره نبشت و پیشِ خدمت آورد.** (نظام‌الملک[2] ۳۲) ○ **نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند.** (بیهقی[1] ۸۴۳) ۲. سیاهه؛ صورت: **اکنون نسختی نویس به ذکر اعیان و سپاهیان و متصرفان و معروفان.** (ابن‌بلخی[1] ۲۲۸ـ۲۲۹) ○ **نام دبیران بباید نبشت... استادم به دیوان آمد و نام‌های هردو فوج نبشته آمد، نسخت پیش برد.** (بیهقی[1] ۱۷۶)

☜ • ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نسخه برداشتن. ← نسخه • نسخه برداشتن: **مثال داد تا نسخت‌ها برداشتند و به سند و هند فرستادند.** (بیهقی[1] ۵)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نسخه برداشتن. ← نسخه • نسخه برداشتن: **باید که... روی به هندوستان نهی و کتاب کلیله‌ودمنه را نسخت برگیری.** (بخاری ۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. یادداشت کردن؛ نوشتن: **به گوش من فروگفت آنچه گر نسخت کنم شاید/ صحیفه صفحهٔ گردون و دوده چِرم کیوانش.** (خاقانی ۲۰۹) ○ **هرگاه از مضایق دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی، گفتندی: بوسهل را باید گفت تا نسخت کند.** (بیهقی[1] ۸۴۵) ۲. صورت برداشتن: **زروسیم و آنچه آورده‌بودند، همه را نسخت کرده پیش امیر فرستاد.** (بیهقی[1] ۴۷۸) ۳. رونویس کردن: **چون خطبه به آخر رسید بفرمود تا آن را نسخت کردند و به خزانه سپردند.** (جرفادقانی ۳۰۴)

نسخته na-saxt-e (صمـ.) (قد.) نسنجیده: **چون‌که نسخته سخن سرسری/ هست برِ گوهریان گوهری.** (نظامی[1] ۴۰)

نسخ‌نویس nasx-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (خوش‌نویسی) آن‌که به‌خط نسخ می‌نویسد: **میرزازین‌العابدین‌خان، منشی سفارت انگلیس، نسخ‌نویس است.** (مخبرالسلطنه ۱۸۰ح.) ○ **از نسخ‌نویسان، شیخ ابوبکر دهلوی است که به‌زور پنجهٔ هنرمندی، خط نسخ بر نوشته‌های اهل ایران و توران می‌کشد.** (لودی ۱۲)

نسخه nosxe [عر.: نسخَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی مجوز کتبی که پزشک برای مصرف دارو به بیمار می‌دهد و معمولاً در آن نام دارو، مقدار، تعداد، شکل دارویی، و مدت مصرف آن نوشته می‌شود: **پدر می‌گوید: که دکترهای فرنگی نابغه‌اند و با اولین نسخه، سخت‌ترین بیماری‌ها را درمان می‌کنند.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ○ **حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم/ ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان.** (حافظ[2] ۷۶۶) ۲. نوشته‌ای که ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگری می‌نویسند یا تصویری ازروی یک تصویر دیگر یا از یک نوشته: **این نسخه از شعرم را مخصوصاً برای حضرت‌عالی به‌خط خودم نوشته‌ام.** (جمال‌زاده[8] ۹۹ـ۱۰۰) ○ **انجام تقاضای او که نسخه‌ای از آن برای آقای دکتر محسن رزاق‌زاده فرستاده‌شود، آسان‌تر گردید.** (علوی[3] ۳۹ـ۴۰) ○ **وگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس/ که مانی**

نسخه می‌خواهد ز نوک کِلک مشکینم. (حافظ[۲] ۷۱۲) ۳. (چاپ‌ونشر) هر واحد از متن چاپ‌شدهٔ کتاب، روزنامه، مجله، و مانند آنها: درحالی‌که یک نسخه از کتاب پرآوازهٔ خود را در خورجین او می‌گذاشت، با او وداع جانانه‌ای کرد و... گفت: سفربه‌خیر. (زرین‌کوب[۴] ۴۵۳) ○ نویسنده نسخه‌ای از کتاب خود را به هریک از دوستان و آشنایان که با قلم سروکار دارند، می‌دهد. (خانلری ۳۱۹) ۴. هر واحد از یک نوشته: تألیفات و نوشته‌های قدما... چون نسخه‌های آنها منحصر به فرد یا معدود بوده، درنتیجهٔ این حوادث... وجود آنها راه عدم پیموده‌است. (اقبال[۲] ۲۴-۲۵) ۵. (کامپیوتر) هرشکل خاصی از یک محصول نرم‌افزاری که در جزئیات با شکل قبلی تفاوت دارد. ۶. (قد.) سیاهه؛ صورت: نسخهٔ جمع و خرج و توجیه و تخصیص آن قریه به‌عهدهٔ [امیرقوام‌الدین سنجانی] بود. (جامی[۸] ۴۹۵) ○ بیاورد پس دفتر خواسته/ همان نسخهٔ گنج آراسته. (فردوسی[۳] ۱۹۸) ۷. (قد.) (مجاز) نمونه یا نمونهٔ اعلا از هرچیزی: سواد لوح بینش را عزیز ازبهر آن دارم/ که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت. (حافظ[۱] ۶۶) ○ نسخهٔ مکارم از شمایل [آن مخدوم] بَرَند. (زیدری ۱۱۸)

☜ □ ~ِ اهدایی (چاپ‌ونشر) نسخه‌هایی از کتاب که ناشر پس‌از انتشار کتاب به عوامل دست‌اندرکار تولید کتاب یا اصحاب قلم و جراید هدیه می‌کند.

• ~ برداشتن (مصـ.ل.) بازنویسی کردنِ یک متن؛ رونویسی کردن: این ابیات را در دیوان وقار شیرازی دیده‌بودم و حتی یادم آمد که نسخه هم از آن برداشته‌بودم. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۵) ○ اسیران به این نسخه دارند کار/ کز او نسخه برداشت رومی‌نگار. (ظهوری: آنندراج)

⊙ ~ پیچیدن ۱. بردنِ نسخهٔ دارویی پزشک به داروخانه و تحویل گرفتنِ داروهای تجویزشده در آن: نسخهٔ مرا پیچید و هر شب مراقب بود که من آنها را بخورم. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ○ پرستارها نسخه‌ها را پیچیدند و به‌خورد بیماران دادند. (شاهانی ۱۷۰) ۲. دریافت کردنِ نسخه‌های مراجعین به داروخانه و تحویل دادنِ دارو به آنها: دکتر داروخانه، نسخه را نپیچید. گفت: فقط یکی از داروها را داریم.

□ ~ِ چاپی هر واحد از کتاب یا رساله‌ای که به‌چاپ رسیده‌است.

□ ~ِ خطی کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده‌است: راقم این سطور... به راهنمایی یک دوست کشیش نسطوری... اخیراً به یک نسخهٔ خطی از انجیل برنابا به‌زبان مقدس سریانی برخورد. (آل‌احمد[۳] ۱۱-۱۲)

• ~ دادن (مصـ.م.) دستور دارویی دادنِ پزشک به بیمار: آن طبیب نسخه می‌دهد و مریض را می‌کشد. (← مطهری[۵] ۲۹۱)

□ ~ِ دوم (ثانی)... (گفتگو) (مجاز) کاملاً شبیه و نظیر کسی یا چیزی: عمه جانت را می‌شناسی، نسخهٔ دوم خودت است. (حاج‌سیدجوادی ۵)

□ ~ِ عکسی (چاپ‌ونشر) کتاب یا رساله‌ای که ازروی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس‌برداری شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. تجویز کردنِ دارو توسط پزشک برای بیمار: این داروها را دکتر نسخه کرده‌است؟ ۲. (قد.) یادداشت کردن؛ نوشتن: پیادگانی که برای حسبت و یاری آمده‌باشند، عرض کنند و نسخه کنند. (فخرمدبر ۲۷۶) ○ از آبنوس روزوشبم زان کند دوات/ تا نسخه می‌کنم به قلم محضر سخاش. (خاقانی ۲۳۳) ۳. (قد.) رونویس کردن: امیرالمؤمنین فرمود تا آن را نسخه کردند و به خزانهٔ کتب فرستادند. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) صورت برداشتن: آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را نسخه کردی. (عطار: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ کسی را نوشتن (پیچیدن) (گفتگو) (مجاز) علیه او اقدام کردن؛ زیرآبش را زدن: نسخهٔ بی‌چاره را نوشتند و از اداره بیرونش کردند.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. • نسخه برداشتن ←: از کتاب نسخه گرفته‌اند. ۲. ⊙ دستور دارویی

گرفتن از پزشک: **نسخه‌اش را از دکتر گرفت.**

⊙ ~ **نوشتن** نوشتنِ دستور دارویی برای بیمار: **حکیم‌باشی... در همان مجلس اول، مرض را تشخیص داد و نسخه نوشت.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۹)

▫ **برای کسی ~ پیچیدن** (گفتگو) (مجاز) توصیهٔ معمولاً نابه‌جا و نامعقول به او کردن یا راه‌حلی غیرعملی برای مشکل او پیش‌نهاد کردن: **هرکسی پیش ننه‌قمر درددل می‌کند، فوراً نسخه‌ای برایش می‌پیچد.**

نسخه‌بدل n.-badal [عر.عر.] (اِ.) **۱.** صورتی دیگر از کلمه یا جمله‌ای در نسخه‌ای دیگر از کتابی: **در جدول نسخه‌بدل‌های کتاب الفهرست صورت مردک را نیز [درمورد مزدک] نقل نموده‌است.** (مینوی[۲] ۲۳) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) شبیه؛ مانند: **پسرش نسخه‌بدل اوست.** ○ **بیژن و پرویز آمدند. پوشش پرویز نسخه‌بدل پوشش پدرش بود. منتها نونو.** (دانشور ۱۲۳) ○ **همه طابق‌النعل بالنعل مثل‌ومانند و نسخه‌بدل او بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۱)

نسخه‌برداری nosxe-bar-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) رونویسی کردن معمولاً از روی نسخهٔ خطی کتابی: **کار او نسخه‌برداری از کتاب‌هاست.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) نسخه‌برداری ↑: **استنساخ، کتاب و یا جزوه‌ای را نوشتن و نسخه‌برداری کردن.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۷)

نسخه‌پردازی nosxe-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) آماده کردنِ متن کتاب برای حروف‌چینی و چاپ با تعیین اندازه و نوع حروفی که متن باید با آن چاپ شود و نیز دیگر ملاحظات فنی ازقبیل فاصلهٔ سطرها، جای شکل‌ها، و مانند آنها.

نسخه‌پیچ nosxe-pič [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در داروخانه، مطابق نسخهٔ بیماران، دارو به آنها تحویل می‌دهد: **غرض از مورْد برگ سبزی شبیه برگ بید اما کوچک‌تر است که نسخه‌پیچ‌های قدیمی و عطارها می‌فروختند.** (← شهری[۲] ۴۴۸/۵)

نسخه‌پیچی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل نسخه‌پیچ: **عطارهای دوافروش... علاوه‌بر نسخه‌پیچی، کار طبابت هم انجام می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۱۸/۱)

نسخه‌جات nosxe-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (قد.) 🕮 نسخه‌ها: **نسخه‌جاتی که عمال و ضابطان هر ولایت بر دادوستد و عمل‌کرد جزو خود نوشته، انفاذِ درگاه معلا نمایند.** (رفیعا ۷۶)

نسخه‌سازی nosxe-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) رونویسی کردن معمولاً ازروی کتابی و ترتیب دادن نسخه‌ای تازه ازروی آن.

نسخه‌شناس nosxe-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) متخصص نسخه‌شناسی. ← نسخه‌شناسی: **امروزه، نسخه‌شناسان، یکی از شناسه‌های نُسَخ خطی را... براساس بیدخوردگی آن تصور می‌کنند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۸۸)

نسخه‌شناسی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شناختنِ نسخه‌های خطی کتاب‌ها ازجهت نوع کاغذ، مرکّب، خط، و تعیین قدمت و اصالت آنها.

نسخه‌گردان nosxe-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که با نشان دادنِ نسخهٔ داروی خود از دیگران گدایی می‌کند: **غش‌کن‌ها و نتواگردان‌ها و نسخه‌گردان‌ها و خواب‌بین‌ها و... دارایی مردم را به شراکت می‌بردند.** (شهری[۲] ۴۴۵/۴و۴۵۱)

نسخه‌نویس nosxe-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که ازروی کتاب یا نوشته‌ای نسخه‌برداری می‌کند: **پاورق در عرف نسخه‌نویسان و کاتبان به کلمه‌ای گفته می‌شود که درپایین صفحه باشد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۸۹)

نسخه‌نویسی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** نوشتنِ نسخه ازسوی پزشک: **سوقات طب فرنگ در نسخه‌نویسی... حواله قبالهٔ نسخه‌های خود به دواخانه‌ای معیّن [بود.]** (شهری[۲] ۲۷۰/۲) **۲.** رونویسی کردن معمولاً ازروی کتاب خطی یا نوشته‌ای: **استنساخ یا نسخه‌نویسی در قلمرو فرهنگ اسلامی و تمدن در شبکه‌های منظم و فعال صورت می‌پذیرفته [است.]** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۷)

نسر nasr [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (جانوری) کرکس

(مِ. ۱) ←: **ازپیش نَسر گرسِنه‌چشمم به باز شاه/ صد عجزنامه بیش به بال کبوتر است.** (وصال: ازصباتانیما ۴۲/۱) ○ **مرغان بسیار بزرگ مثل نَسر و عقاب درمیان آن دو کوه پریدند.** (هندوشاه:گنجینه ۱۶۴/۴) **۲. (نجوم)** نام هر یک از دو ستارهٔ نَسر طایر و نَسر واقع. ← ▫نَسر طایر، ▫نَسر واقع: **به سعی اوست جهانگیر گشته سیف‌الدین/ که پرّ نَسر فلک بر سهام او زیبد.** (خاقانی ۸۵۴)

▫ ~ِ **طایر** (قد.) **(نجوم)** روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عقاب: **مریخ خون‌آشام از هیبت آن درزیر بال نَسر طایر پنهان گردید.** (شوشتری ۱۱۲) ○ **وقت آن باشد که به یک جولان، میدان هوا را از مرغان بلندپرواز خالی گرداند و غیاث مستنسرات بغاث از مواقع هیبت او به‌گوش نَسر طایر و واقع رسد.** (وراوینی ۷۰۵-۷۰۶)

▫ ~ِ **واقع** (قد.) **(نجوم)** روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی شلیاق: **شده نَسر واقع به‌سانِ سه بیضه/ شده نَسر طایر چنان شاخ نخلی.** (منوچهری[۱] ۱۴۲)

نسر nasar (اِ.) (قد.) **۱.** جایی که آفتاب در آن‌جا نمی‌تابد: **اگر جای نَسَری باشد که آفتاب بدو نرسد و آن‌جا بسیاری برف برهم افتاده‌باشد و یخ بسته‌باشد، آن‌گه تا آفتاب تموز قیامت نتابد، برنخیزد.** (احمدجام ۱۷۰) **۲.** سایبانی که برسر کوه از چوب و خاشاک می‌سازند: **دور ماند از سرای خویش و تبار/ نَسَری ساخت برسر کهسار.** (رودکی: اسدی[۲] ۹۸) نیز ← نسار.

نسرین nasreyn [عر.: نسرَین، مثنایِ نَسر] (اِ.) (قد.) **(نجوم)** نَسر طایر و نَسر واقع: **گل‌ها در غنچه چو شاهدانِ باغنج و نعمت‌های بی‌رنج، و یاسمین در چمن انگشت‌نمای، و نسرین مانند نسرینِ فلک، زمین‌آرای گشته[بود.]** (جوینی[۱] ۲۵/۳) ○ **در وداع ساحت آن نوحهٔ غراب‌البین راحت به‌گوش نسرین آسمان رسد.** (وراوینی ۵۲۳)

نسرین nasrin (اِ.) **۱. (گیاهی)** گل‌های زرد یا سفید خوشه‌ای معطر که یکی ازگونه‌های نرگس است: **وآن اهرمن شوم به خرگاه پَری شد/ پیراهن نسرین تن گل‌برگ تری شد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۱/۲) ○ **بر گل روی تو چون بلبل مستم واله/ به رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم؟** (سعدی[۴] ۵۱۴) ○ **بنفشه و گل نسرین و سنبل اندرباغ/ به صلح باید بودن چو دوستان، نه به کین.** (فرخی[۱] ۲۸۰) **۲. (گیاهی)** گیاه این گل که علفی، پایا، زینتی، و از خانوادهٔ نرگس است و برگ‌های بلند و مخطط دارد. **۳.** (قد.) (مجاز) صورتِ معشوق: **ای لعل تو پرده‌دار پروین/ وی زلف تو سایبان نسرین.** (خاقانی ۶۵۲)

نسطوری ne(a,o)stur-i (صِف.، منسوب به نسطوریوس، اسقف قسطنطنیه ۳۸۰-۴۵۱م.، اِ.) **(ادیان)** یکی از فرقه‌های مسیحی که پیروانش بیش‌تر در ایران، عراق، سوریه، و لبنان، به‌ویژه درمیان آسوریان هستند: **راقم این سطور... به راه‌نمایی یک دوست کشیش نسطوری... اخیراً به یک نسخهٔ خطی از انجیل برنابا به‌زبان مقدس سریانی برخورد.** (آل‌احمد[۳] ۱۱-۱۲) ○ **یکی ز جامهٔ عباسیان فگنده ردا/ یکی ز مطرد [نسطوریان] کشیده حجاب.** (عمعق ۱۲۸)

نسق nasaq [عر.] (اِ.) **۱.** روش؛ طریقه: **آنچه زنده مانده‌بودند، بر این نسق به‌سر می‌بردند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۵) ○ **اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.** (سعدی[۲] ۶۱) ○ **در آن وادی... بناهای بزرگ است بر نسق پیشینیان.** (ناصرخسرو[۲] ۳۶) **۲.** نظم؛ ترتیب: **چون کاروانی بدین نظم و نسق دید... نتوانست نپرسد که معنی این کار چیست.** (قاضی ۵۳۱) ○ **نظم‌ونسق و بهره‌برداری از املاک خالصهٔ طهران به‌عهدهٔ [وزارت خالصه] محول شده‌بود.** (مصدق ۲۷) ○ **مولانانظام‌الدین... مباشر... و متصدی ضبط و نسق شغل پروانجات و ولات ممالک... شد.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۲) **۳.** مجازات؛ تنبیه: **پدرم روزی مرا بدان‌جا برده منظرهٔ دوساق و نسق و داروغه و محل آن را برایم مجسم کرده چگونگی‌اش را تعریف نمود.** (شهری[۲] ۳۰۵/۲) **۴.** (قد.) وضع؛ حال: **مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش/ که تیره‌بختی اگر هم**

بر این نسق مُردی. (سعدی[۲] ۱۶۸)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) مرتب کردن؛ منظم کردن: **ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق/ چنان‌که رای تو مر مُلک را به‌سامان کرد.** (مسعودسعد[۱] ۱۵۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برقرار شدن؛ مقرر شدن: **نسق شد تا کنند ازبهر پرتو/ به قندیل کواکب روغن ازنو.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** تنبیه کردن؛ مجازات کردن. **۲.** تولید هراس کردن؛ ترساندن: **در چنان لحظات باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشت‌ها، حاکم وقت چگونه شاطر بخت‌برگشته‌ای را در تنور می‌گذاشت؟** (افغانی: شوهرآهوخانم ۸۱۰: معین)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم گرفتن: **یک وجب دختر را ببین چه نسقی گرفته[است.]** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

▫ **از ~ افتادن (فتادن)** (قد.) پریشان شدن؛ بی‌نظم شدن: **گر از نسق نتاده‌ست احوال ما چه نقصان؟/ عِقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن؟** (کلیم ۲۹۹) ○ **وصف این جنگ‌ها از آن نمی‌نویسم که تاریخ از نسق نیفتد.** (بیهقی[۱] ۶۵۵)

▫ **بر ~ِ** (قد.) مانندِ؛ شبیهِ: **شخص نوانم ز ضعف برنسق چغته‌نال/ چهره ز خونین‌سرشک برشبه کفته‌نار.** (مسعودسعد[۱] ۲۷۸)

نسق‌بند n.-band [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نظم‌وترتیب‌دهنده به کارها: **علی را وکیل خدا خوانده‌اند/ نسق‌بند ارض و سما خوانده‌اند.** (ملاطغرا: آنندراج)

نسق‌بندی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(کشاورزی)** تنظیم امور کشاورزی و تقسیم کردن اراضی بینِ کشاورزان برای انجام دادن امور کشاورزی.

نسق‌چی، نسقچی nasaq-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) **(دیوانی)** در دورهٔ صفوی و قاجار، مأمور انتظامات: **عده‌ای نسق‌چی با ایشیک‌آقاسی‌باشی... با سرکرده و افسران خود با لباس خوب باید حاضر باشند.** (مستوفی ۹۲/۱) ○ **شعبهٔ دوم، ایشک‌خانه بود که یساول و نسق‌چی و جارچی در این اداره بود.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱) ○ **فرج‌الله‌خان... یک‌چند در حضرت خدیوجهان، سالار نسق‌چیان بود.** (قائم‌مقام ۴۰۷)

نسق‌چی‌باشی، نسقچی‌باشی nasaq-čibāši [عر.تر.] (اِ.) **(دیوانی)** سرپرست مأموران انتظامات: **بعداز ایشک‌آقاسی، نسق‌چی‌باشی و بعدازآن جارچی‌باشی...** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱) ○ **محمدرحیم‌خان نسق‌چی‌باشی... چند سالی بود [که] به مدارج اعتبار در حضرت شهریار ترقی کرده‌بود.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۵/۱) ○ **علی‌رضابیگ نسق‌چی‌باشی قزوینی... وارد حضور فیض گنجور صاحب‌قرانی گردیدند.** (مروی ۵۴۳)

نسق‌خانه nasaq-xāne [عر.فا.] (اِ.) **(دیوانی)** اداره‌ای که نسق‌چیان در آن گِرد می‌آمدند: **از... کشیک‌خانه و فراش‌خانه و نسق‌خانه و... به استقبال موکب همایونی مهیا و حاضر شده[بودند.]** (افضل‌المُلک ۱۶)

نسک[۱] nask (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** **۱.** عدس: **اسبی که سرما دارد بگیرد روغن گاو و نَسک مقشر و نوشادر از هریکی هفت درم‌سنگ و نیک بساید به پنج روز اندر بینی اسپ ریزد نیکو شود.** (فخرمدبر ۲۲۸) ○ **گر بخواهم از کسی یک مشت نَسک/ مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک.** (مولوی[۱] ۱۳۸/۱) **۲.** خارخسک ←: **نَسک در چشم آن‌که نشناسد/ از مس سوخته زبرجد را.** (بدرجاجرمی: جهانگیری ۱۳۳۱/۱) ○ **آن کو ز سنگ خارا آهن برون کشد/ نَسکی ز کفّ او نتوان خود برون کشید.** (ترمذی: شاعران ۲۲۶)

نسک[۲] n. (اِ.) **(ادیان)** هر بخش از بیست‌ویک بخش اَوِستا: **از اطاعت با پدر زرتشت پیر/ خود به نَسک آفرینگان گفته‌است.** (لبیبی: معین)

نسک no(a,e)sk, nosok [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرهیزکاری؛ زهد: **قاضی‌ای بود به قم ازدست صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

نسکافه neskāfe [فر.: Nescafé] (اِ.) قهوهٔ فوری.

۵ دراصل نام تجارتی است.

نسک‌خوان nask-xān (صف.) (قد.) خوانندهٔ نسک. ← نسک۲.

نسل nasl [عر.] (اِ.) **۱.** مجموعه‌ای از جان‌داران که در سلسله‌مراتب دودمانی مرحلهٔ واحدی را تشکیل می‌دهند: **نسل دایناسورها میلیون‌ها سال پیش منقرض شده‌است.** ○ **نسل ماموت را... از صفحهٔ زمین برانداختیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) **۲.** گروهی از انسان‌ها که باهم معاصر هستند: **نسل بعداز انقلاب.** ○ **نسل حاضر از این وقایع خوب مطّلع است.** (مصدق ۱۸۸) ○ **اگر قلم نبود... چگونه ممکن بود که مردم افکار و احساسات خود را مدون و جاوید سازند و از نسلی به نسل دیگر انتقال دهند؟** (اقبال[2] ۲۳) **۳.** (مجاز) مجموعه‌ای از اشیای صنعتی که دارای ویژگی‌های معیّنی هستند و ازنوع قدیم‌تر به‌وجود آمده‌اند: **نسل پنجم اتومبیل‌های بنز.** ○ **نسل دوم کامپیوترها.** **۴.** نژاد: **چون به آن‌جا می‌رفتید، با دو نسل از گوسفند روبه‌رو بودید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) **۵.** ذریه؛ دودمان: **سادات علوی از نسل علی(ع) هستند.** ○ **نسل شروانشهان مِهین عِقدی‌ست / صفوةالدین مِهین میانهٔ اوست.** (خاقانی ۸۴۱) ○ **اول خطا ز آدم و حوا بُد / تو هم ز نسل آدم و حوایی.** (ناصرخسرو[1] ۷) **۶.** (قد.) زادوولد؛ فرزند: **سروم «س.گ.ل.ل.» ... از پیدایش نسل... جلوگیری می‌کند.** (هدایت[9] ۳۳) ○ **فرزندان آدم را امروز نسبت‌به شیث کنند. زیراکه دیگر فرزندان آدم را نسل نماند.** (بلعمی ۶۶) **۷.** (اِمص.) (قد.) زادن؛ تولید کردن: **چون گوهر نامی نتوانست که به شخص باقی بُوَد... پس محتاج گشت به نسل و تولید.** (مصنفات باباافضل: معین)

☜ ▫ **~اندر~** پشت‌درپشت؛ پدردرپدر: **تنگی زندگی و معیشت، نسل‌اندرنسل، به آنان آموخته‌بود که روی راه کوفته‌شده‌ای حرکت کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ **در تهران خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که... این خلقیات را نسل‌اندرنسل و پشت‌اندرپشت، فرزندان از پدران و اسلاف خویش به‌ارث برده[اند.]** (شهری[1] ۹۲)

▫ **~به(در)~** پشت‌درپشت: **آنان نسل‌درنسل گرسنه بودند.** (پارسی‌پور ۲۰۱) ○ **کتاب‌های قدیمی برای مردم درحکم جواهر بود که نسل‌به‌نسل از آن نگه‌داری می‌کردند.** (شهری[2] ۲۰۹/۲)

• **~ پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) پا گرفتنِ نسل؛ تولیدمثل شدن: **به هرات از [آن طاووسان] نسل پیوست.** (بیهقی[1] ۱۳۶)

▫ **~ِ کسی را برانداختن** دودمان او را محو و نابود کردن: **شاه... گفت: اگر این قضیه راست باشد، نسل هرچه زن است، برمی‌اندازم.** (آل‌احمد[1] ۱۲۵)

نسلاً nasl.an [عر.] (ق.) ازجهت نسل و نژاد: **انسان‌ها... به‌حسب خلقت نسلاً زیباصورت هستند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۹)

☜ ▫ **~بعدَنسل** (ق.) نسل‌اندرنسل. ← نسل ▫ نسل‌اندرنسل: **این کار را نسلاًبعدنسل ادامه خواهندداد.** (دریابندری[2] ۷) ○ **حقوق قدمت والد آن عالی‌جاه نسلاًبعدنسل... ثابت و برقرار خواهدبود.** (قائم‌مقام ۹۹)

نسل‌کشی nasl-koš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) کشتار جمعیِ گروهی از جانوران یا نژادی از انسان‌ها به‌منظور ازمیان بردنِ نسل آنان: **این نظریات، زمینه‌ساز نسل‌کشی در دو جنگ جهانی بود.**

نسم nasam [عر.] (اِ.) (قد.) دَم روح؛ نفْس روح؛ نفْس معنوی: **از باد و آتش نیستی، تو آب‌وخاکی، چیستی؟/ جم را بگو تا کیستی، او را روانی یا نسم؟** (سنایی[2] ۳۸۹)

نسمات nasamāt [عر.، جِ. نَسَمَة] (اِ.) (قد.) دَم‌ها و بوهای خوش: **از نسمات ریاض احوال عجیبهٔ ایشان شمه‌ای به مشام جان طالبان صادق برسد.** (بخارایی ۳)

نسناس nasnās [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) میمون آدم‌نما؛ اورانگوتان: **روزی از روزها یکی از آدم‌ـمیمون‌ها موسوم‌به نسناس... مسخرگی‌اش گل کرد.** (هدایت[6] ۱۳۲) **۲.** جانوری افسانه‌ای شبیه انسان: **نسناس ملعون چون چنین بدید، دیگ حسدش بجوشید و به اغوای آدمی‌زادگان... بکوشید.** (هدایت[6] ۱۶۹) ○ **حیوانی به چهار دست‌وپای، شیطانی آدمی...**

خنلسی در زیِّ ناس، نسناسی از کثرت وسواس. (جوینی[۱] ۲/۲۶۵) ٥ اول حیوان اوست و آخر نسناس، و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد. (نظامی‌عروضی ۱۴) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) آدم نفهم و بدجنس: آخه پدرسگ بی‌چشم‌رو، تاپ‌تاپ... آخه بی‌شرف نسناس. (میرصادقی[۴] ۲۲۴) ٥ از این مردم نسناس و این رجالهٔ بی‌پدرومادری که درحق فردأفردشان می‌توان به جرئت گفت:... (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۸۶)

نسنجیده na-sanj-id-e (صمـ.) **۱.** ویژگی آنچه ازروی فکر و دوراندیشی نباشد؛ مقِ. سنجیده: مولای روم... عادت ندارد حرف نسنجیده بزند. (جمال‌زاده[۸] ۱) ٥ سلطان چرا نباید ازپیش به غورِ سخنانی که به او می‌گویند برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟ (مینوی[۳] ۱۸۹) **۲.** (ق.) بدون اندیشه و تأمل: نسنجیده از دیگران عاریت گرفتن، عاقبت خجالت و ورشکستگی بار می‌آورَد. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۵) ٥ عشق و علاقه به بزرگواری استاد... مرا وادار می‌کرد که نفهمیده و نسنجیده آبروی خود را بریزم. (علوی[۱] ۵۶)

نسو nasu (صـ.) (قد.) نرم و صاف و لغزنده: نسو بود ازآن‌گونه دیوار او / که مانند آیینه بنمود رو. (لبیبی: گنج‌بازیافته ۳۱) نیز ← نسود، نسوداده، نسوکرده. ● **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) نرم و صاف و لغزنده کردن: تخلیق: نسو کردن. (ترجمان‌القرآن ۲۴: معین)

نسوان nesvān [عر.] (اِ.) زنان: چارقد و مقنعه از واجبات زن و طبقهٔ نسوان به‌شمار می‌آمد. (شهری[۲] ۱/۴۵۵) ٥ پستی نسوان ایران جمله از بی‌دانشی‌ست/.... (پروین‌اعتصامی ۲۶۰) ٥ هرگز... ساق و ساعد ما را به عادت نسوان مسور و مخلخل نیانته‌اند. (وراوینی ۵۳۹ـ۵۴۰)

نسوانیت n.-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) زن بودن؛ وضع و حالت زن داشتن: این زن بی‌چاره از عالم نسوانیت به‌تنگ آمده. (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۳) ٥ دختر... حاجی‌محسن‌خان‌مشیرالدوله... خود را از عالم نسوانیت، به رتبهٔ رجال دانشمند رسانید. (افضل‌الملک ۱۶۷)

نسوج nosuj [عر.، جِ. نَسج] (اِ.) (جانوری) نسج‌ها: می‌توان بافت‌ها و نسوج این جلبک را دقیق‌تر بررسی کرد.

نسود nasud (صـ.) (قد.) نسو ←: ز خاک و آتش و آبی به‌رسم ایشان رو / که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود. (ناصرخسرو[۱] ۳۲)

نسوداده nasu-dād-e (صمـ.) (قد.) نرم و صاف کرده‌شده: طارمی است از آبگینهٔ پاک ساخته و نسوداده. (میبدی[۱] ۷/۲۱۹)

نسودی nasudi (اِ.) (قد.) بسودی ←. نیز ← پسویی: نسودی سه دیگر گُرُه را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس. (فردوسی[۳] ۲۹) 🕮 دگرگون‌شدهٔ بسودی.

نسور nosur [عر.، جِ. نَسر] (اِ.) (قد.) کرکس‌ها: عقاب بر عِقاب از لحوم غید عید کردند، نسور سور از نحور حور ترتیب دادند. (جوینی[۱] ۱/۱۴۰) ٥ میزبانان من، سیوف و رماح / میهمانان من، کلاب و نسور. (مسعودسعد[۱] ۳۸۹)

نسوز na-suz (صف.) آنچه در آتش نمی‌سوزد؛ دارای مقاومت دربرابر شعله یا حرارت: آجر نسوز، پنبهٔ نسوز. ٥ صندوق نسوز همسایهٔ روبه‌رو را روی دوش گذاشته و به پستویش برده[بود.] (دانشور ۵۸)

نسوکرده nasu-kard-e (صمـ.) (قد.) صاف و هموار کرده‌شده. نیز ← نسو: سلیمان چون وی را بدید، روی بگردانید و گفت: این کوشکی است نسوکرده از آبگینه، گفتند که چون سلیمان ساق او بدید، بر آن‌جا موی بود، وی را خوش نیامد با آدمیان رجوع کرد، در علاج آن. (جرجانی[۱] ۷/۱۳۱)

نسوه nesve [عر.: نسوَة] (اِ.) (قد.) زنان: شیخ... در ذکر احوال نسوهٔ عابدات و نسای عارفات... کتابی جمع کرده‌است. (جامی[۸] ۶۱۳)

نسیء nasi' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (گاه‌شماری) جلو افتادنِ سال قمری از سال شمسی: نسیء چیست؟... معنیش آن است که سال قمری از سال شمسی

یازده روز به تقریب پیش‌تر آید. (بیرونی ۲۲۳)

نسیاًمنسیا nasy.an.mansiyy.ā [عر.] (صـ.) (قد.) کاملاً فراموش‌شده؛ به‌کلی ازیادرفته. ۞ برگرفته از قرآن کریم (۲۳/۱۹).

• ~ ساختن (فرمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) کاملاً فراموش کردن: **آن هم از بی‌وفایی ملکه است که به‌جای آن‌که حالا هرکدام از آنها را یکی از بزرگان مملکت می‌کرد، بالمره... آنها را نسیاًمنسیا ساخته‌است.** (ترجمهٔ‌سه‌تفنگ‌دار: معین) ○ **اما بعد هرچه جز خدای و محبت محبان خدای است در کف دست نهید و باد بر آن دمید و نسیاًمنسیا سازید.** (قطب ۲۴۴) ○ **اَمل به عنایت یزدان و همت مردان منوط است که مطالعه‌کنندگان این لطایف و ناقلان این طرایف از صدقاتِ دعواتِ مستجابات، این ضعیف مسکین را نسیاًمنسیا نفرمایند.** (افلاکی ۴-۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) کاملاً فراموش شدن: **مجازاً ابتدا بنگ بر محصول شاه‌دانه... اطلاق شده بوده‌است و سپس معنی اصلی آن مابین فارسی‌زبانان نسیاًمنسیا شده و باقی نمانده.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۵۷/۴)

نسیان nesyān [عر.] (اِمصـ.) فراموشی: **کتاب اصول روان‌شناسی... فصل مهمی درباب نسیان و چگونگی آن دارد.** (جمال‌زاده[16] ۴۶) ○ **انسان محل نسیان است.** (هدایت[5] ۱۵۴) ○ **بگزاریم برآن‌سان که توانیم گزارد/ نشود شُکر برِ ما به تغافل نسیان.** (فرخی[1] ۳۰۶)

نسیان‌کده n.-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل فراموشی؛ فراموش‌خانه: **نسیان‌کدهٔ جهانیان را/ ذکر تو به‌خیر اگر کنی جا.** (واله‌هروی: آنندراج)

نسیب nasib [عر.] (اِ.) **۱.** (ادبی) ابیات آغازین قصیده که دربردارندهٔ اشعاری لطیف دربارهٔ وصف معشوق و عشق‌ورزی و احوال عاشق است: **نسیب غزلی باشد که شاعر علی‌الرسم آن را مقدمهٔ مقصود خویش سازد تا به‌سبب میلی که بیش‌تر نفوس را به استماع احوال محب و محبوب و اوصاف مغازلت عاشق‌ومعشوق باشد، طبع ممدوح به شنودن آن رغبت نماید.** (شمس‌قیس ۴۱۳) **۲.** (قد.) سخنان عاشقانه: **می‌خواند چو عاشقان نسیبی/ می‌جست علاج را طبیبی.** (نظامی[2] ۱۶۷) ○ **غزالی را که به هزار غزل و نسیب، تشبیبِ عشق جمال لحظات و دلال خطرات او نتوان‌کرد، بستهٔ دام خویش یافت.** (وراوینی ۱۲۷) **۳.** (صـ.،اِ.) (قد.) صاحب نسب؛ اصیل: **در انصاف و انتصاب میان قوی و ضعیف و... نسیب و غریب تفاوت جایز ندارد.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۲/۳) ○ **او از نسیب‌ترین ملوک عجم بود.** (ابن‌فندق ۲۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نسیب به‌کار بردن در قصیده؛ غزل گفتن: **نی‌نی به‌جای خویش نسیبی همی‌کند/ نعتی‌ست زآنِ دلبر و کعبه‌ست دلبرش.** (خاقانی ۲۱۹)

نسیج nasij [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** بافته‌شده؛ منسوج: **نه کِلّه بندد شام از حریر غالیه‌رنگ/ نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون.** (جمال‌الدین‌اصفهانی: گنج ۳۹/۲) **۲.** (اِ.) پارچهٔ ابریشمی زردوزی‌شده: **پرنیان و نسیج بر نااهل/ لاجورد و طِلی‌ست بر دیوار.** (سعدی[2] ۱۱۴) ○ **موگاخاتون... خرگاه را به‌انواع نسیج و زربفت فرش انداخت.** (جوینی[1] ۱۷۴/۱)

▫ ~ وحد (وحده) (قد.) (مجاز) بی‌همتا؛ یکتا؛ بی‌نظیر: **در الطاف شمایل و اصناف نضایل نسیج وحد است.** (وطواط[2] ۴۱) ○ **هریکی از اینها که برشمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند.** (نظامی عروضی ۲۲)

نسیج‌العنکبوت nasij.o.l.'ankabut [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) تار عنکبوت. ← تار[1] ▫ تارِ عنکبوت: **پیش نظم چون نسیج‌الوحد تو/ چیست نظم ما؟ نسیج‌العنکبوت.** (انوری[1] ۵۸۰)

نسیج‌الوحد nasij.o.l.vahd [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) بافته‌شدهٔ یگانه و بی‌همتا؛ منسوج بسیار اعلا، و به‌مجاز، بی‌همتا: **پیش نظم چون نسیج‌الوحد تو/ چیست نظم ما؟ نسیج‌العنکبوت.** (انوری[1] ۵۸۰)

نسیم nasim [عر.] (اِ.) **۱.** باد ملایم و خنک؛ باد بسیار آرام: **نسیم خوشی از میدانچه می‌گذشت و به برگ‌های سرو پیاده‌رو، دست می‌کشید.** (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ **بی‌زران از دستبرد رهزنان آسوده‌اند/**

غنچه را دل از نسیم صبح‌گاهی می‌تپد. (صائب[۲] ۱۳۲) ○ خنک نسیم معنبرشمامهٔ دل‌خواه/ که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. (حافظ[۱] ۲۸۷) **۲**. (قد.) بوی خوش: دماغ جان همی‌دارد معطر/ نسیم زلف مشک‌آسای جانان. (مغربی[۲] ۲۹۲) ○ ای باد از آن باده نسیمی به من آور/کان بوی شفابخش بُوَد دفع خمارم. (حافظ[۱] ۲۲۲) ○ عطر بر آتش نهند نواید نسیم آن به دیگران رسد. (نصرالله‌منشی ۴۶)

نسیمک n.-ak [عر.فا.] (اِ.) **۱**. باد بسیار ملایم: نسیمکی می‌وزید و برگ‌ها را مختصر حرکتی می‌داد. **۲**. (قد.) بوی خوش: از گیسوی او نسیمک مشک آید/ وز زلفک او نسیمک نسترون. (رودکی[۱] ۵۱۶)

نسیه nesye [عر.:نَسیئَة] (صـ.، اِ.) **۱**. معامله‌ای که در آن برای پرداخت پول کالا یا خدمات در زمان معیّنی، در آینده توافق می‌شود: به درِ دکان بقالی سر گذر که با او حساب نسیه داشتم، رفتم و یک چِک وعده‌دار به او دادم. (شاهانی ۲۷) ○ همهٔ این کارها با حساب نسیه و موعدی و جنسی انجام می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل/ آن را که به نقد این جهانیش تویی؟ (؟: نصرالله‌منشی ۳۰۹) ○ بنجشکی نقد بِه دان که طاوسی به نسیه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۱) **۲**. (قـ.) به‌طور وعده‌دار: پول نبود نان و گوشت بخریم از بقال برنج و روغن نسیه آوردیم و پلو خوردیم. (مستوفی ۲۳۹/۱) ○ هیچ‌کس نسیه بنْفروشد بدو/ قرض نْدهد هیچ‌کس او را تسو. (مولوی[۱] ۲۸۲/۱)

☜ ○ ~ **بردن** کالا یا خدماتی را به وعده خریدن: گوشت هم نسیه برده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ نسیه بردن این خانواده... روی حساب بود. (شاهانی ۳۵)

○ ~ **دادن** ○ نسیه فروختن ↓: ننه هنوز نیامده‌بود. شاید به او نسیه نداده‌بودند. (درویشیان ۱۲) ○ به نسیه مده نقد اگر چند نیز/ به خرما بُوَد وعده و نقد خار. (ناصرخسرو[۸] ۲۴۷)

○ ~ **فروختن** کالا یا خدماتی را به‌طور وعده‌دار فروختن: جنس‌هایش را نسیه می‌فروشد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ○ نسیه بردن ←: اکثر خریدارها زن بودند... [و] اگر می‌خواستند نسیه بکنند، لحن شرمگین به خود می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

نسیه‌بر n.-bar [عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) نسیه‌خر ←: نسیه‌برها مایه‌سوزش کرده‌اند. (شهری[۱] ۱۹۶)

نسیه‌بری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) نسیه‌خری ←: ای‌که در نسیه‌بری هم‌چو گل خندانی/ پس سبب چیست که در دادن آن گریانی؟! (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده ۴۲۳)

نسیه‌خر nesye-xar [عر.فا.] (صف.، اِ.) خریدار کالا یا خدمات به‌طور وعده‌دار: شرکت‌های نسیه‌خر. ○ .../ به نسیه می‌دهد آن را که نسیه‌خر نبُوَد. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

نسیه‌خری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خرید کالا یا خدمات به‌طور نسیه: سلف‌خری و سلف‌فروشی رواج کامل داشت... هم‌چنین نسیه‌خری و یا خرید به موعد. (اسلامی‌ندوشن ۳۲)

نسیه‌خوار nesye-xār [عر.فا.] (صف.) نسیه‌خر ←: آدم نسیه‌خواری است.

نسیه‌خواری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نسیه‌خری ←: چنین آدمی گویی سقش را با اجاره‌نشینی و نسیه‌خواری برداشته‌اند. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷)

نسیه‌خور nesye-xor [عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) نسیه‌خر ←: نسیه‌خورها درحقش بی‌انصافی روا داشتند. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶)

نسیه‌خوری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) نسیه‌خری ←: کارش نسیه‌خوری است.

نسیه‌فروش nesye-foruš [عر.فا.] (صف.) فروشندهٔ کالا یا خدمات به‌طور وعده‌دار: تابلو... دو صحنه از دو کاسب نقدفروش و نسیه‌فروش را نشان می‌داد. (شهری[۱] ۲۰۳)

نسیه‌فروشی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فروش کالا یا خدمات به‌طور نسیه: رجب‌علی... در نسیه‌فروشی زیاده‌روی کرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶)

نسیه‌کار nesye-kār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به‌طور وعده‌دار خریدوفروش می‌کند:

طاهر مستوفی مردی امین است و معتمد اما نسیه‌کار است و من شتاب‌زده‌ام. (عقیلی ۱۹۱)

نسیه‌کاری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نسیه‌کار بودن؛ خریدوفروش کردن به‌طور وعده‌دار: سلام و تعارف بقال‌وچقال محله... علامت آن بود که باز چند دفعه نخودآب می‌شود به نسیه‌کاری سربار گذاشت. (جمال‌زاده[18] ۵۶)

نسیئه nasi'e [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نسیه ←: هر وارد که آن منبع لذات روحانی و مرتع آمال و امانی بیند... نسیئهٔ موعود بهشت را در دنیا نقد وقت یابد. (وراوینی ۴۵۹)

نش، نه‌ش na-š (قـ. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) نه او؛ نه او را: سپرده با خیالی دل/ نش از آسودگی آرامشی حاصل/ نش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامان‌ها. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۶) ○ نش از آفرین ناز و نز غم نژند/ نه شرم از نکوهش، نه بیم از گزند. (اسدی[1] ۲۰۱)

نشآت naša'āt [عر.، جِ. نَشأة] (اِ.) (قد.) نشئه‌ها. ← نشئه: صفات خوب از نشآت وجوب بُوَد. (قائم‌مقام ۲۷۴) ○ آدمی صاحب نشآت مختلف است. (قطب ۱۰۱)

نشا nešā [عر.: نشاء] (اِ.) (کشاورزی) ۱. بوتهٔ جوان گیاهانی مانند گوجه‌فرنگی، برنج، و بنفشه که از بذر و در محلی غیراز محل رشد روییده‌است و باید آن را از این محل بیرون آورد و در زمین اصلی کاشت تا در آن‌جا رشد کند و ثمر دهد: بوی نشا و گِل و سرگین و جنگل پیچید توی مشامش. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷) ۲. (اِمصـ.)

● نشا کردن ↓: نشای بوته‌های برنج در شالی‌زار.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (کشاورزی) کاشتنِ بوته‌های کوچک برخی از گیاهان مانند برنج، فلفل، و گوجه‌فرنگی در زمین اصلی که محل رشد دائمی آنهاست: رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشاکردم. (هدایت[1] ۳۵)

نشاب noššāb [عر.، جِ. نُشّابَة] (اِ.) (قد.) تیرها: من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن/ گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را. (سعدی[3] ۳۴۴) ○ بر نشانهٔ مراد می نرسد/ از کمان امید نشابم. (مختاری ۳۳۸ ح.)

نشابور nešābur (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نشابورک ↓.

نشابورک n.-ak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و دستگاه نوا.

نشأت naš'at [عر.] (اِمصـ.) نشئت ←.

نشاختن nešāxt-an [= نشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نشان) (قد.) ۱. نشاندن؛ قرار دادن: او را بر پیل نشاختند و گِردِ شهر بگردانیدند. (بخاری ۲۷۶) ○ نیزه‌ای سازد او زده ره تیر/ از یک اندر نشاختن به دگر. (فرخی[1] ۱۳۳) ○ مفلوج را برسر آن طغاره بنشاختم. (اخوینی ۲۶۳) ۲. نصب کردن؛ کار گذاشتن.

نشادر ne(o)šādor (اِ) (شیمی) مادهٔ جامد نسبتاً سمّی با بلورهای سفیدرنگ و مزه‌ای شور و خنک‌کننده که در باتری‌سازی، تهیهٔ کودهای شیمیایی، و پودرهای لباس‌شویی به‌کار می‌رود؛ نوشادر؛ کلریدآمونیوم: هروقت یادش می‌افتادم که مال کس دیگر هستی و عوض من سرت را به بالین کسی دیگر می‌گذاری، مثل‌این‌که نشادر و نمک روی جگر سفیدم می‌پاشند. (← شهری[1] ۴۳) ○ قدری نشادر را نرم بسایند و در کوزه کنند. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۵۱۰) ○ نشادر در روغن شیره آمیخته در بینی‌اش کنند. (نسوی ۱۲۳)

□ ~ مصرف (استعمال) کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عجله داشتن؛ جنب‌وجوش داشتن: چه خبرت است، نشادر مصرف کردی؟

□ ~ِ کسی تند بودن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عجول بودنِ او؛ در جنب‌وجوش بودنِ او: غریب نشادرت تند است! یقین بدان که اگر یک کلمه از روی فکر خود بگویی، بهتر است که هزار مسئله از حفظ طوطی‌وار بگویی. (شیخ‌وشوخ ۶۴)

نشاستج nešāstaj [معر.] (اِ.) (قد.) نشاسته ←: بستانَد نشاستج گندم و در دیگ مسین کند و به آتش نرم بریان کند تا سیاه گردد. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۵۴۱)

نشاستن nešāst-an [= نشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نشان[2]) (قد.) ۱. نشاندن؛ قرار دادن: گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی/ کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاستی. (ناصرخسرو[8] ۴۷۶) ○ به شادیش بر تخت

شاهی نشاست/ ... (اسدی[۱] ۳۲۲) **۲.** کاشتن: **در دل ما شاخ مهربانی بنشاست/ دل نه به بازی ز مِهر خواسته برکَند.** (رودکی[۱] ۴۹۷) **۳.** نصب کردن؛ تعبیه کردن: **بتی بر وی از سنگ بنشاسته/ به پیرایه و افسر آراسته.** (اسدی[۱] ۴۰۱) **۴.** سوار کردن: **سپهبد مر او را به کشتی نشاست/ به کین جستن دیو، خفتان بخواست.** (اسدی[۱] ۲۸۱) **۵.** (مصـ‌ل.) نشستن (مِ. ۱) ←: **فاختگان همبر بنشاستند/ نای‌زنان برسر شاخ چنار.** (منوچهری[۱] ۱۶۹)

نشاسته nešāste (اِ.) مادهٔ شیمیایی سفیدرنگ، بی‌مزه، و چسب‌دار که به‌مقدار زیادی در گیاهان یافت می‌شود و در چسب‌سازی، کاغذسازی، صنایع غذایی، و صنایع نظامی به‌کار می‌رود: **آنچه... از نشاستهٔ نان و چربی به‌دست می‌آمد، در تقلاهای جسمانی می‌سوخت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ **قدر یک چارک نشاسته را در آن [گوشت] بخیسانند.** (باورچی ۸۱)

☜ ○ ∼ٔ **حیوانی** (جانوری) گلیکوژن ←.

نشاط ne(a)šāt [عر.: نَشاط] (اِمصـ.) **۱.** شادی؛ خوشی؛ سرزندگی: **زندگی را با فعالیت و نشاط و هوای آزاد همراه می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ **برزویه با نشاط تمام روی بدین مهم آورد.** (نصرالله منشی ۳۰) ○ **نوروز روزگارِ نشاط است و ایمنی/ ... .** (منوچهری[۱] ۱۲۸) **۲.** (قد.) میل؛ عزم؛ شوق: **نمی‌بینم نشاط عیش در کس/ نه درمان دلی نه درد دینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ○ **شیر فلک از ترس برنیاید/ روزی که نشاط شکار دارد.** (مسعودسعد[۱] ۸۴۱) **۳.** (قد.) لهوولعب؛ خوش‌گذرانی: **بازرگان در آن نشاط، مشغول شد و سفط جواهر گشاده بگذاشت.** (نصرالله‌منشی ۵۱)

☜ • ∼ **بخشیدن** (مصـ‌ل.) تولید خوشی و شادی کردن در کسی: **سخنان شادی‌بخش او نشاط زیادی به ما بخشید.**

• ∼ **راندن** (مصـ‌ل.) (قد.) عیش کردن؛ شادی کردن: **اسکندرشاه را دختری بود، بیش‌تر اوقات با خدمتکاران خود به شکار رفتی و شکار کردی و نشاط راندی.** (بیغمی ۸۶۷)

○ ∼ِ **کاری (چیزی) کردن** (قد.) میل کردن و روی آوردن به آن؛ مشتاق آن شدن: **یکی از دوستان... به‌رسم قدیم از در درآمد. چندان‌که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **پس‌از آن‌که دل از این دو شغل فارغ کرد... نشاط شراب و صید کرد.** (بیهقی[۱] ۳۱۰)

• ∼ **کردن** (مصـ‌ل.) **۱.** به بازی و رقص پرداختن؛ شادمانی کردن: **هر روز از حصار بابک آواز نای و چنگ و رباب و می خوردن و پای کوفتن و نشاط کردن می‌آمد.** (نفیسی ۴۷۷) ○ **هم‌چنین شکار می‌کردند و نشاط می‌کردند تا باز شب شد.** (بیغمی ۸۶۷) **۲.** (قد.) قصد کردن؛ میل کردن: **خداوند نشاط کند که فردا آن‌جا آید.** (بیهقی[۱] ۷۹۳)

• ∼ **گرفتن** (مصـ‌ل.) (قد.) • نشاط کردن (مِ. ۱) ←: **از آن [دارچین]... چون بخورَد، دروقت در پای بازی آیند و نشاط گیرند.** (حاسب‌طبری ۷۵)

○ **به** ∼ **آوردن** شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: **سخنان او همه را به‌نشاط آورده‌بود.** ○ **[قصاید سلمان] در مجلس منادمت به زمزمه و بذله‌سنجی، هرقدر که مجلسیان مغموم و از زهاد باشند، بخنداند و به‌نشاط آورَد.** (شوشتری ۴۳۲)

نشاط‌آمیز n.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) نشاط‌آور ↓: **رموز و اسراری که در سخنان فرشتگان نهفته‌است برخلاف سخنان شما نشاط‌آمیز و مسرت‌بخش است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۶)

نشاط‌آور ne(a)šāt-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صفـ.) آنچه باعث خوش‌حالی و شادی می‌شود؛ شادی‌بخش: **ما از گوش دادن به آن [داستان] چندان لذت می‌بردیم که اگر تا فردا نیز می‌نشستیم و برای بار دوم می‌شنیدیم، باز برای ما نشاط‌آور بود.** (قاضی ۴۷۸)

نشاط‌افزا ne(a)šāt-a(ʼa)fzā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نشاط‌آور ↑: **افسردگی مزاج را معجونی دل‌گشا آمد و برهم‌زدگی طبیعت را مفرح نشاط‌افزا به‌دست افتاد.** (لودی ۲۸۳) ○ **حضرت اعلیٰ‌شاهی... ایام نشاط‌افزای بهار را به فرخی و فرخندگی [گذراند.]** (اسکندربیگ

۹۵۷)

نشاط‌انگیز ne(a)šāt-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) نشاط‌آور ←: بوی چمن، بوی گل و بوی شب، نشاط‌انگیز است. (محمود[۲] ۲۰) ○ اگر به مغز و دماغ او... توتی سودمند و نشاط‌انگیز نرسد به‌حال پژمردگی... می‌افتد. (اقبال[۲] ۲۵)

نشاط‌بخش ne(a)šāt-baxš [عر.فا.] (صف.) نشاط‌آور ←: ما به ترانهٔ نشاط‌بخش این آب، صبح تا شام سرگرم کاریم. (جمال‌زاده[۸] ۴۱)

نشاط‌پرست ne(a)šāt-parast [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) خوش‌گذران؛ عیاش: چونکه بهرام شد نشاط‌پرست/ دیده در نقش هفت‌پیکر بست. (نظامی[۴] ۱۴۶)

نشاط‌خانه ne(a)šāt-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای شادی؛ عشرتکده: تا بُوَد در نشاط‌خانهٔ خاک/ زاختران فلک ندارد باک. (نظامی[۴] ۱۴۲)

نشاط‌کاری ne(a)šāt-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) خوش‌گذرانی؛ عیش‌وعشرت: ماهی دو سه در نشاط‌کاری/ کردند به‌هم شراب‌خواری. (نظامی[۲] ۱۰۸)

نشاط‌گاه ne(a)šāt-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نشاط‌خانه ←: آمدم ز آن نشاط‌گاه برون/ بود یک‌یک ستاره برگردون. (نظامی[۴] ۱۶۷)

نشاط‌گستری ne(a)šāt-gostar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) شادی؛ شادمانی: درد تو نشاط‌گستری داند کرد/ و اندوه تو روح‌پروری داند کرد. (جمال‌اشهری: نزهت ۲۳۳)

نشاط‌گه ne(a)šāt-gah [عر.فا.، = نشاط‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نشاط‌خانه ←: تا یک‌چندی نشاط می‌ساخت/ وآخر ز نشاط‌گه برون تاخت. (نظامی[۲] ۹۹)

نشاط‌مند ne(a)šāt-mand [عر.فا.] (ص.) (قد.) مسرور؛ شادان؛ خرّم.

☜ • ~ **شدن** (مصل.) (قد.) شاد شدن: باغ چون لوح نقش‌بند شده/ مرغ و ماهی نشاط‌مند شده. (نظامی[۴] ۳۱۹)

نشاط‌مندی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نشاط‌مند بودن؛ شادی: زید ازسر آن نشاط‌مندی/ چون کوه گرفت سربلندی. (نظامی[۲] ۲۴۱)

نشاف našāf [عر.] (اِمص.) (قد.) جنون؛ دیوانگی: من چرا پیغام خامی از گزاف/ بردم از بی‌دانشی و از نشاف؟ (مولوی[۱] ۱۰۲/۱)

نشاف naššāf [عر.] (ص.) خشک‌کن: کاغذ نشّاف.

نشاکاری nešā-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (کشاورزی) ۱. کاشتن نشا: مشغول نشاکاری در مزرعه بود. ۲. (اِ.) دستگاهی که به پشت تراکتور بسته می‌شود تا نشاهای آماده‌شده را در زمین بکارد.

نشامن nešāman [= نشیمن] (اِ.) (قد.) مسند؛ نشستن‌گاه: به نشامن وزارت دولت سلاطین و پادشاهان اسلامی، چنان بازی اشهب ننشست. (نسائم‌الاسحار ۴۸: معین)

نشامندی nešā-mand-i (اِ.) (قد.) نشان؛ علامت: از خدای عزوجل نیکویی و پاداش می‌جویند و خوشنودی او... نشامندی ایشان در روی‌های ایشان... از نشان نماز... صفت ایشان در تورات موسی این است. (میبدی[۱] ۲۲۱/۹)

نشان[۱] nešān (اِ.) ۱. آنچه سبب شناختن کسی یا چیزی می‌شود؛ علامت؛ نشانه: همه‌اش سرازیری خاک بود و... بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت بی‌هیچ خط جاده‌ای یا نشان خانه‌ای یا درختی در جایی. (گلشیری[۱] ۵۲) ○ بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت:... سه نشان دارد، یکی پانزده‌سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش. (سعدی[۲] ۱۵۹) ۲. قطعه‌فلزی دارای نقش و نوشته که برای تشویق و سپاس‌گزاری از کسی، ازسوی مؤسسه یا نهادی به وی داده می‌شود؛ مدال: شرقی‌ها همه‌چیز را داشتند می‌فروختند از نشان گرفته تا کلاه نظامی. (گلشیری[۱] ۸) ○ ازجانب دولت نشان و شمشیر دارند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۸) ۳. اثر؛ رد: امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. (خانلری ۲۸۸) ○ هرجا ز ایشان نشان پایی‌ست/ تا پایهٔ قرب رهنمایی‌ست. (جامی[۶] ۷۶۱) ○ کنون تا سمنگان نشان پی است/ ... .

(فردوسی[5] ۶۸) **۴.** تصویر یا مجموعهٔ نوشته و تصویر که به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی ازسوی یک دولت یا مؤسسه به‌کار می‌رود؛ آرم: **این کالا نشان استاندارد ندارد.** **۵.** (فنی) علامتی به‌شکل خط، فلش، ستاره، یا شیار که روی دستگاهی می‌گذارند تا به‌کمک آن، دستگاه در جای مناسب تنظیم و مستقر شود. **۶.** (اِمص.) هدف‌گیری؛ نشانه‌زنی: **نشانش با تیرکمان ردخور نداشت... شاخه‌های خرمالو که ازسر دیوار آمده‌بود بیرون، با تیرکمان همچه می‌زد به بند شاخه که خرمالو درسته می‌افتاد پایین.** (دوایی: باغ ۷۳ـ۷۴: نجفی ۱۴۱۰) ○ **دو قطار هم فشنگ حمایلم می‌کردم، نشان من ردخور نداشت.** (← هدایت[6] ۲۵) **۷.** (اِ.) (قد.) ویژگی‌های ظاهری کسی یا چیزی: **هجیر آن‌گهی گفت با خویشتن/ که گر من نشانِ گوِ پیلتن ـ بگویم بدین نیک‌دل شیرمرد/ ز رستم برآرد به‌ناگاه گَرد.** (فردوسی[3] ۴۲۳) **۸.** (قد.) خال؛ لکه: **یک نشان درد بر دراعه ماند/ دوستی دید و نشان بیرون فتاد.** (خاقانی ۴۷۵) ○ **از [شمشیر] یمانی یک نوع آن بُوَد که... نزدیک دنبال نشانه‌های سپید دارد.** (خیام[2] ۴۷) **۹.** (قد.) شهرت؛ نام: **ای عجبی خلق را چه بُوَد که ایدون/ سخت بترسند می ز نام‌ونشانم؟** (ناصرخسرو[8] ۳۴۲) ○ **چو گفتار دهقان بیاراستم/ بدین خویشتن را نشان خواستم.** (فردوسی[3] ۲۰۰۴) **۱۰.** (قد.) جای زیستن؛ نشانی: **نشان یار سفرکرده از که پرسم باز؟/ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت.** (حافظ[1] ۶۱) ○ **به شهری که رفتی نبودی بسی/ بدان تا نشانش نداند کسی.** (اسدی[1] ۲۲) **۱۱.** (قد.) داغ؛ اثرِ زخم: **بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر مانَد/ تا تیغ به کف داری تا خود به‌سر داری.** (فرخی[1] ۴۰۲) ○ **نشان‌های بند تو دارد تنم/ چو زیر کمند تو شد گردنم.** (فردوسی[3] ۳۱۷) **۱۲.** (قد.) دلیل؛ حجت؛ گواه: **چه تاری، چه روشن، چه بالا، چه پست/ نشان است بر هستیش هرچه هست.** (اسدی[1] ۱) **۱۳.** (قد.) یادگار: **تویی از فریدون فرخ نشان/ ... .** (فردوسی[3] ۲۶۴) **۱۴.** (قد.) اثر مُهر؛ اثر خاتم: **بر همه نامه‌های جود و کرم/ به همه‌وقت‌ها نشان تو باد.** (مسعودسعد[1] ۸۳۵) ○ **ما به شب خفته و از تو همی‌آرند به ما/ کیسه‌ها پُر دِرَم و برسر هر کیسه نشان.** (فرخی[1] ۲۹۲) **۱۵.** (قد.) عنوان؛ مشخصات: **نام‌ونشان بنوشتند و پیش یوسف بردند.** (قصص‌الانبیاء ۸۰: لغت‌نامه[1]) **۱۶.** (قد.) مهره‌ای که نشانهٔ کسی یا چیزی است: **ور ایدون که آید ز اختر پسر/ ببندش به بازو نشان پدر.** (فردوسی[3] ۳۸۹) **۱۷.** (قد.) نقشی که بر رایت می‌کشیدند یا تعبیه می‌کردند: **نشان سپهدار ایران بنفش/ بر آن باره زد شیرپیکر درفش.** (فردوسی[3] ۱۱۵۶) **۱۸.** (قد.) زیور؛ زینت: **هر غلامی را بیاورد ارمغان/ هر کنیزک را ببخشید او نشان.** (مولوی[1] ۱۰۱/۱) ○ **نشان جلاجل و خلخال دارد و عجب است/ که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال.** (فرخی[1] ۲۱۶) **۱۹.** (قد.) قِسم؛ گونه: **چو سالار چین زآن نشان نامه دید/ برآشفت و پس خامشی برگزید.** (فردوسی[3] ۱۶۳۶) **۲۰.** (قد.) خبر: **ز پیروزی او چو آمد نشان/ از ایران برفتند گردن‌کشان.** (فردوسی[3] ۲۲۵۶) **۲۱.** (قد.) سیما؛ صورت: **هرآن صورت که صورت‌گر نگارد/ نشان دارد ولیکن جان ندارد.** (نظامی[3] ۶۹) ○ **جهان را باز دیگر شد نشان و صورت و سیما/ ... .** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵) **۲۲.** (قد.) فرمان؛ حکم: **فرمان و یرلیغ صدارت و امارت جهت مولانا... بفرستاد و چون نشان برسید، وفات کرده‌بود.** (احمدبن‌حسین: گنجینه ۲۲/۶) **۲۳.** (ص.) (قد.) شهره؛ مشهور: **گرچه بازوی هنر داری و دست‌ودل کار/ ورچه در جنگ بدین هر سه نشانیّ و سمر.** (فرخی[1] ۱۴۳) نیز ← ● نشان شدن (مِ. ۲).

☜ ◻ **~ آمدن از (ز) چیزی** (قد.) ظاهر شدنِ درستی آن؛ ثابت شدنِ صحت و درستی آن: **چنین داد پاسخ که آمد نشان/ ز گفتار آن نامور سرکشان ـ که تخم بدی تا توانی مکار/ چو کاری همان بردهد روزگار.** (فردوسی[3] ۲۲۳۶)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سبقت گرفتن: **دو پیلند خرطوم درهم‌کشان/ ز بردن یکی برد خواهد نشان.** (نظامی[7] ۱۹۳)

◻ **~ بر یخ زدن** (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: **بسی گردنان را ز گردن‌کشان/ زد از سردمهری به**

یخ بر نشان. (نظامی[۷] ۴۴۸)

▫ ~ به آن (همان) ~ (~ ـی) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کسی را از کاری که قبلاً انجام شده‌است، واقف کنند یا به او یادآوری کنند یا سخن خود را مدلل کنند: **نشان به آن نشان که در طرف چپ او کوزه‌ای است لب‌شکسته محتوی... شراب عالی.** (قاضی ۸۳۴) ▫ **درویش سبحان گفت: نشان به همان نشانی که سیزده سال پیش در قصبهٔ ماهان کرمان در سر مقبرهٔ شاه‌نعمت‌الله‌ولی قلیان محبت به‌دستت دادم.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۵۱ـ۱۵۲)

▫ ~ به انگشت [در] بستن (قد.) (مجاز) چیزی را به انگشت بستن برای یادآوری موضوعی: **می‌ترسم کان لفظ فراموش کنی/ زنهار، به انگشت نشانی دربند!** (عضدی: نزهت ۴۲۲)

▫ ~ِ پی بر آب جستن (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **بگفتا: نبینی همایون به خواب/ نشان پی‌ات شاه جویَد بر آب.** (خواجو، همای‌وهمایون ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۵/۳)

▫ ~ِ تمثال نشانی که روی آن تصویر پادشاه نقاشی شده‌است. ← نشان (مِ. ۲): **در تبریز به من حمایل آبی و نشان تمثال دادند.** (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۱) ▫ **یک قطعه نشان تمثال عدیم‌المثال... [به]... صدراعظم... اعطا و مرحمت شد.** (افضل‌الملک ۹۴)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) **۱.** بروز دادن: **واکنشی از خودم نشان دادم.** (← میرصادقی[۱] ۶۵) ▫ **مردم... حدت و حرارتی نشان نمی‌دادند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) **۲.** آشکار کردن: **در... این طرح‌ها... استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد، اما چیزی دست‌گیر تماشاکننده نمی‌شود.** (علوی[۱] ۱۵ـ۱۶) ▫ **نیک‌وبد... را چنان‌که می‌پنداریم، نشان دهیم.** (خانلری ۳۲۱) **۳.** وانمود کردن: **وقتی برمی‌گشتم خود را بی‌توجه نشان می‌دادند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰) **۴.** مشخص کردن چیزی یا کسی با اشاره، حرکت، یا کلام: **بشقاب غذا را نشانم داد و گفت: ببین چه بوگندی می‌دهد.** (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۷) ▫ **این زن را دَمِ دروازه‌دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید.** (هدایت[۹] ۴۷) ▫ **امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک/ مانند آستان درت مأمن رضا.** (سعدی[۲] ۵۲) **۵.** درمعرض دید قرار دادن: **این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به مردم نامحرم نشان بدهد.** (علوی[۱] ۴۵) ▫ **هرچه در این پرده نشانت دهند/ گر نپسندی به از آنت دهند.** (نظامی[۱] ۴۴) **۶.** (گفتگو) (مجاز) فهماندن؛ حالی کردن: **زن به ما نشان می‌دهد که چه‌قدر عاجز و بی‌چاره‌ایم.** (← میرصادقی[۱] ۴۳) ▫ **من به تفصیل از رابطهٔ استاد با... گفت‌وگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که... نیرومندترین رجل ایران... هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند.** (علوی[۱] ۲۰) **۷.** (گفتگو) (مجاز) با انجام کاری، هنر و لیاقت خود را بر کسی معلوم کردن: **صدیقه امروز خواسته‌است دست‌پختش را به تو نشان بدهد و «بریانی» باب اصفهان تهیه کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹) **۸.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از قراین برآمدن؛ استنباط شدن: **تو باور می‌کنی مهدی عضو یک شبکهٔ زیرزمینی بوده؟ گفتم: نخیر، مگر بچه‌ای؟ یک‌عده بدبخت را گرفته‌اند و این‌همه سروصدا راه انداخته‌اند. پرسید: پس می‌گویی مهدی و بقیه را قربانی کرده‌اند؟ گفتم: این‌طور نشان می‌دهد.** (← میرصادقی[۱] ۲۲) **۹.** (گفتگو) به‌نظر آمدن: **سه ـ چهار سالی از من بزرگ‌تر بود، اما نشان نمی‌داد.** (میرصادقی[۳] ۳۴۴) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) هنگام تهدید گفته می‌شود؛ حق کسی را کف دستش گذاشتن: **حالا نشانت می‌دهم، مرا می‌ترسانی؟** ▫ **نشانش خواهم داد که شهر بی‌صاحب نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰) **۱۱.** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) ویژگی‌ها و نشانی‌های چیزی را برشمردن؛ توصیف کردن: **نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد/ که در تأمل او خیره می‌شود بصرم.** (سعدی[۴] ۵۱۳) ▫ **آری ای جان مادر به‌غایت صاحب جمالش نشان می‌دهند.** (بیغمی ۸۶۷) ▫ **نشان داد مادر مرا از پدر/ ز مِهر اندر آمد روانم به‌سر.** (فردوسی[۳] ۲۴۳) **۱۲.** (مصـ.ل.) (قد.) خبر دادن از وجود کسی در جایی: **نشان یوسف گم‌کرده می‌دهد یعقوب/ مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید.** (سعدی[۳] ۵۱۵) ▫ **از ایشان کسی زو نشانی نداد/ ... .** (فردوسی[۳]

۱۱۹۲) نیز ← خود ▫خودی نشان دادن.

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. خبر دادن؛ معلوم کردن: **رنگ او از حال دل دارد نشان/ ...** . (مولوی[۱] ۷۸/۱) ۲. سراغ داشتن: **جنگی درپیوست که هرگز مانند آن کس نشان نداشت.** (ابن‌بلخی[۱] ۱۳۸)

▫ **~ داشتن از کسی** ویژگی‌های او را داشتن؛ مانند او بودن: **امروز ما از آن پدران نشانی نداریم.** (خانلری ۲۹۰)

▫ **~ِ دختر (عروس)** (مجاز) ۱. پردهٔ بکارت: **چو پس شوهر به مُهر خود ندیدش/ نشان دختر بِخْرد ندیدش....** (عطار[۴] ۱۴۳) ۲. (گفتگو) دست‌مال آلوده به خون بکارت: **مادر عروس از دیدن نشان دخترش بسیار شادمان می‌شد و گل از گلش می‌شکفت که دخترش سپید درنیامده و بی‌عیب دررفته‌است و انعامی جداگانه به ینگه می‌داد.** (کتیرایی ۲۰۸-۲۰۹)

⊙ **~ زدن** ۱. مدال بر سینه نصب کردن: **من در عمرم یک‌دفعه نشان زده‌ام آن هم نشانی که نداشتم.** (مخبرالسلطنه ۳۹۸) ۲. تیر به هدف زدن: **بیرون شهر جایی است برای مشق نشان زدن سربازان.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۶) ۳. (فنی) مشخص کردنِ یک نقطه از قطعه‌ای با خراش دادن آن نقطه.

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. مشخص و نمایان شدن؛ بارز و متمایز شدن: **سر بلند می‌کند و می‌بیند: باریکه‌ای است پرسایه که با تکه‌تکه‌های سبزه یا علف تازه‌رسته نشان شده‌است.** (گلشیری[۱] ۸۶) ○ **این اولین آرایش بود که با آن دختر رسماً نشان شده در ردیف شوهرکرده‌ها درمی‌آمد.** (شهری[۲] ۷۶/۳) ۲. (قد.) (مجاز) معروف شدن؛ مشهور شدن: **اگر مراد برآید چنان کنم که شما/ به مال و مِلک شوید ازمیان خلق نشان.** (فرخی[۱] ۳۰۳) ○ **به ترکان چنین گفت: کای سرکشان/ که خواهد که گردد به گیتی نشان.** (فردوسی[۳] ۵۵۲)

▫ **~ِ کار** (قد.) (مجاز) علامت خوبی کار و پیشامد خوب: **کاری بکن ای نشان کارم/ زین چَه که فروشدم برآرم.** (نظامی[۲] ۷۶)

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. مشخص کردن؛ علامت گذاشتن: **جای آن را نشان کرده‌بودم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۶) ○ **پس بگو از اول چرا این آبادی را نشان کرده‌بودند!** (آل‌احمد[۶] ۲۷۷) ○ **سوی چاهی کو نشانش کرده‌بود/ چاه مغ را دام جانش کرده‌بود.** (مولوی[۱] ۷۳/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) نامزد کردن: **دختر را نشان کرد.** ۳. هدف و نشانه قرار دادن؛ هدف گرفتن: **تنهٔ درخت را نشان کن و بزن.** (شاملو ۶۰۱) ○ **توپچی... قلب سپاه مخالف را نشان [کرد.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ۴. (قد.) مُهر کردن؛ امضا کردن: **سجل دیگری نویسد و وی نشان کند.** (غزالی ۳۴۱/۱)

⊙ **~ گذاردن** علامت گذاشتن؛ مشخص کردن: **کفن‌دزدها... قبور مرده‌های تازه را نشان می‌گذارده شب‌ها کفن‌هایشان می‌بردند.** (شهری[۲] ۲۹/۱)

▫ **از چیزی ~ دادن** وجود آن را آشکار یا مدلل کردن: **از وی ار سایه نشانی می‌دهد/ شمس هردَم نور جانی می‌دهد.** (مولوی[۱] ۹/۱)

▫ **با یک تیر دو ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← تیر[۱] ▫با یک تیر دو نشان زدن.

نشان[۲] .n (بمِ. نشاندن و نشانیدن و نشاستن) ۱. ← نشاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمات مرکّب، به‌معنی «نشاننده»: آتش‌نشان.

نشان‌انداز n.-a(ʼa)ndāz (صفـ.، اِ.) (قد.) تیرانداز: **چون تیر انداختند و به نشان خورد...، ناظرِ نشان به نشان‌انداز خبر می‌دهد.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۶)

نشان‌دار nešān-dār (صفـ.) دارای نشان و علامت: **در قسمت بازی و بردوباخت... حریف توانسته‌باشد ورق نشان‌دار به‌کار برده...** (شهری[۱] ۱۶۷)

نشاندن nešān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نشان[۲]) ۱. از کسی خواستن که بنشیند؛ دعوت به نشستنْ کردن؛ وادار به نشستن کردن: **زنان را به طعام و شراب بنشاند.** (نفیسی ۴۵۰) ○ **گزارندهٔ خواب را خواندند/ ردان را بر گاه بنشاندند.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۵) ۲. قرار دادن؛ نهادن: **استکان را نشاند توی نعلبکی.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۳) ○ **بر سطح صیقلی دیگری... گلوله‌ها را به صف اما معلق در هوا می‌نشاند.** (گلشیری[۱] ۲۴) ○ ز

گیسو مشک بر آتش نشانم/ چو عودش برسر آتش نشانم. (نظامی[۳] ۲۰۴) **۳.** نصب کردن؛ کار گذاشتن: پدربزرگ... فرموده‌بود روی قبضهٔ شمشیرش یاقوت نشانده‌بودند. (گلشیری[۳] ۴۰) ○ زبرجد نشانده به تخت اندرون/ ز دیبای زربفت پیروزه‌گون. (فردوسی[۳] ۸۰۰) **۴.** کاشتن: دورتادور باغ را تاک نشانده‌بودند. (جمالزاده[۱۵] ۱۰۶) ○ درخت دوستی بنشان که کام دل به‌بار آرَد/ ... . (حافظ[۱] ۷۸) **۵.** (مجاز) فرونشاندن؛ ازبین بردن: هارون‌الرشید مجبور شد که خود برای نشاندن آن فتنه برود. (مینوی[۳] ۱۸۷) ○ نه چنان معتقدم کِم نظری سیر کند/ یا چنان تشنه که جیحون بنشانَد آزم. (سعدی[۳] ۵۵۸) ○ نبیره نمانم نه پرخاش‌جوی/ به شمشیر بنشانم این گفت‌وگوی. (فردوسی[۳] ۸۸۴) **۶.** (گفتگو) (مجاز) دچار کردن؛ گرفتار کردن: شمعون... نرگس را به این روز نشانده[است.] (علوی[۳] ۹۱) **۷.** (گفتگو) (مجاز) به خانه آوردنِ زن روسپی و بازداشتنِ او از کار خود و خرجی دادن به او: این شوکت را بعد اکبر نشاندش آب توبه به سرش ریخت. (← مدنی ۴۰۴) **۸.** (مجاز) مسکن دادن؛ منزل دادن: تقصیر من است که حیاط پُر از مستأجر است؟ اگر مستأجر ننشانم، از کجا بیاورم؟ (← فصیح[۲] ۱۶۵) ○ مریم دختر قیصر روم... و گردیه خواهر بهرام چوبین... هردو را به مداین نشانده‌بود در دارالملک. (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۷ و ۲۵۹) ○ مر او را بیاریم با خویشتن/ بریم و نشانیمش اندر ختن. (فردوسی[۳] ۶۰۹) **۹.** (قد.) گماشتن؛ منصوب کردن: خوارزمشاه آلتونتاش مانده‌است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی ازجهت خداوند آن‌جا نشانده‌آید، پادشاهی‌ای بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید. (بیهقی[۲] ۱۸۷) **۱۰.** (قد.) سوار کردن: نشاندند حرم‌ها را در عماری‌ها و حاشیت را بر استران و خران. (بیهقی[۱] ۸۳) ○ همان تا لب رود جیحون براند/ جهانبین خود را به کشتی نشاند. (فردوسی[۳] ۲۱۹۷) **۱۱.** (قد.) فروکردن: چو برق نیزه را بر سنگ راندی/ سنان در سینهٔ خارا نشاندی. (نظامی[۳] ۴۲) ○ گر ناوکی اندازد عمداً بنشانَد/ پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار. (منوچهری[۱] ۳۸) **۱۲.** (قد.) آرام کردن؛ تسکین دادن: چون تب‌خالی که تب نشانَد/ دل را غم غم‌نشان بینم. (خاقانی ۲۶۵) ○ اندکی موم روغن اندر دهان گیرد و فروبَرَد تا درد می‌نشانَد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) غرق کردن: همی زال را دیده در خون نشاند/ ... . (فردوسی[۳] ۱۳۷) **۱۴.** (قد.) عزل کردن؛ برکنار کردن: پدرم آن‌وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده‌بود که بر حسنک قرار گرفت. (بیهقی[۱] ۴۶۷) **۱۵.** (قد.) (مجاز) حبس کردن؛ زندان کردن: فردا فرمایم تا او (بوسهل) را بنشانند... فرمود... بوسهل را به قهندز باید برد. (بیهقی[۱] ۴۱۴-۴۱۵)

☜ □ **به (سر) جایِ خود ~** (مجاز) ← جا □ به جایِ خود نشاندن.

نشانده neŝān-d-e (صمـ. از نشاندن) (قد.) **۱.** منصوب؛ گماشته: مه که نشاندهٔ تو است، لابه‌کنان به پیش تو/ پیش خودم نشاندمی، ای شه خوش‌نشان من. (مولوی[۲] ۱۳۲/۴) ○ حاجب بزرگ علی را... به کوتوال آن‌جا سپرد که نشاندهٔ عبدوس بود. (بیهقی[۱] ۱۰۹) **۲.** کاشته‌شده: درختی‌ست این خود نشانده به‌دست/ کجا بار او خون و برگش کبست. (فردوسی[۳] ۷۹)

نشان‌کرده neŝān-kard-e (صمـ.، اِ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) نامزد: شما نشان‌کردهٔ کسی نیستید؟ (حاج‌سید جوادی ۵۸) **۲.** (اِ.) (قد.) علامتی که برای تعیین مرز می‌گذاشتند: همی‌راند با لشکر و گنج و ساز/ که پیکار جویند با خوش‌نواز ـ نشانی که بهرامِ یل کرده‌بود/ ز پستی بلندی برآورده‌بود ـ نوشته یکی عهدِ شاهنشهان/ که از تُرک و ایرانیان در جهان ـ کسی زین نشان هیچ برنگذرد/ هم از رود بیرون به پَی نسپرد ـ چو پیروزِ شیراوژن آن‌جا رسید/ نشان‌کردهٔ شاهِ ایران بدید. (فردوسی[۳] ۱۹۳۵)

نشانگان neŝān-e-gān (اِ.) (پزشکی) سندروم ←.

نشان‌گاه neŝān-gāh (اِ.) (قد.) **۱.** جای نشان‌کرده‌شده: سبابه را از عزت ذات مقدس جهان‌داری... نشان‌گاه اشارت ساخته. (خاقانی[۱] ۱۵۱) **۲.** اثر؛ آثار: نشان‌گاه کورش کنون ایدر است/ ... .

(اسدی[1] ۱۲۹)

نشانگر nešān-gar (صـ.) آنچه بیان‌کننده و نمودار چیزی است؛ نشان‌دهنده: **استقبال وسیع و گستردهٔ مردم... نشانگر اشتیاق و نیاز مردم ما به مراکز فرهنگی... است.** (آدینه، مجله ۶/۷۳/۶)

نشانمند nešān-mand (صـ.) (قد.) دارای نام‌ونشان؛ موسوم.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نامیدن؛ موسوم ساختن: **بدین قانون نوشتم صفحه‌ای چند/ به قانون‌الصور کردم نشانمند.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۷)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دارای نام‌ونشان شدن؛ به صفتی موصوف شدن: **اولیاءالله مختلفند. بعضی بی‌صفتند و بی‌نشان و بعضی به‌صفتند و به بعضی‌از صفات نشانمند گشته‌اند.** (جامی[8] ۱۱۹)

نشاننده nešān-ande (صفـ. از نشاندن، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که امر به نشستن می‌کند؛ وادار یا دعوت‌کننده به نشستن: **به فرمان شه آن سخن‌گوی مرد/ نشست و نشاننده را سجده کرد.** (نظامی[7] ۳۹۰) ۲. منصوب‌کننده؛ گمارنده: **گرایندهٔ تاج و زرین کمر/ نشانندهٔ شاه بر تخت زر.** (فردوسی[3] ۱۵۶) ۳. آن‌که درخت می‌کارد؛ غرس‌کننده: **که هرک افکند میوه‌ای زآن درخت/ نشاننده را گوید ای نیک‌بخت.** (نظامی[7] ۲۸)

نشانه nešān-e (اِ.) ۱. آنچه سبب شناختن کسی یا چیزی می‌شود یا ازروی آن می‌توان به‌حالت یا روی‌دادی پی برد؛ علامت؛ نشان: **پژمردگی و نرسودگی... نشانهٔ سیر به‌طرف خمود و مرگ است.** (اقبال[2] ۲۵) ○ **قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور/ یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۱) ۲. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ هدف: **علایم وجد زدن نشانه و تحصیل گوشت از ناحیهٔ شما به هر بیننده واضح می‌نمود.** (طالبوف[2] ۱۴۴) ○ **آن روز آهنگر نشانهٔ تیر بلا آمده‌بود.** (وراوینی ۱۴۷) ○ **زمین هست آماج‌گاه زمان/ نشانه تن ما و چرخش کمان.** (اسدی[1] ۳۳) ۳. شکل یا تصویر یا حرفی که برای بیان منظوری به‌کار می‌رود: **این شکل ← معمولاً در فرهنگ‌ها نشانهٔ رجوع به‌جایی یا مدخلی است.** ۴. خط‌بر ←. ۵. نشانی (مِ. ۱) ←: **نشانهٔ خانه‌تان را به من بدهید. امشب آن را به خانهٔ شما خواهم آورد.** (علوی[1] ۵۳) ○ **من آن نیَم که به قاصد دهم نشانهٔ خویش/ ... .** (کمال‌خجندی: آنندراج) ○ **گفتی: به طلب رسی، به کوی ما/ خود کوی تو را نشانه بایستی.** (خاقانی ۶۷۱) ۶. (فرهنگستان) آرم ←. ۷. (قد.) خبر؛ اثر: **یا وصل تو را نشانه بایستی/ یا درد مرا کرانه بایستی.** (خاقانی ۶۷۱) ۸. (قد.) مصداق؛ مظهر: **بر این گفته‌ها بر نشانه منم/ سر راستی را بهانه منم.** (فردوسی[3] ۱۸۸۳) ۹. (صـ.) (قد.) (مجاز) مشهور؛ معروف: **بباشی اگر دل به دانش نشانی/ به‌اندک زمانی به دانش نشانه.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۱) ○ **کم باش نشانه در هنر زآنک/ تیر فلکی نشانه‌جوی است.** (عمیدالدین‌بلخی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **رفتن** (مصـ.مـ.) هدف قرار دادن: **تیر را به‌طرف او نشانه رفت.** ○ **چند بچه قرشمال... با تیروکمان... به هم‌دیگر... نشانه می‌رفتند و جیغ می‌کشیدند.** (معروفی: شکوفایی ۵۷۷-۵۷۸) ○ **دو تُرک بدمست... با شمخال‌های خود به‌طرف کشتی‌های ما نشانه رفتند.** (قاضی ۱۱۹۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) به هدف زدن چنان‌که تیر را: **کجا دو تیر گشاید گهِ نشانه زدن/ ... .** (سوزنی[1] ۳۲۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن؛ معروف شدن: **چون آخرت را بر دنیا اختیار کرد، حق عزوعلا درِ روزی بر من بگشاد... و نشانهٔ زمان شدم.** (بخاری ۶۰)

□ ~ٔ **عروضی** (ادبی) در عروض، علامت‌هایی که برای نشان دادنِ وزن و آسان شدن کار تقطیع شعر به‌کار می‌رود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. هدف قرار دادن: **چندی نگذشت که همه... چشمان خویش را چنان خیره به آسمان دوختند که گفتی می‌خواهند جایی را نشانه کنند.** (قاضی ۱۱۰۴) ○ **کس نیاموخت علم تیر از من/ که مرا عاقبت**

نشانه نکرد. (سعدی[۲] ۷۹) **۲.** (قد.) (مجاز) برگزیدن؛ نامزد کردن: **من تو را ز خوبان نشانه کردم.** (عارف: لغت‌نامه[۱])

○ **~ گذاشتن** چیزی را به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی در جایی نصب کردن: **وقتی برگشتی، به‌وسیلهٔ شیاری تمام گودال‌هایی را که کنده‌ای و نشانه گذاشته‌ای... هم وصل می‌کنیم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۴) ○ **به قلعه رفت... نشانه بگذاشت و به‌زیر آمد.** (ظفرنامهٔ یزدی: معین)

● **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) هدف قرار دادن: **تفنگ را به‌سوی او نشانه گرفت و شلیک کرد.**

▫ **~های اقتصادی** (اقتصاد) مجموعه‌ای آماری برای ارائهٔ دقیق تغییرات در اقتصاد.

نشانه‌روی n.-rav-i (حامصـ.) نشانه رفتن؛ هدف قرار دادن: **در نشانه‌روی خطا نمی‌کند.**

نشانه‌زنی nešān-e-zan-i (حامصـ.) (قد.) به نشانه زدن چنان‌که تیری را: **تُرک‌ها... شکلک می‌ساختند و میمون‌بازی درمی‌آوردند که شاه نشانه‌زنی خود را تکرار کند.** (مستوفی ۲/۱۲)

نشانه‌شناسی nešān-e-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) دانش مطالعهٔ نشانه‌ها و نمادها و معنی آنها، به‌ویژه در نوشتار.

نشانه‌گاه nešān-e-gāh (اِ.) **۱.** آماج (مِ. ۲) ←: **به فاصلهٔ سی‌وهفت قدمی نشانه‌گاه تیراندازها... کشیک [می‌دهد.]** (مینوی[۱] ۶۱) ○ **در زخم چنین نشانه‌گاهی / سالیت نشسته گیر و ماهی.** (نظامی[۲] ۱۵۲) **۲.** (قد.) جای مشخص‌شده؛ وعده‌گاه: **چنان افراشته‌قد می‌آید که ذات مصطفوی علیه‌السلام از نشانه‌گاه قاب قوسین آمده‌است.** (خاقانی[۱] ۲۲) ○ **حالی که بیاوری ز راهش / بنشان به فلان نشانه‌گاهش.** (نظامی[۲] ۲۱۰)

نشانه‌گذاری nešān-e-gozār-i (حامصـ.) **۱.** نصب کردنِ علامت یا نوشتنِ نشانه در جایی یا برروی چیزی برای بازشناسی آن: **نشانه‌گذاری کوه‌نوردان در کوه.** **۲.** (ادبی) نقطه‌گذاری: **نشانه‌گذاری مقاله خوب انجام نگرفته.**

نشانه‌گیری nešān-e-gir-i (حامصـ.) هدف‌گیری برای تیراندازی: **نشانه‌گیری‌ام خوب است.** (دریابندری[۳] ۱۰۰)

نشانی nešān-i (اِ.) **۱.** اطلاعات مربوط به جایی یا مسکن و محل اقامت کسی، مانند نام خیابان، کوچه، شمارهٔ منزل، و کدپستی یا شمارهٔ صندوق پستی؛ آدرس: **همکلاسی‌هایم... نشانی دورِ میدان شهرداری را به من دادند.** (درویشیان ۳۳) ○ **می‌دانستم نشانی‌اش کجاست.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۲) **۲.** نشانه (مِ. ۱) ←: **به کلانتری‌ها می‌رفتند و نشانی‌های او را می‌دادند.** (میرصادقی[۲] ۹۳) ○ **اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدیدکرده می‌آید و آن را نشانی‌هاست که بدان نشانی‌ها بتوان دانست نیکو و زشت.** (بیهقی[۱] ۱۲۱) **۳.** (قد.) حجت؛ دلیل: **این نشانی‌ها تو را بر وعدهٔ ایزد گواست / چرخ گردان این نشانی‌ها زبهر ما کند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۸) ○ **در این،علامت‌ها و نشانی‌هاست ازبرای جمعی که اهل فکر و اندیشه‌اند.** (بیهقی[۱] ۹۵۰) **۴.** (قد.) صفت؛ وصف: **هرچ آورد به چنگ همه بهرهٔ تو است / و این اندر او نشانی کلب معلَّم است.** (سوزنی[۱] ۱۴۰) **۵.** (قد.) رد؛ اثر: **گر نیست یخین چون‌که چو خورشید برآید / هرچندکه جویند نیابند نشانیش؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) ○ **تن کشته و خسته چندی کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۲)

☜ ▫ **~ به آن (همان) ~ (نشان)** ← نشان[۱] ▫نشان به آن نشان: **نشانی به همان نشانی که سرانجام پس‌از بیست‌وسه روز تمام... که منتظر بودم، فراش پست‌خانه زنگ را زد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸) ○ **پیغام دادمش که نشانی بدان نشان / کز گاز برکنارهٔ لعلت نشان ماست.** (خاقانی ۷۸)

▫ **~ِ پُستی** نشانی‌ای که درروی مرسوله‌های پُستی می‌نویسند. نیز ← نشانی (مِ. ۱).

○ **~ دادن ۱.** اطلاعات مربوط به مسکن یا محل اقامت یا کار خود یا جایی را به کسی دادن؛ آدرس دادن: **نه خانهٔ خودمان را بلد بودم و نه جای دیگری را که بتوانم نشانی بدهم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **نشانی منزل خود را داد.** (جمال‌زاده[۲] ۷۶) **۲.**

علائم یا ویژگی‌های چیزی یا کسی را برشمردن؛ وصف کردن: **پشت‌سرهم نشانی‌اش را می‌داد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۱) ○ **روز شدن را نشان دهند به خورشید/ باز مر او را به تو دهند نشانی.** (رودکی[۱] ۵۱۲) **۳.** (قد.) سراغ دادن؛ راه‌نمایی کردن: **نشانی دهیدم سوی کی‌قباد/ ....** (فردوسی[۳] ۲۶۲) **۴.** (قد.) نشان دادن. ← نشان[۱] • نشان دادن (مِ. ۴): **چنین شهریار و چنین شاه‌زاده/ که دید و که داده‌ست هرگز نشانی؟** (فرخی[۱] ۳۹۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن؛ معروف شدن: **نشانی شد اندرمیان مهان/ ....** (فردوسی[۳] ۴۵۳)

نشانیدن nešān-id-an (مصـ.م.، بمـ.: نشان[۲]) نشاندن ←: **[در ماشین لاری] ده‌دوازده نفر به‌سختی جا می‌گرفت بیست‌وچهار مسافر را دوزانو برروی بارها نشانیدند.** (شهری[۳] ۲۱۱)

نشأه naš'e [عر.] (اِ.) نشئه ←.

نشبیل našbil [= نشپیل] (اِ.) (قد.) نشپیل ↓: **ای ماهی سیمین و به مه برزده نشبیل/ دیری‌ست به باغ اندر، بر زرین قندیل.** (منجیک: صحاح ۲۱۱)

نشپیل nešpil (اِ.) (قد.) قلاب ماهی‌گیری: **ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان‌اند/ چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل.** (عبدالواسع جبلی: جهانگیری ۲/۱۴۰۹) ○ **هریکی ازبهر صید این ضعفا را/ تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل.** (ناصرخسرو[۸] ۲۹۲)

نشت našt (اِمصـ.) **۱.** تراوش کردن و بیرون زدنِ مایع و مانند آن از جایی؛ نفوذ کردن تدریجی آب، گاز، و مانند آنها از جدار یک ظرف یا محفظه به بیرون آن: **نشتِ آرام‌آرام آن بو را از شکاف و سوراخ‌های جعبه با چشم خود می‌دیدم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۶) ○ **خودشان گچ و خاک در آنها ریخته از رفتن نفت و نشتشان جلوگیری می‌کردند.** (شهری[۳] ۴۸) **۲.** (مجاز) نفوذ؛ تأثیر: **از تأمل در این منقولات می‌توان نشت و نفوذ بسیاری از خرافات آن دین را درمیان مسلمانان آشکارا ملاحظه کرد.** (کدکنی ۹۰-۹۱) **۳.** (صـ.) (قد.) سست و وارفته: **[باقلاورا] در این روزگار از نان تنک می‌پزند اما خوب نمی‌شود و نشت و لیتی می‌شود.** (نورالله ۱۹۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** نشت (مِ. ۱) ←: **خون از زیر چارقد [دخترآقا] نشت کرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴۲) ○ **پتو را می‌کوبم مقابل پنجره که روشنایی تو حیاط نشت نکند.** (محمود[۲] ۳۲۳) **۲.** (مجاز) منتشر شدنِ خبری: **خبرهایی که از گوشه‌وکنار نشت می‌کرد... خیلی تعریف نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

نشتاب n.-āb (اِ.) آبی که از جایی نشت کرده‌باشد؛ زهاب: **کوچه‌ها از نشتاب چاله‌های مستراح نوعی گنداب‌رو بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۴)

نشتابه‌دار n.-e-dār (صف.) ویژگی آنچه آب از آن نشت می‌کند: **تاول‌های بزرگ‌وکوچک پرآب... و گوشت سرخ نشتابه‌دار بیرون افتاده... [را] درمعرض دید قرار می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۹۰/۴)

نشتر neštar (اِ.) **۱.** نوعی کارد نوک‌تیز که برای شکافتن گوشت، دمل، یا زخم به‌کار می‌رود؛ نیشتر: **نشتر را... در [رگ] فرو می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ **افرادی... بیخ بازوان و حلقهٔ گردن خود را با زخم تیغ و نشتر و تیزآب مجروح [می‌ساختند.]** (شهری[۲] ۲/۴۱۳) ○ **می‌توان کردن به نشتر زنده خون مرده را/ خواب غفلت برده را آگاه کردن مشکل است.** (صائب[۲] 115) ○ **نصّاد مسکین نشتر را تیز کرده قصد فصد کرد.** (افلاکی ۳۷۳) **۲.** (قد.) نیش (مِ. ۱) ←: **اسد از سهم ناخنان ریزد/ عقرب از بیم نشتر اندازد.** (خاقانی ۱۲۵) **۳.** (قد.) سُک ←: **پرخاش مکن سخن بیاموز/ از من چه رمی چو خر ز نشتر؟** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۱)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد اصابت نشتر قرار گرفتن: **زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی/ هرک این‌همه نشتربخورَد خون بچکانَد.** (سعدی[۴] ۴۳۶)

▫ **~ در چشم کسی شکستن** (قد.) (مجاز) او را رنج و عذاب دادن: **نشتر از نامردمی در پردهٔ چشمم شکست/ ازره هرکس به مژگان خاروخس برداشتم.**

(صائب[۳] ۲۳۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. با نشتر شکافتن، چنان‌که عضوی را: **بازو را بسته با زدن نشتر نیم یا یک یا چند استکان از بازو خون می‌گرفتند.** (شهری[۲] ۵۰۶-۵۰۵/۱) ۲. (قد.) نیش زدن: **انگبین‌رویان نترسند از مگس/ نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند.** (سعدی[۴] ۴۴۴)

نشترزنی n.-zan-i (حامصـ.) عمل نشتر زدن: **سلمانی و دلاکی... شامل سرتراشی و رگ‌زنی و دندان‌کشی و طبابت و زخم‌بندی و نشترزنی... بود.** (شهری[۲] ۱۰۳/۲)

نشترکده neštar-kade (اِ.) (قد.) جای زخم‌های نشتر: **تاچند بکاوم دل غم‌پیشهٔ خود را/ نشترکده سازم رگ اندیشهٔ خود را؟** (طالب آملی: کلیات ۲۲۹: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۵/۳)

نشتی našt-i (حامصـ.) ۱. نشت‌کننده بودن؛ وضع و حالت نشت: **نشتی لوله، خاک اطراف را مرطوب کرده‌است.** ۲. (صنـ.، منسوب به نشت) نشت‌شونده: **آب نشتی، روغن نشتی.**

نشت‌یاب našt-yāb (صفـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه می‌تواند جای نشت کردنِ چیزی را پیدا کند.

نشت‌یابی n.-i (حامصـ.) عمل نشت‌یاب.

نشخار noš-xār (اِمصـ.) (قد.) **(جانوری)** نشخوار (مِـ. ۱) ↓: **زنخ مزن به جفا لب به ذکر حق جنبان/ به صدق دل نه بدان‌سان‌که بز به نشخار است.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۴۰۹/۲)

نشخوار n. (اِمصـ.) ۱. **(جانوری)** عمل بردنِ غذا بدون جویدن به قسمتی از معده و پس‌از پُر شدنِ آن قسمت، غذا را به دهان برگرداندن و آن را جویدن که خاص گروهی از پستان‌داران سُم‌دار است: **توبرهٔ چهارپایان را دیده‌ای که جو و ینجهٔ خود را در آن می‌خورند همیشه از ته‌ماندهٔ خوراک و نشخوار چیزی در گوشه‌وکنار و در زوایای آن باقی می‌مانَد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۱) ○ **سیه‌کاسه و دون و پرخوار بود/ شتروار دایم به نشخوار بود.** (ابوالمثل‌بخارایی: شاعران ۶۶) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تکرار یا یادآوری امری از گذشته: **برای رسیدن ماه رمضان... باید عیش‌ونوش‌های آن ماه را جلو انداخته با خوردن و نوشیدن و مناهی و ملاهی ذخیرهٔ ذهنی و نشخوار لذات داشته‌باشند.** (شهری[۲] ۳۷۶/۳) ○ **با یاد طفولیت و نشخوار جوانی/ می‌رفتم و مشغول جویدن جگرم را.** (شهریار ۳۴۹) ○ **رهبران حزبی در حوزه‌ها و کنفرانس‌ها... جز نشخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۷)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) **(جانوری)** • نشخوار کردن (مِـ. ۱) ↓: **شش سال به‌کام دل و آسانی خوردند/ باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار.** (فرخی[۱] ۱۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. **(جانوری)** عمل نشخوار انجام دادن: **گاوها... نشخوار می‌کنند.** (محمود[۱] ۲۸) ○ **یک شب... گوسپندها از همه‌جا بی‌خبر خوابیده‌بودند و نشخوار می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۲۲) ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) تکرار کردن یا به‌یاد آوردنِ امری از گذشته: **[آنها] عادت داشتند خاطرات گذشته‌شان را نشخوار کنند.** (پارسی‌پور ۳۰۰) ○ **به عجله می‌دویدم و آنچه فحش در ذهن داشتم، زیرلب نشخوار می‌کردم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۴)

نشخوارکنندگان n.-kon-ande-gān (اِ.) **(جانوری)** گروهی از جانوران زوج‌سم، مانند گاو، گوسفند، و بز که معدهٔ چهار قسمتی دارند و غذای خود را نشخوار می‌کنند. نیز ← نشخوار (مِـ. ۱).

نشخور noš-xor (اِمصـ.) (قد.) **(جانوری)** نشخوار ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.م.) (قد.) نشخوار کردن. ← نشخوار • نشخوار کردن (مِـ. ۱): **دو سال شد که ز حرمان همی‌زند نشخور/ ... .** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۴۰۹/۲)

نشد našd (اِمصـ.) نشت (مِـ. ۱) ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. نشت (مِـ. ۱) ←: **لکهٔ خون... غلیظ‌تر می‌شد، به‌طوری‌که به تمام تنم نشْد می‌کرد.** (هدایت[۱] ۳۵) ۲. (مجاز) نشت کردن. ← نشت • نشت کردن (مِـ. ۲): **درهرحال به من اطمینان**

داشت و می‌دانست که صحبت‌هایمان از جایی نشد نخواهدکرد. (علوی[۳] ۲۱)

نشد na-šod (اِمصـ.) نشدن: کار نشد ندارد.

نشدنی n.-an-i (صـ.، اِ.) آنچه انجامش محال و غیرممکن است؛ مقِ. شدنی: **آنچه امروز محال به‌نظر می‌رسد فردا ممکن می‌گردد و چه نشدنی‌هایی که شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳) ○ **هرچیز نشدنی است.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۳)

نشر našr [عر.] (اِمصـ.) **۱.** فعالیتی فرهنگی و اقتصادی برای چاپ و انتشار آثار مکتوب: **صنعت نشر در سال‌های اخیر پیش‌رفت داشته‌است.** **۲.** انتشار دادن و به همگان رساندن: **نشر علم در قرون میانه تحت‌الشعاع نشر خرافات قرار گرفت.** ○ **جراید نیز مشتاق نشر معلومات جدیدهٔ شماست.** (طالبوف[۲] ۲۶۱) **۳.** پراکندنِ چیزی مانند خبر و سخن: **منم در مشرق و مغرب مسافر/ به نشر مدح دارای مظفر...** (صبا: ازصباتانیما ۲۷/۱) ○ **در صنف اول که غرض طلب قربت بود به حضرت عزت چهار شرط رعایت باید کرد:... دوم آن‌که خالص در طلب رضای معبود خویش دهد، نه به‌جهت توقع شُکری یا انتظار جزایی یا التماس نشر ذکری.** (خواجه‌نصیر ۲۱۴) **۴.** (اِ.) مؤسسهٔ انتشاراتی؛ انتشارات: **نشرِ علم، نشرِ قطره.** **۵.** (اِمصـ.) (قد.) زنده کردنِ مردگان در روز قیامت: **شفیع‌الوریٰ، خواجهٔ بعث و نشر/ امام‌الهدیٰ، صدر دیوان حشر.** (سعدی[۱] ۳۶) **۶.** (قد.) وزیدن؛ وزش: **شُکر و سپاسی که فوایح نشر آن چون نسیم صبا جعده و طرهٔ سنبل شکند.** (وراوینی ۳) **۷.** (قد.) باز کردنِ لای چیزی؛ مقِ. طی. ← ● نشر کردن (مِ. ۵).

☜ □ ~ِ **اکاذیب** (حقوق) انتشار اخبار و وقایع خلاف واقع و دروغ همراه با سوءنیت.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** انتشار دادن و به همگان رساندن: **ادارهٔ گمرک ایران هر سال احصائیهٔ مفصّلی نشر می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۶۴) ○ **بعدازاین‌که خوب از آنها پذیرایی شود، در روزنامجات خودشان درج و نشر می‌دهند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۷/۲) **۲.** رواج دادن: **استاد غلام‌رضا... احکام اسلام راکه سراپا حقانیت و مساوات و عدل و ترک حب مال و جاه است، نشر می‌دهد.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** ● نشر دادن (مِ. ۱) ←. **۲.** پراکنده کردن؛ شایع کردن: **الواح را بخوان، اسرار او را نشر نکنی تا وقت افشای او به تو الهام شود.** (طالبوف[۲] ۱۳۱) ○ **نبذی از ناپاکی آن ناپاک که چون نشر کند... در بندی چند کاغذ بیاوردمی.** (زیدری ۶۳) **۳.** (قد.) رواج دادن: **شیخ و امام اهل ملامت بود و در نیشابور طریق ملامت را وی نشر کرد.** (جامی[۸] ۵۹) **۴.** (مصـ.لـ.) (قد.) منتشر شدن: **کم‌کم خبر در طهران نشر کرد و معلوم شد که می‌خواسته‌اند مرا به حیله به‌دست آورده تلف کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۰) **۵.** (مصـ.مـ.) (قد.) باز کردنِ چیزی که درنوردیده شده، و به‌مجاز، گفتنِ چیزی که مکتوم مانده یا به‌اجمال به آن اشاره شده‌است: **شاید که درضمن لف، چند چیز معیّن را نام بَرَد و بعد نشر کند، مانند جمع‌وتفریق.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۶) ○ **چه لایق مگسان است بامداد بهار/ که درمقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟ ـ که نشر کرده‌بُوَد طی من در آن مجلس؟/ که برده‌باشد نام ثریٰ به علیین؟** (سعدی[۴] ۷۳۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) **۱.** توزیع شدنِ آثار چاپ‌شده: **پس‌ازآن با حضور جمع رؤسا و اجزا، تمام قوانین نوشته‌شود، طبع و نشر یابد.** (غفاری ۱۷۸) **۲.** (قد.) رواج پیدا کردن: **اگر [آقای میرزاابوالحسن]... از آن علوم و اختراعات که در این عصر نشر یافته، درست مطّلع بود، یکی از بزرگان فلاسفه و مصلحین افکار به‌شمار می‌رفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۰)

نشرت nošrat [عر.] (اِ.) (قد.) نُشره ←.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نُشره کردن. ← نُشره ● نُشره کردن: **خاطر شوریده بشولیده‌اش را نشرتی کرده‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۹)

نشره našre [عر.: نشرَة] (اِ.) (قد.) آنچه با زعفران و شنگرف بر لوح کودکان در مکتب می‌نوشتند: **نبشتم ابجد تجرید و پس چون نَشرهٔ طفلان/ نگاریدم به سرخ و زرد از اشک و چهره هزمانش.** (خاقانی ۲۰۹)

نشره nošre [عر.: نشرَة] (اِ.) (قد.) تعویذی که با آن بیماران و دیوانگان را معالجه می‌کردند: **آن حرز چیست؟ آن نُشره کدام است؟** (خاقانی[۱] ۲۹)
• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) با تعویذ معالجه کردن: **خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش به لب/ نُشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند.** (خاقانی ۱۱۴)

نشره‌آب n.-'āb [عر.فا.] (اِ.) (قد.) آب باران نیسان که در آن دعای نوشته‌شده با زعفران را می‌شستند و برای شفا می‌آشامیدند: **هان رفیقا نشره‌آبی یا زگال‌آبی بساز/ کز دل و چهره زگال و زعفران آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۶)

نشری našr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نشر) مربوط به نشر: **طیف نَشری**. نیز ← طیف ◘ طیف نشری.

نشریات našriy[y]āt [از عر.، جِ. نَشریَّة] (اِ.) نشریه‌ها. ← نشریه.

نشریه našr-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) **۱.** روزنامه یا مجله‌ای که به‌طور مرتب و در اوقات معیّن چاپ و منتشر می‌شود: **خواسته‌بود نشریه‌ای دوزبانه راه بیندازد.** (گلشیری[۱] ۴۲) ○ **روزنامه و نشریهٔ ملی، روزنامه و نشریه‌ای بود که... در نطفه و تکوین خاموش و خفه شده یا به عرصهٔ وجود نمی‌نهاد.** (شهری[۲] ۱۹۸/۱-۱۹۹) **۲.** آنچه به‌وسیلهٔ چاپ تکثیر و توزیع می‌شود: **وزارت‌خانه به‌این‌مناسبت نشریه به‌صورت بولتن منتشر کرد.**

نشست nešast (بمِا. نشستن، اِمصـ.) **۱.** نشستن چند نفر در یک جا برای گفت‌وگو؛ گردهم‌آیی: **خانم نزهت‌الدوله اول کاری که کرد، این بود که... چهارشنبه‌ها را روز نشست قرار داد.** (آل‌احمد[۳] ۵۶) ○ **نشستی بیاراست شاهنشهی/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۲۴۸) **۲.** عمل جابه‌جا شدن قسمتی یا قطعه‌ای از ساختار به‌طرف پایین: **او متوجه نشستِ دیوار نشد.** **۳.** (قد.) نشستن (مِ. ۱) ←: **خستگی کمرش... از نشستِ بسیار فراهم شده‌است.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **ساقیا خیز و جام دردِه زود/ که نه بهر نشست آمده‌ایم.** (عطار[۵] ۴۸۳) ○ **بزرگان گزیدند جای نشست/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۴۳۵) **۴.** (قد.) (مجاز) معاشرت؛ هم‌نشینی: **رفتیم اگر ملول شدی از نشستِ ما/ ... .** (سعدی[۳] ۴۱۹) ○ **پیوسته نشستِ او با اصحاب صفه و اهل طریقت بوده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶) ○ **چو با مرد دانات باشد نشست/ زبردست گردد سر زیردست.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۹) **۵.** (قد.) سواری: **دگر زنده‌پیلی دژآگاه بود/ که ویژهٔ نشستِ شهنشاه بود.** (اسدی[۱] ۲۰۶) ○ **به خوان و نبید و شکار و نشست/ همی‌بود با شاه یزدان‌پرست.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۷) **۶.** (قد.) (مجاز) نشست‌وبرخاست؛ چگونگی معاشرت: **نهاد و نشست و ره و ساز او/ بدان و مرا بررسان راز او.** (اسدی[۱] ۳۷) **۷.** (قد.) طریقه و طرز نشستن: **بگویم بدین تُرک با زوردست/ چنین یال و این خسروانی نشست.** (فردوسی[۳] ۴۲۷) **۸.** (قد.) اقامت؛ سکونت: **او از مشاهیر... بوده‌است و نشستِ او در میهنه.** (محمدبن‌منور[۲] ۴۴) ○ **ریاست... یک چند به رئیس حمزه... بود و نشست او در خسروجرد بود.** (ابن‌فندق ۹۴) ○ **نشستش به مرز سمرقند بود/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۵۳۲) **۹.** (قد.) خاموشی؛ فروکش: **از آن خشم آن‌گاه خالی شدی/ که از تخم بابش یکی آمدی ـ نهانی نهادش برِ پشت دست/ شدی آتش خشمش اندر نشست.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) **۱۰.** (اِ.) (قد.) جای نشستن؛ نشستن‌گاه: **وگر بالای مه باشد نشستم/ شهنشه را کمینه زیردستم.** (نظامی[۳] ۳۰۷) ○ **به بهمن بفرمود کزدست راست/ نشستی بیارای از آن کِم سزاست.** (فردوسی[۴] ۱۴۰) **۱۱.** (قد.) مقر؛ پای‌تخت: **خوشا مروا نشستِ شهریاران/ ... .** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۰۸) **۱۲.** (قد.) (مجاز) مقام؛ مرتبه: **چنان دان که‌کس بی‌هنر در جهان/ به خیره نجویَد نشستِ مهان.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۸) **۱۳.** (قد.) تخت شاهی؛ تخت: **چو تاجش به ماه اندرآمد بمُرد/ نشستِ کیی دیگری را سپرد.** (فردوسی[۳] ۱۹۳۳) **۱۴.** (قد.) مجلس: **بفرمود کو را به بیرون بَرید/ زپیش نشستم به هامون بَرید.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۵)
• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** اقامت کردن؛ ساکن شدن: **یکی دیر خارا به‌دست آورم/ در آن دیر تنها نشست آورم.** (نظامی[۸] ۲۶۷) **۲.** ماندن؛ توقف کردن: **چون بِه از این مایه به‌دست آوری/ بد**

بُوَد این‌جاکه نشست آوری. (نظامی[۱] ۱۲۴) ۳. داخل شدن؛ راه یافتن؛ حضور یافتن: چو در بزم شادی نشست آوری / بِه ار یار خندان به‌دست آوری. (نظامی[۸] ۱۵۸) ۴. جلوس کردن؛ نشستن: همه مُلک ایران به‌دست آورَد / به تخت کیان بر نشست آورَد. (نظامی[۷] ۱۷۲)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. جلسه داشتن: با مسئولان نشستی خواهیم داشت. ۲. (قد.) سکونت داشتن؛ اقامت کردن: بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست. (حافظ[۱] ۳۵۷) ○ ز قیصر بپرسید که ایزدپرست / زبهر چه بر کوه دارد نشست؟ (فردوسی[۳] ۱۶۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) هم‌نشین بودن؛ معاشرت داشتن: چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری را زدست. (نظامی[۷] ۱۹۴) ○ درِ بار بر نام‌داران ببست / هماناکه با دیو دارد نشست. (فردوسی[۳] ۱۲۲۰) ۴. (قد.) حضور داشتن: ندانی که پیشِ که داری نشست / برِ شاه منشین و منمای دست. (فردوسی[۳] ۱۶۰۴) ۵. (قد.) جای داشتن: چو عکسم که در آب دارد نشست / ... . (میرغروری‌کاشی: آنندراج)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. نشست (مِـ. ۲) ←: طاق دکان که مدت‌ها بود نشست کرده‌بود، زیر بار برف پایین رفته بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۸) ۲. مستقر شدن؛ جای‌گیر شدن: داستان انگلیسی آرام‌آرام در اعماق وجود [حاجی] نشست می‌کرد. (پارسی‌پور ۱۱) ۳. (قد.) اقامت کردن: نشست اندر آن شهر از آن کرده‌بود / ... . (فردوسی[۳] ۱۱۰۵) ۴. (قد.) (مجاز) معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن: مکن با فرومایه مردم نشست / ... . (سعدی[۱] ۱۹۲)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) جای گرفتن؛ نشستن: نخستین گرفتند بر خوان نشست / پس آن‌گه به بگماز بردند دست. (اسدی[۱] ۴۲۴)

▫ ~وبرخاست ۱. (مجاز) رفت‌وآمد؛ معاشرت: [در] ماه‌رمضان... برنامهٔ زندگی و خواب‌وخوراک و کسب‌وکار و حتی نشست‌وبرخاست و حرف و سخن آنها دگرگون می‌گردید. (شهری[۲] ۳/۳۱۷) ○ در نشست‌وبرخاست و خوردوخواب... و امور اخلاقی رسم و آیینی میان ما روان بود که به آن خوکرده‌بودیم. (خانلری ۳۰۰) ۲. (ورزش) نشستن و برخاستن‌های متوالی که یکی از حرکات ورزشی و نرمشی است.

▫ ~وبرخاست کردن (مجاز) رفت‌وآمد داشتن؛ معاشرت کردن: با بلیط‌فروش‌های... هفده‌ساله نشست‌وبرخاست می‌کند، حرف می‌زند. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۶) ○ حاج‌علی... با شاه و وزیر نشست‌وبرخاست هم می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳)

▫ ~وخاست (قد.) (مجاز) ▫ نشست‌وبرخاست (مِـ. ۱) ←: سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان / که آداب نشست‌وخاست در محفل نمی‌دانم. (صائب[۳] ۸۳) ○ سماع چیست؟... و چگونگی سلوک تائبان و روش نشست‌وخاست با ایشان؟ (احمدجام[۱] ۴۴ مقدمه) ○ نعمت دنیا با نعمت آخرت هم این نسبت دارد که نشست‌وخاست... این مردوزن با مملکت و نعمت تو. (ابن‌فندق ۲۸۸)

▫ ~وخاست کردن (قد.) (مجاز) ▫ نشست‌وبرخاست کردن ←: بر خواجگان سلام نکنند... و با دنیاداران نشست‌وخاست نکنند. (احمدجام[۱] ۵۹ مقدمه) ○ با زنان بسیار نشست‌وخاست مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۰)

▫ ~وخیز (قد.) (مجاز) ▫ نشست‌وبرخاست (مِـ. ۱) ←.

▫ ~وخیز کردن (قد.) (مجاز) ▫ نشست‌وبرخاست کردن ←: چرا بزرگ شما با گنه‌کاران نشست‌وخیز می‌کند؟ (دیاتسارون: لغت‌نامه[۱])

نشست‌جای n.-jāy (اِ.) (قد.) مقر؛ پای‌تخت: چون هفت اقلیم به‌حکمِ [فریدون] شد نشست‌جای خویْش تمیشه ساخت. (ابن‌اسفندیار ۵۸)

نشست‌گاه، نشستگاه nešast-gāh (اِ.) (قد.) ۱. محل جلوس؛ مقر: این نشست‌گاه به بیش‌ازاین بر من آمده‌است. (جامی[۸] ۱۴۰) ○ مهتر پریان که زیر آن درخت نشست‌گاه داشت، ... بیامد و بر جای خود بنشست. (وراوینی ۱۴۰) ○ وی... آن شب در فلان نشست‌گاه

سیکی خورد. (عنصرالمعالی[1] ۲۳۶) **۲.** مقعد: مردی طهارت داشت، بادی از او بیامد، واجب نیست نشست‌گاه خود بشوید. (بحرالفوائد ۲۲۶) **۳.** سکوی مخصوص نشستن: کرده بر وی نشست‌گاهی چست/ تخت بسته به تخته‌های درست. (نظامی[4] ۲۵۵) **۴.** مجلس؛ محفل: نشست‌گاه شهان باغ و کاخ و خانه بُوَد/ نشست‌گاه تو دشت است و خوابگه خرگاه. (فرخی[1] ۳۴۵) **۵.** پای‌تخت؛ مقر حکومت: نشست‌گاه خویشتن همه مُلک بلخ داشت. (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[1])

نشست‌گه، نشستگه nešast-gah [= نشست‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نشست‌گاه (مِ. ۱) ←: پیش دل اندر بکن نشست‌گه‌ام/ وز عمل و علم کن نثار مرا. (ناصرخسرو[8] ۶۲)

نشستگی nešast-e-gi (حامص.) (قد.) **۱.** عمل نشستن: اگر برخیزد از نشستگی به‌شتاب برنخیزد. (اخوینی ۵۵۱) **۲.** (مجاز) جاافتادگی؛ پختگی: مولانامحمدحکیم‌حافظ... خطوطِ اصل درغایت پختگی و اصول و نشستگی و قبول نوشت. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۱)

نشستن nešast-an (مصـ.ل.، بمـ.: نشین) **۱.** قرار گرفتن انسان یا حیوان برروی سرین خود در جایی: پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته‌بود. (هدایت[1] ۳۰) ○ برسر راه‌ها نشسته‌اند و خلق را با خود دعوت می‌کنند. (احمدجام ۸۲) ○ جهان‌دیده گفت: این نه جای من است/ به جایی نشینم که رای من است. (فردوسی[3] ۱۴۳۹) **۲.** سکونت داشتن؛ ساکن بودن: آنها دوتا کوچه آن‌وَرتر می‌نشستند. ○ به‌آموی بنشست و یک‌چند بود/ ... . (فردوسی[3] ۲۴۰۶) ○ اندر وی [ده‌های بکتگین] ترسایان... نشینند. (حدودالعالم ۷۷) **۳.** (مجاز) فرونشستن؛ ازمیان رفتن؛ فروکش کردن: بیا یک ترش بخور عطشت بنشیند. (← محمود[1] ۱۱۷) ○ فتنه بنشست و نزاع برخاست. (سعدی[2] ۶۰) ○ امیر را خشم بنشست و به نان خوردن رای کرد. (بیهقی[1] ۵۶۲) **۴.** (مجاز) جلوس کردن برای رسیدگی به امور: مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند نمی‌توانی مرا از خانه و مِلکم محروم کنی. (مینوی[3] ۲۱۵) ○ هر روزی بنشست و خلق را همی بار داد و ایشان را وعده‌های نیکو داد. (بلعمی ۶۴۷) **۵.** (مجاز) معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: پول‌وپله داشت و با بزرگان می‌نشست. (آل‌احمد[10] ۱۹-۲۰) ○ من روزگاری نزدیک محمدبن‌یوسف بنّا می‌بودم به اصفهان، و با وی می‌نشستم، و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی. (جامی[8] ۱۰۷) ○ با این قوم منشینید که ایشان از همهٔ مفسدان و خراباتیان بتراند. (احمدجام[1] ۵۲ مقدمه) **۶.** (مجاز) جا گرفتن؛ نقش بستن: خندهٔ تلخی رو لب‌های فرهاد نشست. (میرصادقی[1] ۳۰) ○ رحمت به من نگاه می‌کرد و... سرخی غرور بر رخسارش می‌نشست. (جمال‌زاده[8] ۲۸) ○ خوی بد در طبیعتی که نشست/ ندهد جز به‌وقت مرگ از دست. (سعدی[2] ۱۰۶) **۷.** (گفتگو) (مجاز) صبر کردن: اندکی بنشین که باران بگذرد. ○ سال‌ها پای او نشست. ○ اگر من را می‌خواهی، باید بیایی با جواهر زندگی بکنی و اگر هم نمی‌خواهی، آن‌قدر می‌نشینی تا گیس‌هایت مثل دندان‌هایت سفید بشود. (← شهری[1] ۴۹۲) **۸.** سوار شدن: خوش‌بختی این بود که پول خُرد داشت و می‌توانست در توپ‌خانه اتوبوس بنشیند... . (آل‌احمد[4] ۳۵) ○ پس‌از بیت‌المقدس عزم کردم که در دریا نشینم و به مصر رَوَم. (ناصرخسرو[2] ۶۳) **۹.** قرار گرفتن: تیر درست همان‌جا خم داشت و روی زمین نمی‌نشست. (← دریابندری[3] ۷۱) ○ بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او/ به یک مقام نشینند صعوه و شاهین. (سعدی[4] ۷۲۹) **۱۰.** فرورفتن؛ نشست کردن: کشتی به گِل نشست. ○ اتوبوس... خراب می‌شود و توی تودهٔ شن می‌نشیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ○ پای قنبرعلی لغزید و کارد به شکم طرف نشست و آب‌گاهش را درانید و خون فواره زد. (جمال‌زاده[11] ۱۲) **۱۱.** (مجاز) کم شدن؛ تخفیف یافتن: آفتاب پشت کوه نرومی‌رفت و گرمی هوا می‌نشست. (آل‌احمد[4] ۳۳) **۱۲.** (مجاز) مشغول کاری شدن: روی گلیم نشست به قلیان کشیدن. (چهل‌تن[2] ۲۳) ○ نشستیم به سیگار

کشیدن تا نوبت‌مان برسد. (طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۸) ○ **تو به بازی نشسته وز چپ و راست/ می‌رود تیر چرخ پرتابی.** (سعدی[۴] ۷۳۷) **۱۳.** (گفتگو) (مجاز) نزدیکی کردنِ زن روسپی با مشتری: **خانم‌رئیس... با علم به نشستن او... به خانه‌اش راهش داده‌بود.** (شهری[۲] ۴۱۸/۳) **۱۴.** (مجاز) جلوس کردن در مسند و مقامی: **به پادشاهی نشست.** ○ **به وزارت نشست.** ○ **پادشاهی گذشت خوب‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد.** (فضل‌بن‌عباس‌بخاری: فرخی[۱] ۴۱ ح.) **۱۵.** (مجاز) مبتلا شدن؛ گرفتار شدن: **به عزا نشستن.** **۱۶.** (گفتگو) (مجاز) باز شدن: **دهان بی‌دندانِ بابارحمان به خنده می‌نشیند.** (محمود[۲] ۲۹) **۱۷.** (گفتگو) (مجاز) نفوذ کردن؛ رسوخ کردن: **زن را... به امام‌رضا قسم داد که محبت بچه در دلش نشسته، روزی یکی‌دو بار وی را برای دیدن او بیاوَرَد.** (شهری[۱] ۳۰۸) **۱۸.** (گفتگو) (مجاز) سطحی را پوشاندن: **مدام مشغول مطالعه بود، مخصوصاً زمستان‌ها که برف سنگینی می‌نشیند و آدم کاری ندارد.** (شاملو ۳۸۸) ○ **دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست.** (هدایت[۱] ۹۹) **۱۹.** (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن و عمر به بطالت گذراندن: **سی‌وچهار سال خانهٔ پدرم نشستم و نقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم.** (آل‌احمد[۳] ۱۹۷) **۲۰.** (قد.) (مجاز) پیاده شدن: **تو چون به‌جوش درآیی شراب بنشیند/ تو چو سوار شَوی آفتاب «بنشیند.»** (رهی: آنندراج) **۲۱.** (قد.) (مجاز) به‌سر بردن؛ زندگی کردن: **روز رشن است ای نگار دل‌ربای/ شاد بنشین و به جام می گرای.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۹) ○ **برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم/ یارب ز من چه خاست که بی من «نشست» یار؟** (سعدی[۳] ۵۲۰) ○ **نباید نشستن به آرام و ناز/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۶۲) **۲۲.** (قد.) (مجاز) خاموش شدن: **شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام/ ... .** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) **۲۳.** (قد.) (مجاز) توقف کردن؛ ماندن: **در این ره‌گذر چند خواهی نشستن؟/ چرا برنخیزی چه ماندت بهانه؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۰) **۲۴.** (قد.) (مجاز) مستولی شدن؛ چیره شدن: **چنان هول از این فتنه بر من نشست/ که ترسیدنم پای رفتن ببست.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) **۲۵.** (قد.) (مجاز) نشست کردن؛ خراب شدن: **چار دیوار خانه روزن شد/ بام بنشست و آستان برخاست.** (خاقانی[۱] ۶۰) **۲۶.** (قد.) (مجاز) غرق شدن: **برخاست آهم از دل و در خون «نشست» چشم/ یارب ز من چه خاست که بی‌من نشست یار؟** (سعدی[۳] ۵۲۰) **۲۷.** (قد.) (مجاز) رسوب کردن: **چون بنشیند تمام و صافی گردد/گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان.** (رودکی[۱] ۵۰۶) **۲۸.** (قد.) (مجاز) دست ازکار کشیدن: **تا در این گله گوسفندی هست/ ننشیند فلک ز قصابی.** (سعدی[۳] ۷۴۹) **۲۹.** (قد.) (مجاز) قراروآرام گرفتن: **عایشه را دل ننشست و گفت: بازمی‌گردم.** (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ○ **نه فراغتِ نشستن نه شکیب رخت بستن/ نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۶) **۳۰.** (قد.) (مجاز) قضای حاجت کردن: **بیمار هر روز پنجاه شصت بار می‌نشست، پس مسهل بساخت و به بیمار داد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۳) **۳۱.** (قد.) (مجاز) آمدن چنان‌که نقشی در قمار: **در قمار عشق‌بازی با تو نقشم خوش نشست/ چون نباشد این‌چنین تو پاک بر، من پاک‌باز.** (کلیم: گنج ۹۸/۳) **۳۲.** (قد.) (مجاز) واقع شدن؛ اطلاق شدن: **نامی زشت‌گونه بر تو نشسته‌است.** (بیهقی[۱] ۱۸۱)

☜ □ **~ و برخاستن** (مجاز) نشست‌وبرخاست کردن؛ معاشرت کردن: **استاد با... کسانی‌که... با وی نشسته و برخاسته‌اند صمیمی و صاف بوده‌است.** (علوی[۱] ۱۳)

نشستن‌گاه، نشستنگاه n.-gāh (اِ.) (قد.) **۱.** مکانِ نشستن: **این نشستن‌گاه‌های متصل به‌هم، هیچ دست‌انداز و فاصله‌ای ندارد.** (مستوفی ۲۱۶/۲) ○ **از دو سمت این راه درزیر اشجار، معابر پیاده و سوار و کالسکه و نشستن‌گاه زن و مردی است که از تفرج پیاده فرسوده باشند.** (امین‌الدوله ۳۳۸) **۲.** (مجاز) مقام: **کدام از این دو گروه بهتر به جای‌گاه و نیکوتر به نشستن‌گاه؟** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۹۶۵) **۳.** پای‌تخت؛ مقر حکومت: **لیث بازگشت و به جیرفت آمد. آن‌جا نشستن‌گاه خویش**

گرفت. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۵۱)

نشستن‌گه، نشستنگه nešast-an-gah [= نشستن‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نشستن‌گاه (مِ. ۱) ←: **نشستن‌گهی زآن‌طرف بازجست/ ...** . (نظامی[۷] ۴۷۸) ○ **یکی بیشه پیش آمدش پُر درخت/ نشستن‌گه مردم نیک‌بخت.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۱)

نشستنی nešast-an-i (صـ.) **۱.** قابل سکونت: **این خانه دیگر نشستنی نیست.** **۲.** (قد.) شایستهٔ جلوس در مجلس و بارگاه: **آن شصت مرد عیارپیشه هرکه نشستنی بود، بنشستند.** (ارجانی: سمک‌عیار ۸۴/۱: معین)

نشست‌وبرخاست nešast-o-bar-xāst (اِمصـ.) ← نشست ◘ نشست‌وبرخاست.

نشست‌وخاست nešast-o-xāst (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) نشست‌وبرخاست. ← نشست ◘ نشست‌وبرخاست (مِ. ۱).

نشسته na-šost-e (صمـ.) ویژگی آنچه شسته و پاک نشده‌است؛ مقـِ. شسته: **موهای کوتاه قهوه‌ای‌رنگ [دارد] که چرب و نشُسته‌است.** (ترقی ۱۷۱) ○ **مرغ اندر آب‌گیر و بر او قطره‌های آب/ چون چهرهٔ نشُسته بر او قطره‌های خوی.** (منوچهری[۱] ۱۱۳)

نشسته nešast-e (صفـ. از نشستن) **۱.** جلوس‌کرده؛ جلوس‌کننده: **تیاتری درمیان آن قصر واقع است که جای قریب ده‌هزار کس نشسته و ایستاده... می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۳) **۲.** (قد.) (مجاز) پخته؛ جاافتاده: **غباری‌ست خطت نشسته بر آن لب/ بلی خط یاقوت باشد «نشسته».** (امیرشاهی‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۶۵۰) **۳.** (قد.) بر تخت جلوس کرده: **زآن گذشته زمانیان غمگین/ زین نشسته جهانیان دلشاد.** (فضل‌بن عباس‌بخاری: فرخی[۱] ۴۱ح.) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۴.** (ق.) درحال قعود و جلوس: **نشسته نماز می‌خواند.** ○ **باری، بنپرسی تو از آن روح‌افزای/ کز چیست، نشسته این‌چنین برسر پای؟** (صفی‌شروانی: نزهت ۲۸۷) ○ **از آن‌کس‌که بر پای پیشش بر است/ نشسته به یک سر از او برتر است.** (فردوسی[۳] ۴۲۳)

نشف našf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جذب کردن؛ به‌خود کشیدن: **پس نشان نشف آب اندر غصون/ آن بُوَد کان می‌نجنبد در رکون.** (مولوی[۱] ۳۹۹/۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** نشف ↑: **چون باران بر زمین آید، زمین آن را نشف کند.** (ابونصری ۵۴) ○ **آب اندر حوض اگر زندانی است/ باد نشفش می‌کند کارکانیست [= که ارکانی است].** (مولوی[۱] ۵۵/۱) **۲.** (مصـ.لـ.) جذب شدن: **بعدازآن [مازو را] برسر آتش نهد و می‌جوشانَد و تجربه می‌کند چندان‌که آب مازو بر کاغذ نشف نکند.** (عبدالله‌صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۶)

نشک našk (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ←: **شکل دل مانده است مر میوهٔ درخت نشک را الّا آن‌که سر دل از فروسو است.** (اخوینی ۸۴ـ۸۵) ○ **آن‌که نشک آفرید و سروسهی/ وآن‌که بید آفرید و نار و بهی.** (رودکی[۱] ۵۴۶)

نشکرده naškarde (اِ.) (قد.) **۱.** نشگرده (مِ. ۱) ←: **به نشکرده ببرید زن را گلو/ تفو بر چنین ناشکیبا تفو.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۷) **۲.** نشگرده (مِ. ۲) ←: **امروز باسلیق مرا ترسا/ بگشود بامداد به نشکرده.** (کسایی[۱] ۱۰۷)

نشکن na-škan (صفـ.) ویژگی آنچه نمی‌شکند و درمقابل ضربه مقاوم است: **شیشهٔ نشکن، لیوان نشکن.**

نشکنج neškonj (اِمصـ.) (قد.) نیشگون ←: **آن صنم را ز گاز و ز نشکنج/ تن بنفشه شد و دو لب نارنج.** (عنصری ۲۱)

نشگان nešgān (اِمصـ.) نیشگون ←.

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) نیشگون گرفتن. ← نیشگون • نیشگون گرفتن: **خانم جوان... چندین بار بازوی رفیقه‌اش را بی‌اختیار نشگان گرفت.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۴) ○ **قلقلکم می‌ده و نشگان بگیر/ من چه بگویم چه بکن، جان بگیرا** (ایرج ۱۰۵)

نشگرده nešgarde (اِ.) (قد.) **۱.** آلتی از آهن و فولاد با سری پهن و مورب و تیز که با آن چرم را می‌تراشند و نازک می‌کنند: **شنو نشگرده چون**

دردست گیرند/ به سه انگشت چون خامه بگیرند. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۰) ○ نشگرده برداشت پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببُرید. (نصرالله‌منشی ۷۷)
۲. نیشتر حجام. ← نشکرده.

نشگفت na-š[e]geft (شجـ.) (قد.) عجیب نیست: بعدازاین نشگفت اگر با نکهت خُلق خوشت/ خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن. (حافظ[۱] ۲۶۹) ○ فرامرز نشگفت اگر سرکش است/ که پولاد را دل پُر از آتش است. (فردوسی[۳] ۶۰۰)

نشگنج nešgonj (اِمصـ.) (قد.) نیشگون ←: قالب وجودش را به باد نشگنج و تیپا... گرنتم. (جمال‌زاده[۵] ۱۳۷/۱)

نشگون nešgun (اِمصـ.) نیشگون ←: با نشگون و چنگ زدن او را اذیت می‌کرد.

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) نیشگون گرفتن. ← نیشگون ● نیشگون گرفتن: به‌قدری...گوشت تن و بدنم را نشگون گرفتند که ازحال رفتم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۲) ○ مادرم رسم داشت سر بچه‌ها را خودش بشویَد و لیف بزند من اضطرابی داشتم و او بدقلقی می‌پنداشت و مرا نشگون می‌گرفت تا حالم به‌هم خورد. (مخبرالسلطنه ۲)

نشل našl (بمِ. نشلیدن) (قد.) ← نشلیدن.

نشلیدن n.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نشل) (قد.) چنگ در زدن؛ درآویختن.

● **اندر** ~ (مصـ.ل.) (قد.) نشلیدن ↑: گر تو خواهیش وگرنه به تو اندر نشلد/ زر او چون به درِ خانهٔ او برگذری. (فرخی: جهانگیری ۱۴۱۰/۲ـ۱۴۱۱)

نشم našm (بمِ. نشمیدن) ← نشمیدن.

نشمه našme (صـ.، اِ.) (گفتگو) زن بدکاره؛ روسپی: زن‌های نکبتی... خبر از نشمهٔ [اخوی] نداشتند. (معروفی ۲۸) ○ راننده‌ها... یک نشمهٔ دندان‌طلا بغل خود می‌نشاندند. (اسلامی‌ندوشن: روزها ۲۰/۳) ○ داری ازروی پل می‌روی آن‌طرف سراغ نشمه‌ات. (شاملو ۷۷)

نشمیدن našm-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نشم) عیش‌ونوش کردن؛ خوش‌گذرانی کردن: بنشمد در ته انبار پشگل/ چنان کاندر رواق برج ایفل. (ایرج ۷۹)

نشناخت na-š[e]nāxt (اِمصـ.) (قد.) نشناختن.

□ **به** ~ (قد.) بی‌آن‌که بشناسد؛ ناشناخته: به نشناخت بانگی بر او زد بلند/ بر او حمله‌ای برد و او را نکند. (نظامی[۸] ۵۳)

نشناس na-š[e]nās (صمـ.) **۱.** شناخته‌نشده: من آدم نشناس و بی‌نام‌ونشانی نیستم. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۷) **۲.** (صف.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به معنی «نشناسنده»: خداناشناس، نمک‌نشناس.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ناشناخته ماندن: او متغیر شد و صورتش نشناس شد. (تفسیرابوالفتوح ۷۳/۲: معین)

□ **به** ~ (قد.) به‌طور ناشناس و گم‌نام: پسر اسرائیل... به نشناس در حوالی قلعه می‌گشت. (راوندی ۹۲)

نشنیده na-š[e]nid-e (صمـ.) شنیده‌نشده: به‌حق چیزهای نشنیده. ○ سنگ‌کن بی‌نوا... پیش خودگفت: این آدمی که به‌جای لباس کفنی دربر دارد... حرف‌های نوظهور و هرگز نشنیده‌ای می‌زند. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۰)

○ ~ **گرفتن** (گفتگو) **۱.** هنگامی به‌کار می‌رود که گوینده موضوعی را به مخاطب می‌گوید و از او می‌خواهد جایی نگوید یا از قول او نقل نکند: این‌که می‌گویم، باید قسم بخوری که از ما نشنیده بگیری. (پزشک‌زاد ۳۵۰) **۲.** وانمود کردن به نشنیدن: غرغر مردمی را هم که... می‌گذشتند، نشنیده می‌گرفت. (آل‌احمد[۷] ۹۵) ○ بعضی که اغلب معمم بودند، اعتراضاتی کردند که ما نشنیده گرفتیم. (حجازی ۳۹۷)

نشو[۱] našv [عر.: نشء] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** روییدن؛ بالیدن؛ رویش: دور عالم... در عهد آدم به‌مثابهٔ نهالی تازه بود عمری در منهل نشو، قامت رشد بیفراخت. (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ از عطای ابر و باد و آفتاب/ در بهاران گاه نشو و رستخیز. (رشید: گنج ۳۱۳/۳) ○ ولادت او در قصبهٔ جشم بوده‌است و نشو در قصبهٔ سبزوار. (ابن‌فندق ۲۳۷) **۲.** مست شدن؛ مستی: شاه‌پیلان... در آن

شبق نشاط و نشو اغتباط ازغایت نخوت شباب که درسر داشت، هرلحظه استعادت ذکر آن می‌کرد. (وراوینی ۴۶۰)
☜ ▫ **~ونما** بالش و رویش و رشد؛ پرورش: **داشتن وقت زیاد و آسایش خیال برای نشوونمای یک ملت کمال لزوم و ضرورت را دارد.** (مینوی[۳] ۲۴۰) ○ **در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشوونمای رستنی‌ها و جنبش جانوران شرکت داشتم.** (هدایت[۱] ۲۶) ○ **او در سن طفولیت و عهد نشوونما بود.** (رشیدالدین ۷۴)

▫ **~ونما کردن** رشد کردن؛ پرورش یافتن: **این فکر... در مغز او نشوونما کرد.** (هدایت[۵] ۱۳۲) ○ **مرغی که از تخم در قفس درآمده و در قفس نشوونما کرده معنی پریدن در فضا و چریدن در صحرا را نمی‌داند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۲)

▫ **~ونما یافتن** ▫ نشوونما کردن ↑: **ریشهٔ بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشوونما یافته‌ام.** (علوی[۱] ۷۶) ○ **سلام‌الله‌خان نیز... در حجر تربیت آن بزرگوار نشوونما یا[فت.]** (شوشتری ۳۶۷)

نشو[۲] .n [از عر.، = نشف] (اِمصـ.) (قد.) به‌خود کشیدن؛ جذب کردن: **کاغذِ جای دگر حشو بُوَد/ خشک و بی‌مایه و با نشو بُوَد.** (صیرفی:کتاب‌آرایی ۲۴۲)
☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) جذب کردن: **آب مازو و آب زاج و... را صاف کرده با یک‌دیگر بیامیزد و در دیگ کند و به آتش نرم جوشانَد و تجربه نماید تا چنان شود که بر کاغذ نویسد، نشو نکند.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۶۸)

نشوء 'nošu [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نمو؛ بالش؛ رشد: **بی‌تمهید مقدمه بگویم که من به فلسفهٔ تکامل یا نشوء و ارتقا یا رأی تحول انواع موجودات معتقدم.** (مینوی[۲] ۵۴۴) ○ **خدای گفت: مر نشوء نفسانی را بر هنجار نشوء جسمانی.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۹)

نشوان našvān [عر.] (صـ.) (قد.) مست؛ سرمست: **آنکه صاف ساغر انصاف نخورده‌باشد و نشوان این شراب مختلف‌الالوان نگشته...** (وراوینی ۳۴)

نشوت našvat [عر.: نشوة] (اِمصـ.) (قد.) مست شدن؛ مستی: **او در سکرت طغیان و نشوت عصیان بر عادت خویش مستمر.** (رشیدالدین ۱۵) ○ **خسرو ازسر نشوت نشاط دست شهوت به انبساط فراز کرد.** (وراوینی ۶۲۳)

نشور nošur [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** قیامت؛ رستاخیز: **بگو قبول دارم... نشور و قیامت و معاد و صراط [را].** (شهری[۲] ۲۶۶/۳) ○ **تا به‌هنگام خواندن نامه/ خجلی نایدت به روز نشور.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۸)
۲. شور و غوغا: **جوش‌وخروش از خیل وحوش برخاست، شور نشور در جرگ طیور افتاد.** (قائم‌مقام ۳۸۳) **۳.** (اِمصـ.) زنده شدن: **جز دَم دادِ تو نوید که داد/ کشتهٔ تیغ ظلم را به نشور.** (مسعودسعد[۱] ۳۸۸)

نشوریات nošuriy[y]āt [از عر.] (اِ.) (قد.) مسائل مربوط به روز رستاخیز: **این‌گونه از جهان‌بینی هم، ریشه در آخرت‌شناسی و نشوریات یهودی دارد.** (کدکنی ۸۵)

نشوز nošuz [عر.] (اِمصـ.) **۱.** **(فقه، حقوق)** عدم اجرای وظایف زوجیت ازطرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی که دراین‌صورت استحقاق نفقه نخواهد داشت. **۲.** (قد.) ناسازگاری کردنِ زن با شوهر: **خانم... از نشوز و اعراض بی‌خبر [بود.]** (مستوفی ۱۵۲/۱) ○ **سَبیل زنان در تحری رضای شوهران... پنج چیز بود: اول ملازمت عفت... چهارم حسن تبعل و احتراز از نشوز...** (خواجه‌نصیر ۲۱۹)

نشوه našve [عر.: نشوَة] (اِمصـ.) (قد.) نشئه ←: **هرکس به نشوه‌ای تاخت، با نشوه کار خود ساخت/ من هم زدم به وانور ازحد خود فزون‌تر.** (ایرج ۱۸۷)

نشیب našib (اِ.) **۱.** جایی که به‌تدریج رو به‌پایین می‌رود؛ سرازیری؛ مقِ. فراز: **بعداز چند پیچ‌وخم و پستی‌وبلندی دیگر... از این نقطهٔ جاده به نشیب می‌افتاد.** (شهری[۲] ۴۳۶/۳) ○ **آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب/ هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۲) **۲.** جایی که در گودی قرار گرفته‌است؛ جایی که از جاهای دیگر پایین‌تر است: **سیل راه افتاد و نشیب و گودال‌ها و چاله‌وچوله‌ها**

را پُر کرد. (جمال‌زاده[5] ۱۰۰) ○ **خدای از هر نشیب و هر فرازی/ نپوشیده‌ست بر من هیچ رازی.** (نظامی[3] ۶۶) ○ **خروشان و جوشان و دل پرنهیب/ بر افراز سر برکشید از نشیب.** (فردوسی[3] ۷۰۰) **۳.** (صـ.) (قد.) پست: **هر مسکنی که نشیب‌تر، هوای آن گرم‌تر.** (ابن‌فندق ۲۶) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) جریان آب به‌سوی سرازیری؛ شیب: **اگرم تو خصم باشی، نروم زپیش تیرت/ وگرم تو سیل باشی، نگریزم از نشیبت.** (سعدی[3] ۴۲۲) ○ **مهندسی سخت استاد بود... تقدیر کرد که نشیب آن آب به کدام جانب تواندبودن.** (ابن‌بلخی[1] ۳۳۴) **۵.** (قد.) (مجاز) بدبختی؛ ذلت: **یکی را نعیمی یکی را جحیمی/ یکی را نشیبی یکی را فرازی.** (ابوطیب مصعبی: بیهقی[1] ۴۸۲) ○ **بدیدم همه فرّ و زیب تو را/ نخواهم که بینم نشیب تو را.** (فردوسی[4] ۲۰۷) **۶.** (اِ.) (قد.) عمق؛ ژرفا: **شود پلنگ کشف‌وار درمیان حجر/ رَوَد نهنگ صدف‌وار در نشیب میاه.** (عبدالواسع: لغت‌نامه[1]) **۷.** (قد.) مقعد: **اسبی که خرزهره خورده‌باشد، بیم هلاک بُوَد... روغن شیره یا روغن گوسپند پنجاه درم‌سنگ در نشیب او ریزد.** (فخرمدبر ۲۳۱)

☜ • **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رو به پستی و نابودی نهادن: **که دولت گرفته‌ست از ایشان نشیب/ کنون کرد باید بدین کین نهیب.** (فردوسی[3] ۱۰۵۴)

▫ **~وفراز** **۱.** سرازیری و سربالایی: **وظیفهٔ سرنشینان آن می‌باشد که در هر نشیب‌وفراز به‌پایین جَسته به‌کمک اسب‌ها [بشتابد.]** (شهری[1] ۱۰۴) ○ **با زحمت زیاد از راه‌های گِل‌ولای و نشیب‌وفراز وارد اشرف [شدم.]** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۹) **۲.** (مجاز) خوب و بد؛ سختی و خوشی: **محال است آدم... جز نشیب‌وفراز اقدام خود و تصور مرگ مقدر چیزی دیگر در مغز خود مرتسم نماید!** (طالبوف[2] ۲۵۴ـ۲۵۵) ○ **کی‌ات فهم بودی نشیب‌وفراز/ گر این در نکردی به روی تو باز؟** (سعدی[1] ۱۷۷) ○ **او را در نشیب‌وفراز این دو حال مختلف تردد... رَوَد.** (خاقانی[1] ۲۳۳) **۳.** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه شور.

نشیب‌گرفته n.-gereft-e (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه به پستی گراییده‌است: **من زیرینان و نشیب‌گرفتگان را دوست ندارم.** (میبدی[1] ۳۵۱/۱) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نشئت naš'at [عر.: نشأة] (اِمصـ.) **۱.** پیدا شدن؛ سرچشمه گرفتن: **نشئت و صدور این‌گونه اوامر از منشأ و مصادر حقیقی هرچه زیادتر باز کم است.** (← میرزاحبیب ۲۱۴) **۲.** مستی؛ کیف: **وجود او را از سکری و نشئتی توصیف‌ناپذیر و ناشناختنی می‌آکند.** (← زرین‌کوب[3] ۵۴) ○ **نبایستی که زاهد پی بَرَد بر نشئت صهبا/ ... .** (سحاب: گنج ۱۷۴/۳) نیز ← نشئه (مِ. ۱). **۳.** **(فلسفهٔ‌قدیم)** هر مرتبه از مراتب اشیا اعم‌از مراتب عالی یا دانی: **نفْس‌های شریر... آواره خواهدماند تا هنگام نشئت آخرت فرارسد.** (کدکنی ۴۰۷)

☜ • **~ گرفتن** (مصـ.ل.) سرچشمه گرفتن؛ ناشی شدن: **رساله از مشاجرات این‌گونه مجالس نشئت گرفت.** (← زرین‌کوب[3] ۲۶۸)

نشید našid [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** آواز؛ نغمه؛ تصنیف: **نشید عرب... چنان باشد که دو بیت را به نثر نغمات ادا کنند.** (مراغی ۱۰۶) ○ **نوای قُمری و طوطی، که با رود است می برسر/ نشید بلبل و صلصل: «قفانبک» و «من‌ذکری».** (منوچهری[1] ۱۳۲) **۲.** شعر؛ سرود: **جان سخن‌وران را مرشد نشید من بِه/ بهر چنین نشیدی مُنشِد نشید بهتر.** (خاقانی ۱۹۰) **۳.** (اِمصـ.) شعر و آواز خواندن؛ خوانندگی: **چون به گور آن ولی‌نعمت رسید/ گشت گریان زار و آمد در نشید.** (مولوی[1] ۴۵۸/۳)

نشیدسرای n.-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، قـ.) (قد.) آوازخوان: **ناهید دست برسر از این غم رباب‌وار/ نوحه‌کنان نشیدسرای اندر آمده.** (خاقانی ۵۳۳)

نشئگی naš'e-gi [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** وضع و حالت نشئه؛ نشئه بودن: **از روی نشئگی هذیان می‌گوید.** **۲.** قدرت نشئه‌کنندگی؛ گیرایی: **تریاکی که زیر نور مهتاب مالیده‌شود، نشئگی‌اش چیز دیگری است.** (دیانی ۱۷!)

نشیم našim (اِ.) (قد.) **۱.** لانه؛ آشیانه: **چنین گفت**

سیمرغ با پور سام/ که ای دیده رنج نشیم و کنام. (فردوسی: معین) **۲.** (اِمصـ.) نشستن؛ سکونت: **ز یأجوج و مأجوج گیتی برست/ زمین گشت جای نشیم و نشست.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

نشیمن nešiman (اِمصـ.) **۱.** نشستن: **چند کپر... برای انبار محمولات و نشیمن گمرک‌چی ساخته‌اند.** (نظام‌السلطنه ۳۱۶/۱) نیز ← اتاق ▫ اتاق نشیمن. **۲.** (اِ.) نشیمن‌گاه (مِ. ۲) ←: **فاضل پایش را زیر نشیمن جمع می‌کند.** (محمود[۲] ۲۲۷) ○ **مردکهٔ حقه‌باز الان نیشم را چنان در نشیمنت خواهم‌کرد که نشیب‌وفرازت آتش بگیرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱) **۳.** محل نشستن: **نشیمن‌های مستراح‌های آن دهانه‌های وسیع هولناکی بودند.** (شهری[۲] ۵۷/۱) ○ **یوزباشی... ازبس‌که روی نشیمن گاری نشسته‌بود زانوهایش به‌همان‌حالت خشک شده‌بود.** (هدایت[۶] ۳۳) ○ **دُم عقرب بتابید ازسر کوه/ چنان‌چون چشم شاهین از نشیمن.** (منوچهری[۱] ۶۳) **۴.** (قد.) منزل؛ مسکن: **چاه صفاهان مدان نشیمن دجال/ مهبط مهدی شمر فنای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۴) ○ **بدو داد شنگل یکی ره‌نمای/ که او را نشیمن بدانست و جای.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۴) **۵.** (قد.) آشیانهٔ پرنده: **سیمرغ مشرق به نشیمن مغرب رسید.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۴۳) ○ **نگردد مرد مردم جز به غربت/ نگیرد قدر باز اندر نشیمن.** (ناصرخسرو[۸] ۴۰۸) ○ **آید به‌سوی او ز همه خلق محمدت/ چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۹) **۶.** (قد.) مأوای جانوران؛ کنام: **برکشتی عمر تکیه کم کن/ کاین نیل نشیمن نهنگ است.** (انوری[۱] ۷۳) ○ **به‌فرمان دارنده یزدان پاک/ پی اژدها را ببُرّم ز خاک ـ ندانم که او را نشیمن کجاست/ بباید نمودن مرا راه راست.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۶)

● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) منزل قرار دادن: **مرا یک گوش‌ماهی بس کند جای/ دهان مار چون سازم نشیمن؟** (خاقانی ۳۱۸)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** منزل کردن؛ اقامت کردن: **بفرمود تا ساز رفتن کنند/ ز زابل به کابل نشیمن کنند.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۸) **۲.** آشیانه کردن: **هم‌چو مرغی ازبر من می‌پرد/ نزد بدعهدی نشیمن می‌کند.** (خاقانی ۶۰۸) ○ **باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان/ هفت کوکب را گرفته زیر پَرّ و زیر بال.** (امیرمعزی ۴۲۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** خانه کردن؛ منزل کردن: **روباهی در مجاورت ایشان نشیمن گرفته‌بود.** (وراوینی ۱۵۱) **۲.** جای گرفتن؛ نشستن: **هرکسی در نشیب کنارهٔ آبی چون مرغ آبی نشیمنی می‌گرفت.** (آقسرایی ۲۸۸)

نشیمن‌گاه n.-gāh (اِ.) **۱.** جای نشستن: **[مرد] چندبار نشیمن‌گاه صندلی را فشار می‌دهد بعد روی آن می‌نشیند.** (دیانی ۱۱۷) ○ **در خانه‌های شاه‌زادگان نشیمن‌گاه‌هایی از مبل‌های منبت‌کار روسیه و میز و عسلی [بود.]** (شهری[۲] ۱۹۶/۳) ○ **قنبرعلی را... به‌طرف کالسکه برده در نشیمن‌گاه مخصوص جابه‌جایش کردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۰) ○ **نبینی که امیری یا پادشاهی خواهد که باغی یا بوستان‌سرایی سازد و در آن‌جا چند درخت گوناگون بنشانَد تاآن‌جاکه نشیمن‌گاه امیر باشد، و تخت و دکان او باشد.** (احمدجام ۳۹) **۲.** بخشی از بدن که هنگام نشستن روی زمین قرار می‌گیرد؛ سرین: **غلام... او را... پایین کشید،... لگد محکمی به نشیمن‌گاهش کوفت و رهایش کرد.** (دولت‌آبادی[۱] ۳۸) **۳.** (جانوری) مقعد (مِ. ۱) ←: **ضماد تخم‌مرغ با روغن گل‌سرخ ورم نشیمن‌گاه و فرج را فرومی‌نشانَد.** (← شهری[۲] ۲۵۹/۵)

نشیمن‌گه nešiman-gah [= نشیمن‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نشیمن‌گاه (مِ. ۱) ←: **چه گردید ایدر چه جای شماست؟/ که زآن‌سو نشیمن‌گه اژدهاست.** (اسدی[۱] ۵۷)

نشیمنی nešiman-i (صنـ.، منسوب به نشیمن) (قد.) آن‌که در نشیمن (آشیانه) مسکن دارد؛ نشیننده در آشیانه: **آید به‌سوی او ز همه خلق محمدت/ چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۹)

نشین nešin (بمِ. نشستن) **۱.** ← نشستن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ساکن‌شونده در جایی»: **چادرنشین، شهرنشین.** **۳.** جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی

«محل و حوزهٔ ریاست یا عمل کسی»: **استقف‌نشین، امیرنشین.** ۴. (اِ.) (گفتگو) **(جانوری)** مقعد (مِ. ۱) ←: **اگر لقمه دهنت بگذاری چشمشان به دهنت است، اگر دِرِ نشینت را بخارانی چشمشان به دست است چه درمی‌آوری!** (← شهری[1] ۳۴۳)

نشینه n.-e (اِ.) (قد.) جای نشستن؛ جای‌گاه، به‌ویژه چوبی که پرندگان بر آن می‌نشینند: **صباح دیگر... آفتاب زرین از نشینهٔ چهارمین به پرواز آمده، جهان ظلمانی را نورانی گردانید.** (مروی ۴۴۷) ○ **سری به دام و قفس نیست شاه‌بازان را/ به‌دست شاه نظر کن ببین نشینهٔ ما.** (سالک‌یزدی: آنندراج) ○ **چکس... نشینهٔ باز... باشد.** (انجوشیرازی: جهانگیری ۱۵۱۳/۲)

نشئه naš'e [عر.: نشأة] (اِ.) ۱. حالت مستی و سرخوشی‌ای که از خوردن مسکرات یا استعمال مواد مخدر پدید می‌آید: **مردم بعضی به نشئهٔ تریاک و بعضی به نشئهٔ عرق معتادند.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۹) ○ **شرشر آب اثر خواب‌کنندهٔ خود را با نشئهٔ شراب توأم نمود.** (مسعود ۱۲۱) ۲. (صـ.) (گفتگو) سرخوش و کیفور از مواد مخدر یا مسکرات. ← • نشئه شدن. ۳. (اِمصـ.) نشئت (مِ. ۲) ←: **من خود را مثل دانه‌ای که می‌خواهد دردرون خاک جوانه بزند در نشئهٔ یک زندگی تازه می‌یافتم.** (زرین‌کوب[4] ۴۱۹) ○ **ذات انسان را... از نشئهٔ قدس برانگیختند.** (قائم‌مقام ۳۷۹) ○ **بعداز مفارقت از این نشئه که در بغداد بودم و شخصی در منزل من فرودآمده‌بود که دعوی وی آن بود که مهدی است و از من بر آن دعوی گواهی طلبید.** (جامی[8] ۵۵۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) تولید نشئه کردن. ← نشئه (مِ. ۱): **[آن آب] قائم‌مقام شراب است و از آن بیش‌تر نشئه دهد.** (شوشتری ۴۰۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرخوش و کیفور شدن از مواد مخدر یا مسکرات: **ویلیام... نشئه شده[بود] و مرتباً لبخند می‌زد.** (مدنی ۱۱۳)

نشئه‌آور n.-'āvar [عر.فا.] (صفـ.) مستی‌آور؛ سکرآور: **خنده‌ای نشئه‌آور و غلیظ لبانت را... بر تمام نیمهٔ صورتت پهن می‌گستراند.** (شریعتی ۳۰۹)

نشئه‌جات naš'e-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (گفتگو) مواد مخدر: **نشئه‌جات مصرف می‌کند.**

نشئه‌خیز naš'e-xiz [عر.فا.] (صفـ.) نشئه‌آور ←: **در یک مکاشفهٔ شورانگیز، به شهودی روشن و نشئه‌خیز، رسیده‌بودیم.** (← شریعتی ۳۸۷)

نشئه‌دهنده naš'e-da(e)h-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) نشئه‌آور ←: **تخم لیمو گرم و خشک، رافع سموم و نشئه‌دهنده‌است.** (← شهری[2] ۴۳۸/۵)

نص nas[s] [عر.: نصّ] (اِ.) ۱. متن مشخص و تغییرنیافتهٔ کلامی: **نص حدیث را سند قرار می‌داد.** (جمال‌زاده[17] ۹۵) ○ **اصل حکمیت... نص قرآن کریم است.** (مطهری[4] ۳۰۲) ○ **حکما گفته‌اند که پادشاه باید... اقتدا به آداب ایزدی کند و نص تنزیل عزیز را امام سازد.** (نصراللّه‌منشی ۹۳) ۲. (کلام) کلامی صریح که جای تأویل نداشته‌باشد.

نصاب nassāb [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش نصب نوعی وسیله در جایی معیّن است؛ نصب‌کننده: **نصّاب پرده‌کرکره، نصّاب کاغذدیواری.**

نصاب nesāb [عر.] (اِ.) ۱. میزان و مقدار تعیین و مشخص‌شده از هرچیز موردنظر برای عملی معیّن: **به همان نصاب که خود گفتی، حساب کن.** (قاضی ۸۶۴) ○ **هرگاه که ملال و کلال و اختلال‌حواس به نصاب کمال می‌رسید... به هیچ‌چیز انس نمی‌گرفت.** (شوشتری ۴۶۴) ○ **حسن تو بر حد نصاب آمده/ بیش‌تر از حدوحساب آمده.** (ایرج ۱۱۰) ○ **نصاب حسن درحد کمال است/ زکاتم دِه که مسکین و فقیرم.** (حافظ[1] ۲۲۸) ۲. (مجاز) (ادبی) واژه‌نامهٔ منظوم: **نصاب انگلیسی.** ○ **برای کسانی‌که نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمهٔ غایه را پایه ترجمه کرده‌اند.** (هدایت[6] ۹۶) برگرفته از نصاب الصبیان ابونصر فراهی. ۳. (فقه) مقدار مالی که زکات بر آن واجب می‌شود: **نصاب مالی کز آن نصیب زکات بیرون کرده‌شود، به‌اتفاق درمانَد.** (خاقانی[1] ۲۳۱-۲۳۲) ۴. (قد.) بهره؛ نصیب: **خواجه صاحب‌خراج کون و مرا/ از زکاتش نصاب دیده‌ستند.** (خاقانی ۸۷۸) ○ **از عدل کامل تو بود مُلک را نصیب/ وز بخت شامل تو بود بخت را نصاب.**

(انوری[۱] ۳۰) **۵.** (قد.) رتبه؛ درجه؛ مقام: **گفتهٔ من در نصاب قبول قرار [گرفت.]** (وراوینی ۵۴) ○ **مَلِک او را در نصاب خویش مقرر گرداند.** (جرفادقانی ۳۴)

□ ~ِ **ارث** (حقوق) بخشی از میراث درگذشته که وصیت نسبت‌به آن نافذ نیست.

□ ~ِ **وصیت** (حقوق) بخشی از میراث درگذشته که وصیت نسبت‌به آن نافذ است.

نصابی n.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به نصاب) (قد.) به حدنصاب رسیده: **اگر نقد باشد و نصابی بُوَد، اول سال از وقت مِلک نصاب بُوَد.** (غزالی ۱۸۹/۱)

نصارا na(e)sārā [عر.: نَصاریٰ، جِ. نَصرانی] (اِ.) پیروان عیسی(ع)؛ عیسویان: **احتجاجات او را با نصارا... در کتب شیعه آورده‌اند.** (زرین‌کوب[۲] ۴۳۳) ○ **من... به شروح آنها [تورات و انجیل] و مذاهب مختلفهٔ یهود و نصارا پی بردم.** (شوشتری ۳۷۰) ○ **بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود.** (نظامی‌عروضی ۱۱۲)

نصال nesāl [عر.، جِ. نَصل] (اِ.) (قد.) پیکان‌ها؛ پیکان. نیز ← نصل: **شیاطین ملاحده به نصال شُهُب‌آسای متجنّده بسیار سوخته گشتند.** (جوینی[۱] ۱۳۸/۳) ○ **آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی/ ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال.** (فرخی[۱] ۲۱۴)

نصایح nasāyeh [عر.: نصائح، جِ. نَصیحَة] (اِ.) پندها؛ اندرزها. نیز ← نصیحت: **سیاوش... از شنیدن پندواندرزها و نصایح پدر [رنج] می‌برد.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۶) ○ **نصایح و مواعظ مدیر و معلم... در گوش هوشنگ راه و رخنه پیدا نمی‌کرد.** (مسعود ۸۳) ○ **بیا به نصایح حکیم الاهی که می‌فرمایند، در هر مقام تشبه کامل خوب است، [گوش دهیم.]** (قائم‌مقام ۳۸)

نصب nasb [عر.] (اِمص.) **۱.** قرار دادن یا کار گذاشتن چیزی در جایی: **نصب چراغ‌های خیابان به‌اتمام رسید.** ○ **نصب خیام [در چمن میان قلعهٔ مرودشت.]** (شیرازی ۵۲) **۲.** گماشتن کسی به کاری؛ منصوب کردن: **می‌رسیم به داستان تغییر حکومت و عزل‌ونصب حکام.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵) ○ **اعظم وزرا... متکفل حل‌وعقد کلیهٔ امور، و عزل‌ونصب کلیهٔ عمال و مأمورین بود.** (مینوی[۳] ۲۴۸) **۳.** گماشته شدن به کاری؛ منصوب شدن: **علت نصب خود را در این ایالت پیش‌آمدهایی می‌دانستم که... روی داده‌بود.** (مصدق ۱۵۴) **۴.** (ادبی) در نحو عربی، حالت یک اسم که براثر عاملی منصوب شده‌است و با نشانهٔ فتحه در حرف آخر یا نشانه‌های دیگر مشخص می‌شود. **۵.** (قد.) ناصبی بودن. ← ناصبی: **بعدازآن ناصبی شده‌است و کتابی بدین‌وجه که دلالت است بر نصب و جبر و خروج او ساخته‌است.** (عبدالجلیل‌قزوینی: کتاب‌النقض ۳۱۵: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ **دیده بودن** (قد.) (مجاز) منظور نظر بودن: **اظهار قدرت... جمله بر خاطر دارد و نصب دیدهٔ او بُوَد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۰۹) به این معنی در عربی نصب nosb است.

• ~ **شدن** (مصل.) **۱.** تعبیه شدن و ثابت شدن چیزی در جایی: **بیست‌ویک خرک به هرطرف [سنتور] نصب شده‌بود.** (شهری[۳] ۲۷۸) ○ **ستون‌های بلور آب‌پاشی طول خیابان... نصب شده[است.]** (طالبوف[۲] ۶۸) **۲.** گماشته شدن؛ منصوب شدن: **هر شش ماه یکی عزل و دیگری نصب می‌شود.** (طالبوف[۲] ۱۵۶)

□ ~ِ **عین** (قد.) نصب‌العین ←: **از نظارهٔ ایشان خجلتی تمام بر وی افتاد و همان حالت پیش خاطر او نصب عین آمد.** (وراوینی ۶۲۴) به این معنی در عربی نُصب nosb است.

• ~ **کردن** (مصم.) **۱.** تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ ثابت کردن: **شاخصی را در آفتاب نصب می‌کنیم.** (مطهری[۵] ۱۲۹) ○ **مجسمهٔ معارف تاریخی ایران را... روی زیر ستون‌های مرمر کبود نصب کرده‌اند.** (طالبوف[۲] ۶۷) ○ **فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند.** (سعدی[۲] ۱۲۶) **۲.** گماردن؛ برنشاندن؛ منصوب کردن: **امیرمسعود... او را به همان ریاست دیوان رسایل نصب کرد.** (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ **استاد ادیب به تربیت او نصب کرد.** (سعدی[۲] ۶۲) **۳.** (قد.) برپا کردن: **میزان عدل نصب کنند ازبرای خلق/ یک‌سر سبک برآید و یک‌سر گران شود.** (سعدی[۳] ۸۶۴) **۴.** (ادبی) منصوب ساختن کلمه. ← نصب (مِ. ۴): **حرف فی جر می‌کرد اسما را، و این ساعت نصب کند.**

(شمس‌تبریزی[۲] ۷۰)

نصب nasab [عر.] (اِ.) (قد.) رنج؛ سختی: **دُردی تلف و سلف... چشیده بودند و زحمت نصَب و تعب آن کشیده.** (آقسرایی ۲۵۳)

نصب‌العین nasb.o.l.'eyn [عر.: نُصب‌العَین] (اِ.) منظورنظر؛ مدنظر: **نصب‌العین... ایشان حفظ نوامیس شریعت مطهر بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸-۱۰۹) ○ **[وداهای] اربعه... چهار کتاب معتبر و نصب‌العین هندوان و براهمه‌اند.** (شوشتری ۳۴۳)

نصب‌کرده nasb-kard-e [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) گماشته؛ مأمور: **من نصب‌کردهٔ شیخ بوسعیدم در عمید خراسانی.** (محمدبن‌منور[۱] ۸۹)

نصبی nasab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نصَب) (قد.) رنج‌آور: **از قرابت سببی نسیم نَسَبی آید و از قرابت نسبی، خصومت نصَبی زاید.** (حمیدالدین ۱۰۷)

نصح nosh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پند دادن؛ نصیحت کردن: **وظیفهٔ نصح و موعظت تقدیم [فرمود.]** (نظامی‌باخرزی ۷۵) ○ **اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی، حسن استماع مبذول فرمای که لوایم نصح ملایم طبع انسانی نیست.** (وراوینی ۴۵) ۲. (اِ.) پند؛ نصیحت: **سلطان از قبول نصح ایشان مأیوس گشت.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

نصحا nosahā [عر.: نصحاء، جِ. نَصیح] (اِ.) (قد.) پنددهندگان: **ثمرهٔ این سیرت‌ها جز فقدان اصدقا و عدم نصحا... نباشد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۴)

نصر nasr [عر.] (اِمصـ.) ۱. یاری؛ مدد: **به نصر و امداد خداوند امیدواریم.** ۲. پیروزی؛ ظفر: **عزایم پادشاهانه را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید گردانیده.** (نصرالله‌منشی ۹) ○ **هروقت‌که تو را بر وی [دشمن] دست دادند، آن را نصر عزیز خوانند.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۵) ۳. (اِ.) سورهٔ صدودهم از قرآن کریم، دارای سه آیه.

نصرانی nasr.āni [عر.: نصرانیّ] (صنـ.، اِ.) (ادیان) پیرو دین عیسی (ع)؛ عیسوی: **بین خانهٔ مسلمان و یهود و نصرانی تفاوت و امتیازی قائل نشده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) ○ **بعدازآن به مدتی نصرانی‌ای به‌اسم رسالت از پادشاه روم به‌جانب خلیفه آمد.** (جامی[۸] ۳۸۲) ○ **دیگری گفتا: پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد.** (سعدی[۴] ۳۴)

نصرانیت nasr.āni.y[y]at [عر.: نصرانیّة] (اِمصـ.، اِ.) (ادیان) مسیحیت: **با این کتب علاوه‌بر نشر نصرانیت نشر تمدن و تهذیب اخلاق نیز به‌عمل‌آمده.** (طالبوف[۲] ۱۸۱) ○ **نصرانی... با وی به قسطنطنیه رفت، به پادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت مُرد.** (جامی[۸] ۳۸۲)

نصرت nosrat [عر.: نصرة] (اِمصـ.) ۱. یاری؛ کمک: **امیربهادر به نصرت حضرت سیدالشهدا می‌شتابد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۴/۱) ○ **چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل‌سنت را؟** (جامی[۸] ۴۵) ○ **اعتمادی دارد و بر نصرت بخت آن‌چنانک/ هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر.** (سنایی[۲] ۲۷۵) ۲. (قد.) پیروزی؛ فتح: **بر امید ظفر و نصرت پای بیفشردند.** (رشیدالدین ۱۵۰) ○ **نصرت، سپه تو را پیایی/ با رایت تو ظفر برابر.** (مسعودسعد[۱] ۳۱۱) ○ **بخت و دولت چو پیش‌کار توانَد/ نصرت و فتح پیش یار تو باد.** (رودکی[۲] ۱۶۶)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. یاری دادن؛ کمک کردن: **حق‌تعالیٰ نصرت داد و وعده‌ای که در اِعلای کلمهٔ حق فرموده‌است، به انجاز رسانید.** (جرفادقانی ۲۲) ○ **خِرَد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد کلام خدا آن را.** (بیهقی[۱] ۹۰۴-۹۰۵) ۲. پیروز کردن؛ غلبه دادن: **بی‌نیازا تو نصرتم دادی/ برکسی کو به تو نیاز نداشت.** (خاقانی ۸۳۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: **ایشان نصرت کردند مر دین را و شریعت را.** (احمدجام[۱] ۲۹) ○ **خدای دین خود نصرت کند به کسانی‌که ایشان را هیچ نصیب نبود.** (غزالی ۴۴۸/۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) یاری گرفتن؛ کمک گرفتن: **ظاهرش با باطنش در چالشند/ لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند.** (مولوی[۱] ۳۳۸/۲)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) پیروز شدن: **زی تو آید عدو چو نصرت یافت/ کرده دل تنگ و روی پُر آژنگ؟**

(ناصرخسرو[۸] ۲۸۶)

نصرت‌گری n.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: **قیصر عظیم‌الروم به نصرت‌گری پرویز توفیق یافت.** (خاقانی[۱] ۳۱۶)

نصرت‌یاب nosrat-yāb [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که پیروزی نصیبش می‌شود؛ پیروزمند: **علی‌یدی که به مُلک یزیدیان قلمش / همان کند که به دین ذوالفقار نصرت‌یاب.** (خاقانی ۴۹)

نصرهم‌الله nasar.a.hom.o.llāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند آنان را یاری کند: **حشم منصور را نصرهم‌الله عقل اجازت نمی‌داد تا با دیوانگان مقاومت نماید.** (عوفی: جوامع‌الحکایات ۱۷/۱: معین)

نص‌شناس nas-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که از نص قرآن کریم مطلع است: **مجتهد هرگه‌که باشد نص‌شناس / اندرآن صورت نیندیشد قیاس.** (مولوی[۱] ۲۰۴/۲)

نصف nesf [عر.] (اِ.) یک بخش از دو بخش مساوی یک شیء؛ نیمه: **آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳) ○ **نصف فضل اعظم را بر اصغر افزاییم.** (مراغی ۲۹)

☜ ▫ ~ِ **بیش‌تر** (گفتگو) بیش‌تر از نصف: **مادر نصف بیش‌تر مهمان‌ها را شب نگه می‌دارد.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۷)

▫ ~ِ **جان شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن و خود را باختن: **جان شما پاک نصف جان شدم. این جناب سرهنگ با من چه‌کار دارد؟** (← میرصادقی[۵] ۱۳۸)

▫ ~ِ **جان کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ترساندن: **تو که ما را نصف جان کردی با این کارت.**

▫ ~ِ**شب** (گفتگو) نیمه‌شب ←: **گاهی حملهٔ پدر نصف‌شب می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **بر نگرانی‌ام افزوده می‌گشت تا از نصف‌شب سه ساعت گذشت.** (مصدق ۷۷)

▫ ~ِ **شبی** (گفتگو) هنگام نصف‌شب: **گوشهٔ سقف آمد پایین، نصف‌شبی، همه زابرا شدیم.** (میرصادقی[۳] ۴۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به دونیم شدن: **بشقاب چینی از وسط نصف شد.**

▫ ~ِ **عمر کردن** (گفتگو) (مجاز) نصف‌العمر کردن. ← نصف‌العمر • نصف‌العمر کردن: **این عمر دوبارهٔ فرزند، مادر را نصف عمر کرده‌بود.** (مخمل‌باف ۱۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) به دونیم تقسیم کردن: **[نان] سنگک را نصف می‌کردند و توی جیب‌هاشان می‌تپاندند.** (آل‌احمد[۵] ۸۴) ○ **برادرزنم، روی سکو نشسته‌بود. مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده‌باشند.** (هدایت[۱] ۷۰)

▫ ~ِ **کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند درمقام مقایسه امتیاز کسی را بر فرد دیگر بیان کنند: **تو پسر منی؟ خاک برسرا! من نصف تو بودم یک دکان را می‌چرخاندم و تو بی‌عرضه هنوز یک پول سیاه نمی‌توانی دربیاوری.** (میرصادقی[۶] ۲۲۴)

▫ ~ِ **کسی زیر زمین بودن** (گفتگو) (مجاز) کوتاه‌قد، زیرک، و آب‌زیرکاه بودنِ او: **به این ظاهرش نگاه نکن، نصفش زیر زمین است، خیلی ناقلاست.**

▫ ~ِ**گوشت کسی آب شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن و دچار اضطراب و رنج شدنِ او: **دیدی قمرخانم که پریشب می‌زایید چه نعره‌ها می‌کشید تا بچه‌اش درآمد؟ من که از پریشب تاحالا هروقت یادم می‌افتد، نصف گوشتم آب می‌شود.** (← شهری[۱] ۲۹۱)

▫ ~ ~ (گفتگو) تقسیم‌شده به دو بخش مساوی: **خانم‌ها هرچه درمی‌آوردند، نصفش مال آنها‌بود. رعنا می‌گفت: اسمش این است که نصف نصف، اما تا می‌توانند ما را تیغ می‌زنند.** (← میرصادقی[۳] ۲۴۳)

▫ ~**ونیمه** (گفتگو) نصفه‌نیمه ←: **من... در مسائل زناشویی... تجربه‌ای ندارم، هرچه بوده ناقص بوده، نصف‌ونیمه.** (گلشیری[۲] ۱۵۱)

نصف‌العمر nesf.o.l.'omr [از عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیده و رنج‌کشیده؛ دچار اضطراب و اندوه.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن و رنج کشیدن؛ دچار اضطراب و اندوه شدن: **به شنیدن این خبر تاج‌الملوک‌خانم... نصف‌العمر شده دهانش بازماند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۹۴ـ۲۹۵) ○ **با این تو حوض افتادن فاطمه... نصف‌العمر شده‌ام.** (آل‌احمد[۳] ۳۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار ترساندن و رنج دادن؛ دچار اضطراب و اندوه کردن: **تو که مرا نصف‌العمر کردی دختر.** (چهل‌تن[۳] ۴۹) ○ **اگر چنین فاجعه‌ای رخ بدهد، بدبخت صاحب‌خانه را نصف‌العمر می‌کنند.** (مستوفی ۲۸۹/۳ح.)

نصف‌النهار nesf.o.n.nahār [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) دایره‌های عظیمه‌ای که از قطب شمال به قطب جنوب زمین کشیده می‌شوند و مرکز آنها مرکز زمین است و بر استوای زمین عمودند. ۲. (قد.) وسط روز؛ نیم‌روز؛ ظهر: **ریزش سحاب در تابستان چنان نیست که بهار، تابش آفتاب در صبح و شام چنان نیست که نصف‌النهار.** (قائم‌مقام ۱۹۹) ○ **درمیان باغچهٔ حویلی نشیمنی مربع با حوض سنگین ساخته، حوض‌خانه نام کرده‌بود و هنگام نصف‌النهار در آن‌جا می‌نشست.** (لودی ۱۴۶)

□ ~ِ **گرینویچ** (نجوم) نصف‌النهاری که از محل رصدخانهٔ سلطنتی قدیم گرینویچ می‌گذرد و مبدأ اندازه‌گیری طول جغرافیایی است.

□ ~ِ **مبدأ** (نجوم) □ نصف‌النهار گرینویچ ↑.

نصفانصف nesf-ā-nesf [عر.فا.عر.] (ق.) به دونیمهٔ مساوی؛ نیمانیم: **این پول را نصفانصف تقسیم می‌کنیم.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به دونیم شدن: **آب لیوان نصفانصف شد.**

نصفت nasafat [عر.: نصفة] (اِمصـ.) (قد.) عدل؛ داد؛ انصاف: **کیست که خون بشری دارد و غرض و طمع ندارد که بتواند در امور مردم عدل و نصفت به‌خرج بدهد؟** (طالبوف[۲] ۱۹۶) ○ **جمع میان هردو ضدین می‌تواند کردن و راه عدالت و نصفت نگاه داشتن.** (وراوینی ۱۵۴)

نصفه nesf-e [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. نیمه‌ای از چیزی؛ نیمه: **چیزی نمانده‌بود که همان نصفه تخت و نیم‌تاجش را ول کند.** (دریابندری[۲] ۵۲) ○ **به تاریخ نصفهٔ محرّم جعفرخان و باقرخان به‌قتل رسیدند.** (کلانتر ۸۵) ۲. (صـ.) ناتمام؛ غیرکامل: **یکی از شب‌های ماه پیش، در رشت، ماه را دیده‌بود که نصفه بود.** (مدرس‌صادقی ۱۲) ۳. (ق.) به‌صورت نصف از چیزی؛ نیمه: **قهوهٔ خود را نصفه نوشید.**

نصفه‌روز n.-ruz [عر.فا.فا.] (صـ.) دارای فعالیت در بخشی از روز؛ نیمه‌وقت: **کار نصفه‌روز، مدرسهٔ نصفه‌روز.**

نصفه‌شب nesf-e-šab [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. نیمه‌شب (مِ. ۲) ←: **تا بیایی شام بخوری و بخوابی، می‌شود نصفه‌شب.** (آل‌احمد[۲] ۵۳) ۲. (ق.) نیمه‌شب (مِ. ۱) ←: **نصفه‌شب نشسته‌بودیم و گپ می‌زدیم.** (مخمل‌باف ۱۷۰)

نصفه‌عمر nesf-e-'omr [عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نصف‌العمر ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نصف‌العمر شدن. ← نصف‌العمر • نصف‌العمر شدن: **چنان داد زد که نصفه‌عمر شدم.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) نصف‌العمر کردن. ← نصف‌العمر • نصف‌العمر کردن: **این چه طرز آمدن است! نصفه‌عمرم کردی.**

نصفه‌کاره nesf-e-kār-e [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ناتمام؛ ناقص: **اگر کتاب نصفه‌کارهٔ آقاجان روی دستم نمانده‌بود، تاحالا کتاب خودم را شروع کرده‌بودم.** (← مدرس‌صادقی ۵۸) ۲. (ق.) به‌صورت ناتمام: **ورود افراد خارج از مذهب اسلام به این سلمانی ممنوع می‌باشد که درصورت فهمیدن نصفه‌کاره بلند می‌شوند!** (شهری[۲] ۱۳۶/۲)

نصفه‌نیمه nesf-e-nim-e [عر.فا.فا.فا.] (ق.) (گفتگو)

۱. به‌صورت ناتمام: **نصفه‌نیمه ولش کرده به‌امان خدا.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۸) **۲.** (صـ.، اِ.) نصـف: **محمدحسن، با هزار زبان‌بازی ماشین را به نصفه‌نیمه [خرید.]** (محمود[2] ۲۰۸)

نصفی nesf-i [عر.فا.] (اِ.) **۱.** (گفتگو) نصف ← : **نصفی از کار هنوز مانده.** **۲.** (صنـ.، منسوب به نصف، اِ.) (قد.) پیالهٔ متوسط شراب که نه بزرگ و نه کوچک باشد: **سنگ در ساغر نیک و بد ایام زنند/ وز کف سنگ‌دلان نصفی و ساغر گیرند.** (مجیر: گنج ۳۰/۲) ○ **ای به عارض چو می و شیر فراییش من آی/ بربط من به کفم برنه و نصفی برگیر.** (فرخی[1] ۱۸۵) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه درمعنای ۱ برروی هجای نخست، و درمعنای ۲ برروی هجای دوم است.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب خوردن: **مدد حسن تو امروز فزون است مگر/ دوش در بزم مَلِک نصفی و ساغر زده‌ای.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۶۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۶/۳)

نصل nasl [عر.] (اِ.) (قد.) پیکان؛ نیزه: **ازپی آن‌که تانگردد کُند/ نصل تقدیر در سهام تو باد.** (انوری[1] ۱۱۶)

نصوح nasuh [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** توبه‌ای که در آن بازگشت و شکست نباشد؛ قطعی؛ استوار: **توبه بشکن تا درست آیی ز کار/ چند گویی توبه‌ای دارم نَصوح.** (عطار[5] ۱۱۵) ○ **توبهٔ نَصوح کند، و عذرهای گذشته بازخواهد.** (غزالی ۲۳۱/۱) **۲.** (صـ.، اِ.) نصیحت‌کننده: **قوم گفتند ای نَصوحان بس بُوَد/ این چه گفتید، ار در این دِه کس بُوَد.** (مولوی[1] ۱۶۴/۲)

نصوح nosuh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خیرخواهی: **نُصوح اخوت و نصوع مودت به قرار اصل باز رفت.** (جرفادقانی ۱۶۵)

نصوص nosus [عر.، جِ. نَصّ] (اِ.) (قد.) **۱.** متن‌های مشخصی که کلام آنها تغییر نیافته. نیز ← نص (مِ. ۱): **آبای کلیسا... رسالهٔ به عبرانیان را... نوشتهٔ دست مسلمانان دانسته‌اند و خالی از نصوصی که از منابع موثق کلیسایی اخذ شده‌است.** (آل‌احمد[3] ۱۲-۱۳) ○ **نام‌های خدا فراوانند در نصوص کتاب و سنت.** (میبدی[1] ۲۸/۱) **۲.** سخنان صریح که جای تأویل نداشته‌باشد. نیز ← نص (مِ. ۲): **بانصوصی بدین صراحت این‌جانب را برای دفاع از حق خود... احضار ننمودند.** (مصدق ۳۳۱) ○ **نصوص قرآن و حدیث دراین‌باب بسیار است.** (نخجوانی ۱۹۰/۲-۱۹۱)

نصوع nosu' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خلوص؛ پاکی: **نصوح اخوت و نصوع مودت به‌قرار اصل بازرفت.** (جرفادقانی ۱۶۵)

نصول nosul [عر.، جِ. نَصل] (اِ.) (قد.) پیکان‌ها؛ نیزه‌ها: **خود را به معادات فحول و تعرض نصول درمعرض خطر آورد.** (جرفادقانی ۲۰۲)

نصیب nasib [عر.] (اِ.) **۱.** سهم کسی از چیزی؛ بهره؛ حصه: **از تمام ایران، آن‌جاکه از همه‌جا سخت‌تر و وحشی‌ترند، نصیب و قسمت حضرت‌اشرف شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲) ○ **از درِ بخشندگی و بنده‌نوازی/ مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا.** (سعدی[4] ۳۴۱) ○ **این عنایت و نصیب تمام از عقل کل بدو پیوسته شد.** (ناصرخسرو[7] ۴۷) **۲.** قسمت هرکس از سرنوشت: **نصیب و قسمت... من... جز محنت و مرارت، چیز دیگری نیست.** (جمال‌زاده[17] ۳۸) ○ **بدبختی نصیب همهٔ مردم و نیک‌بختی بهرهٔ چند تن بیش نیست.** (نفیسی ۴۲۰)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) حاصل شدن؛ به‌دست آمدن: **خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا/ ز گلستان جمالش نصیب خار آید.** (سعدی[3] ۵۱۳) ○ **ذوق و حلاوت هیچ‌چیز ناچشیده و به‌جز از گفت‌وگوی نصیب او نیامده.** (احمدجام[1] ۴۹ مقدمه)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) قسمت شدن؛ روزی شدن: **چه کنم چون ز گلْستان امید/ دیده‌ام را نصیب خار افتاد؟** (خاقانی ۶۰۲) ○ **ز مژگان تو زخم خون‌چکانی گر نصیب افتد/ دل چون مرغ بسمل کشته در دام شکیب افتد.** (اسیر: آنندراج)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • نصیب بردن ↓ : **نصیب خویش از عالم بردار و باقی همه بگذار.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۵۱) ○ **سه ساعت از طعام گذشته نبید**

خور تا طعام در معده بپخته باشد، تا چهار طبع تو از طعام نصیب برداشته‌بوند. (عنصرالمعالی[1] ۶۸) ○ دلا، بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم / حدیثی از تو بنیوشم، نصیبی از تو بردارم. (فرخی[2] ۲۰۴)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) بهره بردن؛ بهره‌مند شدن: مردم... [باید] هم‌رنگ ارباب قدرت و ثروت شوند و از نعمت آنها نصیبی ببَرَند. (مینوی[2] ۴۳) ○ وگر دردهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی بَرَم. (سعدی[1] ۳۴)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● نصیب کردن ←: دل ز غیرت چون سپر در قبضهٔ شمشیر ماند / هیچ عضوم را نصیب از زخم مژگانت نداد. (وحید: آنندراج) ○ روی بالا کرد و گفت: ای عندلیب / از بیان حال خودْمان دِه نصیب. (مولوی[1] ۱/۱۱۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) بهره داشتن؛ سهم داشتن: پیش‌خدمت‌باشی... از این نمد کلاهی و از این آش دهان‌سوز نصیب وافر داشت. (جمال‌زاده[11] ۴۴) ○ ابوالمظفر... از احترام و انعام نصیبی کامل داشته‌است. (ابن‌فندق ۱۷۸)

● ~ **رساندن** (مصـ.مـ.) بهره‌مند کردن؛ سهم رساندن: دریغم آمد که یاران را خفته گذارده، آنان را از این نعمت و موهبت خداداد نصیبی نرسانم. (جمال‌زاده[16] ۷۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بهره‌مند کردن: پدرم گفت: ای شیخ! چه سبب بود که ما را از این تبرک نصیب نکردی؟ (جامی[8] ۳۰۱) ○ از غذای خویشتن او را نصیب کرده...است. (ناصرخسرو[7] ۲۴) ○ اگر پیش تو خوردنی بُوَد که پیش دیگران نبُوَد، دیگران را از آن نصیبی همی‌کن. (عنصرالمعالی[1] ۶۶)

□ ~ِ **کسی شدن** بهرهٔ او شدن؛ دراختیار او قرار گرفتن؛ به تملک او درآمدن. نیز ← □ نصیب نشود: باتمام وجود آرزوی تصاحب یکی از این اسب‌های چوبی را داشت که هرگز نصیبش نشد. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ موفقیت یک زندگی بسته به موفقیتی بود که داشت نصیبم می‌شد. (علوی[1] ۴۱) ○ از این حضور... کار تو بالا گیرد و سلطنت عالم نصیب اخلاف تو می‌شود. (طالبوف[2] ۱۲۱)

□ ~ِ **کسی کردن** بهرهٔ او کردن؛ دراختیار او قرار دادن؛ به تملک او درآوردن: سید نیز به تولای من مشت بزرگی [از خرما] نصیب خود می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ انگاری که یک سال بود نفَس نمی‌کشید... خدا نصیب هیچ تابنده‌ای نکند. (هدایت[4] ۸۹)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ● نصیب بردن ←: از لذت خواب نوشین نصیب وافری خواهی گرفت. (جمال‌زاده[16] ۲۰۸)

□ ~ِ **گرگ بیابان نشود** (گفتگو) هنگام نقل حادثه‌ای هولناک برزبان می‌آورند: درختان زقوم را که از دیدنش کُردهٔ انسان تیر می‌کشید، نشان‌دهان، آهسته گفت: برادر نصیب گرگ بیابان نشود. (← جمال‌زاده[6] ۱۶۹)

□ ~ (~ِ **کافر**) **نشود** (گفتگو) هنگام ابراز نفرت از امری گفته می‌شود؛ دور باد؛ اتفاق نیفتد: نصیب نشود، چه بچهٔ نحسی دارد!

□ ~**وقسمت** (گفتگو) (مجاز) سرنوشت: هرکس یک نصیب و قسمتی دارد، آقا! شاید نصیب و قسمت ما همین بوده. (← میرصادقی[11] ۶۷)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نصیب بردن ←: هرکه از آن نور ذره‌ای نصیب یافته‌بُوَد، از ایمان بی‌بهره نماند، و هرچه نه این بُوَد همه بارِ دوزخ آمد، نعوذبالله! (احمدجام ۱۹۰)

□ **یا ~ و یا قسمت** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که حصول امری دشوار به نظر می‌آید: تا کی بتوانیم شما را ببینیم؟ یا نصیب و یا قسمت.

نصیبه nasib.e [عر.: نصیبَة] (اِ.) (قد.) ۱. نصیب (مِـ.۱) ←: نصیبهٔ آنان که می‌مانند، این است که دریغاگوی رفتگان باشند. ○ از نصیبهٔ نصرت و خذلان قرعهٔ ارادت بر ایشان چه خواهد افکند؟ (وراوینی ۵۴۶) ۲. سرنوشت؛ تقدیر: کنون به آب می‌لعل خرقه می‌شویَم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت. (حافظ[1] ۱۳)

نصیبه‌جو n.-ju [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) جویندهٔ بهره: ای نصیبه‌جو ز من که این بیار و آن بیار / بینمت

رَسته ازاین‌وآن و آن‌وآن شده. (مولوی[۲] ۱۵۱/۵)

نصیبه‌جویی n.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) بهره‌جویی: **نصیبه‌جویی عاقلان هم در او نمی‌بینم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۶۳/۱)

نصیح nasih [عر.] (صـ.) (قد.) پنددهنده؛ نصیحت‌گو: **مَلِک‌زاده گفت: بدین کلمات نصیح نصیح... دل مردهٔ دیرسالهٔ ما را زنده گردانیدی.** (وراوینی ۱۲۳)

نصیحت nasihat [عر.: نصیحة] (اِ.) ۱. سخنی که با آن کسی را دربارهٔ اخلاق، رفتار، یا مسائل زندگی او راهنمایی می‌کنند؛ پند؛ اندرز: **پند و نصیحت بزرگ‌ترها را بپذیر.** ○ **نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند/ جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را.** (حافظ[۱] ۴) ○ **نصیحت همه عالم چو باد در قفس است/ به‌گوش مردم نادان چو آب در غربال.** (سعدی[۴] ۷۱۳) ۲. (اِمصـ.) (قد.) خیرخواهی: **واجب است بر کافهٔ خدم‌وحشم مَلِک که آنچه ایشان را فراز آید از نصیحت، بازنمایند.** (نصراللہ‌منشی ۶۸) ○ **اگر شوانی به نصیحت نکنی، گرگ و دزد رمه را تاراج کنند.** (احمدجام[۱] ۱۹۶) ○ **البته نصیحت بازنگیرم و کفران نعمت نورزم.** (بیهقی[۱] ۵۴۰)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) اندرز گوش کردن؛ عبرت گرفتن: **تو را از قلعه به‌زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند.** (سعدی[۲] ۱۴۷) ○ **هرکه نصیحت‌پذیرد و فرا نیوشد سود کند.** (احمدجام ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) پند دادن؛ اندرز گفتن: **اردوان... به برادرزادهٔ خود نصیحت کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد و به آنچه در خواب بر او ظاهر شده‌است، اعتنا نکند.** (مینوی[۳] ۱۹۹) ○ **اول دل و زبان خود از توبه پاک کن/ صائب اگر نصیحت احباب می‌کنی.** (صائب[۱] ۳۳۸۸) ○ **بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد.** (بیهقی[۱] ۸۹۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • نصیحت پذیرفتن ←: **یکی گفت: کاین بندیان شب‌روند/ نصیحت نگیرند و حق نشنوند.** (سعدی[۴] ۳۳۲)

▫ ~ **نگاه (نگه) داشتن** (قد.) عمل کردن به نصیحت: **ای برادران و عزیزان من! نصیحت برادر خویش نگه دارید.** (احمدجام ۵۴)

▫ **از من به تو (شما)** ~ به تو (شما) نصیحت می‌کنم: **از من به تو نصیحت که با او دوست نشوی.** ○ **آقا از من به شما نصیحت، از شمالی‌ها برحذر باشید.** (هدایت[۳] ۱۰۳)

نصیحت‌آموز n.-ā(')āmuz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) پنددهنده؛ راه‌نما: **گرچه دل پاک و بخت فیروز/ هستند تو را نصیحت‌آموز.** (نظامی[۲] ۲۷۲)

نصیحت‌آموزی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نصیحت‌آموز بودن؛ پندآموزی: **فصل آخر نصیحت‌آموزی/ پادشه را به فتح و فیروزی.** (نظامی[۴] ۲۲)

نصیحت‌پذیر nasihat-pazir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) قبول‌کنندهٔ نصیحت: **گوش نصیحت‌پذیر می‌خواهد که تو نداری.** ○ **نصیحت‌پذیران به اندرز شاه/ سوی شهر پوشیده جستنده راه.** (نظامی[۷] ۵۱۸)

نصیحت‌جو[ی] nasihat-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خیرخواه: **حرمان آن بُوَد که چون از دوست یک‌دل و نصیحت‌جوی بازمانَد و یا وقتی خواهد که به دوستی چیزی رسانَد، پادشاه او را جای دوستان بگیرد و درپناه وی آن چیز که خواهد، به دوستان رسانَد.** (بخاری ۸۹)

نصیحت‌شنو nasihat-šeno[w] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) گوش‌کننده و پذیرندهٔ نصیحت: **نه پایی چو بینندگان راست‌رو/ نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو.** (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ **هژدهم حسن‌خلق است، باید که... در موافقت یاران کوشد و از مخالفت دور باشد، و نصیحت‌گر و نصیحت‌شنو باشد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲)

نصیحت‌کن nasihat-kon [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نصیحت‌گو ←: **اگر مراد نصیحت‌کنان ما این است/ که ترک دوست بگوییم تصوّری‌ست محال.** (سعدی[۳] ۵۳۹)

نصیحت‌گذار nasihat-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نصیحت‌گو ←: **چو آگاه گشت آن نصیحت‌گذار/ که از پند او گرم شد شهریار.** (نظامی:

آنندراج)

نصیحت‌گر nasihat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نصیحت‌گو ←: **پریشیده عقل و پراگنده هوش/ ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش.** (سعدی[۱] ۱۰۳) ○ **هژدهم حسن‌خلق است، باید که... نصیحت‌گر و نصیحت‌شنو باشد، و راه مناظره و مجادله و خصومات و منازعات بسته دارد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲)

نصیحت‌گرانه n.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) همراه با پند و نصیحت: **با لحن نصیحت‌گرانه‌ای گفته‌بود... .** (شاملو ۵۹)

نصیحت‌گری nasihat-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) پند و اندرز دادن: **شاه سرور گفت: ای بدبخت تو را به جلادی داشته‌ام یا به نصیحت‌گری؟** (بیغمی ۸۶۷)

نصیحت‌گزار nasihat-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) خیرخواه: **چهار چیز... روا بُوَد... بندهٔ خدمت‌گار و نصیحت‌گزار.** (بخاری ۲۶۲)

نصیحت‌گو[ی] nasihat-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که نصیحت می‌کند؛ اندرزگو: **خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو/ که نقشی در خیال ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱) ○**نصیحت‌گوی را از من بگو ای خواجه دَم درکش/ چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران؟** (سعدی[۴] ۵۴۴) ○ **می‌پرسند که: نصیحت چیست و نصیحت‌گوی کیست؟** (احمدجام ۲۸۵)

نصیحت‌گویان nasihat-gu-y-ān [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (قد.) درحال نصیحت کردن: **کلمهٔ توحید و شهادت ورد زبان و خلایق را نصیحت‌گویان [بود.]** (جوینی[۱] ۵۵/۱)

نصیحت‌گویی nasihat-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نصیحت کردن؛ پند دادن: **این ناصح را خود می ناصحی باید تا او را از چنین کار و از چنین نصیحت‌گویی توبه دهد.** (احمدجام ۲۸۶)

نصیحت‌نامه nasihat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پندنامه ←: **بدان ای پسر این نصیحت‌نامه و این کتاب مبارک شریف را بر چهل‌وچهار باب نهادم.** (عنصرالمعالی[۱] ۶ح.)

نصیحت‌نیوش nasihat-niyuš [عر.فا.] (صف.) (قد.) نصحیت شنو ←: **با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست/ صد جان فدای یار نصیحت‌نیوش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ○ **سیماب تصامم در گوش نصیحت‌نیوش ریختند.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۲۲۲: معین)

نصیر nasir [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. یاری‌دهنده؛ یاور: **کنون دشمنان گر بَرَندم اسیر/ نباشد کس از دوستانم نصیر.** (سعدی[۱] ۸۰) ○ **این خلعت وزارت و این اعتماد شاه/ فرخنده باد و باد مر او را خدا نصیر.** (فرخی[۱] ۱۹۱) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

نصیرخانی n.-xān-i [عر.تر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) طوسی (مِ. ۴) ←.

نصیریه nasir.iy[y]e [عر.: نصیریّة] (اِ.) (قد.) (ادیان) فرقه‌ای از غلات شیعه که از پیروان ابن‌نصیر بودند: **جماعتی را از ملاحده و نصیریه جمع کرد.** (جامی[۸] ۵۵۷) ○ **نصیریه... ایشان [نصارا] را حلولی می‌نامند.** (شبستری ۱۲۵)

نضار nozār [عر.] (اِ.) (قد.) زر؛ طلا: **خورشید چون برآمد گفتم: چه زردرویی!/ گفتا: ز شرم رویش رنگ نضار دارم.** (مولوی[۲] ۳۹/۴) ○ **چمّیدن و قرارش مانند مار باشد/ رخشیدن شعاعش، گویی نضار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۲)

نضارت nazārat [عر.: نضارة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تازگی؛ شادابی: **خرّم‌دره جای باصفا و پُر خضارت و نضارت است.** (افضل‌الملک ۴۰۹) ۲. رونق؛ رواج؛ اعتلا: **احوال دولت قاهره به نضارت سابق و طراوت متقدم بازآید.** (وطواط[۲] ۲۰) ۳. پویایی؛ تحرک: **از شعشعهٔ شمشیر آبدارش برطبق گفتار... اولیای دین و دولت سِمَت نضارت گیرد.** (فروغی[۱] ۱۲۱) ○ **هرآنچه فرمودی و نمودی، ازسر غزارت دانش و نضارت بینش بود.** (وراوینی ۶۹۴)

نضج nozj [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) پا گرفتن و به سوی کمال و پیش‌رفت حرکت کردن: **سبب ظهور شعر و نضج و کمال آن مقارنت و موافقت این دو غریزه... است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۹۲) ○ **اروپا... از همان ایام**

یونانی‌ها اسباب تشکیل و نضج تمدن و فلسفه‌ای را ازنوع همین تمدن امروز اروپایی فراهم می‌کرده‌است. (اقبال[1] ۲/۵/۴) **۲.** (قد.) رسیدگی، چنان‌که در میوه و در اخلاط بدن؛ پختگی: چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد. (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) پخته شدن و رسیدن: اقراص را به یکی حقه اندر کردم... تا نضج پذیرفت. (اخوینی ۷۵۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) نضج (مِ. ۱) ←: پسرها بیش‌تر درماندگان سیاست بودند، و تا گروهشان نضج می‌گرفت، به‌فکر انشعاب می‌افتادند. (دانشور ۱۴۷) ○ مذاهب سیاسی مخصوصی در اروپا نضج گرفته [است.] (اقبال[1] ۸/۱/۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) • نضج پذیرفتن ←: نضج نایافتن نوبه هژده ساعت [بُوَد.] (اخوینی ۷۴۰)

نضد nazd [عر.] (اِ.) (قد.) نظم؛ ترتیب: مر نفْس را همی‌خواهد که به نضد و نظم، عالم از اوست. (ناصرخسرو[7] ۸۲)

نضرت nazrat [عر.: نضرة] (اِمصـ.) (قد.) تازگی؛ شادابی: چون ما را از خلعت‌خانهٔ... تشریف شریف اقبال و کسوت با نضرت آمال پوشانیده‌اند... خود به هریک از ابنای ایام قطره‌ای رسانیم. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۲/۴ـ۲۲۳) ○ در چمن دل او خضرتی و نضرتی ظاهر شود، که به سِمَت علم موسوم و مذکور گردد. (ظهیری‌سمرقندی ۵۳)

نضوب nozub [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرورفتن آب در زمین.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نضوب ↑: بعضی‌از اهل معانی گفته‌اند که تشبیه به آب است که... چون مدتی در غدیر و آب‌گیر بماند، نضوب کند و خشک شود. (جرجانی[1] ۱۶۶/۴)

نضوح nozuh [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی مادهٔ خوش‌بو: بنگ از ارکان طیب باشد و در سایر اجناس برمکیات و نضوحات و مسوحات... درآید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۵)

نضید nazid [عر.] (صـ.) (قد.) مرتب؛ منظم: به تأمل نتوانم که کنم/ به‌سزا گوهر مدح تو نضید. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1])

نضیر nazir [عر.] (صـ.) (قد.) شاداب؛ سرسبز: .../ وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر. (سلمان ساوجی: لغت‌نامه[1])

نطاح nattāh [عر.] (صـ.) (قد.) شاخ‌زننده (قوچ): پادشاه... دانست که کبش نطّاح در تنور بلا قربان خواهدشد. (جوینی[1] ۱۱۸/۳)

نطاح netāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جدال؛ کشمکش: ز عقل ساز حسام و ز صبر گیر سپر/ که با زمانه و چرخی تو در جدال و نطاح. (مسعودسعد[1] ۱۱۹)

نطاق nattāq [از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که خوب صحبت می‌کند؛ سخن‌ران زبردست: راسکین منتقدی آتشین‌خو و نطّاقی گرم‌دهان بود. (دریابندری[1] ۸) ○ در شب‌های رمضان هرکس روز پای منبر سید نشسته‌بود، خود برای حوزهٔ دوستانهٔ خود نَطّاق درست‌وحسابی بود. (مستوفی ۶۴/۲)

نطاق netāq [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** کمربند؛ میان‌بند: شدم زدست تو شیدای کوه و دشت و هنوز/ نمی‌کنی به ترحم نِطاق سلسله سست. (حافظ[1] ۲۱) **۲.** (مجاز) افق: چو خورشید سر برزند زین نِطاق/ برآید ز دریا طراقاطراق. (نظامی[8] ۲۱۶)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آمادهٔ انجام دادن کاری شدن: من در این تفکر معرض خدمت ایستاده، نِطاق عزیمت بسته. (خاقانی[1] ۱۱۷)

نطاقی nattāq-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نطّاق بودن؛ سخن‌رانی: من... از درجهٔ نطاقی این سخن‌ران‌ها بی‌اطلاعم. (مستوفی ۲۵۰/۲)

نطربوق natarbuq [= نتربوق] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ول‌گرد؛ بی‌کاره: در دنیای سیاست و اجتماع، فراوان شده‌است که [صاحب] این قلم نردبانی شده‌باشد تا فلان نطربوق از آن به‌جایی برسد. (آل‌احمد: یک‌چاه‌ودوچاله ۱۵: نجفی ۱۴۰۱) ○ هر ایرانی را جلوش را بگیری، یک بیاضچه شعر نطربوق علی‌شاه توی جیبش

است. (هدایت: حاجی‌آقا ۱۱۲ : نجفی ۱۴۰۱)

نطرون natrun [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (شیمی) سدیم ←: **چون خایهٔ بز را شکافته نطرون و زیره کوبیده بر او پاشیده خشک کنند، خوردن یک مثقال کوبیدهٔ او با آب، کِرم معده را مفید باشد.** (← شهری[۲] ۲۳۳/۵) ○ **حقنه به اول به ماءالعسل کند و بوره و نطرون.** (اخوینی ۴۴۳)

نطع nat' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بساط و فرش چرمی که روی آن می‌نشینند: **بندهٔ بی‌چاره خانه را جاروب زده زیر نطع چلبی دِرَمی یافته در کیسه کردم.** (افلاکی ۹۳۶) ○ **کرمکی بودم بر آن نطع نشسته.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۱۶/۲) ۲. پوششی که بر پشت ستور می‌انداختند: **نشستم بر آن ناقهٔ آل‌پیکر/ نکندم بر او نطع و دلو و مصلی.** (منوچهری[۱] ۱۴۱) ۳. فرشی چرمین که محکوم به اعدام را روی آن می‌نشانده، سرش را می‌بریدند: **زیر تیغ جلادی، روی نطع میرغضبی نشسته[است.]** (شهری[۱] ۴۸۲) ○ **یاتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه بازکشیده... و سیاف شمشیر برهنه به‌دست ایستاده.** (بیهقی[۱] ۲۱۶) ۴. صفحه (شطرنج): **واقعه برای رخ دادن حتی به‌صورت پیاده‌ای بر نطع شطرنجی به تو محتاج نبوده‌است.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۳) ○ **شاهان جهان در این خیالات/ بر نطع غم‌اند جملگی مات.** (امیرحسینی ۸۵) ۵. بساطی که مهره‌بازان و جادوگران پهن می‌کردند و عروسک‌ها و مهره‌ها را روی آن می‌چیدند: **نطع پُر از زخمه و رقاص نه/ بحر پُر از گوهر و غواص نه.** (نظامی[۱] ۱۴۸) ○ **ما لعبتکانیم و فلک لعبت‌باز/ ازروی حقیقتی نه ازروی مجاز - بازیچه همی‌کنیم بر نطع وجود/ رفتیم به صندوق عدم یک‌یک باز.** (خیام[۱] ۲۲۰) ۶. سفره؛ خوان: **شِکر چه‌نَهی به خوان بر چون نداری/ به نطع اندر مگر سرکه و ترینه؟** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

نطعی n.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به نطع، اِ.) (قد.) ۱. پوستی که زیر پای اسب مخصوص سواری پادشاهان می‌گستردند: **شاید که بهر جلوهٔ شب‌رنگش آسمان/ گسترده‌است نطعی گوهرنشان برف.** (سعیدای‌اشرف: آنندراج) ۲. تنبان چرمی که کشتی‌گیران هنگام کُشتی گرفتن می‌پوشیدند. نیز ← نطعی‌پوش.

نطعی‌پوش n.-puš [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) پهلوانِ کشتی‌گیر: **پهلوان پوریا... نطعی‌پوش میدان ولایت... خوانده [می‌شد.]** (حمید ۳۰) ○ **خصم کی خصمانه می‌گیرد به‌آسانی مرا؟/ همچو مجنون کرده نطعی‌پوش عریانی مرا.** (ایما: آنندراج)

نطفگی notfe-gi [عر.فا.] (اِ.) ۱. (جانوری) نطفه ←: **نطفگی بچه‌ای که به‌دنیا نیامده‌بود، از خانه محافظت می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۹۴) ۲. (حامصـ.) نطفه بودن؛ وضع و حالت نطفه: **سیر او به‌سوی نطفگی می‌افتد چون شیخ نمی‌تواند که او را از آن غلط برهانَد، از نطفه به عناصر می‌رود.** (اقبال‌شاه ۲۱۰)

نطفه notfe [عر.: نطفَة] (اِ.) (جانوری) سلول جنسی نر در جانورانی که تولیدمثل جنسی دارند؛ اسپرم: **اگر نطفه منعقد شد و هستهٔ اولی تکوین فرزند به‌وجود آمد، اسلام به‌هیچ‌وجه اجازهٔ معدوم کردن آن را نمی‌دهد.** (مطهری[۴] ۳۸) ○ **همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد.** (فروغی[۳] ۱۰۴) ○ **ماده‌ای که آدمی و جانور از آن آفریده می‌شود، در اطوار خلقت تقلب یابد از غذا به نطفه و از نطفه به علقه...** (قطب ۲۰۲)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) ۱. منعقد شدنِ نطفه: **.../ درون بطن صدف نطفهٔ سحاب نبست.** (واله‌هروی: آنندراج) ۲. (مجاز) پدید آمدن: **گرما دردرون، نطفه بست.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۶)

• ~ **ستدن** (مصـ.ل.) (قد.) • نطفه گرفتن ←: **.../ دشوار بُوَد زادن، نطفه ستدن آسان.** (خاقانی ۳۵۹)

□ ~ٔ **کسی با چیزی بسته شدن** (گفتگو) (مجاز) ذات او با آن عجین بودن: **فریاد زد: اسدالله، اصلاً نطفهٔ تو با شراب و عرق بسته شده!** (پزشک‌زاد ۲۷۸-۲۷۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) پذیرفتن نطفه و آبستن شدن: **فصل تخم‌کشی زمانی انتخاب می‌شد که بز به‌اصطلاح فحل شده‌باشد، یعنی آمادهٔ نطفه گرفتن [باشد.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴)

▫ **در ~ خفه شدن** (گفتگو) (مجاز) از آغاز پیدایش سرکوب شدن: **روزنامه... خبر از توطئه‌ای داده که در نطفه خفه شده[است.]** (میرصادقی[1] ۱۱۸)

▫ **در ~ خفه کردن** (گفتگو) (مجاز) از آغاز پیدایش سرکوب کردن: **نیروی انتظامی توطئه را در نطفه خفه کرده.**

نطق notq [عر.] (اِمصـ.) ۱. سخن‌رانی (مِـ. ۱) ←: **نطق من در جلسهٔ هفتم... مربوط به هیچ سیاستی نبود.** (مصدق ۱۳۳) ○ **مهرداد... نمی‌دانست درمقابل این نطق مفصّل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید.** (هدایت[9] ۹۲) ○ **خلاصهٔ نطق در دربار همایونی ازقرار ذیل است:...** (افضل‌الملک ۲۱) ۲. سخن گفتن؛ حرف زدن: **نطق و حافظه و تعقل جزء خصایص انسان است.** (مینوی[3] ۲۳۳) ○ **در را گشودند، وارد گردیدم، شوق و اندوه و حیرت گلوگیرم کرده قوّت نطق نداشتم.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱) ○ **بلی، این‌وآن هردو نطق است، لیکن / نماند همی سِحر پیغمبری را.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۳) ۳. (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است.

☜ • **~ بربستن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) دَم درکشیدن؛ مردن: **یوسف صدیق چون بربست نطق / ازقضا موسیّ پیغمبر بزاد.** (خاقانی ۸۵۹)

• **~ زدن** (مصـ‌ل.) (قد.) حرف زدن؛ سخن گفتن: **بی‌چاره یک‌باره چنان ملزم شد که بعداز آن نطق نتوانست زدن.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۶) ○ **ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که همچو صنع خدایی ورای ادراکی.** (حافظ[1] ۳۲۴) ○ **از آنچه او را مقصود بود، هیچ‌کس سخنی نگفت، و نطق نزد.** (احمدجام ۳۷)

⊙ **~ فروبستن** (قد.) امکان سخن گفتن نبودن: **.../ نطق فروبست حال خود به چه گویم؟** (خاقانی ۶۳۲)

• **~ کردن** (مصـ‌ل.) ۱. سخن‌رانی کردن: **سرانجام قضیه، به‌این‌صورت فیصله شد که آقای بخش‌دار... برود توی اتاق خانم‌ها، برای آنها نطقی بکند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **همین‌که دوباره از درِ مجلس بیرون آمدم، خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصّلی بکنم.** (جمال‌زاده[18] ۴۸) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حرف زدن بیش‌از اندازهٔ لازم یا در غیر موردش: **لازم نیست نطق بکنی، جل‌وپلاست را جمع کن برو.**

▫ **~ِ کسی باز (وا) شدن** (گفتگو) (مجاز) به حرف درآمدنِ او؛ شروع به حرف زدن کردنِ او: **مصاحب خوبی بودم که از گفت‌وگوی با من نطقش بازمی‌شد و احساس خشنودی می‌نمود.** (شهری[3] ۲۲۹) ○ **فرنگیس... نطقش باز شد [و] از ساختمان موزه صحبت کرد.** (علوی[1] ۳۵)

▫ **~ِ کسی کور شدن** (گفتگو) (مجاز) ساکت شدنِ او؛ حرف نزدنِ او: **نطقم کور می‌شود و با خجالت ساکت می‌شوم.** (دیانی ۱۷۲) ○ **آن سیاه‌پوست هم نطقش کور می‌شد و خودش را کنار می‌کشید.** (دریابندری[3] ۴۱)

نطق notoq [از عر.: نُطْق] (اِمصـ.) (عامیانه) نطق (مِـ. ۲) ←.

☜ • **~ زدن** (مصـ‌ل.) (عامیانه) حرف زدن؛ سخن گفتن: **سر کلاس جرئت نُطُق زدن نداشتیم.** ○ **در آن جلسه هیچ‌کس جرئت نکرد نُطُق بزند.** (علوی[4] ۵۸) ○ **آخر چرا درِ خانه‌اش را مهروموم کنند؟ هیچ‌کس هم نیست نُطُق بزند.** (آل‌احمد[10] ۷۴)

▫ **~ِ کسی بازشدن** (عامیانه) (مجاز) به‌حرف آمدنِ او؛ به سخن گفتن پرداختنِ او: **حالا می‌فهمم این رحمت ناقلا، برای چه این‌قدر نُطُقش بازشده و حرف‌های حسابی می‌زند، لاکردار ازبس‌که کتاب‌امی‌خواند.** (← میرصادقی[3] ۳۴۰)

▫ **~ِ کسی درنیامدن** (عامیانه) (مجاز) جرئت اعتراض کردن و حرف زدن نداشتنِ او: **آن‌وقت‌ها وقتی بابای ما صبح‌به‌صبح با لگد ما را می‌فرستاد درِ دکان نُطُقمان درنمی‌آمد.** (← فصیح[2] ۲۳۵)

• **~ کشیدن** (مصـ‌ل.) (عامیانه) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: **در تمام طول فیلم نُطُق نمی‌کشد.** (دیانی ۲۰) ○ **دوتا بچه... از وحشت جرئت نُطُق کشیدن ندارند.** (شاملو ۱۸۷) ○ **مَلَک ثواب و مَلَک عِقاب با رنگ پریده همان‌جا ایستاده نُطُق نمی‌کشیدند.** (جمال‌زاده[1] ۴۴)

نطقا notaqā [عر.: نطقاء، جِ. ناطِق] (اِ.) (قد.)

سخن‌ران‌ها: **افلاک و کواکب اَحیا و نطقااند.** (ناصرخسرو[۳] ۱۳۶)

نطق‌سرا[ی] notq-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) سخن‌گو: **وآن‌که طوطیّ طبیعت نشود نطق‌سرای/ تا ز شُکرش نبُوَد در دهن او شِکری.** (ابن‌یمین ۱۷۸)

نطلبیده na-talab-id-e [فا.عر.فا.فا.] (صمـ.) درخواست‌نشده؛ خواسته‌نشده: **آب نطلبیده مراد است.** (مَثَل)

نطنزی natanz-i (صنـ.، منسوب به نطنز، شهری در استان اصفهان) به‌عمل‌آمده در نطنز: **گلابی نطنزی.**

نطول natul [عر.] (اِ.) (قد.) **(پزشکی)** آبی محتوی جوشاندهٔ گیاهان دارویی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شستن عضو مبتلا به مرض با آبی که در آن داروها را جوشانده‌اند: **باز اگر بدین که یاد کردیم به نشود... آن‌گاه نطول باید کردن.** (اخوینی ۲۲۳)

نظّار nazzār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) به دقت نگاه‌کننده: **نَظّار ز دیدار همه‌چیز شود سیر/ از دیدن او سیر نگردد دل نَظّار.** (فرخی[۱] ۸۹) ○ **بنشینیم به هم عاشق‌ومعشوق همی/ نه ملامت‌گر ما را و نه نَظّار و رقیب.** (منوچهری[۱] ۶ ح.)

نظار nezār [عر.] (اِ.) (قد.) نظر؛ نگاه؛ تماشا: **شاه را شرم از وی آمد روز بار/ که به شب برروی شه بودش نِظار.** (مولوی[۱] ۴۳۸/۳) ○ **باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کِش/ زهره از چرخ سحرگه به نِظار آید.** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۴)

نظّار nozzār [عر.، جِ. ناظِر] (اِ.) نظارت‌کنندگان: **سردم‌داران دِه... هیئت نُظّار بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴)

نظارت ne(a)zārat [عر.: نَظارة] (اِمصـ.) ۱. مراقبت برای اطمینان از درستی کاری: **ادارهٔ بلدیه و مجلس ملی... حق نظارت دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳) ۲. **(فنی)** کنترل درستیِ اجرای پروژه ازلحاظ کمّی‌وکیفی، طبق مشخصات فنی و زمان‌بندی طرح. ۳. **(دیوانی)** شغلی در دربار شاهان که متصدی آن مسئول اداره و حسن جریان بخشی از امور بود: **این بنده... از بدو امر، ازطرف اقدس مأموریت نظارت این عمل را نداشت.** (سیاق‌معیشت ۲۷۷) ○ **پسر اعتضادالسلطنه به منصب نظارت و خوان‌سالاری و خلعت همایون درجهٔ اختصاص یافت.** (تاریخ‌منتظم‌ناصری: اصطلاحات‌قاجار[۱] ۱۲۶)

▫ **~ استصوابی** ۱. نظارت بر حسن جریان امری و درست انجام گرفتنِ آن. ۲. **(فقه)** مراقبت داشتن ناظر موقوفات بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش‌از اجرای آن.

▫ **~ اطلاعی (فقه)** اطلاع داشتنِ ناظر موقوفات بر اعمال متولی در امور وقف.

▫ **~ بیوتات** (دیوانی) شغل ادارهٔ بیوتات سلطنتی: **میرزااحمدکفرانی:... به منصب والای نظارت بیوتات سرافراز گردید.** (واله‌اصفهانی ۴۴۷) ○ **در بیست‌وششم ماه مذکور میرزاسلمان‌جابری... به منصب نظارت بیوتات سرکار خاصهٔ پادشاهی سرافراز بود.** (نطنزی ۵۳)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) مراقب بودن؛ ناظر بودن: **نایب‌حسین... در اعمال دولتیان نظارت داشته[است.]** (شهری[۳] ۲۳۶) ○ **مردم در انتخابات نظارت داشتند.** (مصدق ۲۵۸)

▫ **~ سرکار خاصه** (دیوانی) سرپرستی کارخانجات بیوتات سلطنتی: **محمدحسین‌خان... به‌امر نظارت سرکار خاصهٔ شریفه اشتغال داشت.** (مروی ۹۶۴) ○ **میرزااحمد... منصب عالی نظارت سرکار خاصهٔ شریفه یافت.** (اسکندربیگ ۲۲۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) مراقبت کردن بر حسن اجرای کاری: **در ثلث اول دخالتی نکردم... اما حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱)

نظارت‌خانه n.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای در دستگاه سلطنتی که نظارت خرید و حفظ ارزاق دربار را برعهده داشت: **امروز صبح قصاب که گوشت به حرم داده، درب نظارت‌خانه آمده هزار هتاکی نموده[بود.]** (غفاری ۲۱۱)

○ ظل‌السلطان... از نظارت‌خانه... ظروف مس و چینی وغیره... تهیه دید. (نظام‌السلطنه ۴۷/۱)

نظارگی nazzār.e-gi [عر.فا.] (اِ.) (قد.) تماشاگر؛ بیننده: **نظارگیان... آن روی زیبا و طلعت نیکو و قد رعنا را دیدند.** (مینوی[۱] ۲۱۴) ○ **خداوندا! کار تو به‌علت نیست، مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان.** (جامی[۸] ۵۹۷) ○**سخت زیبا می‌روی یک‌بارگی/ در تو حیران می‌شود نظارگی.** (سعدی[۳] ۶۳۱)

نظاره nazār.e [از عر.: نظّارة] (صـ.، اِ.) (قد.) بیننده؛ تماشاگر: **آید بر کشتگان هزار نظاره/ پرّه کشند و بایستند کناره.** (منوچهری[۱] ۱۶۵)

نظاره[۱] nazzār.e [عر.: نظّارة:گروه‌بینندگان] (صـ.، اِ.) (قد.) بیننده؛ تماشاگر: **لولهٔ حلبی را به مقعد تو می‌کند، به درخت می‌آویزد که اسباب عبرت نَظّارگان شوی.** (غفاری ۲۰۷) ○**چو ماه نو ره بیچارگان نَظّاره/ زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رَوَد.** (حافظ[۱] ۱۵۰) ○ **به پرخاش بهرام یک‌باره بود/ جهانی بر آن جنگ نَظّاره بود.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۱)

نظاره[۲] nazzāre [از عر.: نِظّارَة] (اِمصـ.) (قد.) نظاره ↓: **آمدند ازبهر نَظّاره رجال/ درمیانْشان آن‌که بُد صاحب خیال.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۱)

نظاره nezāre [عر.: نظّارَة] (اِمصـ.) نگریستن؛ نگاه کردن؛ تماشا؛ نگاه: **در آنها [غرفه‌های بهشت] حوریان به نظاره مشغولند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ **چه شود به چهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی؟/که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی.** (هاتف[۱] ۱۰۶)

☜ • **~ شدن** (مصـل.) (قد.) خیره شدن: **بیاراست جشنی که خورشید و ماه/ نظاره شدند اندرآن جشن‌گاه.** (فردوسی[۳] ۲۰۳)

• **~ کردن** (مصـمـ.) نگریستن؛ تماشا کردن: **من از دور و دزدانه او را نظاره می‌کردم.** (اسلامی ندوشن ۱۶۸) ○ **اگر به رقص درآیی تو سرو سیم‌اندام/ نظاره کن که چه مستی کنند و جان‌بازی.** (سعدی[۴] ۶۰۰) ○ **هیچ بازی را بیش یک بار میران که پادشاه را نشاید که باز دو بار پرانّد، یک بار بپران و نظاره همی‌کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۵)

▫ **در ~ بودن** (قد.) تماشا کردن؛ دیدن: **چون این پادشاه در سخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی.** (بیهقی[۱] ۲۱)

نظاره‌سازی n.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) تماشاگری: **مجنون زسر نظاره‌سازی/ می‌کرد به چرخ حقه‌بازی.** (نظامی[۲] ۱۷۸)

نظاره‌گاه nezāre-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** چشم‌انداز؛ منظره: **طبقات مردم را، از مسلم و مشرک، بدان مجلس بار بُوَد و نظاره‌گاهی باشد.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) ○ **ای منظر تو نظاره‌گاه همگان/ پیش تو دراوفتاده راه همگان.** (میبدی[۲] ۱۶۳) ○ **تائب مستحق غفران است و برگزیدهٔ رحمان است و دل وی نظاره‌گاه خدای جهان است.** (احمدجام ۴۸) **۲.** جایی‌که از آن اطراف را تماشا می‌کنند: **سالار تبیله با سپاهی/ برشد به سر نظاره‌گاهی.** (نظامی[۲] ۱۱۶)

نظاره‌گر nezāre-gar [عر.فا.] (صـ.) تماشاگر؛ بیننده: **خواهر کوچکم... دراین‌میان مات‌ومبهوت نظاره‌گر بود.** (حاج‌سیدجوادی ۹۷) ○**من چند سالی که با او بودم، هرگز طعم شلاق او را نچشیدم و ناچار همان نظاره‌گر باقی ماندم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

نظافت ne(a)zāfat [عر.: نَظافة] (اِمصـ.) **۱.** عاری بودن از آلودگی؛ پاکیزگی؛ تمیزی: **کم‌بود آب، وضع نظافت را برای مردم عادی بسیار مشکل کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ **نظافت و پاکی در ایران ما عموماً... مفهوم نیست.** (طالبوف[۲] ۹۱) **۲.** (قد.) ظرافت؛ نازکی؛ لطافت: **این لطافت اعضا و نظافت هیئت و تناسب اجزا، و لطافت بشره می‌بینند.** (ظهیری سمرقندی ۱۷۴)

☜ ▫ **~ِ عرض** (قد.) (مجاز) آبرومندی؛ عفت: **مشاهدت کند چگونه پادشاه است به... ذلاقت زبان و نظافت عِرض آراسته.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۱۷۱: معین)

• **~ کردن** (مصـمـ.) تمیز کردن؛ پاکیزه کردن: **داشتم خانه را نظافت می‌کردم.** ○ **حمامی دراندرون داشت بسیار پاک... دعوت به آن حمام کرد، نظافتی کرده بیرون آمدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۱)

نظافت‌چی، نظافتچی n.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.)

مأمور نظافت و تمیز کردن جایی: **نظافت‌چی اداره.** ○ **این زن، کرایه‌خانه سرش را بخورَد، سهم نظافت‌چی روزهای پنج‌شنبه و پول گازوییل زمستانش را هم نداده[است.]** (محمدعلی ۸۰) ○ **نظافت‌چی پیرمرد با صدای رسا فریاد می‌کند.** (علوی[۲] ۱۱۷)

نظّام nazzām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نظم‌دهنده؛ ترتیب‌دهنده: **عقد نَظّامان سحر از من ستانَد واسطه / قلب ضرّابان شعر از من پذیرد کیمیا.** (خاقانی ۱۷) ○ **گوهر مدح تو را دست هنر نَظّام است / حلهٔ شُکر تو را طبع خِرَد نسّاج است.** (مسعودسعد[۱] ۸۲۸) **۲.** آن‌که شعر بسیار می‌سراید: **مدحتش را هزار نَظّام است / هریکی را هزار دیوان باد.** (مسعودسعد[۱] ۱۳۳)

نظام nezām [عر.] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ قوانین، قواعد، سنن، یا نوامیسی که قوام و انتظام چیزی بر آنها نهاده شده‌است: **نظام انتخاباتی، نظام پزشکی، نظام سرمایه‌داری، نظام طبیعت.** ○ **برای این‌که بدانید که اجداد ما لااقل در عالم فرض و عقیده چه نظام اجتماعی و چه طرز حکومتی را کامل و به‌وفق دل‌خواه می‌شناختند، باید کتاب‌های فلسفی و حکمتی را... مطالعه کنید.** (مینوی[۳] ۲۵۰) ○ **چون... همهٔ کارها براین‌وجه که مشاهده می‌افتد، مقدر گردد و از قیام هریک به مهم خویش قوام عالم و نظام معیشت بنی‌آدم به‌فعل آید....** (خواجه‌نصیر ۲۵۱) **۲.** مجموعهٔ دستگاه حکومتی: **سپاه و ارتش هردو مدافع نظام هستند.** **۳.** مجموعهٔ سپاهیان یک کشور و تشکیلات مربوط به آن؛ ارتش: **می‌خواهد برود توی نظام... صاحب‌منصب بشود.** (حاج‌سیدجوادی ۸۸) ○ **همیشه در لباس نظام بود. راه رفتن با شمشیر برای او لذت‌بخش بود.** (پارسی‌پور ۱۷۰) **۴.** (اِمصـ.) خدمت سربازی: **جوان‌هایی که به سن نظام رسیده‌بودند، هریک در گوشه‌ای مشغول کار بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) **۵.** (قد.) نظم؛ ترتیب: **نظام کارهای حضرت و ناحیت به‌قرار معهود و رسم مألوف بازرفت.** (نصراللهٔمنشی ۱۰) ○ **ترتیبی و نظامی نهاد... سخت کافی و شایسته.** (بیهقی[۱] ۴۷۹) **۶.** (اِ.) (قد.) نظم؛ شعر: **تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نثر و نظام بسیار و بی‌شمار** است. (مقدمهٔ‌دیوان‌حافظ، منسوب‌به‌محمدگل‌اندام: حافظ[۱] صح)

☜ ○ ~ِ **اجباری** (منسوخ) خدمت سربازی. ← اجباری (مِـ. ۴): **شوهرش تو نظام اجباری است. معلوم نیست تو این شلوغ‌بلوغی چه به سرش بیاید.** (← آل‌احمد[۷] ۱۱۴)

○ ~ِ **اشتراکی** (فلسفه، جامعه‌شناسی) جمع‌گرایی ←.

○ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) طرز تملک و استفاده از مالکیت و حدود دخالت دولت در آن.

○ ~ِ **پزشکی** (پزشکی) نظام‌پزشکی ←.

○ ~ِ **تک‌فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر یک فلز، مانند طلا.

○ ~ِ **چند فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر چند فلز، مانند طلا و نقره و جز این دو.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نظم دادن؛ منظم ساختن: **[خداوند] آنها را آفریده و با اراده‌ای دیگر به آنها نظام داده‌است.** (مطهری[۵] ۹۹) ○ **بر مراد سوی لهور بازگشت تا بقیت کارها را نظام دهد.** (بیهقی[۱] ۵۶۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مرتب بودن؛ سامان داشتن: **در آن شهر کارها نظام بسیار دارد.**

○ ~ِ **دو فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر دو فلز، مانند طلا و نقره.

○ ~ِ **سخن** (قد.) نیروی شاعری؛ طبع شعر: **نظام سخن را خداوند دوجْهان / دل عنصری داد و طبع جریرم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۳۷)

○ ~ِ **کارخانه‌ای** (اقتصاد) نظام اشتغالی که انقلاب صنعتی برقرار کرده‌است.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) سامان پذیرفتن؛ مرتب شدن: **نگفتمت که مگو کار بنده ازچه‌جهت / نظام گیرد؟ خلاق بی‌جهات منم.** (مولوی[۲] ۵۸/۴) ○ **اصحاب اطراف بدو نگرند و دَم درنکشند، جز چنین هرگز کار ری و جبال نظام نگیرد.** (بیهقی[۱] ۵۰۵)

○ ~ِ **مهندسی** نظام‌مهندسی ←.

○ ~ِ **وظیفه** نظام‌وظیفه ←.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) سامان یافتن؛ نظم‌وترتیب

پیدا کردن: **همه‌چیز مرتب شد و کارها نظام یافت.**
▫ **بر ~ رفتن** (قد.) (مجاز) منظم شدن: **چنان‌که فرموده‌ایم، تو را مطیع و فرمان‌بردار باشند و کارها بر نظام رَوَد.** (بیهقی[۱] ۳۷۴)
▫ **بر ~ کردن** (قد.) منظم کردن: **باز به بست رفت و کار آن دیار بر نظام کرد.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۵۴)
▫ **به ~** (قد.) به‌سامان؛ مرتب: **شیخ... داروخانه داشت و کاری به نظام و مرید بسیار و معاملت نیکو.** (جامی[۸] ۲۶۹) ○ **خاصگان امیر همه به ادب باشند و شهر به نظام باشد.** (احمدجام ۳۲۸)
▫ **به ~ کردن** (قد.) سامان دادن: **لاجرم کار او کنی به نظام / لاجرم گنج او کنی آباد.** (فرخی[۱] ۴۶)

نظامات nezām.āt [عر.، جِ. نِظام] (اِ.) **۱.** نظم‌ها؛ ترتیبات؛ مقررات: **صدراعظم... در طهران و اطراف نظامات مقرر کرد که در هیچ نقطه... اغتشاشی ظاهر نگشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۲) **۲.** مجموعهٔ قواعد و سنن: **خان‌های افشار هم... به‌واسطهٔ اسلحه و قدرت شخصی و نظامات طایفگی خود، خویش را از این غارت عمومی آذربایجان، در پناه نگاه داشته‌بودند.** (مستوفی ۳۶۶/۳)

نظام‌پزشکی nezām-pezešk-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (پزشکی) تشکیلات صنفی‌ای که به اموری چون صدور مجوز طبابت، حمایت از پزشکان در امور حرفه‌ای، و رسیدگی به تخلفات حرفه‌ای پزشکان می‌پردازد.

نظامت nezāmat [از عر.] (اِمص.) ناظم بودن؛ عمل و شغل ناظم. ← ناظم (مِ. ۲): **سه سال دیگر می‌تواند از حق فنی نظامت مدرسه استفاده کند.** (آل‌احمد[۵] ۱۸)

نظام‌جمع nezām-jam' [عر.عر.] (اِ.) (نظامی) مجموعهٔ کارهایی که به سربازان آموزش داده می‌شود.

نظام‌دار nezām-dār [عر.فا.] (صف.) دارای نظم؛ مرتب: **برای این‌که این کار به‌سامان برسد، یک تشکیلات نظام‌دار لازم است.**

نظام‌مند nezām-mand [عر.فا.] (صـ.) نظام‌دار ↑: **حضور صاحبان صنایع در نمایشگاه باید نظام‌مند باشد.**

نظام‌مهندسی nezām-mohandes-i [عر.عر.فا.] (اِ.) تشکیلات صنفی‌ای که به وضع مقررات قانونی در امور مهندسی، حمایت از مهندسان، و امور اداری مربوط به آنها، صدور پروانه‌های حرفه‌ای، و مانند آنها می‌پردازد.

نظام‌نامه nezām-nāme [عر.فا.] (اِ.) آیین‌نامه (مِ. ۱ و ۲) ←: **مهرداد... موافق نظام‌نامهٔ مدرسه رفتار می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۰) ○ **مدتی [از] وقت این انجمن‌ها صرف نظام‌نامهٔ داخلی خود می‌شد.** (مستوفی ۱۷۲/۲) ○ **کسانی‌که در طلب آزادی سری داشتند، به‌فوریت نظام‌نامهٔ انتخابات نوشته و انتخاب را صنفی مقرر کرده به‌امضای شاه رسانیدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۳)

نظام‌وظیفه nezām-vazife [عر.عر.] (اِمص.) **۱.** خدمت سربازی که طبق قانون، جوانان باید درسن و مدت معیّن انجام دهند: **افراد کشور، به‌وسیلهٔ نظام‌وظیفه... در صنف سربازان و سواران ارتش در[می]آیند.** (مستوفی ۵۱۳/۳) **۲.** (اِ.) (اداری) تشکیلاتی که جوانان را به‌خدمت سربازی فرامی‌خوانَد: **نظام‌وظیفه... سه دوره مشمولان عادی را به‌خدمت فراخوانده‌است.** (محمود[۲] ۸۹)

نظامی nezām-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به نظام) **۱.** مربوط به نظام. ← نظام (مِ. ۳): **تجهیزات نظامی.** ○ **او را با لباس نظامی، با چکمه و کلاه و شمشیر مجسم کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۴) ○ **توی بیش‌تر خیابان‌ها کامیون‌های نظامی پُر از سربازهای روسی دیده می‌شد.** (فصیح[۲] ۱۰۴) **۲.** (صد.، اِ.) سرباز؛ سپاهی: **اتاق‌های شکنجهٔ محمدعلی‌شاهی... استراحت‌گاه نظامیان [بود.]** (شهری[۲] ۳۴۸/۱) ○ **نظامی تفنگ به دوش تا آخر حد کشیک خود را پیمود و برگشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۲) **۳.** (ساختمان) آجر نظامی. ← آجر ▫ آجر نظامی: **یک‌مرتبه یکی از نظامی‌های کف حمام زیر پایش فرورفت.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۶) ○ **در صحن خانه نظامی‌ها بعضی جاها به‌طور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ‌پر بود.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۲۴۱/۶) ○ **فلک چیست؟ برگی**

بنفشه ز باغت/ قمر چیست؟ خشتی نظامی ز بامت. (شرف‌شفروه: لغت‌نامه[1])

نظامی‌گری n.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (سیاسی) ۱. تسلط و نفوذ نظامیان بر همهٔ شئون کشور؛ میلیتاریسم. ۲. (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر لزوم چنین تسلطی.

نظامیه nezām.iy[y]e [عر.: نظامیّة] (اِ.) (منسوخ) نظام (مِ.۳) ←: **[امیرنظام] بار دیگر به سِمَت سرهنگی فوج گروس داخل خدمت نظامیه شد.** (حدیقهٔ ناصریه: علی‌اکبروقایع‌نگار: معین)

نظایر nazāyer [عر.: نظائر، جِ. نَظیرَة] (اِ.) مانندها؛ امثال: **بدان که این حادثه و نظایر آن اززمرهٔ حوادث... طرق و شوارع عمومی است.** (قاضی ۸۲) ○ **آن شب به خوشی تمام گذشت و نظایر آن مرتباً هفته‌ای یکی‌دو بار تکرار می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ○ **هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند، هرآینه میان ایشان جدایی افتد و از نظایر و اخوات آن، آن است که....** (نصرالله‌منشی ۵۹)

نظر nazar [عر.] (اِمص.، اِ.) ۱. نگاه؛ دید: **عشق... به یک نظر و دو نظر پیش نمی‌آید.** (گلشیری[1] ۳۹) ○ **از همان نظر اول چهره و وجنات پیرمرد به چشمم آشنا آمد.** (جمال‌زاده[16] ۸۴) ○ **نگاری بدیدند چون نوبهار/ که از یک نظر شیر آرد شکار.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) عقیده؛ رأی: **نظر اساسی خود را به اختصار و با ایجاز... بیان می‌کند.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۲) ○ **اگر ارباب جراید و مطبوعات خود حافظ... احترام باشند... به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود و نظر مردم هم نسبت‌به آن... تغییر می‌کند.** (اقبال[2] ۳۰) ○ **چون حال بدم درنظر دوست نکوست/ دشمن ز جفا گو ز تنم برکن پوست.** (سعدی[3] ۶۶۸) ۳. (مجاز) توجه؛ عنایت: **تو هم دانی که در نهان با من دل‌سوختهات نظری هست.** (نفیسی ۴۲۹) ○ **زآن‌گه‌که تو را بر من مسکین نظر است/ آثارم از آفتاب مشهورتر است.** (سعدی[2] ۵۱) ○ **همهٔ بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت، امیدهای بزرگ گرفتند.** (بیهقی[1] ۳۳-۳۴) ۴. (مجاز) یاد؛ حافظه؛ ذهن؛ مخیله: **نظرتان هست بنده قریب سه ماه عقب پارچهٔ پالتویی می‌گشتم.** (علوی[2] ۹۶-۹۷) ۵. (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم: **حاجی... سفارش می‌کرد که هر هفته برایم تخم‌مرغ نظر بشکنند.** (حجازی ۱۸) ۶. جهت؛ جنبه: **سگزآبادی‌ها بااین‌که بیش‌ترند و املاک وسیع‌تری دراختیار دارند، فقیرتر،... ساده‌تر و بدوی‌ترند... و از این نظرها قابل مطالعه‌تر.** (آل‌احمد[1] ۳۱) ۷. (نجوم) وضع دو ستاره نسبت‌به یک‌دیگر. ۸. (نجوم) زاویه‌ای که از شعاع ساطع از دو جِرم آسمانی به چشم می‌رسد. این زاویه‌ها معمولاً صفر، ۶۰، ۹۰، ۱۲۰، و ۱۸۰ درجه درنظر گرفته می‌شود. احکامیان این درجات را در احوال زمینیان مؤثر می‌دانستند: منجم... **نسخهٔ طالع مولود بگرفت و ببوسید و به مطالعه مشغول گشت. نظر مسعود و دلایل اقبال و قوّت طالع بدید.** (مینوی: هدایت[7] ۳۰) ○ **بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶) ۹. (قد.) چشم؛ دیده: **به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر/ به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن.** (حافظ[1] ۲۷۶) ○ **گوشم همه روز از انتظارت/ بر راه و، نظر بر آستان است.** (سعدی[3] ۴۴۱) ○ **شیخ به‌نظر انکار در من نگریست و گفت:...** (محمدبن‌منور[1] ۹۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) قدرت بینایی؛ بینایی: **گر مر او را این نظر بودی مدام/ چون ندیدی زیر مشتی خاک، دام؟** (مولوی[1] ۷۵/۱) ۱۱. (قد.) تماشا؛ سیاحت: **یکی به‌حکم نظر پای در گلستان نِه/ که پای‌مال کنی ارغوان و یاسمنش.** (سعدی[3] ۵۳۱) ۱۲. (قد.) نگاه به چهرهٔ زیبارویان: **جماعتی که نظر را حرام می‌گویند/ نظر حرام بکردند و خون خلق حلال.** (سعدی[3] ۵۳۹) ○ **تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم/ آری همه رسوایی اول ز «نظر» خیزد.** (عطار[5] ۱۸۲) ۱۳. (قد.) (مجاز) تأمل؛ دقت: **هرکس‌که دید روی تو بوسید چشم من/ کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد.** (حافظ[1] ۹۵) ۱۴. (قد.) (مجاز) فکر؛ اندیشه: **به‌نظر امعان و ایقان، احوال ایشان بازداند.** (وراوینی ۴۱۲) ۱۵. (قد.) کلام (علم): **به‌ترتیب علم و تحقیق بحث از مسایل نظر و قیاس مشغول شد.** (جرفادقانی

۳۹۷)

☜ ○ ~ **آوردن و بردن** (قد.) بادقت و تأمل نگاه کردن: **نظر آوردم و بردم که وجودی به تو مانَد/ همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰)

○ ~ **ازروی کسی کوتاه (کوته) کردن** (قد.) (مجاز) به او نگاه نکردن؛ به او توجه نکردن: **سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز/ ور روی بگردانی در دامنت آویزد.** (سعدی[۴] ۴۲۲)

○ ~ **از کسی برانداختن** (قد.) (مجاز) او را فراموش کردن؛ او را ازیاد بردن: **چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت/ که یک‌دم از تو نظر برنمی‌توان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴)

○ ~ **از کسی گرداندن** (قد.) (مجاز) به او بی‌توجهی کردن: **اگر قدم ز من ناشکیب واگیری/ وگر نظر ز من ناتوان بگردانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تأمل شدن؛ دقت شدن: **چون نظر افتاد از آن‌جاکه کمال عقل است، هیچ‌چیز نیافتم شریف‌تر از سخن.** (خیام[۲] ۹)

• ~ **افکندن (افگندن، فکندن)** (مصـ.ل.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن: **بالا سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به آن نظر می‌افکند.** (علوی[۱] ۳۶) ○ **زن از بالای منظر نظر بر جوان افکند.** (ظهیری سمرقندی ۱۸۲) ۲. (مجاز) توجه کردن: **در این‌جا می‌خواهیم موقتاً منافع ایران را ازنظر دور کرده، از نقطه‌نظر منافع انگلیس، به‌این‌قرار داد شما نظر افکنیم.** (مستوفی ۱۱۷/۳) ۳. (قد.) (مجاز) میل کردن؛ دل بستن: **مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم/ تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲) ○ **ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم/ مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم.** (نظامی[۱] ۳۹)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن: **قنبرعلی به‌اطراف خود نظر می‌انداخت و از خود می‌پرسید: ایـن مـنم طـاووس عـلـیین شده؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۴) ○ **نظر به‌روی تو انداختن حرامش باد/ که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد.** (سعدی[۳] ۴۷۲) ۲. (مجاز) توجه کردن: **برای این محاکمه لازم است به اوضاع مالی دولت و اقتصاد عمومی... آن روزهای ایران نظری بیندازیم.** (مستوفی ۱۵۷/۳) ○ **عمیقانه به قلب خود نظر انداخته درمیان شعله‌های سوزان جوانی اشباح آسمانی این زن را [دیدم.]** (مسعود ۲۶) ○ **تو خود به صحبت امثال ما نپردازی/ نظر به‌حال پریشان ما نیندازی.** (سعدی[۴] ۶۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) تأمل کردن؛ دقت کردن: **امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال، گفتم: بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هرچند نظر انداختم، صواب نمی‌بینم.** (بیهقی[۲] ۱۷۷)

○ ~ِ **اول** (مجاز) اولین نگاه یا نگاه سرسری و عجولانه: **درنظر اول، او را خون‌سرد و بی‌تفاوت دیدم.**

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نظربازی کردن. ← نظربازی • نظربازی کردن: **چون ز حال دل صاحب‌نظرانی غافل؟/ تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای.** (صائب[۱] ۳۳۱۳) ○ **نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم/ تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم.** (سعدی[۴] ۵۱۹)

• ~ **بازگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. چشم برداشتن و نگاه نکردن: **من «نظر بازگرفتن» نتوانم همه عمر/ از من ای خسرو خوبان تو نظر بازمگیر.** (سعدی[۴] ۴۷۸) ۲. قطع عنایت کردن؛ توجه نکردن: **من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر/ از من ای خسروخوبان تو «نظر بازمگیر».** (سعدی[۴] ۴۷۸) ○ **گنهِ کرده به ناکرده شمار/ عذر بپذیر و نظر بازمگیر.** (خاقانی ۶۲۰)

○ ~ِ **بد** (گفتگو) ۱. (مجاز) (**فرهنگ‌عوام**) چشم‌زخم: **دیگر ابتلائات [بچه] مثل تب تند و... چشم‌درد ناگهانی تعبیر به چشم و نظر بد گردیده، برایشان اسفند دود می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۷۸/۳) ۲. سوء نیت؛ قصد سوء: **من نظر بدی که ندارم، اغلبشان رفقای خود من هستند.** (← آل‌احمد[۴] ۱۶۲)

○ ~ **بر کسی (چیزی) افتادن** ۱. او (آن) را دیدن: **امروز مبارک است فالم/کافتاد نظر بر آن جمالم.** (سعدی[۴] ۵۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) او (آن) را مورد لطف و توجه قرار دادن: **ز آسمان بگذرم ار بر منت**

افتد نظری/ ذره تا مِهر نبیند به ثریا نرسد. (سعدی[۳] ۴۷۹)

▫ ~ **بر کسی (چیزی) داشتن** (قد.) ۱. به او (آن) نگاه کردن؛ او (آن) را نگریستن: **مَلِک داراب نظر بر روی بیابان داشته بود که طارق عیار کی بیاید.** (بیغمی ۸۶۷) ○ **.../ زآن پس به چشم رحمت بر ما نظر نداشت.** (خاقانی ۵۵۸) ۲. (مجاز) به او تمایل داشتن؛ به او عشق ورزیدن: **کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد/ من نیز برآنم که همه خلق برآنند.** (سعدی[۳] ۵۰۰)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم برداشتن؛ نگاه نکردن؛ توجه نکردن: **نظر از تو برنگیرم، همه عمر تا بمیرم/ که تو در دلم نشستی و، سر مقام داری.** (سعدی[۳] ۶۲۳)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) چشم بستن و نگاه نکردن: **گویند نظر چرا نبستی/ تا مشغله و خطر نباشد؟** (سعدی[۴] ۴۲۷) ○ **ز پرهیزگاری که بود اوستاد/ نظر بست هرگه که او رخ گشاد.** (نظامی[۸] ۶۳)

▫ ~ **به** باتوجه به: **نظربه گزارش شهربانی... بزه‌کاری او درنظر دادگاه ثابت و گناهش مسلّم است.** (علوی[۲] ۱۲۰) ○ **نظربه همین تفاوتی که طبعاً بین مردم در ادراک و احساس... هست، ناچار در تشخیص... نیز همین اختلاف در ایشان بروز می‌کند.** (اقبال[۲] ۱۶) ○ **محل ایستادن ما خیلی با سابق فرق کرده‌بود، زیرا نظربه طول مدت سفارت مشیرالملک سفارت ما داشت بین وزیرمختاری‌ها مقدم‌السفرا می‌شد.** (مستوفی ۱۵۶/۲)

▫ ~ **به آن (این)که** چون که؛ به‌این‌دلیل که؛ باتوجه به این‌که: **نظر به آن‌که درحین بردن قشون افغان و ازبک... جناب صاحبی... آن قضیه را مندفع ساختند...** (کلانتر ۴۵)

▫ ~ **به چپ** (نظامی) برگرداندن سرباز صورت خود را به سمت چپ؛ حالتی از ایستادن که در آن سرباز سر را به سمت چپ برمی‌گرداند. ⚲ به‌صورت شبه‌جمله نیز به‌کار می‌رود: **افراد! نظر به چپ!**

▫ ~ **به چیزی جفت کردن** (قد.) (مجاز) به آن توجه کردن: **مجنون به طاق قبله نظر جفت چون کند؟/ ابروی شوخ‌چشم قبایل برابر است.** (ظهوری: آنندراج)

▫ ~ **به راست** (نظامی) برگرداندن سرباز صورت خود را به‌سمت راست؛ حالتی از ایستادن که در آن سرباز، سر خود را به سمت راست برمی‌گرداند. ⚲ به‌صورت شبه‌جمله نیز به‌کار می‌رود: **افراد! نظر به راست!**

• ~ **پوشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم بستن و نگاه نکردن: **سعدی نظر بپوشان یا خرقه درمیان نِه/ رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری.** (سعدی[۴] ۶۰۰)

• ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) توجه کردن؛ نگریستن: **اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم/ پس آن‌گه با من مسکین جفاکردن صواب استی.** (سعدی[۳] ۶۰۷)

▫ ~ **خریداری** (گفتگو) (مجاز) ← ▫ با نظر خریداری به چیزی نگاه کردن.

⊙ ~ **خواستن** عقیدهٔ کسی را پرسیدن؛ نظرخواهی کردن: **دراین‌باره نظر نمایندگان مجلس را خواسته‌اند.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) گرفتار چشم‌زخم شدن: **چشم من شور نیست، اما باز می‌ترسم ازم نظر بخوری.** (← شهری[۱] ۵۰۴) ○ **باید اسفند دود کرد که نظر نخورند.** (مستوفی ۴۱۲/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) اظهارنظر کردن؛ عقیدهٔ خود را بیان کردن: **خویشان و دوستانی که می‌آمدند هریک برحسب تجربهٔ خود نظری می‌دادند.** (اسلامی ندوشن ۱۶۹) ○ **از نظر این دسته... نمی‌توان دربارهٔ وجود خداوند نظر قاطع داد.** (مطهری[۵] ۵۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) توجه داشتن: **او در عرفان به این معانی بزرگ یعنی عشق... که اساس فکری مولانا است، کمتر نظر داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ **مشرب توحید... غالب بوده، و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته[اند.]** (جامی[۸] ۵۹۰) ○ **دوستان را کجا کنی محروم/ تو که با دشمن این نظر داری؟** (سعدی[۲] ۴۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) قصد داشتن؛ غرض داشتن:

به‌دل نگیر، نظری ندارد. ○ من نظر بدی که ندارم، اغلبشان رفقای خود من هستند. (← آل‌احمد[۴] ۱۶۲) ۳. عقیده داشتن: دراین‌مورد من هیچ نظری ندارم. ۴. (گفتگو) (مجاز) تمایل داشتن؛ توجه عاشقانه داشتن: از همان قدیم‌ها که این مرد به من نظر داشت، چشم دیدن شوهرم را نداشت. (پزشک‌زاد ۱۰۲) ○ توانسته‌بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. (علوی[۱] ۷۸) ۵. (قد.) نگاه کردن؛ نگریستن. ← ▫ نظر بر کسی داشتن (مِ. ۱).

• ~ دوختن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. طمع بستن: چون نظر به مال و دارایی کسی می‌دوختند، برای رسیدن به آن پسرش را دست‌گیر می‌کردند. (شهری[۲] ۳۰۷/۲) ○ سرداراسعد نطقی کرد در ترقیات عالم و آزادی امم و بدحالی ایران و نظر دوختن دشمنان به بردن آن. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۳) ۲. (قد.) چشم بستن و نگاه نکردن: همی‌خرامد و، عقلم به طبع می‌گوید/ نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید. (سعدی[۴] ۴۶۸) ○ نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست/ ز خاک من همه نرگس دمد به‌جای گیاه. (رودکی[۱] ۵۱۰)

• ~ ربودن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نظر کسی را جلب کردن؛ نگاه او را متوجه خود کردن: همی‌گذشت و نظر کردمش به گوشهٔ چشم/ که یک نظر برباید مرا ز من بربود. (سعدی[۴] ۴۵۳)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) توجه جلب شدن: نظر برفت و دل اندرکمند شوق بماند/ خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل. (سعدی[۴] ۷۱۰)

• ~ زدن (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن: جوان که تبر گردنش را نمی‌زد، نظرش زدند و چندی بعد پوست و استخوان شد و زمین‌گیر گشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ به‌اسم هرکس تخم‌مرغ شکسته بود او به بچه نظر زده‌بود. (شهری[۲] ۱۸۱/۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) نگریسته شدن: [باید] با همه‌چیز و همه‌کس به یک چشم نظر شود. (مطهری[۵] ۵۶)

▫ ~ش نیست (گفتگو) (مجاز) منظورنظرش نیست؛ باید خود را رهین منت بداند و نمی‌داند: این‌قدر در حقش خوبی می‌کنی یک ذره نظرش نیست.

• ~ فکندن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • نظر افکندن ←.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن: داماد به سینهٔ عروس و عروس به چشمان داماد نظر کند که مِهر پسر در دل دختر نشسته و چشم دختر جز شوهر مرد دیگری را پسند ننماید. (شهری[۲] ۱۰۹/۳) ○ سپاهی نظر کرد و دید که بر داری از دارها جسدی نیست. (مینوی[۱] ۱۰۸) ○ اگر صاحب جمالی حاضر بود، در او بسیار نظر نکند و اگرچه با او گستاخ باشد. (خواجه‌نصیر ۲۳۵) ۲. (مجاز) توجه کردن؛ تأمل کردن: باید نظر کرد که... راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده. (فروغی[۳] ۹۹) ○ در مملکت خویشتن نظر کن/ زیراکه مَلِک بی‌نظر نباشد. (ناصرخسرو[۸] ۱۹۵) ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن: آخر بچه‌ات را نظر می‌کنند، خیلی خوشگل است. ۴. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نگاه مهربانانه داشتن؛ عنایت کردن: حافظ از شوق رخ مِهرفروغ تو بسوخت/ کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند. (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ تو راکه درنظر آمد جمال طلعت خویش/ حقیقت است که دیگر نظر به ما نکنی. (سعدی[۴] ۶۱۲) ۵. (قد.) (مجاز) اعتنا کردن؛ توجه کردن: نظر آنان‌که نکردند در این مشتی خاک/ الحق انصاف توان‌کرد که صاحب‌نظرند. (سعدی[۳] ۷۹۱) ۶. (قد.) (مجاز) مراقبت کردن؛ پاییدن: نظر می‌کرد و آن فرصت همی‌جست/ ... . (نظامی[۳] ۱۶۳)

▫ ~ِ کسی برگشتن (مجاز) ۱. تغییر عقیده دادنِ او: حالا من نظرم برگشته و عقیدهٔ دیگری دارم. ۲. توجه و عنایت او ازمیان رفتن: یارب نظر تو برنگردد/ برگشتن روزگار سهل است. (؟)

▫ ~ِ کسی درپی دیگری بودن (قد.) (مجاز) نفرین او درحق دیگری مؤثر بودن: با ما دل نکرد چیزی/ یارب نظر که درپی‌اش بود. (تأثیر: آنندراج)

▫ ~ِ کسی را جلب کردن (مجاز) دقت و

کنجکاوی یا حس خوش آمدنِ او را برانگیختن: **موهای بلند و مشکی گیتی... نظرش را جلب کرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۹) ○ **میرزاعلی... بی‌این‌که نظر کسی را جلب کند، خودش را می‌کشد به‌طرف خواهر گلابتون.** (محمود[2] ۲۸۱)

▫ **~ِ کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) باعث تغییرعقیدهٔ او شدن: **چیزی که فوراً نظرم را زد آثار خستگی و کسالت هنگفتی بود که در وجنات همه... معلوم بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۷۳)

▫ **~ِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) توجه او را جلب کردن یا موردپسند او واقع شدن: **چیزی که بیش‌تر نظرم را گرفت دست‌ودل پاکی‌اش بود.** (← میرصادقی[3] ۹۱) ○ **چند سال بعد هم که نخستین بار در شهر اقامت گرفتم، هیچ شخصیتی ازنوع رئیس یا تاجر یا فرمان‌دار نظرم را نگرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵)

▫ **~ کوتاه کردن** (قد.) (مجاز) ▫ نظر باز گرفتن (مِ. ۱) ←: **سعدی نظر از رویت،کوته نکند هرگز/ ور روی بگردانی، در دامنت آویزد.** (سعدی[3] ۴۷۹)

• **~ گرداندن** (مصـ.ل.) (مجاز) چشم و نظر به سویی منعطف کردن: **صف‌های... بی‌انتهایی از زن‌ومرد... جلو می‌رفتند و سربازهایی با تفنگ‌های دراز مواظبشان که بااندک حرکت... و نظر گرداندن... مؤدبشان می‌داشتند.** (شهری[3] ۲۳۳)

▫ **~ گرم کردن** (قد.) (مجاز) باتوجه نگاه کردن: **دل بی‌تاب من از شوق تماشا سوزد/ بیش‌از آنم که به‌روی تو نظر گرم کنم.** (طاهروحید: آنندراج)

• **~ گسستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم پوشیدن: **در سر کار هوا شد دین و عمر/ هم نظر زآن کار نگْسستی هنوز.** (خاقانی ۶۲۱)

• **~ گماشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم دوختن: **آن دو سپاه نظر در میدان گماشته‌بودند تاحال آن دو مبارز چون شود.** (بیغمی ۸۶۷)

▫ **از ~ِ** ازلحاظِ؛ ازجهتِ: **ازنظر سیاسی این موضوع قابل بررسی است.**

▫ **از ~ افتادن (فتادن)** (مجاز) ۱. اهمیت خود را ازدست دادن: **بعداز آن‌که او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم، و ارزش هر جنبش و حرکتی ازنظرم افتاد.** (هدایت[1] ۱۲-۱۳) ○ **روزی به دلبری نظری کرد چشم من/ زآن یک نظر مرا دوجهان ازنظر فتاد.** (سعدی[4] ۴۱۰) ۲. مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: **به منزل حاجی‌میرزامحمود نزول کردم به تفرج باغ... رفته دیدم ازنظر افتاده و متأسفانه خراب گردیده.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴-۱۵) ○ **ازنظر سلطان افتاده‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۴)

▫ **از ~ افکندن (فکندن)** (قد.) (مجاز) مورد بی‌توجهی و بی‌مهری قرار دادن: **بر آستان امیدت گشاده‌ام درِ چشم/ که یک نظر فکنی خود فکندی ازنظرم.** (حافظ[2] ۶۵۰) ○ **چه باز در دلت آمد که مِهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم ازنظر بیفکندی؟** (سعدی[4] ۵۸۲)

▫ **از ~ انداختن** (قد.) (مجاز) ▫ ازنظر افکندن ↑: **شاه‌عباس نسبت به [میر] بدبین شد و به‌کلی او را ازنظر انداخت.** (راهجیری ۸۰) ○ **رواست گر همه خلق ازنظر بیندازی/ که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش.** (سعدی[4] ۴۹۳)

▫ **از ~ دور داشتن** (مجاز) مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن: **اولیای امور ما آنچه راکه اگر امروز نتواند آناً به‌کار بخورد... ازنظر دور داشته‌اند.** (اقبال[1] ۴/۵ و ۸/۵) ○ **این اصل را ازنظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد من را هلاک کند، من حق دارم جان او را بستانم.** (فروغی[3] ۱۲۷)

▫ **از ~ راندن** (قد.) (مجاز) ▫ ازنظر افکندن ←: **آن روز که خط شاهدت بود/ صاحب‌نظر ازنظر براندی.** (سعدی[2] ۱۳۸)

▫ **از ~ رفتن** (قد.) (مجاز) مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: **سرو برفت و بوستان، ازنظرم به جملگی/ می‌نرود صنوبری، بیخ گرفته در دلم.** (سعدی[3] ۵۶۱)

▫ **از ~ِ کسی گذشتن** (مجاز) درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار گرفتن: **ترجمهٔ داستان تنبرعلی که اکنون ازنظر خوانندگان می‌گذرد، به‌راستی خالی از سستی و خامی نخواهدبود.** (جمال‌زاده[11] ۲)

▫ **از ~ گذراندن (گذرانیدن)** (مجاز) ۱. دیدن؛ تماشا کردن: **شاه یک‌یک را ازنظر گذرانده، آخرین**

یعنی همان عمله را حکم سر بریدن می‌دهد. (شهری[۲] ۲۲۸/۲) **۲.** درمعرض دید یا مطالعهٔ کسی قرار دادن: **لطفاً این نامه را ازنظر رئیس اداره بگذرانید.** ○ **باری سه روز ضیافت خان کرده، پیش‌کش بسیار ازنظر گذرانید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۴)

▫ **با (به) ~ِ خریداری به چیزی (کسی) نگاه کردن (برانداز کردن)** (گفتگو) (مجاز) آن (او) را پسندیدن و طالب آن (او) شدن: **یکی از آنها... ترازو را به نظر خریداری برانداز کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹)

▫ **به ~ آمدن ۱.** دیده شدن؛ به‌چشم آمدن: **خورشید... بخارآلود و خونین به‌نظر می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۹) ○ **در یک گوشهٔ اتاق، شخصی به‌نظر می‌آید.** (عشقی ۲۲۰) **۲.** (مجاز) نموده شدن؛ به‌تصور آمدن؛ حدس زده شدن: **بچهٔ او مثل گنجشک تریاکی بی‌سروصدا بود، پیوسته چرت می‌زد و به‌نظر می‌آمد که حوصلهٔ حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت.** (هدایت[۹] ۴۸) ○ **عاقبت امور بس وخیم به‌نظر می‌آید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۴) ○ **میرزاعلی‌اکبر خیلی مقبول و مؤدب به‌نظر آمد.** (طالبوف[۲] ۱۰۴)

▫ **به ~ آوردن** مجسم کردن؛ تصور کردن: **آن خاطرات را دوباره به‌نظر آورد.**

▫ **به ~ِ احترام (تحقیر،...) در کسی نگریستن (نگاه کردن)** (مجاز) او را محترم (محقر،...) دانستن: **به‌نظر احترام در معلم می‌نگرند.** ○ **کسانی‌که از انوار معرفت بی‌منتهای یزدانی برخوردار هستند، نباید به جهال و تیره‌بختان به‌نظر حقارت بنگرند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ **[او] به‌نظر تحقیر... با این‌گونه هوس‌رانی‌ها می‌نگریست.** (علوی[۲] ۱۲۶) ○ **مأمول از نکته‌سنجان کرام آن‌که به‌نظر شفقت و ترحم نگرند و به طلب مغفرت یاد نمایند.** (شوشتری ۱۶۳)

▫ **به ~ درآوردن** (قد.) (مجاز) بررسی کردن: **زیج محمدشاهی و رصدی که چیت سنگ بسته‌بود، نزد او دیدم و به‌نظر اجمالی درآوردم.** (شوشتری ۳۷۴)

▫ **به ~ رسیدن** (مجاز) ▫ به‌نظر آمدن (مِ. ۲) ←: **به‌نظر نمی‌رسد چنین آمادگی درکار باشد.** (مطهری[۵] ۱۰۱)

▫ **به ~ِ کسی رساندن** (مجاز) درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار دادن: **نامه را به‌نظر رئیس اداره رساندند.** ○ **وقتی‌که رفیقشان تشریف‌فرما شدند، اول پارچه را به‌نظر ایشان رساندند.** (علوی[۲] ۹۶)

▫ **به ~ِ کسی رسیدن** (مجاز) **۱.** به‌فکر او رسیدن؛ اندیشیده شدن به‌وسیلهٔ او: **همایون... ناگهان چیزی به‌نظرش رسید که بی‌اختیار لرزید.** (هدایت[۵] ۳۱) **۲.** درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار گرفتن؛ به‌اطلاع او رسیدن: **این نوع شکایت‌ها به‌نظر شاه می‌رسد.** (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ **در گوش آن صنم سی و چند حلقهٔ طلا دروقت شکستن به‌نظر سلطان رسید.** (شوشتری ۴۱۳)

▫ **تحتِ ~** (مجاز) کسی یا جایی‌که ازسوی پلیس یا جز آن مراقبت و کنترل می‌شود: **سارق بعد از آزادی از زندان تامدتی تحت‌نظر پلیس بود.** ○ **انگار نفهمیده‌بود که خانه تحت‌نظر است.** (گلشیری[۱] ۷۸)

▫ **تحتِ ~ داشتنِ (گرفتنِ) کسی (چیزی)** (مجاز) او (آن) را پاییدن؛ مراقب او (آن) بودن: **مأموران انتظامی خانه را تحت‌نظر داشتند.** ○ **کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت‌نظر گرفتم.** (علوی[۱] ۴۰)

▫ **در ~ آمدن** (قد.) **۱.** دیده شدن؛ به‌چشم آمدن: **اختران که به شب درنظر ما آیند/ پیش خورشید محال است که پیدا آیند.** (سعدی[۳] ۵۰۳) **۲.** (مجاز) مهم جلوه کردن؛ جلب‌نظر کردن: **صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش/ که آب زندگی‌ام درنظر نمی‌آید.** (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ **هیچم اندرنظر نمی‌آید/ تا تو خورشیدروی درنظری.** (سعدی[۴] ۵۸۵) **۳.** (مجاز) متصور شدن: **تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبُوَد/ که هرچه درنظر آید از آن ضعیف‌ترم.** (سعدی[۳] ۵۵۳) **۴.** (مجاز) موردتوجه واقع شدن: **صالح و طالح متاع خویش نمودند/ تاکه قبول افتد و که درنظر آید.** (حافظ[۱] ۱۵۷)

▫ **در ~ آوردن ۱.** دیدن؛ تماشا کردن: **وقتی مقابل پنجره آمد تا پرواز طوطی‌ها را در اوج هوا تماشا کند، انبوه فقیران را در میدان جلو قصر با حیرت و تعجب درنظر آورد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۹) **۲.** (مجاز) تصور

کردن: **وقتی درنظر آوریم که همهٔ مردم دِه... از این آب می‌خوردند... حیرت می‌کنیم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ **اگر نور بیان درنظر آری، دوکون را با سراب یک‌سان آری.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۵۱ـ۱۵۲)

▫ **در~ بودن** (مجاز) درخاطر بودن؛ در یاد بودن: **درنظرم بود که این موضوع را به او بگویم.** ○ .../ **هرجاکه می‌نگرم، گویی که درنظری.** (سعدی[3] ۶۱۵)

▫ **در~ داشتن** (مجاز) **۱.** قصد داشتن؛ تصمیم داشتن: **ازهمین‌جهت آقای نواپور درنظر داشتند... وقت خود را به نویسندگی گذرانند.** (علوی[2] ۱۰۲) **۲.** به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد داشتن: **می‌بایست درنظر داشت که حضور مرقد شاه‌زاده‌عبدالعظیم گناه جغرافیایی او را شسته و تطهیرش کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ **من تمام آمار تماشاگران را درنظر داشتم.** (علوی[1] ۳۴)

▫ **در~ گرفتن** (مجاز) **۱.** موردتوجه قرار دادن؛ مدنظر داشتن: **موقع کشیدن غذا تناسب غذا و جمعیت را درنظر گرفته کمتر از آنچه به او می‌رسد بردارند.** (شهری[2] ۲۵۶/۴) ○ **نقص‌هایش را... نباید درنظر گرفت.** (جمال‌زاده[8] ۴ ح.) ○ **ضروری... این است که میزان احتیاجات درنظر گرفته‌شود.** (مطهری[5] ۵۴) **۲.** انتخاب کردن؛ کاندیدا کردن: **ایشان را برای ریاست اداره درنظر گرفته‌اند.**

▫ **در~ ماندن** (مجاز) درخاطر ماندن؛ به‌یاد ماندن: **من سعی خواهم کرد آنچه را که... از ارتباط وقایع درنظرم مانده، بنویسم.** (هدایت[1] ۱۰)

▫ **دنبالِ ~ رفتن** (قد.) (مجاز) دل بستن و عاشق شدن: **تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس/ هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود.** (سعدی[4] ۴۵۸)

▫ **زیرِ ~** (مجاز) ▫ تحتِ‌نظر ←: **من فکر می‌کنم همهٔ ما زیر نظریم.** (میرصادقی[1] ۷۲) ○ **در احمدآباد، زیرنظر مأمورین شهربانی بودم.** (مصدق ۳۸۶)

▫ **زیرِ ~ داشتنِ (گرفتنِ) کسی (چیزی)** (مجاز) پاییدنِ او (آن): **آنها بر مجلس مشرف بودند و از بالا همه‌چیز را زیر نظر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ **خانه را گمانم هفت‌هشت روزی زیر نظر گرفته‌بودند.** (گلشیری[1] ۷۸ـ۷۹)

▫ **صرفِ ~** (مجاز) ← صرف ▫ صرف‌نظر.

▫ **علمِ ~** (قد.) (مجاز) ← علم ▫ علم نظر.

▫ **کسی را ~ دادن** (قد.) (مجاز) او را قابل‌اهمیت دانستن: **[ترکمانان] کس به محمود فرستادند که... دستوری دِه که ما از آب بگذریم... سلطان... فرمود که من ایشان را نظر ندهم که مرا از امثال ایشان اندیشه‌ای تواندبود، رخصت داد تا از آب بگذشتند.** (راوندی ۹۲ـ۹۳)

نظرآزمایی n.-ā('ā)z[e]mā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) خواستن عقیدهٔ صاحب‌نظران دربارهٔ موضوعی معیّن؛ اقتراح.

نظرا nozarā [عر.: نظراء، جِ. نَظیر] (اِ.) (قد.) همانندان؛ نظایر: **به روز در آب روان ننشینند و نظرای این و یاسای گوسفند از مذبح شرعی ناکشتن به همهٔ ممالک بفرستادند.** (جوینی[1] ۲۲۷/۱)

نظرات nazarāt [عر.، جِ. نَظرَة] (اِ.) نظریات ←.

نظرباز nazar-bāz [عر.فا.] (صف.) در ادبیات غنایی و عارفانه، ویژگی آن‌که با نگریستن به چهرهٔ زیبارویان لذت هنری می‌بَرَد یا آن را مقدمه‌ای برای عشق‌ورزی می‌داند: **حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز/ بس طور عجب لازم ایام شباب است.** (حافظ[1] ۲۲)

نظربازی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** ردوبدل شدن نگاه بین عاشق‌ومعشوق. نیز ← نظرباز: **عشق من و او همیشه افلاطونی بوده و هرگز از حدود نظربازی معصومانه تجاوز نکرده.** (قاضی ۲۵۱) **۲.** عمل نظرباز. ← نظرباز: **صائب ز نظربازی خورشیدعذاران/ حاصل به‌جز از دیدهٔ تر هیچ ندارد.** (صائب[3] ۴۶) ○ **در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند/ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند.** (حافظ[1] ۱۳۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) با نظر علاقه یا عاشقانه به چیزی یا به کسی نگاه کردن: **بامدادان... دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که دردست داشتم، نظربازی می‌کردم.** (نفیسی ۳۸۵)

نظربریده nazar-bor-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.)

(قد.) (مجاز) محروم از تماشا: **چشم از تو می‌بدزدم پیش رقیب‌گویی/ چشم بدم که ماندم از تو نظربریده.** (خاقانی ۶۶۰)

نظربلند nazar-boland [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) بخشنده و باگذشت؛ بلندهمت؛ دست‌ودل‌باز: **آن قدر نظربلند است که اشتباهت را به رویت نخواهد آورد.** ○ **تازه من آن‌قدر نظربلندم که می‌گویم باید یک آپارتمان داشته‌باشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

نظربلندی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) نظربلند بودن؛ وضع و حالت نظربلند: **سخاوت و نظربلندی او را می‌ستایم.**

نظربند nazar-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. (فرهنگ‌عوام) تعویذ برای دفع چشم‌زخم: **نیست صاحب‌نظران را ز نظربند گزیر/ نگذارند غزالان ز نظر مجنون را.** (صائب: آنندراج) ۲. (مجاز) زندانی: **آن سید والامرتبت را... به یکی از قلاع دوردست نظربند داشته‌اند.** (شوشتری ۱۵۲) ۳. (مجاز) مسحور. نیز ← • نظربند کردن (مِ. ۲).

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. توقیف کردن؛ بازداشت کردن: **چون از حرکات... او در بنارس استشمام فتنه و فساد می‌رود، او را با جمعی از مردمان کارآزمودهٔ معتمد نظربند کرده روانهٔ کلکته نمایند.** (شوشتری ۴۴۲) ۲. مسحور کردن: **چشم جادوی تو کرده‌ست نظربند مرا/ هرکجا می‌نگرم روی توام درنظر است.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

نظرپاک nazar-pāk [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که نظرش آلوده به هوس نیست: **آدم سلیم‌النفس و نظرپاکی است.**

نظرپاکی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نظرپاک بودن؛ وضع و حالت نظرپاک: **از صفات خوب او نظرپاکی و مهربانی‌اش را می‌توان برشمرد.**

نظرپرست nazar-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نظرباز ←: **در انجمن نظرپرستان/ از عشق تو می‌زنند دستان.** (فیاضی: آنندراج)

نظرت nazrat [عر.: نظرة] (اِ.) (قد.) نگاه؛ نظر: **حلال نیست کسی را که به یک نظرت اشارت کند که مسلمانی از آن برنجد.** (غزالی ۴۱۴/۱)

نظرتنگ nazar-tang [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) خسیس؛ بخیل؛ چشم‌تنگ: **آقای رئیس... بسیار آدم بدجنس و نظرتنگی بود.** (حجازی ۶۳) ○ **کامی که برآید ز خسیسان نظرتنگ/ آب است که از چاه به غربال برآرند.** (صائب: آنندراج)

نظرتنگی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) نظرتنگ بودن؛ وضع و حالت نظرتنگ: **اگر نظرتنگی فرنگی را داشته‌باشید... بگذارید برایتان بگویم که تنها از درآمد فروش این گوشت می‌توان تمام مخارج... را درآورد.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۰)

نظرخواه nazar-xāh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) طالب دیدار معشوق: **کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست/ زآنک نظرخواه را تو به نظر می‌کُشی.** (مولوی[۲] ۲۴۳/۶)

نظرخواهی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پرسیدن عقیدهٔ شخص یا گروهی دربارهٔ موضوعی معیّن: **در نظرخواهی مجله معلوم شد این رمان بیش‌ترین خواننده را داشته‌است.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) نظرخواهی ↑: **چون کسی به طلب علم کیمیا از او نظرخواهی می‌کند، می‌گوید: آیا خود دیده که کسی مس در بوته ریخته طلا بیرون آورد؟** (شهری[۲] ۲۹۹/۲)

نظرخورده nazar-xor-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) دچار چشم‌زخم: **[همه را نام می‌برد] دوست، دشمن، نظرخورده.** (شهری[۲] ۱۸۰/۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نظرسنجی nazar-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. پرسیدن عقیدهٔ گروهی از مردم درمورد موضوعی: **برای نظرسنجی در بعضی کشورها تشکیلات خاصی وجود دارد.** ۲. بررسی این عمل و استنتاج از آن: **نظرسنجی نشان می‌دهد که هفتاد درصد مردم با نصب رآکتور اتمی موافق نیستند.**

نظرشکن nazar-šekan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که برای شناختن چشم‌زخم‌زننده، نام اشخاصی را می‌بَرَد و در همان حین به

تخم‌مرغی فشار وارد می‌کند، در نام هرکس تخم‌مرغ بشکنَد، او را چشم‌زخم‌زننده می‌دانند: **تخم‌مرغی که مبهم شکسته نام کسی در آن معلوم نشده‌بود، به دل صاحبش نچسبیده، زیادتر به گردن نظرشکن می‌انداخت که در نام آشناها به تخم‌مرغ فشار نیاورده، آن را لاپوشانی کرده‌است.** (شهری[۲] ۱۸۱/۳)

نظرقربانی nazar-qorbān-i [عر.عر.فا.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) مهره‌ای به شکل چشم گوسفند برای دفع چشم‌زخم یا چشم خشک‌شدهٔ گوسفند قربانی که آن را در محفظه‌ای قرار می‌دهند و برای دفع چشم‌زخم به گردن، سر، یا جایی می‌آویزند: **رفت میان گوسفندها و چهل‌تن[۱] نظرقربانی‌ها را باز کرد.** (دراین‌قبیل← ۲۰) ○ **انسان منگوله‌ها همه‌چیز می‌تواند پنهان دارد مثلاً دعا، طلسم، نظرقربانی...** (جمال‌زاده[۱] ۳۷۴) ○ **یک نظرقربانی نیز آویخته‌است که درودیوار و... این محوطه را از چشم‌زخم بدخواهان حراست کند.** (نفیسی ۴۲۷)

نظرکرده nazar-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی آن‌که موردتوجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده است: **زنان... اصرار داشتند که جوان شیرازی نظرکردهٔ حضرت [است.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱) ○ **این پسر نظرکرده است اگر چهار پادشاه عظیم‌الشأن روی به وی آرند، به ضرب تیغ همه را از پای در می‌آورد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۸) ۲. (مجاز) خوش‌بخت: **این نیز یکی از عطایای بی‌شمار آسمانی به کشور نظرکردهٔ آمریکاست.** (محمدسعیدی: معین)

نظرگاه nazar-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. (مجاز) دیدگاه؛ عقیده؛ نظر: **شمول تعریف او فقط نشان‌دهندهٔ وسعت نظرگاه تاریخی اوست.** (دریابندری[۱] ۴۶) ○ **از نظرگاه است ای مغز وجود/ اختلاف مؤمن و گبر و جهود.** (مولوی[۱] ۷۱/۲) ۲. جایی که از آن نگاه می‌کنند؛ جای نگاه کردن: **در یک منظره هر چشم بینایی جلوهٔ دیگر می‌بیند، زیرا از نظرگاهی دیگر بدان می‌نگرد.** (خانلری ۳۱۳) ۳. (قد.) تماشاگاه؛ منظره: **دل... محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه حق است.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۸) ۴. (قد.) برابر چشم؛ معرض دید: **ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه/ گلستانی نهاده در نظرگاه.** (نظامی[۳] ۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) محل عنایت: **مذهب اگر عاشقی‌ست سنت عشاق چیست؟/ دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن.** (سعدی[۴] ۵۴۷) ○ **ببین تا تو را سر به درگاه کیست/ دل ترسناکت نظرگاه کیست.** (نظامی[۸] ۱۰۷) ۶. (قد.) چشم: **کرد صافی چنان‌که دُرد نماند/ در نظرگاه دردمند فشاند ـ دارو و دیده را بههم دربست/ خسته از درد ساعتی بنشست.** (نظامی[۴] ۲۷۸) ۷. (قد.) آستان اولیا و بارگاه سلاطین: **بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ/ چون نظرگاهی که آن‌جا می‌نهد هرکس چراغ.** (شهیدی‌قمی: آنندراج)

نظرگه nazar-gah [عر.فا.، = نظرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نظرگاه ←: **از نظرگه گفتشان شد مختلف/ آن یکی دالش لقب داد این اَلف.** (مولوی[۱] ۷۲/۲)

نظرگیر nazar-gir [عر.فا.] (صف.) قابل‌توجه: **دوهزار تومان چیز قابلی نیست که نظرگیر تو باشد.** (حجازی ۲۱۴)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) موردتوجه قرار دادن: **چارقد... وسیله‌ای که موهای سر را مرتب داشته صورت را گِرد... و گونه و چشم‌وابرو... را نظرگیر می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۳۰/۴)

نظرور nazar-var [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) صاحب‌نظر: **آورده‌است بر دل صاف نظروران/ عکسش بر آب و آینه تن‌خواه گشته‌است.** (ظهوری: آنندراج)

نظره nazre [عر.: نَظرَة] (اِ.) (قد.) یک بار نگاه کردن؛ یک نگاه؛ لمحه: **چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل/که بازمی‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی.** (سعدی[۴] ۶۱۸) ○ **اول نظره در چشم سلطان آمد و به طول اختبار و اعتبار به مزید قربت و رتبت مخصوص شد.** (جرفادقانی ۳۹۸)

نظری nazar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نظر) ۱. ویژگی علمی که بر جنبه‌های غیرکاربردی متکی و متمرکز باشد؛ مقِ. کاربردی، عملی: **ریاضیات نظری، فیزیک نظری.** ۲. دارای جنبهٔ فکری و ذهنی؛ غیرتجربی: **بحث نظری، بررسی**

نظری. ۳. (گفتگو) به‌دست‌آمده با حدس و تخمین: **قیمت برنج و گوشت را به‌طور نظری تخمین زد.** ۴. (گفتگو) آخرین دورهٔ آموزش‌های درسی از کلاس اول تا سوم دبیرستان: **او سال سوم نظری است.** ۵. ویژگی آنچه فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مقِ. بدیهی: **بررسی نظری.** ○ **اندیشه... تقسیم می‌شد به بدیهی و نظری.** (مطهری[۱] ۸۴) ○ **به مطالعه و خوض در مسائل دقیقهٔ نظری مشغول می‌شد تا طلوع صبح صادق.** (شوشتری ۳۶۵) ۶. (ق.) (گفتگو) به‌طور حدسی؛ حدساً: **وزن محموله را نظری تخمین زد.**

نظریات nazar.iy[y]āt [از عر.، جِ. نَظَریَّة] (اِ.) نظریه‌ها. ← نظریه: **خردمندی او موجب بود که مادرم برای نظریاتش اعتباری قائل باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ **پدرم... همیشه نظریات و عقاید مرا بادقت و حوصله استماع می‌نمود.** (مصدق ۳۳۸)

نظریه nazar-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) ۱. تجزیه‌وتحلیل مجموعه‌ای از واقعیت‌ها ازلحاظ ارتباطشان با یک‌دیگر: **نظریهٔ کارشناسی.** ۲. تئوری (مِ. ۱) ←: **نظریهٔ نسبیت.** ۳. تئوری (مِ. ۲) ←: **بوعلی‌سینا این نظریه را که اهل هر دیار باید با داروهای همان دیار درمان شوند، قطعیت داده‌بود.** (شهری[۲] ۲/۲۶۷) ۴. حدس؛ گمان؛ نظر: **این دو حریف هریک طبق نظریهٔ خود باهم می‌جنگیدند.** (مستوفی ۲/۴۶۵) ۵. عقیده؛ رأی: **نظریهٔ اسلام دربارهٔ یگانگی و چندگانگی ماهیت جامعه‌ها.** (مطهری[۱] ۵۶)

□ ~ٔ **احتمال** (ریاضی) شاخه‌ای از علم ریاضی که در آن احتمال وقوع پیشامدهای تصادفی به‌منظور پیش‌بینی رفتار سیستم‌ها بررسی می‌شود.

□ ~ٔ **رشد** (اقتصاد) انگیزهٔ بررسی اقتصاد از زاویهٔ تغییرات حجم سرمایه، جمعیت، و رشد فنی.

□ ~ٔ **نسبیت** (فیزیک) نسبیت (مِ. ۲) ←.

نظریه‌پرداز n.-pardāz [عر.عر.فا.] (صف.، اِ.) تئوریسین ←: **نظریه‌پرداز اقتصادی، نظریه‌پرداز سیاسی.**

نظریه‌پردازی n.-i [عر.عر.فا.فا.] (حامص.) عمل نظریه‌پرداز: **در بررسی امور و نظریه‌پردازی بی‌نظیر است.**

نظم nazm [عر.] (اِمص.) ۱. به‌سامان بودن؛ فقدان آشفتگی؛ ترتیب: **گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به‌گردن او می‌نهادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ **آن‌عده از خوانین تنگستانی را که موجب عدم نظم و امنیت می‌شوند، تنبیه کنند.** (مصدق ۱۲۴) ۲. (اِ.) (ادبی) سخن دارای وزن و قافیه؛ شعر؛ مقِ. نثر: **شاهنامهٔ فردوسی هم ازحیث کمیت، هم ازجهت کیفیت بزرگ‌ترین اثر ادبیات و نظم فارسی است.** (فروغی[۳] ۹۶) ○ **حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت/ طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۴) ○ **قلم را لَختی بر وی بگریانم و از نظم‌ونثر... بازنمایم تا تشفی‌ای باشد مرا.** (بیهقی[۱] ۷۹۵) ○ **نگه کردم این نظم، سست آمدم/ بسی بیت ناتن‌درست آمدم.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۳) ۳. (قد.) رشتهٔ مروارید: **گردون چو کرد نظم ثریا به‌نام شاه/ من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم؟** (حافظ[۱] ۲۲۵) ۴. (اِمص.) (قد.) شعرگویی: **چون زبان به نظم... می‌گشود، عادلی تخلص می‌کرد.** (اسکندربیگ ۲۰۷) ۵. (اِمص.، اِ.) (قد.) (ادبی) تألیف جملاتی که معانی آن مرتب و دلالت آن متناسب باشد، و به‌مجاز، اثری که به این صورت تألیف یافته‌باشد: **پیشت آرَم نظم قرآن را شفیع/ کز همه عیبش مبرا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. سروسامان بخشیدن؛ امن کردن: **وی... به ایالت فارس آمد... و در فارس نظم‌ها داد.** (افضل‌الملک ۲۹۱) ○ **انصاف تو مصری است که در رشتهٔ او دیو/ نظم ازجهت محتسبی داد دکان را.** (انوری[۱] ۱۱) ۲. (قد.) منظوم کردن؛ به شعر درآوردن: **سخن را سهل باشد نظم دادن/ بباید لیک بر نظم ایستادن.** (نظامی[۳] ۳۰) ۳. (قد.) به‌رشته کشیدن، چنان‌که مروارید را: **دفتر مدح تو را نظم لآلی می‌دهند/ در جواهرخانهٔ گردون چه**

برجیس و چه تیر. (طالب: آنندراج)

▫ ~ِ **عمومی** (حقرق) حالتی که در آن مجموعهٔ قوانین و مقررات و الزامات حقوقی مربوط به حسن ادارهٔ امور کشور و حفظ امنیت و اخلاق حسنه اجرا و رعایت می‌شود و هر عملی خلاف آن جرم به‌حساب می‌آید.

• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. به شعر درآوردن؛ سرودن: **پاره‌ای از ابیات آن قصیده را نظم می‌کرد.** (زرین‌کوب[۳] ۵۵) ○ **اگر فردوسی شاه‌نامه را نظم نکرده‌بود، احتمال قوی می‌رود که این روایات را هم سیل حوادث... شسته‌بود.** (فروغی[۳] ۹۷) ○ **ولی نظم کردم به‌نام فلان/ مگر بازگویند صاحب‌دلان.** (سعدی[۱] ۳۸) ۲. (قد.) به‌رشته کشیدن، چنان‌که مروارید را: **درّ همی نظم کنم لاجرم/ بی‌عدد و مرّ در اشعار خویش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۶۰)

▫ ~**وترتیب** نظم (مِ. ۱) ←: **مورچگان... به نظم‌وترتیب از... کتاب‌ها. [می‌گذشتند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ○ **نظم‌وترتیبی که در این تشییع وجود داشت، مردم حقاً از اثر دستورات وزیراعظم دانستند.** (مستوفی ۱۵/۲)

▫ ~**ونسق** ▫ نظم (مِ. ۱) ←: **همهٔ اینها را برای این‌که نظم‌ونسق دنیا به‌هم نخورَد، ساخته‌اند.** (← شهری[۱] ۳۸) ○ **هردو رقیب طالب استقلال... ایرانند که، بتواند درحدود و ثغور خود، نظم‌ونسقی برقرار کرده بین آنها حائل شود.** (مستوفی ۱۷۲/۳)

▫ ~**ونسق دادن** منظم و مرتب کردن: **او این اداره را نظم‌ونسق می‌دهد.**

• ~ **یافتن** (مصـلـ.) سروسامان پیدا کردن؛ مرتب شدن: **این انجمن کم‌کم نظم یافت.**

▫ **به ~ [در]آوردن** موزون ساختن و به‌صورت شعر درآوردن: **عمل [فردوسی] تنها این بوده‌است که کتابی را که پیش‌از او فراهم آمده‌بود، به‌نظم آورده‌است.** (فروغی[۳] ۹۷)

▫ **در ~ آوردن** (قد.) ▫ به‌نظم آوردن ↑: **رودکی شاعر را مثال داد تا آن را درنظم آرَد.** (نصرالله‌منشی ۲۳)

نظماً nazm.an [عر.] (ق.) به‌شعر؛ به‌نظم؛ مقِ. نثراً: **قطعاتی نظماً یا نثراً از ادبای مذکور ازحفظ خوانده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۳/۱) ○ **[آنان] را نظماً و نثراً هجوکرده...بود.** (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۱)

نظم‌بردار nazm-bar-dār [عر.فا.فا.] (صف.) پذیرندهٔ نظم و سامان: **این خانه نظم‌بردار نیست.**

نظمیه nazm-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) ادارهٔ نیروی انتظامی: **مأمورین نظمیه هم به همین تمهید مچ اشخاص جنایت‌کاری را که درست نمی‌شناسند، گیر می‌آورند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۵) ○ **باید... این دختر را به نظمیه سپرد تا استنطاقش کنند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۱) ○ **کسانی‌که... سرقت کرده‌اند... فوراً به نظمیه جلب شده‌اند.** (عشقی ۱۳۶)

نظمیه‌چی n.-či [عر.عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) مأمور ادارهٔ نظمیه: **بلدیه‌چی... کاری به کار نظمیه‌چی نداشته حق خودش را می‌خواست.** (شهری[۴] ۳۵۱/۵)

نظیر nazir [عر.] (صـ.، اِ.) همتا؛ همانند: **تصور نمی‌کنم... بتوان درمیان دخترها برای او همتا و نظیری پیدا کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۷) ○ **من نظیر او را کم دیده‌ام.** (مصدق ۱۲۵) ○ **گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ‌جای نظیری نمی‌دیدم.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

☜ • ~ **داشتن** (مصـلـ.) دارای همتا و مثل بودن: **دراصطلاح علمی و فن جدل و مشتبه نمودن به عوام نظیر نداشت.** (شوشتری ۳۶۷)

نظیره nazir.e [عر.: نظیرَة] (صـ.، اِ.) (ادبی) شعر یا داستانی که به استقبال از شاعر یا نویسندهٔ دیگری سروده یا نوشته می‌شود: **در ادب فارسی به چندین مثنوی به‌نام فرهادوشیرین... برمی‌خوریم که همهٔ آنها نظیره‌هایی است بر خسرووشیرین نظامی.**

نظیره‌گویی n.-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) نظیره ساختن: **در آن دوره نظیره‌گویی در شعر رواج بسیاری داشت.**

نظیف nazif [عر.] (صـ.) . پاکیزه؛ پاک؛ تمیز: **پدرم... همیشه نظیف و منظم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ **زندگی او بسیار نظیف و تمیز... بود.** (مستوفی

۵۲۱/۱) ○ گر پلیدم ور نظیفم ای شهان/ این نخوانم پس چه خوانم در جهان؟ (مولوی[۱] ۳۴۲/۳) **۲.** (قد.) لطیف؛ مرغوب: عابد طعام‌های لطیف خوردن گرفت و کسوت‌های نظیف پوشیدن. (سعدی[۲] ۱۰۱) ○ دانم که لحم و شحم او به‌غایت نازک و نظیف، و اجزا و اعضای او عظیم لذیذ و لطیف باشد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۱)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پاک کردن؛ تمیز کردن: صورت و گردن... را... سفیداب مالیده ساییده نظیف [می]کنند. (شهری[۲] ۹۰/۳)

نظیف‌الطرف nazif.o.t.taraf [عر.] (صـ.) (قد.) پاک‌دامن؛ پرهیزکار: تو را در کدبانویی و خانه‌داری همیشه نظیف‌الطرف... یافته. (وراوینی ۱۵۲)

نظیفه nazif.e [عر.: نظیفَة] (صـ.) (قد.) نظیف ←: از استخوان و چوب اشیای عجیبه و غریبه و نظیفه می‌سازند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹)

نظیم nazim [عر.] (صـ.) (قد.) به‌رشته کشیده‌شده: ملکا خسروا خداوندا/ یک سخن گویمت چو درّ نظیم. (اسکافی: بیهقی[۱] ۴۸۸)

نع na' (ق.) (عامیانه) نه؛ خیر: ـ مگر پول هم بِهِت داده؟ ـ نع! (← کریم‌زاده: داستان‌های‌نو ۷۲)

نعاج ne'āj [عر.، جِ. نَعجَة] (اِ.) (قد.) گوسفندان ماده: مگر حکایت داوود است که نعجه را برروی نعاج خود بخواهم؟ (قائم‌مقام ۱۵۸)

نعار na''ār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که فریاد می‌زند؛ نعره‌زن: بس کن و طبل کم زن کاندرین باغ و گلشن/ هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر. (مولوی[۲] ۱۰/۳)

نعاس no'ās [عر.] (اِ.) (قد.) خواب سبک؛ چُرت: هر چهار روزی اندک نعاس غالب شدی، یک‌دم و رفت. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۴۲/۲) ○ اگر درمیان جماعتی نعاس بر او غالب شود، برخیزد اگر تواند. (خواجه‌نصیر ۲۳۳)

نعال na''āl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نعل‌بند ←: آن کمیت گهری راکه تو دادی به رهی/ جز به شش میخ ورا نعل نبندد نعّال. (فرخی[۱] ۲۲۰)

نعال ne'āl [عر.، جِ. نَعل] (اِ.) (قد.) **۱.** نعلین (مِ. ۱) ←: لذت اصوات نِعال و حرص قرب سلطان، به علمای ما فرصت نداد.... (دهخدا[۲] ۱۹/۲) **۲.** کفش‌ها: همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد/ تا بدهد بوسه بر نِعالِ محمد. (سعدی[۴] ۶۹۴) ○ تاج نهد برسرت، آن‌گاه باز/ خُرد بکوبدْت به‌زیر نِعال. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۸) **۳.** نعل‌های اسبان: از غبار نِعال بادپایان چشم مَلَک خیره گشت. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۱۶/۱: معین) نیز ← صف ◻ صف نعال.

نعامه na'āme [عر.: نعامَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) شترمرغ ←: مَثَل مؤمن مَثَل نعامه است که چون باد ازپیش روی او آید، تیز رَوَد. (قطب ۴۱۲-۴۱۳) ○ کنیزکان به گِردِ او کشیده صف/ ز کرکی و نعامه و قطای او. (منوچهری[۱] ۸۳) 🛈 قدما نعامه (شترمرغ) را آتش‌خوار می‌دانسته‌اند: در آتش صبر چند باشم/ ساکن چو سمندر و نعامه. (انوری[۱] ۷۲۱) ○ هریک چون همای استخوان‌خای شده و چون نعامه آتش‌خوار گشته. (حمیدالدین ۶۴)

نعایم na'āyem [عر.: نعائم، جِ. نَعامَة] (اِ.) (قد.) **۱.** شترمرغ‌ها. نیز ← نعامه، شترمرغ: هم زحل‌رنگم چو آهن هم ز آتش حامله/ وز حریصی چون نعایم آتشین‌آهن خورم. (خاقانی ۲۵۰) ○ چون زبانی اندرآتش، چون سلحفات اندرآب/ چون نعایم در بیابان، چون بهایم در قَرَن. (منوچهری[۱] ۷۶) **۲.** (نجوم) منزل بیستم از منازل قمر. ← منازل ◻ منازل قمر: نعایم پیش او چون چار خاطب/ به‌پیش چار خاطب چار مؤذن. (منوچهری[۱] ۶۳)

نعت na't [عر.] (امصـ.) **۱.** وصف؛ توصیف: بُوَد سراسر نعتش هرآنچه در فرقان/ بُوَد تمامی وصفش هرآنچه در انجیل. (ایرج ۳۵) ○ آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی/ وآمده اندر شراب آن صنم نازنین. (منوچهری[۱] ۱۷۸) **۲.** اوصاف و خصلت‌های نیک و پسندیدهٔ کسی (به‌ویژه اوصاف خداوند و رسول و ائمه) را بیان کردن؛ ستایش: درویش... به نعت و منقبت پیغمبر اکرم پرداخت. (جمال‌زاده[۲] ۳۴) ○ چون به درِ مصطفی نایب حسان تویی/ فرض بُوَد نعت او حرز امم ساختن. (خاقانی ۳۱۶)

۳. (اِ.) (قد.) عنوان؛ لقب: کسی را که نام آمد اندرمیان/ به نیکوترین نام و نعتش بخوان. (سعدی[۱] ۱۶۰) ۴. (قد.) نشانی؛ صفت؛ خصلت: نقیب ازپی‌اش رفت و هرسو دوید/ که مردی بدین نعت و صورت که دید؟ (سعدی[۱] ۱۲۰) ○ ای طالب، اگر روزی بیرون آیی ازین نعتِ بشر، بینی آنچه نگذشته‌است بر خاطر هیچ بشر. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵)

○ ~ گفتن (قد.) اوصاف و خصلت‌های نیک و پسندیدهٔ کسی را بیان کردن: جواب داد کز این بیش نعت خویش مگوی/ که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم. (سعدی[۴] ۸۳۳) ○ نعت گویی جز به‌نام او سخن ضایع شود/ تخم چون در شوره کاری ضایع و بی‌بر شود. (عنصری ۴۷)

نعجه na'je [عر.: نعجة] (اِ.) (قد.) گوسفند ماده: مگر حکایت داوود... است که نعجه را برروی نعاج خود بخواهم؟ (قائم‌مقام ۱۵۸) ○ هم‌چو داوودم نود نعجه مراست/ طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست. (مولوی[۱] ۱۱۱/۲)

نعره na're [عر.: نعرة] (اِ.) فریاد بلند ناشی از خشم، درد، یا هیجان: صدای صیحه و نعرهٔ ملوک ازآن‌طرف بلند شد. (میرصادقی[۲] ۴۷) ○ نعره‌هایی که هروقت بلند می‌شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه‌جا را می‌گرفت. (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۲) ○ آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن/ ما طبل‌خانهٔ عشق را از نعره‌ها ویران کنیم. (مولوی[۲] ۱۶۵/۳) ○ نعرهٔ نیشابوریان بشنوید کمین‌ها برگشایید. (بیهقی[۱] ۵۵۲)

□ ~ِ امری را زدن (قد.) (مجاز) از آن دَم زدن؛ به آن امر پرداختن: .../ نعرهٔ شوق می‌زنم، تا رمقی‌ست در تنم. (سعدی[۳] ۵۶۲) ○ من می‌گفتم: شمس غلام رخ توست/ در چرخ، فلک نعرهٔ «صدّق» می‌زد! (ظهیرفاریابی: نزهت ۳۲۶)

• ~ برآمدن (مصـ‌ل.) (قد.) فریاد برخاستن؛ صدا بلند شدن: آواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق برآمد. (بیهقی[۱] ۵۲)

• ~ برآوردن (مصـ‌ل.) (قد.) • نعره زدن ←: به آواز درنگ‌ودرنگ آن ازنو صداها را درهم انداخته نعره برمی‌آوردند. (جمال‌زاده[۸] ۵۹-۶۰) ○ هزار سال پس‌از مرگ من چو باز آیی/ ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست. (سعدی[۴] ۳۸۷)

• ~ برخاستن (خاستن) (مصـ‌ل.) (قد.) • نعره برآمدن ←: طغرل خویشتن بر عامهٔ شهر زد و نعره برخاست. (تاریخ‌سیستان[۲] ۲۰۷) ○ آوازهای بوق و دهل و نعرهٔ مردان بخاست سخت به قوّت. (بیهقی[۱] ۴۰)

• ~ برداشتن (مصـ‌ل.) (قد.) • نعره زدن ←: جمله رویاروی و پشتاپشت و هم‌درد آمدند/ نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند. (عطار[۸] ۱۴۹)

• ~ برزدن (مصـ‌ل.) (قد.) • نعره زدن ←: یکی نعره برزد پُر از خشم و کین/ ... . (فردوسی[۳] ۴۴۰)

• ~ برکشیدن (مصـ‌ل.) (قد.) • نعره زدن ↓: نعره‌های مستان برکشند که هرکه نعرهٔ ایشان بشنود، از هیبت ایشان ازجای خود بشود. (احمدجام ۲۱۹) ○ سبک قارن رزم‌زن کآن بدید/ چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید. (فردوسی[۳] ۲۶۸)

• ~ زدن (مصـ‌ل.) فریاد کشیدن؛ فغان کردن: کف بر لب داشت و نعره‌های عنیف می‌زد. (اسلامی ندوشن ۲۵۴) ○ مولانا برآشفته نعره زد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۹) ○ گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل/ با یاد تو افتادم ازیاد برفت آنها. (سعدی[۴] ۳۵۱) ○ جبله بانگی بکرد به زور و نعره‌ای بزد آن خواننده برجای بمرد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۷۵)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) • نعره زدن ↑: برای پیدا شدن دزد و مال... تخم قوچ سفید را گرفته تاحدی‌که حیوان نعره کند فشار می‌دادند. (شهری[۲] ۵۲۵/۴) ○ دید صوفی جلوهٔ قد، نعرهٔ مستانه کرد. (نصیرای‌بدخشانی: لغت‌نامه[۱])

• ~ کشیدن (مصـ‌ل.) • نعره زدن ←: میرزامحمود دیگر طاقت نیاورد. مشت‌هایش را گره کرد و بالای سرش نگه داشت... نعره کشید. (شاهانی ۴۵) ○ ساززن... نعره کشید، همان‌طوری‌که حیوانات وحشی تیرخورده نعره می‌کشند. (علوی[۲] ۵۱)

نعره‌زنان n.-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحالِ نعره زدن: نعره‌زنان خود را به امام‌زاده... رسانید. (شهری[۲]

۴۰۹/۲) ○ یارو... نعره‌زنان می‌گوید: الساعه در کمیساریا خدمت سرکار خواهم رسید. (مسعود ۷۳) ○ .../ همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری. (حافظ[1] ۳۱۴)

نعره‌کشان na're-keš-ān [عر.فا.فا.] (ق.) نعره‌زنان ↑: یک روز صبح... عرب‌های پابرهنه نعره‌کشان ریختند توی خانه‌ها و هرچه به‌دستشان آمد، چپو کردند. (هدایت[7] ۱۰۶)

نعره‌کنان na're-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) نعره‌زنان ←: نعره‌کنان چون نمک بر آتشم ایرا/ غم نمکم بر دل نگار برافکند. (خاقانی ۷۶۴ ح.)

نعره‌وار na're-vār [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مسافتی که فریاد بلندی به آن‌جا برسد. قدما آن را حدود دو کیلومتر می‌گرفته‌اند: هنوز نعره‌واری راه نرفته‌بودند که باد سختی برخاست. (تاریخ‌نگارستان: لغت‌نامه[1]) ○ که در دامان کوه و کوهساری/که تاکوه است از آن‌جا نعره‌واری. (وحشی: لغت‌نامه[1])

نعست na'sat [عر.: نعسة] (اِمص.) (قد.) به‌خواب رفتن، و به‌مجاز، غفلت: هروقت نعستی یا غفلتی از بشریت به ما درآمدی، سیاهی با حربه‌ای آتشین ازآن‌پیش محراب ما پدید آمدی، با هیبتی و سیاستی هرچه تمام‌تر و بانگ بر ما زدی. (محمدبن‌منور[1] ۲۶)

نعش na'š [عر.] (اِ.) ۱. جسد مرده؛ جنازه: نعش‌های شهیدانمان، در کشت‌زارهای سوختهٔ اطراف سوسنگرد... گسترده[است.] (محمود[2] ۲۵۴) ○ شما چه‌طور نعششان را آوردید در مزرعهٔ خودتان به خاک سپردید؟ (مینوی[3] ۲۸۳) ○ وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند/ لئیم‌الطبع پندارد که خوانی‌ست. (سعدی[2] ۱۶۵) ۲. (قد.) (نجوم) بنات‌النعش ←: دارای سپهر و اخترانش/ دارندهٔ نعش و دخترانش. (نظامی[2] ۱۹۱) ○ آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش/ گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین. (سنایی[2] ۷۷۱) ۳. (قد.) تابوت: چون او را بر نعش نهادند، پیرزن بیامد و برسر راه بایستاد و گفت: چون مرکبت جنازه خواست بودن، اسبانِ راهوار چه می‌کردی؟ (سمعانی ۳۹۴) ۴. (قد.) وسیله‌ای که بیمار را در آن می‌گذاشتند و بر دوش حمل می‌کردند: بر نعشی خفته بر دوش می‌بردندش. (مجمل‌التواریخ: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازهوش رفتن و مانند نعش بودن: آرزوی داروی بی‌هوشی می‌کنی که بخوری و چون جسد بی‌روح چند ساعتی بی‌حس و بی‌حرکت نعش بشوی. (جمال‌زاده[16] ۲۰۹)

□ ~ِ کسی را از جایی بیرون بردن (گفتگو) (مجاز) کشته شدن یا مردنِ او: می‌گفت مگر نعشم را از این خانه بیرون ببَرَند والّا من کسی نیستم که به پای خود به سلاخ‌خانه بروم. (جمال‌زاده[3] ۱۷۲)

□ ~ِ کسی را به تیر زدن (قد.) (مجاز) پس‌از مرگ او هم دشمنی و عداوت با او داشتن: آن بت از کینه زند نعش مرا بس‌که به تیر/ کاغذ گِرده کند صفحهٔ تصویر مرا. (سعیداشرف: آنندراج)

□ ~ِ کسی را دراز کردن (گفتگو) (مجاز) کشتنِ او؛ نابود کردنِ او: یا این خانه را به‌اسم من می‌کنی، یا نعشت را دراز می‌کنم. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸)

□ [مگر] از رویِ ~ِ کسی رد شدن (گفتگو) (مجاز) هنگام مخالفت شدید با امری یا ممانعت از انجام کاری گفته می‌شود؛ کشتن یا نابود کردنِ او: نمی‌گذارم بچه‌ام را ببری، مگر از روی نعش من رد شوی.

نعش‌بردار n.-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که تابوت مرده را بر دوش می‌گیرد و حمل می‌کند. نیز ← نعش‌کش (مِ. ۱): به یثرب گِرَم جان ستانَد فلک/ شود نعش‌بردار من صد مَلَک. (ملاطغرا: آنندراج)

نعش‌کش na'š-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که نعش را بر دوش حمل می‌کند؛ حمل‌کنندهٔ نعش: وقتی زنگ به‌صدا درآمد، درست صدای زنگ نعش‌کش‌های سابق را داشت. (← آل‌احمد[3] ۹۶) ۲. وسیله‌ای که نعش را در آن می‌گذارند و بر دوش یا با دست، حمل می‌کنند: برانکارد نعش‌کش شهربانی را بالا آوردند. (چهل‌تن[4] ۱۱۵) ۳. خودرو یا کالسکه‌ای که با آن نعش حمل می‌کنند: همراه نعش‌کش، دوازده سواری بزرگ، شورلت و بنز و اوپل، مشایعین را می‌بَرَند. (فصیح[2]

۲۶۶) ○ رضاشاه... اولین اتومبیل نعش‌کش [را]... ساخت. (شهری[۲] ۲۵۴/۳) ○ از حرکت کالسکهٔ نعش‌کش آب تو دلم تکان نمی‌خورد. (هدایت[۱] ۳۱)

نعش‌کشی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** حمل جنازه: **مشغول نعش‌کشی مرده هستند.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) حمل موجود زنده‌ای که توانایی حرکت کردن ندارد: **من حوصلهٔ غش‌کردن و بعد هم نعش‌کشی تو را ندارم.**

نعشه na'še [از عر.] (صـ.) (عامیانه) نشئه: **سیالهٔ نعشه دَوَدَش در رگ و اعصاب/ آن‌گونه‌که بهبود دَوَد در تن رنجور.** (شهریار ۳۳۷)

نعل na'l [عر.] (اِ.) **۱.** قطعه‌آهنی هلالی‌شکل که برای پیش‌گیری از ساییدگی یا آسیب دیدن به سُم ستور، به‌ویژه اسب می‌کوبند: **نعل و میخ‌طویله و توبره... را... بربالای دکان کرسی‌دار خود روی‌هم تلنبار می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۴/۲) ○ **جوانی است رشید و باقوّت به‌طوری‌که می‌گویند نعل اسب را می‌پیچانَد و مجموعه را لوله می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۳) ○ **حبذا اسبی مُحجّل مرکبی تازی‌نژاد/ نعل او پروین‌نشان و سُم او خاراشکن.** (منوچهری[۱] ۷۵)



۲. نعلچه ←: **مرد... گیوه‌ها را تعمیر [کرد]... و نعل و پاشنه [به آن زد].** (شهری[۲] ۴۳۲/۳) ○ **با پاشنه و نعل میخ‌دار به‌جان نقاش... می‌افتاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ **جان دراین‌ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای/ کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن؟** (خاقانی ۶۵۲) **۳.** (ساختمان) قسمتی از تیر چوبی گِرد که آن را تخت کرده‌باشند. **۴.** (ساختمان) نعل درگاه ←. **۵.** (قد.) کفش: **وی حج کرد با یک پیرهن و ردایی و نعلی.** (جامی[۸] ۹۴) ○ **با جهل شما درخور نعلید به سر بر/ نه درخور نعلی که بپوشید و بیایید.** (ناصرخسرو[۸] ۱۷۹) **۶.** (قد.) ریسمانی که در توپ کشتی به‌کار می‌بردند: **گردد از نعل توپخانهٔ تو/ اژدهازار عرصهٔ میدان.** (ظهوری: آنندراج) **۷.** (قد.) (مجاز) داغی که قلندران و عاشق‌پیشگان به‌شکل نعل بر سینه می‌زدند: **بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من/ تاکی نگه‌چرانی در باغ‌وراغ مردم؟** (ظهوری: آنندراج) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) نعل بستن در پای چارپا: **تو نبینی‌که اسب توسن را/ به گه نعل برنهند لبیش.** (عنصری: جهانگیری ۱/۶۱۴ح.)

● ~ **افکندن (فکندن)** (مصـل.) (قد.) (مجاز) به‌شتاب رفتن: **ندید گَرد کمال تو گرچه از تعجیل/ هزار نعل بیفکنْد آسمان چو هلال.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۲/۳) ○ **در کوکبهٔ رخ چو ماهت/ صد نعل فکنده آسمان‌ها.** (انوری[۱] ۷۶۹)

□ ~ **بازگون (واژگون، باشگونه) زدن** (قد.) (مجاز) □ نعل وارونه زدن ←: **او غلام من است، نعل بازگونه زده‌است و خود را به کسوت غلامان درآورده‌است.** (بیغمی ۸۶۷) ○ **همه نعل مرکب زنم باشگونه/ به وقتی کز این تنگ جا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۹۱ح.)

□ ~ **بازگونه (بازگونه)** (قد.) (مجاز) □ نعل وارونه (مِـ ۲) ←: **نعل‌های بازگونه است ای سلیم/ سرکشی فرعون می‌دان از کلیم.** (مولوی[۱] ۱۵۳/۱)

□ ~ **بر ستور (اسب،...) بستن** (قد.) آن را نعل کردن: **آستینش کَرمت سرهنگی/ که بیا نعل بر ستوری بند.** (سعدی[۲] ۱۲۹)

● ~ **بستن** (مصـل.) (قد.) نعل کردن چارپا: **در ساعت فرمود پوشیده... تا اسبان را نعل بستند.** (بیهقی[۱] ۳۰۰)

□ ~ **در (بر) آتش بودن** (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار بودن: **نعلم به‌نام جملهٔ اجزا در آتش است/ جادوی او به‌فکر فسون کسی مباد.** (وحشی ۴۶) ○ **جوان را چوگل نعل بر ابرش است/ چو پیری رسد نعل بر آتش است.** (نظامی[۸] ۱۱)

□ ~ **در آتش داشتن** (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار بودن: **دارد از هر موجه‌ای صائب در این وحشت‌سرا/ نعلِ بی‌تابی در آتش جویبار زندگی.** (صائب[۳] ۱۲۳) ○ **در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم/ کز سر زلف و رُخش نعل در آتش دارم.** (حافظ[۱]

(۲۲۲)

▫ ~ در (به) آتش گذاشتن (نهادن) ۱. (فرهنگ‌عوام) نام معشوق را با اورادی خاص برروی نعل اسب نوشتن و آن را دردرون آتش قرار دادن برای اینکه معشوق نیز دل‌باختهٔ عاشق شود و در عشق بی‌قرار گردد: **از کرک گیس خدیجه دزدیدم، بردم برای ملاابراهیم جهود... برایش جادو کردم، نعل توی آتش گذاشتم.** (هدایت[5] ۸۵) ۲. (قد.) (مجاز) مضطرب و بی‌قرار کردن: **من بنده را دیرگاهی است تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهادست.** (وراوینی ۷۱۵)

▫ ~ در آتش نهادن بر نام کسی (قد.) (مجاز) او را به تعجیل طلبیدن: **به‌شرط آن‌که گر بویی دهد خوش/ نهد بر نام من نعلی بر آتش.** (نظامی[3] ۱۶)

▫ ~ در سنگ افکندن (قد.) (مجاز) ناتوان شدن: **ز لعل او دمیده خط شب‌رنگ/ ز رشک افکنده گلگون نعل در سنگ.** (عطار: خسرونامه ۷۹: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۳/۳)

• ~ ریختن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. سخت دویدن؛ باشتاب دویدن: **زید را اکنون نیابی کو گریخت/ جَست از صفّ نعال و نعل ریخت.** (مولوی[1] ۲۲۵/۱) ۲. خسته شدن؛ واماندن: **حاجتش نبُوَد به‌سوی کُه گریخت/ کز پی‌اش کُرهٔ فلک صد نعل ریخت.** (مولوی[1] ۲۴۳/۲)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) • نعل کردن ↓ : **قاطرها را باید نعل بزنیم.** (جمال‌زاده[11] ۷۹) ○ **چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر وی/ چون زنی نعلش، شکالش بس بُوَد بند قبای.** (منوچهری[1] ۱۲۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) کوبیدن نعل به سُم ستور، به‌ویژه بر سُم اسب: **اسب‌ها را نعل کردند.**

▫ ~ِ وارونه ۱. نعلی که به‌طور وارونه به پای ستور می‌زدند تا از اثر آن برروی زمین، مردم گم‌راه شوند و گمان کنند که سوار درجهت مخالف رفته‌است، این کار را دزدان و بعضی در جنگ برای ردگم کردن و فریب دشمن انجام می‌داده‌اند. ۲. (قد.) (مجاز) وسیلهٔ فریب؛ مکر؛ خدعه. نیز ← ▫ نعل وارونه زدن: **نعل وارونه است جام می ز ساقی خواستن/ ورنه خوناب جگر پیمانهٔ ما را بس است.** (صائب: لغت‌نامه[1])

▫ ~ِ وارونه (وارو، واژون) زدن (قد.) (مجاز) برای فریب دیگران، برعکسِ قصد و نیت خود رفتار کردن؛ کار مخفیانه و فریب‌کارانه انجام دادن: **کلنل محمدتقی‌خان... [با] رفتن به اروپا عملاً درمقابل دولت مقاومت می‌نموده و نعل وارونه می‌زده‌است.** (مستوفی ۳۴۹/۳) ○ **گر مه عید نماید فلکت شاد مشو/ که غرض‌هاست در این نعل که واژون زده‌است.** (زمانی: آنندراج) ○ **حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون/ نعل وارو مزن ای فاخته کوکو بگذار.** (صائب[4] ۵۷۹) ○ **گفتند و بهانه گشت فعلم/ وارونه زدند هردو نعلم.** (امیرحسینی ۱۰۶) نیز ← ▫ نعل وارونه (مِـ. ۲).

▫ ~ومیخ (مجاز) طعنه و کنایه: **کبرا... با طعنه و کلمات نعل‌ومیخ گفت....** (شهری[1] ۲۳۸)

▫ به ~ و به میخ زدن (مجاز) با هردو گروه یا طرف دعوا سازگاری داشتن؛ دوجانبه بازی کردن: **به نعل و به میخ زدن علی نگرانم می‌کند.** (محمود[2] ۳۱۸)

▫ چیزی را ~ گرفتن (قد.) (مجاز) آن را تحت سلطه آوردن و دراختیار گرفتن و بر آن چیره گردیدن: **عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت، لاجرم/ هردو چو نعل مانده‌اند از تو به چارمیخ در.** (مجیربیلقانی: دهخدا[3]) ○ **ز چشم من زمین زآن لعل گیرد/ که هردم آسمانم نعل گیرد.** (اسرارنامه ۸۶: عطار[8] ۶۱۶)

▫ زیرِ ~ گرفتن (قد.) (مجاز) تحت تسلط و اختیار در آوردن: **سلاطین شیاطین موهومات سر نهم و بصیرت او زیر نعل گرفته‌باشد.** (سنایی[3] ۹۰)

▫ یکی به ~ یکی به میخ زدن (گفتگو) (مجاز) دوپهلو سخن گفتن و از بیان صریح مطلب احتراز کردن: **برای گم‌راه کردن یکی به نعل یکی به میخ می‌زند.** (← شهری[2] ۳۲۵/۲)

نعلبکی n.-b-e(a)k-i [عر.فا.فا.] (اِ.) ظرفی شبیه بشقاب کوچک که استکان یا فنجان چای را در

آن می‌گذارند: **عزیزجان سینی استکان و نعلبکی را می‌گذارَد کنار در و دستش را با بال چادر پاک می‌کند.** (الاهی: شکوفایی ۷۵) ○ **چای‌فروش با دستمال استکان و نعلبکی‌ها را خشک کرد.** (درویشیان ۶۶) ○ **دربالای کمربند او زخم، و در فراز شانهٔ او نیز زخمی مدور [بود] مساوی نعلبکی، که گویا به پرگار گردانیده‌بودند.** (مروی ۶۶۵)



نعل‌بند، نعلبند na'l-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) نعل‌کنندهٔ ستور: **ازهمه‌نوع آدم تویشان پیدا می‌شد آب‌حوضی... مستخدم اداره، نعل‌بند، و بی‌کار.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ○ **مانند قاطرهای چموشی که چشمشان به نعل‌بند افتد از من رم می‌کردند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۴) ○ **شبی نعل‌بندی و پالانگری/ حق خویشتن خواستند از خری.** (نظامی[۷] ۸۹)

نعل‌بندخانه، نعلبندخانه n.-xāne [عر.فا.فا.] (اِ.) جایی که در آن ستور را نعل می‌کنند: **صورت ابنیه [خانهٔ رجال] بدین‌قرار بود:... زین‌خانه، نعل‌بندخانه.** (شهری[۲] ۱۹۱/۳)

نعل‌بندی، نعلبندی na'l-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل نعل‌بند: **آهنگری مورد احتیاج دائم مردم بود. اول برای نعل‌بندی ستوران و بعد برای ساختن اسباب زراعتی و وسایل منزل.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ **چند دکان است جهت نعل‌بندی و بقالی.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۹) ○ **لاشه چون سُم نکند، کس نبرد/ منّت نعل‌بندی بیطار.** (خاقانی ۱۹۹) **۲.** (اِ.) جایی که چارپایان را در آن‌جا نعل می‌کنند: **اسب را به نعل‌بندی برد.**

نعل‌بها na'l-bahā [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) مالی که از طرف مردم برای تأمین هزینه‌های سپاه در حال عملیات نظامی، یا برای جلوگیری از غارت و ویرانی به سپاه دشمن درحال عبور پرداخت می‌شده‌است: **اگر... یقین دانند که فتح از ایشان است برگردند و او را به‌حال خود گذارند و چیزی نعل‌بها بگیرند.** (شوشتری ۲۷۴) ○ **فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب‌بها و مال‌السلاح و نعل‌بها بستد تفصیل کنند و بستانند.** (راوندی ۳۳) ○ **چه ایمن است دِهم از خراج و نعل‌بها؟/ چو نعل ماست در آتش ز عشق تیزشرار.** (مولوی[۲] ۳۹/۳)

نعلچه na'l-če [عر.فا.] (اِ.) قطعهٔ کوچک آهنی که برای استحکام زیرهٔ کفش بر آن نصب می‌کنند: **نعلچه‌های ساخته‌شده از آهنگری برای [نعلچه‌گر] می‌آمد.** (شهری[۴] ۱۳۹/۲)

نعلچه‌گر n.-gar [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که نعلچه به‌زیر کفش می‌زند: **نعلچه‌گر... نعلچه‌های ساخته‌شده از آهنگری برایش می‌آمد و ایشان همراه چکش و سندان... آنها را ترکیب و شکل داده آماده می‌ساختند.** (شهری[۴] ۱۳۹/۲)

نعلچی‌گر na'l-či-gar [عر.تر.فا.] (صـ.، اِ.) نعلچه‌گر ↑: **نعلچی‌گر... و تمام صنف کفاش از دوزنده و فروشنده تعطیل می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۳۷/۲)

نعلچی‌گری n.-i [عر.تر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل نعلچه‌گر: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید مانند... نعلچی‌گری، چلنگری، نعل‌بندی.** (شهری[۲] ۳۳۹/۴)

نعل‌درگاه na'l-dar-gāh [عر.فا.فا.] (اِ.) (ساختمان) چوب یا آهنی که بالای چارچوب درو‌پنجره قرار می‌گیرد تا فشار مصالح بالای چارچوب را تحمل کند؛ لنتو: **نعل‌درگاه‌ها و طاق طاقچه‌ها را همه‌جا با خشت نیم‌ضرب می‌زنند.** (آل‌احمد[۱] ۶۶)

نعل‌دزد na'l-dozd [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دزد نعل، و به‌مجاز، دزد اشیای کم‌ارزش: **زین خران تاچند باشی نعل‌دزد؟/ گر همی‌دزدی بیا و لعل دزد.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۲)

نعل‌ریز na'l-riz [عر.فا.] (اِمص.)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌شتاب رفتن: **تاچند نعل‌ریز کند پیک ماه نیز؟/ تاچند زُهره‌بخش کند جام احمری؟** (مولوی[۲] ۲۳۴/۶)

نعلک na'l-e(a)k [عر.فا.] (مصغ. نعل، اِ.) **۱.** نعلچه ←. **۲.** پاشنهٔ کفش: **نعلین‌های آخوندی بدون پاشنه یا نعلکی کوتاه از چرم‌های زرد و قرمز**

[بود.] (شهری[۲] ۴۲۶/۱)

☜ ▫ ~ِ گوش (قد.) (مجاز) گوشواره: نعلک گوش را چو کردی ساز/ نعل در آتشم فکندی باز. (نظامی[۴] ۱۷۴)

نعلکی n.-i [عر.فا.فا.] (اِ.) پاشنهٔ کفش. ← نعلکی‌چسبان، نعلکی‌فروش.

نعلکی‌چسبان n.-časb-ān [عر.فا.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه نعلکی کفش می‌چسباند. ← نعلکی: نعلکی‌فروش و نعلکی‌چسبان... و تمام صنف کفاش از دوزنده و فروشنده تعطیل می‌گردید. (شهری[۲] ۴۳۷/۲)

نعلکی‌چسبانی n.-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامصـ.) درست کردن پاشنهٔ کفش از خُردهٔ چرم و مقوا: این حجرات دفاتر... محل فعالیت‌های دیگر مانند کفاشی و... نعلکی‌چسبانی... بود. (شهری[۴] ۳۳۴/۱)

نعلکی‌فروش na'l-e(a)k-i-foruš [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ نعلکی. ← نعلکی: نعلکی‌فروش و نعلکی‌چسبان... و تمام صنف کفاش از دوزنده و فروشنده تعطیل می‌گردید. (شهری[۲] ۴۳۷/۱)

نعلی na'l-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به نعل) ۱. به‌شکل نعل. ۲. (صفـ.،اِ.) آنکه نعلچه به کفش می‌زند. ← نعلچه: پایان کار هر مشتری و خریدار اروسی به... دکان نعلی و میخی مربوط می‌شد. (شهری[۲] ۴۶۷/۱) ○ مرد خفاف نعلی و خرّاز/ از موارید آنکه داند راز. (سنایی[۱] ۱۲۳) ۳. (قد.) نعل‌کرده‌شده: هر چاروا که دارم از اسب نعلی و استر... رها کرده شده‌است به سر خود درراه خدا. (بیهقی[۱] ۹۶۱)

نعلین na'l.eyn [عر.: نعلَین] (اِ.) ۱. کفشی بدون پشت، پاشنه، و دارای رویهٔ بستهٔ کوتاه که معمولاً علمای دینی بر پا می‌کنند: درراهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به‌پای کردم. (خانلری ۴۸۴) ○ تاریک شده‌بود و زیر پا را نمی‌دیدم و با این نعلین‌ها دوسه بار پا ورکونتم و یکی‌دو جای پایم



زخمی شد. (← آل‌احمد[۲] ۱۶۰) ○ یک سید نورانی با شال سبز، عبای سبز، عمامهٔ سبز، قبای سبز، نعلین سبز، جلو ما آمد. (هدایت[۵] ۷۶) ۲. (قد.) کفش ←: رحمتش همه‌شب مشعلهٔ نور درفشانَد و رضوانش گَردِ نعلین به گیسوی حور افشانَد. (وراوینی ۵) ○ یکی تخت سیمین فرستاد نیز/ دو نعلین زرین و هرگونه چیز. (فردوسی[۳] ۲۲۲۶)

☜ ▫ ~ِ آهن سوده کردن (قد.) (مجاز) بسیار راه پیمودن و بسیار جست‌وجو کردن: در طلب ازبس‌که ره پیموده کرد/ لاجرم نعلین آهن سوده کرد. (عطار[۶] ۱۹۴)

▫ ~ِ (~ از) آهن ساختن (قد.) (مجاز) برای سفر طولانی آماده شدن: پای از سر در طلب نشناخت او/ خویش را نعلین آهن ساخت او. (عطار[۶] ۱۹۵)

▫ ~ از (ز) پا[ی] بیرون کردن (قد.) (مجاز) ماندگار شدن در جایی: هردو عالم چیست؟ رو نعلین بیرون کن ز پای/ تا رسی آن‌جاکه آن‌جا نام و نور و نار نیست. (عطار[۵] ۸۳)

نعم na'am [عر.] (ق.) (قد.) آری؛ بلی؛ بله: عاقل کسی بُوَد که به او هرچه می‌دهند/ لا و نَعَم نگوید و شُکرِ نِعَم کند. (ایرج ۱۸۰) ○ ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ نَعَم گوش داری و پیوسته لفظ لا برزبان رانی. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۵) ○ این زو مرا شگفت نیاید به‌هیچ‌حال/ او را همیشه حال بدین‌سان بُوَد نَعَم. (فرخی[۱] ۲۲۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اجابت کردن حاجتی: ور بدین حاجتم نَعَم نکنی/ نَعَم من ز بخت ـ باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۷)

⊙ ~ گفتن (قد.) (مجاز) • نَعَم کردن ↑: نَعَم گفت و برجست و برداشت گام/ که دانست خُلقش، علیه‌السلام. (سعدی[۱] ۸۱)

نعم ne'am [عر.، جِ. نِعمَة] (اِ.) نعمت‌ها. ← نعمت: مردی بود پنجاه ساله، تن‌درست... و از نِعَم دنیا برخوردار. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸) ○ به شکرانهٔ این نِعَم... بساط عدل و انصاف در اطراف‌واکناف گسترده داریم. (قائم‌مقام ۱۲۷) ○ در حجر کرم و حریم نِعَم... بالیده گشت. (آقسرایی ۸۸)

نعم no'm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیکویی؛ خوبی؛ مقِ. بؤس: **گهی بخت گردد چو اسبی شموس/ به نُعم اندرون زفتی آرَدْت بؤس.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۳)

نعما na'mā [عر.: نعماء] (اِ.) (قد.) نعمت؛ نیکی؛ احسان: **ملت ایران... اگر خود را مسئول حق‌شناسی نعمای وطن می‌شمارَد، باید پیش‌از هرچیز به آدم و عالِم ساختن بکوشد.** (دهخدا[۲] ۲۶۹/۲) ○ **چرخ برین را متحرک ساخت... تا بحور نعمای عام و اوزان احسان... زمان پدید آورد.** (قائم‌مقام ۳۴۸) ○ **در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰)

نعمات ne'amāt [عر.، جِ. نِعمَة] (اِ.) نعمت‌ها. ← نعمت: **از سعادت‌ها و نعمات خدای می‌دانستند... کسی‌که... مرکب رهوار... داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۲۸/۴) ○ **خدا را شُکر... که باز یک سال دیگر زنده مانده‌ایم و از نعمات بی‌دریغ پروردگار دوعالم برخوردار بوده‌ایم.** (جمال‌زاده[۸] ۵۱)

نعم‌البدل ne'm.a.l.badal [عر.] (صـ.، اِ.) عضو نیک؛ جانشینِ بهتر: **شاطرمان شاداب و جوان است و یقین دارم که شما را فراموش نخواهدکرد و نعم‌البدل من می‌شود.** (جمال‌زاده[۲] ۴۵) ○ **مام من در دیگ پختن بُد مَثَل/ دخت اویم گر نی‌ام نعم‌البدل.** (دهخدا[۴] ۴۷)

نعم‌البلدان ne'm.a.l.boldān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بهترینِ شهرها: **... مکمل نسخهٔ قضاوقدر و نعم‌البلدان جام جهان‌نماست.** (تاریخ فرشته ۳۸/۲: معین)

نعم‌الفتی ne'm.a.l.fatā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بهترین جوان‌مرد؛ بهترین جوان: **شه طغان عقل را نایب منم نعم‌الوکیل/ نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتی.** (خاقانی ۱۷)

نعم‌المراد ne'm.a.l.morād [عر.] (شجـ.) (قد.) زهی سعادت؛ فبهاالمراد؛ چه‌بهتر: **اگر رسیدم نعم‌المراد.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۰) ○ **که روزی بمیرد هرآن‌کس‌که زاد/ اگر جان ببازیم، نعم‌المراد.** (صابر: ازصباتانیما ۵۹/۲)

نعم‌الوکیل ne'm.a.l.vakil [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بهترین وکیل: **اتکال من به فضل خداوند است که نعم‌الوکیل است.** (نظام‌السلطنه ۳۳۶/۲) ○ **شه طغان عقل را نایب منم نعم‌الوکیل/ نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتی.** (خاقانی ۱۷)

نعمان no'mān [عر.] (اِ.، صـ.) (قد.) خون، و به‌مجاز، سرخ: **تازه‌رویم به‌مَثَل لالهٔ نعمان بود/ کاه پوسیده‌شد آن لالهٔ نعمانم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۳۰) ○ **چنان کنیم کنون روی کوه را که شود/ ز خون دشمن تو پُر شقایق نعمان.** (فرخی[۱] ۳۰۳) نیز ← شقایق □ شقایق نعمانی. ⚘ شقایق (لاله) را به نعمان‌بن‌منذر نیز نسبت داده‌اند.

نعمت na'mat [عر.: نعمة] (اِمصـ.) (قد.) آسودگی؛ تنعم: **کهتر را معلوم است که همهٔ گفتار مجلس بهانه است، چه ملالش گرفته‌است و سیر برآمده. رئیس طبیعی را از نَعمت و نعمت دل‌زده است.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

نعمت ne'mat [عر.: نعمة] (اِ.) ۱. هرچیزی که باعث شادکامی، آسایش زندگی، و سعادت انسان می‌شود: **نعمت زیبایی، نعمت سواد.** ○ **مردم تیزهوش حکیم... که پیش‌از ما می‌زیسته... معاصرین ایشان از نعمت ذوق... و فضایل آنان لذت می‌برده‌اند.** (اقبال[۲] ۲۳) ○ **بلا بر نعمت گزیدن منزل پیغمبران است.** (روزبهان[۱] ۳۸۶) ۲. (قد.) مال؛ ثروت: **کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند.** (سعدی[۲] ۹۳) ۳. (قد.) عطا؛ بخشش: **پُر فایده و نعمت چون ابر به نوروز/ کز کوه فرو آید چون مشک معطر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۶) ○ **وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ/ نعمتی کو را بر آن کردهٔست یزدان کام‌گار.** (فرخی[۱] ۵۸) ۴. (قد.) نیکی؛ خوبی: **حق نعمت شناختن در کار/ نعمت افزون دهد به نعمت‌خوار.** (نظامی[۴] ۳۳۱) ○ **آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند شناخته‌باشد.** (بیهقی[۱] ۴۷۷) ۵. (قد.) محصول: **مردمان ازراه دور می‌آمدند و نعمت می‌آوردند و می‌فروختند.** (یغمی ۸۶۷) ○ **چاچ ناحیتی است... با مردمانی... توانگر و بسیار نعمت.** (حدودالعالم ۱۱۶) ۶. (قد.) روزی؛ رزق: **از این خوان خوب آن خورَد نان و نعمت/ که بشناسد آن مهربان میزبان را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱) ۷. (قد.) هدیه؛ تحفه: **خلیفه او را نثار و نعمت‌ها و تکلف‌های فراوان فرستاد.**

(سلجوق‌نامهٔ ظهیری: معین) **۸.** (قد.) (مجاز) غذا: **برسر سفرهٔ گسترده، نعمت کشیدند و طعام بخوردند.** (بیغمی ۸۶۸)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غذا خوردن: **شاهان و ارکان دولت، دست به نعمت دراز کردند چون از نعمت خوردن فارغ آمدند و سفره ازمیان برداشتند... سخن درمیان انداختند.** (بیغمی ۸۶۸)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) مال بخشیدن؛ روزی دادن: **خداوند به ما نعمت فراوان داده‌است.**

▫ ~ِ **دنیا** (قد.) مال و ثروت: **دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا/ پُر نشود هم‌چنان‌که چاه به شبنم.** (سعدی[۲] ۱۶۵) ◦ **خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است.** (بیهقی[۱] ۴۸۰)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برخوردار شدن از نعمت: **باب دهم، در نعمت دیدن از منعم و شُکر آن.** (احمدجام[۱] ۱۱)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مال اندوختن: **ز نعمت نهادن بلندی مجوی/ ... .** (سعدی[۱] ۱۵۱)

نعمت‌پرورده n.-parvar-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آن‌که در زندگانی از شخصی یا خاندانی بهره‌مند شده‌است: **نامه‌ای... ازجانب بندهٔ کمترین... و نعمت‌پروردهٔ آن خانمان... به دربار باشکوه و حشمت امپراتور [رسید.]** (جمال‌زاده[۷] ۱۹ـ۲۰)

نعمت‌خوار ne'mat-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) روزی‌خوار: **درخواست می‌کنیم... به یکایک ما نعمت‌خواران کنه‌کار... توفیق خدمت و عبادت عطا فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۵۳) ◦ **حق نعمت شناختن در کار/ نعمت افزون دهد به نعمت‌خوار.** (نظامی[۴] ۳۳۱)

نعمت‌خواره n.-e [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نعمت‌خوار ↑: **لکه‌های چربی... سفره... را چرکین... جلوه‌گر می‌ساخت که به مشاهدهٔ آن... زیرلب گفتم: اینش نعمت، اینش نعمت‌خوارگان.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ◦ **چنین دادم جواب حاسد خویش/ که نعمت‌خواره را کفران میندیش.** (نظامی[۳] ۴۵۶)

نعمت‌خیز ne'mat-xiz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) حاصل‌خیز: **جلگهٔ توی و سرکان از جلگه‌های خوب شاداب غله و نعمت‌خیز است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۴)

نعمت‌ده ne'mat-deh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) روزی‌دهنده؛ رزق‌رساننده: **نعمت‌ده و پای‌گاه‌ساز است/ سرسبزکن و سخن‌نواز است.** (نظامی[۲] ۲۶)

نعمت‌شناس ne'mat-šenās [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) شناسندهٔ حق نعمت: **که می‌بَرَد به خداوند منعم محسن/ پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگزار؟** (سعدی[۴] ۷۰۴)

نعمت‌شناسی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نعمت‌شناس بودن؛ حق‌شناسی: **وفاداری کن و نعمت‌شناسی/ که بدفرجامی آرَد ناسپاسی.** (سعدی[۴] ۸۵۸)

نعمت‌کده ne'mat-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای پرنعمت: **محنت‌کدهٔ شروان را نعمت‌کدهٔ بهشت گردانیده‌بود.** (خاقانی[۱] ۲۴۸)

نعمتی ne'mat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نعمت، اِ.) (تصوف) پیرو شاه‌نعمت‌الله‌ولی، شاعر و عارف ایرانی قرن هشتم. نیز ← حیدری‌نعمتی.

نعنا na'nā [از عر.: نعناع] (اِ.) (گیاهی) نعناع ←: **از دهات اطراف شهر، چغاله‌بادام و نعنا و پونه بار کرده به شهر می‌آوردم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱)

نعناداغ n.-dāq [از عر.فا.] (اِ.) نعنای خشک در روغن سرخ‌کرده‌شده که برای خوش‌مزه و خوش‌بو کردنِ آش، کشک‌وبادنجان، وغیره به‌کار می‌بَرَند: **بوی نعناداغ و گشنیز فضا را انباشته است.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۰) ◦ **نعناداغ روی آش داده سر سفره ببَرَند.** (← شهری[۲] ۱۳۷/۵)

▫ ~ِ **چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) بر شدت آن افزودن؛ آن را بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه هست، نشان دادن: **دو صفحه را پُر کردند و هی طول‌وتفصیلش دادند و هی نعناداغش را زیاد کردند. اما وقتی آدم از سرتاتهش را می‌خوانَد، هیچ‌چیزی دست‌گیرش نمی‌شود.** (← میرصادقی[۱] ۲۳)

نعناع na'nā' [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی که ساقه و برگ‌های خوش‌بوی آن خوراکی و دارویی است و ساقهٔ چهارگوش و

زیرزمینی و گاهی گل‌های رنگین دارد؛ نعنا: **پختن این نذری خیلی زحمت داشت، یک گوسفند، گوشت این آش و مقداری... تره و جعفری و نعناع بود.** (مستوفی ۱/۲۸۵) ○ **هرکه نعناع در سرکه بجوشانَد و بر پهلوی طلی کند، درد سپرز را بنشانَد.** (حاسب‌طبری ۳۱)



☜ ○ ~ **صحرایی (گیاهی)** گیاهی علفی پایا و خودرو که ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی و ساقهٔ هوایی دارد و برگ‌های آن بوی نعناع می‌دهد.

نعنع na'na' [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نعناع ←: **دیگر بسیار چیزهاست که آن بخوری یاری کند در مباشرت کردن: نخستین... گوشت...، خرما و نعنع و هریسه... و هرچه مغز دارد.** (حاسب‌طبری ۱۰۳)

نعنو na'nu (اِ.) ننو ←: **حالا دیگر دورهٔ نعنو و گهواره سپری شده[است.]** (جمال‌زاده[۶] ۷۸)

نعوت no'ut [عر.، جِ. نَعت] (اِ.) (قد.) صفت‌ها؛ لقب‌ها. نیز ← نعت: **تحقیق و شناخت این اوصاف و نعوت، کاری آسان نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۱) ○ **فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند با آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۱)

نعوذبالله na'uz.o.be.llāh [عر.] (شجـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که واقعهٔ ناگواری اتفاق افتاده یا احتمال وقوعش باشد یا سخنی کفرآمیز گفته یا شنیده شود؛ پناه‌برخدا: **به شنیدن این کلمات... بنای لاحول و... نعوذبالله را گذاشت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۸) ○ **خاک پربرکت ایران در هرساعت یک پیغمبر تازه، یک امام نو، بلکه نعوذبالله یک خدای جدید تولید می‌نماید.** (دهخدا[۲] ۱۸/۲) ○ **یا حکیم شرح آن گوارش به ما بگوی که اگر نعوذبالله روزی بدین نوع گرفتار شویم... بدان مشغول شویم.** (عقیلی ۲۱) ○ **در ندیم چند فایده است: یکی آن‌که پادشاه را مونس باشد... و اگر نعوذبالله خطری پیش آید، ندیم باک ندارد که تن خویش را سپر بلا کند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۶) ⚠ در شعر گاهی با تلفظ na'uz.o.be.llah آمده‌است: **نعوذبالله، اگر خلق غیب‌دان بودی / کسی به حال خود از دستِ کس نیاسودی.** (سعدی[۲] ۱۸۸)

نعوظ no'uz [عر.] (اِمصـ.) سفت و راست شدن آلت تناسلی جنس نر هنگام تحریک جنسی: **انار... باعث نعوظ و تحریک گرم‌مزاج‌ها می‌باشد.** (شهری[۴] ۲۱۱/۵) ○ **نعوظ در عِرق مذکر است، و نفوذ در عرق سعتر، و اتساع در روزن فروج است.** (قائم‌مقام ۲۰۹)

نعوظ‌آور n.-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) ایجادکنندهٔ نعوظ: **ارده نفاخ و مفید و چاق‌کننده و نعوظ‌آور می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۰۶/۵)

نعومت no'umat [عر.: نعومة] (اِمصـ.) (قد.) نرمی؛ ملایمت: **خانم‌های اهل اروپ... با لطافت تن ونعومت بدن... مجلس... را زینت و مردم را بهجت داده‌بودند.** (افضل‌الملک ۴۵) ○ **سفیدپارچه به آن امتیاز و نزاکت و باریکی و نعومت... در جایی دیگر ندیده‌ام.** (شوشتری ۳۵۷)

نعی na'y [عر.] (اِ.) (قد.) خبر مرگ: **سردمهرا روزا! که این نعی جان‌سوز بدو رسید و فرونایستاد.** (زیدری ۴۸) ○ **کلاغ بر قلعهٔ قامتم بعداز چهارتکبیر که بر سلامتم زند، نعیب نعی برآرد.** (وراوینی ۵۰۷)

نعیب na'ib [عر.] (اِ.) (قد.) آواز کلاغ: **گفتی نعیب غراب‌البین در پردهٔ الحان اوست.** (سعدی[۲] ۱۳۱) ○ **کلاغ بر قلعهٔ قامتم بعد از چهار تکبیر که بر سلامتم زند، نعیب نعی برآرد.** (وراوینی ۵۰۷) ○ **مبادا که اسماع ما بندگان نعیب غراب فراق استماع کند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۱)

نعیق na'iq [عر.] (اِ.) (قد.) آواز کلاغ یا زاغ: **چون نعیق زاغ شد هم‌چون نوای عندلیب / زاغ را زیبد به رفتن کشیِ کبک دری.** (سنایی[۲] ۶۴۱) ○ **نعیق تو بسیار و ما را عشیقی / نباید به یک دوست چندین نعیقا.** (منوچهری[۱] ۵)

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) بانگ زدن کلاغ: **غرابا مزن بیش‌تر زین نعیقا / که مهجور کردی مرا از عشیقا.** (منوچهری[۱] ۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نعیق زدن ↑: **اینها**

کار جهال است، می‌گویند فلان‌کس عطسه زد نباید بیرون رفت... اگر کلاغ نعیق بکند، چنان می‌شود. (طالبوف[۲] ۶۱)

نعیم na'im [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نعمت (مِ. ۱) ←: پدر گفت: ای پسر، فواید سفر این‌چنین که گفتی، بسیار است... هر روز به شهری و هردم درکنار نهری و هر ساعت به تفرج‌گاهی... از نعیم دنیا متمتع. (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ درحدود آذربیجان کوهی است... بلند... در آن مراتع و مرابع میان ناز و نعیم پرورده. (وراوینی ۶۵۱-۶۵۲) ○ عاقل از نعیم این جهانی جز نام نیکو و ذکر باقی نطلبد. (نصراللهمنشی ۳۱۰) ۲. (صـ.) پرنعمت (بهشت): در جرگهٔ مؤمنین و مؤمناتی که در جنات نعیم ساکن اقلیم خلودند، شرف ورود حاصل نمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ مسطورات شما کلاً مفرح روح است و بشارت فتوح، روح و ریحان و جنت نعیم. (قائم‌مقام ۷۳) ۳. نرم؛ لطیف: چون به زمین آمد، اگر دست نرم و نعیم بدو رسد یا نسیم خوش خنک بر او گذرد، درد آن برابر پوست باز کردن باشد درحق بزرگان. (نصراللهمنشی ۵۴) ۴. (اِ.) از نام‌های بهشت: زلف مشکین تو در گلشن فردوس عِذار/ چیست، طاووس که در باغ نعیم افتادست؟ (حافظ[۱] ۲۶) ○ امشب آن نیست که در خواب رَوَد چشم ندیم/ خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم. (سعدی[۳] ۵۷۰) ○ یکی را نعیمی، یکی را جحیمی/ یکی را نشیبی، یکی را فرازی. (ابوطیب مصعبی: بیهقی[۱] ۴۸۲)

نغ neq[q] (اِ.) (گفتگو) نق ←.

نغام naqām (صـ.) (قد.) زشت؛ بد: چون صورت و راه دیو او دیدی/ بگذار طریقت نغامش را. (ناصرخسرو[۱] ۴۹۳) ○ همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح/ همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام. (رودکی[۱] ۵۰۵)

نغز naqz (صـ.) ۱. دل‌نشین؛ خوش‌آیند (سخن، داستان، و...): سیدحامدبن‌انجلی... در داستان... ساده و نغز خویش چنین حکایت می‌کند.... (قاضی ۲۰۳) ○ زبان داستان غالباً آکنده از تکرارهای سجع، و خالی از کنایات و امثال نغز معمول در لسان شاه‌نامه است. (زرین‌کوب[۱] ۳۳) ○ سخت سره و نغز قصه‌ای بود. (بیهقی[۱] ۱۵۴) ○ زبان‌آوری بود بسیار مغز/ که او برگشادی سخن‌های نغز. (فردوسی[۳] ۴۹۵) ۲. (قد.) خوب؛ نیکو: در اوایل حال، یورت این قوم درجبال اولتای بوده... به‌وقت تموز پشته‌های سبز و چشمه‌های نغز دارد. (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ زو عالم خرف را برنای نغز یابی/ زو گنبد کهن را، دوران تازه بینی. (خاقانی ۴۳۲) ۳. (قد.) به‌سامان؛ منظم: و آشفته کنی به دست بیدادی/ احوال به‌نظم و نغز و رامش را. (ناصرخسرو[۸] ۷۲) ○ چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز؟/ کجا داستان زد ز پیوند نغز. (فردوسی[۳] ۶۸) ۴. (قد.) زیبا؛ قشنگ: لاله به رخ نغز و دلارای تو مانَد/ سنبل به سر زلف سمن‌سای تو مانَد. (شهاب: ازصباتانیما ۱/۸۱) ○ بگفت: آن‌جا پری‌رویان نغزند/ ... . (سعدی[۲] ۱۴۲) ۵. (قد.) عجیب؛ جالب: هردم از این باغ بری می‌رسد/ نغزتر از نغزتری می‌رسد. (نظامی[۱] ۱۴۸) ○ یکی نغز بازی کند روزگار/ که بنشانَدت پیش آموزگار. (فردوسی[۳] ۲۰۴۲) ۶. (قد.) لذیذ؛ خوش‌مزه: نهادند خوان خورش‌های نغز/ ... . (فردوسی[۳] ۱۳۷۵) ۷. (قد.) ملایم؛ آرام: فرستاده را نغز پاسخ دهیم/ ... . (فردوسی[۳] ۱۹۴۶) ۸. (قد.) شاداب؛ تروتازه: هست از شکوفه نغزتر و شوخ‌دیده‌تر/ خاقانی از شکوفه امید بهی مدار. (خاقانی ۶۱۷) ۹. (قد.) لطیف؛ نرم: خِرَد باید اندرسر مرد و مغز/ نباید مرا چون تو دستار نغز. (سعدی[۱] ۱۲۰) ○ فرستادش افکندنی، خوردنی/ همان پوشش نغز و گستردنی. (فردوسی[۳] ۲۱۲۴) ۱۰. (قد.) چابک؛ چست: یکی بارهٔ گام‌زن خواست نغز/ ... . (فردوسی[۳] ۵۸۷) ۱۱. (قد.) ماهر؛ آزموده: بگفتش که رامشگری بر در است/ ابا بربط و نغز رامشگر است. (فردوسی[۳] ۲۸۳) ۱۲. (ق.) (قد.) نیک؛ خوب: نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست/ شادی روی کسی خور که صفایی دارد. (حافظ[۱] ۸۴) ○ نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر/... . (منوچهری[۱] ۳۴)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) مناسب واقع شدن: چه نغز آمد این نکته در سندباد/ که عشق آتش است ای پسر پند، باد. (سعدی[۱] ۱۱۳)

نغزباف n.-bāf (صمـ.) (قد.) دارای بافتی زیبا؛ خوش‌بافت: **تماشای آن جامهٔ نغزباف / دل شاه را داده بر وی طواف.** (نظامی[۸] ۴۲)

نغزبو[ی] naqz-bu[y] (صـ.) (قد.) خوش‌بو: **ز هر باغی آرَم گلی نغزبوی / ... .** (نظامی[۷] ۵۲۴)

نغزک naqz-ak (اِ.) (قد.) (گیاهی) انبه ← : **نغزک خوش، نغزکن بوستان / نغزترین میوهٔ هندوستان.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۴۴۵/۲)

نغزکار naqz-kār (صـ.) (قد.) ۱. ماهر؛ شیرین‌کار. نیز ← نغزکاری. ۲. نغزباف ← : **خداوند آن جامهٔ نغزکار / گران‌جامه زو تا بسی روزگار.** (نظامی[۸] ۴۲)

نغزکاری n.-i (حامصـ.) (قد.) مهارت؛ شیرین‌کاری: **در خورنق ز نغزکاری‌ها / داده با اوستاد یاری‌ها.** (نظامی[۴] ۱۴۱)

نغزکن naqz-kon (صفـ.) (قد.) نغزکننده؛ افزایندهٔ طراوت و نیکویی: **نغزک خوش، نغزکن بوستان / نغزترین میوهٔ هندوستان.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۴۴۵/۲)

نغزگفتار naqz-goft-ār (صـ.) (قد.) شیرین‌سخن؛ خوش‌صحبت؛ خوش‌بیان: **واگویه مردمان نغزگفتار را همچنان ادمان لذت دهد که نوشخوار اشتران باربردار را.** (قائم‌مقام ۱۵) ○ **جوابش داد پیر نغزگفتار / ... .** (نظامی[۳] ۳۹۶)

نغزگو[ی] naqz-gu[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) نغزگفتار ↑ : **دگر نغزگویی زبان برگشاد / که تاچند کی‌خسرو و کی‌قباد؟** (نظامی[۷] ۳۳۰) ○ **به شه‌نامه فردوسی نغزگوی / که ازپیش گویندگان برد گوی... .** (اسدی[۱] ۲۰)

نغزگویی naqz-gu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نغزگو بودن؛ شیرین‌سخنی: **فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت نغزگویی.** (نظامی[۳] ۲۸۱)

نغزناک naqz-nāk (صـ.) (قد.) شیوا؛ دل‌نشین؛ مطبوع: **بگویش که من نامه‌ای نغزناک / فرازآوریدستم از مغز پاک.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۳)

نغزنغزک naqz-naqz-ak (قـ.) (قد.) اندک‌اندک و خوش‌خوش: **حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغزنغزک بررود بالای مغز.** (مولوی[۱] ۴۰۱/۲)

نغزی naqz-i (حامصـ.) (قد.) ۱. نغز بودن؛ دل‌نشین بودن: **از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید / وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب.** (فرخی[۱] ۵) ۲. زیبایی: **ز نغزی هر دُری مانند تاجی / ... .** (نظامی[۳] ۲۲۱) ۳. لطافت؛ نرمی: **همه رخ گل چو بادامه ز نغزی / ... .** (نظامی[۳] ۱۰۱) ○ **اما قوّت لمس قوّتی است پراگنده در پوست... حیوان تا چیزی که مماس او شود، اعصاب ادراک کند... چون خشکی... درشتی و نغزی.** (نظامی‌عروضی ۱۲) ○ **پنجم حس بسودن، و بدین حس بُوَد دانستن گرمی و سردی... نغزی و سبکی و گرانی.** (اخوینی ۱۰۲) نیز ← نغز.

نغل na(o)qol [= نغول] (صـ.) (قد.) ۱. عمیق؛ گود: **نغل چاهی‌ست این چاه طبیعت / مشو زنهار گم‌راه طبیعت.** (عطار: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِ.) آغل؛ زاغه: **هرکه بگوید که منم برسر شاخش بزنم / کاین حرم عشق بُوَد ای حَیَوان نیست نغل.** (مولوی: جهانگیری ۱۴۴۶/۲) ○ **گوسفندیم و، جهان هست به کردار نغل / چون گه خواب بُوَد سوی نغل باید شد.** (رودکی[۲] ۱۶۲)

نغلی n.-i [= نغولی] (حامصـ.) (قد.) گودی؛ ژرفی؛ عمیقی: **دره‌ای دیدند درغایت نغلی، گویی که به قعر زمین فرورفته‌است.** (بیغمی ۸۶۸)

نغم neqam [عر.، جِ. نَغمَة] (اِ.) (قد.) نغمه‌ها. ← نغمه: **دیدهٔ اعمی چهرهٔ بیضا نبیند... سمع اصم سجع نغم نیابد.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ **او دَمِ خویش روان در تن او ساخت عیان / هرچه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم.** (- امی[۹] ۵۵۷) ○ **پادشاه را برای این نغم هیچ غم نمی‌باید خورد و به‌جهت این ترنم منقسم‌خاطر نبود.** (عمادبن محمد: گنجینه ۴۸/۵)

نغمات naqamāt [عر.، جِ. نَغمَة] (اِ.) نغمه‌ها. ← نغمه: **الحان زیروبم خنیاگران غیبی با نغمات دل‌نواز... به‌هم آمیخته جواب آز را داد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ **حضرت معبود خود را به الحان و نغمات خوش می‌خوانند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۷) ○ **حضور درحضور... نغمات در نغمات... .** (روزبهان[۲] ۸۶)

نغمت naqmat [عر.] (اِ.) (قد.) نغمه ← : **به نغمتی**

خوش این آواز برداده. (میبدی[۱] ۵۴۵/۲) ○وقت آن است که... از نغمت اوتار و اغانی سماع کنیم. (ظهیری سمرقندی ۱۳۶) ○ آن یکی برجهد چو بوزنگان/ پای کوبد به نغمت طنبور. (ناصرخسرو[۳] ۱۷۷)

نغمگی naqme-gi [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت نغمه: اذان گفت بی‌آن‌که کلمات حالت نغمگی داشته‌باشد.

نغمه naqme [عر.: نغمَة] (اِ.) ۱. (موسیقی) آهنگ یا ملودی: از نغمهٔ یک‌نواخت امواج... لذت می‌بردم. (جمال‌زاده[۳] ۹۵) ۲. آواز، تصنیف، یا صوت موسیقایی که از آلات موسیقی برمی‌خیزد: این همان زنی است که لب حوض آن نغمه‌ها را خواند. (علوی[۲] ۵۰) ○ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را/ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا؟ (حافظ[۱] ۳) ○ وین نیز عجب‌تر که خورَد باده نه بر چنگ/ بی‌نغمهٔ چنگش به می‌ناب شتاب است. (منوچهری[۱] ۷) ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، ماهور، راست‌پنجگاه، و نوا. ۴. (موسیقی‌ایرانی) نت یا صدایی که دارای زیروبمی مشخص باشد.

□ ~ٔ امری [را] سر دادن (گفتگو) (مجاز) قصد انجام آن را داشتن: یاران نغمهٔ جدایی سر داده‌اند.

□ ~ بر طنبور افزودن (گفتگو) (مجاز) اضافه کردن یا طول‌وتفصیل دادن بر چیزی بی‌آن‌که نیازی بدان باشد: حالا ما وزارت عدلیهٔ منظمی... پیدا کرده و... نغمه‌ای بر طنبور افزوده‌ایم. (دهخدا[۲] ۵۵/۲) ○ حضور فرمان‌فرما نغمه‌ای بر طنبور افزود و همه به رقاصی افتادند. (مخبرالسلطنه ۹۸)

□ ~ٔ چکاوک (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

□ ~ٔ حروف (ادبی) توزیع حروف. ← توزیع □توزیع حروف.

□ ~ٔ داوودی (قد.) (مجاز) صدای خوش و دل‌نشین: نغمهٔ داوودی این‌جا دریس صد پرده است/ پیش صائب کیست بلبل تا غزل‌خوانی کند؟ (صائب[۲] ۱۵۰) ○ برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز/که سلیمان گل از باد هوا بازآمد. (حافظ[۱] ۱۱۸)

□ ~ٔ دیگر نواختن (گفتگو) (مجاز) سخن تازه‌ای گفتن و بهانه آوردن: هر بار که راضی شدیم... باز نغمهٔ دیگر می‌نواخت و شعبده‌ای دیگر می‌ساخت. (طالبوف[۲] ۲۱۳)

□ ~ٔ راک (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن یا ساز زدن: مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع/ بر اهل وجد و حال درِ های‌وهو ببست؟ (حافظ[۱] ۲۲) ○ چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب‌آسا؟/ .... (خاقانی ۶۴۶ح.)

□ ~ ساز کردن (گفتگو) (مجاز) دست زدن به کاری معمولاً ناروا یا فریب‌کارانه: باز چه نغمه‌ای ساز کرده‌ای؟

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن: آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین/ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد. (سعدی[۲] ۹۵)

□ ~ کوک کردن (گفتگو) (مجاز) □نغمه ساز کردن ←: مرنار آرام نگرفت و نغمهٔ دیگری کوک کرد و آن ندادن حقوق به ژاندارمری بود. (مستوفی ۴۵۷/۲)

□ ~ٔ مغلوب (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

نغمه‌پرداز n.-pardāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) نغمه‌سرا ←: بخند، ای نغمه‌پرداز محفل برنایی، تو باید بخندی. (نفیسی ۴۲۳) ○ بسیاری از نغمه‌پردازان هند در مبالغه و بطلان به سرحد غلو و افراط شتافته، سرایر گویند. (لودی ۱۳۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن: مغنی چنان نغمه‌پرداز شد/ که پیراهنش پردهٔ ساز شد. (ملاطغرا: لغت‌نامه[۱])

نغمه‌خوان naqme-xān [عر.فا.] (صفـ.) ۱. نغمه‌سرا ←. ۲. (قـ.) درحال آواز خواندن: با خواندن این کتاب‌ها خود را چوپان خواهد پنداشت و نغمه‌خوان... سر به جنگل‌ها... خواهد گذاشت. (قاضی ۵۷)

نغمه‌خوانی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نغمه‌سرایی

←: هزاران نوع از پرندگان زیبا... درمیان شاخ‌وبرگ درختان به نغمه‌خوانی... پرداختند. (قاضی ۷۱۹)

نغمه‌ساز naqme-sāz [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** نغمه‌سرا ←: شب‌ها در حیاط بیرونی... درس‌های فردا را آماده می‌کردیم. هنگامی‌که این وظیفه نیز به‌پایان می‌رسید، قناری زردپوش نغمه‌ساز... خفته‌بود. (نفیسی ۴۰۷) ○ زند زردشت نغمه‌ساز بر او / ... . (نظامی[۴] ۱۳۹) **۲.** (صفـ.، اِ.) (قد.) نوازنده: صداخیز گردد به صد اهتزاز / کف باده‌اش چون کف نغمه‌ساز. (امیرخسرو: آنندراج)

نغمه‌سازی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نغمه‌سرایی ←: به چشمه، ماهیان سرمست بازی / به سبزه، طائران در نغمه‌سازی. (پرویناعتصامی ۱۷۵)

نغمه‌سرا[ی] naqme-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) آوازخوان؛ سرودگوی: چند روز پیش آن مرغک نغمه‌سرا آمده‌بود. (نفیسی ۳۸۵) ○ نغیر درد جدایی رسد به‌گوش آخر / ز مطربی که در این بزم‌گاه نغمه‌سراست. (جامی[۹] ۱۸) ○ تو نیز باده به‌چنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد. (حافظ[۱] ۹۸)

نغمه‌سرایی naqme-sa(o)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل نغمه‌سرا؛ آوازخوانی؛ سرودگویی: مردان را کسب معیشت... و زنان را... نغمه‌سرایی... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) ○ دختران و زنان... مشغولند به نغمه‌سرایی. (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۹)

☜ • ~ کردن (مصـل.) آواز خواندن: خورشید پرتوافشانی می‌نماید...، پرندگان نغمه‌سرایی می‌کنند، همهٔ جنبندگان به جوش‌وخروش می‌آیند. (هدایت[۲] ۱۲۰)

نغمه‌سنج naqme-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نغمه‌سرا ←: حسن صوت و مهارتش به آن علم بمثابه‌ای کشیده‌بود که نغمه‌سنجان فارس و عراق... آوازه در گلو شکستی. (شوشتری ۱۷۲)

نغمه‌سنجی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نغمه‌سرایی ←: یکی از پرستاران خاص... در شیوهٔ دلبری و مزاج‌دانی بی‌نظیر بود و در نغمه‌سنجی به مرتبه‌ای که هر روز نقشی تازه به آهنگ دل‌فریب به سمع مبارک می‌رسانید. (لودی ۲۰۶) ○ صدای خندهٔ گل کار بلبل می‌کند صائب / ندارد احتیاج نغمه‌سنجی گلستان ما. (صائب: آنندراج)

نغمه‌طراز naqme-tarāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نغمه‌سرا ←: صائب به نوا گوش کزین نغمه‌طرازان / کانی‌ست همان صوت دل‌آرای تو ما را. (صائب[۴] ۷۷)

نغمه‌گر naqme-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) نغمه‌سرا ←: بلبل نغمه‌گر از باغ طرب شد به سفر / گوش بر نوحهٔ زاغان به حضر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰)

نغنخواد naqna-xād [؟] (اِ.) (قد.) نان‌خواه[۲] ←: شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی / باید به‌جای پلپل و گشنیز نغنخواد. (سوزنی: جهانگیری ۱۴۴۶/۲)

نغنخوال naqna-xāl [؟.، = نغنخواد] (اِ.) (قد.) نان‌خواه[۲] ←: رویت مزه یافته ز خالان / چون نان ذرت ز نغنخوالان. (سلمان: جهانگیری ۱۴۴۶/۲)

نغنغ naqnaq, noqnoq (اِ.) (قد.) پیمانه‌ای معادل چهار خروار: ای میر تو راگندم دشتی‌ست به صد دِه / به نغنکی چند تو را من انبازم. (ابوالعباس: اسدی[۲] ۱۳۹)

نغ‌نغ neq-neq (اِ.) (گفتگو) نق‌نق ←.

نغ‌نغو n.-u (صـ.) (گفتگو) نق‌نقو ←.

نغنغه naqnaqe [؟] (اِ.) (قد.) نغمه؛ آهنگ: مطرب خوش‌نوای من، عشق‌نواز همچنین / نغنغهٔ دگر بزن، پردهٔ تازه برگزین. (مولوی[۲] ۱۳۱/۴)

نغ‌نغی neq-neq-i (صـ.) (گفتگو) نق‌نقو ←.

نغوسه na(o)qus-e (اِمصـ.) (قد.) نغوشه ←.

نغوشا ne(a)quš-ā (صـ.، اِ.) (قد.) نغوشاک ↓: تأویل کرد دانا از مذهب نغوشا / از زردهشت کو بود استاد پیش دارا. (دقیقی: اشعار ۱۴۴)

نغوشاک ne(a)quš-āk (صـ.، اِ.) (قد.) پیرو آیین مانی: طبقهٔ آخر یعنی پیروان... به این دیانت [مانی] را به فارسی نغوشاک ـ نیوشاک... می‌گفتند. (اقبال[۲] ۳۴) ○ سخن‌گوی گشتی، سلیمانْت کرد / نغوشاک بودی، مسلمانْت کرد. (ابوشکور: اشعار ۹۵)

نغوشه na(o)quš-e (اِمصـ.) (قد.) دزدیده گوش کردن به سخن دو نفر؛ استراق‌سمع کردن: من در این شیوه وز قضای خدا / به نغوشه ستاده بر درِ یار. (مهذب‌خراسانی: لغت‌نامه[۱])

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نغوشه ↑ : حدیث وی نغوشه نکنی و چشم از حرم وی نگاه داری. (غزالی ۴۲۹/۱)

نغول na(o)qul (صـ.) (قد.) ۱. عمیق؛ گود: خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول. (مولوی[1] ۱۱۵/۱) ○ شخصی به جویی رسید درراه، تیزآبی نغول، اگر دررود، غرق است و اگر بجهد، درمیان آب افتد. (شمس‌تبریزی[1] ۱۰۲/۱) ۲. دورودراز: تا عمَر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول. (مولوی[1] ۸۶/۱) ۳. (مجاز) تمام؛ کامل: فلان در فلان هنر نغول است. (جهانگیری ۱۴۵۰/۲) ۴. (اِمصـ.) (مجاز) تفکر؛ تعمق: سخن را با تو از نغول می‌گویم. (جهانگیری ۱۴۵۰/۲) ○ این اشارت‌هاست گویم از نغول / ... . (مولوی[1] ۲۱۸/۱)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به غور چیزی رسیدن؛ تعمق کردن: نیست مرا ز جسم‌وجان دره عشق تو نشان / زآن که نغول می‌روم در طلب نشان تو. (مولوی[2] ۲۵/۵)

▫ اندر ~ (قد.) عمیقاً: پس فرورفت او به خود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول. (مولوی[1] ۳۵۸/۲)

نغول‌اندیش n.-a('a)ndiš (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ژرف‌اندیش: نزد من نضلا... و نغول‌اندیشان آیند. (مولوی: معین)

نغولک na(o)qul-ak (صـ.) (قد.) (مجاز) نغول (مِ. ۳) ←: مستک خویش گشته‌ای، که ترشک گهی خوشک / نازک و کبرکت که چه؟ در هنرک نغولکی. (مولوی[2] ۲۱۹/۵)

نغوله naqule (اِ.) (قد.) زلف؛ گیسو: او را موی بس پاکیزه بودی نغوله از بناگوش فروگذاشته. (اقبال‌شاه ۱۸۳) ○ زهی از عنبرسارا نغوله / کمند است آن‌که داری یا نغوله. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۴۵۰/۲)

نغولی na(o)qul-i (حامصـ.) (قد.) گودی؛ ژرفی؛ عمیقی، و به‌مجاز، ژرف‌اندیشی. ← نغلی: کو آن فضولی‌های تو؟ کو آن ملولی‌های تو / کو آن نغولی‌های تو در فعل و مکر؟ ای ذوفنون. (مولوی[2] ۹۶/۴)

نفاثات naffāsāt [عر.، جِ. نَفّاثَة] (اِ.) (قد.) جادوگران؛ زنان جادوگر: دردرون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سِحر را اثبات اوست. (مولوی[1] ۴۶۷/۲)

نفاخ naffāx [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه خوردن آن باعث نفخ دستگاه گوارش می‌شود. ← نفخ (مِ. ۱ و ۲): آب‌جو نفاخ می‌باشد. (← شهری[2] ۲۷۴/۵) ○ سودا نفاخ است، نفخه افکنَد به سپرز. (اخوینی ۴۷۲) ۲. (قد.) دمنده. ← • نفاخ شدن.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) دمیده شدن: بعدازآن دیدم که کُه سه شاخ شد / چون‌که نور حق در او نفاخ شد. (مولوی[1] ۴۱۰/۳)

نفاد nafād (اِمصـ.) (قد.) نیست شدن؛ نیستی؛ فقدان: به ادای مال مشغول شد و بعضی بگزارد، و در باقی فقر و فاقت و نفاد وسع و طاقت پیش گرفت. (جرفادقانی ۳۳۹)

نفاذ nafāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌اجرا درآمدن، چنان‌که فرمان، امر، حکم، و دستور: غرض بنده آن است که عالمیان بدانند که عرض و طول مملکت سلطان و نفاذ حکم او ازکجا تاکجاست. (مینوی[2] ۲۲۵) ○ هرچه از حکم قدروقضا به‌حد نفاذ... رسیده، از مقولهٔ تمهید مقدمات... بوده. (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ ارکان و حدود را به ثبات حزم و نفاذ عزم، چنان استوار و مستحکم گردانید که... خللی به... آن راه نتوانست داد. (نصرالله منشی ۲۳) ○ این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر ازسر ایشان بیرون نشود. (بیهقی[1] ۷۷۸) ۲. (اِ.) (ادبی) در قافیه، نام حرکت وصل وقتی‌که خروج به آن می‌پیوندد. ۳. (اِمصـ.) (قد.) انجام دادن و به‌اجرا درآوردن: نفاذ کار با اهل بصیرت و فهم تواندبود. (نصرالله‌منشی ۶۹)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) به‌اجرا درآمدن؛ جریان یافتن؛ روان شدن: حکم یرلیغ درباب سلطنت به‌نام سلطان غیاث‌الدین‌مسعود نفاذ یافت. (آقسرایی ۲۹۱) ○ کار او نفاذ یافت و اوامر... او به‌امضا پیوست. (جرفادقانی ۳۰۹) ○ با خود گفتم... که از دنیا به

آخرت می‌گریزم و از آخرت به دنیا، و عقل من چون قاضی مزوّر که حکم او در یک حادثه بر مراد هردو خصم نفاذ می‌یابد. (نصرالله‌منشی ۵۳)

▫ **به ~ پیوستن** (قد.) • نفاذ یافتن ↑: چون احکام به‌نفاذ پیوست، جماعت به شیراز رسیدند. (ظفرنامهٔ‌یزدی: معین) ○ آن عزیمت به‌نفاذ پیوست. (جوینی[1] ۶۷/۱)

▫ **به ~ رسیدن** (قد.) انجام گرفتن؛ تحقق یافتن: دانست که... مکیدت خصمان به‌نفاذ رسیده‌است. (جرفادقانی ۶۵) ○ هرچه به زرق و افترا ساخته‌شود اگر به‌نفاذ رسد، دست تدارک از آن قاصر... باشد. (نصرالله منشی ۱۰۲)

نفاذ naffāz [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار نافذ: همه‌ساله معزی در مدیحت/ قلم چون حکم تو نفّاذ دارد. (امیرمعزی ۱۶۷)

نفار nefār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوری؛ رمیدگی: ازدست این محنت قدم بر کران نهاد و به یک‌بار راه نفار و فرار گرفت. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۶/۴) ○ کلوخ‌انداز خوبان را برای خواندن باشد/ جفای دوستان باهم نه ازبهر نفار آمد. (مولوی[2] ۳۳/۲) ○ اگر زیادت... راه یابد... فساد ظاهر شود... و موافقت مخالفت گردد، و الفت، نفار، و تودد، نفاق. (خواجه‌نصیر ۲۶۹)

نفازولین na(e)fāzolin [فر./ انگ.: naphazoline] (اِ.) (پزشکی) از داروهای تنگ‌کنندهٔ عروق که برای کاهش پرخونی مخاط بینی و چشم به‌کار می‌رود.

نفاس nefās [عر.] (اِ.) (فقه) **۱.** حالت زن در زایمان و پس‌ازآن. دراین‌حالت خون از مجرای تناسلی او تراوش می‌کند: اعمال گوناگون... در هریک از غسل‌های واجب و مستحبی جنابت و حیض و نفاس و استحاضه... و دیگر کارها ازطرف آنان به‌حصول می‌پیوندد. (شهری[1] ۲۶۱) ○ طلاق دادن زنی که درحال نفاس می‌باشد، باطل است. (امام‌خمینی ۷۰) ○ درحال آبستنی بهی خوردندی، و در نفاس رطب. (غزالی ۵۶۳/۲) **۲.** خونی که دروقت زایمان از زهدان زائو بیرون می‌آید: خونی که زن پیش‌از بیرون آمدن اولین جزء بچه می‌بیند، نفاس نیست. (امام‌خمینی ۶۹)

نفاست nafāsat [عر.: نفاسة] (اِمصـ.) (قد.) نفیس بودن؛ گران‌مایگی: پل‌های مهم زاینده‌رود... ازحیث عظمت و متانت و هم‌چنین ظرافت و نفاست مقام مخصوص دارند. (فروغی[1] ۱۹) ○ اگر زمین را نسبت‌به فلک توان داد بلاد به مثابت نجوم آن گردد... و اگر تمثیل آن به نفْس بشری رَوَد، به‌حسب نفاست و عزت انسان عین انسان تواندبود. (جوینی[1] ۱۳۳/۱) ○ گوهر آدمی را از خست بهیمیت به صفا و نفاست ملکیت رسانَد تا بدان، سعادت ابدی یابد. (غزالی ۵/۱)

نفاضات nofāzāt [عر.، جِ. نُفاضَة] (اِ.) (قد.) **۱.** آنچه از لباس، سفره، و مانند آنها، وقتی آنها را تکان می‌دهند، می‌ریزد: بعضی چون کلابند که به‌اندکی استخوان و کسره‌ای نان قناعت کرده‌اند و به قراضات اطعمه و نفاضات موائد تن درداده. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳) **۲.** (مجاز) ضعیفان؛ عاجزان: غزیان چند مرحله بر عقب او می‌رفتند و نفاضات لشکر را می‌کشتند و رحل و ثقل به‌تاراج می‌بردند. (جرفادقانی ۹۸)

نفاط naffāt [معر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که ظروف مشتعل نفت را به‌سوی دشمن پرتاب می‌کرد؛ نفت‌انداز: بعداز چند روز که لشکر به یک‌دیگر نزدیک رسید... بربالای پشته صف کشیدند و نفاط و چرخ‌انداز با سپرهای گاو درپیش بایستادند. (جوینی[1] ۱۸۱/۲) ○ بفرمای تا هزار نفاط ترتیب کنند و ده‌هزار مرد تیرانداز. (ارجانی ۱۳۷/۵) ○ نفاط برق روشن و، تندرْش طبل‌زن/ دیدم هزار خیل و، ندیدم چنین مهیب. (رودکی[2] ۹۷) **۲.** آن‌که نفت را مشتعل می‌کند: هیزم فراوان [آوردند] و نفاطان بیامدند و آتش در آن هیزم زدند. (ارجانی سمک‌عیار ۱۱۲/۱: معین)

نفاطه naffāt.e [معر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نفاط ←: نه به منجنیق سنگ‌بار ظفر یافتند... و نه به نفاطهٔ چون برق. (آقسرایی ۲۹۹) ○ قواعد کار او از صدمات اَحداث خلل نگیرد... چون کوهی که عرادهٔ رعد و نفاطهٔ برق... و تیر پرّان بارانش رخنه نکند. (وراوینی ۲۱۸)

نفاع naffā' [عر.] (صـ.) (قد.) سودرساننده: عمر

خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی/که وجودی‌ست عطابخش کریم نفاع. (حافظ[۱] ۱۹۹)

نفاق nafāq [عر.] (اِمص.) (قد.) رواج؛ رونق: **نخواستم که در ایام برگشتگی حال و بی‌سامانی کار و نَفاق بازار نفاق خصم، حدیث من گویی.** (وراوینی ۳۱۴) ○ **به رواج کار و نَفاق بازار ایشان اهتزازی می‌نمودند.** (جرفادقانی ۱۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) رایج گردیدن: **موسم مکارم اخلاق او چنان نَفاق و رواج یافته‌است، که به صوارف حدثان... فساد نپذیرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۱-۱۷۲)

نفاق nefāq [عر.] (اِمصـ.) **۱.** ظاهروباطن متفاوت داشتن؛ دورویی؛ ریاکاری: **به‌حدی خود را در منجلاب سالوس... و نفاق غوطه‌ور می‌دیدم که دلم به‌حال خودم می‌سوخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶) ○ **نفاق و زرق نبخشد صفای دل، حافظ/ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد.** (حافظ[۱] ۹۲) ○ **به عذر ماضی در قدمش نتادند و بوسه‌ای چند به نفاق بر سر و چشمش دادند.** (سعدی[۲] ۱۲۳) **۲.** (قد.) کفر در دل داشتن و ایمان به زبان آشکار کردن: **هر دلی که در آن دل بغض مسلمانان... و نفاق... باشد، می‌دان که در آن دل نور معرفت نیست.** (احمدجام ۲۲) ○ **اهل نفاق گشت شب تیره/ رخشنده روز از اهل تولا شد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) دورویی کردن؛ تظاهر کردن: **آنهاکه به‌خدمتش نفاق آوردند/ سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند.** (سلجوق‌نامهٔ ظهیری: معین)

• ~ **افکندن (انداختن)** (مصـ.ل.) جدایی و اختلاف ایجاد کردن درمیان افراد: **بینشان جدایی ایجاد کرد و نفاق افکند.** ○ **اتابک... بنای پول فرستادن به عراق عرب و نفاق انداختن... را گذاشت.** (نظام‌السلطنه ۳۲۸/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • نفاق افکندن ↑: **با بوسهل‌حمدوی، امیر سرگران می‌داشت، و وی بدین غمناک و متحیر بودی و وزیر پوشیده نفاقی می‌زد.** (بیهقی[۱] ۸۱۳)

نفاق‌آمیز n.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آمیخته به دروغ و تزویر: **رهاکن جنگ و راه صلح بگشای/ نفاق‌آمیز عذری چند بنمای.** (نظامی[۳] ۳۱۹)

نفاق‌افکن nefāq-a('a)fkan [عر.فا.] (صف.) ایجادکنندهٔ جدایی و اختلاف میان افراد: **این اقدامات ممکن است نفاق‌افکن باشد و به تلاشی حزب بینجامد.**

نفاق‌افکنانه n.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) نفاق‌افکن ↑: **سیاست نفاق‌افکنانهٔ دولت‌های استعمارگر.**

نفاقی nefāq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نفاق) (قد.) برمبنای ناسازگاری و نفاق: **اگر کارش وفاقی یا نفاقی‌ست/ تمامِ کار عالم اتفاقی‌ست.** (ایرج ۸۹)

نفام nafām (صـ.) (قد.) سیاه‌رنگ؛ تیره‌فام: **آن‌که به نور پدر و جدّ او/ نور گرفته‌ست جهان نفام.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹۲) ○ **تا بُوَد چون روی رومی، روز تابان و سپید/ تا بُوَد چون روی زنگی، شب دژم‌گون و نفام.** (فرخی[۱] ۲۳۸)

• ~ **گردیدن** (مصـ.ل.) (قد.) سیاه شدن؛ تیره گردیدن: **بخیزد یکی تندگرد ازمیان/که روی اندرآن گردگردد نفام.** (دقیقی: صحاح ۲۲۶)

نفامی n.-i (حامصـ.) (قد.) تیره‌رنگی: **بشوید رأی تو ازروی شب‌ها تیره‌فامی را/ کف جود تو چون پدرام گردانَد نفامی را.** (فرخی[۱] ۴۲۰)

نفایس nafāyes [عر.: نفائس، جِ. نَفیسَة] (اِ.) **۱.** چیزهای گران‌بها؛ اشیای نفیس: **نفایس هر چه بود به غارت رفت.** ○ **تاج مرصع بر فرق آن عرایس نهادند و روی آن اعلاق و نفایس در زیور و زینت... جلوه دادند.** (وراوینی ۷۴۸) **۲.** (صـ.) نفیس. ▲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **ذخایر اموال و نفایس اعلاق... خرج کرد.** (رشیدالدین ۱۱) ○ **به اعتماد حصار هندوان... نفایس ذخایر از جواهر و قراین در آن‌جا گِرد آورد.** (جوینی[۱] ۶۳/۲)

نفایه nafāye (صـ.) (قد.) **۱.** تیره‌رنگ. نیز ← نفام: **باد از سمنستان به تک آید به طلایه/ تا حرب کند با سپه ابر نفایه.** (منوچهری[۱] ۱۷۶) **۲.** (اِمصـ.) تیرگی: **داشتم بر گنج‌های گوهر آنها را امین/ کز نفایه کس نداندشان سفال آبخوار.** (سوزنی[۱] ۱۸۷)

نفایه na(o)fāye [عر.: نفایة] (صـ.) (قد.) ۱. تقلبی و ناسره: **این‌که زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است ازآنک/ نقدهای بس نفایه‌ست آن و ناقد بس بصیر.** (انوری[۱] ۲۴۵) ○ **الاهی حساب هفتادسالهٔ خود برگرفتم به‌دست، نه سودی می‌بینم نه مایه، در حساب آوردم هرچه داشتم از قلب و نفایه.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۹۷) ۲. (صـ.، اِ.) پست؛ خوار: **ای ناکس و نفایه تن من در این جهان/ همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲) ۳. (اِ.) سخن نامناسب و هرزه: **فرخی آخر نفایه گفتی و دانی/ این‌چه سخن بود پیش خواجه به یک بار؟** (فرخی[۱] ۱۹۸)

نفت naft (اِ.) ۱. (شیمی) مایعی غلیظ به‌رنگ قهوه‌ای تیره با بویی نامطبوع که از زیر زمین به‌وسیلهٔ چاه‌هایی مخصوص استخراج می‌شود، و آن مخلوطی از هیدروکربن‌ها و دیگر مواد آلی است که از پالایش آن، محصولات مختلف به‌دست می‌آید؛ نفط؛ نفت خام: **قیمت نفت در بازارهای جهانی تنزل کرد.** ○ **به‌نزدیک بصره کوهی است که از او بخاری همی‌آید... و چون در آن کوه آتش کنی، نفت بیرون آید.** (حاسب‌طبری ۱۵۵) ○ **بیاگند چرمش به زهر و به نفت/ سوی اژدها روی بنهاد تفت.** (فردوسی[۳] ۱۶۱۹) ۲. (شیمی) ▫ نفت چراغ ←: **کوپن نفت توزیع کردند.** ○ **به چراغ، نفت ریختم.** ○ **زیره‌چی... نفت لامپایی که آن روز روی زمین ریخته‌بود... به‌یاد آورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۹) ۳. (اداری) وزارت‌خانه‌ای که استخراج نفت و صادرات مواد نفتی را برعهده دارد؛ وزارت نفت.

▫ ~ِ **چراغ** (شیمی) مایعی روغنی، بی‌رنگ، با بویی تند، نسبتاً سمّی، و آتش‌گیر که به‌عنوان سوخت در وسایل گرماده خانگی و در حشره‌کش‌های افشانه‌ای به‌کار می‌رود؛ نفت سفید؛ کروزن.

▫ ~ِ **خام** (شیمی) نفت (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **سفید** (شیمی) ▫ نفت چراغ ←.

▫ ~ِ **سیاه** (شیمی) مازوت ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در مخزن وسیلهٔ نفت‌سوز نفت ریختن: **بخاری را نفت کن.** ○ **نرگس... دیگر حوصلهٔ نفت کردن و تمیز ساختن چراغ‌های پایه‌بلند را نداشت.** (علوی[۳] ۹۸)

▫ ~ِ **کوره** (شیمی) یکی از فرآورده‌های حاصل از پالایش نفت خام که در وسایل گرماده صنعتی و موتور کشتی‌ها و قطارها به‌عنوان سوخت مصرف می‌شود.

▫ ~ِ **گاز** (شیمی) گازوئیل ←.

▫ **آتش در ~ زدن** (قد.) (مجاز) شادی بسیار نمودن: **گل‌سرخ... این خطاب درداده که آتش در نفت زنید که دولت، دولت ماست.** (حمیدالدین ۴۹)

نفت‌آلود n.-ā('ā)lud (صمـ.) آغشته به نفت: **عقدا... آب بسیار بد نفت‌آلودی دارد.** (نظام‌السلطنه ۴۰/۱)

نفتا naftā (اِ.) (شیمی) نام عمومی مخلوطی از هیدروکربن‌های به‌دست‌آمده از نفت یا قطران زغال‌سنگ که مایع‌هایی آتش‌گیرند و به‌عنوان حلّال و رقیق‌کننده در صنایع شیمیایی به‌کار می‌روند.

نفتالین naftālin [فر.: naphtaléne] (اِ.) (شیمی) جامدی سفیدرنگ که کم‌کم تبدیل به بخارهای سمّی و آتش‌گیر می‌شود و به‌عنوان ضدبید، ضدقارچ، و ضدعفونی‌کننده و نیز در صنایع مهمات‌سازی و نساجی به‌کار می‌رود.

نفت‌انداز naft-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) (قد.) نفط‌انداز ←.

نفت‌اندازی n.-i (حامصـ.) (قد.) نفط‌اندازی ←.

نفت‌اندود naft-a('a)ndud (صمـ.) (قد.) نفط‌اندود ←.

نفت‌خیز naft-xiz (صفـ.) ویژگی جایی که در آن منابع نفتی وجود داشته‌باشد: **منطقهٔ نفت‌خیز است و حکومت به آرامش احتیاج دارد.** (← محمود[۲] ۴۰)

نفت‌دان naft-dān (اِ.) ۱. ظرف نفت: **دیگر این روزها کسی از من شیشه نمی‌خرد پسرجان... پلاستیک هم که جای نفت‌دان و غرابه را گرفته[است.]** (درویشیان ۲۱) ۲. مخزن نفت بخاری، چراغ‌نفتی، و مانند

آنها: نفت‌دان بخاری را نفت کرد.

نفت‌سوز naft-suz (صفـ.) ویژگی دستگاهی که انرژی موردنیاز برای به‌کار افتادن آن از سوختن نفت به‌دست می‌آید: **بخاری نفت‌سوز.** ○ **چراغانی‌ها به‌وسیلهٔ چراغ‌های نفت‌سوز... به‌عمل می‌آمد.** (شهری[۲] ۲۲۹/۲_۲۳۰)

نفت‌فروش naft-foruš (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ نفت: **بابا گفت: فردا باید بروی کار. می‌بَرَم پیش حاجی‌رضا نفت‌فروش.** (← درویشیان ۷) ○ **شخصی بود نفت‌فروش نهاوندی، و فقرا از وی در دنیا می‌آسودند.** (جامی[۸] ۱۴۹)

نفت‌فروشی n.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل نفت‌فروش. ۲. (اِ.) مکانی که در آن نفت می‌فروشند: **نفت‌فروشی دوسه‌تاکوچه بالاتر است.**

نفت‌کش، نفتکش naft-keš (صفـ.، اِ.) خودرو سنگین یا کشتی مخزن‌دار که به حمل سوخت‌های مایع مانند نفت و بنزین می‌پردازد: **پدرش... رانندهٔ تریلی نفت‌کش است.** (دیانی ۱۳۸) ○ **مه روی شط ایستاده‌بود و ازمیان آن، شبح کشتی‌های بزرگ نفت‌کش و بادبان قایق‌های کوچک، محو و گنگ پیدا بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۸)

نفت‌گر، نفتگر naft-gar (صـ.، اِ.) کارگر صنایع نفت: **نفت‌گران اعتصاب کرده‌اند.**

نفت‌گیری naft-gir-i (حامصـ.) ۱. ریختن نفت در مخزن وسایل نفت‌سوز: **چراغ‌ها... باید یک‌سره... روشن مانده خللی در روشنایی آنها به‌وجود نیاید درحدی‌که حتی در نفت‌گیری آنها باید کمال دقت به‌عمل‌آید.** (شهری[۲] ۹۵/۴) ○ **در خیابان‌های باب‌همایون... بازهم به‌همان فاصله، به دیوارها از همین فانوس‌ها نصب بود، که مواظبت نفت‌گیری... هم برعهدهٔ این نیمه‌شعبه محول بود.** (مستوفی ۲۳۱/۳) ۲. ریخته شدن نفت به مخزن نفت‌کش‌ها: **نفت‌گیری کشتی‌ها ساعت‌ها طول می‌کشد.**

نفتی naft-i (صنـ.، منسوب به نفت) ۱. آنچه با نفت کار می‌کند؛ نفت‌سوز: **سماور نفتی، یخچال نفتی.** ○ **یک بخاری دیواری داشت که بعدها جای خود را به بخاری نفتی داد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۱) ۲. نفت‌خیز ←: **حوزهٔ نفتی.** ۳. مربوط به صنعت نفت: **سکوی نفتی.** ۴. آغشته به نفت: **لباسم نفتی است، باید بشویم.** ۵. دارای رنگ آبی‌سیر، مایل به خاکستری: **لباس تیرهٔ نفتی پوشیده‌بود.** ۶. ساخته‌شده از نفت: **مواد نفتی.** ۷. (صنـ.، اِ.) نفت‌فروش: **نفتی توی کوچه بود و نفت می‌فروخت.**

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) آغشته به نفت شدن: **لباست نفتی شده‌است.**

نفث nafs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. افکندن چیزی از دهان یا نای: **چون شنید که جلال‌الدین به سلامت است ازجانب شمس‌الملک، سبب نفث مصدور و ابداع سرّ ضمیر خویش، مستوحش شد.** (خرندزی ۱۱۷) ○ **اندر بیماری‌های اندام‌ها دَم زدن اندرحال نفث نگاه کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. انداختن چیزی به دل کسی؛ القا کردن چیزی به کسی: **حدیث نبوی بعضی بی به‌واسطهٔ جبرئیل آمده‌است... و بعضی به‌واسطهٔ نزول جبرئیل و بعضی به‌واسطهٔ نفث او در دل نبی(ع).** (عزالدین‌محمود ۷۷_۷۸)

نفثات nafasāt [عر.، جِ. نَفثَة] (اِ.) (قد.) آنچه هنگام سرفه از دهان بیرون انداخته می‌شود، و به‌مجاز، تراوش یا حاصل: **نوعی دیگر... از رسوم دبیران بیرون است... نفثات سحرکلام و مجاجات اقلام امیرخاقانی.** (وراوینی ۱۶)

نفث‌الدم nafs.o.d.dam [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (پزشکی) خروج خون همراه اخلاط از سینه.

نفثة‌المصدور nafsat.o.l.masdur [عر.] (اِ.) (قد.) خلطی که مبتلا به درد سینه، از سینه بیرون می‌افکنَد، و به‌مجاز، سخنان حاکی از اندوه که با گفتن آنها آرامشی به شخص دست می‌دهد، درددل: **چون تو صاحبی کجا خواهم یافت تا با او نفثة‌المصدوری درمیان نهم؟** (جرفادقانی ۱۰۹) ○ **در شکایت فلک غدار و سپهر مکار، این دو بیت از نهان‌خانهٔ قریحت به عرصهٔ بیاض فرستاد و این نفثة‌المصدور بپرداخت...** (عوفی: گنجینه ۱۸۸/۳) ○ **پیر... گفت: ای جوان جواد و ای مفخر بلاد، هذیان محموم و غلیان مهموم و نفثة‌المصدور مرد رنجور، در سمع

خردمندان اعتباری ندارد. (حمیدالدین ۱۷۶)

نفج nafj (اِ.) (قد.) نوعی کاغذ مرغوب: **گر نیست کِلک مصری و نفج هریوه تا/ خط نکوتر آید در چشم هر بصیر...** (سوزنی: جهانگیری ۱۴۹۷/۲)

نفحات nafahāt [عر.، جِ. نَفحَة] (اِ.) (قد.) نفحه‌ها؛ بوهای خوش: **نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم؟/ که به‌روی دوست مانَد که برافکنَد نقابی.** (سعدی[۴] ۵۷۴) ○ **سلام‌وصلواتی که از مهب انفاس رحمانی با نفحات ریاض قدس هم‌عنانی کند بر روضهٔ مطهر و تربت معطر خواجهٔ وجود... متوالی.** (وراوینی ۵)

نفحه nafhe [عر.: نفحَة] (اِ.) (قد.) بوی خوش: **صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست/ بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست.** (حافظ[۱] ۴۳) ○ **زهی به نفحهٔ عدل تو زنده جان جهان/ ...** . (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۷۴)

نفخ nafx [عر.] (اِمص.) ۱. (پزشکی) تجمع گاز براثر تجزیهٔ باکتریایی غذاها در لولهٔ گوارش که موجب احساس پُر بودن معده و روده در شخص می‌شود: **نفخ باعث شده نتوانم راحت نفَس بکشم.** ۲. (اِ.) (پزشکی) گاز دستگاه گوارش: **به عیادت... [میرزاعلی‌اکبرخان] رفتم. از نفخ شکم شکایت داشت.** (مستوفی ۲۳۶/۲) ○ **چو سفره بیش هر ناکس میفکن بر زمین خود را/ که پیچد نفخ بی‌حد ،ر شکم از نان بریانش.** (ملافوقی: آنندراج) ۳. (اِمص.) (قد.) دمیدن؛ دَمِش: **چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه/ که مریم عور بود و روح تنها؟** (خاقانی ۲۷) ○ **چهار نفخ است ازاول عمر تا به‌آخر عمر یکی نفخ روح است... و یکی نفخی است که روح از قالب جدا می‌شود.** (نسفی ۶۷)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار نفخ بودن: **شکمش نفخ دارد.**

▫ **~ِ صور** (ادیان) ۱. دمیدن اسرافیل در صور (بوق) برای برانگیختن مردگان در روز رستاخیز: **تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن/ هرکه اونتاد مست محبت ز جام دوست.** (سعدی[۴] ۳۸۵) ○ **فتنه را بخت بداندیشت نکو هم‌خوابه‌ای‌ست/ هردو را امکان بیداری به نفخ صور باد.** (انوری[۱] ۱۰۱) ۲. (مجاز) روز رستاخیز.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) احساس کردن تجمع گاز در دستگاه گوارش: **نمی‌توانم باقلی بخورم. نفخ می‌کنم.** (← محمود[۲] ۱۸۳) ۲. (قد.) دمیدن؛ فوت کردن: **خرقهٔ کرباس... نزدیک آتش بَرَد و نفخ کند تا آتش در وی افتد.** (غزالی ۸۷/۱-۸۸)

نفخت nafxat [عر.: نفخة] (اِمص.) (قد.) نفخ (مِ. ۳) ←.

▫ **~ِ صور** (قد.) (ادیان) نفخ صور. ← نفخ ▫ نفخ صور: **گیتی به‌مثَل سرای کار است/ تا روز قیام و نفخت صور.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۴)

نفخ‌کرده nafx-kard-e [عر.فا.فا.] (صف.) ۱. دارای گاز. ← نفخ (مِ. ۱ و ۲): **در پرتو ضعیف ماه دراز کشیده‌بود و شکم نفخ‌کردهٔ خود را باد می‌زد.** (آل‌احمد[۷] ۵۷) ۲. دارای تورم؛ ورم‌کرده: **بطری‌های رنگارنگ... صورت مردار نفخ‌کردهٔ هندوان افعی‌زده‌ای را داشت که در ساحل رود گنگ در آب افتاده‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نفخه nafxe [عر.: نفخَة] (اِ.) ۱. دَم؛ نفَس: **می‌باید بعدها در خلوت، استکان... را لمس کند تا نفخهٔ مقدس حضور خداوندی... به تنش منتقل شود.** (پارسی‌پور ۵۵) ○ **بلندی شعر مانند قلعهٔ عظیمی تسخیرناپذیر می‌ماند. بااین‌حال، از مطالعهٔ آن نفخه‌ای از روح ایرانیت بر من می‌گذشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ۲. (قد.) (پزشکی) نفخ (مِ. ۲) ←: **روغن سداب... با وی یار بود... چنان‌که به‌باب نفخهٔ شکم یاد کردم.** (اخوینی ۴۳۱) ۳. (قد.) (پزشکی) ورم؛ آماس: **سودا نفاخ است، نفخه افکنَد به سپرز.** (اخوینی ۴۷۲)

▫ **~ِ اسرافیلی** (قد.) (ادیان) نفخ صور. ← نفخ ▫ نفخ صور: **به یک نفخهٔ اسرافیلی همه را در بسیط قیامت حاضر کند.** (میبدی[۱] ۵۲۷/۲)

▫ **~ِ صور** (ادیان) نفخ صور. ← نفخ ▫ نفخ صور: **بختِ بدخواهش خفته‌ست بدانسان‌که دگر/ نفخهٔ صور به محشر نکند بیدارش.** (ایرج ۳۰) ○ **حریفانِ خلوت‌سرای**

الست/ به یک جرعه تا نفخهٔ صور، مست. (سعدی[۱] ۱۰۳)

نفر nafar [عر.] (اِ.) **۱.** واحد شمارش انسان: **ما هم دیگر پدرمان درآمده تا توانستیم از یکی‌دو نفر خبر بگیریم.** (← آل‌احمد[۴] ۹۶) ○ **تفاوت مابین یک نفر عالِم واقعی و یک نفر جاهل بی‌خبر نیز در... این است که عالِم واقعی به‌مقداری از جهل خود پی می‌بَرَد.** (اقبال[۲] ۸) ○ **برنیایم یک تنه با سه نفر/ پس ببرّمشان نُخُست از هم‌دگر.** (مولوی[۱] ۱/۳۶۶) ○ **از زایر و از سائل و خدمت‌گر و مداح/ هر روز بدان درگه چندین نفر آید.** (فرخی[۱] ۴۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) پرسنل؛ کارمند: **ما این‌جا نفر نداریم، خودتان یک کسی را پیدا کنید و بدهید بیاورَد.** **۳.** (نظامی) فرد نظامی معمولی؛ سرباز. ← نفربر. **۴.** واحد شمارش شتر: **شتران زنبورک... هفت‌صد نفر بودند.** (مجمل‌التواریخ: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) گروه مردم: **از این نفر به نفیر آمدم نفور شدم/ به فر و فطنت دانم که من نه زین نفرم.** (سنایی[۲] ۳۶۹) ○ **تا ابر نوبهارمَهی را مَطَر بُوَد/ تا در زمین و روی زمین بر، نفر بُوَد...** (منوچهری[۱] ۲۱۳)

☜ ▫ **~بر~** (قد.) گروه‌گروه، و به‌مجاز، فراوان: **یارب از فضل و کرم در دل عطار نگر/که دلش را غم بیهوده نفربرنفر است.** (عطار[۵] ۷۴۷)

▫ **~به~** تک‌تک؛ جداگانه: **اعیان‌واشراف... نفربه‌نفر... به‌حضور همایون پادشاهی می‌روند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رمیدن: **جود از دو کفّ بخل‌زدایت کند نفر/ بخل از دو دست جودفزایت کند نفیر.** (منوچهری[۱] ۳۶)

نفرات nafar.āt [از عر.، جِ. نَفَر] (اِ.) **۱.** اشخاص؛ افراد: **نفرات اول تا سوم آزمون سراسری دانشگاه‌ها.** **۲.** (نظامی) نظامیان بی‌درجه؛ سربازان؛ مقِ. درجه‌داران: **سرتیپی که مأمور اسکات بود، بی‌حوصله شده امر به آتش داد، نفرات اطاعت نکردند.** (مخبرالسلطنه ۳۳۳) ○ **نه مشق دارند نه تربیت و نه علم جنگ بااین‌که عدهٔ صاحب‌منصب فوج از نفرات بیش‌تر است!** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۴)

نفربر nafar-bar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (نظامی) نوعی کامیون که برای حمل افراد از آن استفاده می‌کنند: **کامیون نفربری از پایین خاک‌ریز خط‌آهن... به‌طرف آن پای‌گاه می‌راند.** (مدرس‌صادقی ۸)

نفرت nefrat [عر.: نَفرَة] (اِمصـ.) بیزاری و بد آمدن و کراهت داشتن از کسی یا چیزی: **رئیس یک‌دم از خواندن دست کشید و به این حرکت او باتعجب و نفرت نگریست.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۹) ○ **از طرفین اسباب وحشت و نفرت آماده گشته[است.]** (شیرازی ۸۱) ○ **اگر تااین‌غایت، نواختی به‌واجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده‌است، اکنون پیوسته بخواهد بود تا همهٔ نفرت‌ها و بدگمانی‌ها... زایل گردد.** (بیهقی[۱] ۴۲۱)

☜ • **~ دادن** (مصـ.م.) (قد.) بیزار کردن: **مرد از خشکی و خشونت طبع و تندی اخلاقی که داشت، مردم را از خود نفرت می‌داد و ایشان را به دشنام دادن به خودش می‌راند.** (مینوی[۲] ۷۷) ○ **طبیبان... گویند ما چنین کردیم، محققان... گویند حق چنین کرد نه ما، تا... حق را بینند و هرچه کنند، همه هم‌چنین کنند تا خلق را از خود نفرت دهند.** (احمدجام ۳۲۴)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) بیزار بودن؛ کراهت داشتن؛ بد آمدن: **برای خاطر این عرب‌ها به هرکاری که از آن نفرت داشتم، تن دردادم.** (هدایت[۷] ۸۰) ○ **من به او گفتم: مردم... از پدرت نفرت دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۰ـ۳۴۱) ○ **فرمان‌برداری و رضا در چنان جای‌گاه پیدا آید که کار نه به مراد تو درپیش نهد و هوای تو از آن نفرت دارد و از آن کار، تو را شینی باشد.** (احمدجام ۳۲۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) • نفرت داشتن ↑: **جانورها را... دربرابر چشم چیده و از آنها تااین‌حد... نفرت می‌کند.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۲) ○ **اول مردم نفرت می‌کردند، می‌گفتند، بادمجان ارمنی است، حالا همه معتاد شده‌ایم و می‌خوریم.** (طالبوف[۲] ۱۹۸)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) بیزار شدن؛ کراهت یافتن: **چشم‌های [مادر] درنظرم ظاهر شد... نفرتم گرفت.** (مؤذنی ۴۱) ○ **یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی به ادایی که مستمعان از او نفرت گرفتندی.**

(سعدی[۲] ۱۳۱) ○ مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد. (خیام[۲] ۷۲)

نفرت‌آلود n.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) نفرت‌آور؛ آمیخته به نفرت: ستارگانی هم‌چون دانه‌های جوش صورت کبود... پنداشته‌است که زشتی نفرت‌آلود قیافهٔ کهنه... را... می‌تواند بپوشانَد. (شریعتی ۲۵۴)

نفرت‌آمیز nefrat-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) نفرت‌آور ↓: باز صدای مکروه و نفرت‌آمیز [عفریت‌های پلید] به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱)

نفرت‌آور nefrat-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) ایجادکنندهٔ بیزاری و کراهت: آیا شما هیچ‌کس را می‌شناسید... [که] ذوق لطیفش قبول کند که با... وسایل نفرت‌آور دست به‌کار تحریر زند؟ (اقبال[۲] ۲۹) ○ جهانگیر... قلبش گویی از شرائین و اورده قطع شده درزیر شبکه‌های استخوان سینه با رعشهٔ نفرت‌آوری حرکت می‌کند. (مسعود ۴۹)

نفرت‌انگیز nefrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) نفرت‌آور ↑: پدر... حالا حتی بوی نفرت‌انگیز خاک ناشناسی را می‌شنید. (ربیحاوی: شکوفایی ۲۲۹) ○ نگاه کن، این کدخداست که می‌گذرد... آه نه، زشت و نفرت‌انگیز است، سراپای او جنایت و زشتکاری است. (نفیسی ۴۰۴)

نفرت‌بار nefrat-bār [عر.فا.] (صف.) نفرت‌آور؛ آمیخته به نفرت: نگاه نفرت‌باری به او کرد. ○ چه زشت است و نفرت‌بار... پند و اندرزهای مشفقانه که پرنده زندگی را بر خود سیاه‌کرده‌است. (شریعتی ۱۶۸)

نفرروز nafar-ruz [عر.فا.] (اِ.) واحد زمانی صنعتی برای سنجش هزینه‌ها و دست‌مزدها، که حاصل‌ضرب تعداد افراد در روزهای کار آنهاست.

نفرساعت nafar-sā'at [عر.عر.] (اِ.) واحد زمانی صنعتی برای سنجش هزینه‌ها و دست‌مزدها، که حاصل‌ضرب تعداد افراد در ساعت‌های کار آنهاست.

نفروز nefroz [فر.: néphrose] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری کلیه، به‌ویژه بیماری‌هایی که همراه‌با تخریب مجاری کلیه و دفع پروتئین از ادرار و درنتیجه خیز باشد. ← خیز[۱] (مِ. ۳).

نفرولوژی nefroloži [فر.: néphrologie] (اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های فوق‌تخصصی طب داخلی که به تشخیص، درمان، و پیش‌گیری از بیماری‌های کلیه می‌پردازد.

نفرولوژیست nefroložist [فر.: néphrologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشکی که در نفرولوژی تحصیلات تخصصی دارد.

نفرون nefron [فر.: néphron] (اِ.) (جانوری) واحد فعال دفع آب و مواد زائد در کلیه.

نفری nafar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نفر، ق.) **۱.** مخصوص هر نفر: غذا را نفری می‌کشد. **۲.** (اِ.) هر نفر: نفری یک پُرس غذا خوردند. (فرهنگ‌فارسی‌امروز)

نفریت nefrit [فر.: néphrite] (اِ.) (پزشکی) هریک از بیماری‌های کلیه که با التهاب و نقص کار کلیه همراه است.

نفریدن nafrid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نفرین) (قد.) نفرین کردن: بنفریدند او را چون بازانداخت با خود. (میبدی[۱] ۲۷۷/۱۰) ○ هم از کار آن داس بر خیره ماند/ بر آن بت بنفرید و زآن‌جا براند. (اسدی[۱] ۱۹۳) ○ هرآن‌کس‌که بُد پیش درگاه تو/ بنفرید بر جان بی‌راه تو. (فردوسی[۳] ۱۱۵۱)

نفریده nafrid-e (صمـ. از نفریدن) (قد.) **۱.** نفرین‌شده؛ ملعون: ملعونه نباشد مگر نفریده و رانده و دور کرده. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۱۹) ○ هرکه فردای او بتر از امروز است، او نفریده‌است. (احمدجام ۱۵۳) **۲.** ناپسند؛ مذموم: اگر عادتی نکوهیده و صفتی نفریده در نفس خود بازیابد، آن را به جهد و تکلف دور کند. (وراوینی ۴۲۶-۴۲۷)

نفریغ nafriq (اِ.) (قد.) حسرت؛ دریغ: بامدادکرد دست‌بردست می‌پیچید به نفریغ... بر آن مال که نفقه کرده‌بود بر آن رز خویش. (میبدی[۱] ۶۸۷/۵) ○ ناگاه... گفتند یا نفریغا... بر آن تقصیر و فروگذاشت که کردیم در دنیا. (میبدی[۱] ۳۲۵/۳)

نفرین nefrin (اِ.) **۱.** دعای بد برای مرگ، ناکامی، و بدبختی کسی یا چیزی؛ لعن؛ مقِ. آفرین: **ما مسلمان‌ها غیر از دعا و نفرین کاری ازدستمان برنمی‌آید.** (شهری[1] ۲۲۰) ○ **شاه‌باجی... نفرین زیادی نثار همهٔ مردها کرد.** (مشفق‌کاظمی ۷۶) ○ **فریدون شد و زو ره دین بماند/ به ضحاک بدبخت نفرین بماند.** (فردوسی[3] ۲۲۲) **۲.** (بمِ. نفریدن) (قد.) ← نفریدن. **۳.** (اِ.) (قد.) مصیبت؛ بلا: **بخواهد مگر ز اژدها کین من/ چو او بشنوَد درد و نفرین من.** (فردوسی[3] ۲۳۸۰)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد لعنت قرار گرفتن؛ لعنت شدن: **توانگر بَرَد آفرین سال و ماه/ و درویش نفرین بَرَد بی‌گناه.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۰)

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) • نفرین کردن ←: **همان مرغ با ماهیان اندرآب/ بخوانند نفرین بر افراسیاب.** (فردوسی[3] ۶۹۰)

• ~ **فرستادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) • نفرین کردن ↓: **متصل به وراث و بازماندگان خود لعن و نفرین می‌فرستند.** (جمال‌زاده[6] ۳) ○ **داش‌آکل... هنگامی‌که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد. به زندگی نفرین می‌فرستاد.** (هدایت[5] ۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) در حق کسی یا چیزی دعای بد کردن و آرزوی مرگ یا بدبختی او یا آن را داشتن؛ لعن کردن: **زن وحشت‌زده و پریشان، بازوی... مردش را چسبیده‌بود و به همهٔ گربه‌ها نفرین می‌کرد.** (کشاورز: شکوفایی ۴۰۳) ○ **مادر عزیزم... هرلحظه... قیافهٔ مهربانتان را درپیش چشم می‌آورم و بی‌اختیار به بخت بد خود نفرین می‌کنم.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۹) ○ **گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت/ نفرین کندی هرکس بر آزرِ بت‌گر.** (ناصرخسرو[1] ۵۰۷)

□ ~ِ **کسی گرفتن دیگری را** دعای بد او نتیجه دادن دربارهٔ دیگری: **نفرینش گرفت و به بیماری دچار شدم.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) • نفرین کردن ←: **گرفتند نفرین بهرام بر/ بدان جام و آژندهٔ جام‌بر.** (فردوسی[3] ۲۴۱۶)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) • نفرین کردن ←: **همه شب در این غصه تا بامداد/ سقط گفت و نفرین و دشنام داد.** (سعدی[1] ۹۳)

□ **به** ~ (قد.) نفرین‌شده؛ زشت؛ قبیح: **به مرو اندر شما را باشد آیین/ چنین ناخوب و رسوا و به‌نفرین.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۶) ○ **دو کار است هردو به‌نفرین و بد/ گزاینده رسمی نوآیین و بد.** (فردوسی[3] ۱۴۵۰)

□ **به ~ کردن** (قد.) • نفرین کردن ←: **من از بدخواه او ناخواسته کین/ نکرده دشمنانش را به‌نفرین.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۴۷)

نفرین‌زده n.-zad-e (صمـ.) نفرین‌شده ↓: **یکی از اولین تجلیات حیات مدنی این جزیره‌نشینان نفرین‌زده... ایراد خطابه بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۵) ○ **من خودم را تااین‌اندازه بدبخت و نفرین‌زده گمان نمی‌کردم.** (هدایت[1] ۴۰)

نفرین‌شده nefrin-šod-e (صمـ.) مورد نفرین واقع‌شده؛ لعنت‌شده، و به‌مجاز، بدبخت: **اسمش نفرین‌شده است و تا ابد فراموش خواهد شد.** (دریابندری[3] ۴۲) ○ **خرابی... این مملکت نه ازجهت نوع حکومت آن بلکه از اثرات آب‌وخاک نفرین‌شدهٔ آن می‌باشد.** (شهری[2] ۴۲۳/۱) ○ **میان این مردمان... یک نفر نقاش نفرین‌شده... مثل من وجود داشته.** (هدایت[1] ۴۰)

نفرین‌کنان nefrin-kon-ān (قـ.) درحال لعنت کردن؛ لعن‌گویان: **پیرزن نفرین‌کنان به‌راه افتاد.** ○ **چه سود آفرین برسر انجمن/ پسِ چرخه نفرین‌کنان پیرزن؟** (سعدی[1] ۶۹)

نفس nafs [عر.] (اِ.) **۱.** ذات و حقیقت هرکسی یا هرچیزی؛ ذات؛ سرشت: **در این زمان پیشامدی شد که هرچند در نفْس خود ناخوش‌آیند بود، برای من سعادتی با خود آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ **مهم نفْس اجتماع است و رفت‌وآمد و شوری که سه روز دوام دارد، و شوقی که باید اساس دوام سالیان دراز خانواده‌ای باشد.** (آل‌احمد[1] ۷۷) **۲.** روان؛ ذهن. ← روان[2] (مِ. ۱): **غزالی... به‌انواع عبادت‌ها و ریاضت‌ها... به تهذیب نفْس خود کوشید.** (مینوی[2] ۲۷۳) ○ **هرکه نفْس شریف دارد، خویشتن را از محل وضیع به منزلت رفیع**

می‌رساند. (نصرالله‌منشی ۶۴) ○ **خِرَد دان اولین موجود زآن‌پس نفس و جسم، آن‌گه/ نبات و گونهٔ حیوان و آن‌گه جانور گویا.** (ناصرخسرو[۱] ۲) ○ **مردمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هرکسی را نفسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه.** (بیهقی[۱] ۱۲۶) **۳.** (فلسفهٔقدیم، ادیان) ▫ نفْس اماره ←: **اگر کسانی‌که زمام قلم را دردست دارند، عنان آن را به‌دست طبع سرکش و هوای نفس ندهند... راضی نخواهند شد که وجود ایشان ازاین‌راه منشأ فساد و ضرری شود.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **نفس تو گمره است و همی‌ترسم/ گمره شَوی، چو او کند ارشادت.** (پروین‌اعتصامی ۹) ○ **نفس و شیطان خواست خود را پیش برد/ ... .** (مولوی[۱] ۱۸۷/۳) **۴.** (مجاز) آلت تناسلی جنس نر: **گوسفند... خیلی ناخوش بود... دور از جان شما نفسش باد کرده‌بود.** (پزشک‌زاد ۷۲) ○ **از خواجه‌سرایی نتوان کمتر بود/ گر نفس برید محرم سلطان شد.** (شهیدی‌قمی: آنندراج) **۵.** (قد.) خودِ هر شخصی؛ خودِ هرچیزی؛ خودِ هرجایی؛ خود: **در نفس میهنه صدوپانزده تن... [را] هلاک کردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۴) **۶.** (قد.) شخص؛ تن: **در دارالخلافه قرب صدهزار نفس محترم ازدست بشد و... در بیغوله‌ها ماندند که کسی بر شست‌وشوی ایشان دست نمی‌گشود.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱) **۷.** (فلسفهٔقدیم) جوهری مستقل که می‌تواند در جسم طبیعی (ماده) زندگی و حرکت به‌وجود آورَد: **نفس انسانی، نفس حیوانی، نفس نباتی.**

☜ ▫ ـِ **اماره** (فلسفهٔقدیم، ادیان) روان آدمی، هنگامی‌که شهوات و خواست‌های غیراخلاقی بر آن غلبه کرده‌باشد و شخص را به اعمال خلاف دین و اخلاق وادارد: **این داعی جانی... از آنچه به ضلالت نفس اماره بر او زمانی گذشته‌بود، به زبان حال و مقال، اظهار صریح پشیمانی نمود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۰) ○ **کوشش و جهادی که ناوست برخلاف... نفس اماره می‌کند... در ذهن بینندهٔ نمایش، تأثیری عظیم‌تر از تأثیر اعمال پهلوانان بزرگ می‌کند.** (مینوی[۳] ۲۷۶) ○ **تو دانی که مسکین و بی‌چاره‌ایم/ فروماندهٔ نفس اماره‌ایم.** (سعدی[۱] ۱۹۷) 🕯برگرفته از قرآن کریم (۵۳/۱۲).

▫ ـِ **انسانی** (فلسفهٔقدیم) نیرویی در انسان که منشأ سخن‌گویی و خردورزی است: **این کتاب در بیان سلوک راه دین... و تربیت نفس انسانی... بر پنج باب و چهل فصل بنا می‌افتد.** (نجم‌رازی[۱] ۴) ○ **بیان این ده حواس و قوّت شهوت و غضب و چگونگی احوال ایشان در بیان خادمان نفس انسانی گفته شود.** (شبستری ۳۵۴) ○ **نفس انسانی را ازمیان نفوس حیوانات اختصاص به یک قوّت است که آن را قوّت نطق خوانند.** (خواجه‌نصیر ۵۷)

▫ ـِ **بهیمی** (فلسفهٔقدیم) نیرویی در انسان و حیوان که منشأ جلب نفع و دفع ضرر و التذاذ از خوردنی و نوشیدنی و عمل جنسی است: **گاه بُوَد که عبارت از این سه قوّت، اعنی ناطقه و غضبی و شهوی، به سه نفس کنند، پس اول را نفس مَلَکی خوانند و دوم را نفس سبعی و سیّم را نفس بهیمی.** (خواجه‌نصیر ۵۸)

• ـ **پروردن** (مصـ.ل.) (قد.) تسلیم هوای نفْس شدن؛ از هوای نفْس پیروی کردن: **نفس پروردن خلاف رأی دانشمند بود/ طفل خرما دوست دارد، صبر فرماید حکیم.** (سعدی[۳] ۷۹۹)

▫ ـِ **حسی** (فلسفهٔقدیم) ▫ نفْس حیوانی ↓: **محسوسات مر نفس حسی را سوی این عالم خوانَد.** (ناصرخسرو[۷] ۲۳۲)

▫ ـِ **حیوانی** (فلسفهٔقدیم) نیرویی در انسان و حیوان که منشأ حیات و حس و حرکت است: **نفس حیوانی به‌غیر از این خادمان که گفتیم، دوازده خادم دیگر دارد، چنان که ده حواسند و یکی قوّت شهوت و دیگر قوّت غضب.** (شبستری ۳۵۴) ○ **اما نفس حیوانی را دو قوّت است یکی قوّت ادراک آلی و دوم قوّت تحریک ارادی.** (خواجه‌نصیر ۵۷)

▫ ـِ **خود (خویش)** (قد.) خود؛ خویش: **به هرکه از ابنای دنیا رجوع بایستی کرد، به نفس خود رجوع کردی.** (جامی[۸] ۵۰۲) ○ **هرچه بر نفس خویش نپسندی/ نیز بر نفس دیگری مپسند.** (سعدی[۳] ۸۲۱) ○ **گازر هرچند حیلت کرد تا نفس خود را ازدست و چنگال او**

خلاص دهد، ممکن نگشت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۶) ○ اگر حال دیگرگونه باشد من نفْس خود به خوارزم نبَرَم، اگر کشته شوَم رواست. (بیهقی[1] ۴۴۰) نیز ← ◘ به نفْس خود.

◘ ~ِ **سبعی** (فلسفهٔقدیم) نیرویی در انسان و حیوان که منشأ میل به برتری‌طلبی و اقدام به امور هول‌انگیز است: **گاه بُوَد که عبارت از این سه قوّت، اعنی ناطقه و غضبی و شهوی، به سه نفس کنند، پس اول را نفس مَلَکی خوانند و دوم را نفس سبعی و سیّم را نفس بهیمی.** (خواجه‌نصیر ۵۸)

⊙ ~ **شکستن** با نفْس اماره جنگیدن؛ از هوای نفْس پیروی نکردن: **اگر گاهی در محضر مدرس حاضر می‌شد، برای آن بود که نفس را شکسته باشد.** (حجازی ۱۷۵) ○ **سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است/ مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.** (سعدی[4] ۸۰۱)

◘ ~ِ **شیطانی (شیطان)** (فلسفهٔقدیم، ادیان) ◘ نفْس اماره ←: **تا دل به غرور نفس شیطان ندهی/ کز شاخ بدی کس نخورَد بار بهی.** (سعدی[4] ۸۴۹)

◘ ~ِ **عاقله** (فلسفهٔقدیم) ◘ نفْس انسانی ←: **اگر... نفس بهیمی... بر نفس عاقله مستولی شود، صاحبش بر شهوات ذمیمه اقدام نماید.** (خواجه‌نصیر ۷۴)

⊙ ~ **کشتن** (قد.) خود را کُشتن، و به‌مجاز، بسیار عذاب کشیدن: **فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود/ نظر به شخص تو امروز روح پروردن.** (سعدی[4] ۵۵۰)

◘ ~ِ **کل (کلی)** (فلسفهٔقدیم) روح عالم و نفْس مدبّر افلاک که پس‌از عقل اول قرار دارد. ← عقل ◘ عقل اول: **وزین یک پرده برتر شو ز حسن نفس کلی دان/ که گردش بر فلک یابی و نور از اختران بینی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۴) ○ **پیش‌ازآن کاین نفس کل در آب و گِل معمار شد/ در خراباتِ حقایق عیش ما معمور بود.** (مولوی[2] ۱۱۲/۲) ○ **آیت ملکوت یکی از آن جمله نفس کل است و او ملکوت افلاک است.** (شبستری ۳۷۴) ○ **هست جنیبت‌کش او نفس کل/ عالم از آن می‌رودش در عنان.** (خاقانی ۳۴۳)

◘ ~ِ **لوامه** (فلسفهٔقدیم، ادیان) روان آدمی، هنگامی‌که بعداز ارتکاب گناه، پشیمانی بر آن عارض می‌شود و افعال گذشته را سرزنش کند: **نفس لوامه بعداز ملابست آنچه مقتضای نقصان بُوَد، به ندامت و ملامت، آن اقدام را در چشم بصیرت قبیح گرداند.** (خواجه‌نصیر ۷۷) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۲/۷۵).

◘ ~ِ **مدرکه** (فلسفهٔقدیم) ◘ نفْس انسانی ←: **جبرئیل [و میکائیل]... که از عقل کل فیض می‌گرفتند، و استفادت معانی معقول می‌کردند و خبر با نفس مدرکه و نفس ناطقه می‌دادند.** (نجم‌رازی[1] ۳۹۲)

◘ ~ِ **مطمئنه** (فلسفهٔقدیم، ادیان) روان آدمی که به فضایل آراسته و از رذایل مبرا باشد: **خداوند توفیق و نفس مطمئنه بدهد.** (نظام‌السلطنه ۱۱۵/۲) ○ **با نفس مطمئنه قرینش کن آن‌چنان/کآواز «ارجعی» دهدش هاتف رضا.** (خاقانی[1] ۶) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۸۹).

◘ ~ِ **مَلَکی** (فلسفهٔقدیم) ◘ نفْس انسانی ←: **در جماد، نفس طبیعی غالب است و در نبات، نباتی و در حیوان، حیوانی و در انسان با این همه نفس‌ها نفس مَلَکی نیز هست.** (شبستری ۳۶۲) ○ **گاه بُوَد که عبارت از این سه قوّت، اعنی ناطقه و غضبی و شهوی، به سه نفس کنند، پس اول را نفس مَلَکی خوانند و دوم را نفس سبعی و سیّم را نفس بهیمی.** (خواجه‌نصیر ۵۸)

◘ ~ِ **ناطقه** (فلسفهٔقدیم) ◘ نفْس انسانی ←: **این نشان خسف و قذف و صاعقه/ شد بیان عز نفس ناطقه.** (مولوی[1] ۲۰۳/۱) ○ **آن‌گاه‌که به مرتبهٔ تمامی صورت و قبول نفس ناطقه می‌رسد... مستعد خلقت آفرینش دیگر می‌شود.** (وراوینی ۱۲۰)

◘ ~ِ **نامیه** (فلسفهٔقدیم) نیرویی در گیاه، حیوان، و انسان که منشأ تغذیه، رشد، و تولیدمثل است: **به گَردِ قصر جلالش نمی‌رسد گردون/ ز نفس نامیه جویَد اگر به فرض امداد.** (فیاض‌لاهیجی ۱۰۹) ○ **ملکوت نبات نفس نامیه است و خواص و طبیعت آن.** (نجم‌رازی[1] ۴۷)

◘ ~ِ **نباتی** (فلسفهٔقدیم) ◘ نفْس نامیه ↑: **فراش قوّت نامیهٔ نفس نباتی، به‌حکم مالک‌الملک محکمهٔ**

قدروقضا، منهزمان صولت سرما را به پایهٔ سریر خدیو بهار، حاضر ساخت.... (شیرازی ۱۱۰) ○ نفْس نباتی عبارت از قوّتی باشد که جسم را در طول‌وعرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند. (شبستری ۳۵۳)

□ ~ِ **واحد (واحده)** یک نفْس؛ یک تن؛ یک جان: مانند نفْس واحد با کلمهٔ مستقیمهٔ واحده در پیش‌رفت حقوق مسلمهٔ خود سعی نمایید. (دهخدا[۲] ۱۵۱/۲) ○ [وزرا] نفْس واحده هستند. ازجانب ما، کمال تقویت در انتظام عمل آنها به‌عمل خواهد آمد. (ناصرالدین‌شاه: مستوفی ۱۳۳/۱) نیز ← کنفس واحده.

□ **به ~ِ خود (خویش، خویشتن)** (قد.) به ذات خود؛ بشخصه؛ شخصاً: چنگیزخان به نفْس خویش متوجه بلاد سلطان‌محمد شد. (جوینی[۱] ۳۳/۱)

نفس nafas [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) هوایی که در فرایند تنفس به ریه‌ها داخل و از آن خارج می‌شود: نفَس‌های مرتب خود را بی‌خیال بیرون می‌داد. (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○ در شبان‌روزی سی‌هزار نفَس از تو برمی‌آید، هرآن نفَس که نه به‌حق برآید، گنده بُوَد چون مردار که فریشته از آن بینی فراگیرد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۵) ۲. (جانوری) فرایند نفَس کشیدن؛ تنفس: صدای نفَس‌های آرام و عمیقش در خاموشی اتاق افتاده‌است. (میرصادقی[۷] ۳۳) ۳. (مجاز) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: نفَسی کنارم بنشین. ○ جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنهیم/ چرا که جز نفَسی در چمن نمی‌پاییم. (پروین‌اعتصامی ۱۱۶) ○ چو عمر خوش، نفَسی گر گذر کنی بر من/ مرا همان نفَس از عمر درشمار آید. (سعدی[۳] ۵۱۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) توانایی؛ نیروی فعالیت؛ رمق: تا آخرین نفَس کار کردم. ○ موتور خودرو نفَس بالا رفتن از این گردنه را ندارد. ○ این سیگار نفَس برایم نگذاشته‌است. (← میرصادقی[۱] ۱۱۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) شخص بسیار عزیز: عمرم، نفَسم! چرا می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟ ۶. (مجاز) اثر ناشی از هم‌نشینی: نفَس شفابخش. (فرهنگ‌فارسی‌امروز) ۷. (قد.) (مجاز) شامه؛ حس بویایی: گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید/ آفرین بر نفَست باد که خوش بردی بوی. (حافظ[۱] ۳۴۵) ۸. (قد.) (مجاز) آواز؛ نغمه: نفَس بلبلان مجلس او/ زین غزل شِکَّر تر اندازد. (خاقانی ۱۲۴) ۹. (قد.) هوایی که دمیده می‌شود؛ فوت؛ پف: گفت یکی: وحشت این در دماغ/ تیرگی آرَد چو نفَس در چراغ. (نظامی[۱] ۱۲۶) ۱۰. (اِمص.) (قد.) (مجاز) مصاحبت؛ همدمی: گفت: ای نفَست حیات روحم/ وز خاک درت همه نتوحم. (امیرحسینی ۹۸) ○ ولیکن مرا با جریره نفَس/ بِه آید نخواهم جز او نیز کس. (فردوسی[۳] ۵۳۰) ۱۱. (اِ.) (قد.) (مجاز) ارادت و همت درویشان؛ دعا: به یمن قدم درویشان و صدق نفَس ایشان، ذمایم اخلاق به حماید مبدل گشت. (سعدی[۲] ۹۶) ۱۲. (قد.) (مجاز) بو؛ نکهت: از نفَس مشک هیچ حظ و خبر نیست/ مغز جُعَل را که با زکام برآمد. (خاقانی ۱۴۶)

□ ~ِ **آخر** (مجاز) واپسین لحظهٔ عمر: ناخوش‌احوال است و چیزی به نفَس آخرش نمانده. (شاملو ۳۶۶) ○ داد بگسترد و ستم درنبشت/ تا نفَس آخر از آن برنگشت. (نظامی[۱] ۸۲)

□ ~ِ **آخر را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) مردن: سینه‌بهلو کرد و در همین اتاق نفَس آخر را کشید. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۲/۲)

□ ~ِ **آشکاره (آشکار، آشکارا)** (فرهنگ‌عوام) مبدأ تغییر آب‌وهوایی آشکار در نیمهٔ شهریور و نیمهٔ اسفند. نیز ← □نفَس دزده.

□ ~ **از خود بریدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ساکت و آرام ماندن: دخترک در گوشه‌ای مخفی شده‌بود و نفَس از خودش بریده‌بود.

□ ~ **از کسی درآمدن** (مجاز) کمترین صدایی از او بلند شدن: همه خودشان را به خواب می‌زنند و نفَس از کسی درنمی‌آید. (ترقی: شکوفایی ۱۴۷-۱۴۸)

□ ~ **از ماتحت (کون) کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ لحظه‌های آخر عمر را گذراندن؛ رو به مرگ بودن: برو هنبونهٔ کثافت! تو داری نفَس از ماتحت می‌کشی... آن‌وقت می‌خواهی وکیل این ملت هم بشوی. (هدایت[۳] ۱۱۷) ○ دیشب داشت نفَس از کون می‌کشید.

اگر من به‌دادش نرسیده‌بودم، راه کرباس‌محله را گز کرده‌بود. (← هدایت[۶] ۴۶)

▫ ~ِ **بازپسین (بازپس)** (قد.) (مجاز) ▫ نفَس آخر ←: .../ بستان که ز جانم نفَسی بازپس است این. (امیرخسرو: آنندراج)

• ~ **برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌پایان رسیدن عمر: نفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید/ فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید. (حافظ[۱] ۱۶۰)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نفَس کشیدن، و به‌مجاز، به‌راحتی نفَس کشیدن یا به خوشی زیستن: منتظر تابش آفتاب هستیم که رمقی دهد و نفَسی برآریم. (امین‌الدوله ۱۹) ○ نیست پروای بهارم، من و کنج قفسی/ که برآرم به فراغت نفَسی از ته دل. (صائب: آنندراج) ○ هر نفَسی که مرد برآرد، یکی دیگر از هوا فراستاند. (احمدجام ۲۰۲) ۲. (مجاز) سخن گفتن؛ حرف زدن: بیندیش و آن‌گه برآور نفَس/ وزآن پیش بس کن که گویند بس. (سعدی[۲] ۵۶)

• ~ **برزدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • نفَس کشیدن (مِ. ۱) ←: اگر... عمر با یک نفَس آری... و در بیهوده به‌کار نبری، هر نفَسی که برزنی چون دیگری برتوانی زد غنیمتی دانی. (احمدجام ۳۱۲) ۲. (مجاز) طلوع کردن؛ دمیدن: صبح نخستین چو نفَس برزند/ صبح دوم بانگ بر اختر زند. (نظامی[۱] ۴۸) ۳. (مجاز) استراحت کردن؛ آسودن: گاه آن آمد که عاشق برزند لَختی نفَس/ روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند. (منوچهری[۱] ۲۴) نیز ← • نفَس زدن (مِ. ۷). ۴. (مجاز) شکایت کردن؛ گِله کردن: شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی/ که نه از درد بنالید و نه برزد نفَسی. (منوچهری[۱] ۱۵۶)

▫ ~ **بر کسی سوختن** (قد.) (مجاز) به نفس‌تنگی افتادنِ او: اگر خون [اسب] به سایه خشک کنند و با شکر سفید خُرد بسایند و بخورند، چندان‌که خواهند دویدن، توانند، چنان‌که نفَس بر او نسوزد. (حاسب‌طبری ۱۹۹)

▫ ~ **بر** ~ (قد.) (مجاز) پیاپی؛ پشت‌سرهم: چو خواهی که گویی نفَس بر نفَس/ حلاوت نیابی ز گفتار کس. (سعدی[۴] ۲۸۴)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پوشاندن حقیقت؛ سکوت کردن: آینه و میزان کجا بندد نفَس/ بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟ (مولوی[۱] ۲۱۸/۱)

▫ ~ **بلند شدن** (مجاز) کمترین صدایی به شِکوه و اعتراض برخاستن: از کسی نفَس بلند نمی‌شود.

▫ ~ **به آخر آمدن** (قد.) (مجاز) عمر به‌پایان رسیدن: آمد نفَس به آخر، یک هم‌نفس ندارم/ .... (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۹/۳)

▫ ~ **به تنگی افتادن** (گفتگو) کشیده شدن نفَس به‌سختی: بیماری آسمش... از شش سالگی بروز کرده‌بود... نفَس به تنگی... می‌افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۴۹)

▫ ~ **به شمار زدن** (قد.) (مجاز) بسیار مراقب بودن: هر دُر که ز بحر اشکم افتد به‌کنار/ در رشتهٔ جان خود کشم گُهروار ـ گیرم به کفَش چو سبحه در فرقت یار/ یعنی که نمی‌زنم نفَس جز به شمار. (ابوسعید ابوالخیر: سخنان‌منظوم ۴۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۹/۳)

▫ ~ **به یک [و] دو افتادن** (مجاز) دشوار شدن نفَس کشیدن: نفَس‌ها به یک و دو افتاد. کفر و ایمان به‌جان هم افتاده، محشر حشرات برپا گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳) ○ نیم‌شبی که از باد سخت، نفَس به یک دو افتاد، رمقی را که مانده‌بود، رقم عدم نهاد. (زیدری ۹۰)

▫ ~ **تازه کردن** (گفتگو) (مجاز) براثر استراحت، نیروی تازه به‌دست آوردن: از من خواست که کمک کنم تا بالا برود... ایستاد و نفَسی تازه کرد. (جمال‌زاده[۸] ۸۴) ○ غلام‌علی‌خان... کمی ایستاد و نفَس خود را تازه کرد و باز به‌راه افتاد. (آل‌احمد[۴] ۲۷)

▫ ~ **تنگ شدن** نفَس بند آمدن؛ نفس به‌سختی برآمدن: نفَست سخت تنگ می‌شود، عرق از سروصورتت سرازیر می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ○ قلبم می‌گرفت. نفَسم تنگ شده‌بود. (هدایت[۴] ۳۲)

▫ ~ **چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ نفَس تازه کردن ←: پیش‌از هر مسابقه، به کوه می‌زد و نفَسش را چاق می‌کرد. (میرصادقی[۴] ۲۵۰) ○ می‌گذاشتیم اسب‌ها

خوب نَفَس چاق کنند و خستگی‌شان دربرود. (شاملو ۳۲۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. نیرو داشتن؛ توانایی داشتن: **تاجایی‌که نفَس داشتم، دویدم.** ○ **تا نفَس دارند، چانه می‌زنند.** (شاملو ۵۱۲) ۲. (قد.) زنده بودن: **حیف بُوَد مردن، بی‌عاشقی/ تا نفَسی داری و نفَسی بکوش.** (سعدی[۳] ۵۳۵)

▫ ~ **در دهان کشتن** (قد.) (مجاز) ساکت شدن؛ خاموش شدن: **صبح اگر کُشتی نفَس را در دهان/کی رسیدی این بشولش در جهان؟** (عطار[۶] ۳۷۰)

▫ ~ **درست کردن** (قد.). (مجاز) کمی آرام گرفتن: **صبا رسیده نماند آن‌قدَر که آه کشم/ نفَس درست نکرد آن ز ره رسیدهٔ ما.** (واضح: آنندراج)

▫ ~ **در سینهٔ کسی گره خوردن** (مجاز) دچار نفس‌تنگی شدنِ او: **نفَس در سینه‌اش گره خورد نتوانست حرف بزند.**

• ~ **درگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مؤثر افتادنِ سخن؛ تأثیر داشتنِ سخن: **در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند به طریق وعظ می‌گفتم... دیدم که نفَسم درنمی‌گیرد.** (سعدی[۲] ۹۰)

▫ ~ **در گلو گسستن** (قد.) (مجاز) مردن: **ترسم که بگسلد به گلو ناگهان نفَس.** (علی‌خراسانی: آنندراج) نیز ← ▫ نفَسِ کسی گسستن.

▫ ~ِ **دزده** (فرهنگ‌عوام) مبدأ تغییر آب‌وهوایی غیرمحسوس در نیمهٔ مرداد و بهمن: **زمین نفَس دزده را کشیده‌بود.** (چهل‌تن[۱] ۸۴) نیز ← ▫ نفَس آشکاره.

▫ ~ **را تو[یِ] (در) سینه حبس کردن** نفَس نکشیدن؛ از نفَس کشیدن خودداری کردن: **چشم‌ها را ببندید و نفَس‌ها را در سینه حبس کنید.**

▫ ~ **را حبس کردن** متوقف کردن تنفس: **رادیولوژیست گفت: نفَس را در سینه حبس کنید.**

▫ ~ِ **راحت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) از نگرانی یا مشکلی نجات یافتن: **بابام لقمه در گلویش گیر کرد و دست اکبر توی ترید لرزید. بابام آب خورد و اکبر نفَس راحتی کشید.** (درویشیان ۱۵) ○ **بعداز ده پانزده روز... باقی کارکنان و هواخواهان وثوق‌الدوله هم توانستند نفَس راحتی بکشند.** (مستوفی ۴۹۴/۲)

▫ ~ **راست کردن** (قد.) (مجاز) کمی آرام گرفتن: **بهر رَم کردن چو آهو راست می‌سازم نفَس/ ساده‌لوح آن‌کس‌که پندارد ز جولان مانده‌ام.** (صائب[۳] ۷۵)

▫ ~ **را سنگین کردن** (مجاز) باعث دشواری عمل تنفس شدن: **هوای آلوده... نفَسم را سنگین می‌کرد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲) ○ **شرجی... نفَس را سنگین می‌کند.** (محمود[۲] ۱۱)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخن گفتن؛ حرف زدن: **راه نفَسم بسته شد از آه جگرتاب/ کو هم‌نفَسی تا نفَسی رانم ازاین‌باب؟** (خاقانی ۵۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. نفَس کشیدن: **چنان بلندبلند نفَس می‌زد که انگار همه‌اش دویده‌است.** (میرصادقی[۲] ۹۱) ○ **اگر یک ساعت نفَس نزنی و غذای هوا به باطن تو نرسد، هلاک شَوی.** (غزالی ۵۲۲/۲) ۲. (قد.) (مجاز) هواخوری کردن: **سهل گوید که شبی خوش شده‌بودم به صحرا بیرون شدم که نفَسی زنم، همهٔ آسمان ستاره نوشته‌بود که الله‌الله.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳۵) ۳. (قد.) (مجاز) طلوع کردن: **گویی آن صبح کجا رفت که شب‌های دگر/ نفَسی می‌زد و آفاق منور می‌شد.** (سعدی[۳] ۴۸۸) ۴. (قد.) (مجاز) سَخن گفتن؛ حرف زدن: **همدمی طلبد و رفیقی جویَد که با او نفَسی زند.** (عوفی: لباب‌الالباب ۱۷: معین) ○ **پیر شبوی گفت: ما را از این معنی نفَسی زن.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۱) ۵. (قد.) (مجاز) آواز خواندن: **زیبق شود ترانهٔ داوودی‌ام به گوش/ آن‌جاکه بلبلی نفَسی دل‌نشین زند.** (طالب: آنندراج) ۶. (قد.) (مجاز) تلاش کردن؛ سعی کردن: **درره عشقت نفَسی می‌زنم/ برسر کویت جرسی می‌زنم.** (نظامی[۱] ۳۵) ۷. (قد.) (مجاز) استراحت کردن؛ زمانی به خوشی گذراندن: **یک‌نفَس تا که یک نفَس بزنم/ روزگارم زمان دهد؟ ندهد.** (خاقانی ۷۶۱)

▫ ~ **زدن از چیزی** (قد.) (مجاز) گفت‌وگو کردن دربارهٔ آن؛ دَم زدن از آن: **از توکل، نفَس تو چند زنی؟/ ....** (سنایی[۱] ۱۱۸)

□ ~ِ **سرد** (قد.) (مجاز) سخن یا کاری که بی‌تأثیر باشد و در دیگران اثر نکند: **جهد نظامی نفَسی بود سرد/ ...** . (نظامی[۱] ۱۰۵)

□ ~ِ **سرد برآوردن (برکشیدن)** (قد.) (مجاز) از سر ناامیدی و ناراحتی نفَس یا آه کشیدن: **ناگه نفَسی سرد ازدرون [سینهٔ] پردرد برآورد.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ **مخدره چون این کلمات و مقدمات بشنید... نفس سرد از سینه برکشید.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰)

□ ~ِ **سرد برزدن (زدن)** (قد.) (مجاز) □ نفَس سرد برآوردن ↑: **همی‌زنم نفَسی سرد بر امید کسی/ که یاد ناورَد از من به سال‌ها نفَسی.** (سعدی[۳] ۶۲۷) ○ **سپاهی که چندان ندیده‌ست کس/ ز انده یکی سرد بر زد نفَس.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۳)

● ~ **شکستن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ساعت گرداندن: **بر دیده ره خیال بستی/ در سینه به‌جای جان نشستی ـ وز غیرت آن‌که دَم برآرم/ در کام دلم نفَس شکستی.** (خاقانی ۶۷۱)

□ ~ **شمار کردن** (قد.) (مجاز) ● نفَس شمردن ↓: **زآن کمتر است عمر که گیرند از او حساب/ بیهوده می‌کند نفَس خود شمار صبح.** (صائب[۴] ۳۱۸)

● ~ **شمردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دَم را غنیمت دانستن: **دَم بی‌نفَس تو برنیارم/ در خدمت تو نفَس شمارم.** (نظامی[۲] ۲۲۱)

□ ~ **شمرده زدن** (قد.) (مجاز) لحظات عمر را گرامی داشتن: **نفَس شمرده زدن عمر را دراز کند/ که می‌شود ز تأمل گران‌رکاب نفَس.** (صائب[۴] ۶۰۹)

□ ~ِ **صبح** (قد.) (مجاز) نسیم بامدادی: **روزی که اجل مصور مرد شود/ هم‌چون نفَس صبح، دَمش سرد شود.** (باباافضل: رباعیات ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۲/۳)

□ ~ِ **عمیق** تنفسی که هوا را تا اعماق ریه می‌رسانَد.

□ ~ِ **عیسی (عیسوی)** (قد.) (مجاز) نفَس شفابخش یا سخنی که روح تازه در دیگران ایجاد می‌کند: **نفَس من چون نفَس عیسی است.** (جامی[۸] ۲۶۳) ○ **فتنهٔ سامریش درنظر شورانگیز/ نفَس عیسویش در لب شکّرخا بود.** (سعدی[۴] ۴۵۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نفَس کشیدن (مِ. ۱) ←: **چون کنم آن یک نفَس با خویش من/ می‌توان کشتن از این غم خویشتن.** (عطار[۷] ۱۲۹)

□ ~ِ **کسی ازجای گرم درآمدن (بلند بودن)** (گفتگو) (مجاز) از سختی‌ها و دشواری‌ها خبر نداشتنِ او و ازروی بی‌خبری با مسائل خوش‌بینانه برخورد کردنِ او: **ترکش کن، نفَسش ازجای گرم درمی‌آید.** (← محمود[۲] ۲۴۶) ○ **فرمود:... کسانی‌که این حرف‌ها را می‌زنند، تنها به قاضی می‌روند و نفَسشان ازجای گرم بلند است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۷) ○ **نفَست ازجای گرم درمی‌آید، هم الآن پنجاه‌هزار خانوادهٔ زابلی دارند تو آن زمین‌ها عملگی می‌کنند به مزدی که هیچ‌کس باور نمی‌کند... روزی هفت قران.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۴-۲۵۵) نیز ← صدا □ صدای کسی ازجای گرم درآمدن.

□ ~ِ **کسی بالا آمدن** (گفتگو) دوباره به‌جریان افتادن روال طبیعی تنفس او: **دست‌گیره تکانی خورد و رشید داد کشید: می‌خواهید در را بشکنم؟ صبر کن نفَسم بالا بیاید، باز امتحان می‌کنم.** (علی‌زاده ۳۳۹/۲)

□ ~ِ **کسی بالا نیامدن** (گفتگو) **۱.** از خستگی توانایی نفَس کشیدن نداشتنِ او: **به‌بالای کوه که رسیدیم، دیگر نفَسم بالا نمی‌آمد.** **۲.** (مجاز) مردنِ او: **دکتر تنفس مصنوعی داد، اما نفَس بیمار بالا نیامد.**

□ ~ِ **کسی برای کسی دررفتن** (گفتگو) (مجاز) به آن شخص علاقهٔ زیاد داشتنِ او: **تنها بچه‌اش [بود] که نفَسش برایش درمی‌رفت.** (شاملو ۱۱)

□ ~ِ **کسی بریدن** (گفتگو) (مجاز) نفَس‌های بریده‌بریده کشیدن و نیروی خود را ازدست دادنِ او: **برخاستم... و پابه فرار گذاشتم... می‌دویدم و وقتی نفَسم می‌بُرید... می‌نشستم.** (حجازی ۲۷۰)

□ ~ِ **کسی بند آمدن** قدرت نفَس کشیدن از او سلب شدن، و به‌مجاز، سخت ترسیدن یا مردنِ او: **نگاهش به چشمانم افتاد و نفَسم بند آمد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۴) ○ **شال تحت‌الحنکش را گرفتم و سفت کشیدم، آن‌قدر کشیدم تا نفَسش بند آمد.** (علوی[۳]

۷۳)

▫ ~ِ کسی به دیگری خوردن (گفتگو) (مجاز) اثر گذاشتنِ او در دیگری: آخر نفَس آن پیر کفتار به تو هم‌خورده که این طور لج‌بازی می‌کنی.

▫ ~ِ کسی به‌شماره افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. نفَس‌های کوتاه متوالی کشیدنِ او؛ به‌سختی نفَس کشیدنِ او: با مشاهدهٔ جمال محبوب، بی‌اختیار شده، قلبش به ضربان و نفَسش به‌شماره افتاد. (شهری[۲] ۳۷۴/۲) ○ نفَسم به‌شماره افتاده‌بود... شقیقه‌هایم به‌سختی می‌زد. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷) ۲. دچار حالت احتضار شدنِ او: آن مرض زور آورده... و نفَسش به‌شماره افتاد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۶)

▫ ~ِ کسی به لب آمدن (قد.) (مجاز) به‌ستوه آمدنِ او یا جان سپردنِ او: منتظران را به لب آمد نفَس / ای ز تو فریاد به فریاد رس. (نظامی[۱] ۲۵)

▫ ~ِ کسی به ~ِ دیگری رسیدن (گفتگو) (مجاز) واقع شدنِ ملاقات میان آن دو: اگر خبردار شوَم، و قبل‌از امضا و تصمیم، نفَسم به نفَسش برسد، کارهایی را که بعضی‌از رنود... بخواهند به‌هم ببندند، خراب می‌کنم. (مستوفی ۶۰۷/۳)

▫ ~ِ کسی پس رفتن (گفتگو) (مجاز) توانایی نفَس کشیدن از او سلب شدن: هوا می‌سوزاند، نفَس آدم پس می‌رفت، مثل‌این‌که وارد دالان جهنم شده‌باشند. (هدایت[۵] ۷۵)

▫ ~ِ کسی تازه شدن (گفتگو) (مجاز) نیروی تازه پیدا کردنِ او: چه‌قدر ناتوان بودم! هنوز نفَسم تازه نشده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۹۶-۱۹۷)

▫ ~ِ کسی تنگی کردن به‌سختی نفَس کشیدنِ او و معمولاً به‌علت نفس‌تنگی: نفَسم تنگی می‌کرد، می‌لرزیدم. (حاج‌سیدجوادی ۲۸۶) ○ فخرالنسا تب داشته، نفَسش تنگی می‌کرده. (گلشیری[۳] ۸۴) ○ نفَسم گاهی چنان تنگی می‌کند که می‌ترسم دیگر بالا نیاید. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۳)

▫ ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) ۱. رنج و سختی بسیار متحمل شدنِ او: نفَسم درآمده. ۲. (توهین‌آمیز) درخطاب به کسی که من‌ومن می‌کند و در گفتن تردید دارد گفته می‌شود: نفَست در بیاید، حرف بزن.

▫ ~ِ کسی درنیامدن (گفتگو) ۱. سلب شدنِ قدرت تنفس طبیعی و راحت از او: از خستگی دیگر نفَسم درنمی‌آمد. ۲. (مجاز) ساکت شدنِ او: کلاس ازشدت حیرت، نفَسش درنمی‌آید. (دیانی ۴۹) ۳. (مجاز) حرف نزدن یا قدرت حرف زدن نداشتنِ او؛ قدرت اعتراض نداشتنِ او: آیا باید راضی بشوم که این مردک میلیونر چهار ماه حقوق مرا درست‌وحسابی بالا بکشد و نفَسم درنیاید؟ (جمال‌زاده[۱] ۱۹۸) ○ شهر تهران خفقان گرفته‌بود، هیچ‌کس نفَسش درنمی‌آمد. (علوی[۱] ۵)

▫ ~ِ کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) او را دچار ناراحتی و عذاب کردن: درد دندان نفَسم را بریده.

▫ ~ِ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. جان او را به لب رساندن؛ او را بسیار خسته کردن: این کار نفَسم را گرفت. ○ راه شوشتر تا دزفول، نفَس آدم را می‌گیرد. (محمود[۲] ۱۹۱) ۲. او را کشتن: اگر چیزی بگویی، نفَست را می‌گیرم. ۳. سخت مجذوب کردنِ او: فیلم... نفَس هر سه نفرمان را می‌گیرد. (دیانی ۹)

▫ ~ِ کسی را گوش‌مال دادن (قد.) (مجاز) او را شکنجه دادن؛ او را هلاک کردن: چنانت دهم گوش‌مال نفَس / که ناگفتنی را نگویی به کس. (نظامی[۸] ۴۶)

▫ ~ِ کسی سنگین شدن (مجاز) تنفس او مشکل شدن؛ به‌وجود آمدنِ دشواری در عمل تنفس او: در همان هنگام... نفَس من سنگین می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۶۶)

▫ ~ِ کسی سوختن (قد.) (مجاز) دچار نفس‌تنگی شدنِ او: نزّد آبی بر آتش مال دنیا اهل دنیا را/ شناور را نفَس دائم میان آب می‌سوزد. (طاهروحید: آنندراج) ○ تا خویش را رساند به آن زلف عنبرین/ در ناف آهوان نفَسِ مشک ناب سوخت. (صائب: آنندراج)

▫ ~ِ کسی فرورفتن (قد.) (مجاز) ساکت و آرام

شدنِ او: نه عجب گر فرورود نفَسش/ عندلیبی غراب هم‌قفسش. (سعدی[۲] ۱۷۹)

▫ ~ِ کسی گرفتن دچار تنگی نفَس شدنِ او: در سربالایی نفَست می‌گرفت. چون برگ‌گل نازک بودی و گردش خون زیر پوست سفیدت دیده می‌شد. (علوی[۳] ۷۶) ○ رفته‌رفته راه مشکل می‌شود، مصطفی که جوان چاق و باتوت است، نفَسش می‌گیرد. (طالبوف[۲] ۲۵۴)

▫ ~ِ کسی گرم دَم کسی گرم. ← دَم[۱] ▫دَمِ کسی گرم.

▫ ~ِ کسی گسستن (قد.) (مجاز) مردنِ او: طوطی‌ای ز آن طوطیان لرزید بس/ اوفتاد و مُرد و بگسستش نفَس. (مولوی[۱] ۹۸/۱)

▫ ~ِ کسی یاری کردن (گفتگو) قدرت داشتنِ او برای حرف زدن یا آواز خواندن یا انجام دادنِ کاری جز آنها: دیگر نمی‌توانست بلند بخوانَد، نفَسش یاری نمی‌کرد. ○ پیرمرد... تاآن‌جاکه نفَسش یاری می‌کرد، این عدد لعنتی را با صدای بلند می‌گفت. (شاهانی ۱۷۱)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. (جانوری) فروبردنِ هوا به ریه‌ها و بیرون دادنِ آن به‌طور طبیعی: نفَس راحت و عمیق کشیدم و به کلهٔ کوه نگاه کردم. (اصغری: شکوفایی ۵۸) ○ خودم را به خواب زده‌بودم و منظم و مرتب نفَس می‌کشیدم. (تنکابنی ۴۰) ○ در هوای دیگر نفَس می‌کشیدم و دور بودم. (هدایت[۱] ۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) راحت و فارغ‌البال به استراحت پرداختن: بعد از نُه ساعت کار مداوم، حالا می‌تواند نفَسی بکشد. ○ تبدیل آن [خاکروبه‌ها] به باغی که مردم پایین شهر در تابستان به آن‌جا رفته، نفَسی بکشند، از کارهای بسیار خوب شهرداری... بود. (مستوفی ۲۵۱/۳)

▫ ~ کشیدن ازیاد کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) مردنِ او: خود او در تخت‌خواب افتاده نفَس کشیدن ازیادش رفته‌بود. (هدایت[۴] ۳۸)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) نفَس تازه کردن: مردها... سرشان به ته آب می‌خورَد... می‌آیند بالا روی آب نفَسی می‌کشند، نفَسی می‌گیرند، و دوباره می‌روند پایین. (شاملو ۲۵۹)

▫ ~ِ گرم (مجاز) گفتار پرشور و اثرگذار یا امیدبخش: هوس‌های نفسانی... نگذاشتند که نفَس گرم تو در آهن سرد من اثر نماید. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ○ یک دل گشاده از نفَس گرم من نشد/ این باغ پُر ز غنچهٔ تصویر بوده‌است. (صائب[۳] ۱۷۳) ○ مرغ لبم با نفَس گرم او/ پَرّ زبان ریخته از شرم او. (نظامی[۱] ۵۲)

▫ ~ گشادن با کسی (قد.) (مجاز) هم‌صحبت شدن با او: با که گشایم نفَس، کاهل صفایی نماند/ .... (مجیربیلقانی: دیوان ۲۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۳/۳)

▫ ~ِ گیرا (گفتگو) (مجاز) کلام نافذ؛ سخن اثرگذار: ما معقول نفَس گیرایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم. (جمال‌زاده[۴] ۲۰۹/۲)

• ~ نداشتن (مصـ.ل.) (مجاز) بی‌حس و بی‌رمق بودن: گاه از نفَس بسوزم دریا و کوه، گاهی/ گردم چنان‌که گویی در خود نفَس ندارم. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۴/۳)

▫ ~~ نفَس‌های تند و کوتاه براثر خستگی، ترس، درد، یا فعالیت بدنی: بانفس‌نفس‌های نیم‌نیم کوتاه‌کوتاه، چنان‌که آخرین دقایقشان می‌باشد، التماس می‌کردند. (شهری[۲] ۲۹۰/۴)

▫ ~~ زدن نفَس‌های تند و کوتاه کشیدن براثر خستگی، ترس، درد، یا فعالیت بدنی: طوبیٰ خسته به دیوار تکیه داد. نفس‌نفس می‌زد. (پارسی‌پور ۵۵) ○ دویدم وارد اتاق شدم، دیدم مشدی مثل مار به‌خودش می‌پیچید، نفس‌نفس می‌زد. (هدایت[۴] ۸۹)

▫ ~~ کشیدن ▫نفس‌نفس زدن ↑: قنبرعلی... عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌کشید ولی جانش درمیان بود و چانه‌بردار نبود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۲)

▫ ~ها بند آمدن (گفتگو) (مجاز) سکوت برقرار شدن: دیکتاتوری به اوج قدرت خود رسید و نفَس‌ها در همه‌جا بند آمد. (مصدق ۲۴۹)

▫ ~ها [تو سینه] حبس شدن (مجاز) سکوت برقرار شدن: نفَس‌ها، تو سینه‌ها حبس شده‌بود، بچه‌ها پشت سرم پچ‌پچ می‌کردند. (محمود[۱] ۳۷) ○ نفَس‌ها حبس شده و بانهایت ادب و احترام به آن شخص به‌آهستگی، آقا خطاب می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۵)

▫ ~ـی با کسی برآوردن (قد.) (مجاز) زمانی کوتاه با او زندگی کردن: **گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفَسی/ چه تفاوت کند اندر شِکرستان مگسی؟** (سعدی[۳] ۶۲۷)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) نیروی خود را ازدست دادن؛ بی‌حال شدن: **محترم مادرمرده هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به‌خودش پیچید که دیگر ازنفس افتاد و غش کرد.** (شاهانی ۱۲۰)

▫ **از ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) خسته و فرسوده کردن: **کارِ خانه مرا ازنفس انداخت.** ○ .../ **شکوهٔ دانه و دام ازنفس انداخت مرا.** (ملاطغرا: آنندراج)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) ▫ به نفس‌نفس افتادن ←: **مورچه... از سنگینی بار به‌نفَس افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴)

▫ **به ~ رسیدنِ جان** (قد.) (مجاز) به نفَس آخر رسیدن: **ساقی به نفَس رسید جانم/ تر کن به زلال می دهانم.** (نظامی[۲] ۵۷)

▫ **به ~ ~ افتادن** (گفتگو) نفس‌نفس زدن؛ سخت خسته شدن: **به‌طور غیرمحسوسی به نفس‌نفس افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۹) ○ **وقتی به نفس‌نفس می‌افتاد، سینه‌هایش موج برمی‌داشتند.** (علوی[۳] ۱۰۱)

▫ **تا آخرین ~** (مجاز) تاهنگام مرگ؛ تاحد ممکن: **تا آخرین نفَس می‌جنگیم.**

▫ **یک ~** پی‌درپی؛ بی‌وقفه: **مطرب‌ها همان‌طور یک‌نفس می‌زنند.** (شاملو ۲۲۰)

نفس‌آلود nafs-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) آلوده به اغراض نفسانی؛ آلوده به هواوهوس: **از دخول هر غری افسرده‌ای درکار من/ دورباداوصف نفس‌آلودشان از یار من.** (مولوی[۲] ۲۱۲/۴)

نفس‌الامر nafs.o.l.'amr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. ذات هر شیء؛ حقیقت هرچیز. ۲. (فلسفهٔ‌قدیم، تصوف) عالم امر. ← امر (مِ. ۷).

☞ ▫ **در ~** (قد.) در ذات خود؛ درحقیقت؛ فی‌نفسه: **انکارشان درواقع و نفس‌الامر انکار یک موهومی است که آن را به‌جای خدا تصور کرده‌اند.** (مطهری[۵] ۲۸۵) ○ **رضاقلی‌خان خودش طفلی است در دبستان، درواقع و نفس‌الامر کار کل کردستان به‌کفایت میرزافرج‌الله پیوسته و بسته‌شده و به او تخلفی و خیانتی گمان نمی‌رود.** (قائم‌مقام ۲۰۶) ○ **کلام وحی... درحقیقت و نفس‌الامر درشأن این طبقه نازل شده‌است.** (شوشتری ۳۲۸)

نفس‌الامری n.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نفس‌الامر) (قد.) مربوط به نفس‌الامر؛ ذاتی: **شعر موضوع خارج و نفس‌الامری ندارد صورت ملفوظ خیالات گوینده است.** (دشتی: قلم‌وسعدی ۶۵)

نفسانی nafs.āni [عر.: نفسانیّ، منسوب به نفْس] (صنـ.) ۱. مربوط به نفْس؛ روحی؛ روانی. ← نفْس (مِ. ۲): **حسین‌ناطق... در اکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی بهرهٔ کافی دارد.** (طالبوف[۲] ۷۲) ○ **خادم علاج آغاز کرد... حرارت غریزی با ضعفی تمام بود، و به علاج طبیعی دراز کشیدی. دست از آن بداشتم و به علاج نفسانی آمدم.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷) ۲. مربوط به نفس اماره؛ مربوط به غرایز: **هوس‌های نفسانی... نگذاشتند که نفَس گرم تو در آهن سرد من اثر نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ○ **می‌خواهد... برطبق خواهش‌های نفسانی... عمر خویش را ضایع نسازد.** (اقبال[۲] ۱۸) ○ **متابعت وساوس شیطانی، و موافقت هواجس نفسانی نمودی.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶)

نفسانیات nafs.āniy[y]āt [عر.، جِ. نَفسانیَّة] (اِ.) مجموعهٔ امور روانی: **شخصیت هرکس مربوط به نفسانیات اوست.**

نفسانیت nafs.āniy[y]at [عر.: نَفسانیَّة] (صـ.) (قد.) ۱. مربوط به نفْس. نیز ← نفسانیه. ۲. (اِ.) امور مربوط به نفْس اماره؛ هواوهوس: **دین باید سبب اتحاد و اتفاق شود ولیکن جهالت و نفسانیت نمی‌گذارَد.** (فروغی[۱] ۳۱۰) ○ **نفاق و نفسانیت سبب تفریق علما شده[است.]** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۳/۱)

نفسانیه nafs.āniy[y]e [عر.: نفسانیَّة] (صـ.) ۱. مربوط به نفْس: **اعمال نفسانیه.** ○ **اجسام فلکی را اگرچه به‌حسب قواعد حکمت نفْس ناطقه هست، اما کمالات نفسانیهٔ ایشان از کیفیات و طبایع مختلفه بری**

است. (لودی ۲۶۳) **۲.** مربوط به نفس اماره؛ مبتنی بر هواوهوس: **سلاطین و درباریان... مشغول بودند به اجرای شهوات نفسانیه و حفظ جلال... و اقتدار.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۶)

نفس‌باخته nafas-bāxt-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) از نفَس افتاده: **آن نفس‌باخته غواص جگرسوخته‌ام / که به‌جز آبلهٔ دل، گهری نیست مرا.** (صائب[۳] ۱۳۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نفس‌بر nafas-bor [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه از دشواری یا سنگینی، انسان را به‌ستوه می‌آورَد و نفَس را می‌گیرد: **راه نفس‌بر.** ○ **راه سربالایی تند و سخت نفس‌بر است.**

نفس‌پرست nafs-parast [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنکه مطابق هواوهوس خود رفتار می‌کند. نیز ← نفس‌پرستی.

نفس‌پرستی nafs-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نفس‌پرست بودن؛ گرایش به لذت‌های جسمی: **المنةلله که از آن نفس‌پرستی / رستیم به‌کلی و کنون باده‌پرستیم.** (مغربی[۲] ۲۵۵) ○ **هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است / عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است.** (سعدی[۴] ۳۷۱)

نفس‌پرور nafs-parvar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نفس‌پرست ←: **از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید.** (سعدی[۲] ۱۸۶)

نفس‌پروری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نفس‌پرستی ←: **مردان به سعی و رنج به‌جایی رسیده‌اند / تو بی‌هنر کجا رسی از نفس‌پروری؟** (سعدی[۴] ۷۴۳)

نفس‌تنگی nafas-tang-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) ← تنگی ◘ تنگی‌نفس: **مادرش... دیگر خیلی پیر شده‌بود و تازگی‌ها تپش قلب شدید و نفس‌تنگی داشت.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۲)

• ~ **کردن** (مصـل.) گرفتار تنگی‌نفس شدن: **مثل آدمی که نفس‌تنگی کند، چندین بار نفَس‌های دورودرازی کشید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۶)

نفس‌دار nafas-dār [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) **۱.** توانا در نگه‌داشتن نفَس. ← نفس‌داری. **۲.** (قـ.) (مجاز) استوار؛ محکم: **با دغل‌کاری‌هایی... درکار سوار کردن حقه که نفس‌دار سوار ننموده...** (شهری[۴] ۲۲۹/۵)

نفس‌داری n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) توانایی نگه داشتن نفَس به‌مدت طولانی؛ نفَس نکشیدن به‌مدت طولانی: **دیگر شناهای شیرجه... بود که شرط‌بندی می‌کردند و مدت توقف و اعمال زیرآبی و نفس‌داری را مسابقه می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۴۸۴/۱)

نفس‌درازی nafas-derāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** نفس‌داری ↑: **دگر به‌طول مقالم مکن ظهوری عیب / نفس‌درازی غواص را هنر گیرند.** (ظهوری: آنندراج) **۲.** (مجاز) پرگویی: **نفس‌درازی من نیست صائب از غفلت / دلم گشوده ز گفتار می‌شود، چه کنم؟** (صائب[۳] ۸۶)

نفس‌زنان nafas-zan-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) در حال نفَس زدن: **پشت سرمان... نفس‌زنان خودش را می‌رساند به پناه‌گاه.** (محمود[۲] ۱۲۰) ○ **الاغ‌ها، گاله بریشت، نفس‌زنان و سنگین می‌گذشتند.** (اسلامی ندوشن ۱۹) ○ **بیم‌زده و نفس‌زنان همان‌جا ایستاده، عرق از چک‌وچاکشان روان بود.** (جمال‌زاده[۱] ۹)

نفس‌سوخته nafas-suxt-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** ساکت؛ خاموش: **نکند چرخ تعدی به نفس‌سوختگان / سرمه درکار نباشد نفَسِ سوخته را.** (صائب: آنندراج) **۲.** دل‌سوخته؛ رنج‌دیده: **می‌دهد بوی دل سوخته صائب سخنت / می‌توان یافت در این کار نفس‌سوخته‌ای.** (صائب[۱] ۳۳۱۴)

نفس‌شمار nafas-šo(e)mār [عر.فا.] (صفـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) درحال مرگ: **نفس‌شمار، [چنان‌که] گویا الآن تسلیم می‌کنم.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۶)

نفس‌فرسود nafas-farsud [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) دچار تنگی نفَس مثلاً به‌علت پرحرفی: **در خموشی گر نداری سازوبرگ عافیت / گفت‌وگو هم عالمی دارد نفس‌فرسود باش.** (بیدل: گنج ۱۲۵/۳)

نفس‌کش nafas-keš [عر.فا.] (اِ.) **۱.** (مجاز)

مجرای عبور هوا: تنوری طبق دلخواه ساخته‌وپرداخته به‌طرف قبله استوارش نموده، جزئیات آتش‌خان و نفس‌کش زیر را رعایت کرد. (← شهری[۱] ۲۹۵) ○ زغال‌سنگ چنان است که اگر زیاد در جایی بماند و ممر نفس‌کش نداشته‌باشد، خودبه‌خود آتش می‌گیرد. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۲) **۲.** (مجاز) جای وسیع؛ جای مناسب برای فعالیت: باآن‌که حالا مالک مقداری زمین بود، باز جای خود را در قصبه تنگ می‌دید و می‌گفت نفس‌کش ندارم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) **۳.** (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که نفَس می‌کشد، و به‌مجاز، موجود زنده یا موجود زندهٔ با جرئت و جسارت: هر نفس‌کش را نقش بر زمین می‌سازم. (دریابندری[۳] ۱۳۴) ○ اگر همین توسری‌خورها اراده کنند، دخل هرچه نفس‌کش است، توی دنیا درمی‌آورند. (← مدنی ۲۵۴)

● ~ **خواستن (طلبیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) عربده‌جویی کردن و حریف طلبیدن برای مبارزه: داد می‌زد و نفس‌کش می‌طلبید.

نفس‌کش nafas-koš [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) خاموش‌شده با نفَس.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خاموش کردن؛ فوت کردن: جنون بس است پریشانی دِماغ مرا/ به حرف سرد نفس‌کُش مکن چراغ مرا. (ملاسالک: آنندراج)

نفس‌گرفتگی nafas-gereft-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تنگی‌نفس. ← تنگی ◘ تنگی‌نفس: زن‌های دیگر توی هم می‌لولیدند و من درآن‌حالت نفس‌گرفتگی و ترس خود، کنج‌کاوی‌ای برای تماشای آنها نداشتم. (اسلامی‌ندوشن ۳۰)

نفس‌گسسته nafas-gosast-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) خاموش؛ ساکت: نفس‌گسسته چو تیری که از کمان بجهد/ برون ز خانه دَوَد شمع انجمن بی‌تو. (صائب[۳] ۱۱۲)

نفس‌گیر nafas-gir [عر.فا.] (صمـ.) **۱.** گرفتار تنگی‌نفس. ← ● نفس‌گیر شدن. **۲.** (صف.) (مجاز) ویژگی آنچه از دشواری و سختی، انسان را به‌ستوه می‌آورد: همواره راه نفس‌گیر پرمانع را درپیش داشته[است.] (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) گرفتار تنگی‌نفس شدن: ازشدت رقاقت هوا مصطفیٰ نفس‌گیر شد. (طالبوف[۲] ۲۵۷)

نفس‌نفس‌زنان nafas-nafas-zan-ān [عر.عر.فا.فا.] (ق.) درحال به‌شماره افتادنِ نفَس؛ درحال دچار شدن به تنگی‌نفس: قدری به ظهر نمانده‌بود که قنبری نفس‌نفس‌زنان آمد. (مرادی‌کرمانی ۱۱) ○ قنبرعلی... نفس‌نفس‌زنان... خود را به ضریح رسانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۴)

نفسه nafas-e [عر.فا.] (اِ.) نفَس ←.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) نفس‌نفس زدن. ← نفَس ◘ نفس‌نفس زدن: وقتی مشغول این مشق می‌شد مثل‌این‌که کار بدنی سنگینی را انجام می‌دهد بعداز برداشتن قلم نفسه می‌زد. (مستوفی ۲۴۱/۱)

نفسی[۱] nafs-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نفْس) **۱.** مربوط به نفْس اماره؛ مبتنی‌بر هواوهوس: چه‌قدر بی‌گناهان را به غرض نفسی تهمت... زدند و کشتند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۷) **۲.** درونی؛ روحی؛ روحانی: مطالعهٔ سامی... به کهتر رسید. صدهزار غرایب نفْسی و رغایب حسی... درضمن داشت. (خاقانی[۱] ۱۴۲)

نفسی[۲] nafs.i [عر.] (شجـ.) (قد.) خودم.

◘ ~ ~ (قد.) خودم‌خودم: کُرد و عرب را کس نمی‌دید و خیلتاشان برجانب دیگر افتاده... و هرکسی می‌گفت نفسی‌نفسی. (بیهقی[۱] ۸۳۵)

◘ ~ **[و]** ~ **زدن** (قد.) (مجاز) درپی نجات خود بودن؛ وانفسا زدن: ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم/ گر نخوانی ما همه آهرمنیم. (مولوی[۱] ۲۴۰/۱) ○ هیچ پیغامبر از حجاب نفْس خویش به‌کلی خلاصی نیافته‌بود تا به شفاعت دیگری پردازد، بلکه جمله نفسی‌نفسی زنند. (نجم‌رازی[۱] ۱۳۶)

نفض nafz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** تکاندن پارچه، لباس، و جز آنها برای افشاندن گردوغبار آنها: فرخ‌زاد گفت: آن بِه که با دادمه ازدر مصالحت درآیی و مکاشحت بگذاری و نفض غبار تهمت را به خفض جناح

ذلت پیش آیی. (وراوینی ۳۳۳) **۲.** (مجاز) دور کردن؛ راندن: **پس بدان نفس مشرّف شود، و در او چند خاصیت بزرگ چون اغتذا و نمو و جذب ملایم و نفض غیرملایم ظاهر شود.** (خواجه‌نصیر ۵۹)

نفط naft (اِ.) نفت (مِ. ۱ و ۲) ←: **از بالا و پشت و فراز و چپ و راست تیر و سنگ و آتش و نفط برایشان گشادند.** (ارجانی ۳۲۷/۱) ○ **بسی نفط و روغن بیامیختند/ همی برسرش گوهران ریختند.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۱)

نفط‌انداز n.-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مواد آلوده به نفط (نفت) به‌سوی دشمن می‌اندازد: **به‌جانب ختای ایلچیان را به طلب استادان منجنیقی و نفط‌اندازان روان گردانید.** (جوینی[۱] ۹۲/۳) ○ **ز نفط‌انداز عشق آتشینت/ زمین و آسمان لرزان چو سیماب.** (مولوی[۲] ۱۷۹/۱)

نفط‌اندازی n.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل نفط‌انداز: **هندویی نفط‌اندازی همی‌آموخت، حکیمی گفت: تو را که خانه نیین است، بازی نه این است.** (سعدی[۲] ۱۵۹) ○ **تو سرزده در دهان گرفتی آتش/ نفط‌اندازی از که درآموخته‌ای؟** (عطار[۳] ۲۳۲)

نفط‌اندود naft-a('a)ndud (صمـ.) (قد.) اندوده به نفط (نفت): **نصیب‌دوزخ اگر طلق بر خود انداید/ چنان در او جهَد آتش که چوب نفط‌اندود.** (سعدی[۴] ۷۸۶) ○ **پس‌ازآن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نفط‌اندود بگذاشتند.** (بیهقی[۱] ۵۷۲)

نفطی naft-i (صنـ.، منسوب به نفط) **۱.** نفتی ←. **۲.** (قد.) سیاه: **بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش/ خشتک نفطی نهاد برسر چین قبا.** (خاقانی ۳۷)

نفع naf' [عر.] (اِ.) پول یا مالی که عاید کسی می‌شود؛ سود؛ منفعت؛ فایده؛ مقـِ. ضرر: **در زندگی سیاسی دِه که برسر هم مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقهٔ نفع بود، پدرم مشارکت نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی این است که... قوانین طبیعت را فراگرفته، آنها را چنان به‌کار ببندند که نفع و فایده‌اش به ایشان عاید شود.** (مینوی[۳] ۲۴۰ـ۲۴۱) ○ **زین سفله جهان نفع خود بگیرد/ نفعی که در او هیچ ضر نباشد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۹)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) **۱.** پول یا مالی را عاید خود کردن؛ سود بردن؛ بهره بردن: **رئیس دولت و وزیر مالیه، نفع سرشاری از آن معامله برده[است.]** (مصدق ۱۰۱) ○ **ما چرا مال خود را که برای کام‌رانی و عیش‌ونوش ازدست مردم گرفته‌ایم، خرج کنیم تا مردم نفع ببرند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹) **۲.** (مجاز) نتیجهٔ مطلوب به‌دست آوردن: **سلطان‌مسعود... یک سفر به هندوستان... لشکر برد، نفعی نبُرد و خرابی بسیار رسانید.** (مینوی[۳] ۱۸۲)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) **۱.** سود رساندن: **این معامله چه‌قدر نفع داد؟** **۲.** بهبود بخشیدن: **نشستن در آب جوشاندهٔ ریشهٔ بلوط امراض رحِمی را نفع می‌دهد.** (← شهری[۲] ۲۳۵/۵) **۳.** نتیجهٔ مطلوب عاید کردن: **باران بی‌محل ندهد نفع کشت را/ ... .** (صائب: آنندراج)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** سود داشتن؛ بهره داشتن: **این معامله نفع زیادی برایش داشت.** **۲.** مؤثر بودن؛ اثر بخشیدن: **این دارو نفع زیادی دارد.**

□ **~ِ شخصی** (گفتگو) سودی که تنها برای خودِ شخص باشد: **هرکاری که می‌کند، نقط برای نفع شخصی است.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** پول یا مالی را عاید خود کردن؛ سود کردن؛ بهره بردن: **در آن معامله خیلی نفع کرد.** ○ **شاید بر این حمل کنند که بالمثل خرج یقه و مزد خیاط را نفع خود کرده[است.]** (قائم‌مقام ۱۲۰) **۲.** نتیجهٔ مطلوب عاید کردن: **شما... چیزی می‌پرستید که شما را نفعی نکند و مضرتی نرساند.** (ابوالفتوح ۸۲/۷: معین) ○ **باز اگر غشی ازقِبَل درد آمده‌بود به خاصه درد قولنج، جهد کن... تا گرم گردد و اگر نفع نکند، جهد کن تا شکم بیاری.** (اخوینی ۷۷۲)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) فایده بردن: **هرکه بدیشان نفع گیرد، او را عزیز شمرند.** (خواجه‌نصیر ۳۱۷)

□ **به ~ِ کسی بودن** (گفتگو) نتیجهٔ مطلوب عاید او شدن؛ به‌سود او بودن: **به نفعت است که دراین‌باره حرفی نزنی.** ○ **گفت:... به نفعت است که حقوق**

یک مادت را بگیری. (آقایی: شکوفایی ۲۲)
▫ **به ~ِ کسی تمام شدن** (گفتگو) خاتمه یافتن کاری به‌سود او: **تصادف خوب که در دنیا به‌نفع افراد و اشخاص تمام می‌شود، اغلب اسباب رنج مردم شده، جامعه را به‌زحمت می‌اندازد.** (مسعود ۱۱۴)

نفع‌پرست n.-parast [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) آن‌که نفع خود را بر همه‌چیز مقدّم می‌شمارَد؛ سودجو: **خود را تااندازه‌ای مادی و نفع‌پرست نشان داده‌است.** (قاضی ۹۴۳) ○ **افراد را به دو دسته می‌توان تقسیم نمود: مردم خودخواه و نفع‌پرست و مردم خیرخواه و نوع‌دوست.** (مصدق ۳۸۵)

نفع‌پرستی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل نفع‌پرست: **شما مشرق‌زمینی‌ها... در نفع‌پرستی... دست هر فرنگی ماده‌پرست را از پشت بسته یک شبه ره صدساله می‌روید.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۰) ○ **ماده‌پرستی جوانان ما اصلاً جنبهٔ فلسفی ندارد، و حتی می‌ترسم که جنبهٔ نفع‌پرستی داشته‌باشد.** (مینوی[3] ۲۵۰)

نفع‌جو naf'-ju [عر.فا.] (صفـ.) نفع‌پرست؛ سودجو.

نفع‌جویی n.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نفع‌جو بودن؛ سودجویی: **این مجالس، تنها محل تجمع و برخوردی بود، که مردم در آنها بتوانند بی‌شائبهٔ نفع‌جویی و شتاب‌زدگی، ساعتی درکنار هم بنشینند** (اسلامی ندوشن ۲۴۵) ○ **طولی نکشید که اهالی... مزرعهٔ خود را هم فروختند و... آن‌وقت بود که در بازار نفع‌جویی... رواج یافت.** (جمال‌زاده[8] ۷۷)

نفع‌گر naf'-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) سودبرنده: **از شکر نفع همی‌گیرد بیمار و درست/ دشمن و دوست از ایشان همه می نفع‌گرند.** (ناصرخسرو[1] ۶۷)

نفق nafaq [عر.] (اِ.) (قد.) راه باریک در زیر زمین: **نه از فراز توان کرد حیلت مرکوب/ نه از نشیب توان دید جای‌گاه نفق.** (انوری[1] ۲۷۲)

نفقات nafaqāt [عر.، جِ. نَفَقَة] (اِ.) (قد.) نفقه‌ها. نیز ← نفقه: **ده اشتر را بگوی تا راست کنند... و هزار دینار و بیست‌هزار درم نفقات را.** (بیهقی[1] ۳۰۶ـ۳۰۷) ○ **بنگر تا به یک ماه چند بار میزبانی خواهی کردن، آن‌که سه‌بار خواهی کردن یک بار کن و نفقاتی که در آن سه مهمانی خواهی کردن در این یک مهمانی کن.** (عنصرالمعالی[1] ۷۱)

• **~ دادن** (مصـل.) (قد.) خرجی دادن؛ وجه معاش دادن: **امیر بفرمود تا ایشان را نفقات دادند و رهاکردند.** (بیهقی[1] ۷۵۴)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) نفقه کردن. ← نفقه • نفقه کردن (مِ. ۲): **شیخ گفت: او از این جوان‌مردان بود... اکنون می‌آید و چیزی نفقات می‌کند، می‌خواهد که سرمایهٔ خود بازیابد.** (جامی[8] ۹۳)

نفقت nafaqat [عر.] (اِ.) (قد.) نفقه ←: **بر مئونت و کفاف روزگار و تهیهٔ کسوت و نفقت ایشان، فزون از پنجاه‌هزار دینار سیم و زر... حوالت کرد.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱) ○ **هرکه نفقت زن‌وفرزند چندان ندهد که قاضی تقدیر کرده‌باشد... بخیل باشد.** (غزالی ۱۷۶/۲)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) نفقه کردن. ← نفقه • نفقه کردن: **شما بر رسول خدا نفقت مکنید که درویش شوید.** (میبدی[1] ۵۰۳/۲)

نفقه nafaqe [عر.: نفقَة] (اِ.) ۱. **(فقه، حقوق)** مالی که برای ادامهٔ زندگی، صرف هزینهٔ همسر و فرزندان می‌شود. نیز ← ▫نفقهٔ زوجه: **شوهر زنی به سفر می‌رود و زن... به‌علت نرسیدن نفقه ادعای طلاق می‌کند.** (شهری[1] ۹۰) ۲. هزینه؛ خرج: **[قزوینی و غنی] دیوان حافظ... را به نفقهٔ وزارت فرهنگ انتشار دادند.** (محجوب: حافظ‌شناسی ۳۲/۱) ○ **یکی از وزرای ناصح گفت: ای پادشاهِ روی زمین، چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مُجریٰ باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند.** (سندی[2] ۶۸) ○ **مالی خطیر در صحبتِ تو حمل فرموده می‌آید تا هر نفقه و مئونت که بدان حاجت افتد، تکفل کنی.** (نصرالله‌منشی ۳۰) ۳. (قد.) خرج راه؛ آذوقه: **من نفقه‌ای که داشتم در مسجد عکه نهادم و از شهر بیرون شدم.** (ناصرخسرو[2] ۲۶) ○ **امیر برنشست و راه مرو گرفت... گرمایی سخت و تنگیِ نفقه، و علف نایافت.** (بیهقی[1] ۸۲۴)

▫ **~ِ اقارب (فقه، حقوق)** مسکن و خوراک و پوشاک و لوازم خانه برای والدین درصورت

عدم توانایی آنها در تأمین هزینهٔ زندگی خود، که با درنظر گرفتن وضعیت مالی فرزند تهیهٔ آنها برعهدهٔ اوست.

○ **~ دادن** هزینهٔ معاش زن‌وفرزند را پرداختن: **نفقهٔ زنش را نمی‌دهد.**

□ **~ ـهٔ زوجه** **(فقه، حقوق)** مسکن، خوراک، پوشاک، و لوازم خانگی برای زن که باتوجه به وضعیت و شأن وی، تهیهٔ آنها برعهدهٔ شوهر است.

● **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) ۱. خرج کردن؛ هزینه کردن: **خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده‌بود تا نفقهٔ فرزندان کند.** (سعدی[۲] ۱۴۳) ○ **تو را مالی... به بیهق باید فرستاد تا بر مسجد... نفقه کنند.** (ابن‌فندق ۵۳) ۲. بخشیدن: **بوجعفر... هفده سال آهنگری می‌کرد، هر روز به دیناری و ده درم، و از آن چیزی خود را به‌کار نکردی و همه بر درویشان نفقه کردی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۱۸) ○ **آن‌کس‌ها که به‌پای دارند نماز، از آنچه روزی دادیم ایشان را نفقه می‌کنند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۷۵)

نفقه‌خوار n.-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که وجه یا وسیلهٔ معاش خود را از دیگری می‌گیرد: **به داوطلبان آن‌قدر می‌بایست بدهند که از عهدهٔ مخارج نان‌خوران و نفقه‌خواران خود برآیند.** (مصدق ۳۱)

نفقه‌خور nafaqe-xor [عر.فا.] (صفـ.) نفقه‌خوار ↑ : **عزت گفت: خانم‌باجی می‌دانم بد کردم و در وقتی‌که زیر عقد مرد دیگر و نفقه‌خور کس دیگر بودم، نباید به چنین گناهی آلوده می‌شدم.** (← شهری[۱] ۷۲)

نفل nafl [عر.] (اِ.) **(فقه)** عبادتی که واجب نباشد؛ عبادت مستحب: **دوازده روز گذشت، نماز فرض و سنت و نفل می‌گزاردم، بعدازآن از نفل عاجز شدم.** (جامی[۸] ۲۱۶) ○ **آن‌کس را که مواظب باشد بر اقامت نفل عبادت از نماز و روزه، او را عابد خوانند.** (عبدالسلام فارسی:گنجینه ۲۱۵/۳)

نفل nafal [عر.] (اِ.) **(فقه)** مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر (ص) یا امام یا حکومت اسلامی است.

← انفال (مِـ. ۱).

نفله nefle (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌دست‌وپا و ضعیف و ناکارآمد: **چه هستید؟ یک مشت نفله، یک مشت انگل.** (← فصیح[۲] ۲۴۳) ○ **قهرمان‌قدیر روی زمین تف انداخت: خیلی نفله‌ای!** (علی‌زاده ۱۴۰/۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مردن: **هر روزه در این دنیا خیلی... اتفاق‌ها می‌افتد و خیلی‌ها نفله می‌شوند.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۴) ○ **حال حمید خیلی بد است، اگر او را به بیمارستان نرسانیم، نفله می‌شود.** (علوی[۳] ۲۴) ○ **تا وضع حکومت سابق عوض شود و حکومت جدید جای آن را بگیرد، خیلی‌ها نفله شده زیر دست‌وپا می‌روند.** (مستوفی ۱۶۴/۲) ۲. ازبین رفتن؛ تلف شدن: **این جگر من بود که نفله شد.** (چهل‌تن: داستان‌های‌کوتاه ۱۱۷) ○ **ماهی را... به سه نوع می‌شود سرخ کرد: پخت اول با پوست و فلس که دراین‌صورت خود ماهی سالم‌تر مانده گوشت آن دراثر نسوختن کمتر نفله می‌شود....** (شهری[۲] ۴۹/۵ ـ ۵۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کشتن: **ولشان کنیم بروند بمب بگذارند و زن‌وبچه‌های بی‌گناه مردم را نفله کنند؟** (← میرصادقی[۱] ۵۲) ○ **حیف است شماخودت را توی دعوای سرباز و قزاق نفله کنی.** (حجازی ۳۴۹) ۲. ازبین بردن: **عیب ندارد، فدای سرت که نفله کردی. پول من و تو ندارد.** (← شهری[۱] ۱۸۵)

نفله‌کاری n.-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن پول یا مالی: **گردوفروش... در این فن به مهارت و استادی رسیده‌بود که ازاین‌گونه شکسته‌خرابی‌ها و نفله‌کاری‌ها... نداشته‌باشد.** (شهری[۲] ۱۵۳/۴)

نفوذ nofuz [عر.] (اِمصـ.) ۱. فرورفتن به‌درون چیزی معمولاً بدون تغییر دادن ساختار آن: **نفوذ رطوبت به کف اتاق، فرش را پوسانده‌است.** ۲. (مجاز) راه یافتن به جایی یا درمیان گروهی برای دست‌یابی به هدفی. نیز ← نفوذی: **نفوذ او به آن گروه برای به‌دست آوردن اطلاعات بود.** ۳. (مجاز) توانایی قبولاندن امری بر کسی یا در جایی؛ اثرگذاری؛ تأثیر: **اشخاص نام‌داری مانند**

موسیقی‌دان بسیار مشهور آلمانی واگنر و فیلسوف بزرگی چون نیچه از نفوذ عقیدهٔ او برکنار نماندند. (جمال‌زاده[11] ۶) ○ روزی که من متصدی وزارت خارجه شدم... نفوذ ما در خاورمیانه رو به تنزل گذاشته‌بود. (مصدق ۱۸۱) ○ مداخلهٔ خارجی، راه نفوذ سیاست را باز می‌کند. (مخبرالسلطنه ۳۷۵) ۴. ورود به جایی با غلبه؛ پیش‌روی: نفوذ به خاک دشمن، کار آسانی نبود.

□ ~ پیدا کردن نفوذ (مِ. ۲) ←: برمک و پسرانش با خلیفه ساختند... تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند. (هدایت[9] ۱۴۵)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) منتشر کردن؛ گسترش دادن: خوش‌بختی‌های نهفته و شادمانی‌های درونی خود را در همه نفوذ می‌داد. (آل‌احمد[4] ۱۰)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) توانایی داشتن برای قبولاندن امری بر کسی یا در جایی: در دستگاه دولتی نفوذ داشت. (علوی[1] ۷) ○ زمانی که خشنودی امام‌حسین(ع) حاصل گردد، او در دستگاه خدا نفوذ دارد، شفاعت می‌کند! (مطهری[5] ۲۲۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. نفوذ (مِ. ۱) ←: آب به پشت دیوار نفوذ کرده. ○ پاهایش یخ زده‌بود و باران روی پوست بدنش نفوذ کرده‌بود. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۷) ○ خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد. (هدایت[1] ۲۴) ۲. نفوذ (مِ. ۲) ←: عوامل امپریالیسم میان دانشجوها نفوذ کردند. (← میرصادقی[1] ۱۱۸) ○ از همان زمان که انگلیسی‌ها برادران شرلی را در زمان شاه‌عباس بزرگ به دربار ایران فرستادند، فهمیده‌بودند به این مملکت باید چگونه نفوذ بکنند. (شهری[2] ۲۷۵/۴) ۳. (مجاز) رایج شدن در جایی؛ راه پیدا کردن: گالش‌های لاستیکی... مثل رادیوی باطری‌دار و دوچرخه کم‌کم دارد به همه‌جا نفوذ می‌کند. (آل‌احمد[1] ۷۴) ۴. فرورفتن: مانند نیشتر تا اعماق روح نفوذ می‌کرد. (جمال‌زاده[15] ۴۶)

□ ~ کردن در کسی (جایی) (مجاز) او (آن) را تحتِ سیطره درآوردن؛ بر او (آن) چیره شدن: شیطان فقط دروجود بشر می‌تواند نفوذ کند. (مطهری[5] ۷۱)

□ ~ کلام (کلمه) اثربخش بودن سخن کسی در دیگری یا دیگران؛ موردقبول قرار گرفتن سخن ازسوی دیگری یا دیگران: حاج‌شیخ‌روح‌الله... مرد بسیار محترمی بود و نفوذ کلامی داشت. (آل‌احمد[1] ۱۰) ○ او به‌واسطهٔ... نفوذ کلمه‌ای که برای سیدعبدالله... پیدا شده‌بود، آتش غضب و حسدش... مشتعل بود. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۹ـ۵۷۰)

□ به ~ رسانیدن (قد.) عبور دادن؛ گذراندن: همه در جوشن صبر رفتند و سپر سلامت پس‌پشت انداختند و صوارم عزیمت و نبال صریمت را به نفوذ رسانیدند. (وراوینی ۵۴۳)

نفوذپذیر n.-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل‌نفوذ و تأثیر؛ مقِ. نفوذناپذیر: غشای این ماده نفوذپذیر است.

نفوذپذیری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. نفوذپذیر بودن؛ وضع و حالت نفوذپذیر؛ مقِ. نفوذناپذیری: علت نفوذپذیری این ماده چیست؟ ۲. (فیزیک) تراوایی ←.

نفوذناپذیر nofuz-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که نتوان در آن یا او نفوذ و تأثیر کرد؛ مقِ. نفوذپذیر: طبیعی بود که درآن‌زمان دربرابر آن نفوذناپذیر باشم. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ نقابی که بر چهره داشت، نفوذناپذیرتر می‌نمود. (علوی[3] ۲۹)

نفوذناپذیری n.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) نفوذناپذیر بودن؛ وضع و حالت نفوذناپذیر؛ مقِ. نفوذپذیری: خونسردی و نفوذناپذیری او ستودنی است.

نفوذی nofuz-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به نفوذ، اِ.) آن‌که به میان گروهی راه پیدا می‌کند تا اسرار آنان را دریابد یا مقاصد خود را به آنان تلقین کند: سران حزب سعی می‌کنند نفوذی‌ها را شناسایی کنند.

نفور[1] nafur [= نفیر] (اِ.) (قد.) نفیر[1] (مِ. ۱) ←: چو رستم بدیدند ایشان ز دور / تو گفتی ز گیتی برآمد نفور. (فردوسی[3] ۵۹۳)

نفور[2] n. [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. رمنده؛ گریزان: **از شیمی و جغرافی و تاریخ نفوریم / از فلسفه دوریم.** (بهار: ازصباتانیما ۲/۱۳۴) ○ **مشتی متکبر، مغرور، معجب، نفور، مشتغل مال و نعمت.** (سعدی[2] ۱۶۴) ○ **من آن خسته‌دلم کز دوست دورم/ ز بخت آزرده‌ام وز دل نفورم.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۷۷) ۲. نفرت‌انگیز: **چه زیان است از آن نقش نفور؟/ چون‌که جانش غرق شد در بحر نور.** (مولوی[1] ۱/۶۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) رمیدن؛ دور شدن: **دیگر از شرایط ذکر آن است که در طلب، صادق بُوَد... تا هرچه او را از سلوک راه، مانع آید و مشغول گرداند، از آن مستوحش گردد و نفور شود.** (محمدپارسا: گنجینه ۵/۱۷۷) ○ **نفور گشت نشاط از دل من و دل من/ بدان خوش است کز او مدح خواجه نیست نفور.** (فرخی[1] ۱۹۶)

نفور nofur [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رمیدگی.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نفرت داشتن: **میرمحمدحسین‌اصفهانی... به فساد عقاید مشهور و هوشمندان از او نفور داشتند.** (شوشتری ۳۶۷) ○ **در جمال نوربخش او اسیر گشته‌است/ آن‌چنان حیران که از هردوجهان دارد نفور.** (اسیری: آنندراج)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نفرت کردن: **بیا ای دل تا راهی طلب کنیم و راهی بردست گیریم که هر گروهی آن را بپذیرد و خاطر هر غافلی از آن نفور نگیرد.** (بخاری ۶۳) ○ **از همهٔ خوردنی‌ها... بیش‌از یک سیری نتوان خورد و اگر بیش خوری، طبع نفور گیرد.** (خیام[2] ۷۲)

نفوس[1] nofus [عر.، جِ. نَفْس] (اِ.) ۱. نفس‌ها. ← نفْس: **نفوس انسانی چون بر این مقامات گذر کردن گیرد... در آن مقام بند می‌شود....** (نجم‌رازی[1] ۳۷۸) ۲. جمعیت؛ افراد: **مدت‌ها در اروپا بیماری انتحار در بیش‌تر نفوس سرایت کرده‌بود.** (زرین‌کوب[3] ۴۱) ○ **شایسته نیست که شاهنشاه بیست میلیون نفوس کشور را ندیده بگیرند.** (مصدق ۲۰۳) ○ **هزاران نفوس در حضروسفر هریک برای خدمتی، معطل از کارهای لازمهٔ زندگانی بشریت هستند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹)

□ ~ِ **بالا** (قد.) (مجاز) ملائکه؛ فرشتگان: **زی خاک درش نفوس بالا/ دادند پیام «کانظرونا».** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۰۶ : معین)

نفوس[2] n. [از عر.، جِ. نَفَس] (اِ.) ← نفَس‌ها.

□ ~ِ **بد** (گفتگو) (مجاز) فالِ بد؛ شومی: **اتاقی که چوپان‌ها... در آن می‌نشستند... تخلیه گشت... اسفند در آن دود کردند که آثار نفوس بد را ببَرَد.** (اسلامی ندوشن ۲۳۱)

□ ~ِ **بد زدن** (گفتگو) (مجاز) پیش‌بینی کردنِ اتفاق بد؛ فال بد زدن: **نفوس بد نزن، آخر یک بلایی سرمان می‌آید.** ○**کوکب حوله‌ای کدر را ازدرون سطل آب بالا کشید و چلاند، داریم خانه را تمیز می‌کنیم، نفوس بد نزن!** (علی‌زاده ۲/۵۸) ○- **پس فایدهٔ این‌همه زحمت چی بود؟ می‌نفهمی مراد؟ نه‌نه من نمی‌خواهم بمیرم ـ آقا خدا نکند! چرا نفوس بد می‌زنید؟** (← هدایت[3] ۷۴)

نفوس‌نویسی n.-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سرشماری: **دولت ما سرشماری نفوس تبعهٔ خود را نکرده، نفوس‌نویسی عرض راه چه حقه‌بازی است؟!** (طالبوف[2] ۱۰۹)

نفهم na-fahm [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) فاقد توانایی فهمیدن؛ نادان؛ بی‌شعور: **زیبا... گفت: پول و جواهر را به آدم باشعور می‌دهند نه به تو گیج و نفهم.** (حجازی ۳۱۰) ○ **امور قضاوت و حکم شریعت را بی‌دیانتان و نفهمان به‌دست گرفته بازیچهٔ خود گردانیدند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۷۸)

نفهمی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) نفهم بودن؛ وضع و حالت نفهم؛ نادانی: **در محیطی که... نفهمی و بذله‌گویی... همهٔ درها را برای نالایق‌ها باز کند... نمی‌توان چندان ایرادی کرد.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۴)

□ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) خود را نادان جلوه دادن؛ وانمود کردن به نفهمیدن: **به چشم مرد عکاس نگریست که همان آن، روی میز دوخته‌شد و خودش را به نفهمی زد.** (آل‌احمد[3] ۱۰۱) ○ **نه، به من راستش را نمی‌گویی... خودت را به نفهمی می‌زنی.** (هدایت[5] ۳۲)

نفهمیدگی na-fahm-id-e-gi [فا.عر.فا.فا.فا.]

(حامصـ.) نفهمی ←: این رفتار ناشی از نفهمیدگی اوست.

▫ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← نفهمی ▫ خود را به نفهمی زدن: **امیرارسلان خود را به نفهمیدگی زد.** (امیرارسلان: معین)

نفهمیده na-fahm-id-e [فا.عر.فا.فا.] (صمـ.، ق.) درحال نفهمیدن؛ نادانسته: **باید حق را به حق‌دار داد و چنان پنداشته‌ام که باید بگیرم و بدهم... ولو آنهایی هم که می‌گیرند و وصلهٔ شکم می‌سازند، نفهمیده دشنام بدهند.** (جمال‌زاده[7] ۵۸-۵۹) ○ **حالتم منقلب شد که چرا مثل هم‌وطنان خودم نفهمیده... به او... تحکم می‌کردم!** (طالبوف[2] ۲۵۲)

نفی nafy [عر.] (اِمصـ.) ۱. رد و انکار کردن وجود چیزی یا حقیقتی؛ مقـِ. اثبات: **برای نفی وجود، اظهار حیات به هیچ‌کس نمی‌کردم.** (میرزاحبیب ۶۲۲) ○ **این، من از خویشتن می‌گویم برسبیل نصیحت ازجهت نفی تهمت به او.** (بیهقی[1] ۹۱۱) ۲. ← ▫ نفی بلد، تبعید (مِـ. ۱): **این را همه‌کس می‌داند که این پادشاه به قتل و نفی و اعدام احدی راضی نمی‌شود.** (طالبوف[2] ۲۸۲) ○ **هارون جلسای حضرت را گفت: جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشارت به کشتنش کرد و دیگری به‌زبان بریدن و دیگری به مصادره کردن و نفی.** (سعدی[2] ۸۲) ۳. (قد.) باعث نابودی چیزی شدن؛ نابودی: **در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم / نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست.** (فرخی[1] ۲۷) ۴. (تصوف) محو صفات بشری در خود: **خیریت در جمعیت است و جمعیت در صحبت به‌شرط نفی بودن در یک‌دیگر.** (جامی[8] ۳۹۲)

▫ **~ِ بلد** تبعید (مِـ. ۱) ←: **من بر این عقیده‌ام که آنها را فقط باید به نفی بلد ابدی محکوم کرد.** (قاضی ۵۳) ○ **اگر شنیدن موجب نفی بلد و مهجوری از اهل و ولا است....** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۵۹)

▫ **~ِ بلد کردن** تبعید کردن. نیز ← تبعید (مِـ. ۱): **مردم را... به گناه ابتلای به... آتشک، نفی بلد کرده، در بیابان‌ها به‌دست سباع... سپرده‌بودند.** (شهری[1] ۴۸) ○ **هزار نفر قایل حق و صدق را مقتول یا حبس مؤبّد و نفی بلد کردند.** (طالبوف[1] ۲۰۰)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) باطل شدن؛ رد شدن؛ ازبین رفتن: **چه شرافت‌ها که با احتیاج نفی می‌شود!** (شهری[3] ۹۳-۹۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. رد کردن؛ انکار کردن: **مهری همهٔ سؤال‌ها را یک‌جا نفی کرد.** (علوی[3] ۱۵-۱۶) ○ **کودک می‌تواند مالکیت و اولویت پدر را نفی کند.** (مطهری[5] ۴۶) ۲. (قد.) دور کردن: **درخاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده‌ام. بر سِرّ من مطّلع شد و گفت: ای ابوالحسن این خاطر را از خود نفی کن.** (جامی[8] ۲۶۲) ۳. (قد.) تبعید کردن. نیز ← تبعید (مِـ. ۱): **مَلِک بفرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چراگفت.** (سعدی[2] ۸۱)

▫ **~ِ وجود** (تصوف) نفی (مِـ. ۴) ←: **شیخ‌جنید... می‌فرموده‌اند: نفی وجود نزدیک ما اقرب طرق است، ولیکن جز به ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی‌شود.** (جامی[8] ۳۹۲) ○ **در گذرانیدن قصور بر اهل الله هم حکمت، نفی وجود بشریت ایشان است.** (بخارایی ۵۱)

▫ **~ِ ولد** (فقه، حقوق) عمل پدری که انتساب فرزند را به خودش انکار کند.

نفیاً nafy.an [عر.] (ق.) به‌صورت منفی؛ مقـِ. اثباتاً: **علما... گفته‌اند تا مذاکرات سفیرکبیر ایران را... نبینیم، نمی‌توانیم نفیاً یا اثباتاً اظهارعقیده کنیم.** (مستوفی ۳/۱۸۰)

نفیر[1] nafir (اِ.) ۱. صدای بلند؛ فریاد: **خوابم نمی‌بَرَد و به صدای طوفان و نفیر خمپاره و توپ گوش می‌کنم.** (فصیح[1] ۲۸) ○ **به‌سبب این امر خروش و نفیر... از مردم برخاست که به‌گوش حسین رسید.** (هدایت[7] ۵۵) ○ **امیر... به علیاباد آمد... رستاخیز و نفیر از علیاباد بخاست.** (بیهقی[1] ۷۵۲) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و دستگاه راست‌پنجگاه. ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی باستانی از شاخ بزکوهی یا گوزن که در پیام‌رسانی نیز از آن استفاده می‌شده‌است. دراویش دوره‌گرد نیز آن را به‌کار می‌برده‌اند: **امیر به آواز نقاره و کورکا و نفیر که دل کوه را می‌شکافت، نزدیک می‌شد.** (جمال‌زاده[8]

۲۰۶) ○ آلات ذوات‌النفخ، ... نای، ... نفیر. (مراغی ۱۲۴)



۴. (قد.) آواز: **کز نیستان تا مرا ببریده‌اند/ از نفیرم مردوزن نالیده‌اند.** (مولوی[1] ۳/۱) ○ **هر روز کلنگ با نفیر دگر است/ مسکین ورشان با بم و زیر دگر است.** (منوچهری[1] ۱۸۳) **۵.** (قد.) (مجاز) هجوم. ← • نفیر آوردن.

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** هجوم آوردن: **گر آن فتنه آرَد به‌این‌سو نفیر/ شود مُلک تاراج و مردم اسیر.** (هاتفی: آنندراج) **۲.** فریاد و استغاثه کردن: **از غور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آن‌جا شدند.** (تاریخ‌سیستان[1] ۳۵۸)

• **~ برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) خروش و فغان بلند شدن؛ فریاد برخاستن: **آتشی افتاد اندرجان پیر/ در تگ اِستاد و برآمد زو نفیر.** (عطار[2] ۱۱۶) ○ **ز شهر کجاران برآمد نفیر/ برفتند با نیزه و تیغ و تیر.** (فردوسی[3] ۱۶۷۸)

• **~ برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد کردن؛ خروشیدن: **زنک خود را بر زمی زد و به خاک بغلتید و بانگ و فریاد و نفیر برآورد.** (بخاری ۸۸) ○ **مگردان سر خفته را از سریر/ که گردون گردان برآرد نفیر.** (نظامی[7] ۲۱۶)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) فریاد کردن؛ خروشیدن: **کفن‌دزد، چند بار می‌آمد و می‌رفت و شاخ‌های آتشین خود را می‌جنباند و نفیر می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ **به عادت درویشان... بنای نعره کشیدن و نفیر زدن را گذاشتم تا مردم از ورودم خبردار شوند.** (میرزاحبیب ۱۵۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • نفیر زدن ↑: **مرد... نفیر کرد و داد خواست و از عامل نسا بنالید.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳۱) ○ **نه شغب کردند آن بچگکان و نه نفیر/ بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی؟** (منوچهری[1] ۱۵۷)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) **۱.** • نفیر زدن ←: **گلوله‌ای ازکنار گوش منوچهر نفیر کشید.** (محمدعلی ۶۳) **۲.** به‌صدا درآوردن نفیر. ← نفیر (مِ.۳): **در دورهٔ سلاطین گذشته به فلان امیر... امتیاز می‌دادند، که برای آن امیر و والی عراق عجم می‌توانستند طبل بزنند و... نفیر بکشند.** (افضل‌الملک ۲۰۲)

▫ **به ~ آمدن** (قد.) به خروش آمدن؛ خروشیدن: **به نفیر آید عالم، هرگاه/ که رخ ماه بگیرد شب‌گیر.** (سوزنی[1] ۱۹۵)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) به خروش آوردن؛ به فریاد و فغان واداشتن: **خلق را بودی نفیر از ظلم پیش‌از عهد او/ عدل او آورد ظالم را به فریاد و نفیر.** (سوزنی[1] ۲۱۵)

▫ **در ~ بودن** (قد.) در خروش و فریاد بودن: **یک مریدی اندرآمد پیش پیر/ پیر اندر گریه بود و در نفیر.** (مولوی[1] ۸۲/۳)

نفیر[2] .n [عر.] (صـ.) (قد.) گریزنده؛ رمنده: **گر نخواهی دوست را فردا نفیر/ دوستی با عاقل و با عقل گیر.** (مولوی[1] ۱۵۲/۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) گریزان شدن؛ رمیدن: **مرغ را گر ذوق آید از صفیر/ چون‌که جنس خود نیابد شد نفیر.** (مولوی[1] ۵۶/۱)

نفیرچی n.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که نفیر می‌نوازد. ← نفیر[1] (مِ.۳): **ماه نفیرچی مکن این‌جور میر من/ تا نگذرد ز جور تو از مه نفیر من.** (سیفی: آنندراج) ○ **صاحب‌قران... به یک‌دفعه مقرر فرمود که طبالان و نفیرچیان به نواختن نقاره‌خانه اشتغال ورزیدند.** (مروی ۶۳۹)

نفیرکشان nafir-keš-ān (ق.) (قد.) درحال فریاد و فغان کردن: **به عادت درویشان نفیرکشان... بنای نعره کشیدن و نفیر زدن را گذاشتم.** (میرزاحبیب ۱۵۰)

نفیرکنان nafir-kon-ān (ق.) (قد.) نفیرکشان ↑: **خروشان و نفیرکنان ازپیش حاکم بازگشت.** (ظهیری سمرقندی ۲۹۶)

نفیرنامه nafir-nāme (اِ.) (قد.) حکمی که حکام و پادشاهان برای جمع کردن سپاهیان صادر می‌کردند: **مَلِک هند... به اقطار ولایات خویش**

نفیرنامه‌ها فرستاد و سوار و پیادهٔ ممالک خویش بخواند. (جرفادقانی ۳۳۳)

نفیری nafir-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) نفیر بودن؛ نفرت؛ رمیدگی. ← نفیر[۲]: **یا واگرفتن تو هردو ز حال کفر است/ صد کفر بیش باشد، در عاشقان نفیری.** (مولوی[۲] ۲۰۳/۶)

نفیس nafis [عر.] (ص.) ۱. گران‌بها؛ قیمتی: **زمین را فرش‌های گران‌بها و نفیسی پوشانیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ **اکثر کتب مانویه مذهّب و منقوش بود و با شیرازه‌های استادانه و جلدهای نفیس آنها را می‌آراستند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **از خزاین سامانیان مال‌های بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت.** (بیهقی[۱] ۲۵۱) ۲. (قد.) ارجمند؛ گرامی: **هرگاه بنابراین باشد که شاه به نفْس نفیس خود به جزئی و کلی امور رسیدگی نماید، به‌کلی کارها معوق می‌مانَد.** (نظام‌السلطنه ۲۲۴/۱) ○ **جناب اشرف صدراعظم... عزم ما بر این جزم شد که خودمان به نفْس نفیس توجه کامل در این رکن عمدهٔ شامل فرموده[باشیم.]** (افضل‌الملک ۳۱)

نفیسه nafis.e [عر.: نفیسَة] (ص.) (قد.) نفیس (م. ۱) ←: **پارچه‌های ارغوانی و اشیای نفیسه روی‌هم انبوه شده[بود.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۰) ○ **دیگر ازجملهٔ آلات نفیسه، دوربین... است که کواکب را به آن بینند.** (شوشتری ۳۰۳)

نق neq[q] (اِ.) (گفتگو)

☜ • ~ **زدن** (مص.ل.) (گفتگو) گِله یا شکایت کردن از چیزی یا اصرار کردن بر چیزی به‌صورت مداوم و معمولاً مبهم: **خودمان را به‌دست او سپرده‌ایم و حق نق زدن نداریم.** (دیانی ۳۵) ○ **پسر چه خبرت است؟ این‌قدر نق نزن.** (← میرصادقی[۳] ۳۹) ○ **شب‌وروز باهم دعوا داشتند، به‌جان هم نق می‌زدند.** (علوی[۳] ۵۹)

▫ ~~ (گفتگو) ▫ نق‌ونق ←: **زهره هنوز به مدرسه نمی‌رفت... حوصله‌اش سرمی‌رفت و بنای نق‌نق را می‌گذاشت.** (جمال‌زاده[۹] ۷۸) ○ **وزیر هم برای رفع نق‌نق آقایان از بی‌کاری، از این پیشامد بدش نیامد.** (مستوفی ۲۹۹/۲)

▫ ~~ **زدن (کردن)** (گفتگو) شکایت و بهانه‌جویی کردن: **حتی خاله فارسه بو کشیده‌بود که باید از مدام نق‌نق زدن دست بکشد و آرامش را حفظ کند.** (پارسی‌پور ۱۸۶) ○ **چرا این بچه این‌قدر نق‌نق می‌کند؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۸)

▫ ~**ونوق** (گفتگو) گِله یا شکایت از چیزی یا اصرار بر چیزی به‌صورت مداوم و معمولاً مبهم: **از اینها اگر خلاص می‌شدیم، از نق‌ونوق و آیه‌های یأس این سمیر خلاصی نداشتیم.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۷) ○ **خانم‌ها... روزهاشان با دلتنگی و نق‌ونوق تمام می‌شد.** (میرصادقی[۳] ۲۴۲)

▫ ~**ونوق کردن** (گفتگو) • نق زدن ←: **سید... نق‌ونوق کرد که بچه زمین می‌خورَد، دیگر دکتر لازم ندارد.** (علوی[۳] ۶۰)

نقا naqā [عر.: نقاء] (اِ.) (قد.) ۱. ریگ؛ شن: **چو جامهٔ نگارگر شود هوا/ نقطْ زر شود بر او نقای او.** (منوچهری[۱] ۸۴) ۲. (اِمص.) پاکیزگی؛ پاکی: **این کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و نقای سریرت اوست.** (عقیلی ۱۳۰) ○ **اعتماد در این کار نام‌دار... بر اصابت رأی و... حسن سیرت و نقای طویت... حاصل دارد.** (منتجب‌الدین‌جوینی: گنجینه ۲۴۶/۲) ○ **بر آن صفای سیرت، و نقای سریرت... ثنای بی‌شمار گفته‌شد.** (وطواط[۲] ۱۱۷ـ۱۱۸)

نقاب naqqāb [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که جایی را سوراخ می‌کند؛ نقب‌زن: **گنجی که چنین حصار دارد/ نقّاب در او چه‌کار دارد؟** (نظامی[۲] ۴۴) ○ **موشی در گوشهٔ خانه آرام‌گاه ساخته‌بود سخت دزد، نقّاب، نهّاب...** (وراوینی ۵۲۷ـ۵۲۸)

نقاب[۱] neqāb [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای از پارچه، مقوا، و مانند آنها برای پنهان کردن صورت؛ ماسک: **نیمی از صورتش همیشه در زیر نقاب... پنهان است. این می‌رسانَد که آن نیمهٔ صورتش معیوب است.** (قاضی ۸۳۲) ○ **نقاب استتار ازپیش چهره... برداشتند.** (مینوی[۲] ۳۶۵) ۲. پارچه‌ای که زنان با آن صورت خود را می‌پوشانند؛ روبند: **نقاب را از صورتش برداشت دیدم دختر است.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۷) ○ **روی تو**

نقاب، همچنان می‌پوشد/ چون ابر که ماه آسمان می‌پوشد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۹۵) **۳.** (مجاز) پوشش: ارج و بهای واقعی هردو را در نقاب عبارات و الفاظ متکلف، مستور و مخفی می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۴۰)

☜ ▫ ~ **از چهرهٔ کسی افتادن (کنار رفتن)** (مجاز) ماهیت اصلی او مشخص شدن: صبرکن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد. (علوی[۱] ۴۵)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (مجاز) پوشاندن: در این سرزمین دزدان و راهزنان، چهرهٔ حقیقت را نقاب انداخته‌اند. (عشقی ۱۶۶)

▫ ~ **بازکردن** (قد.) نقاب را کنار زدن و چهره را آشکار کردن: چون غنچه، نقاب‌بسته آیی برِ من/ وآن‌گه چو نقاب باز کردی، بروی. (کمال: نزهت ۳۸۱) ○ دیگر قوم نه این بودند: سخن بازیشان نقاب از روی باز نکرد، و جمال خویش بدیشان ننمود. (احمدجام ۱۸۷)

⊙ ~ **برافتادن** (قد.) (مجاز) نمایان شدن؛ ظاهر شدن: اگرچه پرتو انوار ذات محو کند/ چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را. (مغربی[۲] ۲۱)

⊙ ~ **برافکندن** (قد.) ▫ نقاب باز کردن ←: چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو/ منه زدست پیاله چه می‌کنی، هی‌هی. (حافظ[۱] ۲۹۹) ○ گر ماه من برافکنَد از رخ نقاب را/ برقع فروهلد به جمال آفتاب را. (سعدی[۴] ۳۴۵)

⊙ ~ **برانداختن** (قد.) **۱.** ▫ نقاب باز کردن ←: تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق/ یوسف‌صفت از چهره برانداز نقابی. (سعدی[۴] ۵۷۳) ○ عروس حضرت قرآن نقاب آن‌گه براندازد/ که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا. (سنایی[۲] ۵۲) **۲.** نقاب از چهرهٔ کسی کنار زدن: .../ بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب. (انوری[۱] ۳۰)

⊙ ~ **بربستن** (قد.) • نقاب زدن (مِ.۱) ←: پری‌روی ازنظر غایب نگردد/ اگر صد بار بربندد نقابی. (سعدی[۴] ۵۷۵) ○ به رخ بربست خورشید آن نقاب خزّ خلقانش/ ... . (ناصرخسرو[۸] ۲۶۲)

⊙ ~ **برداشتن** **۱.** ▫ نقاب باز کردن ←: نقاب شرم چو لاله زروی بردارند/ چو ماه و مِهر، سر و روی در نقاب کنند. (مسعودسعد[۲] ۸۴) **۲.** (مجاز) ماهیت اصلی خود را نشان دادن: گاهی می‌شود که همان آدم [شهری] در مواجهه با یک سانحهٔ پیش‌بینی‌نشده... خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد. (علوی[۳] ۶)

⊙ ~ **برکشیدن** (قد.) ▫ نقاب باز کردن ←: زآن‌روی خال دلستان برکش نقاب پرنیان/ تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکَنَد. (سعدی[۴] ۴۴۵)

⊙ ~ **برگرفتن** (قد.) ▫ نقاب باز کردن ←: من تصورکرده‌بودم که پس‌از شهید شدن درراه حقیقت شاهد مقصود نقاب از چهره برمی‌گیرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۷) ○ چه‌سان نقاب ز رخسار دوست برگیرم؟/ که حسن سرکش و من موبه‌موی محجوبم. (طالب: آنندراج) ○ باد نقاب ازطرفی برگرفت/.... (نظامی[۱] ۵۹)

⊙ ~ **بستن** (قد.) • نقاب زدن (مِ.۱) ↓: روز من شب شود و شب روزم/ چون ببندی نقاب و بگشایی. (سعدی[۴] ۵۶۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** نقاب به چهره کشیدن؛ به‌وسیلهٔ نقاب صورت را پوشاندن. **۲.** (مجاز) ماهیت اصلی خود را مخفی کردن: قنبرعلی شستش خبردار شدکه رفقایش نقاب... به صورت زده... و با او تغییر روش داده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

⊙ ~ **فروکشیدن** (قد.) ▫ نقاب باز کردن ←: نوعروسی‌ست این‌که از رویش/ خاطر او فروکشید نقاب. (ناصرخسرو[۸] ۹۰)

⊙ ~ **گشادن** (قد.) ▫ نقاب باز کردن ←: روز من شب شود و شب روزم/ چون ببندی نقاب و بگشایی. (سعدی[۴] ۵۶۶)

▫ **از چیزی ~ انداختن** (قد.) (مجاز) آن را آشکار کردن: ای ازپی آشوب ما از رخ نقاب انداخته/ لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته. (خاقانی ۶۶۱)

▫ **رو[ای] در ~ِ خاک کشیدن** (احترام‌آمیز) (مجاز) ← رو[۱] ▫ رو در نقاب خاک کشیدن.

نقاب[۲] .n [عر.، جِ. نَقب] (اِ.) (قد.) شکاف‌های زمین؛ نقب‌ها. نیز ← نقب: تا در بهار چرخ ببندد

نقاب از ابر/ بگشاید آن نقاب، ز گنج زمین «نقاب.» (مختاری ۲۸)

نقاب‌انداز n.-a('a)ndāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) نقاب‌دار ←: **سوار نقاب‌انداز اردبیل که بود و سبب شبیروی انزلی و کسکر چه بود؟** (قائم‌مقام ۵۶)

نقاب‌بسته neqāb-bast-e [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) (مجاز) به‌صورت پنهانی؛ مخفیانه: **چون غنچه، نقاب‌بسته آیی بر من/ و آن‌گه چو نقاب باز کردی، بروی.** (کمال: نزهت ۳۸۱)

نقاب‌پوش neqāb-puš [عر.فا.] (صف.) نقاب‌دار ←: **هشام پسر حکیم‌بلخی، آن پهلوان نقاب‌پوش... تصمیمی گرفت که هنوز... کسی جرئت نکرده‌است چنان تصمیمی بگیرد.** (نفیسی ۴۵۰)

نقابت na(e)qābat [عر.: نقابة] (اِمص.) ۱. (قد.) رئیس بودن؛ رئیسی؛ مهتری؛ ریاست، به‌ویژه ریاست گروهی خاص مانند سادات، دراویش، نقالان، معرکه‌گیران، و دسته‌ای از سپاه: **گفتندی که این قراتگین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت یافت و پس‌از نقابت حاجب شد امیرمسعود را.** (بیهقی[1] ۱۳۴) ۲. (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای که رسیدگی به امور نقالان، معرکه‌گیران، و مانند آنها را برعهده داشته‌است.

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) سرپرستی کردن امور نقابت: **اکنون نقیبان را خبر کنید و طلب دارید تا در لشکر منادی کنند که فردا جنگ است. نقیبان نقابت کردند و لشکر ایران را خبردار گردانیدند و به‌کارراستی جنگ مشغول شدند.** (بیغمی ۸۶۸)

نقاب‌دار neqāb-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که نقاب بر صورت زده‌است: **پیروان او... این نقاب‌دار چابک‌دست را خدای خویش می‌شمردند.** (زرین‌کوب[2] ۴۰۹) ○ **از دور دیدم سوار دیگری ازآن‌طرف می‌آید... سوار نقاب‌داری بود.** (آل‌احمد[1] ۱۲۶) ○ **خورشید وگر نقاب‌دار است/ ....** (کلیم: آنندراج)

نقابی neqāb-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به نقاب[1]) نقاب‌دار ↑: **مردم... به‌هم افتاده‌اند... و ضمناً با خانم‌های نقابی شوخ‌وشنگ... چشم‌چرانی می‌کنند.** (جمال‌زاده[10] ۱۰۵-۱۰۶) ○ **ای عشق طرب‌پیشه خوش‌گفتِ خوش‌اندیشه/ بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را.** (مولوی[2] ۵۴/۱)

نقاد naqqād [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که آثار ادبی را تحلیل و ارزیابی می‌کند؛ سخن‌سنج: **اغلب شعرای فارسی‌زبان و نقادان سخن از ایرانی و غیرایرانی متفقند که نظامی دارای طبع بلند و قریحهٔ کم‌نظیر بود.** (مینوی[2] ۲۸۹) ○ **روزگار، خود باذوق‌ترین نقادان و منصف‌ترین قضات است.** (اقبال[2] ۲۷) ○ **کاتب و عالِم و نقاد و سخن‌سنج و حسیب/ عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هشیار.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) ارزیابی‌کنندهٔ نیک‌وبد: **ذهن وقادش و فکر نقادش درحل اَشکال ریاضی بر مفترعات اقلیدس... غالب و قاهر [بود.]** (قائم‌مقام ۱۳۰) ○ **زمام انقیاد به‌دست طبع وقاد و خاطر نقاد او داده.** (وطواط[2] ۴۳) ۳. (قد.) آن‌که درم و دینار سره را از ناسره تشخیص می‌داد؛ صراف: **ازبهر عیار دانش اکنون به بلاد/ کو صیرفی و کو محک و کو نقاد؟** (خاقانی ۷۱۴)

نقادانه n.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) ازروی نقد و سخن‌سنجی: **او با دیدی نقادانه به فیلم نگاه کرد.**

نقادی naqqād-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. نقد (مِ. ۲) ←: **در نقادی و ارزیابی آثار ادبی... اقسام و انحای مختلف نقد ادبی به‌وجود می‌آید.** (زرین‌کوب[3] ۱۱) ○ **این اواخر... قوهٔ نقادی و تحقیق پیدا شد.** (فروغی[1] ۲۸۲) ○ **ادیب و فاضل و شاعر هم بوده، نقادی‌های خود را به بیاناتی مضحک می‌آراسته[است.]** (مستوفی ۲۹۴/۳) ۲. (قد.) جدا کردن پول سره از ناسره: **صراف عقل را رشوهٔ لطف فرماید داد تا نقادی را دست ندارد.** (خاقانی[1] ۲۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آثار هنری را تحلیل و ارزیابی کردن. ۲. (قد.) مورد عیب‌جویی قرار دادن: **شاید بعضی که بعدها در مجالس پشت سر سید مضمون‌هایی گفته، و رویّهٔ او را نقادی کرده‌اند، به‌واسطهٔ همین جرم، گرفتار شده‌باشند.** (مستوفی ۲۱۳/۳)

نقار naqqār [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که بر سنگ، چوب، و مانند آنها کنده‌کاری می‌کند: **مجلسی را به‌طور مجسمه از سنگ مرمر تراشیده و نصب کرده‌بودند... نقّار... با استادی بدن لخت این خوابیده را زیر این پارچه نمودارکرده‌بود.** (مستوفی ۲/۲۰۲-۲۰۳)

نقار neqār [عر.] (اِمصـ.) **۱.** رنجش؛ کینه؛ آزردگی: **بیش‌تر این نِقار و کدورت‌ها... سراب بود.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴) ○ **هدف گاه رفع نِقارها و شکرآب‌ها بود.** (دهخدا[۲] ۲/۳۶۳) ○ **خبر یافتم که پدر از تو بیازرده‌است، و میان تو و او نِقاری هست.** (نظامی عروضی ۱۳۲) **۲.** (قد.) ستیزه؛ جدال: **مردانی که در نِقار و جدال اختران قاطعند...** (جوینی[۱] ۳/۱۱۶)

نقارانگیز n.-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ رنجش: **این پیش‌آمدهای نقارانگیز... مانند رگبار بهاری قوس صعود و نزول را به‌سرعت طی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۶)

نقارت neqārat [عر.: نقارة] (اِمصـ.) (قد.) کنده‌کاری روی چوب و سنگ: **همهٔ بام‌های... [مسجد جامع] به خریشته پوشیده، همه نجارت و نقارت و منقوش و مدهون کرده.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴)

نقارچی naqqār-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نقاره‌چی ←: **مه نـقـارچی مـن بـه شـهـر شهرت اوست/...** (سیفی: آنندراج)

نقارخانه naqqār-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) نقاره‌خانه (مِ. ۲) ←: **شاه... جشن بسیار باشکوهی برپا کرد و درآخر مجلس تحف و هدایا... و طبل و عَلَم و یراق نقارخانه به پادشاه هند بخشید.** (اقبال[۱] ۲/۱/۲۳) ○ **شما در شهر خزانه و نقارخانهٔ محمدخان را ضبط و تصرف [کنید.]** (کلانتر ۳۰)

نقاره naq[q]āre [عر.: نقّارَة] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی طبل دوتایی. ← □ نقارهٔ بزرگ، □ نقارهٔ کوچک: **حالا که قول دادیم، باید زودتر ساز و نقاره را از زیر باروبنه‌های توی پستو دربیاورم.** (← کشاورز: شکوفایی ۴۰۱) ○ **سازودهل و نقاره به میمنتش به‌صدا درآمد.** (شهری[۲] ۲/۸۳) ○ **خلق... از آوازهٔ رعب و صولت او با طبل و نقاره و عَلَم، استقبال نموده‌بودند.** (آقسرایی ۲۱۹)

□ ~ٔ **بزرگ** (موسیقی‌ایرانی) ساز مضاعف کوبه‌ای، بزرگ و کوچک، با بدنه‌ای از مس، پوست روی آن ازجنس پوست گاو یا گوساله، و مورد استفاده در ایل قشقایی، این ساز همراه‌با کرنا و سرنا و با دو چوب نواخته می‌شود.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) به‌صدا درآوردنِ نقاره: **پشه... آرام‌وقرار را از [نمرود] گرفته‌بود، بدان‌گونه‌که می‌بایست به در گوشش نقاره بزنند برای آن‌که پشه ساعتی از جنب‌وجوش... بازایستد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰-۱۷۱) ○ **چون فاطمه‌خاتون را بهاءالدین ما عقد کردند تمامت فرشتگان مقرب... شادی‌ها می‌کردند و نقاره‌ها می‌زدند.** (افلاکی ۷۱۹)

□ ~ٔ **کوچک** (موسیقی‌ایرانی) ساز مضاعف کوبه‌ای، با بدنه‌ای ازجنس سفال یا مس و به‌ندرت از چوب. پوست روی آن از پوست بز است و با دو چوب نواخته می‌شود.

□ **روی سبیل شاه ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سبیل □ روی سبیل شاه نقاره زدن.

□ **روی سبیل کسی طبل و ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سبیل □ روی سبیل کسی طبل و نقاره زدن.

نقاره‌چی n.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که نقاره می‌زند: **سوارها... چند نفر طبال و نقاره‌چی هم همراه داشتند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱۵)

نقاره‌خانه naq[q]āre-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** محلی معمولاً واقع در جای بلندی در شهرها که بنابه رسم، هر صبح و شب در آن نقاره می‌زدند: **در غیر نقاره‌خانه‌های همایونی که در ممالک محروسه است، دیگر در جایی سرنا و ساز ننوازند.** (ازفرمان‌شاه‌طهماسب: مشحون ۲۸۱) ○ **معلوم بود که به صدای نقاره‌خانه هم بیدار نخواهدشد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۰) **۲.** (مجاز) مجموعهٔ نقاره‌ها و وسایلی که همراه آنها به‌کار می‌رفته‌است: **شتران زنبورک‌خانه و نقاره‌خانهٔ سردار را برداشته به‌جانب**

اصفهان روان... گشتند. (شیرازی ۵۲) ○ **هرکس از کسان علی‌مرادخان... را... با زنبورک و نقاره‌خانه روانه فرمودند.** (کلانتر ۸۷)

نقاره‌زن naq[q]āre-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نقاره‌چی ←: **هماناکه حضرت‌مولانا بیامد... فرمود بشارت‌ها و نقاره‌زنان آوردند.** (افلاکی ۷۳۱)

نقاری naqqār-i [عر.فا.] (حامصـ.) کنده‌کاری.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) کنده‌کاری کردن برروی چوب، سنگ، و مانند آنها: **رسم نوشتن بر برگ درختان ستبر است که مانند تخته چوب بسیار نازکی است. از قلم آهن بر آن نقاری کنند.** (شوشتری ۳۸۴) ○ **درروی سنگ صورت فرمان را نقاری کردند.** (افضل‌الملک ۱۹)

نقاش naqqāš [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که تصویر می‌کشد؛ صورتگر؛ مصوِّر: **استاد... نقاش بزرگی بود، نقط برای این‌که به کار خود ایمان داشت.** (علوی[۱] ۲۷) ○ **خیز تا بر کِلک آن نقاش جان‌افشان کنیم / کاین‌همه نقش عجب در گردش پرگار داشت.** (حافظ[۱] ۵۴) ○ **ابونصر عراق نقاش بود، بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت.** (نظامی‌عروضی ۱۲۰) ۲. آن‌که درودیوار ساختمان را رنگ می‌کند؛ رنگ‌کار: **او نقاش ساختمان است.** ○ **نبش ضلع شمال غربی این خیابان ازطرف مسجد شاه... قرار داشت که بنّاها و نقاش‌ها... در آن جمع می‌شدند.** (شهری[۲] ۶۳/۱) ۳. **(فنی)** آن‌که شغلِ او رنگ کردن خودرو پس از صاف‌کاری است. ۴. (اِ.) **(نجوم)** صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

☜ ○ **~ ازل** (قد.) (مجاز) خداوند: **نقاش ازل به کِلک تقدیر/ اسرار ابد نموده تحریر.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۰) ○ **در بدعت آشیانه آباد نقاش ازل به قلم تهر بر ایوان هریک آیت... بنگاشت.** (جوینی[۱] ۱۳۹/۳)

نقاش‌باشی n.-bāši [عر.تر.] (اِ.) ۱. (منسوخ) عنوانی احترام‌آمیز برای نقاشان. ۲. **(دیوانی)** رئیس نقاشان دربار: **به دستور میرزاآقاخان... نقاشی شده‌بود و کار میرزاابوالحسن‌خان نقاش‌باشی معروف... است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵) ○ **میرزاعلی‌اکبرخان نقاش‌باشی.** (مرآة‌البلدان: معین)

نقاش‌خانه naqqāš-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) ۱. کارگاه رنگ‌رزی: **در این ماجرا پسِ سرم شکست، کارم به جراح و شکسته‌بند کشید و ناچار کار رنگ‌سابی نقاش‌خانه‌ام نیز به تعطیل انجامید.** (← شهری[۳] ۲۸۳) ۲. اتاق یا تالار دارای نقش‌ونگار: **صدراعظم... در اتاق نقاش‌خانه... حاضر شده و شیرینی چیده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۱) ۳. نمایشگاه نقاشی: **در نقاش‌خانه همه قِسم صورت عتیق و جدید نهاده‌اند.** (← حاج‌سیاح[۲] ۹۴)

نقاشی naqqāš-i [عر.فا.] (حامصـ.، اِ.) ۱. هنر بیان افکار، تخیلات، و عواطف به‌وسیلهٔ خط، شکل، رنگ، و مانند آنها برروی سطح؛ تصویرگری: **در افسانه‌های ما نیز هست که مانی نقاش و معجزهٔ او نقاشی و کتاب... بوده[است.]** (اقبال[۲] ۳۵) ○ **ز نقاشی چو خواهی کام‌یابی / گشایم بر تو ازهرسوی بابی.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸) ۲. (اِ.) تصویری که ازطریق این هنر به‌دست می‌آید؛ تصویر: **این نقاشی را او کشیده‌است.** ○ **درودیوار معابد مانوی همه به مجالس نقاشی از گل‌وبوته... منقوش است.** (اقبال[۲] ۳۵) ۳. (حامصـ.) • نقاشی کردن (مِ. ۱) ←: **تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلم‌دان بود.** (هدایت[۱] ۱۲) ○ **رسن‌بازی و لعب‌ها کردن حرام است... و صورتگری و نقاشی [نیز.]** (بحرالفوائد ۱۹۹) ۴. • نقاشی کردن (مِ. ۲) ←: **کار نقاشی ساختمان به‌پایان رسید.** ۵. • نقاشی کردن (مِ. ۳) ←: **نقاشی اتومبیل.**

☜ ○ **~ِ چند لته** تصویری که از چند تختهٔ به‌هم‌پیوسته تشکیل می‌شود و معمولاً قطعات جانبی روی قطعه‌های میانی تا می‌شوند.

○ **~ِ دیواری** نقاشی‌ای برای تزیین دیوار که یا مستقیماً برروی سطح دیوار انجام می‌شود یا روی تخته یا بوم برای نصب دائمی بر دیوار.

○ **~ِ قهوه‌خانه‌ای** نقاشی‌ای که موضوع اصلی آن داستان‌های شاه‌نامهٔ فردوسی، خمسهٔ

نظامی، قصص قرآن، و مانند آنهاست. درگذشته نقاشان این موضوع‌ها را براساس شرحی که از زبان نقال، مداح، یا تعزیه‌خوان می‌شنیدند، به‌تصویر می‌کشیدند.

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) **۱.** ایجاد کردن تصویر با دست در یک سطح: **گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف در چند نور گوناگون نقاشی می‌کرد.** (علوی[۱] ۸۸) ○ **این خانه را کدام مجنون... ساخته؟... خانه‌ای که نقط روی قلمدان‌های قدیم ممکن است نقاشی کرده‌باشند.** (هدایت[۱] ۱۲) **۲.** رنگ زدن به درودیوار ساختمان: **دیوار اتاق‌ها را نقاشی کرد.** **۳.** رنگ کردن خودرو: **هفتهٔ پیش اتومبیلش را نقاشی کرده.**

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) • نقاشی کردن (مِ. ۱) ←: **نقاشی کشیدن و طراحی کردن را خیلی دوست دارد.**

▫ **~ِ لاکی** نوعی نقاشی آب‌رنگ برروی اشیای مقوایی مانند قلمدان، جلد کتاب، قاب‌آینه، رحل قرآن، و جعبهٔ آرایش، که رویهٔ آن با لاک پوشیده می‌شود.

▫ **~ِ متحرک** کارتون (مِ. ۱) ↔ انیمیشن.

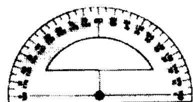
▫ **~ِ ناخنی** نقاشی‌ای که با ناخن کشیده می‌شود.

نقاضت neqāzat [عر.: نقاضة] (اِمصـ.) (قد.) مخالفت؛ دشمنی: **علما... و رجال نقاضت‌ها و کینه‌های خود را با هم به این اسم پاک کرده[بودند.]** (شهری[۱] ۲۱۸) ○ **اگرچه صدور این دست‌خط به تصویب... صدراعظم بود... ولی، ندانم که در باطن چه نقاضت و بی‌میلی درمیان بود.** (افضل‌الملک ۱۶۳)

نقاط no(e)qāt [عر.: نِقاط، جِ. نُقطَة] (اِ.) **۱.** نقطه‌ها. ← نقطه[۱]. **۲.** (مجاز) جاها؛ مکان‌ها: **شکی نیست که من هم می‌توانستم دوشاهی خنزروپنزری راکه دارم... در یکی از نقاط ساحلی... برای خود آلونکی دست‌وپاکنم.** (جمال‌زاده[۳] ۹۶) ○ **حزب توده در بعضی‌از نقاط... یک‌عده پیروانی داشت.** (مصدق ۲۰۳) ○ **مردم... در هر نقطه از نقاط زمین... می‌توانند از جریان اخبار... باخبر بمانند.** (اقبال[۲] ۲۵)

نقال naqqāl [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه در مکان‌های همگانی، مانند قهوه‌خانه داستان‌سرایی می‌کند؛ قصه‌گو؛ داستان‌سرا: **اگر آنها هنگام اصلاح مانند نقال‌های کهنه‌کار... پرچانگی می‌کردند، اینها اصولاً لب از لب نگشوده حرف نمی‌زدند.** (شهری[۲] ۱۳۰/۲) ○ **شاعران و نقالان و قوالان همه از دورونزدیک چون سایه درپی امیر روانند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۹)

نقاله naqqāl.e [عر.: نقّالَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) اسبابی معمولاً به‌شکل نواری نیم‌دایره که روی آن درجه‌بندی شده و با آن کمان و زاویه را اندازه می‌گیرند.



۲. (فنی) وسیله‌ای مکانیکی برای حمل بار و مصالح از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر. **۳.** (صـ.) (قد.) نقال (زن): **بی‌بی‌خانم زنی بود نقاله و قواله و به‌قول فاضل‌خان‌گروسی در جوانی خوش‌منظر عشوه‌گر.** (مخبرالسلطنه ۲۷)

نقالی naqqāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** قصه گفتن و داستان‌سرایی معمولاً در مکان‌های عمومی: **شخصیت‌های داستان درعین مسخره و بی‌شکل بودن، و در زبان سست قهوه‌خانه‌ای نقالی وصف شدن... دست‌کمی از شخصیت‌های رمان‌های بزرگ دنیا ندارند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ **پیشهٔ معرکه‌بندی و سخن‌وری و نقالی پیش گرفتم.** (میرزاحبیب ۱۳۹) **۲.** شغل نقال: **از راه نقالی زندگی خود را اداره می‌کرد.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) نقالی (مِ. ۱) ←: **دوازده سال آزگار دیگر نمی‌توانستم در یک‌جا بمانم. گاهی نقالی می‌کنم، گاهی معلمی.** (هدایت[۵] ۱۶۳) ○ **از صبح تا شام در مجلس نقالی می‌کند.** (غفاری ۱۵۰)

نقانق naqāneq [معر. از فا.: نکانک] (اِ.) (قد.) نکانک ↔ زویج: **نقانق که از روده‌ها سازند...** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

نقاوت na(o)qāvat [عر.: نقاوة] (اِمصـ.) (قد.) پاکیزگی؛ پاکی: **بحمدالله طهارت ذیل و نقاوت جیب من از این معانی مقرر و مصور است.** (وراوینی ۷۵)

نقاوه na(o)qāve [عر.: نقاوَة] (اِ.) (قد.) برگزیده؛ منتخب: **منتقدان ایتالیا... گفته‌اند که حماسه خلاصه و نقاوهٔ سرگذشت زندگی انسان و آیینهٔ اندیشه و کردار اوست.** (زرین‌کوب[1] ۳۷) ○ **برگزیدهٔ کردگار و نقاوهٔ اهل روزگار را پیمانهٔ حیات لب‌ریز گشت.** (لودی ۱۰۵) ○ **ای برادر هرچه تو گویی، خلاصهٔ نیک‌اندیشی و نقاوهٔ حفاوت و مهربانی باشد.** (وراوینی ۴۴)

نقاهت neqāhat [عر.: نَقاهة] (اِمص.) (پزشکی) دورهٔ پس‌از پایان حملهٔ حاد بیماری که هنوز بیمار قوای جسمانی خود را به‌طور کامل بازنیافته‌است: **برای تقویت مریض که دورهٔ نقاهت را می‌گذراند، اگر سردمزاج بود، گوشت شکار تجویز می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ **مدام حالم بهتر می‌شد و به‌زودی دورهٔ نقاهت شروع گردید.** (جمال‌زاده[3] ۶۱) ○ **من هم... به‌کلی رفع کسالت و نقاهتم شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۳۶۹/۲) ○ **یکی از اطبای جاهل به‌جهت تقویت و رفع نقاهت، معجون... به او خوراند...** (شوشتری ۱۴۴)

نقاهت‌خانه n.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) بیمارستان: **نقاهت‌خانه... جهت بیماران... آن محل را یک‌سره با دیگر مردم و حوائجش از شهر و سکنهٔ آن جدا گردانید.** (شهری[2] ۳۹۵/۳)

نقایت naqāyat [عر.: نقایة] (اِمص.) (قد.) پاکیزگی؛ پاکی: **حسام‌الدین... مِهر سپهر فضیلت و صلابت بود و به نقایت عزم آراسته.** (آقسرایی ۱۲۱)

نقایص naqāyes [عر.: نقائص، جِ. نَقیصَة] (اِ.) نقص‌ها. ← نقص: **نویسندهٔ جوان... دست‌وپایی هم نمی‌کند که نقایص خود را رفع کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۸۴) ○ **این کمال مطلوب... بالمره خالی از عیوب و نقایص نبود.** (مینوی[3] ۲۴۸) ○ **کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند / بری بُوَد ز نقایص چو خالق سبحان.** (فرخی[1] ۲۷۴)

نقب naqb [عر.] (اِ.) ۱. دالان یا گذرگاه زیرزمینی: **مردمان نقب‌های عمیق درزیر خاک می‌کندند تا روح بخارشونده را در عمق زمین پنهان کنند.** (پارسی‌پور ۲۰۶) ○ **تا او را از نقب برآوردند... سخن‌های سخت می‌گفت.** (جوینی[1] ۱۳۹/۱) ۲. (قد.) رخنه و شکاف: **هرگز رخنهٔ زوال و نقب اختلال بدان راه نیابد.** (وراوینی ۱۹۲)

● ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نقب زدن ←: **نقب افکنیم نیم‌شب از دور تا بریم / پی برسر خزینهٔ پنهان صبح‌گاه.** (خاقانی ۳۷۴)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نقب زدن ↓: **نقب در دیوار مشرق برد صبح / خشت زرین زآن‌میان آمد برون.** (خاقانی ۴۹۱)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) کندن سوراخ یا گذرگاه زیرزمینی: **خوشم می‌آید... نقب می‌زنی از لرستان به زابلستان و ازآن‌جا به غار دیو سفید مازندران.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۸) ○ **مردم بخارا... سرانجام چاره جز آن ندیدند که حیله کنند و به نامردی نقبی بر حصار سفیدجامگان بزنند.** (نفیسی ۴۴۷) ○ **استادان چاهخو آورده شروع در نقب زدن کردند.** (اسکندربیگ ۷۹۸) ○ **دیو گاوپای... نقب در خزینهٔ عصمت آدم زدی.** (وراوینی ۲۱۶)

نقبا noqabā [عر.: نقباء، جِ. نَقیب] (اِ.) (قد.) ۱. پیشوایان؛ مهتران. ← نقیب، نقابت: **این نه مربوط به نقبا و سادات محترم شجره‌دار می‌گردید، بلکه...** (شهری[2] ۲۹۴/۴) ○ **امرا به‌مثابت سر و دست‌وپای و اعضای رئیسه‌اند چون جگر و شُش... و نواب و عمال و نقبا... به‌مثابت... امعا وغیرآن.** (نجم‌رازی[1] ۴۵۲) ○ **اسلاف... ابومنصورملوک سادات و نقبای اشراف خراسان بودند.** (ابن‌فندق ۱۰۱) ۲. (تصوف) رجال‌الغیب ←: **آنان‌که اهل حل‌وعقدند... سیصداند که مر ایشان را اخیار خوانند... و سه دیگراند که ایشان را نقبا خوانند.** (جامی[8] ۱۵) ○ **هرگه‌که غوث برود از دنیا، یکی از نجبا غوث سازند به‌جای او، و یکی از نقبا نجبا کنند و یکی از اوتاد به‌مقام نقبا بنشانند و یکی از ابرار اوتاد سازند، و یکی از اولیا ابرار سازند و یکی از عامهٔ خلق به‌مقام اولیا رسانند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۹۴)

نقب‌افکن naqb-a('a)fkan [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) نقب‌زن ←: **رفوکاری ز نقب‌افکن نخواهند / به‌سان حک کاغذ از تبرزن.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **بی‌ترس تیغ و دار بگوییم تاکه‌ایم / نقب‌افکن خزینه‌بریم،**

آنِ صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۴)

نقب‌افکنی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل نقب‌افکن؛ نقب زدن: **نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام/ گرچه در نقب‌افکنی چل شب کران آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۵)

نقب‌چی naqb-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نقب‌زن ↓: **نقب‌چیان و حفره‌کنان، شب‌وروز به حفر نقب مشغول بود[ند].** (مروی ۹۱۶) ○ **حضرت‌اعلی... غدغن فرموده‌بودند که امشب نقب‌چیان آهنین‌چنگ از چند محل رخنه در حصار انداخته سوراخ کنند.** (اسکندربیگ ۶۲۳)

نقب‌زن naqb-zan [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در زیرزمین سوراخ ایجاد می‌کند؛ نقب‌چی؛ نقب‌افکن: **تا تو ای نقب‌زن در این پرگار/ درگذاری درآیی از دیوار.** (نظامی[۴] ۲۹۶) ○ **دزدی‌ست چرخ نقب‌زن اندرسرای عمر/ آری به هرزه قامت او خم نیامده‌ست.** (خاقانی ۷۴۵)

نقب‌کار naqb-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نقب‌زن ↑: **خطری کرده و در گنج طرب نقب زده/ نقب‌کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند.** (خاقانی ۱۱۷)

نقب‌گیر naqb-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) نقب‌زن ←: **تیشه‌زن رو به نقب‌گیر آورد/ شرح داد آنچه در ضمیر آورد.** (امیرخسرو: آنندراج)

نقد naqd [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی پول موجود و آمادهٔ پرداخت؛ مقِ. نسیه: **من... پول نقد و بعضی چیزهایی را که با خود داشتم، به او سپردم.** (جمال‌زاده[۸] ۹۰) ○ **خلیفه هزار درهم نقد و یک جام مرصع... به ونداد هرمزد هدیه کرد.** (هدایت[۷] ۲۶) **۲.** (اِمصـ.) بررسی و تحلیل آثار هنری و تشخیص معایب و محاسن آن؛ نقادی: **نقد رمان، نقد فیلم.** ○ **توی آن پوشه‌ها هرچه هرجا نوشته‌ای یا گفته‌ای، جمع کرده‌ام، نقدها و اظهارنظرهای دیگران را هم جمع کرده‌ام.** (گلشیری[۱] ۱۱۹) ○ **هرچه بیش‌تر در نقد شعر تجربه و شناخت حاصل کردم... جرئت تاخت‌وتاز در این میدان را بیش‌تر از دست دادم.** (زرین‌کوب[۴] ۹۷) ○ **نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد... عاجز نباشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ○ **هنگام مدح او دل مدحت‌گران او/ از بیم نقد او بهراسد ز شاعری.** (فرخی[۱] ۳۸۱) **۳.** (صـ.) ویژگی خریدی که پول آن بی‌درنگ پرداخت می‌شود؛ مقِ. نسیه: **خرید نقد.** **۴.** (اِ.) پول موجود و آمادهٔ پرداخت؛ نقدینه: **نقد چه‌قدر داری؟** ○ **یک شب [درویش] را دزد در شد و هرچه در خانه داشت، جمله بِبُرد، مگر مرقع آن درویش که پوشیده‌داشت، و نقدی که داشت، در آنجا دوخته‌بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۴) ○ **از او رسید به تو نقد سه‌هزار درم/ ز بنده بودن او چون کشید باید بال؟** (عنصری ۱۲۷) **۵.** (ق.) به‌صورت پرداخت پول آماده درمقابل جنس هنگام خرید: **همهٔ اینها را نقد خریدم.** ○ **پولش را نقد پرداخت کردم.** ○ **سپردم یک شقه گوسفند به منزل دکتر همایون ببَرَد و پولش را همان‌جا نقد بگیرد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۶) **۶.** (صـ.، اِ.) حاضر و آماده: **سیلی نقد بِه از حلوای نسیه.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۰۰۲) ○ **چمن حکایت اردی‌بهشت می‌گوید/ نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت.** (حافظ[۱] ۵۵) ○ **روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست/ نقد را باش ای پسر کافت بُوَد تأخیر را.** (سعدی[۳] ۴۱۵) ○ **لذات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است.** (نصراللەمنشی ۵۲) **۷.** (اِ.) (قد.) طلا و نقره؛ پول رایج: **دل دادمش به مژده و خجلت همی‌بَرَم/ زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست.** (حافظ[۱] ۴۲) ○ **مجلس واعظ چون کلبهٔ بزاز است، آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی.** (سعدی[۲] ۱۰۴) ○ **چون معامله کردندی، زنبیل بشمردندی و هم‌چنان برگرفتندی و آن نقد کسی از آن بیرون نبردی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۰) ○ **آنچه از ری آورده شده‌است از نقد و جامه همه جایی استوار بنهید.** (بیهقی[۱] ۷۱۵) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) تشخیص دادن و جدا کردن درم و دینار سره از ناسره. **۹.** (اِ.) (قد.) (مجاز) حقیقت و ذات چیزی یا کسی: **مخنث گفت: ای مرد بخارا/ نشد نقد من و تو آشکارا.** (عطار[۴] ۱۳۳)

☜ ▫ ~ِ **ادبی** (ادبی) بررسی و تحلیل آثار ادبی و تشخیص معایب و محاسن آن؛ سخن‌سنجی: **امروز دیگر نمی‌توان آنچه را تاریخ ادبیات و سبک‌شناسی می‌خوانند، از قلمرو نقد ادبی**

بیرون شمرد. (زرین‌کوب[۱] ۸)
▫ ~ِ **الفاظ** (منسوخ) (ادبی) بخشی از نقد ادبی که درمورد تشخیص معایب و محاسن الفاظ گفت‌وگو می‌کند.
▫ ~ِ **حال** آنچه بیان‌کنندهٔ حال است؛ زبان‌حال: **نقد حال تو شود بی‌غمی عالم قدس / چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی.** (صائب[۲] ۲۰۴) ○ **اگرچه این کلمات بازیچهٔ اطفال است و درپیش ارباب عقل ازقبیل هزل و محال، اما اگر تأمل می‌نمایی، نقد حال اهل دنیا و سرمایهٔ صفات متابعان هواست.** (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۱۵/۵) ○ **بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن.** (مولوی[۱] ۴/۱)
• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • نقد کردن (مِ.۱) ↓ : **ابوالولید چهارهزار درم در صره کرد و به وی فرستاد. چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی برآمد، آن مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و به وی باز فرستاد.** (جامی[۸] ۳۳۵)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به پول تبدیل کردن: **چک را بردم بانک نقد کردم.** ○ **رحمت‌الله... داروندارش را از خشک‌وتر نقد کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ۲. به ارزیابی آثار هنری و ادبی پرداختن. ← نقد (مِ.۲): **در مجلات، این کتاب را نقد کرده‌اند.** ○ **سخن‌شناسی کز بیم نقد کردن او / شود زبان سخن‌گوی، گنگ و یافه‌درای.** (فرخی[۱] ۳۸۵) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) عیب‌جویی کردن: **با مستان ستیزه مکن به سرودی که خواهند یا نقدی که کنند، گرچه محال گویند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: **آن وجدی که جان را باشد، نصیب خویش دروقت از حق نقد کند.** (احمدجام ۲۰۵)
▫ **به** ~ درحال حاضر؛ در وضعیت حاضر؛ در وضعیت موردنظر: **وقتی برگشت، کارازکار گذشته و به جهاتی که می‌دانید به نقد، خیال برگشت به وطن از سرم افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۷) ○ **وگر فردا به زندان می‌برندم / به نقد این ساعت اندر بوستانم.** (سعدی[۳] ۵۶۶) ○ **امروز به غم فزون‌ترم از دی / و امسال به نقد** کمتر از پارم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۳)

نقداً naqd.an [عر.] (ق.) ۱. به‌صورت پول حاضر و آماده: **همین‌که موقع ختم معامله رسید، در محضر... حاضر بشود و قیمت را نقداً بپردازد و قباله و بنچاق زمین را دریافت دارد.** (جمال‌زاده[۱] ۶۱) ○ **حقوق ایام خدمت نقداً و جنساً پرداخت می‌گردید.** (مصدق ۴۳) ○ **هرجا... گوسفند دیدید، خریداری کنید و قیمت آن را نقداً بپردازید.** (نظام‌السلطنه ۴۰/۱) ۲. (گفتگو) درحال حاضر؛ در وضعیت حاضر؛ در وضعیت موردنظر: **بگو ببینیم نقداً فکروخیالت چیست؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۸)

نقدشناس naqd-šenās [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) صراف: **آن مبصّر که هست نقدشناس / نیم جو نیستش زروی قیاس.** (نظامی[۴] ۴۸)

نقدکن naqd-kon [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که نیک‌وبد کسی را می‌پرسد، و به‌مجاز، آن‌که احوال کسی را می‌پرسد: **صراف سخن به لفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر ـ کز نقدکنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون.** (نظامی[۲] ۱۹۸)

نقده naqde [از عر.] (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) گل‌وبوته و شکل‌های تزیینی‌ای که با نخ مخصوص ابریشمی برروی پارچه می‌دوزند: **حبیبه‌سلطان... از آب‌وجاروب... گرفته تا کارهای دیگری ازنوع زنجیره‌بافی و نقده و گلابتون... سررشته داشت.** (جمال‌زاده[۹] ۷۴-۷۵) ۲. (قد.) سیم و زر مسکوک: **چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدَن / نه قماش و نقده و میزان و زن.** (مولوی: مثنوی‌شریف: شرح عبدالباقی گولپینارلی، دفتر اول، ص ۲۰۶) ○ **آن‌که او را کس به نسیه و نقد نستانَد به خاک / این‌چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا؟** (مولوی[۲] ۸۹/۱)

نقده‌دوزی n.-duz-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) دوختن گل و بوته با نخ‌های ابریشمی برروی پارچه: **دست همهٔ معلمه‌های مدرسه را در نقده‌دوزی و ملیله‌دوزی... از پشت بسته است.** (جمال‌زاده[۳] ۵۳-۵۴)

نقدی naqd-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به وجه نقد پرداخته می‌شود: **جوایز نقدی.** ○

هدیه‌های نقدی و جنسی‌ای ازقبیل پول زرد و اسکناس... به‌طرف او پرتاب گردید. (شهری[۲] ۱/۳۰۵) ○ به تمام خدام مجلس... بذل خلاع و عطایای نقدی ملکانه شامل گردید. (افضل‌الملک ۱۳۵) **۲.** ویژگی معامله‌ای که بهای جنس در آن فی‌المجلس پرداخته می‌شود: **معاملهٔ نقدی.** **۳.** (ق.) به‌صورت پرداخت پول آماده درمقابل جنس هنگام خرید: **همهٔ اجناس را نقدی خریدم.**

نقدین naqd.eyn [عر.: نقدَین، مثنایِ نَقد] (اِ.) (قد.) (مجاز) طلا و نقره: **[ارکان اسلام] در زکات نقدین از دویست درم، پنج درم [است.]** (لودی ۱۲۹)

نقدینگی naqd-ine-gi [عر.فا.فا.] (اِ.) **(اقتصاد)** مجموعهٔ پول در جریان در یک کشور: **میزان نقدینگی سال جاری این کشور افزایش یافته‌است.**

نقدینه naqd-ine [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱. (اقتصاد)** پول رایج قابل پرداخت و دریافت؛ پول نقد: **چون از صبح طفلکی آقامرتضی را منتر خودم کرده‌بودم، هرچه نقدینه در جیب داشتم با آقامرتضی، نصف کردم.** (شاهانی ۶۱) ○**سحرگه به بازارش، اندر بَرید/ فروشید و نقدینه‌اش آورید.** (عشقی ۴۰۱) ○ **هرچه نقدینه و قیمتی بود، بردند و تفضلاً عبای من را رد کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۳۰) **۲.** (اِ.) **(اقتصاد)** اموال گران‌بها که تبدیل آنها به پول آسان صورت می‌گیرد. **۳.** (صف.) نقد (مِ. ۱) ← : **سلطان‌المتألهین... درکمال سهولت و راحت و داشتن وجوه نقدینه گذران می‌کرد.** (افضل‌الملک ۱۰۶)

نقر naqr (اِمص.) (قد.) **۱.** کندنِ نقش برروی چیزی؛ کنده‌کاری. ← ● نقر شدن، ● نقر کردن (مِ. ۱). **۲.** کوبیدن؛ نواختن. ← ● نقر کردن (مِ. ۳).

● ~ **شدن** (مصل.) کنده‌کاری شدن: **توی هشتی میدان، آب‌دان مسی بزرگی بود... که گرداگرد آن آیه‌ها و دعاها و نقوش نقر شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ○ **روی اسم مارسل تاجی نقر شده‌است.** (قاضی ۱۰۱)

● ~ **کردن** (مصم.) **۱.** کنده‌کاری کردن: **فتوحات داریوش را به سینهٔ کوه بیستون نقر کرده‌اند.** ○ **حاجی صدقیانی... گفت:... تو از کجا می‌دانی که چنین عبارتی را داده‌باشد روی سنگ لحدش نقر کنند؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۰) ○**فرمان را آوردند و در سه‌چهار جای شهر در سنگ نقر کرده چسباندیم.** (نظام‌السلطنه ۱/۸۸) **۲.** (قد.) کندن: **آنان هر روز سد را با منقارهای خویش نقر می‌کنند.** (کدکنی ۳۹۳) **۳.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** با انگشت یا مضراب بر آلات موسیقی و مانند آنها نواختن: **مَلِک جام را نقر کرد. آوازی بیامد.** (یوسف‌وزلیخا: معین)

نقرات naqarāt [عر.، جِ. نَقَرَة] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** مجموع ضربه‌ها بر آلات موسیقی که با انگشت یا با مضراب زده می‌شود: **نقراتی که از ایادی مهره بر مثل طبول... زنند...** (مراغی ۸۹)

نقرس neqres [عر.] (اِ.) **(پزشکی)** بیماری ناشی از تجمع اسیداوریک و نمک‌های آن در خون و مفصل‌ها که به انهدام مزمن مفاصل یا تشکیل سنگ در کلیه منجر می‌شود: **تو این هوا اگر مشروب نخوری، پادرد و نقرس و باد مفاصل امان به تو می‌دهند هیچ‌وقت؟** (← گلستان: شکوفایی ۴۵۵) ○ **حضرت‌والا... به‌بهانهٔ این‌که مرض فتق و نقرسش عود کرده‌است، عازم شهر شد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴) ○ **شاه‌غازی که مبتلا به مرض نقرس بودند، شب سه‌شنبه ششم شهر شوال... به عالم بقا رحلت نمودند.** (افضل‌الملک ۱۱۴)

نقره naqre [عر.: نقرَة] (اِمص.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** ضرب؛ ضربه زدن؛ یک بار نواختن: **گوییم نَقره دراصطلاح اهل علم آن است که تلفظ به حرفی کنند یا مضراب بر وتری زنند.** (مراغی ۸۸) ○ **روز قیامت بعضی را عید و بعضی را وعید است تا از آن زمزمهٔ صور و نَقرهٔ ناقور اعتبار گیرند.** (افلاکی ۴۳۲) ○**صناعت موسیقی دو جزو است یکی تألیف... دوم ایقاع است... که اندرمیان نغمه‌ها افتد و نَقره‌ها که از یکی به یکی شوند.** (ابن‌سینا: مشحون ۱۴۹)

● ~ **زدن** (مصل.) (قد.) **۱.** ضربه زدن: **شبی درهم شده چون حلقهٔ زر/ به نقره نَقره زد بر حلقهٔ در.**

(نظامی[۳] ۳۵) **۲.** بشکن زدن: **یاری داری، که مه خجل گردد از او/ با نَقره زدن، ولیک با زر زندت.** (؟: نزهت ۲۶۱)

نقره naqare [از عر.] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نقاره ←: **خلق شهر نَقره‌ها می‌زدند.** (بیغمی ۸۶۸)

نقره[۱] noqre [از سغ.] (اِ.) **(شیمی)** فلزی گران‌بها، نرم، و سفید با جلای فلزی که در ساختن زیورآلات، آینه، لوازم الکتریکی و الکترونیکی، و در عکاسی و دندان‌پزشکی به‌کار می‌رود؛ سیم: **سینی نقرهٔ چای را... با دستی لرزان گرفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳) ○ **سلطان شصت‌هزار درم نقره دروجه صله اِنعام فرمود.** (لودی ۲۲) ○ **هرکه عاشق نبود مرد نشد/ نقره فایق نگشت تا نگداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴) ○ **نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مَثَل/ گر بُوَد چاه ز دینار و ز نقره ذقنا.** (منوچهری[۱] ۲)

نقره[۲] n. [عر.: نقرَة] (اِ.) (قد.) گودی یا تورفتگی پس‌گردن انسان درمنتهای موی سر: **آن سوختگی به دست‌هاشان/ نقره شده «نقرهٔ» قفاشان.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۲۳۳: معین)

نقره‌آبی n.-'āb-i [از سغ.فا.فا.] (ص.) به‌رنگ آبی براق: **بلوزدامن نقره‌آبی خوش‌دوختی پوشیده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۴۴)

نقره‌آلات noqre-'ālāt [از سغ.عر.] (اِ.) ابزارها و وسیله‌هایی که از نقره ساخته می‌شود: **اگر... نقره‌آلات... به‌حساب آید... می‌توان تمام این ایالت را ازهرجهت آباد نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۲) ○ **آن سلطان... نقره‌آلات و چینی... بدو بخشید.** (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۷۰)

نقره‌افشان noqre-'afšān [از سغ.فا.] (اِمص.) در تذهیب، عملِ افشاندن ذرات نقره بر کاغذ.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افشاندن ذرات نقره بر کاغذ: **لاجوردی ورقِ روز به شب/ نقره‌افشان تو کنی از کوکب.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۳۹)

نقره‌اندود noqre-'andud [از سغ.فا.] (صم.) (قد.) اندوده‌شده با نقره: **وگر نقره‌اندود باشد نحاس/ توان خرج کردن برِ ناشناس.** (سعدی[۱] ۱۴۲)

نقره‌ای noqre-'(y)-i [از سغ.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به نقره[۱]، اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نقره. **۲.** (صنـ.) دارای چنین رنگی: **سوسمارهای رنگارنگ دنبال هم می‌دوند تا سر نخِ نقره‌ای دوکِ گم‌شده‌ای را پیدا کنند.** (بهرامی: شکوفایی ۹۶) ○ **فضا از نور نقره‌ای‌رنگ ماه احاطه شده و سایهٔ طویلی از درخت‌ها روی چمن افتاده‌است.** (مسعود ۶۹) **۳.** ساخته‌شده از نقره: **شمعدان نقره‌ای، قاشق نقره‌ای.**

نقره‌پوش noqre-puš [از سغ.فا.] (صم.) ویژگی آنچه از نقره پوشیده شده‌باشد: **هنگام ورود [به حرم] لنگهٔ درِ بزرگ را که نقره‌پوش بود می‌بوسیدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ **یکی جسمی و دیگر نقره‌پوش است/ ولی این کار نیش پُر ز نوش است (دربیان رنگ‌وروغن).** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۱)

نقره‌خنگ noqre-xeng [از سغ.فا.] (اِ.) (قد.) اسب سفید و به‌رنگ نقره: **اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم... بورخلوتی... نقره‌خنگ... آسمان‌گون.** (فخرمدبر ۱۹۰)

نقره‌داغ noqre-dāq [از سغ.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پولی که معمولاً به ناروا گرفته می‌شود و باعث ناراحتی بیش‌تر پول‌دهنده می‌گردد: **برنامهٔ کار این کمیسری آن بود که کمتر کسی را از شاکی به عدلیه می‌فرستاد و درهرصورت میان آنها را به‌نحوی خود فیصله داده با تنبیهات نقدی و نقره‌داغ سر جایشان می‌نشاند.** (← شهری[۲] ۱۱/۲) ○ **پای صندوق مواجب بزرگواری و عزت‌نفس یا کوچک‌ترین تأخیر، گناهانی است که کفاره‌اش نقره‌داغ است.** (آل‌احمد[۵] ۶۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پولی را به‌ناروا پرداختن: **غذای رستوران خیلی گران بود. نقره‌داغ شدیم.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پولی را به‌ناروا از کسی گرفتن: **چپ و راست ازایشان جریمه می‌گرفت و نقره‌داغشان می‌کرد.** (شاملو ۳۸۳) ○ **صاحب‌منصب برای این‌که نقره‌داغ کرده‌باشد قبض دوم را هم مُهر می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۶۸/۱)

نقره‌دوزی‌شده noqre-duz-i-šod-e [از سغ.فا.

فا.فا.فا.] (صمـ.) دوخته‌شده با تارها و نخ‌های نقره‌ای: **از روبندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یا نقره‌دوزی‌شده‌شان می‌گویم که عروسند.** (آل‌احمد[2] ۱۰۴)

نقره‌ساز noqre-sāz [از سغـ.فا.] (صفـ.، اِ.) سازندهٔ اشیا و ظروف نقره‌ای.

نقره‌سازی n.-i [از سغـ.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل نقره‌ساز: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید مانند نانوایی... نقره‌سازی...** (شهری[2] ۳۳۹/۴ ـ ۳۴۰)

نقره‌کار noqre-kār [از سغـ.فا.] (صـ.، اِ.) نقره‌ساز ←.

نقره‌کاری n.-i [از سغـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل نقره‌کار؛ ساختن آلات نقره‌ای: **دولت قران‌های مستعمل را... جمع نمی‌نمود، اشخاصی که دارای این‌گونه قران‌ها بودند، مجبور بودند آنها را به زرگرها برای نقره‌کاری بفروشند.** (جمال‌زاده[14] ۱۷۲) ۲. شغل نقره‌کار. ۳. زینت داده‌شده با نقره: **مادربزرگ با آیینه آمد... یک آیینهٔ سنگی قدیمی با قاب نقره‌کاری.** (کوشان: شکوفایی ۴۰۸)

نقره‌کوب noqre-kub [از سغـ.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه بر آن نقره‌کار کرده‌باشند: **اشیایی که در جلو خان... عرضه می‌شد... عبارت بود از اقسام قفل... چوب وانورهای مختلف... ساده و نقره‌کوب...** (شهری[2] ۳۳۵/۳) ○ **درویش... دهنهٔ نقره‌کوب قاطری را... گرفت.** (جمال‌زاده[4] ۱۳۴/۱) ۲. (صفـ.، اِ.) نصب‌کنندهٔ قطعات نقره بر آلات گوناگون.

نقره‌کوبی n.-i [از سغـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل نقره‌کوب. ۲. (صنـ.، منسوب به نقره‌کوب) ویژگی آنچه بر آن قطعات نقره کوبیده شده‌است: **در سگزآباد... زن‌ها... پیراهن جلیقه‌ای می‌پوشند... با حواشی ملیله‌دوزی یا نقره‌کوبی.** (آل‌احمد[1] ۷۲)

نقره‌گر noqre-gar [از سغـ.فا.] (صـ.) (قد.) نقره‌ساز ←: **فرش زمین بود مسلسل ز زر/ در ته آن خاک زمین نقره‌گر.** (امیرخسرو: آنندراج)

نقره‌گین noqre-gin [از سغـ.فا.] (صـ.) (قد.) نقره‌ای (مِ.۳) ←: **آلات مجلس از اوانی زرین و نقره‌گین... مهیا گردانیدند.** (آقسرایی ۲۹۶) ○ **شد اسب و زینِ نقره‌گین، بر مرکب چوبین نشین/ زین بر جنازه نِه، ببین دستان این دنیای دون.** (مولوی[2] ۹۶/۴) ○ **این مسجد معروف است به مهد عیسی... و قندیل‌های بسیار برنجین و نقره‌گین آویخته هم‌چنان‌که همه شب‌ها سوزد.** (ناصرخسرو[2] ۴۳)

نقس neqs [عر.] (اِ.) (قد.) سیاهیِ دوات؛ مرکّب: **سرشته نقس دواتش ز توتیای امید/ دمیده شوشهٔ کِلکش ز کیمیای عطا.** (مختاری ۱۲)

نقس‌دان n.-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دوات: **من چو شعر تو نبیسم ز عزیزی سخنت/ نقس‌دان مشک تقاضا کند و خامه حریر.** (سنایی[2] ۲۸۱)

نقش naqš [عر.] (اِ.) ۱. خطوط و علائمی که شبیه کسی یا چیزی یا جایی بر سطحی ایجاد می‌کنند؛ صورت؛ شکل؛ تصویر: **ارتنگ... زیباترین نمونهٔ نقش و صورت شمرده شده‌است.** (اقبال[2] ۳۵) ○ **ازآن‌رو هست یاران را صفاها با می لعلش/ که غیراز راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد.** (حافظ[1] ۱۰۱) ○ **سنگی سیاه بوده‌است که رسول(ص) پای مبارک خود برآن‌جا نهاده‌است و آن سنگ نقش قدم مبارک او گرفته[است.]** (ناصرخسرو[2] ۱۲۸) ○ **چو بیدار گردی جهان را ببین/ که دیباست یا نقش مانی به چین.** (فردوسی[3] ۱۳۶۹) ۲. (مجاز) (سینما، نمایش) شخصیت کسی‌که درضمن یک سلسله اعمال و گفتار به‌وسیلهٔ هنرپیشه در تئاتر یا در فیلم یا در تعزیه به‌نمایش درمی‌آید؛ رُل: **چه کسی نقش هملت را در این فیلم بازی کرده‌است؟** ○ **بنا کرد به ازبر کردن نقش خودش.** (دریابندری[3] ۱۹۹) ○ **[در شبیه قیام مختار] یکی نقشِ خوب‌ها را ایفا می‌کرد... دیگری نقش بدها را.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ۳. (مجاز) عمل‌کرد؛ کارکرد: **نقش کارگران در پیروزی انقلاب انکارناپذیر است.** ○ **آنها نیز در شکستن نور و ایجاد تنوع و آهنگ نقشی برعهده داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ۴. (ادبی) در دستورزبان، حالت نحویِ کلمه در جمله: **«علی» در جملهٔ «علی آمد» نقش فاعلی دارد.** ۵.

طرح: **دیدم نقش‌ها را قاطی می‌بافم. رج‌ها کج می‌شد. فایده نداشت ول کردم.** (← اصغری: شکوفایی ۶۰) ○**گفتم: از بحث نقش و طرح قالی... بی‌خبر نیستم.** (خانلری ۳۳۲) **۶.** (مجاز) جنس؛ ذات: **هدایت‌علی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت: راستی که خیلی نقل داری، نقش غریبی هستی.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۱) ○**این پسر نقش غریبی است.** (امیرارسلان: معین) **۷.** صورت ظاهر چیزی: **نقش و قشر علم را بگذاشتند/ رایت عین‌الیقین افراشتند.** (مولوی[1] ۲۱۵/۱) **۸.** (قد.) نوشته: **در انگشتری نگاه کرد، بخندید، گفت: ای آزادمردان! من این نقش بخوانم؟** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۲/۱: معین) ○ **بدیدند نقشی بر آن تیز تیر/ ...** . (فردوسی[3] ۱۶۸۲) **۹.** (قد.) آنچه بر نگین انگشتر یا بر سکه حک می‌کنند: **گر انگشت سلیمانی نباشد/ چه خاصیت دهد نقش نگینی؟** (حافظ[1] ۳۴۲) ○**سکهٔ ایام را بر هر دوروی/ نقش نامش صدر صادق‌رای باد.** (خاقانی ۵۱۸) **۱۰.** (قد.) خال روی طاس‌های نرد: **هرکس از مهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول/ عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟** (حافظ[1] ۲۹۱) ○ **ور سه شش نقش خویش یک بینم/ هم نخواهم که نقش‌بین باشم.** (خاقانی ۷۹۰) **۱۱.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ترانه؛ تصنیف: **نقش‌ها و تصنیف‌های او درمیان مردمان مشهور است.** (ترجمهٔ‌مجالس‌النفائس ۲۶۷: معین) ○ **مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد/ نقش هر نغمه که زد راه به‌جایی دارد.** (حافظ[1] ۸۴) **۱۲.** (قد.) (مجاز) هر عملی که ازروی مهارت و تردستی انجام می‌گیرد: **طارق تا پنج گز دیگر در عرض نقم برفت، از کار و کردار بهروز عیار غافل بود، بهروز عیار نیز هم این نقش کرده‌بود و او نیز درمیان زندان چاه کنده‌بود.** (بیغمی ۸۶۸) **۱۳.** (قد.) (مجاز) اثر؛ نشان: **از جوانی نیست غیراز آه و حسرت در دلم/ نقش پایی چند از این طاووس زرین‌بال ماند.** (صائب[4] ۵۶۶) ○ **غرض نقشی‌ست کز ما بازمانَد/ که گیتی را نمی‌بینم بقایی.** (سعدی[2] ۵۷) ○ **گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشن‌گران/ از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.** (منوچهری[1] ۷۶)

□ ~ِ **آب** (قد.) (مجاز) نقش‌برآب ←: **نقش آب است ار وفا جویی از آن/ بازگردی دست‌های خود گزان.** (مولوی[1] ۶۸/۱)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) در قمار، طاس یا برگ برنده آمدن: **مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش/ زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من خواهم.** (خاقانی ۶۳۶)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) در قمار، طاس یا برگ برنده آوردن: **گفتی فرهت نُدهم صد نقش گر آوردی/ و آخر به سبک‌دستی چیزی زمیان بردی.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۳۹۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۹/۳)

□ ~ِ **امری را زدن** (قد.) (مجاز) آن را به‌اجرا درآوردن: **مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد/ نقش هر نغمه که زد راه به‌جایی دارد.** (حافظ[1] ۸۴) ○ **نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دل‌پذیر افتد/ تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم.** (حافظ[1] ۲۴۵)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ایجاد نقش کردن: **اعلان‌های رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته‌بود.** (هدایت[9] ۱۱) ○ **به یار تا رسد این نامهٔ سرشک‌آلود/ چه نقش‌ها که به بال کبوتر اندازد.** (طالب: آنندراج)

• ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ایجاد نقش کردن؛ تصاویر گوناگون ظاهر ساختن: **هر نفَس عشق دوصد نقش بدیع انگیزد/ تا نگردد به خود آن آینه‌سیما مشغول.** (صائب[1] ۲۵۳۰)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حیله ساختن؛ نیرنگ زدن: **پیل‌زور با خود گفت که نقشی با این ملعون ببازم و به‌نوعی دیگر با او حرب کنم.** (بیغمی ۸۶۱) ○ **حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم/ تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی.** (حافظ[1] ۳۲۴)

□ ~ **باز مالیدن** (قد.) با آوردن خال‌های مساعد در قمار از حریف، بردن، و به‌مجاز، او را تنبیه کردن: **دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کعبتین او بازمالید.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۱) ○**کنون نقشم کسی می باز مالد/که با او از دو شش چاری نیاید.** (انوری[1] ۸۵۳)

□ ~ **بازی کردن** (مجاز) **۱.** (سینما، نمایش) شخصیت کسی را درضمن یک سلسله اعمال و گفتار در تئاتر یا در فیلم به‌نمایش درآوردن:

یکی از هنرپیشه‌های معروف نقش مالک‌اشتر را در این فیلم بازی کرده‌است. ○ مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر یا پدر یا حتی نویسنده را بازی کند. (گلشیری[۱] ۱۲) ○ یادم آمد در صحنهٔ تئاترم و باید نقش خودم را بازی کنم. (حجازی ۳۹۹) **۲.** (گفتگو) تظاهر کردن و خود را به گونهٔ کسی دیگر نشان دادن: **طرف نقش بازی می‌کند نباید حرفش را باور کرد.** ○ **سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پروپاقرص من بود، منتها نقش عشاق دل‌باخته را بازی نمی‌کرد.** (علوی[۱] ۱۸۶) **۳.** (گفتگو) ● نقش داشتن ←: **در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده‌باشد.** (علوی[۲] ۱۲۴)

▫ ~ (~ِ) **بر آب** (مجاز) نقش‌برآب ←.

▫ ~ **برآب بستن** (قد.) (مجاز) ▫ نقش‌برآب زدن (مِ. ۱) ↓: **تقدیر الاهی با تدبیر انسان موافق نبود و... مرکب تدبیرشان در سر درآمد و نقشی بود که بر آب می‌بستند.** (آقسرایی ۷۵)

▫ ~ **برآب زدن** (قد.) (مجاز) **۱.** کار بیهوده کردن: **به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب/ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۱) **۲.** حیله کردن؛ حیله به‌کار بردن: **درویش آدم غریبی است... به‌هرحال بگو ببینیم باز چه نقشی‌برآب زده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۲/۱) ○ **سیاوش گفت: راست بگو که کجا می‌رفتی؟ هلال گفت: که نقشی بر آب زده‌ام، باشد که فیروزشاه را بیاورم.** (بیغمی ۸۶۸) نیز ← نقش‌برآب.

● ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● نقش انگیختن ←: **هزار نقش برآرد زمانه و نبود/ یکی چنان‌که در آیینهٔ تصور ماست.** (انوری[۱] ۴۱)

● ~ **برانگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نقش انگیختن ←: **چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت/ فسون ما برِ او گشته‌است افسانه.** (حافظ[۱] ۲۹۶) ○ **صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم/ چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم.** (مولوی[۲] ۲۱۹/۳)

▫ ~ **بر درِ حمام** (قد.) (مجاز) ▫ نقش دیوار ←: **اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است/ که دیگران همه نقش‌اند بر درِ حمام.** (سعدی[۴] ۵۰۱) نیز ← ▫ نقش حمام.

▫ ~ (~ِ) **بر زمین شدن (گردیدن)** (گفتگو) (مجاز) افتادن؛ زمین خوردن: **تیری به قلب خالوقربان خورده در جلو پای سرهنگ روح‌الله‌میرزا نقش بر زمین گردید.** (مستوفی ۵۱۶/۳)

● ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تولید نقش و تصویر کردن: **موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۴/۱: معین)

⊙ ~ **برگشتن** (قد.) (مجاز) بخت و اقبال به کسی پشت کردن: **از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش/ خاتم ازدست سلیمان دیو بیرون می‌کند.** (صائب[۴] ۴۵۴)

▫ ~ **بر یخ زدن** (قد.) (مجاز) کار بی‌حاصل و بیهوده کردن: **نقش وفا برسر یخ می‌زنند/ ... .** (نظامی[۱] ۱۷۵)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌تصویر درآمدن؛ مصور شدن؛ ایجاد نقش شدن: **چگونه هر روز صورت تازه‌تری از این وضع ناگوار بر آن صفحات نقش می‌بندد؟** (اقبال[۱] ۱/۴ و ۲/۲) ○ **تختهٔ اول که الف نقش بست/ بر درِ محجوبهٔ احمد نشست.** (نظامی[۱] ۱۲) **۲.** (مجاز) پدید آمدن؛ ایجاد شدن: **لبخند ملایمی بر گوشهٔ لبانش نقش بست.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۲) ○ **اگر من دیگر استاد را نمی‌دیدم و خاطراتی که از او در سینهٔ من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آن‌وقت همین حادثه... در دل و روح من هیچ مُهری نمی‌گذاشت.** (علوی[۱] ۶۸) ○ **به امرش وجود از عدم نقش بست/ که داند جز او کردن از نیست، هست؟** (سعدی[۱] ۳۴) **۳.** (قد.) نقاشی کردن؛ به‌تصویر کشیدن؛ صورتگری کردن: **این روح چرا داری گر زآن‌که تو این جسمی؟/ وین نقش چرا بندی گر زآن‌که همه جانی؟** (مولوی[۲] ۲۹۴/۵) ○ **چنان در لطف بودش آب‌دستی/ که بر آب از لطافت نقش بستی.** (نظامی[۳] ۴۸) **۴.** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) تصور کردن؛ تخیل کردن: **نقاش را صورت افلاس دست داد، چنان‌که به‌هیچ‌وجه نقش بودن در وطن مألوف نمی‌توانست بست.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۳) ○ **نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زآن چشم مست/ طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۴) **۵.**

(قد.) (مجاز) آفریدن؛ به‌وجود آوردن: **تا چه کرد آن‌که نقش روی تو بست/ که درِ فتنه بر جهان بگشاد.** (سعدی[۳] ۴۶۷) ○ **بهر بذلش نطفهٔ خورشید را/ نقش در ارحام کان بست آسمان.** (خاقانی ۵۱۶) **۶.** (قد.) (مجاز) آراستن؛ زینت دادن: **سخن را نگارندهٔ چرب‌دست/ به‌نام سکندر چنین نقش بست.** (نظامی[۸] ۴۴)

□ **~ به حرام بودن** (قد.) (مجاز) دارای ارزش نبودن؛ باطل بودن: **هرکو نکند فهمی زین کِلک خیال‌انگیز/ نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹)

● **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) قبول نقش کردن: **ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب/ گر آزمایش را برنهد بر آب نگین.** (فرخی[۱] ۲۹۴) ○ **باز دیگر بار بر آتش نهد و اندک‌اندک بجوشانَد... و هرزمانی چاشنی کند تا چنان شود که نگین برنهی نقش بپذیرد.** (اخوینی ۶۰۸)

□ **~ِ حمام** (قد.) تصویری که بر سر در یا دیوار حمام‌ها می‌کشیدند؛ نقش گرمابه: **اگر بی‌دانه و گسترده‌ای دام/ میان تو چه فرق و نقش حمام؟** (امیرحسینی ۱۵۰)

□ **~ِ خاطر ساختن** (مجاز) دریاد نگه داشتن؛ آویزهٔ گوش کردن: **گوشَت را بازکن و آنچه را می‌گویم درست بشنو و نقش خاطرت بساز.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰)

● **~ خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پی بردن به وضعی؛ آگاه شدن از موضوعی: **بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان/ که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید.** (سعدی[۴] ۴۶۶) ○ **فانی آن شد که نقش خویش نخواند/....**(نظامی[۴] ۳۷)

⊙ **~ دادن** (مجاز) **۱.** (سینما، نمایش) بازی کردن در نقش کسی را به هنرپیشه‌ای واگذار کردن. ← نقش (مِ.۲): **کارگردان نقش هاملت را به این هنرپیشه داده‌است.** **۲.** ● (مصـ.ل.) در موقعیتی قرار دادن: **این نگرش نقش یگانه‌ای به علم می‌دهد.**

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) در کاری سهیم بودن یا دخالت داشتن: **او نقش عظیمی در ساختن این بنا داشت.** ○ **پس من و تو هیچ نقشی نداریم؟** (گلاب‌دره‌ای ۶۱)

□ **~ دست دادن** (قد.) (مجاز) ● نقش آوردن ←: **در آب‌ورنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم/ چو نقشش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴)

□ **~ِ دیوار** (قد.) (مجاز) بی‌خاصیت و بی‌هنر: **مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل/ درست شد به‌حقیقت که نقش دیوارم.** (سعدی[۴] ۵۱۴)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** تصویر کردن؛ نقش کردن: **روی سرطاقی با تکه‌های کاشی چشمی نقش زده‌بودند و خطی از وسط قرنیه را نصف می‌کرد.** (علی‌زاده ۲ ۲۳۲/۲) ○ **سه فرهنگ‌نامه ز فرخ دبیر/ به مشک سیه نقش زد بر حریر.** (نظامی[۸] ۱۴۱) **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) در قمار بردن: **هرکسی در روز قتلم بوسه زد بر دست تو/ ازسرِجان من گذشتم نقش را یاران زدند.** (خالص: آنندراج) **۳.** (قد.) (مجاز) حیله کردن؛ فریب‌کاری کردن: **خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند/ این‌همه نقش می‌زنم ازجهت رضای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴)

□ **~ [رویِ] زمین شدن** (گفتگو) (مجاز) روی زمین افتادن؛ زمین خوردن: **پایش به سنگی گیر کرد و نقش روی زمین شد.** ○ **اسب چند قدم بعد نقش زمین شد و مُرد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **اسمال با زبردستی جا خالی نمود و سیاه پوست با مغز نقش زمین شد.** (مدنی ۱۳۹)

□ **~ [رویِ] زمین کردن** (گفتگو) (مجاز) به زمین زدن: **او را هل داد و نقش روی زمین کرد.** ○ **نزدیک بود در پاهای من بپیچد و مرا نقش زمین کند.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۳) ○ **نفر دوم مجالش نداده با ضربهٔ چاقویی... نقش زمینش می‌کند.** (شهری[۱] ۲۲۲)

□ **~ِ زیاد** (قد.) (بازی) نوعی بازی نرد، که در آن یک خال اضافی بر نقش آمده می‌افزوده‌اند، و به‌مجاز، اسم بی‌مسما یا چیز اضافی و به‌دردنخور: **از هستی‌ام ار نیست نشان، نام به‌جاست/ در نرد شب‌وروز جهان نقش زیادم.** (کلیم: آنندراج) ○ **ای نقش زیاد طالع من/ در زایجهٔ فنات جویم ـ چون نقش**

زیادکس نبیند/کی در ورق بقات جویم. (خاقانی ۳۰۵)
⊙ ~ **سوختن** (قد.) (مجاز) در قمار، نقش خوب آوردن و از آن سود نبردن: **بس‌که نقشم در قمار عشق‌بازی سوخته‌ست/ گل کند داغم به‌رنگ کعبتین از استخوان.** (اثر: آنندراج)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تصویر شدن؛ نوشته شدن: **دستورِ ساخت و ماده‌تاریخ [توپ‌مروارید] برانتهایش نقش شده‌بود.** (شهری[۲] ۷۵/۱) ○ **از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد.** (علوی[۳] ۳۰)

▫ ~ِ **شش آمدن** (قد.) آمدن نقش خوب در قمار، و به‌مجاز، دارای بخت‌واقبال مساعد شدن: **نقشش از طاس فلک چون همه شش می‌آید/ از چه معنی‌ست فرومانده به ششدر نرگس.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۵۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۳/۳)

▫ ~ِ **غلط خواندن** (قد.) (مجاز) اشتباه کردن؛ گم‌راه شدن: **گفتی که حافظ این‌همه رنگ‌وخیال چیست؟/ نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۱)

▫ ~ِ **قالی** (صنایع‌دستی) **۱.** مجموعهٔ خطوط، شکل‌ها، و طرح‌هایی که در زمینه یا حاشیهٔ یک قالی به‌کار می‌رود: **اگر نمی‌خواهی به این مقام برسی، همان که هستی باش و مانند نقش قالی ثابت و لایتغیر بمان.** (قاضی ۶۴۰) ○ **جان‌ها واگشاده بر درِ غیب/ بسته پیشش چو نقش قالی باد.** (مولوی: افلاکی ۷۰۳) **۲.** ورقی دارای شکل شطرنجی برای طراحی نقش قالی.

▫ ~ِ **کاری را داشتن** (قد.) (مجاز) استعداد آن را داشتن: **نقش این کار ندارد ز سبک‌روحان نیست/ گر ازاین‌راه کسی نقش کف پا ببَرد.** (ظهوری: آنندراج)

▫ ~ِ **کج باختن با کسی** (قد.) (مجاز) او را فریب دادن؛ به او نیرنگ زدن: **نقش راکج مباز با عرفی/ مهره تاکی به ششدر اندازد.** (عرفی: دیوان ۲۰: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۳/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تصویر کردن؛ نقاشی کردن: **عکس دوازده برج را بر آن نقش کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۸) ○ **ابزار جهاز دختر [را]... روی سنگ قبرش نقش کرده‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۸۹) ○ **بر جبین نقش کن از خون دل من خالی/ تا بدانند که قربان تو کافرکیشم.** (حافظ[۱] ۲۳۴)

▫ ~ **کردن با کسی** (قد.) (مجاز) حیله‌ورزی کردن با او؛ او را فریب دادن: **مباداکه این عیّاری بوده‌باشد و با من نقش کرده‌باشد.** (بیغمی ۸۶۸)

▫ ~ِ **کسی را بازی کردن** (مجاز) (سینما، نمایش) شخصیت او را در تئاتر یا فیلم به‌نمایش درآوردن. نیز ← نقش (مِ. ۲): **نقش کلئوپاترا را خوب بازی کرد.**

▫ ~ِ **کسی را تباه کردن** (قد.) (مجاز) ازمیان بردنِ او؛ نابود کردنِ او: **ازمیان برجست یک شیر سیاه/ پنجه‌ای زدکرد نقشش را تباه.** (مولوی[۱] ۲۷۲/۱)

▫ ~ِ **کسی را خواندن** (قد.) (مجاز) او را یاد کردن: **چون روس را بگرفتند، به قلعهٔ علاءالدوله محبوس ماند دیگرکس نقش او نخواند.** (راوندی ۳۴۴)

▫ ~ِ **کسی را شستن** (قد.) (مجاز) کار او را تباه کردن: **خوابِ مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای/ وز همه‌ام گسسته‌ای بی‌تو به‌سر نمی‌شود.** (مولوی[۵] ۱۲۵)

⊙ ~ **کشیدن** تصویر کردن؛ نقاشی کردن: **مکش که بیهده این نقش می‌کشی نقاش/که خون بگریی، اگر پی بری به احوالم.** (عشقی ۴۰۶) ○ **نقش چشم خویش بر بال کبوتر می‌کشیم/ ... .** (قدسی: آنندراج)

▫ ~ِ **کم زدن** (قد.) (مجاز) باختن در قمار: **قطره کم‌کم می‌چکانَد ابر تر بر لوح خاک/ راست چون بازندهٔ نردی که نقش کم زند.** (طالب‌آملی: کلیات ۵۳۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۳/۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) باقی ماندن: **وقایع و سوانحی که بر مردم وارد می‌شد، فقط در حافظهٔ اشخاص نقش می‌گرفت.** (فروغی[۳] ۹۸) **۲.** (قد.) قبول نقش کردن؛ نقش را در خود نگه داشتن: **خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو/ که نقشی درخیال ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱) ○ **دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت/ یک‌لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند.** (خاقانی ۷۶۳)

▫ ~ِ **گرمابه** (قد.) ۱. ▫نقش حمام ←. ۲. (مجاز) ▫نقش دیوار ←: **خود بدانی چون بر من آمدی/ که تو بی من نقش گرمابه بُدی.** (مولوی[۱] ۳۲۵/۲)

• ~ **نشستن** (مصـ.ل.) (قد.) در قمار، آمدن نقش مساعد، و به‌مجاز، اعتبار یافتن: **به بوسه‌بازی او هرچه داشت باخت کلیم/ نمی‌نشیند نقشش در این قمار افسوس.** (کلیم ۲۴۹)

⊙ ~ **نهادن** (قد.) (مجاز) • نقش انگیختن ←: **شکسته هم‌چو نگارم ز نوک خامهٔ فکر/ که بر صحیفهٔ دل نقش آن نگار نهد.** (نجیب‌الدین جرفادقانی: آنندراج)

▫ ~**ونگار** ۱. شکل‌ها و صورت‌های رنگین و گوناگون: **به نقش‌ونگار فرش اتاق خیره شده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۱) ○ **هم گلستان خیالم ز تو پُر نقش‌ونگار/ هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴) ۲. آرایش و زیور: **خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را/ نقش‌ونگار و خاتم پیروزه گو مباش.** (سعدی[۲] ۱۰۲)

▫ **به** ~ (قد.) دارای نقش: **مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا/ که پشت مار به‌نقش است و زهر او قتال.** (سعدی[۳] ۷۳۱)

نقش‌آفرین n.-ā('ā)farin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. نقاش؛ صورت‌گر. ۲. (مجاز) آن‌که در نقشی، خوب بازی می‌کند. ← نقش (مِ. ۲): **نقش‌آفرین شخصیت داستان.** ۳. (مجاز) انجام‌دهندهٔ کاری به‌صورت کامل و نمایان: **نقش‌آفرینان جبهه‌های جنگ.**

نقش‌آفرینی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل نقش‌آفرین. ← نقش‌آفرین.

نقش‌الحجر naqš.o.l.hajar [عر.] (اِ.) (قد.) نقش بر سنگ، و به‌مجاز، نقش پای‌دار: **نقشی که خرس بر آن موم می‌نهاد می‌پنداشت که مگر بر حاشیهٔ خاطر آن ناقهٔ صالح نقش‌الحجر خواهدشد.** (وراوینی ۶۴۳-۶۴۴)

نقش‌انداز naqš-a('a)ndāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) ۱. نقاش؛ صورتگر. ۲. (ساختمان) نوعی آجرچینی که در آن، نقش‌های مختلفی در نمای ساختمان ایجاد می‌کنند.

نقش‌اندازی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) تصویرگری؛ نقاشی: **نقش‌اندازی با قلم برروی جلدها خاصه جلدهای پارچه‌ای نیز معمول بود....** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۴)

نقش‌باز naqš-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ۱. هنرپیشه‌ای که در نقشی بازی می‌کند. نیز ← نقش (مِ. ۲): **این مرد نقش‌باز است خود اعلی‌حضرت نیست.** (پارسی‌پور ۱۰۰) ۲. (قد.) فریب‌کار: **بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من/ کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من.** (حافظ[۱] ۲۷۶)

نقش‌برآب naqš[-e]-bar-ā('ā)b [عر.فا.فا.] (صـ.) (مجاز) ازبین‌رفته؛ محو؛ بیهوده: **هر امیدی درقبال نفرت و حسد و هجران نقش‌برآب است.** (قاضی ۲۷۱) ○ **در عالم فانی که بقا پا به رکاب است/ گر زندگی خضر بُوَد نقش‌برآب است.** (صائب[۳] ۱۶۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **هنوز چند دقیقه نگذشته‌بود که تمام آن نقش‌ها نقش‌برآب شد.** (شهری[۱] ۳۷) ○ **که می‌توانست فکر کند که چنین امیدها و آرزوهای زیبایی... بدین زودی نقش‌برآب شود؟** (قاضی ۱۱۲۸-۱۱۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: **یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانهٔ میرزا تمام زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش‌برآب کرد.** (علوی[۳] ۳۳)

نقش‌برجسته naqš-bar-ja(e)st-e (صـ.، اِ.) اثری هنری برروی سطحی مانند دیوار یا فرش، که در آن، نقش‌ها به‌صورت برجسته هستند.

نقش‌بند، نقشبند naqš-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نقاش؛ صورتگر: **...که خداوند آسمان و زمین/ که جز او نیست نقش‌بند صور.** (ایرج ۱۹) ○ **دو چشم در سر هرکس نهاده‌اند ولی/ تو نقش بینی و من نقش‌بند می‌نگرم.** (سعدی[۴] ۶۴۳) ○ **دیبافروش زنی داشت که از دیباچهٔ رخسارش نقش‌بند چین نسخهٔ زیبایی بردی.** (وراوینی ۴۰۳)

نقش‌بندی[۱]، نقشبندی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

(قد.) ۱. نقاشی؛ صورتگری: **هرکس یک نظر فرش‌های کهنهٔ اصلی ایران را ببیند... آن رنگ‌های جاودانی... و آن نقش‌بندی‌های استادانه... را فراموش نخواهد نمود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۷-۷۸) ۲. (مجاز) حیله‌گری؛ توطئه: **ملک‌الروم از آن نقش‌بندی آگاهی یافت.** (آقسرایی ۷۵) ○ **به... نقش‌بندی و حیلت‌گری موصوف بود.** (عوفی: جوامع‌الحکایات ۲۹/۲: معین) ۳. (مجاز) رقم زدنِ مقدرات: **ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب/ که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی.** (حافظ[۱] ۳۳۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) نقاشی کردن؛ صورت‌های زیبا پدید آوردن: **پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور/ نقش‌بندی نه به شنگرف کند یا زنگار.** (سعدی[۳] ۷۲۰)

نقش‌بندی[۲]، نقشبندی .n [عر.فا.] (اِ.) (تصوف) نقش‌بندیه ↓: **جانی‌بیک چون بیمار بود و تاب سواری به الغار نداشت، او را به خانهٔ یکی از خواجه‌های نقش‌بندی سپرده‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۰)

نقش‌بندیه، نقشبندیه naqš-band-iy[y]e [عر.فا. عر.] (اِ.) (تصوف) یکی از سلسله‌های صوفیه، منسوب به بهاءالدین نقش‌بند (۷۱۸-۷۹۱ هـ.ق.): **جامی... در بازگشت به هرات شوقی به تصوف یافت، به سعدالدین کاشغری پیوست و در طریقت نقش‌بندیه درآمد.** (زرین‌کوب[۱] ۲۸۹)

نقش‌بین naqš-bin [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در قمار دست حریفش را می‌خوانَد: **ور سه‌شش نقش خویش یک بینم/ هم نخواهم که نقش‌بین باشم.** (خاقانی ۷۹۰) ○ **دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او/ ما منکیاگران و اجل نقش‌بین منگ.** (سوزنی[۱] ۲۳۳)

نقش‌پذیر naqš-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه کاری در آن اثر می‌گذارَد: **چون موم نقش‌پذیرتر از سنگ است، از موم مُهر سازند و از سنگ نسازند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰)

نقش‌پذیرا n.-ā [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) نقش‌پذیر ↑: **نقد ملتمَسش نقش‌پذیرای دارالضرب قبول نشد.** (شیرازی ۵۸)

نقش‌پذیری naqš-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل پذیرفتن نقش: **نقش‌پذیری موم.** ۲. (مجاز) (سینما، نمایش) پذیرفتن نقش یا رل شخصیتی در نمایش یا فیلم: **قابلیت نقش‌پذیری این شخصیت اسطوره‌ای را در هیچ‌کدام از هنرپیشه‌ها نتوانستیم تشخیص بدهیم.** ۳. (مجاز) پذیرفتن انجام کاری معیّن: **باتوجه به مسئولیت‌های زنان در خانه نقش‌پذیری اجتماعی آنها حساس‌تر خواهدبود.**

نقش‌پرداز naqš-pardāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) نقاش؛ صورتگر: **بدان گلشن رسید آن نقش‌پرداز/ همان نقش نخستین کرد آغاز.** (نظامی[۳] ۶۳)

نقش‌دار naqš-dār [عر.فا.] (صف.) دارای نقش: **شلیته... از چیت‌های خوش‌رنگ نقش‌دار تهیه می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ **نسخهٔ منحصربه‌فردی بوده‌است، نسخه‌ای که جلدش زرکوب و... نقش‌دار... بود.** (شریعتی ۶۰۳)

نقش‌طراز naqš-tarāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) نقاش (مِ. ۱) ←: **چون‌وچرا نقش‌طراز تن است/ آینهٔ صورت از او روشن است.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا/ نقش‌طراز آن ردا عین بقای ایزدی.** (خاقانی ۴۶۵)

نقش‌کند naqš-kan-d [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) ویژگی چیزی که بر آن نقشی کنده‌باشند: **پیش چوب و پیش سنگ نقش‌کند/ ای‌بسا گولان که سرها می‌نهند.** (مولوی[۱] ۳۳۲/۲)

نقش‌کوب naqš-kub [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) قالبی چوبی یا فلزی دارای زمینه‌ای منقش که با کوبیدن آن بر چرم جلد کتاب، نقش آن را برروی جلد می‌انداخته‌اند.

نقش‌کوبی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) عمل کوبیدن نقش برروی جلد کتاب.

نقش‌گر، نقشگر naqš-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نقاش (مِ. ۱) ←: **مه که در انگیزش رنگ است چست/ نقش‌گر صورت ایوان توست.** (امیرخسرو:

آتندراج) ○ بشنو از جان سلام تا برهی از کلام/ بنگر در نقش‌گر تا برهی از نقوش. (مولوی[۲] ۱۱۰/۳)

نقش‌گردان naqš-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (نمایش) گرداننده عروسک‌ها: **در نمایش عروسکی او نقش‌گردان نمایش بود.**

نقش‌مایه naqš-māye [عر.فا.] (اِ.) آنچه موضوع نقاشی، عکاسی، و هنرهایی مانند آنها قرار می‌گیرد: **گل‌وگیاه نقش‌مایهٔ بسیاری از نقاشی‌هاست.**

نقش‌مند naqš-mand [عر.فا.] (ص.) (زبان‌شناسی) دارای نقش دستوری: **تکواژ کوچک‌ترین واحد معنی‌دار یا نقش‌مند دستوری است.**

نقش‌نامه naqš-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کتاب مصور: **نگارنده آن نقش‌های بدیع/ از این نقش‌نامه همی‌بسترد.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

نقشه naqš-e [عر.فا.] (اِ.) ۱. نموداری از یک ناحیه از زمین یا آسمان که معمولاً روی سطح صافی ترسیم می‌شود. ۲. نموداری نشان‌دهندهٔ ویژگی‌های یک قطعه، ساختمان، دستگاه، و مانند آنها که معمولاً با خطوط ساده رسم می‌شود و اندازه‌های واقعی یا نسبی موضوع موردنظر را نشان می‌دهد: **نقشه دادم که منزل بسازد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۲/۱) ○ **نقشهٔ معبد جدید را به تو بنمایم.** (طالبوف[۲] ۱۳۱) ۳. (مجاز) طرح یا برنامهٔ ذهنی برای دست‌یابی به هدفی معیّن؛ طرح برنامه: **نقشه‌ام این بود که... از بی‌راهه... به شهر برگردم.** (جمال‌زاده[۲] ۶) ○ **عمال ایرانی... در ایران شروع به‌کار کردند و هرکدام به‌نحوی نقشهٔ سقوط دولت من را طرح می‌نمودند.** (مصدق ۱۸۴)

☜ □ ~ **برداشتن از جایی** ازروی آن نقشه تهیه کردن: **نقشهٔ این منطقه را هنوز برنداشته‌اند.**

□ ~ٔ **توپوگرافی** ۱. (جغرافیا) نقشه‌ای که برروی آن عوارض سطحی منطقه‌ای، همراه‌با موقعیت و ارتفاع نسبی این عوارض نشان داده می‌شود. ۲. (ساختمان) نقشه‌ای که در آن ارتفاع نقاط اطراف یک محل نسبت‌به سطح آن محل به‌کمک منحنی‌هایی نشان داده شده‌است.

□ ~ٔ **توپوگرافیک** (ساختمان) □ نقشهٔ توپوگرافی (مِ. ۲) ↑.

• ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) طرح ریختن یا تنظیم کردن برنامه‌ای ذهنی برای دست‌یابی به هدفی معیّن: **برای زندگانی خود... نقشه‌ای چیده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۱)

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (مجاز) • نقشه چیدن ↑: **برای حساب‌های پس‌افتادهٔ خود... نقشه‌های تازه می‌ریختند.** (آل‌احمد[۷] ۱۷۴) ○ **با یک‌دیگر نقشهٔ آیندهٔ خودشان را می‌ریختند.** (هدایت[۵] ۱۰۴)

□ ~ٔ **قالی** (صنایع‌دستی) کاغذی شطرنجی که برروی آن طرح قالی را می‌کشند.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) نقشهٔ ساختمان یا جایی را روی کاغذ کشیدن. ← نقشه (مِ. ۲): **مشغول نقشه کشیدن برای ساختمان بود.** ۲. (مجاز) طرح‌ریزی کردن برنامه‌ای برای رسیدن به هدفی: **به‌طرف خانه‌اش پیش می‌رود و... برای خودش نقشه می‌کشد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۶) ○ **همان نقشه‌ای که الآن می‌کشیدی، از قوه به فعل [می]آید.** (طالبوف[۲] ۱۱۷)

□ ~ **کشیدن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. توطئه چیدن علیه او: **برایش نقشه کشیده‌اند، همین روزها است که بر کنارش کنند.** ۲. زمینه‌سازی و برنامه‌ریزی کردن امری برای او به‌طور پنهانی: **برایش نقشه کشیده‌اند، دختر عمویش را برایش در نظر گرفته‌اند.** ○ **برایت نقشه کشیده‌اند، می‌خواهند دامادت کنند.**

□ ~ٔ **معماری** (ساختمان) نقشه‌ای که در آن موقعیت ساختمان، فضاهای داخلی آن، طبقات ساختمان، نما، و شکل ساختمان نشان داده می‌شود.

نقشه‌برداری n.-bar-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) تعیین مرزها، مساحت، و ارتفاع زمین یا عوارض آن ازطریق اندازه‌گیری زوایا و فواصل، با استفاده از روش‌های هندسی و مثلثاتی؛ مساحی: **گفت: مقصود از ممیزی علمی**

چیست؟ گفتم: نقشه‌برداری. (مستوفی ۲/۴۷۲/۲)

• ~ شدن (مصـل.) (ساختمان) تهیه شدن نقشهٔ ساختمانی یا جغرافیایی جایی: هر مِلک باید... نقشه‌برداری شود. (مصدق ۲۸۳)

• ~ کردن (مصـل.) (ساختمان) انجام دادن نقشه‌برداری: از این منطقه هنوز نقشه‌برداری نکرده‌اند.

نقشه‌خوانی naqš-e-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (ساختمان) تفسیر اطلاعات و داده‌های نمایش داده‌شده در نقشه. ۲. (صنایع‌دستی) خواندن یا گفتن نام رنگ‌ها ازروی نقشهٔ قالی برای بافنده.

نقشه‌کش naqš-e-ke(a)š [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شغل او نقشه‌کشی است؛ تهیه‌کنندهٔ نقشه. ← نقشه: قالی‌فروش... و نقشه‌کش و نخ‌تاب... بی‌کار می‌ماند. (شهری[۲] ۲/۴۳۸/۲) ○ در پناه صف کهسار، طبیعت همه‌سوی/ از زمرد قلمی در کفش و نقشه‌کش است. (عشقی ۳۲۹)

نقشه‌کشی n.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (فنی) مجموعهٔ عملیات لازم برای تهیهٔ نقشه: گذشته از نقشه‌برداری نقشه‌کشی هم هست. (مستوفی ۲/۴۷۲/۲) ۲. (مجاز) طرح‌ریزی یا تنظیم برنامهٔ ذهنی برای دست‌یابی به هدفی: پیوسته در تکاپو و نقشه‌کشی و زبان ریختن بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

نقشه‌نگاری naqš-e-negār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) کارتوگرافی ←.

نقشین naqš-in [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) دارای نقش؛ نقش‌دار: آیینهٔ جان را ببین هم ساده و هم نقشین/ ... . (مولوی[۲] ۲/۵۳/۲)

نقشینه naqš-ine [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) اشیای گران‌بها؛ اشیای عتیقه. ← نقشینه‌فروش.

نقشینه‌فروش n.-foruš [عر.فا.فا.] (صفـ.) (منسوخ) ویژگی آن‌که اشیای گران‌بها خریدوفروش می‌کند: در خانهٔ تاجری نقشینه‌فروش... چهارده کیسه [زرعباسی] یافت. (رجب‌نیا: سازمان اداری حکومت صفوی ۳۰)

نقص naqs [عر.] (اِ.) ۱. آنچه در کسی یا چیزی باید باشد و نیست؛ کاستی: سخن سست... محال است که... متداول بمانَد و هیچ‌کس... به نقص و عیب آن پی نبَرَد. (اقبال[۲] ۲۰) ○ اسباب آسایش... را بی‌کسر و نقص برای ایشان فراهم آورده. (طالبوف[۲] ۱۴۸) ○ تو نیکوروش باش تا بدسگال/ نیابد به نقص تو گفتن مجال. (سعدی[۱] ۱۳۳) ۲. عیب: در ساختمان چشم او نقصی نیست، مبتلا به مرض عصبی شده[است.] (علوی[۲] ۶۱-۶۲) ○ هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست. (نظامی‌عروضی ۴۰) ۳. (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف منقوص. ← منقوص.

• ~ داشتن (مصـل.) دارای نقص بودن؛ دارای کاستی بودن؛ کم‌بود داشتن: مجلس... تنها نقصی که دارد، غیاب نورچشمی قنبرعلی است. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۹) ○ آیا آن عمل... از جنبهٔ بُعد الاهی و ملکوتی نقصی نداشته[است؟] (مطهری[۵] ۲۸۹)

• ~ رسیدن (مصـل.) (قد.) زیان رسیدن: نقصی به سرکشان ز تواضع نمی‌رسد/ حسن از شکستگی شود افزون کلاه را. (صائب[۱] ۳۵۷) ○ نقصی به کلسهٔ زر پرویز کی رسد/ زآن خرمگس که سایه به سکبا برافکند؟ (خاقانی ۱۳۹)

▫ ~ِ عضو (پزشکی) فقدان یا نارسایی برخی از اندام‌های بدن: او... نقص‌عضوی... ازلحاظ نابینایی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶)

▫ ~ِ فنی (فنی) عیب یا نارسایی یک وسیله یا دستگاه طبق اصول فنی و به تشخیص کارشناس: نقص فنی خودرو.

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) ایراد گرفتن؛ انتقاد کردن: وی هرکسی را نقصی همی‌کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۸)

نقصان noqsān [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناقص بودن؛ کم‌بود داشتن؛ کاستی: کم‌کم این دقت رو به نقصان گذاشت. (خانلری ۳۵۱) ○ ... چنان‌که اندرآن زیادتی و نقصانی نیفتد. (بیهقی[۱] ۲۷۲) ۲. (صـ.) (قد.) ناقص؛ کم: گوهر هستی در حقهٔ امر است به‌مُهر/که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد. (کمال‌اسماعیل: آنندراج) ○ هرکه بی‌غم نخواهدش همه عمر/ غمش افزون و عمر نقصان

باد. (مسعودسعد[۱] ۱۳۲) **۳.** (اِ.) (قد.) زیان؛ ضرر: **هنوز ضرر و نقصانی از آیین خود ندیده‌ام.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۷)

▫ **~ آمدن در چیزی (کاری)** (قد.) نقصی در آن راه یافتن؛ کاسته شدن آن: **نقصانی... در جمعیت و انبوه حشم او آمد.** (جرفادقانی ۵۱) ○ **این بیهده‌ها را اگر ندانی/ درکار نبایدت هیچ نقصان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۷۴)

▫ **~ افتادن در چیزی (کاری)** (قد.) ▫ نقصان آمدن در چیزی ↑: **هرکه [در این شهر] مقیم شود، اندر خِرَد وی نقصان افتد.** (حدودالعالم ۱۳۸)

• **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) کم شدن؛ کاسته شدن: **آب‌های انهار... نقصان پذیرد.** (شوشتری ۳۰۲) ○ **انفعال اندام‌ها را سه حال پدید آید چنان‌که باطل شود یا نقصان پذیرد.** (اخوینی ۱۸۹)

▫ **~ پیدا آمدن** (قد.) نقص ظاهر شدن: **آن‌گاه [انسان] بداند که مرکّب است از چهار چیز که تن او بدان به‌پای است و هرگاه‌که یک چیز از آن را خلل افتاد... نقصان پیدا آمد.** (بیهقی[۱] ۱۱۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** کم شدن؛ کاهش پیدا کردن: **نقصان نکنم که در هنر بحرم/ خالی نشوم که در ادب کانم.** (مسعودسعد[۲] ۱۱۰) **۲.** کاهش پدید آوردن؛ ایجاد کاستی کردن: **پیروزه اندر هیبت مرد نقصان کند.** (حاسب‌طبری ۲۱۵)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) زیان دیدن: **بی‌صرفه نیست ریزش مستان به‌روی گل/ نقصان نمی‌کشد چو کسی زر به زر دهد.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رو به کاهش گذاشتن: **از صرصر اجل چنان نقصان گرفت که...** (آقسرایی ۱۲۸) ○ **آن فرّواقبال ابرویز و پارسیان نقصان گرفت.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۳)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) **۱.** کم شدن: **آب سدها به‌طور چشم‌گیری نقصان یافته.** **۲.** (قد.) زیان دیدن: **.../ من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم؟** (خاقانی ۲۹۸)

نقصان‌اندیش n.-a(ʼa)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) کودن؛ کوته فکر؛ نادان: **آن شخص نقصان‌اندیش ورق خود برخوانَد ورقِ یار برنمی‌خوانَد.** (شمس‌تبریزی[۲] ۴۰)

نقصانی noqsān-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نقصان؛ کاستی: **ز تنگ‌عرصگی فکر جز به مدحت تو/ نمی‌رهد سخن از تنگنای نقصانی.** (واله: آنندراج) ○ **به هر ناسازی‌ای درساز و دل بر ناخوشی خوش کن/ که آبت زیرکاه است و کمالت زیر نقصانی.** (خاقانی ۴۱۳)

نقض naqz [عر.] (اِمصـ.) **۱.** شکستن و باطل کردن، چنان‌که تصمیم، پیمان، یا قراردادی را: **من نمی‌خواهم... به‌سبب نقض چنین امتیاز برحقی بر من خرده بگیرند.** (قاضی ۱۴۹) ○ **به اشتباه رفته‌ای و نقض اراده از ممکنات است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۸) ○ **تقدیر الاهی... به نقض عزایم و فسخ همم موصوف است.** (آقسرایی ۲۱۱) **۲.** (حقوق، فقه) باطل کردن حکم؛ مقـِ. ابرام: **در ابطال معالم شرع و نقض مراير دین می‌کوشند.** (جرفادقانی ۳۷۰) ○ **نقض و ابرامی به یک‌دیگر متصل از خود فرانماید.** (نصراللهمنشی ۳۷۶)

▫ **~ بلاارجاع** (حقوق) فسخ رأی دادگاه ماهوی توسط دیوان عالی کشور، بدون ارجاع پرونده به دادگاه هم‌عرض دیگر.

▫ **~ِ حکم** (حقوق) فسخ حکم دادگاه بدوی ازسوی دادگاه بالاتر و صدور حکم جدید.

▫ **~ِعهد** پیمان‌شکنی؛ عهدشکنی: **شکستن قسم... نقض‌عهد را چگونه [توجیه می‌کند؟]** (طالبوف[۲] ۱۱۹) ○ **او را دروغ‌زن گفت... به آن خلف وعد و نقض‌عهد.** (میبدی[۱] ۴۲۵/۸)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) نقض (مِ. ۱) ←: **عراق قرارداد الجزیره را یک‌طرفه نقض کرده‌است.** (محمود[۲] ۲۵) ○ **از مقام خود برداشتند و قانون اساسی را نقض نمودند.** (مصدق ۸۶) ○ **عوض این‌که قوانین مقرره را اجرا فرمایند، خودشان مکرر نقض قوانین کرده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۵)

نقضی n.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نقض) (قد.) باطل‌کننده: **سید مجال نداد که من باقی ادلهٔ نقضی خود را بیاورم.** (مستوفی ۶۰۵/۳)

نقط noqat [عر.، جِ. نُقطَة] (اِ.) (قد.) **۱.** نقطه‌ها.

→ نقطه[1]. ۲. نقطه: **بلاغت نگه داشتندیّ و خط / کسی‌کو بُدی چیره بر یک نقط.** (فردوسی[3] ۱۷۰۳) ○ **خامش کن چون نقط ایرا مَلِک / نام تو از دفتر گفتن سترد.** (رودکی[2] ۱۱۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نقطه یا نقطه‌هایی بر جایی رسم کردن: **ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط / لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار.** (منوچهری[1] ۲۸)

نقطوی noqtavi [عر.: نقطویّ] (صـ.) (ادیان) پیرو فرقهٔ نقطویه: **استاد یوسفی ترکش‌دوز پیرو مذهب نقطوی بوده‌است.** (مینوی[1] ۱۳۹)

نقطویه noqtaviy[y]e [عر.: نقطویّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از مسلمانان در ایران، پیرو محمود پسیخانی که خاک را نقطه می‌نامید و آن را مبدأ و منشأ آفرینش می‌دانست.

نقطه[1] noqte [عر.: نقطَة] (اِ.) ۱. مکان؛ محل: **می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن در این نقطهٔ به‌خصوص باید بایستد؟** (مینوی[3] ۲۲۵) ○ **مردم... در هر نقطه از نقاط زمین که سکونت اختیار کنند... کم‌وبیش می‌توانند...** (اقبال[2] ۲۵) ○ **اگر می‌توانستم... چشم خود را... به هیچ نقطهٔ دیگر معطوف نمی‌داشتم.** (طالبوف[2] ۱۲۶) ○ **گر پای به در می‌نهم از نقطهٔ شیراز / ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده.** (سعدی[4] ۵۶۳) ۲. (ادبی) نشانه‌ای به‌شکل خال کوچک برروی یا زیر برخی حروف الفبا: **حرف «چ» سه نقطه دارد.** ○ **سین و شین را تفاوت بیش‌از نقطه نیست.** (علی‌راوندی: کتاب‌آرایی ۶) ○ **من آن نقطه‌ام که درزیر «با»ست.** (جامی[8] ۱۲۰) ۳. (ادبی) نشانه‌ای به‌شکل خال بسیار کوچک درپایان جملهٔ نوشتاری: **درپایان جملهٔ خبری نقطه گذاشته می‌شود.** ۴. (ریاضی) شکل هندسی بدون بُعد و دارای موقعیت مکانی؛ محل تلاقی دو خط. ۵. (موسیقی) نشانهٔ افزایش ارزش کشش یک نت به‌اندازهٔ نصف، درصورتی‌که درکنار آن نت قرار گیرد. ۶. (موسیقی) نشانهٔ نواختن نت موردنظر به‌صورت استاکاتو، اگر زیر و به‌ندرت بالای آن نت قرار گیرد. ۷. نشانه‌ای به‌شکل خال کوچک به‌صورت تنها یا چندتایی همراه‌با خط در الفبای مرس. ۸. (مجاز) موضع یا مرحله‌ای در جریان یک امر: **مأمور شهربانی مثل‌این‌که نقطهٔ گشایشی در گفته‌های من یافته‌باشد، پرسید: دیگر دیگر؟** (→ آل‌احمد[4] ۹۴) ۹. (قد.) مرکز دایره؛ مرکز: **نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی.** (حافظ[1] ۳۲۱)

□ ~ **اتکا** ۱. (فیزیک) نقطه‌ای که اهرم در آن‌جا ثابت می‌شود. ۲. (مجاز) تکیه‌گاه؛ پشتیبان: **من برای این زندگی، برای همین نقطهٔ اتکا خیلی پرداخته‌ام.** (گلشیری[1] ۱۴۸)

□ ~ **اثر** (فیزیک) نقطه‌ای که نیرو بر آن وارد می‌شود.

□ ~ **احتراق** (فیزیک) دمایی که در آن سوخت مایع به‌اندازه‌ای تبخیر می‌شود که به‌محض رسیدن شعله به آن، به‌صورت آشکاری شروع به سوختن می‌کند.

□ ~ **اشتعال** (فیزیک) کمترین دمایی که در آن از ماده آن‌قدر بخار قابل اشتعال برمی‌خیزد که با کوچک‌ترین شعله‌ای مشتعل شود.

□ ~ **اعتدال خریفی** (نجوم) جایی در مدار گردش زمین به‌دور خورشید که در آن، زمین در نیم‌کرهٔ شمالی پاییز را شروع می‌کند. دراین‌هنگام طول شب‌وروز مساوی می‌شود.

□ ~ **اعتدال ربیعی** (نجوم) جایی در مدار گردش زمین به‌دور خورشید که در آن، زمین در نیم‌کرهٔ شمالی بهار را شروع می‌کند. دراین‌هنگام طول روزوشب مساوی می‌شود.

□ ~ **انتخاب** (قد.) نقطه‌ای که کاتبان قدیم محاذی بیت یا سطر در کنار صفحه می‌گذاشته‌اند: **شیوهٔ خامشی گزین رتبهٔ امتیاز جو / نیست به حرف بستگی نقطهٔ انتخاب را.** (محسن‌تأثیر: دیوان ۲۳۰ به نقل ایرج افشار: نامهٔ بهارستان، مجله ۳۸/۴)

□ ~ **انجماد** (فیزیک) دمای معیّنی که در آن مایعی در فشار معیّن به‌حالت جامد درمی‌آید.

□ ~ٔ **پرگار** (قد.) (مجاز) مرکز دایره: **عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی/ عشق داند که در این دایره سرگردانند.** (حافظ[۱] ۱۳۰) ○ **چون به حدقهٔ کار و نقطهٔ پرگار رسیدم، جمعی دیدم در زیّ تصوف بر قدم توقف و طایفه‌ای در لباس اختیار دربند انتظار.** (حمیدالدین ۱۱۳)

□ ~ٔ **پنالتی** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، محلی که توپ را روی آن قرار می‌دهند و پنالتی می‌زنند. ← پنالتی.

□ ~ٔ **تشکیک** (قد.) سه نقطه‌ای که نسخه‌نویسان قدیم برای بیان شک در نسخه می‌گذاشته‌اند: **از این زیاد و کم نیک و بد بدان که مدام/سه تاست نقطهٔ تشکیک و انتخاب یکی‌ست.** (محسن‌تأثیر: ۳۴۳ به نقل ایرج افشار: نامهٔ بهارستان، مجله ۳۸/۴)

□ ~ٔ **توقف** (موسیقی) فرمات ←.

□ ~ٔ **جوش** (فیزیک) دمایی که مایع در آن به‌جوش می‌آید.

⊙ ~ **چیدن** (خوش‌نویسی) گذاشتن نقطه‌ها درکنار حروف برای درست درآوردن اندازهٔ آنها: **نقطه چیند برکنار هر خط استاد اولا/ تا شود با خامه دست طفل نوخط آشنا.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

□ ~ٔ **ذوب** (فیزیک) دمایی که در آن جامد به مایع تبدیل می‌شود.

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فال زدن: **نقطه ریزد پی قرار قرار/ ناتوان‌تر شود ز ضعف توان.** (ظهوری: آنندراج)

□ ~ٔ **زره** (قد.) سر میخ که در حلقهٔ زره وصل می‌کنند تا سرِ حلقه گشاد نشود: **نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی/که نشسته‌ست برکران خلوت.** (خاقانی ۷۵۰)

□ ~ٔ **سه‌گانه** (فیزیک) دما و فشار معیّنی که در آن سه حالتِ جامد، مایع، و گاز یک جسم بلوری خالص با یک‌دیگر در تعادلند.

□ ~ٔ **سهو** (قد.) □ نقطهٔ تشکیک ←: **چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را؟/ ستاره نقطهٔ سهو است، صبح روشن را.** (صائب[۱] ۳۱۳)

□ ~ٔ **سیاه** (قد.) (مجاز) مردمک چشم: **این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور/ عکسی‌ست در حدیقهٔ بینش ز خال تو.** (حافظ[۱] ۲۸۲)

□ ~ٔ **شبنم** (فیزیک) دمایی که وقتی توده‌ای از هوا به آن اندازه خنک شود، بخار آب موجود در هوا شروع به تبدیل شدن به مایع می‌کند.

□ ~ٔ **ضعف** ✎ نقطه‌ضعف ←.

□ ~ٔ **طالع** (احکام‌نجوم) درجه‌ای از برج طالع که تقسیمات دوازده‌گانهٔ بیوت و خانه‌ها از آن شروع می‌شود.

□ ~ٔ **عطف** ۱. (ریاضی) نقطه‌ای که در آن جهت تحدب یا تقعر منحنی تغییر می‌کند. ۲. (مجاز) مرحله‌ای در جریان یک امر که تغییری محسوس در آن پدید می‌آید: **انقلاب سال ۵۷، نقطهٔ عطفی در تاریخ ایران است.** ○ **افضل‌التواریخ... نقطهٔ عطفی است در سیر تاریخ‌نگاری سدهٔ پیشین.** (اتحادیه: افضل‌الملک، سیزده)

□ ~ٔ **کرنر** (ورزش) در فوتبال، محلی در چهارگوشهٔ زمین که درصورت کرنر شدن، توپ را روی این محل قرار می‌دهند و به سمت دروازهٔ تیم حریف ارسال می‌کنند.

□ ~ٔ **کل** (قد.) (مجاز) مرکز دایره: **ای ز پرگار امر نقطهٔ کل/ نتوانی برون شد از پرگار.** (خاقانی ۱۹۹)

□ ~ٔ **کور** (مجاز) جایی که دیده نمی‌شود یا دستگاهی نمی‌تواند آن را کنترل کند: **رادارها ورود هواپیما را نشان ندادند، از نقطهٔ کور وارد شده‌بود.**

• ~ **گذاردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) با نقطه پایان جمله‌ای را مشخص کردن: **درپایان جمله نقطه بگذارید.**

□ ~ٔ **مقابل** (مجاز) دارای ویژگی یا رفتاری کاملاً متفاوت: **بخشندگی نقطهٔ مقابل خسیسی است.** ○ **چو ذره گرچه حقیریم کم مبین ما را/ که آفتاب بُوَد نقطهٔ مقابل ما.** (رفیع: آنندراج)

□ ~ٔ **نظر** ✎ نقطه‌نظر ←.

□ ~ ~ دارای لک‌هایی به‌شکل نقطه؛ خال‌دار: **گر ز نصرت نه حامله‌ست چرا/ نقطه‌نقطه‌ست**

پیکر تیغش؟ (خاقانی ۴۸۷)

□ ~ِ **نورانی** (فیزیک) منبع نوری که چندان سطح آن کوچک یا فاصلهٔ آن زیاد باشد که بتوان آن را مانند نقطه درنظر گرفت.

نقطه[2] .n [؟] (اِ.) (منسوخ) افسار بدون دهنه: **گر شیهه‌ای زند به جوانی ستایمش/ ور نقطه‌ای بُرَد کنمش نام، طی ارض.** (عرفی: لغت‌نامه[1]: شیهه)

نقطه‌ای n.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به نقطه[1]) به‌شکل نقطه: **خال‌های پارچه، نقطه‌ای بود.**

نقطه‌بازی noqte-bāz-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی بین دو یا چند نفر به‌این‌صورت که ابتدا صفحه‌ای را در فاصله‌های معیّن نقطه‌چین می‌کنند، بعد هر بازی‌کن به نوبت دو نقطهٔ مجاور را به‌هم وصل می‌کند. اگر این اتصال موجب ایجاد مربع شود، او می‌تواند دوباره دو نقطهٔ دیگر را به‌هم وصل کند و کسی‌که مربع‌های بیش‌تری به‌دست آورَد، برنده می‌شود.

نقطه‌بند noqte-band [عر.فا.] (اِ.) نقطه‌ویرگول ←.

نقطه‌جو noqte-ju [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) دقیق؛ باریک‌بین: **با وهم نقطه‌جو دهنت گفت درگذر/ کان ذره‌ایم ما که نیاییم درشمار.** (لنبانی: لغت‌نامه[1])

نقطه‌جوش noqte-juš [عر.فا.] (اِ.) (فنی) نوعی جوش‌کاری که در آن فقط ناحیه‌های کوچکی از دو سطح فلزی به‌هم جوش داده می‌شوند.

نقطه‌چین noqte-čin [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) خط یا نقشی به‌صورت نقطه‌های متوالی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خط یا سطحی را به‌وسیلهٔ نقطه‌های متعدد پُر کردن: **صفحه را نقطه‌چین کرد.**

نقطه‌دار noqte-dār [عر.فا.] (صف.) دارای نقطه: **حروف بر دو نوع است، یکی معجمه که عبارت از حروف نقطه‌دار باشد... دوم مهمله، یعنی بی‌نقطه.** (لودی ۱۵)

نقطه‌ضعف noqte-za'f [عر.عر.] (اِ.) خطا یا نقصی که ممکن است مورد ایراد یا حمله قرار گیرد؛ عیب یا ناتوانی: **این خود کم نقطه‌ضعفی برای او نبود.** (مخمل‌باف ۸۴) ○ **هرکس نقطه‌ضعفی دارد، مال من مربوط به ریه است. می‌گویند پدربزرگم سینهٔ خرابی داشته[بود.]** (علی‌زاده ۴۷/۲) ○ **وزیر... به‌عقیدهٔ خود نقطه‌ضعفی پیدا کرده و می‌خواست بدین‌وسیله دماغ فاتح را قدری بمالد.** (مستوفی ۳۲۳/۳)

نقطه‌گاه noqte-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مرکز دایره: **چنین هفت پرگار بر گِردِ شاه/ در آن دایره شه شده نقطه‌گاه.** (نظامی[8] ۱۲۱)

نقطه‌گذاری noqte-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (ادبی) قرار دادن نشانه‌های قراردادی مانند نقطه و علامت سؤال در جمله؛ سجاوندی: **مردم در اوایل، نقطه‌گذاری در نوشتن نامه را بی‌ادبی نسبت‌به طرف تصور می‌نمودند.** (راهجیری ۴۹ح.) ۲. (نقاشی) روشی در نقاشی که در آن به‌جای ترکیب رنگ‌ها، رنگ‌های خالص به‌صورت نقطه‌ها و لکه‌ها با نظم خاصی درکنار هم گذاشته می‌شود، این نقطه‌ها از دور به‌صورت رنگ ترکیبی به‌نظر می‌آید.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ادبی) نقطه‌گذاری (مِ. ۱) ←: **جمله‌ها را نقطه‌گذاری کرد.**

نقطه‌گه noqte-gah [عر.فا.، = نقطه‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نقطه‌گاه ←: **نقطه‌گه خانهٔ رحمت تویی/ ....** (نظامی[1] ۲۲)

نقطه‌نظر noqte-nazar [عر.عر.] (اِ.) جهتی که شخص از آن به موضوعی می‌اندیشد یا دربارهٔ آن گفت‌وگو می‌کند یا نظر می‌دهد؛ دیدگاه: **به‌نظر می‌رسد استخراج لغات اجتماعی قرآن و تعیین نقطه‌نظر قرآن... بهترین راه... باشد برای به‌دست آوردن نظر قرآن.** (مطهری[1] ۳۶) ○ **من از چه نقطه‌نظر، جریان سیاست کنونی را... خطرناک می‌شمارم.** (عشقی ۱۰۷)

□ **از** ~ِ ازلحاظِ؛ ازنظرِ: **راه‌های مزبور نقط ازنقطه‌نظر تجارت... نوشته‌شده والّا برای مسافر... در تمام راه‌هایی که ذکر شد، دلیجان... هست.** (جمال‌زاده[14] ۵۸) ○ **سلیمان‌خان... را هم حاضر کردیم و من ازنقطه‌نظر**

و دلایل ایلیت حالی کردم که... بختیاری حسین‌قلی‌خان را رب‌النوع خود می‌دانستند. (نظام‌السلطنه ۹۴/۱)

نقطه‌ویرگول noqte-virgul [عر.فر.] (اِ.) نشانه‌ای در نقطه‌گذاری به‌صورت (؛)؛ نقطه‌بند.

نقطه‌یابی noqte-yāb-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ریاضی) رسم کردن شکل هندسی ازطریق پیدا کردن چندین نقطه از آن.

نقل naql [عر.] (اِمص.) ۱. بیان سخن؛ بازگو کردن؛ بازگویی: **چون مربوط به ایام تصدی من نیست از نقل آنها خودداری می‌کنم.** (مصدق ۱۹۲) ○ **گوش را نزدیک کن کآن دور نیست/ لیک نقل آن به تو دستور نیست.** (مولوی[1] ۱۱۷/۱) ۲. بازگویی سخن از قول کسی؛ روایت: **از حقوق دو ماهۀ بهمن و اسفند سال گذشته ازقرار نقل آقای ابوی بیست تومان... به‌عنوان کسر حقوق دولتی کم گذاشته‌اند.** (مینوی[2] ۱۴) ○ **در این‌جا... نقط احیا و محیا باید توضیح داده شود که از توابعند و به همان معنایی می‌آیند که در زبان فارسی به نقل از عربی به‌کار می‌رود.** (آل‌احمد[1] ۹۷) ○ **رسیدن [خواجه محمدبن‌الواسع] به بلاد ماوراءالنهر به نقل صحیح ثابت شده‌است.** (بخارایی ۸) ۳. (اِ.) قصه؛ داستان: **درمیان گریه نقل می‌گفت.** (پارسی‌پور ۱۱۰) ○ **هیچ‌وقت نقل اینها را نشنیده‌بودم.** (← دریابندری[3] ۱۲۰-۱۲۱) ۴. (گفتگو) حرف؛ سخن: **من خودم هم نمی‌دانم این‌همه حرف و نقل چه‌طور به‌ذهنم می‌رسد.** (گلشیری[1] ۱۱۳) ○ **یارو... می‌بیند کار از این نقل‌ها گذشته.** (مسعود ۷۳) ○ **اگر اوقات اطفال ما به جستنِ اعراب و پیداکردن نقطه و کاوش قراین مصروف می‌شد، باز نقلی نبود.** (طالبوف[2] ۱۰۲) ۵. (اِمص.) از جایی به جای دیگر بردن؛ تغییر مکان دادن: **حمل‌ونقل.** ○ **نقل علوفه‌ها ازطرف ارمن تا یزد... بود.** (جوینی[1] ۱۱۲/۳) ○ **دل بر خواندن فرزندان و نقل خانه از خوارزم و خراسان بنهاد.** (شمس‌قیس ۵) ○ **اگر بدان [آب‌گیر] تحویل توانید کرد، در امن و راحت... افتید. گفتند: نیکو رایی است لکن نقل بی معونت و مظاهرت تو ممکن نیست.** (نصرالله‌منشی ۸۴) ۶. (حقوق) هرنوع عمل حقوقی، (مثل عقد یا ایقاع)، که وسیلۀ انتقال مالکیت مال به دیگری باشد مانند بیع و وصیت تملیکی. ۷. ترجمه: **نقل کلیله‌ودمنه از عربی به فارسی در قرن ششم انجام گرفته‌است.** ○ **خوانندگان این کتاب [کلیله‌ودمنه] را از آن فواید باشد که سبب نقل آن بشناسند.** (نصرالله‌منشی ۳۷) ۸. (قد.) حرکت؛ عزیمت: **سبق برد رهرو که برخاست زود/ پس‌از نقل بیدار بودن چه سود؟** (سعدی[1] ۱۸۵)

● **~ افتادن** (مصل.) (قد.) (مجاز) منتقل شدن: **به هندوستان چنین کتابی است و می‌خواهیم که بدین دیار نقل افتد.** (نصرالله‌منشی ۳۰)

□ **~ِ چیزی بودن** (گفتگو) ۱. صحبت از آن درمیان بودن: **باز نقل فیلم و سینماست؟** (← دیانی ۱۳) ۲. (مجاز) هنگامی می‌گویند که بخواهند به‌عنوان اعتراض، دو امر را هم‌سان قلم‌داد کنند: **نقل زمستان پارسال است که آخرش چکمه نخریدی.**

● **~ داشتن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کارهای زیرکانه کردن یا حالات شگفت‌انگیز داشتن که قابل نقل و گفت‌وگو باشد: **سرکار حقیقتاً خیلی نقل دارید و مردم بی‌چاره را سخت دست انداخته‌اید.** (جمال‌زاده[17] ۴۷) ۲. اهمیت داشتن؛ مهم بودن: **اگر... صحبت یک روز دو روز بود، نقلی نداشت ولی... ظاهراً این رشته سر دراز دارد.** (جمال‌زاده[6] ۱۶)

● **~ شدن** (مصل.) بیان شدن؛ بازگو شدن: **قصه... در سیاست‌نامه نقل شده‌است.** (مینوی[3] ۲۱۵)

● **~ فرمودن** (مصل.) (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن؛ فوت کردن: **خواجه‌حسن... در وقتی‌که... به شیراز رسیده‌بوده‌اند، یکی از اکابر آن‌جایی را... مرضی طاری گشته‌بوده، خدمت خواجه به‌زیر باروی درآمده‌بوده‌اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده‌اند و در آن مرض نقل فرموده.** (جامی[8] ۴۰۲) ○ **بعدازآن فرمود که ایشان را زحمت خَله شد هم بدان زحمت نقل فرمودند.** (امیرحسینی: گنجینه ۶۷/۵)

□ **~ِ قول** بازگفتن یا نوشتن سخنی از دیگری: **این نقل‌قول‌ها از اعضای ایرانی سفارت... پخش شده‌بود.**

(شهری[۲] ۲۵۹/۲) ○ **تحقیق دقیق علمی... از عهدهٔ این دفتر خارج است، اما به‌عنوان نمونه نقل‌قولی از ملک‌الشعرای بهار آوردن بی‌مناسبت نیست.** (آل‌احمد[۱] ۹۲ح.)

▫ ~ِ**قول کردن** ▫ نقل‌قول ↑: **آدم هر حرفی را نقل‌قول نمی‌کند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بازگو کردن؛ بیان کردن: **این دو بیت را از زبان شیخ بزرگوار نقل کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۴) ○ **دنبالهٔ قصه را به فارسی نقل می‌کنیم.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۵) ○ **از ترقی و تجدید شئونات تاریخی... تفاصیل نقل می‌کرد.** (طالبوف[۲] ۷۴) ۲. بیان کردن؛ حکایت کردن: **این پرده برای شما داستانی نقل می‌کند.** (علوی[۱] ۵۰) ○ **بریده‌بریده حکایتی نقل کرد.** (هدایت[۶] ۲۶) ۳. ترجمه کردن: **دستهٔ دیگر چون کتابی به زبان بیگانه می‌خوانند و می‌خواهند [آن] را... به فارسی نقل کنند، عاجز می‌مانند.** (خانلری ۲۹۸) ○ **شیخ سعید آن نوشته را... ازبرای تعمیم و تتمیم فایده... به عبارت عربی نقل کرد.** (جامی[۸] ۵۵۸) ۴. (قد.) از جایی به جایی دیگر بردن؛ منتقل کردن: **نیمکت را به‌جای خود نقل کرد.** (مستوفی ۳۲۴/۳) ○ **چون ملکان عزم شد آمد کنند/ نقل بُنه پیش‌تر از خود کنند.** (نظامی[۱] ۱۱۶) ○ **قاهره پنج دروازه دارد: باب‌النصر... و آب خوردنی از نیل باشد. سقایان به اشتر نقل کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۷۹) ۵. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مردن؛ فوت کردن. ← • نقل فرمودن. ۶. (قد.) از جایی به جایی رفتن؛ جابه‌جا شدن؛ رفتن: **در نیم‌شب از آن‌جا نقل کردند و برفتند.** (بیغمی ۸۶۸) ○ **مَلِک را سخن گفتن او [دهقان] مطبوع آمد. شبانگه به منزل او نقل کردند. بامدادان خلعت و نعمت فرمودش.** (سعدی[۲] ۱۱۶) ○ **گفت مرا عشق کهن: ازبر ما نقل مکن/ گفتم: آری نکنم ساکن و باشنده، شدم.** (مولوی[۲] ۱۸۱/۳)

⊙ ~ **گفتن** حکایت گفتن؛ نقالی کردن: **گفت: بگذار درویشت برایت نقل بگوید.** (← آل‌احمد[۶] ۲۰۳)

▫ ~ِ **مذهب** (قد.) تغییر مذهب: **ای برهمن نقل مذهب گاه‌گاهی هم خوش است/ لطف کن تسبیح من بستان و زنّارم بده.** (صائب: آنندراج)

▫ ~ِ **مقام کردن** (قد.) ▫ نقل‌مکان کردن ←: **از رنجوری چندان رنج به من نمی‌رسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را به‌غایت منکر بودم و قوّت نقل مقام کردن نداشتم.** (جامی[۸] ۴۲۵)

▫ ~ِ**مکان** جابه‌جایی از مکانی به مکان دیگر؛ تغییرمکان: **مغازه به‌علت نقل‌مکان تعطیل است.** ○ **احمدعلی‌خان پیش خود گفت: معلوم است نتیجه‌اش سینه‌درد و سل و بعد هم نقل‌مکان به بیمارستان.** (← آل‌احمد[۴] ۱۶۵)

▫ ~ِ**مکان دادن** جای چیزی را تغییر دادن و آن را به‌جای دیگر بردن: **ادارهٔ نظمیه... را به میدان توپ‌خانه که محل امن‌تری بود، نقل‌مکان دادند.** (شهری[۲] ۸۲/۱)

▫ ~ِ**مکان کردن** از جایی به‌جای دیگر رفتن: **خانوادهٔ لهراسب‌خانی به خیابان امیریه نقل‌مکان کرد.** (علوی[۳] ۴۸) ○ **فتح‌الله مستوفی با مادرم و خواهرم... به حضرت عبدالعظیم نقل‌مکان کردند.** (مستوفی ۷۹/۲) ○ **دل به‌خط نقل‌مکان کرد از آن حلقهٔ زلف/ می‌توان یافت که انداز رهایی دارد.** (صائب[۱] ۱۶۱۰)

▫ ~**وانتقال** ۱. جابه‌جایی؛ تغییرمکان: **به کلنل ادوال... امر داده‌شد مرکز خود را به اصفهان منتقل نماید... روز هفتم محرم... عملیات این نقل‌وانتقال شروع گردید.** (مستوفی ۴۶۶/۲) ۲. بردن پولی از حسابی به حسابی دیگر یا پرداخته شدن آن از کسی به کسی دیگر: **تیمسار سرلشکر... قبلاً خود ادلهٔ نقل‌وانتقال این وجه را به مورث آنها پنهان‌کرده و ازمیان برده‌بود.** (مستوفی ۵۱۴/۳)

▫ ~ **و تحویل کردن** (قد.) ۱. منتقل شدن؛ رفتن: **دراین‌صورت خیالم این است که من به منزل شما نقل و تحویل بکنم.** (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۲) ۲. جابه‌جا کردن؛ حمل کردن؛ بردن: **عقل قبول نکند که قوّت بشری بدان رسد که آن سنگ را نقل و تحویل کند.** (ناصرخسرو[۲] ۴۷)

نُقل noql [عر.] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی در قطعات معمولاً کوچک که از شیرهٔ شکر، ادویه، و مواد معطر می‌سازند: **یک سینی نُقل و راحت‌الحلقوم**

آوردند. (امین‌الدوله ۸۲) ○ طَبَق باغ پُر از نُقل و ریاحین کردند/ شُکر آن را که زمین از تب سرما برخاست. (سعدی[۴] ۶۸۵) **۲.** (مجاز) موضوع جالب که همه به شنیدنش راغبند: استاد مقنی یک لقمه نان شده‌بود... اما هنوز ذکرش نُقل هر مجلسی بود. (آل‌احمد[۶] ۱۳۶) **۳.** (قد.) آنچه همراه مشروبات الکلی می‌خورند؛ مزه: هر سینی دو نفره شامل نیم بطر عرق... یا یک بطر شراب با پسته و نُقل... دو تومان [می‌شد.] (شهری[۲] ۴۰۷/۳) ○ روز می خوردن تو بدر و هلال/ خوان نُقل تو باد و جام تو باد. (انوری[۱] ۱۱۵)

○ **~ افشاندن** **۱.** نُقل پاشیدن. **۲.** • (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخنان دل‌پذیر گفتن: بسی زین‌گونه نُقل افشاند پرویز/ حریف گرم‌دل نشکست پرهیز. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۵/۳)

▫ **~ بادام** نوعی نُقل که در وسط آن خلال‌بادام می‌گذارند: چه‌قدر طلا و جواهر چشم‌روشنی، چه‌قدر نُقل بادام، چه‌قدر اسپند. (حاج‌سیدجوادی ۶۰) ○ روزی نمی‌گذشت که برای... [معلم] ترحلوا... نُقل بادام... نیاورند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

▫ **~ بیدمشک** نوعی نُقل سفید که در آن اسانس بیدمشک به‌کار می‌بَرَند: یک بشقاب خرما و... نُقل بیدمشک هم شیرینی عید این بساط بود. (آل‌احمد[۷] ۱۷)

▫ **~ صحبت (سخن) ساختن** (مجاز) سخن جالب یا شعری را درضمن صحبت خود بیان کردن: قنبرعلی... از اشعار فردوسی هم مقداری ازبر کرده‌بود که درموقع مناسب نُقل صحبت خود می‌ساخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰)

▫ **~ مجلس (مجالس، محفل، محافل)** **۱.** نُقل و شیرینی و تنقلاتی که در مهمانی مصرف می‌شود: به شب‌نشینی زندانیان بَرَم حسرت/ که نُقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است. (؟: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (مجاز) مطلبی جالب که قابل ذکر در مجالس باشد: آنگاه با استادی شاعرانه... قسم‌های اکید یاد می‌نماید که ذکر خیر امیر نُقل مجلس او و معشوقه بوده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۹) ○ نهان از پرده‌های چشم می‌گریم نه آن شمعم/ که سازم نُقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را. (صائب[۳] ۱۳۳) **۳.** (مجاز) شخص خوش‌سخن و مجلس‌آرا: خدادادخان... در شب‌نشینی‌های دوستانه و در اجتماعات... نُقل محفل به‌شمار می‌رفت. (آل‌احمد[۳] ۱۱۰)

▫ **~ مجلس (مجالس، محفل، محافل، ...) شدن (گردیدن)** (گفتگو) (مجاز) موضوع گفت‌وگو در مجلس و محفل قرار گرفتن: دراین‌مدت... اگر هم عروس حامله شده‌بود... حرفش نُقل هر مجلس پیروجوان می‌گردید. (شهری[۲] ۱۱۳/۳) ○ حرف او نُقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده‌بود. (هدایت[۵] ۵۳) ○ در همهٔ اردو این قضیه نُقل مجلس شد. (میرزاحبیب ۳۷۶)

▫ **~ونبات** **۱.** نقل و شیرینی: مباشر... دستور می‌دهد دست‌مالی از آجیل... همراه مقداری نقل‌ونبات برایش بیاورد. (شهری[۲] ۱۴۴/۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) حرف ساده و بی‌اهمیت: انگار که از فولاد بودم. انگار که گلوله، چه بگویم؟ نقل‌ونبات است! آدم توی یک همچین ماجرایی اصلاً عوض می‌شود. (← محمود[۲] ۱۹۳) **۳.** (گفتگو) (مجاز) عزیز؛ دوست‌داشتنی: نقل‌ونبات مادر، گل‌گلاب سلام.

▫ **~ هلی** نُقلِ حل‌دار: در تاج‌گذاری... [رضاشاه]... میان مردم نُقل هلی پخش [کردند.] (شهری[۲] ۴۱۲/۳)

▫ **مثل ~ و نبات** (گفتگو) (مجاز) به‌راحتی؛ به‌آسانی: مثل نقل و نبات پول خرج می‌کرد. ○ با پیچ‌ومهره و آچار، مثل نقل‌ونبات ور می‌روم. (← گلاب‌دره‌ای ۴۰۱)

نقلاً naql.an [عر.] (ق.) به‌صورت نقل؛ به‌طور روایت: ماجرا را نقلاً تعریف کرد.

نقلان noqlān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** از جایی به جایی رفتن؛ انتقال؛ جابه‌جایی: بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف/کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده. (خاقانی ۳۷۱) **۲.** (مجاز) مردن: جان‌های انبیا بینند باغ/ زین قفس دروقت نقلان و فراغ. (مولوی[۱] ۲۲۶/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) از جایی به جای

دیگر رفتن؛ جابه‌جا شدن: در منتی نقلان مکن که نقلان نامحمود بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۸)

نقلت noqlat [عر.: نُقلة] (اِمصـ.) (قد.) انتقال؛ حرکت: دنیا موضع رحلت است و منزل نقلت. (وطواط[۲] ۱۷)

نقلدان noql-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. ظرفی که در آن تنقلات و مزهٔ شراب می‌ریختند: نهاده توده توده بر کران‌ها/ ز یاقوت و زمرد نقلدان‌ها. (نظامی[۳] ۳۵۶) ○ صراحی‌های پُر شراب و نقلدان‌ها و نرگس‌دان‌ها راست کردند. (بیهقی[۱] ۲۹۰) ۲. (ساختمان) طاقچهٔ کوچکی که اطرافش گچ‌کاری و نقاشی شده‌است: .../ نقلدان پابست باشد طاق‌ها می‌خانه را. (سلیم: آنندراج)

نقل‌علی noql-a('a)li [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سرباز روستایی چشم‌وگوش‌بسته و نادان: بعضی‌از نقل‌علی‌ها حالیشان نبوده و مردم را لت‌وپار می‌کرده‌اند. (دیانی ۱۲۶) ○ ـ این نقل‌علی‌ها از کجا می‌آیند که این‌طور زخم‌وزیلی شده‌اند؟ ـ اینها سربازان مجروح جبههٔ جنگ می‌باشند. (← مدنی ۳۵۶)

نقله naqale [عر.: نقلَة، جِ. ناقِل] (اِ.) (قد.) ناقلان؛ انتقال‌دهندگان: نقلهٔ علوم یونانی. (معین) ○ احادیث که منقولات است از نقلهٔ شریعت و حکمت و حملهٔ عرش از عظمت. (وراوینی ۷۴۵) ○ از مباحث و مذاکرات... و مشاورت نقلهٔ مذهب... مستعین باشد. (بهاءالدین‌بغدادی ۶۳)

نقلی naql-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نقل) ۱. نقل‌شده؛ منقول: ماضی نقلی. ○ دلایل عقلی و نقلی... در اثبات مدعای خود نقل نموده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ۲. ویژگی دانش‌هایی که ازطریق نقل آموخته می‌شود نه ازطریق استدلال، مانند احادیث و روایات مذهبی: مطالب علمی... و نقلی از او استفاده کرده‌ام. (شوشتری ۳۶۶) ○ درحل مشکلات معارف نقلی و کشف معضلات مطالب عقلی بر امثال... تقدم یافته. (شمس‌قیس ۳)

نقلی noql-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نُقل) (گفتگو) (مجاز) کوچک و جمع‌وجور: باجی‌خانم... خانه و زندگی نُقلی و جمع‌وجوری دارد. (دیانی ۱۷) ○ به یک شهر کوچک نُقلی رسیدیم. (دریابندری[۳] ۲۰۲) نیز ← تربچه ◻ تربچهٔ نُقلی.

نقلیه naql-iy[y]e [عر.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی وسایلی که برای حمل‌ونقل به‌کار می‌رود: کمتر کسی است... [که] در کافه‌ها و... وسایط نقلیه و سینماها هروقت که اندک فرصتی برای او به‌دست آید، دست به دامن مطالعه نزند. (اقبال[۲] ۲۵) ○ کلیهٔ نیروی اعزامی از تهران... به‌وسیلهٔ وسایل نقلیهٔ دریایی... به بندر شرف‌خانه حمل و در آنجا مستقر گردد. (مستوفی ۵۱۸/۳) ۲. (اِ.) (اداری) بخشی در برخی ادارات و سازمان‌ها که به امور حمل‌ونقل کارکنان یا وسایل می‌پردازد. ۳. (صـ.) نقلی ←: علوم نقلیه.

نقم naqm [از عر.، محرف نقب] (اِ.) (قد.) نقب ←: طارق تا پنج گز دیگر در عرض نقم برفت. (بیغمی ۸۶۸)

● ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) نقب زدن: خود در زندان درآمد و نقمی برید و نعره برآورد که امشب زندان را سوراخ کرده‌اند و بندی را برده‌اند. (بیغمی ۸۶۸) ○ آن غلام سخت چالاک بود و نقم نیکو بریدی. (ارجانی: سمک‌عیار ۷۷/۱: معین)

نقم neqam [عر.، جِ. نِقمَة] (اِ.) (قد.) کینه‌ها؛ انتقام‌ها: از گفته و کَردِ من وز محنت و درد من/ شد چهرهٔ زرد من در نیل نِقَم رفته. (اوحدی: گنج ۲۳۲/۲) ○ ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید/ نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم. (منوچهری[۱] ۶۲)

نقمت na(e)qmat [عر.: نقمة] (اِمصـ.) (قد.) کینه‌ورزی؛ انتقام‌جویی: گفت صالح چون‌که کردید این حسد/ بعد سه روز از خدا نقمت رسد. (مولوی[۱] ۱۵۶/۱) ○ بسیار دشمنانند که به قوّت و زور بر ایشان دست نتوان یافت و به حیلت و مکر در قبضهٔ قدرت و چنگال نقمت توان کشید. (نصرالله‌منشی ۲۹۳) ○ عنایت خدای در هردوصورت نعمت و نقمت بر او بسیار است. (بیهقی[۱] ۹۵۱-۹۵۲)

نق‌نق neq-neq (اِمصـ.) (گفتگو) نق‌ونوق. ← نق

▫نق‌ونوق.

نق‌نقو n.-u (صـ.) (گفتگو) آن‌که پیوسته شکوه و بهانه‌جویی می‌کند؛ قرقرو: **دیدم نمی‌توانم تنها با یک بچهٔ شیرگاوخور نق‌نقو زندگی کنم.** (شاهانی ۱۲۱)

نق‌نقی neq-neq-i (صـ.) (گفتگو) نق‌نقو ↑: **دشمن آدم‌های نق‌نقی... است.** (ترقی ۱۰۲)

نقود noqud [عر.، جِ. نَقد] (اِ.) نقدها. ← نقد (مِ. ۱ و ۷): **حکام در هر ولایت به وسایلی مال مردم را غارت کرده خزانهٔ نقود فراهم می‌کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۷۱) ○ **ایشان ابرام می‌نمودند و به گرفتن نقود و جواهر لجاج داشتند.** (شوشتری ۴۰۰) ○ **نقود منثورات را سکهٔ قبول ملوک و اکابر می‌نهادم.** (وراوینی ۷)

نقوش noquš [عر.، جِ. نَقش] (اِ.) نقش‌ها. ← نقش (مِ. ۱): **توی هشتی میدان آب‌دان مسی بزرگی بود که... گرداگرد آن آیه‌ها و دعاها و نقوش نقر شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ○ **هرقدر زنگ باشد، به صیقل توان گرفت که نقوش در آن منطبع گردند.** (شوشتری ۳۴۸) ○ **چون به‌هوش آمدم یکی دیدم/ مابقی سربه‌سر خطوط و نقوش.** (هاتف ۲۷)

نقوع naqu' [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه در آب می‌خیسانند و می‌خورند، معمولاً برای مداوا: **جوان بیچاره به الهام الاهی فرمود که هفت گونه میوه آوردند، نقوعی ترکیب کرده... خورد.** (افلاکی ۱۳۲) ○ **ای طبیب از سفوف‌دان بس کن/ کو نقوعی که درمیانه خورم؟** (خاقانی ۷۹۳) ○ **تا به نقوع و ضماد کفایت بُوَد، به حب و مطبوخ و معجون مکوش.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۴)

نقه neqq-e (اِ.) (گفتگو) نق ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نق زدن. ← نق • نق زدن: **مخدرات... زیر جلد نظرقلی افتادند و هی نقه زدند که مگر تو از حسین‌کرد و اسکندر رومی و مهترنسیم عیار بی‌قابلیت‌تری؟ پاشو... برو....** (هدایت[11] ۱۱۹) ○ **نک‌ونال کردن... نقه زدن....** (مستوفی ۴۷۶/۳ح.)

نقی naqi [عر.: نقیّ] (صـ.) (قد.) ۱. پاکیزه؛ پاک: **قصد آن کرده‌بود که ذیل عفاف و... عرض نقی این بنده را... به لوث خبث و فجور خود ملطخ گرداند.** (ظهیری سمرقندی ۷۷) ۲. برگزیده: **هرگه‌که دانی که پنج عالِم تقی نقی و معتقد و پرهیزگار... روزه گرفتند، با ایشان بگیر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸)

نقیب naqib [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، آن‌که بر نقالان، معرکه‌گیران، مداحان، و مانند آنها ریاست داشته‌است: **چون نقیب ریاست فائقه بر نقالان و سخن‌وران داشته، طبعاً سِمَت نقال‌باشی دربار نیز بدو مفوض می‌شده.** (محجوب: سخن ۱۱۴۵/۱۱) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، معاون یا نایب کلانتر: **بنیچهٔ هرکس مشخص و نقیب مُهر نموده به سررشتهٔ کلانتر می‌رسانند.** (سمیعا ۴۷) ۳. (قد.) سرپرست و متصدی امور یک گروه خاص اجتماعی یا حکومتی: **گروه انبوه سران و سالاران... به‌دنبال آنها تا برسیم به فوج‌فوج خوانسالاران و پرده‌داران و نقیبان بتیکچیان.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۶) ○ **پس نقیبان پیش اعرابی شدند/ بس گلاب لطف بر جیبش زدند.** (مولوی[1] ۱۷۱/۱) ○ **عقب از وی... ابوالحسین‌محمدبن‌یحیی بود نقیب و رئیس و محترم در نیشابور.** (ابن‌فندق ۲۵۴) ○ **نقیبان را به سالاران فرستاد/ یکایک را ز رفتن آگهی داد.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۹۰)

☜ ▫ ~ **دراویش** (دیوانی) آن‌که ازطرف حکومت مأمور رسیدگی به امور درویشان بود: **دو درویش پابرهنه را در دو طرف خود دید که او را ازطرف نقیب [دراویش] احضار می‌کنند.** (شهری[1] ۴۳۳)

▫ ~ **علویان (سادات)** (دیوانی) سیدی که ازطرف حکومت مأمور رسیدگی به امور علریان (سادات) بود: **نقیب علویان نیز با جملهٔ سادات بیامدند.** (بیهقی[1] ۷۳۲)

نقیب‌النقبا naqib.o.n.noqabā [عر.: نقیب‌النّقباء] (اِ.) (دیوانی) مهترِ نقیبان: **میرغیاث‌الدین‌محمد... درآن‌هنگام از اعاظم سادات حسنیهٔ اصفهان و نقیب‌النقبا بود.** (اسکندربیگ ۱۴۴) ○ **فصل سوم: در القاب و ادعیهٔ نقیب‌النقبا و دیگر سادات.** (نخجوانی ۱۷/۱)

نقیب‌النقبایی n.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) نقیب‌النقبا بودن؛ ریاست نقیبان: **میرغیاث‌الدین‌محمدمیرمیران... به منصب والای صدارت**

و نقیب‌النقبایی سرافرازی داشت. (والهٔ‌اصفهانی ۴۱۳)

نقیبت naqibat [عر.: نقیبة] (اِمصـ.) (قد.) خردورزی؛ حسن ادارهٔ امور: **قحط و تنگی نواحی از یمن نقیبت او به رخص و فراخی مبدل شده.** (شمس‌قیس ۱۲) ○ **به‌یمن نقیبت و حسن عقیدت او بادِ این فتنه منقطع گردد.** (وطواط[۲] ۲۰)

نقیبی na[illegible] [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نقیب بودن؛ ریاست؛ سروری: **چهار طبایع را بروجه نقیبی به‌پای کرد هریکی کمندی دردست گرفته و دیده نهاده تا خود سپاه‌سالاران چه فرمایند.** (بخاری ۳۰)

نقیر naqir [عر.] (اِ.) (قد.) مقدار اندک از چیزی؛ اندکی؛ کمی: **ز آنچه دادم بازنستانم نقیر/ ... .** (مولوی[۱] ۴۷۵/۳) ○ **مردمان را نقیری ندهندید از حق خویش.** (میبدی[۱] ۵۳۴/۲)

☜ ○ **~ و قطمیر** (قد.) ۱. کم‌وبیش؛ کم‌وزیاد، و به‌مجاز، همه‌چیز: **از نقیر و قطمیر اصل‌وفرع چیزی از اموال ممالک بر وی نامعلوم نمی‌یابد.** (آقسرایی ۶۴) ○ **نقیر و قطمیر باید به عرض شاه برسد.** (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۲. (مجاز) به‌تفصیل: **به‌تفصیل... پرسش حال نمود و من هم نقیر و قطمیر جواب دادم.** (میرزاحبیب ۵۲۰)

○ **به ~ و قطمیر** (قد.) (مجاز) به‌تفصیل: **فرمود: که... آنچه گوید به نقیر و قطمیر تقریر نمایند.** (عقیلی ۲۱)

نقیصت naqisat [عر.] (اِ.) (قد.) نقیصه ⟵ نقص: **تلون انقص نقیصتی است در انسان.** (قطب ۱۵۱)

نقیصه naqise [عر.: نقیصَة] (اِ.) ۱. نقص (مِ. ۱) ⟵: **فلان نقیصه را اصلاح می‌کرد و فلان عیب را مذموم می‌شمرد.** (قاضی ۶۰۰) ○ **همین‌که دیدند نمی‌توانند از این نقیصه بپرهیزند، بهتر آن‌که وقت را به کار دیگر مشغول دارند.** (اعتصام‌الملک: دریای‌گوهر ۲) ۲. عیب (مِ. ۱) ⟵: **او... به این نکتهٔ مهم پی برده و کمر به رفع این نقیصه بسته‌است.** (خانلری ۲۹۸) ○ **می‌خواستیم این نقیصه را به‌وسیلهٔ استخدام [مستشاران خارجی] رفع کنیم.** (مصدق ۲۹)

نقیض naqiz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درجهت مخالف و مقابل چیزی دیگر قرار می‌گیرد به‌طوری‌که با بودن آن، دیگری نمی‌تواند وجود داشته‌باشد، مانند مرگ درمقابل زندگی: **این جواب‌ها... مخالف و نقیض یک‌دیگر می‌باشند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ○ **اسم شریعت و اعمال بالکلیه به‌طرف نقیض شریعت جریان یافت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۳) ۲. (منطق) گزاره‌ای که ارزش آن خلاف ارزش گزارهٔ مفروضی باشد.

نقیضه naqize [عر.: نقیضَة] (اِ.) (ادبی) اثر ادبی و علمی‌ای که به مقابله یا نظیره‌گویی یا رد و تخطئهٔ اثر دیگری ساخته می‌شود: **جهالت آن مجهول... به‌غایتی بود که... خواستی که نقیضهٔ مجسطی سازد.** (آقسرایی ۲۳۶) ○ **این را نقیضه‌ای است که گفتم بدین‌طریق/ گر ذره‌ای، ز نور تو افتد بر آینه.** (خاقانی ۴۰۰)

نقیضه‌گویی n.-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ضدونقیض گفتن: **میهن‌خواه... بدون آن‌که متوجه نقیضه‌گویی خود باشد، مدام می‌گفت: سطح معرفت پایین آمده‌است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۵)

نقیع naqi' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نقوع ⟵: **مطبخ‌سالار... نقیعی خورده‌بود و در باغی شده و زیر درختی به حاجت نشسته.** (فخرمدبر ۳۶۶) ○ **آبی که در او خرما افکنده باشند نه خمری که از خرما کرده‌باشند و این را نقیع خوانند که خرما یا مویز در آب افکنند که طعم او گیرد... چندانی در او رها نکنند که... اگر بسیار بُوَد، مستی کند.** (ابوالفتوح ۱۸۶/۲-۱۸۷) ۲. نوعی شراب: **خمر آن است که از انگور گیرند و سکر از خرما و نقیع از انگبین.** (جرجانی[۱] ۱۷۸/۵)

نک nak [مخفِ. اینک] (ق.) (قد.) ۱. اکنون؛ اینک: **صبر کن، نک آمدم ای روشنی/ نیستم غافل، که در گوش منی.** (مولوی[۱] ۱۷۴/۲) ۲. بلکه؛ بل: **نک شما گروهید ستم‌کاران.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: معین) ۳. (شجـ.) بنگر؛ ببین: **هرکه گوید کو قیامت‌ای صنم/ خویش بنما که قیامت نک منم.** (مولوی[۱] ۳۶۵/۲)

نک، ن.ک. nek (اِختـ.) نشانهٔ اختصاریِ نگاه کنید به.

نک nok [= نوک] (اِ.) ۱. نوک (مِ. ۲) ←: اسمهان را با نُک قلم روی میز چوبی می‌کَنیم. (ترقی ۳۹) ○ خورد تکان جملهٔ اعضایِ او/ از نُک سر تا به نُکِ پای او. (ایرج ۱۰۱) ۲. (جانوری) منقار ←: نُک طاوسکان و طاوسان/ گاه خوردن شده زمین‌بوسان. (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])

☜ ◻ ~ِ پا (~ِپا) (گفتگو) (مجاز) زمان اندک؛ لحظه‌ای: برای ملاقات یا دیدوبازدید نقط بین ظهر و شب نک پایی به صرف چای و قلیانی رفته احوالی پرسیده برمی‌گشتند. (شهری[2] ۴۱۸/۴) نیز ← نوک ◻ یک نوک‌پا، نُک ◻ تُک‌پا.

• ~ زدن (مصـ.ل.) نوک زدن. ← نوک • نوک زدن: مثل نُک زدن دارکوب به تنهٔ درختی خشک [است.] (دیانی ۱۱۱) ○ حسنی... با چشم‌های نیم‌بسته... کبوترهایی را تماشا می‌کند که... درپی دانه پِهِن‌ها را نُک می‌زنند. (جمال‌زاده[16] ۲۱۹)

◻ ~ِ کسی را چیدن (گفتگو) (مجاز) نوک کسی را چیدن. ← نوک ◻ نوک کسی را چیدن: کمال با دل‌خوری نُکش را می‌چیند و می‌گوید... (دیانی ۳۳)

نکات ne(o)kāt [عر.: نِکات، جِ. نُکتَة] (اِ.) نکته‌ها. ← نکته: نکات جزئی دیگری نیز جلب‌توجه می‌کرد، ولی اهمیت آنها نه چندان بود که چیزی بر واقعیت این داستان بیفزاید. (قاضی ۸۰) ○ در قراردادی که اصل چهار تنظیم کرده‌بود... نکاتی درج شده‌بود که مغایر با اصل استقلال بود. (مصدق ۳۸۱) ○ ملاعبدالله... تمام دقایق و نکات پذیرایی را مراعات می‌کرد... (مستوفی ۴۷۴/۳)

نکاح nekāh [عر.] (اِمصـ.) زناشویی و در حقوق و فقه، عقدی که برطبق آن زن‌ومرد برای تشکیل خانواده و زندگی مشترک پیمان می‌بندند و بعداز عقد باهم محرم می‌شوند و درمقابل هم دارای حقوق و تکالیفی می‌گردند: از ماه ربیع‌الآخر سُرور و نشاط و نکاح و مزاوجت موتوف می‌گردید. (شهری[2] ۱۸۵/۳) ○ صبیهٔ میرزاهمایون بنی‌اعمام خود را به حبالهٔ نکاح خود درآوردم. (غفاری ۲۱) ○ میان ما نه عقدی، نه نکاحی/ نه آیین عروسی بود و نه سور. (منوچهری[1] ۳۹)

☜ ◻ ~ِ انقطاعی (فقه، حقوق) ◻ نکاح منقطع ←: رزقشان را ازطریق اجرای صیغه [به] نکاح انقطاعی درمی‌آوردند. (جمال‌زاده[11] ۳۲)

• ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) عقد کردن: چون نکاح بسته شود، زن زنِ توست. (احمدجام ۲۵۵)

◻ ~ِ دائم (فقه، حقوق) عقد ازدواجی که مدت آن نامحدود است.

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. عقد زناشویی بستن با زنی؛ عقد کردن: دو هم‌شیرهٔ حاجی‌کلانتر... یکی را مرحوم نایب‌السلطنه نکاح کرده‌بود... و یکی را هم میرزاحسن مستوفی. (نظام‌السلطنه ۲۳۷/۱) ۲. عقد زناشویی زنی را برای دیگری بستن: حضرت رسالت... [علاءالدین] را در خواب اشارت فرمود که دختر خود را به حسین خطیبی نکاح کن. (جامی[8] ۴۵۹) ○ دختر او را که عقد نکاح کرده بوده‌است، باید آورد. (بیهقی[1] ۴۸۰)

◻ ~ِ مفوض (فقه، حقوق) عقد ازدواجی که در آن مهریه تعیین نمی‌شود.

◻ ~ِ منقطع (فقه، حقوق) زناشویی‌ای که هنگام ازدواج مدت آن باید تعیین شود؛ مقِ. نکاح دائم.

◻ به ~ درآمدن به‌عقد ازدواج کسی درآمدن؛ زن کسی شدن: این همان فرشتهٔ بهشتی است که... به نکاح من درآمده[است.] (حجازی ۳۹)

◻ در ~ شدن (قد.) به‌عقد کسی درآمدن؛ زن کسی شدن: عجوز جهان در نکاح فلک شد/ که جز عذر زادنش رایی نیابی. (خاقانی ۴۱۵)

نکاح‌نامه n.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) عقدنامه ←.

نکارت nakārat [عر.: نکارة] (اِمصـ.) (قد.) جهالت؛ نادانی: در نفْس وجود او اختلافی واقع است که پیوسته ازآن دُخانِ وحشت و ظلمات نکارت برمی‌خیزد. (قطب ۴۲۳)

نکال nakāl [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شکنجهٔ سخت؛ عقوبت؛ عذاب: یقین حاصل کرد که... اول روزی که این شاه... به ایران برگردد، نکال و وبال او شروع

شده[است.] (مستوفی ۵۸۴/۳) ○ **اگر ما این حادثه را تدارک نکنیم... وبال و نکال آن به ما راجع شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۰) ○ **خورَد اکنون دوال زجر و نکال / پوشد اکنون لباس حسرت و غم.** (سنایی[۲] ۳۷۹) **۲.** مایهٔ دردسر و عذاب: **بر دوستان نکالم و بر اهل‌بیت نیز / بر آسمان وبالم و بر روزگار هم.** (خاقانی ۷۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) عذاب کردن؛ عقوبت کردن: **آن‌کس‌که او را راه داده‌باشد، نکال و عِقاب کنند.** (جوینی[۱] ۲۴/۱) ○ **اگر خواجه صواب بیند، دست تصرف کوتاه کند و چیزی کش نیست ننماید... که فردا به قلب‌فروشی بگیرند و نکال قیامت کنند.** (احمدجام ۲۴۶) ○ **خداوندم نکال عالمین کرد / سیاه و سرنگونم کرد و مندور.** (منوچهری[۱] ۳۹)

نکالی n.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به نکال) (قد.) مورد عقوبت.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مورد عقوبت قرار دادن: **لواطه و زنا توان کرد بِه ازاین‌که خاسر دوجهان باشی و خویشتن را نکالی دوجهان کنی؟!** (احمدجام ۲۸۳)

نکّالی nakkāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** عمل نکول. ← نکول. **۲.** (مجاز) سستی؛ زبونی: **این رنج چو در وا شد دعویّ تو رسوا شد / زشتیّ تو پیدا شد بگذار تو نکّالی.** (مولوی[۲] ۴/۶)

نکانک nakānak [= نقانق] (اِ.) (قد.) زویج ←: **روزی از شکار همی‌آمد، پیرزنی دید... گفتا: زالا چه داری؟ گفت: نکانک و پزند. گفت: بیار. پیش او اندر نهاد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۷۰)

نکایت nekāyat [عر.: نکایة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** قهر و غلبه بر دشمن: **اشتهار و انتشار این رسایل... اصوب بود و به نکایت اعدای دین مبین اقرب و انسب.** (قائم‌مقام ۲۸۶) **۲.** (اِ.) زخم؛ آسیب: **خاقانیا به تقویت دوست دل مبند / وز غصهٔ نکایت دشمن جگر مخور.** (خاقانی ۸۸۴) **۳.** (اِمصـ.) مجازات؛ گوش‌مال: **می‌کنند این و هیچ مفسد را / بر چنین کرده‌ها نکایت نیست.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۱) **۴.** سختی؛ شدت: **سلطان‌شاه را از غصهٔ این قصه و نکایت این حکایت روز روشن سیاه شد.** (جوینی[۱] ۳۰/۲) ○ **نکایت جراحت خویش به مرهم رأفت و رحمت او معالجت می‌کرد.** (جرفادقانی ۴)

• ~ **رسانیدن** (مصـ.لـ.) (قد.) صدمه زدن؛ آسیب رساندن: **نکایتی قوی به اصحاب و احزاب او رسانیدند.** (جرفادقانی ۲۸۳)

• ~ **رسیدن** (مصـ.لـ.) (قد.) آسیب رسیدن: **نگذاشت که در عهد حکم... او بدو نکبتی و نکایتی رسد.** (جرفادقانی ۲۹۹) ○ **در این یک تاختن که به نفْس خویش کرد، نکایتی قوی به ما رسید.** (بیهقی[۱] ۷۷۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) ایجاد تباهی کردن؛ تباه کردن: **در قتل و تنکیل نکایتی عظیم نمود.** (جرفادقانی ۸۶) ○ **زهرمار و زهر کژدم... زود به دل رسد و نکایت کند مر دل را.** (اخوینی ۷۶۵)

نکبا nakbā [عر.: نکباء] (اِ.) (قد.) بادی که ازجهت وزش خود منحرف شود؛ باد نامساعد: **نهال زندگی هیچ سروقدی بر جویبار عمر بالا نکشید که نکبای نکبت خریف اجل آن را منحنی نگردانید.** (میرخواند: گنجینه ۱۲۵/۶) ○ **نکبای نکبت حال من پریشان‌حال به‌یک‌بارگی برهم زد.** (زیدری ۲) ○ **نکبا در فضا، مرغ از هوا درآوردی.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۰)

نکبات nakabāt [عر.، جِ. نَکبَة] (اِ.) (قد.) خواری‌ها و فلاکت‌ها: **ایشان را از نکبات نکبای صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب... نجات دهد.** (سعدی[۳] ۹۲۸)

نکبت nekbat [عر.: نَکبة] (اِمصـ.) **۱.** خواری و فلاکت: **پس‌از تشکیل قشون جدید که اصفهان یکی از مراکز قشونی گردید، صاحب‌منصبان اهتمامی کردند و آنها را از ابتذال و نکبت بیرون آوردند.** (فروغی[۱] ۲۰-۲۱) ○ **اسباب نکبت و انقراض... اخلاف خود را فراهم آورده‌اند.** (طالبوف[۲] ۱۰۳) ○ **آنچه اندیشهٔ من بود، از نکبت حالش به صورت بدیدم.** (سعدی[۲] ۱۵۷) **۲.** شومی؛ شئامت؛ بدیمنی: **شوهرخواهرم... گفت: این کتاب [امیرارسلان] نکبت دارد و هرکس بخوانَد،**

آواره می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (دشنام) کثیف و ژولیده و منفور: **می‌گویم قرض بده بعداً به تو پس می‌دهم نکبت.** (← فصیح[۲] ۲۲) ○ **چه حمام نکبتی!** (← شهری[۱] ۲۶۲) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) مصیبت؛ رنج؛ سختی: **او را در آن سال نکبت رسیدی.** (ابن‌فندق ۲۸۳) ○ **براثر روز رَوَد شب چنانک/ نعمت او براثرش نکبت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۱)

☜ ⊙ **~ بردن** (گفتگو) (دشنام) ⊙ نکبت زدن ↓ : **نکبت ببرد این پول مرا.** (علوی[۱] ۷۰)

⊙ **~ زدن** (گفتگو) (دشنام) هنگامی می‌گویند که بخواهند نفرت خود را از چیزی بیان کنند: **چه روزها و شب‌هایی! نکبت بزندشان. همه‌اش دلهره، همه‌اش نکروخیال.** (میرصادقی[۳] ۲۰۰)

نکبت‌بار n.-bār [عر.فا.] (صف.) **۱.** شوم و ایجادکنندهٔ بدبختی و خواری: **خانهٔ کهن‌سالی بود و برسر هم نکبت‌بار.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ **عزم‌مان جزم بود که هرچه زودتر این کار نکبت‌باری را که به‌عهده گرفته‌بودیم، به‌پایان برسانیم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۶) **۲.** همراه‌با بدبختی و خواری: **سرنوشت نکبت‌بار من به سراسر جهان فراخ منتقل خواهد شد.** (قاضی ۱۱۵)

نکبت‌زا nekbat-zā [عر.فا.] (صف.) نکبت‌بار (مِ. ۱) ←: **پدرش در روشنایی ضعیف آن چراغ متعفن و نکبت‌زا باز به‌فکر فرورفت.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۰۷ـ۱۰۸)

نکبت‌گرفته nekbat-gereft-e [عر.فا.فا.] (صـ.) گرفتار بدبختی و خواری: **ماها مثل آنها ازدرون خراب و نکبت‌گرفته‌مان خبر داریم.** (← میرصادقی[۱] ۶۲)

نکبتی nekbat-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به نکبت) (گفتگو) **۱.** نکبت‌بار (مِ. ۱) ←: **روز نکبتی سردی بود.** (میرصادقی[۱] ۸۴) **۲.** (دشنام) نکبت (مِ. ۳) ←: **آن فیروزهٔ گُه نکبتی آخرش یک روز زندگی ما را خراب می‌کند.** (← وفی ۵۸) ○ **خودت را تکان بده نکبتی.** (محمدعلی ۲۱۲)

نکبه nekbe [عر.] (اِ.) (قد.) نکبت (مِ. ۱) ←: **در این کتاب حکایت‌ها... و نکبه‌ها و شِکوه‌ها به‌میان می‌آید که برای تهی نمودن و سبک ساختن خویش قدم به‌دست گرفته شده.** (شهری[۳] ۶)

نک‌پنجه nok-panj-e (اِ.) (گفتگو) نوک پنجه ←: **اگر این استاد در هر قسمت از پرداخت اجرت... امساک داشت، از سیلی و لگد و نک‌پنجه دریغ نمی‌نمود.** (شهری[۳] ۱۶۴)

نکت nokat [عر.، جِ. نُکتَة] (اِ.) (قد.) نکته‌ها. ← نکته: **باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آنِ تو به من رسد و هرچه رفته‌باشد، نکت از آن بیرون آورده‌باشی و در آن ملطفه ثبت کرده.** (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ **از وزن و قوافی و ز ایهام سخن گفت/ الفاظ نکت بودش و معنی غرر آمد.** (سوزنی ۲۹) ○ **در هر سخنی زآنِ تو علمی و سخایی‌ست/ در هر نکتی زآنِ تو حلمی و وقاری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۳)

نکته nokte [عر.: نکتَة] (اِ.) **۱.** سخنی معمولاً کوتاه و حاوی معنایی باریک که فهم آن نیاز به تفکر و تأمل داشته‌باشد یا انگیزندهٔ تفکر باشد: **اشعار او دیمی است باوجوداین گاه‌گاه نکته‌های بدیع تازه در اشعارش دیده می‌شد.** (← مستوفی ۱۰۹/۲) ○ **نکته‌ای از اشعارم هبا نمی‌شد.** (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۴/۱) ○ **نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است از صفت/ خاطر آبستن من نور عقل است از صفا.** (خاقانی[۱] ۱۷) **۲.** موضوع: **نکتهٔ دیگر این‌که چه در سگزآباد و چه در ابراهیم‌آباد کشت‌وزرع سه آیشه... است.** (آل‌احمد[۱] ۴۲) ○ **منم در سخن مالک‌الملک معنی/ مَلِک سِرّ این نکته نیکو شناسد.** (خاقانی ۸۷۵) ○ **تنها پیش رفت، و خلوتی خواست و این نکته بازگفت و درخواست تا ایشان را به‌تازگی دل‌گرمی‌ای باشد.** (بیهقی[۱] ۲۸۹) **۳.** سخن کوتاه، جالب، و طنزآمیز؛ لطیفه: **گاهی درضمن صحبت با بی‌بی‌خانم... نکته‌هایی می‌انداخت.** (علوی[۳] ۵۱) **۴.** (قد.) رمز؛ کنایه: **به هر نکته که خسرو ساز می‌داد/ جوابش هم به نکته بازمی‌داد.** (نظامی[۳] ۲۳۳) **۵** (قد.) سخن پندآمیز و سودمند: **بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.** (حافظ[۱] ۳۴۰) ○ **در این نکته‌ای هست اگر بشنوی/ ... .** (سعدی[۱] ۴۹) **۶.** (قد.) ایراد: **هرچه**

عاشق کند خدا کرده‌ست/ نکته بر عاشقان خطا باشد. (شیخ‌العارفین: آنندراج) ○ نکته‌گیری به کار نکته شگفت/ بر حدیثی هزار نکته گرفت. (نظامی[۴] ۲۰۰)

□ ~به~ جزءبه‌جزء؛ موبه‌مو: دلاوری‌های فلان و بهمان پهلوان نکته‌به‌نکته... [در این کتاب‌ها] مشخص می‌شود. (قاضی ۵۶۰)

○ ~ درانداختن (قد.) (مجاز) مطرح کردن مطلبی دقیق و دشوارفهم برای آزمودن دیگران: صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد/ صد نرد عجب بازد تا خوش بخورَد ما را. (مولوی[۲] ۵۱/۱)

• ~ راندن (مصـ.ل.) (قد.) سخن باریک و دقیق گفتن: بیا تا از قلم گوهر فشانیم/ ز حرفِ طا زمانی نکته رانیم. (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۷۰)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) عیب و اشکال گرفتن بر سخن کسی؛ ایراد گرفتن: هرقدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در مدح و تحسین آن بپردازید، همین‌که یک نکتهٔ کوچک بر آن گرفتید نویسندهٔ بزرگوار می‌رنجد. (خانلری ۳۲۱) ○ نکته‌های چند هم بر فردوسی می‌توان گرفت. (فروغی[۳] ۱۰۲) ○ حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد/ حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت. (حافظ[۱] ۶۱)

نکته‌انداز n.-'andāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نکته‌پرداز ←: روزی شخصی خوش‌محضر... نکته‌انداز... از کشوری دوردست بر آوازهٔ محاسن و مکارم پادشاه به‌خدمت آستانهٔ او شتافت. (وراوینی ۱۳۰-۱۳۱)

نکته‌بین nokte-bin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که دقایق و ریزه‌کاری‌های کار یا سخنی را درمی‌یابد؛ ریزبین: نکته‌بینان قوم به لغت بیگانه توسل جسته‌اند. (قاضی ۹۹۳) ○ خرده‌دانان و نکته‌بینان در ترکیب و ترتیب تأمل بسیار کرده‌اند. (نیشابوری: کتاب‌آرایی ۵۲)

نکته‌بینی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نکته‌بین بودن؛ عمل نکته‌بین: این حال... از مردن حس کنج‌کاوی و نکته‌بینی... در ایرانیان امروزی ناشی شده[است.] (اقبال[۱] ۲/۸/۳)

نکته‌پرداز nokte-pardāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که سخنانی دقیق، عمیق، و پرمعنا بیان می‌کند؛ نکته‌انداز: پس آن‌گه خامه را ای نکته‌پرداز/ چو سینش صرف نونی متصل ساز. (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۷۰) ○ کم افتد چنین نکته‌پرداز کم/ که نازند از او لفظ و معنی به‌هم. (ظهوری: آنندراج)

نکته‌پردازی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نکته‌پرداز بودن؛ بیان نکته‌های دقیق و لطیف: در این محفل زیرکی و نکته‌پردازی، جای حق‌گویی را گرفته[است.] (دریابندری[۱] ۶)

نکته‌جو[ی] nokte-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نکته‌سنج ←: مسئله‌گویی یا نکته‌جویی یا فصیح‌سخنی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ۱۴۱: لغت‌نامه[۱]) ○ صد نکت برچیده اندر یک سخن زو نکته‌جوی/ یک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار. (فرخی[۲] ۱۷۶)

نکته‌جویی nokte-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) نکته‌سنجی ←: تا وسایل چاپ و انتشار درمیان نبود، نکته‌جویی و انتقاد چندان سودی هم نداشت. (خانلری ۳۱۷) ○ این دستور آویزهٔ گوش هوش قرار دهد که... لب به نکته‌جویی و خرده‌گیری نگشایند. (هدایت[۶] ۱۶۷)

نکته‌دان nokte-dān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) دانندهٔ سخنان لطیف و باریک و پرمعنا: اگر ارباب هم مانند نوکرش ظریف و مؤدب و نکته‌دان باشد، امروز بدچیزی گیر ما نیامده‌است. (قاضی ۸۸۳) ○ گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه/ گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند. (حافظ[۱] ۱۳۴) ○ .../ ملک باید که اندر هر طریقی نکته‌دان باشد. (فرخی[۱] ۳۲)

نکته‌دانی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نکته‌دان بودن؛ عمل نکته‌دان: گل‌چینان بوستان نکته‌دانی داستان‌های این کتاب را... چنین آورده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۲) ○ شخص یاوه‌گویی که از استیلای حوادث در شکایت بود، خود را درمقام نکته‌دانی و چرب‌زبانی داشته متوجه آستان شریف آن حضرت گشت. (نظامی‌باخرزی ۱۳۴) ○ .../ به یاران پیش‌کش کردیم علم و نکته‌دانی را. (طالب‌آملی: کلیات ۲۳۳: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۷/۳)

نکته‌رانی nokte-rān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.)

نکته‌پردازی ←: ز حکمت داده دادِ نکته‌رانی/ به **منطق گشته کشاف معانی.** (مجنون رفیقی هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۲)

نکته‌سنج nokte-sanj [عر.فا.] (صف.) دارای استعداد دریافت یا ابداع مضمون‌های دقیق و عمیق: **در تمام گفته‌هایم خود را مهم و بی‌باک و نکته‌سنج قلمداد می‌کردم.** (علوی[1] ۱۲۰) ○ **جانسن حراف و نکته‌سنج و بذله‌گو و نقاد بود.** (مینوی[2] ۴۷۱) ○ **باز کِلک نکته‌سنج مطلعی ازسر گرفت/ ... .** (شفیع‌اثر: آنندراج)

نکته‌سنجی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نکته‌سنج بودن؛ درک یا ابداع نکته‌های باریک و لطیف: **به‌مناسبت زیبایی و نکته‌سنجی‌اش معروف بود.** (دریابندری[2] ۲۴) ○ **زن مرهم‌گذار... از خوش‌زبانی و نکته‌سنجی بی‌بهره نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵)

نکته‌شناس nokte-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) نکته‌سنج ←: **مرده ز بوی من شود زنده و زنده‌دولتی/ گول ز حرف من شود نکته‌شناس و آگهی.** (مولوی[2] ۱۲۷/۷)

نکته‌فهم nokte-fahm [عر.عر.] (صف.) (قد.) نکته‌سنج ←: **آنهاکه در دایرهٔ پیغمبر اسلام جمع شدند همه اشخاص معقول... نکته‌فهم و مستعد بودند.** (طالبوف[2] ۱۸۳)

نکته‌گو[ی] nokte-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) نکته‌پرداز ←: **آقای جلوه... شوخ و نکته‌گو و حقایق‌سنج و از ظاهرسازی مبراست.** (حاج‌سیاح[1] ۸۳) ○ **دیوانه‌ای نام او ابوالفوارس به‌غایت نکته‌گوی.** (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ۱۱۳: لغت‌نامه[1])

نکته‌گویی nokte-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نکته‌پردازی ←: **مشغول به نکته‌گویی و بذله‌جویی.** (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ۱۰۸: لغت‌نامه[1])

نکته‌گیر nokte-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) ایرادگیر؛ معترض: **نکته‌گیری به کار نکته شگفت/ بر حدیثی هزار نکته گرفت.** (نظامی[4] ۲۰۰)

نکته‌گیری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل نکته‌گیر؛ اعتراض؛ ایراد: **محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته‌گیری‌های ملانقطی درد نیاوری.** (← جمال‌زاده[3] ۲۱۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصل.) ایراد گرفتن: **روزنامهٔ صوراسرافیل... معایب... را راجع‌به هرکس و ناشی از هر دسته و هیئت که بود، بر نهج واحد عیب‌جویی و نکته‌گیری کرد.** (دهخدا[2] ۵۱/۲)

نکته‌یاب nokte-yāb [عر.فا.] (صف.) نکته‌سنج ←: **می‌تواند منتقدی را که دارای ذهن کنجکاو و نکته‌یاب باشد... یاری کند.** (زرین‌کوب[3] ۱۹)

نکته‌یابی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نکته‌سنجی ←: **طبع وقاد ایشان در سخن‌فهمی و نکته‌یابی و لطیفه‌گویی به مرتبه‌ای بود که... .** (لودی ۷۲)

نک‌تیز nok-tiz (ص.) نوک‌تیز ←: **اسباب کار... [استاد سلمانی] عبارت بود از میز پایه‌بلند... قیچی نک‌تیز دُم‌دار.** (شهری[2] ۱۰۴/۲)

نکث naks [عر.] (اِمص.) (قد.) به‌هم زدن معامله یا پیمانی؛ فسخ: **امرای اتراک... نقض و نکث روا داشتند.** (آقسرایی ۲۰۴) ○ **سلطان‌شاه... چند حرکت که بر نقض عهد و نکث میثاق، دال بود، از او صادر شد.** (جوینی[1] ۲۷/۲)

نکر nokr [عر.] (ص.) (قد.) متعجب: **گفت چونی گفت مُردم گفت شُکر/ شد از این رنجور پُر آزار و نکْر.** (مولوی[1] ۲۰۷/۱)

نکر nokar [تر.] (ص.، اِ.) (قد.) نوکر؛ مأمور؛ گماشته.

☜ ● ~ **کردن (ساختن)** (مصم.) (قد.) مأمور کردن؛ گماشتن: **پس حَکَم کرد آتشی را و نکَر/ تا شود حل مشکل آن دو نفر.** (مولوی[1] ۳۹۶/۳) ○ **هم نکَر سازید ازبهر ثمود/ صیحه‌ای که جانشان را درربود.** (مولوی[1] ۳۹۶/۳)

نکرا nakrā [عر.: نکراء] (ص.) (قد.) سخت؛ منکَر؛ قبیح: **من هرگز به پادشاه‌شناسی اسم خویش عَلَم نکنم و این معرفه بر نکرهٔ نفْس خویش در چنین واقعهٔ نکرا و داهیهٔ دهیا ترجیح ننهم.** (وراوینی ۶۳۳)

نکرت nakarat [عر.: نکرة] (اِ.) (قد.) ناشناخته؛ نکره: **چندانکه مراتب قرب زیادت شود و آثار عظمت**

الاهی ظاهرتر گردد، علم به جهل بیش‌تر حاصل شود و معرفت نکَرت زیادت گردد. (جامی[۸] ۵)

نکرت nakerat [عر.: نکرة] (اِمصـ.) (قد.) ناشناختن؛ عدم شناخت؛ جهل: **معصیت نکِرت بار آورد و دیدهٔ فکرت را تاریک گرداند.** (جرجانی[۱] ۱۴/۵) ○ **هرکه به معجزه مُقر نباشد، کافر باشد و هرکه به کرامات اولیا مُقر نباشد، مبتدع باشد و آن شاخی باشد از نفاق و نکِرت.** (احمدجام ۱۳۲)

نکرده‌کار na-kard-e-kār (صفـ.) (مجاز) بی‌تجربه: **ابن‌حسین... از واهمه‌ای که داشت از قلعه بیرون نمی‌آمد اما چون جاهل بود و نکرده‌کار بود... پشیمان شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۲۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نکروز nekroz [فر.: nécrose] (اِ.) (پزشکی) مرگ سلول‌ها یا بافت‌های صدمه‌دیده یا بیمار، به‌ویژه در یک منطقه از بدن.

نکره naka(e)re [عر.: نکِرَة] (صـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) زمخت و بدقواره: **این‌قدر نره‌غول و نکره است ازش خوشم نیامد.** (شاملو ۱۰۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) قوی و پرطنین: **صدای لال‌محمد از همه پرتوان‌تر است... صدای نکرهٔ لال‌محمد تو گوشم است.** (محمود[۱] ۸۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) نافرهیخته؛ بی‌فرهنگ: **یک روز صبح زنم با این عرب نکرهٔ نتراشیده فرار کرد.** (پزشک‌زاد ۴۵۳) ○ **یک آدم نکره که هیچ نمی‌داند فلان دِه کدام است....** (سیاق‌معیشت ۱۸) ۴. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی اسمی که بر شنونده ناشناس و نامعلوم باشد؛ مقِ. معرفه: **ی در «کتابی از قفسه افتاد» یای نکره است.** ۵. (قد.) ناشناس؛ ناشناخته؛ مجهول: **از عوام که نیستم تا گول نظم و نثر... بخورم، محتاج و نکره نیستم که بخواهم خود را معروف یک‌دسته کنم.** (افضل‌الملک ۳۷۷) ○ **من هرگز به پادشاه‌شناسی اسم خویش علَم نکنم و این معرفه بر نکرهٔ نفْس خویش... ترجیح ننهم.** (وراوینی ۶۳۳)

□ ~ٔ **مخصصه** (منسوخ) (ادبی) در دستورزبان، نکره‌ای که با جملهٔ پیرو قابل تأویل که بعداز آن می‌آید، از ابهام بیرون آمده‌باشد، مانند «مرد» در جملهٔ «مردی که آواز می‌خوانَد، یک هنرمند شیرازی است.»

نک‌زبانی nok-zabān-i (صـ.) نوک‌زبانی ←.

نکس naks [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرنگونی؛ واژگونی: **سیدابوتراب از اردوی کریم‌خان فرار کرد... و همین‌کار سبب نکس امرکریم‌خان شد.** (مستوفی ۴/۱) ○ **اقبال و دولت از خاندان تکشی نَکسی تمام گرفته‌است و کوکب سعادت... روی به رجعت و انحطاط نهاده.** (جوینی[۲] ۱۴۹)

نکس noks [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازگشت بیماری؛ عود کردن مرض: **گر نخواهی نُکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب.** (مولوی[۱] ۱۵۴/۲)

• ~ **کردن** (مصـلـ.) (قد.) بازگشتن (بیماری): **شاه‌محمود را مرضی بود و هر سه روز نُکس می‌کرد.** (محمودکتبی: گنجینه ۱۴۸/۵)

نکش na-keš (صمـ.) (گفتگو) نکشیده؛ وزن‌نشده: **ازجملهٔ کارهای سیدضیاءالدین... موقوف داشتن نان و خوراکی‌های نکش [بود.]** (شهری[۱] ۴۴۴)

نک‌مدادی nok-medād-i [فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) نوک‌مدادی ←.

نکمه nakme [عر.: نکمَة] (اِ.) (گفتگو) ۱. درد؛ رنج؛ مصیبت. ۲. (توهین‌آمیز) نگمه ←.

نکند na-kon-ad (شجـ.) (گفتگو) مبادا: **نکند چیزی به مادرم بگویی؟** ○ **نکند هنوز دنبالم هستند؟** (دیانی ۱۶۰)

نکنده na(e)-kan-d-e (اِ.) (قد.) بخیه: **چون دست هتم بود آجیده نیمچه / عرض نکنده‌هاش پریشان فراخ و تنگ.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

نکو neku [= نیکو] (صـ.) (قد.) ۱. نیکو؛ خوب: **کتیبه‌بندی و گوشوارها... صورت حیاط را شکل نکو می‌بخشید.** (شهری[۲] ۲۰۳/۳) ○ **بردی دلم ای دوست، نگفتی نه نکوست / وز بردن دل، هیچ نگنجم در پوست.** (سلطان: نزهت ۵۳۶) ۲. زیبا: **به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت نیکو را.** (سعدی[۳] ۴۱۸) ○ **بر روی نکوش چشم رنگین / چون بر گلِ زرد خون چکانی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۲) ○ **به چهره**

نکو بود برسان شید/ ... . (فردوسی[۳] ۱۲۳) **۳.** (اِ.) شخص زیبارو: **ای نکویان که در این دنیایید/ یا از این بعد به دنیا آیید ـ این که خفته‌ست در این خاک منم/ ...** . (ایرج ۱۵۲) ○ **صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان/ سیر بهار خطهٔ کشمیر می‌کند.** (صائب[۲] ۲۴۳) **۴.** (صـ.، اِ.) شایسته؛ پسندیده: **همه نیکویی‌ها به مردم نکوست/ ...** . (اسدی[۱] ۱۰) ○ **گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست/ بدونیک را داد دادن نکوست.** (فردوسی[۳] ۸۹۳) **۵.** (ق.) به‌دقت؛ درست: **به زنهار خدایم من به یمگان/ نکو بنگر گرفتارم مپندار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۲) **۶.** (صـ.، اِ.) نیکوکار: **نکویان را دعای خیر می‌کن/ که بد را حاجت نفرین نباشد.** (محیط قمی: لغت‌نامه[۱])

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** خوب مراقبت کردن: **پسر را نکو دار و راحت رسان/ ...** . (سعدی[۱] ۱۶۵) **۲.** به‌خوبی پذیرایی کردن از کسی: **نکو دار ضیف و مسافر عزیز/ وز آسیبشان برحذر باش نیز.** (سعدی[۱] ۴۴)

نکوخط n.-xat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌خط: **ازپی ذکر بر صحیفهٔ عمر/ چون نکوخط نه‌ای دبیر مباش.** (سنایی[۲] ۳۲۴) ○ **نکوخط و داننده باید دبیر/ ...** . (اسدی[۱] ۲۶۲)

نکوخو[ی] neku-xu[y] (صـ.)(قد.) خوش‌اخلاق؛ مهربان: **.../ والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید.** (منوچهری[۱] ۱۵۱)

نکوخواه neku-xāh (صف.، اِ.) (قد.) نیک‌خواه ←: **نکوخواهان تصور کرده‌بودند/ که آمد پشت دولت را ملاذی.** (سعدی[۴] ۷۴۸) ○ **چو بهرام از این کار آگاه شد/ که لشکر مر او را نکوخواه شد...** . (فردوسی[۳] ۲۲۹۷)

نکوداشت neku-dāšt (اِمصـ.) (قد.) نیکوداشت ←: **در نکوداشت مصلحان نظام دین و دولت.** (سنایی[۳] ۱۲۱ح.) ○ **عالمی را به نکوداشت نگه دانی داشت/ مال خویش ازقبَل داشت نداری تو نگاه.** (فرخی[۱] ۳۵۵)

نکورای neku-rāy (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** خوش‌فکر؛ اندیشمند: **سه بارش چون بشستی ای نکورای/ بنه نوشادر و با سرکه می‌سای.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۳) ○ **نکورای چون رای را بد کند/ خرابی در آبادی خود کند.** (نظامی[۷] ۳۸۶) **۲.** خیرخواه؛ مشفق: **اگر با بی‌دلان هستی نکورای/ منم بی‌دل یکی بر من ببخشای.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰۹)

نکورایی n.-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** نکورای بودن؛ خوش‌فکری؛ اندیشمندی: **پای‌گاه وزرا یافته نزدیک مَلِک/ از نکورایی و دانایی و تدبیرگری.** (فرخی[۱] ۳۹۹) **۲.** خیرخواهی: **گوید این‌جا خاص مهمانْت آمدم/ اِجری خاص از نکورایی فرست.** (خاقانی ۸۲۶)

نکورو[ی] neku-ru[y] (صـ.، اِ.) (قد.) زیباروی؛ زیبا: **عروس مُلک نکوروی دختری‌ست ولیک/ وفا نمی‌کند این سست‌مهر با داماد.** (سعدی[۴] ۷۵۱) ○ **جاودان شاد و تن‌آزاد زیاد/ آن نکوروی پسندیده سیَر.** (فرخی[۱] ۱۸۴)

نکورویی neku-ru-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نکورو بودن؛ زیبایی: **چون شمع نکورویی در ره‌گذر باد است/ طرف هنری بربند از شمع نکورویی.** (حافظ[۱] ۳۵۳) ○ **تا شود بر گل نکورویی وبال/ تا شود بر سرو رعنایی حرام.** (سعدی[۳] ۵۴۲)

نکوکار neku-kār (صـ.، اِ.) (قد.) نیکوکار ←: **آیا پهلوان نکوکار و خیّری نیست که به‌رقت آید و دل برحال گنه‌کار بی‌نوایی که زنده‌زنده مدفون شده‌است، بسوزانَد؟** (قاضی ۱۱۱۵) ○ **به‌جای نکوکار نیکی کنم/ دل مرد درویش را نشکنم.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۶)

نکوکاری n.-i (حامصـ.) (قد.) نیکوکاری ←: **متاع را تی پیش آر و کالای نکوکاری/ من از هرکار بهتر دیدم این بازارگانی را.** (پروین‌اعتصامی ۷) ○ **کدام نکوکاری را این منزلت تواندبود که مصلحان آسوده‌باشند و مفسدان مالیده.** (نصرالله‌منشی ۷)

نکوگو[ی] neku-gu[-y] (صف.) (قد.) **۱.** خوش‌صحبت؛ خوش‌گفتار: **مغی را که با من سروکار بود/ نکوگوی و هم‌حجره و یار بود.** (سعدی[۱] ۱۷۸) **۲.** (مجاز) نصیحت‌کننده؛ ناصح: **جز آن‌کس ندانم نکوگویِ من/ که روشن کند بر من آهویِ من.** (سعدی[۱] ۱۳۳)

نکول nokul [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (اقتصاد، بانک‌داری) خودداری کردن از پرداخت پول حواله، برات، و مانند آنها. **۲.** (قد.) خودداری کردن؛ قبول نکردن: **تصدیق... و قبول و امضا و نکولشان در مسائل علمی آن فن محل اعتماد... دُوَل خارجه شده‌است.** (افضل‌الملک ۱۸۱) ○ **بانو... خواست که از خون گرفتن درگذرد... گفتم: این نکول معقول نیست.** (میرزاحبیب ۵۹)

☜ ▫ **~ از یمین** (حقوق) خودداری خوانده از قسم خوردن یا رد قسم به مدعی در دادگاه.

▫ **~ِ برات** (حقوق) خودداری کسی‌که موظف به پرداخت برات است از پرداخت آن.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (اقتصاد، بانک‌داری) پرداخت نشدن پول حواله، برات، و مانند آنها: **پول آن برات نکول شد.**

● **~ کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) **۱.** (اقتصاد، بانک‌داری) نکول (مِ. ۱) ←: **تجار داخلی با مردم آن مملکت بدرفتاری نموده در معاملاتشان غش... نموده مطالبات آنها را نکول کرد[ند.]** (شهری[۱] ۴۹) ○ **میرزا... نکول کرد و مبلغی خسارت به من وارد آمد.** (مخبرالسلطنه ۱۸۰ح.) **۲.** (قد.) نکول (مِ. ۲) ←: **سلطان ازراه دیگر... چهل فرسنگ بپیمود و لشکر مغول از طلب او نکول کردند.** (جوینی[۱] ۱۳۴/۲)

نکولی n.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نکول) نکول‌شده: **برات‌های نکولی.**

نکومحضر neku-mahzar [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خوش‌رو؛ خوش‌برخورد؛ گشاده‌رو: **یکی متفق بود بر منکَری/ گذر کرد بر وی نکومحضری.** (سعدی[۱] ۱۹۲) ○ **تو باهوش و رای از نکومحضران چون/ همی برنگیری نکومحضری را؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

نکومحضری n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نکومحضر بودن؛ خوش‌رویی؛ گشاده‌رویی: **عنایت نمودن به کار غریب/ سر فضل و اصل نکومحضری‌ست.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

نکومخبر neku-maxbar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نیک‌نهاد؛ خوش‌باطن: **یمین دولت، محمود، شهریار جهان/ خدایگان نکومنظر و نکومَخبَر.** (فرخی[۱] ۶۶)

نکومنظر neku-manzar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) زیبا؛ خوش‌قیافه: **یمینِ دولت محمود شهریار جهان/ خدایگان نکومنظر و نکومَخبَر.** (فرخی[۱] ۶۶)

نک‌ونال nek[k]-o-nāl (اِمصـ.) (گفتگو) شِکْوه و ناله و زاری: **با نک‌ونال از باران در را بگشاید.** (پارسی‌پور ۵۴) ○ **نک‌ونال از دردهای بی‌درمان پیری.** (آل‌احمد[۸] ۵۰) ○ **من هم چون قوانین و نظامات قدیم و جدید مالیه را کاملاً زیر چاق داشتم... بدون نک‌ونال... این شغل را پذیرفتم.** (مستوفی ۴۷۶/۳)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ناله و شکایت کردن: **منیژه نک‌ونال کرد. انگار دلش نمی‌خواست از خانه بیرون بیاید.** (میرصادقی[۸] ۲۶) ○ **دیدم نشسته و سرش را وسط زانوهایش گذاشته، دارد با خودش نک‌ونال می‌کند.** (← دریابندری[۳] ۲۲۲) ○ **شما نک‌ونال می‌کنید چون که مأیوسید.** (علی‌زاده ۱۰۷/۲)

نک‌وناله n.-e (اِمصـ.) (گفتگو) نک‌ونال ←: **دست مابچه‌مچه‌ها را می‌گیرند از درِ اتاق می‌اندازندمان توی راهرو تا تلاش و تقلای مادرمان را نبینیم و نک‌وناله‌اش را نشنویم.** (شاملو ۲۸۲)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نک‌ونال کردن. ← نک‌ونال ● نک‌ونال کردن: **بخور! آن‌قدر نک‌وناله نکن مشتی!** (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۱)

نکونام neku-nām (صـ.) (قد.) **۱.** نیکونام ←: **سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز/ مرده آن است که نامش به نکویی نبَرَند.** (سعدی[۴] ۷۸۴) ○ **یکی نامه نوشت از ویس دژکام/ به رامین نکوبخت نکونام.** (فخرالدین گرکانی[۱] ۲۵۹) **۲.** (قد.) با پاکدامنی؛ باعفت: **کس را به‌مَثَل سوی شما بار ندادم/ گفتم که برآیید نکونام و نکوکار.** (منوچهری[۱] ۱۴۹)

نکونامی n.-i (حامصـ.) (قد.) نیکونامی ←: **جهان بی ما بسی بوده‌ست و باشد/ برادر جز نکونامی مَیندوز.** (سعدی[۴] ۴۸۰)

نکوه nekuh (بمِ. نکوهیدن) (قد.) **۱.** ← نکوهیدن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سرزنش‌کننده»: **همه‌کار شاهان**

گیتی‌نکوه/ ز رای وزیران پذیرد شکوه. (نظامی۷ ۹۳)

نکوهش n.-eš (اِمصـ. از نکوهیدن) ۱. سرزنش ← : **پس نکوهش دشمنان وی است به فصیح‌ترین لفظی.** (بحرالفوائد ۳۷۸) ○ **بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد/ همان پیش یزدان پژوهش بُوَد.** (فردوسی۴ ۱۳۴) ۲. (قد.) منت: **گر از خواسته نام جویی و لاف/بخور بی‌نکوهش بده بی‌گزاف.** (اسدی۱ ۲۱۵) ۳. (قد.) عیب: **هرکجا نام او بری نبْوَد/ بد و بیغاره و نکوهش و ننگ.** (فرخی۱ ۲۱۱) ○ **نکوهش نباشد که دانا زبان/ گشاده کند پیش نوشیروان.** (فردوسی۳ ۲۰۲۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) سرزنش کردن: **این پیشوای بزرگ... فرمان‌دار خود را نکوهش می‌کند.** (مطهری۵ ۱۵۳) ○ **نکوهش مکن چرخ نیلوفری را/برون کن زسر باد و خیره‌سری را.** (ناصرخسرو۱ ۱۴۲)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) سرزنش دیدن؛ ملامت شنیدن: **به پاسخ نکوهش بسی یافتم/ ازیرا به‌نزد تو بشتافتم.** (فردوسی۳ ۸۵۳)

نکوهش‌گری n.-gar-i (حامصـ.) (قد.) سرزنش؛ عیب‌جویی: **کار خودستایی و گزاف‌گویی و هجو و نکوهش‌گری بسیار بالا می‌گرفت.** (زرین‌کوب۳ ۱۴۰)

نکوهنده nekuh-ande (صفـ. از نکوهیدن، اِ.) (قد.) سرزنش‌کننده؛ عیب‌جو: **اگر کسی همهٔ عمر جهد کند تا ستاینده و نکوهندهٔ خود به‌نزدیک وی برابر شوند، هنوز دشوار بدان توان‌رسید.** (غزالی ۲۰۵/۲)

نکوهی nekuh-i (حامصـ.) (قد.) بدگویی؛ سرزنش.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرزنش کردن: **دهرنکوهی مکن ای نیک‌مرد/ دهر به‌جای من و تو بد نکرد.** (نظامی۱ ۱۵۳)

نکوهیدگی nekuh-id-e-gi (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت شخص سرزنش‌شده: **تو را نخری نبود بدان چیرگی تو بر او از عاجزی و نکوهیدگی او چیره شده‌باشی.** (عنصرالمعالی۱ ۱۴۵)

نکوهیدن nekuh-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نکوه) (قد.) سرزنش کردن: **بسیاری از معاصران خود را به تصریح و تعریض می‌نکوهد.** (زرین‌کوب۳ ۲۳۰) ○ **بدعادتی باشد مردمان را نکوهیدن.** (ابن‌فندق ۱۴۸) ○ **مأمون خلیفه... گفت: من دو امیرِ حرس دارم... مردمان پیوسته یکی را می‌بستایند... و آن دیگر را می‌نکوهند.** (نظام‌الملک۲ ۲۰۳) ○ **به گِردِ جهان هرکه راند سخن/ نکوهیدن من نگردد کهن.** (فردوسی۴ ۱۷۲)

نکوهیده nekuh-id-e (صمـ. از نکوهیدن) (قد.) درخور سرزنش؛ ناشایسته؛ مقـِ. ستوده: **دلقت به چه‌کار آید و تسبیح و مرقع؟/ خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار.** (سعدی۲ ۹۲) ○ **جهد کن تا ستودهٔ خلقان باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص بُوَد.** (عنصرالمعالی۱ ۳۶)

نکویی neku-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ۱. نیکویی (مـِ ۱) ← : **.../ که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند.** (حافظ۱ ۱۲۲) ○ **نکویی به هرجا چو آید به کار/ نکویی گزین وز بدی شرم دار.** (فردوسی۳ ۹) ۲. زیبایی؛ جمال: **اگر پارسا باشد و خوش‌سخن/ نگه در نکویی و زشتی مکن.** (سعدی۱ ۱۶۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نیکویی کردن: **هرکه را به بند بلا بیازمایند و او در آن درست نیاید، مپندار که بازو هیچ نکویی کنند.** (احمدجام ۷۸)

نکهت nakhat [عر.: نکهة] (اِ.) ۱. بوی خوش: **روابط و مناسبات دوستان را با نکهت دل‌پذیر... معطر می‌ساخت.** (جمال‌زاده۱ ۷۳)○ **باد گویی به مغز بسپارد/ همه از باغ نکهتِ عنبر.** (ایرج ۱۹) ○ **صباکجاست که این جان خون‌گرفته چو گل/ فدای نکهت گیسوی یار خواهم‌کرد.** (حافظ۱ ۹۲) ۲. (قد.) بوی خوش (دهان): **باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ/ یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است؟** (سعدی۳ ۴۴۰) ○ **چون ثنایای صبح بر نکهت دهان گل‌خنده زند.** (وراوینی ۳) ۳. (قد.) بوی دهان: **هماناکه برزد یکی تیزدم/ شهنشاه از آن دَم زدن شد دُژم ـ ... ـ بپیچید و در جامه سر زو بتافت/ که از نکهتش بویِ ناخوب یافت.** (فردوسی۳ ۱۵۳۶)

نکیر nakir [عر.] (اِ.)(ادیان) نام یکی از دو فرشته که در گور به سراغ مرده می‌روند و از دین و اعمال او سؤال می‌کنند: **ز دانندگان بشنو امروز**

قول/ که فردا نکیرت بپرسد به هول. (سعدی[1] ۱۸۵) ○ باید که از منکر و نکیر و عقارب و حیّات گور یاد آرَد. (غزالی ۲۳۹/۱)

○ ~ومنکر ۱. (ادیان) نام دو فرشته که در گور به سراغ مرده می‌روند و از دین و اعمال او سؤال می‌کنند: من... شخصاً شب اول گور و گفت‌وگوی با نکیرومنکر را صد بار ترجیح می‌دهم. (جمال‌زاده[6] ۶۳) ○ یاد روز قیامت، فشار قبر و نکیرومنکر که می‌افتادم، خدا می‌داند چه حال می‌شدم. (هدایت[5] ۸۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) بازخواست‌کننده: مگر تو نکیرومنکر مردمی؟ یا دعوت جدیدی آورده‌ای؟ (آل‌احمد[2] ۴۲)

نگاتیف negātif [فر.: négatif] (اِ.) (عکاسی) نگاتیو ↓.

نگاتیو negātiv [فر.: négative] (اِ.) (عکاسی) صفحهٔ عکاسی‌ای که ظاهر و ثابت شده و در آن نقاط روشن شیء اصلی تاریک است و برعکس؛ نگاتیف.

نگار negār (بمِ. نگاشتن و نگاریدن) ۱. ← نگاشتن. ۲. (اِ.) نقش؛ تصویر: کدام تمثال و شمایلی... و نگاری است که بتواند با انسان که دارای حس و محبت... است، لاف همسری بزند. (جمال‌زاده[17] ۱۲۷) ○ منقش جامه‌هاشان راکه‌شان پوشید فروردین/ فروشست از نگار و نقش ماه مِهر و آبانش. (ناصرخسرو[1] ۲۳۰) ○ نگار تو اینک بهار من است/ بر این پرنیان غم‌گسار من است. (اسدی[1] ۳۳) ۳. (مجاز) معشوق زیباروی: شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو/ ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست. (حافظ[1] ۲۲) ○ شبی گذاشته‌ام دوش خوش به‌روی نگار/ خوشا شباکه مرا دوش بود با رخ یار. (فرخی[1] ۱۰۹) ۴. (بمـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نگارنده»: روزنامه‌نگار، عریضه‌نگار. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نقاش»: چهره‌نگار، صورت‌نگار. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نگاشته‌شده»: زرنگار، گوهرنگار. ۷. (اِ.) (قد.) نقشی از حنا که بر دست‌وپا می‌زنند: وقتی‌که دست را حنا و نگار بسته‌باشند.... (خوانساری ۲۷) ○ ساعد آن بِه که بپوشی تو چو ازبهر نگار/ دست در خون دل پرهنران می‌داری. (حافظ[1] ۳۱۴) ○ رخ آراسته دست‌ها در نگار/ به شادی دویدندی از هرکنار. (نظامی[7] ۲۳۹) ۸. (قد.) (مجاز) دختر یا زن زیباروی: نیست در شهر نگاری که دل ما ببَرَد/ بختم ار یار شود رختم از این‌جا ببَرَد. (حافظ[1] ۸۷) ○ سلطان ناگهان با بتان پری‌وش و نگاران دلکش خلوت ساخت. (جوینی[1] ۸۸/۱) ○ من آن تیربالا نگارم که هرگز/ چو ابروی من کس نبیند کمانی. (فرخی[1] ۳۸۳) ۹. (قد.) (مجاز) بت؛ صنم: این بی‌وفای مکار ازابتدای عهد فلک دوار تاانتهای کار روزگار چندین هزار برنای چون نگار و جوان چون نوبهار را شوهر گرفت. (نجم‌رازی[1] ۴۴۲) ○ زند خیمه آن‌که بدان مرغزار/ ابا صد کنیزک همه چون نگار. (فردوسی[3] ۹۲۱) ۱۰. (قد.) (مجاز) زیور؛ زینت: یارهٔ او ساعد جان را نگار/ ... . (نظامی[1] ۷۰) ○ خِرَد بر دلْت بنگاری ازیرا/ از او بِه نیست مر دل را نگاری. (ناصرخسرو[8] ۴۷۹) ۱۱. (قد.) (مجاز) نقش نگین: بخستم نیم‌دینارش به گاز از بی‌خودی یعنی/ که گر جم را نگین است آن، نگینش را نگار است این. (خاقانی ۶۵۴) ○ گران‌مایه مُهر جهان کردگار/ گرفت از نگین خدایی نگار. (اسدی[1] ۴۳۲) ۱۲. (قد.) (فلسفهٔقدیم) صورت؛ مقِ. ماده؛ هیولا. ← صورت (مِ. ۱۳): گهرهای گیتی به کار اندرند/ ز گردون به گَردان حصار اندرند ـ چهارند لیکن همی زین چهار/ نگار آید از گونه‌گون صدهزار. (اسدی[1] ۷) ○ همیشه تا که به گیتی نگار و مایه بُوَد/ بُوَد نگار هزاران‌هزار و مایه چهار. (عنصری ۱۱۷) ۱۳. (صـ.) (قد.) رنگین؛ منقش: دیدی تو کار من چو «نگار» این زمان ببین/ روی به خون «نگار» و ز دستم نگار دور. (اوحدی: لغت‌نامه[1]) ○ بی‌روی چو ماه آن نگارین/ رخسارهٔ من به خون نگار است. (سعدی[3] ۴۳۷)

● ~ افکندن (مصـ.ل.) (قد.) حنا بستن: کشیده سرمه‌ها در نرگس مست/ عروسانه نگار افکنده بر دست. (نظامی[3] ۴۲۲)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) حنا بستن: **او را به حمام بُرده، می‌آرایند و نگار بر دست‌وپای او می‌بندند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۰)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نقش پذیرفتن؛ قبول نقش کردن: .../ **طبع او زنتی نگیرد آب نپذیرد نگار.** (قطران ۱۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. نقاشی کردن؛ صورتگری کردن: **آن صانع قدیم که بر فرش کائنات/ چندین‌هزار صورت الوان نگار کرد.** (سعدی[۴] ۶۹۰) ○ **ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد/ اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار.** (ظهیر:گنج ۵۴/۲) ○ **بفرمود تا زخم او را به تیر/ مصوّر نگاری کند بر حریر.** (فردوسی[۳] ۱۷۸۶) ۲. ثبت کردن: **بر درگه خلیفه دبیران همی‌کنند/ توقیع نامه‌های تو بر دیده‌ها نگار.** (فرخی[۱] ۱۵۴) ○ **به‌سان فرقان آمد قصیده‌ام بنگر/ که قدردانْش کند در دل و دودیده نگار.** (ابوحنیفهٔاسکافی: بیهقی[۱] ۳۷۰) ۳. (مصـ.ل.) حنا بستن: **فروهشته ازگوش اوگوشوار/ به ناخن بر از لاله کرده نگار.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۸) ۴. (مصـ.مـ.) (مجاز) زینت کردن؛ آراستن: **یکی کاخ دیدند نو شاهوار/ به زرّ و گهر کرده یک‌سر نگار.** (اسدی[۱] ۲۸۵) ۵. (مصـ.ل.) از جواهر نقش بر چیزی نگاشتن؛ جواهرنشان کردن: **ز پیروزه‌کرده بر او بر نگار/ در ایوانْش یاقوت بُرده به‌کار.** (فردوسی[۳] ۳۶۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. رنگ گرفتن؛ رنگین شدن: **ازدست تو آن سرشک می‌بارم/ کانگشت از او نگار می‌گیرد.** (انوری[۱] ۸۱۳) ۲. حنا بستن: **هر نگاری به‌سان تازه بهار/ همه دردست‌ها گرفته نگار.** (نظامی[۴] ۱۶۰)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) حنا بستن: **شیرمرد همه جهان بودم/ عشق بر دست من نگار نهاد.** (عطار[۵] ۱۲۱)

□ **به‌** ~ (قد.) منقش؛ دارای نقش‌ونگار: **کنیزک او را گفت که خواجهٔ تو آن چادر به‌نگار می‌خواهد.** (عبدالله‌بخاری ۱۳۷) ○ **وآن قطرهٔ باران که چکد ازبر لاله/ گردد طرف لاله از آن باران به‌نگار.** (منوچهری[۱] ۳۷)

نگاربندی n.-band-i (حامصـ.) (قد.) صورتگری؛ نقاشی: **تا پیشهٔ او شد نگاربندی/ وهم و خِرَد جان نگار دارد.** (مسعودسعد[۱] ۸۴۱)

نگارپرست negār-parast (صفـ.) (قد.) بت‌پرست: **بست زنار و شد نگارپرست/ صاحب ازبهر آن زدش گردن.** (مسعودسعد[۲] ۱۲۵)

نگارپرستی n.-i (حامصـ.) (قد.) بت‌پرستی: **دلم نگارپرستی گرفت بر رخ دوست/ بُوَد سزای پرستندهٔ نگار آتش.** (سوزنی[۱] ۲۲۶)

نگارخانه negār-xāne (اِ.) ۱. کارگاه نقاشی: **در قسمت عقب... آینه‌کاری‌های ملون... چشم را خیره می‌ساخت چنان‌که گویی نگارخانهٔ افسانه‌ای چین است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ **چنین درخت نروید ز بوستان ارم/ چنین صنم نبُوَد در نگارخانهٔ چین.** (سعدی[۴] ۷۲۸) ○ **چون از نگارخانهٔ امر اشکال فعلی پیدا کرد، خلاصهٔ کون صورت آدم آمد.** (روزبهان[۲] ۴۴) ۲. موزه یا نمایشگاه نقاشی: **آثار نقاشی او در نگارخانهٔ سبز به‌نمایش گذاشته شده‌است.** ○ **نگارخانه... ازجمله دیدنی‌های جهان است.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۴) ۳. (قد.) خانه‌ای که به نقش‌ونگار آراسته شده‌باشد: **شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی/ راست همی‌کن نگارخانه و گلشن.** (ناصرخسرو[۸] ۳۷۸) ○ **از تو خالی نگارخانهٔ جم/ فرش دیبا فکنده بر بجکم.** (رودکی[۱] ۵۴۶) ۴. (قد.) (مجاز) بت‌خانه: **بتی که چشم من ازبس نگار چهرهٔ او/ نگارخانه شد، ارچه پدید نیست نگار.** (فرخی[۳] ۱۱۱)

نگارستان negār-estān (اِ.) (قد.) جای پرنقش‌ونگار؛ کارگاه نقاشی: **بس غریب افتاده‌است آن مور خط گِرد رُخت/ گرچه نبُوَد در نگارستان خط مشکین غریب.** (حافظ[۱] ۱۲) ○ **هرکه دیده‌ست نگارین من اندرهمه عمر/ به تماشا نرود هیچ نگارستان را.** (سعدی[۴] ۶۶۴) ○ **نگارستان جمال و جلال بر هر نقشی از نعوت قدم بزنی.** (روزبهان[۱] ۲۳۱)

نگارش negār-eš (اِمصـ. از نگاشتن و نگاریدن) ۱. نوشتن (مِـ ۱) ←: **غرض از ترقیم و نگارش این کلمات... آن‌که عالی‌جاه رفیع جای‌گاه... آگاه باشد....**

(جمال‌زاده[۳] ۱۹۰) ○ دراین‌موقع لازم است که برخلاف شیوه و سیرهٔ خود در طرز نگارش و رعایت تقدس قلم... شرح‌حال مظفرالدین‌شاه را... بنویسم. (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱) ○ شرح چگونگی و وجوه متکثرهٔ آن درخور نگـارش نیست. (شوشتری ۴۵۵) **۲.** نویسندگی: آیین نگارش.

• ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) نوشتن (مِـ.۱) ←: ای‌کاش هیچ نگارش نکرده‌بودم، چه، می‌بینم آسایش را از من گرفته‌است. (فروغی[۳] ۱۵۸)

• ~ **یافتن** (مصـ‌لـ.) نوشته شدن: بعضی‌از دوستان... خواهش نمودند که رسالهٔ شیرین مقاله‌ای در این صنایع و بدایع نگارش یابد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

نگارشات n.-āt [فا.فا.عر.] (اِ.) نوشته‌ها: کم‌کم این خط کوتاهی که دراول سطر و عبارت می‌گذارند... در نگارشات فارسی... مرسوم گردید. (جمال‌زاده[۹] ۱۴۹ ح.) ○ کذب نگارشات روزنامه‌نویسان بر من یقین است. (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۴)

نگارکار negār-kār (صـ.) (قد.) دارای نقش؛ مزین؛ مرصع: برابر سر بت کِله‌ای فروهشتند/ نگارکار به یاقوت و بافته به دُرر. (فرخی[۱] ۷۰)

نگارگر negār-gar (صـ.،اِ.) **۱.** نقاش؛ صورتگر: نسخهٔ چشم‌وابرویت پیش نگارگر برم/گویمش این‌چنین بکن صورت قوس مشتری. (سعدی[۴] ۵۸۸) ○ چو جـامـهٔ نـگارگر شود هوا/ نـقطِ زر شود بر او نـقـای او. (منوچهری[۱] ۸۴) **۲.** (قد.) (مجاز) بت‌ساز: خِرَد و جـان بُوَد نـگارپرست/ تـا چـنـویی نـگـارگر بـاشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۸)

نگارگری n.-i (حامصـ.) نقاشی؛ صورتگری: این‌گونه نقاشی... ظاهراً از نقش‌های ظروف... چینی اقتباس گردیده... که با نگارگری ارتباط کامل دارند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ‌لـ.) ایجاد تصویر کردن؛ نقش‌ونگار ایجاد کردن: به رسّامی عقل... همان نگارگری می‌کند که آتش طبع نیسان بر صحن خاک. (خاقانی[۱] ۸۸)

نگارندگی negār-ande-gi (حامصـ.) **۱.** نویسندگی. **۲.** (قد.) صورتگری: در نگارندگی و گل‌کاری/ وحی صنعت مراست پنداری. (نظامی[۴] ۱۴۲)

نگارنده negār-ande (صف. از نگاریدن و نگاشتن، اِ.) **۱.** نویسنده؛ مؤلف: هر صفحهٔ مقدمه به‌اندازهٔ کتابی زحمت فکر و مداقه تحمیل می‌نماید که به‌نظر برخی چیزی است زائد که نگارنده حیف وقت نموده کاغذ سیاه کرده‌است. (شهری[۳] ۳) **۲.** عنوانی که نویسندگان در سخن از خود، به خود می‌دهند: به‌گمان نگارنده مبنای این عقیده از آن‌جاست که آقایان مذکور شنیده‌اند که در مملکت فرانسه انجمنی به‌اسم آکادمی وجود دارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۷) ○ به تصور نگارنده قبل‌از هر امری باید درباب این مسئله اتفاق حاصل کرد. (اقبال[۲] ۱۷) ○ به انتخار این بندهٔ نگارنده دست‌خط مبارک همایونی خطاب به حضرت مستطاب... شرف صدور یافت. (افضل‌الملک ۲۵) **۳.** نقاش؛ صورتگر: اما کسی نیست که بداند... همسایهٔ تُرک ما در صدوپنجاه سالهٔ آخرین چه کرده‌است... مردمش چه می‌خوانند نگارنده‌اش چه نقشی می‌کشد. (خانلری ۳۲۷) ○ نگارنده را خود همین نقش بود/ که شوریده را دل به یغما ربود. (سعدی[۱] ۱۶۷) **۴.** (قد.) (مجاز) آفریننده: نگارندهٔ چرخ گردنده اوست/ ... . (فردوسی[۳] ۱۲۵۳)

□ ~ٔ **غیب** (قد.) (مجاز) خداوند: ساقیا جام می‌ام دِه که نگارندهٔ غیب/ نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد. (حافظ[۱] ۹۵)

نگاره negār-e (اِ.) نقش؛ شکل؛ تصویر: نقشه‌های شاه‌عباسی... عبارتند از گل‌های چندپر ساده و مرکّب و خطوط کمانی پیچان و هم‌چنین اسلیمی‌ها و نگاره‌های دیگر که برای تزیین متن طرح به‌کار می‌روند. (فرش، مجله، تابستان ۲۶/۷۳)

نگاری negār-i (صنـ.، منسوب به نگار، اِ.) **۱.** (جانوری) دومین بخش از معدهٔ نشخوارکنندگان با نقش‌ونگارهای روی آن: این سیراب‌وشیردان و نگاری [را]، بار بگذارید. (مخمل‌باف ۱۵۶) **۲.** (اِ.) وسیله‌ای به‌شکل لوله‌ای بلند با حقه‌ای شبیه سر آب‌پاش برای کشیدن شیرهٔ تریاک: اگر به من

قند و شکر ندهند، دوباره نگاری را عَلَم می‌کنم مرگ یک بار، شیون یک بار بگذار تیربارانم کنند. (← محمود[۲] ۲۵۹) ○ شیره‌خانه‌ها... باید تصفیه حساب نظمیه نمایند وگرنه... چراغ و نگاری... زندگیشان به‌هم ریخته... روانهٔ نظمیه... می‌شدند. (شهری[۲] ۱۲/۲) ○ گفت... سوخته و شیره... نگاری... پیش‌کش شما. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷) **۳.** (صف.) (قد.) مخصوص نقش‌ونگار: خانم‌های شیک حنای نگاری به پاها بسته... پاهای خود را زینت می‌نمودند. (مستوفی ۳۲۵/۱)

نگاریدن negār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نگار) (قد.) نگاشتن ←: نگارنده دانم که هست ازدرون/ نگاریدنش را ندانم که چون. (نظامی[۸] ۱۳۱) ○ چه سغدی چه چینی و چه پهلَوی/ نگاریدن آن کجا بشنوی؟ (فردوسی[۳] ۲۷)

نگاریده negār-id-e (صمـ. از نگاریدن) (قد.) **۱.** نوشته‌شده: اثرهای آن شاه آفاق‌گرد/ ندیدم نگاریده در یک نورد. (نظامی[۷] ۶۹) **۲.** زیوریافته؛ مزین؛ آراسته: ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من/گه چو کشمیر بُوَد گاه چو فرخار بُوَد. (امیرمعزی ۱۶۵) ○ بسوزم نگاریده کاخ تو را/ ... . (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۳) **۳.** (صمـ.، اِ.) آفریده؛ مخلوق: تو نگاریدهٔ کف مولیٰستی/ آنِ حقی کردهٔ من نیستی. (مولوی[۱] ۲۴۴/۱) ○ زلیخا... گفت: ای یوسف! نیکو رویی داری! گفت: نگاریدهٔ حق است در رحِم مادر. (میبدی[۲] ۷۳)

نگارین negār-in (صف.) (قد.) **۱.** زیبا: نقش، صوت و بوی برافروزندهٔ تخیلند راه‌برنده به‌سوی دنیای نگارینی که فاقد نارسایی‌ها و ناروایی‌های دنیای موجود باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) ○ حیف است چنین روی نگارین که بپوشی/ سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت؟ (سعدی[۳] ۴۶۵) **۲.** آرایش‌شده؛ مزین؛ آراسته: جمله به سر چتر نگارین زده/ طعنه به صورتگری چین زده. (پروین‌اعتصامی ۱۷۱) ○ نگارین مرغی ای تمثال چینی/ ... . (نظامی[۳] ۲۸۳) **۳.** حنابسته: بی‌تابی دل افزود ازدست نگارینش/ دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجان‌ها. (صائب[۱] ۴۱۹) ○ شراب ازدست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر ازسر گرفتم. (سعدی[۲] ۱۴۱) **۴.** (مجاز) دل‌نشین؛ دل‌آویز: روان کرد از عقیق آن نقش زیبا/ سخن‌هایی نگارین‌تر ز دیبا. (نظامی[۳] ۳۱۴) ○ بوالحسن و این سالار سخن نگارین درپیوستند. (بیهقی[۱] ۸۶۳) **۵.** (اِ.) (مجاز) معشوق زیباروی: نگارینم از عقب آن آواز از بام پرواز کرد و من از حیرت دهان‌باز ماندم. (میرزاحبیب ۲۲۸) ○ بویی ز دو زلف آن نگارین به من آر/ تا جان بدهم، دل نبُوَد بازپسم. (اشهری: نزهت ۵۶۱) ○ نگارین منا برگرد و مگری/ که کار عاشقان را نیست حاصل. (منوچهری[۱] ۵۴)

نگاشتن negāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نگار) **۱.** نوشتن؛ تحریر کردن: یکی از کتب بسیار مفیدی که [گوبینو] دربارهٔ ایران نگاشت، ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی عنوان دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸) ○ خوب است دراین‌باب نیز شرحی بنگارم. (مصدق ۱۰۸) ○ دبیری به پنج‌تا کاغذ و قرصی مداد که دو درم سیاه ارزد، ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام بنگاشت. (جرفادقانی ۹) **۲.** ثبت کردن: تعداد ضربان بیمار روی دستگاه نگاشته می‌شود. **۳.** (قد.) تصویر کردن؛ نقش کردن: ابونصر عراق نقاش بود [سلطان] بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت. (نظامی‌عروضی ۱۲۰) ○ روز میدان گر تو را نقاش چین بیند به رزم/ خیره گردد شیر بنگارد همی جایِ سوار. (فرخی[۳] ۱۵۰) **۴.** (قد.) رسم کردن؛ ترسیم کردن: گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش پنداشتی/ هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یانتی. (خاقانی ۶۷۲) **۵.** (قد.) (مجاز) ساختن؛ آفریدن: خدای تا گِل آدم سرشت و خلق نگاشت/ سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین. (سعدی[۳] ۷۴۲) ○ محنت فرامحبت گفت: تو محبتی و من محنتم هرکجاکه تو باشی، من با تو به‌هم خواهم‌بود ما را از آن در صورت چونی هم نگاشته‌اند. (احمدجام ۱۸۴) **۶.** (قد.) حک کردن؛ کنده‌کاری کردن: به‌نزدیک [بشاور] کوهی است که بر آن کوه صورت هر مَلِکی و موبدی... نگاشته‌است. (حدودالعالم ۱۳۳) ○ مردمان بخرد اندر هرزمان/ راز دانش را به هرگونه زبان ـ گِرد کردند و گرامی داشتند/ تا به سنگ اندرهمی بنگاشتند. (رودکی[۱] ۵۳۳) **۷.** (قد.) جواهرنشان

کردن؛ ترصیع کردن: دوصد کنگره گردش افراشته/ به یاقوت و دُر پاک بنگاشته. (اسدی[۱] ۲۹۳) ۸. (قد.) آراستن: این شویِ کُش پلید هر روزی/ بنگر که چگونه روی بنگارد. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۳)

نگاشته negāšt-e (صم. از نگاشتن، اِ.) (قد.) ۱. نوشته؛ مکتوب: امروز... نگاشتهٔ کِلک سامی رسید. (قائم‌مقام ۲۷) ۲. (صم.) آراسته؛ مزین: ملک‌تعالیٰ در تزاید داراد و رایت دولت افراشته و صفه مملکت نگاشته بمحمدو آله. (راوندی:گنجینه ۳/۸۰) ۳. کنده‌کاری‌شده: دیگر به‌حد غور کوهی است... سنگی بینی ساده... چون... بنگری بر آن سنگ، هرچه در جهان صورت پرنده و دد و نخچیر است، نگاشته بینی. (حاسب‌طبری ۱۵۱)

نگاه negāh (اِمص.) ۱. عمل نگریستن؛ دید؛ نظر: نگاه بچه‌ای که پدرومادرش زیرِ آوار مرده‌بودند، حمید را ایستاند. (مخمل‌باف ۲۲۷) ○ اهالی دِه از نگاهش پرهیز می‌کردند. (هدایت[۵] ۱۶۹) ○ غلام نرگس جماش آن سهی سروم/ که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست. (حافظ[۱] ۵۳) ۲. (اِ.) چشم: نگاه پُر از حسرت و دریغ خود را به صورت من دوخت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۸) ○ نگاهش تا سرپیچ خیابان بعدی دنبال رقیه بود. (علوی[۳] ۶۴) ۳. (شجـ.) (گفتگو) نگاه کنید؛ نگاه کن: عجب هندوانه‌هایی! نگاه! یک دانه‌اش چند من است. (← میرصادقی[۵] ۱۱۸)

☜ ● ~ **افکندن** (مصـ.ل.) ● نگاه انداختن (مِـ. ۱) ↓: من برای خودم درمیان نگاه‌های مردم... خیلی چیزها توانسته‌ام دریابم... نگاهی که یک مستخدم کافه به مشتری تازه‌واردی می‌افکند. (آل‌احمد[۳] ۱۶۱)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. به‌مدت کوتاهی نگاه کردن: برای اولین بار نگاهی به من می‌اندازد. (دیانی ۲۴) ○ کارم که تمام شد، نگاهی به خودم انداختم دیدم لباسم خاک‌آلود [است.] (هدایت[۱] ۳۵) ○ مکن چو شمع به یک خانه عمر خود را صرف/ چو آفتاب به هر روزنی نگاه انداز. (صائب[۱] ۲۳۱۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) بررسی اجمالی کردن: نگاهی به این ماشین بینداز، موتورش خوب کار نمی‌کند.

● ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نگاه انداختن (مِـ. ۱) ←: به‌هرجانب نگاهی باختم ازروی حیرانی. (کلیم: آنندراج)

○ ~ **باز کردن** (قد.) (مجاز) فکر کردن؛ تأمل کردن: آخر نگاهی باز کن وآن‌گه عتاب آغاز کن/ چندان‌که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم. (سعدی[۴] ۴۹۸) ○ چو در کارتان باز کردم نگاه/ ببندد همی بر خِرَد دیو راه. (فردوسی[۴] ۱۳۴)

○ ~ِ **بد به کسی کردن** (مجاز) قصد شهوت‌آلود دربارهٔ او داشتن: ما نگاه بد به زن‌بابایمان نمی‌کنیم. (هدایت[۶] ۱۴۶)

○ ~ **برداشتن از چیزی** دیگر به آن نگاه نکردن: ماه‌سلطان... بدون آن‌که نگاه را از مُهر... بردارد... گفت: آدم این‌قبیل چیزها را هرگز فراموش نمی‌نماید. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳)

○ ~ِ **چپ به کسی (چیزی) کردن (انداختن)** (گفتگو) (مجاز) قصدی معمولاً بد دربارهٔ او (آن) داشتن: عبداللهی... نمی‌گذاشت کسی طرف باغچه برود و به گل‌ها نگاه چپ بکند. (مرادی‌کرمانی ۲۲) ○ اگر با من ساخته‌بودی... قشون سلم‌وتور هم نمی‌توانست به تو نگاه چپ بکند. (حجازی ۴۵۵)

○ ~ِ **خریداری (خریدار)** (گفتگو) (مجاز) نگاه توأم‌با اشتیاق و خواهانی: با نگاه خریداری مرا وارانداز کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۴۰) ○ زی‌زی با نگاه خریداری به او می‌نگریست. (هدایت[۹] ۱۶۸)

○ ~ِ **خریداری به کسی انداختن (کردن)** (گفتگو) (مجاز) مشتاقانه و به‌قصد به‌دست آوردن او به او نگاه کردن: یک بار که نگاه خریداری به دخترش کردم، گفت: برزوخان دختر من صفیه هنوز به‌عقد تو درنیامده[است.] (محمدعلی ۵۱) ○ مرد قصاب... نگاه خریداری به گوسفندها انداخت. (هدایت[۱] ۸۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به‌صورت محفوظ نگه‌داری کردن؛ چیزی را طوری حفظ کردن که صدمه نبینند؛ چیزی را به‌عنوان ذخیره حفظ کردن: سر صندوق رفته، بغچهٔ

کوچکی بیرون کشیده... معلوم شد آنها را عمداً نگاه داشته‌بوده. (شهری[۳] ۱۲۸) ○ **مرا عقب و خلفی نیست که... این منصب پادشاهی را... از تزاحم خصمان و توارد مزاحمان نگاه دارد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰) ○ **مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه دارند و محافظت کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۸) **۲.** ازحرکت بازداشتن؛ وادار به توقف کردن: **ماشینش را جلو بیمارستان نگاه داشت.** (میرصادقی[۱] ۵۸) **۳.** رعایت کردن: **چه بسیار مردم... روزه‌های ماه‌رمضان را امری اجتناب‌ناپذیر دانسته، نگاه می‌داشتند.** (شهری[۲] ۳/۳۳۰) ○ **شروط فرمان‌برداری اندرآن نگاه داشتند.** (بیهقی[۱] ۲) ○ **از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت/ دل فرزند گرامی نتوان‌داشت نگاه.** (فرخی[۱] ۳۵۲) **۴.** بازداشتن از انجام کاری یا گفتن سخنی: **نگاه دار زبان تا به دوزخت نبَرَد/ که از زبان بتر اندرجهان زیانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۸) **۵.** کسی را به‌عنوان مهمان یا جز آن درنزد خود اقامت دادن: **معتصم چون می‌دید که هنوز کار مازیار تمام نشده‌است، او را نگاه می‌داشت.** (هدایت[۷] ۷۵) ○ **سیدجمال‌الدین را... میرزازین‌العابدین... احترام کرده، چند روزگار نگاه داشته[بود.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۱) ○ **ما را هفده روز به طبس نگاه داشت و ضیافت‌ها کرد.** (ناصرخسرو[۴] ۱۳۵) **۶.** چیزی را با دست استوار داشتن تا نیفتد یا تکان نخورَد: **در را نگاه داشتم.** (علوی[۱] ۳۹) ○ **امیر خادمی را که پرده نگاه می‌داشت، آواز داد.** (بیهقی[۱] ۵۰۰) **۷.** توقیف کردن؛ زندانی کردن: **درراه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند جاسوس است. وی را نگاه داشتند و وی را ببستند.** (جامی[۸] ۵۷۴) **۸.** (قد.) یادداشت کردن؛ به‌خاطر سپردن: **تاریخ آن روز نگاه داشتند و بعداز مدتی این خبر رسید از آنچه میان مکه و این ذوتار مسافتی دور است.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۵) ○ **دل شاد دار و پند کسایی نگاه دار/ ....** (کسایی[۱] ۱۰۳) **۹.** (قد.) پوشیده داشتن؛ مکتوم داشتن: **که ما هرگز از راه بهرام‌شاه/ نپیچیم و داریم رازش نگاه.** (فردوسی[۳] ۱۹۱۳) **۱۰.** (قد.) زیرنظر داشتن؛ پاییدن: **اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر انگند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۲-۳۳۳) ○ **برانگیخت ازجای اسپ سیاه/ همی‌داشت لشکر مر او را نگاه.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۳) **۱۱.** (قد.) باقی گذاشتن: **افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست.** (سعدی[۲] ۶۱) ○ **ور ایدون که زین کار هستم گناه/ جهان‌آفرینم ندارد نگاه.** (فردوسی[۳] ۴۸۳) **۱۲.** (مص.ل.) (قد.) توجه کردن؛ دقت کردن: **نگاه دارد تا پای بر نجاست ننهد.** (غزالی ۱/۴۷۱) **۱۳.** (قد.) احتیاط کردن: **نگاه دارید تا هیچ‌کس را نکشید و خون ازسر نیارد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۷۴) **۱۴.** (مص.م.) (قد.) دور داشتن؛ برکنار داشتن: **از غبار و آفتاب نگاه دارند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← نگه • نگه داشتن.

☜ □ ~ **دوختن به کسی** (مجاز) خیره به او نگاه کردن: **کمال... سرش را بلند کرد و دید که نگاه خندان و تمسخرآمیز دوستان سوسن به او دوخته شده[است.]** (میرصادقی[۶] ۱۹۸) ○ **چند قدمی رفتند و بعد برگشتند و به نقش‌ونگارهای من نگاه دوختند.** (علوی[۳] ۲۳)

□ ~ **را دزدیدن** (مجاز) به‌سرعت چشم به‌سوی دیگر برگرداندن و دیگر نگاه نکردن: **کافی است چشممان به‌هم بیفتد. هردو نگاهمان را از هم می‌دزدیم.** (دیانی ۴۷) ○ **نگاه را دزدید، از آنها خجالت می‌کشید.** (علی‌زاده ۲/۳۲۷) ○ **در همان‌حال چشمم به چشمش افتاد و دیدم مرا خوب شناخته است ولی فی‌الفور نگاهش را دزدید.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۸)

□ ~ِ **کج** (قد.) (مجاز) نگاه خشم‌آلود و تند: **دل نازک به نگاه کجی آزرده‌شود/ خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست.** (صائب[۴] ۱۶۹)

□ ~ِ **کج کردن** (مجاز) **۱.** نگاه تند و خشم‌آلود کردن: **از چشم راست بین همه راکز کژی بُوَد/کردن به مردمان ز تکبر نگاه کج.** (امیرخسرو: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۳/۲۵۳۳) **۲.** قصد آزار و اذیت داشتن: **اگر نگاه کج به او بکنی، با من طرفی.**

• ~ **کردن** (مص.ل.، مص.م.) **۱.** برای دیدن چیزی بینایی خود را به‌کار بردن؛ نگریستن: **پلک‌هایش را به‌هم زد و با نگرانی نگاهم کرد.** (← میرصادقی[۱] ۸) ○ **کاسهٔ شیر را ازدست پیرمرد گرفته‌بود،**

اما با ترس و دودلی به آن نگاه می‌کرد. (زرین‌کوب[۴] ۱۵۷) ○ **نگاهش همی‌داشت پشت سپاه/ همی‌کرد هرسو به لشکر نگاه.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۷) **۲.** بررسی یا رسیدگی کردن: **مطلب را از این نظر نگاه کنیم.** (مطهری[۵] ۱۳۵) ○ **عبدالرحمان گفت: سه روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه کنیم.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۷۶) ○ **یکی استواری فرستاد شاه/ بدان تا کند کار موبد نگاه.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۵) **۳.** تماشا کردن: **دارد تلویزیون نگاه می‌کند.** **۴.** (قد.) تأمل کردن؛ فکر کردن: **چون نگاه کرده‌آید، اصل ستون است و خیمه بدان به‌پای است.** (بیهقی[۱] ۴۸۵) ○ **به خط پدرْت آن جهان‌دار شاه/ تو را اندرآن کرد باید نگاه.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۸) **۵.** (قد.) توجه کردن: **دو بامداد اگر آید کسی به‌خدمت شاه/ سیُم هرآینه در وی کند به‌لطف نگاه.** (سعدی[۲] ۷۸) ○ **به هنر و خِرَد مردمان نگاه همی‌کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۳) ○ **نرفتی بدان نامور بارگاه/ نکردی بدان نام‌داران نگاه.** (فردوسی[۴] ۹۱) **۶.** (قد.) تصور کردن؛ پیش‌بینی کردن: **تو باب مرا از چه کردی تباه؟/ چنین روز بد را نکردی نگاه؟** (فردوسی[۳] ۱۲۰۴) **۷.** (قد.) پیدا کردن؛ به‌دست آوردن: **بیردهست روشن دل او ز راه/ یکی چاره‌مان کرد باید نگاه.** (فردوسی[۳] ۱۶۵)

☜ ▫ **~ِ کسی به چیزی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) خیره شدن و ثابت ماندن نگاهِ او به آن؛ خیره به آن نگاه کردنِ او: **نگاهش خشک شده‌بود به نهرک دور حوض.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۴)

▫ **~ِ گرم** (قد.) (مجاز) نگاه مهرآمیز: **گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکید/ از نگاه گرم آتش در جهان افکنده‌بود.** (صائب[۱] ۲۵۳۴)

▫ **~ِ گرم داشتن** (قد.) (مجاز) نگاه مهرآمیز داشتن؛ بامحبت نگاه کردن: **داری به دلم نگاه گرمی/ گویا هوس کباب داری.** (عرفی: دیوان ۳۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۴/۳)

▫ **خود را ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** خودداری کردن از ابراز عمل یا عکس‌العمل یا پاسخ دادن به کسی؛ خویشتن‌داری کردن: **در برابر سخنان ناروای او خود را نگاه داشتم.** **۲.** جلو قضای حاجت خود را گرفتن؛ خودداری کردن از دفع ادرار یا مدفوع: **بغضم را توانسته‌ام نگاه دارم، اما خودم را نه. لکه‌ای تیره روی شلوارم هرلحظه پهن‌تر می‌شود.** (دیانی ۱۱۰)

نگاهبان n.-bān (صـ.، اِ.) نگهبان ←: **چون نگاهبان کلیسا وارد شد، شتابان به‌نزد او رفته گفت:... .** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) ○ **ادیبان... خود را نگاهبان اصول و قواعد ادبی می‌شمارند.** (خانلری ۳۵۶) ○ **رسول(ص) گفت: دنیا سرای کسی است که او را در آن جهان سرایی نیست... و مرگ اهل او را جوینده است و خدای عزوجل بدان نگاهبان است.** (احمدجام ۱۴۶)

نگاهبانی n.-i (حامصـ.) نگهبانی ←: **دردا‌خل آن قصور و ابنیهٔ سلطنتی... سوراخ‌هایی جهت نگاهبانی... تعبیه شده[بود.]** (شهری[۲] ۸۶/۱) ○ **نگاهبانی مُلک تن است پیشهٔ چشم/ چنان‌که رسم‌وره پاست ره نوردیدن.** (پروین‌اعتصامی ۱۳۸) ○ **همه روز در طلب و کوشش و نگاهبانی [غرور] باد می‌پیمایم.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) نگهبانی کردن. ← نگهبانی • نگهبانی کردن: **خادم‌هایی که پابرهنه و شال به کمر هریک از مقبره‌ای نگاهبانی می‌کردند درنظر من با مردم دیگر فرق داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

نگاه‌دار negāh-dār (صف.) (قد.) نگه‌دار ←: **انسان تا چشم گشود پدرومادر را مربی... و نگاه‌دار و پناه دید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ○ **نگاه‌دار و معینت خدای بود که هرگز/ بِه از خدای نبینی نگاه‌دار و معین را.** (سعدی[۳] ۷۰۵)

نگاه‌داری n.-i (حامصـ.) نگه‌داری ←: **[او]... به سودی هم که از نگاه‌داری ثروت سرشار دخترک در صورت تأخیر هرچه بیش‌تر ازدواج او می‌برد، توجهی نداشت.** (قاضی ۹۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) نگه‌داری کردن. ← نگه‌داری • نگه‌داری کردن: **دختر سالم و ملوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاه‌داری می‌کرد.** (علوی[۱] ۹۲) ○ **به من فرمودند از شما درست نگاه‌داری کنم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۰)

نگاه‌داشت negāh-dāšt (اِمصـ.) (قد.) **۱.**

نگه‌داری؛ حفاظت: **توفیق ازسوی خداوند است و ازسوی آن‌کس‌که استواری و نگاه‌داشت ازجانب اوست.** (کدکنی ۱۳۷) ○ **نیک احتیاط باید کرد در نگاه‌داشت یوسف تا سوی غزنین آید.** (بیهقی[1] ۳۲۶) **۲.** پاس خاطر کسی را داشتن؛ جانب او را رعایت کردن؛ رعایت: **شاه معظم رکن‌الدین‌محمود آن‌جا بود پیش پدر کس فرستاد که ازجهت نگاه‌داشت تو نمی‌خواهم که با تو مواجهه کنم و شمشیر کشم.** (تاریخ‌سیستان[1] ۴۱۲)

نگر negar (بمِ. نگریستن و نگرستن و نگریدن) **۱.** ← نگریستن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نگرنده»: آینده‌نگر، دورنگر. **۳.** (اِ.) (قد.) نمونه: **گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست/ ...** . (منسوب‌به‌خیام: معین)

نگران n.-ān (صـ.) **۱.** (مجاز) دچار تشویش و ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال روی‌دادی ناگوار؛ دل‌واپس: **هیچ روز نمی‌گذشت که نگران یک پیش‌آمدی نباشم.** (مصدق ۳۸۶) **۲.** (قد.) نگاه‌کننده؛ بیننده: **خواب دیدم... گوبینو را در همان لباسی که در نظامیهٔ طهران پوشیده‌بود دیدم که با لب‌خند نگران من است.** (جمال‌زاده[11] ۱۶) ○ **صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی/ شام‌گاهش نگران باش که سرخوش باشد.** (حافظ[1] ۱۰۸) ○ **در عالم اگرچند به عبرت نگرانیم/ از حادثهٔ مرگ همی بی‌خبرانیم.** (؟: بحرالفوائد ۴۴۱) **۳.** (قد.) مواظب؛ مراقب: **.../ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد.** (حافظ[1] ۱۱۹) **۴.** (قد.) (مجاز) منتظر؛ چشم‌به‌راه: **چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد/ تا دَم صبح قیامت نگران خواهد بود.** (حافظ[1] ۱۳۹) ○ **همه عالم «نگران» تا نظر بخت بلند/ بر که افتد که تو یک‌دَم نگرانش باشی.** (سعدی[3] ۶۲۸) **۵.** (قد.) (نجوم) ویژگی ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر. ← نظر (مِ.۷): **چون ماه به زیادت باشد و به زهره نگران، بدان‌وقت جو کارند.** (خیام[2] ۴۱)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) منتظر و مضطرب گذاشتن: **روزگاری است که ما را نگران می‌داری/ ...** . (حافظ[1] ۳۱۳)

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.لـ.) **۱.** (مجاز) مضطرب شدن؛ دل‌واپس شدن: **بی‌چاره مادرم حتماً... از غیبت من سخت نگران خواهدشد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۴) ○ **سرهنگ بسیار نگران شده و رنگ از رخسارش پریده[است.]** (مصدق ۳۶۷) **۲.** (قد.) توجه کردن؛ متوجه شدن: **.../ چشم نرگس به شقایق نگران خواهدشد.** (حافظ[1] ۱۱۱) ○ **آن‌گاه بیارد رگشان و ستخوانشان/ جایی فکندشان و نگردد نگرانشان.** (منوچهری[1] ۱۵۱) **۳.** (قد.) نگریستن؛ نگاه کردن: **گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست/ دل ببرند و ضرورت نگران گردیدیم.** (سعدی[3] ۵۷۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) مضطرب کردن؛ دل‌واپس کردن: **کجا بودی؟ ما را نگران کردی.**

نگرانی n.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت نگران؛ دچار تشویش و دل‌واپسی: **زمستان گذشته که استاد حسین از مرض سل مُرد، دلهره و نگرانی آزارم می‌داد.** (درویشیان ۳۳) ○ **استحضار شما غیراز نگرانی چه نتیجه داشت؟** (مصدق ۷۲)

نگرستن negar-est-an [= نگریستن] (مصـ.لـ.، بمـ.: نگر) (قد.) نگریستن ←: **عابد طعام‌های لطیف خوردن گرفت... و از فواکه... تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگرستن.** (سعدی[2] ۱۰۱) ○ **ساعتی در این اندیشه بودم میان خواست دل و ردّ نفْس. آخر آن جوان‌مرد به من نگرست.** (میبدی[2] ۱۰۹)

نگرش negar-eš (اِمصـ. از نگریستن) **۱.** ارزیابی ذهنی از امری و طرز تفکر نسبت‌به آن: **ضرورت دارد در متن جهان‌بینی اسلامی طرز نگرش اسلام به جامعه و به تاریخ روشن گردد.** (مطهری[1] ۸) **۲.** (قد.) نگاه: **نوشین‌روان پادشاه را به سلسله‌جنبان درگاه کی نگرش افتادی؟** (خاقانی[1] ۲۳۶) ○ **نگرش او (روح) به هرچیز در هر عالم... سبب کمال او خواست‌بود.** (نجم‌رازی[1] ۱۰۲) **۳.** (قد.) ملاحظه؛ رعایت: **از کشتن هیچ باک نمی‌دارند و بی‌تکلف و بی‌نگرش همی حرب کنند.** (تاریخ‌سیستان[1] ۲۰۹)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) توجه کردن؛ رعایت حال کردن: **مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند.** (تاریخ‌سیستان[1] ۲۶۴) ○ **چون امان**

یافتند... گفتند... کسی ما را شغلی و عملی نمی‌فرماید و نگرشی نمی‌کنند. (نظام‌الملک[۲] ۲۳۸)

نگره negar-e (اِ.) نظریه: نقدنویسان پیرو نگرهٔ مؤلف بیش‌تر به شمایل‌های هنری... توجه نشان داده‌اند. (فرهنگ‌وسینما، مجله ۶/۷۳/۹۳)

نگریدن negar-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نگر) (قد.) نگریستن ←: راند مرا رحمتش آمد بخواند/ جانب ما خوش نگریدن گرفت. (مولوی[۲] ۱/۲۹۶) ○ شیخ گفت: قصد لقمان کردم. برسر تل خاکستر شدم. وی پاره‌ای می‌دوخت. ما به وی نگریدیم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۰) ○ اتفاق را هم‌شهری‌ای به من رسید و تیز در من نگرید. (حمیدالدین ۷۳)

نگریستن negar-ist-an (مصـ.ل.، بمـ.: نگر) ۱. نگاه کردن: همین‌که دیدم به من می‌نگرد، خود را مشغول کاری کردم. (علوی[۱] ۳۶) ○ جوان گاه‌گاه سر را بلند کرده و به‌اطراف نگریسته و مجدداً به دریای هم‌وغم فرومی‌رفت. (← مشفق‌کاظمی ۶) ○ دیوانه‌ای... در هیچ‌کس ننگریست مگر در محمدبن‌زکریا... و در روی او بخندید. (عنصرالمعالی[۱] ۳۷) ۲. (قد.) توجه کردن؛ اعتنا کردن: واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما/ با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم. (حافظ[۱] ۲۵۷) ○ کسی کو به گنج و درم ننگرد/ همه روز او بر خوشی بگذرد. (فردوسی[۳] ۲۰۸۴) ۳. (قد.) فکر کردن؛ تأمل کردن؛ بررسی کردن: یارب تو مرا صبر به ارزانی دار/ تا من نگرم که عاقبت چون گردد. (اشهری: نزهت ۵۷۵) ○ ما را صواب جز این نیست که به دهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود. (بیهقی[۱] ۵۷۶) ○ مرا دی عاشقی گفت ای سخن‌ور/ میانِ عاشق‌ومعشوق بنگر. (فرخی[۲] ۱۴۲) ۴. (قد.) مواظب بودن؛ مراقب بودن؛ احتیاط کردن: نگر که زبان از ایشان نگاه داری که نباید که در خون خویش شَوی. (احمدجام ۶۴) ○ نگر تا نداری به بازی جهان/ ... . (فردوسی[۳] ۹) ○ زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار/ نگر نگردی از گِرد او که گرم آیی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۷) ۵. (قد.) نگران بودن. ← نگران (مِ. ۱): خواجه‌ابوبکر... گفت... ما را دل به استاد امام می‌نگرد که دوش رنجور بوده‌است. (جمال‌الدین ابوروح ۷۱)

نگفتم na-goft-am (شجـ.) (گفتگو) ← گفتن ◘ نگفتم؟

نگفتنی na-goft-an-i (صـ.) (گفتگو) ۱. غیرقابل گفتن و توصیف؛ مقـِ. گفتنی: قشقرقی برپا شده‌که نگفتنی است و دیدنی. (دبانی ۳۸) ○ وزیر... با یک شهوت نگفتنی لزوم استقراض جدید را... از الزم و انفع وسایل اصلاحات لازمهٔ وقت می‌شمارد. (دهخدا[۲] ۱۱۳/۲) ۲. (قد.) سخنی که نباید گفته شود؛ سِرّی: این خزانه... به‌مصرف عیاشی‌های نگفتنی صرف می‌شد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۹) ○ گفتا نگفتنی‌ست سخن گرچه محرمی/ درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش. (حافظ[۱] ۱۹۳)

نگفته na-goft-e (صمـ.) گفته‌نشده: اساس خلقت و مقتضیات طبیعت طوری است که هیچ‌چیز نهفته و یا نگفته نخواهدماند. (سیاق‌معیشت ۳۷۰) ○ سنگسارشان کردیم... و نگفته چیزی نگذاشتیم. معلوم است آن‌گونه گستاخی‌ها بی‌پاداش نمی‌مانَد. (میرزاحبیب ۵۸۵)

نگمه nagme [از عر.، = نکمه] (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) در پاسخ به آنکه جواب منفی می‌دهد، گفته می‌شود؛ نکمه: منیژه‌بانو فریاد زد: نه و نگمه، می‌گویم دیر کردی بگو دیر کردم. (← گلاب‌دره‌ای ۱۳۴) ○ ـ کور بودی که من آن‌جاکنار اتاق خوابیده‌بودم؟ آهای ذلیل‌مرده! مرا ندیدی؟ ـ نه. ـ نه‌ونگمه. (← هدایت[۶] ۴۴)

نگن nagan (بمـِ. نگندن) (قد.) ← نگندن.

نگندن n.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نگن) (قد.) دفن کردن: قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم را از کشته پُر کرد تا بگندید و سه‌هزار کشته پیرامون کعبه افکنده‌بود چون قرامطه برفتند... ایشان را همان‌جا بنگندند. (مجمل‌التواریخ و القصص ۳۷۵: معین)

نگو na-gu (صـ.) غیرقابل‌گفتن؛ نگفتنی: باهم صاحب آن‌همه اسرار نگو هستند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۰)

نگوسار negu-sār [= نگون‌سار] (صـ.) (قد.) نگون‌سار ←: حق‌تعالی از راه‌زنان ظاهر و راه‌زنان

باطن... که نیکی کس نخواهند و همه‌کس را هم‌چو خود نگوسار و نومید خواهند، شما را نگاه دارد. (مولوی[۴] ۸۵) ○ گر کرد گنه، چه کار دارد به بهشت؟/ ور نیست گنه‌کار، نگوسار چراست؟ (؟: نزهت ۲۷۱) ○ نگوسار باد بندهٔ دینار... که اگر بدهند، خشنود گردد و اگر بازگیرند، خشم گیرد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۷)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) نگون‌سار شدن. ← نگون‌سار • نگون‌سار شدن: **چون فرزند اندرشکم بگردد ازبهر بیرون آمدن... نگوسار گردد.** (ناصرخسرو[۳] ۲۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) نگون‌سار کردن. ← نگون‌سار • نگون‌سار کردن: **چون حیرت مَلِک در جمال انباغ بدید، فرط غیرت او را برانگیخت تا طَبَق برنج برسر شاه نگوسار کرد.** (نصرالله‌منشی ۳۷۴-۳۷۵) ○ **اگر کودک دست یا پای بیرون کند یا بمیرد، جهد کند تا زن را نگوسار کند تا کودک به‌جای بازرود.** (اخوینی ۵۴۹)

نگوساری n.-i [= نگون‌ساری] (حامصـ.) (قد.) نگون‌ساری ←: **نه همرهی تو مرا راه خویش گیر و برو/ تو را سلامت باد و مرا نگوساری.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۸۰) ○ **مَلِک کلاغان گفت:... اگر شما جِد کنید و جهد به‌جای آرید، نگوساری دشمن آسان شد.** (بخاری ۱۹۶)

نگون negun (صـ.) (قد.) ۱. آویخته؛ سرنگون: **ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون/ بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته.** (خاقانی ۳۸۰) ○ **به چنگال هریک سری پُر ز خون/ سری دیگر از گردن‌اندر نگون.** (اسدی[۱] ۱۰۰) ○ **وآن بنفشه چون عدوی خواجهٔ گیتی نگون/ سر به زانو برنهاده رخ به نیل اندوده باز.** (منوچهری[۱] ۴۳) ۲. خمیده؛ خم‌شده: **هر سرو که در چمن درآید/ درخدمت قامتت نگون باد.** (حافظ[۱] ۷۳) ○ **ور ثبات رای او بودی عدیل فعل نفْس/ صورت چرخ نگون در آب بنمودی ستان.** (مختاری ۴۷۰) ۳. (قـ.) وارونه؛ معکوس: **چو بستی، نگون اندرافگن به چاه/ چو بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه.** (فردوسی[۱] ۳۲/۵) ۴. به‌روی افتاده؛ دمر: **فکنده سر نیزهٔ جان‌ستان/ یکی را نگون و یکی را ستان.** (اسدی[۱] ۲۴۰) ○ **مر او را به چاره زروی زمین/ نگونش برافکند بر پشت زین.** (فردوسی[۳] ۱۰۶۸)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرنگون شدن: **همه سنگ مرجان شد و خاک خون/ بسی سروران را سر آمد نگون.** (فردوسی[۳] ۶۰۶)

○ ~ **افکندن (فکندن)** (قد.) خم کردن؛ پایین انداختن: **همه موبدان سر فکنده نگون/ چرا کس نیارست گفتن نه چون.** (فردوسی[۳] ۳۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. واژگون شدن؛ سرنگون شدن: **این شبیه‌سازی در دسته‌ها... در روز دهۀ محرم... و سنگ باریدن به‌طرف امام و نگون شدن از زین... به تماشا درمی‌آمد.** (شهری[۲] ۳۸۶/۲) ○ **بیرق جمهوری اگر شد نگون/ جان وی از پیزی او شد برون.** (عشقی ۲۸۳) ۲. به‌خاک افتادن: **ز پای اندر آمد نگون گشت طوس/ تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. خراب شدن؛ فروریختن: **چو دیوار بر برف سازی نخست/ نگون زود گردد به بنیاد سست.** (اسدی[۱] ۴۴۱) ○ **همی نگون شود ازبس نهیب هیبت شاه/ به ترک خانهٔ خان و به هند رایت رای.** (عنصری ۱۷۳) ۴. سرازیر شدن؛ به‌پایین روانه شدن: **ظل صنوبرمثال گشت به مغرب نگون/ مِهر ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار.** (خاقانی ۱۸۲) ۵. (قد.) برعکس شدن؛ باطل شدن: **مگر کو سروتن بشویَد به خون/ شود گفتِ اخترشناسان نگون.** (فردوسی[۳] ۵۷)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) ۱. به خاک انداختن: **تقدیر... بود که مرا مغلوب ساخت و از اسب نگون کرد.** (قاضی ۱۲۱۳) ۲. سرنگون کردن؛ واژگون کردن: **هرچه برافراشت نگون کرد.** (خاقانی[۱] ۵۸) ۳. خراب کردن؛ پست کردن: **گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلک‌وش را/ حکم فلکِ گردان یا حکم فلک‌گردان.** (خاقانی ۳۵۸) ۴. فرودآوردن؛ خم کردن: **نگون کرده ایشان سر از بهر خور/ تو آری به عزت خورش پیش سر.** (سعدی[۱] ۱۷۲) ۵. تباه کردن: **سالار خانیان را با خیل و با خدم/ کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاک‌سار.** (منوچهری[۱] ۳۳)

نگون‌بخت n.-baxt (صـ.) (مجاز) بدبخت؛

بخت‌برگشته: **آن دیو بی‌چاره و این پهلوان نگون‌بخت از کجا بتوانند بانو دولسینه را پیدا کنند؟** (قاضی ۶۸۹) ○ **که این مدْبر اندرپی ما چراست؟/ نگون‌بختِ جاهل چه در خورد ماست؟** (سعدی[1] ۱۱۷)

نگون‌سار، نگونسار negun-sār (ص.) ۱. دارای سرِ آویخته به پایین؛ سرنگون: **سترنگ نباتی است شبیه‌به آدمی که در ولایت چین رویَد و نگون‌سار باشد.** (جمال‌زاده[12] ۵۷/۲) ○ **برو کافرینندهات یار باد/ سر بدسگالت نگون‌سار باد.** (فردوسی[3] ۱۱۱۴) ۲. (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و زینتی از خانوادهٔ پامچال با برگ‌های قلبی‌شکل، گل‌های سرنگون به‌رنگ‌های سفید، قرمز، یا ارغوانی و ساقهٔ زیرزمینی که مصرف دارویی دارد؛ پنجهٔ مریم؛ سیکلامن؛ سیکلمه. ۳. (ق.) (قد.) به‌صورتی که سر به‌پایین باشد: **او را نگون‌سار به چاه انداختند.** ○ **شیخ...گفت عارف آن باشد که... دست‌وپای وی ببُرند و چشم وی برکَنند و نگون‌سار بر دار کنند.** (جامی[8] ۱۵۴) ○ ... **/ باز درافتی به چاه جهل نگون‌سار.** (ناصرخسرو[1] ۲۵۹) ۴. (ص.) (قد.) خراب؛ ویران: **که جانش به دوزخ گرفتار باد/ سر دخمهٔ او نگون‌سار باد.** (فردوسی[3] ۲۴۹۵) ۵. (قد.) (مجاز) خجالت‌زده: **وآن‌کس‌که نباشد به جهان‌داری او شاد/ مقهور و نگون‌سار و نژند دوجهان باد.** (فرخی[1] ۳۶) ۶. (قد.) (مجاز) نامیمون؛ شوم: **ترسیدم و پشت بر وطن کردم/ گفتم من و طالع نگون‌سارم.** (مسعودسعد[1] ۴۷۳) ○ **همی‌گفت: آه از این بخت نگون‌سار/ که تخم رنج کِشت و شاخ تیمار.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۰۳) ۷. (قد.) (مجاز) پست؛ فرومایه: **گشتند رهیّ او ز نادانی/ هر بی‌هنری و هر نگون‌ساری.** (ناصرخسرو[8] ۵۰۷) ۸. (ق.) (قد.) به‌روی افتاده؛ دمر: **بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد/ فکنده نگون‌سار پرخون و گرد.** (فردوسی[3] ۱۰۹۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سر چیزی به‌سوی پایین درآمدن؛ واژگون گردیدن: **عجب حالی افتاد که عَلَم مَلِک قطب‌الدین... بشکست و نگون‌سار شد.** (جوینی[1] ۴۶/۲) ○ **نگون‌سار گشتند از ابر سیاه/ کشان از هوا نیزه و تخت شاه.** (فردوسی[3] ۳۶۵) ۲. به خاک افتادن؛ به زمین افتادن: **یکی نیزه انداخت بر پشت اوی/ نگون‌سار شد خنجر از مشت اوی.** (فردوسی[3] ۱۰۷) ۳. ازپای آویخته شدن: **وز دار محن گشت عدوی تو نگون‌سار/ چون خوشهٔ انگور بر آوند شکسته.** (سوزنی[1] ۳۳۶) ۴. (مجاز) تباه شدن؛ زیروزبر شدن: **گرفتند و بستند دربند سخت/ نگون‌سار گشته همه فرّ و تخت.** (فردوسی[3] ۳۴۵) ۵. (مجاز) سرافکنده شدن؛ شرمسار شدن: **آن‌که نگون‌سار شد مباد سرافراز/ وآن‌که سرافراز شد مباد نگون‌سار.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۶. (مجاز) منحرف شدن: **مبادا هیچ با عامت سروکار/ که از نظرت شَوی ناگه نگون‌سار.** (شبستری: لغت‌نامه[1])

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. سر چیزی را به‌سوی پایین درآوردن؛ واژگون کردن: **ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت/ رایات آفتاب نگون‌سار می‌کنند...** (سلمان: آنندراج) ○ **یکی باد برخاستی پُر ز گَرد/ درفش مرا سر نگون‌سار کرد.** (فردوسی[3] ۴۹۴) ۲. وارونه آویختن: **بریده سرش را نگون‌سار کرد.** (فردوسی[3] ۶۰۲) ۳. پایین آوردن؛ فرودآوردن: **مردمان را برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگون‌سار کردند.** (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[1])

نگون‌ساری n.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. سرنگونی: **به دولتت عَلَم دین حق فراشته باد/ به صولتت عَلَم کفر در نگون‌ساری.** (سعدی[3] ۷۵۲) ۲. (مجاز) خواری؛ پستی: **تو چو خر فتنهٔ خور چون شدی ای نادان/ اینت نادانی و نحسی و نگون‌ساری.** (ناصرخسرو[8] ۴۵۲) ۳. (مجاز) بدبختی: **چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا می‌کند، آن نشان ادبار و نگون‌ساری اوست.** (جامی[8] ۱۱۸) ۴. (مجاز) هلاک؛ تباهی: **در نگون‌ساری و خاک‌ساری ایشان راحت و آسایش انام و تازگی ایام است.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ قم ۴: لغت‌نامه[1])

نگون‌فنگ negun-fang (اِ.) **(نظامی)** ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌وسیلهٔ بند آن بر شانه انداخته باشد، به‌طوری‌که لولهٔ آن به‌سمت پایین باشد: **تفنگ‌ها نگون‌فنگ است.** (محمود[1] ۶۰۸) ۲. (شجـ.) نگون‌فنگ کنید!.

گردباد... فرمان را از دهان گروهبان غانم می‌قاپد... نگون‌ننگ! (محمود[1] ۱۶)

نگونه negun-e (صـ.) (قد.) سرنگون: درختی بیخ او بالا نگونه شاخ‌های او / به‌عکس آن درختانی که سُغدی‌اند و شونیزی. (مولوی[2] ۲۵۸/۵ح.)

نگونی negun-i (حامصـ.) (قد.) ۱. نگون بودن؛ سرنگونی: سیب از زنخی بدان نگونی / بر نار زنخ‌زنان که چونی. (نظامی[2] ۲۴۸) ۲. سرازیری: آن‌کس‌که ازراه خدای‌تعالی... دور باشد، چون آبی بود که هرچند بالاش دهی، فروتری و نگونی جوید. (عنصرالمعالی[1] ۵-۶)

نگه negah [= نگاه] (اِمصـ.، اِ.) (شاعرانه) نگاه ←: چون فرق درّ و دانه تواند شناختن / آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی؟ (پروین‌اعتصامی ۷۸) ○ ذوق نَظّارهٔ گل در نگهِ پنهان است / ... . (صائب[3] ۱۵۸) ○ دو چشم از ناز درپیشت، فراغ ازحال درویشت / مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمی‌باشد. (سعدی[4] ۴۳۱)

☞ ▫ ~ **به پشت پا بستن** (قد.) (مجاز) شرمسار و خجل بودن: در آن چمن که گل وصل دسته بندد غیر / مرا بس این‌که نگه را به پشت‌پا بندم. (کلیم ۲۹۱)

• ~ **چراندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم‌چرانی کردن: بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من / تاکی نگه چرانم در باغ‌وراغ مردم؟ (ظهوری: معین)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. نگاه داشتن. ← نگاه • نگاه داشتن (مِ. ۱): خدا نگهشان دارد. (← میرصادقی[1] ۱۰۷) ۲. (گفتگو) مراقبت کردن: اگر بخواهید همه راه بیفتید و بیایید، خانه را کی نگه می‌دارد؟ (میرصادقی[6] ۱۷) ۳. (گفتگو) کسی را به‌عنوان مهمان یا جز آن درنزد خود اقامت دادن: وقت شام است. مادربزرگم می‌خواهد آغاباجی را نگه دارد. (دیانی ۱۴) ۴. (گفتگو) مانع رفتن یا حرکت کردن کسی یا چیزی شدن؛ بازداشتن: من را توی یک اتاق، تنهایی انداخته‌بودند، خیلی اذیتم کردند... نمی‌دانم چرا ولم نمی‌کردند... فهمیده‌بودند من گناهی ندارم، اما همین‌جور نگهم داشته‌بودند. (← میرصادقی[3] ۳۲۹) ۵. متوقف کردن (وسایل نقلیه): به شوفر سپرد که وسط راه، وقتی بهش رسیدیم، نگه دارد و سوارش کند. (← آل‌احمد[4] ۹۳) ۶. (مصـ.ل.) (گفتگو) متوقف شدن: اتومبیل شیکی دَم درِ آهنی مدرسه نگه داشت. (علوی[1] ۳۰) ○ بعداز آن‌که مدت‌ها رفتیم، نزدیک یک کوه بلند... کالسکهٔ نعش‌کش نگه داشت. (هدایت[1] ۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نگاه کردن. ← نگاه • نگاه کردن: چو بت‌خانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان به من. (سعدی[4] ۳۱۵) ○ نگه کرد بیدار و چیزی ندید / دلش مِهر و پیوند او برگزید. (فردوسی[3] ۱۵۶۷)

▫ **خود را ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. تعادل خود را حفظ کردن: دلم تپ تپ می‌کرد. به‌زور خودم را نگه داشتم. (علوی[1] ۳۰) ۲. پرهیز کردن از چیزی: بوی خوش غذا وسوسه‌ام می‌کرد، ولی خود را نگه داشتم. ۳. خود را نگاه داشتن. ← نگاه ▫ خود را نگاه داشتن (مِ. ۱): برای این بود که دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر بکنم و خودم را نگه بدارم! (← شهری[1] ۴۳) ۴. خود را نگاه داشتن. ← نگاه ▫ خود را نگاه داشتن (مِ. ۲): اسهال است نمی‌تواند خودش را نگه دارد.

نگه‌انداز n.-a('a)ndāz (اِ.) (قد.) آن‌قدر مسافت که نگاه تا به‌منتهای آن می‌رسد: من و نَظّارهٔ خشتی که از بیگانه‌خویی‌ها / در آغوش است و دور از یک نگه‌انداز می‌آید. (بیدل: آنندراج)

نگهبان negah-bān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مراقبت از کسی، چیزی، یا جایی را برعهده دارد: بعداز دو روز مسافرت من و یک نفر فرانسوی دیگر را نگهبان اتاق اسیرهای ناخوش روسی کردند. (هدایت[4] ۵۰) ○ هر پادشاهی را خزانه‌ای باشد.. و هرگز خزانه بی پاسوان و نگهبان نباشد. (احمدجام ۲۰۰) ○ نگهبان زندان چو اوْ را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید. (فردوسی[3] ۲۱۸۳) ۲. حفظ کننده؛ حافظ: نماز... نمازخوان را از شرور دور... و در امورات یار و مددکار و در بلایا نگهبان می‌باشد. (شهری[2] ۲۵۸/۴) ۳. (نظامی) مأمور کشیک: از آسایش‌گاه و سیم خاردارها و نگهبان‌های گشت احساس خفقان کردم. (مؤذنی ۱۰۹) ۴. (قد.)

مرزبان: **تو شاهی و شنگل نگهبان هند/ چرا باژ خواهد ز چین و ز سند؟** (فردوسی[۳] ۱۸۹۴) ۵. (قد.) فرمان‌ده سپاه؛ سپه‌دار: **فرستاد بر هرسویی لشکری/ نگهبان هر لشکری مهتری.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ ~ِ **شمال** (نجوم) عوا ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به مراقبت گماشتن: **نگهبان تن جان پاک است لیکن/ دلت را خِرَد کرد بر جان نگهبان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۳)

نگهبانی n.-i (حامصـ.) ۱. مراقب بودن و حفاظت کردن از کسی یا چیزی؛ پاس‌داری. ← نگهبان (مِـ. ۱ و ۳): **نگاهش... کشیده‌شد روی... هره‌های آهنی سبزرنگ اتاقک نگهبانی.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۶) ○ **سپه را نگهبانی شهریار/ بِه از جنگ در حلقهٔ کارزار.** (سعدی[۱] ۷۴) ○ **چون شدم پنهان از دژت بەلرزانی/ نیک‌مردی بنشاندم به نگهبانی.** (منوچهری[۱] ۲۰۰) ۲. (اِ.) (گفتگو) محل حضور و انجام وظیفهٔ نگهبان: **نگهبان تو نگهبانی نبود.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) از کسی، جایی، یا چیزی مراقبت کردن: **در یک همچه شبی جان خودش را بگذارد کف دستش که از دوتا اتاق نگهبانی کند.** (← دریابندری[۳] ۱۰۹) ○ **لیکن از عقل روا نیست که از دیوان/ خویشتن را نکند مرد نگهبانی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۶۳)

نگه‌دار negah-dār (صفـ.، اِ.) مراقب؛ حافظ؛ پشتیبان: **خداوند عالم و... حافظ و نگه‌دار من باشند.** (قاضی ۹۷۳) ○ **روح چون خانهٔ تن خالی کرد/ دگر این خانه نگه‌دار نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۲) ○ **جهانت به‌کام و فلک یار باد/ جهان‌آفرینت نگه‌دار باد.** (سعدی[۱] ۳۹) ○ **تو ایدر شب‌وروز بیدار باش/ سپه را ز دشمن نگه‌دار باش.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۰)

نگه‌داری n.-i (حامصـ.) ۱. چیزی را از آسیب، فساد، یا نابودی حفظ کردن؛ چیزی را طوری حفظ کردن که صدمه نبیند: **برای نگه‌داری بیش‌تر این سبزی باید آن را سرخ کرد.** ۲. پرستاری؛ مراقبت: **نگه‌داری او برعهدهٔ من است.** ۳. (فنی) عملیات بازدید، سرویس، تعمیر جزئی دستگاه‌ها و ماشین‌ها که معمولاً طبق برنامه انجام می‌شود.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) ۱. نگه‌داری (مِـ. ۱) ←: **از گیاهان باغچه نگه‌داری کنید.** ۲. کسی را نزد خود اقامت دادن و حوایج زندگی او را تأمین کردن: **یکی از مأموران داروغه... اخراج می‌شود و زن ثروت‌مندی به او علاقه بسته، بُرده نگه‌داری‌اش می‌کند.** (شهری[۲] ۵۴/۱) ○ **قول داد که برای رضای خدا... هم باشد... از صدیقه نگه‌داری خواهدکرد.** (جمال‌زاده[۸] ۹۰)

نگه‌داشت، نگهداشت negah-dāšt (اِمصـ.) (قد.) نگاه‌داشت ←: **ملوک عصر نیز در نواخت و نگه‌داشت شعرا و فضلا اهتمام ورزیدند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹۵) ○ **تا مادرتان گفت که من بچه بزادم/ ازبهر شما من به نگه‌داشت فتادم.** (منوچهری[۱] ۱۴۹) نیز ← نگاه • نگاه داشتن.

نگین negin (اِ.) ۱. سنگ یا فلزی زینتی و معمولاً قیمتی که برروی انگشتر، گوشواره، گردن‌بند، و جز آنها کار می‌گذارند: **یک روز شازده و نرگس... پشت شیشهٔ دکان جواهرفروشی به... نگین[ها]... می‌نگریستند.** (علوی[۳] ۹۹) ○ **یکی از ملوک پارس... نگینی گران‌مایه در انگشتری داشت.** (سعدی[۲] ۱۲۶) ○ **ابا او یک انگشتری بود و بس/ که ارز نگینش ندانست کس.** (فردوسی[۳] ۱۹۵۶) ۲. (قد.) سنگ قیمتی که معمولاً برای تزیین برروی چیزی کار می‌گذاشته‌اند: **دراعه‌ای... از دیبای سرخ زربفت... خلیفه نزد او فرستاده‌بود و با آن دراعه‌ای دیگر بود... که نگین‌های رنگین مختلف داشت.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر/ مگر خود نه شعری بدخشی نگینی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۳۸) ○ **ز اسبان تازی پلنگینه زین/ به زین و ستامش نشانده نگین.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۱) ۳. (قد.) (مجاز) انگشتر نگین‌دار پادشاهان و فرمان‌روایان که به‌جای مُهر به‌کار می‌رفته‌است: **ای مُهر نگین تاج‌داری/ خاتون سرای کام‌گاری.** (نظامی[۲] ۱۷۸) ○ **هست تو را مُلک و دین، تخت و نگین و قلم/ هست تو را یُمن و یسر جفتِ**

یمین‌ویسار. (خاقانی ۱۸۵) ○ ز تُرکان یکی نام او ساوه‌شاه/ بیامد که جوید نگین و کلاه. (فردوسی[۳] ۲۲۵۷) **۴.** (قد.) (مجاز) انگشتر: من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم/ که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ مُلکت گرفته رهزنان بُرده نگین اهریمنان/ دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

☜ ▫ ~ ~ (قد.) (مجاز) قطره‌قطره: تا خون دل ز دیده نریزی نگین‌نگین/ نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۱۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۶/۳) ○ زآن خاتم سهیل‌نشان بین که بر زمین/ چشمم نگین‌نگین چو ثریا برافکند. (خاقانی ۱۳۵)

▫ ~ ~ **شدن** به‌شکل نگین درآمدن: برای هر سه کیلو شکر یک لیوان سرکهٔ اعلا زده، بجوشانند تا از معمولی جوشیدن به نگین‌نگین شدن و کش آمدن بیفتد. (شهری[۲] ۱۷۷/۵)

• ~ **[بر] نهادن** (مصـ.د.) (قد.) (مجاز) مُهر کردن: ز فخرِ نامش نقش نگین پذیرد آب/ گر آزمایش را برنهد بر آب نگین. (فرخی[۱] ۲۹۴) ○ نهادند بر نامه‌ها بر نگین/ فرستادگان خواست با آفرین. (فردوسی[۳] ۱۸۱۱)

▫ **به‌زیرِ ~ آوردن** (قد.) (مجاز) به اطاعت درآوردن؛ مطیع کردن: کرم کن نه پرخاش و کین‌آوری/ که عالم به‌زیر نگین آوری. (سعدی[۱] ۷۸)

▫ **درزیرِ ~ بودن** (قد.) (مجاز) مطیع بودن: از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار/ صد مُلک سلیمانم درزیر نگین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹)

▫ **درزیرِ ~ داشتن** (قد.) (مجاز) زیر سلطه و اقتدار داشتن: خسرو بارگاه ولایت، کشور سلطنت و هدایت درزیر نگین داشت. (قائم‌مقام ۲۷۶)

▫ **در ~ بودن** (قد.) (مجاز) ▫ در زیر نگین بودن ←: کجا به مُلک سلیمان و خاتمش نگرم/ مرا که مملکت فقر در نگین باشد. (مغربی[۲] ۱۸۹)

▫ **زیرِ ~** (قد.) (مجاز) تحت فرمان؛ مطیع: این یکی را زمانه زیر رکاب/ وآن یکی را سپهر زیر نگین. (مسعودسعد[۱] ۶۳۶) ○ .../ عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان. (فرخی[۱] ۳۳۸)

▫ **زیرِ ~ داشتنِ جایی** (قد.) (مجاز) بر آن سلطه و فرمان‌روایی داشتن: دهان تنگ و شیرینش مگر مُهر سلیمان است/ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد. (حافظ[۱] ۸۲)

▫ **زیرِ ~ شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) مطیع شدن: او را ز هفت‌کوکب تابان هفت‌چرخ/ از مُلک هفت‌کشور زیر نگین شده‌ست. (مسعودسعد[۱] ۷۴۸) ○ با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب/ گر جهان گردد یک رویه تو را زیر نگین. (فرخی[۱] ۲۸۸)

▫ **زیرِ ~ِ کسی آمدن** (مجاز) مطیع او شدن؛ تحت فرمان او درآمدن: زمین و آسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد. (هدایت[۵] ۱۷۸)

نگین‌بخش n.-baxš (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که نگین پادشاهی را به کسی می‌بخشد، و به‌مجاز، فرمان‌روای بسیار بزرگ. ← نگین (مِ. ۳): سپهدار اعظم شهنشاه گیتی/ نگین‌بخش شاهان خداوند عالم. (عمادی‌زوزنی: جوینی[۱] ۲۷/۲)

نگین‌خانه negin-xāne (اِ.) (قد.) جای نصب نگین در انگشتر: حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد/ در نگین‌خانه، نگین جلوهٔ دیگر دارد. (صائب[۱] ۱۶۰۰) ○ دلم به حلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت/ دگر به هیچ نگین‌خانه، این نگین ننشست. (صائب[۱] ۸۷۸)

نگین‌دار negin-dār (صفـ.) دارای نگین: انگشتری نگین‌دار، کفش نگین‌دار.

نگین‌دان negin-dān (اِ.) (قد.) نگین‌خانه ←: از جوهری نگین به نگین‌دان شود سوار/ از آشنا شود سخن آشنا بلند. (صائب[۱] ۲۰۲۷) ○ مه که نگین‌دان زبرجد شده‌ست/ خاتم او مُهر محمد شده‌ست. (نظامی[۱] ۱۲)

نگین‌سا[ی] negin-sā[-y] (صفـ.) (قد.) جواهرساز: مردی نگین‌سای راگفت که امروز این رنج بر خود گیر و این جوهر را بسُنب و صد دینار بستان. (بخاری ۶۴)

نگین‌کده negin-kade (اِ.) (قد.) (مجاز) انگشتر: نقش من است زینت اوراق روزگار/ یعنی جهان نگین‌کده و من نگینه‌ام. (طالب‌آملی: کلیات ۱۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۶/۳)

نگین‌نشان negin-nešān (صمـ.) دارای نگین. ← نگین (مِ. ۲): **قندان‌های نگین‌نشان... را [روی رف] می‌گذاردند.** (شهری[۲] ۳۰۴/۴)

نگینه negin-e (اِ.) (قد.) ۱. نگین (مِ. ۱) ←: **نقش من است زینت اوراق روزگار/ یعنی جهان نگین‌کده و من نگینه‌ام.** (طالب‌آملی: کلیات ۱۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۶/۳) ○ **برنگارد به‌جای مُهر شرف/ نام تو بر نگینهٔ خاتم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۸) ۲. (مجاز) انگشتر: **شیخ‌جعفر خلدی را نگینه‌ای قیمتی بود.** (باخرزی ۳۰۷) ○ **انواع انگشتری بسیار است ولیکن ملوک را به‌جز دو نگینه روا نبُوَد داشتن.** (خیام[۲] ۳۷) ۳. (مجاز) عدسی چشم: **بر بیرون سر من چندین منظر فرونهد و بر وی نگینهٔ چشم صورت کند.** (غزالی ۵۲۰/۲)

ن.ل.، ن ل (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری «نسخه‌بدل». ← نسخه‌بدل.

نلبکی nal-b-a(e)k-i [عر.فا.فا.فا.، = نعلبکی] (اِ.) (عامیانه) نعلبکی ←: **پدر استکان آب‌جوش را به‌آرامی توی نلبکی گذاشت.** (آل‌احمد[۴] ۷۸)

نلک na(e)lk (اِ.) (قد.) (گیاهی) میوه‌ای ازنوع گوجه؛ آلوچهٔ کوهی: **دشمنان تو نلک و تو رطبی/ از قیاس رطب نباشد نلک.** (سوزنی[۱] ۴۲۶) ○ **همهٔ بیماری‌های جگر را حاجت است به سکنگبین... و نلک و خرمای هندی.** (اخوینی ۴۳۷ ح.)

نلم nalm (صـ.) (قد.) خوب؛ زیبا: **مجلس آن خوش‌تر و بهتر که تو در وی نبُوی/ مجلس نلم و خوش آن است که آیی و روی.** (سوزنی: جهانگیری ۱۶۷۱/۲)

نم[۱] nam (اِ.) ۱. اثر تری؛ رطوبت: **بوی نم، طعم گردوخاک همه و همه پاره‌های تاروپود ابدی بازارچه بودند.** (فصیح[۲] ۱۰) ○ **انبار از نم و بخار... و موضعی که دباغان کار می‌کنند و از حمام و آتش و خانه و مطبخ دور باشد.** (ابونصری ۶۵) ۲. (صـ.) (مجاز) نم‌دار؛ مرطوب: **فرش را برداشتم کف اتاق نم بود.** ○ **نیست پیکان تو را در دل خون گشته قرار/ بگذرد آب به‌سرعت ز زمینی که نم است.** (محسن‌تأثیر: آنندراج) ۳. (قد.) آب: **ببستی ز دور اژدها را به دم/ ز آب آتش آوردی از خاره نم.** (اسدی[۱] ۲۳) ○ **بگفتند با او که رستم نماند/ از آن غم به دریادرون نم نماند.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۳) ۴. (قد.) باران: **خواجه امام گفت: پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود، و در این پنج روز هیچ نم نباشد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱-۱۰۲) ○ **شاخ برانگیخت دُر، خاک برانگیخت نقش/ باد فروبیخت مشک، ابر فروریخت نم.** (منوچهری[۱] ۵۹) ○ **چو از ابر بینم همی باد و نم/ ندانم که نرگس چرا شد دژم.** (فردوسی[۱] ۲۱۶/۶) ۵. (قد.) (مجاز) اشک: **نم چشم آبروی من ببرد ازبس‌که می‌گریم/ چرا گریَم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم؟** (سعدی[۴] ۵۳۲) ○ **بیامد پُر از خون دو رخ پیلسم/ روان پُر ز داغ و رخان پُر ز نم.** (فردوسی[۳] ۵۷۸) ۶. (قد.) قطره: **سبزهٔ سر نهاده عرض دهد/ هر نمی کز سحاب می‌چکدش.** (خاقانی ۸۹۳)

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) خشک شدن: **کمند و سلیحش چو بفکند نم/ زره را بپوشید شیر دژم.** (فردوسی[۳] ۹۰۸)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. رطوبت را جذب کردن؛ نم کشیدن: **هر سال باران و برف که شروع می‌شد، سقف اتاق‌ها نم برمی‌داشت.** (← میرصادقی[۳] ۴۴) ○ **آبرویی که بُوَد عاریتی روسیهی‌ست/ همه زنگ است اگر آینه بردارد نم.** (میرزابیدل: آنندراج) ۲. (مجاز) گریان شدن: **حس همدردی زنانه خانم را فراگرفته‌بود... چشمانش نم برمی‌داشت.** (به‌آذین ۱۰۴)

▫ ~ **برون (بیرون) ندادن** (قد.) ۱. تراوش نکردنِ رطوبت: **بی شکست این شیشه نم بیرون نداد/....** (زلالی: آنندراج) ۲. (مجاز) ▫نم پس ندادن ←: **باآن‌که آفتاب قیامت بلند شد/ بیرون نداد نم عرق انفعال ما.** (صائب[۴] ۱۰۲)

▫ ~ **پس دادن** نشت یا تراوش کردن رطوبت: **دیوار آشپزخانه کمی نم پس داده‌است.**

▫ ~ **پس ندادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. چیزی به کسی ندادن؛ بخشش و یاری نکردن؛ خسیس بودن: **بااین‌همه آدم‌های دست‌به‌سینه... سروکله بزند و سروکیسه‌شان بکند و تازه خودش هم نم پس نمی‌دهد.** (گلشیری[۳] ۳۷) ○ **این مردم نیم‌جانی که جان ندارند به عزرائیل بدهند... معلوم است که نم پس نخواهند داد.**

(جمال‌زاده[۱] ۲۰۹) ○ **طلا و نقره و اثاثیهٔ طبقهٔ توانای روسیه... دولت بلشویک را متمول‌ترین دولت عالم کرده‌بود... و به هیچ‌کس هم نم پس نمی‌دادند.** (مستوفی ۳/۳۸۲-۳۸۳) **۲.** بازگو نکردن خبری یا پنهان‌کاری کردن: **هرکار کردند نم پس نداد و نگفت چه اتفاقی افتاده.**

● **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) آبیاری شدن: **هر حویجی باشدش کَردی دگر/ درمیان باغ از سیر و کَبَر - هریکی با جنس خود در کَرد خود/ ازبرای پختگی نم می‌خورَد.** (مولوی[۱] ۲/۳۴۲)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) **۱.** نشت یا تراوش کردن رطوبت: **سقف اتاقمان نم داده‌است.** **۲.** (قد.) باران باراندن؛ باریدن: **نمی‌کنم گِله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار جگرتشنگان نداد نمی.** (حافظ[۱] ۳۳۳)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) مرطوب بودن؛ دارای اثر رطوبت بودن: **دیوار نم دارد و ممکن است بریزد.** ○ **دل از هم‌دوشی عکس تو بر آیینه می‌لرزد/ که تو مست می نازی و این دیوار نم دارد.** (بیدل: آنندراج)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) مرطوب کردن: **یک روز لبادهٔ پسره را نم زدند، مچاله کردند، ته صندوقم چپاندند.** (← شهری[۱] ۱۵۵)

▫ **~ِ شب** (قد.) شبنم ←: **هیهات عدو هست نم شب که شود زو/ روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) مرطوب کردن: **احمد حوله را با آب یخ نم می‌کند و می‌گذارد روی پیشانی و گونه‌های حوری.** (محمود[۲] ۴۶)

● **~ کشیدن** (مصـ.ل.) براثر قرار گرفتن در جای نمناک یا در مجاورت آب، رطوبت آن را به خود گرفتن: **دیوار زیرزمینی یخ زده‌است. انگار که نم هم کشیده‌است.** (محمود[۲] ۳۲۵) ○ **در فصل زمستان که باران‌ها متواتر شد، دانه نم کشید و به‌قرار اصل بازرفت.** (نصرالله‌منشی ۳۷۸)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مرطوب شدن: **از بخار چاه سنگ نم گیرد.** (حاسب‌طبری ۷۱) **۲.** (مجاز) گریان شدن؛ اشک ریختن: **زبس گَرد، چشم جهان نم گرفت/ زبس کشته پشت زمین خم گرفت.** (اسدی[۱] ۱۰۵)

▫ **~ ~** **۱.** قطره‌های ریز: **نم‌نم باران مانند گردوغبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده‌بود.** (هدایت[۱] ۳۲) **۲.** به‌صورت قطره‌های ریز: **جهانگیرخان... رفت پشت پنجره و توری را پس زد و چشم دوخت به باران. باران نم‌نم می‌بارید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○ **هوا گرفته و تیره بود. باران نم‌نم می‌آمد.** (هدایت[۴] ۶۷) **۳.** (گفتگو) (مجاز) با آهستگی و درنگ: **نم‌نم به‌راه افتادیم.** ○ **نم‌نم ودکای سلطانیه می‌نوشد.** (دریابندری[۱] ۱۰۹) ○ **نمی‌توانست صندلی‌اش را این‌جا بیاورد و نم‌نم عرقش را بخورد.** (گلشیری[۲] ۱۰)

▫ **سواد کسی ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ← سواد ▫ سواد کسی نم کشیدن.

نم[۲] .n (بمِ. نمیدن) (قد.) ← نمیدن.

نما na(e,o)mā (بمِ. نمودن و نمادن و نمایدن) **۱.** ← نمودن. **۲.** (اِ.) ظاهر چیزی؛ شکل؛ منظره: **بادقت و طمأنینه دواها را می‌کوفت و مخلوط می‌کرد و می‌پخت که بوی خاصی از آنها بلند می‌شد، روی منقل جوش می‌زد و نمایی تسکین‌دهنده و لطیف داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵) ○ **بسی فربه نماید آن‌که دارد/ نمای فربهی ازنوع آماس.** (سنایی[۲] ۳۰۶) **۳.** (ساختمان) بخشی از ساختمان و مانند آن که درمعرض دید عموم است: **بهتر است نمای ساختمان را سنگ کنی.** **۴.** (ساختمان) اندودِ رویِ بخشی از ساختمان؛ روکار: **بعدازآن مغازه می‌رسی به ساختمان با نمای آجر سه سانتی.** ○ **یکی‌دو خانه نوسازی شده‌اند، اما نماشان عوض نشده‌است.** (گلشیری[۱] ۱۰۱) ○ **درانتهای حیاط عمارت خانه واقع بود ساختمان سه طبقه با نمایی از مرمر به‌رنگ قهوه‌ای روشن.** (فصیح[۲] ۲۲۴) **۵.** (فنی) نقشه‌ای که در آن بخشی از یک قطعه، ساختمان، دستگاه، و مانند آنها نشان داده شود: **سه نمای این قطعه را بکش.** **۶.** (ریاضی) توان (مِ.۳) ←. **۷.** (سینما، عکاسی) تصویر کسی یا چیزی که به‌عنوان

سوژه درنظر گرفته می‌شود. ۸. (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نشان‌دهنده» و «نماینده»: **راه‌نما، قطب‌نما.** ۹. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نشان‌داده‌شده»، «نموده‌شده»: **انگشت‌نما.** ۱۰. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شکل»، «منظره»: **بدنما، خوش‌نما.** ۱۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شبیه»، «مانند»: **دشمن دوست‌نما. مرد زن‌نما.**

☜ ▫ **~یِ درشت (نزدیک)** (سینما، نمایش) کلوزآپ ←.

نما namā [عر.: نماء] (اِمصـ.) ۱. بالندگی؛ رشد: **هر طفلی احساس می‌کند که ده‌تا بیش‌تر از یکی است، اما همان رعیت به تجاربِ موروثی پدران و آزمایش یک عمر خود فهمیده‌است که فایدهٔ این نما و ترقی راجع‌به او نخواهدشد.** (دهخدا[۲] ۱۱۸/۲) ○ **از جمادی مُردم و نامی شدم/ وز نما مُردم، به حیوان برزدم.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۲) ○ **اگر با عدت و اسباب... رَوَم، بدان مانَد که باغبان درخت بالیده و به‌بارآمده، از بیخ برآرد و به‌جای دیگر نشانَد. هرگز نمایِ آن امکان ندارد.** (وراوینی ۳۳۱) ۲. **(حقوق)** افزایش مادی مال، مانند ثمر دادن درختی یا فربه شدن حیوانی. ۳. **(حقوق)** افزایش معنوی مال مانند تعلیم دادن سگی برای نگهبانی از جایی. ۴. (قد.) افزونی؛ افزایش: **در جود حقیقی چندان‌که بذل و تبذیر بیش‌تر افتد، نما و زیادتِ ذخایر بیش‌تر بُوَد و از نقصان و زوال محفوظ‌تر مانَد.** (خواجه‌نصیر ۹۹)

☜ ▫ **~یِ متصل** (حقوق) افزایش مادی مال به‌صورتی‌که افزوده به‌اصل مال پیوسته باشد و جدا از آن نباشد. مثل فربه شدن گوسفند.

▫ **~یِ منفصل** (حقوق) افزایش مادی مال به‌صورتی‌که افزوده به اصل مال پیوسته نباشد. مثل به‌وجود آمدن بره از گوسفند. نیز ← نشو ▫ نشوونما.

نماآهنگ na(e,o)mā-'āhang (اِ.) نماهنگ ←.

نمابر na(e,o)mā-bar (صفـ.، اِ.) (برق) فاکس ←.

نمابندی na(e,o)mā-band-i (حامصـ.) ساختارِ ظاهری: **این نقیصه باعث شده‌است مساجد جدید... ازحیث نمابندی... چنان بی‌هویت... شوند که آیندگان جرئت نکنند از آنها به‌عنوان بنای تاریخی یاد کنند.** (همشهری، روزنامه ۷۲/۵/۷)

نماد na(e,o)mā-d (اِ.) ۱. نشان یا علامتی بامعنای خاص؛ سمبل: **صلیب نماد مسیحیت است.** ۲. نشانه‌ای نوشتاری یا چاپی که برای بیان هدف یا منظوری خاص به‌کار می‌رود. نظیر نشانه‌هایی که در موسیقی، ریاضیات، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **÷ نماد تقسیم است.** ۳. **(ریاضی)** شکل یا حرفی که نشان‌دهندهٔ یک مفهوم ریاضی است.

نمادپردازی n.-pardāz-i (حامصـ.) به‌وسیلهٔ نماد و سمبل چیزی یا موضوعی را نشان دادن یا بیان کردن؛ استفاده کردن از نماد برای هدف یا منظوری خاص: **هنر بومیان استرالیا... در گنجینهٔ خاطرات نسل‌های پیاپی... حفظ شده‌است مردمی که فراخنا، ژرفا، نمادپردازی، قوّت و حدتی بدان بخشیده‌اند.** (پیام‌یونسکو، مجله ۱۰/۷۶/۱۲)

نمادگرا na(e,o)mā-d-ge(a)rā (صفـ.، اِ.) سمبولیست ←.

نمادگرایی n.-y(')-i (حامصـ.) سمبولیسم (مِ. ۱) ←: **ابهام واقعیت... گاه به‌حد کابوس‌زدگی می‌رسد و گاه به‌حد نمادگرایی.** (دانشور ۶۴)

نمادن na(e,o)mā-d-an [= نمودن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نما) (قد.) نمودن ←: **زآن گشاید فقع که بگشادی/ زآن نماید تو راکه بنمادی.** (عنصری ۲۲)

نمادی na(e,o)mā-d-i (صنـ.، منسوب به نماد) نمادین ↓: **رهبری نمادی.** ○ **این نمایش جنبهٔ نمادی دارد.**

نمادین na(e,o)mā-d-in (صنـ.) آنچه به‌عنوان نماد به‌کار بُرده می‌شود؛ سمبولیک: **بزنگاه داستان وابسته به مفهوم ضمنی طنزآمیز یا نمادین یا روشن‌فکرانهٔ داستان است.** (میرصادقی[۱۳] ۱۵-۱۶) ○ **اصغری... در داستان‌های اخیرش از مضامین نمادین و**

اسطوره‌ای سود می‌جوید. (تقی‌زاده: شکوفایی ۵۵)

نارومی na(e,o)mā-rum-i (صف.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی که نمای آن از پنجره‌های قوسی با درگاه‌های ابزارخورده تشکیل می‌شود و گاهی جلو ورودی‌ها و پنجره‌ها ستون‌های تزیینی دارد.

نماری nemāri [مغ.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، مالیات اضافی که درمواقع اضطراری مانند تجهیز لشکر از مردم گرفته می‌شد: **ضرورت می‌شد که به مصادره و نماری و مساعده بر عموم خلایق اطلاق کنند.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ، چاپ مسکو ۴۶۸/۳: شریک‌امین ۳۳۴)

نماز namāz (اِ.) **۱.** (نقه) عبادت مخصوص مسلمانان که با اقامه و خواندن حمد و سوره و ذکر تسبیحات واجب یا مستحب و به‌جا آوردنِ اعمال خاص انجام می‌شود: **ظاهر اعمال و ارکان نماز متضمن رمزهایی از مناجات انسان با خداوند خویش است.** (زرین‌کوب[5] ۶۷۴) ○ **مادرم... تمام اوقاتش به نماز و دعا می‌گذشت.** (مصدق ۷۶) ○ **میانِ دو نماز بارانکی خُردخُرد می‌بارید.** (بیهقی[1] ۳۴۰) **۲.** (ادیان) نیایش و رازونیاز کردن با خدا: **او بیان می‌کرد با ایشان به راز/ سرّ انگلیون و زنار و نماز.** (مولوی[1] ۲۴/۱) ○ **وز آنجا بیامد به‌جای نماز/ همی‌گفت کای داور دل‌نواز ـ تو دادی مرین بنده را دست‌رس/ تو باشی به هرجای فریادرس.** (ایرانشاه: گنج ۲۳۸/۱ـ۲۳۹) **۳.** (قد.) عمل سر فرودآوردن درمقابل کسی برای تعظیم. ← ● نماز آوردن، ● نماز بردن (مِ. ۱).

☜ ▫ ~ِ **آدینه** (قد.) (نقه) ▫ نمازجمعه ←: **چون از نماز آدینه برخاست، به خانه‌های بزرگان شهر فرستاد و خیمه‌ها... و اسباب خانهٔ آنها را آوردند.** (نفیسی ۴۵۷) ○ **پدرم... مرا به نماز آدینه می‌برد.** (جامی[8] ۳۰۰) ○ **حسان‌بن‌ابی‌سنان... روزی به نماز آدینه می‌شد....** (بحرالفوائد ۲۲)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) تعظیم کردن: **اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت/ چو بت‌پرست که درپیش بت نماز آرد.** (سعدی[3] ۴۷۲) ○ **بیاشم فراوان گهر برسرش/ نیاز و نماز آورم بر درش.** (دقیقی: اشعار ۱۷۲)

▫ ~ِ **آیات** (نقه) نماز واجب دو رکعتی که هنگام بروز رویدادهای طبیعی مانند زمین‌لرزه، کسوف، و خسوف خوانده می‌شود: **ماه گرفته‌بود... سر شبش خودم نماز آیات می‌خواندم.** (← شهری[1] ۵۵) ○ **از این کسوف کلی دو چیز درنظرم مانده‌است یکی وضو گرفتن نوکرها برای نماز آیات و دیگری...** (مستوفی ۱۵۵/۱)

▫ ~ِ **استخارت** (قد.) (نقه) ▫ نماز استخاره ↓: **بعداز نماز استخارت و دعوت استجارت این معنی مخمر و مستمر شد.** (حمیدالدین ۱۹۷)

▫ ~ِ **استخاره** (نقه) نماز مستحب دو رکعتی که به نیت استخاره خوانده می‌شود: **نماز استخاره پیش‌از آن‌که به سفر بیرون آید [کند.]** (غزالی ۴۶۳/۱ـ۴۶۴)

▫ ~ِ **استسقا** (نقه) نماز مستحب دو رکعتی که هنگام کم شدن ریزش باران برای ازدیاد آن خوانده می‌شود؛ نماز باران.

▫ ~ِ **استیجاری** (نقه) نمازی که برای شخص دیگر می‌خوانند: **نماز استیجاری بعداز فوت پدر بر پسر بزرگ او واجب است، اگر او نتوانست بخواند، فردی را اجاره می‌کند تا نمازهای پدرش را بخوانَد.**

▫ ~ِ **اشراق** (قد.) (نقه) ▫ نماز صبح ←: **نماز اشراق را... تا قربت ظهر گزاردی.** (افلاکی ۱۹۹) ○ **ایشان... بعداز نماز اشراق... جان به جان‌آفرین سپردند.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۳)

▫ ~ِ **افزونی** (قد.) (نقه) ▫ نماز نافله ←: **هرآن مریدی که به یک خدمت درویشی قیام کند، آن وی را بهتر از صد رکعت نماز افزونی [است.]** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۲)

▫ ~ِ **اولِ وقت** (نقه) نمازی که بلافاصله پس‌از فرارسیدن وقت شرعی به‌جاآورده می‌شود.

▫ ~ِ **باران** (نقه) ▫ نماز استسقا ←: **آسمان سر ناسازگاری گذاشته‌بود طوبا نماز باران می‌خواند.** (پارسی‌پور ۱۱۶)

▫ ~ِ **بام (بامداد)** (قد.) (نقه) ▫ نماز صبح ←:

دیگر روز نماز بامداد بگزاردند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۱) ○ روزی پس نماز بام صوفیان همه خفته دید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۶۳) ○ امیر نماز بامداد بکرد و روی به شهر آورد. (بیهقی[۱] ۲۰۹)

◘ ~ **بر چیزی کردن** (قد.) (مجاز) آن را رها کردن: چون دل بشست از بدونیک همه جهان/ تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد. (عطار[۵] ۱۵۵)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. سر فرودآوردن یا به خاک افتادن درمقابل کسی به‌نشانهٔ احترام به او یا ستایش او: چون حاجبان او را پیش تخت آوردند مَلِک را نماز بُرد. (نظام‌الملک[۲] ۶۶) ○ دوش ناگاه رسیدم به درِ حجرهٔ او/ چون مرا دید بخندید و مرا بُرد نماز. (فرخی[۱] ۲۰۳) ○ تو را اگر مَلِک چینیان بدیدی روی/ نماز بردی و دینار برپراکندی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۵) ۲. ⊙نماز خواندن ←: چون تو محراب دیگران گشتی/ ما به‌جای دگر بریم نماز. (اوحدی: آنندراج)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) تکبیرةالاحرام گفتن و به نماز ایستادن: بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس/ یکی منم که ندانم نماز چون بستم. (سعدی[۳] ۵۴۶) ○ دیدیم رُخت که قبلهٔ ماست/ زآن‌سو که تویی نماز بستیم. (خاقانی ۶۴۲)

◘ ~ **به(بر) پا[ی] داشتن** نماز خواندن؛ اقامه کردن نماز: مردم نمازجمعه را برپای داشتند. ○ نماز به‌پای می‌دارند به‌هنگام خویش. (میبدی[۱] ۳۹/۱)

◘ ~ **به‌پا[ی] کردن** نماز خواندن؛ اقامه کردن نماز: مردم نماز عید فطر را در مصلای شهر به‌پاکردند.

◘ ~ **به‌جا آوردن** • نماز خواندن ←: دو رکعت نماز صبح به‌جا می‌آورم قربةالی‌الله.

◘ ~ **[را] به کمر زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به گزاردن نماز وادارند: لِنگ ظهر است، پس کی پا می‌شوی نمازت را به کمرت بزنی؟ (هدایت[۴] ۷۵) ۲. بااکراه یا ازروی اجبار نماز خواندن: این دو رکعت نماز خدا را هم کمرش نمی‌زند. (چهل‌تن[۴] ۳) ○ عباباف... هر روز... عادتش بر این جاری بوده‌است که به‌شتاب نمازی به کمر می‌زده و... راه بام را درپیش می‌گرفته‌است. (جمال‌زاده[۴] ۵۸/۱) نیز ← کمر ◘ به کمر کسی زدن.

◘ ~ِ **پسین** (قد.) **(فقه)** ◘نماز عصر ←: دو پیر به خلوت من درآمدند بعداز نماز پسین. (جامی[۸] ۵۸۳)

◘ ~ِ **پیشین** (قد.) ۱. **(فقه)** ◘نماز ظهر ←: مؤذن بانگ نماز پیشین گفت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۹) ○ رضای او بجویم و چنان کنم که فردا پیش‌از نماز پیشین ثناگوی پیش تو آید. (نظام‌الملک[۲] ۱۰۵) ۲. (مجاز) هنگام ظهر: ... فردا نماز پیشین ازدنیا بخواهم رفت. (میبدی[۲] ۸۳) ○ لشکر را باید گفت تا به تعبیه درآیند و بگذرند... از چاشت‌گاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (بیهقی[۱] ۴۱)

◘ ~ِ **تحیت** **(فقه)** نماز مستحب دورکعتی که برای تبرک و شکرگزاری معمولاً هنگام ورود به اماکن مقدس خوانده می‌شود: چون به‌نزدیک تربت پیر رسیدیم... وضو ساختیم و دو رکعت نماز تحیت بگزاردیم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲)

◘ ~ِ **تراویح** **(فقه)** بیست رکعت نماز دو رکعتی مستحب که اهل‌سنت بیش‌تر در شب‌های ماه‌رمضان می‌خوانند: قومی... نماز تراویح می‌کنند یا شب. (غزالی ۲۲۰/۲)

◘ ~ِ **تهجد** (قد.) **(فقه)** ◘ نماز شب ←: حضرت‌مولانا در فصل زمستان شدید شبی در مدرسهٔ خود به نماز تهجد مشغول بود. (افلاکی ۳۵۰)

◘ ~ِ **جعفرطیار** (گفتگو) ۱. نماز مستحب چهاررکعتی: هرگز در لیالی متبرکه نماز جعفرطیار و دعای کمیل و جوشن‌کبیروصغیرم فوت نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ۲. (مجاز) نماز طولانی: چه می‌خوانی ازآن‌وقت تاحالا؟ نماز جعفرطیار است؟ ▲ برگرفته از نام جعفرطیار (جعفربن‌ابوطالب) برادر علی (ع) و یکی از صحابهٔ پیغمبر (ص).

◘ ~ِ **جعفرطیار خواندن** (گفتگو) (مجاز) نماز بسیار طولانی خواندن: بعداز نماز آن‌قدر تسبیح می‌گرداند که انگار نماز جعفرطیار می‌خواند. (محمود[۱] ۵۳۸)

▫ ~ِ **جماعت (فقه)** نمازی که گروهی نمازگزار در صف‌های به‌هم‌پیوسته و با اقتدا کردن به پیش‌نماز به‌جا می‌آورند؛ مقِ. نماز فرادا: **در نمازجماعت عدالت امام و اعتقاد مأمومین به عدالت او شرط است.** (مطهری[۴] ۲۸۸) ○ **وقت نماز رسید... با آقا نمازجماعت را خواندیم، فارغ شدیم.** (طالبوف[۲] ۱۰۶) ○ **شیخ‌بوعمرو درآمد و... شیخ را خدمت کرد و نمازجماعت بگزاردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۴)

▫ ~ِ **جمعه (فقه)** نماز دو رکعتی که مسلمانان در روز جمعه و به امامت امام‌جمعه می‌خوانند، این نماز دارای دو خطبه است که توسط امام‌جمعه بیان می‌شود: **بعداز نمازجمعه طواف می‌کردم شخصی دیدم که طواف می‌کند که وی کسی را مزاحمت نمی‌کرد و کسی وی را.** (جامی[۸] ۵۴۹)

▫ ~ِ **جمعیت** (قد.) **(فقه)** ▫ نمازجماعت ←: **اگر ایشان نبودندی هیچ‌کس ندانستندی که... زکات چند است و نماز جمعیت چگونه است.** (بحرالفوائد ۳۵۴)

▫ ~ِ **جنازه** (قد.) **(فقه)** ▫ نماز میت ←: **از امیرالمؤمنین... روایت می‌کنند که او بر مرده‌ای پنج تکبیر کرده‌است در نماز جنازه.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۶۹) ○ **[باید] نماز جنازه بر همهٔ میتان گزارَد و چهارتکبیر درحق ایشان بگوید.** (احمدجام ۴۷ح.)

▫ ~ِ **چاشت** (قد.) **(فقه)** نماز مستحبی که بعداز نماز صبح و برآمدن آفتاب می‌خوانند: **چون نماز بامداد بگزاردی، به درس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی، نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی.** (جامی[۸] ۲۴۸) ○ **ور خواب گران شود بخسبیم به صبح / چندانکه نماز چاشت ازما برود.** (سعدی[۳] ۸۴۴ح.) ○ **به هر طاعت که فرمودند پای آر / نماز چاشت آن‌گاهی به‌جای آر.** (عطار[۸] ۶۲۳)

• ~ **چسباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) باعجله و شتاب نماز خواندن: **حالت مرا که دید... نمازی تروچسب چسباند... و فوتی به اطراف دمید و خوابید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹)

▫ ~ِ **چهارگانی** (قد.) نماز چهار رکعتی: **به نیت اقامت، نماز چهارگانی می‌کردم.** (حمیدالدین ۷۷)

▫ ~ِ **حاجت (فقه)** نماز مستحب دو رکعتی که هنگام درخواست حاجتی از خدا می‌خوانند: **دو رکعت نماز حاجت... به‌جا می‌آوردند.** (شهری[۲] ۳۷۱/۳) ○ **زن... تو بقعه، زیر چل‌چراغ برق شمع روشن می‌کرد و نماز حاجت می‌خواند.** (به‌آذین ۱۹۷)

▫ ~ِ **خفتن** (قد.) **۱. (فقه)** ▫ نماز عشا ←: **در خلوت خود بعداز نماز خفتن بیدار نشسته‌بودم.** (جامی[۸] ۵۸۳) ○ **سنت ایشان چنان بودی که چون نماز خفتن بگزاردندی... هم‌چنان برسر سجاده‌ها بنشستندی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۰) ○ **مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد... پس‌از نماز خفتن، بعضی‌از شهرها خراب شده‌بود.** (ناصرخسرو[۲] ۹) **۲.** (مجاز) هنگام نماز عشا؛ پاسی از شب گذشته: **نماز خفتن را سوی تگیناباد رفتند.** (بیهقی[۱] ۵۶) ○ **چون از سفره فارغ شدیم، ده کس را... برداشتم و نماز خفتن پیش نظام‌الملک رفتیم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۸)

▫ ~ِ **خفتنی** (قد.) **۱. (فقه)** ▫ نماز عشا ←. **۲.** (مجاز) ▫ نماز خفتن (مِ.۲) ←: **شب آدینه، نماز خفتنی، خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد چنانک آواز به همه میهنه برسید.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۹-۹۰)

⊙ ~ **خواندن** اقامه کردن نماز؛ برپا داشتنِ نماز: **مادربزرگ یک‌ریز نماز می‌خوانَد و به صورتم فوت می‌کند.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ○ **تو را سلامت باد ای گل بهار بهشت / که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۵)

▫ ~ِ **خوف (فقه)** نماز دورکعتی که هنگام جنگ یا براثر ترس از کسی یا چیزی خوانده می‌شود: **نماز خوف هم فریضه است... از خوف و بیم عدو نماز کند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۳۱)

▫ ~ِ **دیگر (دگر، دیگری)** (قد.) **۱. (فقه)** ▫ نماز عصر ←: **بعداز نماز دیگر ساعتی تا به شب هم به ذکر مشغول شود.** (نجم‌رازی[۱] ۴۸۸) ○ **بایستادم و با ایشان نماز پیشین و دیگر بکردم.** (غزالی ۴۸۹/۲) ○ **وقت نماز دیگر حسن منادی فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید.** (بیهقی[۱] ۴۷) **۲.** (مجاز) هنگام نماز عصر؛

عصر: **روز آدینه نماز دیگر از جده برفتیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۸) ○ **امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم‌شب بکشید.** (بیهقی[۱] ۲۷)

▫ ~ **را شکستن** باطل کردنِ نماز: **میرزامهدی... حمد را شروع [می‌کرد] و یکی‌دو آیه نخوانده صورت خود را از قبله منحرف می‌کرد نماز را به این وسیله می‌شکست.** (مستوفی ۱/۲۲۴)

▫ ~ِ **رغائب** (فقه) نماز مستحب دو رکعتی که در جمعهٔ اول ماه رجب خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **شام** (قد.) ۱. (فقه) ▫ نماز مغرب ←: **وقتی نماز شام تمام کردم، پای فروکردم.** (جامی[۸] ۱۲۹) ○ **دیگرباره به بحث علمی یا مطالعه... مشغول بود تا آخر روز که به ذکر مشغول شود تا نماز شام گزارد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۸۸-۴۸۹) ۲. (مجاز) سرِ شب؛ زمان بعداز غروب: **نماز شام به بام، ار کسی نگاه کند/ دو ابروان تو گوید مگر هلال است این.** (سعدی[۴] ۵۵۶) ○ **وزیر آن روز تا نماز شام به دیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند.** (بیهقی[۱] ۵۰۷)

▫ ~ِ **شب** (فقه) نماز مستحب هشت‌رکعتی که وقت خواندن آن از آخر شب تا هنگام دمیدن صبح است: **می‌خوابیدم می‌گفتند: نماز شبش را پس کی می‌خوانَد؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶-۸۷) ○ **شب تاریکی بود... ملک‌تاج‌خانم آخرین رکعت نماز شب خود را می‌خواند.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۷) ○ **بسیار وقت باشد که کسی گوید من برخیزم و نماز شب کنم آن‌گه چون صبح برآید، فراخواب شود.** (احمدجام ۴۵)

▫ ~ِ **شُکرانه (شُکر)** (فقه) ▫ نماز تحیت ←: **از نیل مقصود و توفیق اجرای مأموریت و سلامتی نماز شکرانه گزاردیم.** (طالبوف[۲] ۲۵۸) ○ **ذاکر چون ذکر خواهد گفت، باید که اول تجدید طهارت کند و نماز شُکر... [بگزارد.]** (نسفی ۱۰۶)

⊙ ~ **شکستن** (قد.) باطل کردن نماز: **ره غلط شد عنان بگردانم/ قبله کژ شد نماز بشکستم.** (امیرخسرو: آنندراج)

▫ ~ِ **شکسته** (فقه) نماز واجبی که به‌علت مسافرت، کوتاه خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **صبح** (فقه) نماز واجب دورکعتی که از هنگام اذان صبح تا قبل‌از طلوع آفتاب خوانده می‌شود: **صبح زود برخاسته وضو ساختم نماز صبح را خواندم.** (هدایت[۲] ۵۹) ○ **عمر عزیز هیچ در بطالت... صرف نکند. بامداد چون نماز صبح بگزارَد، به‌ذکر و قرائت قرآن مشغول شود.** (نجم‌رازی[۱] ۴۸۸)

▫ ~ِ **طواف** (فقه) نماز واجب دورکعتی که حجاج بعداز طواف کعبه می‌خوانند.

▫ ~ِ **ظهر** (فقه) نماز واجب چهاررکعتی که از هنگام اذان ظهر تا هنگام نماز عصر می‌توان آن را خواند.

▫ ~ِ **عشا** (فقه) نماز واجب چهاررکعتی که بعداز نماز مغرب خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **عصر** (فقه) نماز واجب چهاررکعتی که بعداز نماز ظهر تا قبل‌از غروب آفتاب خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **عید** (فقه) نماز دورکعتی که در روز عید قربان و عید فطر خوانده می‌شود: **شیخ ابوعبدالله خفیف گفته‌است که رُویم در بغداد بعداز نماز عید مرا گفت:...** (جامی[۸] ۱۹۰) ○ **اکنون چون فردا نماز عید بگزارید، تو که سیدمحمدی می‌باید که... قوم را به در خزینه می‌آری.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۰)

▫ ~ِ **عید فطر** (فقه) نماز دورکعتی که در روز عید فطر خوانده‌می‌شود: **درآخر فطریه و نماز عید فطر و افطار بود که قبل‌از افطار شب اول ماه باید هرکس نظریهٔ خود را که یک من نان گندم... [بود]... کنار بگذارد.** (شهری[۲] ۳/۳۷۲)

▫ ~ِ **عید قربان** (فقه) نماز دورکعتی که در روز عید قربان خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **غفیله** (فقه) نماز دورکعتی مستحب که میان نماز مغرب و عشا خوانده می‌شود: **بعضی... درحال گزاردن نماز غفیله یا نافله [بودند.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

▫ ~ِ **فرادا (فرادی)** (فقه) نمازی که به‌تنهایی خوانده می‌شود؛ مقِ. نمازجماعت: **نمازجماعتی راکه مختصر بخوانند، از نماز فرادا که آن را طول بدهند**

بهتر است. (امام‌خمینی ۱۹۰)

▫ ~ِ **فطر** (فقه) ▫نماز عید فطر ←: **عید فطر با نماز فطر همراه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴)

▫ ~ِ **قصر** (فقه) ▫نماز شکسته ←.

▫ ~ِ **قضا** (فقه) نماز واجبی که به‌جای نماز یومیه‌ای که از وقت آن گذشته‌است، خوانده می‌شود: **خط شد پدید و طاعت دل ناتمام ماند/ لطف نیاز ما چو نماز قضا نداشت.** (دانش: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ⊙ نماز خواندن ←: **نماز مکن در خانه‌ای که صورتی دربرابر تو باشد مگر آن‌که چاره نداشته‌باشی.** (گلشیری[۲] ۸۹) ○**نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم/ که درخیال تو عقد نماز چون بستم.** (سعدی[۳] ۵۴۶) ○ **اگر درد خویش را می درمان جویی، برو نماز کن.** (احمدجام ۳۸) ۲. •نماز بردن (مِ. ۱) ←: **پیش کیکاووس اندررفت و هیچ نماز نکرد و گفت: نه سلام و نه سجده تو را.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ **[بر] کردن بر (به) کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن: **چون دل بشست از بدونیک همه جهان/ تکبیر کرد بر دل و بر وی، نماز کرد.** (عطار[۵] ۱۵۵) ○**به نفْس عالم جیفه نماز برکردیم/ ...** (خاقانی ۷۸۷)

⊙ ~ **گزاردن** ⊙نماز خواندن ←: **هر روزی پنج بار نماز بگزاریم.** (مطهری[۵] ۲۵۲) ○ **یک شب ما نماز خفتن گزارده‌بودیم کسی درِ خانقاه بزد من فراز شدم و در بازکردم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۸)

▫ ~ **گزاردن بر کسی** (قد.) بر جنازهٔ او نماز خواندن: **تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر می‌باش که مردی از کوه فرودآید، با وی بر من نماز گزار.** (جامی[۸] ۵۴۰)

▫ ~ِ **مرده** (قد.) (فقه) ▫ نماز میت ←.

▫ ~ِ **مرده کردن** (قد.) خواندنِ نماز میت. ← ▫نماز میت: **نماز مرده کن بر حرص، لکن چون وضو سازی؟/ که بی‌آبی‌ست عالم را و در حیضند سکانش.** (خاقانی ۲۱۲)

▫ ~ِ **مسافر (مسافرانه)** (قد.) (فقه) ▫ نماز شکسته ←: **همیشه نماز مسافرانه به قصر گزارده‌بودند.** (خنجی ۳۲۹) ○ **نماز مسافر دو رکعت است.** (ناصرخسرو[۷] ۱۳۱)

▫ ~ِ **مغرب** (فقه) نماز واجبی که پس‌از اذان مغرب و غروب آفتاب خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **میانین** (قد.) (فقه) ▫ نماز ظهر ←: **دلیل ایشان این است که این نماز به میانهٔ روز است برای آنش نماز میانین می‌خواند.** (ابوالفتوح: معین)

▫ ~ِ **میت** (فقه) نماز واجبی که بر جنازهٔ فرد مسلمان قبل‌از به خاک سپردن او خوانده می‌شود: **شیخ... ازراه می‌رسد که توی مسجد غسالخانه نماز میت بخوانَد.** (محمود[۱] ۱۲) ○ **هنگام وفات... نزدیکانش پشت سر عالِم یا مجتهد برایش به نماز میت می‌ایستادند.** (شهری[۲] ۲۶۴/۳)

▫ ~ِ **نافله** (فقه) نماز مستحبی که قبل یا بعداز نماز واجب و در فاصلهٔ آنها خوانده می‌شود: **بعضی... درحال گزاردن نماز غفیله یا نافله [بودند.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ **هر روز هزار رکعت نماز نافله می‌کند.** (جامی[۸] ۱۵۵) ○ **خدایگان جهان مر نماز نافله را/ به‌جای ماند و ببست ازپیِ فریضه ازار.** (ابوحنیفهٔ اسکافی: شاعران ۵۹۰)

▫ ~ **نداشتن جایی** (گفتگو) صحیح نبودنِ نماز در آن‌جا: **این زمین غصبی است و نماز ندارد.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۳)

▫ ~ِ **نذر** (فقه) نماز واجبی که بعداز برآورده شدنِ نذر خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **نشسته** (فقه) نمازِ فردی که توانایی ایستادن ندارد و نماز را به‌حالت نشسته می‌خوانَد: **نماز نشسته آن‌کس کند که قوّت ایستادن ندارد.** (ناصرخسرو[۷] ۱۴۱)

▫ ~ِ **نیاز** (قد.) (فقه) ▫نماز حاجت ←: **قنوت من به نماز نیاز در این است /که...** (خاقانی ۱۰)

▫ ~ِ **وتر** (فقه) نماز مستحب یک رکعتی که بعداز نماز شب خوانده می‌شود.

▫ ~ِ **وحشت** (فقه) نماز مستحبی که شب اول خاک‌سپاری کسی و برای آرامش روح او خوانده می‌شود: **شب اول قبر، کسی برایش نماز**

وحشت نخواهد خواند. (آل‌احمد[۷] ۸۴) ▫ **~ِ یومیه** (فقه) هرکدام از نمازهای واجب پنج‌گانهٔ صبح، ظهر، عصر، مغرب، و عشا. ▫ **به (در) ~ ایستادن** شروع به نماز خواندن کردن: **مادر، دوباره به نماز می‌ایستد.** (محمود[۲] ۶۰) ○ **در سینهٔ محراب به نمازجماعت می‌ایستاد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳) ○ **آن دینار را به یکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاد.** (جامی[۸] ۱۱۲) ▫ **پشت‌سرِ کسی ~ خواندن** (گفتگو) (مجاز) ← پشت ▫ پشت‌سر کسی نماز خواندن. ▫ **در ~ آمدن** (قد.) **۱.** شروع به نماز خواندن کردن: **ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی‌ست/ که گر ببیند زندیق، در نماز آید.** (سعدی[۳] ۵۱۴) **۲.** تعظیم کردن: **کنیزان گل‌رخ فرازآمدند/ همه پیش جم در نماز آمدند.** (اسدی[۱] ۲۷) ○ **چو نزدیک رستم فرازآمدند/ به‌پیشش همه در نماز آمدند.** (فردوسی[۳] ۲۶۲)

نمازباره n.-bāre (صـ.) (قد.) بسیار دوست‌دار نماز: **حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق.** (مولوی[۱] ۱۷۴/۲)

نمازخانه namāz-xāne (اِ.) **۱.** اتاق یا بخشی از یک ساختمان که برای نماز خواندن اختصاص می‌یابد: **خانه‌های رجال... بدین‌قرار بود: اول میدان‌گاهی... چهارم عمارت اندرون... نمازخانه و حسینیه... و اتاق‌هایی جهت خدمه.** (شهری[۲] ۱۹۱/۳) **۲.** محلی در کلیسا یا کاخ مسیحیان که برای خواندن دعا اختصاص می‌دهند: **نمازخانهٔ کلیسای ارامنه.** ○ **من امشب در نمازخانهٔ این قصر سرتاپا مسلح شب‌زنده‌دار خواهم‌بود.** (قاضی ۲۸)

نمازخوان namāz-xān (صف.) به‌جاآورندهٔ فریضهٔ نماز، و به‌مجاز، مؤمن: **از شرایط خانهٔ خوب [این بود که] همسایگان نمازخوان... داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۲۰۹/۳) ○ **این برادرزاده... مسلمان و باایمان و باعقیده و نمازخوان و روزه‌گیر [بود] و حتی به مستحبات هم عمل می‌کرد.** (مستوفی ۲۳۷/۲)

نمازخوانی n.-i (حامص.) عمل نماز خواندن: **از روش نمازخوانی شاه‌زاده خوشش می‌آمد.** (پارسی‌پور ۱۲۱) ○ **وزیر فعلی هم معروف به خداشناسی و نمازخوانی بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۲)

نمازفروش namāz-foruš (صف.) (قد.) (مجاز) تظاهرکننده به نمازخوانی؛ ریاکار: **قرایان بی‌علم نمازفروش دنیاساز دین‌سوز... مکروحیل بر دام بسته‌اند.** (احمدجام[۱] ۱۷۶)

نمازکار namāz-kār (صـ.، اِ.) (قد.) نمازگزار ←: **روزی حضرت‌مولانا دربیان فضیلت نماز و نمازکارانِ بانیاز معانی می‌فرمود....** (افلاکی ۱۹۷) ○ **گویی‌که من شب‌وروز مرد نمازکارم/ چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟** (مولوی[۲] ۲۱۲/۶)

نمازکن namāz-kon (صف.، اِ.) (قد.) نمازگزار ←: **این زن نمازکن بود و روزه‌دار.** (غزالی ۴۶۳/۱) ○ **تو مر خدای را سپاس‌دار باش و تسبیح کن و از نمازکنان باش.** (ناصرخسرو[۳] ۱۵۹)

نمازگاه namāz-gāh (اِ.) (قد.) **۱.** مصلا (مِ. ۱) ←: **امیر... از نمازگاهِ شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص.** (بیهقی[۱] ۵۹۱) ○ **ایشان وامی‌دارند و می واداشتند پیغامبر را از آن نمازگاه... مسجد مکه.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۸۲) **۲.** نمازخانه (مِ. ۲) ←: **ازبرای ما نمازگاه عمارت کرد.** (انجیل‌فارسی ۸۶: معین)

نمازگر namāz-gar (صـ.، اِ.) (قد.) نمازگزار ↓: **پاک دارید و بزرگ خانهٔ من... نشینندگان در آن... و نمازگران به‌سوی آن.** (میبدی[۱] ۳۴۵/۱)

نمازگزار namāz-gozār (صف.، اِ.) آن‌که نماز می‌خواند؛ انجام‌دهندهٔ فریضهٔ نماز: **خادم مسجد سفره‌ای به گردن می‌بست که پُر از خرما بود [و] پابرهنه جلو صف نمازگزاران می‌گذشت و جلو هرکسی یک چنگ از آن می‌گذاشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ **مساجد آباد و زیاد و شلوغ اما نمازگزار در آنها دیده نمی‌شود.** (شهری[۲] ۴۶۲/۱)

نمازلق namāz-loq [فا.تر.] (اِ.) (قد.) سجاده: **چنان‌که نماز کنی، نمازلق را یک‌تو است به‌آسانی بیفشانی.** (شمس‌تبریزی[۱] ۸۲/۲)

نمازی namāz-i (صنـ.، منسوب به نماز) **۱.** اهل نماز؛ نمازخوان: **من از خانم‌ها و کربلایی‌های خدایی**

و نمازی که جانماز آب می‌کشند، زیاد دیدم. (← هدایت[۶] ۳۶) ○ چنان پنداشت آن مرد نمازی / که هست آن کاملی در کارسازی. (عطار[۴] ۷۲) **۲.** (قد.) (مجاز) شسته و تمیز؛ پاک؛ طاهر: ازپی هرکسی نماز کردن که ندانی که او خود جامه نمازی دارد یا نه، برو نماز خویش بی‌شک به‌جای آر بهتر باشد! (احمدجام ۲۶۰) ○ چو نمازی و چون حلال بُوَد / آن مرا جوشن جلال بُوَد. (سنایی: گنج ۳۱۴/۱) **۳.** (قد.) (مجاز) مطابق شرع؛ درست؛ صحیح: چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زآن کم نشود سوزوگدازم. (حافظ[۱] ۲۲۹) ○ گویی که من شب‌وروز مرد نمازکارم / چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟ (مولوی[۲] ۲۱۲/۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** پاک شدن؛ طاهر شدن: شستند بسی به چاره‌سازی / پیراهن ما نشد نمازی. (نظامی[۲] ۱۰۵) **۲.** مطابق شرع درآمدن؛ درست شدن؛ صحیح شدن: در ازل که سرای سرّ الاهی است و حرم طلسم پادشاهی است... تو را چون نداشت مَحرم، هان درنیایی بی‌اجازت، تا حقیقت شود مجازت و نمازی شود نمازت. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) شستن؛ تطهیر کردن: همان بِه که دامن نمازی کنم / به ساقیِّ خود عشق‌بازی کنم. (فیاض‌لاهیجی ۲۰۲) ○ در بیشه روی چشمه و حوض آب است بروی و غسل کنی و جامهٔ خود را تمام نمازی کنی. (بیغمی ۸۶۹) ○ چون یکی را موی برخواهی داشت، دست و ستره نمازی کن. (محمدبن منور[۱] ۱۳۳)

نمازی‌کنان n.-kon-ān (ق.) (قد.) (مجاز) درحال شست‌وشو کردن: ابر به باغ آمده بازی‌کنان / جامهٔ خورشید نمازی‌کنان. (نظامی[۱] ۶۸)

نماساز na(e,o)mā-sāz (صف.، اِ.) (ساختمان) سازندهٔ نمای ساختمان.

نماسازی n.-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن و تزیین کردن نمای اصلی ساختمان که معمولاً با مصالح مرغوب انجام می‌شود.

نماشویی na(e,o)mā-šu-y(')-i (حامصـ.) شستن نمای بیرونی ساختمان.

نماکار na(e,o)mā-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) نماساز ←.

نماکاری n.-i (حامصـ.) (ساختمان) نماسازی ←.

نمال nemāl [عر.، جِ. نَمل] (اِ.) (قد.) مورچه‌ها: آن جماعت نیز... مانند دبیب نمال درآمدند. (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

نماله nomāle (اِ.) (قد.) **۱.** کلوخ: معدهٔ چاهی است ای رفیق که آن چاه / پُر نشود جز به خاک و ریگ و نماله. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۷) **۲.** هرچیز کلوخ‌مانند، چنان‌که نواله، که به دهن شتر می‌اندازند: ساربان دست و آستین بالا زده... نواله‌های نرم و نماله درست [می‌کرد.] (شهری[۴] ۵/۵)

نمام nammām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سخن‌چین: انجمن‌ها هم از هیچ بدگویی به او و به من فروگذار نمی‌کنند، نمامان هزاران هم افزوده خبر می‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۳) ○ شنودم مَثَل دو دوست که به تضریب نمام و سعایت فتان چگونه از یک‌دیگر مستزید گشتند. (نصرالله‌منشی ۱۵۸)

نمامه nammām.e [عر.: نمّامَة] (صـ.، اِ.) زن بدجنس و حیله‌گر: رنگ... معصومه... سفید شد عینهو گچ دیوار، داد کشید ولش کن نمامه و مثل یک ماده‌ببر روی هیکل... حاجیه‌خانم پرید. (میرصادقی[۲] ۲۳) ○ دلاله که از آن نمامه‌های هفت‌خط روزگار بود با هزار جور دوز و کلک زبان دخترک را باز کرد. (کتیرایی ۱۵۴)

نمامی nammām-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) سخن‌چینی؛ سعایت: به‌حکم بدجنسی فطری... بنای دوبه‌هم‌زنی و نمامی و تفتین را گذاشتند. (جمال‌زاده[۶] ۵۶) ○ پطر کبیر... راه رسیدن به مقصود را تفتین و نمامی می‌داند. (مخبرالسلطنه ۲۹۱) ○ توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش / هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری. (انوری[۱] ۴۷۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سخن‌چینی کردن: درخفا یکی از نزدیکان آن شخص را وامی‌داشتند که درحق خداوند خود جاسوسی و نمامی کند. (مینوی[۳] ۱۸۲) ○ اهل فتنه... گاهی [او را] جمهوری طلب، گاهی

ضدمذهبش نامیده، تمامی می‌کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۲)

نماهنگ na(e,o)mā-hang (اِ.) فیلم کوتاه همراه‌با موسیقی که معمولاً در تلویزیون نمایش داده می‌شود؛ ویدیوکلیپ؛ آواونما.

نمایان na(e,o)mā-y-ān (بمِ. نمایاندن و نمایانیدن) ۱. ← نمایاندن. ۲. (صـ.) قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پیدا: **آثار بشاشت و سُرور از سیمای دل‌پذیرش نمایان است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ○ **دامنهٔ کوه نمایان بود.** (هدایت[۹] ۱۶۹) ○ **ستون‌های بلور آب‌پاشی... درکمال خوش‌وصفی نمایان است.** (طالبوف[۲] ۶۸) ۳. (مجاز) درخور توجه؛ مهم: **مهربانی یکی از صفات نمایان اوست.** ○ **دوست عزیزم... الحق خدمات نمایان کرده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۸) ○ **عالی‌جاه... سال‌ها است که درخدمت دیوان خاصه... مصدر خدمات نمایان شده[است.]** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۲) ۴. (قـ.) (قد.) درحال نشان دادن: **چو سالِ بد از وی خلایق نفور/ نمایان به‌هم چون مه نو ز دور.** (سعدی[۱] ۱۱۷)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • نمایان شدن ↓: **اما هرچه بزرگواری تو نمایان‌تر می‌آید، اندوه من از جدایی تو بیش‌تر می‌شود.** (فروغی[۳] ۱۴۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ پیدا شدن: **آنچه در صورتش پنهان بود، نمایان شد.** (علوی[۱] ۴۳) ○ **به شنیدن اسم قم در چهرهٔ دختر آثار وجد و شعف زیادی نمایان شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۰)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ظاهر کردن؛ آشکار کردن: **نور چراغ‌هایی که در رفت‌وآمد بود، او را لحظه‌ای نمایان کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **دن‌کیشوت... کلاه‌خود خویش را بالا زد و سیمای خشکیده و گردآلودش را نمایان ساخت.** (قاضی ۲۴)

نمایاندن n.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نمایان) نشان دادن: **مادرجان! نمی‌خواهد شما راست و دروغش را به من بنمایانید، برای آن‌که خودم اول تا آخرش را می‌دانم.** (← شهری[۱] ۲۷۰) ○ **آن از خودبی‌خود شدن‌های آخر رقص را فقط یک دوربین فیلم‌برداری می‌تواند بنمایاند.** (آل‌احمد[۱] ۸۳) ○ **با تمام قوا در معرفی و نمایاندن جلوه‌های جلال و جمال... می‌کوشیم.** (اقبال[۲] ۱۹)

نمایان‌گر، نمایانگر na(e,o)mā-y-ān-gar (صـ.) نشان‌دهنده: **میدان... نمایانگر جایی [بود] که شهدای کربلا در آن‌جا به شهادت رسیده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸)

نمایانیدن na(e,o)mā-y-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نمایان) نمایاندن ←.

نمایش na(e,o)mā-y-eš (اِمصـ. از نمودن، اِ.) ۱. هنرِ ارائهٔ روی‌دادهای واقعی یا داستانی به‌وسیلهٔ بازیگران برروی صحنه یا در رادیو و تلویزیون؛ تئاتر. ۲. مجموعهٔ اعمالی که به‌وسیلهٔ این هنر در یک یا چند پرده به‌روی صحنه می‌آید: **نمایش وکیل و موکل... بعداز مشروطه... درست شده‌بود.** (شهری[۲] ۶۷/۲) ○ **در ایران... کتب نافعه و رمان‌های مفیده و تئاترها و نمایش‌ها و اختراعات جدیده... وجود ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۷) ۳. (مجاز) عملی ریاکارانه برای جلب‌توجه دیگران: **زیاد به غش‌وضعف‌های او توجه نکن، نمایش است.** ۴. (مجاز) جلوه دادن و به رخ دیگران کشیدن: **آن را وسیلهٔ سوءاستفاده و نمایشِ خانه و زندگی قرار می‌دهند.** (← شهری[۲] ۳۵۳/۲) ۵. (قد.) جلوه؛ ظهور؛ نمود: **خانقاه... زیاده نمایش و آرایشی نداشت. اشارت خواجه به احیای مراسم آن نفاذ یافت.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۷) ○ **بس خوشهٔ حصرم از نمایش/ کانگور بُوَد به آزمایش.** (نظامی[۲] ۲۳۲) ○ **جهان را نمایش چو کردار نیست/ بدو دل سپردن سزاوار نیست.** (فردوسی[۱] ۱۳۱/۵) ۶. (قد.) خیال؛ وهم: **تو کژنظری هرچه درآری به نظر/ هیچ است همه نمایشی بیش مدان.** (عطار[۳] ۴۴) ○ **این طایفه می‌گویند که عالم و اهل عالم جمله به یک بار خیال و نمایش است و حقیقتی ندارد.** (نسفی ۴۲۳)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) ۱. اجرا کردن نمایش. ← نمایش (مِ. ۲): **هملت شکسپیر را در این تماشاخانه نمایش می‌دهند.** ۲. نشان دادن: **در گوشه‌ای از روزنامه دستی زنانه ساعتی جواهرنشان را نمایش می‌داد.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۹) ○ **نکبتی که از اطراف او می‌بارید... او را مانند نیمچه خدا نمایش می‌داد.**

(هدایت[۱] ۹۵)
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نموده شدن؛ ظهورکردن: **انسردگی و شادی... و مانند آنها هریک در بشره و نگاه، نمایش خاص دارد.** (فروغی[۳] ۱۱۹)
▫ ~ِ **روحوضی** (نمایش) نمایش سنتی و معمولاً کمدی و دارای کیفیت هنری ضعیف که در عروسی‌ها و مهمانی‌ها اجرا می‌شود: **در نمایش روحوضی همیشه فردی درمقابل [هنرپیشهٔ اول] اما مخالف وضع و روحیهٔ او می‌آمد.** (← شهری[۲] ۵۸/۲)
▫ ~ِ **عروسکی** (نمایش) نمایشی که به‌وسیلهٔ عروسک انجام می‌گیرد: **از مهم‌ترین انواع نمایش عروسکی، خیمه‌شب‌بازی است.**
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. جلوه کردن: **دگر شب نمایش کند بیش‌تر/ تو را روشنایی دهد بیش‌تر.** (فردوسی[۳] ۷) ۲. خودی نشان دادن: **ترکمانان برأثر می‌آمدند و فوجی نمایشی می‌کردند و دیگران در غارتِ بنه‌ها مشغول.** (بیهقی[۱] ۸۳۷) ۳. (مصـ.م.) راه‌نمایی کردن: **مرا گر بدین ره نمایش کنید/ وزین بند راه گشایش کنید.** (فردوسی[۳] ۱۵۵)
▫ **به ~ درآمدن** اجرا شدنِ نمایش: **این تئاتر در سالن چهارسو به‌نمایش درآمد.**
▫ **به ~ گذاشتن** ۱. درمعرض دید تماشاگران قرار دادن: **در نمایشگاه، اتومبیل‌های جدیدی به‌نمایش گذاشته‌اند.** ۲. به صحنه آوردن نمایش. ← نمایش (مـِ ۲): **از یک ساعت به ظهر تعزیه آغاز می‌گشت... که همان یک روز در سال به‌نمایش گذارده‌می‌شد.** (اسلامی ندوشن ۲۵۰)

نمایشات n.-āt [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) 🔔 ۱. نمایش‌ها. ← نمایش (مـِ ۲): **مجالس مردانه با خصوصیاتی مانند نمایشات و مکالمات خنده‌آور... همراه بود.** (شهری[۲] ۲۲/۳) ۲. تظاهرات: **دکتر مصدق هم بلافاصله انحلال مجلس را اعلام نمود و نمایشات ضد سلطنت شروع شد.** (مصدق ۱۹۲)

نمایش‌خانه na(e,o)mā-y-eš-xāne (اِ.) (قد.) نمایش‌گاه: **به‌جهت سیاحت نمایش‌خانهٔ پاریس چندان وقتی باقی نمانده‌است.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۹)

نمایشگاه na(e,o)mā-y-eš-gāh (اِ.) محوطه‌ای معمولاً برای به‌نمایش گذاشتن یا فروختن فرآورده‌های صنعتی و محصولات کشاورزی یا به‌نمایش گذاشتن آثار هنری و فرهنگی: **نمایشگاه کتاب.** ▫ **زیبا... اول می‌خواست اقتصاد بخواند، یک سالی که در یک نمایشگاه کاری پیدا کرد، به نقاشی علاقه پیدا کرد.** (گلشیری[۱] ۹۹) ▫ **مینیاتورهای ما در بازار خارجه و در نمایشگاه‌های بین‌المللی خیلی مرغوب است.** (جمال‌زاده[۱۸] ه)

نمایشگر na(e,o)mā-y-eš-gar (صـ.، اِ.) ۱. بازیگر؛ هنرپیشه: **[مردم] خطاب به تقلیدچیان می‌گفتند: اگر می‌خواستیم گریه بکنیم، سر نعش جدوآبادتان گریه می‌کردیم... این مسئله را خود نمایشگران نیز قبول [داشتند.]** (شهری[۲] ۵۳/۲) ۲. (کامپیوتر) مونیتور ←.

نمایشگری n.-i (حامصـ.) نمایشگر بودن؛ بازیگری: **بازی دیگر طبیب و مریض بود باز یکی از موضوعات بسیار رایج از مولیر تا نمایشگری‌های روحوضی یکی مریض می‌شد و یکی طبیب.** (اسلامی ندوشن ۲۲۷) ▫ **تکامل این هنر [نمایش‌نامه و بازی کردن] به‌خصوص در قسمت نمایشگری آن بسیار تدریجی بود.** (خانلری ۳۶۲)

نمایش‌نامه na(e,o)mā-y-eš-nāme (اِ.) داستانی که برای بازی در صحنه یا اجرا در رادیو نوشته می‌شود؛ پیِس: **آنچه موجب شد که من... کتاب را کنار بگذارم... استدلالی بود که من دربارهٔ نمایش‌نامه‌های کمدی... با خود کردم.** (قاضی ۵۴۱) ▫ **می‌توانم ادعا کنم که درزمینهٔ ادبیات و... نمایش‌نامه آن‌قدرها هم ناشی و بی‌اطلاع... نیستم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶)

نمایش‌نامه‌نویس n.-nevis (صف.، اِ.) نویسندهٔ نمایش‌نامه: **امروز کار به‌جایی کشیده‌است که تمام سعی و کوشش نمایش‌نامه‌نویس... به‌هدر می‌رود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۸)

نمایش‌نامه‌نویسی n.-i (حامصـ.) عملِ نمایش‌نامه‌نویس: **او درزمینهٔ نمایش‌نامه‌نویسی هم استعداد دارد.**

نمایش‌نگار na(e,o)mā-y-eš-negār (صفـ.، اِ.) (منسوخ) نمایش‌نامه‌نویس ←: **متجاوز از دوهزار... سال پیش از این یک نفر نمایش‌نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی به‌نام پارسیان... نوشت.** (مینوی[۳] ۱۹۶)

نمایش‌نویسی na(e,o)mā-y-eš-nevis-i (حامصـ.) نمایش‌نامه‌نویسی ←: **نمایش‌نویسی از صد سال پیش... آغاز شد.** (خانلری ۳۶۱)

نمایشی na(e,o)mā-y-eš-i (صنـ.، منسوب به نمایش) ۱. مربوط به نمایش: **هنرهای نمایشی.** ۲. دارای جنبهٔ تظاهر: **خانوادهٔ من... ازهرگونه عمل نمایشی که جلب‌توجه مردم بکند، پرهیز داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵) ۳. درخور نمایش: **طاقچه تورفتگی‌های مقوسی از دیوارهای اطراف اتاق بود که... ظروف دم‌دستی و... چینی‌جات نمایشی را در آنها... جا می‌دادند.** (شهری[۲] ۳۰۴/۴)

نمایم namāyem [عر.: نمائم، جِ. نَمیمَة] (اِ.) (قد.) سخن‌چینی‌ها. نیز ← نمیمه: **به نمایم اضداد و مکاید حساد بدان رسید که بردست ناصرالدین شهید شد.** (جرفادقانی ۳۳۷)

نمایندگی na(e,o)mā-y-ande-gi (حامصـ.) ۱. نماینده بودن؛ وکالت: **ایشان نمایندگی مردم این شهر را در مجلس شورا برعهده دارند.** ○ **اکنون ازطرف دولت انگلیس دو نفر مدیر به سِمَت نمایندگی وزارت بحریه و مالیه برقرار هستند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۹) ۲. کارگزاری یک کارخانه یا شرکت: **نمایندگی این شرکت را در تهران من برعهده داشتم.** ۳. (اِ.) دفتر یا محل کار کارگزار یک کارخانه یا یک شرکت: **نمایندگی فروش کامیون.** ۴. (حامصـ.) (قد.) راه‌نمایی: **به نمایندگی راه را منحرف کردند و از چند قطار محفه و بار گذر کردیم.** (امین‌الدوله ۲۸۹) ○ **گفت به‌هنگام نمایندگی/ هیچ ندارد سر پایندگی.** (نظامی[۱] ۱۳۱)

نماینده na(e,o)mā-y-ande (صفـ. از نمایاندن، اِ.) ۱. آنکه ازسوی شخص، نهاد، یا دولتی برای انجام کاری یا مذاکره دربارهٔ امری انتخاب یا تعیین می‌شود و در حقوق، آنکه به‌موجب قرارداد یا قانون اقدام به انجام عمل حقوقی برای شخص دیگر می‌کند و نتیجهٔ اقدام او برای خودش نیست: **نمایندگان آن دولت نمی‌خواستند از این پیش‌آمد استفاده کنند.** (مصدق ۱۸۲) ○ **نوشته‌بودند... خواهش می‌نماییم از هر انجمنی یک نفر نماینده روانه نمایید که درباب وزارت... مذاکره شود.** (نظام‌السلطنه ۴۷۸/۲) ۲. (سیاسی) آنکه ازسوی مردم شهر یا منطقه‌ای برای عضویت و شرکت در نهادهای مدنی، مانند مجلس شورا یا شورای شهر انتخاب می‌شود؛ وکیل: **رابطهٔ انتخاب‌کنندگان و نمایندگان... یک ارتباطی است که براساس علاقه و عقیده و ایمان باید استوار باشد.** (مطهری[۴] ۲۸۹) ○ **بوده‌ام سال‌ها نماینده/ گوش‌ها از خروشم آگنده.** (بهار ۸۳۶) ۳. سمبل؛ نماد: **این مجسمهٔ سردِ رنگ پاک‌شده... نمایندهٔ بدبختی او بود.** (هدایت[۹] ۹۵) ۴. (صفـ.) نشان‌دهنده: **وجودها یا موجودات و آثار را که نمایندهٔ موزونیت... باشند، اهل ذوق و کمال زیبا یا جمیل می‌خوانند.** (اقبال[۲] ۱۹) ○ **تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضروری است.** (شبستری ۲۹۶) ○ **پدید آمد این گنبد تیزرو/ شگفتی‌نمایندهٔ نوبه‌نو.** (فردوسی[۳] ۴) ۵. (قد.) راه‌نما؛ هادی: **چو ره یاوه گردد نماینده اوست/ ... .** (نظامی[۸] ۴) ○ **نیاسود در ره گَو نیک‌خواه/ نماینده اولاد بودش به‌راه.** (فردوسی[۳] ۳۱۴) ۶. (قد.) نمایان؛ آشکار: **در آن ماهیان کرده از جزع ناب/ نماینده‌تر زآنکه ماهی در آب.** (نظامی[۸] ۱۸۲)

□ ~ **تجارتی** (حقوق) آنکه در امور تجارتی ازجانب دیگری و برای او اقدام و معامله نماید.

□ ~ **قانونی** (حقوق) آنکه قانوناً اقدام به انجام اعمال حقوقی به‌نام و برای دیگری می‌کند.

□ ~ **قراردادی** (حقوق) آنکه ازجانب دیگری براساس توافق و قرارداد عمل حقوقی را به‌نام و برای او انجام دهد.

□ ~ **کنسولی** (حقوق، سیاسی) کارمندِ شاغل در کنسول‌گری یا سفارت‌خانه که مأمور انجام

امور غیرسیاسی در کنسول‌گری است.

نمایه namā-y-e (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** فهرستی که معمولاً به‌ترتیب الفبایی درپایان یا آغاز کتابی یا به‌صورت مستقل تهیه می‌شود؛ اندکس.

نمایی namā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به نما = نمو) (قد.) بالنده؛ نموکننده: **به‌دست توست بوقلمون همه‌چیز/ ز انسان و ز حیوان و نمایی.** (مولوی[۲] ۳۷/۶)

نماییدن na(e,o)mā-y-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نما) (قد.) نشان دادن؛ جلوه کردن: **بوالعجب‌باز ایام... هر لمحه عجبی نماییده.** (زیدری ۲)

نم‌بند nam-band (صفـ.، اِ.) عایق رطوبت.

نمتک namotk (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** زالزالک ←: **جماعتی که ندانند باز سیم از سرب/ همه دروغ‌زن و خریط‌اند و خیرەسراند ـ نمتک و بسّد نزدیکشان یکی باشد/ ازآن‌که هردو به‌گونه شبیه یک‌دگرند.** (قریع‌الدهر: جهانگیری ۱۷۳۲/۲)

نمچ namč (اِ.) (قد.) رطوبت اندک؛ نم: **سنگ بی‌نمچ و آب بی‌زایش/ هم‌بو نادان بُوَد به آرایش.** (عنصری ۲۱)

نم‌چین، نمچین nam-čin (صفـ.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای گستردنی که مانع نفوذ رطوبت است: **چون حضرت‌مولانا به حمام می‌رفت... یاران قالیچه و نمچین باهم می‌بردند و در سردابه می‌گستردند وقت‌ها در آن‌جا آرام می‌گرفت.** (افلاکی ۱۲۶)

نمد namad (اِ.) ۱. پارچهٔ کلفت که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به‌دست می‌آید و از آن به‌عنوان فرش استفاده می‌کنند یا کلاه و بالاپوش می‌سازند: **ریش‌سفیدان... همه برروی... گلیم و نمد... شانه‌به‌شانه نشسته‌بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ○ **محل جلوس حاجی‌میرزاآقاسی هم نمد مسندی کلفت همدانی بود.** (مستوفی ۴۸۸/۲) ○ **از این ناحیت [گوزگانان] اسباب بسیار خیزد و نمد... و زیلوی و پلاس خیزد.** (حدودالعالم ۹۵) ۲. نوعی پارچهٔ کلفت که از الیاف مصنوعی تهیه می‌شود. ۳. (قد.) پوشاکی از پشم یا کرک؛ بالاپوشِ نمدی: **دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو/ که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا.** (منجیک: شاعران ۲۱۸)

▫ ~ِ **آهکی** نوعی نمد ازجنس نامرغوب.

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقامت کردن در جایی: **سال‌ها او را به بانگی بنده‌ای/ در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای.** (مولوی[۱] ۲۴۸/۲)

⊙ ~ **بافتن** (قد.) ⊙ نمد مالیدن ←: **توانگری که دَم از فقر می‌زند غلط است/ به موی‌کاسهٔ چینی نمد نمی‌بافند.** (بیدل: آنندراج)

▫ ~ **به‌گردن افکنده** (قد.) (مجاز) درحال عجز؛ عاجزانه: **دادخواهانه به‌گردن نمدافکنده رَوَد/ راست تا کنگرهٔ بارگه دادخدا.** (سنجرکاشی: آنندراج)

• ~ **درربودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ حقه زدن: **تا چه دارد این حسود اندرکدو/ ای خدا فریاد ما را زین عدو ـ گر یکی فصلی دگر در من دمد/ درباید از من این رهزن نمد.** (مولوی[۱] ۳۹۶/۱)

⊙ ~ **مالیدن** (صنایع‌دستی) تهیه کردن نمد از پشم یا کرک که معمولاً با آب زدن و کوبیدن و مالیدن انجام می‌شود.

▫ **از این ~ کلاهی به‌کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای به او دادن: **به وزیر جنگ هم که برادر عین‌الدوله بود باید از این نمد کلاهی داد.** (مستوفی ۴۸/۲)

▫ **از این ~ کلاهی داشتن** (گفتگو) (مجاز) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای داشتن: **گر تاج نمد کمال ایشان باشد/ ما نیز از این نمد کلاهی داریم.** (جامع‌التمثیل: لغت‌نامه[۱])

▫ **از این ~ کلاهی کردن** (قد.) (مجاز) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای بردن: **پخته‌خواری چند... هم از این نمد کلاه کرده‌بودند و هم براین‌راه چاه کنده.** (زیدری ۲۲)

▫ **از این (آن) ~ کلاهی نصیب کسی شدن (به کسی رسیدن)** (گفتگو) (مجاز) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای نصیب او شدن: **شست هم‌قطاران و هم‌کارانش که از این نمد کلاهی نصیبشان نشده‌بود... خبردار شده... .** (جمال‌زاده[۶] ۳۳) ○ **مردمان... دور هم جمع شدند و تدبیری می‌اندیشیدند که اوضاع**

تغییر کند و از آن نمد کلاهی هم نصیب ایشان شود. (مینوی[۲] ۲۳۸-۲۳۹)

▫ ~ی آفتاب کردن (گفتگو) (مجاز) فرصت و فراغتی به‌دست آوردن؛ لحظه‌ای به‌آسودگی گذراندن: فرصت سر خاراندن ندارم. نمی‌گذارند نمدی آفتاب بکنم. (هدایت[۳] ۱۲۱)

نم‌دار nam-dār (صف.) ۱. نمناک؛ مرطوب: ماندیم تا با طناب، قایق را به‌روی شن کشانیدند. آن‌وقت جستیم روی ساحل نم‌دار. (گلستان: شکوفایی ۴۲۲) ○ جامه‌دار با لُنگ‌های خشک و تر و نم‌دار... به‌روی... شانه... وارد گرم‌خانه [می]شد. (شهری[۲] ۵۰۱/۱) ۲. (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ زیزفون که برگ‌های بیضی‌شکل و قلب‌مانند دارد و ساقهٔ گل معطر آن از وسط برگ می‌رویَد.



نمدپاره namad-pāre (اِ.) تکه‌ای از نمد: اشیای موردمعاملهٔ این دو میدان عبارت بود از... کاه، ینجه... نمدپاره و.... (شهری[۲] ۳۴۲/۲) ○ شیخ‌الاسلام گفت که من زمستان جبه‌ای نداشتم... در همهٔ خانهٔ من بوریا یکی بود چندان که بر آن خفتمی و نمدپاره‌ای که بر خود پوشیدمی. (جامی[۸] ۳۵۲)

نمدپوش namad-puš (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که لباسی از نمد می‌پوشد: دراثنای راه، روزی به یک مرد بدترکیب نمدپوشی رسید که خوکان می‌چرانید. (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ در این منزل، حسین‌بیک را در کسوت شبانان نمدپوش... آوردند. (اسکندربیگ ۲۰۱) ○ نمدپوشی آمد به جنگش فراز/ جوانی جهان‌سوز پیکارساز. (سعدی[۲] ۲۶۸)

نمدپیچ namad-pič (صمـ.) در نمد پیچیده‌شده: گاری‌های نمدپیچ می‌لغزیدند و ازروی جادهٔ ناهموار می‌گذشتند. (هدایت[۶] ۲۳-۲۴)

نمدتکیه namad-te(a)k[i]ye [فا.عر.] (اِ.) (قد.) فرش نمدی: نمدتکیه ازبهر گل ساختند/ ولی از درشتی نینداختند. (ملاطغرا: آنندراج)

نمدزین namad-zin (اِ.) نمدی که بر پشت اسب و زیر زین می‌افکنند: ول کنید اسب مرا... و نمدزینم را. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۷) ○ شه این جمله بشنید و چیزی نگفت/ ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت. (سعدی[۱] ۶۸) ○ چون سلطان برنشیند، ده‌هزار مرکب به زینِ زرین... ایستاده‌باشند همه نمدزین‌های دیبای رومی... نه بریده و نه دوخته. (ناصرخسرو[۲] ۸۲)

نمدگر namad-gar (صـ.، اِ.) (قد.) نمدمال ↓: ای خواجه بگذر از زنخ و گِرد ریش گَرد/ ایام موی‌تاب و نمدگر هبا مکن. (امیرخسرو: آنندراج)

نمدمال namad-māl (صف.، اِ.) تهیه‌کنندهٔ نمد. ← نمد ⊙ نمد مالیدن: نقیرونقرا... کوزه‌هایی دارند که در خانه، آن را پُر می‌کنند و کاس‌ها و نمدمال‌ها... به‌قیمت معیّنی از آنها خریداری می‌کنند. (جمال‌زاده[۷] ۶۶)

نمدمالی n.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغلِ نمدمال: بازار دروازه یعنی بازار بزازی... نمدمالی.... (شهری[۲] ۳۲۸/۲) ۲. (اِ.) کارگاه تهیهٔ نمد: همدان دارای دباغ‌خانه‌ها و نمدمالی‌های اعلاست. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

نمدی namad-i (صنـ.، منسوب به نمد) ازجنس نمد؛ ساخته‌شده از نمد: زیر چادرهای نمدی... زندگانی می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۹) ○ رجب پسر حسین‌علی کلاه نمدی سفیدی برسر [داشت.] (نفیسی ۳۸۸)

نم‌دیده nam-did-e (صف.) (قد.) نم‌دار ←: بُوَد سرمست را خوابی کفایت/ گل نم‌دیده را آبی کفایت. (نظامی[۳] ۶۱) ⩰ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نمدین namad-in (صنـ.) نمدی ←: سوارانی چند که... پستک‌های نمدینی به گرده کشیده...بودند، نمایان گردیدند. (شهری[۱] ۱۱۸) ○ طغرل... قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت. (بیهقی[۱] ۷۳۲)

نمدینه namad-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) لباس یا بالاپوش ساخته‌شده از نمد: شاه‌زاده با دوستی و

دل‌نوازی از وی پرسید:... حاضری آن عصا و نمدینه‌ات را با اسب و لباس من عوض کنی؟ (زرین‌کوب[۴] ۱۳۷)

نمر namer [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پلنگ: چند وقتی به مدارات... می‌خواهیم که با اهل باطل به‌سر بریم تا چنان نشود که پردهٔ شرم بدرند و جلد نمر بپوشند. (قطب ۳۱۷) ○ زید پرّانید تیری سوی عَمْر/ عَمْر را بگرفت تیرش هم‌چو نمر. (مولوی[۱] ۱۰۲/۱) ⚠ در شاهد اخیر به‌خاطر وزن namr خوانده می‌شود.

نمرات nomarāt [معر.، جِ. نُمره] (اِ.) نمره‌ها. ← نمره (مِ. ۲): در درس‌هایش نمرات عالی گرفت.

نمرودی namrud-i [معر.فا.] (صف.، منسوب به نمرود، پادشاه کلده معاصر ابراهیم‌پیغمبر(ع)، اِ.) (مجاز) ۱. کافر و عصیان‌گر: سربازان اسلام در جنگ با نمرودیان پیروز شدند. ۲. (حامص.) (قد.) غرور؛ سرکشی: گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم/ تو را نمرودی است و آزری هم. (عطار[۴] ۲۴۵)

نمره nomre [معر. از ایتا.: numero] (اِ.) ۱. شماره؛ عدد: نمرهٔ عینک، نمرهٔ کفش. ○ سربازرس... به مدیر زندان گفت: به یک نفر پاسبان بسپارید فوراً رفته زندانی نمرهٔ ۱۴۲۰۸ را بیاورَد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۷) ○ آقای لهراسب‌خانی... نپرسید که خانه‌اش کجاست و نمرهٔ تلفنش چیست. (علوی[۳] ۴۲) ۲. عددی که نشان‌دهندهٔ میزان یادگیری و پیش‌رفت دانش‌آموز یا دانشجو در درسی است: نمرهٔ انشایش همیشه بیست بود. ۳. (ص.، اِ.) هریک از حمام‌های خصوصی در جنب حمام عمومی یا ویژگی چنین حمامی: رفته بودم حمام نمره. ○ دلاک‌ها به‌خاطر من سروصدایشان بلند شده، این است که می‌رویم نمره. (چهل‌تن[۲] ۱۱) ۴. (اِ.) شماره (مِ. ۲) ←. ۵. عددی که کیفیت یا درجهٔ چیزی را مشخص می‌کند: پرتقال نمرهٔ یک. ۶. (چاپ‌ونشر) شماره (مِ. ۳) ←: نواب... رقعه‌ای به جناب وزیر علوم نوشته... و بالاخره بنابه خواهش جناب وزیر علوم در نمرهٔ ۱۲۲ روزنامهٔ مقدس مجلس چاپ شده‌است. (دهخدا[۲] ۳۶/۲) ○ یک نمره از روزنامهٔ تدین را فرستادم ملاحظه فرمایید این شخص باتدین ندانسته و نفهمیده چه بی‌تدینی‌ها کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۷۶/۲) ○ چند نمره‌ای از آن روزنامه به این چاکر... محول شد که ترجمه کرده به حضور برده‌شود. (افضل‌الملک ۳۴) ۷. شمارهٔ خودرو که روی پلاک آن نوشته می‌شود. ۸. پلاکی که شمارهٔ خودرو روی آن نوشته شده. ← پلاک (مِ. ۳). ۹. (ص.) (گفتگو) (مجاز) حیله‌گر؛ زرنگ: از شنیدن این سخنان، صدای خندهٔ جن‌وانس و ملائکه بلند شد و از پشت حریم عفاف ملکوتی ندا رسید که حقا خیلی نمره هستی. (جمال‌زاده[۶] ۹۵)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) نمرهٔ لازم را برای قبولی در امتحان درسی به‌دست آوردن. ← نمره (مِ. ۲): در درس ریاضی نمره نیاورده‌است.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. ظاهر شدن شماره در جعبه‌ای که متصل به زنگ‌اخبار است و نمودار اتاق یا میزی است که از آن‌جا پیش‌خدمت را احضار کرده‌اند. ۲. چرخیدن صفحه‌ای در کنتور آب، برق، تلفن، و مانند آنها که شماره‌هایی بر آن ثبت است و تعیین‌کنندهٔ مقدار مصرف آب، برق، یا تعداد دفعات و مدت زمان مکالمهٔ تلفنی است.

□ ~ **اول** (~اول) (گفتگو) (مجاز) ممتاز؛ برجسته: این مرد حسابی... به هوای این‌که نعیم‌التجار از خرپول‌های نمرهٔ اول این شهر است، دندان طمع به مال او تیز کرده[است.] (جمال‌زاده[۳] ۶۸) ○ حسن‌علی‌خان وزیری شاگرد کمال‌الملک از نقاشان نمرهٔ اول است. (مخبرالسلطنه ۴۰۲) ○ او هم از نمرهٔ اول دیوانگان است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸)

⊙ ~ **برداشتن** شمارهٔ چیزی را یادداشت کردن، به‌ویژه یادداشت کردنِ شمارهٔ اتومبیل رانندهٔ متخلف از سوی مأمور راهنمایی و رانندگی: افسر پلیس نمرهٔ اتومبیلی را که از چراغ‌قرمز گذشت، برداشت.

⊙ ~ **دادن** ۱. تعیین کردنِ نمرهٔ درسی دانش‌آموز یا دانشجو ازسوی دبیر یا استاد. ←

نمره (مِ. ۲): **دبیران نمرهٔ شیمی را هنوز نداده‌اند.** ۲. دادن کارت یا برگهٔ حاوی شمارهٔ نوبت. نیز ← شماره (مِ. ۲): **این دکتر فقط صبح‌ها نمره می‌دهد.** ۳. ● (مصـ.ل.) (مجاز) دادن نمره بیش‌از میزان شایستگی به دانش‌آموز یا دانشجو. ← نمره (مِ. ۲): **دبیر از آنهاست که نمره نمی‌دهد.**

● **~ زدن** (مصـ.ل.) روی چیزی شماره گذاشتن: **خبر آوردند که اشخاصی... از طهران آمده... فروش تنباکو به ایشان منحصر خواهد شد و بسته‌ها کرده نمره زده قیمت خواهند گذاشت.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹۰)

□ **~ٔ عینک** (پزشکی) توان عدسی‌های عینک که با واحد دیوپتری بیان می‌شود.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) گرفتن پلاک با شمارهٔ مخصوص برای خودرو از ادارهٔ راهنمایی و رانندگی: **دیروز ماشین را از کمپانی گرفت، امروز نمره کرد.**

● **~ گذاشتن** (مصـ.ل.) با نوشتن شماره روی اجزای یک مجموعه ترتیب آنها را مشخص کردن: **درموقعی‌که به خانه‌ها نمره می‌گذاشتند... غوغایی دربالای منبر راه انداختم که چرا مرتکب خلاف شرع می‌شوند.** (جمال‌زاده[16] ۹۰) ○ **آیا موزهٔ مخصوصی هست که این‌همه روح‌های زرد ناخوش... را رویشان نمره می‌گذارند و در آن‌جا نگه می‌دارند؟** (هدایت[9] ۲۰)

⊙ **~ گرفتن** ۱. به‌دست آوردن نمرهٔ درسی از معلم. ← نمره (مِ. ۲): **از انشا نمرهٔ بیست گرفت.** ۲. گرفتن کارت یا برگهٔ حاوی شمارهٔ نوبت. نیز ← شماره (مِ. ۲): **از منشی دکتر نمره گرفت و منتظر نوبتش شد.** ۳. شماره گرفتن. ← شماره ⊙ شماره گرفتن: **گوشی را برداشت و نمرهٔ پلیس را گرفت.**

□ **~ٔ ناپلئونی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) حداقلِ نمرهٔ قبولی. ← نمره (مِ. ۲): **با نمرهٔ ناپلئونی قبول شد.**

نمره‌گذاری n.-gozār-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) تعداد و ترتیب افراد یا اشیا را با شماره مشخص کردن: **نمره‌گذاری اتومبیل‌ها.**

نمره‌گیر nomre-gir [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (برق) شماره‌گیر (مِ. ۱) ←.

نم‌زده nam-zad-e (صمـ.) ۱. (مجاز) اشک‌بار: **با چشم‌های نم‌زده و برق‌افتاده گفت: این‌همه برای دیدن من آمده‌بودند؟ من که کاری نکرده‌بودم.** (← میرصادقی[4] ۲۸۰) ۲. مرطوب؛ خیس: **رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده‌بود/ لاله‌برگش چو گل نم‌زده دروقت سحر.** (سنایی[2] ۲۵۸)

□ **~ شدنِ جایی** (قد.) آب پاشیده شدن بر آن: **راه چون رفته گشت و نم‌زده شد/ همه راه از بتان چو بتکده شد.** (نظامی[4] ۱۶۰)

نمس nems [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) راسو ←: **نمس به‌نزدیک ثعبان شود، ثعبان خواهد که او را فروبَرَد.** (ابن‌فندق ۲۹)

نم‌سال nam-sāl (اِ.) (قد.) سالی که در آن بارندگی وجود داشته‌باشد؛ مقِ. خشک‌سال: **در خشک‌سال و در نم‌سال همه یک‌رنگ دارد.** (احمدجام[1] ۲۰۱)

نمساوی namsāvi (صنـ.، منسوب به نمسه = اتریش) (منسوخ) اتریشی: **مهندس نمساوی... به ساختن این راه مأمور شد.** (سفرنامهٔ ناصرالدین‌شاه‌به کربلا ۸۷: معین)

نم‌سنج nam-sanj (صفـ.، اِ.) (فیزیک) رطوبت‌سنج ←.

نمسوی namsavi (صنـ.) (منسوخ) نمساوی ←: **معلمان نمسوی به ایران دعوت شدند.**

نمش namš (اِ.) (قد.) حیله؛ فریب: **به‌کردار چمش گوزنان دو چمش/همه سِحر و شوخی همه رنگ و نمش.** (یوسف‌وزلیخا: جهانگیری ۱۷۳۳/۲)

نمط[1] namat [عر.] (اِ.) (قد.) روش؛ طریقه: **دکامرون... مجموعهٔ قصه‌ای است که به‌شیوهٔ کلیله... بر نمط قصه در قصه پرداخته آمده‌است.** (زرین‌کوب[4] ۳۱۶ـ۳۱۷) ○ **مِها زورمندی مکن با کهان/ که بر یک نمط می‌نماند جهان.** (سعدی[1] ۵۷) ○ **... تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت.** (بیهقی[1] ۲۷۵)

□ **از این ~** (قد.) بر این قِسم؛ بدین‌ترتیب: **از این نمط درهم می‌گفتم و درون به هزار دیدهٔ پرخون... می‌گریست.** (زیدری ۳۴) ○ **ازاین‌نمط دمدمه و افسون بر ایشان می‌دمید تا با او اِلف گرفتند.** (نصرالله‌منشی ۲۰۸)

نمط[2] n. [معر. از فا.: نمد] (اِ.) (قد.) فرش و بساط رنگین: **آن‌جاکه سمند او زند سم/ شیر از نمط زمین شود گم.** (نظامی[2] ۳۳) ○ **پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر/ زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار.** (خاقانی ۱۷۹)

□ ~ِ **پلنگ** (قد.) پوست پلنگ: **گرنه سگش بُوَد فلک چون نمط پلنگ و مه/ پر نقط بهق شود روی عروس خاوری.** (خاقانی ۴۲۳)

نمک[1] namak (اِ.) ۱. مادهٔ بلوری بی‌رنگ یا سفید با طعم شور که بیش‌تر آن کلریدسدیم است و برای طعم دادن به خوردنی‌ها یا محافظت از خوردنی‌ها به آنها می‌افزایند؛ نمک طعام؛ کلرورسدیم: **از سفیدی نمک تا سیاهی زغال را هم خودم از بازار می‌خریدم.** (شاهانی ۱۲۲) ○ **شعر من هم‌چو شکّر و شهد است/ وندراین دو نمک نکو ناید.** (رشیدی: نظامی‌عروضی ۷۴) ○ **نهم دریای بجکان است... و اندروی نمک بندد.** (حدودالعالم ۱۵) ۲. (مجاز) ویژگی مطلوب در کسی یا چیزی که موجب توجه و علاقهٔ دیگران به او می‌شود؛ ملاحت؛ لطف: **دروغ... جزو نمک کار و زرنگی به‌حساب می‌آمد!** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ **نیکی و مهربانی... نمک خوشگلی است.** (حجازی ۴۷۲) ○ **تا کمر از زلف، زره بافته/ تا قدم از فرق، نمک یافته.** (نظامی[1] ۵۹) ۳. (شیمی) ترکیب شیمیایی حاصل از جانشین شدن همه یا بخشی از یون‌های هیدروژن هر اسید با یون‌های فلزی یا بنیان‌ها؛ ملح. ۴. (قد.) (مجاز) نان‌ونمک؛ غذای اندک: **یکی از ملوک آن‌طرف اشارت کرد که توقع به کرم و اخلاق عزیزان است که به نمک با ما موافقت کنند.** (سعدی[2] ۱۲۶)

□ ~ **از چیزی رفتن** (قد.) (مجاز) بی‌اثر و بی‌اهمیت شدنِ آن: **نمک ز گریه و تأثیر از فغان رفته/ دعا اثر نکند گر به آسمان رفته.** (کلیم ۳۰۶)

□ ~ **از لعل ریختن** (قد.) (مجاز) سخنان دل‌پذیر گفتن: **نمک می‌ریخت از لعل نمک‌ریز/ وزآن در دیده‌ها می‌شد نمک‌بیز.** (وحشی: دیوان ۵۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۰/۳)

⊙ ~ **افکندن** (قد.) ⊙ نمک پاشیدن (مِ. ۱) ←: **اگر سرمایهٔ خونابه کم شد/ دلا زآن لب نمک بر ریش افکن.** (کلیم ۲۹۵)

□ ~ِ **اندرانی** (قد.) (علوم‌زمین) □ نمک تُرکی ←: **فراگیرند پانزده درم سیماب... و یک درم نمک اندرانی و جمله را باهم بر صلایه نیک بسایند تا از سیماب زنده اثری نمانَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۷-۲۲۸) ○ **اگر چشم باز را سفیده درآید... نمک اندرانی کوفته و بیخته چون سرمه اندراو دمند.** (نسوی ۱۲۷)

□ ~ **بر (به) جراحتِ (داغِ، ریشِ، سوختگیِ) کسی افکندن (بستن، بیختن، پاشیدن، زدن، زیاده‌کردن)** (قد.) (مجاز) □ نمک به زخم کسی پاشیدن ←: **.../ این چه نمک بود به داغم زدی؟** (وحید: آنندراج) ○ **نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین/ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان.** (سعدی[2] ۱۴۰) ○ **مرد محب را آتش شوق زیادت گردید آتش بر آتش ریختند و نمک بر سوختگی بیختند دل‌سوخته و گرینده و نالنده آمد تا به سرِکوی....** (احمدجام ۳۷)

□ ~ **بر دل کسی برافکندن** (قد.) (مجاز) بر رنج و بی‌قراری او افزودن: **نعره‌زنان چون نمک بر آتشم ایرا/ غم نمکم بر دل فگار برافکند.** (خاقانی ۷۶۴)

□ ~ِ **بلوری** (علوم‌زمین) □ نمک تُرکی ←.

□ ~ **به (بر) زخم [کسی] پاشیدن** (گفتگو) (مجاز) بر رنج [او] افزودن: **درد من کم است تو هم نمک به زخم بپاش.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸)

⊙ ~ **پاشیدن** ۱. بر چیزی نمک ریختن: **کمی نمک به غذا بپاش.** ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● نمک ریختن (مِ. ۲) ←. ۳. (قد.) (مجاز) □ نمک به زخم پاشیدن ←: **با هرکس بنای بدرفتاری را گذاشتم و به زخم‌زبان دل عالمی را خراشیدم و نمک‌ها پاشیدم.** (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۲۷۱/۱) ○ **مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن.** (سعدی[3] ۲۴)

⊙ ~ **پراکندن** (قد.) ● نمک زدن ←: **شهری به تیغ غمزهٔ خون‌خوار و لعل لب/ مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی.** (سعدی[3] ۶۳۶)

▫ ~ **تازه کردن** (قد.) (مجاز) دیدار تازه کردن؛ تجدید عهد کردن: **با او به‌تازگی نمکی تازه کرده‌ایم/ از من کنید مهرپرستان سراغ صلح.** (اسیر: آنندراج)

▫ ~ِ **ترکی** (علوم‌زمین) قطعات متبلور نمک طعام که از معدن استخراج می‌شود.

▫ ~ **چشیدن و نمکدان دزدیدن** (قد.) (مجاز) ▫ نمک خوردن و نمکدان شکستن ←: **ز جرم عشق نگه داشتن پشیمانم/ نمک چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را.** (صائب[۴] ۵۴)

▫ ~ِ **چیزی را چشیدن** ۱. اندکی از آن را چشیدن برای دانستنِ اندازهٔ نمک آن: **مادر نمک غذا را چشید تا ببیند خوش‌طعم است یا نه.** ۲. (قد.) (مجاز) آن را ارزیابی کردن: **گر جوِ سنگی نمک خود چشی/ دامن از این بی‌نمکی درکشی.** (نظامی[۱] ۷۵)

▫ ~ِ **چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) زیاده‌روی و افراط کردن در مورد آن: **نمکش را زیاد کرده، قضیه آن‌طورها هم که او می‌گوید نیست.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) باهم غذا خوردن؛ هم‌غذا شدن: **رفیقی داشتم که سال‌ها باهم سفر کرده‌بودیم و نمک خورده.** (سعدی[۲] ۱۴۰)

▫ ~ **خوردن، نمکدان در شهد گرفتن** (قد.) (مجاز) سپاس‌گزار بودن: **به نعمت نیستم کافر، زبان شکرگو دارم/ نمک خوردم ولی در شهد بگرفتم نمکدانش.** (طالب آملی: کلیات ۶۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۲/۳)

▫ ~ **خوردن و نمکدان [را] شکستن** (گفتگو) (مجاز) ناسپاسی کردن؛ پاس ولی‌نعمت را نداشتن و به او خیانت کردن: **لحظه‌ای را مجسم کرد که شاه‌زاده یا حبیب‌الله... گلویش را بین انگشتان نشرده‌اند و... فریاد می‌زنند... این رسم نمک خوردن و نمکدان شکستن است؟** (پارسی‌پور ۲۳۱) ○ **نمک خوردن و نمکدان شکستن، کار آزادگان نیست.** (مستوفی ۱۵۳/۳)

⊙ ~ **داشتن** ۱. خوش‌نمک بودن غذا: **برنجش به‌اندازهٔ کافی نمک دارد.** ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) خوش‌آیند و دل‌چسب بودن؛ ملیح بودن: **[خواستگار] دلم را اصلاً نگرفت. هیچ نمک ندارد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۹) ○ **بعضی‌ها هرچه خودشان را جر بدهند، باز هم نمک ندارند.** (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۰) ○ **کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری/ ....** (سعدی[۳] ۶۲۳) ۳. (قد.) (مجاز) مؤثر و گیرنده بودن: **لبش گزیدم و در دَم ز خویشتن رفتم/ شراب شور که مستی دهد نمک دارد.** (مشرب: آنندراج) ○ **نمک دارد حریفان سرگذشتم/ ... .** (تأثیر: آنندراج)

▫ ~ **در چشم کسی (چیزی) کردن (فشاندن، پراکندن، ریختن، سودن)** (قد.) (مجاز) او (آن) را کور کردن: **بخیه را چون محرم زخم نهان خود کنیم؟/ ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۶۳۳) ○ **وگر در دیده آید غیر او کس/ نمک در دیدهٔ گریان فشانیم.** (عطار[۵] ۵۰۶)

▫ ~ **در ساغر کسی ریختن** (قد.) (مجاز) برهم زدن خوشی و عیش او: **گفت‌وگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم/ ... .** (صائب[۳] ۶۶)

⊙ ~ **ریختن** ۱. • نمک زدن ←: **کمی نمک در سالاد ریخت.** ○ **به‌کام باده‌کشان تا حلاوتی بخشد/ ز خندهٔ تو نمک بر کباب خواهم ریخت.** (علی‌خراسانی: آنندراج) ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌مزگی کردن؛ شوخی دور از ادب کردن: **ساکت! می‌شود این‌قدر نمک نریزی؟** ○ **ـ هر تار موی سفید یک تلگراف است ازطرف مرگ. ـ جدی نگیر! ...نمک می‌ریزد.** (علی‌زاده ۹۷/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) مادهٔ خوراکی را با نمک آغشته کردن: **خیار را نمک زد و خورد.**

▫ ~ِ **سنگ (سنگی)** (علوم‌زمین) ▫ نمک ترکی ←: **از زبان، لعل لبش تلخی گفتار نبُرد/ نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد؟** (صائب[۱] ۱۶۷۸)

▫ ~ِ **طعام** نمک (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **فرنگی** (شیمی) سولفات‌منیزیم آب‌دار که جامد، بی‌رنگ، و دارای مزه‌ای شور و تلخ است. در آب‌های معدنی یافت می‌شود و در صنایع نساجی، سرامیک، کاغذ، و تهیهٔ کودهای شیمیایی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **قلیا** (شیمی) کربنات‌سدیم طبیعی که

سفیدرنگ، متبلور، و شور است و در پزشکی، شیشه‌سازی، و صابون‌پزی به‌کار می‌رود.
• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پُر کردنِ ظرف یا نمکدان از نمک: **این نمکدان‌ها را نمک کن.**
▫ **~ِ کسی دیگری راگرفتن** (قد.) (مجاز) دیگری را نمک‌گیر کردنِ او. ← نمک‌گیر • نمک‌گیر کردن: **در چمن، دیده ز نظّارهٔ گل می‌پوشم / تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را.** (کلیم ۹۹)
• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بانمک شدن؛ مطبوع شدن: **عشق از افلاس می‌گیرد نمک / ....** (عطار: لغت‌نامه[1])
▫ **~ ندارد** (گفتگو) (مجاز) در تعارف به مهمان می‌گویند، یعنی این خوردنی نمک ندارد که شما را نمک‌گیر کند؛ میل بفرمایید: **بفرمایید یک لیوان شربت بخورید نمک ندارد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰)
• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بانمک شدن؛ خوش‌آیند و دل‌پذیر شدن: **تا کمر از زلف، زره بافته / تا قدم از فرق، نمک یافته.** (نظامی[1] ۵۹)
▫ **~ِ یده** نمک طعامی که مقدار معیّنی ترکیبات یُد به آن افزوده‌باشند.

نمک[2] nam-ak (مصغرِ. نم، اِ.) (قد.) رطوبتِ کم: **هم ساده‌گلی هم شکری هم نمکی / بر برگ گل‌سرخ چکیده «نمکی».** (عسجدی ۵۶)

نمک‌آب namak-ā(ʼā)b (اِ.) آبی که نمک در آن حل کرده‌باشند؛ آب‌نمک: **اگر بچهٔ [بنجشک] را بگیرند و به نمک‌آب بشویند و به روغن جوز بریان کنند... موی را دراز کند.** (حاسب‌طبری ۱۹۵) ○ **[ریم] خشک دیر شود نمک‌آب اندک‌اندک بر آن‌جا زنند تا خشک شود.** (اخوینی ۷۳۷)

نم‌کاری nam-kār-i (حامصـ.) (کشاورزی) کاشتنِ بذر در زمین به‌صورتی‌که پیش‌از کاشتن، زمین را آبیاری کنند و چند روز پس‌از آبیاری، بذر را بپاشند؛ مقـ. خشکه‌کاری.

نمک‌افشان namak-a(ʼa)fšān (صفـ.) (قد.) (مجاز) گریان؛ اشک‌ریزان.
▫ **~ شدن از دیده** (قد.) (مجاز) گریه کردن: **نمک‌افشان شدم از دیده کنون / شکرافشان شوَم انشاءالله.** (خاقانی ۴۰۵)

نمک‌انگیز namak-a(ʼa)ngiz (صفـ.) (قد.) (مجاز) موجب گریه.
• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) موجب گریه شدن: **دیدن او چون نمک‌انگیز شد / هرکه در او دید، نمک‌ریز شد.** (نظامی[1] ۵۹)

نمک‌بار namak-bār (صفـ.) (قد.) (مجاز) نمک‌افشان ←.
• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گریه کردن: **چو ابر از شوربختی شد نمک‌بار / دل از شیرین شورانگیز بردار.** (نظامی[3] ۳۴۱)

نمک‌بند namak-band (صفـ.) (قد.) ویژگی زخمی که بر آن نمک پاشیده، آن را می‌بستند.
• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاشیدنِ نمک بر زخم و بستنِ آن: **هر شب ز شور گریهٔ اخترشمار خویش / زخم‌گلوی صبح نمک‌بندکرده‌ایم.** (سالک‌یزدی: آنندراج)

نمک‌به‌حرام namak-be-harām [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نمک‌نشناس ←: **آخر نمک‌نشناس نمک‌به‌حرام آدم با [...]رست و آشنای خود این‌طور معامله می‌کند؟** (جمال‌زاده[1] ۳۷۶) ○ **پیرمرد مشت‌ها را گره کرد: ای نمک‌به‌حرام چه حقه‌ای زده‌ای؟** (علی‌زاده ۱/۲۶۰) ○ **حمزه‌آقای... شریر بدذات نمک‌به‌حرام که باعث و مایهٔ این فتنه و فساد بود... بیاید.** (امیرنظام ۱۷۸)

نمک‌به‌حرامی n.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نمک‌نشناسی ←: **پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک‌به‌حرامی خواهدبود.** (هدایت[5] ۵۴)
▫ **~ کردن به کسی** (مجاز) ناسپاسی و حق‌نشناسی نشان دادن از خود نسبت‌به او: **به همان قبلهٔ حاجات اگر من به تو نمک‌به‌حرامی کرده‌باشم.** (← هدایت[6] ۵۰) ○ **چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی، بنابراین، من این نمک‌به‌حرامی به سلطان کردم و تو را خبردار نمودم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۳)

نمک‌به‌حلال namak-be-halāl [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که نیکی‌های دیگران را درنظر دارد و سپاس‌گزار است؛ مقِ. نمک‌به‌حرام: **میرزاشاه‌حسین... مرد تمام‌عیار و نمک‌به‌حلالی بود که از نمک‌حلالی کار خود را به این‌جا رسانیده‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۹)

نمک‌به‌حلالی n.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل نمک‌به‌حلال؛ سپاس نیکی‌های دیگران را داشتن. ← نمک‌به‌حلال، نمک‌حلالی.

نمک پاش namak-pāš (صف.، اِ.) ۱. نمکدان (مِ. ۱) ←: **آن نمک‌پاش را در سفره بگذار.** ۲. (گفتگو) (مجاز) نمکدان (مِ. ۲) ←: **بی‌مزه... نمک‌پاش!** ۳. (مجاز) ویژگی آن‌که داغ دل کسی را تازه می‌کند؛ ویژگی آن‌که با گفتنِ سخنان ناخوش‌آیند بر رنج شخص رنج‌دیده می‌افزاید: **دیگر نمک‌پاش دل دردمندم مشو.** ○ **تو که مرهم نه‌ای ریش دلم را/ نمک‌پاش دلِ ریشم چرایی!** (باباطاهر ۲۸۰) ۴. آن‌که یا آنچه نمک می‌پاشد؛ پاشندهٔ نمک: **در آتشم ز تغافل نشانده‌ای باری/ تبسمی که نمک‌پاش این کباب شود.** (کلیم: آنندراج) ۵. (صمـ.) (قد.) ویژگی آنچه برآن نمک پاشیده شده‌است: **آه از سوختن زخم نمک‌پاش مکن/ ناله را چون نفَسی هست چو نی فاش مکن.** (دانش: آنندراج)

نمک‌پاشی n.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌مزگی کردن؛ لوس شدن: **باز شروع به نمک‌پاشی کرد.**

نمک‌پرور namak-parvar (صمـ.) (قد.) آغشته‌شده به نمک؛ پرورده‌شده در نمک: **دل است این‌که زخمش نمک‌پرور است/ ...** . (ظهوری: آنندراج)

نمک‌پرورده n.-d-e (صمـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که مدتی از نیکی، مهربانی، مهمان‌نوازی، یا کمک مالی دیگری برخوردار شده‌است: **حاج‌آقا ما نمک‌پرورده‌ایم اگر جسارتی کردم، مرا ببخشید. خدا سایهٔ شما را ازسر ماکم نکند.** (← میرصادقی[۲] ۵۵) ○ **ما نمک‌پروردهٔ شما بودیم، هر خدمتی از ما برآید، کوتاهی نخواهیم‌کرد.** (علوی[۴] ۲۵) ○ **نسازد لن‌ترانی چون کلیم از طور نومیدم/ نمک‌پروردهٔ عشقم، زبان ناز می‌دانم.** (صائب[۳] ۲۴۱)

نمک‌چش namak-češ (اِمصـ.) (قد.) ۱. چشیدنِ نمک غذا: **هرگه رسید غم به سر خوان قسمتم/ لَخت دلی به‌رسم نمک‌چش گرفته‌است.** (طالب: آنندراج) ۲. (صف.) چشندهٔ نمک: **قلسم این‌گونه اگر گریه برون خواهی‌داد/ شور دریا ز سرشک تو نمک‌چش باشد.** (قاسم: آنندراج) ۳. (اِ.) (مجاز) مقدار کمی از هرچیز: **نمک‌چشی به کلیم امیدوار بده/ ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند.** (کلیم ۲۱۲)

نمک‌حرام namak-harām [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نمک‌نشناس ←: **حسین‌خان او را دشنام داده گفت ای نمک‌حرام!...** (اسکندربیگ ۴۳۶)

نمک‌حرامی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نمک‌نشناسی ←: **به زبان تضرع و نیازمندی عرض کرد که از این حرکت غلام را بغی و سرکشی و نمک‌حرامی درنظر نبود.** (شوشتری ۶۱) ○ **... به‌قتل آمده، مکافات نمک‌حرامی یافت.** (اسکندربیگ ۸۸۲)

نمک‌حلال namak-halāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) نمک‌به‌حلال ←: **ندیده‌ای ز حریفان بزم کس واله/ نمک‌حلال‌تری از شراب انگوری.** (واله: آنندراج)

نمک‌حلالی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نمک‌به‌حلالی ←: **میرزا شاه‌حسین... مرد تمام‌عیار و نمک‌به‌حلالی بود که از نمک‌حلالی، کار خود را به این‌جا رسانیده‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۹)

نمک‌خوار namak-xār (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که نان‌ونمک دیگری را خورده‌است و رهین منت اوست: **... حرفی ندارم که درزمرهٔ نمک‌خواران این درگاه باشم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۳)

نمک‌خوارگی n.-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل نمک‌خوار: **اگر در نوکری آستان مبارک راسخ... باشیم... در حفظ مراتب نمک‌خوارگی نباید کوتاهی بنماییم.** (سیاق‌معیشت ۲۵۶) ○ **نواب ناصرخان ارادهٔ جان‌فشانی و پاس نمک‌خوارگی گورکانی را منظور داشته، مصمم قتال گردیدند.** (مروی ۶۴۰)

نمک‌خواره namak-xār-e (صـ.، إ.) (قد.) (مجاز) نمک‌خوار ←: **چو شورش نکنند در انجمن/ نمک‌خوارگان نمکدان‌شکن....** (قدسی: آنندراج)

نمک‌خورده namak-xor-d-e (صف.) (قد.) ۱. آغشته به نمک؛ نمک‌سود: **تو را می‌خواستم مستان و در دل شور آن لب‌ها/ که بر آتش نمک‌خورده کبابی داشتم امشب.** (تشبیهی: آنندراج) ○ **از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت/ خون می‌رود از دل چو نمک‌خورده کبابی.** (سعدی[۴] ۵۷۳) ۲. (مجاز) نمک‌خوار ←: **نمک، ریش دیرینه‌ام تازه کرد/ که بودم نمک‌خورده ازدست مرد.** (سعدی[۱] ۱۳۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نمکدان namak-dān (إ.) ۱. ظرف کوچکی که در آن نمک می‌ریزند و برای ریختن نمک روی غذا یا میوه از آن استفاده می‌کنند: **بابا انگشتش را توی نمکدان زد و لیسید.** (درویشیان ۱۵) ○ **ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا/ گشاده‌روی‌تر از زخم با نمکدان باش.** (صائب[۱] ۲۴۱۱) ○ **این چنان زرین‌نمکدان بر بلورین مائده/ ....** (منوچهری[۱] ۲۸) ۲. (صـ.، إ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌مزه؛ لوس: **باز تو خودت را انداختی وسط، نمکدان؟** (میرصادقی[۶] ۲۱۱) ۳. (إ.) (قد.) (مجاز) دهان معشوق: **از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم/ این شکر گِرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست.** (حافظ[۱] ۵۳)

نم‌کرده nam-kard-e (صـ.، إ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. معشوقه یا فاسق: **آخر او هم نم‌کردهٔ توست.** (چهل‌تن[۱] ۱۵) ○ **خیال کردی من آبجیتم که واسهٔ هر رفع حاجتم یک‌جور کاسب نم‌کرده داشته‌باشم؟** (← شهری[۱] ۳۶۵) ○ **یکی گفت: عاشق دختر همسایه است... دیگری گفت: باید همین‌طورها باشد. لابد نم‌کرده‌ای دارد و می‌خواهد سر ما را به طاق بکوبد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۷) ۲. آن‌که او را برای خدمت‌گزاری درمواقع لزوم نگه می‌دارند: **این حکیم‌باشی دربار از نم‌کرده‌های خانلرخان مقرب دیوان است.** (آل‌احمد[۱۰] ۵۳) ○ **او همیشه از این نم‌کرده‌ها در ولایات دارد. یک‌وقت از سردار بجنوردی حمایت می‌کرد. یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد.** (حجازی ۴۳۱)

نمک‌ریز namak-riz (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. اشک‌ریز؛ گریان. ← ● نمک‌ریز شدن. ۲. دارای ملاحت؛ دل‌پذیر: **کلامی چون کلام خوبان شکرآمیز و ادایی چون ادای محبوبان نمک‌ریز.** (لودی ۲۵۶)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اشک ریختن؛ گریه کردن: **دیدن او چون نمک‌انگیز شد/ هرکه در او دید، نمک‌ریز شد.** (نظامی[۱] ۵۹)

نمک‌زار namak-zār (إ.) **(جغرافیا)** محلی که در آن پس‌از خشک شدن دریاچه‌ای، به‌سبب تبخیر شدید، نمک برجای مانده‌است: **مرد... از خانه درآمده‌بود... و رسیده‌بود به نمک‌زار و... کوه‌هایی که آب باران در آب‌چال‌هایش گس بود و تلخ.** (صفدری: شکوفایی ۲۹۷) ○ **پایین کوه... یک شیار نمک‌زار بود که از دور برق می‌زد.** (هدایت[۲] ۶۲) ○ **چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم/ چون به تابستان نمک‌زار بیابان آمده.** (خاقانی ۳۷۳)

نمک‌زده namak-zad-e (صمـ.) دارای نمک؛ آغشته‌شده به نمک: **پنیر نمک‌زدهٔ گرم‌وخشک تقویت روده نموده رطوبات معده را جمع می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۵۰/۵)

نمک‌سار namak-sār (إ.) (قد.) **(جغرافیا)** نمک‌زار ←: **گوشت کجا مانَد و پوست در تن آن‌کس‌که او/ رفت نمک‌سودوار سوی نمک‌سار تو؟** (مولوی[۲] ۷۸/۵) ○ **آبی کامل بر دوجهان بند به‌حکم/ وآن‌گاه بگیر و در نمک‌سار انداز.** (عطار[۳] ۲۸)

نمک‌سایی namak-sā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) عمل ساییدنِ نمک، و به‌مجاز، نمک‌پاشی: **گر نمک‌سایی اشکم نبُوَد/ هر کف خاک جهان بی‌نمک است.** (طالب آملی: کلیات ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۳/۳)

نمکستان namak-estān (إ.) (قد.) ۱. معدن نمک: **لمراسک، شهرکی است خرّم بر دامن کوه و به یک فرسنگی وی نمکستان است که نمک گرگان و طبرستان از آن‌جاست.** (حدودالعالم ۱۴۵) ۲. (مجاز) شخص بسیار باملاحت. نیز ← نمک (مـ. ۲):

گفتم که تو سلطانی، جانی و دوصد جانی/ تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم. (مولوی[۲] ۲۱۳/۳)

نمک‌سنگ namak-sang (اِ.) (علوم‌زمین) نمک تُرکی. ← نمک[۱] ◘ نمک تُرکی: می‌خواهد تکه‌ای نمک‌سنگ را به‌زور به‌خوردم بدهد. (دیانی ۱۲)

نمک‌سود، نمکسود namak-sud (صم.) ویژگی گوشتی که به نمک یا محلول نمک آغشته شده‌است: ماهی‌دودی... ماهی نمک‌سود و خشک و شور بیش‌ازاندازه است. (شهری[۲] ۵۰/۵) ○ شاهینی سفید پروازکنان می‌آمد روی سرم می‌نشست تکه‌ای گوشت نمک‌سود به او می‌دادم. (علی‌زاده ۲۹۲/۲) ○ بعضی آن بُوَند که سودا انگیزند چون پنیر... و گوشت زاغ و نمک‌سود. (اخوینی ۱۵۷)

• ~ کردن (مصم.) آغشته به نمک یا محلول نمک کردن مواد غذایی: این دولسینه... برای نمک‌سود کردن گوشت خوک دستی داشت که نمکین‌تر از آن را هیچ زنی در ولایت مانش دارا نبود. (قاضی ۷۸)

نمک‌شناس namak-šenās (صف.) (قد.) (مجاز) سپاس‌گزار؛ حق‌شناس: از پیشانی‌اش معلوم است که جوان نجیب نمک‌شناس و باصداقتی است. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۹) ○ رفقای هم‌کارش... در روزهای غیبت او باید کارش را میان خودشان پخش کنند... و یا اگر خیلی نمک‌شناس باشند با رضایت خاطر هر روز... دیرتر به خانه‌های خودشان برگردند. (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

نم‌کشیده nam-ke(a)š-id-e (صف.) مرطوب؛ خیس: داشتم دماغم را با بوی خاک نم‌کشیده‌اش اخت می‌کردم. (آل‌احمد[۵] ۳۰) ○ بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط... شد. (هدایت[۵] ۵۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نمک‌فشان namak-fešān (صف.) (قد.) ۱. پاشندهٔ نمک: هرجاکه به‌دست عشق خوانی‌ست/ این قصه بر او نمک‌فشانی‌ست. (نظامی[۲] ۲۸) ۲. (مجاز) اشک‌ریز؛ گریان: هر خار که گلبنی طمع داشت/ در چشم نمک‌فشان شکستم. (خاقانی ۷۸۷)

نمک‌گیر namak-gir (صم.) (مجاز) ۱. ملتزم و متعهد درقبال کسی که نان‌ونمک او را خورده یا از او نیکی دیده‌است؛ ملتزم به رعایت حق نان‌ونمک. ۲. (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که مقدار کمی از چیزی را بچشد تا اندازهٔ نمک آن را تعیین کند: نمک‌گیر خمیر هر سرشت است. (زلالی: آنندراج)

• ~ شدن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. موظف شدن به رعایت حق نان‌ونمک؛ مرهون نیکی‌های کسی شدن: بستنی که تمام می‌شود مهران حسابی نمک‌گیر شده. (دیانی ۱۱۸) ۲. مجازات نمک‌به‌حرامی و ناسپاسی خود را دیدن: حق ما را نمی‌دهی؟ الاهی نمک‌گیر شوی. ○ [آنها] به‌سزای اعمال خود رسیده نمک‌گیر اوجاق خاقان مغفور گردیدند. (کلانتر ۷۴)

• ~ کردن (مصم.) (گفتگو) (مجاز) موظف به رعایت حق نان‌ونمک کردن: منبری‌های تازه‌کار... به‌خاطر بازاریابی منبر برای خود با نمک‌گیر کردن هم‌کارها... مهمانی می‌کردند. (شهری[۲] ۳۰۷)

نمک‌لاخ namak-lāx (اِ.) (قد.) (جغرافیا) نمک‌زار ←: این بحیره [بختگان] نمک‌لاخ است. (ابن‌بلخی[۱] ۳۶۶)

نمک‌لان namak-lān (اِ.) (قد.) (جغرافیا) نمک‌زار ←: در نمک‌لان چون خر مرده فتاد/ آن خری و مردگی یک‌سو نهاد. (مولوی[۱] ۳۱۹/۱)

نمک‌ناشناس namak-nā-šenās (صف.، اِ.) (مجاز) نمک‌نشناس ←: هیچ‌وقت... دلم نخواسته که کسی بتواند بگوید این اصفهانی نمک‌ناشناس و پرمدعا و زبان‌دراز است. (جمال‌زاده[۱] ۱۹۱) ○ بعداز چند روز، این نمک‌ناشناس بی‌شرم نزد پسرم آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۵)

نمک‌ناشناسی n.-i (حامص.) (مجاز) نمک‌نشناسی ←: چه امری سبب این انتقامات وخیمه و این نمک‌ناشناسی‌های ملل شد؟ (دهخدا[۲] ۳/۲)

نمک‌نشناس namak-na-š[e]nās (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که خوبی‌های دیگران را نادیده می‌گیرد؛ حق‌نشناس: چنین پسر نمک‌نشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸) ○ من نمی‌خواهم روسیاه و نمک‌نشناس به‌حساب بروم. (جمال‌زاده[۸] ۸۵)

نمک‌نشناسی n.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) نمک‌نشناس بودن؛ عمل و حالت نمک‌نشناس؛ حق‌نشناسی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حق نان‌ونمک یا نیکی‌های کسی را رعایت نکردن:... **اگر نمک‌نشناسی کنیم، شیر سینه‌شان را حلال ندارند.** (شریعتی ۳۲۷)

نمکی namak-i (صف.، منسوب به نمک[1]) ۱. آغشته به نمک؛ نمک‌دار: **غذای نمکی.** ۲. (صف.، اِ.) نمک‌فروش دوره‌گرد: **نمکی مشغول گرفتن نان‌خشک و دادن نمک بود.** ۳. (صف.) درنمک‌مانده و تبدیل به نمک‌شده: **مرد نمکی را در موزه به نمایش گذاشتند.** ۴. (گفتگو) (مجاز) بانمک؛ ملیح: **بچه‌اش خیلی نمکی بود.** ○ **مادرت باید موقع حاملگی‌اش یک‌کم نمک می‌خورد که تو نمکی بشَوی.** (← مخمل‌باف ۲۳۰)

نمکین namak-in (صف.) ۱. نمکی (مِ. ۱) ←: **غذای نمکین.** ۲. (مجاز) دل‌نشین؛ خوش‌آیند: **این خنده نمکین و دل‌انگیز بود.** (علوی[1] ۳۱) ○ **مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین از احوال متقدمین و متأخرین و دیگر مقدمات از دواوین و کتب متداوله چه‌قدر تلاش نموده.** (لودی ۲۸۵) ○ **نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین/ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان.** (سعدی[2] ۱۴۰)

نم‌گیر nam-gir (صف.) ۱. آنچه نم و رطوبت چیزی را می‌گیرد؛ دارای خاصیت نم‌گیری: **نمک نم‌گیر است و رطوبت بعضی‌از مواد را به خود جذب می‌کند.** ۲. (اِ.) (قد.) نوعی چادر که برای محفوظ ماندن از رطوبت هوا و باران به‌کار می‌بردند: **نم‌گیر دولتش به طنابی که بسته‌اند/ بر سایبان حفظ خدا استوار باد.** (مسیح‌کاشی: آنندراج)

نم‌گیری n.-i (حامص.) عمل جذب آب یا رطوبت از هوا یا از اجسام: **نمک خاصیت نم‌گیری دارد.**

نمگین nam-gin (صـ.) (قد.) مرطوب؛ خیس: **آهن که در خاک نمگین بماند، زنگار برآرد.** (ظهیری سمرقندی ۴۵)

نمل naml [عر.] (اِ.) ۱. (قد.) (جانوری) مورچه ←: **لشکر حضرت‌سلیمان به وادی نمل که سرزمین مورچگان است رسید.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) ○ **درحفظ نوع اشخاص نروماده را به یک‌دیگر احتیاج بُوَد... و بعضی دیگر مانند نحل و نمل و چند صنف از طیور به معاونت... محتاج باشند.** (خواجه‌نصیر ۲۴۹) ○ **جدی هم به کردارهٔ چشم رنگی/ سها هم به کردارهٔ چشم نملی.** (منوچهری[1] ۱۴۲) ۲. سورهٔ بیست‌وهفتم از قرآن کریم، دارای نودوپنج آیه.

نمله naml.e [عر.: نملَة] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) مورچه ←: **گاهی ز سلوک عقل چون نسناسیم/ گاهی ز شبه چو نمله اندر طاسیم.** (عطار[3] ۱۵۰) ۲. ترکیدگی سُم اسب که از عیوب اسب به‌شمار می‌رود: **اکنون عیب‌ها که مادرزادی بُوَد... بگوییم تا معلوم گردد شوخ... نمله....** (فخرمدبر ۱۹۳) ○ **نام رنج‌های اسبان انتشار... نمله و ملح.** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۷)

نمناک nam-nāk (صـ.) ۱. دارای نم؛ مرطوب؛ خیس: **درخت نارونی... بالای تپه در گرمای نمناک فلسطین سایه می‌انداخت.** (علوی[3] ۷۶) ○ **هفت سال است که شب‌ها روی زمین نمناک بی‌خوابی می‌کشم.** (هدایت[5] ۱۷۲) ○ **مدینهٔ رسول‌الله شهری است برکنارهٔ صحرایی نهاده و زمینِ نمناک و شوره دارد.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۲) ۲. (مجاز) اشک‌بار؛ گریان: **با چشمان خسته و نمناک آغاباجی روبه‌رو می‌شوم.** (دیانی ۲۴) ۳. بارانی: **هوا نمناک بود.**

نمناکی n.-i (حامص.) نمناک بودن؛ رطوبت داشتن: **نمناکی زمین آن‌جا باعث حاصل‌خیزی آن منطقه شده‌است.**

نم‌نم nam-nam (ق.) (گفتگو) ۱. (مجاز) به‌آهستگی؛ آهسته‌آهسته: **نم‌نم به‌راه افتاد.** ۲. (اِ.) قطره‌های ریز باران: **شیشه از نم‌نم باران خط‌های کجی رویش افتاده‌بود و داشت مات می‌شد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱)

نم‌نمک n.-ak (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌آرامی؛

به‌آهستگی: ابر اندک‌اندک غلیظ و سیاه‌رنگ شده‌بود و باران درآغاز نم‌نمک و یک‌باره با غرشی... سیل‌آسا آغاز به ریزش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۴۸) ○ نم‌نمک به‌طرف پایین راه می‌افتیم. (دیانی ۱۹) ○ زن کدخدا... نم‌نمک داشت از خر شیطان پایین می‌آمد. (جمال‌زاده[۱] ۱۴۸)

نم‌نمو nam-nam-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی چشمی که به‌علت بیماری، آب از آن می‌ریزد: میرزاعلی... با چشم‌های کم‌دید نم‌نموی خود بلیط سلطان‌الحکما را پشت‌سرهم دیدکرد. (مستوفی ۱۸۱/۳)

نم‌نمی nam-nam-i (صـ.) (گفتگو) نم‌نمو ↑: زن... صورت پرخال زشتی با چشمان نم‌نمی... داشت. (شهری[۱] ۴۴۶)

نمو no(e)mov[v] [عر.: نُموّ] (اِمصـ.) ۱. رویش؛ سبز شدن: سن‌ها... نیش خود را به بند ساقه‌های گندم... فروبرده، شیرهٔ آن را می‌مکند. این عمل... شاید برای نمو زراعت هم مفید باشد. (مستوفی ۴۸۱/۲) ○ ما گل‌هایی هستیم که... از نمو بازمانده درحالت پلاسیدن و پرپر شدن هستیم. (مسعود ۳۴) ○ بدن ما متسع می‌شود در اقطار درمقام نمو و انتشار. (قطب ۵۷۹) ۲. (مجاز) پیش‌رفت؛ رشد: [می‌گفتند] مصدق مشغول تهیهٔ زمینه برای نمو امپریالیسم بود. (مصدق ۳۸۴) ○ [آنها] قصدشان... کمک به نمو و رشد فکر و روح ما بود. (مسعود ۱۶۲) ۳. (ریاضی) میزان تغییر مقدار هر متغیر. ۴. (جانوری) تغییرات کیفی در بدن جاندار از شروع تشکیل تخم تا مرحلهٔ بلوغ. ۵. (فلسفهٔ‌قدیم) ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم به‌واسطهٔ آنچه به آن منضم و داخل آن می‌شود. ۶. (قد.) افزایش؛ گسترش: بدانچه می‌شنوَد، از علو کلمت و نمو عظمت... تفاخر و تظاهر می‌نماید. (وطواط[۲] ۱۱۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. رشد کردن و سبز شدن: تخم اطمینان و خوش‌بینی در باغچهٔ ضمیر جوان‌مرد شیراز نمو کرد و سر زد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۳) ۲. بزرگ شدن: آنها نیز... در[میان] گرسنگان نمو کرده‌بودند... برهنه‌خوش‌حالانی که نشاط دیوانگی می‌کردند. (شهری[۳] ۲۳۹)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) ۱. ● نمو کردن (مِ.۱) ←: درخت بزّ... درختی است از گردکان بزرگ‌تر... شاخه‌های آن بالا روند... و رو به نشیب نمو کنند تا به زمین رسند و به‌زیر آیند. (شوشتری ۴۲۰-۴۲۱) ۲. ● نمو کردن (مِ.۲) ←: این بزرگ در حجر تربیت پدر نشوونمو یافته‌بود. (جرفادقانی ۲۷۴)

نمود ne(o,a)mud (بماِ. نمودن، اِمصـ.) جلوه؛ تظاهر: تا در چیزی جزئی از حقیقت یا اثری از کمال و جمال که خود نیز از مظاهر حقیقتند وجود نداشته‌باشد، جلوه و نمود آن چیز نمی‌تواند جاوید باشد. (اقبال[۲] ۲۷) ○ چون موجهٔ سرابیم در شوره‌زار عالم/ کز بود بهره‌ای نیست غیراز نمود ما را. (صائب[۱] ۴۰۴) ○ از خشم و عنف او دو نشانه‌ست روز و شب/ از مِهر و کین او دو نمود است نور و نار. (مسعودسعد: لغت‌نامه[۱])

○ ~ پیدا کردن آشکار شدن؛ ظاهر شدن: سنگ در پیکره‌ای انسانی نمود پیدا می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۰۵)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) آشکار کردن: شعر... چیزی را درپیش نظر ما روشن می‌کند و بهتر نمود می‌دهد. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۸)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) جلوه داشتن؛ جلب‌توجه کردن: چشم‌های سرمه‌کشیده‌اش مثل دو لکهٔ مرکّب توی صورت گِرد و سفیدش نمود داشت. (دولت‌آبادی[۱] ۴۰) ○ با این نقد ذوقی، که در این عصر رایج بود، نقد فنی البته نمودی نداشت. (زرین‌کوب[۳] ۲۳۸) ○ سایر ولایات درجنب این مملکت بی‌پایان نمودی ندارد. (کلانتر ۸۴)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. ● نمود داشتن ↑: ردیف تاق‌های کاگلی بازار، بیش‌تر به چشم او می‌خورد و نمود می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۳) ○ حاجی سهام‌الملک... دل خود را به یک تکه خارای قرمز... خوش کرده‌است اگر بعداز چهار ماه برسد... چه نمودی درنظر او می‌کند؟ (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۲) ۲. (مجاز) خودی نشان دادن؛ اظهاروجود کردن: اگر شما بخواهید در تهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم بفهمند.... (دیوان‌صفی‌علی‌شاه: معین) ۳. به‌نظر رسیدن: اگرچه

هشتادونه سال از عمرش می‌گذشت... اما... هنوز... خیلی جوان‌تر نمود می‌کرد. (هدایت[۳] ۴۵)

▫ **به ~ آوردن** آشکار کردن؛ ظاهر کردن: **ارخالق... گِردی بازو را خوب به نمود می‌آورد.** (اسلامی ندوشن ۲۷۶)

نمودار n.-ār (ص.) ۱. نشان‌دهنده؛ معرفی‌کننده: **این شخص هرگز نمودار ایران و مظهر و نمونهٔ خصایص ملت ما نبوده‌است.** ○ **ای نمودار معجزات مسیح/ ای سزاوار پیش‌گاه قباد.** (فرخی[۱] ۴۴) ۲. آشکار؛ نمایان؛ شاخص: **در رودبار، حیوانی شبیه غریب‌گز میان انگشت دستم... چسبیده‌بود که... اثر آن تاچند سال نمودار بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۸) ○ **از عمق آن مسافت، دایرهٔ منور بسیار بزرگ... نمودار بود.** (طالبوف[۲] ۱۲۱) ○ **در هرچه بنگرم تو نمودار بوده‌ای/ ای نانموده‌رخ، تو چه بسیار بوده‌ای.** (اوحدی: انجمن‌آرا: لغت‌نامه[۱]) ۳. (اِ.) نقشه، طرح، نقاشی، یا طرح کلی‌ای که طرز کار یا رابطهٔ بین اجزای چیزی را نشان می‌دهد؛ چارت. ۴. (ریاضی) صورت رسم‌شدهٔ یک رابطهٔ جبری که نحوهٔ تغییر یک کمیّت را به‌اِزایِ تغییر کمیّت دیگر نشان می‌دهد. ۵. (ریاضی) شکلی که رابطهٔ بین دسته‌هایی از داده‌های عددی را نشان می‌دهد: **نمودار ستونی.** ۶. (قد.) سرمشق؛ الگو: **بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... نمودار عقل کل و راهبرِ روح قدس است.** (نصراللهمنشی ۲۶) ○ **«شاوروهن و خالفوهن» دستور اعتبار و نمودار اختبار باید ساخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۲) ۷. (قد.) دلیل؛ گواه: **خدا را گرچه عبرت‌هاست بسیار/ قیامت را بس این عبرت نمودار.** (نظامی[۳] ۵۸) ○ **نمودار گفتار من، من بسم/ بر این داستان عبرت هرکسم.** (فردوسی[۳] ۱۵۵۵) ۸. (قد.) نشان؛ علامت: **جوانی دید زیباروی بر در/ نمودار جهان‌داریش در سر.** (نظامی[۳] ۲۸۰) ○ **هم نمودار سجود صمد است/ شمنان را که هوای صنم است.** (خاقانی ۸۲۱) ۹. (قد.) نمونه (مِ. ۱) ←: **هول آن واقعه از محشر روز قیامت نموداری بود.** (آقسرایی ۱۲۷) ○ **بر این دو بیت اختصار کردم که اندکی، دلیل بسیاری است و مشتی، نمودار خرواری.** (سعدی[۲] ۱۱۳) ○ **سفر کعبه نمودار ره آخرت است/ گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند.** (خاقانی ۱۰۲) ۱۰. (قد.) شبیه؛ مانند: **بر آهنگ آن ناله کآنجا شنید/ نموداری آورد اینجا پدید.** (نظامی[۸] ۸۷) ○ **ای نمودار سپهر لاجورد/ گشته ایمن چون سپهر از گرم‌وسرد.** (انوری[۱] ۱۲۹) ۱۱. (قد.) نقش: **جام جهان‌نمای دَم توست و شاه را/ اندر جهان نظر به نمودار جام توست.** (سوزنی[۱] ۱۳۵) ۱۲. (احکام‌نجوم) شیوهٔ به‌دست آوردن طالع مولود بعداز ولادت به‌طوری‌که مقدار خطا اندک باشد: **در نمودار زیج و اصطرلاب/ درکشیدی ز روی غیب نقاب.** (نظامی[۴] ۶۶) ○ **من که خاقانی‌ام نموداری/ مختصر دیده‌ام ز طالع خویش.** (خاقانی ۸۹۰)

▫ ~ **ستونی** (ریاضی) نموداری برای نشان دادنِ میزان فراوانی چیزی به‌شکل ستون‌هایی که پهنای آنها متناسب با گسترهٔ طبقه‌بندی هر دسته و ارتفاع آن متناسب با فراوانی آن دسته است؛ نمودار میله‌ای؛ هیستوگرام.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ظاهر شدن؛ پدید آمدن: **هربار که دلم می‌گرفت... ناگهان از پشت خاطره‌های کودکی، دهان معجزه‌آسای دوستم نمودار می‌شد.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۲) ○ **ناگهان رنگ پدر مهین تغییر کرد و سرخی زیادی در گونه‌هایش نمودار شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ○ **همی‌بود تا شب نمودار شد/ فرورفت مِهر و جهان تار شد.** (فردوسی[۳] ۷۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آشکار کردن؛ پدید آوردن: **این حادثه، چهرهٔ واقعی او را نمودار کرد.** ○ **من آن صورتگرم کز نقش پرگار/ ز خسرو کردم این صورت نمودار.** (نظامی[۳] ۶۹)

▫ ~ **میله‌ای** (ریاضی) ▫نمودار ستونی ←.

▫ **رویِ (برروی) ~ بردن** (گفتگو) (مجاز) روی منحنی بردن. ← منحنی ▫رویِ منحنی بردن.

نموداری n.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. نمودار گردیدن؛ آشکاری: **جهت قراولان مستحفظ شهر از تخته جایی ساخته‌اند که برای نموداری بیرون از دو طرف شیشه دارد.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۷) ۲. (صد.،

منسوب به نمودار) ویژگی آنچه به‌عنوان مثال و نمونه بیان یا عرضه می‌شود: **شاه چون این فصول و مقدمات بشنود... امثلهٔ نموداری، و رموز و اشارات او پسندیده داشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۷۹)

نمودگار ne(o,a)mud-gār (اِ.) (قد.) نمونه (مِ. ۱) ←: **خواب نمودگار مرگ است.** (غزالی ۲۳/۱)

نمودن ne(o,a)mud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نما na(e,o)mā) **۱.** نشان دادن؛ ارائه دادن: **ما هم به کوری چشم دشمنان می‌توانیم درمیان مردم دنیا خودی نموده، سری تو سرها درآوریم.** (جمال‌زاده[5] ۲۱) ○ **چند جلد کتاب نموده، گفت: اینها مصاحب منند.** (حاج‌سیاح[2] ۲۲۵) ○ **وگر نیست، فرمای تا بگذرم/ نمایی ره کشور دیگرم.** (فردوسی[3] ۵۲۰) **۲.** (مصـ.ل.) به‌نظر رسیدن: **چنان می‌نماید که آب‌وهوای خوب استعدادپرور است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵) ○ **چنین می‌نماید که هنوز در غفلت فرورفته‌ایم.** (خانلری ۳۲۲) ○ **چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بر دست من است.** (بیهقی[1] ۲۵۵) ○ **جهان پیش چشمم چو دریا نمود/ به ابر سیه برشده تیره‌دود.** (فردوسی[3] ۱۷۷) **۳.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ پند کردن و آزار و اذیت کردن؛ کلافه کردن: **بابا تو هم امروز ما را نمودی، چه‌قدر دستور می‌دهی.** **۴.** به‌صورت فعل همکرد درمعنی «کردن» به‌کار می‌رود: **اظهار امتنان و انفعال نموده، آمدم به منزل.** (حاج‌سیاح[2] ۷۸) ○ **به اتباع و انصار خود بذل و ایثار می‌نمود.** (شوشتری ۴۷۷) ○ **بلایی‌ست این همت و درشگفتم/ که چون این بلا را تحمل نمایی.** (فرخی[1] ۳۹۵) **۵.** (قد.) ابراز کردن؛ اظهار کردن؛ بیان کردن: **مهین‌بانو به رفتن میل ننمود/ ....** (نظامی[3] ۷۵) ○ **دل بی‌گنه پرغم از شهریار/ به یزدان نمایم به روز شمار.** (فردوسی[3] ۲۱۸۳) **۶.** (قد.) آشکار کردن؛ ظاهر کردن: **دور نباشد که خلق، روز تصور کنند/ گر بنمایی به شب، طلعت خورشیدوار.** (سعدی[3] ۵۱۹) ○ **هرسوی از جوی‌جوی رقعهٔ شطرنج بود/ بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب.** (خاقانی ۴۲) **۷.** (قد.) معرفی کردن؛ شناساندن: **پسر خود محمدمهدی را بر ما عرض کرد و او را به ما نمود.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۰۵: لغت‌نامه[1]) **۸.** (مصـ.ل.) (قد.) مهم جلوه کردن؛ به‌چشم آمدن: **هرکسی‌که آن روز آن زینت بدید، پس‌ازآن هرچه بدید، وی را به چشم هیچ ننمود.** (بیهقی[1] ۷۱۳) **۹.** (قد.) اشاره کردن: **من به چشم او را ده بار نمودم که بخسب/ او همی‌گفت بهل تا برم این دور به سر.** (فرخی[1] ۱۴۱) ○ **به انگشت بنمود با کدخدای/ که اینک یکی اردشیری به‌جای.** (فردوسی[3] ۱۶۹۴) **۱۰.** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) به‌صورت فعل همکرد درمعنی «رساندن» به‌کار می‌رفت: **که شاها بیش‌ازاینم رنج منمای/ ....** (نظامی[3] ۴۶) ○ **نباید نمودن به بی‌رنج رنج/ که بر کس نماند سرای سپنج.** (فردوسی[3] ۶۸۶)

نموده ne(o,a)mud-e (صمـ. از نمودن، اِ.) (قد.) نمونه؛ مثال: **وی نمودهٔ جهان بود دروقت خود.** (جامی[8] ۵۶) ○ **سبب حبل‌المتین اتحاد را، نموده‌ای است ازسر انشراح صدر و ارتیاح خاطر.** (خاقانی[1] ۲۷) ○ **اگر این سه عدد راست باشند، آنچه گِرد آید، از ایشان مکعب نام کنند و یکی از این عددها کعب او باشد و گروهی مکعب را کعب نام کنند و یکی را از آن سه عدد ضلع او. و نمودهٔ او آن است که سه را سه بار کنی نُه آید.** (بیرونی ۳۸)

نمودی ne(o,a)mud-i (صنـ.، منسوب به نمود) نمایشی؛ ظاهری: **اندیشهٔ انسان‌های نمودی را... تحت نفوذ جبری و قهری خود قرار می‌دهند.** (مطهری[1] ۱۰۱)

نموذج nomuzaj [معر. از فا.: نموده، = انموذج] (اِ.) (قد.) انموذج ←: **نموذجی از هریک [از این آثار]... در این جزوه ثبت... گردید.** (راهجیری ۱۵۷)

نمور nam-ur (صـ.) نمناک؛ مرطوب: **هوایش سرد بود و نمور.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۲) ○ **حالت نمور و تاریک... و مرموز [حمام] مرا وحشت‌زده می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

نموری n.-i (حامصـ.) نمور بودن؛ رطوبت داشتن: **بوی نموری زیرزمین به مشامش رسید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۲)

نموک nam-uk (صـ.) نمناک ←: **چشمان نموک**

پیرمرد، بل‌بل می‌کند. (محمود[1] ۵۲۴)

نموم namum [عر.] (صـ.) (قد.) سخن‌چین؛ نمام: **کودک... در اکثر احوال کذوب... و نموم و لجوج بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۳)

نمون ne(o,a)mun (پسـ.) **۱.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نشان‌دهنده»: **ره‌نمون، ظفرنمون.** **۲.** (اِ.) (قد.) مَثَل: **نمون ایشان که نفقه می‌کنند... هم‌چون نمون و سان دانه‌ای است... که ازدست کارنده هفت خوشه رویانَد.** (میبدی[1] ۷۱۱/۱) **۳.** (قد.) اشاره؛ رمز: **سخن نگویی با مردمان سه روز الاّ رمزاً مگر نمونی و اشارتی.** (میبدی[1] ۹۷/۲) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) نمودن؛ نشان دادن؛ نمایش: **بر زنخ سه چار مو بهر نمون/ بهتر از سی خشت گرداگرد کون.** (مولوی[1] ۴۹۴/۳)

نمونش n.-eš (اِمصـ.) (قد.) **۱.** راه‌نمایی؛ دلالت: **گفت تا باشد از نمونش رای/ گفتن از ما و ساختن ز خدای.** (نظامی[4] ۷۹) **۲.** (اِ.) نمونه (مِ. ۱) ←: **اگر خواهند قدری جو برای نمونش بیندازند.** (باورچی ۶۷)

نمونک ne(o,a)mun-ak (اِ.) (فرهنگستان) ماکت (مِ. ۱) ←.

نمونه ne(o,a)mun-e (اِ.) **۱.** مقدار یا تعداد کم از چیزی یا از مجموعه‌ای که نشان‌دهندهٔ ویژگی‌های آن چیز یا آن مجموعه است؛ نمودار: **این بود نمونهٔ یک رعیت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ○ **نمونهٔ پارچه را... به من دادند.** (علوی[2] ۹۶) ○ **بلندمرتبه شاهی که نُه رواق سپهر/ نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست.** (حافظ[1] ۳۴) **۲.** مثال: **برای نمونه بازگو می‌کنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **محض نمونه فصلی از آن کتاب را در این‌جا نقل می‌نمایم.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۳) **۳.** سرمشق؛ الگو: **ای‌کاش [چخوف] سرمشق و نمونه‌ای برای... جوانان اهل‌قلم ما باشد.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۸) ○ **صنع را بهترین نمونه تویی/ خط بی‌چون و بی‌چگونه تویی.** (اوحدی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (ریاضی) بخش کوچکی از یک جمعیت که درمورد آن بررسی‌های آماری انجام می‌شود تا نتایج این بررسی به کل جمعیت تعمیم داده شود. **۵.** (پزشکی) تکه یا مقداری از بافت زندهٔ بدن که برای انجام بررسی‌های آزمایش‌گاهی گرفته می‌شود: **نمونهٔ خون.** **۶.** (چاپ‌ونشر) متن حروف‌چینی‌شدهٔ کتاب یا نشریه که باید تصحیح شود: **نمونهٔ اول، نمونهٔ دوم، نمونهٔ مطبعی.** **۷.** (فرهنگستان) اشانتیون (مِ. ۱) ←. **۸.** (صـ.) دارای ویژگی‌های شایسته که می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد: **کشاورز نمونه، دِه نمونه.** ○ **فردا دانش‌آموزان نمونه معرفی می‌شوند.** **۹.** (قد.) (مجاز) زشت؛ نازیبا: **چرا خوانیم گیتی را نمونه/ چو ما داریم طبع واشگونه.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۸۲) ○ **ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر/ او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر.** (شهید: شاعران ۳۱)

☞ ▫ ~ **آرمانی** (روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ←.

▫ ~ **آماری** (ریاضی) نمونه (مِ. ۴) ←.

▫ ~ **ازلی** (روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ←.

▫ ~ **اول** (چاپ‌ونشر) نخستین نمونه از متن کتاب یا نوشته‌ای که در بخش حروف‌چینی تولید می‌شود و معمولاً آن را دو نفر غلط‌گیری می‌کنند.

▫ ~ **چاپی** (چاپ‌ونشر) متن حروف‌چینی‌شدهٔ کتاب یا نشریه که باید غلط‌گیری شود.

▫ ~ **دوم** (چاپ‌ونشر) نمونه‌ای که بخش حروف‌چینی ارائه می‌کند. این نمونه را معمولاً یک‌نفر غلط‌گیری و با نمونهٔ اول مقایسه می‌کند.

▫ ~ **ستونی** (چاپ‌ونشر) متن کتاب یا نشریه‌ای که به‌صورت ستونی حروف‌چینی می‌شود و هنگام صفحه‌آرایی، متناسب با ابعاد یا قطع کتاب و نشریه، بریده می‌شود و در صفحه‌آرایی قرار می‌گیرد.

▫ ~ **سفید** (چاپ‌ونشر) آخرین نمونهٔ متن حروف‌چینی‌شده که آمادهٔ صفحه‌آرایی است.

▫ ~ **سوم** (چاپ‌ونشر) سومین نمونهٔ متن کتاب یا نشریه‌ای که بخش حروف‌چینی تهیه می‌کند

و آن هنگامی است که غلط‌های متن در نمونهٔ دوم کاملاً اصلاح نشده‌باشد یا مؤلف و مترجم تغییراتی در نمونهٔ دوم بدهند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به نیکی و بدی معروف شدن؛ نمونه قرار گرفتن: **در اخلاق خوب، نمونه شد.** ۲. (قد.) از رواج و رونق افتادن: **نگاری کزو بت نمونه شود/ بیارایی او را، چگونه شود؟** (عنصری: وفایی ۲۰۷) ۳. (قد.) باطل شدن؛ تباه شدن: **ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی/ که رهنمون چو بد آید، رهت نمونه شود.** (خاقانی ۸۶۲)

▫ ~ٔ **صفحه‌ای** (چاپ‌ونشر) نمونهٔ متن کتاب یا نشریه‌ای که ازابتدا دراندازهٔ لازم و مطابق شکلی که صفحه درکتاب یا نشریه خواهد داشت، حروف‌چینی می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. سرمشق قرار دادن؛ الگو گرفتن: **او را نمونهٔ اخلاق کرده‌اند.** ○ **اگر به چرخ بر، از چرخ او نمونه کنند/ نمونه ناطع انوار گردد و اجرام.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) نامزد کردن: **چون به‌نام خودش نمونه کند/ چون خودش زشت و باشگونه کند.** (سنایی[1] ۷۱۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. کمی از چیزی را برای امتحان یا آزمایش برداشتن: **در آزمایش‌گاه از خون بیمار نمونه گرفتند.** ۲. (چاپ‌ونشر) از متن حروف‌چینی‌شدهٔ کتاب یا نشریه‌ای نسخه تهیه کردن: **کتاب را حروف‌چینی کرده‌اند ولی هنوز نمونه نگرفته‌اند.**

نمونه‌برداری n.-bar-dār-i (حامصـ.) (پزشکی) برداشتن قسمت کوچکی از بافت زنده، معمولاً به‌منظور بررسی‌های میکروسکوپی و رسیدن به تشخیص دقیق بیماری‌ها؛ بیوپسی.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (پزشکی) نمونه‌برداری ↑: **باید آن خال را نمونه‌برداری کنند.** ○ **از آن غده نمونه‌برداری می‌کنند.**

نمونه‌خوان ne(o,a)mun-e-xān (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که متن حروف‌چینی‌شدهٔ کتاب یا نشریه‌ای را با دست‌نوشته یا اصل مطلب مقایسه، و غلط‌های نمونه را تصحیح می‌کند.

نمونه‌خوانی n.-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) مقابله کردنِ متن حروف‌چینی‌شدهٔ (نمونهٔ چاپی) کتاب یا نشریه‌ای با دست‌نوشته یا اصل مطلب و تصحیح غلط‌های آن؛ غلط‌گیری: **نمونه‌خوانی حرف ت آغاز شد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (چاپ‌ونشر) نمونه‌خوانی ↑: **حرف ب را نمونه‌خوانی کردند.** ○ **نسخه‌ای از کتاب جدید را نمونه‌خوانی کرد.**

نمونه‌سازی ne(o,a)mun-e-sāz-i (حامصـ.) نمونه قرار دادنِ کسی یا چیزی به‌عنوان سرمشق و الگو: **درمورد رنگ‌ها باید نمونه‌سازی از طبیعت باشد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) نمونه‌سازی ↑: **بعضی‌از کودکان در نقاشی از طبیعت نمونه‌سازی می‌کنند.**

نمونه‌گیری ne(o,a)mun-e-gir-i (حامصـ.) ۱. (ریاضی) جدا کردنِ عده‌ای از یک جمعیت که نمونه‌ای از کل آن جمعیت باشند. ۲. (پزشکی) تهیهٔ نمونه‌ای از خون، ادرار، مدفوع، و مانند آنها برای آزمایش پزشکی.

نمید n-omid [= نومید] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) نومید ←: **به دوری ز خویشانت آرَد نوید/ نمایَدْت طمْع و نشانَد نمید.** (اسدی[1] ۱۳۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (شاعرانه) ناامید شدن: **ای جوان‌مرد نکته‌ای بشنو/ وز عطای خدا نمید مشو.** (سنایی: جهانگیری ۱۷۳۴/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (شاعرانه) ناامید کردن: **ای جوان‌مرد نکته‌ای بشنو/ وز عطای خدا نمید مشو ـ مِهرش ادریس را بداده نوید/ لطفش ابلیس را نکرده نمید.** (سنایی: جهانگیری ۱۷۳۴/۲)

نمیدن nam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نم[2]) (قد.) میل کردن؛ توجه کردن: **وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی/ چون‌که دردت رفت چونی اعجمی؟** (مولوی[1] ۶۵/۲)

نمیده nam-id-e (صمـ.) (قد.) نم‌کشیده؛ مرطوب: **پی رَم برگرفت آن دل‌رمیده/ نسیمی بُرده از**

خاک نمیده. (نزاری: معین)

نمیدی n-omid-i [= نومیدی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) ناامیدی: **روی امیدت به زیر گَرد نمیدی‌ست/ گَرْت گمان است کاین سرای قرار است.** (ناصرخسرو[۱] ۴۸)

نمیرا na-mir-ā (صـ.) فناناپذیر؛ جاودان؛ مقِ. میرا: **همین ترکیب عالی است که از... او چهره‌ای نمیرا و جاویدان آفریده‌است.** (حمید ۱۵۷)

نمیقه namiqe [عر.: نمیقَة] (صـ.، اِ.) (قد.) نوشته‌شده؛ مکتوب؛ نامه: **خدا داند که این نمیقه را به شوق خاطر نگاشتم، قسر قاسر نداشتم.** (قائم‌مقام ۲۶۱)

نمیمت namimat [عر.: نمیمة] (اِمصـ.) (قد.) سخن‌چینی؛ نمامی: **این کوتوال سرخس... سبب سعایت و نمیمتی که از او درپیش سلطان‌شاه نقل افتاده‌بود، خایف بود.** (جوینی[۱] ۲۹/۲) ○ **همه به غمز و نمیمت من مشغول.** (وراوینی ۱۶۸)

نمیمه namime [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نمیمت ↑: **دروغ‌گویی را کاردانی و نمیمه را پیشهٔ خود شمارند.** (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۸/۱) ○ **به فخرالدوله برطریق نمیمه انها کردند که عبدالله کاتب... به تجسس احوال... مشغول است.** (جرفادقانی ۱۴۲)

ننجون nane-jun [= ننه‌جان] (اِ.) (گفتگو) ۱. زن سالمند: **پیریاتال‌ها و ننجون‌ها حس کرده‌بودند که این بلای هرساله بوی صاحبشان را می‌دهد.** (آل‌احمد[۸] ۱۶) ۲. مادربزرگ: **یک روز ننه‌اش... به او گفت برو احوال ننجونت را بپرس، به من گفته که ناخوش است.** (هدایت: نوشته‌های پراکنده ۱۲۷: نجفی ۱۴۳۲)

ننر nonor (صـ.، ق.) (گفتگو) لوس[۱] (مِ. ۱) ←: **[او] لوس و ننر و نازک‌نارنجی و دردانه بار آمده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰) ○ **تو خودت بچه را لوس و ننر بار می‌آوری.** (مینوی[۳] ۱۷۵) ○ **اشخاص... عزیزبی‌جهت یا ننر را به گربه تشبیه می‌کنند.** (مستوفی ۳۰۷/۳)

ننربازی n.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ننرگری ↓: **این‌قدر لوس نشو و ننربازی در نیاور.**

ننرگری nonor-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) ننر شدن؛ لوس‌گری: **این‌قدر لوس نشو و ننرگری درنیاور.**

ننگ nang (اِ.) ۱. حالتی در شخص، که آمیزه‌ای از شرمساری، سرافکندگی، و احساس حقارت است و معمولاً نتیجهٔ عملی خلاف اخلاق یا عرف به‌شمار می‌رود؛ عار: **آیا هرگز... شنیده‌اید که یک فراش حکومتی... چنین مبلغ ناقابلی را قبول کند و زیربار چنین ننگ و خفتی برود؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۳) ○ **گمان می‌کنی که پشت‌درپشت به این ننگ ادامه خواهی داد؟** (هدایت[۳] ۱۱۶) ○ **چون با کس برنیایی از وی گریختن ننگ نیست.** (بخاری ۹۱) ○ **نباشد ازین کارتان شرم و ننگ/ ... .** (فردوسی[۳] ۷۷۷) ۲. (صـ.) (مجاز) موجب بدنامی و سرشکستگی: **این پسره ننگ خانواده است.** ○ **نغان کرد کای تُرک شوریده‌بخت/ که ننگی تو بر کشور و تاج‌وتخت.** (فردوسی[۳] ۹۷۰) ۳. (اِمصـ.) (قد.) بدنامی؛ رسوایی: **گریز از کفَش در دهان نهنگ/ که مردن بِه از زندگانی به ننگ.** (سعدی[۱] ۱۶۴) ○ **به نام ار بریزی مرا، گفت، خون/ بِه از زندگانی به ننگ اندرون.** (فردوسی[۳] ۹۸۸) ۴. (قد.) (مجاز) غیرت: **نیارست با او کس آویختن/ نه از پیشش از ننگ بگریختن.** (اسدی[۱] ۸۸) ○ **چو بشنید طلخند آواز اوی/ شد از ننگ پیچان و پرآب روی.** (فردوسی[۱] ۲۳۵/۸) ۵. (قد.) (مجاز) ناپاکی؛ پلیدی: **اگر روزی سر در کاسهٔ او زنی، خواهد که کاسهٔ سرت به زخم چوب بازشکافد و از ننگ لعاب دهن تو آن را به هفت آب بشویَد.** (وراوینی ۳۵۶)

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● ننگ داشتن ←: **تقصیر خود در جنب کردار ایشان بیند، از عُجب و ریا.. بپرهیزد و از کردار خود ننگ آید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲) ○ **ز علمش ملال آید از وعظ ننگ/ ... .** (سعدی[۱] ۱۳۴) ○ **بدو گفت رستم به یک تُرک جنگ/ همانا نسازد که آیدْش ننگ.** (فردوسی[۳] ۶۰۵)

▫ ~... **آمدن** (گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن: **ننگش می‌آید که بگوید از چه خانواده‌ای است.**

▫ ~ **آوردن بر چیزی** (قد.) آن را رسوا و بدنام کردن: **نپیچم از این جای‌گه سر ز جنگ/ نیارم برِ**

خاک کشواد ننگ. (فردوسی[۳] ۷۳۶)

• ~ **بستن** (مصـ.مـ.) متهم به رسوایی و بدنامی کردن: **یک‌یک پهلوانان داستان‌ها را پیش کشیده، هریک را ننگی بسته، وصله‌ای [می‌چسباندند.]** (شهری[۲] ۲/۱۵۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) عار داشتن؛ سرافکنده و شرمنده بودن: **ننگ داشت که من رفیقش هستم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۱۸) ○ **ما... از... هم‌رتبه بودن با چارپایان ننگ داریم.** (مینوی[۳] ۲۳۶) ○ **از این ننگ دارد خردمند مرد/ تو گِردِ درِ ناسپاسی مگرد.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. مرتکب عملی زشت شدن: **ننگ نکرده... بابا، می‌خواهد شوهر کند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴) ۲. (قد.) • ننگ داشتن ←: **اگر ذره یابد از او آب‌ورنگ/ کند از ملاقات خورشید ننگ.** (ملاطغرا: آنندراج)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل بدنامی و ننگ را کردن: **فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد/ عشق غیور ننگ شراکت نمی‌کشد.** (صائب[۱] ۱۹۸۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • ننگ داشتن ←: **من آن شیشه‌م که گر بر من زنی سنگ/ ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ.** (نظامی[۳] ۳۸)

□ ~ **و نام** (قد.) (مجاز) نام‌وننگ. ← نام □نام‌وننگ: **ارباب ننگ و نام از هیچ‌چیز نباید بترسند.** (قائم‌مقام ۱۲) ○ **ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش/ پیرانه‌سر بکن هنری ننگ و نام را.** (حافظ[۲] ۳۱)

□ ~ **و ناموس** (قد.) (مجاز) نام‌وننگ. ← نام □ نام‌وننگ: **کی گمان داشتم که آخر کار/ ننگ و ناموس را نهی به‌کنار؟** (ضیاءاصفهانی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **و نامه** (گفتگو) (مجاز) ننگ؛ رسوایی: **برای زنان و دختران عمل سرتراشی موجب ننگ و نامه [می‌شد.]** (شهری[۲] ۱/۳۴۶)

□ ~ **و نامه کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتکب کار خلاف شدن و رسوایی و بدنامی به‌وجود آوردن: **حالا برفرض هم که شما توی خیابان با مرد غریبه‌ای قدم می‌زدید، ننگ و نامه نکرده‌اید که.** (← چهل‌تن[۴] ۲)

□ ~ **و نبرد** (قد.) (مجاز) ۱. آبرو و اعتبار: **این‌کس... با ننگ و نبرد بُوَد و بی مکر و خداع بُوَد.** (اخوینی ۱۱۸) ○ **ندیدی که با شاه قیصر چه کرد/ زبهر بزرگی و ننگ و نبرد؟** (فردوسی[۳] ۲۳۷۰) ○ **چو بنیاد دانش بیاموخت مرد/ سزاوار گردد به ننگ و نبرد.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۷) ۲. مسابقه؛ شرط‌بندی: **بیار ای بت کشمیر، شراب کهن پیر/ بده پُر و تهی گیر که مان ننگ و نبرد است.** (منوچهری[۱] ۲۱۸) ۳. جنگ؛ پیکار: **سپاهی که هنگام ننگ و نبرد/ ز جیحون به گردون برآرند گَرد.** (فردوسی[۳] ۹۸۰)

□ ~ **و نبرد جستن** (قد.) (مجاز) شرط بستن: **برآن‌گونه جستند ننگ و نبرد/ که از پشت اسپ اندرآرند مرد.** (فردوسی[۳] ۱۰۱۳)

□ ~ **و نبرد کردن** (قد.) (مجاز) جنگیدن؛ جنگ کردن: **چو لشکر فراوان شود بازگرد/ به مردم توان کرد ننگ و نبرد.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۳)

□ ~ **و نبرد گرفتن** (قد.) (مجاز) شروع به جنگ کردن: **سواران به میدان به کردار گَرد/ به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد.** (فردوسی[۳] ۵۵۰)

□ **به ~ آوردن** (قد.) رسوا کردن؛ بدنام کردن: **به گودرزیان گفت جنگ‌آورید/ همه نام دشمن به ننگ آورید.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

□ **به ~ برآمدن** (قد.) به زشتی و بدنامی مشهور شدن: **مرا سر نهان گر شود زیر سنگ/ از آن بِه که نامم برآید به ننگ.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۵)

□ **زیر ~ آوردن** (قد.) □ به ننگ آوردن ←: **ابا رستم امروز جنگ آورم/ همه نام او زیر ننگ آورم.** (فردوسی[۳] ۶۰۴)

ننگ‌آور n.-ā('ā)var (صف.) ویژگی آنچه موجب ننگ و بدنامی و شرمندگی می‌شود: **برای پرهیز از فال بد، گفتن عبارت‌هایی مانند رویم به دیوار... را ننگ‌آور و علامت املی دانستند.** (خانلری ۳۰۴) ○ **خیلی ننگ‌آور و باعث تأسف است که پس‌از ۱۷ سال مشروطیت.. مجبور شویم که... از نقص قانون اساسی... شکایت کنیم.** (مستوفی ۳/۵۳۷)

ننگ‌بار nang-bār (صف.) ننگین ←: **کی شده‌است**

که من به التماس‌های تو یک کلمه جواب دهم که تو را به‌خیال اندازد که به هوس‌های ننگ‌بار خود می‌رسی؟ (← قاضی ۳۸۶)

ننگ‌زده nang-zad-e (صمـ.) بدنام و رسوا: مثل زن‌های ننگ‌زده هیچ‌وقت جاومکان معلومی برای خودت نمی‌توانی معلوم بکنی. (← شهری[۱] ۳۹۲)

ننگ‌نامی nang-nām-i (حامصـ.) (قد.) بدنامی؛ سوءشهرت: چنین ننگ‌نامی او در اشیاع ماند. (معارف‌بهاءولد ۴۹: معین)

ننگی nang-i (صنـ.، منسوب به ننگ) (قد.) ننگین ←.

• ~ شدن (گردیدن) (قد.) به ننگ آلوده شدن. ← ننگ (مِ. ۱): فرومایه را دار دور از برت/ مکن آن‌که ننگی شود گوهرت. (اسدی[۱] ۴۶۳) ○ بکوشم که ننگی نگردم به کار/ ... . (فردوسی[۳] ۵۵۲)

ننگین nang-in (صنـ.) آلوده به ننگ. ← ننگ (مِ. ۱): دلم می‌خواست... همان‌دم زندگانی ننگینش پایان یابد. (مشفق‌کاظمی ۷۳) ○ این اشخاص... لکهٔ ننگین جامعه بوده و هستند. (مستوفی ۲۸۹/۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) به ننگ آلوده شدن. ← ننگ (مِ. ۱): بوی گند، دنیا را گرفته‌است، چرکین و ننگین شده‌ایم. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) به ننگ آلوده کردن. ← ننگ (مِ. ۱): چرا طایفهٔ ما را ننگین می‌کنی؟ اگر حمایت به تبریزیان نمی‌کنی دیگر همراهی به ظالمان چرا می‌کنی؟ (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۱)

ننو nanu (اِ.) نوعی گهواره معمولاً ازجنس پارچه که آن را با طناب به دو طرف دیوار یا درخت آویزان می‌کنند: دوغ و ماست را... در خیکی می‌ریزند... و دو نفری آن را مثل ننو تکان می‌دهند. (آل‌احمد[۱] ۷۰) ○ من دویدم توی اتاق، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم. (هدایت[۵] ۸۴)

ننه nane (اِ.) (گفتگو) ۱. مادر یا مادربزرگ: ننه‌ام گفت: اگر کلاه‌گیس سرت بگذاری، عاقت می‌کنم. (پزشک‌زاد ۳۰۸) ○ بچه مارمورک برای ننه‌اش حکایت می‌کند یک غول بیابان را دیده[است.] (هدایت[۲] ۷۲)

۲. خدمت‌کار زن، به‌ویژه خدمت‌کار زن پیر: ننه مشغول تمیزکردن اتاق است. ○ خانهٔ او کوچک و پاکیزه بود... یک ننهٔ آشپز پیر و یک خانه‌شاگرد داشت. (هدایت[۵] ۱۳۳) ۳. عنوانی برای زنان سال‌خوردهٔ عامی: دخترِ ننه‌عصمت را ببین. (چهل‌تن[۱] ۲۵) ○ ننه‌باران برمی‌گردد و به مرد پوستین‌پوش نگاه می‌کند. (محمود[۲] ۲۸۱)

ننهاده na-n[a]h-ād-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) تقدیرنشده؛ قسمت‌نشده؛ مقـِ. نهاده: بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۰) ○ ننهاده به جهد هیچ کس را ندهند/ لکن به نهاده جز به جهدی نرسی. (اوحدالدین‌کرمانی: مینوی[۱] ۱۰۱)

ننه‌بزرگ nane-bozorg (اِ.) (گفتگو) مادربزرگ: من از این خانه می‌روم تا... تن بابابزرگ‌ها و ننه‌بزرگ‌ها تو قبر نلرزد. (← میرصادقی[۹] ۳۱)

ننه‌جان nane-jān (اِ.) (گفتگو) ننجون ←: اهل خانه... همگی هم را آبجی و ننه و ننه‌جان... و زن‌ها و مردها را داداش و عمو و دایی و مثل آن صدا می‌کردند. (شهری[۲] ۴۹۶/۴-۴۹۷)

ننه‌حسن nane-hasan [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) شخص بی‌اهمیت و بی‌عرضه: مگر مسئول وضعیت کنونی [مملکت] ننه‌حسن است؟ نتیجهٔ مستقیم کار او [= رضاشاه] است که ما را به این روز نشاند. (← هدایت[۳] ۸۵)

ننه‌خانم nane-xānom [فا.تر.] (اِ.)

□ ~ِ شله‌پز (گفتگو) (مجاز) شخص بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا: آمدورفت و سورچرانی را هر ننه‌خانم‌شله‌پزی بلد است. (آل‌احمد: نامه‌ها ۲۲۳: نجفی ۱۴۳۳)

ننه‌خانی nane-xān-i [فا.تر.فا.] (اِ.)

□ ~ِ شله‌پز (گفتگو) (مجاز) ننه‌خانم شله‌پز. ← ننه‌خانم □ ننه‌خانم شله‌پز: این‌جور که تو خیاطی می‌کنی، ننه‌خانی شله‌پز هم می‌تواند بکند. (معین)

ننه‌سگ nane-sag (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز)

هنگام عصبانیت خطاب به کسی یا درمورد او گفته می‌شود. نیز ← پدرسگ: **نباید تنهایش می‌گذاشتم که یک مشت قاچاقچی ننه‌سگ، او را بچاپند.** (← میرصادقی[8] ۱۳۲) ○ **آهای ننه‌سگ مگر مرض داری؟** (← محمود[2] ۶۸)

ننه‌غریبم nane-qarib-am [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که آه و زاری می‌کند تا ترحم دیگران را جلب کند. نیز ← ننه‌من‌غریبم: **عجیب به‌نظر می‌آید که فراش حکومتی باآن‌همه یال‌وکوپال... ننه‌غریبم ازآب درآید.** (جمال‌زاده[11] ۹۵)

ننه‌غریبم‌بازی n.-bāz-i [فا.عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ننه‌من‌غریبم درآوردن. ← ننه‌من‌غریبم • ننه‌من‌غریبم درآوردن.

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ننه‌من‌غریبم درآوردن. ← ننه‌من‌غریبم • ننه‌من‌غریبم درآوردن: **از قماش شما ما خیلی مشتری داریم که به‌خاطر شندرغاز شهریه از این ننه‌غریبم‌بازی‌ها درمی‌آورند.** (← شاهانی ۴۰)

ننه‌قمر nane-qamar [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. زنِ سلیطه: **از آن ننه‌قمرهای کولی است.** ○ **من اگر بچه بخواهم، از تو می‌خواهم نه بچهٔ هر ننه‌قمری را.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷) ۲. هر آدم عامی یا ناوارد: **حالا هر ننه‌قمری می‌خواهد دراین‌مورد نظر بدهد.** ○ **هر ننه‌قمری می‌داند.** (← فصیح[1] ۱۳۴) ○ **با لحن عصبانی... گفت: ماشین بردن که دیگر قانون نمی‌خواهد، ماشین یک رُل دارد، یک دنده و یک گاز و یک ترمز، هر ننه‌قمری می‌تواند ماشین ببردا** (← مدنی ۱۰۴)

ننه‌مرده nane-mord-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مادرمرده ←: **این بدبخت ننه‌مرده کیست که می‌خواهند این بلاها را به سرش بیاورند؟** (حجازی ۳۷۸)

ننه‌من‌غریبم nane-man-qarib-am [فا.فا.عر.فا.] (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) آه و زاری و عجز و ناتوانی ظاهری: **با این ننه‌من‌غریبم و با این گریه‌رقصانی مردم را بازی ندهی.** (جمال‌زاده[15] ۹۲)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) برای به‌دست آوردن ترحم دیگران خود را ناتوان و ضعیف وانمود کردن و آه و ناله کردن: **هرچه دلت می‌خواهد بکن. ننه‌من‌غریبم درنیاور.** (← مخمل‌باف ۴۰) ○ **زیرلب به خود گفت این شخص... الآن... می‌رود پیش روزنامه‌نویس‌ها و ننه‌من‌غریبم درمی‌آورد.** (جمال‌زاده[10] ۴۹-۵۰) ○ **این حاجی... ننه‌من‌غریبم درآورده و دل‌نازک شما را حالی‌به‌حالی کرده.** (حجازی ۹۶)

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) • ننه‌من‌غریبم درآوردن ↑: **جنجال و قرشمالگری و ننه‌من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۶)

نو nav (بمِ. نَویدن) (قد.) ← نَویدن.

نو nov (بمِ. نُویدن) (قد.) ← نُویدن.

نو no[w] (صـ.) ۱. آنچه از پیدایش، ساخته شدن، یا به‌کار رفتنش زمانی نگذشته‌باشد؛ تازه؛ جدید: **روشِ نو، لباسِ نو.** ○ **هروقت‌که دختر همسایه را می‌دیدم، لباس نوی پوشیده، یک شبانه‌روز تمام گریه می‌کردم.** (مشفق‌کاظمی ۴۸) ○ **گویند سردتر بُوَد آب از سبوی نو / گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.** (منوچهری[1] ۲۱۴) ۲. (قد.) تروتازه؛ شاداب: .../ **غنچه‌ای چند از او تازه و نو برچده‌ای؟** (منوچهری[1] ۱۹۳ح.) ۳. (قد.) یگانه؛ گزیده؛ برجسته؛ شاخص: **به مردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی.** (فردوسی[3] ۱۸۴۹) ۴. (قد.) براق؛ تابناک: **ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد از او.** (مولوی[1] ۲۹/۱) ۵. (قد.) (مجاز) جوان: **به پیروزی‌اندر، تو کشّی مکن / اگر تو نوی، هست گیتی کهن.** (فردوسی[3] ۲۲۳۲) ۶. (قد.) (مجاز) تازه‌کار؛ ناوارد: **خواجه هنوز در این کارها نو است، مگر روزگاری برآید، مرا نیکوتر بشناسد.** (بیهقی[1] ۵۰۳) ۷. (ق.) (قد.) به‌تازگی؛ به‌صورت تازه: **دِرَم هرگه‌که نو آید به بازار / کهن را کم شود در شهر مقدار.** (فخرالدین گرگانی[1] ۳۲۳) ○ **آمد نوروز و نو دمید بنفشه** / .... (منجیک: شاعران ۲۴۹)

☜ ▫ ~به~ ۱. درحال تازگی؛ تازه‌به‌تازه: **چغندر و شلغم و کدو... دست‌دوم آن قابل مصرف نبوده، لازم بود که نوبه‌نو فراهم آورند.** (شهری[۲] ۳۴۴/۲) ۲. مکرراً؛ پیاپی: **این [نور] زردرنگ بود و نوبه‌نو آشکار و پنهان می‌شد.** (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ **جهان را نوبه‌نو چند آزمایی؟/ همان است او که دیده‌ستیش صد بار.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹) ○ **باران مشک‌بوی ببارید نوبه‌نو / وز برف برکشید یکی حلهٔ قشیب.** (رودکی[۲] ۹۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تازه شدن: **سال، نو شد.** ○ **آن‌که هرچه نو شود یا متغیر، ورا سببی باید.** (ابن‌سینا: معین)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تجدید کردن: **ایشان هم کوششی چنان‌که درخور است، به‌کار نمی‌بَرَند تا عهد قدیم را با ما نو کنند.** (خانلری ۳۲۸) ○ **هر سه روزی یک بار این طلی نو کند تا بِه گردد.** (اخوینی ۵۹۵) ○ **بپیوندم و باغ بی‌خو کنم/ سخن‌های شاهنشهان نو کنم.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۸) ۲. (قد.) شادابی و تروتازگی یا رونق بخشیدن به چیزی: **سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو.** (فردوسی[۳] ۲۵۱)

▫ ~ ~ (قد.) تازه‌به‌تازه؛ پیاپی: **خواهم که سلام مدام بفرستم و عذری که نونو حادث می‌شود، بنمایم.** (مولوی[۳] ۲۲۴) ○ **این طرفه نگر، که زخم نونو بر دل / من می‌خورم از زمانه، او می‌نالد!** (جمال‌خلیل: نزهت ۱۵۷) ○ **در باغ‌های پست‌شده هم بدین امید/ نونو همی بنفشه نشانند و نسترن.** (فرخی[۱] ۳۳۲)

▫ ~ **وکهنه شدن** (گفتگو) یکی جانشین دیگری شدن؛ تجدید شدن: **مهتاب‌ها می‌آیند و می‌روند. ماه‌ها نو [و] کهنه می‌شوند. هلال به بدر و بدر به هلال.** (دیانی ۱۷)

▫ ~ **و کهنه کردن** (گفتگو) ۱. نو را جانشین کهنه کردن؛ تجدید کردن: **برای چه آمده‌بود؟ آمده‌بود جادوجنبل‌هایش را نووکهنه کند.** (← شهری[۱] ۴۷۹) ۲. (مجاز) با صرفه‌جویی و مقتصدانه زندگی کردن: **حتی عید به عید هم لباس نمی‌خرید و همان‌طور نووکهنه می‌کرد.**

▫ ~ **و نالون** (گفتگو) تازه؛ کاملاً نو: سرِ گم شدنِ **پیراهن دعوا راه انداخته‌بود و تکرار می‌کرد: یک پیراهن نو و نالون.** (← هدایت[۱] ۱۰۳)

▫ **ازسرِ** ~ ▫ ازنو (مِـ.۱) ↓: **خوب بود که آدم می‌توانست... زندگانی خودش را ازسر نو اداره بکند.** (هدایت[۴] ۳۶)

▫ **از** ~ ۱. دوباره؛ مجدداً: **[او] آمده‌بود به خانهٔ پدری... تا باز ازنو شروع کند.** (گلشیری[۱] ۱۱) ○ **باید بلیط برگشتنش را فراموش کند و ازنو بلیط بخرد.** (آل‌احمد[۱] ۴۹) ○ **آه و دردا که کنون بِرْهمنانِ همه هند/ جای سازند بتان را دگر ازنو به بهار.** (فرخی[۱] ۹۱) ۲. (نظامی) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده‌است: **گروهبان داد زد: این حرکت ازنو!**

▫ **از ~ حسین** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کاری یا حالتی را دوباره، بی‌آن‌که وقتش رسیده‌باشد، انجام دهند: **الآن ناهار خوردیم. دوباره ازنو حسین؟**

▫ **به** ~ (قد.) تازه؛ به‌تازگی: **مریدی دیگر که به‌نو آمده‌باشد، به‌جای او بایستد و کمر خدمت برمیان بندد.** (اقبال‌شاه ۱۷۳) ○ **هرزمان جوری کند بر من به‌نو معشوق من/ راضی‌ام راضی به هرچ آن لاله‌رخ با ما کند.** (منوچهری[۱] ۲۵) ○ **به خون یکی لشکر اندر مشو/ که چرخ کهن بازی آرَد به‌نو.** (فردوسی[۳] ۱۳۸۳)

نو nu (تا.) ← نه ▫ نه‌ونو.

نوآشنا no[w]-'āš[e]nā (صـ.) (قد.) تازه‌کار در شنا: **آن چون نهنگ آیان شده، دریا درو حیران شده/ وین بحری نوآشنا، در آشنا آویخته.** (مولوی[۲] ۱۰۰/۵)

نوآفرین no[w]-'āfarin (صفـ.) آفرینندهٔ پدیده‌ها یا افکار نو: **دوران هخامنشی نسبت‌به تمدن یونانی چندان نوآفرین نبود.**

نوآمد no[w]-'āmad (صفـ.) (قد.) (مجاز) نورسیده؛ تازه‌سال: **پیش‌بین دختر نوآمد من/ دید کآفاتش ازپس است برفت.** (خاقانی ۸۳۵)

نوآمده n.-e (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) تازه‌به‌دوران‌رسیده؛ نوخاسته: **این جدل نیست با نوآمدگان/که ز دیوان من خورند ادرار.** (خاقانی ۲۰۶) ○ **حال این نوآمدگان نیز نیکوتر پیدا آید.** (بیهقی[۱] ۶۱۵)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نوآموز no[w]-'āmuz (صف.، اِ.) ۱. شاگردِ کلاس اول دبستان: **دبستانی‌ها و نوآموزان از فردا به مدرسه می‌روند.** ۲. آن‌که تازه فراگرفتن کاری یا درسی را آغاز کرده‌است؛ تازه‌کار: **اجرای نمایش‌نامه‌ای ازقبیل... مردافکن است... خاصه آن‌که آدم مشتی نوآموز را به‌عنوان بازیگر برگزیده‌باشد.** (دریابندری[۱] ۷۹) ○ **معرفت فنون و رموز شاعری و نویسندگی را همواره برای تازه‌کاران و نوآموزان توصیه و تأکید می‌کرده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۵) ○ **تا طفل نوآموز بودم، مربی نداشتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۰) ○ **ای دل، تو نوآموز نه‌ای درره عشق/ حاجت نبُوَد مرا، که گویم چون شو!** (مهستی: نزهت ۲۲۵)

نوآموزی n.-i (حامص.) ۱. نوآموز بودن. ← نوآموز (مِ. ۱): **مرحلهٔ نوآموزی را می‌گذراند.** ۲. نوآموز و تازه‌کار بودن در کار یا درسی. ← نوآموز (مِ. ۲): **نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است/ هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی.** (حزین‌لاهیجی: لغت‌نامه[۱]) ○ **نخست از من زبان بسته که طفل اندر نوآموزی/ چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربط زبان‌دانش.** (خاقانی ۲۰۹)

نوآنس no'āns, no^vāns [فر.: nuance] (اِ.) اختلافِ ظریف و کم: **نوآنسِ معنایی.**

نوآور no[w]-'āvar (صف.، اِ.) ۱. پدیدآورندهٔ چیز جدید؛ مبتکر: **نوآوران صنعت خودروسازی.** ۲. (ادبی) نوپرداز ←: **پسران و دختران... اشعار شاعران نوآور را نقل کردند.** (علوی[۳] ۴۱)

نوآورده n.-d-e (صمـ.) (قد.) تازه‌رس؛ نورس: **انگور نوآورده تُرش‌طعم بُوَد/ روزی دوسه صبرکن که شیرین گردد.** (سعدی[۲] ۱۴۵)

نوآوری no[w]-'āvar-i (حامص.) عمل پدید آوردنِ چیزهای نو، به‌ویژه روش‌های نو در علوم و صنایع؛ ابداع؛ ابتکار: **نوآوری در صنایع الکترونیک.** ○ **مارکس می‌کوشد نقش آگاهی، اندیشه، تمایل به نوآوری را که معمولاً عامل اساسی تکامل می‌شمارند، منتفی سازد.** (مطهری[۱] ۱۰۴)

نوآیین، نوآئین no[w]-'āy(')in (صـ.) ۱. تازه؛ بدیع: **طرح کتاب بدین‌منوال در منظومه‌های زبان فارسی تازه و نوآیین است.** (زرین‌کوب[۱] ۲۱۱) ○ **چون روز را گذارم خوش تا به‌گاه شب/ ازنو یکی بساط نوآیین‌تر آورَد.** (سروش: ازصباتانیما ۸۹/۱) ○ **بدید آن درخت نوآیین به‌بار/ ... .** (اسدی[۱] ۱۹۲) ۲. (قد.) تازه‌کار؛ ناشی: **تو در کار خود متحیر گَردی که قومی نوآیین کار فروگرفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۶۰) ۳. (قد.) دارای آرایش نو؛ آراسته: **هیچ بهاری نبود چنین نوآیین که من/ بهار را دیده‌ام به عمر خود بارها.** (صبا: گنج ۲۳۷/۳) ○ **هر نوآیین مرکبی زآن کشوری کرده پریش/ هر بتی زآن صد بت زرین شکسته در بهار.** (فرخی[۱] ۵۸) ○ **به پیشش بتان نوآیین به‌پای/ ....** (فردوسی[۳] ۲۷۱) ۴. (قد.) آن‌که شیوهٔ تازه و بدیع دارد؛ مبتکر: **نوآیین مطربان داریم و بربط‌های گوینده/ مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون قلّه.** (منوچهری[۱] ۲۳۰) ○ **هرچه زیور بود نوروز نوآیین آن‌همه/ برد بر گل‌های باغ‌وراغ نوروزی به‌کار.** (فرخی[۱] ۱۰۸) ۵. (قد.) شایسته؛ پسندیده: **نواگر شدند آن پری‌چهرگان/ نوآیین بُوَد مِهر در مهرگان.** (نظامی[۷] ۳۰۰) ۶. (قد.) خوش‌بخت: **دلم خواهد ولی بختم نسازد/ نوآیین آن‌که بخت او را نوازد.** (نظامی[۳] ۲۳۴) ○ **بدو گفت رستم که ای پهلوان/ نوآیین و نوساز و فرخ جوان.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۸) ۷. (قد.) جوان: **بتان را به شاهِ نوآیین (سیاوش) نمود/ که بودند چون گوهر نابسود.** (فردوسی[۳] ۴۷۲) ۸. (قد.) آن‌که هنوز سروسامانی نگرفته‌است؛ نوپا: **جان را به نقر بازخر از حادثات ازآنک/ خوش نیست این غریب نوآیین در این نوا.** (خاقانی ۱۶) ۹. (قد.) پدیدآمده برمبنای بدعت: **دو کار است هر دو به‌نفرین و بد/ گزاینده رسمی نوآیین و بد.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۰)

نوا[۱] navā (اِ.) ۱. صدای موسیقایی؛ نغمه: **یک بار بابا پشت درایستاده‌بود و به نوای فلوتم گوش می‌داد.** (درویشیان ۶۱) ○ **اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را به نوای نی مسحور کند.** (خانلری ۳۰۰) ○

این... آهنگ... نوایی بود که تنها نت‌های اصلی آن را دست‌چین کرده‌بودند. (هدایت[۹] ۱۵۱) ○ مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد/ نقش هر نغمه که زد، راه به‌جایی دارد. (حافظ[۱] ۸۴) ○ به استادی نوایی کرد برکار/ کزو چنگ نکیسا شد نگون‌سار. (نظامی[۳] ۳۷۷) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) از دستگاه‌های هفت‌گانهٔ موسیقی سنتی ایران. **۳.** آوازِ پرندگان خوش‌صدا، مانند بلبل: پرندگان... ناگهان از اطراف به یک‌دفعه به نغمه و نوا برخاستند. (جمال‌زاده[۲] ۶۳) ○ نوای بلبل و آوای دراج/ شکیب عاشقان را داده تاراج. (نظامی[۳] ۱۲۷) ○ .../ دل‌ها ز نوای مرغ، جوشان بینی. (منوچهری[۱] ۱۸۲) **۴.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) آواز: مغنی نوایی به گل‌بانگ رود/ بگوی و بزن خسروانی سرود. (حافظ[۱] ۳۶۰) **۵.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) پرده؛ مقام: پرده‌شناسان به نوا در شکرف/ ... . (نظامی[۱] ۶۲) **۶.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: روزگار مخالف چون پای درراه راست نهاده‌است، لاجرم چنگ در پردهٔ نوا زده‌است. (جوینی[۲] ۱۹۳) ○ بر پردهٔ راست چیزی بگوی... و پردهٔ نوا... به‌جای آر. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶) **۷.** (قد.) ناله: خاقانیا بنال که بر ساز روزگار/ خوش‌تر ز نالهٔ تو نوایی نیافتم. (خاقانی ۷۸۴) ○ فغان از این غراب‌بین و وای او/ که در نوا فکندمان نوای او. (منوچهری[۱] ۸۲)

☜ • ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) نغمه‌سرایی کردن؛ آواز خواندن: نوایی برکشید از سینهٔ تنگ/ به چنگی دادکاین درساز با چنگ. (نظامی[۳] ۳۷۴)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • نوا برکشیدن ↑: بی‌نوا گشت باغ مینارنگ/ تا در او زاغ برگرفت نوا. (فرخی[۱] ۳)

• ~ **پرداختن** (مصـ.ل.) (قد.) • نوا برکشیدن ←: عندلیب او نوا پرداخته‌ست/ حیله‌ای ازبهر ما انداخته‌ست. (اق ل:گنج ۲۷۹/۳)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) • نوا برکشیدن ←: مرغی که نوای درد راند عشق است/ ... . (خاقانی ۷۰۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** نواختن؛ آهنگ زدن: دسته جز این پرده به‌جایی مزن/ خارج از این پرده نوایی مزن. (نظامی[۱] ۱۰۷) ○ مطرب بی‌نوا نوا نزند/ اندرآن مجلسی که نیست نوا. (فرخی[۱] ۳) **۲.** نالیدن؛ زاری کردن: آن زن ز بی‌نوایی چندان نوا زند/ تا هرکسیش گوید کاین بی‌نوا زن است. (یوسف‌عروضی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** نغمه‌سرایی کردن؛ آواز خواندن: بلبل بی‌دل نوایی می‌زند/ بادپیمایی هوایی می‌زند. (سعدی[۴] ۴۴۴) ○ بلبل، ز نوا زدن همی‌ناساید/ یعنی که گل از پرده برون می‌آید! (صدرخجندی: نزهت ۱۸۹)

⊙ ~ **گرداندن** (قد.) تغییر لحن دادن: وین که بگرداند هزمان همی/ بلبل نونو به شگفتی نواش. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۲)

▫ ~ **یِ چکاوک** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← چکاوک (مِـ. ۴).

▫ ~ **یِ خارکن** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← خارکن (مِـ. ۲).

▫ ~ **یِ خسروانی** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← خسروانی (مِـ. ۴).

▫ ~ **یِ کاسه‌گر** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← کاسه‌گر (مِـ. ۲).

نوا[۲] n. (اِ.) (قد.) **۱.** وسایل مورد نیاز زندگی؛ لوازم معاش: من مفلسم و نوا ندارم/ ... . (نظامی[۲] ۲۲۲ح.) ○ زبون[illegible] کسان چیز بخشد/ نترسد ز کم چیزی و بی‌نوایی. (فرخی[۱] ۳۹۴) ○ نوا چون نیابند جنگ آورند/ جهان بر بداندیش تنگ آورند. (فردوسی[۳] ۱۱۸۲) **۲.** (دیوانی) کسی از فرزندان حاکم محلی یا از نزدیکان او، که او را به‌عنوان گروگان درنزد پادشاه نگه می‌داشتند: ازجملهٔ معاریف و ارباب آن نواحی نوا بستد تا هریک... فرار کند... آن شخص گروی را بکشند. (مینوی: هدایت[۷] ۳۱-۳۲) ○ مصلحت چنان دیدند که هریک از سلاطین گرجستان یکی از پسران خود را به‌رسم نوا به... درگاه معلّا فرستد. (واله‌اصفهانی ۶۳۶) ○ هیچ‌کس به‌سبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شد. (نظام‌الملک[۳] ۱۳۸) ○ فرستاد باید برِ او نوا/ اگر بی‌گروگان ندارد روا. (فردوسی[۳] ۵۰۱) **۳.** (قد.) سامان؛ ترتیب؛ نظم: تا زمان جوانی بود و بهار زندگانی که نهال امل نشوونما می‌کرد،

و شاخ قوا برگ و نوا داشت، توفیق طاعتی نیافت. (قائم‌مقام ۳۲۴) ○ کاندر جهان چو بهمن و جمشید صدهزار/ زادند و مُرد و کار جهان هم بر آن نوا. (خاقانی ۸۱۱) **۴.** (قد.) پیش‌کشی که به پادشاهان می‌فرستادند تا از قهر و خشم آنان در امان باشند: تا لشکر غمت نکند مُلک دل خراب/ جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت. (حافظ[1] ۶۳) ○ من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ/ بدهید ارچه نه چندان به‌نوایید همه. (خاقانی ۴۰۸) **۵.** (قد.) (مجاز) نفع؛ سود: چو مار از نهادم چنین به که آخر/ امان بینم ارچه نوایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) فراخی نعمت؛ فراخی: به دختر چه خوش گفت بانوی دِه/ که روز نوا برگ سختی بنه. (سعدی[1] ۸۲) **۷.** (اِ.) (قد.) (مجاز) ثروت و مکنت. ← ⊙ نوا یافتن.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قوی‌حال بودن؛ سامان داشتن: او که [چو] گندم سروپایی نداشت/ بی زمی و سنگ نوایی نداشت. (نظامی[1] ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** (مجاز) توانگر کردن؛ غنی کردن: به‌خوبی نوا کن تو او را ز گنج/ .... (فردوسی[3] ۱۹۲۵) **۲.** تهیه دیدن؛ فراهم آوردن: مسافرند همه خلق و نیستند آگاه/ که می نوای، شراب و طعام باید کرد. (ناصرخسرو[1] ۱۵۸) **۳.** گروگان گرفتن: یکی را به‌جای وی اندرستان/ نوا کن به زندانش اندرنشان. (یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نظم و سامان پذیرفتن: کار عالم زنو گرفت نوا/ بر نفَس‌ها گشاده گشت هوا. (نظامی[4] ۱۰۱) ○ کسی را کجا پیش‌رو شد هوا/ چنان دان که کارش نگیرد نوا. (فردوسی[3] ۱۷۲۸)

⊙ ~ **یافتن** (قد.) (مجاز) ثروت و مکنت به‌دست آوردن: مدح تو هرکه چو من گفت ز تو یافت نوا/ ای که از جود تو باشند جهانی به نوال. (فرخی[1] ۲۲۰)

◘ **به ~** (قد.) (مجاز) به‌قاعده و سنجیده: هرکه خرج به نوا کند. هرگز درویش نشود. (غزالی ۱۶۳/۲)

◘ **به ~ کردنِ کسی** (قد.) (مجاز) او را به توشه یا به ثروت رساندن؛ او را ثروت‌مند کردن: مر مرا داد رای تو آرام/ مر مرا کرد جود تو به‌نوا. (مسعودسعد[1] ۳)

◘ **به ~یی رساندن** (گفتگو) وسیلهٔ گذران زندگی برای کسی فراهم کردن: این اقدام... برای این بود که شماها را به نوایی برسانم. (مستوفی ۸/۲)

◘ **به ~یی رسیدن** (گفتگو) دارای درآمد و وسیلهٔ گذران زندگی شدن: اینک یک دسته مهمان می‌آید! اگر در این‌جا اقامت کنند، ما به نوایی خواهیم رسید. (قاضی ۴۰۲) ○ همین‌قدر که دستت به‌جایی بند شد و به نوایی رسیدی، پنج تومان... به اسدالله‌بیک باید بدهی. (جمال‌زاده[11] ۷۰)

نوا[3] .n [= نواده] (اِ.) (قد.) نواده ← نوازاده.

نوا[4] .n [عر.: نویٰ] (اِ.) (قد.) هستهٔ خرما: یافت در خانه صاعی از خرما/ دقل و خشک گشته تا به نوا. (سنایی[1] ۱۲۹)

نوا novā [انگ.: nova] (اِ.) (نجوم) نواختر ←.

نواب navvāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی و قاجار، عنوانی که به شاهزادگان و گاه به شاهان داده می‌شد: خدمت ذی‌شرافت نواب امنع اسعد والا، شاهزاده نصرت‌الدوله... دامت ایام عدالته! (دهخدا: ازصباتانیما ۹۱/۲) ○ نواب‌محمدتقی‌خان... از نوابان است. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۲) ○ میرزانظام را بفرست بیاید در اتاق رستم‌خان خواجهٔ سرکار نواب علیه عالیه ام‌الخاقان... بست بنشیند. (غفاری ۴۵) ○ بیم آن بود که... غبار ملالی بر... نواب گیتی‌ستان فردوس‌مکان نشیند. (واله‌اصفهانی ۵۹۳)

◘ ~ِ **اشرف** (قد.) در دورهٔ صفوی، عنوانی برای پادشاه: مجدداً نواب اشرف اعلی را بر سریر فرمان‌روایی ارثی آباواجداد والانژاد متمکن و برقرار نمود. (مروی ۲۳۳)

◘ ~ِ **والا** (قد.) در دورهٔ صفوی و قاجار، عنوانی برای شاهزادگان: نواب والا به‌جز رفتن باغات بندامیر و فرار از وبا، دیگر حرکتی نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۷۷/۲)

نواب novvāb [عر.، جِ. نائِب] (اِ.) نایب‌ها؛

وکیل‌ها؛ جانشینان؛ نمایندگان. نیز ← نایب: **مستوفی به ریاست و دو نفر دیگر ازجمله من به‌سِمَت نُوّاب رئیس انتخاب شدند.** (مصدق ۶۲) ○ **بعدازاین پادشاه‌زادگان در کاری که تعلق به مصالح ولایات داشته‌باشد، بی‌استطلاع و استدلال نُوّاب حضرت مثال ندهند.** (جوینی[۱] ۳/۷۶) ○ **من این معنی شنیدم که درِ سرای بازنهاده‌است و نُوّاب و ملازمان او کار شهر می‌سازند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

نوابخش navā-baxš (صف.) (قد.) روزی‌رسان؛ رزاق: **ای جهان را ز هیچ سازنده/ هم نوابخش و هم نوازنده.** (نظامی[۳] ۲)

نوابض navābez [عر.، جِ. نابِضَة] (صـ.) (قد.) جنبنده. ℗ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رفته‌است: **نوابض عِرق آن فتنه سکون یافت.** (آقسرایی ۲۴۷)

نوابغ navābeq [عر.، جِ. نابِغَة] (اِ.) ۱. نابغه‌ها. ← نابغه (مِ. ۱): **این مرد از مشاهیر دنیا و... از نوابغ... بود.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰) ○ **آقای رادبان... به‌طور یقین یکی از نوابغ متفکرین این دوره به‌شمار می‌روند.** (علوی[۲] ۱۰۹) ۲. (صـ.) (قد.) جوشنده و ظاهرشونده. ℗ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رفته‌است: **نواجم شر و نوابغ ضرّ که در ایام فتور حادث شده‌بود، به تیغ آب‌دار و رای هشیار مضمحل و متلاشی گردانیدند.** (ناصح‌بن‌ظفر: جرفادقانی ۴۳۴)

نواپیشه navā-piše (صـ.، اِ.) (قد.) نوازنده؛ مطرب: **نواپیشگان برگرفتند رود/ همی جام می داد جان را درود.** (اسدی[۱] ۴۲۵)

نوات navāt [عر.: نواة] (اِ.) (قد.) هسته (خرما): **عوض سنگ بود یخ زیبا/ خوب‌تر زین دو نوات خرما.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۵۲)

نواجذ navājez [عر.، جِ. ناجِذ] (اِ.) (قد.) دندان‌های عقل: **ازبس آرد سر علف که به طواحن و نواجذت فرومی‌رفت، خمیر منسم را مدد می‌دادی که....** (وراوینی ۵۰۲-۵۰۳)

نواجم navājem [عر.، جِ. ناجِمَة] (اِ.) (قد.) ۱. برخاستگان؛ ظهورکنندگان. ۲. (صـ.) برخاسته. ℗ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رفته‌است: **نواجم شر و نوابغ ضرّ که در ایام فتور حادث شده‌بود، به تیغ آب‌دار و رای هشیار مضمحل و متلاشی گردانیدند.** (ناصح‌بن‌ظفر: جرفادقانی ۴۳۴) ○ **در نوادر حکم آسمانی و نواجم امر ربانی فرورفته.** (خاقانی[۱] ۶)

نواح navvāh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نوحه‌خوان؛ نوحه‌کننده: **کافّهٔ امرا... سر در قدم چلبی نهاده، نَواحان مرثیه‌ها می‌گفتند.** (افلاکی ۸۹۰) ○ **ز هر جزوت چو مطرب می‌توان ساخت/ ز چشمت ساختن نَواح تاکی؟!** (مولوی[۲] ۶/۲۵)

نواح novvāh [از عر.] (اِ.) (قد.) نواحی ←: **از معادن طلا و نقره در آن نُواح هم باشد.** (شوشتری ۳۵)

نواحی navāhi [عر.، جِ. ناحیَة] (اِ.) ۱. ناحیه‌ها. ← ناحیه: **از این مادر محترم‌تر در تمام آن نواحی زنی نبود.** (قاضی ۹۹) ○ **رستم... روزگاری با هشت پسرش به آن نواحی آمده و هریک از آنها را به آبادکردن قسمتی از دِه گماشته[است.]** (آل‌احمد[۱] ۹۳) ○ **غلامان سدایی را آن‌جا بدان نواحی با سلاح بداشته‌بود.** (بیهقی[۱] ۷۴۹) ۲. (قد.) کناره‌ها؛ کرانه‌ها: **پس‌از سه ماه‌ونیم... رسیدیم به نواحی اقیانوسیه.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ○ **همه را از نواحی ممالک خریش -ور کرد.** (جرفادقانی ۳۰۷) ۳. (قد.) اطراف شهر: **بیش‌تر نواحی اهواز روی به خرابی نهاد.** (جرفادقانی ۳۰۷) ۴. (قد.) مرزها؛ سرحدات: **نواحی مُلک از کف بدسگال/ به لشکر نگه‌دار و لشکر به مال.** (سعدی[۱] ۷۵)

نواخانه navā-xāne (اِ.) (قد.) (مجاز) زندان: **ببوسی گرت عقل و تدبیر هست/ ملک‌زاده را در نواخانه دست.** (سعدی[۱] ۹۵)

نواخت navāxt (بما. نواختن، اِمصـ.) ۱. (زبان‌شناسی) زیروبمی هجا. ۲. (قد.) عمل نواختن. ← نواختن (مِ. ۵): **ملوک عصر نیز در نواخت و نگه‌داشت شعرا و فضلا اهتمام ورزیدند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹۵) ○ **از ملوک شهید... شفقت‌ها یافته، و نواخت‌ها دیده.** (وطواط[۲] ۲۵) ○ **بوسعید دبیر نامه را برملا بخواند، نامه‌ای با بسیار نواخت و دل‌گرمی جمله اولیا و**

حشم و لشکر را. (بیهقی[۱] ۶-۷) **۳.** (اِ.) (قد.) صله؛ بخشش؛ انعام: **شاعر... صله و جایزه می‌گیرد،... خلعت و نواخت می‌یابد... بدین‌گونه عمر خویش را در دربار غزنه به‌سر می‌آورَد.** (زرین‌کوب[۱] ۵۰) ○ **او از مجالس ملوک... نواخت و خلعت بسیار یافت.** (ابن‌فندق ۲۴۱) **۴.** (اِمص.) (قد.) عمل نواختن آلات موسیقی: **به‌جایی رساند آن نواگر نواخت / که دانا بدو عیب و علت شناخت.** (نظامی[۸] ۸۸)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** نوازش کردن؛ دل‌جویی کردن: **آن‌کو به‌غیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بُوَد که عفو کند گر خطا کنیم.** (سعدی[۴] ۷۹۷) ○ **چون به‌خدمت فخرالدوله رسیدند، ایشان را نواختی تمام کرد.... در اکرام ایشان مراقبت نمود.** (جرفادقانی ۸۳) **۲.** بخشیدن؛ عطا کردن: **ابراهیم حموی با تمامت امرا جماعت سادات و ائمه و مشایخ را نواخت فرمودند.** (← حمید ۶۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) مورد نوازش و تفقد قرار گرفتن: **وزارت قبول کرد... و دل‌گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک بیافت.** (بیهقی[۱] ۴۷۷)

▫ **یک** ~ یک‌نواخت ←.

نواختر no[w]-'axtar (اِ.)(نجوم) ستاره‌ای که نور آن در مراحل خاصی از تحول درخشش ناگهانی می‌یابد.

نواختگاه navāxt-gāh (اِ.) (قد.) محل اکرام؛ جای تفقد: **اکنون جز آن نواختگاه، ملجایی و ملاذی دیگر نمی‌داند و نمی‌خواهد.** (مولوی[۴] ۱۸۵)

نواختن navāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نواز) **۱.** به‌صدا درآوردن ساز؛ ساز زدن: **حتم داشت نقط وقتی‌که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته [است.]** (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ **تو دانی که این ارغنون دل رنجور من چه سازهای حزین نواخته... است!** (نفیسی ۴۱۱) ○ **هم‌چو چنگم سر تسلیم و ارادت درپیش / تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنْوازم.** (سعدی[۴] ۵۱۸) ○ **رودکی چنگ برگرفت و نواخت / باده‌انداز، کو سرود انداخت.** (رودکی[۱] ۴۹۳) **۲.** نوازش کردن. ← نوازش • نوازش کردن (مـِ ۱): **نرگس... سرش را روی سینهٔ او گذاشت... آقاکمال زلف‌های سیاه او را نواخت.** (علوی[۳] ۱۰۷) ○ **گرفتش به بر تنگ و بنْواختش / گرامی بر خویش بنْشاختش.** (فردوسی[۳] ۵۱۲) **۳.** به‌صدا درآوردن: **ساعت ناهارخوری بانگ زنگ یک ربع بعدازظهر رانواخته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) **۴.** زدن، چنان‌که ضربه‌ای به کسی یا به چیزی: **[گاری‌چی] شلاق را می‌گرداند و آرام کفل اسب‌ها را می‌نوازد.** (محمود[۲] ۲۳۴) ○ **مرد هم‌چنان مشغول نواختن ضربه بود.** (شهری[۱] ۲۲) ○ **او چنان شمشیری به من نواخت که مانند آن ضربت نچشیده‌بودم.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۵) **۵.** (قد.) با گفتن سخنان محبت‌آمیز یا بخشیدنِ چیزی کسی را موردمحبت قرار دادن: **درآخر... دست از عوانی و مردم آزردن بداشت، و به کار خیر و درویش نواختن... مشغول شد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۰) ○ **امیر همگان را به زبان بنواخت.** (بیهقی[۱] ۶۱) ○ **چنان‌که از کرم او سزد مرا بنواخت / امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان.** (فرخی[۱] ۲۸۵) ○ **فراوان جهان‌جوی بنْواختش / ز زود آمدن ارج بشناختش.** (فردوسی[۳] ۱۶۶۹) **۶.** (قد.) نگه‌داری کردن و پروردن: **چو گربه نوازی کبوتر بَرَد / چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد.** (سعدی[۱] ۹۸) ○ **ز مرغان همان را که بُد نیک‌ساز / چو باز و چو شاهین گردن‌فراز ـ بیاورد و آموختْشان گرفت / جهانی بدو ماند اندرشگفت ـ بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم.** (فردوسی[۳] ۲۵) **۷.** (قد.) کوک کردنِ ساز: **گرت چون چنگ به بر درکشد زمانهٔ دون / بس اعتماد مکن کآن گهت زند که نواخت.** (سعدی[۳] ۷۸۶) ○ **ور نوای مدیح خواهی زد / رودکردار طبع را بنواز.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۴)

نواخته navāxt-e (صمـ. از نواختن، اِ.) (قد.) مورد محبت و نوازش قرارگرفته: **اولیای خدای عزوجل همه عزیزانند و نواختگانند.** (احمدجام ۱۶۹) ○ **بیامرزید مرا خدای من و کرد مرا از نواختگان.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۴۹۶ح.)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مورد نوازش و محبت قرار دادن: **به‌باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان وی را نواخته داشتم.** (بیهقی[۱] ۲۳۱)

نواخوان navā-xān (صف.) آن‌که آواز می‌خوانَد؛ نغمه‌سرا: **مرغان نواخوان روی درختی نشسته‌اند.** ○ **ما مرغ عرشی‌ایم که بر بانگ ما روند/ مرغان شب‌شناس نواخوان صبح‌گاه.** (خاقانی ۳۷۴)

نواخوانی n.-i (حامص.) عمل نواخوان؛ نواخوان بودن؛ آوازخوانی: **پرندگان امثال سار و کبوتر... به پرواز و جست‌وخیز و نواخوانی برآمده[بودند.]** (شهری[۲] ۴۲۵/۳) ○ **من یکی مرغ غزل‌خوان تو بودم، چه فتاد/ که دگر گوش نداری به نواخوانی من؟** (پروین اعتصامی ۲۷۱)

نواداده navā-dād-e (صمـ.) (قد.) آن‌که به او توشه یا ثروت داده شده‌است؛ بهره‌مند؛ بانصیب: **که این نانوا نانوازاده‌ای‌ست/که از نور دولت نواداده‌ای‌ست.** (نظامی[۸] ۸۲)

نوادر navāder [عر.، جِ. نادِرَة] (اِ.) ۱. اشخاص کم‌نظیر یا بی‌نظیر: **[عالم دیوانگان] با عالم آدم‌های معمولی ابداً حد مشترکی ندارد و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قائل شویم، شاید تنها با عالم بزرگان.. و نوادر دوران باشد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۶) ○ **کمیسیون... فرهنگستان و کارمندان وابستهٔ آن... هریک به‌نوبهٔ خود از نوادر دوران و نوابغ زمان هستند!** (هدایت[۶] ۸۶) ۲. چیزهای کم‌نظیر، بی‌نظیر، یا کمیاب: **شیرینی جزو نوادر به‌شمار می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۵) ○ **بسا نوادر نکت و صوادر نتف از کرایم خدر خاطر... از او درگذرد.** (وراوینی ۷۳۷-۷۳۸) ○ **از نوادر به مسجد بیت‌المقدس درخت جوز دیدم.** (ناصرخسرو[۲] ۵۶) ۳. (قد.) (مجاز) حکایت‌ها؛ لطیفه‌ها: **از سحاب بیان باران لطایف و نوادر بارید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰) ○ **ندیم باید... سمر و قصص و نوادر از هزل و جِد، بسیار یاد دارد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۶) ۴. (قد.) حالات و سرگذشت‌های شگفت‌انگیز: **نوادر و عجایب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش.** (بیهقی[۱] ۱۳۰)

نواده navāde (اِ.) نوه؛ فرزندزاده: **دلاورانی چون آمادیس‌گل با همهٔ فرزندان و نوادگانش... شهرهٔ آفاق شدند.** (قاضی ۱۰۵) ○ **طلاب هریک به آفرین و تحسین و دعای خیر درحق نوادهٔ استاد پرداختند.** (اقبال[۲] ۶) ○ **این بنده... نوادهٔ مرحوم آقامحمدباقر هستم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵)

نوادی navādi [عر.، جِ. نادیَة] (اِ.) (قد.) انجمن‌ها؛ محفل‌ها: **اخلاص خدمتگار... در بوادی سفر بیش‌ازآن دیده‌اند که در نوادی حضر.** (خاقانی[۱] ۲۶۴)

نوار[۱] navār (اِ.) ۱. رشتهٔ باریک و دراز از هرچیز: **از لب و دهان [آنها] نواری از کا[illegible] بیرون آمده...بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۳) ۲. رشته‌ای از پارچه که معمولاً برای تزیین مو و لباس به‌کار می‌رود؛ روبان: **مبلغی نخ پاره و نوار و قیطان در لابه‌لای [دفترچه] لانه گزیده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۸) ○ **اوستارجب‌علی پینه‌دوز... هفته‌ای یک بار... برای خرید تیماج و مغزی و نوار و دیگر لوازم کار خود به بازار می‌رفت.** (آل‌احمد[۴] ۴۵) ۳. هرچیزکه به‌صورت رشته‌ای باریک درآمده یا تنظیم شده‌باشد: **تفنگ را حمایل کرده‌اند و نوار گلوله، رو سینه‌هاشان برق خفه‌ای دارد.** (محمود[۲] ۱۴۱) ۴. رشتهٔ باریک مغناطیسی‌شده برای ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی که داخل قاب قرار دارد: **نوارِ ویدیو، نوارِ ضبط‌صوت.** ○ **من دوسه بار به نوار گوش داده‌ام.** (گلشیری[۱] ۹۷) ۵. ناحیهٔ باریک و دراز از یک سرزمین: **نوار ساحلی، نوار اشغالی.** ۶. ریسمان؛ طناب: **پاهای من با نوار کلفت سفید بسته شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴) ○ **پای‌هاشان بسته محکم با نوار/ نعل‌بندان ایستاده بر قطار.** (مولوی[۱] ۱۵۲/۳) ۷. (پزشکی) باند (مِ. ۱) ←. ۸. (قد.) باربند[۱] (مِ. ۲) ←: **کسی بر تو نتواند از جهل بست/ یکی حرف دانش به سی‌صد نوار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۷) ۹. (قد.) تنگ[۲] (مِ. ۱) ←: **ماده‌خری تنگ بسته را بنهادم/ چنبر بگسست و در نوار فروماند.** (سوزنی[۱] ۳۸۸) ○ **گر آن را نبینی، همی هم‌چو عامه/ سزای فسار و نواری و پالان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵) ○ ۱۰. (قد.) رشته‌ای پهن که بر خیمه می‌دوزند: **کِت گفت چنین خیمه که آراست که؟ من/ زین‌سان به نوار خود که پیراست که؟ من.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ ← **اریب** در خیاطی، نواری نخی به‌عرض

تقریبی ۱/۵ سانتی‌متر که از کج‌راه پارچه بریده می‌شود و برای سردوزی، مغزی‌دوزی، و پشت‌گیر کردن به‌کار می‌رود.
□ ~ِ **بهداشتی** قطعه‌ای چندلا از پنبه یا تنزیب برای جذب ترشحات قاعدگی در دختران بالغ یا زنان.
□ ~ پرده نواری مخصوص که به پرده دوخته می‌شود و گیره‌های پرده را به آن نصب می‌کنند.
□ ~ **پُر کردن** ضبط کردن صدایی در نوار. ← نوار (مِ. ۴): **به خواهش من تمام آنچه را که برایم نقل کرده‌بود، بازگفت تا بتوانم نواری از آن پُر کنم.** (علوی[۳] ۳۹)
□ ~ِ **تفلون** (فنی) نوارتفلون ←.
□ ~ِ **چسب** نوارچسب ←.
□ ~ِ **زخم‌بندی** (پزشکی) باند (مِ. ۱) ←.
□ ~ِ **قلب** (پزشکی) کاغذی که الگوی فعالیت الکتریکی عضلهٔ قلب روی آن ثبت و به‌کمک آن اختلال کار قلب تشخیص داده می‌شود؛ الکتروکاردیوگرام.
□ ~ِ **قند** (پزشکی) کاغذ آغشته به مواد شیمیایی خاصی که وقتی به ادرار بزنند، درصورتی‌که در ادرار قند باشد، تغییررنگ می‌دهد.
• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) گذاشتن و قرار دادن نوار در ضبط‌صوت و به‌صدا درآوردن آن: **کباب و کتلت... داشتند. تا ساعت نُه هوا هم‌چنان روشن بود. نوار هم می‌گذاشتند.** (گلشیری[۱] ۱۹)
□ ~ِ **مغز[ی]** (پزشکی) کاغذی که الگوی فعالیت الکتریکی مغز روی آن ثبت و به‌کمک آن اختلال کار مغز تشخیص داده می‌شود؛ الکتروآنسفالوگرام.
□ ~ِ **نقاله** (فنی) تسمه‌نقاله ←.
□ **پشت سر کسی ~ پُر کردن (گذاشتن)** (گفتگو) (مجاز) از او غیبت کردن: **دائم پشت سر دیگران نوار می‌گذارند.**

نوار[۲] .n (بمِ. نواریدن؟) (قد.) ← نواریدن.

نوار navvār [عر.] (صـ.) (قد.) پرنور؛ نورانی: **وآن کز او روشنی پدید آید/ روشن و گِردگِرد و نوّار است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۱)

نواربرگردان navār-bar-gard-ān (صفـ.، اِ.) دستگاهی که نوار ویدیو را به عقب برمی‌گرداند.

نوارپیچ navār-pič (صمـ.) پیچیده یا بسته شده با نوار.
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بسته یا پیچیده شدن با نوار: **نصف تنه‌اش را گچ گرفته‌بودند... سرش هم نوارپیچ شده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۳)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌وسیلهٔ نوار بستن یا پیچیدن: **صورتش را نوارپیچ کرده‌بود تا خراش‌های آن پوشیده بمانَد.** (قاضی ۱۰۳۹)

نوارپیچی n.-i (حامصـ.) (پزشکی) باندپیچی ←: **صورتش نوارپیچی شده‌بود.**

نوارتفلون navār-teflon [فا.فر.] (اِ.) (فنی) نوار سفیدرنگ نازک که برای آب‌بندی اتصال‌های لوله‌کشی به‌دور رزوه می‌بندند.

نوارچسب navār-časb (اِ.) نواری که یک‌طرف آن چسبناک است و برای چسباندن چیزی به‌جایی یا پوشاندن یا علامت‌گذاری و جز آنها به‌کار می‌رود: **بر شیشه، نوارچسب به‌شکل ضربدر کشیده شده‌بود.** (← اسدی: شکوفایی ۴۵)

نوارخانه navār-xāne (اِ.) محل نگه‌داری و امانت دادن نوار یا صفحهٔ موسیقی.

نواردوزی navār-duz-i (حامصـ.) عمل دوختنِ نوار بر لبهٔ پارچه یا لباس.
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) دوخته شدن نوار بر لبهٔ پارچه یا لباس: **سوزنی‌ترمه... به‌طرز زیبایی نواردوزی... شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۱۷/۳)

نواری navār-i (صنـ.، منسوب به نوار[۱]) به‌شکل نوار: **چسب نواری.**

نواریدن navār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نوار[۲]؟) (قد.) نجویده فروبردن؛ بلعیدن: **گرفته به چنگال می‌داردش/ بدان تا به‌یک‌بار بنْواردش.** (زرتشت

بهرام‌پژدو: جهانگیری ۲/۲۱۱۰)

نواز navāz (بمِ. نواختن و نوازیدن) ۱. ← نواختن، نوازیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوازنده»: **مهمان‌نواز، رعیت‌نواز.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تسلّی‌بخش»: **جان‌نواز، دل‌نواز.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌صدادرآورندهٔ آلات موسیقی»: **چنگ‌نواز، دف‌نواز.** ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای بیان طرز نواختن آلات موسیقی: **چابک‌نواز، شیرین‌نواز.** ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سراینده»: **دستان‌نواز.** ۷. (اِمصـ.) (قد.) نوازندگی: **بعداز مغرب در ساعت دو، باز بنای ساز و نواز و شرب کنیاک و شراب بود.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۷۴) ۸. (قد.) مهربانی؛ دل‌جویی: **ز کهتر پرستش، ز مهتر نواز/ بداندیش را داشتن در گداز.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۰) ۹. (قد.) خلعت و صله یافتن: **نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو/ ازبرای تو کنم نز پیِ تشریف و نواز.** (انوری[۱] ۲۵۹)

نوازاده navā-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزندِ نوه؛ نتیجه: **نوآیین‌ترین شاه آناق بود/ نوازادهٔ عیص اسحاق بود.** (نظامی[۷] ۸۰)

نوازان navāz-ān (ق.) (قد.) درحال آواز خواندن؛ سرودگویان: **نوازان نوازنده در چنگ چنگ/ ....** (اسدی[۱] ۵۱)

نوازش navāz-eš (اِمصـ. از نوازیدن) ۱. ازروی مهربانی دست برسر و روی کسی کشیدن: **دست نوازشی بر گُل و گوشش می‌کشید.** (اسلامی ندوشن ۱۶۵) ○ **دیگر حرفی نزدیم با نوازش و بوسه آنچه خواستیم، بهم گفتیم.** (علوی[۲] ۱۸) ۲. به‌آرامی و پیاپی لمس کردن: **کاغذکادوی کتاب را با نوازش باز کرد.** ○ **سلطان.. آن را با نرمی و نوازش باز می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ۳. مهربانی؛ لطف: **باید... آن استاد را پرستید که... ذوق طبیعی خواننده و شنونده را... به‌مدد نسیمی لطیف‌تر از نسیم سحری یعنی به نفحات مِهر و نوازش بگشاید.** (اقبال[۲] ۹) ○ **کمین‌گاه کید و سگالش و وقت نوازش و مالش بر وی پوشیده نماند.** (بخاری ۱۷۹) ○ **عاصیان را آمرزش و نوازش... بسیار خواهدبود.** (احمدجام[۱] ۱۶۴) ○ **شود در نوازش بدان‌گونه مست/ که بیهوده یازد به جان تو دست.** (فردوسی[۳] ۱۶۹۱) ۴. (قد.) تسلی؛ دل‌جویی: **خستهٔ زخم توست خاقانی/ خسته را بی‌نوازشی مپسند.** (خاقانی ۷۶۲) ۵. (قد.) بخشش؛ عطا؛ انعام: **گفتم: چه‌چیز یابد از او ناصح و عدو/ گفتا: یکی نوازش و خلعت یکی کفن.** (فرخی[۱] ۳۱۱) ○ **ز تُرکان هرآن‌کس‌که بُد سرفراز/ شدند از نوازش همه بی‌نیاز.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۲) ۶. (قد.) ترنم؛ تغنی: **نوازش لب جانان به شعر خاقانی/ گزارش دَم قُمری به پردهٔ عنقا.** (خاقانی ۲۹) ۷. (قد.) عمل نواختن آلات موسیقی: **اما شش‌تای... طریقهٔ نوازش آن چنان باشد که...** (مراغی ۱۲۶-۱۲۷) ○ **جرعه‌ای باده بر نوازش رود/ بهتر از هرچه زیر چرخ کبود.** (نظامی[۴] ۸۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. • نوازش کردن (مـِ ۱) ←: **با دست دیگر موهایم را نوازش می‌داد.** (جمال‌زاده[15] ۸۳) ۲. مورد تماس یا برخورد دل‌پذیر قرار دادن: **نسیم بهشتی ملایمی... اندام نازنینش را نوازش می‌داد.** (جمال‌زاده[۶] ۷۱) ○ **این سوره... خاطر شریف رسول‌اکرم را... نوازش می‌دهد.** (مطهری[۵] ۱۵۲) ○ **نسیم سردی... گونه‌های ما را نوازش می‌دهد.** (مسعود ۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ازروی مهربانی دست به چیزی یا سرورویِ کسی کشیدن: **دستی خنک و معطر که بوی پودر و کِرِم می‌دهد، پیشانی‌ام را نوازش می‌کند.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۵) ○ **چه‌قدر دلم می‌خواست موهایش را نوازش کنم.** (درویشیان ۶۰) ۲. (قد.) صله یا انعام دادن: **من او را به‌قیمت کنیزک بیش نوازش کردمی.** (سعدی[۲] ۸۴) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) تفقد کردن؛ مهربانی نمودن: **پیرزن محترمه‌ای بیرون آمد. دعوت نموده، داخل شدم، نوازش کرد.** (طالبوف[۲] ۱۵۵) ○ **بدان‌سان‌که شاهان نوازش کنند/ بدان بندگان نیز نازش کنند.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۴)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) صله یا انعام به‌دست

آوردن: رسولان سلاطین علی‌قدرمراتبهم انعام و نوازش یافتند. (طالبوف[۲] ۱۳۱) ○ به‌خدمت او رفتند و نوازش و خلعت یافتند. (رشیدالدین ۱۲۳)

▫ **به ~ درآمدن** (قد.) به‌صدا درآمدن: در اردو نقاره‌های شادمانی به‌نوازش [درآمد.] (اسکندربیگ ۲۳۸)

▫ **به ~ ـ درآوردن** (قد.) به‌صدا درآوردن: تمام کلیساها باید ناقوس‌های خود را از صبح به‌نوازش [درآورند.] (مستوفی ۱۴۶/۲)

نوازش‌آمیز n.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با دل‌جویی و مهربانی: بعضی‌از آنان... کلمات نوازش‌آمیزی برزبان می‌آوردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)

نوازش‌کار navāz-eš-kār (صـ.) (قد.) نوازشگر ← : چرا... از نگاه نوازش‌کار خود محرومم می‌سازی؟ (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۱/۲)

نوازش‌کنان navāz-eš-kon-ān (ق.) درحال نوازش: مادر، نوازش‌کنان کودک را در بغل گرفته‌بود. ○ نوازش‌کنانش مَلِک پیش خواند/ ... . (نظامی[۷] ۴۰۹)

نوازشگر navāz-eš-gar (صـ.) آن‌که یا آنچه دیگری را نوازش می‌کند؛ نوازش‌کننده: زنی لب‌خند شیرین و دست‌های نوازشگر دارد. (حاج‌سید جوادی ۳۳۲) ○ چشم‌ها... جز گرمای نوازشگر روزهای زمستان را درنمی‌یافت. (زرین‌کوب[۱] ۱۸) ○ کتاب خوب... پرورش‌دهندهٔ جسم، نوازشگر روح [است.] (شهری[۱] ۱۱)

نوازشگری n.-i (حامصـ.) (قد.) نوازش؛ مهربانی؛ شفقت: وآنک از آزار برگرفتی کام/ به نوازشگریش کردی رام. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۵/۳) ○ نوازشگری را بدو راه داد/ ... . (نظامی[۷] ۲۷۴)

نوازع 'navāze [عر.، جِ. نازِعَة] (اِ.) (قد.) ۱. ازجای‌برکننده‌ها. ۲. (صـ.) ازجای‌برکننده. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رفته‌است: با هزاران لواذعِ فراق و نوازعِ اشتیاق، شرح واقعهٔ هایلِ مخدوم‌زادهٔ مرحوم... به‌کدام زبان داده شود. (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۱۶/۴) ○ شمس‌المعالی چون اجتماع کلمهٔ ایشان بر عناد و اتفاق بر نوازع فساد بدانست، با رحل و ثَقَل... به بسطام تحویل کرد. (جرفادقانی ۳۴۸) ○ جواذب آرزو و نوازع نیاز مرا برانگیخت. (وراوینی ۴۰۹)

نوازل navāzel [عر.، جِ. نازِلَة] (اِ.) (قد.) ۱. سختی‌های زمانه: معرفت ربوبیت عبارت بُوَد از بازشناختن ذات و صفات الاهی در صُوَر تفاصیل احوال و حوادث و نوازل. (جامی[۸] ۴) ○ دهقان را... از حوادث عجیب و نوازل غریب استغرابی می‌افزود. (دقایقی: گنجینه ۱۲۰/۳) ۲. (صـ.) فرودآینده. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رفته‌است: لختی زلازل قحط و نوازل محن بیارمید و سورت آن وبای شنیع و بلای فظیع اندکی فرونشست. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱)

نوازن navā-zan (صفـ.) (قد.) ۱. نوازنده (مِ. ۱) ← : گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش/ وآن دست بیندش که بدان‌سان نوازن است. (یوسف‌عروضی: شاعران ۳۴۹) ۲. نغمه‌سرا؛ نغمه‌خوان: چون دَم برآرم ازسر زانو به باغ دل/ از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم. (خاقانی ۲۴۰)

نوازندگی navāz-ande-gi (حامصـ.) ۱. (موسیقی) عمل نواختن. ← نوازنده (مِ. ۱): نوازندگی نقط کار اوست. ○ این کولی‌ها که امروز در ایران هستند از بقایای آن کولی‌های عهد بهرام‌گورند، اما نوازندگی و خوانندگی اجداد خود را فراموش کرده‌اند. (مینوی[۳] ۲۴۰) ۲. (موسیقی) عمل و شغل نوازنده. ← نوازنده (مِ. ۱): ازراه نوازندگی زندگی می‌کند. ۳. (قد.) مهربانی؛ ملاطفت: مدت‌هاست کز انعام و شفقت... برگ و نوای زندگی و نوازندگی می‌دارد. (خاقانی[۱] ۳۳۴)

☜ ● **~ کردن** (مصـ‌ل.) (موسیقی) نواختن آلات موسیقی: کولی[ها]... رقص و خوانندگی و نوازندگی [می‌کنند.] (مینوی[۳] ۲۳۹)

نوازنده navāz-ande (صفـ. از نواختن، اِ.) ۱. (موسیقی) آن‌که به‌وسیلهٔ ساز نغمه‌های موسیقی ایجاد می‌کند؛ ساززن: نوازندهٔ آن [آهنگ] فرنگیس

بود. (هدایت[۹] ۱۲۲) ○ رئیس ارکستر... نوازندهٔ زبردستی بود. (مستوفی ۲/۱۰۰) ○ فروزندهٔ مجلس و می‌گسار/ نوازندهٔ چنگ با گوشوار. (فردوسی[۳] ۹۷۴) **۲.** (صفـ.) نوازشگر؛ دلنواز؛ خوش‌آیند: صدای شیرین تو... از هر سازی برای من نوازنده و روح‌افزاتر است. (مشفق‌کاظمی ۲۳) ○ بگداخت مرا مرهم و بنْواخت مرا درد/ من درد نوازنده به مرهم نفروشم. (خاقانی ۷۹۰) **۳.** (قد.) آن‌که با سخنان مهربانانه یا با صله و انعام کسی را موردمحبت قرار می‌دهد؛ نوازش‌کننده: طرازندهٔ مناظم ملت و نوازندهٔ اعاظم امت. (خاقانی[۱] ۳۲۹) ○ نوازندهٔ اهل علم و ادب/ فزایندهٔ قدر اهل سنن. (فرخی[۱] ۳۰۹) ○ نوازندهٔ مردم خویش باش/ نگهبان کوشندهٔ درویش باش. (فردوسی[۳] ۲۳۳۳) **۴.** (قد.) خواننده؛ نغمه‌گر: نوازنده بلبل به باغ اندرون/ گرازنده آهو به راغ اندرون. (فردوسی[۳] ۲۸۳) **۵.** (قد.) ویژگی آن‌که ازروی مهربانی دست بر سرورِوی کسی می‌کشد: او هوای دل من جسته و من صحبت او/ من نوازندهٔ او گشته و او رودنواز. (فرخی[۱] ۱۹۹)

نوازیدن navāz-id-an [= نواختن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نواز) **۱.** نواختن ←. **۲.** (قد.) نواختنِ ساز: دشوار بُوَد با کر طنبور نوازیدن/ یا برسر صفرایی، رسم شکرافشانی. (مولوی[۲] ۲۹۵/۵) ○ بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر/ بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز. (فرخی[۱] ۱۹۹) **۳.** (قد.) با سخنان مهربانانه یا با انعام و بخشش کسی را موردمحبت قرار دادن: ز کهتر پرستیدن و خوش‌خویی‌ست/ ز مهتر نوازیدن و نیکویی‌ست. (اسدی[۱] ۶۸) **۴.** (مصـ.ل.) (قد.) موردمحبت قرار گرفتن؛ نواخته شدن: بدان‌کو به سال از شما کهتر است/ به مِهر و نوازیدن اندرخور است. (فردوسی[۳] ۸۵)

نواساز navā-sāz (صفـ.) (قد.) **۱.** نوازنده (مِ. ۱) ←: نواساز خنیاگران شگرف/ به قانون اوزان برآورده حرف. (نظامی[۷] ۴۱۰) **۲.** خواننده؛ نغمه‌گر: بودی نی خامه‌اش خوش‌آواز/ در حرف چو طوطک نواساز. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۳۰)

نواسازی n.-i (حامصـ.) (قد.) عمل نواساز؛ خوانندگی؛ آوازخوانی: سخن را نوایی زسر باز کرد/ به حکمت نواسازی آغاز کرد. (جامی[۷] ۹۶۳) ○ هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد/ بلبل به نواسازی حافظ به غزل‌گویی. (حافظ[۱] ۳۵۴)

نواسنج navā-sanj (صفـ.، اِ.) (قد.) خواننده؛ نغمه‌گر: هزاران هم‌چو بلبل هر بهاری می‌شود پیدا/ نواسنجی چو من در روزگاری می‌شود پیدا. (صائب[۱] ۱۶۷)

نواسه navāse (اِ.) (قد.) نوه: پسرِ ابوالمعرا نواسهٔ ابومسلم را مقدم خویش کردند. (نظام‌الملک[۳] ۳۱۲) ○ بدادیم او را اسحاق و چون یعقوب نواسه‌ای، و همه را کردیم نیکان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۳۶)

نواسیر navāsir [عر.، جِ. ناسور] (اِ.) (قد.) ناسورها، به‌ویژه ناسورهای کنار مقعد. ← ناسور (مِ. ۱): مرهم‌ها برای تسریع التیام جراحات و... امراض... مانند شقاق و بواسیر و نواسیر [به‌کار می‌رفت.] (شهری[۲] ۴۸۲/۱) ○ اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیر است، خوب خیلی‌ها به این مرض‌ها دچارند و ازپا درمی‌آیند. (← هدایت[۳] ۹۰)

نواصب navāseb [عر.، جِ. ناصِبی] (اِ.) (قد.) (ادیان) ناصبی‌ها. ← ناصبی: ای کسایی، هیچ مندیش از نواصب وز عدو/ تا چنین گویی مناقب، دل چرا داری حزین؟ (کسایی[۲] ۴۸)

نواصی navāsi [عر.، جِ. ناصیَة] (اِ.) (قد.) **۱.** ناصیه‌ها؛ موهای پیشانی‌ها: فرشتگان، نواصی و اَقدام می‌گیرند و به‌سوی خدا می‌بَرَند. (قطب ۵۳۷) ○ نواصی و اَقدام، طایع، و نوادی و اقوام، خاضع. (خاقانی[۱] ۳۲۰) **۲.** (مجاز) بزرگان؛ بلندپایگان: صلاح و فساد بلاد و عباد این‌طرف و قصد و عنایت اذناب و نواصی.... (ناصرمنشی: گنجینه ۱۳۰/۴)

نواصیر navāsir [عر.، جِ. ناصور] (اِ.) (قد.) نواسیر ←: مالیدن ساییدهٔ زاج با عسل بر بواسیر و نواصیر باعث بهبود و علاج آن می‌گردد. (← شهری[۲] ۳۱۰/۵) ○ گند بینی... از نواصیر بُوَد و علاج وی یاد کرده‌ام. (اخوینی ۲۹۵)

نواضر navāzer [عر.، جِ. ناضِرَة] (اِ.) (قد.) **۱.** تازه‌رویی‌ها؛ شادابی‌ها؛ تروتازگی‌ها: **کهتر از خجلت آن نواضر... سرخ‌روی مانده‌است.** (خاقانی[۱] ۲۲۰-۲۲۱) **۲.** (صـ.) خرّم و شاداب: **عیون نواظر در ریاض نواضر متنعم داشته.** (قائم‌مقام ۳۳۳)

نواظر n. [عر.، جِ. ناظِرَة] (صـ.) (قد.) **۱.** نظرکننده: **عیون نواظر در ریاض نواضر متنعم داشته.** (قائم‌مقام ۳۳۳) **۲.** (اِ.) (مجاز) چشمان؛ چشم‌ها: **علم، انس نواظر و اسماع و صیقل خواطر و طباع است.** (ابن‌فندق ۵)

نوافل navāfel [عر.، جِ. نافِلَة] (اِ.) **۱.** (ادیان) عبادات مستحب، به‌ویژه نمازهای مستحب. نیز ← نافله: **از این ایام تا مردنش نوافل و تهجد و حتی خواب قیلولهٔ او ترک نمی‌شد.** (مستوفی ۱/۱۸۷) ○ **ملامتیه... تمسک به جمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند.** (جامی[۸] ۶) ○ **همه عمر سنن مصطفی را... و نوافلی که ورد ایشان بوده‌است، بر خویشتن واجب داشته‌اند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۲) **۲.** (قد.) فرزندان فرزند؛ نوه‌ها: **در منزل خواجه مؤید که از نوافل شیخ ابوسعیدابوالخیر است، نزول فرموده‌بودند.** (بخاری: انیس‌الطالبین ۱۰۵: لغت‌نامه[۱])

نوافلاطونی no[w]-'aflātun-i [فا.معر.فا.] (اِ.) (فلسفه) مکتبی فلسفی، التقاطی از عقاید افلاطون، ارسطو، و رواقیون، که جهان را پرتوی از ذاتی برتر از وجود (= خداوند) می‌داند و پیروان آن معتقدند روح با پیوستن به ذات برتر، تعالی می‌یابد.

نواقص navāqes [عر.، جِ. ناقِصَة] (اِ.) نقیصه‌ها؛ نقص‌ها. نیز ← ناقص: **دن‌کیشوت... ازنزدیک توجهی به نواقص کار حریف خود نداشت.** (قاضی ۷۲۲) ○ **حکومت جمهوری را از نقطه‌نظر علمی و تاریخی، تشریح و محسنات و نواقص آن را توضیح کرده‌بودیم.** (مستوفی ۳/۵۹۳)

نواقل navāqel [عر.، جِ. ناقِلَة] (اِ.) **۱.** (قد.) وسیله‌هایی که کسی یا چیزی را از جایی به جایی می‌بَرَد: **[آنها] مأمور تنظیم نواقل و رانندگی و پرواز... بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۸) **۲.** (منسوخ) (مجاز) (اداری) اداره‌ای که متصدی امور راه‌ها و حمل‌ونقل بود: **«پکر» ممیز نواقل و «اسکلت» شاگرد چاپ‌خانه است.** (مسعود ۲۳)

نواقلی n.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به نواقل) (منسوخ) **۱.** مربوط به نواقل. ← نواقل (مِ. ۲). **۲.** (صند.، اِ.) کارمند ادارهٔ نواقل: **عوارض... مربوط به انصاف و مروت نواقلی‌ها و دروازه‌دارها بود.** (شهری[۲] ۱/۲۰)

نواگر navā-gar (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نوازنده (مِ. ۱) ←: **به‌جایی رساند آن نواگر نواخت/که دانا بدو عیب و علت شناخت.** (نظامی[۸] ۸۸) ○ **زآن پیش کآن عروس برهنه شود علَم/کوس ازپی زفاف شد آنک نواگرش.** (خاقانی ۲۱۵) **۲.** نوازنده (مِ. ۴) ←: **در او لاله‌ها ساقیان قدح‌ده/در او بلبلان مطربان نواگر.** (جامی[۹] ۴۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نغمه‌سرایی کردن؛ آواز خواندن: **نواگر شدند آن پری‌چهرگان/....** (نظامی[۷] ۳۰۰)

نواگری n.-i (حامص.) (قد.) نغمه‌سرایی کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نواگری ↑: **.../گه چو حلیّ دلبران مرغ کند نواگری.** (خاقانی ۴۲۶)

نوال navāl [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** بخشش؛ عطا: **به‌نظر اکرام ملحوظ و به نوال انعام محظوظ می‌گشتند.** (آقسرایی ۲۹۶) ○ **ستوده‌ای به کمال و ستوده‌ای به جمال/ستوده‌ای به نوال و ستوده‌ای به سیَر.** (فرخی[۱] ۱۳۰) **۲.** (اِ.) آنچه بخشیده می‌شود؛ عطیه: **انگل... کسی را گویند که برای بهره‌مند شدن از نوالی خود را به دیگران بندد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۸) ○ **گر بریزی خون حلال است حلال/ور ببخشی هست انعام و نوال.** (مولوی[۱] ۳/۱۳۳) **۳.** نواله (مِ. ۲ و ۳) ←: **هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار/نامیخته به زهر نوالی به خوان نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۴) ○ **سیاحان بیابان حرمان... از منبع عدل و نهل فضل او زلال نوال چشند.** (ظهیری‌سمرقندی ۶)

نوالژین novālžin [فر.: Novalgin] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) نوعی داروی مسکّن تزریقی قوی.

دراصل نام تجارتی است.

نواله navāle (اِ.) **۱.** گلولهٔ خمیری که از آرد یا نان خشک درست می‌کنند و به شتر می‌دهند: **شترها... نواله می‌خوردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ○ **چند ماهی به [شتر] نواله می‌دهد تا گوشتی بشود.** (گلشیری[۱] ۲۸) **۲.** (قد.) لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان: **هرگز نوالهٔ بی‌استخوان جفا نخوری.** (وراوینی ۳۵۶) ○ **ازدست تو خوش نایدم نواله/ زیراکه نوالهات پراستخوان است.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۱) **۳.** (قد.) خوراک آمادهٔ خوردن در سفره: **بر آستان میکده خون می‌خورم مدام/ روزیّ ما ز خوان قَدَر این نواله بود.** (حافظ[۱] ۱۴۵) ○ **طَبَق‌های نواله و سنبوسه روان شد تا حاجت‌مندان می‌خورند.** (بیهقی[۱] ۳۷۳) **۴.** (قد.) مقداری از خوراک که برای مهمان یا برای بخشیدن به گدا کنار گذاشته می‌شود و به توسع هر نوع خوراکی: **گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند/ برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز.** (سعدی[۴] ۴۸۰) ○ **باغ ارچه ز بلبلان پرآب است/ انجیر نوالهٔ غراب است.** (نظامی[۲] ۱۹۵) **۵.** (قد.) شاخ‌وبرگ به‌هم‌پیچیده برای سد کردنِ آب: **آن خاشاک را با نی و حصیر درهم درنوردیده، نواله[های] بزرگ ساختند.** (مروی ۳۵۷)

☜ ▫ **~ از جگر کردن** (قد.) (مجاز) رنج بسیار تحمل کردن: **نواله از جگر کن شاد می‌باش/ ولی در خاک و خون آزاد می‌باش.** (عطار[۴] ۱۲۸)

⊙ **~ پیچیدن** (قد.) نان‌خورش لای پاره‌ای نان نهادن و لقمه ساختن: **چون به گورستان درآید استخوان عاشقی/ صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان.** (مولوی[۲] ۱۸۹/۴)

⊙ **~ خوردن** (قد.) **۱.** لقمه خوردن؛ غذا خوردن: **مجنون که ز نوش بود بی‌بهر/ می‌خورد نواله‌های چون زهر.** (نظامی[۲] ۸۳) **۲.** ● (مصـ.لـ.) (مجاز) بهره بردن: **نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم/ نز هیچ قباله باقی‌ای دارم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** نواله درست کردن؛ به‌صورت گلوله درآوردن: **گندم... تا نان شود، بر دست چندین خلق گذر کند، و هرکس صنعت خویش بر او می‌نماید: یکی گندم پاک کند، یکی آرد کند، یکی خمیر کند، یکی نواله کند،... .** (نجم‌رازی[۱] ۱۴۷) **۲.** (مصـ.لـ.) (مجاز) بهره بردن: **در عقاید اسلام... چندان استوار نبودم که کار خود را به قضاوقدر حواله و از نصیب‌وقسمت نواله کنم.** (میرزاحبیب ۱۰۰)

نواله‌پیچ n.-pič (صف.) (قد.) (مجاز) ریزه‌خوار: **ای عقل نواله‌پیچ خوانت/ جان بنده‌نویس آستانت.** (نظامی[۲] ۱۰)

نواله‌خوار navāle-xār (صف.) (قد.) (مجاز) ریزه‌خوار: **تمامی سلاطین از مائدهٔ احسان ایشان نواله‌خوار و همگی مطیع و باج‌گزار بوده‌اند.** (شوشتری ۳۳۹) ○ **ای برسر خلق سایه‌گستر کرمت/ کونین نواله‌خوار خوان نِعَمت.** (خواندمیر: لغت‌نامه[۱])

نواله‌خواری n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نواله‌خوار بودن؛ ریزه‌خواری: **بر قیاس نواله‌خواری تو/ ناید از من سپاس‌داری تو.** (نظامی[۴] ۲۸۲)

نوامبر novāmbr [فر.: novembre] (اِ.) **(گاه‌شماری)** ماه یازدهم از سال میلادی، پس‌از اکتبر و پیش‌از دسامبر، دارای سی روز: **نوامبر از دهِ آبان آغاز می‌شود.**

نوامی navāmi [عر.، جِ. نامیَة] (اِ.) (قد.) **۱.** نموکننده‌ها؛ روییدنی‌ها: **انواع نبات و نوامی مشهور... در معاطف دامن او خزیده[است.]** (وراوینی ۶۵۱) **۲.** (صـ.) نموکننده. 🛈 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رفته‌است: **خورشید... واهب حیات جمادات و مربی نوامی نباتات... گردد.** (خاقانی[۱] ۴۵)

نوامیس navāmis [عر.، جِ. ناموس] (اِ.) **۱.** ناموس‌ها. ← ناموس (مِ. ۱ و ۲): **دسته‌جات یاغی... به اعراض و نوامیس عامه حکم‌فرمایی [داشتند.]** (مستوفی ۱۳/۳) **۲.** قوانین؛ قواعد: **کارگردان‌های دِه بار دیگر توانسته‌بودند ضمن... اطاعت کامل از مقررات و نوامیس مملکتی، کار را بروفق مراد و دل‌خواه خاتمه دهند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **عالم طبیعت مطابق**

نوامیس و سنن متقنی سیر می‌کند. (اقبال[۲] ۱۷) ○ تا عید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی او از هر تعرض... مصون خواهدبود. (عشقی ۱۲۶) **۳.** (قد.) احکام الاهی؛ شرایع: تسلیم... چنان بُوَد که به احکام الاهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و نظایر از رسوم مشایخ طریقت رضا دهد و به حسن قبول تلقی نماید. (لودی ۲۶۶)

نوان nav-ān (صـ.، ق.) (قد.) **۱.** آه و زاری‌کننده از درد یا رنج؛ نالان؛ نالنده: پیکان... در سینهٔ شاعر باقی ماند... و او چند سالی نالان و نوان هم‌چنان در مرو به مدحت‌گری خویش در دربار سنجر باقی بود. (زرین‌کوب[۱] ۱۵۵) ○ بیمار و نوان... بر تختی افتاده‌است. (مینوی[۱] ۲۱۰) ○ به‌یاد ویس گریان و نوان بود/ چو دیوانه به هر کنجی دوان بود. (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۸) **۲.** حرکت‌کننده؛ جنبان: جهان آشفته چون آشفته دریا/ نوان در موجش این دل کشتی‌آسا. (فخرالدین گرگانی ۴۶۳) ○ تا عرعر از باد نوان است همی باد/ حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۵) **۳.** خرامان: بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دَم/ زآن حال همی کم نشود سرو نوان را. (انوری[۱] ۹) ○کنون چو مست غلامان سبز پوشیده/ به بوستان شود از باد زادسرو نوان. (فرخی[۱] ۲۵۳) ○ بگفتند کای نامور پهلوان/ اگر سوی البرز پویی نوان... (فردوسی[۳] ۲۶۲) **۴.** (صـ.) خمیده؛ کوژ: اگر نوان و نگون است زلف او چه عجب/ که صدهزار دل است اندراو نوان و نگون. (قطران ۲۷۴) **۵.** لاغر؛ ضعیف؛ ناتوان: شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن/ نه چنین زرد و نوان و نه نزار استی. (ناصرخسرو[۸] ۵۲۹) ○ بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد/ احباب او به عشرت و اقبال کام‌ران. (فرخی[۱] ۲۶۵) ○ یکی بنده بودم من او را نوان/ نه جنگی‌سواری و نه پهلوان. (فردوسی[۳] ۱۱۲۶) **۶.** (صـ.، ق.) فریادزنان؛ خروشان: وآن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان/ مانند طفل لوح‌خوان در درس و تکرار آمده. (خاقانی ۳۹۰) **۷.** موج‌زنان؛ متلاطم: چنان خاست رزمی که بالا و پست/ بُد از خون نوان هم‌چو از باده مست. (اسدی[۱] ۲۷۷) **۸.** (ق.) سجده‌کنان؛ تعظیم‌کنان: به شاه جهان بر ستایش گرفت/ نوان پیش تختش نیایش گرفت. (فردوسی[۳] ۴۷۱) **۹.** (صـ.) درحال نغمه‌سرایی: همه بیشه و آب‌های روان/ به هرجای دراج و قُمری نوان. (فردوسی[۳] ۹۰۸)

☜ ● ~ شدن (گشتن) (مصـل.) (قد.) **۱.** بیمار و نالان شدن: سر هفته را گشت خسرو نوان/ به‌جای پرستش نبودش توان. (فردوسی[۳] ۱۲۱۸) **۲.** خمیده شدن: اگر نه پشت من و زلف تو ز یک نسبند/ چرا چو زلف تو شد پشت من دوتا و نوان؟ (قطران ۲۳۹) **۳.** خروشیدن: چو دیوانگان گیو گشته نوان/ به هرسو خروشان و هرسو دوان. (فردوسی[۳] ۱۰۱۶)

نوان‌خانه n.-xāne (اِ.) مؤسسه‌ای برای نگه‌داری بی‌نوایان: مادربزرگ من... در نوان‌خانه مُرد. یک‌شنبه‌ها با برادرم به دیدنش می‌رفتیم. (علی‌زاده ۱۲۵/۱)

نواندیش no[w]-'andiš (صف.) دارای اندیشه‌های نو؛ مبتکر: یکی از استادان من سخت نواندیش بود. (← شریعتی ۱۰۷)

نوانی nav-ān-i (حامص.) (قد.) بیماری و ناتوانی: جوانی رفته، نوانی آمده[است.] (قائم‌مقام ۳۲۴) ○ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد/ بی‌چارگی و زردی و کوژی و نوانیش. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵)

نواویس navāvis [معر. از سر.، جِ. ناووس] (اِ.) (قد.) ناووس‌ها. ← ناووس (مِ. ۲): گفت این‌جا ناووسی هست از نواویس یعنی مروزنهٔ گبرکان که سرها از آن جماعتی به آنجا نقل کرده‌اند از زمین برهوت. (ابوالفتوح‌رازی ۱۳۲/۲ : لغت‌نامه[۱]: مروزنه)

نواهض navāhez [عر.، جِ. ناهِضَة] (اِ.) (قد.) داعیه‌ها؛ انگیزه‌ها: از اغراض نفسانی نواهض عزمات خدمت و ملازمت فتور یافت. (آقسرایی ۲۰۸) ○ نواهض همت این عزیمت در من می‌آویخت. (وراوینی ۱۸)

نواهی navāhi [عر.، جِ. ناهِیَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که در شرع ممنوع است؛ امور حرام و ناروا: ... دربارهٔ لزوم دست‌گیری از مستمندان... و

سایر اوامر و نواهی دین مبین... داد سخن را داد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ در امثال این نواهی و اوامر امری نافذ و حکمی صادر نداشته‌بودیم. (قائم‌مقام ۱۰۰) ○ پس فرمود [سلطان] هرچیزی را که انبیا و اولیا ورزیدند از اوامر و نواهی بنیادی محکم نهادند. (افلاکی ۱۹۶)

نوایب navāyeb [عر.: نوائب، جِ. نائِبَة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها؛ مصیبت‌ها: کثرت نوائب و مصائب و توالی نکبات و فترات مردم صاحب‌دل را از مدرسه به خانقاه می‌آورد. (زرین‌کوب[۳] ۲۵۱) ○ باغ وجود یک‌سره دام نوایب است/ اقبال قصه‌ای شد و دولت فسانه‌ای. (پروین‌اعتصامی ۲۰۵) ○ بزغاله... خود را در انیاب نوایب اسیر یافت. (وراوینی ۷۰)

نوایر navāyer [عر.: نوائر، جِ. نائِرَة] (اِ.) (قد.) آتش‌ها: کار خراسان در طبطاب و اضطراب بود و نوایر فتنه‌ها و تشویش‌ها در التهاب. (جوینی[۱] ۲۶۹/۲) ○ اطفای نوایر خشم او جز به آب آن لطافت ممکن نشدی. (وراوینی ۳۳۹)

نوبار no[w]-bār (صـ.، اِ.) (قد.) نوبر ←: هرکه از بازار نوباری خَرَد و به خانه بَرَد، هم‌چون صدقه باشد. (غزالی ۳۲۲/۱)

نوباف no[w]-bāf (صمـ.) تازه‌بافته‌شده: به‌روی حصیر نوبافی که رحمت‌الله... برایم انداخت، قرار گرفتم. (جمال‌زاده[۲] ۳۲)

نوبالغ no[w]-bāleq [فا.عر.] (صـ.، اِ.) تازه به‌حد بلوغ رسیده: عارضه‌ای [بود] که بیش‌تر به نوبالغان... رو می‌آورد. (شهری[۲] ۳۴۸/۱)

نوباوگی no[w]-bāve-gi (حامصـ.) ۱. دوران پس‌از شیرخوارگی؛ کودکی: [کودک] به نوباوگی که برسد، صدای بازیچه‌های گوناگون، نواهای او بهشمار می‌آیند. (شهری[۱] ۶۲) ○ دو نوع دوستی وجود دارد که جوهرش از دوستی‌های دیگر بیش‌تر و پای‌دارتر است یکی دوستی‌های دورهٔ کودکی و نوباوگی و دیگری دوستی‌های دورهٔ جنگ. (جمال‌زاده[۸] ۱۳) **۲.** (قد.) نوباوه بودن. ← نوباوه (مِ. ۲): دهم چهار چیزش که بی پنجمند/ به نوباوگی برتر از انجمند. (نظامی[۷] ۳۵۶)

نوباوه no[w]-bāve (اِ.) ۱. کودک یا نوجوان: اجتماع این نوباوگان در آن محل بیش‌تر فراهم می‌آمد. (شهری[۱] ۲۰۷) ○ جوانان و نوباوگان نازنین... خدا را شکر... که باز یک سال دیگر زنده مانده‌ایم. (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ○ بعد چندین سال ایمان درست/ این‌چنین نوباوه رویش بازشست. (عطار[۲] ۹۸) **۲.** (قد.) فرزند: خدایش داد فرزند گرامی/ که چون اقبال و دولت بود نامی ـ ... ـ چو شد فرهاد از نوباوه دل‌شاد/ بیا با قصهٔ داماد فرهاد. (عارف‌اردبیلی: فرهادنامه ۹۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۷/۳) ○ پادشاهی را غلامی خوب بود/ گوییا نوباوهٔ یعقوب بود. (عطار[۶] ۲۸۰) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) نوبر (مِ. ۱ و ۲) ←: بَرَد بوستان‌بان به ایوان شاه/ به نوباوه گل هم ز بُستان شاه. (سعدی[۱] ۱۷۸) ○ برزگر او را خیار نوباوه آورد. (محمدبن‌منور[۱] ۷۸) ○ پسش گفت: نوباوه آورده‌اند، از آن بخوریم، همگان گفتند: خوریم. (بیهقی[۱] ۲۳۵)

نوبت no[w]bat [عر.: نوبة] (اِ.) ۱. حق، موقعیت، فرصت، یا وظیفهٔ انجام کاری درمیان گروهی که معمولاً به‌ترتیب زمانی برای هریک به‌وجود می‌آید: نزدیک دروازهٔ باب‌همایون نوبت به من رسید که محمدعلی را پیاده کرده، سوار بشوم. (شهری[۲] ۳۵/۱) ○ چون نوبت به طلبهٔ پیر رسید... گفت: خداوند توفیق و عمر مرحمت کند. (اقبال[۲] ۶) ○ باش تا سال دگر نوبت که را خواهد بُدَن/ تا که را می‌بایدم زد بر سر وی پوستین؟ (منوچهری[۱] ۸۰) **۲.** بار؛ دفعه: روزی سه نوبت غذا می‌خوریم. ○ من تو را بِبَرَم... تا تو یک نوبت آن شهر را تفرج کنی. (بیغمی ۸۶۹) ○ به روزی دو نوبت برآرای خوان/ سران سپه را یکایک بخوان. (نظامی[۸] ۱۴۷) **۳.** (فرهنگستان) شیفت (مِ. ۱) ←. **۴.** (قد.) دوران؛ زمان: [من] آواز نوبت جهان‌داری و آوازهٔ مکارم و معالی تو شنیدم. (وراوینی ۵۶۲) ○ به نوبت من هرکس‌که بافت کسوت شعر/ ز لفظ و معنی من پودوتار می‌سازد. (خاقانی ۸۵۷) ○ نسخت صلات و خلعت‌ها که در نوبت پادشاهی برادرش... بداده‌بودند... بکردند. (بیهقی[۱] ۳۳۹) **۵.** (قد.) هرکاری‌که به‌طور متناوب انجام شود؛ کار دارای نظم‌وترتیب: حق به دور و نوبت این تأیید را/

می‌نماید اهل ظن و دید را. (مولوی[۱] ۸۴/۱) ○ **نیک‌وبد عالم را ای پسر/ هم‌چو شب‌وروز در او نوبت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۱) **۶.** (قد.) قراول؛ کشیک: **به نوبت‌گه شاه بردندشان/ به سرهنگ نوبت سپردندشان.** (نظامی[۷] ۱۰۷) ○ **چو سالار نوبت بیامد به در/ به شب‌گیر بندند گُردان کمر.** (فردوسی[۳] ۹۵۶) ○ **بر هر دربندی هزار مرد نوبت است که هر شبی نوبت دارند.** (ترجمهٔ طبری بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (قد.) طبل؛ نقاره: **بفرمود تا لشکر آشوفتند/ به‌یک‌باره نوبت فروکوفتند ـ خروشیدن طبل و فریاد کوس/ جرس باز کرد از گلوی خروس.** (نظامی[۸] ۲۱۹) **۸.** (قد.) نقاره‌ای بزرگ که چند بار در روز در درگاه پادشاهان و بعضاً در مقر رجال حکومتی دیگر نواخته می‌شد: **شه روم رسم بَیان تازه‌کرد/ ز نوبت جهان را پرآوازه‌کرد.** (نظامی[۷] ۱۰۰) ○ **امیر حرس را کوس و عَلَم و نوبت بوده‌است و مردمان از او بیش ترسیدندی که از پادشاه.** (نظام‌الملک[۳] ۱۸۱) نیز ← پنج‌نوبت. **۹.** (قد.) (مجاز) خیمهٔ بزرگ؛ بارگاه: **نه دیر پاید تا شاه سازد ازیی تو/ سرای‌پرده ز خورشید و نوبت ازکیوان.** (ازرقی: آنندراج)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • نوبت رسیدن ←: **چون‌که آید نوبت نفْس و هوا/ بیست مَرده اختیار آید تو را.** (مولوی[۱] ۱۹۶/۳) ○ **در طبع جهان اگر وفایی بودی/ نوبت به تو خود نیامدی از دگران.** (خیام[۱] ۲۳۱)

□ **~ به دیگری گذاشتن (سپردن)** (قد.) (مجاز) مردن و میدان را برای دیگران واگذاشتن: **گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند/ نوبت به دیگری بگذاری و بگذری.** (سعدی[۴] ۷۴۱) ○ **بباید هم آن زنده را نیز مُرد/ یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد.** (فردوسی[۳] ۱۶۱۳)

□ **~ پنج کردن** (قد.) پنج بار در درگاه شاهان نقاره زدن، و به‌مجاز، به اقتدار یا کمال رسیدن: **چون نوبتِ حسن، پنج کرد آن بت/ زنار چهارگانه بریستم.** (انوری[۲] ۲۲۷)

□ **~ پنج‌گانه زدن** (قد.) پنج بار در درگاه پادشاهان نقاره زدن: **فرامین فاسد به جوانب فرستادند و نوبت پنج‌گانه زدند و چهرهٔ طاعت به خاک عصیان... آلوده کردند.** (آقسرایی ۱۳۰) نیز ← پنج‌نوبت.

□ **~ِ چیزی را داشتن** (قد.) (مجاز) حق آن را رعایت کردن: **ناگزران دل است نوبت غم داشتن/ جبهت آمال را داغ عدم داشتن.** (خاقانی ۳۱۶)

□ **~ِ چیزی را زدن** (قد.) (مجاز) **۱.** وجود یا فرارسیدنِ آن را اعلام کردن: **به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟/ که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی.** (سعدی[۳] ۶۲۷) **۲.** به اقتدار یا به‌کمال رسیدنِ آن: **نوبت خوبی بزن هین که سیاه خطت/کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست.** (انوری[۱] ۹۰)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) **۱.** تعیین کردن وقت برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی: **نوبت داده‌اند که در این تاریخ برای تحویل خودرو مراجعه کنم.** **۲.** (قد.) (مجاز) کنار رفتن و میدان را به حریف واگذاشتن: **سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت/ بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ.** (سعدی[۴] ۷۹۱) ○ **به تو داد یک روز نوبت پدر/ سزد گر تو را نوبت آید به سر.** (فردوسی[۳] ۴۵۷)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** معیّن بودن زمانی برای انجام کاری؛ نوبت کسی ازپیش معیّن بودن: **امروز نوبت دارم پیش دکتر بروم.** **۲.** (قد.) نگهبانی کردن؛ نگهبانی دادن: **بر هر دربندی هزار مرد نوبت است که هر شبی نوبت دارند.** (ترجمهٔ طبری بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (قد.) (مجاز) فرصت یافتن؛ مجال به‌دست آوردن: **چو نوبت داشت درخدمت نمودن/ برون زد نوبتی در دل ربودن.** (نظامی[۳] ۳۲۱)

• **~ رسیدن** (مصـ.ل.) زمان انجامِ کاری یا ارائهٔ خدمتی فرارسیدن: **نوبت بازخواست زنی رسیده[است.]** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱) ○ **چو نوبت رسد زین جهان غربتش/ ترحم فرستند بر تربتش.** (سعدی[۱] ۴۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نقاره زدن. ← نوبت (مِـ. ۷): **اهالی نقاره‌خانه که باید طلوع فجر حاضر باشند، تازه برای نوبت زدن آمده‌بودند.** (افضل‌الملک ۲۴۳-۲۴۴) ○ **این نوبت که اینجا می‌زنند و جای‌های دیگر روزی چند را با درگاه تو خواهندآورد.** (محمدبن

منور[1] ۵۸)
□ ~ِ **کاری [را] زدن** (قد.) (مجاز) به آن کار پرداختن: **.../ نوبت عشرت بزن پیش آر جام.** (سعدی[4] ۵۰۰)
□ ~ِ **کسی بودن** حق یا وظیفهٔ او بودن تا کاری را انجام دهد یا برایش انجام دهند: **حالا نوبت شماست که خودی نشان بدهید.**
□ ~ِ **کسی به‌سر آمدن** (قد.) (مجاز) مردنِ او: **به تو داد یک روز نوبت پدر/ سزد گر تو را نوبت آید به‌سر.** (فردوسی[3] ۴۵۷)
□ ~ِ **کسی [را] داشتن** (قد.) (مجاز) او را حفظ کردن: **خدای عزوجل نوبت ما بداشت.** (احمدجام[1] ۱۳۸)
• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تعیین نوبت کردن برای افراد گروهی و هرکدام به نوبت عمل کردن: **ما افسران پزشک نوبت گذاشته‌بودیم هردو هفته یک بار هرکدام از ما به پشت جبهه می‌رفت.** (؟: نجفی ۱۴۳۴)
⊙ ~ **گذشتن** سپری شدن وقت معیّن‌شده برای کسی‌که قرار بوده‌است درآن‌وقت کاری انجام دهد یا برایش کاری انجام دهند: **دیر آمدی، نوبتت گذشت.**
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) وقت گرفتن یا منتظر نوبت بودن برای مراجعه به جایی یا انجام کاری: **با ملیحه قرار گذاشت که از پرورش‌گاه یک بچه بیاورند. بچه کم بود و متقاضی زیاد... از همه بدتر این‌که باید نوبت گرفت.** (مخمل‌باف ۲۲۳) ○ **پای هر شیر سه‌چهار نفر سطل و ظرف و آبدان به‌دست نوبت گرفته[اند.]** (آل‌احمد[2] ۹۴)
□ **به** ~ یکی پس‌از دیگری؛ متناوباً: **ناظم ترکه‌ای به‌دست داشت و به‌نوبت کف دستشان می‌زد.** (آل‌احمد[5] ۳۱) ○ **به‌نوبت ورا پیش بنشاندی/ ... .** (فردوسی[3] ۲۴۲۱)
□ **در (تو[یِ])** ~ **گذاشتنِ چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) زمان مقتضی درنظر گرفتن یا یادداشت کردن تا دربارهٔ آن (او) کاری انجام شود: **پرونده شما را توی نوبت گذاشته‌اند، دو روز دیگر مراجعه کنید.** ○ **شما را در نوبت گذاشتیم، به‌موقع صدا می‌زنیم.**

نوبت‌خانه n.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) جای‌گاه نوبتیان. ← نوبتی (مِ.۴): **قاضی را ازپیش سلطان‌محمود برگرفتند و در نوبت‌خانه بنشاندند.** (نظام‌الملک[2] ۱۴۱)

نوبت‌دار no[w]bat-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) کشیک‌چی درگاه پادشاه و بزرگان دیگر؛ گارد مخصوص: **نوبت‌داران و توپچیان را به نوازش و اکرام سرافراز [می]گردانید.** (مروی ۳۸۸) ○ **هر شب بر درگاه پادشاه سیزده‌هزار مرد متسلح نوبت‌دار... می‌باشند.** (نخجوانی ۲/۲۰۱)

نوبت‌زن no[w]bat-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نقاره‌چی: **نوبت‌زن صبح را چه افتاد/ کاحوال دهل نمی‌کند یاد؟** (نظامی[2] ۲۳۹)

نوبت‌سالار no[w]bat-sālār [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) سرکردهٔ نوبتیان. ← نوبتی (مِ.۴): **کشتن آن کسان‌که با وی یاد شده‌بودند... چون نوبت‌سالار طاهربن ابی‌الاسد.** (تاریخ‌سیستان[1] ۳۹۹)

نوبت‌کار no[w]bat-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌طور نوبتی و شیفتی کار می‌کند.

نوبت‌گاه no[w]bat-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** جایی که در آن سراپردهٔ شاهی را برپا می‌کردند: **به‌نوبت‌گاه او بین صف کشیده/ به‌خدمت گر همی‌جویی مهان کو؟** (مولوی[2] ۴۷/۵) ○ **یکی هفته به‌نوبت‌گاه خسرو/ روان می‌کرد هردم تحفهٔ نو.** (نظامی[3] ۹۴) **۲.** نوبت‌خانه ←: **همه لشکر به‌خدمت سرنهادند/ به نوبت‌گاه فرمان ایستادند.** (نظامی[3] ۷۵)

نوبتگه no[w]bat-gah [عر.فا.، = نوبت‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نوبت‌گاه ←: **به نوبتگه شه دو هندوی بام/ یکی مقبل و دیگر اقبال نام.** (نظامی[8] ۲۸۵)

نوبتی no[w]bat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نوبت) **۱.** ازروی نوبت: **نوبتی هم باشد، حالا نوبت من است.** **۲.** ویژگی آن‌که براساس نوبت و در نوبت خود کار می‌کند: **آخرین دلاک نوبتی حمام داشت بساط را ورمی‌چید.** (آل‌احمد[4] ۲۹) **۳.** (صنـ.، اِ.) (قد.)

نقاره‌چی: **بانگ بگیروببند شب‌گردها و صدای شیپور نوبتیان [به‌گوش می‌رسید.]** (شهری[۲] ۵۰۹/۴) ○ **سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت/ یا مگر روز نباشد شب تنهایی را.** (سعدی[۴] ۳۵۰) **۴.** (دیوانی) هریک از مأموران دیوانی از حاجب، دبیر، ندیم، پاسبان، و جز آنها که در دیوان یا درگاه سلطان کشیک داشتند: **بر درگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند.** (بیهقی[۱] ۱۹۱) ○ **شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو/ گاه خود خسبد، چون نوبتیان، گاه پسر.** (فرخی[۱] ۱۴۳) **۵.** (قد.) خیمهٔ بزرگ: **برآمد نوبتی را سربر افلاک/....** (نظامی[۳] ۳۵۵) ○ **خوارزم‌شاه از نوبتی بیرون آمد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۹) **۶.** (قد.) یدک؛ جنیبت (اسب): **خوارزم‌شاه... پای در اسب نوبتی آورد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۹) ○ **جبرئیل ازپی رکاب‌رَویش/ نوبتی بر درِ سرای آرَد.** (انوری[۱] ۵۹۰) **۷.** (صنـ.) (قد.) ویژگی آنچه به تناوب از کسی به دیگری می‌رسد: **هین به مُلک نوبتی شادی مکن/ ... .** (مولوی[۱] ۸۴/۱)

☜ ▫ **~ به‌زیر گلیم زدن** (قد.) (مجاز) امر آشکاری را مخفی کردن. نیز ← طبل ▫طبل زیر گلیم زدن: **کی توان‌زد زروی زحمت و بیم/ این‌چنین نوبتی به‌زیر گلیم؟ ـ تا زبان زمانه او را گفت/ کی زبهر تو آشکار و نهفت.** (سنایی[۱] ۲۱۲)

• **~ زدن** (مصـل.) (قد.) **۱.** نقاره زدن. ← ▫نوبتی به‌زیر گلیم زدن. **۲.** خیمه زدن: **درمیانه هردو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع به جواهر بنهادند و بهرام بر آن کرسی نشست.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۰۸)

نوبتی‌دار n.-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) دارای نوبت پاسبانی، و به‌مجاز، حافظ، نگه‌دارنده: **زهی سرخیل سرهنگان اسرار/ سخن را تا قیامت نوبتی‌دار.** (نظامی[۳] ۴۳۸)

نوبتی‌گاه no[w]bat-i-gāh [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) نوبت‌گاه (مِ.۱) ←: **سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت/ بلنداخترش باز دمساز گشت.** (نظامی[۷] ۳۳۹)

نوبر no[w]-bar (صـ.) **۱.** ویژگی میوه‌ای که درآغاز فصل خود به بازار می‌آید: **خیار نوبر.** **۲.** (اِ.) میوه‌ای که درآغاز فصل خود به بازار می‌آید: **با فصل خرمن نوبر باغستان هم آمده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۵۴) ○ **.../ نوبر هر میوه گرامی‌تر است.** (ایرج: ازصباتانیما ۴۱۱/۲) ○ **امسال نوبر دل خاقانی است عشق/ خوش میوه‌ای‌ست عشق به «نوبر» نکوتر است.** (خاقانی ۷۵) **۳.** (صـ.) (مجاز) تازه؛ جدید: **پارچهٔ نوبری به بازار آورده‌ای؟** (جمال‌زاده[۳] ۲۲۵) **۴.** (قد.) تروتازه؛ شاداب: **پیر ازسر آن بهار نوبر/ آمد بر آن بهار دیگر.** (نظامی[۲] ۲۱۳) ○ **به یک چشم‌زد از دل سنگ سخت/ به معجز برآورد نوبر درخت.** (اسدی[۱] ۲) **۵.** (قد.) ویژگی درختی که بار اول میوه می‌دهد: **در جوانی سعی کن کز بی‌خلل خواهی عمل/ میوه بی‌نقصان بُوَد چون از درخت نوبر است.** (جامی[۹] ۲۳) **۶.** (اِ.) (قد.) تحفه؛ نوبرانه: **اوراست باغ جود و مرا باغ جان و من/ نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش.** (خاقانی ۲۳۴)

☜ ▫ **~ ش را آوردن** (گفتگو) (مجاز) در اعتراض به کسی یا در پاسخ او که ادعای زیاد درمورد کار خودش دارد، گفته می‌شود: **انگار نوبرش را آورده، نیمه‌جان می‌شوم تا عدس پُر سنگ و آت‌وآشغال را مثل جواهر پاک و تمیز می‌کنم که بدهیم دست مشتری این هم به‌جای دستت درد نکند.** (← محمود[۲] ۱۷۷) ○ **تو چرا بیرون نمی‌آیی؟ فکر می‌کنی نوبرش را آورده‌ای؟** (علی‌زاده ۱۰۰/۱)

• **~ کردن** (مصـمـ.، مصـل.) **۱.** نخستین بار خوردن چیزی، به‌ویژه میوه‌ای: **هنوز امسال پرتقال نوبر نکرده‌ام.** ○ **بر فقیران پیش‌دستی کردن از انصاف نیست/ میوه چون در شهر شد بسیار نوبر می‌کنم.** (صائب[۳] ۲۴۳) **۲.** (مجاز) دست یافتن به چیزی: **اضافات را داده‌اند اما من هنوز نوبر نکرده‌ام.** ○ **دلاوران خراسانی آسودگی نوبر نکرده... به صید گوزن و نخجیر تازند.** (مروی ۶۱۹)

نوبرانه n.-āne (صـ.) **۱.** نوبر (مِ.۱) ←: **خیار نوبرانه.** **۲.** (اِ.) نوبر (مِ.۲) ←: **نوبرانهٔ گل یونه، نعنایونه به میدان [می‌آید.]** (شهری[۲] ۳۳۷/۲) ○ **نوبرانهٔ هر میوه و دانه‌ای را پیش‌رس گویند.** (مستوفی ۱۴۵/۲ح.) **۳.** (مجاز) هرچیز جدید که نخستین

بار به‌دست کسی می‌رسد: **بعضی‌از تُرک‌هابه‌عنوان نوبرانه دست‌خط‌هایی خطاب به صدراعظم صادر کردند.** (مستوفی ۲/۲۹)

نوبرده no[w]-barde (اِ.) (قد.) غلام نوخریده: **مرید خویشتن را نوبردهٔ روم داند.** (احمدجام ۷۵) ○ **چون مَلِک با ملکان مجلس مـن کـرده‌بُوَد/ پیش او بیست‌هزاران بت نوبرده بُوَد.** (منوچهری[۳] ۲۱۹)

نوبل nobel [فر.: nobel] (اِ.) جایزه‌ای که به افرادی که درزمینهٔ ادبیات، علوم و تأمین صلح جهـانـی خدمات مهمی انجام می‌دهند، داده مـی‌شود. 🕮 برگرفته از نام آلفرد نوبل (۱۸۳۳-۱۸۹۶م.)، شیمی‌دان سوئدی، بنیان‌گذار این جایزه.

نوبلیم nobeliyom [فر.: nobelium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی مصنوعی و رادیواکتیو ازگروه آکتینیدها. 🕮 برگرفته از نام آلفرد نوبل. ← نوبل.

نوبلیوم .n [فر.] (اِ.) (شیمی) نوبلیم ↑ .

نوبنیاد no[w]-bonyād (صـ.) تازه به‌وجودآمده یا به‌کارافتاده؛ تازه‌ساز: **استحکامات نوبنیاد... به‌آسانی ویران شدند.** (قاضی ۴۴۳) ○ **خانهٔ نوبنیاد و آراسته‌ای است.** (علوی[۱] ۴۸) ○ **رئیس فرهنگ... مراگذاشت و رفت به یک مدرسهٔ شش‌کلاسهٔ نوبنیاد.** (آل‌احمد[۵] ۱۰-۱۱)

نوبه no[w]be [عر.: نوبَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) مالاریا ←: **این دختر هم مدتی به مرض نوبه گرفتار [شد.]** (مشفق‌کاظمی ۲۲) ○ **کس ز عزیزان، عیادتم ننماید/ نوبه و تب زنده باد، روزوشب آمد.** (عشقی ۳۶۶) ۲. (قد.) نوبت (مِ. ۴) ←: **نوبهٔ زهدفروشان گران‌جان بگذشت/ وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست.** (حافظ[۱] ۱۶) ۳. (قد.) نوبت (مِ. ۷) ←: **عالم جان خاص توست نوبه فروکوب هین/ گوهر دل خاک توست رد مکن ای نازنین.** (خاقانی ۳۳۴)

🕮 ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نقاره زدن: **زیبد فلک‌البروج کوسَت/ کز نوبه زدن نوان ببینم.** (خاقانی ۲۶۹)

▫ ~ٔ **غش** (پزشکی) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار حالت غش کند: **نوبهٔ غش کرده‌بود. زمین را گازگرفته‌بود.** (← هدایت[۶] ۴۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دچار تب نوبه شدن: **کشیش... و می‌خانه‌چی‌ها تنها خانواده‌هایی هستند که کُره‌هایشان نوبه نمی‌کنند.** (شاملو ۳۵۹) ○ **نوبه کرد و دو ماه بستری شد.** (هدایت[۹] ۵۲) ○ **والاحضرت اقدس ده روز نوبه می‌کردند چهار روز است رفع شده.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۸۶) ۲. (قد.) به‌نوبت آمدن و رفتن، چنان‌که تب: **بباید دانستن که بابت دق تبی دیگر است هرچندکه نوبه نکند همی از حمیات دائمه [است.]** (اخوینی ۶۶۸)

▫ **به ~ٔ خود (در ~ٔ خود)** به‌نوبت خود؛ در زمان مقرر: **من نیزبه‌نوبهٔ‌خود در عالم دل‌دادگی وظیفهٔ خویش را انجام یافته می‌خواستم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **رادیو نیز به‌نوبهٔ‌خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده‌بود.** (علوی[۲] ۱۲۶) ○ **بی‌ارادهٔ خدا برگ از درخت نمی‌افتد. ما هم‌به‌نوبهٔ‌خودمان می‌رویم.** (هدایت[۴] ۹۱)

نوبهار[۱] no[w]-bahār (اِ.) ۱. آغاز فصل بهار: **گلشن روزگار راموسم نوبهار آمد.** (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ **ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.** (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ **دلم گشت زآن کار چون نوبهار/ هم از رستم و هم ز اسفندیار.** (فردوسی[۴] ۱۳۴) ۲. (قد.) سبزهٔ نورسته؛ گل و شکوفهٔ تازه‌روییده: **ز هر شاخی شکفته نوبهاری/ گرفته هر گلی بر کف نثاری.** (نظامی[۳] ۱۲۷)

نوبهار[۲] no[w]bahār [از سنسـ.] (اِ.) (قد.) معشوق یا زن زیبا: **چه خوش صبحی دمید امشب مرا ازروی یار خود/ گلستان حیاتم تازه‌گشت از نوبهار خود.** (امیرخسرو: دیوان ۱۴) ○ **چو آگه شد از عمهٔ شهریار/ کجا نوشه بُد نام آن نوبهار.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۲) 🕮 دراصل نام معبد بودایی در بلخ بوده و به‌علت وجود بت‌های زیبا در آن، مشبّهٌ‌به زیبارویان و معشوقگان قرار گرفته‌است.

نوبهاران no[w]-bahār-ān (اِ.) نوبهار[۱] (مِ. ۱) ←: **در نوبهاران، عروس گل در حجلهٔ دشت و دمن می‌نشیند.** ○ **به نوبهاران بستای ابر گریان را/ که از گریستن اوست این زمین خندان.** (رودکی[۱] ۵۲۶)

نوبهاری no[w]-bahār-i (صنـ.، منسوب به نوبهار[1]) مربوط به نوبهار. ← نوبهار[1] (مِ. ۱): **روان آید به جسم این مردگان را/ ز باران و ز باد نوبهاری.** (پروین اعتصامی ۹۳) ○ **چون بزم نهد به شهریاری/ پیدا شود ابر نوبهاری.** (نظامی[2] ۳۴)

نوبه‌ای no[w]be-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به نوبه، اِ.) **۱.** مبتلا به تب نوبه: **جلو نوبه‌ای خربزه خوردن.** (مَثَل) **۲.** (صنـ.) (مجاز) دارای رنگ زرد براثر ابتلا به مالاریا: **بچه‌اش... موی بور و قیافهٔ نوبه‌ای داشت.** (هدایت[9] ۴۵)

نوبه‌خیز no[w]be-xiz [عر.فا.] (صفـ.) (منسوخ) ویژگی منطقه‌ای که در آن مالاریا شایع است: **منطقهٔ نوبه‌خیز.**

نوبه‌دزده no[w]be-dozd-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (پزشکی) نوعی تب‌ولرز که کاملاً ظاهر نیست و به‌صورت مورمور با عوارض دیگر مثل زرد شدن چهره و لاغری بروز می‌کند.

نوبه‌زن no[w]be-zan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نوبت‌زن ←: **مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه‌زن/ خصمان سفلی چارتن پیشش پرستار آمده.** (خاقانی ۳۹۱ح.) ○ **باد با دست تهی برسر خس تاج‌نه است/ ابر با دامن پُر بر در گل نوبه‌زن است.** (مجیربیلقانی: گنج ۲/۲۷)

نوبی nubi [عر.] (صنـ.، منسوب به نوبه، سرزمینی در آفریقا) اهل نوبه: **پدر وی نوبی بوده، از موالی قریش.** (جامی[8] ۲۸) ○ **ز زنگی و نوبی سیه‌تر ز قار/ دگر گونه‌گون بردهٔ بی‌شمار.** (اسدی[1] ۳۰۴)

نوبیوگ no[w]-bayug [فا.سنسـ.] (اِ.) (قد.) تازه‌عروس: **بس عزیزم بس گرامی شادباش/ اندراین خانه به‌سان نوبیوگ.** (رودکی[1] ۵۲۵)

نوپا no[w]-pā (صـ.) **۱.** تازه به‌راه‌افتاده: **کودک نوپا.** ○ **مادر بچه‌ها مهدی کودک نوپا را... پهلوی خود به بازی و حرف سرگرم کرده‌بود.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۴۹: معین) **۲.** (مجاز) تازه پیداشده یا تازه به فعالیت پرداخته: **سینمای نوپا، شرکت نوپا، مؤسسهٔ نوپا.** ○ **درمیان آنها تازه‌عروس‌ها بودند که با غرور محبوبانه‌ای آبستنی مضمر نوپای خود را به رخ دیگران می‌کشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۱)

نوپر no[w]-par (صفـ.، اِ.) (قد.) نوپرواز ←: **بیاید نیاید چه داند کسی/ چو نوپر برون رفت از آشیان؟** (نسبتی: آنندراج) ○ **شهباز سخن به دولت تو/ منقار برید نوپران را.** (خاقانی ۳۵)

نوپرداز no[w]-pardāz (صفـ.، اِ.) (ادبی) **۱.** شاعری که به سبْک نو شعر می‌گوید: **می‌ترسم این شعرای نوپرداز خاطر عزیز شما را این‌همه آزرده ساخته‌باشند.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۹) **۲.** نوگرا ←: **این است رسالهٔ پولوس رسول، بندهٔ پدر ما که در آسمان است،... به مورخان، به مترجمان، به نوپردازان.** (آل‌احمد[3] ۱۴)

نوپردازی n.-i (حامصـ.)(ادبی) **۱.** نوپرداز بودن؛ شعر نو سرودن: **از وقتی نوپردازی هم باب شده‌است... احتیاجی به وزن و قافیه نیست.** (جمال‌زاده[8] ۹۹) **۲.** نوگرایی ←: **نوپردازی افراطی بعضی‌از مترجمان آثار آنها را نامفهوم کرده‌است.**

نوپرواز no[w]-parvāz (صـ.) تازه‌پروبال‌درآورده: **... پروازهای زیبا و شکوه‌مند این پرندهٔ نوپرواز... را تماشا کند.** (شریعتی ۴۰۹ـ۴۱۰) ○ **به وصلش تا رسَم صد بار در خاک افکنَد شوقم/ که نوپروازم و شاخ بلندی آشیان دارم.** (نظیری: آنندراج)

نوپیشه no[w]-piše (صـ.، اِ.) (قد.) آنکه تازه به‌کاری مشغول شده‌است؛ مبتدی: **این نوپیشه راگفتند که این راگردن بزن.** (عطار: لغت‌نامه[1])

نوترون notron [فر.: neutron] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای با جِرمی درحدود جِرم پروتون یا کمی بیش‌تر و بدون بار الکتریکی که ناپای‌دار است و به الکترون، پروتون، و نوترینو تجزیه می‌شود.

نوترینو notrino [فر.: neutrino] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای با جِرمی درحدود جِرم الکترون و بدون بار الکتریکی، که در واکنش‌های هسته‌ای ایجاد می‌شود.

نوج nuj (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[1] ←: **زیب زمانه باد**

ز تاج و سریر تو/ تا هست زیب بُستان از سرو و بید و نوچ. (مجدهمگر: جهانگیری ۲/۲۱۱۵)

نوجان no[w]-jān (صـ.) (مجاز) کم‌مایه؛ ضعیف: **یک نسخهٔ مستعمل... به‌قیمتی است که پرداخت آن ازعهدهٔ کیسه‌های ضعیف و نوجان محصلین و معلمین کم‌حقوق بیرون خواهدبود.** (اقبال[1] ۲/۴/۳-۴)

نوجو no[w]-ju (صف.) آنکه درپی کارها و چیزهای نو و جدید است؛ متجدد: **عده‌ای شاعر نوجو و معترض... علیه مکتب ادبی قبلی شعارهای انقلابی می‌داده‌اند.** (ادبیات داستانی: مجله ۸/۷۳)

نوجوان no[w]-javān (صـ.، اِ.) ۱. آنکه کودکی را پشت سر نهاده و در مرحلهٔ نوجوانی است. ← نوجوانی: **نوجوانان... را دسته‌دسته ازپا درمی‌آورد.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۸) ○ **طرب نوجوان ز پیر مجوی/ ... .** (سعدی[2] ۱۵۲) ○ **بدو گفت کای گُرد روشن‌روان/ فرستمْت همراه این نوجوان.** (فردوسی[3] ۴۱۹) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) شاداب و قوی: **پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان/ آن بِه که پیر نوبت خود با جوان دهد.** (ظهیر: لغت‌نامه[1])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جوانی را بازیافتن؛ شاداب و بانشاط شدن: **بس پیر مستمند که در گلشن مراد/ بوی بهشت بشنوَد و نوجوان شود.** (سعدی[3] ۸۶۴) ○ **جهانی ز پیری شده نوجوان/ همه سبزه و آب‌های روان.** (فردوسی[3] ۳۰۷)

نوجوانی n.-i (اِ.) ۱. دوره‌ای از عمر انسان میان سیزده تا هفده سالگی: **درآن‌زمان یعنی تا نوجوانی، نگارنده دربارهٔ [چهارشنبه‌سوری] اعتقادات... [داشت.]** (شهری[2] ۴/۶۲) ○ **زردآلویی روی چمن به‌آرامی می‌ترشید و بوی تندش با رؤیاهای نوجوانی او به‌باد می‌رفت.** (علی‌زاده ۲/۳۱۵) ۲. (حامصـ.) نوجوان بودن: **ببخشای بر نوجوانیّ من/ بدین بازوی خسروانیّ من.** (فردوسی[3] ۶۰۱)

نوجویی no[w]-ju-y(')-i (حامصـ.) نوجو بودن؛ علاقه داشتن به یافتن چیزهای تازه و بی‌سابقه: **از تمایلات نوجویی و عطش سیری‌ناپذیر فریدون‌میرزا پیروی می‌کرد.** (پارسی‌پور ۸۰) ○ **[این مراسم]... اگر نظمی می‌داشت و تسهیلاتی و آدابی و نوجویی‌ها، چه قدرتی می‌توانست باشد.** (آل‌احمد[2] ۱۲۴)

نوچ nowč (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نچ ←.

نوچ[1] nuč (صـ.) (گفتگو) چسبناک به‌سبب آلوده شدن به مادهٔ قندی یا جز آن: **دستم نوچ است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چسبنده شدن به‌وسیلهٔ آلودگی با مواد قندی یا جز آن: **آمدم لیوان را زمین بگذارم، افتاد و شربت‌ها ریخت... همهٔ زندگی نوچ شد.** (حاج‌سیدجوادی ۸۳)

نوچ[2] n. (اِ.) (گفتگو) موج ←.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) موج کشیدن. ← موج • موج کشیدن (مِ. ۲): **چرا همه‌اش به او شیر می‌دهی؟ برایش نوچ می‌کشی؟** (مخمل‌باف ۲۵)

نوچ[3] n. [= نوج] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کاج[1] ←.

نوچرخ no[w]-čarx (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تازه‌به‌دوران‌رسیده: **این حرف‌ها را این فرنگی‌مآب‌های نوچرخ و تازه‌به‌دوران‌رسیده از خود درآورده‌اند.** (جمال‌زاده[10] ۳۹)

نوچه no[w]-če (اِ.) ۱. **(ورزش)** در زورخانه، ورزش‌کار جوانی که به‌عنوان شاگرد نزد پهلوان یا پیش‌کسوتی تعلیم می‌بیند: **[او] برای تشویق و تفنن پهلوانان و نوچگان... ترانه‌ای می‌نواخت.** (جمال‌زاده[16] ۷۴) ○ **گاهی به داوطلبی دو نفر از نوچه‌های طرفین کشتی دوستانه‌ای هم می‌گرفتند.** (مستوفی ۳/۲۷۸ح.) ۲. (مجاز) وردست؛ شاگرد؛ مرید؛ دست‌پرورده: **اللهیارخان... کلی نوچه دارد که هرکدام به‌تنهایی صد نفر را حریفند.** (شاهانی ۳) ○ **رئیس اداره هم از نوچه‌های وثوق‌الدوله است.** (عشقی ۱۱۴) ۳. (صـ.) (مجاز) تازه‌کار؛ ناشی: **سروکله زدن با من که در این رشته نوچه بودم، عجیب بود.** (علوی: مقدمهٔ اخلاق ناصری، سه) ۴. (مجاز) تازه؛ نورس: **دو طرف خیابان... درخت‌های تازه و نوچه کاشته‌بودند.** (هدایت[4] ۵۴) ۵. ویژگی نوعی توتون مرغوب؛ تازه: **چپق سروته نقرهٔ خود را با توتون نوچهٔ اعلا چاق نمود، یک پُک زد.** (هدایت[11] ۳۳) ۶. (اِ.) **(جانوری)**

شفیره ←.

نوچه‌پهلوان n.-pahle(a)vān (اِ.) (ورزش) نوچه (مِ. ۱) ←: **مترجم داستان... مانند نوچه‌پهلوانی که خود را در گود زورخانه بیابد، گاهی عنان اختیار از کفش بیرون می‌افتد.** (جمال‌زاده[11] ۳)

نوچه‌پهلوانی n.-i (حامص.) (ورزش) نوچه بودن. ← نوچه (مِ. ۱): **[آن جوانان] به... مقام نوچه‌پهلوانی دست یافته‌اند.** (جمال‌زاده[11] ۳۱)

نوچی nuč-i (حامص.) نوچ بودن؛ چسبناکی؛ چسبندگی: **پس‌از خوردن، پنجه‌اش را در [آب] شسته، نوچی توت را دور [می‌کند.]** (شهری[2] ۱۴۶/۴)

نوح nuh [عر.] (اِ.) سورهٔ هفتادویکم از قرآن کریم، دارای بیست‌ونه آیه.

نوحه no[w]he [عر.: نَوحَة] (اِ.) **۱.** شعر یا کلام آهنگین دیگر که در مراسم سوگواری خوانده می‌شود: **آخوند... با صدایی که لحن نوحه و روضه‌خوانی داشت... دنبالهٔ مداحی را گرفت.** (جمال‌زاده[11] ۳۶) ○ **مادر فرزندمرده را دیده‌اید؟... این گروه ماتم‌زدگان همه نوحه‌ای حزین دارند.** (نفیسی ۳۸۹)
۲. (اِمص.) (قد.) زاری بر مرده؛ مویه: **سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست؟/ نوحه و زاریِ تو ازبهر کیست؟** (مولوی[1] ۳۲/۳) ○ **چرخ گردان بسی برآوردست/ نوحهٔ نوحه‌گر ز معدن سور.** (ناصرخسرو[1] ۷۶)

• ~ **آراستن** (مصـ.ل.) (قد.) گریه و زاری کردن: **چو با رستم آیم به کین خواستن/ بباید تو را نوحه آراستن.** (فردوسی[3] ۶۳۵)

⊙ ~ **خواندن** نوحه به آواز خواندن و گریه و زاری کردن: **بابلیان کهن دربایان بهار و آغاز تابستان مرگ تموز را سوگ می‌گرفتند می‌نشستند به‌خصوص زن‌ها، و نوحه می‌خواندند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ ح.) ○ **برایم نوحه نخوانید. من ورشکست شدم.** (علوی[3] ۹۲)

• ~ **درگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ⊙ نوحه خواندن ↑: **آرزوی تو مرا نوحه‌گری تلقین کرد/ کآرزوی تو کنم نوحهٔ تر درگیرم.** (خاقانی ۵۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) زاری کردن: **زنم و مادرم را دیدم که آن‌جا درکنار یک بستر خالی بر شبح یک جسم بی‌جان نوحه می‌کردند.** (زرین‌کوب[4] ۴۱۷) ○ **در هندوستان مرغی است که او را ققنس خوانند... و چون یک سال از عمر وی باقی مانَد، بربالای... هیزم نشیند و نوحه کند.** (حاسب‌طبری ۱۲۳)

نوحه‌خوان n.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که نوحه می‌خواند؛ نوحه‌گر: **جمعیت عزاداران و نوحه‌خوانان درگوشه‌وکنار پراکنده‌بودند.** (پارسی‌پور ۳۸)

نوحه‌خوانان n.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال نوحه خواندن: **داوطلبان... نوحه‌خوانان... قمه‌ای را که دردست داشتند بر پیشانی می‌نهادند و برمی‌داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ **صیدغشی... سربند ازسربرداشته، نوحه‌خوانان و سینه‌کوبان به‌میان زن‌ها به‌راه افتاد.** (شهری[2] ۱۱۷/۱)

نوحه‌خوانی no[w]he-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عملِ خواندن نوحه: **فرمان داد که گدایان کور حق ندارند درضمن نوحه‌خوانی معجزات بی‌اساس به مقدسین نسبت دهند.** (قاضی ۱۰۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) نوحه خواندن. ← نوحه ⊙ نوحه خواندن: **جوانی در دسته‌ها نوحه‌خوانی کرده، چاووشی می‌خواند.** (آل‌احمد[7] ۴۷) ○ **پسر جان هفت سال بیش‌تر است که برای خاطر یک پیرزن به این حال زار افتاده‌ای و هر شب نوحه‌خوانی می‌کنی.** (هدایت[8] ۱۶۱) ○ **دل دگر پیرامن دلدار را ول کرده‌است/ بر زوال مُلک دارا نوحه‌خوانی می‌کند.** (عشقی ۳۰۹)

نوحه‌سازی no[w]he-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نوحه‌خوانی ←.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) نوحه خواندن. ← نوحه ⊙ نوحه خواندن: **ازبس‌که نمود نوحه‌سازی/ بخشود دلم بر آن نیازی.** (نظامی[2] ۱۸۳)

نوحه‌سرا[ی] no[w]he-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) نوحه‌خوان ←: **نوحه‌سرایم بر او چنانچه بر اطلال/ نوحه‌سرایی نماید اعشی باهِل.** (ایرج ۳۴) ○ **شد تذروش به باغ نوحه‌سرا/ عندلیبش به شاخ مرثیه‌خوان.** (هاتف ۱۵۶)

نوحه‌سرایی no[w]he-sa(o)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نوحه‌خوانی ←: کسان خود کلودیوس... به‌هیچ‌وجه تشریفات حمل جنازه و... نوحه‌سرایی... برای او به‌جا نیاوردند. (فروغی[۳] ۸۴۵)
• ~ کردن (مص‌ل.) نوحه خواندن. ← نوحه ⊙ نوحه خواندن: روضه‌خوان‌ها... نوحه‌سرایی می‌کنند و از زن‌ومرد مشک‌مشک اشک می‌گیرند. (جمال‌زاده[۱] ۳۶) ○ جسم و جان خود را... فراموش کرده و بر هیولای خیالی وطن نوحه‌سرایی می‌کند. (حجازی ۱۳۴)

نوحه‌کنان no[w]he-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال نوحه کردن: جغدکی آن‌جا سر تابوت بود/ ... نوحه‌کنان در طلب قوت بود/ .... (عشقی ۲۸۴) ○ شد نوحه‌کنان درون غاری/ ... . (نظامی[۲] ۱۲۵)

نوحه‌گاه no[w]he-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ماتم‌سرا؛ غم‌کده: شخصی را گرگ فرزندش ربوده‌بود... و آن‌گه به‌سوی کوه روی نهاد که از فرزندش از خوردن گرگ استخوانی مانده‌باشد، آن را جایی دفن کند و گوری سازد و نوحه‌گاهی کند. (مولوی[۴] ۲۳۴) ○ یک روز به نوحه‌گاه مجنون/ می‌شد سخنی چو دُرّ مکنون. (نظامی[۲] ۲۲۹)

نوحه‌گر no[w]he-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) نوحه‌خوان ←: سینه‌زنان و نوحه‌گران هر محلتی شب‌ها به دارالصداره رفته، لَختی سینه می‌زدند. (افضل‌الملک ۲۳۱) ○ چون که از هر ثقبه هم‌چون نوحه‌گر/ نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر. (عطار[۷] ۹۹) ○ ای آن‌که بندهٔ آز و حرصی تو را با... سخن محققان چه کار؟ که همه عالم تو را می نوحه‌گر باید تا تو را نوحه‌گری کند. (احمدجام ۲۰)

نوحه‌گری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نوحه‌گر بودن؛ ناله و گریه به آواز بلند: نوحه‌گری زن وسیلهٔ عذاب دنیاوآخرت او را فراهم می‌آورَد. (شهری[۲] ۴۸۲/۴) ○ همین مجلس سبب شد که دیگر نتوانست به من در اقامهٔ تعزیه‌داری... و نوحه‌گری خود اصرار کند. (امین‌الدوله ۲۳۳) ○ آن نوحه‌گری در او اثر کرد/ او نیز به نوحه دیده ترکرد. (نظامی[۴] ۲۶۳ح.)

• ~ کردن (نمودن) (مص‌ل.) نوحه خواندن. ← نوحه ⊙ نوحه خواندن: در اوتار درختان بی برگ و نوا با نوای دل‌سوختگی نوحه‌گری نموده... می‌گفت: دنیا دنیا چه رنگ‌ها چه نیرنگ‌ها! (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) ○ چنددرچند همی‌بینم جور/ چه کنم گر نکنم نوحه‌گری؟ (خاقانی ۶۹۰)

نوخاسته no[w]-xāst-e (صف.، اِ.) (مجاز) ۱. تازه بالغ‌شده؛ نوجوان؛ جوان: با اولین کلامی که میان صالح و غلام گذشت آدم‌های جلو دکان... لب بستند... مخصوصاً بچه‌ها و نوخاسته‌ها. (دولت‌آبادی[۱] ۹۳) ○ هنوز جوان نوخاسته‌ای بود که در کار دبیری ورزیده‌شد. (زرین‌کوب[۱] ۸۷) ۲. (ورزش) در زورخانه، ورزش‌کار جوانی که مقدمات آموزش زورخانه‌ای را طی کرده و برای کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر می‌رود. ۳. (اِ.) (جانوری) شفیره ←. ۴. (صف.) (قد.) نورس؛ نودمیده: صبح‌دم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت/ ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. (حافظ[۱] ۵۶) ○ کی بُرُست آن گل خندان و چنین زیبا شد؟/ آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد؟ (سعدی[۳] ۴۷۹) ۵. (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) تازه‌به‌دوران‌رسیده: گرت مملکت باید آراسته/ مده کار معظم به نوخاسته. (سعدی[۱] ۷۵) ○ به‌سبب آن‌که نوخاستگان درحضرت پدیدار آمده‌بودند، بر قدیمان استخفاف همی‌کردند. (نظامی‌عروضی ۲۳) ○ آنچه دید و شنید از احوالِ نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز که می‌گفتند بازراند. (بیهقی[۱] ۷۷۸) ۶. (قد.) نورسیده؛ تازه‌رسیده: ای دیرنشسته وقت آن است که جای/ یک‌چند به نوخاستگان پردازی. (سعدی[۴] ۸۴۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نوخانه no[w]-xāne (اِ.) (قد.) کانال آب‌روِ تازه کنده‌شده: اگر خواسته‌باشند که آبی که به‌جانب شهر می‌آید کم نمایند، نواله‌ای ساخته، درپیش نوخانه می‌گذارند. (مروی ۴۳۴)

نوخر no[w]-xar (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که طالب کارها و چیزهای نو است؛ متجدد: نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن/ کهنهٔ کاسد ایشان به بهایی

برسد. (مولوی[۲] ۱۴۵/۲/۲)

نوخریده n.-id-e (صمـ.) (قد.) تازه‌خریداری‌شده: **هر کنیزی که شه خریدی، زود/ پیرزن در گزاف دیدی سود ـ خواندی آن نوخریده را از ناز/ بانوی روم و نازنین طراز.** (نظامی[۴] ۱۸۳)

نوخسروانی no[w]-xosro(a)-v-āni (اِ.) (ادبی) قطعات موزونِ شعر نو با استفاده از شکل خسروانیِ قدیم.

نوخط no[w]-xat[t] [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. پسر تازه‌بالغ‌شده: **این‌همه زن... این‌همه نوخط‌هایی که پیش‌کش حضور انور شده‌اند...** (گلشیری[۳] ۳۷) ○ **جوانی نوخط بلندبالا... از درِ خانقاه تو درآید.** (جامی[۸] ۳۶۴) ○ **[زن] با جوانان نوخط، و امردان باجمال عشق‌ها باختی.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶) ۲. (قد.) آن‌که تازه شروع به خوش‌نویسی کرده‌است: **حمد و سپاس... خوش‌نویسی [را] که سرخط نوخطان قلم در کِلک صنعش... است.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۷)

نوخواه no[w]-xāh (صفـ.، اِ.) نوجو؛ متجدد: **مدرسه‌های جدید را نوآوران و نوخواهان پایه‌گذاری کردند.**

نوخواهی n.-i (حامصـ.) تجدد؛ نوآوری: **ناموس ارتقای لحاف کهنه‌پرستی را در تنور جوش‌وخروش نوخواهی و تازه‌جویی سوخته و خاکستر می‌خواهد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶)

نوخیز no[w]-xiz (صفـ.) (قد.) تازه؛ نورس: **نوآیین پرده‌ای بینی دل‌آویز/ نوای او نوازش‌های نوخیز.** (نظامی[۳] ۴۴۵)

نود navad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هشتادونه به‌اضافهٔ یک: **هرکس نگشت محصیِ صدکم یکت چه سود/ کزهشت‌ونه رسید به هشتاد یا نود.** (جامی[۹] ۳۵) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **نود روز به عیدنوروز مانده‌است.** ۳. نودم (مِ. ۱) ←: **شمارهٔ نود، صفحهٔ نود.**

☜ ○ **~وبوقی** (گفتگو) (مجاز) مدت بسیار زیادی: **بعداز نودوبوقی هم‌دیگر را دیدیم.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۶) ○ **بعداز نودوبوقی خواستیم... عیشی بکنم.** (شهری: قندونمک ۱۶۸)

نودال nodāl [فر.: nodal] (صـ.) ویژگی مرکز کنترل فنی صدا و تصویر در صداوسیما: **واحدِ نودال.**

نوداماد no[w]-dāmād (صـ.، اِ.) مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است: **ناله و ضجه... را چنان بلند ساختند که گویی شمر... درمقابل چشمشان شهید دشت کربلا و... قاسم نوداماد را دارد... سر می‌برد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۰) ○ **لطف و کرم حق... با [او] هزار بار بیش‌تر از آن باشد که آن نوداماد با آن نوعروس.** (احمدجام[۱] ۱۵۹)

نودم navad-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ نود: **ردیف نودم، نفر نودم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای نود: **پنجاه‌وشش نودم.**

نودمی n.-i (صنـ.) (گفتگو) نودم (مِ. ۱) ←: **نفر نودمی.**

نودمیده no[w]-dam-id-e (صفـ.) ۱. تازه طلوع‌کننده؛ تازه برآمده: **آفتاب نودمیده، ازمیان ابرهای ازهم گسیخته و سپیدفام به کوهستان تازه از خواب‌برخاسته صبح‌به‌خیر می‌گفت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳۹) ۲. تازه‌روییده: **محبوب نازپرورده‌ای را به‌خاطر می‌آورم که دو ابرو مانند دو درخت سرو نودمیده دربالای دو چشم شهلای او به‌هرطرف خمیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۵/۱) ○ **از خط نودمیده چرا این به‌خط شدن/ گر کودکان زیرک با حیله و فنند؟** (سوزنی[۱] ۲) ☆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نودمین navad-om-in (صنـ.) نودم (مِ. ۱) ←: **نودمین ستون.**

نودندان no[w]-dandān (صـ.) (قد.) ویژگی کودکی که تازه دندان درآورده‌است: **با زبان‌دانی پیر خِرَدش/ عقل کل کودک نودندان است.** (طالب: آنندراج)

نودوز no[w]-duz (صمـ.) تازه‌دوخته‌شده: **به‌خاطرم آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس‌های**

نودوز خود را... از خانه بیرون انداخته‌ام. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۸/۲)

نودولت no[w]-do[w]lat [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که تازه ثروت‌مند شده و به جاه و مال رسیده‌است؛ تازه‌به‌دوران‌رسیده: **مردم آس‌وپاس... هیچ‌وقت پا به نمایش‌گاه نقاشی نمی‌گذارند، و نودولتان هم که پا می‌گذارند، در خانه‌هایشان جایی برای آویختن چنان تابلوهایی ندارند.** (دانشور ۱۷۷) ○ **دربرابر خواجگان... که بیهقی آنها را پدریان می‌خواند، عده‌ای از نودولتان... صف پسریان را آراسته‌بودند.** (زرین‌کوب[۱] ۵۶) ○ **یارب این نودولتان را با خر خودْشان نشان/ کاین‌همه ناز از غلام تُرک و استر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۵)

نودولتی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نودولت بودن؛ به ثروت و عزت رسیدن: **کوس نودولتی از بام سعادت بزنم/ گر ببینم که مه نوسفرم بازآید.** (حافظ[۱] ۱۵۹)

نوده no[w]de (اِ.) (قد.) فرزندِ گرامی: **ای سر آزادگان و تاج بزرگان/ شمع جهان و چراغ دوده و نوده.** (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

نور no[w]r [عر.: نَور] (اِ.) (قد.) شکوفه: **نور حدقه سلطنت و جهان‌بانی و «نور» حدیقهٔ شهریاری عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو بهترین اخلاف نام‌دار آل‌بویه بود و به علم و هنروری فرزانه.** (زرکوب: گنجینه ۱۱۶/۵) ○ **اگر حمل و ثور گردون دور و تاریک است، اما گل نوبهار و نور هامون پیدا و نزدیک است.** (حمیدالدین ۴۶)

نور nur [عر.] (اِ.) ۱. (فیزیک) ترکیبی از دو میدان مرتعش الکتریکی و مغناطیسی عمود بر یک‌دیگر که به‌سبب وجود آن می‌توان اشیا را دید: **زیر نور چراغ معصومه را می‌دیدم که مثل آدم‌های خواب‌زده نشسته.** (میرصادقی[۲] ۲۹) ○ **یک بادگیر... در نور بی‌رمق مهتاب نمودار بود.** (آل‌احمد[۷] ۵۶) ○ **اگر گوید ظلمت چیست؟ گوییم: ظلمت نیستی نور است.** (ناصرخسرو[۳] ۹۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) قدرت دید؛ سو: **چشمم نور ندارد.** ○ **.../ دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده‌ست.** (حافظ[۱] ۲۸) ○ **لاجرمش نور نظر هیچ نیست/ دیده هزار است و بصر هیچ نیست.** (نظامی[۱] ۱۲۳) ۳. (تصوف) نماد تجلی خداوند در عالم: **به آن نور حیات حقیقه ـ که نور الاهی ـ است، دل‌های طالبان مستعد را زنده می‌گردانند.** (بخارایی ۲۰) ۴. سورهٔ بیست‌وچهارم از قرآن کریم، دارای بیست‌وچهار آیه. ۵. از نام‌های خداوند. ۶. (قد.) شعاع: **نور خورشید چون از روزنی در خانه‌ای تاریک شود، جز دربرابر روزن نیفتد.** (مصنفات باباافضل: معین) ۷. (قد.) (مجاز) رونق؛ جلوه: **کوکبه‌ای بزرگ و نقیب علویان... بیامدند و نداشت نوری بارگاه و مشتی اوباش درهم شده‌بودند.** (بیهقی[۱] ۷۳۲)

☜ □ ~ِ **الاهی** (قد.) نور خداوندی، و به‌مجاز، رستگاری و امور معنوی. نیز ← نور (مِ. ۳ و ۵): **نور الاهی ز ملاهی مخواه/ حکم اوامر ز نواهی مخواه.** (خواجو[۱]: روضة‌الانوار ۷۵)

⊙ ~ **انداختن** روشن کردن جایی معمولاً برای جلب‌توجه کردن دیگران با استفاده از نور: **چراغی از بالای دیوار به کوچه نور می‌انداخت.** ○ **ماشین‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند، مدام نور می‌انداختند.**

□ ~ِ **بالا** (فنی) نوربالا ←.

□ ~ِ **بصر** ۱. بینایی؛ سوی چشم: **بعضی‌از اولاد صغار او را با ابوالفتح‌خان و محمدعلی‌خان‌ولدان کریم‌خان از نور بصر محروم ساخت.** (شیرازی ۴۵) ۲. (مجاز) فرزند گرامی: **نور بصرم، من از تو غافل نیستم تو چرا از خود غافلی؟** (قائم‌مقام ۱۴۹)

□ ~ **به قبرش (قبرشان) ببارد** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند دربارهٔ درگذشته‌ای دعا کنند و از خداوند بخواهند رحمت و مغفرت خود را شامل حال او کند: **همسایهٔ خانهٔ مادربزرگش کوکب‌خانم بود که الاهی نور به قبرش ببارد.** (← فصیح[۲] ۲۷۵) ○ **خدا رحمتشان کند و نور به قبرشان ببارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۹)

□ ~ِ **پایین** (فنی) نورپایین ←.

⊙ ~ **تافتن** (قد.) روشنی بخشیدن: **شمس و قمر در زمین حشر نباشد/ نور نتابد مگر جمال محمد.**

(سعدی[۳] ۷۱۵)

▫ ~ **تجلی** (تصوف) نور (مِ.۳) ←: در دیدهٔ روشن‌گهران هر ورق گل/ از نور تجلی ید بیضای کلیم است. (صائب[۴] ۲۳۶) ○ محل نور تجلی‌ست رای انور شاه/ چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش. (حافظ[۱] ۱۹۲)

▫ ~ **چشم (دیده)** ۱. قدرت بینایی و سوی چشم: خوردن و به چشم رسانیدن آب‌های گرم باعث ضعف معده و نقصان نور چشم می‌باشد. (← شهری[۲] ۱۹۹/۵) ○ شب‌های دراز... روی کتاب‌ها خم شده، نور چشم و نیروی روح را برای درک مطالب آن مصرف می‌نمودم. (مسعود ۹۰) ۲. (مجاز) فرزند گرامی: معصومه به مادرش نگاه کرد. احمد نور چشم او بود. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۹) ○ بگویید ببینم این آقاکوچولو مال خودتان است؟ ـ غلام‌زاده است. ـ نور چشم ملست. (← شهری[۱] ۲۴) ۳. (مجاز) بسیار عزیز و گرامی؛ شخص بسیار عزیز و گرامی: آینده و رونده به او اطمینان می‌دادند که... نور دیده و تاج سر همه خواهد گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲) ○ ای نور چشم من سخنی هست، گوش کن/ چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن. (حافظ[۱] ۲۷۵) ○ اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند/ کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند. (سعدی[۴] ۴۳۹)

▫ ~ **چشمی** (مجاز) نورچشمی ←.

▫ ~ **خدا** (قد.) ▫ نور الاهی ←: در خرابات مغان نور خدا می‌بینم/ این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم. (حافظ[۱] ۲۴۵)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. • نور دیدن ←: فیلم عکاسی نباید نور بخورَد وگرنه می‌سوزد. ۲. (قد.) (مجاز) کسب دانش‌های معنوی کردن؛ معرفت اندوختن: نان‌خوری را گفت حق لاتسرفوا/ نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا. (مولوی[۱] ۱۷۳/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) روشنی بخشیدن: قوّتم بخشید و دل را نور داد/ ... . (مولوی[۱] ۸۴/۱) ○ بی روغن و فتیله و بی‌هیزم/ هرگز نداد نور و فروغ آذر. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. روشن بودن؛ روشنایی داشتن: این چراغ که نور ندارد! ○ هرآن ناظر که منظوری ندارد/ چراغ دولتش نوری ندارد. (سعدی[۴] ۴۱۶) ۲. (گفتگو) قدرت دید داشتن؛ سو داشتن: چشمم دیگر نور ندارد.

▫ ~ **دیدگی** (قد.) (مجاز) ▫ نورِچشم (مِ.۲) ←: شاه‌علی شأن... شاه تهماسب را گفت ای فرزند نوردیدگی‌ام تو نیز دررو به بیرون. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۰۰)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) درمعرض تابش نور قرار گرفتن: فیلم نوردیده و خراب شده‌است.

▫ ~ **رستگاری** ۱. (مجاز) نشانهٔ موفقیت و سعادت: نور رستگاری از جبین این طفل می‌تابد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ۲. مشعل یا چراغی که ملاحان در دریا برای طلب کمک روشن می‌کردند: در جبین این کشتی نور رستگاری نیست/ گر بلا از آن دور است یا کرانه نزدیک است. (؟: دهخدا[۳] ۷۸۲)

⊙ ~ **گرفتن** به‌دست آوردن روشنایی: اتاق از دو پنجره نور می‌گیرد. ○ اتاق نشیمن که در پشت آن بود و از شرق نور می‌گرفت. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۱) ○ شمعی که نه از تو نور گیرد/ از باد بروت خود بمیرد. (نظامی[۲] ۹)

▫ ~ **علی** ~ (گفتگو) (مجاز) نورعلی‌نور ←.

▫ ~ **محمدی** (تصوف) نوری که از وجود پیغمبر(ص) ساطع می‌شود: حق‌تعالی... ارواح انبیا را... از قطرات نور محمدی بیافرید. (نجم‌رازی[۱] ۳۸)

▫ ~ **مرئی** (فیزیک) بخشی از طیف موج‌های الکترومغناطیسی که بر عصب بینایی تأثیر می‌گذارد و امکان دیدن اشیا را به‌وجود می‌آورَد.

▫ ~ **و سُرور** (مجاز) (فرهنگ‌عوام) نوعی سنگ سفید و مخطط که برای گشایش کارها و جلب محبت به‌کار می‌بردند: بساط بساطیان آن‌جاها هم اشیای ذیل بود که ذکر می‌شود... نور و سُرور، مجری، صندوق و... . (شهری[۲] ۳۴۰/۳ و ۳۴۹)

▫ ~ و نواگرفتن (قد.) (مجاز) سروسامان یافتن: **نور و نوایی گرفت و از آن‌جا متوجه بخارا شد.** (جوینی[۱] ۷۹/۱)

نوراب n.-āb [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) فاضلاب نوره‌خانه: **طیفور چون بید می‌لرزید چون جای دیگر نبود در نقم نوراب حمام می‌رفت درمیان آن نوراب و لجن گنده می‌بود. این حمام که طیفور در نوراب او گریخته‌بود، آتش‌کُن آمد تا آتش برکند.** (بیغمی ۸۶۹)

نوراپی‌نفرین nore('e)pinefrin [انگ.: norepinephrine] (اِ.) (جانوری) نورادرنالین ←.

نورادرنالین norā('ā)drenālin [فر.: noradrénaline] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ فوق‌کلیوی ترشح می‌شود و باعث انقباض عروق خونی، افزایش فشار خون، و افزایش سرعت و عمق تنفس می‌شود؛ نوراپی‌نفرین.

نورافشان nur-a('a)fšān [عر.فا.] (صف.) ۱. آنچه نور به‌اطراف خود می‌پراکَنَد؛ نورپاش: **همواره ستارهٔ امید در اعماق ضمیرش تابان و نورافشان است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۱) ۲. (اِ.) (فرهنگستان) لوستر ←. ۳. (اِمص.) (قد.) نورافشانی کردن. ← نورافشانی • نورافشانی کردن: **ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را/ ....** (مولوی[۲] ۴۹/۱)

نورافشانی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) • نورافشانی کردن ↓: **نورافشانی ستارگان به‌هنگام شب راه‌نمای مسافران بود.**

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ارسال و منتشر کردن نور از یک منبع نورانی به محیط: **چراغ‌ها روشن شده، نورافشانی می‌کردند.** (← شهری[۲] ۹۴/۳) ○ **چهل‌چراغ بزرگی در وسط سرسرا نمایان بود [که] شاخه‌های متعدد آن به‌اطراف نورافشانی می‌نمود.** (مشفق‌کاظمی ۶۵)

نورافکن nur-a('a)fkan [عر.فا.] (صف.، اِ.) نوعی چراغ که در آن به‌وسیلهٔ آینه یا عدسی، نور حاصل از لامپی را در مسافتی طولانی متمرکز می‌کنند؛ پروژکتور: **نورافکنش همهٔ اتاق‌های شهر را تاریک‌وروشن می‌کرد.** (شریعتی ۳۱۷) ○ **لباس مغزپسته‌ای [مجسمه] زیر پرتو کبودرنگ نورافکن، این مجسمه را به‌طرز غریبی درنظر او جلوه داد.** (هدایت[۹] ۸۴)

نورالانوار nur.o.l.'anvār [عر.] (اِ.) ذاتِ خداوند: **در آسمان هفتم معبد... راکه مبدأ نورالانوار است می‌بینند.** (طالبوف[۲] ۲۲۴)

نورالله navvara.llā(a)h [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند نورانی کند. ℹ در عربی معمولاً با اسمی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود: **برای ترویح روح پرفتوح شاهنشاه.. نَوّرالله مضجعه خواستیم که این اجر و خیر ابدی را تکمیل فرماییم.** (افضل‌الملک ۲۰) ○ **در اوایل مُلکِ سلطان غیاث‌الدین و محمدبن‌ملکشاه، قسیم امیرالمؤمنین نَوّرالله تربته، مَلک عرب صدقه عصیان آورد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۲) ○ **این کتاب نظام‌الملک نَوّرالله قبره بر بدیهه سی‌ونه باب گفته‌بود.** (نظام‌الملک[۲] ۳۲)

نورالله nur.o.llā(a)h [عر.] (اِ.) (قد.) نور الاهی. ← نور ▫ نور الاهی: **سایه نداری تو که نور مهی/ رو که تو خود سایهٔ نوراللهی.** (نظامی[۱] ۲۳)

نورانی nur.āni [عر.: نورانیّ، منسوب به نور] (صف.) ۱. درخشان؛ بسیار پرنور؛ روشن، و به‌مجاز، درخشان و دارای نشانه‌های تقدس: **یک سید نورانی به‌خوابم آمد....** (درویشیان ۱۵) ○ **ترازوی غریبی است... روی دستهٔ چپش این آیه را با حروف نورانی... نقش کرده‌اند...** (جمال‌زاده[۶] ۷۱) ○ **هرکه را... دل او را روشن و نورانی گرداند، او را به خود شناسا گرداند.** (احمدجام[۱] ۱۶) ۲. (صف.، اِ.) (مجاز) موجود غیرمادی؛ روحانی؛ فرشته: **تمامت ارواح انبیا و روحانیان سماوات و نورانیان عرش عظیم مشتاق جمال او گشته.** (افلاکی ۴۲) ○ **حق آن نور و حق نورانیان/ کاندرآن بحرند هم‌چون ماهیان.** (مولوی[۱] ۲۹۸/۱)

نورانیت n.-y[y]at [عر.عر.] (اِمص.) ۱. نورانی بودن؛ روشنایی؛ تابناکی. ۲. (مجاز) حائز امور معنوی و روحانی بودن؛ معنویت و روحانیت: **چندین ماه به این بدبخت‌ها که جز**

برپاداشتن رسم دیرین مملکت و استقبال و بدرقهٔ فرد کامل نورانیت گناهی نداشتند، حقوق ندادند. (مستوفی ۴۲۰/۱) ○ **دیدم شخص... کوتاه‌قد چاق سبزگونه‌ای با ریش متوسط باوقار و نورانیت وارد شد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۰) ○ **در روح... هفت صفت تعبیه است از نورانیت و محبت... و صفات دیگر از این صفات تولد کند.** (نجم‌رازی[1] ۴۲)

نوراه no[w]-rāh (صـ.) (مجاز) تازه‌کار؛ مبتدی: **شاعر ضرورت تسلیم به هدایت و ارشاد شیخ کارافتاده و ره‌شناس را به‌هرقیمت هست بر سالک نوراه... الزام می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۲۸)

نوراهان n.-ān (اِ.) (قد.) نورهان ←: **صبح آمده زرین‌سَلَب نوروز نوراهان‌طلب/ زَهره‌شکاف افتاده شب، از زَهره صفرا ریخته.** (خاقانی ۳۷۷)

نورباران nur-bār-ān [عر.فا.فا.] (صـ.) ویژگی جایی که نور بسیار بر آن تابیده می‌شود؛ روشن؛ نورانی: **اتاق نورباران بود.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. سخت نورانی و روشن شدن؛ غرق نور و روشنی شدن: **اگر به زیارت رفته‌بودم... فردا به‌راحتی چو می‌انداختم که آسمان نورباران شده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۷۲-۷۳) ○ **.../ جهان ز پرتو مهتاب نورباران شد.** (عشقی ۱۷۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) زینت گرفتن مجلس به‌سبب ورود شخصی گرامی یا بزرگ به آن: **مجلس ما به قدوم شما نورباران شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) جایی را بسیار روشن کردن: **نشفشه‌ها آسمان را نورباران کرده‌بودند.**

نوربالا nur-bālā [عر.فا.] (صـ.) (فنی) حالتی از روشنایی چراغ جلو خودرو، که در آن پرتو نور، رو به بالاست و فاصلهٔ دور را روشن می‌کند.

نوربخش nur-baxš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) روشنی‌دهنده؛ روشن‌کننده: **بخند ای ستارهٔ کوچک نوربخش آسمان زندگی.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **چون کف تو رازقی‌ست نورده و نوربخش/ نان سپید فلک آب سیاه است و سمّ.** (خاقانی ۲۶۳)

نوربلین no(u)rb[e]lin [؟] (اِ.)(مواد) نوعی آلیاژ فسادناپذیر به‌رنگ نقره که برای ساختن کارد و چنگال میوه‌خوری، و جز آنها به‌کار می‌رود: **اشیای لوکس و گران‌قیمت مانند ظروف نوربلین را داخل بساط می‌کردند.** (← شهری[۲] ۲۷۳/۱)

نورپاش nur-pāš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) نورافشان (مِـ ۱) ←: **او ز چهره برسر من نورپاش/ من ز شادی زیر پایش اشک‌بار.** (اشرفی: آتندراج) ○ **چگونه شَوَم بر دری نورپاش؟/ که باشد بر او این‌همه دورباش؟** (نظامی[۸] ۱۰۲)

نورپایین nur-pāy(')-in [عر.فا.] (صـ.) (فنی) حالتی از روشنایی چراغ جلو خودرو، که در آن پرتو نور رو به پایین است و فاصلهٔ نزدیک را روشن می‌کند.

نورپخش‌کن nur-paxš-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ابزاری که نور را پخش و پراکنده می‌کند● **از در وسطی [شبستان] رفتم تو... گردسوزی از سقف آویخته، از آن قدیمی‌ها که در دکان بقالی‌ها می‌آویختند و طَبَق نور پخش‌کن داشت.** (آل‌احمد[۶] ۵۵)

نورپرداز nur-pardāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (سینما، نمایش) آن‌که نور صحنه را (در تئاتر، فیلم، و ...) تنظیم می‌کند.

نورپردازی n.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سینما، نمایش) عمل تنظیم و عرضهٔ نور مناسب (در تئاتر، فیلم، و...).

نورتاب nur-tāb [عر.فا.] (صفـ.) ۱. نورافشان (مِـ ۱) ←. ۲. (اِ.) (فرهنگستان) آباژور ←.

نورچشمی nur-če(a)šm-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) (مجاز) ۱. بسیار عزیز و گرامی (فرزند): **پسرها، دخترها، عروس‌ها، دامادها، نورچشمی‌ها، نوه‌ها چه‌طورند؟** (← شهری[۲] ۴۱۰/۴) ○ **شاه... از ترس این‌که مبادا نورچشمی تلف شود، برای ولی‌عهدی او جشن نگرفت.** (مستوفی ۹۷/۱) ۲. آن‌که به‌علت وابستگی به مقاماتی از مزایا و امکانات خاصی برخوردار می‌شود: **رئیس شرکت به نورچشمی‌هایش بیش‌تر توجه داشت.**

نورخان nur-xān [عر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) پاسیو ←.

نورخند nur-xand [عر.فا.] (اِمصـ.) (قد.) تبسم؛ شکرخند: **تا به دیدار تو عید اقربا فرخ شود/ عیدی کاخ تو شد بر اهل دانش نورخند.** (سوزنی[1] ۱۵۳)

نورد[1] navard (اِ.) **۱.** وردنه ←: **ذوق‌کنان نورد را به‌دست گرفته، چانهٔ خمیر را در آرد غلتانده، پهن کرد.** (شهری[3] ۲۴۹) **۲.** (مواد) دستگاهی تشکیل‌شده از دو یا چند غلتک که در شکل دادن فلزات و تولید ورق و پروفیل به‌کار می‌رود. **۳.** (مواد) کارگاهی که فلزات در آن نوردکاری می‌شود. **۴.** (اِمصـ.) (مواد) نوردکاری ←. **۵.** (اِ.) (فنی) استوانهٔ چرخنده در بعضی‌از ماشین‌ها، مانند ماشین چاپ و پارچه‌بافی. **۶.** (بمِ. نوردیدن و نَوَشتن) ← نوردیدن. **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوردنده» و «طی‌کننده»: **دریانورد، کوه‌نورد.** **۸.** (اِ.) (قد.) پیچ‌وتاب؛ شکن؛ تا؛ چین: **هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی/ حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم.** (سعدی[3] ۵۵۲) ○ **چو پرّان شود نامه‌ها سوی مرد/ من آن نامه را برگشایم نورد.** (نظامی[7] ۱۳) **۹.** (اِمصـ.) (قد.) خمیدگی؛ انحنا: **نمود مرکز غبرا سوی عدم حرکت/ چو یافت قبهٔ خضرا نورد و دور سکون.** (جمال‌الدین اصفهانی: گنج ۴۱/۲) **۱۰.** (اِ.) (قد.) چوبی استوانه‌ای که پارچه‌بافان هرقدر از پارچه بافته می‌شود، دور آن می‌پیچند: **نورد پرنیان بر گل برافکند/ گشاد از دُرجک زر آهنین بند.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲۱۱۷/۲ح.) **۱۱.** (قد.) ضمیر؛ دل؛ ذهن: **بسیار غرض که در نورد است/ پوشیدن او صلاح مرد است.** (نظامی[2] ۵۸) **۱۲.** (قد.) پارچه؛ منسوج: **بسی چینی نورد نابریده/ به‌جز مشک از هوا گردی ندیده.** (نظامی[3] ۴۵۰) **۱۳.** (قد.) اندوخته؛ ذخیره: **در انبار آکنده خوردی نماند/ همان در خزینه نوردی نماند.** (نظامی[7] ۴۲۰) **۱۴.** (قد.) بسته یا کیسهٔ درهم پیچیده‌شده: **چون‌که مُهر از نورد بازگشاد/ کیسه‌ای زآن‌میان به‌زیر افتاد.** (نظامی[4] ۲۰۹) **۱۵.** (قد.) سفره؛ بساط: **که سالارخوان خوان خورد آوَرَد/ خورش‌های خوش در نورد آورَد.** (نظامی[7] ۲۹۷) **۱۶.** (قد.) فرش: **به یک هفته ننشست بر جامه گَرد/ که از نقره بود آن زمین را نورد.** (نظامی[8] ۲۲۲) **۱۷.** (قد.) تکه؛ پاره: **ز کاغذ گرفته نوردی به چنگ/ بر شاه شد رفته ازروی رنگ.** (نظامی[8] ۱۷۹) **۱۸.** (صـ.) (قد.) پسندیده؛ زیبا: **نانوردیم و خوار و این نه شگفت/ که بر ورد خار نیست نورد.** (کسایی[1] ۷۵) **۱۹.** (اِمصـ.) (قد.) نوردیده شدن: **پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک/ کاین بستری‌ست عاریه می‌ترس از نورد.** (مولوی[2] ۱۸۵/۲) ○ **گردنده فلک شتاب‌گرد است/ هردم ورقیش در نورد است.** (نظامی[2] ۲۲۳) **۲۰.** (قد.) (مجاز) زوال: **مباد این دُرج دولت را نوردی/ میفتاد اندراین نوشاب گَردی.** (نظامی[3] ۲۹)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) **۱.** مالیدن و گذراندن: **عمل اصلی چاپ هم آن بود که... سنگ خامی شبیه سنگ مرمر را که... برای کار چاپ بود گرم کرده، کاغذ نوشته‌شده را روی آن کشیده، ملایم نورد می‌دادند.** (شهری[2] ۲۱۱/۲) **۲.** (قد.) جولان دادن: **در میدان مبارزت اسب را نورد می‌داد و این بیت‌ها می‌گفت....** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[1])

• ~ کردن (مصـ.مـ.) **۱.** (فنی) شکل دادن به فلزات ازطریق عبور دادن آنها ازمیان غلتک‌ها: **نورد کردن آهن را در قرن گذشته اختراع کردند.** **۲.** (قد.) نوردیدن؛ طی کردن: **بدین‌گونه می‌کرد ره را نورد/ ... .** (نظامی[8] ۱۸۱)

نورد[2] n. [= نبرد] (اِ.) (قد.) نبرد ←.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نبرد کردن؛ جنگیدن: **اگر شما می‌دانید دانستنی بی‌گمان [مشغول ندارد شما را نورد کردن با یک‌دیگر به انبوهی.]** (میبدی[1] ۵۹۶/۱۰ح.) ○ **باشد که به نیکویی نورد کند... تا ایشان را عاجز گرداند.** (غزالی ۲۶۳/۲)

نوردار nur-dār [عر.فا.] (صف.) روشن؛ منور: **چو کردی چراغ مرا نوردار/ ز من بادِ مشعل‌کُشان دور دار.** (نظامی[7] ۱۱)

نوردکاری navard-kār-i (حامص.) (مواد) فرایند

شکل دادن گرم یا سرد فلزات، ازطریق عبور دادن آنها ازمیان غلتک‌های دستگاه نورد برای تولید ورق و پروفیل‌های مختلف.

نوردن navard-an (اِ.) (قد.) نورد[۱] (مِ. ۱۰) ←: **گزی را نقش... و چند گزی را پود و نقش عجب بر نوردن می‌نوردیم هر ساعتی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۸/۲)

نورده navard-e (صمـ. از نوردیدن) (قد.) (مجاز) جداکرده: **از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم بازآ/ ای رخت‌های خود را از رخت ما نورده.** (مولوی[۲] ۱۶۶/۵)

نورده nur-deh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نوربخش ←: **ای نورده ستارهٔ من/ خشنودی توست چارهٔ من.** (نظامی[۲] ۱۶۵)

نوردیدن navard-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نورد[۱]) (قد.) **۱.** پیمودن؛ طی کردن: **بگفتم روز بی‌گاه است و بس ره دور گفتا: زو/ به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم.** (مولوی[۲] ۱۹۸/۳) ○ **بپوشی همان پوستین سیاه/ یکی کارد بستان و بنْورد راه.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۲) **۲.** پیچیدن؛ لوله کردن: **مانَد به ساعتی ز یکی روز خشم تو/ آن روزکآسمان بنوردند هم‌چو طی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴) **۳.** به‌هم مالیدن؛ ورمالیدن: **قبا بست و چابک نوردید دست/ قبایش دریدند و دستش شکست.** (سعدی[۱] ۱۴۸) **۴.** (مجاز) به‌یک‌سو نهادن؛ ترک کردن: **تو را طبیبک ترسا مربی آمد و بس/ طریق دین محمد سزد که بنْوردی.** (سوزنی[۱] ۹۱) **۵.** درهم پیچیدن، و به‌مجاز، نابود کردن: **بنشانَد به سخن بدعت هفتاد هوا/ بنوردد به قلم قاعدهٔ هفت‌اقلیم.** (فرخی[۱] ۲۴۷)

☜ ○ **درهم ~** درهم پیچیدن، و به‌مجاز، نابود کردن: **روزگار... طومار زندگانی و آرامش او را درهم نوردیده‌است.** (شهری[۱] ۲۷۸) ○ **پسرشان با رشادت و شجاعتی معجزه‌آسا آن طلسم را درهم نوردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ **بارگاه زاهدان درهم نورد/ کارگاه صوفیان برهم شکن.** (سعدی[۳] ۵۷۶)

نورزا[ی] nur-zā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) تولید نورکننده: **پرتوهای منابع نورزا به اجسام برخورد کرده و پس‌از بازتاب برروی اجسام و گذر از عدسی چشم برروی شبکیه تصویر را می‌سازند.** (دانشمند، مجله ۷۲/۱۱ ص ۸۹) ○ **ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم/ در چاه شر شروان ظلمات ظلم بی‌مر.** (خاقانی ۱۸۷)

نورس no[w]-re(a)s (صفـ.) **۱.** نورسته (مِ. ۱) ←: **زنش... به بوته‌های کوچک و نورس می‌رسد.** (میرصادقی[۷] ۶۱) ○ **شایسته نمی‌دانیم که خانه‌زادی مثل آن عالی‌جاه... در عنفوان شباب مانند نهالی نورس... به‌بار آید.** (قائم‌مقام ۹۹) **۲.** (مجاز) تازه بالغ‌شده؛ جوان: **زمین و زمان در چین و خم این پردهٔ حرم مانند عاشق خام و نورسی... به لرزه و ارتعاش خفیفی مبتلا گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲ـ۸۳) ○ **نوادهٔ استاد راکه پسری نورس... بود، خادم به محضر مطالعه آورد.** (اقبال[۲] ۶) **۳.** (مجاز) تازه‌وارد؛ ناشی: **در علم قانون‌گذاری تازه‌چرخ و نورس بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

نورساخت nur-sāxt [عر.فا.] (اِ.) **(گیاهی)** فتوسنتز ←.

نورساز nur-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) روشنی‌بخش: **بو دوای چشم باشد نورساز/ شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز.** (مولوی[۱] ۱۱۵/۱)

نورسپهر nur-sepehr [عر.فا.] (اِ.) **(علوم‌زمین)** فتوسفر ←.

نورسته no[w]-rost-e (صفـ.، اِ.) **۱.** تازه روییده: **اگر این نورستگان چمن هم تاب تصاریف و عوارض روزگار آوردند، در آن صف عظمت جای می‌گیرند.** (اقبال[۲] ۲۰) ○ **این‌همه نورستگان بچهٔ حورند پاک/ خورده‌گه از جوی شیرگاه ز جوی شراب.** (خاقانی ۴۴) ○ **که آراید، چه گویی، هر شبی این سبز گنبد را/ بدین نورسته نرگس‌ها و زراندود پیکان‌ها؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۳) **۲.** (مجاز) جوان؛ تازه‌بالغ‌شده: **اصلاح‌گران... جای خود را به جوانان نوخاسته و شاهدپسران نورسته... می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۲۹/۲) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نورسنج nur-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فیزیک)** وسیله‌ای برای اندازه‌گیری شدت نور یک

منبع: نورسنج دوربین عکاسی.

نورسنجی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فیزیک) عمل اندازه‌گیری شدت منبع نور.

نورسی no[w]-re(a)s-i (حامص.) نورس بودن؛ تازه رسیده بودن: **درخت... با همهٔ جوانی و نورسی دوروزه سر به آسمان ساییدن گرفت.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۷)

نورسید no[w]-re(a)s-id (صف.) (قد.) ۱. نورسته (مِ. ۱) ←: **که آن نوشکفته گل نورسید/ همی‌گشت برباد چون شنبلید.** (عنصری: صحاح ۹۱) ۲. (مجاز) نورس (مِ. ۲) ←: **ز کردار این کودک نورسید/ ندانم دگر تا چه خواهم کشید.** (اسدی[1] ۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نورسیده n.-e (صف.) ۱. نورسته (مِ. ۱) ←: **موقع را غنیمت بشمار... بخند، ای شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **زآن تازه ترنج نورسیده/ نظّاره ترنج کف بریده.** (نظامی[2] ۶۳) ○ **بالا چون سرو نورسیده بهاری/ کوهی لرزان میان ساق و میان بر.** (منجیک: شاعران ۲۲۷) ۲. (مجاز) نورس (مِ. ۲) ←: **پسر نورسیده شاید بود/ که نودساله چون پدر گردد.** (سعدی[4] ۸۱۵) ۳. به‌تازگی از جایی آمده یا آورده‌شده؛ تازه‌رسیده: **انگار قرن‌ها بعداز دوران‌های سپری‌شده، این قصه‌سرای نورسیدهٔ ازرؤیاپریده، دروجود من نیوشاک تازه‌ای جسته‌است.** (زرین‌کوب[4] ۴۳۵) ○ **فکر من لحظه‌ای... مستغرق اندیشه بود و همسایهٔ نورسیدهٔ خود را فراموش کرده‌بودم.** (نفیسی ۳۸۷) ۴. (صف.، اِ.) (مجاز) نوزاد (کودک): **حق، قدم نورسیده را مبارک کند.** (← شهری[2] ۸۷/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نورشناخت nur-šenāxt [عر.فا.] (امص.، اِ.) (فیزیک) اپتیک ←.

نورشناسی nur-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فیزیک) اپتیک ←.

نورعلی‌نور nur[-e]-'alā-nur, nur.on.'alā.nur [عر.: نورٌعلی‌نور] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای مزیتی علاوه‌بر مزیت سابق: **اگر اتفاق بیفتد که حضرت اشرف صدراعظم هم به این زیارت رفته‌باشد و چشم آقایان را به جمال خود روشن کند... نورعلی‌نور است.** (مستوفی ۵۱۰/۱) ○ **دانش و حسن به هم نورعلی‌نور بُوَد/ وه از آن صاحب حسنی که بُوَد دانشور.** (ایرج ۲۲) ○ **اگر خواهد... در سعادات خارجی... اهتمام نماید، نورعلی‌نور بُوَد، والّا باری مهمات معطل نگذاشته‌باشد و به فضولی مشغول نبوده.** (خواجه‌نصیر ۱۵۴) ○ **گرّم دورافکنی در بوسم از دور/ وگر بنْوازی‌ام نورعلی‌نور.** (نظامی[3] ۲۴) برگرفته از قرآن کریم (۳۵/۲۴). ۲. (طنز) هنگامی به‌کار می‌رود که کار یا وضعیتی ازقبل بدتر و خراب‌تر شود: **همین یکی را کم داریم. اگر بیاید دیگر نورعلی‌نور است!**

● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. یافتن مزیتی علاوه‌بر مزیت سابق: **اگر کسی چنان کفنی هدیه‌اش کرده‌بود که نورعلی‌نور شده، می‌گفتند کفن از غیب برایش رسیده.** (شهری[2] ۲۶۳/۳) ○ **باید شُکر نمایید که با دستهٔ من نورعلی‌نور شدید.** (میرزاحبیب ۳۸-۳۹) ○ **حق‌تعالی نور محمدمصطفی(ص) را بر آن خاک ریخت، آن نور محمد با نور عبادت فریشتگان فراهم رسید، نورعلی‌نور گردید.** (احمدجام ۱۹۰) ۲. (طنز) بدتر ازقبل شدن: **یک ملانه هم نیست! دیگر نورعلی‌نور شد!** (← دریابندری[3] ۳۳۲)

نورفتار no[w]-raft-ār (صـ.) (قد.) نوپا (مِ. ۱) ←: **بود گویا طفل نورفتار شعر تازه‌ام/ ... .** (وهمی: آنندراج)

نورک‌الله navvara.ka.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند تو را نورانی کند: **تیرگی‌ات موجب زوال من افتاد/ نورک‌الله ای ستارهٔ مسعود.** (یغمای جندقی: معین)

نورگرایی nur-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گیاهی) فتوتروپیسم ←.

نورگستر nur-gostar [عر.فا.] (صف.) (قد.) نورافشان (مِ. ۱) ←: **گل خندان و مهر نورگستر/ بت عیار و سرو ماه‌پیکر.** (مختاری ۲۱۸)

نورگیر nur-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (ساختمان) فضایی محدود بین دو ساختمان یا درداخل ساختمان که برای استفاده از هوا یا نور

مستقیم تعبیه می‌شود: آب روشن و مورببی... از نورگیر هشتی به‌پایین جاری بود. (چهل‌تن[۳] ۷) ○ روشنایی تنها از شیشه‌های کدر نورگیر سقف به‌پایین می‌تابید. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۷) **۲.** (صف.) ویژگی ساختمانی که نور در آن بتابد و روشن باشد: **این ساختمان نورگیر نیست.** ○ **این سالن کاملاً نورگیر است.**

نورگیری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نورگیر بودن. ← نورگیر (مِ. ۲): **درابتدا این ابنیه به‌خاطر نورگیری به‌صورت یک‌رو و دورتادور ساخته‌می‌شد.** (شهری[۲] ۱۹۶/۳)

نورمند nur-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) روشن؛ پرنور: **هم‌چو مه از آفتاب هست به تو نورمند/ شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار.** (خاقانی ۱۸۴) ○**نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست/ درپیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست.** (سنایی[۲] ۹۱)

نورناک nur-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) نورانی (مِ. ۱) ←: **هرچه گویی باشد آن‌هم نورناک/ کآسمان هرگز نبارد غیر پاک.** (مولوی[۱] ۱۵۹/۳)

نورنجه navranje (اِ.) (قد.) استخر؛ تالاب: **آب سیه گشت به نورنجه‌ات/ زور خزان کرد به سرپنجه‌ات.** (فیضی: آنندراج)

نوروز nevroz [فر.: névrose] (اِ.) (روان‌شناسی، پزشکی) روان‌نژندی ←.

نوروز no[w]-ruz (اِ.) **۱.** بزرگ‌ترین جشن ملی اقوام ایرانی که از نخستین لحظات سال نو آغاز می‌شود: **این همان پهلوان است که هر سال جامهٔ رنگ‌رنگ نوروز می‌پوشد و به‌یاد روزگار جوانی شادی می‌کند.** (خانلری ۳۳۷) ○ **چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده‌است که روز مهرگان و نوروز پادشاه مرعامه را بار دادی و هیچ‌کس را بازداشت نبودی.** (نظام‌الملک[۲] ۸۶) ○ **به نوروز چون برنشستی به تخت/ به‌نزدیک او موبد نیک‌بخت.** (فردوسی[۳] ۲۲۴۹) **۲.** (گیاهی) ← گل[۱] ○گل نوروز. **۳.** (قد.) (مجاز) بهار (فصل): **آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار/ هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است.** (سعدی[۴] ۳۶۲) ○ **بدیدی به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق ماننده لالهٔ طری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) **۴.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **از خُمّ صفا بادهٔ چون قند بیارید/ با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید.** (قاسم‌انوار: کلیات ۱۶۲: فرهنگ‌نامه ۲۵۵۳/۳) ○ **در پردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت/ وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد.** (سوزنی ۲۹)

☜ ○ ~ِ **بزرگ** (قد.) **۱.** **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **نوروز بزرگم بزن ای مطرب، امروز/ زیراکه بُوَد نوبت نوروز به نوروز.** (منوچهری[۱] ۱۷۴) **۲.** ○ نوروز خاصه ←: **میمون و خجسته باد بر تو/ نوروز بزرگ و روز تحویل.** (ظهیری: دیوان ۲۹۳: فرهنگ‌نامه ۲۵۵۳/۳)

○ ~ِ **جلالی** جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملک‌شاه طبق محاسبات گاه‌شماری درآغاز برج حَمَل تثبیت شده‌است: **می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش/ که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی.** (حافظ[۱] ۳۱۸)

○ ~ِ **خارا** **(موسیقی‌ایرانی)** **۱.** گوشه‌ای در دستگاه همایون. **۲.** (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

○ ~ِ **خاصه** (قد.) جشنی که در ایران قدیم از روز ششم فروردین به‌بعد در دنبالهٔ نوروز عامه برپا می‌داشتند.

○ ~ِ **صبا** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه همایون.

○ ~ِ **عامه** (قد.) جشن پنج روز اول ماه فروردین در ایران قدیم.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) در نوروز جشن گرفتن: **چون ایوان مداین تمام گشت، نوروز کرد و رسم جشن به‌جا آورد.** (خیام[۲] ۲۰)

○ ~ِ **کیقبادی** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **دستان‌های چنگش سبزهٔ بهار باشد/ نوروز کیقبادی و آزادوار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۲)

○ ~ِ **معرب** **(موسیقی‌ایرانی)** **۱.** گوشه‌ای در دستگاه همایون. **۲.** (قد.) از شعبه‌های

بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

نوروزماه n.-māh (اِ.) (قد.) ماهِ نوروز؛ فروردین: **آمد نوروزماه با گل سوری بههم/ بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم.** (منوچهری[1] ۵۹)

نوروزمه no[w]-ruz-mah [= نوروزماه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نوروزماه ↑: **چون دید ماهیان زمستان که در سفر/ نوروزمه بماند قریب مهی‌چهار.** (منوچهری[1] ۳۰)

نوروزی no[w]-ruz-i (صد.، منسوب به نوروز) **۱.** ویژگی آنچه در نوروز به کسی می‌دهند؛ مربوط به نوروز: **دوهزار تومان پیشکش نوروزی علی‌حده است.** (نظام‌السلطنه ۲۷۰/۱) ○ **درختان را به خلعت نوروزی قبای سبزورق دربرگرفته.** (سعدی[2] ۴۹) **۲.** (قد.) پدیدآمده در نوروز: **باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود/ تا به سِحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود.** (منوچهری[3] ۵۱) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) تحفه‌ای که در نوروز به‌هم می‌دهند؛ عیدی: **بهترین نوروزی‌ای درگاه را/ تحفه این ابیات غرا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۵) **۴.** (صد.) (قد.) ویژگی نوعی کلاه سفیدرنگ که در فصل بهار برسر می‌گذاشتند: **امیر... هفتاد روز پیش‌تر از حَتَل کلاه نوروزی برسر نهادی.** (تذکرهٔ دولتشاهی: لغت‌نامه[1])

☜ ▫ **به ~ نشستن** (قد.) (مجاز) جشن نوروز برپا کردن: **چو در پرده کشیدی ناز نوروز/ به نوروزی نشستی دولت آن روز.** (نظامی[3] ۱۹۳)

نورولوژی noroloži [فر.: neurologie] (اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های تخصصی طب داخلی که به تشخیص و درمان بیماری‌های دستگاه عصبی می‌پردازد؛ عصب‌شناسی.

نورون noron [فر.: neuron] (اِ.) (جانوری) سلول عصبی. ← سلول ▫ سلول عصبی.

نوره no[w]-rah [= نوراه] (اِ.) (قد.) نورهان ←: **پس چو آمد ز شاهراه عدم/ نورهی خواست مصطفی زآدم.** (سنایی: آنندراج: نوراهان)

نوره nure [عر.: نورَة] (اِ.) واجبی (مِ. ۱) ←: **مالیدن لعاب کتیرا با نوره جرب و حکه را دفع... می‌کند.** (← شهری[2] ۴۰۱/۵) ○ **دلاکی خواستم نوره و حنا و رنگ آورد.** (میرزاحبیب ۱۸۱) ○ **قورچیان حوض‌خانه... در نوره... سم جان‌گداز داخل کرده‌بود که باعث جراحت شد.** (اسکندربیگ ۱۹۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نوره کشیدن ←: **هرکه آهنگ آش غوره کند/ موی چینی سفره نوره کند.** (سلیم: آنندراج)

● **~ کشیدن** (مصـ.ل.) **۱.** مالیدن واجبی به بدن: **نه ختنه کرده‌ام و نه نوره کشیده‌ام و مسلمان نشده‌ام.** (نفیسی ۴۸۴) **۲.** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) زایل کردن؛ نابود کردن: **یک سیل ارنعوتی از سینه‌کش کوه تنوره کشید که بالاده و میان‌ده و پایین‌ده را با آب بی‌شرفش نوره کشید.** (← هدایت[6] ۱۱۱)

● **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) ● نوره کشیدن ←.

نورهان no[w]-rah-ān [= نوراهان] (اِ.) (قد.) تحفه؛ سوغات؛ ارمغان: **طرازی نو انگیزم اندر جهان/ که خواهد ز هر کشوری نورهان.** (نظامی[7] ۵۵) ○ **ماه نو از نُه‌فلک به منزل نُه‌ماه/ شاه زمین را به نورهان ظفر آورد.** (خاقانی ۱۴۸)

☜ ⊙ **~ آوردن** (قد.) سوغات آوردن: **پاسبان گفتا چه داری نورهان؟ گفتم شما/ کانِ زر دارید من جان نورهان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۷)

⊙ **~ دادن** (قد.) سوغات دادن: **کو نزل عاشقان که به منزل رسیده‌ایم/ جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم.** (خاقانی ۶۲۸)

نوره‌خانه nure-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محلی در حمام‌های عمومی که مردم در آن واجبی می‌کشند: **به نوره‌خانه‌اش اندر جماعتی همه عور/ چو کودکی که برون آید از مشیمهٔ مام.** (قاآنی)

نوره‌مالی nure-māl-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مالیدن واجبی به بدن: **او بی‌پروا به نوره‌مالی و مرا/ دل برسر آن موی میان می‌لرزد.** (سعیدی‌اشرف: آنندراج)

نورهی no[w]-rah-i (اِ.) (قد.) نورهان ←: **آدمش نورهی چو پیش کشید/ جان او جان اصفیا بخشید.** (سنایی[1] ۲۱۴)

نوری nur-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به نور) ۱. مربوط به نور: **الیاف نوری، سال نوری.** ○ **ور کمال و صفو نوری بایدت/ از زر تاریک دوری بایدت.** (عطار[۶] ۳۰۴) ۲. (اِ.) (گیاهی) نوعی زردآلوی درشت و کشیده به‌رنگ زرد: **از نوری آن به‌وجه احسن/ شد ذائقه را چراغ روشن.** (تأثیر: آنندراج) ۳. (قد.) (جانوری) نوعی طوطی: **ناکرده فلک بادهٔ وحدت به ایاغم/ چون شعله به یک بال پرد نوری باغم.** (تأثیر: آنندراج) ○ **از نوری شه گویم و از گفتارش/ در لذتم از زبان شکّربارش.** (ظهوری: آنندراج)

نوریاب nur-yāb [عر.فا.] (صف.) (قد.) نورگیرنده؛ مستنیر: **مشعل ماه از رخ او نوریاب/ شعلهٔ مهر رخ او دورتاب.** (کاتبی: لغت‌نامه[۱])

نوز[۱] nuz [مخفِ. هنوز] (ق.) (قد.) (شاعرانه) هنوز ← : **نوز ازسر مژگانْش یکی تیر نجسته/ پیکانْش نگر خسته مرا سینه و پهلو.** (شیبانی: گنج ۳/۲۴۶) ○ **هر زمانی لقبی سازند ای میر تو را/ نگرفتی ملکا بر لقبی نوز قرار.** (فرخی[۱] ۱۰۰) ○ **بدو گفت منذر که ای سرفراز/ به فرهنگ نوزت نیامد نیاز.** (فردوسی[۳] ۱۷۸۰)

نوز[۲] .n [= نوژ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ← : **زال شد باغ تا نه دیر از برف/ چون سر زال زر شود سر نوز.** (ازرقی: جهانگیری ۲/۲۱۲۱) ○ **سیه کردی به داغ عشق روزم/ دوتا کردی جوانه سرو نوزم.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۸۲)

نوز[۳] .n (تا.) ← ناز ◘ نازونوز.

نوزاد no[w]-zā-d (صمـ.، اِ.) ۱. فرزند انسان تا چند هفته پس‌از تولد: **کودکان نوزادمان را با همین آب شست‌وشو می‌دهیم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۱) ○ **به‌گوش آمد آواز نوزاد من/ وزآن شادتر شد دل شاد من.** (نظامی[۸] ۸۰) ○ **این نبض... نبض کودکان نوزاد بود.** (اخوینی ۸۰۱ح.) ۲. (صمـ.) (مجاز) تازه: **بوی تازگی سکرانگیزی که از تن گرم و زندهٔ زمین نوزاد برمی‌خاست، هنوز در مشام من باقی است.** (زرین‌کوب[۴] ۴۲۴)

☜ ◘ ~ِ **نارس** (پزشکی) نوزادی که پس‌از هفتهٔ بیست‌وهفتم حاملگی، ولی قبل‌از پایان دورهٔ طبیعی آبستنی به‌دنیا بیاید.

نوزاده n.-e (صمـ.، اِ.) ۱. نوزاد (مِ. ۱) ← : **بهر نوزادگان خاطر خویش/ بخت را دایگان نمی‌یابم.** (خاقانی ۲۹۲) ○ **این نبض که به‌غایت صغیر بود و به‌غایت متواتر... نبض کودکان نوزاده بود.** (اخوینی ۸۰۰-۸۰۱) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) سبزهٔ تازه‌روییده: **دوش ز نوزادگان، مجلس نو ساخت باغ/ مجلسشان آب زد ابر به سیم مذاب.** (خاقانی ۴۲)

نوزادی no[w]-zā-d-i (حامصـ.) نوزاد بودن: **در قدیم دختر و پسر را در زمان نوزادی نامزد می‌کردند.**

نوزایی no[w]-zā-y(')-i (حامصـ.) رنسانس ← : **دوران نوزایی... بزرگ‌ترین تحول بشری است.** (دانشور ۳۱)

نوزخمه no[w]-zaxm-e (صـ.) (قد.) (مجاز) مبتدی؛ تازه‌کار: **آدم نوزخمه درآمد به‌پیش/ تا بَرَد آن گوی به چوگان خویش.** (نظامی[۱] ۲۸)

نوزده nuz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هیجده به‌اضافهٔ یک: **نوزده به‌اضافهٔ یک می‌شود بیست.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **نوزده قلم، نوزده نفر.** ○ **آیا در عرض این نوزده سال... به‌راستی سعادت‌مند بوده‌اید؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ○ **نوزده حرف است که هژده‌هزار/ عالم از او یافته فیض عمیم.** (جامی[۹] ۶۸) ۳. نوزدهم (مِ. ۱) ↓ : **رتبهٔ نوزده، شمارهٔ نوزده.**

نوزدهم n.-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ نوزده: **ردیف نوزدهم، نفر نوزدهم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای نوزده: **هشت نوزدهم، یک نوزدهم.**

نوزدهمی n.-i (صد.) (گفتگو) نوزدهم (مِ. ۱) ← : **شمارهٔ نوزدهمی، نفر نوزدهمی.**

نوزدهمین nuz-dah-om-in (صد.) نوزدهم (مِ. ۱) ← : **کتاب نوزدهمین، نوزدهمین نفر.**

نوزین no[w]-zin (صـ.) (قد.) ویژگی ستوری که تازه زین شده‌باشد: **تن تائب هم‌چون اسب نوزین است...** (احمدجام ۴۷) ○ **بسا حصن بلندا که می‌گشاد/**

بساکُرَه نوزین که بشکنید. (رودکی[۱] ۴۹۹)

نوژ nuž [= نوز[۲]] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ←: در آن مرز بُد بیشهٔ بید و غرو / میانش بُنی نوژ برتر ز سرو. (اسدی[۱] ۳۱۰) ○ ز زاغانِ بر نوژ گویی که هست / کلاه سیه برسر خواهران. (منوچهری[۱] ۶۷)

نوژن nužan (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ←: نوژن‌نَسَب است هردم از قامت او / فریاد ز سرو بوستان می‌ریزد. (شمس‌طبسی: جهانگیری ۲/۲۱۲۱)

نوس nus (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) نوسه ← رنگین‌کمان.

نوساخته no[w]-sāxt-e (صم.) (قد.) (مجاز) تازه‌به‌دوران‌رسیده: این قوم نوساخته نخواهندگذاشت که از پدریان یک تن بمانَد. (بیهقی[۱] ۶۹ ح.)

نوساز no[w]-sāz (صم.) ۱. تازه ساخته‌شده؛ تازه‌ساز: خانهٔ خواهرم یک عمارت نوساز بود. (اسلامی ندوشن ۱۱۶) ○ خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت... در طبقهٔ چهارم عمارت نوسازی کار می‌کرد. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۴) ۲. تازه؛ جدید: طبقهٔ جوان و جاهل... به هر... ترکیبی نوظهور و نوساز فریفته می‌شوند. (اقبال[۲] ۱۶)

نوسازی n.-i (حامص.) ۱. عمل ازمیان بردن خرابی و کهنگی؛ مرمت؛ تعمیر: سی سال از عمر ساختمان می‌گذرد. نیازمند نوسازی است. ○ منظور شما از فعال کردن اهل قلم ایجاد یک انجمن برای نویسندگان با نوسازی کانون نویسندگان سابق است. (دنیای‌سخن، مجله ۶۵ـ۷۳/۶۷ ص ۲۴) ۲. (اِ.) (مجاز) (اداری) عوارض سالیانه‌ای که شهرداری از ساختمان‌ها و اماکن می‌گیرد.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) تعمیر شدن؛ مرمت شدن: یکی دو خانه نوسازی شده‌اند، اما نماشان عوض نشده‌است. (گلشیری[۱] ۱۰۱)

• ~ کردن (مصـ.م.) تعمیر کردن؛ مرمت کردن: او در رؤیاهایش مردم را کف دستش می‌گذاشت تا صدمه نبینند، آن‌گاه دانه‌دانه خانه‌های آنها را نوسازی می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۷۸)

نوسال no[w]-sāl (صـ.) دارای سن کم؛ کم‌سن‌وسال: وقتی‌که جوان نوسالی بودم، عزت را در بازار تهران دیدم. (به‌آذین ۲۴۲)

نوسان navasān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) حرکت رفت‌وبرگشتی روی خط مستقیم بین دو نقطهٔ محدود، به‌صورت تابعی سینوسی از زمان؛ حرکت نوسانی: صفحه با نوسانی آرام درزیر سوزن به‌چرخش پرداخت. (جولایی: شکوفایی ۱۶۲) ۲. تغییر متناوب: نوسان قیمت‌ها. ○ دراین‌زمان، نوسان میان بدبینی و نویدبخشی، بیش‌از هرزمان، سرعت گرفته‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۵)

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. (فیزیک) دارای نوسان بودن. ← نوسان (مِ.۱): آونگ ساعت نوسان دارد. ۲. متغیر بودن: این روزها قیمت اجناس خیلی نوسان دارد.

▫ در~ بودن ۱. (فیزیک) • نوسان داشتن (مِ.۱) ←: پاندول ساعت مدام درنوسان بود. ۲. • نوسان داشتن (مِ.۲) ←: قیمت مرغ و گوشت درنوسان است.

نوسان‌ساز n.-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی که نوسان ایجاد می‌کند.

نوسانگر navasān-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فیزیک) نوسان‌ساز ↑.

نوسان‌نما navasān-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) اسیلوسکوپ ←.

نوسانی navasān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به نوسان) (فیزیک) ۱. مربوط به نوسان: حرکت نوسانی. ۲. (حامصـ.) ارتعاش با تغییرات سینوسی.

نوسبق no[w]-sabaq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نوآموز (مِ.۳) ←: روزی چند، این نوسبق صحایف ایام و دیگر برادران از خدمت ملای مذکور استفاده نمودند. (لودی ۱۰۵) ○ خورشید جان هم‌چون شفق، در مکتب تو نوسبق / ای بنده‌ات خاصان حق، مخدوم جانم! شمس دین! (مولوی[۲] ۱۱۳/۴)

نوسپاس no[w]-sepās (صـ.) (قد.) ناسپاس ←: هست آدمی نادان که خدای را نشناسد نوسپاس و ناخستون. (تفسیرکمبریج: سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۶۵: معین)

نوسپاسی n.-i (حامص.) (قد.) ناسپاسی ←: پاداش دادیم مر ایشان را به کفر و نوسپاسی ایشان. (تفسیر کمبریج: لغت‌نامه[1])

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ناسپاسی کردن: هرکه نوسپاسی کند و به خدای نگرود... اندوهگین مگرداناد تو را کفر او. (تفسیرکمبریج: لغت‌نامه[1])

نوستالژی nostālži [فر.: nostalgie] (اِمص.) دل‌تنگی به‌سبب دوری از وطن یا دل‌تنگی حاصل از یادآوری گذشته‌های درخشان یا تلخ‌وشیرین: نویسنده... بیش‌تر دربارهٔ آدم‌های کهن‌سال می‌نویسد که روزگاری زندگی رنگارنگی داشته‌اند، نوعی نوستالژی آشنا یا رمانتیسمی آمیخته با شوربختی و افسوس برگذشته‌ها. (خدایی: شکوفایی ۱۹۵) ○ بیژن گفت که پدرش نوستالژی اشرافیت دارد. (دانشور ۱۶۹)

نوسخن no[w]-soxan (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی کودکی که تازه زبان باز کرده‌است: شد مرغ به عاشقی نواساز/ چون کودک نوسخن هم‌آواز. (فیاضی: آنندراج) ۲. دارای سخنان نو؛ گویندهٔ سخن نو. ← نوسخنی.

نوسخنی n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نوسخن بودن؛ ابداع در سخن‌وری: با همه نادری و نوسخنی/ برنتابیم روی از آن کهنی. (نظامی[4] ۲۱)

نوسده no[w]-sad-e (اِ.) (قد.) روز پیش‌از جشن سده؛ برسده: پیش‌از سده، روزی است او را برسده گویند و نیز نوسده. (بیرونی ۲۵۸)

نوسفر no[w]-safar [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که تازه سفر کرده‌است: شعله از عاقبت سیر شرر بی‌خبر است/ چه خبر ما ز دل نوسفر خود داریم؟ (صائب[3] ۹۹) ○ کوس نودولتی از بام سعادت بزنم/ گر ببینم که مه نوسفرم بازآید. (حافظ[1] ۱۵۹) ۲. (مجاز) آن‌که تجربهٔ کافی در مسافرت ندارد و جهان‌دیده نیست: همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس/ که دراز است ره مقصد و من نوسفرم. (حافظ[1] ۲۲۴) ○ هم‌سفران جاهل و من نوسفر/ غربتم از بی‌کسی‌ام تلخ‌تر. (نظامی[1] ۵۰)

نوسنگی no[w]-sang-i (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دوره‌ای از زندگی آدمیان نخستین که در آن استفاده از ابزارهای سنگی، نسبت‌به دورهٔ قبل (پارینه‌سنگی) استادانه‌تر شده‌بود.

نوسواد no[w]-savād [فا.عر.] (صـ.) آن‌که به‌تازگی سواد آموخته‌است؛ نوآموز: چند اوقات گرامی هم‌چو طفل نوسواد/ در ورق‌گردانی لیل‌ونهارم بگذرد؟ (صائب[3] ۴۸)

نوسوادی n.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نوسواد بودن؛ نوآموزی: اگرچه از... دوران نوسوادی... دیوان حافظ را برای خواندن... به‌دست گرفته... . (محجوب: حافظ‌شناسی ۳۴/۱)

نوسوار no[w]-savār [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سوارکار تازه‌کار: چون طفل نوسوار به میدان اختیار/ دارم عنان به‌دست و به‌دستم اراده نیست. (صائب[3] ۱۸۱) ○ همی نوسواریش پنداشتند/ چو خود ازسر شاه برداشتند. (فردوسی[3] ۱۳۴۷)

نوسه nus-e (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) نوس ← رنگین‌کمان: .../ وز نوسه ابر بینی چون باغ رنگ‌رنگ. (خسروانی: جهانگیری ۲/۲۱۲۲)

نوش[1] nuš (شجـ.) ۱. گوارا باد؛ نوش‌جان باد؛ نوش‌جان شما باشد: نوش، زنده باشی برادر. (میرصادقی[8] ۱۳۱) ○ وآن‌گهم درداد جامی کز فروغش بر فلک/ زهره دررقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت: نوش. (حافظ[1] ۱۹۴) ۲. (اِ.) هرچیز ملایم و ایجادکنندهٔ خوشی و لذت؛ مقـ. نیش. نیز ← نیش ▫ نیش‌ونوش: حالا که در کارزار زندگی، مهیای میدان‌داری هستید، بهتر است نوش‌ونیش آن را هم به‌گردن بگیرید. (جمال‌زاده[4] ۲۰۸/۲) ○ گندم‌نمایان جوفروش... ازدرون نیش و از بیرون نوش بودند. (آقسرایی ۲۱۰) ○ طعم نوش چشیده‌ام، نوبتِ زخمِ نیش است. (نصرالله‌منشی ۱۰۵) ۳. (قد.) عسل: .../ مگست نیش زند چون طلب نوش کنی. (سعدی[3] ۸۰۶) ○ بلبلکان بانشاط، قُمریکان باخروش/ در دهن لاله مشک، در دهن نحل نوش. (منوچهری[1] ۱۷۸) ○ تلخی و شیرینی‌اش آمیخته‌ست/ کس نخورد نوش و شکر با

پیون. (رودکی[۲] ۱۶۸) **۴.** (قد.) پادزهر ←: **از خوارزم آر مُهر این تب/ وز جیحون ساز نوش این سم.** (خاقانی ۲۷۷) ○ **چنین بود تا بود گردان‌سپهر/ که با نوش زهر است با جنگ مِهر.** (فردوسی[۱] ۱۴۲/۲) **۵.** (قد.) شراب: **ازآن‌پس به رامش سپردند گوش/ به جام دمادم کشیدند نوش.** (اسدی[۱] ۳۳۳) ○ **بفرمود تا داروی هوش‌بر/ پرستنده آمیخت با نوش بر.** (فردوسی[۳] ۹۲۵) **۶.** (قد.) نُقل و شیرینی که مزهٔ شراب می‌کنند: **از دیده جرعه‌دان کنم از رخ نمکستان/ تا نوش جام و خوش‌نمک خوان کیستی.** (خاقانی ۶۶۷) **۷.** (اِمص.) (قد.) بی‌مرگی؛ زندگی: **ولیکن اگر داروی نوش من/ دهم زنده مانَد یل پیلتن.** (فردوسی[۳] ۴۴۸) **۸.** (ص.) (قد.) گوارا؛ مطبوع: **میهمانان دیروز... نان پاک و آب نوشی... ازدست مردم این شهر چشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۴/۲) ○ **ای‌بس‌که دلم در طلب چشمهٔ نوشت/ در بادیهٔ فکر فروبرد گمانه.** (ابن‌یمین ۲۸۸) **۹.** (قد.) شیرین: **از لب نوش تو به خاقانی/ قِسم جز زهر ناب می‌نرسد.** (خاقانی ۶۱۳)

☜ ▫ **~ باد** (قد.) نوش[۱] (مِ. ۱) ←: **می و هرچه خوردی تو را نوش باد/ روان دلاور پُر از توش باد.** (فردوسی[۴] ۱۷۲)

▫ **~ِ جان** هنگام نوشیدن یا خوردن چیزی، معمولاً خطاب به کسی که آن را می‌خورَد یا می‌نوشد یا آن را به دیگری تعارف می‌کند یا هنگام نوشیدن مشروبات الکلی «به‌سلامتی» می‌گوید، گفته می‌شود: **آب‌گوشت خوبی شده بچه‌ها، نوش جانتان.** (درویشیان ۲۸) ○ **ـ به‌سلامتی تو. ـ نوش جان.** (مسعود ۳)

▫ **~ِجان کردن (فرمودن)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** با لذت و گوارایی خوردن: **ماه‌رمضان هم نمی‌آید زلوبیابامیهٔ سیری نوش‌جان کنیم.** (شهری[۲] ۳۰۲/۳) ○ **امیر برای هر چاشت و ناهار و شامی یک بره‌کباب... نوش‌جان می‌فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۴) ○ **کوفتهٔ سماق... آورده‌ام که نوش‌جان فرمایید.** (مستوفی ۲۴۷/۱) **۲.** (طنز) خوردن و تحمل کردن، چنان‌که کتک: **گروهی می‌گویند که بهتر می‌بود مؤلفین این داستان ازآن‌همه چوب‌وچماق و کتکی که جناب دن‌کیشوت درضمن ماجراهای پهلوانی نوش‌جان فرموده‌است... یاد نمی‌کردند.** (قاضی ۶۲۲) ○ **[حاجی] دوسه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصّلی نوش‌جان بکند.** (هدایت[۳] ۵۰) **۳.** بالا کشیدن پول، سرمایه، یا مِلک کسی؛ تصاحب کردن: **نه، به این آسانی نیست، پنج‌هزار تومان را نمی‌دهند دست بابا برود تنها نوش‌جان کند.** (حجازی ۹۶) ○ **بالشویک‌ها تمام دارایی این سرمایه‌دار روس تزاری را ضبط کرده و نوش‌جان فرمود[ند.]** (مستوفی ۴۰۰/۳)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ▫ نوش‌جان کردن (مِ. ۱) ←: **جهان دار و شادی کن و نوش خور/ می ازدست آن تُرک سیمین‌ذقن.** (فرخی[۱] ۳۱۰) **۲.** ⊙ شراب نوشیدن: **نوش خور، شمشیر زن، دینار دِه، ملکت ستان/ دادکن، بیدادکن، دشمن فکن، مسکین نواز.** (منوچهری[۱] ۴۳)

▫ **~ خوردن از کسی** (قد.) (مجاز) از او محبت و نوازش دیدن؛ از او متنعم شدن: **نیش در آن زن که ز تو نوش خورد/ ... .** (نظامی[۱] ۶۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گوارا شدن: **چند بردارد این هریوه خروس/ نشود باده بر سرودش نوش.** (شهید: اشعار ۲۹)

▫ **~~** (قد.) بانگ «نوش‌باد» برآوردن. ← نوش[۱] (مِ. ۱): **نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش/ نیست خالی رزم او از گیرگیر و های‌های.** (منوچهری[۱] ۱۲۳)

▫ **~ و جوش** (قد.) (مجاز) هیاهو و شادی: **نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید/ برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان.** (مولوی[۲] ۲۰۱/۴)

▫ **~ و نوا** (قد.) (مجاز) عیش‌وعشرت: **وگر غولان اندیشه همه یک‌گوشه رفتندی/ بیابان‌های بی‌مایه پُر از نوش و نوایستی.** (مولوی[۲] ۲۴۶/۵)

▫ **~ونیش** (مجاز) نیش‌ونوش. ← نیش ▫ نیش‌ونوش.

نوش[۲] .n (بمِ. نوشیدن[۱]) **۱.** ← نوشیدن[۱]. **۲.**

جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوشنده»: باده‌نوش، پیمانه‌نوش. ۳. (اِ.) (قد.) هرچیز نوشیدنی: دهد نوش او را ز شیر و شکر/ ... . (فردوسی[۳] ۵۵۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) نوشیدن: کردی ز کدام جام می نوش/ کاین‌گونه شدی نژند و مدهوش؟ (پروین اعتصامی ۲۶۵) ○ ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان/ ... . (حافظ[۱] ۳۲۱) ○ خوشا با رفیقان یک‌دل نشستن/ به‌هم نوش‌کردن میِ ارغوانی. (فرخی[۲] ۱۹۷)

نوش[۳] n. (بمِ. نوشیدن[۲]) (قد.) ← نیوشیدن، نوشیدن[۲].

نوش‌آمیغ n.-ā('ā)miq (صـ.) (قد.) آمیخته به نوش (عسل): همه به تُنبل و بند است بازگشتن او/ شرنگ نوش‌آمیغ است و رویِ زراندود. (رودکی[۲] ۱۴۳)

نوشاب nuš-āb (اِ.) (قد.) آب زندگی؛ آب‌حیات: از آن‌جا خبر داد کارآزمای/ که نوشاب را در سیاهی‌ست جای. (نظامی[۸] ۱۰۶)

نوشابه n.-e (اِ.) ۱. مایع نوشیدنی جز آب، به‌ویژه مایع نوشیدنی شیرین و گازدار: نوشابه‌ها را نمی‌دانند از چه مواد تهیه شده و دارای چه مضار می‌باشند. (← شهری[۲] ۱۷۷/۵) ۲. ▫نوشابهٔ الکلی ←: دور میز نوشابه‌های رنگارنگ و بطری‌های پرگردوغبار... جمع شدیم. (جمال‌زاده[۲] ۷۹) ○ خانم صاحب‌خانه در خوراندن غذا و تنقل و آقای خانه در پیمودن نوشابه به میهمانان خود افراط می‌کردند. (مستوفی ۹۹/۲) ۳. (قد.) شربت: مباد این دُرج دولت را نوردی/ میفتاد اندراین نوشابه گَردی. (نظامی: جهانگیری ۲۱۲۳/۲)

▫ ~ ٔ الکلی مشروب الکلی.

▫ ~ برای کسی (خود) باز کردن (گفتگو) (مجاز) تعریف و تمجید فراوان از او (خود) کردن: مرتب برای خودش نوشابه باز می‌کند.

نوشابه‌سازی n.-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل ساختن نوشابه: کارش نوشابه‌سازی بود. ۲. (اِ.) مکان یا کارخانهٔ ساختن نوشابه: در نوشابه‌سازی کار می‌کند.

نوشادر nu(o)šādor (اِ.) (شیمی) نشادر ←: کان‌های بسیار در این کوه است چون کان طلا و نقره و مس و آهن و سرب و سیماب و نفط و نوشادر. (لودی ۲۳۲)

نوشان nuš-ān (بمِ. نوشاندن و نوشانیدن) ← نوشاندن.

نوشاندن n.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نوشان) به نوشیدن واداشتن: درحین روضهٔ شبانه... یک پیاله شربت به هریک از حاضران نوشانده‌می‌شد. (اسلامی ندوشن ۲۴۸) ○ آن زن گیلاسی پشت گیلاس به او شراب می‌نوشاند. (هدایت[۵] ۱۴۷) ○ چو مستم کرده‌ای مستور منشین/ چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان. (حافظ[۱] ۲۶۶)

نوشانوش nuš-ā-nuš (اِمصـ.) ۱. گفتن «نوش باد»: نقاش‌باشی و بی‌بی‌جان... به‌صدای نوشانوش به اقبال بی‌زوال جوان‌مرد شیراز پیاله‌ها خالی [کردند.] (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰) ○ یکی شه چون طرب را گوش گیرد/ جهان آواز نوشانوش گیرد. (نظامی[۳] ۳۵۳) ۲. (قد.) باده‌نوشی: از ساعت دو از شب رفته تا یک ساعت به صبح مانده، در باغی که به وضع جدید ساخته‌بود و پارک می‌گویند، نوشانوش داشتند. (نظام‌السلطنه ۱۹۹/۱) ○ او من و من او بُدم، گه من بُدم ساقی گه او/ باده‌ها رطل گران تا روز نوشانوش بود. (؟: احمدجام[۱] ۲۰مقدمه) ۳. (قد.) باده پیمودن؛ ساقی‌گری: چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس/ به نافرزانگی گفتند که اول مرد فرزانه. (سعدی[۴] ۷۹۸)

نوشانیدن nuš-ān-id-an [= نوشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نوشان) نوشاندن ←: تخم‌شربتی که نوعی دانهٔ خوش‌بوی مقوی است روی شربتش پاشیده، به زائو و بیمار ضعف قلبی نوشانید. (شهری[۲] ۱۷۶/۵)

نوش‌باد nuš-bād (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دو خانه نوایی چکاوک زنیم/ یکی شادباد و دگر نوش‌باد. (سوزنی: جهانگیری ۳۸۱/۱)

نوش‌بخش nuš-baxš (صف.) (قد.) لذت‌بخش: درخشان شده می چو روشن‌درفش/ قدح شکّرافشان و می نوش‌بخش. (نظامی[۷] ۱۵۵)

نوشت nevešt (بما. نوشتن) **۱.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوشته‌شده»: **پی‌نوشت، رونوشت.** **۲.** (اِمص.) (قد.) نوشتن؛ ثبت کردن: **ز لشکر یکی مرد بگزید گُرد/ که داند شمار نوشت و سترد.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۶)

نوشتار n.-ār (اِ.) آنچه نوشته شده؛ نوشته: **در این نوشتار روی سخن ما با شما آقایان عزیز است.** ○ **درضمن این مجلدات... گاه به‌مناسبت موضوع، به درج نوشتارها و رسالاتی مفصّل پرداخته‌است از خود و دیگران.** (اتحادیه: افضل‌الملک ۱۵ مقدمه)

نوشتاری n.-i (صنه.، منسوب به نوشتار) مربوط به نوشتار: **جنبهٔ نوشتاری، زبان نوشتاری، فرهنگ نوشتاری.**

نوشت‌افزار nevešt-a('a)fzār (اِ.) مجموعهٔ وسایلی که برای نوشتن یا در نوشتن به‌کار می‌روند چون کاغذ، مداد، و مانند آنها؛ لوازم‌التحریر: **در این مغازه همه‌جور نوشت‌افزار می‌توانی پیدا کنی.**

نوشت‌افزارفروش n.-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ نوشت‌افزار: **جای شُکرش باقی است که کاری در فروشگاهی پیدا کرده، نوشت‌افزارفروش و میوه‌فروش بی‌کار می‌گردند.** (← میرصادقی[۳] ۱۶۴)

نوشت‌افزارفروشی n.-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل نوشت‌افزارفروش؛ فروش نوشت‌افزار: **پنج‌تا دکان نوشت‌افزارفروشی... را سر زدم تا عاقبت یک نقشه گیر آوردم.** (آل‌احمد[۲] ۲۹) **۲.** (اِ.) جایی‌که در آن نوشت‌افزار می‌فروشند: **از نوشت‌افزارفروشی سر خیابان دفتر و خودکار خریدم.**

نوشتجات nevešt-e-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) 🕭 نوشته‌ها: **عناصر جوان... تشنهٔ نوشتجات خوب و پرمغز... هستند.** (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ **این اول دفعه است که از ساعت ظهری در نوشتجات اسم بُرده شده‌است.** (مستوفی ۱۲۱/۱ ح.) ○ **نوشتجات من قابل طبع و انتشار نیست.** (طالبوف[۱] ۸۴) ○ **نوشتجات و عرایض از شیراز رسید.** (کلانتر ۸۱)

نوشتن navašt-an [= نوردیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نورد[۱]) (قد.) **۱.** طی کردن؛ پیمودن: **ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟/ نه هامون نَوَشت و نه دریا شکافت.** (سعدی[۱] ۱۶۵) ○ **دستی که گرفتی سر زلفین چو شست/ پایی که ره عشق نَوَشتی پیوست.** (انوری: نزهت ۵۴۵) **۲.** برچیدن؛ جمع کردن: **بامدادان که روز روشن گشت/ شب تاریک فرش خود بنَوَشت.** (نظامی[۴] ۳۳۰) ○ **نیلگون پرده برکشید هوا/ باغ بنْوَشت فرشِ دیبا.** (فرخی[۱] ۳) **۳.** (مجاز) محو کردن؛ ازمیان بردن: **رستم سزا بودی چو او دلدل ببستی چاکرش/ ننْوَشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان‌گسترش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۶۸) ○ **امسال نام چند حصار قوی نَوَشت/ در هریکی شهی سپه‌آرای و محتشم.** (فرخی[۱] ۲۲۶) **۴.** لای چیزی پیچیدن: **کشته و بر کشته چند روز گذشته/ در کفنی هیچ کشته را ننَوَشته.** (منوچهری: لغت‌نامه[۱]) ○ **چو آن خُرد را سیر دادند شیر/ نَوَشتندش اندرمیان حریر.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۰) **۵.** پیچیدن و لوله کردن: **امیر چون رقعه بخواند، بنَوَشت و به غلامی خاصه داد.** (بیهقی[۱] ۲۰۰) **۶.** بالا زدن؛ برگرداندن: **جوانان ز پاکی و از راستی/ نَوَشتند بر دست بر آستی.** (فردوسی[۳] ۲۰۴۵)

نوشتن nevešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نویس) **۱.** رسم کردن علائم یک نظام خطی برروی سطحی به‌منظور نشان دادنِ اصوات یک زبان یا اصوات موسیقی: **نت این آهنگ را در آن دفترچه نوشته‌ام.** ○ **کتیبهٔ بیستون را به‌خط میخی نوشته‌اند.** ○ **برروی آب روان، معما نویسد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۶) **۲.** شکل نوشتاری دادن به فکر، خیال، یا داستان و مطالب دیگر: **در این موضوع، مقاله‌ای نوشته‌ام.** ○ **داستان کوتاه می‌نویسد.** ○ **ممکن است برای روزنامه یا مجله‌ای مقاله‌ای می‌خواهید بنویسید.** (علوی[۱] ۳۳) ○ **از سوز دل نوشتم نزدیک دوست نامه/ ... .** (حافظ[۲] ۸۴۸) ○ **یکی نامه بنْوشت باگیرودار/ پُر از گرز و شمشیر و از کارزار.** (فردوسی[۳] ۳۴۹) **۳.** شکل نوشتاری را تقلید کردن و ازروی آن، شبیه آن را به‌وجود آوردن: **ازروی سرمشق استاد می‌نویسم.** ○ **احبار و راهبان در مسجد سرگرم نوشتن مطالب ازمیان‌رفتهٔ**

تورات بودند. (کدکنی ۴۸۳) ۴. شکل دادن به کلمات، حروف، و مانند آنها: سین را اغلب بدون دندانه می‌نویسند. ۵. (مجاز) ثبت‌نام کردن؛ ثبت کردن: اسمم را در کلاس موسیقی نوشته‌ام. ۶. تألیف کردن: دکتر معین فرهنگ بزرگی نوشته‌است. ○ ابن‌سینا... در رشتهٔ فیزیک و علم موسیقی کتب معتبر نوشـ... (سینوی[۲] ۱۷۹ـ۱۸۰) ۷. (قد.) (مجاز) مقرر داشتن؛ تقدیر کردن: مکن به نامه‌سیاهی، ملامت من مست/ که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟ (حافظ[۲] ۱۷۰) ○ پدید آورَد نیک‌وبد، خوب و زشت/ روان داد و تن کرد و روزی نوشت. (اسدی[۱] ۱)

☜ ▫ ~ بر آبِ جوی (قد.) (مجاز) بی‌اثر ساختن؛ بیهوده کردن: نکند رای تو در خاک راه، رایت مِهر/ نوشت کِلک تو بر آب جوی، آیت تیر. (انوری[۱] ۲۴۶)

▫ ~ به پیشانی کسی (قد.) (مجاز) مقدر کردن دربارهٔ او: سجدهٔ بت گرچه باشد نامسلمانی مرا/ چون کنم چون این نوشت ایزد به پیشانی مرا؟ (اهلی: کلیات ۶: فرهنگ‌نامه ۲۵۵۴/۳)

▫ بر کسی (چیزی) ~ (قد.) (مجاز) ۱. بر او (آن) مقرر داشتن؛ به او (آن) حواله کردن: دفع او را دلبرا بر من نویس/ ... . (مولوی[۱] ۲۸۸/۳) ○ لاجرم چارسال بی بر و کِشت/ روزی خلق بر خزینه نوشت. (نظامی[۴] ۱۰۴) ۲. به‌پای او حساب کردن؛ او را مسئول دانستن: عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت/ که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. (حافظ[۱] ۵۶) ○ چند نویسی؟ قلم آهسته دار/ بر تو نویسند، زبان بسته دار. (نظامی[۱] ۱۶۶) ۳. از او طلب کردن: نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس/ کآخر خدای جان نبُوَد کدخدای نان. (خاقانی ۳۱۵)

نوشتنی n.-i (صـ.، اِ.) ۱. آنچه باید نوشته‌شود؛ نیازمندِ نوشته شدن: مقداری نوشتنی دارم. ۲. (صـ.) مناسب برای نوشته شدن؛ قابلِ نوشتن: قدری کاغذ نوشتنی دارم. ○ خیلی چیزهای... نوشتنی دارم که از اظهار آنها خودداری می‌نمایم. (عشقی ۱۴۲) ○ کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی. (جامی[۸] ۷۴)

نوشته navašt-e (صمـ. از نَوَشتن) (قد.) ۱. پیچیده‌شده: نَوَشته به دستار چیزی که برد/ چنان هم نَوَشته به بیژن سپرد. (فردوسی[۳] ۹۶۱) ۲. طی‌شده؛ گذشته: روزگار گذشته و قرن‌های نَوَشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[۱])

نوشته nevešt-e (صمـ. از نوشتن) ۱. آنچه بر آن چیزی نوشته شده‌است؛ کتابت‌شده؛ مکتوب: کاغذهای نوشتهٔ درهم‌برهم جلوش ریخته‌بود. (میرصادقی[۱۳] ۲۱۱) ۲. (اِ.) مطلب و سخنی که نوشته شده‌است، مانند کتاب و مقاله: امروز در نوشتهٔ هر جوان تازه‌کار که به شاعری می‌پردازد، مضمون رایج و مهم، نومیدی و مرگ است. (خانلری ۳۰۹) ○ نوشته‌ای که متکی به‌حقیقت یا مظهر کمال و جمالی نباشد، ذوق روزگار دیر یا زود دست رد بر سینهٔ آن می‌زند. (اقبال[۲] ۲۷) ○ در سراسر اروپا فضلا نوشته‌های خود را به‌زبان لاتین می‌نوشتند. (فروغی[۳] ۱۵۳) ۳. نامه؛ دست‌خط: از پولیس نوشته گرفتم. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۰) ○ نوشته‌ای بدو نوشت در استمالت و استعطاف او. (جرفادقانی ۲۳۷) ۴. رسید؛ سند؛ قبض: در قبال آن چک از او نوشته گرفتند. ۵. (قد.) (مجاز) سرنوشت؛ تقدیر: دوران همی‌نویسد بر عارضت خطی خوش/ یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ نه از دانش دگر گردد سرشته/ نه از مردی دگر گردد نوشته. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۲۹) ۶. (صـ.) (قد.) (مجاز) مقدر؛ محتوم؛ حتمی؛ قطعی: مرا از ازل عشق شد سرنوشت/ قضای نوشته نشاید سترد. (حافظ: دهخدا[۳] ۱۱۶۲)

☜ • ~ دادن (مصـ.ل.) سند دادن؛ تعهد سپردن: او نوشته داد که دیگر کار خلاف نکند.

نوشته‌جات n.-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) ⌂نوشتجات ←: نوشته‌جات خودم و روزنامه‌جات خارج... [را] در صندوق بزرگی نگاه داشته‌بودم. (شهری[۲] ۱۰۹/۱) ○ من تمام نوشته‌جات را می‌خواندم. (مصدق ۹۹) ○ از میرزاها نسخهٔ همهٔ نوشته‌جات را می‌گیریم. (طالبوف[۲] ۲۷۰)

نوش‌خند nuš-xand (اِمصـ.) ۱. خندهٔ حاکی از

شادی: **قهقههٔ نوش‌خند از پرده‌های نافشان برمی‌آمد.** (شهری[۲] ۲/۱۹۰) **۲.** تبسم: **نوش‌خند بسیار مرموزی لابه‌لای چروک‌های سیمایش پدیدار شده‌بود.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۵) ○ **سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری/ که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوش‌خندی را.** (محتشم ۳۱۹) **۳.** (صـ.) (قد.) دارای خنده یا تبسم شیرین: **رخ را نمکستان کنم از اشک شور ازآنک/ چشمم نمک چِند ز لب نوش‌خند او.** (خاقانی ۳۶۷)

نوش‌خندی n.-i (حامصـ.) (قد.) از شادمانی خندیدن: **دهان چندان نماید نوش‌خندی/ که یابد در طبیعت نوشمندی.** (نظامی[۳] ۱۷۸)

نوش‌خوار، نوشخوار nuš-xār (اِمصـ.) (قد.) **۱.** نشخوار (مِ. ۱) ←: **واگویه، مردمان نغزگفتار را هم‌چنان ادمان لذت دهد که نوش‌خوار اشتران باربردار را.** (قائم‌مقام ۱۵) ○ **اشتر مست کف کند، هرچه بود تلف کند/ لیک نداند اشتری لذت نوش‌خوار من.** (مولوی[۲] ۴/۱۲۳) **۲.** (صفـ.) آن‌که به لذت چیزی را می‌خورَد، و به‌مجاز، متنعم: **شادخوار از تو سلاطین و تو را گشته مطیع/ نوش‌خوار از تو رعایا و تو را گفته دعا.** (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه[۱])

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نشخوار کردن. ← نشخوار • نشخوار کردن (مِ. ۲): **تو... کلمات را بدون آن‌که توجهی به‌حقیقت آن داشته‌باشی، نوش‌خوار می‌کنی.** (جمال‌زاده[۲] ۶۱)

نوش‌خواری n.-i (حامصـ.) (قد.) به لذت چیزی را خوردن؛ شادخواری: **تمایلات قشری و زاهدانهٔ عصر... نوش‌خواری‌های ممدوحان وی را... بی‌پروا و لاقید نشان [می‌دهد.]** (زرین‌کوب[۱] ۲۳)

نوش‌خورد nuš-xor-d (اِمصـ.) (قد.) **۱.** شادخواری: **بسا خان کاشانه و خان غرد/ بدو اندرون شادی و نوش‌خورد.** (ابوشکور: اشعار ۹۶) **۲.** (اِ.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار/ چند داری گوش سوی نوش‌خورد و راهوی؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۹۷)

نوش‌دارو nuš-dāru (اِ.) **۱.** پادزهر ←: **نوش‌داروی امان در گره حنظل نیست/ به چه امید به این سبزحصار آمده‌ای؟** (صائب[۳] ۱۱۷) ○ **وگر از حیاتت نمانده‌ست بهر/ چنانت کُشد نوش‌دارو که زهر.** (سعدی[۱] ۱۳۶) **۲.** دارویی افسانه‌ای که زخم‌های صعب‌العلاج را درمان می‌کند و مشرف به موت را نجات می‌دهد: **حال ببینید که وقتی وعده‌های بی اصل و اساسی مثل عنقای عرستان و... نوش‌داروی پانکایا را می‌دهند، چه خواهدشد؟** (قاضی ۹۵۷) ○ **پدر... به‌سوی کیکاووس... رفته، طلب نوش‌دارو برای شفای پسرش [کرد.]** (شهری[۲] ۲/۱۵۴-۱۵۵) ○ **از آن نوش‌دارو که در گنج توست/ کجا خستگان را کند تن‌درست...** (فردوسی[۵] ۱۹۲)

☜ ▫ **~ بعد (پس) از مرگ سهراب** (مجاز) چاره، درمان، یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر سودی نداشته‌باشد: **ـ اگر توپ‌خانهٔ اصفهان برسد، عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زند. ـ حالا که این‌همه آمده‌اند توی خاکمان؟ ـ نوش‌دارو بعداز مرگ سهراب!** (← محمود[۲] ۵۵) ○ **اگر هم به تشکیل این حکومت مقتدر موفق بشویم، تازه نوش‌داروی پس‌از مرگ سهراب خواهدبود و به‌درد کار ما نمی‌خورَد.** (← مستوفی ۳/۱۹۷) ○ **بعدازاین لطف تو با ما به چه مانَد دانی؟/ نوش‌دارو که پس‌از مرگ به سهراب دهند.** (؟: آنندراج)

نوشراب no[w]-šarāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) به‌تازگی شراب‌خوار شده: **اگرچه مست قدیمی و نوشراب نه‌ای/ شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی.** (مولوی[۲] ۶/۲۷۰)

نوش‌زا nuš-zā (صفـ.) (قد.) سبب شیرینی و لذت، و به‌مجاز، زندگی‌بخش: **زبان سخن‌دان یکی خنجر است/ که گه نوش‌زا، گه شرنگ‌آور است.** (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۸)

نوشک nu(o)šk (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاج[۱] ←: **یک کف پوست درخت نوشک... بجوشانَد... به دهان بدارد.** (اخوینی ۲۹۸ح.)

نوشکفته no[w]-šekof-t-e (صفـ.) تازه‌شکفته‌شده: **روزگار جفاکار آن گل نوشکفته را از**

شاخ زندگانی بُرید. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۷) ○ **ای گل خندان نوشکفته نگه‌دار/ خاطر بلبل که نوبهار نماند.** (سعدی[۳] ۴۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نوشگاه nuš-gāh (اِ.) بار[۶] (مِ. ۲) ←: **باوجود آن‌که کار داشتم رفتم، کنار نوشگاه ایستادیم و آبجو خوردیم.** (گلشیری[۲] ۱۳۲) ○ **منوچهر جلو نوشگاه دو گیلاس ویسکی پشت هم نوشید.** (← هدایت[۵] ۱۰۸)

نوش‌گو[ی] nuš-gu[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) شیرین‌گفتار؛ خوش‌سخن: **ای پسر می‌گسار نوش‌لب و نوش‌گوی/ ...** . (منوچهری[۱] ۱۷۷)

نوش‌گوار nuš-govār (صف.) (قد.) (مجاز) خوش‌گوار؛ گوارا: **نوش ساقی و جام نوش‌گوار/ گرم‌تر کرد عشق را بازار.** (نظامی[۴] ۱۶۸) ○ **تا تو به رزمی چو زهر زودگزایی/ تا تو به بزمی چو شهد نوش‌گواری.** (فرخی[۱] ۳۸۷)

نوش‌گیا nuš-giyā (اِ.) ۱. (گیاهی) بابونهٔ گاوی. ← بابونه ▫بابونهٔ گاوی. ۲. (قد.) پادزهری که از گیاهان به‌دست می‌آید: **نوش‌گیا پخت و بدو درنشست/ ره‌گذر زهر به تریاک بست.** (نظامی[۱] ۱۳۶)

نوش‌گیاه nuš-giyāh (اِ.) (گیاهی) بابونهٔ گاوی. ← بابونه ▫بابونهٔ گاوی.

نوش‌لب nuš-lab (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای لبی بوسیدنی؛ شیرین‌لب: **گر از حسن ازل این جلوه‌ها خاست/ گناه لعبتان نوش‌لب چیست؟** (نعیم: ازصباتانیما ۲۰/۲) ○ **چون گه باده بُوَد، نوش‌لبی اندرپیش/ چون گه خواب بُوَد، سیم‌بری اندربر.** (فرخی[۱] ۱۸۱) ○ **هزارانْت بنده دهم نوش‌لب/ پرستنده باشد تو را روزوشب.** (فردوسی[۴] ۲۲۷)

نوش‌لبینا nuš-labinā (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **قمریان راه‌گل و نوش‌لبینا راندند/ صلصلان باغ سیاووشان با سروستاه.** (منوچهری[۱] ۱۸۷)

نوشمندی nuš-mand-i (حامصـ.) (قد.) شیرینی؛ گوارایی: **دهان چندان نماید نوش‌خندی/ که یابد در طبیعت نوشمندی.** (نظامی[۳] ۱۷۸)

نوشه no[w]-šah (صـ.، اِ.) (قد.) تازه‌داماد: .../ **نوشه گرفت مُلکِ جهان نوعروس‌وار.** (مظهر: جهانگیری ۲۱۲۶/۲)

نوشه nuš-e [= انوشه] (صـ.، ق.) (قد.) (شاعرانه) ۱. جاوید؛ بی‌مرگ: **که نوشه زی ای شاه تاجاودان/ به هر کشوری دست‌رس بر بَدان.** (فردوسی[۳] ۹۱۷) ۲. (صـ.) شاد؛ خوش‌حال؛ خرّم: **بگفتند هردو که نوشه بدی/ همیشه ز تو دور دستِ بدی.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۳) ۳. گوارا. ← ● نوشه گشتن.

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) گوارا شدن: **گوید کاین می مرا نگردد نوشه/ تا نخورم یاد شهریار عدومال.** (منوچهری[۱] ۱۶۶)

نوشیدن[۱] nuš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نوش[۲]) ۱. آشامیدن؛ خوردنِ مایع: **آب زلال می‌نوشم و نفَس آزاد می‌کشم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ **بر رخ ساقی پری‌پیکر/ هم‌چو حافظ بنوش بادهٔ ناب.** (حافظ[۱] ۱۱) ○ **دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد/ ....** (منوچهری[۱] ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) چشیدن: **دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است/ اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی.** (حافظ[۱] ۳۳۳)

نوشیدن[۲] n. (مصـ.مـ.، بمـ.: نوش[۳]) (قد.) نیوشیدن ←: **لیک کوته کردم آن گفتار را/ تا ننوشد هر خسی اسرار را.** (مولوی[۱] ۱۷۱/۳)

نوشیدنی n.-i (صـ.، اِ.) ۱. آنچه می‌نوشند؛ نوشابه: **نوشیدنی سرد موجود است.** ۲. (صـ.) قابل نوشیدن: **این آب، نوشیدنی نیست.**

نوشین nuš-in (صنـ.) (قد.) ۱. شیرین؛ خوش‌آیند؛ دل‌پذیر (خواب): **گویی سر از خواب نوشین برداشته‌است.** (شهری[۳] ۳۰۷) ○ **به‌زودی از لذات خواب نوشین نصیب وافری خواهی‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۸) ○ **خواب نوشین بامداد رحیل/ بازدارد پیاده را ز سبیل.** (سعدی[۲] ۵۲) ○ **به برخورداری آمد خواب نوشین/ ...** . (نظامی[۳] ۴۷) ۲. شایستهٔ بوسیدن؛ شیرین (لب): **کنون‌که چشمهٔ قند است لعل نوشینت/ سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار.** (حافظ[۱] ۱۶۷) ○ **اشک خونین من و نوشین‌لبش در چشم خلق/ نرخ و**

قدر گوهر کانی همی‌کردست خوار. (فرخی[۲] ۱۷۶) **۳.** دل‌نشین؛ مطبوع؛ ملایم (باد، نسیم): زیراکه تا به صبح، شب دوشین/ بیدار داشت بادک نوشینم. (ناصرخسرو[۸] ۳۱۹) ○ رهایی نیابم سرانجام از این/ خوشا باد نوشین ایران‌زمین. (فردوسی[۳] ۲۵۱۵) **۴.** شفابخش: دَمِ نوشین عیسوی داری/ زهر زرّاق مفتعل چه خوری؟ (خاقانی ۸۰۱) **۵.** گوارا؛ خوش‌گوار: لاله بوی می نوشین بشنید از دَمِ صبح/ داغ‌دل بود به‌امید دوا بازآمد. (حافظ[۱] ۱۱۸)

نوشین‌باده n.-bāde (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو نوشین‌باده را در پرده بستی/ خمار بادهٔ نوشین شکستی. (نظامی[۳] ۱۹۲)

نوشین‌گوار nuš-in-govār (صفـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌گوار؛ گوارا: روز یک نیمه، کمند و مرکبان تیزتک/ نیم دیگر، مطربان و بادهٔ نوشین‌گوار. (فرخی[۲] ۷۵)

نوشین‌لب nuš-in-lab (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نوش‌لب ←: یادباد آن صحبت شب‌هاکه با نوشین‌لبان/ بحث سِرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰)

نوشینه nuš-ine (صـ.) (قد.) نوشین (مِ. ۱) ←: رطب‌چین درآمد ز نوشینه خواب/ دماغی پرآتش دهانی پرآب. (نظامی[۷] ۲۸)

نوطلب no[w]-talab [فا.عر.] (صفـ.) نوجو ←: چون محیط خانه بی‌تحرک و بُق کرده‌بود... عجبی نبود که به‌اقتضای سنم کنج‌کاو، بازی‌گوش، و نوطلب باشم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ گرچه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را/ نوطلب باشد که هم‌چون طفلکان کوکو کند. (مولوی[۲] ۲/۱۱۸)

نوطه nute [از فر.] (اِ.) (منسوخ) نت؛ یادداشت: ورنه این روس ز یک نوطه چرا در ایران/ راند قزاق و نهاد افسر بی‌دادگری؟ (بهار: ازصباتانیما ۲/۱۳۵)

نوظهور no[w]-zohur [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌تازگی پدیدار شده‌است: عده‌ای کپی به سر نوظهور پیدا شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ○ به‌فرض که چیز نوظهوری باشد، نقط یکی‌دو سال یا گیرم ده سال نوظهور خواهدبود. (گلشیری[۱] ۱۳۶) ○ طبقهٔ جوان... به هر هیئت و ترکیبی نوظهور و نوساز فریفته می‌شوند. (اقبال[۲] ۱۶)

نوع no[w]ʼ [عر.] (اِ.) **۱.** گروهی از اشیا یا اشخاصی که دارای خصوصیات یک‌سان هستند: یک صرافی بود که بیست‌وسه نوع اسکناس به تختهٔ بساطش پونز کرده‌بود. (← آل‌احمد[۲] ۱۵۵) ○ علم و معارف نیز از...نوع تدابیر است و... ایجاد... آنها... برای رفع حوائج... انسان بوده[است.] (اقبال[۲] ۷) ○ بسی فریبه نماید آن‌که دارد/ نمای فریبی ازنوع آماس. (سنایی[۲] ۳۰۶) **۲.** طور؛ شکل؛ جور: من اقدام به خلاصی محبوسین قزوین کردم و هرنوع بود، شاه را راضی نمودم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۱) ○ از هرراه و به هرطورکه مقتضی و مصلحت بدانند، نوعی بفرمایید که بار دیگر اهالی... اقدام نکنند. (امیرنظام ۱۴۵) ○ قوم، دل امیر خوش کردند و هر کسی نوعی سخنی گفتند. (بیهقی[۱] ۷۲۰) **۳.** (مجاز) نوع بشر؛ هم‌نوع: تمام سعی جویندگان دانش... باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد. (اقبال[۲] ۸) ○ محبت نوع و حفظ وجود برای چیست؟ (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ قوّت اولی چون شخص را به تغذیه و تنمیه به کمالی که شخص را لایق باشد نزدیک گرداند، آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا به‌وسیلهٔ آن نوع باقی بمانَد. (دوانی: گنجینه ۱۳۹/۶) ○ تا نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود... او را قوّت مولّده خوانند. (نظامی‌عروضی ۱۰) **۴.** (گیاهی، جانوری) در بعضی‌از تقسیم‌بندی‌های گیاهی و جانوری، گونه. **۵.** (منطق) کلی‌ای که بر افراد دارای حقیقت یک‌سان اطلاق می‌شود: نوع زیر جنس است و شخص زیر نوع است. (ناصرخسرو[۷] ۹) ○ کدام جنس نه نوع و کدام نوع نه جنس/ کدام جنس یکی بار و نوع دیگر بار؟ (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۴)

☜ □ ~ بشر انسان: واقعاً دربین نوع بشر، آدم خیرخواه و نوع‌پرستی مانند او هرگز ندیده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۸) ○ یک تن وحشی با یک نفر متمدن... هردو ازنوع بشرند. (اقبال[۲] ۸) ○ برای خدمت به نوع بشر... در هر ثانیه ملیون‌ها بشر از خودشان تولیدمثل کردند. (هدایت[۶] ۷۲ـ۷۳)

□ ~ سافل (منطق) نوع‌الانواع ←: آن نوع که تحت او اشخاص بُوَد، نوع سافل بُوَد. (خواجه‌نصیر[1] ۳۶)

□ ~ عالی (منطق) کلی‌ای که درزیر جنس‌الاجناس قرار دارد. ← جنس‌الاجناس: آن نوع که در تحت جنس‌الاجناس بُوَد، نوع عالی باشد. (خواجه‌نصیر[1] ۳۶)

□ به ~ ~ (قد.) به‌صورت‌های گوناگون: .../ به نوع‌نوع همی آسمان بگرید زار. (مسعودسعد[1] ۲۱۸)

□ به ~ی ۱. به‌نحوی؛ به‌شکلی؛ طوری: هرکس به‌نوعی او را اذیت می‌کرد. ○ اسکندر نیم‌جانی به هزار مشقت بیرون برد و به‌نوعی ناپدید گشت. (ظفرنامهٔ یزدی: معین) ○ هرکسی به‌نوعی از انواع چیزی داشتی. (بیهقی[1] ۱۶۸) ۲. (قد.) آن‌چنان؛ بدان‌سان: به‌نوعی گوش‌مالش داد ایام/ که رفت از خاطرش فکر می و جام. (صهبا: لغت‌نامه[1])

□ در ~ِ خود درمیان افراد یا اشیای مشابه خود: این تحقیق در نوع خود بی‌نظیر است. ○ هرچیزی که درنوع خود فاضل‌تر بود... اختصاص دارد. (عوفی: لباب‌الالباب ۱۶: معین)

نوعاً no[w]'.an [عر.] (ق.) به‌طور کلی؛ عموماً: در این سفر، پدرم که تازه از بیماری برخاسته‌بود... نوعاً بنیهٔ بسیار شکننده‌ای می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ○ نوعاً این ممالک خیالی و فرضی، جایی است ازقبیل بهشت موعود، منتها در روی زمین و در همین دنیا قرار دارد. (مینوی[3] ۲۵۸) ○ این معنی نوعاً مایهٔ تسلیت خاطر همایون گردد. (میرزاحبیب ۲۱۳)

نوع‌الانواع no[w]'.o.l.'anvā' [عر.] (اِ.) (منطق) کلی کوچک‌تری که درزیر آن کلی دیگری نیست، مانند انسان؛ نوع سافل. ← نوع (مِ. ۵): نوع سافل را نوع‌الانواع نیز خوانند. (خواجه‌نصیر[1] ۳۶) ○ مردم نوع‌الانواع آمد و هیچ‌چیز را جنس نیامد. (ناصرخسرو[3] ۱۵۲)

نوع‌پرست no[w]'-parast [عر.فا.] (صف.) (مجاز) انسان‌دوست ←: این حمام‌های عمومی عموماً به‌دست اشخاص نوع‌پرست و نیکوکاری ساخته شده‌است. (جمال‌زاده[7] ۷۶)

نوع‌پرستانه n.-āne [عر.فا.فا.] (ص.) (مجاز) همراه‌با نوع‌پرستی؛ انسان‌دوستانه: عواطف نوع‌پرستانهٔ شما... حاکی از احساسات عالیهٔ انسان‌دوستی و وجدان‌نوازی است. (جمال‌زاده[16] ۱۵۹)

نوع‌پرستی no[w]'-parast-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) نوع‌پرست بودن؛ انسان‌دوستی: اینان ضعیف‌کشند و درعین‌حال به نوع‌پرستی تظاهر می‌کنند. (مشفق‌کاظمی ۲۶۲)

نوع‌پرور no[w]'-parvar [عر.فا.] (صف.) (مجاز) یاری‌کننده و دوست‌دار انسان‌ها: این شخص نوع‌پرور معارف‌پژوه... تمام عمرش را باشرافت... گذرانید. (هدایت[3] ۴۳)

نوع‌پروری n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) نوع‌پرور بودن؛ عمل نوع‌پرور: [مادرم] خوش‌ظاهری‌های... بسیاری در لباس‌های مختلف طهارت و... نوع‌پروری و فقیرنوازی دیده‌بود. (شهری[3] ۱۵۳)

نوع‌خواهانه no[w]'-xāh-āne [عر.فا.فا.] (ص.) همراه‌با نوع‌خواهی و انسان‌دوستی: اهرم‌های... عدالت‌خواهانه و نوع‌خواهانه در جوامع طبقاتی... نمی‌تواند نقشی داشته‌باشد. (مطهری[1] ۱۱۹)

نوع‌خواهی no[w]'-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انسان‌دوستی ←: احسان و نوع‌خواهی و تقوا... به‌دست فراموشی سپرده شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

نوع‌دوست no[w]'-dust [عر.فا.] (ص.) انسان‌دوست ←: افراد را به دو دسته می‌توان تقسیم نمود. مردم خودخواه و نفع‌پرست و مردم خیرخواه و نوع‌دوست. (مصدق ۳۸۵) ○ آمریکایی‌ها... مردمانی نوع‌دوست [هستند.] (مستوفی ۶۲۰/۳)

نوع‌دوستی n.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انسان‌دوستی ←: اقدام آقای سیدمحمدعلی جمال‌زاده... ناشی از سعهٔ صدر و دانش‌پروری و نوع‌دوستی است. (سیاسی: جمال‌زاده[9] ۷) ○ از مراتب نوع‌دوستی آقایان مطّلعیم. (آل‌احمد[5] ۵۴) ○ فیلسوف‌های پلید... نوع‌دوستی و درستی را... یک غریزهٔ موهوم تلقی می‌کنند. (عشقی ۱۳۰)

نوعروس no[w]-'arus [فا.عر.] (ص.، اِ.) دختری

که تازه ازدواج کرده‌است؛ تازه‌عروس: **زیبا قدری پریده‌رنگ به‌نظر می‌آمد و این بی‌شک به‌خاطر گذراندن شب سخت و اضطراب‌آمیزی بود که... بر نوعروسان می‌گذرد.** (قاضی ۷۸۸) ○ **همچو آن دلاله که گفت ای پسر/ نوعروسی یافتم بس خوب فر.** (مولوی[1] ۳۱۵/۲) ○ **شه‌طغان عقل را نایب منم، نعم‌الوکیل/ نوعروس فضل را صاحب منم، نعم‌الفتی.** (خاقانی ۱۷)

نوعهد no[w]-'ahd [فا.عر.] (صـ.، إ.) (قد.) آن‌که به‌تازگی پیمان بسته‌است: **جوان فی‌الحال زنار بُرید و ایمان آورد. حضرت خواجه فرمودند ای یاران! بیایید تا ما نیز بر موافقت این نوعهد زنارها قطع کنیم.** (جامی[8] ۳۸۳-۳۸۴) ○ **چون طفل دروجود می‌آید، ابتدا هنوز حجُب تمام مستحکم نشده‌است و نوعهد قربت حضرت است.** (نجم‌رازی[1] ۱۰۵)

نوعی[1] no[w]'-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به نوع) مربوط یا متعلق به نوع: **صورتِ نوعی، حرکتِ نوعی.** ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← نوعی[2].

نوعی[2] n. [عر.فا.] (صـ.) ۱. قِسمی: **نوعی انگور به بازار آورده‌اند که خیلی شیرین است.** ۲. (ق.) طوری؛ جوری: **نوعی رفتار می‌کند که انگار من بیگانه هستم.** ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← نوعی[1].

نوعیت no[w]'-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.، إ.) ۱. حالت دارا بودن صفات مشترکِ نسل خاص از جانوران، گیاهان، و اشیا؛ نسل: **انواع گیاهان و حیوانات درطول تاریخ چندصدمیلیون سالی خود به رشد تدریجی خود ادامه داده و در مراحل خاصی وارد نوعیت جدیدی شده‌اند.** (مطهری[1] ۱۰۷) ۲. نوع‌دوستی ←: **حس نوعیت را باید در اشخاص بیدار کرد.**

نوعیه no[w]'.iy[y]e [عر.: نوعیَّة، منسوب به نوع] (صذ.) نوعی[1] ←: **صورت نوعیهٔ انسانیه و مبدأ فصل او و نفْس ناطقهٔ اوست که با عوامل خلقت تکوین می‌یابد.** (مطهری[1] ۸۹) ○ **هریک از ما اعضای جسد یک هیئت نوعیهٔ آفرینش و اجزای بدن یک ملت هستیم.** (طالبوف[1] ۱۴۲)

نوغان no[w]qān (إ.) (جانوری) ۱. کِرم ابریشم. ۲. پیلهٔ کِرم ابریشم.



نوغان‌داری n.-dār-i (حامصـ.) (کشاورزی) پرورش کِرم ابریشم به‌منظور تولید پیله و به‌دست آوردن ابریشم.

نوف nuf (إ.) (قد.) ۱. انعکاس صوت؛ پژواک: **از تک اسب و بانگ نعرهٔ مرد/ کوه پرنوف شد هوا پرگرد.** (عنصری ۲۲) ۲. شور و غوغایی که از کثرت مردم و جانوران برمی‌خیزد: **قلا دید در لشکر افتاده نوف/ از آن زخم و آن حملهٔ صف‌شکوف.** (اسدی[1] ۳۷۸)

نوفروش no[w]-foruš (صف.، إ.) ۱. آن‌که اجناس تازه عرضه می‌کند: **نوفروش‌ها هم در آن‌جا راه یافته‌بودند.** (شهری[2] ۳۳۳/۳) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که مطالب و سخنان تازه عرضه می‌کند: **نوبت کهنه‌فروشان درگذشت/ نوفروشانیم و این بازار ماست.** (مولوی[2] ۲۴۶/۱)

نوفه nuf-e (إ.) (قد.) نوف (مِ. ۲) ←: **زبس مطرد و رایت خوب‌رنگ/ زبس نوفهٔ شیرمردان جنگ.** (عیوقی: جهانگیری ۲۱۲۷/۲ ح.) ○ **با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی؟/ با نوفهٔ گُردان چه کنم مجلس و گلشن؟** (ابراهیم‌بزاز: لغت‌نامه[1])

نوق nuq [عر.، جِ. ناقَة] (إ.) (قد.) ناقه‌ها؛ شتران ماده: **لشکرها رسیدند با طبل و بوق و جِمال و نوق.** (جوینی[1] ۱۷۲/۲)

نوقان no[w]qān [؟] (إ.) نوعی اسلحهٔ کمری: **اسلحهٔ کمری مانند پیشتاب و رولول و نوقان و ششلول... به‌دست آورد.** (شهری[2] ۲۱۶/۲)

نوقدم no[w]-qadam [فا.عر.] (صـ.، إ.) (قد.) ۱. نوپا (مِ. ۱) ←: **به‌طرْف کوی عشق از ناتوانی چون زپا افتم/ چو طفل نوقدم برخیزم و دیگر به‌جا افتم.** (وهمی: آنندراج) ۲. (مجاز) تازه‌کار: **آن خلعه که فضل او نگارد/**

هر نوقدمی قدش ندارد. (خاقانی: معین)

نوقلم no[w]-qalam [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که تازه شروع به نویسندگی کرده‌است؛ نویسندهٔ تازه‌کار: **نویسندگان نوقلم باید با این‌قبیل اصطلاحات آشنایی داشته‌باشند.**

نوک no(u)k (اِ.) ۱. (جانوری) منقار ← : [سهره] **با نوک نازک سرخ خویش پرهای کاه، خرده‌های چوب، و ذره‌های خاک را ازاین‌سو و آن‌سو، ... جمع می‌کرد.** (نفیسی ۳۸۵) ۲. انتهای باریک‌شدهٔ هرچیزی: **وسط اتاق نشست و دفترش را باز کرد و بعد دراز کشیده بر شکم، نوک مداد را گذاشت روی صفحه.** (اسدی: شکوفایی ۴۸) ○ **یک روز صبح قبل‌از این‌که آفتاب نوک شیروانی عمارت را زراندود کند، درشکه‌ای درمقابل خانهٔ محقری ایستاد...** (مسعود ۱۱۷) ○ **نخستین که نوک قلم شد سیاه/ گرفت آفرین بر خداوند ماه.** (فردوسی[۳] ۱۴۰۳) ۳. گوشه: **یک روز یادداشتی... گذاشت زیر فرش پادری، نقط نوکش بیرون بود.** (گلشیری[۱] ۶۲) ۴. (گفتگو) ▫ نوک مداد ←. ۵. (قد.) (مجاز) دهان: **[گرگ و زاغ و شگال]... با یک‌دیگر [گفتند]... شیر را بر آن باید داشت تا [شتر] را بشکَنَد، حالی طعمهٔ او فرونماند و چیزی به نوک ما رسد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۷)

☜ ▫ **[بر] ~ پا (پنجه) راه رفتن** (مجاز) آهسته و بااحتیاط راه رفتن: **پاورچین‌پاورچین قدم برمی‌داشت و بر نوک پنجه راه می‌رفت.** (قاضی ۱۰۳۹)

▫ **~ چیزی را قیچی کردن** (گفتگو) (مجاز) کوتاه کردنِ آن: **این رشته سر دراز دارد و باید نوکش را قیچی کنم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۹)

▫ **~ حمله** (ورزش) در فوتبال، بازی‌کنی که در خط حمله و جلوتر از یاران خود بازی می‌کند و در حمله به دروازهٔ حریف و گل زدن تبحر دارد.

▫ **~ زبان بودن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی بخواهد حرفی را بزند، ولی آن را ناگهان فراموش کند: **نوک زبانم بود الآن یادم می‌آید.**

• **~ زدن** (مصـ.ل.) ۱. منقار فروبردن برای خوردن و آشامیدن: **مرغ به دانه‌ها نوک می‌زد.** ۲. دمیدن، چنان‌که سبزه از خاک: **سبزه‌ها نوک زده‌اند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) ناخنک زدن. ← ناخنک • ناخنک زدن: **این‌قدر با دست نشُسته به سالاد نوک نزن.**

▫ **~ زدن به کاری** (گفتگو) (مجاز) شروع کردن به آن ولی پی آن را نگرفتن: **به هر کاری نوک می‌زند و رها می‌کند.**

▫ **~ سوزن** (گفتگو) (مجاز) مقدار کمی از هرچیزی: **ناخن که جزو بشره نیست. اگر جزو بشره بود که چیدن هر نوک سوزنش کلی کفاره داشت.** (← آل‌احمد[۴] ۵۰)

▫ **~ کسی را چیدن (قیچی کردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) او را به سکوت یا عدم دخالت واداشتن؛ روی او را کم کردن: **حساب آدم را می‌رسید و نوک آدم را می‌چید.** (میرصادقی[۸] ۱۲۷) ○ **دیدم زیاد پرت‌وپلا می‌گوید خواستم نوکش را [بچینم]... و به‌امان خدایش بسپارم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴) ○ **چنان نوکم را می‌چید که غرق عرق خجالت می‌شدم.** (مینوی[۱] ۲۷۵)

▫ **~ مته** (فنی) مته ←.

▫ **~ مداد** نوعی مغز مداد که در مدادنوکی به‌کار می‌رود.

▫ **~ مژه برهم زدن** (قد.) (مجاز) مژه‌ها را به‌هم زدن به‌نشانهٔ تأیید کردن: **گفتم که تو را بنده نباشد چو سنایی/ نوک مژه برهم زد یعنی که همین است.** (سنایی[۲] ۸۸)

▫ **یک ~ پا** (گفتگو) (مجاز) مدتی کوتاه: **می‌تواند یک نوک پا برود ژاپن.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۳) ○ **یک نوک پا بیا بیرون، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.** (تنکابنی ۵۳) نیز ← تُک ▫ تک‌پا.

نوکار[۱] no[w]-kār (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که تازه کاری را شروع کرده‌است؛ تازه‌کار: **تو را پرواز بس زود است و دشوار/ ز نوکاران که خواهد کار بسیار؟** (پروین‌اعتصامی ۷۲) ○ **عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش/ تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند.**

(مولوی[۲] ۱۱۸/۲/۲)

نوکار[۲] no[w]kār [مغـ.] (اِ.) (قد.) نوکر ←: **ازقبل... یکی شریک و نوکار... با تحف و هدایا به حضرت بیکی و منکوقاآن روان گردانید.** (جوینی[۱] ۲۵۰/۲)

نوکاری n.-i [مغـ.فا.] (حامصـ.) (قد.) نوکری ←: **نایمتای و ترمتای را به نوکاری او معیّن گردانید.** (جوینی[۱] ۲۵۵/۲)

نوک‌برگشته nok-bar-gašt-e (صفـ.) ویژگی آنچه سرش برگشته و منحنی باشد: **پایی را دید... که پاپوش سرخی پوشیده‌بود و سُم نوک‌برگشته و شکاف‌داری که سُم بزغاله را به‌خاطر می‌آورد، از لای آن بیرون افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۷) ○ **بلم‌های دراز و نوک‌برگشته، با عرب‌های چفیه‌بسته و چوب به‌دست کنار شط صف کشیده‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نوک‌پهن nok-pahn (اِ.) (جانوری) کفچه‌نوک ←.

نوک‌تیز nok-tiz (صـ.) دارای انتهای باریک یا تیز؛ سر تیز: **کفش نوک‌تیز، مداد نوک‌تیز.** ○ **تیغهٔ باریک و نوک‌تیز منحنی [یخ‌شکن]... به‌کار یخ‌فروش‌های دوره‌ای... می‌آمد.** (شهری[۲] ۴۷۹/۴) ○ **سنگ نوک‌تیزی را برداشته و با قوّت تمام روی مغز حریف فرودمی‌آورم.** (مسعود ۷۰)

نوک‌دار nok-dār (صفـ.) نوک‌تیز ↑: **او... قامتی متمایل به بلندی و ریش نوک‌دار و سرکه‌شیره‌ای داشت.** (مستوفی ۴۴۶/۳)

نوکر no[w]kar [مغـ.] (اِ.) ۱. مردی که در خانه‌ای خدمت می‌کند یا کارهای شخصی کسی را انجام می‌دهد؛ خدمت‌کار: **کلفت و نوکر دور حیاط دنبالشان می‌کردند.** (درویشیان ۵۷) ○ **مقربان تو به نوکران دور و دون نمی‌مانند.** (افلاکی ۷۹۸) ۲. (مجاز) جاسوس؛ مزدور: **او نوکر روس‌هاست.** ۳. (گفتگو) (مجاز) مخلص؛ ارادتمند: **نوکرتم.** ۴. مأمور؛ گماشته: **قبل‌ازاین، نوکر داروغه بوده که اهن‌وتلپی داشته.** (شهری[۲] ۵۵/۱-۵۶) ۵. (قد.) سپاهی: **شاه معظم رکن‌الدین‌محمود با نوکران خود در نواحی سجستان می‌آمد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۱۲)

□ ~ِ **دولت** (گفتگو) کارمند دولت: **نوکر دولت همیشه هشتش گرو نُه است.**

نوکرانه n.-āne [مغـ.فا.] (صـ.) شایستهٔ نوکران: **ببخشید هدیهٔ نوکرانه‌ای است تقدیم می‌کنم.**

نوکرباب no[w]kar-bāb [مغـ.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. از طبقهٔ نوکران: **مردی نوکرباب در درگاه خانه نشسته‌بود.** ۲. (ق.) مانند نوکران: **مرد... نمی‌توانست به خاطراتش رجوع کند، بی‌شک بچگی‌اش را نوکرباب گذرانیده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۹۰) ۳. (اِ.) (منسوخ) عضو ادارهٔ دولتی: **اعضا و اجزای آن به‌استثنای عدهٔ انگشت‌شماری از نوکرباب و اهل درخانه... عموماً همه تجار... بودند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۹) ○ **بود نوکرباب کمتر، حشر او محدودتر/ وز جوانان اداری هرطرف محشر نبود.** (بهار ۳۷۵)

نوکربابی n.-i [مغـ.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. نوکرباب بودن؛ مانند نوکران حالت مطیعانه داشتن: **خشکی مرحوم علاء سفیرکبیر ما در پاریس و کم‌عقلی و نوکربابی... مرآت معروف است.** (مینوی[۲] ۵۰۸) ۲. (منسوخ) کارمند دولت بودن: **از نوکربابی و پشت میزنشینی هم خوشم نمی‌آید.** (← شهری[۱] ۲۴۲)

نوکرمیرزا no[w]kar-mir-zā [مغـ.از عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) کارمند پشت میزنشین: **از این عده دوسه نفرشان نوکرمیرزا بودند که... مواجب آنها هم زیادتر بود.** (مستوفی ۲۲۷/۱)

نوکری no[w]kar-i [مغـ.فا.] (حامصـ.) ۱. شغل یا عمل نوکر: **من برای نوکری آمده‌ام و نوکری اقسام مختلف دارد.** (نظام‌السلطنه ۲۳۳/۱) ○ **والد بزرگوار را به تقریب نوکری سلطان محمدشجاع خلف صاحب‌قران ثانی در آن سمت عبور افتاده‌بود.** (لودی ۱۰۵) ۲. نوکر بودن: **[آنها] کمال احترام... درعین ارادت و آقا و نوکری بلکه پیر و مریدی را می‌داشتند.** (کلانتر ۲۷) ۳. (منسوخ) عضویت ادارهٔ دولتی: **هیچ وزیری نمی‌تواند بدون اجازهٔ صدراعظم یکی از اجزای خود را از نوکری اخراج نماید.** (قانون‌تشکیلات: معین)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌کار نوکری پرداختن.

← نوکر (مِ. ۱): یک‌چندی منزل یک عرب بغدادی نوکری کردم. (← پورمقدم: شکوفایی ۱۲۸) ○ مواجب و جیرهٔ آنها را به ما مرحمت کنند که... عوض این بی‌چاره‌ها... نوکری کنیم. (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲)

نوک‌زبانی nok-zabān-i (صِ.) **۱.** (گفتگو) ویژگی آن‌که بعضی‌از حروف را با نوک زبان می‌گوید: **او نوک‌زبانی بود و سرِ حرف س و ش زبانش گیر می‌کرد.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی کلامی که بریده و نامفهوم ادا می‌شود: **یک سلام نوک‌زبانی داد و رفت.** **۳.** (مجاز) ویژگی لفظی که به‌طور کامل ادا نمی‌شود: **تلفظ نوک‌زبانی بعضی‌از حروف.** **۴.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) بریده‌بریده و نامفهوم: **با آدم، نوک‌زبانی حرف می‌زند.** (شاملو ۱۱۰)

نوک‌لک‌لکی nok-lak-lak-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ شمعدانی که به‌صورت علف هرز در مزارع می‌رویند.

نوکلئیک‌اسید no(u)kle(o)'ik'asid [انگ.: nucleic acid] (اِ.) (جانوری) نوعی مولکول که عمدتاً در هستهٔ سلول قرار دارد و حامل اطلاعات ژنتیکی است.

نوک‌مدادی nok-medād-i [فا.عر.فا.] (صِ.، اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نوک مداد؛ خاکستری تیره؛ دودی: **نوک‌مدادی این ماشین از رنگ‌های دیگر گران‌تر است.** **۲.** (صِ.) دارای چنین رنگی: **ماشین نوک‌مدادی.** ○ **کت‌های بلند پشت‌چاک دوتکمه‌ای ـ همراه پیچه‌های چهارانگشتی و کفش‌های نوک‌مدادی در این خیابان جلوه‌گر می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۷۹/۱ـ۲۸۰)

نوکنده no[w]-kan-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) امرد نوخاسته: **همه با یک‌دگر همی‌بازند/ بازی کودکان نوکنده.** (سوزنی: معین)

نوک‌نوکی nok-nok-i, nuk-nuk-i (صِ.) (گفتگو) سوراخ‌سوراخ: **سر... [جوراب‌ها] مثل ملغ گِرد و نوک‌نوکی بود و اندامشان مثل مار دراز و خط‌خطی [بود.]** (میرصادقی[۱۰] ۴۴)

نوکی no(u)k-i (صِ.، منسوب به نوک) ← مداد ¤مداد نوکی.

نوکیسگی no[w]-kise-gi (حامصـ.) (مجاز) تازه‌به‌دوران‌رسیده بودن: **از حرف‌هایش می‌شد به نوکیسگی و ندیدبدید بودنش پی برد.**

نوکیسه no[w]-kise (صِ.، اِ.) (مجاز) آن‌که به‌تازگی ثروت‌مند شده یا شروع به پول درآوردن کرده‌است؛ تازه‌به‌دوران‌رسیده: **فرق آن جماعت با این نوکیسگان تازه‌به‌دوران‌رسیدهٔ ما در همین داشتن یا نداشتن ذوق آن است.** (اقبال[۲] ۴۴) ○ **بر بی‌رحم رحمت مکن، از عابر و نوکیسه درم وام مکن.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۹۹) ○ **تا بتوانی به نسیه ستد و داد مکن پس اگر کنی، با چندگونه مردم مکن: با مردم کم‌چیز و با مردم نوکیسه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۰)

نوگرا no[w]-ge(a)rā (صِ.) (ادبی) ویژگی آن‌که از سبْک‌های ادبی یا هنری جدید یا روش‌های نو در امور اجتماعی یا تحقیق پیروی می‌کند: **جامعه‌شناس نوگرا، هنرمند نوگرا.**

نوگرایی n.-y(')-i (حامصـ.) عمل نوگرا؛ پیروی از سبْک‌ها و شیوه‌های جدید: **نمایندهٔ مجلس مخالفتی با نوگرایی نداشت.** (پارسی‌پور ۷۵)

نوگرفت no[w]-gereft (صمـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌تازگی گرفتار و مبتلا شده‌است: **نوگرفتان را به بوسی بسته گردان بهر آنک/ دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را.** (سنایی[۲] ۷۹۳) ○ **تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری/ اگر بترسی از این بند و بشکهی ز خطر.** (مسعودسعد[۱] ۳۵۲)

نوگل no[w]-gol (صِ.، اِ.) گلی که تازه شکفته شده‌است، و به‌مجاز، نوجوان، به‌ویژه دختر نوجوان: **بخند ای نوگل نازپروردهٔ خدای.** (نفیسی ۴۲۳) ○ **زَبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست/ بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵)

نوگیر no[w]-gir (صِف.) (قد.) (مجاز) کشت‌نشده و آمادهٔ کِشت (زمین): **تخم خربزهٔ لطیفی را، اگر همه‌ساله دکش نیاری و در زمینی تازه و نوگیر نکاری... کرمک گیرد.** (یغما: ازصباتانیما ۱۱۸/۱)

نول nol [فر.: null] (اِ.) (برق) سیمی با ولتاژ صفر

که مسیر برگشت جریان است. مقِ. فاز؛ سیم نول.

نول nul (اِ.) (قد.) **۱**. منقار ←: **چندچون زاغ بُوَد نول تو در هر سرگین؟/ خبر جان چو طوطیِّ شکرخا برگو.** (مولوی[۲] ۱۳۰/۷) **۲**. گرداگرد دهان: **من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر/ تا نولم کژ بینی و کفته شده دندان.** (عسجدی ۵۰) **۳**. لولهٔ صراحی: **کوزه که نبْوَد ره نولش فراخ/ زو نجهد جز نم باریک شاخ.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

نوم no[w]m [عر.: نَوم] (اِ.) (قد.) خواب: **آن‌قدر بی‌خود بودم که ضروریات بشری مانند اکل و نوم در آن ده روز به‌خاطر خطور نمی‌کرد.** (شوشتری ۱۸۹) ○ **بعضی‌از حقایق امور غیبی بر [اهل خلوت] کشف شود چنان‌که نائم را درحالت نوم.** (عزالدین‌محمود ۱۷۱) ○ **او را خود نوم کی باشد؟ نوم دیگر باشد و سِنه دیگر!** (شمس‌تبریزی[۲] ۵۵)

نوم novvam [عر.، جِ. نائِم] (اِ.) (قد.) درخواب‌بودگان؛ خفتگان: **مستیقظان هوش، همه گرم رحلتند/ چون بخت خود هنوز تو سرخیل نوّمی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۵)

نومال no[w]-māl [فا.عر.] (صِ.، اِ.) (قد.) (مجاز) تازه‌به‌دوران‌رسیده: **با شیخان و نومالان... صحبت مدارید.** (عبیدزاکانی: لغت‌نامه[۱])

نوماه no[w]-māh (اِ.) (قد.) هلال (مِ. ۱) ←: **تو را می‌پرسند... از نوماه‌ها.** (میبدی[۱] ۵۱۱/۱)

نومحل no[w]-mahal[l] [فا.عر.] (صِ.، اِ.) (قد.) آن‌که در محل جدیدی مسکن گزیده‌است.

□ **~ کردن کسی را** (قد.) مسکن جدیدی به او دادن؛ جای تازه‌ای به او دادن: **کرد ایوب نبی را نومحل/ مُلک کرمان با بهشتش زد بدل.** (عطار[۶] ۲۵)

نومسلمان no[w]-mosalmān [فا.عر.] (صِ.، اِ.) آن‌که به‌تازگی مسلمان شده‌است؛ تازه‌مسلمان: **در این مدت نومسلمان، استشهادی تهیه کرد.** (قاضی ۴۷۶) ○ **صراحی نوآموز در سجده کردن/ یکی رومی نومسلمان نماید.** (خاقانی ۱۲۹)

نومید n-o[w]mid (صِ.) **۱**. ناامید ←: **نه نومید باش و نه ایمن بخسب/ که بهتر رهی راه خوف و رجاست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۷) ○ **چنان زار و نومید بودم ز بخت/ که گفتم نگون اندرآیم ز تخت.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۵) **۲**. (قـ.) با ناامیدی؛ ناامیدانه: **از این در کامدی نومید برگرد/ به بیهوده مکوب این آهن سرد.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۱۵) ○ **برفتند و نومید بازآمدند/ ...** (فردوسی[۳] ۱۲۵۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ناامید شدن. ← ناامید ● ناامید شدن: **حاصل این توقع بی‌جا آن است که زود نومید می‌شوند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **امیدواری را می‌شناسید که پس‌از سال‌ها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده‌باشد؟** (نفیسی ۳۸۹) ○ **از خدای‌تعالی نومید مشوید و از رحمت او طمع مبُرید.** (بلعمی ۲۳۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ناامید کردن. ← ناامید ● ناامید کردن: **می‌کوشند که دیگران را... نومید کنند و از کار بازدارند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **هریک از این دو مالک درصددند که با زدن توی سر مِلک، دیگری را از آن نومید کنند.** (آل‌احمد[۱] ۴۱)

نومیدوار n.-vār (قـ.) (قد.) ناامیدانه؛ با ناامیدی: **بعد سه روز و سه شب حیران و زار/ بر دکان بنشسته بُد نومیدوار.** (مولوی[۱] ۱۸/۱)

نومیدی n-o[w]mid-i (حامصـ.) ناامیدی ←: **این خبرها... برای بزرگ‌ترها جای نگرانی بود، اما نه نومیدی.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ **باید آن کتاب را دوست داشت [که]... ذوق طبیعی خواننده و شنونده را به وجد و اهتزاز آورَد... نه آن‌که با تحمیل مستبدانهٔ استنباطات پادرهوا... آب نومیدی و ذلت بر شعلهٔ هر ذوق سوزان بریزد.** (اقبال[۲] ۹) ○ **در نومیدی بسی امید است/ پایان شب سیه سپید است.** (نظامی[۲] ۸۷)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ناامید بودن؛ مأیوس بودن: **نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم/ ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم.** (عطار[۵] ۴۲۳)

□ **به ~** (قد.) با ناامیدی: **به نومیدی دل از دل‌خواه برداشت/ ...** (نظامی[۳] ۸۸) ○ **به نومیدی از رزم گشتند باز/ ...** (فردوسی[۳] ۶۵۸)

نومینالیسم nominālism [فر.: nominalisme] (اِ.)

نام‌گرایی ←.

نون[۱] nun (اِ.) ۱. نام واج «ن». ← ن: **فرزند کاف و نونند از افراد کاینات/ احمد میان ایشان فرزند امجد است.** (جامی[۹] ۲۸) ۲. قلم (مِ. ۱۱) ←.

☜ ○ ~ِ **غنه** (زبان‌شناسی) نونی که هنگام تلفظ در مجرای بینی می‌پیچد: **پاکستانی‌ها زبان فارسی را به‌شکلی که چند قرن پیش وجود داشت می‌شناسند. هنوز یای مجهول و نون غنه را حفظ کرده‌اند.** (دریابندری[۱] ۶۰)

نون[۲] n. (ق.) (قد.) اکنون؛ حالا: **مردمان را راه دشوار است نون/ اندرآن دشت از فراوان استخوان.** (فرخی[۱] ۲۶۲) ○ **بار بسته شد فرمان دِه نون/ تا میان خدمت را بندم چست.** (ابوشکور: اشعار ۷۸)

نون[۳] n. (اِ.) (قد.) (گیاهی) تنهٔ درخت: **ز خاک خشک برآید به فر تو گل‌سرخ/ ز سنگ خاره برآری به فر طالع نون.** (قطران ۲۸۱)

نون[۴] n. [عر.] (اِ.) (قد.) ماهی: **دلم خسته و بستهٔ زلف او شد/ چو نون از سر شست و چون یونس از نون.** (سوزنی[۱] ۲۹۶) ○ **خدای‌تعالی نون را آفرید و آن ماهی است عظیم و او بر آب است و آب بر باد است و باد بر قدرت باری عز اسمه استاده‌است.** (ابوالفتوح ۲۲۴/۱۱)

نونت nonet [انگ.: nonet، از ایتا.] (اِ.) **(موسیقی)** ۱. اثر موسیقایی برای نُه تک‌نواز یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل نُه تک‌نواز یا تک‌خوان.

نوند[۱] navand (اِ.) (قد.) ۱. اسبِ تیزرو: **گرچه بسی قرن نیز نعل سمند افکند/ او به بسی عمر نیز بتازد نوند.** (عطار[۵] ۷۵۷) ○ **یکی را بهایی به تن درکشد/ یکی را نوندی کشد زیر ران.** (فرخی[۱] ۲۴۸) ۲. قاصد؛ پیک: **بر افکند هریک نوندی به‌راه/ یکی نامه با کشتگان پیش شاه.** (اسدی[۱] ۳۹۲) ○ **چو ویس دلبر از نامه بپرداخت/ نوندی تیزتک را سوی او تاخت.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۰۴) ○ **برافکند پیران هم اندرشتاب/ نوندی به‌نزدیک افراسیاب.** (فردوسی[۳] ۹۸۷) ۳. کشتی: **نوندی کجا بادبانش نکوست/ به‌خوبی سزاوار کیخسرو اوست.** (فردوسی[۱] ۲۲۶/۳) ۴. (صـ.) تیزرو: **چو او را ببینی میان را ببند/ ابا او بیا بر ستور نوند.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۷)

نوند[۲] n. (صـ.) (قد.) نالان: **چرا نباشم در هجر او نوان و نوند/ چرا نباشم از هجر او نوند و نوان؟** (قطران ۲۷۵)

نونده nav-ande (صف. از نویدن) (قد.) ۱. حرکت‌کننده؛ جنبنده: **ز لاله‌های مخالف میانْش چون فرخار/ ز سروهای نونده کرانْش چون کشمر.** (فرخی[۱] ۱۲۹ح.) ۲. (مجاز) تیزفهم؛ باهوش: **بشناس که مردی‌ست او به‌دانش/ فرهنگ و خِرَد دارد و نونده.** (یوسف‌عروضی: صحاح ۲۹۱)

نونشانده no[w]-nešān-d-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) تازه منصوب‌شده: **امیر نونشانده را با همهٔ آل و تبار مأمونیان فروگرفتند.** (بیهقی[۱] ۹۲۵)

نونشست no[w]-nešast (صـ.) (قد.) (مجاز) به‌تازگی به پادشاهی نشسته: **جوان خیره‌سر بود و هم نونشست/ فرستاده را تیز بنمود دست.** (فردوسی[۳] ۲۱۵۹)

نونوار no[w]-navār [= نونوا؟] (صـ.) (گفتگو) ۱. تازه‌دوخته‌شده (لباس و مانند آن): **لباسش کتی نونوار، از فاستونی ایرانی خاکستری‌رنگ بود.** (فصیح[۲] ۲۳۴) ○ **توی لباس نونوارش، احساس ناراحتی می‌کرد.** (میرصادقی[۶] ۵۷) ○ **داش‌آکل با... شلوار دبیت مشکی... و کلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد.** (هدایت[۵] ۵۶) ۲. تازه‌ساخته‌شده: **اتومبیل شیک و نونواری سررسید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۸) ○ **راه‌پله نونوار بود، بوی عطر می‌داد.** (علی‌زاده ۳۶۵/۲) ○ **جوی سرباز وسط کوچه، نونوارتر... بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۸)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دارای لباس نو شدن؛ لباس نو پوشیدن: **به هرکداممان یک بلوز... می‌دهند... نونوار می‌شویم.** (محمود[۱] ۵۶۴) ○ **با قبا و تنبان تازه‌ای که... خریده‌بود، نونوار شده[بود].** (جمال‌زاده[۹] ۱۸۹)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. لباس نو به کسی دادن یا پوشاندن یا ازجهت وضع ظاهری کسی را به سروسامان رساندن: **مثل‌این‌که امشب مرشد میل کرده ما را از رخت و لباس نونوار نماید.** (شهری[۲] ۱۷۸/۲) ۲. تروتازه کردن؛

شاداب کردن: سروصورتش را طهارت گرفت و تروتمیز و نونوارش کرد. (هدایت[۶] ۱۲۱)

نون‌والقلم nun.va.l.qalam [عر.] (اِ.) ۱. قلم (مِـ. ۱۱) ←: رسول... گفت: هرکه او سورهٔ نون‌والقلم بخوانَد، خدای‌تعالیٰ او را ثواب... دهد. (ابوالفتوح ۲۲۰/۱۱) ○ نماز بامداد به جماعت بگزارَد و سورهٔ نون‌والقلم... در دو رکعت بخوانَد. (بیهقی[۱] ۲۳۸) ۲. (قد.) (مجاز) دنیا؛ مادیات: ماه و سرانگشت خلق، این چو قلم آن چو نون/ خلق چو طفلان نو، شاد به نون‌والقلم. (خاقانی ۲۶۱)

نونهال no[w]-na(e)hāl (صـ.، اِ.) (مجاز) نوجوان ←: این دختر نونهالی است هیجده‌ساله. (شهری[۱] ۱۸۱) ○ سال‌خوردگان... نونهالان و دوشیزه‌گان [را]... محرم رازهای نهان خود قرار دادند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶)

نونیاز no[w]-niyāz (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که تازه عاشق شده‌است: ابجد عشق مجاز از نونیازان خوش‌نماست/ پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را. (صائب[۲] ۹۳) ○ اسرار توان به پاک‌بازان دادن/ لکن نتوان به نونیازان دادن. (؟: احمدجام[۱] ۳۳مقدمه) ۲. (تصوف) سالکِ مبتدی: نونیازم من و بس از تو ببینم ای عمر/ که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم. (هدایت: لغت‌نامه[۱])

نوول nu(o)vel [فر.: nouvelle] (اِ.) (ادبی) داستان کوتاه به‌شیوهٔ جدید: مادر و سرچشمهٔ رومان و نوول‌های جدید براساس حس ابدی افسانه‌پرستی... بشر قرار گرفته‌است. (هدایت[۸] ۸۴-۸۵)

نوه nave (اِ.) فرزند فرزند؛ فرزندزاده؛ نواده: انسان... اولاد را می‌خواهد برای این‌که عروسی بکند، نوه داشته‌باشد و... سر پیری عصای پدر باشد. (مشفق‌کاظمی ۳۰) ○ روزبهان نوهٔ حسن برادر خالد برمکی... بود. (هدایت[۹] ۱۵۳)

نوه nuh (اِ.) (قد.) نُه (عدد): تو را نوه و نود بیش است و من بی‌چاره را یکّی/ نتابستی یکی با من، ربودی آن یک ازدستم. (عنصری: لغت‌نامه[۱]) ○ از این نوه عضله، یکی عضلهٔ دراز [است] مر جنبانیدن پوست پیشانی را. (اخوینی ۶۰-۶۱)

نوهم n.-om (صـ.) (قد.) نُهم ←: زوج نُهم از گِرد آمدن مهرهٔ دمُم و نوهم بود. (اخوینی ۵۵)

نوهین nuhin [مغـ.، = نویین] (اِ.) (قد.) نویین ←: اگر سخن نبودی... حکایات ملوک ماضیه و اخبار نوهینانِ گذشته... در طیلسانِ خمول محتجب بودی. (لودی ۳)

نوی no(e)vi [= نبی] (اِ.) (قد.) قرآن ←: به سوره‌سورهٔ تورات و سطرسطر زبور/ به آیت‌آیت انجیل و حرف‌حرف نوی. (ادیب‌صابر: جهانگیری ۲۱۲۹/۲)

نوی nov-i (حامصـ.) ۱. نو بودن؛ تازگی: مردم سطحی غالباً در تعیین پایهٔ نوی و کهنگی همه‌چیز، اشیای مادی... را ملاک و میزان سنجش قرار می‌دهند. (اقبال[۲] ۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) شادابی؛ تروتازگی: بشنو این پند از حکیم غزنوی/ تا بیابی در تن کهنه نوی. (مولوی[۱] ۱۱۶/۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) تازه کردن؛ تازگی بخشیدن: ز شرع خود نبوت را نوی داد/ خرَد را درپناهش پیروی داد. (نظامی[۳] ۱۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تازه و بدیع بودن: سخن زین نمط هرچه دارد نوی/ بدین شیوهٔ نو کند پیروی. (نظامی[۸] ۱۸)

□ **از ~** (قد.) ۱. بارِ دیگر؛ دوباره: بیاراست ایوان کیخسروی/ برافرزنـ ایران بدو ازنوی. (فردوسی[۳] ۱۲۵۱) ۲. به‌تازگی؛ جدیداً: دیری‌ست کاین بزرگی در خاندان اوست/ این مرتبت نیافت‌کنون خواجه ازنوی. (فرخی[۱] ۴۰۱)

□ **به ~** (قد.) ۱. بار دیگر؛ ازنو: ببخشید بر لشکرش خواسته/سپاهش به‌نوّی شد آراسته. (فردوسی[۳] ۱۵۴۷) ۲. به‌تازگی؛ جدیداً: وی هنوز به‌نوی در این کار آمده‌بود و اول ارادت وی بود. (جامی[۸] ۱۳۵) ○ چنین گفت کز چین یکی نام‌دار/ به نوّی بیامد برِ شهریار. (فردوسی[۱] ۲۱۴/۲) در شعر گاهی به‌ضرورت وزن، نوی novv-i خوانده می‌شود.

نوی nuy (بمـ. نوییدن) (قد.) ← نوییدن.

نویافته no[w]-yāft-e (صمـ.) به‌تازگی یافته‌شده: یک نسخهٔ نویافتهٔ اشعار خاقانی را در موزه دیدم. ○ پیالهٔ امیدش هم‌چون کاسهٔ این ساز نویافته سه‌پاره شده‌بود.

(آل‌احمد[۴] ۱۵)

نویان nuyān [مغ.، = نویین] (اِ.) (قد.) نویین ←: **امیرتیمور نویان نگذارد و نخواهد که لشکریان او متعرض ممالک دوستان و مخلصان شوند.** (شاه‌شجاع: اسناد ۱۲) ○ **شاه‌باز نصرت الاهی... نویان اعدل اکرم.** (احمدجام[۱] ۱۶ مقدمه)

نوید na(o)vid (اِ.) ۱. خبر خوش؛ مژده: **مردم... می‌خواستند از لابه‌لای... [فال] نویدی بشنوند و دلگرمی‌ای بیابند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ **جوینده را نویدی، خواهنده را امیدی/ درمانده را نجاتی، درویش را نوایی.** (فرخی[۱] ۳۶۲) ۲. وعدهٔ نیک و خوش؛ سخن امیدوارکننده: **گول وعده و نوید کسی را [نمی‌خورم.]** (شهری[۳] ۱۶۷) ○ **این شاهزاده به هرجا می‌رسید، افواج و سواره‌های محلی قدیمی را با سرکردگان آنها به وعده و نوید به‌دنبال خود راه می‌انداخت.** (مستوفی ۳۵۳/۲) ○ **به نوید عواطف و اِعلای جاه... استظهار بسیار دارد.** (وراوینی ۴۱۲) ۳. (قد.) وعدهٔ دعوت به مهمانی؛ مقِ. خرام. ← خرام (مِ. ۳): **خوار برون رانَدَت آخر ز در/ گرچه بخوانَد به نوید و خرام.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹۱) ۴. (قد.) وعده به شر؛ تهدید. ← ●نوید دادن (مِ. ۴).

● **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) مژده آوردن؛ خبر خوش دادن: **به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک/ بدین نوید که باد سحرگهی آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) ۱. بشارت دادن؛ مژده دادن: **به وی نوید دادم که به‌زودی آرزوی مشروع و مقدس من و او برآورده خواهدشد.** (قاضی ۲۷۶) ○ **دوشم نوید داد عنایت که حافظا/ بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ **به دیدار تو داده‌ایمش نوید/ ز ما بازبرگشت دل پرامید.** (فردوسی[۳] ۱۵۰) ۲. (قد.) وعدهٔ نیکی دادن؛ امیدوار کردن: **امیر بر آن سوگندنامه، خواجه را نیکویی گفت و نویدهای خوب داد.** (بیهقی[۱] ۱۸۸) ۳. (قد.) وعدهٔ دعوت به مهمانی دادن: **هر روز روزگار نویدی دگر دهدْت/کآن را هگرز دید نخواهی همی خرام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۰۹) ۴. (قد.) وعدهٔ به شر دادن؛ بیم دادن؛ تهدید کردن: **نوید داده‌است خدای‌تعالی بدان آتش ناگرویدگان را.** (تفسیر کمبریج: لغت‌نامه[۱])

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) امیدوار بودن؛ امید داشتن: **به مِهر تو دارد روانم نوید/ چنین چیره شد بر دلم بر امید.** (فردوسی[۳] ۹۵۷)

● **~ رسیدن** (مصـ.ل.) مژده رسیدن: **تهمتن مرا شد چو باز سپید/ رسیدم ز تاج دلیران نوید.** (فردوسی[۳] ۲۶۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) امیدوار ساختن؛ وعده دادن: **سیاوخش را داد و کردش نوید/ ز خوبی بدادش فراوان امید.** (فردوسی[۳] ۴۶۵)

نویدبخش n.-baxš (صف.) بشارت‌دهنده؛ امیددهنده: **می‌خواهم... آیندهٔ نویدبخشی را برای خود رقم بزنم.** (مؤذنی ۲۷)

نویدبخشی n.-i (حامص.) امیدواری به آیندهٔ خوب: **دراین‌زمان، نوسان میان بدبینی و نویدبخشی بیش‌از هرزمان سرعت گرفته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵)

نویدگر na(o)vid-gar (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه خبرِ خوش می‌آوَرَد؛ مژده‌آور: **اتصال نجوم خاطر او/ فیض طبع مرا نویدگر است.** (خاقانی ۸۶) ○ **خلق را خُلق او نویدگر است/ نور ماه از جمال چِرم خور است.** (سنایی[۱] ۲۲۲) ۲. آن‌که دیگران را به‌جایی دعوت می‌کند؛ دعوت‌کننده: **سوی تو نویدگر فرستادند/ بردهست زمانه ز آفرینش دو.** (ناصرخسرو[۸] ۴۱۹)

نویدن nav-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نَو) (قد.) جنبیدن؛ لرزیدن: **راه دین رو که راه دین چو رَوی/ هم‌چو شاخ از برهنگی نَنَوی.** (سنایی[۱] ۱۶۱) ○ **چون باد، سخت می‌دوید و چون شاخ درخت می‌نَوید.** (حمیدالدین ۱۳۷)

نویدن nov-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نو nov) (قد.) زاری کردن؛ نالیدن: **اکنون ز مفلسی چه نوی چندین/ بر درد مالی و غم مغبونی؟** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۳) ○ **کنون زود پیرایه بگشای و رو/ به پیش پدر شو، به‌زاری بنو.** (فردوسی[۱] ۱۹۰/۱)

نویز noyz [انگ.: noise] (اِ.) (برق) هر سیگنال الکتریکی ناخواسته‌ای که در سیگنال موردنظر

ایجاد اختلال کند.

نویس nevis (بمِ. نوشتن و نویشتن) ۱. ← نوشتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نویسنده»: **داستان‌نویس، روزنامه‌نویس.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوشته‌شده»: **پانویس، نانویس.**

نویسا n.-ā (صـ.) (قد.) قادر به نوشتن؛ باسواد: **میان دو چشم [دجال] نوشته شده‌است: کفر، که همه‌کس آن را می‌خوانَد، خواه نویسا باشد و خواه نویسا نباشد.** (کدکنی ۳۸۶) ○ **این پادشاه بااین‌که از خانوادهٔ سلطنت بود، خوانا و نویسا نبود.** (مستوفی ۲/ ۱۶)

نویسان nevis-ān (بمِ. نویساندن و نویسانیدن) ← نویساندن.

نویساندن n.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نویسان) به نوشتن واداشتن: **فرزند آدم کلمه را شناخت و به آن نوشت و نویساند.** (آل‌احمد[۳] ۱۴) ○ **عبدالله‌خان خواست باز حرف زده، مخصوصاً اسم بعضی اشخاص را بنویساند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۸) ○ **در نویساندن آن تعلیقهٔ اول... دو بحث حسابی وارد است.** (امیرنظام ۳۰۶)

نویسانیدن nevis-ān-id-an [= نویساندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: نویسان) نویساندن ↑.

نویسایی nevis-ā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نویسندگی؛ نوشتن: **اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی / چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا؟** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

نویسندگی nevis-ande-gi (حامصـ.) ۱. عمل نوشتن: **اگر نویسندگی را به‌معنی عمل کسی‌که می‌نویسد بگیریم... دراین‌حال... کار دشواری نیست.** (خانلری ۳۴۰) ○ **میرزا... را به نویسندگی گماشتند و با چه لطایف‌الحیل او را وادار به کار می‌کردند.** (مینوی[۲] ۵۲۲) ۲. (ادبی) عمل و شغل نویسنده، چنان‌که رمان‌نویس و داستان‌نویس: **نویسندهٔ جوان... وقتی... به مدرسه می‌رفت... معلوم شد در نویسندگی استعداد خوبی دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۵) ○ **جماعتی پیدا می‌شوند... [که] احترام و ادبی را که شایستهٔ مقام جلیل نویسندگی و ساحت مقدس قلم است، رعایت نمی‌کنند.** (اقبال[۲] ۲۹)

نویسنده nevis-ande (صف. از نوشتن، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را می‌نویسد؛ کاتب: **ماشین نویسنده حروف برقی را... نوشته، به صاحبش می‌رسانَد.** (طالبوف[۲] ۱۰۵) ○ **کتاب را ازبرای فال خوب برروی نیکو ختم کرده‌آمد. مبارک باد بر نویسنده و خواننده.** (خیام[۲] ۸۸) ۲. (ادبی) آن‌که کتاب، مقاله، و به‌ویژه داستان می‌نویسد: **من نویسنده‌ام، این چندتا کتاب‌های خودم است.** (گلشیری[۱] ۶) ○ **هفتصد تن از ادبا و نویسندگان درجهٔ اول دنیا در آن [مجلس] داخل بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ○ **چه‌قدر از شعرا و نویسندگان را می‌شناسیم که در عصر خود... هواخواهانی به‌دست آورده‌بودند.** (اقبال[۲] ۲۰) ۳. (قد.) آن‌که سوادِ نوشتن دارد؛ باسواد: **نویسنده را دست گویا بُوَد / گل دانش از دلْش بویا بُوَد.** (اسدی[۱] ۴۶۳) ○ **سه دیگر هرآن‌کس‌که داننده‌بود / نویسنده و چیزخواننده بود.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۱) ۴. (قد.) دبیر؛ منشی: **احتیاط باید کردن نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار بازتوان ایستاد و از نبشتن بازنتوان ایستاد.** (بیهقی[۱] ۹۱۲) ○ **چو نامه بیامد به بهرام گور / ... ـ نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / ....** (فردوسی[۳] ۱۹۱۰)

نویسه nevis-e (- .) نوشته‌شده: شکل نوشتهٔ واژه.

نویشتن nevišt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نویس) (قد.) نوشتن ←: **اگر خواهند که نبشته نویسند که تا تر بُوَد، نتوان خواند... اندکی خون کبوتر با لختی مداد باهم بیامیزند و بدان کاغذ نویشتن.** (حاسب‌طبری ۵۵) ○ **دو برادرش را عمادالدوله و رکن‌الدوله بنویشتند.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۳۹۲: معین)

نویشتنی n.-i (صـ.) (قد.) نوشتنی ←: **کسی گفت که فرا من گفتند یعنی از اهل غیب، شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نویشتنی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۶۷)

نوئل no'el [فر.: noël] (اِ.) ۱. کریسمس ←: **نوئل سال ۱۹۳۱ بود، ما همه جمع بودیم و به‌طرز آلمانی عید گرفته‌بودیم.** (علوی[۲] ۶۰) ۲. (گیاهی) درختی بلند از خانوادهٔ کاج که پوست قرمز قهوه‌ای

دارد و از چوب آن زغال، مبل، ساختمان، و کاغذ می‌سازند.

نوین nov-in (صنـ.) دارای حالت یا کیفیت نو؛ جدید: **کم‌کم احساساتشان صورت نوینی به‌خود می‌گرفت.** (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ **بهترین وسیله این بود که مردم را به آیین نوین بخوانَد و بدین‌گونه در دل‌ها راه باز کند.** (نفیسی ۴۴۴) ○ **یا این‌که صفحات تاریخ را عوض بکنیم یا نظام نوین بیاوریم.** (هدایت[6] ۸۲)

نوین nuyan [مغـ.، = نویین] (اِ.) (قد.) نویین ← : **روز دیگر چون صبح دمید نوینان و امرا و شه‌زادگان صف‌های لشکر راست [داشتند.]** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۱۵۸/۵) ○ **تمامت نوینان و مقربان به یک زبان سر نهاده گفتند که ما این معنی را اندیشه‌کرده‌بودیم.** (افلاکی ۳۳۲) ○ **بعداز ایشان نوینان و امرا... در آیند. چند روز براین‌جمله باشد تا چون از صید چیزی نماند....** (جوینی[1] ۲۰/۱)

نوییدن nuy-id-an (مصـ‌لـ.، بمـ.: نوی) (قد.) زاری و گریه کردن: **کسی‌که کانِ عسل شد چرا تُرش باشد/ کسی‌که مرده ندارد بگو چرا نوید؟** (مولوی: جهانگیری ۲۱۳۰/۲)

نویین nuyin [مغـ.] (اِ.) (قد.) عنوان سرداران مغولی؛ فرمان‌ده سپاه؛ فرمان‌ده بزرگ؛ نویان؛ نوهین: **بعضی‌از امرا و نویینان گفتند:... هرات را... قرای روح‌افزای و صحرای دل‌گشاست.** (اسفزاری: گنجینه ۹۴/۶) ○ **حضرت خلافت‌پناه، کیفیت حال را تصویر رأی نویین اعظم امیرپیرحسین کرده[است.]** (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) ○ **دولت نویین اعظم شهریار/ باد تا باشد بقای روزگار.** (سعدی[3] ۷۲۵)

نه na (قـ.) **۱.** نشانهٔ پاسخ منفی به پرسش؛ خیر؛ مقِ. آری و بلی: **ـ هوا روشن شده؟ ـ نه هنوز.** ○ **ـ می‌خواهی دایره و دنبک بزنم؟ می‌خواهی برایت برقصم؟ ـ نه، ولی این‌طوری هم همه‌چیز را می‌فهمند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۰) ○ **لالا گفت: این زر به سلطان می‌باید داد؟ گفت: نه، این خدمت خاص توراست.** (سلجوق‌نامهٔ ظهیری ۴۲: معین) **۲.** درآغاز جملهٔ دوم، جملهٔ اول را منتفی می‌سازد: **فردا نزد شما می‌آیم. نه، پس‌فردا می‌آیم.** **۳.** نفی مؤکد را می‌رسانَد: **نه، دیگر هرگز قدم به این خانه نمی‌گذارم.** ○ **نه بر مرده، بر زنده باید گریست.** (فردوسی: دهخدا[3] ۱۸۴۵) **۴.** برای مخالفت با سخن کسی بیان می‌شود: **ـ می‌گویند رئیس اداره به مسافرت رفته. ـ نه، ساعتی پیش من او را دیدم.** **۵** (اِ.) به‌صورت اسم لفظ، و درمعنی پاسخ منفی به‌کار می‌رود: **او به کسی نه نمی‌گوید.** ○ **چو من دستگه داشتم هیچ‌وقت/ زبان مرا عادت نه نبود.** (مسعودسعد[1] ۸۵۹) **۶.** (قـ.) (گفتگو) مبادا: **نه بگویید همین‌جوری دارم ازسر شکم حرف می‌زنم.** (← میرصادقی[11] ۲۵) ○ **نه خیال کنی من پشتی تو را می‌کنم‌ها! تو هم بی‌تقصیر نیستی.** (← آل‌احمد[4] ۵۰-۵۱) **۷.** (شجـ.) (گفتگو) به‌جای جملهٔ استفهامی به‌کار می‌رود؛ این‌طور نیست؟: **نمک غذا را خوش‌مزه می‌کند. نه؟** **۸.** چنین نیست: **نه هرکسی ازپس این کار برمی‌آید.** ○ **.../ نه هرکه آینه سازد سکندری داند.** (حافظ[1] ۱۲۰) ○ **مکن چندین به نومیدی مرا بیم/ نه هرکو زر بیابد بفکنَد سیم.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۵۴) **۹.** (حر.) به‌صورت مکرر برای نفی و ربط به‌کار می‌رود: **نه غذا می‌خورَد، نه آرام می‌گیرد.** ○ **زن گفت: نه تو حال کار داری و نه او حال بارکشی.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۳) ○ **نه آب بیار نه کوزه بشکن.** (مَثَل: دهخدا[3] ۱۸۴۲) ○ **چون او نه هست و نه بود و نه نیز خواهدبود/ فراق او متواتر هوای او سرمد.** (منجیک: شاعران ۲۲۳) **۱۰.** جمله را منفی می‌کند و با «که» به جملهٔ دیگر ربط می‌دهد: **این سخن نه به‌این‌معنی است که جامعهٔ ما، مدینهٔ فاضله است.** ○ **نه بدان‌معنی که خود نفْس تمامی است، ازآن‌که تمام به‌معنی تمامی عرَض بُوَد.** (مصنفات باباافضل: معین) **۱۱.** معمولاً برای منفی ساختن فعل یا جملهٔ مثبت به‌کار می‌رود: **نه آگه بُوَد مست بی‌هش زکار/ شود آگه آن‌گه‌که شد هوشیار.** (اسدی[1] ۲۳۱) ○ **جوان را چو شد سال بر سی‌وهفت/ نه بر آرزو یافت گیتی و رفت.** (فردوسی[3] ۲۳۷۴) ○ **چون تو را دید زردگونه شده/ سرد گردد دلش نه نابیناست.** (رودکی[1] ۴۹۳) **۱۲.** (شجـ.) (قد.) نیست؛ نبود: با

هیچ‌کس قطره‌ای آب نه. (میبدی[۱] ۵۲۰/۲) ○ **طلایه نه و دیدبان نیز نی/ به مرز اندرون مرزبان نیز نی.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۳) **۱۳.** (قد.) آیا چنین نیست که؟؛ غیرازاین است که؟: **نه تو گفتی که به‌جای آرَم و گفتم که نیاری/ عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟** (سعدی[۳] ۶۲۲) ○ **نه به آخر همه بفرسایدَ؟/ هرکه انجام راست، فرسدنی‌ست.** (رودکی[۱] ۴۹۴) **۱۴.** (اِ.) (قد.) غیر: **اگر علت قدیم بود لازم می‌آید قدیمیِ نه خدای.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۸۲)

☜ ○ ~ **آوردن** (گفتگو) (مجاز) جواب منفی دادن یا حرف ناامیدانه زدن یا ایجاد تردید کردن: **هروقت من حرف می‌زنم، نه می‌آوری.** (← شهری[۱] ۲۷۵)

□ ~... **[بلکه]** (گفتگو) نه فقط... بلکه: **من اگر هزارتا جان هم داشته‌باشم، یکی‌اش را ازدست این درنمی‌بَرَم. یعنی نه من، بلکه هیچ زن نجیبی با این‌جور آدم‌ها نمی‌تواند دربیفتد.** (← شهری[۱] ۴۹۷) ○ **مگو ناگفتنی درپیش اغیار/ نه با اغیار با محرم‌ترین یار.** (نظامی[۳] ۲۸۸)

□ ~ **این است که** (گفتگو) چنین نیست که: **نه این است که شما را فراموش کنم، نه داداش بازهم می‌آیم بهتان سر می‌زنم.** (← میرصادقی[۳] ۲۷۸)

□ **~تنها... بلکه** ✍ □نه‌فقط... بلکه ←.

□ **~چندان** همراه صفت یا فعل به‌کار می‌رود و مقدار یا ویژگی آنها را کاهش می‌دهد؛ نه زیاد؛ نه آن‌قدر: **چشمانی نه‌چندان درشت و موهایی تیره[داشت.]** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۳) ○ **نه‌چندان بخور کز دهانت برآید/ نه‌چندان که از ضعفِ جانت برآید.** (سعدی[۲] ۱۱۱)

□ ~ **دیر** (قد.) به‌زودی؛ زود: **من این لشکرم را یکایک نه دیر/ کنم یک‌سر از گنج و دینار سیر.** (فردوسی[۳] ۱۱۶۱)

□ ~ **شگفت** (قد.) جای تعجب نیست: **کسی‌که نام و بزرگی طلب کند نه شگفت/ که کوه زر به برِ چشمِ او نماید کاه.** (فرخی[۱] ۳۵۷)

□ **~فقط (~تنها)... بلکه** ✍ هنگامی به‌کار می‌رود که علاوه‌بر نفی یا اثبات امری، نفی یا اثبات امر دیگری را هم اراده کنند: **نه‌تنها خشم و غضب... بلکه تأثرات بسیار لطیف و رقیق... در آینهٔ چشم پرتوافکن [می‌گردد.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰) ○ **آن را نه‌نقط اجرا نکردم، بلکه انتشار هم نداده‌ام.** (مصدق ۱۲۸)

□ ~ **که** (گفتگو) **۱.** چون؛ از آن‌جاکه...: **نه که چند کتاب بودار... تو بساطش بوده...** (ساعدی: شکوفایی ۲۷۱) **۲.** (طنز) هنگامی به‌کار می‌رود که به گفتهٔ مخاطب اعتراض کنند؛ نه این است که: **نه که خیلی سابقهٔ خوبی دارد، می‌خواهد به سابقهٔ دیگران رسیدگی کند.**

□ ~ **که... بلکه** (گفتگو) □ نه‌فقط... بلکه ←: **چهارشنبه‌شب‌ها که هواپیما می‌آمد، صدایش را نمی‌شنیدم. اما نه که می‌شنوم و به انتظارش در حیاط مدرسه قدم می‌زنم، بلکه حتی چراغ زیر تنه‌اش را نیز دنبال می‌کنم.** (← آل‌احمد[۶] ۱۳۰)

□ ~ **من ~ تو (او)** (گفتگو) برای تهدید به قطع رابطه یا تهدید به ملاحظه نکردن رابطهٔ دوستی یا خویشی گفته می‌شود؛ قطع رابطه می‌کنم؛ ملاحظهٔ دوستی و خویشی را نمی‌کنم: **گفتم برویم مشهد، بگو چشم. حالا هم می‌آیی می‌آیی، نمی‌آیی از این ساعت دیگر نه من نه تو!** (← شهری[۱] ۲۷۵)

□ ~ **و نگمه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) در پاسخ به شخصی که همیشه جواب منفی می‌دهد، به‌کار می‌رود. ← نگمه.

□ **~ونو** (گفتگو) (مجاز) بهانه و عذر: **برایش نه‌ونو و عذر و مسئله [می‌تراشیدند.]** (شهری[۲] ۲۰۴/۴)

□ **~ونو کردن** (گفتگو) (مجاز) بهانه آوردن: **بختک رویت افتاد که باز داری نه‌ونو می‌کنی؟** (← شهری[۱] ۲۸۹)

نه na(e)h (بمِ. نهادن) ← نهادن.

نه noh (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هشت به‌اضافهٔ یک؛ ۹: **نُه عددی فرد است.** ○ **سه را سه بار کنی، نُه باشد.** (بیرونی ۳۸) **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: **نُه قلم، نُه روز.** ○ **مدت نُه سال به سیر**

آفاق‌وانفس اشتغال و با دانشمندان ملاقات و گفت‌وگوها داشت. (فروغی[۳] ۱۵۲) **۳.** نهم (مِ. ۱) ←: صفحهٔ نُه، طبقهٔ نُه.

نهاب nahhāb [عر.] (صـ.) (قد.) غارت‌کننده؛ تاراج‌گر: کفار بدکردار... نَهّاب اموال تجار... بودند. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۴/۵) ○ موشی... نقّاب، نَهّاب، ناپاک [و] بی‌باک [بود.] (وراوینی ۵۲۸)

نهاب nehāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غارت کردن: همه درمعرض قتل و اسر، و در نِهاب نهب و فتک. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۲۲/۱: معین)

نهاد na(e)h-ād (بمِا. نهادن، اِ.) **۱.** سرشت؛ طبیعت: چشم‌وابرو و گوش و دماغ... با سرشت و نهاد اولاد آدم لازم و ملزوم هستند. (جمال‌زاده[۸] ۳۰) ○ لذت حیات و ذوق بقا در نهاد همهٔ زندگان هست. (خانلری ۳۰۸) ○ حق‌تعالی از نهاد آدمی دانست که طبیعت هریک در طلب ریاست... است. (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۳) ○ همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو هم‌رنگ آهرمن است. (فردوسی[۳] ۱۵۸۶) **۲.** ضمیر؛ دل: حس نخوت و کبر... در نهادم... انگیخته‌شد. (حجازی ۱۴۶) ○ ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چه‌کار؟ (سعدی[۲] ۸۶) ○ نهاد آدم... عالم اصغر است. (وراوینی ۴) **۳.** هرنوع تشکلی که رسمیت یا استقرار یافته‌باشد؛ سازمان؛ مؤسسه: نهاد خانواده، نهاد ریاست‌جمهوری، نهادهای اجتماعی. ○ تغییر در... نهاد فرهنگی، مذهبی،... تربیتی موجب تغییراتی در نهادهای دیگر است. (مطهری[۱] ۱۸) **۴.** بنیاد؛ اساس: نهاد این کار بر ظلم استوار است. ○ ما نهاد دوستی و دشمنی بر سنّت و رسم ایشان توانیم نهادن. (وراوینی ۳۵۹) ○ خردمند گوید که بر عدل و داد / بُوَد پادشاهی و دین را نهاد. (ابوشکور: اشعار ۱۱۱) **۵.** (روان‌شناسی) یکی از سه بخش روان در روان‌کاوی؛ مقـِ. من و من برتر. **۶.** (ادبی) در دستورزبان، بخشی از جمله که دربارهٔ آن خبر داده شود؛ مسندٌالیه. **۷.** (منطق) صغرا (مِ. ۲) ←. **۸.** (فلسفه) تز (مِ. ۴) ←. **۹.** (قد.) روش؛ طریقه: وز گشت روزگار مشو تنگ‌دل که چرخ / بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام. (ناصرخسرو[۸] ۳۱۰) **۱۰.** (قد.) آیین؛ آداب؛ قاعده: نهاد سپه بردن و تاختن / بیاموز با صفّ کین ساختن. (اسدی[۱] ۳۵۶) ○ خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد. (فردوسی[۳] ۴۴) **۱۱.** (قد.) مقام؛ جای‌گاه: همان هفت کشور به شاهنشهی / نهاد بزرگی و تاج مهی. (فردوسی[۳] ۶۲۴) **۱۲.** (قد.) قرار؛ مواضعه: اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم، آنچه خواسته آمده‌است از غلام و پیل و... سلاح... فرستاده‌آید. (بیهقی[۱] ۹۳) **۱۳.** (قد.) چگونگی ساخت چیزی؛ ساخت: به سی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی به دیگر نهاد. (فردوسی[۳] ۲۴۴۰) **۱۴.** (اِمصـ.) (قد.) گذاشتن؛ نهادن: شبان‌گاه بزاز چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد... (ظهیری سمرقندی ۲۴۰) **۱۵.** (قد.) ادا کردن؛ گزاردن؛ ادا: زنهار باد بر تو که درنهاد حج و زکات، دل با شک نداری. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳)

☜ ▫ **آه از ~ِ کسی برآمدن** (مجاز) ← آه ▫ آه از نهاد کسی برآمدن.

▫ **از ~** (قد.) اصلاً؛ طبیعتاً: ولیکن چنین است چرخ از نهاد / زمانه نه بیداد داند نه داد. (اسدی[۱] ۳۲) ○ به دشمن برت استواری مباد / که دشمن درختی‌ست تلخ از نهاد. (ابوشکور: اشعار ۹۱)

نهادگی n.-e-gi (حامصـ.) (قد.) آهستگی؛ تأنی: قرآن می‌خوان به ترتیل و آهستگی و نهادگی. (ابوالفتوح ۲۹۸/۱۱)

نهادمند na(e)h-ād-mand (صـ.) سازمان‌یافته؛ مرتب: جامعهٔ نهادمند.

نهادمندی n.-i (حامصـ.) نهادمند بودن؛ مرتب بودن: نهادمندی سیاسی.

نهادن na(e)h-ād-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نه) **۱.** چیزی را در جایی گذاشتن؛ قرار دادن: سرِ گذرها صندوق‌ها نهاده‌اند برای انجاح امور فوری که به توسط مراسلات سؤال‌وجواب شود. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱۳) ○ نان و اسکره‌ای کامه پیش من نهاد. (جامی[۸] ۳۳۶) ○ عِقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش. (بیهقی[۱] ۵۰۳) **۲.** گذاشتن، چنان‌که قدم را بر زمین: پای بر زمین نهاد و بالا رفت. ○ سنّت آن است که... اگر نشسته‌باشد،

پهلو بر زمین نهد. (بحرالفوائد ۲۶۵) ○ بنویسد او را [حق‌تعالی]... به هر قدمی که بردارد و بنهد. (احمدجام[1] ۲۶) **۳.** بستن، چنان‌که طنابی را به‌جایی: زنجیر به دست‌وپای او نهاده، در زندان شهر انداختند. (جمال‌زاده[17] ۴۳) ○ زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد/ با هواخواهان رهرو حیلت هندو ببین. (حافظ[2] ۸۰۴) **۴.** (مجاز) گذاشتنِ چیزی در جایی، چنان‌که ترس یا حسرت در دل: حسرتش را به دلت می‌نهم. ○ برگذشته حسرت و ندامت می‌خورَد و خونی تمام بر دل نهد. (احمدجام ۴۴) ○ بوسهل در سر سلطان نهاده‌بود که خوارزمشاه آلتون‌تاش راست نیست. (بیهقی[1] ۴۰۲) **۵.** عرضه کردن؛ پیش نهادن: لطفاً راهی پیش پایم بنهید تا بدانم چه بکنم. ○ ورا من بدین روز پاسخ دهم/ یکی شاه را رای فرخ نهم. (فردوسی[3] ۱۶۰۵) **۶.** قرار دادن؛ مبتنی کردن: ابن‌خلکان... بنای کتاب مشهور خود... را... براین‌اصل نهاده‌است که تا تاریخ فوت کسی را نداند... (اقبال[2] ۱۳) **۷.** همکرد بعضی‌از افعال مرکّب: کنار نهادن، روی نهادن، عذر نهادن. **۸.** (قد.) کار گذاشتن؛ تعبیه کردن: صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد/ بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد. (حافظ[2] ۲۷۴) ○ بهرام کمان را... بر تیر چهار پَر نهاد و کمان را توز پوشید. (خیام[2] ۴۹) ○ خدنگی گزین کرد پیکان چو آب/ نهاده بر او چار پَرّ عقاب. (فردوسی[3] ۲۲۲۰) **۹.** (قد.) ذخیره کردن؛ اندوختن: صدبار بگفتم که شکرهای لبت/ بفروش و منه، که کاروان می‌آید! (اثیر: نزهت ۳۴۵) ○ درِ گنج‌های کهن برگشاد/ که بنهاد پیروز و فرخ قباد. (فردوسی[3] ۲۴۱۹) **۱۰.** (قد.) پهن کردن؛ گستردن: چون سفره بنهادند، ابوالقاسم دست نمی‌برد. (جامی[8] ۱۲۴) ○ تنگ‌دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. (سعدی[2] ۱۱۴) ○ نهادند خوان و بخندید شاه/ که ناهار بودی همانا به‌راه. (فردوسی[3] ۹۰۰) **۱۱.** (قد.) فرادادن؛ سپردن، چنان‌که گوش را به صدایی: دل پهلوان خیره شد زآن خروش/ به هرگوشه‌ای گشت و بنهاد گوش. (اسدی[1] ۱۴۹) ○ از آن غار بی‌بن برآمد خروش/ شنیدم، نهادم به آواز گوش. (فردوسی[3] ۱۲۰۲) **۱۲.** (قد.) دوختن، چنان‌که چشم را به‌جایی: بر بوی عید وصل چو نظّارگان ماه/ چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم. (حافظ[2] ۷۳۰) ○ نشستند بر کوه دوک آن سران/ نهاده دو دیده به فرمان‌بران. (فردوسی[3] ۲۳۵۱) **۱۳.** (قد.) محسوب داشتن؛ فرض کردن؛ دانستن: المنةلله که چو ما بی‌دل و دین بود/ آن را که خردپرور و فرزانه نهادیم. (حافظ[2] ۷۴۴) ○ سحبان وائل [ا.ا] در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند. (سعدی[2] ۱۲۹) ○ خردمند، گیتی چو دریا نهاد/ برانگیخته موج از او تندباد. (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۹) **۱۴.** (قد.) برابر داشتن؛ مساوی شمردن: تو بدنامیّ عاشق را منه با خواری دونان/ که هست اندرقفای او ز شاه عشق رایت‌ها. (مولوی[2] ۴۴/۱) ○ او-را با هزار مرد نهاده‌بودند. (نظام‌الملک[3] ۶۱) **۱۵.** (قد.) قائل شدن: گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری/ من نقد روان در رهش از دیده شمارم. (حافظ[2] ۶۵۶) ○ تو ای بی‌خبر هم‌چنان در دهی/ که بر خویشتن منصبی می‌نهی. (سعدی[1] ۱۱۰) ○ عجم را شرف بر عرب نهادم... ازبهر بودلف را تا خون وی ریخته نشود. (بیهقی[1] ۲۱۷) **۱۶.** (قد.) وانمود کردن به چیزی؛ زدن: نصربن‌عدل از آن حرکت منفعل شد و عظیم شرمسار و خجل گردید و خود را به مستی نهاد یعنی عظیم مستم. (بیغمی ۸۶۹-۸۷۰) **۱۷.** (قد.) کنار گذاشتن برای کسی؛ تخصیص دادن برای کسی: از آن چاریک بهر موبد نهاد/ که دارد سخن‌های نیکو به‌یاد. (فردوسی[3] ۲۴۲۰) **۱۸.** (قد.) کنار گذاشتن؛ از خود جدا کردن: مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر/ که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد. (حافظ[2] ۲۱۰) ○ این‌همه چه تا کرمش بنگرند/ خار نهند از گل او برخورند. (نظامی[1] ۲۱) ○ هنوز آن کمربند نگشاده‌ام/ همان تیغ فولاد ننهاده‌ام. (فردوسی[3] ۲۳۰) **۱۹.** (قد.) به‌حال خود واگذاشتن: انگور را... شش ماه بنهند تا تمام برسد. (اخوینی ۱۶۶) ○ **۲۰.** (قد.) بیرون کردن، چنان‌که چیزی را از ذهن (سر): به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوَم/ ناز ازسر بنه و سایه بر این خاک انداز. (حافظ[2] ۵۳۲) **۲۱.** (قد.) انداختن؛ فروافکندن: عاقل چون خلاف اندرمیان

آید، بجهد و چون صلح بیند، لنگر بنهد. (سعدی[۲] ۱۸۹) **۲۲.** (قد.) تسلیم کردن: زره دربر و بر سرش نیز ترگ/ دل ارغنده و تن نهاده به مرگ. (فردوسی[۳] ۶۲۹) **۲۳.** (قد.) بستن چیزی بر کسی؛ نسبت دادن: چون‌که مرا زین‌همه دشمن نهند/ تهمت این واقعه بر من «نهند.» (نظامی[۱] ۱۵۶) ○ گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟/ ... چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست. (ناصرخسرو[۸] ۱۰۲) ○ در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهادند که با امیرمردان‌شاه... موافقتی کرده‌است. (بیهقی[۱] ۴۷۸) **۲۴.** (قد.) بستن، چنان‌که پیمان را؛ منعقد کردن: در مهمات مُلک... با رای روشن او رجوع کنیم... چون... عهد بستن و عقد نهادن. (بیهقی[۱] ۱۰۳) ○ نهادند پیمان که از هردو روی/ به‌یاری نیاید کسی کینه‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۱۲۳) **۲۵.** (قد.) ساختن؛ بنا کردن: باغی نهاده هم‌بر او با چهار بخش/ پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. (فرخی[۱] ۴۰۰) ○ نخست آذرمهر برزین نهاد/ به کشمر، نگر تا چه آیین نهاد. (دقیقی: فردوسی[۱] ۶۹/۶) **۲۶.** (قد.) آفریدن؛ خلق کردن: آن‌که هفت اقلیم عالم را نهاد/ هرکسی را هرچه لایق بود داد. (سعدی[۳] ۸۵۲) ○ خدای عرش جهان را چنین نهاد «نهاد»/ که گاه مردم شادان وگه بُوَد ناشاد. (رودکی ۴۹۵) **۲۷.** (قد.) چیزی جدید ساختن؛ اختراع کردن؛ ابداع کردن: کسی عاجز باشد از نهادن شطرنج، ولکن خواهد که باری بداند که چگونه نهاده‌اند. (غزالی ۱۹۳/۲) ○ بیاورد و بنهاد شهر زرنج/ که درکار ناسود روزی ز رنج. (اسدی[۱] ۲۳۷) **۲۸.** (قد.) مرسوم کردن؛ پایه‌گذاری کردن: نخست کسی‌که دبیری کردن بنهاد، طهمورث بود. (خیام[۲] ۵۵) ○ همای آمد و تاج برسر نهاد/ یکی رای و آیین دیگر «نهاد.» (فردوسی[۳] ۱۵۱۷) **۲۹.** (قد.) مقدّر کردن؛ تقدیر کردن: قسمت چنان‌که باید کرده‌ست در ازل/ و اندیشه را بدانچه نهاده‌ست کار نیست. (مسعودسعد[۱] ۱۰۵) **۳۰.** (مصـ.ل.) (قد.) قرار گذاشتن: فیلسوفان... برآن نهادند که جمعی مباح‌الدم را حاضر باید کردن تا تجربت حاصل آید. (راوندی ۴۲۴) ○ از خیلتاشان دیوسواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روزی به خوارزم رَوَد. (بیهقی[۱] ۴۷۰) **۳۱.** (مصـ.مـ.) (قد.) معطوف کردن؛ متوجه کردن: به علم و خواندن قرآن «نهاده‌ای» دل و گوش/ جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای. (فرخی[۱] ۳۸۵) ○ شب تیره کرد از جهان‌دار یاد/ پس اندیشه بر آب دیگر نهاد. (فردوسی[۳] ۱۶۲۶) **۳۲.** (قد.) برپا کردن؛ ترتیب دادن: شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آیین آورد. (خیام[۲] ۸۰) ○ نهادند آوردگاهی بزرگ/ کشانی بیامد به کردار گرگ. (فردوسی[۳] ۸۲۶) **۳۳.** (قد.) آماده کردن؛ تهیه کردن: فرموده‌بود تا دعوتی با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده. (بیهقی[۱] ۸۹۰) **۳۴.** (قد.) خرج کردن: نذر و فتوح صومعه دروجه می نهیم/ دلق ریا به آب خرابات برکشیم. (حافظ[۲] ۷۵۲) ○ ما دستارکی در سر داشتیم درراه ایشان نهادیم... پس آستر جبه خرج کردیم، پس اَورَه، پس پنبه. (محمدبن‌منور[۱] ۳۲) **۳۵.** (قد.) ریختن؛ پاشیدن: هرآن‌کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری‌ست/ سپندی گو بر آتش نِه که دارد کاروباری خوش. (حافظ[۲] ۵۸۲) ○ فضل و هنر ضایع است تا ننمایند/ عود بر آتش نهند و مشک بسایند. (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ بدان مانَد بنفشه بر لب جوی/ که بر آتش نهی گوگرد بفخم. (منجیک: شاعران ۲۴۳) **۳۶.** (قد.) جاری کردن؛ روان کردن: از هیرمند رودی نهادن، و آب روان کردن، و آبادان گشتن آن‌طرف. (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۰۵) ○ سیاوش نگه کرد خیره بر اوی/ ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی. (فردوسی[۳] ۵۶۲) **۳۷.** (قد.) دادن چنان‌که لقب یا نامی به کسی: در منشور این پادشاه‌زاده را خوارزم‌شاه نبشتند و لقب نهادند. (بیهقی[۱] ۴۵۳) **۳۸.** (مصـ.ل.) (قد.) حکم کردن؛ فرمان دادن: که این را برِ شاه ایران بَرید/ برآن کو نهد هردو فرمان بَرید. (فردوسی[۳] ۴۶۱) **۳۹.** (قد.) مقدّر شدن: هرآن نصیبه که پیش‌از وجود ننهاده‌ست/ هرآن‌که در طلبش سعی می‌کند باد است. (سعدی[۳] ۷۰۷) **۴۰.** (مصـ.مـ.) (قد.) ادا کردن؛ گزاردن: چو وام ایزدی بنهاده باشم/ مرا ده ساتگینی بر تو وام است. (منوچهری[۱] ۲۱۶) **۴۱.** (قد.) هموار کردن: دو روز این‌همه رنج بر تن «نهیم»/ که دیده به کوه هماون نهیم. (فردوسی[۳] ۷۹۴)

۴۲. (قد.) تألیف کردن: **وکیع قاضی کتابی نهاده‌است در تاریخ ملوک روم.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) **۴۳.** (قد.) کاشتن؛ نشاندن: **.../ اگر به‌نام تو اندر زمین نهند نهال.** (کمال‌اسماعیل: آنندراج: نهال) **۴۴.** (قد.) جماع کردن؛ نزدیکی کردن: **دنیا وفا ندارد لولی‌وش‌ست این زن/ گر رو کند وگر پشت می‌بایدش نهادن.** (سعیداشرف: آنندراج)

▫ **برهم ~ِ چشم** بستن آن: **اگر جای تاریک بُوَد بهتر، یا چشم برهم نهد.** (بحرالفوائد ۲۷۴)

نهادنی n.-i (ص.) **۱.** شایسته و درخور نهادن. ← نهادن: **عاقبت روی در خاک لحد نهادنی است.** (زیدری ۳۵) **۲.** (قد.) قراردادنی؛ مقررکردنی: **آنچه گفتنی و نهادنی بود، بنهادند و بگفتند.** (بیهقی[۱] ۵۰۱)

نهاده na(e)h-ād-e (صمف. از نهادن، اِ.) **۱.** (فلسفه) تز (مِ. ۴) ←. **۲.** (قد.) قرار داده‌شده؛ گذاشته‌شده: **دوسه دانه دیدند آن‌جا نهاده، برداشتند.** (خیام[۲] ۷۷) ○ **چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان/ نهاده یکی افسر اندرمیان....** (فردوسی[۳] ۱۸۰۶) **۳.** (قد.) مقدرشده؛ مقدر: **به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجاکه هست، برسد.** (سعدی[۲] ۱۸۳) ○ **ننهاده به جهد هیچ‌کس را ندهند/ لکن به نهاده جز به جهدی نرسی.** (اوحدالدین‌کرمانی: مینوی[۱] ۱۰۱) **۴.** (اِ.) (قد.) پس‌انداز؛ ذخیره: **خواسته نَنْهد و ناخواسته بسیار دهد/ از نهاده‌یْ پدر و دادهٔ دارنده اله.** (فرخی[۱] ۳۴۸) **۵.** (قد.) ودیعه؛ سپرده: **طبع داری نهادهٔ گردون/ نظم داری نتیجهٔ کوثر.** (سنایی[۲] ۲۵۵) ○ **نهاده‌یْ خدای است در تو خِرَد/ چو در نار نور و چو در مشک شم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۰) **۶.** (صمف.) (قد.) گسترده؛ چیده: **همیشه خوان او باشد نهاده/ چنان‌چون خوان ابراهیم آزر.** (فرخی[۱] ۱۸۲) **۷.** (قد.) مدفون: **اردشیر بابک به اصطخر مدفون است، هرمزد شاپور به پارس نهاده‌است.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) **۸.** (قد.) جاافتاده؛ استوار: **قانون نهاده، بگردانیدن ناستوده‌باشد.** (بیهقی[۱] ۶۲۸)

نهادی na(e)h-ād-i (صنـ.، منسوب به نهاد) **۱.** وابسته به یکی از نهادهای دولتی یا وابسته به حکومت: **درکلاس ما، شش‌نفر نهادی هستند.** **۲.** نهادینه ←.

▫ • **~ شدن** (مصـ.ل.) نهادینه شدن: **امروز این شیوه نهادی شده‌است.**

نهادینه na(e)h-ād-ine (صنـ.) تثبیت‌شده؛ استقراریافته.

▫ • **~ شدن** (مصـ.ل.) تثبیت شدن؛ استقرار یافتن: **دموکراسی در بعضی کشورها نهادینه شده‌است.**

نهار[۱] nahār [= ناهار] (اِ.) **۱.** ناهار (مِ. ۱) ←. **۲.** (قد.) ناهار (مِ. ۳) ←. **۳.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) کاهش؛ گدازش: **شرع ز تو فربه است و دین ز تو برپای/ ای ز تو شخص ستم نهار گرفته.** (مجیربیلقانی: راوندی ۳۰۷) ○ **بخت شما و عز شما هردو برفزون/ وآنِ مخالفان و بداندیش در نهار.** (فرخی[۱] ۴۵۲)

▫ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ناشتایی خوردن: **گر هم‌چو صبح صاف بُوَد اشتهای تو/ با قرص آفتاب توانی نهار کرد.** (مخلص‌کاشی: آنندراج) **۲.** گرسنگی کشیدن؛ گرسنه ماندن: **کار به درجه‌ای کشید که نیز هیچ نخورد و روزها برآمد و نهار کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۶)

▫ **بر ~** (قد.) درحال گرسنگی و ناشتا بودن: **گفتم: دلا چه بود که گستاخ می‌روی؟/ گفتا: شراب داد مرا یار برنهار.** (مولوی[۲] ۱۱۵/۷)

▫ **به ~** (قد.) ناشتا؛ گرسنه: **سی شبانه‌روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری، آن‌وقت‌که برخاست به‌نهار بود.** (جامی[۸] ۲۳۹)

نهار[۲] n. [عر.] (اِ.) (قد.) روز: **هرکه را دل در کشاکش سیل است، کجا پروای نهار و لیل است؟** (قائم‌مقام ۳۱۶) ○ **تا در بر هر پستی پیوسته بلندی‌ست/ تا در پس هر لیلی آینده نهاری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۳)

▫ **~ بی‌گه شدن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن روز: **وای کز آواز این بیست‌وچهار/ کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار.** (مولوی[۱] ۱۳۳/۱)

نهاراً nahār.an [عر.] (ق.) (قد.) در روز: **لیلاً و نهاراً از آن منزل حتی به مهمانی هم خارج نمی‌شدم.**

(نظام‌السلطنه ۱/۳۰۰)

نهارخوری nahār-xor-i (حامص.) ناهارخوری ←: **به‌آسانی می‌توانست با ساکنین اتاق نهارخوری صحبت کند.** (علوی[۲] ۱۴۶) ○ **میز طویل نهارخوری برابر ایشان است.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۵۴)

نهارگاه nahār-gāh (اِ.) (قد.) جایی که در آن‌جا ناهار می‌خورند: **این یابوها باید... بتوانند، نزدیک ظهر ناهار را از آشپزخانه به نهارگاه برسانند.** (مستوفی ۴۷۵/۳) ○ **وقت نهار رسید. به نهارگاه رفتیم.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۹)

نهاری nahār-i (صند.، منسوب به نهار[۱]، اِ.) (قد.) غذای کمی که با آن رفع گرسنگی می‌کنند؛ صبحانه: **سی شبانه‌روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری، و آن‌وقت که برخاست به‌نهار بود.** (جامی[۸] ۲۳۹) ○ **شیخ احمد حرانی... سی شبانه‌روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۱-۵۳۲) ○ **چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت/ ....** (منجیک: شاعران ۲۴۶)

● ~ **کردن** (مصل.) (قد.) ناشتا شکستن؛ ناشتایی خوردن: **من دوش به کف داشتم آن زلف همه‌شب/ وز دو لب او کرده‌ام امروز نهاری.** (فرخی[۱] ۳۷۵)

نهاز nohāz (اِ.) (قد.) ۱. بز و گوسفندی که پیش‌رو گله است: **با پوزبند پاس تو گرگان بوالفضول/ گیرند پیشوایی اغنام چون نهاز.** (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۲۲۰۴/۲) ○ **سپه دشمن او را رمه‌ای دان که در او/ نه چرانده شبان است نه ره‌جوی نهاز.** (فرخی[۱] ۲۰۴) ۲. (ص.، اِ.) (مجاز) پیش‌رو: **برسر دیو تو را عقل بسنده‌ست رقیب/ به ره خیر تو را علم بسنده‌ست نهاز.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۲)

نهازی n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پیش‌روی؛ پیشاهنگی: **نیابد عدوی تو هرگز بلندی/ نیابد بز لنگ هرگز نهازی.** (قطران: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) به‌عنوان پیشاهنگ جلو قافله یا رمه راه رفتن: **دل گم‌راه را زی راه دین کس/ بِه از تو کرد نتواند نهازی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۷)

نهال na(e)hāl (اِ.) (کشاورزی) درخت یا درختچهٔ نورس که تازه نشانده شده‌است: **باغی... با درختان سرسبز و کاج... و نهال... [بود که] رایگان... دراختیار واردان قرار می‌گرفت.** (شهری[۲] ۳۹۰/۳) ○ **من و تو از آن نهال‌ها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکَنیم.** (خانلری ۲۸۸) ○ **امیر ماضی... شکوفهٔ نهالی بود که مُلک از آن نهال پیدا شد.** (بیهقی[۱] ۱۱۱)

○ ~ **نشاندن (نشانیدن)** (کشاورزی) کاشتن نهال در خاک: **در ساعت اول [دوشنبه] نکاح کردن و عمارت کردن و نهال نشانیدن... مبارک است.** (شهری[۲] ۲۲۰/۴) ○ **کی گیرد پند جاهل از تو؟/ در شوره نهال چون نشانی؟** (ناصرخسرو[۸] ۵۰۵)

○ ~ **نهادن** (قد.) (کشاورزی) ○ نهال نشاندن ↑: **.../ اگر به‌نام تو اندر زمین نهند نهال.** (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

نهال nehāl (اِ.) (قد.) نهالی ←: **تن مرده را خاک باشد نِهال/ تو از کشتن من بدین‌سان منال.** (فردوسی: جهانگیری ۲۲۰۵/۲)

نهالستان na(e)hāl-estān (اِ.) (کشاورزی) قطعه‌ای زمین که در آن، درختان میوه را معمولاً با کاشت نزدیک‌به هم و ردیفی دانه‌ها می‌رویانند تا پس‌از پیوند زدن آن با نوع مرغوب، در محل اصلی نشا کنند.

نهال‌کاری na(e)hāl-kār-i (حامص.) (کشاورزی) نشاندن نهال: **در بعضی نواحی اسفندماه فصل نهال‌کاری است.**

نهاله na(e)hāl-e (اِ.) (قد.) ۱. نهال ←: **ما آن نهاله را که برو میوه‌اش جفاست/ در تیره‌خاک حرص مغرّس نمی‌کنیم.** (مولوی[۲] ۵۱/۴) ○ **هم ز ره روم سوی چین رو و برگیر/ از چمن و باغ چین نهالهٔ چندان.** (فرخی[۱] ۲۷۰) ۲. شاخهٔ درختی که شکارچی‌ها برسر آن پارچه‌های کهنه می‌بندند و در یک طرف دام بر زمین فرومی‌بَرَند تا جانوران از آن رَم کرده، به‌سوی دام بروند: **تا ز هوای توام به‌بند و به‌ناله/ عشق تو بر جان من نهاد نهاله.** (شهرهٔ‌آفاق:

جهانگیری ۲۲۰۵/۲)

نهاله‌جا[ی] n.-jā[y] (اِ.) (قد.) نهاله‌گاه ↓ : **سخت نیکوشکاری رفت و نشاط کردند بر نهاله‌جای و شراب خوردند.** (بیهقی[1] ۶۸۹-۶۹۰)

نهاله‌گاه na(e)hāl-e-gāh (اِ.) (قد.) شکارگاه: **وز کُه ری در نهاله‌گاه تو رانند/ روز شکار تو صدهزار شکاری.** (فرخی[1] ۳۸۷)

نهاله‌گه na(e)hāl-e-gah [= نهاله‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نهاله‌گاه ↑ : **به کوه برشد و اندر نهاله‌گه بنشست/ فیلک پیش به‌زه کرده نیم‌چرخ به چنگ.** (فرخی[1] ۲۰۶)

نهالی nehāl-i (اِ.) (قد.) تشک؛ بستر: **سوم روز انکندنی و حشو بالش‌ها و نهالی‌ها... ببردند.** (راوندی ۱۸۰) ○ **تا زدم چشم ولی‌نعمت خود را دیدم/ بر نهالیِ به‌زر برطرف صفهٔ بار.** (انوری[1] ۱۶۷) ○ **بر پاره‌ای کاغذ بنوشت چیزی و درزیر نهالی خلیفه بنهاد.** (نظامی عروضی ۹۰) ○ **آن‌گاه امیرمحمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشاندندی، چنان‌که یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی.** (بیهقی[1] ۱۳۳)

☞ ▫ **~ به‌جایی فرستادن** (قد.) (مجاز) قصد آن‌جا راکردن: **نهالی به دوزخ فرستاده‌ای/ تو گویی نه از مردمان زاده‌ای.** (فردوسی[3] ۱۱۵۲)

نهالیچه n.-če (مصغرِ. نهالی،اِ.) (قد.) تشکچه: **تا به من رسید من قصد کردم که او را هلاک کنم، زیر نهالیچهٔ من درآمد.** (اقبال‌شاه ۲۰۷) ○ **با سلطان بر نهالیچه نشست.** (جوینی[1] ۲۰۵/۲)

نهالین nehāl-in (اِ.) (قد.) نهالی ← : **جامهٔ ما روز تابِ آفتاب/ شب نهالین و لحاف از ماه‌تاب.** (مولوی[1] ۱۳۸/۱) ○ **اگر شاه باشیم و گر زردهشت/ نهالین ز خاک است و بالین ز خشت.** (فردوسی[3] ۱۲۰۸ح.)

نهان na(e)hān (صِ.) ۱. پنهان؛ مخفی: **سال‌خوردگان... دوشیزگان [را]... محرم رازهای نهان خود قرار دادند.** (جمال‌زاده[16] ۳۶) ○ **خِرَد پورهٔ آدم چه خبر دارد از این دَم/که من ازجملهٔ عالم به دوصد پرده نهانم.** (مولوی[2] ۳۰۰/۳) ○ **اندر ضمیر دل‌ها گنجی نهان نهادی/ از دل اگر برآید در آسمان نگنجد.** (عطار[5] ۱۳۲) **۲.** (قد.) در نهان؛ پنهانی؛ مخفیانه: **آشکارا و نهان با او مخالفت می‌کرد.** ○ **نهان با شاه می‌گفت از بناگوش/که مولای توام هان حلقه‌درگوش.** (نظامی[3] ۸۱) **۳.** (صِ.) (قد.) ناپیدا؛ نامرئی: **جان و خِرَد از امر خدایند و نهانند/ پیدا نتوان‌کرد مر این جفت نهان را.** (ناصرخسرو[1] ۵۴۳) **۴.** (قد.) پنهان از نظرها؛ غایب: **اگر بدانی سیمرغ را همی‌ماتم/که من نهانم و پیداست نام و اخبارم.** (خاقانی ۲۸۷) ○ **پراکنده‌گردد بدی در جهان/ گزند آشکارا و خوبی نهان.** (فردوسی[3] ۲۵۲۹) **۵.** (قد.) ناشناخته؛ ناشناس؛ گمنام: **حدیث خسرووشیرین نهان نیست/ ... .** (نظامی[3] ۳۲) ○ **کسی کو بُوَد پهلوان جهان/ میان سپه در نمانَد نهان.** (فردوسی[3] ۴۲۵) **۶.** (ق.) (قد.) به‌طور ناشناس: **سکندر بشد چون فرستاده‌ای/ گزین کرد بیناُدل آزاده‌ای - ... - به دل گفت ازاین‌پس کسی در جهان/ نبیند مرا رفته جایی نهان.** (فردوسی[3] ۱۶۳۵-۱۶۳۸) **۷.** (صِ.) (قد.) سِرّی؛ محرمانه: **امیر مودود نامه‌های نهان فرستادن گرفت.** (تاریخ‌سیستان[1] ۳۶۷) **۸.** (قد.) جدا؛ دور: **دل‌زنده شدم به بوی بویت/کآن بوی ز دل نهان مبینام.** (خاقانی ۳۰۶) **۹.** (اِ.) (قد.) (مجاز) باطن؛ ضمیر: **هرچند «نهان» همه خلق ایزد داند/ از خاطر تو نیست نهان هیچ «نهانی.»** (فرخی[1] ۳۶۸) ○ **همی پهلوان بودم اندرجهان/ یکی بود با آشکارم نهان.** (فردوسی[3] ۱۴۴۲) **۱۰.** (قد.) (مجاز) دل؛ قلب: **هرچند این قصیده گواهی‌ست راست‌گوی/ بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست.** (خاقانی ۸۰) ○ **نهان من و جان من پیش اوست/ اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست.** (فردوسی[4] ۲۵۶) **۱۱.** (قد.) (مجاز) شبستان؛ حرم‌سرا: **ورا پنج دختر بُد اندرنهان/ همه خوب و زیبای تخت شهان.** (فردوسی[3] ۲۱۹۵) **۱۲.** (قد.) کُنه؛ راز: **از نهان کار آگاه شد.** (بخاری ۵۱) **۱۳.** (قد.) امر پنهانی: **فرانک نه آگاه بُد زین نهان/ که فرزند او شاه شد بر جهان.** (فردوسی[3] ۶۴) **۱۴.** (قد.) (مجاز) ذخیره؛ اندوخته: **پرستش‌گهی بس کنم زین جهان/ سپارم تو را آنچه دارم نهان.** (فردوسی[3] ۱۳۶۰) **۱۵.** (قد.) (مجاز) قبر: **نمانَد جز از نام او در جهان/**

همه رنج با او شود در نهان. (فردوسی[۳] ۱۷۰۸) **۱۶.** (قد.) عالم غیب: از آن دادگر کو جهان آفرید/ ابا آشکارا نهان آفرید. (فردوسی[۳] ۴۹۱)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) پوشیده داشتن؛ مخفی کردن: نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند/ این ندانستن ز پستی و گران‌جانی نبود. (پروین‌اعتصامی ۱۵۳) ○ لیکن به‌حکم آن‌که خداوند معرفت/ داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان. (سعدی[۴] ۷۲۰) ○ بخواند آن خط شاه بر پنج تن/ نهان داشت از نام‌دار انجمن. (فردوسی[۳] ۲۴۱۲)

⊙ **~ دیدن** (قد.) دزدیده نگاه کردن: پرستنده‌ای سوی در بنگرید/ ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید ـ پری‌چهره را دید جم ناگهان/ بدو گفت ماها چه بینی نهان؟ (اسدی[۱] ۲۴)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) **۱.** مخفی شدن؛ پنهان شدن: او گاه‌به‌گاه ازپیش چشمم نهان می‌شد. ○ با عشق تو در خاک نهان خواهم‌شد/ با مِهر تو سر ز خاک برخواهم‌کرد. (بوسعید: گنج ۱۷۹/۱) ○ نهان شد به‌گَرد اندرون آفتاب/ .... (فردوسی[۳] ۲۰۵۳) **۲.** (قد.) متواری شدن: به جهرم چو نزدیک شد پادشا/ نهان گشت از او مهرک بی‌وفا. (فردوسی[۳] ۱۶۸۴) **۳.** (قد.) نایاب شدن: پُرآمد شهانِ جهان را قفیز/ نهان شد زر و گشت پیدا پشیز. (فردوسی[۳] ۲۵۱۱) **۴.** (قد.) از نظرها غایب شدن: از شرم چون تو آدمیان درمیان خلق/ انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پَری. (سعدی[۳] ۶۱۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مخفی کردن؛ پنهان کردن: جز در حمام و دست‌شویی دری دیگری نبود... تا بشود مرده‌ای را یا دیوانه‌ای... را درآن‌سو نهان کرد. (گلشیری[۱] ۱۳۳) ○ چرا خیرگی با جهان می‌کنم/ حدیث عیان را نهان می‌کنم؟ (پروین‌اعتصامی ۱۶۹) ○ به بار شتر در سلیح گوان/ نهان کرد آن نامور پهلوان. (فردوسی[۳] ۲۱۱) **۲.** (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن؛ به‌فراموشی سپردن: چو خواهی که نامت بُوَد جاودان/ مکن نام نیک بزرگان نهان. (سعدی[۱] ۴۵)

○ **اندر ~** (قد.) **۱.** پنهانی؛ مخفیانه: من اندرنهان زین جهان فراخ/ برآورده‌کردم یکی سنگلاخ. (ابوشکور: اشعار ۹۵) **۲.** (مجاز) قلباً؛ باطناً: نگر تا نبندی دل اندرجهان/ نباشی از او ایمن اندرنهان. (اسدی[۱] ۱۸۶) **۳.** درغیاب: تو دشمن‌تری کاوری بر دهان/ که دشمن چنین گفت اندرنهان. (سعدی[۱] ۱۶۱)

○ **به ~** (قد.) به‌طور پنهانی: پس پنجاه سال هود پیغامبر علیه‌السلام ایشان را به خدای عزوجل همی‌خواند و هیچ بنگرویدند مگر اندکی، نه بسیار، به‌نهان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۸۳)

○ **در ~** پنهانی؛ به‌طور پوشیده: هدیه‌ها را درنهان قیمت کردند. (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ شاپور... درنهان به خلیفه خبر داده‌بود افشین با مازیار رابطهٔ نهانی دارد. (نفیسی ۴۸۱) ○ خط بداد و مال درنهان به خزانه فرستاد. (بیهقی[۱] ۸۱۳)

نهان‌بین n.-bin (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که یا آنچه باطن امور را می‌نگرد؛ حقیقت‌بین؛ واقع‌نگر: چشم سر، مُلک و چشم سِر، دین است/ آن جهان‌بین و این نهان‌بین است. (سنایی[۱] ۵۸۳) ○ فرسته کسی ساز دانش‌پذیر/ نهان‌بین و پاسخ‌ده و یادگیر. (اسدی[۱] ۲۶۵)

نهان‌پیکر na(e)hān-peykar (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) فرشته؛ مَلَک: نهان‌پیکر آن هاتف سبزپوش/ که خوانَد سراینده آن را سروش.... (نظامی[۷] ۱۳۴)

نهان‌جای na(e)hān-jāy (اِ.) (قد.) مخفی‌گاه: بازآمد و یاران خود را از ایمنی خبر داد و از نهان‌جای‌های خود بیرون آورد. (بخاری ۱۷۰)

نهان‌خانه na(e)hān-xāne (اِ.) **۱.** مکان یا خانه‌ای خلوت و دور از نظر دیگران: من [عهد و میثاق] با دلبر بی‌همتا... یگانه معشوق نهان‌خانهٔ دل خود بسته‌ام. (قاضی ۱۳۹) ○ در آن گوشهٔ دورافتادهٔ عرصات و در آن نهان‌خانهٔ بی‌سروصدا... برای خود ارباب بی‌رعیت... شده‌بودم. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۸) ○ در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم/ ... . (حافظ[۱] ۲۲۲) ○ مرغان مقدس ارواح... آشیانشان جز در بساتین قرب نباشد، قرب نهان‌خانهٔ ازل است. (روزبهان[۲] ۱۲۴) **۲.** (قد.) گنجینه یا مخزنی درمیان دو دیوار یا

گوشه‌ای از خانه برای نگه داشتن طلا و نقره: **شب که نهان‌خانهٔ گنجینه‌هاست/ در دل او گنج بسی سینه‌هاست.** (نظامی[۱] ۱۶۶) **۳.** (قد.) مکانی در زیرزمین که در آن غلات را نگه‌داری می‌کردند: **نهان‌خانه‌ای داشت درزیر خاک/ نشاندش درآن خانه اندوهناک.** (نظامی[۸] ۵۳) **۴.** (قد.) (مجاز) دل (مِ. ۲) ← : **دزد نهان‌خانه را شاهد و غماز کیست؟/ چهرهٔ چون زعفران، اشک چو آب زلال.** (مولوی[۲] ۱۵۵/۳)

نهان‌دان na(e)hān-dān (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که از غیب و حقایق امور مطّلع است؛ عالِم بر غیب: **دلم بدْرید ز اندیشه، شکسته گشته چون شیشه/ که عقل از چه طمع دارد نهان‌دان را فریبیدن؟** (مولوی[۲] ۱۳۹/۴) ○ **کیخسرو آرش‌کمان شاه جهانبان چون پدر/ اسکندر آتش‌سنان خضر نهان‌دان چون پدر.** (خاقانی ۴۵۲)

نهان‌دانگان، نهاندانگان na(e)hān-dāne-gān (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان دانه‌دار که دانهٔ آنها درون میوه پنهان است.

نهان‌دانه na(e)hān-dāne (صـ.) **(گیاهی)** ویژگی گیاه آوندی‌ای که دانه‌های آن در تخمدانی بسته باشد؛ آنژیوسپرم.

نهان‌زادان، نهانزادان na(e)hān-zā-d-ān (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان بدون دانه که تولیدمثل جنسی آنها با هاگ است.

نهانک na(e)hān-ak (قـ.) (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: **چون نشنوی که دهر چه گوید همی تو را/ از رازهای رب نهانک به زیرلب؟** (ناصرخسرو[۸] ۹۶)

نهان‌کار na(e)hān-kār (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که کارها را دور از چشم دیگران انجام می‌دهد. ← نهان‌کاری. **۲.** (مجاز) ریاکار: **محرم ازبهر نهان‌کاران به‌کار آید حریف/ ماکه می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم.** (خاقانی ۶۳۰)

نهان‌کاری n.-i (حامصـ.) (قد.) نهان‌کار بودن. ← نهان‌کار (مِ. ۱): **در ایشان [غلامان گرجی] چند عیب است... دزدی و بی‌فرمانی و نهان‌کاری.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶ح.)

نهان‌گاه na(e)hān-gāh (اِ.) **۱.** مخفی‌گاه: **در تمام این مدت نه... مرا دیده‌بودند، نه... نهان‌گاه مرا کشف کرده‌بودند.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۰) **۲.** (مجاز) آلت تناسلی: **از کارهایی که... [خدمهٔ حمام] انجام می‌دادند، عبارت بود ازاین که... صورت و گردن پس‌وپیش و نهان‌گاه... [عروس] را چه‌جور سفیداب [بمالند.]** (شهری[۲] ۹۰/۳)

نهانی na(e)hān-i (صـ.) **۱.** پنهانی؛ مخفی: **زیره‌چی چه‌طور می‌توانست فکر کند که به این صندوقچهٔ اسرار نهانی او کسی دست زده‌باشد؟** (آل‌احمد[۴] ۱۳۹) ○ **به‌دست آورده اسرار نهانی/ کلید گنج‌های آسمانی.** (نظامی[۳] ۴۲) ○ **بدان تا نهانی بُوَد کارشان/ نباشد کس آگه ز بازارشان.** (فردوسی[۳] ۶۲۷) **۲.** (قـ.) درنهان؛ درخفا: **اگر تو او را نهانی هلاک کنی، بهتر از آن است که... اموال شما نیز برباد رَوَد.** (مینوی[۲] ۲۱۸) ○ **ملک‌الروم نیز نهانی بیاید، چنان‌که کس نداند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲) ○ **فرنگیس را نیز کردند یار/ نهانی بر آن برنهادند کار.** (فردوسی[۳] ۶۲۵) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) گنج؛ خزینه: **نهانی‌های اسکندر به ایران آری از یونان/ خزینهٔ شاه زنگستان به غزنین آری از کلّه.** (فرخی[۱] ۳۵۰) **۴.** (قد.) (مجاز) امر باطنی؛ امور معنوی؛ امور روحانی: **بدین آشکارت ببین آشکار/ نهانیت را بر «نهانی» گمار.** (رودکی[۱] ۵۴۴) **۵.** (قد.) راز؛ سِرّ؛ کُنه: **چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار/ نهانی‌های این گردنده‌پرگار...** (نظامی[۳] ۴۲) ○ **در این کار رنج‌های صعب است... تاآن‌گاه که به‌دست آورم، و در نهانی او تأمل کنم.** (بخاری ۴۱) **۶.** (قد.) (مجاز) ضمیر؛ دل: **پس آن‌گه گفت شاها تو ندانی/ که من با تو دگر دارم نهانی ــ تو از یک‌روی بر ما پادشایی/ ز دیگر روی ما را چون خدایی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۳۴) ○ **بدین آشکارت ببین آشکار/ «نهانیت» را بر نهانی گمار.** (رودکی[۱] ۵۴۴) **۷.** (قد.) (مجاز) قبر؛ گور: **نهانی مرا خاک توران بُوَد/ که گوید که خاکم به ایران بُوَد؟** (فردوسی[۳] ۵۶۷) **۸.** (صـ.) (قد.) درونی: **ذوقی چنان ندارد، بی‌دوست زندگانی/ دودم به‌سر برآمد، زین آتش نهانی.** (سعدی[۳] ۶۴۰) **۹.** (قـ.) (قد.) (مجاز)

درباطن؛ در دل: **با او نهانی عداوتی داشت.** (سعدی: لغت‌نامه[1]) ○ ۱۰. (قد.) دزدانه: **ازپس پرده نهانی سوی چاکر نگرید/ گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه.** (کسایی: اسدی[3] ۸۲)

نهانی‌گشا[ی] n.-gošā[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) ستاره‌شناس؛ منجم: **... سوم فیلسوفی نهانی‌گشای / که باشد به راز فلک رهنمای.** (نظامی[7] ۳۵۶)

نهاوند nahāvand (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** ۱. از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی. ۲. از الحان قدیم ایرانی: **چنان کز سینه غم را بیخ برکند/ فروگفت این غزل را در نهاوند.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۸۰: فرهنگ‌نامه ۲۵۵۹/۳)

نهاوندی n.-i (صف.، منسوب به نهاوند، شهری در غرب ایران، اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** نهاوند (مِ. ۲) ↑: **به گوش اندر همی‌گویذت گیتی بار بر خر نِه/ تو گوش دل نهاده‌ستی به دستان نهاوندی.** (ناصرخسرو[8] ۵۳۲)

نهایات nehāyāt [عر.، جِ. نِهایَة] (اِ.) نهایت‌ها. نیز ← نهایت: **غیبت از خودی و از هرآنچه به خودی مربوط است از مراتب نهایات محسوب است.** (زرین‌کوب[4] ۳۲)

نهایت na(e)hāyat [عر.: نِهایة] (اِ.) ۱. پایان؛ انتها: **اختلاف کرده‌اند در ذات خداوند که آیا آن را نهایتی هست یا نیست.** (کدکنی ۱۹۶) ○ **مرا سخن به‌نهایت رسید و فکر به‌پایان/ هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به‌نهایت.** (سعدی[3] ۴۶۷) ○ **ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایتی است.** (نصرالله‌منشی ۷) ۲. (ص.) آخرین، بالاترین؛ بیش‌ترین: **[آنها] به‌نهایت قدرت و اعتلا رسیدند.** (زرین‌کوب[3] ۲۶۷) ○ **قلتشن‌دیوان با لب خندان بانهایت لطف و ادب از واردین پذیرایی می‌کرد.** (جمال‌زاده[10] ۱۴۰) ○ **نهایت خوشی من در زندگانی همان اوقاتی است که به مطالعه... مشغولم.** (اقبال[2] ۸۶) ○ **سلمان... در زبان عرب نهایت تسلط را داشت.** (افضل‌الملک ۳۰۴) ‌♁ به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود. ۳. (اِ.) بالاترین حد چیزی: **سرما به‌نهایت رسیده‌بود.** ○ **چون نظر عقل به‌غایت رسید/ دولت شادی به‌نهایت رسید.** (نظامی[1] ۸۵)

● ~ **نداشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. بسیار بودن: **باغ بسیار است و درختان بی‌آب، از انگور... و زیتون و سماق خود نهایت ندارد.** (ناصرخسرو[2] ۵۷) ۲. قابل‌وصف نبودن: **غذایش آن‌قدر بی‌مزه بود که نهایت نداشت.**

□ **در** ~ سرانجام؛ عاقبت: **درنهایت، از انجام آن کار منصرف شد.**

نهایتاً na(e)hāyat.an [عر.: نِهایَة] (ق.) درنهایت؛ سرانجام: **امین‌الدوله اگرچه می‌دانست من با فرمان‌فرما موافقت در رأی ندارم، نهایتاً از جهاتی...، سوءظن از من حاصل کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۱)

نهایی na(e)hāy(')i [عر.: نِهائیّ، منسوب به نِهایَة] (صف.) آخرین؛ پایانی: **باید تصمیم نهایی را تو بگیری.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۳) ○ **در امتحان نهایی لغات دیکته را به دکتر رسانده‌بود.** (میرصادقی[1] ۵۳)

نهب nahb [عر.] (اِمص.) (قد.) غارت؛ غنیمت‌گیری: **این دو کلمه همیشه مایهٔ آن‌همه سفک دِما و نهب اموال شد.** (دهخدا[2] ۴/۲) ○ **آقامحمدخان... به عادت خود در انتقام‌جویی بیداد کرده و از قتل و نهب و اسر هیچ فروگذار ننمود.** (مستوفی ۲۲/۱) ○ **خانهٔ ظلم از نهب سطوت او خراب [بود.]** (آقسرایی ۴۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) غارت کردن: **لشکریان... خیل‌خانهٔ او نهب و غارت کردند.** (سلجوق‌نامهٔ ظهیری: معین)

نه‌بابا na-bābā (شج.) (گفتگو) ۱. درجواب و نفی گفتار کسی به‌کار می‌رود: **ـ می‌گویند خیلی پول دارد. ـ نه‌بابا این‌جورها هم که می‌گویند نیست.** ○ **میان حرفش پریدم: بابام مرده؟ ـ نه‌بابا تو هم، نفوس بد نزن، فقط ماشین به او زده و پایش را شکسته‌است.** (← میرصادقی[3] ۹) ۲. در بیان تعجب از کاری یا گفته‌ای به‌کار می‌رود: **ـ ماشینم را نصف قیمت فروختم. ـ نه‌بابا؟!** ۳. برای بیان نفی و تمسخر به‌کار می‌رود: **ـ اگر ماشین داشته‌باشید و دنبالم بیایید، با شما مسافرت می‌آیم. ـ نه بابا! امر دیگری باشد؟!**

نه‌بدتر na-bad-tar (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز)

⚠ مقعد: سوزن به زبانت می‌زنم. سوزن به آن جای نه‌بدترت. (← مخمل‌باف ۵۳) ○ **مشتری... پاکت عدس را پرت می‌کند تو دکان و فریاد می‌کشد: بگیر بکن تو هرچه نه‌بدترت.** (محمود[۲] ۱۷۷)

نه‌برجا[ی] na-bar-jā[y] (صـ.) (قد.) **۱.** نابه‌جا؛ نامناسب: **هرگه که نظر ازسر سودات افتد/ لاشک حرکت‌های نه‌برجات افتد.** (شیخ‌شهاب‌الدین‌مقتول: نزهت ۱۳۷) ○ **جهد کن تا سخن برجای گویی که سخن نه‌برجای اگرچه خوب گویی، زشت نماید.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۸) **۲.** ناشایست؛ نامعقول؛ سبک‌سر: **با پیرانِ نه‌برجای منشین که صحبت جوانانِ برجای بهتر که صحبت پیرانِ نه‌برجای.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۸)

نه‌بس‌دیر na-bas-dir (ق.) (قد.) نه‌چندان دیر؛ به‌زودی: **تا نه‌بس‌دیر، لهنهٔ کلاب و نجعهٔ ذئاب خواهندشد.** (زیدری ۳۴) ○ **گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب/ که نه‌بس‌دیر سرآید به تو بر، این دوسه دَم.** (انوری[۲] ۲۰۵)

نه‌بس‌روزگار na-bas-ruz[-e]-gār (ق.) (قد.) دراندک مدتی؛ در زمان کوتاهی: **از دفترها برخوانند، تا نه‌بس‌روزگار همه ترتیب و آیین مُلک را به‌جای خویش بازبرد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۱۰)

نهبه no(a)hb.e [عر.: نَهبَة] (اِمصـ.) (قد.) غارت؛ چپاول.

☜ **• ~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن: **می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای/ که تواند کردت آن‌جا نهبه‌ای.** (مولوی[۱] ۳/۳۰۰)

نه‌بهر noh-bahr (اِ.) (احکام‌نجوم) نُه‌یک بروج در احکام نجوم: **از این هیچ غافل مباش و سهم‌ها و اثناعشریات... و جانبات و نُه‌بهر... و اوج و حضیض.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)

نه‌پدر noh-pedar (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **چون نگشتم ملتفت هرگز به مال نُه‌پدر/ ای پسر نام جهاز چارمادر کی بَرَم؟** (خواجو ۹۷) ○ **نیاوردمست پوری بهتر از تو/ جهان از نُه‌پدر وز چارمادر.** (انوری[۱] ۲۲۷)

نه‌پرده noh-parde (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **نشان آن شق است اندر مجرّه/ که شد نه‌پرده بر وی** ذره‌ذره. (عطار[۴] ۱۴)

نهج nahj [عر.] (اِ.) (قد.) راه؛ روش؛ طریقه: **به همین نهج می‌توان قیاس کرد که حکومت تهران چه‌قدر اجحاف داشته‌است.** (افضل‌الملک ۶) ○ **مدت دوازده... سال که امر سؤال‌وجواب انگلیسیه منوط به رای او بود، آن را به نهج ستوده به‌تقدیم رسانید.** (شوشتری ۱۴۷) ○ **طبیب صاحب‌تجربت... علت کارها شناخته و معالجت هریک بر نهج صواب کرده.** (وراوینی ۵۲۴) ○ **استقامت در سلوک طریقت فضیلت جز بر یک نهج صورت نبندد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۸)

نه‌جای na-jāy (صـ.) (قد.) لامکان؛ عالم غیب: **از عالم نه‌جای، ندا کرد عشق تو/ هر جان که گوش داشته برجا بسوخته.** (مولوی[۲] ۱۶۸/۵)

نه‌جایی na-jā-y(')-i (صنـ.، منسوب به نه‌جای) (قد.) مربوط به نه‌جای؛ لامکانی: **زآن‌جای بیا خواجه بدین‌جایِ نه‌جایی/ کاین‌جاست تو را خانه، کجایی تو کجایی؟** (مولوی[۲] ۱۸/۶)

نه‌چرخ noh-čarx (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **به هشت‌روضه و نُه‌چرخ و ده‌مجرد خاص/ به نفْس ناطقه و پس عرَض دگر جوهر.** (فیاض‌لاهیجی ۹) ○ **چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب/ خیمهٔ نُه‌چرخ را بگسل طناب.** (امیرحسینی ۲۷) ○ **به فتح هفت‌کشور سربرآرد/ سر نُه‌چرخ را در چنبر آرَد.** (نظامی[۳] ۱۶)

نه‌چیز، نچیز na-čiz (اِ.) (قد.) لاشیء؛ معدوم: **وآن‌گه کزین مزاج مهیا جدا شوند/ چیزند یا نه‌چیز عرَض‌وار بگذرند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۷۲) ○ **همان کز نه‌چیز آفریدست چیز/ ... .** (اسدی[۱] ۱۴۴)

نه‌حصار noh-hesār [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **گرچه در ظاهر اسیر چاردیوار تنی/ رخصت جولان برون زین نُه‌حصارت داده‌اند.** (صائب[۲] ۱۴۲) ○ **قوّت ز رایت ار نگرفتی نیافتی/ سلطان یک‌سواره بر این نُه‌حصار دست.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۴۱۴: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۱/۳)

نه‌خیر na-xeyr [فا.عر.] (شجـ.) (مؤدبانه) درجواب منفی به سؤال دیگری گفته می‌شود؛ نه: ــ ناهار خورده‌اید؟ ــ نه‌خیر.

نه‌دایره noh-dāyere [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **گر بریزد از هم این نُه‌دایره/ کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره.** (عطار[۲] ۲۴۴) ○ **تاکه نُه‌دایرهٔ گردون را/ حرکت گِرد چهار ارکان است.** (انوری[۱] ۸۲)

نهر nahr [عر.] (اِ.) ۱. جوی طبیعی یا مصنوعی، به‌ویژه جوی بزرگ: **قهوه‌خانه کنار نهر است و خط مدور برج پیش روی آن.** (بهرامی: شکوفایی ۱۱۲) ○ **کنار نهر آبی دراز کشیده به تماشای سِحر و اعجاز استاد طبیعت مشغول می‌شویم.** (مسعود ۶۴) ○ **درهنگام صبح از نهرها و پل‌های سست عبور [کردیم.]** (حاج‌سیاح[۱] ۶۶) ۲. (نجوم) یکی‌از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

نهرکن n.-kan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از دو خیش برگردان‌دار که در پیشانی به‌هم وصل می‌شوند. این وسیله معمولاً با تراکتور کشیده می‌شود و ضمن حرکت خاک را هم‌زمان به چپ و راست برمی‌گرداند و جوی یا نهری بزرگ یا کوچک، برحسب فاصلهٔ تنظیم‌شده بین دو خیش ایجاد می‌کند.

نه‌رواق noh-ra(e)vāq [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **اساس قلعه به‌جایی رسید کز رفعت/ ببرد رونق این نُه‌رواق مینافام.** (خواجو ۹۵) ○ **اساس شش‌جهت راکرده بر کار/ بنای نُه‌رواق از وی پدیدار.** (امیرحسینی ۱۴۱)

نهزت nohzat [عر.:نهزة] (اِ.) (قد.) فرصت: **ایشان خواستند تا در نهزتِ خلوّ دیار و رباع مملکت از سلطان و انصار لشکر بدان‌جانب کشند.** (جوینی[۱] ۵۱/۲)

نهزه nohze [عر.: نهزَة] (اِ.) (قد.) صید؛ شکار: **اموال ایشان نهزهٔ آمال گشته و جانب خصیب ایشان مرتع... آمده.** (جرفادقانی ۲۹۴)

نهزةالذئب nohzat.o.z.ze'b [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرصت‌جویی گرگ، و به‌مجاز، فرصت‌جویی: **پیدا بود که از آن تأدیب و تعریک نصیبهٔ ظلمهٔ آن طایفه چند رسد و درمقابلهٔ نهزةالذئب ایشان چه مقدار آید.** (شمس‌قیس ۱۷)

نه‌سپهر noh-sepehr (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **به‌فرض اگر کرهٔ نُه‌سپهر پهن کنند/ به‌پیش ساحت قدرش یلی‌ست بر هامون.** (فیاض‌لاهیجی ۵۲) ○ **نُه‌سپهر ازبرای مرثیتش/ ده‌زبان چون درخت گندم شد.** (خاقانی ۵۳۹)

نهشت nehešt (بمإ. نهشتن، اِ.) (علوم‌زمین) هر نوع ماده‌ای مانند آب که بر اثر عوامل طبیعی، مانند باد حمل می‌شود و رسوب می‌کند.

نهشتن n.-an (مصـ.ل.) رسوب دادن.

نه‌شهر noh-šahr (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **در این هفت‌دِه زیر نُه‌شهر بالا/ ورای خِرَد دِه‌کیایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۶)

نه‌صدف noh-sadaf [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **بیهوده مسوزان نفَس خویش چو غواص/ کاین نُه‌صدف پوچ، گهر هیچ ندارد.** (صائب[۳] ۴۶) ○ **در این بحر بی بن نیابی نظیرش/ که این نُه‌صدف راست یک دانه گوهر.** (فیاض‌لاهیجی ۹۵)

نهضات nahazāt [عر.، جِ. نَهضَة] (اِ.) (قد.) نهضت‌ها. نیز ← نهضت: **از این نهضات میمونه که به‌حدود عراق و لرستان می‌فرماید، اگر نامزد کرمان شود، مجرد رعب و مهابت پادشاه پیش‌از ملاقات آن مهم کفایت کند.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۲۹/۳) ○ **لشکری راکه فلک و سمک از رکضات و نهضات ایشان طبیعت جنبش و آرام بگذاشتی، دریای آوردند.** (وراوینی ۵۵۲)

نهضت ne(a)hzat [عر.: نَهضة] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) جنبش (مِ. ۳) ←: **طرف‌داران این عقیده بزرگ‌ترین نهضت اجتماعی ایران را تشکیل می‌دهند.** (علوی[۲] ۱۰۹) ○ **بد نیست... اشارهٔ مختصری به نهضت‌های حقوقی قرون جدید... بنماییم.** (مطهری[۴] ۱۳۰) ○ **هم‌چنان‌که در نهضت اخیر هم آزادی و استقلال حقیقی مملکت بسته به این بود که شاه مرا عزل ننماید.** (مصدق ۱۲۹) ۲. (قد.) حرکت؛ عزیمت: **داعیهٔ نفروناقه زمام ناقهٔ نهضت او به‌صوب مقصدی دوردست کشید.** (وراوینی ۳۳۰) ○ **عزیمت غزنین ضرورت آمد و نهضت بدان‌جانب لازم شد.** (جرفادقانی ۱۶۲)

☜ ▫ ~ِ **بازگشت** (ادبی) جنبشی ادبی از نیمهٔ دوم قرن دوازدهم تا اوایل قرن چهاردهم که

سعی دراحیای شعر فارسی داشت و سبْک خراسانی و عراقی را سرمشق کار خود قرار داد؛ بازگشتِ ادبی.

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) حرکت کردن؛ عازم شدن: **موکب همایونی از زنجان نهضت فرمود.** (افضل‌الملک ۱۶) ○ **به دیدن ایلک‌خان به‌جانب بخارا نهضت کرد.** (آقسرایی ۱۱) ○ **تجشم باید فرمود و برسبیل تعجیل نهضت باید کرد.** (جرفادقانی ۱۳۵)

نه‌طارم noh-tārom [فا.معر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **تاریخ بنا کردن ایوان جلالت/ بر نطرت نُه‌طارم پیروزه مقدم.** (خواجو ۸۳) ○ **کرد در شش روز، هفت‌انجم پدید/ وز دو حرف آورد نُه‌طارم پدید.** (عطار[۲] ۳۳)

نه‌طاق noh-tāq [فا.معر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: **چو دید دهقان که تیر تیغ به آفاق زد/ نار به شش‌کاخ ریخت شعله به نُه‌طاق زد.** (نعیم: ازصباتانیما ۱۷/۲) ○ **نُه‌طاق بلند پُر ز آشوب/ با هشت‌چمن به‌هم فروکوب.** (امیرحسینی ۹۰)

نهفت na(o,e)hoft (بمإ. نهفتن، اِ.) **۱.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا. **۲.** (صـ.) (قد.) پنهان؛ مخفی: **به‌آخر نماند این حکایت نهفت/ به صاحب‌نظر بازگفتند و گفت.** (سعدی[۱] ۱۵۹) ○ **گزارش‌گر رازهای نهفت/ ز تاریخ دهقان چنین بازگفت.** (نظامی[۷] ۱۰۰) ○ **به خردادبرزین جهان‌دار گفت/ که این نیست بر مرد دانا نهفت.** (فردوسی[۳] ۲۳۲۶) **۳.** (اِ.) (قد.) خفا؛ خلوت: **چو آسود با می به مهراج گفت/ که با دل زدم رای اندر نهفت.** (اسدی[۱] ۹۳) ○ **وزآن‌پس به فرزانهٔ خویش گفت/ که با تو سخن دارم اندرنهفت.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۱) **۴.** (قد.) درون؛ داخل: **ز ملاح گرشاسب پرسید و گفت/ که این حصن را چیست اندرنهفت؟** (اسدی[۱] ۱۷۸) ○ **نگه کرد یک تن به آواز گفت/ که صندوق را چیست اندرنهفت؟** (فردوسی[۳] ۱۶۸۵) **۵.** (قد.) کمین‌گاه؛ مکمن: **برآورد سر سال‌خورد از نهفت/ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت.** (سعدی[۱] ۱۸۲) ○ **سپه‌دار ایران به فرزانه گفت/ که چون برکشد هور تیغ از نهفت...** (فردوسی[۳] ۴۶۸) **۶.** (قد.) غیب: **بدین لاله‌رخ گفته‌بود از نهفت/ که شاهی گران‌مایه باشدْت جفت.** (اسدی[۱] ۲۳) **۷.** (قد.) جای خوابیدن؛ محل استراحت: **مکن خو به پُر خفتن اندرنهفت/ که با کاهلی خواب شب هست جفت.** (اسدی[۱] ۲۱۶) ○ **بیامد کنیزک به دهقان بگفت/ که مردی همی‌خواهد از ما نهفت.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۲) **۸.** (قد.) (مجاز) دل؛ ضمیر: **چو بهرام را دید با او بگفت/ سخن‌ها کجا داشت اندرنهفت.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۷) **۹.** (قد.) (مجاز) سرشت؛ باطن: **ز دین‌آوران این سخن کس نگفت/ تو دیوانگی داری اندرنهفت.** (فردوسی[۳] ۱۹۶۴) ○ **۱۰.** (قد.) (مجاز) قبر؛ گور: **که کام ددودام بودش نهفت/ سرش با یکی تنگ تابوت جفت.** (فردوسی[۳] ۹۶) **۱۱.** (قد.) (مجاز) حرم‌سرا؛ اندرونی: **بدو گفت هر چار جفت تواند/ پرستار و خاک نهفت تواند.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۱) **۱۲.** (قد.) (مجاز) انبار: **خروشان زن آمد به بهرام گفت/ که کاه است لَختی مرا درنهفت.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۶) **۱۳.** (قد.) (مجاز) گنجینه؛ خزینه: **زواره بفرمود تا هرچه گفت/ بیاورد گنجور او از نهفت.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۶) **۱۴.** (قد.) مخفی‌گاه: **خویشتن را به پای آن دیوارها افکندند که به محلت دیه آهنگران پیوسته‌است و نهفتی جستند.** (بیهقی[۱] ۳۴۰) **ق.** (ق.) (قد.) به‌طور سِرّی و محرمانه: **بپرسید شاه آن سخن‌ها نهفت/ بدو پهلوان آنچه بُد بازگفت.** (اسدی[۱] ۲۰۷) **۱۶.** (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) پوشیده داشتن؛ مخفی کردن: **بگویم پدر را سخن‌ها که گفت/ ندارد ز من راستی‌ها نهفت.** (فردوسی[۴] ۵۴)

○ **از ~ برآوردن (گشادن)** (قد.) (مجاز) فاش کردن: **برآورد رازی که بود از نهفت/ بدان نام‌داران ایران بگفت.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۳) ○ **سپه‌دار با بیژن گیو گفت/ که برخیز و بگشای راز از نهفت.** (فردوسی[۳] ۷۹۸)

○ **اندر~ داشتن** (قد.) مخفی کردن؛ پنهان داشتن: **شنیده همی‌داشت اندرنهفت/ بیامد شب تیره با**

کس نگفت. (فردوسی[۳] ۱۱۸۷)

▫ **به**~ (قد.) در خلوت: آن شنیدی که شاهدی به‌نهفت/ با دل ازدست‌رفته‌ای می‌گفت. (سعدی[۲] ۱۳۵)

▫ **در~ آوردن** (قد.) (مجاز) انبار کردن؛ درجایی نگه داشتن: تو خواهی که برخیره جفت آوری/ همی باد را درنهفت آوری. (فردوسی[۳] ۵۵۴)

▫ **در~ داشتن** (قد.) مخفی کردن؛ پوشیده داشتن: چو ایشان برفتند سودابه گفت/ که چندین چه داری سخن درنهفت؟ (فردوسی[۳] ۴۷۲)

▫ **در~ کردن** (قد.) (مجاز) ذخیره کردن: سر تخت شاهی بدو داد و گفت/ که دینار هرگز مکن درنهفت ـ ببخش و بخور هرچه‌آید فراز/ ... . (فردوسی[۳] ۱۵۹۱)

▫ **در~ ماندن** (قد.) پوشیده ماندن؛ مخفی ماندن: همه راز شاپور با او بگفت/ نماند آن سخن نیک‌وبد درنهفت. (فردوسی[۳] ۱۷۵۰)

نهفتگی n.-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) دورهٔ کمون. ← دوره ▫دورهٔ کمون.

نهفتن na(o, e)hoft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نهنب ؟) ۱. پنهان کردن؛ مخفی نگه داشتن: خاک در دل خود [گنجینه‌هایی] نهفته‌است. (قاضی ۱۱۳۳) ○ او را پنهانی به قبیله فرستاد و در چادر زنان بنهفت. (میرزاحبیب ۲۵۱) ○ سخن‌گوی هر گفتنی را بگفت/ همه گفتِ دانا ز نادان نهفت. (ابوشکور: اشعار ۱۲۱) ۲. (قد.) دفن کردن: نهفتند صندوق او را به خاک/ ندارد جهان از چنین کار باک. (فردوسی[۳] ۱۶۵۱) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) مخفی شدن؛ پنهان شدن: گردوغبار پیچیدن گرفت و نور خورشید درزیر گرد بنهفت. (بیغمی ۸۷۰)

نهفت‌نیاز na(o,e)hoft-niyāz (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که نیاز و احتیاج خود را مخفی و پنهان نگه می‌دارد: در صنف اول که غرض طلب قربت بُوَد به حضرت عزت، چهار شرط رعایت باید کرد:... سیّم آن‌که معظم آن به درویشانِ نهفت‌نیاز دهد. (خواجه‌نصیر ۲۱۴)

نهفته na(o, e)hoft-e (صمـ. از نهفتن) ۱. مخفی؛ پنهان؛ ناپیدا: چه بسا هنرهای نهفته‌ای که از آن منابع ناموس... به‌ظهور می‌رسید. (شهری[۲] ۲۳/۳) ○ انسان... به قلمرو مغیبات و رازهای نهفته راه یافته[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲) ○ زین آتش نهفته که در سینهٔ من است/ خورشید شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت. (حافظ[۱] ۶۰) ۲. (ق.) (قد.) به‌صورت پنهانی؛ مخفیانه: همان بهتر که با آن ماه دلدار/ نهفته دوستی ورزم پری‌وار. (نظامی[۳] ۱۹۸) ○ نهفته بجستی همه رازشان/ شنیدی همه نام و آوازشان. (فردوسی[۳] ۶۷) ۳. (صمـ.) (قد.) ناشناخته؛ نامعلوم: تا مرد سخن نگفته باشد/ عیب و هنرش نهفته‌باشد. (سعدی[۲] ۵۹) ۴. (اِ.) (قد.) راز؛ سِرّ: هرچه هست از دقیقه‌های نجوم/ با یکایک نهفته‌های علوم ـ خواندم و سِرّ هر ورق جستم/ چون تو را یافتم ورق شُستم. (نظامی[۴] ۵) ○ که بگزارَد او خواب شاه جهان/ نهفته برآرد ز بند نهان. (فردوسی[۳] ۲۰۱۵) ۵. (صـ.) (قد.) غایب؛ ناپدید؛ رونهفته: از خلق نهفته چند باشی/ ناسوده نخفته چند باشی؟ (نظامی[۲] ۲۰۳) ○ ای دل به غم نشین که سلامت نهفته ماند/ وی جم به ماتم آی که خاتم پدید نیست. (خاقانی ۷۴۹)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مخفی کردن؛ پوشیدن: بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق/ از می چه فایده‌ست به‌زیر نهنبنا؟ (کسایی[۱] ۹۹)

نهفته‌نیاز n.-niyāz (صـ.) (قد.) نهفت‌نیاز ←: بُوَد مامِ کودک نهفته‌نیاز/ همی‌دارد آن تنگیِ خویش راز. (فردوسی[۳] ۱۸۷۲)

نهفتیده na(o, e)hoft-id-e (صمـ.) (قد.) پنهان‌کرده؛ نهان‌داشته؛ نهفته: شد آگه که در عرض‌گاه جهان/ نهفتیدهٔ کس نمانَد نهان. (نظامی[۶] ۲۶۹)

نه‌فلک noh-falak [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) افلاک نه‌گانه درنظر قدما که عبارتند از فلک قمر، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل، اطلس (ثوابت)، و فلک‌الافلاک (عرش): نُه‌فلک نقطهٔ موهوم نماید به‌نظر/ در بر قصر جلالش که جهان تنهاست. (فیاض‌لاهیجی ۳۲) ○ نی نبوده‌ست، که پوشیده نباشد بر وی/ ذره‌ای نیک‌وبد نُه‌فلک و هفت‌اختر. (انوری[۲] ۱۴۳)

نه‌کرسی noh-korsi [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نُه‌فلک ←: محرمان سراچهٔ قدسی/ لوح‌خوانان سِرّ

نُه‌کرسی. (عراقی: کلیات ۳۴۳: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۵/۳) ○ چه حاجت که نُه‌کرسی آسمان/ نهی زیر پای قزل‌ارسلان؟ (سعدی[1] ۴۰) ○ نُه‌کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای/ تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد. (ظهیرفاریابی: دیوان ۸۵چ یزدگردی)

نهل nahal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تشنگی: شدت حرارت نهل، به آب دهانِ جگرسوخته‌ای چند، زایل گردانیدن جایز شمرد. (زیدری ۶۱) ۲. (اِ.) نخستین آبی که خورده می‌شود یا به مصرف آبیاری می‌رسد: تا من برفتم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن/ بودی همانا اشک من آن‌گه نهالش را نهل. (لامعی: معین)

نه‌لو noh-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که نُه خال دارد: نه‌لوی گشنیز.

نهم naham [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حرص؛ آزمندی: شما را چه افتاده‌است که از زهد ریایی و نَهَم مَلایی سیر نمی‌شویدِ؟ (قائم‌مقام ۱۱۱)

نهم noh-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ نُه: ردیف نُهم، نفر نُهم. ○ نُهم باب توبه‌ست و راه صواب/ دهُم در مناجات و ختم کتاب. (سعدی[۴] ۱۵۱) ○ تا به نُهم فرزند ایشان همین معنی مرعی باشد. (جوینی[1] ۲۸/۱) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای نُه: یک‌نهم، هفت‌نهم.

نهمات nahamāt [عر.، جِ. نَهمَة] (اِ.) (قد.) آزمندی‌ها: [پادشاه] شهوات و نهمات را طلاق داده‌بود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۲)

نهمار na(e)-hmār (قـ.) (قد.) ۱. بسیار؛ فراوان: ارباب نوقان و قار مقاومت بسیار نمودند و نهمار تجلدها کرد. (جوینی[1] ۱۳۸/۱) ○ تو گفته‌ای که نه زآن آفریده‌ام خلقی/ که تا بر ایشان سودی بُوَد مرا نهمار. (عطار[5] ۷۹۰) ○ نهمار قوی‌دستم کز جود مَلِک مستم/ وز دولت او هستم در غرفهٔ حورالعین. (مختاری ۴۳۱) ○ چو ابلیس دانست کو دل بداد/ بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد. (فردوسی[3] ۳۳) ۲. (صـ.) بزرگ؛ عظیم: گنبدی نهمار بر بُرده بلند/ نه ستونش از برون نه زیر بند. (رودکی[1] ۵۳۵) ۳. همه؛ کل: نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت/ تا زیور انعام تو بربست بساتین. (مختاری ۴۴۲) ۴. قوی؛ نیرومند: مرا بدین به قبول امید بعث کنی/ به مدح گفتن خویشم دلی دهی نهمار. (مختاری ۱ح.) ۵. (قـ.) کاملاً: عون‌بن‌عبدالله، هرگاه‌که غلام وی نافرمانی کردی، گفتی: نهمار عادت خواجهٔ خویش گرفته‌ای؟ (غزالی ۴۳۳/۱) ○ خدایگانا برهان حق به‌دست تو بود/ اگرچه باطل یک‌چند چیره شد نهمار. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[1] ۳۶۵) ۶. همواره؛ همیشه: گر تو به هر مدیحی چندین تپید خواهی/ نهمار ناصبوری نهمار بی‌قراری. (منوچهری[1] ۱۰۱) ۷. به‌دشواری؛ مشکل: شادبادیت همیشه که ز غم خصم امروز/ شد چنان زار که نهمار به فردا برسد. (عمیدلوبکی: جهانگیری ۲۲۰۸/۲)

نهمت nahmat [عر.: نهمة] (اِ.) (قد.) ۱. نهایت خواست و آرزو؛ اهتمام و همت وافر: همت و نهمت بر انتزاع دیار شام... مصروف گردانید. (آقسرایی ۲۷۲) ○ مصابرت و ثبات بر امثال این اهوال نه ازفرط شجاعت بُوَد، بلکه ازغایت حرص و نهمت بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ○ در اجازت ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصور گردانیده‌است، چه می‌بینی؟ (وراوینی ۳۲) ○ هرگز او در چار وقت از چار چیز اندرنماند/ عجز هرگز پیش یک نهمت نگشت او را حجاب. (فرخی[1] ۸) ۲. مطلوب؛ مقصود: بیان کند مَثَل آن‌کس‌که در کسب چیزی جِد نماید و پس‌از ادراکِ نهمت غفلت برزد تا ضایع شود. (نصرالله‌منشی ۲۳۸) ○ لشکری را که عزمت انگیزد/ بر همه نهمتی ظفر باشد. (مسعودسعد[1] ۱۵۹)

نهمی noh-om-i (صـ.) (گفتگو) نُهم (مِ. ۱) ←: نفر نهمی.

نهمین noh-om-in (صـ.) نُهم (مِ. ۱) ←: نهمین تابلو، نهمین نفر.

نهنبان ne(o)hamb-ān (اِ.) (قد.) نهنبن (مِ. ۱) ↓: لطیف ار شد ز سوزش قطرهٔ آبت به دیگ گل/ کنی بازش کثیف ار بنهی از طینت نهنبانی. (امیرخسرو: جهانگیری ۲۲۰۹/۲)

نهنبن ne(o)hamb-an (اِ.) (قد.) ۱. سرپوش دیگ یا تنور: **روز دیگر... نهنبن شب از تنور زمین برداشتند.** (جوینی[1] ۱۲۶/۳) ○ **بنده نهنبن ازسر آن دیگ بردارد.** (نظام‌الملک[3] ۲۵۵) ○ **هردو استخوان... یکی استخوان است پهن چون نهنبنی نام وی عین‌الرکبه به تازی [است.]** (اخوینی ۴۷) ۲. (جانوری) کاسهٔ زانو: **اگر این نهنبن صلب و خشک بودی، سر استخوان‌ها را بکوفتی و از آسیب‌ها به‌زودی شکسته شدی.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم شاهی: لغت‌نامه[1])

نهنبیدن nehamb-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نهنب؟) (قد.) پنهان کردن. ← نهنبیده.

نهنبیده nehamb-id-e (صمـ. از نهنبیدن) (قد.) پنهان‌ساخته؛ نهان‌کرده: **بر چشمه تختی و مردی به‌روی / بمرده به چادر نهنبیده روی.** (اسدی[1] ۱۸۵)

نهنج na(e)hanj (اِ.) (گیاهی) انتهای دُم گل که همهٔ اجزای گل از آن به‌وجود می‌آیند.

نهنگ nahang (اِ.) ۱. (جانوری) تمساح ←: **جست به رویم ز کمرگاه سنگ / سیل عظیم دگری چون نهنگ.** (ایرج ۱۲۹) ○ **برَستی ز دریا و جنگ نهنگ / به دشت آمدی باز پیچان به جنگ.** (فردوسی[3] ۹۱۰) ۲. (جانوری) بالن bāle(o)n ←: **در همین‌لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمد....** (جمال‌زاده[18] ۹۰) ○ **غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ / هرگز نکند دُرّ گران‌مایه به چنگ.** (سعدی[2] ۱۲۵) ○ **چون نهنگان اندرآب و چون پلنگان در جبال / چون کلنگان در هوا و هم‌چو طاووسان به کوی.** (منوچهری[2] ۱۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) مبارز؛ پهلوان: **چو هومان و گلباد و فرشیدورد / چو رویین پیران نهنگ نبرد.** (فردوسی[3] ۹۷۸)

◻ ~ِ سیاه (قد.) (مجاز) شمشیر آب‌دار: **چو دارای روم آن سیه را بدید / نهنگ سیاه ازمیان برکشید.** (نظامی[7] ۱۱۷)

◻ ~ِ عنبر (جانوری) کاشالوت ←.

نه‌نو nanu (اِ.) (گفتگو) ننو ←: **نه‌نو خواب‌گاه تابستانی بچه بود.** (کتیرایی ۱۶)

نه‌نه nah.nah [عر.] (اِصو.) (قد.) صدایی که در راندن شتر به‌کار می‌بردند: **ارواح هم‌چون اشتران زآواز سیروا مستیان / هم‌چون عرابی می‌کند آن اشتران را نه‌نهی.** (مولوی[2] ۱۸۹/۵)

نه‌والله na-vā.llāh [فا.عر.] (شجـ.) سوگندی است که در تکذیب و نفی گفتهٔ کسی به‌کار می‌رود: ـ **شما مخالفید؟ ـ نه‌والله ما حرفی نداریم.**

نهور nohur (اِ.) (قد.) (جانوری) چشم: **تو آن سری که شمارند خاک‌پای تو را / سران محتشمان توتیای نور نهور.** (سوزنی: جهانگیری ۲۲۰۹/۲)

نهوض nohuz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حرکت؛ قیام: **حقیقتش نهوض اسرار است به نعت... اشتیاق.** (روزبهان[1] ۶۲۳)

نهی nahy [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل بازداشتن از انجام‌کاری؛ منع؛ مقِ. امر: **نهی خلیفه نهی سیاسی بود نه نهی شرعی و قانونی.** (مطهری[4] ۴۸) ○ **قانون معاش و اسرار... را به اشارت امرونهی... تعلیم خلق جهان کرد.** (قائم‌مقام ۳۶۶) ○ **علامت حقیقت ذکر آن بُوَد که دروقت امرونهی فرمان خداوند را عزوجل فراموش نکند.** (بخارایی ۳۰) ○ **چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی؟ / خداوند امر و خداوند نهی.** (فردوسی[3] ۸) ۲. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، فعلی که بر منع و بازداشتن از انجام‌کاری دلالت می‌کند، مانند نرو، مرو.

◻ ~ (~ِ) **از منکَر** (فقه) بازداشتن دیگران از امور ممنوع شرعی: **به‌اسم امر به معروف و نهی از منکَر غوغایی دربالای منبر راه انداختم.** (جمال‌زاده[16] ۹۰) ○ **چه زیبا مَثَلی آورد رسول‌اکرم(ص) آن‌جاکه فلسفهٔ امر به معروف و نهی از منکَر را بیان می‌کرد.** (مطهری[1] ۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بازداشتن؛ منع کردن: **اشخاصی هستند که از هرچه مردم را نهی می‌کنند، خودشان مرتکب آن امر نمی‌شوند.** (طالبوف[2] ۱۸۴ ـ ۱۸۵) ○ **یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن.** (سعدی[2] ۱۱۱)

◻ ~ِ **منکَر** (فقه) ◻ نهی از منکَر ←: **گرت نهی منکَر برآید زدست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست.**

(سعدی[۱] ۱۲۱) ○ **در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی منکر.** (عطار[۱] ۱۹۹)

نُهی nohā [عر.، جِ. نُهیَة] (اِ.) (قد.) عقل‌ها؛ خِرَدها: **شب چو روز رستخیر آن رازها/ کشف می‌کرد ازپی اهل نُهیٰ.** (مولوی[۱] ۳/۳۶۸) ○ **جادهٔ اعصاب و نخاع از انهای نُهیٰ معزول شده‌بود.** (سنایی[۳] ۴۸) ⚠ اغلب درمعنای مفرد به‌کار می‌رود.

نهیب na(e)hib (اِ.) **۱.** فریاد بلند، به‌ویژه برای ترساندن یا اخطار کردن: **مدتی هردو گریان ماندیم، سرانجام با نهیب شوهرش جدا شدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ○ **[فراشان] مردان را به نهیب کور شو، رد می‌کردند.** (مخبرالسلطنه ۹۲) ○ **وز نهیب مؤذن و بانگ نماز/ اندرون افتد به تنْشان زلزله.** (ناصرخسرو[۱] ۲۸۱) ○ **سبک شد عنان و گران شد رکیب/ سر سرکشان خیره گشت از نهیب.** (فردوسی[۳] ۶۳۷) **۲.** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور و دستگاه ماهور. **۳.** (قد.) ترس؛ بیم: .../ **نیست رنج نهیب و بیم خطر.** (مسعودسعد[۱] ۳۶۵) ○ **شادمان باد و تن آسان و به‌کام دل خویش/ دشمنان را ز نهیبش دل‌وجان اندروای.** (فرخی[۱] ۳۶۷) ○ **بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند/ کده ساختید از نهیب گزند.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۸) **۴.** (قد.) تشویش؛ نگرانی: **خون دل لاله در دل لاله/ افسرده شد از نهیب کم‌عمری.** (منوچهری[۳] ۱۳۹) ○ **گهی بر فراز و گهی برنشیب/ گهی شادمان و گهی با نهیب.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۳) **۵.** (قد.) آسیب؛ گزند: **اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببَرَد/ نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸) ○ **بگردان ز جانش نهیب بَدان/ بپرداز گیتی ز نابخردان.** (فردوسی[۳] ۵۱) **۶.** (قد.) خشم؛ قهر و غلبه: **کز نهیبش همی قضا و بلا/ بر درِ او گذشت کم یارد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۹) ○ **تو گفتی که خورشید گردان به‌پای/ بماند از نهیب سواران به‌جای.** (فردوسی[۳] ۱۰۲۶) **۷.** (قد.) مهلکه؛ معرکه: **ز زین کرد مر چند را سر نشیب/ گرفتند دیگر گریز از نهیب.** (اسدی[۱] ۲۵۱) ○ **چنین داد پاسخ که مرد فریب/ نی‌ام روز پیکار و روز نهیب.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۶)

☜ □ **~ آمدن کسی را** (قد.) **۱.** ترسیدنِ او: **به روز جنگ مر او را به چنگ بسته بَرَند/ نه زآن قِبَل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال.** (فرخی[۱] ۲۱۶) **۲.** گزند دیدنِ او: **بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس/ تا نیایدْش از این دیو فریبنده نهیب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۵)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ● نهیب زدن ←: **نهیب بر اسب داد و تازیانه بر پشت اسبان می‌زد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۸) ○ **اگر به صحن چمن فی‌المثل شجاعت او/ دهد نهیب کـه بیـن یاسمین‌دهان نرگس.** (عرفی: آنندراج) **۲.** ترساندن: **خوفم مده‌که سلمان از غم تو را بسوزم/ پروانه را ز آتش دادن نهیب تاکی؟** (سلمان: آنندراج)

● **~ دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) صدمه دیدن: **که چون بخت بیدار گیرد نشیب/ ز هرگونه‌ای دید باید نهیب.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۱)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) فریاد زدن و تهدید کردن یا تحریک کردن به انجام کاری: **تعزیه‌گردان بر او نهیب زده، طلب ادای کلام می‌کند.** (شهری[۲] ۲/۴۰۳) ○ **دن‌کیشوت... به بانگ بلند بر ایشان نهیب زد.** (قاضی ۷۲) ○ **کسی نهیبی به ایشان زد که ترمز کردند.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تندی کردن؛ باخشونت برخورد کردن: **کلید چنین بند باید فریب/ نباید بر این کار کردن نهیب.** (فردوسی[۳] ۹۵۵) **۲.** ● نهیب زدن ←: **به کشتن نکردم بر او بر نهیب/ بدان تا بداند فراز از نشیب.** (فردوسی[۳] ۲۹۵)

نهیق nahiq [عر.] (اِ.) (قد.) آوازِ الاغ: **مرده‌دلان... میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۳۵) ○ **کس را مجال آواز بلند کردن نبودی و ستوران را به... نهیق نگذاشتندی.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری: معین)

نهیلیست nehilist [فر.: nihiliste] (صـ.، اِ.) **(فلسفه)** هیچ‌انگار ←.

نهیلیسم nehilism [فر.: nihilisme] (اِ.) **(فلسفه)** هیچ‌انگاری ←.

نهیو nehiv [= نهیب] (اِ.) (قد.) نهیب ←: **چو سایه‌بان شه نیم‌روز سر برزد/ ز تخت‌گاه افق خورد شاه شام نهیو.** (آذری: جهانگیری ۲/۲۲۰۹)

نی ney (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی چندساله از خانوادهٔ گندمیان که ساقه‌های هوایی بلند میان‌تهی و ساقهٔ زیرزمینی دارد و در زیست‌گاه‌های مرطوب یا کنار آب‌ها می‌رویَد؛ نال: **در سراشیب تپه، سنگ‌چالی بود که دورش نی روییده‌بود.** (صفدری: شکوفایی ۲۹۷) ○ **زمینی که شور بُوَد ... آن هیچ درخت نیاید مگر درخت خرما و نی و غبیرا.** (ابونصری ۵۴) ○ **نی منگر کز چه گیا می‌رسد/ در شکرش بین که کجا می‌رسد.** (نظامی[۱] ۱۵۰) ○ **طوطی میان باغ دمان و کشی‌کنان/ چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.** (منوچهری[۱] ۱۱۲)



۲. (موسیقی‌ایرانی) ساز بادی در مناطق مختلف ایران و ازجنس‌های مختلف، ازجمله نی، چوب، برنج، آلیاژهای مختلف، و پلاستیک. دارای چهار تا شش سوراخ در جلو و یک سوراخ در پشت: **دل به رقص است از آن نغمه که گردون در چرخ/ مست از وی نه سماع از دف و از نی دارد.** (مغربی[۲] ۱۷۱) ○ **بشنو از نی چون حکایت می‌کند/ از جدایی‌ها شکایت می‌کند.** (مولوی[۱] ۳/۱) ○ **دراج کشد شیشم و قالوس همی/ بی‌پردهٔ طنبور و نی و رشتهٔ چنگ.** (منوچهری[۲] ۱۹۳) ۳. لولهٔ باریکی که در لیوان، فنجان، و مانند آنها می‌گذارند و به‌وسیلهٔ آن مایعی را می‌نوشند: **یک زن لاغر... ازمیان نی زردرنگی شربت آب‌لیمو می‌مکید.** (علوی[۲] ۳۸) ۴. (قد.) واحد اندازه‌گیری طول معادل $\frac{1}{10}$ چارک: **چارک... به ده نی یا نیزه قسمت می‌شود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۶۹) ○ **زمین‌های آن در کوه‌ها و رودخانه‌ها و دامان کوه‌هاست و نی و ذراع بر آن واقع نمی‌شوند.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۸۵: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) (گیاهی) نی‌شکر ←: **آمده‌ام که سر نهَم عشق تو را به سر بَرَم/ ور تو بگوییم که نی، «نی» شکنم شکر بَرَم.** (مولوی[۲] ۱۸۷/۳) ۶. (قد.) (مجاز) نیزار؛ نیستان: **بگشت آن‌همه مَرغ و گنداب و نی/ ندید از ددان هیچ جز داغ پی.** (اسدی[۱] ۷۵)

□ ~ِ **بوریا** (گیاهی) بوریا (مِ. ۱) ←: **روی تیرهای سقف را با نی بوریا می‌پوشانند.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ○ **با فرومایه روزگار مبَر/ کز نی بوریا شکر نخوری.** (سعدی[۲] ۶۱)

□ ~ِ **خیزران** (گیاهی) خیزران (مِ. ۱) ←.

□ ~ **در [بن] ناخن کسی کردن (زدن، کوفتن)** (قد.) (مجاز) آزار رساندن به او؛ او را شکنجه کردن: **نی در بن ناخنش زد اندوه/ تا نی‌شکر طرب نگارد.** (خاقانی ۸۵۶) ○ **پشت به دیوار سلامت بازداد و دست بزد و نی در ناخن حوادث کوفت.** (خاقانی[۱] ۶۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) اجرا کردن یک قطعهٔ موسیقی به‌وسیلهٔ نی؛ نواختن نی: **تنها نشسته‌بود و نی می‌زد.** ○ **آن‌یکی نایی خوش نی می‌زده‌ست/ ....** (مولوی[۱] ۳۲۴/۲)

□ ~ِ **قند** (قد.) (گیاهی) نی‌شکر ←: **به‌خدمت‌کاری سرو بلندت/ میان صد جا گره بسته نی قند.** (جامی[۹] ۳۰۰) ○ **چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن‌کس/ که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی؟** (حافظ[۱] ۳۳۳)

□ ~ِ **هفت‌بند** (موسیقی‌ایرانی) نوعی نی دارای هفت بند و شش سوراخ که از مناسب‌ترین آلات برای نواختن ردیف‌های موسیقی ایرانی است.

□ ~ِ **هندی** (گیاهی) تباشیر (مِ. ۱) ←.

□ **از ~ِ بوریا شکر خوردن** (قد.) (مجاز) توقع و انتظار بی‌جا از کسی داشتن: **مدار از بَدان چشم نیکی ازآنک/ شکر کس نخورد از نی بوریا.** (ابن‌یمین ۳۱۵) ○ **با فرومایه روزگار مبَر/ کز نی بوریا شکر نخوری.** (سعدی[۲] ۶۱)

□ **جایی رفتن که عرب ~ می‌اندازد (انداخت)** (گفتگو) (مجاز) ← عرب □ جایی رفتن که عرب نی انداخت.

نی ni(ey) (قـ.، حر.) (قد.) ۱. نه (مِ. ۱ و ۴) ←: **من همی‌گفتم بده، او گفت: نی/ او همی‌رفت و منش رفتم ز**

نی. (پروین‌اعتصامی ۲۴۸) ○ گفت: دیگر می‌خوری؟ گفتم: نی. همین بسنده‌است. (جامی[۸] ۱۶۲) ○ آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر بَرَم / ور تو بگوییم که «نی»، نی شکنم شکر بَرَم. (مولوی[۲] ۳/۱۸۷) ۲. (شج.) نیست یا نبود: بباید دانست که عشق چیست و مقدور بنده هست یا نی؟ (احمدجام[۱] ۱۲۴) ○ سر از راه پیچیده و داد نی / ز یزدان و نیکی به دل یاد نی. (فردوسی[۳] ۱۵۹۳)

نی ni (اِ.) (قد.) نام حرف و واج ن؛ نون. ← ن: زغایت کرم اندر کلام تو نی نیست / در اعتقاد تو ضد است نون مگر یی را. (انوری[۱] ۲)

نیا niyā (اِ.) پدربزرگ؛ جد: یکی از دو نوع شعری که می‌سرودم، به‌تقلید این نیای مادری شعر رثایی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد به‌جای. (نظامی[۸] ۶۳) ○ خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیک‌خواهان من. (فردوسی[۴] ۱۴۶)

نیابت niyābat [عر.: نیابة] (اِمص.) ۱. جانشین بودن از طرف کسی در تمام جهات؛ جانشینی: عشق که سپه‌سالار بود، نیابت به حزن داد. (دانشور ۶۲) ○ وقت آن است که مردان کار نیابت فرق به قدم ندهند و جواب خصم ازسر شمشیر با زبان قلم نیفکنند. (وراوینی ۵۴۴-۵۴۵) ○ یزید پسر خویش را... به‌نیابت خویش به خراسان فرستاد. (ابن‌فندق ۸۷) ۲. جانشین بودن از کسی در امر یا اموری معیّن؛ وکالت: تو می‌توانی به نیابت از من هرطور صلاح می‌دانی، عمل کنی. ○ نماز... به‌نیابت قبول نموده خوانده‌ام. (شهری[۲] ۲/۳۳۶) ○ سلطان نیابت خویش در عراق به وی داد. (آقسرایی ۲۲) ○ عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نیابت نیکو دارد و عذر بازنماید. (بیهقی[۱] ۹۹) ۳. (حقوق) عمل حقوقی که براساس آن شخصی به دیگری اختیار می‌دهد به‌نام و برای او اعمالی را انجام دهد، مانند نیابت وکیل از موکل در دعاوی. ۴. (منسوخ) (اداری) معاونت: میرزامحمد... در وزارت امور خارجه سِمَت نیابت داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۷۶) ○ ایشان... بهجت‌الملک امیرتومان را به‌نیابت ایالت خود برقرار ساختند. (افضل‌الملک ۸۰) ۵. (اِ.) (قد.) نوبت؛ بار: یک‌چندگه نیابت آن بوستان گذشت / وین چندگه نیابت این بوستان رسید. (سوزنی[۱] ۱۵۸)

☜ ◘ ~ **اختیاری** (حقوق) ◘ نیابت قراردادی ←.

◘ ~ **تولیت** مقام کسی‌که جانشین متولی است.

◘ ~ **سلطنت** مقام کسی‌که جانشین سلطان می‌شود: [به]... نصب... عضدالملک به‌نیابت سلطنت رأی داده‌اند. (مستوفی ۲/۲۸۷) ○ امیرشاه به‌نیابت حضرت علیا و نیابت سلطنت روم کماکان منصوب شد. (آقسرایی ۲۴۲)

◘ ~ **قانونی** (حقوق) نیابتی که به‌موجب قانون و بدون قرارداد و توافق به کسی داده می‌شود، مانند نیابت ولیّ طفل؛ نیابت قهری.

◘ ~ **قراردادی** (حقوق) نیابتی که به‌موجب قرارداد یا توافق به کسی داده می‌شود، مانند نیابت وکیل ازجانب موکل؛ نیابت اختیاری.

◘ ~ **قضایی** (حقوق) قراری که قاضی شهرستانی برای قاضی شهرستان دیگر صادر می‌کند تا در آن‌جا پرونده‌ای را تعقیب یا متهمی را جلب کند و حسبِ دستور او اقدامات قضایی انجام دهد.

◘ ~ **قهری** (حقوق) ◘ نیابت قانونی ←.

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) به‌جای دیگری کاری را انجام دادن: محمدحسین‌بیگ... از ریحانه‌باجی نیابت کرد تاآن‌که... مرا از چنگ او هم مستخلص نمود. (امین‌الدوله ۹) ○ به نیک‌وبد مشو دربند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند. (نظامی[۳] ۴۶)

⊙ ~ **گرفتن** (حقوق) دریافت کردن نیابت قضایی. ← ◘نیابت قضایی.

• ~ **نهادن** (مصل.) (قد.) نوبت تعیین کردن؛ نوبت گذاشتن: نیابت نهاده‌بودند تا از آن پتک‌ها یکی برگرفتنی و بر وی همی‌زدندی. (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[۱])

◘ به~ **چیزی آمدن** (قد.) ازپی آن آمدن و

جانشین آن شدن: **روزم به‌نیابت شب آمد/ جانم به‌زیارت لب آمد.** (خاقانی ۶۰۴)

نیابتاً niyābat.an [عر.: نیابةً] (ق.) به‌عنوان جانشین؛ مقـ. اصالتاً: **نیابتاً ازطرف پدرومادرم زیارت می‌کنم.** ○ **ازقرار شرح دست‌خط همایون اصالتاً، و نیابتاً ازجانب پدر والامقام خود به‌منصب ایشک‌آقاسی‌باشی‌گری دربار منصوب... گردید.** (افضل‌الملک ۱۹۹)

نیابت‌دار niyābat-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) جانشین؛ قائم‌مقام: **وگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی/ امانت‌دار یزدان را نیابت‌دار حسّان شو.** (خاقانی ۴۴۶)

نیابت‌کن niyābat-kon [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) جانشین؛ قائم‌مقام: **که تا شاه بر حل‌وعقدی که داشت/ نیابت‌کن خویش را برگماشت.** (نظامی[۷] ۳۴۲)

نیابه niyābe [عر.] (اِ.) (قد.) نیابت (مِ. ۵) ←: **آن بِه که نیابه را نگه داری/ کردار تن خویش کنی فربه.** (ابوشکور: اشعار ۸۵)

نیابی niyābi [عر.: نیابیّ، منسوب به نیابة] (صنـ.، ق.) به‌صورت نیابت ازکسی؛ به‌جانشینی ازکسی: **عقد نیابی.** ○ **آقا صیغهٔ عقد را نیابی خواندند.**

نیات niyyāt [عر.، جِ. نیّت] (اِ.) نیت‌ها. ← نیت: **او بی‌شک تنها زنی است که با چنین نیات پاک روزگار می‌گذراند.** (قاضی ۱۲۲) ○ **نفرت... مردم از اخلاق ولی‌عهد و نیات سوء... او... سبب شده که [انقلاب] به تبریز و رشت... هم سرایت [کند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۰) ○ **ایشان... به آن نور بر... خواطر و نیات... خلق مطّلع می‌شوند.** (بخارایی ۲۰)

نیاحت niyāhat [عر.: نیاحَة] (اِمصـ.) (قد.) نوحه‌گری؛ زاری: **فراق‌زده را از نیاحت جاهلیت هیچ طایل فراهم نیاید.** (خاقانی[۱] ۵۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نوحه خواندن و زاری کردن: **بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا/ نیاحتی که کنم وفق نوحهٔ اغیار.** (مولوی[۲] ۳۶/۳)

نیاز niyāz (اِمصـ.، اِ.) **۱.** حالتی که در آن برای انجام دادن کاری یا برآوردن منظوری، چیزی یا کسی موردتقاضا، مناسب، یا سودمند است؛ احتیاج: **نیاز مدرسه به معلم و ناظم هنوز برطرف نشده‌است.** ○ **در جهان هیچ شاه و خسرو نیست/ که نه او را به فضل اوست نیاز.** (فرخی[۱] ۲۰۱) ○ **بدین خواسته نیست ما را نیاز/ سخن چند گوییم چندین دراز؟** (فردوسی[۳] ۹۷) ○ **اگرچه بمانند دیر و دراز/ به دانا بُوَدْشان همیشه نیاز.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۹) **۲.** کم‌بود وسیلهٔ معاش؛ تنگ‌دستی: **به‌علت نیاز، همهٔ افراد خانواده کار می‌کنند.** ○ **مزن رای با تنگ‌دست از نیاز/ که جز راه بد ناردت پیش‌باز.** (اسدی[۱] ۲۱۶) ○ **سر بدرهٔ ما گشاده‌ست باز/ نباید که مانَد کس اندرنیاز.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۱) **۳.** (اِ.) پول یا جنسی که از درویش یا فردی معنوی برای برکت یا شفا یافتن می‌گیرند: **کودکم بیمار است، نیاز به من بدهید.** **۴.** پولی که برای برآورده شدن حاجت یا به‌عنوان خیرات به مستمندان می‌دهند: **مردهٔ ثروت‌مندی را به خاک سپرده‌بودند. نیازش نان و حلوا نثار می‌کردند قسمتی از آن هم سهم من شده‌بود.** (← شهری[۳] ۹۳) ○ **خاتون به نذر و دعا دست زد. برای بهبود شوهر به مسکینان شهر نیازها داد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۷) ○ **فرمودند بگو هرکه نیاز پیش آرَد و از راه حسن‌عقیده، نزدیک شما چیزی آرَد، بی‌تحقیق قبول کردن نمی‌شاید.** (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) **۵.** پولی که به‌عنوان هدیه و تعارف درمقابل فروش جنس می‌گیرند: **[سقا]... بعداز گرفتن چهل‌پنجاه نیاز مَشک را خالی کرده، مَشک دیگری پُر [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۱۵۳/۱) **۶.** (صـ.، اِ.) ضروری؛ لازم: **نیاز نیست جزئیات را بیان کنید.** **۷.** (اِمصـ.) (قد.) دعا، زاری، درخواست، و تمنا: **خورشید... از برکت دعا و نیاز ما در ساحل رودخانهٔ مقدس گنگ دوباره از حلقوم آن دو جانور پلید بیرون می‌آید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵) ○ **سزای قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست/ جز از دعای شبی و نیاز صبح‌دمی.** (حافظ[۱] ۳۳۳) ○ **نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس/ بلند بانگ چه سود و میان‌تهی چو درای؟** (سعدی[۳] ۷۴۶) ○ **به تقرب و نیاز جوی [خداوند را] تا به‌کرم تو را بار دهد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۹) **۸.** (قد.) حرص؛ آز:

تا خون نگشادم از رگ جان/ تب‌های نیاز من نبستی. (خاقانی ۶۷۱) ○ هرآن ناز کآغاز او آز باشد/ مدارش به‌ناز و مخوان جز نیازش. (ناصرخسرو[8] ۲۷۸) ○ چه بودت پسِ این‌چنین رنج و آز/ که از بیش‌تر کم نگردد نیاز. (فردوسی[3] ۲۵۱۴) **۹.** (قد.) اظهار محبت، چنان‌که ازسوی عاشق؛ مقِ. ناز: شیخ‌الاسلام گفت که مرید می‌طلبد و با او صدهزار نیاز، و مراد می‌گریزد و با او صدهزار ناز. (جامی[8] ۳۰) ○ نیاز مقام خاص عاشق است و ناز مقام خاص معشوق. (نجم‌رازی[1] ۲۶۰) ○ ناز معشوق و نیاز عاشق در پردهٔ ساز دراز شد. (حمیدالدین ۱۳۸) **۱۰.** (اِ.) (قد.) (مجاز) محبوب؛ معشوق: دلش آتش گرفت و سوخت جگر/ که نیازی جز او نداشت دگر. (سنایی[1] ۴۵۴) ○ یکی تاجورشاه و کهتر پسر/ نیاز فریبرز و جان پدر. (فردوسی[3] ۷۳۷) **۱۱.** (ص.، اِ.) (قد.) نیازمند: دی به‌امید گفتمش، داعی دولت توام/ گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می‌کنی. (سعدی[3] ۶۴۴) ○ تو را ای جهان‌دیدهٔ سرفراز/ نکرده‌ست یزدان به چیزی نیاز. (فردوسی[1] ۱۶۷/۵)

☜ ▫ ~ **آمدن به چیزی (کاری)** (قد.) **۱.** حاجت‌مند شدن به آن: که نیازت به حصار آید و بند و در/ گاه عیبت ز دز و بند و حصار آید. (ناصرخسرو[8] ۱۶۴) **۲.** (مجاز) تمایل پیدا کردن به آن: به دیدار شاه آمدستش نیاز/ ندانم چه دارد همی با تو راز. (فردوسی[4] ۱۲۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دعا و زاری کردن: بیاشم فراوان گهر برسرش/ نیاز و نماز آورم بر درش. (دقیقی: اشعار ۱۷۲) **۲.** کسی را به دیگری محتاج کردن: به چیزی که باشد مرا دست‌رس/ بکوشم نیازت نیارم به کس. (فردوسی[3] ۱۳) **۳.** اظهارمحبت کردن: در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند/ که با این درد اگر دربند درمانند، درمانند. (حافظ[1] ۱۳۲)

▫ ~ **برداشتن به کسی** (قد.) حاجت خواستن از او: اگرچه بُدی بخشنده دیرساز/ به کهتر نه برداشتندی نیاز. (فردوسی[3] ۲۳۰۵)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) اظهار نیازمندی کردن؛ عرض حاجت کردن: بِه از بنده‌بودن به سالی دراز/ به گنج جهان‌دار بردن نیاز. (فردوسی[3] ۲۲۵۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) احتیاج داشتن؛ محتاج بودن: به‌کمک شما نیاز داریم. ○ نیاز عطا داشتم تا به اکنون/ نیازم نماند از عطا می‌گریزم. (خاقانی ۲۹۱) ○ به شعر تهنیت این مُلک را کنم نه تو را/ که مُلک داشت به شغل وزارت تو نیاز. (سوزنی[1] ۲۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** پول یا جنسی را پیش‌کش مستحق، پیر، یا درویشی کردن یا خیرات کردن: من... یقین دارم که فراش‌باشی را... فراموش نخواهی کرد و دو قران هم نیاز او خواهی کرد. (جمال‌زاده[11] ۵۸) ○ چند تنی درکنار قبری دعا می‌خواندند و نان‌قندی و کلوچه به مردم ره‌گذر نیاز می‌کردند. (مینوی[1] ۲۳۱) ○ قدم‌گاه فعلاً زیارت‌گاه و بوسه‌گاه است و مردم نیازها می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۲۷) **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) لابه و فروتنی کردن؛ اظهار احتیاج کردن به توجه و محبت کسی: میان عاشق‌ومعشوق فرق بسیار است/ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. (حافظ[1] ۱۶۵) ○ پیش یوسف نازش و خوبی مکن/ جز نیاز و آه یعقوبی مکن. (مولوی[1] ۱۱۶/۱)

⊙ ~ **گرفتن** پول یا جنسی را به‌عنوان تبرک یا برای شفا از کسی، به‌ویژه از مرشد یا درویشی گرفتن: چشم‌هایش را هم سرمه می‌کشد و با نقاره و طبل دورش می‌گردانَد و از هر سر خانه نیازی می‌گیرد. (گلشیری[1] ۲۸)

▫ **با** ~ (قد.) نیازمند؛ محتاج: چنان دارم ای داور کارساز/ کزین بانیازان شَوَم بی‌نیاز. (نظامی[7] ۷)

▫ **به** ~ (قد.) **۱.** نیازمند؛ محتاج: چرخ از دَمِ‌کون من نمی‌گردد باز/ گاهیم به ناز دارد و گه به‌نیاز. (مسعودسعد[1] ۱۰۱۸) **۲.** با خضوع و ازروی صدق: دی به‌امید گفتمش داعی دولت توام/ گفت: دعا به خود بکن گر به‌نیاز می‌کنی. (سعدی[4] ۶۲۲)

نیازآمیز n.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با نیاز: احساسات مرد نیازآمیز و احساسات زن نازخیز است. (مطهری[4] ۱۸۲)

نیازاده niyā-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) خویشاوند:

من می‌ترسم از نیازادگان،... ازپس مرگ خویش،... و زن من نازاینده‌است. (میبدی[۱] ۱/۶)

نیازپاشی niyāz-pāš-i (حامص.) (قد.) عرضِ نیاز بسیار: خان بلندمکان نیازپاشی و الحاح بسیار می‌کند. (نطنزی ۵۸۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نیاز خود را با الحاح بیان کردن: غم به ما خوش نیازپاشی کرد/ تازگی داشت دل‌ربایی ما. (فیاض‌لاهیجی ۲۷۴)

نیاززده niyāz-zad-e (صمـ.، اِ.) (قد.) نیازمند؛ محتاج: نیاززده را در خواب زروسیم دیدن، به بیداری حسرت و حرمان بردهد. (خاقانی[۱] ۱۶۵)

نیازش niyāz-eš (اِمصـ.) (قد.) نیازمندی؛ احتیاج: هزاران گونه بنماید نیازش/ به شیرین لابه و نیکو نوازش. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹۸) 🕯 اسم مصدر از غیر فعل است.

نیازک nayāzek [معر. از فا.، جِ. نیزک] (اِ.) (قد.) (نجوم) شهاب‌های ثاقب: غیر نیازک و شهب، سفیری که پیام این مستهام به دوستان دورمانده رسانَد، نزدیک نبُوَد. (خنجی ۱۳۶) ○ ازمیان خاک و آب به‌معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون:... ذوالذؤابه و نیازک و عصی. (نظامی‌عروضی ۹)

نیازمند niyāz-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه به‌کمک دیگری نیاز دارد؛ محتاج: تنها ترغیب و تشویق نیازمندان برای احیای این سنّت متروکه کافی نبوده‌است. (مطهری[۴] ۵۰) ○ تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد/ ... . (حافظ[۱] ۷۲) ○ نیازمندان دو قومند: یکی قوم نیازمند دنیا و خلقند و دیگر قوم نیازمند حقند. (احمدجام ۱۸۷) ۲. آن‌که ازنظر مالی به‌کمک دیگری محتاج است؛ فقیر: مراسمی که آن‌همه در آرزوی آنم انجام خواهدگرفت تا بتوانم... در ربع مسکون به‌دنبال ماجراهای پهلوانی به‌منظور کمک به نیازمندان... بشتابم. (قاضی ۲۸) ○ درِ انبارهای خود را باز کنید و هرچه دارید به نیازمندان بدهید. (مینوی[۳] ۲۴۲) ○ با فلک دی نیازمندی گفت:/ چو منت گر نیازمند کنند.... (انوری[۱] ۶۲۴) ۳. (قد.) مستحق؛ سزاوار: ما کز پی تو سپر فکندیم/ گر عفو کنی نیازمندیم. (نظامی[۲] ۱۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) محتاج به عنایت خداوند؛ سالک: من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق. (جامی[۸] ۵۸۶) ○ سید گفت: بگو که نقیری نیازمندی صادقی می‌رسد تا از مردان حق عنایت‌ها بَرَد. (افلاکی ۶۲) ○ چه خوش است بوی عشق از نفَس نیازمندان/ ... . (سعدی[۴] ۵۴۳)

نیازمندی n.-i (حامصـ.) ۱. نیازمند بودن؛ احتیاج: روی اصل این نیازمندی بدین نکته پی بردند که باید رنگی بسازند. (راهجیری ۳۰) ○ تعطش... به‌خدمت... نیازمندی حیوانِ بیابان‌بریده‌است به چشمهٔ حیوان. (خاقانی[۱] ۹۴) ۲. (اِ.) آنچه وجودش ضروری است؛ چیز مورد احتیاج: نیازمندی‌های اداره را کارپردازی تهیه می‌کند. ○ اخبار اردوی اوشان، گذران، نیازمندی‌ها و روابط افراد در اردو. (نظام‌السلطنه ۲۰۷/۲) ۳. (حامصـ.) تنگ‌دستی؛ فقر: پنج چیزی زندگانی را بکاهد: نیازمندی در پیری و بیماری در غریبی، و.... (بحرالفوائد ۴۵۱) ○ آن‌گاه رسی به سربلندی/ کایمن شَوی از نیازمندی. (نظامی[۲] ۲۰۸) ۴. (قد.) (مجاز) شوق؛ اشتیاق: درپیش شاه عرض کدامین جفا کنم/ شرح نیازمندی خود یا ملال تو؟ (حافظ[۱] ۲۸۲) ○ بیش است به تو نیازمندی/ چندان‌که تو بیش می‌کنی ناز. (عطار[۵] ۳۳۸ح.) ۵. (قد.) (مجاز) تواضع؛ فروتنی: یکی از وزرا... به زبان نیازمندی عرض نمود که از حرکت این جانور غباری به‌خاطر اقدس ننشیند. (شوشتری ۳۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اظهار نیاز کردن، به‌ویژه اظهار نیاز کردن به دعا و عنایت کسی: فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند. (جامی[۸] ۴۰۶)

○ ~ها آگهی‌های کوتاهی در صفحه، ستون، یا بخش خاصی از روزنامه‌ها و مجله‌ها، دربارهٔ خریدوفروش اشیای گوناگون، خدمات، و جز آنها.

نیازور niyāz-var (صـ.) (قد.) نیازمند: میرزامحمدبیگ حقیقی تخلص داشت و مذاق سخنش بدین تخلص نیازور بود. (لودی ۱۷۶)

نیازومند niyāz-umand [= نیازمند] (صـ.) (قد.) نیازمند: **ای دوست گمان مبَر که من خرسندم/ آگاه نه‌ای که چون نیازومندم!** (؟: میبدی[۲] ۱۵۹) ○ **من نیازومند تو گشتم و هرکو شد چنین/ عاشق ناز تو می‌زیبدْش هرگونه نیاز.** (منوچهری[۱] ۴۲)

نیازی niyāz-i (صـ.، منسوب به نیاز، اِ.) (قد.) **۱.** نیازمند (مِ. ۱ و ۲) ←: **ای چشم نیازیان ز جود تو/ چون بخت مخالفت به خوش‌خوابی.** (انوری[۱] ۴۵۳) **۲.** (مجاز) محبوب؛ معشوق: **نیازم ز گیتی به توست ای «نیازی»/ که دل را امیدی و جان را نیازی.** (قطران ۴۰۲) **۳.** (مجاز) عاشق: **ازبس‌که نمود نوحه‌سازی/ بخشید دلم بر آن نیازی.** (نظامی[۲] ۱۸۳) **۴.** (صـ.) (مجاز) گرامی؛ عزیز: **نه مال و دل نیازی‌تر ز معشوق/ نه جان و تن گرامی‌تر ز دلبر.** (مختاری ۲۱۹)

نیاسین niyāsin [انگـ.: niacin :Nicotinic Acid In] (اِ.) (**جانوری**) از انواع ویتامین‌های ب که در پیش‌گیری از بیماری پلاگر مؤثر است؛ ویتامین پ پ.

نیاکان niyāk-ān (اِ.) نیاها؛ اجداد؛ پدران: **تا قومی... آثار درخشندهٔ نیاکان خود را دوست [نداشته‌باشد]... چگونه می‌توان از او توقع داشت که به آب‌وخاک اجدادی علاقه‌مند باشد؟** (اقبال[۲] ۲۸) ○ **سرنوشت ما و چشم امید نیاکان و آیندگان ما به آن دوخته[است.]** (هدایت[۲] ۲۲) ○ **شادباش بر تخت زرین و انوشه خور به جام جمشید و رسم نیاکان.** (خیام: گنجینه ۸۲/۲)

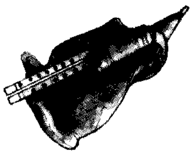
نیاگان niyāg-ān (اِ.) (قد.) نیاکان ↑: **چون سهم اجداد و نیاگان که چو آفتاب به اسد بُوَد، بروز این سهم را ازاول اسد گیرند تا زحل.** (بیرونی ۴۵۲)

نیام niyām (اِ.) **۱.** (**گیاهی**) بخش انتهایی برگ گیاهان گندمی که اطراف ساقهٔ آنها را فرامی‌گیرد. **۲.** (**گیاهی**) نوعی میوهٔ خشک شکوفا که بیش‌تر در گیاهان خانوادهٔ نخود تولید و با دو شکاف طولی باز می‌شود؛ غلاف. **۳.** غلافِ شمشیر، خنجر، و مانند آنها: **شاه‌زاده آن‌قدر فرصت کرد که دوباره شمشیرش را تا نیمه از نیام برکشد.** (پارسی‌پور ۱۷۳) ○ **تیغ از نیام کشید و... ضربهٔ اول به‌یک‌باره زحمت یک هفتهٔ او را به‌باد داد.** (قاضی ۱۷) ○ **تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام/ کز قِبَل ما قبول وز طرف ما رضاست.** (سعدی[۴] ۳۶۱) ○ **صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد.** (بیهقی[۱] ۳۴۴)

نی‌ام ni-'am [= نیستم = نیم] (فعـ.) نیستم ⟵ نیَم.

نیامد na-y-āmad (اِمصـ.) (مجاز) ادبار؛ بدبختی؛ شومی؛ مقـِ. آمد: **این، علامت نیامدِ کار است.** ○ **سبز کردن سبزی عید و انداختن سرکه برای بعضی آمد و برای بعضی نیامد داشت.** (شهری[۲] ۲۴۳/۴)

نی‌انبان ney-a('a)mbān (اِ.) (**موسیقی‌محلی**) ساز بادی، به‌ویژه در استان‌های بوشهر، هرمزگان، و خوزستان، متشکل از انبانی از پوست گوسفند یا بز. نوازنده ازیک‌سو به‌درون انبان که به‌منزلهٔ مخزن ذخیرهٔ هواست، می‌دمد و ازطرف دیگر روی دستهٔ نی‌انبان با استفاده از هوای ذخیره، بدون دمیدن، انگشت‌گذاری می‌کند: **.../ گاه سرنایی نوازم گه نی‌انبان می‌زنم.** (ملافوقی: آنندراج)



نی‌انبانی n.-i (صـ.، منسوب به نی‌انبان، اِ.) (قد.) (**موسیقی‌محلی**) نوازندهٔ نی‌انبان: **نوای شعر من و عروگوز نظم عدو/ بُوَد چو نسبت قانونی و نی‌انبانی.** (ملافوقی: آنندراج)

نئاندرتال ne'āndertāl [آلمـ.: Neanderthal] (اِ.) (**جانوری**) انسان نئاندرتال. ← انسان ▫ انسان نئاندرتال.

نیایش niyāy-eš (اِمصـ.) **۱.** دعا همراه‌با تضرع و زاری به درگاه خداوند: **با نیایش به درگاه خدا، خواستار برآمدنِ حاجتم شدم.** ○ **به یک هفته برپیش یزدان پاک/ همی با نیایش بپیمود خاک.** (فردوسی[۳]

۳۳۳) **۲.** پرستش و احترام نسبت‌به کسی: **تا قومی... آثار درخشندهٔ نیاکان خود را دوست [نداشته‌باشد] و در آنها به چشم احترام و نیایش ننگرد، چگونه می‌توان... دنبالهٔ راهی را که گذشتگان او گرفته‌اند، تعقیب کند؟** (اقبال[۲] ۲۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** دعا کردن با زاری و تضرع به درگاه خداوند: **جهان‌دار پیش جهان‌آفرین / نیایش همی‌کرد و خواند آفرین.** (فردوسی[۱] ۳۴/۱) **۲.** (قد.) تعظیم کردن به کسی و دعا و ثنا گفتن به او: **نیایش کردی او را [مَلِک را] به‌زبان پارسی به عبارت ایشان.** (خیام[۲] ۲۷) ○ **گوی تو را ستاره نیایش کند همی / گوید که قدرومنزلت و مرتبت توراست.** (فرخی[۱] ۲۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • نیایش کردن (مِ. ۲) ↑: **به شاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت.** (فردوسی[۳] ۴۷۱)

نیایش‌خانه n.-xāne (اِ.) (قد.) عبادت‌گاه: **به آب اندام را تأدیب کردند / نیایش‌خانه را ترتیب کردند.** (نظامی[۳] ۳۹۴)

نیایش‌کن niyāy-eš-kon (صفـ.، اِ.) (قد.) نیایشگر ←: **ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند / نیایش‌کنان را بدان پیش خواند.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۲)

نیایش‌کنان n.-ān (قـ.) درحال نیایش کردن: **نیایش‌کنان دست به دعا بلند کرد.** ○ **نیایش‌کنان هردو لشکر به راز / که ای کاشکی بودی امشب دراز.** (نظامی[۷] ۲۰۸) ○ **نیایش‌کنان پیش پیل ژیان / بباید شدن تنگ‌بسته میان.** (فردوسی[۳] ۲۱۱۳)

نیایشگر niyāy-eš-gar (صـ.) (قد.) آن‌که دعا و نیایش می‌کند؛ دعاگو: **بدو گفت ما بندگان توایم / نیایشگر پاک جان توایم.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

نیایشگری n.-i (حامصـ.) (قد.) عمل نیایشگر؛ نیایش: **نیایشگری‌ها فزون گشتشان / ستایش ز اندازه بگذشتشان.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نیایش کردن: **شه از خواب دوشینه سر برگرفت / نیایشگری کردن ازسر گرفت.** (نظامی[۷] ۴۹۸)

نی‌برسرچنار ney-bar-sar-e-čenār (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **بلبل به زخمه گیرد نی‌برسرچنار / چون خواجهٔ خطیر بَرَد دست را به می.** (منوچهری[۱] ۱۱۳)

نی‌برسرشیشم ney-bar-sar-e-šišam (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **یکی نی‌برسرکسریٰ دوم نی‌برسرشیشم / سه‌دیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.** (منوچهری[۱] ۱۳۲)

نی‌برسرکسری ney-bar-sar-e-kasrā [فا.فا.فا. معر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **یکی نی‌برسرکسریٰ دوم نی‌برسرشیشم / سه‌دیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.** (منوچهری[۱] ۱۳۲)

نی‌بست ney-bast (اِ.) (قد.) محوطه‌ای که آن را با نی محصور می‌کنند: **هرآن دلی که ندارد محبتش بادا / بر او همیشه ز نی‌بست سینه بیت حزن.** (کلیم ۲۹) ○ **چو در نی‌بست تن ایمن نشستی / ز دل در جان جانت طارمی کو؟** (سنایی[۲] ۵۸۱)

نی‌بن ney-bon (اِ.) (قد.) (گیاهی) بوتهٔ نی: **ای دل از هرکسی مجوی وفا / کز همه نی‌بنی نخیزد قند.** (خاقانی ۷۶۲)

نی‌پیچ ney-pič (اِ.) لولهٔ بلند و نرم قلیان: **عرب‌ها.. [به] قلیان‌هایی که به هرکدامشان هشت ده‌تا نی‌پیچ بند کرده‌بودند... حلقه زده‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ○ **گوجه‌فرنگی... زیر بغلش... یک استوانهٔ سفید حلبی [است] که لوله‌ای شبیه نی‌پیچ قلیان دارد.** (مسعود ۱۰۳)

نیت niyyat [عر.: نیّة] (اِ.) **۱.** اندیشه‌ای برای انجام دادن کاری؛ قصد: **من نیت بدی نداشتم اما خاکه آجر رفت توی چشمم.** (درویشیان ۵۱) ○ **گفت: نیت میمون و مبارکی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۵) ○ **من چون حج بکردم، باز به‌جانب مصر برفتم... و نیت بازآمدن نداشتم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۶) **۲.** (ادیان) آنچه درآغاز اعمال دینی، از ذهن می‌گذرد حاکی از قصد پرداختن به عمل دینی خاصی به‌جهت تقرب به خداوند: **درآغاز جوانی بدون نیت نماز می‌خواندم.** ○ **عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز**

بی‌مغز پوست. (سعدی[۳] ۳۲۹) ○ **از ابن‌سالم شنودم که گفت: نیت به خداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در نماز افتد، از نیت افتد.** (عطار[۱] ۶۴۰) ○ **ای درویش! باید که نیت سالک در ریاضات و مجاهدات آن نباشد که طلب خداوند می‌کنم.** (نسفی ۸۶) **۳.** فکر؛ اندیشه؛ خیال: **برخلاف نیت من معلوم شد که آدم بدیده و بدحسابی است.** (غفاری ۲۶۶) ○ **به‌سبب دل خراب و نیت فاسد نفْس کسوت علم و عمل را بگرفت و آلت عُجب و بغی خود ساخت.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱) **۴.** (حقوق) قصد (در معاملات).

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (ادیان) • نیت کردن (مِ. ۱) ←: **[مرید] بعداز سه روز به فرمان شیخ غسل کند و نیت غسل اسلام آرَد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۷۶)

▫ ~ **جزم کردن** (قد.) تصمیم قطعی گرفتن: **فلان عزم کرده‌است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند.** (سعدی[۲] ۵۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) قصد کاری را داشتن: **حیران اطوار خودم درمانده درکار خودم/ هرلحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمال‌ها.** (صائب: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (ادیان) از ذهن گذراندنِ قصدِ پرداختن به عمل دینی خاص. ← نیت (مِ. ۲): **مادر برای نماز عشا نیت می‌کند.** (محمود[۲] ۵۹) ○ **هر شبی باید که نیت کند و با یاد آورد که این روزهٔ رمضان است و فریضه است.** (غزالی ۲۰۸/۱) ○ **هر روزی روزه را از شب باید نیت کردن.** (ناصرخسرو[۷] ۲۱۷) **۲.** (مصـ.ل.، مصـ.م.) از ذهن گذراندن خواسته‌ای در فال زدن: **نیت بکن ببینیم چه دستوری می‌دهد [حافظ.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۷) ○ **نیت کردم که کلک خود را بکَنم، خوب آمد.** (هدایت[۴] ۱۴) **۳.** (قد.) قصد کردن: **مَلَک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد/ که در حسن تو لطفی دید بیش‌ازحد انسانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶)

⊙ ~ **گرداندن** (قد.) تغییرعقیده دادن؛ از قصد خود منصرف شدن: **مژده دادند که بر ما گذری خواهی‌کرد/ نیت خیر مگردان که مبارک فالی‌ست.** (حافظ[۱] ۴۸)

نیترات nitrāt [فر.: nitrate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدنیتریک.

نیترات‌دارژان nitrātdāržān [فر.: nitrate d'argent] (اِ.) (شیمی) جامدی بی‌بو و سمّی با بلورهای بی‌رنگ و شفاف که در تهیهٔ فیلم‌های عکاسی، آینه‌های نقره‌ای، و آب‌کاری با نقره به‌کار می‌رود؛ سنگ جهنم.

نیترور nitrur [فر.: nitrure] (اِ.) (شیمی) نیترید ←.

نیتروژن nitrožen [فر.: nitrogène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، غیرسمّی، و اشتعال‌ناپذیر که به‌صورت مایع یا گاز در صنایع شیمیایی و غذایی کاربرد دارد؛ ازت.

نیتروگلیسرین nitrogeliserin [فر.] (اِ.) (شیمی) نیتروگلیسیرین ↓.

نیتروگلیسیرین nitrogelisirin [فر.: nitroglycérine] (اِ.) (شیمی) مایعی روغنی‌شکل به‌رنگ زرد روشن، بسیار سمّی، و به‌شدت حساس به ضربه که در تولید دینامیت و دیگر مواد منفجره، سوخت موشک، و در پزشکی به‌کار می‌رود.

نیتریت nitrit [فر.: nitrite] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید نیترو.

نیترید nitrid [انگ.: nitride] (اِ.) (شیمی) ترکیبی شیمیایی شامل نیتروژن و یک فلز یا شبه‌فلز؛ نیترور.

نیچه ney-če (اِ.) **۱.** (مصغِ. نی) نیِ کوتاه. **۲.** لوله‌ای بلند که شیشه‌گران با آن در شیشهٔ گداخته می‌دمند تا شکل گیرد: **اشیایی که در جلوخان مخصوصاً در این ماه عرضه می‌شد... نی و نیچهٔ شیشه‌گری... [بود.]** (شهری[۲] ۳۳۳/۳ و ۳۳۸) **۳.** لوله‌ای که قرع را به انبیق وصل می‌کند. **۴.** (قد.) وسیله‌ای که دزدان با آن داروی بی‌هوشی در بینی خفته می‌دمیدند تا بی‌هوش شود: **عشق سفر نیچهٔ عیّاری به دماغت دمیده بی‌هوشت کرده.** (شهری[۱] ۲۷۵) ○ **نـی که از شور نـوایش عـالمی بی‌دست‌وپاست/ نیچهٔ عیّاری بی‌هوش‌داروی تو است.**

(سعیداشرف: آنندراج)

نی‌دار ney-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) افراد پیاده‌ای که پیشاپیش اسب شاه یا بزرگی حرکت می‌کردند؛ شاطر: **من فقط به داشتن شاطر و نی‌دار در پهلوی یدک قناعت کردم.** (نظام‌السلطنه ۱۵۳/۱)

نی‌داوود ney-dāvud [فا.عبـ.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

نیر nayyer [عر.] (صـ.) ۱. روشن؛ منور: **بس‌که بُوَد نیر و رخشان تنم/ نور دهد ازپس پیراهنم.** (ایرج ۱۰۳) ۲. (اِ.) (قد.) ستاره؛ کوکب: **او خود نیری ساطع و گوهری جامع است.** (قائم‌مقام ۳۷۰) ○ **خسروا، تاکه بُوَد سیر مه و مِهر به چرخ/ نبُوَد نیر اقبال تو را بیم زوال.** (صبا: ازصباتانیما ۲۱/۱)

□ ~ِ **اعظم** (قد.) (مجاز) خورشید: **زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی/ ای نیر اعظم تو ز این طال بقا چونی.** (مولوی[۲] ۲۹۶/۵) ○ **روی عالم از اختفای نیر اعظم چون روی گناه‌کاران سیاه شد.** (جوینی[۱] ۵۲/۱) ○ **سلطان سیارگان که نیر اعظم است، جمشیدوار تاج روشنایی بر سر و لباس زرین دربر خرامان‌خرامان در میدان آسمان به جولان درآمد.** (بیغمی ۸۷۰)

نیرالفکه nayyer.o.l.fakke [عر.: نیّرالفکَّة] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستاره در صورت فلکیِ اکلیل شمالی.

نیران nayyer.ān [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) نیرین ←: **شود کاغذ تازه و ترّ و خشک/ چو خورشید لَختی بتابد بر آن ـ ولیکن شودترّی این فزون/ چو تابند بیش اندرآن نیّران.** (منوچهری[۱] ۶۷)

نیران[۱] nirān (اِ.) (قد.) غیر ایران؛ خارج از ایران: **به ایران و نیران تو داناتری/ همان برزبان بر، تواناتری.** (فردوسی[۱] ۱۵۶/۹)

نیران[۲] n. [عر.، جِ. نار] (اِ.) (قد.) آتش‌ها: **جرم آهن را پتک و سندان در نار و نیران صدمه زند.** (قائم‌مقام ۳۷۰) ○ **چشم بد دور خلوتی دیدم/ روشن از نور حق نه از نیران.** (هاتف ۲۴) ○ **بسه نیرانِ شوق اندرونش بسوخت/ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت.** (سعدی[۱] ۱۲۱)

نیرنج ni(ey)ranj [معرِ. نیرنگ] (اِ.) (قد.) نیرنگ ←: **خیالاتشان ازقبیل اعتقاد به طلسم، نیرنج، و جادو در جزو افکار پیرزنان و مستضعفین به‌شمار می‌آید.** (دهخدا[۲] ۲۵۶/۲) ○ **جریر گریز گریزان... بسیار افسون و نیرنج بر ابومسلم بخواند تا او را بازگرداند سوی منصور.** (گردیزی: گنجینه ۲۸۵/۱ـ۲۸۶) ○ **در حب و بغض و حل‌وعقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دَمِ مسیحا دارد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۴۲)

نیرنگ neyrang, nirang (اِ.) ۱. عملی برای فریب دادن دیگران؛ حیله: **افشین... بابک را به نیرنگ دستگیر کرد.** (هدایت[۷] ۹۸) ○ **این شلخته‌های خیابانی... برای بازارگرمی این نیرنگ را بـه کـار زده[اند.]** (مسعود ۱۰۷) ○ **چو برگشت ماهویِ شاه‌جهان/ بدانست نیرنگ او درنهان.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۴) ۲. (قد.) سِحر؛ افسون: **این جوان کوتاه‌قد... طلسم و نیرنگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را بِه از هرکس می‌دانست.** (نفیسی ۴۴۱) ○ **یکی گنده‌پیری شد اندرکمند/ پرآژنگ و نیرنگ و بند و گزند.** (فردوسی[۳] ۳۰۶) ۳. (اِمصـ.) (قد.) شعبده؛ چشم‌بندی: **باب دهُم در نمودن بازی‌ها و نیرنگ‌های لطیف و چابک.** (حاسب‌طبری ۲) ۴. (قد.) تدبیر؛ چاره‌گری: **ز دشمنان زبردست خیره خانهٔ خویش/ نگاه‌داشت نداند به چاره و نیرنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۷) ○ **تو مردی بزرگی و زورآزمـای/ بسی چـاره دانـی و نیـرنـگ و رای.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۷) ۵. (اِ.) (قد.) علم حیل قدمایی که نوعی مکانیک بوده‌است: **ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده/ به نیرنگ کرده روان بر رده.** (اسدی[۱] ۴۲۵)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) • نیرنگ زدن ↓: **مردی دروغ‌گوی حیله‌گر... با فرزند خود نیرنگ باخته‌بود.** (شهری[۳] ۲۱۲) ○ **در کار تزویر و تدلیس نیرنگ‌هایی می‌باختم که به عقل جن نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) حقه زدن؛ مکر کردن: **چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟** (علوی[۱] ۴۲) ○ **زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است، نیرنگ می‌زنند.** (مطهری[۵] ۲۵۲)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. جادو کردن؛ سِحر کردن: **گهی می گسارید و گه چنگ ساخت/ تو**

گفتی که هاروت نیرنگ ساخت. (فردوسی[۳] ۹۱۵) ۲. حیله‌گری کردن؛ مکر کردن: ز بدگوهری بر تو بس این نشان/ که نیرنگ سازی به گردن‌کشان. (فردوسی[۳] ۳۴۹)

نیرنگ ni-rang (اِ.) (قد.) ۱. طراحی اولیه‌ای که نقاش می‌کشد: تا چه خواهدکرد با ما آب‌ورنگ عارضت/ حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی. (حافظ[۱] ۳۰۱) ۲. طرحِ هرچیز: نیرنگ وجود و نقش هستی برخاست/ وز سرِ هوس عشق جمالش ننشست. (عزیزی: نجم‌رازی[۱] ۳۲۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) طرح کردن؛ طراحی کردن: هزاران صورت دل‌کش برانگیخت/ که نی نیرنگ زد نه رنگ آمیخت. (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۶۰) ○ نقش‌بندان وساوس شیاطین امانی نقوش تخیلات بی‌طایل شیطانی و تصاویر محالات بی‌حاصل نفسانی بر صحیفهٔ دماغ هریک نیرنگ زد. (جوینی[۱] ۴۷/۲)

نیرنگ‌انگیز neyrang-a(’a)ngiz, nirang-a(’a)ngiz (صفـ.) (قد.) نیرنگ‌باز ↓: فرا دمنه گفت: ای فشل‌آمیز و نیرنگ‌انگیز، بنگر که چه ناسزاوار کاری کردی و چه بزرگ شوری انگیختی. (بخاری ۱۱۹)

نیرنگ‌باز neyrang-bāz, nirang-bāz (صفـ.) آن‌که نیرنگ به‌کار می‌بَرَد؛ مکار؛ حیله‌گر: درآن‌زمان از صنف طلاساز... صنفی متقلب‌تر و نیرنگ‌بازتر و بی‌انصاف‌تر شناخته نشده‌بود. (شهری[۲] ۱۹۷/۲) ○ دزد شیره، یلسیِ نیرنگ‌باز/ کرد گردن را ز لای در دراز. (عشقی ۲۷۸)

نیرنگ‌بازی n.-i (حامصـ.) نیرنگ‌باز بودن؛ حیله‌گری: کبرا... شرح مفصّلی... دربارهٔ پاکی و صداقت و ساده‌دلی وی و نیرنگ‌بازی دوستان و معاشران داد. (شهری[۱] ۱۷۶ـ۱۷۷)

نیرنگ‌ساز neyrang-sāz, nirang-sāz (صفـ.) (قد.) ۱. نیرنگ‌باز ←: جهان دام‌داری‌ست نیرنگ‌ساز/ هوای دلش چینه و دام آز. (اسدی[۱] ۳۴) ○چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز/ که جاوید زی شاه گردن‌فراز. (فردوسی[۳] ۳۵) ۲. شعبده‌باز: مشعبد شد این خاک نیرنگ‌ساز/ که هم مهره‌دزد است و هم مهره‌باز. (نظامی[۸] ۱۳۳) ۳. (قد.) چاره‌گر؛ مدبّر: به‌جای آر صد مرد نیرنگ‌ساز/ بکَن چاه و بر باد مگشای راز. (فردوسی[۳] ۱۴۹۶)

نیرنگ‌سازی n.-i (حامصـ.) (قد.) نیرنگ‌بازی ←: گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دست/ بند نیرنگ قضایش دست بست. (پروین‌اعتصامی ۱۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌کار بردن نیرنگ؛ حیله به‌کار بردن: به ماری چو من مهره‌بازی مکن/ نبرد آر و نیرنگ‌سازی مکن. (نظامی[۷] ۱۹۳)

نیرنگ‌نامه neyrang-nāme, nirang-nāme (اِ.) (قد.) کتابی حاوی انواع سِحر: خوانده نیرنگ‌نامه‌های جهان/ جادویی‌ها و چیزهای نهان. (نظامی[۴] ۲۱۷)

نیرنگی neyrang-i, nirang-i (صنـ.، منسوب به نیرنگ) (قد.) نیرنگ‌باز ←: ای بر رخ خوبت شده خوش‌رنگی ختم/ شوخی‌ست بر آن نرگس نیرنگی ختم. (کمال‌مراغی: نزهت ۳۵۹) ○ پرهیز چه سود دارد، که دفتر حکم و قضا از دیدهٔ نیرنگی پنهان است و به زیرکی تعلق ندارد. (بخاری ۱۷۱)

نیرو niru (اِ.) ۱. عاملی که می‌توان به‌وسیلهٔ آن، کاری را انجام داد یا در کسی یا در چیزی اثر گذاشت؛ قدرت؛ توانایی؛ قوه: هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او... می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی به‌وسیلهٔ رنگ و خط، سرِ احترام فرومی‌آوردند. (علوی[۱] ۷) ○ شادم که نیست نیروی آزار کردنم / ... . (پروین‌اعتصامی ۲۴۶) ○ به لشکر بُوَد نام و نیروی شاه/ سپهبد چه باشد [چو] نبْوَد سپاه. (اسدی[۱] ۷۰) ۲. قدرت بدنی؛ زور: نیروی دست. ○ درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به نیروی مردی برآید زجای. (سعدی[۲] ۶۱) ○ ز نیروی گردن‌کشان تیغ تیز/ خم آورد و از زخم شد ریزریز. (فردوسی[۳] ۷۶۴) ۳. (مجاز) افراد دارای توانایی: باید نیروی جوان را وارد کار کرد. ۴. مجموعه‌ای از نظامیان و تجهیزات جنگی:

نیروهای مسلح. ○ **نیروهای خودی... عراقی‌ها را از شمال رودخانهٔ بهمن‌شیر پس رانده‌اند.** (محمود[۲] ۲۵۵) **۵.** **(فیزیک)** عاملی که سبب تغییر جهت یا مقدار سرعت جسم متحرکی می‌شود یا به آن شتاب می‌دهد؛ قوه. **۶.** برق؛ الکتریسیته: **خط انتقال نیرو.** **۷.** **(اداری)** وزارت‌خانه‌ای که تأمین و تهیهٔ آب و برق کشور را برعهده دارد؛ وزارت نیرو. **۸.** (قد.) کمک؛ یاری: **شر آن مفسدان به نیروی خدای عزوجل کفایت کردندی.** (بیهقی[۱] ۲۴ ح.) ○ **به نیروی یزدان کیهان‌خدای/ برانگیختم پیلتن را زجای.** (فردوسی[۳] ۱۷۷) **۹.** (قد.) استعداد؛ قابلیت: **گیا رُست با چندگونه درخت/ به‌ابر اندرآمد سراتشان ز بخت - ببالد ندارد جز این نیرویی/ نپوید چو پویندگان هرسویی.** (فردوسی[۳] ۴) **۱۰.** (قد.) شدت؛ حدت: **چو نیروی پرخاش تُرکان بدید/ بزد دست و تیغ ازمیان برکشید.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۴) **۱۱.** (قد.) (مجاز) کود. ← • نیرو افکندن.

☞ • **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** توان و قدرت را در جایی متمرکز کردن: **چو نیرو به بازوی خویش آوریم/ هنر هرچه داریم پیش آوریم.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۹) **۲.** (مجاز) تحمل کردن؛ مقاومت کردن: **مرد شجاع چنان باید... به‌میانهٔ جنگ چون شیر باشد به صبر کردن و نیرو آوردن.** (خیام[۲] ۴۶)

• **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کود دادن: **مر کشت را خود افکن نیرو/ رز را به‌دست خود کن فرخو.** (لبیبی: شاعران ۴۸۸)

• **~ بخشیدن** (مصـ.ل.) قوّت دادن؛ تقویت کردن: **گویی فروغ برکت‌بخش ستارگان قوهٔ حافظه‌ام را نیرو بخشیده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۳-۲۱۴) ○ **محمود هم‌چنان مردم را دل می‌داد و روحیهٔ هم‌وطنان خویش را نیرو می‌بخشید.** (نفیسی ۴۵۷)

▫ **~ بردن از چیزی (کسی)** (قد.) قدرت و توانایی را در آن (او) از بین بردن؛ ناتوان کردنِ آن (او): **ظلم از دل و دست مُلک نیرو ببَرَد/ عادل ز زمانه نام نیکو ببَرَد.** (سعدی[۴] ۸۴۴) ○ **بینداخت زنجیر در گردنش/ بدان‌سان که نیرو ببرد از تنش.** (فردوسی[۳] ۱۳۷۹)

• **~ دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** تقویت کردنِ کسی؛ قوی کردنِ کسی: **میوه‌ای... پیش سلطان برد، تا او را سلطان نیرو دهد.** (احمدجام ۸۸ح.) ○ **نیرو دادیم او را... به‌جان پاک از دهن جبریل.** (میبدی[۱] ۲۵۸/۱) **۲.** (قد.) یاری کردن؛ تأیید کردن: **همی‌خواهم از کردگار جهان/ که نیرو دهد آشکار و نهان.** (فردوسی[۳] ۱۸۹۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** زور دادن؛ قوّت به‌کار بردن: **غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست به جنگ بردند.** (بیهقی: گنجینه ۳۰۹/۱) ○ **آب هرچه بیش‌تر نیرو کند/ ....** (رودکی[۱] ۵۳۲) **۲.** تلاش کردن؛ کوشیدن: **اسب [بهرام‌گور] در آن‌جا افتاد و فروشُد و چندان‌که بیش‌تر نیرو می‌کرد، فروتر می‌رفت تا ناپدید شد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۱۵) **۳.** زورآزمایی کردن؛ جنگیدن؛ نبرد کردن: **ور بگیری کیست جست‌وجو کند/ نقش با نقاش چون نیرو کند؟** (مولوی[۱] ۳۸/۱) ○ **لشکرهای ما برآن‌جانب همدان نیرو می‌کرد.** (بیهقی[۱] ۵۵۶) **۴.** یاری کردن؛ کمک کردن: **پس او هرزسیف راگفت: مرا چه نیرو توانی کردن؟ گفت: هرکه از فرزندان حمیرند... همه را گِرد کنم.** (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[۱])

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** قوّت گرفتن؛ قوی شدن: **جاذبهٔ زیبارویان از دافعهٔ زشت‌رویان نیرو می‌گیرد.** (مطهری[۵] ۱۴۴) ○ **چو نیرو گرفتند و دانا شدند/ به هر دانشی بر توانا شدند.** (فردوسی[۳] ۲۱۰۱) **۲.** (قد.) چیره شدن؛ غلبه کردن: **در هردو مجلس چون شراب نیرو گرفتی، تُرکان این دو سالار را به تُرکی ستودندی.** (بیهقی[۱] ۲۸۵) ○ **دو گوش و دو پای من آهو گرفت/ تهی‌دستی و سال نیرو گرفت.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۳)

▫ **~یِ الکترومغناطیس** **(فیزیک)** انرژی‌ای که به‌ازایِ واحد بار باتری یا مولّد از صورت شیمیایی یا مکانیکی و مانند آنها به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

▫ **~یِ امدادی** در جنگ یا در حوادث غیرمترقبه، افراد جدیدی که به‌یاری افراد

مستقر در محل فرستاده می‌شوند: **نیروی امدادی به مناطق سیل‌زده فرستاده‌شدند.**
□ **~ِیِ امنیتی** (اداری) افرادی که مسئول حفظ امنیت در کشور هستند.
□ **~ِیِ انتظامی** ۱. افرادی که ازسوی حکومت حفظ نظم را در کشور برعهده دارند: **نیروهای انتظامی قاچاقچیان را دستگیر کردند.** ۲. (اداری) سازمانی که مأمور حفظ امنیت در کشور است. ₰ نیروی انتظامی وظیفهٔ شهربانی و ژاندارمری سابق را برعهده دارد.
□ **~ِیِ پیوستگی** (فیزیک) نیرویی که مولکول‌های هم‌جنس را به‌هم متصل می‌کند.
□ **~ِیِ جاذبه** (فیزیک) نیروی متقابلی که اجسام و ذره‌های عالم را به‌سمت یک‌دیگر می‌کِشد؛ جاذبه؛ گرانش؛ نیروی گرانش؛ قوهٔ ثقل؛ قوهٔ جاذبه.
□ **~ِیِ جانب مرکز** (فیزیک) نیروی لازم برای نگه داشتن جسم متحرک روی مسیر دایره‌ای.
□ **~ِیِ چسبندگی** (فیزیک، شیمی) نیرویی که مولکول‌های غیر هم‌جنس را به‌هم متصل می‌کند.
□ **~ِیِ دافعه** (فیزیک) نیرویی که دو جسم را از یک‌دیگر دور می‌کند.
□ **~ِیِ دریایی** (نظامی) مجموعهٔ افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در دریا.
□ **~ِیِ دست** (قد.) (مجاز) ۱. توانایی؛ قدرت: **چو لشکر دهی مر مرا گنج هست/ سلیح و بزرگی و نیروی دست.** (فردوسی[۳] ۱۹۳۱) ۲. تلاش؛ کوشش: **به‌پیش تو آرَم همه هرچه هست/ کجا گِرد کردم به نیروی دست.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۰)
□ **~ِیِ زمینی** (نظامی) مجموعهٔ افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در زمین.
□ **~ِیِ گرانش** (فیزیک) □ نیروی جاذبه ←.
□ **~ِیِ گریز از مرکز** (فیزیک) نیرویی که به‌نظر می‌رسد بر هر جسم درحالت حرکت در مسیر دایره‌ای وارد می‌شود تا جسم تمایل به دور شدن از مرکز دایره، در امتدادی عمود بر مسیر حرکت، پیدا کند.
□ **~ِیِ محرک** (فیزیک) ۱. نیرویی که حرکت ایجاد می‌کند. ۲. نیرویی که به اهرم وارد می‌کنند تا با آن چیزی را بلند کنند.
□ **~ِیِ مقاوم** (فیزیک) ۱. نیرویی که دربرابر حرکت مقاومت می‌کند. ۲. نیروی وزن جسمی که با اهرم آن را بلند می‌کنند.
□ **~ِیِ مولکولی** (فیزیک، شیمی) نیرویی که هر مولکول بر مولکول مجاور خود وارد می‌کند.
□ **~ِیِ نظامی** (نظامی) مجموعهٔ افراد، سازمان‌ها، و تجهیزات هر کشور که آمادهٔ دفاع یا جنگ است.
□ **~ِیِ هسته‌ای** (فیزیک، شیمی) نیروی مؤثر بین ذرات درون هستهٔ اتم.
□ **~ِیِ هوایی** (نظامی) مجموعهٔ افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در هوا.
□ **با ~** (قد.) محکم؛ سخت: **آن قصب که با نیرو بود، دبیران دیوان را شاید که قلم به قوّت رانند تا صریر آرَد.** (خیام[۲] ۶۱)
□ **به ~[ی]** (قد.) ۱. قوی؛ پرزور: **زنده‌تر از آنید و به‌نیروتر از آنید/ والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید.** (منوچهری[۱] ۱۵۱) ○ **هر اسبی که دیدی به نیروی و یال/ نکندی به گردنْش خمّ دوال.** (فردوسی[۳] ۳۹۲) ۲. شدید؛ به‌شدت؛ سخت: **سواری چند از آن ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند به‌نیرو.** (بیهقی[۱] ۵۹۴)
□ **به ~ شدن** (قد.) قوّت گرفتن؛ نیرومند شدن: **کزو دین یزدان به‌نیرو شود/ همان تخت شاهی بی‌آهو شود.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۴)
□ **به ~ کردن** (قد.) قوی کردن؛ تقویت کردن: **بفرمود کاسبان به‌نیرو کنید/ سلیح سواران بی‌آهو کنید.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۵)

نیروانا nirvānā [سنس.] (اِ.) آخرین مرحلهٔ

سلوک درنزد «بودا» که مرحلهٔ محو شدن جنبهٔ حیوانی وجود و رسیدن به کمال است: **بودا... برای رهایی از درد به جست‌وجوی نیروانا می‌پردازد.** (زرین‌کوب[1] ۳۰۰)

نیروبخش niru-baxš (صفـ.) نیرودهنده؛ مقوی: **خاکستر پوست نارگیل نیروبخش کلیه است و رفع درد مثانه می‌کند.** (← شهری[2] ۴۵۶/۵) ○ **من اکنون این کیسه را مانند مرهمی نیروبخش بر دل خود نهاده‌ام تا در روز مبادا به‌کار آید.** (قاضی ۱۱۳۴)

نیروده niru-deh (صفـ.) (قد.) یاری‌کننده: **نیروده توست ناف خرچنگ/ عشرت‌گه تو دهان ضیغم.** (خاقانی ۲۷۷) ○ **پسر بایدی پیشم اکنون به‌پای/ دل‌آرای و نیروده و رهنمای.** (فردوسی[3] ۱۶۹۳)

نیروز ney-ruz [عر.: نَیروز، معرِ. نوروز] (اِ.) (قد.) ۱. نوروز (مِ. ۱) ←: **در سنهٔ سبع و تسعین و ماتین برفته از دنیا، و پسر وی بر او نماز کرده، روز نیروز خلیفه، روز شنبه.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۹۶) ۲. (موسیقی‌ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (قد.) مراسم نوروز را به‌جا آوردن: **امیرالمؤمنین علی... گفت: هر روز چنین نیروز کنید.** (بحرالفوائد ۳۲۸)

نیروزا niru-zā (صفـ.) ویژگی دارویی که ورزش‌کاران برای دوپینگ کردن می‌خورند: **قرص‌های نیروزا.**

نیروسنج niru-sanj (صفـ.، اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ اندازه‌گیری مقدار نیرو.

نیروسه neyruse (اِ.) (قد.) ریسمان؛ طناب: **در قرآن نگر نه در حسب و نسب تا بدبخت نگردی، دست در نیروسهٔ دین و اسلام زن، تا ابد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۲)

نیروگاه niru-gāh (اِ.) (برق) ۱. مجموعهٔ دستگاه‌هایی که به‌کمک آنها یکی از انواع انرژی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کنند. ۲. محل استقرار و نصب این دستگاه‌ها.

☜ ▫ **~ِ آبی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی حاصل از ریزش آب به‌کمک توربین آبی به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

▫ **~ِ اتمی** (برق) نیروگاهی که در آن به‌کمک انرژی حاصل از واکنش‌های هسته‌ای، برق تولید می‌کنند.

▫ **~ِ بادی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی باد منطقه‌ای بادخیز، به‌کمک چرخ‌هایی که با باد می‌چرخند، به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

▫ **~ِ بخاری** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی بخار با چرخاندن توربین‌ها به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

▫ **~ِ برقابی** (برق) ▫نیروگاه آبی ←.

▫ **~ِ سیکل‌ترکیبی** (برق) ترکیبی از نیروگاه گازی و بخاری که در آن از انرژی گازهای خروجی نیروگاه گازی، برای گرم کردن و تبخیر آب نیروگاه بخاری استفاده می‌کنند.

▫ **~ِ گازی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی گازهای حاصل از احتراق با چرخاندن توربین به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

▫ **~ِ هسته‌ای** (برق) ▫نیروگاه اتمی ←.

نیرومند niru-mand (صـ.) دارای نیرو؛ قوی: **کسی‌که نخستین بار گیسو را به کمند تشبیه کرده‌است، قوهٔ تخیل نیرومندی داشته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ **روزها یک دسته لاش‌خور با... چنگال‌های نیرومند تن آنها را... پاره می‌کردند.** (هدایت[9] ۱۰۰) ○ **گور اگر چند بود نیرومند/ یا به دستش گرفت یا به کمند.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])

نیرومندی n.-i (حامصـ.) نیرومند بودن: **[من] اربابی به نیکی و نیرومندی جناب‌عالی دارم.** (قاضی ۶۶)

نیریز neyriz (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

نیرین nayyer.eyn [عر.: نیّرَین، مثنایِ نَیِّر] (اِ.) (قد.) (نجوم) خورشید و ماه: **علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات و ادوار و مطالع و مغارب نیرین و ثوابت.** (لودی ۲۲۴) ○ **تا به گردون بر برخشند اختران/ تا به گیتی در بتابد نیرین...** . (سعدی[4] ۷۲۸) ○ **وقتی که ماه**

بدر می‌باشد و مقابلهٔ نیرین بُوَد، معلوم است که کُره در میان باشد. (سهروردی ۲۵۷)

نیز niz (ق.) ۱. برای بیان اشتراک به‌کار می‌رود؛ هم؛ هم‌چنین: **هرجاکه زمین مستعد و آب‌وهوا سازگار شد، درمقابل صد درخت بارور هزاران علف هرزهٔ بی‌ثمر نیز می‌روید.** (اقبال[۲] ۲۶) ○ **چو من بنْوازم و دارم عزیزش/ صواب آید که بنْوازی تو نیزش.** (نظامی[۳] ۱۹۶) ○ **بدو داد و چند آفرین کرد نیز/ به یارانْش بخشید بسیار چیز.** (فردوسی[۱] ۳۱۵/۸) ۲. (قد.) بعدازاین؛ مِن‌بعد؛ دیگر: **این روز را تاریخ سازید که نیز این روز را بازنیابید.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۴) ○ **گفت: توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد.** (بیهقی[۱] ۳۳۰) ○ **بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز/ نفرمایمش دادن از باژ چیز.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۲۹۹) ۳. (قد.) هیچ‌گاه؛ هرگز: **بااین‌که مسلماً طالب علم اروپایی سهل‌انگار و کم‌جهد نیست بلکه دراین‌راه یک دقیقه از عمر او نیز به خیره تلف نمی‌شود.** (اقبال[۲] ۱۰) ○ **حق همی‌داند کز آن دَم تاکنون/ نیز برناورده‌ام یک‌دم به‌کام.** (انوری[۱] ۳۱۱) ○ **به جایی شوَم کِم نیابند نیز/ به لهراسب مانم همه مرز و چیز.** (فردوسی[۱] ۱۴/۶) ○ **نگر تا نترسید از مرگ و چیز/ که کس بی‌زمانه نمردست نیز.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۵) ۴. (قد.) درحالی‌که: **عیب تنش آن است که آبستن گشته‌ست/ او نیز یکی دخترک تازه‌جوان است.** (منوچهری[۱] ۸ح.) ۵. (قد.) فقط: **چو نیکی کند با تو پاداش کن/ وگر بد کند نیز پرخاش کن.** (فردوسی[۳] ۲۱۴۶) ۶. (قد.) مسلماً؛ به‌یقین: **بپرسید دیگر که از خواسته/ چه دانی که دارد دل آراسته ـ چنین داد پاسخ که مردم به چیز/ گرامی‌ست، بی‌چیز خوار است نیز.** (فردوسی: دستورزبان‌فارسی‌خطیب‌رهبر ۴۶۹)

☜ ◘ **~ هم** (قد.) هم؛ هم‌چنین: **دردم از یار است و درمان نیز هم/ دل فدای او شد و جان نیز هم.** (حافظ[۱] ۲۵۰) ○ **اگر تو ملک‌زاده‌ای من نیز هم ملک‌زاده‌ام.** (بلعمی ۶۱۵)

◘ **به ~** (قد.) ۱. هرگز؛ هیچ‌گاه: **چه مانَد بدو گفت جاوید چیز/ که آن چیز کمّی نگیرد به نیز.** (فردوسی[۳] ۲۰۸۹) ۲. مسلماً؛ به‌یقین: **مپندار جان راکه گردد نه چیز/ که هرگز نه چیز او نگردد به نیز.** (اسدی[۱] ۱۲)

نی‌زار، نیزار ney-zār (اِ.) زمینی که در آن نیِ بسیار می‌رویَد؛ نیستان: **اغلب اوقات اراضی... نی‌زار می‌باشد.** (غفاری ۲۸۲) ○ **جای انگشت شهادت ز شهیدانِ نگاه/ دشت نی‌زار شد ازبس‌که خدنگی برخاست.** (ارادت‌خان‌واضح: آنندراج)

نیزک niz-ak (ق.) (قد.) نیز (مِ.۱) ←: **که تو خون‌ریز جمله عاشقانی/ تو نیزک دل چنین بر باد دادی؟!** (مولوی[۲] ۱۶۲/۷)

نیزکی neyza-k-i (اِ.) (قد.) تهِ عصا که مانند نیزه است: **به‌غیر از فرهادخان کسی نماند که نیزکیِ عصای او به سینه‌اش نرسید.** (نطنزی ۳۸۱)

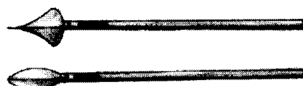
نی‌زن ney-zan (صف.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ نی؛ نی‌نواز: **عروسی بود و صدای نی‌زن تا دوردست می‌رفت.** (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۸) ○ **خواهم که ز سوز سینه آهی بزنم/ نی‌زن، به ده انگشت دهانم گیرد!** (؟: نزهت ۱۵۱)

نی‌زنی n.-i (حامص.) نی زدن. ← نی ney ● نی زدن.

☜ ● **~ کردن** (مصل.) نی زدن. ← نی ney ● نی‌زدن: **نی‌زنی کن قلم‌زنی بگذار/ کآنک این کرد محترم باشد.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۸۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۸/۳)

نیزه neyze (اِ.) ۱. (ورزش) وسیله‌ای که معمولاً جنس آن چوبی و نوک آن فلزی و تیز است و در مسابقات پرتاب نیزه از آن استفاده می‌کنند. طول آن برای آقایان حدود ۲۷۰ و برای خانم‌ها حدود ۲۳۰ سانتی‌متر و وزن آن برای آقایان حدود ۸۰۰ و برای خانم‌ها حدود ۶۰۰ گرم است. نیز ← پرتاب ◘ پرتاب نیزه. ۲. (ورزش) وسیله‌ای لوله‌مانند، توخالی، و بلند ازجنس پلاستیک و پشم‌شیشه به‌طول‌های مختلف که در مسابقات پرش با نیزه از آن استفاده می‌کنند. نیز ← پرش ◘ پرش با نیزه. ۳. جنگ‌افزاری به‌صورت میلهٔ بلند و نوک‌تیز. نوع قدیم آن اغلب به‌صورت نی یا چوب

درازی بود که بر سر آن آهنی نوک‌تیز تعبیه می‌کردند: **سه شب متوالی از غروب آفتاب تا طلوع صبح جنگ بود، کار از توپ و تفنگ به کارد و نیزه و سنگ انجامید.** (قائم‌مقام ۲۶۹) ○ **در حلقهٔ کارزارم انداخت/ آن نیزه که حلقه می‌ربودم.** (سعدی[۴] ۵۰۹) ○ **امیر پیادگان را فروفرستاد، با نیزه‌های دراز و سپرهای فراخ بودند.** (بیهقی[۱] ۷۶۲)



۴. (قد.) واحد اندازه‌گیری طول معادلِ طول یک نیزه. ← (مِ. ۳): **[مردک مردنی]... خیز گرفته، با یک پشتک‌ووارو سه نیزه دورتر به خاک آمد.** (جمال‌زاده[۶] ۹۴) ○ **از دست‌بردِ حسن تو بر لشکر بهار/ یک نیزه، خون گل ز سر ارغوان گذشت.** (کلیم ۱۲۳) ○ **دو نیزه به‌بالا یکی کنده کرد/ سپه را به گِردش پراکنده کرد.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۴) **۵.** (قد.) چوب یا نی‌ای که عَلَم برسر آن می‌بستند: **چو آن پوست بر نیزه بردید کی/ به نیکی یکی اختر افکند پی.** (فردوسی[۳] ۵۱) **۶.** (قد.) (مجاز) شعاع؛ پرتو: **نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه درربود/ نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم ناب.** (خاقانی ۴۱)

☜ □ **~ در ~ِ کسی انداختن** (قد.) نیزه به نیزهٔ او تماس دادن و زورآزمایی کردن با او: **آن شهریار نیز نیزه در نیزهٔ او انداخت و بعداز چند حمله زد نیزه را بر کمرش که هردو پای محسن مشعشعی از رکاب خالی گردید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۶)

• **~ باختن** (مصـ.ل.) (قد.) با نیزه جنگیدن: **جنگ‌جویان نیزه بازند از یمین و از یسار/ تندخویان رخش تازند از یسار و از یمین.** (وحشی ۲۰۸)

□ **~ِ خطی** (قد.) نوعی نیزه که از خط (جزیره‌ای در خلیج‌فارس) می‌آورده‌اند: **[شاپور]... به جزیرهٔ خط، بیرون آمد که نیزه‌های خطی از آن‌جا آرند.** (ابن‌بلخی[۱] ۱۹۱)

⊙ **~ دوانیدن** (قد.) با نیزه حمله کردن: **بین شهاب فلک و نیزه دوانیدن او/ که شد اندر شب تار از مه نو حلقه‌ربای.** (امیرخسرو: آنندراج)

⊙ **~ شکستن** (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: **سماک رامح اگر نیزه بشکنَد چه عجب؟/ کنون‌که پیش حوادث حمایتت سپر است.** (انوری[۱] ۵۹)

□ **~ و رایت جایی [را] به‌نام کسی بستن** (قد.) بستنِ رایت به نیزه به‌نام کسی به‌نشانهٔ منصوب کردن او به حکومت جایی: **هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست به‌نام فضل و با منشور بدو دادند.** (بیهقی[۱] ۵۳۵)

□ **سرِ ~ از آفتاب گذاشتن** (قد.) (مجاز) سخت به خود بالیدن؛ مغرور شدن: **از او شاد شد جان افراسیاب/ سر نیزه بگذاشت از آفتاب.** (فردوسی[۳] ۶۰۴)

نیزه‌ای n.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به نیزه) **۱.** شبیه نیزه؛ به‌شکل نیزه: **لبهٔ نیزه‌ای چوب به صورتش خورد.** **۲.** (اِ.) بطری بزرگ با گردن باریک به ظرفیت سه لیتر.

نیزه‌باز neyze-bāz (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که می‌تواند ماهرانه با نیزه بجنگد: **زمانی [نقال] عیّاری نیزه‌باز می‌گردید... عصا را نیزه‌وار به سینهٔ خصم حوالت می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۵۳/۲) ○ **به درگاه سپه‌سالار مشرق/ سوار نیزه‌باز خنجراوژن.** (منوچهری[۱] ۶۵) **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که با پررویی از مردم پول یا جنس می‌گیرد: **مراقب بودند که توهینی به سید نشود، هرچند پیش می‌آمد که کسانی آنها را نیزه‌باز بخوانند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ **[به] سیدهایی که به‌عنوان سیادت گدایی می‌کردند و مال جد می‌خواستند، نیزه‌باز می‌گفتند.** (مستوفی ۲۲۵/۳ح.)

نیزه‌بازی n.-i (حامصـ.) **۱.** انجام حرکات و اعمالی با نیزه به‌منظور آماده شدن برای جنگ. ← نیزه (مِ. ۳): **داستان نیزه‌بازی... همه از قصه‌های ساخته برای سرگرمی هستند.** (قاضی ۵۵۷) ○ **عرض عرفان و افضال نزد صبیان و اطفال نیز بعینها مثل اسب‌تازی و نیزه‌بازی... مدرسهٔ چهارباغ اصفهان است.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **چو بالای نیزه درازی گرفت/ در آن معرکه نیزه‌بازی گرفت.** (نظامی[۷] ۴۴۳) **۲.** (مجاز) گدایی و پول گرفتن از مردم با زرنگی: سید

می‌خواهد به نیزه‌بازی صحیهٔ کشور را اداره کند. (مستوفی ۳/۲۲۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) با نیزه تمرین جنگی کردن یا جنگیدن: **یابو را از سرطویله بیرون کشیدند و در میدان، ترک‌تازی و نیزه‌بازی کردند.** (← جمال‌زاده[16] ۳۵-۳۶) ○ **روی به او گذاشت و او نیز ازجای درآمد و اول نیزه‌بازی با یک‌دیگر کردند و به نیزه‌وری مشغول شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۸)

نیزه‌بالا neyze-bālā (ق.) (قد.) به ارتفاع یک نیزه. ← نیزه (مِ. ۴): **با توام خون نیزه‌گردان نیست، دور از روی تو / نیزه‌بالا خون زبالای سرم زآن بگذرد.** (عطار[5] ۱۵۲) ○ **کمربند گُردان گرفتی به‌کین / برانداختی نیزه‌بالا ز زین.** (اسدی[1] ۵۰)

نیزه‌جا neyze-jā (اِ.) **(نظامی)** ۱. حالتی که در آن، سرباز سرنیزهٔ نصب‌شده به تفنگ را بیرون آورده، دوباره در جای خود قرار می‌دهد. ۲. (شجـ.) نیزه‌جا کنید!: **دسته... پا... فنگ... نیزه... جا!** (محمود[1] ۱۶)

نیزه‌دار neyze-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) جنگ‌جو یا سربازی که نیزه به‌دست می‌گیرد؛ مسلح به نیزه: **در روزهای سلام طرز لباس نیزه‌دارهایی که مقابل شاه ایستاده‌اند... مال قرون وسطیٰ است.** (مستوفی ۲/۲۰۱) ○ **سپه بود بر میمنه چل‌هزار / سواران ژوبین‌زن و نیزه‌دار.** (فردوسی[3] ۲۲۱۱)

نیزه‌داری n.-i (حامصـ.) (قد.) نیزه‌دار بودن؛ به نیزه مسلح بودن: **راضی شده از بزرگواریت / دولت به یتاق نیزه‌داریت.** (نظامی[2] ۳۶)

نیزه‌ربا[ی] neyze-robā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که نیزهٔ پرتاب‌شده ازسوی دشمن را می‌گیرد: **ای بار خدا و مَلِک بار خدایان / ای نیزه‌ربای به‌سرِ نیزه‌ربایان.** (منوچهری[1] ۱۵۵)

نیزه‌زن neyze-zan (صفـ.) (قد.) آن‌که با نیزه می‌جنگد؛ نیزه‌باز: **هزار از یل نیزه‌زن زابلی / گزین کرد با خنجر کابُلی.** (اسدی[1] ۶۹)

نیزه‌فنگ neyze-fang (اِ.) **(نظامی)** ۱. حالتی که در آن، سرباز سرنیزه را به تفنگ خود نصب می‌کند. ۲. (شجـ.) نیزه‌فنگ کنید!: **گروهبان فریاد می‌کشد: دسته! نیزه‌فنگ!**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) **(نظامی)** قرار دادنِ نیزه برروی تفنگ: **با دستور فرمان‌ده، یک‌هو همهٔ سربازان نیزه‌فنگ می‌کنند.**

نیزه‌گذار neyze-gozār (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که با نیزه می‌جنگد و آن را از بدن دشمنان عبور می‌دهد: **وقت کار از خُرد تا بزرگ، شریف تا وضیع همه شمشیرزن و تیرانداز و نیزه‌گذار باشند.** (جوینی[1] ۲۲/۱) ○ **هزار از دلیران نیزه‌گذار / گزین کرد گردن‌کش و نام‌دار.** (فردوسی[32] ۹۸۴)

نیزه‌گردان neyze-gard-ān (صفـ.) (قد.) (مجاز) دارای حرکت و گردش: **با توام خون نیزه‌گردان نیست، دور از روی تو / نیزه‌بالا خون زبالای سرم زآن بگذرد.** (عطار[5] ۱۵۲)

نیزه‌ماهی neyze-māhi (اِ.) **(جانوری)** پستان‌دار آب‌زی از خانوادهٔ بالن که یکی از دندان‌های آن به‌صورت غیرعادی رشد می‌کند و گاهی طول آن به سه متر می‌رسد و نوک تیز دارد.



نیزه‌ور neyze-var (صـ.، اِ.) (قد.) نیزه‌دار ←: **گروهی را بدویان می‌گفتند: مردمان حجاز بودند، همه نیزه‌وران، گفتند پنجاه‌هزار سوارند.** (ناصرخسرو[2] ۸۳)

نیساریان ni(ey)sāriyān (اِ.) (قد.) طبقهٔ جنگاوران، یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی در زمان جمشید بنابه روایت شاه‌نامه. ☐ صورت صحیح این کلمه را تیشتاریان دانسته‌اند. ← تیشتاریان: **صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند ـ کجا شیرمردان جنگاورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند.** (فردوسی[3] ۲۹)

نیسان neysān [معر. از سر.] (اِ.) **(گاه‌شماری)** ۱. ماه چهارم از سال شمسی عربی پس‌از آذار و پیش‌از ایار، برابر ماه آوریل: **هم به خُم اندر همی گدازد چونین / تابه‌گه نوبهار و نیمهٔ نیسان.** (رودکی[2] ۷۲) ۲. (مجاز) فصل بهار: **مقدسین... هفت آیهٔ قرآن**

که به سلام شروع می‌شود... را در قدح چینی نوشته، با آب باران نیسان، نوشته را می‌شستند. (مستوفی ۱/۳۵۸) ○ اگرچه از نفَس گرم برقِ سوزانم/ صدف چو واکُنَد آغوش ابر نیسانم. (صائب[۲] ۲۱۶) **۳.** (قد.) (مجاز) باران بهاری: ز من درخواست او کاین داستان را/ بیارا هم‌چو نیسان بوستان را. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۱)

نیسانی n.-i [معر.فا.] (صف.، منسوب به نیسان) (قد.) مربوط به نیسان، و به‌مجاز، بهاری: **خویشتن هم‌نام خاقانی شمارند از سخن/ پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا.** (خاقانی ۱۹) ○ **اگر نبات از باران نیسانی مدد یابد، نما پذیرد.** (ابن‌فندق ۲۸۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) باران بهاری باراندن: **زلالِ فکرش در صدف گوش‌ها نیسانی می‌کند و سحابِ سخنش در چمن هوش‌ها باغبانی می‌نماید.** (لودی ۲۴۹)

نیست ni-st (فعـ.) **۱.** سوم شخص مفرد مضارع منفی از مصدر فرضی استیدن که برای نفی ربط مسند به مسندالیه به‌کار می‌رود: **هوا ابری نیست.** ○ **مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست/ دل سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست.** (حافظ[۱] ۴۹) **۲.** سوم شخص مفرد مضارع منفی از مصدر فرضی استیدن به‌معنی «وجود داشتن»؛وجود ندارد: **در یخچال چیزی نیست.** ○ **.../ در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست.** (حافظ[۱] ۴۸) **۳.** (امصـ.) (قد.) عدم؛ نیستی: **او مرا از نیست هست کرد.** (احمدجام[۱] ۱۰۶) ○ **تا شبِ نیست، صبح هستی زاد/ آفتابی چون او ندارد یاد.** (سنایی[۱] ۱۹۰) ○ **خداوند هست و خداوند نیست/ همه بندگانیم و ایزد یکی‌ست.** (فردوسی[۳] ۱۵۶) **۴.** (صـ.) (قد.) معدوم؛ نابود: **خاک در محرکی نیست هست‌نمای است.** (جامی[۸] ۳۷۹) ○ **آتش است این بانگ نای و نیست باد/ هرکه این آتش ندارد «نیست» باد.** (مولوی[۱] ۱/۳) **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) فناشده؛ محوشده: **ازجملهٔ نیستان این راه/ آن برد سبق که بی‌نشان رفت.** (عطار[۵] ۱۰۶)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** نابود شدن؛ ازبین رفتن: **تمام وجود این جوان نیست می‌شود.** (علوی[۲] ۲۳) ○ **ما نیست نمی‌شویم.** (مطهری[۵] ۱۷۷) ○ **تا خُم می را بگشاد مَه دوشین سر/ زهد من نیست شد و توبهٔ من زیروزبر.** (فرخی[۱] ۱۵۵) **۲.** (گفتگو) ناپدید شدن: **دلم می‌خواست یک‌دفعه نیست بشوم تا پدرم وقتی رویش را برمی‌گرداند، مرا در رختخواب خودش نبیند.** (آل‌احمد[۴] ۸۸)

• **~ کردن** (مصـ.م.) نابود کردن؛ معدوم کردن؛ ازبین بردن: **باهم بیندیشید تا چه راهی برای خراب نمودن و نیست کردن این کلمات غلط و خراب می‌توان یافت.** (اقبال[۱] ۸/۱/۵) ○ **این آن قول است که کفر هزارساله به‌یک‌بار نیست کند.** (احمدجام ۲۴۹) ○ **سپاهی که نوروز گِرد آورید/ همه نیست کردش ز ناگه شجام.** (دقیقی: اشعار ۱۵۸)

▫ **~ونابود شدن** ازبین رفتن؛ معدوم شدن: **بخشی از موجودات جهان نیست‌ونابود شود.** (مطهری[۵] ۱۴۱)

▫ **~ونابود کردن** ازبین بردن؛ معدوم کردن: **ای خدا نیست‌ونابودت کند که دزد نشَوی.** (← شهری[۱] ۳۵) ○ **افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن بناکرده‌بود، این عکس نیست‌ونابود کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۳-۱۰۴)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) نابود کردن؛ ازبین بردن: **بار خدایا، مال ایشان و خواستهٔ ایشان به نیست آر.** (میبدی[۱] ۴/۳۳۰)

▫ **هست‌و~** ← هست ▫ هست‌ونیست.

نیستان ney-estān (اِ.) جایی که در آن نیِ بسیار می‌رویَد؛ نی‌زار: **کویر، نه تنها نیستان من و ماست، که نیستان ملت ما، روح ما... است.** (شریعتی ۲۱۲) ○ **باغچه‌های وسیع آنها مبدل به نیستان گشت.** (مستوفی ۳/۳۶۶) ○ **چو اندر نیستانی آتش زدی/ ز شیران بپرهیز اگر بخردی.** (سعدی[۴] ۳۱۶) ○ **به بهرام گفتند انوشه بَدی/ به راه نیستان چرا آمدی.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۵)

نیست‌انگار ni-st-e('e)ngār (صف.) (فلسفه) ← هیچ‌انگار.

نیست‌انگاری n.-i (حامصـ.)(فلسفه) ← هیچ‌انگاری.

نیست‌بند ni-st-band (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ←

هست‌بند (مِ. ۲).

نیست‌پرست ni-st-parast (صف.) (قد.) (مجاز) دارای گرایش به نابودی و فنا: **چه کم آید قدح آن راکه دهد بیست سبوکش؟/ بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست‌پرستم.** (مولوی[۱] ۲۹۴/۳)

نیست‌درجهان ni-st-dar-jahān (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنچه وجود خارجی ندارد؛ موجود خیالی: **اعلان این بود: در تالار دادگاه ـ فقط سه شب! استادان معروف تراژدی در سطح جهان... شترگاوپلنگ پادشاه یا نیست‌درجهانِ سلطنتی!!! ورودیه ۵۰ سنت.** (دریابندری[۳] ۲۱۶) ○ **بعداز شش سال ببینم از شر این نیست‌درجهان آسوده خواهم شد.** (افغانی: شوهرآهوخانم: معین)

نیست‌رنگ ni-st-rang (صـ.) (قد.) (مجاز) نیست‌نما ←: **در غیب هست عودی، کین عشق از اوست دودی/ یک هست نیست‌رنگی، کز اوست هر وجودی.** (مولوی[۲] ۲۰۱/۶)

نیست‌کن ni-st-kon (صف.) (قد.) نابودکننده؛ ازبین‌برنده: **اول و آخر به‌وجود و صفات/ هست‌کن و نیست‌کن کاینات.** (نظامی[۱] ۳)

نیستم ni-st-am (فعـ.) **۱.** اول شخص مفرد مضارع منفی از مصدر فرضی استیدن؛ وجود ندارم: **ساحلِ افتاده گفت: گرچه بسی زیستم/ هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم ـ موج ز خودرفته‌ای تیز خرامید و گفت:/ هستم اگر می‌روم گر نروم نیستم.** (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۵/۳) **۲.** (گفتگو) در بازی یا در کار شرکت نمی‌کنم: **بچه‌ها دیگر من نیستم.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۱)

نیست‌نما[ی] ni-st-na(e,o)mā[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه وجود دارد اما در ظاهر دیده نمی‌شود: **قیوم عالم هست نیست‌نمای است که هیچ ذره را از ذرات عالم، قوام و وجود نیست به خود، بل به قیومی وی است.** (جامی[۸] ۳۷۸) ○ **خدای هستی است نیست‌نمای، و عالم نیستی است هست‌نمای.** (نسفی ۴۹)

نیست‌وش ni-st-vaš (صـ.) (قد.) نیست‌نما ↑: **نیست‌وش باشد خیال اندر روان/ تو جهانی بر خیالی بین روان.** (مولوی[۱] ۶/۱)

نیسته ni-st-e (صـ.) (قد.) نابود؛ معدوم: **آس شدم زیر آسیای زمانه/ نیسته خواهم شدن همی به کرانه.** (کسایی[۲] ۵۸)

نیست‌همتا ni-st-ham-tā (صـ.) (قد.) بی‌مانند؛ یگانه: **مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست‌همتا ناخوش است.** (بیهقی[۱] ۱۰۶) ○ **جالینوس... بزرگ‌تر حکمای عصر خویش بود چنان‌که نیست‌همتا آمد در علم طب... و نیست‌همتاتر بود در معالجت اخلاق.** (بیهقی[۱] ۱۲۴)

نیستی ni-st-i (حامصـ.) **۱.** وضع یا کیفیت نیست؛ عدم. ← نیست (مِ. ۲): **به‌صورت مردگان متحرکی درآمده‌بودیم که باید... خود را به نیستی و عدم بسپاریم.** (جمال‌زاده[۸] ۷۲) ○ **کردگار... ما را از... تیه نیستی به عرصهٔ هستی انداخت.** (افضل‌الملک ۲۵) ○ **چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی‌ست/ روی حق را گیر و بگذر از هرآنچه باطل است.** (مغربی[۲] ۶۴) **۲.** نابودی: **انسان ازاین‌جهت برترین است که می‌داند که هست و می‌داند که این هست نیستی‌ای درپی دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸) ○ **مملکت رو به نیستی قدم برمی‌دارد.** (عشقی ۱۶۵) **۳.** (حامصـ.، اِ.) مرگ: **همهٔ مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستی دسته‌جمعی را می‌کنند.** (هدایت[۹] ۳۵) ○ **سعدی غم نیستی ندارد/ جان دادن عاشقان نجات است.** (سعدی[۴] ۳۶۵) **۴.** (قد.) فقر؛ نداری؛ تنگ‌دستی: **.../ به پیرانه سر بد بُوَد نیستی.** (نظامی[۷] ۴۰۷) ○ **مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی؟/ چو هست دانشم ار زرّوسیم نیست رواست.** (مسعودسعد[۱] ۷۵) **۵.** (تصوف) فنا (مِ. ۲) ←: **روزی حضرت‌مولانا در شرح نیستی و انکسار و تواضع معانی می‌فرمود و دلایل معقول و منقول و مکشوف می‌گفت.** (افلاکی ۱۵۲) ○ **قاعدهٔ بندگی بر نیستی است تا ذره‌ای اثبات در صفات تو می‌ماند، حجاب می‌ماند.** (محمدبن منور[۱] ۳۰۲)

نی‌سوار ney-savār (صـ.) سوارشده بر نی: **چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار/ در چشم خود سوار، ولیکن پیاده‌ایم.** (صائب[۳] ۸۷) ○ **کس نی‌سوار دید که**

باشد مصاف‌دار/ وز نی ستور دید که در ره غبار کرد؟ (خاقانی ۱۵۲)

نی‌سواری n.-i (حامصـ.) بر نی سوار شدن: **مشغول بازی و نی‌سواری بود.**

نیش niš (اِ.) ۱. نوک هر وسیلهٔ تیز، مانند سوزن، نشتر، یا خنجر: **با یک نیش چاقو حساب همه‌شان را صاف می‌سازند.** (دریابندری[3] ۲۰۱) ○ **از نیش قلم نحل‌مانند سرکار... عسل... می‌تراود.** (جمال‌زاده[5] ۳۸/۲) ○ **بچه می‌لرزد از آن نیش حجام/ مادر مشفق در آن غم شادکام.** (مولوی[1] ۱۷/۱) ○ **بر آن ریش حجامت کند و بیارند به نیش و بمکد سخت.** (اخوینی ۲۵۳ح.) ۲. (جانوری) عضو مخصوصی در بدن عقرب، مار، و برخی از حشرات و جانوران گزنده که برای بی‌حس کردن یا کشتن شکار یا دشمن یا مکیدن خون به‌کار می‌رود: **زندگی سرتاسر همه زهرمار و نیش عقرب است.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۱) ○ **دگر ره چون نداری طاقت نیش/ مکن انگشت در سوراخ کژدم.** (سعدی[3] ۵۴) ○ **نیش کژدم اگرچه بسیار دم بسته دارند... چون بگشایند به قرار اصل بازرود.** (نصرالله‌منشی ۹۴) ۳. (جانوری) ← دندان ▫ دندان نیش. ۴. (جانوری) دندان‌های قوی و دراز جلو در بعضی‌از جانوران: **بانگ او کوه بلرزاند، چون شیههٔ شیر/ سمّ او سنگ بدراند، چون نیش گراز.** (منوچهری[1] ۴۰ح.) ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دهان: **پدرم گفت: نیشت را ببند و بنشین.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ **همه... با نیش‌های باز الحمدلله‌های غلیظ... از بیخ حلق ادا می‌کردند.** (آل‌احمد[7] ۲۰) ○ **مرد... نیش خود را به جلو مایل و دندان‌های زشت خود را بیرون [انداخت.]** (مستوفی ۴۱۵/۲) ۶. (مجاز) سخن گزنده؛ زخم‌زبان؛ طعنه: **[ماه‌نوش] از تحمل نیش‌ها و حملات ظالمانهٔ آنها به عذاب آمده، مشغول دفاع می‌شود.** (مسعود ۱۱۶) ۷. (گفتگو) (مجاز) هر عمل یا هرچیز گزنده و ناراحت‌کننده؛ مقـ. نوش: **نیش را به‌جای نوش نوش‌جان ساخته، به‌روی بزرگواری خود نمی‌آورد.** (جمال‌زاده[11] ۸۸) ○ **زنان جوان به‌هرجهت به هوای هفته‌ای نوش سال‌ها گرفتار نیشند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۶) ۸. (اِمصـ.) ● نیش زدن (مـِ ۱) ←: **نیش عقرب نه ازره کین است/ اقتضای طبیعتش این است.** (سعدی: دهخدا[3] ۱۸۷۳) ۹. (اِ.) (قد.) شُک ←: **بی جرم و جنایتی که از من دانی/ چون پیرخر از نیش، ز من ترسانی.** (فرخی[1] ۴۴۸)

▫ ~ **باز (وا)کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دهن را باز کردن، و به‌مجاز، خندهٔ خنک و بی‌مزه کردن: **سرش را بالا می‌گیرد، نیش وا می‌کند تا یارو را کنار بزند.** (← شهری[1] ۳۰۶) ○ **شش نفر مرد که به سایهٔ خودشان افاده می‌فروشند، جلو پای او سیخ شده، برای خوش آمدنش نیش وامی‌کنند.** (← مسعود ۳۳)

▫ ~ **به‌روی ~ زدن** (قد.) (مجاز) بسیار آزرده‌خاطر کردن: **نیشم به‌روی نیش زند هردم از نگاه/ آن چشم اوفتاده چو فصّاد خام‌دست.** (طالب‌آملی: کلیات ۳۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۹/۳)

▫ ~ِ **خود راکشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جلو خندهٔ خود را گرفتن: **من و کمال هردو از ترس، نیشمان را کشیده‌ایم.** (دیانی ۴۷)

● ~ **خوردن** (مصـل.) (قد.) گَزیده شدن؛ به نیش آزرده شدن: **گفتن از زنبور بی‌حاصل بُوَد/ با یکی در عمر خود ناخورده نیش.** (سعدی[2] ۱۴۴)

▫ ~ **در دل شکستن** (قد.) (مجاز) تحمل طعنه کردن؛ پنهانی غصه خوردن: **نوش دادم به‌کسان نیش شکستم در دل/ تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند.** (صائب: آنندراج)

▫ ~ِ **زبان (کلام)** (مجاز) گوشه‌وکنایه؛ زخم‌زبان: **رحیم متوجه نیش کلام او شد.** (حاج‌سید جوادی ۲۶۳) ○ **مدام نیش زبان و سرکوفت بود که از گوشه‌وکنار به سرورویش می‌بارید.** (جمال‌زاده[2] ۱۵۱)

● ~ **زدن** (مصـمـ.، مصـل.) ۱. نیش خود را فروبردن؛ گزیدن: **آخر دختر یک شب هم با این سر می‌کردی، مار جعفری نبود که نیشت بزند.** (← شهری[1] ۱۴۷) ○ **وقتی‌که دور کژدم آتش بگذارند، خودش را نیش می‌زند.** (هدایت[4] ۳۵) ○ **سر تشنیع نداری طلب یار مکن/ مگست نیش زند چون طلب نوش کنی.** (سعدی[4]

۸۰۲) **۲.** (مصـ.ل.) (مجاز) زخم‌زبان زدن؛ کنایهٔ توهین‌آمیز گفتن: از نیش‌زدن‌ها[ی]... **مادربزرگ سرانجام مادرم طاقتش طاق می‌شود.** (شاملو ۲۵) ○ **هی به ما پیچیدی و هی نیش زدی و هی ما زیرسبیل درکرده، به‌روی بزرگواری خود نیاوردیم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵) ○ **بر دل ریشم مزن نیش/ زآه مظلومان بیندیش.** (عارف: ازصباتانیما ۲/۱۶۷) **۳.** روییدن یا پدیدار شدن چیزی نوک‌تیز؛ سربرآوردن: **دندان‌های بچه نیش زده.** ○ **موهای... که تازه واجبی کشیده‌بود، مثل موهای صورت مردی که یادش رفته اصلاح کند، دانه‌دانه نیش زده‌بود و سیاهی می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۶) ○ **آن تخمی که پیامبر سفیدجامگان... در آن نواحی دوردست خاک ایران بر زمین پاشید، هر سال نیش زد و سر از زمین به‌در آورد.** (نفیسی ۴۵۲) **۴.** (قد.) نشتر زدن: **شعر خون‌بار من ای باد بدان یار رسان/ که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم.** (حافظ[۱] ۲۳۵)

▫ **~ِ کسی باز بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درحالِ خنده بودنِ او: **[هرمز] آن‌چنان نیشش تا بناگوش بازاست که می‌فهمیم خبر درست است.** (دیانی ۳۱)

▫ **~ِ کسی باز شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از خوش‌حالی خندیدنِ او: **فاطمه... چشم‌هایش که به آنها افتاد، نیشش باز شد.** (میرصادقی[۴] ۱۳۶) ○ **نیش رفیق‌هایش از خوش‌حالی بی‌اختیار باز شد.** (← هدایت[۶] ۱۰۴)

▫ **~ِ کسی تا بناگوش باز شدن (رفتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خندیدنِ او: **معلوم نیست چرا یک‌هو نیشش تا بناگوش باز می‌شود.** (دیانی ۱۱۷) ○ **داماد... هردم نیشش به بناگوشش می‌رود.** (شهری[۲] ۲/۷۹) ○ **به هرکس‌که رو می‌کرد نیشش تا بناگوش باز می‌شد.** (آل‌احمد[۳] ۷۰)

● **~ کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ▫ به نیش کشیدن (مِ.۱) ←: **دندانش [طفل] که نیش می‌زد، کباب.. به‌دستش می‌دادند نیش بکشد.** (شهری[۲] ۳/۱۶۹)

▫ **~وکنایه زدن** (گفتگو) (مجاز) ● نیش زدن (مِ.۲) ←: **فوراً فهمیدم می‌خواهد نیش‌وکنایه بزند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹۴) ○ **با این فکر کوتاه و عقل ناقصت اغلب مسخرگی می‌کنی و نیش‌وکنایه می‌زنی.** (قاضی ۲۵۳)

▫ **~ونوش** (مجاز) سخن آزارنده و سخن دل‌پذیر: **مادرم... در سخن گفتن نیش‌ونوش را باهم مخلوط می‌نمود.** (شهری[۳] ۱۲۶)

▫ **به ~ کشیدن** (گفتگو) **۱.** (غیرمؤدبانه) با دندان کندن و خوردن: **ما داریم بلال به نیش می‌کشیم.** (شاملو ۱۴۱) ○ **مصطفی... بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز راکنده، به نیش کشید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱) **۲.** به دندان گرفتن و حمل کردن: **گربه مدام بچه‌گربه‌ها را به نیش می‌کشد و این‌طرف‌وآن‌طرف می‌بَرد.** **۳.** (مجاز) حمل کردن: **دوشک و نازبالش را به نیش کشیده... و به‌روی چمن‌زار در فضای آزاد و دل‌بازی گستردم.** (جمال‌زاده[۵] ۱/۳۵)

نیشابورک ni(ey)šābur-ak (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** نشابورک ←.

نیشابوری ni(ey)šābur-i (صنـ.، منسوب به نیشابور، شهری در خراسان) **۱.** اهل نیشابور: **حسن‌بن‌محمد نیشابوری.** **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در نیشابور: **شکرپنیر نیشابوری.**

نیش‌استارت niš-e('e)stārt [فا.انگ.] (اِمصـ.) (گفتگو) **(فنی)** چرخاندن سوئیچ استارت خودرو به‌مدت بسیار کوتاه.

نیشان nišān (اِ.) (قد.) نشان ←: **بیناست آن‌چنان‌که ببیند به‌روی سنگ/ نیشان پای مور به شب‌های تار اسب.** (مظهر: آنندراج)

نیش‌باز niš-bāz (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خنده‌رو؛ خندان: **خانه‌دارهای محلی را اکثراً زنان میانه‌سال به‌بالا... تشکیل می‌دادند... پیدا کردن زنان جدید نیز برایشان بدون اشکال می‌آمد که از هر زن چِل‌وول نیش‌باز کوچه‌وبازار می‌توانستند استفاده بکنند.** (شهری[۴] ۶/۱۶۷)

نیشتر niš-tar (اِ.) **۱.** نشتر ←: **[نگاهش]... مانند نیشتر تا اعماق روح نفوذ می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۶) ○ گر

در همه شهر یک سر نیشتر است/ در پای کسی رَوَد که درویش‌تر است. (سعدی[۴] ۸۴۳) ۲. (قد.) سُک ← : هرکه بر اسب نیاز تاخت به درگاه او/ ازبر او جَست آز هم‌چو خر از نیشتر. (عمادی‌شهریاری: لغت‌نامه[۱])

☜ □ ~ بر رگ مرده زدن (قد.) (مجاز) کار بیهوده و بی‌حاصل کردن: سخن عشق با خِرَد گفتن/ بر رگ مرده نیشتر زدن است. (صائب[۴] ۲۲۱)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رنج کشیدن؛ تحمل سختی کردن: به تلخ و ترش رضا دِه به خوان گیتی بر/ که نیشتر خوری ار بیش‌تر خوری حلوا. (خاقانی ۷)

• ~ دوانیدن (مصـ.ل.) (قد.) نشتر زدن. ← نشتر • نشتر زدن: یکی از جراحان نادان بی‌تحاشا در آن نیشتر دوانید که به یکی از رگ‌های مفصل رسید و آن رگ منقطع گردید. (شوشتری ۱۲۹)

• ~ زدن (مصـ.ل.) نشتر زدن. ← نشتر • نشتر زدن: قرار شد فردا نیشتر بزنند و سر زخم را با عمل جراحی باز کنند. (مستوفی ۴۷۷/۲) ○ امیر هردو دست دراز کرده، می‌فرماید: رگ از هردو دست بزنید و به هردو دست نیشتر می‌زنند. خون سیلان کرده تا بالکلیه ضعف عارض شده، افتاده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۸) ○ نیشتر بزنند بر ساق‌ها و ران‌ها. (اخوینی ۷۶۹ح.)

نیش‌ترمز niš-tormoz [فا.رو.] (اِ.) (فنی) فشار آرام و کوتاه‌مدت بر پدال ترمز خودرو: هستی... ناگزیر بود... به بعضی‌از راننده‌ها با چشم‌ها و دست‌ها التماس کند تا به یک نیش‌ترمز بگذارند بگذرد. (دانشور ۶۷)

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) وارد آوردن فشار آرام و کوتاه‌مدت بر پدال ترمز: ناصر نیش‌ترمزی می‌زند می‌کشد دنده یک. (دیانی ۳۰)

نیش‌خند niš-xand (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) خنده ازروی تمسخر یا عصبانیت: دیدم [پیرمرد] روی تخت چمباتمه زده و درحالی‌که نیش‌خند ترسناکی به لب دارد، فریاد می‌زند. (شاهانی ۱۷۵) ○ هنوز روی استخوان‌های صورتش نیش‌خند دیده می‌شود. (علوی[۲] ۱۵۹)

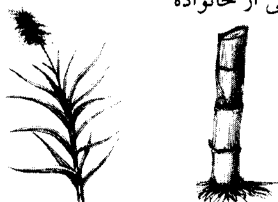
☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خندیدن ازروی تمسخر یا عصبانیت: بعدازظهر روزی که برای بردن سوخت به خانه رفتم، دیدم خاورسلطان با نک‌زبان تف‌تفه کرده، نیش‌خند می‌زند! (شهری[۳] ۲۴۷) ○ شاگرد نفت‌فروشی... به‌طرف چهارراه گلوبندک اشاره کرد و نیش‌خند زد. (فصیح[۲] ۱۴۷)

نیش‌دار niš-dār (صفـ.) ۱. دارای نیش؛ گزنده: دیروقت شده و تو هم بهتر است بروی در بستر ناز به سازوآواز پشه‌های نیش‌دار دم‌ساز شَوی. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۵) ○ بیندیش از آن پشّهٔ نیش‌دار/ که نمرود را گفت سر پیش دار. (نظامی[۷] ۱۷۳) ۲. (مجاز) آزاردهنده؛ اهانت‌آمیز: هجوهای تند و نیش‌دار ساخت. (زرین‌کوب[۳] ۸۹) ○ فردا، باز سرکار سرهنگ گرفتار تعرضات نیش‌دار من شد. (مستوفی ۲۷۴/۳)

نیش‌زدگی niš-zad-e-gi (حامصـ.) نیش‌زده شدن: چاقویی از جیب درآورد و محل نیش‌زدگی را چاک داد و مک زد. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۵)

نیش‌زن niš-zan (صفـ.) (قد.) (مجاز) آزاردهنده: این‌چنین اسبی تواندبرد بیرون مرمرا/ از چنین وادی ز قاعی سهم‌ناک و نیش‌زن. (منوچهری[۱] ۷۶)

نی‌شکر، نیشکر ney-še(a)kar [فا.سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی یا چوبی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ



گندمیان که از ساقهٔ آن شکر تولید می‌شود و برگ‌های آن علوفه‌ای است: قی کردن با آب نی‌شکر معده را پاک می‌کند. (← شهری[۲] ۳۶۱/۵) ○ مگر از هیئت شیرین تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی. (سعدی[۳] ۶۳۴) ○ اندرمغرب... جزیره‌ای است... از او کافور نیک و جوز هندی و موز و نی‌شکر افتد. (حدودالعالم ۲۰)

نیشکرده niškarde (اِ.) (قد.) نشگرده ←: نیشکرده بکشید، بزدش بر پیشانی. (شمس‌تبریزی[۱]

(۱۱۳/۱)

نیش‌گاز niš-gāz [فا.فر.] (اِ.) (فنی) فشار خفیف و کوتاه‌مدت بر پدال گاز خودرو.

نیشگان nišgān (اِمصـ.) نیشگون ←.

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نیشگون گرفتن. ← نیشگون • نیشگون گرفتن: **برق الماس به چشم زن‌حاجی خورده‌بود و بی‌اختیار پشت دخترش را نیشگان گرفته‌بود.** (پارسی‌پور ۹) ○ **باز نیشگان گرفت گوشت اضافهٔ کنار بینی‌اش را.** (گلاب‌دره‌ای ۵۰۲) ○ **علویه وقت بزنگاه [بچه‌ها] را نیشگان می‌گرفت.** (هدایت[۶] ۳۷)

نیشگرده nišgarde (اِ.) (قد.) نشگرده ←: **مرد کفش‌گر آن‌جاکه درفش باید، نیشگرده کار نتواند فرمود...** (احمدجام ۶۷)

نیشگون nišgun (اِ.) (گفتگو) فشار به‌جایی از بدن کسی با دو انگشت شست و سبابه: **[او] الآن تلافی همه‌چیز را با دو نیشگون آتشی و چندتا پس‌گردنی درمی‌آورد.** (دیانی ۱۱۱) ○ **محترم از ترس نیشگون صفیه‌خانم به گرمای اتاق کوچکشان کشانده‌می‌شد.** (محمدعلی ۱۳۸) ○ **[جواهر و کبری] با گاز و لگد و نیشگون و چنگ و مشت به‌حد نهایت یک‌دیگر را نوازش دادند.** (شهری[۱] ۴۷۲)

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) گرفتن جایی از بدن با دو انگشت شست و سبابه و فشردن آن: **بچه‌ها را نیشگون می‌گیرند تا بچه‌ها گریه کنند و دل مردم را بسوزانند.** (دانشور ۲۲۳-۲۲۴) ○ **از بازوی خانم‌ها نیشگون گرفته زیر بمباردمان فحش آنها تمدد اعصابی می‌کنند.** (مسعود ۲۳)

نیشو[۱] nišu (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی آلو: **همهٔ بیماری‌های جگر را حاجت است به سکنگبین... و نیشو طبری و خرمای هندی.** (اخوینی ۴۳۷)

نیشو[۲] niš-u (اِ.) (قد.) شُک ←: **که من از جور یکی سفله برادر که مراست/ از بخارا برمیدم چو خران از نیشو.** (ابوالعباسی ربنجنی: اشعار ۷۳)

نیشه nay-še (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نی‌لبک ←: **به‌رسم شبانان از او نیشه ساخت/ نخستش بزد زخم وآن‌گه نواخت.** (نظامی: لغت‌نامه[۱]) ○ **زآن دل که در او جاه بُوَد ناید تسلیم/ زآن نی که از او نیشه کنی ناید جلّاب.** (خاقانی ۵۷)

نی‌غلیان ney-qa(e)lyān (اِ.) نی‌قلیان ←: **صداش کلفت بود، انگار از تو نی‌غلیان حرف می‌زد.** (← میرصادقی[۴] ۲۸۲) ○ **دوباره نی‌غلیان را به دهن گرفت.** (هدایت[۳] ۲۳)

نیفه nife (اِ.) (قد.) **۱.** بخش تاشده و دوخته‌شده در کمربند شلوارهای قدیمی و زیرشلواری که بند را از آن می‌گذرانند: **هست پیراهنی و شلواری/ نیست بر هردو نیفه و تیریز.** (مسعودسعد[۱] ۸۷۱) **۲.** بندِ شلوار: **مرد دَم از شهوت آماده زد/ زن گره نیفه نروماده زد.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **هم‌چون طناب تافته چون میخ کوفته/ چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد.** (کمال‌اسماعیل: آنندراج) **۳.** پوست؛ پوستین: **آهو و روباه در آن مرغزار/ نافه به گل داده و نیفه به خار.** (نظامی[۱] ۵۴) ○ **شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد/ گردنش نرم‌تر از نیفهٔ روباه شود.** (شرف‌شفروه: آنندراج) **۴.** جلد؛ رویه؛ پوسته: **ز ناف آهوان سیمگون‌سُم/ زمین را نیفه شد پرنافهٔ تر.** (صبا: ازصباتانیما ۲۷/۱) **۵.** بقچه: **جگرسوخته در نیفه که این نافهٔ مشک/ سرب در گوشهٔ رومال که این نقرهٔ خام.** (وحشی ۲۰۴) **۶.** لا؛ لایه: **ببین پیراهن نسرین‌تراز طرهٔ مشکین/ نهان در نیفهٔ هر چین هزاران نافهٔ چینش.** (نزاری‌قهستانی ۱۳۰۲)

نی‌قلیان ney-qa(e)lyān [فا.؟] (اِ.) چوب باریکی که با آن قلیان می‌کشند: **نی‌قلیان را با گوشهٔ لب‌هایش می‌گیرد.** (دیانی ۲۳) ○ **پاهای لخت پسربچه به نی‌قلیان می‌ماند.** (محمود[۱] ۵۸۴) ○ **بچه را با نی‌قلیانَ نباید زد که رنگش زرد می‌شود.** (شهری[۲] ۵۵۵/۴)

نی‌قلیانی n.-i [فا.؟.فا.] (صنـ.، منسوب به نی‌قلیان) (گفتگو) (مجاز) لاغر و نحیف: **هستی... ناگهان به‌یاد بیافرا افتاد... و بچه‌های نی‌قلیانی که دنده‌هایشان را می‌شد شمرد.** (دانشور ۱۷) ○ **پلیس با آن گردن لاغر... و آن ماهیچه‌های نی‌قلیانی... مشغول پلسبانی و نظم رفت‌وآمد بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۸)

نیک neyk [عر.: نَیک] (اِمصـ.) (قد.) نزدیکی با زن؛ مقاربت.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) نزدیکی کردن با زن و او را آبستن ساختن: **تصویر فحول و رجال است که الله بدان نیک کند اِناث را و آسیب زند به ایشان چنان‌که با مریم و چنان‌که پریان آسیب زنند.** (بهاءالدین خطیبی ۲/۲۰)

نیک nik (صـ.) **۱.** خوب؛ نیکو: **کتاب‌خانهٔ نیکی که هرکه بخواهد، می‌تواند به‌موجب نوشته امانت ببَرَد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۸) ○ **خدای... گفت: نیک نباشد که آدم تنها بُوَد.** (کدکنی ۳۲۶) ○ **یار نیک که تو را به عذر آورد، بِه از کار نیک که تو را به عُجب آوَرَد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۴۶) ○ **چنان باید زیست که پس‌از مرگ دعای نیک کنند.** (بیهقی[۱] ۴۶۶) **۲.** (ق.) به‌خوبی: **هرکسی پیچش‌های زندگی را بشناسد... نیک می‌داند که... زیروریش زیباست.** (مخمل‌باف ۶۳) ○ **نیک بنگر تا چگونه کردگار/ بر من از من سخت بندی برفگند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۷۷) **۳.** (صـ.، اِ.) آدم خوب؛ شخص صالح: **زین منه اسب آز را بر پشت/ پای نیکان در این رکاب نبود.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۹) ○ **من اگر نیکم اگر بد تو برو خود راکوش/ هرکسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کِشت.** (حافظ[۲] ۱۷۲) ○ **نیک باشی و بدت گوید خلق/ بِه که بد باشی و نیکت بینند.** (سعدی[۳] ۸۳) **۴.** (ق.) (قد.) بسیار؛ فراوان: **زکریا بن‌دلویه... ازجملهٔ زهاد و متوکلان بود و در لقمه، نیک بااحتیاط بوده‌است.** (جامی[۸] ۸۶) ○ **این کتاب را نیک عزیز شمردی و بر مطالعت آن مواظبت نمود.** (نصرالله منشی ۲۴) ○ **هلیله بریان کرده نیک سود دارد.** (اخوینی ۴۲۰) **۵.** (قد.) کاملاً؛ دقیقاً: **لعل است یا لبانت، قند است یا دهانت/ تا دربرت نگیرم، نیکم یقین نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵) ○ **از اتفاقِ سره، لشکری دیگر آمد شاه مَلِک را نیک ساخته.** (بیهقی[۱] ۹۴۳) ○ **عادت و رسم این گروه ظلوم/ نیک مانَد چو بنگری به ظلیم.** (اسکافی: بیهقی[۱] ۴۸۹) **۶.** (صـ.) (قد.) مفید؛ سودمند: **در همه پارس از آن سنگ هیچ جای نیست... و جراحت را نیک باشد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۹۷) **۷.** (قد.) شایسته؛ کامل: **سواری شود نیک و پیروز رزم/ ... .** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۹) **۸.** (قد.) ملایم؛ نرم: **خوی نیک بزرگ‌تر عطاهای خدای است.** (بیهقی[۱] ۴۲۶) **۹.** (قد.) تعجب‌آور؛ شگفت‌انگیز: **وآن‌جاکه من نباشم، گویی مثالب من/ نیک است کِت نیاید زین کار شرمساری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰) **۱۰.** (اِمصـ.) (قد.) خوبی؛ نیکی: **نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سخت است/ نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان.** (فرخی[۱] ۲۷۹) **۱۱.** (قد.) خوشی؛ سعادت: **بدونیک هردو ز یزدان بُوَد/ لب مرد باید که خندان بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۰) **۱۲.** (ق.) (قد.) چه بهتر؛ فبها: **اگر بر این سخن خویش وفا کنم... نیک، واگرنه از مُلک بیرون آیم.** (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (صـ.) (احکام‌نجوم) دارای اثر فرخنده؛ سعد: **هردو را به فال نیک گرفت.** (ظهیری: سلجوق‌نامه ۱۶: معین) ○ **بدین رزمگه آفرین‌باد گفت/ همه ساله با اختر نیک جفت.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۵)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** موافق خواست درآمدن فال، استخاره، و مانند آنها: **چو بر مروای نیک انداختی فال/ همه نیک آمدی مروای آن سال.** (نظامی[۳] ۱۹۳) ○ **نیک آمده‌ست «زلزلت‌الارض» هین بخوان/ بر مال‌ها «و قال‌الانسان ما لها».** (خاقانی ۴ح.) **۲.** مفید واقع شدن: **اگر پِست جو با پِست ناردان خورَد... نیک آید.** (اخوینی ۳۹۳) **۳.** خوش آمدن: **فیروزشاه را به‌غایت نیک آمد و آفرین بر بهروز عیّار کرد که چنان فکری کرده‌بود.** (بیغمی ۸۷۰) **۴.** خوب شدن. ← خوب • خوب شدن (مِ. ۲): **قاضی گفت: نیک آمد و خوب می‌گویید و سخت به‌وقت است. دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت.** (بیهقی[۱] ۴۹)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • نیک رفتن (مِ. ۲) ←: **نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی.** (بیهقی[۱] ۲۰۳)

• ~ خواستن (مصـ.ل.) (قد.) خیروصلاح کسی را خواستن: **قاعدهٔ سوم آن است که جملهٔ یاران رسول را جمع داری در دوستی و نیک خواستن.** (احمدجام[۱]

۲۸)
▫ ~ داشتن کسی را (قد.) با او به نیکی رفتار کردن؛ با او خوش‌رفتاری کردن: بَدان را نیک دار ای مرد هشیار/ که خوبان خود بزرگ و نیک‌روزند. (سعدی[۲] ۱۸۹)
• ~ رفتن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) ۱. نیکوکاری کردن؛ نیکی کردن: نیک رو بد مرو که نیک‌وبد است/که ز ما یادگار می‌ماند. (مسعودسعد[۱] ۸۳۵) ۲. کاری را به‌درستی انجام دادن؛ کاری به‌جا کردن؛ خوب کردن: ای شاه‌زاده نیک رفتی که جهانی حریف او نبودی. تیمورتاش عجب ماند و گفت ای پهلوان‌زاده نیک رفتی! مرا بر تو این‌قدر گمان نبود که این‌چنین مبارز باشی. (بیغمی ۸۷۰)
• ~ شدن (گشتن) (مصـ‌ل.) (قد.) ۱. بهبود یافتن: شیر چون بیمار شود، [پودنه] طلب کند و بخورد، به قدرت خدای عزوجل نیک شود. (بحرالفوائد ۴۰۵) ○ سهل تستری... بیماران به دعای وی نیک می‌شدند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳۶) ۲. خوب شدن. ← خوب • خوب شدن (مِ ۲): کار او ز این‌وآن نگردد نیک/ کارها نیک کردگار کند. (خاقانی ۱۷۴) ○ بستد از من سپهر هرچه بداد/ نیک شد با زمانه سربه‌سرم. (مسعودسعد[۲] ۱۰۶)
• ~ کردن (مصـ‌ل.) (قد.) ۱. خوبی کردن؛ احسان کردن: تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاین‌جا/ عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد. (سعدی[۳] ۷۱۱) ○ به نیکی باشم و هرگز نباشم/ به‌جز بر نیک ناکردن پشیمان. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۸) ۲. (مصـ‌م.) اصلاح کردن؛ درست کردن: کار او زاین‌وآن نگردد نیک/ کارها نیک کردگار کند. (خاقانی ۱۷۴)
⊙ ~ گفتن (قد.) (مجاز) تعریف کردن؛ تحسین کردن: قاعدهٔ سوم آن است که جمله یاران رسول را جمع داری در دوستی و نیک خواستن و نیک گفتن و هیچ‌کس را از ایشان به قلیل و کثیر بد نگویی. (احمدجام[۱] ۲۸)
▫ ~وبد (قد.) ۱. جزئیات امری از خیروشر یا از مفید و مضر: بدانست جاماسب از نیک‌وبد/که آن پادشاهی به بهمن رسد. (فردوسی[۳] ۱۴۹۰) ۲. (مجاز) راحت و رنج: سه پاسِ تو گوش است و چشم و زبان/ کزین سه رسد نیک‌وبد بی‌گمان. (فردوسی[۳] ۲) ۳. شخص خوب و شخص بد: نیک‌وبد چون همی بباید مُرد/ خنک آن‌کس‌که گوی نیکی برد. (سعدی[۲] ۵۲)

نیک‌آمد n.-ā(ʼā)mad (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) نیک و خوش واقع شدن امور؛ صلاح؛ خیر؛ مقِ. بدآمد: می‌دید که او از آن سخن گفتن بازار خویش طلب می‌کند نه نیک‌آمدِ خلق. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۷۳۵)

نیکا nik-ā (شجـ.) (قد.) چه خوب است: گفت: نیکا گِرده‌ها که گِرده‌های جو بود. (خیام[۲] ۴۲) ○ ایشانند که پاداش ایشان... آمرزش است از خداوند ایشان... و بهشت‌هایی که می‌رود زیر درختان آن جوی‌ها،... جاویدان در آن... و نیکا مزد کارگران که آن است. (میبدی[۱] ۲/۲۷۴)

نیک‌اختر nik-a(ʼa)xtar (صـ.) (قد.) دارای ستاره و طالع سعد، و به‌مجاز، خوش‌بخت، سعادت‌مند: برادر نیک‌اختر گوهر، ملک‌قاسم‌میرزا. (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ لطف‌علی‌خان مشغول تهیهٔ انعقاد لشکر و تدارک اسباب عسکر و مستعد مجادلهٔ آن داور نیک‌اختر شد. (شیرازی ۷۲) ○ چنان شهریاری خداوند تخت/ جهان‌دار و نیک‌اختر و نیک‌بخت. (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

نیک‌اختری n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌بختی: چو تو خودکنی اختر خویش را بد/ مدار از فلک چشم، نیک‌اختری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ۲. مبارکی؛ فرخندگی: جهان‌دیده دانا به نیک‌اختری/ درآمد به تدبیر صنعت‌گری. (نظامی[۷] ۴۲۷) ○ مکافات من باشد و کام تو/ برآید به نیک‌اختری نام تو. (فردوسی[۳] ۱۶۰۶)

نیک‌ازار nik-e(ʼe)zār [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دامن؛ عفیف: مردمان این شهرها (صور، سندان،...) موی فروهشته دارند و نیک‌ازار باشند. (حدودالعالم ۶۶)

نیک‌اندیش nik-a('a)ndiš (صف.) خیرخواه؛ خوش‌نیت: **محمدگودرزی... مردی بود بااطلاع و نیک‌اندیش.** (شهری[۳] ۲۸۳) ○ **نویسندگان ما باید بدانند که هرآنچه از قلم آنها بر صفحه بیاید، برای برادران جوان و پاک‌دل و نیک‌اندیش آنها به‌منزلهٔ آبی است که به لب تشنه برسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ **به شادکامی دشمن کسی سزاوار است/ که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش.** (سعدی[۴] ۴۹۲)

نیک‌اندیشی n.-i (حامص.) نیک‌اندیش بودن؛ خیرخواهی: **از روشن‌بینی و نیک‌اندیشی یکی از آنان‌که مجاز بر ذکر نامش نمی‌باشم و از شغل خیاطت امرمعاش می‌کند...** (شهری[۲] ۲۹۹/۲)

نیک‌بخت nik-baxt (ص.) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: **اگر ما سیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش را ازدست این زندگی نابه‌کار رها کنیم، از فرشتگان نیز نیک‌بخت‌تر بودیم.** (نفیسی ۴۱۷) ○ **نیک‌بخت آن‌که نیتش نیکوست/ نیک‌نام آن‌که نیک‌رفتار است.** (پروین‌اعتصامی ۱۰۲) ○ **ستاره‌شمر زآن غمی گشت سخت/ بپوشید بر خسرو نیک‌بخت.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۴)

نیک‌بختی n.-i (حامص.) نیک‌بخت بودن؛ خوش‌بختی: **در آن روستا همه می‌دانستند که وی نیک‌بختی را چون صدقه‌ای بی‌مزد به مردم می‌بخشد.** (نفیسی ۴۰۱) ○ **به سعادت و نیک‌بختی قدم به مسجد گذاشتیم و من عرش را سیر می‌کنم.** (امین‌الدوله ۲۴۴) ○ **پیش‌از من و تو بر رخ جان‌ها کشیده‌اند/ طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری.** (سعدی[۴] ۷۴۳)

نیک‌بین nik-bin (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که یا آنچه خوبی‌ها را می‌بیند؛ خوش‌بین: **جز این علتش نیست کان بدپسند/ حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکَند.** (سعدی[۱] ۳۳۰۸)

نیک‌بینی n.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نیک‌بین بودن؛ خوش‌بینی: **خلاصه در عالم خیال با حدت فکر و نیک‌بینی جوانی که مشکلات را به چیزی نشمرده، همواره جانب خوبی قضایا را درنظر می‌گیرد....** (مستوفی ۶۷/۲)

نیک‌پی nik-pey (ص.) (قد.) خوش‌قدم ← : **مرا به ساغری ای خضر نیک‌پی دریاب/ که بی‌دلیل ز خود رفتنم میسر نیست.** (صائب[۳] ۱۷۸) ○ **به مجنون کسی گفت کای نیک‌پی/ چه بودت که دیگر نیایی به حی؟** (سعدی[۱] ۱۰۸)

نیک‌خو[ی] nik-xu[y] (ص.) خوش‌اخلاق؛ مهربان: **بسیچیده چون کار هر نیک‌خو/ پسندیده چون مِهر هر مهربان.** (فرخی[۱] ۲۴۸) ○ **بهین‌مردمان مردم نیک‌خوست/ بتر آن‌که خوی بد انباز اوست.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۰)

نیک‌خواه nik-xāh (صف.) آن‌که خیر و خوش‌بختی دیگران را می‌خواهد؛ خیرخواه: **وزرای او همه مردمانی نیک‌خواه و خدمت‌گزار جامعه و چشم و دست شاه بودند.** (مستوفی ۳۵۳/۳) ○ **بدو گفت رستم که با فر شاه/ برآید همه کامهٔ نیک‌خواه.** (فردوسی[۳] ۴۳۶)

نیک‌خواهی n.-i (حامص.) نیک‌خواه بودن؛ خیرخواهی: **ظل‌السلطان... در عالم نیک‌خواهی بعضی عرض‌هاکرده‌بودند.** (قائم‌مقام ۱۴۸) ○ **گرچه دانی که نشنوند، بگوی/ هرچه دانی ز نیک‌خواهی و پند.** (سعدی[۲] ۱۵۷) ○ **بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست/ خردمندی و نیک‌خواهی مراست.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۲)

نیک‌خویی nik-xu-y(')-i (حامص.) نیک‌خو بودن؛ خوش‌خلقی: **عاشق مردمی و نیک‌خویی‌ست/ دشمن فعل زشت و خوی لئام.** (فرخی[۱] ۲۲۵)

نیک‌داشت nik-dāšt (اِمص.) (قد.) به‌خوبی مواظبت کردن؛ پذیرایی کردن: **کفش‌گر... قوم را درمعنی نیک‌داشت او وصایت کرد.** (نصراللهمنشی ۷۶) ○ **بنده را از جایی خرکه اندر آن خانه بد داشته‌باشند تا به اندک‌مایه نیک‌داشت تو از تو سپاس‌دار بُوَد و تو را دوست دارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پذیرایی کردن؛ ضیافت کردن: **شنزبه نیک فربه شده‌است... وحوش را به گوشتِ او نیک‌داشتی خواهم‌کرد.** (نصراللهمنشی ۱۰۱)

نیک‌دان nik-dān (صف.) (قد.) دانا؛ استاد: آن

مرد تیزبین نیک‌دان کارشناس ایشان را آگاه کرد و بیدار گردانید. (بخاری ۱۹۷) ○ یکی نیک‌دان بخردی کز جهان/ زبون افتد اندر کف ابلهان. (اسدی[۱] ۳۲)

نیک‌دل nik-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) خیرخواه و مهربان؛ خوش‌قلب: **به کوی نیک‌دلان، نیست جز نکویی راه/ به‌سوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۷) ○ **به چاه اندرافتاد و بشکست پست/ شد آن نیک‌دل مرد یزدان‌پرست.** (فردوسی[۳] ۳۴)

نیک‌دلی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نیک‌دل بودن؛ خوش‌قلب بودن: **از نکورسمی و نیکوخویی و نیک‌دلی/ به‌سوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر.** (فرخی[۱] ۱۲۱)

نیک‌رای nik-rāy (صـ.) (قد.) دارای رای و تدبیر درست؛ دانا: **رفیقی نیک‌رای از گوهری به/ ....** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۲۵) ○ **چه گفت آن گران‌مایهٔ نیک‌رای/ که بیداد را نیست با داد پای.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۹)

نیک‌رایی nik-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) نیک‌رای بودن؛ دانایی: **از نکویی و نیک‌رایی او/ راه جستم به آشنایی او.** (نظامی[۴] ۱۵۲)

نیک‌روز nik-ruz (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: **یکی گفتش ای خسرو نیک‌روز/ ز دیبای چینی قبایی بدوز.** (سعدی[۱] ۵۲) ○ **جهان‌دار نیک‌اختر نیک‌روز/ شما را سپرد آن‌زمان نیم‌روز.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۰)

نیک‌روزی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نیک‌روز بودن؛ خوش‌بختی: **به ناخوب‌تر صورتی شرح داد/ که بدمرد را نیک‌روزی مباد!** (سعدی[۱] ۴۸) ○ **چون صبح به فال نیک‌روزی/ برزد عَلَم جهان‌فروزی....** (نظامی[۲] ۱۲۵)

نیک‌ساز nik-sāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) سازگار؛ دم‌ساز: **چنین گفت پس با کنیزک به راز/ که ای پاک بینادل نیک‌ساز.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۱)

نیک‌سیرت nik-sirat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای خلق‌وخوی پسندیده؛ نیک‌نهاد: **حال، ای مردان نیک‌سیرت، بروید به‌امان‌خدا و به نمایش مذهبی خود بپردازید.** (قاضی ۶۹۲) ○ **درویش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را/ نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش.** (سعدی[۲] ۱۰۲)

نیک‌عهد nik-'ahd [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) وفادار؛ خوش‌قول: **ور تو پیغام خدا آری چو شهد/ که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد.** (مولوی[۱] ۷۲/۳) ○ **گهی خورد می با نواهای رود/ گهی داد بر نیک‌عهدان درود.** (نظامی[۷] ۴۹۸)

نیک‌عهدی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نیک‌عهد بودن؛ وفاداری: **اگرچه نیک‌عهدی پیشه می‌کرد/ جهان بدعهد بود اندیشه می‌کرد.** (نظامی[۳] ۳۹۷) ○ **نیک‌عهدی در زمین شد، جامهٔ جان چاک زن/ کز فلک زین صعب‌تر ماتم نخواهی یافتن.** (خاقانی ۳۶۰)

نیک‌فال nik-fāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای تأثیر فرخنده؛ خوش‌قدم: **بدانست پیغمبر نیک‌فال/ که گبر است پیر تبه‌بوده حال.** (سعدی[۱] ۸۱) ○ **به تدبیر پیران بسیارسال/ به دستوریِ اختر نیک‌فال.** (نظامی[۸] ۴۱)

نیکل nikel [فر.: nickel] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که گَرد آن آتش‌گیر، سمّی، و سرطان‌زاست و در تهیهٔ برخی آلیاژها، باتری‌های قابل‌شارژ، یا در آب‌کاری و تبدیل روغن‌های مایع به جامد به‌کار می‌رود.

نیکلی n.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به نیکل) **۱.** دارای نیکل: **مواد نیکلی.** **۲.** ساخته‌شده از نیکل: **ظرفِ نیکلی.**

نیک‌محضر nik-mahzar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که معاشرتش برای دیگران مفید و خوش‌آیند باشد؛ خوش‌معاشرت: **پیری نیک‌محضر، ریشِ بلندِ سفیدی داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۶) ○ **درون مردمی چون مَلَک نیک‌محضر/ برون لشکری چون هژبران جنگی.** (سعدی[۴] ۷۴۴)

نیک‌محضری n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نیک‌محضر بودن؛ خوش‌معاشرتی: **گواه مُلک تو عدل است هرکجا خواهی/ به نیک‌محضری خود گواه می‌گذران.** (؟: جوینی[۱] ۱۶۶/۲)

نیک‌مرد nik-mard (صـ.، اِ.) نیکوکار؛ بزرگوار؛ جوان‌مرد: **او یاری نیکوکار بود و دوست‌دارِ نیک‌مردان، و صورتی نورانی داشت.** (قاضی ۹۸) ○ **نکویی با بدان کردن چنان است/ که بد کردن به‌جای نیک‌مردان.** (سعدی[۳] ۴۲) ○ **سخن نیک‌مردان فراباید نیوشید.** (احمدجام ۳۳۰)

نیک‌مردی n.-i (حامصـ.) نیک‌مرد بودن؛ بزرگواری؛ جوان‌مردی: **ولی‌اللهٔنصر... با پاک‌دامنی و نیک‌مردی خدشه‌ناپذیر... رئیس دیوان محاکمات شدند.** (مستوفی ۴۶۶/۲) ○ **نکویی و رحمت به‌جای خود است/ ولی با بدان نیک‌مردی بد است.** (سعدی[۱] ۱۲۵) ○ **نیک‌مردی نه آن بُوَد که کسی/ ببَرَد انگبینی از مگسی.** (نظامی[۴] ۲۱۱)

نیک‌نام nik-nām (صـ.) دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوش‌نام: **ترسمت ای نیک‌نام پای برآید به سنگ/ شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار.** (سعدی[۴] ۷۸۸) ○ **همانا شنیده‌ستی آواز سام/ نَبُد درزمانه چنو نیک‌نام.** (فردوسی[۴] ۱۴۸)

نیک‌نامی n.-i (حامصـ.) نیک‌نام بودن؛ اشتهار به‌خوبی؛ خوش‌نامی: **مردم... به عزت و احترام... اهمیت می‌دهند و دربی نیک‌نامی هستند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۹) ○ **آنچه... بیش‌تر مایهٔ نیک‌نامی تو و من خواهدبود، همان را تو خود برگزین.** (مینوی[۳] ۲۱۳) ○ **چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن/ عاشقی و نیک‌نامی سعدیا سنگ‌وسبوست.** (سعدی[۴] ۳۸۱)

نیک‌نفس nik-nafs [فا.عر.] (صـ.) خوش‌ذات؛ خوش‌قلب؛ خیرخواه: **حاج شیخ آدمی بود نیک‌نفس و خیرخواه و...** (جمال‌زاده[۱۰] ۲۴)

نیک‌نفسی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) نیک‌نفس بودن؛ خوش‌ذاتی: **حضرت اقدس اعظم... اشتهاری... در نیک‌نفسی و خداشناسی و ترحم بر فقرا دارند.** (میاق‌معیشت ۲۸۷) ○ **خیال کردم شاید مرا از آن نیک‌نفسی معروف خود ببخشی.** (طالبوف[۲] ۱۲۳)

نیکو niku (صـ.) ۱. خوب: **عباها نیکوترینشان ناپینی شناخته شده‌بود.** (← شهری[۲] ۲۱۸/۲) ○ **بزرگی کز او نام نیکو نماند/ توان گفت با اهل‌دل کو نماند.** (سعدی[۱] ۵۶) ○ **از وی زیادت عدلی و اثری نیکو پیدا نیامد.** (ابن‌فندق ۷۱) ○ **خدا... کردار زشت و نیکوی شما [را] می‌بیند.** (بیهقی[۱] ۴۲۶) ۲. (قد.) دل‌پسند؛ مطبوع: **چو تو گرمی کنی نیکو نباشد/ گُلی کو گرم شد خوش‌بو نباشد.** (نظامی[۳] ۱۵۴) ۳. (قد.) ارزنده؛ گران‌بها؛ گران: **طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد، پنج‌هزار دینار.** (بیهقی[۱] ۴۵۶) ۴. (قد.) دارای انسجام؛ استوار: **قصیده‌ای که داشتم سخت و به‌غایت نیکو.** (بیهقی[۱] ۳۶۰) ۵. (قد.) درست؛ صحیح؛ به‌قاعده: **سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست/ که هرکس بشنود گوید که نیکوست.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۴۲) ۶. (قد.) پسندیده؛ شایسته: **وی را نیز جواب نیکو رفت.** (بیهقی[۱] ۸۱۵) ○ **گرستن گرچه از مردان نه نیکوست/ ز من نیکوست در هجر چنان دوست.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۷۷) ۷. (قد.) زیبا: **از مرد کمال جوی و خوی خوش/ منگر به جمال و صورت نیکو.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۳) ○ **روی نیکو را دانایان سعادتی بزرگ دانسته‌اند و دیدنش را به فال فرخ داشته‌اند.** (خیام[۲] ۸۲) ۸. (ق.) (قد.) به‌خوبی: **نزدیک بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته‌است و احماد کردیم تو را بر این‌چه کردی.** (بیهقی[۱] ۲۰۳) ○ **چه گویی در این کار نیکو ببین/ سیاوخش خواهد همی‌جُست کین.** (فردوسی[۳] ۴۸۸) ۹.(قد.) کاملاً: **چون مقداری انار را به‌حدی‌که کفایت می‌کند پاره‌پاره کرده در آب نیکو بپزند و کوبیده، زن در آن بنشیند حیض جاری و خون‌ریزی او را قطع می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۱۴/۵) ○ **نظم مرا چو نظم دگر کس مدان ازآنک/ یاقوت زرد نیکو مانَد به کهربا.** (مسعودسعد[۱] ۲۶) ○ ۱۰. (قد.) به‌درستی؛ درست: **چو نیکو بازجستم سِرّ دریا/ سر مویی ز دریا می‌ندانم.** (عطار[۵] ۴۶۱) ○ **خواجه گفت: خداوند نیکو اندیشیده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۰۰) ۱۱. (اِ.) (قد.) شخص زیباروی: **ندانم از چه گِل است آن نگار یغمائی/ که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل.** (سعدی[۴] ۷۱۰) ○ **شیطان... عشق نیکویان در دل وی آراسته گرداند.** (غزالی ۴۸۶/۱) ○ **عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب/ مطربان رود و سرود و می‌کشان خواب و خمار.** (فرخی[۱] ۱۷۶) ○ **آن قطرهٔ باران بر**

ارغوان بر/ چون خوی به بناگوش نیکوان بر. (زینبی‌علوی:کسایی[۱] ۱۱۶)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) گرامی داشتن؛ محترم داشتن: الله‌تعالی شما را چیزی داد، حق آن ندانستید و آن را نیکو نداشتید. (جامی[۸] ۲۱۵) ○ بنده را ازجهت دل خویش نیکو می‌دارد. (خیام[۲] ۸۷) ○ امیرمحمد را سخت نیکو می‌داشتند. (بیهقی[۱] ۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بهبود یافتن؛ خوب شدن: کنجد و زنگار و بورهٔ ارمنی از هریک ده درم‌سنگ خود بکوبد و بیامیزد و گاه‌گاه خشک بر آن ریش پراکند نیکو شود. (فخرمدبر ۲۳۳)

نیکوباوری n.-bāvar-i (حامصـ.) خوش‌باوری: در آنچه برایت نقل می‌کنم با آهستگی و نیکوباوری... درنگر. (زرین‌کوب[۴] ۴۱۶)

نیکوتین niko(u)tin [فر.: nicotine] (اِ.) (شیمی) مایعی روغنی‌شکل، جاذب رطوبت، سمّی، و آتش‌گیر که سم اصلی موجود در توتون است و در تولید حشره‌کش‌ها و برای دفع آفت‌های گیاهی به‌کار می‌رود.

نیکوخصال niku-xesāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که خصلت‌ها و اخلاق پسندیده دارد؛ نیک‌سیرت: بشر پاک و منزه و نیکوخصال... پا به‌عرصهٔ وجود می‌گذارد. (شهری[۱] ۱۸۶) ○ به فیض لقای آن برادر نیکوخصال... رسیدم. (شوشتری ۳۹۱) ○ بس عنایت‌هاست متن این مقال/ زود دریاب ای شه نیکوخصال. (مولوی[۱] ۴۳۲/۲)

نیکوخصالی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نیکوخصال بودن؛ نیک‌سیرتی: جهان را همه فتنهٔ خویش کرده/ به نیکوخصالی و شیرین‌زبانی. (فرخی[۱] ۳۶۹)

نیکوخو[ی] niku-xu[y] (صـ.) (قد.) نیک‌خو ←: تو برادر نیکوخوی و نیکوروی و نیکوگوی بودی و هستی. (علوی[۳] ۸۳) ○ باید که زنی وی را شیر دهد که... نیکوخوی و حلال‌خوار باشد. (بحرالفوائد ۲۲۰) ○ نیکوخوی را هم این جهان بُوَد و هم آن جهان. (بیهقی[۱] ۴۲۶)

نیکوخواه niku-xāh (صفـ.) (قد.) نیک‌خواه ←: من سعدی درگاه تو عاشق به‌روی ماه تو/ هستیم نیکوخواه تو از من چرا رنجیده‌ای؟ (سعدی[۴] ۶۷۳) ○ مردمان این شهر همه... نیکوسیرت و نیکوخواه باشند. (احمدجام ۲۴۹)

نیکوخواهی n.-i (حامصـ.) (قد.) نیک‌خواهی ←: او با آدم و حوا به نیکوخواهی و هواداری قسم یاد کرده‌بود. (لودی ۱۱۹) ○ بدان‌که نصیحت نیکوخواهی باشد. (احمدجام ۲۸۵)

نیکوخویی niku-xu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نیک‌خویی ←: از نکورسمی و نیکوخویی و نیک‌دلی/ به‌سوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر. (فرخی[۱] ۱۲۱)

نیکوداشت niku-dāšt (اِمصـ.) (قد.) ۱. نیک‌داشت ←: ندیده‌ام که وی در کار هیچ‌کس چنان دور فرابوده‌باشد که در کار من، از تعظیم و نیکوداشت من. (جامی[۸] ۳۴۲) ○ مثال داد تا در نیکوداشت مبالغت نمایند. (نصراللهمنشی ۲۲۲) ۲. (اِ.) پاداش؛ انعام: اگر طاعتی ببینیم بی‌ریا و شبهت، دربرابر آن عدلی کنیم و نیکوداشتی که از آن تمام‌تر نباشد. (بیهقی[۱] ۲۲)

نیکودان niku-dān (صفـ.،اِ.) (قد.) بسیار داننده؛ دانا: تو همی رنج نهی بر تن تا هرچه کنی/ همه نیکو بُوَد احسنت و زه ای نیکودان. (فرخی[۱] ۲۷۹)

نیکودل niku-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نیک‌دل ←: بدادهست داد از تن خویشتن/ چو نیکودلان و نکومحضران. (منوچهری[۱] ۶۸) ○ پاکیزه دین و پاک‌نژاد و بزرگ‌عفو/ نیکودل و ستوده‌خصال و نکو شیَم. (فرخی[۱] ۲۲۵)

نیکودلی n.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نیک‌دلی ←: ازغایت نیکودلی چون نام خدای و صفات خدای شنید به خدای فریفته شد. (نجم‌رازی[۱] ۱۵۰)

نیکودیدار niku-did-ār (صـ.) (قد.) خوش‌قیافه؛ زیبا: هم نیکوکرداری و هم نیکوسیرت/ هم نیکودیداری و هم نیکوگفتار. (فرخی[۱] ۱۶۶)

نیکورو[ی] niku-ru[y] (صـ.، اِ.) (قد.) زیبا؛ خوش‌قیافه: تو برادر نیکوخوی و نیکوروی و

نیکوگوی بودی و هستی. (علوی[۳] ۸۳) ○ چه نیکوروی و بدعهدی که شهری/ غمت خوردند و کس را غم نخوردی. (سعدی[۴] ۵۸۱) ○ اگر آمدی... به سر شراب و نشاط بازشدی، که پرّی و نعمتی بزرگ داشت، و غلامان بسیار، نیکورویان، و تجملی و آلتی تمام داشت. (بیهقی[۱] ۱۷۸)

نیکورویی niku-ru-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نیکورو بودن؛ زیبایی: سلطانی و طغرای تو نیکورویی/ رویت زده پنج نوبت نیکویی. (خاقانی ۷۴۱)

نیکوسیر niku-siyar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نیک‌سیرت ← : پرهیز کن ز مردم بی‌عار و کم‌عیار/ همسر بشو به مردم نیکوسیر همی. (ایرج ۵۷) ○ اعلام این گزارش به آن برادر نیکوسیر لازم بود. (قائم‌مقام ۴۹) ○ گل بی‌خار میسر نشود در بُستان/ گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند. (سعدی[۴] ۷۸۴)

نیکوسیرت niku-sirat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) نیک‌سیرت ← : رعایا در زمان آن پادشاه نیکوسیرت در مهد امن‌وامان بودند. (شوشتری ۳۳) ○ مردمان این شهر همه... نیکومعاملت و نیکوسیرت... باشند. (احمدجام ۲۴۹) ○ ولایت از تو به غضب بستده‌اند، من به تو بازدادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی. (بیهقی[۱] ۲۵۱)

نیکوسیرتی n.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نیک‌سیرتی ← : از نیکوسیرتی او، چنان بود که چون دیلم بیامدند... او را تمکین تمام دادند. (ابن‌بلخی[۱] ۲۷۹)

نیکوسیری niku-siyar-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نیک‌سیرتی ← : اندراین دولت ماندهٔ تو کیست دگر/ چه به نیکوسیری و چه به نیکونظری؟ (فرخی[۱] ۳۹۹)

نیکوکار niku-kār (صـ.، اِ.) آن‌که به دیگران احسان و کمک می‌کند؛ احسان‌کننده: [مرده] با جن یا روح شریر ارتباط پیدا می‌کرد، ولو مردهٔ نیکوکاری بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ بدان‌که مرد نیکوکار به نیکی‌کردن زنده‌است. (بحرالفوائد ۳۱۲)

نیکوکاری n.-i (حامصـ.) عمل نیکوکار؛ احسان: میوهٔ درخت دانش نیکوکاری است و کم‌آزاری. (نصرالله منشی ۴۰)

نیکوکردار niku-kerd-ār (صـ.، اِ.) (قد.) نیکوکار ← : نیکوکردار گوید: چرا نیکی بیش نکردم، و بدکردار گوید: چرا بد کردم. (بحرالفوائد ۴۴۱) ○ هم نیکوکرداری و هم نیکوسیرت/ هم نیکودیداری و هم نیکوگفتار. (فرخی[۱] ۱۶۶)

نیکوگفتار niku-goft-ār (صـ.) (قد.) نیکوگو ↓ : .../ هم نیکودیداری و هم نیکوگفتار. (فرخی[۱] ۱۶۶)

نیکوگو[ی] niku-gu[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که سنجیده سخن می‌گوید: تو برادر نیکوخوی و نیکوروی و نیکوگوی بودی و هستی. (علوی[۳] ۸۳) ○ گر همی‌خواهی که نیکوگوی باشی گوش‌دار/ کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی؟ (ناصرخسرو[۱] ۳۴۵)

نیکونام niku-nām (صـ.) (قد.) نیک‌نام ← : چون طاعت کنی، نیکونام باشی. (احمدجام[۱] ۹۱) ○ از سعادت مرد آن بُوَد که در این جهان نیکونام بُوَد. (بحرالفوائد ۴۴۱)

نیکونامی n.-i (حامصـ.) (قد.) نیک‌نامی ← : به طهارت اعتقاد و نیکونامی موصوف [بود.] (آقسرایی ۱۰) ○ نیکونامی دختران خویش و همسایگی عبدالله‌طاهر به صد دینار نفروشم. (بحرالفوائد ۸۸)

نیکونهاد niku-na(e)hād (صـ.) (قد.) دارای سرشت و ذات خوب: از سرووضع او پیدا بود که مردی نیکونهاد... است. (قاضی ۷۳۲) ○ شنید این سخن مرد نیکونهاد/ بخندید کای یار فرخ‌نژاد. (سعدی[۱] ۱۲۴)

نیکوی niko-v-i (حامصـ.) (قد.) نیکویی ← : چو بنمود شاه ازسر نیکوی/ بدان تنگ‌چشمان فراخ‌ابروی. (نظامی[۷] ۴۰۶) ○ نگیرد تو را دست جز نیکوی/ که از مرد دانا سخن بشنوی. (فردوسی[۳] ۱۵۰۸)

نیکویی niku-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ۱. خوب بودن؛ خوبی: بنیاد جهان بر راستی و درستی و... نیکویی و خوبی گذاشته شده‌است. (شهری[۳] ۲۷۷) ○ چنین گفت کایدر همه نیکویی‌ست/ بر این نیکویی‌ها نباید گریست. (فردوسی[۳] ۱۲۴۵) ۲. احسان؛ نیکوکاری: یکی با سگی نیکویی گم نکرد/ کجا گم شود خیر با نیک‌مرد؟ (سعدی[۱] ۸۵) ۳. بهبودحال؛ رفاه؛ آسایش: اخلاف بنی‌اسرائیل، می‌گویند: یوسف... چون گذشت کند، دنیا آرام شود و امت او به نیکی و نیکویی رسد. (علوی[۳] ۷۶) ۴. صلاح؛ رستگاری:

مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی‌ست/ راستی هرجاکه باشد نیکویی پیدا کند. (ناصرخسرو[۱] ۳۸۷) ○ که اوی است بر نیکویی رهنمای/ ... . (فردوسی[۳] ۸۲۹) **۵.** ذکرِخیر؛ حسن‌شهرت: به دادودهش یافت آن نیکویی/ تو دادودهش کن، فریدون تویی. (فردوسی[۳] ۶۳) **۶.** زیبایی: داغ‌گاه شهریار اکنون چنان خرّم بُوَد/ کاندر او از نیکویی حیران بمانَد روزگار. (فرخی[۱] ۱۷۶) **۷.** (اِ.) نعمت؛ موهبت: تو چیزی مدان کز خِرَد برتر است/ خِرَد بر همه نیکویی‌ها سر است. (فردوسی[۳] ۱۸۸۹) **۸.** سود؛ منفعت: باش! تا ببینی که از این علم نیکویی‌ها بینی. (نظامی‌عروضی ۶۶) **۹.** حسنه (مِ. ۲) ←: کرام‌الکاتبین در دیوان او نیکویی می‌نویسند. (احمدجام[۱] ۱۰۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) احسان کردن؛ خوبی کردن: تو خوبی و نیکویی کردی و من به طوع و رغبت به تو آن مبلغ را پرداختم. (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ من می‌توانم به شما این نیکویی را بکنم؟ (طالبوف[۲] ۲۸۴) ○ گر آن نیکویی‌ها که من کرده‌ام/ همان رنج‌هایی که من برده‌ام.... (فردوسی[۳] ۱۱۳)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تعریف کردن؛ تمجید کردن: غلام روزی درپیش محمود استاده‌بود، و محمود او را نیکویی‌ها بسیار می‌گفت. (احمدجام ۱۹۹) **۲.** (مصـ.م.) مورد تفقد قرار دادن: امیر، رضی‌الله‌عنه، نیشابوریان را نیکویی گفت. (بیهقی[۲] ۷۵)

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اکرام و احترام کردن؛ حرمت نهادن: پیاده شد از باره بهمن چو دود/ بپرسیدش و نیکویی‌ها نمود. (فردوسی[۱] ۲۳۸/۶ح.)

▫ **به ~** (قد.) به‌خوبی و خوشی: مأموریت صعبهٔ بندگان، که صعود قلهٔ دماوند... است به نیکویی و سهولت تمام شود. (طالبوف[۲] ۸۶) ○ عمرو او را کرامت کرد بسیار و بنواخت... و به نیکویی بازگردانید. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۴۶)

نیکی nik-i (حامصـ.) **۱.** خوب بودن؛ خوبی: بدان و آگاه باش که نیکی و معرفت به نیکی گوهری است که در صدف دل مردان پارسا و باتقوا نهان است. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ هرآنکه تخم بدی کِشت و چشم نیکی داشت/ دماغ بیهده پخت و خیالِ باطل بست. (سعدی[۲] ۶۶) ○ برآغالش هردو آغاز کرد/ بدی گفت و نیکی همه راز کرد. (ابوشکور: شاعران ۹۹) **۲.** نیکوکاری؛ احسان: اگر عدالت و نیکی هست، ظلم و تجاوز هم هست. (مطهری[۴] ۸۵) ○ هرکه به نیکی عمل آغاز کرد/ نیکی او روی بدو باز کرد. (نظامی[۱] ۸۳) ○ به نیکی گرای و میازار کس/ ره رستگاری همین است و بس. (فردوسی[۳] ۶۱۹) **۳.** (قد.) آسایش؛ رفاه: ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان/ گرفتار در دست مردم کشان. (فردوسی[۳] ۱۵۵۶) **۴.** (اِ.) (قد.) ثواب اُخروی: نیک‌وبد چون همی‌بباید مرد/ خُنُک آن‌کس‌که گوی نیکی برد. (سعدی[۲] ۵۲) ○ شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب/ شاه باش و ز خداوند همه «نیکی» بین. (فرخی[۱] ۲۸۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** خوبی کردن: اگر نیکی کنید، به خود نیکی کرده‌اید. (مطهری[۱] ۳۰) ○ چون‌که تو گر بد کنی زآن دیو را باشد گناه/ ور یکی نیکی کنی زآن مر تو را باید ثنا. (ناصرخسرو[۸] ۷۳) **۲.** احسان کردن؛ نیکوکاری کردن: آنها... تا توانسته‌اند درحق ما احسان و نیکی کرده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۸۵) ○ اگر پادشاهی بود در گهر/ بباید که نیکی کند تاجور. (فردوسی[۳] ۶۶۳)

▫ ~ **و پرسش؟** (گفتگو) درجواب کسی‌که از دیگری برای انجام دادن کاری خوش‌آیند دربارهٔ او سؤال می‌کند، به‌کار می‌رود: چون می‌دانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید دکتر جوان تحصیل‌کرده‌ای را... خواهش کنم بیاید او را ببیند. گفت: نیکی و پرسش؟ خیلی هم ممنون می‌شوم. (جمال‌زاده[۳] ۹۱) ○ مستوفی... گفت... بپرسند... می‌خواهد برای خود یا یکی از کسانش... حقوقی برقرار شود که گفته‌بود نیکی و پرسش؟ (مصدق ۵۰)

نیکی‌دهش n.-deh-eš (صـ.) (قد.) **۱.** نیکی‌کننده: به هرکار، با هرکسی داد کن/ ز یزدان نیکی‌دهش یاد کن. (فردوسی[۳] ۹۸۳) **۲.** (اِ.) خداوند: ز نیکی‌دهش آفرین تو باد/ فلک را گذر بر نگین تو باد. (فردوسی[۳] ۸۳۸)

نیکی‌سگال nik-i-segāl (صف.) (قد.) نیک‌اندیش ← : **خرَد یافته مرد نیکی‌سگال / همی دوستی را بجوید همال.** (فردوسی[۳] ۶۸)

نیکی‌شناس nik-i-šenās (صف.) (قد.) ۱. سپاس‌گزار: **به‌جای کسی نیست ما را سپاس / وگر چند هستیم نیکی‌شناس.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۴) ۲. دهندهٔ پاداش نیکی‌ها: **مبادا که شد جان ما ناسپاس / به‌نزدیک یزدان نیکی‌شناس.** (فردوسی[۳] ۲۰۰۷)

نیکی‌فروش nik-i-foruš (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ریاکار؛ متظاهر: **نشنیده‌ای که پیر هریوت چه گفته‌است؟ / سبزی‌فروش شهر ز نیکی‌فروش بِه.** (خواجه‌عبدالله: لغت‌نامه[۱])

نیکی‌گمان nik-i-go(a)mān (صـ.) (قد.) نیک‌اندیش ← : **چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مردِ نیکی‌گمان.** (فردوسی[۳] ۱۵۴۱)

نیل neyl [عر.: نَیل] (اِمصـ.) ۱. نائل شدن به چیزی؛ دست‌یابی به چیزی: **بر ذات اقدس... خود لازم شمردیم که هریک از چاکران وافی و خدمت‌گزاران کافی را به نیل مراحم... امیدوار... فرماییم.** (افضل‌الملک ۲۶) ○ **گاهی از یک سخن بی‌موقع... اختلاف پیدا شود و نیل مقصود محال گردد.** (طالبوف[۲] ۶۳ـ۶۴) ○ **نیل مراد برحسب فکر و همت است / ...** . (حافظ[۱] ۳۱۵) ۲. (قد.) بخشش؛ عطا: **نال زرین‌تن سیمین‌دل مشکین‌سر توست / آن‌که هست از کف او سائل و زائر را نیل.** (سوزنی: معین)

نیل nil [سنسـ.] (اِ.) ۱. (گیاهی) ماده‌ای گیاهی و آبی‌رنگ که در نقاشی و برای خوش‌رنگ کردن پارچه‌های سفید پس‌از شست‌وشو به‌کار می‌رود: **نخ‌ها را با رُناس... رنگ می‌کردند، ولی رنگ رایج همگانی با نیل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **تنش زیر موی‌اندرون هم‌چو نیل / دو گوشش به پهنای دو گوش پیل.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۱) ○ **چون بنهی زمانی از وی آب گشاید کبود چون نیل.** (اخوینی ۲۹) ۲. (گیاهی) گیاه علفی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ نخود و کرک‌دار که از برگ‌های آن ماده‌ای رنگی به‌دست می‌آید: **جاهایی است که اگر توجه شود و آب کافی جاری گردد، از نیل و نی‌شکر... فواید بی‌انتها می‌توان‌برد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۰) ○ **روضهٔ پنجم، در بیان خضرویات از خربزه و هندوانه... وغیرها و نیل و وسمه و حنا... [است.]** (ابونصری ۵۱)



۳. (قد.) اسفند سوخته که برای دفع چشم‌زخم بر پیشانی و بناگوش کودکان می‌مالیدند: **نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال / قصر میمون تو را ناقص از آن گردد فی.** (انوری[۱] ۵۰۷)

☜ ▫ ~ **بر چهره مالیدن** (قد.) (مجاز) روسیاه کردن: **قرب تو به چهرهٔ عزازیل / مالید به ترک سجده‌ای نیل.** (واله: آنندراج)

▫ ~ **برکشیدن کسی را** (قد.) (مجاز) او را عزادار کردن: **مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت / حوران خلد را، به هوس، نیل برکشیده.** (انوری[۱] ۹۰۸)

• ~ **درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کبود کردن: **زبس کز گاز نیلش درکشیدی / ز برگ گل، بنفشه بردمیدی.** (نظامی[۳] ۱۳۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) •نیل کردن ↓ : **در جبههٔ کعبه، کعبه‌آرا / نیلی زده دفع چشم بد را.** (واله‌هروی: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) با نیل به‌صورت علامت گذاشتن، برای دفع چشم‌زخم: **گفتی که نیل کرده‌ام ازبهر چشم‌زخم / آن نیل چشم‌زخم کند مر تو را مکن.** (امیرحسن‌دهلوی: آنندراج)

▫ ~ **کشیدن بر چیزی** (قد.) علامت گذاشتن بر آن: **پیش‌از من و تو بر رخ جان‌ها کشیده‌اند / طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری.** (سعدی[۴] ۷۴۳) ○ **آن‌که نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید / حفظ او بی‌آن‌که باطل شد جمال دختری... .** (انوری[۱] ۴۷۴)

▫ ~ **مصیبت به رخ داشتن** (قد.) نشانهٔ عزا داشتن، و به‌مجاز، عزادار بودن: **ماتمی بودم، به رخ نیل مصیبت داشتم / شست گردون چهره‌ام در چشمهٔ**

خورشید و ماه. (طالب‌آملی: کلیات ۱۸۲: فرهنگ‌نامه ۲۵۷۵/۳)

▫ **پیراهن در ~ زدن** (قد.) آن را به‌رنگ نیلی درآوردن به‌نشانهٔ عزاداری: **یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفررنگ/ رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن.** (صائب: آنندراج)

▫ **جامهٔ امری [را] به ~ فروبردن** (قد.) (مجاز) آن را نابود انگاشتن؛ آن را ازمیان بردن: **یا مکش بر چهره، نیل عاشقی/ یا فروبر جامهٔ تقوا به نیل.** (حافظ[۲] ۱۰۱۹)

▫ **خود را در ~ درکشیدن** (قد.) (مجاز) جامهٔ عزا دربر کردن: **چو عشق آمد خِرَد را میل درکش!/ به داغ عشق خود را نیل درکش!** (عطار: اسرارنامه: معین)

نیلاب، نیل‌آب n.-ā('ā)b [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) آبی که در آن نیل، برای رنگ‌رزی حل کرده‌باشند: **نیلاب را صاف سازند و قدری آب نیم‌گرم در وی زنند و کاغذ را رنگ کنند.** (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۹۵) ○ **اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان/ نوجامهٔ دورنگ به هر مه برآورید.** (خاقانی ۵۲۹)

نی‌لبک ney-lab-ak (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** نوعی نی کوچک. ← نی ney (مِ. ۲): **حرکات دختران رقاص با آهنگ نی‌لبک مخصوصی منظم می‌شد.** (قاضی ۷۸۱) ○ **ناگاه صدای طبل و شیپور و نقاره و نی‌لبک چوپانی بلند گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۴۸)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) نواختنِ نی‌لبک: **خیال می‌کنی دارد نی‌لبک می‌زند.** (← شهری[۱] ۴۵۱)

نیلپر nilopar [= نیلوفر] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نیلوفر ←: **برکنار جوی بر سبزی کبودی جای جای/ چون نشانده بر پرند سبز عمدا نیلپر.** (قطران: جهانگیری ۲۳۵۴/۲)

نیل‌رنگ nil-rang [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) **۱.** نیلی ←: **به دریا ماند موج نیل‌رنگش/ که در دل بود هم دُر هم نهنگش.** (نظامی[۳] ۴۵۱) ○ **هوا شد سیاه و زمین نیل‌رنگ/ ....** (فردوسی[۳] ۹۸۱) **۲.** (اِ.) (مجاز) اسبِ سیاه‌رنگ: **سیاوش فرودآمد از نیل‌رنگ/ پیاده گرفتش به آغوش تنگ.** (فردوسی[۳] ۵۴۵)

نیلفر nilofar [= نیلوفر] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نیلوفر ←: **هوای سیلی حلم تو گر بر او بوزد/ کبودرنگ شود هم‌چو نیلفر آتش.** (ثنایی: آنندراج)

نیلفری n.-i [= نیلوفری] (صنـ.، منسوب به نیلفر) (قد.) نیلوفری ←: **رزم تو نوبهار شد زآن‌که در او برآورَد/ نیلفری‌حسام تو از تن خصم ارغوان.** (سراج: آنندراج)

نیل‌گر، نیلگر nil-gar [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) رنگ‌رز ←: **نیل‌گریاری و ز غم بر من/ نیلگون کرده‌ای جهان یک‌سر.** (مسعودسعد[۱] ۹۲۰)

نیل‌گری، نیلگری n.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) رنگ‌رزی ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به رنگ‌رزی: **مدتی از نیل خُم آسمان/ نیل‌گری کرد به هندوستان.** (نظامی[۱] ۷۳)

نیل‌گون، نیلگون nil-gun [سنسـ.فا.] (صـ.) نیلی (مِ. ۲) ←: **بگشود گره ز زلف زرتار/ محبوبهٔ نیل‌گون عماری....** (دهخدا[۴] ۷) ○ **از اختراعات اوست که پیروان او به طریقهٔ عباسیان رخت نیل‌گون پوشند.** (شوشتری ۴۳۶) ○ **چون پرند نیل‌گون برروی پوشد مرغزار/ پرنیان هفت رنگ اندر سر آرَد کوه‌سار.** (فرخی[۱] ۱۷۵)

نیلوپر nilupar [= نیلوفر] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نیلوفر ←: **اگر پاره‌ای استخوان... جدا نگشته‌بود... دائم صندل و کافور و نیلوپر ببوید.** (اخوینی ۲۲۱)

نیلوفر nilufar (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** گل‌های سفید، کبود، و زردرنگ گیاهی به همین نام که مصرف دارویی نیز دارد. در ادب قدیم فارسی، اغلب رنگ کبود آن مطرح بوده‌است: **خانه‌دارها... آنها را... آماده نموده... دراختیار مردم**

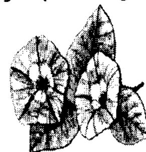


می‌گذاشتند... مانند گل‌گاوزبان، گل بنفشه... نیلوفر. (شهری[۲] ۲۷۴/۲) ○ **[از بلخ] ترنج و نارنج و نی‌شکر و**

نیلوفر خیزد. (حدودالعالم ۹۹) **۲.** گیاهی آبی که در آب‌گیرهای مناطق معتدل می‌روید. گل‌های زرد دارد و برگ‌هایش بر سطح آب شناور می‌شود. گل‌های آن مصرف دارویی دارد: .../ ز **دریا رُسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش؟** (جامی[۹] ۵۱) ○ **چو نیلوفر در آب و مِهر در میغ/ پری‌رخ در نقاب پرنیان است.** (سعدی[۴] ۳۷۷)

□ ~ **آبی (گیاهی)** گیاه آبی با گل‌هایی به‌رنگ‌های مختلف و غالباً معطر، و برگ‌های گِرد شناور که ریشه و گل آن مصرف دارویی دارد: **یک روز یک گل نیلوفر آبی کشیدم و یک علف هرزه هم کنارش.** (درویشیان ۵۷)

□ ~ **پیچ (گیاهی)** **۱.** گل شیپوری به‌رنگ‌های سفید، صورتی، بنفش، یا ابلق. **۲.** گیاهی علفی، یک‌ساله و کاشتنی، یا خودرو از خانوادهٔ پیچک صحرایی که گل‌های آن قبل‌از طلوع آفتاب باز و دو ساعت بعداز طلوع بسته می‌شوند.



□ ~ **زرد (گیاهی)** گل زرد. ← گل[۱] □گل زرد.

□ ~ **صحرایی (گیاهی)** پیچک (مِ. ۱) ←.

نیلوفری n.-i (صد.، منسوب به نیلوفر) به‌رنگ نیلوفر؛ لاجوردی: **آن بلبل مستیم که دور از گل رویت/ این گلشن نیلوفری آمد قفس ما.** (جامی[۹] ۱۷۴) ○ **بر این نیلوفری کاخ کیانی/ کند خورشید تابان قهرمانی.** (عبیدزاکانی: کلیات ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۲۵۷۵/۳)

نیلوفل nilufal [= نیلوفر] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نیلوفر ←: **آب‌انگور و آب نیلوفل/ مرمرا از عبیر و مشک بدل.** (ابوشکور: اشعار ۹۰)

نیله nil-e [سنسد.فا.] (صد.) (قد.) نیلی ←: **کسی کاندر خلافت جامه‌ای پوشد همان ساعت/ ز بهر سوگِ او مادر بپوشد جامهٔ نیله.** (فرخی[۱] ۳۵۰)

نیله‌گاو n.-gāv [سنسد.فا.فا.] (اِ.) **(جانوری)** پستان‌دار بومیِ هندوستان، از خانوادهٔ گاوهای وحشی، با شاخ‌های کوتاه و رنگ خاکستری مایل به آبی: **زه کمان را از پوست جان‌دارانی چون... گوزن و نیله‌گاو و اسب می‌کردند.** (نسوی ۴۰)

نیلی nil-i [سنسد.فا.] (صد.، منسوب به نیل nil، اِ.) **۱.** رنگِ آبی سیر؛ لاجوردی: **از رنگ‌ها، آبی، نیلی، و سبز را دوست دارد.** **۲.** (صد.) دارای چنین رنگی: **خودم نیز... تنبان نیلی متقالی تازه‌ای... [پوشیدم.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ○ **قطعات ابر در اقیانوس نیلی هوا شناکنان حرکت می‌کنند.** (مسعود ۶۴) ○ **بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود/ چون یکی خال عقیقین، بر یکی نیلی ذقن.** (منوچهری[۱] ۷۷)

● ~ **کردن** (مصد.م.) کبود کردن: **[آنان] را در بازارهای قونیه جهت اهانت و تعذیب طواف دادند و عوام خلق هجوم می‌کردند و به سیلی گردنشان نیلی می‌کردند.** (آقسرایی ۷۲)

□ ~ **کردنِ جامه** (قد.) (مجاز) لباس کبودرنگ پوشیدن به‌نشانهٔ عزاداری: **جامه نیلی کرد و در بر خود ببست/ درمیان خون و خاکستر نشست.** (عطار[۲] ۲۴۰)

نیلین nil-in [سنسد.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) نیلی ←: **در عالم پرآتش در محو سر اندرکش/ در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم.** (مولوی[۲] ۲۲۰/۳)

نیم nim (اِ.) **۱.** نصفِ هرچیز: **سقف دوتا از اتاق[ها]... فروریخته... و از اتاق سوم هم بیش‌از نیمی باقی نبود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ○ **نیم نانی گر خورَد مرد خدا/ بذل درویشان کند نیمی دگر.** (سعدی[۴] ۱۲) ○ **پس روان کردند، ساتگینی هریک نیم من، و نشاط بالا گرفت.** (بیهقی[۱] ۸۹۱) **۲.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای اندازهٔ کوچک‌تر»: **نیم‌چکمه، نیم‌کاسه.** **۳.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌شکل نیمی از یک چیز»: **نیم‌تاج، نیم‌دایره.** **۴.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «واقع در وسط یا نیمهٔ چیزی»: **نیم‌روز، نیم‌شب.** **۵.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ناتمام و ناقص»: **نیم‌پز، نیم‌خورده.**

☜ ▫ ~ **چشم زدن** (قد.) (مجاز) زمانِ بسیار کوتاه: **به نیم چشم زدن پُر ز آب می‌گردد/ در این سفینهٔ پررخنه زینهار مخسب.** (صائب[۴] ۱۶۵)

نیم، نی‌ام ni-y-am, ni-'am [= نیستم] (فعـ.) (شاعرانه) نیستم ← : **من آن نیَم که دهم نقد دل به هر شوخی/ درِ خزانه به مُهر تو و نشانهٔ توست.** (حافظ[۱] ۲۵)

نیم‌آدمی nim-ā('ā)dam-i [فا.معر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) زن: **لیک نیم‌آدمی آن‌جاست مرا [= مادرم]/ چون سپردمش به یزدان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۴)

نیم‌آستین nim-ā('ā)stin (اِ.) آستینِ کوتاه: **نیم‌تنه‌ای از قدک آبی‌رنگ با دامن بسیار کوتاه و نیم‌آستین لیکن بدون یقه در تن داشت.** (قاضی ۴۱۸)

نیم‌آهنگ nim-ā('ā)hang (اِ.) (قد.) صدای زمزمه‌مانند؛ ترنم: **این صدای موسیقی زورخانه با نیم‌آهنگ آواز مرشد مصاحبت می‌کند.** (نفیسی ۴۲۵-۴۲۶) ○ **از دهان تنگ تو ناگه شگفت‌آید مرا/ زین غزل‌ها و سرود و حشو و نیم‌آهنگ تو.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

نیم‌اشکنی nim-e('e)škan-i (اِ.) (قد.) نوعی حلوا: **این‌که فاسق باشد اکنون می خورَد/ آنکه وی زاهد بُوَد نیم‌اشکنی.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۳۵۵/۲)

نیم‌افراشته nim-a('a)frāšt-e (صمـ.) ۱. ویژگی پرچمی که کاملاً افراشته نشده‌است: **پرچم‌های نیم‌افراشته به‌خاطر مرگ او همه‌جا دیده می‌شد.** ۲. (ق.) درحالی‌که کاملاً افراشته نشده‌است: **پرچم را نیم‌افراشته، بر درِ سفارت‌خانه زدند.**

نیماله nim-āl-e [مخففِ نیم‌ماله] (صـ.) (گفتگو) ویژگی صابونی که نیمی از آن مصرف شده‌باشد: **تاحالاکه یک نیماله صابون هم از خانه‌شان ندزدیدیم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۹) ○ **به هزار ماجرا یک نیماله صابون و چادر نیم‌داری که سر دخترم بود از چنگش درآوردم.** (هدایت[۶] ۲۰)

نیمانیم nim-ā-nim (اِ.) ۱. (فنی) ← اتصال ▫اتصال نیمانیم. ۲. (صـ.) (قد.) نصف‌نصف: **نه راستی و درستی‌ست هر مَثَل که زدند/ اگر نه جمله دروغ است هست نیمانیم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **اگر شراب خواهد شرابی رقیق و ممزوج باید داد و فراخ باید کرد یعنی آب بسیار باید کرد چنان‌که نیمانیم باشد یعنی مناصفه.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]: ذیل مناصفه) ۳. (ق.) (قد.) به‌صورت نصف از چیزی و نصف از چیز دیگر؛ نصفانصف؛ برابر: **پوست کوکنار خشک بکوبد و با خطمی سپید نیمانیم برآمیزد.** (اخوینی ۲۲۳)

نیمایی nimā-y(')-i (صنـ.، منسوب به نیما (نیمایوشیج)، شاعر نوپرداز ۱۲۷۶-۱۳۳۸) (ادبی) ویژگی نوعی شعر فارسی دارای وزن عروضی با مصراع‌های کوتاه‌وبلند و با محتوایی با نگرش نو. نیز ← شعر ▫شعر نیمایی: **شعر نو نیمایی، شعر نیمایی.**

نیم‌بار nim-bār (اِ.، ق.) (قد.) نیم دفعه، و به‌مجاز، زمان بسیار کوتاه: **هرکه به کوی تو نیم‌بار فروشُد/ جان به یکی دَم هزار بار برآورد.** (خاقانی ۵۹۱)

نیم‌باز nim-bāz (صـ.) ۱. ویژگی آنچه کاملاً باز نباشد: **در اتاق نیم‌باز بود و غیراز او کسی در اتاق نبود.** (میرصادقی[۲] ۹۲) ○ **مخمور سر به گوشهٔ بالین نهاده لیک/ می می‌تراود از مژهٔ نیم‌باز او.** (طالب: آنندراج) ۲. (ق.) به‌حالت نه کاملاً باز: **درِ قابلمه را نیم‌باز بگذارید که آش سر نرود.**

نیم‌بالان، نیمبالان nim-bāl-ān (اِ.) (جانوری) حشره‌هایی شبیه جیرجیرک با جثهٔ بزرگ و دو جفت بال که پایهٔ بال‌های جلو آنها ضخیم و نوک آنها غشایی است، ولی بال‌های عقبی کاملاً غشایی‌اند.

نیم‌برشته nim-berešt-e (صمـ.) ویژگی آنچه کاملاً برشته نشده‌باشد: **چون پنج خایهٔ مرغ‌خانگی بستاند... و بسایند و بیامیزند و با روغن گاو بخورند، پس آن خایهٔ نیم‌برشته بیاشامد....** (حاسب‌طبری ۱۰۵)

نیم‌بسته nim-bast-e (صمـ.) ویژگی آنچه کاملاً بسته نباشد: **دوک با چشمان نیم‌بسته کتیبه را خواند.** (قاضی ۹۸۰) ○ **با قدم‌های شمرده و چشمان نیم‌بسته...**

وارد شد. (جمال‌زاده[8] ۱۰۷)

نیم‌بسمل nim-besmel [فا. از عر.] (صـ.) (قد.) جانوری که ذبح او کامل نباشد و هنوز جان داشته‌باشد؛ نیم‌کشته: **یاد اصطلاح مرغ نیم‌بسمل افتاد.** (دانشور ۸۷) ○ **اوفتاده در رهی بی‌پای و سر/ هم‌چو مرغی نیم‌بسمل زین‌سبب.** (عطار[5] ۸) ○ **بیامد اوفتان‌خیزان بر من/ چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل.** (منوچهری[1] ۵۴) نیز ← بسمل.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نیمه‌جان شدن: **گلوی جانوران را با دندان نشارد و... مرده یا نیم‌بسمل که شدند به دوستان خود دهد.** (شوشتری ۳۷۵)

نیم‌بند nim-band (صمـ.) ۱. حالت مایعی که به‌خوبی سفت نشده‌است؛ شُل: **آن روز صبح جلو شوهرش تخم‌مرغ نیم‌بند گذاشت.** (شهری[3] ۱۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای ساختاری سست و بی‌دوام: **برای این‌که به آزادی نیم‌بندی هم برسیم، ناچاریم تحولی اساسی در بخش خصوصی ایجاد کنیم.** ○ **کابینه... [حکومت سیدضیاءالدین] راکابینهٔ سیاه و کابینهٔ نیم‌بند... [گویند].** (شهری[2] ۲۵۸/۱) ○ **نرخ این خریدوفروش نیم‌بند در سال ۱۳۳۴ برای هر قطعه زمین... درحدود ده تومان بود.** (آل‌احمد[1] ۴۲)

نیمبوس nimbus [انگ.: nimbus] (اِ.) (علوم‌زمین) ← ابر ▫ابر نیمبوس.

نیم‌بوسه nim-bus-e (اِ.) (قد.) بوسه‌ای کوتاه و شتاب‌زده: **به نیم‌بوسه دعایی بخر ز اهل‌دلی/ که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز.** (حافظ[1] ۱۷۶) ○ **به نیم‌بوسه ز من خواستی هزار سجود/ به یک جواب ز من خواستی هزار سؤال.** (فرخی[1] ۲۱۵)

نیم‌بها nim-bahā (صـ.) ۱. دارای قیمت نصفه: **این روزها بلیت نیم‌بها می‌فروشند.** ۲. (اِ.) پولی برابر نصف بهای چیزی: **در حراج، اجناس را به نیم‌بها می‌فروشند.**

نیم‌بهار nim-bahār (اِ.) در جمهوری اسلامی ایران، نوعی سکهٔ طلا به وزن ۴/۱۶ گرَم. نیز ← بهار[1] ▫ بهار آزادی.

▫ ~ **آزادی** نیم‌بهار ↑.

نیم‌پخت nim-poxt (صمـ.) ۱. نیم‌پز ←: **گوشت نیم‌پخت.** ۲. (قد.) (مجاز) کم‌تجربه.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تجربهٔ کافی به‌دست نیاوردن؛ به‌کمال نرسیدن: **راستکاران بلندنام شوند/ کج‌روان نیم‌پخت و خام شوند.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

نیم‌پخته n.-e (صمـ.) ۱. نیم‌پز ←: **کلفت خانه داشت آب سرد روی برنج نیم‌پخته می‌ریخت.** (← درویشیان ۴۴) ○ **آواز به گوش هرکس‌که رسد، بی‌درنگ آتشی که دارد خاموش نماید، اگر همهٔ طعام او نیم‌پخته باشد.** (شوشتری ۳۸۴) ۲. (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) کم‌تجربه: **با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق/ خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بُوَد.** (سعدی[4] ۴۵۴)

نیم‌پر nim-por (صـ.) ویژگی ظرفی که تا نیمهٔ آن پُر باشد: **بطری‌های نیم‌پر و ظرف‌های نیم‌خورده.** (میرصادقی[1] ۷۵)

نیم‌پرده nim-parde (اِ.) (موسیقی) کوچک‌ترین فاصلهٔ سیستم دیاتونیک؛ دوم کوچک.

نیم‌پز nim-paz (صمـ.) آنچه خوب پخته نشده‌باشد؛ نیمه‌پخته: **چون کوبیدهٔ خاکشی را با نان نیم‌پز پخته بخورند، درد جگر را برطرف گرداند.** (← شهری[2] ۲۸۳/۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌طور کامل پخته نشدن: **اگر قرار باشد قورمه‌ای برای زمستان درست کنند، از آبی که قورمه در آن نیم‌پز شده‌است، خوراکی می‌سازند.** (آل‌احمد[1] ۶۹) ○ **تن آنها... جلو آفتاب سوزان نیم‌پز شده‌بود.** (هدایت[9] ۱۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌طور کامل نپختن: **اگر مربای سیب را معمولی بخواهند، سیب را شسته... یک‌اندازه بریده با آب ساده نیم‌پز بکنند.** (شهری[2] ۱۸۲/۵)

نیم‌پشتک nim-pošt-ak (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن ورزش‌کار از حالت ایستاده با اتکای دست‌هایش روی زمین، پاها را به‌بالا پرتاب می‌کند و از جلو یک دور کامل در هوا چرخیده روی پاهایش

فرود می‌آید.

نیم‌پهلوی nim-pahlav-i (اِ.) نوعی سکهٔ طلا با نقش پادشاهان پهلَوی (آخرین سلسلهٔ حکومت پادشاهی در ایران) به وزن ۴/۰۶ گرَم. نیز ← پهلَوی (مِ. ۱).

نیم‌تاج nim-tāj [فا.معر.] (اِ.) تاج کوچک مرصع به جواهر: **نیم‌تاجش و موهایش که روی شانه‌هایش ریخته‌بود [پیدا بود.]** (گلشیری[1] ۹) ○ **رودابه طرهٔ گیسوان از زیر نیم‌تاج رها کرده به‌طرف زال می‌افکند.** (← شهری[2] ۱۵۵/۲) ○ **جامه‌ای دارد ز لعل و نیم‌تاجی از حباب/ ....** (حافظ[2] ۱۰۷۳)

نیم‌تخت nim-taxt (اِ.) ۱. قطعهٔ چرم یا لاستیکی که بر کف کفش کهنه و پاره‌شده برای دوام بیش‌تر آن می‌کوبند: **کفشی صد پینه که چندین نیم‌تخت روی‌هم بر آن میخ شده‌بود به‌پا [داشتند.]** (شهری[2] ۷۲/۱) ۲. تختی که بالای آن می‌خوابند: **امیرنظام که بیرون آمد، آمد پهلوی نیم‌تخت من ایستاد.** (نظام‌السلطنه ۱۷۶/۱)

نیم‌ترک nim-tark (اِ.) (قد.) نوعی خیمهٔ کوچک: **به رو درآمده زآن است نیم‌ترک سپهر/ که تا کُلَه بنهد پیش، چار ترک تو را.** (عطار[5] ۷۲۲) ○ **وی در طارم آمد و بر دستِ راست خواجه بونصر بنشست در نیم‌ترک چنان‌که درمیانهٔ هردو مهتر افتاد.** (بیهقی[1] ۱۷۵)

نیم‌تن nim-tan (اِ.) ۱. نیم‌تنه (مِ. ۱) ←: **نازک‌تر از حریر به بالاش نیم‌تن/ بیرون از آن دو لیموی چون نار را ببین.** (؟: شهری[2] ۲۸۴/۱) ○ **نیم‌تنی تا سر زانوش هست/ ازسر آن برسر زانو نشست.** (نظامی[1] ۱۷۹) ۲. (ق.) با نیمی از بدن؛ یک طرفی: **چون دیگر نیازی به خوابیدن احساس نمی‌کرد... تکانی خورد و نیم‌تن روی زمین نشست.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۵)

نیم‌تنه n.-e (اِ.) ۱. لباس کوتاه جلوبازی که روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: **سه‌تا از سوراخ دگمه‌های نیم‌تنهٔ نظامی‌اش بدون دگمه است.** (دیانی ۸۳) ○ **دگمه‌های نیم‌تنه‌ام را می‌بندم و یقه‌ام را بالا می‌زنم.** (محمود[2] ۲۸۴) ○ **[پیرزن] نیم‌تنهٔ بنفشی به‌تن داشت.** (مینوی[3] ۲۷۸) ۲. مجسمه یا تصویری که نیمهٔ بالای بدن را نمایش می‌دهد: **چند نیم‌تنهٔ چوبی گوشهٔ اتاق است.** (ترقی ۷۲) ○ **روی یک ورقهٔ مقوا اسکناس‌های ممالک مختلف [با]... عکس ناپلئون و کلهٔ آتاتورک و نیم‌تنهٔ الیزابت... [بود.]** (آل‌احمد[2] ۱۹) ۳. (صِ.) شامل نصفِ بالایی بدن: **مجسمهٔ نیم‌تنه.** ○ **پست‌خانه تمبر مخصوصی با تصویر نیم‌تنهٔ نویسنده به‌چاپ رسانیده‌است.** (جمال‌زاده[1] ۳۵) ○ **من جز ظاهر مجسمه‌ها که اکثر نیم‌تنه... بود چیزی نمی‌فهمیدم.** (مستوفی ۲۴۱/۲) ۴. (اِ.) در کوتاه.

نیم‌تیغ nim-tiq (اِ.) (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن کشتی‌گیر حریف را در خاک برروی یک شانه و پهلو می‌چرخانَد.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) درحالت نیم‌تیغ قرار گرفتن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (ورزش) درحالت نیم‌تیغ قرار دادنِ حریف.

نیم‌جان nim-jān (صِ.) ۱. (مجاز) بی‌رمق؛ بسیار ضعیف: **این مردم نیم‌جانی که جان ندارند به عزرائیل بدهند... معلوم است که نم پس نخواهندداد.** (جمال‌زاده[1] ۲۰۹) ○ **بدن نیم‌جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم.** (علوی[2] ۱۶۳) ○ **ما هزاران مرد شیر الپ‌ارسلان/ با دوسه عریان سست نیم‌جان.** (مولوی[1] ۲۵۶/۲) ۲. (ق.) (مجاز) با بی‌رمقی؛ درحال ضعف: **چند نفر پرستار... به‌حال غش‌وضعف از چنگ من خلاصش نمودند و نیم‌جان به اتاق خودش بردند.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۴) ○ **به مصطفی گفتم: اگر به سفره دست‌درازی کرد، از حلقش بگیر بفشار نیم‌جان ولش کن.** (طالبوف[2] ۲۰۶) ۳. (صِ.) (قد.) نیم‌بسمل ←: **مسیح فاتحه‌خوان است نیم‌جان تو را/ رواست دادن جان رنج ناتوان تو را.** (طاهروحید: آنندراج) ۴. (اِ.) (قد.) نیمی از جان: **نیم‌جان بستاند و صد جان دهد/ آن‌که در وهمت نیاید آن دهد.** (مولوی[1] ۱۷/۱)

نیم‌جو nim-jo[w] (اِ.) (قد.) (مجاز) چیزی بسیار اندک و کم‌ارزش: **قلندران حقیقت به نیم‌جو نخرند/ قبای اطلس آن‌کس‌که از هنر عاری است.** (حافظ[1] ۴۶)

□ **به ~** (قد.) (مجاز) اندکی؛ کمی: خاقانی

است جوجو در آرزوی او/ او خود به نیم‌جو نکند آرزوی من. (خاقانی ۶۵۱)

نیم‌جوشیده nim-juš-id-e (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی شرابی که هنوز تخمیر آن کامل نشده‌است و نارس است: نیم‌جوشیده عصیر از سر خُم/ درکشیدن، که چنین است صواب. (منوچهری[1] ۲۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت‌فاعلی.

نیم‌جویده nim-jav-id-e (صمـ.) ویژگی آنچه کاملاً جویده نشده‌است: آن دو مهتر نجیب... درحالی‌که لقمه‌های نیم‌جویده در دهان داشتند، همان‌جاکه بودند، به‌خواب رفتند. (قاضی ۷۱۲) ○ طولی نکشید که از پنج رأس برهٔ تمام جز مشتی استخوان نیم‌جویده چیزی باقی نماند. (جمال‌زاده[10] ۱۵۱)

نیم‌چرخ nim-čarx (اِ.) (قد.) نوعی کمان تیراندازی: گردن چو نیم‌قوس و در آهنگ تک چنان/ کز نیم‌چرخ وهم جهَد ناوک کمان. (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۲۳۵۵/۲) ○ به کوه بر شد و اندر نهاله‌گه بنشست/ فیلک پیش به‌زه‌کرده نیم‌چرخ به چنگ. (فرخی[1] ۲۰۶)

نیم‌چکمه nim-čakme [فا.تر.] (اِ.) نوعی چکمهٔ کوتاه که قسمتی از ساق پا را می‌پوشاند: کرنل وایلد نیم‌چکمه‌ای به‌پا دارد. (دیانی ۱۳۵) ○ نیم‌چکمهٔ برقی به‌پا داشت. (آل‌احمد[3] ۱۵۱)



نیم‌چند nim-čand (صـ.، اِ.) (قد.) برابر نصف: با آن آب نیم‌چند او آب سیب ترش یا آب آبی ترش یا ترش شیرین یار کنی. (اخوینی ۶۶۹)

نیم‌چندان n.-ān (صـ.، اِ.) (قد.) برابر نصف: اگر خواهند که مدادی سازند... باید... اندکی صمغ عربی و مقداری دوچندان مازو و نیم‌چندان کاغذ سوخته [بگیرند.] (حاسب‌طبری ۵۴)

نیمچه nim-če (صـ.) ۱. (گفتگو) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای اندازه، کیفیت، یا رشد اندک و ناقص»: دیگر اصلاح نیمچه‌مقدسین [بود] که سر را طبق مد اصلاح... [می‌کردند.] (شهری[2] ۱۲۳/۲) ○ لباسی که متناسب با لباس یک نیمچه‌پزشک ملاک‌زادهٔ زنجانی است، به‌تن کردم. (علوی[1] ۱۷۳) ○ چرا آمده؟ آن نیمچه‌شاعر را چرا ول کرده[است؟] (علی‌زاده ۲۰۶/۱) ○ به نیمچه‌مداد سرخی که در دستم است... نگاه می‌کنم. (هدایت[4] ۱۲) **۲.** (اِ.) (گفتگو) مرغ یا خروس کاملاً بزرگ نشده. **۳** شمشیر کوتاه: آدم خطرناکی است، همیشه یک نیمچه همراهش است. ○ سبزه گر نیمچه بر آب زند باکی نیست/ کآب را روزشب از باد زره بر بدن است. (مجیربیلقانی: جهانگیری ۲۳۵۵/۲) **۴.** (قد.) لباس مخصوص بالاتنه؛ نیم‌تنه: باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن/ وآنگهان بر قدمش نیمچه‌ای بُبْریدن. (مولوی[2] ۲۲۸/۴) ○ بیش‌تر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی یا عتابی ساده و نیمچه پوستین بره داشتی. (راوندی ۱۷۱)

نیم‌چهر nim-čehr (اِ.) (قد.) (مجاز) نسناس (مِ. ۲) ←: به پیکارشان هرکس آهنگ کرد/ کزآن نیم‌چهران برآرند گَرد. (اسدی[1] ۱۷۳)

نیم‌خام nim-xām (صـ.، ق.) **۱.** نیمه‌خام ←: تُرک‌جوشش شرح کردم نیم‌خام/ از حکیم غزنوی بشنو تمام. (مولوی[1] ۲۱۳/۲) **۲.** (صـ.) (قد.) نارس (مِ. ۱) ←: محرور را از سیب مضرت نباشد، خاصه اگر نیم‌خام بخورد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) **۳.** (قد.) به‌عمل‌نیامده: شه آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام/ بدرّد بخاید به حرصی تمام. (نظامی[7] ۱۰۶)

نیم‌خانه nim-xāne (اِ.) (قد.) **۱.** هریک از دو قوس، در دو طرف خانهٔ کمان: زهقعهٔ چو نیم‌خانهٔ کمان/ بنات نعش ازاول بنای او. (منوچهری[1] ۸۴) **۲.** (مجاز) گنبد: اجرام هفت‌خانهٔ زرین به سوک تو/ بر هفت نیم‌خانهٔ میناگریسته. (خاقانی: جهانگیری ۳۵۶/۳)

نیم‌خایه nim-xāye (اِ.) (قد.) **۱.** نیمی از تخم‌مرغ. **۲.** (صـ.) (مجاز) گنبدی‌شکل: تمارستان چرخ نیم‌خایه/ بسی پرمایه را بردەست مایه.

(نظامی[۳] ۲۶۰) ○ آن خایه‌های زرین از سقف نیم‌خایه / سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر. (خاقانی ۱۸۶)

نیم‌خط nim-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) (ریاضی) خطی که یک‌سر آن مشخص و سر دیگر آن نامحدود باشد.

نیم‌خفته nim-xoft-e (صف.) ۱. نیم‌خواب ←: آن دو چشم نیم‌خفته... در نور چراغ رومیزی... دیده‌نمی‌شد. (گلشیری[۱] ۱۵۱) ○ روشنایی و گرمی بر عارض عروس نیم‌خفتهٔ آفاق تابید. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) ۲. (مجاز) نیمه‌فعال: چنین محیط گرفته و خفقان‌آوری... کوه آتش‌فشان نیم‌خفته‌ای را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیم‌خند nim-xand (اِمص.) ۱. تبسم. ← • نیم‌خند زدن. ۲. (ص.) (قد.) دارای خندهٔ ملایم: روزی که پسته دید لب هم‌چو قند او / شد خنده زهر در دهن نیم‌خند او. (صائب[۱] ۳۱۷۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) تبسم کردن: فکر کردم که حقیقتاً یک هم‌چو مردمی مستحق یک هم‌چو مستشاری هم بوده‌اند و نیم‌خندی... [زدم.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۱)

نیم‌خواب nim-xāb (صـ.) آن‌که یا آنچه درحالتی بین خواب‌وبیداری است؛ خواب‌آلود: چشم نیم‌خواب او را به مدد نسیمی لطیف‌تر از نسیم سحری یعنی به نفحات مِهر و نوازش بگشاید. (اقبال[۲] ۹) ○ با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی / از چشم‌های نرگس و چندان وقاحتش. (سعدی[۴] ۴۸۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) چرت زدن؛ خواب‌آلود شدن: سکندر ز مستی شده نیم‌خواب / .... (نظامی[۷] ۳۰۶)

نیم‌خورد nim-xor-d (صمـ.) ۱. نیم‌خورده (مِ. ۱) ←: لیوان آب نیم‌خوردش را به من تعارف کرد. ○ هم‌چو آب زندگانی نیم‌خورد خضر نیست / سربه‌مهر شرم باشد غنچهٔ خندان تو. (صائب: آنندراج) ۲. (ق.) (قد.) نیم‌خورده (مِ. ۳) ←: دخترها و پسرها... نوشابه‌هایشان را نیم‌خورد جا می‌گذاشتند. (درویشیان ۳۶) ○ خاقانیا چه ماند تو را کاندهش خوری / کانده دلت بخورد و جگر نیم‌خورد ماند. (خاقانی ۷۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نیمی از چیزی را خوردن: روباه‌آسا انگور... را نیم‌خورد کنند و بگذارند. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

نیم‌خورده n.-e (صمـ.) ۱. ویژگی غذایی که نصف آن خورده شده‌است: اول از همه هرچه میوهٔ گندیده یا غذای نیم‌خورده توی یخچال می‌دید، بیرون می‌آورد. (گلشیری[۲] ۱۸) ۲. (اِ.) غذایی که نصف آن خورده شده‌است: تو صندلی نشسته‌بودم، پیشِ بطری‌های نیم‌پر و ظرف‌های نیم‌خورده. (میرصادقی[۱] ۷۵) ○ پدرم... روباه شُلی شده‌بود که چشم به نیم‌خوردهٔ دیگران دوخته‌بود. (شهری[۳] ۷۵) ○ نخورَد شیر نیم‌خوردهٔ سگ / ور بمیرد به‌سختی اندر غار. (سعدی[۲] ۱۱۴) ۳. (ق.) به‌حالت نصفه خورده شده: [داش فرهاد] به حرف‌هایم گوش می‌داد و نان‌شیرینی هم همان‌طور نیم‌خورده دردستش باقی مانده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸)

نیم‌خیز nim-xiz (صف.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌صورت کامل بلند نشده و راست نایستاده است: نتوانست راست بایستد، همان‌طور به‌حالت نیم‌خیز باقی ماند. ۲. (ق.) ازجای بلندشده به‌صورت ناقص؛ درحالتِ نه نشسته، نه ایستاده: خواهرم... چهارزانو نیم‌خیز نشسته‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۶) ○ استاد نیم‌خیز بلند شد، سری تکان داد. (علوی[۱] ۱۹) ○ شیخ‌ابوالفضل... همین‌که او را دید نیم‌خیز بلند شد و گفت: یاالله. (هدایت[۵] ۱۴۲) ۳. (اِ.) نوعی خیارشور. ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) تازه پدیدآمده: تازگی‌اش را کهنان در ستیز / پرخطر او زآن خطر نیم‌خیز. (نظامی[۱] ۱۵۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) نیمه‌تمام ازجا بلند شدن: افسرنگهبان به محض ورود میرزامحمود پشت میزش نیم‌خیز شد. (شاهانی ۴۲) ○ نیم‌خیز شد تا شاید از بالای سردر صورتش را ببینند. (گلشیری[۱] ۹) ○ یکی از دستهٔ چهار نفری آخر نیم‌خیز شد. با یک سلام بلند. (آل‌احمد[۶] ۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) • نیم‌خیز شدن ↑ : من روی دوزانو نیم‌خیزی کردم و یاالله‌ی گفتم. (دهخدا[۲] ۳۶۲/۲)

نیم‌دار، نیمدار nim-dār (صمـ.) (گفتگو) دارای وضع کهنه ولی قابل استفاده؛ کارکرده: **در باز شد و یوسف تو آمد، پالتوی نیم‌دار او خیس بود.** (علی‌زاده ۲۹۱/۱) ○ **جلو... [زن آفریقایی] بخچهٔ بزرگی بازبود، پُر از پیراهن‌های قندل‌مندل، ولی نیم‌دار فرنگی.** (آل‌احمد[۲] ۶۳) ○ **در یک گوشهٔ اتاق، شخصی به‌نظر می‌آید... عبای نیم‌داری... به‌دوش انداخته، اسمش ندیم‌باشی است.** (عشقی ۲۲۰)

نیم‌داشت nim-dāšt (صمـ.) (قد.) نیم‌دار ↑: **اتابک... قصب مصری به مجدالدین داد، چند جای «لااله‌الاالله» بدان نقش کرده‌بودند. مگر نیم‌داشت بود، او را خوش نیامد.** (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۹/۴)

نیم‌دانگ nim-dāng (اِ.) (قد.) یک‌دوازدهم چیزی، و به‌مجاز، چیزی اندک: **هر روز نیم‌دانگ کسب می‌کرد، و قوت وی از آن بود.** (جامی[۸] ۲۴۳)

نیم‌دانه nim-dāne (صـ.) ویژگی برنجی درشت‌تر از خرده‌برنج: **آش مرغ، مواد لازم: جوجه یا مرغ، پیاز، برنج نیم‌دانه:...** (شهری[۲] ۱۱۷/۵)

نیم‌دایره nim-dāyere [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) شکلی که از نصف کردن دایره با خط گذرنده از هریک از قطرهایش به‌دست می‌آید. ۲. خطی منحنی به‌صورتِ نصفی از دایره: **مردم نیم‌دایره‌ای تشکیل داده‌اند.** (دیانی ۴۲)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایستادن گروهی از مردم در خطی به‌صورت نصفی از دایره: **به بچه‌ها اشاره کردم که از تو شیار کرت‌های دوروبر سنگر، خزیده بروند و اطراف سنگر نیم‌دایره بزنند.** (← محمود[۲] ۱۹۴)

نیم‌دایره‌ای n.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به نیم‌دایره) به‌شکل نیم‌دایره: **به سرانگشت بر لبهٔ نیم‌دایره‌ای فنجانش می‌کشید.** (← گلشیری[۱] ۱۱۶) ○ **محکمهٔ او مرکّب بود از هشتی نیم‌دایره‌ای مشرف به شارع.** (شهری[۲] ۲۶۹/۲)

نیم‌دری nim-dar-i (اِ.) دری که درازی آن نصف درهای معمولی است یا یک لنگه از در: **چندتایی تو خیابان با... نیم‌دری‌های خانه‌های درهم کوبیده‌شده، آتش افروخته‌اند.** (محمود[۲] ۳۳۴)

نیم‌دست nim-dast (اِ.) ۱. نصفی از یک مجموعه: **نیم‌دست مبل سنگین و قالی‌های ارزان‌قیمت.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۴) ○ **بی‌بی نیم‌دست رخت‌خواب برایمان تحفه داده[است.]** (آل‌احمد[۶] ۱۳۵) ۲. (قد.) تخت کوچک برای نشستن؛ نیمکت: **دست آفت بدو چگونه رسد/ تا در او نیم‌دست دستور است؟** (انوری[۱] ۶۷)

نیم‌دم nim-dam (قـ.) (قد.) لحظه‌ای؛ لمحه‌ای: **رباب عیش صبح‌دم تا نگذرد بگذر ز غم/ کآن‌گه به عمری نیم‌دم دریافت نتوان صبح را.** (خاقانی ۴۵۱)

نیم‌ذرع nim-zar' [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) نیم‌گز ←.

نیم‌ذره nim-zarre [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بسیار کوچک و ظریف: **با لعل نیم‌ذرهٔ خندان چو آفتاب/ سایه‌نشین دیدهٔ گریان کیستی؟** (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قـ.) اندکی؛ کمی: **پس به غیبت نیم‌ذره حفظ کار/ بِه که اندر حاضری ز آن صدهزار.** (مولوی[۱] ۲۲۳/۱)

نیم‌راست nim-rāst (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **گفتن از آن قول که قوال راست/ گفته گهی راست گهی نیم‌راست.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲۳۵۶/۲)

نیم‌راه nim-rāh (اِ.) (قد.) نیمه‌راه (مِـ. ۲) ←: **چنان رفت‌وآمد به آوردگاه/ که واماند از او وهم در نیم‌راه.** (نظامی[۷] ۴۱۲) ○ **ز کاخ دل‌آرای تا نیم‌راه/ گهر بود و دیبا و اسب و کلاه.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۷)

نیم‌ربعی nim-rob'-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع نیم‌ربعی.

نیم‌رخ nim-rox (صـ.) ۱. نشان‌دهندهٔ نیمهٔ چهره: **عکس نیم‌رخ.** ۲. (اِ.) نصفی از صورت انسان که درمعرض دید بیننده است: **در روشنایی صبح که از پنجره بر نیم‌رخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۳) ○ **نور لامپ‌ها، نیم‌رخ شاهد را رنگ زده‌است و نیم‌دیگر صورتش تاریک است.** (محمود[۲] ۱۴۵) ○ **زلف تر ناکردهٔ او که**

روی نیم‌رخش را پوشانیده‌بود تکان خورد.... (هدایت[۴] ۵۹) ۳. نمای جانبی از هرچیزی: عکس، نیم‌رخِ ساختمان را از شمال نشان می‌دهد. ۴. (ریاضی) شکل خارجی و خطوط دوری یک چهره یا یک جسم که تنها از یکی از دو طرف آن دیده شود.

نیم‌رس nim-re(a)s (صف.) (قد.) ۱. نرسیده؛ نارس: چید هرکس بر به قدر دانش از بُستان فیض/ میوهٔ ما نیم‌رس از شاخسار افتاده‌است. (دانش: آنندراج) ۲. ویژگی تیر یا هرچیز مانند آن که به هدف نمی‌رسد: تاچند ز همراهی دل بازپس افتم/ چون ناوک طفلان به نشان نیم‌رس افتم. (ذوقی: آنندراج) ○ آه ما گر به زمین‌بوس اجابت نرسد/ نیست تقصیر هدف، ناوک ما نیم‌رس است. (صائب[۱] ۷۳۰) ۳. ناقص؛ ناتمام؛ غیروافی به مقصود: خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را/ از خموشی نفَس نیم‌رسی یافته‌ام. (اسیر: آنندراج) ○ نکهت پیرهن یوسف مصر است رسا/ گر ز کوته‌نظری جذبهٔ ما نیم‌رس است. (صائب[۱] ۷۳۰) ۴. تازه‌برآمده: به خون خویش زنم غوطه گر کنم پرواز/ چو طایری که پروبال نیم‌رس دارد. (وحید: آنندراج) ۵. (مجاز) جوان تازه‌سال؛ نوجوان: نوخطی سلسله‌جنبان جنون است مرا/ سبزهٔ نیم‌رسی تشنهٔ خون است مرا. (صائب[۱] ۲۵۵) 🝆 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیم‌رسانا، نیمرسانا n.-ān-ā (صـ.) (فیزیک) نیمه‌هادی ←.

نیم‌رسمی nim-rasm-i [فا.عر.فا.] (صـ.) نیمه‌رسمی ←: خودش درجلو سالون ایستاده‌بود، باز لباس نیم‌رسمی پوشیده[بود.] (نظام‌السلطنه ۳۱۴/۱)

نیم‌رسیده nim-re(a)s-id-e (صف.) ۱. نارس؛ نرسیده: میوهٔ نیم‌رسیده. ۲. (قد.) (مجاز) نوجوان (مِ. ۱) ←: باش که این پادشه هنوز جوان است/ نیم‌رسیده یکی هزبر دمان است. (منوچهری[۱] ۱۶۷) 🝆 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیم‌رشت nim-rešt (صمـ.) (قد.) نیم‌برشته ←: علاج وی به آب اندرآمدن بود و خایهٔ نیم‌رشت گوارْه کردن. (اخوینی ۲۲۰)

نیم‌رنگ nim-rang (صـ.) رنگ‌باخته؛ کم‌رنگ: در تاریکی نیم‌رنگ اتاق چشمم به پنجره افتاد. (شاهانی ۱۷۵) ○ مرد بلندبالای لاغری لباس کرباسی نیم‌رنگی دربر [داشت.] (طالبوف[۲] ۲۲۶) ○ مردی... لبادهٔ برک نیم‌رنگ دربر [داشت.] (امین‌الدوله ۲۸)

نیم‌رو، نیمرو nim-ru (اِ.) ۱. غذایی که از سرخ کردن تخم‌مرغ یا تخم پرندگان دیگر در روغن تهیه می‌شود: به‌ندرت پیش می‌آمد که نیم‌رو یا کله‌جوش درست شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ○ شب‌ها را با نیم‌رو یا خاگینه و سالاد... برگزار می‌کرد. (علوی[۳] ۱۶) ○ شامی حاضر بود صرف شد. نیم‌روی منزل لله‌آقا را خاطر دارم این‌جا شام چه خوردیم، نمی‌دانم. (مخبرالسلطنه ۸) ۲. (صـ.) (قد.) ویژگی دانهٔ مرواریدکه یک‌طرف آن مدور و طرف دیگرش پهن است: حق‌القدم گرفت گهرهای نیم‌رو/ پای کسی‌که آبله زد در سراغ ما. (خالص: آنندراج)

نیم‌روز، نیمروز nim-ruz (ق.) (قد.) ۱. هنگام ظهر: وی گفت: من بی‌ادب باشم، و نیم‌روز با جنید صحبت داشته‌ام؟ (جامی[۸] ۷۹) ○ ظالمی را خفته دیدم نیم‌روز/ گفتم این فتنه‌ست خوابش بُرده به. (سعدی[۲] ۶۷) ۲. (اِ.) ظهر: هریک دو رکعت نماز می‌کنند و بیرون می‌آیند تاآن‌وقت‌که نیم‌روز نزدیک آید. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۶) ۳. (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو گفتی نیم‌روز مجلس‌افروز/ خِرَد بی‌خود بُدی تا نیمهٔ روز. (نظامی[۳] ۱۹۲) ۴. نیمه‌ای از روز: به یک نیم‌روز آب دارد نگاه/ دگر نیمه مهمان بجوید به‌راه. (فردوسی[۳] ۱۸۱۴) ۵. (مجاز) جنوب: چنین ساخت سالار گیتی‌فروز/ که دارد سپه چشم بر نیم‌روز. (فردوسی[۳] ۱۱۱۰)

نیم‌روزان، نیمروزان n.-ān (ق.) (قد.) نیم‌روز (مِ. ۱) ←: تا بتابد نیم‌روزان از تف خورشید سنگ/ تا برآید بامدادان آفتاب از باختر... . (فرخی[۱] ۱۸۹) ○ اندراین فصل بیماری‌ها بسیار بود و سبب مخالفی هوا که شب و بامداد سرد بود و به‌آخر روز و نیم‌روزان گرم بود. (اخوینی ۱۴۹)

نیم‌روزه، نیمروزه nim-ruz-e (صنـ.) ۱. نصفِ

یک روز: کارگر نیم‌روزه. ۲. (قد.) در نیمی از روز؛ در نصف روز: نیم‌روزه کار را تمام‌کردم.

نیم‌روزی، نیمروزی nim-ruz-i (صند.، منسوب به نیم‌روز) مربوط به نیم‌روز: شنوندگان عزیز، اخبار نیم‌روزی را به سمع شما می‌رسانیم.

نیم‌روشن nim-ro[w]šan (صد.) ویژگی جایی که اندکی روشن است و کاملاً تاریک نیست: اتاق نیم‌روشن بود. (علوی[2] ۱۴۰) ○ چو آمد شب آن نیم‌روشن دیار/ سیه مشک بر عود کرد اختیار. (نظامی[7] ۵۰۴)

نیم‌ره nim-rah (إ.) (قد.) (شاعرانه) نیمه‌راه (مِ. ۲) ←: اندیشه کنم که وقت یاری/ در نیم‌رهم فروگذاری. (نظامی[2] ۱۰۶)

نیم‌زبان nim-zabān (صد.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که نمی‌تواند به‌درستی سخن بگوید: گرچه روی سخن امروز سراسر با ماست/ ما زکم‌حوصلگی نیم‌زبانیم همه. (باقرکاشی: آنندراج)

نیم‌زن nim-zan (صد.، إ.) (قد.) (مجاز) از زن کمتر: مردِ تمام آن‌که نگفت و بکرد/ وآن‌که بگوید بکند نیمه‌مرد ـ آن‌که نه گوید نه کند زن بُوَد/ نیم‌زن است آن‌که بگفت و نکرد. (شمس‌تبریزی: دهخدا[3] ۱۵۱۴) ○ پرستنده راگفت: کای نیم‌زن/ به زن داشت این دلو و چرخ و رسن. (فردوسی[3] ۱۶۹۹)

نیم‌ساز، نیمساز nim-sāz (صف.، إ.) (ریاضی) خط یا صفحه‌ای که زاویه یا فرجه‌ای را نصف می‌کند؛ منصف‌الزاویه.

نیم‌سال، نیمسال nim-sāl (إ.) نیمی از سال تحصیلی؛ ترم: نیم‌سال دوم سال تحصیلی آغاز شد.

نیم‌سایه nim-sāye (إ.) (فیزیک) سایهٔ جزئی یا ناقص در خارج سایهٔ کامل یک جسم کدر.

نیم‌ست nim-set [فا.انگ.] (إ.) نیم‌دست (مِ. ۱) ←: یک نیم‌ست مبل برای این نشیمن کافی است.

نیم‌سخت nim-soxt (صف.) (قد.) نیم‌سوخته ←: چو شد کشته دیگی هریسه بپخت/ ببرد آتش و هیزم نیم‌سخت. (فردوسی[3] ۱۸۴۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیم‌سفت nim-soft (صمد.) (قد.) نیم‌سفته ↓: یکی سفته و دیگری نیم‌سفت/ یکی آن‌که آهن ندیده‌ست جفت. (فردوسی[3] ۲۱۳۶) ○ تو دانی که این گوهر نیم‌سفت/ چه گنجینه‌ها دارد اندرنهفت؟ (نظامی[7] ۶۶)

نیم‌سفته n.-e (صمد.) (قد.) ویژگی آنچه کار سوراخ کردن آن به‌پایان نرسیده‌است: آنچ از او نیم‌گفته بدگفتم/ گوهر نیم‌سفته را سفتم. (نظامی[4] ۱۶) ○ نخستین ز گوهر یکی سفته بود/ دگر نیم‌سفته سوم نابسود. (فردوسی[3] ۲۱۳۷)

نیم‌سوخت nim-suxt (صف.) (قد.) نیم‌سوخته ←: شمعی نیم‌سوخت. (خاقانی[1] ۲۹۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیم‌سوخته n.-e (صف.) ۱. ویژگی آنچه قسمتی یا نیمی از آن سوخته شده‌است: سیگار نیم‌سوخته، کنار پایش، فرش را سوراخ کرده‌بود. (اسدی: شکوفایی ۴۸) ○ بوی شمع‌های نیم‌سوخته... [اتاق را پُر می‌کرد.] (گلشیری[3] ۱۲) ○ این چه امانت و انصاف باشد که... هیمهٔ نیم‌سوخته بیرون آورد؟ (خاقانی[1] ۱۸۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (قد.) درحالی‌که نیمی سوخته‌است: تو... جسد او را نیم‌سوخته طعمهٔ سگان کوچه ساختی. (فروغی[3] ۱۳۵)

نیم‌سوز nim-suz (صف.، إ.) ۱. هیزم یا چوبی که قسمتی از آن در اجاق سوخته و تبدیل به زغال شده‌است: مادرودختر با نیم‌سوز و لنگه ارسی به‌جانم افتادند. (← شهری[1] ۱۵۵) ○ دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود راکه مانند نیم‌سوز سیاه و کدر هستند روی شعلهٔ آتش گرفته‌اند. (علوی[1] ۴۸ـ۴۹) ○ اسحاق... بعد یک نیم‌سوز کلفت از این اجاق برداشت. (مینوی[3] ۲۸۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) لاغر و سیاه: من به این نیم‌سوزهای دوره‌گرد می‌گویم که علی‌رغم ایشان ما به زندگی خود در جهان... ادامه می‌دهیم. (قاضی ۹۴۸) ۳. (صف.) (قد.) ویژگی مادهٔ نوردهنده‌ای که نیمی از آن مصرف شده‌است: مینا چو نیمه شد نرساند شبم به صبح/ تا صبح‌دم وفا نکند شمع نیم‌سوز. (دانش: آنندراج) ○ اشک چون شمع نیم‌سوز فشاند/ خفته تاوقت نیم‌روز بماند. (نظامی[4] ۲۳۸)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (فنی) صدمه دیدن دستگاه (معمولاً) برقی براثر استفادهٔ نادرست به‌گونه‌ای‌که کاملاً ازکار نیفتاده‌باشد: موتور ماشین نیم‌سوز شده.

نیم‌سیر nim-sir (صـ.) **۱.** کاملاً سیرنشده: به‌زبان فصیح گفت: یا سلیمان، امروز قوت مرا حق‌سبحانه به تو حواله نموده‌است و من هنوز نیم‌سیرم، نیمهٔ قوت مرا به کجا می‌سپاری؟ (لودی ۲۴۴) **۲.** (قـ.) درحال کاملاً سیرنشده: نیم‌سیر ازسر سفره بلند شد. ○ این... لفظ کسی بُوَد که... از چنین گفتار مردم خود شرم‌زده گردد و نان نتواندخوردن و نیم‌سیر از نان برخیزد.(عنصرالمعالی[1] ۷۲) **۳.** (صـ.) ویژگی رنگی که ازحیث کم‌رنگی و پررنگی متوسط باشد؛ دارای رنگ ملایم: آبیِ نیم‌سیر. **۴.** (قد.) (مجاز) کاملاً راضی‌نشده؛ نیمه‌راضی: گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به مُلک عجم نیم‌سیر. (سعدی[4] ۲۸۰)

نیم‌شب nim-šab (قـ.) **۱.** نیمه‌شب (مِـ. ۱) ←: نیم‌شب از خواب بیدار شدم. ○ این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم / این مُلک نیم‌روز مرا نیم‌شب رسید. (مغربی[2] ۱۸۱) **۲.** (اِ.) نیمه‌شب (مِـ. ۲) ←: در آن نیم‌شب بهار سال ۱۱۳ هجری... در خانهٔ حکیم بلخی... کودکی نرینه به‌جهان آمد. (نفیسی ۴۳۵)

نیم‌شبان n.-ān (اِ.) **۱.** نیمه‌شب (مِـ. ۲) ←: این تیرگی شب، این خاموشی نیم‌شبان می‌دانی چه به‌یاد من می‌آورد؟ (نفیسی ۴۱۲) ○ نظر به‌حال چنین روز بود در همه عمر / نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش. (سعدی[4] ۷۵۳) **۲.** (قـ.) نیمه‌شب (مِـ. ۱) ←: این شب دین است، نباشد شگفت / نیم‌شبان بانگ و فغان کلاب. (ناصرخسرو[6] ۱۸۹)

نیم‌شبی nim-šab-i (صنـ.، منسوب به نیم‌شب) (قد.) **۱.** آنچه هنگام نیمه‌شب برگزار می‌شود؛ واقع در نیمه‌شب؛ حادث‌شده در نیمه‌شب: دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند. (حافظ[1] ۱۲۶) ○ تو را به غوغای نیم‌شبی چه حاجت که تو حاضر نه‌ای. (خاقانی[1] ۷) **۲.** (قـ.) هنگام نیمه‌شب: دیگر شب، نیم‌شبی، به سرای قاضی رفت و آن سردابه بدید. (نظام‌الملک[2] ۱۳۲)

نیم‌شکر nim-še(a)kar [فا.سنسـ.] (اِ.) نوعی حلوا: شام افطارها... مانند: بورانی‌اسفناج با ماست... حلوا ارده، نیم‌شکر... [می‌خوردیم.] (شهری[2] ۳۵۳/۳)

نیم‌شور nim-šur [= نیم‌شسته] (صـ.) (صنایع‌دستی) ویژگی نوعی پشم که پس‌از چیدن از تن حیوان فقط با آب معمولی شسته می‌شود.

نیم‌صفحه nim-safhe [فا.عر.] (اِ.) (ریاضی) صفحه‌ای که ازیک‌سو محدود باشد. ← زاویه ▫زاویهٔ نیم‌صفحه.

نیم‌عمر nim-'omr [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) نیمه‌عمر ←.

نیم‌فصل nim-fasl [فا.عر.] (اِ.) **۱.** نیمی از یک فصل. ← فصل (مِـ. ۵) **۲.** (صـ.) ویژگی لباسی که مربوط به بهار و پاییز باشد: لباس نیم‌فصل.

نیم‌قد nim-qad[d] [فا.عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه تمام‌قد نیست؛ کوتاه‌قد: بچه‌های قدونیم‌قد. ○ [سریخاری] محل قرار دادن.. آیینهٔ قدی و نیم‌قد [بود.] (شهری[2] ۳۰۵/۴) ○ مجسمه‌های نیم‌قد و تمام‌قد خود را از پنج فلز قیمتی مختلف در پنج قطعهٔ کُرهٔ زمین به چشم خویش دیدم. (جمال‌زاده[16] ۳۷-۳۸)

نیم‌قلم nim-qalam [فا.معر.] (اِ.) (خوش‌نویسی) بخشی از زبانهٔ قلم، از نیش قلم تا میانهٔ آن که برای نوشتن بعضی‌از حروف و حروف متصل به‌کار می‌رود.

نیم‌کار nim-kār (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** مزدور؛ کارگر: ای هرچه شکر ز نیم‌کاران لبت / وی هرچه گهر ز ره‌گذاران لبت. (؟: نزهت ۳۴۸) ○ خوش بود جان و جان من خوش‌تر / خاصه چون هست نیم‌کار لبت. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۳۵۷/۲) ○ تو صاحب‌کار جبرئیلی / بدگوی تو نیم‌کار شیطان. (خاقانی ۳۴۸) **۲.** ناقص؛ ناتمام: نیمه‌ای گفتیم و باقی نیم‌کاران بو بَرَند / یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم. (مولوی[2] ۲۸۹/۳) ○ وین حلهٔ نیم‌کارِ آدم را / در کارگه کمال بطْرازم. (سنایی[2] ۳۷۱)

☜ ○ ~ گذاشتن (قد.) ناتمام رها کردن؛ به‌آخر

نرساندن: ز عجز، قدرت کارش تمام صورت بست/ مصوّری که شبیه تو نیم‌کار گذاشت. (صائب[۱] ۸۹۸)

نیم‌کاره n.-e (صـ.) ۱. نیمه‌کاره (مِ. ۱) ←: این موزه چنان‌که ملاحظه می‌نمایید، هنوز تمام‌نشده و نیم‌کاره است. (جمال‌زاده[۷] ۱۴) ○ نالهٔ نیم‌کارهٔ دل ما/ نفَس سست‌رگ تمام نکرد. (ظهوری: آنندراج) ۲. (قد.) (مجاز) ویژگی درمی که نقش ندارد: باد هر ساعت از شکوفه کند/ پُر درم‌های نیم‌کاره چمن. (فرخی[۱] ۳۰۷)

نیم‌کاری nim-kār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نیم‌کار بودن؛ مزدوری: دُر از لعلش به دُرج تنگ‌باری/ مه از رویش به شغل نیم‌کاری. (امیرخسرو: جهانگیری ۲۳۵۷/۲)

نیم‌کاسه nim-kāse [فا.از عر.] (اِ.) کاسهٔ کوچک؛ پیاله. نیز ← کاسه ▫کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشتن.

نیمکت nim-kat (اِ.) صندلی یا چهارپایهٔ درازی برای نشستن دو یا چند نفر: این بخاری... نیز مانند



نیمکت‌ها، نشانهٔ تجدد و تمدن جدید شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵) ○ حوضی در وسط بوده و چند نیمکت یا تخت دورتادور. (گلشیری[۱] ۱۲) ○ همسرش... روی نیمکت راحت نشسته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۸) نیز ← کت[۲].

نیم‌کرده nim-kard-e (صـ.) (قد.) نیمه‌کاره (مِ. ۱) ←: آن بنای نیم‌کردهٔ آن پادشاه تمام کردی. (خیام[۲] ۲۳)

نیم‌کره، نیمکره nim-kore [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) حجمی که از نصف کردنِ کُره با صفحهٔ گذرنده از هریک از قطرهایش به‌دست می‌آید. ۲. (نجوم، جغرافیا) هریک از دو نیمهٔ کُرهٔ زمین که خط استوا آن را تقسیم می‌کند: نیم‌کرهٔ جنوبی، نیم‌کرهٔ شمالی. ○ ایران در نیم‌کرهٔ شمالی جای دارد.

نیم‌کش nim-ke(a)š (صـ.) (قد.) ویژگی شمشیر، تیر، و مانند آنها که قسمتی از آنها را از غلاف و ترکش بیرون آورده‌باشند. نیز ← تیر[۱] ▫تیر نیم‌کش: می‌خواست دوش عذر جفاهای او خیال/ صد تیر آه نیم‌کشم در کمان بماند. (امیرخسرو: آنندراج)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) کاملاً نکشیدن، چنان‌که سیگاری را: دراین‌موقع سیگاری را که به ولع نیم‌کش کرده‌بود به‌دور انداخته و ازنو سیگاری آتش زد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۵)

نیم‌کشت nim-košt (صـ.) (قد.) نیم‌بسمل ←: چو مرغی نیم‌کشت افتان‌وخیزان/ ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزان. (نظامی[۳] ۳۵۰) ○ جهانی نیم‌کشت ناوک توست/ ندیده هیچ‌کس زخم گشادت. (خاقانی ۵۷۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) نیم‌بسمل شدن. ← نیم‌بسمل • نیم‌بسمل شدن: چون نیم‌کشت ناز شوم زآن نگاه گرم/ ذوق تبسم نمکین می‌کشد مرا. (میلی: لغت‌نامه[۱])

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) کُشتن به‌صورت نیم‌بسمل. ← نیم‌بسمل: کوفت صوفی را چو تنها یافتش/ نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش. (مولوی[۱] ۳۶۷/۱)

نیم‌کشته n.-e (صـ.) (قد.) نیم‌بسمل ←: به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم/ که نیم‌کشته به خون چند بار برگردد. (سعدی[۴] ۴۱۱) ○ نیم‌کشته، نیم‌مرده، نیم‌جان/ وز تهی‌دستی نبودش نیم‌نان. (عطار[۲] ۲۲۵)

نیم‌کشیده nim-ke(a)š-id-e (صـ.) (قد.) نیم‌کش ←: به جام دیگرم ای ساقی از غلاف برآر/ که تیغ نیم‌کشیده‌ست نیم‌مستی من. (قاسم‌مشهدی: آنندراج)

نیم‌کلاج nim-kelāj [فا.انگ.] (اِ.) (فنی) حالت کلاج، هنگامی‌که کاملاً پایین نرفته‌باشد.

☜ • ~ کردن (گرفتن) (مصـ.ل.) (فنی) فشردن یا بالا آوردن پدال کلاج تا نیمه، به‌منظور جلوگیری از عقب رفتن اتومبیل در سربالایی.

نیم‌کوب nim-kub (صـ.) ویژگی آنچه کاملاً کوبیده نشده‌باشد: جو نیم‌کوب. ○ [بورانی‌اسفناج را] وقتی... خواستند سر سفره ببرند رویش کمی فلفل و مغزگردوی نیم‌کوب‌کرده بپاشند. (شهری[۲] ۱۴۳/۵) ○ از

[پان] چند ورق با قدری فوفل نیم‌کوب... خورند. (شوشتری ۳۸۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) کاملاً نکوبیدن: زنجبیل به‌صورت مختلفه مانند نیم‌کوب کردن و جوشاندن و به‌گونهٔ مربا و به‌صورت پرورده استعمال می‌شود. (← شهری[۲] ۳۱۹/۵) ○ گندم را نیمه‌پز می‌کنند و پوستش را می‌گیرند و نیم‌کوب می‌کنند می‌شود بلغور. (مستوفی ۴۰۹/۳ ح.)

نیم‌کوبیده n.-id-e (صمـ.) نیم‌کوب ←.

نیم‌کور nim-kur (صـ.) ویژگی چشم یا شخصی که کاملاً نابینا نیست: بسیاری از کسان، سال‌های متمادی با چشم‌های تراخمی نیم‌کور... می‌ساختند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ پیرمرد درهم‌شکسته و درازقد و نیم‌کوری... تعظیم‌کنان پیش آمد. (جمال‌زاده[۱] ۲۱۱)

نیم‌کوفته nim-kuft-e (صمـ.) نیم‌کوب ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) نیم‌کوب کردن. ← نیم‌کوب • نیم‌کوب کردن: مازوی سبز چندانکه خواهند نیم‌کوفته کنند و مقدار یک من در دو من آب کنند. (حلیة‌الکتاب: کتاب‌آرایی ۵۰۱) ○ این داروها همه به وزن بگیرد و نیم‌کوفته کند. (اخوینی ۲۲۶)

نیم‌گاه nim-gāh (اِ.) (قد.) مسافتِ اندک: وادیش هزار ساله راه است / لیک ازره عشق نیم‌گاه است. (خاقانی: تحفة‌العراقین: ۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۷۹/۳)

نیم‌گرد nim-gerd (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌شکل نصف‌دایره باشد: بر دیوار جنوبی که آن طول مسجد است هفت در است: نخستین بر رکن ـ که نیم‌گرد کرده‌اند ـ باب‌الدقاقین است. (ناصرخسرو[۲] ۱۲۷) ۲. (اِ.) (ساختمان) نوعی آجر که لبه‌اش پخ و گِرد است.

نیم‌گرم nim-garm (صـ.) آنچه نه داغ باشد و نه سرد؛ ولرم: باد نیم‌گرم دیروز، همچنان درختان اقاقیا... را می‌جنباند. (شاملو ۳۵) ○ پس‌از آنکه او را لخت مادرزاد کرد تنش را با آب نیم‌گرم شست‌وشو می‌دهد. (قاضی ۵۶۲)

نیم‌گز nim-gaz (اِ.) (منسوخ) چوب یا آهنی به‌درازی نیم‌ذرع که با آن پارچه و مانند آن را اندازه می‌گیرند؛ نیم‌ذرع: مشهدی عبدالله پیله‌ور نفس‌زنان وارد می‌شود و می‌افتد روی پای مولانا، نیم‌گز آهنی پَر شالش است. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۲) نیز ← گز ▫گز و نیم‌گز کردن.

نیم‌گشوده nim-gošud-e (صمـ.) ویژگی آنچه کاملاً باز و گشوده نیست: صدا نه از دو لب نیم‌گشوده که از پوست کک‌مکی گردن نشت می‌کرد. (گلشیری[۱] ۲۴)

نیم‌گفته nim-goft-e (صمـ.، قـ.) تمام گفته‌نشده: پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند / نیم‌گفته در دهان ما بماند. (مولوی[۱] ۱۳۵/۱)

نیم‌لا nim-lā (صـ.) نیم‌باز ←: در نیم‌لا بود، گربه‌ای وارد خانه شد.

نیم‌لخت nim-loxt (صـ.) ۱. ویژگی آنکه یا آنچه بدنش کاملاً لخت نباشد: تیغه‌های تیز بوته‌ها مکرر گردن و شانهٔ نیم‌لخت او را آزرد. (زرین‌کوب[۴] ۱۵۲) ○ حکایت کرد که چگونه اربابش را نیم‌لخت با یکتاپیراهن... یافته[بود.] (قاضی ۳۰۶) ○ چند نفر انسان لخت و نیم‌لخت از اطراف دور ما جمع شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ۲. (قـ.) درحالت کاملاً پوشیده نبودن: نیم‌لخت، روی تخت دراز کشیده‌بود.

نیم‌لنگ nim-lang (صـ.) (قد.) آنکه یا آنچه اندکی می‌لنگد؛ کندرفتار: سخن‌بین که با مرکب نیم‌لنگ / چگونه برون آمد ازراه تنگ. (نظامی[۸] ۱۳۲)

نیم‌لنگ nim-la(e)ng (اِ.) (قد.) محفظه‌ای که کمان را در آن می‌نهاده‌اند: با هر غلامی عمودی سیمین و دوهزار با کلاه چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ برمیان بسته[بودند.] (بیهقی[۱] ۳۸۲) ○ به‌وقت کارزار خصم و روز نام‌وننگ تو / فلک درگردن آویزد شغا و نیم‌لنگ تو. (فرخی[۱] ۴۲۲)

نیم‌مرد nim-mard (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آنکه در مردی تمام نیست: در همهٔ بغداد یک نیم‌مرد است و آن حسین است. (نجم‌رازی[۱] ۱۱۹) ○ واسطی را گفتند که: چون او را نیم‌مرد گفتی و وی را تمام؟ (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۹۶)

نیم‌مرده nim-mord-e (صف.) ۱. بسیار ضعیف

و ناتوان که درشرف مرگ است: **من تنها با عدهٔ معدودی از پیرهای ضعیف و ناتوان نیم‌مرده باقی مانده‌ایم.** (جمال‌زاده[۸] ۷۹) ○ **نیم‌کشته، نیم‌مرده، نیم‌جان / وز تهی‌دستی نبودش نیم‌نان.** (عطار[۲] ۲۲۵) ○ **چهارتن زنده‌بودند، اما نیم‌مرده [بودند.]** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۶) **۲.** (مجاز) بی‌رمق؛ بی‌حال: **چون گوسفندان سلاخ‌خانه، نگاه بی‌رمق نیم‌مردهٔ خود را به‌صورت من و پرفسور می‌دوختند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) **۳.** (قد.) نیمه‌خاموش: **پس‌از ساعتی با چراغی نیم‌مرده بیرون آمد که درآی.** (حمیدالدین ۷۱) ○ **به کردار چراغ نیم‌مرده / که هر ساعت فزون گردْدُش روغن.** (منوچهری[۱] ۶۳) ‌ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیم‌مست nim-mast (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که کاملاً مست نشده‌است: **یکی غایب از خود، یکی نیم‌مست / یکی شعرگویان صراحی به‌دست.** (سعدی[۴] ۳۴۷) ○ **همی‌تاخت بهرام خشتی به‌دست / چنان‌چون بُوَد مردم نیم‌مست.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۸) **۲.** (قد.) (مجاز) ویژگی چشم یا نگاهی که با مخموری همراه‌است: **به چندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد / ز افتادن زهرجانب نگاه نیم‌مستش را.** (صائب: آنندراج) ○ **دو بادام پر بند و تُنبُل‌پرست / یکی نیم‌خواب و یکی نیم‌مست.** (اسدی[۱] ۲۲۴) **۳.** (ق.) (قد.) (مجاز) درحال سرخوشی یا اندکی مستی: **نیاطوس از آن جای‌گه برنشست / به لشکرگه خویش شد نیم‌مست.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سرخوش شدن به‌علت خوردن مشروبات الکلی: **چون دانی که مردمان نیم‌مست شدند آن‌گاه از خویشتن سکری همی‌نمای.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۴) ○ **وزآن هریکی دسته‌ای گل به‌دست / ز شادی و از می شده نیم‌مست.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۰) **۲.** (مجاز) گیج شدن: **چون شدم نیم‌مست و کالیوه / باطل آن‌وقت نزد من حق بود.** (خطیری: شاعران ۲۹۲)

نیم‌من nim-man (اِ.) **۱.** نصف یک من: **یک من سیب سبز... با لختی مغز و نیم‌من پوست گوز تر... [بگیر.]** (حاسب‌طبری ۱۷۸) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) فروتن؛ کم‌ادعا: **همه منند، هیچ‌کس نیم‌من نیست.**

نیم‌موتور nim-motor [فا.فر.] (اِ.) (فنی) موتور خودرو بدون سرسیلندر و وسایل جانبی موتور.

نیم‌موی nim-muy (اِ.) (قد.) نیم‌تنه (مِ. ۱) ←: **کاندراین مهرگان فرخ‌پی / زو مرا نیم‌موی و نیم‌قباست.** (فرخی[۱] ۲۶ح.)

نیمن ni-man [مخفِ. نیم‌من] (اِ.) (قد.) نیم‌من (مِ. ۱) ←: **زاج زرد طیسی نیمن.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۶)

نیم‌نان nim-nān (اِ.) (قد.) **۱.** نصف یک عدد نان: **نیم‌نانی گر خورَد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر.** (سعدی[۲] ۶۰) **۲.** (مجاز) غذای اندک: **گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر / ور جهان بر من سرآید نیم‌جانی گو مباش.** (سعدی[۴] ۷۸۹)

نیم‌نظر nim-nazar [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) اندک‌التفات؛ مختصر عنایت: **صد مُلک دل به نیم‌نظر می‌توان خرید / خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۶) ○ **آنچه سلطان کند به نیم‌نظر / نکند دولت، این درست بدان.** (فرخی[۱] ۲۹۰)

نیم‌نفس nim-nafas [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) لحظه‌ای؛ زمانی کوتاه: **پیش‌وپس اوراق جهان نیم‌نفس نیست / خوش‌دل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟** (صائب[۱] ۳۴۰۰)

نیم‌نگاه nim-negāh (اِ.) (مجاز) **۱.** نگاه بدون دقت و سرسری: **اگر پاسبان... یک نیم‌نگاهی می‌انداخت به چشم شهرام... یک‌آن هم معطلش نمی‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۵۴۹) **۲.** نگاه کوتاه: **محتاطانه نیم‌نگاهی به طرفش می‌اندازم.** (دیانی ۲۰)

نیم‌وارو nim-vā-ru (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن ورزش‌کار درحالی‌که برروی دست‌هایش ایستاده، پاها را از عقب به‌بالا پرتاب می‌کند و در هوا می‌چرخد و برروی پاهایش فرودمی‌آید.

نیم‌وجبی nim-vajab-i (صد.، اِ.) (گفتگو) ۱. مسافتی به‌اندازهٔ نیم‌وجب: **دخترکی لاغر و پوست بر استخوان کشیده، در نیم‌وجبی خط‌آهن نقش بر زمین شد.** (آل‌احمد[۴] ۵۶) ۲. (مجاز) دارای جثهٔ کوچک یا کوتاه‌قد و معمولاً کم‌سن: **کجاست این نیم‌وجبی تا مقرش بیارم؟** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۹) ○ **آخر نیم‌وجبی! با این تفنگ که از خودت بلندتر است چه‌کار می‌توانی بکنی؟** (← محمود[۲] ۲۳۹) ○ **دراثر همین تحریکات یک بر بچه‌های نیم‌وجبی بی‌سروپا عقب خرکچی‌ها افتاده‌اند و رقص‌کنان دست می‌زنند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۳)

نیم‌ور nim-var (قد.) کج؛ متمایل: **حاجی‌آقا... روی سکو و پیش‌خوان حجره نیم‌ور نشست.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۱)

نیمور nimur (اِ.) (قد.) آلت تناسلی مرد: **نیمور من چو عامل شغل لواطه است/ ....** (سوزنی[۱] ۲۶)

نیم‌ونیم nim-o-nim (اِ.) (فنی) ← اتصال ▫اتصال نیمانیم.

نیمه nim-e (اِ.) ۱. وسط یک امتداد، مسافت، یا فاصله؛ نصف هرچیزی: **فخری در را تا نیمه باز کرد، اما تا خواست کلید برق را بزند، صدای پا کوبیدن شازده را شنید و دوید پایین.** (گلشیری[۳] ۵) ○ **سیب گویی وداع بُستان کرد/ روی از این نیمه سرخ وزآن‌سو زرد.** (سعدی[۴] ۹۷) ○ **کاغذ به دونیمه کردم و یک‌نیمه درپسِ بالش بنهادم و یک نیمه جدا بنهادم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۳) ○ **روز شنبه نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید به‌گذشته شدنِ امیر....** (بیهقی[۱] ۷۴۷) ۲. **(ورزش)** نیمی از زمان بازی در ورزش‌هایی که مدت آن از دو وقت مساوی تشکیل می‌شود: **نیمهٔ اول مسابقهٔ فوتبال به‌پایان رسید.** ۳. (گفتگو) **(ورزش)** زمان استراحت بین دونیمهٔ بازی: **در نیمه با صحبت‌های مربی، بازی‌کنان روحیه پیدا کردند.** ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای نصفی یا بخشی از یک وضع یا حالت»: **نیمه‌ابری، نیمه‌باز.** ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «میانهٔ فاصله یا زمان»: **نیمه‌راه، نیمه‌شب.** ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ناتمام و ناقص»: **نیمه‌تمام، نیمه‌کاره.** ۷. روز پانزدهم از ماه: **نیمهٔ رمضان، نیمهٔ شعبان.** ○ **عید فطر و نیمهٔ شعبان، هریک مقام خاص خود داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ۸. **(ساختمان)** آجر نصف‌شده و آجری که در اندازهٔ نصف آجر، ساخته می‌شود. نیز ← آجر ▫آجر نیمه: **مشتی سقط و نیمه و کله‌گوش... درپای جرز... برروی‌هم تلمبار گردیده[بود.]** (شهری[۱] ۱۸۳) ○ **طلب کرد چون نیمه آن بی‌وفا (معمار)/ شود خوش از آن نیمهٔ دل مرا.** (وحید: آنندراج) ۹. (قد.) طرف؛ سو: **وزآن نیمه، عابد سری پرغرور/ تُرُش کرده با فاسق ابرو ز دور.** (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ **وزین نیمه ایرانیان مستمند/ پدر بر پسر سوکوار و نژند.** (فردوسی[۳] ۷۷۲) ○ ۱۰. (قد.) سکه‌ای به‌اندازهٔ نصف یک سکهٔ درست: **تراش کرده به وی آرزوی زر دوهزار/ درست و نیمه برون از قراضه و خُرده.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ ~ٔ **روز** (قد.) ظهر ←: **چو گفتی نیم‌روز مجلس‌افروز/ خِرَد بی‌خود بُدی تا نیمهٔ روز.** (نظامی[۳] ۱۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نصف کردن: **ردای او بستد و نیمه کرد پیش مأمون.** (نظامی‌عروضی ۹۱) ۲. **(ساختمان)** آجر را به دو بخش مساوی از وسط شکستن: **عمو... خشت‌ها را نیمه می‌کرد تا آماده باشد و به دردسر نیفتم.** (درویشیان ۶۸)

▫ ~**های شب** حوالی نیمه‌شب: **شازده نیمه‌های شب پیدایش... [می‌شود.]** (گلشیری[۳] ۶)

نیمه‌ابری n.-'abr-i (صد.) ویژگی هوایی که ابر بخشی از آن را گرفته‌است.

نیمه‌باز n.-bāz (صد.) نیم‌باز ←: **لای درِ پنجره را که نیمه‌باز بود، جلو کشیدم.** (شاهانی ۱۷۵) ○ **به دروازه‌ای چوبی و نیمه‌باز رسیدند.** (گلشیری[۱] ۱۲۵)

نیمه‌بها nim-e-bahā (صد.) ۱. نیم‌بها (مِ. ۱) ←: **بلیت نیمه‌بها.** ۲. (اِ.) نیم‌بها (مِ. ۲) ←: **لکی‌ها و ترکیده‌های... [طالبی] را به نیمه‌بها می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۵۰/۴)

نیمه‌پخته nim-e-poxt-e (صمـ.) نیم‌پز ←.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) نیم‌پز شدن. ← نیم‌پز • نیم‌پز شدن: **[کدوها را] در ظرف ریخته آب بسته روی آتش بگذارند تا نیمه‌پخته... بشود.** (شهری[2] ۱۸۳/۵) نیز ← نیم‌پخته.

نیمه‌پز nim-e-paz (صمـ.) نیم‌پز ←.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) نیم‌پز شدن. ← نیم‌پز • نیم‌پز شدن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) نیم‌پز کردن. ← نیم‌پز • نیم‌پز کردن: **گندم را نیمه‌پز می‌کنند و پوستش را می‌گیرند و نیم‌کوب می‌کنند.** (مستوفی ۴۰۹/۳ح.)

نیمه‌تراوا nim-e-tarāv-ā (صف.) (فیزیک) ← پرده ▫ پردهٔ نیمه‌تراوا.

نیمه‌تمام nim-e-tamām [فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه هنوز کامل و تمام نشده‌است؛ ناقص: **پیرمردی... مقابل ساختمان نیمه‌تمام خانه‌اش ایستاده‌است.** (محمود[2] ۳۱) ○ **من همین حالا آن‌قدر کار نیمه‌تمام دارم که تا آخر عمر به هیچ مضمون تازه‌ای احتیاج ندارم.** (گلشیری[1] ۳۲) ○ **از جلو ساختمان نیمه‌تمامی گذشتیم.** (آل‌احمد[6] ۶۸) ۲. (ق.) به‌صورت ناتمام: **زیره‌چی... کلاس دوم دبیرستان را هم نیمه‌تمام ول کرد.** (آل‌احمد[4] ۱۲۵)

☜ ⊙ ~ گذاشتن ناقص یا ناتمام رها کردن: **کارم را نیمه‌تمام می‌گذارم و فردا با هر وسیله‌ای که شده‌است، راه می‌افتم.** (محمود[2] ۳۲۷)

⊙ ~ ماندن ناقص رها شدن: **کار بنایی ساختمان نیمه‌تمام ماند.**

نیمه‌تن nim-e-tan (ق.) نیم‌خیز (مـِ. ۲) ←: **عفت... نیمه‌تن درجای خود بلند شد.** (مشفق‌کاظمی ۹۲)

نیمه‌تنه n.-e (ق.) نیم‌خیز (مـِ. ۲) ←: **سوسن نیمه‌تنه بلند شد، دکمهٔ... [تلویزیون] را فشار داد.** (هدایت[9] ۱۵)

نیمه‌جان nim-e-jān (صـ.) (مجاز) نیم‌جان (مـِ. ۱) ←: **قاسم‌خان نیمه‌جان بود. پول زنده‌اش نگه داشته‌بود.** (درویشیان ۵۷) ○ **قوه‌های نیمه‌جان را، که از دل قطار خسته بیرون کشیده‌بود، فروکرد توی مخزن.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۹)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار ضعف شدید شدن: **او از تماشای این وضع و از شنیدن این هیاهو چنان وحشت کرد که نیمه‌جان شد.** (قاضی ۱۰۹۴) ۲. دچار تشویش و نگرانی شدید شدن: **حسن‌آقای نازنین نیمه‌جان شده و به تته‌پته افتاده‌است.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۰)

نیمه‌خام nim-e-xām (صـ.) به‌طور کامل پخته‌نشده: **آنچه به خامهٔ این آقایان برروی کاغذ می‌آید، ترک‌جوشی نیمه‌خام است که قابل خوردن و هضم کردن نیست.** (مینوی[3] ۲۶۳)

نیمه‌خودکار nim-e-xod-kār (صـ.) ویژگی دستگاهی که همهٔ بخش‌های آن، خودکار و اتوماتیک نیست. ← تفنگ ▫ تفنگ نیمه‌خودکار.

نیمه‌خیز nim-e-xiz (صف.) ۱. نیم‌خیز (مـِ. ۱) ←: **حاجی که نیمه‌خیز بود، ازجا جست.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۸) ۲. (ق.) نیم‌خیز (مـِ. ۲) ←: **بی‌بی‌خانم نیمه‌خیز جلو مادر نرگس بلند شده می‌نشیند.** (هدایت[4] ۹۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) نیم‌خیز شدن. ← نیم‌خیز • نیم‌خیز شدن: **[خانم‌سلطان] خواست بلند شود نتوانست و نیمه‌خیز نشده به زمین افتاد....** (شهری[3] ۳۳۶)

نیمه‌دولتی nim-e-do[w]lat-i [فا.فا.عر.فا.] (صنـ.) ویژگی سازمان یا نهادی که دولت بر بخشی از فعالیت‌های آن نظارت دارد و قسمتی از هزینه‌های آن را برعهده می‌گیرد: **شرکت‌های نیمه‌دولتی.**

نیمه‌راه nim-e-rāh (صـ.) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که در انجام کارها، تا آخر با همکاران یا رفیقان، همراهی نمی‌کند: **رفیق نیمه‌راه.** ۲. (اِ.) میان راه؛ وسط راه: **در نیمه‌راه به او رسیدیم.** ○ **سواری فرستم به‌نزدیک شاه/ بدان تا به‌پیش آیدت نیمه‌راه.** (فردوسی[3] ۲۲۱۰) ۳. (مجاز) میانهٔ هرچیز: **او در نیمه‌راه زندگی تنهایمان گذاشت.**

نیمه‌رسانا nim-e-re(a)s-ān-ā (اِ.) (فیزیک) نیمه‌هادی ←.

نیمه‌رسمی nim-e-rasm-i [فا.فا.عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه کاملاً رسمی نیست: لباسِ نیمه‌رسمی. ○ از کناره‌گیری نیمه‌رسمی‌اش ناراضی بودند. (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۶۲: معین)

نیمه‌رنگ nim-e-rang (صـ.) نیم‌رنگ ←.

نیمه‌روز nim-e-ruz (قـ.) نیم‌روز (مِ. ۱) ←: نیمه‌روز بخسبند و شراب و نان خورند. (اخوینی ۷۶۷)

نیمه‌روزان n.-ān (قـ.) (قد.) نیم‌روز (مِ. ۱) ←: برگ کرنب در آب بپزند و... نیمه‌روزان انگبین صافی کرده بر آن نهند. (اخوینی ۳۱۶ح.)

نیمه‌روشن nim-e-ro[w]šan (صـ.) نیم‌روشن ←: از پشت شیشهٔ پنجره، آسمان نیمه‌روشن دیده می‌شود. (میرصادقی[10] ۲۰۷) ○ پله‌ها چوبی بود... پاگردی نداشت. دست بر دو نرده بالا می‌رفت. مستطیل نیمه‌روشن. (گلشیری[1] ۱۳۲)

نیمه‌ره nim-e-rah [= نیمه‌راه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) نیمه‌راه (مِ. ۲) ←: همرهان را به نیمه‌ره بگذاشت/ راه دریای بی‌رهی برداشت. (نظامی[4] ۱۳) ○ جبریل هم به نیمه‌ره از بیم سوختن/ بگذاشته رکابش و برتافته عنان. (خاقانی ۳۱۱)

نیمه‌ساز nim-e-sāz (صمـ.) دارای ساخت ناتمام: خانهٔ نیمه‌ساز.

نیمه‌سنگین nim-e-sang-in (صـ.) (نظامی) ویژگی سلاحی که برای شلیک گلوله و مانند آن به نقاط دوردست مورداستفاده قرار می‌گیرد و به‌آسانی قابل‌حمل نیست: مسلسل نیمه‌سنگین.

نیمه‌سوخته nim-e-suxt-e (صف.) نیم‌سوخته ←: به‌جای امضای آنها انگار بچه‌ای دوساله، با سیاهی یک چوب‌کبریت نیمه‌سوخته زیرشان را خط‌خط کرده‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۶۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

نیمه‌شب nim-e-šab (قـ.) ۱. هنگامی که شب به نیمه می‌رسد؛ نیم‌شب؛ نصفه‌شب: نیمه‌شب که... به خانه برمی‌گشتم، همه برای حساب پس دادن حاضر بودند. (جمال‌زاده[2] ۱۳) ○ نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود/ صحبتی از بدره‌های زر نبود. (پروین‌اعتصامی ۲۴۶) ○ کسی‌کو ندارد شود خشک‌لب/ چنان‌چون توی گرسنه نیمه‌شب. (فردوسی[3] ۱۸۱۸) ۲. (اِ.) زمانی از شب که درازای شب در آن به نیمه رسیده‌است؛ نصف‌شب؛ نیم‌شب؛ ساعت دوازده شب: در آن نیمه‌شب پاییزی ناگهان صدای فریادی به گوش رسید.

نیمه‌عمر nim-e-'omr [فا.فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) فاصلهٔ زمانی‌ای که باگذشت آن نیمی از جرم یک مادهٔ رادیواکتیو تجزیه می‌شود و نیم دیگر آن برجای می‌ماند.

نیمه‌فول nim-e-ful [فا.فا.انگ.] (صـ.) (فنی) ویژگی خودروی که برخی از امکانات جنبی، مانند برف‌پاک‌کن عقب و بالابر اتوماتیک را دارد.

نیمه‌کاره nim-e-kār-e (صـ.) (گفتگو) ۱. ناتمام؛ ناقص: ساختمان نیمه‌کاره. ○ خودم را به شعار نیمه‌کارهٔ روی دیوار می‌رسانم. (دیانی ۱۰۲) ○ مجسمه‌های نیمه‌کاره، اسباب و ادوات، ماشین‌های کوچک الکتریکی درهم‌وبرهم ریخته‌بود. (هدایت[9] ۱۸) ۲. (قـ.) به‌صورت ناتمام و ناقص: هیچ‌کس به‌فکر زندگی‌هایی که نیمه‌کاره رها می‌شوند... نیست. (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۰) ○ باعجله تکان خوردم و خواستم یک‌پهلو بشوم ولی همان تکان را هم نیمه‌کاره ول کردم و خشکم زد. (آل‌احمد[4] ۸۶)

○ ~ **گذاشتن** تمام نکردن؛ به‌طور کامل به‌انجام نرسانیدن: درسش را نیمه‌کاره گذاشت و به وطن بازگشت.

○ ~ **ماندن** ناتمام ماندن؛ به‌طور کامل به‌انجام نرسیدن: لانهٔ مرغ‌ها نیمه‌کاره مانده‌بود. (آل‌احمد[6] ۱۹۹) ○ بعضی سخنان به‌اتمام نارسانیده نیمه‌کاره مانده‌است. (رشحات‌علی‌بن‌حسین‌کاشفی: لغت‌نامه[1])

نیمه‌کش nim-e-ke(a)š (صمـ.) ۱. ویژگی چراغی که فتیله‌اش پایین کشیده شده‌است: فانوسی نیمه‌کش... پت‌پت می‌کرد. (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۲) ۲. (قـ.) نیم‌افراشته (مِ. ۲) ←: خبر فوت شاه که به سفارت رسید، بیرق سفارت را به‌حال عزاداری نیمه‌کش بلند کردیم. (مستوفی ۱۷۰/۲)

نیمه‌کوفته nim-e-kuft-e (صمـ.) نیم‌کوب ←.

نیمه‌لا nim-e-lā (صـ.، ق.) (گفتگو) نیم‌باز ←: درحالی‌که آب... کاملاً جوش آمده درحال قل زدن باشد [برنج را] ریخته درِ آن را نیمه‌لا گذارده بجوشانند. (شهری[۲] ۳۴/۵)

نیمه‌لخت nim-e-loxt (صـ.) ۱. نیم‌لخت (مِ. ۱) ←: ... کناره‌های دریا باآن‌همه تن و بدن‌های لخت و نیمه‌لخت... زیر دندانشان مزه کرد. (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ۲. (ق.) نیم‌لخت (مِ. ۲) ←: زن‌ها نیمه‌لخت،... آدامس می‌جویدند. (گلشیری[۱] ۱۲)

نیمه‌متمرکز nim-e-mota(e)markez [فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی برنامه یا طرحی که همهٔ فعالیت‌های آن در یک‌جا متمرکز نیست. ۲. ویژگی رشتهٔ تحصیلی‌ای که امتحانش در چند مرحله برگزار می‌شود یا دارای مصاحبه است.

نیمه‌مرد nim-e-mard (صـ.) (قد.) (مجاز) نیم‌مرد ←: مردِ تمام آن‌که نگفت و بکرد/ وآن‌که بگوید بکند نیمه‌مرد. (شمس‌تبریزی: دهخدا[۳] ۱۵۱۴)

نیمه‌مستقل nim-e-mostaqel[l] [فا.فا.عر.] (صـ.) ویژگی شخص یا کشوری که دارای استقلال کامل نیست: کشوری نیمه‌مستقل.

نیمه‌نفس nim-e-nafas [فا.فا.عر.] (ق.) نفس‌نفس‌زنان: محسن شتابان بازمی‌گردد و نیمه‌نفس می‌گوید: بچه‌ها گروه تشکیل دادند. (← محمود[۲] ۲۷)

نیمه‌نهایی nim-e-na(e)hāy(')i [فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی امتحانی که پیش‌از امتحان نهایی برگزار می‌شود: فردا امتحان نیمه‌نهایی داریم. ۲. (ورزش) ویژگی مسابقات جمعی‌ای که در آن، چهار تیم برتر به‌صورت دو به‌دو باهم بازی می‌کنند و برنده‌ها به فینال می‌رسند.

نیمه‌وقت nim-e-vaqt [فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای فعالیت کاری در بعضی‌از ساعت‌های روز یا در بعضی‌از روزهای هفته: کارمند نیمه‌وقت. ۲. ویژگی کاری که در نیمی از وقت اداری انجام می‌شود: این در و آن در زدم تا مگر کاری نیمه‌وقت پیدا کنم که موفق نشدم. (مؤذنی ۱۳۸)

نیمه‌هادی nim-e-hādi [فا.فا.عر.] (صـ.) (فیزیک) ویژگی مادهٔ جامد بلوری‌ای مانند ژرمانیم و سیلیسیم که مقاومت آن از عایق‌ها کمتر و از رساناها بیش‌تر است؛ نیمه‌رسانا؛ نیم‌رسانا.

نیمه‌هوش nim-e-huš (صـ.) ویژگی آن‌که کاملاً بی‌هوش نیست: من درست حرف‌هایش را تشخیص نمی‌دادم درواقع مدام نیمه‌هوش بودم... . (آقایی: شکوفایی ۳۸)

نی‌نواز ney-navāz (صفـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ نی: همهٔ این نی‌نوازان پروردهٔ بیابان بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

نی‌نی[۱] nini (اِ.) (کودکانه) نوزاد؛ بچهٔ چندماهه: من را بیش‌تر دوست داری یا نی‌نی تازه را؟ (← مخمل‌باف ۲۵) ○ فهمیدم که یک نی‌نی تو شکم ماماست. (امیرشاهی ۱۲)

نی‌نی[۲] n. (اِ.) (گفتگو) مردمک چشم: توی نی‌نی چشم‌های خاله عصمت صدا بود. (چهل‌تن[۲] ۴۷) ○ چشم‌هایم را در چشم‌خانهٔ چشم‌های او ثابت کردم. میان نی‌نی چشم‌هایش. (الاهی: شکوفایی ۸۶) ○ یک‌پارچهٔ سیاه... صورت را تا زیرچشم مستور می‌داشت به‌طوری‌که جز نی‌نی چشم و سرانگشتان، تمام بدن... پوشیده می‌شد. (مستوفی ۲۸۹/۱)

نی‌نی ney-ney, ni-ni (ق.) (قد.) برای نفی به‌کار می‌رود؛ نه‌نه: اسباب حلاوت به خوب‌ترین وجهی آماده گشت. نی‌نی افسردگی مزاج را معجونی دلگشا آمد و برهم‌زدگی طبیعت را مفرح نشاط‌افزا به‌دست افتاد. (لودی ۲۸۳) ○ گفت: نی‌نی، مهلتی باید نهاد/ عشوه‌ها کم دِه تو کم پیمای باد. (مولوی[۱] ۶۲/۲)

نی‌نی‌کوچولو nini-kučulu (اِ.) ۱. (کودکانه) نی‌نی[۱] ←: مادرت می‌خواهد یک نی‌نی‌کوچولو برایت بیاوَرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) برای تحقیر و تنبیه کسی‌که ادای کودکان را درمی‌آورَد، می‌گویند: می‌خواهی خودت را بکشی؟... نی‌نی‌کوچولو. (میرصادقی[۹] ۱۹)

نینیا niniyā [سر.] (اِ.) (قد.) (کودکانه) نان‌خواه[۲] ←: پدرم بس‌که نینیاخور شد/ شکم او ز نینیا پُر شد.

(پسرسیدعلی‌رازی: جهانگیری ۲۳۵۸/۲)

نیو[1] niv (صـ.) (قد.) دلیر؛ شجاع: **بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی / به حیل ساختن رستم نیو از ارژنگ.** (فرخی[1] ۲۰۶) ○ **از ایشان فراوان بیفکند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو.** (فردوسی[3] ۶۳۰)

نیو[2] .n [ممالِ ناو] (اِ.) (قد.) ناودان ←: **بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو / چه کنی از پی خروش و غریو؟** (سنایی[1] ۱۱۹)

نیوب noyub [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پدید آمدن (مصیبت و سختی): **کسی را که... درهنگام نیوب نوایب و بلا پای تسلیم در میدان صبر ننهد... راه او به حریم حرمت بندگی نگذاشته[اند].** (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۱۳/۵)

نیوبیم niyobiyom [فر.: niobium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزیِ شکل‌پذیری با جلای خاکستری که ازلحاظ شیمیایی شبیه تانتال است و در آلیاژسازی به‌کار می‌رود.

نیوبیوم .n [فر.] (اِ.) (شیمی) نیوبیم ↑ .

نئوپان ne'opān [فر.: néo-panne] (اِ.) تختهٔ مصنوعی که از خاک‌ارهٔ فشرده و ضایعات چوب ساخته می‌شود.

نیوتن niyoton [انگ.: Newton] (اِ.) (فیزیک) واحد نیرو که برابر است با نیروی لازم برای ایجاد شتاب یک متر بر مجذور ثانیه در جسمی به جِرم یک کیلوگرم؛ نیوتون. ⚱ برگرفته از نام اسحاق نیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷م.)، دانشمند انگلیسی.

نیوتون .n [انگ.] (اِ.) (فیزیک) نیوتن ↑ .

نئودیمیم ne'odimiyom [انگ.: neodymium] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ نقره‌ای درخشان که در رنگ دادن به شیشه و ساختن لیزر به‌کار می‌رود.

نئودیمیوم .n [انگ.] (اِ.) (شیمی) نئودیمیم ↑ .

نئورآلیسم ne'ore'ālism [فر.: néorealisme] (اِ.) (سینما) مکتب سینمایی ایتالیایی که بیانگر هرچیزی است که روی می‌دهد، ولو پیش‌پاافتاده و معمولی باشد.

نیوش niyuš (بمِ. نیوشیدن) ۱. ← نیوشیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نیوشنده»: **پندنیوش، سخن‌نیوش.**

نیوشا n.-ā (صـ.) (قد.) ۱. شنوا؛ شنونده: **به پیغام‌ها... ما با شماییم نیوشا.** (میبدی[1] ۸۱/۷ح.) ○ **بدو گفت: آن‌کس‌که کوشاتر است / دو گوشش به دانش نیوشاتر است.** (فردوسی[3] ۲۰۸۶) ۲. (مجاز) یادگیرنده؛ آموزنده: **به هرکار کوشا بباید بُدن / به دانش نیوشا بباید بُدن.** (فردوسی[3] ۲۱۵۷)

نیوشان niyuš-ān (صـ.) (قد.) ۱. شنونده. ← نیوشیدن. ۲. (مجاز) اقرارکننده؛ معترف؛ مؤمن: **به هستیِ یزدان نیوشان‌ترم / همیشه سوی داد کوشان‌ترم.** (فردوسی[1] ۲۰۷/۹)

نیوشنده niyuš-ande (صف. از نیوشیدن، اِ.) (قد.) شنونده؛ گوش‌کننده: **جای شُکر است... که بالاخره نیوشنده‌ای خاموش و پرحوصله پیدا شد که قصهٔ عجیب مرا تاآخر بشنود.** (زرین‌کوب[4] ۴۳۵) ○ **از جگر برگشاید آوازی / که نیوشنده را خلد به جگر.** (ایرج ۱۸۷) ○ **تو آنی که هرچ از تو گویم به مردی / نیوشنده از من کند جمله باور.** (فرخی[1] ۵۵)

نیوشه niyuš-e (اِمصـ.) (قد.) ۱. گوش فراداشتن. ← • نیوشه کردن. ۲. (مجاز) میل؛ تمایل؛ مراقبت؛ اهتمام: **همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح / همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام.** (رودکی: جهانگیری ۲۳۵۹/۲ح.) ۳. تأمل؛ درنگ: **چون بنشیند ز می معنبر جوشه / گوید کایدون نماند جای نیوشه.** (منوچهری[3] ۲۰۰) ۴. گریهٔ آرام، چنان‌که صدا به گلو افتد؛ گرفتگی گلو براثر گریستن؛ بغض: **اشک باریدش و نیوشه گرفت / باز بغنود گفته‌های دراز.** (طاهربن‌فضل: شاعران ۱۶۸) ○ **چو کوشیدم که حال خود بگویم / زبانم برنگردد از نیوشه.** (شاکربخارایی: شاعران ۴۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گوش فراداشتن: **به بام برشدم و روی بدان‌جانب آوردم و نیوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم.** (نظامی عروضی ۱۰۹)

نیوشیدن niyuš-id-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: نیوش) (قد.) ۱. شنیدن: گوش کردن: **اکنون وقت آن است که من لب از سخن فروبندم و از تو که بااین‌همه صبر... ازآغاز تاپایان نیوشیدی و رشتهٔ سخنم را... قطع نکردی، تشکر کنم.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۵) ○ **حدیث عشق از آن بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش.** (سعدی[۲] ۱۴۸) ○ **خدایگانا، شاهنشها، خداوندا / یکی حدیث نیوش از رهی به رأی صواب.** (فرخی[۱] ۱۲) ۲. (مجاز) درک کردن؛ فهمیدن: **این حکایت یاد گیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مجاز) توقع داشتن: **از وی خدمت و مکافات نیوشد.** (غزالی ۲۷۸/۲)

نیوشیده niyuš-id-e (صمـ. از نیوشیدن، اِ.) (قد.) شنیده‌شده: **یکی مرد وی را بباید نخست / که گوید نیوشیده‌ها را درست.** (ابوالعباس ربنجنی: اشعار ۷۶)

• **~ داشتن** (مصـ‌مـ.) (قد.) شنیدن؛ گوش کردن: **مَلِک در دل این راز پوشیده‌داشت / که قول حکیمان نیوشیده‌داشت.** (سعدی[۱] ۴۸)

نیوکاسل niyukāsel [انگـ.: Newcastle] (اِ.) (پزشکی) از بیماری‌های ویروسی حاد و بسیار واگیردار ماکیان، به‌ویژه مرغ و پرندگان وحشی.

نیوکو nivaku (صـ.) (قد.) نیکو (مِـ. ۱) ←: **کی نیوکوتر از خدای و از دین او؟** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۰۴)

نیوکوی nivako-v-i (حامصـ.) (قد.) نیکویی (مِـ. ۱) ←: **هرکی باشد بی‌نیاز بر قدر خورد، و هرکی باشد درویش بجورد به نیوکوی.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۲۸۹)

نئون ne'on [فر.: néon] (اِ.) ۱. (شیمی) گازی بی‌بو، بی‌رنگ، و بی‌مزه، غیرسمی، و اشتعال‌ناپذیر که در ساختن لامپ‌های تبلیغاتی لوله‌ای و لیزر به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) لامپ‌های لوله‌ای‌شکل تبلیغاتی که با این گاز پُر شده‌اند: **نگاهش کشیده‌می‌شد روی شیشهٔ ویترین مغازه‌ها و نئون‌ها.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۷)

نیوه nive (اِ.) (قد.) ناله (مِـ. ۱) ←: **گوش تو سال و مه به رود و سرود / نشنوی نیوهٔ خروشان را.** (رودکی[۲] ۱۶۲)

نیهیلیست nihilist [فر.: nihiliste] (صـ.، اِ.) (فلسفه) هیچ‌انگار ←: **نتیجه گرفته‌بودند که بنابراین من از یک عنصر ضداجتماع دفاع کرده‌ام و نیهیلیست هستم.** (دریابندری[۱] ۱۲۸) ○ **امیربهادر... به شاه گفته‌بود که در روسیه نیهیلیست و آنارشیست زیاد شده‌است.** (مستوفی ۱۴۸/۲)

نیهیلیستی n.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به نیهیلیست) مربوط به نیهیلیست؛ هیچ‌انگارانه: **اندیشه‌های نیهیلیستی.**

نیهیلیسم nihilism [فر.: nihilisme] (اِ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری ←: **چرا دَم از پوچی و نیهیلیسم نزند؟** (مطهری[۵] ۱۶۲)

نیی ney-i (صنـ.، منسوب به نی) ساخته‌شده از نی: **کلبهٔ نیی.**

نیین ney-in (صنـ.) (قد.) نیی ↑: **میزی کوتاه... و دواتی از مرکّب لیقه‌ای و قلمی نیین [داشتند.]** (شهری[۲] ۲۷۰/۲) ○ **برحسب تصادف... دیدم از یکی از آن روزنه‌های پوشیده با کرکره، عصایی نیین بیرون آمد.** (قاضی ۴۴۶) ○ **حکیمی گفت: تو را که خانه نیین است، بازی نه این است.** (سعدی[۲] ۱۵۹)

و

و، ـو v (حـ.، اِ.) سی‌ودومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ن»، و سی‌امین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ واج صامت لبی ـ دندانی؛ واو. ⍝ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «شش» است. ⍝صورت نوشتاری «و، ـو» نمایندهٔ چند صدا است: الف: درمیانه و پایان بعضی واژه‌ها، به‌صورت نشانهٔ مصوت u به‌کار می‌رود، چنان‌که در رود rud و رو ru. ب: درآغاز و میانه و پایان بعضی واژه‌ها به‌صورت نشانهٔ صامت v به‌کار می‌رود، چنان‌که در وجب vajab، سوار savār، و گاو gāv. ج: دربرخی واژه‌ها به‌صورت نشانهٔ مصوت o به‌کار می‌رود، چنان‌که در تو to و آخور 'āxor. د: به‌صورت کرسی همزه به‌کار می‌رود، چنان‌که در مؤذن mo'azzen و مؤمن mo'men. هـ: در بعضی واژه‌ها نشانهٔ مصوت مرکّب o[w] است، چنان‌که در فردوسی ferdo[w]si و قول qo[w]l و نو no[w]. ⍝ خ + و = خو، در زبان قدیم فارسی صامت مستقلی بوده که در فارسی جدید ازمیان رفته و صورت نوشتاری آن در بعضی واژه‌ها باقی مانده، چنان‌که در خواب، خوار، خواستن، و خواندن. لغت‌نویسان گذشته، واو را دراین‌موارد واو معدوله نامیده‌اند.

☜ ◻ ~ِ **مجهول** (قد.) (زبان‌شناسی) ← واو ◻ واوِ مجهول.

◻ ~ِ **معروف** (قد.) (زبان‌شناسی) ← واو ◻ واوِ معروف.

و va(o), [']o (حر.) ۱. برای عطف دو کلمهٔ هم‌پایه به‌هم، به‌کار می‌رود: **پیروان مانی تعلیمات و کتب مانی... را بی‌نهایت محترم و مقدس می‌شمردند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○**چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست/ آن بِه که کار خود به عنایت رها کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۳) ○ **ببخشیم شاهی به کردار گنج/ که این تخت و افسر نیرزد به رنج.** (فردوسی[۱] ۲۲۸/۸) ⍝ امروزه در عطف چند اسم یا صفت معمولاً میان آنها ویرگول می‌گذارند و ماقبل آخر را به‌آخرین اسم یا صفت با «و» عطف می‌کنند: **اشعهٔ [خورشید] منبعِ حرارت، نور، مواد غذایی، سوخت، و قدرت است.** (دایرةالمعارف‌فارسی ۹۲۳/۱) ۲. برای عطف دو جملهٔ هم‌پایه به‌هم، به‌کار می‌رود: **دَمی چند بیش نیست که تو درآغوش من خفته‌ای و من به نرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام.** (خانلری ۲۸۷) ○ **تو دست‌گیر شو ای خضر پی‌خجسته که من/ پیاده می‌روم و همرهان سوارانند.** (حافظ[۱] ۱۳۲) ○ **بدو گفت هر بد که آید رواست/ بگفت و برآشفت و شمشیر خواست.** (فردوسی[۳] ۲۴۳) ○ **اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد/ کاکنون بَرَد نصیب حبیب ازبرِ حبیب.** (رودکی[۱] ۴۹۳) ۳. برای بیان تقریب به‌کار می‌رود؛

حدودِ: **پانصد«و» پانصدوپنجاه نفر بودند.** ○ **گل همین پنج روز و شش باشد/ وین گلستان همیشه خوش باشد.** (سعدی[۲] ۵۴) ○ **خیل و فرزندان و قومت را بیار/ در دِه ما باش سه ماه «و» چهار.** (مولوی[۱] ۱۶/۲) **۴.** برای معیت به‌کار می‌رود؛ با: **پنج‌وشش می‌شود یازده.** ○ **مرا و خار مغیلان به‌حال خود بگذار/ که دل نمی‌رود ای ساربان از این منزل.** (سعدی[۳] ۷۲۸) ○ **بفرمود تا رخش را پیش اوی/ ببردند و هرکس‌که بُد چاره‌جوی.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۹) **۵.** دربیان انحصار و تخصیص به‌کار می‌رود: **ماییم تو دنیا و یک مادر پیر ازکارافتاده.** (پزشک‌زاد ۳۰۲) ○ **درویش را نباشد برگ سرای سلطان/ ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان‌زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) **۶.** دربیان انکار و تحاشی به‌کار می‌رود: **- من از دزد ترسیده‌ام. - استغفرالله، شما و ترس؟!** (پزشک‌زاد ۴۵) ○ **من «و» انکار شراب این چه حکایت باشد؟/ غالباً این‌قَدَرم عقل و کفایت باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۷) **۷.** ولی؛ اما: **همه آمدند و تو نیامدی.** ○ **یک حاجی‌لک‌لک عقلش می‌رسد چه‌جوری باید زندگی بکند و تو آدم به این گندگی عقلت نمی‌رسد!** (← شهری[۱] ۲۵۶) ○ **بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود/ او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد.** (حافظ[۱] ۲۸۹) **۸.** درجواب پاسخ اعتراض‌آمیز و همراه‌با تکرار کلمهٔ طرف صحبت و به‌صورت نفرین به‌کار می‌رود: **- گلدان را تو شکستی؟ - بله. - بله و بلا.** ○ **بله و درد بی‌درمان.** ○ **گفتم: کمی آش بده، گفت: آش و زهرمار، چه‌قدر می‌خواهی بخوری؟** **۹.** درآغاز جمله، برای شروع به‌کار می‌رود: **موج می‌کوبد به‌روی ساحل خاموش/ پخش می‌گردد چنان مستی به‌جای افتاده، بس مدهوش/ می‌رود نعره‌زنان، وین بانگ باز از دور می‌آید:/ آی آدم‌ها!/ «و» صدای باد هردم دل‌گزاتر.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۸-۲۵۹) نیز ← استیناف (مِ. ۵). **۱۰.** همراه «چه» برای بیان تعجب به‌کار می‌رود: **دعوایی بود و چه دعوایی!** ○ **روزی و چه روز عالم‌افروز/ روشن همه چشمی از چنان روز** (نظامی[۲] ۱۸۰) ○ **افتاد مرا ز عشق کاری و چه کار/ زد دردل من زمانه خاری و چه خار.** (؟: ظهیری سمرقندی ۱۸۲) **۱۱.** (قد.) برای اِضراب به‌کار می‌رفته؛ بلکه: **من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن/ غالب‌الظن و یقینم که تو بیخم بکَنی.** (سعدی[۳] ۶۳۸) ○ **گفت ای شه راست گفتی هم‌چنین/ در فر و سیمای تو پیداست این - این «و» صد چندینی ای صادق ولیک/ شرح کن این را بیان کن نیک‌نیک.** (مولوی[۱] ۱۰۸/۲) نیز ← اِضراب (مِ. ۱). **۱۲.** (قد.) برای بیان حال به‌کار می‌رفته؛ درحالی‌که؛ وحال آن‌که: **بیامد بر آن کرسی زر نشست/ پُر از خشم و بویا ترنجی به‌دست.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۹) **۱۳.** (قد.) بااین‌همه؛ باوجوداین: **فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست/ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد.** (حافظ[۱] ۷۵) ○ **روان تشنه برآساید ازوجود فرات/ مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم.** (سعدی[۳] ۵۵۳) **۱۴.** (قد.) برای تأکید و استدراک به‌کار می‌رفته؛ آری: **نَعَم، طایفه‌ای هستند براین‌صفت که بیان کردی: قاصرهمت، کافرنعمت که ببَرَند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر به‌مَثَل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به‌اعتمادِ مکنتِ خویش از محنت درویش نپرسند... قومی براین نمط [که] شنیدی «و» طایفه‌ای خوان نِعَم نهاده و دستِ کرم گشاده.** (سعدی[۲] ۱۶۷) **۱۵.** (قد.) برای مقابله به‌کار می‌رفته؛ با: **ما نتوانیم و عشق، پنجه درانداختن/ قوّت او می‌کند برسر ما تاختن.** (سعدی[۳] ۵۸۱) ○ **مدارم بیش‌ازاین چون ماه در میغ/ تو دانیّ و سر اینک تاج یا تیغ.** (نظامی[۳] ۳۷۳) ○ **پس زندگی یاد کن روز مرگ/ چنانیم با مرگ، چون باد و برگ.** (فردوسی[۳] ۱۹۷۰) **۱۶.** (قد.) برای بیان ظرفیت به‌کار می‌رفته؛ در: **درگردنم آردست یک بار/ خون من و گردن تو زنهار.** (نظامی[۲] ۲۵۰) **۱۷.** (قد.) برای بیان افتراق به‌کار می‌رفته؛ از: **من ترک وصال تو نگویم/ الّا به‌فراق جسم و جانم.** (سعدی[۳] ۵۶۶) **۱۸.** (قد.) برای استبعاد و نشان دادن بعید بودن دو چیز ازهم به‌کار می‌رفته: **من گدا و تمنای وصل او هیهات/ مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست.** (حافظ[۱] ۴۳) ○ **بسی برخواند از این افسانه با دل/ چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل.** (نظامی[۳] ۱۷۰) **۱۹.** (قد.) برای بیان تسویه به‌کار می‌رفته؛ با:

گفتی که دیر و زود به‌حالت نظر کنم/ آری کنی، چو برسر خاکم گذر کنی. (سعدی[۴] ۶۲۱) ○ **۲۰.** (قد.) برای ایجاز و حذف به‌کار می‌رفته؛ دیدم و دانستم که چنین و چنان است: **قیاس کردم و تدبیر عقل دره عشق/ چو شبنمی‌ست که بر بحر می‌کشد رقمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲) به‌نظر می‌رسد در معانی ۴، ۱۵، ۱۶، و ۱۷ حرف اضافه و در معانی ۱۱، ۱۲، ۱۳، و ۱۴ قیدگونه باشد. «و» در زبان پهلَوی به‌صورت u تلفظ می‌شده و در قرون نخستین اسلامی نیز به‌همین‌صورت بوده و بعدها به‌صورت o درآمده. ازسوی دیگر «و» عطف عربی (va) در فارسی تأثیر کرده، معنی‌های جدیدی برای آن پدید شده و نیز در تلفظ هرج‌ومرجی پدید آمده. درآغاز شعر تابع حرکت همزه در سرآغاز واژهٔ بعدی است که معمولاً همزه به‌علت وجود «و»، در تلفظ یا هم در تلفظ و هم در نوشتن حذف می‌شود: **وَز (vaz) برق تنوره‌ات بتابد/ ز البرز اشعه تا به الوند.** (بهار ۳۵۸) ○ **وِ امروز (vemruz) در این پلید بیغوله/ پند دل خویشتن به‌یاد آور.** (بهار ۳۴۹)

و va [عر.] (حا.) در آغاز لفظ جلاله (= الله) برای قسم به‌کار می‌رود: **پس بگفتندش که والله خواب راست/ تو بدیدی وین بِه از صد خواب ماست.** (مولوی[۱] ۴۱۴/۳)

و، ـو u (پسـ.) برای نسبت توأم‌با تحقیر یا تصغیر به‌کار می‌رود: **اخمو، دماغو، ریشو، شاشو، شکمو، یارو.**

وآنگهی، وآن‌گهی v-ān-gah-i, va-'ān-gah-i (قـ.) وانگهی ←.

وا[۱] vā (پیـ.) (گفتگو) **۱.** برای تأکید یا برای دادن معنیِ «دوباره» و «باز» به‌سر افعال می‌آید: **واایستادن، وابریدن.** **۲.** برای دادنِ معنیِ «ضد» و «خلاف» برسر فعل و اسم‌مصدر می‌آید: **واترقیدن (= تنزل کردن)، واقول.**

وا[۲] v. (صـ.) (گفتگو) باز؛ گشاده: **وقتی من آمدم، در وا بود.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** بازشدن: **در این گفت‌وگو وا شد.** (کلانتر ۷۱) ○ **هیچگه راه جدایی درمیانشان وا نشد/ دوست دارم الفت آن ابروی پیوسته را.** (کلیم ۹۳) ○ **او در زور کردن بود که ناگهان دروازه بررویش وا شد.** (یغمی ۸۷۰) ○ **آن آب به‌جوش آمد هستی به‌خروش آمد/ تا وا شد و دریا شد این عالم چون چاهی.** (مولوی[۲] ۲۹۸/۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بازماندن؛ افتادن؛ ماندن: **دامن دشداشه را بالا می‌گیرد و می‌نشیند رو نیمکت و غُر می‌زند: هم آبرومان رفت و هم از کاروکاسبی وا شدیم.** (← محمود[۱] ۳۲۱) **۳.** (قد.) دور شدن؛ رفتن: **یا عاشق شیدا شو، یا ازبر ما وا شو/ در پرده میا با خود تا پرده نگردانم.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۳) **۴.** (قد.) پیش رفتن؛ نزدیک شدن: **پیش بلا وا شدن، پس به‌میان دو تیغ/ همچو نشان دو مُهر خوی درم داشتن.** (خاقانی ۳۱۶) **۵.** (قد.) (مجاز) ازدست رفتن: **کرامات کسبی را هم از کسب نگاه باید داشت، زیرا که هم‌چنان‌که به کسب آمد، به کسب وا شود.** (احمدجام ۱۲۲) **۶.** (قد.) (مجاز) خندیدن (گل)؛ شکفتن: **دستش به چیدن سرِ ما کار تیغ کرد/ چون گل به‌روی هرکه در این باغ وا شدیم.** (صائب[۳] ۲۵۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** باز کردن؛ گشادن: **مردان حق دهن وحش و طیر را به نطق وامی‌کردند.** (آل‌احمد[۶] ۶۸) ○ **شب که... [دروازه‌ها] را بنبدند، تخته پل کشیده‌شود و هرگاه واکنند، پل گردند و مردم آمدوشد کنند.** (شوشتری ۳۵۵) ○ **به‌مقدار قلم از وی جدا کن/ ز یک‌دیگر به‌زور شانه واکن.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸) **۲.** رهاندن از چیزی یا از کسی؛ خلاص کردن: **دل غیر تو بر هرچه نظر داشت رها کرد/ چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد.** (سعیدای‌مولوی: آنندراج) ○ **آن جفا ازبهر آن است تا دوست محرم راستی شود، و از نفاق خو واکند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۵۸)

وا[۳] v. (اِصو.، قـ.) (گفتگو) **۱.** برای نشان دادن تعجب یا تأسف به‌کار می‌رود: **وا! دایه‌جان، مگر یک حرف را چند دفعه می‌زنند؟** (حاج‌سیدجوادی ۵۰) معمولاً خانم‌ها به‌کار می‌برند. **۲.** نشانهٔ تأکید: **این کار را نکنی وا!**

وا[4] v. [= با] (اِ.) (قد.) آش (مِ. ۱) ← : **ز ده گونه ریچال و ده گونه وا/ گلوبندکی مر یکی را سزا.** (ابوشکور: اشعار ۹۳)

وا[5] v. [= با] (حا.) (قد.) **۱.** با: **امیر گفت: پس این الفت چه بود که شما را وا یکدیگر بود؟** (خواجه‌عبدالله[1] ۸) ○ **وی مردی مستور بود و وا علم و ورع و پیش‌بین و صاحب‌تدبیر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۲) **۲.** به: **هر روز... نماز کردمی و واجبات گذشته را وایاد آوردمی.** (حمیدالدین ۱۸۰) ○ **ای مهربان بردبار، ای لطیف و نیک‌یار، آمدم وادرگاه، خواهی به ناز دار، و خواهی خوار!** (میبدی[2] ۴۴) ○ **خواستم که مرا حلال دِه، چنان شدم که هر لقمه‌ای که نه حلال بود، دست من به آن لقمه وا دهان من نرسید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۹۱) **۳.** بر: **به‌درستی که این جمع کافران... آخرت را دوست نمی‌دارند و وا پسِ پشت می‌افکنند.** (جرجانی[1] ۲۵۶/۱۰) ○ **درمیان بیابان سوگند یاد کردم که از این‌جا نروم، تا مرا وامن ننمایند.** (میبدی[2] ۱۱۶) **۴.** در: **جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت/ یا به ترک دل بگو، یا چشم وا روزن مکن.** (سعدی[3] ۵۸۵) ○ **خدای سخت‌گیر است وا کین‌ستانی.** (میبدی[1] ۲۲۲/۳) **۵.** به‌سویِ: **گفتند: این پسر تو است... هیچ تغیری... بر وی پدید نیامد. روی وا پسر کرد و گفت: برخیز و عم خویش را دست بازگشا.** (بحرالفوائد ۸۵) ○ **خاقانیا جنیبت جان وا عدم فرست/ کان چرب آخُرش بِه از این سبزجای خاک.** (خاقانی ۲۳۸) **۶.** به‌داخلِ: **باش تا دیگر بار وا آب بَرَم ولکن دو هفته درشود.** (محمدبن‌منور[2] ۱۷۶)

وا[6] v. (اِ.) (قد.) آنچه دربایست است؛ ملزوم: **پس گفت: هرکسی را بایستی است. بایست ما آن است که ما را وایی نبُوَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۱) ○ **یارب! هرکس را اوایی و مرا می وایی نباید.** (محمدبن‌منور[1] ۲۰۱)

وا...ا، وا...ا vā...ā [عر.] (شجـ.، اِ.) وا...اه ← : **[مردم] در کوچه‌ها و بازارها به‌راه افتاده، فریاد «وادینا! وامحمدا!» کشیدند.** (شهری[2] ۳۶۷/۱) ○ **فریادهای وادینای... [وکیل مجلس] فضا را پُر کرد.** (جمال‌زاده[5] ۱/ب) ○ **این چه فرهنگی است؟ خراب بشود. واالسلاما! پس بچه‌های مردم به چه اطمینانی به مدرسه بیایند؟** (آل‌احمد[5] ۶۰) ○ **واحسرتا! چگونه توان کرد باور این/ کاندرجهان، خدایی و پیغمبری نماند؟** (بهار ۵۳۴)

واافتادگی vā-'oft-ād-e-gi (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) گودی؛ جای گود: **دزدانی که... شب‌ها در پس‌کوچه‌های خلوت و داخل واافتادگی‌های درهای خانه‌ها پنهان شده، چندان‌که عابری عبور نموده... لختش نموده، فرار می‌کردند.** (شهری[2] ۴۵۰/۴ ح.)

واافتادن vā-'oft-ād-an (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) کم شدن؛ کاهش یافتن: **بگذار کمی از سوختگی دستش وابیفتد، بعد او را به منزل ببَر.** **۲.** (قد.) جدا افتادن: **گر حروفش زهم جدا افتد/ نه که مفرد ز اصل واافتد.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۴۵۳) **۳.** (قد.) دراز کشیدن: **آصفی! مرغ سحر نعره‌زنان است هنوز/ گل به صد ناز قبا کنده و واافتاده‌است.** (آصفی: آنندراج)

وا...اه، وا...اه vā...h [عر.] (شجـ.، اِ.) **۱.** با این قالب ترکیباتی ساخته می‌شود که دلالت بر تأسف به حال چیزی یا کسی و ضایع شدن آن (او) و پناه بردن به خداوند و فریادخواهی از مردم در این مورد می‌کند: **وادیناه** (= وای بر دین = دین از دست رفت = به داد دین برسید). **۲.** همراه‌با کلماتی به‌کار می‌رود و شبه‌جملهٔ دالّ‌بر کثرت می‌سازد: **وافضیحتاه** (= چه فضیحتی!). ○ **شُکر امروز بکن قدر محبان بشناس/ من نگویم که در آخر چه شود واالسفاه.** (ایرج ۵۱) **۳.** همراه‌با کلماتی به‌کار می‌رود و دلالت بر طلب یاری و پناه‌جویی می‌کند: **زنان... به درب خانهٔ شاه‌زادگان بزرگ رفته، فریاد وامعیناه و واغوثاه کشیدند.** (افضل‌الملک ۲۸۰)

واایستادن vā-'ist-ād-an (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** ایستادن: **مقابل پنجره واایستاده مرا بروبر نگاه می‌کند.** ○ **چرا واایستادی و ماتت بُرده؟** (← گلاب‌دره‌ای ۳۵۰) ○ **آفتاب بالا آمده و من هنوز این‌جا واایستاده‌ام.** (میرصادقی[6] ۱۵) **۲.** (مجاز) جسارت کردن؛ بی‌ادبی کردن: **خجالت نمی‌کشد درمقابل مادرش وامی‌ایستد!** **۳.** متوقف شدن: **همین‌که باران**

واایستاد، بیرون می‌رویم.

واایستاندن vā-'ist-ān-d-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) وادار به ایستادن کردن: **هر روز نیم ساعت، مرا دَم در وامی‌ایستاند.**

واایستیدن vā-'ist-id-an [= واایستادن] (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) قیام کردن (درراه حق): **حقا که دستوری که خواهد واایستیدن را با تو آن‌کس‌ها خواهند که می‌نگروند از صدق و اخلاص به خدای و به‌روز واپسین.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۱۴)

واباختن vā-bāxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازی بُرده را باختن: **دوست راکرده‌ایم دشمن خویش / سخت واباخت کیمیایی ما.** (فیاض‌لاهیجی ۲۷۴)

وابران vā-bar-ān (اِ.) (جانوری) عصب یا رگی که از مرکز عضوی پیام یا ماده‌ای را به دیگر اعضای مرتبط می‌بَرَد.

وابرسیدن vā-be-re(a)s-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. وارسیدن؛ تحقیق کردن: **توحید به دوگانگی می‌درست کنی؟ وابرسیدن می‌باید نه فرارسیدن.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۰۵) ۲. به‌آخر رسیدن؛ تمام شدن: **یاران این روزگار چنان شده‌اند که... چون بدانست که تو را در کیسه سیم وابرسید... هیچ دشمنی به‌جای وی آن نکند که آن یار و دوست.** (احمدجام ۹۷)

وابریدن vā-bor-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. بریده شدن؛ جدا شدن: **عضو گردد مرده کز تن وابرید / نوبریده جنبد، اما نی مدید.** (مولوی[1] ۵۳/۳) ۲. (مصـ.مـ.) قطع کردن؛ بریدن؛ جدا کردن: **هرکه را دیو از کریمان وابُرَد / بی‌کسش یابد سرش را او خورَد.** (مولوی[1] ۳۶۶/۱) ○ **پس سر وابریدند آن را....** (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۲/۱: معین)

وابستگی vā-bast-e-gi (حامصـ.) ۱. پیوند؛ ارتباط؛ تعلق: **بعضی وابستگی‌های اجتناب‌ناپذیر زندگی، او را ازروی بردن بیش‌تر به مرگ بازمی‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ۲. نسبت؛ رابطه: **اربابش... آزمایش تازه‌ای در وابستگی خود به آیین پهلوانان سرگردان می‌گذراند.** (قاضی ۸۸) ۳. **(سیاسی)** وابسته بودن یک کشور به سلطه و اقتدار خارجی ازنظر اقتصادی، مالی، صنعتی، و مانند آنها.

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) پیوند دادن؛ ارتباط دادن: **هرچه فکر می‌کنم، هیچ‌چیز مرا به زندگی وابستگی نمی‌دهد.** (هدایت[4] ۲۲)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) مرتبط بودن؛ ارتباط داشتن: **با خود می‌گفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟** (هدایت[4] ۲۸)

وابستن vā-bast-an (مصـ.مـ.) ۱. مرتبط کردن؛ متصل کردن: **هیچ‌وقت حساب این‌قبیل حسیات شخصی افراد را با دولت متبوعهٔ آنها وانمی‌بندند.** (مستوفی ۷۲/۳) ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) زدوبند کردن؛ تبانی کردن: **این پسره بار که می‌خواست تحویل بگیرد با میدانی وامی‌بست، بیست بار را سی بار می‌گفت و یک‌خرواروپنجاه من حساب می‌کرد.** (← شهری[1] ۱۳۷) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) بستن: **در این دوران گرت زین به پسندند/ زهی پشمین به گردن وابنبدند.** (نظامی[3] ۱۹۴)

وابسته vā-bast-e (صمـ.) ۱. مرتبط؛ مربوط: **تقسیم‌بندی برحسب آن بود که هردسته به حسینیه و مسجدی وابسته باشد.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ **ازاین‌همه منظرهای گوناگون... چیزی در ذهن ما بیدار می‌شود که وجود است، یا چیزی است که نه وابسته به نگرنده‌است و نه قائم به مکان و زمان خودش.** (گلشیری[1] ۱۳۵) ۲. (صمـ.، اِ.) خویشاوند؛ فامیل: **این خانم از وابستگان من است.** ۳. (صمـ.) نیازمند به کسی یا چیزی: **وجود بچهٔ شیرخوار وابستهٔ مادر است.** ○ **زندگی جان‌داران وابسته به نور خورشید است.** ۴. متعلق: **چه کنم که به زندگی دو عزیزی که همه‌چیز من وابسته به آنها بود، آسیبی نرسد؟** (علوی[3] ۷۲) ○ **شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی این است که... وابسته به یک زمین ثابت باشد.** (مینوی[3] ۲۴۰) ۵. (سیاسی) تحت سلطه یا تأثیر: **اقتصاد وابسته، کشور وابسته.** ۶. (صمـ.، اِ.) (سیاسی) عضو سفارت یک کشور در پای‌تخت کشور دیگری با تخصص و موضوعی خاص: **وابستهٔ بازرگانی، وابستهٔ فرهنگی، وابستهٔ مطبوعاتی، وابستهٔ نظامی.** ○ **وابستهٔ نظامی**

سفارت انگلیس مرا از آمدن مردم مطّلع نمی‌نمود. (مصدق ۱۳۳) ۷. (منسوخ) (سیاسی) مأمور سیاسی سفارت یک کشور در پای‌تخت یک کشور دیگر: مشیرالملک... من و لقمان‌الدوله را به‌سِمَت مستشار و نایب و وابستهٔ سفارت کبرا معرفی کرد. (مستوفی ۲/۲۲۴)

□ ~ٔ اسم (ادبی) در دستورزبان، صفت. ← صفت (مِ. ۲).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مربوط شدن؛ ارتباط یافتن: احمدعلی‌خان فکر می‌کرد که زندگی‌اش با این ارقام خیلی وابسته شده‌است. (آل‌احمد[۴] ۱۴۷) ۲. دل‌بسته شدن؛ علاقه پیدا کردن: ما چند نفر چنان به‌هم وابسته شده‌ایم که جداکردن ما محال است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دل‌بسته و علاقه‌مند کردن: این‌قدر بچه را به خودت وابسته نکن.

وابل vābel [عر.] (صـ.) (قد.) تند و با قطرات درشت (باران): سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین/ سحاب رأفت و باران به رحمت وابل. (سعدی[۴] ۷۱۱) ○ نگار من، چو حال من چنین دید/ ببارید از مژه بارانِ وابل. (منوچهری[۱] ۵۴)

وابند vā-band (اِ.) (ساختمان) محل تقاطع دو دیوار.

وابوسیدن vā-bus-id-an (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه ردوبدل کردن؛ یک‌دیگر را بوسیدن: حالا چه‌طور است که شما اصلاً روی‌هم را وابوسیده، قضیه به‌سلامتی تمام بشود. (← پزشک‌زاد ۴۴) ۲. (قد.) (مجاز) روگردان شدن؛ بیزار شدن؛ بوسیدن و کنار گذاشتن: باآن‌همه آرزو، لب لعلش را/ یک‌مرتبه بوسیدم و وابوسیدم. (یحیی‌شیرازی: آنندراج)

واپاشی vā-pāš-i (حامصـ.) ۱. پاشیده شدن؛ فروپاشی: کلوخ به‌هنگام برخورد با سنگ دچار واپاشی شد. ۲. (فیزیک) شکستن و ازهم گسیختن هستهٔ اتم و تبدیل آن به ذرات یا هسته‌های کوچک‌تر.

واپرداختن vā-pardāxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. خالی کردن؛ تخلیه کردن: رخت عمر واپرداخت. (آقسرایی ۲۵۲) ○ به صدهزار زبان گفت در رخم پیری/ که این نه جای قرار است، خیز و واپرداز. (کمال‌الدین اصفهانی: گنج ۲/۱۳۷) ۲. (مصـ.ل.) فراغت یافتن: از علایق واپرداختم، و بودِ خویش جمله درباختم. (میبدی[۱] ۴/۳۴۷)

واپرسیدن vā-pors-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) پرسیدن؛ پرسش کردن: کاین چه شاید بود واپرسم از او/که چه می‌سازی ز حلقه توبه‌تو؟ (مولوی[۱] ۲/۱۰۶) ○ چون زلف تو برروی تو آشفته‌شود/ آن‌لحظه از او حال دل ما واپرس. (بدرتفلیسی: نزهت ۲۹۲)

واپریدن vā-par-id-an (مصـ.ل.) (قد.) پریدن (مِ. ۱) ←: مرغ را چون به‌چنگ آوردی، بیدار باش تا نی واپرد! (احمدجام ۱۲۳)

واپس vā-pas (صـ.) ۱. عقب‌مانده: درطی این دوران متمادی... ما، در دانش و فرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم چندان‌هم خود را واپس نمی‌دیدیم. (خانلری ۳۰۱) ○ ره راست رو تا به منزل رسی/ تو بر ره نه‌ای زین‌قِبَل واپسی. (سعدی[۱] ۱۹۱) ○ هرکه دراین‌مقام دعوی کرد، یقین می‌دان که از دو یکی است: یا بهترین خلق باشند، یا واپس‌ترین خلق باشند. (احمدجام ۲۸۹) ۲. (اِ.) عقب؛ پشت سر: دروقت بیرون رفتن از درِ خانه روی به واپس بیرون رو تا به خیر رو به واپس آیی. (میرزاحبیب ۳۳) ۳. (ق.) به‌عقب؛ درعقب؛ به‌پشت‌سر؛ درپشت‌سر: گاهی... اهریمن گامی واپس می‌نهاد. (خانلری ۳۳۷) ○ اشتر گفت: تا بنگرم که آب تاچه‌حد است. تو واپس ایست. (شمس‌تبریزی[۲] ۵۷) ○ ببَر به شب اهل تو را و کسان تو را که بگذرد پاره‌ای از شب، و همی رو تو ازپس ایشان، و مگرد... واپس از شما هیچ‌کس. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۴۶)

○ ~ **آمدن** (قد.) بازگشتن: پیشه‌ها و خُلق‌ها از بعد خواب/ واپس آید هم به خصم خود شتاب. (مولوی[۱] ۱/۱۰۳)

○ ~ **افکندن** (قد.) به‌پشت انداختن؛ عقب انداختن: تا دوش، چو خال پیش چشمم می‌داشت/ امروز، چو زلف واپس افکند مرا. (عزیزشروانی: نزهت

۲۹۰)
• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (قد.) پس‌انداز کردن: **زآن گیسوی مشکین مرصع به گهر/ سرمایهٔ نیک، واپس انداخته‌ای!** (؟: نزهت ۴۵۲)
⊙ ~ **اوفتادن (افتادن)** (قد.) **۱.** به‌پشت افتادن؛ به‌عقب افتادن: **بنْمای، که از مملکت حسن و جمال/ جز زلف، چه واپس اوفتادەست تو را؟** (اسعد گنجه‌ای: نزهت ۲۸۶) **۲.** • (مصـ.ل.) به‌تأخیر افتادن: **چون کبیسهٔ عجم در اسلام بیفتاد، فصول سال ایشان بگردیدند و ادراک غلات واپس افتاد.** (حسن‌بن علی: تاریخ‌قم ۱۴۵: لغت‌نامه[1])
⊙ ~ **بردن** (قد.) به‌عقب برگرداندن: آخر به‌جان **آمد کلیم از پاس خاطر داشتن/ تاکی به دل واپس بَرَد حرف به‌لب‌آورده را؟** (کلیم ۹۶) ○ **چو سیب رخ نهم بر دست شاهان/ سبد واپس بَرَد سیب سپاهان.** (نظامی[3] ۳۱۶)
⊙ ~ **خزیدن** (قد.) بازپس رفتن: **بعداز آنت جان احمد لب گزد/ جبرئیل از بیم تو واپس خزد.** (مولوی[1] ۳۸۹/۲)
• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) بازپس دادن؛ برگرداندن: **دلم به‌حال وی بسیار بسوخت و باز در دلم بگذشت که نقودش را واپس دهم.** (میرزاحبیب ۶۸)
⊙ ~ **رفتن** بازپس رفتن؛ عقب رفتن: **آقای عارفی تکانی خورد... و بی‌اختیار چند قدم واپس رفت.** (میرصادقی[4] ۱۴۶) ○ **ظن ببرد از دور کان آن است و بس/ چون قُچ مغلوب وامی‌رفت پس.** (مولوی[1] ۵۰۴/۲)
• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (روان‌شناسی) راندن غیرارادی افکار و اضطرابات و احساسات به‌درون بخش ناخودآگاه ذهن.
• ~ **سپردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • واپس دادن ←: **گفت پیغمبر که دستت هرچه برد/ بایدش در عاقبت واپس سپرد.** (مولوی[1] ۲۷۷/۱)
⊙ ~ **فرستادن** عقب راندن: **زندان‌بان‌ها... نفَس بلند را در گلوی او با ضربات مشت‌ولگد واپس فرستاده[بودند.]** (شهری[1] ۱۲۶)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن: **چون به یک‌دم صد جهان واپس کنم/ بنگرم، گام نخستین من است.** (مولوی[2] ۲۵۰/۱)
⊙ ~ **کشیدن** عقب کشیدن؛ کنار کشیدن: **قدم به‌جلو نهادم اما چنان بود که واپس کشیده می‌شوم.** (شهری[3] ۷۹) ○ **گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟/ پای را واپس مکش پیش اندرآ.** (مولوی[1] ۷۸/۱)
⊙ ~ **گریختن** (قد.) به‌عقب فرار کردن؛ عقب‌نشینی کردن: **نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز/ گر نداری تو سپر واپس گریز.** (مولوی[1] ۴۳/۱)
⊙ ~ **گشتن** (قد.) بازگشتن: **ازبهر خدا را، به لبم برنه لب/ تا جان به‌لب‌رسیده، واپس گردد.** (؟: نزهت ۳۵۱)
• ~ **گفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) بازگو کردن: **گنج کسی برد که با کس نگفت/ نطق کسی یافت که واپس نگفت.** (خواجو: لغت‌نامه[1])
⊙ ~ **ماندن** (قد.) بازپس ماندن؛ عقب ماندن: **کسانی‌که از رقبای خود واپس مانده‌اند... از حرفهٔ شاعری شکایت دارند.** (زرین‌کوب[3] ۲۲۲) ○ **ای که خواب‌آلوده واپس مانده‌ای از کاروان/ جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را.** (سعدی[4] ۷۷۷) ○ **بیدار باش که کاروان برسر راه است، اگر از پسینه واپس مانی، مرا چه گناه است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۷۲)
⊙ ~ **نشستن** عقب‌نشینی کردن: **توده‌های متراکم ابر از اطراف او واپس می‌نشینند.** (میرصادقی[7] ۴۸)
واپس‌رو v.-ro[w] (صفـ.) (قد.) عقب‌عقب رونده: **گفت: آن را من نخواهم گفت: چون؟/ گفت: او واپس‌رو است و بس حرون.** (مولوی[1] ۳۳۸/۳)
واپس‌زنی vā-pas-zan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) بیرون راندن و کنار زدن امیال از قلم‌رو آگاهی هوشیارانه.
واپس‌گرا vā-pas-ge(a)rā (صفـ.، اِ.) **۱.** (جامعه‌شناسی) آن‌که دربرابر دگرگونی‌ها و پیش‌رفت‌های اجتماعی مقاومت می‌کند و برای حفظ افکار فرسوده و کهنه می‌کوشد؛ مرتجع: **زن بر زمین تف انداخت: واپس‌گرا!** (علی‌زاده ۲۹۲/۲) **۲.** (صفـ.) ارتجاعی (مِ. ۲) ←: **این افکار**

واپس‌گرا را کی کنار می‌گذاری؟

واپس‌گرایانه v.-y-āne (صـ.) مرتجعانه ←: برخی افراد برای تأیید گرایش‌های واپس‌گرایانهٔ خود از احادیث و اخبار سود می‌جویند.

واپس‌گرایی vā-pas-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (جامعه‌شناسی) طرف‌داری از نظام‌ها و سیاست‌های کهنه و قدیمی و مخالفت با پیش‌رفت و ترقی و نوآوری؛ ارتجاع: درمقابل واپس‌گرایی بعضی‌از مدرسین دانشگاه باید ایستادگی کرد. ○ چرا عاطل‌وباطل مانده‌ای. درس نمی‌دهی؟ وهاب به قهقهه خندید: چه درسی؟ واپس‌گرایی؟ (علی‌زاده ۲۰۳/۱)

واپس‌ماندگی vā-pas-mān-d-e-gi (حامصـ.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندگی (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) عقب‌ماندگی (مِ. ۲) ←: گمان بردیم که هرچه ما داشته‌ایم و داریم ناپسند است و موجب واپس‌ماندگی، است. (خانلری ۲ ۳۰۲) ۳. (قد.) حالت عقب ماندن، چنان‌که درراه از همراهان: در بیابان طلب از ننگ واپس‌ماندگی/ خاطری آشفته‌تر از گردِ لشکر داشتم. (کلیم ۲۶۵)

واپس‌مانده vā-pas-mān-d-e (صفـ.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ← عقب‌مانده ◻ عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. (مجاز) عقب‌افتاده (مِ. ۲) ←: کشورهای واپس‌مانده. ۳. (صفـ.، اِ.) (قد.) عقب‌مانده از همراهان: به دورافتادگان از خان‌ومان‌ها/ به واپس‌ماندگان از کاروان‌ها. (نظامی ۳ ۲۹۵) ○ دلم را منزلی پیش است و واپس‌ماندگان ازپس/ که راهش سنگلاخ است و سُم افکنده‌ست پالانی. (خاقانی ۴۱۲) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

واپس‌نگر vā-pas-negar (صفـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) واپس‌گرا (مِ. ۱) ←: واپس‌نگرهای اجتماعی.

واپسی vā-pas-i (صنـ.، منسوب به واپس) (قد.) ۱. واپسین ←: الاهی به فریاد جانم رسی/ در آن دَم که باشد دَم واپسی. (نزاری‌قهستانی: معین) ۲. (حامصـ.) واپس‌ماندگی (مِ. ۳) ←: قافله شد، واپسی ما ببین/ ای کس ما، بی‌کسی ما ببین. (نظامی ۱ ۱۱) ۳. (مجاز) ادبار؛ نکبت؛ بدبختی: واپسی است گر فلک با تو به مِهر رو کند/ وزْت دهد فزونی‌ای آن‌همه نیز اندکی‌ست. (ادیب‌پیشاوری: دهخدا ۳ ۱۸۸۰)

واپسین vā-pas-in (صنـ.) بازپسین؛ آخرین: چهرهٔ پدر خویش را در واپسین لحظات به‌یاد آورد. (جولایی: شکوفایی ۱۶۴) ○ مرو... آخرین پای‌تخت واپسین پادشاه ساسانی شده‌بود. (مینوی ۲ ۱۱۴) ○ واپسین یار منی در عشق تو/ روز برنایی به پیشین آورم. (خاقانی ۶۴۴)

واپشیمانیا vā-pašimān-i-y-ā [عر.فا.فا.عر.] (شجـ.) (قد.) عبارتی که هنگام پشیمانی و ندامت گفته می‌شود: جبار با من خصومت کند روز قیامت، و شما مرا به منکر و نکیر سپردید و بازگشتید. واپشیمانیا؟ (بحرالفوائد ۷۳)

واپور vāpur [فر.: vapeur، از لا.] (اِ.) (منسوخ) ۱. کشتی بخار: کاغذ گذاشتم به لاتین نوشت شصت‌هزار که ده‌هزارتاشان با طیاره و واپور آمده‌اند. (آل‌احمد ۲ ۱۵۵) ۲. وافور ←: معلوم شد این جوان مبتلا... بوده‌است، در مداومت به جوهریات و واپور تلف شده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۲۰/۲)

واپوشیدن vā-puš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان کردن: به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد/ دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم. (سعدی ۴ ۵۱۹)

واپیچ vā-pič (اِ.) (گیاهی) پیچک ←: رسد شانه‌ای تا به شمشادپیچ/ ز واپیچ ریحان گیسوی تو. (ملاطغرا: آنندراج)

واپیچیدن v.-id-an (مصـ.مـ.) پیچاندن (مِ. ۱) ←: دگمه را واپیچیدم و قیچی آورده، سیم... [رادیو] را چنان بریدم که دیگر به‌این‌آسانی‌ها اصلاح‌پذیر نخواهدبود. (جمال‌زاده ۶ ۲۳۱)

وات vāt [انگ.: watt] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی معادل یک ژول بر ثانیه. ◊ برگرفته از نام جیمز وات (۱۷۳۶-۱۸۱۹م.)، فیزیک‌دان و مخترع انگلیسی.

واتراستاپ vātere('e)stāp [انگ.: water stop]

(اِمص.) (فنی) آب‌بند بتون. ← آب‌بند ▫آب‌بند بتون.

واترپروف vāterpo(e)ruf [انگ.: waterproof] (ص.) ضدآب. ← ضد ▫ ضد آب: **ساعت واترپروف.**

واترپلو vāterpolo [انگ.: water polo] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش بین دو تیم در استخری مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه که با یک توپ انجام می‌شود و بازی‌کنان هر تیم تلاش می‌کنند با شنا کردن و پاس دادن به یک‌دیگر توپ را وارد دروازهٔ حریف کنند: **بریم استخر... واترپلو بازی کنیم.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۳)

واترپمپ vāterpomp [انگ.: water pump] (اِ.) (فنی) تلمبه‌ای که با به جریان انداختن و گرداندن آب در موتور خودرو باعث خنک شدن آن می‌شود؛ پمپ آب.

واترقیدن vā-taraqq-id-an [فا. از عر.فا.فا.] (مص.ل.) (گفتگو) (طنز) تنزل کردن؛ پس‌روی کردن: **همهٔ آنها ترقی کردند و بالا رفتند و به نوایی رسیدند، تو واروسبز شدی و بی‌نوا شدی و واترقیدی، و آنها جلو افتادند تو مثل شُتره پس شاشیدی.** (← شهری[۱] ۴۸۳) ▫ **دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده‌اند، قدش درازتر و تک پوزش کریه‌تر شده‌است.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰۵/۲) ▫ **شهرتم به واترقیدن روی نمود.** (میرزاحبیب ۱۳۹)

وات‌ساعت vāt-sā'at [انگ.عر.] (اِ.) (فیزیک، برق) واحد اندازه‌گیری انرژی الکتریکی یا میزان مصرف برق، معادل ۳۶۰۰ ژول.

وات‌سنج vāt-sanj [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (برق) وات‌متر ←.

واتکانیدن vā-te(a)kān-id-an (مص.م.) (گفتگو) دوباره تکان دادن: **علم و فضلی را که... آن‌همه بدان بالیده‌بودم... چون جوال چرکینی... در امواج آرام رودخانه تکانیده و واتکانیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۱/۲)

واتگر vāt-gar (ص.، اِ.) (قد.) پوستین‌دوز: **نهاده روی به حضرت چنان‌که روی‌به پیر / به تیم واتگران آید از درِ تیماس.** (ربنجنی: اشعار ۷۰)

وات‌متر vātmetr [فر.: wattmètre] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری توان الکتریکی؛ وات‌سنج.

واثق vāseq [عر.] (ص.) (قد.) **۱.** دارای اطمینان؛ مطمئن: **پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آن‌گه‌که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاکِ خود همی‌کوشی.** (سعدی[۲] ۱۷۴-۱۷۵) ▫ **مستظهر و واثق به وفای روزگار به رغبتی صادق به کار بندگی و خدمات مرضی مشغول شد.** (وراوینی ۵۶۴) ▫ **اکنون این خادم واثق است که در ثانی‌الحال صورت باطل او پیش دیدهٔ قریر انصاف درآرد.** (سنایی[۳] ۶۶) **۲.** استوار؛ قطعی: **با پروبال و شوق وافر و ایمان و رجای واثق به پرواز آمدم.** (جمال‌زاده[۱] ۷۰) **۳.** دارای حسن‌ظن و اعتمادکننده: **از آنچه شرع نفرموده‌است، گِردِ آن نگردد و به غرض فاسد مشغول نشود و درحق مسلمانی به مال و جان قصد نکرده واثق باشد.** (فخرمدبر ۱۳۹) **۴.** (ق.) به‌طور قطعی و استوار؛ قاطعانه: **امید به فضل حق‌تعالیٰ واثق داریم که با حصول مرادات به مستقر عز خویشت رجوع افتد.** (آقسرایی ۱۱۷)

• **~ شدن** (مص.ل.) (قد.) اطمینان کردن؛ اعتماد کردن: **سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ▫ **چون... این سخن بشنید، واثق شد.** (رشیدالدین ۶۴)

واج[۱] vāj (اِ.) **۱.** (زبان‌شناسی) آوای متمایزکنندهٔ معنی درزبان، چنان‌که ب و پ درزبان فارسی که در امثال بَر و پَر معنی را متمایز می‌کنند. **۲.** (قد.) کلمه؛ واژه: **که یک واج وستا و زند آن زمان / همی‌جای ونداد و هادوخت دان.** (زرتشت‌نامه ۹۳: جهانگیری ۵۳۴/۱ح.)

واج[۲] v. (ص.) حیران؛ سرگردان. ← هاج‌وواج.

واج‌آرایی v.-ā(')rā-y(')-i (حامص.) (ادبی) توزیع حروف. ← توزیع ▫توزیع حروف.

واجار vājār (اِ.) (قد.) بازار ←: **گفت در این واجار، بازاری است که آن را بازار جوان‌مردان گویند.**

(تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) علنی شدن؛ فاش شدن؛ آشکار شدن: **یک کیسه حواله و برات و بنچاق و قباله داشت. واجار شد که میرزا چه همه مِلک داشته‌است.** (چهل‌تن[۴] ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) علنی کردن؛ فاش کردن؛ آشکار کردن: **دیگر لازم نیست این حرف را واجار کنی.**

واجب vājeb [عر.] (صـ.) ۱. آنچه انجام دادنش بایسته باشد؛ ضروری؛ الزامی: **در... حروف هجای جدیده، درطبق مخرج تلفظ واجب و مفید است.** (طالبوف[۲] ۱۰۲) ○ **تعظیم تو بر جان و خِرَد واجب و لازم/ اِنعام تو بر کون‌ومکان فایض و شامل.** (حافظ[۱] ۲۰۷) ○ **هرکه نامهربان بُوَد یارش/ واجب است احتمال آزارش.** (سعدی[۳] ۵۲۹) ○ **امرا و اجناد را به‌جان کوشیدن واجب است.** (نجم‌رازی[۱] ۴۳۸) ۲. (فقه) عملی که انجام یا اجرای آن ازجهت شرعی ضروری است و ترک آن حرام است و گناه شمرده می‌شود؛ فریضه: **واجب است میت را سه غسل بدهند.** (امام‌خمینی ۷۴) ○ **از ابن‌عمر (رض) حکایت کنند که اندر گرمابه نشسته‌بود روزی روی در دیوار کرده و چیزی به چشم بازبسته. و بر زنان همین واجب بُوَد.** (غزالی ۱۵۴/۱) ۳. (گفتگو) فوری؛ فوتی: **آقای مدیر گفتند: همین الآن تشریف بیاورید یک کار خیلی‌خیلی واجب پیش آمده.** (← میرصادقی[۵] ۱۲۲) ۴. (صـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) موجودی که دروجود و بقای خود محتاج غیر نباشد (حق‌تعالیٰ)؛ مقِ. ممکن: **قدمت نقط مخصوص یک وجود واجب قدیم و کلام او که قرآن مبین است می‌باشد.** (طالبوف[۲] ۹۵) ○ **مبدع ز تو مکوّن و حادث ز تو قدیم/ واجب به توست ممکن و هستی به تو فنا.** (فیاض‌لاهیجی ۲) ○ **از امکان می‌کند اثبات واجب/ از این حیران شد اندر ذات واجب.** (شبستری ۷۰) ○ **واجب وجودی است که هرگز معدوم نگردد.** (نسفی ۱۷۲) ۵. (اِ.) (قد.) مواجب؛ مستمری؛ دست‌مزد: **خسرو اگر غمت خورَد ناله، بس است خدمتش/ واجب چاوشان دهند ازپی های‌وهوی را.** (خسروی: آنندراج) ۶. (قد.) مایحتاج: **غله فرستادن به فراه به‌جهت تخم و علوفه اهالی آن بقعه واجب یک‌ساله.** (؟: معین)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • واجب شدن (مِ. ۱) ←: **درآن‌صورت واجب آید منتقدی بیاید و دربین آن آثار نیک را از بد بشناسد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲) ○ **بر ذمت همت قاصر واجب آمد که... اقوال عالمان عالم را بروجه ایجاز و تلخیص شامل تواندشد، مرقوم دارد.** (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ **واجب آمد بر مردم به کوشش کردن اندر یاری نمودن.** (ناصرخسرو[۷] ۲۳۳) ۲. (فقه) • واجب شدن (مِ. ۲) ←: **یک بار طواف و سعی بیش واجب نیاید ازپس ایستادن به عرفات.** (بحرالفوائد ۲۷۷) ○ **هرکه در گرمابه شود، چهارچیز بر وی واجب آید... .** (غزالی ۱۵۳/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) لازم دانستن؛ ضروری دانستن: **ای مادر، نصایح تو را بر دل نگاشتم، و با تو عقدِ عهد بستم که بعدازاین قدم بر جادهٔ این نصیحت نهم، و مراعات جانبِ او واجب دارم.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۶) ○ **واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی، که مرا مقرر گشت، بازنمودن و آن را تقریرکردن.** (بیهقی[۲] ۲۴۸)

• ~ **دیدن** (مصـ.م.) (قد.) لازم دانستن؛ ضروری دانستن: **خردمندان... از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره تحرز و تجنب واجب دیده‌اند.** (نصرالله منشی ۱۱۵) ○ **.../ واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش‌بین.** (فرخی[۱] ۲۶۰)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. لازم شدن؛ ضروری شدن: **چون عفو کردی، واجب شد خون زنی راکه مصر و علت خیانت من بود بریزم.** (طالبوف[۲] ۱۲۹) ○ **حقی تو را بر من واجب شد.** (نظام‌الملک[۲] ۶۶) ۲. (فقه) حتمی شدن اجرا یا انجام امری از احکام دینی: **هنوز نماز به این بچه واجب نشده‌است.** ○ **کمترین نتیجهٔ... آن [افترا و بهتان] این می‌شود که زن به خانه‌ات حرام... و تتلت واجب می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲)

• ~ **شمردن** (مصـ.م.) ۱. لازم دانستن: **افلاطون وجود کنیزان... را نه‌تنها جایز بلکه واجب شمرده‌است.**

(جمال‌زاده[8] ۲۳۳) ○ **اطاعت کورکورانهٔ پدرومادر را... واجب می‌شمردم.** (مشفق‌کاظمی ۶۰) ○ **دراین‌جا نکته‌ای به شما یادآوری می‌کنم که... خوردن گوشت را واجب شمارید.** (طالبوف[2] ۱۴۷) **۲.** به‌عنوان امر شرعی که نباید ترک شود، ضروری دانستن: **رسم بر این بود که... مناسک مذهبی واجب شمرده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ **امر به معروف و نهی از منکر... را بر خود واجب می‌شمارند.** (جمال‌زاده[11] ۳۹)

□ **~ِ عینی (فقه)** عملی که هر فرد مسلمان ملزم به انجام دادنِ آن است، مانند نماز: **آیا امر به معروف و نهی از منکَر واجب عینی است یا واجب کفایی؟** (مطهری[2] ۴۹) ○ **مدرس... این کار را برای خود واجب عینی می‌دانست.** (مستوفی ۴۶۳/۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** حکم به واجب بودن امری دادن: **علمای عتبات... حمایت تبریزیان و آزادی را واجب کرده‌بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱۳) **۲.** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) ایجاب کردن؛ اقتضا کردن؛ لازم بودن: **یاری به‌دست کن که به‌امید راحتش / واجب کند که صبر کنی بر جراحتش.** (سعدی[3] ۵۲۸) ○ **از حکمت خدای عزوجل چنان واجب کند که مؤمن را نصرت کند و بیگانه را مقهور گرداند.** (احمدجام ۱۲۷) ○ **چنان واجب کـنـدی که ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی.** (بیهقی[2] ۴۳) **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) شایسته بودن؛ سزاوار بودن: **من خدمت او، چنان‌که واجب کردی، نتوانستم‌کرد.** (نظام‌الملک[2] ۶۶) ○ **آنچه به‌وقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمةالله‌علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحت‌ها که واجب داشت نوخاستگان را به غزنین آن است که واجب نکند که هرگز فراموش شود.** (بیهقی[1] ۴۱۸) ○ **خیل بهار خیمه به صحرا برون زند / واجب کند که خیمه به صحرا برون زنی.** (منوچهری[2] ۱۵۶) **۴.** (قد.) باعث شدن: **آن حرکات که بازیگران کنند سوارو‌پیاده این‌همه حرکات را عضله‌ها واجب کند.** (اخوینی ۶۰)

□ **~ِ کفایی (فقه)** امری که چون توسط یک یا بعضی‌از افراد انجام شود، تکلیف از دیگران ساقط می‌شود، مانند کفن‌ودفن مرده: **آیا امر به معروف و نهی از منکَر واجب عینی است یا واجب کفایی؟** (مطهری[2] ۴۹)

□ **به ~** (قد.) **۱.** شایسته؛ سزاوار: **برادرانش را بخواند و گوش‌مالی به‌واجب بداد.** (سعدی[2] ۶۰) **۲.** به‌طور شایسته: **رعایا را، آنکه راه طاعت سپرند و به‌کار خویش مشغول باشند، او از رنج‌ها آسوده دارد، تا در سایهٔ عدل او به‌واجب می‌گذارند.** (نظام‌الملک[2] ۳۵)

واجبات vājebāt [عر.، جِ. واجِبَة] (اِ.) **۱. (فقه)** اعمال واجب. ← واجب (مِ.۲): **این تفکر مانع نبود که فرایض خود را بادقت انجام دهد، مانند نماز و روزه و سایر واجبات.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ **آن آقا هنوز مسئلهٔ واجباتش را نمی‌داند.** (← آل‌احمد[7] ۶۸) ○ **می‌بینی کسی‌که اصلاً اعتنا به دین و واجبات... ندارد، پولی از حرام... جمع کرده... [و] سفری به مشهد طوس یا کربلا و نجف یا مکه می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۹۲) **۲.** امور یا اشیای لازم؛ ضروریات: **هرکس کمی شیرینی می‌خورد که جزو واجبات بود....** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **هل و گلاب و زعفران یا وانیل و مثل آن از واجبات مربا می‌باشد.** (شهری[2] ۱۸۴/۵) **۳. (دیوانی)** □ واجبات دیوانی ←. **۴.** (قد.) وجوه معمولاً شرعی که برعهدهٔ کسی است و باید به مستحقان بدهد: **واجبات مستحقان را بر موجبی که به دفتر درآمده و مؤامره بر آن مشتمل استرداد نموده، تسلیم مستحقان کند.** (نخجوانی ۴۵۴/۲) ○ **فرمود که هزار دینار از واجبات بدین... کنیزک دِه.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۳) **۵.** (قد.) هزینه‌های زندگی کسی: **وجوهی... جهت اخراجات و واجبات مولانا اعظم صدرالملة والدین... بر محصول باغات حواله رفته‌بود.** (نخجوانی ۵۰۰/۲)

☜ □ **~ِ دیوانی (دیوانی)** مالیات از نقد و جنس که عاید خزانهٔ حکومت می‌شد: **مقرر شد که نواب دیوان بزرگ به تفحص متوجهات دیه‌ها و مزارع و واجبات دیوانی اشتغال نمایند.** (نخجوانی ۳۳۲/۱)

□ **~ِ سلطانی (دیوانی)** □ واجبات دیوانی ↑: **به‌فراغت مشغول توانندبود تا متوجهات دیوانی و واجبات سلطانی معاملت ایشان به خزانه رسد.** (نخجوانی ۳۱۲/۱)

واجب‌الاتباع vājeb.o.l.'ettebā' [عر.] (صـ.)

(قد.) ویژگی آنچه پیروی از آن واجب است: **حکم ... [پادشاه] مطاع و فرمانش واجب‌الاتباع است.** (میرزا حبیب ۲۱۴) ○ **بر ذمت همت ما به‌حکم شرع مطاع و فرمان واجب‌الاتباع... لازم آمد تا مقلدان شریعت... بر مقابله و مقاتلهٔ اعدای دین مستعد [گردند.]** (قائم‌مقام ۱۲۹)

واجب‌الاجرا vājeb.o.l.'ejrā [عر.: واجب‌الاجراء] (صـ.) ویژگی آنچه انجام دادنش واجب است: **توصیهٔ حضرت سردار برای من واجب‌الاجراست.** (حجازی ۶۱) ○ **امر او بر زیردستان نظامی واجب‌الاجراست.** (مستوفی ۲۸۲/۲)

واجب‌الاحترام vājeb.o.l.'ehterām [عر.] (صـ.) ویژگی آنکه احترامش واجب است: **برخوردارخان... خود را از طایفهٔ زند... و وارث سریر حکم‌رانی و واجب‌الاحترام می‌دانست.** (شیرازی ۸۰)

واجب‌الادا vājeb.o.l.'adā [عر.: واجب‌الاداء] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه ادایش واجب است: **ای مَلِک، در ذمت عقلِ تو هیچ حق واجب‌الاداتر از عمر نیست.** (وراوینی ۲۰۶)

واجب‌الاذعان vājeb.o.l.'ez'ān [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه اقرار و اعتراف بدان واجب است: **مرنار بین دو محظور گیر افتاده‌بود، یکی خلاف قول‌وقرار و دیگری مخالفت با فرمان واجب‌الاذعان جمهوری.** (مستوفی ۳۸۸/۲) ○ **هرچه به عقلشان گنجید، برای مردم چون کلمات آسمانی واجب‌الاذعان شمارند.** (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۳/۱) ○ **فرمان واجب‌الاذعان مانند وحی ربانی نازل گردید.** (قائم‌مقام ۷۶)

واجب‌الاطاعه vājeb.o.l.'etā'e [عر.: واجب‌الاطاعَة] (صـ.) (قد.) ویژگی آنکه یا آنچه اطاعت کردن از او واجب است: **به فرضیه وجدانی و احکام و اوامر واجب‌الاطاعهٔ رحمانی عمل نمودم.** (جمال‌زاده[1] ۷۰) ○ **آیا ممکن است که... علمای واجب‌الاطاعه خود را هدف گلوله... [کنند؟]** (دهخدا[2] ۱۸۷/۲) ○ **یک منشی و یک نفر ثبات اجیر کنند که حقوق به آنها داده شود احکام دیوان‌خانهٔ تبریز را واجب‌الاطاعه بشمارند.** (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ○ **طوایف... او را واجب‌الاطاعه می‌دانند.** (امیرنظام ۵۳)

واجب‌الافاضه vājeb.o.l.'efāze [عـر.: واجب‌الافاضَة] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آنکه بخشش و اِنعام ازسوی او ضروری است: **خداوند متعال... واجب‌الافاضه و واجب‌الوجود است.** (مطهری[5] ۱۷۱)

واجب‌الامتثال vājeb.o.l.'emtesāl [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه انجام و به‌جا آوردنش لازم است: **جهت ترویح روح منور او فرمان واجب‌الامتثال از موقف جلال به‌ترتیب آش و اطعام فقرا و مساکین نفاذ یافت.** (ظفرنامهٔ‌یزدی: ۳۹۹/۲: معین)

واجب‌التعظیم vājeb.o.t.ta'zim [عر.] (صـ.) ویژگی آنکه احترام او واجب است: **خدای کریم... احد و فرد و واجب‌التعظیم [است.]** (شهری[2] ۲۵۲/۳) ○ **کسی‌که حمایت... قنبرعلی‌خان را به‌عهده شناخته‌باشد، قطعاً از اعاظم روزگار و از بزرگان واجب‌التعظیم گیتی به‌شمار می‌آید.** (جمال‌زاده[11] ۵۵) ○ **بندگان اقدس همایون به عزم زیارت امام‌زادهٔ واجب‌التعظیم... تشریف‌فرمای... شهر ری [شدند.]** (افضل‌الملک ۱۴۸-۱۴۹)

واجب‌التعلیم vājeb.o.t.ta'lim [عر.] (صـ.) ویژگی آنکه تعلیم‌وتربیت او واجب است: **ادارهٔ آمار، تعداد کودکان واجب‌التعلیم را اعلام کرد.**

واجب‌الحج vājeb.o.l.haj[j] [عر.: واجب‌الحجّ] (صـ.) ویژگی آنکه از نظر شرعی رفتن به حج بر او واجب است: **چون گیس‌سفید خانه... است پس واجب‌الحج نیز به‌حساب می‌آید.** (پارسی‌پور ۶۲) ○ **تنباکوی تحریم شده را که به‌قیمت ارزان خرید و انبار کرده‌بود، به‌قیمت گران فروخت... واجب‌الحج شد.** (هدایت[3] ۴۸)

واجب‌الرعایه vājeb.o.r.re'āye [عـر.: واجب‌الرِّعایَة] (صـ.) ویژگی آنچه یا آنکه رعایت و توجه به آن یا او واجب است: **بنده... درپیش خود فکر می‌کردم که سبب واجب‌الرعایه بودن و صحت این اصل چیست؟** (فروغی[1] ۱۷۵) ○ **صدمه خورده و به ضرر و خسارت افتاده‌اند... مستحق تخفیف و واجب‌الرعایه هستند.** (امیرنظام ۳۸۲)

واجب‌السیاسه vājeb.o.s.siyāse [عر.: واجب‌السّیاسَة] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که تنبیه و مجازات او واجب است: **در سیاست مجرمان واجب‌السیاسه به فرمان قهرمان طبیعت عمل نموده.** (اسکندریبگ ۱۱۰۵)

واجب‌الطاعه vājeb.o.t.tā'e [عر.: واجب‌الطّاعَة] (صـ.) (قد.) واجب‌الاطاعه ← : **عموم مردم را مطیع خود می‌خواهند و خود را واجب‌الطاعه بر بشر می‌شمارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۶)

واجب‌العرض vājeb.o.l.'arz [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که مطلب مهمی دارد و باید به اطلاع کسی (معمولاً مقامی بالا) برساند: **تابه‌حال به‌هیچ‌وجه درمقام مزاحمت برنیامدم، ولی حالا واجب‌العرض هستم.** (غفاری ۳۱۳) **۲.** ویژگی مطلبی که باید به اطلاع کسی برسد: **دارم دوسه حرف واجب‌العرض/ هرچند نه جای این بیان است.** (وحشی: معین)

واجب‌العزل vājeb.o.l.'azl [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که معزول کردن او ضروری است: **متولیان خائن که شرعاً واجب‌العزل باشند، معزول شوند.** (نخجوانی ۴۹۹/۲)

واجب‌الفیاضیه vājeb.o.l.fayyāz.iy[y]e [عر.: واجب‌الفیّاضیَّة] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) واجب‌الافاضه ← : **خداوند متعال به‌حکم آن‌که... واجب‌الفیاضیه است... کمالِ وجود می‌نماید.** (مطهری[۵] ۶۰)

واجب‌القتل vājeb.o.l.qatl [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که کشتن او، به‌سبب خطایی که مرتکب شده، واجب است: **این سه نفر را که دستگیر نموده‌ایم، واجب‌القتل هستند.** (غفاری ۲۴۷) ○ **همگی مقصر و... واجب‌القتل باشند.** (امیرنظام ۷۶) ○ **موافق قاعدهٔ آن ولایت واجب‌القتل بوده‌است و او را کشته‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۱۰)

واجب‌النفقه vājeb.o.n.nafaqe [عر.: واجب‌النَّفَقَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مستحق دریافت نفقه از دیگری است؛ منفقٌ‌علیه: **ازنظر اسلام و هر قانون دیگری فرزندان، واجب‌النفقهٔ پدر یا پدرومادرند.** (مطهری[۴] ۲۲۷) ○ **متصدی دارایی شخصی... می‌تواند به‌اندازهٔ کفایت و زی و شأن خود و واجب‌النفقه‌هایش، از بیت‌المال... ارتزاق کند.** (مستوفی ۴۶۳/۳)

واجب‌الوجود vājeb.o.l.vojud [عر.] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) موجودی که وجود او به ذات خودش وابسته است؛ خداوند؛ مقـ. ممکن‌الوجود، ممتنع‌الوجود: **هم صورت واجب‌الوجودیم/ هم معنی و جان ممکناتیم.** (مغربی[۲] ۲۶۱) ○ **ممکن دروقت هستی واجب‌الوجود است و برحقیقت اعتباری عدمیِ خود باقی است وگرنه قلب حقایق لازم آید، و وجوبیت به‌سبب ظهور وجود، اعتباری دیگر است او را.** (شبستری ۲۹۹) ○ **ما... ممکن‌الوجودیم... و او... واجب‌الوجود است.** (نظامی‌عروضی ۷)

واجبه vājeb.e [عر.: واجبَة] (صـ.) (قد.) واجب (مِ. ۱) ← : **پوشیدن لباس از احترامات واجبه و حتمیه بود.** (شهری[۲] ۴۷۴/۱) ○ **نفْس او به کاهلی و بطالت عادت کند و به مرتبه‌ای رسد که در ادای امور واجبه متصر گردد.** (لودی ۲۷۱)

واجبی vājeb-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به واجب، اِ.) **۱.** مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد و خاکستر چوب که با آب خمیر می‌کنند و برای ازالهٔ سو به‌کار می‌بَرَند؛ نوره: **پدرومادرت [باید]... ریش و گیسشان را تراشیده، از آن واجبی به‌جایش بمالند.** (شهری[۱] ۷۷) ○ **خان‌بابا با قالیچه و... سنگ‌پا و حنا و واجبی همراه حاجی‌سرور... به حمام می‌رفت.** (علوی[۳] ۴۶) ○ **معلوم شد که از این نظافت واجبی بی‌اطلاعند.** (طالبوف[۲] ۹۰) **۲.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، عایدی‌ای که از ضرب سکه‌ها نصیب خزانهٔ شاهی می‌شد: **ضرابی‌باشی رئیس واقعی ضراب‌خانه به‌شمار می‌رفت و ضابط و تحویل‌دار واجبی، یا عواید خزانه از ضرب مسکوکات، او بود.** (فلسفی ۱۱۸۸/۳) ○ **واجبی ضراب‌خانه، به‌همان دستور شاه سابق... ضبط و ایفاد می‌شد.** (سمیعا ۲۳) **۳.** (دیوانی) مقرری؛ مستمری: **می‌رسد واجبی ما ز نهان‌خانهٔ غیب/ ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم؟** (صائب: آنندراج) **۴.** (حامصـ.) (قد.) واجب بودن؛ وجوب:

اما اول را نشاید که اندر وی دو درجه بُوَد، یکی واجبی و یکی ممکنی. (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌الاهی ۱۱۴ : معین)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) مالیدن واجبی به نقاطی از بدن که مو دارد: **موها... که تازه واجبی کشیده‌بود... دانه‌دانه نیش زده‌بود و سیاهی می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۶)

• ~ **گذاردن** (مصـ.ل.) • واجبی کشیدن ↑ : **دربارهٔ دفع جانوران موهای سرم را چیده، واجبی گذارده [و]... [شُستم.]** (شهری[3] ۲۸۷)

□ **به~** (قد.) آن‌چنان‌که بایدوشاید؛ به‌طور شایسته: **زن سرکش و ناسازگار را... ازاول باید به‌واجبی تأدیب کرد.** (زرین‌کوب[4] ۲۹۶) ○ **بفرمود تا او را ادبی به‌واجبی بکردند.** (بخاری ۱۲۵) ○ **هرکاری اینک به‌واجبی فرموده می‌آید.** (بیهقی[1] ۸۲)

واجبی‌خانه v.-xāne [عر.فا.فا.] (اِ.) جایی در حمام‌های عمومی، که در آن با واجبی ازالهٔ مو می‌کنند: **محفظه‌ای در طرف دیگر آن که انبار آهک و زرنیخ واجبی‌خانه به‌شمار آمده، داروی... [واجبی] را... آماده می‌کردند.** (شهری[2] ۴۷۸/۱)

واجد vājed [عر.] (صـ.) ۱. دارنده؛ دارا: **مورد بحث ما دراین‌جا علی‌العجاله این نیست که این تمدن واجد جمیع مزایا و محاسن هست یا نیست.** (اقبال[1] ۱/۵/۴) ○ **من... ازحیث معلومات اولیه... بالاتر از آنچه می‌خواهند، واجدم.** (مستوفی ۶۷/۲) ۲. (صـ.، اِ.) (**تصوف**) آن‌که درحال وجد است. ← وجد (مِ. ۲): **می‌پرسند که وجد چیست، و واجد کیست؟** (احمدجام ۱۵) ○ **حسین را پرسیدند که واجد کیست؟ گفت: شاهد به نفی عدد و اثبات وجد پیش‌از ابد.** (روزبهان[1] ۳۹۱) ○ **اما آن وجد که دل را افتد، بر طاقت زور کند تا حرکت کند و بانگ کند و جامه بدرد، این واجد مغلوب است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۲۶) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند.

□ ~ِ**شرایط** دارای شرایط و صفات لازم برای انجام کاری: **بر هر مردِ مسلمانِ واجدشرایط واجب است که در این جهاد بزرگ شرکت جسته، حمایت دین خدا نماید.** (شهری[2] ۳۶۸/۱) ○ **خبر که رسمی می‌شد، جانشین واجدشرایط هم نمی‌توانست بفرستد.** (آل‌احمد[5] ۹۵)

واجدالشرایط vājed.o.š.šarāyet [عر.: واجدالشّرائط] (صـ.) واجدشرایط. ← واجد □ واجدشرایط: **دختر واجدالشرایط ازمیان این دسته بود.** (شهری[2] ۴۱/۳)

واجست vā-jost (اِمصـ.) (قد.) بازخواست: **این‌چنین واجست‌ها مجبور را/ کس بگوید یا زند معذور را.** (مولوی[1] ۱۹۰/۳)

واجستن v.-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازجستن (مِ. ۱) ←: **اسرار چو سخت است، سخن سست مگو/ ره گم کن و، هرچه عقل واجست مگو.** (؟: نزهت ۷۸) ○ **چو واجستیم از آن صورت که حال است/ رصد بنْمود کاین معنی محال است.** (نظامی[3] ۴۰۰)

واج‌شناسی vāj-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) مطالعهٔ نظام صوتی زبان و نقش اصوات در آن.

واج‌گونه vāj-gune (اِ.) (زبان‌شناسی) گونه‌های آوایی مختلف یک واج، که متمایز معنی نمی‌شوند، مانند تلفظ «ک» در دو کلمهٔ «کاهو» و «پیک».

واجل vājel [عر.] (صـ.) (قد.) مهیب؛ سهمگین: **چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد/ به‌رفق بازرود پیش دهشتِ واجل.** (سعدی[4] ۷۱۱)

واچرتیدن vā-čort-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌ناگهان ازحالت چرت بیرون آمدن، و به‌مجاز، جا خوردن: **از این پیش‌آمد سخت واچرتید.** (هدایت[11] ۹۲) ○ **میرزارضا که حاضر خواندن اشعار بود، واچرتید.** (اعتمادالسلطنه[1] ۱۲۵)

واچیدن vā-čid-an (مصـ.مـ.) ۱. چیده شده را برچیدن: **میرزاباقر... چیدن و واچیدن نان‌های روغنی... [را] به‌انجام می‌رساند.** (شهری[1] ۲۹۷) ○ **در تاریکی شب همین صفراوکبراها را برای فریب دادن وجدان خود چیده و واچیده‌ام.** (جمال‌زاده[13] ۲۰) ۲. جمع کردن: **آچین و واچین، یک پات را واچین.** (از بازی کودکانه)

واحد vāhed [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) اولین عدد

صحیح؛ یک. ← یک (مِ. ۱): **می‌گفت: عدد حقیقت اشیا و واحد حقیقت عدد است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱) ○ **واحد و اثنین و ثلثه... جنبهٔ معنایی خود را ازدست... [دادند.]** (مستوفی ۳۳۸/۲) ○ **چو واحد گردی اعدادت نماید سربه‌سر واحد/ چو فرد آیی یکی بینی پری و دی و فردا را.** (مغربی[۲] ۹) ○ **همی‌گویی که بر معلول خود علت بُوَد سابق/ چنان‌چون بر عدد واحد، و یا بر کل خود اجزا.** (ناصرخسرو[۱] ۱) **۲.** (صـ.) چیزهایی که در حکم یک چیزند یا تبدیل به یک چیز می‌شوند؛ یگانه: **دو فامیل به‌صورت خانواده‌ای واحد درمی‌آمدند.** (شهری[۲] ۱۴۴/۳) ○ **این طوفان‌های گردوغبار که ایشان دیده‌بودند، از دو گله گوسفند برمی‌خاست که از دو نقطهٔ مختلف به‌راه واحدی می‌آمدند.** (قاضی ۱۵۵) **۳.** (اِ.) هریک از آپارتمان‌های یک ساختمان: **هر طبقهٔ این ساختمان دو واحد دارد.** **۴.** مقدار معیّنی از یک کمیت که معیار اندازه‌گیری آن کمیت است؛ یکا: **واحد زمان، واحد طول، واحد وزن.** **۵.** مقدار درسی که معمولاً درطول یک نیم‌سال و یک ساعت در هفته گذرانده می‌شود: **دانشجویان در هر نیم‌سال معمولاً ۱۸ تا ۲۰ واحد می‌گذرانند.** **۶.** مقدار تعیین‌شده از چیزی که معمولاً بر مواد دیگر اثر می‌گذارد: **یک واحد الکل برای احیای این مواد لازم است.** **۷.** اداره یا قسمتی از یک اداره: **واحد امتحانات آموزش‌وپرورش، واحد ثبت‌نام دانشگاه.** **۸.** (نظامی) یگان ←: **واحد گشت منطقه‌ای.** **۹.** (گفتگو) شرکت اتوبوس‌رانی شهری و هرکدام از اتوبوس‌های این شرکت: **با واحد به محل کار رفتم.** **۱۰.** (صـ.) آن‌که در نوع خود بی‌نظیر و منحصر به فرد است؛ یگانه؛ بی‌مثل؛ یکتا (از نام‌ها و صفات خداوند): **گفتم خدای احد و واحد را شاهد و گواه می‌گیرم که سر سوزنی بی‌اساس حرف نمی‌زنم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۶ـ۱۴۷) ○ **بنی‌نوع خود را مخلوق یک خالق و مأمور آمر واحد می‌دانند.** (طالبوف[۲] ۱۳۹) ○ **گرچه در اسم و نعت بسیاری/ لیک در ذات، واحد و احدی.** (مغربی[۲] ۳۹۹) ○ **دوستان گیرند و دل‌داران ولیک/ مهربان نشناسد الّا واحدی.** (سعدی[۳] ۶۰۹) **۱۱.** (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی جوهر قسمت‌ناپذیر؛ مقِ. کثیر. **۱۲.** در اصول فقه، ویژگی خبری که افراد معدودی آن را روایت کنند و متواتر نباشد: **خبر واحد است و ممکن است فردا در این خبر تردید شود.** (← مستوفی ۲۸۵/۲) **۱۳.** (قد.) (ادبی) در دستورزبان، مفرد؛ مقِ. جمع: **و لفظ زحف به صیغت واحد بر آن اطلاق نکنند.** (شمس‌قیس ۴۷)

◻ ~ِ **اصلی** (فیزیک) واحدهای طول، جِرم، و زمان که واحدهای بقیهٔ کمیت‌ها ازروی آن‌ها به‌دست می‌آیند.

◻ ~ِ **فرعی** (فیزیک) واحدی که با استفاده از واحدهای اصلی تعریف می‌شود، مانند متر بر ثانیه (واحد سرعت) که با استفاده از دو واحد اصلی متر و ثانیه تعریف می‌شود.

◻ ~ِ **مطلق** (فلسفهٔ‌قدیم) واحد (مِ. ۱۱) ←: **واحد مطلق... چیزی است که به‌هیچ‌وجه قسمت نپذیرد.** (سهروردی ۲۴)

◻ ~ِ **نجومی** (نجوم) واحد طول که برای اندازه‌گیری فاصله‌های سیارات در منظومهٔ شمسی به‌کار می‌رود و برابربا فاصلهٔ متوسط زمین تا خورشید است.

◻ ~های **پس‌از متن** (چاپ‌ونشر) مجموعه صفحاتی که درپایان متن اصلی کتاب آورده می‌شود، مانند صفحهٔ فهرست اَعلام.

◻ ~های **پیش‌از متن** (چاپ‌ونشر) مجموعه صفحاتی که قبل‌از متن اصلی کتاب آورده می‌شود، مانند صفحهٔ فهرست و صفحهٔ شناس‌نامه.

واحدأبعدواحد vāhed.an.ba'd.a.vāhed [عر.: واحدأبعدواحدِ] (ق.) (قد.) یکی پس‌از دیگری؛ یکی‌یکی: **درمقام تفصیل هر اقتضایی که نفْس تو کند، واحدأبعدواحد چنان دان که نظیر آن آن‌جا ثابت خواهد بود.** (قطب ۵۱)

واحدالشکل vāhed.o.š.še(a)kl [عر.: واحدالشَّکل] (صـ.) (قد.) دارای یک شکل؛

یک‌سان: اگر... حجره‌های مرتب و منظم واحدالشکل ما را... ببینی... آن‌وقت دست‌گیرت خواهدشد که عمرت... به‌هدر رفته‌است. (جمال‌زاده۲ ۶۱)

واحدالعین vāhed.o.l.'eyn [عر.: واحدالعَین] (صـ.) (قد.) یک‌چشم ←: خیاطی بود عمرونام و واحدالعین. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۱)

واحده vāhed.e [عر.: واحدَة] (صـ.) واحد (مِ. ۲) ←: اگر ناشرین ادیان مبعوثین من هستند، پس همه حق گویند و طریقهٔ واحده می‌پویند. (طالبوف۲ ۱۳۶) نیز ← ماده‌واحده.

واحدی vāhed-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به واحد) برمبنای واحد. ← واحد (مِ. ۵): به من گفته‌اند که روش آموزش عین آمریکا است و به شیوهٔ واحدی، و مکتب‌های هنری که تدریس می‌شود، مکتب‌های غربی است. (دانشور ۱۱۹)

واحدیت vāhed-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) ۱. (فلسفهٔ‌قدیم) یگانگی و یکتایی خداوند که غیرقابل‌تجزیه است: یگانگی صفاتی که ذات در صفات الوهیت نفی مماثل و مشارکت کند، مسما است به واحدیت. (شبستری ۲۹۹) ○ بدین‌سخن برکت‌نظر وجود او خواهد، واگرنه قِدَم متجزی نیست، واحدیت متبعض نیست. (روزبهان۱ ۱۱۱) ۲. (اِ.) (تصوف) خداوند: حضرت واحدیت... محل تکثر اسما است. (جامی۸ ۴۸۵)

واحدیموت vāhed-yamut [عـر.عـر.] (اِ.) چوب‌دستی‌ای که سر آن را آهن گرفته‌باشند: کاسب‌کارهای لباده‌دراز و کلاه‌کوتاه به‌زور چماق و واحدیموت هم بند کیسه‌شان بازنمی‌شود. (جمال‌زاده۱۸ ۲۲) ○ عصایش راکه باید آن را چماق و حتی واحدیموت خواند، به‌حرکت درآورده.... (جمال‌زاده۸ ۱۷۰) ○ نوراً لشکر جرار... مجهز به... چماق و گرز و عمود و تخماق و واحدیموت... سینه سپر کردند. (هدایت۱۱ ۸۱-۸۲)

واحرب vā.harab [عر.] (شجـ.) (قد.) عبارتی که هنگام مصیبت گفته می‌شود؛ چه مصیبتی: جفت او دیدش بگفتا: واحرب/ پس بلالش گفت: نه نه واطرب. (مولوی۱ ۲۰۰/۲)

واحزن vā.hazan [عر.] (شجـ.) (قد.) واحزنا ↓: پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است/ واحزن از جان بوتمام برآمد. (خاقانی ۱۴۷)

واحزنا[ه] vā.hazan.ā[h] [عر.] (شجـ.) (قد.) عبارتی که هنگام اندوه و غم گفته می‌شد: واحزناگفته‌ام به شاهد حریا/ دی کلهٔ حربهٔ جفای صفاهان. (خاقانی ۳۵۷)

واحسرتا[ه] vā.hasrat.ā[h] [عر.] (شجـ.) عبارتی که هنگام افسوس و پشیمانی گفته می‌شود؛ دریغ: کر شد این گوشم ز بانگ واه‌واه/ از خسان و نعرهٔ واحسرتاه. (مولوی۱ ۲۱۸/۱)

واحه vāhe [معر. از قبطی] (اِ.) (جغرافیا) منطقهٔ آبادی که درمیان کویر قرار دارد.

واحیرتا[ه] vā.heyrat.ā[h] [عر.: واحَیرتاه] (شجـ.) (قد.) عبارتی که هنگام تعجب گفته می‌شود؛ عجبا؛ شگفتا: صدا... موج‌زنان در اقطاع و اضلاع دوردست صحرای محشر پیچیده، انعکاس شوم آن به‌صورت... واحیرتا واحیرتا برمی‌گردد. (جمال‌زاده۶ ۱۳)

واخ۱ vāx (شجـ.) (گفتگو) برای نشان دادن شدت درد، هیجان، یا تعجب به‌کار می‌رود: واخ! دیگر چه‌قدر خسته بودم! دلم پی هیچ‌کاری نمی‌رفت. (به‌آذین ۱۸۵) ○ واخ‌که این زنجیر گردن خشک‌شده‌ام را شکست. (جمال‌زاده۱۸ ۹۳)

☜ □ ~ ~ واخ۱ ↑: می‌گویند دیگر جوان‌ها تمام شده‌اند. حالا دیگر پیرمیرها را هم می‌بَرَند؟! واخ‌اواخ! ننه‌جان مگر آنها خدا و رسول سرشان نمی‌شود؟ (← آل‌احمد۷ ۱۴) ○ آن شخص واخ‌واخ بسیار گفته [و] به‌خواب رفت. (مروی ۴۶۶)

واخ۲ .v (بمِ. واخیدن) (قد.) ← واخیدن.

واخجلتا[ه] vā.xejlat.ā[h] [عر.: واخَجلتاه] (شجـ.) (قد.) عبارتی که هنگام خجالت و شرمندگی گفته می‌شود؛ چه شرمی! چه خجالتی!: یا دولتا! اگر به عنایت کنی نظر/ واخجلتاه! اگر به عقوبت دهد جزا. (سعدی۳ ۷۰۳)

واخریدن vā-xar-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. خریدن (مِ. ۱) ←: گرچه چون نشفش کند تو قادری/ کش از ایشان واستانی واخری. (مولوی۱ ۱۱۵/۱) ۲.

بازخریدن (مِ. ۲) ←: **زر دارد و زر بدهد، زین واخردت این‌دَم/ آن‌کس که رهانید از بسیار پریشانی.** (مولوی[۲] ۲۹۵/۵) **۳.** (مجاز) آزاد کردن: **هم مثال ناقصی دست آوریم/ تا ز حیرانی خِرَد را واخرم.** (مولوی[۱] ۳۰۳/۲)

واخواست vā-xāst (اِمص.) **۱.** (حقوق) اعتراض نسبت‌به عدم پرداخت اسناد تجاری به‌منظور استفاده از مزایای دعاوی تجاری. **۲.** (قد.) بازخواست؛ مؤاخذه: **حافظ به ادب باش که واخواست نباشد/ گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد.** (حافظ[۱] ۷۵) ○ **هرچه رضای تو به‌جز راست نیست/ با تو کسی را سر واخواست نیست.** (نظامی[۱] ۲۶) ○ **خاقانی‌وار خطِّ واخواست/ بر عالم بوالعجب کشیدیم.** (خاقانی ۷۸۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) موردمؤاخذه قرار دادن؛ بازخواست کردن: **آمد برِ من نشست، کردم واخواست/ تعجیل‌کنان، باز زپیشم برخاست.** (؟: نزهت ۳۸۳) ○ **گفتم که مگر نگار، واخواست کند/ کی دانستم، که مِهر کم‌کاست کند.** (سجاسی: نزهت ۴۸۴)

□ **~ کردن از کسی** (قد.) او را موردمؤاخذه قرار دادن: **نانش مغرست بیش کز تو/ واخواست کند به حشر حنان.** (خاقانی ۳۴۸)

واخواستن v.-an (مصـ.مـ.) (قد.) خواستن: **داد تو واخواهم از هر بی‌خبر/ داد که‌دْهد جز خدای دادگر؟** (مولوی[۱] ۲۴/۲)

واخواسته vā-xāst-e (صمـ.) (حقوق) ویژگی امر مورداعتراض؛ ویژگی رأی یا سند تجاری که نسبت‌به آن اعتراض شده‌است.

واخوان vā-xān (اِمص.) **۱.** عمل دوباره خواندن متنی: **نادانی غالب کُتّاب و عدم اعتنای به واخوان و مقابله را بر آن بیفزاییم.** (دهخدا: تعلیقات دیوان ناصرخسرو: معین) **۲.** (اِ.) (موسیقی) سیمی با ارتفاع صوتی نامتغیر که براثر زخمه، کشش بر آن، یا رزنانس، هم‌طنین می‌شود.

واخواندن v.-d-an (مصـ.مـ.) دوباره خواندن: **مرا که می‌بینی تمام کتاب‌های لسینگ منقد آلمانی... را ازاول تا به‌آخر خوانده‌ام و واخوانده‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶)

واخواه vā-xāh (صف.) (حقوق) آن‌که واخواست می‌کند؛ معترض.

واخواهی v.-i (حامص.) (حقوق) اعتراض شخص غایب در دادرسی، نسبت‌به رأی صادره از دادگاه؛ اعتراض به‌حکم غیابی.

واخوردگی vā-xor-d-e-gi (حامص.) (مجاز) **۱.** سرخوردگی ←: **روزهای اول احساس واخوردگی و خجالتی او را می‌گرفت و درمیان دوستان سوسن سخت احساس بیگانگی می‌کرد.** (میرصادقی[۶] ۱۹۶) ○ **فیلم‌های سریال نوبتی طولانی موجب ملال و واخوردگی مردم شده [و] جای خود را به یک‌نوبتی سپرد....** (شهری[۲] ۲۸۸/۱) **۲.** (روان‌شناسی) سرخوردگی ناشی از فراموش شدن امیال و غرایز که براثر عدم انطباق با جامعه در فرد ظهور می‌کند.

واخوردن vā-xor-d-an (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) شکست خوردن؛ واپس‌زده شدن: **از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند.** (علوی[۱] ۷۸) **۲.** (مصـ.مـ.) (قد.) خوردن یا نوشیدن: **آمد گل اگر باده‌گساری، واخور/ بی‌باده، نفَس چند شماری؟ واخور.** (حمیدپسررشیدگنجه‌ای: نزهت ۱۶۴) ○ **الاهی! مشرب می‌شناسم اما واخوردن نمی‌یارم.** (میبدی[۱] ۷۷۹/۳)

□ **به‌هم ~** (قد.) (مجاز) به‌هم دیگررسیدن: **الاهی! اگر آدم را ابلیس بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ اگر آدم گندم نخوردی، یکی از ما به‌هم وانخوردی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۱۸)

واخورده vā-xor-d-e (صف.، اِ.) (مجاز) **۱.** سرخورده؛ واپس‌زده شده؛ شکست‌خورده: **سرنخ بعضی‌از این روزنامه‌ها دردست یک‌عده از همان واخورده‌های هیئت حاکمه است.** (اقبال[۱] ۸/۴/۴) **۲.** (صف.) (گفتگو) بی‌رونق؛ بی‌رمق؛ ضعیف: **غروب روز جشن نیم‌بند و واخوردهٔ پاگشای علی و مه‌لقاخانم، کوکب‌خانم یک بشقاب میوه و شیرینی پُر کرد.** (فصیح[۲] ۱۴۱) **۳.** (گفتگو) دارای آثار سرخوردگی و شکست: **شب‌وروز مهمان‌ها دسته‌دسته می‌آمدند...**

همه قیانه‌های واخورده داشتند. (فصیح[۲] ۱۰۵) **۴.** (روان‌شناسی) دچار واخوردگی. ← واخوردگی (مِ. ۲). ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

واخیدن vāx-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: واخ[۲]) (قد.) حلاجی کردن؛ پنبه زدن: **واخیدن پشم و پنبه و موی.** (تاج‌المصادربیهقی: معین)

واخیده vāx-id-e (صمـ.از واخیدن) (قد.) حلاجی‌شده: **خدای‌تعالیٰ آن را در هوا پران و روان گردانَد چون پشم رنگین باشد واخیده.** (جرجانی[۱] ۱۶۲/۱۰)

واخیسیدن vā-xis-id-an (مصـ.لـ.) (گفتگو) ازجوش افتادن پلو یا کته درروی اجاق و درنتیجه خوب به‌عمل نیامدن آن: **برنج واخیسید و دیگر به‌درد پلو نمی‌خورَد، فقط می‌شود ازش آش درست کرد.** (نجفی ۱۴۴۶)

واداد vā-dād (اِمصـ.) (قد.) بازگشت: **زاهد ار منعت کند از عاشقی/گو طریق عشق را واداد نیست.** (لاهیجی: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** ممانعت کردن: **کی بهره بَرَد ز عاشقانت/ زاهد که کند ز عشق واداد؟** (فیاض‌لاهیجی: آنندراج) **۲.** (مصـ.مـ.) دور کردن؛ راندن: **نی که هست از نیستی فریاد کرد/ بلک نیست آن هست را واداد کرد.** (مولوی[۱] ۱۵۳/۱) ○ **لاف واداد کرم‌ها می‌کند/ شاخ رحمت را ز بُن برمی‌کَند.** (مولوی[۱] ۴۲/۲)

وادادگی v.-e-gi (حامصـ.) (مجاز) تسلیم: **وادادگی حزب درمقابل دولت، مردم را روگردان کرده‌است.**

وادادن vā-dād-an (مصـ.لـ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) رضایت دادن؛ تسلیم شدن: **از او بدش آمد و تا مدتی حاضر نبود اسم او را هم بشنود. اما کم‌کم واداد.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۲) ○ **آره، دیدی چه زود ریشش درآمد؟ دیدی که چه زود وادادند و هرکس خرش را دَمِ یک آخور بست؟** (میرصادقی[۸] ۱۲۴) ○ **در ظرف این یک ماه، به‌قدر امسال خرج شده‌است. من هم دیگر واداده و ارخای عنان کرده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۱۶۳/۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) وِل شدن؛ شُل شدن: **من هم وا می‌دهم و به‌خنده می‌افتم.** (دیانی ۴۷) ○ **بازهم خمیر گچ را به‌هم زدم. گچ واداد و نرم شد.** (درویشیان ۴۲) **۳.** (مجاز) (ورزش) در کُشتی، تلاش نکردن کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف و خود را تسلیم کردن. **۴.** (مصـ.مـ.) (قد.) دادن: **پس وزیرش گفت کاین اندک بُوَد/ ده‌هزارش هدیه واده، تا رَوَد.** (مولوی[۱] ۳۴۶/۲) **۵.** (قد.) پس دادن: **قدری اشخار، خوب صلایه کرده و از لته گذرانده، در آب زردچوبه صاف نرده، بیندازد و به‌دست بیالاید تا رنگ وادهد.** (رساله‌دربیان‌رنگ‌کردن‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۱۶) **۶.** (قد.) بازدادن (مِ. ۱) ←: **آنچ خوردی واده ای مرگ سیاه/ از نبات و دارو و برگ و گیاه.** (مولوی[۱] ۱۱۵/۱) **۷.** (قد.) (مجاز) گفتن؛ رساندن: **تا از غم عشقت خبری وادادی/ از هردوجهان بی‌خبری بایستی.** (اسعدگنجه‌ای: نزهت ۱۲۲)

وادار vā-dār (صمـ.) واداشته شده.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) مجبورشدن یا برانگیخته شدن برای انجام کاری یا نشان دادن حالتی: **[او باید] وادار شود که چیزی هم اضافه بر خواستهٔ اولی ایشان تسلیم نموده، خود را خلاص بکند.** (شهری[۲] ۲۲/۱)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** مجبور کردن؛ ناچار کردن: **آن بازجوها... می‌خواستند مرا وادار کنند تا همه‌چیز را... تعریف کنم.** (گلشیری[۱] ۸۱) ○ **خجالت نمی‌کشی؟... وادارشان کرده‌ای روزه بگیرند؟** (← آل‌احمد[۴] ۷۸) **۲.** برانگیختن؛ تحریک کردن: **آثاری که... این نوع اقلیم به‌مرور در مردم خود می‌گذارد.... آنها را وادار به تلاش و تکاپو می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ○ **شیطانی که دروجودش خفته‌بود... او را به گریز از جا و حال وادار می‌ساخت.** (علوی[۳] ۹۰) ○ **او... یکی از رفقایش... را دراثر... وادار ساختن به هم‌نشینی با فاحشه‌ها... ازراه به‌در کرده[است.]** (مشفق‌کاظمی ۷۰ـ۷۱)

وادارنده v.-ande (صفـ.) مجبورکننده: **چه آفرین‌ها خواندم بردست منتقم که وادارندهٔ به گدایی را**

خود به گدایی انداخته‌است. (← شهری[۳] ۲۹۰)

واداشتن vā-dāšt-an (مصـ.مـ.) **۱.** مجبور کردن؛ ناچار کردن: **سربالایی را یا خودمان می‌پیماییم یا با پس‌گردنی و اردنگی وامی‌دارندمان که بپیماییم.** (دانشور ۹۶) ○ **روزها مرا به جاروب کردن حیاط و اتاق وامی‌داشتند.** (مشفق‌کاظمی ۸۱) ○ **گفت: ای رعنای بریده‌گیس تو چه‌ها می‌گویی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا چنین کردی و تو را بدین‌کار که واداشت؟** (بیغمی ۸۷۱) ○ **بیعت کردم به سید خود و مولای خود... درحالتی‌که به‌حال خود بودم و کسی مرا به این کار وانداشته‌بود و صاحب‌اختیار بودم.** (بیهقی[۱] ۹۵۷-۹۵۸) **۲.** برانگیختن؛ تحریک کردن: **آن‌همه برووبیای گاری و درشکه و اتومبیل مرا به این اعجاب وامی‌داشت که چه جاهای بزرگی در دنیا هست.** (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ **راننده عمامهٔ مسافر قمش را موجب خرابی ماشین دانسته‌بود که به خیالاتم واداشت.** (شهری[۳] ۲۱۳) ○ **آن‌قدر گرمش می‌کرد و چنان به‌وجد و شعفش وامی‌داشت که همه‌چیز را فراموش می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۳۶-۳۷) **۳.** دعوت کردن؛ فراخواندن؛ کشاندن؛ جذب کردن: **درنهاد آدمی نیروی مجهولی درکار است که او را به‌سوی زنده بودن و... ترقی و اصلاح و عمران... می‌خوانَد و وامی‌دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰) **۴.** نگاه داشتن: **هر سه بغل گندمی را که یکی‌یکی به‌دقت با یک ساقهٔ گندم بسته شده یک دسته می‌کنیم. دسته را راست سر پا وامی‌داریم تا درست آفتاب بخورَد.** (شاملو ۲۳۴) ○ **برای مرتب واداشتن موهای سر هم پماد را خود سلمانی‌ها رایج ساختند.** (شهری[۲] ۱۳۰/۲) **۵.** تشویق کردن: **امروز ازجملهٔ وظایفی که به‌عهدهٔ رهبران اندیشه و ذوق ایرانیان است... واداشتن جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایش‌گری است.** (خانلری ۳۶۳-۳۶۴) **۶.** برپا داشتن؛ ایستاندن: **پای ترازو واداشتمش تا سر می‌جنباندم خودش را به‌دخل می‌زد و پی الواطی‌اش می‌رفت.** (← شهری[۱] ۱۳۷) ○ **گفت: آخر مسجد اندرکس نماند/ کیت وامی‌دارد آنجا کِت نشاند.** (مولوی[۱] ۱۷۴/۲) **۷.** (ساختمان) نصب کردن هر جزء ساختمان. **۸.** (قد.) بازداشتن؛ منع کردن: **حق محیط هردو آمد ای پسر/ واندارد کارش از کار دگر.** (مولوی[۱] ۹۱/۱) ○ **گفتم: خداوندا، بنده به تو کی رسد؟ گفت: آن‌گاه‌که او را هیچ مانعی نمانَد که او را از من وادارد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۶)

وادانستن vā-dān-est-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** بازدانستن؛ تشخیص دادن: **مر تو را آن فهم و آن دانش نبود/ واندانستی تو سرگین را ز عود.** (مولوی[۱] ۳۷۷/۱) **۲.** شناختن: **خویش و پیوند از یک‌دیگر بریده‌شوند چنان‌که یک‌دیگر را واندانند.** (میبدی[۱] ۱۷۴/۱)

وادریده vā-dar-id-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دریده‌شده؛ گشادشده: **با چشم‌های وادریده به خورشید... نگاه کرده‌بود.** (مخمل‌باف ۲۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

وادنگ vā-dang (اِ.)

• ~ **درآوردن (آمدن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) از حرف پیشین خود برگشتن؛ ← به درآوردن: **خریدار نیست. چند سال پیش مشتری شد، بعد وادنگ درآورد و نکول کرد.** (چهل‌تن[۳] ۱۰۴) ○ **همین تو که می‌گویی مرد زن را می‌خواهد کیفش را بکند، یک روز زمین بگذارد به خودش برسد، وادنگ می‌آیی و هزارجور بهانه و ایراد می‌گیری.** (← شهری[۱] ۳۰۸)

وادی vādi [عر.] (اِ.) **۱.** (مجاز) سرزمین: **اسم این ناحیهٔ زرخیز به عربستان تغییر پیدا کرد، و واقعاً مثل عربستان، وادی نقر شد.** (مستوفی ۶۳۲/۳) ○ **ایران... ای بهشت روی زمین و ای وادی پسندیده و دل‌نشین.** (روزنامهٔ آذربایجان: ازصباتانیما ۲۶/۲) **۲.** (مجاز) فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ عالم: **موقع سؤال‌وجواب همه‌اش نگران دوچشمی بود که می‌دانست خواب‌هایش را آشفته می‌کنند، یا باز برش می‌گردانند به همان وادی مه‌گرفتهٔ روح و نقش‌های بر آبی که میانشان را موی باید گفت و دهانشان را نقطه.** (گلشیری[۱] ۱۴) ○ **اگر خدمتی شایسته به ترقی میزان معرفت هم‌وطنان خود نکرده، لااقل ایشان را گمراه نساخته و به وادی فساد و ضلال راه‌نمایی ننموده‌است.** (اقبال[۱] ۹/۴ و ۲/۱۰) ○ در آن کوهستانات از

بیم او بیغوله‌گرد وادی سرگردانی و پی‌سپر راه پریشانی بود. (شوشتری ۱۷۳) ۳. (مجاز) بیابان: **اندراین وادی مرو بی این دلیل/ «لاأحب الآفلین» گو چون خلیل.** (مولوی[۱] ۲۷/۱) ○ **گفت: ما را هفت وادی دررهِ است/ چون گذشتی هفت وادی، درگه است.** (عطار[۲] ۱۸۷) ۴. (مجاز) فضا؛ مکان؛ جای‌گاه: **دست توانایی نامرئی از بدو خلقت... [زمین را]... به وادی نامعمومی پرتاب کرده[است.]** (اقبال[۲] ۴) ○ **عاقبت منزل ما وادی خاموشان است/ حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۹) ۵. (قد.) زمین میان دو کوه؛ دره: **حضرت سلیمان به وادی نمل که سرزمین مورچگان است رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ **از آن‌جا راه از دریا بگردید و به کوه در شد، سوی مشرق، و صحراها و سنگستان‌ها بود که وادی تماسیح می‌گفتند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۱) ○ **همه نعیم سمرقند سربه‌سر دیدم/ نظاره‌کردم در باغ‌وراغ و وادی و دشت.** (فرخی[۲] ۲۱۶) ۶. (قد.) آب جاری فراوان؛ رود؛ نهر: **از خون عدو جوی روان گشته چو وادی/ وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح.** (مسعودسعد[۱] ۱۲۱) ○ **بخشش ابر نگویند بر بخشش او/ سخن از جوی نرانند بر وادی زم.** (فرخی[۱] ۲۴۳)

وادیج vādij (اِ.) (قد.) داربست درخت انگور: **انگورها بر شاخ‌ها، مانندِ چمچاخ‌ها/ وادیجشان چون کاخ‌ها، بُستانشان چون زاویه.** (منوچهری: جهانگیری ۵۳۵/۱) ○ **همه وادیج پُر انگور و همه‌جای عصیر/ [رنج] ورزید کنون بر بخورَد برزگرا.** (شاکربخاری: برهان ۲۲۴۵ ح.)

وادید vā-did (اِمص.) (قد.) ۱. بازدید (مِ. ۱) ←: **برخاستیم و قدری به وادید اسبابی که همراه است پرداختیم.** (امین‌الدوله ۵۳) ۲. بازدید (مِ. ۳) ←: **به عبرت بین جهان را تا کند قطع‌امید از تو/ که دیدن‌های رسمی را زبی وادید می‌باشد.** (صائب: آنندراج)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) پدید آمدن؛ آشکار شدن: **چیزهای دیگر ظاهر شد که راحتی و آسایشی و انسی جان را به‌خدمت او وادید آمد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۸۵/۲) ○ **به یک ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه وادید آمد.** (راوندی ۱۶) ○ **صحبت و دوستی چون ازبهر او بُوَد، دنیا و عُقبیٰ درمیان آن وادید نیاید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۶)

● ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پدید آوردن: **چون ایمان به‌زبان بُوَد، ارادت را دردرون وادید نیارد.** (عین‌القضات ۱۳۳)

وادیدن v.-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) ۱. به‌دقت نگاه کردن، و به‌مجاز، تأمل کردن: **غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل/ شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ **من پنداشتم که آن ذوق بدین خرقه می‌ارزید دادم، اکنون چون وادیدم مغبونم، نمی‌ارزد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۰۸/۱) ○ **چندان‌که به کار خویش، وامی‌بینم/ خود را به غم تو مبتلا می‌بینم.** (دخترسالار: نزهت ۵۳۱) ۲. (مصـ.ل.) توجه کردن؛ اعتنا کردن: **صبح و شام آمده گلگونه‌نش و غالیه‌فام/ رو که مردان نه بدین رنگ زنان وابینند.** (خاقانی ۹۶) ۳. (مصـ.مـ.) تشخیص دادن: **چون‌که تو ینظر بنارالله بُدی/ نیکوی را واندیدی از بدی.** (مولوی[۱] ۸۲/۱)

وار[۱] vār [= وَر] (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «صاحب و دارا»: **امیدوار، سوگوار، عیال‌وار.** ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای تعیین مقدار و اندازهٔ چیزی: **اتاق‌وار، خانه‌وار، حجره‌وار.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای تعیین اندازهٔ بار حیواناتی، مانند خر، شتر، و استر: **استروار، خروار، شتروار.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شایسته و لایق»: **شاهوار.** ۵. (اِ.) (قد.) نوبت: **وار آذر گذشت و شعلهٔ آن/ شعلهٔ لاله را زمان آمد.** (رودکی: معین)

وار[۲] .v (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مثل و مانند»: **آزادوار، بنده‌وار، حلقه‌وار، دیوانه‌وار، صبح‌وار.**

وار[۳] .v (اِ.) (قد.) عادت؛ رسم: **عادت و وار صاحب‌قران کام‌گار همواره چنان بود که....** (ظفرنامهٔ‌یزدی ۴۱۰۱/۲: معین)

واراندن vā-rān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) دور کردن؛ راندن: **عاذلانشان از وغا واراندند/ تا چنین حیز و**

مخنث ماندند. (مولوی[۱] ۲۲۹/۲)

وارث vāres [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) آن‌که مال، مِلک، یا مقامی را از کسی به‌ارث می‌بَرَد: **جوان... وارث ثروت سرشاری از مال منقول و غیرمنقول گردید.** (قاضی ۹۸) ○ **ارث را بی‌حضور وارث تقسیم کردند.** (مخبرالسلطنه ۲۹۵) ○ **کسی‌کو خون هندویی بریزد/ چو وارث باشد آن خون برنخیزد.** (نظامی[۳] ۱۷۹) ○ **چون [دو]دانگ ازاین‌روی به کاربری، دو دانگ ذخیره بنِه ازبهر روز ضرورت را و پشت بر وی کن و به هر خللی از وی یاد میار، یا بگذار ازبهر وارثان خود را یا روز ضعیفی و پیری را تا فریادرس تو باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

□ ~ِ **اعمار** (قد.) به‌ارث‌برندهٔ عمرها، و به‌مجاز، دارای عمر بسیار طولانی: **مجلس عالی را وارث اعمار داراد.** (وطواط[۲] ۱۷) ○ **صدر اسلام وارث اعمار بادا!** (نظامی‌عروضی ۹۹)

□ ~ِ **چیزی شدن (گشتن)** آن را به ارث بردن: **تنگیزخان... مظهر حسن دل‌فروز، وارث مُلکِ پدر و صاحب جاه و خطر گشته[بود.]** (قائم‌مقام ۴۰۰)

□ ~ِ **سببی** (فقه، حقوق) وارثی که به‌علت خویشاوندی ناشی از ازدواج از دیگری ارث ببَرَد، مانند ارث بردن زن‌وشوهر از یک‌دیگر.

□ ~ِ **نَسَبی** (فقه، حقوق) وارثی که به‌علت خویشاوندی خونی از دیگری ارث ببَرَد، مانند ارث بردن پسر از پدر.

وارد vāred [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) آگاه؛ مطّلع؛ باخبر؛ باتجربه؛ مجرب: **گفتم: آقای رئیس چه عرض کنم، بنده وارد به این جریان‌ها نیستم.** (← میرصادقی[۱] ۵۲) ○ **تیمور باغبان واردی است.** (علی‌زاده ۲۱۱/۱) ○ **او که در سیاست و احزاب وارد نیست.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۳) ۲. (مجاز) قابل‌قبول درمورد کسی یا چیزی؛ به‌جا: **اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد، نویسنده کینهٔ او را به‌دل نمی‌گیرد... بلکه اگر آن ایراد وارد است، از او تشکر می‌کند.** (خانلری ۳۱۷) ○ **اعلام جرم... را... دادگاه عالی انتظامی... وارد ندانست و رد کرد.** (مصدق ۳۱۹) ○ **باکمال ادب به درج بعضی انتقادات که به‌نظر خود معقول و وارد می‌دانسته‌ایم، مبادرت کرده‌ایم.** (اقبال[۱] ۶/۳/۴) ۳. (صـ.، اِ.) (مجاز) مهمان: **گفتم: آقا شما وارد بر ما هستید، وظیفهٔ ماست که اسباب راحت شما را فراهم کنیم.** (مستوفی ۱۴۰/۲) ○ **وارد حضرت عالی برسید/ چون درآمد ز دَرَم بردابرد.** (انوری[۱] ۱۲۸) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) جایز؛ روا: **مکرها در کسب دنیا بارِد است/ مکرها در ترک دنیا وارد است.** (مولوی[۱] ۶۱/۱) ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) داخل‌شونده به‌جایی؛ مقِ. صادر: **افسوس که... به وارد و صادر، اجنبی و خودی و بیگانه... محل نمی‌گذاشتند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۶) ○ **با بزرگان مستفیدم، با فرودستان مفید/ عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم.** (انوری[۲] ۲۰۵) ○ **فرخی... از صادر و وارد استخبار می‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ۶. (اِ.) (تصوف) آگاهی همراه‌با حالت عاطفی که بدون تفکر و اندیشهٔ قبلی در ضمیر سالک به‌هم می‌رسد: **خواب راست عبارت از این است و وجد و وارد و الهام و علم لدنی عبارت از این است.** (نسفی ۹۰) ○ **وارد آن بُوَد که به‌دل درآید، در دل قرار گیرد، مباشر سرّ شود.** (روزبهان[۱] ۵۴۹)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. رسیدن؛ متوجه شدن: **بی‌مبالاتی نسبت‌به اهل‌علم... و توهین و تحقیری... به‌مرات و به‌کرات... بر آنها وارد می‌آید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ○ **پسرک... از اهانتی که به آستانهٔ درِ خانهٔ خدا وارد آمده‌بود، جوش می‌خورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵) ○ **به‌قدر پنج‌هزار تومان مخارج و ضرر محصول به مؤلف وارد آمد.** (غفاری ۲۶) ۲. فرود آمدن: **تازیانه ابداً به پاهای او نمی‌خورَد و سر مویی آن‌طرف‌ترک بر چوب و طناب فلکه وارد می‌آید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) ۱. فرود آوردن: **ضربتی سخت بر سرش وارد آورد.** ۲. رساندن؛ متوجه ساختن: **اگر حقی اثبات می‌کند، برای همه اثبات کند و اگر تکلیفی وارد می‌آورَد، بر همه وارد آورَد.** (فروغی[۳] ۱۶۲) ○ **به‌نظر می‌آید که جناب‌عالی ایرادی بر تقریر عباس مشارالیه وارد آورده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲)

▫ ~ِ چیزی شدن (مجاز) آن را شروع کردن؛ پرداختن به آن: سیدابوالحسن با آنها وارد مذاکره شد که ما را هم با خود ببَرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ خیلی دلش می‌خواست که... می‌توانست داوطلبانه هم شده، وارد خدمت بشود. (آل‌احمد[۴] ۱۳۰) ○ [او] در دستگاه عبدالجبار... وارد خدمت شد. (نفیسی ۴۴۰)

▫ ~ دیدنِ چیزی (مجاز) به‌جا و به‌مورد تشخیص دادنِ آن: اگر انتقاد و عیب‌جویی را وارد ببینند، انصاف می‌دهند و با حریف اظهار موافقت می‌نمایند. (مینوی[۳] ۲۶۵)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. داخل شدن؛ به‌درون جایی آمدن: علما... به‌این‌عنوان که می‌خواهند از حرکت شاه جلوگیری کنند، وارد عمارت شدند. (مصدق ۱۸۷) ○ برادر کوچک درحالی‌که ناخنش را می‌جوید، وارد شد. (← هدایت[۱] ۱۰۴) ○ وارد شده، سلامی باادب کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۶) ۲. آورده شدن چیزی به‌جایی، به‌ویژه کالا از خارج به داخل کشور: مقدار زیادی برنج به مملکت وارد شد. ۳. رسیدن کسی به‌جایی و اقامت کردن درآن‌جا؛ رسیدن: با اهن‌وتلپ وارد شدند و در خانه‌ای منزل گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ شاه‌زاده دیگر به‌جای او منصوب گردیده‌است و تا یک هفتهٔ دیگر وارد می‌شود. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) آگاهی و تجربه به‌دست آوردن: کم‌کم درکارش وارد شد و به مرحلهٔ استادی رسید. ۵. (مجاز) نسبت داده شدن: همیشه این تهمت بر ایشان وارد شد که نظم اجتماع را برهم می‌زنند. (خانلری ۳۶۶) ۶. (مجاز) گفته شدن؛ نقل‌قول شدن: دراین‌زمینه روایات زیادی وارد شده‌است. (مطهری[۵] ۲۶۳) ۷. (مجاز) گفتنِ مطلبی؛ دادنِ توضیحی: معروفیت او... مرا بی‌نیاز می‌کند که دراین‌باب وارد شَوَم. (فروغی[۳] ۱۰۹) ۸. فرود آمدن: ضربه‌ای به دستم وارد شد.

▫ ~ شدن بر کسی (مجاز) به‌عنوان مهمان به خانهٔ او رفتن: در آبادان به یک مهندس جوان نفت وارد شدیم. (به‌آذین ۱۵۵) ○ شازده... یک شب بی‌خبر بر نقاش وارد شد. (علوی[۳] ۱۰۲)

▫ ~ِ غیبی (تصوف) وارد (مِ.۶) ←: در حکایت زن و مهمان، زن ازآن‌جهت که مظهر نفْس است، مهمان را که رمز وارد غیبی است، چنان‌که باید با تکریم تلقی نمی‌کند. (زرین‌کوب[۵] ۱۹۶) ○ وی گفته‌است: شیخ صدرالدین قدس‌سره خطبهٔ نصوص را ازبرای من شرح کرد، و دراثنای آن واردی غیبی بر وی ظاهر شد و اثر آن ظاهروباطن مرا فروگرفت. (جامی[۸] ۵۵۶)

● ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. داخل کردن؛ به‌درون آوردن: کوه‌یار... عرب‌ها را از بی‌راهه وارد کرده‌است. (هدایت[۷] ۸۸) ○ سیدهدایت‌الله... مرا... به خانهٔ حاجی‌قاسم‌خان وارد کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۲) ۲. آوردن چیزی به جایی، به‌ویژه کالا از خارج به داخل کشور: برای خودم آنچه ممتاز و گران‌قیمت بود، از آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می‌کردم. (علوی[۱] ۷۲) ○ سه سال مرتباً اتیکت پودر و عطر به حقه‌های مخصوصی وارد می‌کرد. (مسعود ۱۱) ۳. (مجاز) به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: زندان خللی در عزم ثابت... و فکر استوار او وارد نساخته‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۴) ۴. (مجاز) دخالت دادن: پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را وارد نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ۵. (مجاز) نسبت دادن: بدون آن‌که به اهل ایمان و ایقان ایرادی وارد سازد... کار را برای آدمیان معمولی که از مباحث چون‌وچرا به‌دور نیستند، آسان می‌سازد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ۶. (گفتگو) (مجاز) نوشته‌ای را از جایی به جایی دیگر نقل کردن؛ پاک‌نویس کردن؛ نوشتن: این چرک‌نویس‌ها را باید در دفترم وارد کنم. ○ چک‌ها و اسناد... را... بعدازظهر وارد دفترهای حساب جاری کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۶۷) ۷. فرود آوردن: ضربه‌ای به دستم وارد کردند. ○ ضربتی... در روحم وارد ساخت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۱)

واردات vāredāt [عر.، جِ. وارِدَة] (اِ.) ۱. کالاهایی که از خارج به کشور آورده می‌شود؛ مقِ. صادرات: تجارت خارجی را نیز به دو قسمت تقسیم می‌نمایند، واردات و صادرات. (جمال‌زاده[۱۴] ۶) ○ دولت می‌توانست بعداز سه سال از کارخانه‌های قند بهره‌برداری کند و از واردات قند بکاهد. (مصدق ۳۵۲)

۲. (قد.) (مجاز) تخیلات؛ افکار: **روزنامهٔ «العروةالوثقی»... از منشآت و واردات خاطر او است.** (افضل‌الملک ۳۴) ۳. (قد.) (مجاز) حوادث ناگوار که برسر کسی می‌آید: **جزءجزء واردات و ناملایمات را [می‌نویسم.]** (نظام‌السلطنه ۳۸۸/۲) ۴. (تصوف) وارد (مِ. ۶) ←: **گشاید دری بر دل از واردات / فشانَد سر دست بر کاینات.** (سعدی[۱] ۱۱۲)

□ ~ِ **غیبی** (تصوف) وارد (مِ. ۶) ←: **من ترک درس کردم و به ریاضت و خلوت مشغول گشتم. علوم لدنی و واردات غیبی نمودن گرفت.** (جامی[۸] ۴۲۴) ○ **طفل روح... از پستان حقیقت شیر واردات غیبی... و لوامع انوار حضرتی می‌خورد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۱۶)

وارداتی v.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به واردات) واردشده از خارج کشور: **پنیر وارداتی.**

واردکننده vāred-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آورندهٔ کالا برای فروش از خارج کشور: **واردکنندهٔ قند... سبب گران کردن قند را جویا می‌شود.** (شهری[۲] ۴۳۸/۴)

وارده vāred.e [عر.: وارِدَة] (صـ.) ۱. واردشده؛ رسیده: **اگر زخم‌های وارده با افزار کاری که دردست حریف است زده شده‌باشد، به‌هیچ‌وجه مایهٔ ننگ‌وعار نیست.** (قاضی ۱۲۹) ○ **فرزند دل‌بندش... با آه‌ونالهٔ بسیار مصیبت وارده را به عرض مادر می‌رسانید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۷) ۲. نقل‌شده؛ مأثور: **مؤمنین و دقت‌مندان درکار دین... غسل و احیا و عبادت و دعا و استغفار و بیتوته در مسجد و اذکار و اوراد وارده... به‌جامی‌آوردند.** (شهری[۲] ۹/۴)

واردی vāred-i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) آگاهی و تجربه: **دمیدنِ دَم نیز همراه واردی و اطلاع بودکه همان نوبت اول به‌خوبی یاد گرفتم.** (شهری[۳] ۴۳)

واردین vāred.in [عر.] (اِ.) واردشوندگان به‌خانه‌ای؛ مهمانان: **حالا که خود را شناخته و دختر نسبتاً وجیهه شده‌بودم، بادقت بیش‌تر واردین را ورانداز می‌کردم.** (مشفق‌کاظمی ۸۳) ○ **مؤیدالاسلام دیگر به خانهٔ ما نمی‌آمد و ما می‌توانستیم به‌طور عادی از واردین پذیرایی کنیم.** (مستوفی ۲۱۷/۳)

وارساندن vā-re(a)s-ān-d-an (مصـ.م..) (قد.) رساندن؛ بازرساندن: **بریده‌شد از این جوی جهان آب / بهارا بازگرد و وارسان آب.** (مولوی[۲] ۱۷۸/۱)

وارست vā-rast [= وارسته] (صـ.) (قد.) رها؛ خلاص؛ آزاد: **نیست شو و وارَه از این گفت‌وگوی / کیست کز این ناطقه وارست نیست؟** (مولوی[۲] ۲۹۹/۱)

وارستگی v.-e-gi (حامص.) ۱. وارسته بودن؛ نداشتن تعلقات، به‌ویژه تعلقات دنیایی: **کلهر به‌واسطهٔ خوش‌نویسی و وارستگی مورداحترام تمام رجال... بود.** (راهجیری ۹۵) ○ **حریفان... رکاب‌کش به‌جانب عالم خواب که جهان وارستگی و آزادی مطلق است، رهسپار گردیدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ○ **شما را بعداز وارستگی برسر کار عاشقی آوردم.** (قائم‌مقام ۱۱۶) ۲. (قد.) آزادی؛ رهایی: **بعد وارستگی‌ام سوز تو در تن باقی‌ست / آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی‌ست.** (کلیم ۱۲۹)

وارستن vā-rast-an (مصـ.ل.) (قد.) رَستن؛ رهایی یافتن: **به پاداش چه ای منعم! به عشرت در سرابستان / ز غم وارسته در دریای نعمت، غوطه‌ور گَردی؟** (عشقی ۳۵۱) ○ **هستی دنیای فانی انتظار مردن است / ترک هستی ز انتظار نیستن وارستن است.** (صائب[۴] ۲۸۲)

وارسته vā-rast-e (صف.) ۱. رهاشده از تعلقات، به‌ویژه تعلقات دنیایی؛ آزاده: **پدر ما... مرد صوفی‌مشرب و وارسته‌ای بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ **سیدمحمد مردی است وارسته.** (مخبرالسلطنه ۱۵۵) ○ **درویش وارسته از خویش را، کجا پروای شوخی از غمازان است؟** (قائم‌مقام ۳۲۷) ۲. آزاد؛ رها: **من آزاد به‌دنیا آمده‌ام و برای آن‌که بتوانم زندگی وارسته و آزادی داشته‌باشم، انزوا در گوشهٔ بیابان‌ها را برگزیده‌ام.** (قاضی ۱۲۰) ○ **تو آنها را همچنان‌که هستند، وارسته از... هر پیرایه‌ای برهنه خواهی‌دید.** (نفیسی ۴۰۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

وارسی vā-re(a)s-i (حامص.) بررسی؛ تحقیق: **صاحب المعجم نیز این تحقیق و وارسی را توصیه می‌کند و می‌گوید:...** (زرین‌کوب[۳] ۸۰) ○ **یک روز... نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم وارسی که باب میلم هست**

یا نه. (آل‌احمد[5] ۷) ○ تعیین رؤسا و معلمین... وارسی دخل‌وخرج آنها... با وزارت معارف است. (طالبوف[2] ۱۹۶)

• ~ شدن (مصـ‌ل.) بازبینی شدن؛ کنترل شدن: هر پوسته انار قبلاً به‌دقت وارسی می‌شد مبادا دانهٔ اناری... در جوف آن مانده[باشد.] (شهری[3] ۸۷)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ‌م.) ۱. جست‌وجو کردن: عروس آمد اتاق را وارسی کند، دید بالای کرسی طاقچه است. (آل‌احمد[1] ۱۰۶) ○ هرگوشه را وارسی می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا بکنم. (هدایت[1] ۱۴) ۲. به‌دقت نگاه کردن به چیزی برای پی بردن به امری: گوشی تلفن هنوز روی زمین افتاده‌است. از زمین برش می‌دارم و وارسی‌اش می‌کنم. (← محمود[2] ۹۵) ○ لنگه‌کفش پاره‌ای را از زمین برداشت و وارسی کرد. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۵) ○ قهوه‌چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد. (هدایت[5] ۴۷) ۳. (مصـ‌ل.) رسیدگی کردن به کاری؛ سرکشی کردن: مالک دِه خانهٔ اربابی بزرگی در دِه دارد که تابستان‌ها سری به آن می‌زند و رسیدگی و وارسی [می‌کند.] (آل‌احمد[1] ۲۹ـ۳۰) ○ [او]... به‌حساب گندم املاک خود وارسی می‌نماید و یک دقیقه از مشاغل دنیوی سر فارغ ندارد. (طالبوف[2] ۱۸۶)

وارسیدن vā-re(a)s-id-an (مصـ‌م.) ۱. بررسی کردن: [دوروبرم را] وارسیدم، دیدم که چرسی و بنگی در مشهد فراوان است. (میرزاحبیب ۱۱۵) ۲. (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌فایده شدن؛ بی‌مصرف شدن: به ما که می‌رسد، وامی‌رسد. ۳. (قد.) برگشتن؛ عودت داده شدن: آه اگر دست دل من به تمنا نرسد/ یا دل از چنبر عشق تو به من وانرسد... . (سعدی[3] ۴۷۹)

وارع vāre' [عر.] (صـ.) (قد.) زاهد؛ پارسا؛ پرهیزکار: پدرم در جوانی عظیم زاهد بود و به‌غایت بارعِ وارع و اصلاً به سماع نیامده‌بود. (افلاکی ۶۸۰)

وارغ[1] vāreq [= برغ = ورغ] (اِ.) (قد.) برغ ←: ده‌هزار نفر متصل آهک می‌آوردند، و ده‌هزار به وارغ تابیدن قرار دادند [در تعمیر بند مرو.] (مروی ۴۳۳)

وارغ[2] .v (اِ.) (قد.) گلیم؛ پلاس: شبان‌گاه همان روز بود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و در خواست کنیم... بامدادان آن ظالمان از گِرد حصار بخارا به‌زودی برفتند و اهل بخارا خلاصی یافتند. (بخاری: انیس‌الطالبین ۱۱۹: لغت‌نامه[1])

وارف vāref [عر.] (صـ.) (قد.) گسترده؛ ممتد: قریب پنج سال در ظل وارف عوارف و کنف عواطف او... عمر گذرانیدم. (شمس‌قیس ۱۰)

وارفتگی vā-raft-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ازحال‌رفتگی؛ سستی؛ بی‌حالی: با یک دنیا جوش‌وخروش باطنی ازفرط وارفتگی تسلیم [می‌شَوی.] (جمال‌زاده[12] ۲۷/۲) ○ من... گسستگی [و] وارفتگی در خود احساس می‌کردم. (علوی[2] ۱۴۴)

وارفتن vā-raft-an (مصـ‌ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بی‌حال شدن؛ سست شدن؛ ازحال رفتن: بچه‌ها... هم‌دیگر را بغل کرده‌اند و از گرسنگی وارفته‌اند. (محمود[2] ۲۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) جدا شدن اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی شدن: مادربزرگ... در گوش هستی پچ‌پچ کرد: کتلت وارفته[است.] (دانشور ۳۷) ○ این چنگ زدن باید چندان ادامه یابد تا مایه زیر چنگ چسبناک... نشان بدهد وگرنه کوفته‌ها وامی‌روند. (شهری[2] ۹۴/۵) ○ زن گویی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وارود. (علوی[1] ۴۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) شُل شدن؛ آویزان شدن براثر پژمردگی: برگ‌ها براثر گرما و بی‌آبی وارفته‌اند. ۴. (گفتگو) (مجاز) پخش شدن؛ گسترده شدن: شانه‌ام را درزیر لبهٔ افق که آسمان از همان‌جا داشت برروی زمین وامی‌رفت، گذاشتم. (زرین‌کوب[4] ۴۳۲ـ۴۳۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) ذوب شدن: یخ‌ها وارفت. ۶. (گفتگو) (مجاز) بهت‌زده شدن براثر دیدن یا شنیدن چیزی غیرمنتظره و ناگوار: وقتی شنید در کنکور رد شده، وارفت. ○ توی فرودگاه که این بچه را دادند دستم، وارفتم. (مدرس‌صادقی ۶۲) ○ وقتی تیربارانش کردند، وارفتیم. (میرصادقی[1] ۱۳۴) ۷. (گفتگو) (مجاز) کِنِف شدن؛ بور شدن: جلو درِ آهنی بزرگی بوق زد. تا آمدم به‌خودم بجنبم، درِ آهنی بازشد و با ماشین رفت تو. مردک لندهوری در را پشت سرش

بست. آی مچل شدم! آی وارفتم! (میرصادقی[3] ۶۶) **۸.** (قد.) دوباره به‌جایی رفتن: **گفت: برخیزم همان‌جا واروم/ کافر ار گشتم دگر ره بگروم.** (مولوی[1] ۲/۲۱۶) **۹.** (قد.) برگشتن؛ بازگشتن: **آیم کنم جان را گرو، گویی مده زحمت، برو/ خدمت کنم تا واروم، گویی که ای ابله بیا.** (مولوی[2] ۷/۱) ○ **کاروان دائم ز گردون می‌رسد/ تا تجارت می‌کند وامی‌رود.** (مولوی[1] ۲/۲۳۹) **۱۰.** (قد.) (مجاز) پاک شدن؛ محو شدن: **نور مه راجع شود هم سوی ماه/ وارود عکسش ز دیوار سیاه.** (مولوی[1] ۳/۳۲۹)

☜ ▫ **ازهم ~** (گفتگو) (مجاز) **۱.** وارفتن (مِ. ۲) ←: **صندلی ازهم وامی‌رود، بر زمین می‌افتد.** (دیانی ۷۱) **۲.** وارفتن (مِ. ۶) ←: **چه روزهای هولناکی بود، چه روزهای شگفت‌انگیزی. داشتم ازهم وامی‌رفتم.** (میرصادقی[1] ۱۲۰) ○ **ازهم وارفتم! اما نوری خودم را جمع‌وجور کردم و حالت تسلیم و رضا به‌خود گرفتم.** (شاهانی ۷۱)

وارفته vā-raft-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ازحال‌رفته؛ بی‌حال؛ سست؛ بی‌رمق: **از وسط خیابان که رد می‌شدم، او را دیدم. با قدم‌های شُل و وارفته می‌رفت.** (میرصادقی[8] ۷۲) ○ **از تو خیابان مرکز شورای محل، گاری دوچرخه‌ای که به قاطر وارفته‌ای بسته‌است، می‌پیچد تو میدان.** (محمود[2] ۱۸۳) **۲.** آنچه اجزای آن از یک‌دیگر جدا شده؛ متلاشی: **صندلی وارفته‌ای گوشهٔ انبار افتاده‌بود.** ○ **چون نخودولوبیای پخته و وارفتهٔ دیگ آش مدام باسرعتی حیرت‌افزا درکار چرخیدن [است.]** (جمال‌زاده[6] ۱۶۹) **۳.** شُل؛ آویزان: **آسمان مثل سقف وارفته‌ای آن‌قدر پایین آمده‌بود که بچه‌ها... با ماه و ستاره‌ها بازی می‌کردند.** (زرین‌کوب[4] ۴۳۱) ○ **چشم‌های بی‌حال و قیافهٔ پرملال... عمامهٔ شل‌وول وارفته و ژولیده... کنگره‌ای [داشت.]** (جمال‌زاده[5] ۱/۱۵۶) **۴.** کم‌تحرک و تنبل: **آدم آن‌قدر وارفته به عمرم ندیده‌بودم.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۵.** (ق.) با بی‌حالی و سستی: **چنان... بی‌حال و وارفته منشین که مردم گمان کنند بر پشت خر خاکستری‌رنگ خود سوار شده‌ای.** (قاضی ۹۹۵) ○ **کول‌واره‌اش از پشت، روی کمرش افتاده‌بود و شل‌ووارفته راه می‌آمد.** (آل‌احمد[4] ۶۲)

وارمر vārmer [انگ.: warmer] (اِ.) اجاق کوچک شمع‌دار که برای گرم نگه داشتن غذا به‌کار می‌رود.

وارمیدن vā-ram-id-an (مصـ.ل.) (قد.) دور شدن؛ گریختن: **وارمیدی عروس کبک‌خرام/ که میالای دامنم به حرام.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۲۷: فرهنگ‌نامه ۳/۲۵۸۶)

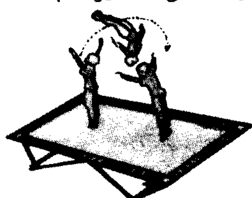
وارن vāran (اِ.) (قد.) **(جانوری)** آرنج (مِ. ۱) ←: **دست‌ها شستن از وارن تا سر انگشتان.** (جرجانی[1] ۲/۳۳۱) ○ **دو دست خویش تا هردو وارن... و سرهای خویش را مسح کشید.** (میبدی[1] ۳/۲۹-۳۰)

وارنگ vā-rang (اِ.) ← رنگ[1] ▫ رنگ‌ووارنگ.

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) به‌عکس عمل کردن: **هر رنگی زدیم، وارنگ آن را زد.** (معین)

وارنگی v.-i (حامصـ.) (قد.) انعکاس رنگ: **صفای صبح‌دم آیینه‌وارش/ شفق وارنگی گلگون‌عذارش.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

وارو vā-ru (اِمصـ.) **۱.** (ورزش) در ژیمناستیک، چرخش کامل در هوا از عقب با فشاری که پاها را به‌طور هم‌زمان به زمین وارد می‌کنند؛ مقِ. پشتک: **کم‌کم این حرکات به پشتک و پس‌ازآن به وارو مبدل می‌شود.** (نفیسی ۴۲۸) نیز ← پشتک ▫ پشتک و وارو.



۲. (اِ.) عکس کاری؛ معکوس کاری: **هرکاری تو کردی او واروش را کرد.** (← شهری[1] ۲۸۳) **۳.** (ق.) به‌حالت وارونه؛ به‌حالت معکوس: **کتری را وارو بگذار تا آبش کاملاً خالی شود.**

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادن عمل وارو. ← وارو (مِ. ۱).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) واژگون کردن؛ انداختن: **از خواب پرید. دستش به فانوس خورد و آن را وارو کرد.** (روانی‌پور: شکوفایی ۲۵۰)

▫ **~ِی چیزی را گفتن** (گفتگو) (مجاز) مخالفت کردن با آن: **هرچه من گفتم، او هم واروش را گفت و عاقبت به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.**

وارون vārun (صـ.) (قد.) ۱. واژگون؛ نگون‌سار؛ سروته: **با شیر رایت او برگشت چرخ وارون/ با صورت پلنگی از سیرتی پلنگی.** (فریداحول: جهانگیری ۵۳۷/۱) ۲. (مجاز) باعث بدبختی؛ نامبارک؛ شوم: **تو را عدو نبُوَد مرد طالع مسعود/ تو را ولی نبَرَد مرد اختر وارون.** (قطران ۲۷۹) ○ **چرا ریخت خواهی همی خون من؟/ ببخشای بر بخت وارون من.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۶) ۳. (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: **هرچه که دارد همی به خلق ببخشد/ نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دچار وضع نامساعد و شوم شدن: **حکمت را خانه بود بلخ و، کنون/ خانه‌اش ویران و بخت وارون شد.** (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

وارون‌بخت v.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) بخت‌برگشته؛ بدبخت: **شبانان نیستند از گرگ، ایمن/ تو وارون‌بخت، ایمن بودی از من.** (پروین اعتصامی ۲۱۱) ○ **چه کند زورمند وارون‌بخت؟/ بازوی بخت به که بازوی سخت.** (سعدی[۲] ۱۲۰)

وارونگی vārun-e-gi (حامصـ.) وارونه بودن.

☜ ▫ **~ِ هوا** (محیط‌زیست) نوعی پدیدهٔ موقت جوّی که در آن، به‌جای آن‌که با افزایش ارتفاع، از دمای هوا کاسته شود، بر مقدار آن افزوده می‌شود، درنتیجه امکان بالا رفتن هوای گرم و آلوده ازبین می‌رود. این پدیده معمولاً در شب‌های بدون ابر زمستان اتفاق می‌افتد و آلودگی هوا را در شهرهای بزرگ به‌همراه دارد؛ اینورژن.

وارونه vārun-e (صـ.) ۱. برعکس؛ معکوس: **کارهای زمانه همه وارونه است.** ○ **سرداری فراشی... از کمر به‌پایین چین برمی‌داشت و به‌صورت چتری وارونه درمی‌آید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷) ۲. (قد.) به‌صورت معکوس و سروته: **بزچرانان... تقاضا کردند برسر لاوک چوبینی که وارونه به‌جای صندلی نهاده‌بودند، بنشینند.** (قاضی ۸۹) ○ **آسمان درست مانند قدحی شفاف بود از فیروزه که وارونه برروی زمین افتاده، خاور تا باختر را درزیر گرفته‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) ○ **تفنگش را وارونه روی دوشش انداخته‌بود و ما باهم قدم می‌زدیم.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۲) ۳. دَمَر (مـِ. ۲) ←: **مرا وارونه انداخت و با آداب هرچه تمام‌تر به عشق چهارده‌معصوم چهارده جای [کمرم] را داغ کرد.** (میرزاحبیب ۱۵۱) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) شوم؛ نحس؛ نامبارک: **بزرگ امید راگفت ای خردمند/ دلم بگرفت از این وارونه فرزند.** (نظامی[۳] ۴۱۲)

☜ ▫ ~ **جلوه دادنِ چیزی** (گفتگو) آن را به‌صورت عکس به دیگران نمایاندن: **وارونه جلوه دادن را نیز از این اعمال می‌آموختم [و] گندم‌نمایی و جوفروشی را از این استاد یاد می‌گرفتم.** (شهری[۳] ۴۷) ○ **با این واقعه بود که هر خیانت و امر مهم زیرجلکی را باید وارونه جلوه داد....** (شهری[۲] ۴۰۸/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برگشتن و واژگون شدن: **اما بعضی زورق‌ها شکست و وارونه شد.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ○ **صندلی‌ها وارونه شده[بودند.]** (مسعود ۸) ۲. (مجاز) تغییر کردن چیزی خلاف انتظار: **صحنه وارونه شده‌بود... و پس‌از چند دقیقه مجلس گرم شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سروته کردن؛ برعکس‌کردن: **شامورتی... چیزی بطری‌مانند... بود که در آن آب ریخته دست خود را بر منفذ ته آن قرار داده وارونه می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۴۲/۴ح.)

وارونه‌گویی v.-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتن مطالب به‌صورت غیرواقع و عکس حقیقت: **کم‌کم کار به وارونه‌گویی هم کشید و نویسندگان خدمات آن مرحوم را... منکر شدند.** (مستوفی ۵۱۳/۳)

وارونی vārun-i (حامصـ.) (قد.) ۱. وارون بودن. ۲. (مجاز) بدبختی؛ تیره‌روزی: **مشغول تن مباش**

کزو حاصل/ نایدت چیز جز همه وارونی. (ناصرخسرو[1] ۳۸۲)

واره vār-e (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شبیه»، «مانند»، و «نظیر»: سنگ‌واره، ماه‌واره (ماهواره). ○ تن خورشیدواره‌اش زرد و سیاه زنبورها را به خود می‌خواند. (پارسی‌پور ۲۰۵) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مناسب»، «مربوط»، و «شایسته»: پشت‌واره، سازواره، گوشواره. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده» و «حامل»: یادواره، نام‌واره (نامواره). ۴. (اِ.) (قد.) نوبت: گل دگر ره به گلستان آمد/ وارهٔ باغ‌وبوستان آمد. (رودکی[1] ۴۹۷)

وارهاندن vā-rah-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) رهاندن؛ آزاد کردن: وارهاندیم آن غریق بی‌نوا/ تا رهید از مرگ، شد صید هوی. (پروین‌اعتصامی ۲۳۸) ○ پروانه‌ام اونتان‌وخیزان/ یک‌باره بسوز و وارهانم. (سعدی[4] ۶۳۵) ○کز محنت خویش وارهانم/ در حضرت یار خود رسانم. (نظامی[2] ۲۶۴)

وارهیدن vā-rah-id-an (مصـ.لـ.) رهیدن؛ نجات یافتن: اینک عالم و عالمیان خلعت عریانی پوشیده از دردسر بریدن و دوختن و پوشیدن و کندن وارهیده‌اند. (جمال‌زاده[6] ۷۹) ○ تا وارهی از دَم ستوران/ وین مردم نحس دیومانند... (بهار ۳۵۷) ○ اتاق انتظار مرگ می‌خوانم من این زندان/ خدا مرگم دهد تا وارهم زین مُلک و زندانش. (عشقی ۳۴۷) ○ وارهید از ننگ خودبینیِ خویش/ تاکی از تشویر بی‌دینیِ خویش. (عطار[8] ۶۳۵)

واریاسیون vār[i]yāsiyon [فر.: variation] (اِ.) (موسیقی) تغییرشکل ملودیک، هارمونیک، یا ریتمیک یک تم.

واریته vār[i]yete [فر.: variété] (اِ.) ۱. (موسیقی، نمایش) نمایشی با برنامهٔ متنوع و سرگرم‌کننده از هنرهای رقص، موسیقی، آکروبات، و نظایر آنها: در این سال شعرخوانی مادموازل دارتل یکی از پرده‌های جالب‌توجه واریتهٔ آکواریوم بود. (مستوفی ۱۴۲/۲) ۲. (کشاورزی) دسته‌ای از گیاهان یا جانوران که با دسته‌ای دیگر از همان گیاهان یا جانوران تفاوت بسیار جزئی دارند.

واریختگی vā-rixt-e-gi (حامص.) به‌هم‌ریختگی؛ ازهم‌پاشیدگی: تمام این دیوار حالت واریختگی دارد.

واریختن vā-rixt-an (مصـ.لـ.) متلاشی شدن؛ خراب شدن؛ ویران شدن: ازبس خواسته سرهم‌بندی بکند... هنوز پل تمام نشده‌بود که دو چشمه از چشمه‌هایش واریخته[بود.] (جمال‌زاده[6] ۳۲)

واریخته vā-rixt-e (صف.) ۱. (مجاز) وارفته (مِ. ۱) ← : او پیرمردی بود شکسته و واریخته که داشت دکمه‌های زیر یخه‌اش را می‌بست. (آل‌احمد[3] ۱۳۷) ۲. متلاشی: سقف تالارها واریخته از شیروانی آهن یا کاه‌گل، با ارتفاعی درحدود هفت، هشت ذرع به‌نسبت عرض اتاق. (شهری[2] ۱۹۵/۳) ۳. به‌هم‌ریخته؛ آشفته؛ پریشان: این روزها اوضاع روحی‌اش آن‌قدر واریخته‌است که نمی‌شود با او حرف زد. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

واریز vā-riz (اِمصـ.) ۱. •واریز کردن (مِ. ۱) ← : واریز پول به حساب. ۲. فروریختن؛ خرابی واریز گوشهٔ دیوار.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ریخته شدن، چنان‌که پول به یک‌حساب بانکی: پول به حساب دانشگاه واریز شد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرداخت کردن وجهی مشخص به یک حساب بانکی: موقتاً چک وعده‌ای قبلی را واریز کنم تا سر فرصت فکری به‌حال این چک تازه بکنم. (شاهانی ۲۷) ○ او می‌بایست حساب پانزده‌روزهٔ خود را واریز کند. (آل‌احمد[4] ۱۵۴) ۲. (مصـ.لـ.) فروریختن؛ فروریخته شدن: دیواری که پایش آب افتاده و واریز کرده[است، افتاد.] (گلاب‌دره‌ای ۳۷۶)

واریس vāris [فر.: varice] (اِ.) (پزشکی) ۱. عارضهٔ گشاد شدن و پیچ‌وخم یافتن سرخ‌رگ و رگ لنفی، به‌ویژه سیاه‌رگ. ۲. رگ برجستهٔ پرپیچ‌وخمی که براثر اشکال در جریان خون

به‌این‌حالت درآمده‌است.

واریسی v.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به واریس) مربوط به واریس.

• ~ی شدن (مصـ.ل.) (پزشکی) برجسته و پرپیچ‌وخم شدن سیاه‌رگ یا در موارد نادرتر، سرخ‌رگ یا مجرای لنفی براثر تجمع و بروز اشکال در جریان خون.

واز[1] vāz [= باز] (صـ.) باز[1] ←: **خداوندی بی‌شریک و بی‌انباز، پادشاهی بی‌نظیر و بی‌نیاز، نه وعد او کذب نه نام او مَجاز، درِ منع ببسته و درِ جود او واز، گناه‌آمرز است و معیوب‌نواز.** (میبدی[1] ۳۴۱/۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) باز شدن. ← باز[1] • باز شدن: **شاید سال دیگر انشاءالله مدرسه‌ها واز شد.** (← محمود[2] ۲۳۹)

• ~ کردن (مصـ.م.) باز کردن. ← باز[1] • باز کردن: **یوسف... محکم به تنهٔ نخل طناب‌پیچ شده‌است فریاد می‌کشد: وازم کنید مگر شهر هرت است؟** (← محمود[2] ۲۸۱)

واز[2] .v (پیـ.) باز[4] ←: **وازآمدن، وازشناختن، وازماندن.**

وازآمدن v.-ā(ʼā)mad-an [= بازآمدن] (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بازآمدن (مِ. ۱) ←: **شیخ‌الاسلام گفت: نه رد است، ساز است وازآی، که این قصه دراز است.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۳۲) ۲. (مجاز) منصرف شدن؛ صرف‌نظر کردن: **چون فرا شعیب گفتند که از دین خویش وازآی، جواب داد....** (میبدی[1] ۴۵۲/۱)

وازاری vāzāri [انگ.: wazari، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در کاراته، امتیازی که به ضربه‌های کنترل‌شدهٔ دست کاراته‌کا که به ناحیهٔ شکم و صورت حریف، یا به ناحیهٔ کمر و پشت حریف وارد می‌کند، تعلق می‌گیرد.

وازدگی vā-zad-e-gi (حامصـ.) (مجاز) سرخوردگی ←: **این‌حالت وازدگی از همه‌چیز او را دل‌مرده و مغموم کرده‌بود.** ○ **حتی در ذهن سری به آن شب زدم و آن جلسه و آن «امن‌یجیب» خواندن‌ها و آن وازدگی.** (آل‌احمد[5] ۷۴)

وازدن vā-zad-an (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) (مجاز) کنار زدن؛ پس زدن: **یکی از آنها... یک قرانی و دو قرانی.. را ازهم جدا می‌کرد و ازمیان آنها اگر سکهٔ ساییده‌ای بود که می‌گفتند کسری دارد، وامی‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ۲. (مجاز) کسر کردن؛ زدن: **بااین‌همه سخت‌گیری دیوان و وازدن مخارج، باز امسال سی‌صد تومان مخارج خرج حمام جدید قلعهٔ سلاسل کردم.** (نظام‌السلطنه ۶۶/۲) ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) افت پیدا کردن: **زن ناشناس یک بار دیگر قوای ازدست‌رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت، داشت وامی‌زد.** (علوی[1] ۴۶) ۴. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) دل‌زده کردن: **گرما و شیرینی زیاد شله‌زرد، مرا وازد.** (گلستان: شکوفایی ۴۵۹) ۵. (قد.) بازداشتن؛ منصرف کردن: **شوخی من رخش جلو داده‌بود / من سرش از گرم‌روی وازدم.** (فیاض لاهیجی ۱۵۴)

وازده vā-zad-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دورانداخته‌شده؛ بی‌ارزش؛ بی‌مصرف: **مردکه، خجالت نمی‌کشی چنین جنس وازده‌ای را می‌خواهی روز روشن به مردم مسلمان چشم‌وگوش‌بسته بچپانی؟** (جمال‌زاده[13] ۱۸۶) ○ **رعایا هم جنس‌های وازدهٔ خود را برای سیورسات می‌بردند.** (مستوفی ۴۲۵/۳ح.) ۲. (صف.) ازکارافتاده: **آیا خودش پیر و وازده نبود؟** (هدایت[1] ۹۵) ۳. بی‌عرضه؛ وامانده؛ بی‌مصرف: **از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیهٔ ده درصد آن‌قدر خودخواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد.** (علوی[1] ۸۴) ○ **هردو آنها... مانند یک چیز نخالهٔ وازده و بی‌خود از جامعهٔ آدم‌ها رانده شده‌بودند.** (هدایت[4] ۵۷) ۴. خسته؛ بیزار؛ رمیده: **از این زندگی که یک دقیقه به مراد دل من نمی‌گردد، سیر و وازده و خسته شده‌ام.** (جمال‌زاده[13] ۲۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

وازر vāzer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) گناه‌کار (مِ. ۱) ←: **هیچ وازر وزرغیری برنداشت / هیچ‌کس ندرود تا چیزی نکاشت.** (مولوی[1] ۲۸۷/۱)

وازشناختن vāz-šenāxt-an [= بازشناختن] (مصـ.م.) (قد.) تشخیص دادن: **بدین‌شرح که کردی،**

چیزی دگرم معلوم شد که تو گاو را از شتر وازنمی‌شناسی. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۰)

وازع vāze' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بازدارنده؛ مانع: **از سیاست پادشاه و تقوا و رقت طبع مانعی و وازعی نه.** (خواجه‌نصیر ۱۹۳) ○ **دو بکر هم‌زاد را بر یک شاه عقد بستن در یک‌وقت رخصت ندهند، که «وَأَن تجمعوابین‌الاختین» وازعی عظیم است.** (خاقانی[۱] ۱۶۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مانع شدن؛ جلوگیری کردن: **بارها گفتم بگویم نکته‌ای از حال خویش/ چین ابروی توام هربار وازع می‌شود.** (کمال‌اسماعیل: معین)

وازکتومی vāzektomi [انگ.: vasectomy] (اِمصـ.) (پزشکی) بستن لوله‌های انتقال‌دهندهٔ اسپرم در مرد جهت پیش‌گیری از بارورسازی.

وازلین vāzelin [فر.: vaseline] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای روغنی‌شکل، بی‌بو، بی‌رنگ تا کمی زرد، شفاف، غیرسمی، و آتش گیر که در تهیهٔ مواد بهداشتی و دارویی به‌کار می‌رود: **وازلین... به‌دستم بمالم.** (درویشیان ۵۵) ○ **[او] وازلینی... برای چرب کردن پشت دست‌های خشکی‌شده‌اش... خریده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۶)

وازماندن vāz-mān-d-an [= بازماندن] (مصـ.ل.) (قد.) محروم ماندن؛ بی‌نصیب ماندن: **یارب ما را از خواندن این علم‌ها می‌گشادگی نباشد در باطن و به خواندن این از تو وازمی‌مانیم.** (محمدبن‌منور[۲] ۵۵)

وازنگریستن vāz-negar-ist-an [= بازنگریستن] (مصـ.مـ.) (قد.) خوب نگاه کردن؛ بررسی کردن: **الله را صد رحمت است که از آن صد یکی فروفرستاد... و نودونه رحمت به‌نزدیک خود می‌دارد، تا روز رستاخیز آن یک رحمت را وازنگرد.** (میبدی[۱] ۸/۱)

واژ[۱] vāž (بمِ. واژیدن) (قد.) ← واژیدن.

واژ[۲] .v (پیـ.) باژ[۳] ←: **واژگون، واژگونه.**

واژگان vāže-gān (اِ.) فهرستی از مجموعهٔ واژه‌های یک کتاب، یک موضوع، یا یک زبان: **واژگان فیزیک.**

واژگان‌شناس v.-šenās (صفـ.،اِ.) متخصص در واژگان‌شناسی. ← واژگان‌شناسی.

واژگان‌شناسی v.-i (حامصـ.، اِ.) بخشی از زبان‌شناسی که به شناخت ترکیب و اشتقاق کلمات می‌پردازد.

واژگان‌نگار vāže-gān-negār (صفـ.، اِ.) فرهنگ‌نویس ←.

واژگان‌نگاری v.-i (حامصـ.) فرهنگ‌نویسی ←.

واژگون vāž[e]-gun (صـ.) ۱. سرنگون (مِـ. ۱) ←: **پارچ واژگون بود و آب فرش را خیس کرده‌بود.** ۲. (مجاز) به‌هم‌ریخته؛ نامتناسب: **تمام اوضاع، واژگون و به‌کلی برخلاف آن بود که ما تصور کرده‌بودیم.** (مسعود ۳۶) ۳. (مجاز) از مقام و پُست افتاده؛ معزول. نیز ← • واژگون شدن (مِـ. ۲): **مردم... فریاد مرده باد وثوق‌الدوله!... واژگون باد وطن‌فروش! بلند کردند.** (مستوفی ۱۲۳/۳) ۴. (مجاز) شوم؛ نحس؛ نامبارک. نیز ← • واژگون شدن (مِـ. ۳): **همه آمدند آن‌که بایست نیامد، از مقتضیات طالع واژگون و گردش‌های ناهنجار گردون دون است.** (قائم‌مقام ۱۸۷) ○ **این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون/ ما را بکشت یار به انفاس عیسوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵) ۵. (قد.) به‌صورت سرنگون؛ درحال سروته: **دهان طفل... اگر تُل گرفته‌بود، گلویش را با روغن مالیده... یا پیش تل‌گیرش می‌بردند. اندکی واژگون نگاهش داشته، تکانش می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۷۴/۳)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. افتادن ازجایی به‌صورت وارونه: **رفت بیفتد روی تخت که پایش گرفت به قفس خرگوش و قفس واژگون شد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۶) ○ **اگر لوله یا لاله‌ای می‌شکست و یا چراغ واژگون می‌گردید... زندگیشان پشت‌ورو می‌گردید.** (شهری[۲] ۹۶/۴) ۲. (مجاز) مقام و قدرت را ازدست دادن؛ سقوط کردن: **سلسلهٔ قاجار در اوایل قرن واژگون گردید.** ۳. (مجاز) دچار نحسی و شومی شدن: **پس‌از جنگ... و ازهم گسیختن سپاهیان، بخت ما واژگون شد.** (هدایت[۲] ۲۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ۱. انداختن کسی یا چیزی به‌طوری‌که سر یا بخش فوقانی

آن درزیر قرار گیرد: طوفان زورق را واژگون کرد. ۲. (مجاز) ازبین بردن: ناگزیرم... هر تأسیس خوب و بدی را واژگون کرده، و موجب قحط... و کمی و کاستی... شَوَم. (مستوفی ۳۷۸/۳) ○ من هم از او خواستم راهی برای واژگون کردن این نقشهٔ شما پیش پای من بگذارد. (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ۳. (مجاز) ویران کردن: انقلاب... کاخ استبداد... را واژگون ساخته. (جمال‌زاده[11] ۵) ۴. (مجاز) مغلوب کردن: آیا هرگز در تواریخ خوانده‌ای که کسی... در ضربت زدن ماهرتر و در واژگون کردن دشمن چابک‌دست‌تر از من بوده‌باشد؟ (قاضی ۸۴)

واژگون‌بخت v.-baxt (صـ.) (مجاز) بدبخت؛ بدطالع: اکنون... بنده‌ای واژگون‌بخت و افتاده‌ام. (قاضی ۱۲۲۱)

واژگونه vāž[e]-gune (صـ.) ۱. سرنگون (مِـ ۱) ←: عکس درخت‌ها تو آب واژگونه به‌نظر می‌رسید. ۲. (ق.) سروته: موش را گرفته، واژگونه برابر باد آویزان می‌کردند. (شهری[۲] ۵۲۴/۴) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه کارهایش برعکس است: همه واژگونه بود کار دیو/ که فریادرس باد گیهان خدیو. (فردوسی[۱] ۳۰۶/۴) ○ همان است کاین واژگونه جهان/ یکی را بَرَد، دیگر آرَد دوان. (فردوسی[۳] ۱۵۷۱)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) واژگون شدن. ← واژگون ● واژگون شدن (مِـ ۳): مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود/ چه شد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر؟ (پروین‌اعتصامی ۲۰۷)

واژگونی vāž[e]-gun-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت واژگون؛ واژگون بودن: از واژگونی دیگ و صدای میومیو فهمیدم کسی گربه را زیر دیگ محبوس ساخته. ۲ (مجاز) سقوط؛ سرنگونی: واژگونی سلطنت بعداز انقلاب.

واژن vāžan [فر.: vagin] (اِ.) (جانوری) مهبل ←.

واژون vāžun (صـ.) (قد.) واژگون؛ وارونه: کام‌روا باد و نرم گشته مر او را/ چرخ ستم‌کاره و زمانهٔ واژون. (فرخی[۱] ۲۸۹)

واژونه v.-e (صـ.) (قد.) ۱. آشفته؛ پریشان: فریدون چو گیتی برآن‌گونه دید/ جهان پیش ضحاک واژونه دید ـ سوی مادر آمد کمر بر میان.... (فردوسی[۳] ۵۱) ۲. واژگونه (مِـ ۳) ←: که او را زمانه برآن‌گونه بود/ همه تُنبُل دیوِ واژونه بود. (فردوسی[۳] ۲۴۰۰) ۳. (اِ.) سخن ناراست؛ سخن آمیخته به دروغ: فریبیم و گوییم هرگونه‌ای/ میان اندرون نیست واژونه‌ای. (فردوسی[۱] ۱۶۸/۱)

واژه vāže (اِ.) کلمه (مِـ ۱) ←: در کتاب‌های علمی... شاید درحدود دوهزاروپانصد الی سه‌هزار کلمه (یا واژه) باشد (جمال‌زاده[۱۸] ی) ○ این واژهٔ خارجی که تازه به‌گوش مردم می‌رسید، سبب شده‌بود هرکس سؤال کند. (مصدق ۸۲ـ۸۳) ○ که واژه ز وستا و زند آن‌زمان/ به‌جای وندیداد و هادخت دان [؟] (زرتشت بهرام‌پژدو: جهانگیری ۵۳۸/۱)

☜ ▫ ~ٔ **کلیدی** مهم‌ترین واژه در عبارت یا در نوشته‌ای که مدار بحث بر آن می‌چرخد.

واژه‌پرداز v.-pardāz (اِ.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری برای کار کردن با متن که با آن می‌توان کارهایی مانند ایجاد، ویرایش، قالب‌بندی، و چاپ متن را انجام داد و در بعضی‌از انواع آن امکاناتی ازقبیل غلط‌یاب املایی یا دستوری نیز وجود دارد.

واژه‌پردازی v.-i (حامصـ.) (کامپیوتر) عمل واژه‌پرداز؛ کار کردن با واژه‌پرداز.

واژه‌تراشی vāže-tarāš-i (حامصـ.) (مجاز) واژه‌سازی غیرعلمی.

واژه‌سازی vāže-sāz-i (حامصـ.) عمل ساختن واژه: فرهنگستان زبان مدت‌هاست که به واژه‌سازی اشتغال دارد.

واژه‌شناسی vāže-šenās-i (حامصـ.) واژگان‌شناسی ←.

واژه‌نامه vāže-nāme (اِ.) ۱. کتابی مستقل که در آن معادل واژه‌های تخصصی یک رشته در یک زبان دیگر معمولاً انگلیسی داده شده: واژه‌نامهٔ جامعه‌شناسی، واژه‌نامهٔ فیزیک. ۲. فهرستی از واژه‌های یک کتاب یا واژه‌های دشوار یا گزیدهٔ آن که با ترتیب الفبایی یا برحسب

موضوع درآخر کتاب درج می‌شود.

واژیدن vāž-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: واژ[۱]) (قد.) گفتن: **شیخ‌بلحسن... گفت: سخن بواژ، مرا نصیحتی بکن.** (محمدبن‌منور[۲] ۸۹)

واژینال vāžināl [فر.: vaginal] (صـ.) (پزشکی) منسوب یا مربوط به واژن؛ مهبلی: **کرِم واژینال.**

واساز vā-sāz (اِمصـ.)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) بازسازی کردن؛ جبران کردن: **ازبس‌که در سفر فرنگ از من بدگفته‌است، دیگر نمی‌تواند واساز کند و مخالف رأی سابق بگوید.** (نظام‌السلطنه ۲۷۳/۲)

واسپاری vā-sepār-i (حامصـ.) تفویض: **واسپاری کارخانه‌ها به بخش خصوصی.** ○ **قانون واسپاری کتاب به کتاب‌خانهٔ ملی.**

واستاندن vā-setān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازستاندن؛ ستاندن؛ گرفتن: **که تواند این اسباب دعاگویی و آلت ثناخوانی را از من واستانَد؟** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **دست به‌جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش / بر که توان‌نهاد دل، تا ز تو واستانمش؟** (سعدی[۳] ۵۳۰) ○ **لکن آن داده را به هشیاری / واستاند که نیک بدگهر است.** (خاقانی ۶۴)

واستدن vā-setad-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازستدن؛ ستدن؛ گرفتن: **صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ **خلیل گفت: اگر تو را به کار نیست، واستدن هم در شرط جوان‌مردی نیست!** (میبدی[۱] ۳۷۶/۱)

واسرنگ vā-sarang (اِ.)

☜ ○ **تو دل کسی ~ رفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) خیز برداشتن به‌طرف او به‌قصد حمله کردن و پرخاش کردن: **علویه از شهادت پنجه‌باشی جانی گرفته، شیرک شد و تو دل صاحب‌سلطان واسرنگ رفت.** (← هدایت[۶] ۴۴)

واسرنگیدن v.-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) امتناع کردن؛ ابا کردن: **زدم بم برسر ناهید چون ناسازی‌اش دیدم / چو از من تاب‌تنگی کرد، من هم واسرنگیدم.** (حسین شهربت: آنندراج)

واسطگی vāset.e-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) واسطه بودن؛ دلالی: **حق واسطگی... دو قران [بود.]** (شهری[۲] ۴۰۱/۳)

واسطه vāset.e [عر.: واسطَة] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای حل اختلاف و آشتی دادن یا پیش‌گیری از دعوا بین دو یا چند طرف اقدام می‌کند؛ میانجی: **من... واسطهٔ صلح بوده‌ام.** (طالبزف[۲] ۲۴۳) ○ **اهل تن را جمله عالم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم.** (مولوی[۱] ۳۴/۲) ۲. آن‌که ازجانب کسی از شخص دیگری خواهش می‌کند تا خواستهٔ او را برآورَد یا خطای او را ببخشد؛ شفیع: **اگر تقاضایی از مادرم داشتم و او اجابت نمی‌کرد. خواهرم واسطه قرار می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ **حاکم... اشخاص متنفذ بسیاری را... واسطه قرار می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ **از این‌جا بیرون رفته، بروم اصفهان و سپه‌دار را شفیع و واسطهٔ اصلاح کار خود قرار دهم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰) ۳. آن‌که برای خریدوفروش کالایی بین فروشنده و خریدار ارتباط برقرار کرده، درصورت انجام گرفتن معامله کارمزد دریافت می‌کند؛ دلال: **این خانه را بدون واسطه خریداری کردیم.** ○ **دولت خود... هرگاه کاری و حکومت و مأموریتی به کسی می‌دهد، علناً می‌گوید نان‌خانه یا دخل و ثروت دادیم و دهنده و واسطه هم در دخل برای خود حق شرکت دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۵) ۴. میانجی برای خواستگاری: **تابه‌حال برای خانوادهٔ آن دختر چند واسطه فرستادیم، اما جواب ندادند.** ○ **واسطه، دختر را در حمام می‌دید.** (← شهری[۲] ۴۱/۳) ۵. آن‌که یا آنچه سبب انتقال امری از جایی به جایی یا از کسی به کسی می‌شود: **ایرانی با قریحه و ذوق خاص خویش همیشه واسطهٔ ارتباط معنوی و فرهنگی همسایگان خویش با یک‌دیگر بوده‌است.** (خانلری ۳۲۹) ○ **در طریق سلوک، ارواح مقدسه وسایطند در وصول فیض ربانی و تجلیات رحمانی، اما در طریق جذبه که طریق وجه خاص است، هیچ واسطه درمیان نبُوَد.** (بخارایی ۱۵) ۶. سبب؛ علت؛ انگیزه: **دخترانش واسطهٔ پیش‌رفت او بودند.** (طالبوف[۲] ۲۰۴) ○ دادن

مأمون خلیفه حکومت خراسان... به طاهر ذوالیمینین... و واسطه آن بود که روزی طاهر پیش مأمون درآمد.... (فصیح‌خوافی: گنجینه ۶/۲) ○ اغوز بدین منکوحه نیز بهمان واسطه التفات نکرد. (خواندمیر: حبیب‌السیر ۷/۳) **۷.** مدیوم (م. ۲) ←: در احضارات و نشان دادن دزد و گم‌شده مطابق تسلط بر ذهن و روحِ مدیوم (واسطه) توانسته... عرض هنر [بکند.] (شهری[۲] ۲۰۵/۴) **۸.** فردی که ازطریق او، سلسلهٔ نسب از متقدمان به متأخران می‌رسد: شیخ‌ابوعلی فارمدی را در تصوف انتساب به دو طرف است: یکی به شیخ بزرگوار شیخ ابوالقاسم گرگانی طوسی است که نسبت سلسلهٔ مشایخ ایشان به سه واسطه شیخ‌ابوعثمان‌مغربی و شیخ‌ابوعلی‌کاتب و شیخ‌ابوعلی‌رودباری به سیدالطایفه شیخ‌جنیدبغدادی می‌پیوندد... (بخارایی ۱۰) **۹.** (تصوف) صورت پیر دروقت ذکر گفتن مرید و چشم بر صورت او دوختن: تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت/ جانم از آتش مِهر رخ جانانه بسوخت. (حافظ[۱] ۱۴) (باایهام) **۱۰.** (قد.) واسطةالعقد (م. ۱) ←: عِقدِ نظّامانِ سِحر از من ستانَد واسطه/ قلبِ ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا. (خاقانی ۱۷) ○ ای به جایی در سخن‌دانی که نظمت واسطه‌ست/ هرکجا شد منتظم عِقدی، ز چه؟ از ساحری. (انوری[۱] ۴۵۵) ○ عِقد دانش خود را از وی واسطه‌ای ساختیمی، و تاج حکمت خود را به جواهر او مرصع کردیمی. (بخاری ۴۰) **۱۱.** (قد.) حدوسط: تحفّظ واسطه بُوَد میان عنایتی زائد به ضبط آنچه ضبطش بی‌نایده بُوَد و میان غفلتی از استثبات صُوَر که مؤدّی بُوَد به اعراض از آنچه حفظش مهم باشد. (خواجه‌نصیر ۱۲۱) **۱۲.** (قد.) وسط؛ مرکز: کسی را جرئت آن نبود که در محله‌های دوردست که از واسطهٔ شهر برکنار بود تردد کند. (جرفادقانی ۳۱۵) ○ سپاس و حمدوثنا و شُکر مر خدای را، عزاسمه که خطهٔ اسلام را و واسطهٔ عالم را به جمال عدل و رحمت و کمال هیبت و سیاستِ خداوند عالم سلطان اعظم... آراسته گردانیده‌است. (نصرالله‌منشی ۸-۹)

• ~ **[بر]انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) کسی را میانجی قرار دادن: واسطه انگیخته‌ام فردا به‌حضور جناب امیرنظام خواهیم‌رفت. (غفاری ۲۵۶) ○ هزار واسطه برانگیختم... تا حضرت آقا... مِلک پنجاه‌هزار تومانی را از من ده‌هزار تومان بخرد. (طالبوف[۲] ۲۶۳)

□ ~ٔ **حسابی** (ریاضی)□ واسطهٔ عددی ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) میانجی شدن. نیز ← واسطه (م. ۱-۴): در این بین، مشیرالدوله واسطه شد. (نظام‌السلطنه ۲۲۴/۱) ○ آن‌جا با لشکر مُقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذرِ من بپذیرد. (بیهقی[۱] ۴۴۶)

□ ~ٔ **عددی** (ریاضی) عددی که از جمع کردنِ دو عدد و نصف کردن حاصلِ جمع آنها به‌دست می‌آید مانند ۳ که واسطهٔ عددی ۲ و ۴ است؛ واسطهٔ حسابی.

□ ~ٔ **عِقد** (قد.) **۱.** واسطةالعقد (م. ۱) ←. **۲.** (مجاز) واسطةالعقد (م. ۲) ←: نصربن‌احمد... واسطهٔ عِقد آل‌سامان بود. (نظامی‌عروضی ۴۹)

□ ~ٔ **قلاده** (قد.) واسطةالعقد ←: شیخ فرمود: شیخ‌الاسلام در عالم یکی بود و نیز رفت، هم‌چنان بعدالیوم رشتهٔ جمعیت گسیخته شد و واسطهٔ قلادهٔ معنی ازمیان متواری گشت. (افلاکی ۵۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کسی را میانجی قرار دادن: همهٔ خرت‌وپرت‌های طاهر را دادیم و نمی‌دانم ده نفری را واسطه کردیم تا بچه‌ها را داد. (گلشیری[۱] ۹۸) ○ گفت: برای تو خطری نیست... باهم امین اقدس را واسطه کرده، تو را خلاص می‌کنیم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۴)

□ ~ٔ **هندسی** (ریاضی) عددی که از ضرب کردن دو عدد و جذر گرفتن از حاصل‌ضرب آنها به‌دست می‌آید: ۶ واسطهٔ هندسی ۹ و ۴ است.

□ **از** ~ٔ (قد.) به‌واسطهٔ: تنم ازواسطهٔ دوری دلبر بگداخت/ جانم از آتش مِهر رخ جانانه بسوخت. (حافظ[۱] ۱۴) (باایهام)

□ **به** ~ٔ **۱.** به‌سببِ؛ به‌علتِ: به‌واسطهٔ بارندگی جاده را آب گرفته[بود.] (مصدق ۷۹) ○ هر فردی... به‌واسطهٔ نعمت‌ها و تمتعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده، نسبت‌به آنها در خود حق‌شناسی احساس می‌کند. (فروغی[۳] ۹۰) ○ بسیاری از ایشان به‌واسطهٔ صلاحِ عمل و صدقِ ایمان در زورق امانِ... نشسته‌اند.

(لودی ۵) **۲.** (منسوخ) باواسطه بودنِ (شدنِ): **می‌خواستم به‌واسطهٔ حضرت‌والا برای شما اسباب کاری فراهم بیاورم.** (طالبوف[۲] ۱۶۳) ○ **به‌واسطهٔ بعضی محارم خود را به نواب سابق‌الذکر رسانیدم.** (کلانتر ۷۳) ○ **در استخلاص به‌واسطهٔ ارباب قدرت و اهل اختصاص،... به‌هرطریق می‌کوشید.** (زیدری ۶۴)

واسطةالعقد vāsetat.o.l.'eqd [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** گران‌بهاترین و درشت‌ترین گوهر در وسط گردن‌بند. **۲.** (مجاز) برجسته‌ترین فرد درمیان گروهی: **واسطةالعقد... خورشید پروانه بود.** (آقسرایی ۴۱) ○ **یکی از آن طایفه... واسطةالعقد قوم بود.** (وراوینی ۳۱)

واسطه‌ای vāset.e-'(y)-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به واسطه، ق.) به‌وسیلهٔ واسطه. ← واسطه (مِ. ۱-۴): **این خانه را واسطه‌ای پیدا کردم.**

واسطه‌جویی vāset.e-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) کسی را برای انجام کاری میانجی قرار دادن: **با هزارجور واسطه‌جویی مرا وادار به انجام این کار کرد.**

• **~ کردن** (مص‌ل.) واسطه‌جویی ↑: **این روزها... جداجدا کاغذها نوشته و مثل‌این‌که واسطه‌جویی می‌کنند.** (امیرنظام ۳۰۰)

واسطه‌گر vāset.e-gar [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** واسطه؛ دلال: **واسطه‌گران باعث گرانی کالا هستند.** **۲.** میانجی: **واسطه‌گرها نگذاشتند کار به کلانتری بکشد.**

واسطه‌گری v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل واسطه‌گر؛ دلالی: **حق واسطه‌گری [دلال‌ها] دو قران ازطرف مهمان و یک قران ازجانب خانه‌دار بود.** (شهری[۲] ۴۰۱/۳) **۲.** میانجی‌گری ←: **با واسطه‌گری همسایه‌ها، آن دو آشتی کردند.**

واسع vāse' [عر.] (صف.) (قد.) **۱.** وسیع؛ گشاده؛ فراخ: **مُلک واسع فسیحش ازهرجهت مصون [است.]** (قائم‌مقام ۵۲) ○ **وز جهانِ چون رحِم بیرون روی/ از زمین در عرصهٔ واسع شَوی.** (مولوی: مثنوی، دفتر اول، ص ۱۳۱ چ توفیق سبحانی) **۲.** (صف.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **بر زمین و آسمان وسعت تو راست/ واسع مطلق تویی رفعت تو راست.** (عطار[۶] ۱۰۹)

واسع‌الرحل vāse'.o.r.rahl [عر.] (صف.) (قد.) (مجاز) مهمان‌نواز: **او مردی بامروت و واسع‌الرحل بود.** (ابن‌فندق ۲۴۷)

واسعه vāse'.e [عر.: واسعَة] (صف.) (قد.) فراوان؛ بسیار؛ گسترده: **شاید هم سعادت واسعه نصیب او آمده[است.]** (شهری[۳] ۲۸۰) ○ **رحمت واسعهٔ پروردگار به یک‌صدوبیست‌وچهارهزار پیغمبر [باد.]** (جمال‌زاده[۲] ۸۷) ○ **برای طیران مرغ خیال بشر طی دورهٔ فضای واسعهٔ خلقت از لمحه‌ای بیش نیست.** (طالبوف[۲] ۱۸۵)

واسکازین vāskāzin [انگ.: Vascasine] (اِ.) (فنی) روغن غلیظی از مشتقات نفت، مخصوص گیربکس و دیفرانسیل موتور که دربرابر گرما و فشار مقاوم است. ☐دراصل نام تجارتی است.

واسوخت vā-suxt (اِمص.) (ادبی) شیوه‌ای در شعر فارسی و به‌ویژه شاخه‌ای از مکتب وقوع که شاعر در آن به گِله از معشوق می‌پردازد و روگردانی از او و حتی ترک عشق را مطرح می‌کند. نیز ← وقوع (مِ. ۲).

واسوختگی v.-e-gi (حامص.) **۱.** حالت چشم‌های واسوخته. ← واسوخته (مِ. ۲): **درد و رنج از واسوختگی چشم‌هایش عیان بود.** **۲.** (ادبی) حالت یا عمل شاعری که به‌شیوهٔ واسوخت می‌پردازد: **واسوختگی شیوهٔ ما نیست، وگرنه/ از یک سخن سرد، دل ناز توان سوخت.** (صائب[۳] ۱۵۸)

واسوختن vā-suxt-an (مص‌ل.) (قد.) **۱.** سوختن: **زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گل/ بلبل ازاین‌گونه ناز باغبان خواهدکشید.** (محسن‌تأثیر: آنندراج) **۲.** (مجاز) روی برگرداندن و اعراض کردن: **بهار ازکردهٔ خود واسوزد.** (نورس قزوینی: آنندراج) ○ **تو را بِه ز معشوق واسوختن/ همان جیب نَدریده را دوختن.** (فیاض‌لاهیجی ۲۰۴)

واسوخته vā-suxt-e (صف.) **۱.** سوخته و سیاه‌شده براثر حرارت: **زن، کوچک‌اندام و واسوخته است، با پستان‌های ورچروکیده و پشت خمیده.** (شاملو

۹۸) **۲.** دارای مژه‌های ریخته یا کوتاه و حالت بیمارگونه یا معیوب (چشم، پلک): **چشم‌های واسوخته و بی‌مژهٔ پیرزن به‌هم خورد.** (میرصادقی[۴] ۱۸۴) ○ **من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام... با پلک‌های واسوخته... به یک حالت نشسته‌است.** (هدایت[۱] ۵۱) ○ **از زیر لبهٔ کلاهش به چشمان واسوختهٔ او دقت کردم.** (مسعود ۸۸) **۳.** خشک‌شده یا از طراوت افتاده براثر بی‌آبی (درخت): **وسط این اقاقیاها دوتا درخت گوجهٔ کج‌وکولهٔ کَل و واسوخته هست.** (شاملو ۶۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

واسوختی vā-suxt-i (حامص.) (مجاز) حالت رنجش و اِعراض عاشق از معشوق. ← واسوخت: **خاطرش به‌جانب خود مایل نیافت، آخر از واسوختی‌ها غزلی در هجو... گفته...** (لودی ۱۴۶)

واسونک vāsunak (اِ.)(موسیقی‌محلی) نوعی ترانهٔ شاد که آهنگی مطبوع و ملایم دارد و بیش‌تر در نواحی جنوب ایران در زمان عروسی خوانده‌می‌شود: **می‌گویم نکند آواز بخواند، از این واسونک‌هایی که می‌خوانند و دل آرام می‌گیرد.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۸)

واسه vāse (حا.) (گفتگو) برایِ: **بابا واسه‌م بستنی بخر.** ○ **حالا اجازه می‌دهی بنشینیم یک استکان هم من واسه‌ت بریزم؟** (← شهری[۱] ۴۸۷)

□ ~ِ (گفتگو) برایِ؛ به‌جهتِ؛ از بهرِ: **این سرلدونی واسهٔ ماخانه‌وزندگی نمی‌شود.** (آل‌احمد[۸] ۴۳) ○ **بهش می‌گویی سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسهٔ من کنار بگذارد.** (← هدایت[۳] ۸۹)

□ ~ِ **خودت (خودش،...)** (گفتگو) درحد خودت (خودش،...): **خاک‌برسر، اگر سواد داشتی، حالا تو هم واسهٔ خودت آدمی بودی.** (آل‌احمد[۱۰] ۲۸-۲۹)

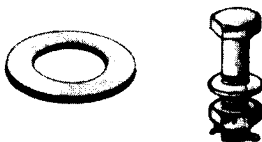
واسه‌رنگ vāserang (اِ.) (گفتگو) واسرنگ ←.

واش vāš (اِ.) (گیاهی) علف (مِ. ۱) ←.

واشام vāšām [= واشامه] (اِ.) (قد.) مقنعه ←: **چو پرّان شد ز پرده جَست بر بام/ ربودش باد ازسر لعل واشام.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰۸)

واشامه v.-e [= واشام] (اِ.) (قد.) مقنعه ←: **ز دو زلفت مرا ده یادگاری/ ز واشامه مرا ده غم‌گساری.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۵۴)

واشر vāšer [انگ.: washer] (اِ.) (فنی) حلقه یا ورقهٔ مشبکی ازجنس لاستیک، فیبر، مقوا، یا فلز که زیر پیچ‌ومهره یا بین دو قطعه می‌گذارند تا محکم‌تر بسته یا آب‌بندی شوند: **شیر فشاری انگارکه واشرش خراب شده‌باشد، آهسته شرشر می‌کند.** (محمود[۲] ۱۸۸)



• ~ **سوزاندن** (مصـ.ل.) (فنی) خراب شدن واشر دستگاه‌های مختلف براثر گرمای زیاد: **سرسیلندرش واشر سوزانده‌است.**

□ ~ِ **فنری** (فنی) واشر فلزی با حلقهٔ باز فنرمانند که وقتی آن را زیر پیچ‌ومهره می‌گذارند، از باز شدن خودبه‌خود آنها جلوگیری می‌کند.

واشرگیری v.-gir-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (فنی) تعویض یا ترمیم واشرهای یک دستگاه به‌منظور جلوگیری از نشت روغن و مانند آن.

واشستن vā-šost-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) دوباره شستن: **دهان را با آب سرخ‌رنگی که بود و مزه‌اش را هرگز فراموش نخواهم‌کرد، چند بار شستم و واشستم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۲)

واشکافتن vā-šekāf-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) شکافتن؛ ترکاندن: **آن روز که واشکافند آسمان را... فروفرستند فرشتگان را.** (کدکنی ۴۰۵)

واشگونه vāš-gune (صـ.) (قد.) **۱.** وارونه؛ واژگون: **وآن خرگه واشگونهٔ لعلی را/ خوش، برسر یک ستون مینا زده‌ای!** (اشهری: نزهت ۴۸۶) ○ **نماید چیزهای گونه‌گونه/ درونش راست بیرون واشگونه.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۲) **۲.** (ق.) به‌صورت واژگون؛ سرونه؛ وارونه: **بعضی بر صورتِ**

بوزینگان باشند، و بعضی بر صورتِ خوکان، و بعضی را واشگونه حشر کنند چنان‌که پای‌های ایشان به‌زیرِ روی‌های ایشان باشد. (جرجانی[۱] ۲۷۱/۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) زیرورو کردن: در حضرت پادشاه حقیقی بندگان مقربند که اگر التماس کنند که عالم را واشگونه کن، مبذول دارد. (نجم‌رازی[۱] ۲۳۴)

واشناختن vā-šenāxt-an (مـصـ.مـ.) (قد.) بازشناختن؛ تشخیص دادن: موج دریا چون به‌امر حق بتاخت/ اهل موسی را ز قبطی واشناخت. (مولوی[۱] ۵۴/۱) ○ تا دو سال آن‌چنان بهشتی ساخت/ که کسش از بهشت وانشناخت. (نظامی[۴] ۱۴۴)

واشنیدن vā-še(a)nid-an (مـصـ.مـ.) (قد.) شنیدن: صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند/ کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند. (خاقانی ۱۰۰)

واشور vā-šur (اِ.) (گفتگو) لباس یدکی که هنگام شستن لباس پوشیده‌شده، دربر می‌کنند. نیز ← شورواشور: از مال دنیا چیزی نداشت. خودش بود و جبهٔ تنش. واشورش آفتاب بود. (هفت‌مرد، هفت‌داستان ۲۴: نجفی ۱۴۴۹)

واشوق vā.šo[w]q [عر.] (شجـ.) واشوقا ↓ : چشم محمد با نمت، واشوق گفته در غمت/ زآن طرهٔ اندرهمت، ای سرّ «ارسلنا» بیا. (مولوی[۲] ۱۴/۱)

واشوقا[ه] vā.šo[w]q.ā[h] [عر.: واشَوقاه] (شجـ.) (قد.) عبارتی که هنگام خوش‌حالی و شادی گفته می‌شود؛ چه شوقی!: به کنعان بی تو واشوقاه می‌گویند پیوسته/ تو گه دل‌بستهٔ چاهی و گه در بند زندانی. (عطار[۵] ۸۲۸)

واشه vāše [= باشه] (اِ.) (قد.) (جانوری) قوش ←: واشه را به‌جهت کبک دیگر که در آن کوهسار بود انداخته و کبک خود را به کوه کشیده [بود.] (عالم‌آرای‌صفوی ۵۷۵) ○ پس اندر دوان هفتصد بازدار/ ابا واشه و چرغ و شاهین‌کار. (فردوسی[۳] ۲۴۳۲)

واشی vāši [عر.] (صـ.) (قد.) سخن‌چین؛ نمام: نه مبلّغ واشی بود و نه شنونده ناشی. (فرهادمیرزا: ازصبا‌تانیما ۱۵۹/۱) ○ تا بُوَد صبح واشی و نمام/ تا بُوَد باد ساعی و غماز... (مسعودسعد[۱] ۴۰۵)

واصف vāsef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) وصف‌کننده؛ ستاینده: واصفان حلیهٔ جمالش به‌تحیر منسوب که: ما عرفناک حق معرفتک. (سعدی[۲] ۵۰) ○ ای ورای وصف و ادراک آمده/ از صفاتِ واصفان پاک آمده. (عطار[۲] ۵۰) ○ من واصفم، و وصف، وصفِ واصف است به حقیقت. (روزبهان[۱] ۴۷۶)

واصل vāsel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. متصل؛ پیوسته: او نمرده‌است و به حیات ابدی واصل خواهدبود. (حاج‌سیاح[۲] ۵۶) ○ سر عزیز که سرمایهٔ وجود من است/ فدای پایش اگر قاطع است وگر واصل. (سعدی[۴] ۷۱۰) **۲.** (قد.) آرایش‌گر: هرکجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بُوَد/ از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه. (سنایی[۲] ۵۸۴) **۳.** (تصوف) آن‌که به‌مقام قرب رسیده‌است؛ رسنده به مرحلهٔ فنای‌فی‌الله: واصلان گوش ندارند به افسانهٔ عقل/ راه‌گم‌کرده پی بانگ درا می‌گردد. (صائب[۲] ۲۲۴) ○ ولایت خاصه مخصوص است به واصلان از ارباب سلوک. (جامی[۸] ۳) ○ امر حق را بازجو از واصلی/ امر حق را درنیابد هر دلی. (مولوی[۱] ۱۳۶/۱) ○ چرا مخلوق را گویند واصل؟/ سلوک و سیر او چون گشت حاصل. (شبستری ۸۶)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. • واصل شدن (مِ. ۱) ←: به دولتی واصل آمده‌بودم که هنوز متمتع نگردیده، باید چشم می‌پوشیدم. (شهری[۳] ۳۱۴) **۲.** به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: غرض حاصل شد و مطلوب... واصل آمد. (وراوینی ۶۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پیوستن به چیزی؛ رسیدن به آن: این... دنیا... پلی [است] که باید از آن گذشت و به دار آخرت واصل شد. (مینوی[۴] ۲۳۶) ○ بحمدالله فتح قوچان حاصل و ایلخانی به اردو داخل، و به فضل خدا شما به مقصود واصل شدید. (قائم‌مقام ۸۴) ○ بینم به شه واصل شده، می‌از خودی فاصل شده/ وز شاه جان حاصل شده، جان‌ها درودیوار را. (مولوی[۲] ۲۰/۱) **۲.** دریافت شدن؛ رسیدن: برادر مکرم مهربانا، پاکت شما واصل... شد. (نظام‌السلطنه ۲ ۳۳/۲) **۳.** (تصوف) به‌مقام قرب رسیدن؛ به‌مرحلهٔ فنای‌فی‌الله نائل شدن: قابل امر ویی، قائل شَوی/

وصل جویی، بعدازآن واصل شَوی. (مولوی[1] ۵۸/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) متصل کردن؛ رساندن: اگر خود او خداشناس است، دیگران را نیز به معرفت خدا واصل کند. (مینوی[2] ۵۴)

▫ به ~ (قد.) نقداً؛ به‌نقد: بدادش همان‌گه رشیدِ خلیفه/ به‌واصل دوسه بدره از زرِّ کانی. (منوچهری[1] ۱۲۰)

واصله vāsel.e [عر.: واصلَة] (صـ.) آمده؛ رسیده: خبر واصله از... حاکی از این است که... ○ حتی اگر تلگراف واصله هم مشعر بر خبر فوت یکی از بستگان نزدیک و عزیزی باشد... باز گیرنده از دادن این انعام نمی‌تواند سرباز زند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۱)

واضح vāzeh [عر.] (صـ.) ۱. آنچه بر کسی یا بر گروهی کاملاً معلوم است؛ آشکار؛ روشن؛ نمایان: واضح است که روغن حیوانی اعلا، نیمرو را مطبوع‌تر می‌کند. (شهری[2] ۱۳۰/۵) ○ به‌شدتی عداوت در این مسئله واضح است که شیخ‌الاسلام قزوین هم بعداز خواندن سفرنامه، ملتفت شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲) ○ گفت: شما را از اعضای شورا تعیین کرده‌ام، وزیر شما نمی‌خواست. سببش واضح است. (طالبوف[2] ۲۸۶) ۲. (قد.) به‌صورت آشکار و روشن: صبح‌به‌صبح... منتظر [بود] تا... یادش نیاید که او را کجا دیده‌است وقتی‌که آن‌همه واضحش به‌یاد داشت. (گلشیری[1] ۵۱) ○ واضح‌تر عرض کنم، آذربایجان را، آن‌طورکه خودتان بهتر می‌دانید، با کمک مجلس آرام کرده‌بودید. (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ روشن شدن؛ معلوم شدن: به‌تدریج واضح گردید که گردانیدن... تشکیلات دولتی بدون آن‌که از عواید نفت مبلغی بدان‌ها اختصاص یابد، دشوار است. (مصدق ۳۸۸) ○ گفت:... اگر منبع صعود گاز را معلوم نمودم، آن‌وقت معنی افسانه‌های مهدی و نفَس کشیدن دیو نیز واضح می‌شود. (طالبوف[2] ۲۴۸)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) آشکار کردن؛ روشن کردن: آن مباحث را تحت تحقیق قرار داده و مبهماتی را در آن موضوع‌ها در اوراق این مجله واضح ساخته‌اند. (اقبال[1] ۹/۴ و ۲/۱۰) ○ شاید روزگار این مجال را برای این به او نداده‌باشد که کفایت شما را درنزد نسل آینده واضح کند. (مستوفی ۲۵۲/۳) ○ ما... خواستیم که عظمت مملکت اهواز را بر اهل زمان واضح کنیم. (افضل‌الملک ۳۰۸)

واضحات vāzehāt [عر.، جِ. واضِحَة] (اِ.) امور آشکار و روشن. نیز ← توضیح ▫ توضیح واضحات.

واضح‌البطلان vāzeh.o.l.botlān [عر.] (صـ.) ویژگی امری که باطل بودنش آشکار و روشن است: تقدم شیء بر نفْس خود واضح‌البطلان است. (معین)

واضحه vāzeh.e [عر.: واضحَة] (صـ.) (قد.) واضح (مِ. ۱) ←: اگر شخصی در این وادی به قدم انکار درآید... گویی منکر آن اقوال شریفه و ادلهٔ واضحه گردیده‌باشد. (لودی ۴)

واضع vāze' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. به‌وجودآورنده؛ ایجادکننده: کیومرث... واضع رسم سلطنت بود. (قائم‌مقام ۳۸۹) ○ آنچه تعلق به‌دین دارد، شناختن ابتدای خلقت آدم... و مذاهب و واضع هریکی و آنچه رفته‌است درعهد رسول‌علیه‌السلام. (ابن‌فندق ۷) ۲. وضع‌کننده؛ تدوین‌کننده: هدف واضع قانون آن بوده‌که.... ۳. (قد.) تصنیف‌کننده؛ نویسنده؛ مؤلف: این کتاب مرزبان‌نامه منسوب است به واضع کتاب مرزبان‌بن‌شروین. (وراوینی ۳۹) ۴. (قد.) آفریننده؛ خالق: اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر/ واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم. (سعدی: لغت‌نامه[1])

واطرب vā.tarab [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام طرب و شادی گفته می‌شود؛ چه شادی‌ای!: جفت او دیدش بگفتا: واحَرَب/ پس بلالش گفت: نه‌نه واطرب. (مولوی[1] ۲۰۰/۲)

واطلبیدن vā-talab-id-an [فا.عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. طلبیدن؛ خواستن: عمری ز عرش‌وفرش طلب کردی این حدیث/ چل روز نیز واطلب از قعر سینه‌ای. (عطار[5] ۶۱۱) ۲. فراخواندن؛ دعوت کردن: غم‌خوارهٔ خویش را چنین واطلبند؟/ کافر نشدم،

اگر دروغی گفتم! (اسعد: نزهت ۵۲۴)

واعجبا vā.'ajab.ā [عر.] (شجـ.) (قد.) ای عجب؛ شگفتا: **واعجبا، من چه خدمت کنم سلطان را؟** (خاقانی[1] ۳۳۳)

واعظ vā'ez [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که در مجالس مذهبی یا ترحیم سخن‌رانی می‌کند: آشنایی **گوش آنها به‌وزن و کلام ازطریق همان مقدار شعرهای منبری تعزیه‌ای بود که از زبان واعظان و تعزیه‌خوان‌ها شنیده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○ **در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند/ چشمم به دهان واعظ و گوش به پند.** (سعدی[4] ۶۵۲) ○ **هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر، وی نه واعظ است.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۹۹)

☜ ▫ ~ِ **غیرمتعظ** نصیحت‌کننده‌ای که به اندرزهای خود عمل نمی‌کند: علی‌آقا... **پرسید پس خود سرکار عالی چرا واعظ غیرمتعظ شده، گوشه‌نشینی... اختیار کرده‌اید؟** (جمال‌زاده[4] ۱۸۷/۲) ○ **شُکر کردم که واعظ غیرمتعظ نبوده‌ام.** (مخبرالسلطنه ۵۰۳)

واعظانه v.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) (قد.) مانند واعظ‌ها: **مراتب کتابت که کهتر بدان وقوف دارد، از سه درجه برنگذرد: دبیرانه و واعظانه و محققانه.** (خاقانی[1] ۱۷۳)

واعی vā'i [عر.] (صـ.) (قد.) شنونده؛ شنوا؛ گوش‌دهنده: **اذن مؤمن وحی ما را واعی است/ آن‌چنان گوشی قرین داعی است.** (مولوی[1] ۴۵۷/۲)

واغ vāq [= واق] (اِصو.) واق[1] ←.

واغلتیدن، واغلطیدن vā-qalt-id-an (مصـ.ل.) دوباره غلتیدن: **روی چمن‌زار بغلتم و واغلتم و هوای جوانی و نیرو استنشاق کنم.** (← جمال‌زاده[8] ۱۳۵) ○ **هرقدر... ازاین‌سو بدان‌سو می‌غلتید و وامی‌غلتید، آرام نمی‌یافت.** (جمال‌زاده[17] ۵۰)

واغون vāqun [از انگ.] (اِ.) (منسوخ) واگن ←: **واغون حمام با آب گرم و سرد در هر قطار مهیاست.** (طالبوف[1] ۷۳)

وافد vāfed (صـ.، اِ.) (قد.) واردشونده؛ آینده؛ پیش‌آینده: **این تحیت صادر است از حوالی حواریان حقیقت... و مطلب وافدان صدق.** (خاقانی[1] ۲۱۴) ○ **از واردان این خطه، و وافدان این بقعه... استهدای آثار او کرده می‌آمده‌است.** (وطواط[2] ۱۱۷)

وافر vāfer [عر.] (صـ.) ۱. فراوان؛ زیاد؛ بسیار: **ناطق محترم... سعی وافری داشت که فضل و کمال خود را به رخ مستمعین بکشد.** (جمال‌زاده[1] ۱۸) ○ **قاآن را در آن روز طرب وافر مضاعف گشت.** (جوینی[1] ۲۳۳/۲) ○ **عطایِ وافر، برهان جودِ او بنمود/ عطا بُوَد به‌همه‌حال جود را برهان.** (فرخی[1] ۲۵۳) ۲. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفاعلتن‌مفاعلتن‌مفاعلتن» است: **بنای وافر و کامل بر سباعیات است.** (شمس‌قیس ۶۹) ○ **تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح/ تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب...** (فرخی[1] ۷)

وافرستادن vā-ferest-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازفرستادن؛ پس فرستادن: **بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما/ نوری که عاریه‌ست به خورشید وافرست.** (خاقانی ۵۵۹)

وافره vāfer.e [عر.: وافِرَة] (صـ.) (قد.) وافر (مِـ. ۱) ←: **تمام خدام مجلس تعزیت... و نوحه‌گران را به بذل خلاع و تشریفات و انعامات وافره... قرین دعاگویی و شکرگزاری داشتند.** (افضل‌الملک ۲۸) ○ **از صعود بخار گرم به‌فضای بارد تولید میاه وافره... [می‌نمایند.]** (طالبوف[2] ۱۳۳) ○ **به خلاع فاخره و انعامات وافره سرافراز... گردانید.** (مروی ۹۵۹)

وافور vāfur [لا.، = واپور] (اِ.) وسیله‌ای که از یک دستهٔ چوبی توخالی و یک حقه تشکیل شده و برای دود کردن تریاک به‌کار می‌رود؛ بافور: **سلطان... وافور سفری‌اش را از کیف بیرون... آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ○ **سید... یکی چند به وافور زد و تریاکش گل کرد.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۸) ○ **پاک وافوری شدم ازبس‌که گفتند این‌وآن/ بهر تسکین وجع خوب است وافور ای وزیر.** (ایرج ۲۸)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دود کردن تریاک با وافور: **هر شب در قهوه‌خانه... وافور**

می‌کشید. (هدایت[۹] ۶۱)

وافورخانه v.-xāne [لا.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل کشیدن تریاک: **پس وظیفهٔ شما رواج وافورخانه است.** (← هدایت[۳] ۱۲۸)

وافورکش vāfur-keš [لا.فا.] (صفـ.، اِ.) دودکنندهٔ تریاک با وافور: **وافورکش‌های محلی کرمانشاه بیست خروار تریاک مصروف داشته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۳۱)

وافورکشی v.-i [لا.فا.فا.] (حامص.) عمل وافورکش: **وافورکشی را بی‌غیرتی دانند.** (← افضل‌الملک ۱۷۴)

وافوری vāfur-i [لا.فا.] (صنـ.، منسوب به وافور، اِ.) تریاکی (مِـ.۱) ←: **همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به‌شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند.** (هدایت[۵] ۱۳) ○ **قدری از حشو و زواید بی‌فایدهٔ آن را، که تحقیق حالی فلان سرباز وافوری وغیره بود، ننوشتم.** (← افضل‌الملک ۳۳۷)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) تریاکی شدن: **پسرهای رشیدی... وافوری شدند، مِلک‌ها را فروختند و دارایی را تلف کردند.** (مستوفی ۳۷/۲) ○ **پاک وافوری شدم ازبس‌که گفتند این و آن/ بهر تسکین وجع خوب است وافور ای وزیر.** (ایرج ۲۸)

وافی vāfi [عر.] (صـ.) ۱. به‌اندازهٔ لازم و موردنیاز؛ کافی: **بی‌اغراق تمام حقوق یک‌سالهٔ او برای اجرای این نیت وافی نخواهدبود.** (اقبال[۱] ۲/۴/۳) ○ **در شهر و روستاق صدکس نمانده‌بود و چندان مأکول که آن چند معدود معلول را وافی باشد، نمانده [است.]** (جوینی[۱] ۱۳۲/۱) ۲. بسیار: **در تربیت و تعلیم ایشان جدوجهد وافی مبذول دارد.** (مینوی[۲] ۲۶۶) ○ **اعلی‌حضرت... بدواً از آذربایجان به تهران به اولیای دولت و وزرای مملکت تلگرافات وافی زده[است.]** (افضل‌الملک ۵) ۳. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که مطابق وزن اصلیِ بحر باشد و از اجزای آن چیزی حذف نشده‌باشد: **وافی بیتی باشد که تجزیت بدان راه نیافته‌باشد.** (شمس‌قیس ۶۷) ۴. (قد.) کامل؛ تمام: **خواندن بی‌معنی نپسندی‌ای/ گر خِرَدت کامل و وافیستی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۴۹) ۵. (قد.) لایق؛ شایسته: **امیر گفت: مشرفی می‌باید بلخ و تخارستان را وافی و کافی.** (بیهقی[۱] ۱۷۷) ○ **کافی‌تر از او دهر نپرورده امیری/ وافی‌تر از او مُلک ندیده‌ست جوانی.** (فرخی[۱] ۳۶۸) ۶. (قد.) وفادار؛ باوفا: **هریک از چاکران وافی و خدمت‌گزاران کافی را به نیل مراحم و بذل مکارم ملوکانه امیدوار و سرافراز فرماییم.** (افضل‌الملک ۲۶) ○ **دل وافیت شرع را مشرع/ کف کافیت جود را منهاج.** (خواجو ۱۶)

وافیه vāfiy.e [عر.: وافیَة] (صـ.) (قد.) وافی ←: **بیضاوی شیرازی... بنابر استعداد کافیه و وافیه خط نسخ را بنیاد نهاد.** (راهجیری ۶۵) ○ **در علو مدارج والای آن به‌دست‌یاری فهوم وافیه... جهد بلیغ فرمودند.** (لودی ۸)

واق[۱] vāq [= واغ] (اِصو.) صدای سگ؛ عوعو.

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) صدا کردن سگ: **سگ کرجی‌بان واقی کرد و فوراً پرید توی آب.** (← جمال‌زاده[۱] ۳۵۳) نیز ← وق.

□ ~~ واق[۱] ←: **واق‌واق سگ زبان‌بسته بلند شد.** (← جمال‌زاده[۸] ۲۹۷)

□ ~~ **کردن** ۱. به‌صدا درآمدن سگ؛ عوعو کردن: **سگ‌ها واق‌واق می‌کردند.** ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: **خواهش دارم برو جای دیگر واق‌واق کن. چون من خوب می‌دانم که تمام حرف‌هایت بی‌اساس است.** (← جمال‌زاده[۱۷] ۳۸)

واق[۲] v. (اِ.) (قد.) واق‌واق ←.

واقع vāqe' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه در جایی قرار دارد؛ قرارگرفته در جایی: **مدرسه در محلهٔ بالا واقع بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ **این کاروان‌سرا و پل آن... در محمدآباد خرّه... واقعند.** (آل‌احمد[۱] ۱۹) ۲. (اِ.) واقعیت؛ حقیقت: **شرم دارم واقع را بگویم.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ○ **حدس مسیوپارکر مطابق‌با واقع بود.** (مستوفی ۲۱۳/۲) ○ **انسان... بعضی‌از امور عجیبه [را] می‌بیند و بعضی واقع را می‌بیند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹) ۳. (نجوم) نَسر (مِـ.۲) ←: **چون خسرو از شکارگاه بازآمد،... طایر و واقع گردون را معلق‌زنان از اوج محلّق خویش در مخلب طلب آورده...** (وراوینی ۵۶۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. قرار گرفتن: اکنون گویا مناجات و ندبه و تضرعم در پیشگاه پشه‌آفرین موردقبول واقع شده‌است. (جمال‌زاده[16] ۲۱۰) ○ از حسن‌اتفاق خانه‌ام بیرون شهر... دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده. (هدایت[1] ۱۲) ۲. اتفاق افتادن؛ انجام گرفتن: چند ماه پیش در خانهٔ همسایه... سرقتی واقع شد. (مشفق‌کاظمی ۲۸۷) ○ شما خدمت خودتان را کردید و اگر جنگ خاتمه نیافته‌بود، مسلماً این کار واقع می‌شد. (مستوفی ۳۷/۳) ۳. ظاهر شدن؛ نمایان شدن: اگر شعر نتواند زیب واقع شود... سرباری است به‌روی زندگی انسانی. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۸) ۴. شدن؛ بودن: کسانی... ازراه محلل واقع شدن... زنان... را... [به] صیغهٔ نکاح انقطاعی درمی‌آوردند. (جمال‌زاده[11] ۳۲) ○ مجسمه‌های متحرکی هستیم که نه برای خود و نه برای وطن می‌توانیم مفید واقع شویم. (مسعود ۷۷) ○ حالا چون من طرف واقع شده‌ام، این حرف‌های بی‌حساب را... به‌ملاحظهٔ مخالفت حسام‌السلطنه با من می‌گویند. (نظام‌السلطنه ۶۲/۱) ○ زیاد بر من اثر کرد که ما مردم... چرا این‌قدر بی‌تربیت واقع شده‌ایم؟ (حاج‌سیاح[2] ۴۲)

▫ در~ (به~) درحقیقت؛ در واقعیت امر: چنان حضور قلبی ایجاد می‌شد که گفتی به‌واقع خود را در شام سیاه صحرای کربلا می‌دیدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۶) ○ پاره‌ای از ساکنین ممالک... هر غذا را که بر... ادویه مشتمل نباشد، بی‌مزه... می‌شمارند درصورتی‌که درواقع ذوق طبیعی ایشان خراب و فاسد شده[است.] (اقبال[2] ۳۱)

واقعاً vāqe'.an [عر.] (ق.) درواقع؛ درحقیقت؛ به‌راستی: بچه‌ها واقعاً دست از جان شسته‌بودند. (← محمود[2] ۱۹۳) ○ واقعاً هم توقع مردم بی‌جا نبود. (علوی[2] ۱۰۵)

▫ ~ که (گفتگو) برای بیان اعتراض، مخالفت، یا تعجب به‌کار می‌رود: واقعاً که، از تو انتظار نداشتم به من دروغ بگویی! ○ زدند زیر خنده و گفتند: واقعاً که! (دریابندری[3] ۲۷۱) ○ ـ دادگاه زمان جنگ! واقعاً که! محسن زیرلب می‌غرد ـ جنگ است به ما تحمیلش کردند. (← محمود[2] ۴۴)

واقعات vāqe'āt [عر.، جِ. واقِعَة] (اِ.) (قد.) وقایع ←: همهٔ واقعات او همین‌ها بوده‌اند. (گلشیری[1] ۱۴۴) ○ از حالات و رفتار آنها بنویسید هم از واقعات، هم از امور تازه، هم از حالات خود. (مخبرالسلطنه ۲۱) ○ چون مطالعه می‌کردم واقعات خود را، دلم قوی می‌شد. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۲۰/۲)

واقع‌بین vāqe'-bin [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که به واقعیت‌ها توجه دارد و از خیال‌پردازی پرهیز می‌کند: مورخین باید واقع‌بین و دقیق باشند. (قاضی ۸۰) ○ اگر فحش‌مان هم می‌دادند، من بازهم راضی بودم، باید واقع‌بین بود. (← آل‌احمد[5] ۵۷)

واقع‌بینانه v.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) باتوجه به واقعیت: نگاه واقع‌بینانهٔ او به مسائل برای من خیلی جالب است. ○ من به مسائل زندگی واقع‌بینانه می‌نگرم.

واقع‌بینی vāqe'-bin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) توجه به واقعیت‌ها و پرهیز از خیال‌پردازی: سیدحامدبن‌انجلی وعده می‌دهد با همان دقت و واقع‌بینی خاص خود، که تمام ماجراهای این داستان... را نقل کرده‌است، موبه‌مو حکایت کند. (قاضی ۱۰۳۷)

واقع‌گرا[ی] vāqe'-ge(a)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) ۱. توجه‌کننده و گرایش‌دارنده به واقعیت‌ها و پرهیزکننده از داوری‌های غیرمنطقی و خیال‌بافانه: آدم واقع‌گرایی است. داوری او در این قضیه خیلی مهم است. ۲. (ادبی) پیرو سبْک واقع‌گرایی. ← واقع‌گرایی (مِ. ۲). ۳. (فلسفه) طرف‌دار نظریهٔ واقع‌گرایی. ← واقع‌گرایی (مِ. ۳).

واقع‌گرایانه vāqe'-ge(a)rā-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) ۱. واقع‌بینانه ←: در دیدی واقع‌گرایانه باید پذیرفت که کشور ما از کل جهان جدا نیست. ۲. (ادبی) مبتنی بر واقع‌گرایی؛ رئالیستی. ← واقع‌گرایی (مِ. ۲). ۳. (فلسفه) مبتنی‌بر واقع‌گرایی. ← واقع‌گرایی (مِ. ۳): فلسفهٔ واقع‌گرایانه.

واقع‌گرایی vāqe'-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.]

(حامص.) ۱. عمل واقع‌گرا. ← واقع‌گرا (مِ. ۱). ۲. (ادبی) هنر، به‌ویژه داستان‌نویسی بر پایهٔ واقعیت‌های اجتماعی و باتوجه به علل آنها؛ رئالیسم. ۳. (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی‌براین‌که آنچه حواس بشری درک می‌کند، در بیرون از ذهن او واقعیت دارد؛ رئالیسم.

واقع‌گو vāqe'-gu [عر.فا.] (صف.) گویندهٔ سخنان مبتنی‌بر حقیقت و واقعیت: **سعی و کوشش‌هایی به‌جا می‌آورند تا واقعیت‌نویس و واقع‌گو و آیینهٔ تمام قدنمای وقایع و حوادث باشند.** (← جمال‌زاده[۸] ۳۰۸)

واقع‌نگر vāqe'-negar [عر.فا.] (صف.) واقع‌گرا (مِ. ۱) ←: **آدم واقع‌نگری است، می‌تواند درست داوری کند.**

واقع‌نگری v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) واقع‌گرایی (مِ. ۱) ←.

واقع‌نما vāqe'-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.) نشان‌دهندهٔ واقعیت: **تهیه‌کننده تلاش کرد تا برنامه واقع‌نما باشد.**

واقع‌نمایی v.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) واقع‌نما بودن: **در عکاسی‌های این هنرمند، واقع‌نمایی جای‌گاه مهمی دارد.**

واقعه vāqe'.e [عر.: واقعَة] (اِ.) ۱. روی‌داد؛ اتفاق؛ پیش‌آمد: **باید واقعهٔ جالبی اتفاق افتاده‌باشد.** (← آل‌احمد[۴] ۹۵) ○ **این واقعهٔ شگرف را وزنی نمی‌نهند و این حادثهٔ بزرگ را خُرد و حقیر می‌شمرند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۸) ۲. سورهٔ پنجاه‌وششم از قرآن کریم، دارای نودوشش آیه. ۳. (قد.) روی‌داد سخت؛ حادثهٔ غم‌انگیز: **از زیروزبرشدگان این واقعه خبر یافتی؟** (جامی[۸] ۲۹۹) ○ **چون تصور می‌کند که در ورطهٔ واقعه‌ای افتاد به‌چه‌نوع تدبیر خلاص یافت....** (آقسرایی ۵) ○ **بر اهل آن خطه بعداز واقعهٔ یزیدبن‌مهلب چنان حادثه نیفتاده‌بود.** (جرفادقانی ۸۳) ۴. (قد.) (مجاز) جنگ؛ نبرد: **پیرمرد بلورفروش که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است، جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد.** (طالبوف[۲] ۶۰) ۵. (ص.) (قد.) واقع‌شده در جایی؛ قرارگرفته در جایی: **در اغلب دهات واقعه در اطراف مراغه هم همین معاملات می‌شود.** (سیاق‌معیشت ۱۷) ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) درگذشت؛ مرگ: **جمله جلیس و انیس پروانه بودند. پیش‌از واقعهٔ او جمله یکان یکان درگذشتند.** (آقسرایی ۱۱۹) ○ **به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید/ که می‌رویم به داغ بلند بالایی.** (حافظ[۱] ۳۴۹) ○ **چون خبر واقعهٔ او به سلطان غیاث‌الدین رسید، تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد.** (جوینی[۱] ۵۲/۲) ۷. (قد.) (مجاز) خواب؛ رؤیا: **در همان شب شیخ‌صفی در واقعه دید که تاجی برسر مبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳) ○ **شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبانی نهاده‌بود تا آسمان....** (جامی[۸] ۴۳۷) ○ **واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین/ خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین.** (مولوی[۲] ۱۳۰/۴) ۸. (قد.) (مجاز) وضع؛ حال: **بارکشیدهٔ جفا، پرده‌دریدهٔ هوا/ راه زپیش و دل زپس، واقعه‌ای‌ست مشکلم.** (سعدی[۳] ۵۶۱) ○ **تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد/ از واقعهٔ من همه آفاق خبر شد.** (خاقانی ۶۰۶) ۹. (قد.) عمل؛ کار: **بر مَلِک چرا می‌خندی؟ نه واقعهٔ بدیع و نه شکلی شنیع دیدی که از او صادر آمد.** (وراوینی ۲۸۲) ۱۰. (قد.) (مجاز) شرح حادثه؛ شرح روی‌داد: **هر یک‌شنبه خضر ـ علیه‌السلام ـ به‌نزدیک وی آمدی، و واقعه‌ها از یک‌دیگر بپرسیدندی.** (جامی[۸] ۱۱۸) ○ **واقعه کوته کنم چه گویم ازاین بیش/ خاصه که پیش اندراست راه درازیم.** (عطار: لغت‌نامه[۱]) ۱۱. (قد.) امر دشوار؛ مشکل: **شیخ گفت: واقعهٔ ما از آن پیر حل شد.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۴)

▫ ~ **افتادن کسی را** (قد.) (مجاز) ۱. درگذشتنِ او: **جغتای را پسران و نوادگان بسیار بودند... که پسر بزرگ‌تر او ماتیکان را در بامیان واقعه افتاد.** (جوینی[۱] ۲۲۸/۱) ۲. پیش‌آمدن روی‌دادی برای او: **شیخ گفت: ما به آمل بودیم، به‌نزدیک شیخ ابوالعباس قصاب، او را همین واقعه افتاد.** (جمال‌الدین ابوروح ۶۷)

▫ ~ **به کسی برداشتن** (قد.) (مجاز) شکایت بردن به او: **می‌بایستی که به درگاه حق این واقعه را**

برنداشتی‌ای و در خود سپری کردی‌ای. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)
▫ ~ٔ **حقوقی** (حقوق) عملی که قانوناً دارای آثار حقوقی است، بدون توجه به‌قصد و هدف انجام‌دهندهٔ آن عمل.
⊙ ~ **گفتن** (قد.) شرح ماجرایی را بیان کردن: **شاها زبی آن‌که شاعران را/ این واقعه گفتن شعار باشد.** (انوری[1] ۱۳۱)

واقعه‌دیده v.-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) باتجربه در جنگ؛ جنگ‌دیده: **تنی چند مردان واقعه‌دیدهٔ جنگ‌آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند.** (سعدی[2] ۶۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

واقعه‌رسیده vāqe'.e-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) (مجاز) مصیبت‌دیده یا گرفتار هجران معشوق: **یاری دوسه داشت دل‌رمیده/ چون او همه واقعه‌رسیده.** (نظامی[2] ۶۶)

واقعه‌شناس vāqe'.e-šenās [عر.فا.] (صفـ.)(تصوف) ویژگی پیری که به احوال مریدان وقوف و بر ضمایر آنان اِشراف دارد: **شیخی کامل واقعه‌شناس باید تا او را به‌تصرف ولایت از این پندار بیرون آرَد.** (نجم‌رازی[1] ۲۳۱)

واقعه‌طلب vāqe'.e-talab [عر.عر.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) فتنه‌جو؛ آشوب‌طلب: **مردم‌کوته‌اندیش واقعه‌طلبی بر او جمع شدند.** (تاریخ‌شاهی: معین)

واقعه‌نگار vāqe'.e-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) وقایع‌نگار ←.

واقعه‌نگاری v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) وقایع‌نگاری ←: **او را با مبانی اصول واقعه‌نگاری... آشنا کرده‌است.** (زرین‌کوب[3] ۲۲۰) ○ **میرزای مذکور را خدمت واقعه‌نگاری... مقرر گردید.** (لودی ۱۳۰)

واقعه‌نویس vāqe'.e-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) وقایع‌نگار ←: **واقعه‌نویس پس‌از وزیراعظم از همهٔ درباریان دورهٔ صفوی با شخص شاه محرم‌تر بود.** (فلسفی ۸۱۴ج ۲) ○ **علی‌محمدنام،... واقعه‌نویس مرو بود.** (مروی ۱۰۸۵) ○ **رقم‌نویسان توابین عالی‌جاه واقعه‌نویس هشت نفر بر این موجب بوده‌است.** (رفیعا ۲۹۸)

واقعه‌نویسی v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) وقایع‌نگاری ←.

واقعی vāqe'-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به واقع) ۱. آنچه در نفْس امر هست؛ مبتنی‌بر واقعیت: **دشمنان... به سبب و انگیزهٔ واقعی تعلیماتش پی نمی‌بردند.** (نفیسی ۴۴۶) ○ **تردید داشتن مصداق خارجی یا صورت واقعی این‌همه مناظر... را... درکمال وضوح می‌خواندم.** (طالبوف[2] ۶۹) ۲. حقیقی؛ راستین: **ببینید خداوند از چه راه‌هایی که ما همه از آن بی‌خبریم، مرا به‌نزد شوهر واقعی‌ام بازآورد!** (قاضی ۴۰۵) ○ **تفاوت مابین یک نفر عالِم واقعی و یک نفر جاهل بی‌خبر... این است که عالِم واقعی به‌مقداری از جهل خود پی می‌بَرَد... .** (اقبال[2] ۸) ۳. (مجاز) کامل؛ تمام‌وکمال: **حوصله‌ات یک‌باره سررفته، دیوانه‌وار... دنیا را ناسزا می‌گویی و مختصر آن‌که آنارشیست واقعی و بدخواه عالم‌وآدم می‌شَوی.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۳) ○ **بندگان اقدس... پهلوی رفقا تنبیه واقعی فرمودند.** (کلانتر ۲۳-۲۴) ۴. راست: **این داستان... اگر واقعی باشد، زشت نیست.** (قاضی ۸۰) ۵. بنیادی؛ اساسی: **یک، تنها عدد واقعی و اساسی!** (جمال‌زاده[3] ۷۹)

واقعیات vāqe'iy[y]āt [عر.: واقعیّات، جِ. واقِعیَّة] (اِ.) امور و حالات واقعی: **واقعیات زندگی.** ○ **توده و مردم پیش‌پاافتاده که اصالت هر صفت را در وجودشان به صداقت می‌دیدم و عمق واقعیات را در آنان می‌یافتم.** (شهری[3] ۲۹۹)

واقعیت vāqe'.iy[y]at [عر.: واقعیّة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. آنچه مطابق با واقع است؛ امر واقعی: **علامتی را که باآن‌همه آرزومندی و صدق نیت ترسیم کرده، دیری نخواهد گذشت که تبدیل به واقعیت گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **واقعاً اگر تکه‌تکه توهّم واقعیت را ایجاد کنیم، خود جهان حضوری بی‌واسطه خواهدداشت؟** (گلشیری[1] ۱۳۷) ○ **او واقعیت زندگی ایران را در دشت‌ها و بیابان‌های ایران درک می‌کرد.** (علوی[3] ۵) ۲. واقعه؛ حادثه: **ظاهراً این یک**

جدایی... موقتی... بود و واقعیت بزرگ زندگانی‌اش محسوب نمی‌شد. (فصیح[۲] ۲۰۹)

☜ ◻ ~ِ خارجی (فلسفه) آنچه در خارج از ذهن، و در عالم واقع وجود دارد: ابداع آنها درهرصورت به‌قصد ارائه دادن جنبه‌هایی از واقعیت خارجی است. (زرین‌کوب[۴] ۷۱۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) راست و صحیح بودن؛ مطابق‌با واقع امر بودن: این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته؟ (فروغی[۳] ۱۰۰)

◻ ~ِ عینی (فلسفه) ◻ واقعیت خارجی ←: آن را نوع واقعیت عینی و نه اصل آن تلقی می‌کرد. (زرین‌کوب[۴] ۷۱۹)

◻ ~ِ مَجازی (کامپیوتر) شبیه‌سازی کامپیوتری سیستم واقعی یا ذهنی که انجام گرفتنِ عملیات مطلوب بر سیستم شبیه‌سازی‌شده و دیدن نتایج آن را امکان‌پذیر می‌سازد.

◻ به ~ پیوستن تحقق پیدا کردن: تمام پیش‌بینی‌های ما به واقعیت پیوست.

واقعیت‌گرا v.-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) واقع‌گرا (مِ. ۱) ←: باید واقعیت‌گرا بود. نه شما و نه او، هیچ‌کدام تحمل دیدن هم‌دیگر را ندارید. (← فصیح[۲] ۲۲۸)

واقف vāqef [عر.] (صـ.) ۱. آگاه؛ باخبر؛ مطّلع: دراین‌میان گروهی... به قدر و شأن مقام معلمی و استادی واقفند. (خانلری ۳۷۴) ○ یکی از متعلقان مَلِک که بر این واقف بود، مَلِک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده‌ای، باملوک نواحی مراسله دارد. (سعدی[۲] ۷۷) ○ چون بر احوال او واقف باشند، تدبیر آن کار می‌سگالند. (نظام‌الملک[۲] ۱۵۳) ۲. (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مالش را برای استفاده در راه هدف عام‌المنفعه، به‌موجب عقد خاصی اختصاص دهد: شما... برخلاف نظر واقف رفتار می‌فرمایید. (مستوفی ۲۴۹/۳) ○ از این قدر منافع و ثروت لااقل هزاریک بلکه صدهزاریک به ممر خیر و حق و احسان و مقصود واقفان خرج نمی‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۳-۱۳۴) ۳. (صـ.) (قد.) مراقب؛ مواظب: بر هرکه هست لازم افتاد که درخور طاقت و اندازهٔ لیاقت چشم تماشا بازکند و دست تمنا دراز تا خازن نقد عرفان شود و واقف گنج پنهان. (قائم‌مقام ۳۷۲) ○ عجوزهٔ خود را گفتم: اول شب تو واقف وی باش و بعدازآن مرا بیدار کن و تو در خواب شو! (جامی[۸] ۲۴۱)

☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) • واقف شدن ←: صدهزاران جان فروشُد هر نفَس / کس نیامد واقف اسرار تو. (عطار[۵] ۵۵۱)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) • واقف کردن ←: هیچ‌چیز اظهار نمی‌کنند... مرا برهیچ‌حال واقف نمی‌دارند. (بیهقی[۱] ۴۱۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) خبردار شدن؛ آگاه شدن؛ مطّلع شدن: بنده بر فضایل مرحوم فرزان به دو واسطه واقف شدم. (مینوی[۲] ۴۶۴) ○ درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی وافر دارد، اگر بر حاجت تو واقف شود، در قضای آن توقف روا ندارد. (سعدی[۲] ۱۱۳) ○ امیر چون بر این اخبار واقف گشت، به باورد مُقام کرد. (بیهقی[۱] ۸۰۷)

• ~ کردن (ساختن، گرداندن) (مصـ.مـ.) خبردار کردن؛ آگاه کردن؛ مطّلع کردن: نمایشی که... در طهران... جلوه‌گر است، هر بینندهٔ دقیقی را به فساد همه‌چیز مملکت و سیر سریع مردم به‌سمت انحطاط و زوال واقف می‌سازد. (اقبال[۱] ۱/۱/۴) ○ گفت:... مرا بر عیب خود واقف کردی. (سعدی[۲] ۱۳۱)

واق‌واق vāq-vāq (اِ.) (قد.) نام درختی افسانه‌ای که میوه‌هایش به‌صورت آدمی و حیوانات است: در هندوستان درختی باشد که برگ‌های وی بر صورت روی مردم باشد و میان مجوّف، و باد به‌میان آن برگ‌ها بگذرد و از آن برگ‌ها آواز آید چنان‌که پنداری که سخن می‌گوید و آن درخت را واق‌واق خوانند. (حاسب‌طبری ۱۲۶) ○ عناصر و طبایع... به‌مراتب برمی‌آید و صورت نباتات و اشجار پیدا می‌کنند، تابه‌حدی‌که شجر به حیوان نزدیک شود، هم‌چون درخت خرما... و درخت واق‌واق. (نسفی ۴۱۱)

واقول vā-qo[w]l [فا.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) برگشتن از حرف خود؛ خلف‌وعده: انشاءالله خانم‌ها متقاعد خواهند شد که حرف من واقول ندارد. (مستوفی

(۳۹۱/۲

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) دبه درآوردن؛ پس‌از قول‌وقرار، زیر حرف خود زدن: **این بار اول نیست که واقول درمی‌آوری، من حرف‌هایت را قبول ندارم.**

واقی vāqi [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. محافظ؛ نگهبان: **به‌اتفاق خود را درمیان آب انگندند تا مگر کثرت آب و غزارت موج واقی و حامی ایشان شود.** (جرفادقانی ۳۸۰) ۲. استوار؛ محکم: **آن مقرر را ذخیرهٔ باقی‌تر و حصنی واقی‌تر دانست.** (جوینی[۱] ۵۴/۲)

• ~گشتن (مصـ.ل.) (قد.) درامان ماندن؛ نگه داشته شدن: **مجیرالدین چون درامان حق بود... کارش واقی گشت.** (آقسرایی ۱۵۸)

واک[۱] vāk (اِ.) (زبان‌شناسی) واج[۱] ←.

واک[۲] v. (اِ.) (قد.) واق‌واق ←.

واکابیدن vā-kāb-id-an [= واکاویدن] (مصـ.مـ.) (قد.) واکاویدن ↓: **سرّ قرآن چو نیک واکابی / خود همه مغز این سخن یابی.** (شبستری ۱۵۷)

واکاویدن vā-kāv-id-an (مصـ.مـ.) تحقیق کردن در امری: **چون قضیه را خوب واکاوی، متوجه حقیقت مطلب خواهی شد.**

واک‌بر vāk-bar (صف.) (زبان‌شناسی) واک‌دار ↓.

واک‌دار vāk-dār (صف.) (زبان‌شناسی) ویژگی واجی که هنگام ادای آن، تارهای صوتی مرتعش می‌شوند.

واکر vāker [انگ.: walker] (اِ.) وسیله‌ای دارای چارچوب برای کمک به‌راه رفتن بیماران، سال‌مندان ناتوان، و مانند آنها.



واکرده vā-kard-e (صمـ.) باز کرده؛ گشاده: **آن پارچه را با گل واکرده، خوب بیفشارد که تمام آب خشک شود.** (رساله در بیان رنگ کردن کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۱۶) ○ **هم بر ورق گذشته گیرش / واکرده و در نوشته گیرش.**

(نظامی[۴] ۵۲)

واکس vāks [رو.] (اِ.) ۱. ماده‌ای روغنی با رنگ‌های مختلف که کفش و چرم و جیر را با آن رنگ کرده، جلا می‌دهند: **حتی واکس کفش و گِل گیوه زدن به گیوه... در این دو ماه گناه بود.** (شهری[۲] ۴۳۸/۲) ○ **چکمه‌های کوتاه او زردرنگ و کفش‌های او آغشته به واکس بود.** (قاضی ۷۵۶) ۲. ماده‌ای روغنی که با آن پارکت، سنگ، لاستیک، و مانند آنها را جلا می‌دهند.

• ~ زدن (مصـ.مـ.) مالیدن واکس بر سطح چیزی، به‌ویژه کفش: **غروب با بچه‌ها نشسته‌بودیم روی چمن‌ها و پوتین‌هایمان را واکس می‌زدیم.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۱) ○ **اگر با مادرم حرفش می‌شد، می‌رفت کفش همه را واکس می‌زد تا کفش او را هم واکس زده‌باشد.** (گلشیری[۱] ۱۴۷) ○ **یک کارگر... گرفته‌بودند که... بخاری‌ها را واکس بزند.** (آل‌احمد[۵] ۴۲)

واکس‌خور v.-xor [رو.فا.] (صف.) ویژگی چیزی که می‌توان به آن واکس زد: **این کیف واکس‌خور نیست باید با دستمال نم‌دار تمیزش کنیم.**

واکس‌خورده v.-d-e [رو.فا.فا.فا.] (صمـ.) واکس‌زده ←: **پارکت‌های واکس‌خورده.**

واکس‌زده v.-zad-e [رو.فا.فا.] (صمـ.) ۱. با واکس جلا داده‌شده: **دو جفت کفش واکس‌زده، بالای سرش به دیوار چسبیده‌است.** (محمود[۲] ۲۲۵) ○ **کفش‌های واکس‌زده‌اش را می‌دید که کنار هم گذاشته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۰) ○ **کفش تو واکس‌زده جامه اطوخورده بُوَد / هر سحر کان را در یا کنی این را در بر.** (ایرج ۲۴) ۲. (مجاز) دارای زرق‌وبرق: **خانواده‌های واکس‌زده‌ای که خیال می‌کنند با سرپا تولیدمثل کردن و... دیگر آسیایی نیستند.** (شریعتی ۱۴)

واکسن vāksan [فر.: vaccin] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای شامل مخلوطی از میکروب‌های ضعیف یا کشته‌شده یا فراورده‌های آنها که برای پیش‌گیری، ریشه‌کنی، یا درمان بیماری‌های عفونی ناشی از آن میکروب‌ها به فرد تزریق می‌کنند یا می‌خورانند؛ مایه.

☜ ○ ~ِ ب.ث.ژ. (پزشکی) ب. ث. ژ. ←.
○ ~ِ توأم (پزشکی) ○ واکسن دوگانه ←.
○ ~ِ ثلاث (پزشکی) ○ واکسن سه‌گانه ←.
○ ~ِ دوگانه (پزشکی) نوعی از واکسن سه‌گانه که به‌دلیل عوارض واکسن سیاه‌سرفه در بزرگ‌سالان، جزء مربوط به سیاه‌سرفه را از آن حذف می‌کنند. این واکسن فقط دربرابر دیفتری و کزاز ایمنی ایجاد می‌کند؛ دوگانه.
⊙ ~ زدن (پزشکی) تزریق کردن یا تلقیح کردن واکسن.
○ ~ِ سه‌گانه (پزشکی) واکسنی که برای ایمن‌سازی درمقابل بیماری‌های سیاه‌سرفه، دیفتری، و کزاز تزریق می‌شود؛ سه‌گانه.
○ ~ِ یادآور (یادآوری) (پزشکی) واکسنی که مدتی پس‌از واکسن نوبت اول، برای تقویت واکنش ایمنی بدن نسبت‌به عامل بیماری‌زا تجویز می‌شود.

واکسی vāks-i [رو.فا.] (صف.، منسوب به واکس، اِ.) آن‌که کارش واکس زدن به کفش است: [او] یک **جعبه شبیه‌به واکسی‌های سیار روی دوش انداخته [است.]** (دیانی ۱۰۴) ○ **روی چهارپایه، بالای سر واکسی ایستاده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۱) ○ **سردار باخشونت و تندی به... واکسی می‌گفت که باید جُل و پوست خود را جمع کند.** (پزشک‌زاد ۲۶۹)

واکسیل vāksil [رو.] (اِ.) (نظامی) رشته‌های به‌هم‌بافته‌ای که به دو طرف آن قطعه‌ای فلز یا چرم وصل شده‌است و در لباس‌های رسمی نظامی بر شانهٔ چپ می‌آویزند: **واکسیل و پاگون و نشان... به [کت] آویزان است.** (دیانی ۸۸) ○ **سلطان با همهٔ حقارت جثه، به‌نظرم سپه‌سالاری می‌آمد، با ستاره‌های بالای شانه که... واکسیل و شمشیر بر آن افزوده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

واکسیل‌بند v.-band [رو.فا.] (اِ.) (نظامی) واکسیل ↑: **نظامی میانه‌قامت واکسیل‌بند بسته‌است.** (محمود[۱] ۵۱۳) ○ **لباس‌های آراستهٔ او... در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه‌ای‌رنگ یراق‌دار تا واکسیل‌بند تن می‌کرد، لذت‌بخش بود.** (علوی[۱] ۱۸۲) ○ **بافته بر گردن جان‌ها کمند/ نام کمندش شده واکسیل‌بند.** (ایرج ۹۷)

واکسیناسیون vāksināsiyon [فر.: vaccination] (اِمص.) (پزشکی) عمل تلقیح واکسن ازراه تزریقی یا خوراکی برای تقویت ایمنی فرد دربرابر یک یا چند بیماری عفونی؛ مایه‌کوبی.

واکسینه vāksine [فر.: vacciné] (صد.) (پزشکی) ویژگی آن‌که واکسن زده و درمقابل بیماری ایمن شده‌است.
☜ ● ~ شدن (مصل.) (پزشکی) ایمن شدن در برابر یک یا چند بیماری عفونی از طریق واکسن زده شدن: **تمام دانش‌آموزان این مدرسه در برابر هپاتیت، واکسینه شده‌اند.**
● ~ کردن (مصم.) (پزشکی) ایمن کردن در برابر یک یا چند بیماری عفونی ازطریق واکسن زدن: **سازمان دامپزشکی بر واکسینه کردن دام‌های دام‌داری‌ها نظارت می‌کند.**

واکشیدن vā-ke(a)š-id-an (مصم.) ۱. به‌زور یا به‌فریب چیزی را از کسی پرسیدن یا گرفتن: **سعی می‌کرد از من وابکشد که چند سال دارم.** ○ **هرگز نشد که برسر حرف آورم تو را/ من کز دهان غنچه سخن واکشیده‌ام.** (صائب: آنندراج) ۲. (قد.) بیرون کشیدن: **تاکه روزش واکشد زآن مرغزار/ وز چراگاه آرَدش درزیر بار.** (مولوی[۱] ۱/۲۶) ۳. (مصل.) (قد.) دراز کشیدن؛ لمیدن: **چرا دوباره برگشتی خودت را به دردسر انداختی؟ می‌رفتی توی شهری، دِهی، جایی کار می‌کردی امرت را می‌گذراندی. گشنه‌ات می‌شد غذا می‌خوردی، خسته می‌شدی، وامی‌کشیدی.** (← شهری[۱] ۲۵۵) ○ **ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است/ چه واکشیده‌ای ای خانمان‌خراب این‌جا؟** (صائب[۴] ۸۱) ۴. (مصم.) (قد.) به‌طرف خود جلب کردن: **غنچه شو در گوشه‌ای شاید نگاهی واکشی/ در کمین چشم گرم‌آلود صیادان مباش.** (رضی‌دانش: آنندراج)

واکفیدن vā-kaf-id-an (مصل.) (قد.) کفیدن؛ پاره‌شدن؛ شکافته شدن: **تا گلستانْشان سوی تو بشکفد/ میوه‌های پخته بر خود واکفد.** (مولوی[۱] ۲۰/۲)

واکمن vākman [انگ.: Walkman] (اِ.) (برق) ضبط‌صوت یا رادیوی کوچک قابل‌حمل که معمولاً آن را به کمر می‌بندند و با گوشی از صدای آن استفاده می‌کنند. ♁ دراصل نام تجارتی است.

واکنش vā-kon-eš (اِمص.) ۱. عکس‌العمل ←: **مختار... صورت‌ها و واکنش‌های دیگران را زیرنظر داشت.** (فصیح[2] ۱۰۲-۱۰۳) ○ **حکم ذوق ارتجالی، بلاواسطه، و از مقولهٔ واکنش‌های غریزی به‌نظر می‌رسد.** (زرین‌کوب[3] ۳۰) ۲. (جانوری، گیاهی) پاسخ غیرارادی موجود زنده به محرک: **واکنش برگ درختان دربرابر نور آفتاب.**

☜ ◘ ~ِ **شیمیایی** (شیمی) تغییر یا تبدیلی که در آن ماده‌ای تجزیه و با مواد دیگر ترکیب شود یا اجزای خود را با اجزای مواد دیگر تعویض کند.

◘ ~ **نشان دادن (ابراز کردن)** عکس‌العمل ظاهر کردن کسی یا چیزی درمقابل عملی: **عین بادکنکی... به این سمت و آن سمت می‌افتاد، بدون این‌که حرف بزند یا واکنشی نشان بدهد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۱) ○ **بیش‌از یک نگاه کردن ناراضی و فروخوردن خشم خود واکنشی نشان نمی‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۶) ○ **مارگریتا هیچ واکنشی... ابراز نمی‌کرد.** (علوی[2] ۱۵۲)

واکنش‌گر v.-gar (ص.) (شیمی) ویژگی هر مادهٔ شیمیایی که برای ایجاد واکنش به‌منظور اندازه‌گیری، شناسایی، تجزیه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

واکوشیدن vā-kuš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) جنگ کردن؛ منازعه کردن: **ای پیغامبر... واکوش واکافران به تیغ و با منافقان به زبان.** (میبدی[1] ۴/۱۷۰)

واکوئل vāku(o)'e('o)l [فر.: vacuole] (اِ.) (جانوری) حفرهٔ کوچکی در سیتوپلاسم سلول که معمولاً کروی‌شکل و پُر از مایع است و در تنظیم آب سلول، ذخیرهٔ مواد، ترشح و دفع، و مانند آنها نقش دارد.

واکه vāk-e (اِ.)(زبان‌شناسی) آوایی که برای تولید آن، هوا هنگام عبور از دستگاه گفتار، آزادانه عبور می‌کند و معمولاً صدای مرکزی و غالب هجاست؛ حرف با صدا؛ مصوت.

☜ ◘ ~ِ **مرکّب** (زبان‌شناسی) واکه‌ای که هنگام تولید آن، اندام‌های گفتار از حالت تولید واکه‌ای به‌سوی حالت تولید واکهٔ دیگری تغییر می‌کند؛ مصوت مرکّب. مانند [ow] در کلمهٔ فردوسی.

واکی‌تاکی vākitāki [انگ.] (اِ.)(برق) تاکی‌واکی ←.

واکیوم vākiyo(u)m [انگ.] (ص.) وکیوم ←.

واگذار vā-gozār (اِمص.، اِ.) (گفتگو) حواله؛ عوض: **هرچه با من بدکردی، واگذارت با خدا.**

☜ ● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. محول شدن؛ سپرده شدن: **از این بیزار بودم که اختیار اسم بچه‌ام از من گرفته و به دیگری واگذار شود.** (علوی[3] ۵۹) ○ **باز صدارت به میرزاعلی‌اصغرخان واگذار گردید.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۸) ۲. تعلق گرفتن: **از جوایز... چهارتا خروس و ده‌تا مرغ و چهارتا تیرآهن به بنده واگذار شد.** (شاهانی ۱۱) ○ **به باغی خارج از شهر رفتم که سابقاً به بانک استقراضی روسیهٔ تزاری تعلق داشت و طبق عهدنامهٔ ۱۹۲۱ به دولت ایران واگذار شده‌بود.** (مصدق ۱۵۲) ۳. منتقل شدن؛ فروخته شدن: **این مغازه با آب و برق و تلفن واگذار می‌شود.**

● ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. سپردن؛ دادن: **اگر حضرت‌عالی گوشهٔ کوچکی از آسمان را به بنده واگذار می‌فرمودید... راضی و خرسند می‌شدم.** (قاضی ۹۸۴-۹۸۵) ○ **هزاروپانصد فانوس را از حسین‌خان‌نامی از بلدیه کنترات کرده، هر صدوپنجاه فانوسش را به یکی واگذار کرده‌بود.** (شهری[3] ۱۹۳) ○ **وزارت داخله را با خزانه و ضراب‌خانه وغیره که مربوط به آن وزارت است، به کف کفایت شما واگذار فرمودیم.** (افضل‌الملک ۵۱) ۲. محول کردن؛ احاله کردن: **حکم مذهب را... درمورد دیگران به طبیعت امور واگذار می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ **این دو رباعی در موضوع انعام و تشکری است که دو نفر باهم کرده‌اند که**

یکی را من می‌خوانم و یکی را به مرشد واگذار می‌کنم. (شهری[2] ۱۷۷/۲) ○ اندازه گرفتن خوش‌وقتی این وزیر بحریه را از شنیدن این خبر که موجب حفظ سیادت بحری انگلیس... می‌شد، به خوانندهٔ عزیز واگذار می‌کنم. (مستوفی ۱۶۱/۳) **۳.** دراختیار دیگری قرار دادن؛ تسلیم کردن: **اگر چنین است، این وزارت را [illegible]، که شأن ایشان به علم است، نه به داشتن این وزارت.** (افضل‌الملک ۲۸۴) **۴.** هدیه کردن؛ اهدا کردن؛ تقدیم کردن: **سیدمحمدعلی‌جمال‌زاده... پنجاه جلد کتاب... به دانشگاه تهران واگذار کرده‌اند.** (علی‌اکبر سیاسی: جمال‌زاده[9] ۴)

واگذاردن v.-d-an (مصـ.مـ.) واگذاشتن ←: **نقط واگذاردن انسان را به خود او برای پیروی طریق ترقی خود و یافتن راه کمال نفس کافی است.** (دهخدا[2] ۵۹/۲) ○ **دولت عثمانی امتیاز راه را به سه دولت انگلیس و فرانسه و آلمان واگذارد.** (طالبوف[2] ۲۳۵)

واگذاری vā-gozār-i (حامصـ.) **۱.** عمل واگذار کردن؛ سپردن؛ دادن: **ناظم گفت:... یک مادهٔ تمام و کمال از قرارداد واگذاری بنای مدرسه به فرهنگ دربارهٔ اوست.** (آل‌احمد[5] ۱۷) ○ **این فکر فروش خالصجات و واگذاری آن به مردم، خدمتی بزرگ به دولت و ملت ایران بود.** (نظام‌السلطنه ۹۰/۱) **۲.** (صـ.، منسوب به واگذار) واگذارشده؛ اهدایی: **آشکار گردید که سه دانگ از خانهٔ واگذاری او هم... درعوض حق‌العمل به وی تعلق گرفته‌است.** (شهری[1] ۱۴۰)

واگذاشتن vā-gozāšt-an (مصـ.مـ.) **۱.** محول کردن؛ واگذار کردن: **انتخاب راهی راکه باید برویم، به من واگذار.** (قاضی ۱۷۹) ○ **[او] امور مالی خود را در فرانسه به یکی از دوستان واگذاشت.** (فروغی[3] ۱۵۲) ○ **فرمود: کارهایت را به برادرت وابگذار که مشغول باشد.** (نظام‌السلطنه ۲۳/۱) **۲.** دادن؛ اعطا کردن: **این کتاب را به‌خرج خود چاپ می‌کنید یا امتیاز چاپ آن را به ناشری واگذاشته‌اید؟** (قاضی ۱۱۹۱) ○ **ما نیز شرط خواهیم نمود که شما را داماد خود ساخته، ولایت بلخ را به شما واگذاریم.** (عالم‌آرای صفوی ۵۳۸) **۳.** رها کردن؛ ترک کردن؛ ازدست دادن: **از ناقابل دست بردارید که قابل را واگذاشتن و ناقابل را تربیت کردن، جهل مربی را می‌رسانَد.** (شهری[1] ۲۲۶) ○ **صدهزار درهم از من بگیرید و مرا واگذارید.** (مینوی: هدایت[7] ۵۷) ○ **از منی بودی منی را واگذار/ ای ایاز آن پوستین را یاد آر.** (مولوی[1] ۱۱۸/۳)

☜ ○**کسی را به خود (حال خود) ~** او را آزاد گذاشتن در کاری که درپیش دارد: **[او] همواره به مادرم نیز تکلیف کرده‌بود متحمل کسالت... ما نگردیده، به‌حال خودمان واگذارَد زودتر خوب می‌شویم.** (شهری[3] ۹۲) ○ **صدر خانواده... هریک از فرزندانش... را به‌حال خودشان وامی‌گذاشت.** (علوی[3] ۴۴) ○ **ناطق که گویا خود بیدار بود و فهمید که اگر دیگران را به خود واگذارَد، کار به کجا خواهدکشید...** . (جمال‌زاده[1] ۱۸)

واگرا vā-ge(a)rā (صف.) **۱.** متفرق؛ پراکنده: **جمعیت‌های واگرا.** **۲.** (فیزیک) ویژگی پرتوهای نوری که از یک‌دیگر دور می‌شوند. **۳.** (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که پرتوهای نور، پس‌از عبور از آن، از یک‌دیگر دور می‌شوند. **۴.** (ریاضی) متنافر (مِ. ۱) ←.

واگرایی v.-y(')-i (حامصـ.) **۱.** تفرق؛ پراکندگی؛ مقِ. هم‌گرایی: **واگرایی درمیان مردم از آفت‌های مردم‌سالاری است.** **۲.** (فیزیک) خاصیت و حالت واگرا. ← واگرا (مِ. ۲ و ۳). **۳.** (ریاضی) تنافر (مِ. ۳) ←.

واگرد vā-gard (اِ.) (ادبی) ترجیع (مِ. ۲) ←: **تصنیف... که واگرد آن ازاین‌قرار است...** (جمال‌زاده[4] ۲۱/۲ح.)

واگردان v.-ān (اِمصـ.، اِ.) **۱.** ناسودمندی؛ ضرر؛ عدم‌النفع: **اما همین خود رفتن و برگشتن کلی واگردانش می‌شود. یک ماه رفتن دارد، یک ماه برگشتش است، غیر خوردوخوراک گران تو راه‌هایش و خرج علی‌حدهٔ آن.** (← شهری[1] ۲۶۹) **۲.** (ادبی) ترجیع (مِ. ۲) ←: **واگردان تصنیف.** **۳.** واشور ←: **یک پیرهن دارد که واگردانش آفتاب است.** (لغت‌نامه[1])

واگردانیدن v.-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازگرداندن: **ایشان چون چنان دیدند، به‌یک‌باره نعره زدند و آن ناو را**

واگردانیدند. (یغمی ۸۷۱)

واگردیدن vā-gard-id-an (مصـ.ل.) (قد.) برگشتن: **به‌دنبال هوای دل ز غفلت می‌روی، اما/ به‌جان خواهی رسیدن زین سفر روزی که واگردی.** (صائب[1] ۳۲۸۷) ○ **تا چو واگردد بلای سخت‌رو/ پیش حق گوید به صدگون شُکر او.** (مولوی[1] ۲۳۴/۳)

واگرفتن vā-gereft-an (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) گرفتن بیماری از کسی؛ گرفتن: **شما سرما خورده‌اید... می‌ترسیدم بچه هم از شما وابگیرد.** (حاج‌سید جوادی ۹۰) ۲. (گفتگو) رها کردن و دوباره گرفتن: **درد می‌گرفت و وامی‌گرفت.** ۳. (گفتگو) عادت امری را از سر کسی انداختن؛ ترک عادت دادن: **هنوز پسر را از شیر وا نگرفته‌بودند که پدر از دنیا رفت.** (مهتدی: افسانه‌های‌کهن ۵۴/۲؛ نجفی ۱۴۴۹) ۴. (قد.) دریغ کردن؛ امتناع کردن: **وامگیر از ما، بیان کن این سَخُن/ ما محبانیم، با ما این مکن.** (مولوی[1] ۳۲۵/۱) ۵. (قد.) جدا کردن؛ دور کردن: **چون بُوَد از هم‌نفسی ناگزیر/ هم‌نفسی را ز نفَس وامگیر.** (نظامی[1] ۱۶۳) ۶. (قد.) گرفتن؛ بازداشت کردن: **در ملاطیه شاه سیف‌الدوله... عین‌الحیات را با ولید خالد واگرفته‌است.** (یغمی ۸۷۱)

واگشادن vā-gošā-d-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. بازگشادن؛ باز کردن: **عجز فلک را به فلک وانمای/ عقد جهان را ز جهان واگشای.** (نظامی[1] ۸) ۲. (مصـ.ل.) آشکار شدن، و به‌مجاز، برطرف شدن خسوف یا کسوف: **ببین ای جان من کز بانگ طاسی/ مه بگرفته چون وامی‌گشاید.** (مولوی[2] ۷۷/۲)

واگشت vā-gašt (اِمصـ.) ۱. ارجاع. ← • واگشت دادن. ۲. (قد.) برگشتن؛ مراجعت: **بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را/ هست واگشت نهانی با خدا.** (مولوی[1] ۴۱۰/۳) ۳. (اِ.) (قد.) محل برگشتن: **شرح آن بحر که واگشتِ همه جان‌ها اوست/ که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو.** (مولوی[2] ۶۳/۵) ۴. (قد.) (مجاز) پناه؛ مأمن؛ ملجأ: **ای غوث هر بی‌چاره‌ای، واگشتِ هر آواره‌ای/ اصلاح هر مکاره‌ای، مقصود هر افسانه‌ای.** (مولوی[2] ۱۸۵/۵)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) ارجاع دادن: **در این فرهنگ بعضی‌از مدخل‌ها، به مترادفات آنها واگشت داده شده‌است.**

واگشتن v.-an (مصـ.ل.) ۱. به‌عقب برگشتن: **عصمت واگشت و او را نگاه کرد.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۲) ۲. بازگشتن؛ مراجعت کردن: **مرد گفت: برو که وانگردی. زن خندید: می‌روم.** (صفدری: [4] کوفایی ۳۰۸) ○ **ای لیل مظلم از در فرغانه وامگرد/ وی صبح کاذب ازپس البرز برمیای.** (بهار: گنج ۳۳۵/۳) ○ **نشاید کرد بر آزار خود زور/ که بس بیمار واگشت از لب گور.** (نظامی[3] ۴۱۴) ۳. (قد.) شبیه هم شدن؛ همانند شدن: **دل آیینه‌ای‌ست، پشت او تیره/ گر بزدایی به روی واگردد.** (عطار[5] ۱۳۴)

واگشودن vā-gošud-an (مصـ.م.) (قد.) واگشادن ←.

واگفتن vā-goft-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. بازگفتن؛ بیان کردن: **ای علی که جمله عقل و دیده‌ای/ شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای.** (مولوی[1] ۲۳۰/۱) ○ **من می‌کوشم تا اسرار تو وانگویم بر بی‌خبران.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۷۷) ۲. (مصـ.ل.) سخن گفتن؛ گفت‌وگو کردن: **از روی تو، صاحب‌نظران واگویند/ وز خال و خطت، همه جهان واگویند.** (حسین‌هزارمرد: نزهت ۳۰۵)

واگن vāgon [انگ.: wagon] (اِ.) ۱. هریک از بخش‌های مجزای قطار که به‌وسیلهٔ لوکوموتیو برروی ریل راه‌آهن کشیده می‌شود: **قطار واقعاً باهیبت بود [و] واگن‌های متعدد [داشت.]** (اسلامی ندوشن ۶۸) ○ **از کنار ماشین‌های قراضه و آهن‌پاره‌های زنگ‌زده رد شدیم و رسیدیم به یک ردیف واگن‌های شکسته‌بسته.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۷) ○ **برخاستیم و... به واگن مخصوص خودمان داخل شدیم.** (امین‌الدوله ۷۴) ۲. وسیله‌ای بدون موتور و روباز که برای حمل بار برروی ریل حرکت می‌کند: **این سنگ‌ها از معدن تا کارخانه با واگن حمل می‌شود.** ۳. اتاقکی که بر پشت بعضی ماشین‌ها قرار دارد: **واگن استیشن.** ۴. (منسوخ) نوعی قطار که به‌وسیلهٔ اسب برروی ریل کشیده‌می‌شد. ← ◘واگن

اسبی.

☜ ◘ ~ِ **اسبی** (منسوخ) واگن (مِ. ۴) ←: **این خیابان و چند خیابان دیگر از معابری بودند که واگن اسبی در آنها رفت‌وآمد می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۲۵/۱) ○ **طبیب خانوادگی ما حکیم‌باشی... با واگن اسبی به محکمه‌اش رفت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۹)

◘ ~ِ **زیرزمینی** (منسوخ) قطار زیرزمینی؛ مترو: **آن‌جا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم.** (هدایت[۴] ۱۳)

واگن‌چی v.-či [انگ.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) رانندهٔ واگن. ← واگن (مِ. ۴): **وقت واگن‌چی به زدن زنگ و خبردار گفتن به آنان می‌گذشت.** (شهری[۲] ۳۲۷/۱) ○ **به واگن چی، ساربان نمی‌توان گفت.** (دهخدا[۲] ۸۱/۲)

واگن‌خانه vāgon-xāne [انگ.فا.] (اِ.) (قد.) محل توقف واگن. نیز ← واگن (مِ. ۴): **محلهٔ دولت عبارت از حدود خیابان لاله‌زار... واگن‌خانه... دروازه شمیران، دروازه دولت و متعلقات آن... [بود.]** (شهری[۲] ۱۶/۱)

واگو[ی] vā-gu[-y] (اِمصـ.) ۱. بازگفتن (مِ. ۱) ←. ۲. (قد.) بازتاب صدا؛ پژواک: **در این گلخن برآید از دروبام/ صدای کودک و واگوی حمام.** (زلالی: آنندراج)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بازگو شدن؛ گفته شدن؛ ورد زبان بودن: **این داستان تا سال‌ها درکبوده واگو می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بازگفتن؛ بیان کردن: **زن‌ها سر در گوش هم فروبرده، رازهای بی‌شماری را واگو می‌کردند.** (پارسی‌پور ۵۲) ○ **بچه‌ها حرف‌های او را تو مدرسه خیلی واگو می‌کردند.** (شریعتی ۵۹۷) ○ **این خانم می‌تواند آن [فکر] را بخواند و واگو کند.** (مستوفی ۲۰۶/۲)

واگون vāgun [انگ.] (اِ.) واگن ←: **من و عده‌ای از مسافران از نردبان واگون بالا رفتیم.** (مصدق ۱۱۷) ○ **تحفه‌هایی که ناصرالدین‌شاه از این سفر فرنگ... به ایران آورده‌بود، یکی دادن امتیاز راه واگون در محلات طهران... به روس‌ها [بود.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸)

واگون‌چی v.-či [انگ.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) واگن‌چی ←: **صدای زلنگ‌زلنگ اسب‌های واگون نزدیک می‌شد و واگون‌چی شلاق‌به‌دست واگون را بازمی‌داشت.** (جمال‌زاده[۱] ۱۴۲-۱۴۳)

واگوی vā-gu-y (اِمصـ.) واگو ←.

واگویه v.-e (اِمصـ.) ۱. گفت‌وگو کردن با خود؛ تکرار کردن مطالب در ذهن خود: **واگویه‌های تنهایی.** ۲. تکرار کردن حرف‌های دیگران: **امان از واگویه، از هرچه بگذری سخن دوست خوش‌تر است.** (قائم‌مقام ۱۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. واگویه (مِ. ۱) ←: **ازبس‌که برای خودم واگویه کردم، خسته شدم.** ۲. واگویه (مِ. ۲) ←: **حرف‌های خواهرزاده‌ام، [را]... پروین هم... پیش من واگویه می‌کند.** (به‌آذین ۶۵)

واگیر vā-gir (اِمصـ.) (پزشکی) سرایت ←.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) مسری بودن؛ سرایت کردن: **مردی... به... [زنش] گفت: دهان‌دره واگیر دارد.** (شهری[۲] ۵۵۱/۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) گرفتن؛ واگرفتن (مرضی را): **این مرتیکه معلوم نیست کجاها سرک می‌کشد. ممکن است با خودش میکروبات ناخوشی بیاورد. سر جایش را خوب جارو بزن و آهک بریز که بچه‌ها واگیر نکنند.** (← هدایت[۳] ۱۲۱)

واگیردار v.-dār (صف.) (پزشکی) مسری (مِ. ۱) ←: **ببینم، [اوریون] واگیردار هم هست؟** (دریابندری[۳] ۲۶۵) ○ **این درد چون واگیردار بود، غالباً ازطریق آب حمام... سرایت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

واگیری vā-gir-i (حامصـ.) (پزشکی) سرایت ←: **واگیری این بیماری خیلی سریع است.**

وال[۱] vāl (بمِ. والیدن) (قد.) ← والیدن.

وال[۲] v. [هنـ.] (اِ.) نوعی پارچهٔ حریر نازک و مرغوب: **فرشته و زهره را با چادرنماز وال کمی دورتر از زن آقادایی... سرکوچه دید و رفت پهلوشان.** (فصیح[۲] ۱۸۵) ○ **زیر پیرهن وال آبی‌رنگش جابه‌جا شده‌بود.** (محمود[۱] ۱۳) ○ **پارچهٔ بسیار نازک رنگینی ـ وال‌مانند ـ روی سرعروس انداخته‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۸۰) ○ **از اطلس و**

تور و وال و دیبا/ تنها منم این‌که فصل گرما... (؟: شهری[۲] ۱۲۸/۲)

وال[۳] v. [یو.، انگ.: whale] (اِ.) (جانوری) بالن bāle(o)n (مِ. ۱) ←: **به سهم شیر و به‌تن زنده پیل و چشم چو جزْع/ چو غرم برسر کوه و چو وال در دل یم.** (سنایی[۲] ۳۹۶) ○ **تا به بحر اندراست وال و نهنگ/ تا به گردون بر است رأس و ذنب...** (فرخی[۱] ۱۴)

والا[۱] vālā [= بالا] (صـ.) **۱.** دارندهٔ مقام و مرتبهٔ مهم، به‌ویژه مقام و مرتبهٔ دنیایی به‌صورت عنوان برای اشخاص: **حضرت اشرف والا امر به‌حرکت دادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۸) ○ **گفتم:... تاحال شش دفعه به مکه مشرف شده‌ام سالی که حضرت اقدس والا مشرف می‌شدند، بنده هم بودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰) **۲.** عزیز؛ گرامی؛ محترم: **مادرم... را از همه والاتر می‌دانستم.** (شهری[۳] ۵۵) ○ **غریب از ماه والاتر نباشد/ که روزوشب همی‌بُرَد منازل.** (منوچهری[۱] ۵۵) ○ **نه داناتر آن‌کس‌که والاتر است/ که والاتر آن‌کس‌که داناتر است.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۹) **۳.** اصیل؛ نژاده: **وقتی معلوم شد که اصل و نسبم والا و ارجمند است، ناگزیر پدرزن آیندهٔ من باید تسلیم شود و به دامادی‌ام رضا دهد.** (قاضی ۲۰۰) ○ **ای قبای پادشاهی راست بربالای تو/ زینت تاج‌ونگین از گوهر والای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۳) ○ **چون شه ایران والا به نسب/ با شه ایران همتا به گهر.** (فرخی[۱] ۱۳۸) **۴.** (صـ.، اِ.) هریک از افراد طبقهٔ مرفه؛ از اعیان‌واشراف: **عشق کودکی، یعنی تعلقی که قیدوبند و من و ما... و زشت‌وزیبا و والا و گدا... نمی‌شناسد.** (شهری[۳] ۲۹) **۵.** (صـ.) دارای ارج و اهمیت: **انسان دراثر همین تأثیر خود را بالاتر و والاتر احساس می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۳) ○ **به ذات پاک خدا و تاج‌وتخت والا سوگند که این بنده اگر جسارتی کرده‌است، به‌واسطهٔ آن بوده‌است که...** (قائم‌مقام ۳۴۹) **۶.** (قد.) رفیع؛ بلند: **از بد حادثه این‌جا به‌پناه آمده‌ایم که بقیهٔ عمر وظیفهٔ دعاگویی در ظل اعتاب والا، با فراغ بال و رفاه حال، تقدیم توانم‌کرد.** (قائم‌مقام ۳۴۸) ○ **رفته ز ورای عرش والا/ هفتادهزار پرده بالا.** (نظامی[۲] ۹) **۷.** (قد.) برتر؛ فائق؛ شامل: **چو نا‌امید شود کز کسیش ناید هیچ/ خداش قدرت والای خویش بنماید.** (سنایی: زیدری ۹۱ح.) **۸.** (قد.) شایسته؛ پسندیده: **نه والا بُوَد خیره خون ریختن/ نه از شاه با بنده آویختن.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۲)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ارج و اهمیت پیدا کردن: **خوی مِهان بگیر و تواضع کن/ آن را که او به دانش والا شد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۰) ○ **بدان کوش تا زود دانا شَوی/ چو دانا شَوی زود والا شَوی.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۹) **۲.** سروری یافتن: **نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت/ کشید لشکر و بر مکه گشت او والا.** (مولوی[۲] ۱۳۴/۱) **۳.** ترقی کردن؛ رشد یافتن: **حجت توراست رهبر زی او یوی/ تا علم دینت نیک شود والا.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ارج و اهمیت بخشیدن: **ور نکنده‌ست او مرا در ذل غربت، گو فکن/ غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.** (منوچهری[۱] ۲۵)

والا[۲] v. [هنـ.] (اِ.) (قد.) **۱.** وال[۲] ← والاباف. **۲.** بیرق؛ درفش؛ پرچم: **ز والای گل‌گون سنان بهره‌مند/ شفق از زمین نیزه‌داری بلند.** (قاسم‌گنابادی: جهانگیری ۵۴۰/۱)

والا va.'ellā [عر.: وَ + اِن + لا] (ق.) ← اِلّا ◻ واِلّا، ◻ والافلا.

والاباف vālā-bāf [هنـ.فا.] (صفـ.) (قد.) بافندهٔ وال. ← وال[۲]: **یار والاباف کسب‌وکار من سودای اوست/ قیمت هرکس به‌قدر همت والای اوست.** (سیفی: آنندراج)

والاتبار vālā-tabār (صـ.) دارای اصل‌ونسب عالی؛ اصیل: **شاه‌زادهٔ والاتبار به سعی حاکم محل، یعنی برادر خود با بیست‌ودوهزار و کسری رأی انتخاب شده‌اند.** (مستوفی ۴۷/۳ح.) ○ **کجا رفت آن کاوهٔ نام‌دار؟/ کجا شد فریدون والاتبار؟** (بهار: ازصباتانیما ۳۴۲/۲) ○ **شاه‌زادگان والاتبار با آب‌ورنگی بیش‌تر از آب‌ورنگ جواهر و مروارید... بر بالای پادشاه از چپ‌وراست صف زده.** (میرزاحبیب ۷۳۵)

والاجاه vālā-jāh [فا.معر.] (صـ.) والامقام ←: **فریاد زد که... سر فرودآر ای نمرود والاجاه.** (قاضی ۱۲۴۴) ○ **پادشاه والاجاه، رأفت و دل‌جویی... نسبت‌به او**

نمود. (شوشتری ۴۰۸)

والاجناب vālā-jenāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) والامقام ←: **بلبل گفتا که گل بِه ز شکوفه‌ست ازآنک/ شاخ جنیبت‌کش است گل شه والاجناب.** (خاقانی ۴۲)

والاحضرت vālā-hazrat [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای مقام رفیع؛ بلندمرتبه. ۲. عنوانی برای شاهزاده‌ها، به‌ویژه ولی‌عهد (درحکومت‌های سلطنتی): **با لباس بلند سفیدی که پوشیده‌بود، یک شب او را به والاحضرت معرفی کرده‌بود و والاحضرت با او دست داده‌بود.** (← دانشور ۱۴۹ـ۱۵۰) ○ **درموقع خود والاحضرت ولی‌عهد... مثل سایر سرهنگ‌ها عدهٔ خود را جلو برادر تاج‌دارش رژه برد.** (مستوفی ۵۴۸/۳) ○ **عریضه که درخصوص مواجب به والاحضرت عرض شد، بی‌جواب ماند.** (مخبرالسلطنه ۲۳۱)

والاد vālād (اِ.) (قد.) ۱. سقف خانه: **به فال خجسته، به عزم مصمم/ به بنیاد صایب، به والاد محکم.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۵۴۰/۱) ○ **فلک را قدر تو والاد عالی/ جهان را حزم تو بنیاد محکم.** (انوری[۱] ۳۳۰) ۲. هر ردیف و چینهٔ دیوار گِلی: **گفته‌اند مقام ابراهیم آن است که چون ابراهیم خانه را بنا می‌کرد، به سه دیگر والاد رسید، دست ابراهیم بر آن نمی‌رسید....** (سورآبادی: قصص‌قرآن ۱۹: جهانگیری ۵۴۱/۱ ح.) ○ **هر بنیادی را نشاید والاد بر آن نهی... بنیاد قوی باید تا والاد بر آن توان نهاد.** (احمدجام ۲۳۴) ۳. قالب گنبد و طاق که از چوب می‌ساختند. ○ ← والاد کردن. ۴. (مجاز) اساس؛ پایه؛ بنیاد: **این همه که ایشان می‌گویند همه خلاف قول خدای و خلاف قول رسول(ص) است. کسی که در راه خدای عزوجل بنیاد چنین نهد، والاد از لواطه برباید نهاد و زنا و زندیقی و اباحت‌گری منزل او باشد.** (احمدجام ۲۷۵)

☜ ○ **~ کردن** (قد.) قالب چوبی برای گنبد و طاق ساختن: **هم‌چنین هم‌چنین همی‌فرمای / ای فلک‌رفعت فرشته‌نهاد ـ تا به اقبال تو تمام شود/ این بنا را که کرده‌ای والاد.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۵۴۰/۱ـ ۵۴۱)

والاسر vālā-sar (صـ.، اِ.) (قد.) والامقام ←: **بِر بخردان مرگ والاسران/ بِه از زندگانیِ بدگوهران.** (اسدی[۱] ۳۲)

والاسری v.-i (حامصـ.) (قد.) والامقامی ←: **تو را گر فزون است والاسری/ ولیکن نداری ز من برتری.** (فردوسی[۳] ۶۵۶)

والاشأن، والاشان vālā-ša'n, vālā-šān [فا.عر.] (صـ.) والامقام ←: **درمعنیِ تربیت آن عالی‌جاه را نوع خدمتی به دیوان قضا نشان و مرحمت کلی دربارهٔ والی والاشان می‌دانیم.** (قائم‌مقام ۱۰۱)

والاقدر vālā-qadr [فا.عر.] (صـ.) والامقام ←: **در عزل این صدر والاقدر، جمیع اهل ایران،... اقدام داشتند.** (افضل‌الملک ۲۳۲) ○ **در سرکار شاه‌زادهٔ والاقدر... از ارباب مناصب عالیه است.** (لودی ۲۵۹)

والاگوهر vālā-go[w]har (صـ.) والاتبار ←: **دن‌کیشوت... درخواست کرد که اظهارات چند لحظهٔ قبل نجیب‌زادهٔ والاگوهر... تأیید شود.** (قاضی ۱۲۶۸) ○ **نیارامیم چون کشتی در این دریا ولی هرجا/ که والاگوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم.** (جامی[۹] ۵۷۹)

والاگهر vālā-gohar (صـ.) ۱. والاتبار ←: **ای بانوی ارجمند والاگهر،... دیگر اقامت ما در این قلعه مشمرثمری نیست.** (قاضی ۵۱۹) ○ **برادر والاگهر... دولتش با جاه و خطر است.** (قائم‌مقام ۴۸) ○ **در کلکته بودم که اخوی والاگهر، سیدمحمدجعفر از لکهنو... به کلکته وارد [شد.]** (شوشتری ۳۹۱) ۲. (منسوخ) عنوانی برای منسوبان درجه دو پادشاه، به‌ویژه خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های او.

والامقام vālā-maqām [فا.عر.] (صـ.) دارای مقام و مرتبهٔ مهم یا دارای ارزش اجتماعی مهم؛ بلندمرتبه؛ عالی‌مقام: **کافه‌ای بود... که... به اعیان‌واشراف و اداری‌های والامقام... اختصاص یافته‌بود.** (شهری[۲] ۳۵/۱) ○ **می‌ترسم فتوای شما درباب این اشخاص والامقام... دور از انصاف و مروت باشد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۳)

والامقامی v.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) دارای مقام و مرتبهٔ بلند و عالی بودن: **الحق که... وجود ملکوتی تو را... مرتبت بلندنامی و والامقامی می‌نشانند.** (قاضی

(۱۴

والامنش vālā-maneš (صـ.، اِ.) (قد.) دارای طبع بلند: **والامنشی که پشت‌درپشت آگاه/ بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه.** (منوچهری[1] ۱۸۵)

والان[1] vālān (اِ.) (قد.) (گیاهی) رازیانه ← : سپندان **و والان و سپندان خوش از هریکی درم‌سنگی در آب‌سرد بساید... به هردو سوراخ بینی اسب ریزد.** (فخرمدبر ۲۲۹) ○ **که دانست این تلخ و ناخوش هلیله/ حرارت براند ز ترکیب انسان؟ ـ که فرمود زاول که درد شکم را/ فرژ باید از چین و از روم والان؟** (ناصرخسرو: جهانگیری ۵۴۱/۱)

والان[2] v. [فر.: volant] (اِ.) پارچهٔ کم‌عرض چین‌دار درازی که دربالای پرده، کنار رومیزی، بالای آستین در لباس‌های زنانه، و جز آنها، برای تزیین به‌کار می‌بَرَند.

والانژاد vālā-nežād (صـ.) والاتبار ← : **او... درعین حسن و جمال [باید]... والانژاد و والاگهر باشد.** (قاضی ۹۰۳) ○ **شیخ شهاب... باوجود کمال قدرت... به لسان دوشیزه‌ای والانژاد، شرم‌دار و کم‌رو بود.** (حجازی ۱۷۴)

والانس vālāns [فر.: valence] (اِ.) (شیمی) ظرفیت (مِ. ۶ و ۷) ←.

والاهمت vālā-hemmat [فا.عر.] (صـ.) دارای همت بلند.

والاهمتی v.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) والاهمت بودن؛ بلندهمتی: **فخر مردان بر زنان ازروی والاهمتی‌ست/ ورنه معجر دودمانش پُر کم از دستار نیست.** (طالب آملی: کلیات ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۲۵۹۰/۳)

والایش vālā-y-eš (اِمصـ.) (روان‌شناسی) تصعید (مِ. ۲) ←. اسم مصدر از غیر فعل است.

والایی vālā-y(ʼ)-i (حامصـ.) بزرگی؛ بلندی: **همین آب هر روز به ما... بی‌نیازی و والایی و بالایی بیش‌تری می‌بخشد.** (جمال‌زاده[8] ۴۲)

والد vāled [عر.] (اِ.) پدر: **هروقت مرحوم والد آب‌دوات‌کن نقره‌اش را پیدا نمی‌کرد، می‌گفت: یقین رجب‌علی به جیب زده و می‌خواهد آب‌حوض را با آن خالی کند.** (جمال‌زاده[17] ۹۶) ○ **یقین دانید که صفت والد و ولد یکی باشد.** (قطب ۲۶۱) ○ **آن خاک هست والد و گل باشدش ولد/ بس رشد والدی که لطیفش ولد بُوَد.** (منوچهری[1] ۲۷)

○ ~ِ **ماجد** (احترام‌آمیز) پدر بزرگوار: **به نسخهٔ خطی منحصربه‌فردی که به‌خط والد ماجدش در یکی از کتاب‌خانه‌های اصفهان به‌دست آمده‌بود، شرح مبسوطی... نوشته [است.]** (جمال‌زاده[16] ۴۰)

والده vāled.e [عر.: والدَة] (اِ.) مادر: **آخرش خانم والده می‌مانند و بچه یا شاید دوتا بچه.** (گلشیری[1] ۲۳) ○ **مرا جده‌ای بود صالحه، والدهٔ پدر من.** (جامی[8] ۳۸۹) ○ **پدر چون بوالقاسم و ازجانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم حجّاب بوالحسن سیمجور بود.** (بیهقی[1] ۳۵۸)

○ ~ِ **آقامصطفیٰ** (گفتگو) (مجاز) همسر (زن)؛ زوجه: **یک شب‌جمعه، عوض قم و شاه‌عبدالعظیم، می‌رویم کوچهٔ بهشتی‌ها... البته اگر والدهٔ آقامصطفیٰ نخواهد بلند شود همراهمان بیاید.** (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۶۲: نجفی ۱۴۵۰)

○ ~ِ **بچه‌ها** (گفتگو) (مجاز) ○ والدهٔ آقامصطفیٰ ↑ : **به‌جان عزیزت، من را از یک گرداب سرگردانی و بلاتکلیفی و از همه مهم‌تر از زخم‌زبان و سرکوفت زدن والدهٔ بچه‌ها نجات دادی.** (شاهانی: بازنشسته ۱۴: نجفی ۱۴۵۰)

والدین vāled.eyn [عر.: والدَین، مثنایِ والِد] (اِ.) پدرومادر: **ناگزیر دختر را خواهم ربود و به هرجاکه دلم خواست خواهم برد تا روزی که مرور زمان یا مرگ، آتش خشم والدین او را فرونشانَد.** (قاضی ۲۰۰) ○ **آتش شوق ما را آب‌های محبت والدین و اقوام خاموش نمی‌کند.** (مسعود ۲۶) ○ **والدین و مُلک را بگذاشتند/ راه معشوق نهان برداشتند.** (مولوی[1] ۵۰۱/۳)

والذاریات va.z.zāriyāt [عر.] (اِ.) ۱. آغاز سورهٔ ذاریات در قرآن کریم. ← ذاریات. ۲. (گفتگو) (مجاز) بدبختی؛ بی‌چارگی؛ درماندگی؛ فلاکت: **می‌توانست... به هر والذاریاتی که هست**

خودش را آن‌سوی اتاق بکشانَد. (چهل‌تن[۴] ۸۷) ○ کسانی‌که ماشین ندارند، برای رفتن به چنان والذاریاتی می‌افتند که نرفتنش بهتر است. (← محمود[۲] ۱۹۱) ○ بقیه‌اش را خودت باید بدانی که به چه والذاریاتی به‌پای میزان که درواقع حکم میدان کاه‌فروش‌های محشر را دارد، رسیدم. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۶) **۳.** (گفتگو) (مجاز) سخنان طولانی، پریشان، پراکنده، و بیهوده: شب درازی به همین والذاریات می‌گذرانی تاکم‌کم صبح نزدیک می‌شود. (جمال‌زاده[۵] ۱۲۹/۲)

والریان vāleriyān [فر.] (اِ.) (گیاهی) والرین ← سنبل‌الطیب.

والرین vāleriyan [فر.: valériane] (اِ.) (گیاهی) والریان ← سنبل‌الطیب.

والس vāls [فر.: valse] (اِ.) نوعی رقص دونفرهٔ سه‌ضربی که به‌صورت آهسته یا تند انجام می‌شود: نوازنده‌ای با گیتار هلن به صحنه می‌آید و آهنگ والس می‌نوازد. (دانشور ۲۱۱)

والسلام va.s.salām [عر.] (شجـ.) **۱.** درپایان مطلب یا نامه به‌کار می‌بَرَند؛ تمام شد: روم هم حالا از گوشهٔ دیگر درآمد و مدعی ایروان است... والسلام. (قائم‌مقام ۲۲) ○ بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم، والسلام. (نظامی‌عروضی ۴۱) **۲.** همین؛ دیگرهیچ: من‌که پا رفتنم را پاک ازشان کشیده‌ام. فقط یک سلام و، والسلام! (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ رسمش هم این است که حرف نمی‌زند، ساکت می‌شود عصر که می‌آید سلام‌ووالسلام. (گلشیری[۱] ۱۴۵)

☜ ○ ~ **نامه تمام** (گفتگو) (مجاز) **۱.** والسلام (مِ.۱) ←: دیگر عرضی ندارم، والسلام، نامه تمام. (قاضی ۹۱۵-۹۱۶) **۲.** والسلام (مِ.۲) ←: پولش را در تهران به شما پرداخت؟ یک شماره‌حساب دادم ریخت به حساب. والسلام نامه تمام. (فصیح[۱] ۱۶۹)

والغونه vāl-qune (اِ.) (قد.) سرخاب (مِ.۱) ←: از بناگوش لعل‌گون گویی/ برنهاده‌ست والغونه به سیم. (شهید: اشعار ۳۱ح.)

والف vālf [فر.] (اِ.) (فنی) والو ←.

والک vālak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و



خودرو از خانوادهٔ لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد: سبزی صحرایی قازی‌یاقی. والک کوهی... که از همه یا جداجدا که درگاله بار الاغ... [می‌نمودند.] (شهری[۲] ۱۴۵/۴)

واللا vā.llā [عر.، = واللّه] (شجـ.) (گفتگو) والله ↓: واللا این زنی که من می‌بینم، یک‌تنه خودش یک فوج سرباز راکفایت می‌کند. (← شهری[۱] ۵۰۶)

والله vā.llāh[.e], va.llā(a)h [عر.] (شجـ.) سوگند به خداوند: والله، اینش را دیگر نمی‌دانم، من درست ندیدمش. (علوی[۲] ۱۲) ○ والله ار زین خار در بُستان شوَم/ .... (مولوی[۱] ۹۶/۱) ○ والله که نیستم و هرگز نبوده‌ام، و به هیچ روزگار جز مصلحت نجسته‌ام. (بیهقی[۱] ۵۷۷)

☜ ○ ~ **بالله** (گفتگو) والله ↑: مردیکه عابد قسم‌وآیه خورد که والله‌بالله پول را به مستحق داده‌ام. (مسعود ۱۴۱) ○ والله‌بالله، به سی جزء کلام‌الله، شما آن‌قدر قدرت دارید شیخ‌محمود... را از ورامین به طهران بخواهید. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۵/۲) ○ والله‌بالله مصلحت ولی‌عهد این است که تهران بیایند. (غفاری ۶۴)

○ **ای** ~ ای والله ←.

والله‌اعلم va.llāh.o.'a'lam [عر.] (شجـ.) و خداوند داناتر است؛ و خداوند می‌داند: گفتند: شبانه... سکته‌اش افتاد. والله‌اعلم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۷) ○ تو گر دعوی کنی پرهیزگاری/ مصدق دارمت والله‌اعلم. (سعدی[۴] ۴۹۸) ○ چون از این فارغ گشتم، به سر راندن تاریخ بازگشتم. والله‌اعلم. (بیهقی[۱] ۲۲۱)

والمیدن vā-lam-id-an (مصـ.ل.) لم دادن؛ دراز کشیدن: زن گدایی... در پای دیوار کوچه والمیده[بود.] (جمال‌زاده[۱] ۲۶۷) ○ منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده، روی نیمکت والمیده‌بود. (هدایت[۵] ۱۰۲) ○ آن شب... برروی صفهٔ ایوان والمیده‌بودیم. (میرزاحبیب

۲)
والو vālv [فر.: valve] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای فلزی



متصل‌به تیوپ لاستیک خودرو که محل خروج یا ورود هوای تیوپ و به‌منزلهٔ شیر آن است؛ والف.

والوالین vālvālin [انگ.: Valvaline] (اِ.) (فنی) نوعی گریس نسوز، برای روان‌کاری قطعات متحرکی که هنگام کار داغ می‌شوند. ⌂دراصل نام تجارتی است.

والور vālor [فر.: Valeur] (اِ.) ۱. نوعی چراغ خوراک‌پزی که با نفت کار می‌کند. ⌂دراصل نام تجارتی است. ۲. ارزش اجتماعی؛ ارزش؛ اهمیت: **این خانم در کارش از والور زیادی برخوردار است.**

واله[1] vāle (اِ.) (قد.) سراب: **از شوق روت جانب خور می‌کنم نگاه/ چون تشنه کز عطش به‌سوی واله می‌رود.** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۵۴۱/۱)

واله[2] vāl-e [هند.فا.] (اِ.) (قد.) وال[2] ←: **مرا ز مفخر تبریز دلق کهنه بس است/ برو برو که به قد زنان بُوَد واله.** (مولوی: جهانگیری ۵۴۱/۱)

واله vāleh [عر.] (صـ.) ۱. عاشق بی‌قرار؛ شیفته و مفتون: **هستی با گوش جان آهنگ و نوا را می‌نیوشید و واله و شیدا شده‌بود.** (دانشور ۳۲۲) ○ **آنسلم واله و شیدای دختری اصیل و زیبا از هم‌شهریان خود بود.** (قاضی ۳۴۹) ○ **من واله یزدانم، در حلقهٔ مردانم/ زین بیش نمی‌دانم، ای مه تو که را مانی؟** (مولوی[2] ۲۹۴/۵) ۲. حیران؛ سرگشته؛ مبهوت: **[او] خود را واله و حیران وانمود می‌کرد و وجه قرارداد را با حقی برای خود به جیب می‌زد.** (مستوفی ۴۲/۲ح.) ○ **چشم وی باز مانده‌بود چون والهی حیرانی.** (جامی[8] ۲۵۳) ○ **چون این ندا به سرّ این درویش رسید، ازجای بجَست چون والهی که نیز قراروآرام نیافت.** (احمدجام ۳۶) ۳. (قد.) درحال شیفتگی: **این از آن عشق‌ها بود که آدم را واله و دیوانه به خیابان می‌کشد.** (پارسی‌پور ۹۲)

☞ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. عاشق شدن؛ شیفته شدن: **کس نماند که به دیدار تو واله نشود/ چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آیی.** (سعدی[4] ۵۶۵) ○ **مأمون واله گشت، دل درباخته‌بود، جان برسر دل نهاد.** (نظامی‌عروضی ۳۵) ۲. سرگردان شدن؛ متحیر ماندن: **جوان به‌یک‌باره واله و مفتون و لال و مدهوش شد.** (قاضی ۲۳۵) ○ **ما به‌نزد پیر ابوالفضل شدیم، واله و متحیر... این کلمه گشته[بودیم.]** (جامی[8] ۳۰۶) ○ **عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر/ واله شود سپهر و فروماند از مدار.** (مختاری ۸۸)

والی vāli [عر.] (اِ.) ۱. (دیوانی، اداری) در دورهٔ قاجار و در اوایل پهلوی، استان‌دار. ← استان‌دار: **در زمستان سال ۱۳۰۷ به سِمَت والی ایالت خراسان به مشهد رفتم.** (تقی‌زاده: راه‌نمای‌کتاب ۲۵۲/۳/۱۳) ○ **در کرمانشاهان، عده‌ای امنیه بود که می‌شد با آنها والی را حبس کرد.** (مستوفی ۲۵۵/۳) ○ **[او] در کابینهٔ وثوق‌الدوله والی فارس شد.** (سیاق‌معیشت ۲۴) ۲. (قد.) حاکم: **اگر ترک زراعت کنند، والی را می‌رسد که حوالت وجه خراج بر مالک نماید.** (خنجی ۲۹۵) ○ **حاجت خَلق از درِ خدای برآید/ مرد خدایی چه‌کار بر درِ والی؟** (سعدی[4] ۸۴۰) ○ **والی ختلان شهر را خالی گذاشت و بیامد، که آن‌جا نتوانست بود.** (بیهقی[1] ۸۶۹) ۳. (قد.) پادشاه؛ سلطان: **والی ولایت روم که ممالک ایران را خصمی از او قوی‌تر و دشمنی از او قریب‌تر نیست و از سلاطین... است.** (نطنزی ۷۵) ○ **در ولایت که جسم‌وجان خوانند/ برسرِ هردو شاه و والی باد.** (افلاکی ۷۰۳) ۴. (قد.) از نام‌ها و صفات خداوند.

☞ ◻ ~ **سرطان** (احکام‌نجوم) ماه: **کرده چو نامت به هر سفر که کنی رای/ عاقلهٔ حوت والی سرطان را.** (ابوالفرج‌رونی: مختاری ۶۵۷ح.)

والیبال vālibāl [انگ.: volleyball] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش که معمولاً بین دو تیم شش‌نفره در زمینی به‌طول ۱۸ و عرض ۹ متر و با توری به ارتفاع حدود ۲/۵ متر در وسط زمین، برگزار

می‌شود و هر تیم سعی می‌کند توپ را در زمین حریف فرودآورَد: **قسمت بالای حیاط تور والیبال بود که دوسه جایش دررفته‌بود و با سیم بسته‌بودند.** (آل‌احمد[5] ۲۲)

☜ ▫ ~ِ **ساحلی (ورزش)** نوعی والیبال که معمولاً در ساحل دریا و روی زمین شنی بین دو تیم دونفره و با مقررات ویژه انجام می‌شود.

▫ ~ِ **نشسته (ورزش)** نوعی والیبال ویژهٔ معلولین که بین دو تیم شش‌نفره با توری کوتاه و به‌صورت نشسته برگزار می‌شود.

والیبالیست vālibālist [از انگ.] (صـ.، اِ.) **(ورزش)** ورزش‌کاری که به ورزش والیبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

والیدن vāl-id-an [= بالیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: وال[1]) (قد.) بالیدن ←: **اندر خِرَد امروز بوال ای پسر ایراک/ سی سال برآمد که همی هیچ نوالی.** (ناصرخسرو[1] ۴۳)

والی‌گری vāli-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) والی بودن؛ حکم‌رانی: **آقامحمدخان... فتح‌علی‌خان یا باباخان را به... والی‌گری ایالت به شیراز فرستاده‌است.** (مستوفی ۲۵/۱ح.) ○ **[طهمورث‌خان]... مجدداً... به والی‌گری کاخت سرافراز شد.** (مروی ۱۰۴۴)

والیوم vāliyom [انگ.: Valium] (اِ.) **(پزشکی)** دیازپام ←. ⚠ دراصل نام تجارتی است.

وام vām (اِ.) ۱. قرض (مِ. ۱) ←: **دیگر مجالی برای من نماند... که از کسی وام بستانم.** (قاضی ۱۱۱۷) ○ **شیخ گفت: مبارک بادا ولکن تمام نیاورده است یک نیمه به خانه بگذاشته‌است و حسن را... باقی نیز بباید آورد تا حسن را از وام دل فارغ شود.** (جمال‌الدین ابوروح ۶۳) ○**کسی را که وام است و دستش تهی‌ست/ به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی‌ست.** (فردوسی[3] ۱۸۸۴) ۲. (قد.) (مجاز) تکلیف؛ وظیفه؛ حق: **هنرهای شاهانش آموختم/ از اندرز وام خِرَد توختم.** (فردوسی[3] ۱۴۸۹)

☜ ▫ ~ِ **ایزدی** (قد.) (مجاز) فرایضی مانند نماز، روزه، و حج: **چو وام ایزدی بنهاده باشم/ مرا ده ساتگینی بر تو وام است.** (منوچهری[1] ۲۱۶)

⊙ ~ **خواستن** قرض گرفتن: **چیز خویش به گرو منه و البته زر به‌سود مستان و وام خواستن ذلیلی و کم‌آزرمی بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۶)

⊙ ~ **دادن** ۱. قرض دادن: **بانک‌ها تا پنج‌میلیون تومان برای خرید مسکن وام می‌دهند.** ○ **منّت وام دادن بیش‌از منّت وام‌گزاردن باشد.** (ناصرخسرو[7] ۲۹۱) ۲. (مجاز) عاریت دادن؛ امانت دادن: **گویی قوس‌وقزح الوان خود را به این آسمان غروب وام داده‌بود.** (نفیسی ۳۸۷) ○**تو مرا رنگ‌وبوی وام مده/ گر ز تو رنگ‌وبوی خواهم وام.** (فرخی[1] ۲۲۷)

▫ ~ **در گردن کسی بودن** (مجاز) ۱. مقروض بودنِ او. ۲. (قد.) تکلیف یا وظیفه‌ای درعهده داشتنِ او: **مرا وامی‌ست در گردن که بسپارم به عشقش جان/ ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم.** (مولوی[2] ۲۰۳/۳)

▫ ~ِ **شرافتی** پول یا مالی که بدون هیچ نوع ضمانتی به کسی داده می‌شود و فرد وام‌گیرنده اخلاقاً متعهد برگرداندن آن می‌شود.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) قرض کردن: **برهنه‌تنی یک درم وام کرد/ تن خویش را کسوتی خام کرد.** (سعدی[4] ۳۱۰) ○ **به هر ضرورتی که تو را بُوَد وام مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) ۱. قرض کردن: **تأدیهٔ غرامت الغای امتیاز دخانیات به صاحب امتیاز، وام گرفتن... به ما آموخت.** (مصدق ۴۴) ○ **امیرالمؤمنین... گفت: هرکه خواهد که عمر وی دراز بُوَد و زندگانی بسیار، بامداد زود چیزی بخورَد، و با زنان مجامعت بسیار نکند، و وام نگیرد از کسی.** (بحرالفوائد ۲۲۴) ۲. به‌عاریت گرفتن: **فوج قزلباش... از یکران تهورشان برق و باد مسارعت وام می‌گرفت.** (شوشتری ۴۶۱)

⊙ ~ **گزاردن** (قد.) پرداختن قرض: **دستوری خواه بنده را تا به نیشابور بازگردد و وام بگزارَد.** (نظامی‌عروضی ۶۷) ○ **منّت وام دادن بیش‌از منّت وام گزاردن باشد.** (ناصرخسرو[7] ۲۹۱)

▫ **به ~ بردن** (قد.) قرض کردن؛ به‌عاریت

گرفتن: هر شب قبای مشرقی صبح را فلک/ نور از کلاه مغربی او بَرَد به‌وام. (خاقانی ۳۰۰)

▫ **به ~ [بر] گرفتن** (قد.) قرض کردن: اگر دیگر نمی‌دیدش حتماً بیش‌تر از او می‌گفت، اما حالا فقط چیزی از او به‌وام گرفته‌بود. (گلشیری[1] ۵۰) ○ به‌وام از عشق جانی چند برگیر/ که یک جان ناز دلبر برنتابد. (خاقانی ۵۷۶)

▫ **کسی را ~ برآمدن** (قد.) بدهکار شدنِ او: وقتی عمروعثمان مکی را وام برآمد به مکه، برخاست به صباهان آمد به‌نزدیک شیخ علی سهل سپاهانی تا وی را یاری دهد. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۳۳)

وامالیدن vā-māl-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) لمس کردن؛ دست زدن: تا مهره وامالیده‌ای کژ باختن بگزیده‌ای/ نقشی که درکف دیده‌ای نه کم نه افزون می‌زنی. (خاقانی ۶۹۷)

واماندگی vā-mān-d-e-gi (حامصـ.) ۱. درماندگی؛ بی‌چارگی: باور بفرمایید که واماندگی و سرگردانی خود من... کمتر از این اشخاص... نیست. (جمال‌زاده[2] ۷۲) ○ در آتش‌گاه گبران همه درد واماندگی از تو [است.] (میبدی[1] ۵۱۸/۱۰) ۲. درماندن و ادامه ندادن؛ عقب ماندن: واماندگی اندریس دیوار طبیعت/ حیف است دریغا که در صلع بهشتیم. (سعدی[3] ۸۰۰) ○ نیست جز واماندگی، بشتافتن/ زآن‌که هست این یافتن، نایافتن. (عطار[8] ۶۳۶)

واماندن vā-mān-d-an (مصـ.ل.) ۱. ناتوان شدن از انجام کاری و ادامه ندادن آن؛ درماندن: فرارمان این‌قدر غیرقابل‌انتظار بوده که کارآگاهان وامانده‌اند. (دیانی ۷۷) ○ کریم‌آقا واماند چه جوابی بدهد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) عقب ماندن از کسی و کم آوردن درمقابل او: پسرها نحشی نثارمان می‌کنند که ما هم تروفرز برمی‌گردانیم به خودشان. از آنها وانمی‌مانیم که. (← شاملو ۹۳) ○ یکی شعری می‌گفت و دیگری جوابش را می‌داد و هرکس وامی‌ماند، از شال و کلاه گرفته تا قبا و پیراهن را بایستی به‌گرو درمیان معرکه بگذارَد. (جمال‌زاده[2] ۳۲) ۳. عقب ماندن؛ جا ماندن: تشویق می‌شدم که... چیزی بسازم یا بنویسم تا... از اماثل و اقران وانمانده‌باشم. (اقبال[1] ۲/۷/۴) ○ چنان رفت‌وآمد به آوردگاه/ که واماند از او وهم در نیم‌راه. (نظامی[7] ۴۱۲) ۴. توقف کردن؛ ایستادن: هوا واماند زآشوب و به ساحل شد قرین کشتی/ ... . (عشقی ۲۶۳) ○ .../ نرسیده‌ست به منزل کسی ازواماندن. (صائب[1] ۳۰۴۴) ۵. (مجاز) سرگردان شدن؛ ندانستن که چه‌کار باید کرد: مرد وامانده‌بود و می‌دیدم که بی‌معنی است این سربه‌سر گذاشتن با او. (گلستان: شکوفایی ۴۳۶-۴۳۷) ○ زیبا پسر از خشم در اندیشه فرورفت/ وامانده از این حال به بوک و مگر از من. (ایرج ۱۹۷) ۶. (گفتگو) (مجاز) دچار تنگ‌دستی شدن و برای مخارج روزانه چیزی نداشتن: آدم دست‌ودل‌باز وانمی‌مانَد، خدا یارویاورش است. (جمال‌زاده[9] ۸۸) ۷. خسته شدن؛ ازپای درآمدن: شب، سواری آمد، سالار نوشته‌بود که مال‌های کالسکهٔ من دیگر وامانده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۵۵/۱) ۸. (گفتگو) (نفرین) (مجاز) با این فعل مرگ کسی را آرزو می‌کنند؛ مردن: الاهی وابمانی با این رانندگی کردنت. ۹. (مجاز) دچار مشکل شدن: بعداز چهل سال رنج بردن و دود چراغ خوردن باز در علوم مبادی وامانم. (قائم‌مقام ۳۵۰) ۱۰. (قد.) (مجاز) محروم شدن: اگر [شاه] بپرسد، شبی چند دفعه با زن ملاقات می‌کنی می‌گویند از این امور وامانده‌ام. (حاج‌سیاح[1] ۷۴) ○ نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش/ تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش. (مولوی[1] ۱۱۹/۱) ○ همه عمر در خواندن و آموختن... از علم واماندن است: اگر پیوسته متعلم در این حروف، و بر این لوح بمانَد، هرگز از قرآن و از هیچ علم بهره‌ای نیابد. (احمدجام[1] ۱۴۷) ۱۱. (قد.) (مجاز) متحیر شدن؛ تعجب کردن: مجنون به شفاعت اسب را راند/ صیاد سوار دید و واماند. (نظامی: لغت‌نامه[1])

وامانده vā-mān-d-e (صفـ.، اِ.) ۱. متوقف؛ ایستاده: ما... مثل خر وامانده که معطل هش است، مثل برق دکان را دروتخته کردیم. (جمال‌زاده[18] ۴۳) ۲. (مجاز) حیران و سرگردان: دیری نپایید که خود را در آن دشت... تنها و وامانده و غریب یافتم. (جمال‌زاده[8]

۲۱۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) تهی‌دست؛ فقیر: **او آدم بی‌چاره و وامانده‌ای است.** (← میرصادقی[11] ۷۹) ○ **شفقت به خلق‌الله و کمک به واماندگان... با حی علی خیرالعمل ارتباط مستقیم دارد.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۹) **۴.** (گفتگو) خسته؛ فرسوده: مرد... **نتوانست قاطرش را برگرداند یا حرکت دهد چون حیوان خسته و وامانده‌بود.** (قاضی ۷۴) ○ **قصیده‌مانند دوردرازی بود که ابداً باآن‌حال خسته و واماندهٔ من مناسبتی نداشت.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۹) **۵.** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام اوقات‌تلخی و ناراحتی برزبان می‌رانند؛ لعنتی؛ صاحب‌مرده: **این کتاب وامانده را کجا گذاشتی؟** ○ **این غیبت وامانده را هم که هیچ‌جور نمی‌شود جلوش را گرفت.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶) ○ **گفتم باباسماعیل، حالا عهدوعیال واماندهات امروز کوفت بخورند نرو خدا نکرده کشته می‌شوی.** (← محمود[2] ۲۳۵) **۶.** (مجاز) محروم؛ بی‌نصیب: دن‌کیشوت **بازگفت:... ای بانوی والای وامانده از ارث پدر... شما نباید به‌هیچ‌وجه به حرف او اعتماد کنید.** (قاضی ۴۱۶) ○ **خود را از هر دری رانده و از همه‌جا وامانده دیدم.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۶) ○ **آن بیگانه‌ای است رانده و سر راه گم کرده، و این بی‌چاره‌ای درراه بمانده و به‌غیر دوست از دوست وامانده.** (میبدی[1] ۷۴/۱) **۷.** (ق.) با خستگی و فرسودگی: **ساعت سه‌وچهار از شب رفته‌بودکه خسته‌ووامانده وارد رخت‌خواب شدم.** (جمال‌زاده[3] ۷۳) **۸.** (صف.) (گفتگو) (مجاز) بدبخت؛ عاجز: **خانه‌های جنوبی، خاص زنان واماندهٔ جاماندهٔ پیر و علیل و ازکارافتاده[بود.]** (شهری[2] ۴۲۰/۳) ○ **من سید وامانده دیشب از زور پادرد نمی‌توانستم ازجایم جُم بخورم.** (← هدایت[6] ۴۵) **۹.** (صف.، اِ.) (قد.) عقب‌افتاده؛ جامانده: **تُنک‌دل چو یاران به منزل رسند/ نخسبد که واماندگان از پسند.** (سعدی[1] ۵۹) ○ **چو بر من نماند این سرای فریب/ ز من باد واماندگان را شکیب.** (نظامی[8] ۲۵۶) **۱۰.** (قد.) باقی‌مانده؛ پس‌مانده: **مسلمانان... واماندهٔ طعام و سور را به‌غایت مکروه دارند.** (شوشتری ۳۸۱) ○ **چنان سعی کن کز تو مانَد چو شیر/ چه باشی چو روبه به واماندهٔ سیر.** (سعدی[3] ۲۶۶) **۱۱.** (قد.) به‌ارث‌رسیده؛ میراث: **بزمی‌ست که واماندهٔ صد جمشید است/ قصری‌ست که تکیه‌گاه صد بهرام است.** (خیام[1] ۱۸۵) 🛈 در بعضی معانی ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) دچار تنگ‌دستی ساختن: **زمین‌های پشت باغ شاه به‌زودی ثروت هنگفتی برایش به‌بار آورد. گو این‌که اوایل، خریدن آنها مختار را مقروض و تا مدتی وامانده‌کرد.** (فصیح[2] ۱۳۴)

وامپیر vāmpir [فر.: vamire] (اِ.) (جانوری) نوعی خفاش بزرگ که از خون حیوانات تغذیه و بیماری هاری را به آنها منتقل می‌کند.

وام‌خواه vām-xāh (صفـ.، اِ.) **۱.** قرض‌گیرنده؛ مقروض: **این حرفها دن‌فرنان را از تعقیب نقشه‌ای که داشت، منصرف نکرد، هم‌چون وام‌خواه که وقتی نیت ادای دین خود را نداشته‌باشد، درحین تنظیم قرارداد وام به‌هیچ‌وجه نظر به عواقب بد آن نمی‌کند.** (قاضی ۲۹۷) **۲.** طلب‌کار (مِ. ۱) ←: **تا می‌توانست و املاک آزاد داشت، با استقراض‌های جدید یک‌طوری با وامخواهان کنار می‌آمد.** (مستوفی ۵۰۹/۲) ○ **شیخ مرا فرمود که این را به وام‌خواهان برسان!** (جامی[8] ۵۲۴) ○ **گویی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی/ وام‌خواهی نبُوَد کو به تقاضا نشود.** (منوچهری[1] ۱۱)

وام‌دار vām-dār (صفـ.، اِ.) **۱.** مقروض: **ز آغاز، انده انجام داریم/ زمانه وام‌ده، ما وام‌داریم.** (پروین اعتصامی ۱۰۶) ○ **به مِهر تو دل من وام‌دارِ صحبت توست/ لبِ تو باز بـه سه بوسه «وام‌دار» من است.** (فرخی[1] ۴۳۳) **۲.** طلب‌کار (مِ. ۱) ←: **او کـه بی‌تقصیـر ورشکست شده‌بود، از خجلت وام‌داران خویشتن را به خودکشی ناچار دیده‌بود.** (زرین‌کوب[4] ۸۲) ○ **همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش/ چو وام‌دار که دریابد آستین ضمین را.** (سعدی[3] ۷۰۴) **۳.** (مجاز) رهین؛ مرهون: **فرهنگ عربی وام‌دار فرهنگ ایرانی است.** ○ **به مِهرِ تو دل من «وام‌دار» صحبت توست/ لب تو باز به سه بوسه وام‌دار من است.** (فرخی[1] ۴۳۳)

وام‌داری v.-i (حامص.) ۱. وام‌دار بودن؛ مقروض بودن: **منتهای امساک... از بیم قرض‌مندی و وام‌داری کردم.** (قائم‌مقام ۲۰۳) ○ **می‌کوش که وام او گذاری/ تا باز رهی ز وام‌داری.** (نظامی[۲] ۲۳۵) ۲. (مجاز) رهین منّت بودن: **چگونه از عهدهٔ وام‌داری و سپاس‌گزاری تو برآیم؟** (فروغی[۳] ۱۴۸)

وام‌ده vām-deh (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که به دیگران وام می‌دهد: **ز آغاز، انده انجام داریم/ زمانه وام‌ده، ما وام‌داریم.** (پروین‌اعتصامی ۱۰۶) ○ **وام‌داران تو باشند همه شهر درست/ نیست گیتی تهی از وام‌ده و وام‌گزار.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

وامصیبتا vā.mosibat.ā [از عر.] (شجـ.) چه مصیبتی؛ چه مصیبت بزرگی: **وامصیبتا، عزیز ما از دست رفت.**

وام‌گزار vām-gozār (صف.، اِ.) (قد.) ۱. مقروض؛ بدهکار: **.../ نیست گیتی تهی از وام‌ده و وام‌گزار.** (سوزنی[۱] ۴۹) ۲. اداکننده: **عارف به مرگ محتاج است بر امید دیدار، گوش به لذت سماع برخوردار، لب حق مِهر را وام‌گزار...** (میبدی[۱] ۷۳۳/۳)

وام‌گیری vām-gir-i (حامص.) ۱. وام گرفتن. ۲. (مجاز) به‌عاریت گرفتن؛ اقتباس کردن: **در زبان‌های شرقی وام‌گیری از زبان‌های غربی روزافزون شده‌است.**

وام‌واژه vām-vāže (اِ.) واژه‌های مأخوذ از زبانی دیگر؛ واژه‌های قرضی.

وامی vām-i (صنـ.، منسوب به وام) مربوط به وام: **متصدی امور وامی در بانک‌ها.**

وان[۱] vān (پسـ.) (قد.) بان[۳] ← : سایه‌وان.

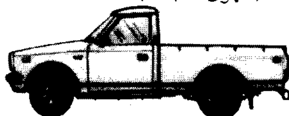
وان[۲] v. [رو.] (اِ.) ظرف بزرگی ازجنس چینی یا سرامیک در حمام که برای شست‌وشو به‌کار می‌رود: **در حمام باید توی اتاق‌خواب باز بشود و وان هم، هم‌کف و زرد [بلشد.]** (گلاب‌دره‌ای ۷۶) ○ **تاگلو در آب گرم و نرم وان حمام سرخانه والمیده[است.]** (جمال‌زاده[۷] ۸۳)

وان‌آلن vānā('ā)len [انگ.: Van Allen] (اِ.) (علوم‌زمین) ← کمربند ○ کمربند وان‌آلن. 🔒 برگرفته از نام جیمزآلفردوان‌آلن (متولد ۱۹۱۴ م.)، فیزیک‌دان امریکایی.

وانادیم vānādiyom [فر.: vanadium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نسبتاً سخت و غیرسمّی که در تهیهٔ برخی فولادها به‌کار می‌رود.

وانادیوم .v [فر.] (اِ.) (شیمی) وانادیم ↑ .

وانت vānet [انگ.: vanet] (اِ.) خودرو کوچک باربری که معمولاً به‌اندازهٔ اتومبیل سواری است: **وسط خیابان، یک وانت سبز، کج مانده‌بود.** (اسدی: شکوفایی ۴۷) ○ **بین سواری‌ها و کامیون‌ها نیز اتومبیل‌هایی شبیه وانت وارد شدند که لاری‌شان می‌گفتند.** (شهری[۲] ۲۴۰/۱)



وانت‌بار v.-bār [انگ.فا.] (اِ.) وانت ↑ : **اجساد را دسته‌دسته تو آمبولانس‌ها و تو وانت‌بارها می‌چینند.** (محمود[۲] ۵۶) ○ **بازهم می‌رسیدند، از وانت‌بار یا موتورهایشان پیاده می‌شدند.** (گلشیری[۱] ۵۳)

وانشاندن vā-nešān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خاموش کردن: **.../ صبح دمید و روز شد، خیز و چراغ وانشان.** (سعدی[۳] ۵۸۰) ۲. ازمیان بردن: **نیک‌آمدی و نیک رفتی که آن حرام‌زاده را زخمی زدی و نتنهٔ او را وانشاندی.** (بیغمی ۸۷۱)

وانشستن vā-nešast-an (مصـ.لـ.) (قد.) نشستن ← : **شیخ گفت: بس‌بس وابنشین ابتدا حدیث خویش ورگرفتی مزه ببردی.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۸)

وانفسا vā.nafs.ā [از عر.] (صـ.) ۱. بسیار سخت و مشکل: **دن‌کیشوت... یگانه کسی بود که در این زمانهٔ وانفسا حرفهٔ پهلوانی سرگردان پیشه کرد.** (قاضی ۷۷) ○ **آنچه در این غوغای محشر و عالم وانفسا بیش‌تر دلم را آتش می‌زند، این است که مردی از خودمان... را می‌بینم...** (جمال‌زاده[۴] ۱۰۸/۲) ۲. (اِ.) (گفتگو) وضعیت سخت و مشکل: **توی این وانفسا اینها را از کجا می‌خری؟** (← مخمل‌باف ۶۷)

وانگاه v-ān-gāh (قـ.) (قد.) باوجوداین: **افسر خاقان**

وانگاه سر خاک‌آلود/ خیمهٔ سلطان وانگاه فضای درویش. (سعدی[۴] ۴۹۲)

وانگریستن vā-negar-ist-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** نگریستن؛ نگاه کردن: **زآنت چه زیان؟ که چون به ما برگذری/ چون من به رُخت درنگرم، وانگری.** (؟: نزهت ۳۷۷) **۲.** بادقت نگاه کردن؛ تأمل کردن: **رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست/ وانگر بهر خدا تا بخش فردا بنگرم.** (جامی[۹] ۵۷۶)

وانگه v-ān-gah (ق.) (قد.) **۱.** وانگهی (مِ. ۱) ←: **رنگ‌ها همه نیکو و بوی‌ها همه خوش و طعم‌ها همه شیرین، وانگه هر میوه صورتی نیکو دارد.** (میبدی[۱] ۱۱۰/۱) **۲.** وانگهی (مِ. ۲) ←: **وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک/ زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴)

وانگهان v.-ān (ق.) (قد.) وانگهی (مِ. ۲) ←: **راستی پیش آر یا خاموش کن/ وانگهان رحمت ببین و نوش کن.** (مولوی[۱] ۴۳/۲)

وانگهانی v.-i (ق.) (قد.) وانگهی (مِ. ۲) ←: **بانگ آمد نه بینداز از برون/ وانگهانی اندرآ تو اندرون.** (مولوی[۱] ۳۳۸/۳)

وانگهی v-ān-gah-i (ق.) **۱.** به‌علاوه؛ ازآن‌گذشته: **هوا پس بود، وانگهی قمردرعقرب بود، آن‌هم در صبحی که بشارت همراه داشت.** (دانشور ۹۴) ○ **وانگهی فکر می‌کنیم که امروز تازه باید ازنو راهی درپیش گرفته، از عهد گذشتهٔ خود صرف‌نظر کنیم.** (مسعود ۳۸) ○ **نیست جز سطل و ازاری با تو چیز/ وانگهی آن هردو نیست آنِ تو نیز.** (عطار[۶] ۱۴۵) **۲.** (قد.) وآن‌گاه؛ سپس: **اول اندیشه وانگهی گفتار/ پای‌بست آمده‌ست و پس دیوار.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **فلسفه در سخن میامیزید/ وانگهی نام آن جدل منهید.** (خاقانی ۱۷۲) **۳.** (قد.) درآن‌وقت: **وانگهی گویی: من از شاه جهان شاکر نی‌ام/ گرنه نیک آید از این شه، رخت رو بربند هین.** (منوچهری[۱] ۸۱)

وانمود vā-ne(a,o)mud (اِمصـ.)

☜ • **~ کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) **۱.** تظاهر کردن به چیزی که وجود ندارد؛ ظاهرسازی کردن: **وقتی از خواب می‌پرید، اگر هم تازه خوابش برده‌بود، وانمود می‌کرد که بیدار بوده‌است.** (گلشیری[۱] ۶۱) ○ **این نظریه را شمعون ازآن‌جهت ابراز می‌داشت تا... وانمود سازد که او... موجبات دربه‌دری این زن را فراهم نیاورده[است.]** (علوی[۳] ۱۱۰) ○ **اشرف و اقدس... سعی داشتند چنان وانمود کنند که تازه از خواب بیدار شده‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۳) **۲.** (مصـ.مـ.) (قد.) آشکار کردن: **از دست تو دل به گریه خواهد افتاد/ غم‌های تو وانمود خواهم کردن.** (سعیداشرف: آنندراج: نمود)

وانمودن v.-an (مصـ.مـ.) (قد.) نشان دادن: **گفت قاضی مفلسی را وانما/ گفت اینک اهل زندانت گوا.** (مولوی[۱] ۲۸۲/۱) ○ **عجز فلک را به فلک وانمای/ عِقد جهان را ز جهان واگشای.** (نظامی[۱] ۸) ○ **حکیمی به رمز وانموده‌است که هیچ‌کس را چشم غیب‌بین نیست.** (بیهقی[۱] ۱۲۱)

وانویس vā-nevis (اِمصـ.) **۱.** یادداشت؛ نوشته: **اشعاری که در کتاب اول آمده‌است، وانویس... مهدی اخوان‌ثالث... است.** (دریابندری: تاریخ‌فلسفهٔ‌غرب: یادداشت‌مترجم) **۲.** بازنویسی.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) دوباره نوشتن؛ رونویسی کردن: **این آقایان... جز ترویج کمونیسم و وانویس کردن مندرجات روزنامه‌های ایزوستیا... کاری ندارند.** (مستوفی ۴۰۶/۳)

وانهادن vā-na(e)h-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) واگذار کردن؛ محول کردن: **طبع آن را به فرصتی دیگر و به‌چاپ مجموعهٔ آثار افضل‌الملک وانهادیم.** (اتحادیه: افضل‌الملک، بیست‌وچهار) ○ **بس است این طاق ابرو ناگشادن/ به‌طاقی با نطاقی وانهادن.** (نظامی[۳] ۳۲۸)

وان‌یکاد va.'en.yakād [عر.: وَ اِن یَکادُ] (اِ.) **۱.** قسمتی از آیهٔ ۵۱ سورهٔ قلم (سورهٔ ۶۸ قرآن کریم)، و به‌مجاز، تمام آیه که برای دفع بلا یا چشم‌زخم می‌خوانند یا نوشتهٔ آن را با خود همراه می‌بَرَند یا بر سردرِ خانه‌ها نصب می‌کنند: **تاحالا چهل تا وان‌یکاد بالای سردرها گل‌وبته انداخته‌ام.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۸) **۲.** (مجاز) لوحه‌ای از

طلا یا نقره و مانند آنها که این آیه را بر آن درج می‌کنند و معمولاً کودکان آن را بر گردن می‌آویزند: **بچه‌دزدها که زینت‌آلات مانند وان‌یکاد طلا... در اطفال دیده‌بودند، آنها را بدان‌جا... [می‌کشاندند.]** (شهری[2] ۹۶/۲) ○ **نظرقربانی وان‌یکاد به گردنش می‌آویختند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۱)

⊙ ~ **خواندن** خواندن آیهٔ وان‌یکاد برای دفع چشم‌زخم: **وان‌یکاد می‌خوانم و از دور به‌طرفت فوت می‌کنم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳) ○ **مادربزرگ دعای جوشن‌کبیر و وان‌یکاد را ازحفظ می‌خواند.** (دانشور ۳۲۰) ○ **حضور خلوت انس است و دوستان جمعند/ وان‌یکاد بخوانید و در فراز کنید.** (حافظ[1] ۱۶۵)

وانیل vānil [فر.: vanille] (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** گَردی سفیدرنگ و خوش‌بو که از میوهٔ گیاهی به همین نام گرفته می‌شود، کمی سمّی است و در داروسازی و نیز برای معطر کردن مواد خوراکی، مانند شیرینی و بستنی به‌کار می‌رود: **گیلاس را شسته... با آب و شکر... بجوشانند... و موقع برداشتن کمی وانیل زده بردارند.** (شهری[2] ۱۸۱/۵) **۲.** گیاهی علفی، بالارونده و خودرو از خانوادهٔ ثعلب که از میوهٔ آن گرد سفیدرنگی به‌دست می‌آید.

وانیلی v.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به وانیل) ویژگی آنچه در تهیه و ساخت آن از وانیل استفاده شده: **بستنی وانیلی، شیرینی وانیلی.**

واو vāv (اِ.) نام واج و حرف «و». ← و.

□ ~ **مجهول** (قد.) **(زبان‌شناسی)** درزبان فارسی قدیم واکه‌ای بوده بین u و o. این تلفظ درمیان فارسی‌زبانان افغانستان و آسیای میانه هنوز باقی است، چنان‌که در واژهٔ روز rōz؛ مقـِ. واوِ معروف.

□ ~ **معدوله** (ادبی) واو در بعضی کلمه‌ها که نوشته‌می‌شود ولی خوانده‌نمی‌شود، مانندِ خواب، خواهر. ♁ این واو در قدیم به‌نوعی تلفظ می‌شده‌است.

□ ~ **معروف** (قد.) **(زبان‌شناسی)** مصوت در واژه‌ای چون گوش guš؛ مقـِ. واو مجهول.

واویل vā.veyl [از عر.] (شجـ.، اِ.) (قد.) واویلا ←: **تا آن ساعت خاموش کرده‌بود. از آن ساعت واویلی برآمد.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۰۱/۲) ○ **خواب اگر در شارع سیلی بُوَد/ چون شَوی بیدار واویلی بُوَد.** (عطار[6] ۳۱۷)

واویلا[ه] vā.veyl.ā[h] [عر.] (شجـ.) **۱.** هنگامِ مصیبت و درماندگی به‌کار می‌رود؛ چه مصیبتی پیش خواهد آمد؛ چه مصیبتی!: **واویلا! قربان چرا عوضی می‌فهمید، دیوار چه ربطی به دستگاه سلطنتی دارد.** (← شهری[1] ۱۲۱) ○ **واویلا! دراین‌زمان کو نقیهی که قدم صدق و دیانت در حریم حرم امانت... نهاده[باشد.]** (نظامی‌باخرزی ۹۴) **۲.** (اِ.) مصیبت بزرگ؛ حادثه‌ای بسیار غم‌انگیز: **عاشق شاگرد نجار سرِ گذر شدن؟ این‌که دیگر واویلا بود.** (حاج‌سیدجوادی ۶۹) ○ **اگر هم عروس حامله شده‌بود که واویلا[بود.]** (شهری[2] ۱۱۳/۳) **۳.** (اِمص.) ضجه و ناله: **شیون و واویلا از خود او شروع شده، به اهل‌خانه رسید.** (شهری[1] ۲۲۲) ○ **این بچه هم بعداز یک روز مُرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد.** (هدایت[5] ۸۳) ○ **گریستن و واویلا شنیدم اما ندانستم ازکجا است.** (عقیلی ۶۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌زبان آوردن کلمهٔ واویلا؛ ضجه و ناله کردن: **زن کدخدا... دیوانه‌وار از اتاق بیرون دویده، در خانه می‌دود و واویلا می‌کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۹ـ۱۸۰) ○ **دَم مزن اهلی که عشق آیین خاموشان بُوَد/ نیست عاشق آنکه او از دوست واویلا کند.** (اهلی: کلیات ۲۱۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۹۳/۳)

واویلاکنان vā.veyl.ā-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال گفتن واویلا: **مشاهیر برخاستند و.. واویلاکنان به بازار غزنین درآمدند.** (نظامی‌عروضی ۳۰)

واویلتا vā.veylat.ā [از عر.] (شجـ.) (قد.) واویلا ←: **برسر چاهی بدید آن دزد را/ که فغان می‌کرد کای واویلتا.** (مولوی[1] ۲۹۸/۳)

واویلی‌کنان vā.veyl.i-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) (قد.) واویلاکنان ←: **آن یکی دو دست بر زانوزنان/**

و آن‌دگر از وهم واویلی‌کنان. (مولوی[۱] ۴۱۶/۳)

واه vāh (شج.) برای نشان دادن تعجب و نفرت از عملی زشت یا چیزی مکروه به‌کار می‌رود: **واه! چه زرت‌وپرت‌ها، دارد حرف‌های خودمان را به خودمان پس می‌دهد.** (علی‌زاده ۲۷۵/۱) ○ **واه پناه‌برخدا!** (هدایت[۴] ۹۳)

□ ~ ~ ۱. واه ↑ : **واه‌واه چه خبره، هرچی گشنه‌وگداست... جمع شدند این‌جا.** (مخمل‌باف ۲۱۹) ○ **واه‌واه که چه حمام نکبتی!** (← شهری[۱] ۲۶۲) ○ **چه لوطی‌ها در این شهرند واه‌واه/ خدایا دور کن الله‌الله!** (ایرج ۸۰) ۲. (قد.) آه و فغان و ناله: **کر شد این گوشم ز بانگ واه‌واه/ از خسان و نعرهٔ واحسرتاه.** (مولوی[۱] ۲۱۸/۱)

واهب vāheb (ص.، اِ.) ۱. **(حقوق)** آن‌که به‌موجب عقد هبه، مالش را مجاناً به ملکیت دیگری درآوَرَد؛ هبه‌کننده. ۲. (قد.) عطاکننده؛ بخشنده: **قادر ذوالجلال و واهب لایزال زمام امور... را به‌کف قدرت ما سپرده[است.]** (افضل‌الملک ۲۶) ○ **به تصدیقی که دارد راهب دیر/ به توفیقی که بخشد واهب خیر.** (نظامی[۳] ۲۹۵) ○ **تویی وهاب مال و جز تو واهب/ تویی فعال جود و جز تو فاعل.** (منوچهری[۱] ۵۸)

□ ~ِ **صُوَر** (قد.) واهب‌الصور ↓ : **آنچه از سرّ خواص و طبایع در جواهر و حیوانات مستودع آفریدگار است جز واهب صُوَر و خالق مواد کس نداند.** (وراوینی ۳۴۳) ○ **حوادث لایتناهی از واهب صُوَر پدید می‌آید.** (سهروردی ۶۳)

واهب‌الصور vāheb.o.s.sovar [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بخشندهٔ صورت‌ها؛ خداوند: **مکملات مانند صورت‌هایی که از واهب‌الصور نایض شود، به‌طریق تعاقب بر نطفه، تاازحد نطفه‌ای به‌کمال انسانی برسد.** (خواجه‌نصیر ۲۴۷) ○ **زآن‌که از واهب‌الصور دل و تن/ همه نیکوست الذی‌احسن.** (شبستری ۱۶۲)

واهب‌الوجود vāheb.o.l.vojud [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بخشندهٔ وجود؛ خداوند: **کمال آن به ادراک حقایق اشیاست به‌قدر طاقت بشری تا به شناختن حضرت واهب‌الوجود که مطلوب حقیقی است، رسد.** (لودی ۲۶۴ـ۲۶۵)

واهشتن vā-hešt-an (مصـ.مـ.) (قد.) واگذار کردن: **این جهان به جهانیان واهشتیم.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۱/۲)

واهلیدن vā-hel-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) رها کردن: **گر یکی دَم تو به‌غفلت واهلیش/ او رَوَد فرسنگ‌ها سوی حشیش.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۱)

واهمه vāheme [عر.: واهمَة] (اِ.) ۱. (گفتگو) ترس؛ خوف؛ بیم: **شاه نهمید که جوانک ازشدت ترس و واهمه این حرف‌ها را می‌زند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۷) ○ **هرلحظه در ترس و واهمه به‌سر بردم.** (علوی[۴] ۲۰۳) ○ **خواهد ازاین‌سو چو به‌آن‌سو جهَد/ چشم خود از واهمه برهم نهد.** (ایرج ۱۰۵) ۲. (اِمصـ.) توهّم: **این یادداشت امضا ندارد شاید نظر به این‌که از قضیهٔ اصفهان حکایت می‌کند یا این‌که اصلاً اصلی نداشت و واهمه بود.** (مخبرالسلطنه ۲۷۱) ○ **هستی مطلق، که هستی‌ها همه/ باوجود اوست یک‌سر واهمه.** (میرزارضی: ازصباتانیما ۵۳/۱) ۳. (ص.) **(فلسفهٔ‌قدیم)** ویژگی یکی از قوای نفسانی که امور غریزی را درک می‌کند، مانند ترس گوسفند ازگرگ وکشش بچهٔ جانور به‌سوی مادر. نیز ← وهم (مِ. ۶): **قوهٔ واهمهٔ من نیز آن را جز به‌همین‌شکل و صفت به‌صورت دیگری نمی‌تواند دریابد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۶) ○ **تغییر و تبدیل او به قوهٔ واهمهٔ احدی درنمی‌آید.** (افضل‌الملک ۱۴۴)

□ ~ **برداشتن کسی را** (گفتگو) ترسیدنِ او: **واهمه‌شان برداشته‌بود که مبادا در عالم چشم‌وهم‌چشمی... لقمه را از گلوی آنها دربیاورند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۸) ○ **واهمه بَرَم داشت که... کار ساده‌ای... نیست.** (آل‌احمد[۵] ۱۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ترسیدن: **خیال می‌کنی از دادوفریادهایت واهمه دارم.** (میرصادقی[۲] ۹۴ـ۹۵) ○ **اهل ذوق و معرفت هیچ‌گاه نباید از کثرت جمعیت و انبوه گروهی که... به باطل گرویده‌اند، واهمه داشته‌باشند.** (اقبال[۱] ۲/۳/۵) ○ **همین‌قدر عرض می‌کنم هیچ واهمه نداشته‌باشید، دست‌وپای خودتان را جمع کرده،**

پشتکی به بیابان ایران بزنید. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۲/۱)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ترسیدن: از کسی نترسید، واهمه نکنید. (طالبوف[۲] ۲۸۶)
▫ ~ گرفتن کسی را (گفتگو) ترسیدنِ او: واهمه گرفتش که مبادا ازشدت خستگی همان‌جا بیفتد و قالب تهی نماید. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۹) ◦ شب هفدهم وارد محمره شده‌بودند و شنیده‌بودند که شیخ مزعل را واهمه گرفته‌است. (نظام‌السلطنه ۱۱۶/۱)

واهمه‌زده v.-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، ق.) ترسان: درکنار شکاف... واهمه‌زده ایستادند و... بنای نگاه کردن به آن سه نفر آدمی‌زاد را گذاشتند. (جمال‌زاده[۱] ۲۱۰)

واهمه‌ناک vāheme-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) متحیر و ترسان: حسین‌بیگ را فرمود که بایرک‌سلطان شاید از شکوه پادشاهی واهمه‌ناک باشد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۳)

واهی vāhi [عر.] (صـ.) ۱. بی‌پایه؛ بی‌بنیاد؛ غیرواقعی: خیالات واهی را که ساختهٔ مغز علیل خود وی بود، حقیقی و واقعی پنداشت. (قاضی ۱۳۸) ◦ حکایتی... نقل شده‌است که افسانهٔ واهی به‌نظر می‌رسد. (مینوی[۲] ۳۵۹) ◦ سخنان واهی خارج از طریقهٔ خبرت و آگاهی درمیان اصناف مردم می‌اندازند. (نظامی‌باخرزی ۲۲۴) ۲. (قد.) سست؛ ضعیف: قبه‌ای بر ساختستی از حباب/ آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب. (مولوی[۱] ۳۷۵/۲) ◦ چون معاقدِ آن نظم واهی بود و شرایطِ آن شمل نامرعی، دست تطاول روزگار زود به تفریق و تبدیل آن رسید. (وراوینی ۷۴۱-۷۴۲) ◦ تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزمشاه... سخت واهی و سست، و نفرت، و بدگمانی مرد زیادت شد. (بیهقی[۱] ۱۰۷)
☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. پوسیدن و متلاشی شدن: درخاطر هیچ‌کس گذر نمی‌کرد که... سلسلهٔ نفاذ اوامر و نواهی آن پادشاهی واهی گردد. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۱/۴-۸۲) ◦ قواعد آن به‌حکم تمادی روزگار واهی شد. (رشیدالدین ۷۶) ۲. سست شدن؛ ضعیف شدن: بوعبدالله صوفی محتسب را در او شک افتاد و در آن کار عزیمت او واهی گشت. (جوینی[۱] ۱۵۸/۳)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پوساندن و متلاشی کردن: گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهی نتوانست کرد. (نصرالله‌منشی ۲۳)

واهیه vāhi.ye [عر.: واهِیَة] (صـ.) (قد.) واهی (مِ. ۱) ← : این مردم بدبخت به اخبار واهیه و مجعولات مردم لرستان می‌خواهند خود را تمام کنند. (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۲) ◦ حیوان بی‌چاره، مثل آدمی که از تصورات واهیهٔ خود همیشه آب ساید و یا باد پیماید، هی می‌دوید. (طالبوف[۱] ۵۹)

وای[۱] vāy (شجـ.) ۱. برای اظهار تألم و شکایت از درد یا ناراحتی به‌کار می‌رود: وای چه دردی! این سردرد مرا می‌کشد. ◦ وای که صدایش ازنو بلند شد و نیشش به‌کار افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰) ۲. برای بیان تعجب و تأسف از امری مکروه به‌کار می‌رود: قیافه‌اش پیش چشمم می‌ماند، خسته، دلزده، وای چه قیافه‌ای. (میرصادقی[۳] ۲۴۰) ◦ وای از بوی تعفن. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۳) ۳. (گفتگو) برای نشان دادن علاقه به چیزی به‌کار می‌رود: وای چه‌قدر این لباس قشنگ است. ◦ وای مگر می‌شد بوی چوب این‌همه مستی‌آفرین باشد. (حاج‌سیدجوادی ۴۴) ۴. بدا به حال؛ بدا: گر مسلمانی از این است که حافظ دارد/ وای اگر ازپس امروز بُوَد فردایی. (حافظ[۱] ۳۴۹) ◦ وای آن‌که سر ز طاعت او بازپس کشید/ گردد سرش به معرکه تاج سر سنان. (فرخی[۲] ۶۳) ۵. (اِ.) (قد.) فریاد؛ ناله: فغان از این غراب بین و وای او/ که در نوا فکندمان نوای او. (منوچهری[۱] ۸۲) ۶. (قد.) افسوس؛ دریغ: چو بازآید نبیند گنج برجای/ بماند جاودان با حسرت و وای. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۷۳)
☜ ▫ ~ِ (قد.) ▫وای به... ↓ : گفت: وای تو ای ابن سقا! از من مسئله‌ای می‌پرسی که جواب آن ندانم؟ (جامی[۸] ۵۱۱) ◦ چون نباشد عشق را پروای او/ او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او. (مولوی[۱] ۴/۱)
▫ ~ به (بر)... هنگام شکایت از کسی (چیزی) و تأسف برحال او (آن) گفته می‌شود: وای به وقتی‌که پیش‌رفت ما متوقف شود. (مستوفی ۳۵۹/۳) ◦

وای بر کسی‌که وی بمیرد، گناهش زنده بُوَد. (بحرالفوائد ۳۰۴)

□ ~ **به‌حال...** (گفتگو) ۱. هنگام تهدید گفته می‌شود؛ بدا به‌حال...: **وای‌به‌حالت اگر می‌آمدم و می‌دیدم رفته‌ای!** (میرصادقی[6] ۱۹۷) ○ **وای‌به‌حالت اگر ما را و زن‌وبچهٔ ما را گرسنه بگذاری.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۷) ۲. دربیان تأسف برحال کسی (چیزی) گفته می‌شود: **وای‌به‌حال چنین مملکتی که خوبان را نابود می‌نماید.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۵)

□ ~ **خاک عالم [به(بر)سرم]** (گفتگو) (مجاز) زنان هنگام برخورد با حادثه‌ای دردناک و ناگوار به‌کار می‌بَرَند: **وای خاک عالم! چه شده؟** ○ **وای خاک عالم بر سرم دیدی یادم رفت دختره را به‌دنبال معصومه بفرستم.** (← میرصادقی[10] ۴۳) ○ **وای خاک عالم به سرم.** (جمال‌زاده[6] ۱۳۷)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد کردن: **از رنجِ تن تمام نیارم نهاد پی/ وز دردِ دل تمام نیارم کشید وای.** (مسعودسعد[1] ۶۸۷)

□ ~ ~ برای بیان تأسف از امری دردناک به‌کار می‌بَرَند: **ای مردم چه نشسته‌اید که...بچه‌هایمان را به خاک‌وخون می‌کشند. وای‌وای.** (جمال‌زاده[11] ۲۷) ○ **وقت پند دیگرانی های‌های/ در غم خود چون زنانی وای‌وای.** (مولوی[1] ۴۹۷/۳)

□ ~ ~ **کردن** آه و فغان کردن: **سیاه... با گوش دادن [به] جن‌گیر... وای‌وای کرده، از ترس... بر خود می‌لرزید.** (شهری[2] ۸۲/۲) ○ **آن زنان مصر اندر بی‌خودی/ زخم‌ها خورده نکرده وای‌وای.** (مولوی[2] ۱۸۴/۶)

□ **ای ~** ای‌وای ←.

وای[2] .v [= بای] (بمِ. وایستن) (قد.) ← وایستن، بایستن.

وایا vāy-ā [= بایا] (صـ.) (قد.) لازم؛ ضروری: **رشته‌ای زآن نمط که وایا بود/ خود به خانه درش مهیا بود.** (امیرخسرو: معین)

وایاد vā-yād (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعلیم دادن؛ درس دادن: **من چه گویم پیشت اعلامت کنم/ یا که وایادت دهم شرط کرم.** (مولوی[1] ۲۶۵/۳)

وایافتن vā-yāft-an (مصـ.مـ.) (قد.) یافتن؛ پیدا کردن: **گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی/ صد یوسف گم‌گشته را در هر خمی وایافتی.** (خاقانی ۶۷۲)

وایت‌برد vāytbord [انگـ.: white board] (اِ.) تختهٔ صاف و سفت و سفیدی که با ماژیک مخصوصی برروی آن می‌نویسند.

وایتکس vāyteks [انگـ.: Whitex] (اِ.) ماده‌ای سفیدکننده و ضدعفونی‌کننده. ◊دراصل نام تجارتی است.

وایج vāyej [= وایبج] (اِ.) (قد.) وادیج ←: **مگر که در عریش و وایج کالبد خود نظر نکرده‌ای.** (بهاءالدین خطیبی ۸۹/۲)

وایر vāyer [انگـ.: wire] (اِ.) (فنی) هریک از سیم‌هایی که برق را از کوئل به دلکو یا از دلکو به شمع‌های موتور خودرو می‌رسانَد.

وایست vāy-est (اِمصـ.) (قد.) بایست (مِ. ۳) ←: **هرکه در وایست و ناوایست خود ماند، دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت.** (محمدبن‌منور[2] ۱۷۰) ○ **کرامات اصلی و بهترین این باشد، زیراکه او نخواست، و نه بدو بود، و نه نیز وایست او بود.** (احمدجام ۱۲۴)

وایستادن vā-yest-ād-an (مصـ.ل.) (گفتگو) واایستادن ←.

وایستن vāy-est-an [= بایستن] (مصـ.ل.، بمـ.: وای[2]) (قد.) بایستن ←: **راست بوایست گفت.** (خواجه عبدالله[1] ۵۴۸) ○ **هرکه به الله مشغول، از ایمان او ورنواید رسید و هرکه از الله مشغول، از نفاق او ورنباید رسید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۴۰)

وایسته vāy-est-e [= بایسته] (صف. از وایستن، اِ.) (قد.) بایسته ←: **بنده که وایستهٔ حق بُوَد و شایستهٔ مِهر، او را به عنایت بیارایند، و به فضل بار دهند.** (میبدی[1] ۷۶۳/۳) ○ **وایستهٔ او را علت نیست و ناوایستهٔ او را حیلت نیست.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۰۶) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

وایه vāy-e (اِ.) (قد.) حاجت؛ مراد: **شد میسر وایهٔ**

جامی که وصل دوست بود/ باز اگر از وایهٔ خود بازماندی وای او. (جامی[۹] ۶۲۵) ○ از بوسه، بوسه‌ای که دهد راحتی به روح/ وز غمزه، غمزه‌ای که خِرَد را کند خراب ـ زآن بوسه‌بوسه، بوسهٔ او وایهٔ روان/ زین غمزه‌غمزه غمزهٔ او مایهٔ عذاب. (فلکی‌شروانی: جهانگیری ۵۴۲/۱) ○ ز سرو این چمن سایه نبینی/ ز ریحان سمن وایه نبینی. (فخرالدین‌گرگانی ۸۷)

وایبج vāyij [= وادیج] (اِ.) (قد.) وادیج ←: خوش آن‌دمی که نشینم ز آفتاب فراق/ به صحن گلشن وصلت به سایهٔ وایبج. (؟: جهانگیری ۵۴۲/۱)

وبا vabā [عر.: وباء] (اِ.) ۱. (پزشکی) بیماری عفونی حاد و بسیار واگیردار ناشی از نوعی باکتری که باعث اسهال و استفراغ شدید، درد عضلانی، و شوک می‌شود: ناخوشی‌های تراخم و سل... و وبا... هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت[۶] ۱۵۶) ○ چرخ از سموم گرم‌گه، زاده وبا هر چاشت‌گه/ دفع وبا را جام شه یاقوت‌کردار آمده. (خاقانی ۳۹۱) ○ هوای شهر را تباه کند از مردگان... یا از میوه‌ها... و دائم به چنین شهر وبا بُوَد. (اخوینی ۱۵۳) ۲. (قد.) هرنوع مرض مسری. ← وبی.

□ ~ ی التور (پزشکی) التور ←.

وباخانه v.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) جایی که در آن وبا شایع است: چه نشینم به وباخانهٔ ری/ به خراسان شَوَم انشاءالله. (خاقانی ۴۰۵)

وباخیز vabā-xiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی جایی که در آن وبا پیوسته شیوع دارد: منطقهٔ وباخیز.

وبازده vabā-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) دچار بیماری وبا؛ وباگرفته: ملارحمت... وبازده و مخبط به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[۸] ۶۳)

وباگرفته vabā-gereft-e [عر.فا.فا.] (صف.) ۱. وبازده ↑. ۲. (گفتگو) (نفرین) (مجاز) خطابی به کودکان شیطان و شلوغ: ذلیل‌شدهٔ وباگرفته، یکی به او بگوید، من برای تو، تو برای کی. (← شهری[۱] ۲۷۲)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

وبال vabāl [عر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) مایهٔ دردسر و عذاب: گفت این چای حق به‌جانب هم بی‌جهت وبال جان ما ایرانیان شده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۳) ○ وضع کارش از دور روزگار دگرگون شد و مال فراوان را وبال و تاوان دانست. (قائم‌مقام ۳۴۴) ○ اگرچه گفته‌اند: «الحیاءُ من‌الایمان» بسیار جای بُوَد که حیا بر مرد وبال بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۳۵) ۲. گناه: زشتی و فساد بااین‌که فی‌نفسه نفرت‌آور و عیب است، مادام که متجاوز نباشد و زیان آن به دیگران نرسد، چون وبال و تبعات آن فقط متوجه کسی است که به بند آن زشتی یا فساد گرفتار آمده‌است... (اقبال[۱] ۲/۵/۲) ○ اگر سلطان عدالت ورزد، در ثواب هر طاعت که از رعایا صادر شود، شریک باشد و اگر ظلم نماید، در وبال هر معصیت با ایشان مساهم. (دوانی:گنجینه ۱۳۵/۶) ○ گر حلال است حلالی‌ست کز آن نیست گزیر/ ور حرام است حرامی‌ست کز او نیست وبال. (فرخی[۱] ۲۱۹) ۳. (اِمصـ.) سختی؛ عذاب: بین او و این شاه مرعوب از او دیگر آشتی ممکن نیست، و اول روزی که این شاه آن‌قدر قوّت نفْس پیدا کند که به ایران برگردد، نکال و وبال او شروع شده[بود.] (مستوفی ۵۸۴/۳) ○ در ضیق حال و ناکامی و وبال بودند. (جوینی[۱] ۱۵/۱) ۴. (اِ.) (قد.) آخروعاقبت بد: خواسته‌هایی که... کامی از هیچ‌کدام نجسته جز وبال و بدعاقبتی آن برایش نمانده‌بود. (شهری[۳] ۳۱۶) ○ می‌اندیشم از وبال آن خُرق که در خَرق عادت پدران می‌رود که عیاذاً بالله حبل نسل به انتقاض رسد. (وراوینی ۵۲) ۵. (قد.) باعث نتیجهٔ نامطلوب: وبال است دادن به رنجور قند/ که داروی تلخش بُوَد سودمند. (سعدی[۱] ۶۹) ۶. (احکام‌نجوم) نتیجهٔ نحوست‌آمیز وقوع ستاره‌ای در برجی، چنان‌که وقوع عطارد در قوس: کوکب سعادت خود را در اوج رفعت و اقبال و سهم ادبار خود را در اقصی درجهٔ حضیض و وبال دیدم. (میرزاحبیب ۷۵۸) ○ الحمد خدای آسمان را/ کاختر به‌در آمد از وبالم. (سعدی[۳] ۵۶۱) ○ کوکب سعادت در وبال ادبار روی به رجعت و انحطاط نهاده[بود.] (جوینی[۱] ۱۳۰/۲) نیز ← وزر □ وزر و وبال.

• ~ آوردن (مصـل.) (قد.) • وبال شدن ↓ :

کُنده چو در سوختن آرَد وبال / پیش‌تر از سوختنش کَن نهال. (امیرخسرو: آنندراج)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) مایهٔ دردسر و عذاب شدن: حرام را نیز مالی می‌دانستند که برای صاحبش میمون نمی‌گردد و وبال می‌شود. (شهری[۲] ۴۶/۲) ○ آن‌که سعی او به مصالح دنیا مصروف باشد، زندگانی بر او وبال گردد، و از ثواب آخرت بمانَد. (نصراللهمنشی ۴۱) ○ آن جامه‌ها همه بر من وبال شد. (بیهقی[۱] ۵۸۰)

□ ~ِ گردن (گفتگو) (مجاز) مایهٔ دردسر و عذاب: انگشت شستم له شد و دوماه وبال گردنم بود. (درویشیان ۷۱) ○ زورآزمایی با اهل تهران و هر روز غلبه بر آنها، وبال گردن و قید پای سعادت من [بود.] (حجازی ۱۰۴)

وبایی، وبائی vabāy(ʼ)i [عر.: وبائیّ، منسوب به وبا] (صد.) ۱. مربوط به وبا: تولد من در سال وبایی اخیر بوده که ازقرارمعلوم ثلث جمعیت ایران را برده[است.] (جمال‌زاده[۳] ۹) ۲. آلوده به میکروب وبا: خوردن کاهو رافع بدی آب‌وهوای وبایی می‌باشد. (← شهری[۲] ۳۹۶/۵) ۳. مبتلا به بیماری وبا: مطمئنم که یک نفر وبایی روی این قالیچه نمرده‌است. (علوی[۲] ۵۴)

وبر vabar [عر.] (اِ.) (قد.) پشم شتر، و به‌مجاز، چادری که از پشم شتر درست می‌کردند: و منظوران و سایر رعایا و کافّهٔ ساکنان خطهٔ جند از اهل مدر و وبر... آن است که از این سعادت... بهرهٔ شادمانی بردارند. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹)

وبر veber [انگ.: Weber] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی شار مغناطیسی. ⚲ برگرفته از نام ویلهلم ادوارد وبر (۱۸۰۴ـ۱۸۹۱ م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

وب‌کم vebkam [انگ.: web cam] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای برای برقراری ارتباط تصویری از طریق اینترنت.

وبی vabi [عر.: وبیء] (صد.) (قد.) وباخیز یا ویژگی جایی که در آن امراض مسری بسیار شایع است: جوامع همت را از مطامع دنی و مشارع وبی در تحرز و خویشتن‌داری مقصور گردانیدم. (وراوینی ۶۰۴) ○ این محلت سخت مذموم است و بر غربا مشئوم. آبی ردی دارد و هوایی وبی. (حمیدالدین ۶۹) ○ توان گفت بقعتی نیست نزه‌تر از گرگان و طبرستان، اما سخت وبی است. (بیهقی[۱] ۵۸۰)

وتد vatad [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. میخ ←: ابتدای هر سخن... به‌نام پروردگاری شایسته و سزاست که بیت موزون فلک را بی وتد و سبب برافراشت. (قائم‌مقام ۳۴۷) ○ بزن ای مطرب قانون، هوس لیلی‌ومجنون / که من از سلسله جستم، وتد هوش بکندم. (مولوی[۲] ۲۹۶/۳/۳) ○ نرگس به‌سان حلقهٔ زنجیر زر نگر / کاندر میان حلقهٔ زرین وتد بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۶) ۲. (ادبی) در عروض، رکنی شامل دو هجا. ← □وتد مفروق، □وتد مقرون: شعر را درنظر اهل ادب / صبر باشد وتد و عشق سبب. (ایرج ۱۲۲) ۳. (نجوم) هریک از برج‌هایی که در چهار جهت منطقةالبروج قرار دارند. نیز ← اقبال (مِ. ۵): اگر در وتدی بیش‌ازکوکب یابی، بنگر که مستولی کیست. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۷)

☞ □ ~ِ مفروق (ادبی) در عروض، مجموع یک هجای بلند و یک هجای کوتاه.

□ ~ِ مقرون (ادبی) در عروض، مجموع یک هجای کوتاه و یک هجای بلند.

وتر va(e)tr [عر.] (صد.) (قد.) ۱. تنها؛ طاق؛ یگانه: خدای عزوجل وتر است و وتر وتر را دوست دارد. چون عبد به این وتریت رسید، سزاوار محبت و اجتبا شد و محرم شناخت کبریا گشت. (قطب ۲۴۵) ۲. (اِ.) (فقه) نمازی که فقط یک رکعت دارد: گفت: امشب نماز خفتن به سپیجاب کرده‌ام، و سنّت به لب جیحون گزارده‌ام، و وتر به مکه خواهم گزارد. (میبدی[۱] ۷۵۴/۵) ○ ازپس نماز خفتن وتر کنند و وتر دلیل است بر قائم قیامت... و آن را ازپس نمازها کنند اندرشبانه‌روز. (ناصرخسرو[۷] ۱۵۲)

☞ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (فقه) خواندن نمازی که دارای یک رکعت است: از پس نماز خفتن وتر کنند. (ناصرخسرو[۷] ۱۵۲)

وتر vatar [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) ضلع روبه‌رو به زاویهٔ قائمه در مثلث قائم‌الزاویه. ۲. (ریاضی)

هریک از خطوطی که دو نقطه از محیط دایره را به هم وصل می‌کند و از قطر دایره کوتاه‌تر است. **۳.** (منسوخ) (ریاضی) قطر: **قالی... مستطیلی سه‌درچهار بود که خط وتر آن را به دو مثلث قسمت می‌کرد.** (خانلری ۳۳۱) **۴.** (قد.) (موسیقی) سیم؛ زه: **در آلات ذوات‌الاوتار از وتر واحد ایجاد نغمهٔ واحد توان‌کرد.** (مراغی ۱۲)

وتریت va(e)tr-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) (قد.) یکی بودن؛ یگانه بودن؛ یگانگی: **خدای عزوجل وتر است و وتر را دوست دارد. چون عبد به این وتریت رسید سزاوار محبت و اجتبا شد و محرمِ شناخت کبریا گشت.** (قطب ۲۴۵)

وتو veto [فر.: veto] (اِمص.) (سیاسی) مخالفت کردن؛ رد کردن. ← حق ▫حق وتو.

▫ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (سیاسی) وتو ↑: **آمریکا، در شورای امنیت، اعزام نیروی حافظ صلح را به فلسطین وتو کرد.**

وت‌وت vetvet [= وطوطه؟] (اِمص.) (گفتگو) **۱.** آهسته صحبت کردن؛ پچ‌پچ، به‌ویژه دربارهٔ کسی و همراه با کنجکاوی: **چشم مرا که دور می‌بینند وت‌وت‌شان شروع می‌شود.** (مخمل‌باف ۳۲) **۲.** (اِ.) (مجاز) شایعه: **می‌ترسید مبادا پچ‌پچ‌ها و وت‌وت‌های تنگ‌نظران به‌حقیقت بپیوندد.** (علوی[۳] ۲۶)

▫ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) پچ‌پچ کردن: **چی شده که باز مظلوم‌نمایی می‌کنی؟ نقل وت‌وت کردنت در گوش ملیحه است.** (مخمل‌باف ۴۰)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) شروع به پچ‌پچ کردن: **از همان فردا شبش به وت‌وت افتادند و سر به‌جانم کردند.** (← شهری[۱] ۱۵۱)

وتوته vetvete [= وطوطه؟] (اِمص.) (گفتگو) وت‌وت ←: **مشکل او فشرده‌تر از آن... می‌باشد که تظاهر به نیش‌خند... بتواند و اطرافیان را از کنج‌کاوی و وتوته منصرف نماید.** (شهری[۱] ۷۵)

وتیرت vatirat [عر.: وتیرة] (اِ.) (قد.) طریقه؛ روش: **نهاد او را بر یک وتیرت و سیرت چنان یافت که اگر ماهیت او طلبند الّا به ماری نسبتی دیگر ندهد.** (وراوینی ۱۰۲)

وتیره vatire [عر.] (اِ.) (قد.) وتیرت ↑: **چند ماهی که به این وتیره گذراندم و به‌کرّات حضور مبارک حضرت ولی‌عهدی تقدم جستم.** (غفاری ۳۶) ○ **قرار بر آن افتاد که اشعارش را... جمع نموده، در سبویی اندازند و کودکی معصوم، یکی از آنها را بیرون آورَد، برطبق مضمونِ آن عمل نمایند، چون بدین وتیره عمل فرمودند، کاغذی که این بیت مرقوم بود، برآمد.** (لودی ۴۱ـ۴۲) ○ **هرکسی را که بینی در عرصهٔ وجود بر همین وتیره دعوی خواهد نمود.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۲)

وثاق vosāq [تر.، = اطاق، اتاق] (اِ.) (قد.) **۱.** اتاق؛ حجره: **روزی امیرالمؤمنین معتصم را به وثاق خود دعوت کرد.** (عقیلی ۹۷) ○ **استادم رقعتی نبشت سخت درشت، و هرچه او را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد، و به وثاق آغاجی آمد.** (بیهقی[۱] ۷۹۲) **۲.** خیمه؛ خرگاه: **سلطان را به‌رسم دعوت به وثاق خود یعنی اتاقِ خیمه و سراپردهٔ خود آورد.** (مینوی[۲] ۲۴۹) ○ **از زرکش و ممزّج و اطلس وثاق من / چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** اقامت‌گاه؛ مسکن: **تلخ است فراق تو، دوری ز وثاق تو / ای آنکه مباداکس دور از تو، جدا چونی.** (مولوی[۲] ۲۹۶/۵) **۴.** خانه: **ز هم بدرّد این ابرهای تیرهٔ شب / وثاق و کوچه پُر از ماه و آفتاب کند.** (ایرج ۱۴) ○ **آلودهٔ منّت کسان کم‌شو / تا یک شبه در وثاق تو نان است.** (انوری[۱] ۵۵۳) ○ **توقع آن است کی... قدم‌رنجه کنی، و وثاق بنده را تشریف حضور ارزانی داری.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳) **۵.** (مجاز) سرزمین: **شوق وصول به وثاق مألوفهٔ اجداد کرام او را گریبان‌گیر شده، روانهٔ شوشتر گردید.** (شوشتری ۱۳۸ـ۱۳۹)

وثاق‌باشی vosāqbāši [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) متصدی و نگهبان وثاق. ← وثاق (مِ.۲): **در بارگاه گردبرگرد می‌نگرد، تا آن وثاق‌باشی را ببیند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۴/۲) ○ **چون یک سال با موزه خدمت کردی، وثاق‌باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم پادشاه کردی.** (نظام‌الملک[۳] ۱۴۱)

وثاقی vosāq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به وثاق) (قد.)

ویژگی غلامی که در حجره‌های سلطنتی سکونت داشت: **طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده، و به درِ حاجب سرای ایستاده و سلاح‌داران گِرد تخت، و غلامی‌صد وثاقیان.** (بیهقی[1] ۶۴)

وثایق vasāyeq [عر.: وثائق، جِ. وَثیقَة] (اِ.) (قد.) وثیقه‌ها. ← وثیقه: **بر این جملت میان هردو سلطان وثایق مبرم گشت.** (جوینی[1] ۵۸/۲) ○ **ساختن وجوه عذر و عتاب و اِحکام وثایق و اِذکار سوابق... و نظام سخن در هر واقعه تا بروجه اولیٰ و احریٰ ادا کرده‌آید.** (نظامی عروضی ۲۰)

وثبه vasbe [عر.: وثبَة] (اِمصـ.) (قد.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جَستن زدن؛ جَستن: **موش به‌قاعدهٔ گذشته بر شکم باغبان وثبه‌ای بکرد.** (وراوینی ۲۴۴)

وثقی vosqā [عر.] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار: **دست اعتصام در عروهٔ وثقی زن و آن محبت چنین کسان است که صفتشان شنیدی ایشان اولیای خدای‌اند در ارض.** (قطب ۶۸۹)

وثن vasan [عر.] (اِ.) (قد.) بت (مِ. ۱) ←: **من آنم کز خیالاتش تراشندهٔ وثن باشم/ چو هنگام وصال آمد بتان را بت‌شکن باشم.** (مولوی[2] ۲۰۳/۳) ○ **جود پیش‌از روزگار خواجه پنهان بودوبود/ بود هرکس چون بر مؤمن وثن مذموم و خوار.** (فرخی[1] ۱۶۹) ○ **بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش/ کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا؟** (منوچهری[1] ۱)

وثوق vosuq [عر.] (اِمصـ.) اعتماد؛ اطمینان: **سرانجام بنا شد میرزاتقی‌خان... را در مجلسی حاضر سازد تا رفقا هم ببینند... واقعاً سزاوار وثوق و اعتماد است.** (جمال‌زاده[1] ۶۰) ○ **حاجی معدل هم چون پسرش داماد اوست و با او رابطهٔ قدیم دارد و محل وثوق اوست، همراه باشد.** (نظام‌السلطنه ۵۸/۱) ○ **به وثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب... بازدادند.** (رشیدالدین ۱۳۰)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مطمئن بودن؛ اطمینان داشتن: **به فیض فضل ربانی... وثوقی تمام دارد.** (آقسرایی ۱۰۵) ○ **بر سازگاری ما و راست‌کاری خویش وثوق نداشتی.** (وراوینی ۱۵۴)

وثیق vasiq [عر.] (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم: **عمرو... رکن وثیق دولت و عمدهٔ مملکت است.** (عقیلی ۹۶) ○ **درآن‌وقت امیر سیف‌الدین که از ارکان حضرت رکنی وثیق بود....** (جوینی[1] ۳۵/۱)

وثیقت vasiqat [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** وثیقه (مِ. ۲) ←: **وثیقتی مشتمل بر خطوط و شهادت ائمه و مشایخ ماوراءالنهر تحریر افتاد.** (رشیدالدین ۵۷) ○ **پلنگ... از وی عهدی خواست که آنچه گوید، مستور مانَد، و پس‌از وثیقت و تأکید آنچه از ایشان شنوده‌بود، بازگفت.** (نصرالله‌منشی ۱۲۹) ○ **هر وثیقت و احتیاط که واجب بود. اندرآن به‌جا آورد.** (بیهقی[1] ۲۷۵) **۲.** (اِمصـ.) اطمینان دو طرف نسبت‌به هم؛ دوستی و صمیمیت: **خویشی و دوستی و عهد و وثیقت برقرار [بود.]** (نظامی‌عروضی ۷۳) ○ **کاشکی از من فراغی حاصل آیدی، و کاری را شایان توانمی بود. دست یک‌دیگر بگرفتند و شرطِ وثیقت به‌جای آورد.** (نصرالله منشی ۱۴۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) محکم کردن عهد و پیمان یا عهد و پیمان محکم بستن: **دمنه با او وثیقتی کرد و شرایط تأکید و اِحکام اندرآن به‌جای آورد.** (نصرالله‌منشی ۷۳) ○ **هرگاه خواهد که با پدر دل خوش کند و به زمین ایران رَوَد، افراسیاب درمیان رَوَد و با کیکاووس وثیقتی هرچه محکم‌تر بکند.** (نظام‌الملک[2] ۲۴۵)

وثیقت‌نامه v.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) وثیقه‌نامه ←: **سریرش باد در کشورگشایی/ وثیقت‌نامهٔ کشورخدایی.** (نظامی[3] ۴۵۹)

وثیقه vasiqe [عر.: وثیقَة] (اِ.) **۱.** (حقوق) مالی که متهم جهت آزادی نزد دادگاه به رهن می‌گذارَد، تا چنانچه به‌موجب حکم نهایی دادگاه محکوم شد، درصورت عدم حضور یا فرار، آن مال به‌نفع شاکی یا دولت ضبط شود. **۲.** عهد؛ پیمان: **موفقیت دولت راجع‌به عضویت ایران در مجمع اتفاق ملل که علی‌حده محرز و مسلّم است نیز یک وثیقهٔ بین‌المللی... می‌باشد.** (مستوفی ۸۸/۳) ○ **قاآن...**

متکفل این وثیقه... نمی‌گشت. (جوینی[۱] ۲۰/۳) **۳.** مال، پول، یا جز آنها که کسی درقبال قرار یا پیمانی پرداخت آنها را تعهد می‌کند یا سوگندی که یاد می‌کند یا قولی که می‌دهد: **به زن حق داده‌شده علاوه‌بر اعتماد به شخصیت زوج نوعی وثیقه و اعتبار مالی نیز از مرد مطالبه نماید.** (مطهری[۴] ۲۱۵) ○ **جز امانت ایشان وثیقه‌ای دردست نیست.** (مخبرالسلطنه ۵۸) ○ **خصوصیت خانوادهٔ سلطنتی را وثیقهٔ گران‌بهای این مقصود می‌دانم.** (افضل‌الملک ۱۱) ○ **بر سخن او اعتماد کلی نمی‌نمود و از او وثیقه خواست.** (جوینی[۱] ۲۱۳/۲)

وثیقه‌نامه v.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای دال بر تعهد امری: **تقصیرات ایشان را به عفو مقرون داشته، و وثیقه‌نامه نیز دراین‌خصوص قلمی، و به مُهر مبارک مزین سازند.** (مروی ۱۱۶۰)

وجا vajā [عر.] (اِ.) (قد.) ترس؛ بیم: **تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا/ تا نباشد هیچ خائن بی‌رجا.** (مولوی[۱] ۵۲۴/۳) ○ **بعد از آن گفتند: ای بابا، به ما/ شاه پیغامی فرستاد ازوجا.** (مولوی[۱] ۶۷/۲)

وجازت vajāzat [عر.: وجازة] (اِمص.) (قد.) اختصار؛ ایجاز: **به‌وجازت... مرقوم می‌داریم که... سیف‌الملوک... سیف‌الدوله میرزا را می‌خواهد مثل خود بکند.** (قائم‌مقام ۲۱۸) ○ **بیت عنصری اگرچه در آن بسطی کرده‌است، نیکوتر و عذب‌تر از بیت رودکی است با وجازت آن.** (شمس‌قیس ۴۷۶)

وجاهت ve(a)jāhat [عر.: وَجاهة] (اِمص.) **۱.** زیبایی و آراستگی: **دختر من از همه سر بود چه از مقبولی و وجاهت، چه از نجابت و خانه‌داری.** (میرصادقی[۱۰] ۸۹) ○ **نور ماه‌که به صورت زیبای مهین افتاده‌بود، بر وجاهت دختر بسی افزوده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ **ماه‌رخی چشم و چراغ سپاه/ نایب اول به‌وجاهت چو ماه.** (ایرج ۹۷) **۲.** موردقبول بودن ازسوی مردم؛ ارزش؛ اعتبار؛ قدر: **آزادی مطبوعات و موقوف شدن جاسوسی، نیز بیش‌تر به وجاهت کابینه افزوده[است.]** (مستوفی ۱۲۶/۳) ○ **سید نورالدین... به‌کمال نباهت و وجاهت ممتاز و سرافراز بود.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۱) ○ **وی مردی است که حال او در وجاهت امروز پوشیده نیست.** (بیهقی[۱] ۶۵۸) **۳.** (قد.) صاحب جاه شدن؛ مقام پیدا کردن: **هرگاه‌که لئیمی درمعرض وجاهت افتاد، نکبت کریمی توقع باید کرد.** (نصرالله‌منشی ۴۰۰)

وجب vajab (اِ.) فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک در حالت باز که از آن به‌عنوان واحد اندازه‌گیری استفاده می‌کنند؛ شبر: **حتی یک وجب زمین ندارم که روی آن دراز بکشم.** (← محمود[۲] ۷۸) ○ **طلبه‌ای را حکایت کنند که با تبختری تمام در صحنهٔ مدرسه قدم می‌زد و سینهٔ خود را به وجب می‌پیمود.** (اقبال[۲] ۴) ○ **تو بدین کوتهی و مختصری/ این‌همه کبر و ناز بوالعجبی‌ست ـ یک وجب نیستی و پنداری/ کز سرت تا به آسمان وجبی‌ست.** (جمال‌الدین عبدالرزاق: لغت‌نامه[۱])

□ **~به~** (گفتگو) **۱.** (مجاز) همه‌جا: **فردا هرطور شده می‌رویم حتی اگر وجب‌به‌وجب شهر را بکوبند.** (← محمود[۲] ۵۸) **۲.** در اندازه‌هایی به مقیاس وجب: **پابرچین‌پابرچین و وجب‌به‌وجب جاروکنان به‌جلو می‌رود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵) ○ **عده‌ای از مهندسین دولتی... زمین را وجب‌به‌وجب امتحان کردند.** (مینوی[۳] ۲۲۷)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** چیزی را با وجب اندازه گرفتن. **۲.** (گفتگو) (مجاز) زیرنظر گرفتن: **لابد پشت پنجره می‌نشیند و ما را وجب می‌کند.** (← چهل‌تن[۱] ۱۰)

وجد vajd [عر.] (اِمص.، اِ.) **۱.** شادی و خوش‌حالی بسیار؛ نشاط؛ ذوق: **در وجد ناگفتنی فرورفته‌بودم.** (هدایت[۴] ۳۱) ○ **گر مطرب حریفان این پارسی بخوانَد/ در وجد و حالت آرَد پیران پارسا را.** (حافظ[۲] ۲۷ح.) ○ **بینی آن زلف سیاه ازبر آن روی چو ماه/ که به‌هر دیدنی از مِهرش وجد آرَم و حال.** (فرخی[۱] ۲۱۳) **۲.** (تصوف) حالت دل‌انگیز و گذرایی که در سالک پدید می‌آید و اغلب با خروش، ناله، گریه، دست‌افشانی، و مانند آنها همراه است و به حزن یا به فرح منتهی می‌شود: **گاه وجد و سماع هریک را/ بر دوکون آستین‌فشان بینی.** (هاتف:

گنج ۱۵۸/۳) ○ **پس آنان‌که در وجد مستغرقند/شب‌وروز درعین حفظ حقند.** (سعدی[۱] ۱۰۹) ○ **وجد زبانه‌ای است که در سرّ نگنجد و از شوق پدید آید، که اندام‌ها به‌جنبش آید، از شادی یا از اندوه.** (عطار[۱] ۴۷۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شاد شدن؛ به شادی پرداختن: **شدم خوش‌وقت و جانی تازه کردم/ نشاط و وجدِ بی‌اندازه کردم.** (ایرج ۷۵)

▫ **به ~ آمدن** خوش‌حال شدن؛ به‌نشاط آمدن؛ ذوق کردن: **یکیشان... سخت به‌وجد آمده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۰) ○ **گویا درودیوار به‌وجد آمده‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۱)

▫ **به ~ آوردن** خوش‌حال کردن؛ به‌نشاط آوردن: **صدایی که از دستگاه برمی‌خاست، مرا به‌وجد می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ **مرا تحت تأثیر قرار داده و به‌وجد آورده‌بود.** (مطهری[۵] ۱۰۰) ○ **امروز از رسیدن این کاغذ بحمدالله رفع کسالت شد و حسن و شمایل قصیدهٔ ابن‌خیاط، جان‌ودل را به‌وجد و نشاط آورد.** (قائم‌مقام ۳۳)

وجدافزا v.-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) افزون‌کنندهٔ شادی: **در یک‌لحظه آن‌همه اسباب وجدافزای قیمتی... به یک تل شکستهٔ بی‌مصرف مبدل گردید.** (طالبوف[۲] ۶۰)

وجدان ve(o)jdān [عر.: وِجدان] (امصـ.، اِ.) **۱.** نیرو یا حسی پنهان در باطن هر فرد که باعث آگاهی او شده و خوبی یا بدی رفتارها به‌وسیلهٔ آن مورد قضاوت قرار می‌گیرد؛ توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق‌وناحق: **دادگاه... از رسیدگی امتناع نمود و عملی برخلاف وجدان و قانون... مرتکب گردید.** (مصدق ۱۹۳) ○ **یک حالت روحانی به آبجی‌خانم دست می‌داد و پیش وجدان خودش سرافراز بود.** (هدایت[۴] ۷۵) ○ **با اعتمادبه‌نفس و اتکا به وجدان و حقیقت، خودخواهی و خودپسندی را ازنظر دور کرد.** (مستوفی ۱۴/۳) **۲.** (اِ.) شعور (مِ.۱) ←: **در کلام او مرز میان آرمان و واقعیت، رؤیا و بیداری، وجدان آگاه‌وناآگاه، برداشته می‌شود.** (اسلامی ندوشن ۲۰۲) **۳.** (امصـ.) (قد.) یافتن: **عدم وجدان دلیل عدم وجود نگردد.** (شوشتری ۳۵۲) ○ **عادت کردن بازداشت نفْس سبب وجدان حلاوت عظیمه است.** (بخارایی ۳۵) ○ **علت ثبات بصیرت باطن باشد به‌حقیقت معتقد خویش و وجدان لذت اصابت و ملکه شدن آن‌حالت باطن را.** (اوصاف‌الاشراف: معین)

وجداناً ve(o)jdān.an [عر.: وِجداناً] (ق.) ازروی وجدان. ← وجدان (مِ.۱): **ببین که وجداناً حقوق ماهانهٔ تو چه‌قدر است و چه‌قدر باید از من بگیری.** (قاضی ۸۶۳) ○ **وجداناً هم مسئولیتی ندارند، زیرا خودشان به‌خوبی می‌دانند که روح ملت نیز از انتخاب آنها خبری ندارند.** (مستوفی ۱۰۲/۳) ○ **این را هم وجداناً می‌دانم که او مقصودی نداشته‌است.** (سیاق‌معیشت ۴۲۱)

وجدانی ve(o)jdān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وجدان) مربوط به وجدان: **سابقهٔ ما وجدانی است، عکس شما پیش من است.** (طالبوف[۲] ۱۶۰)

وجع 'vaja [عر.] (اِ.) (قد.) درد؛ رنج: **پاک وانوری شدم ازبس‌که گفتند این‌وآن/ بهر تسکین وجع خوب است وانور، ای وزیر.** (ایرج ۲۸) ○ **ازشدت وجع، آن بزرگوار بی‌قرار و ازحرکت عاجز و بر بستر بیماری افتاده‌بود.** (شوشتری ۱۲۹) ○ **تا چنین کسوتِ حفظ تو نپوشید نخست/ کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت؟** (انوری[۲] ۱۶۳)

وجگن vajgan (اِ.) (قد.) آلت تناسلی: **صُوَر را دل شده جاذب، چو عنین شهوت کاذب/ ز خوبان نیست عنین را به‌جز بخشیدن وجگن.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۴)

وجل vajal [عر.] (اِ.) (قد.) ترس؛ بیم: **گر ز مردن هستتان خوف و وجَل/ العجل! العجل! ای زن‌به‌مزدان! العجل!** (دهخدا[۴] ۴۰) ○ **چون آن کدورت و حجاب کم شود... در دل وجَل و خوف پدید آید.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۴) ○ **قرب ماهی نبُوَد بیش هنوز/ تابرسته‌ست از آن ویل و وجَل.** (انوری[۱] ۲۹۱)

وجل vajel [عر.] (صـ.) (قد.) ترسان.

● **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ترسیدن: **از دهشت آن‌حالت و شدت آن مقالت وجِل گشتند.** (حمیدالدین ۵۷)

وجنات vajanāt [عر.، جِ. وجنَة] (اِ.) صورت؛

چهره: رنگش پرید و آثار هراس دردآمیزی در وجناتش ظاهر گردید. (جمال‌زاده[۱] ۲۹۷) ○ از وجنات من پیدا بود که خبر فوق‌العاده‌ای شنیده‌ام. (مستوفی ۲۸۴/۲) ○ اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت. (نظامی‌عروضی ۳۶)

وجوب vojub [عر.] (اِمص.) **۱.** الزام؛ ضرورت: همین اعتراف، اول قدم طفل ترقی عالم است به پایهٔ احساس وجوب تمدن و تکمیلات نقایص اولاد آدم. (طالبوف[۱] ۴۱) **۲.** (فقه) واجب بودن: سیدمحمد... به اختلاف علمای اسلامی راجع‌به وجوب و استحباب این کار اشاره می‌کند. (مطهری[۴] ۳۰۲) ○ همین‌که یکی زحمت تقلد کار را به‌عهده گرفت، وجوب آن از سایرین مرتفع می‌شود. (مستوفی ۴۶۲/۳) **۳.** (فلسفهٔ‌قدیم) ذاتی بودن وجود خداوند: وجوب و امکان و حدوث و قدم... را فلسفهٔ اولی خوانند. (خواجه‌نصیر ۳۸-۳۹)

وجوباً vojub.an [عر.] (ق.) **۱.** به‌صورت وجوب؛ درحال واجب بودن. ← وجوب (مِ. ۲): ما موظفیم وجوباً یا استحباباً بر رسول اکرم و آل‌اطهار او درود بفرستیم. (مطهری[۳] ۲۸۹) **۲.** الزاماً: از نتیجهٔ این مساعی متحدهٔ دولت و ملت، که حکماً و وجوباً باید در همه‌جا هم‌عنان برود، حاصل پنبه در داخلهٔ روسیه نصف محتاج‌الیه مملکت را بالغ گردید. (طالبوف[۱] ۹۷)

وجود vojud [عر.] (اِمص.) **۱.** بودن؛ بود؛ هستی؛ مقِ. عدم: درآن‌زمان... وجود نفت در ایران محرز نشده...بود. (مصدق ۱۹۸) ○ هر فردی که این وظیفه را ادا نماید... علاقه به وجود و بقای او بیش‌تر باید داشت. (فروغی[۳] ۹۱) ○ خدایی کافرینش در سجودش/ گواهی مطلق آمد بر وجودش. (نظامی[۳] ۳) **۲.** (اِ.) جسم‌وجان یک موجود زنده: من نیز در وجود او پناه‌گاهی می‌جستم. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم/که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم. (سعدی[۴] ۵۲۲) **۳.** مجموعهٔ آنچه موجود است؛ هستی؛ کائنات: روزی خواهدرسید که... عالم وجود در جهنمی فروخواهدرفت. (اقبال[۲] ۳۳) ○ حافظ ازبهر تو آمد سوی اقلیم وجود/ قدمی نِه به وداعش که روان خواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۲) ○ [آدمی] دُرِّ صدف وجود و زبدهٔ موجود است. (ظهیری سمرقندی ۲۷) **۴.** فرد؛ شخص: متأسفانه مجبوریم اعتراف کنیم که وجودهای بی‌مصرفی هستیم. (مسعود ۹۲) ○ این دو وجود خاص ازبرای دیدن ما آمده‌اند. (بیغمی ۸۷۱) ○ تو بدان عادت که آن را پیش‌ازاین/ خورده‌بودی ای وجود نازنین. (مولوی[۱] ۲۴۵/۱) **۵.** (فلسفه) هستی مطلق که حقیقتی همیشه باشنده است و ازشدت ظهور و شمول قابل تعریف نیست؛ مقِ. عدم: وجود و عدم در خارج دو گروه جداگانه را تشکیل نمی‌دهند. (مطهری[۵] ۱۲۷) ○ تعریف وجود به تألیف حدود نشاید و اثبات آن را حجت و برهان نباید. (قائم‌مقام ۳۷۵) ○ وجود اندرکمال خویش ساری‌ست/ تعیّن‌ها امور اعتباری‌ست. (شبستری ۸۷) **۶.** (قد.) جسم؛ پیکر؛ کالبد؛ تن: تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد/ وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد. (حافظ[۱] ۷۲) ○ وجودی دارم از مِهرت گدازان/ وجودم رفت و مِهرت همچنان هست. (سعدی[۴] ۳۸۹) **۷.** (قد.) (مجاز) ارزش؛ اعتبار: وقتی مصر را گرفتند دمشق چه وجود دارد. (بیغمی ۸۷۱) **۸.** (قد.) خداوند: اگر عارف نور وجود ببیند، در آن بسوزد. (جامی[۸] ۱۳۰) نیز ← ▫وجود مطلق.

☜ ▫ ~ِ **بی‌وجود** (گفتگو) (مجاز) شخص حقیر و پست: از این وجود بی‌وجود هیچ کاری ساخته نیست.

▫ ~ِ **خارجی** آنچه در دنیای خارج از ذهنیات و تصورات آدمی وجود دارد: داستان کاملاً تخیلی است و خود نویسنده وجود خارجی قهرمانان را منکر شده‌است.

▫ ~ِ **خارجی پیدا کردن** در عالم واقعیت، هستی یافتن: به‌ندرت اتفاق افتاده‌است که این کمال مطلوب وجود خارجی پیدا کرده‌باشد. (مینوی[۳] ۲۴۸)

▫ ~ِ **خارجی داشتن** در عالم واقع، هست بودن: هیچ‌کس نمی‌دانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد؟ (جمال‌زاده[۳] ۲۰۲)

• ~ **داشتن** (مصل.) **۱.** بودن چیزی در جایی؛ هستن؛ بودن؛ موجود بودن: هنوز

اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که دربرابر ستم‌گری و تعدی به حقوق مردم آمادهٔ جان‌نشانی بودند. (علوی[۱] ۲۰) ○ عایدات نفت و کمک خارجی هم وجود نداشت. (مصدق ۹۸) ○ این یکی از هزاران فرقی است که بین روش ما با روش اروپایی... وجود دارد. (اقبال[۲] ۱۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) عُرضه داشتن؛ جسارت داشتن؛ قابلیت داشتن: تو وجود کار کردن نداری. ○ آن‌قدر وجود نداشتی که در کنکور قبول شَوی. **۳.** (قد.) (مجاز) اعتبار داشتن؛ ارزش داشتن: سلطان گفت: یاران! کشته شدن درنزد من بهتر است که ازپیش بدیع‌الزمان بگریزم. او چه وجود دارد که سلطان‌حسین میرزا از نزد او فرار نماید. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۹) ○ یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم/ در حریم وی ره گفت‌وشنودی داشتم. (صائب[۴] ۶۹۶)

□ ~ِ **ذی‌جود** (احترام‌آمیز) معمولاً در خطاب به‌عنوان تعارف به‌کار می‌رود؛ آن شخص محترم و کریم: تعلیقهٔ شریفه... مشعر بر سلامتی وجود ذی‌جود عالی بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۰)

□ ~ِ **کسی امری را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) قبول کردن آن امر از سوی او: وجودش برنمی‌داشت که در یک خانهٔ کثیف زندگی کند. ○ آدم وجودش برنمی‌دارد چیزی بخورَد. به دلش نمی‌چسبد. (چهل‌تن[۴] ۱)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ارزش نهادن: از باد کبر و غرور وجود به مراسلات صاحبقرانی نمی‌گذاشت. (مروی ۱۸۵)

□ ~ِ **مطلق** ذات حقیقی، و به‌مجاز، خداوند: پس وجود من حیث هو وجود عبارت از ذات حق است، و آن را چون بدین‌لحاظ اعتبار کنند، وجود مطلق است و آن عبارت می‌شود از حقیقتی که با همه‌چیز هست اما با آنها مقارنه ندارد. (زرین‌کوب[۵] ۷۳۹) ○ ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما/ تو وجود مطلقی فانی نما. (مولوی[۱] ۳۸/۱)

□ **با تمام** ~ (گفتگو) (مجاز) از ته دل؛ از عمق جان: چشمش که به خون افتاد، باتمام وجودش از بند دل فریاد زد.... (درویشیان ۳۴)

□ **با** ~ِ **۱.** با داشتنِ: این مردم زورمند باوجود کمال استعداد مثل محکومین... مجبور بوده‌اند... . (اقبال[۲] ۶۵) **۲.** با بودنِ: تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتنم/ باوجودش ز من آواز نیاید که منم. (سعدی[۳] ۵۶۲)

□ **به ~ آمدن ۱.** پدید آمدن؛ هست شدن: از اختلاط تاریکی و روشنایی آسمان‌ها و زمین و انسان به‌وجود آمده[است.] (اقبال[۲] ۳۳) ○ کنون‌که در چمن آمد گل از عدم‌به‌وجود/ بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود. (حافظ[۱] ۱۴۸) **۲.** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: سروم س.گ.ل.ل.... هیچ زیانی ازلحاظ جسمانی و فکری ندارد، فقط... بعداز نسل حاضر دیگر کسی به‌وجود نمی‌آید. (هدایت[۹] ۳۳)

□ **به ~ آوردن ۱.** پدید آوردن؛ ایجاد کردن: در مسئلهٔ استخدام شاه‌کاری به‌وجود آوردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ○ تمام این شهر را یک جادوگر زبردست مافوق تصور آنچه‌که ملیون‌ها سال انسان در مخیلهٔ خودش پرورانیده‌بود، از عدم به‌وجود آورده‌بود. (هدایت[۹] ۱۲) **۲.** خلق کردن؛ آفریدن: ای کریم بخشنده و ای پدیدآورندهٔ طاس لغزنده... این دنیای کون‌وفساد را برای آسایش خاطر ما به‌وجود آورده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۸)

□ **در ~ آمدن** (قد.) **۱.** □ به‌وجود آمدن (مِـ. ۱) ←: بیست سال پیش بود که آن دایره در وجود آمد، دایره‌ای که اسمش را ربعه گذاشتیم. (مینوی[۲] ۴۵۷) ○ گمان مبر که جهان اعتماد را شاید/ که بی‌عدم نبُوَد هرچه دروجود آید. (سعدی[۳] ۸۵۷) **۲.** □ به‌وجود آمدن (مِـ. ۲) ←: از هر پسر چهار فرزند دروجود آمد. (قائم‌مقام ۳۹۹) **۳.** صادر شدن؛ ظاهر شدن: اعمال صالحه و افعال حسنه که از اهل ایمان دروجود می‌آید. (بخارایی ۲۹) ○ خداوندگان را نظر کن به‌جود/ که جرم آمد از بندگان دروجود. (سعدی[۴] ۳۳۴)

□ **در ~ شدن** (قد.) □ به‌وجود آمدن (مِـ. ۱) ←: جهان‌دار محمود با فرّ و جود/ کزو بخشش و جود شد دروجود. (فردوسی[۳] ۱۷۱۸)

وجودگرایی v.-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.]

(حامص.) (فلسفه) اگزیستانسیالیسم ←.

وجودی vojud-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به وجود) ۱. مربوط به وجود: **فلسفهٔ وجودی.** نیز ← فلسفه ○ فلسفهٔ وجودی. ۲. واقعی: **بدی‌ها و شرور اموری وجودی و واقعی هستند.** (مطهری[5] ۱۲۳)

وجوم vojum [عر.، جِ. وَجم] (اِ.) (قد.) سنگ‌های دراز که بر گورها می‌نهند: **همه شب در هواجس آن محنت و وساوس آن وحشت مسامر نجوم و مساور وجوم بودم.** (جرفادقانی ۷۷)

وجوه vojuh [عر.، جِ. وَجه] (اِ.) ۱. پول‌ها؛ وجوهات: **باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته‌بودند، بشود.** (مینوی[3] ۱۸۳) ○ **درمدت ده سال تمام وجوه را ازبین خواهدبرد.** (مصدق ۲۰۵) ○ **وجوه این معاملت از خزانهٔ پادشاه واجب نیست که بدهند.** (جوینی[1] ۸۴/۳) ۲. عوامل؛ جنبه‌ها: **در وجوه تمایز میان این دو گروه که نادان ضروریات را فدای غیرضرور و دانا خلاف آن رفتار می‌کند...** (شهری[3] ۴۲) ○ **نمی‌دانند که امروز ما به‌وجوه اشتراک بیش‌تر نظر داریم.** (خانلری ۳۲۸) ۳. علت‌ها؛ علل؛ جهات: **با بسی اشتیاق که به عود به وطن داشتند، به وجوهی چند میسرشان نیامد.** (شوشتری ۴۴۱) ۴. (قد.) رویه‌ها؛ صورت‌ها؛ سطوح: **رئوس منابر و وجوه دنانیر به‌نام نامی و القاب گرامی آن یگانه سرور آرایش یافت.** (شوشتری ۴۷۳) ۵. (قد.) (مجاز) بزرگان؛ مهتران: **عید غدیر... تمام وجوه و اعیان‌واشراف شهر... در جشن بسیار باشکوهی... حاضر بودند.** (جمال‌زاده[8] ۱۶۳) ○ **قاطبهٔ چاکران درباری و وجوه خدام آستان همایون شهریاری... به‌حضور صدارت عظما نایل شده[اند.]** (افضل‌الملک ۱۶) ○ **نه درصدد عیون اعمالم/ نه از عدد وجوه اعیانم.** (مسعودسعد[2] ۱۰۹) ۶. (قد.) حالات؛ طرق؛ شیوه‌ها؛ شقوق: **باز بروید پی کسب قدیم خودتان نمی‌خواهم این‌جا باشید و هردو را به اخف وجوه از حضور اخراج و ازعاج فرمود و محمودخان را به مؤاخذه خواست.** (قائم‌مقام ۶۰) ○ **احمدبن‌محمد... عالِم بود به علوم و عارف بود به وجوه قرائات، و متناهی بود در جمیع روایات.** (جامی[8] ۵۳۰) ○ **ساختن وجوه عذر و عتاب و اِحکام وثایق و اِذکار سوابق... تا بر وجه اولی و احری اداکرده‌آید.** (نظامی‌عروضی ۲۰)

وجوهات vojuh.ät [عر.، جِ. وُجوه، ججِ. وَجه] (اِ.) ۱. پول‌ها؛ وجوه: **این اسم را خودم در دفتر وجوهات زندانیان خواندم.** (علوی[2] ۱۲۸) ○ **وجوهات خزانه را به محصلان تسلیم کرد...** (نخجوانی ۴۱۳/۲) ○ **از مواضع دیگر چون اصفهان و قم و کاشان و همدان وغیر آن محصلان بازرسیدند و وجوهات آوردند.** (جوینی[1] ۲۷۸/۲) ۲. (مجاز) خمس و زکات: **وجوهات را به علمای قم حواله کردند.** ۳. (قد.) جهات (مِ. ۲ و ۳) ←: **بدان‌که احتیاج مرید سالک بـه شیخ واصل از وجوهات بسیار است وجه اول آن‌که...** (نجم‌رازی[1] ۲۲۸)

وجوه‌انگیز vojuh-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که از مردم به‌زور پول می‌گیرد: **کار وزارت این ساعت به شاگرد غلامی آمده‌است. هرچه عوان‌تر و وجوه‌انگیزتر است، بازار او تیزتر است.** (راوندی ۱۲۹)

وجه vajh [عر.] (اِ.) ۱. طریقه؛ روش؛ طور؛ حالت: **همین دو مصراع جواب سؤالم را به‌وجهی چنان شافی‌وکافی داد که احتیاجی به خواندن مابقی غزل نبود.** (جمال‌زاده[16] ۹۸) ○ **حالت این مردم را به‌وجه اَتَمّ و اکمل در خاک‌پای همایون تشریح خواهیدفرمود.** (امیرنظام ۴۲۲) ○ **گفتم‌که من زَهره ندارم که این فصول بر این وجه ادا کنم.** (بیهقی[1] ۸۹۹) ۲. پول: **در یکی از بانک‌ها مختصر وجهی پس‌انداز دارم.** (مصدق ۷۱) ○ **نذر و فتوح صومعه دروجه می نهیم/ دلق ریا به آب خرابات برکشیم.** (حافظ[1] ۲۵۹) ○ **آنچه داری نخست دروجه برگ وی کن و شغل [دختر] بساز و وی را در گردن کسی کن تا از غم وی برهی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۷) ۳. علت؛ جهت: **وجه تسمیه.** ○ **سیه‌گوش را پرسیدند که ملازمت صحبت شیرت به چه وجه اختیار آمد؟** (سعدی[2] ۶۹) ○ **کسی گوید که عشق خواستی باشد، و ارادت مخالطت مخلوقی، از این وجه عشق گفتن نشاید.** (احمدجام ۲۰۹) ۴. عامل: **این، وجه شاخص میان عروس و دختر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹) ○ **میل بشر به‌این‌که خود را از**

آنچه آفریده شده‌است، بهتر کند شاید مهم‌ترین وجه امتیاز او بر سایر حیوانات باشد. (مینوی[۳] ۲۳۳) **۵.** (ادبی) در دستورزبان، جنبه‌ای از فعل که نمایانگر چگونگی آن ازنظر حالت وقوع است: **وجه اخباری، وجه التزامی، وجه امری.** **۶.** (ریاضی) هریک از سطح‌های بیرونی یک جسم هندسی: **وجه مثلث.** **۷.** (قد.) صورت؛ چهره: **دیدم که این شاه‌زاده بشاشت و وجهی حاصل کرده[است.]** (افضل‌الملک ۱۵۰) ○ **هرلحظه از توجه به وجه وجیه موجه شریف شهد لطیف جهد می‌چشید.** (از نامهٔ همایون‌شاه به شاه‌طهماسب: اقبال[۱] ۱۲/۱/۲) ○ **نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی / کز صاحب وجه حَسَن آید حَسَن است آن.** (سعدی[۴] ۵۴۲) **۸.** (قد.) عنوان. نیز ← ▫ وجه فرزندی، ▫ بروجهِ. **۹.** (قد.) روی؛ امکان: **جوان با... حالتی چون حالت ماتم‌رسیدگان، نه وجه قرار، و نه امکان فرار.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۳) **۱۰.** (قد.) صفحه؛ صحیفه: **جز روی تو، دروجه دلم می‌نشود / جز قد تو، راست نیست بر کار دلم.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۳۳۱) **۱۱.** (قد.) حال: **هزیمتِ مسلمانان را غنیمتی فرا درآمده‌داشت، و استیصالِ اهل اسلام را، برای مصلحتِ وجه، مصلحت خویش دانسته، درختی به‌برآمده انگاشت.** (زیدری ۶۱) **۱۲.** (قد.) ذات؛ وجود: **وجه خدا اگر شودت منظر نظر/ زین‌پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی.** (حافظ[۱] ۳۴۶)

▫ ~ به‌عنوانِ. ← ▫ وجه فرزندی.

▫ ~ **اخباری** (ادبی) در دستورزبان، صورتی از فعل، که دلالت بر معنی را به‌صورت قطعی خبر می‌دهد، مانند می‌خورَد، می‌گوید.

▫ ~ **اشتراک** ویژگی یا صفت مشترکی که میان دو یا چند چیز یا کس وجود دارد: **چه وجه‌اشتراکی باهم دارند؟** (علوی[۳] ۴۲) ○ **هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست.** (هدایت[۵] ۱۱)

▫ ~ **اشتقاق** (ادبی) علت مشتق شدن کلمه‌ای از کلمه‌ای دیگر: **در یکی از فرهنگ‌های اخیر طبع تبریز برای وجه اشتقاق لفظ شطرنج اول کلمهٔ سترنگ را تعریف نموده.** (جمال‌زاده[۱۲] ۵۷/۲)

▫ ~ **التزام** مبلغ معیّنی که طرفین قرارداد تعیین می‌کنند تا درصورت عدم انجام تعهد توسط یک‌طرف، ازسوی متخلف یا خودداری‌کننده از اجرای قرارداد، به دیگری پرداخت گردد.

▫ ~ **التزامی** (ادبی) در دستورزبان، صورتی از فعل، که دلالت بر معنی را با التزام امری چون آرزو، میل، امید، شرط، تردید، و مانند آنها بیان می‌کند، مانند امیدوارم بیاید، شاید برود.

▫ ~ **امری** (ادبی) در دستورزبان، صورتی از فعل که وقوع امری یا داشتن یا پذیرفتن حالتی را طلب می‌کند، مانند بخور، بدار، بشو.

▫ ~ **تسمیه** علت نام‌گذاری: **وجه‌تسمیهٔ آن این است که تمام افراد این خانواده افلیج‌اند.** (قاضی ۱۰۳۴) ○ **وفیات‌الاعیان را در ترجمهٔ احوال بزرگان براین‌اصل نهاده‌است که تا تاریخ فوت کسی را نداند، شرح حال او را عنوان نکند و وجه‌تسمیهٔ کتاب او به وفیات‌الاعیان نیز همین است.** (اقبال[۲] ۱۳) ○ **مورخین در وجه‌تسمیهٔ آن محله... گرگر نوشته‌اند....** (شوشتری ۵۹)

▫ ~ **تشبیه** (ادبی) ▫ وجه‌شبه ←.

▫ ~ **تمایز** آنچه باعث تفاوت دو یا چند چیز یا چند نفر با یک‌دیگر است؛ عامل جدایی و تفاوت: **حجاب یک وجه‌تمایز اجتماعی و اقتصادی نیز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ **سیاست روس و انگلیس و آمریکا وجه‌تمایزی داشتند.** (شهری[۲] ۲۵۹/۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دلیل داشتن؛ موجه بودن: **قومی را محظوظ و مخصوص کردن و طایفه‌ای را ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد.** (مینوی[۲] ۲۰۳) ○ **به شهر قیامت مرو تنگ‌دست/ که وجهی ندارد به حسرت نشست.** (سعدی[۱] ۱۸۵)

▫ ~ **دستی** پولی که به‌عنوان قرض و معمولاً بدون دادن قبض و برای مدت کوتاه از کسی گرفته می‌شود: **چه بسا دکان‌دارانی که مثلاً از دادن وجه دستی به لش و لات محل، متهم به بابی‌گری می‌شدند.** (← شهری[۲] ۴۶/۱)

▫ ~ **شَبَه** (ادبی) دلیل شبیه بودن (یکی از ارکان

تشبیه): [آن وصف] اصلاً وجه‌شبه و ربط نسبت‌به این اجناس... ندارند. (قائم‌مقام ۳۵۱)
▫ ~ **صواب** (قد.) راه و روش درست: ادیب عروضی به‌قوّت معرفت اوزان و دانستن اصول اجزای بحور وجه صواب آن باز تواندیافت. (شمس‌قیس ۲۸)
▫ ~ **ضمان** (حقوق) وجه‌الضمان ←.
▫ ~ **فرزندی** (گفتگو) به‌عنوان فرزند: او را [به] وجه فرزندی خودش برداشت و کم‌کم علاقهٔ مخصوصی نسبت‌به او پیداکرد. (هدایت[۵] ۹۳)
▫ ~ **کفاف** (قد.) مقدار پولی که برای گذراندن زندگی کافی است: اسباب معیشت دنیا بمنزلهٔ وجه کفافی است که سلطان دروجه خدم مقرر دارد. (قائم‌مقام ۲۹۴) ○ گویند سعدیا به چه بطال مانده‌ای / سختی مبر که وجه کفافت معیّن است. (سعدی[۴] ۸۱۱)
▫ ~ **مشترک** ▫ وجه‌اشتراک ←.
▫ ~ **مصالحه** وجه‌المصالحه ←.
▫ ~ **مطلق** (قد.) (مجاز) خداوند: کی باشد کی لباس هستی شده شق / تابان گشته جمال وجه مطلق؟ (جامی: گنجینه ۸۱/۶)
▫ ~ **معاش** (قد.) پولی که با آن زندگی را می‌گذرانند: این چند عزیز... از کاسبی وجه معاش حاصل می‌نمودند. (اسکندربیگ ۱۸۷)
⊙ ~ **نهادن** (قد.) دلیل دانستن: به توکل زیید و روزی را / وجه جز لطف لم‌یزل منهید. (خاقانی ۱۷۲)
▫ **از آن (زآن)** ~ (قد.) به‌این‌سبب؛ به‌این‌خاطر: گویی‌که بوی یار من است این به‌وقت صبح / زآن وجه می‌شود دل دیوانه بی‌قرار. (ارجانی ۳۲)
▫ **از** ~ (قد.) به‌علتِ: اختلاف دزدان به خانه‌ها از وجه دوستی و مقاربت نیست. (نصرالله‌منشی ۲۴۷)
▫ **بر (به)** ~ ۱. به‌طریقِ: این کلمه در فارسی و تازی، بروجه مَجاز... به‌کار رفته‌است. (زرین‌کوب[۳] ۶) ۲. (قد.) به‌عنوانِ: ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند/ به‌وجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۲/۱) ○ بعضی بروجه صدقه می‌دادند. (نظام‌الملک[۲] ۵۶)
▫ **به ~ (بر ~)** (قد.) چنان‌که باید: خداوند مال نیز چون به‌وجه هزینه نکند، انجام کار از مال بازماند، و کار آن سری راست ناکرده. (بخاری ۷۲) ○ رسول آن‌جا رسید و پیغام‌ها بروجه بگزارد و لطایف‌الحیل به‌کار آورد. (بیهقی[۱] ۹۲۱)
▫ **به ~ احسن** به بهترین نحو: جشن به وجه احسن انجام شد.
▫ **به ~ کسی (چیزی) نشستن** (قد.) (مجاز) به‌کار او (آن) آمدن؛ به درد او (آن) خوردن؛ مناسب او (آن) بودن: این سخن‌ها به چه وجه ما نشیند؟ (یغمی ۷۹۷)
▫ **به‌هیچ** ~ ← هیچ ▫ به‌هیچ‌وجه.
▫ **به‌هیچ ~ من‌الوجوه** ← هیچ ▫ به‌هیچ‌وجه.

وجه‌الاجاره vajh.o.l.'ejāre [عر.: وجه‌الاجارَة] (اِ.) اجاره (مِ. ۳) ←: وجه‌الاجارهٔ گمرکات آذربایجان سالیانه ۱۲۰ هزار تومان بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۳۰) ○ سالی دوهزار تومان به من وجه‌الاجاره می‌داد. (نظام‌السلطنه ۴۰۷/۲)

وجه‌الخساره vajh.o.l.xe(a)sāre [عر.: وجه‌الخَسارَة] (اِ.) پولی که بابت خسارت چیزی به شخص متضرر پرداخت می‌شود: پس‌ازاین دو مقدمه، می‌توانیم نتیجه بگیریم که شما... دادن وجه‌الخساره‌های بی‌اساس به اتباع دُوَل خارجه... [را] رد کرده[بودید.] (مستوفی ۳۹/۳)

وجه‌الضمان vajh.o.z.zamān [عر.] (اِ.) (حقوق) مال، پول، یا ضمانت‌نامهٔ بانکی که جهت تضمین انجام تعهد، تا تعیین تکلیف نهایی، توسط متهم به دادگاه سپرده می‌شود.

وجه‌الکفاله vajh.o.l.ke(a)fāle [عر.: وجه‌الکَفالَة] (اِ.) (حقوق) مبلغی که دادگاه تعیین و کفیل تعهد می‌نماید درصورت عدم معرفی و تحویل متهم به دادگاه در موعد مقرر، پرداخت نماید.

وجه‌المصالحه vajh.o.l.mosālehe [عر.: وجه‌المصالَحَة] (اِ.) ۱. آنچه برای برقراری صلح و آشتی بین دو یا چند طرف قرار داده می‌شود: وجه‌المصالحه فی‌المجلس واصل و عاید گردید. (سیاق‌معیشت ۷۷) ۲. (مجاز) دست‌مایه؛ عامل؛

وسیله: شاید این ازجهت استحکام بنیان خویش بود که مراوجه‌المصالحهٔ زندگی با پدرم نماید. (شهری[۳] ۲۴۶)

وجهأمن‌الوجوه vajh.an.men.a.l.vojuh [عر.] (ق.) (قد.) به‌هیچ‌وجه. ← هیچ ◘ به‌هیچ‌وجه: مباشرین امور دیوان، وجهأمن‌الوجوه، متعرض مباشرین این دو صنف به هیچ اسم‌ورسم... [نشوند.] (افضل‌الملک ۲۰) ○ نمی‌دانم چه حالتی دارید که وجهأمن‌الوجوه از اخبار ولایتی مرا مطّلع نمی‌کنید. (نظام‌السلطنه ۱۲۳/۲) ○ پادشاه انگلستان،... وجهأمن‌الوجوه اختیاری و اقتداری ندارد. (طالبوف[۱] ۱۹۱)

وجهت vejhat [عر.: وجهَة] (اِ.) (قد.) سو؛ جهت؛ طرف: در چاره‌جویی کار، خاطر جوّال را به هر وجهتی می‌فرستاد. (وراوینی ۱۱۲-۱۱۳)

وجهه vejhe [عر.: وجهَة] (اِ.) ۱. آنچه دیگران از شخصیت و منش کسی درمی‌یابند؛ آبرو؛ اعتبار؛ ارزش: ... با سلام به استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می‌کرد. (علوی[۱] ۲۰) ○ امین‌الدوله در عامه وجهه... و در دولت مقامی عنیف [داشت.] (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ۲. نوع؛ شکل: وجههٔ دوست داشتن اینها غیراز اولاد... است. (مستوفی ۳۱۴/۳)

☜ ◘ ~ٔ **نظر** ۱. نهایت توجه و علاقه: دولت ایران وجههٔ نظر خود را نقط به تکثیر عایدات معطوف داشته[است.] (مستوفی ۸۳/۳) ۲. چگونگی نظر و عقیده: این لغات است که وجههٔ نظر قرآن را می‌تواند مشخص کند، مانندِ امت، قوم. (مطهری[۱] ۳۶)

◘ ~ٔ **نظر ساختن (قرار دادن، کردن)** موردتوجه قرار دادن: تقلید آن شیوه را وجههٔ نظر ساخته‌است. (زرین‌کوب[۳] ۲۰۰) ○ دوستی، مروت،... دست‌گیری به مال و انتصار را وجههٔ نظر قرار بدهیم. (مخبرالسلطنه ۴۹۰) ○ قسمت اول مفید و قسمت آخر مضر، ما قسمت مضر را وجههٔ نظر کرده‌ایم. (مخبرالسلطنه ۱۶۰)

◘ ~ٔ **همت** موردتوجه و عنایت؛ سبب سعی و کوشش: آقای سیدجمال‌الدین برای این‌که در بلاد عثمانی... به‌اسم تشیع منفور نشده، در اتحاد اسلامی که وجههٔ همت او بود و در نجات ممالک اسلام بتواند کار کند، از عمامهٔ سفید استفاده می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۷)

◘ ~ٔ **همت قرار دادنِ (فرمودنِ) چیزی** آن را مورد توجه و عنایت قرار دادن؛ دربارهٔ آن کوشیدن: ارضای خاطر آنان را وجههٔ همت قرار نمی‌داد. (زرین‌کوب[۳] ۴۲) ○ [او] علاوه‌بر علوم ریاضی تحصیل زبان فارسی و عربی و موضوع‌های مرتبط به این دو زبان را نیز وجههٔ همت قرار داد. (مینوی[۲] ۴۲۴) ○ طرز چاکری... آن عالی‌جاه [نه] چنان است که ازنظر انور ما محو شود یا تلافی آن را وجههٔ همت خدیوانه نفرموده‌باشیم. (قائم‌مقام ۲۲۴)

وجیبه vajibe [عر.: وجیبَة] (صـ.، اِ.) (قد.) واجب: میرزاکوچک‌خان... اطاعت اوامر آزادی‌خواهان بی غرض و طمع را مثل وجیبهٔ دینی می‌شمرد. (دهخدا[۲] ۳۳۶/۲)

وجیز vajiz [عر.] (صـ.) (قد.) وجیزه (مِ. ۱) ←: آن حضرت‌عالی که در مواقف هر کلام شرح مقاصد انهام به دستوری فرماید که وجیز و بسیط عبارات به توضیح و تنقیح فصلی از آن وفا ننماید. (نظامی‌باخرزی ۷۰) ○ چندین حکم عزیز در چنین کلام وجیز... میسر نشود. (دوانی: گنجینه ۱۳۳/۶)

وجیزه vajiz.e [عر.: وجیزَة] (صـ.) ۱. کوتاه (سخن). ۲. (اِ.) سخن کوتاه و مفید: کوچک‌ترین وجیزه‌ای... از این صحایف پرداختم. (نفیسی: کلیات شیخ‌بهائی ۱۰) ۳. (مؤدبانه) (مجاز) رساله؛ کتاب: در خاتمه انتظار دارد دانشمندان نکته‌سنج و اِرباب قلم در این وجیزه که تقدیم ایشان می‌شود، به‌عین عنایت و دیدهٔ رضا بنگرند. (راهجیری ۱۳) ○ در این وجیزه، به همین قدر اکتفا کرده، ان‌شاءالله، در جلد ثانی این کتاب مشروحاً بیانی وافی خواهیم کرد. (افضل‌الملک ۸) ○ اگر زمانه فرصت دهد، در آخر این وجیزه شمه‌ای از اوضاع... رقم‌زدِ خامه... گردد. (شوشتری ۱۱۴)

وجین vejin (اِمصـ.) (کشاورزی) ● وجین کردن ←: وجین دوم بود و غروب بنا بود کار تمام شود. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (کشاورزی) کنده شدن گیاهان هرز و معمولاً بیرون آورده شدن ریشهٔ آنها از خاک.

● ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) (کشاورزی) کندن گیاهان هرز و معمولاً بیرون آوردن ریشهٔ آنها از خاک: **خاروخاشاک و خزه و شاخه و برگ‌های گندیده توی چنگش بود. انگار داشت وجین می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴۲) ○ **در فصول گرم... همهٔ خانوار... قدری علف می‌کندند یا وجین می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

وجین‌زنی v.-zan-i (حامصـ.) (کشاورزی) عمل وجین کردن. ← وجین ● وجین کردن: **آقایان سران... در بحبوحهٔ... وجین‌زنی خیار و آبیاری غله، رعایای بی‌چاره را این‌سروآن‌سر... [می‌کشیدند.]** (مستوفی ۳/۴۲۴)

وجیه vajih [عر.] (صـ.) ۱. زیبا؛ خوشگل؛ وجیهه: **کره‌اسب ابلق بسیار وجیه [بود.]** (جمال‌زاده[16] ۱۲۴) ○ **یکی از [خانم‌ها] خیلی وجیه و زیبا و دیدنی است.** (← مشفق‌کاظمی ۳۹) ۲. دارای قدرومنزلت و محبوبیت نزد مردم: **هرقدر این والی وجیه و طرف اعتماد عموم با آقایان از درِ مسالمت درآمد، آنها بی‌مزگی را زیادتر... [کردند.]** (مستوفی ۳/۱۲۸) ○ **او مردی بود وجیه و محترم.** (ابن‌فندق ۹۰) ○ **امیرعلی‌قریب... وجیه‌ترین امنای دولت بود.** (بیهقی[2] ۴۷)

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ‌لـ.) (قد.) دارای مقام‌ومنزلت شدن؛ موردتوجه شدن: **ور وجیهی شوَم ز خدمت تو/ راست باشد ز مقتضای هنر.** (مسعودسعد[1] ۳۷۹) ○ **در شغل‌های خاصه‌ترِ این پادشاه شروع کرد و کفایت‌ها و امانت‌ها نمود تا لاجرم وجیه گشت.** (بیهقی[1] ۳۳۲)

وجیه‌القوم vajih.o.l.qo[w]m [عر.: وجیه‌القَوم] (صـ.) (قد.) وجیه‌الملّه ↓: **قاضی عزالدین... وجیه‌القوم... و صاحب‌قلم کافی بود و عبارت و بلاغت خوب داشت.** (آقسرایی ۴۱)

وجیه‌الملّه vajih.o.l.melle [عر.: وجیه‌المِلّة] (صـ.، اِ.) دارای محبوبیت نزد مردم؛ موردتوجه مردم: **وجیه‌الملّه‌های ما اکثر ازاین‌قماش بوده و هستند که برای این‌که از وجاهت خود نکاهند، دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنند، تا آدم خوب قلم بروند.** (مستوفی ۱/۴۹۰ ح.) ○ **خران داخلی معقول بودند/ وجیه‌الملّه و مقبول بودند.** (ایرج ۱۵۵)

وجیهه vajih.e [عر.: وجیهَة] (صـ.) زیبا؛ خوشگل (زن): **پسر کوتاه‌قد و کلفت دختر بلندقد و باریک و وجیهه علاقه‌ای به‌هم داشتند.** (مخبرالسلطنه ۱۰) ○ **یکی از رفقایش... دختر وجیههٔ تحصیل‌کرده را... ازراه درکرده[بود.]** (مشفق‌کاظمی ۷۰-۷۱) ○ **زن وجیههٔ معروف عصر خود... در اروپا نظیر نداشت.** (طالبوف[2] ۲۱۸)

وچرگر vačar-gar (صـ.، اِ.) (قد.) حاکم شرع؛ فتوادهنده: **بوسهٔ نظرت حلال باشد، باری/ حجت دارم بر این سخن ز وچرگر.** (زینبی: صحاح ۱۱۹)

وحدان vohdān [عر.، جِ. واحِد] (اِ.) (قد.) مفرد؛ یکی: **جُنُب نامی است مرد را و زن را، و وحدان را و جمع را.** (میبدی[1] ۲/۵۱۶)

وحدانیت vahdān.iy[y]at [عر.: وحدانیّة] (اِمصـ.) ۱. یگانگی؛ یکتایی: **پس به وحدانیت خدا قائل نباشند، انبیا و اولیا را در هر عصری باید خدا دانست.** (غفاری ۱۰۸) ○ **حق سبحانه... همیشه به‌وصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بود.** (جامی[8] ۱۴) ۲. یگانگی خداوند: **صحنِ این رباطِ سفلی و سقفِ این ساباطِ علوی عمارت نپذیرفتی، چنان‌که در نفیِ شرک و اثبات وحدانیت آمده‌است.** (وراوینی ۳۲۶) ○ **در وحدانیت و اثبات ربوبیت چنان مستحکم باشد، که یک موی از خاطر شک در ایشان مضطرب نشود.** (روزبهان[2] ۱۱۹)

وحدت vahdat [عر.: وحدة] (اِمصـ.) ۱. یگانگی؛ اتحاد: **برای این‌که این دو را به‌کمک یک‌دیگر در این کار وادارد، طرح وحدت و اتحاد آنها را ریخته‌است.** (مطهری[4] ۱۷۸) ○ **می‌خواستم بین احزاب ملی ایجاد وحدت کنم.** (مصدق ۲۳۸) ۲. (تصوف) وصول ذهن سالک به موقعیتی که در آن کل کائنات را جلوهٔ جمال حق بداند: **به گم‌کرده‌راهان شهر وجود/ به خودناشناسان بزم شهود ـ که از جام وحدت دلم گرم کن/ وزین آتش این آهنم نرم کن.** (فیاض‌لاهیجی ۱۹۳) ○ **هر سر موی حواس من به راهی می‌رود/ این پریشان‌سیر را در بزمِ وحدت بار دِه.** (صائب[1] ۳۱۹۲) ○ **می صِرف وحدت کسی نوش کرد/ که**

دنیا و عُقبیٰ فراموش کرد. (سعدی[1] ۱۰۱) ۳. (تصوف، فلسفهٔقدیم) حیثیت خداوند درحقیقت یگانگی خود: **الاهی به‌حق آن رهنمای سالکان که به گام اهتمام، پی به سراپردهٔ وحدت تو بُرده، و در طریق سلوک او نه گام پیدا و نه پی.** (نظامی‌باخرزی ۳۷) ○ **من می‌دانم که محیی‌الدین‌عربی از این سخن این خواسته که وحدت حق را در کثرت ثابت کند.** (اقبال‌شاه ۲۱) ○ **خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا/ نه اندر وحدتش کثرت، نه محدث زین همه تنها.** (ناصرخسرو[1] ۱) ۴. (تصوف، فلسفهٔقدیم) حالت عالم به‌صورت حقیقت بسیط و واحد؛ مقِ. کثرت: **وحدت را جانشین کثرت فلسفی... می‌کند.** (مطهری[5] ۶۹) ○ **مشو ز وحدت و کثرت دوبین، که یک نور است/ که آفتاب شود روز و شب ستاره شود.** (صائب[1] ۱۹۱۸) ۵. (قد.) تنهایی: **سعدی دگر به گوشهٔ وحدت نمی‌رود/ خلوت خوش است و صحبتِ اصحاب خوش‌تر است.** (سعدی[3] ۴۳۷) ○ **اگر سلوک این طریقه کند، هیچ‌کس را با سلامت نیابد، و نتیجهٔ آن وحدت و وحشت بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۳۲۶) ○ **وحدت گزین و هم‌دمی از دوستان مجوی/ تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه.** (خاقانی ۳۷۶)

● ~ **بخشیدن** (مصـل.، مصـمـ.) متحد کردن؛ سبب یگانگی و اتحاد شدن: **ای مردم همانا آن چیزی که عموم را در خود گِرد می‌آورَد و وحدت می‌بخشد... خشنودی و خشم است.** (مطهری[1] ۲۴)

□ ~ **عناصر** انسجام و هم‌آهنگی در اجزای امری: **به‌قول ما اهل تئاتر، باید وحدت عناصر را حفظ کرد.** (دریابندری[3] ۱۹۷)

□ ~ **کلمه** (مجاز) اتحاد؛ یگانگی: **از هم‌دیگر دور [بودند] و وحدت کلمه نداشتند.** (مستوفی ۲۶۱/۲)

□ ~ **ملی** (سیاسی) متحد بودن افراد ملت، به‌ویژه در امری خاص: **روزنامهٔ عمومی آلمان... با شواهد تاریخی بسیار اهمیت تعلیمات متوسطه و عالیه را برای استحکام اساس قومیت و وحدت ملی مدلل داشته‌است.** (جمال‌زاده[12] ۱۰۳/۲)

□ ~ **وجود** ۱. (تصوف، فلسفهٔقدیم) عقیده‌ای مبنی‌براین‌که همهٔ موجودات اعم از واجب‌الوجود و ممکن‌الوجود منشأ واحدی دارند و آن «وجود» است و اختلاف ظاهری درمراتب وجود است: **میان ایشان در قول به وحدت‌وجود مخالفات و مباحثات واقع است.** (جامی[8] ۴۸۳) ۲. (فلسفهٔقدیم) اعتقاد علمای مادی و طبیعی مبنی‌براین‌که کل عالم از یک ماده ساخته شده‌است.

وحدتاً vahdat.an [عر.: وحدةً] (ق.) (قد.) به‌تنهایی: **گاه بود که در هوا وحدتاً آوازی یابند چون او را به‌مثل با تازیانه قرع کنند.** (قطب‌الدین‌شیرازی: گنجینه ۱۱۵/۴)

وحدت‌وجودی vahdat-e-vojud-i [عر.فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) (تصوف، فلسفهٔقدیم) معتقد به وحدت‌وجود. ← وحدت □ وحدتِ‌وجود: **حرف وحدت‌وجودی‌ها درست درمی‌آید.** (جمال‌زاده[2] ۹۸)

وحده vahde [عر.: وحدَة] (صـ.) (ادبی) یگانه؛ تنها. ← متکلم □ متکلم وحده.

وحده‌لااله‌الاهو vahd.a.hu.lā.'elāh.a.'ellā.hu [عر.] (شجـ.) نیست خدایی مگر او (خدای یگانه): **ما در این گفت‌وگو که ازیک‌سو/ شد ز ناقوس این ترانه بلند ـ که یکی هست و هیچ نیست جز او/ وحده‌لااله‌الاهو.** (هاتف ۲۶)

وحده‌لاشریک‌له vahd.a.hu.lā.šarik.a.la.h [عر.] (شجـ.) شریکی برای او (خدا) نیست: **باز نظر کردم این جهان را وحده‌لاشریک‌له یافتم.** (بهاءالدین خطیبی ۱۴/۱)

وحش vahš [عر.] (اِ.) جانوری که با انسان مأنوس نمی‌شود؛ جانور غیراهلی؛ دد: **مردان حق دهن وحش و طیر را به نطق وامی‌کردند.** (آل‌احمد[6] ۶۸) ○ **رقعهٔ بقعهٔ آن معرکه چنان شد که مدت‌ها وحش و طیر را فلک از کشته میزبانی کرد.** (آقسرایی ۳۱۹ـ۳۲۰) ○ **نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور/که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش.** (سعدی[2] ۱۱۳)

وحش‌الله vahš.o.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) جانور وحشی خداوند، و به‌مجاز، سالک گوشه‌گیر: **اهل معرفت وحش‌الله‌اند در زمین.** (جامی[8] ۵۴) ○ **یحیی**

گوید که اهل‌معرفت وحش‌الله‌اند در زمین، با کس مؤانست نکنند. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۰۲)

وحشت vahšat [عر.: وحشة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. ترس بسیار: مادرم از وحشت فریادی می‌کشد. (بهرامی: شکوفایی ۱۰۱) ○ موقع مشق تیراندازی اتفاق افتاده‌بود از وحشت سرگیجه بگیرم. (محمدعلی ۴۸) ○ اندرآن تنگی‌ام که وحشت او / جان‌ودل را گلو بیفشارد. (مسعودسعد[2] ۸۹) ۲. (قد.) مونس نداشتن؛ تنهایی: ای قلم ای گنج بی‌پایان تویی / ای انیس وحشت و هجران تویی. (روزنامهٔ‌آذربایجان: ازصباتانیما ۲/۲۷) ○ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا مُلک سلیمان بروم. (حافظ[1] ۲۴۷) ۳. (قد.) رمیدگی؛ دوری: با تو برآمیختنم آرزوست / وز همه‌کس وحشت و بیگانگی. (سعدی[3] ۶۳۲) ○ باید که خویشاوندان را و دوستانِ نزدیک را فراموش نکنند، که چون فراموش کنند، سبب وحشت باشد. (غزالی ۱/۲۹۵) ○ کیکاووس بر سیاوش دل گران کرد، و این گفت‌وگوی و وحشت به‌جایی رسید... (نظام‌الملک[2] ۲۴۴) ۴. (اِ.) (قد.) نجاست؛ آلودگی: زنبیلی برگرفتیم و... خاک و وحشت‌ها بدان زنبیل بیرون می‌بردیم. (محمدبن‌منور[1] ۳۱) ○ ای عیسی احمد این مصلی / پاک از همه وحشتی کنون شد. (ظهیرالدین: احمدجام[1] ۳۳مقدمه)

☜ ● ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) باعث رمیدگی و جدایی شدن؛ تفرقه انداختن: شیطان را هیچ کار مهم‌تر از آن نیست که میان برادران وحشت انگیزد. (غزالی ۱/۴۱۲)

● ~ **برتافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ترس و بیم داشتن: شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتافت / نور جبهه شور عوا برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۷)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) برطرف کردن وحشت: نسبت کند دو رشتهٔ هم‌تاب را یکی / دیوانه وحشت از دل دیوانه می‌بَرَد. (صائب[1] ۱۹۵۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ترس داشتن؛ ترسیدن: گاهی پیش خودم فکر می‌کنم که نکند ازاین‌که خوب و شریف باشند، وحشت دارند. (درویشیان ۷۱) ○ چنان خوش است به آزادگی مرا صائب / که وحشت قفس از نقش بوریا دارم. (صائب[1] ۲۷۶۹)

▫ ~ **در دل کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار ترس شدید کردن: چندهزار دهره و تبر از اطراف برخاست چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی‌کرد. (مینوی: هدایت[7] ۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) دچار ترس شدید شدن؛ ترسیدن: شنیده‌ای که اسم همهٔ کوچه‌ها عوض شده‌است ولی من وقتی وحشت کردم که یکی‌دو کاسب محل... نمی‌دانستند کوچه کجاست. (گلشیری[1] ۱۰۲) ○ من هروقت به دکتر مراجعه کردم، از جنجال اتاق‌های انتظار وحشت کردم. (آل‌احمد[3] ۹۳) ○ وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خَلق / یک‌تن هزار تن بُوَد آیینه‌خانه را. (صائب[4] ۲۰)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رمیدن؛ دوری کردن: شب‌های دراز نخفتمی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی، باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. (سعدی[2] ۱۵۰)

▫ ~... **گرفتن (وحشتم گرفت، وحشتت گرفت، ...)** (گفتگو) دچار ترس شدید شدن: زن‌ها هم وحشت‌شان می‌گیرد... مرده‌ای کنارشان افتاده‌است. (شاملو ۲۵۹) ○ یک بار دیگر هم به‌فکر مرده‌شوی‌خانه افتاد و وحشتش گرفت. (آل‌احمد[4] ۱۵۳)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ● وحشت کردن ←: بیش‌تر از خودش متأذی می‌شد و بیش‌تر به‌خاطر فکر و شعورش به‌وحشت می‌افتاد. (آل‌احمد[4] ۱۵۷) ○ درباریان و حتی شاه به‌وحشت افتاده‌اند که شاید کسی از خارج وارد شده[باشد.] (حاج‌سیاح[1] ۳۴۷)

▫ **به ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) دچار ترس شدید کردن: توی چشم‌های سیاه درشتش که برق می‌زد، دیدم چه چیزی او را به‌وحشت انداخته. (میرصادقی[2] ۴۵-۴۶) ○ جواب او مرا به‌وحشت انداخت. (علوی[3] ۳۶)

وحشت‌آباد v.-ā('ā)bād [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای وحشتناک، و به‌مجاز، دنیا: بر تو از گوش گران این وحشت‌آباد است خوش / زود در فریاد می‌آیی اگر گوشت دهند. (صائب[4] ۳۹۹) ○ الحذار ای غافلان زین

وحشت‌آباد، الحذار/ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم، الفرار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱)

وحشت‌آور vahšat-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) وحشتناک (مِ. ۱) ←: این خانه به‌قدری وحشت‌آور و هول‌انگیز می‌شود که ازآن به‌بعد دیگر احدی جرئت منزل کردن در آن را نمی‌کند. (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ قیافهٔ عبوس و هیکل منحوسی چهرهٔ منفور و مهیب خود را نشانمان داده، با صدای وحشت‌آوری گفت: خنده موقوف. (مسعود ۳۵)

وحشت‌افزا vahšat-a('a)fzā [عر.فا.] (صف.) باعث تشدید ترس: شب نیز به‌محض این‌که چشممان به‌هم می‌رفت، خواب‌های پریشان وحشت‌افزا شروع می‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹) ○ از صدای وحشت‌افزای یکی از جلادان... به‌خود آمدم. (میرزاحبیب ۴۰۵ ـ ۴۰۶)

وحشت‌انگیز vahšat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) وحشتناک (مِ. ۱) ←: طیاره نزدیک می‌شود و با صدای وحشت‌انگیزی از بالای سرمان می‌گذرد. (محمود[۲] ۲۶) ○ هی وسوسه‌های وحشت‌انگیز به مغزش روی می‌آورد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۴) ○ اظهار تأسف و پریشانی خود را در این قضیهٔ هایلهٔ وحشت‌انگیز بیان نمود. (غفاری ۳۴۰)

وحشت‌بار vahšat-bār [عر.فا.] (صف.) وحشتناک (مِ. ۱) ←: هیولای وحشت‌بار مرگ... چون ماری که گِردگردنش حلقه زده... او را زجرکش می‌نمود. (شهری[۱] ۳۳۱)

وحشت‌خیز vahšat-xiz [عر.فا.] (صف.) وحشتناک (مِ. ۱) ←: هردو پهلوان... جنگ تن‌به‌تن خونین و وحشت‌خیزی درپیش دارند. (قاضی ۷۱۷)

وحشت‌زا vahšat-zā [عر.فا.] (صف.) وحشتناک (مِ. ۱) ←: ... پریشانی... و هراسی را که در چهرهٔ انسان جدید می‌خوانیم، انعکاس خلأ وحشت‌زایی می‌دانند که از دوری‌ها... پدید آمده‌است. (شریعتی ۱۲۳) ○ حباب بزرگی از نور نارنجی... ظلمت وحشت‌زای شب را با نور فرح‌بخش ماه مخلوط کرده[بود.] (مسعود ۸)

وحشت‌زدا vahšat-zo(e)dā [عر.فا.] (صف.) (قد.) ازمیان‌برندهٔ وحشت و تنهایی: وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر/ کز میان انس‌وجان وحشت‌زدایی برنخاست. (خاقانی ۷۴۶)

وحشت‌زدگی vahšat-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ترس شدید: جوادآقا از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و آثار وحشت‌زدگی... در سروصورت و حرکاتش دیده‌می‌شود. (جمال‌زاده[۷] ۱۲۱)

وحشت‌زده vahšat-zad-e [عر.فا.] (صمـ.) **۱.** دچار ترس شدید؛ ترسیده: پیش رویمان گله‌ای سوسمار وحشت‌زدهٔ رمیده،... می‌گریزند. (بهرامی: شکوفایی ۱۱۱) ○ [او] نمی‌فهمید که اتحاد اعراب باید به‌جای ضداسرائیل، ضدکمپانی‌های نفتی باشد. بعد هم وحشت‌زده می‌نمود ازاین‌که من یادداشت می‌کردم. (آل‌احمد[۲] ۱۰۶) ○ او بدون این‌که متوجه زربانو بشود، به‌حالت وحشت‌زده پیچ‌وتاب می‌خورد. (هدایت[۹] ۱۰۲) **۲.** (ق.) با ترس شدید؛ همراه‌با ترس شدید: تمام حاضران وحشت‌زده و مضطرب انتظار نتیجهٔ ضربات هراس‌انگیزی را می‌کشیدند. (قاضی ۷۴) ○ وقتی رعدوبرق و صاعقه نزدیک می‌شود... حیوانات... وحشت‌زده به‌صدا درمی‌آیند. (جمال‌زاده[۸] ۷۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌شدت ترساندن: من از بچگی از حمام می‌ترسیدم، حالت... بخارآلود و مرموز آن مرا وحشت‌زده می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

وحشت‌سرا[ی] vahšat-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) وحشت‌آباد ←: در این وحشت‌سرا تا کی اسیر آب‌وگِل باشم؟/ مرا راهی به‌سوی عالم بالا کرامت کن. (صائب[۱] ۳۰۲۲) ○ شاه‌باز دل هنوز اندر هوایش پرزنان/ قید آب‌وگِل کشد بازم به این وحشت‌سرا. (جامی[۹] ۷)

وحشت‌فزا[ی] vahšat-fazā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) وحشت‌افزا ←: خواهی که جان به شط سعادت برون بَری/ بگریز از این جزیرهٔ وحشت‌فزای خاک. (خاقانی ۲۳۷)

وحشت‌کده vahšat-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) وحشت‌آباد ←: در همین‌جا، در همین وحشت‌کدهٔ دل‌پذیر... من بال‌شکسته آشیان بگرفته... (خلیلی:

ازصباتانیما ۲/۲۶۹)

وحشت‌گاه vahšat-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جای ترسناک: **نیست یک جبههٔ واکرده در این وحشت‌گاه/ ننهم روی خود از شهر به صحرا چه کنم؟** (صائب[1] ۲۷۳۹) ۲. (مجاز) دنیا: **وای بر ساده‌دلانی که در این وحشت‌گاه/ پشت از جسم به دیوار اقامت دادند.** (صائب[4] ۴۰۸) نیز ← وحشت‌آباد.

وحشتناک vahšat-nāk [عر.فا.] (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه موجب ترس شدید می‌شود؛ وحشت‌انگیز؛ وحشت‌زا: **شب‌ها نیز دیگر با آن کابوس‌های وحشتناک گلاویز [بودند.]** (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **این صداهای وحشتناک رقص مرگ بدن مرا می‌لرزاند.** (علوی[2] ۱۱۹) ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) خیلی؛ زیاد؛ شدید: **فیلم وحشتناک قشنگ بود.** ○ **آره یک پسر هم دارد. دیدمش. واقعاً خوشگل است. وحشتناک خوشگل است.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۶)

وحشی vahši [عر.: وحشیّ، منسوب به وحش] (صنـ.) ۱. مربوط به وحش؛ ویژگی جانوری که اهلی نمی‌شود؛ غیراهلی؛ مقِ. اهلی: **[چیزی] به‌جان اسب‌های وحشی پرتاب می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۴۳) ○ **این آدمی وحشی است، این را نسناس خوانند.** (نظامی عروضی ۱۵) ۲. ویژگی آنچه بدون مراقبت و سرخود به‌عمل می‌آید: **یاس وحشی.** ○ **گاهی به غارت گل‌های طبیعی و وحشی پرداخته، قطرات ژاله‌ای که در ساغر غنچه‌ها افتاده‌بود، می‌مکیدم.** (جمال‌زاده[16] ۸۲) ۳. (صنـ.، اِ.) (مجاز) تربیت‌نشده؛ بی‌فرهنگ؛ نافرهیخته؛ غیرمتمدن: **این صحنه پرده‌ای بود که نشان می‌داد چماق دردست مشتی وحشی خشمگین با چه شدت و حدّتی عمل می‌کند.** (قاضی ۱۲۶) ○ **اینها احساساتی است که... مردم وحشی از آن بی‌خبرند.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۴) ۴. (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای جنب‌وجوش؛ پرتحرک؛ عنان‌گسیخته: **رودخانهٔ وحشی.** ۵. (گفتگو) (مجاز) دارای زیبایی غیرعادی؛ غیرقابل توصیف و درعین‌حال زیبا: **موهای وحشی‌اش باز روی پیشانی لغزید.** (حاج‌سیدجوادی ۴۵) ○ **با دو چشم زیتونی وحشی‌اش به‌تماشا نشسته‌بود.** (← چهل‌تن[1] ۴۲) ○ **این باطراوت‌ترین و وحشی‌ترین طنز جهان است.** (دریابندری[3] ۹) ۶. (گفتگو) (مجاز) غیرقابل‌سکونت: **دشت وحشی.** ۷. ناساز؛ غیرعادی: **اگر آدم خوب... نغمه‌های وحشی کوک کند... قلع‌وقمع این آدم خوب را... از لوازم می‌شمارم.** (مستوفی ۳/۱۳۰) ۸. (اِ.) (خوش‌نویسی) طرف چپ نوک قلم هنگام تراشیدن؛ مقِ. اِنسی: **اما منشاری باید که اسنان او مایل به وحشی بُوَد.** (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۱۵) ۹. (قد.) جانور غیراهلی؛ وحش: **ببخش ای پسر کادمی‌زاده صید/ به احسان توان‌کرد و، وحشی به قید.** (سعدی[1] ۸۷) ○ **هرچه کفشک دارد وحشی و خانگی چون بز و گوسفند و نخجیر و گوزن.** (بیرونی ۳۳۹) ۱۰. (صـ.) (قد.) بیگانه؛ غریبه: **جفت و فرزندانشان جمله سبیل/ زان‌که وحشی‌اند از عقل جلیل.** (مولوی[1] ۱/۲۰۴) ۱۱. (قد.) زودفراموش‌شونده؛ فرّار: **زینهار که یک ساعت بی‌تکرار حساب نباشی که علم حساب علم وحشی است.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. عنان‌گسیخته شدن: **چرا این بچه امروز آن‌قدر وحشی شده؟** ○ **وحشی شدن و رمیدن اسبان و افتادنشان درمیان مردم... استمرار می‌گرفت.** (شهری[2] ۲/۴۰۶-۴۰۷) ۲. (قد.) (مجاز) بیابانی شدن؛ آواره شدن: **پس چو وحشی شد از آن دَم آدمی/ کی بُوَد معذور ای یار سَمی.** (مولوی[1] ۱/۲۰۴)

وحشیانه v.-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. مانند جانوران درنده؛ وحشی‌وار: **آنها... فریادکشان چیزی می‌طلبند و باحرکات مضطرانه و وحشیانهٔ خود بلوایی به‌پا ساخته‌اند.** (شهری[1] ۲۱) ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) با حدت‌وشدت زیاد: **بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر بدنش مستم می‌کرد و وحشیانه کار می‌کردم.** (درویشیان ۵۶) ○ **بت‌پرستان رومی به مسیحیان همان معامله را که حکومت یونان با سقراط کرد، شدیدتر و وحشیانه‌تر کردند.** (خانلری ۳۶۶) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) برخلاف عرف و اخلاق اجتماعی:

به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، همهٔ این راه‌هایی که فرض کرده‌اند، خشن و وحشیانه است. (هدایت[۹] ۳۰) ○ هردو بالسویه ازروی صداقت مایل همراهی از متروک و موقوف داشتن معاملهٔ وحشیانهٔ خریدوفروش عبید می‌باشند. (نظام‌السلطنه ۲۵/۲)

وحشی‌گری vahši-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. وحشی بودن؛ توحش: هر عادتی را... نشانهٔ وحشی‌گری... پنداشتند. (خانلری ۳۰۴) ○ درس می‌دادند و وعظ می‌کردند تا رفته‌رفته از وحشی‌گری بیرون آمدم و آشنا به آن زبان شدم. (حاج‌سیاح[۲] ۷۶) ۲. (مجاز) ارتکاب اعمال توأم با خشونت یا برخلاف موازین اجتماعی و اخلاقی: بیایم چه کنم؟ بیایم وحشی‌گری آدم‌ها را تماشا کنم؟! (میرصادقی[۶] ۳۰) ○ مهین سر را به‌زیر انداخته و گویی درعوض درد بیش‌تر خجالت از وحشی‌گری پدر می‌کشید. (مشفق‌کاظمی ۳۱)

وحشیه vahš.iy[y]e [عر.: وحشیّة] (ص.) (قد.) (مجاز) غیرمتمدن؛ نافرهیخته: ایلات وحشیه درکمال آرامی بودند. (افضل‌الملک ۷)

وحل vahal [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. گل‌ولای: یکی چون خر بارکش در وحل/ فرورفته تا گردن اندر عسل. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۳/۱) ○ نگه کرد سلطان عالی محل/ خودش در بلا دید و خر در وحل. (سعدی[۱] ۹۳) ○ وندر آن دریا وآن آب و وحل درماند/ که برون آمد از آنجا، نتواند به شناه. (منوچهری[۱] ۱۹۱) ۲. (مجاز) لغزش؛ خطا: خداوندتعالیٰ قدم مرا از وحل نگاه داشته‌است. (جامی[۸] ۳۲۱)

وحوش vohuš [عر.، جِ. وَحش] (اِ.) جانوران اهلی‌نشده: برای [زندانیِ] بی‌سابقه، ورود به زندان چنان بود که دربین جنگلیان و وحوش درنده پا نهاده[باشد.] (شهری[۴] ۳۶۸/۵) ○ جوش‌وخروش از خیل وحوش برخاست. (قائم‌مقام ۳۸۳) ○ وحوش و سباع آنجا آرام گرفتندی. (ابن‌فندق ۲۸۲)

وحول vohul [عر.، جِ. وَحَل] (اِ.) (قد.) گِل‌ها: جملهٔ صحرا آب بگرفت و راه‌ها مطموس شد و در آن وحول گرفتار آمدند. (جرفادقانی ۸۱)

وحی vahy [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) پیام ازسوی خداوند به پیغمبران: کلمات او برای ما از وحی آسمانی بهتر... است. (مسعود ۸۰) ○ آنک از حق یابد او وحی و جواب/ هرچه فرماید بُوَد عین صواب. (مولوی[۱] ۱۶/۱) ○ چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی/ خداوند امر و خداوند نهی؟ (فردوسی[۳] ۸) ۲. (قد.) آنچه به دل می‌افتد از سوی غیرخدا: چنان‌که از مغیباتِ سفلی خبر می‌داد و اغلب واقع می‌شد و آن مبنی‌بر ایحای وحی شیطان بوده[است.] (افلاکی ۸۵۳) ○ خارخار وحی‌ها و وسوسه/ از هزاران کس بُوَد نی یک کسه. (مولوی[۱] ۶۴/۱)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (ادیان) ● وحی شدن ←: وحی آمد کاین چه فکر باطل است/ رهرو ما اینک اندر منزل است. (پروین‌اعتصامی ۲۳۶) ○ وحی آمد سوی موسی از خدا/ بندهٔ ما را ز ما کردی جدا. (مولوی[۱] ۳۴۲/۱) ○ در این زمانه وحی منقطع است، و روا نیست که به کسی وحی آید. (احمدجام ۹۵)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (ادیان) پیغام آوردن؛ الهام دادن (ازسوی خداوند): گفتارشان بدان و به گفتار کار کن/ تا از خدای عزوجل وحیّت آورند. (ناصرخسرو[۸] ۱۷۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ادیان) نازل شدن پیام خداوند به پیغمبران: مگر به تو وحی شده‌است؟ (مطهری[۵] ۲۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ادیان) پیام نازل کردنِ خداوند به پیغمبران: قسمتی که به تو ای پیغمبر وحی کردیم و آنچه به ابراهیم و موسی و عیسی توصیه شد که دین را به‌پا دارید و در آن پراکنده نشوید. (مطهری[۱] ۴۵) ○ چون درآمد عزم داوودی به‌تنگ/ که بسازد مسجد اقصی به سنگ ـ وحی کردش حق که ترک این بخوان/ .... (مولوی[۱] ۳۰۱/۲)

○ ~ِ **مُنزل** ۱. (ادیان) پیامی که از سوی خداوند به پیغمبر (ص) می‌رسید؛ قرآن کریم: نباید توقع داشت که اجتهادات شخصی... را همهٔ اهل‌ادب با چشم بسته درحکم وحی مُنزَل بشمارند. (زرین‌کوب[۳] ۹۷) ○ در اثبات این ادعا ادله و براهینی می‌تراشید که معلوم نبود از قوطی کدام عطاری بیرون آورده‌است و

برای او درحکم وحی مُنزل بود. (جمال‌زاده[۷] ۱۵۷-۱۵۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) سخن قطعی و غیرقابل تغییر: مختار شبها توی تالار می‌خوابید و بچه‌ها را با کمربند کتک می‌زد. حرفش وحی مُنزل بود. (فصیح[۲] ۱۲۳) ○ حرف استاد برایش وحی مُنزل بود. (علوی[۱] ۱۳۳) ○ این جماعت از ارسطوی واقعی ارسطویی دیگر ساخته‌بودند که کلام او وحی مُنزل بشمار می‌رفت. (اقبال[۱] ۶/۱۰/۲)

وحیانه v.-āne [عر.فا.] (صـ.) مربوط به وحی: ایمان تصدیق گزاره‌های وحیانه است.

وحیانی vahy-āni [عر.عر.] (صنـ.، منسوب به وحی) وحیانه ↑ : آیات وحیانی.

وحید vahid [عر.] (صـ.) ۱. یگانه؛ یکتا؛ بی‌نظیر: [او را] نابغهٔ عصر و وحید دهر می‌پندارند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ شما... در فضل و کمال وحید عصرید. (قائم‌مقام ۱۴۳) ○ هریکی از اینها که برشمردم، در صناعت خویش نسیج وحده بودند و وحید وقت. (نظامی‌عروضی ۲۲) ۲. (ق.) (قد.) جدا از دیگران؛ تنها: اگرچه به صورت از صحبت وحید افتادم، بدین عبرت مستفید گشتم و مرا همهٔ عمر این نصیحت به‌کار آید. (سعدی[۲] ۸۸)

وحیداًفریداً vahid.an.farid.an [عر.] (ق.) (قد.) یکه‌وتنها؛ به‌تنهایی: خود صدر اجل به هر هفته دو روز، به شخص شخیص وحیداًفریداً، در عرصه‌ای فسیح و فضایی وسیع... [حاضر می‌شد.] (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱)

وخامت ve(a)xāmat [عر.: وَخامة] (اِمصـ.) ۱. خطرناک بودن: شرایط کلی‌اش به‌سرعت رو به وخامت است. دکتر بهترین کوشش‌های خود را کرده‌است. (فصیح[۱] ۳۴۲) ○ وخامت موضوع را بیش‌تر از دورانی که پدرم مریض بود، ادراک می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ گفتم خوب است داخل شوّم و درباب رحیم و وخامت احوال او با پدرش صحبت بدارم. (جمال‌زاده[۳] ۸۸) ۲. (قد.) بدفرجامی؛ بدی؛ زشتی: عاقبتِ آن هرآینه وخامت بارآورَد، و سرانجام آن بی‌شک به ندامت کشد. (زیدری ۱۲) ○ خون ریختن این مرد دینی صلاح نباشد و وخامت آن زود به ما لاحق گردد. (وراوینی ۲۲۲)

□ ~ عاقبت (قد.) بدی عاقبت؛ بدفرجامی: اگر ترک این گیرد و خیرخیر به خود آتش بلا نکشد و از وخامتِ عاقبت فتنه‌ای که مفضی به ندامت خواهدبود، اندیشد... (جوینی[۱] ۱۰۳/۲) ○ چون از لذاتِ دنیا، با چندان وخامتِ عاقبت، ابرام نمی‌باشد... (نصرالله‌منشی ۵۳)

وخامت‌آمیز v.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) خطرناک: نتایج این اوضاع برای آسمان سخت وخامت‌آمیز گردید. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۳/۲)

وخش vaxš (بمِ. وخشودن) (قد.) ← وخشودن، بخشودن.

وخش vaxaš (اِ.) (قد.) مرضی در پای اسب، استر، و خر که سبب لَنگی آنها می‌شود.

وخش vaxeš (صـ.) (قد.) مبتلا به مرض وخَش. ← وخَش: وخِش و سست و بدلگام و چموش/ .... (کافی‌ظفرهمدانی: جهانگیری ۷۷۸/۱)

وخشودن vaxš-ud-an (مصـمـ.، بمـ.: وخش) (قد.) بخشودن ←: خدای [عزوجل] یگانه کند به وخشودن خویش آن را که خواهد. (ترجمه‌وقصه‌های‌قرآن ۱۸/۱: معین) ○ الاهی چون به‌جای وخشودن است آن رهی کش خاموشی، بیگانگی است و بستاخی، دلیری است؟ (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶)

وخشور vaxšur (صـ.، اِ.) (قد.) پیغمبر؛ رسول: شما مردمان دیروزه می‌خواهید وخشور ما بشوید؟ (هدایت[۲] ۴۶) ○ درود نامعدود بر وخشور تازی‌زبان او محمدمصطفی [باد.] (افضل‌الملک ۲۵) ○ یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا/ همی‌گویند پنداری که وخشورند یاکندا. (دقیقی: اشعار ۱۴۴)

وخشیج vaxšij (اِ.) (قد.) (گیاهی) درمنه ←: سعتر و سداب و... وخشیج... این‌همه بجوشانَد. (اخوینی ۲۶۲ح.)

وخم vaxem [عر.] (صـ.) (قد.) وخیم ←: باد جان‌افزا وخم گردد وبا/ آتشی خاکستری گردد هبا. (مولوی[۱] ۲۱۰/۲)

وخوخ vax-vax (شج.) (قد.) چه خوش است؛ به‌به: **گندم و جو مباش گو امسال/ نان گاورس خوش بُوَد وخ‌وخ.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱/۷۷۹)

وخیم vaxim [عر.] (صـ.) **۱.** توأم‌با خطر؛ خطرناک: **دکتر توصیه کرده‌است که برادرزنش را حتماً در بیمارستان بخوابانند وگرنه عواقب وخیمی به‌بار خواهدآمد.** (میرصادقی[۴] ۱۶۳) ○ **عواقب وخیمی... او را تهدید می‌کند.** (اقبال[۱] ۵/۸/۳) ○ **چه خون ریختن کاری صعب است و بی‌تأمل در آن شرع پیوستن عاقبتی وخیم دارد.** (نصراللهٔ‌منشی ۳۶۴) **۲.** بد؛ زشت؛ ناگوار: **وضع این‌گونه افراد ازنظر حکومت بسیار وخیم است.** (پارسی‌پور ۲۸۱) ○ **این دوره... برای ما خیلی‌خیلی گران تمام شد و حتی از بعضی جهات... نتایج آن وخیم‌تر بود.** (مینوی[۲] ۴۹۲) ○ **نهایت ظلم وخیم است و عواقب او عذاب الیم.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۳) **۳.** (قد.) ناسازگار؛ ناموافق: **بشاپور شهری است هوای آن گرم‌سیر است... و به‌حکم آنکه برنج‌زار است، آب آن وخیم باشد و ناگوار.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۴۲)

وخیمه vaxim.e [عر.: وخیمَة] (صـ.) (قد.) **۱.** وخیم (مِ. ۱) ←: **آنها متفق‌الکلمه می‌گویند که مرض از معالجه گذشته و مؤدی نتیجهٔ وخیمه است.** (طالبوف[۱] ۱۱۴) **۲.** وخیم (مِ. ۲) ←: **چه امری سبب این انتقامات وخیمه... شد؟** (دهخدا[۲] ۳/۲)

وُد vo(a,e)d[d] [عر.: ودّ] (اِمصـ.) (قد.) محبت؛ دوستی؛ وداد: **انبیابودند ایشان اهل ود/ اتحاد انبیاام فهم شد.** (مولوی[۱] ۴۱۱/۳) ○ **خواندم آن را بر دل احمق به ود/ صدهزاران بار، و درمانی نشد.** (مولوی[۱] ۱۴۶/۲)

ودا vedā [سنسـ.] (اِ.) **۱.** کتاب مقدس و کهن هندوان که به‌زبان سنسکریت نوشته شده‌است: **در وداهای هند و قوانین یونان و روم مسطور است.** (مطهری[۴] ۲۴۶) **۲.** (مجاز) دین هندی مبتنی بر پرستش مظاهر طبیعی: **می‌توانیم شبهه را قوی گرفته به‌قول بزرگان هند و پیشوایان مذهب ودا بگوییم... انسان تا زنده است نخواهددانست که خدا چیست.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۶)

وداد vedād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوستی؛ محبت: **مراتب دوستی... در استحکام مبانی وداد و روابط هم‌جواری... فیمابین دو مملکت برقرار است.** (افضل‌الملک ۱۱) ○ **همان بهتر آید که صفحهٔ اعتقاد را به صقال وداد، بزدایم.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۵/۲) ○ **این کلمات از صدقِ اخلاصِ وداد و صفای اختصاص اتحادگفتی.** (ظهیری سمرقندی ۱۷۵)

ودادیه v.-iy[y]e [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دوستانه: **جای بسی مسرت است که عموزادگان ما... پس‌از قرون متمادیه اینک درنتیجهٔ ارتباطات ودادیه باز به ما پیوسته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۵۲) ○ **ما برای حفظ و استحکام روابط حسنهٔ ودادیه که میان این دو مملکت برقرار است، کمال همراهی را با آن اعلی‌حضرت داریم.** (افضل‌الملک ۱۳)

وداع 'vedā [عر.: وَداع] (اِ.) بدرود؛ خداحافظی: **روز بعد برای وداع به حرم رفتیم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **دلی از سنگ بباید به سرِ راه وداع/ تا تحمل کند آن روز که محمل برود.** (سعدی[۳] ۵۰۶) ○ **هرکه درحالت وداع از لذت اجتماع یاد نکند او را از قرب و بُعد معشوق خبر نبُوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) **۱.** خداحافظی کردن و بدرود گفتن: **هر سه دست‌های خود را بلند کردند که با قطار ما وداع کنند.** (آل‌احمد[۴] ۵۷) ○ **گر فی‌المثل به دیدن احباب می‌رود/ اول وداع با همه اهل و خدم کند.** (ایرج ۱۸۰) ○ **بر این ملاطفت یک‌دیگر را وداع کردند.** (نصراللهٔ‌منشی ۴۰۳) **۲.** (مصـ.مـ.) (مجاز) ترک کردن: **بعداز هیجده ساعت... دنیا را وداع کرد و دوستان را داغ‌دار نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۰) ○ **اگر باز کسی را درحکم روح‌الله طرف شورا بکنی مغضوب می‌شوی و تخت‌وتاج را وداع می‌کنی.** (طالبوف[۲] ۱۱۹) ○ **چون در آن روزن نگنجد آن متاع/ بر درِ روزن کند آن را وداع.** (عطار[۶] ۱۴۲)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) **۱.** ● وداع کردن (مِ. ۱) ←: **او را وداع گفتیم و راهی شدیم.** ○ **من ولنی بنا بود با رفیق خودمان... وداع... [بگوییم.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳) **۲.** (مصـ.مـ.) (مجاز) ● وداع کردن (مِ. ۲) ←: **۱۵ اردی‌بهشت ملکه نازلی و شاه‌زادگان مصری**

تهران را وداع گفتند. (مخبرالسلطنه ۴۱۴)

وداع‌گاه v.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل خداحافظی: **مالک دینار گوید: سالی از سال‌ها به حج می‌شدم، آن‌جاکه وداع‌گاه بود، زنی را دیدم پیر و ضعیفه...** (تفسیرابوالفتوح: معین) ○ **گِرد وداع‌گاه تو، ای دوست، روزوشب/ یعقوب‌وار مانده خروشان و سوگوار.** (عمعق ۱۶۴)

ودایع vadāye' [عر.: ودائع، جِ. وَدیعَة] (اِ.) (قد.) **۱.** ودیعه‌ها. ← ودیعه: **صاحبان نُسَخ خطی نادر درحقیقت امانت‌دار ودایع قدما و امنای اوقاف موقوفات صاحب‌خیران گذشته‌اند.** (اقبال[1] ۱/۵ و ۲/۲) ○ **ازبهر... ودایع نعمان... او را بکشت.** (ابن‌بلخی[1] ۲۵۴) **۲.** (مجاز) ودیعت‌ها. ← ودیعت (مِ. ۳): **چون مهدها فرستاده‌آید تا به مبارکی ودایع بیارند.** (بیهقی[1] ۲۷۴)

ودج vadaj [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) رگ گردن. ← ودجان.

ودجان vadaj.ān [عر.، مثنایِ وَدَج] (اِ.) (قد.) (جانوری) دو شریان در دو طرف گردن که با بریدن آنها زندگی به‌سر می‌آید: **دهان یکی است ولکن راه‌ها در وی سه است یکی مری، ودجان، و حلقوم.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۶۶/۲)

ودع vada' [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی صدف: **تو را آگاه کنم از آن داروهای مفرد که بدین بیماری به‌کار آید:... صدف سوخته و ودع سوخته و طباشیر.** (اخوینی ۵۳۱-۵۳۰)

ودعات vada'āt [عر.، جِ. وَدَعَة] (اِ.) (قد.) صدف‌ها؛ انواع صدف: **قطرات معدود، و ودعات مردود را، درمقابلهٔ بحر زاخر، و دُرّ فاخر آورده.** (وطواط[2] ۱۴۳)

ودعی vada'i [عر.: ودعیّ، منسوب به ودیعَة] (صف.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مال خود را به دیگری می‌سپارد که برای او نگه دارد.

ودق vadq [عر.] (اِ.) (قد.) باران شدید: **ما این باران به‌انواع کردیم. بعضی بزرگ‌قطره، بعضی خردقطره، بعضی ودق.** (جرجانی[1] ۲۷/۷)

ودکا vodkā [رو.] (اِ.) نوعی مشروب الکلی که از الکل سفید، آب، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: **گیلاس را به‌طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزهٔ ودکای مخصوص لنین‌گراد را دارد.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۸) ○ **از پیمودن آب آتش‌مزاج، یعنی ودکا، هم کوتاه نمی‌آمد.** (مستوفی ۱۶۰/۲)

ودود vadud [عر.] (صِ.) **۱.** (قد.) بسیار مهربان: **من هم... ملازم دائمی آستان رب ودود و از نعمت... قرب و مشاهده برخوردار بودم.** (جمال‌زاده[6] ۱۹۲) ○ **حضرت رب ودود چنین خواسته.** (حاج‌سیاح[2] ۷۲) ○ **رحمت بارخدایی که لطیف است و کریم/ کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود.** (سعدی[4] ۶۹۷) **۲.** (صِ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

ودیعت vadi'at [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** ودیعه (مِ. ۱) ←: **بعداز سه روز کس فرستادی بر ایشان، و خواهش نمودی که: از من سوگندی بیامده که آن ودیعت بازنخواهم و به‌کار من نیاید.** (میبدی[2] ۱۲۰) **۲.** ودیعه (مِ. ۲) ←: **سِحر بابل در غمزهٔ او ودیعت است.** (ابن‌فندق ۲۰۲) ○ **آسمان مرتبت امام است که همه نفوس خلق زیر اوست چنان‌که همهٔ اجسام زیر آسمان است و بیت‌المعمور خانه آبادان ابد باشد و آن خانه امام است [که] ودیعت خدای اندر اوست.** (ناصرخسرو[7] ۲۲۹) ○ **عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ دررسید با ودیعت و مالِ ضمان و همهٔ مرادها حاصل کرده[است.]** (بیهقی[1] ۵۰۷) **۳.** (مجاز) دختری که برای زناشویی نامزد مردی می‌شود: **مهر آن دو ودیعت آنچه به نام [ما] باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر به نام فرزند سی‌هزار دینار.** (بیهقی[1] ۲۷۳-۲۷۴) ○ **آن ودیعت که به‌نام ما نامزد کنند، از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم بایدکه باشد از آنِ خان.** (بیهقی[1] ۲۷۳)

□ ~ **حیات [باز] سپردن** (قد.) (مجاز) زندگی را بدرود کردن؛ مردن: **سلطان... درآن‌جا ودیعت حیات مستعار بازسپرد.** (ظفرنامهٔ‌یزدی: معین) ○ **در تاریخ... ودیعت حیات به موکلان قضاوقدر سپرد.** (محمدگل‌اندام: حافظ[1] قح)

□ **به ~ نهادن (سپردن)** ودیعه نهادن. ← ودیعه

● ودیعه نهادن: **فلک قسمت اعظم مواهب گران‌بهای**

خود را در آن به ودیعت نهاده‌بود. (قاضی ۱۱۱) ○ این دو آفتابهٔ زر به خانهٔ او بردم و به ودیعت بدو سپردم. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۶)

ودیعه vadi'e [عر.: ودیعَة] (اِ.) ۱. پولی که بابت ضمانت یا تعهد انجام کاری دراختیار کسی می‌گذارند: **برای اجارهٔ این خانه باید دو میلیون تومان ودیعه بپردازیم.** ○ **مأمورین... از... وجوهی به‌رسم ودیعه برای تضمین امنیت گرفته‌بودند.** (مصدق ۱۲۵) ۲. آنچه در جایی یا دراختیار کسی قرار داده می‌شود تا به‌موقع از آن استفاده کند یا پس بدهد؛ امانت: **چون ودیعهٔ مقدسی به هرجا می‌رفت، می‌برد و آن را کتاب کتاب‌ها... می‌دانست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ **طبع... نعمتی خدادادی و ودیعه‌ای الاهی است.** (اقبال[۱] ۳/۷/۴) ○ **در طره ودیعه‌های نافه/ در جیب خزانه‌های اکسیر.** (اثیراخسیکتی:گنج ۳۵۸/۱) ۳. (حقوق) عقدی که ضمن آن کسی مال خود را به دیگری می‌سپارد تا آن را مجاناً نگه دارد.

● **~ نهادن (گذاشتن)** (مصـ.مـ.) چیزی را در جایی به‌طور امانت قرار دادن: **فلزات... در کوه‌های مازندران ودیعه گذاشته شده‌است.** (اتحادیه: افضل‌الملک بیست) ○ **نوع انسان به‌حکم فطرتی که در او ودیعه نهاده شده‌است طالب کمال و سعادت... می‌باشد.** (مطهری[۱] ۴۸) ○ **برای استفاده از پشتوانهٔ اسکناس هیچ‌وقت طلا یا ارز خارجی در بانک ودیعه نگذاشته‌اند.** (مصدق ۳۷۰)

○ **به ~ سپردن (نهادن، گذاشتن)** ● ودیعه نهادن ↑: **این خلقیات را نسل‌اندرنسل و پشت‌اندرپشت فرزندان از پدران و اسلاف خویش به‌ارث بُرده، به بازماندگان خود به ودیعه سپرده[اند.]** (شهری[۱] ۹۲) ○ **در هرموجودی مادی ازجمله در انسان مقداری نور به ودیعه نهاده شده[است.]** (اقبال[۲] ۳۳)

ودیقه vadiqe [عر.: ودیقَة] (اِمصـ.) (قد.) سختی‌گرما (در تابستان): **ودیقهٔ تابستان محتدِم بود.** (جرفادقانی ۲۸۲)

ودیه vodd.iy[y]e [عر.: ودِّیَّة] (اِ.) (قد.) (مجاز) زوجه؛ همسر: **معبر گفت:... شجرهٔ ودیه تو به ثمرهٔ ولادت مثمر گردد.** (روضة‌العقول: معین)

وذی vazy [عر.] (اِ.) (جانوری) وذی ↓.

وذی vazi [عر.: وذیّ] (اِ.) (جانوری) مایعی که پس‌از انزال از آلت مرد خارج می‌شود: **تحقیقات سرتاسر درباب استنجا و... مذی و وذی و صد نوع چیزهای دیگر [بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹) نیز ← مذی.

ور[۱] var (اِ.) طرف؛ جانب؛ سو: **آهی کشید و سرش را به ور دیگر تکان داد.** (فصیح: شکوفایی ۳۶۹) ○ **از پاییز به‌این‌ور، همین‌جور یک‌ریز برف می‌آید.** (شاملو ۸۲) ○ **مشو زو دور و آبش ده ز هر ور/که بس نزدیک تخم آید به بر در.** (عطار[۸] ۶۳۶) ○ **گفته‌اند که آن موضع که کعبه ور آن است پیش‌از عهد آدم قبلهٔ فرشتگان بود.** (میبدی[۱] ۳۹۹/۱)

○ **~ِ دست کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) به سرنوشت او دچار شدن: **گفت: پس هنوز هستی؟ [گفتم:] نکند منتظر بودی من هم بروم وردست طاهرت.** (گلشیری[۱] ۶۸)

○ **~ِ دل کسی** (گفتگو) (مجاز) کنار او: **این تخم نابسم‌الله ور دلم خوابیده‌بود به خدا....** (محمدعلی ۱۴۰) ○ **نمی‌تواند که بیاید خانه و ور دل ما بیفتد.** (← میرصادقی[۱] ۲۹) ○ **تو... عوض این‌که بروی کار بکنی... صبح تا شام ور دل من... [نشستی.]** (مسعود ۱۴۱)

○ **این ~ و آن ~** ۱. در هرگوشه و طرف. **بعضی‌از... [عراده‌های توپ] فاقد پایه بود و حالت زار و نزاری داشت این‌وروآن‌ور چیده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۴) ○ **لش زنبورمرده‌ها این‌وروآن‌ور افتاده.** (آل‌احمد[۸] ۱۶) ۲. اطراف و جاهای نامعین: **این‌جا رسم نیست که هرچه داریم، با خودمان ببریم این‌وروآن‌ور.** (گلشیری[۱] ۴۲)

ور[۲] .v [= بر] (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به معنی «بر»: **ورآمدن، ورافتادن، وراندار.**

ور[۳] .v (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنیِ «دارنده»: **بهره‌ور، تاجور، نامور.**

ور[۴] .v [= بر] (حا.) (قد.) بر[۴] ←: **بوطاهر را اوامی افتاده‌است اوام او بازباید داد تا ما ور اثر برویم.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۰۰)

ور[۵] va-r [مخفِ. و اگر] (حر. + حر.) (قد.) و اگر: تاج

شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای/ ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی. (حافظ[۱] ۳۲۱) ○ مَلِک مرا چیزی نمی‌دهد ور باور نداری، بیا و از مَلِک بپرس. (عنصرالمعالی[۱] ۴۶)

ور، ـور ur (پسـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب به‌معنیِ «دارنده»: رنجور، گنجور، مزدور.

ور ver (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بیهوده.

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. سخن بیهوده گفتن؛ بیهوده پرحرفی کردن: پسره سرم را درد آورد ازبس‌که وِر زد. (میرصادقی[۶] ۱۰۱) ○ حالا بی‌خودی این‌جا ایستاده‌ای و وِر می‌زنی که چه؟ (← دریابندری[۳] ۶۸) ○ شما... مثل گنجشک وِر حق و ناحق می‌زنید. (هدایت[۶] ۱۳۷) ۲. صدا دادن و ایجاد مزاحمت کردن: گاهی قوقولی‌قوی خروس و گاهی وِر زدن گاو ــ و حالا زوزهٔ ماشین‌های کارخانه می‌پیچد توی گوشش. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۴)

○ ~ِ **یامُفت** (گفتگو) (مجاز) حرف بیهوده و بی‌معنی: این چیزهایی که تو می‌گویی همه‌اش وِر یامفت است.

○ **شِرّو** ~ (گفتگو) شروور ←.

ورآسودن var-ā('ā)sud-an (مصـ.لـ.) (قد.) آسودن (مِ. ۱) ←: نشان اخلاص چشیدن سه چیز است: از تیمار رزق و از کوشیدن و از ساختن جهان ورآسودن. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۸)

ورآمدن var-ā('ā)mad-an (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) ازجا درآمدن؛ کنده شدن: زمین نرم و خیس بود. زود ورمی‌آمد. (معروفی: شکوفایی ۵۸۱) ○ حسن آبله گرفته تلفتی از سرتاپا مثل ماهی پوست‌کنده گوشت و پوستش ورآمده‌است. (← شهری[۱] ۳۹۵) ○ از گچ دیوار یک تکه ورآمده‌است. (هدایت[۱] ۴۹) ۲. (گفتگو) آماده شدن چیزی برای این‌که کاری درمورد آن انجام شود، به‌ویژه آماده شدن خمیر برای پخت نان: خمیر تا نیم ساعت دیگر ورمی‌آید. ۳. (گفتگو) باد کردن؛ ورم کردن: سینهٔ دیوار ورآمده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۱۵۴) ۴. (گفتگو) برآمدن: نمی‌تواند ازعهدهٔ من وربیاید. ۵. (قد.) برآورده شدن: به ناورآمدن حاجتی حالی گمان نقصان ولایت این عزیزان نکنی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۸)

ورآوردن var-ā('ā)var-d-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) درآوردن؛ کندن: [با] نرم‌کردن و پزاندن و ورآوردن کهنه‌های جراحات... هرنوع بیمار پوستی... مستقیماً به خزینه وارد می‌شدند. (شهری[۲] ۴۸۱/۱)

ورا varā [عر.: وراء] (اِ.)

○ ~ِی ۱. غیر از؛ سوایِ: شاعر باید... با عالمی ورای این عالم ارتباط داشته‌باشد. (اسلامی ندوشن ۱۸۸) ○ طنزنویسی... زبانی دارد که ورای زبان داستان‌های جدی است. (زرین‌کوب[۴] ۷۰۳) ○ خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم/ ورای آن‌که از او نقل می‌کند ناقل. (سعدی[۴] ۷۱۱) ○ هیچ‌کاری نیست ورای آن‌که دوستی را از دوستان او را ازبهر او دوست داری. (احمدجام[۱] ۱۳۱) ۲. بالاتر از؛ برتر از: ضیا ورای همهٔ ماست. ماشاءالله بچهٔ با هوش و حواسی است. (← میرصادقی[۴] ۸۳) ○ مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت/ ورای مدرسه و قال‌وقیل مسئله بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) ○ او را با عالم ملایکه مشابهتی بود، پس در عالم انسان هیچ ورای او نبود. (نظامی‌عروضی ۱۷) ○ بااین‌همه از دانش خود شرمم باد/ گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم. (خیام: اقبال[۱] ۹/۱/۳) ۳. بیش‌تر از: صبر کردم، دیدم اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه ورای تحمل من است. (طالبوف[۲] ۱۸۹) ۴. (قد.) درپشت سرِ؛ درعقبِ: گر نشستی ورای خاقانی/ نه وِرا عیب و نه تو را هنر است. (خاقانی ۸۳۷)

○ **از** ~ِی ازآن‌سویِ؛ ازپشتِ: من کودکی‌ام را همان‌طورکه از ورای آن سال‌ها می‌بینمش، دوست دارم. (گلشیری[۱] ۱۳۶) ○ دن‌کیشوت... سوار شد و راه خویش از ورای دشت کهن... درپیش گرفت. (قاضی ۲۲) ○ یک روز تباشیر بشارت صبح این سعادت از مطلع اندیشه روی نمود و ملهمی از ورای حجاب غیب سرانگشت تنبیه در پهلوی ارادتم زد. (وراوینی ۱۹) نیز ← ماورا.

ورا ve(o)-rā [= وی را = او را] (شاعرانه) وی را؛ او را: مرا گویند چشم از وی بپوشان/ ورا گو برقعی بر خویشتن پوش. (سعدی[۳] ۵۳۴) ○ ورا دید با دیدگان پُر ز

خون/ به زیر زنخ دست کرده ستون. (فردوسی[۳] ۱۲۶۳)

وراث vorrās [عر.، جِ. وارِث] (اِ.) وارث‌ها؛ ارث‌برندگان: **خوشا به‌حال وراثش. میلیونر بود و پول نقد هم زیاد داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۴) ○ **ولی‌عهد... یک فلیس و پشیز، به اخلاف و وراث، مخلفه و میراث گذاشت.** (قائم‌مقام ۲۰۱)

وراثت verāsat [عر.: وراثة] (اِمص.) ۱. به‌ارث بردن؛ ارث بردن: **ازجهت وراثت، چون‌که دوثلث حقوق متوفی اگر اولاد و عیال داشت، به وراث می‌رسید.** (مصدق ۴۳) ○ **القاب و مناصب نظامیه به استحقاق باید باشد نه به‌واسطه و وراثت.** (مستوفی ۱۱۵/۱) ○ **دراصل و تبار و وراثت صوری و معنوی اخلاف از اسلاف هم مثل سایر تجربه‌ها و دانش‌های بشری اختلاف عدیده وجود دارد.** (مستوفی ۳۰۳/۳) ۲. (جانوری) انتقال صفات و خصایص از والدین به فرزندان یا از نسلی به نسل بعد، ازطریق ژن.

وراج verrāj [از عر.: اَرّاج؟] (صـ.) (گفتگو) پرحرف؛ روده‌دراز: **خدا را شُکر می‌کنم که ازدست این جوان زبان‌دراز و وراج خلاصی یافتم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۸) ○ **تمام وقتش صرف بزک‌ودوزک می‌شود... و موجود پرچانهٔ وراج و احمق ازآب درآمده[است.]** (هدایت[۶] ۱۳۸)

وراجی v.-i [از عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) پرحرفی؛ روده‌درازی: **هر روز... وقتش را توی اتاق‌های کارمندهای دیگر با وراجی تلف نمی‌کرد.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۶۳) ○ **سر نهار و بعداز نهار وراجی راه می‌افتاد.** (مستوفی ۳۳۳/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پرحرفی کردن: **بعضی‌ها چرت می‌زنند. بعضی‌ها وراجی می‌کنند.** (دیانی ۲۷) ○ **بقیهٔ مهمان‌ها ساعت‌ها نشستند و وراجی کردند.** (فصیح[۲] ۱۴۱)

ورافتادن var-o('o)ft-ād-an [= برافتادن] (مصـ.ل.) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن: **با مأمور دولت نمی‌شود درافتاد و هرکه با این گروه درافتد، ورافتد.** (شهری[۲] ۲۲/۱) ○ **با ما لچک‌به‌سرها هرکه درافتاد، ورافتاد.** (جمال‌زاده[۳] ۸۷) ○ **خوش‌بختانه نسل اینها ورافتاده‌است.** (علی‌زاده ۳۰۱/۲) ۲. ازمد افتادن؛ دیگر رسم نبودن: **این طرز لباس پوشیدن دیگر ورافتاده‌است.** ○ **این چیست پوشیدی این ارخلق حالا ورافتاده.** (هدایت[۵] ۵۸)

وراق varrāq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که قبل‌از پیدایش صنعت چاپ، کتاب‌ها را نسخه‌برداری و صحافی می‌کرد و می‌فروخت، یا به سفارش دیگران این کار را انجام می‌داد: **شبکه‌های وراقان و کتاب‌فروشان هم سهم عمده و کلانی درزمینهٔ استنساخ کتاب داشته‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۷) ○ **مؤلف راحة‌الصدور کاتب و خوش‌نویس و وراق و تذهیب‌کار بوده.** (زرین‌کوب[۲] ۴۶) ○ **به‌هری به دکان اسماعیل وراق پدر ازرقی فرودآمد.** (نظامی‌عروضی: گنجینه ۱۳/۳) ○ **هم‌چون حِبرِ وراق و رشتهٔ خیاط، که این‌قدر به تبعیت عمل روا باشد.** (غزالی ۳۴۰/۱)

وراقت verāqat [عر.: وراقة] (اِمص.) (قد.) عمل و شغل وراق. ← وراق: **محمدالفخری... از وراقت و نسخ اسباب معیشت می‌ساخت.** (ابن‌فندق ۲۶۰)

ورام varām (اِ.) (قد.) ۱. هرچیز سبک و کم‌وزن: **جهان پُر از خس و پُر خار و پُر ورام شده‌ست/ تو را کلام همی بی ورام باید کرد.** (ناصرخسرو[۱] ۱۵۹) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) عَرَض؛ مقـ. جوهر: **جوهر محض الاهی نفْس اوست/ زین جهان یک‌سر بر آن جوهر ورام.** (ناصرخسرو[۱] ۳۶۴)

ورانبر var-ām-bar (ق.) (قد.) آن‌طرف؛ آن‌جهت: **ناگه شبی ورانبر گردون برآمدم/ در خلوت وجود به پویش درآمدم.** (مولوی: جهانگیری ۱۱۶۷/۱)

ورانداختن var-a('a)ndāxt-an [= برانداختن] (مصـ.مـ.) (گفتگو) ازمیان بردن: **تو برو فکرخودت را بکن که باید نسل بادمجان و خیارچنبر را وربیندازی.** (← شهری[۱] ۴۷۱)

وارنداز var-a('a)ndāz [= برانداز] (اِمص.) برانداز (مِـ. ۱) ←: **[من] مشغول تماشا و ورانداز این مخلوق کم‌یاب و شیء عجاب بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) برانداز کردن. ← برانداز • برانداز کردن: **یکی‌دو نفر سفیدپوش...**

آمدند... و چند دقیقه‌ای مرا خوب ورانداز کردند و رفتند. (شاهانی ۱۰۷) ○ پسرک هیکل او را به یک نظر ورانداز کرد. (آل‌احمد[۴] ۳۵) ○ فرخ... سراپای سیاوش‌میرزا را ورانداز کرد. (مشفق‌کاظمی ۴۲)

ورب voreb [= اریب = وریب] (صـ.، ق.) (قد.) اریب ←: **چو کج آید ورب، خواهم بریدن/ ولیک از اندرون باید بریدن.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۲)

وربستن var-bast-an (مصـ.مـ.) (قد.) بستن ←: **شیخ ما گفت: ماشان ورنبسته بودیم تا بازگشاییم.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۰)

ورپریدن var-par-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مردن به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره: **مادرش می‌گفت: الاهی روی تختهٔ مرده‌شورخانه بیفتی، ورپیری، عروسیت عزا بشود.** (← هدایت[۹] ۵۹) ○ **بچه برو الاهی جوان‌مرگ شَوی، زهرمار بخوری، ورپیری.** (میرزاحبیب ۶۲)

ورپریده var-par-id-e (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (نفرین) درخطاب به بچه‌ای گفته می‌شود که دیگران را آزار می‌دهد: **باز دیگر این ورپریدهٔ من چه دسته‌گلی به‌آب داده[است؟]** (آل‌احمد[۶] ۲۷۰) ○ **علویه گفت: امان ازدست شما ورپریده‌ها، که مثل هند جگرخور هستید.** (← هدایت[۶] ۵۳) ۲. گاهی به‌طنز برای ابراز علاقه و محبت به کسی گفته می‌شود: **این ورپریده امروز چه لباسی پوشیده!** ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورتاج vartāj (اِ.) (قد.) (گیاهی) پنیرک (مـِ ۱) ←: **مثال بنده و آنِ تو جانا/ چو قرص آفتاب و برگ ورتاج.** (منجیک: صحاح ۵۶)

ورتاوستن var-tāv-est-an (مصـ.مـ.) (قد.) تاب داشتن؛ تحمل کردن: **تو را تواناکردم تا دیدار من ورتاوستی و شنوا کردم تا سخن من ورتاوستی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۶)

ورتج vartej (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **دل ز عشقت سِحر مطلق می‌کند/ همچو ورتج حق به‌لقلق می‌کند.** (انوری: صحاح ۵۶)

ورثه varase [عر.: ورثَة، جِ. وارِث] (اِ.) وارث‌ها. ← وارث (مـِ ۱): **پیرزن‌ها و پیرمردها... کیسه‌ای از سکه‌های نقره و طلا دارند که سر تقسیم آن میان ورثه اختلاف می‌افتد.** (آل‌احمد[۱] ۶۰) ○ **ما بعداز خواهش‌ها و توسط‌های خازن‌الدوله نصف مستمری حسین‌علی‌خان را دروجه ورثهٔ او برقرار کردیم.** (قائم‌مقام ۹۲) ○ **خواجه ابوالحسن‌محمد... در قصبه سراها ساخت... امروز معمور است نه دردست ورثهٔ او.** (ابن‌فندق ۱۱۸)

ورج varj [= ارج] (اِ.) (قد.) ۱. ارج؛ ارزش؛ قدر؛ مرتبه: **آن‌جاکه مواهب ازلی قسمت کردند، ولایت ورج الاهی به‌خرج رفت.** (وراوینی ۵۷) ○ **این جمشید بر صفتی بود از جمال و ورج و بها که هیچ‌کس از ملوک فرس مانند او نبود.** (ابن‌بلخی: گنجینه ۹۵/۲) ۲. فر[۱] (مـِ ۵) ←: **طایفه‌ای را از بندگان به‌غایت لطف اختیار فرمود و به سعادت عقل ممتاز کرد، و ایشان را به فر الاهی بیاراست و به ورج پادشاهی مزین گردانید.** (فرایدالسلوک: معین)

ورجلا var-jalā (اِ.) (گفتگو)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بیرون جَستن از خطراتی مانند لجن‌زار و باتلاق: **خواست نیفتاده به دام بلا/ خیزد و زآن ورطه زند ورجلا.** (ایرج ۱۱۱)

ورجمند varj-mand [= ارجمند] (صـ.) (قد.) ارجمند؛ دارای قدر و مرتبه: **سام نریمان را پرسیدند که ای پیروزگر سالارا آرایش رزم چیست؟ جواب داد که به ورجمند شاه، و دانش سپهبدِ با رای، و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جویَد.** (خیام[۲] ۵۲)

ورجه var-je (اِمصـ.) (گفتگو) ◘ ورجه‌ورجه ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ◘ ورجه‌ورجه کردن ←: **ورجه و شادی کن و بشکن بزن/گل بکَن از شاخه و بر من بزن....** (ایرج: ازصباتانیما ۴۱۰/۲)

◘ ~~ (گفتگو) جست‌وخیز: **انگار غیراز بازی و ورجه‌ورجه کار دیگری در این دنیا وجود ندارد.** (مخمل‌باف ۵۲) ○ **نوه‌ام... به عادت اطفال بنای ورجه‌ورجه گذاشت.** (مستوفی ۶۱۸/۳ح.)

◘ ~~ **کردن** (گفتگو) جست‌وخیز کردن؛ بالاوپایین پریدن: **حسن... طوری ورجه‌ورجه می‌کرد**

انگار کف پایش سوخته‌است. (امیرشاهی ۷۰) ○ با آهنگ طبل ورجه‌ورجه می‌کرد. (دانشور ۲۰۶)

▫ ~ووِرجه (گفتگو) ▫ ورجه‌ورجه ←.

▫ ~ووِرجه کردن (گفتگو) ▫ ورجه‌ورجه کردن ←: عربده‌جویان مرا دور کرده، می‌رقصیدند و ورجه‌ورجه می‌کردند و فریادشان بلند بود. (جمال‌زاده[5] ۱۲۰/۱)

ورجه‌فروجه v.-foruje (اِمصـ.) (گفتگو) ورجه‌ورجه. ← ورجه ▫ ورجه‌ورجه.

▫ ~ کردن (گفتگو) ورجه‌ورجه کـردن. ← ورجـه ▫ ورجـه‌ورجـه کـردن: از ورجه‌فروجه کردن با بچه‌ها حوصله‌ام سر می‌رود. (← شاملو ۳۱۸)

ورجهیدن var-jah-id-an (مصـ.ل.) (قد.) جهیدن ← جَستن: این یکی چون می‌نشیند دیگری ورمی‌جهد/ تا دو نوبت گاه کم که بیش‌تر رَم می‌کنند. (ایرج ۱۸۴)

ورچروکیدگی var-čoruk-id-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت چروک بودن پوست: در سرتاسر وجودش جز زشتی و ترشی و ورچروکیدگی... دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده[13] ۸۲)

ورچروکیدن var-čoruk-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) چین‌وشکن افتادن روی پوست براثر پیری: خیلی زود پوست صورتش ورچروکید.

ورچروکیده var-čoruk-id-e (صف.) (گفتگو) چین‌وچروک‌افتاده؛ دارای چین‌وچروک: چکمه و کفش کهنهٔ ورچروکیده. (دریابندری[3] ۲۰۳) ○ پوست دستش ورچروکیده و زرد بود. (علوی[3] ۱۱) ○ یک نفر کوتاه‌قد با... صورت ورچروکیده داخل شد. (مسعود ۸۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورچسوندن var-čos-un-d-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) ⚠ ← قهر • قهر ورچسوندن.

ورچلوزیدن var-čeluz-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) خشک شدن؛ پلاسیدن. ← ورچلوزیده.

ورچلوزیده var-čeluz-id-e (صف.) (گفتگو) خشک‌شده؛ پلاسیده: دانه‌های ورچلوزیده و نیم‌خشکیدهٔ برنج بی‌رمق مانند موریانه‌های مرده سطح سفره را پوشانیده‌بود. (جمال‌زاده[16] ۷۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورچلوکیدن var-čeluk-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ورچروکیدن ←.

ورچلوکیده var-čeluk-id-e (صف.) (گفتگو) ورچروکیده ←: بالاخره یک نفر دهاتی مفلوک... ورچلوکیده‌ای پیدا شد که قدری ملارحمت سانخواری را به‌جا می‌آورد. (جمال‌زاده[8] ۶۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورچند var-čand [= واگرچند] (حر.) (قد.) هرچند؛ اگرچه: گویم اگر عدوی تو کلب است راست است/ ورچند با شجاعت و با سهم ضیغم است. (سوزنی[1] ۱۴۰)

ورچندیدن var-čen-d-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ترسیدن و ازجا پریدن: دیشب در خواب ورچندیدم و تا صبح به‌خواب نرفتم. ○ صدایی از پشت سرم آمد که حسابی ورچندیدم.

ورچیدن var-čid-an [= برچیدن] (مصـ.مـ.) (گفتگو) جمع کردن؛ برچیدن: آخرین دلاک نوبتی حمام داشت بساط را ورمی‌چید. (آل‌احمد[4] ۲۹) ○ هنگامی‌که داش‌آکل وارد... شد، ختم را ورچیده‌بودند، نقط چند نفر قاری... سر پول کشمکش داشتند. (هدایت[5] ۴۹)

ورخج varaxj (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. زشت؛ نازیبا: اگر نظرت بر ورخجی بیفتد، دلت برنشورد. (بهاءالدین خطیبی ۱۴/۲) ۲. کم‌ارزش؛ بی‌مقدار؛ پست؛ فرومایه: بس کلخج و بس ورخج و بس سفیه و بس کریه/ پرفسون و پرفنون و پرفضول و پرفتن. (پوربهای جامی: جهانگیری ۱۶۴۵/۲)

ورخجی v.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. زشتی؛ کراهت‌منظر. ۲. بی‌ارزش بودن؛ بی‌مقدار بودن: نیز روا دارد از ورخجی این شعر/ گر به چنین شعر مر ورا نستایم. (سوزنی: جهانگیری ۱۱۶۹/۱)

ورخچ varaxč (صـ.) (قد.) ورخج ←: پیش دلشان سپهر و انجم/ این بوده ورخچ و آن تخجم. (خاقانی: معین)

ورخسبیدن var-xosb-id-an (مصـ.ل.) (قد.) تکیه کردن: **چیست آن‌که به‌دست راست توست ای موسی؟ گفت: این عصای من است تا ورخسبم برآن.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۸۷)

ورخیزیدن var-xiz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) برخاستن؛ بلند شدن: **گفت: به تو آیم، مرا ورنخیزی، ور من ننگری یعنی‌که تکبر کنی، که من درویشم، به تذلل در من نگری.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۸۴)

ورد vard [معر. از پهـ.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) گل سرخ: **به باغ جان ریاحین‌اند نسوان/ به‌جای وَرد و نسرین‌اند نسوان.** (ایرج ۸۰) ○ **تفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت بَرد آرمیده‌بود و اوان دولت وَرد رسیده.** (سعدی[2] ۵۳) ○ **وقت بهار است و وقت وَرد مورّد/ گیتی آراسته چو خلد مخلد.** (منوچهری[1] ۱۶) ۲. (گیاهی) گل: **نیست در موکب جهان مردی/ نیست بر گلبن وفا وَردی.** (خاقانی ۸۰۶) ۳. (جانوری) اسب سرخ‌رنگ: **اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم... کُمیت، وَرد کُمیت.** (فخرمدبر ۱۹۰) ○ **رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو/ ورد با او ارجل و یحموم با او اژگهن.** (منوچهری[1] ۷۶)

ورد verd [عر.] (اِ.) ۱. حرفی یا جمله‌ای که مدام تکرار کنند، به‌ویژه ادعیه و اذکار: **اگر فلان ورد یا دعـا را بخوانی...، به مقصود مـی‌رسی.** (حاج‌سیاح[1] ۸۴) ○ **منم که گوشهٔ می‌خانه خانقاه من است/ دعای پیر مغان ورد صبح‌گاه من است.** (حافظ[1] ۳۸) ○ **هریکی سخنی می‌گفتند درآن‌که در شب ورد ما چه باشد و به چه ذکر مشغول باشیم.** (محمدبن‌منور[1] ۲۲۶) ۲. کلمه یا جمله‌ای معمولاً نامفهوم که برای سِحر و جادو به‌کار می‌بَرَند: **ای طاووس مرا در باغستان راه دِه تا تو را وردی بیاموزم که مثل خودم حیات جاودانه یابی.** (هدایت[6] ۱۶۷) ۳. (اِمصـ.) خواندن چیزی به دفعات: **چندکلمه هم با یک‌دیگر ردوبدل نمودند و به ورد و دعا پرداختند.** (اسلامی ندوشن ۷۱) ○ **بی‌حرمتی بُوَد نه حکیمی که گاه ورد/ زنْد مجوس خوانَد و مصحف به بر درش.** (خاقانی ۲۱۹) ۴. (اِ.) (قد.) هر امری که به دفعات تکرار می‌شود؛ کار هر روزی: **فضل و کرم کرد توست، جود و سخا ورد توست/ دولت شاگرد توست، گوهر و عقل اوستاد.** (منوچهری[1] ۲۰)

○ ~ **خواندن** برزبان راندن ورد: **سومی مردی... غریبه [بود که]... سر به زیر انداخته، وردی می‌خواند.** (آل‌احمد[6] ۱۱۳) ○ **بیش‌تر زنان بخارا... درموقعی‌که مردم به آنها رجوع می‌کردند، ورد و دعا می‌خواندند... و مدعی بودند پَری را احضار می‌کنند.** (نفیسی ۴۵۴) ○ **پیوسته چو ابر و شمع می‌گریم/ وین بیت چو حرز و ورد می‌خوانم.** (مسعودسعد[1] ۴۹۵)

□ ~ **خود کردن (ساختن)** □ورد زبان کردن ←: **این حرف‌ها را بیهوده ورد خودت کرده‌ای.** ○ **چو عشق ازحد بشد با درد خود ساخت/ حدیث ویس‌ورامین ورد خود ساخت.** (عطار[4] ۸۶) ○ **همه شب این بیت ورد خویش ساخته...** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۳)

□ ~ **زبان** (مجاز) سخنی که پیوسته تکرار می‌شود: **غزلی با همان ردیف... ساخته‌بود که... هنوز هم ورد زبان‌هاست.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۲) ○ **شهر کوچکی است و مردمانش بسیار متعصب به‌طوری‌که ورد زبانشان لعنت بود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۱) ○ **تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد/ خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است.** (حافظ[1] ۳۷)

□ ~ **زبان کردن (نمودن)** (مجاز) سخنی را پیوسته تکرار کردن: **مذمت عقاید دیگران و واهیات آنها را ورد زبان نمودی.** (شوشتری ۱۸۱) ○ **چندان قوهٔ ادراک داشت که لفظ الله و کلمهٔ توحید را ورد زبان کرده[بود.]** (قائم‌مقام ۳۹۶) ○ **خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان/ کو فرصتی کان را ورد زبان کنم؟** (کلیم ۲۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را پیوسته برزبان آوردن: **زن مصلا باز کرده از نیاز/ «ربِّسَلِّم» ورد کرده در نماز.** (مولوی[1] ۱۶۸/۱)

• ~ **گزاردن** (مصـ.ل.) (قد.) ادعیه و اذکار مذهبی را معمولاً در مراسمی خواندن: **هر روز هر پنج نماز با جماعت و بیست ورد دیگر بگزارم، و هم ببینند که بهانه‌جویی کم نکنند و پنج‌پنج و ده‌وده مکر دیگر برتراشند.** (مولوی[4] ۲۲۷) ○ **گفتم به مسجد آدینه**

شَوَم و در آن حوض غسلی بیارم و به سر خاک مشایخ شَوَم، ورد بگزارم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۲)

وردار[و]ورمال var-dār[-o]-var-māl (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حقه‌باز و پشت‌هم‌انداز: **جان هرچه لوطی است، دیگر ختمش کن. ما خودمان صدپله ختم همهٔ ورداروورمال‌ها هستیم.** (← مدنی ۳۳۲) ○ **آنایی که ظاهراً با او اظهار هم‌دردی می‌کردند در دل اورا از ورداروورمال‌های هفت‌خط دانسته، به ریشش می‌خندیدند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۳۲) ۲. مال مردم‌خور: **آقایان... [باید] مثل سایر ایرانیان... خود را سربار ملت نکرده، با سایرین شریک باشند، نه ورداروورمال.** (مستوفی ۳/۵۱۳-۵۱۴) ○ **یکی بی‌قید و بی‌حالت شناسد / یکی ورداروورمالت شناسد.** (ایرج ۸۸) نیز ← ورداشتن ▫ورداشتن و ورمالیدن.

ورداشتن var-dāšt-an [= برداشتن] (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. برداشتن ←: **بارانی‌ام را از جارختی... ورداشتم.** (میرصادقی[۱] ۱۳) ○ **خواهر بزرگ‌تر بلند شد، کتاب را ازروی کمد ورداشت.** (← شاهانی ۱۰۱) ۲. با خود همراه کردن و بردن: **او را ورداشت با خودش آورد کافه.** (میرصادقی[۱] ۴۳) ۳. پُر کردن؛ فراگرفتن: **بوگند این‌جا را ورداشته.** (← میرصادقی[۱] ۳۲) ۴. (مجاز) تحمل کردن؛ تاب آوردن: **درست است خاطرم جمع است که هیچ‌کس دیگر را دلت ور نمی‌دارد جای من بگذاری...** (← شهری[۱] ۶۹) ۵. به وضع یا حالتی دچار شدن: **آب موج ورداشته‌بود.** (میرصادقی[۱] ۵۵) ۶. فروبردن چیزی در مقعد یا فرج: **شیاف ورداشتن، پنبه ورداشتن.**

☜ ▫ ~ **چیزی کسی را** (گفتگو) (مجاز) مستولی شدنِ آن بر او: **خوف ورم داشته‌بود و می‌ترسیدم که پسر کربلایی بلاملایی سرم بیاورَد.** (← شهری[۱] ۷۷) ○ **مارگریتا گفت:... آدم را ترس ورمی‌دارد.** (علوی[۲] ۱۴۶)

▫ ~ **و ورمالیدن** (گفتگو) (مجاز) ربودن و بردن: **چو آن گربه که دنبه ازسر شام / همی وردارد و ورمالد از بام.** (ایرج ۷۶) نیز ← وردارورمال.

وردبردار verd-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که ورد و افسون بر او اثر دارد: **دیدم یارو از آن هفت‌خط‌هایی نیست که وردبردار باشد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۹)

وردراندن var-dar-ān-d-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) دراندن (مِ. ۲) ←: **چرا چشم‌هایت را ورمی‌درانی؟** (← مینوی[۱] ۱۳۵)

وردرانیدن var-dar-ān-id-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) دراندن (مِ. ۲) ←: **حاجی چشم‌های مثل تغارش را وردرانید و سرش را ازروی ناامیدی تکان داد.** (هدایت[۳] ۱۱)

وردریده var-dar-id-e (صمـ.) (گفتگو) ۱. دریده (مِ. ۲) ←: **هوچیان... با چشم‌های وردریده... مثل طاوس مست در کوچه‌ها قدم می‌زدند.** (هدایت[۶] ۱۲۴) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) دریده (مِ. ۳) ←: **موجودات سینه‌چاک وردریدهٔ هوچی... دور چشم باباقوری رقصیدند و سینه زدند.** (هدایت[۶] ۱۵۹)

وردست var-dast (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌یار (مِ. ۱) ←: **وردستش دست‌ها و پاهای او را گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ **او را دیگر نمی‌شود شاگرد حساب کرد. نوعی وردست مدرسه است در هرکاری.** (آل‌احمد[۶] ۳۹) ○ **یک نفر رئیس دفتر آرشیو و چند نفر منشی و وردست بود.** (مستوفی ۲/۶۸)

☜ ▫ ~ (گفتگو) (مجاز) درکنار؛ پهلویِ: **پسر بزرگ، وردست پدرش کار می‌کند.** (دیانی ۱۰۱)

وردگویان verd-gu-y-ān [عر.فا.فا.فا.] (قـ.) درحالت ورد خواندن: **شهریار... زیر زبان وردگویان به مرقد شریف نزدیک گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۴)

وردنه vardane (اِ.) میله‌ای استوانه‌ای که دو سر آن باریک‌تر است تا دردست جا بگیرد و برای پهن و صاف کردن مواد مختلف مانند خمیر به‌کار می‌رود؛ نورد: **شریفه نان را می‌زند به پیشور تنور و وردنه را برمی‌دارد.** (محمود[۱] ۲۵)



وررسیدن var-re(a)s-id-an [= بررسیدن] (مصـ.لـ.) (قد.) بررسی کردن؛ پرسیدن: **هرکه به الله مشغول، از ایمان او ورنواید رسید و هرکه از الله**

مشغول، از نفاق او ورنباید رسید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۰)

وررفتن var-raft-an (مصـ.ل.)

□ ~ **با (به) چیزی** (گفتگو) ۱. پرداختن و مشغول شدن به آن؛ سرگرم شدن با آن: [آنها] **سراغ فرَج را می‌گرفتند. یکی کاپشن تنش بود و مدام با چیزی توی جیبش ورمی‌رفت.** (گلشیری[۱] ۶۳) ○ **این‌جا... کسانی درکنار بساط ایشان ایستاده به‌کتاب‌ها ورمی‌رفتند.** (خانلری ۳۶۹) ○ **باباصالح... ذکر می‌گفت و با شمع‌ها ورمی‌رفت.** (آل‌احمد[۷] ۹۷) ۲. دست‌کاری کردنِ آن به‌قصد اصلاح یا تعمیر: **ناصر مشغول وررفتن به چرخ است.** (دیانی ۳۴) ○ **مشتی‌محمد به تلویزیون ورمی‌رود که تصویرش صاف شود.** (← محمود[۲] ۱۷)

□ ~ **با (به) کسی** (گفتگو) سربه‌سر او گذاشتن: **اگر به برادرشوهر کم‌محلی کند، دشمنی او شدیدتر می‌شود ولی وررفتن به او هم مصلحت نیست.** (مسعود ۱۱۶)

□ **به خود** ~ (گفتگو) ۱. به سروضع خود رسیدن؛ آرایش کردن: **صبح‌به‌صبح بزک‌دوزک کند و به خودش وربرود.** (حاج‌سید جوادی ۲۹۸) ○ **منیر زیاد به خودش ورمی‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود.** (هدایت[۳] ۵۲) ۲. استمنا کردن: **یک عادت‌های بدی هم دارد... دلم می‌خواهد شما که دختر بهش می‌دهید همه‌چیزش را بدانید... اسدالله‌میرزا با لبخندی گفت: انشاءالله خیر است. حالا چه عادتی دارد، به خودش زیاد ورمی‌رود؟** (پزشک‌زاد ۳۱۶)

ورز varz (بمِ. ورزیدن) ۱. ← ورزیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنیِ «ورزنده»: آب‌ورز، کارورز. ۳. (اِمص.) (قد.) کِشت؛ زراعت: **که اقصای این دلگشاینده مرز/ حوالی بسی دارد ازبهر ورز.** (نظامی[۸] ۱۹۷) ○ **ز گاوان ورز و ز گاوان شیر/ ده و دوهزارش نوشت آن دبیر.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۳) ۴. (اِ.) (قد.) شغل؛ حرفه: **ورز غنی بباید اندرخور غنی/ ورز فقیر باید اندرخور فقیر.** (منوچهری[۱] ۳۵) ۵. (قد.) (کشاورزی) کرت ←: **چو یک مرز از این ورزَش آباد کرد/ دل هرکه بود اندرآن شاد کرد.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۷) ۶. (قد.) تخم؛ دانه: **سواران جهان را همی‌داشتند/ و ورزی‌گران ورز می‌کاشتند.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۵)

□ • ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) به‌عمل‌آوردنِ خمیر، گوشت چرخ‌کرده، و مانند آنها برای درست کردنِ مادهٔ موردنظر: **مرد... تریاک را پخته‌است و ورز آورده‌است.** (محمود[۱] ۲۱۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) مالیدن و زیرورو کردنِ خمیر، گوشت چرخ‌کرده، یا مانند آنها تا آمادهٔ مصرف شود: **مایهٔ نان نخودچی را ورز می‌داد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۴) ○ **بعد ساعت‌ها ورز... می‌دادند و زیرورو... می‌کردند.** (آل‌احمد[۸] ۲۲)

□ **به** ~ **آوریدن** (قد.) به‌کار گرفتن: **جداکرد گاو و خر و گوسفند/ به ورز آورید آنچه بُد سودمند.** (فردوسی[۳] ۲۳)

ورزا v.-ā (اِ.) ۱. گاو نر که با آن زمین را شخم می‌زنند: **جان... به کدخدا که باعث مرگ دوتا ورزا شده‌بود... فحش می‌داد.** (گلاب‌دره‌ای ۶۳) ○ **گاوها سربرمی‌گردانند و نگاهش می‌کنند. می‌شمارمشان. پنج ورزا و شش ماده گاو.** (محمود[۲] ۲۰۱) ۲. (صـ.) (قد.) نر (گاو): **خدای گاوی ورزا از بهشت فروفرستاد.** (کدکنی ۳۰۴) ○ **هم‌چندان که گاو ورزا او را بود، او را گاوان ماده بود.** (تفسیرابوالفتوح: معین)

ورزش varz-eš (اِمص. از ورزیدن) ۱. فعالیت بدنی سازمان‌یافته که برای تقویت قوای جسمانی و کسب مهارت‌های حرکتی انجام می‌شود: **با خود گفت: از تن خود به‌درستی نگاه‌داری کرده‌ام، با ورزش و دستورهای حفظ سلامتی، تا سال‌های بیش‌تری را به‌سلامت بگذرانم.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۰) ○ **ریاضت‌ها و ورزش‌های بدنی مزاج را سالم و بنیه را قوی می‌کند.** (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ **همیشه زورآزمایی ورزش کشتی‌گیری کرده از آن شیوه محظوظ بودی.** (اسکندربیگ ۱۷۶) ۲. عمل مکرر و تمرین که برای به‌دست آوردن نوعی مهارت یا حفظ آن انجام می‌گیرد؛ تمرین؛ ممارست: **ورزش ذهنی.**

○ به تو مژده می‌دهم... اگر... کتاب بیش‌تر بخوانی و طبعت ورزش بیابد... شاعر از آب درخواهی آمد. (جمال‌زاده[8] ۱۴۰) ○ ورزش شیخ چنان بود که هر ماه مبارک رمضان او را خواب و آرام نبوده و روزه به روزه می‌برد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲) **۳.** (قد.) عمل کردن؛ عمل؛ ورزیدن: چون علما تباه شوند، طاعت و ورزش شریعت تباه شوند. (جامی[8] ۱۲۴) ○ نیکوکاری و ورزشِ داد و راستی نگاه دار. (خیام[2] ۲۸) **۴.** (قد.) کار کردن: که چندین بورزید مرد جهود / چو روزی نبودش ز ورزش چه سود. (فردوسی[3] ۱۸۲۰) **۵.** (قد.) کشت‌وزرع: بماندند پیران بی‌پا و بَر / نماند آلت ورزش و ساز و بر. (فردوسی[3] ۱۸۲۶) **۶.** (تصوف) ریاضت و تمرین صوفیانه؛ سلوک: همگی خود را در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمیٰ که فوق آن متصور نیست، برسی. (جامی[8] ۴۱۲) **۷.** (اِ.) (قد.)کار؛ حرفه؛ شغل: شما دیر مانید و خرّم بُوید / به رامش سوی ورزش خود شوید. (فردوسی[3] ۶۱)

☜ ○ ~ِ **باستانی** (ورزش) مجموعهٔ تمرینات بدنی که معمولاً در زورخانه‌ها انجام می‌شود.

• ~ **دادن** (مصـمـ.) تمرین‌های ورزشی به یکی از اعضای بدن دادن: دستانت را روزی یک ربع ورزش بده. ○ مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش... بدهند. (جمال‌زاده[18] ۱۳۰)

○ ~ِ **سبک** (ورزش) ورزشی که به فعالیت شدید بدنی نیاز ندارد، مانند انواع نرمش‌ها و پیاده‌روی.

○ ~ِ **سنگین** (ورزش) ورزشی که به فعالیت شدید بدنی نیاز دارد، مانندِ بسکتبال و بوکس.

○ ~ِ **سوئدی** (ورزش) مجموعه‌ای از حرکت‌های آسان و نرمشی بدن که معمولاً بدون فشار زیاد بر اندام‌ها و برای تقویت مهارت و انعطاف‌پذیری بدن انجام می‌شود.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـل.) **۱.** اجرا کردنِ تمرین‌های بدنی: صبح‌به‌صبح حتماً باید ورزش کنی. ○ اگر ورزش نموده... اصلاً بیماری و تبدل به مزاج او راه نیابد. (لودی ۱۰۹-۱۱۰) **۲.** تمرین کردن: کلماتی را نیز که از حاج‌علی یادگرفته‌بود به‌جا و بی‌جا چاپ زده و ورزش سیاست می‌نمودم. (جمال‌زاده[18] ۵۶) ○ بدان‌که چون محبت سایه بر سالک اندازد، بر آن سالک واجب می‌شود که ورزش آن بکند. (اردستانی ۲۷۶) ○ با بلاهای دوست ورزش کن / خویشتن را بلندارزش کن. (اوحدی: لغت‌نامه[1])

○ ~های **آبی** (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که در آب یا با استفاده از آب انجام می‌شود، مانند شنا، واترپلو، قایق‌رانی، اسکی روی آب، و شیرجه.

○ ~های **رزمی** (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که در آنها دو ورزش‌کار برای بالا بردن توانایی‌های رزمی با یک‌دیگر به رقابت می‌پردازند، مانند کاراته، تکواندو، جودو، و کونگ‌فو.

○ ~های **زمستانی** (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که معمولاً در فصل زمستان و روی یخ و برف انجام می‌شود، مانند اسکی، پاتیناژ، و لوژسواری.

ورزش‌خانه v.-xāne (اِ.) (قد.) محل کُشتی گرفتن؛ زورخانه: پهلوان بوریا... سرحلقهٔ کشتی‌گیران ورزش‌خانهٔ شجاعت خوانده[می‌شد.] (حمید ۳۰)

ورزش‌درمانی varz-eš-darmān-i (حامص.) (پزشکی) درمان بعضی بیماری‌ها مانند درد مفاصل با ورزش.

ورزش‌کار varz-eš-kār (صـ.، اِ.) آن‌که برای تقویت و آمادگی بدن به تمرینات ورزشی می‌پردازد یا در یک رشتهٔ ورزشی تبحر دارد: اگر ورزش‌کار و تازه‌وارد بود [می‌گفت]: صفای قدمت. (شهری[2] ۳۴۹/۴) ○ روز جشن‌های بزرگ... در میدان شاه چوگان‌بازی می‌شده، مقلدان و ورزش‌کاران و بازی‌گران نمایش می‌داده‌اند. (هدایت[2] ۹۲)

ورزشگاه، ورزش‌گاه varz-eš-gāh (اِ.) **۱.** مکانی معمولاً سرباز که تمرینات و مسابقات ورزشی در آن انجام می‌شود و جای‌گاه‌های ویژه‌ای برای نشستن تماشاچیان در آن وجود

دارد؛ استادیوم. **۲.** محلی برای ورزش کردن؛ باشگاه ورزشی: [سانخوار] **میدان مشجر سبز و خرّم... حتی کتاب‌خانه و... زورخانه و ورزشگاه و... حتی برق هم داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱)

ورزشی varz-eš-i (صد.، منسوب به ورزش) **۱.** مربوط به ورزش: **فعالیت ورزشی، مجلهٔ ورزشی. ۲.** مناسب برای ورزش: **کفش ورزشی. ۳.** (مجاز) قوی؛ ورزیده: **هیکل ورزشی.**

ورزشی‌نویس v.-nevis (صف.، اِ.) نویسندهٔ خبر و گزارش ورزشی در روزنامه‌ها و مجلات.

ورزکار varz-kār (صد.) (قد.) ورزگار ↓.

ورزگار varz-gār (صد.، اِ.) (قد.) برزگر؛ کشاورز: **گهی بدرود خوشه‌ت ورزگاری / گهی بشکست شاخی باغبانت.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۷)

ورزگر varz-gar (صد.، اِ.) (قد.) ورزگار ↑: ز **شاهانی ار پیشه‌ور گوهری / پدر ورزگر داری ار لشکری.** (اسدی[۱] ۲۵)

ورزم varazm (اِ.) (قد.) آتش ←: **تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد / تا بُوَد راستی تیر کج از تاب ورزم.** (سوزنی: آنندراج)

ورزو varz-o[w] [= ورزا] (اِ.) (گفتگو) ورزا (مِ. ۱) ←: **زمین را آب می‌اندازند و یکی‌دو روز که گذشت... ورزوها را از آخور یا چراگاه می‌آورند و به خیش می‌بندند و زمین را می‌شکافند.** (آل‌احمد[۱] ۵۰)

ورزه varz-e [= ورزا] (صد.، اِ.) (قد.) **۱.** کشاورز (مِ. ۱) ←. **۲.** (اِ.) گاو نر: **بی‌تخم و بی‌ضیاع و یکی ورزه / از خویشتن بساخته دهقانی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۶) **۳.** (صد.) نر (گاو): **گوشت برگاو ورزه نیکوتر / زینت مرد دانش است و هنر.** (سنایی: جهانگیری ۴۶۶/۱)

ورزی varz-i (صد.، منسوب به ورز، اِ.) (قد.) کشاورز (مِ. ۱) ←: **بر او تازه شد کینهٔ ورزیان / بکردندش از هرچه کرد او شیان.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۵)

ورزیدگی varz-id-e-gi (حامص.) ورزیده بودن: **در مرد، کشیدگی اندام بیش‌تر موردنظر بود، به‌اضافهٔ چشم‌وابرو، و ورزیدگی و ستبری.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸)

ورزیدن varz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ورز) **۱.** به‌عنوان همکرد درمعنی «داشتن»، «انجام دادن»، «کردن»، «مرتکب شدن»، و جز آنها فعل مرکّب می‌سازد: **ارادت ورزیدن، عناد ورزیدن، کینه ورزیدن.** ○ **اگر کسی بدحسابی می‌کرد... دیگر کسی به او اعتماد نمی‌ورزید.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ **خدمت فرخ او باید ورزید امروز / هرکه را آرزوی نعمت و نازِ فرداست.** (فرخی[۱] ۲۷) **۲.** (قد.) انجام دادن؛ عملی کردن: **چون مبنای علوم‌وفنون بر کار و تجربه... نهاده شده‌است، کسانی هم که آنها را می‌ورزند، کمتر می‌توانند شیادی کنند.** (اقبال[۱] ۷/۴/۴) ○ **هرکه از یاران ما این طریقه را نورزد، پولی نیرزد.** (افلاکی ۲۴۵) ○ **اگر این کشت‌ورزی را نورزی / در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی.** (عطار[۸] ۶۳۷) **۳.** (قد.) کسب کردن؛ تحصیل کردن؛ به‌دست آوردن: **سخن‌دانیّ و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را به مُلکی دیگر اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۹) ○ **ایشان... عمرهای دراز یافتند در ورزیدن علم و طاعت.** (ابن‌فندق ۱۶۰) ○ **اگر نیستت چیز لَختی بورز / که بی‌چیز کس را ندارند ارز.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۴) **۴.** (قد.) پرداختن به امری: **بایزید قدس‌سره گفته‌است: هرکه تصوف ورزد، باید که به همتی ورزد چون همت امّ‌علی...، یا با حالی هم‌چون حال او.** (جامی[۸] ۶۲۰) ○ **دین ورز و معرفت که سخن‌دان سجع‌گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.** (سعدی[۲] ۱۶۶) **۵.** (قد.) به‌کار گرفتن: **هرآن‌کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ.** (سعدی[۱] ۷۶) ○ **سخن‌های من چون شنودی بورز / مگر بازدانی ز ناارز ارز.** (فردوسی[۱] ۱۸۶/۷) **۶.** (قد.) زراعت کردن: **در آن عرصه زمینی پاک و منبتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد، بگزینند و جماعتی که صناعت حراثت و فلاحت دانند... آنجا روند.** (وراوینی ۱۱۴-۱۱۵) **۷.** (قد.) پیروی کردن از چیزی (کسی): **که دین مسیحا ندارد درست / ره گبرکی ورزد و زند و اُست.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۵) **۸.** (قد.) کوشش کردن؛ سعی نمودن: **الاهی، یک‌چند به کسب یاد تو ورزیدم.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۲۵)

ورزیده varz-id-e (صفـ. از ورزیدن) ۱. نیرومند؛ قوی: **خالد... ورزیده است و سبزه.** (محمود[2] ۴۳) ○ **این شخص مردی بود... بلندقامت دارای اندامی ورزیده.** (شهری[1] ۱۱۵) ○ **امیرزاده... از همه چابک‌تر و دلیرتر و ورزیده‌تر بود.** (نفیسی ۴۶۹) ۲. دارای تجربه؛ مجرب: **رکن دو... برای این‌جور کارها... مأمورهای ورزیده دارد که کارشان را خوب بلدند.** (آل‌احمد[5] ۲۹) ○ **شبی جمعی از راهزنان کهنه‌کار و ورزیدهٔ خود را به مأموریتی... می‌فرستاد.** (اقبال[1] ۴/۴/۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صمـ.) (قد.) حاصل‌کرده؛ به‌دست‌آمده: **فرستم به گنج تو از گنج خویش/ همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش.** (فردوسی[3] ۱۵۵۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. تقویت شدن؛ قوّت گرفتن: **همین‌که اهل دانش و بینش به‌کار نوشتن مشغول شدند... اصطلاحات تازه داخل زبان نموده و زبان هم درضمن حلاجی و ورزیده‌شد...** (جمال‌زاده[18] ۱۹ـ۲۰) ۲. تجربه به‌دست آوردن: **گروهی که... ماهانه گرفته‌اند که مردم را با... همراه نمایند... در این شغل ورزیده شده‌اند.** (عشقی ۱۱۷)

ورزی‌گر varz-i-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز (مِـ. ۱) ←: **سواران جهان را همی‌داشتند/ و ورزی‌گران ورز می‌کاشتند.** (دقیقی: لغت‌نامه[1])

ورس[1] vars (اِ.) **(گیاهی)** اسپرک ←.

ورس[2] .v (اِ.) (قد.) مهار شتر: **ایا کرده در بینی‌ات حرص وَرس/ ز ایزد نبایدْت یک‌ذره ترس.** (لبیبی: گنج بازیافته ۲۷)

ورس vers [رو.] (اِ.) (قد.) ورست ←: **از چاپارخانه هفت وِرس دیگر که طی کردیم، باز قراول‌خانه است.** (فرهادمیرزا: هدایة‌السبیل: معین)

ورسات versāt [رو.] (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** ورساد ←: **حروف را تو ورسات می‌چینند.** (← هدایت[8] ۱۴۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **(چاپ‌ونشر)** حروف را در ورساد چیدن. ← ورساد: **او همین‌طور که ورسات می‌کرده، گفته...** (← هدایت[8] ۱۴۶)

ورساختن var-sāxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ساختن؛ درست کردن: **اگر دو خواهر... به‌یک‌شکل و ریخت خودشان را ورمی‌ساختند، جای تعجب نبود.** (مینوی[1] ۲۷۳)

ورساد versād [رو.] (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** ابزار دستی فلزی که در حروف‌چینی دستی حروف را در آن می‌چینند.

ورست verst [رو.] (اِ.) (منسوخ) واحد اندازه‌گیری طول معادل ۱۰۶۷ متر: **هرطور باشد در یک روز پنجاه ورست راه خواهم‌رفت.** (جمال‌زاده[17] ۸۴) ○ **گفت: ایران کجاست؟ گفتم: مملکتی است که تااین‌جا هزار ورست فاصله دارد.** (مستوفی ۱۲۸/۲) ○ **به هر ورستی سنگی با نمره نصب کرده و راه را به‌خوبی ساخته و نقطه‌به‌نقطه مستحفظ گذاشته‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۱۴)

ورستاد varastād (اِ.) (قد.) مقرری؛ وظیفه: **خدایا تویی جمله را دست‌گیر/ ورستاد جودت ز ما وامگیر.** (عسجدی: جهانگیری ۱۱۷۲/۱)

ورسو varsu (اِ.) (قد.)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) پرسه زدن. ← پرسه ● پرسه زدن: **هروقت می‌خواستیم قدری زیاد در حیاط ورسو بزنیم، ما را با استاد هادی می‌ترساندند.** (مستوفی ۲۰۸/۱)

ورش v-ar-š [= واگر آن] (حر. + حر. + ضـ.) (قد.) و اگر آن [را]: **ورش ببویی، گمان بَری که گل‌سرخ/ بوی بدو داد و، مشک و عنبر با بان.** (رودکی[2] ۷۲)

ورشان varašān [عر.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** قُمری ←: **تا بر بم و بر زیر نوای گل‌نوش است/ تا بر گل بربار خروش ورشان است.** (منوچهری[1] ۱۰)

ورشاو varšāv [= ورشو] (اِ.) (منسوخ) ورشو (مِـ. ۱) ←: **شیوع اوانی و اسباب ورشاو. (درزمان ناصرالدین‌شاه).** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۲۶: معین)

ورشدن var-šod-an (مصـ.ل.) (قد.) بالا رفتن، و به‌مجاز، مشتعل شدن، برافروخته شدن: **شمع‌ها می‌ورشد از سرهای من/ شرق تا مغرب گرفته از قطار.** (مولوی[2] ۱۰/۳)

ورشکر ؟ (اِ.) (قد.) خط پنجم از هفت‌خط جام

می؛ اشک. ← هفت‌خط ▫ هفت‌خطِ جام.

ورشکست var-šekast (اِمصـ.) **۱.** ورشکسته شدن: **حاج‌عمو حق داشت که می‌گفت هرکس معلمش حاتم‌طایی باشد، داوطلب ورشکست است.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۷) **۲.** (صـ.) **(حقوق)** ورشکسته (مِ. ۱) ←.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ورشکسته شدن. ← ورشکسته • ورشکسته شدن: **آی بابا باغت آباد چه انگوری! آی ازدستم بگیریدش که خسته‌ام کرد. دستم را انداخت، آی مردم صاحبش ورشکست شده[است.]** (درویشیان ۱۸)

ورشکستگی v.-e-gi (حامصـ.) **۱.** **(حقوق)** وضعیت بازرگان یا شرکتی که از پرداخت دیون و انجام تعهدات خود ناتوان شده‌است و دادگاه حکم بدین موضوع داده‌است: **آنها... اگر پولشان را از بانک‌های خارجی بیرون بکشند، بانک تهدید به ورشکستگی می‌شود.** (شاهانی ۴۵) ○ **حاصلی از آن جز... خرابی وضع کارخانه‌ها که بالنتیجه بیم ورشکستگی بعضی‌از آنها می‌رود، به‌دست نیامده.** (اقبال[2] ۴۴) **۲.** ضعف؛ نقصان؛ ناشایستگی: **امتناع از قبول درخواست یک مظلوم... که عضو دولت مبارزه با فساد است، درحکم اعلان ورشکستگی دادگستری است.** (مصدق ۳۱۹)

ورشکستن var-šekast-an (مصـ.ل.) ورشکسته شدن. ← ورشکسته • ورشکسته شدن: **کمپانی امنیت... در آغاز کار شهرت زیاد حاصل کرد... ولی بعدها ورشکست.** (جمال‌زاده[14] ۹۸)

ورشکسته var-šekast-e (صفـ.) **۱.** **(حقوق)** دچار ورشکستگی. ← ورشکستگی (مِ. ۱): **مشتری[ها]... یا تاجرهای ورشکسته...بودند... یا اشخاص پاچه‌ورمالیده...** (جمال‌زاده[2] ۱۴۷) ○ **حاج‌محمدکاظم ملک‌التجار مردم را تحریک کرد که بانک شاهنشاهی ورشکسته‌است، نوت‌های کاغذی را ببرید وجه نقد صاحب‌قران رایج مطالبه کنید.** (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱) **۲.** (مجاز) شکست‌خورده؛ ناکام: **ورشکستهٔ سیاسی، ورشکستهٔ فکری.** ۞ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

▫ **~ به تقصیر (حقوق)** آن‌که براثر بی‌مبالاتی و سهل‌انگاری خود دچار ورشکستگی می‌شود.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **(حقوق)** دچار شدن به ورشکستگی. ← ورشکستگی (مِ. ۱): **پدر... [اسماعیل] یک تاجر بزرگ بود که براثر انقلاب بالشویکی ورشکسته شده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۸۳)

ورشو varšo[w] [لهستانی، فر.: Varsovie] (اِ.) **۱.** **(مواد)** گروهی از آلیاژهای مس، روی، و نیکل که ظاهری شبیه نقره دارند و در ساخت سماور، سینی، گیرهٔ استکان، و مانند آنها به‌کار می‌روند: **نابینا بود و نمی‌توانست ارزش قالی توی اتاق و سماور ورشو... را... برآورد کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ **آشپزخانه... سه دریچهٔ بزرگ... چهار سماور ورشو... و تاوه‌های مسی [داشت.]** (علی‌زاده ۱۶/۱) ○ **صورت اسبابی که باید بفرستید: ساعت ۱۳ پارچه: هرچه هست، شمعدان ورشو کوچک: دو عدد.** (سیاق‌معیشت ۱۳۳) **۲.** **(فنی)** قطعه‌های فلزی آب‌کاری‌شده که برای زیبایی روی بدنهٔ خودرو نصب می‌کنند. ۞ دراصل نام پای‌تخت لهستان است.

ورشوبند v.-band [لهستانی.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فنی)** آن‌که به خودرو ورشو می‌بندد. ← ورشو (مِ. ۲).

ورشوی، ورشویی varšo[w]-v-i, varšo[w]-y(')-i [لهستانی.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به ورشو، پای‌تخت لهستان، اِ.) **۱.** **(فنی)** قطعه‌های آب‌کاری‌شده در جاهای مختلف خودرو: **ورشوی بوق.** **۲.** (صنـ.) ساخته‌شده از ورشو. ← ورشو (مِ. ۱): **روی درِ ورودیِ اتاق علی پلاک برنجی یا ورشوی مستطیلی بود که با حروف نستعلیق... روی آن حک شده‌بود: معاون فنی.** (فصیح[2] ۱۹۰) ○ **درکنار صندلی دسته‌دار سیاوش‌میرزا میز کوچکی هم بود که روی آن سینی ورشویی قرار داده شده[بود.]** (مشفق‌کاظمی ۳۸)

ورطات varatāt [عر.، جِ. وَرطَة] (اِ.) (قد.) ورطه‌ها. ← ورطه: **عاقبت‌الامر جان در آن ورطات**

درباخت. (آقسرایی ۲۵۲) ○ انبیا... او را از ورطات مهلکه و گرداب جهل و نقصان به ساحل نجات و کمال رسانند. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۰) ○ از ورطات بلیات به تلقین بخت به ساحل نجات... [شتافت.] (جوینی[1] ۱۲۵/۳)

ورطه varte [عر.: ورطَة] (اِ.) ۱. امر سخت یا موضع گرفتاری که رهایی از آن دشوار باشد؛ مخمصه: **لازم است تجارت و صناعت به‌طریق عملی تشویق گشته، حیات تجارتی و صنعتی ما از ورطهٔ کنونی... خلاصی یابد.** (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ **سودای تو آتشی جهان‌سوز/هجران تو ورطه‌ای خطرناک.** (سعدی[4] ۶۳۹) ○ **اگر مَلِک او را مجال سخن دهد، به یک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرَد.** (نصرالله‌منشی ۱۴۱) ۲. محل هلاکت؛ مهلکه: **ملت ایران... بااین‌که چندین نوبت درطی تاریخ امواج طوفان و بلا او را به نقطهٔ غرق و هلاک رسانیده، باز به جدوجهد و حسن تدبیر رخت خویش را از ورطه بیرون کشید.** (فروغی[1] ۱۰۰) ○ **حق‌تعالیٰ مرا نیز شفا کرامت کند، چون او ازدست ایشان نجَست نه همانا من نیز از آن ورطه بیرون آیم و در آن چند روز رحلت کرد.** (جوینی[1] ۱۸۷/۱) ۳. گرداب؛ گودال: **جذبهٔ عشق این را از موجهٔ بلا به ساحل و آن را از ورطهٔ فنا به منزل رسانید.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۶۰/۱) ○ **اگر نه عقل به مستی فروکِشد لنگر/ چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببَرَد؟** (حافظ[1] ۸۸) ○ **در این ورطه کشتی فروشُد هزار/که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار.** (سعدی[1] ۳۵) ۴. به‌عنوان مشبَّهٌ‌به کلماتی که بر فنا، سقوط، غم، و مانند آنها دلالت می‌کنند، به‌کار می‌رود: **ای‌کاش... در همان عالم نازنین و لذت‌بخش بی‌هوشی و بی‌خبری از ورطهٔ جان‌گداز غم و اندوه برکنار مانده‌بودم.** (جمال‌زاده[3] ۷۲) ○ **اگر انقلاب زمانه ما را به ورطهٔ نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.** (خانلری ۲۸۹) ○ **هردو احساس کردند که دارند در ورطهٔ ابتذال سرازیر می‌شوند.** (علوی[3] ۷۰) ○ **عدالت آن است که این‌همه قوّت‌ها با یک‌دیگر اتفاق کنند... تا اختلاف هواها و تجاذب قوّت‌ها صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکنَد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۱)

ورع vara' [عر.] (اِمص.) ۱. پرهیزکاری؛ پارسایی: **موش‌ها که توبهٔ گربه و زهد و ورع او را دانستند، هرچه خوراکی... داشتند... پیش‌کش کردند.** (دانشور ۱۳۵) ○ **به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می/که موسم ورع و روزگار پرهیز است.** (حافظ[1] ۳۰) ○ **بوطاهر تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن‌داری.** (بیهقی[1] ۲۴۸) ۲. (تصوف) اجتناب از شبهات از ترس ارتکاب محرّمات: **ورع بازپرهیزیدن است از ناپسند و از افزونی، و از خاطرهای شوریده.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۶۸) ○ **به منهاج زهد و ورع بر آسمان ازل کی بپری؟** (روزبهان[1] ۲۶۷)

ورع vare' [عر.] (صـ.) (قد.) پارسا؛ پرهیزکار: **خواجه ابوالقاسم حاتمک... مردی عفیف و ورِع بود.** (ابن‌فندق ۱۲۳)

ورغ[1] varq [= برغ] (اِ.) (قد.) برغ ←: **چون یک کرّت در رنج افتاد و ورغ نکبت سوی او بشکست هر ساعت سیل آفت قوی‌تر و موج محنت هایل‌تر می‌گردد.** (نصرالله‌منشی ۱۸۶) ○ **دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد/ گفتار چه سود است چو ورغ آب ببرد؟** (فرخی[1] ۴۵۱)

ورغ[2] .v (اِ.) (قد.) روشنی؛ فروغ: **گل را چه گَرد خیزد از ده گلاب‌زن؟!/ مه را چه ورغ بندد از صد چراغ‌دان؟!** (؟: نصرالله‌منشی ۲۶)

ورغست varqast (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** برغست ←: **من دیدم که بر بهق سیاه تخم ورغست بمالیدند، سپید گشت.** (اخوینی ۵۹۱)

ورغلنبیدن var-qolomb-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ورقلمبیدن ←.

ورغلنبیده var-qolomb-id-e (صفـ.) (گفتگو) ورقلمبیده ←. ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورق varaq [عر.] (اِ.) ۱. واحد شمارش قطعات کاغذ؛ برگ: **چند ورق کاغذ از نوشت‌افزارفروشی خریدم.** ○ **من هم خوش‌وخرّم یک ورق کاغذ و مداد برداشتم...** (دریابندری[3] ۲۸۷) ○ **دبیرانند پنداری به باغ‌اندر، درختان را/ ورق‌ها پُر ز صورت‌ها، قلم‌ها پُر ز**

زیورها. (منوچهری[۱] ۳) **۲.** واحد شمارش برگ‌های کتاب و نوشته: **نسخه‌ای که در نور عثمانیه است، ۴۵۱ ورق است... و در هر صفحه سی سطر به‌خط نسخ... آمده‌است.** (مینوی[۲] ۳۶۷-۳۶۸) ○ **مطلب دانش از آن‌کس‌که بر آب دیده/ شسته باشد ورقِ دفتر دانایی را.** (همام: گنج ۲۱۶/۲) **۳.** (مواد) صفحهٔ فلزی نازک معمولاً با پهنا و طول استاندارد، یا با پهنای استاندارد: **با ورق آلومینیوم که مخصوص پخت‌وپز است دور بره را پوشانده، آن را در دیس فلزی... قرار... [دهید.]** (شهری[۲] ۸۷/۵) **۴.** هرنوع قطعه‌ای با ضخامت کم: **در هر سه استکان آب‌جوش و سه قاشق شکر، دو ورق ژلاتین حل... [کنید.]** (شهری[۲] ۱۷۴/۵) ○ **قدری عسل پاک... در ته کاسه بمال، چنان‌که چسبان شود... ورق زر در کاسه انداز.** (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۹۲) **۵.** (بازی) مجموعهٔ ۵۲ یا ۵۴ کارت مستطیل شکل و طرح‌دار که برای ورق‌بازی کردن به‌کار می‌رود: **فقط ورق سرم را گرم می‌کرد. سه شاه و دو بی‌بی.** (گلشیری[۳] ۷۹) ○ **نمی‌دانم از کجا یک‌دست ورق نیم‌پوسیده پیدا کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۲) ○ **یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت‌ونیم پشت‌سرهم با ورق فال می‌گرفتم.** (هدایت[۴] ۱۴) **۶.** (بازی) هریک از ۵۲ یا ۵۴ ورق مخصوص کارت ورق: **زهره با بی‌حواسی، ورق‌ها را ردیف‌به‌ردیف روی میز می‌چید.** (فصیح[۲] ۲۵۶) ○ **امیدوارم که هرگز ورق شاه به‌دست نیاید و ورق آس نیاری.** (قاضی ۱۱۳۱) **۷.** **(گیاهی)** گل‌برگ (مِ ۱) ←: **یادم آمد که زیر گیسوان یک صورتی هم بود که از خجلت و شرم جلو مرد نامحرم مثل ورق گل‌های همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش به‌در کردند، سرخ شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۰) ○ **فصل بهار شد بگشا چشم انتباه/ در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه.** (جامی[۹] ۶۸۵) **۸.** (قد.) **(گیاهی)** برگ درخت: **درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق دربرگرفته [است.]** (سعدی[۲] ۴۹) ○ **یزدان‌پرست گفت: برو و از آن درخت ورقی بیاور.** (ارجانی ۲۹/۵) **۹.** (صـ.) (قد.) به‌صورت ورقه درآمده: **بستان جزوی زرنیخ ورق/ سحق کن تاکه بیابد رونق.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۵۳)

☜ ▫ ~ِ **آسمان** (قد.) (مجاز) هریک از طبقات افلاک: **رای تو از ورای ورق‌های آسمان/ تکرار کرده دفتر اسرار روزگار.** (انوری[۱] ۱۷۲)

⊙ ~ **افشاندن** (قد.) جدا و پراکنده ساختنِ برگ درختان: **فراش خزان ورق بیفشاند/ نقاش صبا چمن بیاراست.** (سعدی[۴] ۳۵۹)

▫ ~ِ **باد** (قد.) (مجاز) زبان: **حکم خدایی‌ست که در کافِ کُن/ بر ورق باد نویسد سخُن.** (جامی: جهانگیری ۲۴۴/۳)

⊙ ~ **برگرداندن** (قد.) (مجاز) ⊙ ورق گرداندن ←.

• ~ **برگشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) عوض شدن و تغییر کردنِ اوضاع: **از وقتی این دلاله پایش را گذاشت تو خانهٔ من ورق زندگی من برگشت.** (میرصادقی[۲] ۹۴) ○ **چون درماندگی... به اوج می‌رسد... ناگهان ورق برمی‌گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱-۱۷۲) ○ **چون ورق برگشت موری شیر را عاجز کند/ خط به مویی بست دست قهرمان حسن را.** (صائب[۴] ۱۴۰)

▫ ~ِ **چیزی (کسی) را خواندن** (قد.) (مجاز) اوصاف و احوال آن (او) را بیان کردن: **تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند/ همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری.** (حافظ[۲] ۸۹۸) ○ **عالم فراخ خدا را چگونه در حقه‌ای کرد؟ ورق خود برخواند ورق بزرگ‌تر و خداوند خود برنخواند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۳۸/۱)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) **۱.** برگشتن ورق کتاب، مجله، و مانند آنها و درمعرض دید قرار گرفتن صفحهٔ بعد ورق؛ مقِ. ورق زدن: **کتاب‌هایی که جلوم بازمی‌شد و ورق می‌خورد همهٔ صفحاتش سفید بود.** (← محمدعلی ۱۹) **۲.** (مجاز) سپری شدن؛ تمام شدن؛ گذشتن: **بازهم یکی از روزهای عمر ورق خورد.**

▫ ~ **درحکم کسی بودن** (قد.) (مجاز) مسلط بودنِ او بر کاری: **گفت فرعونش ورق درحکم ماست/ دفتر و دیوان حکم این دَم مراست.** (مولوی[۱] ۶۱/۲)

□ ~ِ **روغنی** (مواد) ورق فولادی‌ای که درحالت سرد شکل داده‌شده و سطح صاف و براقی دارد.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. برگرداندنِ ورق کتاب، مجله، و مانند آنها و درمعرض دید قرار دادنِ صفحهٔ بعد ورق؛ مقـ. ورق خوردن: **فخرالنسا... عینک را روی چشمش جابه‌جاکرد [و] کتاب را ورق زد.** (گلشیری[۳] ۳۷) ○ **پیرمرد... کتاب قطوری را... باز کرد و مشغول ورق زدن گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۷) ۲. (مجاز) مطالعه کردن چیزی ازسر تفنن یا برای آشنایی اولیه با آن؛ تورق کردن: **جعفرآقا... با ورق زدن صفحات کتاب در اقطار و اکناف اقلیم علم و فن... مشغول سیروسیاحت بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۰) ○ **وقتی کتاب ورق می‌زدم و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را درمی‌کردم، مدرسه تعطیل شده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۵۱) ○ **فرنگیس... کتاب احضار ارواح... را... سرسرکی ورق می‌زد.** (هدایت[۹] ۱۳۴)

□ ~ِ **سیاه** (مواد) ورق فولادی‌ای که درحالت گرم شکل داده‌شده و سطح آن ناصاف و سیاه‌رنگ است.

• ~ **شستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترک کردن و رها کردنِ چیزی: **همین است رازی که ما جُسته‌ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم.** (نظامی[۸] ۱۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جدا کردنِ ورق‌های کتاب از هم‌دیگر: **تمام دفترچه را ورق کرده‌است.** ۲. به‌صورت ورق درآوردن. ← ورق (مِ. ۴): **مسگرها... قرصه‌های ضخیم مس را... به‌زیر چکش گرفته ورق می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۱۲/۲) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برگ دادن؛ گل دادن: **گر نظری کنی کند کِشتهٔ صبر من ورق / ور نکنی چه بردهد بیخ امید باطلم؟** (سعدی[۴] ۵۲۲)

□ ~ِ **گالوانیزه** (مواد) ورق فولادی‌ای که آن را در مخزنی از روی مذاب فرومی‌برند تا قشری از روی بر دو طرف آن بنشینند.

⊙ ~ **[بر]گرداندن** (قد.) (مجاز) عوض کردن؛ دگرگون کردن: **دل رم‌کرده ناخوش آستین‌افشاندنی دارد / نسیم سردمهری بد ورق گرداندنی دارد.** (صائب[۱] ۱۴۴۳) ○ **جز مگر بندهٔ خدا، یا جذب حق / با رهش آرَد بگرداند ورق.** (مولوی[۱] ۸۸/۳)

□ ~ ~ لایه‌لایه: **پیاز را ورق‌ورق داخل غذا بریزید.** ○ **طلق حل... دو نوع باشد: یکی ورق‌ورق برروی یک‌دیگر... و دیگر ورق او به‌غایت ریزه و روشن.** (؟: رساله‌دربیان‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۶۳)

□ ~ ~ **شدن** (گفتگو) ۱. جدا شدنِ ورق‌های کتاب و مانند آن از هم: **کل صفحات کتاب ورق‌ورق شده‌است.** ۲. (مجاز) متألم شدن؛ ریش شدن: **دل‌وجگرش از حرف‌های بی‌ربط مردم ورق‌ورق شد.**

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) جدا کردنِ ورق‌های کتاب و مانند آن از هم: **برادر کوچکم تمام جزوه‌هایم را ورق‌ورق کرده‌بود.**

ورق‌باز v.-bāz [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آشنا و مسلط به بازی‌های ورق: **ورق‌باز معروف... پیش چشم قماربازان ماهر تقلب می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۱۸)

ورق‌بازی v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قمار کردن با ورق یا انجام دادنِ بازی‌های گوناگون با ورق. ← ورق (مِ. ۵): **کمال اولین بار بود که توجهش به ورق‌بازی جلب می‌شد.** (← میرصادقی[۶] ۳۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ورق‌بازی ↑: **نزدیکی‌های نیمه‌شب... روبه‌روی گاراژ... چند نفر... نشسته‌بودند و ورق‌بازی می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) ○ **یک دسته آواز می‌خواندند [و] یک‌دسته ورق‌بازی می‌کردند.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۹)

ورق‌پاره varaq-pāre [عر.فا.] (اِ.) ۱. قطعهٔ کوچک کاغذ؛ پاره‌ای از کاغذ: **این ورق‌پاره‌ها را ازروی زمین جمع کن.** ○ **ز گنجینهٔ هر ورق‌پاره‌ای / طلب کردی آن شغل را چاره‌ای.** (نظامی[۸] ۱۴۱) ۲. (مجاز) سند یا مدرک بدون ارزش: **فرمان‌فرما گفت: قوام‌الملک هم با من شریک بود. سپس‌از من سؤال نمود که قونسول به شما نگفت حتی یک ورق پاره هم که مدرک بشود، به او ندادیم؟** (مصدق ۱۶۶)

ورق‌ساز varaq-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) تقلب‌کننده در ورق‌بازی: **ورق‌ساز و ورق‌باز معروف... پیش چشم**

قماربازان ماهر تقلب می‌کرد. (علوی[۳] ۱۱۸)

ورق‌شده varaq-šod-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) به‌صورت لایهٔ نازکی درآمده. ← ورق (مِ. ۴): **آهن ورق‌شده.**

ورق‌کاری varaq-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) عملیات بُرش، شکل‌دهی، و اتصال قطعات ساخته‌شده از ورق فلزی.

ورق‌کوبی varaq-kub-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) آهن‌کوبی (مِ. ۱) ←.

ورق‌گردانی varaq-gard-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ایجاد تغییر؛ دگرگون ساختن: **از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورَد/ از ورق‌گردانی لیل‌ونهار اندیشه کن.** (صائب[۱] ۲۹۴۹)

ورقلپیدن var-qolopp-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ورقلمبیدن ↓: **گونه‌هایش ازفرط چاقی ورقلپیده‌است.**

ورقلمبیدن، ورقلنبیدن var-qolomb-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌طور برجسته نمایان شدن؛ بیرون زدن: **حامله است، شکمش ورقلمبیده.** ○ **ماشین زرد مدرسه میان ماشین‌های مشکی و لیمویی و قرمز و سبز و شیری، که مثل کشتی کنار ساحل خیابان... لنگر انداخته‌بودند، مثل نخود توی شیربرنج ورقلمبیده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۵) ○ **خم شد جلو و پشتش ورقلنبید.** (دریابندری[۳] ۱۳۵)

ورقلمبیده، ورقلنبیده var-qolomb-id-e (صف.) (گفتگو) نمایان به‌علت برجستگی، یا بیرون‌زده: **بشیر چشمان ورقلنبیده‌ای داشت.** (فصیح[۲] ۱۴۳) ○ **شما... با آن شکم ورقلمبیدهٔ مضحک روی دو پا راه می‌روید.** (هدایت[۶] ۱۳۸) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورقه varaq.e [عر.: ورقة] (اِ.) **۱.** ورق (مِ. ۱) ←: **یکی از آن دو نفر... از لای پوشه یک ورقه جلو من گذاشت.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۵) ○ **این بود مقدمه‌ای که پدرم بر او نوشت. این سند با خط ریز... بر سه صفحه از چهار صفحهٔ آن دو ورقه نوشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵۴) **۲.** ورق (مِ. ۲) ←: **ورقه‌های کتاب، همه کاهی بودند.** **۳.** ورق (مِ. ۴) ←: **تاول‌های درشت... مانند... ورقه‌های پوست به‌هم‌چروکیده‌ای بود که از گوشت شکم و ران‌های وی جدا شده[بود.]** (شهری[۱] ۱۴۵) **۴.** لایه؛ قشر: **یک ورقه برف روی کلاه، ابروها، و سبیل او نشسته‌بود.** (هدایت[۶] ۲۴) **۵.** (مجاز) مدرک؛ سند: **یک محصل بدون آن‌که منحصراً نظر خود را متوجه دریافت ورقهٔ فراغت از تحصیل... بدارد... درس [می‌خواند.]** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۷/۵) **۶.** برگهٔ کوچکی که روی آن رأی می‌نویسند: **بااین‌که متجاوز از بیست‌نفر از دادن رأی به من امتناع کرده و ورقهٔ سفید دادند، باز من اکثریت داشتم.** (مصدق ۱۷۹) ○ **من خیال نداشتم برضد کابینهٔ مستوفی‌الممالک ورقهٔ کبود بدهم.** (مستوفی ۵۵۷/۳) ○ **رأی گرفته‌شد، شش نفر به مخالفت ورقهٔ آبی انداخته‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۳۴۰) **۷.** غذایی که از بادنجان ورق‌شده، تخم‌مرغ، و روغن تهیه می‌شود.

☞ ○ ~ٔ **جلب** (منسوخ) **(حقوق)** حکم جلب. ← حکم ○ حکم جلب.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌صورت لایه‌های نازک درآوردن: **در این تهچین می‌توانند سیب‌زمینی استانبولی خام را ورقه کرده، در ته دیگ... روی گوشت‌ها بچینند.** (شهری[۲] ۴۷/۵)

○ ~ٔ **لازم‌الاجرا** (منسوخ) **(حقوق)** سند لازم‌الاجرا. ← سند ○ سند لازم‌الاجرا.

○ ~ ~ لایه‌لایه: **گوشت را که قبلاً حاضر کرده‌اند، ورقه‌ورقه روی برنج بکشند.** (شهری[۲] ۴۷/۵)

ورک varak (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ گل‌سرخ با گل‌های زرد و ساقه‌های پُر خار که خودرو و نیز کاشتنی است و در قدیم بوتهٔ خشک آن را به‌عنوان سوخت در نانوایی‌ها به‌کار می‌بردند: **بی‌عطای وَرَک نفرماید/ که عطای کلیچه بر ورک است ـ پخته باید**



کلیچه پیش‌از عید/ کاندر این یک‌دو روز روزه شک است. (سوزنی: جهانگیری ۱۱۷۴/۱)

ورک var[e]k [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) استخوان لگن خاصره: ضماد پختهٔ او که بر محل درد ببندند، درد مفاصل و نقرس و درد ورک را دور نماید. (← شهری[۲] ۲۰۸/۵)

ورکاک varkāk (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: بدجای مشک نبویند هیچ‌کس سرگین/ به‌جای باز ندارند هیچ‌کس ورکاک. (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۷۰)

ورکد var-kad (اِ.) (قد.) بالاخانه؛ غرفه: ایشان باری که بپرهیزیدند از خشم و عذاب خداوند خویش، ایشان راست ورکدها. (میبدی[۱] ۳۹۰/۸)

ورکشیدن var-ke(a)š-id-an (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) بالا کشیدنِ پشت کفش به‌طوری‌که پا در کفش برود: گیوه‌هایمان را ورکشیده‌ایم... آمده‌ایم سر کوچه. (دیانی ۹۴) ○ پاشنهٔ ارسی‌هایت را وربکش. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۸) ۲. (قد.) بیرون آوردن: پیری... از طوس بیرون آمد تا غسلی کند. جامه ورکشید، برکنار سردابه نهاد و به آب فروشد. (میبدی[۲] ۱۲۷)

ورکوفتن var-kuft-an (مصـ.لـ.) کوفتن ←: با این نعلین‌ها دوسه بار پا ورکوفتم و یکی‌دو جای پام زخمی شد. (آل‌احمد[۲] ۱۶۰)

ورگذار var-gozār (اِمصـ.)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) گذراندن: روزبه‌روز عشق احمدک برای دختر چوپان زیادتر می‌شد و چند روزی را در گشت‌وگذار در شهر ورگذار کرد. (هدایت[۸] ۱۷۸)

ورگر var-gar (حر. + حر.) (قد.) (شاعرانه) اگر هم: عجز نبوَد از قَدَر ورگر بُوَد/ جاهلی از عاجزی بدتر بُوَد. (مولوی[۱] ۱۹۴/۳)

ورگرداندن var-gard-ān-d-an [= برگرداندن] (مصـ.مـ.) (قد.) برگرداندن ←: ای آن‌کس‌های [که] بگرویدند، چون فارسید فان کس‌های که کافر شدند به انبوهی پس ورمگردانید ایشان را پسِ پشت‌های را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۷۸)

ورگرفتن var-gereft-an [= برگرفتن] (مصـ.مـ.) (قد.) آغاز کردن: شیخ گفت: بس‌بس، وابنشین، ابتدا حدیث خویش ورگرفتی، مزه ببردی. (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۸)

ورگزار var-gozār [= برگزار] (اِمصـ.) برگزار ←.

☜ • ~ شدن (مصـ.لـ.) برگزار شدن. ← برگزار • برگزار شدن (مِ. ۱): مجلس به خوشی ورگزار شد. (← هدایت[۹] ۶۰) ○ صبر کنید ناهار ورگزار شود. (← مستوفی ۱۵۳/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) برگزار کردن. ← برگزار • برگزار کردن (مِ. ۱): ختم را کی ورگزار می‌کند؟ مخارج شب هفت را کی می‌دهد؟ (← هدایت[۴] ۹۳)

ورگشتن var-gašt-an [= برگشتن] (مصـ.لـ.) (قد.) برگشتن ←: پس ورگشتید شما ازپس‌آن. (ترجمهٔ قصه‌های قرآن ۱۱/۱: معین)

ورگفتن var-goft-an (مصـ.مـ.) (قد.) گفتن ←: گفت: یا باسعید به تظلم آمده‌ام. شیخ ما گفت: ورگوی. (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۳)

ورم va-r-m (حر. + حر. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) واگر من؛ واگر مرا: ورْم ضعیفی و بی‌بُدیم نبودی/ و آن‌که نبود از امیر مشرق فرمان،... (رودکی[۲] ۷۵)

ورم varam [عر.] (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) برآمدگی و آماس هریک از انساج یا اعضای بدن: خوراک او منحصر شد به شلغم، و ورم به‌کلی رفع شد. (مخبرالسلطنه ۳۶)

☜ • ~ خاستن (مصـ.لـ.) (قد.) (پزشکی) • ورم کردن (مِ. ۱) ←: پشت پای مبارک او ورم می‌خاست. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۸۷)

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (پزشکی) دچار ورم بودن؛ متورم بودن: او... گاهی انگشت به پشت پای خود می‌زد که فرومی‌رفت، به‌نشانهٔ آن‌که ورم دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸)

○ ~ِ روده (پزشکی) آنتریت ←: اگر کسی زخم روده و زخم اثناعشر و ورم روده... داشت، باید از آن درمان بجویَد. (شهری[۲] ۲۵۳/۲)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) ۱. (پزشکی) مبتلا به ورم شدن: پدرم... پشت پاهایش ورم کرده‌بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۶) ○ غم ملت ز بس خوردند، مُردند/ ورم

کردند ازبس غصه خوردند. (ایرج ۹۶) ○ **احوال خوشی ندارد صورت و پایش تا زانو ورم کرده‌است.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۶) **۲.** برآمده شدن، چنان‌که رگ به‌علت عصبانیت: **رگ‌های گردن مرد... ورم می‌کند و پاشنهٔ دهانش را می‌کشد.** (محمود[۲] ۱۷۶) **۳.** (گفتگو) فربه شدن: **ماشاءالله... گردنت ورم کرده، کاملاً چاق و یقور شده‌ای.** (مسعود ۸۸)

□ **~ِ معده** (پزشکی) گاستریت ←: **عسل ورم معده و روده را رفع می‌کند و پادزهر سموم حار می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۴۲/۵)

□ **~ِ مغزی** (پزشکی) آنسفالیت ←.

□ **~ِ مفاصل** (پزشکی) آرتریت ←.

□ **~ِ ملتحمه** (پزشکی) التهاب پردهٔ ملتحمهٔ چشم براثر عواملی ازقبیل عفونت یا آلرژی که باعث خارش، قرمزی، و ریزش اشک از چشم می‌شود.

ورمال var-māl (اِمصـ.) (گفتگو) ← ورداروَرمال.

□ **~ آقا را دَمش دادن** (گفتگو) (مجاز) چیزی را برداشتن و بردن: **حالا دیگر ورمال آقا را دَمش بده، بیا این گیوه‌های مرا بگیر.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۴)

ورمالیدن v.-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) جمع کردن آستین یا پایین لباس: **من پاچه‌های شلوارم را تا زانو ورمالیدم.** (دریابندری[۳] ۹۵) نیز ← ورداشتن □ورداشتن و ورمالیدن.

ورمالیده var-māl-id-e (صمـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌حیا؛ گستاخ: **این طرف خیلی ورمالیده‌است!** نیز ← پاچه‌ورمال، پاچه‌ورمالیده.

ورم‌کرده varam-kard-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (پزشکی) دچار ورم شده: **اگر طفلی باد فتق عارضش شده‌بود، گوش خلاف طرف بیضهٔ ورم‌کردهٔ او را سوراخ می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۵۱/۴) ○ **نور فراوانی پخش شد و چشم‌های ورم‌کرده و رنگ مانند گچ سفید آواک بیش‌تر تو ذوق نرگس زد.** (علوی[۳] ۱۱۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ورموت vermut [فر.: vermouth] (اِ.) نوعی شراب سفید.

ورمیشل vermišel [فر.: vermicelle] (اِ.) رشته‌فرنگی ←: **در مجموعه‌ای یک ظرف آش ورمیشل... وسط... نهاده.** (امین‌الدوله ۲۶۶)

ورنا vornā [= برنا] (صـ.،اِ.) (قد.) برنا؛ جوان: **خط خوب از هنرها بی‌نظیر است/ چو جان اندر تن ورنا و پیر است.** (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۰۶) ○ **خواجه الیاس گفت: ای ورنا چه جای این سخن است؟! ـ گفت: ای ورنا ما به‌نزدیک تو به حاجتی آمده‌ایم.** (بیغمی ۸۷۱) ○ **من فرانزدیک آن ورنا شدم.** (محمدبن‌منور[۲] ۸۲)

ورنامه var-nāme [= برنامه] (اِ.) (قد.) عنوان کتاب: **چو زآن نامه ورنامه برخواندند/ سخن‌های نغزش برافشاندند.** (فردوسی: معین)

ورنداز var-andāz [= برانداز] (اِمصـ.) ورانداز ← برانداز (مِ. ۱).

ورندل verendel (اِ.) (منسوخ) نوعی تفنگ، در اواخر دورهٔ قاجار: **هرچه تفنگ ورندل و فشنگ در قورخانه هست این‌جا حاضر بکن.** (غفاری ۱۸۸) ○ **معادل پنجاه قبضه تفنگ ورندل تجارتی در تهران خرید.** (سیاق‌معیشت ۲۹۵) ○ **آنها تفنگ‌چی را به بند طرف شرقی تنگ با تفنگ مارتینی و ورندل و موزر گذاشته‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۱)

ورنشستن var-nešast-an [= برنشستن] (مصـ.ل.) (قد.) برنشستن (مِ. ۱) ←: **بوعثمان از اسب فرونشست و وی راگفت: ...ورنشین یک بار. ورنشست و بوعثمان غاشیه ور گردن نهاد، در پیش وی برفت.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۱۴)

ورنگریستن var-negar-ist-an [= برنگریستن] (مصـ.ل.) (قد.) دقت کردن؛ توجه کردن: **هرکس از شما می بازرگانی کند، یکی ورنگرید تا خود به چه بازرگانی می‌کنید.** (میبدی[۱] ۸۳/۱)

ورنه var-na [= واگرنه] (ق.) واگرنه؛ درغیراین‌صورت: **می‌ترسم آزرده شَوی ورنه سخن بسیار است.** (جمال‌زاده[۸] ۷۸) ○ **نزد ما بیا تا مازیار... را به تو تسلیم کنیم و زنهار تا درنگ نکنی ورنه کار ازدست تو خواهدرفت.** (مینوی: هدایت[۷] ۶۱)

ورنی var-ni [= واگرنه] (ق.) (قد.) واگرنه؛ درغیراین‌صورت: **گر خویشتن کشی ز جهان وَرنی / بر تو به کینه او بکشد خنجر.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶)

ورنی verni [فر.: vernis] (اِ.) ۱. (مواد) محلول صمغ یا رزین‌های طبیعی یا مصنوعی در روغن که درمعرض هوا خشک می‌شود و لایهٔ نازک سخت و معمولاً براقی تشکیل می‌دهد و برای تزیین یا حفاظت از سطوح کفش، کیف، و چیزهای دیگر به‌کار می‌رود. ۲. آنچه با این محلول سخت و براق می‌شود. ← (مِ. ۱): **فرشته... جوراب سفید کوتاه و کفش ورنی قرمز داشت.** (فصیح[۲] ۱۳۱) ○ **کفش ورنی جیردارم را به‌پا... [کردم.]** (شهری[۳] ۸۲)

ورنیه verniye [فر.: vernier] (اِ.) (فنی) صفحهٔ مدرج متحرکی که درمقابل صفحهٔ مدرج دیگری با تقسیمات بزرگ‌تر (مانند کولیس) نصب می‌شود تا بتوان کسری از واحدهای آن صفحه را اندازه گرفت و درنتیجه دقت اندازه‌گیری را بالا برد.

ورواره var-vāre [= برباره] (اِ.) (قد.) بالاخانه؛ غرفه: **به خدای که همیشه بداریم ایشان را در ورواره‌های بهشت و ورواره را مخصوص کرد که از خانه‌ها آن خوش‌تر باشد.** (تفسیرکمبریج: معین)

وروت vorut (اِ.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خشم کردن؛ غضب کردن: **بر من ای سنگ‌دل! وروت مکن / ناز بر من تو با بروت مکن.** (بارانی: معین)

وروجک vorujak (اِ.) (گفتگو) تخس و پرتحرک و کنج‌کاو یا حیله‌گر (کودک، نوجوان): **وروجک خوب بزرگ شدی‌ها.** (مخمل‌باف ۱۰۱) ○ **چه‌طوری وروجک جَلَب نسناس؟** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۳) ○ **مگر نگفتم به... [آن] دست نزن، وروجک؟** (محمدعلی ۱۳۶)

ورود vorud [عر.] (اِمصـ.) ۱. وارد شدن؛ داخل شدن: **ورود برای علاقه‌مندان آزاد است.** (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱) ○ **با ورود اتومبیل معمولاً بچه‌ها اول به تماشا و سپس به انگولک کردن آن برمی‌خاستند.** (شهری[۲] ۴۲/۱) ۲. آغاز شدن؛ شروع شدن: **خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.** (علوی[۲] ۱۶۰) ۳. (قد.) داخل شدن به آب: **ایزد... مورد انعام خداوند، خواجهٔ جهان را از ورود ناسپاسان کفور... آسوده داراد.** (وراوینی ۶۴۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ورود (مِ. ۱) ←: **آقای سلطان به خانهٔ ما ورود کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ○ **به این هیئت به حیاط دربار وارد شده، از آن‌جا به باغ مخصوص سلطنتی ورود کردند.** (افضل‌الملک ۲۵۳)

ورودی v.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ورود) ۱. مخصوص وارد شدن: **مدخل ورودی شهر.** ○ **اتاق آن‌سوی حیاط را که انتهای دالان ورودی قرار داشت، مرتب کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸) ○ **درِ ورودی از آن‌جا به اتاق انتظار بازمی‌شد.** (← شهری[۲] ۲۶۹/۲) ۲. (اِ.) محل یا دهانهٔ ورود به جایی یا به چیزی: **ورودی آب پر از آشغال است.** ۳. (صنـ.) ویژگی آزمونی که با قبول شدن در آن می‌توان به مرحلهٔ جدیدی وارد شد: **امتحان ورودی، کنکور ورودی دانشگاه‌ها.** ○ **برای ورود به... بایستی مسابقهٔ ورودی داد.** (علوی[۱] ۷۶) ۴. (صنـ.، اِ.) دانشجویی که از طریق آزمون وارد دانشگاه شده‌است: **دانشجویان ورودی ۸۱ به آموزش مراجعه کنند.** ○ **ورودی چه سالی هستی؟** ۵. (اِ.) پولی که برای وارد شدن به جایی باید پرداخته شود؛ ورودیه: **ورودی این باشگاه سالیانه دریافت می‌شود.**

ورودیه vorud-iy[y]e [عر.عر.] (صـ.) ۱. ورودی (مِ. ۱) ←: **دالان آن [قهوه‌خانهٔ سیدولی]... درِ اصلی و راه ورودیهٔ اولیهٔ آن به‌شمار می‌آمد.** (شهری[۲] ۴۹/۲) ۲. (اِ.) ورودی (مِ. ۵) ←: **ورودیهٔ موزه صد تومان بود.**

ور[و]ور ver[r-o]-ver[r] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. سخن‌های پشت‌سرهم و بی‌معنی و بیهوده: **باید امروز در فنون ملایی به همان ورور خشک‌وخالی و طامات بی‌اساس قانع و خوش‌دل باشم.** (جمال‌زاده[۴] ۷۸/۱) ۲. (ق.) درحال گفتن سخنان بی‌معنی و بیهوده و پشت‌سرهم:

چه گوش می‌دادی چه نمی‌دادی زبانش به‌کار بود. وروور، از صدای زنگ‌دار گوش‌هایت پُر می‌شد. (← میرصادقی[۲] ۷۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گفتن سخنان بیهوده و بی‌معنی و پشت‌سرهم: **آن‌قدر ورور کرد که حوصلهٔ همه سر رفت.**

وروره ververe (اِ.) (قد.) زمزمه‌ای که افسون‌گر هنگام افسون کردن می‌کند: **با بی‌قرار دهر مجوی ای پسر قرار/ عمرت مده به باد به افسون وروره.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ ~ **جادو** وروره‌جادو ←: **این عفریته کیست... که مانند ورورهٔ جادو، در روز روشن دارد این جوان ناکام... را می‌بَرَد؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۷)

وروره‌جادو v.-jādu (اِ.) **۱.** نام جادوگری در قصه‌ها: **میرزاباقر... هیئتی را مشاهده نمود که جز با شکل وروره‌جادوی قلعهٔ سیاه‌بندان... شبیهش نمی‌توانست بنماید.** (شهری[۱] ۴۵۳) ○ **در قصه‌هایی که برایم می‌گفتند، اسم وروره‌جادو و اکوان‌دیو... را زیاد شنیده بودم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۳) **۲.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) حیله‌گر؛ مکار: **بابا... و مادر وروره‌جادویت چیزخورم کردند.** (← محمدعلی ۱۱۰) ○ **همه‌اش تقصیر این وروره‌جادوست، که زبان حاجی را پاک بسته‌است.** (← میرصادقی[۲] ۱۰)

وری varā [عر.] (اِ.) (قد.) مردم؛ خلایق. ← وری[۲].

وری[۱] vari (تا.) ← دری‌وری.

وری[۲] .v [عر.، ممالِ وریٰ] (اِ.) (قد.) وریٰ ←: **توبه را ازجانب مغرب دری/ بازباشد تا قیامت بر وری.** (مولوی[۱] ۴۲۶/۲/۲)

وریب vorib [= اریب] (صـ.) **۱.** اریب ←. **۲.** (اِ.) جای مایل و کج؛ خط مایل و کج: **یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب/ یک قدم چون پیل رفته بر وریب.** (مولوی[۱] ۳۴۴/۱) ○ **این افق، دیگر مدارها را به وریب ببرد نه بر نیمهٔ راست.** (بیرونی ۱۷۶) ○ **هشت عضله نهاده آمده‌است بر پوست شکم از استخوان سینه تا استخوان زهار لَختی به‌درازایِ تن.... و لَختی به وریب....** (اخوینی ۶۲)

ورید varid [عر.] (اِ.) (جانوری) سیاه‌رگ ←.

☜ ▫ ~ **اجوف اسفل** (جانوری) بزرگ‌سیاه‌رگ زیرین. ← بزرگ‌سیاه‌رگ ▫ بزرگ‌سیاه‌رگ زیرین.

▫ ~ **اجوف اعلی** (جانوری) بزرگ‌سیاه‌رگ زبرین. ← بزرگ‌سیاه‌رگ ▫ بزرگ‌سیاه‌رگ زبرین.

▫ ~ **اجوف تحتانی** (جانوری) بزرگ‌سیاه‌رگ زیرین. ← بزرگ‌سیاه‌رگ ▫ بزرگ‌سیاه‌رگ زیرین.

▫ ~ **اجوف فوقانی** (جانوری) بزرگ‌سیاه‌رگ زبرین. ← بزرگ‌سیاه‌رگ ▫ بزرگ‌سیاه‌رگ زبرین.

وریقه voreyqe [عر.: وُرَیقَة] (اِ.) (منسوخ) ورق کوچک معمولاً برای یادداشت؛ فیش: **از اعجب عجایب اتفاقات و تصادفات عالم این است که من دو وریقهٔ سابق را... نوشتم.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/هفده)

وز[۱] vaz (بمِ. وزیدن) ← وزیدن.

وز[۲] va-z [= و + از] (حر. + حا.) و از. ← و[۲]، از: **وز بس احسان‌ها که همی‌کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۲) ○ **وز درخت اندر گواهی خواهد اوی/ ....** (رودکی[۳] ۲۱۴)

وِز[۱] vez (صـ.) وزکرده ←: **با موهای وِز وارد شد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) درهم رفتن و به‌هم چسبیدن (رشته‌های مو): **موهایش در این هوای نمناک بدجوری وزکرده‌بود.** ○ **در آینه دیدم موهای سرم وزکرده.** (هدایت[۴] ۳۵)

▫ ~ ~ (گفتگو) درهم‌وبرهم؛ پیچیده: **موهایش آن‌قدر وزوز بود که نمی‌شد شانه کرد.**

وز[۲] .v (اِصو.) ▫ وزوز ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** صدای بال زدن حشراتی مانند زنبور و مگس: **زنبور وِز غلیظی زده، گفت: این حرف‌های یادرهوا همه ناشی از گمراهی و نادانی است.** (جمال‌زاده[۲] ۶۰) **۲.** (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ وزوز کردن (مِ. ۳) ←: **چه‌قدر وِز زدی، حوصلهٔ همه را سر بردی.** **۳.** صدا کردن روغنی که درحال جوشیدن است: **خادم... یک رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وِز می‌زند، در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.** (جمال‌زاده[۱۶]

۲۰۰)

▫ ~~ ۱. صدایی که از بال زدن حشراتی مانند زنبور و مگس ایجاد می‌شود: **صداهای شب را دوست دارم، صدای قورباغه‌ها از دور، صدای جیرجیرک‌ها همین دوروبر، صدای وزوز پشه‌ای پررو و سمج توی گوش.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ **آفتاب خیره‌کننده‌ای بی‌دریغ بود، نور سنگین، وزوز ملایم حشرات بال‌دار، و....** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) صداهای آهسته و پیوسته که انسان را آزار بدهد: **وزوز این بچه‌ها اعصاب مرا خُرد کرد.** ○ **سروصدا و وزوز بچه‌های بیوک‌آقا روزبه‌روز کلافه‌ترش می‌کرد.** (← پارسی‌پور ۱۲۶) **۳.** صدایی که به‌علت بیماری گوش، در گوش می‌پیچد. **۴.** صدایی که از وزیدن باد به‌گوش می‌رسد: **باد با وزوزی ملایم به پنجره‌ها می‌خورد.**

▫ ~~ **کردن** ۱. ایجاد کردن صدای وزوز. ← ▫ وزوز (مِ. ۱): **حشرات... در سکوت سنگین ظهر وزوز می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ **پشه‌ها... وزوزی کرده[بودند.]** (شهری[3] ۲۷۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آهسته صحبت کردن: **کسی بیخ گوشم وزوز می‌کند. سر برمی‌گردانم ناپلئون است.** (محمود[2] ۲۸۰) **۳.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گفتن سخنان بیهوده: **آن‌قدر وزوز نکن، مگر باید راجع‌به هرچیز اظهارنظر کنی؟** **۴.** پیچیدن صداهایی به‌طور مکرر در گوش انسان: **گوشم چند روزی است که وزوز می‌کند، صداها را خوب تشخیص نمی‌دهم.** ○ **گوش‌هایم چنان وزوز می‌کند که گویی زنبور در آن خانه گذاشته‌باشد.** (جمال‌زاده[6] ۱۳۳) **۵.** صدا کردن سماور، کتری، و مانند آنها قبل از جوش آمدن آب: **سماور وزوز می‌کند و دودش بلند است.** (جمال‌زاده[7] ۱۰۴) **۶.** صدا کردن باد: **بادی ملایم کنار گوش‌هایم وزوز می‌کند.** (دیانی ۷۸)

▫ **به ~~ افتادن** ▫ وزوز کردن (مِ. ۱) ←: **گوش‌هایم به کمترین صدایی چنان به وزوز می‌افتد که گویی زنبور در آن خانه گذاشته‌است.** (جمال‌زاده[15] ۸۲ـ۸۳)

وزآن va-z-ā(ʼā)n [= وازآن] (حر. + حا. + ضـ.) (شاعرانه) و ازآن: **وزآن چاره جُستن بدان روزگار/ وزآن پوشش جامهٔ شهریار.** (فردوسی[3] ۲۳۴۶)

وزارت vezārat [عر.: وزارة] (اِ.) **۱.** تشکیلات وسیعی که ادارهٔ یکی از امور کشور را برعهده دارد و معمولاً به‌وسیلهٔ کسی‌که از اعضای هیئت دولت است و وزیر نامیده می‌شود، اداره می‌شود: **من... معاون ادارهٔ محاسبات وزارت می‌باشم.** (مشفق‌کاظمی ۶۳) ○ **قبل‌از مشروطه چهار وزارت بود... بدین‌قرار: وزارت داخله، وزارت خارجه، وزارت جنگ، و وزارت مالیه.** (مصدق ۲۷) ○ **ده وزارت که در زمان ناصرالدین‌شاه تأسیس شد.** (← مستوفی ۱۲۱/۱) **۲.** وزارت‌خانه: **امروز یکی از دبیرانم را در وزارت آموزش‌وپرورش دیدم.** **۳.** (اِمص.) شغل و مقام وزیر؛ وزیری: **معلمی بهتر از وزارت است.** ○ **کسانی‌که به ریاست ادارات دولتی... و وزارت... می‌رسند، عامی بحت بسیط نیستند.** (مینوی[3] ۲۴۹) **۴.** (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، تشکیلات کوچکی که به یکی از وزارت‌ها وابسته‌بود یا مستقل عمل می‌کرد، مانند وزارت لشکر که وابسته به وزارت جنگ بود و وزارت خالصه که مستقل بود. ← (مِ. ۱): **وزارت بقایا وابستهٔ وزارت مالیه [بود.]** (مصدق ۲۷) **۵.** (اِمص.) (دیوانی) مقام و شغل وزیر (بالاترین مقام غیرنظامی در حکومت‌های قدیم)؛ صدارت: **یعقوب... خبر یافت که فرزند گم‌شده‌اش در دیار فراعنه به وزارت نایل آمده[است.]** (علوی[3] ۷۵) ○ **میرزاهدایةالله... به منصب وزارت دیوان اعلی معزز و ممتاز گردید.** (واله‌اصفهانی ۴۴۶) ○ **او خود را از مرتبهٔ وزارت برتر می‌دانست. خیال او در دماغ سودای سلطنت می‌داشت.** (جوینی[1] ۱۲۱/۱) ○ **چنین گوید بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود، در حدیث وزارت به پیغام با وی سخن رفت.** (بیهقی[2] ۱۱۸)

وزارت‌خانه v.-xāne [عر.فا.] (اِ.) **۱.** ساختمان مرکزی وزارت. ← وزارت (مِ. ۱): **دیگر نتوانسته‌بود در وزارت‌خانه بند شود....** (مستوفی

۲/۳۰۰) ○ می‌خواهی... مرا به جرم این‌که در سرقت صندوق مالیه کاشان و یا حریق وزارت‌خانه شرکت داشته‌ام، به نظمیه بَرَند؟ (مشفق‌کاظمی ۶۹) **۲.** وزارت (مِ ۱) ← : آقای ف...السلطنه... با دادن رشوهٔ زیاد... مقام مهمی را... در یکی از وزارت‌خانه‌ها اشغال کرده[است.] (مشفق‌کاظمی ۱۵) ○ بالای حکم کارگزینی کل چه کسی می‌توانست حرفی بزند؟ یک وزارت‌خانه بود و یک کارگزینی! (آل‌احمد[5] ۶)

وزارتی vezārat-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به وزارت) **۱.** مربوط به وزارت: پروندهٔ وزارتی. **۲.** ویژگی آن‌که در وزارت‌خانه کار می‌کند: این بخش‌نامه به همهٔ کارمندان وزارتی ابلاغ شد.

وزاریات va.z.zāriyāt [از عر.، = والذاریات] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) والذاریات (مِ ۲) ← : آخر من با این یادردم چه‌طور می‌توانستم ازجا جُم بخورم؟ به یک وزاریاتی خودم را تا کنار آب کشاندم. (← هدایت[6] ۴۶)

وزان[1] vaz-ān (بمِ. وزاندن) **۱.** ← وزاندن. **۲.** (صف.) درحال وزیدن؛ وزنده: نسیم همواری که ازطرف مغرب وزان بود، از ایوان مداین... گذشت... (جمال‌زاده[18] ۸۸) ○ کسی نمی‌دانست که این از کجا آمده‌است جز همین‌که باد وزان و شب تار او را آورده‌بودند. (مینوی[3] ۱۷۰)

☜ • ~ **شدن** (مصل.) وزیدن ← : ز شورش در چمن‌گاه وطن، بادی وزان شد. (عشقی ۳۰۷)

وزان[2] va-z-ān [= وازآن] (حر. + حا. + ضـ.) (شاعرانه) وزآن ←.

وزان vazzān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) وزن‌کننده؛ سنجنده: مالی که ضمان کرده‌ای بردار، و به خزانهٔ سلطان آور، و پیش ناقد و وزّان بنشین، و زر تسلیم کن. (نظام‌الملک[2] ۲۷۹) ○ همی‌نگردد چندان‌که دَم زنی فارغ/ ز برکشیدن زرّ عطای او وزّان. (فرخی[1] ۲۵۳)

وزان vezān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) موازنه؛ هم‌سنگی: والی... نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرَد. (نصرالله‌منشی ۳۴۵)

وزاندن vaz-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: وزان[1]) به وزش درآوردن: فرشتهٔ موکل باد، باد را در جهان می‌وزانَد. ○ نقش‌ها عوض می‌شود... علف باد را می‌وزاند. (پارسی‌پور ۳۸۲) ○ نمانم به ایران زمین بار و برگ/ بر ایشان وزانم یکی باد مرگ. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

وزانی vazzān-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل وزن کردن؛ سنجیدن وزن چیزی: ز روی حرص و طراری نیارد وزن درپیشت/ همه علم خدا آن‌گه‌که بنشینی به وزّانی. (سنایی[2] ۶۸۲)

وزایز vazāyez [عر.، جِ. وَزیز] (اِ.) (قد.) صداهای نامفهوم؛ وزوزها: نفَس به سوراخ عدم گریزد وزایز سمعش صیحات رهبوت باشد که از بیم نهیب آن طبیعت آهنگ گداختن کند. (قطب ۲۳۶)

وزر vazar [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: دانم که نیست جز که به‌سوی تو ای خدا/ روز حساب و حشر مفرّ و وزَر مرا. (ناصرخسرو[1] ۱۳)

وزر vazer [از عر.] (صـ.) (قد.) گناه‌کار: پای در کُنده دست در زنجیر/ این‌چنین کس وزِر بُوَد نه وزیر. (نظامی[4] ۳۳۲)

وزر vezr [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** گناه؛ معصیت: هریک از شما که سستی می‌کند، خود سست است و دیگران را نیز سست می‌سازد هرآینه دو وزر بر وی مکتوب می‌گردد. (قطب ۱۴۲-۱۴۳) ○ به چاره و حیلت دشمن را قهر کردن اولی‌تر از شمشیر و جنگ، که وزْر و عقوبت حیلت کمتر از آن شمشیر است. (بخاری ۱۱۴) **۲.** بار گران: وزْر او و صد وزیر و صدهزار/ نیست گرداند خدا از یک شرار. (مولوی[1] ۱/۳۴)

☜ ○ ~ **و وَبال** **۱.** گناهی که نتیجهٔ آن عذاب اخروی است: وزْروبال این گناهان به‌گردن بوالحسن‌عراقی دبیر و بدآموزان دیگر است. (مینوی[3] ۱۸۹) ○ برای اکتساب اموال گامی در خطهٔ وزْروبال ننهاده‌بود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۲) **۲.** عاقبت بد؛ بدفرجامی: هرکه نیت بد کند، وزرووبال آن بیابد. (فخرمدبر ۶۵)

وزرا vozarā [عر.: وزراء، جِ. وَزیر] (اِ.) **۱.** وزیرها. ← وزیر (مِ ۱): جعفرآقا... دلش می‌خواست پسرش...

با وزرا و بزرگان رفت‌وآمد داشته‌باشد. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۹) ○ کسانی‌که به ریاست ادارات دولتی... و معاونت وزرا... می‌رسند، عامی بحث بسیط نیستند. (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ برطبق تصویب‌نامهٔ هیئت وزرا این کتاب باید در تمام مدارس... تدریس شود. (مسعود ۱۴۴) **۲.** (دیوانی) وزیرها. ← وزیر (مِ. ۳): وزرای ایرانی‌نژاد، دانشمندان یهود و هندی، همگی در حوزهٔ حکومت خلفای اسلام... نشوونما می‌کردند. (مینوی[۲] ۱۷۶) ○ یکی از وزرا معزول شد به حلقهٔ درویشان درآمد. (سعدی[۲] ۶۹)

وزش vaz-eš (اِمصـ. از وزیدن) وزیدن ←: پره‌های آسیا... از وزش باد به‌حرکت... [درمی‌آید.] (قاضی ۶۷) ○ وزش باد موهای طلایی مهین را... پریشان می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ کارکشت‌وزرع... و هرکار دیگر مزرعه و دِه بستگی به وزش... [بادهای محلی] دارد. (آل‌احمد[۱] ۴۶)

وزغ vazaq (اِ.) (جانوری) جانور دوزیست شبیه قورباغه با بدن خپل و پاهای کوتاه که پوست خشک آن با برآمدگی‌های زگیل‌مانند پوشیده شده‌است: ثمرهٔ... خودشناسی این است که دیگر نخواهی کوشید چون وزغ خود را باد کنی. (قاضی ۹۸۷) ○ ای آکچل ای ابوالحسن‌خان/ ای تو وزغ و حسین خرچنگ. (ایرج ۳۱)



وزغ‌کش v.-koš (صفـ.، اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، و آبزی که برگ‌های قلبی‌شکل دارد و ساقهٔ آن روی آب گسترده می‌شود.

وزق vazaq [= وزغ] (اِ.) (جانوری) وزغ ←: او هنوز دارد مثل وزق من را نگاه می‌کند. (← شهری[۱] ۵۰۵)

وزک vazak (اِ.) (گیاهی) بید مجنون. ← بید[۱]

□ بید مجنون: خصمت در آب دیده شد گرچه چون وزک/ سوزد همیشه ز آتش رشک تو چون وَزَک. (ابوعلی حاجی: لغت‌نامه[۱])

وزکاک vazkāk (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغ مردارخوار: به جای مشک نبویند هیچ کس سرگین/ به جای باز ندارند هیچ کس وزکاک. (ابوالعباس: صحاح ۱۸۹)

وزکرده vez-kard-e (صمـ.) ژولیده یا درهم پیچیده‌شده (مو): درِ اتاق باز شد و دختر سیاه کوچکی... با چشم‌های درشت و موهای تاب‌دار وزکرده... وارد شد. (هدایت[۹] ۱۶)

وزن vazn [عر.] (اِ.) **۱.** میزان سنگینی چیزی یا کسی و در فیزیک، برآیند نیروهای جاذبهٔ زمین که بر همهٔ ذرات یک جسم وارد می‌شود: وزن این محموله چه‌قدر است؟ ○ ما مورچگان می‌توانیم... بیست برابر وزن خود را... به لانهٔ خود [بکشیم.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴) **۲.** (مجاز) ارزش؛ اعتبار: به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود. (اقبال[۲] ۳۰) ○ ایران را به ملاحظهٔ تاریخ قدیم، در خارج وقعی و وزنی بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰) ○ علمی که به چیزهای آفریده و فانی تعلق دارد، آن را وزنی نبُوَد. (غزالی ۱۹۵/۲) **۳.** (ورزش) آنچه در بعضی‌از مسابقه‌های ورزشی مانندِ کُشتی، بوکس، و جودو مبنای گروه‌بندی ورزش‌کاران است: پَروزن، سبک‌وزن، سنگین‌وزن. **۴.** (ادبی) آهنگ تلفظ یک واژه یا یک جمله: میز بر وزن نیز. **۵.** (ادبی) هر نوع تناسب متوالی در کلام که از آن نوعی آهنگ احساس شود: وزن شعر، وزن عروضی، وزن نیمایی، وزن هجائی. ○ نوپردازی هم باب شده‌است و کار را آسان کرده و احتیاجی به وزن و قافیه نیست. (جمال‌زاده[۸] ۹۹) ○ از بن لزوم وزن را در شعر انکار می‌کنند. (خانلری ۳۱۰) **۶.** (موسیقی) ریتم (مِ. ۱) ←.

● ~ **آوردن** (مصـل.) (قد.) **۱.** وزن داشتن؛ سنگینی داشتن: چه وزن آوَرَد جایی انبان باد/ که میزان عدل است و دیوان داد؟ (سعدی[۱] ۱۴۳) **۲.** (مجاز) ارزش داشتن؛ اعتبار داشتن: چه وزن آرَد دراین‌ره خون مردان/ که این‌جا آسیا بر خون‌شْت گردان. (عطار[۸] ۶۳۷) ○ آنکه به خمول راضی گردد... به‌نزدیک اهل فضل و مروت وزنی نیارد. (نصرالله‌منشی ۶۳)

□ ~ِ **ایقاعی** (ادبی) وزن مبتنی‌بر ریتم. ← ریتم: قصیده... علاوه‌بر وزن عروضی دارای وزن ایقاعی

(ضربی) هم بوده[است.] (مشحون ۱۵۸)

▫ **~ِ خالص** وزن کالاها، بدون درنظر گرفتن وزن ظرف آنها.

• **~ داشتن** (مصـل.) **۱.** دارای وزن بودن. ← وزن (مِ. ۱). **۲.** (مجاز) دارای ارزش و اهمیت بودن: **سرین خوردن گور و پشت گوزن/ ندارد برِ شیر درّنده وزن.** (نظامی[۷] ۳۷۹) ○ **وجود فرزندان درنظر حکمت هم‌چو دیگر آرایش‌های مزور از مال و متاع دنیا... هیچ وزنی ندارد.** (وراوینی ۶۶۱ـ۶۶۲)

▫ **~ِ دوری** do[w]r-i (ادبی) در عروض، وزن شعری که هر مصراع آن مرکّب از دونیم‌مصراع متساوی‌الوزن است، چنان‌که در این شعر: وقتی دل سودایی (= مفعول مفاعیلن)، می‌رفت به بستان‌ها (= مفعول مفاعیلن)، بی‌خویشتنم کردی (= مفعول مفاعلین)، بوی گل و ریحان‌ها (= مفعول مفاعیلن).

▫ **~ِ عروضی** (ادبی) وزن شعر درزبان عربی و فارسی و بعضی زبان‌های دیگر که مبتنی‌بر کمیت هجاها از جهت کوتاهی و بلندی و به‌ویژه تساوی و تناسب هجاها در دو مصراع است.

• **~ کردن** (مصـم.) **۱.** سنگینی چیزی را اندازه گرفتن؛ کشیدن: **کوشش اولاد بشر در فهمیدن حقیقت مرگ همانا وزن کردن کوه الوند با ترازوی مثقال [است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۳) ○ **مرد قصاب... ران گوسفندها را تکه‌تکه می‌بُرید، وزن می‌کرد.** (هدایت[۱] ۸۵) **۲.** (مجاز) سنجیدن: **کارها را ازحیث مقدار و توانایی انجام، وزن کرده، قسمت کردیم.** (مستوفی ۱۰۶/۲)

• **~ گرفتن** (مصـل.) (گفتگو) دارای وزن و سنگینی شدن: **این بچه در این هفته نیم کیلو وزن گرفته.**

▫ **~ِ مخصوص** (فیزیک) وزن یک واحد از حجم هر ماده.

▫ **~ نهادن چیزی (کسی) را** (قد.) (مجاز) ارزش و اعتبار قائل شدن برای آن (او)؛ اهمیت دادن به آن (او): **کاه باشد کو به هر بادی جهد/کوه کی مر باد را وزنی نهد؟** (مولوی[۱] ۱۴/۲) ○ **سلطان گفت:... آن‌که مرا دوست‌دار و یگانه باشد، به اعتماد دوست‌داری و یگانگی خویش، صاحب‌خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۱۹) ○ **حضرت محمودی و وزیر در این معانی ننهادند وی را وزنی.** (بیهقی[۱] ۹۱۲)

▫ **~ِ نیمایی** (ادبی) وزن شعر که نیمایوشیج ابداع کرده و مبتنی‌بر عدم تساوی طولی مصراع‌هاست. نیز ← نیمایی.

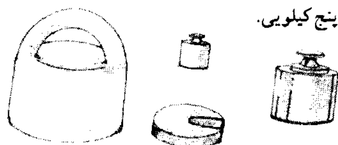
▫ **~ِ هجایی** (ادبی) وزن شعری که فقط مبتنی‌بر تساوی تعداد هجاها در مصراع‌ها یا فقرات شعر است.

وزناً vazn.an [عر.] (ق.) با کشیدن و وزن کردن؛ از حیث وزن: **تخم‌مرغ را وزناً می‌فروشند.** ○ **مبلغ سه‌هزار تومان طلای هیجده نخودی وزناً از مال خاص و خالص... لازم است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷/۲)

وزن‌خوانی vazn-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **(موسیقی)** ایجاد کردن وزن قطعات موسیقی بدون همراهی آهنگ با ضرب زدن، چنان‌که با انگشتان روی میز و جز آن: **حسین‌تهرانی... وزن‌خوانی را از... مرحوم خالقی فراگرفت.** (مشحون ۶۴۸)

وزن‌کشی vazn-[illegible]š-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **(ورزش)** تعیین کردن وزن ورزش‌کاران در ورزش‌هایی مانند کُشتی، وزنه‌برداری، و بوکس به‌منظور طبقه‌بندی آنها در وزن‌های مختلف برای انجام مسابقات.

وزنه vazn.e [عر.: وزنَة] (ا.) **۱.** جسمی فلزی یا سنگی با وزنی مشخص که برای سنجیدن وزن اجسام در ترازو به‌کار می‌رود؛ سنگ ترازو: **وزنهٔ پنج کیلویی.**



۲. جسمی فلزی که برای ایجاد تعادل در اجسام یا ماشین‌ها به‌کار می‌رود. **۳.** **(ورزش)** گوی فلزی و توپری در وزن‌های مختلف که در

مسابقات پرتاب وزنه از آن استفاده می‌شود: **سانکو گفت:... او... وزنهٔ آهنین را بهتر از قوی‌ترین پسران دِه پرتاب می‌کند.** (قاضی ۲۵۱) **۴. (ورزش)** هرکدام از صفحات سنگین و مدوری که به میلهٔ هالتر تعبیه می‌شود. **۵.** (مجاز) شخص دارای نفوذ و قدرت: **وزنهٔ اقتصادی، وزنهٔ سیاسی.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **(ورزش)** بلند کردن هالتر.

وزنه‌بردار v.-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) **(ورزش)** ورزش‌کاری که به ورزش وزنه‌برداری می‌پردازد و در بلند کردن وزنه مهارت دارد: **سالون... پوشیده از عکس پهلوان‌ها... و مصری‌های وزنه‌بردار [بود.]** (آل‌احمد[۵] ۱۸)

وزنه‌برداری v.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) **(ورزش)** نوعی ورزش که در آن ورزش‌کاران با بلند کردن وزنه‌هایی در وزن‌های مختلف باهم رقابت می‌کنند.

وزوزکنان vez-vez-kon-ān (قـ.) درحالت وزوز کردن. ← وِز[۲] ◻ وزوز کردن: **حشراتی... وزوزکنان از سروصورتم بالاوپایین می‌رفتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶)

وزوزی vez-vez-i (صـ.) وزکرده ←: **موهای وزوزی و سیاهش... پخش شده‌بود روی متکا.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۶) ○ **ندیده‌ای موهایش چه‌طور وزوزی، پُر از فرهای ریز است.** (دانشور ۵۵)

وزی vez-i (صنـ.، منسوب به وِز[۱]) (گفتگو) وزکرده ←: **موهای وزی.**

وزیدن vaz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: وز[۱]) تکان خوردن و حرکت کردن هوا؛ ایجاد شدن باد: **باد شدیدی درراه می‌وزید به‌طوری‌که برف‌پاره‌ها را ازروی درختان در هوا پراکنده می‌کرد.** (علوی[۲] ۳۵) ○ **.../ باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو؟** (حافظ[۱] ۲۸۶) ○ **فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان/ آن‌گه شود پدید که از ما دو مرد کیست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۴۳)

وزیر vazir [معر. از پهـ.] (اِ.) **۱.** آن‌که مسئولیت ادارهٔ یک وزارت‌خانه را برعهده دارد و عضو هیئت دولت است. نیز ← وزارت: **امیراقتدار... وزیر پست‌وتلگراف گشت.** (مستوفی ۶۰۵/۳) **۲. (ورزش)** یکی از مهره‌های شطرنج که می‌تواند در همهٔ جهت‌ها حرکت کند و ازنظر قدرت قوی‌ترین مهرهٔ شطرنج است. **۳. (دیوانی)** مهم‌ترین مقام غیرنظامی بعداز شاه در حکومت‌های قدیم، معادل نخست‌وزیر در دولت‌های جدید؛ صدراعظم؛ خواجهٔ بزرگ: **سلطان [مسعودغزنوی] با وزیر خود دراین‌باب مشورت کرد.** (مینوی[۳] ۱۸۳) ○ **به حضرت کافی اسماعیل‌بن‌عباد که وزیر فخرالدوله‌بویهی بود، بازنمودند.** (نخجوانی ۱۰۹/۱ـ۱۱۰) ○ **بفرمود تا پیش او شد دبیر/ سرافراز موبد که بودش وزیر.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۲) **۴. (دیوانی)** رئیس؛ سرپرست، به‌ویژه سرپرست امور دفتری: **وزیر غلامان... به امور دفتری و مواجب و تیول و انعام غلامان و سایر کارهای ایشان رسیدگی می‌کرد.** (فلسفی ۴۱۵/۲ چ ۱) ○ **میرابوالمعالی وزیر غلامان و مجلس‌نویس همایون دروقت توجه نجف‌اشرف در رکاب همایونی شاهی بود.** (اسکندربیگ ۱۰۰۹) **۵. (دیوانی)** در دورهٔ قاجار، ناظر و متصدی امور مالی در هریک از ایالات: **هرکس وزیر کرمانشاه باشد، بهتر از برادر با من رفتار خواهدکرد.** (قائم‌مقام ۱۷۵)

◻ ~ِ **اعظم** (دیوانی) وزیر (مِـ. ۳) ←: **یک وزیر اعظم هم لازم بود. احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند.** (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ **عالی‌جاه وزیراعظم دیوان‌اعلی و اعتمادالدوله ایران عمده‌ترین ارکان دولت [است.]** (سمیعا ۵) در دورهٔ صفوی، «وزیراعظم» در مکاتبات به‌کار می‌رفته و در خطاب «اعتمادالدوله» می‌گفته‌اند. ← اعتمادالدوله.

◻ ~ِ **چپ** (دیوانی) مجلس‌نویس ←.

◻ ~ِ **حضور** (منسوخ) در مقطعی از دورهٔ قاجار، وزیر دربار: **آنچه امروز به آن دربار می‌گویند در آن زمان خلوت و کارکنان آن را عملهٔ خلوت و رئیس آنها را ریش‌سفید خلوت موسوم کرده‌بودند. ریش‌سفید خلوت چیزی نظیر وزیر دربار امروز بوده است با این تفاوت که ریش‌سفیدان خلوت آن دوره، مردمانی کار به‌هم‌انداز و باسیاست بودند ولی مشروطه**

و دمکراسی این شغل را طوری تنزل داد... بعدها ناصرالدین شاه لقب ریش‌سفید خلوت را به وزیر حضور تغییر داد. (مستوفی ۱/۳۸۹-۳۹۰ح.)

وزیرانه v.-āne [معر.فا.] (ص.) مانند وزیر: **دفع خصم را به استعداد وزیرانه که داشت مستعد.** (آقسرایی ۱۵۰)

وزیرزاده vazir-zā-d-e [معر.فا.فا.] (صم.، اِ.) فرزند وزیر: **پسربچه... کلاه نقاب‌داری که شبیه آن را... وزیرزادگان برسر می‌گذاشتند... برسر [داشت.]** (شهری[۱] ۲۰) ○ **او تاج‌الملک ابوالغنائم بود که از وزیرزادگان پارس بود.** (مینوی[۲] ۲۴۵)

وزیری vazir-i [معر.فا.] (صن.، منسوب به وزیر) **۱.** (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ◘ قطع وزیری: **روی سه‌پایه یک تکه مقوا به قطع وزیری بود.** (علوی[۱] ۹۴) ○ **نسخهٔ... کتب‌خانه... به قطع وزیری... [است.]** (مینوی[۲] ۳۷۱) **۲.** (حامص.) عمل و شغل وزیر؛ وزیر بودن: **باب چهلم اندر شرایط وزیری پادشاه [است.]** (عنصرالمعالی[۱] ۸) **۳.** مقام وزیر؛ وزارت: **جولاهه‌ای به وزیری رسیده‌بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۳)

وزین vazin [عر.] (ص.) **۱.** دارای وزن؛ سنگین: **باجی‌خانم... با آن جثهٔ وزین و تنهٔ سنگین... به‌طرفم هجوم آورد.** (جمال‌زاده[۳] ۶۴) ○ **بالای کوه یک قلعهٔ بلند که با خشت‌های وزین ساخته‌بودند دیده‌می‌شد.** (هدایت[۱] ۶۸-۶۹) **۲.** (مجاز) دارای متانت و وقار در اعمال و رفتار: **یکی از روضه‌خوان‌ها که سید وزینی بود و صدای غرای خوشی داشت، دستارش را ازسر برداشته، دور گردن می‌پیچید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ **حاج‌حسین‌بابا... برخلاف مرشداسماعیل سخن‌وری وزین بود.** (شهری[۲] ۲/۱۸۰) **۳.** (مجاز) دارای ارزش و اعتبار: **اشعاری... در یکی از روزنامه‌های وزین و کثیرالانتشار دارالخلافه با خط جلی به‌چاپ رسیده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۵) ○ **تو ای ناصبی جز که نامی نداری / از این شهره دینِ وزین محمد...** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۰) **۴.** (مجاز) دارای کیفیت خوب و جاافتاده: **هرگز شعر و تصنیف مبتذل نخواند... و اشعار و آوازهایش... سنگین و وزین [بود.]** (شهری[۲] ۱/۳۱۳)

وژن važan (اِ.) (قد.) آلودگی؛ نجاست: **از آن زرق و ریا گشت ظاهرت طاهر / که از نفاق درونت وژن نمی‌دارد.** (رضی‌الدین‌نیشابوری: جهانگیری ۱/۱۲۵۱)

وژنگ važang (اِ.) (قد.) نوعی پوست درخت که برای استحکام بر نوک تیر، جایی که پیکان بر آن تعبیه می‌شود، می‌پیچیده‌اند: **پی کمان تو را خون دشمن است سریش / پی سهام تو را از دل عدوست وژنگ.** (منصورشیرازی: جهانگیری ۱/۱۲۵۱)

وژه važe (اِ.) (قد.) وجب ←: **اگر تو در آسمان وژه‌ای بالا می‌رفتی از این هرزه‌ها نگفتی.** (مولوی: فیه‌مافیه ۲۱۲: جهانگیری ۱/۱۲۵۱ح.) ○ **منبر درحال روان شد، یک وژه بر زمین فرو برده‌بودند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۲۱۸)

وساده vasāde [عر.: وسادة] (اِ.) (قد.) تخت سلطنت؛ مسند: **روز یازدهم ماه مذکور لطفعلی‌خان وارد شیراز جنت‌آثار و بر وسادهٔ سروری قرار و استقرار یافت.** (شیرازی ۷۱) ○ **تو آن یگانهٔ دهری که در وسادهٔ حکم / بِه از تو تکیه نکرده‌ست هیچ صدرنشین.** (سعدی[۴] ۷۲۹) ○ **سیادت و وسادهٔ حشمت او صورت‌پذیر نیست.** (وراوینی ۲۶)

وساطت ve(a)sātat [عر.: وَساطة] (اِمص.) **۱.** میانجی‌گری کردن؛ واسطه شدن: **بیوک‌آقا... به بازار برگشت تا با وساطت آشنایان خانهٔ جدیدی بیابد.** (پارسی‌پور ۱۷۳) ○ **در وساطت او هیچ فایده خاص‌وعام را نبُوَد.** (آقسرایی ۲۱۵) ○ **چرا بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند؟** (بیهقی[۱] ۹۰۸) **۲.** (اِ.) (قد.) مرکز؛ وسط: **انحراف آن از وساطت محال باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) وساطت (مِ. ۱) ←: **او را بردم به منزل کدخدا و از وی خواستم که وساطت بکند و قضیه را خاتمه دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ **ناظم به دادش رسید و وساطت کرد.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۹-۱۳۰)

وساوس vasāves [عر.، جِ. وَسوَسَة] (اِ.) (قد.) وسوسه‌ها. ← وسوسه: **حرص ممالک عظیمه هم در بلعیدن کشورهای کوچک درصورتی‌که این کشورها...**

به‌دست خود یا وساوس خارجیان ترکیب وجود او را متفرق و متلاشی نکنند، به نتیجه‌ای نخواهدرسید. (اقبال[۱] ۵/۳/۳) ○چون دل از خار وساوس دنیا خالی کرد و تخم ذکر در او ودیعت نهاد، اکنون هیچ نماند که به‌اختیار تعلق دارد. (بخارایی ۴۱) ○ خدای عزوجل از تنش بگرداناد/ مکاره دوجهان و وساوس خناس. (منوچهری[۱] ۴۵)

وسایط، وسائط vasāyet, vasā'et [عر.: وسائط، جِ. وَسیطَة، در فارسی جِ. واسِطَة] (اِ.) واسطه‌ها. ← واسطه: **هرچه نسخهٔ کتاب جدیدتر باشد... وسایط بین آن نسخه و نسخهٔ اصلی مؤلف متعددتر است.** (قزوینی: حافظ‌شناسی ۱۹۹/۱۵) ○**مقصود بیان تعدد وسایط است.** (روزبهان[۲] ۱۶۶)

☜ ▫ ~ِ **نقلیه** وسایل نقلیه. ← وسایل ▫وسایل نقلیه.

وسایل، وسائل vasāyel, vasā'el [عر.: وسائل، جِ. وَسیلَة] (اِ.) ۱. اسباب؛ لوازم: **وسایل پخت‌وپز را... به باغ می‌کشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ **چوب و فلک و شلاق و وسایل داغ... ازجمله اسبابی بود که در رکاب حاکم در محله و بازار و کوچه حرکت می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۲۶/۱) ۲. (قد.) وسیله‌ها؛ واسطه‌ها: **گر تو برانی کسم شفیع نباشد/ ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل.** (سعدی[۳] ۵۳۹)

☜ ▫ ~ِ **ارتباط جمعی** مجموعهٔ وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که با آنها ارتباط همگانی برقرار می‌شود؛ رسانه: **تلویزیون از قوی‌ترین وسایل ارتباط جمعی است.**

▫ ~ِ **نقلیه** انواع خودرو، قطار، هواپیما، و دیگر وسایلی که برای حمل‌ونقل مسافر یا بار از آنها استفاده می‌شود: **مرا با وسایل نقلیهٔ خود به مقر مأموریت هدایت کردند.** (مصدق ۱۴۵) ○**کلیهٔ نیروی اعزامی... به‌وسیلهٔ وسایل نقلیهٔ دریایی... از بندر دانالو به بندر شرف‌خانه حمل و درآن‌جا مستقر گردد.** (مستوفی ۵۱۸/۳)

وسترن vestern [انگ.: western] (صِ.) (سینما) ویژگی فیلمی که موضوع آن، زندگی کابوی‌های غرب آمریکا، به‌ویژه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم است، و معمولاً صحنه‌های زدوخورد و تیراندازی دارد: **فیلم‌های وسترن.**

وستی vasti [= اوستا] (اِ.) (قد.) شرح؛ تفسیر: .../ **کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان وستی؟** (شهاب‌الدین خطاط: جهانگیری ۱۳۳۳/۱)

وسخ vasax [عر.] (اِ.) (قد.) چرک: **سامعهٔ تو از سهوکت وسخ خالی نیست.** (صدر: گنجینه ۲۹/۵) ○ **هوشیاری آفتاب و حرص یخ/ هوشیاری آب و این عالم وسخ.** (مولوی[۱] ۱۲۶/۱) ○ **بر سپهر اول از تأثیر نور آفتاب/ حدت خوی از عذار مه فروشوید وسخ.** (انوری[۱] ۵۸۲)

وسد vossad [= بسد] (اِ.) (قد.) مرجان ←: **نگار من به دورخ آفتاب تابان است/ لبی چو وسد و دندانکی چو مروارید.** (اسدی: لغت‌نامه[۱])

وسط vasat [عر.] (اِ.) ۱. جایی که فاصلهٔ آن از اطراف یا از جاهای موردنظر، به‌طور تقریبی مساوی باشد: **زن، وسط اتاق ایستاده‌بود.** (اسدی: شکوفایی ۴۵) ○ **حوضی در وسط بوده و چند نیمکت یا تخت دورتادور.** (گلشیری[۱] ۱۲) ○ **کتاب بزرگی... در وسط راه افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۴). ۲. زمانی که فاصلهٔ آن از دو زمان موردنظر یا مشخص، به‌طور تقریبی مساوی باشد: **خیل‌تاش هفته‌ای دوسه ساعت، هروقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد.** (علوی[۱] ۱۷) ○**عصر یک روز وسط هفته بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۳) ۳. (صِ.) (گفتگو) (مجاز) جنس نامرغوب و درجه‌دو؛ متوسط: **میوه‌ها ریزودرشت و وسط بود.** ○ **پشم شتر... به کار... جوراب پشمی‌های وسط و مچ‌پیچ و زانوبند... می‌آمد.** (شهری[۴] ۱۳/۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) نه خوب نه بد: **استخاره کردم وسط آمد.**

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌میان مجلس آمدن و در دیدرس دیگران قرار گرفتن: **تمام مدت وسط افتاده‌بود یا می‌رقصید یا حرف می‌زد.** ۲. میانجی شدن؛ واسطه شدن؛ میانجی‌گری کردن: **وسط افتادم تا شاید باهم آشتی کنند.** ○ **وسط افتاده‌بود تا بلکه بتواند برای مستمندان**

پولی جمع کند. **۳.** بدون جهت درکار دیگران مداخله کردن: **کار ما به تو ارتباطی نداشت که وسط افتادی و حرف زدی.**

□ **~ راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) حد وسط امری را درنظر گرفتن یا پذیرفتن و از افراط و تفریط پرهیز کردن: **باید طوری وسط را بگیری که هردوطرف راضی باشند.** ○ **نه پانصد تومان نه چهارصد تومان، وسط را می‌گیریم چهارصدوپنجاه تومان.**

□ **~ عِقد** (قد.) واسطةالعقد ←: **ای ز اولاد پیمبر وسط عِقد! مپرس/کز فراقِ تو بر اولادِ پیمبر چه عناست.** (انوری[۲] ۱۵۵)

• **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن: **آن‌قدر این بحث‌ها را وسط نکش.** ○ **یکی برای... رساندن طرفین به‌هم مِهر عیال و دختر و خواهر خود... را وسط می‌کشید.** (شهری[۲] ۶۳/۳)

□ **~ گذاشتنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) او را در جمعی موضوع لودگی و مسخره قرار دادن: **دیشب فلانی را وسط گذاشته‌بودند و می‌خندیدند.**

□ **به ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) • وسط افتادن (مِ. ۱) ←: **به وسط آمده و دارد نقالی می‌کند.**

□ **به ~ کشیدنِ چیزی** (گفتگو) به وسط آوردنِ آن: **مدافع چپ بازی را به وسط کشید.**

□ **خود را ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن؛ مداخله کردن: **عادت داشت خودش را وسط بیندازد و اظهارنظر کند.**

وسطا vostā [عر.] (صـ.) وسطیٰ ←.

وسط‌السما vasat.o.s.samā [عر.: وسط‌السّماء] (اِ.) میانهٔ آسمان: **این است حالت مَد، و درآن‌وقت آب رودخانه‌ها و نهرهاکه به دریا می‌ریزند، متراجع شوند، تا قمر به وسط‌السما رسد.** (شوشتری ۳۸) ○ **به دایرهٔ وسط‌السمای رؤیت متصل شده[است.]** (شیرازی ۹۶)

وسط‌القامه vasat.o.l.qāme [از عر.] (صـ.) (قد.) دارای قد و هیکل متوسط: **شخص... خوش‌روی وسط‌القامه‌ای به سن پنجاه سال تخمیناً دیدم در سایهٔ پارچه سنگی نشسته[بود.]** (غفاری ۱۴)

وسط‌گیری vasat-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) میانجی‌گری ←: **آخر... با وسط‌گیری مصلحین... مطلب به‌آخر رسید.** (شهری[۲] ۶۴/۳)

وسطی vasat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وسط) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه در وسط جایی یا در وسط کسانی قرار گرفته‌است: **مهمان‌ها در اتاق وسطی نشسته‌اند.** ○ **اول ناخن انگشت وسطی را می‌گرفتم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) **۲.** (اِ.) (بازی) نوعی بازی که بین دو تیم انجام می‌شود و بازی‌کنان یک تیم که در دو طرف زمین قرار دارند، سعی می‌کنند بازی‌کنان تیم حریف را که در وسط زمین هستند با توپ بزنند و وقتی همه را زدند، جای تیم‌ها عوض می‌شود.

وسطیٰ vostā [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه در وسط قرار گرفته‌است؛ میانی: **آیین مانوی تا اواسط قرون وسطیٰ پیروان کثیر داشت.** (اقبال[۲] ۳۵) ○ **انسان در فطرت مرتبهٔ وسطیٰ یافته‌است.** (خواجه‌نصیر ۶۳) ○ **نماز دیگر را وسطیٰ خوانند یعنی که این نماز به‌میان پنج نماز اندراست.** (ناصرخسرو[۷] ۱۵۰)

وسطین vasat.eyn [عر.: وسطَین، مثنای وَسَط] (اِ.) (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در مخرج نسبت اول و صورت نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند اعداد b و c در تناسب $\frac{a}{b}=\frac{c}{d}$.

وسع vos' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** توانایی؛ توان؛ طاقت: **جوانان ما باید... این دستور را همیشه نصب‌العین خود قرار دهند و اگر هم واقعاً نمی‌توانند تاحد قدرت و وسع در پیروی از آن بکوشند...** (اقبال[۱] ۲/۴/۲) ○ **رهی پیش من آمد بی‌نهایت/که بیش‌از وسع هر مرد و زن آمد.** (عطار[۵] ۲۲۰) ○ **چاره نبود از آنچه دانستیم بذل کردن، و بدانچه وسع و طاقت ما بود ایستادن.** (احمدجام ۸) **۲.** استطاعت؛ قدرت مالی: **همان چند روز عید بود که هر خانواده برحسب وضع و وسع خود، دوسه جعبه وارد می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ **داماد... هنگام مراجعت چیزی به‌نام رونما به فراخور وسع... پیشکش کرد.** (شهری[۲] ۱۴۳/۳) ○ **به‌دست توست وسع و تنگ‌دستی/ تو عزت بخشی و ذلت فرستی.** (ایرج ۸۵)

☜ ¤ ~ِ کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) توانایی و قدرت مالی داشتنِ او: خودتان که می‌دانید ما وسعمان نمی‌رسد. (چهل‌تن[۴] ۸) ○ فقط فراعنه و اشراف، وسعشان می‌رسید که خودشان را مومیایی کنند. (دریابندری[۲] ۶)

¤ به‌قدرِ ~ به‌اندازهٔ توانایی یا قدرت مالی: عاقبت ... شد هرکسی به‌قدر وسع و قوّت خود قطعه‌ای بخرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲) ○ به راه بادیه رفتن بِه از نشستن باطل/ وگر مراد نیابم به‌قدر وسع بکوشم. (سعدی[۳] ۵۶۱)

¤ به ~ِ طاقت (قد.) به‌اندازهٔ طاقت: تکالیف خدا بر بندگان به‌وسع طاقت نفوس ایشان است. (طالبوف[۲] ۵۸) ○ اگر ازاین‌باب میسر تواندگشت، و به‌وسع طاقت و قدر امکان درآن‌معنی رضا افتد، صلح قرار دهیم. (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

وسعت vos'at [عر.: وسعة] (اِمص.) ۱. گستردگی؛ گشادی؛ فراخی: دورهٔ عمر انسانی بسیار کوتاه و وسعت دامنهٔ فراگرفتنی‌ها بی‌پایان است. (اقبال[۲] ۳) ○ بعضی‌از کسبه و اصناف بازار درجلو دکان‌های خود سکوها بسته و معابر خلق را تنگ کرده‌بودند. قدغن کرده‌اند که آن سکوها را برداشته‌اند و وسعتی در بازارها به‌هم رسیده. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷) ۲. فراوانی؛ بسیاری: این آجیل... برای... سلامت بدن و گشایش کار و وسعت رزق... هم نذر می‌شد. (شهری[۲] ۱۴۳/۱)

☜ • ~ دادن (مصـمـ.) توسعه دادن؛ گسترش دادن: می‌خواهم کارم را وسعت بدهم.

• ~ داشتن (مصـل.) وسیع بودن: حیاط ملک‌الکتابی نسبتاً وسعتی داشت. (مخبرالسلطنه ۳)

¤ ~ِ قلب (مجاز) ظرفیت اخلاقی؛ ظرفیت؛ تحمل؛ سعهٔ صدر: هرکس از آن نبات مقدس منچار بخورَد... وسعت قلب او به‌حدی رسد که احساس زجر ننماید. (طالبوف[۲] ۲۲۵)

• ~ گرفتن (مصـل.) دامنه‌دار شدن؛ گسترش پیدا کردن: هی معرکهٔ زدوخورد وسعت می‌گرفت و غوغا بلندتر می‌گشت. (طالبوف[۲] ۶۰)

¤ ~ِ مشرب (مجاز) تساهل؛ رواداری؛ وسعت نظر. نیز ← تساهل (مِ.۲): وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود، به تعصب مبدل شد. (خانلری ۳۰۴) ○ بیان صوری و شرح حالت معنوی و ذکر وسعت مشرب و... تحریر استعدادِ سخنش، زبانِ قلم و قلمِ زبان برنتابد. (لودی ۱۴۸) ○ وسعتِ مشرب مرا در صد بلا انداخته‌ست/ هست در دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را. (صائب[۱] ۵۵)

¤ ~ِ نظر (مجاز) ¤ وسعت مشرب ↑: صنیع‌الدوله درانواع علوم مفیده متبحر بود و وسعت نظر داشت. (مخبرالسلطنه ۱۱۳)

• ~ یافتن (مصـل.) رشد کردن؛ توسعه یافتن: صنعت در مملکت وسعت... [نیافت.] (مخبرالسلطنه ۶۵)

وسق va(e)sq [عر.] (اِ.) (قد.) واحد وزنی اندازهٔ بار شتر: چه بُوَد که تو ما را چند وسق خرما به اوام دهی؟ (میبدی[۱] ۵۴۰/۲)

وسمت vasmat [عر.: وسمَة] (اِ.) (قد.) نشانه؛ لکه: باد روزگار غبار وصمت زوال و وسمت انتقال بر اکمام و اذیال آن ننشاند. (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۱۵/۴)

وسمه vasme [عر.: وسمَة] (اِ.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو که گل‌های بعضی‌از آنها مصرف دارویی دارد: برگ وسمه را توی ظرف ملاقه‌مانندی می‌ریختند و روی آتش منقل نگه می‌داشتند تا جوش بیاید. (کتیرایی ۳۲۵) ○ تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل/ تا رنگ دهد وسمهٔ رومی و الایی. (منوچهری[۳] ۱۶۹) ۲. مادهٔ رنگی‌ای که از نوعی از این گیاه به‌دست می‌آید و زنان در رنگ کردن ابروها آن را همراه با موادی دیگر به‌کار می‌بَرَند: ابروهای به‌هم پیوسته‌اش معلوم بود که با وسمه پهن‌تر شده[است.] (دانشور ۶۹) ○ وآن وسمه بر ابروان دل‌بند/ یا قوس‌قزح بر آفتاب است؟ (سعدی[۴] ۳۶۳)

☜ • ~ بازکشیدن (مصـل.) (قد.) • وسمه کشیدن ←: شکسته گشت چو پشت هلال قامت من/ کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید. (حافظ[۱] ۱۶۱)

¤ ~ به ابروی کور کشیدن (گذاشتن) (گفتگو)

(مجاز) کار بیهوده انجام دادن: **ما مردمان ایران... انرژی خودمان را صرف جزئیات کردیم و وسمه به ابروی کور گذاشتیم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • وسمه کشیدن ↓ : **از غالیه وسمه زده‌ای بر گل و شکّر/ امروز همان بر گل و شکّر زده‌ای باز.** (سلمان: لغت‌نامه[۱])

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) مالیدن وسمه روی ابرو: **اگر مرد بود، غروب دیزی‌اش توسط پادوی دکان... داده‌شده... و اگر زن بود،... از بعدازظهر به بزک کردن و وسمه کشیدن... می‌پرداخت.** (شهری[۲] ۲۴۰/۲) ○ **این لکاته... وسمه کشیده‌بود، سرخاب و سفیداب و سورمه استعمال کرده‌بود.** (هدایت[۱] ۹۷)

وسمه‌جوش v.-juš [عر.فا.] (اِ.) ظرفی ملاقه‌مانند که وسمه را در آن می‌جوشانند: **وسمه را در... وسمه‌جوش دَم می‌کردند.** (کتیرایی ۳۲۴) ○ **بساط منقل و وسمه‌جوش را فراهم نموده، به ابرو کشیدن... مشغول می‌شدند.** (شهری[۲] ۳۱۰/۴) ○ **از تمام لوازم آرایش، او جز یک وسمه‌جوش و یک موچین... چیز دیگری نداشت.** (آل‌احمد[۴] ۳۶)

وسمه‌دان vasme-dān [عر.فا.] (اِ.) ظرف وسمه: **انگشتر را گذاشتم، یک وسمه‌دان ریز عتیقه را برداشتم.** (فصیح: شکوفایی ۳۶۹)

وسمه‌کشی vasme-ke(a)š-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل وسمه کشیدن. ← وسمه • وسمه کشیدن: **میل وسمه‌کشی را بالای وسمه‌جوش قرار داد.** (جمال‌زاده[۳] ۸۴)

وسمه‌کشیده vasme-ke(a)š-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) آغشته به وسمه؛ وسمه مالیده‌شده: **قنبرعلی... ممکن بود هرلحظه درمیان آن‌همه امواج تیره‌وتار چادروچاقچور و تیروکمانِ ابروهای وسمه‌کشیده... نفَسش یک‌باره قطع گردد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱) ○ **علویه... همین‌که چادرش پس رفت، دوتا ابروی پاچه‌بزی وسمه‌کشیده و یک دهن گشاد... به اسباب صورتش اضافه شد.** (هدایت[۶] ۲۸)

وسمی vasmi [عر.: وسمیّ] (اِ.) (قد.) باران نخستین بهار: **ما این باران به‌انواع کردیم بعضی بزرگ قطره... بهری وسمی.** (جرجانی[۱] ۲۷/۷)

وسن[۱] vasan [= وشن] (صـ.) (قد.) وشن ←.

وسن[۲] v. [عر.] (اِ.) (قد.) خواب کوتاه؛ چُرت: **آتش اندردلم بسوخته صبر/ آب از این دیدگان ببرده وسن.** (مسعودسعد[۱] ۶۲۶) ○ **خوب است مرا کار به هرجاکه تو باشی/ بیداری من با تو خوش است و وسن من.** (منوچهری[۱] ۶۹)

وسنی vasni (اِ.) (قد.) هوو (مِ.۱) ←: **زنی از رسول(ص) پرسید که من از شوهر خویش مراعاتی حکایت کنم که نباشد تا وسنی مرا خشم آید، روا باشد؟** (غزالی ۸۳/۲) ○ **دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده‌اند/ هم از آن است که با من نه دِرَم ماند و نه زر.** (عسجدی: جهانگیری ۱۳۳۴/۱)

وسواس vasvās [عر.] (اِ.) **۱.** فکر یا احساسی تردیدآمیز و آزاردهنده، به‌ویژه دربارهٔ امور مربوط به پاکیزگی و طهارت و نجاست: **عیالم... به‌حد جنون مبتلای مرض وسواس گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳) ○ **وسواسی عظیم او را پدید آمد، چنان‌که به وضویی چندین آفتابه آب بریختی.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷) **۲.** (اِمصـ.) (مجاز) دقت زیاد در جزئیات امری: **بخشی دیگر از این عایدی درراه خمس و زکات... می‌رفت که مادرم با وسواس، نگران پرداخت آنها بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ **مهربانی دختر سوئدی و... وسواس او در پذیرایی... مجلس را... [می‌توانست]... گرم... [کند.]** (علوی[۳] ۶۶) ○ **همه به کردن خیر است مر ورا همت/ همه به دادن مال است مر ورا وسواس.** (منوچهری[۱] ۴۵) **۳.** شک؛ تردید؛ دودلی: **مشتریان ابداً... وسواس حرام‌وحلال به خود راه نخواهند داد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۹) ○ **مرد رشید! این‌همه وسواس چیست؟/ مرد رشیدی، ز کست پاس چیست؟** (ایرج ۱۰۹) ○ **پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش/ تا به گوشت آید از گردون خروش.** (مولوی[۱] ۳۵۳/۱) **۴.** (اِ.) (قد.) اندیشهٔ بد: **چون یک‌چندی از مرور لشکرهای مغول تراخی درمیان افتاد، و اراجیف آنکه سلطان در عراق غالب شده‌است، برزبان‌ها شایع گشت، شیطان وسواس در دماغ‌های اناس بیضه نهاد.** (جوینی[۱] ۱۳۶/۱) ○ **هم‌نشینی**

گفتش ای شیخ کبار/ خیز این وسواس را غسلی برآر. (عطار[۲] ۹۳) ○ **جست از جای‌گه آن‌گاه چو خناسی/ هوس اندرسر و اندردل وسواسی.** (منوچهری[۱] ۲۰۲) **۵.** (قد.) (ادیان) دیو بداندیش؛ شیطان: **گاه... وسواس در سینه نشستی... گاه چون خیال درسر افتادی و مصباح بصیرت را در زجاجهٔ نظرت مظلم گردانیدی.** (وراوینی ۱۴۸) ○ **فرادل فریشته می‌دهد، و فرادل وسواس می‌دهد تا هردو را از آن خبر می‌باشد.** (احمدجام ۲۵۷) نیز ← • وسوسه کردن (مِ. ۲).

☜ ▫ ~ِ **تن** (قد.) (مجاز) شهوت: **جفت گشته با رهیِ خویش زن/ اندرآن یک حجره از وسواس تن.** (مولوی[۱] ۲۸۷/۲)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) وسوسه کردن: **هرکس را وسواس دهد که برو! زود باش.** (احمدجام ۳۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) وسوسه کردن: **پس بیاید به‌نوعی دیگر وسواس کند.** (احمدجام ۳۰۲)

وسواس‌آمیز v.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه با وسواس؛ همراه‌با دقت: **باز احتیاط‌های وسواس‌آمیز نگذاشت بپرسم.** (شریعتی ۱۹۹)

وسواسی vasvās-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وسواس) **۱.** مبتلا به وسواس. ← وسواس (مِ. ۱): **سروصورتم را مثل آدم‌های وسواسی غسل می‌دادم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۲) **۲.** (مجاز) آن‌که در جزئیات امر دقت زیاد دارد؛ دقیق: **او پدری است وسواسی که به هرگوشهٔ کار بچه‌اش سر می‌کشد.** (آل‌احمد[۵] ۶۰) ○ **گویا یک نفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده.** (هدایت[۱] ۹۲) **۳.** مردد؛ دودل: **این شخص را در معامله خرده‌گیر... و مردد و وسواسی دیدم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ○ **عده‌ای... از افراد وسواسی و مردد [بودند.]** (فروغی[۱] ۸۷)

وسوسه vasvase [عر.: وسوَسَة] (اِ.) **۱.** فکر یا احساسی که مدام انسان را به انجام کاری تحریک و تشویق کند: **هرچه بود وسوسهٔ خاموش درونی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳) ○ **اگر بار یابمی، خود بها و نِعَم، واگرنه بازگردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود.** (بیهقی[۱] ۲۱۴) **۲.** (تصوف) آنچه شیطان القا می‌کند و هواهای نفسانی که بنده را از حق دور می‌کند: **اگر خواهی... از مکر و وسوسهٔ شیطان آزاد باشی،... هم‌نشینی با مردمی کنی که...** (جامی[۸] ۴۱۲) ○ **کرده‌ای از وسوسه پرشور دل/ هم ببین یک عیب خود ای کوردل.** (عطار[۲] ۱۷۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) تحریک شدن برای انجام کاری؛ به‌خیال انجام کاری افتادن: **یک بسته سیگار خریده‌بود و تا روز رفتن... هم وسوسه نشده‌بود آن را بکشد.** (آقایی: شکوفایی ۲۹) ○ **من دوسه بار وسوسه می‌شوم که برگردم بیایم بیرون.** (فصیح[۱] ۳۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) **۱.** تحریک کردن برای انجام کاری؛ به‌خیال انجام کاری انداختن: **میلی... دائم مرا وسوسه می‌کرد.** (هدایت[۹] ۳۲) ○ **به شاه هم وسوسه کرده‌بود: اگر استعفای او را قبول کنید، راضی به دادن پولی که می‌خواهید خواهدشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۶) **۲.** (ادیان) تلقین کردن افکار ناصواب: **شیطان وسوسه کرد و نگذاشت که اتفاق حاصل آید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲) ○ **ایشان هردو در سینهٔ آدمی می‌آید، یکی وسوسه می‌کند، و یکی الهام می‌کند.** (احمدجام ۲۵۷)

وسوسه‌آمیز v.-ʼāmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با وسوسه: **حرف‌های او... می‌توانست برای مردم کوچه و عوام‌الناس ربایندگی وسوسه‌آمیزی داشته‌باشد.** (اسلامی ندوشن ۱۹۷) ○ **خاطرهٔ خویشاوندی انسان با طبیعت...، با یادآوری‌های وسوسه‌آمیز نوروز، به دامن وی بازمی‌گردد.** (شریعتی ۵۰۲)

وسوسه‌انگیز vasvase-ʼangiz [عر.فا.] (صفـ.) آنچه در انسان تولید وسوسه می‌کند؛ تحریک‌کننده: **من،... نباید جز قلقلک پیاپی خاطره‌های شیرین و آرزوهای وسوسه‌انگیز... در تو حالتی دیگر ببینم.** (شریعتی ۳۱۱) ○ **نزدیک شدن به‌این‌جور مجامع وسوسه‌انگیز است.** (آل‌احمد[۵] ۵۰)

وسوسه‌گر vasvase-gar [عر.فا.] (صـ.) وسوسه‌انگیز ↑: **با لحنی وسوسه‌گر گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۶) ○ **آگهید از رگ جانم که چه خون**

می‌ریزد/خون ز رگ‌های دل وسوسه‌گر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹)

وسوسه‌مند vasvase-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای وسوسه؛ دارای خیالات تردیدآمیز: **چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی وسوسه‌مندم/ گه ازآن‌سوی کشندم، گه ازاین‌سوی کشندم.** (مولوی[۲] ۲۹۶/۳)

وسیط vasit [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دارای نسب میانه ولی با قدرومرتبهٔ بلند: **درمیان ایشان وسیط و شریف و به علم و فضل و ذکا [معروف] است.** (قطب ۶۱۷) ۲. (صـ.) قرارگرفته در وسط؛ میانی: **سلطان را از دیار هند مملکتی میسر شد که عرصهٔ خراسان به اضافت آن نقطه‌ای وسیط بود از محیط.** (رشیدالدین ۹۴) ○ **چون از دایرهٔ بسیط به نقطهٔ وسیط رسیدم و از کرانه به‌میانه آمدم، در مقصورهٔ معموره زحمتی دیدم.** (حمیدالدین ۲۶) ۳. (صـ.، اِ.) واسطه؛ میانجی: **میان من و مَلِک وسیطی عدل و سفیری مشفق باشی.** (جرفادقانی ۱۰۵)

وسیع 'vasi [عر.] (صـ.) ۱. دارای وسعت زیاد؛ پهناور؛ گشاده: **یک کاروان‌سرای تازه خیلی وسیع خوب... بنا کرده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۸) ○ **ممالک ایران وسیع است.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۷) ○ **این کلیسا جای وسیع است.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲) ۲. دارای فضای زیاد: **افق وسیع بود و چشم من یارای تماشای پایان آن را نداشت.** ○ **از آن شکاف چشم‌انداز وسیع که گویی هزاران فرسخ طول دورنمایی اوست گشوده[است.]** (طالبوف[۲] ۱۲۰-۱۲۱) ۳. دارای عرض زیاد؛ عریض: **برای سواری و پیادگی راه را خیلی وسیع ساخته‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۷) ۴. (مجاز) بسیار؛ گسترده: **به‌طور وسیعی همه‌جا از او صحبت می‌شود.**

وسیع‌الباع 'vasi'.o.l.bā [عر.] (صـ.) (قد.) دارای باع (فاصلهٔ دو دست هنگام گشادگی بازوها) وسیع، و به‌مجاز، متبحر، دانا: **سیدوالامقام در علوم معقول و منقول وسیع‌الباع و به جامعیت فرید اصقاع بود.** (شوشتری ۱۱۱)

وسیع‌الطیف vasi'.o.t.teyf [عر.: وسیع‌الطَّیف] (صـ.) (پزشکی) ویژگی دارویی که دارای تأثیر زیاد و گسترده برضد انواعی از میکروب‌هاست: **سفالکسین از آنتی‌بیوتیک‌های وسیع‌الطیف است.**

وسیع‌الفضا vasi'.o.l.fazā [عر.: وسیع‌الفضاء] (صـ.) (قد.) دارای وسعت و فضای زیاد: **خارج قلعهٔ شیراز جنت‌طراز، بیوتات دلگشا و عمارات وسیع‌الفضا [بود.]** (شیرازی ۳۱) ○ **در شرح اوضاع مملکت وسیع‌الفضای چنینی اگر ارخای عنان شود، به عمری فراغ از آن حاصل نیاید.** (شوشتری ۳۹۱)

وسیع‌المشرب vasi'.o.l.mašrab [عر.] (صـ.) (مجاز) دارای نگرش وسیع؛ دارای وسعت مشرب؛ متساهل: **تأثیری که این اعتقاد در عمل نقطوی‌ها داشته‌است، ازقرارمعلوم این بوده‌است که وسیع‌المشرب شده‌بودند.** (مینوی[۱] ۱۴۰)

وسیعه vasi'.e [عر.: وسیعَة] (صـ.) (قد.) ۱. وسیع (مِ. ۱) ←: **مردم ممالک وسیعهٔ هندوستان اگر انصاف دهند، می‌توانند بهترین شاهد این مدعای [ما] باشند.** (فروغی[۳] ۹۵) ○ **در این مملکت وسیعه رودخانه‌های کشتی‌رو... است.** (طالبوف[۲] ۷۲) ۲. وسیع (مِ. ۲) ←: **از هزارها کتب مفیده و نتایج قریحه‌های ممتاز که در آفاق وسیعهٔ ادبیات نورافشانی می‌کنند، درزبان فارسی چه دارید؟** (اعتصام‌الملک: ازصباتانیما ۱۱۵/۲) ۳. وسیع (مِ. ۳) ←: **باغ‌هایی که رشک ارم است، درآن‌جا با خیابان‌های وسیعه... ساخته و مهیا کردند.** (افضل‌الملک ۲۸) ۴. (مجاز) وسیع (مِ. ۴) ←: **دخترم... علاوه‌بر اطلاعات وسیعهٔ ادبی... یک‌نوع ملاحت مخصوص در صحبت و ادای کلام دارد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۳/۱)

وسیلت vasilat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. وسیله (مِ. ۱) ←: **تویی که مُنهی رأی تو بی‌وسیلت وحی/ ز گرم‌وسرد نهان قضا کند انهی.** (انوری[۱] ۵۰۶) ○ **نصر پنداشت که... آن نواحی بدان وسیلت و آلت او را مستخلص شود.** (ابن‌فندق ۱۳۱) ۲. (مجاز) وسیله (مِ. ۳) ←: **درِ میر و وزیر و سلطان را/بی‌وسیلت مگرد پیرامن.** (سعدی[۲] ۷۲) ○ **الاهی! وسیلت به تو هم تویی. اول تو بودی، و آخر تویی.** (میبدی[۲] ۴۵) ۳. (مجاز)

وسیله (مِ.۵) ←: من اگر سابقهٔ دبیری وسیلتِ درجات می‌شمردم،... ذریعهٔ نجات [می‌دانستم.] (زیدری ۶۳) ○ جاه و مال هردو مطلوب است برای آن‌که وسیلت است به جملهٔ حاجت‌ها. (غزالی ۱۹۲/۲)

▫ به ~ِ (قد.) به‌وسیلهٔ. ← وسیله ▫ به‌وسیلهٔ: به‌وسیلت استفادت از کتب استادان صناعت... خواست که ازجهت احراز فضیلت... هرهفت‌کردهٔ فضایل را... به منصهٔ ظهور بازنماید. (مینوی[۲] ۳۶۵) ○ از حضیض مسکنت به‌وسیلت کتابت به اوج ثروت و مکنت رسیدند. (آقسرایی ۶۵)

وسیله vasile [عر.: وسیلَة] (اِ.) **۱.** آنچه یا آن‌که به‌واسطهٔ وجود او کاری انجام می‌شود: کمک او وسیله‌ای بود تا توانستم به سفر بروم. ○ چون دیگر وسیله‌ای برای دفاع ندارم، مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهم. (مصدق ۳۰۶) ○ همه برای مفت خوردن درپی وسیله می‌گردند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵) **۲.** ابزاری که به‌کمک آن بتوان کاری انجام داد: وسیلهٔ برقی، وسیلهٔ تجاری. **۳.** (گفتگو) (مجاز) واسطه؛ میانجی: من فقط وسیلهٔ آشنایی آنها بودم. ○ امام‌زاده‌ها فقط وسیله هستند، خدا خودش باید کمک کند. ○ مرا به‌هروسیله‌ای که خواستم و انگیختم، نپذیرفته. (نظام‌السلطنه ۳۲۸/۲) **۴.** (گفتگو) ▫ وسیلهٔ نقلیه ← وسایل ▫ وسایل نقلیه: وسیله دارید یا با تاکسی می‌روید؟ **۵.** (مجاز) عامل؛ سبب: بهترین وسیله برای جلوگیری از احتکار همان احتکار است. (مستوفی ۴۳/۲) ○ بزرگ‌ترین وسیلهٔ پیش‌رفت دیسیپلین است. (مخبرالسلطنه ۳۳۲) ○ عین‌الحیات از مرگ پیل‌زور خبردار گردید... با شریفه گفت: ای خواهر جملهٔ این خصومت را وسیله منم. (بیغمی ۸۷۱)

▫ ~ٔ ▫ به‌وسیلهٔ ←: پاکت را وسیلهٔ قاصد فرستادم.

● ~ **برانگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● وسیله تراشیدن ↓: اشخاصی که درپایهٔ هردو منصب بودند، وسیله‌ها برانگیختند تا پادشاه را از آن اراده بازداشتند. (شوشتری ۱۴۳)

● ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) استفاده کردن از نفوذ دیگران برای انجام دادن کاری به‌نفع خود: کلی وسیله تراشیدیم تا توانستیم با مدیرعامل ملاقات کنیم.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) باعث شدن: این کتاب وسیله شد تا با فلسفه آشنا شَوَم.

▫ ~ٔ **نقلیه** ← وسایل ▫ وسایل نقلیه.

▫ **به این (بدین) ~** به‌این‌طریق؛ ازاین‌راه؛ به‌این‌ترتیب: می‌خواست بدین‌وسیله خود را تبرئه کند. (علوی[۱] ۲۰)

▫ **به ~ٔ** توسطِ؛ با؛ ازطریقِ: تهران... فاقد شط و رودخانه... بود لذا آب آن به‌وسیلهٔ قنوات و کاریزها دردسترس قرار می‌گرفت. (شهری[۲] ۱۵۶/۱) ○ توجه به حقوق بشر و اصل عدالت به‌عنوان اموری ذاتی و تکوینی و خارج از قوانین قراردادی اولین بار به‌وسیلهٔ مسلمین عنوان شد. (مطهری[۴] ۱۲۴) ○ به‌وسیلهٔ علم قوافی بر دقایق و لطایف اشعار اطلاع یابند. (← لودی ۹۰)

▫ **چیزی (کسی) را ~ کردن (قرار دادن)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** از آن (او) برای منافع خود استفاده کردن: او را وسیله قرار داد تا بتواند پُست بگیرد. **۲.** آن را دستاویز قرار دادن: جوان‌مردان... پیش‌آمدهای کوچک... را وسیله می‌کردند و بدین‌گونه باهم می‌نشستند و نقشهٔ کار خویش را می‌کشیدند. (نفیسی ۴۳۷)

وسیله‌تراشی v.-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وسیله تراشیدن. ← وسیله ● وسیله تراشیدن.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) وسیله تراشیدن. ← وسیله ● وسیله تراشیدن: چندان اسباب‌شکنی و وسیله‌تراشی‌های گوناگون نمودند که عاقبت کار بانک ملی سر نگرفت. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۰)

وسیله‌ساز vasile-sāz [عر.فا.] (صف.) (مجاز) فراهم‌کنندهٔ امکانات و شرایط لازم برای حل مشکلات؛ سبب‌ساز: خدا وسیله‌ساز است. (← شهری[۲] ۱۸۹/۲) ○ غریزهٔ حیات وسیله‌ساز است و نمی‌گذارَد علاقهٔ زندگی از هیچ سختی پاره شود. (حجازی ۳۹۰)

وسیله‌سازی v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) سبب‌سازی ←: **وسیله‌سازی صلح ای طبیب سود ندارد/ عداوتی‌ست قدیمی میان مرهم و ریشم.** (طالب‌آملی: کلیات ۷۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۶۰۰/۳)

وسیم vasim [عر.] (صد.) (قد.) دارای نشان (زیبایی)؛ زیبا: **چشم جادویِ تو بی‌واسطهٔ کُحل، کحیل/ طاق ابرویِ تو بی‌شایبهٔ وسمه، وسیم.** (سعدی[۳] ۵۷۱)

وش[۱] vaš (اِ.) (کشاورزی) مجموع دانه‌های پنبه و تارهای آن که از غوزه بیرون می‌کشند و با جدا کردن این دو بخش از میوهٔ گیاه، پنبه و پنبه‌دانه به‌دست می‌آید. نیز ← وشنگ.

وش[۲] v. (پسد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که شباهت و همانندی را می‌رساند: **پری‌وش، خورشیدوش، سرخ‌وش، شاه‌وش.** ○ **بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سرخود و ره‌نوردی تنهاوش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ **چنان سیاه‌وشی اندکی سپید به‌روی/ چو زنگی‌ای که به خنده گشاده‌باشد لب.** (فرخی[۱] ۹)

وش[۳] v. (صد.) (قد.) ۱. بی‌غل‌وغش؛ سره. ← ● وش کردن. ۲. خوب؛ خوش: **باد اگرچه خوش آمد و دلکش/ بر حدث بگذرد نباشد وش.** (سنایی: جهانگیری ۱۴۱۲/۲)

● **~ کردن** (مصد.م.) (قد.) غش چیزی را گرفتن؛ سره کردن: **عشق بود ار گنج پنهان فی‌المثل/ نقد خود را وش بکرده‌ست از ازل.** (شاه‌داعی‌شیرازی: جهانگیری ۱۴۱۲/۲)

وشا vašā (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای و چندساله که از ساقه‌های آن صمغ سقزمانندی به‌دست می‌آید که در مجاورت هوا سفت می‌شود. بویی خاص و مصرف دارویی دارد: **از نزدیکی‌های خانهٔ داماد... دود کندر و وشا و عود... بود که کوچه را پُر می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۳۲/۳)

وشات vošāt [عر.: وشاة، جِ. واشی] (اِ.) (قد.) سخن‌چینان: **تا گروه وشات را راه سخن بسته گردد... عرض این مطلب درحکم وجوب است.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **چون مبدل می‌کند او سیئات/ طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات.** (مولوی[۱] ۲۳۶/۱) ○ **جماعتی از نمامان و سعات آن‌جا بودند... تا مگر کاری سازند... [پادشاه] وشات را به امیر ارغون حوالت کرد.** (جوینی[۱] ۲۵۹/۲)

وشاح vo(e)šāh [عر.] (اِ.) (قد.) تسمه‌ای جواهرنشان یا رشته‌ای از جواهر که زنان به کمر می‌بستند یا به گردن می‌آویختند: **دربین... هدایا بتی بود مسین به‌صورت زنی با وشاح و حلیه‌های مرصع.** (زرین‌کوب[۲] ۵۴۵) ○ **گوش فلک سبک‌سیر به طوق منت... ایشان گران‌بار است و صدر و منکب زمانه به ردای احسان و وشاح انعام ایشان متحلی.** (نصرالله منشی ۴۱۹) ○ **چون دلبری اندر عقیقین وشاح/ چون لعبتی در بسدین پیرهن.** (فرخی[۱] ۳۱۵)

وشاق vo(e)šāq [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. غلام (بردهٔ) نوجوان که در درگاه شاهان و خانهٔ بزرگان به خدمت‌کاری، به‌ویژه به ساقی‌گری می‌پرداخت: **چون شراب حاضر کردند، جمعی ازوشاقان خاص... شرابی مروق... به‌دور دوستگانی بگردانیدند.** (رشیدالدین ۱۲۹) ○ **نعرهٔ نوش وشاقان و سماع خوش چنگ/ جان‌فزایند گه صبح و جهان برگیرند.** (مجیربیلقانی: گنج ۳۰/۲) ۲. هریک از خدم‌وحشم پادشاه و بزرگان: **نماند از وشاقانِ گردن‌فراز/ کسی درقفای مَلِک جز ایاز.** (سعدی[۱] ۱۰۸) ○ **فرمود تا وشاقان حضرت، خیل او را به غارت دادند و او را در قلعه به کوتوال سپرد.** (جوینی[۱] ۱۸۵/۲) ○ **نه جنیبت، نه ستام و نه سلاح/ نز وشاقان نفری خواهم داشت.** (خاقانی ۸۴) ۳. امرد ←: **گر به‌راه آید وشاق اعجمی/ هست گستاخیّ او از خرّمی.** (عطار[۹] ۳۳۱) ○ **جیب و گیسوی وشاقان و بتان بازکنید/ طوق و دستارچهٔ اسب و ستر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۰)

وشاق‌باشی vo(e)šāqbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس خدمت‌کاران شاهی: **وشاق‌باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم پادشاه کردی.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۲)

وشاق‌خانه vo(e)šāq-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) جای‌گاه استقرار خدمت‌کاران در درگاه شاهان و خانهٔ بزرگان: **هر شب صد بوسه بر قدم پاسبانان**

وشاق‌خانهٔ خاص دادی. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۲/۸۱)

وشاقی vo(e)šāq-i [تر.فا.] (حامص.) (قد.) خدمت‌کاری؛ نوکری: **نعمت و احسان پادشاهی را که او را از وشاقی به مرتبهٔ خانی رسانیده‌بود به ناسپاسی و عقوق مقابله کرد.** (خرندزی ۹۵)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) به خدمت‌کاری پرداختن؛ ساقی‌گری کردن: **کند او جمله دل‌ها را وشاقی/ گهی گردد مغنی، گاه ساقی.** (شبستری ۱۰۷)

وشایت vešāyat [عر.: وشایة] (اِمص.) (قد.) سخن‌چینی: **چون وفا و کرم... بر ذات او غالب بود به شین و عار وشایت و سعایت رضا نداد.** (جوینی[۱] ۱/۱۹۸) ○ **بعدازاین یاد کنیم باب شتر و شیر پارسا و در او بازنماییم که ثمرهٔ سعایت و وشایت چیست.** (وراوینی ۵۵۵)

وشت vašt (ص.) (قد.) خوب؛ خوش.

• **~ گشتن** (مصل.) (قد.) خوب شدن: **گفت ریشت شد سپید، ازحال گشت/ خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت.** (مولوی[۱] ۳/۳۷۵)

وشتن vašt-an (مصل.) (قد.) رقصیدن ←: **یارم ز در درآمد وشتن کنید، وشتن/ این خانه را ز «وشتن» گلشن کنید، گلشن.** (قاسم‌انوار: جهانگیری ۲/۱۴۱۳)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) رقص کردن؛ رقصیدن: **یارم ز در درآمد وشتن کنید، وشتن/ این خانه را ز وشتن گلشن کنید، گلشن.** (قاسم‌انوار: جهانگیری ۲/۱۴۱۳)

وشق vašaq [تر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار از خانوادهٔ گربه با دُم کوتاه، موی نرم و فشردهٔ سیاه‌رنگ، و چیزی شبیه کاکل بر نوک گوش؛ وشک. ۲. (قد.) نوعی پوستین از پوست این جانور: **درحال عَلَم‌الدین قیصر چوقای سرخ سقرلاط بی‌نظیر با پوستینی وَشَق... به حضرت‌مولانا پوشانید.** (افلاکی ۴۸۹) ○ **تا گریزی از وَشَق هم از حریر/ زو پناه آری به‌سوی زمهریر.** (مولوی[۱] ۳/۳۹۶)

وشق vošaq (اِ.) (قد.) (گیاهی) وشا ←: **بهترین دارو... آن است که وُشَق و کتیرا و کندر بگیرند و درهم آمیزند.** (نسوی ۱۴۷) ○ **زر سرخ... [را] به وُشَق محلول بر آلات به قلم می‌چسفانند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۷)

وشک vašak (اِ.) (جانوری) وَشَق (مِ. ۱) ←.

وشکر va(o,e)škar (بمِ. وشکردن) (قد.) ← وشکردن.

وشکردن v.-d-an (مصل.، بم.: وشکر) (قد.) کارها را به چابکی انجام دادن. ← وشکرده • وشکرده شدن.

وشکرده va(o,e)škar-d-e (صمف. از وشکردن، اِ.) (قد.) ۱. پیش‌کار؛ کارگزار: **چون فردوسی شاه‌نامه تمام کرد، نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود.** (نظامی‌عروضی ۷۷) ۲. (صمف.) آماده؛ مهیا.

• **~ شدن (گشتن)** (مصل.) (قد.) آماده شدن: **چون خبر به کورخان ختای رسید، او نیز به تاینکو که لباس مُلک او را طراز بود... اشارت کرد تا وشکرده شد تاینکو با خیلای غرور لشکری چون مارومور عرض داد.** (جوینی[۱] ۲/۷۶) ○ **کوچلک دیگرباره کار را وشکرده گشته‌بود.** (جوینی[۱] ۲/۹۲)

وشگون vešgun [= نیشگون] (اِ.) (گفتگو) نیشگون ←.

• **~ گرفتن** (مصمف.، مصل.) (گفتگو) نیشگون گرفتن. ← نیشگون • نیشگون گرفتن: **یکی روی پاهایم نشسته‌بود، یکی غش‌غش می‌خندید و لپم را وشگون می‌گرفت.** (← میرصادقی[۳] ۱۲۹) ○ **بی‌وقتی رفتم تو زیرزمین ازمابهتران وشگونم گرفتند.** (← هدایت[۱] ۱۰۴)

وشم[۱] vašm (اِ.) (قد.) بخار؛ دَم: **گشت پُر از ابر و وَشم چشم جهانی ازآنک/ خرمن مِهر است و ماه، قندز شب‌پوش او.** (سنایی: جهانگیری ۲/۱۴۱۳) ○ **دو چشم از بِر سر چو دو چشمهٔ خون/ ز وَشم دهانش جهان تیره‌گون.** (فردوسی: جهانگیری ۲/۱۴۱۳)

وشم[۲] v. [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. خال‌کوبی. نیز ← وشم‌کرده. ۲. (اِ.) خال: **گرفته نقش هوایت دو رویه تختهٔ دل/ بر آن مثال که بر پشت دست وشم سواد.** (ظهیرفاریابی ۵۶ چ یزدگردی)

وشم vošm (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: درجنب علو همتت چرخ/ مانندهٔ وُشم پیش چرغ است. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

وشم‌کرده vašm-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) خال‌کوبی‌شده: بر تن جای‌جای که نه جای داغ کردن بُوَد داغ بینی و یا وشم‌کرده، نگاه کن تا زیر او برص نباشد و گشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۸)

وشن vašan (صـ.) (قد.) آلوده.

• ~ **گرداندن** (مصـمـ.) (قد.) آلوده کردن: حضرتی کز قدر زیبد، گرچه او/ دامن همت نگرداند وشن. (امامی‌هروی: جهانگیری ۱۴۱۴/۲)

وشنگ vašang (اِ.) (قد.) میلهٔ آهنی که با آن پنبه را از پنبه‌دانه بیرون می‌آورند: گر بری دست سوی نان زانت/ در فراخی و گاه نعمت تنگ ـ بکَنی هر دو چشم خویش از بخل/ هم‌چو حلاج دانه را به وشنگ. (؟: جهانگیری ۱۴۱۴/۲) نیز ← وش[1].

وشی[1] vaš[š]-i (صنـ.، منسوب به وش، شهری قدیمی در آسیای میانه نزدیک بلخ، اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ قیمتی رنگارنگ: این مدینه معجب‌ترین مدن جاهلیت بُوَد، و مانند جامهٔ وشی به تماثیل و اصباغ متلون آراسته‌باشد. (خواجه‌نصیر ۲۹۷) ○ چهل‌تا جامهٔ وشّی و بیرم/ به‌سانِ رشته درهم بسته محکم. (فخرالدین‌گرگانی ۲۶۶) ○ وقتی‌که چون موشح گردد زمین/ وشی و پرنیان همه‌کوه و تغار. (فرخی[1] ۹۵)

وشی[2] vaš[š]i (صـ.) (قد.) سرخ؛ قرمز.

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) سرخ شدن: ز پروازش آورد گردان فرود/ چکان خون و وشّی شده آب رود. (فردوسی[1] ۱۶۴/۱)

وشی‌باف vaš[š]-i-bāf (صفـ.، اِ.) (قد.) بافندهٔ وشی. ← وشی[1]: زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند/ طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز. (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۶۹)

وشی‌پوش vaš[š]-i-puš (صفـ.) (قد.) ۱. پوشندهٔ وشی. ← وشی[1]: تو را چندگه تن وشی‌پوش بود/ کنون چندگه جان وشی‌پوش کن. (ناصرخسرو[8] ۲۱۷) ۲. (مجاز) رنگارنگ: سرخ‌منقار وشی‌پوش آمده/ خون او از دیده درجوش آمده. (عطار[9] ۱۱۹ح.)

وشی‌رز vaš[š]-i-raz (صفـ.، اِ.) (قد.) رنگ‌رزی که جامه‌ها را به‌رنگ سرخ درمی‌آورده‌است: شد از بیم رخ‌ها به رنگ رزان/ سر تیغ چون دست وشّی‌رزان. (اسدی[1] ۲۷۷)

وشینه vašine (اِ.) (قد.) جوشن؛ زره: تیر را از وشینه بگذاری/ هم‌چو خیاط سوزن از وشی. (مرزبان‌پارسی: جهانگیری ۱۴۱۴/۲)

وصاف vassāf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) وصف‌کننده: کمترین وصاف او خاقانی است/ کاسمان صاحب‌قران می‌خوانَدش. (خاقانی ۶۲۳) ○ زبان وصافان معرفت اگر شرح آن گوید، گوش اهل ملکوت نتواندشنید. (روزبهان[2] ۱۲۵)

وصافی v.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وصف کردن؛ وصف: باقی مدایح شما و وصافی نارنج‌ها درعهدهٔ شامیرخان باشد. (قائم‌مقام ۵۶) ○ وصافی من همه ز خال رخ توست/ وین‌طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست. (جامی[8] ۴۷۶) ○ در این وصافی بودم که هاتفی از گوشهٔ سراپردهٔ دل آواز داد که خاقانیا، ادب نگاه دار، شرط حرمت بدان. (خاقانی[1] ۳۲)

وصال vassāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کتاب را تعمیر و ترمیم می‌کند؛ صحاف: روش فراهم ساختن خط بریده به‌این‌قرار بوده‌است که وصّال یک قطعه خط خوش را می‌گرفته... و کلمات را از زمینهٔ اصلی آن می‌بریده[است.] (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۹)

وصال vesāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. رسیدن به فرد مطلوب و هم‌آغوش شدن با او: وقتی وصال... دست داد، دیگر آنچه وسیلهٔ نیل به این وصال بوده‌است، برای عاشق اهمیت ندارد. (زرین‌کوب[5] ۵۰۹) ○ مرد خریدار وصال زن است. (مطهری[4] ۱۶) ○ خیره نکرده‌ست دلم را چنین/ نه غم هجران و نه شوق وصال. (ناصرخسرو[1] ۳۴۷) ۲. رسیدن به چیزی و به‌دست آوردن آن: وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی/ مگر که راه بیابان پرخطر گیرند. (سعدی[4] ۴۴۳) ۳. (تصوف) پیوند با خداوند و رسیدن به مرتبهٔ

فناءفی‌الله: عطش متعطشان زلال وصال به مشاهدهٔ سِرّی هرگز تسکین نیابد. (جامی[۸] ۴۱۳) ○ همانا که [او] مستغرقِ تجلیات و بارقاتِ وصال گشته‌بود. (افلاکی ۳۴۴)

☜ □ ~ پیوستن با کسی (قد.) به او رسیدن؛ به او پیوستن: وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال؟ (سعدی[۱] ۱۲۷)

• ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) طلب وصل کردن؛ وصال خواستن: چو مستعد نظر نیستی، وصال مجوی / که جامجم نکند سود وقت بی‌بصری. (حافظ[۱] ۳۱۶)

• ~ دادن (مصـ.ل.) (گفتگو) وصلت دادن. ← وصلت •وصلت دادن.

□ ~ دادن به کسی (چیزی) (گفتگو) وصلت دادن به او (آن). ← وصلت □ وصلت دادن به کسی: انجام این کارها به عمر من وصال نمی‌دهد.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) به فرد مطلوب رسیدن و با او هم‌آغوش شدن: هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الّا بر آن‌که دارد با دلبری وصالی. (سعدی[۴] ۶۰۸)

• ~ طلبیدن (مصـ.ل.) (قد.) • وصال جستن ←: حافظ وصال می‌طلبد ازره دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن. (حافظ[۱] ۲۷۳)

□ به ~ِ چیزی رسیدن (گفتگو) (مجاز) دست یافتن به آن: پس‌از مدت‌های زیاد بالاخره به وصال کتابت رسیدی.

□ به ~ِ کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) رسیدن به فرد مطلوب و هم‌آغوش شدن با او: به مرتضی‌علی اگر به وصالش نرسم، با همین قمه... سرم را از تنم جدا می‌کنم. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸)

وصّالی vassāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل وصّال: علی‌افندی به خوش‌نویسان توصیه می‌کند که با حبر بنویسند که اگر قطعات خطوطشان به وصّالی نیاز پیدا کرد... آثارشان مخدوش نگردد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۲)

وصایا vasāyā [عر.، جِ. وَصیّة] (اِ.) ۱. وصیت‌ها. ← وصیت (مِ. ۱): دانستم به دست‌آویز وصایایی که از آن مرحوم دارد، خواهدخواست دست‌اندازی بر املاک مشترکِ من با آن مرحوم بکند. (غفاری ۲۹۲) ○ شیخ نصرخان هم در اجرای وصایای والد مغفور مساعی جمیله به عرصهٔ ظهور رسانیده[است.] (شیرازی ۷۰) ۲. (قد.) اندرزها؛ سفارش‌ها: دستور مولیٰ را به مالک‌اشتر، وصایای نظام‌الملک و تجارب‌السلف را خوانده‌بودم. (مخبرالسلطنه ۱۶۷) ○ باب دوم در مَلِک نیک‌بخت و وصایایی که فرزندان را به‌وقت وفات فرمود. (وراوینی ۹۵)

وصایانامه v.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) اندرزنامه: این عبارت... در وصایانامه به خواجه نسبت داده شده‌است. (مینوی[۲] ۲۴۴)

وصایت vesāyat [عر.: وَصایة] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) ۱. عملی حقوقی که به‌موجب آن شخصی فرد یا افرادی را مأمور کند که بعداز مرگش، کاری را انجام دهند: به کاشان برو املاک مرحوم امین‌الدوله که ازجانب حاجی‌میرزا زمان‌خان به‌اسم وصایت سپرده به میرزاحسین‌علی است، ضبط... بکن. (غفاری ۴۶) ۲. وصی بودن؛ وصایت داشتن: بشارت‌خان به تقویت سهام‌الدوله که مدعی وصایت است، با مادرش متفق شده‌اند. (نظام‌السلطنه ۳۳۸/۲) ○ وصایت عیال و اطفال و مخلفات بدو تفویض فرمود. (رشیدالدین ۶۳)

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) (فقه، حقوق) وصی بودن: زن مرحوم... مبالغی مال آن مرحوم راکه وصایت داشت، بُرده خورد. (غفاری ۲۹۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. (فقه، حقوق) وصیت کردن. ← وصیت • وصیت کردن (مِ. ۱): پدر در غیبت من وصایتی کرد. (رشیدالدین ۶۶) ۲. (قد.) سفارش کردن؛ توصیه کردن: بعضی از نزدیکان تو درکتمان آن مرا وصایت کرده‌است. (نصرالله‌منشی ۱۳۰)

وصف vasf [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان ویژگی‌ها و نشانه‌های چیزی یا کسی؛ شرح؛ تعریف؛ توصیف: از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است. (فروغی[۳] ۱۱۰) ○ چنان شادمان بودم که وصفش دربیان نمی‌آید. (میرزاحبیب ۹) ○ چون سخن در

وصف این‌حالت رسید/ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. (مولوی[1] ۲۶۷/۳) **۲.** (اِ.) (قد.) خصوصیات و ویژگی‌های چیزی یا کسی: **حد هرچیزی چو دانستی و نعت و وصف او/ زآنچه هست او را کم و افزون نمی‌باید نهاد.** (مغربی[2] ۱۵۱) ○ **گر کسی وصف او ز من پرسد/ بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟** (سعدی[2] ۵۰) ○ **شمشیر که آب‌داری وصف لازم او بودی، سرداری پیشه گرفته.** (زیدری ۱)

□ **~ِحال** وصف‌الحال ←: **گوشه‌ای خواهی در آن گوشه مجال/ تاکنی با خود چو بلبل وصف‌حال.** (مخبرالسلطنه ۱۴) ○ **این حکایت نیست پیش مرد کار/ وصف‌حال است و حضور یار غار.** (مولوی[1] ۶۵/۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ویژگی‌های چیزی یا کسی را بیان کردن: **اثاث خانهٔ خویش را وصف کرده‌است.** (زرین‌کوب[3] ۴۸) ○ **دراول کتاب وصف... [گوشت ماهی‌رعاد] کردیم.** (حاسب‌طبری ۳۹)

□ **بااین ~** بااین‌وجود؛ باوجوداین: **زنک سخن‌چین و نمک‌نشناس بااین‌وصف باز شرم نمی‌کرد و با او دَم از دوستی می‌زد.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۴۷۶: معین)

□ **به ~ [در]آمدن** به‌شرح آمدن؛ گفته شدن: **باغ افسانه و دنیای خواب... دنیایی[است] که می‌توان احساس کرد، ولی به‌وصف درنمی‌آید.** (اسلامی ندوشن ۲۰۳) ○ **شمایلی که نیاید به‌وصف در اوهام/ خصایصی که نگنجد به ذکر در افواه.** (سعدی[4] ۷۳۲) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

وصف‌الحال vasf.o.l.hāl [عر.] (اِمصـ.) شرح و بیان حال، به‌ویژه حال درونی؛ زبان حال: **کتاب... کلید نگارش... شامل است از قصاید و غزلیات... و وصف‌الحال و ختم‌المقال....** (راهجیری ۱۵۵)

وصف‌العیش نصف‌العیش vasf.o.l.'eyš[e].nesf.o.l.'eyš [عر.] (شجـ.) بیان خوشی، نصفی از خوشی است: **به مصداق وصف‌العیش نصف‌العیش، مجلس بزمی می‌آفرینم که در آن انواع میوه‌ها... حاضر باشند.** (مؤذنی ۱۶۷)

وصف‌ناپذیر vasf-nā-pazir [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه قابل شرح و بیان نباشد: **او باآب‌وتاب تعریف می‌کرد که چگونه این راه... را با صعوبت وصف‌ناپذیر پیموده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **نور سفید وصف‌ناپذیری بر زمین و زمان می‌تابید.** (جمال‌زاده[1] ۲۲۳)

وصف‌ناشدنی vasf-nā-šod-an-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صـ.) وصف‌ناپذیر ↑: **شجاع‌نظام و صمدخان در مراغه چه بلاها به‌سر مردم آوردند [که] وصف‌ناشدنی است.** (حاج‌سیاح[1] ۶۰۲)

وصف‌ناکردنی vasf-nā-kard-an-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صـ.) وصف‌ناپذیر ←: **من آن را با لذتی وصف‌ناکردنی شروع به خواندن کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳)

وصف‌نشدنی vasf-na-šod-an-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صـ.) وصف‌ناپذیر ←: **زیبایی‌های وصف‌نشدنی طبیعت در تمام قلبم نفوذکرده[بود.]** (مسعود ۵)

وصف‌نکردنی vasf-na-kard-an-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صـ.) وصف‌ناپذیر ←: **چه‌قدر این بستنی به دهن من خوش‌مزه می‌آمد، وصف‌نکردنی است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

وصفی vasf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وصف) مربوط به وصف؛ مبتنی بر وصف: **شعر وصفی.** ○ **وجه وصفی در دستورهای قدیمی مطرح شده‌است.**

وصل vasl [عر.] (اِمصـ.) **۱.** وصال (مِـ.۱) ←: **چون عشق به ما استعداد وصل می‌دهد، باید بدان تسلیم شویم.** (دانشور ۶۳) ○ **فکر وصل تو هرکه راگفتم/ گفت: ماخولیا همین باشد.** (جامی[9] ۳۴۷) ○ **که عاشق قدر وصل آن‌گاه داند/ که عاجزگردد از هجران عاجل.** (منوچهری[1] ۵۴) **۲.** اتصال دادنِ دو یا چند چیز به‌هم: **وصل راه روستاها به شهر.** **۳.** ارتباط؛ پیوند: **فکرهای پراکنده‌ای که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم وصل و ربطی برای آنها پیدا کنم برای من دست می‌داد.** (علوی[2] ۳۱) ○ **نه قطع است و نه وصل و نه زیان است و نه سود.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۱) **۴.** مرتبط شدن؛ پیوستن: **اسباب وصل ینابیع متفرقهٔ ملی را به چشمهٔ واحد... با مساعی فوق‌العاده آماده نمود.** (طالبوف[2] ۶۶) **۵.** (اِ.)

(ادبی) در عروض، حرفی که بلافاصله بعداز حرف رَوی می‌آید. مانند دو حرف «ی» در دو کلمهٔ دشمنی و روشنی در این بیت: دوستاگر دوستی گر دشمنی/ جان شیرین و جهان روشنی. (؟: شمس‌قیس ۲۶۵): **اما حرف وصل آن است که رَوی به وی پیوندد.** (شمس‌قیس ۲۶۳) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) دوستی خالص: **چون میان ما وصل و انس بود، نخواستم که انگشتریِ تو را وحشت جدایی بُوَد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۴۶) **۷.** **(تصوف)** وصال (مِـ ۳) ← : **اگر پرسند: وصل چیست؟ بگو: نسیان خود به شهود نور وجود حق.** (جامی[8] ۴۱۴) ○ **گل وصل تو چون دردست ناید/ اگر بویی بیابم نیز شاید.** (امیرحسینی ۱۵۷)

⊙ ~ **بودن** برقرار بودن ارتباط؛ متصل بودن: **چند بار تلفن را برداشته‌بود و دیده‌بود که وصل است.** (گلشیری[1] ۸۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مرتبط شدن؛ پیوستن: **انکار امروز او درست مثل... لکه‌های مرکّب که... پخش شده‌باشد، فقط کناره‌هاشان... به‌هم وصل می‌شد.** (آل‌احمد[4] ۱۵۷) ○ **قطرات آب از اوج هوا تا سطح زمین از غربال به‌هم وصل شده، می‌ریخت.** (طالبوف[2] ۲۲۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) **۱.** چسباندن: **کارت ورود به جلسه را به سینه وصل کنید.** **۲.** پیوند دادن؛ مربوط کردن: **این نمایش‌ها... بعضی خوش‌مزگی‌های رایج را به‌دنبال هم وصل می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ **تو برای وصل کردن آمدی/ یا خود ازبهر بریدن آمدی؟** (مولوی[1] ۳۴۲/۱) **۳.** مرتبط کردن؛ بستن؛ مقِ. قطع کردن: **او می‌دانست که سیم دایرهٔ حساب جاری را عصرها مستقیماً به خارج وصل می‌کنند.** (آل‌احمد[4] ۱۷۰) ○ **مفتول یا سیم سایر ستون‌های پُست دور او را به‌هم وصل نموده[است.]** (طالبوف[2] ۱۰۵) **۴.** (قد.) پیوند زدن: **وصل کنی درخت را، حالت او بدل شود/ چون نشود مها بدل جان‌ودل از وصال تو؟** (مولوی[2] ۲۳/۵)

وصلت vaslat [عر.: وُصلة] (اِمصـ.) **۱.** ازدواج؛ زناشویی: **بدین‌گونه با آمدوشد میان بلقیس و سلیمان، وصلت میان آنها را جوش می‌دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) **۲.** پیوند میان دو خانواده با ازدواج دو تن ازمیان آنان: **بزرگ‌ترین کاری که در عزل جناب مستطاب صدارت عظما فراهم آمد، همین وصلت بود.** (افضل‌الملک ۱۶۷)

• ~ **افتادن (فتادن)** (مصـ.ل.) (قد.) زناشویی برقرار شدن: **میان دو عمزاده وصلت فتاد/ دو خورشیدسیمای مهترنژاد.** (سعدی[3] ۲۸۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: **این تهیه بعداز عاشورا در سیّم محرم وصلت داد.** (نظام‌السلطنه ۱۶۲/۱)

▫ ~ **دادن به کسی** به‌دست او آمدن؛ حاصل شدن برای او: **مگر خوش‌بختی به من بدبخت وصلت می‌دهد؟** (← گلاب‌دره‌ای ۸۷) ○ **هیچ‌کدام از این مطالب به شما وصلت نخواهد داد.** (نظام‌السلطنه ۳۵۷/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** ▫ وصلت کردن با کسی (مِـ ۱) ←. **۲.** برقرار کردن پیوند میان دو خانواده با ازدواج دوتن ازمیان آنان: **عجیب این بود که این هردو تیره درمیان هم‌دیگر وصلت کرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

▫ ~ **کردن با کسی** **۱.** ازدواج کردن با او: **من هم دیگر حال و حواس خود را نمی‌فهمم ازاین‌که جوان آراسته مانند شما باید با ما وصلت کند.** (مشفق‌کاظمی ۷۴) ○ **با خویشاوندان خویش وصلت مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۶) **۲.** مرتبط شدن با او و خانواده‌اش ازطریق ازدواج: **چه عیبی دارد آدم با چنین خانوادهٔ... سرشناسی وصلت کند؟** (شاهانی ۱۰۴) ○ **بوری‌تگین... می‌خواهد بیاید و فوجی از ایشان... بدو پیوسته‌است به‌حکم وصلتی که کرد با مهتران کمیجیان.** (بیهقی[1] ۷۳۷) ▲ احتمالاً در قدیم وُصلت تلفظ می‌شده‌است. ← وُصلت.

وصلت voslat [عر.: وصلة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** علاقه؛ دل‌بستگی: **گر زنم صد تیغ او را ز امتحان/ کم نگردد وُصلت آن مهربان.** (مولوی[1] ۱۲۶/۳) ○ **میان ما مجاملت و دوستی و وُصلت بُوَد.** (بیهقی[1] ۶۱۱) **۲.** پیوستگی؛ همراهی؛ مصاحبت: **دل‌وجان بر**

صحبتِ او وقف کرده و، مودت او از وُصلت تو عوض می‌شمرد. (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

وصل‌جو[ی] [vasl-ju[-y [عر.فا.] (صف.) (قد.) خواهان رسیدن به معشوق: **درد دلم ببین که دلم وصل‌جوی اوست/ آه ای کبوتر از دل سیمرغ‌جوی من.** (خاقانی ۶۵۱)

وصل‌خواه vasl-xāh [عر.فا.] (صف.) (قد.) وصل‌جو ↑ : **پس بر او هم نام و هم القاب شاه/ باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه.** (مولوی[۱] ۴۷۳/۲)

وصله vasle [عر.: وُصلَة] (اِ.) ۱. تکه‌ای چرم یا پارچه که برروی قسمتی از پارگی کفش یا لباس، و مانند آنها می‌دوزند: **دوسه لکه به‌شکل کبوتر از کنار شلوار مرد درمیان افق سرخ وصلهٔ سرزانویش درپرواز بودند.** (درویشیان ۳۹) ○ **گاهی هم چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکهٔ عریان‌شده را بپوشانیم.** (گلشیری[۱] ۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) متناسب؛ هم‌آهنگ؛ جور: **آنها وصلهٔ خانوادهٔ ما نیستند.** ۳. (فنی) قطعه‌ای کوچک که برای ترمیم قطعهٔ اصلی روی آن می‌چسبانند. ۴. (گفتگو) (مجاز) تکه‌هایی که برای تزیین به درودیوار می‌آویزند: **دیوار... [شاه‌نشین قهوه‌خانه] را وصله‌های درویشی مانند پوست‌تخت و تبرزین... کوبیده[بودند.]** (شهری[۲] ۱۶۱/۲) نیز ← وُصله.

● ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) ● وصله زدن ←: **زن‌ها جوراب پشمی‌ها را وصله انداخته، از عصر خنک‌اکه آفتاب رو به زوال می‌کشید، حرکت می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۳۲/۳-۴۳۳)

□ ~ **بر (به)کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) کاری را به دروغ به او نسبت دادن؛ تهمت زدن به او: **برایش آسان‌ترین وسیلهٔ انتقام آن بود که وصله‌ای از بی‌دینی... بر او بسته، از... حیات ساقطش گرداند.** (شهری[۲] ۴۶/۱)

□ ~ **به کسی چسبانیدن (چسباندن)** (گفتگو) (مجاز) □ وصله بر کسی بستن ↑ : **هرکس... انتقادی از اعمال شاه می‌نمود، وصلهٔ عضویت حزب توده را به او می‌چسبانیدند.** (مصدق ۳۴۴) ○ **ور رفتن به او هم مصلحت نیست... زیرا وصلهٔ دیگری به او خواهند چسبانید.** (مسعود ۱۱۶)

□ ~ **به کسی چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) نسبتی دربارهٔ او صدق کردن: **مصلح گفت: نه، این وصله‌ها به آقا نمی‌چسبد.** (گلشیری[۲] ۱۳۶) ○ **توی سرت می‌زنم!... این وصله‌ها به تو می‌چسبد؟** (علی‌زاده ۷۱/۲)

● ~ **پیراستن** (مصـ.ل.) (قد.) وصله زدن به چیزی. ← ● وصله زدن: **شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید/ که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام.** (حافظ[۱] ۲۱۲)

□ ~ **[و]پینه** (گفتگو) ۱. دوختن و ترمیم کردن لباس یا کفش پاره و مانند آنها: **رخت‌شویی، وصله‌پینه، چانه زدن با مشتری‌ها... همه... وظایفی بود که... به نرگس تعلق می‌گرفت.** (علوی[۳] ۹۶) ○ **بعد قرارومدار با مادر اکبر که نان و ماست و شیر هر روزم را برساند و اگر فراهم شد... رفت‌وروبی و گاهی وصله‌پینه‌ای.** (آل‌احمد[۶] ۲۳) ۲. وصله (مِ. ۱) ←: **لباسش پُر از وصله‌پینه است.** ۳. (مجاز) تغییر یا اصلاح جزئی؛ ترمیم: **کمتر اتفاق می‌افتاد که [کابینه‌های وزرا] شش‌هفت ماه... ولو با چند دفعه وصله‌پینه دوام بیاورَد.** (مستوفی ۳۸۳/۲-۳۸۴)

□ ~ **[و]پینه کردن** (گفتگو) ● وصله زدن ←: **عبایم را... زن مرحومه‌ام... صد بار وصله‌وپینه کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۸) ○ **من تا نزدیک صبح بیدار بودم، نعلین‌های عصمت‌سادات را وصله‌پینه می‌کردم.** (← هدایت[۶] ۴۴)

□ ~ٔ **تن (جان)** (گفتگو) (مجاز) قوم‌وخویش نزدیک؛ فرزند: **حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصلهٔ جانش را به آب‌وآتش بیندازد؟** (← هدایت[۶] ۲۰)

□ ~ٔ **تن کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار به او نزدیک بودن؛ مانند فرزند او بودن: **این بچه وصلهٔ تن من است.** ۲. با او هم‌آهنگ و متناسب بودن: **این خانواده وصلهٔ تن ما نیستند.**

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وصله‌زده شدن: **گیوم اول مردی بود درویش‌مسلک [که]... تخت‌خواب آن تخت‌خواب آهنی دو تومانی بوده‌است [و] لباسش**

وصله می‌خورده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۱)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) دوختن وصله بر لباس یا کفش پاره، و مانند آنها: **جوراب‌هایت را بده برایت وصله بزنم.** (← هدایت[6] ۳۴) ○ **سربازها چاک لباس خودشان را وصله می‌زدند.** (طالبوف[2] ۲۳۰)

▫ ~ **زدن به کسی** (گفتگو) (مجاز) ▫ وصله بر کسی بستن ←: **آن‌قدر همکارهایش به او وصله زدند تا مجبور شد استعفا بدهد.**

▫ ~ٔ **شکم کردن (ساختن)** (گفتگو) (مجاز) خوردن (غذای مختصر): **یک چیزی می‌خرم و وصلهٔ شکمم می‌کنم.** (← محمود[2] ۱۰۹) ○ **برای آن‌که بتوانند چیزی وصلهٔ شکم خود کنند، دست به راهزنی می‌زدند.** (شاملو ۳۱) ○ **تا بتوانم خواهم‌گرفت و خواهم داد ولو آنهایی هم که می‌گیرند و وصلهٔ شکم می‌سازند، نفهمیده دشنام بدهند... و مرگم را از خدا بخواهند.** (جمال‌زاده[7] ۵۸-۵۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ● وصله زدن ←: **ناپلئون چهارپایه‌اش را گذاشته‌است توی آفتاب و لباسش را وصله می‌کند.** (← محمود[2] ۲۵۵) ○ **یکی خمیازه می‌کشید، دیگری ابوعطا می‌خواند [و] آن یکی جورابش را وصله می‌کرد.** (علوی[2] ۱۳۸)

▫ ~ٔ **ناجور ۱.** وصلهٔ غیرهم‌رنگ و ناهم‌آهنگ. **۲.** (گفتگو) (مجاز) شخص یا امر نامتجانس و ناهم‌آهنگ با مجموعه‌ای: **من به این زندگی تعلق داشتم که وجود رحیم در آن وصله‌ای ناجور بود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲۷) ○ **کوشید درمیان آنها وصلهٔ ناجوری نباشد.** (میرصادقی[6] ۱۹۶) ○ **خلقت من در جهان یک وصلهٔ ناجور بود/ ....** (عشقی ۳۳۷)

▫ **هفت** ~ هفت‌وصله ←.

وصله vosle [عر.: وصلَة] (اِمصـ.) (قد.) پیوند؛ پیوستگی.

☞ ▫ ~ٔ **کسی نشستن** (قد.) (مجاز) متناسب او بودن: **استغفار بکن و ازسر دعوی و حسد و تکبر نفسانی بگذر و مگو که پدر من شیخ بزرگ بود... که این هیچ وُصلهٔ تو تنشیند.** (اردستانی ۱۲۱)

▫ **به ~ٔ کسی نشستن** (قد.) (مجاز) به درد او خوردن؛ به‌کار او آمدن: **رحمی بر خود کنید که بعداز مرگ هیچ کس به وُصلهٔ شما نمی‌نشیند.** (قطب ۱۸۱) ○ **اگر من بدانستمی که حالم این خواهدشد، نکردمی جز کاری که امروز به وُصلهٔ من نشستی.** (قطب ۵۳۲)

وصله‌ای vasle-'(y)-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وصله) وصله‌دار ←: **شلوار وصله‌ای به‌پا داشت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۱۸)

وصله‌بردار vasle-bar-dār [عر.فا.] (صفـ.) قابل وصله زدن: **لباسش چنان پاره‌پاره بود که دیگر وصله‌بردار به‌نظر نمی‌آمد.** (جمال‌زاده[17] ۱۳۸)

وصله‌پینه‌ای vasle-pine-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.) وصله‌پینه‌شده: **شلوار وصله‌پینه‌ای.**

وصله[و]پینه‌دار vasle[-vo]-pine-dār [عر.فا.] (صفـ.) وصله‌پینه‌زده‌شده: **زلف مادرم... از چادر وصله‌پینه‌دارش بیرون مانده‌بود.** (درویشیان ۳۱) ○ **درودیوار فرسوده و وصله‌وپینه‌دارش حکایت می‌کند که... وجب‌به‌وجب آن لانهٔ یادگاری‌های... حسرت‌انگیز است.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۱)

وصله‌چسبانی vasle-časb-ān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) تهمت زدن: **کل بهانه‌جویی‌ها و وصله‌چسبانیشان... به‌همین‌خاطر بود.** (شهری[2] ۱۰۱/۲)

وصله‌خورده vasle-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) وصله‌زده‌شده: **چادر وصله‌خورده و کهنه‌ای به‌سر کرده‌بود.**

وصله‌دار vasle-dār [عر.فا.] (صفـ.) وصله‌زده‌شده: **پیراهن چیت کهنه و وصله‌داری به‌تن داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸۶) ○ **پیراهنی از چلوار آبی... که سر آرنج‌های آن وصله‌دار و لب‌های آستین... ریش‌ریش شده... از وضعیت ادبار و بدبختی صاحب خود حکایت می‌کنند.** (مسعود ۱۷)

وصله‌کاری vasle-kār-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل وصله زدن: **پیرمردی... در دکانی... مشغول وصله‌کاری است.** (میرزاحبیب ۴۲۸)

وصلی vasl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وصل) (قد.)

وصل‌شده؛ اتصالی؛ پیوندی؛ مقِ. اصلی: ای مصوِّر مصوَّرآفرین، کحل هدایتی در دیدهٔ بصیرت ما کش، تا ما صورت اصلی را از وصلی بازدانیم. (سنایی[۳] ۵۴)

وصمت vasmat [عر.: وصمة] (اِ.) (قد.) ۱. عیب؛ نقص: آثارشان از وصمت اخذ و انتحال مبرا نبود. (← زرین‌کوب[۳] ۶۳۰) ○ سِمَت عصیان و وصمت کفران دارند. (رشیدالدین ۵۰) ○ ساحت روزگار خود را به وصمت بخل... آلوده گردانیده. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۸) ۲. ننگ؛ عار: گَرد این وصمت را به آب مسابقت و مسارعت از رخ وفا و چهرهٔ وفاق بشویید. (جوینی[۱] ۴۵/۳) ○ دختر او به... پیرایهٔ خویشتن‌داری از آن متحلی‌تر است که چهرهٔ عصمت او چشم‌زدهٔ هیچ وصمتی گردد. (وراوینی ۶۳) ○ هرکجا مضرتِ شامل دیده‌شد و وصمت آن ذات پادشاه را بیالود... موجب دلیری دیگر مفسدان گشت. (نصرالله‌منشی ۱۳۱)

وصول vosul [عر.] (اِمص.) ۱. دریافت کردن؛ دریافت: اگر حواله را دریافت کردید، وصول آن را اعلام کنید. ○ چند روزی قبل‌از وصول آن... دست‌خط حضرت آقای قزوینی زیارت شد. (مینوی[۲] ۱۰) ○ یکی از تکالیف عمدهٔ خود را وصول و ایصال مالیات دیوانی می‌داند. (امیرنظام ۴۷۸) ۲. رسیدن؛ پیوستن: انسان... به سعادت و ارشاد به کارهایی که وسیلهٔ وصول به سعادت است، اقتدار دارد. (مینوی[۳] ۲۵۶) ○ یک شعاع خیره‌کننده... ما را به‌طرف خود کشیده، به انتظار وصول به آن فداکاری می‌کردیم. (مسعود ۹۰) ○ مسلمانی و انقیاد احکام... همه نور و صفا و رحمت است و واسطهٔ وصول به درجات ولایت است. (بخارایی ۸) ۳. (تصوف) پیوستن سالک به خداوند؛ رسیدن به‌مرحلهٔ فناءفی‌الله: اگر صوفی خدا را یک شناسد / وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟ (ادیب‌نیشابوری: ازصبا‌تانیما ۲۰/۲) ○ بنابراین اهل وصول را در مشاهدات قوای ایشان از تلاشی محفوظ بُوَد. (بخارایی ۶۹) ۴. (قد.) رسیدن به جایی؛ وارد شدن؛ ورود: به اشتیاق وصول به اوطان اجداد اطهار... به نجف‌اشرف آمده... (شوشتری ۱۴۲) ○ به مکر و حیلت آوازهٔ وصول لشکر تاتار درافواه انداخت. (آقسرایی ۳۰۶) ○ ناگاه دراثنای آن خبر وصول لشکر مغول بشنیدند و از درِ المالیغ بازگشتند. (جوینی[۱] ۵۷/۱) ۵. (قد.) وصال (مِ. ۱) ←: یک‌دم نمی‌رود که نه در خاطری ولیک / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول. (سعدی[۳] ۵۳۹)

● ~ شدن (مصـ.ل.) دریافت شدن: چه بسیار که این اقساط به‌طور کامل وصول نمی‌شد. (شهری[۲] ۴۶۹/۱) ○ دولت ضعیف بود... مالیات‌ها خوب وصول نمی‌شد. (مصدق ۹۸)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) دریافت کردن: هنوز ماهی پنج تومان حق سرای‌داری‌اش را نتوانسته‌بود وصول کند. (آل‌احمد[۵] ۱۷) ○ میرزاجعفرمستوفی که حقوق دیوانی مرا به خرج عراق در کتابچه‌ای ثبت کرده‌بود، ازاو سند گرفتیم که وصول کرده‌بدهد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۶)

وصولی v.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وصول) ۱. وصول‌شده: چک‌های وصولی. ۲. (صنـ.، اِ.) دریافتی؛ دریافت‌شده: امروز وصولی صندوق چه‌قدر بود؟

وصی vasi [عر.: وصیّ] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که ازجانب کسی پس‌از مرگ وی برای انجام اجرای وصیت او انتخاب شده‌باشد: جناب حاج‌آقاعلی‌اکبر را بالاشتراک وصی قرار داده‌ام. (نظام‌السلطنه ۴۵۵/۲) ○ بهتر این است که برای خود وصی‌ای تعیین کنی. (میرزاحبیب ۴۸۵) ۲. جانشین: وصی او عبدالعزیز که حالیا او، یا سعود پسر او، خلیفه و جانشین و مسمیٰ به امیرالمسلمین است. (شوشتری ۴۷۸) ○ حارث علی را گفت ــ رضی‌الله‌عنه ــ که نصاریٰ این خطاب دانند؟ گفت: ندانند الّا نبی‌ای، یا صدیقی، یا وصیِ نبی‌ای. (روزبهان[۱] ۳۷۲) ○ وصی آدم مولانا شیث بود. (ناصرخسرو[۷] ۵۰) ۳. (ادیان) در نزد شیعه، جانشین پیغمبر (ص)؛ علی (ع): اندرمراتب دعوت نیز هفت منزلت است، از رسول و وصی و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب. (ناصرخسرو[۳] ۱۱۰) ○ منم بندهٔ اهل‌بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی. (فردوسی[۳] ۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) به‌عنوان وصی

انتخاب شدن. ← وصی (مِ. ۱): **فقها و مجتهدین... اعمال موتیٰ و وصی شدن به مردم... را کار خود گردانیده[اند.]** (حاج‌سیاح[1] ۸۷)

• **~ کردن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) **۱.** وصی قرار دادن. ← وصی (مِ. ۱): **برادرش را وصی کرده‌بود که پس‌از مرگش به امور املاک رسیدگی کند.** ○ **چو آمدْش ـفتن به تنگی فراز/ یکی گنج را در گشادند باز ـ چو بگشاد آن گنج آباد را/ وصی کرد گودرز کشواد را.** (فردوسی[3] ۱۲۳۴ـ۱۲۳۵) **۲.** (قد.) جانشین کردن: **الب‌ارسلان... پیش‌از واقعه، ملک‌شاه را برگزیده‌بود و ولی و وصی خود گردانیده‌بود.** (سلجوق‌نامهٔ ظهیری ۲۹: معین) ○ **از آن سید که از فرمان رب‌العرش، پیغمبر/ وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش.** (ناصرخسرو[1] ۲۳۵)

□ **وکیل‌و~** (گفتگو) وکیل (مِ. ۱ و ۳) ⟵⟶ وکیل □وکیل‌ووصی.

وصیت vasiyyat [عر.: وصیّة] (امصـ.) **۱.** **(فقه، حقوق)** عملی که به‌موجب آن، شخصی، مالی را برای زمان بعداز فوتش به دیگری تملیک می‌کند، یا فرد یا افرادی را برای زمان پس‌از فوتش مأمور انجام کاری می‌نماید: **مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همهٔ دارایی آنها را فروخت.** (هدایت[4] ۴۰) ○ **چون پدرم بی‌وصیت مُرد، شرعاً من وارث منفرد او شدم.** (میرزاحبیب ۲۹۳) ○ **خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ... به ما رسید... ما برآن بودیم که وصیت وی نگاه داریم.** (بیهقی[1] ۲۷۸) **۲.** سفارش؛ نصیحت: **هر پدری از نصایح و وصیت‌هایش به فرزندان این بود که با هر گروه از مردم مراوده و معاشرت داشته‌باشند.** (شهری[2] ۱۶۳/۱) ○**وصیت همین است جان برادر/که اوقات ضایع مکن تا توانی.** (سعدی[3] ۸۰۶)

□ ~ِ **تملیکی (فقه، حقوق)** عملی که شخصی، مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس‌از فوتش به دیگری منتقل می‌کند.

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) سفارش شدن: **وصیت رفت که این نبشته را به‌خدمت شما تسلیم کنند.** (مولوی[4] ۸۰ـ۸۱)

□ ~ِ **عهدی (فقه، حقوق)** عملی که به‌موجب آن شخص، فرد یا افرادی را مأمور انجام کاری پس‌از مرگ خود می‌نماید.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱. (فقه، حقوق)** گفتن یا نوشتن آنچه دیگران باید پس‌از مرگ شخص انجام دهند؛ نیز ← وصیت (مِ. ۱): **پهلوانان... مانند آدم غذا می‌خورند و می‌خوابند و در بستر خود می‌میرند و پیش‌از مرگ وصیت می‌کنند.** (قاضی ۵۶) ○ **پیری... درحالت نزع است... باشد که وصیتی همی‌کند.** (سعدی[2] ۱۴۹) **۲.** سفارش کردن؛ نصیحت کردن: **وصیت می‌کنم شما را... و اقارب امجاد همه را به بذل و عطا و رسانیدن نفع به بندگان خدا.** (قطب ۴۸۹) ○ **وصیت کردیم ایشان را به نواختن پدرومادر.** (میبدی[1] ۲۵۰/۱)

□ ~ِ **کسی را به‌جای آوردن** (قد.) به وصیت او عمل کردن. ← وصیت (مِ. ۱): **آن وصیت به‌جای آریم که خواجه کرده‌بود.** (محمدبن‌منور[1] ۱۱۶)

وصیت‌نامچه v.-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) وصیت‌نامه (مِ. ۱) ↓: **پاکت بهرام را که وصیت‌نامچه در آن بود، روی میز گذاشته‌بودند.** (هدایت[5] ۳۹)

وصیت‌نامه vasiyyat-nāme [عر.فا.] (اِ.) **۱. (حقوق)** سندی رسمی یا عادی که به‌موجب آن شخص قبل‌از فوت خود، نسبت‌به ادارهٔ اموالش یا انجام امری، یا تملیک مالش به دیگری برای زمان پس‌از فوتش تصمیم می‌گیرد و ثبت می‌نماید: **درحال احتضار است... وصیت‌نامه... را باهم دیدیم و مُهر کردیم.** (فروغی[3] ۱۳۷) ○ **خواجه‌عظیم... ادرارات را توقیع کرد و وصیت‌نامه بنوشت.** (نظامی‌عروضی ۹۹) **۲.** (قد.) سفارش‌نامه؛ اندرزنامه: **به قرب گل‌عذاران دل مبندید/وصیت‌نامهٔ شبنم همین است.** (صائب[4] ۱۹۴)

وصیف vasif [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خدمت‌کار؛ خادم: **سلیمان پادشاهی بزرگ بود و کس پیش وی سخن نیارستی گفتن نه از زنان و نه از مردان و نه از وصیفان و کنیزکان.** (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری: لغت‌نامه[1])

وصیفت vasifat [عر.: وصیفة] (صـ.، اِ.) (قد.) خدمتکار (زن)؛ کنیز: **همیشه پادشاهان... چنان زندگانی کرده که زنان و وصیفتان ایشان را از دل ایشان خبر نبوده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۲۴۶) ○ **بر جوی‌های او به رده نونهال‌ها/ گویی وصیفتان‌اند استاده بر قطار.** (فرخی[۲] ۱۷۱)

وضاح vazzāh [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار روشن و آشکار؛ بسیار نورانی: **به روزگار تو شادم اگرچه محرومم/ از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۸)

وضائت vazā'at [عر.: وضاءة] (اِمصـ.) (قد.) خوبی؛ پاکی: **عاشق... بها و وضائت وی را حکایت کرده...** (ابن‌فندق ۱۷۳)

وضع vaz' [عر.] (اِ.) **۱.** چگونگی هرچیز از جهت کیفی یا کمّی؛ وضعیت؛ حالت: **ایمانی از همین وضع سوءاستفاده کرد.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **به‌عقیدهٔ من وضع دولت ایران با مقایسهٔ به... قبل، بهبود یافته‌بود.** (مصدق ۳۹۰) ○ **ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق/ وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام.** (وحشی ۲۰۴) **۲.** چگونگی قرارگرفتن اجزای چیزی یا قرار گرفتن آن در جایی: **پیرمرد وضع نشستن را عوض کرد...** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۴) ○ **می‌خواستم تا مساحت این مسجد بکنم، گفتم اول هیئت و وضع آن نیکو بدانم... بعدازآن مساحت کنم.** (ناصرخسرو[۲] ۳۸) **۳.** حالت و صورت ظاهری کسی یا چیزی: **وضع عزا داشتید چنان‌که به اشباح و به اموات شبیه بودید.** (قاضی ۱۷۰) ○ **سراپایم را نگریست و از وضع و طورم خشنود، گفت: برو نایب را ببین.** (میرزاحبیب ۳۰۷) ○ **سرِ پیچیدن دستار ندارم، صائب/ می‌روم گِردِ سرِ وضع غریبانهٔ عشق.** (صائب[۱] ۲۴۹۹) **۴.** (گفتگو) (مجاز) موقعیت مادی؛ توان مالی: **آرد یک‌کمی بد گیر می‌آید، وضع کارگر و خلیفه و پادو و خودم که می‌دانی خوب نیست.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۷) **۵.** (گفتگو) ◻وضع مزاجی ←: **وضعش خوب نیست باید چند روزی در بیمارستان بخوابد.** **۶.** (اِمصـ.) پدید آوردن، چنان‌که قانون، موضوع، واژه، یا دانش جدیدی را: **وضع لغات.** ○ **این آقایان... هیچ‌یک راضی به وضع چنین قانونی نیستند.** (مستوفی ۳/۴۷۱-۴۷۲) ○ **دستگاه وضع قوانین و اصلاح و تغییرات او به چه نحو است؟** (طالبوف[۲] ۱۹۵) ○ **اصل وضع این علم ازروی اقوال شعراست.** (قائم‌مقام ۳۵۷) ○ **شرف‌الدین... به‌جهت وضع قانون ممالک و استکشاف اموال... به روم آمد.** (آقسرایی ۲۹۹) ○ **بباید دانست که مبادیِ مصالح اعمال و محاسنِ افعالِ نوعِ بشر که مقتضی نظام امور و احوال ایشان بُوَد دراصل یا طبع باشد یا وضع.** (خواجه‌نصیر ۴۰) **۷.** (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) عَرَضی که نسبت اجزای شیء را به یک‌دیگر نشان می‌دهد، مانند نسبت اعضای بدن به هم‌دیگر درحال نشسته (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه)؛ نسبت: **ملاقات جسمانی مشروط است به اَین و متی و وضع و اضافه.** (قطب ۹۴) ○ **اصل جهاتِ بالا و زیر است و باقی جهات اضافت است و متغیر شود بر یک شخص به‌حسب اختلاف وضعش.** (سهروردی ۱۲)

◻ **~ِحمل** (مجاز) زایمان ←: **موقع وضع‌حملش رسید...** (شهری[۲] ۳/۳۰) ○ **زنان... در حاملگی چست و در وضع‌حمل چالاک بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹)

◻ **~ِحمل کردن** (مجاز) زاییدن (مـِ. ۱) ←: **این همان لحظه‌ای بود که مادران باردار وضع‌حمل می‌کنند.** (مخملباف: شکوفایی ۵۱۴)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** پدید آمدن، چنان‌که قانون، موضوع، یا دانش جدیدی: **اولین قانونی که وضع شد، قانون استخدام بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ○ **اگر قانون منع ازدواج وضع شود، از هرچیز بهتر خواهدبود.** (مسعود ۵۹) **۲.** (قد.) ساخته یا قرارداده شدن: **به همه‌جانب محراب وضع شده.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۶)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** وضع (مـِ. ۶) ←: **خواجه تاج‌سلیمان... خط تعلیق را وضع نموده‌است.** (راهجیری ۷۴ح.) ○ **مجلس عادی... نمی‌توانست قانونی برخلاف قانون اساسی وضع کند.** (مصدق ۲۲۷) ○ **دفتری در تو وضع می‌کردم/ متردد شدم در آن گفتن ـ که تو شیرین‌تری از آن شیرین/ که بشاید به داستان گفتن.**

(سعدی[۴] ۵۴۹) **۲.** (قد.) ساقط کردن: **از الله می‌خواه تا جمله تکالیف از تو وضع کند.** (بهاءالدین خطیبی: گنجینه ۲۲۵/۳) ○ **اسماعیل‌بن‌عباد... دو سال خراج بیهق وضع کرد.** (ابن‌فندق ۱۳۵)

□ **~ِ کسی توپ شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار ثروت‌مند و مرفه شدنِ (بودنِ) او: **بعداز این‌که شروع کرد به ساختمان‌سازی وضعش حسابی توپ شد.**

□ **~ِ کسی خوب شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) دارای موقعیت مادی مناسبی شدنِ (بودنِ) او: **مهندس البته وضعش خوب بود، کمکی هم می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۲۳)

□ **~ِ مزاجی** چگونگی وضعیت جسمی از جهت تن‌درستی و بیماری: **وضع مزاجی او اجازهٔ رسیدگی به... [گلهٔ گوسفند] را نمی‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

□ **~وحال** (گفتگو) چگونگی امری؛ وضعیت: **اکنون نظر کنیم که کبرا... پدر را با چه وضع‌وحالی ملاقات می‌کند.** (شهری[۱] ۲۱۳)

□ **سرو~** (گفتگو) ← سر □سرووضع.

وضعی v.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به وضع) **۱.** مربوط به وضع. **۲.** ازقبل تعیین‌شده؛ قراردادی: **دلالت الفاظ وضعی است.** (فروغی[۳] ۱۱۵) ○ **هر عددی از چیزها که آحاد آن مجتمع شوند و در او ترتیبی باشد، خواه وضعی هم‌چو اجسام را، و خواه طبیعی هم‌چو علل و معلولات را.** (سهروردی ۹) **۳.** موضعی: **حرکت وضعی زمین.**

وضعیات vaz'.iy[y]āt [از عر.، جِ. وَضعیّت] (اِ.) وضعیت‌ها؛ وضع‌ها؛ حالات: **جوان گفت: من کاملاً از وضعیات تو مطّلعم.** (مشفق‌کاظمی ۱۱) ○ **انتظار دارم که وضعیات غم‌انگیز آن‌جا را اصلاح و جراحات وارده را التیام بخشد.** (مستوفی ۲۶۱/۳)

وضعیت vaz'-iy[y]at [عر.عر.] (اِ.) **۱.** چگونگی؛ حالت؛ وضع: **یکی از رفقای من از وضعیت خانهٔ شما خوشش آمده[است.]** (علوی[۲] ۵۴) ○ **مگر من در مجلس چهاردهم نمایندهٔ اول طهران نبودم و نطقی تهیه نکرده‌بودم تا هروقت وضعیت اجازه می‌داد، آن را در جلسهٔ علنی مجلس بخوانم؟** (مصدق ۱۷۸) **۲.** (مجاز) موقعیت مادی؛ توان مالی: **خانوادهٔ آنها وضعیت خوبی نداشتند و به‌سختی گذران زندگی می‌کردند.** ○ **آرزو داشتم مثل یک شاگرد در آن مدرسه تحصیل کنم، وضعیتم اجازه نمی‌داد.** (مصدق ۸۲)

وضو vozu [عر.: وضوء] (اِمص.، اِ.) **(فقه)** یکی از مقدمات نماز و آن شستن دست‌ها و صورت و مسح کردن بر سر و پاها (درنزد شیعه و شستن پاها درنزد اهل‌سنت) به‌ترتیبی خاص است: **قِسم دوم عبادات است ازقبیل... روزه و وضو و طهارت و حج وغیره.** (مطهری[۴] ۸۰) ○ **تا بانگ نماز را ختم کردی و برآمد و به وضو مشغول شد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۱) ○ **اگر کسی محتاج وضویی شود، درآن‌جا رَوَد و تجدید وضو کند.** (ناصرخسرو[۲] ۴۵)

☜ • **~ برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • وضو گرفتن ←: **رسول‌الله... برخاست و وضو برآورد و درنماز شد.** (میبدی[۱] ۳۸۳/۲)

□ **~ تازه‌کردن** (قد.) تجدید وضو کردن: **با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم/ در صبح چنین، تازه نکردیم وضویی.** (صائب[۳] ۲۷۹) ○ **هر نوبت که وضو تازه کند، دو رکعت نماز شُکر وضو بگذارَد.** (نسفی ۱۰۲)

• **~ ساختن** (مصـ.ل.) • وضو گرفتن ←: **می‌دیدم او کنار حوض وضو می‌ساخت.** (گلستان: شکوفایی ۴۵۰) ○ **چون به‌نزدیک تربت وی رسیدیم... وضویی بساختیم و دو رکعت نماز بگزاردیم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۸) ○ **تا وضو سازم کنم با تو نماز/ آن غلام او را جوابی داد باز.** (عطار[۲] ۱۸۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) □ وضو کردن از خون ↓.

□ **~ کردن از (با) خون** (مجاز) آمادهٔ شهادت شدن: **چون پایت بریدند، وضویی از خون کن.** (گلشیری[۲] ۶۷) ○ **الحق چو صوفی‌ای‌ست مجرد حسام او/ کز خون وضو کند، نکند امتحان آب.** (خاقانی ۸۱۷)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) انجام دادن عمل وضو: **یادم است صبح... وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم.**

(آل‌احمد[۲] ۱۰) ○ آقایان!... مرحمت کرده ما را به‌کنار جو برسانید، وضو گرفته، نماز بخوانیم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۲)

□ ~ِی جبیره (فقه) ← جبیره (مِ. ۱).

وضوح vozuh [عر.] (اِمصـ.) آشکار بودن؛ نمایان بودن؛ آشکاری: هیچ‌کدام از آنها هنوز... به... اثبات نرسیده و فرسنگ‌ها از مرحلهٔ تحقق و حتی وضوح به‌دور بود. (جمال‌زاده[۱] ۱۵) ○ با وضوح قراین و ظهور دلایل و مخایل این معنی هم‌چنین محجوب باشد. (قطب ۱۵)

□ به [طور] ~ به روشنی؛ آشکارا: حسن... ناگهان [صنم‌بانو] به‌وضوح به‌یادش آمد. (گلشیری[۱] ۲۴) ○ آن فرشتهٔ آسمانی را... به‌طور وضوح تماشا نمود.... (مسعود ۴۷-۴۸) ○ از سرحد به‌آن‌طرف به‌طور وضوح بدبختی و خراب‌کاری ایرانیان... مشهود است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۴)

وضوخانه vozu-xāne [عر.فا.] (اِ.) محل وضو گرفتن: یک بازاری... همان پشت درِ وضوخانه داشت نیله را کشف می‌کرد. (آل‌احمد[۲] ۱۱)

وضودار vozu-dār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آن‌که وضو گرفته‌است؛ دارای وضو: وضودار نیستم، باید وضو بگیرم. ۲. (قـ.) در حال داشتن وضو: مادرم... بعداز نماز... تطهیر شده و وضودار با خضوع می‌نشست و لب‌هایش را می‌جنبانید. (اسلامی ندوشن ۵۲)

وضی‌المنظر vaziyy.o.l.manzar [عر.] (صـ.، قـ.) (قد.) پاکیزه‌رو؛ پاکیزه‌دیدار: آزادچهره روز دیگر به‌خدمت پیوست صبیح‌الوجه، نجیح‌السعی، وضی‌المنظر.... (وراوینی ۷۲۰)

وضیع vazi' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. پست: هرکه نفْس شریف دارد خویشتن را از محل وضیع به منزلت رفیع می‌رسانَد. (نصرالله‌منشی ۶۳-۶۴) ۲. فرومایه؛ شخص فرومایه: دنیا بی‌وفاست با کس قرار نگیرد نه با رفیع نه با وضیع. (ابن‌فندق ۲۹۰)

☜ □ ~وشریف شخص فرومایه و ناکس و شخص پرمایه و بلندمرتبه، و به‌مجاز، همهٔ افراد جامعه: حواس شاه و گدا، وضیع‌وشریف... همه با یک قلق و اضطراب محسوس معطوف به اصلاح است. (دهخدا[۲] ۲/۱۱۰) ○ هرکه باشد از وضیع‌وشریف سخن خود بگوید. (فخرمدبر ۷۹) ○ خلاف نفْس چو نیک‌وبد و وضیع‌وشریف/ و علم و جهل و خداوند کستی و زنار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۹)

وطا ve(a)tā [عر.: وطاء] (اِ.) (قد.) ۱. فرش؛ گستردنی: بدانچه در وطای وُسع و انای قوّت او گنجد، از مساعی حمید... تقدیم کند. (ظهیری‌سمرقندی ۷-۸) ۲. پوشش: درراه که او را می‌بردند، مؤذنی بانگ می‌گفت چون به کلمهٔ شهادت رسید، انگشت از وطا برآورد و فریاد از مردمان برآمد. (عطار: تذکرةالاولیاء ۱۳۴ چ نیکلسون) ○ این کرباس نیمی میزر کنید و نیمی به دوش ما درگیرید و ما را در وطای ما پیچید و زیادت از این مکنید. (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۸) ○ مرد با خود دشمن و دوست گردد، و نفْس عاشق وعای معشوق گردد و پوست محب وطای محبوب شود. (حمیدالدین‌بلخی: گنجینه ۲/۲۳۷)

وطأت vat'at [عر.: وطأة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. درزیر پای نهادن؛ پای‌مال کردن: سلطان روی به عراق نهاد با لشکری که از وطأت ایشان زمین می‌لرزید. (راوندی ۱۰۹) ○ حشری انبوه که کوه از مصادمت آن برحذر باشد و گرد دریا به وطأت آن برآید. (وراوینی ۴۸۵) ۲. (مجاز) قهر و غلبه: هر پادشاه که وطأت او بر اهل فساد سبک آید، وطأت اعدا بر او گران بُوَد. (راوندی ۱۸۰) ۳. (مجاز) خستگی؛ کوفتگی: چون جلال‌الدین از ثقل آن وطأت استراحت یافت.... (خرندزی ۱۱۶)

وطر vatar [عر.] (اِ.) (قد.) نیاز؛ حاجت: ایام به ملتمس او وفا نکرد و روزگار به نجح وطر او محابا ننمود. (آقسرایی ۲۷۰) ○ وزیر با قضای وطر مراجعت کرد. (خرندزی ۱۲۷-۱۲۸)

وطن vatan [عر.] (اِ.) ۱. کشوری که شخص در آن زاده‌شده یا تابعیت آن را دارد؛ میهن: کسی‌که وطنش را دوست می‌دارد، باید پیه بعضی سختی‌ها و مضیقه‌ها را هم به بدن خود بمالد. (جمال‌زاده[۷] ۱۶۳) ○ ای خطهٔ ایران مِهین، ای وطن من/ ای گشته به مِهر تو عجین جان‌وتن من. (بهار ۲۰۸) ○ این وطن ما منار نور

الاهی‌ست/ هم ز نُبی خواندم این حدیث و هم از زند. (ادیب‌الممالک ۱۷۰) **۲.** محل اقامت؛ جای‌گاه: **وطن انسان، اول شکم مادر و... بعد حیاطی است که... درآن‌جا... چهاردست‌وپا به‌راه می‌افتد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۳/۲) ○ **توران‌دخت را عادت چنان بودی که هر روز یک نوبت به دیدن عین‌الحیات آمدی و یک زمان بنشستی و باز به وطن خود رفتی.** (بیغمی ۸۷۱) **۳.** (قد.) زادگاه: **سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح/ نتوان مُرد به‌سختی که من این‌جا زادم.** (سعدی[۴] ۵۰۷) ○ **این ضعیف مصنف... به‌وقتی‌که از وطن خویش به‌سبب حوادث روزگار منزعج بود و به اصفهان مقیم...** (جرفادقانی ۲۱۴) **۴.** (قد.) لانه؛ آشیانه: **مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند الّا که من/ بر من جهانی مردوزن بخشوده‌اند الّا که تو.** (خاقانی ۶۵۶)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) اقامت دادن؛ جای دادن: **در او به‌حکم روان کرده هفت سیاره/ ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق.** (انوری[۱] ۲۷۲)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) اقامت داشتن؛ منزل داشتن: **شیری ماده با دو بچه در بیشه‌ای وطن داشت.** (نصرالله‌منشی ۳۳۵) ○ **آنچه من در دل نهادم، برسرت بینم همی/ وآنچه تو برسر نهادی، در دلم دارد وطن.** (منوچهری[۱] ۷۱)

● **~ فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) خیانت کردن به مصالح کشور: **اروپایی کمتر اتفاق می‌افتد که دروغ بگوید، متملق باشد... [و] وطن بفروشد.** (اقبال[۱] ۶/۵/۴)

● **~ کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن: **به سیر عالم صورت دوباره آمد پیش/ ز دیگران که وطن کرده‌اند عُقبیٰ را.** (واله‌هروی: آنندراج) ○ **بتی کز طرْف شب مه را وطن ساخت/ ز سنبل سایبان یاسمن ساخت.** (خاقانی ۵۷۴)

□ **~ِ مألوف** (قد.) محلی که انسان به آن انس‌والفت گرفته‌است: **خبر بازگشت به ایران و نیل به وطن مألوف را شنیدم.** (سیاق‌معیشت ۳۴۸)

□ **جلای ~** ← جلا □ جلای وطن.

وطن‌پرست v.-parast [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) آن‌که وطن و تاریخ و فرهنگ خود را دوست دارد و درجهت مصالح آن می‌کوشد؛ میهن‌پرست؛ وطن‌خواه: **اشخاص وطن‌پرست... از وطن خود دفاع کرده‌اند.** (مصدق ۱۹۳) ○ **اعلان تأسیس... [بانک ملی] به‌طبع رسیده، در کلیهٔ ممالک محروسه انتشار می‌شود که هریک از اهالی... وطن‌پرست ایران بر این قواعد... آگاهی یابید.** (نظام‌السلطنه ۴۲۰/۲)

وطن‌پرستانه v.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) (مجاز) ازروی وطن‌پرستی: **نترها قیافهٔ حق‌به‌جانب وطن‌پرستانه به‌خود می‌گرفتند.** (علوی[۳] ۱۹)

وطن‌پرستی vatan-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) دوست داشتن وطن؛ میهن‌پرستی: **خواندن شاه‌نامه در قهوه‌خانه‌ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن‌پرستی در مردم تولید بشود.** (هدایت[۲] ۹۵) ○ **ازبابت تزکیهٔ نفْس و وطن‌پرستی انکار ندارم.** (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۱)

وطن‌چی vatan-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) متظاهر به وطن‌پرستی؛ وطن‌پرست: **من... به منافع و مصالح عمومی دنیا اهمیت می‌دهم حالا خواه... وطن‌چی‌های ریاکار... از این حرفم خوششان بیاید یا نه.** (جمال‌زاده[۱۲] ۴۶/۲)

وطن‌خواه vatan-xāh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) وطن‌پرست ←: **معلوم و ظاهر گشت که در این مملکت وطن‌خواه نیست.** (مخبرالسلطنه ۲۳۱) ○ **ای برادران غیور دین‌دار وطن‌خواه! همت را عالی بدارید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶)

وطن‌خواهی v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وطن‌پرستی ←: **تصانیف در تهییج به‌جنبش و وطن‌خواهی می‌باشد.** (← شهری[۲] ۳۱۴/۱)

وطن‌دوست vatan-dust [عر.فا.] (صـ.) وطن‌پرست ←: **هر آدم محترم و نوع‌پرست و وطن‌دوستی اطاعت به قوانین را بر خود فرض می‌شمارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ **شاید صدری یا وزیری... طبعاً وطن‌دوست باشد.** (طالبوف[۲] ۱۶۹)

وطن‌دوستی v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وطن‌پرستی ←: **وطن‌دوستی قصه و افسانه نیست.** (علوی[۳] ۲۵) ○ **آیین قدیم ایرانیان وطن‌دوستی... بود.** (طالبوف[۲] ۱۷۵)

وطن‌فروش vatan-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) خائن به وطن: **در این شهر همه خیانت‌کار و وطن‌فروشند.** (حجازی ۴۳۹) ○ **مردم... فریاد... واژگون باد وطن‌فروش بلند کردند.** (مستوفی ۱۲۳/۳)

وطن‌فروشی v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) خیانت به وطن: **در این مملکت... غیراز دزدی و وطن‌فروشی چیزی خریدار ندارد.** (مخبرالسلطنه ۲۳۱) ○ **آیین قدیم ایرانیان وطن‌دوستی... بود، حالا وطن‌فروشی... است.** (طالبوف[۲] ۱۷۵)

وطن‌گاه vatan-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل اقامت؛ جای‌گاه: **هریک به آسایش‌گاه خود رفتند، عین‌الحیات با شریفه به وطن‌گاه خود رفتند.** (بیغمی ۸۷۱) ○ **کرای آن نمی‌کند که کسی... از وطن‌گاه خراسان به زمین سیاه هندوستان رَوَد.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۷) ○ **وآن خطهٔ خطت، که وطن‌گاه دل است/ انصاف بده، که خوش سوادی دارد!** (کمال‌مراغی: نزهت ۳۱۹)

وطن‌گه vatan-gah [عر.فا.، = وطن‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) وطن‌گاه ↑: **اگرچه صورت خواجه به‌زیر خاک شده‌ست/ ضمیر خواجه وطن‌گه ز کبریا سازد.** (مولوی[۲] ۲۰۸/۲) ○ **از قرب تو کان وطن‌گهم بود/ دل مانده ز نفْسِ راه‌زن باز.** (عطار[۸] ۶۳۸)

وطنی vatan-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به وطن) ۱. اهل وطن؛ هم‌وطن: **آقای غم‌خوار... به‌حال برادران وطنی... خود غصه‌ها می‌خورد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰۶) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در وطن: **آدمی است لاغر... و ضعیف و... لباسش از پارچهٔ وطنی است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۶۴) ۳. مربوط به وطن: **اشعار وطنی.**

وطوطه vatvate [عر.: وطوطَة] (اِ.) وتوته ⟵ وت‌وت: **این شایعه... درمیان سال‌مندان و معمران وطوطه‌هایی انداخت....** (شهری[۲] ۱۰۷/۱)

وطی vaty [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عمل جنسی؛ جماع: **طفل را نبْوَد ز وطی زن خبر/ جزکه گویی هست آن خوش چون شکر.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

☜ □ ~ِ **به‌شبهه (فقه)** مقاربت بدون وجود عقد ازدواج یا با عقد باطل یا ناشی از عدم آگاهی از ممنوع بودن.

وظایف vazāyef [عر.: وظائف، جِ. وَظیفَة] (اِ.) وظیفه‌ها. ⟵ وظیفه: **تمام وظایف او را من انجام می‌دادم.** (مصدق ۱۰۷) ○ **وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام به‌جای آورد.** (جامی[۸] ۳۳۵) ○ **یکی از وظایف وقت آن است که اندازهٔ قیام‌وقعود با او نگه‌داری.** (وراوینی ۴۳۰)

وظایف‌الاعضا vazāyef.o.l.'a'zā [عر.: وظائف‌الاعضاء] (اِ.) (منسوخ) فیزیولوژی ⟵.

وظیفه vazife [عر.: وظیفَة] (اِ.) ۱. عمل یا رفتاری که شخص مکلف به انجام آن است: **روی همین وظیفه جلساتی از رهبران این دو دسته در خانهٔ خود تشکیل دادم.** (مصدق ۸۶) ○ **مراقبت ژاندارم ازروی تعصب و محبت بود، ازروی وظیفه به عشر آن‌هم مکلف نبودند.** (مخبرالسلطنه ۲۸۶) ○ **حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس/ در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید.** (حافظ[۱] ۱۶۵) ۲. شغل: **هیچ‌کس درمورد یک امر مختومه وظیفه و سِمَتی نخواهدداشت.** (مصدق ۳۲۹) ۳. (اداری) مستمری‌ای که پس‌از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می‌شود. ۴. (گفتگو) (نظامی) عضو غیرثابت در ارتش یا سپاه؛ مقِ. کادر: **افسرِ وظیفه، سربازِ وظیفه.** ۵. (قد.) پولی که شخص با آن گذران زندگی می‌کند؛ وجه معاش: **او... مدرسهٔ مذکوره را... بنا نهاد و از هرجا مردمان بااستعداد را طلب داشته، در آن‌جا سکونت و به‌جهت هریک وظیفهٔ لایق قرار داد.** (شوشتری ۳۶۹) ○ **رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.** (حافظ[۱] ۱۶۱) ○ **آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم.** (سعدی[۲] ۱۱۳) ۶. (دیوانی) حقوق؛ مستمری: **هرکس از مفت‌خواران... می‌خواهد از دولت مواجب و وظیفه بُرده، بدون زحمت... مبلغ‌ها به‌دست آورده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳) ○ **بدانچه معیّن شده‌است از مرسوم و وظیفه و رواتب خدمت‌کاران یک‌چندی قناعت باید کرد.** (عقیلی: گنجینه ۴۰/۶) ○ **مرد سخن را از او نواختن و بِرّ/ مرد ادب را از او وظیفهٔ دیوان.** (رودکی[۱] ۵۰۷)

☜ ○ ~ **دادن** (قد.) وجه معاش دادن به کسی: **شوهرش... هفتصد... سازنده را حقوق و وظیفه می‌داد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۶) ○ **برامید کفّ چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو.** (مولوی[۱] ۳/۴۶۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) موظف بودن به انجام کاری: **خواجه‌باشی... وظیفه داشت... حرکات کم‌اهمیت زنان راگوش‌زدشان... [نماید.]** (شهری[۲] ۱/۹۸)

وظیفه‌بگیر v.-be-gir [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) بازماندهٔ تحت تکفل کارمندی که پس‌از مرگ او مستمری می‌گیرد.

وظیفه‌خوار vazife-xār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) وظیفه‌خور ↓: **یکی از کشیشان وظیفه‌خوار آبادی است.** (قاضی ۷۸۳)

وظیفه‌خور vazife-xor [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که مستمری می‌گیرد؛ وظیفه‌خوار: **بنده... وظیفه‌خور نمی‌باشم.** (طالبوف[۲] ۵۶) ○ **ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه‌خور داری.** (سعدی[۲] ۴۹)

وظیفه‌دار vazife-dār [عر.فا.] (صفـ.) موظف: **ملا... وظیفه‌دار است که به‌تنهایی به‌دنبال مخفی‌شدگان برود.** (آل‌احمد[۱] ۹۶) ○ **پسر میرزا... کدخدای محله... که معمولاً وظیفه‌دار رسمی اجرای اسناد بودند... مؤمنه را به‌اجرای سند رسمی خود... آگاه می‌کرده‌اند.** (مستوفی ۱/۱۵۴)

وظیفه‌شناس vazife-šenās [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که به وظیفه و مسئولیت‌های خود آگاه است و به آنها عمل می‌کند: **مردم وظیفه‌شناس در حمایت و حراست آن از جان و مال و ریختن خون خود مضایقه ندارند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ **می‌خواستی کنج‌کاوی‌ات را سیر کنی... یا خودت را مدیر وظیفه‌شناس... جا بزنی؟** (آل‌احمد[۵] ۷۹)

وظیفه‌شناسی v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل وظیفه‌شناس: **تو اگر اساساً هرگز بوی وظیفه‌شناسی به دماغت نرسیده، من برعکس هیچ‌چیزی را در عالم از حس وظیفه‌شناسی مقدس‌تر نمی‌شمارم.** (جمال‌زاده[۲] ۵۸) ○ **این قوم... از اقوام دیگر درراه وظیفه‌شناسی پیش‌قدم است.** (فروغی[۳] ۹۱)

وعا ve(o)'ā [عر.: وعاء] (اِ.) (قد.) ظرف: **در دل مؤمن دو وعا هست، یکی مملو از ایمان... دوم محل حوادث و تأمل در جزئیات.** (قطب ۴۳۵) ○ **آنچه در وطای طاقت و وعای قدرت او گنجید... بذل می‌کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۱) ○ **آدمی هیچ وعا پُر نکند بتر از شکم.** (غزالی ۲/۳۸)

وعاظ vo''āz [عر.، جِ. واعِظ] (اِ.) واعظها. ← واعظ: **این طرز خطاب، رسم و شیوهٔ وعاظ و مذکِّران را در مجالس وعظ و تذکیر به‌یاد می‌آورد.** (زرین‌کوب[۵] ۴۲) ○ **مصنفین کتاب‌ها و وعاظ کلیسا... و نمایندگان ملت گفتند و نوشتند.** (مینوی[۳] ۲۶۹) ○ **در القاب و مکاتبات... حکما... و وعاظ و اطبا... خطاب... مشتمل است بر دو صنف.** (نخجوانی ۲/۲۵۹)

وعثا va'sā [عر.: وعثاء] (اِ.) (قد.) رنج؛ مشقت: **جمعی از یاران وفا و اخوان صفا که وعثای سفر به‌حضور همایونشان سهولت حضر داشت، اشارتی راندند.** (جوینی[۱] ۱/۲-۳) ○ **از وحشت راه و زحمت وعثای سفر به پرسشی گرم و تحیتی نرم، آزرم و شرم از او زایل گردانید.** (وراوینی ۴۳۱)

وعد va'd [عر.] (اِ.) (قد.) وعده ←: **کلامش هم‌چو وعدش حق ولیکن گفت او مشکل / «تعالیٰ ربنا» می‌گوی و می‌دان وصف او بی‌چون.** (سنایی[۲] ۵۴۰)

☜ ▫ ~**ووعید** وعده‌ووعید. ← وعده ▫ وعده‌ووعید: **کاغذهایی مبنی‌بر وعدووعید نوشته، فرستاده‌اند.** (امیرنظام ۳۰۱) ○ **مدبر منزل نیز به رعایت مصالح اقوات... به ترغیب و ترهیب و وعدووعید... قیام کند.** (خواجه‌نصیر ۲۰۷) ○ **ز توحید و قرآن و وعدووعید / ز تهدید و از رسم‌های جدید.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۹)

وعده va'de [از عر.] (اِ.) **۱.** قولی که به کسی دربارهٔ انجام عملی داده می‌شود یا قراری که با کسی دربارهٔ انجام عملی گذاشته می‌شود: **تمام حرف‌هایت بی‌اساس و همهٔ وعده‌هایت باطل است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ **این وعده حتماً عملی خواهدشد.** (مطهری[۱] ۳۰) ○ **فریب می‌دهی از وعدهٔ دروغ مرا / شکوفه می‌کنی اما ثمر نمی‌گیری.** (صائب[۱] ۳۳۴۷) **۲.**

زمانی که به کسی دربارهٔ انجام عملی قول داده شده‌است یا زمانی که برای انجام عمل قرار داده شده‌است: **مشتری‌ها... جنس را درست سرِ وعده می‌برند.** (جمال‌زاده[11] ۲۴) ○ **وقت بهار... وعدهٔ آن باشد که او سرّ خویش آشکارا کند.** (احمدجام[1] ۸۷) **۳.** بار؛ نوبت: **در هر وعدهٔ چلوخورش زیادتر از ده سیر روغن اعلا مصرف می‌کردیم.** (شهری[2] ۴۳۱/۳) **۴.** (قد.) خبر دربارهٔ امر خوبی که در آینده اتفاق خواهدافتاد؛ مژده: **دکان بی‌رونقی گشاده، متاعی بی‌مشتری نهاده، سخن از وعدهٔ جنان سراید و حالی دادن جان باید.** (قائم‌مقام ۳۲۷)

☜ ▫ **~ به قیامت ماندن** (مجاز) هرگز انجام نشدن آن. نیز ← دیدار ▫دیدار به قیامت افتادن: **دلیخان می‌گفت: رفت که رفت. وعدهٔ ما و او به قیامت ماند.** (میرزاحبیب ۳۶۱)

▫ **~ٔ حق رسیدن** (قد.) (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ: **گور و کفنی هست مدار این‌همه تشویش/ ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسیده‌ست.** (مخلص‌کاشی: آنندراج)

▫ **~ خلاف کردن** (قد.) به وعده عمل نکردن: **مَلِک... فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به‌جای نیاوردی.** (سعدی[2] ۱۵۷)

• **~ خواستن** (مصـ.مـ.) (مجاز) • وعده گرفتن (مِـ ۱) ←: **شب دهم شوال... این اشخاص را وعده خواستم که همگی رفقا و صدقای فرمان‌فرما بودند.** (نظام‌السلطنه ۲۱۱/۱)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) **۱.** قول دادن به کسی برای عملی کردن امری یا دادن چیزی: **مبلغی به تو وعده می‌دهد که آهسته‌تر تازیانه را به پاهایش بزنی.** (جمال‌زاده[11] ۶۰) ○ **وعده داده‌بودم که شرح اسب‌دوانی دولتی را بعدها محض بصیرت... آیندگان خواهم‌نگاشت.** (افضل‌الملک ۱۷۶) ○ **روز مرگم نفَسی وعدهٔ دیدار بده/ تا چو حافظ زسر جان و جهان برخیزم.** (حافظ[1] ۲۳۱) ○ **آن را که دلارام دهد وعدهٔ کشتن/ باید که ز مرگش نبُوَد هیچ مخافت.** (سعدی[4] ۴۰۱) **۲.** مژده دادن: **آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در دوهزار سال پیش به مردم وعده می‌داد، علوم به‌صورت عملی درآورده‌بود.** (هدایت[9] ۹)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) **۱.** دعوت داشتن به مهمانی: **صدوپنجاه نفر... در مجلس عروسی... وعده داشتند.** (مستوفی ۴۳۷/۲) **۲.** قرار داشتن با کسی: **امشب با دوستم وعده دارم.**

▫ **~ٔ سرِ خرمن** (گفتگو) (مجاز) وعده‌ای که انجام نمی‌شود: **آردفروشمان... همهٔ شب حرف و وعده‌های سرِ خرمن شنیده‌بود.** (شهری[3] ۲۶۶) ○ **باوجود گرفتن هزارمیلیون تومان قرض... و وعدهٔ سرِ خرمن خود و هم‌کاران عزیز خود را دستی هم طلب‌کار بداند.** (مستوفی ۱۵۲/۳-۱۵۳)

▫ **~ٔ شب درمیان** (قد.) (مجاز) قولی که امروز داده شود و فردا به آن عمل شود: **برامید وعدهٔ شب درمیان زلف او/ روزگاری شد که روز از کیسهٔ ما می‌رود.** (صائب: آنندراج)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) • وعده دادن ←: **چنان‌که وعده کرده‌بودم در روز مقرر آمده‌ام.** (مینوی[3] ۲۰۹) ○ **مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ/ چراکه وعده تو کردیّ و او به‌جا آورد.** (حافظ[1] ۹۹) ○ **ایشان اجابت کردند و بر آن بنهادند که روز حرب که بر پشت اسب بود، او را بکشیم. پس اسکندر وعده کرد حرب را.** (بلعمی ۴۸۶)

• **~ گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) **۱.** قول‌وقرار گذاشتن: **پس ما برای چه وعده گذاشتیم؟** (مدرس‌صادقی ۶۱) ○ **وعدهٔ روز حرکت گذارده‌می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۳) **۲.** وعده دادن: **انکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گذاشتم.** (طالبوف[2] ۱۳۴)

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دعوت کردن به مهمانی: **ما را که همسایهٔ دیوار به دیوار بودیم، وعده نگرفتند.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲) ○ **شاید شاه‌زاده گیل آنها را اشتباه وعده گرفته‌باشد.** (پارسی‌پور ۱۳۰) ○ **آن بی‌چاره چند کس از انگلیسیه را نیز وعده گرفته، بزمی مرتب ساخت.** (شوشتری ۴۴۳) **۲.** تعهد گرفتن؛ قول گرفتن: **تا قول و وعدهٔ صریح... از من نگرفتند که به‌زودی برخواهم گشت، نگذاشتند به‌راه**

بیفتم. (جمال‌زاده[۸] ۶۰) ○ فلک گر بهر تعمیرم گِلی در آب می‌گیرد/ پی ویرانی دل وعده از سیلاب می‌گیرد. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

▫ ~ووعید امیدوار ساختن و درعین‌حال ترساندن؛ وعده دادن به امر خوب و بد درزمان‌واحد. نیز ← وعید: رئیس... کارمندان را با وعده‌ووعید به کار و نظم اداری تشویق می‌کند. (میرصادقی[۷] ۶۰) ○ روس و انگلیس به فشار و وعده‌ووعید ما را با خود متحد... کرده‌اند. (مستوفی ۱۵۳/۳)

▫ به ~ با تعیین زمان انجام عملی یا تحویل چیزی: همسایه‌اش... نصف قیمت را نقد پرداخته و بناست نصف دیگر را به وعده بپردازد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲)

▫ به ~ٔ خود وفا کردن انجام دادن کاری که قول آن قبلاً داده شده‌است: روز ۲۱ رمضان که مقدس‌ترین روز بود، به وعدهٔ خود وفا کردم. (اسلامی ندوشن ۱۶۰)

▫ سرِ ~ حاضر شدن (گفتگو) در زمان تعیین‌شده سر قرار بودن: چرا صبح سر وعده حاضر نشدی؟

وعده‌دار v.-dār [از عر.فا.] (صف.) دارای تاریخ در آینده؛ مدت‌دار: یک چِک وعده‌دار به‌دست یک آدم ناتو داشتم. (شاهانی ۲۷)

وعده‌کژ va'de-kaž [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدقول ←: گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ/ پیش آ، در کار ما واپس مغژ. (مولوی[۱] ۳۱۴/۱)

وعده‌گاه va'de-gāh [از عر.فا.] (اِ.) ۱. جایی که در آن وعده انجام می‌شود، به‌ویژه جایی که قول‌وقرار ملاقات در آن گذاشته می‌شود؛ میعادگاه: او... در وعده‌گاه حاضر خواهد شد. (جمال‌زاده[۱] ۳۷۱) ○ در وعده‌گاه ایستاده‌بود و انتظار محبوب می‌کشید. (بیغمی ۸۷۱) ۲. (قد.) زمان ملاقات: چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد/ آفتاب از شرق اخترسوز شد. (مولوی[۱] ۶/۱)

وعر va'r [عر.] (اِ.) (قد.) زمین سخت: چو سهلی بریدم رسیدم به وعری/ چو وعری بریدم رسیدم به سهلی. (منوچهری[۱] ۱۴۳)

وعظ va'z [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان کردن و شرح دادن مسائل شرعی و اخبار و روایات توسط واعظ دربالای منبر توأم با نصیحت و ارشاد: بهاءولد... بررغم آنکه به ریاضت و مجاهدت صوفیانه اشتغال داشت، وعظ و تذکیر را حرفهٔ خویش ساخته‌بود. (زرین‌کوب[۵] ۱۲۵) ○ مولاناحاجی‌محمد... از مقدسین زمانه و زواجر وعظش در تنبیه غافلین به‌منزلهٔ تازیانه و به‌غایت رنگین‌صحبت بود. (شوشتری ۱۸۵) ۲. (اِ.) (قد.) اندرز؛ نصیحت؛ پند: عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) وعظ (مِ.۱) ←: بعد نوبت به امام مسجد می‌رسید که می‌بایست وعظ بکند و مسئله بگوید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ پرسیدم وعظ می‌کند؟ گفت: شکیات و سهویات را به همهٔ اطفال ما یاد داده[است.] (طالبوف[۲] ۱۰۸)

• ~ گفتن (مصـ.ل.) (قد.) نصیحت کردن: عالِم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم/ پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. (سعدی[۴] ۵۲۴)

وعظ‌آمیز v.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با وعظ؛ پندآمیز: [من] رساله‌های مغلق تألیف نکردم و نطق‌های وعظ‌آمیز ننمودم. (طالبوف[۱] ۲۲۷)

وع‌وع va'-va' (اِصو.) (قد.) صدای سگ؛ عوعو.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) به‌صدا درآمدن سگ؛ عوعو کردن: مَه فشانَد نور و سگ وع‌وع کند/ سگ ز نور ماه کی مرتع کند. (مولوی[۱] ۳۹۱/۳)

وعول vo'ul [عر.، جِ. وَعل] (اِ.) (قد.) بزهای کوهی: وعول، وغول او را می‌دید از... ترس خویش خود را سرنگون‌سار از کمر می‌انداخت. (جوینی[۱] ۱۶۲/۲)

وعید va'id [عر.] (اِ.) (قد.) وعدهٔ بد؛ تهدید؛ مقـِ. وعده: اشخاصی که به وعد یا به وعید... منصبی گرفته‌باشند... مستوجب غضب فوق خواهندبود. (غفاری ۱۷۸) ○ اهالی آن را بعداز تهدید و وعید در تحصین قلاع و استحکام رباع وصیت می‌کرد. (جوینی[۱] ۱۰۹/۲) ○

مضمون... [نامه] همه وعید [بود.] (نظامی‌عروضی ۲۳)

وغا vaqā [عر.: وغیٰ] (اِ.) (قد.) جنگ؛ کارزار: **برانگیخت مبارز روز وغا و پهلوان باوفا بهزاد دلشاد.** (بیغمی ۸۷۱) ○ **شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود/ جان‌بخش در نماز و جهان‌سوز در وغا.** (سعدی[3] ۷۰۲) ○ **گرچه حریصی تو به جنگ ملوک/ ورچه تو را پیشه همیشه وغاست...** (فرخی[1] ۱۹)

وغادت vaqādat [عر.: وغادة] (اِمصـ.) (قد.) فرومایگی؛ پستی: **من ازبهر رغادت عیش خویش وغادت شوهر چگونه روا دارم که خود درحکم او باشم؟** (وراوینی ۳۹۶)

وغ‌زده vaq-zad-e (صمـ.) (گفتگو) وق‌زده ←.

وغستن vaq-ast-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ؟) (قد.) آشکار کردن؛ ظاهر کردن: **شبلی آمد و آن را برسر منبر برد و با خلق بوغست... یعنی از اشارت به عبارت آورد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۱۶)

وغ‌وغ vaq-vaq (اِصو.) صدای قورباغه: صدای **وغ‌وغ قورباغه‌ها توی گوشش صدا کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۹)

وغ‌وغ‌ساهاب، وغ‌وغ‌صاحاب v.-sāhāb [فا.فا. از عر.، = وغ‌وغ‌صاحب] (اِ.) (عامیانه) وغ‌وغ‌صاحب ↓.

وغ‌وغ‌صاحب vaq-vaq-sāhe(a)b [فا.فا.عر.] (اِ.) نوعی اسباب‌بازی شامل دو صفحهٔ گِرد سوراخ‌دار با استوانه‌های کاغذی و قابل‌انعطاف بین آن دو که با دورونزدیک کردن صفحات به یک‌دیگر صدایی از آن بلند می‌شود: **دکانی هم که اسباب‌بازی بفروشد وجود نداشت حتی فروشندهٔ خروس‌قندی و وغ‌وغ‌صاحب هم نبود.** (← مستوفی ۲۰۶/۱)

وغول voqul [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وارد شدن؛ داخل شدن: **وعول، وغول او را می‌دید از... ترس خویش، خود را سرنگون‌سار از کمر می‌انداخت.** (جوینی[1] ۱۶۲/۲)

وفا vafā [عر.: وفاء] (اِمصـ.) ۱. پای‌دار بودن در قول‌وقرار، تعهد، دوستی، یا عشق: **مادرم... وعده داد ولی معلوم است که وفا به این وعده کار آسانی نبود.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۴) ○ **چون جمله یکید، دوهوایی مکنید/ فرمود وفا که بی‌وفایی مکنید.** (مولوی[2] ۱۴۷/۸) ○ **که دانست کز تو مرا دید باید/ به چندان وفا این‌همه بی‌وفایی؟** (فرخی[1] ۳۹۴) **۲.** (قد.) دوستی؛ رفاقت: **بگسل طمع از وفای جاهل/ هرچندکه بینی‌اش مقدّم.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۸) نیز ← ▫وفا و صفا.

• ~ **بریدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) پیمان‌شکنی کردن: **شکست عهد مودت نگار دل‌بندم/ برید مِهر و وفا یار سست‌پیوندم.** (سعدی[4] ۵۰۹)

▫ ~ **به‌جای آوردن** (قد.) وفاداری کردن: **دیدی که وفا به‌جا نیاوردی/ رنتی و خلاف دوستی کردی.** (سعدی[4] ۵۸۱)

▫ ~ **به‌سر بردن** (قد.) وفاداری کردن: **می‌دانست سرانجام این خلیفهٔ تازی وفا را با وی به‌سر نخواهدبرد.** (نفیسی ۲۸۱) ○ **دیدی که وفا به‌سر نبردی/ ای سخت‌کمان سست‌پیمان.** (سعدی[4] ۵۴۲)

• ~ **جستن** (مصـ.لـ.) (قد.) طلب وفا و دوستی کردن: **گر از سلطان طمع کردم خطا بود/ ور از دلبر وفا جستم جفا کرد.** (حافظ[1] ۸۹)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) • وفا کردن (مِـ.۲) ←: **سلیمان قول داد، اما عمرش وفا نداد.** (آل‌احمد[2] ۱۱۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) وفادار بودن: **بدارم وفای تو تا زنده‌ام/ روان را به مِهر تو آگنده‌ام.** (فردوسی[3] ۱۶۱۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) برآورده شدن؛ انجام شدن: **از استاد رشیدی همان طمع می‌داشت که از دیگران، و وفا نمی‌شد.** (نظامی‌عروضی ۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌جا آوردن و عملی ساختن وعده و قول‌وقرار: **چه‌طور ممکن است به وعده‌ای که داده‌ام، وفا کنم؟** (مصدق ۱۴۸) ○ **دلا، با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم/ بیا تا این بهاران را به‌شادی با تو بگذارم.** (فرخی[1] ۲۰۴) **۲.** (مجاز) کفایت کردن؛ رسیدن: **تمنا دارم که باز آن را خلاصه کنی و از آن چیزی ترتیب دهی که وقت من به خواندن آن**

وفا کند. (اقبال[۱] ۳/۳/۴) ○ وزارت‌خارجه دراین‌وقت از وزارت‌خانه‌هایی بود که دخلش کاملاً وفا به‌خرجش می‌کرد. (مستوفی ۳۰۰/۲) ○ قوّت وی به حمل آن وفا نکرد. (جامی[۸] ۵۰۶) **۳.** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) پرداخت کردن؛ دادن: حاکم... اسباب معاش یاران فرمود تا به قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند. (سعدی[۲] ۷۳) **۴.** (قد.) (مجاز) انجام دادن: نذر است و آن را وفا خواهیم کرد. (بیهقی[۱] ۷۰۲) ○ به‌جهان‌در فرومایه‌تر از آن کسی نیست که کسی را بدو حاجت بُوَد و تواند اجابت کردن آن حاجت و او وفا نکند. (عنصرالمعالی[۱] ۵۳)

□ **~ و صفا** دوستی و مهربانی و خلوص: اگر آقا کمال وفا و صفای او را نزد اهل خانواده نمونه و قابل مدح می‌خواند، پیرزنان با یک شعر جواب می‌دادند. (علوی[۳] ۱۱۰) ○ میرزاحسن‌خان و بی‌بی‌جان‌خانم... در عالم وفا و صفا قلیان... دود می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

□ **~یِ صحبت** (قد.) پای‌داری در دوستی و معاشرت: هرکه با من بد است و با تو نکو/ دل منه بر وفای صحبت او. (سعدی[۴] ۸۶۴) ○ وفای صحبت جانان به‌گوش جانم گفت/ نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی. (سعدی[۴] ۵۶۸)

□ **~یِ [به] عهد** به‌جا آوردن عهد و پیمان دوستی: وفای عهد نگه‌دار و از جفا بگذر/ به‌حق آن که نی‌ام یار بی‌وفا ای دوست. (سعدی[۳] ۴۴۹)

□ **~یِ [به] عهد کردن** □ وفای عهد ↑ : ز خسروان مقدّم چنین که می‌شنوم/ وفای عهد نکرده‌ست با کس این دوران. (سعدی[۴] ۷۲۲)

وفااندیش v.-'andiš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) وفاپرورد ↓ : یک امیری زآن امیران پیش رفت/ پیش آن قوم وفااندیش رفت. (مولوی[۱] ۴۳/۱)

وفاپرورد vafā-parvar-d [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) باوفا و صمیمی: بس وفاپرورد یاری داشتم/ بس به‌راحت روزگاری داشتم. (خاقانی ۳۰۷)

وفاپیشه vafā-piše [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در عهد و پیمان خود استوار است: عزیزان وفاپیشه مبارک باد این منزل/ که می‌افزاید از نورش صفای جان اهل دل. (حلاج: دیوان ۱۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۶۰۳/۳)

وفات vafāt [عر.: وفاة] (اِمصـ.، اِ.) مرگ؛ درگذشت: پس‌از وفات آن شاعر بزرگ... تمام آن آلات و ادوات را ذوب نمودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ○ وفات سبکتگین در سنهٔ ۳۸۷ بوده‌است. (معین: نظامی‌عروضی ۹۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) فوت کردن؛ مردن؛ درگذشتن: متعلقهٔ ایشان که عموزاده و محبوبه‌اش بوده، وفات کرده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹) ○ ملکهٔ ایران خود را مسموم کرده، وفات می‌کند. (طالبوف[۲] ۱۱۴)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) ● وفات کردن ↑ : گوبینو در سال ۱۸۸۲ میلادی یعنی ۹۰ سال پیش‌ازاین وفات یافته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۲)

□ **کسی را ~ رسیدن** (قد.) هنگام مرگ او فرا رسیدن: آنجا هیچ خلیفه را وفات نرسیده‌بود مگر مقتفی را. (ابن‌فندق ۲۱)

وفاجو[ی] vafā-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** جوینده و طالب وفا: به هرجایی که بنشست آن وفاجوی/ همی‌راند از سرشک دیدگان جوی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۴) **۲.** وفادار: روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی/ درروی هم‌نشین وفاجوی خوش‌تر است. (سعدی[۴] ۳۷۲)

وفادار vafā-dār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که یا آنچه به تعهد، دوستی، و عشق پای‌بند باشد؛ باوفا: شمعون... او را زنی باهنر و وفادار می‌داند. (علوی[۳] ۹۴) ○ کدام‌یک را برمی‌گزینی که من تا روز وفات خود... پلید و پیر باشم و در مِهر تو... وفادار بمانم یا آن‌که زنی جوان و خوش‌اندام... باشم؟ (مینوی[۳] ۲۱۳) ○ رفیقی وفادار و دیرینه داشت/ که مِهر ملک‌زاده در سینه داشت. (نظامی[۸] ۵۳)

وفاداری v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) متعهد بودن و پای‌بندی به عهد، پیمان، دوستی، یا عشق: این زن عجیب در وفاداری و پاس‌داری نمونه بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۶) ○ دلا تو چند زنی لاف از وفاداری؟/ برو به بحر وفا، این وفا چه سود کند؟

(مولوی[۲] ۲۳۲/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌جا آوردن عهد، پیمان، و دوستی، یا به سر بردن عشق: آن **کیست کز روی کرم با من وفاداری کند/ برجای بدکاری چو من یک‌دم نکوکاری کند؟** (حافظ[۱] ۱۲۹)

وفاق vefāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. همراهی؛ هم‌کاری؛ اتحاد: **دولت روس... از هر رایحهٔ مودت و دقیقهٔ وداد و وفاق بین دولت و ملت ایران جلوگیری می‌نماید.** (دهخدا[۲] ۱۷۹/۲) ○ **بوالهوسی، تنگ‌دستی و علل دیگر گاه وفاق را به نفاق می‌کشاند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۹) ○ **بزرگان و ملوک روزگار... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند.** (بیهقی[۱] ۸۹) ۲. (قد.) موافقت؛ سازگاری: **منّت ایزد را که دیگر پی به‌رغم روزگار/ بخت با ابن‌یمین آورد روی اندروفاق.** (ابن‌یمین ۴۵۰) ○ **خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد.** (وراوینی ۸۵) ○ **تا هست خلافِ شیعی و سُنی/ تا هست وفاق طبعی و دهری....** (منوچهری[۱] ۱۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) سازگاری داشتن؛ موافقت داشتن: **او و جناب معین‌الملک... چندان باهم وفاق نداشتند.** (افضل‌الملک ۱۶۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سازگاری کردن؛ موافقت کردن: **سپهرم مددکرد و نصرت وفاق/گرفتم به بازوی دولت عراق.** (سعدی[۱] ۶۲)

وفاقی v.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به وفاق) (قد.) برمبنای سازگاری: **اگر کارش وفاقی یا نفاقی‌ست/ تمام کار عالم اتفاقی‌ست.** (ایرج ۸۹)

وفاکوش vafā-kuš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) وفادار ←: **نباشد چون ره‌ورسم وفاکوشان، جفاکیشی/ وگر باشد، بُوَد هم سهل درکیش وفاکیشان.** (؟: نظامی‌باخرزی ۱۵۳) ○ **کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی ازآنک/ تو جفاکیش آمدی و من وفاکوش آمدم.** (عطار[۵] ۴۱۱)

وفاکیش vafā-kiš [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) وفادار ←: **آن وفاکیش به استماع آن خبر... ازجا سپندآسا برجست.** (شوشتری ۴۴۰) ○ **نباشد چون ره‌ورسم وفاکوشان، جفاکیشی/ وگر باشد، بُوَد هم سهل در کیش وفاکیشان.** (؟: نظامی‌باخرزی ۱۵۳)

وفاگر vafā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) وفادار ←: **پس وفاگر را چه بخشم تو بدان/ گنج‌ها و مُلک‌های جاودان.** (مولوی[۱] ۲۳۶/۱) ○ **مرا آمد به در بخت وفاگر/ به‌زورش بازگردانیدم از در.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۶۶)

وفاگستر vafā-gostar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) وفادار ←: **ای تو در حلقهٔ وفاکیشان/ شاه را بهترین وفاگستر.** (صیدی‌تهرانی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۲۶۰۴/۳) ○ **تو را ابن‌یمین دائم به نطق و عقل و چشم و دل/ دعاگوی و رضاجوی و هنربین و وفاگستر.** (ابن‌یمین ۹۴)

وفانامه vafā-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عهدنامهٔ دوستی و مِهر: **برید صبح، وفانامه‌ای که برد به دوست/ ز خون دیدهٔ ما بود مُهر و عنوانش.** (حافظ[۲] ۵۶۸)

وفد vafd [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیغام بردن نزد کسی؛ رسولی؛ رسالت: **بخاریان تنی چند به وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند.** (نظامی‌عروضی ۳۸) ۲. [جِ. وافِد] (اِ.) گروه مسافران یا رسولان: **زآن‌پس همه وقتی به بارگاهت/ وفدی ز صغاروکبار باشد.** (انوری[۱] ۱۳۴)

وفق vefq [عر.: وَفق] (اِمصـ.) سازگاری؛ سازش؛ موافقت.

□ ~ (قد.) برای موافقت؛ به عنوان هم‌دردی: **آن مرید ساده، از تقلید نیز/گریه‌ای می‌کرد، وفقِ آن عزیز.** (مولوی[۱] ۸۴/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. مطابقت کردن؛ مطابق بودن؛ سازگاری داشتن: **از آن‌جایی‌که اسامی تو... زیاد است... و... باهم وفق نمی‌دهد... بهتر آن است اسمی به‌روی تو نگذاشته، تو را تو بگوییم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۰) ○ **آن لباس‌های پرزرق‌وبرق... با رنگ گل‌ها و برگ‌ها هیچ وفق نمی‌داد.** (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ **یک دنیای محو جلوم نقش می‌بست. یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجادکرده‌بودم و با انکار و مشاهداتم وفق می‌داد.** (← هدایت[۱] ۸۳) ۲. سازگار کردن؛ مطابقت دادن: **سعی داشت به‌هرنحوی هست عقاید خود را با عقاید قاطبهٔ ناس و جمهور عبادالله وفق بدهد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰) ○ **غزالی را... اندیشهٔ وفق دادن**

مابین شریعت و طریقت از آن بیماری سخت... نجات داد. (مینوی[۲] ۲۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) همراهی کردن؛ مطابقت کردن: **دنیای خارج با دنیای درون او وفق نمی‌کرد.**

▫ **بر ~ِ** مطابقِ؛ طبقِ: **شما می‌توانید فرزند خود را بروفق مقتضیات عصر تربیت کنید.** (مسعود ۶۱) ○ **کردار شاگردان تو بروفق تعلیمات تو در جادهٔ تقوی خواهدبود.** (فروغی[۱] ۱۵) ○ **بنگر که این معنی بروفق کلام مجید چون آمد.** (وراوینی ۵۶)

▫ **بر ~ِ مراد** مطابق مقصود و آرزو: **خداکند کارها بروفق مراد پیش برود.** (قاضی ۸۶) ○ **شکوفه... به مهین گفت: کار بروفق مراد درست شد.** (مشفق‌کاظمی ۲۲) ○ **فلک بروفق مراد نگردید.** (شوشتری ۳۶۸)

▫ **به ~ِ** ▫ بروفقِ ←: **اجداد ما... در عالم فرض و عقیده چه نظام اجتماعی و چه طرز حکومتی را کامل و به‌وفق دل‌خواه می‌شناختند.** (مینوی[۳] ۲۵۰) ○ **چو نیست ظاهر قرآن به‌وفق خواهش او / رَوَد به باطن و تفسیر ناصواب کند.** (ایرج ۱۳)

وفقه‌الله vaffaq.a.h.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند او را موفق کند: **فرزند عزیزم وفقه‌الله درهیچ‌حال از شرح و بسط حقایق اوضاع شما غفلت نداشته ونخواهدداشت.** (قائم‌مقام ۲۰)

وفقی vefq-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به وفق) (ریاضی) ← مربع ▫مربع وفقی.

وفود vofud [عر.، جِ. وافِد] (اِ.) (قد.) ۱. آنان که برای پیام بردن به جایی می‌روند؛ رسولان: **پیغامبر را علیه‌السلام یک رمه اشتر شیری و چرایی بود ازجهت... وفود عرب که از قبایل و شهرها به رسولی آمدندی.** (فخرمدبر ۴۰۶) ○ **امروز وفود خذلان و جنود شیطان رخت اقامت افکنده‌اند.** (وطواط[۲] ۱۳۹) **۲.** (اِمصـ.) درآمدن؛ رسیدن: **حق سبحانه‌وتعالی... ساحت ولایتش به وفود برّ و برکت و وفور خصب نعمت مأهول و مأنوس...** (شمس‌قیس ۲۱-۲۲)

وفور vofur [عر.] (اِمصـ.) فراوانی؛ بسیاری؛ زیادی: **جزیرهٔ کوچک... ازحیث وفور نعمت و خوبی آب‌وهوا بهشت... است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **بعضی اوقات زراعت‌کاران آن‌جا به‌جهت ارزانی و وفور حاصل که به‌قیمت نمی‌رود، ضرر می‌کنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۷) ○ **سندباد در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون متوفر.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

☜ ▫ **به‌حدِ ~** بسیار؛ فراوان: **روی میز... بطری‌های آب‌جو به‌حد وفور است.** (فصیح[۱] ۲۴۵) ○ **پرتقال و نارنگی... و قیصی به‌حد وفور بود.** (علوی[۲] ۶۴)

▫ **به ~** بسیار؛ فراوان: **درآن‌جا هرچه را در این دنیا نیافته‌ام، به‌وفور خواهم‌یافت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○ **در مثل این بلاد عظیمه مردمان صاحب دولت و ثروت به‌وفور خواهندبود.** (شوشتری ۳۵)

وفی vafi [عر.: وفیّ] (صـ.) (قد.) وفادار ←: **باید که پادشاه در مال سخی باشد... و درعهد وفی باشد.** (فخرمدبر:گنجینه ۲۸۳/۳) ○ **دوستان و مخلصان مَلی و وفی.** (وطواط[۲] ۱۷) ○ **به دل گفت اگر با نبیّ و وصی / شَوَم غرقه دارم دو یار وفی.** (فردوسی[۳] ۹)

وفیات vafayāt [عر.، جِ. وَفاة] (اِ.) (قد.) مرگ‌ها: **آخرین سطوری که به قلم آن فقید سعید بر صفحهٔ کاغذ جاری شده، دنبالهٔ مبحث وفیات معاصرین مندرج در همین شماره است.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۸/۹)

وق vaq [= واق] (اِصو.) واق[۱] ←.

☜ ▫ ~~ واق[۱] ←: **توله‌سگ همسایه مرتباً وق‌وق او را جواب... [می‌داد.]** (مسعود ۱۸)

▫ **~~ کردن ۱.** ← واق[۱] ▫ واق‌واق کردن (مِ. ۱): **بیگانه که در ره‌گذر پیدا شود، توله‌سگ‌ها که حال‌وحوصله دارند، وق‌وق می‌کنند.** (شهری[۲] ۳۰۴/۲ح.) ○ **توله‌سگی... می‌دوید و گاهی وق‌وق می‌کرد.** (علوی[۴] ۲۰۴) **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← واق[۱] ▫ واق‌واق کردن (مِ. ۲): **کمتر وق‌وق کن، ببین بقیه چه می‌گویند.**

وقاحت ve(a)qāhat [عر.: وَقاحة] (اِمصـ.) بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: **بازجوها... با وقاحتشان می‌خواستند مرا وادار کنند تا همه‌چیز را جزءبه‌جزء تعریف کنم.** (گلشیری[۱] ۸۱) ○ **او باکمال پررویی و وقاحت مرا بی‌عصمت و بی‌عفت خواند.** (مشفق‌کاظمی ۷۵) ○ **تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت**

جهانید. (سعدی[۲] ۱۶۴)

وقاحت‌آمیز v.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با وقاحت: با صدایی کش‌دار که به‌نظرم وقاحت‌آمیز آمد **گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۵)

وقاد vaqqād [عر.] (صـ.) دریابنده؛ فهیم؛ تیز (ذهن، خاطر، طبع، و...): **چشم‌هایتان همیشه تیزبین و ذهنتان همواره وقاد باد.** (دانشور ۸۰) ○ **زمام انقیاد به‌دست طبع وقاد و خاطر نقاد او داده.** (وطواط[۲] ۴۳) ○ **خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن/ آتشی آمد که دودش جمله آب کوثر است.** (انوری[۱] ۵۴۲)

وقار va(e)qār [عر.: وَقار] (اِمصـ.) **۱.** حالت کسی‌که حرکات جلف و سبک از او سر نمی‌زند و احترام دیگران را برمی‌انگیزد؛ متانت؛ سنگینی: **از خودم می‌پرسیدم مگر مرد به آن شخصیت و وقار به چنین حرکات دست می‌زند؟** (شهری[۳] ۲۷۸) ○ **اما انواعی که درتحت جنس عفت است دوازده است: اول حیا و دوم رفق... و هشتم وقار...** (خواجه‌نصیر ۱۱۳ـ۱۱۴) ○ **تا این جهان به‌جای‌است، او را وقار باشد/ او با سُرور باشد، او با یسار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۱) **۲.** آهستگی؛ آرامی: **خدمت‌گزار... به آرامی و وقار به گستردن سفره... مشغول شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰) ○ **حرف سبک نمی‌بَرَدم ازقرار خویش/ از هر صدا چو کوه نبازم وقار خویش.** (صائب[۱] ۲۴۳۹) ○ **همه سرگردان شده‌اند... نه در عالِمان وقار ماند، نه در زاهدان پرهیز.** (احمدجام[۱] ۶۲ مقدمه) **۳.** (قد.) شکوه؛ جلال: **اسب موقری بپسندد برای من/ باشد ز حسن اسب یکی هم وقار اسب.** (ایرج ۸) ○ **این فسانه ازبهر آن گفتم تا معلوم شود که چون تو خداوند شَوی و من بنده، وقار خداوندی بر افتقار بندگی نشیند.** (وراوینی ۴۰۲)

وقاع veqā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عمل جنسی؛ جماع: **لفظ صوم در اصل لغت موضوع است از برای امساک مطلقا و در عرف شریعت عبارت است از امساک مقید به طعام و شراب و وقاع از طلوع فجر تا غروب آفتاب.** (عزالدین‌محمود ۳۳۴) ○ **آلت وقاع او در گوشت پنهان بودی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۳)

وقایت ve(a)qāyat [عر.: وِقایة] (اِمصـ.) (قد.) نگه‌داری؛ حفظ: **قاید و صاحب جیش او بخت بیدار و حارس و طلایه‌دار حفظ و وقایت پروردگار بود.** (جوینی[۱] ۹۵/۲) ○ **حرز وقایت خویش محفوظ‌تر و محزون‌تر [داراد.]** (وطواط[۲] ۶۲)

وقایع vaqāye' [عر.: وقائع، جِ. وَقیعَة، در فارسی جِ. واقِعَة] (اِ.) **۱.** اتفاقات؛ حوادث: **زندگانی جعفر از یک سلسله وقایعی نظیر آنچه داشت برای او اتفاق می‌افتاد، تشکیل شده‌بود.** (علوی[۳] ۷) ○ **جملهٔ وقایع را به یک نکته باز باید آورد.** (نظامی‌عروضی ۲۷) ○ **به دفعات در وقایع مُهلکه افتاده‌بودیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۷۴) **۲.** (قد.) جنگ‌ها؛ نبردها: **آنچ از وقایع واقع شود از تخریب بلاد و تفریق عباد از نکبت اخیار و استیلای اشرار حکمت‌ها درضمن آن مندرج باشد.** (جوینی[۱] ۸/۱ح.) **۳.** (تصوف) روی‌دادهای روحی و عاطفی که بر سالک عارض می‌شود: **وجه هفتم آن‌که رونده را در سلوک راه نمایش‌ها از غیب پدید آید و وقایع بر او گشاده‌شود.** (نجم‌رازی[۱] ۲۳۱)

وقایع‌شناس v.-šenās [عر.فا.] (صفـ.) **(تصوف)** شناسندهٔ وقایع. ← وقایع (مِ.۳): **سالک وقایع‌شناس نبود.** (نجم‌رازی[۱] ۳۷۷)

وقایع‌نگار vaqāye'-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که حوادث و اتفاقات را یادداشت می‌کند، به‌ویژه منشی در دربار پادشاهان قاجار که اتفاقات روزانه را یادداشت می‌کرد: **اگر در... تواریخی که وقایع‌نگاران... نوشته‌اند تفحص کنید... خواهیدگفت که از عهد ضحاک تاکنون چشم روزگار ازاین‌قبیل رؤسا... مکرر دیده‌است.** (مینوی[۳] ۲۵۸) ○ **اگرچه وقایع‌نگار ایشان زیاد است، خصوصاً حاجی میرلشکر، ولی قانع به آن‌قدر نیستند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۲)

وقایع‌نگاری v.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل وقایع‌نگار: **چاکر طبعاً به وقایع‌نگاری راغب نیست.** (سیاق‌معیشت ۳۷۶)

وقایع‌نویس vaqāye'-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) وقایع‌نگار ←: **اعلی‌حضرت شهریاری... به**

وقایع‌نویسان امر فرمود تا آن را در صحایف تواریخ درج سازند. (میرزاحبیب ۲۰۲)

وقایع‌نویسی v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) وقایع‌نگاری ←.

وقایه ve(a)qāye [عر.: وِقایَة] (اِمص.) (قد.) **۱.** نگه‌داری؛ حفظ: **مدار وقایهٔ اتحاد این دولت جاویدبنیاد با جمیع دُوَل معظمهٔ کامل‌الوداد است.** (افضل‌الملک ۴۱۴) ○ **عدل و امن... همان قانون مملکت است که... رجال دولت... برای وقایهٔ شأن و مداخل... خودشان... هم‌صدا شده، شریعت را در خطر [می]شمارند.** (طالبوف[1] ۲۰۹) ○ **تکلیف... خودم... حفظ و وقایهٔ این مردم و نظم این حدود است.** (امیرنظام ۱۷۰) **۲.** (اِ.) پوشش، به‌ویژه نوعی چادر که زنان برسر می‌انداخته‌اند: **افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت/ اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد.** (خاقانی ۱۵۶) ○ **آنجا قصب رنگین بافند از عمامه‌ها و وقایه‌ها و آنچه زنان پوشند.** (ناصرخسرو[2] ۶۴) ○ **از... [طبرستان] جامهٔ ابریشم سیاه خیزد و وقایه و دیبا و قزین.** (حدودالعالم ۱۴۳) **۳.** وسیلهٔ حفظ چیزی: **به کرات و مرات در معارک مجاهدات نقد جان را وقایهٔ دین پاک سید انام نمود...** (قائم‌مقام ۱۴۰) ○ **بخت برنا وقایهٔ عمر است/ چشم بینا طلایهٔ رخسار.** (خاقانی ۲۰۰) ○ **مُلک قدیم وقایهٔ ذات او کرد.** (رشیدالدین ۱۸)

وقت vaqt [عر.] (اِ.) **۱.** زمانی که به‌وسیلهٔ ساعت و براساس نصف‌النهار یک منطقه تعیین می‌شود: **ساعت ۵ بعدازظهر به‌وقت تهران هواپیما پرواز می‌کند.** **۲.** مدت زمانی که به کاری اختصاص می‌یابد؛ فرصت: **وقت امتحان تمام شد.** ○ **دراول وقت اداری، در اداره حاضر می‌شود.** ○ **خودم دراول وقت به وزارت‌خانه رفتم و قصد مسافرتم را به غامض گفتم.** (حجازی ۲۵۸) ○ **چون وقت نماز درآید، اول وقت برخیزد و ساز نماز کند.** (احمدجام ۴۶) **۳.** هنگام؛ موقع: **آن‌وقت کی جرئت داشت به معصومه چپ نگاه کند.** (میرصادقی[2] ۱۳) ○ **از همان‌وقت هم حریص قمار بود.** (به‌آذین ۱۵۳) ○ **ما به‌وقت طالب علمی به سرخس بودیم.** (محمدبن‌منور[1] ۲۴) ○ **بسیار وقت باشد که ابوّت و شجاعت سود ندارد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۶) **۴.** زمان موردنظر یا یک دورهٔ خاص؛ عهد؛ دوره: **این نوکر نمک‌به‌حرام... صدراعظم وقت بوده[است.]** (گلشیری[3] ۷۸) ○ **در روزنامه‌های وقت و حتی کتاب‌هایی که در تاریخ این دوره نوشته شده‌است، از این شکست اسمی نیست.** (مستوفی ۹۴/۱) ○ **این کار را برای مصلحت وقت کرده و تلافی خواهدکرد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵۱) ○ **اگر رابعهٔ وقت است، سنگ در قندیل عصمتش اندازم.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۱) **۵.** زمان: **تعدادی از کتب... خواندن آنها جز اتلاف وقت... ثمری ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ **تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقی است.** (جامی[8] ۷۴) ○ **بر این جان پریشان رحمت آرید/ که وقتی کاردانی کاملی بود.** (حافظ[1] ۱۴۷) **۶.** نوبت: **امروز وقت آب دادن گلدان‌های اتاق است.** ○ **عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ/ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است.** (حافظ[1] ۳۰) **۷.** (تصوف) زمان حال که در آن سالک از گذشته و آینده فارغ و به‌یاد خداوند مشغول است: **نیست وقت و حال را چندان درنگ/ زین‌سبب گیرد دلت هرگونه زنگ.** (امیرحسینی ۶۷) ○ **وقت میان ماضی و مستقبل است از زمان مراقبه.** (روزبهان[1] ۵۴۸) **۸.** (تصوف) وضع روحی و عاطفی سالک؛ حالت روحی؛ حال، به‌ویژه در ادبیات صوفیانه: **بر تو، صائب، نمک عشق و جنون باد حلال/ که مرا وقت شد از شور سخن‌های تو خوش.** (صائب[1] ۲۴۰۳) ○ **بوی جمعیت نیابی یک‌نفس/ می‌بشولد وقت تو از یک مگس.** (عطار[2] ۱۱۷) ○ **شیخ نعره‌ای بزد و وقتش خوش شد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳) ○ **اکنون من نیز روی به عبادت و ریاضت آرَم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید.** (محمدبن‌منور[1] ۵۲) ○ **نعره‌ها برکشیم که ما را حال آمد و وقت ما خوش گردید.** (احمدجام ۲۲۸) **۹.** (قد.) (مجاز) زمان مرگ؛ اجل؛ مرگ: **ای پادشاه شهر چو وقتت فرارسد/ تو نیز با گدای محلت برابری.** (سعدی[3] ۷۵۳) ○ **وی را وقت نزدیک آمد، آن را پیش خواست و همه بشست.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۲۶) **۱۰.** (قد.) تاریخ: **وقت وفات**

او یکی در نظم آورده‌است. (جوینی[1] ۱۱۷/۲) **۱۱.** (قد.) فصل: **من که عیب توبه‌کاران کرده‌باشم بارها/ توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم.** (حافظ[1] ۲۳۷) ○ **بیا که وقت بهار است تا من و تو به‌هم/ به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را.** (سعدی[3] ۴۱۲) ○ **سرطان و اسد بود، وقت سخت گرم بود.** (اخوینی ۱۵۰) **۱۲.** (قد.) فرصت؛ مدت عمر: **چندت نیاز و آز دوانَد به برّ و بحر/ دریاب وقت خویش که دریای گوهری.** (سعدی[4] ۷۴۲)

□ ~ِ **آزاد** زمانی که شخص کار یا مسئولیتی برعهده ندارد: **اگر وقت آزاد داشتی، این کتاب‌ها را بخوان.**

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** رسیدن زمان مرگ: **چو وقت آمد نماند آن پادشایی/ به‌کاری نامد آن کار و کیایی.** (نظامی[3] ۲۷۷) **۲.** فرارسیدن زمان انجام کاری: **خواجه گفت: وقت آمد فرمان بر چه جمله است؟** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

□ ~ِ **آن است** زمان آن فرارسیده‌است: **دلم از صحبت شیراز به‌کلی بگرفت/ وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم.** (سعدی[3] ۵۴۸)

□ ~ِ **اداری** ساعت‌های فعالیت یک اداره یا سازمان درطی روز: **وقت اداری از ۸ تا ۱۶ است.**

□ ~ **است** (قد.) **۱.** □وقت آن است ←: **در تیره شب هجر تو جانم به‌لب آمد/ وقت است که هم‌چون مه تابان به‌در آیی.** (حافظ[1] ۳۵۳) **۲.** نزدیک است: **وقت است که از گرسنگی هلاک شَوَم.** (بیغمی ۸۷۲)

□ ~ِ **اضافه** (ورزش) **۱.** در بعضی از مسابقه‌های ورزشی، مدت زمانی که درصورت مساوی شدن دو تیم، به وقت قانونی مسابقه اضافه می‌شود: **بازی به وقت اضافه کشید.** **۲.** □وقت تلف‌شده ←: **داور چهار دقیقه وقت اضافه در نظر گرفت.**

□ ~ِ **اضافی** (ورزش) □وقت‌اضافه ←.

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مستلزم صرف وقت بودن: **مادرم دانه‌های ذرت را توی دیگ بزرگی می‌ریزد که بپزد. پختنش خیلی وقت می‌برد.** (← شاملو ۶۵)

□ ~ **بود** نزدیک بود: **یوسف... پیاده می‌شود و می‌آید به‌طرف قهوه‌خانه، لاکردار وقت بود بروم تو جدول وسطها.** (محمود[2] ۱۶۵) ○ **چون نام لعن را شنید، دل شومش وقت بود که آب شود و درفکر افتاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۴)

□ ~ِ **بین مریض** وقت خارج از نوبت که پزشکان برای معاینهٔ بیمار تعیین می‌کنند: **امروز مطب خیلی شلوغ است، وقت بین مریض هم نداریم.**

□ ~ **پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) وقت‌گذرانی ←: **برای وقت پُر کردن به کلاس نقاشی می‌رفت.** ○ **نمی‌دانستم چگونه وقت خود را پر کنم.** (علوی[1] ۱۲۸)

□ ~ **پیدا کردن** (گفتگو) **۱.** به‌دست آوردنِ فرصت: **اگر وقت پیدا کنم، قفسه‌ها را رنگ می‌کنم.** **۲.** (مجاز) بی‌موقع به‌کاری پرداختن یا به‌فکرِ پرداختن به‌کاری افتادن: **دختر صاحب‌خانه سری به آلاچیق کشید و با خنده گفت: بابا، شما هم وقت برای خاطره تعریف کردن پیدا کردید، بگذارید مهمان‌ها یک‌کمی تفریح کنند.** (پزشک‌زاد ۴۵۸)

□ ~ِ **تلف‌شده** (ورزش) مدت زمانی که پس‌از پایان وقت قانونی مسابقه به آن اضافه می‌شود و تقریباً برابربا زمانی است که جریان بازی به عللی مانند آسیب‌دیدگی بازیکنان، درگیری، و ازاین‌قبیل متوقف شده‌است.

□ ~ **تلف کردن** (گفتگو) وقت را به امور بیهوده صرف کردن: **آن‌قدر وقت تلف نکن، بیا زودتر برویم.**

□ ~ِ **تنگ** (قد.) مدت کم، و به‌مجاز، عمر کوتاه: **از وقت تنگ، چون گل رعنا در این چمن/ یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش.** (صائب[3] ۶۹)

□ ~ِ **چیزی درآمدن** (قد.) (مجاز) نوبت آن رسیدن: **افسانهٔ با و یا سرآمد/ گوییم که وقت نون درآمد.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۳۶)

● ~ **خواستن** (مصـ.ل.) ●وقت گرفتن (مِ. ۱) ←: **تلفنی از او وقت خواستم تا به دیدنش بروم.**

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** اجازهٔ ملاقات و دیدار به کسی دادن و معمولاً زمان دیدار را پیشاپیش

تعیین کردن: **معمولاً میرزا کسی را تا قبلاً ندیده‌باشد، نمی‌پذیرد و آیا به شما وقت داده‌است؟** (علوی[۳] ۱۵) **۲.** مهلت دادن به کسی برای انجام کاری: **یک کمی به من وقت بده، سعی می‌کنم تا سرِ برج پولت را بدهم.**

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** قرار ملاقات با کسی را داشتن یا از کسی وقت گرفتن: **امروز وقت دکتر دارم.** **۲.** فرصت داشتن: **تا یک هفته وقت ندارم.** (علوی[۱] ۸۳) ○ **بچه‌هایت را بردار بیا، آن‌قدر وقت نداریم.** (← هدایت[۶] ۳۸)

• **~ دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فرصت مناسب پیدا کردن برای انجام کاری: **وزیرش وقت دید و جای خالی/ ز گلخن‌تاب رمزی گفت حالی.** (عطار[۸] ۶۳۸)

▫ **~ را بودن** (قد.) (مجاز) دَم را غنیمت دانستن: **حالیا ما وقت را باشیم و این دَم را غنیمت شمریم که بر عمر اعتمادی نیست.** (بیغمی ۸۷۲)

▫ **~ِ زوال** (قد.) (مجاز) ظهر؛ نیمروز: **درمیان آن خاشاک پنهان شدم و به‌اطراف آن بیابان نظاره می‌کردم تا وقت زوال.** (محمدبن‌منور[۲] ۶۵_۶۶)

▫ **~ِ سر خاراندن نداشتن (نیافتن)** (گفتگو) (مجاز) به‌سختی گرفتار کار بودن: **تمام بهار و تابستان را مردم گرفتار کارند و وقت سر خاراندن ندارند.** (شاملو ۲۰۸) ○ **کلاه‌دوزها... وقت سر خاراندن نمی‌یافتند.** (شهری[۳] ۳۲۷)

▫ **[به] وقتش** (گفتگو) به‌موقع؛ در وقت مناسب: **[جوانان] البته یک کلاه پشمی... سرشان می‌گذارند تا به وقتش بکشند روی صورتشان.** (گلشیری[۱] ۷۳) ○ **وقتش خبرتان می‌کنم.** (کتیرایی ۱۰۳)

▫ **~ِ شرعی** وقتی برمبنای زمان تقویمی برای انجام فرایض مذهبی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت پیدا کردن؛ مجال کردن: **نقط وقت کرده‌بود افراد خانواده را... تا تهران برساند.** (پارسی‌پور ۱۷۷)

▫ **~ِ کسی تنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) فرصت کافی نداشتنِ او: **وقت خداداخان خیلی تنگ است همیشه آرزو می‌کند که کاش روزها چهل‌وهشت ساعت می‌داشت.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۱)

▫ **~ِ کسی راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** با عمل یا گفتار خود مانع انجام کار او شدن؛ وقت او را تلف کردن: **تمام وقتم را با حرف‌های بیهوده‌اش گرفت.** **۲.** مدتی از وقت و فرصت کسی را به خود اختصاص دادن: **می‌توانم چند دقیقه وقتت را بگیرم؟**

▫ **~ِ کسی گرفته بودن** (گفتگو) (مجاز) اشتغالات زیاد داشتنِ او؛ فرصت او محدود بودن: **سرش شلوغ است، شب‌ها می‌رود آموزشگاه درس می‌دهد و روزها هم... درس می‌خواند، همهٔ وقتش گرفته‌است.** (میرصادقی[۶] ۲۱۱_۲۱۲)

• **~ کشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** گذراندن وقت معمولاً با پرداختن به امری که حاصلی ندارد یا مورد تمایل نیست: **یک‌جا فیلم سینمایی سگ‌های جنگ را نشان می‌دهند. می‌روم دو ساعتی وقت می‌کشم.** (فصیح[۱] ۲۴۱) ○ **من... شغل مضحک نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده‌بودم برای این‌که... وقت را بکشم.** (هدایت[۱] ۱۲) **۲.** وقت‌کشی ←.

• **~ گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** زمان مشخصی را برای انجام کاری صرف کردن: **چند روزی وقت گذاشتم تا تمام کتاب را خواندم.** ○ **مدت‌ها وقت گذاشتم تا معنی حرف‌هایش را بفهمم.** **۲.** زمان مشخصی را برای انجام کاری تعیین کردن: **منشی دکتر، روز سه‌شنبه برایم وقت گذاشته‌است.**

⊙ **~ گذراندن** (مجاز) صرف کردنِ وقت به امری و مشغول شدن: **شما... بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید.** (هدایت[۹] ۱۰۸) ○ **ازآن‌پس هر روزه در غرفهٔ خود وقت را به این اندیشه و اندوه می‌گذراندم.** (فروغی[۳] ۱۷۳)

⊙ **~ گذشتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** سپری شدن زمان: **وقت به‌سرعت می‌گذرد.** **۲.** دیر شدن برای انجام کاری: **زودتر حرکت کن تا وقت نگذشته‌است.** ○ **به‌اندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستند که می‌ترسم وقت بگذرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۷)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** قرار

ملاقات با کسی گذاشتن؛ اجازهٔ دیدار گرفتن از کسی، معمولاً با تعیین پیشاپیش زمان دیدار: **من آمدم از دکتر وقت بگیرم.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۰) **۲.** مقدار زمان لازم برای انجام کاری را اندازه گرفتن: **وقت بگیر از کدام راه زودتر به خانه می‌رسیم.** **۳.** ○ وقت را صرف کاری کردن؛ مستلزم صرف وقت بودن: **تمرین سه تار روزی چند ساعت وقتم را می‌گیرد.** ○ **کار هم‌کار بیمارش نیز معمولاً روزی دو ساعت از وقت او را می‌گرفت.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۳)

▫ **~ِ گرینویچ** زمان گرینویچ. ← زمان ▫زمان گرینویچ.

▫ **~ِ گلِ نی** (گفتگو) (مجاز) هیچ‌وقت: **گفتم: بالاخره کی ما را مهمان می‌کنی؟ گفت: وقت گل نی.**

▫ **~ گیر آوردن** (گفتگو) **۱.** ▫وقت پیدا کردن (مِ. ۱) ←: **تازه یک‌وقتی گیر آوردم که تو را ببینم.** ○ **همه‌اش به این فکر بود که مبادا... کار روزانه‌اش دیگر به او فرصت ندهد که وقت مناسبی گیر بیاورَد و در اطراف این مسئله فکر کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۳) **۲.** (مجاز) ▫وقت پیدا کردن (مِ. ۲) ←: **میرزا تو هم وقت گیر آوردی؟ چرتت را بزن پاشو برو پی زندگی‌ات.** (← شهری[۱] ۵۰،۳)

▫ **~ِ محلی** زمان برمبنای نصف‌النهار هر محل: **پنج‌ونیم صبح راه افتادیم از مهرآباد و هشت‌ونیم این‌جا بودیم. هفت‌ونیم به‌وقت محلی.** (آل‌احمد[۲] ۹)

▫ **~ِ ملاقات** **۱.** مدت زمانی مشخص برای دیدار دو یا چند نفر باهم: **وقت ملاقات تمام شد.** ○ **وقت ملاقات از ساعت ۳ تا ۵ است.** **۲.** قرار ملاقات: **ساعت ۴ با دکتر وقت ملاقات دارم.**

▫ **~ِ میدان** (قد.) (مجاز) زمان جنگ: **.../ وقت میدان است وقت جام نی.** (مولوی[۱] ۲/۲۱۲)

▫ **~وبی~** (گفتگو) (مجاز) چه دروقت مناسب، چه دروقت نامناسب؛ گاه‌وبی‌گاه: **تا چندین روز پس‌از به خاک سپردن او هم کسانی وقت‌وبی‌وقت سراغ ما می‌آمدند.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۱) ○ **پدرش... وقت‌وبی‌وقت می‌نشست... و آز را بارها و بارها باشوق می‌خواند.** (میرصادقی[۶] ۴۸) ○ **وی هنوز هم پدرومادرش را بسیار دوست می‌داشت و وقت‌وبی‌وقت آنها را می‌بوسید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰)

▫ **~~** (قد.) بعضی اوقات؛ گاه‌به‌گاه: **دلم می‌دهد وقت‌وقت این امید/ که حق شرم دارد ز موی سپید.** (سعدی[۴] ۳۳۹)

▫ **~~ی** (قد.) گاه‌گاهی؛ گاهی: **چون مرید صاحب ریاضت دراین‌حالت... باشد، شاید که وقت‌وقتی به سماع دف و نی حاضر شود.** (نجم‌رازی[۱] ۳۶۵)

▫ **~ها** (قد.) گاهی: **در سفر حجاز جماعتی... همدم من بودند و هم‌قدم. وقت‌ها زمزمه‌ای بکردندی.** (سعدی[۲] ۹۷)

▫ **~ی** زمانی؛ روزگاری: **می‌گویند وقتی دزدی عیب بود و اگر کسی دزدی می‌کرد، دست او را می‌بریدند.** (عشقی ۱۳۴) ○ **آخر وقتی به قوّت جاهت/ من داد ز چرخ سفله بستانم.** (مسعودسعد[۲] ۱۱۱) نیز ← وقتی.

▫ **~ی دارد** (گفتگو) موقع مناسبی می‌خواهد؛ وقت خاصی را اقتضا می‌کند: **هرچیزی وقتی دارد.** ○ **هرکاری وقتی دارد.**

▫ **آن وقت** آن‌وقت ←.

▫ **آن ~ هم** (گفتگو) (مجاز) وانگهی؛ علاوه‌برآن: **بی‌تعارف می‌گویم، خیلی هم خوب است که شما خانه نیستید آن‌وقت هم تنهاکه نیستم، جعفر کله‌گنده هم هست.** (← میرصادقی[۵] ۱۲۰)

▫ **از ~ رفتن** (قد.) دیر شدن؛ قضا شدن: **گر نماز از وقت رفتی مر تو را/ این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا.** (مولوی[۱] ۴۰۱/۱) ○ **یک روز نماز پیشین از وقت می‌برفت و هیچ‌جای شیخ بیرون نمی‌آمد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۰)

▫ **اندر ~** (قد.) دروقت؛ فوراً؛ بلافاصله: **او را اندروقت، درخت نار و درخت خرما پدید آورد.** (تاریخ سیستان[۱] ۹)

▫ **اوّلِ ~** صبح زود یا اولین ساعات شروع کار اداری یا فعالیت روزانه: **فردا اول‌وقت بیا کتابخانه.**

▫ **این ~ِ روز** (گفتگو) **۱.** مدتی از روز گذشته؛ دیروقت از روز: **خجالت نمی‌کشی تااین‌وقتِ روز**

خوابیده‌ای؟ (← هدایت[۶] ۳۸) **۲.** در این وقت نامناسب؛ این وقت نامناسب: **این وقتِ روز می‌خواهی بروی توکوچه؟!**

▫ **این ~ِ شب** (گفتگو) **۱.** مدتی از شب گذشته؛ دیروقت از شب: **تا این وقتِ شب بیرون بودی؟** **۲.** ▫این وقت روز (مِ. ۲) ←: **می‌خواهی تلفن کنی؟ این وقتِ شب؟**

▫ **به سرِ ~ِ کسی** (قد.) (مجاز) به سراغ او: **تو مگر سایهٔ لطفی به‌سرِ وقتِ من آری/که من آن مایه ندارم که به‌مقدارِ تو باشم.** (سعدی[۳] ۵۵۹)

▫ **به ~** (قد.) به‌موقع: **تمام عمر به‌وقت خوردی، یک روز هم نخورده‌باش.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۱) ○ **امشب مگر به‌وقت نمی‌خوانَد این خروس/ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.** (سعدی[۲] ۱۴۶) ○ **چون استعمال به‌وقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی‌بهره مانَد.** (نصرالله‌منشی ۳۷۸ـ۳۷۹)

▫ **به‌وقتش** (گفتگو) ▫ وقتش ←.

▫ **در ~** (قد.) بلافاصله؛ فوراً: **این مال شما است باید سند داشته‌باشید و دروقت مطالبه کنید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۷) ○ **دروقت، دلم را دل از آن می‌گیرد/ درحال، سرم را سر از آن می‌گردد.** (سیداشرف: نزهت ۵۴۰) ○ **متوکل آنچه ملاحان را پذیرفته‌بود، دروقت بفرمود دادن.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۱)

▫ **سرِ ~** دررأس زمان مقرر: **فردا صبح سر وقت در کلاس حاضر باشید.**

▫ **[به] سر ~ِ کسی آمدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) به‌سراغ او آمدن (رفتن): **امیدوارم... دفعهٔ دیگر که به سروقتت می‌آیم، دارای خانه‌وزندگی... شده‌باشی.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵) ○ **شاه قاجار... هرجا از این خواسته بویی می‌برد، سروقت دارندهٔ آن می‌رفت و تا دانهٔ آخر را ضبط نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت.** (مستوفی ۱۳/۱)

▫ **هر ~** هروقت ←.

▫ **هیچ ~** هیچ‌وقت ←.

▫ **یک ~** یک‌وقت ←.

وقت‌الزوال vaqt.o.z.zavāl [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) وقت زوال. ← وقت ▫وقت زوال: **روزی ناگاه وقت‌الزوال آن هردو تن آمدند.** (سدیدالدین‌محمد: گنجینه ۶۱/۳)

وقت‌پرست vaqt-parast [عر.فا.] (صف.) (مجاز) (تصوف) خواهان و مشتاق وقت. ← وقت (مِ. ۷ و ۸): **شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست/ صلای سرخوشی ای صوفیان وقت‌پرست.** (حافظ[۱] ۱۹)

وقت‌شمار vaqt-šo(e)mār [عر.فا.] (صف.) **۱.** ویژگی ساعتی که در اوقات خاص مثلاً سر هر ربع ساعت زنگ می‌زند: **ساعت‌های خانه‌ها به چند صورت بود... ازجمله ساعت‌های وقت‌شمار.** (شهری[۲] ۵۱۰/۴) **۲.** (قد.) (مجاز) مضطرب؛ نگران: **هنوز با منی و از نهیب رفتن تو/ به روز وقت‌شمارم، به شب ستاره‌شمار.** (؟: لغت‌نامه[۱]: ستاره‌شمار)

وقت‌شناس vaqt-šenās [عر.فا.] (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که برای انجام هرکاری در زمان تعیین‌شده آماده‌باشد: **برادرم بسیار وقت‌شناس است، هرگز دیر نمی‌کند.** **۲.** ویژگی آن‌که وقت و زمان انجام هرکاری را می‌داند: **آدم وقت‌شناسی است، سر ظهرها به منزل کسی تلفن نمی‌کند.** ○ **به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس/ به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد.** (حافظ[۱] ۳۶۵) **۳.** (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که دَم را غنیمت بشمارد؛ ابن‌الوقت: **بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند/ به یک پیاله میِ صاف و صحبت صنمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲)

وقت‌شناسی v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) حالت و عمل وقت‌شناس. ← وقت‌شناس (مِ. ۱ و ۲): **وقت‌شناسی، ادب... و فروتنی مفرط آقای ریاحی ضرب‌المثل بود.** (آقایی: شکوفایی ۲۴) ○ **این اندیشهٔ تاب‌ناک نیز دربارهٔ فرصت‌طلبی و وقت‌شناسی از او است.** (شهری[۲] ۳۴۴/۱)

وقت‌کشی vaqt-koš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) به‌درازا کشاندن کاری برای خسته کردن طرف یا رسیدن به هدفی دیگر؛ مماطله: **می‌خواهد با وقت‌کشی نتیجهٔ دادرسی را بلااثر بکند.** **۲.** (ورزش) روشی برمبنای تلف کردن وقت و به تأخیر انداختن جریان بازی که در بعضی

مسابقات ازطرف تیمی که از نتیجهٔ به‌دست‌آمده، راضی است، اِعمال می‌شود. **۳.** (گفتگو) تلف کردن وقت بدون انجام کار جدی: **با احمد... برویم خیابان مصدق برای وقت‌کشی.** (رحیمی: داستان‌های‌نو ۲۴) ○ **غارت‌گری وقتی انجام می‌گرفت که کار دروازه رواج داشت و کمتر فرصت وقت‌کشی بود.** (شهری[۲] ۲۳/۱)

وقت‌گذرانی vaqt-gozar-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) سپری کردن وقت معمولاً با مشغول بودن به‌کاری یا به‌هرنحو ممکن: **برای وقت‌گذرانی، مردها گاهی با هم‌دیگر شوخی می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۶) ○ **این عمارت... مرکز تفریح و بازی و وقت‌گذرانی جمع معیّنی از اهالی تهران است.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۳)

• **~ کردن** (مصل.) وقت‌گذرانی ↑ : **بیهوده وقت‌گذرانی می‌کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۲) ○ **اعیان و رجال... درآن‌جا تفریح و وقت‌گذرانی می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۴/۱-۳۵)

وقت‌گیر vaqt-gir [عر.فا.] (صف.) ویژگی کاری که زمان زیادی صرف انجام آن شود: **کنج‌کاوی‌هایی که مرا به تکاپو وامی‌داشت، بیش‌تر از آن وقت‌گیر بود که برای من فرصت استغراق در اقلیم احساس و الهام باقی گذارَد.** (زرین‌کوب[۴] ۹۷)

وقت‌ناشناس vaqt-nā-šenās [عر.فا.فا.] (صف.) وقت‌نشناس ↓ .

وقت‌نشناس vaqt-na-š[e]nās [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که زمان و موقعیت انجام کاری را نداند: **آدم وقت‌نشناسی است، هرگز به‌موقع سر کلاس حاضر نمی‌شود.**

وقت‌نشناسی v.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) عمل وقت‌نشناس: **بعضی افراد برای وقت‌نشناسی خود بهانه‌های مختلفی می‌آورند.**

وقت‌نگه‌دار vaqt-negah-dār [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) کمک‌داور یا کسی که در برخی مسابقات ورزشی وقت قانونی و تلف‌شدهٔ بازی را در نظر می‌گیرد.

وقتی vaqt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وقت) **۱.** مربوط به وقت. **۲.** (قد.) (مجاز) لحظه‌ای؛ زودگذر: **محال بُوَد سؤال وقتی را جواب مؤبد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۸۶) نیز ← وقت ◘ وقتی.

وقح vaqeh [عر.] (صـ.) (قد.) وقیح ← : **هست چون قُمری طناز و وقح / هست چون طوطی غماز و ندیم.** (خاقانی ۹۰۳) ○ **اما تو خود مهمان شوخ‌روی وقح افتاده‌ای.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۹)

وقدت vaqdat [عر.: وقدة] (اِمصـ.) (قد.) گرمای شدید؛ افروختگی: **به وقدت صحرا و شدت گرما تجلد می‌نماید.** (وطواط[۲] ۲۲)

وقده vaqde [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وقدت ↑ : **تغاچار پنداری که... از وقدهٔ برق بپژمرد.** (آقسرایی ۱۹۵) ○ **از وقدهٔ برق نفَسشان کُرهٔ زمهریر بگداخته [است.]** (وراوینی ۴۸۱)

وقر vaqr [عر.] (اِمصـ.) **۱.** سنگینی: **ملت... ایران... چون تمام این قوای استبدادی را درمقابل قدرت اتحاد خود هیچ می‌پنداشت، مثل اقیانوس ساکن همه را به وقر و سکون می‌گذرانید.** (دهخدا[۲] ۳۱/۲) **۲.** (مجاز) وقار؛ متانت: **سوار شدن زنان بر خر در روز روشن خلاف وقر و حفاظ دانسته‌می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵)

• **~ نهادن** (مصل.) (قد.) (مجاز) اهمیت دادن: **در سلک نظام سخن و جودت انشا/ وقری ننهد بیهدهٔ مختصران را.** (میرزافصیحی: آنندراج)

وق‌زده vaq-zad-e (صمـ.) (گفتگو) **۱.** بیرون‌زده؛ از حدقه درآمده (چشم): **وقتی... صاحب‌کار با چهرهٔ بشاش و چشم‌های وق‌زده... وارد شد... .** (سردوزامی: شکوفایی ۲۷۹) ○ **مرد سیه‌چرده‌ای با چشم‌های وق‌زده‌اش به این‌وروآن‌ور نگاه می‌کرد.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۱) ○ **چشم چپ وق‌زده، در حدقه تکان می‌خورد.** (علی‌زاده ۶۷/۱) **۲.** توی ذوق‌زننده؛ زننده: **مسجدها معمولاً سفید است و خانه‌ها اخرا یا سیاه و گاهی آبی و سبز وق‌زده[است.]** (آل‌احمد[۲] ۱۴۹) ○ **اوتول از میان صحراهای خشکیده و تپه‌های وق‌زده، جاده را قبراق می‌پیمود.** (← هدایت[۶] ۱۰۵)

وقس‌علی‌هذا va.qes.'alā.hāzā [عر.] (شجـ.) و قیاس کن بر این؛ و برهمین‌قیاس: **مولانا افغان می‌شود، نظامی تفتازی می‌شود، وقس‌علی‌هذا.** (مینوی[۲] ۱۴۱) ○ **اگر فرانسویان قلیان‌کش نباشند و به این واسطه درزبان خود لفظی مطابق قلیان نداشته‌باشند، زبان فرانسه ازاین‌جهت ناقص محسوب نمی‌شود وقس‌علی‌هذا در موارد دیگر.** (فروغی[۱] ۴)

وقص vaqs [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف موقوص. ← موقوص.

وقع vaq' [عر.] (اِ.) **۱.** اهمیت؛ اعتبار؛ ارزش: **اصل که آمد برای فرعیات وقع و اهمیتی نمی‌ماند.** (جمال‌زاده[۲] ۷۴) ○ **جلوهٔ خورشید داروی جمشید را از وقع و نمود انداخت.** (قائم‌مقام ۱۵) ○ **متاع من که خَرَد در بلاد فضل و ادب؟/ حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان؟** (سعدی[۳] ۷۴۰) **۲.** (قد.) آسیب؛ ضربه: **وقع هراس و بأس او در دل‌های شما بنشست.** (وراوینی ۲۴۹)

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌دست آوردن ارزش و اعتبار: **سَبیل زنان در تحری رضای شوهران و وقع افکندن خود را در چشم ایشان پنج چیز بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • وقع گذاشتن ←: **دکتر مثل‌این‌که واقعاً به سخنان رحیم وقع و اهمیتی بدهد... دل داده و قلوه گرفته، ابداً التفاتی به من... ندارد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ارزش و اهمیت داشتن: **او... چون دید که اقوالش در گوش سلطان وقعی دارد، شروع به تغییر اوضاع مملکت کرد.** (مینوی[۲] ۲۴۶-۲۴۷) ○ **حرف پول را درنزد شما زدن بیهوده است اما چیزی دارم که شاید درنظر شما وقعی داشته‌باشد.** (میرزاحبیب ۲۳) ○ **هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد/ که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم.** (سعدی[۳] ۵۵۹)

• ~ **گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.ل.) اهمیت دادن؛ اعتنا کردن: **به سؤال‌های کوتاه و به رنگ پریدهٔ صاحب‌خانه وقعی نگذاشت.** (فصیح[۲] ۲۷۴) ○ **هر طور می‌خواهید تشکیلات بدهید و اما راجع‌به بنده، بدانید که به این مبالغ نالایق وقعی نمی‌گذارم.** (حجازی ۱۱۶)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) • وقع گذاشتن ↑: **من بر این سخن تعجب کرده، وقعی ننهادم.** (افضل‌الملک ۲۳۲) ○ **اگر از صروف دهر و حوادث روزگار کدورت و ملالی رسد، زیاده آن را وقع ننهند که جهان آن جهان است که در تقاست.** (قطب ۵۳۹)

وقعه vaq'e [عر.: وقعَة] (اِ.) (قد.) **۱.** واقعه؛ حادثه: **برای ایرانیان وقعهٔ نبرد سلامیس حادثهٔ حزن‌آوری بود.** (مینوی[۳] ۲۰۲) ○ **اگر من در تبریز بودم، وقعهٔ عاشورا واقع نمی‌شد.** (مخبرالسلطنه ۲۴۳ح.) ○ **این وقعه به عرض شاه شهید رسید.** (افضل‌الملک ۲۷۸) **۲.** جنگ؛ کارزار: **ناقهٔ صالح از حسد مکشید/ نبأ وقعهٔ جمل منهید.** (خاقانی ۱۷۲)

وقف vaqf [عر.] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** **(فقه،حقوق)** عقدی که بر طبق آن شخصی مال معیّنی از اموالش را جهت استفادهٔ فرد یا افرادی یا مؤسسه‌ای، اختصاص می‌دهد، و پس‌ازآن، مال مذکور از ملکیت واقف خارج شده و قابل نقل‌وانتقال نخواهدبود: **از متقلدان امور وقف که مساعی او در اجرای شروط واقفان همگنان را معلوم و محقق شده[است.]** (نخجوانی ۲/۴۷۹) ○ **حدیث وقف به‌جایی رسید در شیراز/ که نیست جز سلس‌البول را در او ادرار.** (سعدی[۴] ۸۲۷) **۲.** (صـ.) **(فقه،حقوق)** ویژگی مِلکی که مطابق این عقد برای امری اختصاص می‌یابد؛ وقفی: **کاروان‌سرای وقف را حاکم دماوند به اجاره می‌دهد.** (طالبوف[۲] ۲۴۰) ○ **ندیدم چنین گنج و مُلک و سریر/ که وقف است بر طفل و درویش و پیر.** (سعدی[۱] ۳۸) ○ **مصانع وقف نیز باشد که به غربا دهند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۵) **۳.** (اِ.) **(فقه، حقوق)** مِلکی که مطابق این عقد برای امری اختصاص می‌یابد؛ موقوفه: **بیت‌المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف بسیار دارد.** (ناصرخسرو[۲] ۳۷) **۴.** (صـ.) (مجاز) اختصاص‌یافته به امری یا به کسی: **تو وقفِ خراباتی، دخلت می و خرجت می/ زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه.** (مولوی[۲] ۱۱۹/۵) ○ **تا زاده‌ام ای شگفت، محبوسم/ تا مرگ مگر که وقف زندانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳) **۵.** (اِمصـ.) (ادبی) با سکون

خواندن آخر کلمه. **۶.** (ادبی) در عروض، آوردن زحاف موقوف. ← موقوف (مِ. ۴). **۷.** (قد.) ایستادن؛ توقف. ← ▫در وقف داشتن.

▫ ~ِ **اموات** (فقه) وقف مالی برای انجام کارهایی که ثواب آن به اموات می‌رسد، مانند وقف برای روضه‌خوانی.

▫ ~ِ **خاص** (فقه، حقوق) وقف مالی که مختص افراد خاصی است، مانند وقف مالی برای اولاد یا برای خانواده‌ای معیّن.

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) **۱.** (فقه، حقوق) مطابق عقدی اختصاص یافتن مالی برای امری یا به کسانی. ← وقف (مِ. ۱): **کاروان‌سرا برای مسجد وقف شده.** **۲.** (مجاز) اختصاص یافتن: **خلوتی که خاص ظرفا بود، وقف عرفا گردید.** (قائم‌مقام ۳۴۲) ○ **مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه/ زیراکه نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا.** (ناصرخسرو[۸] ۵۴۴)

▫ ~ِ **عام** (فقه، حقوق) وقف مال برای امور خیریه.

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) **۱.** (فقه، حقوق) مالی را مطابق عقدی به امری یا به کسانی اختصاص دادن. ← وقف (مِ. ۱): **یکی از این قالیچه‌های زیر پایم را هم وقف کرده‌ام برای مسجد.** (← آل‌احمد[۶] ۱۸۲) ○ **دیهی مستغل سبک‌خراج بر کاروان‌سرای و بر کاریز وقف کرده.** (بیهقی[۱] ۷۱۳) **۲.** (مجاز) منحصر کردن و اختصاص دادن، چنان‌که کسی تمام اوقات خود را به امری یا برای رسیدگی به کسی: **مادرم خود را وقف پرستاری شوهرش کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ **به‌جز چند تن طبیب فرنگ‌دیده... بقیه... با مردم کمال عطوفت را داشته و شب‌وروز خویش را وقف آنان می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۷۳/۲) ○ **در خلوت انزوای هلاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد.** (فروغی[۳] ۱۵۲) ○ **قناعت است و مروت نشان آزادی/ نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند.** (سعدی[۴] ۸۷۱) **۳.** (مصـ.ل.) توقف کردن بر حرفی از یک کلمه: **در ارکان عروضی ابتدا به‌سبب خفیف کردند... نخستین آن متحرک تا بدان ابتداء کلام کند و دومین را ساکن، تا بر آن وقف کند.** (المعجم: معین)

▫ **در ~ داشتن** (قد.) متوقف کردن؛ موقوف کردن: تدبیر **گسیل کردنِ نامه‌ها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید.** (بیهقی[۱] ۷۶۷)

وقفت vaqf.at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وقفه ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) درنگ کردن؛ مکث کردن: **به هر حرفی جداگانه انتخاری نمودم و بر هر حکمتی علی‌حده وقفتی کردم.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۵/۲)

وقف‌شده vaqf-šod-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) وقفی (مِ. ۲) ←: **زیلوهای وقف‌شده بر کف زمین افتاده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

وقف‌نامه vaqf-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) سندی که مشخصات مِلک وقفی و موضوع وقف در آن نوشته می‌شود. ← وقف (مِ. ۱): **تولیت تمام این املاک و مصارف در وقف‌نامه... تعیین کند.** (مستوفی ۴۰/۲) ○ **مسجد را می‌باید خط... کشید تا من بر وقف‌نامه گواه گیرم.** (ابن‌فندق ۴۹)

وقفه vaqf.e [عر.: وقفَة] (اِمصـ.) **۱.** توقف؛ ایست؛ درنگ: **این تطور و تکامل به‌تدریج، لیکن بدون وقفه و انقطاع، صورت گرفته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۷۶) ○ **در وقفهٔ عرفات و سعیِ مروه... مصاحب و همراه ما بود.** (افلاکی ۱۶۹) **۲.** فاصلهٔ زمانی موقت و کوتاه: **از وقفه‌ای که در پخش فیلم روی داد، عذر می‌خواهیم.** **۳.** (مجاز) رکود: **به‌واسطهٔ این قهر و آشتی... مالیه دچار وقفه می‌گردید.** (مستوفی ۵/۳) **۴.** مکث. ← •وقفه دادن.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) مکث کردن: **باید در جاهای مناسب ایستاد و به‌موقع نفَس کشید و وقفه داد چنان‌که جمله‌ها هم ازمیان پاره نشود.** (فروغی[۳] ۱۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) توقف کردن: **چو یوسف شربتی در دلو خورده/ چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده.** (نظامی[۶] ۱۶۳)

▫ **در ~ ماندن** متوقف شدن: **بار دیگر جنگ به‌واسطهٔ پیش آمدن زمستان در وقفه ماند.** (نفیسی

۴۷۵)

وقفی vaqf-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به وقف) **۱.** مربوط به وقف: **امور وقفی.** **۲.** وقف‌شده؛ موقوفه: **به‌طرف آب‌انبار وقفی می‌رود.** (میرصادقی[۴] ۲۰) ○ **حسینیه‌های وقفی و مساجد را اهالی و مردم... دایر می‌ساختند.** (شهری[۲] ۳۶۰/۲)

وقفیت vaqf-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) وقف بودن؛ موقوفه بودن: **موقوفات زیادی از سلاطین... در اصفهان هست که... در وقتی‌که من تحصیل می‌کردم، باز عنوان وقفیت داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵) ○ **بعدازآن‌که گوش ما از زبان قاضی بشنود اشهاد بر وقفیت، آن‌جا ساکن نشویم مگر آن‌که از متولی زمین آن را اجاره کنیم.** (قطب ۳۷۵)

وقفیه vaqf-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (قد.) وقف‌نامه ←: **اتابک‌ارسلان‌طغمش مدرسهٔ عظیم ساخته، در وقفیهٔ خود قیدها کرده‌است که... در آن مدرسه، مدرس حنفی‌مذهب باشد و صوفی باشد.** (افلاکی ۴۴۴)

وقل vaql [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی درخت خرمای هندی: **بر جهان، بر این جملت...، خراج نهاد: کشت‌های غله بوم، از یک گری زمین،...، خراج، یک درم،...، خرمای وقل، از هر شش درخت، خراج یک‌درم.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۳)

وقواق vaqvāq (اِ.) (قد.) واق‌واق ←: **هم‌چون درخت وقواق او را طیور گویا/ بر فتح شاه کرده الحمدلله ازبر.** (خاقانی ۱۹۳) ○ **هرآن درخت که اندر زمین او رویـد/ چـو شاخ وقواق از شاخ او سرآید بسار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۷)

وقود vaqud [عر.] (اِ.) (قد.) پود (مِ. ۲) ←: **وقود کارزار در التهاب آمد.** (جوینی[۱] ۱۸۱/۲)

وقور vaqur [عر.] (ص.) (قد.) دارای وقر و متانت؛ بردبار؛ شکیبا.

☜ • **~ ساختن** (مص.م.) (قد.) متانت بخشیدن: **هرجایی‌که سایهٔ این همای آن‌جا افتد... خُلق را نیکو گرداند و شخص را صبور و وقور سازد.** (قطب ۱۵۶-۱۵۷)

وقوع voqu' [عر.] (اِمص.) **۱.** اتفاق افتادن؛ پیشامد کردن؛ حدوث: **من... در ته وجودم احساس دلهره... می‌کردم مانند حیواناتی که... وقوع زلزله را حدس می‌زنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ○ **بعداز وقوع قتل نادرشاه... امر سلطنت بلاد ایران مغشوش... بود.** (شیرازی ۳۰) ○ **درحدوث واقعات و وقوع حادثات مدد و معاونت یک‌دیگر را التزام نماییم.** (جوینی[۱] ۹۹/۲) **۲.** (اِمص.، اِ.) (ادبی) مکتبی در شعر فارسی قرن دهم که ویژگی بارز آن سادگی زبان، بیان واقعیت، و خالی بودن آن از اغراق‌های شاعرانه و آرایه‌های بدیعی است. نیز ← واسوخت.

☜ • **~ داشتن** (مص.ل.) (قد.) ▫ به‌وقوع پیوستن ←: **خلیفه... از کمال ارادتی که داشت، گفت: حاشاکه این صورت وقوع داشته‌باشد.** (اسکندربیگ ۲۱۵-۲۱۶)

• **~ یافتن** (مص.ل.) (قد.) ▫ به‌وقوع پیوستن ←: **در شرح تغییر ادارات دولتی و حکومت‌ها... می‌پردازیم که در این سنهٔ هزار و سیصد و شانزده وقوع یافته‌است.** (افضل‌الملک ۲۷۲-۲۷۳) ○ **[آن کتاب] به‌زبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده، وقوع یافته[است.]** (جامی[۸] ۲)

▫ **به ~ آمدن** (قد.) ▫ به‌وقوع پیوستن ←: **رسم ملوک طوایف شیوع و انواع قتل و خون‌ریزی به‌وقوع آمد و امیرخان نیز درگذشت.** (شوشتری ۳۹۶)

▫ **به ~ انجامیدن** ▫ به‌وقوع پیوستن ↓: **شروع ساختمان و تأسیس عمارات و مثل آن در این ماه‌ها به‌وقوع می‌انجامید.** (شهری[۲] ۱۸۷/۳)

▫ **به ~ پیوستن** روی دادن؛ حادث شدن؛ عملی شدن: **بخششی... که در مستی... به‌وقوع پیوسته، قانونی نمی‌باشد.** (شهری[۲] ۷۰/۱) ○ **از آنچه به‌دست همین نوع امیران در سرزمین‌های بی‌گناه... به‌وقوع پیوسته... صرف‌نظر می‌کنم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۵) ○ **به‌وقوع پیوستن پیش‌گویی‌های من.** (مستوفی ۳۹۲/۲)

وقوف voquf [عر.] (اِمص.) آگاهی؛ اطلاع: **برای ادراک شعر... وقوف بر حکمت و کلام و اهوا و نحل لازم است.** (زرین‌کوب[۳] ۶۶) ○ **بعضی که از این دام بلا جسته، به‌زور سعی و اجتهاد، وقوفی در علم مبدأ و معاد پیدا...**

[می‌کنند.] (قائم‌مقام ۲۹۴)
☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) آگاهی حاصل شدن: **بَرَستی گر تو را بر سِرّ جان خود وقوف افتد/کجا واقف تواند شد کسی بر سِرّ یزدانی.** (سنایی[۲] ۶۷۳)
▫ ~ **به‌هم رساندن** (مجاز) اطلاعات به‌دست آوردن؛ باخبر شدن: **کسانی... می‌خواهند ازحال اجتماعی و داخلی... سایر ملل و ممالک باخبر بوده و وقوفی به‌هم رسانند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷)
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) آگاهی داشتن؛ آگاه بودن: **مظفرالدین‌شاه... بر کماهی امر وقوف نداشت.** (مخبرالسلطنه ۱۴۴) ○ **از حسن اعتقادی و وقوفی که بر دقایق امور... داشت، فرمود که من استفسار و استخبار نموده‌ام.** (آقسرایی ۲۹۶)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. توقف کردن؛ ایستادن: **بر آستان عبادت وقوف کن سعدی/که وهم منقطع است از سرادقات جلال.** (سعدی[۴] ۷۱۵) ۲. متوقف شدن بر ظاهر امری و اظهارنظر نکردن دربارهٔ آن: **این معرفت خبری را سه رکن است:... نومید شدن از دریافت چگونگی و بپرهیزیدن از جستن تأویل و بر اسم ظاهر بازایستادن، و وقوف کردن به‌حد تام صفات....** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۲)
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) آگاه شدن؛ اِشراف پیدا کردن: **هرچه بستد نسخت کردند و فرستاده‌آمد تا رای عالی بر آن وقوف گیرد.** (بیهقی[۱] ۵۱۷)
• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) آگاه شدن: **چون این پیام داد اندیشه کرد که ازاین‌حال مازیار وقوف یابد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۱) ○ **دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت/از شوق آن حریم ندارد سر حجاز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ **چون این نامه به حضرت بغراخان رسید... بر مضمون و مکنون او وقوف یافت.** (نظامی‌عروضی ۴۱)

وق‌وق‌صاحاب vaq-vaq-sāhāb [فا.فا. از عر.، = وغ‌وغ‌صاحب] (اِ.) (عامیانه) وغ‌وغ‌صاحب ←: **سوسک‌ورجه‌ای، وق‌وق‌صاحابی چیزی برایت خریدم.** (← شهری[۱] ۲۰)

وقوقه vaqvaqe [عر.: وقوقَة] (اِمصـ.) (قد.) صدای قورقور کردن قورباغه؛ صدا دادن قورباغه: [چغزان] **آن گول به‌یک‌بارگی به وقوقه درآمده، غلبهٔ عظیم می‌کردند.** (افلاکی ۱۷۴)

وقیح vaqih [عر.] (صـ.) ۱. بی‌شرم؛ بی‌حیا: **این طایفه تماماً وقیح و بی‌ادبند.** (قاضی ۱۶) ○ **راست می‌گفتیم و ازاین‌که ما را وقیح تصور کنند، ابایی نداشتیم.** (مینوی[۲] ۴۵۸) ○ **پارسال مثل سلیمان‌میرزا آدم وقیح هتاک بی‌شرمی سه‌هزار تومان پیش‌کش ملایر... و نهاوند را داد.** (نظام‌السلطنه ۱۵۸/۲) ۲. زشت؛ ناهنجار: **لهجهٔ غریبهٔ قمی... به‌گوش من وقیح و آمرانه و نیش‌دار می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ **حرص و طمع و دروغ... و تبه‌کاری‌های زشت و وقیح... همه از احتیاج و گدایی برمی‌خیزد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۹) ۳. همراه‌با وقاحت؛ وقیحانه: **او نمی‌دانست که تمدن مادی در این اصل مقدس هم چه مداخلات وقیحی کرده‌است.** (مسعود ۵۶)
☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) زشت گرداندن: **آن خدایی که تو را بدبخت کرد/روی زشتت را وقیح و سخت کرد.** (مولوی[۱] ۱۶۸/۳ح.)

وقیحانه v.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) ازروی وقاحت: **من با چه نفرت موجهی پیش‌نهادهای وقیحانهٔ او را رد کردم.** (قاضی ۳۰۲)

وقید vaqid [عر.] (اِ.) (قد.) پود (مِ. ۲) ←: **چو دوزخ که سیرش کنند از وقید/دگر بانگ دارد که هل مِن مَزید؟** (سعدی[۱] ۱۴۶)

وقیعت vaqi'at [عر.: وقیعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. غیبت کردن؛ بدگویی کردن: **زبان وقیعت به طعن و دم‌سازی ازغایت کوته‌نظری دراز می‌کنند.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۲/۵) ○ **بدین عزیمت نیز از طعن طاعن و وقیعت بدگوی خلاصی زیادت صورت نمی‌بست.** (خواجه‌نصیر ۳۷) ○ **از وقیعت حاسدان و قاصدان رسته ماند.** (وطواط[۲] ۷۶) ۲. تباهی؛ فساد؛ فتنه: **اعراض و عروض خلایق که مصون بود، در ضیعت و وقیعت افتاد.** (آقسرایی ۲۸۲) ○ **می‌خواست تا بهانه‌ای سازد که بدان از وقیعت بنی‌آدم و ملوک اطراف، خویش را معذور کند.** (جوینی[۱] ۱۲۱/۲)
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. وقیعت (مِ. ۱) ←: **او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند.**

(نظامی‌عروضی ۲۰ـ۲۱) **۲.** (مصـ.مـ.) تباه کردن: **گناه نه بونصرراست، ماراست که سیصدهزار دینار که وقیعت کرده‌اند، بگذاشته‌ایم.** (بیهقی[۱] ۷۹۲)

وقیعه vaqi'e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وقیعت (مِ. ۱) ← : **اخوان... از وقیعه و بهتان اهل افترا غمناک نگردند.** (قطب ۱۵۰)

وکالت vekālat [عر.: وکالة] (اِمصـ.) **۱.** **(حقوق)** عقدی که برطبق آن، شخصی به دیگری اختیار انجام کاری را ازجانب خود می‌دهد: **از او وکالت می‌خواهد تا او را به عقد دائم فلان، پسر فلان، اهل فلان‌جا درآورَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ **این پیمان با همهٔ پیمان‌های دیگر اجتماعی ازقبیل بیع و اجاره... و وکالت وغیره... تفاوت... دارد.** (مطهری[۴] ۲۸۰) **۲.** عمل یا شغل وکیل. ← وکیل (مِ. ۱): **[آقا راو] شغلش وکالت در دادگستری بوده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۹) **۳.** **(سیاسی)** نمایندگی مجلس شورا: **بنا شد من در بازار حتی سعی کنم که حاج‌علی به وکالت برسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲ـ۵۳) ○ **مقام نمایندگی حقوق نداشت و کمتر کسی داوطلب وکالت بود.** (مصدق ۵۸) **۴.** عمل کسی‌که ازسوی دیگری یا دیگران سخنی می‌گوید یا کاری می‌کند؛ نمایندگی: **به وکالت تمام سلسلهٔ خود در این آستان مقیم می‌باشم.** (غفاری ۲۹۷) ○ **گفت که این برادر من و ازجانب سرکار بندگان عالی در این سرکار به وکالت حاضر است.** (شوشتری ۳۶۲) ○ **به رتبهٔ وکالت آن جماعت سرافراز گردانیده، بر سر ایل مذکور تعیین فرمود.** (مروی ۲۴۵)

☜ ◻ ~ِ **بلاعزل** **(حقوق)** وکالتی که در آن قید کنند موکل حقِ عزلِ وکیل را ندارد: **برای این‌که مرد... حق تفویضی را از زن سلب ننماید، یعنی به‌صورت وکالت بلاعزل درآید... این توکیل را به‌عنوان شرط ضمنی در یک عقد لازم قرار می‌دهند.** (مطهری[۴] ۳۱۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **(حقوق)** کسی را به‌عنوان وکیل تعیین کردن. ← وکالت (مِ. ۱و۴): **نساخانم... عبدالرزاق باقر را وکالت داد که... آن زاویهٔ مقدسه را عمارت کند.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۰۰)

◻ ~ِ **در** (دیوانی) وکیل در. ← وکیل ◻وکیل در:

مردمان طاهر را دیده‌بودند پیش بونصر ایستاده در وکالتِ درِ این پادشاه. (بیهقی[۱] ۱۷۵)

◻ ~ِ **دیوان[اعلی]** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، نیابت سلطنت: **آن حضرت... اختیار وکالت دیوان را درکف کفایت مرتضی‌قلی‌خان نهاد...** (مروی ۶۳) ○ **ابوطالب میرزا به‌سِمَت وکالت دیوان‌اعلی موسوم گشت...** (اسکندربیگ ۱۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به وکالت. ← وکالت (مِ. ۲)، وکیل (مِ. ۱): **چند ماهی که وکالت کردم، دیدم کار خطرناکی است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) تعقیب امور حقوقی کسی را برعهده گرفتن: **وکالت گرفته‌ام که پرونده‌اش را در دادگاه تعقیب کنم.**

وکالتاً vekālat.an [عر.] (ق.) به‌عنوان وکیل؛ به‌طریق وکالت: **وکالتاً ازطرف شما سند را تحویل گرفتم.** ○ **به مصالحهٔ شرعیه منتقل نمود مقرب‌الخاقان... وکالتاً ازجانب برادرش... همگی قرای ثلاثهٔ مزبورهٔ ظهر را.** (سیاق‌معیشت ۴۷)

وکالت‌نامچه vekālat-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) وکالت‌نامه ← : **تمام خلق میاندوآب ازقرار تفصیل ذیل وکالت‌نامچه نوشته دادند.** (غفاری ۱۴۲)

وکالت‌نامه vekālat-nāme [عر.فا.] (اِ.) **۱.** **(حقوق)** سندی که به‌موجب آن کسی به وکیلی وکالت می‌دهد که امور حقوقی او را انجام دهد. **۲.** نوشته‌ای که برطبق آن انجام کاری به دیگری واگذار می‌شود: **قیمت را معیّن می‌کنید، بنویسید وکالت‌نامهٔ تلگرانی بدهم بفروشید.** (سیاق‌معیشت ۲۶۱)

وکالتی vekālat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به وکالت) **۱.** ویژگی کار، به‌ویژه معامله‌ای که با وکالت انجام می‌شود: **خریدوفروش وکالتی.** **۲.** (ق.) ازطریق وکالت: **ماشین را وکالتی خریدم.**

وکالیز vokāliz [فر.: vocalise] (اِمصـ.) **(موسیقی)** تمرین صدا (آواز) روی حروف صدادار یا هجاها.

وکر vakr [عر.] (اِ.) (قد.) آشیانه، به‌ویژه آشیانهٔ پرنده؛ لانه: **لفظ چون وکر است و معنی طایر است/**

جسم جوی و روح آب سایر است. (مولوی[1] ۴۳۲/۱) ○ طبیعت ایشان وکر مکر، و جبلت ایشان معدن زرق و ختل بود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۸) ○ از وکر وثاق، به سفر عراق رفته‌بودم. (حمیدالدین ۱۶۱)

وکرات vakarāt [عر.، جِ. وَکَرَة] (اِ.) (قد.) آشیانه‌ها: طیر از وکرات و وحش از جحر/ انجم ز سپهر می‌رمیدند. (ایرج ۱۷۸)

وکسیل vaksil [رو.] (اِ.) واکسیل ←.

وکسیل‌بند v.-band [رو.فا.] (اِ.) واکسیل‌بند ←: استعمال وکسیل‌بند مرصع... از ملابس خاصهٔ همایونی... است. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۲۹: معین)

وکلا vokalā [عر.: وکلاء، جِ. وَکیل] (اِ.) ۱. (حقوق) وکیل‌ها؛ وکلای دادگستری. ← وکیل (مِ. ۱): چندتا از آن وکلای چنانی... دورووَرش را گرفتند. (جمال‌زاده[2] ۱۴۷) ۲. (سیاسی) نمایندگان مجلس شورا: یک نفر باید داوطلب شده، به‌عرض وکلا برسانَد که فلانی با صدهزار جمعیت آمده دادخواهی می‌کند. (جمال‌زاده[18] ۴۶) ○ من با همین معلومات وکیل ملت هم خواهم شد و حتی لیدر وکلا هم خواهم‌گردید. (مشفق‌کاظمی ۲۷) ○ به‌قدر امکان، به اتحاد وزرا و وکلا بکوشید. (سیاق‌معیشت ۳۴۷) ۳. کسانی‌که ازسوی دیگران برای انجام امری یا گفتن سخنی نمایندگی می‌کنند: پادشاه در روزی معیّن به احضار سران و سرکردگان و تمامی امرای خُرد و بزرگ و وکلای رعایای جمیع بلدان... فرمان دهد. (شوشتری ۲۷۷) ○ میرحسن... و امیرجهانگیر رشتی... وکلای امیراسحاق بودند. (واله‌اصفهانی ۷۵) ○ جملهٔ کشاورزان و وکلا و بزرگان... و هرکه را بازمی‌خواندند بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند. (بیهقی[1] ۴۴)

وکن vokan [عر.، جِ. وُکنَة] (اِ.) (قد.) آشیانه‌ها: لرز لرزنده غضنفر در عرین/ ترس ترسنده عقاب اندر وکن. (ناصرخسرو[1] ۱۶۰)

وک‌وک vak-vak [= واق‌واق] (اِصو.) (قد.) واق‌واق. ← واق[1]: اگر آن پژمرده و افتاده چیزی بیند که نقصان او باشد... اجزا زود برجهند چون سگان کوی و محله... وک‌وک آغاز کنند. (بهاءالدین‌خطیبی ۴۲/۲)

وکیل vakil [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که پس‌از تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ حقوق و دریافت درجهٔ لیسانس مجوز اشتغال به حرفهٔ وکالت را به‌دست آورده و به‌موجب عقد وکالت، مأمور انجام امور حقوقی ازجانب دیگری می‌شود: وکیل و وصی پدربزرگش نمی‌تواند برایش پول بفرستد. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○ روز بعد پیش وکیلی رفت که به کارهای قانونی این خانواده رسیدگی می‌کرد. (مینوی[3] ۲۱۶) ○ مالیات عایدی به سرمایه‌دار و نوکر و مزدور و وکیل مرافعه و طبیب... و به‌عبارت اخریٰ بر همه‌چیز، حتی نفَس کشیدن مالیات تحمیل خواهندکرد. (مستوفی ۱۰۶/۳) ۲. (سیاسی) نمایندهٔ مجلس شورا: کار را از دست آنها گرفته، دست یک مشت بی‌اطلاع به نام وکیل ملت بدهند. (شهری[1] ۳۶۳/۱) ۳. آن‌که ازسوی دیگری یا دیگران کاری انجام می‌دهد یا سخنی می‌گوید: بنا نهادند... به رئیس آن دیار عریضه‌ای... برنگارند متضمن استدعای وکیلی ازجانب خود به آن مملکت... [شوند.] (شوشتری ۲۷۲ـ۲۷۳) ○ در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده وکیلِ آن قوم است. (بیهقی[1] ۵۷۷) ۴. (قد.) کارگزار؛ مباشر: مولانا محمدعلی‌تبریزی... سال‌ها... وکیل سرکار حلالیات خاصهٔ شریفه بود. (واله‌اصفهانی ۴۴۱) ○ در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود. (ناصرخسرو[2] ۱۰۰) ○ مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او/ گر دگرسال وکیلش سوی صنعا نشود. (منوچهری[1] ۱۲) ۵. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، نیابت سلطنت: مرشدقلی‌خان خود را وکیل کارخانهٔ سلطنت شمرده... بر مسند جاه‌وجلال متمکن گردید. (واله‌اصفهانی ۸۳۹) ۶. (قد.) موکل؛ نگهبان: فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد/ چه غم خورَد که بمیرد چراغ پیرزنی؟ (سعدی[2] ۱۸۲) ۷. از نام‌ها و صفات خداوند: درراه یک‌سره ذکر، یاشفیع، یاوکیل، یا وهاب می‌گفت. (پارسی‌پور ۲۸۶)

☜ ◘ **~ِ اجل** (قد.) (مجاز) عزرائیل: درگذار اوفتاد مرکب خام/ به وکیل اجل سپرد لگام. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۳۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۶۰۵/۳)

□ ~ِ **انتخابی** (حقوق) آن‌که شخصِ موکل با رضایت خودش او را وکیل خود نموده‌باشد؛ مقِ. وکیل تسخیری.

□ ~ِ **تسخیری** (حقوق) آن‌که به‌موجب دستور دادگاه برای دفاع از شخصی که توانایی انتخاب وکیل دادگستری ندارد، انتخاب می‌شود؛ مقِ. وکیل انتخابی.

□ ~ِ **چپ** (منسوخ) (نظامی) گروهبان سوم: **سر خدمت حاضر نشدن و به کشیک و نوبت‌چی گمارده نشدن و مانند آن مال پایین‌تری‌ها مثل... وکیل چپ و وکیل راست [بود.]** (شهری[۴] ۳۳۲/۵ـ۳۳۳)

□ ~ِ **خاص** (دیوانی) مباشر امور درگاه پادشاه: **اندر وکیل خاص و رونق کار او... احوال مطبخ و شراب‌خانه و آخُر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلق دارد. هر ماهی بلکه هر روزی و هروقتی پیش آید و حال بازنماید و شناختهٔ مجلس عالی باشد.** (نظام‌الملک[۳] ۱۱۹)

□ ~ِ **خرج** (قد.) کارگزار و عامل خرج کسی: **نفْس و مال ازآن خود ندانَد، از آن حق داند و خود را وکیل خرج حق بیند.** (نجم‌رازی[۱] ۵۱۰) ○ **بادی که وکیل خرج خاک است/ فراش گریوهٔ مغاک است.** (نظامی[۲] ۲۱)

□ ~ِ **دادگستری** (حقوق) وکیل (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **در** ۱. (دیوانی) نمایندهٔ امرا و حکام محلی در درگاه پادشاه که کارهای مربوط به او را انجام می‌داد و مراقب مصالح مربوط به او بود: **هرچه به حضرت بخارا می‌رفت، وکیل دران به الپتگین می‌نوشتند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۸) ○ **یک روز برنشستم که به درگاه رَوَم، وکیل درِ تاش پیش آمد.** (بیهقی[۱] ۹۲۶) ۲. (قد.) مباشر امور خانه: **همه نقدها شمردی، به وکیل در سپردی/ بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر.** (مولوی[۲] ۳/۳) ○ **چون از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام [بلقاسم‌قشیری] عُرس شیخ بکرد، روز هفتم علی محتسب را ـ که وکیل درِ استاد امام بود ـ نزدیک ما ده تن فرستاد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۱)

□ ~ِ **دری کردن** (قد.) وکیل در بودن. ← □وکیل در: **او وکیل دری می‌کند و نفع خویش می‌گیرد.** (احمدجام ۲۲۶)

□ ~ِ **دعاوی** (حقوق) وکیل (مِ. ۱) ←: **مالک دوزخ به وکیل دعاوی خصوصی جهنم مراجعه کرده بوده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۳) ○ **پسر بی‌بی... وکیل دعاوی است.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۶)

□ ~ِ **راست** (منسوخ) (نظامی) گروهبان دوم: **عملی از ایشان چه به کسوت فرمان‌ده و سرتیپ... و چه به هیئت... وکیل راست و وکیل چپ تا سرجوقه درآمده‌بودند به‌ظهور نمی‌رسید.** (شهری[۲] ۳۴۹/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (حقوق) ازطرف کسی برای انجام کاری مسئول شدن: **من وکیل تو شدم تا از حقت دفاع کنم.** ۲. (سیاسی) انتخاب شدن به نمایندگی مجلس: **در دورهٔ دوم مجلس با کسب اکثریت آرا وکیل شد.** ○ **من هم آرزو دارم... تو را شوهر بدهم... و... به‌وسیلهٔ وصلت تو خودم استفاده بکنم مثلاً وکیل بشوم.** (مشفق‌کاظمی ۳۱)

□ ~ِ **عدلیه** (حقوق) وکیل (مِ. ۱) ←: **این مرد... وکیل عدلیه بود.** (دریابندری[۳] ۲۶۹)

□ ~ِ **قاضی** (قد.) مأمور اجرای احکام قاضی: **با وکیل قاضی ادراک‌مند/ اهل زندان در شکایت آمدند.** (مولوی[۱] ۲۸۰/۱) ○ **وکیل قاضی بود. وی را چهار بالش بود، و احتشام تمام.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) با تنظیم وکالت‌نامه کسی را به وکالت انتخاب کردن. ← وکیل (مِ. ۱). ۲. (سیاسی) کسی را به نمایندگی مجلس انتخاب کردن: **این مردم بودند که او را وکیل کردند.** ۳. به کسی نمایندگی دادن تا کاری انجام دهد: **او را وکیل کرده‌ام که دختر را برای پسرم خواستگاری کند.**

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (حقوق) استخدام کردن وکیل و تعقیب امور حقوقی خود را به او واگذار کردن. ← وکیل (مِ. ۱): **پدربزرگ... همان روز رفته‌بود وکیل گرفته‌بود.** (گلشیری[۱] ۷۸) ○ **گفتند زنهار وکیل مگیر که هم دعویت باطل می‌شود و هم آنچه داری، ازدست می‌رود.** (میرزاحبیب ۱۱۳)

□ ~ِ **مجلس** (سیاسی) وکیل (مِ. ۲) ←: **همین**

روزها... وکیل مجلس می‌شود. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۲) ○ وکیل مجلس و دفتردار وغیره داریم. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۳/۲)

□ ~ِ مدافع (~ مدافع) (حقوق) وکیل (مِ. ۱) ←: تو یک جوان بیست‌ویک‌ساله بودی و مع‌هذا وکیل‌مدافع داشتی. (مینوی[۳] ۲۲۰) ○ هرکار مختصری در محاکم ما، چه‌قدر ثبت و ضبط و... وکیل‌مدافع و تعیین وقت و رفت‌وآمد دارد. (مستوفی ۲۱۰/۲)

□ ~ِ مرافعه (منسوخ) (حقوق) وکیل (مِ. ۱) ←: خواستم وکیل مرافعه بگیرم، گفتند: زنهار وکیل مگیر که هم دعویت باطل می‌شود و هم آنچه داری، ازدستت می‌رود. (میرزاحبیب ۱۱۳)

□ ~ِ معاضدتی (حقوق) وکیلی که کانون وکلا برای متهمان تهی‌دست در امور حقوقی معرفی می‌کند.

□ ~[و] وصی (گفتگو) وکیل (مِ. ۱ و ۳) ←: او هم... درراه قم وکیل‌ووصی یک تاجر بدبختی شده[است.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۹) ○ باید هرچه زودتر وکیل‌ووصی را معیّن بکنید. (هدایت[۴] ۹۴) ○ وکیل‌ووصی مرحوم امین‌الدوله حاجی‌میرزازمان‌خان عموی مؤلف بود. (غفاری ۳۹)

وکیل‌التجاره vakil.o.t.tejāre [از عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) نمایندهٔ بازرگانی: حاجی‌محمدآقا وکیل‌التجارهٔ جده... . (مرآة‌البلدان: معین)

وکیل‌الدوله vakil.o.d.do[w]le [از عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) وکیل‌السلطنه ↓: در این اوان مذکور شد که بندگان آسمان‌شأن شاه‌طهماسب با فتحعلی‌خان قاجار که وکیل‌الدوله است، عزیمت جانب خراسان را تصمیم داد... . (مروی ۶۵)

وکیل‌السلطنه vakil.o.s.saltane [از عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) نمایندهٔ پادشاه؛ مباشر امور پادشاه: موکب جهان‌پیما... متوجه حدود کوه بیستون گشته، اغرق همایون را مصحوب وکیل‌السلطنه... به دارالمؤمنین قم روانه گردانید. (واله‌اصفهانی ۲۷۵) ○ در ظل رایت و سایهٔ رعایت نواب وکیل‌السلطنه... از دارالسلطنهٔ قزوین روانهٔ گیلان گردانید. (نطنزی ۶۸)

وکیل‌باشی vakil-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) گروهبان یکم: از اداری‌ها یک وکیل‌باشی بود که زرتشتی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ ـ آخر که گفته که این‌جا بایستی؟ ـ وکیل‌باشی گفته، این‌که دیگر سؤال ندارد. (مینوی[۳] ۲۲۳) ○ صاحب‌منصبان از سرکرده تا یاور انگلیسی و از این درجه تا آسپیران یا وکیل‌باشی هندی است. (مستوفی ۱۰۳/۳)

وکیل‌کشی vakil-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وکیل گرفتن. ← وکیل ● وکیل گرفتن: اگر [مردم] قید حق و طلبشان را هم بزنند خود را گرفتار عدلیه و وکیل و وکیل‌کشی و این‌گونه امور ننمایند. (شهری[۲] ۶۸/۲)

وکیلی vakil-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وکیل بودن؛ پیش‌کار بودن؛ کارگزاری؛ مباشری: گفت: می‌خواهی که تو را به وکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان به‌پای کنم؟ (جامی[۸] ۲۰۹) ○ وکیلی اندراین روزگار سخت متعلق شده‌است. (نظام‌الملک[۳] ۱۱۹)

وکیوم vakiyo(u)m [انگ.: vacuum] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درآن، حالت خلأ به‌وجود آورده‌باشند: لطفاً دو بسته سوسیس وکیوم بدهید. ۲. (اِ.) (فیزیک) خلأ (مِ. ۴) ←.

● ~ کردن (مصـمـ.) تخلیه کردن هوای چیزی و حالت خلأ در آن به‌وجود آوردن.

وکیوم‌فرمینگ vakiyo(u)mforming [انگ.: vacuum forming] (اِمصـ.) (فنی) شکل‌دهی و به‌صورت دل‌خواه درآوردن ورقه‌های پلاستیکی گرم‌شده و مکش آنها به داخل یک قالب.

وگر va-gar [و + اگر] (حر. + حر.) واگر: زمانه نخواهم به آزارتان/ وگر دور مانم ز دیدارتان. (فردوسی: گنج ۸۶/۱)

وگرنه v.-na [و + اگر + نه] (ق.) درغیراین‌صورت: پدر... هروقت توانایی داشت، [نمازش را] می‌خواند وگرنه از آن درمی‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ○ معلوم است باید زبانشان را یاد گرفت... وگرنه همیشه بیرون دایره می‌مانی. (گلشیری[۱] ۱۰۲) ○ کسی‌که برای جمعیت

سخن می‌گوید باید بکوشد تا صوتش به‌گوش همهٔ شنوندگان برسد که به‌آسانی بشنوند وگرنه زود ملول می‌شوند. (فروغی[۳] ۱۱۷)

ول vel (صـ.) (گفتگو) ۱. آزاد؛ رها: **این سگ‌ها در خیابان ول هستند.** ۲. (مجاز) بی‌تربیت؛ بی‌ادب؛ نافرهیخته: **با چنین آدم ولی من هرگز معاشرت نمی‌کنم.**

☜ ⊙ **~ چریدن** (گفتگو) (مجاز) ⊙ ول گشتن ←: **خوب تو چه کارها می‌کنی؟ [کمال گفت:] فعلاً که هیچ، ول می‌چرم، اما از هفتهٔ دیگر باید بروم حجرهٔ بابا بیگاری.** (میرصادقی[۶] ۱۴۹)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. رها کردن: **همدم‌خانم گربه‌اش را برد ول داد سر کوره‌ها.** (← شهری[۲] ۷۰/۴) ۲. پرتاب کردن؛ انداختن: **سنگ ترازو را ول داد تو سر لیلا.** (← چهل‌تن[۱] ۳۱) ○ **کله‌اش را ول داد روی بالش و ملافه را روی صورتش کشید.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۹) ○ **مرا... از خانه بیرون آورد و بی‌ملاحظه و بی‌پروا ول داد به‌روی سنگ‌فرش کوچه.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۷) ۳. (مجاز) ترک کردن: **مرا... درنهایت بی‌اعتنایی... ول داد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۵) ۴. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن: **جوانک دهاتی گفت: ول دِه بابا، بگذار بخوابیم.** (← علوی[۳] ۸) ۵. (مصـ.مـ.) آزاد گذاشتن چیزی و جلو آن را بازگذاشتن تا مثلاً رشد کند، پیش برود، ادامه پیدا کند، یا راحت باشد: **کوکب‌خانم خنده‌اش را ول داده‌بود و می‌گفت:...** (میرصادقی[۲] ۳۸) ○ **آشیخ‌محمد... ریش خود را... ول نمی‌دهد و همیشه به‌یک‌اندازه کوتاه می‌کند.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۹) ۶. پخش کردن، چنان‌که چیزی را در فضا: **یکی از بچه‌ها پی‌درپی بوی گند ول می‌دهد.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ **کریم‌آقا... تندوتند و نومیدانه سیگار می‌کشید... [و] دود آن را در هوای اتاق ول می‌داد.** (میرصادقی[۱۳] ۱۴۶)

● **~ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. رها شدن: **آیدین... انگار در بی‌وزنی غریبانه‌ای ول شده‌بود.** (معروفی ۲۴۳) ○ **ما این‌جا آزادیم، مانند یک کشتی که روی دریای طوفانی ول شده‌باشد.** (هدایت[۹] ۱۱۰-۱۱۱) ۲. شُل شدن؛ آویزان شدن: **چشم‌هایش باز و لب پایینش ول شده‌بود.** (هدایت[۱۰] ۵۹) ۳. (مجاز) پراکنده شدن: **شماکه نباشید، کسی در این مدرسه بند نمی‌شود و بچه‌ها ول می‌شوند.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۹) ۴. (مجاز) ادب و تربیت را ازدست دادن؛ بی‌تربیت شدن: **من دیگر ول و هرزه شده، نان مفتم داده[اند]... دیگر به سراغ کار نمی‌روم.** (شهری[۳] ۱۰۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. رها کردن: **به‌روی مهمان‌هایی که اتاق را پُر کرده‌بودند، لبخند می‌زد، ولی احساس تنهایی و خستگی ولش نمی‌کرد.** (وفی ۵۰) ○ **چنان به من چسبیده‌بود که نگو، مثل بختک، مگر ولم می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۹) ○ **ول کنید اسب مرا... و نمدزینم را.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۷) ۲. پرتاب کردن؛ انداختن: **از... چند تکه گوشت و دل‌وقلوهٔ پخته‌نپخته را وسط نان گذاشتن و بی‌هیچ تشریفات جلوشان ول کردن... بی‌کارگی‌اش را ادراک می‌کردند.** (شهری[۲] ۶۰/۳) ۳. (مجاز) ترک کردن: **چهارپنج کلاس بیش‌تر درس نخوانده، مدرسه را ول کرده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۹) ○ **دلم راضی نمی‌شد که این ضعیفهٔ بی‌دست‌وپا را با این بچه‌های صغیر ول بکنم و بروم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱) ○ **سه سال بود که آوازه‌خوانی می‌کرد. مدرسه را به‌خاطر همین ول‌کرده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۱) ۴. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن: **سیف می‌گوید: بابا ول کنید دیگر!** (← محمود[۱] ۴۷۰) ○ **پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدم‌های دیگر و یا جانوران حلول می‌کنیم تا از پلیدیِ ماده برهیم؟... [گفت:] ول کن، این افکار کوچک زمینی‌هاست، مسخره است.** (هدایت[۹] ۱۱۱-۱۱۲) ۵. (مصـ.مـ.) آزاد کردن: **من را توی یک اتاق تنهایی انداخته‌بودند. نمی‌دانم چرا ولم نمی‌کردند. نفهمیده‌بودند من گناهی ندارم، اما همین‌جور نگهم داشته‌بودند.** (← میرصادقی[۳] ۳۲۹) ○ **آقا را به شهربانی و از آن‌جا به زندان بردند و همان روز عنایت را معذرت‌خواهان ول کردند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۱) ۶. ● ول دادن (مِ. ۵) ←: **مشت‌اکبر مثل برجی که آب ول**

کرده‌باشند زیرش واریز کرد و افتاد. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۷) ○ این اشخاص... ریش را هم ول کرده، درویش و گل مولا در نخ لاهوت و ناسوت سردرگریبان و لب‌جوی‌نشین می‌شوند. (جمال‌زاده[16] ۱۲۲-۱۲۳) ○ جوان صدای خود را ول کرده، داد می‌زند ما پول حسابی می‌دهیم. (← مسعود ۷)

⊙ ~ گشتن (گفتگو) (مجاز) بی‌هدف گردش کردن؛ ول‌گردی کردن: چند ساعتی توی کوچه‌ها ول گشت و دوسه بار صورتش را با آب شُست. (گلشیری[1] ۲۷) ○ من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. (علوی[1] ۹۹) ○ گاهی آب‌حوض می‌کشید یا برف پارو می‌کرد و اغلب ول می‌گشت. (هدایت[4] ۱۰۲)

● ~ گفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حرف‌های بی‌ربط و بیهوده زدن: برای سن‌وسال تو خوب نیست آن‌قدر ول بگویی. ○ بازهم شروع کرد به ول گفتن واگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه‌تاز میدان می‌شد. (← علوی[1] ۴۵)

▫ جلو چیزی را ~ دادن (گفتگو) (مجاز) ● ول دادن (مِ. ۵) ←: چیزی نمانده‌بود جلو گریه را ول بدهم ولی باز خودداری کردم. (جمال‌زاده[17] ۱۶۹)

▫ جلوکسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) او را آزاد گذاشتن: اگر مامانِ خودش زنده‌بود، جلو زنش را ول نمی‌کرد که این‌قدر پررویی کند. (← وفی ۸)

▫ جلوکسی ~ شدن (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد آزاد شدن و احساس مسئولیت نکردنِ او: این روزها خیلی جلوش ول شده، مدام در خیابان پرسه می‌زند.

ول vol [انگ.: vole] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌داری شبیه موش با بدن استوانه‌ای و خپل، پوزهٔ کوتاه، چشم‌های ریز و گاهی پنهان



درزیر موها، گوش‌های کوتاه و اغلب نامشخص، دُم و پاهای کوتاه که معمولاً آفت محصولات کشاورزی است.

ولا[1] valā (تا.)

▫ هول‌و ~ (گفتگو) هول ←.

ولا[2] .v [عر.: ولاء] (اِمصـ.) دوستی؛ محبت: مردم طبرستان را دل‌وجان بر محبت و مودت و ولای اسماعیل موقوف شد. (ابن‌اسفندیار ۲۵۹) ○ فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی/ که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز. (حافظ[1] ۱۸۱) ○ شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین/ شایدم هرچه به من عشق و ولای تو کند. (منوچهری[2] ۶۵)

ولا[1] velā [عر.: ولاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیاپی آوردن چیزی. ۲. ترتیب؛ منوال: چون به شهر آید... نزدیک خانه رَوَد... و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا بگردد و باز به حجر رسد و بوسه دهد. (ناصرخسرو[2] ۱۲۰)

▫ بر ~ (قد.) به‌طور متوالی؛ پیوسته؛ مرتباً: گوشت مرغ گرم و سبک و زودگوار بُوَد... چون چند روز برولا خورَد... از گرمی و خشکی... ایمن بُوَد. (نسوی ۹۳) ○ هرچه در الواح گردون است از اسرار غیب/ در ورق‌های وقوفش برولا مسطور باد. (انوری[1] ۱۰۱)

▫ به ~یِ (قد.) به‌تبعِ: به ولای این‌که در مقدمه شرط رفته‌است. (زیدری ۱۰۹)

ولا[2] .v [؟] (اِ.) (قد.) اثنا؛ وقت؛ هنگام: در این ولا نیز معلوم شد که شهنشاه... ازفرط مرحمت او را از جرگهٔ تجار برآورده[است.] (شوشتری ۲۳۲) ○ در آن ولا برزبان مبارک آن حضرت چنین می‌گذشت. (نظامی باخرزی ۱۵۴) ○ در این ولا به مرافقت اکابر ترکستان عازم ملاقات ملازمان موکب همایون [گشت.] (خنجی ۹۳)

ولات volāt [عر.: ولاة، جِ. والی] (اِ.) (قد.) والی‌ها. ← والی: در ولایات رسیدگی به عموم شکایات از وظایف ولات و حکام بود. (مصدق ۲۷) ○ ایزدتعالی... فرمان‌برداری پادشاهان و امرا و ولات را بر طاعت داشتن پیغامبران و طاعت خود مضموم می‌گرداند. (فخرمدبر ۵)

○ امیر چغانیان و امیر گرگان و ولات قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی با نام بگذشت. (بیهقی[۱] ۳۵۹)

ولاد velād [عر.] (اِمص.) (قد.) ولادت؛ زاییده شدن: **ازبرای دفع تهمت در ولاد/که نزادهست از زنا و از فساد.** (مولوی[۱] ۴۵۸/۲)

ولادت velādat [عر.: ولادة] (اِمص.) **۱.** زاییده شدن؛ تولد؛ میلاد: **پیغمبر ما... بعداز چهل سال از ولادت مبارک به شهر مدینه هجرت نمود....** (طالبوف[۱] ۲۰) ○ **ولادت او در بیستوهشتم صفر... بود.** (نظامی عروضی ۹۴) **۲.** (قد.) زاییدن: **زنان باردار ای مرد هشیار/ اگر وقت ولادت مار زایند....** (سعدی[۲] ۱۵۸)

ولادتگاه v.-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل تولد: **ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان/ در جهان تا تو ولادتگاه چوبین سروری.** (سنایی[۲] ۶۳۸)

ولاغیر va.lā.qeyr [عر.: ولاغَیر] (شجـ.، ق.) و نه دیگری؛ و نه چیز دیگر: **پی بردیم که نقط خود او میتوانست ولاغیر که راهی برای حل این مشکلات بیابد.** (قاضی ۴۵۲) ○ **انسان... برای انجام وظایف مربوطه به شکم و زیر شکم خلق شدهاست ولاغیر.** (جمالزاده[۲] ۲۵)

ولایات ve(a)lāyāt [عر.: وَلایات، جِ. وَلایَة] (اِ.) **۱.** (منسوخ) (اداری) شهرستانها: **همهٔ ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات.... دردست این طایفه است.** (جمالزاده[۱۸] ۱۳۰) ○ **از دست این تهران، ببینید چهطور ما اهالی بدبخت ولایات را در زحمت میاندازند.** (مشفقکاظمی ۲۱۹) ○ **این بیانیه، به کلیهٔ فرمانفرمایان و حکام ایالات و ولایات هم مخابره شده.** (مستوفی ۲۲۱/۳) **۲.** (قد.) سرزمینها: **برون کن از ولایاتِ دل خود کبر و نخوت را/ که با نخوت مَلِک را همچو دیوی درمیان بینی.** (فیاضلاهیجی ۱۳)

ولایت ve(a)lāyat [عر.: وَلایة] (اِ.) **۱.** هر شهر یا روستایی غیراز پایتخت: **از ایلوتبارش کسی چه میداند. پدرش از ولایت به تهران آمده، با جورابفروشی شروع کرده[است.]** (علوی[۳] ۵۲) **۲.** (مجاز) زادگاه: **[آقای عاکف] هرچند سال یک بار سری به ولایت میزد.** (اسلامیندوشن ۲۳۴) **۳.** (منسوخ) (اداری) شهر و توابع آن که زیرنظر یک والی اداره میشد، معادل شهرستان فعلی: **بر بیاعتنایی به حکومت و اختلال ولایت مشغول است.** (امیرنظام ۹۱) **۴.** (منسوخ) منطقه؛ سرزمین: **من دختر پشمکار این ولایت هستم.** (← قاضی ۱۰۵۷) ○ **گفت: نتوانستیم زندگی بکنیم، آمدیم به ولایت اسلام، مذهب شیعه را قبول کردیم.** (طالبوف[۲] ۲۰۲) ○ **مدتی در آن ولایت بهسر بُرده و دزدیها و غارتها کردی.** (بیهقی[۱] ۷۴۱) **۵.** (قد.) کشور؛ مملکت: **گفت: کز جملهٔ ولایت روس/ بود شهری به نیکویی چو عروس.** (نظامی[۴] ۲۱۶) ○ **همیشه پادشاه سرگردان و رنجوردل بود و ولایت مضطرب.** (نظامالملک[۲] ۵۷) **۶.** (اِمص.) (قد.) حکومت؛ فرمانروایی: **چون به سرای باقی و عالم اصلی رَوَد، به «ولایت» آن ولایت او را نامزد کنند.** (قطب ۱۱۱) ○ **عز ولایت به ذل عزل نیرزد/ گرچه تو را بو ز چاچ تا به مدینه.** (؟: محمدبنمنور[۱] ۳۲۹) ○ **تا تو به ولایت بنشستی چو اساسی/ کس را نبُوَد با تو دراینباب سیاسی.** (منوچهری[۱] ۱۵۵) **۷.** (ادیان) مقام ولی؛ ولی بودن. ← ولی[۱] (مِ. ۳). **۸.** (تصوف) مقام ولی؛ ولی بودن. ← ولی[۱] (مِ. ۵): **عامه ولایت را به دو چیز میشناسند یکی خارق عادت و کشوف کونیات، ... دوم کثرت نوافل از صلوة وصوم.** (قطب ۴۶۵) ○ **وی از بزرگان مشایخ هرات است. جامع بوده میان علم ظاهر و علم باطن. صاحبِ کرامت و ولایت بودهاست.** (جامی[۸] ۳۶۱) ○ **ولایت ظاهروباطن او را شامل شد.** (جمالالدین ابوروح ۳۵)

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) حکومت جایی را به کسی واگذار کردن: **دیگر روز سالار بوزگان را ولایت داد و خلعت پوشید.** (بیهقی[۱] ۷۳۳)

▫ **~ِعهد** (منسوخ) جانشینی پادشاه؛ شغل یا مقام ولیعهد: **ولایتعهد بعداز رحلت پادشاه به اکبر اولاد رسد.** (شوشتری ۲۷۷)

▫ **~ِفقیه** شغل یا مقام ولیفقیه. ← ولی[۱] ▫ولی فقیه، ▫ ولیامر.

ولایتدار v.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) حاکم؛

والی: کس رفت و اعیان و سرهنگان و حجاب و ولایت‌داران را بخواندند. (بیهقی[۱] ۶۲۵)

ولایت‌داری v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) حکومت؛ فرمان‌روایی: **در امور ممالک حکم ولایت‌داری و دست تصرف داشت.** (آقسرایی ۱۹۲)

ولایت‌عهدی ve(a)lāyat-'ahd-i [عر.عر.فا.] (حامص.) ولی‌عهدی ←: **خود اعلی‌حضرت مایل به ولایت‌عهدی محمدعلی‌میرزا... بود.** (نظام‌السلطنه ۱۹۸/۱)

ولایت‌گشا[ی] ve(a)lāyat-gošā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) کشورگشا ←: **ولایت‌گشایان گردن‌فراز/ نشستند و بردند شه را نماز.** (نظامی[۷] ۳۱۸)

ولایت‌گیر ve(a)lāyat-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) کشورگشا ←: **الویهٔ ولایت‌گیر و رایات جهان‌گشای را... عنان عزیمت بر صوب تسخیر مملکت اعادی... منعطف گشت.** (نخجوانی ۳۹۷/۲)

ولایت‌گیری v.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) کشورگشایی ←: **او خود به ولایت‌گیری به اصفهان رفته‌بود.** (ناصرخسرو[۲] ۳)

ولایتی ve(a)lāyat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ولایت) ۱. مربوط به ولایت: **ممکن بود تصور شود که مجلس آینده... به‌عنوان اصلاح قانون انجمن‌های ولایتی و ایالتی برای کل کشور قانونی وضع کند.** (مستوفی ۴۱۹/۳) ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که در جایی غیراز پای‌تخت زندگی می‌کند: **چه‌قدر از حجاج ایرانی کچل هستند! البته پیرمردها و به‌خصوص ولایتی‌ها.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۲) ○ **سپه‌دار اعظم... ولایتی... بود.** (مستوفی ۱۵۵/۳-۱۵۶) ۳. معتقد به ولایت. ← ولایت (مِ. ۷)، ولی[۱] (مِ. ۳).

ولت volt [فر.: volt] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری اختلاف‌پتانسیل الکتریکی. ▯ برگرفته از نام الکساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۷م.)، فیزیک‌دان ایتالیایی.

ولتا voltā [فر.: volta] (اِ.) (برق) ← پیل[۳] ▫ پیل ولتا.

ولتاژ voltāž [فر.: voltage] (اِ.) (برق) اختلاف‌پتانسیل ←.

ولت‌سنج volt-sanj [فر.فا.] (صف.، اِ.) (برق) ولت‌متر ↓.

ولت‌متر voltmetr [فر.: voltmètre] (اِ.) (برق) وسیلهٔ اندازه‌گیری اختلاف‌پتانسیل الکتریکی؛ ولت‌سنج.

ولج val[a]j (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **بخته بسی مرغ به‌هرگونه طرز/ از ولج و تیهو و دراج و چرز.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۷۱/۲) ○ **چوژه را مانَد اگر چوژه بُوَد در ته زین/ ولج را مانَد اگر ولج بُوَد آخرزاد.** (مطهرکریی: جهانگیری ۱۶۷۱/۲)

ول‌خرج، ولخرج vel-xarj [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که بیهوده و بیش‌ازاندازه پول خرج می‌کند: **[این جوان] در زندگانی یومیه... ول‌خرج... است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ○ **سایر ملل و دُوَل متمدنهٔ دیگر این سفرها را اهمیتی نداده، مثل سفر یک نفر ولخرج در انظار بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۲)

ول‌خرجی، ولخرجی v.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) عمل ول‌خرج: **پدرم... به‌واسطهٔ ول‌خرجی‌های زیاد دراین اواخر خیلی بی‌پول و تنگ‌دست شده[بود.]** (مشفق‌کاظمی ۳۹) ○ **حقوق یک ماهش به‌اندازهٔ پول ولخرجی یک روز طرف نیست.** (مسعود ۵۱) ○ **سالی صد کرور مخارج دولتی که به‌واسطهٔ عادت به ولخرجی... به‌جهت این مملکت چیده‌اید... از کدام محل باید برسد؟** (مستوفی ۵۸/۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) بیهوده و بیش‌ازاندازه پول خرج کردن: **یک‌وقتی بود که هی می‌نشستند و به قاجاریه فحش می‌دادند که چرا می‌روند فرنگ و هی ولخرجی می‌کنند؟** (آل‌احمد[۶] ۲۶۷)

ولد valad [عر.] (اِ.) (قد.) فرزند: **تمام مریدان... نگران بودند و می‌خواستند که از او ولدی به‌وجود آید.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۱-۲۳۲) ○ **درختی‌ست بالای جان‌پرورش/ ولد میوهٔ نازنین بر برش.** (سعدی[۱] ۱۷۲) ○ **آن خاک هست والد و گل باشدش ولد/ بس رشد والدی که لطیفش ولد بُوَد.** (منوچهری[۱] ۲۷)

☜ ▫ ~ِ **چموش** (گفتگو) (دشنام) بچهٔ ناآرام و

نافرمان: **ولد چموش سر دیوار چه‌کار می‌کرد؟** (فصیح[۲] ۸۸)

▫ **ـِ سگ** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ تخم‌سگ. ← تخم ▫ تخم‌سگ: **ولدسگ تاحالا چهار من چوب سفید را خرده‌نجاری کرده‌است.** (← شهری[۱] ۴۰۰)

ولد vold [عر.، جِ. وَلَد] (اِ.) (قد.) فرزندان: **نداند که... سیدِ وُلد آدم... با ساسان گبر برابر کرده‌باشد.** (عبدالجلیل‌قزوینی: گنجینه ۲۳/۳) ○ **خود سیدِ وُلد آدم می‌فرماید... دین و مُلک دو برادر هم‌زادند.** (نظامی عروضی ۱۸)

ولدالزنا valad.o.z.zenā [عر.: ولدالزّناء] (صـ.) **۱.** حرام‌زاده (مِ. ۱) ←: **درآخر می‌گفتم هرکه ولدالزنا نیست، آنچه را از جیب درآورده، به‌میان معرکه اندازد.** (میرزاحبیب ۱۴۰) **۲.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) حرام‌زاده (مِ. ۲) ←: **نگاه به قیافهٔ مظلومش نکنید. یک ولدالزنایی است که نپرسید.** (پزشک‌زاد ۳۷۱) ○ **فکر می‌کردم که چه‌طوری آتش این ولدالزنا را خفه کنم.** (محمود[۲] ۱۹۴) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) کِرم شب‌تاب که قدما گمان می‌کردند با طلوع ستارهٔ سهیل هلاک می‌شود: **ولدالزناست حاسد، منم آن‌که اختر من / ولدالزناکُش آمد، چو ستارهٔ یمانی.** (نظامی[۶] ۱۷۹)

ولدان veldān [عر.، جِ. وَلید] (اِ.) (قد.) **۱.** پسران: **آن مجلس را از کثرت حوران و وِلدان و غزارت خمور و البان مشاهده می‌کردند.** (جوینی[۱] ۱۴۸/۱) **۲.** کودکان: **زنان ایامیٰ همه جامهٔ حداد دربر... و ولدان یتامیٰ یکسر دست بی‌پدری برسر.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲) **۳.** پسران زیباروی بهشتی: **دختری دید چون حور در قصور و چون ولدان و غلمان در جنان.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۰) ○ **بهشت و حوران... و اشجار و غلمان و ولدان و از هرچه دون اوست، خط بیزاری بر آن کشد.** (احمدجام ۱۴۰)

ولرم velarm (صـ.) نیم‌گرم: **برنج را در سبد می‌ریزند، باید آب ولرم ازروی آن بگذرانند.** (شهری[۲] ۳۴/۵) ○ **وقتی به‌خود آمدم که داش‌فرهاد با دولچه آب ولرم به‌روی بدنم می‌ریخت. گفت: عافیت باشد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۳)

ولز velez[z] (تا.) ← جلزوولز.

ولش velš [انگ.: Welsh] (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ولز بریتانیا رایج است.

ولش veleš (شجـ.) (عامیانه) به آن اهمیت ندهید؛ مهم نیست؛ فراموش کنید؛ ولِلش: **- پدرت چه خیال می‌کند.ها؟ همه‌اش به‌خاطر توست که هیچی نمی‌گویم. - بابا را ولِش.** (میرصادقی[۶] ۱۹۳) ○ **به اسمال گفت:... اگر مصطفی بفهمد [که] انیسه با دیگری رابطه پیدا کرده، ممکن است خون به‌پا شود. اسمال شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: ولِش بی‌خیال باش. حاجیت از این چیزها زیاد دیده!** (← مدنی ۴۸۶)

ولع vala' [عر.] (اِ.) حرص؛ طمع: **نرگس و بچه‌هایش با ولع غذا خورده‌اند.** (← محمود[۲] ۱۸۶) ○ **شب‌وروز با حرص‌وولع زایدالوصفی کوشش کرده و پیش می‌رفتیم.** (مسعود ۹۰) ○ **طریق صواب آن است که با این پسر گِردِ طمع نگردی و فرش ولع درنوردی.** (سعدی[۲] ۱۴۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حریص شدن؛ حرص ورزیدن: **بنی‌آدم... زیاد می‌خوَرد، مریض می‌گردد، محتاج طبیب و تلخی دوا می‌شود، ولع می‌کند، ضعف مغز و بدن از عمر او می‌کاهد.** (طالبوف[۲] ۱۳۵)

ولفرام volfrām [انگ.: wolfram] (اِ.) (شیمی) تنگستن ←.

ولکانیسم volkānism [فر.: volcanisme] (اِ.) (علوم‌زمین) هریک از فرایندهای طبیعی که در تشکیل کوه‌های آتش‌فشان و اقسام سنگ‌های آذرین دخالت دارند.

ولکن va.lāken [عر.] (حر.) (قد.) اما؛ ولی: **ولکن چه کنم که من خود در دانش پیاده‌ام.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۶) ○ **ولکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد به‌سوی تخارستان که ازآنِ ماست.** (بیهقی[۱] ۸۷۱)

ول‌کن vel-kon (صف.) (گفتگو) دست‌بردارنده؛ رهاکننده: **من این‌جا سنگ صبور ندارم. سعید هم ول‌کن نیست.** (گلشیری[۱] ۱۱۵) ○ **تنبرعلی... گفت: عرض**

کردم که تا نگیرم ولکن نخواهم‌بود. (جمالزاده[11] ۸۳) ○ او... کوشش کرد که مچ خود را رها کند و به‌راه خود ادامه بدهد ولی پسرک عطرفروش ولکن نبود. (آل‌احمد[4] ۱۴)
☜ ▫ ~ معامله نبودن (گفتگو) (مجاز) اصرار و پافشاری کردن؛ دست‌بردار نبودن: گفت‌وگو بالا گرفته ولی حیدرحنا ولکن معامله نیست. (دیانی ۹۶) ○ تا طلبم را تمام‌وکمال همین‌جا وصول نکنم، ولکن معامله نخواهم‌بود. (جمالزاده[6] ۱۰۵)

ولگرد، ول‌گرد vel-gard (صف.، اِ.) ۱. آن‌که بدون هیچ هدف معیّن و درآمد مشخصی، مدام در کوچه و خیابان‌ها می‌گردد و معمولاً باعث آزار دیگران می‌شود: گداها و ولگردها جمع شده‌بودند و تندوتند خربزه‌های شکسته را می‌خوردند. (درویشیان ۱۹) ○ اسم‌ورسم درست‌وحسابی نداشت مثل همهٔ ولگردها، هرگوشه به یک اسم صدایش می‌کردند. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۳) ○ مردان ولگرد و جوانان هرزهٔ خوش‌آب‌ورنگ... نظر به‌بالا افکنده[بودند.] (شهری[2] ۷۶/۱) ۲. (صف.) بدون تعلق به جایی یا به کسی (سگ): حتی یک بچه می‌توانست به‌تنهایی، بدون ترس از سگ‌های ولگرد، توی کوچه راه بیفتد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰) ○ دوتا تفاله را کشتند. مثل دوتا سگ ولگرد. (← محمود[2] ۳۰۶)

ولگردی، ول‌گردی v.-i (حامص.) ۱. عمل ولگرد. ← ولگرد (مِ. ۱): پس‌از پانزده سال دزدی و ولگردی دفعهٔ آخر با سلاح به دزدی رفته‌بودند و کسی را کشته‌بودند. (علوی[2] ۱۲۴) ○ لباس فقر... بهانهٔ ولگردی و گدایی... است. (مخبرالسلطنه ۳۸۲) ○ مشغول ولگردی بودند آنهایی که یادو خوراک‌پزی‌ها شدند. (مسعود ۳۷) ۲. عیاشی؛ هرزگی: میرزا... هر شب با شوهر... [خواهرش] منصورمیرزا بـه ولگردی مـی‌رفت. (پارسی‌پور ۷۹)

ول‌گویی vel-gu-y(')-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حرف بیهوده و بی‌معنی زدن؛ ول گفتن: حسن تو این بود که از لیچاربافی و ولگویی فراری بودی. (جمالزاده[5] ۱۶/۲) ○ شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و... ولگویی و ولنگاری. (علوی[1] ۲۰۰)

وللاهه va.llāh.e [از عر.: واللّه] (شجـ.) (عامیانه) والله ←: وللاهه من که می‌گویم ابراهیم خلیل هم که سر بچه‌اش را برد ببُرّد، دردش برایش از این کمتر بود که من باید بکشم. (← شهری[1] ۲۵۸)

ول‌لش، ولّلش vel-e-l-eš (شجـ.) (عامیانه) وِلِش ←: می‌گفت: کار دعا به اعتقاد است. آنها به من اعتقاد دارند، من که به خودم اعتقاد ندارم. من هم گفتم: ولِلش. (← مخمل‌باف ۱۴۸)

ول‌معطل vel-mo'attal [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. امیدوار بی‌جهت: اگر آمدید حلوای من را بخورید، ول‌معطلید. حالاحالاها خیال مردن ندارم. (← میرصادقی[11] ۱۰۳) ○ باید ازراه قانون پدر فضول‌ها را سوزانید، باز هروقت باشد پوست شتر بار خر است، این بی‌چاره‌ها ول‌معطلند. (حجازی ۹۴) ۲. دراشتباه؛ خطاکننده؛ درنیابندهٔ حقیقت امور: اگر منظورتان این تودهٔ ذلیل و جاهل است ول‌معطلید. (← میرصادقی[1] ۹۲) ○ هستی فکر می‌کرد که همه‌شان ول‌معطلند. (دانشور ۳۰۲)

ولنگ velang (بمِ. ولنگیدن) (گفتگو) ← ولنگیدن.

ولنگار vel-e(a)ngār (صـ.) (گفتگو) هرزه؛ بی‌تربیت؛ بی‌بندوبار: آنهایی که بار اول با او روبه‌رو می‌شدند... بی‌رحم و ولنگارش می‌دانستند. (علوی[3] ۹۴) ○ اصلاً من نمی‌دانم مردم چرا این‌قدر ولنگارند؟! (آل‌احمد[7] ۱۶۰) ○ من از ابنای ملوکم، نتوانم که سلوک/ با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم. (ایرج ۳۸) ○ هر نسبتی که بدتر از آن نیست، مردم بی‌کار ولنگار دارالخلافه به من بدهند. (قائم‌مقام ۱۵۹)

ولنگاری v.-i (حامص.) (گفتگو) عمل ولنگار؛ هرزگی؛ بی‌بندوباری: پرگویی و ولنگاری صفحات ما به تو سرایت کرده‌است. (جمالزاده[16] ۱۱۹) ○ آقاکوچک... معقول بچه‌ای بود، سری به‌راه، پایی به راه، زیر پایش نشستند افتاد توی هرزگی و ولنگاری. (هدایت[3] ۵۵) ○ باآن‌که مشغول خانه‌داری بودند به عرصهٔ ولنگاری قدم نهادند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸ح.)

ولنگ‌وباز veleng-o-bāz (صـ.) (عامیانه)

ولنگ‌وواز ← : محوطهٔ داخل ترمینال... یک‌چیز بی‌سروته، ولنگ‌وباز [است.] (فصیح[1] ۱) ○ باشگاه مهرگان... درِ بزرگی داشت و دهنهٔ دالانی و حیاط ولنگ‌وباز. (میرصادقی[3] ۱۴۲)

ولنگ‌وواز veleng-o-vāz (صـ.) (عامیانه) **۱.** دارای وسعت زیاد؛ وسیع؛ بزرگ: **[مجتبی و کوکب‌خانم] دربارهٔ... اروپایی شدن زندگی در تهران و بزرگ شدن سرسام‌آور شهر ولنگ‌وواز صحبت می‌کردند.** (فصیح[2] ۲۲۲) ○ **جملهٔ جنبندگان را... از میگوی هوا تا مرغ دریا را در شکم ولنگ‌وواز خودش غوطه‌ور ساخت.** (هدایت[6] ۱۵۱) **۲.** بلند (قدم): **حالت خاضع...، قدم‌های تند و درعین‌حال ولنگ‌وواز، این بود نمونهٔ یک رعیت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) **۳.** (مجاز) بی‌بندوبار: **مردی بود... بی‌قید و ولنگ‌وواز.** (آل‌احمد[7] ۷۲)

ولنگ‌ووازی v.-i (حامصـ.) (عامیانه) (مجاز) بی‌بندوباری: **خودش را تو چادر پیچیده‌است و در رفتارش و وجناتش از ولنگ‌ووازی و بی‌پروایی... هیچ نشانه‌ای نیست.** (محمود[1] ۱۷۷)

ولنگیدن velang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ولنگ) (گفتگو) بدگویی کردن: **پنجاه سال است که دارند پشت سر قاجاریه می‌ولنگند، اما خودشان چه معجزه‌ای کرده‌اند؟** (آل‌احمد[6] ۲۶۸)

ولو va.lo[w] [عر.: وَلَو] (ق.) اگر؛ اگرچه؛ حتی؛ حتی اگر: **حفظ دولت را باید به‌عهدهٔ کسانی گذاشت که اصل و جوهر هرچیزی را می‌شناسند و آن را وَلو ازراه تجربه هم باشد، به‌دست دیگران تسلیم نمی‌کنند.** (مینوی[3] ۲۵۴) ○ **بعداز انتشار این خبر، حتی یک دستور ساده هم در جلوگیری از این اقدام، به سفارت ما نفرستاد که لامحال وَلو بی‌نتیجه هم بود.** (مستوفی ۲۷۹/۲) ○ **به مهمان شفقت و انعام باید/ وَلو عارف بُوَد اکرام باید.** (ایرج ۹۳)

ولو vel-o[w] (صـ.) (گفتگو) **۱.** پراکنده؛ پخش: **دخترها و پسرها با لباس‌های تمیز و نو درمیان جمعیت ولو بودند.** (درویشیان ۳۶) ○ **از بوی بخار که توی هوا ولو بود، می‌توانست بفهمد...** (آل‌احمد[8] ۴۸) **۲.** قرارگرفته یا نشسته در جایی با بی‌قیدی یا بی‌حالی: **روی مبل ولو بود.** **۳.** به‌صورت بی‌نظم در جایی قرارگرفته: **قفس خرگوش کف اتاق ولو بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۶) ○ **باقی‌ماندهٔ پَرها و لاشهٔ کبوتری که گربه کشته و خورده‌بود، هنوز یک گوشه ولو بود.** (فصیح[2] ۱۲۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** پراکنده شدن؛ پخش شدن: **خان‌ها... جیب‌های خود را از آجیل... می‌انباشتند و توی کوچه‌ها ولو می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ○ **جاسوسانشان هم همه‌جا ولو شده‌اند.** (← محمود[2] ۱۵) **۲.** خود را رها کردن و در جایی نشستن یا به‌جایی افتادن: **الاغ... روی زمین ولو می‌شود و شروع می‌کند به خرغلت زدن.** (دیانی ۱۲۴) ○ **مادر بچه... نیمه بی‌هوش روی پای یکی از زن‌ها ولو شده‌بود.** (درویشیان ۶۹) ○ **جهانگیرخان دستش را حلقه کرد دور کمر منیژه... و ولو شد توی مبل.** (گلاب‌دره‌ای ۶۵-۶۶) ○ **باور نداشتم که به‌این‌زودی ای فقیر/ درزیر دست‌وپای حریفان شَوی ولو.** (شهریار ۳۰۳) **۳.** به‌صورت بی‌نظم به‌جایی ریخته شدن یا انداخته شدن: **مادرم از وحشت فریادی می‌کشد و... دیگ آش کنارش روی زمین ولو می‌شود.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۱) ○ **مقداری قیسی خشک... به زمین ولو شده[بود.]** (مسعود ۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** پراکنده کردن؛ پخش کردن: **تره را پاک کرده، خوب بشویند و ولو کنند [تا] کاملاً خشک بشود.** (شهری[2] ۱۲۷/۵) **۲.** رها کردن یا پرت کردن کسی یا چیزی و انداختن به‌جایی: **یک لگد ناحق زد توی آبگاهم و ولوم کرد کف خیابان.** (← میرصادقی[5] ۱۳۶)

ولوبلغ‌مابلغ va.lo[w].balaqa.mā.balaq [عر.] (شجـ.) اگرچه برسد آنچه می‌رسد؛ هرچه باداباد: **ما این کار را خواهیم‌کرد ولوبلغ‌مابلغ.**

ولوج voluj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درآمدن؛ دخول: **خروج از عالم مُلک و شهادت و ولوج در عالم ملکوت و غیب، جزبه‌واسطهٔ ایمان به‌غیب صورت نپذیرد.** (عزالدین محمود ۶۶)

نوعی ورزش رزمی چینی شبیه کاراته که با لباس ویژه انجام می‌شود.

ووشوکار v.-kār [انگ.فا.] (صد، اِ.) ورزش‌کاری که به ورزش ووشو می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

وول vul (اِمص.) (گفتگو) جنبش؛ حرکت: **موهای کهربایی زبر و زفت... چون صدها کِرم‌های تازه مشغول وول‌وول و خزیدن بودند.** (جمال‌زاده[13] ۱۴۵)

• ~ **خوردن** (مصل.) (گفتگو) ۱. جنبیدن و حرکت کردن افراد در درون ازدحام جمعیت به‌صورت فشرده: **مقابل بیمارستان شلوغ است. تو محوطه آدم‌ها توهم وول می‌خورند.** (محمود[2] ۲۳۴) ۲. تندتند جنبیدن؛ مدام حرکت کردن: **شازدهٔ بزرگ سیگار می‌کشید، عموبزرگت وول می‌خورد. من پاهایش را دیدم.** (← گلشیری[3] ۱۹) ○ **سرگرد انگارکه بی‌خوابی عذابش می‌دهد در جای خودش وول می‌خورَد.** (← محمود[1] ۴۷۳)

• ~ **زدن** (مصل.) (گفتگو) ۱. • وول خوردن (مِ. ۱) ←: **جمعیت شانه‌به‌شانه لای هم وول می‌زدند.** (آل‌احمد[7] ۱۷۳) ○ **مردم... در جاده‌های مخصوص به خودشان مانند مورچه... درهم وول می‌زدند.** (هدایت[9] ۱۱) ۲. • وول خوردن (مِ. ۲) ←: **داشتم سر جای خودم بی‌خودی وول می‌زدم.** (دریابندری[3] ۳۶) ○ **این دفعه شپش تو تیرهٔ پشتم راه می‌رود، وول می‌زند.** (← هدایت[8] ۱۵۳)

وول‌وول‌زنان v.-v.-zan-ān (ق.) (گفتگو) درحال وول زدن: **حالا دیگر فرشته و ملائکه است که مثل مورچه و ملخ پشت‌سرهم وول‌وول‌زنان از زمین می‌جوشد و از آسمان می‌بارد.** (جمال‌زاده[6] ۲۱)

وول‌وولک vul-vul-ak (اِ.) (گفتگو) ⚠ خارشک؛ ابنه: **آخر رفتید بپرسید ببینید دردش چه بود، وول‌وولک داشت، خارشک داشت، ابنه داشت؟** (← شهری[1] ۴۱۴)

وه vah (اِصو.، شجـ.) لفظی که هنگام تعجب، شگفتی، تحسین، یا افسوس به‌کار می‌رود: **ساعت شش‌تا زد. احمدعلی‌خان به‌وحشت افتاد. وه! چه‌قدر تند می‌گذرد!** (← آل‌احمد[4] ۶۹) ○ **وه که دردانه‌ای چنین نازک/ در شب تار سفتنم هوس است.** (حافظ[1] ۳۰) ○ **وه که سدّ ره من جان‌ودل است/ که به سدره مقری خواهم‌داشت.** (خاقانی ۸۳)

وهاب vahhāb [عر.] (صد) ۱. (قد.) بسیار بخشنده: **تویی وهاب مال و جز تو واهب/ تویی فعال جود و جز تو فاعل.** (منوچهری[1] ۵۸) ۲. (صد، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **مونس... درراه یک‌سره ذکر یاشفیع، یاوکیل، یاوهاب می‌گفت.** (پارسی‌پور ۲۸۶) ○ **شُکر حضرت وهاب را به‌جا آوردم.** (حاج‌سیاح[2] ۵۷) ○ **در جهان خاک ابر و آب بود/ مظهر بخشایش وهاب بود.** (مولوی[1] ۱/۱۳۷)

وهابی vahhābi [عر.: وهابیّ] (صد، اِ.) (ادیان) پیرو آیین وهابیه: **کمتر مسافری... از سنّی‌های کُرد از کرمانشاه به‌بعد و اهل‌تسنن شهرهای عراق... و وهابی‌های حجاز به‌سلامت بازگشته...[است.]** (شهری[2] ۴۵۲-۴۵۳/۳) ○ **بعضی‌از اخیار چهاریاریه، وهابی‌ام گمان کرده‌اند و برخی از ابرار امامیه بابی‌ام پنداشته‌اند.** (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۱/۳۸۰)

وهابی‌گری v.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پیروی از وهابیه: **یعنی فقط به تعصب وهابی‌گری چنین کرده‌اند؟** (آل‌احمد[2] ۴۱)

وهابیه vahhāb.iy[y]e [عر.: وهابیّة، منسوب به محمدبن‌عبدالوهاب، قرن ۱۳ ه‍.ق.] (صد، اِ.) (ادیان) گروهی از مسلمانان به‌ویژه در نجد عربستان که قرآن و سنت پیغمبر (ص) اساس اعتقادات آنان را تشکیل می‌دهد و فرقه‌های دیگر اسلامی را مشرک و کافر می‌دانند و تعظیم و بزرگ‌داشت قبور ائمه(ع) را بدعت می‌دانند و نهی می‌کنند.

وهاج vahhāj [عر.] (صد) (قد.) ۱. فروزان؛ روشن: **دیگرباره درخدمت مرشد کامل به تاج وهاج آراید.** (اسکندربیگ ۴۴۸) ○ **از پسران او آن‌که به زاد بزرگ‌تر بود و به شهامت و صرامت بیش‌تر، تاج فرق شاهی و سراج وهاج دین الاهی [بود.]** (جوینی[1] ۱۲۶-۱۲۷/۲) ○ **نجم چه کند که خدمت سراج وهاج که**

آفتاب است، نکند؟ (خاقانی[۱] ۱۱۶) **۲.** (مجاز) تیز؛ تند: **اندرآن وقت مرا درخدمت پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج.** (نظامی‌عروضی ۸۵)

وهب vah[a]b [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بخشش؛ عطا.

وهبی vahbi [عر.: وهبیّ، منسوب به وَهب] (صف.) (قد.) بخشیده‌شده ازجانب خداوند: **حق‌تعالیٰ... ایشان را به‌کمال نظری و فضایل وهبی از تعملات کسبی و تعلمات بشری مستغنی گردانیده[است.]** (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶) ٥ **شأن این طایفه وهبی باشد نه کسبی.** (قطب ۲۴۲)

وهج vahj [عـر.] (اِمصـ.) (قد.) سـوختـن؛ سوزاندن؛ سوزش: **هبوب آن نفحه، باطن ایشان را از وهج آتش طلب و قلق شوق رَوحی و آرامی بخشد.** (جامی[۸] ۱۰)

وهدات vahadāt [عر.، جِ. وَهدَة] (اِ.) (قد.) مغاک‌ها؛ گودال‌ها: **به زیرزمین رفتند و در وهدات و غایرات مسکن ساختند.** (وراوینی ۲۷۳)

وهده vahde [عر.: وهدَة] (اِ.) (قد.) مغاک؛ گودال: **مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قِسم است:... قِسم سیّم مقیمان وهدهٔ نقصان، و آن طبقهٔ سفلیٰ است.** (جامی[۸] ۵۸)

وهق vahaq [عر.] (اِ.) (قد.) کمند (مِـ ۱) ←: **نه منجنیق به سقفش رسد نه کشکنجیر/ نه تیر چرخ و نه سامانِ برشدن به وهق.** (انوری[۱] ۲۷۲)

وهلت vahlat [عر.] (اِ.) (قد.) وهله ↓: **معین‌الدین پروانه در آن وهلت امیر حاجب بود.** (آقسرایی ۴۱) ٥ **هرآنچه بشنوی... بی‌استقصا و استقرایی که در تحقیق آن رَوَد، حکم... روا نداری و به اولین وهلت بی‌مهلت در سمع رضای خود جای ندهی.** (وراوینی ۳۷۳)

وهله vahle [عر.: وهلَة] (اِ.) دفعه؛ بار: **مردم ساده‌دل... در وهلهٔ اول فریفتهٔ زرق‌وبرق... مبلغین این نهضت... شده‌بودند.** (اقبال[۱] ۲/۸/۴) ٥ **از همان وهلهٔ اول سرمان مرتباً به سنگ خورده‌است.** (← مسعود ۲۶) ٥ **اول وهله چون قاسم‌آقا همه‌جا نیک‌گویی نکرده، ازاین‌سیاق‌ها حرف خواهم زد.** (قائم‌مقام ۲۵۹)

وهم vahm [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه در خاطر می‌گذرد؛ پندار؛ خیال: **آنچه زندگان از آن حکایت کرده‌اند، جمله وهم است و خیال.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ٥ **او... چیزی می‌بیند که به خیال و وهم بیش‌تر شباهت دارد تا حقیقت.** (مسعود ۵۵) **۲.** آنچه دیده یا شنیده می‌شود و واقعیت ندارد؛ شَبَح: **به سایه‌های این‌طرف اشاره می‌کرد که دیگر وهم درخت نبودند و در بادی که می‌وزید، سنگین و کُند تکان می‌خوردند.** (گلشیری[۱] ۱۲۵) **۳.** (گفتگو) ترس؛ وحشت. نیز ← ٥وهم کسی را برداشتن: **وهم و هراس مرموزی به او دست داد.** (هدایت[۹] ۱۳۴) **۴.** (قد.) تصور نادرست؛ خیال باطل: **خود را به وهم بیمار مکن که حسن رای ما رذکید و بدسگالی دشمنان را تمام است.** (نصرالله‌منشی ۳۱۵) ٥ **پاک می‌دانستش از هر غش و غل/ باز از وهمش همی‌لرزید دل.** (مولوی[۱] ۱۱۹/۳) **۵.** (قد.) ذهن؛ مخیله: **نه دهانی‌ست که در وهم سخن‌دان آید/ مگر اندر سخن آیی و بداند که لب است.** (سعدی[۳] ۴۲۹) ٥ **از گنبدخانهٔ وهم و خیال صدای منادی عظمتش نتوان‌شنید.** (وراوینی ۴) ٥ **در وهم او نگذشت که محتسب این معنی در دل یارد اندیشیدن.** (نظام‌الملک[۲] ۸۹ـ۹۰) ٥**بزرگیش ناید به وهم اندرون/ نه اندیشه بشناسد او را که چون.** (اسدی[۱] ۲) **۶.** (فلسفهٔ‌قدیم) نیرویی در جانور که با آن امور غریزی را درمی‌یابد. ← واهمه (مِـ ۳): **آلات آن حواس باطن بُوَد و آن هم پنج بُوَد: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر.** (خواجه‌نصیر ۵۷) ٥ **از این ده حواس، پنج ظاهرند چون چشم‌وگوش و بینی و دهان و پوست و پنج باطنند چون حس مشترک و خیال و وهم و ذکر و حفظ.** (شبستری ۳۵۴)

☜ ٥ **~ افتادن کسی را** (قد.) دچار توهم شدنِ او: **اگر شرم دارد یا بترسد، جماع نتواند کردن و یا گر وهم افتدش که نباید که جماع نتواند کردن.** (اخوینی ۵۰۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تصور کردن؛ پنداشتن: **چون‌که وهم کنی که او هست شد اندرعالم واجب آید...** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌علائی ۵۴: معین)

٥ **~ کسی را برداشتن (ورداشتن)** (گفتگو)

(مجاز) دچار وحشت و اضطراب شدنِ او؛ وحشت‌زده شدنِ او: ماوقع را بنویس که یک‌وقت وهم ورشان ندارد. (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸)

وهم‌آلوده v.-ā('ā)lud-e [عر.فا.] (صمـ.) ترسناک: **حکایت‌هایی را هم که راجع‌به جن در حمام نقل می‌کردند، براین‌حالت مرموز و وهم‌آلوده می‌افزود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۹-۳۰)

وهم‌انگیز vahm-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) ترسناک: **این خرابه‌ها در مهتاب پریده‌رنگ شب سیاهی می‌زدند و حالت وهم‌انگیزی داشتند.** (اسلامی ندوشن ۹۶)

وهم‌زا vahm-zā [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ وهم و خیال: **در آن عالم وهم‌زای بچگی چشمم به آن همه حیوانات خونین... می‌افتاد.** (جمال‌زاده[۴] ۳۹/۱)

وهمناک vahm-nāk [عر.فا.] (صـ.) ترسناک: **اگر من هم جای او بودم، ترسم می‌گرفت، چه وهمناک است، هیچ‌کس نیست.** (میرصادقی[۶] ۶۲)

وهمی vahm-i [عر.: وهمیّ، منسوب به وهم] (صنـ.) مربوط به وهم؛ خیالی: **کلمهٔ خیال نخست معنی صریحی داشته و آن تصور امری موهوم یا تجسم صورتی وهمی در ذهن بوده‌است.** (خانلری ۳۵۰) ○ **یک زندگانی وهمی که به قصهٔ الف‌ولیل شباهت داشت، در مخیلهٔ خود ترسیم نموده[ام.]** (مسعود ۳۶) ○ **حس بصر بل قوّت‌های وهمی و خیالی که از او قوی‌ترند به‌قیاس با قوّت‌های عقلی هیچ نسنجد.** (سهروردی ۴۰۷)

وهمیات vahm.iy[y]āt [عر.: وهمیّات، جِ. وَهمیّة] (اِ.) خیالات؛ تصورات: **باید... به‌وسیلهٔ همان وهمیات و ساخته‌ها و پرداخته‌های دماغی خود را قانع ساخت.** (اقبال[۲] ۸۶)

وهمیه vahm.iy[y]e [عر.: وهمیّة] (صـ.) (قد.) وهمی ←: **صوَر و اَشکال غیرمتعارفهٔ مهیب که مردم را در شب‌های تار یا نصف‌النهار درنظر آید، آن را صورت وهمیه شمارند.** (لودی ۱۸۱)

وهن vahn [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خواری؛ خفت؛ توهین: **میلون او را به دادگاه خوانده‌بود و تحت‌تعقیب او بود. پس... با چنین وهنی که دیده‌بود، آیا می‌توانست آرام بنشیند؟** (فروغی[۳] ۱۳۶) ○ **اگر تمام بُنه و تورخانه و توپ‌خانه را با دوش ببریم، از این‌جا عبور می‌دهیم، مراجعت شما اسباب وهن است.** (نظام‌السلطنه ۱۰۵/۱) ○ **اگر چیزی رفته‌است که از آن وهنی به جاه وی یا کراهیتی به دل وی پیوسته‌است، آن را به‌واجبی دریافته‌شود.** (بیهقی[۱] ۴۱۹) ۲. سستی؛ فتور؛ ضعف: **دولت... در همه‌جا گرفتار وهن و سستی شده‌بود.** (مستوفی ۶۸/۱) ○ **ما بایستی درسرِ آفتاب به حماملو برسیم که اگر... سردار را وهنی عارض شود، به‌آسانی او را دریابیم.** (میرزاحبیب ۳۸۱) ○ **معاقد الفت واهی نشود و وهنی به قواعد اخوت راه نیابد.** (وراوینی ۴۰)

• ~ [بر]افکندن (مصـل.) (قد.) ایجاد سستی کردن؛ تضعیف کردن: **از تاختن عدو به دیارش چه بد کند/ یا بولهب چه وهن به طاها برافکنَد؟** (خاقانی ۱۳۸)

• ~ **پذیرفتن** (مصـل.) (قد.) سست شدن؛ تضعیف شدن: **ارکان وجود او از عواصف فنا اضطراب وهن پذیرفت.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۴) ○ **عقدهٔ عهد او به حوادث روزگار وهنی نپذیرد.** (نصرالله‌منشی ۳۲۶)

• ~ **رسیدن** (مصـل.) (قد.) دچار سستی و ضعف شدن: **گرچه وهنی رسید از ایامش/ زودش ایام کام‌یاب کند.** (خاقانی ۸۵۳)

وهن‌آمیز v.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) توهین‌آمیز: **بدان‌که وضع وهن‌آمیز ایشان از آنچه ما اکنون تحمل می‌کنیم، به‌مراتب سخت‌تر بوده‌است.** (قاضی ۱۲۹)

وهن‌آور vahn-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) باعث توهین؛ خواروخفیف‌کننده: **این حرکات جلف وهن‌آور است.**

وهنگ vehang (اِ.) (قد.) حلقه: **چون برون کرد زو هماره وهنگ/ در زمان درکشید محکم تنگ.** (شهید بلخی: اشعار ۳۸)

وه‌وه vah-vah (اصو.، شجـ.) (قد.) وه ←: **گویدکه قدم از قد یارت چه کم است؟/ وه‌وه! چه دماغی به خلل دارد سرو.** (مبارک‌شاه: نزهت ۳۳۰) ○ **ای سرو بلند قامت**

دوست/ وه‌وه که شمایلت چه نیکوست. (سعدی[۳] ۶۵۱)

وه‌وهه v.-e (اِصو.، شجـ.) (قد.) وه ←: چون‌که نماید جمال گوش سوی غیب دار/ عرش پُر از نعره‌هاست فرش پُر از وه‌وهه. (مولوی[۲] ۱۷۱/۵)

وهی vahy [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سستی؛ فتور؛ ضعف: در آن وهلت نامرادی هیچ وهی و وهن در صورت و صفت پیدا نگردانید. (خاقانی[۱] ۶۰ـ۶۱)

وهیزک vahizak [= بهیزک] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) بهیزک ←.

وی[۱] vey (ضـ.) ۱. او 'u ←: غلامی از آن وی را خلعت دادند به‌رسمِ حاجبی و با وی برفت. (بیهقی[۱] ۴۷۷ـ۴۷۸) ○ وی بانگ بر من زد، گفت: چیزی که خود را نمی‌پسندی چرا دیگری را می‌پسندی؟ (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۰۸) ۲. (قد.) آن‌چیز؛ آن: بدان‌که... سعادت هرچیزی در آن است که لذت و راحت وی اندرآن بُوَد. (غزالی ۳۹/۱) ○ سرایی است بر وی گشاده دو در/ .... (اسدی[۱] ۶)

وی[۲] .v (اِ.) (قد.) اندازه؛ برابر: گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من/گو تخم نکو بفشان وز ما بستان ده وی. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲۳۶۰/۲)

وی[۳] .v (اِصو.، شجـ.) (قد.) وای[۱] ←: نه ز من یاد می‌کنی، نه دلم شاد می‌کنی/ همه بیداد می‌کنی، وی از این شوخی تو وی. (؟: جهانگیری ۲۳۶۰/۲)

وی[۴] v-ey [= و + ای] (حر. + حند.) (شاعرانه) و ای: ای رستخیز ناگهان! وی رحمت بی‌منتها/ ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها. (مولوی[۲] ۱/۱)

وی.اچ.اف.، وی‌اچ‌اف vi.'eč.'ef [انگـ.: V.H.F. Very High Frequency] (اِ.) (برق) فرکانس‌های رادیویی بین ۳۰ و ۳۰۰ مگاهرتز.

ویار viyār (اِ.) حالتی در نخستین ماه‌های حاملگی زنان که به‌صورت بد آمدن یا خوش آمدن از چیزی یا حالت تهوع و استفراغ در آنان پدید می‌آید: آثار ویار... دل‌به‌هم‌خوردگی... و سفید شدن چشم... [است.] (شهری[۲] ۱۴۷/۳) ○ آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می‌نماید که ویارش شده‌باشد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. داشتن حالت ویار: گلین‌خانم و کوکب‌خانم کم‌کم فهمیدند گل‌مریم آبستن شده‌است و ویار دارد. (فصیح[۲] ۴۱) ۲. (مجاز) حامله شدن: مبارک است ان‌شاءالله، ویار داری؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌علت ویار هوس چیزی را کردن: گاهی... مانند زن‌های آبستنی که ویار چیزی را می‌کنند، من هم خارش شاعری پیدا می‌کنم. (جمال‌زاده[۸] ۹۵) ○ خدیجه... چلهٔ زمستان آلبالو ویار می‌کرد. (هدایت[۵] ۸۱)

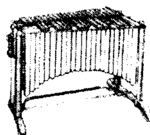
ویارانه v.-āne (اِ.) غذایی که برای زنی که ویار دارد، تهیه می‌کنند: ازاین‌هنگام... لازم می‌آمد که هرچند روز یک مرتبه [مادر] ویارانه‌ای... در طَبَق گذارده، به خانهٔ دختر بفرستد. (شهری[۲] ۱۲۷/۳)

ویالن viyālon [فر.] (موسیقی) ویولن ←: یک پیانو و دو ویالن صفحهٔ کنسرت را زینت داده‌اند. (← مسعود ۹)

ویبراتو vibrāto [ایتا.: vibrato] (صـ.) (موسیقی) ویژگی لرزش خفیف صدا هنگام خواندن یا نواختن (و ازنظر آکوستیکی محسوس).

ویبراتور vibrātor [فر.: vibrateur] (اِ.) ۱. (برق) در دستگاه موبایل، سیستم یا قطعه‌ای که قبل یا هم‌زمان با زنگ خوردن دستگاه باعث لرزش آن می‌شود و فرد را از ایجاد تماس تلفنی ازطرف مقابل آگاه می‌کند؛ لرزاننده؛ ویبره: بیش‌تر موبایل‌های جدید ویبراتور دارند. ۲. (ساختمان) دستگاهی که مصالح موجود در بتون ریخته‌شده را مرتعش می‌کند تا بتون همگن شود.

ویبرافون vibrāfon [فر.: vibraphone] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای شبیه کسیلوفون، ولی با



باریکه‌هایی از فلز که به‌کمک یک الکتروموتور

ولود valud [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار زاینده؛ بسیار زادوولدکننده: **دهر ولود از کفو وجودش عقیم [است.]** (قائم‌مقام ۳۷۳)

ولوع valu' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. حرص زدن؛ آزمندی؛ زیاده‌طلبی؛ حرص: **قاسم‌بن‌عبدالله... در شراب و لعب و نشاط ولوع تمام داشت.** (عقیلی ۱۱۷) ○ **از ولوع خویش بر مدح تو تاکه گفتمی / پای‌گاه کعبه را کسوت کجا افزون کند.** (انوری[۱] ۶۲۲) ○ **ولوع تو به سخا ممکن است و نزدیک است / که از عیار زر و سیم بفکند حملان.** (مسعودسعد[۱] ۵۶۳) ۲. (صـ.) آزمند؛ حریص: **مستوفی‌الممالک... هیچ‌وقت خود را برای ریاست ولوع نشان نمی‌داد.** (مستوفی ۵۵۴/۳)

ولوله velvele, valvale [عر.: وَلوَلَة] (اِ.) ۱. سروصدا؛ هیاهو؛ شور و غوغا: **غلغله و ولوله‌ای در کوچه‌وپس‌کوچه‌های محلهٔ ما به‌پا شده‌بود... ازاین‌که پهلوان... کوچه و محلهٔ ما را بلندآوازه ساخته.** (شاهانی ۵) ○ **خش‌خش علف‌ها با ولولهٔ کاکلی‌ها لرزش مطبوع و لذیذی در اعماق روح ایجاد می‌کند.** (مسعود ۱۲۰ـ۱۲۱) ○ **خوشا نبید غارجی با دوستان یک‌دله / گیتی به آرام‌اندرون مجلس به بانگ و ولوله.** (شاکربخاری: شاعران ۴۹) ۲. جنجال؛ آشوب: **... / همه‌سو ولوله و زلزله و واویلاست.** (عشقی ۲۰۶) ○ **در پارس که تا بودمست از ولوله آسوده‌ست / بیم است که برخیزد، از حسن تو غوغایی.** (سعدی[۳] ۶۰۱) ۳. جنبش؛ حرکت: **بعد به میدان میر پا می‌نهادیم که در آن تازه‌ولوله و برویبای صبح‌گاهی آغاز می‌شد.** (اسلامی ندوشن ۱۰۹) ○ **نفکنده زلزله‌ای سخت بر مسام زمین / نهاده ولوله‌ای صعب در دل کُهسار.** (مسعودسعد[۱] ۲۱۵) ۴. (قد.) شایعات؛ بگومگو: **ولوله در شهر نیست، جز شکنِ زلف یار / فتنه در آفاق نیست، جز خم ابروی دوست.** (سعدی[۳] ۴۵۰) ۵. (قد.) وحشت؛ ترس: **پنداشت که مگر گرگ او را بخورَد، ولوله بر وی اوفتاد، ازهرسوی می‌دوید.** (سورآبادی: قصص‌قرآن ۳۷۴: جهانگیری ۱۶۷۲/۲ح)

☜ ● ~[در]**افتادن** (مصـ.ل.) ۱. بلند شدن سروصدا و هیاهو: **میان مسافرین ولوله افتاد.** (هدایت[۶] ۳۰) ۲. ایجاد شدن جنجال و آشوب: **در تمامی فرنگ ولوله و غوغا درافتاد و در انگلن نزع اکبر برخاست.** (شوشتری ۲۵۴) ○ **ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد / محتسب عقل را دست فروبست دوش.** (مولوی[۲] ۱۱۴/۳)

● ~ **افکندن** (مصـ.ل.) آشوب و غوغا به‌پا کردن: **این کفن‌پوش و کفن‌پوشی... ولوله و وحشت... در دل مردم شهر افکند.** (شهری[۲] ۲۹/۱) ○ **این خبر در شهر مرو و در همهٔ خراسان ولوله افکند.** (نفیسی ۴۲۲)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ● ولوله افکندن ↑: **بر آن شهر و قلعهٔ بلنداساس از چهار طرف ولوله انداخته، یورش نمودند.** (شوشتری ۴۲۴) ○ **نه باغ ماند و نه بُستان که سرو قامت تو / برُست و ولوله در باغ‌وبوستان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴)

● ~ **برخاستن** (مصـ.ل.) بلند شدن سروصدا و هیاهو: **ناگهان غلغله و ولولهٔ غریبی برخاست.** (جمال‌زاده[۶] ۴۹) ○ **ناگهان ولوله‌ای در صحرای عدم برخاست.** (شریعتی ۲۲)

◘ ~ **به‌پا شدن** (گفتگو) ● ولوله برخاستن ↑: **تو خانه‌ها ولوله به‌پا شده‌است.** (محمود[۲] ۳۲)

◘ ~ **به‌پا کردن** (گفتگو) ● ولوله کردن ↓: **در یک‌لحظه... بچه‌ها چه ولوله‌ای به‌پا کرده‌بودند.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) سروصدا کردن؛ هیاهو کردن: **زن‌ها در رفت‌وآمد بودند و ولوله می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹)

ولوم volo(u)m [انگـ.: volume] (اِ.) (برق) ۱. اندازهٔ صدای هر سیستم صوتی، مانند رادیو یا تلویزیون: **ولومش را پایین بیاور.** ۲. دکمه‌ای که به‌کمک آن صدای هر سیستم صوتی مانند رادیو یا تلویزیون را کم‌وزیاد می‌کنند: **دست به ولومش نزن.**

ولوی valav.i [عر.: ولویّ، منسوب به ولی[۱]] (صنـ.) دارندهٔ مقام ولی: **حضرت ولوی مولوی.** (معین)

وله valah [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرگردانی و حیرانی از شدت عشق: **سکر و دهشت و وله و**

حیرت بر وی غالب شده‌بود. (جامی[۸] ۳۳۰) ○ محبتی که مقتضای آن لذت بُوَد درغایت افراط بُوَد و شبیه‌به وله و آن را عشق تام و محبت الاهی خوانند. (خواجه‌نصیر ۲۶۲) ○ چون از آن وجد و وله آسوده‌تر شدم، خود را دربند و زنجیر یافتم. (میبدی[۱] ۵۳۸/۱)

وله [va.la.h[.u [عر.] (شجـ.) (قد.) و از اوست. ۞ عبارتی که پس‌از نقل شعری از یک شاعر چون بخواهند شعر دیگری از او نقل کنند، به‌کار می‌رود: جمال شروانی: درروی تو از کجا نظر می‌آید/ ... وله: چون روی تو، بی‌گناه برمی‌آید/... (نزهت ۳۱۲)

ولی[۱] vali [عر.: ولیّ] (صـ.، اِ.) **۱.** پدر یا مادر یا کفیل خرج کودک: دولت انگلیس جریمهٔ نقدی هنگفتی به ولی طفل داد. (مینوی[۲] ۲۲۰) **۲.** (فقه،حقوق) آن‌که برطبق قانون اختیار تصمیم‌گیری درمورد دیگری دارد: هم‌چنان که مردی بمیرد، و از او فرزندان خُرد بازمانند، و ایشان را املاک بسیار باشد. قاضی ایشان را ولی‌ای فراکند، تا کار ایشان، و اسباب ایشان راست می‌دارد. (احمدجام[۱] ۱۱۶) **۳.** (ادیان) دارندهٔ بالاترین مقام در دین پس‌از پیغمبر (ص): گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد. (سعدی[۲] ۱۸۷) ○ فرق میان نبی و ولی این است که انبیا به اظهار معجزات مأمورند و اولیا به‌کتمان کرامات مأمور. (محمدبن‌منور[۱] ۵۴) **۴.** (قد.) دوست: گر بخواهد بر عدو ماری شود/ ور بخواهد بر ولی یاری شود. (مولوی[۱] ۲۱۹/۱) ○ ز کین تو غمناک گردد عدو/ ز داشاب تو شادگردد ولی. (منوچهری[۱] ۲۱۳) ○ به‌خامه کرد ولی را امید زیر مراد/ به تیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب. (فرخی[۱] ۱۰) **۵.** (تصوف) آن‌که در سلوک به‌نهایت رسیده‌است؛ عارف واصل: دیگر درویشی سؤال کرد که هرگز هیچ ولی به‌مرتبه‌ای رسیده که از نبی علیه‌الصلاةوالسلام مستغنی باشد؟ (اقبال‌شاه ۱۷۰) ○ خدای‌تعالی به محبت و الهام خود مخصوص گردانید به‌مقام ولایت رسید و نام او ولی گشت. (نسفی ۲۸) **۶.** از القاب علی (ع): سر انجمن بُد ز یاران علی/ که خواندش پیمبر علیّ ولی. (فردوسی[۳] ۱۵۶۱) ۞ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای آخر است. نیز ← ولی[۲].

◘ ~ِ امر (ادیان) سرپرست جامعه: هر حاکم و ولی‌امری می‌تواند از اختیارات خود به‌حسب مقتضای عصر و زمان... استفاده کند. (مطهری[۴] ۴۸)

◘ ~ِ خاص (فقه،حقوق) پدر و جد پدری و وصی تعیین‌شده ازجانب یکی از آن دو.

◘ ~ِ دَم (فقه) خویشاوندان نزدیک شخص مقتول که دیهٔ مقتول به آنها تعلق می‌گیرد.

◘ ~ِ عصر لقب امام دوازدهم شیعیان.

◘ ~ِ فقیه (ادیان) ◘ ولی امر ←.

◘ ~ِ قهری (فقه، حقوق) پدر و جد پدری محجور.

ولی[۲] va.li [از عر.، مخفـ. ولیکن] (حر.) اما (مـِ. ۱ و ۲) ←: چند نفر رفیق پیدا کردم ولی ازبس مثل خودم بی‌دست‌وپا... بودند روزبه‌روز حالم خراب‌تر شد. (جمال‌زاده[۵] ۲۴/۱) ○ خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی‌ست، ولی/ برکنار چمنش وه که چه دامی داری. (حافظ[۱] ۳۱۲) ○ ستایش خوش‌آمد همه خلق را/ ولی مست باشند گاهِ کرم. (ابوشکور: شاعران ۸۸) ۞ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← ولی[۱].

ولی‌النعم valiy.o.n.ne'am [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ولی‌نعمت ←: نه یک نعمتی بر کسی داده‌بود/ که گویم ولیّ‌النعم فوت شد. (ایرج ۱۷۶) ○ زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولیّ‌النعم دراز باد. (بیهقی[۱] ۱)

ولید valid [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زاده؛ فرزند: مِهر تو بر صادر و وارد به احسان و کرم/ هست افزون‌تر که باشد مِهر والد بر ولید. (سوزنی[۱] ۱۵۷)

ولی‌شناس vali-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مقام ولی را می‌شناسد. ← ولی[۱] (مـِ. ۵): رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس/ گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت. (حافظ[۱] ۶۵)

ولی‌عهد، ولیعهد vali-'ahd [عر.عر.] (اِ.) (سیاسی) جانشین پادشاه که بعدازاو به پادشاهی می‌رسد: طرح بنای آن را میرزارضا... از محصلینی که درعهد عباس‌میرزا ولی‌عهد برای تحصیل به لندن رفته...بود، ریخت. (اقبال[۱] ۲/۵ و ۲/۵) ○ مَلِک سر و

چشمش ببوسید و درکنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی‌عهد خویش کرد. (سعدی[۲] ۶۰) ○ بعداز ما ولی‌عهد ما در مُلک وی خواهدبود. (بیهقی[۱] ۲۷۳)

ولی‌عهدی، ولیعهدی v.-i [عر.عر.فا.] (صد.، منسوب به ولی‌عهد) ۱. مربوط به ولی‌عهد: چاکر... باقی عمر را به خدمت درگاه ولی‌عهدی وقف [نموده‌است.] (قائم‌مقام ۴۰۴) ۲. (حامص.) شغل و مقام ولی‌عهد؛ ولی‌عهد بودن: روز ولی‌عهدی و روز سلطنت این وجود مبارک در هیجدهم ماه بوده‌است. (افضل‌الملک ۸) ○ اتابک‌ارسلان... ربیب او بود و ولی‌عهدی بدو داده‌بود. (آقسرایی ۲۵) ○ پدر ما خواست که وی را ولی‌عهدی باشد و اندرآن رای خواست از وی و دیگر اعیان. (بیهقی[۱] ۱۰۲)

ولیک va.lik [از عر.، مخفف. ولیکن] (حر.) (قد.) اما (مِ. ۱ و ۲) ←: همه آن می‌کند که ما می‌کنیم، ولیک دل و روح او نه آن است که ما می‌دانیم. (احمدجام ۶۰ـ۶۱) ○ دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست/ در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم. (شهیدبلخی: اشعار ۳۱)

ولیکن va.lika(e)n [عر.: ولیکِن] (حر.) اما (مِ. ۱ و ۲) ←: من هم پیوسته اندیشناکم ولیکن ازدست ماکاری ساخته نیست. (هدایت[۲] ۱۵) ○ ولیکن خداوند بالا و پست/ به‌عصیان درِ رزق بر کس نبست. (سعدی[۱] ۳۳) ○ ولیکن ز دستور باید شنید/ بدونیک بی او نیاید پدید. (فردوسی[۳] ۱۹۷۰)

ولیمت valimat [عر.] (اِ.) (قد.) ولیمه ↓: بدان که اجابت کردن با دعوت که آن را ولیمت خوانند، واجب است. (بحرالفوائد ۲۲۸)

ولیمه valime [عر.: ولیمَة] (اِ.) مهمانی‌ای که به‌مناسبتی مانند زاده شدن فرزند، عروسی، یا ختنهٔ پسر می‌دهند: در این ماه هم بودکه... نامزدی‌ها و پاگشاها و ولیمه‌ها... به‌راه می‌افتاد. (شهری[۲] ۲۹/۳) ○ قرار... گذاشته‌بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به‌عنوان ولیمه یک میهمانی دسته‌جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰)

■ ● ~ دادن (مصل.) به‌مناسبتی مهمانی دادن: شب... ختنه‌سوران پسر استاد... استاد ولیمه می‌داد. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۶) ○ از صوفیان قومی متأهل شدند. زن خواستند و ولیمه‌ها می‌دادند تاحال فراخ‌تر گشت و بر معلوم افتادند. (جامی[۸] ۱۹۰)

ولی‌نعمت vali-ne'mat [عر.عر.] (صد.، اِ.) آن‌که بر کسی حق نعمت دارد؛ آن‌که دیگری را پرورده و بر گردن او حق دارد: دست‌پرورده‌های دوال‌پا... اسم‌ورسم ولی‌نعمت خود را به خاک‌وخون کشیدند. (هدایت[۶] ۱۲۶) ○ به‌اندک مایه تغیر خاطر با ولی‌نعمت بی‌وفایی کردن نه کار خردمندان است. (سعدی[۲] ۷۷) ○ بر ولی‌نعمت بیرون آمدن مبارک نیاید و مدت دراز مهلت ندهد. (ابن‌فندق ۱۷۸)

ولی‌نعمتی v.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) مقام ولی‌نعمت: رعایت بزرگی بزرگان و آقایی رؤسا و ولی‌نعمتی سران... را نکرده. (دهخدا[۲] ۷۵/۲)

ولیه valiy[y].e [عر.: ولیَّة] (صد.، اِ.) (تصوف) ولی (زن). ← ولی[۱] (مِ. ۵): در زمان حضرت‌مولانا در شهر قونیه زنی بود ولیه و کامله. (افلاکی ۲۸۷)

ون van [انگ.: van] (اِ.) کاروان (مِ. ۲) ←.

ونانه vanāne (اِ.) (قد.) نوعی نان کلفت: برخوان وی اندرمیان خانه/ هم نان تنک بود و هم ونانه. (دقیقی: اشعار ۱۶۸)

ونج[۱] vanj (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: شکار باز خرچال و کلنگ است/ شکار باشه ونج است و کبوتر. (عنصری: معین)

ونج[۲] .v (صد.) (قد.) دارای فتق: عجب آید ز تو مرا که همی/ چون کشی آن گران دو خایهٔ ونج. (منجیک: صحاح ۵۶)

ونج vanaj (صد.) (قد.) اصرارکننده؛ مُصِر؛ لجوج: سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب/ وز ستانه می نجنبد چون وَنَج باشد گدای. (سنایی: جهانگیری ۱۹۱۲/۲)

ونجنک vanjnak (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریحان (مِ. ۱) ←: ونجنک را همی نمونه کند/ زیر هامون به زلف ونجنکی. (خسروی: شاعران ۱۸۲)

ونجنکی v.-i (صد.، منسوب به ونجنک) (قد.) مربوط به ونجنک، و به‌مجاز، خوش‌بو، معطر:

ونجنک را همی نمونه کند/ زیر هامون به زلف ونجنکی. (خسروی: شاعران ۱۸۲)

وند vand (پسـ.) (ادبی) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «عضو»، «وابسته»: پسوند، پیشوند، هموند. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «منسوب»: فولادوند، کاکاوند. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌سای مرکّب، به‌معنی «دارا و صاحب»: دولت‌وند.

ونده vande (اِ.) (قد.) (گیاهی) ترتیزک ←: بگیرد تخم گزر و تخم ونده و تخم سبست... این‌همه را اندر دیگی کند. (اخوینی ۵۱۰ـ۵۱۱)

ونگ[1] vang (اِصو.، اِ.) (گفتگو) صدای گریه، به‌ویژه گریهٔ بچه: شما خوب است زن نیستید وگرنه به هر ونگ بچه‌ها از غصه می‌مردید. (← مخمل‌باف ۲۲۵) ○ از خرابه‌های بن‌بست بالا می‌کشم. ونگ بی‌جانی می‌شنوم. (محمود[2] ۳۲۰) ○ بچه‌ها را، که گاه‌گاه ونگشان درمی‌آمد، ساکت می‌کرد. (آل‌احمد[7] ۱۳۷) نیز ← ▫ونگ‌ونگ.

● ~ زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. گریه کردن، به‌ویژه گریه کردن بچه‌ها که همراه‌با ناله باشد: بچه بی‌تابانه ونگ می‌زد. (به‌آذین ۱۰۵) ○ بچه‌ها،... دور تابوت حلقه زده‌بودند. کوچولوترها ونگ می‌زدند و مفشان را بالا می‌کشیدند. (شاملو ۴۴۷) ۲. صدا کردن مداوم بعضی جانوران، مانند گربه: یک شب صدای... گربه... را شنیدم، تا صبح ونگ زد... ولی صبح صدایش می‌برید. (هدایت[5] ۲۰) ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) شِکْوه و شکایت کردن؛ غر زدن: هی ونگ می‌زنی تو هم، خیالت راحت است و شکمت سیر و همه‌اش به خودت فکر می‌کنی. (← میرصادقی[1] ۹۲)

▫ ~[و]~ (گفتگو) ۱. ونگ[1] ←: گاهی ونگ‌وونگ بچه و گاهی تونتولی‌توی خروس... و حالا زوزهٔ ماشین‌های کارخانه می‌پیچید توی گوشش. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۴) ○ بچه‌ها گاهی ونگ‌ونگشان درمی‌آمد. (← آل‌احمد[7] ۱۳۷) ۲. صدای مداوم بعضی جانوران، مانند گربه: صدای ویلن نرم‌نرم می‌آمد و ونگ‌ونگ گربه‌ای را داشت که محتاج نوازش است. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۶) ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ ونگ‌ونگ کردن (مِـ.۲) ←: وزیر فرهنگ... همین‌که خواست آثار... فقید شهیر را بشمارد، عناوین مقداری از آنها به‌یادش نیامد و دست‌پاچه شده، بنای ونگ‌ونگ را گذاشت. (جمال‌زاده[1] ۱۳ـ۱۴)

▫ ~[و]~ کردن (گفتگو) ۱. ● ونگ زدن (مِـ.۱) ←: بچه تا صبح ونگ‌وونگ کرد. ○ پسربچهٔ یک‌ساله‌ای گوشهٔ خانه ونگ‌ونگ کرده، گربهٔ سیاه بدهیولایی روی پله‌های بام صدا می‌کند. (مسعود ۹۶) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌صورت مبهم گفتن و ادا کردن چیزی؛ جویده‌جویده حرف زدن: من گفتم ونگ‌ونگ نکن، مقصودم این نبود که اصلاً نخوانی. (گلشیری[1] ۶۸)

ونگ[2] .v (صـ.) (قد.) ۱. تهی‌دست؛ مفلس: زین شعر شاعران راگردد یقین که من/ از هزل و جِد توانگرم، از زرّ و سیم ونگ. (سوزنی: معین) ۲. گدا؛ سائل: نهال باغ جلال توراست گردون برگ/ زکات گنج عطای توراست قارون ونگ. (منصورشیرازی: معین)

ونگ‌ونگ‌کنان v.-v.-kon-ān (ق.) (گفتگو) ۱. درحال ونگ زدن. ← ونگ[1] ●ونگ زدن (مِـ.۱): مهدی... ناله‌کنان، ونگ‌ونگ‌کنان افتاد کنج اتاق. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۱) ۲. (مجاز) به‌صورت مبهم و نامفهوم: نخودی... می‌خواهد ونگ‌ونگ‌کنان حرفی بزند. (جمال‌زاده[13] ۱۸۵)

ونِنگ vanang (اِ.) (قد.) ۱. سرشاخهٔ بریدهٔ تاک: شاد باش و دو چشم دشمن تو/ سال و مه از گریستن چو ونِنگ. (فرخی[1] ۲۱۱) ۲. آونگ (مِـ.۲) ←: نبوَد عجب ز دولت شام ار به‌نام او/ گردد رحیق مختوم، انگور بر ونِنگ. (سوزنی: جهانگیری ۱۹۱۳/۲)

ونوس venus [فر.: vénus] (اِ.) (نجوم) زهره ←.

وورجه vur-je (تـا.) (گفتگو) ← ورجه ▫ورجه‌وورجه، ▫ورجه‌ورجه.

وورووور vurr-o-vur (ق.) (گفتگو) تندتند؛ پشت‌سرهم: [در سال وبایی] مردم وورووور می‌مردند. (کتیرایی ۲۴۹ح.)

ووشو vo(u)šo [انگ.: wushu، از چیـ.] (اِ.) (ورزش)

خانمان در او است، چرا تحصیل نمایم؟ (طالبوف[۲] ۱۱۶) ○ جانم از عشقت پریشانی گرفت/ کارم از هجر تو ویرانی گرفت. (سیف‌فرغانی ۳۶۳) **۳.** (اِ.) (قد.) ویرانه (مِ. ۲) ←: **همه بوم ایران سراسر بگشت/ به آباد و ویرانی اندرگذشت.** (فردوسی[۳] ۶۶۷)

ویرای virā-y (بمِ. ویراستن) ← ویراستن.

ویرایش v.-eš (اِمص. از ویراستن) (چاپ‌ونشر) **۱.** تصحیح و تنظیم متن ازنظر محتوا، انشا، رسم‌الخط، و دیگر فنون مربوطه و آماده کردن آن برای چاپ و انتشار؛ ادیت: **از ناشرم تقاضا می‌کنم این قسمت‌ها را در ویرایش تصحیح کند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۶) **۲.** (اِ.) حاصلِ این عمل: **ویرایش پنجم این کتاب با ویرایش‌های قبلی تفاوت بنیادی دارد.**

□ ~ِ **زبانی** (چاپ‌ونشر) ویرایش ازجهت تصحیح انشایی.

□ ~ِ **صوری** (چاپ‌ونشر) ویرایش ازجهت انشایی، رسم‌الخط، و نقطه‌گذاری.

□ ~ِ **فنی** (چاپ‌ونشر) □ ویرایش صوری ↑.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) انجام دادن عمل ویرایش. ← ویرایش (مِ. ۱): **بهمن... کتاب‌های علمی را ترجمه می‌کرد، گاهی هم جایی ویرایش می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۴۵)

□ ~ِ **محتوایی** (چاپ‌ونشر) ویرایش متن ازجهت موضوع آن.

ویرایش‌گر v.-gar (صـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) ویراستار ←.

ویرتوئوز virtu'oz [فر.: virtuose] (صـ.) (موسیقی) آن‌که به یک تکنیک هنری درنهایت استادی تسلط دارد؛ تک‌نواز متبحر.

ویرتوئوزیته virtu'ozite [فر.: virtuosité] (اِ.) (موسیقی) کمال تسلط بلامنازع و مبیّن قابلیت هنری در اجرا.

ویرگول virgul [فر.: virgule] (اِ.) (ادبی) علامت «،» که نشانهٔ فاصله و مکث بین دو کلمه یا دو بخش از جمله یا دو جمله است؛ کاما.

ویروس virus [فر.: virus] (اِ.) (جانوری) عامل بیماری‌زای بسیار کوچک که در انسان بیماری‌هایی مانند سرخک، تب‌خال، آبله‌مرغان، فلج اطفال، آنفولانزا، و هاری را باعث می‌شود. ویروس درصورتی قادر به تکثیر است که دردرون سلول زنده‌ای قرار داشته‌باشد.

□ ~ِ **کامپیوتری** (کامپیوتر) برنامه‌ای که در حافظهٔ کامپیوتر مخفی می‌شود، خودش را چندین بار کپی می‌کند و اطلاعات ذخیره‌شده را تغییر می‌دهد یا ازبین می‌بَرَد.

ویروس‌شناسی v.-šenās-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های دانش میکروب‌شناسی که به بررسی ویروس‌ها و بیماری‌های ناشی از آنها می‌پردازد.

ویروسی virus-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به ویروس) مربوط به ویروس یا به‌وجودآمده از طریق ویروس: **بیماری ویروسی، عفونت ویروسی.**

ویز[۱] viz (بمِ. ویختن و ویزیدن) (قد.) ← بیختن، ویختن، ویزیدن.

ویز[۲] v. (اِصو.) وزوز. ← وز[۲] □ وزوز.

□ ~ ~ وزوز. ← وز[۲] □ وزوز: **ویزویز نئون‌های بزرگ و کوچک.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۴)

ویزا vizā [فر.: visa] (اِ.) (سیاسی) روادید ←: **آنجا ویزایم در کنسولگری امریکا آماده‌است.** (← فصیح[۱] ۳۰) ○ **با ویزایی پنج‌روزه به کینهاگ رفته‌بود.** (گلشیری[۱] ۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) مُهر روادید کشوری را در گذرنامه زدن: **سفارت انگلیس... گذرنامهٔ مرا ازطریق هندوستان ویزا کند.** (مصدق ۱۲۰) ○ **ابوالحسن‌خان مشغول ویزا کردن تذکرهٔ او شد.** (مستوفی ۲/۲۳۵)

⊙ ~ **گرفتن** (گفتگو) گرفتن روادید برای سفر به خارج از کشور: **هیچ‌جا نمی‌شود رفت مگر قبلاً با کلی معطلی ویزا بگیری.** (گلشیری[۱] ۴۸)

ویزار vizār [= بیزار] (صـ.) (قد.) بیزار ←: **وی گوید:**

دو بار از دنیا ویزار واید شد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۰۳)

ویزیت vizit [فر.: visite] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) معاینه (مِ.۱) ←: **هروقت دکتر شیخ‌الاسلامی که خودش در فرانسه دکتر شده‌بود برای ویزیت ارباب حسن می‌آمد، با رسول فرانسه حرف می‌زد.** (فصیح[۲] ۷۷) ○ **دکتر... به‌طرف تخت دیگر راه افتاد و همراهان هم به‌دنبالش. کار معاینه یا به‌قول خودشان ویزیت تمام شد.** (شاهانی ۱۷۰) **۲.** دیدار: **ویزیت از موزه.** **۳.** (اِ.) (مجاز) دست‌مزد؛ حق‌الزحمه: **ویزیت پزشکان گران شده‌است.** ○ **برای تشخیص عیب یخچال در خانه پانصد تومان ویزیت می‌گیرم.**

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (پزشکی) معاینه کردن. ← معاینه ● معاینه کردن (مِ.۱): **لب‌خند می‌زند. این‌جا رزیدنتی یا فقط ویزیت می‌کنی؟ ـ فقط ویزیت می‌کنم.** (فصیح[۱] ۳۴۷) ○ **یکی دیگر از اسباب رونق کارشان همین کلینیک مجانی سرپاییشان بود که هم خود ویزیت کرده و هم دوا می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۱۸/۱) **۲.** (مصـ.ل.) بازدید کردن: **ویزیت‌کردن از موزه چند ساعت به‌طول کشید.**

ویزیتور vizitor [فر.: visiteur] (صـ.، اِ.) بازاریاب ←: **من ویزیتور و درحقیقت پیک سلامت و بهداشت هستم.** (شاهانی ۷۳)

ویزیتوری v.-i [فر.فا.] (حامصـ.) بازاریابی ←.

ویزیدن viz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ویز[۱]) (قد.) بیختن ←: **از هریکی چهار درم‌سنگ... بیامیزد و بکوبد و بویزد.** (اخوینی ۴۷۰ ح.)

ویژ viž (اِصو.) **۱.** صدایی که از پرتاب شدن یا رفتن چیزی با سرعت زیاد ایجاد می‌شود، مانند صدای گلوله‌ای که از تفنگ پرتاب می‌شود. **۲.** (ق.) همراه با این صدا: **موشک ویژ ازبالا سرمان گذشت.**

ویژگی viže-gi (حامصـ.) نشانه یا خصلت مخصوص چیزی؛ خصوصیت: **از ویژگی‌های او یکی این است که انسان درستکاری است.** ○ **هیچ‌گونه ویژگی در حافظهٔ آقای لهراسب‌خانی باقی نمی‌ماند.** (علوی[۳] ۴۱)

ویژویژکنان viž-viž-kon-ān (ق.) همراه با ایجاد کردن صدای ویژ. ← ویژ: **داوود ویژویژکنان به پرواز درمی‌آید.** (دبانی ۶۹)

ویژه viže (صـ.) **۱.** مخصوص یا متعلق به کسی یا چیزی؛ متعلق: **این کتاب، ویژهٔ کتاب‌خانه است.** **۲.** ویژگی آنچه در انحصار یک فرد یا شیء خاص است: **خط ویژهٔ اتوبوس.** **۳.** مخصوص؛ خاص: **تخفیف ویژهٔ عید.** ○ **خوش‌حساب پیش خود فکر کرد این‌هم سود ویژه‌شان.** (← آل‌احمد[۴] ۱۶۵) **۴.** درجه اول؛ عالی؛ ممتاز: **ردیف اول مال مهمانان ویژه است.** ○ **نوع ویژهٔ... [تنباکو] نیز بود که گران‌تر به‌فروش می‌رفت.** (شهری[۲] ۴۴۴/۱) **۵.** (ق.) خصوصاً: **از طفولیت دم‌پخت ماش را به هر غذای دیگری ترجیح می‌دادم... ویژه که کشمش و خرما... هم مزایای آن را دوچندان کرده‌باشد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۹/۲) ○ **مرا زین سخن ویژه اندوه توست/ که بیداردل باشی و تن‌درست.** (فردوسی[۳] ۵۶۰) **۶.** (صـ.) (قد.) خالص؛ پاک: **ویژه تویی در گهر، سخته تویی در هنر/ نکته تویی در سمر، از نکت سندباد.** (منوچهری[۱] ۲۰) **۷.** (صـ.، اِ.) (قد.) یکی از خواص؛ ندیم؛ مقرب: **روزی از تخت‌وتاج کرد کنار/ رفت با ویژگان خود به شکار.** (نظامی[۴] ۳۵۰) ○ **وزآن کوه با ویژگان سوی دشت/ درآمد یکی گِردِ بیشه بگشت.** (اسدی[۱] ۱۶۰)

☜ ● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاک نگه داشتن؛ مصون نگه داشتن از آلایش‌ها: **سپه را ز بد ویژه او داشتی/ به رزم اندرون نیزه او گاشتی.** (دقیقی: اشعار ۱۷۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خالص کردن؛ پاک کردن: **هرکه پاس‌داری دل نکند، و اعمال خویش ویژه نکند، مر خدای راعزوجل، کار او و دین او هم این رنگ دارد.** (احمدجام ۳۴۰) ○ **جهان ویژه کردم، ز پتیاره‌ها/ بسی شهر کردم، بسی باره‌ها.** (فردوسی[۳] ۲۱۶)

□ **به ~** به‌خصوص؛ مخصوصاً: **شهرام... انکار هر روزی که از زندگی‌اش می‌گذرد، یک سال پیرتر می‌شود... به‌ویژه امروز که سخت گرفته‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۲ـ۱۷۳) ○ **به‌عقیدهٔ من به‌ویژه این‌نوع محبت است**

که... بنای آن خالی از خلل است. (فروغی۳ ۹۱) ○ مرا شاد شد دل ز پیوند اوی/ به‌ویژه ز پوشیده فرزند اوی. (فردوسی۳ ۲۰۶۸)

ویژه‌نامه v.-nāme (اِ.) شماره‌ای از یک نشریه که به یک موضوع خاص، اختصاص داشته باشد: **ویژه‌نامهٔ انتخابات.**

ویس‌قونسول visqonsul [از فر.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) ویس‌کنسول ↓: **سفیرکبیر و وزیرمختار، برخلاف قونسول و ویس‌قونسول باید در پای‌تخت هر دولتی مأمور و مقیم باشند.** (← افضل‌الملک ۱۵۵)

ویس‌کنسول viskonsul [فر.: vice-consul] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) معاون سفیر؛ کاردار: **این جوان... دیپلم مدرسهٔ سیاسی او را به ویس‌کنسول ولادی قفقاز رسانده[بود.]** (مستوفی ۲/۳۰۳)

ویسکوز viscoz [فر.: viscose] (صـ.) (فیزیک) ویژگی سیال ناروان که سخت حرکت کند.

ویسکوزیته viskozite [فر.: viscosité] (اِمصـ.) (فیزیک) مقاومت مایع یا گاز درمقابل سیلان و جاری شدن؛ گران‌روی.

ویسکی viski [انگ.: whiskey] (اِ.) نوعی مشروب الکلی که از بعضی غلات مانند جو و ذرت تهیه می‌شود: **[مردان خان] باید دوروبرش جمع باشند سیگار بکشند، بعد پیپ، بعد ویسکی و سودا.** (دانشور ۲۲۲) ○ **هردوشان به ایوان رفتند و تا دم‌دمه‌های صبح ویسکی خوردند و گپ زدند.** (علوی۳ ۹۰)

وی.سی.دی.، وی‌سی‌دی vi.si.di [انگ.: Video Compact Disc: V.C.D.] (اِ.) ۱. (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که تصویر و صدا برروی آن قابل ضبط و پخش است؛ ویدیوسی‌دی. ۲. (برق) دستگاه پخش این نوع دیسک فشرده.

ویشگون višgun [= نشگون = نیشگون] (اِ.) (گفتگو) نشگون ← نیشگون.

• ~ **گرفتن** (مصـمـ.، مصـلـ.) (گفتگو) نیشگون گرفتن. ← نیشگون • نیشگون گرفتن: **زن‌ها را ویشگون می‌گیرند.** (ترقی ۷۳)

ویغ viq (تا.) ← جیغ ▫ جیغ‌وویغ، ▫ جیغ‌وداد.

ویفر veyfer [انگ.: wafer] (اِ.) نوعی بیسکویت سبک و ترد: **ویفر توت‌فرنگی، ویفر موزی.**

ویک veyk, vik [عر.] (شجـ.) (قد.) ویحک ←: **اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک/ تو با بیخ تندی میاغاز ویک.** (فردوسی۳ ۲۸۲) ○ **آرزو کردند جای‌گاه او بُدی، می‌گفتند: ویک!** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۷۴) ○ **ماده گفتا: هیچ شرمت نیست، ویکا/ چون سبک‌ساری، نه بد دانی نه نیک.** (رودکی۳ ۲۳۲)

ویل۱ veyl (اِ.) (قد.) فرصت.

• ~ **جستن** (مصـلـ.) (قد.) در کمین فرصت بودن: **آن مار سیاه که مرا بخواست کشتن غلامی بود زنگی از آن پدر من و دیر سال‌ها بود تا او می ویل جست تا مرا جایی تنها دست برنهد.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۴۶۸)

• ~ **یافتن** (مصـلـ.) (قد.) فرصت یافتن: **لثت سیب بهشت و من محتاج/ یافتم راهم و بیابم ویل.** (رودکی: صحاح ۲۱۲) نیز ← ویل‌جو.

ویل۲ v. [عر.: وَیل] (اِ.) (قد.) ۱. مصیبت؛ بلا: **قرب ماهی نبود بیش هنوز/ تا برَسته‌ست از آن ویل و وجل.** (انوری۱ ۲۹۱) ○ **نصیب دشمن تو ویل و وای و نالهٔ زار/ نصیب تو طرب و خرّمی و نالهٔ چنگ.** (فرخی۱ ۲۱۳) ۲. فریاد و فغان؛ آه‌وناله؛ زاری: **بود بدخواه تو را تقدمهٔ جان کندن/ کند ریش و بر و سبلت و گیسو با ویل.** (سوزنی ۳۵۹) ○ **حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم/ برفتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین.** (منوچهری۱ ۸۰) ۳. عذاب: **جبر هیچ کسری نتوانستند کردن و باد فتور از نزدیک و دور آتش ویل و ثبور مشتعل گردانند.** (آقسرایی ۱۸۳) ○ **ویل و خسران بر آن کس که واسطهٔ ظهور جلال و قهر گردد.** (قطب ۲۱۱) ○ **سعی نماید سزاوار مقت و غضب معبود خویش شود و استحقاق اراحت بلاد و عباد از او و ازاحت سفه... و استیجاب خسارت و عقوبت و ویل و هلاکت در آجل، کسب کند.** (خواجه‌نصیر ۶۸)

ویل۳ v. [عر.: وَیل] (اِ.) ← چاه۱ ▫ چاه ویل.

ویلا vilā [فر.: villa] (اِ.) خانهٔ ییلاقی؛ خانهٔ

حیاط‌دار: **زن‌وشوهر جوان... در ویلای خانوادگی پدر حمید بودند.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۳۲) ○ **باید یک ویلای آبرومند داشته‌باشم.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

ویلان veylān (صـ.) (گفتگو) **۱.** سرگردان؛ سرگشته: **نگاه دلواپس مادرم روی خاک‌ریز ویلان است.** (بهرامی: شکوفایی ۹۵) ○ **بارک‌الله ربابه، تو انتقام مرا کشندی، او هم ویلان است، به روز من افتاده[است.]** (هدایت[5] ۱۶۵) **۲.** آواره؛ بی‌خانمان: **من امروز... زنی بی‌یارویاور... [و] بی‌کس و ویلان [هستم.]** (علوی[1] ۶۸-۶۹) ○ **با متد بلدیهٔ شهرها بچه‌های ویلان، برهنه، گرسنه... را جمع‌آوری نموده، پدران آنها را مورد توبیخ... قرار... [می‌دهند.]** (مسعود ۶۱) **۳.** (ق.) درحال آوارگی یا سرگردانی: **هنوز نمی‌دانید که بدبختی چیست. وقتی‌که سال‌ها... کنار جوی‌ها ویلان و سرگردان به‌سر بردید، آن‌وقت مزه‌اش را می‌چشید.** (هدایت[9] ۱۰۷)

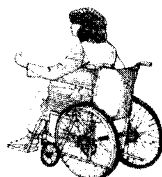
• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ‌ل.) بی‌خانمان شدن؛ آواره شدن: **اینها همیشه پایشان روی پوست خربزه بند است و هر روز خطر انفصال و ویلان شدن را دارند.** (← مسعود ۸۵) ○ **کل رعایای او آنچه کشته نشدند، ویلان گردیدند.** (کلانتر ۴۹)

▫ **~وسیلان** (گفتگو) آواره و بی‌پناه: **ویلان‌وسیلان در کوچه‌ها می‌گشتم.**

ویلایی vilā-y(')-i [فر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به ویلا) به‌صورت ویلا: **خانهٔ ویلایی.**

ویل‌جو[ی] veyl-ju[-y] (صفـ.) (قد.) در کمین فرصت: **بداندیش دشمن بر او ویل‌جوی/ که تا چون ستانَد از او چیز اوی.** (رودکی: صحاح ۲۱۲)

ویلچر vilčer [انگ.: wheelchair] (اِ.) صندلی چرخ‌داری که از آن برای جابه‌جایی بیماران و معلولان استفاده می‌شود.



ویلچرران v.-rān [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) **(ورزش)** آن‌که در مسابقات ویلچررانی شرکت می‌کند.

ویلچررانی v.-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) **(ورزش)** مسابقات ویژه‌ای که معلولین توسط ویلچر برگزار می‌کنند و در رشته‌های سرعت و مارپیچ به رقابت می‌پردازند.

• **~ کردن** (مصـ‌ل.) **(ورزش)** پرداختن به ورزش ویلچررانی: **حمید... با یکی از دوستان جان‌بازش قرار گذاشت که از تابستان باهم به ورزش‌گاه بروند و ویلچررانی کنند.** (مخمل‌باف ۲۲۳)

ویلن viyolon [فر.] (اِ.) **(موسیقی)** ویولن ←.

ویله veyle [عر.: وَیلَة] (اِ.) (قد.) **۱.** فریاد؛ فغان؛ خروش. ← • ویله کردن (مِـ ۲). **۲.** بانگ؛ صدا: **باز دانی به علم منطق‌طیر/ لحن موسیجه را ز ویلهٔ زاغ.** (مجدهمگر: جهانگیری ۲۳۶۴/۲)

• **~ زدن** (مصـ‌ل.) (قد.) • ویله کردن (مِـ ۲) ←: **چنان دید رستم برافراشت یال/ یکی ویله زد کای سگ بدسگال.** (ایرانشاه‌ابی‌الخیر: فرهنگ‌نامه ۲۶۰۷/۳) ○ **در این بیم بودند و غم یک‌سره/ که گرشاسب زد ویله‌ای از دره.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

• **~ کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) **۱.** آه و زاری کردن: **مراد... سر به دیوارهٔ گنجه می‌کوفت... کدامشان کشته شده‌بود؟ فرزانه یا مرتضی. و مراد ویله می‌کرد.** (دانشور ۳۰۴-۳۰۵) **۲.** فریاد کردن؛ خروش برآوردن: **به‌پیش سپاه اندرآمد چو گَرد/ چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد.** (فردوسی[3] ۳۹۷)

ویله‌کنان v.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال ناله و زاری کردن: **نرودآمد از تخت ویله‌کنان/ به ناخن تنش گوشت پاره‌کنان.** (فردوسی[3] ۲۰)

ویلی vili (تا.) (گفتگو) ← قیلی‌ویلی.

وینچ vinč [انگ.: winch] (اِ.) **(فنی)** دستگاه کِشنده با سیم بکسل و قلاب و جعبه‌دنده‌ای که با موتور سرخود یا موتور جداگانه کار می‌کند.

ویندوز vindo[w]z [انگ.: windows] (اِ.) **(کامپیوتر)** سیستم عاملی که چند کار را هم‌زمان انجام می‌دهد و در آن، فرمان‌ها را در نواحی

صدای لرزنده تولید می‌کند، به‌ویژه در موسیقی رقص و سرگرم‌کننده به‌کار می‌رود.

ویبره vibre [فر.: vibré] (ص.، إ.) ۱. (برق) ویبراتور (مِ. ۱) ←. ۲. (ساختمان) ← • ویبره کردن (مِ. ۲).

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (برق) لرزش ایجاد کردن دستگاه موبایل: **دیروز موبایل جدیدی خریدم که ویبره می‌کند.** ۲. (ساختمان) همگن کردن مصالح موجود در بتون به‌کمک ویبراتور.

ویتامین vitāmin [فر.: vitamine] (إ.) (جانوری) هریک از مواد آلی خاصی که در غذاها به‌مقدار اندک وجود دارند، عامل تسهیل‌کنندهٔ فرایندهای سوخت‌وساز در بدنند، و کم‌بود هریک از آنها ممکن است باعث بیماری شود.

☜ ▫ ~ **آ** (جانوری) ویتامین‌آ ←.

▫ ~ **ای** (جانوری) ویتامین‌ای ←.

▫ ~ **ب ۱** (جانوری) ویتامین‌ب ۱ ←.

▫ ~ **ب ۲** (جانوری) ویتامین‌ب ۲ ←.

▫ ~ **ب ۶** (جانوری) ویتامین‌ب ۶ ←.

▫ ~ **ب ۱۲** (جانوری) ویتامین‌ب ۱۲ ←.

▫ ~ **ب‌کمپلکس** (جانوری) ویتامین‌ب‌کمپلکس ←.

▫ ~ **پ‌پ** (جانوری) ویتامین‌پ‌پ ← نیاسین.

▫ ~ **ث** (جانوری) ویتامین‌ث ←.

▫ ~ **د** (جانوری) ویتامین‌د ←.

▫ ~ **کا** (جانوری) ویتامین‌کا ←.

ویتامین‌آ vitāmin'ā [فر.: vitamine A] (إ.) (جانوری) ویتامینی محلول در چربی که در روغن کبد ماهی، زردهٔ تخم‌مرغ، میوه‌ها، و سبزی‌های زرد و نارنجی، مانند هویج وجود دارد و در بینایی و سلامت پوست مؤثر است؛ رتینول.

ویتامین‌ای vitāmin'i [فر.: vitamine E] (إ.) (جانوری) ویتامینی که در تولیدمثل و رشد عضلات دخیل است و ممکن است در به‌تعویق انداختن پیری سلول‌ها مؤثر باشد؛ توکوفرول.

ویتامین‌ب ۱ vitāminbe-yek [فر.فا.، فر.: vitamine B_1] (إ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که در مخمر آبجو، جگر، زردهٔ تخم‌مرغ، و مانند آنها وجود دارد و کم‌بود آن باعث بیماری بری‌بری می‌شود؛ تیامین.

ویتامین‌ب ۲ vitāminbe-do [فر.فا.، فر.: vitamine B_2] (إ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که در جگر، شیر، و تخم‌مرغ وجود دارد و در سوخت‌وساز قندها درداخل بدن نقش مهمی دارد؛ ریبوفلاوین.

ویتامین‌ب ۶ vitāminbe-šeš [فر.فا.، فر.: vitamine B_6] (إ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که در بیش‌تر غذاها یافت می‌شود و در سوخت‌وساز اسیدهای آمینه نقش مهمی دارد؛ پیریدوکسین.

ویتامین‌ب ۱۲ vitāminbe-davāz-dah [فر.فا.، فر.: vitamine B_{12}] (إ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که فقط باکتری‌ها آن را می‌سازند و کم‌بود آن باعث اختلال در تولید گلبول‌های قرمز و نوعی کم‌خونی می‌شود؛ سیانوکوبالامین.

ویتامین‌ب‌کمپلکس vitāminbekomp[e]leks [فر.: vitamine B complex] (إ.) (جانوری) مجموعه‌ای از ویتامین‌های محلول در آب که در رشد، اشتها، شیردهی، و سلامت دستگاه گوارش و دستگاه عصبی نقش مهمی دارند.

ویتامین‌پ‌پ vitāminpepe [فر.: vitamine PP] (إ.) (جانوری) نیاسین ←.

ویتامین‌ث vitāminse [فر.: vitamine C] (إ.) (جانوری) ویتامینی ناپای‌دار که در میوه‌ها و سبزی‌های مختلف ازقبیل مرکبات، گوجه‌فرنگی، و توت‌فرنگی یافت می‌شود و در تشکیل بافت پیوندی و حفظ استحکام آن دخالت دارد؛ اسید آسکوربیک.

ویتامین‌د vitāminde [فر.: vitamine D] (اِ.) (جانوری) ویتامینی که در شیر، روغن کبد ماهی، و زردهٔ تخم‌مرغ وجود دارد و در پوست براثر تابش مستقیم آفتاب تولید می‌شود و در رشد و حفظ استحکام استخوان و دندان نقش مهمی دارد.

ویتامین‌کا vitāminkā [فر.: vitamine K] (اِ.) (جانوری) ویتامینی محلول در چربی که در سبزی، گوجه‌فرنگی، و زردهٔ تخم‌مرغ یافت می‌شود و در انعقاد خون نقش مهمی دارد.

ویتامینه vitāmine [فر.: vitaminé] (صـ.) دارای ویتامین: **شامپو ویتامینه، کرِم ویتامینه.**

☜ ○ ~ **کردنِ مو** تقویت موی سر ازطریق رساندن ویتامین به آن.

ویترای vitrāy [فر.: vitrail] (اِ.) ۱. نوعی نقاشی برروی شیشه با استفاده از رنگ خمیری یا رنگ روغن. ۲. شیشه‌ای که برروی آن با رنگ روغن یا رنگ خمیری‌شکل نقاشی کرده‌باشند. ۳. تصویری متشکل از قطعات رنگی شیشه‌ای.

ویترین vitrin [فر.: vitrine] (اِ.) ۱. قفسهٔ شیشه‌ای بزرگی درجلو مغازه‌ها که اجناس را در آن قرار می‌دهند؛ جعبه‌آینه: **از پشت شیشهٔ سرویس نگاهش کشیده می‌شد روی شیشه‌های ویترین مغازه‌ها.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۷) ○ **عکس‌ها و نوشته‌های گوناگون بر درودیوارها و پشت شیشه‌ها و ویترین‌های مغازه‌ها چسبانده‌شد.** (شهری[۲] ۴۰۹/۱) ۲. قفسه‌ای که در آن اجناس و ظروف تزیینی می‌گذارند: **آقای زرین‌نگار... تابلوهای رسول را قاب کرده‌بود و گذاشته‌بود پشت ویترینش.** (فصیح[۲] ۷۹) ○ **از تعینات آن عصر جز... کوزهٔ قلیان در رف خانه‌های اعیان‌واشراف ورشکسته یا در ویترین ویلاهای کارگزاران نوکیسه... چیز زیادی باقی نمانده‌است.** (دریابندری[۱] ۱۳۲)

ویترینی v.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به ویترین) ۱. دارای ویترین؛ به‌صورت ویترین: **یخچال ویترینی.** ۲. مناسب قرار دادن در ویترین برای تزیین: **عتیقه‌جات ویترینی.**

ویتنامی viyetnām-i (صـ.، منسوب به ویتنام، کشوری در جنوب شرقی آسیا، اِ.) ۱. اهل ویتنام: **ویتنامی‌ها در جنگ با آمریکایی‌ها، دفاع جانانه‌ای از کشور خود کردند.** ۲. (صـ.) به‌عمل‌آمده یا ساخته‌شده در ویتنام: **برنج ویتنامی.**

ویج vij (تا.) ← گیج ○گیج‌وویج، ○گیج و گول.

ویجین vijin (اِ.) (کشاورزی) وجین ← وجین ●وجین کردن.

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (کشاورزی) وجین شدن. ← وجین ● وجین شدن: **تکه زمینی که شب عیدی دست‌وپاکرده‌بودم... دیگر کاری نداشت جز آب خوردن و برآمدن و ویجین شدن.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۷)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (کشاورزی) وجین کردن. ← وجین ● وجین کردن: **ویجین کردن نقط با... [زن‌ها] است.** (آل‌احمد[۱] ۵۰)

ویحک veyha.k [عر.: وَیحَک] (شجـ.) (قد.) ۱. برای بیان افسوس و تأسف به‌کار می‌رود؛ وای بر تو: **ویحک ای چرخ منم مانده سری پرسودا/ از جهان این سر و سودا به من ارزانی دار.** (انوری[۱] ۱۶۸) ○ **چون وی را ساخته‌نباشی چه حماقت باشد بیش‌ازاین! ویحک یانفْس!** (غزالی ۵۰۰/۲) ۲. برای بیان تعجب به‌کار می‌رود؛ شگفتا: **ویحک آن موم جدامانده ز شهدم که کنون/ محرم مُهر سلیمان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۵) ○ **گویی ار دهر کرده داد و کند/ این‌چنین داد کی بُوَد، ویحک!** (بالیث‌طبری: گنج ۱۵۲/۱) ۳. درمقام ترحم به‌کار می‌رود: **گفت: ویحک چه کس توانی‌بود؟/ این‌چنین خاک‌سار و خون‌آلود.** (نظامی[۴] ۲۷۵)

ویختن vixt-an [= بیختن] (مصـ.م.، بمـ.: ویز[۱]) (قد.) بیختن ←: **همه را بکوبند و بویزند و به انگبین بسرشند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

ویدیو، ویدئو vidiyo, vide'o [انگ.: video] (اِ.) (برق) دستگاه ضبط تصویر و صدا و نمایش آن ازطریق گیرندهٔ تلویزیونی.

ویدیوسی‌دی، ویدئوسی‌دی vidiyosidi, vide'osidi [انگ.: video CD] (اِ.) (کامپیوتر) وی.سی.دی. ←.

ویدیوفون، ویدئوفون vidiyofon, vide'ofon [انگ.: videophone] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای مشابه دوربین که ازطریق رابطی به کامپیوتر وصل می‌شود و با استفاده از خط تلفن امکان ارتباط تصویری را فراهم می‌کند؛ تلفن تصویری.

ویدیوکلوپ، ویدئوکلوپ vidiyo-kolup, vide'o-kolup [فر.فر.] (اِ.) محلی برای کرایه دادن فیلم‌های ویدیویی.

ویدیوکلیپ، ویدئوکلیپ vidiyoklip, vide'oklip [فر.: vidéoclip] (اِ.) نماهنگ ←.

ویدیویی، ویدئویی vidiyo-y(')-i, vide'o-y(')-i [انگ.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به ویدیو) ۱. مربوط به ویدیو؛ به‌وسیلهٔ ویدیو: ضبط ویدیویی. ۲. مناسب به‌نمایش درآمدن به‌وسیلهٔ ویدیو: فیلم ویدیویی.

ویر[1] vir (اِ.) (گفتگو) ۱. هوس شدید ناگهانی: **باید [به سیگار] یک پک بزنم و خاموش کنم همین‌قدر که ویرم آرام شود.** (محمود[1] ۳۰۳) ○ **در تمام هستی خودم ذوق سرشار... حس می‌کردم، یک‌جور ویر و شور مخصوصی بود.** (هدایت[1] ۲۶) ۲. (صـ.) بی‌حال؛ وارفته: **ازمیان ورقه‌های چیده‌شده، صورت‌های ویر و زل‌زدهٔ بی‌بی و سرباز و شاه از دو جهت مخالف به او نگاه می‌کردند.** (فصیح[2] ۲۵۷) ○ **تنها جمله‌ای که بس بود تا خواستگار... را از زن یا دختری دل‌سرد نماید، آن بود که بگوید... زاغ و بور، ویر و وارفته[است.]** (شهری[2] ۳۲۰/۴)

○ **~... گرفتن (ویرم گرفت، ویرت گرفت، ...)** (گفتگو) ناگهان هوس کردن: **اگر ارباب ویرش می‌گرفت که به دِه بیاید، همه در یک چشم به‌هم زدن خبردار می‌شدند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۷-۳۸۸) ○ **معما هنوز لاینحل مانده‌است و نمی‌دانم که آیا واقعاً دو خواهر بودند، یا یکی بیش‌تر نبود که گاهی ویرش می‌گرفت که مرا نشناسد.** (مینوی[1] ۲۷۷)

ویر[2] v. (تا.) ← هیرو‌ویر.

ویر[3] v. (اِصو.، اِ.) (قد.) ناله و فریاد: **یا برون شو ز چرخ چون مردان/ ورنه با ویل و وای و ویر مباش.** (سنایی[2] ۳۲۲)

ویر[4] v. (اِ.) (قد.) ۱. فهم؛ هوش؛ ادراک: **کسی را که کمتر بُدی خط و ویر/ نرفتی به دیوان شاه‌اردشیر.** (فردوسی[3] ۱۷۰۳) ۲. ذهن؛ مخیله: **به ویر نایدکس را بزرگ همت او/ که همتش ز بزرگی نگنجد اندر ویر.** (عنصری ۸۴) ۳. حافظه؛ یاد: **بپرسید نامش ز نرخ هجیر/ بگفتا که نامش ندارم به ویر.** (فردوسی[3] ۴۲۴) ۴. سهم؛ قسمت: **نه گهواره دیدم نه پستان شیر/ نه از هیچ خوشی مرا بود ویر.** (فردوسی[3] ۱۷۴)

ویرا[ی] virā[-y] (بمِ. ویراستن) ← ویراستن.

ویراج virāj [از فر.] (اِمصـ.) (عامیانه) ویراژ ↓.

ویراژ virāž [فر.: virage] (اِمصـ.) تغییر مسیر و حرکت سریع، به‌ویژه با خودرو یا موتورسیکلت: **یک فیات... با گاز و دنده و ویراژ پیچید جلو پارک جنوبی.** (فصیح[2] ۲۶۲)

• **~ دادن** (مصـل.) (گفتگو) تغییر مسیر دادن سریع و به چپ و راست راندن، به‌ویژه با خودرو یا موتورسیکلت؛ به‌صورت مارپیچ و به‌سرعت حرکت کردن: **دلش آتش می‌گرفت. مثل باز شکاری ویراژی می‌داد و می‌رفت کنج محوطه کمین می‌کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۳۸) ○ **می‌توانستم ازنزدیک ناظر صنعت‌گری او باشم از دنده عوض کردن تا ویراژ و گاز دادن.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ **مرتباً از لابه‌لای ماشین‌ها ویراژ می‌داد.** (مدنی ۱۰۴)

• **~ رفتن** (مصـل.) (گفتگو) • ویراژ دادن ↑: **دوتا پسربچه دست بر دوش یک‌دیگر مثل ماشین بوق می‌زدند و ازمیان مردم ویراژ می‌رفتند.** (درویشیان ۷۷)

ویراست virā-st (بماِ. ویراستن، اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) ویرایش ←: **فرهنگ انگلیسی ـ فارسی باطنی، ویراست دوم.**

ویراستار v.-ār (صـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که نوشتهٔ دیگران را تصحیح و تنظیم کرده، برای انتشار

آماده می‌کند؛ ادیتور.

□ ~ِ **فنی** ویراستاری که به مسائل صوری و فنی اصلاح متن می‌پردازد.

ویراستاری v.-i (حامص.) (چاپ‌ونشر) عمل و شغل ویراستار.

ویراستن virā-st-an (مصـمـ.، بمـ: ویرا[ی]) ۱. (چاپ‌ونشر) ویرایش کردن. ← ویرایش (مِ. ۱). ۲. (قد.) دباغی کردن: **قانون این ضمادها از این داروها بُوَد... و پوست نار... و آن بیخ که پوستگران پوست ویرایند به وی.** (اخوینی ۵۵۲)

ویراسته virā-st-e (صمـ. از ویراستن) ویرایش‌شده: **متن ویراسته.**

ویران virān (صـ.) ۱. محل فروریخته و فاقد آبادی و امکانات زندگی؛ خراب؛ خرابه: **کاروان‌سرایی ویران در گوشهٔ بیابان خودنمایی می‌کرد.** ○ **خواجه دربند نقش ایوان است/ خانه از پای‌بست ویران است.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ **شبستان بدین‌گونه ویران بُوَد/ نه اندرخور شاه ایران بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۳) ۲. (مجاز) پریشان‌حال؛ آشفته؛ پریشان: **آقا فعلاً یا نشئه است یا توی چرت و خمار و ویران.** (گلشیری[۲] ۱۲۵) ○ **انشتن! نامی از ایران ویران هم شنیده‌ستی؟/ حکیما محترم می‌دار مهد ابن‌سینا را!** (شهریار ۵۱۸) ۳. (قد.) غیرسالم؛ آسیب‌دیده: **به کشتیِ ویران گذشتن بر آب/ بِه آید که درکار کردن شتاب.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۵)

• ~ **شدن** (مصـل.) فروریختن بنایی یا ویران شدن جایی و ازدست رفتن امکانات زندگی: **قلعهٔ بزرگی... بود که سفیده نام داشت و دیگر ویـران و متروک شده‌بـود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ○ **دراین‌جا... نسخه‌ای است کـه... پس‌از ویـران شدن کتاب‌خانهٔ بزرگ اسکندریه دست‌به‌دست بدین سرزمین رسیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) ○ **دریغ است ایران که ویران شود/کنام پلنگان و شیران شود.** (فردوسی[۳] ۳۴۷)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. فروریختن بنایی و امکانات زندگی را در آن ازبین بردن: **دوسال‌ونیم پیش... سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۰) ○ **اسکندرمقدونی... قصرهای عظیم شاهان ایران را... آتش زد و ویران کرد.** (مینوی[۳] ۲۰۶) ۲. (مجاز) آشفتن؛ آشفته کردن: **ایران را این دورهٔ یازده‌ساله ویران کرد.** (نظام‌السلطنه ۴۲۰/۲) ○ **عالمی را یک سخن ویران کند/ روبهان مرده را شیران کند.** (مولوی[۱] ۹۸/۱)

ویران‌گر v.-gar (صـ.) باعث نابودی و خرابی: **آثار هنری بسیاری... درزیر تبر و تیشهٔ ویران‌گر تُرک و تاتار... نابود گردیده[اند.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۵) ○ **ای خُنُک آن را کز این ویران برَست/ که اجل این مُلک را ویران‌گر است.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۲)

ویرانه virān-e (صـ.) ۱. ویران (مِ. ۱) ←: **حافظا! خلد برین خانهٔ موروث من است/ اندراین منزل ویرانه نشیمن چه کنم؟** (حافظ[۱] ۲۳۷) ۲. (اِ.) جای درهم‌ریخته و فاقد آبادی و امکانات زندگی: **شاید بتوانیم... خود را از این ویرانهٔ مصیبت‌دیده به‌جای دیگری برسانیم.** (جمال‌زاده[۸] ۷۳) ○ **تو آن گنجی که از چشم دوعالم/ شدی مستور در ویرانهٔ دل.** (مغربی[۲] ۲۴۹) ○ **کنیزک به ویرانه درآمد و غولانی را که مسکن و مأوا در آن موضع داشتند، آهسته گفت:....** (ظهیری سمرقندی ۱۴۱) ۳. (قد.) (مجاز) دنیا؛ جهان: **دخمه بسیار است این ویرانه را/ پاسبانی کن یک امشب خانه را.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۹)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـل.) ویران شدن. ← ویران • ویران شدن: **اگر او ازمیان می‌رفت، روم ویرانه و دنیا منقلب می‌گردید.** (فروغی[۳] ۱۳۰) ○ **مسکن شهری ز تو ویرانه شد/ خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد.** (نظامی[۱] ۹۲)

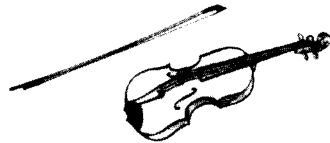
ویرانی virān-i (حامص.) ۱. وضع و حالت ویران؛ خرابی: **دلم می‌خواست از او بپرسم که علت این‌همه تغییر و خرابی و ویرانی چیست؟** (جمال‌زاده[۸] ۶۶) ○ **وآن‌که را خیمه به صحرای فراغت زده‌اند/ گر جهان زلزله گیرد، غم ویرانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸) ۲. (مجاز) پریشانی؛ آشفتگی: **در هیچ دوره‌ای، مثل این چند سال، زندگی ما به‌هم نریخته‌بود و ویرانی غم‌انگیز معتقدات و صمیمیت‌ها را به‌دنبال نیاورده‌بود.** (میرصادقی[۸] ۱۶۴) ○ **خزینه‌ای را که بیم جان و ویرانی**

پنجره‌مانندی روی صفحه نشان می‌دهند تا کاربر بتواند با حرکت دادن ماوس و فشردن کلیدهای آن فرمان مطلوب را انتخاب کند.

ویوگ vayug [= بیوگ] (اِ.) (قد.) عروس: **در او خرّم ویوگان و خسوران/ عروسان دختران، داماد پوران.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۸)

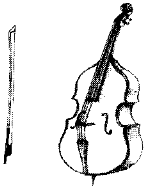
ویولا viyolā [ایتا.: viola] (اِ.) (موسیقی) آلتو ←.

ویولن viyolon [فر.: violon] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی کششی با صدای شفاف، شامل سر، گوشی‌ها، شیطانک، دسته (گریف)، خرک، سیم‌گیر، و جعبهٔ تشدید یا طنین با دو تورفتگی در طرفین و چهار سیم کوک‌شده در فواصل پنجم، که با کشیدن آرشه بر آنها به طنین می‌آیند. ویولن ایرانی نیز دارای مشخصات فوق است، جز تغییر فواصل در سیم‌ها با رعایت ربع پرده‌های موردنیاز در موسیقی ردیف دستگاهی: **او... با نغمهٔ دل‌نواز ویولنی که شیرین می‌نوازد... می‌نالد و می‌خوانَد.** (قاضی ۵۷۳) ○ **دختری... وسط زمین می‌رقصد، نالهٔ ویولن معرکه می‌کند.** (مسعود ۳۲)



ویولن‌زن v.-zan [فر.فا.] (صف.، اِ.) (موسیقی) نوازندهٔ ویولن: **ویلن‌زن‌ها، سازشان را گذاشته‌بودند روی شانه و با چانه‌هایشان آن را درمیان گرفته‌بودند.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۱)

ویولن‌سل، ویولنسل viyolonsel [فر.: violoncelle] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی کششی تنور ـ باس، با چهار سیم، با کوک یک اکتاو بم‌تر از آلتو که هنگام نواختن، بر تیغه‌ای روی زمین استوار و بین دوزانو نگه داشته می‌شود: **خانمی... با ویولن‌سل در سیاهی نشسته [بود.]** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۰) ○ **نواری گذاشت. سوئیت‌های پنج‌وشش باخ برای ویولن‌سل.** (گلشیری[۱] ۵۹)



ویولنیست viyolonist [فر.: violonist] (صـ.، اِ.) (موسیقی) ویولن‌زن ←: **مادام و ویولنیست‌ها بازایستادند. فقط صدای پیانو می‌آمد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۹)

ویولون viyolon [فر.] (اِ.) (موسیقی) وِیولن ←.

ویه، ـویه ‎-uye (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، دالّ بر نسبت و تشابه: **سیبویه، مشکویه.** ⓘ در عربی ویه vayh.

ویهده vihode [= بیهده = بیهوده] (صـ.) (قد.) بیهوده ←: **ایشان... از ویهده روی‌گردانندگانند.** (غزالی ۲/۲۳ح.)



ه، هـ، ـهـ، ـه h (حـ.، اِ.) سی‌وسومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «و»، و سی‌ویکمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاک‌نایی؛ هِ؛ ها. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «پنج» است.

ه he (اِ.) ۱. نام واج «ه» ↑. ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ پنجم، معادل ۰ تا ۱۰.

☜ ▫ **~[یِ] دوچشم** (گفتگو) نام حرف «ه»، به‌ویژه درحالتی‌که به‌صورت «هـ» یا «ـهـ» نوشته شود. نیز ← ها[1].

ه[1]، ـه -e (پس.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که برای ساختن صفت نسبی به‌کار می‌رود: **بهاره، پاییزه، زمستانه.** ۲. همراه‌با بن مضارع، اسم‌مصدر می‌سازد: **پویه، خنده، گریه، مویه، ناله.** ۳. همراه‌با بن مضارع، اسم ابزار می‌سازد: **تابه، رنده، گیره، ماله.** ۴. همراه‌با بن مضارع، اسم می‌سازد: **آموزه، انگیزه، گستره.** ۵. همراه‌با بن ماضی، صفت مفعولی می‌سازد: **خورده، دیده، شنیده، گزیده.** ◊ دراین‌معنا، کلمه‌های مرکّب، کاربرد اسمی و قیدی نیز پیدا می‌کنند: **نوشته‌هایت را خواندم.** ○ **سنجیده حرف بزن.** ۶. (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌عنوان نشانهٔ معرفه: **پیره، جوانه، خانمه.** ◊ در کلمه‌های مختوم به واکهٔ ā و e همخوان میانجی h افزوده می‌شود: آقاهه ʼāqā-h-e، گربهه gorbe-h-e. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌عنوان نشانهٔ تحقیر: **پسره، دختره، ده‌کوره.** ۸. همراه‌با صفت شمارشی و اسم، نوعی صفت نسبی می‌سازد و برای بیان دارندگی و اتصاف به‌کار می‌رود: **چندجانبه، چهاراتاقه، دوکلاسه، دویست‌تخت‌خوابه، سی‌ودونفره، یک‌طرفه.** ۹. در بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، مفهوم شباهت دارد: **چشمه، دندانه، دهانه، شاخه.** ۱۰. در بعضی‌از کلمه‌های مرکّب از صفت، اسم می‌سازد: **زرده، سبزه.** ۱۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که برای بیان کثرت و مبالغه در صفتی به‌کار می‌رود: **بدکاره، بی‌کاره، می‌خواره.** ۱۲. همراه‌با عدد، اسم می‌سازد و بر بخش معیّنی از زمان دلالت می‌کند: **چله، دهه، سده، هزاره، هفته.** ۱۳. همراه‌با صفت‌های پیشین و اسم، معمولاً برای بیان اتصاف و دارندگی به‌کار می‌رود: **این کاره، چند نفره؟، چه کاره؟** ۱۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که ظاهراً تغییر معنایی قاموسی ایجاد نمی‌کند، مانند آشیان: آشیانه، جاودان: جاودانه، شادمان: شادمانه. ◊ کلمه‌های مختوم به «ه، ـه» (های بیان حرکت) معمولاً با نشانهٔ «گان»

جمع بسته می‌شوند: آزاده: آزادگان ʼāzād-e-gān، خسته: خستگان xast-e-gān. ◊ کلمه‌های مختوم به «ه، ـه» (های بیان حرکت) درحالت حاصل‌مصدری با نشانهٔ «گی» به‌کار می‌رود: بنده: بندگی bande-gi، خسته: خستگی xast-e-gi. ◊ در قدیم، کلمه‌های مختوم به «ه، ـه» (های بیان حرکت) با «ـگک» مصغر می‌شدند: پاره: پارگک pāre-g-ak، جوجه: جوجگک juje-g-ak. ◊ در کلمه‌های مختوم به «ه، ـه» (های بیان حرکت) درحالت اضافی و وصفی (مضاف و مضاف‌الیه یا صفت و موصوف) با همخوان میانجی y(معمولاً با املای «ء») به‌کار می‌رود: پردهٔ سبز parde-y-e-sabz، خانهٔ ما xāne-y-e-mā.

ه۲، ـه -e [عر.: ة، ـة] (حـ.، اِ.) در بعضی‌از کلمه‌های عربی مختوم به «ة، ـة»، به‌عنوان بدل از آن به‌کار می‌رود، مانند عاطفه به‌جای عاطفة، علاقه به‌جای علاقة. نیز ← ة. ◊ در بسیاری حالت‌ها، مانند «ه، ـه» (های بیان حرکت) با آن عمل می‌شود، مانند ملحق شدن به‌نشانه‌های جمع و حاصل‌مصدر یا حالت‌های اضافی و وصفی: بی‌اراده: بی‌ارادگان، مسخره: مسخرگی، علاقهٔ شدید. ← ه۱.

ة، ـة te [عر.] (حـ.، اِ.) نشانهٔ نوشتاری خط عربی که در بعضی کلمه‌های عربی متداول در فارسی به‌کار می‌رود و t خوانده می‌شود؛ تِ گرد: **بقیةالله، دایرةالمعارف**. ◊ «ة» گاهی تبدیل به های بیان حرکت و گاهی تبدیل به «ت» می‌شود، مانند عدّه به جای عدّة، و مدّت به مدّة. ◊ در فارسی،های بیانِ حرکتِ بدل از «ة» هم‌چنین «تِ» بدل از «ة» در بعضی کلمات تغییر معنایی ایجاد می‌کند، مانند ارادت: اراده، مراجعت: مراجعه.

ها۱ hā (اِ.) نام واج و حرف «ه». ← ه h: **یا و ها اشارت خطاب غیب است.** (روزبهان۱ ۶۲)

☞ ◻ **~یِ بیانِ حرکت** حرف «ه» که به‌شکل «e» تلفظ می‌شود. ← ه۱.

◻ **~یِ دوچشم** ← ه he ◻ هِ دوچشم.

◻ **~یِ غیرملفوظ** ◻ های بیان حرکت ←.

◻ **~یِ مخفی (مختفی)** (قد.) ◻ های بیان حرکت ←.

◻ **~یِ ملفوظ** حرف «ه» که به‌صورت «h» تلفظ می‌شود، نه «e»؛ مقِ. های غیرملفوظ.

◻ **~یِ هوز** نام حرف «ه». ← ه h.

ها۲ h. (اِصو.، شجـ.) ۱. (گفتگو) آهان ←: **عکس‌های ما حاضر است جناب؟ ـ اسم شریف آقا؟... ها،ها یادم آمد. بله حاضر است.** (← آل‌احمد۳ ۱۰۳) ○ **گفتم: نظرم نیست راجع‌به چه بود؟ گفت: راجع‌به دست‌کش شاه. گفتم: ها، واقعاً اگر اطلاعی دراین‌زمینه دارید، به من بدهید ممنون می‌شوم.** (مستوفی ۱۹۵/۲) **۲.** هان (مِـ.۲) ←: **دیگر چه می‌خواهی ها؟** (← کشاورز: شکوفایی ۳۹۸) ○ **پیرمرد... گفت:ها! داش‌خیرالله! خدا بد ندهد چه شده؟** (← درویشیان ۹) **۳.** (گفتگو) برای تأکید و هش‌دار، درپایان جمله می‌آید: **این شکلات را بگیر... ولی بعداز شام بخوری ها.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ○ **شما هم مریض می‌شوید ها!** (← میرصادقی۱۰ ۳۵) **۴.** (گفتگو) به‌حالت پرسشی برای ابراز شگفتی درمقابل امری به‌کار می‌رود: **ها! چه گفتی؟ من که باور نمی‌کنم.** **۵.** (گفتگو) برای پرسش به‌کار می‌رود؛ آیا چنین است؟؛ آیا چنین نیست؟: **تالار سرد است، ها؟** (علوی۱ ۳۵) **۶.** (گفتگو) برای تأیید سخن کسی معمولاً درپایان سخنان او گفته می‌شود؛ بله، درست است: **این مرد... بیش‌از ده جلد کتاب نوشته که همهٔ اهل‌فن به آنها استشهاد می‌کنند. گفتم:ها... ها.** (خانلری ۳۷۰) **۷.** (گفتگو) برای پاسخ هنگام مخاطب قرار گرفتن؛ بله: **آی مشدعباس! ها، بله.** (← آشورزاده: داستان‌های‌نو ۶۰) **۸.** به‌نشانهٔ پاسخ مثبت به‌کار می‌رود؛ بله: **ـ تو بودی که در زدی؟ ـ ها.** **۹.** (قد.) هان؛ آگاه باش: **ها ثریا نه خوشهٔ عنب**

است؟/ دست برکن ز خوشه می بفشار. (خاقانی ۱۹۶)
☜ ▫ نه ~ گفتن و نه نه (نا) (گفتگو) ← هان ▫ نه هان گفتن و نه نه: هرچه اصرار کرد که از کجا فهمیده‌ام چیزی بروز ندادم. خیال می‌کرد پدرومادرش یا خواهروبرادرها شیطنت کرده‌اند. من هم نه ها گفتم و نه نه. (آل‌احمد: شوهرآمریکایی ۱۴ : نجفی ۱۴۷۰)

ها[3] h. (اِ.) هوای گرم یا بخاری که از ته دهان همراه‌با صدایی شبیه ها خارج می‌کنند: به های دهان و گوشهٔ چادر، شیشه... را پاک کرد. (مخمل‌باف ۱۰۹) ○ های... آدم تب‌دار. (هدایت[9] ۷۶)
☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. خارج کردن هوای گرم یا بخار دهان، برای گرم کردن یا پاک کردن چیزی: شوکت... توی لامپا ها می‌کرد. (دولت‌آبادی[1] ۶۴) ○ چند بار ها می‌کردند تا گل گرمش بشود. (آل‌احمد[8] ۲۱) ۲. باز کردنِ کاملِ دهان: ها کن دندان‌هایت را ببینم. ○ پسرم ها کن آقای دکتر حلقت را ببینند. ۳. (مصـ.مـ.) درمعرض هوای گرم یا بخار دهان قرار دادن، برای گرم کردن یا پاک کردنِ چیزی: آقامحمود... دست‌هایش را ها می‌کرد و تندتند برف‌ها را پایین می‌ریخت. (میرصادقی[10] ۷) ○ حاجی‌آقا... عینکش را... ها کرد و با دست‌مال آن را پاک کرد. (جمال‌زاده[8] ۱۸۹)

ها[4]، **ـِها** -h. (پسـ.) ۱. نشانهٔ جمع: زندگی که خوش باشد، آدمی روزها را نمی‌شمارَد. (مخمل‌باف ۷) ○ کارگرها داشتند استخر را رنگ آبی می‌زدند. (دانشور ۹) ○گفت‌وگوی کفر و دین، آخر به یک‌جا می‌کشد/ خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها. (صائب[1] ۱۵۵) ○ چو از زلف شب باز شد تاب‌ها/ فرومرد قندیل محراب‌ها. (منوچهری[1] ۴) ۲. (گفتگو) برای اشاره به زمانی نامعیّن یا حدود زمانی خاص، به‌ویژه در گذشته به‌کار می‌رود: این آخرها، دیگر باهم دوست شده‌بودیم. ○ شازده... از همان قدیم‌ها... چشم دیدن شوهرم را نداشت. (پزشک‌زاد ۱۰۲) ۳. (گفتگو) برای تأکید بر مفهومی معیّن به‌کار می‌رود: این‌قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که ازپسِ مخارج یک سفرهٔ فکسنی برنیاییم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵) ○ کار دولتی... آن‌قدرها مشکل نیست. (شاملو ۳۷۱) ۴. برای مبالغه در کثرت چیزی بیان می‌شود: دربارهٔ زندگی فردوسی، کتاب‌ها نوشته‌اند. ○ روزها رفت که دست من مسکین نگرفت/ زلف شمشادقدی، ساعد سیم‌اندامی. (حافظ[1] ۳۲۸) ○ سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب/ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یَمَن. (سنایی[2] ۴۸۵) نیز ← ان[1].

ها[5] h. (شجـ.، ق.) (قد.) اینک: گویند که مار برسر گنج بُوَد/ ها زلف تو مار و ها رُخت گنج روان. (رشید شروانی: نزهت ۲۸۰) ○ گر مایهٔ حسن خواهی، اینک رویت!/ ور عین نکویی‌طلبی، ها چشمت. (شمس اسعدگنجه‌ای: نزهت ۲۹۹)

ها[6] h. (حا.) (قد.) به: در عهد پیغامبر صلی‌الله‌علیه کافری را ها پیش بردند تا هلاک کنند. چندین بار شمشیر بر او زدند، هیچ‌کار نکرد. (بحرالفوائد ۱۱۲)

ها[7] h. (پیـ.) (قد.) جزء پیشین بعضی‌از فعل‌های پیشوندی به‌معنی «وا» و «باز»: هرکه از مسلمانی درمی سیم هاگیرد به ظلم و حلال داند گرفتن آن، کافر شود. (بحرالفوائد ۲۱۲) ○ ایشان را ملحد خوانند، زیراکه از مذهب حق و دین مسلمانی، ها گردیده‌اند. (بحرالفوائد ۳۴۳)

هابط hābet [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آنچه از آسمان بر زمین فرودمی‌آید؛ نازل‌شونده؛ فرودآینده. ۲. (نجوم‌قدیم) ویژگی سیاره‌ای که درحال هبوط است. ← هبوط (مِـ. ۲): نبض این مُلک ساقط و نجمش هابط است. (غفاری ۱۹۵) ○ وگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی/ به طبع راجع و هابط نیامدی اختر. (مسعودسعد[1] ۳۲۱ و ۱۱۳۲) ۳. (مجاز) متمایل به‌پایین؛ خمیده: پشت ایشان از بار منّت و عاطفت وی هابط. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۱)
☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) نازل شدن؛ فرودآمدن: اشک طوفان‌انگیز، هابط می‌آید. (خاقانی[1] ۱۵۰)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) بر زمین فرودآمدن: ارواح... از آشیانهٔ علْوی بدین آستانهٔ سفلی هابط شدند. (جوینی[1] ۲/۲۶۲)

هاپ hāp (اِصو.) (گفتگو) (کودکانه) صدای سگ؛ واق: **هاپ سگ، گربه را فراری داد.**

☜ ▫ ~ ~ (گفتگو) (کودکانه) واق‌واق: **می‌شنوی؟ صدای هاپ‌هاپ سگ می‌آید.**

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) (کودکانه) واق‌واق کردن: **سگی داشت هاپ‌هاپ می‌کرد.**

هاپچه hāpče (اِصو.) (گفتگو) صدای عطسه.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عطسه کردن: **یک نفر سرمای شدیدی خورده‌بود و مرتب هاپچه می‌کرد.**

هاپو hāp-u (اِ.) (کودکانه) سگ (مِ. ۱) ←: **یکی بود، یکی نبود، یک پیشی بود و یک هاپو.**

هاپولی hāpuli (اِمصـ.) (عامیانه) هپل‌هپو (مِ. ۱ و ۳) ←.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) هپل‌هپو شدن. ← هپل‌هپو • هپل‌هپو شدن: **یک مرتبه نفهمیدیم چه‌طور میوه‌ها هاپولی شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) هپل‌هپو کردن. ← هپل‌هپو • هپل‌هپو کردن: **تمام زندگی‌ام را هاپولی کردند، یک آب هم رویش.**

هات hāt[e] [عر.: هاتِ] (شجـ.) (قد.) بده؛ بیاور: **هرچه در گیتی بر او نام عطا افتد کفَش / جمله راگفته‌ست خذ، جام و قلم راگفته هات.** (انوری[1] ۳۶) ○ **گهی گویم که ای ساقی! قدح گیر / گهی گویم که ای مطرب! غزل هات.** (سنایی[2] ۷۳) ○ **بس‌مان ز بانگِ دستِ مغنّی، بس / هاتِ هزاردستان! دستانی.** (ناصرخسرو[1] ۴۱۵)

هات‌داگ hātdāg [انگـ.: hot dog] (اِ.) نوعی سوسیس در اندازهٔ بزرگ که به‌صورت ساندویچ تهیه می‌شود.

هاتف hātef [عر.] (اِ.) نداد‌هنده‌ای که صدایش شنیده شود، اما خودش دیده نشود، مانند فرشتهٔ ندادهندهٔ غیبی؛ سروش: **بانگِ عالم‌گیر هاتف... در... عالم محشر پیچید.** (جمال‌زاده[6] ۷۷) ○ **هاتفی از گوشهٔ می‌خانه دوش / گفت: ببخشند گنه، می بنوش.** (حافظ[1] ۱۹۲)

☜ ▫ ~ِ **غیب (غیبی)** هاتف ↑: آنسلم... مانند آن‌که از زبان هاتفِ غیبی شنیده‌باشد، **همه را به‌سمع قبول پذیرفت.** (قاضی ۳۷۲) ○ **ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت.** (حافظ[1] ۶۳)

هاتک hātek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پرده‌در ←: **نخواست که خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد.** (رشیدالدین ۷۳)

☜ ▫ ~ِ **استار** (قد.) پرده‌در و ازمیان‌برندهٔ حرمت‌ها: **عفریتی... هاتک استار و فاتک هر خواستار.** (جوینی[1] ۲/۲۶۵) ○ **نعوذبالله از غضب آفریدگار... بدانچه هاتک استارش و کشف اسرارش شود.** (سکّری: جرفادقانی ۴۵۳)

هاجره hājere [عر.: هاجِرَة] (اِ.) (قد.) ۱. نیم‌روز و هنگام گرمای بسیار شدید: **توقف ما... سه ماه در آن حر هاجره طول کشیده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۳۰) **۲.** شدت گرما: **سیاحان بیابان حرمان در هاجرهٔ هجران از منبع عدل... زلال نوال چشند.** (ظهیری‌سمرقندی ۶)

هاجس hājes [عر.] (اِ.) (قد.) میل نفسانی: **خواص بدان خرسنده شده که اندردل تمنا یابند و اندرنفْس هاجسی.** (هجویری ۷)

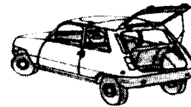
هاجم hājem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هجوم‌کننده؛ حمله‌کننده: **پادشاه از آن هاجم ناگاه... متشوش و متوزع شد.** (المضاف‌الی‌بدایع‌الازمان ۳۸: لغت‌نامه[1]: متوزع)

هاج‌وواج hāj-o-vāj (صـ.) (گفتگو) **۱.** حیران؛ سرگشته؛ گیج: **تازه ازبالای کامیون پریده‌بودیم پایین و هنوز هاج‌وواج بودیم.** (محمود[1] ۱۴) ○ **من هاج‌وواج این جنس دوپا بودم.** (جمال‌زاده[18] ۵۸) **۲.** (ق.) باحالت حیرانی، سرگشتگی، و گیجی: **هاج‌وواج نگاهم کرد.** (میرصادقی[3] ۵۹) ○ **رعیت‌ها هاج‌وواج ایستاده‌بودند.** (گلشیری[3] ۱۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حیران شدن؛ گیج شدن: **می‌گوید: تازه آمده‌ا هاج‌وواج می‌شوم.ـ چه تازه آمده؟** (← محمود[2] ۱۸۲) ○ **قنبرعلی از شنیدن چنین سؤالی هاج‌وواج شد.** (جمال‌زاده[11] ۶۹)

هاچ‌بک hāčbak [انگـ.: hatchback] (صـ.) ویژگی اتومبیلی که دریچه‌ای در قسمت عقب

دارد و فاقد صندوق عقب جداگانه است.



هاداران‌پاداران hādārān-pādārān (اِ.) (گفتگو) سخنان پریشان و بی‌معنی: **ازبس‌که هاداران‌پاداران گفت، حوصله‌ام سررفت.**

هادم hādem [عر.] (صـ.) (قد.) ویران‌کننده؛ ازبین‌برنده؛ نابودکننده: **شیخ، عاکفِ بساط است، و هادمِ نشاط.** (قائم‌مقام ۲۱۲) ○ **آنهاکه او را بر این بعث همی‌کنند، ناقض این دولتند نه ناصح، و هادم این خاندانند نه خادم.** (نظامی‌عروضی ۲۴)

□ **~ِ لذات** (قد.) هادم‌اللذات ↓ : **پادشاه مُلک بدن و مالک‌الرقاب سروتن، ضحاک خون‌خوار... هادمِ لذات.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۷) ○ **او... دائماً به نواحی و اطراف صدقات فرستادی... و براین‌جمله بود تا... که هادمِ لذات ندای رحیل درداد.** (جوینی[1] ۹/۳) ○ **هادم لذات و مخیب آمال، خروج لشکر تاتار [است.]** (زیدری ۱۲)

هادم‌اللذات hādem.o.l.lazzāt [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ازبین‌برندهٔ لذت‌ها، و به‌مجاز، عزراییل: **هادم‌اللذات، عیش ایشان را به‌هم زد.** (مینوی[1] ۱۰۹) ○ **معلوم است که صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد، کاشانهٔ کیان و کاخِ خسروان همچنان درگرداند.** (وراوینی ۱۸۸)

هادوری hāduri [آرا.] (صـ.، اِ.) (قد.) سمج؛ بی‌شرم (گدا): **معیشتی نه که باعزت و قناعت آن/ به هر دری نروم چون گدای هادوری.** (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۵۴۳/۱) ○ **دعویِ دِه کنند ولیکن چو بنگری/ هادوریان کوی و گدایان خرمنند.** (سنایی[2] ۱۶۱)

هادی hādi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. هدایت‌کننده؛ راه‌نما: **این نصایح در این دریای طوفانی و متلاطم که تو می‌خواهی بر آن سفر کنی، هادی و قطب‌نمای تو به‌سوی ساحل نجات خواهندبود.** (قاضی ۹۸۷) ○ **سرور هردو سرا محمدمحمود مصطفی... مهتر پیشوایان است و رهبر رهنمایان... و سالار هادیان سبل.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ **ارکان سلوک... شش است. رکن اول هادی است که بی‌هادی سلوک میسر نشود.** (نسفی ۹۵) ۲. (صـ.) (فیزیک) رسانا ←. ۳. (اِ.) (ریاضی) خط هادی. ← خط □ خط هادی. ۴. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۵. (قد.) دست‌آموز؛ آموخته: **مرا بر چینهٔ خود آشنا کن/ چو هادی گردم ازدستم رها کن.** (عطار[8] ۶۳۹)

هار[1] hār (صـ.) ۱. (پزشکی) مبتلا به بیماری هاری: **آب آهن گزیدن سگ هار را مفید است.** (← شهری[2] ۱۹۵/۵) ○ **او... و من... مثل دوتا سگ هار به‌جان هم افتاده‌بودیم.** (آل‌احمد[5] ۱۲۹) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خشمگین؛ عصبی: **خالو سرش را با نیمی از تنه‌اش به‌طرف او چرخاند، چشم‌های برآمده و هارش را به مجمعه دوخت.** (دولت‌آبادی[1] ۲۵) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شرور؛ گستاخ؛ بی‌حیا؛ پررو: **این پسر عجب بچهٔ هاری بود.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) مبتلا شدن به بیماری هاری: **الاغ وقتی هار می‌شود باید گوشش را برید.** (آل‌احمد[6] ۱۵۰) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گستاخ شدن، پررو شدن، و باحالت تهاجمی رفتار کردن: **زبانت دراز شده؟ هار شده‌ای.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۶) ○ **مردنی! امروز چرا هار شده‌ای؟** (علی‌زاده ۳۲۸/۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گستاخ و پررو کردن، و به رفتار تهاجمی واداشتن: **تحریک آنهاست که مردم را هار کرده‌است.** (جمال‌زاده[18] ۶۶) ○ **پلوهای قند و ماش و... آش شماست که حضرات را هارکرده‌است.** (قائم‌مقام ۱۱۰)

□ **~وهور** (گفتگو) (مجاز) بسیار گرسنه و تشنه: **سه‌تا حیوان بال‌دار سیاه و گنده، هاروهور و گشنه آن سه‌تا زنبور را از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند.** (آل‌احمد: سرگذشت‌کندوها ۸۸: نجفی ۱۴۷۱) ○ **خلیفه تا وقت ظهر کارهای خود را تمام کرده، هاروهور گرسنه به خانه آمد.** (مستوفی ۱۸۷/۳)

هار[2] h. (اِ.) (قد.) ۱. رشته (مروارید): **آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود با هارهای مروارید.** (بیهقی[1] ۲۸۱) ○ **ز درد مادر و هجر برادر/ گسسته هار مروارید دربر.** (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۵۴۴/۱) ۲. گردن

(مِ. ۱) ← : **گزید از سواران برون از شمار/ برآن بادپایان آهخته هار.** (فردوسی: جهانگیری ۵۴۴/۱)

هار[3] .h (اِ.) (قد.) سرگین؛ مدفوع: **به پات اندر خار و به‌دستت اندرمار/ به ریشت اندر هار و به سبلت اندر تیز.** (انوری[1] ۶۵۶) ○ **تُرُش به چهره و دندانش چون تراشهٔ نار/ گره به‌روی و میان رانش چون گروههٔ هار.** (مختاری ۲۲۳)

هاراکیری hārākiri [ژا.] (اِ.) نوعی خودکشیِ آیینی رایج درمیان ساموراییهای ژاپن که برای دور ماندن از ننگ، با دریدن شکم انجام می‌شد.

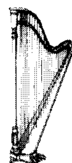
• **~ کردن** (مصـ.ل.) خودکشی کردن به‌روش هاراکیری: **هستی... اگر یک تیغ ژیلت وجود می‌داشت، جا داشت که هاراکیری بکند.** (دانشور ۱۶۱)

هاراگیری hārāgiri [از ژا.] (اِ.) هاراکیری ←.

هارب hāreb [عر.] (صـ.) (قد.) گریزنده؛ گریزان: **در جهان روح، هر سه منتظر/ گه ز صورت هارب وگه مستقر.** (مولوی[1] ۲۷۵/۳)

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) فراری شدن؛ گریختن: **جعفرخان... با تفنگ‌چیان ابواب‌جمعی خود به‌جانب خطهٔ لار هارب گردید.** (شیرازی ۶۲)

هارپ hārp [فر.: harpe] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی بزرگ زخمه‌ای سه‌گوش با ارتفاع تقریبیِ ۱۸۰ سانتی‌متر و ۴۸ سیم که به‌صورت دیاتونیک کوک می‌شود و برای تغییر کوک آن به کروماتیک از هفت پدال استفاده می‌شود و برای نواختن آن با انگشتان دو دست به آن زخمه می‌زنند.



هارت‌وپورت hārt-o-purt (اِ.) (گفتگو) سروصدا و فریاد بیهوده که با تظاهر و گزافه‌گویی و تهدید همراه‌است: **با شنیدن صدای پدر همهٔ هارت‌وپورت‌ها ازیادش می‌رود.** (ترقی ۹۳) ○ **هارت‌وپورتت را نگه‌دار برای همین اُزگل‌ها.** (علی‌زاده ۴۸/۲)

□ **~ راه انداختن** (گفتگو) • هارت‌وپورت کردن ↓: **محسن... سینه‌اش را جلو... می‌داد و هارت‌وپورت هم راه می‌انداخت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) داد و فریاد بیهوده و گزافه‌گویی و تهدید کردن: **از شخص والامقامی چون او... توقع آن بود که چکمه به زمین بکوبد و هارت‌وپورت بکند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ **مگر شما گمان می‌کنید وزیرمختار ایران غیراز این‌که هارت‌وپورت بکند، مسئولیت دیگری هم دارد؟** (← هدایت[3] ۱۱۱)

□ **از ~ افتادن** (گفتگو) بی‌سروصدا شدن؛ ساکت شدن: **این راکه گفتم مردیکه از هارت‌وپورت افتاد و ساکت شد.** (← میرصادقی[3] ۸۰)

هارت‌وهورت hārt-o-hurt (اِ.) (گفتگو) هارت‌وپورت ← : **امروز هم اگر... موهایم سفید نشده و باز قدرت بادوبروت و هارت‌وهورتی برایم باقی بود....** (جمال‌زاده[4] ۱۷۳/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) هارت‌وپورت کردن. ← هارت‌وپورت • هارت‌وپورت کردن: **مردکه بی‌رگ خواست هارت‌وهورت بکند، جلوش درآمدم.** (علوی[3] ۶۳)

□ **از ~ افتادن** (گفتگو) از هارت‌وپورت افتادن. ← هارت‌وپورت □ از هارت‌وپورت افتادن: **زی‌زی... از هارت‌وهورت افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[13] ۹۰-۹۱)

هارد hārd [انگـ.: hard] (اِ.) (کامپیوتر) در کامپیوتر، دستگاهی با یک یا چند صفحهٔ انعطاف‌ناپذیر که اطلاعات به‌صورت مغناطیسی روی آنها ذخیره می‌شود و حافظهٔ اصلی کامپیوتر را تشکیل می‌دهد؛ هارددیسک.

هارددیسک hārddisk [انگـ.: hard disk] (اِ.) (کامپیوتر) هارد ↑.

هاردنر hārdener [انگ.: hardener] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای که به پلیمرهایی مانند رزین و چسب می‌افزایند تا سخت شوند؛ سخت‌کننده.

هارمنی hārmoni [فر.] (اِمص.) هارمونی ←.

هارمنیکا hārmonikā [فر.] (اِ.) (موسیقی) هارمونیکا ←.

هارمونی hārmoni [فر.: harmonie] (اِمص.) ۱. هم‌آهنگی و تناسب میان اجزای یک مجموعه: **هارمونی رنگ‌ها.** ۲. (موسیقی) هم‌آهنگ شدن خوش‌طنین چند صدا یا آکورد: **برای آشنایی بیش‌تر به فن آهنگ‌سازی و هم‌چنین ارکستراسیون و هارمونی مدتی... نزد چند استاد به تحصیل پرداختم.** (مشحون ۶۰۰) ◦**اسلوب هارمونی... در سازهای خودمان خصوصاً در سه‌تار به کوک‌های مختلف صورت می‌یابد.** (مخبرالسلطنه ۳۹) نیز ← علم ◘علم هارمونی.

هارمونیک hārmonik [فر.: harmonique] (صـ.) ۱. دارای هم‌آهنگی؛ هم‌آهنگ: **مجموعهٔ هارمونیک.** ۲. (اِ.) (فیزیک) چند ارتعاش، که فرکانس هریک از آنها مضرب صحیح ارتعاش معیّن باشد؛ هم‌آهنگ: **هارمونیک‌های متوالی.** ۳. (موسیقی) گروه صداهای جانبی نت پایه، تقریباً غیرقابل‌شنیدن که هم‌طنین شده و رنگ صوت را تعیین می‌کنند.

هارمونیکا hārmonikā [فر.: harmonica] (اِ.) (موسیقی) ساز دهنی.

هارمونیم hārmoniyom [فر.] (اِ.) (موسیقی) هارمونیوم ↓.

هارمونیوم h. [فر.: harmonium] (اِ.) (موسیقی) سازی بادی شبیه ارگ که با شستی نواخته می‌شود.

هاروتی hārut-i [عر. از ریشهٔ اوستایی خرداد.فا.] (صنـ.، منسوب به هاروت نام فرشته‌ای، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. ساحر؛ افسون‌گر: **دود آهم دوش بابل را حبش کرده‌ست ازآنک / غارت هاروتیان شد زهرهٔ زهرای من.** (خاقانی ۶۵۰) ۲. (حامصـ.) ساحری؛ افسون‌گری: **به هاروتی از زهره دل برده‌بود / چو هاروت صد پیش او مرده‌بود.** (نظامی[۷] ۲۴۳) ☐برگرفته از قرآن کریم (۱۰۲/۲).

هارون hārun [عبـ.؟] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. قاصد و پیک شاه که زنگوله‌ای بر کمر می‌بست تا راه‌داران مانع او نشوند: **ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است / که بر کمرگه هارون جلاجل است صواب.** (خاقانی ۴۹) ۲. نگهبان؛ پاسبان: **سام نریمان چاکرش، رستم نقیب لشکرش / هوشنگ هارونِ درش، جم حاجب بار آمده.** (خاقانی ۳۹۱)

هارونی h.-i [عبـ.؟فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. قاصد بودن؛ قاصدی: **برآویخت هندوی چرخ از کمر / به هارونی شب جرس‌های زر.** (نظامی[۷] ۱۰۲) ۲. پاسبانی؛ نگهبانی: **در درس دعوت ازپی هارونی درش / پیرانه‌سر فلک به دبستان نو نشست.** (خاقانی ۷۵۶)

هاروهور hār-o-hur (صـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) ← هار[۱] ◘هاروهور.

هارهاری hār-hār-i (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) رفتار گستاخانه و تهاجمی.

☞ ◘ **به ~ افتادن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) باحالت گستاخی و خشونت رفتار کردن: **امیدوارم روز بدتر از این تو را هم به همین زودی‌ها ببینم که دوباره خیلی به هارهاری افتاده بودی.** (← شهری[۱] ۳۱۸)

هاری hār-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) بیماری حاد ویروسی جانوران گوشت‌خوار که باعث اختلال دستگاه عصبی مرکزی، فلج، و مرگ می‌شود و ممکن است براثر گزش جانور مبتلا، مانند سگ به انسان منتقل شود.

هاریوه hāri-ve (صنـ.، اِ.) (قد.) هروی ←→ هریوه: **بیش‌تر مشایخ چنان بوده‌اند که هاریوکان را بزرگ داشتند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۲)

هازل hāzel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنکه هزل می‌گوید؛ هزل‌گوینده. ← هزل: **هر جِدی هزل است پیش هازلان / هزل‌ها جِدّ است پیش عاقلان.** (مولوی[۱] ۴۸۹/۲)

هاژ hāž (صـ.) (قد.) ۱. درمانده؛ عاجز؛ حیران: **همه دعوی کنی و خایی ژاژ / در همه کارها حقیری و هاژ.** (ابوشکور: اشعار ۹۰) ۲. (قـ.) بی‌حرکت؛ بی‌تحرک؛ ساکن: **همواره همی رو سپس دانش ازیراک / گَنده بُوَد آن آب که استاده بُوَد هاژ.** (ناصرخسرو: جهانگیری ۵۴۵/۱)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) عاجز شدن از سخن گفتن: **ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ / کجا شد آن همه دعوی، کجا شد آن همه ژاژ؟** (لبیبی: گنج بازیافته ۲۶)

هاس hās (قـ.) (قد.) از این به‌بعد؛ دیگر؛ نیز: **طیبتی کردم و پشیمانم / تا چنین چیزها نگویم هاس.** (مختاری ۲۳۵)

هاشم hāšem [عـر.] (صـ.) (قـد.) شکننده؛ خردکننده: **به‌ویژه پیرو سالار هاشمی‌هاشم / که هست هاشم اعدا به تیغ خارادار.** (قاآنی: معین)

هاشمی h.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به هاشم‌بن‌عبدمناف از اجداد پیغمبر(ص)) ۱. از خاندان هاشم: **مردی هاشمی به خانه آمد که مرا امسال دخل نیست.** (بحرالفوائد ۱۰۵) ○ **ز جنی سخن گفت وز آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۹) ۲. (قد.) ← حلوا ▫ حلوای هاشمی.

هاشور hāšur [فر.: hachure] (اِ.) خطوط باریک موازی و نزدیک به یک‌دیگر که با آن تصاویر را معمولاً به‌شکل سایه‌روشن نشان می‌دهند، به‌ویژه در نقاشی و نقشه‌برداری کاربرد دارد.

• **~ زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ایجاد کردن سایه‌روشن در تصویر با هاشور؛ با هاشور نقش کردن: **[او] با ماژیک سیاه دایره‌ای بزرگ‌تر می‌کشد و بیرونش را هاشور می‌زند.** (دیانی ۵۱)

هاضم hāzem [عر.] (صـ.) مفید برای هضم غذا؛ هضم‌کننده؛ گوارنده: **خوردن خود کنگر، هاضم غذا است.** (← شهری[۲] ۲۵۸/۵)

هاضمه hāzem.e [عر.: هاضِمَة] (صـ.، اِ.) ۱. (جانوری) هضم‌کننده. ← جهاز ▫ جهاز هاضمه، دستگاه ▫ دستگاه گوارش. ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) یکی از قوای نفْس در حیوان و انسان که باعث گوارش غذا می‌شود: **خوردن برف هاضمه را تقویت می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۲۹/۵) ○ **هاضمه... قوّتی است که طعام را بگدازد و مستعد آن گرداند.** (نسفی ۴۵۸)

هاطل hātel [عر.] (صـ.) (قد.) پیاپی ریزنده: **او بدان حدود رفت و به جودی هاطل و عدلی شامل، احیای رعایای آن بقعت و سکان آن ناحیت بکرد.** (جرفادقانی ۳۶۹)

هاف[۱] hāf (اِ.) **(صنایع‌دستی)** در قالی‌بافی، قطعه‌چوبی نازک که برای جدا کردن تارهای زیر از رو به‌کار می‌رود.

هاف[۲] h. (اِصو.) (گفتگو) صدای سگ؛ واق؛ هاپ.

▫ **~~** (گفتگو) ۱. صدای سگ؛ واق‌واق: **آدم که این صداها را می‌شنود، هیچ نمی‌تواند بگوید به چه شبیه است، به جیغ فلان پرنده... یا به هاف‌هاف یک سگ.** (شاملو ۲۳۳) ۲. (توهین‌آمیز) صدای آدم پیر و بی‌دندان: **آن عفریت پیر... صدای هاف‌هافش نزدیک است گوشمان را کر کند.** (مسعود ۴۲) ۳. (توهین‌آمیز) (مجاز) سروصدا و فریاد همراه‌با گستاخی و تهدید: **حالا هاف‌هافش را آورده برای من.** (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۱)

▫ **~~ کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سروصدا و فریاد کردن همراه‌با گستاخی و تهدید: **چرا نمی‌آیید جلو؟... فقط بلدید از دور هاف‌هاف کنید؟** (هاشمی: طوطی ۱۴۵: نجفی ۱۴۷۱)

هافبک hāfbak [انگ.: halfback] (اِ.) **(ورزش)** در فوتبال، بازی‌کنی که بین بک و فوروارد و در خط میانی بازی می‌کند.

هاف‌تایم hāftāym [انگ.: halftime] (اِ.) **(ورزش)** ۱. نیمه (مِ. ۲) ←: **در هاف‌تایم اول دو گل زدیم.** ۲. (گفتگو) نیمه (مِ. ۳) ←.

هافنیم hāfniyom [فر.: hafnium] (اِ.) **(شیمی)** فلزی به‌رنگ خاکستری که در نیروگاه‌های اتمی و لامپ‌سازی کاربرد دارد.

هافنیوم h. [فر.] (اِ.) **(شیمی)** هافنیم ↑.

هاف‌هافو hāf-hāf-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آدم پیر و بی‌دندان که کلمه‌ها را درست ادا نمی‌کند و صدایی شبیه هاف‌هاف از دهانش خارج می‌شود: **یارو یک عرب هاف‌هافوی پشمالو بود.** (← میرصادقی[3] ۲۸۵) ○ **تو خودت را پای آن پیرزن هاف‌هافو می‌گذاری؟** (← شهری[1] ۳۲۳)

هاکی hāki [انگ.: hockey] (اِ.) **(ورزش)** نوعی ورزش گروهی که در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه، با چوب‌دستی و توپ ویژه انجام می‌شود و هریک از دو تیم سعی می‌کند توپ را به دروازهٔ حریف وارد کند.

☜ ▫ **~ِ روی چمن (ورزش)** نوعی هاکی که بین دو تیم یازده‌نفره در زمین چمن انجام می‌شود. ▫ **~ِ روی یخ (ورزش)** نوعی هاکی که بین دو تیم شش‌نفره و روی یخ انجام می‌شود و درواقع ترکیبی است از اسکیت و هاکی.

هاگ hāg (اِ.) **(گیاهی، جانوری)** جسم معمولاً تک‌سلولی که گیاهان و بعضی‌از جانوران بی‌مهره تولید می‌کنند و در بعضی موارد می‌تواند به موجود جدیدی تکامل پیدا کند.

هاگ‌دار h.-dār (صفـ.) **(گیاهی، جانوری)** دارای هاگ؛ هر یک از هاگ‌داران. ← هاگ‌داران.

هاگ‌داران h.-ān (اِ.) **(گیاهی، جانوری)** گروهی از آغازیان، مانند عامل مولد مالاریا که تاژک یا مژک ندارند، چرخهٔ زندگی مشخصی ندارند، و برخی انگل مهره‌داران و برخی انگل بی‌مهرگانند.

هاگ‌دان hāg-dān (اِ.) **(گیاهی)** اندامی در گیاهان بی‌گل که هاگ‌ها در درون آن رشد می‌کنند.

هاگ‌زایی، هاگزایی hāg-zā-y(')-i (حامصـ.) **(گیاهی، جانوری)** نوعی تولیدمثل غیرجنسی در گیاهان و آغازیان که در آن تعداد بسیاری هاگ تولید و پراکنده می‌شود.

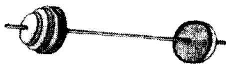
هال[1] hāl (اِ.) (قد.) **۱.** آرامش؛ آسایش: **از نالهٔ قُمری نتوان داشت سحر گوش/ وز غلغل بلبل نتوان داشت به شب هال.** (فرخی[1] ۲۱۷) **۲.** صبر؛ قرار: **گویی سرشک شور است از چشم چرخ دریا/ کز هیبت بلارک شه نیست صبر و هالش.** (خاقانی ۲۲۹) ○ **مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ/ مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه هال.** (امیرمعزی ۴۲۰)

هال[2] h. (اِ.) (قد.) **(ورزش)** در چوگان، میله‌ای که در دو سر میدان از سنگ و گچ می‌ساختند و کاربردی شبیه دروازه در بازی‌های امروزی داشت: **شاد باش ای مخبر فرخنده‌فال/ گوی معنی را همی بر سوی هال.** (مولوی: جهانگیری ۵۴۶/۱) ○ **شما در دوجهان نجات یافتید و گوی به هال بردید، و جواب قیامت بازدادید.** (احمدجام ۱۶۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **(ورزش)** در چوگان، به هدف رساندن گوی: **نایستاده به میدان هنوز خصم تو راست/ تو گوی مُلک به یک زخم سخت کردی هال.** (مسعودسعد[1] ۴۳۶)

هال[3] h. [فر.: hall] (اِ.) اتاقی درداخل ساختمان که بین اتاق پذیرایی و اتاق‌های خواب واقع است؛ سرسرا: **تا چشمش را باز کرد دید که توی آپارتمان است و اتاق کوچک و هال.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱-۲۲)

هالتر hālter [فر.: haltère] (اِ.) **(ورزش)** وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای فلزی که صفحه‌های سنگین فلزی در دو طرف آن قرار می‌گیرد و در ورزش‌هایی مانند وزنه‌برداری و بدن‌سازی از آن استفاده می‌شود؛ وزنه: **ازبس از میل و گود زورخانه و هالتر و وزنه و... شنیدم، خسته شده‌ام.** (جمال‌زاده[1] ۹۵-۹۶)



☜ • **~ زدن** (مصـ.لـ.) **(ورزش)** بلند کردن هالتر در تمرین‌های بدن‌سازی.

هالک hālek [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** هلاک‌شونده؛ نیست‌شونده؛ میرنده: **هرکه را در این هیچ لذت نیست... بیمار است و هالک است.** (غزالی ۳۷۲/۲) **۲.**

گرفتار تباهی و نابودی اخروی؛ مقِ. ناجی: **برخلاف خوارج که مخالفان را هالک می‌دانستند [پیروان مرجئه]، معتقد بودند که برای همه‌کس امید نجات هست.** (زرین‌کوب[2] ۳۶۳) ○ **هرکس رأی علی‌حده دارد... اگر ناجی است، اگر هالک، جمله را روی دل بُوَد سوی او و کعبهٔ جان کوی او.** (قائم‌مقام ۳۲۸) **۳.** هلاک‌کننده؛ مرگ‌بار: **رهروان سنگلاخ محبت... به قدم استوار پی‌سپر آن وادیِ هالک شوند.** (شوشتری ۴۳۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به هلاکت رسیدن؛ مردن: **بیمار... اگر آب به کار دارد، هالک شود.** (میبدی[1] ۵۲/۱)

هال‌گاه hāl-gāh (اِ.) (قد.) **(ورزش)** هال[2] ←: **گوی به هال‌گاه برد، و کار او برآمد.** (احمدجام ۷۸)

هالو hālu (صـ.) (گفتگو) ابله و ساده‌لوح؛ زودباور؛ خوش‌باور: **مردک با همهٔ حماقتش آن‌قدرها هم هالو نبود.** (قاضی ۲۷۰)

□ **کسی را ~ گیر آوردن** (گفتگو) او را ساده پنداشتن و در فکر فریب او بودن: **طرف مرا هالو گیر آورده، خیال می‌کند حرف‌هایش را باور می‌کنم.** ○ **شهین پرسید چه‌قدر می‌شود؟ فروشنده گفت: نُه تومان و سه ریال... شهین با دل‌خوری گفت: هالو گیر آورده‌ای؟ هشت تومان حساب کن.** (هاشمی: طوطی ۲۵۴: نجفی ۱۴۷۱)

هالوژن hāložen [فر.: halogène] (اِ.) (شیمی) هریک از پنج عنصر بسیار فعال فلوئور، کلر، بُرُم، یُد، و استاتین که معمولاً درحالت آزاد به‌صورت مولکول‌های دو اتمی یافت می‌شوند.

هالوگراف hālog[e]rāf [انگـ.] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگراف ←.

هالوگرافی hālog[e]rāfi [انگـ.] (اِمصـ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگرافی ←.

هالوگرام hālog[e]rām [انگـ.] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگرام ←.

هاله[1] hāle (اِ.) **۱.** (نجوم) حلقهٔ نورانی سفید یا رنگی که گاهی گِردِ قرص ماه یا خورشید دیده می‌شود: **هالهٔ خورشید و ماه و ستارگان از اجتماع بخار در جوّ و انبوه شدن آن به‌وجود می‌آید.** (کدکنی ۲۹۷) ○ **ماه تابان، از حصارِ هاله گو بیرون میا/ بزم ما را روشنی از ماه‌تابِ دیگر است.** (صائب[1] ۴۹۹) ○ **پیش پیکان گل ز بیمِ گشاد/ هر شب از هاله مه سپر دارد.** (انوری[1] ۱۲۴) **۲.** حلقه یا حاشیهٔ تابناکی که در اطراف چیزی، به‌ویژه در اطراف سر مقدسین در نقاشی‌ها دیده می‌شود: **دور سرش هاله‌ای از نور کشیده شده به اطراف.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۷) ○ **هالهٔ پیغمبری گِردِ سر عزیز پدر می‌درخشد.** (علوی[3] ۸۱) **۳.** (مجاز) آنچه گرداگرد چیزی یا جایی را فرامی‌گیرد: **اصل ماجرا هنوز در هاله‌ای از ابهام است.** ○ **شهر در هالهٔ اندوه فرورفته‌بود.**

⊙ **~ انداختن** (قد.) ایجاد کردن یا تشکیل دادن هاله. ← هاله[1] (مِـ. ۱): **هلال عارضش چون هاله انداخت/ مه نو را ز غم در ناله انداخت.** (عطار[4] ۲۶۴)

⊙ **~ بستن** (قد.) ⊙ هاله انداختن ↑: **تا خط به‌دور ماه رُخت هاله بسته‌است/ از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته‌است.** (صائب[1] ۹۶)

⊙ **~ زدن** (قد.) ⊙ هاله انداختن ←: **تا درنیاید انجم و افلاک درنظر/ از دود آه، هاله به‌دور قمر زدیم.** (علی‌خراسانی: آنندراج)

هاله[2] h. (اِ.) (قد.) شخص فتنه‌انگیز و مفسد: **رنجم همیشه هست زدست دلاله‌ای/ دلاله‌ای که هست به هر خانه هاله‌ای.** (ادیب‌صابر: جهانگیری ۵۴۶/۱)

هاله[3] h. (اِ.) (قد.) لنگهٔ بار؛ عدل: **قدر و طلب هم‌چو دو هالهٔ رخت مسافر است بر پشت چارپای.** (ترجمهٔ نامهٔ‌تنسر: لغت‌نامه[1])

هاله‌دار h.-dār (صفـ.) دارای هاله. ← هاله[1] (مِـ. ۱ و ۲): **نوری زرد و کثیف و هاله‌دار اطراف را روشن می‌کند.** (دیانی ۱۰)

هالی hāli [انگـ.: Halley] (اِ.) **(نجوم)** ستارهٔ دنباله‌داری که هر ۷۶ سال یک‌بار دیده می‌شود، و نخستین ستارهٔ دنباله‌داری است که زمان بازگشت آن به‌درستی پیش‌بینی شده‌بود و آخرین بار در سال ۱۹۸۶ دیده شد.

برگرفته از نام ادموند هالی (۱۶۵۶-۱۷۴۲م.)، منجم انگلیسی که طلوع این ستارهٔ دنباله‌دار را پیش‌بینی کرده بوده‌است.

هالیت hālit [انگ.: halite] (اِ.) (علوم‌زمین) نمک خوراکی‌ای که به‌صورت بلورهای مکعب و شفاف یافت می‌شود؛ سنگ نمک.

هام[1] hām (پی.) (قد.) هم (مِ. ۲) ←: هام‌تا، هام‌داستانی، هام‌راه.

هام[2] h. [عر.، جِ. هامَة] (اِ.) (قد.) سر انسان یا حیوان. ← مسقط‌الهام.

هام‌آهنگ h.-ā(ʼā)hang (صـ.) (قد.) هم‌آهنگ ←: **همه هام‌سخن و هام‌دل و هام‌آهنگ باشید.** (میبدی[1] ۶۹۹/۳)

هامال hāmāl [= همال] (صـ.، اِ.) (قد.) همتا؛ نظیر: **از او بستدی نیز هر سال باژ/ چرا داد باید به هامال باژ؟** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۲۹۷) ○ **این آتش و این باد و سیُم آب و دگر خاک/ هر چار موافق نه به یک‌جا و نه هامال.** (خسروی: آنندراج)

هام‌پشت hām-pošt (صـ.) (قد.) (مجاز) هم‌پشت ←: **رب‌العالمین جل‌جلاله بنی‌اسرائیل را به چهار چیز فرمود... یکی قتل ناکردن،... سه‌دیگر با یک‌دیگر به بیدادگری هام‌پشت نبودن.** (میبدی[1] ۲۵۹/۱)

هام‌تا hām-tā (صـ.) (قد.) همتا ←: **هرکه دیو او را هام‌تا و هام‌ساز است... بد هام‌تای و هام‌سازی که اوست.** (میبدی[1] ۴۹۹/۲)

هام‌جنسی hām-jens-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) هم‌جنسی ←: **چون هام‌جنسی نیست، این انس چیست؟** (میبدی[1] ۴۷/۳ ح.)

هام‌داستانی hām-dāstān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) هم‌داستانی ←: **اگر خواهند از شیر باز کردن... از هام‌داستانی دل هردو... و بازگفتن هردو با یک‌دیگر... برایشان تنگی نیست.** (میبدی[1] ۶۲۸/۱-۶۲۹)

هام‌درد hām-dard (صـ.) (قد.) (مجاز) هم‌درد ←: **حسرتی که تو را فروگیرد... آتشی در جانت زند... مساعدی نه که با وی چیزی بگویی، هام‌دردی نه که با** **وی طرفی بنشینی.** (میبدی[1] ۷۴۱/۲)

هام‌دل hām-del (صـ.) (قد.) (مجاز) هم‌دل ←: **همه هام‌سخن و هام‌دل و هام‌آهنگ باشید.** (میبدی[1] ۶۹۹/۳)

هام‌دیدار hām-did-ār (صـ.) (قد.) ملاقات‌کننده و مصاحب: **ایشان با خداوند خویش هام‌دیدار خواهند بود.** (میبدی[1] ۱۶۵/۱)

هام‌دیداری h.-i (حامصـ.) (قد.) ملاقات: **آگاه کند مردمان را از روز هام‌دیداری.** (میبدی[1] ۴۵۸/۸ ح.)

هام‌دین hām-din (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌کیش ←: **پیمان ستدیم از شما... که خون‌های هام‌دینان خویش نریزید... و هام‌دینان خویش را از خان‌ومان بیرون نکنید.** (میبدی[1] ۲۵۷/۱)

هام‌راز hām-rāz (صـ.) (قد.) هم‌راز ←: **مصطفی بر عرش عظیم با حق هام‌راز بود.** (میبدی[1] ۲۶۹/۱)

هام‌راه hām-rāh (صـ.) (قد.) همراه ←: **عدل او را هام‌راه است و شاد آن‌کس که فضل او را پناه است.** (میبدی[1] ۷۳/۱) ○ **سگ و گرگ همسایه و هام‌راه/ بُدَندش همه‌ساله پویان به‌راه.** (فردوسی[3] ۱۹۲۶)

هام‌راهی h.-i (حامصـ.) (قد.) همراهی ←: **هردو به سفری بیرون شدند پیری فاسق مطرب به هام‌راهی ایشان افتاد.** (میبدی[1] ۳۱۹/۱) ○ **شیخ‌الاسلام گفت که: سخن خواهی گفت به شفاعت نیاز، سخن به ضرورت گوی، به هام‌راهی ناز.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۹۵)

هام‌رنگ hām-rang (صـ.) (قد.) هم‌رنگ ←: **فرعون و قبطیان... هفت‌صدهزار بودند و ازجمله هفتادهزار اسبِ هام‌گونِ هام‌رنگِ هم‌بالا بودند.** (میبدی[1] ۱۸۴/۱)

هام‌زاد hām-zā-d (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌زاد ←: **کنیزکان... هام‌زادان.** (میبدی[1] ۳۴۶/۸ ح.)

هام‌ساز hām-sāz (صـ.) (قد.) هم‌ساز ←: **هرکه دیو او را هام‌تا و هام‌ساز است... بد هام‌تای و هام‌سازی که اوست.** (میبدی[1] ۴۹۹/۲)

هام‌سان hām-sān (صـ.) (قد.) هم‌سان ←: **هام‌سان‌نیست نابینا و بینا... و نه تاریکی‌ها و روشنایی‌ها.** (میبدی[1] ۱۷۱/۸) ○ **داستان دو گروه چون نابینا و کر و**

بینا و شنوا هام‌سان نباشند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۰۹ـ۷۱۰)

هام‌سانی h.-i (حامص.) (قد.) هم‌سانی ←: از هام‌سانی در حروف عربیت، هام‌سانی در بیان نظم و اعجاز نیاید. (میبدی[1] ۱/۱۰۶)

هامستر hām[e]ster [فر.: hamster] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار از خانوادهٔ موش با جثه‌ای متوسط، پوزه‌ای کوتاه، گوش‌های بزرگ، و دُم بسیار کوتاه که در تحقیقات و آزمایش‌های مختلف پزشکی و جانورشناسی از آن استفاده می‌کنند؛ همستر.



هام‌سخن hām-soxan (صـ.) (قد.) هم‌سخن ←: همه هام‌سخن و هام‌دل و هام‌آهنگ باشید. (میبدی[1] ۳/۶۹۹)

هام‌سر hām-sar (صـ.، اِ.) (قد.) همسر ←: ایشان با هام‌سران... خویش گویند:... ما نگرویم. (میبدی[1] ۱/۷۹)

هام‌سنگ hām-sang (صـ.) (قد.) هم‌سنگ ←: خدای بی‌داد نکند،... هام‌سنگ یک‌ذره. (میبدی[1] ۲/۴۹۹)

هامش hāmeš [عر.] (اِ.) حاشیهٔ کتاب: او نسخه‌ای از کتاب... داشت که در هامش صفحات آن حاشیه‌های خوب و مفید نوشته‌بودند. (مینوی[2] ۳۵۸)

هام‌شمار hām-šo(e)mār (صـ.) (قد.) هم‌اندازه؛ اندازه؛ معادل: هرکه بیمار بُوَد یا در سفری... گوی می‌خور و هام‌شمار آن در روزگاری دیگر روزه بازدار. (میبدی[1] ۱/۴۸۲)

هام‌شیر hām-šir (صـ.) (قد.) هم‌شیر ←: خواهران هام‌شیرانند،... و ایشان سه‌اند هم‌چون خواهران نَسَبی. (میبدی[1] ۲/۴۶۳)

هام‌فعل hām-fe'l [فا.عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) هم‌کار و شریک در عمل: لعنت کنند بر هام‌فعلان و هام‌راهان خود. (میبدی[1] ۳/۵۹۳)

هام‌کار hām-kār (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌کار ←: هام‌کاران و یاران و دوستان ایشان... نمی‌گروند. (میبدی[1] ۳/۵۷۶)

هام‌گفتار hām-goft-ār (صـ.) (قد.) هم‌صحبت ←: مصطفی بر عرش عظیم با حق هام‌راز بود و هام‌گفتار و هام‌دیدار. (میبدی[1] ۱/۲۶۹)

هام‌گون hām-gun (صـ.) (قد.) هم‌گون ←→ هم‌گونه: فرعون و قبطیان بیرون آمدند لشکری انبوه و جمعی عظیم... ازجمله هفتادهزار اسپ هام‌گونِ هام‌رنگِ هم‌بالا بودند. (میبدی[1] ۱/۱۸۴)

هام‌مانستی hām-mān-est-i (حامص.) (قد.) همانندی؛ مشابهت: الله است یگانهٔ یکتا، در ذات و صفات بی‌همتا، از هام‌مانستی جدا. (میبدی[1] ۱۰/۱۰۶ ح.)

هام‌نام hām-nām (صـ.) (قد.) هم‌نام ←: خواستند دشمنان وی که بت را هام‌نام وی کنند، الله تعالیٰ آن را بر ایشان شکست. (میبدی[1] ۱/۵)

هام‌نامی h.-i (حامص.) (قد.) هم‌نامی ←: وز هام‌نامی هام‌سانی پنداشتن، راه بی‌راهان است و عین طغیان است. (میبدی[1] ۱/۲۵۵)

هام‌نشین hām-nešin (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌نشین ←: ایشان با هام‌سران و هام‌نشینان خویش گویند:... ما نگرویم. (میبدی[1] ۱/۷۹)

هاموار hām-vār (صـ.) (قد.) ۱. هموار ←: قدیم و محدث و نیک‌وبد و لطیف و کثیف/ خطیر و بی‌خطر و هاموار و ناهموار. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. (ق.) پیوسته؛ همیشه: نتوانند مؤمنان که هاموار همه به غزا روند. (میبدی[1] ۴/۲۳۳)

هامواره h.-e (ق.) (قد.) همواره ←: جوابش داد زرد از پشت باره/ به بخت شاه شادم هامواره. (فخرالدین گرگانی ۶۰)

هامون hāmun (اِ.) ۱. زمین هموار و بدون پستی و بلندی: دشت و هامون دیده می‌شد که روی آنها خار روییده‌بود. (هدایت[2] ۶۸) ○ فسحت هامون به طول و عرض آن لشکر وفا نکردی. (آقسرایی ۱۳۴) ○ ز هامون سوی دز بیامد سپاه/ شد از گَرد، خورشید تابان سیاه. (دقیقی: اشعار ۱۶۹) ۲. صحرای بی‌آب‌وعلف: خورده گندم حُلّه زو بیرون شده/ خلد بر وی بادیه و

هامون شده. (مولوی[1] ۵۴۹/۳) **۳.** (قد.) (مجاز) خشکی؛ مقِ. دریا: **ز دریای عمان برآمد کسی/ سفر کرده هامون و دریا بسی.** (سعدی[1] ۴۶) ○ **آتش تیغ آب‌دار او از دریا، صحرا و از جیحون، هامون کرده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵) ○ **ز دریا به دریا سپه گسترید/ ز لشکر کسی روی هامون ندید.** (فردوسی[3] ۱۳۴۹) **۴.** (قد.) (مجاز) زمین؛ مقِ. آسمان: **زگردون شتاب و ز هامون درنگ/ ز دریا بخار و ز خورشید رنگ....** (اسدی[1] ۱) ○ **چو هامون دشمنانت پست بادند/ چو گردون دوستان والا همه سال.** (رودکی[1] ۵۲۵) **۵.** (قد.) (مجاز) بیرون از خانه یا شهر: **ز دژ گنج دینار بیرون فرست/ همه بدره‌ها سوی هامون فرست.** (فردوسی[3] ۲۲۳۱) **۶.** (صـ.) (قد.) هموار؛ مسطح؛ صاف: **بصره بر عمودی با دید آید... والّا اگر زمین هامون بُوَد، و نه بلندی بُوَد، عظیم دور برود.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۸) ○ **زمین را به کندن گرفتند پاک/ شد آن‌جای هامون سراسر مغاک.** (فردوسی[3] ۱۸۳۳)

☞ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) صاف شدن؛ هموار شدن؛ با خاک یک‌سان شدن: **این کوه‌ها را یعنی کوه‌های مکه را ازمیان بردار و روان گردان تا زمین هامون شود.** (جرجانی[1] ۸۳/۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) صاف کردن؛ هموار کردن؛ با خاک یک‌سان کردن: **کنم از کُشته آن کشورْت هامون/ به هامون بر برانم دجلهٔ خون.** (فخرالدین گرگانی[1] ۱۴۰)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) با خاک یک‌سان کردن: **محمود... بسی قلعه از قلعهٔ تو حصین‌تر به هامون آورده‌است.** (جرفادقانی ۳۸۴)

هامه hāme [عر.: هامَة] (اِ.) (قد.) سر یا فرق سر: **معنی علم و فضل نه تنها سپیدی جامه و سیاهی نامه و هامهٔ گردکانی و عمامهٔ آسمانی است وبس.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **باری‌تعالی... سایهٔ اکرام... ابدالدهر بر هامهٔ ارباب همم... داراد.** (خاقانی[1] ۳۴۶)

هامیان hāmyān (اِ.) (قد.) همیان ←: **با زر چو بازگردد، از او بیم آن بُوَد/ زایرش راکه بگسلد از هامیان میان.** (لامعی: آنندراج)

هان hān (اِصو.، شجـ.) **۱.** هنگام هش‌دار دادن به کسی یا ترساندن او گفته می‌شود: **هان! بدان و آگاه باش که میان تو و آن کُندهٔ هیزم... ابداً تفاوت نیست.** (جمال‌زاده[16] ۳۰) ○ **هان! فراموش مکن.** (مخبرالسلطنه ۵۰۳) ○ **هان ای دل عبرت‌بین! از دیده عبر کن هان!/ ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان.** (خاقانی ۳۵۸) **۲.** (گفتگو) برای تأکید در پرسش به‌کار می‌رود: **من چه‌طوری می‌توانم به یک بچهٔ سه‌چهار ساله بفهمانم که بابایش ما را گذاشته و رفته، هان؟** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۰) ○ **حتماً تو می‌خواستی به شهر بروی، راه را گم کرده‌ای، هان؟** (← هدایت[1] ۳۶) **۳.** (گفتگو) هنگام به‌یاد آوردن مطلبی گفته می‌شود؛ آهان: **هان! یادم آمد.** **۴.** (گفتگو) برای تصدیق به‌کار می‌رود؛ بله؛ آری: **همه باهم یک‌صدا: هان، هان، حقاً که صحیح است.** (جمال‌زاده[1] ۱۰۷) **۵.** (گفتگو) هنگام مخاطب قرارگرفتن، معمولاً با بی‌میلی در پاسخ گفته می‌شود؛ بله؛ چه‌کار داری؟: **هان! چه‌قدر صدایم می‌کنی، الآن می‌آیم.** ○ **نانوا گفت: یا جناب شیخ. برگشت: هان؟** (گلشیری[2] ۶۴)

☞ ▫ **~و~** (قد.) با تأکید بیش‌تر، برای آگاهاندن و تحذیر به‌کار می‌رود. ← هان (مِ. ۱): **هان‌وهان این راز را با کس مگو/ گرچه از تو شه کند بس جست‌وجو.** (مولوی[1] ۱۳/۱) ○ **ای پسر! هان‌وهان تو را گفتم/ که تو بیدار شو که من خفتم.** (نظامی[4] ۵۱)

▫ **~وهین** (قد.) غوغا و فریاد: **حسن خوبان بزم باشد کی بُوَد بی‌های‌وهوی؟/ عشق مردان رزم باشد کی بُوَد بی‌هان‌وهین؟** (سنایی[2] ۵۵۰)

▫ **~وهین کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آگاه کردن؛ تنبیه کردن: **هان‌وهینش کنم از حکمت ازیرا خر/ بازگردد ز ره کژ به هان‌وهین.** (ناصرخسرو[8] ۳۸۶)

▫ **نه ~ گفتن و نه نه (نا)** (گفتگو) (مجاز) هیچ پاسخی (مثبت یا منفی) ندادن؛ هیچ حرفی نزدن: **خجسته نه هان می‌گفت و نه نه.** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵)

هانری hānri [انگـ.: Henry] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی القای متقابل یا خودالقایی. ☞

برگرفته از نام ژوزف هانری (جوزف هنری) (۱۷۹۱-۱۸۷۸ م.)، فیزیک‌دان آمریکایی.

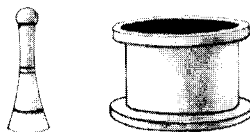
هانیم hāniyom [انگـ.: hahnium] (اِ.) (شیمی) عنصری از عناصر جدول تناوبی که از طریق مصنوعی تولید شده‌است. ◊ برگرفته از نام اتوهان Otto hahn، فیزیک‌دان آلمانی.

هانیوم .h [انگـ.] (اِ.) (شیمی) هانیم ↑ .

هاورکرافت hāverk[e]rāft [انگـ.: Hovercraft] (اِ.) نوعی وسیلهٔ نقلیه که هم در خشکی و هم در آب حرکت می‌کند و هنگام حرکت بر لایه‌ای از هوا تکیه دارد. ◊ دراصل نام تجارتی است.



هاون hāvan (اِ.) ظرفی معمولاً ازجنس برنج یا سنگ، به‌شکل استوانه و دارای دستهٔ جداگانه، که در آن مواد را می‌کوبند و می‌سایند و به‌صورت گَرد درمی‌آورند؛ هونگ: **صدای جیک‌جیک آنها و صدای دستهٔ هاونی که... در هاون می‌خورد، تنها صداهایی بودند که ما می‌شنیدیم.** (علوی[۲] ۲۷) ○ **اگر خواهند که مدادی سازند در ساعتی، اندکی مازو باید گرفت... بکوبد نیکو پس آب بدو زنند و به هاون در خُرد بسایند چندان‌که خواهند.** (حاسب‌طبری ۵۴)



☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) کوبیدن و ساییدن در هاون و به‌صورت گَرد درآوردن: **زردچوبه را هاون کن.** ○ **صدای کوبیدن و هاون کردن از توی اتاقش بلند می‌شد.** (میرصادقی[۲] ۵۶)

هاون‌کوب h.-kub (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که چیزی را در هاون می‌کوبد: **ببند ار کحل دین خواهی کمر چون دستهٔ هاون/ به‌پیش آن‌که ارواحند هاون‌کوب دکانش.** (خاقانی ۲۱۵)

هاویه hāviye [عر.: هاوِیَة] (اِ.) (قد.) (ادیان) دوزخ؛ جهنم، به‌ویژه پایین‌ترین جای آن: **این مالک درجات عالیه شد و آن هالک درکات هاویه.** (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ **رنجور بادیه به فضای ارم گریخت/ مقهور هاویه به هوای جنان رسید.** (انوری[۱] ۱۵۱) ○ **دشمنت را جویندگان، جویند اندر دو مکان/ دربند و چَه در این جهان، در آن جهان در هاویه.** (منوچهری[۱] ۹۳)

هاه hāh (شجـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را موردتمسخر قرار دهند: **پوزخندی می‌زدم. از احساس برتری و تفوق خود لذت می‌بردم، هاه! توبهٔ گرگ مرگ است.** (حاج‌سید جوادی ۳۸۱)

های hāy (شجـ.) **۱.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای مخاطب قرار دادن کسی گفته می‌شود؛ آهای: **های پسر! بیا ببینم.** **۲.** برای تنبیه و هش‌دار گفته می‌شود: **های! مبادا به بخاری نزدیک شَوی.** ○ **های! در خون خود درمی‌آیید.** (شمس‌تبریزی[۱] ۷۵/۲) ○ **گفت موسی: های بس مدبِر شدی/ خود مسلمان ناشده کافر شدی.** (مولوی[۱] ۳۴۱/۱) **۳.** برای راندن چهارپایان گفته می‌شود؛ هین: **اسب‌ها... با شلاق و های می‌بایست به جلو رانده شوند.** (اسلامی‌ندوشن[۱] ۵۵)

هایاهای h.-ā-hāy (اِصو.، اِ.) (قد.) هیاهو ←: **.../ عالم از گریهٔ خصم تو پُر از هایاهای.** (انوری[۱] ۴۴۸)

هایاهوی hāy-ā-huy (اِصو.، اِ.) (قد.) هیاهو ←: **هایاهوی سواران برآمد.** (بیغمی ۸۷۲) ○ **هرکه را وقتی دَمی بوده‌ست و دردی سوخته‌ست/ دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی راه.** (سعدی[۳] ۴۱۹)

هایب hāyeb [عر.: هائب] (صـ.) (قد.) ترسناک: **نشان مِهر تو در طبع، لعبتی مطبوع/ خیال کین تو در دیده، صورتی هایب.** (مختاری ۳۰)

هایج hāyej [عر.: هائج] (صـ.) (قد.) **۱.** به‌هیجان‌آمده؛ تحریک‌شده؛ انگیخته‌شده: **سلطان، چون فحل هایج و بحر مایج، دودسته شمشیر می‌زد.** (جرفادقانی ۲۷۶) **۲.** دارای جنبش و حرکت؛ جوشنده؛ خروشان: **هردو چون دو طودِ**

هایج و دو بحرِ مایج ازجای برخاستند. (وراوینی ۵۴۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دارای حرکت و هیجان بیش‌تر شدن؛ شدت گرفتن: **اهالی شهر در کار مُجِدتر شدند و بر مقاومت و مبارزت صبورتر گشتند. از بیرون شهر نیز اوزار جنگ هایج‌تر شد.** (جوینی[1] ۱/۱۰۰)

های‌فی hāyfi [انگ.: high fidelity: hi.fi] (صـ.) (برق) ویژگی سیستمی برای پخش موسیقی که در آن صفحه یا نوار به‌صورت استریو و با کیفیت عالی پخش می‌شود.

هایکو hāyko [ژا.] (اِ.) (ادبی) نوعی شعر کوتاه ژاپنی در سه مصرع بی‌قافیه که به‌صورت تصویری گذرا، اندیشه و احساسی حاکی از پیوند انسان با طبیعت و یگانگی با هستی را بازگو می‌کند.

هایل hāyel [عر.: هائل] (صـ.) (قد.) هولناک؛ وحشت‌آور؛ ترسناک: **می‌دانستم که گرداب هایل... در جلو ندارم.** (جمال‌زاده[8] ۱۷۴) ○ **شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبک‌باران ساحل‌ها؟** (حافظ[1] ۲) ○ **دراین‌وقت خبری سخت هایل و مهیب به سنایی رسید.** (سنایی[3] ۵۹)

های‌لایت hāylāyt [انگ.: highlight] (اِ.) **۱.** شیوه‌ای در رنگ کردن مو که در آن به تارهایی از مو در لابه‌لای موهایی دیگر رنگ روشن زده می‌شود. **۲.** بخشی از یک نوشته یا تصویر که با ماژیک مخصوص مشخص شده‌باشد. **۳.** (چاپ‌ونشر) بخشی از یک متن که با حروف درشت‌تر، معمولاً درکنار متن چاپ می‌شود. ¶ معنی ۱، در انگلیسی معمولاً highlights است.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) رنگ کردن به‌شیوهٔ های‌لایت. ← های‌لایت (مِ. ۱).

هایله hāyel.e [عر.: هائلَة] (صـ.) (قد.) هایل ←: **بعداز قضیهٔ هایلهٔ مرحوم فتح‌اللّه‌خان، دیگر حالتی برای من باقی نیست.** (غفاری ۳۳۷) ○ **روزی دابه‌ای هایله سرراهِ مردم بسته‌بود و خلق از خوف عاجز آمده.** (عبداللّه‌حسینی: گنجینه ۵/۲۰)

هایم hāyem [عر.: هائم] (صـ.) (قد.) **۱.** سرگشته؛ حیران: **نادان، هایمی است سرگردان بی‌یارویاور.** (قطب ۳۶۶) **۲.** (قد.) باحالت سرگشتگی و حیرانی: **اخوی... در بیابان‌ها هایم و حیران راه برود.** (قائم‌مقام ۲۲۵) ○ **شتری... از کاروان بازمانده، آن‌جا سرگشته و هایم می‌گردید.** (وراوینی ۵۶۵)

های‌وهو[ی] hāy-o-hu[y] (اِصو.، اِ.) **۱.** هیاهو؛ سروصدا؛ غوغا: **صدای های‌وهوی بچه شنیده‌می‌شد.** (هدایت[3] ۱۲۱) ○ **ز هر غبار که آواز های‌وهو شنوی / بدان‌که ذرهٔ من اندرآن غبار بُوَد.** (مولوی[2] ۲/۲۱۶) **۲.** (مجاز) جنجال؛ فتنه؛ آشوب: **های‌وهوی غریب آنها حواس تمامی جامعه را مشوش می‌کرد.** (پارسی‌پور ۲۷۵) **۳.** (قد.) ناله و گریه؛ ناله و زاری: **بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های‌وهوی.** (فردوسی[3] ۲۲۵) **۴.** (قد.) فریاد مستانه: **بودی بسیط خاک پُر از های‌وهوی ما / واکنون جهان ز گریه پُر از های‌های ماست.** (خواجو ۳۹۲) ○ **آن‌گه سحرگاهان، درآن‌وقت صبوح عاشقان، و های‌وهوی مستان و عربدهٔ بیدلان چشم بازکرد.** (میبدی[1] ۱/۳۵۱) **۵.** (قد.) (مجاز) آنچه نشان‌دهندهٔ شکوه و جلال و خودنمایی است؛ کروفر: **به فراغ دل زمانی نظری به ماه‌رویی / به از آن‌که چتر شاهی همه عمر و های‌وهویی.** (حافظ[2] ۱۰۲۴) ○ **گر زیادت می‌شود، زین رو بُوَد / نز برای بوش و های‌وهو بُوَد.** (مولوی[1] ۲/۲۷۸)

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) **۱.** • های‌وهو کردن (مِ. ۱) ←: **دور او را گرفتند، پشکل... دودکردند و های‌وهوی راه انداختند.** (هدایت[6] ۱۲۸) **۲.** (مجاز) • های‌وهو کردن (مِ. ۲) ←: **اینها... به‌نام حمایت ضعیف و پشتیبانی عدالت، های‌وهو راه می‌اندازند.** (حجازی ۲۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** فریاد کشیدن و هیاهو کردن: **عین سرخ‌پوست‌ها های‌وهو می‌کردند و داد می‌زدند.** (دریابندری[3] ۲۱۱) ○ **انگار در زندانی افتاده‌بودم که بیرون درهای بستهٔ آن، کسانی های‌وهو**

می‌کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۸۷) ○ **های‌وهویی کرد شیخ و بازراند/ کودکان را باز سوی خویش خواند.** (مولوی[۱] ۳۸۱/۱ ح.) **۲.** (مجاز) جنجال به‌پا کردن: **زفرط آز چو مردارخوار تیره‌درون/ هماره برسر این لاشه های‌وهو کردیم.** (پروین‌اعتصامی ۱۹۸) **۳.** گریه‌وزاری کردن: **به باغ طرب نیست یک نغمه‌سنج/ زبس در غمش های‌وهو کرده‌ایم.** (ظهوری: آنندراج)

های‌های hāy-hāy (اِصو.، ا.) **۱.** صدای بلند گریه: **ضمن ذکر نام بعضی‌از امامان شهید... نوای های‌های بلند می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۲) ○ **بودی بسیط خاک پُر از های‌وهوی ما/ واکنون جهان ز گریه پُر از های‌های ماست.** (خواجو ۳۹۲) **۲.** (ق.) به‌شدت و با صدای بلند (گریه): **لوطی... بی‌مقدمه های‌های بنای گریستن را گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) نیز ← ▫های‌های گریه کردن. **۳.** (شج.) (گفتگو) برای نشان دادن افسوس، ناتوانی، یا تعجب درمقابل کسی یا چیزی گفته می‌شود: **های‌های! چه روزگاری شده! ○ برو نیش عقرب را ماچ کن و ببین چه‌طور مزدت را کف دستت می‌گذارد. های‌های!** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷) **۴.** (اِصو.، اِ.) (قد.) های‌وهو (مِ. ۴) ←: **او از خواب برخیزد، های‌های مشتاقان، و نعرهٔ خوش‌دلان فرازدن گیرد.** (احمدجام ۴۰)

▫ **[به] ~ گریه کردن (گریستن)** (گفتگو) به‌شدت و با صدای بلند گریه کردن: **عطاره دستمالش را درمی‌آورد و صورتش را توی آن می‌گرفت و های‌های گریه می‌کرد.** (← میرصادقی[۲] ۹۴) ○ **شاید که چشم چشمه بگرید به های‌های/ بر بوستان، که سرو بلند ازمیان برفت.** (سعدی[۳] ۷۶۰)

های‌هو[ی] hāy-hu[y] (اِصو.، اِ.) **۱.** های‌وهو (مِ. ۱) ←: **پیش‌از آنکه با زندگی شهری، تراکم جمعیت، های‌هو، و چراغ‌برق و... روبه‌رو گردم، باز چند سالی در غنای... دِه غوطه بزنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ **از صدای عرعر خران و... های‌هوی چارپاداران، امکان استراحت نشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۸) **۲.** (قد.) های‌وهو (مِ. ۴) ←: .../ **یاد باد آن جنب‌وجوش و های‌هوی بهجت‌آباد.** (شهریار ۲۸۰)

▫ **~ راه انداختن** (گفتگو) **۱.** هیاهو کردن؛ فریاد کردن: **باروبنه را پیاده می‌کردیم و های‌هوی راه می‌انداختیم.** (جمال‌زاده[۱] ۸۱) **۲.** (مجاز) جنجال به‌پا کردن: **یکی از شاه‌زادگان به هوای سلطنت های‌هوی راه انداخت.** (جمال‌زاده[۷] ۲۶)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد مستانه کردن: **مست بودند و رهیده از کمند/ های‌هوی عاشقانه می‌زدند.** (مولوی[۱] ۴۶/۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) هیاهو کردن و فریاد کشیدن: **های‌هویی کرد شیخ و بازراند/کودکان را باز سوی خویش خواند.** (مولوی[۱] ۳۸۱/۱) نیز ← های‌وهو.

هبا habā [عر.: هباء] (اِ.) (قد.) **۱.** گَرد؛ غبار: **شیر تویی، شکر تویی، شاخه تویی، ثمر تویی/ شمس تویی، قمر تویی، ذره منم، هبا منم.** (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱) ○ **دفاتر که از سلک بیرون بود، چون هبا بر هوا برد.** (آقسرایی ۲۳۱) ○ **ساقط شده‌ست قوّت من پاک اگرنه من/ بررفتمی ز روزنِ این سُمج با هبا.** (مسعودسعد[۱] ۲۲) **۲.** (صـ.) (مجاز) تباه؛ ضایع؛ باطل: **گرکه یمی هست درآخر نمی‌ست/ گرکه بنایی‌ست درآخر هباست.** (پروین‌اعتصامی ۱۴) ○ **همهٔ قدرت‌های دنیا درمقابل قدرت اتفاق ملت هبا و بی‌اثر است.** (دهخدا[۲] ۱۵۱/۲) ○ **بی‌سکهٔ قبول تو، ضرب عمل دغل/ بی‌خاتم رضای تو، سعیِ امل هبا.** (سعدی[۴] ۶۷۸) **۳.** (اِ.)(فلسفهٔ‌قدیم) هیولا (مِ. ۶) ←: **ذات و وجه است و اسم و نعت و صفت/ عقل و نفْس است و طبع و شکل و هبا.** (مغربی[۲] ۲۸)

▫ **~ءِ (~یِ)منثور** (قد.) گَرد پراکنده، و به‌مجاز، هرچیز باطل و تباه‌شده: **هرآنچه هست ز نظمم، هباءِمنثور است/** .... (عطار[۵] ۷۲۱) نیز ← هباءً منثورا.

▫ **~ءِ (~یِ)منثور شدن** (قد.) تبدیل به گَرد پراکنده شدن، و به‌مجاز، ازبین رفتن و باطل شدن: **قرض‌های اسبق هباءمنثور نشود.** (مخبرالسلطنه ۱۳۵) ○ **چون صبا صفا وزیدن گرفت، آن‌همه در هوای مدت هباءمنثور شد.** (خاقانی[۱] ۲۵۶)

▫ ~ ءِ (~یِ)منثور کردن (قد.) تبدیل به گَرد پراکنده کردن، و به‌مجاز، ازبین بردن و باطل کردن: **ثروت پدر را هباءِمنثور کرد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌صورت گردوغبار درآمدن، و به‌مجاز، تباه و نابود شدن: **پولمان را می‌خواستیم طلا کنیم هباء شد.** (مخبرالسلطنه ۴۰۹) ○ **قطره‌ای از آبم به‌هدر نمی‌رفت و نکته‌ای از اشعارم هبا نمی‌شد.** (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به‌صورت گردوغبار درآوردن، و به‌مجاز، ازبین بردن، تباه کردن: **اسب به چار صولجان گوی زمین کند هبا/ طاق فلک بیاکَنَد هم به هبای معرکه.** (خاقانی ۴۶۳) ○ **تاکی زبهر تربیت جسم تیره‌روی/ جان را هبا کنید و خِرَد را هدر کنید؟** (سنایی:گنج ۳۱۶/۱)

▫ ~ **و هدر** (قد.) ازبین‌رفته؛ تباه‌شده: **ورامین... صدهزار خروار گندم دارد که باید... سالی پنجاه‌هزار خروار آن را دراثر... آفت هبا و هدر دانست.** (مستوفی ۴۸۵/۲)

▫ ~ **و هدر شدن** (قد.) ازبین رفتن و تباه شدن: **گر از کفایت گویند باکفایت او/ همه کفایت صاحب شود هبا و هدر.** (فرخی[۱] ۱۶۰)

▫ ~ **و هدر کردن** (قد.) ازبین بردن و تباه کردن: **دما و فروج مسلمانان که محقون بود، هبا و هدر کردند.** (آقسرایی ۲۸۲)

▫ **به ~ و هدر رفتن** (قد.) ازبین رفتن؛ تباه شدن: **آنچه مقدور بود، از تفنگ و توپ و بد و خوب... به هبا و هدر رفت.** (قائم‌مقام ۲۰۹)

هباءًمنثورا habā'.an.mansur.ā [عر.: هباءًمنثوراً] (اِ.) (قد.) هباءمنثور. ← هبا ▫ هباءمنثور: **هرکسی حکمت اول این کتاب نادانسته به دیگری رود، به‌همه‌حال رنج او هباءًمنثورا باشد.** (بخاری ۵۱) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۲۵/۲۳).

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) هباء منثور شدن. ← هبا ▫ هباءمنثور شدن: **ترکمان و طایفهٔ خبوشلو... سعی بسیار نموده پیری‌بیک را... به‌قتل آورند، اسباب وجهات ایشان هباءً منثورا شد.** (اسکندربیگ ۱۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) هباءمنثور کردن. ← هبا ▫ هباءمنثور کردن: **چندهزارساله طاعت ابلیس ملعون بدان هباءًمنثوراکرد.** (احمدجام[۱] ۱۳۶)

هباب hebāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بانشاط حرکت کردن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به‌نشاط آوردن چهارپایان برای تند رفتن آنان: **گرچه او را حاجت مهماز نیست/ راندمی شب چون هبابش کردمی.** (خاقانی ۹۳۵ح.)

هبات hebāt [عر.، جِ. هِبَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که کسی به دیگری می‌بخشد. نیز ← هبه: **اکنون هرآنچه دارم بقایای هبات و عطیات ایشان است.** (عقیلی ۵۷) ○ **جماعتی که از دیار نزدیک و ایل بودی، صلات و هبات مبذول فرمودی.** (جوینی[۱] ۱۶۰/۱)

هباک habāk (اِ.) (قد.) فرق سر: **یکی گرز زد تُرک را بر هباک/ کز اسب اندرآمد همان‌دم به خاک.** (فردوسی: آنندراج) ○ **.../ پیر گشتی ریخت مویت از هباک.** (طیان‌مرغزی: شاعران ۳۱۶)

هبت hebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هبه ←: **آن شمامه به‌طریق هبت باتصرف او گذاشته تا چون از او بازگیرند، خجلت و دهشت... اکتساب کند.** (خواجه‌نصیر ۱۹۹) ○ **چون بحر مواج،... هبت و هیبت و رغبت و رهبت با خویشتن داشت.** (خاقانی[۱] ۲۳۵)

هبک hab[a]k (اِ.) (قد.) کف دست: **بر هبک نهاده جام باده/ وآنگاه ز هبک نوش کردش.** (رودکی[۱] ۵۲۴)

هبوب hobub [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وزیدن؛ وزش (باد): **طبیعت باد صبا معتدل است، به سردی و تری مایل و زمان هبوبش از سحرگاه تا آفتاب بلند شدن.** (لودی ۲۳۰) ○ **برودت هوا و شدت سرما بشکست و بقاع و رباع از هبوب نسیم صبا خوش و خرّم گشت.** (جوینی[۱] ۱۴۴/۱)

هبوط hobut [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فرود آمدن؛ به‌طرف زمین آمدن؛ مقِ. صعود: **[دو مَلَک] هبوطشان بر بام قصر زنی خوب‌چهره واقع می‌شود.** (شهری[۲] ۱۶۴/۴) ○ **مارکس توضیح نمی‌دهد... فروافتادن... آیا منحصراً به‌صورت هبوط صورت می‌گیرد**

و افرادی از طبقهٔ عرشی و آسمانی به طبقهٔ فرشی و زمینی فرودمی‌آیند یا به‌صورت معراج هم ممکن است؟ (مطهری[۱] ۱۲۳-۱۲۴) **۲.** (اِ.) **(احکام‌نجوم)** محل یک سیاره در منطقةالبروج که سیاره در آن محل تأثیر ضعیفی دارد و نشانهٔ نامبارکی و بدطالعی است؛ مقِ. شرف: **کواکب... به صعود و هبوط و شرف و وبال... موسومند.** (وراوینی ۲۵۷-۲۵۸) ○ **بدونیک فلک همه تلف است/که هبوطش برابر شرف است.** (سنایی[۱] ۴۳۹)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.لـ.) هبوط (مِ ۱) ←: **آدم‌ابوالبشر... طبق روایات مذهب از آسمان به زمین هبوط کرد.** (مطهری[۱] ۱۲۳) ○ **فرمان کبریایی به مشتری که سعداکبر است دررسید که به زمین هبوط نماید و آدمیان را تعلیم کند.** (شوشتری ۳۵۱)

هبه hebe [عر.: هِبَة] (اِمصـ.) دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی در مقابل آن؛ بخشش؛ عطا و در فقه و حقوق، عقدی که در آن شخصی مالی را بدون دریافت چیزی به دیگری واگذار می‌کند: **به دخترش کلثوم... صدهزار تومان... به‌رسم هبه که... در محضر ترتیبش را کاملاً داده‌است بپردازد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۴) ○ **خروج حق ازدست ارباب... به ارادت بُوَد مانند بیع و قرض و هبه.** (خواجه‌نصیر ۳۰۸)

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) بخشیده شدن؛ عطا شدن: **در این سال کتاب مذکور هبه شده‌است.** (شوشتری ۲۷مقدمه)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) بخشش کردن؛ بخشیدن؛ اعطا کردن: **استاد دارونداریش را پس‌از مرگ خودش و زنش به دانشکدهٔ هنرهای زیبا هبه کرده.** (دانشور ۶۷) ○ **شش‌دانگ... مِلکی را مادر حسام‌الملک برای معاش دختر به آقا هبه کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۶۶/۱)

▫ **~ٔ معوض (فقه، حقوق)** هبه‌ای که درمقابل هبهٔ دیگر واقع می‌شود.

هبه‌نامه h.-nāme [عر.فا.] (اِ.) **(حقوق)** سند یا قباله‌ای که به‌موجب آن کسی، مالی یا مِلکی را به دیگری می‌بخشد.

هپ hop (اِصو.) (گفتگو) هوپ ←.

هپاتیت hepātit [فر.: hépatite] (اِ.) **(پزشکی)** بیماری التهابی‌ای که براثر عواملی مانند ویروس‌ها، سموم، داروها، و غیره به‌وجود می‌آید و معمولاً باعث زرد شدن پوست و غشاهای مخاطی مانند سفیدی چشم و گاهی بزرگی کبد می‌شود.

☜ ▫ **~ِ آ (پزشکی)** نوعی هپاتیت که توسط ویروسی ایجاد می‌شود که در سِرُم خون نمی‌ماند و با خوردن آب و غذای آلوده انتقال می‌یابد و عوارض آن کمتر از هپاتیت ب است.

▫ **~ِ ب (بی) (پزشکی)** نوعی هپاتیت که توسط ویروسی ایجاد می‌شود که در سِرُم خون می‌ماند و ازطریق خون آلوده منتقل می‌شود و عوارض شدیدی دارد.

▫ **~ِ سی (پزشکی)** نوعی هپاتیت که توسط گونه‌ای ویروس ایجاد و معمولاً ازراه خون منتقل می‌شود و دورهٔ کمون آن طولانی است.

هپارین hepārin [انگ.: heparin] (اِ.) **(پزشکی)** داروی ضدانعقادی که در پیش‌گیری از تشکیل لخته‌های خونی خطرناک به‌کار می‌رود.

هپتاتونیک heptātonik [انگ.: heptatonic] (اِ.) **(موسیقی)** گام، شامل دو گروه چهارصدایی، دو تتراکورد، که دو صدای بیرونی آن ثابت (چهارم درست) و دو صدای میانی متغیر است.

هپتان heptān [انگ.: heptane] (اِ.) **(شیمی)** هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، فرّار، آتش‌گیر، و نسبتاً سمّی که به‌عنوان هوش‌بر در پزشکی و حلّال در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود.

هپرو haparu (اِمصـ.) (عامیانه) قاپیدن و ربودن چیزی؛ غارت؛ چپاول: **بچه‌ها برای هپروی شکلات‌ها به انبار ریختند.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) (عامیانه) **۱.** افتادن و واژگون شدن: **زین قاطر را سفت بچسب که نزدیک است هپرو بشوی و به زمین بیفتی.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۷/۲)

۲. هجوم آوردن به‌قصد قاپیدن و ربودن: **جماعت... به‌روی دوری‌های پلو هپرو شدند.** (جمال‌زاده[۵] ۳۲) ۳. یک‌باره ربوده شدن؛ غارت و چپاول شدن: **پول‌های مردم همه هپرو شد.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) به‌غارت بردن؛ ربودن؛ بالاکشیدن: **عبدالخالق پنج تومان مهریه‌اش را هپرو کرد.** (← هدایت[۶] ۱۹) ○ **آقایان... این دوازده‌میلیون تومان را هپرو کردند.** (مستوفی ۴۹/۲)

هپروت haparut [به‌قیاس جبروت و ملکوت] (اِ.) (گفتگو) وضعیتی که در آن، کسی به‌حال گیجی، بی‌خبری، و نشئگی باشد؛ عالم هپروت: **بازهم که توی هپروتی! حواست را جمع کن.** ○ **توی هپروت، خواب سگ و گربه نمی‌بینی.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۸)

□ **در عالم ~ سیر کردن** (گفتگو) (مجاز) درحالت گیجی، بی‌خبری، و نشئگی بودن و خیال‌بافی کردن: **این بچه سر کلاس تمام مدت در عالم هپروت سیر می‌کند.**

هپروتی h.-i (صـ.، منسوب به هپروت) (گفتگو) گیج و خیال‌باف: **آدم از او هپروتی‌تر تاحالا ندیدام.**

هپرهپو hapar-hapu(o[w]) (امصـ.) (عامیانه) هپل‌هپو (مـ.۲) ←: **بگو به وزیر جنگ ما: هپرهپو، هپرهپو!... می‌رسانید که چیزی را ربوده و یا به‌اصطلاح کش رفته‌باشد.** (جمال‌زاده[۶] ۳۳ـ۳۴)

هپل[و]هپو hapal[-o]-hapu(o[w]) (صـ.) (عامیانه) ۱. لاابالی؛ لاقید: **در صحبت اراذل اگر فی‌المثل شدی/ چیزی شَوی هشلهف و چیزی هپل‌هپو.** (شهریار ۳۰۴) ۲. (اِمصـ.) ربودن یا غارت کردن چیزی؛ بالا کشیدن؛ چپاول: **آنها برای کمک نیامده‌بودند، برای هپل‌هپو آمده‌بودند.** ۳. هجوم آوردن به‌قصد قاپیدن و ربودن: **سفره راکه انداختند مهمان‌ها هپل‌هپو را شروع کردند.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ۱. به‌غارت رفتن؛ چپاول شدن؛ حیف‌ومیل شدن: **مال یتیم‌ها هپل‌هپو شد.** ○ **ما نفهمیدیم چه‌طور شد، یکهو هپل‌وهپو شد.** (چهل‌تن[۱] ۲۶) ۲. قاپیده و ربوده شدن: **در یک چشم به‌هم زدن، غذاها هپل‌هپو شد.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) ۱. هپل‌هپو (مـ.۲) ←: **تمام دارایی مردم بدبخت را هپل‌هپو کردند.** ۲. قاپیدن و ربودن: **همهٔ میوه‌ها را هپل‌هپو کردید؟**

هپلی hapali (صـ.) (عامیانه) ۱. کثیف، نامرتب، و آشفته: **چرا امروز این‌قدر هپلی هستی؟** ۲. (صـ.، اِ.) ابله و بی‌عرضه؛ پخمه: **یکی به این هپلی موضوع را حالی کند.**

هپلی‌هپو h.-hapu(o[w]) (صـ.) (عامیانه) ۱. لاابالی؛ لاقید: **تو که این‌قدر هپلی‌هپو نبودی؟!** ۲. آشفته؛ بی‌نظم: **اوضاع هپلی‌هپو بود.** ۳. فاقد اعتقاد یا التزام به عقیده‌ای معیّن یا اخلاقی ثابت؛ هرهری: **از این آدم‌های هپلی‌هپو که به مسائل جامعه اهمیت نمی‌دهند، خوشم نمی‌آید.** ۴. (امصـ.) هپل‌هپو (مـ.۲ و ۳) ←.

هپیون hapyun [یو.، - اپیون = افیون] (اِ.) (قد.) افیون (مـ.۱) ← تریاک (مـ.۱): **چه حال است این‌که مدهوشند یک‌سر؟/ که پنداری که خورده‌ستند هپیون.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۵)

هپیون‌گر h.-gar [یو.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ تریاک یا فروشندهٔ آن: **اینت هپیون‌گر است و آنت شکرگر/ هردو به خاک اندرون برابر و مقرون.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۱)

هتاک hattāk [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که بدزبان و دشنام‌گو است و باعث بی‌آبرویی دیگران می‌شود: **در محیط کارم جماعتی بی‌ادب هتاک فحاش می‌زیستند.** (← شهری[۳] ۲۶۷) ○ **مسلمان و کافر، هریک به شری از شرور این دزد زن‌به‌مزد، هتاک بی‌باک درمانده‌اند.** (قائم‌مقام ۲۰۹)

هتاکی h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) با بدزبانی و دشنام گفتن، باعث بی‌آبرویی کسی شدن: **روزنامهٔ مساوات... هم در نوبت خود نسبت‌به شاه و درباریان هتاکی بی‌ثمری را ادامه می‌داد.** (مستوفی ۲۴۹/۲) ○ **صدیق‌الدوله... پس‌از هزار فحاشی و هتاکی می‌گفت: مناصب شماها همه موقتی است.** (غفاری ۱۶۷ـ۱۶۸)

هتروفونی heterofoni [فر.: hétérophonie] (اِ.) (موسیقی) بداهه‌نوازی دو یا چند صدا بر پایهٔ

یک تم مشخص، که ازنظر صدا و ریتم کاملاً مستقل و خلق‌الساعه و دارای تزیینات خاص است؛ نمود دیگری از تم اصلی.

هتک hatk [عر.] (اِمص.) ۱. دریدن. ← ◘هتک ستر. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن: **تعهد... سپردند که... مادرشوهر... سخنی که موجب ملال خاطر و هتک شرف عروسش باشد برزبان نیاورَد.** (شهری[۳] ۲۷۶)

◘ ~ِ **حرمت (احترام)** ۱. بی‌احترامی؛ بی‌حرمتی؛ بی‌ادبی: **فکر کنم آیا ضربات چماق هتک حرمتی نسبت‌به من محسوب شده یا نشده‌است.** (قاضی ۱۳۰) ○ **عمل تو، هتک حرمت مسجد و مذهب و شریعت است.** (زین‌العابدین مراغه‌ای: ازصباتانیما ۱/۳۱۳) ○ **ایشان را بر اضاعت حقوق ولی‌نعمت و ازالت حشمت و هتک حرمت او ملامت بی‌اندازه کرد.** (رشیدالدین ۷۴) ۲. ◘هتک ناموس ←: **دختر در تشنج گریه برای او گفته‌بود که در روز حمله به خانه‌شان... مورد هتک حرمت چند نفر... قرار گرفته‌است.** (پارسی‌پور ۱۸۸) ۳. (حقوق) توهین یا افترا یا فحاشی به دیگری، یا نسبت دادن هر لفظ رکیک به دیگری.

◘ ~ِ **ستر** (قد.) دریدن پردهٔ کسی، و به‌مجاز، رسوا کردن او: **کشف این سرّ و هتک این ستر... الّا ازجانب طوطی نمی‌دانم.** (ظهیری‌سمرقندی ۹۲)

◘ ~ِ **ستر کردن** (قد.) ◘هتک ستر ↑: **چهارم آن‌که هتک ستر مستحقان نکند، به انشا و اظهار آن.** (خواجه‌نصیر ۲۱۴)

◘ ~ِ **ناموس** (مجاز) تجاوز جنسی: **آخر شب ارادهٔ هتک ناموس او کرده‌بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۱۷۲)

هتک hatak (اِ.) (عامیانه) ⚠ کون؛ مقعد: **تا نشَوی پاره خبردار باش / گاه حنک را به هَتَک می‌زند.** (ایرج ۱۲)

◘ ~ِ **خود را پاره کردن (دریدن، جر دادن)** (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ ۱. به‌شدت عصبانی شدن؛ حرص خوردن: **آن‌قدر هَتَکت را پاره نکن، حرص‌وجوش هم نخور، شیرت خشک می‌شود.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۶) ○ **تویی که غرغر می‌کنی و هَتَک خودت را می‌دری.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۸۳) ۲. خود را رنج دادن؛ متحمل زحمت و دردسر شدن: **من می‌خواهم برای خودم زندگی کنم، نه این‌که با بچه بزرگ کردن هَتَکم را پاره کنم.** (شاملو ۴۹۰)

◘ ~ **و هوتک کسی را پاره کردن (دریدن، جر دادن)** (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ او را به‌شدت تنبیه و عذاب کردن: **زنیکه نگذار دهانم بازبشود. همین‌جا هَتَک و هوتکت را جر می‌دهم.** (← هدایت[۶] ۲۸-۴۹)

هتل hotel [فر.: hôtel] (اِ.) محلی که در آن به اشخاص درمقابل دریافت هزینه، محل خواب، غذا، و خدمات دیگر عرضه می‌گردد؛ مهمان‌خانه: **از این شهر به آن شهر، به مهمان‌خانه‌ها یا هتل نمی‌شود رفت.** (گلشیری[۱] ۷۵) ○ **وزیر فرهنگ... به هتل محل اقامت پرفسور رفته و عذرها می‌خواهد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۰ح.)

هتل[۱] hotol (اِ.) (مجاز) (عامیانه) شکم: **هُتُلش حسابی پیش آمده تا دو ماه دیگر فارغ می‌شود.**

هتل[۲] h. [از فر.] (اِ.) (عامیانه) هوتول؛ اتومبیل: **تو بخه چرک، آن یکی بسته فکل / تو پیاده، او نشسته در هُتُل.** (عشقی ۳۹۷)

هتل‌آپارتمان hotel-ā('ā)pārt[e]mān [فر.فر.] (اِ.) مجموعه‌ای از آپارتمان‌ها در یک ساختمان که به‌صورت هتل اداره می‌شود.

هتل‌چی hotel-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) هتل‌دار ↓: **مرد هتل‌چی او را به‌جای یکی از مسافرهای هتل گرفته‌است.** (میرصادقی[۴] ۲۶۸)

هتل‌دار hotel-dār [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) مدیر یا صاحب هتل: **هتل‌دارها زن‌های چادری را راه نمی‌دادند.** (پارسی‌پور ۳۴۶-۳۴۷) ○ **من بانک‌دار و هتل‌دارم.** (علوی[۳] ۱۱۷)

هتل‌داری h.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل هتل‌دار؛ ادارهٔ هتل.

هجا hejā [عر.: هجاء] (اِ.) ۱. (زبان‌شناسی) واحد صوتی‌ای که از ترکیب یک واکه با یک یا چند همخوان به‌وجود می‌آید، مانند «پِ» و «دَر» در «پدر». ۲. حروف هجا. ← حروف ◘حروف

هجا. ▫ حروف الفبا: مردید شما یک‌سره از تخمهٔ مردان/ نه میم و ری و دال سه حرفی ز هجایید. (دهخدا[۴] ۱۵۵) ○ وی هجا بیاموخت و نبشتن. (بلعمی ۶۶) **۳.** (اِمص.) هجی کردن: با شناخت صداها عمل هجا صورت می‌گرفت. (شهری[۲] ۱۸۹/۱) **۴.** (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: دیگر از شاعری، از مدح، و از هجا باید توبه کرد. (زرین‌کوب[۱] ۵۸) ○ خوب می‌دانستند که در هجا ید طولایی دارم. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۴) **۵.** (اِ.) (ادبی) هجویه ←: این هجایی زشت است که [شاعر] تو راگفته است. (بیهقی[۱] ۳۰۸)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: فردوسی... محمود را هجاکرد در دیباچه بیتی صد، و بر شهریار خواند. (نظامی‌عروضی ۸۰) ○ خطیبان راگفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجاکردند. (بیهقی[۱] ۳۲)

• ~ **گفتن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: چو شاعر برنجد بگوید هجا/ بماند هجا تا قیامت بجا. (؟: لغت‌نامه[۱]) ○ اگر هجا خواهی گفتن و ندانی،... ضد آن مدح بگوی و هرچه ضد مدح بُوَد، هجا باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۱)

هجاگو h.-gu [عر.فا.] (صف.) هجوگو ←: چه‌طور؟ تو خائن هجاگو هرگز او را ندیده‌ای؟ (قاضی ۳۲۴) ○ جهنمیّ هجاگو عبیدزاکانی/ مقرر است به بی‌دولتی و بی‌دینی. (سلمان؟)

هجاگویی h.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) هجوگویی ←: او... گاه به‌کمک این مسخرگی و هجاگویی می‌توانست فقر خود را... به رخ توانگران بکشد. (زرین‌کوب[۱] ۱۶۵)

هجایی hejā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به هجا) (ادبی) **۱.** مربوط به هجا؛ مبتنی‌بر هجا. ← هجا (مِ. ۱): در بعضی‌از خط‌های هجایی، هر نشانه یک‌هجا را نشان می‌دهد. **۲.** (اِ.) شعر هجایی. ← شعر ▫ شعر هجایی. **۳.** (صنـ.) دارای محتوای هجا یا هجو. ← هجو: قطعهٔ هجایی در هجو یکی از حکام. ○ نامه‌های بی‌شماری که... به‌دست من می‌رسید... قول و قسم در آنها بیش‌از بندهای هجایی وجود داشت. (قاضی ۲۹۳)

هجائیات hejā'iy[y]āt [عر.: هجائیّات، جِ. هِجائیّة] (اِ.) (ادبی) هجویات (مِ. ۲) ←: یکی از این مجموعه‌های قصص رومی کتابی است لاتینی موسوم به ساتیریکن یعنی هجائیات و هزلیات. (مینوی[۱] ۱۰۴)

هجده hej-dah (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هفده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۸: هجده به‌اضافهٔ دو می‌شود بیست. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: هجده قلم، هجده نفر. ○ [اسکندر] هجده روز همی‌رفت. (بلعمی ۲۸۹) **۳.** هجدهم (مِ. ۱) ←: شمارهٔ هجده، صفحهٔ هجده.

هجده‌قدم h.-qadam [فا.فا.عر.] (اِ.) (ورزش) ← محوطه ▫ محوطهٔ هجده‌قدم، ▫ محوطهٔ جریمه.

هجدهم hej-dah-om (صـ.) **۱.** دارای رتبه یا شمارهٔ هجده: قرن هجدهم، نفر هجدهم. ○ هجدهم همین ماه. **۲.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هجده: یک‌هجدهم، نُه‌هجدهم.

هجدهمی h.-i (صنـ.) هجدهم (مِ. ۱) ←: نفر هجدهمی وارد شد. ○ هجدهمی بیاید تو.

هجدهمین hej-dah-om-in (صنـ.) هجدهم (مِ. ۱) ←: هجدهمین شمارهٔ مجله. ○ هجدهمین نفر وارد شد.

هجده‌هزارعالم hej-dah-hezār-'ālam [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) جهان‌های بی‌شمار که براساس بعضی‌از روایات تعداد آنها هجده‌هزار بوده‌است: مخر سیاهی هجده‌هزارعالم را/ به هفت موی سپیدش که هست نیم‌بها. (مجیربیلقانی: دیوان ۳: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۳/۳) 🕯 بعضی آن را هجده‌عالم دانسته‌اند شامل: عالم عقول، عالم ارواح، عالم افلاک (نُه فلک)، عالم عناصر (چهار عنصر)، و عالم موالید (موالید سه‌گانه). هریک از این عوالم به‌نشانهٔ کثرت، شامل هزارعالم محسوب می‌شد.

هجر hejr [عر.: هجر] (امص.) ۱. جدایی؛ دوری؛ فراق: **این جوان... مرا به هجر خود گرفتار ساخته، و به طهران رفته‌است.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۸) ○ **او هجر و وصال را نمی‌فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی با پدرم چیزی وجود نداشت.** (علوی[1] ۱۵۶) ○ **ایام هجر است و لیالی بی‌فجر.** (قائم‌مقام ۳۰) ○ **به هجرت خوش‌ترم دانم که از هجر تو وصل آید/ به مِهرت خوش نی‌ام دانم که از مِهر تو کین خیزد.** (خاقانی ۶۰۰) ۲. (تصوف) دوری از حق به‌سبب التفات به‌غیر: **قرب و بُعد در توحید واحد است غیرممتحن را، هجر و وصل یک‌سان است غیرمطرود را.** (روزبهان[1] ۵۱۸)

هجران hejrān [عر.] (امص.) ۱. هجر (مِ. ۱) ←: **من هم... به‌زودی از این هجران وداع جهان می‌گویم.** (حاج‌سیاح[1] ۶) ○ **زنده می‌کرد مرا دم‌به‌دم امّیدِ وصال/ ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم.** (سعدی[4] ۵۱۰) ○ **منم این کز تو مرا دور همی باید بود/ منم این کز تو مرا باید دیدن هجران.** (فرخی[1] ۲۷۸) ۲. (تصوف) هجر (مِ. ۲) ←: **[ابلیس] حقیقت از لحوظ و الحاظ درسر هجران کرد، و معبود را به تجرید پرستش کرد.** (روزبهان[1] ۵۱۲)

هجرت hejrat [عر.: هجرة] (امص.) ۱. از کشور یا زادگاه خود به‌جای دیگر رفتن و در آن‌جا ساکن شدن: **استضعاف، فرد را درجهت ایمان، هجرت، جهاد می‌کشاند.** (← مطهری[1] ۳۸) ۲. مهاجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه، که مبنای گاه‌شماری و تاریخ مسلمانان است: **سال بیستم از هجرت.** ○ **به سال هفتصدوشصت‌وچار از هجرت/ چو آب گشت به من حل حکایت مشکل.** (حافظ[2] ۱۰۷۶) ○ **آن‌راکه کس به‌جای پیمبر جز او نخفت/ با دشمنان صعب به‌هنگام هجرتش.** (ناصرخسرو[1] ۸۰) ۳. (قد.) هجر (مِ. ۱) ←: **اشتیاق ملاقات و مذاکرهٔ ایام شباب و لذت یادآوری وقایع ماضیه، هرگز از امتداد زمان و هجرت طولانی فراموش نگردد.** (طالبوف[2] ۱۷۹)

• ~ **دادن** (مصم.) وادار به مهاجرت کردن: **دولت‌های غالب در محو زبان‌های مغلوبین و هجرت دادن ایشان [سیاستی] داشته و دارند.** (اقبال[1] ۲/۶/۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصل.) هجرت (مِ. ۱) ←: **تبعه... از بدسلوکی حکام متفرق می‌شوند، و از وطن خود به تنفر تمام هجرت می‌نمایند.** (← طالبوف[2] ۲۹۱) ○ **بعداز مَلِک اپرویز، پیغمبر علیه‌السلام هجرت کرد از مکه به مدینه.** (ابن‌بلخی[1] ۲۵۵)

□ ~ِ **ملکوتی** (احترام‌آمیز) مردن؛ درگذشت؛ ارتحال: **چهل روز از هجرت ملکوتی آن عالِم بزرگوار گذشت.**

هجرتی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به هجرت) (قد.) هجری ↓: **چون سال دویست هجرتی درآمد، این مذهب فاش شد.** (نظام‌الملک[3] ۲۸۵)

هجری hejri [عر.: هجریّ، منسوب به هِجرَة] (صف.) مربوط و براساس هجرت پیغمبر(ص) از مکه به مدینه: **تاریخ هجری، تقویم هجری.** نیز ← تقویم □ تقویم هجری.

□ ~ِ **شمسی (خورشیدی)** (گاه‌شماری) محاسبهٔ سال هجری براساس تقویم شمسی که مبنای آن گردش زمین به‌دور خورشید است: **سال هزاروسیصدوهشتاد هجری شمسی.**

□ ~ِ **قمری** (گاه‌شماری) محاسبهٔ سال هجری براساس تقویم قمری که مبنای آن گردش ماه به‌دور زمین است: **سال هزاروچهارصد هجری قمری.**

هجمه hajme [عر.: هجمَة] (امص.) هجوم: **هجمهٔ تبلیغاتی دشمن.**

هجن hojan [عر.، جِ. هُجنَة] (اِ.) (قد.) سخنان زشت، معیوب، و یاوه: **آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بُوَد/ وآن سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن.** (ناصرخسرو: معین)

هجنت hojnat [عر.: هجنة] (اِ.) (قد.) عیب: **در این حرمان گناه بر بخت نمی‌نهم و به زفانِ اعتراف هجنت تقصیر... به‌ذمت خود می‌پذیرم.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۳/۲)

هجو hajv [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) نکوهش کردن کسی و برشمردن عیب‌ها و بدی‌های او، خواه به‌حقیقت و خواه به ادعا، در شعر یا نثر:

[سعدی] در هجو... افراط نکرده‌است. (زرین‌کوب[۱] ۲۵۵) ○ فرخی‌یزدی یکی‌دو رباعی، در هجو این عمل سرود. (مستوفی ۴۹۷/۳) ○ به‌گاه هجو مرا فحش گفتن آیین نیست/که هم‌چو من به ادب‌تر ز خاندانِ من است؟ (خاقانی ۷۵۵) **۲.** (اِ.) (ادبی) هجویه ←: در همه دیوان من دو هجو نبینی / در همه گل‌زار خلد خار نیابی. (خاقانی ۹۳۳) ○ شاه‌نامه به‌نام او رها کن و هجو او به من دِه تا بشویم. (نظامی‌عروضی ۸۱) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌فایده، به‌دردنخور، و مزخرف: شنیده‌ام با سوسن به‌هم زده‌ای؟ آری. خوب کردی، دختر هجوی است. (میرصادقی[۶] ۲۰۹)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: درمیان این‌همه شاعران... یکی پیدا نشده‌است که او را هجو کند. (قاضی ۶۱۲) ○ تعقید... این صفت در سخن پسندیده نمی‌آید، مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را هجوی کند در لباس مدح که منتقل نگردد. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

● ~ **گفتن** (مصـلـ.، مصـمـ.) (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: مادحت گر هجو گوید برملا/ روزها سوزد دلت زآن سوزها. (مولوی[۱] ۱۱۳/۱)

هجوآمیز h.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با هجو: هرگاه پسر شما قطعات هجوآمیزی ساخت... آن‌گاه می‌توانید او را ملامت کنید. (قاضی ۷۴۰) ○ همین‌قدر می‌دانم که درمقابل این حدیث و تهمت‌های هجوآمیز یک شعر... است. (هدایت[۲] ۸۰)

هجوع hojuʼ [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوابیدن؛ خواب: همه شب نبودش قرارِ هجوع/ ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع. (سعدی[۱] ۸۹)

هجوگو[ی] hajv-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.) گوینده یا سرایندهٔ هجویه: شاعران هجوگو.

هجوگویی hajv-gu-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) هجو کردن؛ هجو گفتن: در بعضی دوره‌های ادبی، هجوگویی رواج بسیاری داشته‌است.

هجوم hojum [عر.] (اِمصـ.) حرکت کردن تند و معمولاً خشونت‌آمیز شخص، گروه، یا انبوهی از یک چیز، به سمتی معیّن؛ حمله؛ یورش: شیخنا... درست به‌حالت گاومیش زخم‌دیده‌ای درآمده‌است که درحال حمله و هجوم باشد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹) ○ همه دور او جمع شده، کم مانده‌بود که از هجوم عام تلف شود. (قائم‌مقام ۱۶۳) ○ صحو هوشیاری باطن است از هجوم وجد. (روزبهان[۱] ۵۵۲)

● ~ **آوردن** (مصـلـ.) هجوم ↑: مأمورها هجوم می‌آورند و عدهٔ زیادی را می‌گیرند. (← میرصادقی[۱] ۱۲۹) ○ افکار مغشوش... هرلحظه ازطرفی به مغزش هجوم می‌آورد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۴) ○ در آغوش دوعالم غنچهٔ زخمی نمی‌گنجد/ هجوم آورده بر دل‌ها زبس تاراج مژگانش. (خاقانی ۶۲۴)

● ~ **بردن** (مصـلـ.) هجوم ←: کارگرها... هجوم برند به‌طرف حاجی. (درویشیان ۳۴) ○ بچه‌ها بوی مادرشان را تشخیص دادند، به‌طرفش هجوم بردند. (شاهانی ۱۱۶)

● ~ **کردن** (مصـلـ.) هجوم ←: برسر مشتی پشکل عده‌ای هجوم می‌کردیم. (شهری[۳] ۸۸) ○ چون شب درآمد اجلاف عرب بر او هجوم کردند. (رشیدالدین ۸۸)

هجوم‌آور h.-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صفـ.) حمله‌کننده؛ حمله‌ور: مردم به‌طرف میدان هجوم‌آور بودند. (جمال‌زاده[۸] ۴۷)

● ~ **شدن** (مصـلـ.) حمله کردن؛ هجوم آوردن: شکل‌های دیوانه و خشم‌ناک به من هجوم‌آور شده‌بودند. (هدایت[۴] ۱۷) ○ آن ستاره‌سوختگان... ازهرطرف که هجوم‌آور می‌شدند، از صدمهٔ شلیک تفنگ خود را غریق... رنج و عنا می‌دیدند. (شیرازی ۹۷)

هجومی hojum-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به هجوم؛ ق.) **۱.** به‌حالت هجوم و حمله؛ مقـِ. دفاعی: تیم ما به‌شکل هجومی بازی می‌کرد. ○ تیم مقابل برخلاف تیم ما هجومی بازی می‌کرد. **۲.** (صنـ.، اِ.) (قد.) مهاجم: آن دو سالدات... پشت‌به‌پشت برروی هجومیان چنان بی‌پروا گلوله باریدن گرفتند که ما متحیر ماندیم. (میرزاحبیب ۳۸۲)

هجونامه hajv-nāme [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) هجویه ←: هجونامه‌ای به‌جهت او ساخته و اینک به معابر چسبانیده‌ام. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۳)

هجوی hajv-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به هجو) دارای محتوای هجو. ← هجو (مِ. ۱): **شعر هجوی.**

هجویات hajviy[y]āt [عر.: هجویّات، جِ. هَجویَّة] (اِ.) ۱. (گفتگو) سخنان مهمل و بی‌معنی: **یک نفر که اسم خودش را هم سخن‌ور گذاشته‌بود، آمد و هجویاتی سرهم کرد و رفت.** ۲. (ادبی) مجموعهٔ شعرها یا نثری که دارای مضامین هجو است. ← هجو (مِ. ۱).

هجویه hajv.iy[y]e [عر.: هجویّة] (اِ.) (ادبی) نوشته‌ای به نظم یا نثر که در آن کسی هجو شده‌باشد؛ هجو؛ هجونامه: **هجویهٔ معروفی منسوب به فردوسی در نکوهش سلطان‌محمود در بعضی نسخه‌های شاهنامه آمده‌است.**

هجی heji [از عر.، ممالِ هِجاء] (اِمصـ.) (قد.) (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: **گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی.** (منوچهری[1] ۱۳۹) ○ **شاعران را خه و احسنت مدیح/ رودکی را خه و احسنت هجی‌ست.** (شهیدبلخی: شاعران ۲۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (ادبی) هجو (مِ. ۱) ←: **نکنم خواجه را به شعر هجی/ لیک برخوانم آیتی ز نُبی.** (انوری[1] ۷۳۳)

هجی hejji [از عر.: هجاء] (اِمصـ.) جداگانه تلفظ کردن و مشخص کردن حروف و اصوات یک کلمه: **اولین چیزی که بچه در مدرسه می‌آموزد، هجّی لغات است.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) هجّی ↑: **مکتب‌دار، نخست الفبا و هجّی کردن را به کودک می‌آموخت.** (کتیرایی ۷۸) ○ **او نامه را گشود و... زیرلب به هجّی کردن کلمات آن پرداخت.** (قاضی ۴۴۹)

هجیر hajir [عر.] (اِ.) (قد.) ظهر؛ نیم‌روز: **تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایهٔ دیواری کردم.** (سعدی[2] ۱۴۱)

هجیر hojir [= هژیر] (صـ.) (قد.) ۱. خوب؛ پسندیده: **در خورد همت تو خداوند جاه داد/ جاه بزرگوار و گران‌مایه و هُجیر.** (منوچهری[1] ۳۵) ۲. زیبا: **سیْرت به برج لهو و طرب باد سال و ماه/ با طلعت چو مِهر هُجیر اندر آسمان.** (سوزنی: جهانگیری ۷۲۱/۱) نیز ← هژیر.

هچل hačal (اِ.) (عامیانه) موقعیت دشوار؛ گرفتاری؛ دردسر؛ مخمصه: **برای این‌که... خودم را از هچل دربیاورم...** (دریابندری[3] ۲۴۱) ○ **فکر می‌کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام، نجات دهم.** (علوی[2] ۱۳۵ـ۱۳۶)

☜ ▫ **تو[یِ] (در، به) ~ افتادن** (عامیانه) (مجاز) در موقعیت دشوار قرار گرفتن؛ گرفتار شدن؛ دچار دردسر شدن: **شهرام... نمی‌داند کجاست، می‌دید بدجوری توی هچل افتاده.** (گلاب‌دره‌ای ۴۳۴) ○ **بی‌خودی مردم را گیر می‌اندازند و کاسه‌کوزه‌ها سرِ ما می‌شکنند. ما تو هچل می‌افتیم.** (علوی[4] ۴۴)

▫ **تو[یِ] (در، به) ~ انداختن** (عامیانه) (مجاز) در موقعیت دشوار قرار دادن؛ گرفتار کردن؛ به دردسر انداختن: **بهتر است خودمان را بی‌خودی تو هچل نیندازیم.** (میرصادقی[6] ۱۸۱) ○ **بی‌سبب خودم را به هچل انداختم برای چه؟** (شاهانی ۱۵۸) ○ **حاجی خدابیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت.** (هدایت[5] ۵۶)

هچیز heč-čiz [= هیچ‌چیز] (ق.) (قد.) هیچ‌چیز ←: **درمدت ده سال هچیز از انواع علم و حکمت نیاموخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۵)

هخامنشی haxāmaneš-i (صفـ.، منسوب به هخامنش، جد شاهان سلسلهٔ هخامنشی) ۱. مربوط به‌هخامنش: **سلسلهٔ هخامنشی.** ۲. از خاندان هخامنش: **شاه هخامنشی.** ۳. مربوط به سلسلهٔ هخامنشی: **تمدن هخامنشی، هنر هخامنشی.**

هد hed [انگ.: head] (اِ.) ۱. (برق) بخشی از ضبط‌صوت یا ویدئو که آثار مغناطیسی را روی نوار ضبط می‌کند یا این آثار ضبط‌شده را به سیگنال‌های الکتریکی تبدیل می‌کند. ۲. (ورزش) در فوتبال، ضربه به توپ با سر.

☜ ⊙ ~ **زدن** (ورزش) سر زدن. ← سر ⊙ سر

زدن (مِ. ۶).

هدا hodā [عر.] (اِمصـ.) هُدیٰ ←.

هدات hodāt [عر.: هداة، جِ. هادی] (اِ.) (قد.) هدایت‌کنندگان؛ راهنمایان: **کفات دین و هدات حق و یقین، نایبان امام و علمای اعلام... قیام آنها بر طریق انبیاست.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۲/۱) ○ **بیان تفاصیل آن با هدات امت که قوا و عمال اویند بازگذارد.** (قطب ۲۳۵)

هدایا hadāyā [عر.، جِ. هَدیّة] (اِ.) هدیه‌ها. ← هدیه: **فرزندان را با هدایا شاد کنید.** (شهری[۲] ۳۲/۴) ○ **قیصر رسولان فرستاد با هدایا، و خدمت‌هایِ بسیار کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲)

هدایت hedāyat [عر.: هدایة] (اِمصـ.) ۱. راهنمایی کردن به مسیر درست؛ ارشاد: **ملا روح‌الامین... برای هدایت و موعظهٔ من گمراه این حدیث مستطاب را مطرح نموده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰) ○ **[خداوند] ازبرای هدایت و ارشاد، رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمتِ جهل و ضلالت برهانیدند.** (نصرالله‌منشی ۲) ۲. به‌راه انداختن و به مسیر درست بردن وسایل نقلیه: **هدایت اتومبیل، هدایت کشتی، هدایت موشک، هدایت هواپیما.** ۳. (فیزیک) رسانش ←. ۴. (فیزیک) رسانایی (مِ. ۲) ←. ۵. (فیزیک) رسانندگی ←. ۶. (تصوف) راهنمایی ازسوی خداوند که باعث رسیدن انسان به‌کمال می‌شود؛ آنچه خداوند به دل سالک می‌افکنَد تا به‌سبب آن به‌کمال رسد: **سالک از نور هدایت ببَرَد راه به دوست/که به جایی نرسد گر به ضلالت برود.** (حافظ[۱] ۱۵۰) ○ **اگر پنداری که بی‌هدایت او یابی، مغروری.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۷)

□ ~ِ **الکتریکی** (فیزیک) رسانش (مِ. ۱) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. راهنمایی شدن به مسیر درست؛ ارشاد شدن: **انسان‌ها به‌یاری پیامبران هدایت شده‌اند.** ۲. به سمت، جهت، یا جایی خاص راهنمایی شدن: **مهمانان به بهترین اتاق‌ها یعنی، شاه‌نشین تالار هدایت شدند.** (← شهری[۲] ۲۵/۳) ۳. در مسیر درست قرار گرفتن و مهار شدن: **بعضی موشک‌ها با دستگاه‌های کنترل ازراه دور هدایت می‌شوند.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به مسیر درست راهنمایی کردن؛ ارشاد کردن: **پیامبران آمده‌اند که مردم را هدایت کنند.** ۲. به سمت، جهت، یا جایی خاص راهنمایی کردن: **اگر... فرصتی داشت، مرا به جاهای دیدنی هدایت می‌کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۴۴) ۳. در مسیر درست قرار دادن و مهار کردن: **بعضی هواپیماها را بدون خلبان نیز می‌توان هدایت کرد.**

□ ~ِ **گرمایی** (فیزیک) انتقال انرژی گرمایی درحالتی‌که رسانهٔ انتقال حرکت نکند.

هدایت‌شونده h.-šav-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) ← موشک □موشک هدایت‌شونده.

هدایت‌گر hedāyat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. راهنما: **پیامبران هدایت‌گران بشر به‌سوی نیکی بوده‌اند.** ۲. آن‌که کنترل و هدایت وسیلهٔ نقلیه‌ای را برعهده دارد: **هدایت‌گر هواپیما.**

هدبند hedband [انگـ.: headband] (اِ.) نواری باریک و معمولاً کشی که اغلب برای محافظت از سوزوسرما به پیشانی می‌بندند.



هدپاک‌کن hed-pāk-kon [انگـ.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (برق) وسیله‌ای برای پاک کردن هد. ← هد (مِ. ۱).

هدر hadar [عر.] (صـ.) ۱. بی‌فایده؛ بیهوده؛ بی‌ثمر: **من هم دیدم زحمتم هدر است... خواستم از درِ دیگری صحبت کنم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۹) ○ **وآن چیز که عالم بدوست باقی/ هرگز هدر و بی‌اثر نباشد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۹۶) ۲. (قد.) ازبین‌رفته؛ باطل؛ تباه: **هرکه ازراه گوش کشته شود/ زاندرون پوست خونِ او هدر است.** (خاقانی ۶۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ازبین بردن؛ ضایع و تباه کردن: **اگر می‌خواهید خود را هدر ندهید، آرام**

باشید. (طالبوف[۲] ۲۰۶)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن؛ ضایع و تباه شدن: **خوبی هیچ‌وقت هدر نمی‌رود.** (← به‌آذین ۱۲۹) ○ **اوقاتی که به خواندن شاهنامه بگذرانی، هدر نمی‌رود.** (فروغی[۳] ۱۰۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) • هدر رفتن ↑: **اگر برگردیم، همهٔ زحمات امروزی هدر می‌شود.** (← طالبوف[۲] ۲۵۶) ○ **هرجاکه قد فرازی جان‌ها هبا بُوَد/ هرجاکه رخ فروزی خون‌ها هدر شود.** (قاآنی:گنج ۲۰۳/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) • هدر دادن ←: **نیروی خود را در سرودن نظم‌های بی‌ثمر هدر نکنید.** (← زرین‌کوب[۳] ۵۴) ○ **تاکی زبهر تربیت جسم تیره‌روی/ جان را هباکنید و خِرَد را هدر کنید؟** (سنایی[۲] ۷۷۶)

□ **به ~ دادن** • هدر دادن ←: **پسر... پول پدر را به‌هدر داده، نتوانست کاری انجام دهد.** (شهری[۲] ۳۶۱/۴-۳۶۲) ○ **جماعت... منابع ثروت مملکت را ضایع نکنند، به اباطیل بیگانه به‌هدر ندهند.** (مخبرالسلطنه ۴۹۵)

□ **به ~ رفتن** • هدر رفتن ←: **من به آرزوی خودم رسیده‌ام... زندگانی من به‌هدر نرفته‌است.** (علوی[۲] ۱۵) ○ **پانصد تومان نقد، خود چاکر اضافه می‌دهم که خدمات چاکرانه به‌هدر نرود.** (سیاق معیشت ۳۷۴)

هدزن hed-zan [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) (ورزش) سرزن (مِ. ۱) ←.

هدف hadaf [عر.] (اِ.) ۱. آنچه برای رسیدن به آن کوشش و تلاش شود؛ مقصود؛ منظور: **در زندگی چه هدفی را دنبال می‌کنی؟** ۲. (گفتگو) مقصد: **هدفم فقط خانهٔ شما بود.** ○ **وزارت بازرگانی، باید بازارهای هدف را شناسایی کند.** ۳. آنچه هنگام تیراندازی به آن شلیک می‌کنند یا تیر پرتاب می‌کنند؛ نشانه: **فرمان‌ده به سربازان گفت: هدف، سیبل‌های مقابل.** ○ **دُری هم برآید ز چندین صدف/ ز صد چوبه آید یکی بر هدف.** (سعدی[۱] ۹۴) ○ **تیر میفکن که هدف رای توست/ مقرعه کم‌زن که فَرَس پای توست.** (نظامی[۱] ۴۷)

□ ~ِ **چیزی قرار دادن (ساختن)** (مجاز) مورد حمله قرار دادن با آن: **ازاین‌که سبک‌باران و بی‌دردان وی را هدف شنعت خویش سازند، باک ندارد.** (زرین‌کوب[۴] ۳۲)

□ ~ِ **چیزی قرارگرفتن** (مجاز) مورد حمله قرار گرفتن با آن: **در روزهای اخیر، دولت هدف انتقادهای بسیاری قرارگرفته‌است.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) درپی مقصودی بودن: **جهانی که مرا... به‌وجود آورده‌است... هدف داشتن را به من یاد داده‌است.** (مطهری[۵] ۷۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. نشانه گرفتن و بادقت نگاه کردن برای پرتاب تیر یا گلوله: **سیبل‌های مقابل را درست هدف بگیرید و بعد شلیک کنید.** ۲. (گفتگو) (مجاز) تمام سعی و تلاش خود را معطوف امری کردن: **تیم‌های حاضر در لیگ از همان ابتدای فصل، قهرمانی را هدف می‌گیرند.**

□ ~ِ **گلوله (تیر) قرار دادن** در معرض شلیک گلوله یا پرتاب تیر قرار دادن: **سواران بختیاری، توپ‌چیان را هدف گلوله قرار داده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۲)

□ ~ِ **گلوله (تیر) قرارگرفتن** در معرض شلیک گلوله یا پرتاب تیر قرار گرفتن: **یکی از سربازان هدف گلوله قرار گرفت.**

□ **به ~ رسیدن** به مقصود رسیدن؛ موفق شدن: **عده‌ای... قصدشان این بود که... کار مرا یک‌سره سازند ولی به هدف نرسیدند.** (مصدق ۲۰۹)

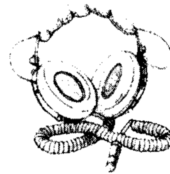
□ **به ~ زدن** (گفتگو) ۱. به‌نشانه زدن، چنان‌که تیر یا گلوله‌ای را. ۲. (مجاز) به نکتهٔ اصلی اشاره کردن: **درست به هدف زدی، جواب‌سؤال همین بود.**

هدف‌دار h.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای هدف و مقصود معیّن: **دستگاه هدف‌دار خلقت است که آن شیر را برای کودک به‌وجود آورده‌است.** (مطهری[۵] ۵۷)

هدف‌گیری hadaf-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بادقت نگاه کردن به هدف، قبل‌از تیراندازی و نشانه‌گیری: **برای هدف‌گیری تفنگ را به‌دست گرفت.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) هدف‌گیری ↑: **بازی‌های کودکان با آنها... شامل بود بر زدن به زمین و**

:دور خود چرخیدن و هدف‌گیری کردن. (شهری[۲] ۱۱۸/۴)
هدف‌مند hadaf-mand [عر.فا.] (صـ.) هدف‌دار ←: انسان‌های هدف‌مند، دنیای هدف‌مند، زندگی هدف‌مند.
هدف‌مندی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دارای هدف بودن؛ هدف‌دار بودن: هدف‌مندی زندگی انسان، هدف‌مندی انسان در زندگی.
هدفن hedfon [انگ.] (اِ.) هدفون ↓.
هدفون h. [انگ.: headphone] (اِ.) وسیله‌ای دارای دوگوشیِ متصل به‌هم که برای شنیدن صدای وسایل صوتی برروی گوش شخص قرار می‌گیرد.




هدم hadm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خراب کردن؛ ویران کردن: قوم ایرانی... هرگز به هدم و تخریب آبادی‌ها و قتل‌عام نفوس نپرداخته[است.] (فروغی[۳] ۹۲) ○ لشکر مغول دراندرون رفتند و به هدم ابنیه و اماکن اشتغال نمودند. (جوینی[۱] ۱۳۵/۳)
هدنت hodnat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هدنه ↓: اطراف آن مهم برسبیل هدنت فراهم گرفت. (رشیدالدین ۲۸)
هدنه hodne [عر.: هدنة] (اِمصـ.) (قد.) صلح؛ آشتی: سلطان نرم شد و برسبیل هدنه و مصالحت بازگشت. (جوینی[۱] ۸/۲) ○ اطراف آن مهم بر ظاهر هدنه فراهم گرفت و با همدان آمد. (جرفادقانی ۸۱-۸۲)
هده hode [= هوده] (اِ.) (قد.) فایده؛ سود؛ نتیجه: مهرجویی ز من و، بی‌مهری/ هده خواهی ز من و، بیهده‌ای. (رودکی[۱] ۵۲۹)
هدهد hodhod [عر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای به‌اندازهٔ کبوتر با منقاری باریک و خمیده و سری کوچک و بدنی به‌رنگ قهوه‌ای که تاجی از پَر برسر دارد و هنگام احساس خطر آن را بالاوپایین می‌برد؛ پوپک؛ شانه‌به‌سر: پیک اجل چون هدهد سبک‌بالی به بسترگاهم فرودآمد. (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ○ ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت/ بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت. (حافظ[۱] ۶۲) ○ بر دُمِ طاووس ماه، برسرِ هدهد کلاه/ بر رخِ دراج گل، بر لبِ طوطی بقم. (منوچهری[۱] ۵۹)



هدهدی h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) هدهد بودن، و به‌مجاز، پیام‌رسانی، قاصدی: هم جم و هم محمدی، کرده به‌خدمت درت/ روح و سروش آسمان، هدهدی و کبوتری. (خاقانی ۴۲۴) برگرفته از روایاتی که در آنها هدهدی پیام‌بر و قاصد سلیمان به بلقیس ملکهٔ سبا است.
هدی hady [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) حیوانی که برای قربانی به مکه برده‌می‌شود: توانگران را وقف است و نذر و مهمانی/ زکات و فطره و اعتاق و هَدْی و قربانی. (سعدی[۲] ۱۶۳) ۲. سیرت: حسن هَدْی آن بُوَد که نفس را به تکمیل خویش به حیلت‌های ستوده رغبتی صادق حادث شود. (خواجه‌نصیر ۱۱۴) ۳. (مجاز) سیرت نیکو: خداوند در ایران، انسانی به این شعور و فراست نیافریده... به این زهد و ورع... با همهٔ هَدْی و ترحم به بندگان خدا تاکنون خلق نشده. (غفاری ۳۶) ۴. (اِمصـ.) (ادیان) قربانی کردن: چون آفتاب فروشود، سنگ انداختن تا روز عید فوت شود، قضا نتوان‌کرد، هَدْی واجب آید. (بحرالفوائد ۲۸۷)
هدی، هدا hodā [عر.: هدیٰ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. هدایت کردن؛ هدایت؛ راه‌نمایی: پیشت آرَم چاریارش را شفیع/ کز هُدی‌شان عز والا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۵) ۲. رسیدن به حق و حقیقت: عالمان علم یقین... عاشق رضای خدا باشند و سالک طریق هُدیٰ. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ اگر این راه حق و سنّت و تقویٰ و هُدیٰ‌ست/ روزگار تو شد ای پیر سراسر پدرام. (احمدجام ۲۲۸) ○ دل‌های ایشان چراغ راه هُدیٰ باشد. (غزالی ۱۹۰/۲) ۳. (اِ.) راه راست؛ مسیر درست:

ضلالت بر هُدیٰ اختیار کردند و تحریف و تبدیل در صفت [پیغمبر(ص)] آوردند. (میبدی[1] ۵۲۳/۲) ○ ... / بریده بِه، سرِ آن کز هُدیٰ بتابد سر. (فرخی[1] ۷۱) ۴. (مجاز) دین هدایت؛ اسلام: ای به وفای تو میان‌بسته چرخ/ وز تو هُدیٰ را مدد بی‌کران. (خاقانی ۳۴۴) نیز ← دین[1] din ▫ دین هُدیٰ.

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) هدایت کردن: اگر ایشان کافر بودندی، الله ایشان را همه هُدیٰ دادی. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۴۱) ○ این اصحاب‌الکهف مردمانی بودند به شهری از شام و مَلِک آن شهر بت‌پرست بود با همهٔ مردمان شهر، مر ایشان را خدای عزوجل هُدیٰ داد. (بلعمی ۵۷۵)

هدیت hadiy[y]at [عر.] (اِ.) (قد.) هدیه ←: سلطان عثمانی... یک قبضهٔ شمشیر گران‌بهای مخصوص خودشان را... به‌رسم هدیت... به ناصرالملک می‌دهند. (افضل‌الملک ۱۵۶) ○ نظری به دوستان کن که هزار بار از آن بِه / که تحیتی نویسی و هدیّتی فرستی. (سعدی[4] ۵۷۶)

هدیر hadir [عر.] (اِ.) (قد.) صدای شتر: از هزیز هدیر شتران و بانگ نای و کوس،گوش زمانه کر می‌شد. (جوینی[1] ۱۲۲/۳)

هدیه he(a)d[i]y[y]e [عر.: هَدیَّة] (اِ.) ۱. آنچه به‌مناسبتی یا به‌رسم یادگار به‌نشانهٔ محبت به کسی داده می‌شود؛ پیش‌کش؛ ارمغان؛ کادو: با آوردن انواع و اقسام هدیه و سوغات طلب دعای خیر... می‌نمودند. (جمال‌زاده[16] ۸۶) ○ به‌خاطر داشتم چون به درخت گل رسَم، دامنی پُر کنم هدیهٔ اصحاب را. (سعدی[2] ۵۰) ○ چنان روی دیدند یک‌سر سپاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه. (فردوسی[3] ۲۰۷۶) ۲. (احترام‌آمیز) قیمت خریدوفروش قرآن کریم: هدیهٔ این قرآن چه‌قدر است؟ ○ مشتریان صاحب‌نظر در هدیهٔ بیعِ مصحفِ دست‌خطش خریطه‌های زر... می‌سپارند. (لودی ۱۲) ۳. (قد.) رونمای عروس: عروسان سرکِلک تو درپرده شدند از من / مرا هم هدیه‌ای باید که هریک پرده بگشاید. (خاقانی ۴۵۰) ○ بخندید و سیندخت را سام گفت: / که رودابه را چند خواهی نهفت ـ بدو گفت سیندخت: هدیه کجاست؟ / اگر دیدنِ آفتابت هواست. (فردوسی[3] ۱۹۷) ۴. (قد.) موهبت و عطای خداوند: خِرَد هدیهٔ اوست ما را که در ما/ به فرمان او شد خِرَد جفت با جان. (ناصرخسرو[1] ۸۴)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) • هدیه کردن ↓: این کتاب را برادرم به من هدیه داده‌است. ○ هرچه زین‌سو داغ کرد ازسوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زائران را با فسار. (فرخی[1] ۱۷۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) بخشیدن به‌عنوان هدیه؛ پیش‌کش کردن: دعا... می‌نوشت و به همسایه‌ها هدیه می‌کرد. (میرصادقی[2] ۲۱) ○ ارباب.. قول می‌دهد که فردا یک جفت کفش به‌عنوان یادگار به او هدیه کند. (مسعود ۳۳) ○ زآن لب چون آتش تر هدیه کن یک بوس خشک / گرچه بر هر آتشی مُهری ز عنبر ساختند. (خاقانی ۱۱۳)

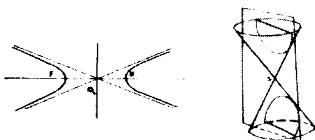
• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) دریافت کردن چیزی به‌عنوان هدیه: مادر... یکی‌یکی هرچیز را نشانمان دادند که کی خریده‌است یا از کی هدیه گرفته‌است. (گلشیری[1] ۹۸)

هذا hā.zā [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. این. ۲. (شجـ.) چنین است؛ دریاب این را؛ بفهم: هرآینه بر ذمهٔ صاحب همت لازم باشد که خود را به آنچه ایشان می‌گویند بدهد... در ترک این مقدار او را هیچ عذر نیست هذا. (قطب ۱۴۶)

هذر hazar [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیهوده‌گویی: دامن احوال من به قذر هذر آلوده شود. (وراوینی ۳۴۴)

هذرمه hazrame [عر.: هذرمَة] (اِمصـ.) (قد.) شتاب کردن در خواندن نوشته‌ای: گروهی هر روزی ختمی کنند و قرآن به هذرمه خوانند. (غزالی ۳۰۳/۲)

هذلولی hozlul-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) منحنی‌ای دوشاخه که از قطع شدنِ مخروط



قائم دوّار با صفحه‌ای موازی با محور مخروط

به‌دست می‌آید: **هم حاده است و هم منفرجه،... و از اینها گذشته چون هذلولی هم هست، دارای شکلی است که اساساً شرح و توصیف‌پذیر نیست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۹)

هذه‌الساعه hā.ze.he.s.sā'e [عر.: هذه‌السّاعَة] (اِ.، ق.) این ساعت، و به‌مجاز، همین‌لحظه، اکنون: **تا هذه‌الساعه هم می‌گوید من مسبوق نبودم.** (نظام‌السلطنه ۸۵/۱)

هذه‌السنه hā.ze.he.s.sane [عر.: هذه‌السّنَة] (اِ.، ق.) (قد.) سال جاری؛ امسال: **نزدیک به سه ماه ازابتدای هذه‌السنه گذشته‌است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۰) ○ **دستورالعمل مالیات هذه‌السنهٔ ساوجبلاغ را... ارسال بفرمایید.** (امیرنظام ۱۴۲)

هذیان hazyān [عر.: هذَیان] (اِ.) ۱. سخنان بی‌معنی، پریشان، و آشفته‌ای که کسی معمولاً براثر تب یا ابتلا به آشفتگی ذهنی و روانی یا در خواب می‌گوید: **پیش‌آمد وحشتناک دراین‌زمان بیماری مادرم بود، چیزی شبیه حصبه یا از آن تب‌های طولانی که مبنایش شناخته نبود، همراه‌با هذیان و التهاب.** (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ○ **چون گرفته‌ست تب گریبانم/ لاجرم مستعد هذیانم.** (ایرج ۱۴۱) ۲. (مجاز) هر سخن بی‌معنی یا نامربوط؛ یاوه: **من دیگر تحمل شنیدن هذیان‌های تو را ندارم، این‌قدر مزخرف نگو!** ○ **سخن چون خریدار نداشته‌باشد، هذیان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷) ○ **گروهی... گویند که خدا جسم است نه چو اجسام... و این هذیانی باشد.** (ناصرخسرو[۳] ۶۶) ۳. **(روان‌شناسی)** نوعی آشفتگی روانی که به‌شکل‌هایی مانند برزبان آوردن سخنان بی‌معنی و پریشان یا داشتن خیال‌های عجیب بروز می‌کند، مانند آنچه در مبتلایان به اسکیزوفرنی وجود دارد.

☜ • **~ بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⊙ هذیان گفتن (مِ.۲) ←: **مگر عقل ازسرت پریده هذیان می‌بافی؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵)

⊙ **~ گفتن** ۱. گفتن سخنان بی‌معنی، پریشان، و آشفته براثر بیماری: **قریب دوازده روز تب شدیدی داشتم و هذیان می‌گفتم.** (مشفق‌کاظمی ۷۴) ○ **گفتی آن را به خواب دیده‌ستم/ یا کسی گفت پیش من هذیان.** (فرخی[۱] ۲۶۸) ۲. (مجاز) گفتن سخنان بی‌معنی و نامربوط؛ یاوه‌گویی کردن: **کوکب‌خانم گفت: وا! چه می‌گویی، ارباب؟ بی‌خود هذیان می‌گویی. رسول کجا بود؟** (← فصیح[۲] ۱۱۳-۱۱۴)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار حالت هذیان‌گویی شدن: **مگر تاتوله خورده‌ای که به هذیان افتاده برای ما لن‌ترانی می‌خوانی؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۳)

هذیان‌آمیز h.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته‌با هذیان؛ همراه‌با هذیان؛ آشفته و بی‌معنی: **همهٔ امور مربوط به پهلوانان سرگردان، رؤیایی و هذیان‌آمیز... و بی‌معنی به‌نظر می‌رسد.** (قاضی ۲۴۶)

هذیان‌سرا hazyān-sa(o)rā [عر.فا.] (صف.) (مجاز) بیهوده‌گو: **واعظ هذیان‌سرا کجاست که لختی/ نیش عصا، دشنهٔ ردا خورَد از ما.** (طالب‌آملی: کلیات ۷۹۳: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۴/۳)

هذیان‌گویی hazyān-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. هذیان گفتن. ← هذیان ⊙ هذیان گفتن (مِ.۱): **دن‌کیشوت نیز چندان در هذیان‌گویی دست بالا گرفت که به‌راستی... کمان‌داران... تصمیم گرفتند که آرام بگیرند.** (قاضی ۵۱۷) ○ **تب رمقی در قالبش باقی نگذاشته بود... در عالم خواب و بیداری... بنای هذیان‌گویی را نهاده، حرف‌های بی‌سروتهی از حلقومش بیرون می‌ریخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۱) ۲. (مجاز) هذیان گفتن. ← هذیان ⊙ هذیان گفتن (مِ.۲).

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) هذیان گفتن. ← هذیان ⊙ هذیان گفتن (مِ.۲): **آنان... در شرح سفرها هذیان‌گویی می‌کنند و خلاصه، نوشته‌ای ازآب درمی‌آورند.** (قاضی ۵۳۷)

هر har (صـ.) ۱. به‌عنوان صفت پیشین، حکمی را برای موصوف به‌طور عام و فراگیر بیان می‌کند، به سخن دیگر شرکت هریک از اعضای یک گروه یا یک مجموعه را درحالت یا عملی که به آنها نسبت داده می‌شود، نشان می‌دهد: **هر روز، هر شب، هر کشوری، هر موقعیتی.** ○

ادب و عفت... بهترین زینت هر صاحب قلمی است. (اقبال[۲] ۳۱) ○ هرکاری را حدی باشد و هرچیزی را گواهانی باشد. (احمدجام ۲۸۰) ○ هردو یک گوهرند لیک به طبع / این بیفسرد و آن دگر بگداخت. (رودکی[۳] ۲۲) **۲.** (قد.) هیچ (همراه‌با فعل منفی)؛ مقِ. همه: من از ترس کمان‌داران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن به هرسو. (سعدی[۳] ۵۸۹) ○ به لشکر چنو نام‌داری نبود / به هرجای چون او سواری نبود. (فردوسی[۳] ۱۱۰۹)

هِر [۱] her [عر.] (اِ.)

▫ ~ [را] از بِر تمیز دادن (تشخیص دادن، فرق کردن، دانستن) (گفتگو) (مجاز) مختصری فهم و شعور داشتن: کوره‌سوادی داشتم. هِر را از بِر تمیز می‌دادم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۴)

▫ ~ [را] از بِر فرق ندادن (تشخیص ندادن، فرق نکردن، ندانستن) (گفتگو) (مجاز) بسیار نادان بودن و مسائل بدیهی را نفهمیدن: او... باوجود آن‌که هِر را از بِر فرق نمی‌داد، تصنیف و غزلی نبود که نشناسد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ○ تو خیلی خامی، تو هِر را از بِر تشخیص نمی‌دهی. (علوی[۴] ۱۰۵) ○ من نوشتن و خواندن می‌دانم و... ایشان... هِر را از بِر فرق نمی‌کند. (میرزاحبیب ۱۷۱) ○ کتاب‌های خوش‌خط... به‌تصرف جماعتی درآمده‌بود که هِر از بِر نمی‌دانستند. (نطنزی ۱۵۲) ○ گرچه فیاض دانشم هِر را / فرق از بِر نمی‌توانم‌کرد. (فیاض‌لاهیجی ۴۷) ○ منشی فلک با فنون انشا / پیش قلمت هِر ز بِر نداند. (انوری[۱] ۱۰۱) «هِر» را بعضی در این ترکیب به‌معنی گربه و «بِر» را به‌معنی موش دانسته‌اند. نظرهای دیگری نیز دراین‌باره هست.

هِر [۲] h. [از فر.، مخفِ. هروئین] (اِ.) (گفتگو) هروئین ←.

• ~ زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) مصرف کردنِ هروئین: یکی‌شان تریاکی بود، آن یکی هِر می‌زد.

هرآن [۱] har-ā(ʼā)n (صـ.) هر (مِـ.۱) ←: هرآن نامور کو نباشدْش رای / به تخت و بزرگی نباشد سزای. (فردوسی[۳] ۲۵۰)

هرآن [۲] h. [فا.عر.] (ق.) در هرلحظه: هرآن امکانِ زلزله وجود دارد. ○ هرآن دست به دیوار خودش را به ایوان می‌رسانید و بدون این‌که چیزی ببیند در تاریکی نگاه می‌کرد. (← علوی[۲] ۶۰)

هرآن‌جا h.-jā (قـ.) (قد.) (مجاز) هرجا: هرآن‌جاکه آواز او آمدی / از او زشت گفتی و طعنه زدی. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۵)

هرآنچه har-ā(ʼā)n-če (صـ. + ضـ. + ضـ.) هرچیزی‌که؛ هرچه: هرآنچه باید بشود، خواهد شد. ○ به‌پیش آینهٔ دل هرآنچه می‌دارم / به‌جز خیال جمالت نمی‌نماید باز. (حافظ[۱] ۱۷۷)

هرآن‌کس har-ā(ʼā)n-kas (صـ. + ضـ. + اِ.) (قد.) هرکس: هرآن‌کس‌که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدان‌پرست. (فردوسی[۳] ۱۷۰۹) ○ هرآن شمعی که ایزدبرفروزد / هرآن‌کس پف کند سبلت بسوزد. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

هرآن‌کو har-ā(ʼā)n-k-u (صـ. + ضـ. + حر. + ضـ.) (قد.) هرکس‌که او: هرآن‌کو سخن سربه‌سر نشنَود / نداند به گفتار و هم نگرود. (فردوسی[۳] ۲۰۳۶)

هرآن‌که har-ā(ʼā)n-ke (صـ. + ضـ. + حر.) هرکس‌که؛ هرکه: هرآن‌که جانب اهل خدا نگه دارد / خداش درهمه‌حال از بلا نگه دارد. (حافظ[۱] ۸۳)

هرآن‌گاه har-ā(ʼā)n-gāh (ق.) هرگاه؛ هرزمان.

هرآن‌گه har-ā(ʼā)n-gah [= هرآن‌گاه] (ق.) (شاعرانه) هرآن‌گاه ↑: هرآن‌گه‌که دینار بردی به‌کار / گرانی مکن هیچ بر شهریار. (فردوسی[۳] ۱۷۸۸)

هرآن‌گهی h.-i (ق.) (شاعرانه) هرآن‌گاه ←: آری هرآن‌گهی‌که سیاهی شود به رزم / ز اول به چند روز بیاید طلایه‌دار. (منوچهری[۱] ۳۰)

هرآینه har-ā(ʼā)y[e]ne (ق.) (قد.) **۱.** بدون شک؛ البته؛ یقیناً: ای کریم بخشنده... هرآینه مورچه‌خوار را مظهر ذات خدایی... خلق کرده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۸) ○ هرآینه صحبتِ اشرار موجب بدگمانی باشد درحقِ اخیار. (نصرالله‌منشی ۱۰۱-۱۰۲) **۲.** (حر.) هرگاه؛ اگر: هرآینه حکومت تبرستان را به او واگذار کنی، بسیار مبارک است. (هدایت[۷] ۱۱۷)

هرآیینه har-ā(ʼā)yine (ق.) (قد.) هرآینه (مِـ.۱)

← : هرآیینه خِرَد داری و دانی/ که تو امروز در شهر کسانی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۷۳)

هرا harrā (اِ.) (قد.) گلولهٔ فلزی، معمولاً از طلا و نقره که برای تزیین زین اسب به‌کار می‌بردند: **نصرت که دهد به بدسگالت/ هرا که برافکنَد خران را؟** (خاقانی ۳۴) ○ **که آمد نبَرده سواری دلیر/ به هرای زرین سیاهی به‌زیر.** (فردوسی[۳] ۱۰۱)

هرا ha(o)rrā (اِصو.، اِ.) (قد.) فریاد و غوغای مهیب: **هرّای تو افکنَد زلازل/ از نیشابور تا نهاوند.** (بهار ۳۵۷) ○ **نه آوای مرغ و نه هرّای دد/ زمانه زبان بسته از نیک‌وبد.** (فردوسی[۳] ۹۱۴)

هرابده harābede [عر.: هرابِذَة، معر. از فا.، جِ. هیربَذ] (اِ.) (قد.) (ادیان) هیربدها. ← هیربد (مِ. ۱): **رسالتی دیگر که ابن‌المقفع از لغت پهلَوی معرب گردانیده، جواب‌نامهٔ جسنف‌شاه شاه‌زادهٔ طبرستان از تنسر دانای پارس هربد هرابدهٔ اردشیربابک.** (ابن‌اسفندیار ۷)

هرازآنی har-a('a)z-ā('ā)n-i (ق.) (قد.) هرآنچه ← : **هرازآنی را که نخست می‌دیده‌ای بهار و تماشاگه تو می‌نموده‌است، اکنون چندین‌هزار چیز منظور تو شد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۱۳۰)

هرازچندگاه har-a('a)z-čand-gāh (ق.) هرازچندی ← : **کلیمی‌ها... هرازچندگاه درمعرض هجوم واقع می‌شدند.** (شهری[۲] ۳/۳۷۷)

هرازچندگاهی h.-i (ق.) هرازچندی ↓ : **علی... آن اول‌اول‌ها، هرازچندگاهی، پانزده روزی، بیست روزی یک‌دفعه می‌آمد، ولی حالا چه؟** (← محمود[۱] ۳۴۵)

هرازچندی har-a('a)z-čand-i (ق.) هرچندگاه یک بار؛ گاهی: **درویش... هرازچندی طلا و جواهراتی... درخواست می‌کند.** (شهری[۲] ۲/۸۲) ○ **هرازچندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی بازدادی.** (دهستانی‌مؤیدی:گنجینه ۴/۱۴۴)

هرازگاه har-a('a)z-gāh (ق.) (گفتگو) هرازگاهی ↓ : **علی و رفقا هنوز هرازگاه در جامعهٔ باربد... کنسرت می‌دادند.** (فصیح[۲] ۸۴) ○ **جوانکی... بی‌اعتنا به سروصدا کتاب می‌خواند هرازگاه شست را با زبان مرطوب می‌کرد و صفحهٔ نازک را ورق می‌زد.** (علی‌زاده ۱/۱۱۵-۱۱۶)

هرازگاهی h.-i (ق.) (گفتگو) بعضی وقت‌ها؛ گاه‌گاهی؛ گاهی: **آنان باید بچه بزایند، زمین را شخم بزنند و... هرازگاهی مغولی بیاید و آنها را قتل‌عام کند.** (پارسی‌پور ۱۴۸) ○ **هرازگاهی جروبحث‌مان می‌شد و کارمان به دعواومرافعه می‌کشید.** (← میرصادقی[۳] ۲۹۳)

هراس harās (بمِ. هراسیدن) **۱.** ← هراسیدن. **۲.** (اِمص.، اِ.) احساس نگرانی، ترس، و اضطراب هنگام مواجهه با خطر، ناامنی، یا روی‌دادی نامطلوب: **بعضی‌از بلاد یونان... می‌دانستند که موردتعرض سپاه او نخواهندشد، اما سایرین در وحشت و هراس می‌زیستند.** (مینوی[۳] ۲۰۰) ○ **چو عدل او هست آن‌جای‌گه نباشد جور/ چو امن او هست آن‌جای‌گاه نیست هراس.** (منوچهری[۱] ۴۵)

□ ~ **به خود (خویش) راه دادن** (مجاز) □ هراس به دل راه دادن ↓ : **هراسی به خود راه ندهید.** ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ ~ **به‌دل راه دادن** (مجاز) احساس خطر یا ناامنی کردن؛ ترسیدن: **اوست که از فریبکاران و ددان آدمی‌صورت هراسی به‌دل راه نمی‌دهد.** (علوی[۳] ۷۷) ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ترسیدن: **کنیزک را نظر بر شمع‌دان‌ها افتاد که روان شدند، هراس خورد و دست برروی نهاد و صلوات داد.** (سدیدالدین‌محمد: گنجینه ۳/۶۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ترس داشتن؛ ترسیدن: **نویسندگان ما و شعرای ما... باید زبان فارسی را خوب بدانند... از ایراد و انتقاد بیم و هراسی نداشته‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۸] ط) ○ **چنین گفت مرد حقایق‌شناس/ کزین هم که گفتی ندارم هراس.** (سعدی[۱] ۷۱)

□ **به ~ افکندن (انداختن)** (مجاز) دچار ترس و اضطراب کردن: **مادر شروع می‌کرد به خواندن دعا... و از من هم می‌خواست که به‌همراه او آنها را بخوانم... این اذکار و اوراد، طبیعی بود که مرا به‌هراس... بیندازد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ **از بلایا و آفات گوناگون دیدگان اومرا به‌هراس می‌افکند.** (مینوی[۳] ۱۷۱)

هراس‌آمیز h.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با هراس؛

ترسناک: **از یاد آن کار هولناک و هراس‌آمیز که سبب آن خودم بودم، دود ازنهادم برمی‌آمد.** (میرزاحبیب ۳۹۵)

هراس‌آور haras-ā(ʼā)var (صفـ.) ترسناک؛ ترساننده: **فش‌فش نفَس گرفته‌اش هراس‌آور است.** (بهرامی: شکوفایی ۹۳)○ **چه رژهٔ هراس‌آور و دلهره‌آمیزی!** (شریعتی ۴۵۷)

هراسان harās-ān (بمـِ. هراساندن و هراسانیدن) ۱. ← هراساندن. ۲. (صـ.) آنکه یا آنچه از کسی یا چیزی می‌ترسد؛ ترسان؛ بیمناک: **سوسمارهای هراسان پراکنده لای درز جرزها دنبال هم می‌دوند.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۰) ○ **مردم هراسان، دیوانه‌وار درحرکت بودند.** (هدایت[9] ۳۸) ○ **چنان باید که فرانزدیک اولیای خدای عزوجل روی... پای برهنه‌کنی ترسان و هراسان باشی.** (احمدجام ۲۱۵) ۳. (قـ.) درحال ترسیدن؛ با هراس و ترس: **زن، هراسان... از آشپزخانه بیرون دوید.** (اسدی: شکوفایی ۵۳) ○ **می‌خواستم راجع‌به عروسی خودم، با تو صحبت کنم. من هراسان پرسیدم: تو، عروسی، با کی؟** (علوی[2] ۳۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار ترس شدن؛ ترسیدن: **از ناپختگی و ناهمواری‌هایی که گاه‌گاه ممکن است ظاهر شود، هراسان نباید شد.** (خانلری ۳۱۴) ○ **کوه دماوند چندین بار غرش کرد... جانوران جنگل... هراسان شدند.** (هدایت[9] ۱۷۲)

هراساندن h.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: هراسان) دچار ترس و اضطراب کردن: **گربهٔ درشت و سیاه بچه را سخت هراساند.**

هراس‌انگیز harās-a(ʼa)ngiz (صفـ.) هراسناک (مـِ ۱) ←: **بعداز گفتن یکی‌دو داستان هراس‌انگیز... تعریف می‌کرد که چگونه توانسته‌بود از چنگ یکی از دزدها فرار کند.** (میرصادقی[4] ۷۰) ○ **دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس‌انگیز نیم‌شبان را برهم زند.** (نفیسی ۴۰۹)

هراسانیدن harās-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: هراسان) (قد.) هراساندن ←: **بترسانید و بهراسانید بدان دشمنان خدای را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۸۹)

هراسناک harās-nāk (صـ.) ۱. موجب ترس و وحشت؛ ترسناک: **از وادی هراسناک آن‌همه بیم و تشویش‌های بی‌سبب و بی‌جهت... خلاصی یافته به‌سرمنزل امن... قدم نهاده‌ام.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۹) ○ **مرگ هراسناک نبود.** (شریعتی ۱۹۳) ۲. هراسان؛ ترسان: **از اغماض حضرت اقدس والا... هراسناکم.** (غفاری ۲۰۵)

هراسناکی h.-i (حامصـ.) هراسناک بودن؛ ترسناک بودن: **از هراسناکی منظره‌ای که دیده‌بودم، شب خوابم نبُرد.**

هراس‌زا harās-zā (صفـ.) هراسناک (مـِ ۱) ←: **سایهٔ متحرک و هراس‌زای قوش به‌روی خاک افتاد و بوی گرگ درنده و ببر گرسنه به دماغ گله رسید.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۵)

هراس‌زده harās-zad-e (صمـ.) ترسیده؛ وحشت‌زده: **آهوهای هراس‌زده از چشمه به بیشه فرار می‌کنند.** (علوی[3] ۴۳)

هراسنده harās-ande (صفـ. از هراسیدن، اِ.) (قد.) ترسنده؛ ترسان: **ترسنده‌ای را امان دهد و هراسنده‌ای را بی‌بیم گرداند.** (بخاری ۱۱۱) ○ **شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ تدبیر شناسندگان.** (نظامی[1] ۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) هراسیدن؛ ترسیدن: **چو دید اختران را دل اندرهراس / هراسنده شد مرد اخترشناس.** (نظامی[8] ۲۴۲)

هراسیدن harās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: هراس) ترسیدن: **از هیچ محرومیتی نهراسید... جز به نقاشی به هیچ‌چیز پابند نبود.** (علوی[1] ۶) ○ **هرکه حذرکرد و هراسید از ملامت رست.** (آقسرایی ۵۶) ○ **هرکجا سختی کشیده‌ای... را بینی خود را... در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و ازعقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.** (سعدی[2] ۱۶۵)

هراسیده harās-id-e (صفـ. از هراسیدن) ۱. ترسیده: **پسربچه‌ای با چهرهٔ هراسیده ازکنار سگی رد می‌شد.** ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (قـ.) به‌حالت ترس؛ درحالت ترسیدن: **حاجی، هراسیده از صدا، خروس را ول کرد، و خروس افتاد.** (گلستان: شکوفایی ۴۴۳)

هراش harāš (اِمصـ.) (قد.) استفراغ؛ قی.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استفراغ کردن؛ قی کردن: **از چه توبه نکند خواجه که هرجاکه بُوَد/ قدحی می بخورَد راست کند زود هراش.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۱)

هراکش harā-keš (اِ.) (منسوخ) بخش اول محصولات زراعی که زودتر کاشته می‌شود: **گندم و جوهایی که تازه کاشته و سر از خاک درآورده... هراکش‌های آنها نسبتاً بلند... شده‌بود.** (مستوفی ۴۲۵/۳)

هراول herāvol [تر.] (اِ.) (قد.) واحدی از لشکر که برای هدایت سپاهیان پیشاپیش لشکر حرکت می‌کند: **همه‌روزه مجادله‌های صعب با قراولان و هراولان به‌وقوع می‌انجامید.** (مروی ۱۰۶۲) ○ **افواج قاهره... هراول و چرخچی بودند.** (اسکندربیگ ۱۰۴۹)

هراولی h.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل هراول: **درآن‌حدود موازی یک‌صد نفر از غازیان یموت... به هراولی اشتغال داشتند.** (مروی ۹۶۸)

هراهر harāher [از عر.] (اِ.) (قد.) صدایی که از حرکت چیزی ایجاد می‌شود: **هراهر تکاوران و هزاهز دلاوران.** (میرزاحبیب ۱۴۰)

هرب harab [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرار کردن؛ گریختن؛ فرار؛ گریز: **هرب شخص ز مرگ است ولی دشمن تو/ ز هراسِ تو نماید به‌سوی مرگ هرب.** (ایرج ۷) ○ **نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم/ ز آفتاب و مه‌مان سود ندارد هربی.** (منوچهری[۱] ۱۶۰)

☜ • **~ نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) فرار کردن: **هرب شخص ز مرگ است ولی دشمن تو/ ز هراس تو نماید به‌سوی مرگ هرب.** (ایرج ۷)

هرباریم herbāriyom [انگ.: herbarium] (اِ.) **(گیاهی)** ۱. مجموعه‌ای از گیاهان که برای بررسی‌های علمی نگه‌داری می‌شوند. ۲. محل نگه‌داری این گیاهان.

هرباریوم h. [انگ.] (اِ.) **(گیاهی)** هرباریم ←.

هربد herbad (اِ.) (قد.) **(ادیان)** هیربد ←: **کار مَلِک‌خسرو... بر چهار شخص است: موبد موبدان و هربد اکبر و اسپهبد و رامشگر.** (افضل‌الدین‌ترکه: گنجینه ۲۲۱/۵) ○ **تنسر دانای پارس هربد هرابدهٔ اردشیربابک.** (ابن‌اسفندیار ۷)

هرپس herpes [فر.: herpès] (اِ.) (پزشکی) تب‌خال ←.

هرپیس herpis [انگ.: hairpiece] (اِ.) قطعهٔ موی مصنوعی ازنوع کلاه‌گیس که برای پوشاندن طاسی یا تغییر دادن شکل موها روی سر می‌گذارند.

هرت hert (صـ.) (عامیانه) بدون نظم‌وترتیب؛ بدون قانون؛ بی‌حساب‌وکتاب: **خیال کردی هرت بود که همین‌طوری شیشه را شکستی؟** ○ **من... خیال کرده‌بودم که عالم حشرونشر نمونه‌ای از عالم هرت است.** (جمال‌زاده[۶] ۲۹) نیز ← شهر[۱] ◘ شهر هرت.

هرت hort (اِصو.) ۱. صدایی که از کشیدن هوا به‌داخل دهان برای بلعیدن مایعات ایجاد می‌شود. ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مقدار مایع یا خوراکی که با هر بار کشیدن هوا به‌داخل دهان می‌توان خورد: **علی... پیالهٔ ماست را برمی‌دارد و چند هُرت سر می‌کشد.** (محمود[۱] ۱۲۸)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای هُرت: **این‌قدر موقع غذاخوردن هُرت نکن.**

• **~ کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) بلعیدنِ همراه‌با ایجاد کردن صدای هُرت: **آش را هم حتماً باید با نعلبکی خورده، هُرت بکشند.** (← شهری[۲] ۷۷/۳)

هرتز hertz [آلمـ.: Hertz] (اِ.) **(فیزیک)** واحد بین‌المللی فرکانس برابربا یک دور در ثانیه؛ هرتس. ۸ برگرفته از نام هاینریش رودلف هرتز (۱۸۵۷ـ۱۸۹۴ م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

هرتس herts [آلمـ.] (اِ.) **(فیزیک)** هرتز ↑.

هرتی hort-i (قـ.) (گفتگو) با صدای هُرت: **کاسهٔ آش را هرتی سر کشید.**

هرج harj [عر.] (اِ.) ← هرج‌ومرج، هرجی.

هرجا har-jā (اِ.) ۱. همه‌جا یا همه‌وقت: **در هرجا باید مراقب رفتارت باشی.** ○ **نکویی به هرجا چو آید به‌کار/ نکویی گزین وز بدی شرم دار.** (فردوسی[۳] ۹) ۲. جایی: **هرجاکه خسک باشد، مار آنجا نباشد و**

نیارد شدن. (حاسب‌طبری ۴۱)

هرجایه h.-y-e (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌بندوبار؛ لاقید: **قهر صددندان، ز لطفش پیر بی‌دندان شده/ عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هرجایه‌ای.** (مولوی[۲] ۱۱۴/۶)

هرجایی har-jā-y(')-i (صـ.) **۱.** (مجاز) ⚠ فاحشه (مِ. ۱) ←: **شهرنو محلی بود مخصوص فواحش و خانه‌های فساد و زنان هرجایی.** (شهری[۲] ۳۰/۲) ○ **ای لوند هرجایی!... آمده‌ای مرده‌های ما را ازراه در ببری؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۵) **۲.** (قد.) ویژگی آن‌که هرلحظه به کسی یا جایی دل می‌بندد: **یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم/ رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی.** (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ **شاهد معنی درآغوش خود آر/ دست از این معشوق هرجایی بدار.** (امیرحسینی ۲۷) 🛈 در شعر حافظ به‌معنی «حاضر در همه‌جا» ایهام دارد و «شاهد هرجایی» کنایه از خداوند است.

هرج‌ومرج harj-o-marj [عر.فا.عر.] (اِ.) **۱.** اوضاع آشفته، بی‌نظم، و پرآشوب: **انقلاب مفهومش هرج‌ومرج نیست، آنچه که در انقلاب هرج‌ومرج به‌نظر می‌رسد منطق خود انقلاب است.** (← محمود[۲] ۳۰۵) ○ **درمیان این اوضاع آشفتهٔ جهان و هرج‌ومرج ادبیات، قلم ما منحصراً باید درراه ترقی... شأن ایران... سیر کند.** (اقبال[۲] ۳۱) **۲.** آشوب؛ بلوا: **برای جلوگیری از هرج‌ومرج... صدراعظم جسد شاه را... به طهران منتقل نمود.** (مصدق ۱۹۵) ○ **چون پادشاه نام‌دار... از عالم رحلت نمود، در مُلک هندوستان هرج‌ومرج عظیم روی داد.** (لودی ۶۴)

هرج‌ومرج‌طلب h.-talab [عر.فا.عر.عر.] (صفـ.، اِ.) آشوب‌طلب ←: **این فتنه را هرج‌ومرج‌طلبان به‌راه انداختند.**

هرج‌ومرج‌طلبی h.-i [عر.فا.عر.عر.فا.] (حامصـ.) طرف‌داری از هرج‌ومرج؛ آشوب‌طلبی؛ آنارشیسم: **هرج‌ومرج‌طلبی، آفت امنیت اجتماعی است.**

هرجی harj-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به هرج) (قد.) ناشی از هرج‌وسرج؛ آشفته؛ نابه‌سامان: **مرض عالم از دو چیز بُوَد، یکی مَلِک تغلبی و دیگری تجارب هرجی... اما تجارب هرجی مولم بُوَد لذاته.** (خواجه‌نصیر ۳۰۲-۳۰۳)

هرچ har-č (صـ. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) هرچه ←: **دهد حق مر تو را هرچ آن بخواهی/ نماید چشمت اشیا را کماهی.** (شبستری ۷۴) ○ **هرزمان جوری کند بر من، به نو، معشوق من/ راضی‌ام راضی به هرچ آن لاله‌رخ با ما کند.** (منوچهری[۱] ۲۵)

هرچت har-če-t (صـ. + ضـ. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) هرچه‌ات؛ هرچه تو را؛ هرچه از تو: **ز بهرام و از رستم نام‌دار/ ز هرچت بپرسم به من برشمار.** (فردوسی[۳] ۴۲۲)

هرچش har-če-š (صـ. + ضـ. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) هرچه‌اش؛ هرچه او را؛ هرچه از او: **ز هرچش بپرسم نگوید تمام/ فرخزاد گوید که هستم به‌نام.** (فردوسی[۳] ۱۲۸۳)

هرچگاه har-če-gāh (قـ.) (قد.) هرگاه؛ هروقت؛ هرزمان: **هرچگاه تو را در سفر مهمی پیش آید، توجه به ما نمای.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱])

هرچگونه har-če-gune (قـ.) (قد.) هرگونه؛ هرطور: **جانوری هست که با وی همی‌جنبد چون حربا که با آفتاب همی‌گردد هرچگونه که گردد.** (بیرونی ۶۰)

هرچم har-če-m (صـ. + ضـ. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) هرچه‌ام؛ هرچه مرا: **من سفاناخ تو با هرچم پزی/ ....** (مولوی[۱] ۱۴۸/۱) ○ **که من شهریار تو را کهترم/ به هرچم بفرمود فرمان‌برم.** (فردوسی[۱] ۸۶/۱ح.)

هرچند har-čand (حر.) **۱.** باوجود آن‌که؛ بااین‌که؛ اگرچه: **مادربزرگ، هرچند حالا جوان و باریک‌اندام بود، به عادت روزگار پیری چند سرفهٔ ریز و خشک کرد.** (گلشیری[۳] ۲۱) ○ **هرچند پدرومادرش اهل دالکی بودند، ولی خودش در همان سمیرم به‌دنیا آمده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۵) ○ **هردو برجی که خداوندشان یکی ستاره بود متفق فی‌الطریقه نام کرد و هرچندکه این از شمار آن دوگونه اتفاق... نیست.** (بیرونی ۳۴۹) **۲.** (قـ.) هراندازه؛ هرقدر: **هرچند بخواهی می‌توانی پیاده‌روی کنی.** ○ **هرچند بدین سعتریان درنگرم من/ حقا که به چشمم ز همه خوب‌تر آیی.** (منوچهری[۱] ۹۶)

هرچندانی h.-ān-i (ق.) (قد.) هرچند (مِ. ۲) ↑: **محب هرچندانی به شخص به تن‌وپیکر از دوست غایب باشد، به سرّ غایب نباشد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۶۶)

هرچون har-čun (ق.) (قد.) هرطور؛ هرگونه؛ به‌هرشیوه: **ما بربالای کوه رویم و هرچون که باشد، به‌سر بریم تا ما را نیز مددی برسد.** (بیغمی ۸۷۲) ○ **چون تو جزو عالمی هرچون بُوی / کل را بر وصف خود بینی غوی.** (مولوی[1] ۴۱۸/۲)

هرچه har-če (صد. + ضد.) ۱. کلِ آنچه؛ همه‌چیزهایی که؛ هرچیزکه: **هرچه در دست داشتیم... به‌سوبشان پرت می‌کردیم.** (درویشیان ۱۹) ○ **هرچه مادی است، از سرچشمهٔ تاریکی آب می‌خورَد و هرچه معنوی و روحانی است، از نور.** (اقبال[2] ۳۳) ○ **هرچه ازجنس زمین بُوَد... تیمم بر آن روا بیند.** (میبدی[1] ۵۲۲/۲) ۲. (ق.) هرقدرکه؛ هراندازه‌که: **هرچه در وصفش بگویم، کم گفته‌ام.** (جمال‌زاده[11] ۳۶) ○ **هرچه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهدهٔ آرام کردن خراسان برنیامدند.** (مینوی[3] ۱۸۷) ○ **سخن هرچه پرسم همه راست گوی / به کژّی مکن رای و چاره مجوی.** (فردوسی[3] ۴۲۱) ۳. همراه‌با صفت تفضیلی، به‌معنی «تا هراندازهٔ ممکن»: **هرچه بزرگ‌تر، هرچه بهتر.** ○ **مدیر... با قوّت هرچه تمام‌تر مشغول زدن شد.** (جمال‌زاده[17] ۱۴۷) ○ **همایون... با اتومبیل عصر می‌توانست هرچه زودتر حرکت بکند.** (هدایت[5] ۴۱) ○ **این بنده و بنده‌زاده را تشریفی هرچه بزرگ‌تر و تربیتی هرچه تمام‌تر بود.** (نصرالله‌منشی ۲۷) ۴. (صد. + ضد.) (قد.) هرکه: **بدان‌که... کبیر و صغیر مشهورند هردو سید حسنی‌اند هرچه داعی‌الکبیر است، از فرزندان اسماعیل‌بن حسن... است و هرچه داعی صغیر است، از فرزند قاسم‌بن‌حسن.** (؟: یادداشت‌های قزوینی ۲۹۳/۷)

☜ ○ ~ **باداباد** هنگامی گفته می‌شود که به‌نتیجهٔ مطلوب کار چندان امیدوار نباشند و به‌کاری خطرناک اقدام کنند؛ هرچه می‌خواهد بشود، بشود؛ عَلَی‌الله: **استخاره کردم، بد آمد... اما حالا دیگر تصمیم گرفتم، هرچه باداباد.** (هدایت[3] ۹۱) ○ **من چون وعده دادم، نمی‌توانم خُلف کنم، خواهم‌رفت. هرچه باداباد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۱) ○ **شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد.** (حافظ[1] ۶۹) ○ **دوست از من تو را همی‌طلبد / رو برِ دوست هرچه باداباد.** (فرخی[1] ۴۲)

○ ~ **باشد** (گفتگو) با درنظر گرفتن همهٔ مسائل و به‌هرحال؛ درهرصورت: **هرچه باشد، او معلم توست و باید احترامش را نگه داری.**

هرچه‌بتر har-če-ba-tar (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ هرچه نه بدتر ←: **بعدازاین من زنم از علم و فنون دم، حاشا / من به هرچه‌بتر علم و فنون می‌خندم.** (عشقی ۳۷۶)

هرچه‌بدتر har-če-bad-tar (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ هرچه نه بدتر ←: **این را ببَرَد به هرچه‌بدترش فروکند.**

هرچه‌گاه har-če-gāh (ق.) (قد.) هرچگاه ←: **هرچه‌گاه تو سیر خوری، ایشان نیز سیر خورند.** (باخرزی ۱۵۶)

هرچه‌نابدتر har-če-nā-bad-tar (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ هرچه‌نه‌بدتر ↓: **این را ببَرَد به هرچه نابدترش فرو کند.**

هرچه‌نه‌بدتر har-če-na-bad-tar (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ماتحت؛ کون: **او... جز جنباندن هرچه‌نه‌بدتر مخلوق خدا هنری ندارد.** (جمال‌زاده[6] ۱۱۲-۱۱۳)

☜ ○ **به ~ِ کسی خندیدن** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ هنگام مسخره کردن کسی و بیان این‌که او جرئت یا توانایی کاری را ندارد گفته می‌شود؛ غلط کردنِ او: **او به هرچه‌نه‌بدترش می‌خندد.** ○ **او به هرچه‌نه‌بدتر پدرش می‌خندد که این کار را بکند.**

هردری har-dar-i (صد.) (قد.) ۱. آن‌که هرلحظه به یک خانه برود؛ ولگرد: **آن یکی نوری ز هر عیبی بَری / وین یکی کوری، گدای هردری.** (مولوی[1] ۳۶۲/۱) ۲. (مجاز) بی‌پایه؛ بدون اساس: **دعوای او سرسری بوده‌است و سخن او هردری.** (جوینی: لغت‌نامه[1])

هردم har-dam (ق.) هرلحظه؛ پیوسته؛ مدام: با دُمش گردو می‌شکست و هردم توی دلم واسرنگ می‌رفت. (هدایت[5] ۸۴) ○ چه موج‌ها که پیاپی همی‌رسد هردم/ ز جوش و جنبشِ دریای او به ساحلِ ما. (مغربی[2] ۲۵)

هردمبیل har-dam-bil [فا.فا.تر. = هر + دن (= دم) + بیل (= بیر)] (صـ.) (گفتگو) ۱. آشفته و بی‌نظم؛ بی‌حساب‌وکتاب؛ بی‌نظم‌وترتیب: بازار صحاف‌ها... امروزه که به‌کلی از صورت اولیه خارج شده بازاری هردمبیل... شده‌است. (شهری[2] ۲/۲۰۹) ۲. فاقد احساس مسئولیت؛ لاقید؛ بی‌خیال: پدرم... تاکی باید با دوچرخه رفت‌وآمد کند؟... با آدم‌های بی‌مسئولیت و سهل‌انگار و هردمبیل سروکله [بزند.] (محمدعلی ۷)

هردمبیلی h.-i [فا.فا.تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) آشفتگی و بی‌نظمی: هردمبیلی کارهای مالی دولت، به این کار نیمه‌دولتی... هم سرایت کرده[بود.] (مستوفی ۲/۴۱) ← هردمبیل.

هردم‌جوش har-dam-juš (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ولگرد و بی‌بندوبار: در باغ خاله درهم‌برهم‌ها و هردم‌جوش‌ها و موقتی‌ها مأوا می‌کردند. (شهری[2] ۳/۴۳۰)

هردوان har-do-v-ān (اِ.) (قد.) هردوتا یا هردو تن؛ هردو: .../ دو دینار بر هردوان کرد خرج. (سعدی[1] ۱۴۸) ○ زمانه از این هردوان بگذرد/ .... (شهیدبلخی: اشعار ۲۷)

هردوانه har-do-v-āne (صـ.، اِ.) (قد.) هردوان ↑: برون شد میم احمد ازمیانه/ احد گشت و یکی شد هردوانه. (عطار[4] ۱۴)

هردود hordud (اِ.)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) دسته‌جمعی و با شلوغی و سروصدای زیاد به‌جایی وارد شدن: [آنها] به‌هرطرف که هجوم می‌برند، مردم هلهله‌کنان به‌طرف دیگر هردود می‌کشند. (دیانی ۱۱۰) ○ هر خانه که درش بازمی‌شد، یک گلّه می‌ریختند بیرون، یک گلّه هردود می‌کشیدند تو. (میرصادقی[3] ۱۰۵)

هردودکشان h.-keš-ān (ق.) (عامیانه) به‌حالت هردود کشیدن. ← هردود • هردود کشیدن: مردم هردودکشان رفتند طرف خانه. (دریابندری[3] ۲۱۱) ○ نرها... خروش‌کنان و هردودکشان خود را به‌سوی ماده‌ها می‌انکندند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴)

هرروزه har-ruz-e (صنـ.) ۱. مربوط به هر روز؛ مکرر در همهٔ روزها: ناظم چوب‌به‌دست توی ایوان ایستاده‌بود... معلوم شد کار هرروزه‌شان است. (آل‌احمد[5] ۲۵) ○ آنها تاب تقاضای هرروزه نیاورده، بی‌اجازت سید کشتی‌ها با ساز سفر ترتیب دادند. (لودی ۱۲۶) ۲. به‌شکل و شیوهٔ هر روز؛ مانند روزهای دیگر: امروز، آدم هرروزه نیستی. ۳. (ق.) همه‌روزه ←: هرروزه یک قطار به مشهد می‌رود. ○ آن ذکر، هرروزه تازه‌تر و مشهورتر گردد. (احمدجام[1] ۶)

هرروزی har-ruz-i (صنـ.) هرروزه (مِ. ۱) ←: این کار هرروزی ماست.

هرروزینه har-ruz-ine (صنـ.) (قد.) هرروزه ←: کلبه‌ام همان دیوار کاه‌گلی و همان سقف دودزدهٔ هرروزینه را داشت. (زرین‌کوب[4] ۴۳۴)

هرز harz (صـ.) ۱. ویژگی آنچه معمولاً براثر خراب شدن دندانه‌های آن از تنظیم خود خارج شده و فاقد عمل‌کرد لازم است، مانند پیچ‌ومهره: اشیایی که درجلوخان... عرضه می‌شد،... مانند... تکه‌پارهٔ آهن‌های بامصرف و بی‌مصرف و پیچ‌ومهره‌های سالم و هرز. (شهری[2] ۳/۳۳۳ و ۳۳۶ـ۳۳۷) ۲. به‌هدررفته؛ بیهوده؛ بی‌فایده؛ بی‌حاصل: این‌عده... پیوسته در مرارت بودند و شب‌وروز آرام نداشتند، بااین‌حال این مرارت‌ها... کُند و بی‌بازده بود، مانند آب هرز. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ حالا دیگر آب هرزی نیست که به مردابی فروبرود. (آل‌احمد[3] ۱۱۰) ۳. ویژگی گیاه بی‌مصرف و خودرو که به گیاهان مفید آسیب می‌رساند: علف هرز.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را بدون استفاه ازبین بردن؛ هدر دادن؛ تلف کردن: دزدان شیر... شیرهای آب‌انبارها را دزدیده، آب آن [را] هرز

داده، محله را بی‌آب می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۹۶/۲)
• ~ رفتن (مصـ.ل.) ۱. ازبین رفتن؛ هدر رفتن؛ تباه شدن: عیب ما این است که چیزی نمی‌سازیم برای همین هم هرز می‌رویم. (گلشیری[۲] ۱۶۷) ○ آب را هنگامی می‌توانیم... بدون آن‌که زیاد هرز برود، به مزرعه... برسانیم که سرچشمهٔ آن را بشناسیم. (جمال‌زاده[۴] ۸/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) منحرف شدن: باید مواظب بچه‌ها باشید که هرز نروند.
• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. (فنی) درجا چرخیدن پیچ یا مهره، بدون این‌که سفت شود به‌سبب ازبین رفتن رزوه‌ها: این پیچ‌ها هرز شده‌اند. ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌ادب شدن؛ گستاخ شدن: تازگی‌ها چه‌قدر هرز شده‌ای، هرچیزی که دلت بخواهد می‌گویی!
▫ ~ کارکردن (فنی) ○ هرز گشتن ←.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) از تنظیم خارج کردن پیچ یا مهره معمولاً با خراب کردن رزوه‌ها: آن‌قدر با این رادیو ور رفتی تا پیچ‌هایش را هرز کردی.
○ ~ گشتن (فنی) چرخیدن چرخ‌دنده یا پولی، به‌گونه‌ای‌که چرخ‌دنده یا پولی دیگری را نچرخانَد.

هرزآب، هرزاب h.-ā('ā)b (اِ.) ۱. آب‌های بی‌مصرف که به‌هدر می‌رود: آب یخچال‌ها به‌غیراز یخچال‌های سرآب، بقیه از آب ته جوی‌ها و آب باران‌ها و هرزآب‌ها تأمین می‌گردید. (شهری[۲] ۴۷۸/۴) ○ مدرسه آب نداشت... با هرزآب بهاره، آب‌انبار زیر حوض را می‌انباشتند. (آل‌احمد[۵] ۳۷-۳۸) ۲. پس‌آب و فاضلاب: هرزآب کارخانه‌های صنعتی می‌تواند موجب تخریب محیط‌زیست شود.

هرزگرد harz-gard (صفـ.، اِ.) (فنی) محور، چرخ‌دنده، یا قرقره‌ای که برای تنظیم حرکت دو چرخ‌دنده یا قرقرهٔ دیگر بین آنها قرار می‌گیرد و خود نیرویی منتقل نمی‌کند.

هرزگی harz-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) ۱. وضع و حالت هرزه؛ هرزه بودن؛ بی‌بندوبار بودن. نیز ← هرزه (مِ.۱): عشق... برای همهٔ رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. (هدایت[۱] ۱۰۱) ○ آنان‌که از هرزگی دوری می‌جویند... خاری است در چشم مغرضین. (مخبرالسلطنه ۴۸۹) ۲. زشتی؛ رکاکت. نیز ← هرزه (مِ.۳): تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد... پسندیده نمی‌آید. (اقبال[۲] ۳۰) ۳. نسبت بد دادن؛ دشنام دادن. نیز ← • هرزگی کردن (مِ.۲): در کابینهٔ مستوفی‌الممالک، مولانا رعدالدین... انواع هتاکی و هرزگی را به کابینه معمول می‌داشت. (مستوفی ۲۴/۳) ۴. (اِ.) (مجاز) آلت تناسلی: ماتش برده‌بود به سگ‌های سیاه و ریزنقشی که... دنبال ماچه‌ای کرده‌بودند و هرزگی یکی‌شان درآمده، و سخت قرمز. (آل‌احمد[۲] ۲۳)
☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مرتکب کارهای غیراخلاقی شدن: جوانی‌اش هرزگی کرده، حالا ادعای دیانت دارد. ۲. دشنام‌های رکیک دادن: چرا این‌طور آتشی شده‌ای و این‌قدر هرزگی و بدزبانی می‌کنی؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۰)

هرزه harz-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی بی‌توجه است؛ بی‌بندوبار: دیدی مادر دیدی، زنیکهٔ بی‌شرم و هرزه چه‌طور عِرض و آبروی همهٔ محله را برد؟ (← میرصادقی[۲] ۹۴) ○ او مرد خداست و مثل جوان‌های هرزه و جلف نیست. (مشفق‌کاظمی ۵۶) ۲. هرز (مِ.۳) ←: به وجین کردن درخت‌ها و... هرس کردن علف‌های هرزه... پرداختم. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۴) ○ حوض میان صحن پُر از آب سبزرنگ بود و لای سنگ‌فرش علف هرزه روییده‌بود. (هدایت[۲] ۸۹) ۳. زشت؛ بی‌ادبانه؛ بی‌شرمانه؛ رکیک: [مرد] داد می‌زد:... دیوث! و گاهی هم دشنامی هرزه‌تر از این. (شاملو ۱۸۲) ○ یک‌دسته گزمهٔ مست از توی کوچه... می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند. (هدایت[۱] ۸۰) ۴. (قد.) یاوه، بی‌معنی، و بیهوده: هر زِه و احسنت هرزه بود که گفتی / نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی. (خاقانی ۹۳۰) ○ چو بی‌چاره گَردی و پیچان شَوی / ز گفتار هرزه پشیمان شَوی. (فردوسی[۱] ۱۸۹/۲ح) ۵. (اِ.) (قد.) سخن یاوه و بی‌معنی: هرگز هزل و هرزه نگفتم نه

در امر و نه در نهی. (بحرالفوائد ۴۳۰) ۶. (ق.) (قد.) به بیهودگی؛ بیهوده؛ بی‌سبب؛ بی‌فایده: بدو گفت ای مایهٔ جنگ و سور/ چه تازی بر این دشت، هرزه، ستور؟ (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ○ دلا تاکی همی‌جویی منی را؟/ چه داری دوست، هرزه، دشمنی را؟ (رودکی[1] ۴۹۲)

• ~ **تنیدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) • هرزه گفتن ↓: گفت زن: نه نیست این‌جا غیر من/ هین سرت برگشته‌شد هرزه مَتَن. (مولوی[1] ۴۸۹/۲)

• ~ **گفتن** (مصـل.) (قد.) یاوه گفتن؛ یاوه‌گویی کردن: هر زِه و احسنت هرزه بود که گفتی/ نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی. (خاقانی ۹۳۰)

• ~ **لافیدن** (مصـل.) (قد.) لاف بیهوده زدن؛ لاف‌زنی کردن: محتشم! بر درش از خدمت خود هرزه ملاف/ آید از بی‌هنری چون تو چه خدمتْ واقع؟ (محتشم ۵۴۹)

□ **به (بر)** ~ بیهوده؛ بی‌سبب؛ بی‌فایده: کسی‌که شایستگی رعایت این اصول را ندارد، به هرزه دست به‌قلم نبَرَد. (اقبال[1] ۴/۴/۳) ○ از باغ خلد سینهٔ ما دل‌گشاتر است/ این روضه را به هرزه قفس نام کرده‌ایم. (طالب: گنج ۹۱/۳) ○ خواه اومید گیر و خواهی بیم/ هیچ بر هرزه نافرید حکیم. (سنایی[1] ۸۳)

هرزه‌آب h.-'āb (اِ.) (قد.) ۱. هرزآب (مِ ۱) ←. ۲. (مجاز) آب مرد؛ منی: به نرمی در هوای هرزه‌آبی/ و یا آن عشق چون خارا تو دیدی؟ (مولوی[2] ۶۲/۶)

هرزه‌پو[ی] harz-e-pu[-y] (صفـ.) آن‌که بی‌حاصل و بیهوده می‌گردد؛ ولگرد: گرگ هاری شده‌ام/ هرزه‌پوی و دله‌دو. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۷۲)

هرزه‌چانه harz-e-čāne (صـ.) (قد.) (مجاز) یاوه‌گو: شاعر یعنی... آدمی هرزه‌چانه، یاوه‌سرا،... چاپلوس که همه را می‌فریبد. (میرزاحبیب ۷۸)

هرزه‌خند harz-e-xand (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه بی‌سبب می‌خندد: کسی‌که پاس نفَس چون حباب نتواند/ همیشه چون صدفِ هرزه‌خند، بی‌گهر است. (صائب[1] ۸۲۹)

هرزه‌خندی h.-i (حامصـ.) (قد.) بی‌سبب و بدون دلیل خندیدن: به هوش باش که از هرزه‌خندی آخر کار/ میان مجلس می آبروی مینا رفت. (صائب[1] ۹۰۴)

هرزه‌خوار harz-e-xār (صفـ.) (قد.) خورندهٔ هرچیز؛ همه‌چیزخوار: چون تنور از ناز نخوت هرزه‌خوار و تیره‌دم/ چون فطیر ازروی فطرت بدگوار و جان‌گران. (خاقانی ۳۲۷) نیز ← هرزه‌خوری.

هرزه‌خواه harz-e-xāh (صفـ.) (مجاز) بی‌بندوبار؛ لاابالی: می‌خواستم... بازیچهٔ دیگری درآغوش نفْس هرزه‌خواه بگذارم و از شرش جلوگیری کنم. (حجازی ۲۷۸)

هرزه‌خور harz-e-xor (صفـ.) هرزه‌خوار ←.

هرزه‌خوری h.-i (حامصـ.) خوردن هرچیز؛ عمل همه‌چیزخوار: حیوانات اهلی... به‌قدری در... هرزه‌خوری مداومت می‌نمایند که در شیر و گوشت آنها هم اثر می‌کند. (مستوفی ۳۴۱/۳)

هرزه‌درا[ی] harz-e-darā[-y] (صفـ.، اِ.) ۱. یاوه‌گو؛ یاوه‌سرا؛ بیهوده‌گو: سفسطهٔ چند تن از هرزه‌درایان... به آن موضوع توجه خاصی دارد. (اقبال[1] ۶/۳/۲) ○ بس کن از ناله که در قافلهٔ خاموشان/ این‌چنین طایفه را هرزه‌درا می‌گویند. (سلیم: دیوان ۲۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۵/۳) ○ سخت‌دل پنج کسند، یکی پادشاه... دوم مرد هرزه‌درای غماز.... (بخاری ۲۶۵) ۲. بدزبان و گستاخ: با چنان زن وقیحِ هرزه‌درایی روبه‌رو گردیده‌بود که تا آن روز مانندش را ندیده‌بود. (شهری[1] ۴۵۳)

هرزه‌درایی harz-e-darā-y(')-i (حامصـ.) ۱. سخن بیهوده گفتن؛ یاوه‌گویی؛ یاوه‌سرایی: از اطناب و تطویل شنونده را ملال خیزد و تو نیز به خیره‌سرایی و هرزه‌درایی مشهور گَردی. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۸/۱) ۲. بی‌ادبانه و گستاخانه سخن گفتن: جماعت... چشم‌تنگ‌ترین... طبقات را تشکیل می‌دادند... مخصوصاً بی‌ادبی و... چرندبافی و هرزه‌درایی‌شان. (شهری[2] ۴۳۲/۱) ○ نسناس که خرده‌حسابی با ابوالهول داشت... کنارش بنشست و زبان به هرزه‌درایی گشود. (هدایت[6] ۱۶۷)

هرزه‌رو harz-e-ro[w] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که بدون مقصود و هدف معیّنی به هرجا می‌رود: **زن هرزه‌رو و بی‌سامان.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۶۵) ○ **کیست باری سپهر، هرزه‌روی/ کایستادن دمیش یارا نیست.** (ابن‌یمین ۳۲۹)

هرزه‌روی harz-e-rav-i (حامص.) (قد.) هرزه‌رو بودن؛ بیهوده گشتن؛ ولگردی: **ترک این هرزه‌روی‌ها نتوان‌کرد کلیم!/ نمکش رفت چو دیوانه به ویرانه نشست.** (کلیم ۱۰۸) ○ **تا صحبت تو به ناز دارد/ وز هرزه‌رویت بازدارد.** (جامی[۶] ۷۸۸)

هرزه‌سرا[ی] harz-e-sa(o)rā[-y] (صف.) (قد.) هرزه‌درا (مِ. ۱) ←: **رخ گشودند و لب هرزه‌سرایم بستند/ دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند.** (غالب: گنج ۲۳۱/۳)

هرزه‌سرایی harz-e-sa(o)rā-y(')-i (حامص.) (قد.) هرزه‌درایی (مِ. ۱) ←: **چیزی که... از مدح و ثنا رایج‌تر و شایع‌تر است همانا مبحثِ... هجو و بدگویی و هرزه‌سرایی است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۸)

هرزه‌کار harz-e-kār (صـ.، اِ.) (قد.) هرزه، فاسد، و بدکار: **قطاع‌الطریق و شرور و هرزه‌کار بود.** (غفاری ۲۵۴) ○ **این به‌زعم فاسد عیاشان و هرزه‌کاران لذتی عظیم است.** (شوشتری ۴۵۰)

هرزه‌کاری h.-i (حامص.) (قد.) ۱. هرزگی؛ فساد؛ بی‌بندوباری: **او... منافع خود را در هرزه‌کاری‌های [آقازاده] می‌دید.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۳) ۲. کار بیهوده انجام دادن: **جامی بگسل ز هرزه‌کاری/ تا نام به عاشقی برآری.** (جامی[۶] ۷۸۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به کارهای غیراخلاقی پرداختن؛ عیاشی کردن: **مادرش گفت: مبادا هرزه‌کاری کرده‌باشی؟ گفت: نه.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۷)

هرزه‌گرد harz-e-gard (صف.، اِ.) ۱. (فنی) هرزگرد ←. ۲. ولگرد: **صاحب‌خانه‌ها... عملاً پای سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند.** (مسعود ۹۵) ○ **مدیر ایرانی... خوب می‌داند که این‌همه مواجب... موجب ازدیاد مفت‌خور و تنبل و هرزه‌گرد و کلّاش... است.** (مستوفی ۵۳/۳) ۳. (مجاز) بی‌بندوبار: **آنژلیک... دختری بود عیاش و هرزه‌گرد و تهی‌مغز که... به وقاحت... شهرهٔ دهر بود.** (قاضی ۶۱۱) ○ **تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او/ زین سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند.** (حافظ[۱] ۱۳۰) ○ **هرکس که بدین صفت‌ها موصوف است، به حقیقت درویش است... اگرچه در قباست، اما هرزه‌گردی بی‌نماز، هواپرست، هوس‌باز... رند است اگرچه در عباست.** (سعدی[۲] ۱۰۷)

هرزه‌گردی h.-i (حامص.) ۱. ولگردی؛ بی‌هدف گشتن: **دلم می‌خواهد بدانم به‌جز هرزه‌گردی و شلنگ‌اندازی کار تو در این دنیا چیست؟** (جمال‌زاده[۲] ۵۷) ○ **پشیمانی بُوَد در هرزه‌گردی/ پریشانی بُوَد در سوبه‌سویی.** (مغربی[۲] ۳۶۷) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌بندوباری: **هرزه‌گردی و باده‌پیمایی/ عاقبت می‌کشد به رسوایی.** (ضیای‌اصفهانی: معین)

هرزه‌گو[ی] harz-e-gu[-y] (صف.) ۱. هرزه‌درا (مِ. ۱) ←: **می، پنبهٔ عقل هرزه‌گو داند کرد/ می، چارهٔ درد دل نکو داند کرد.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۵) ○ **چون مرد گرفتار تنگی گردد... اگر اندک‌سخن بُوَد، گویند کُند و گنگ است، و اگر زبان‌آور بُوَد، گویند هرزه‌گوی و یافه‌درای است.** (بخاری ۱۶۵) ۲. هرزه‌درا (مِ. ۲) ←: **شیخ سیف‌الدین واعظ... مرد هرزه‌گوی مفسدی بود.** (نظام‌السلطنه ۲۳۹/۱)

هرزه‌گویی harz-e-gu-y(')-i (حامص.) ۱. هرزه‌درایی (مِ. ۱) ←: **جای آن است که... ازفرط هرزه‌گویی و یاوه‌درایی بر سخن خویش آهو گیرد.** (لودی ۱۶) ○ **آن‌که کارش زابتدا تا انتها/ یاوگی و هرزه‌گویی بود و بس.** (ابن‌یمین ۴۳۲) ۲. هرزه‌درایی (مِ. ۲) ←: **سیاوش... باکمال تعجب دید که آن زن جوابی نمی‌دهد... هرزه‌گویی را ادامه داد.** (مشفق‌کاظمی ۴۱)

هرزه‌لا[ی] harz-e-lā[-y] (صف.) (قد.) هرزه‌درا (مِ. ۱) ←: **من خود به شب پناه بَرَم ز ازدحام روز/ دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه‌لای.** (بهار: گنج ۳۳۵/۳) ○ **هرکه او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر/ نزد عقل آن‌کس نماید یافه‌گوی و هرزه‌لا.** (سنایی[۲] ۴۰)

هرزه‌لاف harz-e-lāf (صف.) (قد.) هرزه‌درا (مِ. ۱)

←: بدان‌سان که هستی چنان می‌نمای/ زن هرزه‌لاف و ختنبر مباش. (فرخی[1] ۴۵۳)

هرزه‌لایی harz-e-lā-y(')-i (حامص.) (قد.) هرزه‌درایی (مِ. ۱) ←: گل زرد از دل پردرد جواب می‌دهد که این چه بادپیمایی است و رعنایی و این چه هرزه‌لایی است و خودستایی. (حمیدالدین ۴۹)

هرزه‌مرس harz-e-maras [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی سگی که قلاده‌اش شُل و گسیخته‌است و به دیگران حمله می‌کند، و به‌مجاز، ولگرد و وحشی: بیش‌ازاین پیروی حرص و هوس نتوان‌کرد/ هم‌عنانی به سگ هرزه‌مرس نتوان‌کرد. (صائب[1] ۱۶۲۵)

هرزه‌مرض harz-e-maraz [فا.فا. از عر.، = هرزه‌مرس] (صـ.) (عامیانه) ولگرد و هرزه: دخترک هرزه‌مرض بی‌چشم‌ورو! در این شهر کسی نیست که تو را نشناسد. (جمال‌زاده[15] ۹۲) نیز ← هرزه‌مرس.

هرزه‌ملاط harz-e-malāt [فا.فا.عر.] (اِ.) (ساختمان) قسمت قائم ملاط که بین مصالح ساختمانی قرار می‌گیرد.

هرزه‌نگاری harz-e-negār-i (حامص.) پورنوگرافی ←.

هرس hars (اِ.) (قد.) چوب پوشش خانه؛ فرسپ: بنای مسجد بنهاد در سنهٔ... به‌قدر آن‌که به هفت هَرْس پوشیده‌شد... بعداز آن‌که مسجد به تمامی پنجاه هَرْس رسانید، مدتی دیگر بگذشت انبار مسجد به تمامی صد هَرْس رسانید. (محمودبن‌عثمان: فردوس‌المرشدیه ۲۷-۲۸)

هرس[1] haras (اِمص.) (کشاورزی) بریدن شاخ‌وبرگ‌های زائد درخت: برای هرس درختان، باید یک باغبان بیاوریم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (کشاورزی) بریده شدن شاخ‌وبرگ‌های زائد درخت: چندتا از درخت‌های باغ هنوز هرس نشده‌اند.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (کشاورزی) هرس[1] ←: من از عهدهٔ بیل زدن و شخم زدن و هرس کردن مو... برمی‌آیم. (قاضی ۱۰۹۷) ○ از چوبی که پس‌از هرس کردن تاک‌ها به‌دست می‌آید، تنور و اجاق و سماور آتش می‌کنند. (آل‌احمد[1] ۵۳)

هرس[2] h. [= حرس] (صـ.) ← حرام ○ حرام‌وحرس.

هرساله har-sāl-e (صـ.) ۱. مربوط به هر سال؛ مکرر در همهٔ سال‌ها: مسافرت هر ساله. ۲. به‌شکل و شیوهٔ هر سال؛ مانند سال‌های دیگر: شخصی که او نیز مأمور هرسالهٔ این نقش بود، در جلد شیر می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ۳. (ق.) هرسال: هرساله جشن نوروز با شکوه فراوان برگزار می‌شود.

هرش hereš (اِ.) (گفتگو) بار؛ دفعه: یک هرش باید برویم، آن‌جا، یک هرش هم برگردیم. (← معین)

هرشه harše (اِ.) (قد.) (جانوری) چنگال (مِ. ۳) ←: اگر خواهند که زن آبستن شود... زَهرهٔ کلنگ با مسک تبتی و هرشهٔ خرگوش به روغن یاسمین درآغالند و به شیاف کند و چندی بر خود بردارد... آبستن شود. (حاسب‌طبری ۱۰۸) ○ دندان و سُم و هرشه و شیر و خایه چون پوست بالایین پوشیده‌باشد و چون نباشد، نشاید. (ابوالفتوح: تفسیر ۲۵۹/۱: معین)

هرطور har-to[w]r [فا.عر.] (ق.، صـ.) هرجور؛ هرشکل؛ هرگونه: هرطور بخواهی من این کار را انجام می‌دهم. ○ هرطور آدمی این‌جا رفت‌وآمد می‌کند.

○ ~ی هرگونه؛ هرشکل: هرطوری دوست داشته‌باشی، آن را می‌سازم.

○ ~[ی] **شده** (گفتگو) درهرحال و با هر سختی که پیش آید؛ به هر طریق ممکن: از کنگاور به کرمانشاه... جعفرخان... قول داد که هرطوری شده اسبابش را فراهم آورَد. (جمال‌زاده[18] ۷۳-۷۴)

هرفت hereft (صـ.) (عامیانه) سخت؛ شدید: با مشت و لگد ناکارمان کردند، کتک هرفتی خوردیم تا ما باشیم که دیگر روزنامه نخوانیم. (← میرصادقی[5] ۱۳۶)

هرقل herqel [معر. از یو.، = هرکول] (اِ.) (قد.) (نجوم) جاثی ←: بنات‌النعش کرد آهنگ بالا/ به‌کردار کمرشمشیر هرقل. (منوچهری: گنج ۱۶۹/۱)

هرک har-k (صـ. + ضـ.) (قد.) هرکس (مِ. ۱) ←:

ستم‌دیده هرک آمدی دادخواه/ بدونیک برداشتندی به شاه. (اسدی[1] ۳۳۹)

هرکاره har-kār-e (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. همه‌فن‌حریف (مِ. ۱) ←: تویی فرزند جان، کار تو عشق است/ چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟ (مولوی[2] ۲۸/۶) ۲. (اِ.) دیگ سنگی: قدری مازوی رسیده را خُرد بساید و در آب کند پنج روز بعدازآن در هرکارهٔ سنگین چندین بجوشاند. (؟: دربیان‌ساختن‌مرکب‌الوان: کتاب‌آرایی ۵۰۸) ○ به هرکاره در شیربا پخته شد/ زن‌ومرد از آن کار پرداخته شد. (فردوسی[3] ۱۸۴۳) ۳. جاسوس: دل عاشق خبر ازحالت معشوق دهد/ کشور عشق به هرکاره نباشد محتاج. (خالص‌اصفهانی: لغت‌نامه[1])

هرکجا har-kojā (ق.، اِ.) هرجا: هرکجا بگویی می‌آیم. ○ به هرکجاکه رَوی، آسمان همین رنگ است. (دهخدا[3] ۴۷۹) ○ هرکجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی، به‌درگاه ایشان آوردندی. (خیام[2] ۶۶)

هرکدام har-kodām (اِ.) هریک: هرکدام ازگروه‌ها نظری داشتند. ○ هرکدام یک ذرع مربع از حاشیهٔ سفره را در حیطهٔ تصرف... خود آورده... مشغول گردیدند. (جمال‌زاده[16] ۲۶) ○ وعدهٔ جنگ ما و شما در تبریز است. به هرکدام قِسم که راضی... هستی. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۵)

هرکرا har-ke-rā (صـ. + ضـ. + حـ.) (قد.) هرکه را؛ هرکسی را: هرکرا خلافتِ روی زمین سیر نگرداند، از ضیاع یتیمان هم سیر نگردد. (نصراللهٔمنشی ۲۳)

هرکس har-kas (صـ. + ضـ.) ۱. به‌طور مبهم به شخص نامعین دلالت می‌کند؛ هر شخص؛ هر فرد؛ هر شخصی که: هرکس روزنامه‌نویس است، مکرر از این درد که مردم برای روزنامه‌نویس چه قدروقیمتی قائلند، نالیده‌است. (اقبال[2] ۳۰) ○ ز هر مرز هرکس‌که دانا بُدند/ به هرکار نیکو توانا بُدند.... (فردوسی[3] ۱۲۵۴) ۲. (قد.) به‌طور مبهم دربارهٔ همهٔ افراد به‌کار می‌رود؛ تک‌تک افراد: هرکس گفتند: شرم ندارید مرد را که می‌بکشید به دو به دار برید؟ (بیهقی[1] ۲۳۴) ○ همی‌گفت هرکس‌که لهراسب‌شاه/ به مردی ز تُرکان تهی کرد گاه. (فردوسی[3] ۱۳۴۸) ⌂ در قدیم هم با فعل جمع هم با فعل مفرد آمده‌است: هرکس آمد. ○ هرکس آمدند. ۳. (قد.) هیچ‌کس (مِ. ۱) ←: ذوق مواصلت، شربتی گوارنده است که هرکس از آن نشکیبد. (نصراللهٔمنشی ۱۷۹)

☜ ○ ~ و ناکس (گفتگو) (توهین‌آمیز) افراد خوب‌وبد، و به‌مجاز، همهٔ مردم، هرکس: برای مرد دردی بدتر از آن نیست که مورد عیب‌جویی هرکس و ناکس قرار گیرد. (اقبال[2] ۴۶) نیز ← ناکس.

هرکسی h.-i (صـ. + ضـ. + حـ.) ۱. هرکس (مِ. ۱) ←: هرکسی‌که درست کار کند، به‌نتیجهٔ دل‌خواه می‌رسد. ۲. هرکس (مِ. ۲) ←: هرکسی از راهی رفت. ○ شیخ... ازبهر درویشی جامه‌ای خواست. هرکسی چیزی بدادند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۱) ○ بگفتند هرگونه‌ای هرکسی/ همانا پسندش نیامد بسی. (فردوسی[3] ۲۰۲۷)

هرکن‌پرکن hor-kon-por-kon (صـ.) (گفتگو) بسیار ارزان‌قیمت و حجیم: در خانهٔ هر عیال‌واری غذاهای هرکن‌پرکن لازم است.

هرکو har-k-u [= هرکه او] (صـ. + حر. + ضـ.) (قد.) ۱. هرکه او؛ هرکس‌که او: هرکو نکند فهمی زین کِلک خیال‌انگیز/ نقشش به‌حرام ار خود صورتگر چین باشد. (حافظ[1] ۱۰۹) ○ هرکو فسون مِهر تو بر خویشتن دمد/ ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان. (مسعودسعد[1] ۶۰۰) ۲. هرچه او؛ هرچه آن؛ هرچه: تو دانی که دنیا کدام است؟... هرکو به دل تو رسد که دل تو از او بازپوشد آن دنیا تواید. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۲۷)

هرکول herkul [یو.] (اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) شخص تنومند و درشت‌هیکل: عجب هرکولی است تو نمی‌توانی از پسش بربیایی. ۲. (نجوم) جاثی ←. ⌂ برگرفته از نام هرکول (= هراکلس) قهرمان افسانه‌ای یونان.

هرکه har-ke (صـ. + ضـ.) هرکس (مِ. ۱) ←: هرکه موافق است، دستش را بیاورد بالا. ○ هرکه علم خواند و عمل نکرد، بدان مانَد که گاو راند و تخم نیفشاند. (سعدی[4] ۱۳۰) ○ هرکه نامخت از گذشت روزگار/ نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. (رودکی[1] ۵۳۲)

هرکه‌هرکه h.-har-ke (صـ.) (گفتگو) (مجاز)

هرکی‌هرکی ↓: با نصیحت مشفقانه اوضاع هرکه‌هرکه... برطرف نخواهدشد. (عشقی ۱۳۸)

هرکی‌هرکی har-ki-har-ki (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌نظم؛ آشفته؛ شلوغ؛ بل‌بشو: همچینی هم که ما خیال می‌کنیم هرکی‌هرکی و هردمبیل نیست و کار دنیا با همهٔ بل‌بشویی‌اش روی نظم و نسق گذاشته‌شده. (← شهری[۱] ۴۹۹) ○ دربان گذاشتند که مبادا جلسه هرکی‌هرکی بشود. (آل‌احمد[۸] ۵۰)

هرگاه har-gāh (ق.) ۱. هرزمان؛ هرموقع: زبان مثل دریاست که مدام در سیر و حرکت است... هرگاه... از سواحل عالم فکر دور شد،... ساحل دیگری را درزیر امواج خود می‌کشد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۶) ○ هرگاه‌که خواهی بتوان‌گفت و چو گفتی/ هروقت‌که خواهی نتوان‌کرد نهانش. (ابن‌یمین ۴۴۴) ۲. (حر.، ق.) اگر؛ چنانچه: هرگاه مجموع زوایای شکلی ۱۸۰ درجه باشد، آن شکل مثلث خواهدبود. ○ هرگاه رخصت خروج از حضرت امیر گرفته‌ام، چرا بد باشد رفتن ما به اردبیل؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰)

هرگاهی h.-i (حر.، ق.) (قد.) هرگاه (مِ. ۲) ↑: هرگاهی کزین چهار رنگ... یکی را مقدار بکاهی یا بیفزایی، رنگ نیز بر همان قیاس بگردد به زیادت و نقصان. (اخوینی ۲۰)

هرگز hargez (ق.) ۱. هیچ‌وقت؛ ابداً؛ مقِ. همیشه: دربین نوع بشر آدم خیرخواه و نوع‌پرستی مانند او هرگز ندیده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۸) ○ قوم ایرانی... هرگز به هدم و تخریب آبادی‌ها... نپرداخته. (فروغی[۳] ۹۲) ○ هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی/ الّا بر آن‌که دارد با دلبری وصالی. (سعدی[۳] ۶۳۳) ○ هرگز آتش تری نکند و آب آتشی نکند. (احمدجام[۱] ۳۸) ○ به رویین دژت بر سپهبد کنم/ مبادا که هرگز به تو بد کنم. (فردوسی[۳] ۱۳۸۷) ۲. به‌هیچ‌وجه؛ مطلقاً: هرگز چنین پیش‌بینی‌ای نمی‌کردم. (گلاب‌دره‌ای ۳۵۲) ○ هرگز دوست ندارم به‌جای آن‌که معلمی پیشه کردم فی‌المثل مهندس ابزاری شده‌بودم. (زرین‌کوب[۴] ۹۴) ۳. (قد.) گاهی؛ زمانی؛ وقتی: شد حظ عمر حاصل، گر زآن‌که با تو ما را/ هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی. (حافظ[۱] ۳۲۶) ○ اگر هرگز عشق خواهی باخت، بر این درگه باید باخت. (میبدی[۱] ۱/۱۶۲) ۴. (قد.) همیشه؛ دائم: دزی کان جای دیوان بود هرگز/ چرا برند حورم را در آن دز؟ (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰۲)

☜ ▫ ~ِ سیاه (گفتگو) (مجاز) هفتادسال سیاه. ← هفتادسال ▫ هفتادسال سیاه: می‌خواهم هرگزِ سیاه نیایی.

▫ **بعداز ~** (گفتگو) (مجاز) ← بعد ▫ بعداز هرگز.

هرگزی h.-i (صند.، منسوب به هرگز) (قد.) ۱. همیشگی؛ ابدی؛ جاودانه: هرچ او برود هرگزی نباشد/ او هرگزی و باقی و روان است. (ناصرخسرو[۱] ۱۹۰) ۲. (حامصـ.) ابدی؛ جاودانی: ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگزی/ با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۱۹)

هرگون har-gun [= هرگونه] (صـ.) (قد.) هرگونه ↓: می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت/ تاکه باشد کاندرآید او به گفت. (مولوی[۱] ۱/۱۸)

هرگونه har-gune (صـ.) هرنوع؛ هرقِسم: هرگونه غذایی را بخواهی، در این رستوران می‌توانی بخوری. ○ او... هرگونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به‌کار اشتغال داشت. (هدایت[۹] ۱۰) ○ هرگونه مطلب و مدعایی که داشتند به انجاح مقرون گشت. (اسکندربیگ ۲۲۸) ○ بگویید زهرگونه با ما سخن/ زکار نو و کارهای کهن. (فردوسی[۳] ۵۱۱)

هرگه har-gah [= هرگاه] (ق.) (شاعرانه) هرگاه (مِ. ۱) ←: هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم/ هرگه‌که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹)

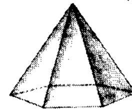
هرگیز hargiz (ق.) (قد.) هرگز ←: چوگویی کز همه حرّان چنو بوده‌ست کس نیزا/ نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده‌ست هرگیزا. (بهرامی‌سرخسی: شاعران ۴۰۴)

هرم haram [عر.] (امصـ.) (قد.) پیر شدن؛ پیری: وعدهٔ ایشان چهار چیز است، وجود بی‌عدم، لذت بی‌الم، شباب بی‌هَرَم، حیات بی‌موت. (قطب ۱۴۵) ○ باد عاجز چو صعوه و روباه/ آن خبیث از شباب تا به هَرَم. (سنایی[۲] ۳۸۲)

هرم harem [عر.] (صـ.) (قد.) پیر؛ سال‌خورده: در

مرق دیک هَرِم خاصیت کمک بغدادی یافته‌می‌شد. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۳۸)

هرم heram [عر.: هَرَم] (اِ.) ۱. (ریاضی) جسمی که قاعدهٔ آن چندضلعی و وجه‌های آن مثلث‌هایی است که همه در یک نقطه تلاقی می‌کنند: **کسانی هستند که باآن‌که آغازی بزرگ و درخشان داشته‌اند، مانند هرم به نقطه یعنی به هیچ منتهی شده‌اند.** (قاضی ۶۴۹)



۲. (مجاز) مجموعهٔ سازمان یا نظامی که افراد یا مصادیق آن در ردهٔ بالا کمتر، و در رده‌های پایین بیش‌تر هستند: **در هرم سازمانی دانشگاه رئیس از همه بالاتر است، پس‌از او پنج معاون هستند.**

▫ ~ِ **قدرت** (مجاز) سلسله‌مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه: **در بسیاری کشورها رئیس‌جمهوری در رأس هرم قدرت قرار دارد.**

▫ ~ِ **ناقص** (ریاضی) حجمی که از قطع شدن هرم با صفحه‌ای موازی با قاعدهٔ آن پدید می‌آید.

هرم horm (اِ.) ۱. توده‌ای از هوای گرم که از چیزی یا جایی منتشر شود: **هُرم آفتاب حتی مرغ‌های دریا... را به سایهٔ کشتی‌ها کشانده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۴۹) ○ **آش داغ که هُرم از آن برمی‌خاست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۶) ۲. آتش؛ شعله: **مرد سلمانی... ته سیگارش را با هُرم چراغ روشن کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۸۰)

هرمافرودیت hermāf[e]rodit [فر.: hermaphrodite] (صـ.) (جانوری، گیاهی) دوجنسی (مِ. ۱) ←.

هرماهه har-māh-e (صـ.) ۱. مربوط به آنچه در هر ماه یک بار انجام می‌گیرد؛ ماهانه: **کارهای هرماهه.** ۲. (قـ.) به‌شکل و شیوهٔ هرماه؛ مانند ماه‌های دیگر: **هرماهه دو بار به مأموریت می‌روم.**

هرمز hormoz (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) اهورامزدا ←. ۲. (گاهشماری) اورمزد (مِ. ۲) ←: **سرِ سال نو هرمزِ فرودین/ برآسوده از رنج تن، دل ز کین.** (فردوسی[۳] ۳۰) ۳. (نجوم) مشتری (مِ. ۵) ←: **چه کیوان، چه هرمز، چه بهرام و شیر/ چه مِهر و چه ماه و چه ناهید و تیر.** (فردوسی[۳] ۹۴۲)

هرمزد hormazd (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) اهورامزدا ←: **که هرمزد بادت بدین پای‌گاه/ چو بهمن نگه‌دار تخت و کلاه.** (فردوسی[۳] ۹۵۰) ۲. (گاهشماری) اورمزد (مِ. ۲) ←: **چنین روز که به مظالم بنشست، روز هرمزد بود از ماه فروردین.** (بلعمی ۹۱) ۳. (نجوم) مشتری (مِ. ۵) ←: **ز خورشید و تیر و ز هرمزد و ماه/ پدیدار کرده بدونیک شاه.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

هرمنوتیک hermenotik [فر.: herméneutique] (اِ.) روش تأویل و تفسیر، کشف پیام‌ها، نشانه‌ها، و معانی یک متن یا پدیده.

هروقت har-vaqt [فا.عر.] (قـ.) ۱. هرگاه (مِ. ۱) ←: **هروقت خواستی بیایی، خبر کن.** ۲. (قد.) هرچندوقت یک بار؛ گاه‌گاه: **هروقت ایشان را با ایشان می‌نمایند به زشتی و نیکویی، تا خویشتن را فراموش نکنند.** (نظام‌الملک[۳] ۲۵۲) ۳. (قد.) همه‌وقت؛ پیوسته: **حق همسایهٔ سرای آن است که... به مواسات خویش هروقت او را از خود شاکر و آسوده داری.** (میبدی[۱] ۵۱۰/۲)

هروکر herr-o-ker[r] (اصو.، اِ.) (گفتگو) صدای خنده و شوخی؛ بگووبخند: **اهل بگومگو و هروکر بودند.** (ترقی ۱۴۵) ○ **هستی... صدای هروکر مادرش را با قدسی می‌شنید.** (دانشور ۱۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گفت‌وگو کردن همراه‌با شوخی و خنده؛ بگووبخند کردن: **مادر و خاله دراز کشیده‌اند کنار هم و هروکر می‌کنند.** (مؤذنی ۲۰) ○ **شاید هم روزی کسی از این جواهرات به تو ببخشد... به‌شرط این‌که عاقل بمانی، جلف نباشی، بی‌خودی با پسرهای توی کوچه هروکر نکنی.** (علوی[۳] ۹۹-۱۰۰)

هروله harvale [عر.: هرولَة] (اِمصـ.) ۱. (فقه) در

اعمال حج، حالتی که در آن حاجیان فاصلهٔ صفا و مروه را به‌شکلی میان دویدن و راه رفتن طی می‌کنند: **گفت: نی، گفتمش: به‌وقت طواف/ که دویدی به هروله چو ظلیم...** (ناصرخسرو[1] ۳۰۱) ۞ صفا و مروه، نام دو محل در مکه است. ۲. (قد.) حرکت کردن به‌حالتی میان راه رفتن و دویدن: **دور آن بت به طواف و هروله مشغولید.** (جمال‌زاده[3] ۲۹) ○ **موش... بر شکم باغبان وثبه بکرد. باغبان ازجای بجَست و از غیظ... در دنبال می‌دوید و او به هروله و آهستگی می‌رفت.** (وراوینی ۲۴۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (فقه) در اعمال حج، طی کردن فاصلهٔ صفا و مروه به‌شکلی میان دویدن و راه رفتن: **حاجیان هفت بار میان صفا و مروه هروله می‌کنند.** ۲. (قد.) هروله (مِ. ۲) ←: **کرده، پنداری، گِردِ تله‌ای هروله‌ای/ تا درافتاده به حلقش در مشکین تله‌ای.** (منوچهری[1] ۱۸۷)

هروله‌کنان h.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال هروله کردن: **جاهل‌ها... دسته راه انداخته‌اند... و به دور مزار نویسندهٔ عزیزشان طواف می‌کنند و هروله‌کنان عزاداری می‌نمایند.** (جمال‌زاده[1] ۳۶)

هروهر herr-o-her[r] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) هرهر ←.

هروی heravi [عر.: هرویّ، منسوب به هرات، شهری در افغانستان] (صنـ.) ۱. متداول در هرات: **یکی از محبان... به‌زبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده، وقوع یافته...[است.]** (جامی[8] ۲) ۲. اهل هرات: **خواجه‌های هروی را عزت نمودند... و شاه فرمود به هردو خلعت دادند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۹) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در هرات: **به‌گاه خلعت دادن، به‌گاه صلهٔ شعر/ نه سیم تو مَلِکی و نه زرّ تو هروی.** (منوچهری[1] ۱۲۷)

هروئین، هرویین hero'in, heroyin [فر.: héroïne] (اِ.) گَردی سفیدرنگ، بی‌بو، با مزه‌ای تلخ، بسیار سمّی، و اعتیادآور که از مورفین گرفته می‌شود: **استعمال الکل و تریاک و تنباکو... و هروئین... باب شد.** (هدایت[6] ۱۵۰)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) استنشاق کردن دود حاصل از سوختن هروئین: **مردی آن‌قدر هروئین کشید تا مُرد.** (درویشیان ۷۲)

هروئینی، هرویینی h.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به هروئین) معتاد به هروئین: **یکی از جوان‌های محله هروئینی بود.**

هره herre (اِ.) (ساختمان) نواری افقی از کار بنایی که عرض روکار ساختمان را طی می‌کند و گاه آن را به‌طور کامل دور می‌زند. معمولاً از نمای ساختمان برجسته‌تر است: **چند کبوترچاهی، روی هِرّهٔ طبقهٔ دوم شهربانی قوز کرده‌اند.** (← محمود[1] ۲۶۹) ○ **خانه،... پنج اتاق و یک پستو و دو هِرّه در سرتاسر دو ضلع شمالی و جنوبی داشت.** (به‌آذین ۲۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ساختمان) ایجاد کردن هِرّه با ردیف کردن آجرها از طول درجلو کار.

هره horre (اِ.) (قد.) کون؛ مقعد: **تنگ‌وتاریک چون در هُرّه/ زشت و بدرنگ هم‌چو بام زهار.** (زکی مراغه‌ای: جهانگیری ۱/۱۱۸۴) ○ **تا کند کُنده‌ای درشت به کف/ راست با هُرّه‌ای چو چنبر دف.** (مسعودسعد[1] ۸۰۴)

هره‌خنده herre-xand-e (اِ.) (گفتگو) هرهر (مِ. ۱) ↓: **میرزا... غرغر زیرلب سرای‌دار را شنید که... می‌گفت شرف‌یابی حضور شاه؟... و دنبال آن هره‌خنده را سر داد.** (مستوفی ۱/۶۰)

هر[و]هر her[r-o]-her[r] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) ۱. صدای خندهٔ بلند: **کوکب‌خانم که مشغول تخمه بو دادن بود، هرهر خنده‌اش را ول می‌داد.** (میرصادقی[2] ۱۰) ○ **گاهی هرهر خنده بلند می‌گردید و گاهی... هردو ماتم‌زده و خاموش می‌شدیم.** (جمال‌زاده[2] ۲۳) ۲. (اِ.) گفت‌وگوی همراه‌با شوخی و خنده: **صدای هروهرشان از آن اتاق شنیده‌می‌شد.** ۳. (ق.) باحالت خندهٔ شدید و با صدای بلند: **سرش را می‌آورد بیرون و هرهر می‌خندد.** (دریابندری[3] ۱۵۴) ○ **میرزا... در وسط کلاس افتاد... شاگردها هروهر مشغول خندیدن و متلک گفتن بودند.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۴) ۴. (شجـ.) برای تمسخر یا تحقیر کسی‌که بیش‌ازاندازه یا نابه‌جا می‌خندد، گفته می‌شود: **هرهر! چرا این‌قدر بی‌خود**

می‌خندی؟

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) • هرهر کردن ↓: شوکت و فیروزه مدام... باهم... قهر می‌کردند، یا هرهر می‌زدند و شعر می‌خواندند. (فصیح[۲] ۵۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند خندیدن: بچه‌ها مدام مشغول هرهرکردن هستند.

▫ ~ کردن به کسی (گفتگو) خندیدن به او و او را مسخره کردن: اگر بخواهم شاطری بکنم، حرف مردم را چه‌کار کنم؟ که پسر حاجی رفته نجار شده و بهم هرهر بکنند؟ (← شهری[۱] ۲۴۲)

▫ ~[و]کرکر (گفتگو) هرهر (مِ.۳) ←: بقیه هم هرهروکرکر [می‌خندند.] (دیانی ۴۶)

▫ ~[و]کرکر کردن (گفتگو) • هرهر کردن ←: گوشهٔ میدان شلوغ است... جمعیتی حلقه زده‌اند و هرهروکرکر می‌کنند. (دیانی ۱۰۹) ○ نجواکنان هرهرکرکر می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۰) ○ دوتا زن... هرهروکرکر می‌کردند. (آل‌احمد[۷] ۷۱-۷۲)

هر[و]هر hor[r-o]-hor[r] (ق.) (گفتگو) به‌شدت و به فراوانی، به‌ویژه در جریان یافتن یک مایع: از دماغش هُروهُر خون می‌آید. ○ چند ساعت است که هُرهُر باران می‌بارد.

هرهری her-her-i (صنـ.، منسوب به هرهر) (گفتگو) ویژگی آنکه مدام و اغلب بی‌دلیل موجه درحال خندیدن است: خاله... هِرهِری است و بی‌خودی می‌خندد. (ترقی ۷۳)

هرهری[۱] hor-hor-i (صنـ.، اِ.) (گفتگو) هرهری‌مذهب ←: هر اجتماع ازجهت مذهب و معتقدات از سه دسته تشکیل می‌شود: دستهٔ اول متدینین، دستهٔ دوم متوسطین دستهٔ سوم هُرهُری‌ها و لامذهب‌ها. (شهری[۲] ۲۸۴/۳)

هرهری[۲] h. (صـ.) (گفتگو) کلفت و پرطنین (صدا): جیغ زنیکه و صدای هُرهُری مرتیکه قاطی می‌شود با ونگ‌ونگ بچه. (هدایت: وغ‌وغ‌ساهاب ۹۷: نجفی ۱۴۷۶)

هرهری‌مآب h.-ma'āb [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) هرهری‌مذهب ←: آدم‌های هرهری‌مآب.

هرهری‌مآبی h.-i [فا.فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) هرهری‌مذهبی ←: وقتی پرسیدم حنفی هستید یا مالکی،... اول درماندند و بعد...یکی‌شان گفت: حنبلی. ولی داد می‌زد که پرت می‌گوید. یعنی که شیوع هرهری‌مآبی در هرجا. (آل‌احمد[۲] ۴۹)

هرهری‌مذهب hor-hor-i-mazhab [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آنکه به‌هیچ مذهب و مرامی اعتقاد ندارد؛ بی‌اعتقاد و بی‌بندوبار: می‌گویند تو اصلاً لامذهب و کافر و هرهری‌مذهب هستی. (جمال‌زاده[۲] ۹۹)

هرهری‌مذهبی h.-i [فا.فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) نداشتن اعتقاد به‌هیچ مذهب و مرامی؛ هرهری‌مذهب بودن: آدم به این هرهری‌مذهبی کم دیده‌ام.

هرهفت har-haft (اِ.) (قد.) ۱. مجموعهٔ هفت نوع آرایش زنانه، شامل حنا، زرک، سرخاب، سرمه، سفیداب، غالیه، و وسمه؛ هفت‌قلم آرایش: نی منّت گرمابه و مشاطه و هرهفت/ خوی کرده و آراسته و تازه و تر بود. (شفایی: دیوان ۱۹۵: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۸/۳) ۲. (نجوم‌قدیم) هفت‌سیاره ←: هرهفت به هفت حال زارند/ صحت ز دَم تو چشم دارند. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۵۷: معین)

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) هفت‌قلم آرایش کردن؛ به‌طور کامل آرایش کردن: چو هرهفت آنچه بایست از نکویی/ بکرد آن خوب‌روی از خوب‌رویی.... (نظامی[۳] ۳۲۶) ○ خاقانیا عروس صفا را به‌دست نقر/ هرهفت کن که هفت‌تنان دررسیده‌اند. (خاقانی ۸۷۰)

هرهفت‌کرده h.-kard-e (صمـ.) (قد.) هفت‌قلم آرایش‌کرده. ← هرهفت (مِ.۱): این خانم با این سن‌وسال... همیشه با رخساره‌ای هرهفت‌کرده... خود را با جوان‌ها قاطی می‌کرد. (مستوفی ۵۱۱/۱) ○ دوش از درم درآمد سرمست و بی‌قرار/ هم‌چون مه دو هفته و هرهفت‌کرده یار. (انوری[۱] ۱۵۹)

هره[و]کره herre[-vo]-kerre (اِصو.) (گفتگو) هروکر ←: یک‌دفعه خودم توی خیابان با یک دختر

دیدمش که توی یک ماشین نشسته‌بودند و هره‌وکره‌شان بلند بود. (← میرصادقی[۶] ۲۲۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) هروکر کردن. ← هروکر • هروکر کردن: زن‌ها، غروب‌ها جمع می‌شدند جلو خانهٔ دایی اسد... و هره‌کره می‌کردند. (میرصادقی[۳] ۲۸۱) ○ مگر قدم‌خیر را نمی‌شناسید که ایستاده‌اید هره‌وکره می‌کنید؟ (← محمود[۱] ۱۱۳)

هری her-i [از فر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. هروئین ←: مرتیکهٔ معتاد اگر یک شب هری مصرف نکند، می‌میرد. ۲. (صنـ.، منسوب به هِر[۲]) هروئینی ←: دکتر گفته من شب‌ها توی قهوه‌خانه‌ها می‌خوابم، هری و الکلی‌ام. (← میرصادقی[۱۱] ۲۳)

هری herri (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را با بی‌احترامی از جایی بیرون کنند؛ برو پی کارت؛ گم‌شو: شش ماه گذشت، دید بچه‌دار نمی‌شوم، خودش یک تیپا زد بهم و گفت: هِرّی! (← مخمل‌باف ۱۴۳) ○ هِرّی، گورت را گم کن برو! (← هدایت[۶] ۴۹) ۲. (قـ.) بی‌ادبانه به‌جایی وارد شدن یا از جایی خارج شدن: همین‌طور سرت را می‌اندازی پایین و هِرّی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۴۳) ۳. با صدای بلند و شدید (خندیدن): دیگران هم هِرّی خندیدند. (دریابندری[۳] ۲۶۹) ○ مرتیکهٔ ریشوا باوجودی‌که ما ریشمان را تراشیده‌بودیم، هِرّی به ریشمان خندید. (← هدایت[۶] ۱۰۸)

هری horr-i (قـ.) (گفتگو) یک‌باره و ناگهانی: ممکن بود تیرهای چوبی درزیر بار سنگین... دوام نیاورند و هُری پایین بریزند. (پارسی‌پور ۲۱۴) ○ سایهٔ مردی جلو در ظاهر می‌شود و من دلم هُری می‌ریزد. (فصیح[۱] ۶۴)

هری‌تخم hari-toxm (اِ.) (گیاهی) تخم کرچک؛ دانهٔ کرچک.

هریره harire [از عر.] (اِ.) حریره ←: یک تغار هریرهٔ بی‌نمک. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۹) ○ هریره می‌دانید کرد؟ (شمس‌تبریزی[۱] ۳۶۲/۱)

هریسه harise (اِ.) (قد.) حلیم[۲] ←: هریسهٔ شیر با برنج: سه من گوشت فربه و آب در دیگ... گوشت را... بیندازند... و یک من گندم سفید بشویند و بیندازند... دم‌به‌دم آب‌سرد شربت دهند. کفچه زنند تا حلیم خوب بدهد. (باورچی ۹۵) ○ ما نوالهٔ اکل‌وشرب از مذبح فریسهٔ خویش خوریم نه از فضالهٔ مطبخ و هریسهٔ دیگران. (وراوینی ۵۴۰)

هریسه‌پز h.-paz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که هریسه می‌پزد؛ حلیم‌پز: شیخ... گفت: این را ببینید از من شام می‌خواهد و نمی‌خواهد مگر هریسه، گوییا من هریسه‌پزی‌ام. (جامی[۸] ۵۸۱) ○ بشربن‌الحارث... روزی به دکان هریسه‌پز گذار آمد، آوازی شنید که... اندکی مانده است. (بحرالفوائد ۲۸)

هریک har-yek (صـ. + ضـ.) به‌طور مبهم دربارهٔ هر شخص ازمیان اشخاص یا هرچیز درمیان یک مجموعه به‌کار می‌رود؛ هرکدام: هریک از ما وظیفه‌ای داریم. ○ بچه‌ها، هریک کاری بلد بودند. ○ کتاب‌ها، هریک موضوعی جداگانه داشتند. ○ به هریک از سایر بندگان حواشی، خدمتی متعین است. (سعدی[۴] ۷) ○ .../گرفتند هریک سزاوار جای. (فردوسی[۱] ۱۵/۱)

هریک‌چند h.-čand (قـ.) (قد.) هرچندوقت یک بار؛ گاه‌گاه: حارث‌قیس... هریک‌چند بتی پرستیدی. (تفسیرکمبریج: معین)

هریکی har-yek-i (صـ. + ضـ. + حـ.) هریک ←: هریکی، موضوعی را مطرح می‌کردند. ○ بیامد سپاه و بیامد پسر/ بخندید با هریکی تاج‌ور. (فردوسی[۳] ۱۴۰۷)

هریمن hariman [= اهریمن] (اِ.) (قد.) اهریمن ←: سرِ این رشته گرفتی و ندانستی/ که هریمنش گرفته‌ست سرِ دیگر. (پروین‌اعتصامی ۳۳)

هرین horrin (اِصو.، اِ.) (قد.) فریاد و غوغای مهیب: ز هرّین حمله، ز هرّای تیغ/ شده آب خون در دل تند میغ. (نظامی[۷] ۱۰۴)

هریوه hari-ve (صنـ.) (قد.) ۱. هروی (مِ. ۱) ←. ۲. (صنـ.، اِ.) هروی (مِ. ۲) ←: می‌باید که... بانگ زنم، که وی در کار هریوگان دور فرارفته‌بود. (جامی[۸] ۲۹۷) ○ چند بردارد این هریوه خروش/ نشود باده بر سرودش نوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹) ۳. (صنـ.)

هروی (مِ. ۳) ← : زرکه در وی نقره بُوَد، نشاید که به زر خالص بفروشد یا به سیم خالص یا به زر هریوه. (غزالی ۱/۳۳۵) ○ سی‌هزار دینار هریوه. (بیهقی[1] ۲۷۴)

هزار hezār، قد.: hazār (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ده‌برابر صد؛ ۱۰۰۰: هزار نخستین عدد چهار رقمی است. ○ ورای هزار، شمار نیست. (محمدبن‌منور[1] ۳۴۰) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: هزار تن، هزار سال، هزار ورق. ○ از شیخ... سؤال کردند که از خلق به‌حق چند راه است؟... گفت: هزار راه بیش است. (محمدبن‌منور[1] ۲۹۰) ○ نوح... ببود اندرمیان ایشان هزار سال مگر پنجاه سال کم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۹۸) ۳. هزارم (مِ. ۱) ← : رتبهٔ هزار، شمارهٔ هزار، صفحهٔ هزار. ۴. (مجاز) بسیار زیاد: حاجی... گفت:... بله پیری است و هزار عیب و علت. (هدایت[3] ۱۷) ۵. (اِ.) (گفتگو) برابربا یک ریال امروزی یا یک قران منسوخ: دوهزار سبزی خوردن. (← چهل‌تن[2] ۸۷) ○ قران را بدواً هزار می‌نامیدند و هزار ده‌یک تومان بود. (جمال‌زاده[14] ۱۷۳) ○ دو تومان و دوهزار [پول دارم.] (← هدایت[9] ۴۶) ○ در آن رستوران ناهار می‌خوردند من پنج‌هزار، رؤسا دو ریال. (مخبرالسلطنه ۱۷۵) ۶. (قد.) هزاردستان؛ هزارآوا؛ بلبل: مِیِ مروّق و فصل بهار و صوت هزار / کجا به توبه شود میل، طبع دانا را؟ (جامی[9] ۱۶۰) ○ به‌حق نالم ز هجرِ دوست، زارا / سحرگاهان چو بر گلبن هزارا. (رودکی[1] ۴۹۱) 🔒 بعضی هزار را پرنده‌ای غیراز بلبل و شبیه آن دانسته‌اند: طیور بلاغت بر غصون عبارت مترنم گشته... و بلبل و یمام و هزار و هدهد و قماری، ساغر لفظ از بادهٔ فضل گران ساخته. (قائم‌مقام ۳۳۳) ○ .../ عندلیبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد؟ (حافظ[1] ۱۱۵) نیز ← هزاردستان. ۷. (قد.) بازی چهارم تخته‌نرد که داو در آن هزار است: یک فرح را هزار غم زیس است/ که پس یک، سوم صف است «هزار.» (خاقانی ۱۹۷)

☜ ○ ~ اسم روی کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) به او نسبت‌های ناروا دادن یا او را به‌کارهای نامشروع متهم کردن: از کجاکه بچهٔ مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته‌باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ (آل‌احمد[4] ۱۷)

○ ~ الله‌اکبر (گفتگو) ○ هزار ماشاءالله ← : هزار الله‌اکبر، چه‌قدر این بچه باهوش است!

○ ~ بار ~ (قـد.) یک‌میلیون: هزار بار هزار گوسفند و صدهزار اسپ و استر و شتر بیش بود او را در مُلکِ سامانیان. (نظام‌الملک[3] ۱۴۹ - ۱۵۰)

○ ~ بار هم (گفتگو) (مجاز) هرچه‌قدر هم؛ هرچند: تو... هزار بار هم خان باشی... احدی برایت فاتحه نمی‌خوانَد. (جمال‌زاده[11] ۲۵)

○ ~ سالِ سیاه (گفتگو) با تأکید و اظهار نفرت، در مورد سلب و رد موضوعی گفته می‌شود؛ هرگز: من هزار سال سیاه می‌خواهم نه روی شما را ببینم و نه روی انعامتان را. (جمال‌زاده[10] ۸۴)

○ ~ ماشاءالله (گفتگو) هنگام تحسین کسی (چیزی)، برای دور ماندن او (آن) از بلا و چشم‌زخم گفته می‌شود: هزار ماشاءالله بچهٔ بزرگی است. (← میرصادقی[10] ۳۵) ○ به‌به، ماشاءالله، هزار ماشاءالله، چه آقای خوبی، چه آقای قشنگی! (مستوفی ۳/۳۱۸)

○ ~ ~ (قد.) ۱. یک‌میلیون: همه را اجرا و جامگی بازگیرند، تا خزانه را هر سال چندین‌هزارهزار دینار توفیر باشد. (نظام‌الملک[3] ۲۲۳) ۲. (مجاز) شمار بسیار؛ بسیاری: اندرآن... صلاح ذات‌البین بود... و فراغت دل هزارهزار مردم. (بیهقی[1] ۹۱)

○ ~ ی هم (گفتگو) (مجاز) هرچه‌قدر هم زیاد؛ هراندازه زیاد: زن نجیب هزاری هم که یک مرد دوست‌داشتنی باشد، خودش را کوچک نمی‌کند. (← شهری[1] ۳۱) ○ آدم هزاری هم که زبان بلد باشد، دلیل نمی‌شود که باسواد است. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۹)

○ به (با) ~... برای بیان مبالغه دربارهٔ بسیاری چیزی به‌کار می‌رود: به هزار خواهش و تمنا، به هزار زور. ○ با هزار مکافات توانستم بلیت تهیه کنم. ○ مادرش او را به هزار حقه پیش دکتر برده‌بود. (آل‌احمد[3] ۸۶) ○ حاکم بروجرد باید... به آنجا برود و به هزار زحمت...

مالیاتی از آنها وصول نماید. (مستوفی ۵۱۰/۳) ○ **مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند/ قوتی به هزار حیله اندوخته‌اند.** (سعدی[۴] ۸۴۵)

هزارآوا h.-ā(ʼā)vā (اِ.) (قد.) هزار (مِ. ۶) ←: **صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری/ نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا.** (خاقانی ۲۹) ○ **زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد/ هزارآوای مست اینک به شغل خویشتن در شد.** (فرخی[۱] ۴۰۵)

هزارآواز hezār-ā(ʼā)vāz [= هزارآوا] (اِ.) (قد.) هزار (مِ. ۶) ←: **هزارآواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید/ ولیکن زاغ هم‌چون مرد جاهل ژاژ می‌خاید.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹)

هزاراسپند hezār-e(ʼe)spand [= هزاراسفند] (اِ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲ و ۳) ←.

هزاراسفند hezār-e(ʼe)sfand [= هزاراسپند] (اِ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲ و ۳) ←.

هزاران hezār-ān (صـ.) چندهزار؛ هزارها، و به‌مجاز، بسیار زیاد: **هزاران تن در این راه‌پیمایی شرکت کردند.** ○ **هزاران شُکر دارم که از چنان بیابان‌های پرخطر... به‌سلامت خلاص شده و... جای آباد... رسیده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۹) ○ **هزاران سرِ مردمِ بی‌گناه/ بدین گفتِ تو گشت خواهد تباه.** (فردوسی[۳] ۵۷۰)

☜ ▫ **~هزار** میلیون‌ها، و به‌مجاز، بسیار زیاد و بی‌شمار: **هلالِ ماه... در سینهٔ اقیانوس آسمان پدیدار بود و هزاران‌هزار ستارگان فروزان... دورتادور آن را فراگرفته‌بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۸/۲) ○ **از هزاران‌هزار نعمت و ناز/ نه به‌آخر به‌جزکفن بردند؟** (رودکی[۱] ۴۹۸)

هزارباره hezār-bār-e (ق.) (مجاز) ۱. به دفعات بسیار؛ چندین بار؛ حتماً و بدون تردید: **اگر دنبال دواودرمان نرفته‌بود، تاحالا هزارباره مرده‌بود.** ○ **هر بلایی خواسته سرش بیاورد، تاحالا هزارباره آورده.** (← شهری[۱] ۴۰۶) ۲. (قد.) به دفعات؛ به درجه‌های بسیار: **ندانستند که ورای عقل، آلاتی دیگر است انسان را، هزارباره از عقل شریف‌تر.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۰)

هزاربرگ hezār-barg (اِ.) (گیاهی) ۱. ابریشم (مِ. ۲) ←. ۲. درخت گل ابریشم. ← ابریشم (مِ. ۳).

هزارپا hezār-pā (اِ.) ۱. (جانوری) جانور بی‌مهره‌ای با بدن استوانه‌ای بندبند که هر بند آن دو جفت پا دارد، در جاهای تاریک و مرطوب زندگی می‌کند و بعضی‌از انواع آن مایع بدبویی از خود ترشح می‌کنند: **هزارپا می‌خزید توی گوش‌هایش.** (گلاب‌دره‌ای ۵۶) ○ **دست‌وپای‌بریده‌ای هزارپایی بکشت. صاحب‌دلی بر او بگذشت و گفت: سبحان‌الله! با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید، از بی‌دست‌وپایی نتوانست گریخت.** (سعدی[۲] ۱۱۹)



۲. (گفتگو) (مجاز) آدم بسیار زرنگ و فعال: **عجب هزارپایی هستی تو، چندتا کار با هم انجام می‌دهی؟**

هزارپایک hezār-pāy-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) هزارپا (مِ. ۱) ←: **هزارپایکِ احوال شما کژمژ می‌رود.** (بهاءالدین خطیبی ۳۴/۲)

هزارپیشه hezār-piše (اِ.) (گفتگو) صندوقچه‌ای که داخل آن دارای خانه‌های متعدد برای نگه‌داری اشیای مختلف بود و معمولاً در سفر از آن استفاده می‌کردند: **آواز سنگین و شکیبایی... از جعبهٔ هزارپیشه... به‌گوش می‌رسید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۹/۲) ○ **شریف، جعبهٔ هزارپیشهٔ خود را که محتوی آلات وافور بود، به‌دقت باز می‌کرد، اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش می‌چید.** (هدایت[۱۰] ۶۷)

هزارتو hezār-tu (صـ.) ۱. (مجاز) بسیار مرموز و حیله‌گر: **من ساده‌ام و از این آدم‌های هزارتو هم خوشم نمی‌آید.** ۲. دارای لایه‌های بسیار؛ پیچ‌درپیچ؛ تودرتو: **صداهایی که از درونم می‌آمدند، توی سرم می‌پیچیدند، در حلزون‌های هزارتوی فکرم وول می‌خوردند.** (الاهی: شکوفایی ۷۳) ۳. (اِ.) (مجاز) پنهانی‌ترین بخش‌های درون چیزی: **میلی از آن هزارتوهای دلش سربرمی‌آورد.** (مخملباف ۲۲) ۴.

(جانوری) هزارلا ←.

هزارچانه hezār-čāne (صـ.) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پرحرف: **شاعر یعنی... آدمی هزارچانه، یاوسرا.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲)

هزارچشم hezār-če(a)šm (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی با ساقهٔ خزنده، برگ‌های گِرد، و گل‌های صورتی یا بنفش که در جاهای مرطوب می‌رویَد. ۲. گیاهی درختچه‌ای با برگ‌های کوچک که به‌نظر می‌رسد سوراخ‌های بسیار دارند، و با گل‌های سفید یا زرد.

هزارچشمه h.-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) کف‌گیرک (مِ. ۴) ←: **گفت: خراج ریش هزارچشمه است. گزاردن او داروی اوست.** (نظامی‌عروضی ۳۱)

هزارخار hezār-xār (اِ.) (فنی) میله‌ای فولادی با خارها و شیارهای طولی متعدد درانتهای آن که معمولاً برای انتقال حرکت دَوَرانی به‌کار می‌رود.

هزاردانه hezār-dāne (صـ.) (قد.) دارای هزار دانه یا مهره: **روی طمع از خلق بپیچ ار مردی/ تسبیح هزاردانه بردست مپیچ.** (سعدی[۲] ۱۶۳)

هزاردستان hezār-dastān (اِ.) (قد.) هزار (مِ. ۶) ←: **غنچه‌های گل کام‌گار تازه‌شکفته و هزاردستان ازراه دور رسیده‌بود.** (نفیسی ۴۶۸) ∘ **یک دِهی است که اندروی... یک گونه ملخ است اندرمیان بستان‌ها... به شب چنان دستان زنند که گویی هزاردستان است.** (حاسب‌طبری ۱۶۹) ∘ **گنجشک و بلبل و هزاردستان.** (بیرونی ۳۷۷)

هزارسپند hezār-sepand [= هزاراسپند] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲ و ۳) ←: **شبت و بابونه و مرزنگوش و هزارسپند... این‌همه را بجوشانَد به سه رطل آب.** (اخوینی ۲۶۰)

هزارکاره hezār-kār-e (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) هرجایی؛ فاسد: **در خیابان زن‌های پتیاره هزارکاره دوره‌ات می‌کنند.** (← الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۵) ۲. (قد.) آن‌که هرکاری را انجام می‌دهد؛ همه‌کاره: **بیگانه شدیم بهر این کار/ با عقل و دل هزارکاره.** (مولوی[۲] ۱۴۴/۵)

هزارگان hezār-gān (اِ.) ۱. (ریاضی) چهارمین رقم از سمت راست به چپ هر عدد که نمایندهٔ مرتبه هزار است. ۲. (ق.) (قد.) هزارتاهزارتا: **چهارم، مرتبهٔ الوف نام است و اندراو از هزارتا نُه‌هزار بُوَد و افزودن هزارگان.** (بیرونی ۴۷) ۳. (اِ.) (قد.) هزارتا؛ هزار: **پس‌از وی چهار تن را از اعمال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان، و طاهر را هم فرمود که بباید زد.** (بیهقی[۱] ۵۷۰)

هزارگانی h.-i (صـ.) (قد.) ۱. دارای ارزشی معادل هزار دینار یا هزار مثقال طلا: **او را... زنی بایدش داد که کاوین هزارگانی برآید، مگر این مرد به ما بازماند.** (احمدجام ۲۶۸) ∘ **امیر فرمود تا احمدینالتگین را به جامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند، خلعتی سخت فاخر و پیش‌آمد کمر زر هزارگانی بسته و با کلاه دوشاخ.** (بیهقی[۱] ۳۵۱) ۲. (مجاز) پرارزش؛ گران‌بها: **ور خود تو کُشی به‌دست خویشم/ کاری بُوَد آن هزارگانی.** (سنایی[۲] ۱۰۳۸)

هزارلا hezār-lā (اِ.) (جانوری) سومین قسمت معدهٔ چهارقسمتی نشخوارکنندگان که غذا پس‌از نشخوار داخل آن می‌شود؛ هزارتو.

هزارم hezār-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هزار: **نفر هزارم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هزار: **یک‌هزارم، نهصدهزارم.**

هزارمی h.-i (صند.) هزارم (مِ. ۱) ←: **نفر هزارمی برنده‌شد.**

هزارمیخ hezār-mix (صـ.، اِ.) (قد.) خرقهٔ هزارمیخی. ← خرقه ◘ خرقهٔ هزارمیخی: **یک میخ هوا ز سینه برکن/ پس لاف هزارمیخ می‌زن.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۲۰۰: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۸/۳)

هزارمیخی h.-i (صند.) (قد.) (مجاز) ۱. وصله‌دار؛ پروصله: **اگرچه جامهٔ هزارمیخی پوشیده‌ای و هر روز چندین بار استاد دکان تو را به آب پاک غسل می‌فرماید، اما هرگز آرامی در تو پیدا نمی‌آید.**

(محمدبخاری[۱] ۷۶) ۲. (اِ.) (تصوف) خرقهٔ هزارمیخی. ← خرقه ◘ خرقهٔ هزارمیخی: **اگر بر خود ضربت مجاهده زده‌است... هزارمیخی درپیوشد.** (باخرزی ۳۱) ○ **لام الفی برسر و هزارمیخی دربر، با عبارتی فصیح و نصاحتی ملیح.** (محمدبخاری[۱] ۸۵)

هزارمین hezār-om-in (صف.) هزارم (مِ. ۱) ←: **هزارمین نفر، نفر هزارمین.**

هزارویک‌اسم hezār-o-yek-'esm [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) مجموعهٔ نام‌های خداوند (که براساس بعضی روایات هزارویکی است.)

هزارویک‌اسما hezār-o-yek-'asmā [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) هزارویک‌اسم ↑: **طویلهٔ سخنش سی‌ویک جواهر داشت/ نهادمش به‌بهای هزارویک‌اسما.** (خاقانی ۳۰)

هزاره[۱] hezār-e (اِ.) ۱. یک دورهٔ هزارساله: **هزارهٔ دوم میلادی.** ○ **درآغاز هزارهٔ سوم قبل‌از میلاد در شمال عراق آکدی‌ها روی کار آمدند.** (راهجیری ۳۲) ○ **هفت‌هزار سال بگذرد، در هزارهٔ هفتم دانایان به‌کمال رسند.** (نسفی ۴۱۶) ۲. جشن یا مراسمی که به‌مناسبت هزارمین سال تولد شخصیت‌های تاریخی یا روی‌دادهای مهم برپا می‌شود: **هزارهٔ ابوعلی‌سینا، هزارهٔ شاه‌نامه، هزارهٔ فردوسی.** ۳. (قد.) یک گروه سپاهی شامل هزار نفر: **در عهد اوکتای نوجی از این قوم نیز در جزو هزارهٔ نایمان به تومان تایجو پیوست.** (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ **نوج‌نوج از امرایی باشکوه از هر گروه و هزاره و صده که بود، به زخم تیغ، طعمهٔ وحوش و سباع شدند.** (آقسرایی ۱۱۴) ۴. (قد.) آنچه تعدادش هزار باشد؛ الفیه: **هزاره در نحو سرودهٔ ابن‌مالک.** ○ **با سپاس ایزد پروردگار/ این هزاره از دبیران گوش دار.** (غلامرضا دبیران مترجم الفیهٔ‌ابن‌مالک: هزاره ۱)

هزاره[۲] hezāre (اِ.) (ساختمان) ازاره (مِ. ۲) ←: **میرزاباقر... طبق عادت شغلی بنّاها... هزارهٔ حیاط را می‌چید و نیمه بده، آجر بده، بده جانم... می‌گفت.** (شهری[۱] ۴۴۶) ○ **این‌جا شارع عام بود. جوی سرباز وسط کوچه نونوارتر و هزارهٔ سنگ‌چین دو طرف آن مرتب‌تر... بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۸)

هزاری hezār-i (صف.، منسوب به هزار) ۱. مربوط به هزار. ۲. (اِ.) (گفتگو) اسکناس هزار تومانی: **این هزاری مال تو، گمش نکنی.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، به‌معنی یک ریال امروزی: **دوهزاری، پنج‌هزاری.** ۴. (حامص.) (دیوانی) منصب فرمان‌دهی هزار نفر سپاهی. ← هزاری‌منصب.

هزاری‌به‌یک‌پول h.-be-yek-pul (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش: **با این رجزخوانی‌های هزاری‌به‌یک‌پول از میدان به‌در نمی‌روم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۸)

هزاریک hezār-yek (ص.، اِ.)

◘ ~ِ (~از) چیزی (کسی) یک قسمت از هزار قسمت آن (او)؛ یک هزارم آن (او)، و به‌مجاز، کمترین مقدار از آن (او) یا در برابر آن (او): **هزاریک خانه‌ها را هم ضد زلزله نساخته‌اند.** ○ **هزاریک زآن کاندر سرشت او هنر است/ نگار و نقش هماناکه نیست در ارتنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۹)

هزاری‌منصب hezār-i-mansab [فا.فا.عر.] (اِ.) (دیوانی) آن‌که فرمان‌دهی هزار نفر سپاهی را برعهده دارد. ← هزاری (مِ. ۴): **هزاری‌منصب... تجویز شد، ولیکن در گرفتاری حب‌الوطن به حب جاه نپرداخت.** (لودی ۷۱) ○ **سرهنگان و ریش‌سفیدان و هزاری‌منصبان... درگاه... را یکان یکان طلب داشته به عواطف خسروانه... امیدوار گردانید.** (مروی ۷۵۲)

هزاک ho(a)zāk (ص.) (قد.) نادان؛ ابله؛ جاهل: **همانا به چشمت هزاک آیدم/ و یا چون تو ابله نغاک آیدم.** (اسدی[۱] ۴۴۰) ○ **که یارد داشت با او خویشتن راست؟/ نباید بود مردم را هزاکا.** (دقیقی: اشعار ۱۴۲)

هزال hazzāl [عر.] (ص.) ۱. هزل‌گو. ← هزل (مِ. ۲): **سوزنی سمرقندی از شاعران هَزّال است.** ○ **کسی‌که مباشر این فن باشد باید که امین و معتمد... باشد، اما... تندگوی و هَزّال و حریص... نباشد.** (مراغی ۱۴۰) ۲. (قد.) شوخ‌طبع: **میرهاشم... مرد شیرین‌سخن هَزّال بود.** (اسکندربیگ ۱۶۷)

هزال hozāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لاغری: **بعداز سه ماه که در آن شهر بودم، هُزال بدن بالمره برطرف شده به‌کلی به حال آمدم.** (شوشتری ۴۲۶) ○ **شتربان... هر روز... از مسافت دور بااین‌همه نحافت و هُزال... خرواری نمک... بر پشت من نهد تا به شهر کشم.** (وراوینی ۵۰۶)

هزالی hazzāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. هزال بودن؛ هزل گفتن. ← هزل (مِ. ۲): **در زندگی و آثار او کفر و دین... هزالی و فیلسوفی درکنار هم دیده می‌شوند.** (دریابندری[1] ۱۹) ○ **این جوان... مثل این است که در این دنیا برای هزالی... خلق شده‌باشد، به‌احدی ابقا نمی‌کند.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۷-۱۲۸) ۲. (قد.) شوخ‌طبعی: **تهرانی‌های اصیل با... روحیهٔ درویش‌صفتی و راحت‌طلبی، خوش‌سخنی و هزالی.** (شهری[2] ۳۲۳/۴)

هزاهز hazāhez [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. غوغای سپاهیان در جنگ یا در حرکت: **هراهر تکاوران و هزاهز دلاوران.** (میرزاحبیب ۱۴۰) ○ **کارزار از هزاهز سبهت/ صورت قهر کردگار گرفت.** (انوری[1] ۹۵) ۲. سروصدا؛ غوغا؛ آشوب و اضطراب: **در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد/ هزاهز در اقلیم توران نماید.** (خاقانی ۱۳۱) ۳. (مجاز) جنگ؛ نبرد: **چون ز خروش دو صف وقت هزاهز کند/ چشم جهان اختلاج، گوش زمانه طنین.** (خاقانی ۳۳۵) ○ **نفرموشم ز دل یاد تو هرگز/ نه روز رام نه روز هزاهز.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۴۲)

○ **~ افتادن** (قد.) ۱. ایجاد شدن غوغا از حرکت و جنبش سپاهیان: **هزاهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ.** (بیهقی[1] ۸۰۳) ۲. ایجاد شدن اضطراب و تشویش: **هزاهز دردل‌ها افتاد که نه خُردمردی برکار شد.** (بیهقی[1] ۱۸۸)

هزبر hezabr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شیر: **بُرده ران و بُرده سینه، بُرده زانو، بُرده ناف/ از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ.** (منوچهری[1] ۵۲) ○ **یکی کوه پرپلنگ، یکی بیشه پرهزبر/ یکی چرخ پرنجوم، یکی باغ پرنگار.** (فرخی[1] ۱۴۶) ۲. (مجاز) پهلوان؛ مرد دلاور: **به پیکار دشمن دلیران فرست/ هزبران به آوردِ شیران فرست.** (سعدی[1] ۷۵) ○ **روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد/ بر باد نشینند هزبران جولان را.** (انوری[1] ۱۱)

هزبرافکن h.-a('a)fkan [عر.فا.] (صف.) (قد.) شیرافکن ←: **دریغ آن هزبرافکن گُردگیر/ دلیر و جوان و سوار و هژیر.** (فردوسی[3] ۱۰۱۹)

هزت hazzat [عر.: هزّة] (اِمصـ.) (قد.) جنبش؛ حرکت. ← □در هزت آوردن.

□**در ~ آوردن** (قد.) به‌جنبش درآوردن؛ به تحرک واداشتن: **اعطاف محبت او را در هَزت آورد.** (وراوینی ۳۳۸)

هزت hezzat [عر.: هزّة] (اِمصـ.) (قد.) خوش‌حالی؛ شادمانی: **نفْس او ازسر نشاط و هِزت و ذوق و لذت، احیای شب به طاعت تواندکرد.** (عزالدین‌محمود ۳۱۴) ○ **او... یمن مقدم مواکب سلطانی را به هِزتی... استقبال کرد.** (جوینی[1] ۷۶/۲)

هزج hazaj [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است: **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... هزج و رجز و رمل... جمله معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰)

هزل hazl [عر.] (اِ.) ۱. هرنوع سخن غیرجدی؛ شوخی؛ مقـ. جِد: **با استماع چند سخن هزل و جِد خیال می‌کردم عقل کل شده‌ام.** (شهری[3] ۲۷۰) ○ **به مزاحت نگفتم این گفتار/ هزل بگذار و جِد از او بردار.** (سعدی[2] ۱۰۶) ○ **سخن تو جِد است همه نه شماتت و هزل، و مصلحت ما نگاه داری.** (بیهقی[1] ۶۰۸) ۲. (ادبی) شعر یا نثری که دارای مضامین غیراخلاقی و مغایر ادب اجتماعی است.

هزل‌آمیز h.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) ۱. همراه‌با هزل. ← هزل (مِ. ۱): **قصه‌هایی [که] داشتند... داستان هزل‌آمیز... می‌باشد.** (شهری[2] ۲۶۹/۳) ○ **شاه... همیشه با او به هزل و مطایبه پیش آمده، توجهات هزل‌آمیز می‌فرمودند.** (اسکندربیگ ۱۶۷) ۲. همراه‌با هزل. ← هزل (مِ. ۲).

هزل‌گو hazl-gu [عر.فا.] (صف.) آن‌که سخنان هزل‌آمیز می‌گوید؛ هَزّال: **عبیدزاکانی از شاعران**

هزل‌گو به‌شمار می‌رود.

هزلی hazl-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به هزل) مربوط به هزل؛ مبتنی‌بر هزل: **بعضی مضامین هزلی در شعر مولانا وجود دارد.**

هزلیات hazl.iy[y]āt [عر.: هزلیّات، جِ. هَزلیَّة] (اِ.) (ادبی) مجموعهٔ شعر یا نثری که دارای مضامین هزل است. ← هزل (مِ. ۲): **چهار دیوان غزل دارد، و مقداری هزلیات و مفردات.** (زرین‌کوب[1] ۲۴۷) ○ **فردوسی... از آلوده کردن دهان خود به هزلیات و قبایح احتراز داشته‌است.** (فروغی[3] ۱۰۳-۱۰۴) ○ **فصلی مشبع بگویم نظماً و نثراً... و آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم.** (راوندی ۶۳)

هزمان ha-zmān [= هرزمان] (ق.) (قد.) هرزمان؛ هروقت؛ هرموقع: **ز میغ اندرجهد هزمان درخشا/ شود میغ از درخشیدنْش رخشا.** (بهار ۵۸۷) ○ **وین‌که بگرداند هزمان همی/ بلبل نونو به شگفتی نواش.** (ناصرخسرو[1] ۴۲۲) ○ **ابری‌ست تیغ تو که به جنگ اندر/ باران خون پدید کند هزمان.** (فرخی[1] ۲۸۲)

هزوارش hozvāreš (اِ.) کلمه‌ای که به‌زبان دیگری غیراز زبان متن نوشته می‌شود، ولی هنگام خواندن به‌زبان متن خوانده می‌شود. به‌ویژه در متون پهلَوی واژه‌هایی که به آرامی می‌نوشتند و به پهلَوی می‌خواندند، مثلاً به‌زبان آرامی می‌نوشتند لیلا و می‌خواندند شب: **احتمال داده‌اند صورتی از زبان پهلَوی رایج عهد ساسانی عاری از هزوارش و غالباً به‌خط فارسی بوده‌باشد.** (زرین‌کوب[1] ۷۰) ○ **گمان ندارم چنین جمله‌های مرصع و تشنگ و شیفته‌کننده در زبان پهلَوی با امتزاج آرامی آن یعنی هزوارش ممکن می‌شد.** (مینوی[2] ۴۸۵)

هزه hezze [عر.] (اِمص.) (قد.) هزت ←: **کاین تأنی پرتو رحمان بُوَد/ وآن شتاب از هزهٔ شیطان بُوَد.** (مولوی[1] ۶/۳)

هزیز haziz [عر.] (اِ.) (قد.) صدای رعد: **از هزیز هدیر شتران و بانگ نای و کوس، گوش زمانه کر می‌شد.** (جوینی[1] ۱۲۲/۳)

هزیمت hazimat [عر.: هزیمة] (اِمص.) (قد.) ۱. گریز از دشمن به‌سبب شکست: **سواران تُرک... ایشان را درحال فرار و هزیمت دیدند. با اسب دربی ایشان تاختند.** (مینوی[2] ۲۰۸) ○ **چو بینی که یاران نباشند یار/ هزیمت ز میدان غنیمت شمار.** (سعدی[1] ۷۶) **۲.** شکست در جنگ: **.../ آخر ز پس‌اندر به هزیمت بگریزد.** (منوچهری[1] ۱۷۶) **۳.** (اِ.) آن‌که در جنگ شکست خورده و می‌گریزد: **بسی در قفای هزیمت مران/ نباید که دور افتی از یاوران.** (سعدی[1] ۷۴) **۴.** (ق.) درحال گریز: **سپه چون سپهبد نگون یافتند/ هزیمت سوی راه، بشْتافتند.** (اسدی[1] ۴۸)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) شکست و فرار پیش آمدن: **علاءالدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت.** (بیهقی[1] ۶۵۴-۶۵۵)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) شکست دادن؛ مغلوب کردن: **برادر یونس‌خان خود لشکر بغداد را هزیمت داده‌بود و مال بسیار گرفته.** (جوینی[1] ۳۵/۲-۳۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** شکست خوردن: **عبدالله نیرو کرد تا جملهٔ مردمِ برابر درها را پیش حجاج افگند و نزدیک بود که هزیمت شدند.** (بیهقی[1] ۲۴۰) **۲.** گریختن از مقابل دشمن: **خلقی بسیار از ایشان به زخم تیغ آورد و دیگران هزیمت شدند.** (جرفادقانی ۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** شکست دادن: **چون خصم دورتر افتادی، او را هزیمت نتوانستندی کردن.** (نجم‌رازی[1] ۱۳۶) ○ **جنگی سخت رفت و [مردم] بواسحاق را هزیمت کردند و وی بگریخت.** (بیهقی[1] ۹۲۵) **۲.** (مصـ.ل.) گریختن؛ فرار کردن: **ور سگ هار به من حمله کند درآن‌حال/ قدرتم نی که هزیمت ز سگ هار کنم.** (ایرج ۳۷) ○ **ابراهیم... بانگی بر... لشکر زد. جمله درهم افتادند و یک‌دیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند.** (جامی[8] ۴۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) شکست خوردن و گریختن: **صبر هزیمت گرفت، کز صف مژگان او/ غمزه کمان درکشید، فتنه کمین برگشاد.** (خاقانی ۵۸۹) ○ **گرفتند آن شاه را درمیان/ هزیمت گرفتند ایرانیان.** (فردوسی[3] ۲۵۴۸)

▫ به ∽ رفتن (قد.) شکست خوردن و فرار کردن: **جمعی... پنداشتند که شحنه... به هزیمت می‌رود، حالی طبلی فروکوفتند و یاغی شدند.** (جوینی[۱] ۱۲۹/۱)
▫ به ∽ شدن (قد.) ۱. شکست خوردن و فرار کردن: **سپاه روم به هزیمت شدند.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۸) ۲. فرار کردن: **سابه... اسپ خواست تا برنشیند و به هزیمت شود.** (بلعمی: گنجینه ۱۷۳/۱)

هزیمتی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به هزیمت، اِ.) (قد.) شکست‌خورده و فراری: **امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ‌کس به دُم هزیمتی برفتی، و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است.** (بیهقی[۱] ۷۵۳)

هزیمه hazime [عر.: هزیمَة] (اِ.) (قد.) چاه آب: **خلیج مغربی هزیمه‌ای شود/ اگرنه جود او شود سقای او.** (منوچهری[۱] ۸۵)

هزینه hazine (اِ.) ۱. آنچه از پول و جز آن که برای خرید چیزی یا انجام کاری صرف می‌شود؛ خرج: **هزینهٔ برگزاری مراسم یک‌میلیون تومان است.** ○ **او... نیز باید... در هیچ قهوه‌خانه و کاروان‌سرایی ازبابت هیچ هزینه‌ای وجهی نپردازد.** (قاضی ۱۴۹) ○ **سیم بهر هزینه دارد شاه/ لعل بهر خزینه دارد شاه.** (سنایی[۱] ۸۷) ۲. (اقتصاد) آنچه در جریان خریدوفروش، مبادله یا تولید، درازایِ به‌دست آوردن چیزی داده می‌شود یا ازدست می‌رود. ۳. (مجاز) آنچه درازایِ به‌دست آوردن مطلوبی، تحمل می‌شود یا ازدست می‌رود: **دموکراسی و اصلاحات آسان به‌دست نمی‌آید هزینه‌هایی دارد که باید پرداخت.** ۴. (قد.) آنچه انفاق می‌کنند: **در هزینه برگشای تا درِ خلف برگشایم.** (میبدی: معین)
▫ ∽ٔ استعمال (اقتصاد) هزینهٔ کاربرد هر واحد سرمایه.
▫ ∽ٔ ثابت (اقتصاد) هزینه‌ای که در کوتاه‌مدت براثر تغییر تولید تغییر نپذیرد.
▫ ∽ٔ دادرسی (حقوق) پولی که خواهان یا شاکی برای طرح دعوا در دادگستری باید به‌وسیلهٔ الصاق تمبر به دادخواست و اوراق مربوط به دعوا پرداخت نماید.
▫ ∽ٔ سرانهٔ خدمات (فرهنگستان) شارژ (مِ. ۲ و ۳) ←.
• ∽ شدن (مصـ.ل.) ۱. مصرف شدن (پول) برای خرید چیزی یا انجام گرفتن کاری؛ خرج شدن: **برای چاپ این کتاب چه‌قدر هزینه شده‌است؟** ۲. (مجاز) متحمل امری ناگوار شدن یا ازدست دادن چیزی یا کسی درازایِ رسیدن به امری مطلوب: **برای به‌دست آوردن آزادی در ایران خیلی هزینه شده‌است.** ۳. (قد.) صرف شدن: **زخمی رسید بر دلِ خاقانی/ کاوقات او هزینهٔ مرهم شد.** (خاقانی ۷۶۱)
• ∽ کردن (مصـ.م.) ۱. پرداختن (پول) برای خریدن چیزی یا انجام دادن کاری؛ خرج کردن: **برای درمان دندان‌هایم مبلغ معیّنی می‌توانم هزینه کنم.** ○ **برای ساخت این مدرسه ده‌میلیون تومان هزینه کرده‌اند.** ○ **آنچه دربایست بُوَد، تقصیر مکن، بر خویشتن هزینه کن که چیز اگرچه عزیزتر است، آخر از جان عزیزتر نیست.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۵) ○ **هر خواسته ازآنِ رومی که اسیر بود دردست شاپور، از روم می‌آوردند و بر آن هزینه می‌کردند.** (بلعمی ۶۰۹) ۲. (مجاز) تحمل کردن امری ناگوار یا ازدست دادن چیزی یا کسی درازایِ رسیدن به‌امری مطلوب: **ملت ایران برای به‌دست آوردن آزادی خیلی هزینه کرده‌است.** ۳. (قد.) انفاق کردن: **ز آنچه ایشان را روزی دادیم، هزینه می‌کنند.** (میبدی[۱] ۳۹/۱) ○ **تا نام او زنده‌شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد.** (ابومنصورمعمری: گنجینه ۱۶۰/۱)

هزینه‌تراشی h.-tarāš-i (حامص.) خرج‌تراشی ←: **این‌همه هزینه‌تراشی برای کار به این کوچکی؟**

هژبر ho(e)žabr [از عر.: هزبر] (اِ.) (قد.) هزبر ←: **یکی سیمرغ، دیگر هست اژدر/ هژبر و گاو و گنج است ای برادر.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۰) ○ **پلنگِ خسروی آمد گرازان/ هژبر شاهی آمد سرفرازان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۰۹) ○ **یکی دخت شاه سمنگان منم/ ز پشت هژبر و پلنگان منم.** (فردوسی[۱] ۱۷۵/۲)

هژده hež-dah [= هجده] (اِ.) ۱. هجده (مِ. ۱)

←: هژده به‌علاوهٔ دو می‌شود بیست. **۲.** (صـ.) هجده (مِ. ۲) ←: **شهر کرمینیه... تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت.** (نفیسی ۴۵۷) ○ **مرا بود هژده پسر در جهان/ ...** (فردوسی[۳] ۴۹) **۳.** هجدهم (مِ. ۱) ←: **ماه شکستهٔ شب‌های هفده یا هژده. علی سرگرم بستن پشه‌بندم بود.** (گلستان: شکوفایی ۴۶۳) ○ **در باغ گردشگاه طبقهٔ هژده آسمان‌خراش گروه انبوهی... درهم می‌لولیدند.** (هدایت[۹] ۳۸)

هژدهم h.-om [= هجدهم] (صـ.) **۱.** هجدهم (مِ. ۱) ←: **هژدهم فروردین.** ○ **هژدهم محرّم سلطان از هرات برجانب نشابور رفت.** (بیهقی[۱] ۴۶۵) **۲.** (اِ.) هجدهم (مِ. ۲) ←: **یک‌هژدهم، دوهژدهم.**

هژدهمی h.-i [= هجدهمی] (صـ.) هجدهم (مِ. ۱) ←: **نفر هژدهمی.** ○ **هژدهمی را انتخاب کردم.**

هژدهمین hež-dah-om-in [= هجدهمین] (صـ.) هجدهم (مِ. ۱) ←.

هژده‌هزارعالم hež-dah-hezār-'ālam [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هجده‌هزارعالم ←: **یک قطره از آن بحر که ما می‌گوییم/ از هژده‌هزارعالم افزون آید.** (عطار[۳] ۲۳) ○ **هژده چیز بر خود واجب کردیم، و بدان هژده وصف، هژده‌هزارعالم از خود دور کردیم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۸)

هژمونی hežemoni [فر.: hégémonie] (اِمصـ.، اِ.) (سیاسی) برتری و سلطهٔ یک کشور، گروه، یا مفهوم؛ سیطره؛ برتری: **هژمونی نظامی، هژمونی فرهنگی.**

هژیر ha(o)žir [= هجیر] (صـ.) (قد.) **۱.** خوب؛ پسندیده: **شها... دیر [زی] با خوی هژیر.** (خیام[۲] ۲۷) ○ **خاطر و دست تو دبیرانند/ اینْت کاری بزرگ‌وار و هژیر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۹) ○ **ز ایرانیان هرچ مرد است پیر/ کشان بنده کردن نباشد هژیر....** (دقیقی: فردوسی[۱] ۷۶/۶) **۲.** زیبا: **.../ بی‌نور ماند و زشت شد آن صورت هژیر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۳) **۳.** چابک؛ چالاک: **گاه‌گاهی که از ملالت کار/ زین بر او کردی آن هژیر سوار.** (نظامی[۶] ۱۶۴) ○ **.../ دریغ آن سوار جوان هژیر.** (فردوسی[۳] ۲۵۴۳) **۴.** (ق.) به‌خوبی: **نمانده‌بود مرا طاقتِ جدایی او/ به‌موقع آمد و نیک آمد و هژیر آمد.** (ایرج ۶۷)

هژیری h.-i (حامصـ.) (قد.) خوبی؛ پسندیدگی: **چون شایستگی و هژیری پدید آید از او... پادشاه او را... لقبی دهد.** (نظام‌الملک: سیاست‌نامه: معین)

هسبند has-band [مخفِ. هست‌بند] (صـ.) (عامیانه) (مجاز) هست‌بند ←.

هست hast (فعـ.) **۱.** فعل سوم شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی هستیدن. ← هستیدن. **۲.** (اِمصـ.) (قد.) وجود؛ هستی؛ بودن: **پیش هست او بباید نیست بود/ ....** (مولوی[۱] ۳۳/۱) ○ **نوری از هست به نیست پیوست، هست شد، و آن هست نور محمدمصطفی(ص) بود.** (احمدجام ۱۸۸) **۳.** (اِ.) (قد.) موجود: **روح هستِ نیست‌نمای است که کس را بدو راه نبُوَد.** (جامی[۸] ۳۷۸) ○ **تو مگر خود مرد صوفی نیستی/ هست را از نسیه خیزد نیستی.** (مولوی[۱] ۱۰/۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: **باده از ما مست شد، نی ما از او/ قالب از ما هست شد، نی ما از او.** (مولوی[۱] ۱۱۰/۱) ○ **نوری از هست به نیست پیوست، هست شد، و آن هست نور محمدمصطفی(ص) بود.** (احمدجام ۱۸۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن: **بعضی... چیزی را... هست کرده و چیزی را به‌اقتضای موقع، نیست می‌کنند.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۱) ○ **پس خواست که خلق آفریند، و عالم آفریند، و این‌همه که تو می‌بینی، از نیست هست کند و دروجود آرَد.** (احمدجام ۱۸۸)

▫ **~ِ مطلق** (قد.) وجود محض: **چو هست مطلق آید در اشارت/ به لفظ من کنند از وی عبارت.** (شبستری ۷۸) ○ **در جهانِ محو باشی هستِ مطلق کام‌ران/ در حریمِ محو باشی پیشوا و مقتدا.** (مولوی[۲] ۱۰۰/۱)

▫ **~ونیست** **۱.** (مجاز) همه‌چیز؛ تمام دارایی؛ بودونبود: **هست‌ونیستم را به‌پای مردَم ریختەام.** (علی‌زاده ۱۴۴/۲) ○ **بر استری... جفتی یخ‌دان بار کردیم که هست‌ونیست خواجه در آن بود.** (میرزاحبیب ۳۵) **۲.**

بودن‌ونبودن؛ وجود و عدم: **آن روزی‌که من و تو از این سرای بار بربندیم، یک‌سره بدان قلم‌رو آن‌سوی هست‌ونیست می‌رویم.** (← نفیسی ۴۱۶) ○ **به هست‌ونیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش/ که نیستی است سرانجام هر کمال که هست.** (حافظ[۱] ۱۹) ۳. (قد.) کلِّ عالم: **خداوند دارندهٔ هست‌ونیست/ همه‌چیز جفت است و ایزد یکی‌ست.** (فردوسی[۳] ۵۳۸)

هستار h.-ār (اِ.) شیء موجود؛ وضع موجود: **هستار حاضر از شروع طوفانی دیگر خبر می‌دهد.**

هستانه hast-āne (صـ.) (قد.) مربوط به هستی و موجودات؛ مربوط به امور مادی: **دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه/ بی‌دیدهٔ هستانه رو دیده تو بینا کن.** (مولوی[۲] ۱۵۴/۴)

هست‌بند، هستبند hast-band [= هسبند] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. عاشق؛ شیفته: **کراراً از [داش‌ها] شنیده‌ام که می‌گویند: فلان جوان هست‌بند فلان دختر است.** (مستوفی ۳۰۴/۱ح.) ۲. (صـ.، اِ.) در بازی‌هایی مانند به‌جنگ انداختن خروس‌های جنگی، هوادار یکی از دو طرف شرط‌بندی: **در این حیوان جنگی، بین داش‌ها هست‌بند و نیست‌بند، نسبت‌به دو حیوان زیاد بود که هست‌بند یک‌طرف و البته نیست‌بند طرف دیگر می‌شد.** (مستوفی ۳۰۴/۱)

☜ ▫ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) عاشق او شدن؛ شیفتهٔ او شدن: **هرچه بگوید قبول می‌کنی، مثل این‌که حسابی هست‌بندش شده‌ای.**

هستک hasta-k (اِ.) (جانوری) ساختمان کروی‌شکل کوچکی که در هستهٔ بسیاری از سلول‌ها وجود دارد، هنگام تقسیم سلول‌ها ناپدید می‌شود و محتوی دی.اِن.اِی.، آر.اِن.اِی.، و پروتئین است.

هست‌کن hast-kon (صف.) (قد.) به‌وجودآورنده؛ پدیدآورنده؛ آفریننده: **اول و آخر به وجود و صفات/ هست‌کن و نیست‌کن کاینات.** (نظامی[۱] ۳)

هستن hast-an (مصـ.ل.) هستیدن ←.

هست‌نما[ی] hast-na(e,o)mā[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه موجود به‌نظر می‌آید درحالی‌که معدوم است: **پس خاک در محرکی نیستِ هست‌نمای است، و هوا هستِ نیست‌نمای.** (جامی[۸] ۳۷۹) ○ **خدای هستی است نیست‌نمای، و عالم نیستی است هست‌نمای.** (نسفی ۴۹)

هستو hastu [= خستو] (صـ.) (قد.) خستو ←.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) معترف شدن؛ اعتراف کردن: **به هستیش هستو شدن از نخست/ اگر خویشتن را شناسی درست.** (رشیدی: معین)

هسته haste (اِ.) ۱. (گیاهی) دانهٔ بعضی گیاهان که درداخل میوه قرار دارد و بعضی‌از انواع آن مصرف خوراکی دارد: **انواع تخمه‌ها و پسته و هسته بود که هرکسی توی جیب با خود آورده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ **هستهٔ آلبالو.** (شهری[۲] ۳۴۸/۳) ۲. (مجاز) قسمت اصلی و بنیادی چیزی: **در چند جمله هستهٔ اصلی داستان را تعریف می‌کنم.** (دیانی ۱۳) ۳. (مجاز) کوچک‌ترین بخش یک تشکیلات: **هستهٔ مطالعاتی.** ○ **به‌قول خودش از هسته‌های مسلح دفاع می‌کند.** (گلشیری[۱] ۱۱۷) ۴. (مجاز) مرحلهٔ آغازین و شروع کاری: **هستهٔ این گروه تازه بسته شده‌است.** ۵. (جانوری) یکی از اندامک‌های سلول که معمولاً محتوی کروموزوم‌ها و هستک است و فعالیت‌های سلول را کنترل می‌کند.

☜ ▫ ~ٔ **اتم** (فیزیک) بخش چگال و با بار مثبت اتم که در وسط قرار دارد و الکترون‌ها به‌دور آن می‌چرخند.

▫ ~ٔ **زمین** (علوم‌زمین) درونی‌ترین بخش کُرهٔ زمین که به دو قسمت درونی و بیرونی تقسیم می‌شود و بیش‌تر از آهن و نیکل تشکیل شده‌است.

▫ ~ٔ **مرکزی** (مجاز) بخش اصلی یک تشکیلات: **اینها... هستهٔ مرکزی یک گروه از شعرا و نویسندگان... را تشکیل می‌دهند.** (فصیح[۱] ۱۷۴) ○ **کم‌کم داشت هستهٔ مرکزی قوهٔ منظم مطیع در ایران وجود می‌یافت.** (مستوفی ۴۵۷/۲)

هسته‌ای h.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به هسته) ۱. مربوط به هستهٔ اتم: **واکنش هسته‌ای.** ۲. اتمی

(مِ. ۱) ←: جنگ هسته‌ای، نیروگاه هسته‌ای. ۳. دارای هسته. ← هسته (مِ. ۱): میوه‌های هسته‌ای. ○ گز هسته‌ای. (شهری[1] ۲۴۷)

هسته‌جدا haste-jodā (صـ.) ویژگی میوه‌ای که هستهٔ آن به‌راحتی از آن جدا می‌شود: **هلوی هسته‌جدا.**

هسته‌گیر haste-gir (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای برای جدا کردن هستهٔ بعضی میوه‌ها: **هسته‌گیر آلبالو.**

هستی hast-i (حامصـ.، اِ.) ۱. وجود؛ مقِ. نیستی: **هستی خودم مرا به‌شگفت انداخته.** (هدایت[4] ۳۴) ○ **یک ساعته اندیشه از نیستی خویش بهتر از یک ساله عبادت به اندیشهٔ هستی خویش.** (محمدبن‌منور[1] ۳۰۴-۳۰۵) ۲. زندگی؛ زندگانی: **دلاور... با تسلیم و رضا به‌انتظار آتشی ماند که هستی‌اش را تهدید می‌کرد.** (قاضی ۵۱) ○ **او... دلیل نمی‌توانست بیاورَد که چرا هستی‌اش به هستی او بسته‌است؟** (علوی[3] ۱۱۶) ○ **بار هستی را برای منفعت دیگران می‌باید کشید.** (بخارایی ۴۹) ۳. (مجاز) همهٔ دارایی؛ مایملک: **هزاران مردمان ابله... قمار را خوب دیده ثروت و هستی مسلّم خود را روی آن می‌گذارند.** (مسعود ۱۱۴) ۴. (مجاز) جهان؛ عالم وجود: **بدون گردش قلم آنها... شیرازهٔ اساس هستی ازهم‌گسیخته، سقف کاخ تمدن... فروخواهد ریخت.** (جمال‌زاده[16] ۳۳-۳۴) ○ **اولین دغدغهٔ مسئولیت که پیامبران به‌وجود می‌آورند، دغدغهٔ مسئولیت دربرابر کل آفرینش و هستی است.** (مطهری[1] ۱۹۶) ○ **ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده.** (نظامی[1] ۷) ۵. (قد.) (مجاز) خودبینی؛ خودپسندی؛ منیت: **دل گفت که جان‌سپارم آن‌جا / بگذارم هستی و منی را.** (مولوی[2] ۷۹/۱)

☜ □ ~ **مطلق** (قد.) وجود محض: **چیست عالم؟ ای که می‌پرسی نشان و نام او / بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست.** (مغربی[2] ۵۳)

□ ~**ونیستی** (مجاز) همه‌چیز؛ تمام دارایی؛ هست‌ونیست: **تو که نمی‌دانی چه‌طور هستی‌ونیستی‌ام را خرج این تن بی‌عار کردم.** (← محمود[1] ۱۱۴) ○ **یک نفر قلتشن را آوردند، هستی‌ونیستی خودشان را به‌دستش سپردند.** (هدایت[3] ۸۶)

□ **از ~ ساقط شدن** (مجاز) ← ساقط □ از هستی ساقط شدن.

هستی‌بخش h.-baxš (صفـ.) بخشندهٔ هستی؛ ایجادکنندهٔ حیات؛ آفرینندهٔ حیات: **به‌نام خداوند هستی‌بخش.** ○ **ذات نایافته از هستی، بخش / چون تواند که بُوَد هستی‌بخش؟** (جامی[4] ۴۶۹)

هستیت hast-iy[y]at [فا.عر.] (امصـ.، اِ.) (قد.) هستی: **تعریف چیزی از الله مر بنده را جز درصورتی محال باشد، واگر معنی هستیت الله تصور کنی، صورت نبندد بی‌ضرب چگونگی، پس آن کیفیت تصور باید کرد تا وجود الله گفته باشی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۴۵/۱) ○ **از هستیت او بازو هیچ نماند.** (احمدجام ۲۰۱)

هستیدن hast-id-an (مصـ.ل.) ۱. وجود داشتن؛ موجود بودن: **میان تو و ارباب چه فرقی هست؟** (شاملو ۴۸) ○ **هنوز امیدی هست.** (خانلری ۲۹۰) ○ **آخر به چه گویم هست از خود خبرم؟ چون نیست / وزبهر چه گویم نیست با وی نظرم؟ چون هست.** (حافظ[1] ۲۰) ۲. استیدن: **از او نمی‌پرسند که به این سرنوشت راضی هست یا نیست.** (خانلری ۲۸۹) ○ **تاوقتی زنده هستیم... از تکرار و تذکار این حقایق دست‌بردار نخواهیم‌بود.** (عشقی ۱۶۴) ○ **امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام.** (مولوی[1] ۲۳۰/۱) 🛈 مصدر فرضی‌ای که تنها مضارع سادهٔ آن صرف می‌شود: **هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند.** نیز ← هست.

هستی‌شناختی hast-i-šenāxt-i (صنـ.) (فلسفه) منسوب یا مربوط به دانش هستی‌شناسی: **مسائل هستی‌شناختی.**

هستی‌شناس hast-i-šenās (صفـ.، اِ.) (فلسفه) محقق و آگاه در هستی‌شناسی: **او تنها یک نویسنده نیست، بلکه یک فیلسوف هستی‌شناس نیز هست.**

هستی‌شناسی h.-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که در آن از ذات هستی مستقل از

پدیدارها، و رابطهٔ وجود و ماهیت بحث می‌شود؛ بودشناسی.

هستی‌گرایی hast-i-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (فلسفه) اگزیستانسیالیسم ←.

هسوم hassum [؟] (اِ.) (عامیانه) حسوم ←.

هش¹ hoš (اِصو.، شجـ.) ۱. برای متوقف کردن چهارپایان، به‌ویژه الاغ به‌کار می‌رود: ـ **جلو الاغ را بگیر. ـ هش! مرد گفت: هش و طناب را انداخت.** (مرادی‌کرمانی ۱۵۹) ○ **شلاق گاری‌چی تکان می‌خورَد. هو... هش... حیوان!** (← محمود² ۲۳۳) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام خشم از کسی‌که عمل غیرمؤدبانه یا حرکت بی‌دقتی از او سرزده‌است، به‌کار می‌رود؛ درست حرکت کن: **هش! مواظب راه رفتنت باش.** ۳. (گفتگو) هیس ←: **هش ببینم این چه صدایی بود!**

• ~ **کردن** (مصـل.) گفتن کلمهٔ هش برای متوقف کردن چهارپایان: **خرک‌چی... می‌دود و هشی می‌کند و حیوان ناچار می‌ایستد.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۹)

هش² .h [= هوش] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) هوش¹ ←: **هش چه باشد عقل کل هوش‌مند / هوش جزوی هش بُوَد اما نژند.** (مولوی¹ ۲۰۳/۱)

• ~ **داشتن** (مصـل.) (قد.) آگاه بودن؛ هوشیار بودن: **هش‌دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم‌صفت از روضهٔ رضوان به‌در آیی.** (حافظ¹ ۳۵۳)

○ **به** ~ (قد.) هوشیار؛ آگاه: **چو پاک آفریدت به‌هش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.** (سعدی³ ۳۶۵) ○ **پرده‌دارا تو یکی در شو و احوال بدان / تا چگونه‌ست؟ به هش هست؟ که دل‌ها در اوست.** (انوری¹ ۴۶)

هشاشت hašāšat [عر.: هشاشة] (اِمص.) (قد.) شادمانی؛ خوش‌حالی: **مرتبهٔ وسط که بر شرایط اعتدال مشتمل بُوَد، به هشاشت و طلاقت و حسن عشرت مشهور بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۶) ○ **علم تواریخ، علمی لذیذ است و مقبول، فایدهٔ هشاشت و بشاشت به ارزانی دارد.** (ابن‌فندق ۸)

هشت hašt (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفت به‌اضافهٔ یک؛ ۸: **هشت به‌اضافهٔ چهار می‌شود دوازده.** ○ **هرکس نگشت محصیِ صدکم‌یکت چه سود؟ / کز هشت‌ونه رسید به هشتاد یا نود.** (جامی⁹ ۳۵) ○ **عدد ناقص آن است که جزوهاش جمله کنی از وی کم باشد، چون هشت که نیمهٔ او چهار باشد.** (بیرونی ۳۷) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **هشت سیب، هشت ماه.** ○ **پرفسور... عضو... هشت انستیتو [است.]** (جمال‌زاده¹⁶ ۱۴۶) ○ **این روضه... را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد.** (سعدی² ۵۷) ۳. هشتم (مِـ. ۱) ←: **شمارهٔ هشت، صفحهٔ هشت.**

○ ~**ِ کسی [در] گروِ نُه (نُهش) بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) درمانده بودن او در مسائل مالی و مخارج روزانه؛ مقروض بودن او: **همه‌اش دَم از ندارم می‌زند. کی دارد؟ همه هشتشان گرو نُهشان است.** (← میرصادقی² ۶۸) ○ **دوازده ماه سال هشتش درگرو نُه است و درِ خانه‌اش پاطوق طلب‌کار.** (جمال‌زاده³ ۱۷۷)

○ ~**وپنج** (منسوخ) (ساختمان) هشت‌وپنج ←.

هشتاد h.-ād (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفتادونه به‌اضافهٔ یک؛ ۸۰: **هشتاد به‌اضافهٔ بیست می‌شود صد.** ○ **هرکس نگشت محصیِ صدکم‌یکت چه سود؟ / کز هشت‌ونه رسید به هشتاد یا نود.** (جامی⁹ ۳۵) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **هشتاد قلم، هشتاد نفر.** ○ **حسن حمال... تا هشتاد من بار را به کول می‌گرفت.** (شهری⁴ ۶۷/۵) ○ **هرکه در... روز هشتاد بار صلوات... دهد، گناه هشتادساله‌اش بیامرزند.** (بحرالفوائد ۲۴۲) ۳. هشتادم (مِـ. ۱) ↓: **صفحهٔ هشتاد، نفر هشتاد.**

هشتادم h.-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هشتاد: **نفر هشتادم، رتبهٔ هشتادم کنکور.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هشتاد: **یک‌هشتادم، سی‌هشتادم.**

هشتادمی h.-i (صـ.) هشتادم (مِـ. ۱) ←: **نفر هشتادمی.**

هشتادمین hašt-ād-om-in (صـ.) هشتادم (مِـ. ۱) ←: **نفر هشتادمین، هشتادمین سال‌گرد تولد.**

هشت‌باغ hašt-bāq (اِ.) (قد.) (مجاز) (ادیان)

هشت‌بهشت ←: گشته گل‌افشان وی از هشت‌باغ/ بر همه گل‌برگ و بر ابلیس داغ. (نظامی[1] ۷۱) ○سجاده به هشت‌باغ بردیم/ درّاعه به چارجوی شستیم. (خاقانی ۶۳۳)

هشت‌بستان hašt-bostān (اِ.) (قد.) (مجاز) (ادیان) هشت‌بهشت ↓: هشت‌بستان کرده بهر دوستانش پرنعیم/ .... (عراقی: کلیات ۸۳: فرهنگ‌نامه ۳/۲۶۲۰)

هشت‌بهشت hašt-behešt (اِ.) (قد.) (ادیان) هشت‌طبقه یا درجهٔ بهشت که طبق روایات عبارتند از: خلد، دارالسلام، دارالقرار، جنت عدن، جنت‌المأوی، جنت‌النعیم، علیین، فردوس: دامن اگر برزند خیمهٔ اجلال او/ هشت‌بهشت برین، دیده‌شود برملا. (فیاض‌لاهیجی ۹۱) ○ با توام یک‌نفس از هشت‌بهشت اولیٰ‌تر/ من که امروز چنینم غم فردا دارم؟ (سعدی[4] ۵۱۵)

هشت‌پا hašt-pā (اِ.) (جانوری) اختاپوس ←.

هشت‌جنان hašt-jenān [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) هشت‌بهشت ←: پیری که پیر هفت‌فلک زیبدش مرید/ میری که میر هشت‌جنان شایدش غلام. (خاقانی ۳۰۱) ○مفخر دهری به ده زبان و به نُه روی/ هشت‌جنان، هفت‌چرخ مدح تو گفته. (انوری[1] ۷۱۵)

هشت‌جنت hašt-jannat [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) هشت‌بهشت ←: هشت‌جنت هفت‌دوزخ پیش من/ هست پیدا هم‌چو بت پیش شمن. (مولوی[1] ۱/۲۱۶)

هشت‌چمن hašt-čaman (اِ.) (قد.) (مجاز) (ادیان) هشت‌بهشت ←: دفتر علم تو را، هفت‌فلک یک ورق/ گلشن خُلق را هشت‌چمن یک گیا. (فیاض‌لاهیجی ۹۲)

هشت‌خلد hašt-xold [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) هشت‌بهشت ←: گدای کوی تو از هشت‌خلد مستغنی‌ست/ اسیر عشق تو از هردوعالم آزاد است. (حافظ[1] ۲۵) ○ هشت‌خلدش یک ستانه بیش نیست/ هفت‌دوزخ یک‌زبانه بیش نیست. (عطار[2] ۳۵)

هشت‌ده، هشتده hašt-dah (اِ.) (قد.) ۱. هجده (مِ. ۱) ←. ۲. (صـ.) هجده (مِ. ۲) ←: کتاب الحلال‌والحرام، و در وی هشت‌ده باب است. (بحرالفوائد ۱۹۵) ○ مقدار حرم ازسوی مشرق شش میل است... و ازجانب سدیگر هشت‌ده میل. (میبدی[1] ۱/۳۴۹)

هشتری haštar-i [= اشتری؟] (صـ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ¤رِنگ هشتری.

هشت‌سو hašt-su (صـ.، اِ.) (منسوخ) (ریاضی) هشت‌ضلعی ←.

هشت‌صد، هشتصد hašt-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هشت‌برابر صد؛ ۸۰۰: هفت‌صد به‌اضافهٔ صد می‌شود هشت‌صد. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: هشت‌صد روستا، هشت‌صد سال. ۳. هشت‌صدم (مِ. ۱) ↓: شمارهٔ هشت‌صد، صفحهٔ هشت‌صد.

هشت‌صدم، هشتصدم h.-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هشت‌صد: نفر هشت‌صدم، ردیف هشت‌صدم. ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هشت‌صد: پنجاه‌هشت‌صدم، یک‌هشت‌صدم.

هشت‌صدمی، هشتصدمی h.-i (صـ.) هشت‌صدم (مِ. ۱) ←: نفر هشت‌صدمی. ○ هشت‌صدمی را انتخاب کن.

هشت‌صدمین، هشتصدمین hašt-sad-om-in (صـ.) هشت‌صدم (مِ. ۱) ←: نفر هشت‌صدمین، هشت‌صدمین شمارهٔ روزنامه.

هشت‌ضلعی hašt-zel'-i [فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) شکل هندسی مسطحی که محیط آن از هشت پاره‌خط تشکیل شده‌است: تهران چهل‌پنجاه سال پیش... صورت هشت‌ضلعی... داشت. (شهری[2] ۱/۱۳) ○ محل مُهر کثیرالاضلاع هشت‌ضلعی بزرگ با نقش شیروخورشید نشسته در وسط به سجع. (سیاق‌معیشت ۴۸)



هشت‌فلک hašt-falak [فا.عر.] (اِ.) (نجوم‌قدیم) در باور قدما، هشت‌طبقهٔ افلاک که عبارت بود از هفت‌فلک به‌اضافهٔ فلک‌البروج یا فلک ثوابت.

نیز ← هفت‌فلک.

هشتک hašt-ak (اِ.) (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان و درنزدیکی قطب جنوب فلکی.

هشت‌گانه، هشتگانه hašt-gāne (صـ.) به‌صورت دسته یا گروه‌های هشت‌تایی؛ دارای هشت واحد یا هشت جزء: **مناطق هشت‌گانه، مسیرهای هشت‌گانه.**

هشت‌گوش hašt-guš (صـ.) ۱. دارای هشت‌گوشه: **ساختمان هشت‌گوش.** ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) هشت‌ضلعی ←.

هشت‌گوشه h.-e (صـ.) ۱. هشت‌گوش (مِـ. ۱) ←. ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) هشت‌ضلعی ←.

هشت‌گیر hašt-gir (اِ.) (ساختمان) نحوهٔ درهم فرورفتن آجرها در ساختمان برای استحکام.

هشت‌لو hašt-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که هشت خال داشته‌باشد: **هشت‌لوی خشت.**

هشتم hašt-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هشت: **ردیف هشتم. روز هشتم ماه.** ○ **زیارت امام هشتم امام رضای غریب نصیبمان بشود.** (جمال‌زاده[15] ۱۶) ○ **باب هشتم: در آداب صحبت.** (سعدی[2] ۵۷) ○ **گروهی زبَر فلک هشتم فلکی دیدند نُهم.** (بیرونی ۵۷) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هشت: **سه‌هشتم، یک‌هشتم.**

هشت‌من‌یک‌شاهی hašt-man-yek-šāh-i (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌ارزش: **فقط بلد است حرف‌های هشت‌من‌یک‌شاهی بزند.** ○ **چه حرف‌های هشت‌من‌یک‌شاهی گفته!** (مستوفی ۶۲۴/۳)

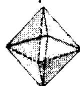
هشتمی hašt-om-i (صـ.) هشتم (مِـ. ۱) ←: **نفر هشتمی، ردیف هشتمی.** ○ **هشتمی را انتخاب کن.**

هشتمین hašt-om-in (صـ.) هشتم (مِـ. ۱) ←: **هشتمین نفر.**

هشتن he(a)št-an [= هلیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: هل[3]) (قد.) ۱. در جایی قرار دادن چیزی؛ گذاشتن؛ نهادن: **مردان کفن‌پوشیده... یک قدم به‌جلو هشته، پای دوم را به‌جای آن می‌گذاشتند.** (شهری[2] ۴۰۵/۲) ○ **گوید که شما را به چسان حال بکشتم/ اندر خُمتان کردم و آن‌جای بهشتم.** (منوچهری[1] ۱۵۱) ۲. ترک کردن؛ رها کردن: **موسیا! تو قوم خود را هشته‌ای/ دربی نیکویی‌ای سرگشته‌ای.** (مولوی[1] ۱۱۲/۲) ۳. باقی گذاشتن؛ به‌جا نهادن: **برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت/ کِرم ستم به شاخ فضیلت، بَری نماند.** (بهار ۵۳۳) ○ **نیک‌بخت آن‌که خورد و کِشت و بدبخت آن‌که مُرد و هشت.** (سعدی[2] ۱۶۹) ○ **چون باید مُرد و آرزوها همه هشت/ چه مور خورَد به گور و چه گرگ به دشت.** (خیام[1] ۱۹۳) نیز ← هلیدن.

هشت‌وپنج hašt-o-panj (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) طاق منحنی و زاویه‌داری که با رسم هشت مربع در طول و پنج مربع در عرض، طرح آن را می‌ریختند.

هشت‌وجهی hašt-vajh-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.)
○ ~ **منتظم** (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به هشت مثلث باشد.



هشتی hašt-i (صنـ.، منسوب به هشت، اِ.) (منسوخ) (ساختمان) دالان ورودی خانه که معمولاً به‌شکل هشت‌ضلعی بود: **صدای در آمد و بعد صدای نعلین که به سنگ‌فرش هشتی کشیده‌می‌شد.** (دولت‌آبادی[1] ۴۲) ○ **درِ خانه‌ای بازبود و پس‌از گذشتن از هشتی تاریکی... مرا وارد اتاقی کردند.** (جمال‌زاده[15] ۴۷) ○ **یک کاروان‌سرای خرابه... حیاطی وسیع و یک هشتی و چند حجره داشت.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵)

هش‌دار، هشدار hoš-dār (اِمصـ.، اِ.) ۱. عمل، سخن، یا نشانه‌ای برای آگاه کردن کسی از خطر؛ اعلام خطر؛ اخطار: **او به هش‌دارهای پلیس توجهی نکرد.** ○ **این نخستین هش‌داری بود که دریافت کردم که راه زندگی... هموار نیست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ۲. (شجـ.) مواظب باش؛ آگاه باش: **پدرم...**

گفت: هش‌دار مبادا در این شهر درپی صیغه و این‌قبیل چیزها بروی. (جمال‌زاده[۱۳] ۷۰) نیز ← هش[۲] • هش داشتن.

• ~ دادن (مصـ.ل.) اعلام خطر کردن: دن‌کیشوت... بی‌آن‌که سخنی به سانکو بگوید یا به او هش‌دار بدهد... دو ضربت محکم بر کمر او نواخت. (قاضی ۳۳۳)

هشدر hašdar (اِ.) (عامیانه) ⚠ مقعد؛ کون.

~ِ کسی را پاره کردن (عامیانه) (مجاز) ⚠ او را به‌شدت تنبیه کردن: یوزباشی به علویه گفت: هشدرت را پاره می‌کنم، اگر طرف گاری من آمدی، نیامدی! (← هدایت[۶] ۵۲)

هشدری hašdar-i [= هشتری، = اشتری؟] (صد.) (موسیقی‌ایرانی) ← رنگ ▫ رنگ هشتری: رِنگ‌خاص‌شوردان‌ضرب‌اصول/شهرآشوب، هشدِری هم شد قبول. (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۸)

هشده haš-dah (اِ.) (قد.) ۱. (ریاضی) هجده (مِ. ۱) ←. ۲. (صـ.) هجده (مِ. ۲) ←: این هشده پیغامبر که نامشان در این آیات بُرده‌اند. (میبدی[۱] ۴۱۶/۳)

هشدهم h.-om (صـ.) (قد.) هجدهم (مِ. ۱) ←: هشدهم حسن خُلق است. (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲ ح.)

هشلهف hašalhaf [؟] (صـ.) (گفتگو) نامتناسب، بی‌نظم، و بی‌معنی: چیز بی‌خود و هشلهفی ازکار درآمد. (دریابندری[۲] ۱۴۴) ○ .../ چیزی شَوِی هشلهف و چیزی هیل‌هپو. (شهریار ۳۰۴)

هشمند hoš-mand [= هوش‌مند] (صـ.) (قد.) هوش‌مند (مِ. ۱ و ۳) ←: پیاپی باده می‌دادی، به صد لطف و به صد شادی/ که گیر این جام بی‌خویشی، که با خویشی و هشمندی. (مولوی[۲] ۲۶۶/۵)

هشیار hoš-yār [= هوشیار] (صـ.) ۱. هوشیار (مِ. ۱) ←: اصفهان مردم زیرک و هشیار دارد. (هدایت[۲] ۷۴) ○ .../ احسنت و زه ای پیش‌رو زیرک هشیار. (فرخی[۱] ۱۷۱) ۲. (صـ.، اِ.) هوشیار (مِ. ۵) ←: همه‌کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست/ همه‌جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کنشت. (حافظ[۱] ۵۶) ○ مست کن امروز مر مرا و میندیش/ تاکی هشیار؟ چند باشم هشیار؟ (فرخی[۱] ۱۹۸) ۳. (صـ.) دارای حواس جمع؛ آگاه؛ بیدار: هشیار باش، که دزد بر راه است. (احمدجام ۸۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. آگاهی به‌دست آوردن؛ به حقوق و مسئولیت‌های خود آگاه شدن: اهالی سانخوار همین‌که هشیار شدند... کم‌کم دارای آب‌وخاکی شدند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ۲. ازحالت مستی به‌در آمدن و قادر به کنترل اعمال و رفتار و گفتار خود شدن: هوش ازسرشان برده همی مستی غفلت/ و ایدون شده زآن مستی غفلت همه هشیار. (فرخی[۱] ۱۵۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. آگاه کردن: حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده‌باشد. (مینوی[۳] ۱۷۱) ۲. ازحالت مستی به‌در آوردن: می‌ای خور کز سر دنیا توانی خاستن یک‌دل/ نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی. (سعدی[۳] ۸۰۷)

هشیاربخت h.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) بیداربخت؛ نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: وز آن‌جا خروشی برآورد سخت/ که ای پور سالار هشیاربخت.... (فردوسی[۳] ۹۹۸)

هشیارخاطر hoš-yār-xāter [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) هشیاردل ↓: پیوسته بیشی و پیشی مرد بیداردل هشیارخاطر را بُوَد. (بخاری ۱۶۸)

هشیاردل hoš-yār-del (صـ.) (قد.) (مجاز) هوشیار؛ آگاه؛ خردمند: حکیمان هشیاردل پیش او/ خردمند مونس، خِرَد خویش او. (نظامی[۷] ۱۵۴) ○ به کاخ اندرآمد پرآزار دل/ ابا کاردانان هشیاردل. (فردوسی[۳] ۹۷۸)

هشیاردلی h.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) هوشیاری؛ آگاهی؛ خردمندی: ای به لشکرشکنی بیش‌تر از صد رستم/ ای به هشیاردلی بیش‌تر از صد هوشنگ. (فرخی[۱] ۲۰۶)

هشیارسر hoš-yār-sar (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) هشیاردل ←: گفت عیسی را یکی هشیارسر/ چیست در هستی زجمله صعب‌تر؟ (مولوی[۱] ۲۸۴/۲) ○ بدو گفت

کای پور هشیارسر/ برافراخته سر ز بسیار سر. (فردوسی[۳] ۹۸۴)

هشیارمغز hoš-yār-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) هشیاردل ← : **امیر بدخشان... بیداردل و هشیارمغز... است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۷)

هشیارمغزی h.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) هشیاردلی ← : **کیفیت صهبای خیالش بر صدرنشینان مصطبهٔ هشیارمغزی خُم‌خُم بادهٔ شوق می‌پیماید.** (لودی ۶۲) ○ **.../ به هشیارمغزی نظر بازکن.** (نظامی[۷] ۵۰۹)

هشیاره hoš-yār-e (صـ.، اِ.) (قد.) هوشیار؛ شخص هوشیار: **دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو بَرَد/ جان پذیرد سنگ خارا، تا شود هشیاره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۱۳/۶)

هشیاری hoš-yār-i (حامصـ.) ۱. هوشیاری (مِ. ۱) ← : **جوانان... به‌جای آن‌که در دام... فساد بیفتند باید با نشان فضیلت و تقوا... و هشیاری و قوّت عزم و اراده آنها را ریشه‌کن نمایند.** (اقبال[۱] ۸/۴/۴) ۲. هوشیاری (مِ. ۳) ← : **بعداز چند جام که گونه‌هایشان گل انداخت، باهم اخت شدند و آنچه را که در هشیاری به‌هم بروز نمی‌دادند گفتند.** (علوی[۳] ۹۱) ○ **عیشیم بُوَد با تو در غیبت و در حضرت/ حالیم بُوَد با تو در مستی و هشیاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۴) ۳. (قد.) (تصوف) صحو ← : **راهِ فانی‌گشته راهی دیگر است/ زآنک هشیاری گناهی دیگر است.** (مولوی[۱] ۱۳۴/۱)

هشیم hašim [عر.] (اِ.) (قد.) گیاه خشک که ریزریز شود: **پیوسته پیش چشم همی‌دارد عن‌قریب/ اندام‌های کوفتهٔ چون هشیم ما.** (سنایی[۲] ۵۹)

هشی‌وار، هشیوار hoš-i-vār (صـ.) (قد.) ۱. هوشیار (مِ. ۱) ← : **هشی‌وار وز تخمهٔ کیوگان/ که بر درد و سختی ببندد میان.** (فردوسی[۵] ۱۴۲) ۲. (ق.) هوشیارانه؛ آگاهانه: **به دستوری بازگشتن به‌جای/ همی‌زد هشی‌وار با شاه رای.** (فردوسی[۳] ۹۷۴)

هشی‌واری، هشیواری h.-i (حامصـ.) (قد.) هوشیاری؛ آگاهی: **آهستگی‌ای باید آنجا و مدارایی/ صدگونه عمل کردن، صدگونه هشی‌واری.** (منوچهری[۱] ۱۰۶)

هصور hasur [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی شیر قوی و مغلوب‌کنندهٔ شکار: **سلطان چون شیر هصور و نحل غیور بر عقب ایشان تا به‌حد هزارسف رسید.** (جوینی[۱] ۵۶/۲)

هضاب hezāb [عر.، جِ. هَضبَة] (اِ.) (قد.) کوه‌ها؛ پشته‌ها: **اعوان اسلام بر عقب کفار می‌رفتند و ایشان را در متون هضاب و بطون شعاب می‌کشتند.** (رشیدالدین ۱۱۶) ○ **گاه چون ماهی بر آب و گاه چون عقاب بر هضاب می‌رفتم از بیدا به بیدا تا برسیدم به صوروصیدا.** (حمیدالدین ۱۰۵)

هضبه hazbe [عر.: هضبَة] (اِ.) (قد.) کوه؛ پشته: **محل عمارت را بر هضبه ساخته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۱۳ ح.)

هضم hazm [عر.] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) گوارش (مِ. ۱) ← : **هضم غذا.** ○ **خوردن زیاد گوشت اردک موجب سنگینی هضم می‌شود.** (← شهری[۲] ۲۰۵/۵) ۲. (مجاز) درک و تجزیه‌وتحلیل: **مربیان... خیال کرده‌بودند... فکر آنها از هضم معادلات دومجهولی جبر باز خواهدماند.** (مسعود ۴۱)

☜ □ ~ **رابع** (پزشکی‌قدیم) آخرین مرحلهٔ گوارش غذا: **گوشت... در آن لحظه راه معدهٔ جناب میرزا و علیامخدره بی‌بی‌خانم را پیموده، در مسیر هضم رابع ره‌سپار بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تحلیل رفتن (غذا) و انجام شدن عمل گوارش (برروی آن): **احساس خستگی کردم، این حس درحوالی شکم بیش‌تر بود، مثل وقتی‌که غذا خوب هضم نشود.** (هدایت[۴] ۲۹) ○ **ور بخوردی کی علف هضمش شدی/ گر ز مقصود علف واقف بُدی؟** (مولوی[۱] ۳۵۶/۲) ۲. (مجاز) درک و تجزیه‌وتحلیل شدن؛ مفهوم شدن: **این حرف‌ها به‌سادگی هضم نمی‌شود.** ۳. (گفتگو) (مجاز) جذب شدن و درمیان گروهی مستحیل گشتن: **کشتی... با خودش یک دسته مردمان با روحیه و... زبان‌های عجیب‌وغریب... به بندر وارد می‌کرد، بعد خرده‌خرده آنها جذب و هضم می‌شدند.** (هدایت[۹] ۸۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تحلیل بردن (غذا) و

انجام دادن عمل گوارش (برروی آن): **اگرچه وزیر خیار و کاهو هضم نتواندکرد، از کجاکه معدهٔ من هم مثل معدهٔ او باشد؟** (میرزاحبیب ۱۹۹) ○ **معده... اگر... بی‌اسراف طعام خوری، به هفت ساعت هضم کند.** (عنصرالمعالی[1] ۶۸) **۲.** (مجاز) درک و تجزیه‌وتحلیل کردن؛ فهمیدن: **من می‌توانم این قصه را هضم کنم.** (← دریابندری[3] ۱۴۴) **۳.** (مجاز) جذب و مستحیل کردن: **این تراژدی ناشی از گسیختگی بافت جامعه‌ای است که قادر نبوده‌است افراد خود را در بطن خود حل و هضم کند.** (دریابندری[1] ۱۲۲)

▫ ~ِ **نفْس** (قد.) (مجاز) غلبه بر خشم یا خودپرستی؛ شکسته‌نفسی: **مابین ما کدورت و برودتی حاصل نشد و این بیش‌تر براثر هضم نفْس و تربیت معقول... آن مرحوم بود.** (اقبال[1] ۸/۵ و ۸/۹) ○ **اگرچه او برسبیل هضم نفْس گفت، اما حقیقتش چنان است که شنیدی.** (قطب ۳۳۷)

▫**از ~ِ رابع [هم]گذراندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) **۱.** ازمیان بردن کامل چیزی و آن را تمام کردن: **همهٔ پول‌ها را از هضم رابع هم گذرانده‌ایم.** **۲.** به تحلیل بردن و جزء وجود خود ساختن: **مملکت وسیعهٔ سودان و مصر را انگلیس... از دولت عثمانی تایید و از هضم رابع گذرانید.** (طالبوف[1] ۱۸۱) نیز ← ▫هضم رابع.

▫**از ~ِ رابع [هم]گذشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ازمیان رفتن کامل چیزی و تمام شدن آن: **قبر یک نفر از کله‌گنده‌هاست، حالا دیگر دارد از هضم رابع هم می‌گذرد.** (جمال‌زاده[1] ۴۲) نیز ← ▫هضم رابع.

هفت haft (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل شش به‌اضافهٔ یک؛ ۷: **هفت به‌اضافهٔ سه می‌شود ده.** ○ **هفت را پنج بار کن تا نیز سی‌وپنج گردد.** (بیرونی ۴۱) **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: **هفت پرنده، هفت شب و هفت روز.** ○ **شمارهٔ یاران... از هفت نفر تجاوز نمی‌نمود.** (جمال‌زاده[16] ۱۳) ○ **سوارانِ ترکان تنی هفت‌وهشت/ بر آن دشتِ نخجیرگه برگذشت.** (فردوسی[5] ۶۴) **۳.** هفتم (مِـ ۱) ←: **شمارهٔ هفت، صفحهٔ هفت.** ○ **نفر هفت بیاید تو.** **۴.** (اِ.) روز یا شب هفتم پس‌از درگذشت کسی، و به‌مجاز، مراسمی که به‌این‌مناسبت برگزار می‌شود: **مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۸) ○ **پریروز، هفت مادربزرگ بود.** (به‌آذین ۱۲۰) **۵.** (قد.) هفت‌سیاره ←: **کردگار... فرمان‌فرمای هفت و چار است.** (قطب ۸۲) ○ **گرْت باید کزین قفس برهی/ بازده وام هفت و پنج و چهار.** (سنایی[2] ۱۹۷) **۶.** (قد.) هفت‌فلک ←: **آدم از فردوس و از بالای هفت/ پای‌ماچان ازبرای عذر رفت.** (مولوی[1] ۱۰۱/۱) **۷.** (قد.) هفته: **برآمد بر این رزم کردن دو هفت/ کز ایشان سواری زمانی نخفت.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۱) نیز ← یقه ▫یقهٔ هفت. عدد هفت درمیان بسیاری از اقوام قدیم جنبهٔ قداست داشته‌است و بسیاری از پدیده‌ها را به هفت تقسیم کرده‌اند: هفت‌آسمان، هفت‌اقلیم، هفت‌امشاسپند، هفت‌خان رستم و اسفندیار، هفت طبقهٔ زمین، عجایب هفت‌گانه.

▫ ~ِ **خبیث (بازی)** نوعی بازی با ورق.

▫ ~ِ **کثیف (بازی)** ▫هفت خبیث ↑.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) برگزار کردن مراسم در شب هفتم پس‌از درگذشت کسی. نیز ← هفت (مِـ ۴): **در خانهٔ خودشان برای پدرشان هفت گرفتند.**

▫ ~**وپنج** (منسوخ) (ساختمان) هفت‌وپنج ←.

هفت‌آب h.-ā('ā)b (اِ.)

▫ ~ **شستن چیزی را** (قد.) ▫به هفت‌آب چیزی را شستن ↓: **رو سینه را چون سینه‌ها هفت‌آب شو ازکینه‌ها/ وآن‌گه شراب عشق را پیمانه شو، پیمانه شو.** (مولوی[2] ۱۰/۵)

▫**به ~ چیزی را شستن** (قد.) هفت بار با آب آن را شستن، و به‌مجاز، به‌دقت شستن آن، پاک کردن آن از آلودگی: **دل‌کونته‌ام چو تخمکان ز آتش قهر/ بس شسته به هفت‌آب ز آلایش دهر.** (خاقانی ۷۲۰)

هفت‌آبا haft-ā('ā)bā [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **زمانه را ز پی زادن چون او فرزند/ عقیم گشت چهارامهات و هفت‌آباش.** (سنایی[2] ۳۱۶) ○ **به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو/ ز امتزاج چهارامهات و هفت‌آبا.** (انوری[1] ۱۶) نیز ← آبا ▫آبای علْوی.

هفت‌آسمان haft-ā(ʼā)s[e]-mān (اِ.)(نجوم‌قدیم) هفت‌فلک ←: **شبی چنین درِ هفت‌آسمان به رحمت باز/ ز خویشتن نفَسی ای پسر به‌حق پرداز.** (سعدی[۴] ۷۰۸) ◦ **جوهر از هیبت حق سبحانه‌وتعالی آب شد و بعضی‌از آن آب دود شد... از آن دود هفت‌آسمان بیافرید.** (سهروردی ۳۸۵)

☜ ◦ **در (توایِ)] ~ یک ستاره نداشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌نوا و فقیر بودن: **مردی که در هفت‌آسمان یک ستاره نداشت... من به او لباس و خوراک دادم.** (مینوی[۳] ۱۶۹) ◦ **من زن بی‌چارهٔ داغ‌دیده که در هفت‌آسمان یک ستاره ندارم، توی این خانه پوست انداختم.** (هدایت[۴] ۹۵)

هفت‌آینه haft-ā(ʼā)y[e]ne (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **دربند چارآخور سنگین چه مانده‌ای؟/ درزیر هفت‌آینه خودبین چه مانده‌ای؟** (خاقانی ۵۲۸) ◦ **.../ زیر این هفت‌آینه جز خویشتن را ننگرند.** (مجیربیلقانی: دیوان ۷۱: فرهنگ‌نامه ۲۶۲۳/۳)

هفتابیجار haft-ā-bijār (اِ.) هفته‌بیجار ←.

هفت‌اجرام haft-a(ʼa)jrām [فا.عر.] (اِ.) (نجوم‌قدیم) هفت‌سیاره ←: **گردون و هفت‌اجرام او تحت‌الشعاع جام او/ ....** (خاقانی ۳۸۵)

هفت‌اختر haft-a(ʼa)xtar (اِ.) (مجاز) (نجوم‌قدیم) هفت‌سیاره ←: **به یک وجود و دوعالم، سه بُعد و چارارکان/ به پنج‌حس و به شش جانب و به هفت‌اختر.** (فیاض‌لاهیجی ۹) ◦ **روزی‌دِهان پنج حواس و چهارطبع/ خوالیگران نه‌فلک و هفت‌اخترند.** (ناصرخسرو[۱] ۲۴۳)

هفتاد haft-ād (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل شصت‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۷۰: **هفتاد به‌اضافهٔ سی می‌شود صد.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **هفتاد روز، هفتاد ساعت.** ◦ **گویی... هفتاد طشت مسین یک‌باره به‌صدا درآمده‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ◦ **فرمود که این هفتادواندتن راکه اختیارکرده‌اید یک سال ایشان را می‌باید آموزد.** (بیهقی[۱] ۱۲۸) ۳. هفتادم (مِ. ۱) ←: **شمارهٔ هفتاد، نفر هفتاد.**

هفتادسال h.-sāl (ق.) (گفتگو) (مجاز) هرگز: **می‌خواستم هفتادسال قوم‌وخویش نداشته‌باشم، شماها قوم‌وخویش هستید یا خار مغیلان؟!** (← پزشک‌زاد ۷۵)

☜ ◦ ~ِ **سیاه** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که با تأکید و ابراز خشم وجود چیزی یا انجام دادن کاری را نفی کنند؛ هرگز؛ هیچ‌وقت: **می‌خواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخوانَد، می‌خواهد هفتادسال سیاه هم نخوانَد.** (هدایت[۱] ۴۶)

هفتادسوراخ haft-ād-surāx (اِ.)

☜ ◦ **توایِ] ~ قایم شدن** (گفتگو) (مجاز) ← هفت‌سوراخ ◦ تو هفت‌سوراخ قایم شدن.

هفتادم haft-ād-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هفتاد: **رتبهٔ هفتادم، نفر هفتادم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هفتاد: **سیزده‌هفتادم، یک‌هفتادم.**

هفتادمی h.-i (صـ.) هفتادم (مِ. ۱) ←: **نفر هفتادمی.** ◦ **هفتادمی راکنار گذاشتم.**

هفتادمین haft-ād-om-in (صـ.) هفتادُم (مِ. ۱) ←: **هفتادمین شمارهٔ مجله، نفر هفتادمین.**

هفتادودوملت haft-ād-o-do-mellat [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (مجاز) آیین‌ها و مذاهب و فرقه‌های گوناگون: **هند را کشور هفتادودوملت می‌خوانند.** ◦ **ز هفتادودوملت کرد جامی رو به عشق تو/ بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها.** (جامی[۹] ۱۳۸) ◦ **جنگ هفتادودوملت همه را عذر بنِه/ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۵)

هفت‌اعضا haft-a(ʼa)ʼzā [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت‌اندام ←: **نمازم را درستی نیست هرچند/ ز بار سجده هفت‌اعضا شکسته.** (کلیم ۳۰۵) ◦ **چون تو دادی دین به‌دنیا دررِه دین کی کنند/ پنج‌حس و هفت‌اعضا مر تو را فرمان‌بری؟** (سنایی[۲] ۶۵۵)

هفت‌اقلیم haft-e(ʼe)qlim [فا.معر.] (اِ.) (قد.) درباور قدما، هفت ناحیهٔ مسکونی برروی زمین؛ هفت‌کشور، و به‌مجاز، دنیا: **می‌ترسم این مسئله... ازحدود این مرزوبوم... گذشته هفت‌اقلیم... را در حیطهٔ تصرف خود بیاورَد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱) ◦ **آن‌که هفت‌اقلیم عالم را نهاد/ هرکسی را هرچه لایق بود داد.**

(سعدی[۴] ۸۵۶)

هفت‌امامی haft-e('e)mām-i [فا.عر.فا.] (صف.) (ادیان) معتقد به هفت‌امام؛ اسماعیلی: **شیعهٔ هفت‌امامی.**

هفتان haft-ān (اِ.) (تصوف) هفت‌تنان ← اوتاد (مِ. ۲): **ایشان از هفتانند.** (افلاکی ۳۷۸)

هفت‌انجم haft-a('a)njom [فا.عر.] (اِ.) (نجوم‌قدیم) هفت‌سیاره ←: **کرد در شش روز هفت‌انجم پدید/ وز دو حرف آورد نُه طارم پدید.** (عطار[۷] ۳۹)

هفت‌اندام haft-a('a)ndām (اِ.) (قد.) ۱. در تقسیم‌بندی قدما، هفت بخش بدن که عبارتند از سر، سینه، شکم، دو دست، و دوپا؛ هفت‌اعضا؛ هفت‌عضو: **هزار اختر نباشد چون یکی خور/ نه هفت‌اندام باشد چون یکی سر.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۲۷۵) بعضی نیز برای هفت‌اندام وجوه دیگری ذکر کرده‌اند، مانند دو پهلو، دو دست، دو پا، و سر. یا دو دست، دوزانو، دو پا، و سر که هنگام سجده بر زمین گذاشته می‌شود. ۲. (مجاز) مجموعهٔ اعضای بدن؛ همهٔ تن: **بی سلاح این؟ مرد خفته بر زمین/ من به هفت‌اندام لرزان چیست این؟** (مولوی[۱] ۸۸/۱ح.) ○ **هرکه او هفت‌اندام خویش دربند ادب نگه دارد... کافر باشد، مؤمن گردد.** (احمدجام ۳۲۸)

□ ~ِ **زمین** (قد.) (مجاز) درباور قدما، هفت طبقهٔ زمین: **پیش‌ازآن کز هم برفتی هفت‌اندام زمین/ رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی ازقضا.** (خاقانی ۲۱)

هفت‌اورنگ haft-o('o)[w]rang (اِ.) (قد.) (نجوم) بنات‌النعش ←: **با مجال سخات هفت‌اقلیم/ تنگ‌میدان به‌سان هفت‌اورنگ.** (سنایی[۲] ۳۳۹) ○ **تا بر این هفت‌فلک سیر کند هفت‌اختر/ هم‌چنین هفت‌پدیدار کند هفت‌اورنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۶)

□ ~ِ **کهین** (قد.) (نجوم) دب اصغر. ← دب □ دب اصغر.

□ ~ِ **مِهین** (قد.) (نجوم) دب اکبر. ← دب □ دب اکبر.

هفت‌ایوان haft-e('e)yvān (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **به قوّتی که از او ثابت است هفت‌بساط/ به قدرتی که از او قائم است هفت‌ایوان.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۴)

هفت‌بحر haft-bahr [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت‌دریا ←: **یک‌دم غریق بحر خدا شو گمان مبر/ کز آب هفت‌بحر به یک موی تر شَوی.** (حافظ[۱] ۳۴۶)

هفت‌برادران haft-barādar-ān (اِ.) (نجوم) بنات‌النعش ←: **آن هفت ستاره که نزدیک ماه جمع شده‌اند هفت‌برادران اسمشان است.** (← شهری[۲] ۳۵۷/۴)

هفت‌بساط haft-ba(e)sāt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌اقلیم ←: **به قوّتی که از او ثابت است هفت‌بساط/ به قدرتی که از او قائم است هفت‌ایوان.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۴)

هفت‌بند haft-band (اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) همهٔ اعضای بدن؛ سرتاسر بدن: **عرق از هفت‌بندم سرازیر شده‌بود.** (چهل‌تن[۱] ۷) نیز ← هفت‌اندام. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو، دارای شیره‌ای تلخ و گل‌های قرمز به‌صورت دُم گربه که گل‌های آن موردعلاقهٔ زنبورعسل است و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.



۳. (صف.) ← نی ney □ نی هفت‌بند.

هفت‌بیجار haft[-e]-bijār (اِ.) هفته‌بیجار ←: **چند نوع ترشی، مخصوصاً هفت‌بیجار.** (← جمال‌زاده[۳] ۱۴)

هفت‌پادشاه haft-pād[e]šāh (اِ.) (گفتگو)

□ ~ **را خواب دیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← خواب □ خواب هفت‌پادشاه را دیدن.

هفت‌پرده haft-parde (اِ.) (قد.) ۱. درباور قدما، هفت‌بخش چشم که عبارتند از: شبکیه،

صلبیه، عنبیه، عنکبوتیه، قرنیه، مشیمیه، و ملتحمه: **اشک حرم‌نشین نهان‌خانهٔ مرا/ زآن سوی هفت‌پرده به بازار می‌کشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱) ◊شاهد به معنی ۲ نیز ایهام دارد. **۲.** پرده‌هایی که در حرم‌سرای شاهان و بزرگان وجود داشت و معمولاً تعداد آنها هفت بود: **ای در دو وثاق و هفت‌پرده/ بر تو دو عروس جلوه کرده.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۸۰: فرهنگ‌نامه ۲۶۲۶/۳)

هفت‌پرگار haft-pargār (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌فلک ←: **فهرست جمال هفت‌پرگار/ از هفت‌خلیفه جامگی‌خوار.** (نظامی[۲] ۹۲)

هفت‌پشت haft-pošt (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** هفت‌نسل گذشته: **تا هفت‌پشتش همه باسواد و عالِم بودند.** **۲.** هفت‌نسل آینده: **تا هفت‌پشتش از این کار سود می‌بَرَند.**

☜ ▫ ~ِ **کسی را جنباندن** (گفتگو) (مجاز) به آباواجداد او دشنام دادن؛ به مردگان او دشنام دادن: **صدای جناب سرهنگ، را کمتر کسی می‌شنید، مگر موقعی‌که نعره می‌زد و هفت‌پشت اهل‌خانه... را می‌جنباند.** (دوایی: باغ ۶۸: نجفی ۱۴۷۹) ◊ درباورهای عامیانه، دشنام دادن به مردگان موجب می‌شود که تن آنها در گور بلرزد.

▫ **برای (تا) ~ِ کسی کافی (بس) بودن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** بسیار زیاد یا مفید بودن برای او، تاجایی که برای هفت‌نسل پس‌از او کافی باشد: **آن‌قدر پول داریم که تا هفت‌پشتمان بس است.** ○ **کتابی... تألیف کرده که... معتقد است که برای آمرزش او و هفت‌پشتش کافی است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰۷) **۲.** ازحد تحمل و صبوری او خارج بودن، و مانند آن را دیگر نپذیرفتن: **بر من لعنت اگر باز بچه‌دار شَوَم... برای هفت‌پشتم کافی است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۹) ○ **یک‌دفعه گول این حرف‌های قشنگ را خوردم، برای هفت‌پشتم بس است.** (← میرصادقی[۳] ۲۸۳)

هفت‌ترک haf[t]-tark (صـ.) ویژگی نوعی کلاه دارای هفت‌بخش یا تکه: **میرزاباقر... کلاهی هفت‌ترک... خریده.** (شهری[۱] ۲۳۱)

هفت‌تنان haf[t]-tan-ān (اِ.) (تصوف) هفت‌مردان ← اوتاد (مِ. ۲): **بدلا هفت‌تنانند که ایشان را امناءالله نیز می‌گویند.** (فیاض‌لاهیجی ۲۳۹) ○ **گفته‌اند: اگر چهل‌تنان بر دل هفت‌تنان مطّلع شوند، خون ایشان را مباح دانند.** (قطب ۳۳۶)

هفت‌تو haf[t]-tu (صـ.) (قد.) دارای هفت‌لایه: **مردم دیدهٔ من جامهٔ هفت‌تو پوشیده‌است.** (محمدبخاری[۱] ۱۱۵)

هفت‌تیر haf[t]-tir (اِ.) (نظامی) نوعی سلاح گرم کمری و کوچک که خزانهٔ آن معمولاً گنجایش هفت فشنگ دارد: **هفت‌تیر و ششلول برای او... اهمیت... نداشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۰)



☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) بیرون آوردن هفت‌تیر از غلاف و آن را به‌طرف کسی نشانه گرفتن.

هفت‌تیربند h.-band (صفـ.، اِ.) آن‌که هفت‌تیر به کمر می‌بندد، و به‌مجاز، آن‌که برای رسیدن به چیزی، به اسلحه یا زور متوسل می‌شود. نیز ← هفت‌تیرکش.

هفت‌تیرکش haf[t]-tir-keš (صفـ.، اِ.) آن‌که هفت‌تیر به‌کار می‌بَرَد، و به‌مجاز، آن‌که برای رسیدن به هدف به اسلحه یا زور متوسل می‌شود: **توی فیلم دوتا هفت‌تیرکش بودند که مردم را گروگان گرفته‌بودند.**

هفت‌تیرکشی h.-i (حامصـ.) عمل هفت‌تیرکش؛ هفت‌تیر کشیدن: **تلویزیون را باز کردم و به تماشای فیلمی... نشستم، هفت‌تیرکشی و بکش‌بکش.** (میرصادقی[۸] ۱۰۰-۱۰۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) هفت‌تیر کشیدن. ← هفت‌تیر • هفت‌تیر کشیدن: **یک مشت ماجراجو... خوششان می‌آید... هفت‌تیرکشی کنند.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۹۰: نجفی ۱۴۷۹)

هفت‌جان haft-jān (اِ.)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز)

بسیار مقاوم بودن دربرابر خطر و آسیب؛ سخت‌جان بودن: **هفت‌جان دارد به این زودی‌ها نمی‌میرد.**

هفت‌جوش haft-juš (صـ.) ۱. بسیار جوشیده: **چای هفت‌جوش، رب هفت‌جوش.** ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای اجزای متعدد و ناهمگون؛ درهم‌جوش: **زبیده... با همان زبان هفت‌جوش... از من پرسید که آیا من از نجیب‌زادگان مسیحی‌ام؟** (قاضی ۴۶۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) افراطی؛ دوآتشه: **اعتبارنامه به نصرت‌الدوله دادند، شد دموکرات هفت‌جوش.** (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) حیله‌گر و حقه‌باز؛ هفت‌خط: **از آن هفت‌جوش‌هاست.** ۵. (اِ.) (قد.) (مواد) ترکیبی از هفت فلز طلا، نقره، مس، روی، آهن، سرب، و قلع که بسیار محکم بود: **لولهٔ این توپ... از هفت‌جوش... و از هفت فلز گران‌بها... ترکیب یافته‌بود.** (هدایت[11] ۵-۶) ○ **دیگ‌ها همه از هفت‌جوش به‌سان دریاچه.** (حاج‌سیاح[2] ۱۹۸) ○ **گرداگردش هفت‌جوش و ارزیز ریخته بودند تا نقب نتوان‌بریدن.** (بیغمی ۸۷۲) ○ **تَنَش بر ز پولاد ارزیزپوش/ برآورده دیوارش از هفت‌جوش.** (اسدی[1] ۱۷۸)

هفت‌چاک haft-čāk (اِ.) (گفتگو) (مجاز) همهٔ اعضای بدن؛ سرتاسر بدن؛ هفت‌بند: **[مرد] هن‌هن می‌کند و عرق از هفت‌چاکش سرازیر است.** (دبانی ۱۱۶) ○ **بعدازظهر بود، چه گرمایی، عرق از هفت‌چاکمان راه افتاده‌بود.** (میرصادقی[3] ۲۸۹)

هفت‌چرخ haft-čarx (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌فلک ←: **اگر فلک ندهد کام من ز خاک درت/ به نیم ناله برآرم ز هفت‌چرخ دمار.** (فیاض‌لاهیجی ۸۶) ○ **آتش به هفت‌چرخ زند برق آه من/ گر نیم جرعه زین جگر آتشین بَرَد.** (جامی[9] ۳۷۵)

هفت‌خاتون haft-xātun [فا.تر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **هفت‌خاتون را در این خرگاه سبز/ داه این درگاه والا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۲)

هفت‌خان haft-xān (اِ.) (مجاز) مراحل متعدد و دشوار برای رسیدن به چیزی یا انجام گرفتن کاری؛ هفت‌خوان. 🕯دراصل، برگرفته از هفت مرحلهٔ دشواری که در بعضی داستان‌های اساطیری، پهلوانانی، مانند رستم و اسفندیار گذرانده‌اند: **کنون زین‌سپس هفت‌خان آورم/ سخن‌های نغز و جوان آورم.** (فردوسی: شاه‌نامه چ مهدی قریب و محمدعلی بهبودی ۱۰۷/۳)

☜ ▫ ~ **رستم** (گفتگو) (مجاز) هفت‌خان ↑: **برای دیدن جناب‌عالی باید از هفت‌خان رستم بگذریم.** ○ **پنجلهم برای من حکم هفت‌خان رستم را پیدا کرده‌بود.** (جمال‌زاده[13] ۱۴۱) 🕯 در اغلب نسخه‌های شاهنامه «هفت‌خوان» نوشته‌اند و بعضی گفته‌اند پهلوانان پس‌از هر مرحله خوان (= سفره) می‌گسترده و به غذا خوردن می‌پرداخته‌اند.

هفت‌خایه haft-xāye (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ دارای خصلت‌ها و توانایی‌های مردانه؛ دلیر و پرتوان: **همین کارِ خانه، مرد هفت‌خایه هم باشد یک روز بخواهد بکند، تناس پاره می‌کند.** (← شهری[1] ۲۰۸)

هفت‌خراس haft-xar-ās (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌فلک ←: **در هفت‌خراس نیست بالله/ روغن‌گری از زبان من بِه.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۶۲۹/۳)

هفت‌خط haft-xat[t] [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) حقه‌باز؛ فریب‌کار؛ مکار: **چاک دهنت را ببند مردیکهٔ هفت‌خط، خیال می‌کنی از دادوفریادهات واهمه دارم.** (← میرصادقی[2] ۹۴-۹۵) ○ **او... طاقت نداشت صبح تا شام، با این دلال‌های هفت‌خط بازار... جوال برود.** (آل‌احمد[4] ۱۶۸) ۲. (اِ.) (قد.) هفت‌اقلیم ←: **کرد رها در حرم کلتات/ هفت‌خط و چارحد و شش‌جهات.** (نظامی[1] ۱۴) ۳. (قد.) ▫هفت‌خط جام ←. نیز ← مار ▫مار هفت‌خط.

☜ ▫ ~ **بزرگ‌پا** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هفت‌خط (مِ. ۱) ←: **این زن‌های واسطه از آن ارقه‌ها و به‌قول عوام هفت‌خط‌های بزرگ‌پا بودند.** (مستوفی ۳۹۰/۲) 🕯 بعضی کفش‌های زنانهٔ قدیم دارای خط‌هایی به‌نشانهٔ اندازه بود، هفت‌خط بزرگ‌پا، بزرگ‌ترین اندازهٔ آن بود.

▫ ~ جام (قد.) بخش‌های هفت‌گانهٔ جام شراب که با خط‌هایی مشخص می‌شد و از بالا به پایین عبارتند از: جور، بغداد، بصره، ازرق، اشک (ورشکر)، کاسه‌گر، و فرودینه. ادیب‌الممالک‌فراهانی هفت‌خط جام را چنین بیان کرده‌است: هفت خط داشت جام جمشیدی/ هریکی در صفا چو آیینه ـ جور و بغداد و بصره و ازرق/ اشک و کاسه گر و فرودینه. (ادیب‌الممالک ۷۳۹)

هفت‌خلیفه haft-xalife [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **فهرست جمال هفت‌پرگار/ از هفت‌خلیفه جامگی‌خوار.** (نظامی[۲] ۹۲)

هفت‌خوان haft-xān (اِ.) (مجاز) هفت‌خان ←: **بعضی‌از آنها از این هفت‌خوان‌ها هم گذشته به‌مقام ارفع جناب اجلی ارتقا یافته‌بودند.** (← جمال‌زاده[۶] ۲۴) ○ **زین هفت‌خوان که پایهٔ او برسر فنلست/ در شش‌جهت به هرچه نظر می‌کنی خطاست.** (فیاض‌لاهیجی ۱۱۸)

هفت‌خواهران haft-xāhar-ān (اِ.) (قد.) (نجوم) بنات‌النعش ←.

هفت‌دختر haft-doxtar (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **از این هر هفت‌کردهٔ هفت‌دختر/ چو طبعت چرخ بانویی ندارد.** (خاقانی ۸۵۸)

هفت‌در haft-dar (اِ.)

☜ • ~ **بستن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) تمام درها را بستن و کاملاً مانع ورود کسی شدن: **هفت‌در بستم بر خلق واگر آه کنم/ هفت‌پرده که فلک راست زبَر باز کنم.** (خاقانی ۵۴۴)

▫ ~ **را به یک دیگ محتاج کردن** (گفتگو) (مجاز) کار بسیار بزرگ یا سخت انجام دادن: **امروز عوض شاعر، ما محتاج به مرد کار هستیم که هفت‌در را به یک دیگ محتاج بکند.** (← هدایت[۳] ۱۱۳) ○ **اگر شده‌هفت‌در را به یک دیگ محتاج بکنم، مخارج او را درمی‌آورم.** (← هدایت[۱۰] ۵۳)

هفت‌درهفت haft-dar-haft (اِ.) (قد.) هرهفت (مِ. ۱) ←: **شش بانوی پیر کرده هرهفت/ عالم ز تو دیده هفت‌درهفت.** (خاقانی: تحفة‌العراقین: معین)

هفت‌دریا haft-daryā (اِ.) (قد.) مجموعهٔ دریاهای روی زمین که به‌اعتقاد قدما عبارتند از: دریای اخضر، دریای عمان، دریای قلزم (= بحر احمر)، دریای بربر، دریای اقیانوس، دریای قسطنطنیه (= بحرالروم)، و دریای اسود: **نُه‌فلک در کشتی اقبال او یک بادبان/ وز کف دریانهادش هفت‌دریا یک حباب.** (فیاض‌لاهیجی ۱۲۵) ○ **گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق؟/ کاندرین دریا نماید هفت‌دریا شبنمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲) ○ **هفت‌دریا را درآشامد هنوز/ کم نگردد سوزشِ آن خلق‌سوز.** (مولوی[۱] ۸۵/۱)

هفت‌دستگاه haft-dast-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ دستگاه‌های هفت‌گانهٔ موسیقی ایرانی که عبارتند از: اصفهان، چهارگاه، راست‌پنجگاه، سه‌گاه، شور، ماهور، و همایون.

هفت‌دور haft-do[w]r [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت دورهٔ هزارساله که هرکدام منسوب به یکی از سیاره‌ها بود. ← هفت‌سیاره.

هفت‌دوزخ haft-duzax (اِ.) (قد.)(ادیان) طبقات هفت‌گانهٔ دوزخ: **هشت‌جنت هفت‌دوزخ پیش من/ هست پیدا هم‌چو بت پیش شمن.** (مولوی[۱] ۲۱۶/۱) ○ **با ناجنسی اگر دَمی بنشینم/ حقا که ز هفت‌دوزخ افزون شمرم.** (عطار[۳] ۸۰)

هفت‌دولت haft-do[w]lat [فا.عر.] (اِ.)

☜ ▫ **از ~ آزاد بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کاملاً آزاد و مختار بودن و دربارهٔ هیچ رفتاری مؤاخذه نشدن: **پسر بی‌کمالش... از هفت‌دولت آزاد بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۲) ○ **دیگر ازهفت‌دولت آزادی هرجاکه دلت می‌خواهد برو.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۶)

هفت‌ده، هفتده haft-dah (اِ.) (قد.) ۱. (ریاضی) هفده (مِ. ۱) ←. ۲. (ص.) هفده (مِ. ۲) ←: **مصطفی(ع) چون در مدینه شد هم‌چنین روزه داشت ایام‌البیض و روز عاشورا تا هفت‌ده ماه برآمد.** (میبدی[۱] ۴۸۴/۱)

هفت‌ده haft-deh (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌اقلیم

← : **بر درِ این هفت‌دِه قحط وفاست/ راه شهرستان جان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۷۰)

□ ~ِ **خاکی** (قد.) (مجاز) هفت‌اقلیم ← : **کم زنم هفت‌دِه خاکی را/ دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۳)

هفت‌رنگ haft-rang (صـ.) ۱. دارای هفت رنگ متفاوت شامل سرخ، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، و بنفش: **قوس‌وقزح... کمان هفت‌رنگ و کمان رستم.** (شهری[۲] ۲۳۴/۴) ○ **قوس‌وقزح مانند تاجی از جواهر هفت‌رنگ بر تارک کوه قرار گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۲) نیز ← هفت‌سیاره. ۲. (قد.) (مجاز) رنگارنگ: **خزان به‌دست مه مِهر درنوشت از باغ/ بساط ششتری و هفت‌رنگ شادرْوان.** (فرخی[۱] ۲۹۸)

هفت‌رنگ‌پلو h.-polo[w] (اِ.) نوعی غذای اشرافی، شامل هفت‌نوع پلو، مانند رشته‌پلو، عدس‌پلو، و زرشک‌پلو که درکنار یک‌دیگر درداخل ظرف می‌ریختند: **انواع پلوها مانند باقلاپلو، سبزی‌پلو،... هفت‌رنگ‌پلو.** (شهری[۲] ۳۲۳/۳-۳۲۴)

هفت‌روزه haft-ruz-e (صـ.) دارای مدت هفت روز، و به‌مجاز، دارای عمر کوتاه: **گل هفت‌روزه، نوزاد هفت‌روزه.** ○ **نه هفت‌هزارساله شادیّ جهان/ این محنت هفت‌روزه غم می‌ارزد.** (حافظ[۱] ۳۷۸)

هفت‌زمین haft-zamin (اِ.) (قد.) درباور قدما، هفت طبقهٔ مختلف زمین: **داده قرار هفت‌زمین را به بازگشت/ ....** (خاقانی ۶) ○ **از آن دود هفت‌آسمان بیافرید و از آن کف هفت‌زمین.** (سهروردی ۳۸۵)

هفت‌سبع haft-sob' [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت‌بخش قرآن کریم که تقسیم‌بندی قاریان بود برای خواندن قرآن و هر بخش را در یک روز می‌خواندند؛ تمام قرآن: **اگر خود هفت‌سبع ازبر بخوانی/ چو آشفتی الف بی تی ندانی.** (سعدی[۲] ۱۳۵) ○ **زین سِحر سحرگهی که رانم/ مجموعهٔ هفت‌سبع خوانم.** (نظامی[۲] ۴۰) ○ **شیخ... آهسته گفت که این سخن... در هفت‌سبع قرآن هیچ‌جای نیست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۵)

هفت‌سپهر haft-sepehr (اِ.) (مجاز) (نجوم‌قدیم) هفت‌فلک ← : **از هفت‌سپهر هشت خلدش/ ....** (خاقانی ۲۶۹)

هفت‌سر haft-sar (صـ.) دارای هفت عدد سر: **اژدهای هفت‌سر، مار هفت‌سر.** ○ **این هفت‌سر اژدهای خون‌خوار/ در گِرد تو حلقه است چون مار.** (نظامی[۲] ۲۶۵ ح.)

هفت‌سنگ haft-sang (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هفت قطعه‌سنگ یا تشتک نوشابه یا چیزی مانند آنها را روی‌هم می‌گذارند و گروهی از بازی‌کنان توپ را به‌طرف آن پرتاب می‌کنند و فرار می‌کنند، بازی‌کنان گروه مقابل سعی می‌کنند با توپ افرادی را که برای چیدن سنگ‌ها آمده‌اند، بزنند و از بازی خارج کنند.

هفت‌سوراخ haft-surāx (اِ.) (گفتگو)

□ **تو[ی] ~ قایم شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار ترسیدن و خود را کاملاً مخفی و دور از خطر نگاه داشتن: **انگار هیچ‌کس... از تهدیدهای حکومت نمی‌ترسید،... مگر این مردم همان‌هایی نبودند که با صدای ترقه ازجا می‌پریدند و تو هفت‌سوراخ قایم می‌شدند؟** (میرصادقی[۵] ۷۰) ○ **آن‌وقت‌هاکه ما شعار می‌دادیم، این آقایان تو هفت سوراخ قایم شده‌بودند.** (← محمود[۲] ۲۲۵)

هفت‌سیاره haft-sayyār.e [فا.عر.] (اِ.) (نجوم‌قدیم) سیارات پنج‌گانهٔ شناخته‌شده درنزد قدما به‌اضافهٔ ماه و خورشید که ترتیب آن نزد منجمان قدیم چنین بود: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل: **منجم از چه ز تقویم هفت‌سیاره/ حساب نیک‌وبد دور روزگار گرفت؟** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۸۷) قدما هرکدام از هفت رنگ ذیل را به یکی از سیاره‌ها منسوب می‌دانستند: سیاه (منسوب به زحل)، خاکی (منسوب به مشتری)، سرخ (منسوب به مریخ)، زرد (منسوب به خورشید)، سفید (منسوب به زهره)، کبود (منسوب به عطارد)، زنگاری (منسوب به قمر).

هفت‌سین haft-sin (اِ.) هفت چیز که نام آنها با حرف «سین» شروع می‌شود، معمولاً شامل سبزه، سیب، سرکه، سمنو، سماق، سنجد، و سکه که هنگام جشن نوروز در سفره‌ای چیده می‌شود: **فرشته... نه سبزه‌ای سبز کرد، نه هفت‌سینی چید.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۴) ○ **دیگر از آداب نوروزی چیدن سفرهٔ هفت‌سین بود.** (شهری[۲] ۴/۹۶)

هفت‌صد، هفتصد haft-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفت‌برابر صد؛ ۷۰۰: **هفت‌صد به‌اضافهٔ صد می‌شود هشت‌صد.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **هفت‌صد جلد کتاب، هفت‌صد نفر سرباز.** ○ **انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود که هفت‌صد تن... در آن داخل بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ○ **نه‌هزار و هفت‌صدوهفتاد و دو فرسنگ.** (بیرونی ۱۵۸) ۳. هفت‌صدم (مِ. ۱) ← : **سال هفت‌صد هجری، صفحهٔ هفت‌صد.**

هفت‌صدگانی، هفتصدگانی h.-gān-i (صـ.) (قد.) دارای هفت‌صد واحد از چیزی: **او را دو حاجب... به جامه‌خانه بردند و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمرِ زرِ هفت‌صدگانی، که در شب این‌همه راست‌کرده‌بودند.** (بیهقی[۱] ۱۹۵)

هفت‌صدم، هفتصدم haft-sad-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هفت‌صد: **ردیف هفت‌صدم، نفر هفت‌صدم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هفت‌صد: **پنج هفت‌صدم، یک هفت‌صدم.**

هفت‌صدمی، هفتصدمی h.-i (صنـ.) هفت‌صدم (مِ. ۱) ← : **نفر هفت‌صدمی.**

هفت‌صدمین، هفتصدمین haft-sad-om-in (صنـ.) هفت‌صدم (مِ. ۱) ← : **نفر هفت‌صدمین، هفت‌صدمین شمارهٔ روزنامه.**

هفت‌صدی، هفتصدی haft-sad-i (حامصـ.) (دیوانی) منصب فرماندهی هفت‌صد نفر سپاهی: **از آن باز، همواره در ترقی بود تاآن‌که درمدت شش ماه به منصب هفت‌صدی رسید.** (لودی ۱۸۴)

هفت‌صنار haft-sannār (اِ.) ← صنار، مثقال ◘ مثقالی...مبلغ فرق داشتن کسی با دیگری.

هفت‌صناری h.-i (صنـ.، منسوب به هفت‌صنار) (گفتگو) (مجاز) کم‌ارزش؛ کم‌اهمیت؛ بی‌اهمیت: **پسرک یک‌قدم بیش‌تر به جنون نزدیک می‌شد انگار حلقهٔ اتصال او به‌دنیا همین دخترک هفت‌صناری بود.** (پارسی‌پور ۱۴۸)

هفت‌عضو haft-'ozv [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت‌اندام ← : **پرتو حالی‌که او هیزم نهاد/ لرزه‌ای بر هفت‌عضو من فتاد.** (مولوی[۱] ۲/۳۲۰) ○ **زین ده حس و هفت‌عضو بگریز و سه روح/ می‌پنداری که این تویی، این تو نه‌ای.** (عطار[۳] ۶۲) ○ **چون مور به‌سوی دانه رایی کردم/ چون مار ز هفت‌عضو پایی کردم.** (حمیدالدین ۱۷۹)

هفت‌فلک haft-falak [فا.عر.] (اِ.) (نجوم‌قدیم) درباور قدما، هفت طبقهٔ آسمان که هریک از سیارات هفت‌گانه (به‌ترتیب ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل) در یک طبقهٔ آن جای گرفته‌اند: **دفتر علم تو را، هفت‌فلک یک ورق/ گلشن خلق تو را هشت چمن یک گیا.** (فیاض‌لاهیجی ۹۲) ○ **ای شش‌جهت از تو خیره مانده/ بر هفت‌فلک جنیبه رانده.** (نظامی[۲] ۹)

هفت‌قرا haft-qorrā [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت قاری قرآن. ← چهارده‌روایت: **پس‌از تحصیل دین از هفت‌مردان/ پس‌از تأویل وحی از هفت‌قرا....** (خاقانی ۲۵)

هفت‌قرآن haft-qor'ān [فا.عر.] (اِ.) قرآن با قرائت‌های هفت‌گانه.

☜ ◘ ~ **به (در)میان** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از روی‌دادی ناخوش‌آیند سخن به‌میان آورند؛ دور باشد؛ نصیب نشود: **خانم ماشاءالله هفت‌قرآن به‌میان، کیف کرده‌اند و عرق نوش‌جان می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۱) ○ **زبانم لال، هفت‌قرآن به‌میان، من هیچ‌وقت به‌کسی تهمت نمی‌زنم.** (علوی[۲] ۸۴)

هفت‌قلم haft-qalam [فا.معر.] (اِ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با هفت‌قلم آرایش. ← ◘ هفت‌قلم

آرایش: **هفت‌قلم خود را آراسته‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱) ○ **امروز عزت هفت‌قلم خود را آراسته... پیراهن کوتاهی... به‌تن داشت.** (شهری[1] ۳۹ـ۴۰) **۲. (خوش‌نویسی)** هفت‌نوع خط، شامل ثلث، نسخ، محقق، ریحان، توقیع، رقاع، و تعلیق.

▫ **~ آرایش (بَزَک)** (گفتگو) هفت‌نوع آرایش، و به‌مجاز، آرایش کامل: **[زن] زیرابرویش را برداشته‌بود، خال گذاشته‌بود، وسمه کشیده‌بود، سرخاب‌وسفیداب... استعمال کرده‌بود. مختصر، با هفت‌قلم آرایش وارد اتاق من شد.** (هدایت[1] ۹۷)

▫ **~ آرایش کردن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً آرایش کردن: **خانم شاهندهٔ بزرگ... هفت‌قلم آرایش کرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○ **عروس را هفت‌قلم آرایش کرده‌بودند.** (میرصادقی[3] ۱۰۱) نیز ← هرهفت (مِ. ۱)، هرهفت‌کرده.

هفت‌کار haft-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای هفت‌رنگ: **باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار / بر چمن گسترده فرشی از پرند هفت‌کار.** (ابن‌یمین ۵۵۰)

هفت‌کرده haft-kard-e (صف.) (قد.) ویژگی زنی که خود را هفت‌قلم آرایش کرده‌است. ← هفت‌قلم، هرهفت‌کرده: **سحرگه این عروس هفت‌کرده / برون‌آمد به ناز از پشت پرده.** (نظامی: لغت‌نامه[1]) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

هفت‌کس haft-kas (اِ.)

▫ **~...** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای تأکید بر سخنی توهین‌آمیز به‌کار می‌رود؛ یعنی هفت‌تن از خویشان نزدیک، و به‌مجاز، همهٔ خویشان: **احمق خودش است با هفت‌کسِ پدرش.** ○ **خر خودتانید با هفت‌کستان!** (← شهری[1] ۳۰۷)

هفت‌کشور haft-kešvar (اِ.) (قد.) **۱.** هفت‌اقلیم ←: **شیراز و آب رکنی و این باد خوش‌نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت‌کشور است.** (حافظ[1] ۲۹) ○ **جهان‌دار محمودبن‌ناصرالدین / خداوند و سلطانِ هر هفت‌کشور.** (فرخی[2] ۱۵۴) **۲.** (مجاز) جهانیان: **هفت‌کشور نمی‌کنند امروز / بی‌مقالات سعدی انجمنی.** (سعدی[4] ۶۱۳) **۳.** (مجاز) جهان؛ روزگار: **گر بگرداند به پهلو هفت‌کشور مر تو را / یک‌دم از مِهرت نگوید کز کدامین کشوری؟** (انوری[2] ۱۷۴)

هفت‌کفن haft-kafan [فا.عر.] (اِ.)

▫ **~ پوساندنِ کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مدت زیادی از مرگ او گذشتن: **توپ اگر یک‌ریزه جلوتر خورده‌بود، تاحالا هفت‌کفن پوسانده‌بودم.** (← محمود[2] ۱۰۸) ○ **اگر گیر می‌افتادم، حالا هفت‌کفن پوسانده بودم.** (← هدایت[3] ۶۵)

هفت‌کوه haft-kuh (اِ.)

▫ **~ در (به)میان** (مجاز) هفت‌قرآن به میان. ← هفت‌قرآن ▫ هفت‌قرآن به میان: **آن جوانی که کشته شد، هفت‌کوه درمیان خیلی شبیه پسر شما بود.**

هفت‌که haft-koh [= هفت‌کوه] (اِ.) (شاعرانه)

▫ **~ در (به) میان** (شاعرانه) (مجاز) هفت‌قرآن به میان. ← هفت‌قرآن ▫ هفت‌قرآن به میان: **او کشیده ز هفت‌عضوش جان / تو همی گو که هفت‌کُه به میان.** (سنایی[1] ۴۲۴ح.)

هفت‌گان haft-gān (صـ.، اِ.) (قد.) چیزهایی که تعداد آنها هفت است؛ هفت چیز: **ادب سفر کردن... هفت‌چیز است: هرکه سفر وی نه ازبهر هفت‌گان بُوَد نادان است، و سفر وی بی‌فایدت بُوَد.** (بحرالفوائد ۲۴۴) نیز ← هفت‌گانه.

هفت‌گانه haft-gāne (صـ.) **۱.** آنچه تعداد آن هفت باشد؛ هفت‌تایی: **عجایب هفت‌گانه.** ○ **حریفان هفت‌گانه... عالم را فراموش کرده...بودند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵) ○ **سگ به دریای هفت‌گانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد.** (سعدی[2] ۱۵۴) ○ **نجوم هفت‌گانه از شمس و قمر و... آثارند از آن لطایف و اصول که مبدعاتند.** (ناصرخسرو[3] ۱۰۹ـ۱۱۰) **۲. (ورزش)** مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی شامل هفت رشتهٔ دو ۱۰۰ متر با مانع، پرش ارتفاع، پرتاب وزنه، دو ۲۰۰ متر، پرش طول، پرتاب نیزه، و دو ۸۰۰ متر. ♁ هفت‌گانه مخصوص زنان است و معادل ده‌گانه برای مردان است. نیز ← پنج‌گانه (مِ. ۲).

هفت‌گرد haft-gerd (اِ.) (قد.) هفت‌فلک ←: به ژرفی نگه کن که با یزدگرد/ چه کرد آن برافراخته هفت‌گرد. (فردوسی[۳] ۲۵۱۰)

هفت‌گردون haft-gard-un (اِ.) (نجوم‌قدیم) هفت‌فلک ←: برسرش ناگهان شبیخون برد/ گرد بالای هفت‌گردون برد. (نظامی[۴] ۱۲۴) ○ چون بنالد زار بی‌شکر و گِله/ افتد اندر هفت‌گردون غلغله. (مولوی[۱] ۹۷/۱)

هفت‌گنبد haft-gombad [فا.آرا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌فلک ←: زین قصه هفت‌گنبد افلاک پُر صداست/کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت. (حافظ[۱] ۶۰) ○ میانهٔ کف بحر کفّش چو موج زدی/ حباب‌وار بُدی هفت‌گنبد خضرا. (خاقانی ۱۴)

هفت‌گنج haft-ganj (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: گه نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج‌گاو/ گه نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه. (منوچهری[۱] ۸۷)

هفت‌گوهر haft-go[w]har (اِ.) (قد.) هفت فلز شامل طلا، نقره، قلع، مس، آهن، سرب، و روی یا خارصینی: هم‌چنان‌که مر هر گوهری را از هفت‌گوهر جسمی کانی از هفت‌سیاره بهره‌ای است. (ناصرخسرو[۳] ۱۱۰)

هفتگی haft-e-gi (صند.، منسوب به هفته) ۱. مربوط به طول هفته: کار هفتگی، برنامهٔ هفتگی. ۲. مربوط یا مخصوص به یک هفته: بلیط هفتگی را هم علی خریده‌بود. (گلشیری[۱] ۳۲) ۳. منتشرشونده در هر هفته یک بار: مجلهٔ هفتگی. ۴. (ق.) هر هفته یک بار یا درطول یک هفته: هفتگی حقوق می‌گیرم. ○ شیخ ما گفت: گازر جامگی هفتگی شویَد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۷) ۵. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پولی که هر هفته یک بار از کسی دریافت می‌شود: پسرک رو کرد به پدرش و گفت: هفتگی من چی شد؟ ○ از کافه‌رستوران‌ها... و هفتگی‌های سینماها و تئاترها و... زیر سبیل چرب می‌نمود. (شهری[۲] ۱۰/۲)

هفت‌گیسودار haft-gisu-dār (اِ.) (قد.) (نجوم) بنات‌النعش ←: در رکابش هفت‌گیسودار و شش‌خاتون ردیف/ برسرش هر هفت‌وشش عِقد جمان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۷)

هفت‌لو haft-lu [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که هفت خال داشته‌باشد: هفت‌لوی خشت.

هفتم haft-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ هفت: روز هفتم ماه. مقام هفتم را کسب کرد. ○ به هفتم در از عالم تربیت/ به هشتم در از شُکر بر عافیت. (سعدی[۴] ۱۵۱) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هفت: پنج‌هفتم، سه‌هفتم. ۳. (گفتگو) هفت (مِ. ۴) ←: خدا رحمتش کند. هفتمش چه روزی می‌افتد؟

هفت‌ماهه haft-māh-e (صـ.) ۱. مربوط به هفت‌ماه: حقوق هفت‌ماهه. ۲. دارای هفت‌ماه عمر: جنین هفت‌ماهه، کودک هفت‌ماهه.

○ ~ به‌دنیا آمدن (گفتگو) (مجاز) کم‌حوصله و عجول بودن: یک‌دقیقه صبر داشته‌باش. انگار هفت‌ماهه به‌دنیا آمدی. (← محمود[۱] ۵۹۳)

هفت‌مرد haft-mard (اِ.) ۱. (تصوف) هفت‌مردان ← اوتاد (مِ. ۲): رابعه با رابع آن هفت‌مرد/ گیسوی خود را بنگر تاچه کرد. (نظامی[۱] ۸۹) ۲. (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره یا هفت‌فلک: ارچه نیارد برون بِه ز سنایی دگر/ گردش این هفت‌مرد جنبش این چارزن. (سنایی[۲] ۵۱۵)

هفت‌مردان h.-ān (اِ.) (تصوف) اوتاد (مِ. ۲) ←: گردن‌کش هفت‌چرخ گردان/ محراب دعای هفت‌مردان. (نظامی[۲] ۳۱) ○ پس‌از تحصیل دین از هفت‌مردان/ پس‌از تأویل وحی از هفت‌قرا... (خاقانی ۲۵)

هفتم‌زمین haft-om-zamin (اِ.) (قد.) پایین‌ترین طبقهٔ زمین که به‌اعتقاد قدما دوزخ درزیر آن قرار دارد: عجب علمی است علم هیئت عشق/که چرخ هشتمش هفتم‌زمین است. (حافظ[۱] ۳۹) ○ گر زنی بر نازنین‌تر از خودت/ در تگ هفتم‌زمین زیر آرَدت. (مولوی[۱] ۲۰۳/۱)

هفتمی haft-om-i (صند.) هفتم (مِ. ۱) ←: نفر هفتمی، ردیف هفتمی. ○ کتاب را در قفسهٔ هفتمی پیدا

کردم.

هفتمین haft-om-in (صد.) هفتم (مِ.۱) ←: **هفتمین روز جشنواره.** ○ **گر رَوی بر آسمان هفتمین/ عشق نیکو نردبان است ای پسر.** (مولوی[۲] ۱۲/۳)

هفت‌وادی haft-vādi [فا.عر.] (اِ.) (مجاز) (تصوف) در عرفان، هفت مرحلهٔ سلوک که درنزد بعضی شامل طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، و فناست: **گفت: ما را هفت‌وادی دره است/ چون گذشتی هفت‌وادی درگه است.** (عطار[۲] ۱۸۷)

هفت‌وپنج haft-o-panj (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) طاق منحنی و زاویه‌داری که در طرح آن هفت مربع درطول و پنج مربع در عرض رسم می‌کردند.

هفتورنگ haft-o[w]rang [= هفت‌اورنگ] (اِ.) (قد.) (نجوم) هفت‌اورنگ ← بنات‌النعش.

هفت‌وصله haft-vasle [فا.عر.] (اِ.) (قد.) هفت شیء ازجمله زنجیر، دستمال، شال، چاقو، و جام جیب که داش‌مشدی‌ها همیشه همراه داشتند: **این کیفیات اختصاص به جوانانی دارد که در عنفوان شباب به هفت‌وصلهٔ لوطی‌گری دست یافته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱)

هفته haft-e (اِ.) **۱.** واحد اندازه‌گیری زمان برابربا هفت‌شبانه‌روز از شنبه تا جمعه درنزد مسلمانان و از دوشنبه تا یکشنبه درنزد مسیحیان: **هفتهٔ آینده می‌آیم.** ○ **به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ/که هم‌چو روز بقا هفته‌ای بُوَد معدود.** (حافظ[۱] ۱۴۸) ○ **به یک هفته آن لشکر جنگ‌جوی/ به‌روی اندرآورده‌بودند روی.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۳) **۲.** هفت روز پیاپی که در تاریخی معیّن و هرساله به‌مناسبت خاصی برای بزرگ‌داشت امری و طرح مسائل مربوط به آن برگزار می‌شود: **هفتهٔ بسیج، هفتهٔ دفاع مقدس.** ○ **هفتهٔ دولت از سه‌شنبه آغاز می‌شود.** **۳.** هفت (مِ.۴) ←: **امروز روز هفتهٔ دبیر آفاق است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰)

□ **~به~** (گفتگو) **۱.** هرهفته یک بار: **جاروی اتاق‌های پذیرایی و نمایشی هفته‌به‌هفته و پانزده‌به‌پانزده... انجام می‌گرفت.** (شهری[۲] ۳۰۶/۴) **۲.** (مجاز) مدت زمان طولانی: **هفته‌به‌هفته این‌جا پیدایش نمی‌شد اما حالا که بوی پول شنیده، هرروز می‌آید.**

□ **~ گرفتن برای کسی** برپا کردن مراسم شب‌هفت برای او. ← هفت (مِ.۴): **هفته و چله‌ای... مردم برای عباس‌آقا... گرفتند.** (مستوفی ۲۴۷/۲)

هفته‌بیجار h.-bijār (اِ.) نوعی ترشی که از ترکیب هفت یا چند نوع سبزی معطر، مانند ریحان، نعناع، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود: **انواع ترشی‌ها از پیاز و بادمجان و هفته‌بیجار... روی طاقچه‌های چوبی دکان ردیف شده‌بود.** (شهری[۲] ۱۳۴/۱) ○ **کز آسمان‌هفتم بشنیدم از کروبی/ آش شله‌قلم‌کار ترشیّ هفته‌بیجار.** (دانش: حکیم‌سوری، ج ۱، ص ۳۲)

هفته‌کوک haft-e-kuk (صد.) (منسوخ) ویژگی ساعت‌هایی که هرهفته یک بار کوک می‌شد: **ساعت هفته‌کوک.**

هفته‌نامه haft-e-nāme (اِ.) نشریه‌ای که هرهفته یک بار منتشر می‌شود: **روزنامه‌ام دارد هفته‌نامه می‌شود.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۶)

هفت‌هیکل haft-heykal [فا.معر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) هفت‌سیاره ←: **به این هفت‌هیکل که دارد سپهر/ سرم هم فرو ناید از راه مِهر.** (نظامی[۸] ۲۷۵)

هفتی haft-i (حامص.) (قد.) هفت بودن: **آن‌گاه صورت افلاک اندرمرتبت هفتی است از آن است که افلاک هفت است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۹)

هفده hef-dah (اِ.) (ریاضی) **۱.** عدد اصلی معادل شانزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۷: **هفده عدد اول است.** **۲.** (صد.) دارای این تعداد: **هفده روز.** ○ **هفده بار این قضیه تکرار شد.** ○ **ای زروی تو ماه چارده کم/ قیمت یوسف از تو هفده درم.** (جامی[۹] ۵۰۸) **۳.** هفدهم (مِ.۱) ↓: **شمارهٔ هفده.** ○ **نفر هفده بیاید تو.**

هفدهم h.-om (صد.) **۱.** دارای رتبه و شمارهٔ

هفده: نفر هفدهم، ردیف هفدهم، شب هفدهم. (افضل‌الملک ۲۵۶) **۲.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای هفده: **چهارهفدهم، یک‌هفدهم.**

هفدهمی h.-i (صد.) هفدهم (مِ. ۱) ←: **نفر هفدهمی وارد شد.**

هفدهمین hef-dah-om-in (صد.) هفدهم (مِ. ۱) ←: **هفدهمین نفر وارد شد.**

هفصد haf-sad [مخفِ. هفت‌صد] (اِ.، ص.) هفت‌صد ←: **کتابی بود مربوط به هفصدسال پیش.** ○ **هروقت‌که گیاه سر از زمین برکند، باغبان... آن گیاه از بیخ برکند، تخم یکی را هفصد بازیاود.** (احمدجام ۳۴۱)

هفوات hafavāt [عر.، جِ. هَفوَة] (اِ.) (قد.) لغزش‌ها؛ خطاها: **زلات و هفوات همه عفو کرد و اِقطاع و ولایت بر هریک مقرر داشت.** (جوینی[1] ۲/۲۰۹) ○ **درحق ایشان شفاعت کرده و درخواسته تا از هفوات ایشان تجاوز فرموده‌آید.** (وطواط[2] ۱۳۱) ○ **ایزد تبارک‌وتعالیٰ ما را از این هفوات و شهوات نگاه داراد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۱)

هفوت hafvat [عر.: هفوة] (اِمص.) (قد.) خطا؛ لغزش: **اگر در عبارت هفوتی رَوَد، معذور است.** (خاقانی[1] ۱۹۹) ○ **تقدیم این سیاست را هفوت محض و زلت صرف شمرند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۲)

هفوه hafve [عر.] (اِمص.) (قد.) هفوت ↑: **وقتی از شیخ ابن‌الفارض هفوه‌ای صادر شد وی را به آن مؤاخذه کردند.** (جامی[8] ۵۴۳)

هف‌هف haf-haf (اِصو.، اِ.) صدای سگ؛ واق‌واق.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) به‌صدا درآمدن سگ؛ عوعو کردن: **سگ کرمازده‌ای یک‌بند هف‌هف می‌کند.** (محمود[1] ۲۶۱)

هف‌هفو، هفهفو h.-u [= هاف‌هافو] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هاف‌هافو ←: **اسماعیل... فریاد زد، پیرزن هف‌هفو، عجوزهٔ هفت‌هزار ساله، دیوانه... چرا نمی‌خواهی بفهمی؟** (پارسی‌پور ۳۷۶) ○ **می‌دانم کی تحریکت کرده، آن عجوزهٔ هف‌هفو.** (دانشور ۱۱۰) ○ **اگر... اتوبوسی... ایستاد... همیشه یک پیرزن هف‌هفو،... پیدا می‌شود که وسط صندلی‌ها تلوتلو می‌خورَد.** (به‌آذین ۴۳)

هقعه haq'e [عر.: هقعَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) منزل پنجم از منازل قمر به‌صورت سه ستاره در سر صورت فلکی جوزا (جبار) و شبیه دیگ‌پایه. نیز ← منازل ▫ منازل قمر: **هقعه چو کواعب قصب‌پوش/ با هنعه نشسته گوش‌درگوش.** (نظامی[2] ۱۷۴) ○ **چون سه سنگ دیگ‌پایه هقعه بر جوزاکنار/ چون شرار دیگ‌پایه پیش او خیل پرن.** (منوچهری[1] ۷۷)

هق[و]هق heq[q-o]-heq (اِصو.،اِ.) (گفتگو) **۱.** صدای بریده‌بریدهٔ گریهٔ طولانی: **اکبرآقا... درمیان هق‌هق گریه گفت: والله تقصیر من نیست.** (شاهانی ۱۱۹) ○ **اشک‌هایش را پاک کرده‌بودم. هق‌هق گریه که نمی‌گذاشت...** (گلشیری[3] ۸۵) **۲.** (ق.) با صدای بریده‌بریده و طولانی (گریه): **روی... پلکان دالان افتادم و هق‌هق بنای زاری را گذاشتم.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۴) ○ **از او پرسیدم: چی‌چی گم کردی؟ دیدم دارد هق‌هق گریه می‌کند.** (علوی[2] ۷۸) ○ **روی کیسهٔ کاه افتاده و هق‌وهق گریه کرد.** (هدایت[8] ۱۳۲)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • هق‌هق کردن ↓: **عشرت کنج زیرزمین تاریک هق‌هق می‌زد.** (فصیح[2] ۷۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بریده‌بریده گریه کردن: **هق‌هق می‌کردم و از لحن تسکین‌بخش او لذت می‌بردم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۹) ○ **کوکب‌خانم زیر چادر سیاهش هق‌هق می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۱۰۰)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) شروع کردن به گریهٔ بریده‌بریده: **بی‌بی‌جان... طاقت شنیدن این حرف‌ها را ندارد. به هق‌هق می‌افتد.** (جمال‌زاده[11] ۲۲)

هق‌هق‌کنان h.-kon-ān (ق.) درحالت هق‌هق کردن: **دختری... هق‌هق‌کنان می‌گریست.** (علی‌زاده ۲/۲۲۲) ○ **فرخ... هق‌هق‌کنان دست محبوب را دردست خود... می‌فشرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۶)

هکتار hektār [فر.: hectare] (اِ.) واحد اندازه‌گیری سطح معادل ده‌هزار مترمربع: پنج

هکتار زمین.

هکذا hā.ka.zā [عر.] (ق.) به‌این ترتیب؛ هم‌چنین: **من معتقدم که برای اهالی شورآباد و هکذا دهات دیگر این کشور باید استادیوم‌های بسیار مدرن و مجهز بسازیم.** (جمال‌زاده[1] ۲۲۹) ○ **و هکذا نغمات عاشقانه و سخنان حکیمانهٔ سخن‌وران... ایران... بی‌شمار است.** (مینوی[2] ۴۸۵) ○ **آن حقیقت را باز زیادتی قوّت حاصل شود و هکذا پیوسته از هر قوّتی مزیدی زاید و از هر مزیدی قوّتی افزاید.** (قطب ۷۲)

هگرز haga(e)rz [= هرگز] (ق.) (قد.) هرگز؛ هیچ‌گاه؛ ابداً: **دیو هگرز آبروی من نبَرَد زآنک/ روی بدو دارد آب‌داده سنانم.** (ناصرخسرو[1] ۲۱۱) ○ **همتی دارد بررفته به‌جایی که هگرز/ نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن.** (فرخی[1] ۲۷۸)

هگزان hegzān [فر.: hexane] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، فرّار، و کمی سمّی که آتش‌گیر است و در صنایع شیمیایی به‌عنوان حلّال یا رقیق‌کننده به‌کار می‌رود.

هل hal [عر.] (حـ.) (قد.) آیا: **مطلب ما دیگرُم ازپس هَل است.** (ابن‌سینا: رسالهٔ منطق ۱۵۵)

هل[1] hel (اِ.) (گیاهی) دانهٔ چند گیاه گرمسیری که معطر و دارویی است و به‌صورت ادویه مصرف می‌شود: **ـ چایی شیرین یا قندپهلو؟ ـ فرق نمی‌کند. قندپهلو. مختار گفت: هِل و آب‌لیمو بریزم؟** (← فصیح[2] ۱۹۵ـ۱۹۶) ○ **قافله که می‌آمد... در آن هفته بوی برنج در خانه‌ها می‌پیچید، یا بوی زنجبیل و هِل.** (اسلامی ندوشن ۳۵) ○ **در بیشه‌ها دارچینی و هِل و جوز و میخک و صندل و ساج... است.** (شوشتری ۳۵۰)



☜ ○ ~ِ **پوک (پوچ)** (گفتگو) هِلی که دانه نداشته‌باشد، و به‌مجاز، هرچیز بی‌ارزش یا کم‌اهمیت: **یک هِل پوچ هم همراه دخترشان نکردند.** ○ **هیچ محبتی را از هیچ‌کس اگرچه تعارف هِل پوک و تواضع سلامی بوده، بدون تلافی نگذاشته[ام.]** (شهری[1] ۷ـ۸)

○ ~**وگلاب** نوعی خوردنی شبیه مسقطی که از ترکیب نشاسته، هِل، گلاب، شکر، و زعفران تهیه می‌شود: **نوشیدنی‌ها و غذاهای افطار نیز مثل اغذیهٔ سحر... تابستان‌ها بود، شربت‌آلات...، دوغ، آب هندوانه... شیربرنج... یا هل‌وگلاب.** (شهری[2] ۳۵۵/۳) ○ **بستنی‌فروشی... داد می‌کرد: هل‌وگلاب، سرشیر و قند.** (مسعود ۵۶)

هل[2] .h (اِصو.) (گفتگو)

☜ ● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) هل‌هله کردن. نیز ← هل‌هله: **مادر رحیم برای شکستن آن سکوت تلخ هِل کشید و هل‌هله کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۱)

هل[3] .h (بمِ. هلیدن، هشتن) (قد.) ← هلیدن، هشتن.

هل hol (اِ.) (گفتگو) فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا راندن چیزی یا کسی به‌طرف جلو بر آن یا او وارد می‌شود: **با یک هل ماشین را لب جاده بردیم.** ○ **کم‌کم فشارها و هل‌ها شروع می‌شود.** (دبانی ۳۷) ○ **خرک بی‌چاره مرتب خود را می‌کشید طرف دیوار... کسی‌که هم‌راهش بود با هل و زنجیر... او را دوباره به وسط کوچه بازمی‌گرداند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴)

☜ ● ~ **دادن** (مصـ.م.) ۱. وارد کردن فشار بر کسی یا چیزی و او یا آن را به‌طرفی راندن: **پسر دو دستش را به سینهٔ پیرمرد زد و هلش داد.** (اصغری: شکوفایی ۶۲) ○ **زهرا از فرصت استفاده کرد تا طوبا را به‌داخل خانه هل بدهد.** (پارسی‌پور ۳۲) ۲. (مجاز) با کمک به کسی او را به‌سوی هدف راه‌نمایی کردن یا نزدیک ساختن: **همیشه باید یکی تو را هل بدهد تا بتوانی کارهایت را درست انجام دهی؟**

هلا halā (شجـ.) (قد.) ۱. هنگام آگاه کردن کسی از چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌هوش باش: **هلا! که زاهدی بر این کنار شهر شما در این گورستان پدیدار آمده‌است.** (احمدجام ۳۰۳) ۲. برای تشویق کسی

به چیزی یا انجام کاری گفته می‌شده‌است؛ بشتاب؛ عجله کن: به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی/ به خونِ خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست. (سعدی[۳] ۴۴۹) ○ هلا زود بشتاب و با من بگوی/ کزین پرسشم تلخی آمد به‌روی. (فردوسی[۴] ۵۵)

هلاشم halāšem [= لهاشم] (صـ.) (قد.) زشت؛ فرومایه؛ پست: خطی نه سخت نیکو خطی ازاین‌میانه/ شعری نه نیک عالی شعری از این هلاشم. (انوری: جهانگیری ۲/۱۶۷۳)

هلاک halāk [عر.] (اِمصـ.) ۱. کشته شدن؛ مردن؛ نیستی؛ مرگ: ریختن آب ترب در لانهٔ عقرب باعث هلاک او می‌شود. (← شهری[۲] ۵/۲۶۲) ○ خود را به‌معرض هلاک آورده، اما ملت را نجات داده‌است. (فروغی[۳] ۱۴۰-۱۴۱) ○ تو آفتاب منیری و مغربی سایه/ ز آفتاب بُوَد سایه را وجود و هلاک. (مغربی[۲] ۲۴۸) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق و آرزومند: سابق‌براین تو هم هلاک بزن‌بزن بودی. (میرصادقی[۳] ۱۰۰) ○ پیازترشی! آخ جان، چه چیز خوبی! هلاکش هستم. (← شهری[۱] ۴۲۸) ○ مورچه واسهٔ شیره هلاک است. (← آل‌احمد[۸] ۵۳) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار خسته، به‌ویژه براثر کار زیاد: خسته و هلاک برگشتند. (آل‌احمد[۸] ۷۲) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) باعث نابودی؛ نابودکننده: هرکه در شهر دلی دارد و دینی دارد/ گو حذر کن که هلاک دل‌ودین می‌گذرد. (سعدی[۴] ۴۱۹) ○ دشمن خواجه به بال‌وپر مغرور مباد/ که هلاک و اجل مورچه بال‌وپر اوست. (فرخی[۱] ۲۸) ۵. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) محو شدن؛ ناپدید گردیدن: بدر یکی میانه آمد و سیزده روز سوی هلاک و سیزده روز سوی محاق. (اخوینی ۷۲۵) نیز ← ● هلاک شدن (مِ. ۵). ۶. (قد.) کشتن؛ ازبین بردن: گَرَم هلاک پسندی ورم بقا بخشی/ به هرچه حکم کنی نافذ است فرمانت. (سعدی[۴] ۴۰۶) ○ امروز حیلت و مکر او بر هلاک مَلِک مقصور گردد. (نصراللهٔمنشی ۱۵۵)

□ ~ از چیزی (کسی)برآوردن (قد.) آن (او) را ازبین بردن: زنهارا که گِرد چنان راه و چنان قوم نگردی که آنگه هلاک از دین‌ودنیای خویش برآری. (احمدجام ۱۷۸) ○ ز ما و ز ایران برآرد هلاک/ نمانَد از این بوم‌وبر آب‌وخاک. (فردوسی[۳] ۲۸۴)

□ ~ از کسی برآمدن (قد.) نیست‌ونابود شدنِ او: بی‌حرمتی از دوستان او در سینهٔ تو سَموم باد شقاوت است... در دفع او تعجیل کن که اگر هیچ درجنبش آید، هلاک از مرد برآید مردم بدو برناید. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۵)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. مردن: به‌جان حاکم سوگند... که من نزدیک است از گرسنگی هلاک شَوَم. (قاضی ۱۰۲۸) ○ چهل‌هزار آدمی هلاک شده‌بود. (ناصرخسرو[۲] ۹) ○ چنین بود فرمان یزدان پاک/ که گردد به‌دست جوانی هلاک. (فردوسی[۳] ۴۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار خسته شدن، به‌ویژه براثر کار زیاد: بقیهٔ کارها بمانَد برای فردا، من دیگر نمی‌توانم، هلاک شدم. ۳. (قد.) فدا شدن: هلاک حسن خداداد او شَوَم که سراپا/ چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد. (صائب[۴] ۳۶۶) ۴. (قد.) ازبین رفتن: حیف می‌آمد مرا کان دین پاک/ درمیان جاهلان گردد هلاک. (مولوی[۱] ۱/۲۳) ۵. (قد.) (مجاز) محو شدن؛ ناپدید گردیدن: قمر را هر ماهی اَشکال بگردد باز هلاک گردد یک‌بار، آن‌گاه که ماه نو گردد. (اخوینی ۷۲۴) نیز ← هلاک (مِ. ۵).

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) ۱. نیست‌ونابود کردن؛ کشتن: به‌جان خودت قسم، خودم را هلاک خواهم‌کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۰) ○ ای دادوران... اگر کسی بخواهد مرا هلاک کند، من حق دارم جان او را بستانم. (فروغی[۳] ۱۲۷) ○ روی به‌خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی/ دست‌به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بَری. (سعدی[۴] ۵۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) سخت شیفته و بی‌قرار کردن: گفت: زنی را دوست داری... گفتم: قربان دهنت که هلاکم کرده‌است. (شهری[۲] ۱۵۹/۴) ۳. (قد.) (مجاز) ازبین بردن؛ محو کردن: خِرَد را دزد نتواند بردن، و آب‌وآتش هلاک نتواندکردن. (عنصرالمعالی[۱] ۲۶)

هلاکت ha(e)lākat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. هلاک (مِ. ۱) ←: اگر در ماه ربیع‌الاول ماه می‌گرفت... هلاکت

و زیادی باران و شدت برف و سرما را گواهی می‌داد. (شهری[2] ۱۳/۴) ○ درهرجاکه عفونت و کثافت باشد... زیادتر مردم را به‌هلاکت و تلف می‌آورد. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴) **۲.** (مجاز) بدبختی؛ بی‌چارگی؛ تیره‌روزی: **درکنار گرداب هلاکت و ادبار ایستاده‌ای.** (جمال‌زاده[11] ۹۷) ○ **انسان... با عقل زندگی می‌کند نه با غریزه. راز سقوط‌ها و هلاکت‌ها نیز در همین‌جاست.** (مطهری[3] ۸۴)

☜ □ **به ~ رساندن** نابود کردن؛ کشتن: **دو نفر از رشیدترین آنان خود را به‌هلاکت رساندند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ○ **جناب اشرف‌صدراعظم... مراسم تعزیت به‌جا آوردند، و طوری گریان شدند که حاضرین نزدیک بود خود را به‌هلاکت رسانند.** (افضل‌الملک ۱۸)

□ **به ~ رسیدن** هلاک شدن؛ مردن: **چون آن‌همه میز و صندلی درپشت در گذاشته‌اند، نتوانند خود را نجات بدهند و هم آن‌جا درزیر آوار به‌هلاکت برسند.** (جمال‌زاده[8] ۳۳۱) ○ **پسر سعدالسلطنه در ایوانکی به‌ناگاه به چه مرض بدی به‌هلاکت رسیده؟** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۰)

هلاک‌مرده halāk-mord-e [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) عاشق دل‌خسته: **یک پیردختر هم اگر بعداز پنجاه سال بخواهد شوهر بکند، تعریف هلاک‌مرده‌ها و خواستگارهایش را می‌کند.** (← شهری[1] ۴۵۱)

هلال helāl [عر.] (اِ.) **۱.** (نجوم) حالت کمانی‌شکل ماه درآغاز هر ماه قمری؛ ماه نو؛ نوماه: **جای شاعر را خالی دیدم که... قاچ خربزه را به هلال و تربچه را به مریخ... تشبیه نماید.** (جمال‌زاده[16] ۲۵) ○ **تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشان ما شود/ کو عشوه‌ای ز ابروی هم‌چون هلال تو؟** (حافظ[1] ۲۸۲) ○ **پدید آمد هلال ازجانب کوه/ به‌سانِ زعفران‌آلوده محجن.** (منوچهری[1] ۶۴) **۲.** (مجاز) هرچیز خمیده، مانند ماه نو: **پایش به‌سان دامن دیبای زرّبفت/ دُمّش پُر از هلال و جناحش پُر از جُدی.** (منوچهری[1] ۱۱۲)

☜ □ **~ِ احمر** نهادی اجتماعی در کشورهای اسلامی که هدف آن ارائهٔ خدمات درمانی یا امدادرسانی به مردم آسیب‌دیده از جنگ، زلزله، یا حوادث دیگر است (معادل صلیب‌سرخ در کشورهای دیگر). ← صلیب □ صلیب سرخ: **مقابل چادر بزرگ هلال احمر، مردم صف کشیده‌بودند.** (محمود[2] ۱۲۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مانند هلال باریک و زرد شدن: **قضا را درآمد یکی خشک‌سال/ که شد بدرِ سیمای مردم هلال.** (سعدی[1] ۵۴)

□ **~ِ عید** هلال ماه نو هنگام پایان ماه رمضان و آغاز ماه شوال: **بیاکه تُرک فلک خوان روزه غارت کرد/ هلال عید به‌دور قدح اشارت کرد.** (حافظ[1] ۸۹) ○ **خصومتی افتاد میان اهل خسروجرد و قصبه ازجهت رؤیت هلال عید.** (ابن‌فندق ۲۷۰ـ۲۷۱)

هلالی h.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به هلال) **۱.** به‌شکل هلال ماه؛ کمانی؛ خمیده: **پنجره‌های همه‌جا از حمام گرفته تا هال و اتاق‌خواب و راه‌رو باید هلالی باشد و یک شکل مخصوص.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۳) ○ **گره بگشای ز ابروی هلالی/ خزینه پرگهر کن خانه خالی.** (نظامی[3] ۳۳۰) **۲.** (ق.) به‌صورت هلال، به‌حالت نیم‌دایره: **تسبیح را هلالی بالای مُهر گذاشت.** (آل‌احمد[4] ۶۹) **۳.** (صـ.) (قد.) قمری. نیز ← هجری □ هجری‌قمری: **امسال‌که سال ۷۱۰ هجری است، من شصت‌ودو سال هلالی دارم.** (رشیدالدین فضل‌الله: مینوی[2] ۳۸۷) **۴.** (قد.) ویژگی شبی که نور ماه وجود ندارد و تاریک است: **اوقات روز در ساعات شب می‌پرداختم و از شب‌های هلالی در سیر متوالی، لیالی بیض [می‌شناختم.]** (زیدری ۱۲)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌شکل هلال ماه شدن، و به‌مجاز، تکیده و لاغر شدن: **هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش/ که باشد مه که بنْماید ز طاق آسمان، ابرو؟** (حافظ[1] ۲۸۵)

هلالین helāl.eyn [عر.: هلالَین، مثنایِ هِلال] (اِ.) (قد.) پرانتز ←: **امضاکرد و در هلالین تصویب مجلس آتیه راگنجاندند.** (مخبرالسلطنه ۲۹۱)

هلام holām [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی آش سرکه: **شراب انار باید داد و طعام مصوص و هلام به آب سماغ**

و آب غوره و آب انار ترش. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم شاهی: لغت‌نامه[1])

هلاهل halāhel [سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) بیش[2] ← : **پشیمانی ازکرده یک‌بار بس/ هلاهل دوباره نخورده‌دست کس.** (ابوشکور: اشعار ۹۲) نیز ← زهر ▫ زهر هلاهل.

هلاهلا halā-halā (صـ.) (قد.) ۱. آسان؛ سهل: **زیان مالی و جاهی توان تحمل کرد/ ولی شماتت اعدا هلاهلا نبُوَد.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۶۷۴/۲) ۲. (قـ.) به‌آسانی: **فلک زبردست، همه را زیر پای مالیده، دهر، هلاهلا، زهر هلاهل در کام همه کرده.** (خاقانی[1] ۱۱۱)

هلاهین halā-hin [از عر.فا.] (شجـ.) (قد.) هان؛ آگاه باش: **رفتند به جمله یارکانت/ بِبْسیچ تو راه را، هلاهین.** (ناصرخسرو[1] ۵۰)

هلپند halapand (صـ.) (قد.) کاهل و بی‌بندوبار: **چو او ماه شکانید شما ابر چرایید؟/ چو او چست و ظریف است شما چون هلپندید؟** (مولوی[2] ۶۰/۲) ○ **.../ نقّسی هم تک بادم، نقّسی من هلپندم.** (مولوی[2] ۲۹۶/۳)

هل‌تدری hal.tadri [عر.] (شجـ.) (قد.) آیا می‌دانی؟: **زرین سرکی فراز هرگردن/شش‌گوش بر او ز سیم، هل‌تدری؟** (منوچهری[1] ۱۰۹)

هلفتی holoft-i (اِصو.، قـ.) (گفتگو) هلفی ← : **قند را زد توی چایی... و هلفتی کشید بالا.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۲)

هلفدونی holof-dun-i (اِ.) (عامیانه) ۱. زندان: **بابا را می‌آورند کلانتری و می‌اندازند توی هلفدونی.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۴) ○ **انداختنم توی هلفدونی، حتمی بود راه خلاصی نبود.** (← میرصادقی[3] ۱۷۴) ○ **این منادی‌الحق را می‌اندازمش توی هلفدونی تا قدر عافیت را بداند.** (← هدایت[3] ۱۲۰) ۲. (مجاز) هرجای ناخوش‌آیند یا تنگ‌وتاریک: **ناگزیر به زندگی در این هلفدونی شده‌است.** (ترقی ۲۰۵)

هلف‌هلف holof-holof (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سروصدا یا حرص‌وولع بسیار: **رجبوف... در کافه‌ها... تربچه‌نقلی سفارش می‌داد، هلف‌هلف می‌خورد و کیف می‌کرد.** (علوی[2] ۱۲۹ـ۱۳۰)

هلفی holoff-i (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سروصدا یا به‌طور ناگهانی؛ یکهو؛ یک‌باره؛ هلفتی: **مختار... کونهٔ خیار را هم با پوست و همه‌چیز هلفی گذاشت دهان خودش.** (فصیح[2] ۱۷۰) ○ **انگار... کون آسمان پاره شده و آنها هلفی افتاده‌اند پایین.** (میرصادقی[3] ۱۱۵)

هلق‌هلق holoq-holoq (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سروصدا و تندتند: **سوار کجاوه‌ای بودم که هلق‌هلق مرا از این کاروان‌سرا به آن کاروان‌سرا می‌برد.** (علوی[2] ۱۲۷) ○ **بچه‌گرگ‌ها از پستان آنها هلق‌هلق شیر می‌نوشیدند.** (هدایت[6] ۶۵ـ۶۶)

هلع hala' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌تابی؛ ناشکیبایی: **ازغایت جزع و هلع... خروش و جوش فراوان نمود.** (خاقانی[1] ۵۷)

هلک holk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نابودی؛ هلاک: **هرکه عدل ورزد، حصن مُلکش شود و هرکه راه ظلم سپرد، نشان هلکش بُوَد.** (راوندی ۹۶)

هلک holak (اِ.) (قد.) قطعه‌ای چرم که برسر منجنیق می‌آویختند و آن را پُر از سنگ کرده به‌جانب دشمن می‌انداختند: **چون هلَکی شدم به فن بستهٔ منجنیق تن/ سنگ ارادهٔ اجل نشکنَد ار بَرَد هلَک.** (عمیدلوبکی: آنندراج)

هلک‌وهلک holokk-o-holok (اِصو.، قـ.) (گفتگو) باعجله؛ تندتند: **مردم هُلُک‌وهُلُک از صدها فرسخ راه می‌آیند و سنگش می‌پرانند و تُفش می‌کنند.** (شهری: حاجی‌دوباره ۳۹: نجفی ۱۴۸۳)

هلک[و]هلک helek[k-o]-helek (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سستی، کندی، و آسودگی خاطر: **هِلک‌هِلک آمدی این‌جا که چی بشود.** ○ **بدون مرد که دوتا زن پا نمی‌شوند هِلک‌وهِلک بروند بیرون.** (← مخمل‌باف ۹۱)

هل‌گلابی hel-gol-āb-i (صنـ.، اِ.) فروشندهٔ هل‌وگلاب. ← هِل[1] ▫ هل‌وگلاب: **هل‌گلابی‌ها که [هل‌وگلاب] را در پیاله‌های سفالین درست کرده سر گذرها می‌گذاشتند رویشان را عوض زعفران با محلول**

گل‌رنگ زینت می‌کردند. (شهری[۲] ۱۷۵/۵)

هللوا hallalalu [از عب.: هللویا] (شجـ.) (قد.) تسبیح بگویید؛ ستایش کنید: **صدای یاسبوح! یا سبوح! هللوا! هللوا! از زمین‌وزمان بلند گردید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۳)

هلم‌جرا halomma.jarrā [عر.: هَلُمَّ‌جَرّاً] (شجـ.، قـ.) (قـ.) به‌همین‌ترتیب؛ به‌همین‌نحو؛ هم‌چنین: **مردم... و طایفهٔ... و هلم‌جرا طوایف دیگر با او متفق خواهندشد.** (امیرنظام ۱۵۹) ○ **پدر و دایه... به تربیت او قیام می‌نمایند و هلم‌جرا تا بدان مقام که... پروریده و بالیده می‌گردد.** (وراوینی ۱۲۱) ○ **علامت منجوق با آن یار شد و هلم‌جرا تا کارش بدان‌پایه رسید که درمیان اعیان می‌نشست.** (بیهقی[۱] ۵۲۴)

هل‌من‌مبارز hal.men.mobārez [عر.] (شجـ.، اِ.) (قد.) هنگام فراخواندن کسی به مبارزه و به‌نشانهٔ اظهار برتری و خودستایی به‌کار می‌رفته‌است؛ آیا کسی هست با من مبارزه کند؟: **همه بر هر فنون حرب حایز/ همه گویندهٔ هل‌من‌مبارز.** (ایرج ۸۷) ○ **به میدان نشاط اندر خرامد/ نبشته بر قدح: هل‌من‌مبارز.** (بدایعی‌بلخی: لغت‌نامه[۱])

هل‌من‌مزید hal.men.mazid [عر.] (شجـ.، اِ.) (قد.) هنگام خواستن چیزی به‌مقدار بیش‌تر گفته می‌شده‌است؛ آیا بازهم هست: **هرقدر با آنها مماشات کنید، خر خود را درازتر می‌بندند و هل‌من‌مزید می‌گویند.** (مستوفی ۳۵۳/۳) ○ **پسران اصفهانی... هرچه دادند، هل‌من‌مزید شنیدند.** (طالبوف[۲] ۲۶۲) ○ **چو دوزخ که سیرش کنند از وقید/ دگر بانگ دارد که هل‌من‌مزید؟** (سعدی[۱] ۱۴۶) ۞برگرفته از قرآن کریم (۵۰/۳۰).

هلندی holand-i (صنـ.، منسوب به هلند، کشوری در شمال اروپا) ۱. مربوط به هلند. ۲. ساخته‌شده یا پرورش‌یافته در هلند: **مرغ هلندی.** ۳. اهل کشور هلند: **دو نفر هلندی در ایستگاه ایستاده‌بودند.** ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در هلند رایج است.

هلنی helen-i (صنـ.، منسوب به هلن، شخصیتی اسطوره‌ای در یونان باستان) ۱. مربوط به یونان باستان؛ یونانی‌قدیم: **تمدن هلنی.** ○ **آنچه را از بقایای میراث هلنی... به اروپا راه یافت، دردسترس محققان قرار دادند.** (زرین‌کوب[۴] ۷۲۹) ۲. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی.

هلنیسم helenism [فر.: Hélénisme] (اِ.) گرایش به فرهنگ یونان باستان؛ یونانی‌گری.

هلو holu (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ گوشتی، درشت، شیرین، و آب‌دار خوراکی با پوست نازکِ پرزدار به‌رنگ‌های زرد، سرخ، سفید، و سبز که هستهٔ درشت چوبی دارد: **پَر هلو و لیسی تعارف آورده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۷) ۲. (گیاهی) درخت این میوه که شکوفه‌های آن به‌رنگ قرمز مایل به ارغوانی است.



۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) شخص، به‌ویژه دختر یا زن بسیار زیبا، جذاب، و دوست‌داشتنی: **بنازم قدرت خدا را، چه هلویی! صورت سفید، لب‌های قرمز!** ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی کار ساده و بی‌دردسر: **کار نگو هلو! فقط باید پول به جیب بزنی.**

□ **~ برو توگلو** (گفتگو) (مجاز) هنگام روبه‌رو شدن با کاری سهل و ساده یا خوش‌آیند گفته می‌شود: **بدون کنکور رفت دانشگاه، هلو برو تو گلو!** ○ **احمد... روی موهای زنش را بوسید و گفت: هلو، برو تو گلو!** (دانشور ۱۲۳)

□ **~یِ پوست‌کنده** (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا، باطراوت، و معمولاً سرخ‌وسفید: **دختر نگو هلوی پوست‌کنده.**

□ **~یِ هسته‌جدا** (گیاهی) هلویی که هستهٔ آن به‌راحتی جدا می‌شود. ← هسته‌جدا.

□ **این ~ است و این گلو** (گفتگو) (مجاز) همین است که هست؛ باید تحمل کرد: **عروس... کم‌کم**

می‌رفت تو فکر و می‌دید که این هلو است و این گلو، باید بسوزد و بسازد. (کتیرایی ۲۰۹)

هلوانجیری h.-'anjir-i (اِ.) (گیاهی) نوعی هلوی کوچک‌تر و تخت‌تر از هلوی معمولی و معمولاً گِرد.

هلوکاردی holu-kārd-i (اِ.) هلویی که هستهٔ آن به میوه چسبیده و جدا نمی‌شود.

هل‌وگل hel-o-gol (اِ.) (منسوخ) (مجاز) ۱. هدیه‌ای که پس‌از عقدکنان، ازطرف خانوادهٔ داماد برای عروس فرستاده می‌شد: در ایران... بعداز آن‌که کار درست شد، می‌بایستی به‌عنوان هل‌وگل چیزی تقدیم کرد. (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ بااین‌که داماد هنوز عروس را ندیده... هل‌وگل فرستادن بین طرفین دوام دارد. (مستوفی ۴۲۸/۲) ۲. (صـ.) ویژگی هرگونه شیء پیش‌کشی و تعارفی: هر شب که گداعلی خانه می‌آمد، دستمال هل‌وگل را اتاق خدیجه می‌برد. (هدایت[5] ۸۱) ○ معین با سپه‌سالار ساخته‌است، هل‌وگل و تعارف می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۲۷۳/۲)

هل‌وگل‌بازی h.-bāz-i (حامصـ.) (منسوخ) (مجاز) هدیه و پیش‌کش فرستادن برای کسی: مادرم گفت: ما نپخته‌ایم از خانهٔ... برای ما آورده‌اند. گفتم: ما با این خانواده از این هل‌وگل‌بازی‌ها نداشتیم. (مستوفی ۴۶۰/۱) ○ هل‌وگل‌بازی و چم‌خم را ازدست ندهید... خودم هم به‌عنوان سرراهی برای او چیزی می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۲۹۹/۲)

هله hale [از عر.] (شجـ.) (قد.) هلا ←: هله ای عشق کهن‌سال که هر روز نوی/ زیر فرمان تو هرجاکه ضعیف است و قوی. (دوانی: گنجینه ۱۳۷/۶) ○ کر همی‌گوید که آری، مشغله/ می‌شود نزدیک‌تر، یاران هله! (مولوی[1] ۱۴۸/۲)

هل‌هل hal-hal (اِ.) (گفتگو) له‌له ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) له‌له زدن. ← له‌له • له‌له زدن (مِـ ۱): بس‌که گرم بود، هل‌هل می‌زدیم. (مخمل‌باف ۱۳۱)

هلهل helhel, halhal [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هلاهل ← بیش[2]: حنظل شود به تلخی و هلهل شود به طبع/ دندان چو بر تبرزد و شکّر نهاده‌ای. (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۶۷۳/۲)

هل‌هلکی hol-hol-aki (صـ.، ق.) (گفتگو) همراه‌با عجله و شتاب: کارم زیاد بود یک غذای هل‌هلکی درست کردم و راه افتادم. ○ هرچه هر بندهٔ خدا خواسته بگوید، او پیش‌تر مثل شاگردهای زرنگ و نتر کلاس هل‌هلکی پرانده. (به‌آذین ۱۹۹)

هل‌هله، هلهله helhele, halhale (اِصو.، اِ.) سروصدای همراه‌با شوروشوق و شادی، به‌ویژه فریاد شادی زنان در عروسی و جز آن: صیغه را جاری کردند و هل‌هله و جیغ زن‌ها گوش فلک را کر کرد. (پارسی‌پور ۸۴) ○ میمون‌ها... با هل‌هله و شادی سررسیدند. (هدایت[9] ۱۶۲) ○ او... هل‌هلهٔ ملت را پی‌درپی دربارهٔ میلون مشاهده کرد. (فروغی[3] ۱۳۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ‌ل.) اظهار شادمانی کردن همراه‌با سروصدای بسیار: زن‌ها... علاقه‌مند بودند گه‌گاه هل‌هله‌ای بکنند. (پارسی‌پور ۲۳۲) ○ هفت‌تا لامپ ترکید... همهٔ این را قضاوبلای عروس‌وداماد گرفتند و هل‌هله کردند. (آل‌احمد[6] ۲۷۵)

هل‌هله‌کنان، هلهله‌کنان h.-kon-ān (ق.) درحال هل‌هله کردن. ← هل‌هله • هل‌هله کردن: تا صبح مردم دِه هل‌هله‌کنان تماشای دود و آتش را می‌کردند که از گجسته‌دژ زبانه می‌کشید. (هدایت[5] ۱۸۱) ○ شیخ محمود ورامینی با شش‌صد سوار برای حمایت محمدعلی‌شاه هل‌هله‌کنان به میدان وارد شدند. (حاج‌سیاح[1] ۵۸۸)

هل‌هله‌گویان، هلهله‌گویان helhele-gu-y-ān, halhale-gu-y-ān (ق.) هل‌هله‌کنان ↑: اطفال... شادی‌کنان و هل‌هله‌گویان و دست‌زنان... می‌خواندند و دردنبال فیل می‌آمدند. (مینوی: هدایت[7] ۷۸)

هله[و]هوله hale[-vo]-hule (اِ.) (گفتگو) خوراکی‌های متنوع و سرگرم‌کننده و معمولاً بی‌خاصیت: مواظبت کردم هله‌وهوله نخورَد، ناپرهیزی نکند. (← مخمل‌باف ۱۵۱) ○ زیاد هله‌هوله نخورید. (پارسی‌پور ۳۵۴) ○ آخر زبان من مو درآورد ازبس‌که به تو گفتم این‌قدر هله‌هوله نخور. (میرصادقی[6] ۴۵) ○ آقای

آریان! بفرمایید هله‌هولهٔ شب یلدا میل کنید. (فصیح[۱] ۱۵۴)

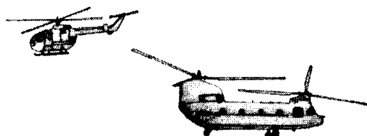
هلیانتین hel[i]yāntin [فر.: héliantine] (اِ.) (شیمی) متیل‌اورانژ ←.

هلی‌برد heli-bord [انگ.فا.] (اِمص.) (نظامی) حمل‌ونقل نیروها به‌وسیلهٔ هلی‌کوپتر.

هلیت hal.iy[y]at [عر.: هلیّة] (اِمص.) (قد.) (فلسفه) پرسش از اصل وجود چیزی یا سؤال از وجود صفتی برای آن: نخست ازچیز هلیت باید که درست شود، چنان‌که گوییم: هست؟ چو گوید هست، آن‌گاه گوییم: چیست؟ (ناصرخسرو[۳] ۲۳۴)

هلیدن hel-id-an [= هشتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: هل[۳]) (قد.) ۱. هشتن (مِ. ۱) ←: از بند شبان‌روزی بیرون نهلدشان/ تا خون برود از تنشان پاک، به‌یک‌بار. (منوچهری[۱] ۱۵۰) ۲. هشتن (مِ. ۲) ←: نهلم دامن شه را از کف/ تا مرا کف نهلی از دامن. (ایرج ۴۳) ○ چون چنین رشکی‌ست ای جان‌ودل/ پس دهان بربند و گفتن را بهل. (مولوی[۱] ۳۱۲/۳) ۳. هشتن (مِ. ۳) ←: بهل ویرانه بر جغدانِ منکَر/ که جغدان شهر آبادان چه دانند؟ (مولوی[۲] ۸۱/۲) ۴. اجازه دادن؛ جایز دانستن؛ گذاشتن: حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار/ خانه ازغیر بپرداز و بهل تا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ○ یا ابوبکر بهل تا بگوید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۳۴) نیز ← هشتن.

هلی‌کوپتر، هلیکوپتر heliku(o)pter [فر.: helicoptère] (اِ.) نوعی وسیلهٔ پرواز که هنگام برخاستن و نشستن می‌تواند به‌حالت عمودی حرکت کند: سیل در چند روستای اطراف کرمانشاه جاری شده اما تلفات جانی نداشته... چند هلی‌کوپتر به نجات مردم شتافته‌اند. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۸-۲۱۹)



○ هلی‌کوپتری از غرب شهر پیدا می‌شود. بالای سر جماعت که می‌رسد، پایین می‌آید. (محمود[۲] ۲۶۷)

هلیله halile [سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانوادهٔ بادام کوهی که در گذشته مصارف دارویی فراوان داشت: برای مسهل روغن بادام و هلیله [می‌خوردند.] (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ از هلیله قبض شد، اطلاق رفت/ آب آتش را مدد شد همچو نفت. (مولوی[۱] ۵/۱) ۲. گیاه این میوه: اندرمیان رامیان و جالهندر پنج روزه راه‌است و همه راه درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست. (حدودالعالم ۶۹)

○ ~ٔ زرد (گیاهی) نوعی هلیله: منقول است که حضرت مولانا پیوسته هلیلهٔ زرد در دهان مبارک می‌داشت. (افلاکی ۳۳۵) ○ شکر سفید و پوست هلیلهٔ زرد را بسایند و اندر زَهرهٔ بز کنند. (نسوی ۱۲۲)

○ ~ٔ کابلی (گیاهی) گیاهی درختی ویژهٔ هند و برمه و سیلان از خانوادهٔ بادام‌هندی که میوه‌های آن دارویی است: اگر این علت از بخار... باشد... خردل و فلفل... و هلیلهٔ کابلی بگیرند.... (نسوی ۱۱۸)

هلیم halim [از عر.: هلام] (اِ.) حلیم[۲] ← هلام.

هلیم heliyom [فر.: hélium] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، و اشتعال‌ناپذیر که در بعضی بالن‌ها و در جوش‌کاری به‌کار می‌رود.

هلیوم h. [فر.] (اِ.) (شیمی) هلیم ↑.

هم ham (ضـ.) ۱. هم‌دیگر ←: دنیای امروز پُر از حریفان زورمند است که با هم دست‌وگریبانند. (خانلری ۲۸۹) ○ ز دیدار هم تابه‌حدی رَمان/ که بر هردو تنگ آمدی آسمان. (سعدی[۱] ۱۸۷) ○ چو نام هم شنیدند آن دو چالاک/ فتادند ازسر زین برسر خاک. (نظامی[۳] ۱۱۶) ۲. (پیـ.) برسر اسم می‌آید و به‌معنی مشارکت و همراهی دو یا چند شخص یا دو یا چند چیز در امری به‌کار می‌رود: هم‌آهنگ، هم‌اتاق، هم‌خانه، هم‌درس، هم‌قافیه، هم‌وزن. ۳. (قد.) نیز؛ هم‌چنین: التون‌تاش... همین‌که گرفتن حاجب‌علی‌قریب را دید، بسیار وحشت کرد، و ترسید که او را هم بگیرند. (مینوی[۳] ۱۷۹) ○ ماهی‌ای است هم در این رود، که هم‌چنان که زن حایض شود، او نیز حایض شود. (حاسب‌طبری ۱۴۲) ○

تن شهریاران گرامی بُوَد/ هم از کوشش و جنگ نامی بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۴۰۵) **۴.** برای تأکید قید به‌کار می‌رود: **جواب نداده‌که نداده، اصلاً هم بهش اعتنا نکن.** ○ **می‌دانست بازهم برایشان صرف می‌کند.** (آقایی: شکوفایی ۲۵) ○ـ **ساکت باشید، خانم! ـ هیچ هم ساکت نمی‌شوم... اصلاً به شما چه ربطی دارد؟** (پزشک‌زاد ۶۸) ○ **عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد/ به عشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰) **۵.** برای بیان تقابل دو امر به‌کار می‌رود؛ درمقابل: **حاجی همه‌چیز را می‌توانست تحمل کند مگر زخم‌زبان و نیش‌هایی که زنش به او می‌زد و او هم برای این‌که از زنش چشم‌زهره بگیرد عادت‌کرده‌بود او را اغلب می‌زد.** (هدایت[۴] ۴۰) ○ **دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات/ مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش.** (حافظ[۲] ۵۷۲) **۶.** هم‌چنین در نوبت خود؛ هم‌چنین برای خود: **ده‌دوازده نفر آدم‌های جاافتادهٔ خانواده در سالن خانهٔ دایی‌جان سرهنگ جمع شدند. ما بچه‌ها هم در راهرو و گوشه‌وکنار می‌پلکیدیم.** (پزشک‌زاد ۳۰) ○ **زن اولش... تریاک خورد و مُرد، حاجی هم نامردی نکرد و همهٔ دارایی‌اش را بالا کشید.** (هدایت[۳] ۵۲) **۷.** علاوه‌براین: **نه تنها جواب نداد، سرش را هم بلند نکرد.** ○ **مزد یک ماه بنّایی آقارسول را بالاکشیده‌بود و دوتا کشیده هم زده‌بود توی گوشش.** (میرصادقی[۳] ۷۶) **۸.** حتی ← : **البته ادعای این‌که از زمان صفویه تا عصر ما ذوق به‌کلی در مردم اصفهان مرده و آن آتش جهان‌افروز یک‌سره به خاکستری بی‌فروغ و سوز مبدل شده‌باشد خطاست، چنان‌که هم امروز در اصفهان اهل هنر بسیارند.** (اقبال[۲] ۳۸) ○ **طلا پیشم از خاکستر هم پست‌تر می‌شود.** (هدایت[۵] ۱۷۸) **۹.** (حر.) درمیان دو اسم، برای بیان برتری چیزی، یا کسی به‌کار می‌رود: **چلوکباب هم چلوکباب‌های قدیم.** ○ **حیزیِ «هم» حیزی اسدالله... آدم تو حیزی هم باید ظرافت داشته‌باشد.** (پزشک‌زاد ۱۶۷) **۱۰.** درمیان دو فعل مکرر، برای بی‌اهمیت نشان دادن آن به‌کار می‌رود: **پنچر شد هم شد، عوض می‌کنیم.** ○ **دکان‌دارها می‌خندیدند و می‌گفتند: آقامصطفی بیا بابا، عوض پول‌ها آن‌جاها را نزنند! پدرش که... خلق خرشی داشت، می‌گفت: زدندهم زدند... خیال می‌کنی چه‌طور می‌شود؟** (میرصادقی[۶] ۲۳) **۱۱.** به‌صورت مکرر، هنگامی به‌کار می‌رود که دو یا چند چیز یا شخص، حالتی یک‌سان دارند یا تحت حکمی واحد قرار می‌گیرند: **هم من قبول کردم هم او.** ○ **گفتم: صنم‌پرست مشو با صمد نشین/ گفتا: به کوی عشق هم این و هم آن کنند.** (حافظ[۲] ۴۰۲) ○ **هم شانه و هم مویی، هم آینه هم رویی/ هم شیر و هم آهویی هم اینی و هم آنی.** (مولوی[۲] ۲۹۶/۵) ○ **همه‌چیزها را جمع داری در قضای ایزد سبحانه‌وتعالی و در مشیت وی، هم خیر و هم شر، و هم نفع و هم ضر؟** (احمدجام ۳۰) **۱۲.** (گفتگو) پس‌از ضمیر برای بیان تحقیر یا بی‌اهمیت نشان دادن شخص مورد اشاره یا عمل او به‌کار می‌رود: **شما هم با این کارکردنتان.** ○ **تو هم با آن حساب و اعشارت! آب نیسان چه دخلی دارد به مرض؟** (آل‌احمد[۶] ۱۷۶) **۱۳.** (ق.) (قد.) بازهم... بهتر است؛ بازهم: **زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود/ هم مستی شبانه و رازونیاز من.** (حافظ[۱] ۲۷۷) **۱۴.** (قد.) همانا؛ به‌راستی: **فریاد حافظ این‌همه آخر به هرزه نیست/ هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست.** (حافظ[۲] ۱۴۴) ○ **در هجر تو، هیچ‌کس نکردم یاری/ هم دیده، که آب روی من بریا داشت.** (؟: نزهت ۴۶۳) ○ **دلِ من بستدی چه دانم کرد؟/ هم به خواجه بَرَم زدست تو داد.** (فرخی[۲] ۱۳۳) **۱۵.** (قد.) پس؛ دراین‌صورت: **رای تو به کین‌توزی دارد سرِ جان‌سوزی/ چون نیست لبت روزی هم رایِ تو اولی‌تر.** (خاقانی ۶۲۱)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌هم آمدن. ← آمدن ◻ به‌هم آمدن (مِ. ۴): **زخمش هم آمد.**

● ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) ← آوردن ◻ به‌هم آوردن.

◻ ~ **چرا!** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) محض ارا. ← محض ◻ محض ارا: **ـ چرا نمی‌خواهی بیایی؟ ـ هم‌چرا!**

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) زیرورو شدن یا مخلوط و درهم شدن: **خیلی مختصر سرخ بشود... و**

کمتر در روغن هم بخورَد. (شهری[۲] ۲۷/۵) نیز ← خوردن ◘به‌هم خوردن (مِ. ۱).

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) با چیزی مانند قاشق غذای آبکی یا مایعی را شوراندن برای مخلوط و درهم شدن مواد آن: **لیلی... چای را هم می‌زند.** (محمود[۲] ۱۲۵) نیز ← زدن ◘به‌هم زدن (مِ. ۲).

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) تنبلی را کنار گذاشتن: **اگر سردت است، هم بکش پاشو پنجره را ببند.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) روی‌هم گذاشتن: **پلک‌هایم را هم گذاشتم... کاش خوابم می‌بُرد.** (گلشیری[۳] ۶۸) ○ **جهانگیر... هنوز دو سطر کتاب نخوانده لای آن را هم می‌گذارَد و به‌فکر کردن مشغول می‌شود.** (مسعود ۴۵)

◘**بر** ~ روی‌هم: **چشم‌هایت را برهم بگذار.**

◘**به** ~ (قد.) باهم؛ درکنار یک‌دیگر: **جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟/ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌همند.** (سعدی[۲] ۱۶۷) ○ **روز عید می‌آمدم با ذوالنون مصری به‌هم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵۲)

◘ **به** ~ **برآمدن** (قد.) ← برآمدن ◘ به‌هم برآمدن.

◘**به** ~ **خوردن** ← خوردن ◘به‌هم خوردن.

◘**به** ~ **رسیدن** ← رسیدن ◘به‌هم رسیدن.

◘**در** ~ درهم ←.

هم [ham[m] [عر.: همّ] (اِمصـ.) **۱.** قصد یا تلاش جِدّی برای به‌دست آوردن چیزی یا انجام دادن کاری؛ اهتمام: **ما باید تمام همّ خود و تمام قوای مادی و معنوی خود را مصروف چیزهایی کنیم که... راه نجات ما به آنها بسته‌است.** (مینوی[۳] ۲۶۳) ○ **سعی و همّ این‌چنین وزارتی تنها نباید مقصور به‌طی این مرحلهٔ ابتدایی از کار تهیه و نشر کتاب باشد.** (اقبال[۱] ۵/۴/۲/۲) **۲.** (قد.) غم؛ اندوه: **من ز بلغ آن‌چنان شدم به سرخس/ با بلا و عنا و حسرت و همّ.** (سنایی[۲] ۳۸۲) ○ **گزندگی سوزش و الم هجران بازآورده‌است جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحم و تأسف و همّ.** (بیهقی[۱] ۹۵۲-۹۵۳)

☜ ◘ ~**وغم** **۱.** خیالات آزاردهنده؛ غم؛ غصه: **بازهم صبر کردید امام زمان ظهور کند تا دستتان را بگیرد از گرداب هم‌وغم نجاتتان بدهد.** (← شهری[۱] ۲۸) ○ **شبی ازشدت هم‌وغم خواب از چشمم فراری گشت.** (غفاری ۸۱) **۲.** فکر؛ خیال: **آدمی که جز نان‌وآب و خفت‌وخواب هم‌وغمی نداشته‌باشد، با حیوان... فرقی ندارد.** (مینوی[۳] ۲۴۰) **۳.** کوشش؛ تلاش: **تمام هم‌وغمش راگذاشته‌بود سر کتاب‌ها.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۳)

هم‌آخور ham-ā('ā)xor (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که با دیگری هم‌سطح و هم‌رتبه باشد؛ هم‌پایه: **کبرا... هم‌وزن و هم‌آخور او نمی‌توانست بوده‌باشد.** (شهری[۱] ۴۹۳)

هم‌آشیان ham-ā('ā)šiyān (صـ.) (قد.) هم‌خانه، و به‌مجاز، همدم، هم‌نشین: **ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی/ مرغی لبق‌تر از من باید هم‌آشیانت.** (سعدی[۳] ۴۶۶) ○ **می‌خواستمی کز این جهانم/ باشد چو تویی هم‌آشیانم.** (نظامی[۲] ۱۸۸)

هم‌آغوش ham-ā('ā)quš (صـ.) **۱.** ویژگی دونفر که در آغوش یک‌دیگر جای گرفته‌باشند معمولاً به‌قصد عمل جنسی: **زن‌ومرد دست‌به‌گردن و هم‌آغوش [بودند.]** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۱) **۲.** (مجاز) هم‌نشین؛ همدم. ← •هم‌آغوش شدن (مِ. ۲).

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** در آغوش یک‌دیگر جای گرفتن؛ هم‌بستر شدن: **زن از آنها طلبِ اسم‌اعظم می‌کند و... با وی هم‌آغوش می‌شوند.** (شهری[۲] ۱۶۵/۴) ○ **گهی می‌کرد شهد بارید نوش/ گهی می‌گشت با شیرین هم‌آغوش.** (نظامی[۳] ۳۹۷) **۲.** (مجاز) هم‌نشین شدن؛ معاشرت کردن: **تا چو هم‌آغوش غیوران شوَم/ محرم دستینهٔ حوران شوَم.** (نظامی[۱] ۸۶)

هم‌آغوشی h.-i (حامصـ.) **۱.** قرار گرفتن دو نفر در آغوش یک‌دیگر به‌قصد عمل جنسی: **شب به وصال این قمرطلعتان و هم‌آغوشی این سروقامتان مسرور خواهدگردید.** (شوشتری ۴۸) ○ **مُردم از شوق هم‌آغوشی آن سرو، دریغ/کان نهال چمن حسن به‌بر دیر آمد.** (هلالی: دیوان ۵۴: فرهنگ‌نامه ۲۶۴۳/۳) **۲.**

(مجاز) درهم‌آمیختگی؛ اختلاط: **این دو برهنگی خاک و صبح در هم‌آغوشی بی‌آلایش خود، پاکیزه‌ترین نفس‌ها را می‌زایانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

☜ ○ ~ **کردن باکسی** در آغوش او جای گرفتن به‌قصد عمل جنسی: **بیگانه... با مادرشان هم‌آغوشی می‌کند و آنها را از کمترین برخورداری از مادر مانع می‌شود.** (شهری[۳] ۱۱۶)

هم‌آموزی ham-ā(’ā)muz-i (حامص.) آموختن به یک‌دیگر: **معلم و شاگرد باید مانند دو دوست هم‌کار به هم‌آموزی بپردازند.** (دنیای‌سخن، مجله ۶ و ۲۱/۷۳/۷)

هم‌آوا ham-ā(’ā)vā (ص.) (زبان‌شناسی) ویژگی دو یا چند صورت نوشتاری با تلفظ مشابه، مانند خان و خوان.

هم‌آواز ham-ā(’ā)vāz (ص.) ۱. ویژگی دو یا چند نفر که باهم‌دیگر آواز می‌خوانند: **گروه هم‌آواز نغمهٔ زیبایی سر داده‌بودند.** ○ **ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم/ ....** (سعدی[۳] ۶۳۴) ۲. (مجاز) دو یا چند نفر که در گفتار یا رفتاری با یک‌دیگر اشتراک و هم‌آهنگی داشته‌باشند؛ سازگار؛ متفق: **عیب‌جویان هم‌آواز نیستند و راه اصلاح درنظر... ایشان جداست.** (خانلری ۲۹۲) ○ **ایشان همه هم‌آواز برآمدند و گفتند: ما هیچ هم‌داستان نباشیم که او این‌جا اندرآید.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۲۱) ۳. (ق.) درحال باهم خواندن: **هجده نفر کشیش با لباس کلیسایی هم‌آواز ذکری داشتند.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۰)

☜ ○ ~ **شدن (گردیدن) باکسی** ۱. هم‌زمان آواز خواندن با او: **شاگردها... صداها را درهم [انداختند]... او هم با بچه‌ها هم‌آواز شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ **سه نفر از رفقا... با شاگردشوفرها هم‌آواز شده، تصنیف... می‌خواندند.** (مسعود ۲۳) ۲. (مجاز) سازگار و موافق شدن با او: **با سعدی... که درحکم مربی اخلاقی ما می‌باشد، هم‌آواز شده[ایم.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۵) ○ **خدادادخان... فراموش نمی‌کند که مطالبی... دربارهٔ آینده و الزام هم‌آواز شدن با آن بگوید.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۳)

هم‌آوازی h.-i (حامص.) ۱. هم‌آواز بودن. ← هم‌آواز: **گر تو سیمین‌سرو را شکل سرافرازی دهی/ بنده را در ناله با بلبل هم‌آوازی دهی.** (امیرخسرو ۱۰۶) ۲. (مجاز) هم‌آهنگی؛ توافق؛ اتحاد: **مجلهٔ یادگار... جمعی را... با ما به هم‌آوازی برانگیخته... که از ما نیز تندتر بروند.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۷/۲)

هم‌آوایی ham-ā(’ā)vā-y(’)-i (حامص.) (زبان‌شناسی) حالت دو یا چند صورت نوشتاری که تلفظ مشابه داشته‌باشند.

هم‌آورد ham-ā(’ā)vard (ص.، اِ.) (قد.) هماورد ←.

هم‌آویز ham-ā(’ā)viz (صف.، اِ.) (قد.) هماورد ←: **جمعی از عساکر انشار... همیشه با جماعت یموت و ترکستان هم‌آویز و با ستیز بوده‌اند.** (مروی ۸۰۸) ○ **به هرمز نعره‌ای برزد که مگریز/ بیا کامد به میدانت هم‌آویز.** (نزاری: لغت‌نامه[۱])

هم‌آهنگ ham-ā(’ā)hang (ص.) ۱. دارای آهنگ هم‌سان. ← آهنگ (مِ. ۱ تا ۴): **آوای ناقوس با بانگ تکبیر... و زمزمهٔ موبدان... هم‌آهنگ شد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ **در این پرده با آسمان جنگ نیست/ که این پرده با کس هم‌آهنگ نیست.** (نظامی[۸] ۲۳) ۲. (مجاز) دارای تناسب، سازگاری، و همانندی با یک‌دیگر؛ سازگار: **رنگ لباس و کلاهش کاملاً هم‌آهنگ بود.** ○ **در حرکتی هم‌آهنگ و ازپیش تعیین‌شده مخالفت خود را اعلام کردیم.** ○ **ما با طبیعت هم‌آهنگیم و... زندگی می‌کنیم.** (هدایت[۶] ۱۳۷) ○ **گر سیاه است او هم‌آهنگ تو است/ تو سپیدش خوان که هم‌رنگ تو است.** (مولوی[۱] ۱۷۸/۱) ۳. (مجاز) موافق؛ متحد؛ هم‌عقیده: **گروه استادان در هر تصمیمی که می‌گرفتند هم‌آهنگ بودند.** ○ **که چندان سپه کرد آهنگ من/ هم‌آهنگ این نام‌دار انجمن.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۳) ۴. (فیزیک) هارمونیک (مِ. ۲) ←. ۵. (ق.) (مجاز) درحالت توافق با یک‌دیگر: **روزنامه‌جات... در انتقاد دورهٔ پهلوی هم‌آهنگ میدان به‌دست آورده ضرب‌شست می‌نمایند.** (مخبرالسلطنه ۴۲۸)

☜ • ~ **شدن** (مصل.) (مجاز) دارای عقیدهٔ یک‌سان شدن؛ توافق کردن در امری: بزرگان

دربار... با پادشاه سامانی هم‌آهنگ... شده‌بودند. (نفیسی ۴۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (مجاز) ۱. فراهم نمودن مقدمات انجام کاری و برنامه‌ریزی کردن برای آن: **گفتم که وقت داری بیایی؟ گفت: اجازه بده هم‌آهنگ کنم خبر می‌دهم.** ۲. برقرار کردنِ نظم، تناسب، و سازگاری بین اجزای چیزی یا افراد گروهی: **برای هم‌آهنگ کردن برنامه‌ها باید تلاش کنند.**

هم‌آهنگی h.-i (حامصـ.) ۱. هم‌آهنگ بودن. ← هم‌آهنگ (مِ. ۱): **هم‌آهنگی سازها با یک‌دیگر شگفت‌انگیز بود.** ۲. (مجاز) نظم، یک‌پارچگی، و تناسب اجزای چیزی با یک‌دیگر: **همه‌چیز هم دست‌آخر همان توازن و هم‌آهنگی باستانی را دارد.** (گلشیری[۱] ۱۳۵) ۳. (مجاز) یگانگی یا همانندی با یک‌دیگر در رفتار، عمل، یا هدفی معیّن؛ همراهی: **ما می‌توانستیم با همکاری و هم‌آهنگی به‌موفقیت برسیم.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) سازگاری و تناسب داشتن؛ یک‌سان و همانند بودن: **برادر... ملبس به جامه‌ای بسیار زیبا... که با جامهٔ زیبای... دوشیزگان... هم‌آهنگی... داشت ازراه رسید.** (قاضی ۱۱۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) هم‌آهنگ کردن. ← هم‌آهنگ • هم‌آهنگ کردن (مِ. ۱): **هم‌آهنگی می‌کنم اگر شرایط جور باشد، من هم می‌آیم.** ۲. متناسب و همراه کردن صدایی با صدای دیگر: **در آن پرده که شیرین ساختی ساز / هم‌آهنگیش کردی شه به آواز.** (نظامی[۳] ۳۷۹)

هم‌آیش ham-ā('ā)-y-eš (اِمصـ.) همایش ←.

هم‌آیند ham-ā('ā)-y-and (صف.) ویژگی دو یا چند چیز که معمولاً باهم به‌کار می‌روند، مانند «هم‌وغم»، «داغ‌ودرفش»، «خاک‌وخل».

هم‌آیی ham-ā('ā)-y(')-i (حامصـ.) باهم آمدن دو کس یا دو چیز درکنار هم؛ هم‌آیند بودن دو یا چند چیز: **هم‌آیی سیلی نقد و حلوای نسیه.** نیز ← هم‌آیند.

هما[ی] homā[y] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای با جثه‌ای نسبتاً درشت از خانوادهٔ لاشخورها، دارای بال‌های بلند، دُم بلند لوزی‌شکل به‌رنگ خاکستری، و یک‌دسته مو درزیر منقار. ☆ هما به خوردن استخوان مشهور است و قدما می‌پنداشتند سایه‌اش برسر هرکس بیفتد، به سعادت می‌رسد و در بعضی منابع با عقاب تخلیط شده‌است: **همایی چون تو عالی‌قدر حرص‌استخوان تاکی؟/ دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی.** (حافظ[۱] ۳۰۷) ○ **به چشم عقل من این خلق پادشاهانند / که سایه برسر ایشان فکنده‌ای چو همای.** (سعدی[۴] ۷۳۳) ○ **همای چون به کسی سایه برفکند، آن‌کس / جز آن بُوَد که بزرگی و جاه یابد از آن؟** (فرخی[۱] ۲۵۳) ○ **کجا باشد او پیش تختم به‌پای؟/ کجا رانَد او پیش فرّ همای؟** (فردوسی[۵] ۱۹۳) ۲. (قد.) عَلَمی که نقش این پرنده بر آن منقوش بوده‌است: **هرآن‌کس‌که از شهر بغداد بود / ابانیزه و تیغ پولاد بود ــ همه برگذشتند زیر همای / سپهبد همی‌داشت بر پیل جای.** (فردوسی[۳] ۶۸۲)

هم‌اتاق ham-o('o)tāq [فا.تر.] (صـ.، اِ.) دو یا چند نفر که با یک‌دیگر در یک اتاق زندگی کنند: **چند سال پیش در مدرسهٔ میر با او هم‌اتاق بودم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **هم‌اتاق‌های من مختلسین اموال دولتی، رشوه‌خواران... هستند.** (علوی[۲] ۱۲۱)

هم‌اتاقی h.-i [فا.تر.فا.] (صنـ.، منسوب به هم‌اتاق، اِ.) هم‌اتاق ↑: **دانشجویان هم‌اتاقی یک‌طرف بایستند.** ○ **قرار بود من و هم‌اتاقی‌ام هردو باهم این کار را عهده‌دار شویم.**

هماتوکریت hemātokrit [فر.: hématocrite] (اِ.) (جانوری) درصد حجمی از خون که گلبول‌های قرمز اشغال می‌کنند.

هماتولوژی hemātoloži [فر.: hématologie] (اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های فوق‌تخصصی طب داخلی که به پیش‌گیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های خون می‌پردازد؛ خون‌شناسی.

هماتولوژیست hemātoložist [فر.:

[hématologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در خون‌شناسی؛ خون‌شناس.

هماتوم hemātom [فر.: hématome] (اِ.) (پزشکی) توده‌ای که براثر تجمع خون در قسمتی از بدن ایجاد می‌شود.

هماتیت hemātit [فر.: hématite] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی آهن‌دار که از کانه‌های باارزش برای استخراج آهن محسوب می‌شود.

همارا hamār-ā [= هماره] (ق.) (قد.) هماره ←: **احوالِ سرّ ایشان همارا بر صحت و استقامت باشد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۴۵) ○ **گزیده چهارتوست بدو دُرج‌ها نهان/ همارا به آخشیج همارا به کارزار.** (رودکی[۱] ۵۲۳)

هم‌ارز ham-a('a)rz (صـ.) ویژگی دو یا چند چیز که دارای ارزش برابر هستند.

☜ ◘ ~ **شیمیایی** (شیمی) اکی‌والان ←.

هماره hamār-e [= همواره] (ق.) (قد.) (شاعرانه) همواره؛ همیشه؛ دائماً: **کفیل روزیِ خلق است تا خدای جهان/ بُوَد به شادی احباب او هماره کفیل.** (ایرج ۳۶) ○ **همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند/ هماره تا ز ورای کمال نقصان است.** (انوری[۱] ۵۵۷) ○ **همیشه کام‌ران بودی، هماره کام‌ران بادی/ بِه از نوشین‌روان گفتی بِه از نوشیروان بادی.** (فرخی[۱] ۴۲۶)

هماز hammāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بدگو؛ سخن‌چین؛ عیب‌جو: **.../ هماز را لماز را جز چاشنی نبْوَد دوا.** (مولوی[۲] ۲۳/۱) ○ **عاقبت کار تصدیقِ افترای غماز هماز کرد و به تزویر او اعتراف آورد.** (جوینی[۱] ۲۰۱/۱)

همافر homā-far (اِ.) (نظامی) آن‌که در نیروی هوایی ارتش درجه‌ای بالاتر از درجه‌دار و پایین‌تر از افسر دارد و وظیفهٔ او معمولاً انجام خدمات فنی است.

همافری h.-i (حامصـ.، اِ.) (نظامی) درجه‌ای در نیروی هوایی. ← همافر: **درجهٔ همافری.**

هم‌افق ham-o('o)foq [فا.عر.] (صـ.) ۱. (جغرافیا) ویژگی دو یا چند مکان که درروی یک نصف‌النهار واقع است. ۲. (مجاز) موافق؛ هم‌فکر: **ما می‌توانیم درمیان جوان‌ها و مردمان تربیت‌شده که ازحیث اطلاعات با ما هم‌افق بوده و از لجن‌زار توده‌های پست برکنار باشند....** (مسعود ۱۴)

هم‌اکنون ham-a('a)knun (ق.) اکنون؛ درحال‌حاضر؛ همین‌لحظه: **هم‌اکنون تلویزیون درحال پخش مسابقهٔ فوتبال است.** ○ **امیدوار است که... از هم‌اکنون نویسندگان صاحب‌قریحه... استعداد خود را در این هنر بیازمایند.** (خانلری ۳۶۴) ○ **تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد بااستعداد بشر ازابتدا تا امروز برای رفع حوائج خود اندیشیده و هم‌اکنون نیز می‌اندیشند.** (اقبال[۲] ۶-۷) ○ **هم‌اکنون آتشی بینی جهان‌سوز/ که با دودش جهان را شب بُوَد روز.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۱۹۳)

همال hamāl (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. همتا؛ نظیر؛ همانند: **ز خُلق نیک و صفات جمیل و خَلق بدیع/ نیافریدش ایزد همال و شِبه و عدیل.** (ایرج ۳۶) ○ **تو آن کسی‌که سپهرت نپرورید نظیر/ تو آن کسی‌که خدایت نیافرید همال.** (انوری[۱] ۲۸۵) ○ **به گیتی نداری کسی را همال/ مگر بی‌خرد نامور پور زال.** (فردوسی[۴] ۷۰) ۲. همسر؛ جفت: **چو در پرده ناجنس باشد همال/ ز تهمت بسی نقش بندد خیال.** (نظامی[۸] ۱۴۴) ○ **چنین گفت با ماه‌یار آرزوی/ که‌ای باب آزادهٔ نیک‌خوی ـ مرا گر همی‌داد خواهی به کس/ همالم گشسپ سوار است و بس.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۵) ۳. قرین؛ هم‌نشین؛ دوست؛ هم‌کار: **به‌نزدیک پادشاه پسندیده‌تر باشد و درمیان همالان و لشکر باشکوه‌تر و آراسته‌تر.** (نظام‌الملک[۲] ۱۸۸) ○ **کنون پردرد و پر تیمار و نالان/ ز هم‌زادان بریده وز همالان.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۵) ○ **چون به نامردی میان مردمان معروف شَوی... درمیان همالان خویش همیشه شرمسار باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۹)

هم‌الآن ham-a('a)l.'ā(ā)n [فا.عر.] (ق.) هم‌اکنون ←: **بیا باهم فرار کنیم، هم‌الآن... زود....** (میرصادقی[۲] ۲۸) ○ **راستی دیگر از مرگ نمی‌ترسم. کاش هم‌الآن می‌مردم.** (آل‌احمد[۷] ۵۳)

همام homām [عر.] (صـ.) (قد.) دارای

مقام‌ومنزلت و فضایل؛ ارجمند: **شیخ مقدس... امام همام و مقتدای عالی‌مقام بود.** (شوشتری ۴۱۳-۴۱۴) ○ **بجوی امام همامی ز اهل‌بیت رسول/ ....** (ناصرخسرو[۱] ۱۵۹)

همان ham-ān [= هم + آن] (صـ.، ضـ.) **۱.** دربارهٔ کسی یا چیزی که قبلاً از او (آن) ذکری شده یا برای خواننده و شنونده آشناست، اشاره به دور را می‌رسانَد؛ مقِ. همین: **همان کتاب را بیاور.** ○ **همان را بیاور.** ⚠ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، در غیراین‌صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: **بسیاری از مردم هستند که از موسیقی... هیچ نمی‌فهمند درصورتی‌که همان‌ها از آثار ادبی لذت و تمتع می‌برند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰) ○ **در این مرحله عیناً همان سیره‌ای را پیش بگیرند که ملل متمدنهٔ امروزی دنیا اتخاذ کرده‌اند.** (اقبال[۲] ۵۳) ○ **من همان روز ز فرهاد طمع بُبّریدم/ ....** (حافظ[۲] ۲۳۲) ○ **همان خواه بیگانه و خویش را/ که خواهی روان و تن خویش را.** (اسدی[۱] ۳۸۴) ○ **این همان لشکریانند که من دیدم دی؟/ وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار؟** (فرخی[۱] ۹۰) **۲.** به‌همراه و به‌عنوان جزء پیشین بعضی‌از اسم‌ها، قید و صفت می‌سازد: **همان‌دم، همان‌طور، همان‌قدر، همان‌گونه.** ○ **همان‌شب، از آن راه دژ گژدهم/ برون شد همه دود با او به هم.** (فردوسی[۳] ۴۰۳) **۳.** به‌طور مکرر هم‌زمانی دو امر را می‌رسانَد که معمولاً دومی نتیجهٔ اولی است: **نفَس از کسی درنمی‌آید، می‌دانیم که حرف زدن همان و حمام و شلاق و دست‌بند قپانی همان.** (محمود[۱] ۵۰۰) ○ **وزآن خرّمی جان دهد در زمان/ همان دیدن و دادن جان همان.** (نظامی[۸] ۱۷۴) ⚠ گاه «همان» دوم را حذف می‌کنند: **زهرِهلاهل به‌دست او افتاد، آن را... به دختر بداد. خوردن همان بود و جان شیرین تسلیم کردن.** (نصرالله‌منشی ۱۴۶-۱۴۷) **۴.** (ق.) (گفتگو) فقط؛ تنها: **صادق هدایت... نه همان میان هم‌زبانان خود، بلکه پیش دیگران هم، قدر و مقامی یافت.** (خانلری ۳۶۱) ○ **والله همان دیدنش یک دِه شش‌دانگی می‌ارزید.** (جمال‌زاده: یکی‌بودیکی‌نبود ۱۲ : نجفی ۱۴۸۵)

۵. (قد.) هم‌چنین؛ هم‌چنان: **محمدعلی‌بیگ مذکور همان درمقام ستیزه و عناد اصرار می‌ورزید.** (مروی ۹۶۰) ○ **چونان‌که به غار شد پیمبر/ من نیز همان‌کنون به غارم.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۹) ○ **بیاور سیاه و درفش مرا/ همان تخت و زرینه‌کفش مرا.** (فردوسی[۳] ۴۳۷) **۶.** (قد.) همانا؛ بی‌شک: **پست منشین‌که تو را روزی از این قافله‌گاه/ گرچه دیر است همان آخر برباید خاست.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰) ○ **شهنشاه و رستم بجنبد زجای/ همان با تهمتن ندارید پای.** (فردوسی[۵] ۹۵) **۷.** (حر.) (قد.) به‌طور مکرر برای بیان تساوی دو کس یا دو چیز به‌کار می‌رود؛ چه؛ خواه: **نیاسود یک تن ز خورد و شکار/ همان یک‌سواره همان شهریار.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۱)

☜ ◻ **~ آش و ~ کاسه** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که رویدادی نامطلوب با ویژگی‌های قبلی تکرار شود یا وقوع آن موردانتظار باشد: **قهر و دعوا می‌کند. بعد هم همان آش و همان کاسه.** (← فصیح[۱] ۲۰۸) ○ **من تصور می‌کردم که جنون من رشتهٔ یگانگی و انس و هم‌دلی قدیمی ما را گره خواهدزد و به‌هم نزدیک‌تر خواهیم شد، حالا می‌بینم باز همان آش است و همان کاسه.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۰) ○ **مملکت باز همان آش و همان کاسه شود/ لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود.** (ایرج: ازصباتانیما ۲/۳۹۶)

◻ **~ به** همان بهتر است: **اگر می‌فروشی، همان به‌که بازوی خود را، اما قلم را هرگز.** (آل‌احمد[۳] ۲۱) ○ **همان به که گیتی نبیند کسی/ چو بیند بدو درنمانَد بسی.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۹)

◻ **~ که** همین‌که؛ به‌محض آن‌که: **مرا کشید برد توی حیاط، و همان که پایم را توی حیاط گذاشتم چشمم افتاد به گل‌دسته‌ها.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۱۲: نجفی ۱۴۸۵) ○ **همان‌کاین سخن مرد ره‌رو شنید/ برون رفت و بازش نشان کس ندید.** (سعدی[۱] ۱۱۵)

◻ **نه ~** نه‌فقط؛ نه‌تنها: **آموختن هنر و دانش... نه‌همان مایهٔ سرافکندگی نیست، بلکه همیشه موجب افتخار است.** (خانلری ۳۰۱)

همانا h.-ā (ق.) ۱. برای تأکید و تأیید چیزی گفته می‌شود؛ به‌درستی که؛ یقیناً؛ البته:از رخش رستم رخشان‌تر را به زیر پا دارم که همانا بال‌های سیمرغ است. (مؤذنی ۱۳۷) ○ همانا راستی و درستی و امانت او درنکر و نقل احوال و اوضاع و کیفیات محیط است و سلامت عقل. (جمال‌زاده[8] ۲۹۰) ○گفت: همانا که دراین همرهان/ صورت این حال نماند نهان. (نظامی[1] ۱۵۶) ○ همانا که از حکمت نباشد به‌اختیار در چنین مهلکه نشستن. (نظامی‌عروضی ۱۱۵) ۲. (قد.) پنداری؛ گوییا؛ شاید: همانا عکسی از تجلی آن در آئینهٔ اوهام و حواس افتاد که.... (قائم‌مقام ۳۹۲) ○ ابرگهرهای گل بسفت هماناک/ خردهٔ الماس بود قطرهٔ باران. (مختاری ۳۹۲) ○ نداریم چاره در این بندِ سخت/ هماناکه از ما بگردید بخت. (فردوسی[3] ۳۱۲) ۳. (قد.) به‌هیچ‌وجه: قائد... برخاست تا برود، احمد گفت: بگیرید این سگ را، قائد گفت که همانا مرا نتوانی‌گرفت. (بیهقی[1] ۴۱۲)

همانچ hamān-č [= همان‌چه] (ض.) (قد.) همان چیزی را که؛ همان‌چه: دولت... چنگیزخان... همانچ به اول‌وهلت به ادا رسانیده‌بود و از مضمون سیرت ایشان بازنموده، بازمی‌گردانید. (جوینی[1] ۴۱/۳)

هم‌اندیشی ham-a('a)ndiš-i (حامص.) (فرهنگستان) سمینار ←.

همانند ha-mān-and [= هم‌مانند] (ص.، اِ.) ۱. نظیر؛ همتا: می‌دانستم در خوش‌نویسی همانندی ندارد. ۲. شبیه؛ مانند: حقه... به نوک پستان دوشیزه‌ای همانند بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

☜ ○ سح (حا.) مثلِ؛ مانندِ: که از چهر و بالا و فرّ و شکوه/ همانندِ او کس نبد زآن گروه. (اسدی[1] ۵۱) ○ به رای و به گفتار و نیکی گمان/ نبینی همانندِ او در زمان. (فردوسی[3] ۱۵۹۴)

همانندسازی h.-sāz-i (حامص.) شبیه‌سازی ←.

همانندی ha-mān-and-i [= هم‌مانندی] (حامص.) همانند بودن دو چیز یا دو شخص با یک‌دیگر؛ تشابه: همانندی کامل در طبیعت دیده می‌شود.

هماورد ham-āvard (ص.، اِ.) حریف جنگی؛ هم‌نبرد: من.. او را حریف و هماورد شما می‌شناسم. (قاضی ۱۰۸۶) ○خروشید کای فرخ اسفندیار/ هماوردت آمد، برآرای کار. (فردوسی[4] ۱۹۴) ○ نیارست با او نبردآزمود/ هماورد خود در جهانش نبود. (دقیقی: اشعار ۱۷۰)

هماوردی h.-i (حامص.) هماورد کسی بودن؛ مبارزه کردن؛ مقابله: علی... باید به‌علت ضعف قادر به هماوردی با دلاوران نباشد. (مطهری[3] ۲۵۰)

هماوری ham-āvar-i (حامص.) تولیدمثل: هماوری در بعضی‌از آبزیان سازوکار متفاوتی دارد.

هماهنگ ham-āhang (ص.) هم‌آهنگ ←.

هماهنگی h.-i (حامص.) هم‌آهنگی ←.

همای homāy (اِ.) هما ←.

همایش ham-ā-y-eš (اِمص.) ۱. دور هم جمع شدن کسانی در جایی برای انجام امری؛ گردهم‌آیی. ۲. (فرهنگستان) کنگره kong[e]re (مِ. ۱) ←.

همایند ham-ā-y-and (صف.) هم‌آیند ←.

هم‌اینک ham-i('i)n-ak (ق.) همین‌حالا؛ اکنون: هم‌اینک اخبار نیمروزی را به اطلاعتان می‌رسانیم.

همایون homāyun [= هما + گون] (ص.) ۱. دارای تأثیر خوب؛ خجسته؛ مبارک؛ فرخنده: ملزوم همت همایون شهریاری... چنان است که در این کشور... هر نفْسی به وظیفهٔ عبودیت و جان‌نثاری خود رفتار نماید. (جمال‌زاده[3] ۱۹۱) ○ مبارک بادت این سال و همه سال/ همایون بادت این روز و همه روز. (سعدی[3] ۵۲۵) ○ مرا یک حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک. (بیهقی[1] ۴۳) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت‌دستگاه موسیقی ایرانی: در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند. (جمال‌زاده[15] ۱۲۴) ○ فرنگیس... معلوم نبود چرا همیشه همایون را می‌زد. (هدایت[9] ۱۲۱-۱۲۲) ۳. (ص.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) همایونی (مِ. ۲) ←: میرزاعبدالکریم قاضی از دعاگویان مخصوص... اعلی‌حضرت همایون...

بوده. (سیاق‌معیشت ۵۵) ○ **تعدیل عالم کون و تکمیل عامهٔ خلایق به ذات همایونش مخصوص گشت.** (قائم‌مقام ۳۷۰) **۴.** (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

همایونی h.-i (صنـ.، منسوب به همایون) **۱.** خجسته؛ مبارک: **ای قرن همایونی.. داستان دلاوری‌های جهان‌گیر من در ایام تو آفتابی خواهدشد.** (قاضی ۲۲) **۲.** (منسوخ) (احترام‌آمیز) عنوان و صفتی برای شاهان و شاهزادگان: **ملت به دعاگویی ذات همایونی مشغول می‌باشند و او به خود می‌بالید.** (شهری[۲] ۴۰۶/۱) ○ **بدون فرمان و دست‌خط همایونی... بدین امتیاز سرافراز گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ○ **خاطر اقدس همایونی در اصلاح اخلال جمیع امور جزئیه آسوده‌باشد.** (افضل‌الملک ۲۵۲)

همباز hambāz [= انباز = هنباز] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** شریک: **آن یکی کرباس را در آب زد/ وآن‌دگر همباز خشکش می‌کند.** (مولوی[۱] ۱۹۰/۱) ○ **رو همباز ایشان باش در مال و در فرزند.** (میبدی[۱] ۲۶۱/۲) **۲.** همتا؛ نظیر: **کارش از شیرازیان به صفا ممتاز و در ندیمی بی‌همباز است.** (دوست‌محمدگواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۷۵)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) شریک شدن: **دو مرد بوده‌اند... هردو به بازرگانی همباز گشتند و روی به‌راه نهادند.** (بخاری ۱۲۲) ○ **چون سلطان کسی را وزارت داد... ازآن‌جهت که همبازِ او شود در مُلک.** (بیهقی[۱] ۴۳۴)

همبازگو h.-gu (صفـ.، اِ.) (قد.) مشرک: **آن‌کس‌ها که به‌هم عهد و صلح کردید از آن همبازگویان... شما را... هم‌پشتی نکردند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۹)

هم‌بازی، همبازی ham-bāz-i (صـ.، اِ.) **۱.** هریک از دو یا چند نفری که با یک‌دیگر بازی کنند: **آن‌جا اغلب هم‌بازی پسر کوچکش سهراب بود.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **او... به من پیش‌نهاد کرد که پوکربازی کنیم... ولی... زود... هم‌بازی خوبی پیدا کرد.** (آل‌احمد[۴] ۵۵-۵۶) ○ **او با دخترعمویش... در بچگی هم‌بازی یک‌دیگر بودند.** (هدایت[۹] ۸۲) نیز ← بازی (مِـ. ۱-۴)

۲. (قد.) حریف: **به‌راستی که نه هم‌بازی تو بودم من/ تو شوخ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی.** (سعدی[۴] ۶۰۱)

هم‌باد ham-bād (صـ.) (ساختمان) دو یا چند نقطه که در یک امتداد قرار داشته‌باشند.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (ساختمان) دو یا چند نقطه را با یک‌دیگر در یک امتداد ساختن.

هم‌بالا ham-bālā (صـ.) (قد.) **۱.** ویژگی هریک از دو یا چند تن که قدشان یک‌اندازه است؛ هم‌قد: **گویند که سرو هست هم‌بالایش/ ....** (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۰) ○ **ازجمله هفتادهزار اسپ هام‌گون هام‌رنگ هم‌بالا بودند.** (میبدی[۱] ۱۸۴/۱) ○ **چو قدِّ ویس بت‌پیکر چنان شد/ که هم‌بالای سرو بوستان شد.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۰) **۲.** (مجاز) برابر؛ هم‌اندازه؛ هم‌ردیف: **ایام مصابرت در درازی، گویی از روز محشر زاده و اعوام مهاجرت هم‌بالای ساق قیامت افتاده.** (زیدری ۶)

هم‌بالایی h.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) هم‌قد بودن. ← هم‌بالا: **سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ/ نتواند که کند دعوی هم‌بالایی.** (سعدی[۴] ۵۶۷)

هم‌بالین ham-bālin (صـ.) ویژگی هریک از زن‌وشوهری که بر یک بالین می‌خوابند، و به‌مجاز، همسر: **بعداز شوهر اول... باید خاک قبرستان هم‌بالین زن باشد.** (شهری[۳] ۱۱۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) بر یک بالین خوابیدن؛ درکنار هم قرار گرفتن: **درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد/کنون با لاله اندردشت هم‌بالین و بستر شد.** (فرخی[۱] ۴۰۵ ح.)

هم‌بالینی h.-i (حامصـ.) هم‌بالین شدن؛ هم‌بستری: **هرگز زن... دستمال‌های هم‌بالینی را نباید به‌نظر مرد برساند که سیاه‌بخت می‌شود.** (شهری[۱] ۹۳)

همبانه hambāne [= انبانه] (اِ.) همبونه ←: **تمام این کرورها ابیات نغز و شیوا... در صندوق‌ها و... همبانه‌ها و خورجین‌ها... چشم‌به‌راهند که به حلیهٔ طبع آراسته گردیده بر گنجینهٔ ادب... ما بیفزایند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۲)

همبر، هم‌بر ham-bar (صـ.، اِ.) **۱.** (فرهنگستان)

سایدبای‌ساید ←. **۲.** آنچه یا آن‌که درکنار کسی یا چیزی جای گرفته‌باشد؛ هم‌پهلو: **سنگ‌های همبر کنار دیوار.** **۳.** (قد.) (مجاز) هم‌ارزش؛ برابر؛ هم‌ردیف: **از نیاز ماست این‌جا زر عزیز/ورنه زر با سنگ سوده همبر است.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴) ○ **نباشد با خروشم رعد همبر/که آن از دود خیزد این از آذر.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۳) ○ **خِرَد را تاج و پیرایه، ادب را جوهر و مایه/به دل با فخر همسایه، به همت با قضا همبر.** (عنصری ۱۰۱) **۴.** (قد.) (مجاز) همراه؛ قرین؛ هم‌نشین: **کنون دردست شاه کام‌رانی/مر او را همبر و جان و جهانی.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۱) ○ **قاضی... هیچ تقصیر... سهل نگیرد و مادام معدلان نیک را همبر خود دارد و... امر خویش را قوی و محکم دارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۵) **۵.** (ق.) (قد.) درکنارهم؛ درکناریک‌دیگر؛ درکنار: **باروی حصار از خشت پخته کردند چنان‌که سه سوار همبر برفتندی.** (ابن‌اسفندیار ۷۱) ○ **سپارم به تو گنج و هم دخترم/بر اورنگ بنشانمت همبرم.** (اسدی[۱] ۹۶) ○ **فاختگان همبر بنشاستند/نای‌زنان برسرِ شاخ چنار.** (منوچهری[۳] ۱۸۱)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** درکنار هم قرار گرفتن: **غلامانِ سلطانی... بر اشتران سوار می‌بودند همبرمی‌گشتند و سخن می‌گفتند.** (بیهقی[۱] ۸۲۹) **۲.** (مجاز) برابر شدن: **هرچندکه بر منبر نادان بنشیند/هرگز نشود همبر با دانا نادان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۹۸)

همبرگر hamberger [انگ.: hamburger] (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز، ادویه‌جات، و برخی مواد دیگر و معمولاً به‌شکل ساندویچ تهیه می‌شود: **شامی همان همبرگر امروزی است که نامش تغییرکرده‌است.** (شهری[۲] ۱۲۳/۵)

همبری، هم‌بری ham-bar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) همبر بودن؛ برابری: **شیر بیابان را با مرد جنگ/همسری و همبری و شرکت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برابری کردن: **پنداری که... مقالی بود صادق که با وحی همبری** می‌کرد. (آقسرایی ۱۹۸)

هم‌بستر ham-bastar (صـ.، اِ.) هم‌بستر شدن. ← هم‌بستر ● هم‌بستر شدن: **میل به هم‌بستر جوان خوش‌آب‌ورنگ، نفَس را در قفسهٔ سینه‌اش تنگ می‌کند.** (← شهری[۱] ۳۲-۳۳) ○ **مَلِک پنداشت کان هم‌بستر، او بود/کنیزک شمع دارد شکّر، او بود.** (نظامی[۳] ۲۸۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) خوابیدن با کسی در یک بستر معمولاً به‌قصد انجام عمل جنسی: **می‌گویند... مهتاب... برای خاطر تو به زمین می‌آید و هم‌بستر تو می‌شود.** (جمال‌زاده[۷] ۴۱) ○ **دیگر هرگز با او هم‌بستر نشدم، الآن شانزده‌سال است.** (علوی[۳] ۶۰)

هم‌بستری h.-i (حامصـ.) هم‌بستر شدن. ← هم‌بستر ● هم‌بستر شدن: **از هم‌بستری با عیالش جهت حفظ بنیه اجتناب می‌ورزید.** (شهری[۳] ۲۲۶)

○ **در ~ داشتن** (قد.) برای هم‌بستری درنظر گرفتن یا رابطهٔ جنسی داشتن: **ازجمله سیصد کنیزک داشت، اکثر ماه‌روی، بعضی‌از آن بودند که ایشان را در هم‌بستری می‌داشت.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۷)

هم‌بستگی ham-bast-e-gi (حامصـ.) **۱.** پیوند، وابستگی، یا رابطهٔ متقابل میان دو یا چند چیز: **هم‌بستگی کشاورزی و اقتصاد.** **۲.** مشارکت، همراهی، و اتحاد میان دو یا چند شخص: **بیدار کردن یک‌دیگر در سحرها... صمیمیت و یگانگی و صفا و هم‌بستگی مردم را به‌هم می‌رساند.** (شهری[۲] ۳۱۵/۳) ○ **در آن ایام همه‌جا آشتی و دوستی و هم‌بستگی بود.** (قاضی ۹۱) **۳.** (ریاضی) تمایل یک متغیر ریاضی به تغییر، درصورت تغییر خطی متغیر دیگر.

هم‌بسته ham-bast-e (صمـ.) **۱.** وابسته به چیزی؛ جزئی از یک مجموعه: **بازار ارسی‌دوزها... منحصر به صنف کفاش بود... کاسب متفرقه‌اش یکی‌دو دکان میخ و چرم‌فروشی بود که باز هم‌بسته به آن [بود.]** (شهری[۲] ۴۳۵/۱) **۲.** (اِ.) (مواد) آلیاژ ←.

هم‌بند ham-band (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که در یک بند زندان، زندانی هستند؛ هم‌سلول: در

زندان هم‌بندی داشتم به...نام [عبدو.] (محمدعلی ۲۵)

هم‌بندی h.-i (صنـ.، منسوب به هم‌بند، اِ.) هم‌بند ↑: **توی تختم می‌نشینم... و به سروصدای هم‌بندی‌ها گوش می‌کنم.** (خانواده، مجله، آبان ۵۰/۷۳)

همبونه hambun-e [= انبانه] (اِ.) (عامیانه) نوعی کیسه که از پوست دباغی‌شدهٔ حیوانات، به‌ویژه گوسفند تهیه می‌شود: **رفیقم... اتاق کارش... قدیم پُر از دیگ و ورقه‌های سرب و زغال و تاوه و همبونه... بود.** (علوی[۲] ۷۳)

همبه hombe [= هنبه] (اِ.) (عامیانه) شکم ←: **چهار روز بعدش نگاه می‌کنی همبهٔ این یکی هم بالا می‌آید آبستن می‌شود.** (← شهری[۱] ۴۴۸)

همپا[ی]، هم‌پا[ی] ham-pā[y] (صـ.، ق.) (مجاز) **۱.** همراه؛ هم‌قدم: **کمال... آهسته راه می‌رفت که عبدالله بتواند همپای او راه بیاید.** (میرصادقی[۶] ۲۲ـ۲۳) ○ **با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است/ هرکه شد دیوانه، چون زنجیر همپاییم ما.** (صائب[۳] ۱۵۳) **۲.** مطابق؛ برابر: **فیلم‌نامه‌نویسی در ایران همپای سایر رشته‌های دیگر سینما رشد مطلوبی نداشته‌است.** (فیلم، مجله، شهریور ۱۸/۷۱) **۳.** هم‌زمان با دیگری در انجام امری: **خانم‌ادریسی همپای آنها نگاه کرد.** (علی‌زاده ۲۸/۱) **۴.** (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفری که باهم، کاری انجام می‌دهند: **خیلی از دخترها... باهم می‌رقصیدند و علاقه‌ای به داشتن همپای مرد نشان نمی‌دادند.** (مستوفی ۲/۲۲۰ـ۲۲۱) **۵.** (قد.) هم‌پایه (مِـ ۱) ←: **با وی هم‌چنان سخن گفتم که با همسران و همپایان.** (بخاری ۸۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) همراه شدن: **باهم... دنبالهٔ جوی آبی را گرفتند و... همپا شدند... رفتند.** (گلشیری[۱] ۷۱ـ۷۲)

هم‌پار، همپار ham-pār (اِ.) (شیمی) ایزومر ←.

هم‌پاری، همپاری h.-i (حامصـ.) (شیمی) ایزومری ←.

هم‌پالکی، همپالکی ham-pāla(e)ki (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** هریک از دونفر، نسبت‌به‌هم، که در یک کجاوه می‌نشینند. **۲.** (غیرمؤدبانه) (مجاز) همراه، هم‌کار، یا هم‌دست: **همین‌ها... دوستان و هم‌پالکی‌هاشان را لو می‌دهند.** (میرصادقی[۸] ۱۲۹) ○ **طوری از او صحبت می‌دارید... مثل‌این‌که از روز ازل باهم، هم‌پالکی... بوده‌اید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۶) ○... **درست مثل هم‌پالکی‌هاشان فقط برای ثوابش سمفونی استماع می‌کنند.** (شریعتی ۳۴۰)

هم‌پایه، همپایه ham-pāy-e (صـ.) **۱.** آن‌که ازنظر مقام و مرتبه با دیگری در یک سطح باشد؛ هم‌رتبه؛ هم‌ردیف: **دخترت را به کسی شوهر بده که هم‌شأن و هم‌پایهٔ خود او باشد.** (قاضی ۶۳۸) ○ **هم‌پایهٔ آن سران نگردی/ الّا به‌طریق نیک‌مردی.** (نظامی[۲] ۱۶۱) **۲.** دارای ارزش یک‌سان با چیزی؛ برابر؛ مساوی: **اشرفی پریها را کسی هم‌پایهٔ پول سیاه نمی‌کند.** (شهری[۱] ۲۲۳) ○ **از مشاهدهٔ یک آدم خوش‌بخت احساس سختی که هم‌پایهٔ ناامیدی بود، به من دست داد.** (هدایت[۸] ۱۹) **۳.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی دو عنصر زبانی که دارای ارزش نحوی یک‌سان هستند، مانند «علی» و «حسن» در این جمله: «علی و حسن آمدند.» و دو جملهٔ این عبارت: «هوا روشن شد و خورشید از پشت ابر نمایان گردید.» که هر دو اخباری هستند.

همپایی، هم‌پایی ham-pā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) هم‌پا بودن؛ هم‌گامی؛ همراهی.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) پابه‌پای کسی رفتن به جایی: **من به‌یاد پدرم افتادم و هم‌پایی‌هایی که گاهی می‌کردیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۰)

هم‌پشت ham-pošt (صـ.) (مجاز) **۱.** دو یا چند نفر نسبت‌به هم که از یک‌دیگر حمایت و پشتیبانی می‌کنند، به‌ویژه برای رسیدن به هدفی مشخص؛ یاور: **ما دوست و هم‌پشت یک‌دیگر هستیم.** ○ **دمنه... بسی بگریست و گفت: دریغا آن برادر هم‌پشت و دوست هم‌راز.** (بخاری ۱۴۵) ○ **مبارزانی هم‌دست و لشکری هم‌پشت/ درنگ‌پیشه به فرّ و شتاب‌کار به کرّ.** (فرخی[۲] ۱۴۶) **۲.** (قد.) دشمن؛ مخالف: **هرکه هم‌پشت ماست اندراین حدیث، او ما را**

هیچ‌کس نیست. (محمدبن‌منور[1] ۲۹۸) ۳. (ق.) (قد.) درحال اتحاد و پشتیبانی از یک‌دیگر: مخالفان چگونه هم‌دست و هم‌پشت از پیش‌رفت مقصودشان جلوگیری می‌کنند؟ (خانلری ۳۲۳) ○ زمین چون گِل‌آغشته شد... ایشان همه هم‌پشت... به پشتهٔ منیع پناهیدند. (وراوینی ۵۴۵-۵۴۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) هم‌پشتی ↓ : ظالمان مکار چون هم‌پشت شوند... زود ظفر یابند. (نصرالله‌منشی ۱۰۶)

هم‌پشتی h.-i (حامصـ.) (مجاز) حمایت و پشتیبانی کردن از یک‌دیگر؛ متحد شدن باهم: هرکدام به‌تنهایی، بی‌هیچ هم‌پشتی و یگانگی... همیشه و در هرمورد، یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم. (به‌آذین ۲۴۸) ○ دوستان... هریک... به برکات یک‌دلی و مخالصت، و میامن هم‌پشتی و معاونت، از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند. (نصرالله‌منشی ۱۹۰) ○ هم‌پشتی و یک‌دلی و موافقت می‌باید میان هردو برادر. (بیهقی[1] ۹۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌پشتی ↑ : اگر هم‌پشتی کنید بر آزار وی، خدای است عزوجل نگه‌دار وی. (کدکنی ۲۵۶) ○ آن‌کس‌ها که به‌هم عهد و صلح کردید از آن همبازگویان... شما را... هم‌پشتی نکردند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۹)

هم‌پنجگی ham-panj-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) هماوردی ←: بازوی استعداد خود را قابل هم‌پنجگی وی نیافته، به طعن و هجایش نپیچیدند. (لودی ۷۵)

هم‌پوشانی ham-puš-ān-i (حامصـ.) هم‌پوشی ↓.

هم‌پوشی ham-puš-i (حامصـ.) گسترش یافتن و دربرگرفتن چیزی، قسمتی از چیز دیگر مشابه را یا تداخل داشتن آن دو، چنان‌که کاستی‌های هم‌دیگر را جبران کنند: هم‌پوشی کارها گاهی اشکالاتی به‌وجود می‌آورد.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) هم‌پوشی ↑ : دو کنفرانس باهم، هم‌پوشی دارند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) هم‌پوشی ←: بعضی کلمه‌ها را این فرهنگ ندارد بعضی را آن یکی. بایدهر دو راداشت تا یک‌دیگر را هم‌پوشی کنند.

هم‌پهلو ham-pahlu (صـ.) (قد.)

□ ~ ی (حا.) (قد.) در مقایسه با؛ نسبت‌به: سرو بالادار هم‌پهلوی موزد/ چون درازی درکنار کوتهی. (منوچهری[2] ۱۴۱) نیز ← هم‌پهلوی.

هم‌پهلوی ham-pahlov-i [= هم‌پهلویی] (حامصـ.) (قد.) ۱. هم‌پهلو بودن؛ همراهی: چنر به بارگی کام‌رانیش داد/ به هم‌پهلوی پهلوانیش داد. (نظامی[7] ۴۰۰) ۲. (مجاز) برابری: تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد/ با خردمندان نشاید جستنت هم‌پهلوی. (ناصرخسرو[8] ۴۹۸)

هم‌پهلویی ham-pahlu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) هم‌پهلوی ←.

هم‌پیالگی ham-piyāle-gi [فا.بو.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) نوشیدن مشروبات الکلی با کسی، و به‌مجاز، دوستی و صمیمیت: بعدازسال‌ها دوستی و هم‌پیالگی کاملاً او را شناخته‌بودم.

هم‌پیاله ham-piyāle [فا.بو.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر نسبت‌به هم که با یک‌دیگر مشروبات الکلی می‌نوشند: برای اینها مسئله نقط می‌خانه رفتن نیست یا همان میز هر شبی و احیاناً یکی‌دوسه هم‌پیاله. (گلشیری[2] ۲۹) ۲. (مجاز) دوست و هم‌نشین صمیمی: طوری از او صحبت می‌دارید... مثل‌این‌که از روز ازل باهم هم‌پالکی و هم‌پیاله... بوده‌اید. (جمال‌زاده[16] ۱۷۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. باهم مشروبات الکلی نوشیدن: دو پیاله آوردند و با درویش هم‌پیاله شده و به‌زودی ته شیشه بالا آمد. (مستوفی ۳۵۳/۳) ۲. (مجاز) رفیق و صمیمی شدن: شاه‌زاده... با خان هم‌پیاله و هم‌عهد شد. (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۱)

هم‌پیشه ham-piše (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. هم‌کار: گر بیش به گِردِ شغلِ کس گردم/ هم‌پیشهٔ هدهد سلیمانم. (مسعودسعد[2] ۱۱۱) ○ به‌وقت کار، کار بِه از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۱) ۲. (مجاز) قرین ← • هم‌پیشه شدن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قرین شدن: **دل شاه زآن در، پراندیشه شد/ سرش را غم و درد هم‌پیشه شد.** (فردوسی[۴] ۵۵)

هم‌پیمان ham-peymān (صـ.، اِ.) دو یا چند طرف که باهم برسر چیزی عهد بسته یا توافق کرده‌باشند؛ هم‌عهد: **توجه کردند که هم‌پیمان دیگرشان، یعنی روسیه،... به تاریخ تخلیهٔ قطعی که دارد، نزدیک می‌شود...** (مستوفی ۴۱۵/۳)

هم‌پیمانی h.-i (حامصـ.) هم‌پیمان بودن؛ عهد بستن با یک‌دیگر: **اعراب رسم دیگری... در ارث داشتند که آن را نیز قرآن کریم منسوخ کرد و آن رسم هم‌پیمانی بود.** (مطهری[۴] ۲۴۸)

هم‌پیوند ham-peyvand (صـ.، اِ.) (قد.) بسته؛ وابسته؛ خویشاوند: **نیست جز اشک، کسش هم‌زانو/ نیست جز سایه، کسش هم‌پیوند.** (خاقانی ۷۷۳)

همت hemmat [عر.: همّة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. اراده، انگیزه، و پشت‌کار قوی برای رسیدن به هدف: **آموختن علم و صنعت که بنیاد همهٔ ترقیات دیگران بود، مدت و فرصت و همت می‌خواست.** (خانلری ۳۰۲) ○ **وجود مغربی اندر فضای همت او/ چو پیش پرتو انوار مِهر، ذرات است.** (مغربی[۲] ۹۶) ○ **التفات از همه عالم به تو دارد سعدی/ همتی کان به تو مصروف بُوَد قاصر نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۲) ۲. بلندطبعی؛ بلندنظری؛ جوان‌مردی: **هر صحنه مجلس درسی بود که به ما درس فداکاری و جوان‌مردی... و گذشت و همت... می‌داد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۹) ○ **هدایت‌اللّه‌خان رشتی،... در همت و سخاوت... وحید زمان و ازغایت اشتهار مستغنی از بیان است.** (شوشتری ۲۱۷-۲۱۸) ○ **آدم برای گندمی از روضه دور ماند/ من دور ماندم از درِ همت برای نان.** (خاقانی ۳۱۴) ۳. (قد.) خواست؛ آرزو: **شُکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا/ برمنتهای همت خود کام‌ران شدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ **همت در هرچه می‌بندند، آن‌چنان می‌شود که همت ایشان می‌باشد.** (نسفی ۳۰۶) ۴. (تصوف) توجه قلب با تمام نیروی روحی به خداوند؛ دعا از صمیم قلب: **صائب مددِ خلق نمودیم به همت/ در ظاهر اگر مالک دینار نگشتیم.** (صائب[۳] ۹۵) ○ **به همت مدد کن که شمشیر و تیر/ نه در هر وغایی بُوَد دستگیر.** (سعدی[۱] ۱۵۰) ○ **تصرف همت آن شیخ ممکن است که او را به مقام مرغی رسانَد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۸۶)

☜ ○ ~ **با کسی داشتن** (قد.) ۱. او را به دعا یاد کردن: **زن... زر و جواهر... فرا آن درویش داد و گفت: این پیش شیخ بر، و او را بگوی که توبه کردم، همتی با من دار.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۳۲) ۲. توجه قلبی داشتن به او: **یک ساعت همت با حق داری، بهتر از کل دنیا.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۳۹) ○ **یک ساعت همت با حق داری بهتر از آن‌که کل دنیا تو را باشد.** (جمال‌الدین ابوروح ۸۶)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) از صمیم قلب دعا کردن: **کفِ نیاز به‌حق برگشای و همت بند/ که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.** (سعدی[۳] ۷۴۶)

○ ~ **بستن بر (در) چیزی (کسی)** (قد.) توجه و علاقه داشتن به آن (او): **جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست/ ز مِهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی؟** (حافظ[۱] ۳۰۷) ○ **همت در هرچه می‌بندند، آن‌چنان می‌شود که همت ایشان می‌باشد.** (نسفی ۳۰۶)

○ ~ِ **بلند** (مجاز) وسعت نظر و اهداف عالی، جوان‌مردانه، و خیرخواهانه: **هرچند روزگار کند پست مرد را/ از همت بلند نشاید بکاستن.** (ابن‌یمین ۴۹۸)

○ ~ (~ِ) **بلند داشتن** (مجاز) اهداف عالی داشتن و در نهایت درجه کوشیدن برای رسیدن به آنها: **همت بلند دار که مردان روزگار/ از همت بلند به‌جایی رسیده‌اند.** (؟: دهخدا[۳] ۱۹۸۷) ○ **همت بلند دار که آن عشق همتی/ شاهان برگزیده و احرار می‌کُشد.** (مولوی[۲] ۱۸۷/۲) ○ **آن بزرگوار درحق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند.** (نظامی عروضی ۸۴)

○ ~ **به‌خرج دادن** • همت کردن ←: **اگر توانستید همت به‌خرج دهید... آن‌وقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید.** (علوی[۱] ۲۰۲)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) درخواست دعای

خیر کردن از کسی: قلی‌جان‌بیک... گفت: چون خدمت مرشد کامل است، همتی می‌خواهم که زود خود را برسانم. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۴۴-۳۴۵) ○ برسر تربت ما چون گذری همت خواه/ که زیارتگه رندان جهان خواهدبود. (حافظ[1] ۱۳۹) ○ مصلحت آن است... که سفر کنم... پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد. (سعدی[2] ۱۲۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دارای اراده یا پشت‌کار قوی بودن در انجام امری یا رسیدن به هدفی: کسی درقید نیست غسال‌خانه بسازد، بااین‌که اهل بوشهر ثروت زیاد دارند لکن همت ندارند. (حاج‌سیاح[1] ۱۲) ○ عالم‌افروز گفت: اگر تو همت داری برآید. (ارجانی ۲۹/۵)

▫ ~ **طلب کردن** (قد.) • همت خواستن ←: بعداز دو روز، همت از مادر طلب کرده که سر قدم ساخته به‌خدمت شیخ زاهد شتافت. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰)

▫ ~ِ **عالی** ۱. کوشش و اِعمال اراده در امور باارزش و مهم: ذره را تا نبُوَد همت عالی، حافظ/ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود. (حافظ[1] ۱۵۴) ○ تو آن ندای که به هر در سرت فروآید/ نه‌جای همت عالی است پایهٔ نازل. (سعدی[3] ۷۲۸) ○ همت عالیِ تو، ای مُرتجا/ می‌کشد این را خدا داند کجا؟ (مولوی[1] ۲۷۸/۲) ۲. ویژگی نوعی بلیت که در آن بها نوشته نمی‌شود و خریدار مبلغ بیش‌تری به دل‌خواه درازایِ آن می‌پردازد: بهای بلیط‌های... همت عالی پنجاه تومانی است. (دهخدا[2] ۳۵۴/۲) ۳. (مجاز) ویژگی مبلغی که معمولاً برای انجام کار خیری جمع‌آوری یا پرداخت می‌شود و مقدار آن به ارادهٔ پرداخت‌کننده واگذار می‌شود.

▫ ~ِ **عالیه** (قد.) ▫ همت عالی (مِ.۱) ←: همت عالیه اقتضای آن کرد که حالی آسایشی و رفاهیتی به‌انواع جانوران و اجناس جمادات رسد. (جوینی[1] ۳۱/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. نهایت توان و ارادهٔ خود را به‌کار گرفتن: حاجی‌عماد، با همتی که کرد، توانست مرد مجربی را بیابد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ خودم را لای پتو پیچانده‌ام و همت نمی‌کنم که بلند شَوَم. (محمود[2] ۲۶۲) ○ بیا و این دفعه را همت کن خودت را نشان بده. (← شهری[1] ۲۰۱) ۲. رفتار جوان‌مردانه از خود نشان دادن: اگر میرزامرتضی... همت نکرده‌بود و قرض نداده‌بود، دست سلیمان‌میرزا جایی بند نبود. (نظام‌السلطنه ۱۵۸/۲)

• ~ **[بر]گماردن** (مصـ.ل.) مشغول شدن به انجام کاری بانهایت عزم و جدیت؛ اهتمام ورزیدن: استاد گرامی... تصویر مرا ناتمام گذاشتید... هروقت فرصت کردید به اتمام آن همت گمارید. (علوی[1] ۱۸-۱۹) ○ شاعر و نقاش باید به بیان و تصویر برنامهٔ دولت وقت همت بگمارند. (خانلری ۳۰۶) ○ فلان کس... همت برگمارَد تا بدان درجه و بدان علم برسد. (بیهقی[1] ۳۹)

▫ **وجههٔ ~ قرار دادن** ← وجهه ▫ وجههٔ همت قرار دادن چیزی.

همتا، هم‌تا ham-tā (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که در صفتی با دیگری وجه‌اشتراک داشته یا کاملاً به او شبیه باشد؛ نظیر؛ مثل: عزیز مصر... در تمام جهان به زیبایی همتا ندارد. (علوی[3] ۸۴) ○ استر را به علی‌ابوطالب ببخشید، در همهٔ عرب همتای آن نبود. (بحرالفوائد ۳۸۸) ○ نیابم دگر نیز همتای اوی/ به رفتار و زور و به‌بالای اوی. (فردوسی[3] ۷۰۶) ۲. (قد.) همسر؛ جفت: کدام آهو افکنده خواهی به تیر/ که ماده جوان است و همتاش پیر؟ (فردوسی[3] ۱۷۸۴) ۳. (قد.) هم‌نشین؛ همدم؛ رفیق: آن بِه که هرکسی با قرین خویش نشیند، و با همتای خویش رَوَد. (احمدجام ۳۲۴) ○ چون یار موافق نبود، تنها بهتر/ تنها بِه صد بار چو با نادان همتا. (ناصرخسرو[8] ۵۳) ۴. (قد.) متناسب؛ درخور: مرا به جمله جهان، کار کس نیاید خوش/ که کارهای تو دیدم مناسب و همتا. (مولوی[2] ۱۴۰/۱) ○ نه مرد است ز ایران به‌بالای اوی/ نبینم همی اسب همتای اوی. (فردوسی[1] ۲۱۳/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به همسری برگزیدن؛ به زنی گرفتن: جهان‌جوی بر رسم آبای خویش/ پری‌زاده را کرد همتای خویش. (نظامی[7] ۲۵۰)

▫ ~ِ **سیاسی** (سیاسی) آن‌که ازنظر مقام

سیاسی در ردیف شخص دیگری قرار دارد: **رئیس جمهور در سوریه با همتای سیاسی خود دیدار کرد.**

هم‌تاب ham-tāb (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آنچه یا آن‌که در قدرت و نیرومندی با دیگری برابر باشد؛ هم‌زور: **در ایران جز او نیست هم‌تاب من/ ندارد هم او نیز پایاب من.** (فردوسی[۳] ۱۰۵) ۲. به‌هم تابیده شده؛ به‌هم پیوسته: **تا رسیده‌ست به آن موی کمر پیچیده‌ست/ رشتهٔ جان من و موی کمر هم‌تاب است.** (صائب[۱] ۷۱۵)

هم‌تخت ham-taxt (صـ.) (قد.) (مجاز) هم‌رتبه؛ هم‌پایه؛ برابر: **کو یکی سلطان در این ایوان که او هم‌تخت توست؟/ کو یکی رستم در این میدان که او همتای تو؟** (سنایی[۲] ۵۶۹)

هم‌تختی h.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) هم‌تخت بودن؛ هم‌پایه بودن؛ برابری.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برابری کردن: **که فرخ ناید از چون من غباری/که هم‌تختی کند با تاج‌داری.** (نظامی[۳] ۱۴۴)

هم‌تراز ham-tarāz (صـ.) هم‌طراز ←.

هم‌ترازو ham-tarāzu (صـ.، ق.) (مجاز) ۱. برابر؛ مساوی؛ دارای ارزش یک‌سان: **لفظ هرقدر هم عالی باشد وقتی معنی با آن هم‌ترازو درنیامد، بیم آن می‌رود که... حکم خرقه‌های جواهرنشان قدیم را پیدا نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ **هم‌ترازوی گنج عرفان نیست/ هرچه در کان دهر، سیم‌وزر است.** (پروین‌اعتصامی ۸۶) ○ **ندارد فعل من آن زور بازو/که با عدل تو باشد هم‌ترازو.** (نظامی[۳] ۱۰) ۲. (قد.) قرین؛ هم‌نشین: **بدین فرخی گوهری تابناک/ نه فرخ بُوَد هم‌ترازوی خاک.** (نظامی[۸] ۱۹۵) ۳. (اِ.) (قد.) حریف؛ هماورد: **قوی کرد بر جنگ بازوی خویش/ بکوشید با هم‌ترازوی خویش.** (نظامی[۷] ۲۰۴)

هم‌تک ham-tak (صـ.) (قد.) هم‌تگ ←.

هم‌تکی h.-i (حامصـ.) (قد.) هم‌تگی ←.

هم‌تگ ham-tag (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که در سرعت و دویدن با کسی برابری کند: **چون درون من چو بیرون سگ است/ چون گریزم زو که با من هم‌تگ است؟** (عطار[۲] ۱۷۳) ○ **که با شبدیز کس هم‌تگ نباشد/ جز این گل‌گون اگر بدرگ نباشد.** (نظامی[۳] ۱۰۴) ۲. (مجاز) همراه؛ قرین: **نام او هم‌تگ است با تقدیر/ گام او همره است با تیسیر.** (سنایی[۱] ۱۹۹)

هم‌تگی h.-i (حامصـ.) (قد.) هم‌تگ بودن؛ همراه بودن و سرعت یک‌سان داشتن: **هرکه‌را با اختری پیوستگی‌ست/ مر ورا با اختر خود هم‌تگی‌ست.** (مولوی[۱] ۴۶/۱)

☜ • ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) همراهی کردن و سرعت برابر داشتن با کسی: **بر موافقت کروبیان به اعتصام عروهٔ وثقای توکل هم‌تگی نموده[است.]** (جوینی[۱] ۱۱۹/۲)

هم‌تنگ ham-tang (صـ.) (قد.) ویژگی هریک از دو لنگهٔ مساوی بار، و به‌مجاز، دارای ارزش یک‌سان و برابر: **ای عشق تو باوجود، هم‌تنگ/ درراه تو کفر و دین به یک‌رنگ.** (عطار[۵] ۳۶۹) ○ **مادر شیر... گفت: زنده گذاشتن فجار، هم‌تنگ کشتن اخیار است.** (نصرالله‌منشی ۱۴۴)

هم‌تنه ham-tan-e (صـ.) (قد.) ویژگی هریک از دو تنی که با دیگری دارای جثهٔ برابر است: **شاه‌اسماعیل... در جثه چندانی نبود که با او هم‌تنه بوده‌باشد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۷)

هم‌تیم ham-tim [فا.انگ.] (صـ.) ویژگی هریک از دو یا چندتنی که عضو یک تیم هستند.

هم‌جفت ham-joft (صـ.) (قد.) (مجاز) قرین؛ همراه: **دل سرد کن ز دهر که هم‌دست فتنه گشت/ اندیشه کن ز پیل که هم‌جفت خواب شد.** (خاقانی ۱۵۶)

هم‌جناق ham-jenāq (صـ.، اِ.) (قد.) باجناق ←: **پسر ناظم که پیش‌خدمت مخصوص بود، هم‌جناقش بود.** (نظام‌السلطنه ۱۷۱/۱)

هم‌جنس ham-jens [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند تن که دارای جنس واحد هستند؛ متعلق به یک جنس (نر یا ماده): **امر مهم ازدواج را سطحی گرفته و مانند خیلی از هم‌جنسان خود... دست اولین درخواست‌کننده را می‌پذیرفتم.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ۲. (مجاز) هم‌کار؛ هم‌پیشه: **پدران روحانی...**

خود را آلودهٔ سیئات هم‌جنسان دنیادار و دنیاپرست نمی‌کنند. (طالبوف[۲] ۱۸۵) ○ دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم/ نباید فرستاد یک‌جا به‌هم. (سعدی[۱] ۴۵) **۳.** (مجاز) هریک از افرادی که دارای خصوصیات یا علائق مشترک هستند؛ هم‌فکر؛ هم‌افق: **یک‌عدهٔ قلیل از هم‌جنسان ایشان... به‌نام ذوق از اشعار امثال سعدی و حافظ و... لذت می‌بَرَند.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵) **۴.** (مجاز) هم‌آهنگ؛ متناسب: **جلگه، بیابان و آسمان با رنگ‌های هم‌جنس به‌هم مخلوط شده‌بودند.** (هدایت[۲] ۶۳) **۵.** هم‌نوع ← : **فرخ... درعوض این‌که باعث زحمت هم‌جنسان خود شود، آتش درونی خویش را متوجه زمین‌وزمان نموده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۹۵) ○ **کبوتر باکبوتر باز با باز/ کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز.** (نظامی: دهخدا[۳] ۱۱۹۱) ○ **خورشید به جست‌وجوی هم‌جنسی/ پیمود هزار دور و هم فرد است.** (خاقانی ۷۵۲)

هم‌جنس‌باز h.-bāz [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که به عشق‌بازی با هم‌جنس خود می‌پردازد. ← هم‌جنس (مِ. ۱).

هم‌جنس‌بازی h.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) عشق‌بازی دو هم‌جنس. ← هم‌جنس (مِ. ۱): **هم‌جنس‌بازی میلی بود که... اواخر دورهٔ قاجاریه رواج فراوان یافته‌بود.** (شهری[۲] ۱۸۴/۱)

هم‌جنس‌خواه ham-jens-xāh [فا.عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که به عشق‌بازی با هم‌جنس خود گرایش دارد.

هم‌جنس‌خواهی h.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) گرایش به هم‌جنس و لذت بردن از عشق‌بازی با او.

هم‌جنس‌گرا ham-jens-ge(a)rā [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) هم‌جنس‌باز ← : **جنبش صلح و حتی دفاع از حقوق هم‌جنس‌گرایان در جوامع صنعتی نشانه‌هایی از یک تحول نوین است.** (آدینه، مجله، شهریور ۶۹/۷۳)

هم‌جنس‌گرایی h.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) هم‌جنس‌بازی ← : **هم‌جنس‌گرایی... یک قسمت اجباری از احیای رسوم یونان بلستان بود.** (مطهری[۴] ۳۶۰)

هم‌جنسی ham-jens-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) هم‌جنس یک‌دیگر بودن؛ تشابه؛ سنخیت: **هم‌جنسی و هم‌صحبتی ازبهر غم و شادی بُوَد.** (بخاری ۱۱۷)

هم‌جوار ham-ja(e)vār [فا.عر.] (صـ.) همسایه؛ مجاور: **ولایت اندلس... هم‌جوار ماست.** (قاضی ۲۹۱) ○ **مراسم اتحاد و یک‌جهتی با کل دُوَل دوست هم‌جوار در اعلی مدارج کمال است.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۱) ○ **مجلس معلی... هم‌جوار... حواری... است.** (خاقانی[۱] ۳۰۶)

هم‌جواری h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) هم‌جوار بودن؛ همسایگی؛ مجاورت: **امضای این قرارداد نشانهٔ احترام به حقوق هم‌جواری بین دو کشور است.** ○ **حق هم‌جواری و ایلیت این نیست که روز روشن اشخاص... متعرض ایل... شوند.** (غفاری ۳۵۹) ○ **مراتب دوستی و میل خاطر خود را در استحکام مبانی وداد و روابط هم‌جواری که خوش‌بختانه فیمابین دو مملکت برقرار است، دوست دارم.** (مظفرالدین‌شاه: افضل‌الملک ۱۱)

هم‌جوشی ham-juš-i (حامص.) **۱.** باهم جوشیدن و به‌صورت ماده یا ترکیب جدید درآمدن: **دو ماده را باهم می‌جوشانیم وقتی‌که هم‌جوشی به‌طور کامل انجام گرفت، آن را در قالب می‌ریزیم.** **۲.** (مجاز) سازگاری: **با سایر کاینات و... هم‌جوشی بیش‌تر پیدا می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۷۲۱) **۳.** (فیزیک) گداخت هسته‌ای. ← گداخت ○ گداخت هسته‌ای.

○ ~ **هسته‌ای** (فیزیک) گداخت هسته‌ای. ← گداخت ○ گداخت هسته‌ای.

هم‌چرا ham-čar-ā (صـ.) (قد.) ویژگی هر یک از دو یا چند حیوانی که در یک جا چرا می‌کنند: **ز عدل شاه جهان ایمنی گرفت چنان/ که گرگ با بره خواهیم هم‌چرا بودن.** (سوزنی[۱] ۲۹۵)

هم‌چرا ham-če-rā (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) محض ○ محض‌ارا ← هم ○ هم‌چرا.

هم‌چشم ham-če(a)šm (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) حریف؛ رقیب: **بر علو رتبت او شیدا و دیگر**

هم‌چشمان رشک بُرده، گفتند: خوشا حال گذشتگان که ملک‌الشعرایی طالبا ندیده، از جهان برفتند. (لودی ۷۲) ○ ذوالقدر... به‌میدان آمد و مرد میدان طلبید... شاهرخ... به خان گفت که چون هم‌چشم من است، می‌خواهم که رخصت بدهی. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۵) ○ از بادستیِ خود، ما می‌کشان خرابیم / در کاسه ـ رنگونی، هم‌چشم با حبابیم. (صائب[۳] ۹۱)

هم‌چشمی h.-i (حامص.) (مجاز) رقابت کردن: **خانه هم‌چنین میدان هم‌چشمی و زورآزمایی ما بچه‌ها بود.** (به‌آذین ۲۳۴) ○ **اگر جای من بودی، می‌دانستی به چه چیزها گرفتاریم، هم‌چشمی‌های دوستان و توقع ایشان.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱) ○ **این نامردان روسیاه را چه حد که دَم از هم‌چشمی ما بزنند؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲) نیز ← چشم ◻ چشم و هم‌چشمی.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌چشمی ↑: **همهٔ داش‌ها و لات‌ها... با او هم‌چشمی داشتند.** (هدایت[۵] ۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌چشمی ←: **اگر کس دیگر نباشد که ببیند و با من هم‌چشمی کند، برای من از دیدن آنها لذت و موفقیتی حاصل نخواهدگردید.** (وفا: ازصباتانیما ۲/۴۲۳) ○ **نواب امیرآخور... می‌خواهد با نصرت‌الدوله... هم‌چشمی و همسری بکند.** (غفاری ۳۰۴)

هم‌چنان، همچنان ham-če(o)nān (ق.) ۱. به‌همان‌ترتیب؛ همان‌طور؛ همان‌گونه: **من با این لب و دندان... هم‌چنان‌که اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم.** (علوی[۱] ۵۲) ○ **انسان هم‌چنان‌که... رهین منت پدرومادر... است... ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشر می‌باشد.** (فروغی[۳] ۹۰) ○ **چنان‌چون پدر داد شاهی مرا / دهَم هم‌چنان تاج شاهی ورا.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۶) ۲. مانند قبل؛ مثل سابق؛ کماکان: **بداخلاقی او هم‌چنان ادامه دارد.** ○ **قسمت اعظم [کتب قدیمی فارسی] هم‌چنان به‌صورت خطی... باقی مانده.** (اقبال[۲] ۵۴) ○ **جمله وجود او... خاک شده مگر چشمانِ او که هم‌چنان در چشم‌خانه می‌گردید.** (سعدی[۲] ۵۹) ۳. (حا.) (قد.) هم‌چون؛ مانندِ: **حرص آدمی هم‌چنان آتش است.** (احمدجام[۱] ۱۸۰) ○ **هم‌چنان سرمه که دخت خوب‌روی / هم به‌سان گَرد بردارد زروی.** (رودکی[۳] ۳۵۳)

هم‌چنان‌چون h.-čon (حا.) (قد.) مثلِ؛ مانندِ: **ای نخر آل‌اردشیر ای مملکت را ناگزیر / ای هم‌چنان‌چون جان‌وتن آثار و افعالت هژیر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۷)

هم‌چند، همچند ham-čand (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی خطی بر یک نقشه، واصل بین نقاطی که کمیت مفروضی در تمام آنها یک مقدار دارد. ۲. (قد.) برابر؛ مساوی: **متساوی‌الاضلاع... راست‌پهلو و این آن است که هر سه‌پهلوی او مر یک‌دیگر را راست هم‌چند باشند.** (بیرونی ۱۰)

☜ ◻ ~ـِ (قد.) ۱. به‌اندازهٔ؛ مساویِ: **از وی کُره‌ها سازند هم‌چندِ فندق و وقت حاجت اندر دوات اندازند.** (حاسب‌طبری ۵۴) ○ **حسین هم‌چندِ [آن پول] بداد و او را با غلام... فرستادند.** (غزالی ۲/۱۶۸) ○ **وقتش آن باشد که سایهٔ هرچیزی هم‌چندِ آن شود.** (ناصرخسرو[۷] ۱۴۷-۱۴۸) ۲. هم‌سن: **نعمان‌بن‌منذر هم‌چندِ بهرام‌گور بود و بهرام با وی همی بزرگ شد.** (بلعمی ۶۳۹)

هم‌چندان h.-ān (ق.) (قد.) همان اندازه؛ همان مقدار: **اگر کبود خواهی... دانگی لاجورد خالص و پاک بشوی و... روغن سندروس هم‌چندان. باری چند بمال و به آفتاب بنه... نیکو و کبود باشد.** (حاسب‌طبری ۱۸۸) ○ **اکنون تو از من هم‌چندان شنوی که من از پدر خویش شنودم.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۶)

هم‌چندین ham-čand-in (ق.) (قد.) به همان اندازه: **هرکه‌را هشت‌صد من مویز بیاید از انگور و هم‌چندین خرمای خشک از رطب... عشر آن به دادن واجب شود.** (میبدی[۱] ۱/۷۲۸) ○ **می‌خواهم که او را... زیادت بدهی و هم‌چندین دیگر که دارم بدهی.** (حاسب‌طبری ۱۱۳)

هم‌چنین ham-če(o)nin (ق.) ۱. علاوه‌بر آن؛ به‌علاوه؛ نیز: **هم‌چنین علت دیگرعقب‌افتادگی جوامع، فقر اجتماعی است.** ۲. این‌طور؛ این‌گونه؛ بدین‌گونه: **باید به خدای حی قادر معتقد بود، هم‌چنین ایمان به جاویدان بودن نفْس نیز لازم است.** (مینوی[۳]

۲۵۱) ○ هرکه بپرسدت گره از دل تنگ عاشقان/ باز چگونه می‌شود؟ لب بگشا که هم‌چنین. (صائب[۱] ۳۱۳۰) ○ شیخ... گفت: دیگر بار بگوی. هم‌چنین تا سه بار بگفت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۵) ○ دگر دست لشکرْش را هم‌چنین/ سپاهی بیاراست خوب و گزین. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۷) **۳.** (صـ.) مثل این؛ مانند این؛ چنین: خیلی از استادها و حتی نویسنده‌های این‌جا می‌روند هم‌چنین جاهایی. (گلشیری[۱] ۴۰)

هم‌چو، همچو ham-čo (قـ.) **۱.** چنان؛ آن‌گونه؛ این‌طور: از صحبت خان‌دایی... هم‌چو استنباط کردم که دور نیست درنیابت مستوفی‌الممالکی پدرم هم تغییری حاصل شود. (مستوفی ۳۶۹/۱) ○ عرض کردم هم‌چو معلوم است که خاطر مبارک... رنجیده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۹۳) **۲.** (صـ.) مانند این یا آن؛ چنین: هم‌چو آدمی نمی‌تواند مملکت اداره کند. ○ ادارهٔ هم‌چو دم‌ودست‌گاهی چه‌قدر وقت آدم را می‌گیرد؟ (دریابندری[۲] ۱۱) ○ صفیه‌خانم رفته و زن هم‌چو آدمی شده. (مینوی[۱] ۱۳۴) **۳.** (حا.) (قد.) مانندِ؛ هم‌چون: می‌فرمود که هم‌چو انار سمنان و شعر سلمان، هیچ‌جا نیست. (لودی ۴۳) ○ اگر به‌رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب/ که مُهر خاتم لعل تو هست هم‌چو عقیق. (حافظ[۱] ۲۰۳) ○ همه راغ‌ها شد چو پشت پلنگ/ زمین هم‌چو دیبای رومی به‌رنگ. (فردوسی[۳] ۲۴۱۸) **۴.** (قـ.) (قد.) هم‌چنین؛ هم‌چنان‌که: تا نبُوَد چون همای فرخ کرکس/ هم‌چو نباشد به شبه باز خشین پند. (فرخی[۱] ۴۵۲)

هم‌چون، همچون ham-čon (حا.) هنگام تشبیه چیزی یا کسی به دیگری به‌کار می‌رود؛ مانندِ؛ مثلِ: مردم هم‌چون موروملخ از [مناره] بالا رفته، دعا می‌خواندند. (آل‌احمد[۲] ۱۲۰) ○ بهتر است که گفتار را... به حافظه بسپارند و ازبر بسرایند به‌شرط آن‌که هم‌چون ازبرخوانی شاگرد مدرسه نشود. (فروغی[۳] ۱۱۳) ○ چون روغن بیرزد در آهن مالند و آتش بدو دارند، برافروزد هردو سر هم‌چون چراغ. (حاسب‌طبری ۸۷) ○ روی هم‌چون ماه او در اشک غرق/ از قدم در خون نشسته تا به فرق. (عطار[۲] ۲۴۱) ○ چو بشنید مهراب شد شادمان/ به رخ گشت هم‌چون گل ارغوان. (فردوسی[۳] ۱۹۶)

همچه ham-če (قـ.) (گفتگو) **۱.** چنان؛ آن‌گونه؛ این‌طور: قریب دو ماه است که دیگر از شما کاغذ... نرسیده‌است و همچه معلوم می‌شود قهر فرموده‌اید. (مخبرالسلطنه ۱۸۷) **۲.** (صـ.) مثل این؛ مانند این؛ چنین: نمی‌دانست چه‌طور باید چیز خرید. تابه‌حال همچه کاری یادش نداده‌بودم. (آل‌احمد[۴] ۲۲) ○ همچه آدمی حیف است... گرفتار ناخوشی باشد. (حاج‌سیاح[۲] ۵۶) ○ در یک همچه موردی بیش‌تر از اینها متوقع باشید. (سیاق‌معیشت ۳۱۰)

☜ ◻ ~ **که** (گفتگو) به‌محض این‌که؛ همین‌که: روزی فرمان‌فرما... همچه که چشمش به بساط پاکیزهٔ کله‌پز و کله‌های بخارکرده... و کاسهٔ ترشی مخلوط... می‌خورَد... اشتهایش تحریک شده... (شهری[۲] ۱۳۶/۱) ○ همچه که درِ عقب کندو را باز کرده‌بود، زنبورها ریخته‌بودند سرش. (آل‌احمد[۸] ۱۲)

◻ ~[و]~ (گفتگو) چنین‌وچنان: به‌زودی معجز می‌شود و میرزاکوچک جفردان ظهور می‌کند و دنیا همچه‌همچه پُر از عدل‌وداد می‌شود. (آل‌احمد[۱۰] ۸۹) ○ او را تهدید می‌کند که اگر سال بعد به بار نیاید، همچه‌وهمچه از بیخ‌وبنش برخواهد کَنْد. (آل‌احمد[۱] ۵۴)

همچی ham-či (قـ.) (گفتگو) **۱.** چنان؛ آن‌گونه؛ این‌طور: چرا همچی نگاهم می‌کنی؟ (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۴) ○ سه‌تا هم یاسین نوشته‌ام به توفال سقف و همچی درشت که وقتی دراز بکشی روفرش، می‌توانی به‌راحتی بخوانیش. (آل‌احمد[۶] ۱۳۸) **۲.** برای مبالغه به‌کار می‌رود؛ آن‌چنان زیاد؛ آن‌گونه باشدت؛ چنان زیاد: همچی می‌گوید کوه‌نوردم که انگار اورست را فتح کرده‌است. ○ همچی زد توی گوش بچه که گوشش کر شد. **۳.** بی‌رودربایستی؛ آشکارا: همچی بِهِت بگویم اگر این امام‌زاده معجزه می‌داد، تا الآن هزارتا کور و چلاق دَمِ درش چمباتمه زده‌بودند. (← شهری[۱] ۲۸۸) **۴.** (صـ.) مانند این یا آن؛ چنین: همچی آدم مغروری را نباید محل بگذاری.

☜ ▫ ~ که (گفتگو) به‌محض این‌که؛ همین‌که: **همچی که من را دید شروع کرد به آه‌وزاری.** ▫ **همچی که دست چپ و راستم را فهمیدم دستورشان عوض شد.** (← شهری[1] ۱۵۳)

همچین، هم‌چین ham-čin (ق.) (گفتگو) ۱. این‌چنین؛ این‌طور؛ آن‌چنان: **وا! چرا همچین می‌کنی دختر؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۸) ▫ **چرا همچین می‌کنید؟ ما خودمان اعدامتان می‌کنیم.** (محمود[2] ۲۷۸) ▫ **حالا برو آن امانت را بستان و بیاور توی همین اتاق، همچین که بچه‌ها نبینند.** (← هدایت[3] ۱۳۱) ۲. برای مبالغه به‌کار می‌رود؛ آن‌چنان زیاد؛ آن‌گونه باشدت؛ چنان زیاد: **همچین به جبهه رفته که انگار رفته پی یللری تللری‌اش.** (مخمل‌باف ۲۴۱) ▫ **همچین برفی می‌آید خواهر که نگو.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۹) ۳. (شج.) هنگام سخن گفتن دربارهٔ چیزی همراه‌با تردید و بیان نسبی بودن آن به‌کار می‌رود؛ تااندازه‌ای؛ نه زیاد: **از او پرسیدم: به نظرت من پیر شدم؟ گفت: همچین. بگویی‌نگویی.** ۴. هنگام تأیید سخن کسی و معمولاً در مخالفت با کسی دیگر گفته می‌شود؛ همین‌طور است: **به او گفتم: طرف خیلی خودش را گرفته‌است! گفت: همچین!**

☜ ▫ ~ که (گفتگو) همین‌که؛ به‌محض آن‌که: **همچین که به تو گفته بروی، تو هم رفتی.** (← چهل‌تن[1] ۲۴)

▫ ~ها (گفتگو) آن‌طورکه فکر می‌کنید؛ آن‌چنان‌که گفته‌اند: **ما همچین‌ها هم بی‌کار نیستیم.** (← میرصادقی[3] ۵۲)

▫ **ای ~** (گفتگو) همچین (مِ. ۳) ←: **- شما نویسنده هستید! نه؟ ـ... ای همچین.** (چهل‌تن[4] ۱۲۱)

▫ **یک ~** (گفتگو) چنین: **یک همچین موقعی ما را دست‌تنها نگذاری.** (← مخمل‌باف ۲۰۵)

همچینی، هم‌چینی h.-i (ق.) (گفتگو) همچین (مِ. ۱) ←: **همچینی هم که ما خیال می‌کنیم هرکی‌هرکی و هردمبیل نیست.** (← شهری[1] ۴۹۹)

هم‌حجره ham-hojre [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که با دیگری در یک حجره زندگی یا کار می‌کند، و به‌مجاز، هم‌نشین: **انسان نمی‌داند در چنین مسافرت‌ها هم‌حجرهٔ چه کسی ممکن است بشود.** (مینوی[1] ۱۰) ▫ **مغی را که با من سروکار بود/ نکوگوی و هم‌حجره و یار بود....** (سعدی[4] ۳۱۳)

هم‌حجره‌ای h.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) هم‌حجره ↑: **هرزه‌درایی‌شان با هم‌کاران و هم‌حجره‌ای‌ها تکمیل می‌شد.** (← شهری[2] ۴۳۲/۱)

هم‌حسی ham-hess-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) دارای احساس مشترک بودن: **هم‌حسی بازیگر و تماشاچی.** ▫ **هم‌حسی نویسنده و خواننده.**

هم‌خاک ham-xāk (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. هم‌وطن: **نه هم‌زبان، نه هم‌خاک، بدون سبب این‌گونه دوستی پدید می‌آری.** (حاج‌سیاح[2] ۶۴) ▫ **خداوند آبادی آب‌وخاک و مخلوق خود را از اول تقدیر نموده و راهش را هم به‌دست هم‌خاکان به شماها نشان داده.** (غفاری ۱۳۴) ۲. دارای مرز مشترک؛ هم‌جوار: **این آفت در تهران منحصر به بلوک ورامین است... در قسمتی که با ورامین هم‌خاک هستند، نیز سرایت می‌کند.** (مستوفی ۴۸۳/۲)

هم‌خانگی ham-xāne-gi (حامصـ.) هم‌خانه بودن، و به‌مجاز، دوستی و هم‌نشینی: **روا دارد از دوست بیگانگی/ که دشمن گزیند به هم‌خانگی.** (سعدی[1] ۱۹۰) ▫ **شهنشه پذیرا شد آن خانه را/ به هم‌خانگی برد فرزانه را.** (نظامی[7] ۳۲۹)

هم‌خانواده ham-xān[e]-vāde (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی واژه‌هایی که از یک ریشه‌اند، مانند «عالِم» و «معلوم» یا واژه‌های مرکّبی که در ساختمان آنها، واژهٔ اصلی مشترک است، مانند «دانشمند» و «دانشگاه».

هم‌خانه ham-xāne (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با کسی در یک خانه زندگی کند: **رفیق هم‌خانه‌ام با زنش... اصرار داشتند که زودتر بلند شوَم.** (آل‌احمد[3] ۱۳۵) ▫ **حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است/ تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانهٔ کیست؟** (حافظ[1] ۴۷) ▫ **بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز/ هم‌خانهٔ من باشی و همسایه نداند.** (سعدی[4] ۴۳۶) ۲. (مجاز) هم‌نشین؛ همدم؛

همراه: همیشه این یار غارها و هم‌صحبت‌ها و هم‌خانه‌ها بوده و هستند که مار در آستین دارند. (← شهری[۳] ۱۵۵) ○ تو با دشمن نفْس هم‌خانه‌ای/ چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟ (سعدی[۱] ۱۵۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌نشین شدن؛ قرین گشتن: هرچندگهی ز عشق، بیگانه شوَم/ با عافیت آشنا و هم‌خانه شوَم. (جامی[۸] ۴۳۴) ○ ازپی عدل و فضل شاهانه/ گور با شیر گشت هم‌خانه. (سنایی[۱] ۵۱۱)

هم‌خرج ham-xarj [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی دو یا چند نفر که مایحتاج زندگی را باهم می‌خرند، به‌ویژه در سفر.

• ~ شدن (مصـ.ل.) زندگی مشترک داشتن دو یا چند نفر باهم و مایحتاج زندگی را یک‌جا خریدن، به‌ویژه در سفر: هر ده نفر آنها باهم حرکت کرده هم‌خرج می‌شدند. (شهری[۲] ۳۸۸/۳) ○ در مدینه چهار نفر از دوستان.. را دیدم که... از چادر و تخت و آشپزخانه... هم‌خرج شده‌بودند. (آل‌احمد[۲] ۵۰) ○ چون شما تنهایید، با ما همراه و هم‌خرج شوید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۴)

هم‌خرقه ham-xerqe [فا.عر.] (صـ.) (تصوف) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که از یک پیر خرقه گرفته‌باشند: هم‌خرقهٔ ایوبی، زآن پای همی‌کوبی/ .... (مولوی[۲] ۵۳/۲) ○ پیرمحمد را پرسید، هم‌خرقهٔ کامل تبریزی. (شمس‌تبریزی[۱] ۸۵/۲)

هم‌خفت ham-xoft (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. هم‌خوابه (مِ. ۳) ←: مرا گفت: جز دخت خاتون مخواه/ نزیبد پرستار هم‌خفت شاه. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. قرین؛ همدم؛ هم‌نشین: چه بی‌توشه تنها میان گروه/ چه هم‌خفت نخچیر بر دشت و کوه. (اسدی[۱] ۲۲)

هم‌خو ham-xu (صـ.) (قد.) ویژگی هریک از دو یا چند تنی که اخلاق و رفتار مشابه دارند. ← هم‌خویی.

هم‌خواب ham-xāb (صـ.) (قد.) ۱. هم‌خوابه (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) هم‌نشین؛ قرین؛ همراه: این استخوان‌ها روزی هم‌نشین و هم‌خواب... مردی بود که... پایه‌های کاخ عظیمی را در جهان گذاشت. (نفیسی ۴۳۱) ○ بااین‌همه چهار دشمن متضاد از طبایع با [آدمی] همراه بل هم‌خواب. (نصرالله‌منشی ۵۵)

هم‌خوابگی h.-e-gi (حامصـ.) عمل هم‌خوابه؛ هم‌بستری: به‌میل خود تن به هم‌خوابگی می‌دادند. (پارسی‌پور ۱۴۵) ○ حتی هم‌خوابگی آنها به‌صورت یک‌نوع زنای مجازی درمی‌آید. (جمال‌زاده[۱] ۹۲) ○ او به مدد طالع به هم‌خوابگی پادشاه مشرّف گشته. (لودی ۶۶)

هم‌خوابه ham-xāb-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با کسی به‌قصد برقراری عمل جنسی بخوابد؛ هم‌بستر: یکی از آن زن‌ها از کثافت فوق‌العادهٔ هم‌خوابهٔ چند شب پیش خود اظهار تنفر می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ○ ور نبُوَد دلبر هم‌خوابه پیش/ دست توان کرد در آغوش خویش. (سعدی[۲] ۱۲۷) ۲. (مجاز) ندیم؛ همدم؛ هم‌نشین: کتاب خواندن، بهترین رفیق سفر، مونس حضر، هم‌خوابهٔ بستر، مصاحب غم‌خوار [است.] (شهری[۱] ۱۱) ○ خودش هم‌خوابهٔ طبل و اسبش همسایهٔ اصطبل بود. (قائم‌مقام ۲۳۳) ○ همه هم‌خوابه و هم‌دردِ دل تنگ منید/ مرکب خواب مرا تنگِ سفر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹) ۳. (قد.) (مجاز) همسر؛ زن؛ جفت: که را خانه آباد و هم‌خوابه دوست/ خدا را به رحمت نظر سوی اوست. (سعدی[۱] ۱۶۳) ○ نیم‌شبی پشت به هم‌خوابه کرد/ روی در آسایش گرمابه کرد. (نظامی[۱] ۱۷۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به یک بستر رفتن به‌قصد عمل جنسی با کسی: دو سال بعد... با شوهرش هم‌خوابه شده‌است. (جمال‌زاده[۷] ۴۳) ○ دیگر کسی او را وادار نساخته تا با مرد ناشناسی هم‌خوابه شود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ۲. (قد.) (مجاز) هم‌نشین شدن: هردو کس... هم‌خیمه و هم‌کاسه و هم‌خوابه شوند. (جوینی[۱] ۲۳۴/۲)

هم‌خوابی ham-xāb-i (حامصـ.) (گفتگو) هم‌خوابگی ←: صاحب‌خانه اجرت هم‌خوابی با پنج خانم را از وی مطالبه می‌نمود. (شهری[۲] ۴۰۸/۳) ○ دختران بکر به هم‌خوابی او معیّن بودند. (شوشتری ۳۷۷)

همخوان[۱]، هم‌خوان ham-xān (صف.) ۱. هم‌آواز ←: گروه همخوان. ○ ای طوطی همخوان ما، جز قند بی‌چونی مخا/ نی عین گو و نی عَرَض، نی نقش و نی آثار من. (مولوی[۲] ۹۹/۴) ۲. (مجاز) دارای تناسب، هم‌آهنگی، یا سازگاری؛ جور: هیچ‌وقت با ما متحد و همخوان نبود. ○ این مدل با این پارچه همخوان نیست. ۳. (ق.) درحالت تطابق و هم‌آهنگی؛ مطابق: هم‌صدا و همخوان با گروه فعالیت می‌کردم. ۴. (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) واجی که هنگام ادای آن، جریان هوا با مانعی در اندام‌های گفتار برخورد می‌کند یا با فشار از تنگنایی می‌گذرد، مانند «ب»، «ت»، و «ز»؛ حرف بی‌صدا؛ صامت؛ مصمت.

همخوان[۲]، هم‌خوان .h (صـ.) (قد.) هم‌سفره ←: همخوان تو گر خلیفه نام است/ چون از تو خورَد تو را غلام است. (نظامی[۲] ۱۷۲)

همخوانان، هم‌خوانان h.-ān (اِ.) (موسیقی) کُر[۱] (مِ. ۱) ←.

همخوانی، هم‌خوانی ham-xān-i (حامصـ.) ۱. خواندن به‌صورت دسته‌جمعی و همراه‌با هم‌آهنگی: نظم گروه و همخوانی دستهٔ آواز خیلی شگفت‌آور بود.○ عین همخوانی گاوهای دو مزرعهٔ همسایه صدابه‌صدا داده‌بودند. (آل‌احمد[۶] ۲۷۵) ۲. (مجاز) همخوان بودن؛ تطابق؛ سازگاری؛ هم‌آهنگی: همخوانی لباس و طرز آرایش او، زیبایی‌اش را دوچندان کرده‌بود. ○ ممکن است... همخوانی بین واحدهای اندازه‌گیری وجود نداشته‌باشد. (جامعهٔ‌سالم: مجله، مِهر ۲۹/۷۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. تناسب و هم‌آهنگی داشتن: روحیه و رفتارش با یک جوان شهرستانی همخوانی دارد. ۲. سازگاری داشتن: ایران تاحال از دو انقلاب... گذار کرده‌است تا با دوران جدید همخوانی داشته‌باشد. (دنیای‌سخن: مجله، شهریور و مِهر ۳۷/۷۳)

هم‌خون ham-xun (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که گروه خونی‌شان یکی است. ۲. (صـ.، اِ.) هریک از افراد یک خانواده که با یک‌دیگر پیوند نَسَبی دارند: با آنها هم‌خون نبودند. (پارسی‌پور ۳۴۷) ○ ابوین و هم‌خونان و نزدیکان نیز هریک تاحد معیّنی وظیفه‌دار تعلیم و راهنمایی زیردستان خود می‌باشند. (شهری[۱] ۱۹۰)

هم‌خونی h.-i (حامصـ.) ۱. هم‌خون بودن. ← هم‌خون (مِ. ۱). ۲. پیوند نَسَبی داشتن: فراش‌باشی... کاملاً رابطهٔ عزت را با میرزاباقر خارج از هم‌خونی و هم‌شیری دانسته‌بود. (شهری[۱] ۱۳۳ـ۱۳۴)

هم‌خویی ham-xu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) هم‌خو بودن: از هم‌قرینی هم‌خویی آید. (احمدجام[۱] ۳۸)

هم‌خیال ham-xiyāl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌فکر ←: شاه... انتخابات را با سلیقه و نظرات لیدرها که هم‌خیالان خود را به او معرفی کردند، به‌انجام رساند. (مستوفی ۵۸۵/۳) ○ اهل مجلس... مردم را با خودشان همراه و هم‌خیال نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۵۶/۲)

هم‌داستان ham-dāstān (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که دربارهٔ چیزی یا انجام کاری با کسی یا عده‌ای توافق، هم‌آهنگی، و اتفاق‌نظر داشته‌باشد؛ هم‌عقیده: گفت... دراین‌باب با تو هم‌داستان نیست. (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ○ وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند، هم‌داستان نباشم. (بیهقی[۱] ۸۰۱) ○ ز شاهان کسی بر چنین داستان/ ز بنده نبودند هم‌داستان. (فردوسی[۴] ۹۱) ۲. (قد.) قرین؛ همدم؛ هم‌نشین. ← ● هم‌داستان شدن (مِ. ۲).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. متحد و هم‌فکر شدن؛ توافق کردن: بزرگان دربار... با پادشاه سامانی... هم‌داستان... شده‌بودند. (نفیسی ۴۳۳) ○ همگی در مخالفت زکی‌خان با او هم‌داستان [شدند.] (شیرازی ۳۷) ○ دل خسرو به‌نوعی شادمان شد/ که با او بی‌دلی هم‌داستان شد. (نظامی[۳] ۲۲۷) ۲. (قد.) قرین شدن؛ همراه شدن: یک هفته یا دو هفته کم‌وبیش صبح و شام/ با گریه دوست همدم و هم‌داستان شود. (سعدی[۳] ۸۶۳)

هم‌داستانی h.-i (حامصـ.) (مجاز) هم‌داستان بودن؛ توافق؛ موافقت: هم‌داستانی مشیرالدوله و روس‌ها در بازگشت اتابک. (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۲) ○

امیرعلی به هم‌داستانی و صلاح دیگر سترکان امیرمحمد را در قلعهٔ کوه‌تیزتکین‌آباد موقوف نموده. (بیهقی[۱] ۹۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) موافقت کردن: ایا خواجه هم‌داستانی مکن/ که بر من تحمل کند ابتری. (منوچهری[۳] ۱۴۵) ○ گرفتم که من دل ز تو برگرفتم/ دلِ من کند بی‌تو هم‌داستانی؟ (فرخی[۳] ۲۷۲)

همدانی hamedān-i (صنـ.، منسوب به همدان، شهری در غرب ایران) ۱. مربوط به همدان. ۲. اهل همدان: عین‌القضات همدانی. ○ شخصی همدانی گوشت پخته می‌فروخت. (حاج‌سیاح[۲] ۵۷) ۳. به‌عمل‌آمده یا ساخته‌شده در همدان: سیر همدانی. ○ ظرف‌های سرامیک همدانی در همه‌جای ایران معروف است.

هم‌درد ham-dard (صـ.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که دارای درد، مشکل، یا بیماری یک‌سان هستند: یاران هم‌درد، غم و اندوه دل ما را تسکین می‌بخشند. (قاضی ۷۰۹) ○ خوشی‌غریبی به من دست داد چون فهمیدم که یک نفر هم‌درد قدیمی داشته‌ام. (هدایت[۱] ۴۰) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که از دیدن درد و رنج دیگری غمگین می‌شود: درد کُشندهٔ استخوان فریادم را به آسمان می‌رساند. همهٔ اهل‌خانه با من هم‌درد می‌شدند. (شهری[۳] ۲۵۶)

هم‌دردی h.-i (حامصـ.) (مجاز) دردمند شدن از غم و رنج کسی و دل‌سوزی کردن برای او در گفتار یا در رفتار؛ غم‌خواری: مردم... [در] عزای ایشان از هیچ هم‌دردی کوتاهی نمی‌کردند. (شهری[۲] ۳۷۳/۲) ○ آنها ظاهراً اظهار هم‌دردی می‌کردند. (هدایت[۶] ۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌دردی ↑: ره‌گذر... برای این‌که حرفی زده‌باشد و یا شاید هم‌دردی کرده‌باشد، به‌حرف می‌آید. (محمود[۲] ۲۴۴) ○ عاشق... می‌خواهد زمین‌وزمان هم با او هم‌دردی کرده تیره‌وتار شود. (مشفق‌کاظمی ۱۹)

هم‌درس ham-dars [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که با یک‌دیگر در یک‌جا تحصیل می‌کنند: با خواجه دوست و به تعبیری هم‌درس و معاشر بوده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۹) ○ مگر... خواهرزادهٔ من با شما در مدرسهٔ آلمان هم‌درس نبود؟ (طالبوف[۲] ۱۶۰)

هم‌درسی h.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) هم‌درس بودن. ← هم‌درس: محبت هم‌درسی و رفاقت طفولیت... هرگز... فراموش نگردد. (طالبوف[۲] ۱۷۹)

هم‌دست، همدست ham-dast (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که در انجام کاری، به‌ویژه کار ناروا و خلاف، با دیگری همراهی و مشارکت داشته باشد: در دورهٔ نامزدی... هرگونه تماسی می‌بایست دزدانه باشد... هرچند مادر گاه‌به‌گاه هم‌دست دخترش قرار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ○ یاران و هم‌دستانش همه دزد بودند. (← قاضی ۵۳) ○ شما آتش‌پرست، دشمن خدا، و هم‌دست اهریمن هستید. (هدایت[۲] ۴۶) ۲. (صـ.) (قد.) دارای اتحاد؛ متحد؛ همراه: ساعدالسلطنه و ضیاءالملک با مردم هم‌دست هستند. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۲) ○ گاهی سَموم قهر تو هم‌دست با خزان/ گاهی نسیم لطف تو همراه‌با صبا. (سعدی[۳] ۷۰۱) ○ مبارزانی هم‌دست و لشکری هم‌پشت/ .... (فرخی[۱] ۶۸) ۳. (قد.) دست‌یار: طبیب هم‌دست او آمد چشم مرا با محلول سنگ جهنم شُست. (امین‌الدوله ۳۷۸) ۴. (قد.) هم‌آغوش. ← • هم‌دست شدن (مِ. ۳). ۵. (قد.) همسر: به دیدار رُخت دل گرم دارد/ هراس از مریم بی‌شرم دارد ـ اگرچه مریم او را هست هم‌دست/ همی خواهد که باشد با تو پیوست. (نظامی[۳] ۱۹۹ ح.)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. مشارکت و هم‌کاری با یک‌دیگر در انجام کاری معمولاً ناروا و خلاف: جماعات کثیر از بچه و بزرگ بودند که... با دزد و جیب‌بر هم‌دست شده جیب می‌بریدند. کیف می‌زدند. (شهری[۲] ۳۳۵/۱ـ۳۳۶) ○ به تو می‌شورند، به مخالفت تو هم‌دست می‌شوند. (طالبوف[۲] ۱۱۶) ○ دل سرد کن ز دهر که هم‌دست فتنه گشت/ اندیشه کن ز پیل که هم‌جفت خواب شد. (خاقانی ۱۵۶) ۲. متحد شدن: امیرزادهٔ جوان... چاره را در این دید که با.. ایرانیان... هم‌دست شود و... ایران... را هم از استیلای... بیگانگان برهانَد. (نفیسی ۴۷۱) ○ ده‌هزار نفس

وقتی‌که... هم‌دست بشوند، ازعهدهٔ [کار] برمی‌آیند. (غفاری ۳۵۰) ۳. (قد.) هم‌آغوش شدن: در آن ساعت که از می مست گشتی / به بوسه با مَلِک هم‌دست گشتی. (نظامی[۳] ۱۳۰)

هم‌دستان ham-dastān [= هم‌داستان] (صـ.) (قد.) (مجاز) قرین؛ هم‌نشین: کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما؟ (حافظ[۱] ۱۰)

هم‌دستی، همدستی ham-dast-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. هم‌دست شدن. ← هم‌دست • هم‌دست شدن (مِ. ۱): پدرم دستور داده‌بود و من برای این‌که تهمت هم‌دستی با ایلخان را از دامنم پاک کنم، کردم آنچه را نمی‌بایست بکنم. (گلشیری[۳] ۴۵) ○ دیشب به هم‌دستی بدری‌خانم، منزل سپه‌سالار مهیب را بریدیم. (حجازی ۴۹۶) ○ خانم‌رئیس او را... متهم به هم‌دستی با جوان مزبور کرده. (مشفق‌کاظمی ۴۶-۴۷) ۲. اتحاد؛ یک‌دلی: ازنظر محدود بشری این هم‌دستی‌ها و معاضدت‌ها خیلی اهمیت دارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۸/۲) ○ پیمان کنند تا به‌اتفاق و هم‌دستی بر موانعی چیره شوند. (فروغی[۳] ۱۶۲) ۳. (قد.) زورآزمایی؛ مبارزه: ستیزه با بزرگان به توان برد / که از هم‌دستی خردان شوی خُرد. (نظامی[۳] ۱۹۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. هم‌کاری کردن درکاری معمولاً ناروا و خلاف: در سر آمد نشاط و سرمستی / عشق با باده کرد هم‌دستی. (نظامی[۴] ۱۶۸) ۲. متحد شدن؛ اتفاق کردن: با ما هم‌دستی بکنید تا اگر... ظلم و اجحافی شده، جبران بشود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۰)

هم‌دکان ham-dok[k]ān [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که با دیگری در یک دکان کار می‌کند: مرد... با خود اندیشه کرد که امشب بیایم و کنجد هم‌دکان بدزدم. (بخاری ۵۲) ۲. (مجاز) هم‌نشین؛ قرین: اهل نار و خُلد را بین هم‌دکان / درمیانشان برزخ لایبغیان. (مولوی[۱] ۱۵۸/۱)

هم‌دگر، همدگر ham-degar [= هم‌دیگر] (ضـ.) (قد.) (شاعرانه) هم‌دیگر ←: خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر. (مولوی[۱] ۳۳۰/۲)

هم‌دل، همدل ham-del (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که ازنظر روحی و عاطفی با کسی توافق و هم‌فکری داشته‌باشد؛ یک‌دل: دوست هم‌دل. ۲. (قد.) دارای جرئت و شجاعتِ برابربا کسی؛ هم‌زور: قوّت پشّه نداری جنگ با پیلان مجوی / هم‌دل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵)

□ ~ گشتن با کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) دارای جرئت و جسارتی مانند جرئت و جسارت او (آن) شدن: از فراوانی که آید شاه با شیران به صید / اسب او خو کرد و هم‌دل گشت با شیر ژیان. (فرخی[۱] ۲۷۶)

هم‌دلی، همدلی h.-i (حامصـ.) (مجاز) هم‌دل بودن؛ صمیمیت؛ یک‌دلی: بین من و غزل و پوری برای ورود به دانشگاه نه رقابت که هم‌دلی برقرار است. (مؤذنی ۱۵۴) ○ پایهٔ ازدواج را بر محبت و وحدت و هم‌دلی قرار داده نه بر هم‌کاری. (مطهری[۴] ۲۸۱) ○ پس زبان محرمی خود دیگر است / هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. (مولوی[۱] ۷۵/۱)

همدم، هم‌دم ham-dam (صـ.، اِ.) (مجاز) هم‌نشین؛ مونس: آقامحسن به‌فکر افتاد او را همدم دائمی خود کند. (علوی[۳] ۱۰۲) ○ سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را همدمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ آواز چنگ و مطرب خوش‌گوی گو مباش / ما را حدیث همدم خوش‌خوی خوش‌تر است. (سعدی[۴] ۳۷۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌نشینی کردن؛ مؤانست کردن: سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟ / همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟ (حافظ[۱] ۱۲۹)

همدمی، هم‌دمی h.-i (حامصـ.) (مجاز) هم‌نشینی؛ انس: از سر همدمی و هم‌سالی / نشدی یک‌زمان از او خالی. (نظامی[۴] ۶۵)

هم‌دندان ham-dandān (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز)

۱. هم‌سن‌وسال: تو هم تقریباً هم‌دندان منی. هشتاد سال چرب‌تر داری. (هدایت[۳] ۲۵) ○ نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم / نه خشک‌ریش ز همسایه و ز هم‌دندان. (فرخی[۱] ۳۲۸) **۲.** هم‌فکر؛ هم‌سلیقه: جوانان با هم‌فکران خود و... پیرها با هم‌دندان‌های خود صحبت می‌داشتند. (مشفق‌کاظمی ۲۷۸) ○ آقاداداش با داشتن هم‌دندان‌های زیاد از قوم‌وخویش‌ها هروقت به آنجا می‌رود، بند نمی‌شود. (مستوفی ۴۷۵/۱) **۳.** هم‌صحبت؛ هم‌نشین: مردی بود... که... می‌خواست دروجود من هم‌دندانی برای خودش در غربت... سفر بجوید. (آل‌احمد[۲] ۷۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) هم‌صحبت شدن؛ گفت‌وگو کردن: او... از هم‌دندان شدن با زن‌های پیروپاتال خانواده وحشت داشت. (آل‌احمد[۳] ۵۵)

هم‌دوره ham-do[w]re [فا.عر.] (صـ.) **۱.** هم‌عصر ←: نویسندهٔ این کتاب... شاعر، نویسنده، نقاش، دوست، و هم‌دورهٔ بزرگان سوررئالیست فرانسه... است. (آدینه، مجله، شهریور ۶۰/۷۳) **۲.** ویژگی هریک از افرادی که یک دورهٔ تحصیلی یا کاری را باهم می‌گذرانند: با حسن هم‌دوره بودیم، یک روز غروب باهم از دانشکده بیرون آمدیم. (میرصادقی[۱۳] ۲۱۶) ○ ستوان سوم را می‌شناسم. باهم هم‌دوره بوده‌ایم. (محمود[۱] ۳۴)

هم‌دوره‌ای h.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) هم‌دوره (مِ. ۲) ↑: تاآن‌زمان، بارها با هم‌دوره‌ای‌هایش به سینما و تئاتر رفته‌بود. (میرصادقی[۱۲] ۱۷) ○ ناهار که می‌خورم... کتاب کوچکی را که هم‌دوره‌ای‌ام... برایم فرستاده‌است... برمی‌دارم و دراز می‌کشم. (محمود[۱] ۳۷۵)

هم‌دوس، همدوس ham-dus (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو یا چند حرکت ارتعاشی که فرکانس و فاز آنها یک‌سان باشد.

هم‌دوش، همدوش ham-duš (صـ.) **۱.** درکنار و همراه دیگری به‌صورتی‌که شانه‌ها در محاذات هم باشد: باید بداند که در صف کبریا طایفهٔ شعرا هم‌دوش پیغمبرانند. (جمال‌زاده[۲] ۶۳) **۲.** (ق.) درکنار هم (درحال راه رفتن)؛ هم‌شانه: هم‌دوش یک‌دیگر از خیابان گذشتند. ○ آنها... پیش‌ازاین مرا هم‌دوش غامض ندیده‌بودند. (حجازی ۱۱۳) **۳.** (صـ.) (مجاز) هم‌پایه؛ یک‌سان؛ برابر: انسان... درطول صدهامیلیون سال... درآغاز هم‌دوش، و هم‌پایهٔ سایر جانوران بوده. (مطهری[۱] ۱۹۸) ○ در شعر نه کس تو راست هم‌دوش / در خط نه کسی تو راست هم‌سنگ. (ایرج ۳۱) ○ بارگاه سطوتش هم‌دوش سپهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود. (شوشتری ۴۶۰) **۴.** (مجاز) هم‌زمان: اِعراب نیز هم‌دوش با اِعجام شروع شد و شکل آن ابتدا صورت نقطه بود. (راهجیری ۴۹) ○ مجلس سنا هم‌دوش مجلس ملی تشکیل شد. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

هم‌دهن ham-dahan (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** هم‌آواز؛ هم‌صدا. ← هم‌دهنی. **۲.** موافق. ← • هم‌دهن شدن (مِ. ۲).

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** گفت‌وگو کردن با کسی همراه‌با تشدد و اعتراض: صد دفعه گفتم با این‌جور آدم‌ها هم‌دهن نشو! **۲.** موافق بودن در گفت‌وگو، چنان‌که یکی صحبت کند و دیگری گوش کند: گفت: شما هم هم‌دهن بشوید، یک قصهٔ قشنگ برایتان تعریف کنم. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۵۹: نجفی ۱۴۸۶)

هم‌دهنی h.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) هم‌صدا شدن؛ هم‌آواز شدن.

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) هم‌دهنی ↑: یکی ابیاتش را خوانده، دیگری با تمام شدن هر بیت هم‌دهنی نموده. (شهری[۲] ۷۶/۴)

هم‌دیگر، همدیگر ham-digar (ضـ.) هریک از دو یا چند نفر یا چند چیز که رابطهٔ متقابل دارند؛ یک‌دیگر؛ هم: نه برادر ما همه مثل هم‌دیگر هستیم. همه کارمندیم یا کارگر. (← محمود[۲] ۴۳) ○ مؤمنان آیینهٔ هم‌دیگرند / این خبر می از پیمبر آورند. (مولوی[۱] ۸۲/۱)

هم‌دین ham-din (صـ.) ویژگی افرادی که از یک دین پیروی می‌کنند: اکثر ایرانی‌ها هم‌دین هستند.

هم‌راز، همراز ham-rāz (ص.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفری که راز خود را به یک‌دیگر می‌گویند: **با یک‌دیگر هم‌دل و هم‌راز بودند.** ○ **کلیله... غمناک شد و... گفت: دریغا آن برادر هم‌پشت و دوست هم‌راز... ازپس او زندگانی را چه خوشی بماند.** (بخاری ۱۴۵) ۲. همدم؛ هم‌نشین؛ مونس: **هر شب این لعبتان جهان‌گرد... گاهی تاچند پاس از نیمه‌شب پیوسته هم‌راز من بوده‌اند.** (نفیسی ۴۱۴) ○ **ما بی‌غمان مست دل ازدست داده‌ایم/ هم‌راز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۱)

همراه، هم‌راه ham-rāh (ص.، ا.) ۱. آن‌که درکنار دیگری راهی را طی می‌کند: **پادشاه... از حرم مطهر بیرون شد. همراهانش نیز بی‌صدا... به‌دنبالش روان گردیدند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۷) ○ **اگر با تو نه این همراه بودی/ تو را بر چشم من بر راه بودی.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۱۷) ۲. (ص.) (مجاز) ویژگی آنچه آن را با خود حمل کنند: **تلفن همراه.** ۳. (مجاز) آن‌که با دیگران توافق و سازگاری دارد؛ سازگار؛ موافق: **بی‌بی‌جان زنی بود تا دلت بخواهد دم‌ساز و سازگار... همراه و موافق.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ **که همواره شاه جهان شاه باد/ سخن‌گوی و با بختِ همراه باد.** (فردوسی[۳] ۲۱۳۶) ۴. (مجاز) همدم؛ مونس؛ قرین: **در آن روزها کتاب یگانه دوست و همراه من بود.** ۵. (مجاز) ویژگی آنچه با دیگری یا درکنار او (آن) باشد: **همهمه‌ای گنگ و سبک همراه‌با صداهایی شناس به‌گوش می‌رسید.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **پیروان مانی... در تکرار و بیان تعلیمات مانوی هم‌وقت آنها را همراه با سازوآواز خوش می‌گفتند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **دیدهٔ سعدی و دل همراه توست/ تا نپنداری که تنها می‌روی.** (سعدی[۳] ۶۴۸) ○ **تا تأیید الاهی به استصواب او همراه نبوَد فکرت مصیب نتواندبود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶-۱۰۷) ۶. (مجاز) آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به مقصودی به کسی یاری می‌رساند؛ یار؛ یاور: **در تمام مشکلات و سختی‌ها یار و همراه من بود.**

• ~ **داشتن** (مص.م.) ۱. درنزد یا درکنار خود داشتن: **مردهای خانه... می‌خواستند شیخ‌محمدعلی... را هم با خود همراه داشته‌باشند.** (شهری[۳] ۲۷۶) ۲. دراختیار داشتن؛ با خود داشتن: **عنایت خدا را همراه دارد.** (مطهری[۵] ۱۱۷)

• ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. رفتن به‌جایی به‌اتفاق کسی: **خوب است با اینها همراه شوَم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۲) ○ **پیاده‌ای سروپابرهنه باکاروان حجاز از کوفه به‌درآمد و همراه ما شد.** (سعدی[۲] ۹۲) ۲. (مجاز) آمیخته شدن: **بوهای متغایر و متکامل ممزوج شده همراه می‌شد با بوی تن عروس.** (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ۳. (مجاز) قرین شدن: **در غم ما روزها بی‌گاه شد/ روزها با سوزها همراه شد.** (مولوی[۱] ۳/۱) ○ **ز کهرم چو لهراسب آگاه شد/ غمی گشت و با رنج همراه شد.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۶)

• ~ **کردن (ساختن)** (مص.م.) ۱. روانه کردن کسی به‌جایی درکنار یا به‌اتفاق دیگری: **مرا... که مطب دکتر را بلد بودم با او همراه کردند.** (اسلامی ندوشن ۱۲۲) ○ **من به اصفهان می‌روم شما یک نفر با ما همراه کنید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱) ۲. (مجاز) مشارکت دادن کسی در انجام کاری؛ شریک کردن: **ملک‌التجار... چند نفر را با خود همراه کرده شرکتی تشکیل داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۵) ۳. (مجاز) قرار دادن دو یا چند چیز درکنار یک‌دیگر: **او... هم لهجهٔ خوش‌آیندی داشت و هم صحبت را با حرکات دل‌پسندی همراه می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴) ○ **مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست/ یا شهادت را چرا همراه کرده‌ستند لا؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۶ و ۷۱۲) ۴. (مجاز) به موافقت واداشتن؛ موافق کردن: **به‌هرشیوه‌ای هست مهمانان دیگر را... با خودت همراه می‌کنی [در برگرداندن غذای روی میز به آشپزخانه.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۶)

□ **به ~ داشتن** با خود داشتن: **دسته راه می‌افتد... اسبی را هم که ازقبل حاضر کرده‌اند، به‌همراه دارند.** (آل‌احمد[۱] ۷۹)

همراهی، هم‌راهی h.-i (حامص.) ۱. همراه شدن با کسی در رفتن به‌جایی: **عده‌ای برای همراهی او تا فرودگاه جمع شده‌بودند.** ۲. (مجاز)

کمک یا مشارکت در انجام کاری: **آقاشیخ‌جعفر... امیدوارند که به همراهی شما... شر این فغفورالدوله... ازسر مخلوق بی‌چاره کنده‌شود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۰) ○ **درخیال افتتاح یک مکتب خوب هستم. چند نفر از پیرمردان میل همراهی ندارند.** (طالبوف[۲] ۱۶۶)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـمـ.، مصـلـ.) ۱. همراهی (مِ. ۱) ←: **تصمیم گرفتند که او را برای معالجه به شهر ببرند... پسرعمه‌ام او را همراهی می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **می‌خواهم... گردش کنم. فرمود: من هم همراهی می‌کنم.** (حاج‌سیاح ۵۴) ۲. (مصـلـ.) (مجاز) مشارکت داشتن در امری: **باید خردوکلان هرخانواده موقع سحری بیدار باشند و در خوردن سحری با روزه‌گیرها همراهی نمایند.** (شهری[۲] ۳۳۰/۳) ۳. (مجاز) انجام دادن کاری به‌قصد کمک به دیگری: **آسیدعبدالله... با او درباب حکومت کرمانشاهان همراهی کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۶۲/۲) ○ **حاجی‌حسین‌خان دید من عازمم... بسیار همراهی درکار من کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۶)

هم‌رأی ham-ra'y [فا.عر.] (صـ.) همرای ↓: **احمقی مثل من چنین جریزه و جوهری ندارد که با جادوگران... هم‌رأی و هم‌داستان باشد.** (قاضی ۹۱۸) ○ **اغلب رجال و وزرا هم‌رأی بودند جز مشیرالدوله و سپه‌سالار.** (نظام‌السلطنه ۲۶۷/۱)

همرای ham-rāy (صـ.، اِ.) هم‌فکر؛ هم‌عقیده؛ موافق: **در آنچه نوشتیم با نویسنده همرای باشید.** (خانلری ۳۰۹) ○ **سوی گنجینه رفتند آن دو همرای/ ندیدند از جواهر بر زمین جای.** (نظامی[۳] ۴۳۱)

هم‌ردیف ham-radif [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. **(نظامی)** کارمند ارتش یا نیروی انتظامی که لباس شخصی می‌پوشد و سلسله مراتب اداری او درقیاس با درجات نظامی سنجیده می‌شود: **هم‌ردیف سرگرد است و همین روزها بازنشسته می‌شود.** ۲. آن‌که ازنظر مرتبه، جای‌گاه، شخصیت، یا مانند آنها با دیگری هم‌سان باشد؛ هم‌سطح: **رجبعلی... درفکر طفلانهٔ ما هم‌ردیف دلاوران داستان‌های معروف به‌شمار می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۹) ۳. (قـ.) قرارگرفته در یک ردیف: **دانش‌آموزان هم‌ردیف به طرز منظمی ایستاده‌بودند.**

هم‌رزم، همرزم ham-razm (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که درکنار هم و درمقابل یک دشمن می‌جنگند: **با دیگر هم‌رزمان خود عازم خط‌مقدم جبهه شدم.** ○ **همان کشتگان را به خسرو نمود/ بگفت آن‌که هم‌رزم هرکس‌که بود.** (فردوسی[۳] ۱۰۸۷)

همرفت، هم‌رفت ham-raft (اِمصـ.) **(فیزیک)** انتقال گرما، از قسمتی از یک سیال به قسمت دیگری از آن به‌واسطهٔ حرکت ذره‌های سیال؛ کنوکسیون.

همرفتی، هم‌رفتی h.-i (صنـ.، منسوب به هم‌رفت) **(فیزیک)** مربوط به هم‌رفت.

هم‌رکاب ham-rekāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که همراه‌با دیگران حرکت کند، به‌ویژه سواری که درکنار سوار دیگر حرکت می‌کند؛ هم‌عنان: **پیش‌نهاد می‌کند که در اقدام به چنین سفر خطیر همراه و هم‌رکاب او باشد.** (قاضی ۸۴۱) ○ **آدم مسافر باید هم‌قدم و هم‌رکاب قافله باشد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۰) ○ **دراثنای توجه هم‌رکاب محفهٔ شیخ بودم.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۱) ۲. (مجاز) برابر؛ هم‌سان. ← • هم‌رکاب شدن (مِ. ۱). ۳. (مجاز) قرین؛ هم‌نشین. ← • هم‌رکاب شدن (مِ. ۲).

• ~ **شدن** (مصـلـ.) (قد.) (مجاز) ۱. برابر شدن؛ هم‌سان شدن: **دوروزه لسان‌الغیب مُلک ری و هم‌رکاب کاوس‌کی شدم.** (جمال‌زاده[۵] ۵۴/۱) ۲. قرین شدن: **معجزعنان‌کش سخن توست اگرچه دهر/ با هر فسرده‌ای به وفا.هم‌رکاب شد.** (خاقانی ۱۵۷)

هم‌رکابی h.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. هم‌رکاب بودن. ← هم‌رکاب (مِ. ۱): **مگر مهجوری از هم‌رکابی چاکران شما برای من بس نبود؟** (قائم‌مقام ۲۵۲) ○ **داشت با خود کنیزکی چون ماه/ چست‌وچابک به هم‌رکابی شاه.** (نظامی[۴] ۱۰۸) ۲. (مجاز) همراهی (مِ. ۲) ←: **به راه‌نمایی توفیقات ربانی و هم‌رکابی تأییدات سبحانی، عنان عزیمت**

به‌صوب فارس منعطف... خواهیم‌ساخت. (شیرازی ۹۳)

هم‌رنگ، همرنگ ham-rang (صـ.) **۱.** دارای رنگ یک‌سان: **اگر فال خوب می‌آمد، همهٔ ورق‌های خانه‌های پایین مرتب روی یک‌های هم‌رنگ خودشان گذاشته‌می‌شد.** (هدایت[۴] ۱۵) ○ **کسی‌که دربند آن بُوَد تا چون کنم که پیراهن و دستار من هم‌رنگ نیست تا هم‌رنگ کنم...** (احمدجام ۲۰۳) **۲.** (مجاز) آنچه یا آن‌که ویژگی یا وضعیتی مشابه و هم‌سان با دیگری داشته‌باشد؛ همانند؛ شبیه: **مجبوراً بایست هم‌رنگ سایر ملل بشویم.** (طالبوف[۲] ۱۹۵) ○ **همه رای تو برتری جستن است/ نهاد تو هم‌رنگ آهرمن است.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۶) **۳.** (اِ.) خودرنگ (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ به‌رنگِ: **دختر با چهرهٔ معصوم... ازفرط شرم و محبت هم‌رنگ گل‌سرخ شده‌است.** (مسعود ۴۹) ○ **ذراریح را... خشک کند و بسایند و با روغن زنبق در شیشه کند... و یک ماه دفن کند... پس... سرشیشه بگشایند در او روغن زرد یابند هم‌رنگ زر.** (حاسب‌طبری ۸۸)

□ ~ِ **جماعت** (مجاز) دارای گفتار، رفتار، و طرز زندگی مشابه با اکثریت مردم یک جامعه: **صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند و همه هم‌رنگ جماعتند.** (خانلری ۳۴۴) ○ **فقط برای این‌که هم‌رنگ جماعت باشی، آخر راه افتاده‌ای بروی حج؟** (آل‌احمد[۲] ۱۰)

□ ~ِ **جماعت شدن** (مجاز) پیروی کردن از گفتار، رفتار، یا طرز زندگی اکثریت افراد: **اگر گروهی فرشته هم از آسمان بیایند و تشکیل دولت بدهند، دولت قهراً هم‌رنگ جماعت خواهدشد.** (مخبرالسلطنه ۴۹۱) ○ **خواهی نشَوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۷۵۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) مانند دیگران رفتار کردن؛ شبیه دیگران شدن: **استعفا می‌دهم زیرا نمی‌توانم با هم‌قطاران هم‌رنگ بشوم.** (حجازی ۲۹۵) ○ **شاه... گفتند: آخر من می‌خواهم هم‌رنگ شویم که ما را مسخره نکنند.** (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

هم‌رنگی، همرنگی h.-i (حامصـ.) **۱.** هم‌رنگ بودن. ← هم‌رنگ (مِ. ۱): **هم‌رنگی آرایش و لباسش حسن سلیقهٔ او را نشان می‌داد.** **۲.** (مجاز) هم‌سان بودن؛ تطابق؛ هم‌آهنگی؛ سازگاری: **هم‌رنگی روزه‌گیرها را برای روزه‌نگیرها از وظایف می‌خواندند.** (شهری[۲] ۳۳۰/۳) ○ **با شدنی‌های روزافزون تاچه‌اندازه روی هم‌رنگی نشان می‌دهیم؟** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۸)

هم‌روان ham-rov-ān (اِ.) **(فرهنگستان)** اسکورت (مِ. ۱) ←.

هم‌روزگار ham-ruz[-e]-gār (صـ.) هم‌عصر؛ معاصر.

هم‌روی ham-rov-i (حامصـ.) **(فرهنگستان)**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اسکورت کردن. ← اسکورت • اسکورت کردن.

همره، هم‌ره ham-rah [= همراه] (صـ.، اِ.) (شاعرانه) همراه (مِ. ۱، ۳، ۴، و ۵) ←: **ای که خواب‌آلوده واپس مانده‌ای از کاروان/ جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را.** (سعدی[۴] ۷۷۷) ○ **تو چنگ نزونی زدی در جهان/ گذشتند از تو بسی همرهان.** (فردوسی[۳] ۵۳۹)

همرهی، هم‌رهی h.-i [= همراهی] (حامصـ.) (شاعرانه) همراهی ←: **قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن/ ظلمات است بترس از خطر گم‌راهی.** (حافظ[۱] ۳۴۷)

هم‌ریخت ham-rixt (صـ.، اِ.) هم‌شکل؛ شبیه؛ هم‌سان: **ساس و قرطاس هم حالا صدها و هزارها هم‌زاد و هم‌ریخت پیداکرده‌است.** (جمال‌زاده[۵] ۱۲۷/۱)

هم‌ریش، همریش ham-riš (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) باجناق ←: **میرزاعلی... با این حکیم‌باشی هم‌ریش... بودند.** (مستوفی ۱۸۱/۳)

هم‌ریشه ham-riše (صـ.) **۱. (زبان‌شناسی)** ویژگی هریک از دو یا چند کلمه‌ای که ریشهٔ مشترکی دارند: **کلمات هم‌ریشه.** **۲.** (قد.) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که از یک اصل و نژاد باشند، و به‌مجاز، دارای پیوند نزدیک با چیزی یا کسی: **پروردگار دینی، آموزگار نضلی/ هم‌پیشهٔ وفایی،**

همریشهٔ سخایی. (فرخی[1] ۳۶۲)

همز hamz [عر.] (اِمص.) (قد.) اشاره با چشم: **رمزها و غمزها چه شد، همزها و لمزها کجا رفت؟** (قائم‌مقام ۱۸۷)

همزات hamazāt [عر.، جِ. هَمزَة] (اِ.) (قد.) وسوسه‌ها: **من سخت خجالت دارم از کرده‌ها و گفته‌های خویش، آن همزاتِ شیطان بود.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۱/۲)

هم‌زاد، همزاد ham-zā-d (صمر.، اِ.) ۱. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) موجودی نامرئی، مانند جن، که هم‌زمان با تولد کسی زاده می‌شود و در تمام عمر همراه اوست: **شب ششم زاییدن زائو... امکان داشت آل وی را صدمه برساند یا همزاد بچه را تلف [سازد.]** (شهری[2] ۱۵۹/۳) ○ **عفت... برای جن و لولو و هم‌زاد و خر دجال مقام بزرگی قائل بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ○ **می‌گویند هرکسی را همزادی از پَری یا از دیوی... با او به‌هم درو‌جود آید.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۳۶/۲) ۲. (جانوری، پزشکی) دوقلو (مِ. ۱) ←: **دین و مُلک دو برادر همزادند که در شکل و معنی از یک‌دیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند.** (نظامی‌عروضی ۱۸) ○ **مَلِک ما، تو را از برادر همزاد و مشفق دوست‌تر دارد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳۶) ۳. (قد.) هریک از دو یا چند نفر که در یک زمان متولد شده‌باشند؛ هم‌سن‌وسال: **من... کینهٔ بچهٔ خود از این بی‌رحمتِ غادر بخواهم که همزاد و هم‌نشین خود را بکُشت.** (نصرالله‌منشی ۲۸۵) ○ **سه پیر بودند ندیمانِ وی همزادِ او، با او نشستندی.** (بیهقی[1] ۴۵۸) ۴. (قد.) (مجاز) دارای پیوند نزدیک باهم؛ همراه؛ هم‌نشین؛ قرین: **یارِ دل بِه ز صبر ننهادند/ ظفر و صبر هردو همزادند.** (سنایی[1] ۵۷۷) ○ **همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبُوَد/ که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد.** (مسعودسعد[1] ۱۴۱)

هم‌زاده، همزاده h.-e (صمر.، اِ.) (قد.) هم‌زاد (مِ. ۳) ←: **کودکی ازجملهٔ آزادگان/ رفت برون با دوسه همزادگان.** (نظامی[1] ۱۵۵) ○ **پسر امیر فریغون امیر گوزگانان، و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را... چیزی بخشیدی.** (بیهقی[1] ۱۳۴)

هم‌زادی، همزادی ham-zā-d-i (حامص.) (قد.) هم‌زاد بودن. ← هم‌زاد: **میان ما برادران حبایل موالات و برادری و روابط مؤاخات و هم‌زادی در کشاکش منازعت گسسته نگردد.** (وراوینی ۱۲۹)

هم‌زانو، همزانو ham-zānu (صـ.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که زانوبه‌زانو و درکنار یک‌دیگر می‌نشینند: **شب‌ها تا دیروقت هم‌زانو بودیم و درس‌ها را مرور می‌کردیم.** ○ **دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را/ این عقوبت بس‌که بیند دوست هم‌زانوی دوست.** (سعدی[4] ۳۸۹) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مصاحب؛ همدم؛ هم‌نشین: **موش گفت:... توبه کردی که این گستاخی نکنی واگر کنی، با هم‌زانوی خود کنی؟** (شمس‌تبریزی[2] ۵۷) ○ **نیست جز اشک کسش هم‌زانو/ نیست جز سایه کسش هم‌پیوند.** (خاقانی ۷۷۳) ۳. (صـ.) (مجاز) قرین؛ مجاور؛ همراه: **با درویشی و تهی‌دستی که دو یار دیرینه هستند، همواره هم‌زانو بودم.** (جمال‌زاده[5] ۱/ج) ○ **دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت/ بُدم با بخت هم‌کاسه، بُدم با کام هم‌زانو.** (عراقی: کلیات ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۲۶۵۵/۳) ۴. (ق.) به‌حالت زانوبه‌زانو؛ درکنار: **و به سنت عبّاد و زهاد ملت عیسوی... در غار رفت و هم‌زانوی جاثلیقان و اسقفان نشست.** (خاقانی[1] ۸۱) ○ **هم‌زانوی شاه جهان نشسته/ در مجلس و بارگاه و بر خوان.** (فرخی[1] ۳۲۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. هم‌نشین شدن؛ مصاحبت کردن: **چه نعمتی از این بالاتر که با شاعر مشهوری هم‌زانو شده‌ام؟** (جمال‌زاده[11] ۸۲) ○ **امیرزادهٔ جوان... در دیرها با زاهدان ازجهان‌گذشته هم‌زانو شد.** (نفیسی ۳۷۹) ○ **هم‌چو معشوقی که سالی با تو هم‌زانو شود/ ناز را، وقت عتابی درمیان پیدا کند.** (منوچهری[1] ۲۵) ۲. قرین شدن: **تا عشق سرآشوب تو، هم‌زانوی من شد/ سر برنگرفتم به وفای تو ز زانو.** (سعدی: غزلیات، چ یغمایی ۴۶۸)

هم‌زبان، همزبان ham-zabān (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که زبان مشترکی داشته‌باشند: صادق هدایت... **نه همان میان هم‌زبانان**

خود، بلکه پیش دیگران هم قدر و مقامی یافت. (خانلری ۳۶۱) ○ آمدم به ایران میان هم‌وطنان و هم‌زبانان خودم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۳) ○ جمله گشته‌ستند بیزار و نفور از صحبتم/ هم‌زبان و هم‌نشین و... (ناصرخسرو[۱] ۹۶) ۲. (صـ.) (مجاز) هریک از دو یا چند نفر که ازنظر روحی، عاطفی، و فکری با یک‌دیگر پیوندی بسیار نزدیک دارند؛ هم‌دل: من از ساق‌دوش‌های شیخ نبی شدم که دوست و هم‌زبان و محرم رازش شمرده‌می‌شدم. (شهری[۳] ۲۷۱) ○ هرکه او از هم‌زبانی شد جدا/ بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا. (مولوی[۱] ۴/۱) ۳. (مجاز) متفق؛ متحد: صحبتمان همه تمجید و تملق از یک‌دیگر بود. هردو در وصف من هم‌زبان بودند. (حجازی ۱۴۳) ○ به نزد سپهدار مازندران/ که با دیو و جادو بُوَد هم‌زبان. (فردوسی[۳] ۳۱۹) ۴. (ق.) (مجاز) متفقاً؛ هم‌صدا؛ متفق‌القول: جای آن است که... همه... هم‌زبان... بکوشیم تا کلاه خود را از این معرکه به‌در ببَریم. (خانلری ۳۲۲) ○ همه هم‌زبان، آفرین خواندند/ ورا شهریار زمین خواندند. (فردوسی[۳] ۲۳۵۸)

☜ ◻ ~ شدن با کسی (مجاز) هم‌عقیده شدن با او: من نیز می‌توانم با استاد نصرالله فلسفی هم‌زبان شده، بگویم.... (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳) ○ نرگس... با مهدی و خوش‌قدم‌باجی هم‌زبان نمی‌توانست بشود. (علوی[۳] ۱۱۵)

هم‌زبانی، همزبانی h.-i (حامصـ.) ۱. زبان مشترک داشتن. نیز ← هم‌زبان (مِ. ۱): پس زبان محرمی خود دیگر است/ هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. (مولوی[۱] ۷۵/۱) ۲. (مجاز) پیوند روحی و عاطفی نزدیک داشتن با یک‌دیگر. نیز ← هم‌زبان (مِ. ۲): به دست‌آویز چرب‌زبانی به دولت هم‌زبانی رسیده‌بود و نظم و نثرش پسند خاطر شاه‌زاده می‌افتاد. (لودی ۱۲۲) ○ هم‌زبانی خویشی و پیوندی است/ مرد با نامحرمان چون بندی است. (مولوی[۱] ۷۴/۱)

هم‌زمان ham-zamān (صـ.) ۱. دارای زمان یک‌سان: با یک برنامهٔ منظم هم‌زمان کار را شروع کردیم. ۲. (ق.) درحال وقوع روی‌دادی دیگر یا انجام گرفتن کاری دیگر: در آن سال‌ها هم‌زمان با درس خواندن کار هم می‌کردم.

هم‌زمانی، همزمانی h.-i (حامصـ.) هم‌زمان بودن. ← هم‌زمان (مِ. ۱): هم‌زمانی این دو حادثه کمی شک‌برانگیز بود.

هم‌زن، همزن ham-zan (صفـ.، اِ.) مخلوط‌کن ←.

هم‌زنجیر ham-zanjir (صـ.، اِ.) (مجاز) هم‌سلول ←: من با سه تن از هم‌زنجیران خود بر مهتابی زندان ایستاده‌بودم. (قاضی ۴۴۶) ○ خداداد‌خان... از تحمل نگاه‌های هم‌زنجیران زندان دیروز خود... فراری بوده‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۱۶-۱۱۷)

هم‌زور ham-zur (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که در زور یا قدرت باهم برابر باشند؛ حریف: پرویز را هم‌زور گرفتم و گفتم از خانه‌ات می‌روم. (حجازی ۱۵۲) ○ کار عشق از غیرت هم‌کار می‌یابد کمال/ قوّت بازوی‌من از رفتن هم‌زور رفت. (صائب[۱] ۶۸۲) ○ نهادند پس گیو را با گروی/ که هم‌زور بودند و پرخاش‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۰۶۰)

همزه hamze [عر.: همزَة] (اِ.) نام واج «ء». ← ء: در وسط کلمه، همزه به‌صورت مخصوص نوشته[می‌شود.] (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ○ آن برگ‌های شاسپرم بین و، شاخ او/ چون صدهزار همزه که بر طرْف مَد بُوَد. (منوچهری[۲] ۷۷)

همزه homaze [عر.: هُمَزَة] (اِ.) سورهٔ صدوچهارم از قرآن کریم، دارای نُه آیه.

هم‌زی، همزی ham-zi[y] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هم‌شکل؛ همانند: [میرزارضا]... با جوان‌هایی هم‌سن و هم‌زی خود گرم تفریحات... است. (مستوفی ۱۹۸/۱) ○ عصرها باید تغییر دهم شکل و لباس/ خویش را هم‌زی با آن بت عیّار کنم. (ایرج ۳۹)

هم‌زیستاری ham-zist-ār-i (حامصـ.) (مجاز) باهم بودن دو چیز و ارتباط متقابل میان آنها: کلید صنعتی شدن در هم‌زیستاری بین صنعت و کشاورزی و صنعت و خدمات نهفته است. (تدبیر: مجله، آبان ۶۰/۷۳)

هم‌زیستی، همزیستی ham-zist-i (حامص.) ۱. زیستن درکنار هم همراه‌با سازگاری، هم‌کاری، و ارتباط متقابل با یک‌دیگر: **ذوق... از زندگی در جامعه و از هم‌زیستی و هم‌آهنگی با مردم حاصل می‌شود.** (زرین‌کوب[۳] ۳۰) ○ **اصول پنج‌گانه‌ای هم به‌اسم اصول هم‌زیستی و نتوت داریم که باید رعایت نماییم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲) ۲. (جانوری) نوعی رابطهٔ متقابل و مشارکت بین دو جان‌دار که نتیجهٔ آن به‌نفع یکی یا هر دو آنهاست.

□ ~ **مسالمت‌آمیز** (سیاسی) رابطهٔ توأم‌با مماشات و گذشت در میان دو دولت که نظام و دیدگاه سیاسی متفاوت دارند: **هم‌زیستی مسالمت‌آمیز آمریکا و چین.**

همساده ham-sāde [= همسایه] (صـ.، اِ.) (عامیانه) همسایه (مِ. ۱ و ۲) ←: **سکینه‌خانم همساده‌مان برای مرغ‌هایش هرچی این‌دروآن‌در می‌زند خردهٔ نان گیر بیاورد، مگر می‌تواند.** (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

هم‌ساز، همساز ham-sāz (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که ازنظر فکری و شخصیتی با کسی همانندی و سازگاری داشته‌باشد؛ هم‌دل؛ هم‌فکر: **رفیق هم‌ساز در این دوره‌وزمانه کمتر پیدا می‌شود.** ○ **سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بُوَد نیز هم‌ساز و یار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. هم‌آهنگ. ← ● هم‌ساز گشتن. ۳. (قد.) همسر: **که‌ای خوب‌رخ کیست هم‌ساز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو؟** (فردوسی[۴] ۱۹۰۲)

● ~ **گشتن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) هم‌آهنگ یا همراه شدن: **خروشان از آن جای‌که بازگشت / تو گفتی که با باد هم‌ساز گشت.** (فردوسی[۱] ۱۷۹/۹ ح.)

هم‌سازی، همسازی h.-i (حامص.) (مجاز) هم‌ساز بودن؛ سازگاری؛ توافق؛ اتحاد: **تنها در اضطراب، هم‌سازی بین مونس و دوستانش بود.** (پارسی‌پور ۲۸۴) ○ **دزدان دریایی غرب، با هم‌سازی نهانی... تمام هستی ملت و کشور وی را... تاراج کردند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۹۱)

هم‌سال، همسال ham-sāl (صـ.، اِ.) هم‌سن ←: **توی زیرزمین دوسه‌تا جوان هم‌سال خودم هم بودند.** (درویشیان ۵۴) ○ **وقتی همهٔ هم‌سال‌های او مشغول عیش‌ونوش بودند او... عرق می‌ریخت و کتاب صرف‌ونحو می‌خواند.** (هدایت[۵] ۱۴۶) ○ **سیاوش مرا بود هم‌سال و دوست / روانم پُر از درد و اندوه اوست.** (فردوسی[۳] ۶۰۱)

هم‌سالی، همسالی h.-i (حامص.) هم‌سن‌وسال بودن: **هم‌سالی ما باهم باعث شده‌بود بهتر زبان یک‌دیگر را بفهمیم.** ○ **ازسر همدمی و هم‌سالی / نشدی یک زمان از او خالی.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

هم‌سان، همسان ham-sān (صـ.) همانند؛ مثل هم: **محصولات هم‌سان.** ○ **کار خدای را ظاهروباطن باید هم‌سان باشد.** (احمدجام[۱] ۸۵)

هم‌سانه h.-e (اِ.) (فرهنگستان) انیفورم ←.

هم‌سانی، همسانی ham-sān-i (حامص.) همانند بودن؛ تشابه: **هم‌سانی دو گروه شرکت‌کننده تعیین برنده را دشوار کرده‌بود.** ○ **تو را هم‌نام بسیار است در هر منزلی لیکن / ز هم‌نامی شنیده‌ستی که ناید هیچ هم‌سانی؟** (سنایی[۳] ۱۲)

همسایگی، هم‌سایگی ham-sāye-gi (حامص.) ۱. همسایه بودن، مجاورت. ← همسایه (مِ. ۱): **همسایگی ما چند سال طول کشید.** ○ **از مکه که آمد... رفتم دیدنش. گفتم بد است... توی همسایگی.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹) ○ **سبب بیرونی مر گرمی را سه گونه بُوَد، یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم کند...** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۲۶: معین) ۲. (اِ.) جایی دیواربه‌دیوار با جای دیگر یا نزدیک به آن: **در همسایگی ما چند روز پیش یک اتفاق عجیب افتاد.** ○ **ابوعلی... به کاروان‌سرایی فرودآمد... در همسایگی او یکی بیمار شد، معالجت کرد، به شد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۳. (صنـ.، منسوب به همسایه) مربوط به همسایه: **امور همسایگی از آمدوشد و... مثل آن رعایت می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۱۳/۳) ۴. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) هم‌نشینی؛ دوستی: **از همسایگی ظالمان چنان بگریز که از شیر و گرگ گریزی.** (بحرالفوائد ۳۰۱)

☜ • ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیوند نزدیک برقرار کردن؛ هم‌نشین شدن: **مجویید همسایگی با بَدان/ مدارید افسوس بر بخردان.** (اسدی[۱] ۴۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مجاور شدن؛ نزدیک شدن: **چون آتش از او بر یک روی همسایگی کند، قوهٔ آتش به دیگر روی از آهن بیرون شود.** (ناصرخسرو[۷] ۳۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) همسایه شدن با کسی: **که از بی‌نوایی و بی‌مایگی/ گرفتم در این خانه همسایگی.** (نظامی[۸] ۷۷)

همسایه، هم‌سایه ham-sāye (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که خانهٔ آنها یا محل کارشان نزدیک یک‌دیگر باشد: **زرین‌کلاه با مهربانو دختر همسایه‌شان... کارشان این بود که هر روز دسته‌جمعی... در موستان انگور می‌چیدند.** (هدایت[۹] ۴۹ـ۵۰) ○ **جبرئیل مرا چندان وصیت کرد همسایه را که پنداشتم وی میراث گیرد از همسایهٔ دیگر.** (بحرالفوائد ۱۷۴) ○ **مردی به طلب درزی آمد... درِ دوکانش بسته‌دید. همسایه را پرسید... همسایه گفت: درزی نیز در کوزه افتاد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۷) ۲. (گفتگو) مستأجر: **طوبا پذیرفت دو اتاق... را به آنها کرایه بدهد... [شوهر طوبا] هرگز عادت نکرده‌بود با همسایه در یک خانه زندگی کند.** (پارسی‌پور ۱۲۱) ۳. (قد.) (مجاز) دارای سازگاری و هم‌آهنگی؛ موافق؛ متفق: **دلت با زبان هیچ همسایه نیست/ روان تو را از خِرَد مایه نیست.** (فردوسی[۳] ۱۰۳۳)

همسایه‌ای h.-'(y)-i (اِ.) (قد.) همسایگی؛ اعراف: **این مرد را زنی بود به‌غایت نیکوروی، و در همسایه‌ای ایشان مردی نقاش بود، و با این زن دوستی داشتی.** (بخاری ۱۳۶)

هم‌سبق ham-sabaq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هم‌درس؛ هم‌شاگردی: **پیش مولانا شهاب‌الدین سیرانی هم‌سبق بوده‌اند.** (جامی[۸] ۴۰۴)

همستر ham[e]ster [فر.] (اِ.) (جانوری) هامستر ←.

همستکان hamestakān (اِ.) (قد.)(ادیان) برزخ: **به من بگو آیا در دوزخ هستیم یا این‌جا همستکان است؟** (هدایت[۹] ۱۰۳)

هم‌ستیز ham-setiz (صـ.) (قد.) هماورد؛ حریف.

☜ ▫ ~ **شدن با کسی** (قد.) جنگیدن با او: **شد آوازه بر درگه شاه تیز/ که هاروت با زهره شد هم‌ستیز.** (نظامی[۸] ۸۹)

▫ ~ **شدن چیزی را** (قد.) جنگیدن با آن: **دل و چشم بددل به‌راه گریز/ دلیران شده مرگ را هم‌ستیز.** (اسدی:گنج ۱/۲۰۲)

هم‌سخن ham-soxan، قد.: ham-sa(o)xon (صـ.، اِ.) ۱. هم‌صحبت ←: **پسر... صدایی از پشت سر شنید که مرد سال‌داری هم‌سفر و هم‌سخنی می‌خواهد و باهم به‌راه افتادند.** (شهری[۲] ۳۶۲/۴) ○ **چه نیک‌بخت کسانی‌که با تو هم‌سخنند/ مرا نه زَهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی.** (سعدی[۴] ۶۰۴) ۲. (مجاز) هم‌عقیده؛ متفق‌القول: **همه هم‌سخن بودند که...** ○ **همه نام‌داران بر این هم‌سخُن/ که نعمان و منذر نکندند بن.** (فردوسی[۳] ۱۷۹۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. گفت‌وگو کردن؛ هم‌صحبت شدن: **شوکت... برای اولین بار با پیرزن هم‌سخن شد.** (علی‌زاده ۱۹۳/۱) ۲. (مجاز) متفق‌القول شدن؛ متحد شدن: **بچه‌ها نیز با ما هم‌سخن شدند و طرف‌داری خود را اعلام کردند.** ○ **به پاسخ شدند انجمن هم‌سخن/ که داننده پیری‌ست ایدر کهن.** (فردوسی[۳] ۲۱۲۵)

همسر، هم‌سر ham-sar (اِ.) ۱. هریک از زن‌وشوهر؛ زوج یا زوجه: **۲۸ ربیع‌الآخر... بیماری مظفرالدین‌شاه، بیماری همسر حسین‌قلی‌خان.** (نظام‌السلطنه ۲۱۶/۲) ○ **با بَدان یار گشت همسر لوط/ خاندان نبوتش گم شد.** (سعدی[۴] ۱۴) ○ **سزا باشد و سخت درخور بُوَد/ که با زال رودابه همسر بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۴۶) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) هریک از دو یا چند نفر که ازنظر مرتبه و مقام یا ویژگی‌های دیگر باهم برابر باشند؛ همتا؛ هم‌پایه: **امید زندگانی بدان کنند که در دوستان و**

همسران نگرد که هم‌چون وی غافل بودند. (بحرالفوائد ۲۶۰) ○ اگر ناچاره بود آنچه گویی، با همسرانِ خویش گوی تا اگر جوابی دهند، عیبی نبُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۷۸) ○ به آزادمردی و مردانگی/ تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟ (فرخی[1] ۳۰۹)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برابری کردن: ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر/ ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا. (فرخی[1] ۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. زن یا شوهر کسی شدن؛ با کسی ازدواج کردن: تا همسر تو نگردد آن ماه/ از وی نکنم کمند کوتاه. (نظامی[2] ۱۰۵) ۲. (قد.) (مجاز) برابر شدن؛ برابری کردن: روشنی بر آسمان، زین آتشِ جشن سده‌ست/ کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود. (فرخی[2] ۱۳۷) ○ که بالاش با چرخ همسر شود/ تنش خون خورَد بار خنجر شود. (فردوسی[3] ۷۴۶)

▫ سرو ~ (گفتگو) ← سر ▫ سرو همسر.

هم‌سرا، همسرا ham-sa(o)rā (صفـ.، اِ.) (موسیقی) هریک از افراد گروهی که باهم سرود یا آواز می‌خوانند: هم‌سرایان، سرود خواندند.

هم‌سرایان، همسرایان h.-y-ān (اِ.) (موسیقی) کُر[1] (مِ. ۱) ←.

هم‌سرایگی ham-sarāy-e-gi (حامصـ.) (قد.) همسایگی (مِ. ۲) ←: به هم‌سرایگی علویان و دانشمندان و خادمان خانه مخر. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۱)

هم‌سرایه ham-sarāy-e (صـ.، اِ.) (قد.) همسایه (مِ. ۱) ←: موش مردمان را هم‌سرایه و هم‌خانه است. (نصراللهمنشی ۶۹) ○ هم‌سرایهٔ مصلح گزین و حق و حرمت همسایه نگه دار. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۱)

هم‌سرایی ham-sa(o)rā-y(')-i (حامصـ.) (موسیقی) خواندن آواز به‌صورت هم‌آهنگ و دسته‌جمعی.

هم‌سرحد ham-sar-had[d] [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) هم‌مرز ←: این‌که می‌گویید ما با شما هم‌سرحد نیستیم اشتباه کرده‌اید. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۰)

هم‌سرشت ham-serešt (صـ.) ویژگی هریک از دو یا چند چیز یا شخص که سرشت و طبیعت یک‌سان دارند: ازبرای انس جان، اندرمیان اِنس‌وجان/ یک رفیق هم‌سرشتِ هم‌دمِ هم‌درد کو؟ (میبدی[1] ۲۱۶/۳) ○ ربع‌های هم‌سرشت و زائد. (بیرونی ۵۰۰)

همسری، هم‌سری ham-sar-i (حامصـ.) ۱. همسر بودن. ← همسر (مِ. ۱): پیمان همسری. ○ روزبهان دید این جوان بزرگ‌زاده... ازهرحیث شایستهٔ همسری دختر اوست. (نفیسی ۴۶۱) ○ پذیرفت شاهنشه [اسکندر] از مادرش [از مادر روشنک]/ نهاد افسر همسری برسرش. (نظامی[7] ۲۵۴) ۲. (مجاز) برابری؛ رقابت: گاه کار از معارضه و همسری به مشاجره و مهاجات می‌کشد. (زرین‌کوب[3] ۲۲۸) ○ نحس شاگردی که با استاد خویش/ همسری آغازد و آید به‌پیش. (مولوی[1] ۳۳۳/۱) ○ درخت کدو تا نه بس روزگار/ کند دعوی همسری با چنار. (نظامی[7] ۱۸۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) رقابت و برابری کردن: هنوز مدرسه و مؤسسه‌ای در این کشور نیست که بتواند با نظایر خود در ممالک خارج برابری و همسری کند. (اقبال[1] ۵/۵/۴) ○ باعاشقان تو نکند همسری مَلَک/ هرگز عَرَض به پایهٔ جوهر نمی‌رسد. (سیف‌فرغانی ۳۲۹)

هم‌سطح ham-sath [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای سطح یک‌سان با دیگری: خانه‌های هم‌سطح. ۲. (مجاز) هریک از دو یا چند نفر که مرتبه، مقام، و موقعیتی یک‌سان دارند: در بیماری‌اش بزرگانی مانند رئیس‌جمهور و هم‌سطح او از عیادت‌کنندگانش بودند. (شهری[2] ۳۲۰/۱) ۳. (ساختمان) هم‌کف ←.

هم‌سفر، همسفر ham-safar [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که باهم سفر می‌کنند: راه افتاده تا با شوهرش هم‌سفر باشد. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۱) ○ هم‌سفران جاهل و من نوسفر/ غریتم از بی‌کسی‌ام تلخ‌تر. (نظامی[1] ۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) همراه؛ هم‌نشین؛ قرین: این استخوان‌ها روزی هم‌نشین و هم‌خواب و هم‌سفر مردی بود. (نفیسی ۴۳۱)

هم‌سفرگی ham-sofre-gi (حامصـ.) ۱. هم‌سفره بودن، و به‌مجاز، هم‌نشینی، دوستی: نظرم

نیست که هدیهٔ این مرد عزیز را که یادگار... رفاقت و هم‌سفرگی ما بود، چه‌کارش کردم. (مستوفی ۱۹۶/۲) ○ با سگان هم‌سفرگی تاکی کنی؟/ آفتابی ذرگی تاکی کنی؟ (عطار[۶] ۵۳) **۲.** (جانوری) نوعی رابطه بین دو جان‌دار که در نتیجهٔ آن یکی سود می‌بَرَد اما برای دیگری زیان یا فایده‌ای مطرح نیست.

هم‌سفره ham-sofre (صـ.، اِ.) **۱.** هریک از دو یا چند نفر که باهم غذا می‌خورند: **بهتر است هم‌سفره بودن با آنها را... قبول نموده نان‌ونمک آنها را بچشید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۹/۲) ○ **مرغزی و رازی افتند از سفر/ همره و هم‌سفره پیش هم‌دگر.** (مولوی[۱] ۴۰۸/۳) **۲.** (قد.) (مجاز) هم‌نشین؛ قرین: **دو هم‌جنس هم‌سفرهٔ هم‌زبان/ بکوشند در قلبِ هَیجا به جان.** (سعدی[۱] ۷۶) ○ **بود هم‌سفره‌ای در آن راهش/ نیک‌خواهی به طبع بدخواهش.** (نظامی[۴] ۲۰۰)

هم‌سفری ham-safar-i (حامصـ.) هم‌سفر بودن. ← هم‌سفر (مِ. ۱): **[رفاقت و دوستی] حاج‌آصف و وزیر مخصوص و حاج‌امجدالدوله هم به‌مناسبت هم‌سفری مکه بود.** (نظام‌السلطنه ۳۴۱/۲)

هم‌سلف ham-self [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) باجناق ←: **ای به نیک اختر شده هم‌سلف سلطان جهان/ از وفاق توست اکنون خلق عالم شادمان.** (انوری[۱] ۳۶۶)

هم‌سلول ham-sellul [فا.فر.] (صـ.) ویژگی هریک از افرادی که در یک سلول زندانی هستند: **با زندانیان هم‌سلول خود کمتر احساس تنهایی می‌کرد.**

هم‌سلولی h.-i [فا.فر.فا.] (صنـ.، منسوب به هم‌سلول، اِ.) (گفتگو) هم‌سلول ↑: **زندانیان از ورود هم‌سلولی جدید ناراضی بودند.**

هم‌سن، همسن ham-sen[n] [فا.عر.] (صـ.) هریک از دو یا چند نفر که سن آنها برابر است؛ هم‌سال: **یحیی... هم‌سن من بود. نشسته‌بود کنار دیوار... تا مرا دید بلند شد.** (درویشیان ۴۸) ○ **هم‌سن بودند و هم‌کلاس، اما به دو مدرسه می‌رفتند.** (گلشیری[۱] ۲۴)

☜ ◻ **ـــ‌وسال** (گفتگو) هم‌سن ↑: **برادر گلابتون... هم‌سن‌وسال عادل است.** (محمود[۲] ۱۷۵) ○ **هم‌کارها هم‌سن‌وسال بودند و یک‌جوری با تنهایی کنار می‌آمدیم.** (← آل‌احمد[۶] ۴۷)

هم‌سنخ ham-senx [فا.عر.] (صـ.) دارای ویژگی‌های رفتاری یا فکری یک‌سان؛ هم‌فکر؛ هم‌مشرب: **کارمندان هم‌سنخ اداره روابط و رفت‌وآمد خانوادگی داشتند.**

هم‌سنگ ham-sang (صـ.، ق.) **۱.** (مجاز) دارای ارزش، اعتبار، و اهمیت یک‌سان با دیگری؛ هم‌پایه: **در طهارت و تقوا همه هم‌سنگ بودند.** (← شهری[۱] ۱۶۹) ○ **خود را ازاین‌حیث هم، هم‌سنگ آنها [می‌داند.]** (مستوفی ۳۳۵/۲) **۲.** (فیزیک) ویژگی دو یا چند بُردار که موازی، هم‌اندازه، و هم‌جهت باشند. **۳.** (قد.) (مجاز) دارای ارزش مساوی با چیزی: **برادران و پدر محتاج نان شدند... نان را هم‌سنگ زر می‌خریدند.** (مولوی[۴] ۱۰۷) ○ **گفتند: این ستون را هم‌سنگِ دینار خریده‌اند، و به‌قیاس آن.یک ستون سه‌هزار من بود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۶) **۴.** (قد.) دارای وزن یک‌سان؛ هم‌وزن: **روز هفتم موی وی بسترند و هم‌سنگ آن زروسیم به صدقت بدهند.** (بحرالفوائد ۲۳۴) ○ **چون خریداران بسی برخاستند/ پنج ره هم‌سنگ مشکش خواستند.** (عطار[۲] ۱۵۶) ○ **گیاهی باشد بر سنگ خاره رُسته... مار و شیر از او بگریزند، و هم‌سنگ یک جو از او تریاقی بُوَد.** (حاسب‌طبری ۱۴۷)

هم‌سنگر ham-sangar (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که در یک سنگر و درکنار هم بجنگند؛ هم‌رزم: **اسلحهٔ هم‌سنگر خود را برداشتم و به‌طرف دشمن تیراندازی کردم.**

هم‌سنگی ham-sang-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) برابری در ارزش و اعتبار؛ هم‌پایگی: **به هم‌سنگی خویش در روم و شام/ نیامد کسش در ترازو تمام.** (نظامی[۷] ۱۴۲) **۲.** برابری در وزن؛ هم‌وزن بودن: **کفی خاک با او چو کردند یار/ به هم‌سنگی‌اش راست آمد عیار.** (نظامی[۷] ۵۱۶)

هم‌سو ham-su (صـ.، ق.) **۱.** دارای سمت‌وسو و جهت یک‌سان: **پرواز هم‌سوی جت‌ها در آسمان.** **۲.** (مجاز) دارای مقاصد و اهداف مشترک؛

هم‌آهنگ: نظراتشان هم هم‌سو بود. ○ برنامه‌هایش را هم‌سو با اهداف سازمان اجرا می‌کرد.

هم‌سود ham-sud (صـ.) (سیاسی) مشترک‌المنافع →.

هم‌سویی ham-su-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) هم‌سو بودن؛ هم‌آهنگی: نیروهای سیاسی ازنظر آرمان‌ها از هم‌سویی برخوردار نگشته‌اند.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) اتفاق‌نظر و سازگاری داشتن: سارتر با هایدگر در بسیاری از مسائل هم‌سویی دارد.

همش hama-š [= همه‌اش] (ق.) (گفتگو) همه‌اش. ← همه □ همه‌اش.

هم‌شاگردی ham-šāgerd-i (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که با یک‌دیگر در یک کلاس یا در یک مدرسه درس می‌خوانند؛ هم‌درس: اشک و دل سوزاندن‌های هم‌شاگردی‌هایش موقع خداحافظی و انس‌والفت میانشان مانع آن بود تا دل به زندگی تازه سپرد. (شهری[۲] ۴۱۷/۳) ○ دو نفر از دوستان و هم‌شاگردی‌های قدیمم... در رستم‌آباد باغ و علاقه‌ای داشتند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

هم‌شأن ham-ša'n [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هریک از کسانی‌که ازنظر شأن و مرتبه باهم برابرند؛ هم‌پایه: دخترت را به کسی شوهر بده که هم‌شأن و هم‌پایهٔ خود او باشد. (قاضی ۶۳۸) ○ آن دوست وظیفه دارد که نویسنده را با همهٔ بزرگان... مقایسه کند و او را هم‌شأن ایشان... بشمارَد. (خانلری ۳۱۹)

هم‌شانه ham-šāne (ق.) ۱. هم‌دوش (مِ. ۲) ←: هر دو... رو به دریچه رفتند. هم‌شانه ایستادند. (علی‌زاده ۳۰/۱) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) هم‌شأن ←: می‌ترسم... از هم‌شأن و هم‌شانه قلم‌داد نمودن آنها با اولیاءالله هم روگردان نباشی. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۵)

هم‌شکل ham-še(a)kl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) شبیه هم؛ همانند؛ هم‌سان: یکی از آن منازل عقرب یعنی برج عقرب می‌باشد... چون این برج و شکل آن هم‌شکل... عقرب... می‌باشد. (شهری[۲] ۴۴/۳ح.) ○ ساس و ترطاس هم صدها و هزارها هم‌زاد و هم‌شکل و نسخهٔ بدل پیداکرده[اند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۷۳)

هم‌شکم ham-šekam (صـ.) (قد.) (مجاز) دوقلو (مِ. ۱) ←: نشستند زآن‌سان‌که فرمود شاه/ مگر ابن یامین دانش‌پناه ـ که او را نبد هیچ‌کس هم‌شکم/ به تنها فرومانده بُد لاجرم. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

هم‌شهری، همشهری ham-šahr-i (صـ.، اِ.) هریک از کسانی‌که باهم در یک شهر زندگی می‌کنند یا محل تولدشان یک شهر است: کسانی‌که برای شنیدن سخن ما آمده‌اند می‌بینم گروهی از بهترین هم‌شهریانند که با ما مهربانند. (فروغی[۳] ۱۲۵) ○ اتفاق را هم‌شهری‌ای به من رسید و تیز در من نگرید. (حمیدالدین ۷۳) ○ اگر حقی به باب هم‌شهریان خود هم بگزارم و خاندان بدان بزرگی را پیداتر کنم. (بیهقی[۱] ۲۵۰)

هم‌شهری‌ای h.-'(y)-i (حامصـ.) (قد.) هم‌شهری بودن. ← هم‌شهری: چون از این غریب نفَس غریبانه بشنَود، حسبت و هم‌شهری‌ای درجوش آید. (مولوی[۴] ۱۵۷)

هم‌شیر ham-šir (صـ.) (قد.) هریک از دو یا چندتنی که از یک پستان شیر خورده‌اند؛ رضیع: محمدسلمه برادر هم‌شیر من است. (میبدی[۱] ۵۴۱/۲)

هم‌شیره، همشیره h.-e (صـ.،اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) خواهر: هم‌شیره... کسالت پیدا کرده‌است. (شریعتی ۱۰۸) ○ خواجه‌محمد تا شصت‌وپنج سال متأهل نشده‌بود. هم‌شیره‌ای داشت که خدمت وی کردی. (جامی[۸] ۳۳۰) ○ هم‌شیرهٔ شاه‌غازی که درحکم او بود به قصاص برادر، شوهر را به نکال عنیف چون مردان بکشت. (جوینی[۱] ۷۳/۲) ۲. (قد.) هم‌سال؛ هم‌سن: که من چون ز هم‌شیرگان برترم/ همی به آسمان اندرآید سرم؟ (فردوسی[۵] ۷۹) ۳. (قد.) هریک از دو یا چندتنی که از یک پستان شیر می‌خورده‌اند: فرخ‌زاد... هم‌شیره و هم‌زاد من است. (بیغمی ۸۷۳) ○ فضل[بن یحیی‌برمکی] هم‌شیره بود با رشید. مادر فضل رشید را شیر داده‌بود. (بلعمی ۱۱۹۳) ۴. (قد.) خویشاوند: پُر از درد شد جان خندان او/ وز ایوانِ او کرد زندان او ـ آبا

آن‌که هم‌شیره بودی ورا (شیرویه خسروپرویز را)/ کجا آب از او تیره بودی ورا. (فردوسی[۳] ۲۴۳۷) **۵.** (قد.) (مجاز) قرین؛ همراه؛ هم‌نشین: تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای/ دان که با دیو لعین هم‌شیره‌ای. (مولوی[۱] ۱۰۱/۱) ○ مرا هم‌شیره است اندیشهٔ تو/ ازین شیره بسی مُل می‌توان‌کرد. (مولوی[۲] ۸۳/۲) ○ آری نان و جامه دو رکن حیاتند و دو هم‌شیرهٔ زندگانی. (خاقانی[۱] ۳۰۱-۳۰۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** همراه شدن؛ قرین گشتن: آب خوش کو روح را هم‌شیره شد/ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد. (مولوی[۱] ۷۹/۱) **۲.** موافق شدن؛ سازگار شدن: عجز از آن هم‌شیره شد بامعرفت/ کو نه در شرح آید و نه در صفت. (عطار[۲] ۳۷)

هم‌شیره‌زاده h.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) خواهرزاده: میرزاحسین‌خان... هم‌شیره‌زادهٔ مرحوم میرزاابوطالب‌خان وزیر احتشام‌الدوله... بود. (نظام‌السلطنه ۳۹/۱) ○ زکی‌خان و علی‌مرادخان، هم‌شیره‌زادهٔ او باهم متفق و امر سلطنت را نامزد... ولدان کریم‌خان کرده. (شیرازی ۳۴)

هم‌شیری ham-šir-i (حامصـ.) (قد.) هم‌شیر بودن؛ از یک پستان شیر خوردن، و به‌مجاز، برادری یا خواهری یا برادرخواهری: فراش‌باشی... رابطهٔ عزت را با میرزاباقر خارج از هم‌خونی و هم‌شیری دانسته‌بود. (شهری[۱] ۱۳۴)

هم‌صحبت ham-sohbat [فا.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که بتوان با او گفت‌وگوی دوستانه کرد؛ هم‌سخن؛ مصاحب: اقلاً یک هم‌صحبت گیر آوردم شاید به من دل‌داری بدهد. (هدایت[۴] ۵۸) ○ بیاموزمت کیمیای سعادت/ ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی. (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ مَلِک گفت: ای عیال شایسته و هم‌صحبت گرامی، بر من الحاح مکن و سخت مگیر. (بخاری ۲۵۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) باهم سخن گفتن؛ مصاحبت کردن: آقابه‌هیچ‌وجه حاضر نبود با خویشان هم‌صحبت گردد. (← مشفق‌کاظمی ۱۵) ○ درویشی... که با جمعی از درویشان هم‌صحبت شود، از وی بپرسند که.... (محمدبن‌منور[۱] ۴۶)

هم‌صحبتی h.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) هم‌صحبت بودن با کسی؛ مصاحبت؛ هم‌نشینی: بسیار خوش گذشت خاصه از هم‌صحبتی جناب آخوند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۶) ○ من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد/ .... (حافظ[۱] ۱۸۲) ○ می‌داند که خدا عوض می‌دهد به او هم‌صحبتی پیغمبران نیکوکار را. (بیهقی[۱] ۹۵۲)

هم‌صدا ham-se(a)dā [فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای صدا یا آهنگ یک‌سان: نت‌های هم‌صدا، حروف هم‌صدا. **۲.** (مجاز) هم‌فکر؛ هم‌عقیده: مردم... با او هم‌صدا بودند که اهورامزدا می‌خواست تا او را ازشر... خشک‌سالی... درامان نگاه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) متحد شدن؛ عقیده و رأی یک‌سان اظهار کردن: نمایندگان اکثریت در استیضاح وزیر هم‌صدا شدند.

□ ~ **شدن (گردیدن) باکسی** (مجاز) هم‌عقیده شدن با او در تأیید سخنی؛ سخن او را تأیید کردن: هم‌صدا شدن با مردم... ازنظر همکاری و نیل به هدف نبود. (مصدق ۲۵۱) ○ بعضی‌از همان‌هاکه در زمان معزولی با ما هم‌صدا می‌شوند نزدیک است... ما را به دریدن کاغذ و شکستن قلم مجبور کنند. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۲/۲)

هم‌صدایی h.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** هم‌صدا بودن. ← هم‌صدا (مِ. ۱): [از] هم‌صدایی نوری دستهٔ سگ‌های ناپیدا... وحشتم گرفت. (آل‌احمد[۶] ۴۸) **۲.** (مجاز) هم‌آهنگی و اتحاد: شخص مخالف با هم‌صدایی دوسه نفر دیگر جِد می‌کرد... که.... (حجازی ۱۳۹)

هم‌صنف ham-senf [فا.عر.] (صـ.) دارای شغل یک‌سان؛ هم‌کار: کاسبان هم‌صنف.

هم‌طبع ham-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای سرشت و طبیعت یک‌سان با چیزی یا کسی: خاک از فروغ نغخش قبلهٔ فرشته آمد/ کاب از جوار آتش هم‌طبع آتش آمد. (مولوی[۲] ۱۷۷/۲) ○ هرکس‌که خواهد که هم‌طبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید کردن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷-۱۸) **۲.** ویژگی آن‌که ذوق هنری‌ای همانند با دیگری دارد: بلبل

هم‌طبع فرزدق شده‌ست/ سوسن در دیبه ازرق شده‌ست. (منوچهری[۱] ۱۷۱)

هم‌طبقه ham-tabaqe [فا.عر.] (صـ.) ویژگی هریک از کسانی‌که به یک طبقهٔ اجتماعی تعلق دارند: **بالاترین ارزش وجودی‌اش این بوده که... می‌فهمیده که بر گرسنگان هم‌طبقهٔ خود چه می‌گذرد.** (مطهری[۱] ۱۷۹)

هم‌طراز ham-ta(e)rāz [فا.معر.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای ویژگی‌های همانند؛ هم‌شکل و هم‌اندازه: **او... از چند تکه حلبی و آهن زنگ‌زده تفنگ‌هایی هم‌طراز سلاح‌های ماشینی می‌سازد.** (شهری[۲] ۲/۲۳۴) ۲. برابر ازنظر موقعیت، شخصیت، مقام، یا طبقهٔ اجتماعی؛ هم‌پایه: **طرفین هم‌شأن و هم‌طراز نبودند، [پسر] جوانی از نجیب‌زادگان عادی و معمولی دربار بود ولی شاه‌زاده‌خانم... وارث تاج‌وتخت.** (قاضی ۹۵۸) ○ **مجتهد سرشناس به‌جای این‌که زنی از خانواده‌های هم‌طراز خود بگیرد دل به دختر یک نقاش وازده داده.** (علوی[۳] ۱۱۰) ۳. (حساب‌داری، بانک‌داری) معادل؛ برابر. ← هم‌طرازی (مِ. ۲).

هم‌طرازی h.-i [فا.معر.فا.] (حامص.) ۱. هم‌طراز بودن. ← هم‌طراز (مِ. ۲): **هم‌طرازی بین دو خانواده را شرط اساسی برای ازدواج می‌دانست.** ۲. (حساب‌داری، بانک‌داری) تساوی بدهکار و بستان‌کار. ۳. (اداری) یک‌سان کردن یا یک‌سان بودن حقوق و مزایای کارکنان دولت در شرایط مساوی.

هم‌طویله ham-tavile [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دو یا چند چارپا که در یک طویله باشند. ۲. (مجاز) قرارگرفته درکنار یک‌دیگر؛ هم‌نشین؛ قرین؛ همراه: **پارسا را بس این‌قَدَر زندان/ که بُوَد هم‌طویلهٔ رندان.** (سعدی[۲] ۱۴۰) ○ **دین... اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و هم‌طویله نباشد... نظام عالم و عالمیان باطل گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵) ۳. (مجاز) همانند؛ هم‌سان؛ شبیه: **سیر ارچه هم‌طویلهٔ سوسن بُوَد به‌رنگ/ غماز رنگ وی بُوَد آن بوی و گند او.** (خاقانی ۳۶۸)

هم‌عرض ham-'arz [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای پهنایِ برابر: **این دو قواره پارچه هم‌عرضند.** ۲. (مجاز) برابر؛ مساوی؛ هم‌سطح: **شما با سایر آدم‌های دنیا در خاصهٔ آدمیت هم‌عرضید.** (دهخدا[۲] ۲/۶۳) ۳. (ق.) موازی و هم‌جهت با چیزی یا کسی: **هم‌عرض با حوادث تلخ‌وشیرین زندگی پیش می‌رفتم.**

هم‌عصر ham-'asr [فا.عر.] (صـ.) آن‌که با کسی در یک زمان زندگی می‌کند؛ معاصر: **او یگانه پهلوان بی‌همتا و آقا و ولی‌نعمت تمام پهلوانان هم‌عصر خود بود.** (قاضی ۲۴۳) ○ **مورخین هم‌عصر شیخ یا قریب‌العصر به او درضمن احوال او... آورده‌اند... که....** (مینوی[۲] ۱۶۴)

هم‌عقیده ham-'aqide [فا.عر.] (صـ.) دو یا چند کس که دارای عقیدهٔ مشابه هستند؛ هم‌رأی؛ هم‌فکر: **چنین گمان می‌کنیم که همه‌کس با ما هم‌عقیده و هم‌سلیقه باشند.** (اقبال[۲] ۲۹) ○ **اهل نفوذ... با او هم‌عقیده بودند.** (مستوفی ۳/۶۰۳)

هم‌عنان ham-'enān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. هم‌رکاب (مِ. ۱) ←: **شه سکندرقدر و اندرموکبش/ خضر و موسی هم‌عنان بینم همی.** (خاقانی: ازلغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) قرین؛ هم‌نشین: **قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنانِ او بود.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ○ **شادی و سلامتی و رادی/ با تو همه‌ساله هم‌عنان باد.** (مسعودسعد[۱] ۱۳۳) ۳. (مجاز) همراه؛ هم‌سفر: **اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم/ به گَرد سرو خرامان قامتت نرسیدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) ۴. (ق.) پهلوبه‌پهلو؛ هم‌گام؛ درکنار هم: **وجوباً باید در همه‌جا هم‌عنان برود.** (طالبوف[۱] ۹۷) ○ **رستم‌شاه... چون او را دید، دربرگرفته و جبین هم بوسیده، هم‌عنان داخل تبریز شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵-۳۶)

☜ • ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. همراه و هم‌سفر شدن: **ازآن‌سبب نشدی هم‌عنان هشیاران/ که بی‌هشانه سپردی به‌دست نفْس زمام.** (پروین‌اعتصامی ۴۲) ○ **ازراه بوانات به‌صوب کرمان... هم‌عنان گردیدند.** (شیرازی ۱۱۱) ۲. (مجاز) برابر

شدن: **هر شه‌سوار فضل که شد با تو هم‌عنان/ یابد به گِردِ گردن از الزام پالهنگ.** (سوزنی ۱۴۸) **۳.** (مجاز) قرین شدن: **تا دست هم‌عنان ارادت نشود، سر به تناول هیچ مقصود نتواند یازید.** (وراوینی ۶۷)

هم‌عنانی h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) هم‌عنان بودن؛ همراهی: **راست که بر هفت منزل بگذشت،... تمنای هم‌عنانی شاه دارد.** (خاقانی[1] ۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** همراه یک‌دیگر بودن؛ همراهی کردن: **درود و تحیات... [که] با نفحات ریاض قدس هم‌عنانی کند، بر روضهٔ مطهر خواجهٔ وجود [باد.]** (وراوینی ۴-۵) **۲.** اتحاد کردن؛ متحد شدن: **یاران چو کنند هم‌عنانی/ از سنگ برآورند خانی.** (نظامی[2] ۱۱۷)

هم‌عهد ham-'ahd [فا.عر.] (صـ.) **۱.** هم‌عصر؛ معاصر: **شاعران هم‌عهد.** **۲.** (قد.) (مجاز) سازگار؛ علاقه‌مند: **کردند به بازبردنش جهد/ تا با وطنش کنند هم‌عهد.** (نظامی[2] ۲۰۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پیمان بستن؛ توافق کردن: **هم‌عهد شدیم... که مخارج مرا متحمل باشد.** (حاج‌سیاح[2] ۱۱۲) ○ **اصفهبد، کبودجامه و... برخلاف سلطان هم‌عهد شدند.** (جوینی[1] ۸۳/۲)

هم‌فاز، همفاز ham-fāz [فا.فر.] (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو یا چند حرکت ارتعاشی هم‌آهنگ که همگی در یک‌لحظه به ماکزیمم و در یک‌لحظه به مینیمم می‌رسند.

هم‌فراش ham-fe(a)rāš [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هم‌بستر ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌بستر شدن: **دختران... با او هم‌فراش شده‌بودند.** (شوشتری ۳۷۷)

هم‌فکر ham-fekr [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که دارای اندیشهٔ همانند هستند؛ هم‌عقیده: **همه هم‌فکر بودند.** (قاضی ۱۴۹) ○ **چرا از رفقا و هم‌فکرانتان نمی‌خواهید که این کار را بکنند؟** (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۱/۲)

هم‌فکری h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) با یک‌دیگر برای بهتر انجام دادن کاری اندیشیدن؛ هم‌فکر بودن: **با هم‌دستی و هم‌فکری... آنها مشغول به‌کار بشویم.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۱)

هم‌قدم ham-qadam [فا.عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** هریک از دو یا چند شخص یا حیوان که باهم راهی را طی می‌کنند؛ هم‌گام: **رعیت‌ها یک هم‌قدم جدایی‌ناپذیر داشتند و آن خرشان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○ **با قاطرها هم‌قدم بودند.** (جمال‌زاده[15] ۲۱) **۲.** (مجاز) هم‌پایه؛ هم‌رتبه: **ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زنم، خودم را همسر و هم‌قدم او قلم دهم.** (جمال‌زاده[18] ۵۲) **۳.** (قد.) (مجاز) هم‌دل: **تاکی دم اهل؟ اهل دم کو؟/ همراه کجا و هم‌قدم کو؟** (نظامی[2] ۵۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) راهی را به‌اتفاق دیگری طی کردن: **در برگشتن، من و مأمور مروج کشاورزی با مباشر هم‌قدم شدیم.** (آل‌احمد[6] ۲۷۶) ○ **ما هم‌قدم شدیم سگ پاسبانت را/ از فرق فرقدین قدم اندرنهاده‌ایم.** (خاقانی ۶۴۵)

هم‌قران ham-qerān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** قرین؛ همراه: **رفیق خیل خیالیم و هم‌نشین شکیب/ قرین آتش هجران و هم‌قران فراق.** (حافظ[1] ۲۰۲) **۲.** هم‌پایه؛ همتا: **ز ژاژخایی هر ابلهی نترسم ازآنک/ هنوز در عدم است آن‌که هم‌قرانِ من است.** (خاقانی ۷۵۵)

هم‌قرین ham-qarin [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هم‌نشین؛ قرین: **آن یوسف گردون‌نشین عیسی پاکش هم‌قرین/ در دلو رفته پیش‌ازاین تلخاب دریا ریخته.** (خاقانی ۳۷۹)

هم‌قرینی h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) هم‌نشینی: **از هم‌قرینی هم‌خویی آید.** (احمدجام[1] ۳۸)

هم‌قسم ham-qasam [فا.عر.] (صـ.) ویژگی دو یا چند تن که برای انجام امری باهم، قسم یاد می‌کنند، و به‌مجاز، هم‌پیمان: **ارمنی و مسلمان شیخیه و متشرعیه با یک‌دیگر متفق‌الکلمه و هم‌قسم هستند.** (نظام‌السلطنه ۴۰۴/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) با یک‌دیگر قسم یاد کردن برای انجام امری، و به‌مجاز، پیمان بستن: **جوان‌مردان مرو... با حکیم هم‌قسم شده... برای**

جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند. (نفیسی ۴۳۷) ○ با یک‌دیگر... هم‌قسم شده‌اند. (امیرنظام ۲۶۵)

هم‌قسمی h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) هم‌قسم شدن: آجودان مخصوص دو دفعه به منزل آمد و دعوت به هم‌قسمی کرد. (نظام‌السلطنه ۱۶۹/۱)

هم‌قطار ham-qatār [فا.عر.] (ص.، اِ.) هریک از دو یا چند نفری که ازنظر درجه، مرتبه، مقام، یا موقعیت اجتماعی در یک ردیف هستند: چرا با هیچ‌یک از هم‌قطارها و رؤسایش نمی‌سازد؟ (حجازی ۷۰) ○ برای من نیز سهل بود که مثل بعضی‌از هم‌قطارانم به نمایندگی یکی از طبقات وارد مجلس بشوم. (مصدق ۵۸)

هم‌قطاری h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) هم‌قطار بودن؛ مقام، رتبه، یا موقعیت اجتماعی یک‌سان داشتن: من لایق نیستم که افتخار هم‌قطاری با شما را داشته‌باشم. (قاضی ۱۵۳) ○کلودیوس... مشکلی درپیش داشت و آن هم‌قطاری با میلون بود. (فروغی[۳] ۱۳۱-۱۳۲)

هم‌قلم ham-qalam [فا.عر.] (ص.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که به یک‌نوع نویسندگی اشتغال دارند، به‌ویژه هریک از دو یا چند روزنامه‌نویس: به جرئت می‌توانیم گفت که آنچه را که هم‌قلمان فاضل ارجمند ما در مجلهٔ یادگار موردبحث قرار داده‌اند بکر شمرده می‌شده. (اقبال[۱] ۹/۴ و ۲/۱۰) ○ اگر این روزنامه چنان‌که حالا می‌رود برود، عنقریب... اقلاً صد هم‌قلم مثل خود... به‌ظهور می‌آورَد. (دهخدا[۲] ۷۶/۲) ۲. (ق.) (قد.) درحالی‌که به یک نوع کارِ کتابت می‌پردازند یا باهم همکار و هم‌دست هستند: دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم/ نباید فرستاد یک‌جا به‌هم. (سعدی[۱] ۴۵)

هم‌کار، همکار ham-kār (ص.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که شغلشان یکی است یا در یک محل کار می‌کنند: روزنامهٔ اصلاح اجتماعی... مدیر و هم‌کاران آن تماماً از متجددین و منورالفکران هستند. (علوی[۲] ۱۰۶) ○ هم‌کار عزیزم... پیش‌نهاد کرد که همهٔ مردم را در شهرهای بزرگ جمع‌آوری بکنند. (هدایت[۹] ۲۹-۳۰) ۲. آن‌که در انجام کاری شرکت دارد؛ هم‌دست: او را نیز به‌جرم آن‌که در این دزدی هم‌کارش بوده دست‌گیر کردند. ○ نه ز هم‌دستان ماننده به هم‌دستی/ نه ز هم‌کاران ماننده بدو یک‌تن. (فرخی[۱] ۳۲۵) ۳. (ق.) درحال هم‌کاری: جای آن است که... همه هم‌رای و هم‌زبان و هم‌کار بکوشیم تا کلاه خود را از این معرکه به‌در ببریم. (خانلری ۳۲۲) ۴. (ص.) (قد.) حریف؛ رقیب: حدیث مدعیان و خیال هم‌کاران/ همان حکایت زردوز و بوریاباف است. (حافظ[۱] ۳۲)

هم‌کاری، همکاری h.-i (حامص.) ۱. هم‌کار بودن. ← هم‌کار (مِ. ۱): غیراز رابطهٔ هم‌کاری باهم دوست بودیم. ۲. کمک در انجام کاری یا شرکت در آن: درآن‌جا... بقا و دوام نسل احتیاج دارد به هم‌کاری و تعاون دوجنس. (مطهری[۴] ۱۷۸) ○ به همه سیگار تعارف کردم. سراپا هم‌کاری و هم‌دردی... بودم. (آل‌احمد[۵] ۱۵)

هم‌کاسگی ham-kāse-gi [فا.از عر.فا.] (حامص.) (مجاز) هم‌کاسه بودن. ← هم‌کاسه (مِ. ۲): با حکیم... به‌طریق دوستی حرکت می‌کردم به‌جهت این‌که... هم‌نشینی و هم‌کاسگی... با او داشتم. (میرزاحبیب ۲۱۸) ○ خواندش محمود و گفتش ای گدا/ خواستی هم‌کاسگیّ پادشا؟ (عطار[۲] ۱۹۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) با دیگری در یک کاسه غذا خوردن: جنگ ایشان رای نیست که هرکه با پیل هم‌کاسگی کند، دلش به گرسنگی بباید نهادن. (بخاری ۱۷۸)

هم‌کاسه ham-kāse [فا. از عر.] (ص.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که باهم در یک ظرف غذا می‌خورند: وی را گفتند: چرا تنها نان خوری؟ گفت: برای آن‌که روزی با پیر هم‌کاسه بودم.... (جامی[۸] ۲۸۱) ○ اکنون طعام به غارت می‌خورند نفْس میل می‌کند تا حصهٔ هم‌کاسه هم بخورد. (اقبال‌شاه ۱۴۸) ○ چون طعام با کسی خورَد شش ادب به‌جای آرَد... سیوم آن‌که جانب هم‌کاسه نگاه دارد. (بحرالفوائد ۲۲۳) ۲. (مجاز) همدم؛ هم‌نشین: آقاسیدمطهر... با پدر مرحومم خیلی دوست و هم‌کاسه بود. (جمال‌زاده[۱] ۵۹) ○ حالیا خوش‌خاطرم که

هم‌خانه و هم‌کاسه‌ات من خواهم‌بودن. (بیغمی ۸۷۳) **۳.** (قد.) (مجاز) قرین؛ مجاور؛ همراه: **دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت / بُدم با بخت هم‌کاسه، بُدم با کام هم‌زانو.** (عراقی: کلیات ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۲۶۵۹/۳) ○ **مرد را از اجل کند تاسه / مرگ با بددل است هم‌کاسه.** (سنایی[۱] ۳۸۷) **۴.** (قد.) (مجاز) هم‌پایه؛ هم‌شأن: **مرا حاجت کم باشد اما جهت مولانا... پس چگونه طالب راه است؟ خواهند که هم‌کاسهٔ بایزید باشند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۴/۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) با کسی از یک کاسه غذا خوردن، و به‌مجاز، معاشرت کردن: **جوان نعل‌بند... فهمید که با شیر هم‌کاسه شده،... چاه نکنده منار دزدیده و گز نکرده پاره کرده.** (به‌آذین ۲۰۱) ○ **آشنایی ممتد و عمیق با مردم... ایران... و سال‌ها... هم‌پیاله و هم‌کاسه شدن با آنها...** (جمال‌زاده[۱۸] ن)

هم‌کجاوه ham-kajāve (صـ.) (قد.) **۱.** دو یا چند نفر که در یک کجاوه باهم سفر می‌کنند؛ هم‌سفر: **مرحوم والد با آن خدابیامرز رفاقت قدیمی داشت و هفده‌هیجده سال پیش در سفر حج باهم هم‌کجاوه بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۴۳) **۲.** (مجاز) هم‌نشین؛ همراه؛ همدم: **خانم محترم بی‌شوهر... خویشاوند نزدیک محرمی هم نداشته... که با او هم‌کجاوه و هم‌پالکی [باشد.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱)

همکرد، هم‌کرد ham-kard (صـ.، اِ.) (ادبی) در دستورزبان، فعلی که با کلمه‌های دیگر ترکیب می‌شود و فعل مرکّب می‌سازد، مانند «شدن» و «کردن»، چنان‌که در «گم شدن» و «تحصیل کردن».

هم‌کسوت ham-kesvat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی دو یا چند نفر که لباس مشابه می‌پوشند، و به‌مجاز، هم‌کار یا هم‌قطار: **رؤسا... به مأموریت محترم هم می‌رفتند... اهل‌قلم هم عموماً هم‌کسوت با این طبقه بودند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱)

هم‌کف ham-kaf [فا.عر.] (صـ.) (ساختمان) ویژگی طبقه‌ای از ساختمان که هم‌سطح با زمین است: **طبقهٔ هم‌کف سه درِ بزرگ داشت، با سردرهای آجری.** (گلشیری[۲] ۳۵-۳۶) ○ **این خانه‌ای که داریم، عمارت نوسازی است... فقط طبقهٔ هم‌کف تمام شده‌است و سفید کرده.** (آل‌احمد[۲] ۳۳)

هم‌کلاس ham-kelās [فا.فر.] (صـ.) **۱.** ویژگی هریک از دو یا چند نفر که باهم در یک کلاس درس می‌خوانند؛ هم‌کلاسی: **سال سوم باهم هم‌کلاس بودیم.** **۲.** ویژگی هریک از دو یا چند نفری که ازنظر سال تحصیلی و مرحلهٔ درسی در یک سطح هستند: **هم‌سن بودند و هم‌کلاس، اما به دو مدرسه می‌رفتند.** (گلشیری[۱] ۲۴)

هم‌کلاسی h.-i [فا.فر.فا.] (صـ.، منسوب به هم‌کلاس، اِ.) **۱.** هم‌کلاس (مِ.۱) ←: **یکی از هم‌کلاسی‌هایم را دیدم. گفت که می‌خواهد برود دانش‌سرا.** (درویشیان ۵۸) **۲.** هم‌کلاس (مِ.۲) ←: **رئیس مدرسه نمی‌تواند به من اجازه بدهد که با هم‌کلاسی‌های خود... به تحصیل مشغول شَوَم.** (حمیدسیاح: حاج‌سیاح[۱] ۵۲۰ح.)

هم‌کلام ham-kalām [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هم‌صحبت ←: **درویش... مثل زندانی‌هایی که سال‌ها هم‌کلام پیدا نکرده‌باشند... یک‌روال وراجی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۵)

○ **~ شدن باکسی** گفت‌وگو کردن با او: **مردم حتی اجازه نمی‌دهند دخترهایشان با خجسته... هم‌کلام بشوند.** (حاج‌سیدجوادی ۹۷) ○ **دختر خوب... با هیچ پسری نباید هم‌کلام شود.** (پارسی‌پور ۳۲۹)

هم‌کوشی ham-kuš-i (حامصـ.) باهم کوشیدن؛ تلاش دسته‌جمعی؛ هم‌کاری: **مشخصات این گروه و آیین را به‌عنوان یکی از جریان‌های فکری و عمل ایرانی که بنیانش بر هم‌کاری و هم‌کوشی... نهاده‌است توضیح می‌دهد.** (حمید ۱۳۸)

هم‌کیسه ham-kise [فا. از عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی هریک از دو یا چندتن که در مال شریک‌اند: **یار هم‌کاسه هست بسیاری / لیک هم‌کیسه کم بُوَد یاری.** (سنایی[۱] ۴۴۷)

هم‌کیش ham-kiš (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که پیرو یک دین هستند: **بزرگان دربار... با پادشاه سامانی هم‌آهنگ و هم‌داستان و هم‌کیش... بودند.** (نفیسی

۴۳۳) ○ سرنوشت هم‌کیشان و هم‌شهریانتان تااندازه‌ای به‌دست شماست. (هدایت[۲] ۵۰) ○ رفت گبری پیش گبری گفت: هم‌کیش توام/ گبر گفت: ار چو منی، پس برمیان زنار کو؟ (سنایی[۲] ۵۷۶)

هم‌کیشی h.-i (حامص.) هم‌کیش بودن. ← هم‌کیش: گفتم از همدمی و هم‌کیشی/ نام‌ها را به‌هم بُوَد خویشی. (نظامی[۴] ۱۶۴)

هم‌گام، همگام ham-gām (ص.) ۱. هم‌قدم (مِ. ۱) ←: در صعود به‌طرف قله هم‌گام بودیم. ۲. (ق.) درحال راه رفتن درکنار هم: به‌صورت دسته‌جمعی و هم‌گام با یک‌دیگر به‌جلو پیش می‌رفتیم. ○ اتومبیل هم‌گام با... [جمعیت] آهسته به‌راه افتاد. (شهری[۲] ۲۵۴/۳) ۳. (مجاز) به‌صورت هم‌آهنگ؛ درحال هم‌آهنگی: توانست هم‌گام با دو چهرهٔ درخشان فیلم درکنار آنها بازی کند. ○ حاجی رمال... هم‌گام با مبلغین دیگر برایش تبلیغات اغراق‌آمیز... می‌نمود. (شهری[۱] ۴۶۳)

هم‌گامی، همگامی h.-i (حامص.) ۱. هم‌گام شدن؛ در حرکتی هم‌آهنگ با یک‌دیگر راه رفتن: در جنگل با هم راه می‌رفتیم و هم‌گامی و همراهی ما با یک‌دیگر باعث شده‌بود کمتر بترسیم. ۲. (مجاز) همراهی؛ هم‌کاری: حدت و خشونتش با خلاف‌کاران به سازش و هم‌گامی با آنان تبدیل یافته[است.] (شهری[۲] ۸۱/۱)

همگان hame-gān (صن.، ضـ.) همهٔ افراد؛ همه: چون همگان موقع را برای عزیمت مناسب دیدند درصدد یافتن راه چاره‌ای برآمدند. (قاضی ۵۲۳) ○ ایشان را پیغامبر برگزید و بر همگان مقدم کرد. (بحرالفوائد ۳۷۲) ○ بزرجمهر گفت: همه‌چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند. (عنصرالمعالی[۱] ۳۹)

همگانی h.-i (صن.، منسوب به همگان) ۱. مربوط یا متعلق به عموم مردم؛ عمومی: تلفن همگانی. ۲. دسته‌جمعی: شایع می‌شود که همین روزها، هجوم همگانی عراقی‌ها به خرمشهر آغاز می‌شود. (محمود[۲] ۹۸)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) عمومیت یافتن: مرض تمار همگانی شده و همه را آلوده ساخته‌است. (قاضی ۱۰۵۴)

هم‌گرا، همگرا ham-ge(a)rā (صف.) ۱. دارای پیوستگی و انسجام؛ متحد: جامعهٔ هم‌گرا و نسبتاً یک‌دست سوئد ازنظر فرهنگی، همزیستی فرهنگ‌های دیگر را به‌سادگی پذیرا نیست. (جامعهٔسالم، مجله، مهر ۴۸/۷۲) ۲. (فیزیک) ویژگی پرتوهای نوری که در یک نقطه به‌هم می‌رسند. ۳. (فیزیک) ویژگی عدسی یا آینه‌ای که باعث هم‌گرایی پرتوهای نور می‌شود.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) متمرکز کردن، چنان‌که پرتوهای نور را: قرنیه بیش‌ترین نقش را در هم‌گرا کردن پرتوهای نور در چشم برعهده دارد.

هم‌گرایی، همگرایی h.-y(')-i (حامص.) ۱. پیوستگی و نزدیکی اعضا یا اجزای یک مجموعه به یک‌دیگر؛ اتحاد؛ مقِ. واگرایی: هم‌گرایی کشورهای اروپایی درمقابل مداخلات آمریکا. ۲. (اِ.) (فیزیک) خاصیت گرایش پرتوهای نور به تمرکز در یک نقطه. ۳. (فیزیک) کمیتی که میزان هم‌گرایی (مِ. ۲) عدسی (یا آینه) را مشخص می‌کند و برابر عکس فاصلهٔ کانونی است.

هم‌گروه ham-goruh (ص.) ۱. ویژگی هریک از اعضای یک گروه: افراد هم‌گروه سر صف بایستید. ۲. (ق.) (قد.) به‌صورت دسته‌جمعی و گروهی؛ به‌اتفاق یک‌دیگر: برآرید لشکر همه هم‌گروه/ سراپرده و خیمه برسوی کوه. (فردوسی[۳] ۷۷۳)

هم‌گروهه h.-e (ق.) (قد.) هم‌گروه (مِ. ۲) ↑: همه هم‌گروهه به‌راه آمدند/ سوی انجمن‌گاه شاه آمدند. (نظامی[۷] ۲۲۷)

همگن ham-gen (ص.) ۱. مشابه؛ متناظر: پدیده‌های همگن. ۲. (فیزیک) دارای ساختار یک‌نواخت مانند آب و هوا که در ظرف به‌طور یک‌نواخت توزیع می‌شوند؛ هموژن.

همگنان، هم‌گنان h.-ān (اِ.) ۱. کسانی که در ویژگی یا صفتی مانند کار، شخصیت، مقام و مرتبه، و جز آن با هم همانندی دارند؛

همکاران؛ هم‌قطاران: آثاری هست که حاکی از اعتقاد... درحق اقران و همگنان است. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۰) ○ می‌بینم آن مردم هم پیرو بی‌تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه [کرده‌اند.] (فروغی[۳] ۱۶۱) ○ مرد آن‌جا شود و او را بسیار پند دهد و بیرون آید و همگنان را گوید که او پند نمی‌پذیرد. (حاسب‌طبری ۱۶۸) **۲.** (ضـ.) (قد.) همگان؛ همه: حق تعالی همگنان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد. (جامی[۸] ۴۸۹) ○ همگنان را از حضرت الاهی که منبع فیض رحمت و مصدر نور هدایت است توفیق استرشاد می‌باید خواست. (خواجه‌نصیر ۴۳ـ۴۴) ○ همگنان دلیل بر یکی خدای از کثرت اجزای عالم گرفته‌اند. (ناصرخسرو[۳] ۱۴۶) **۳.** (قـ.) به‌طور دسته‌جمعی؛ همگی: همه همگنان خاک دادند بوس/ .... (فردوسی[۳] ۷۵۵)

هم‌گوشگی ham-guš-e-gi (حامص.) (قد.) هم‌گوشه بودن؛ نزدیکی: مر نبات را با مردم به دانش هم‌گوشگی افتاده‌است. (ناصرخسرو[۷] ۲۳)

هم‌گوشه ham-guš-e (ص.، اِ.) (قد.) همسایه؛ مجاور؛ هم‌نشین: جزعرصهٔ بزم گهرآگین توگردون/ هم‌گوشه کجا یافت ره کاهکشان را؟ (انوری[۱] ۱۰ ح.) ○ گاهی به نشیبی شده هم‌گوشهٔ ماهی/ گاهی به سرکوهی برتر ز دوپیکر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۴) ○ بپرسیدش از دوستان کهن/ که باشند هم‌گوشه و هم‌سخن. (فردوسی[۳] ۲۰۸۹)

هم‌گون، همگون ham-gun (ص.) مانند؛ شبیه: ازاین‌همه منظرهای گوناگون یا حتی هم‌گون چیزی در ذهن ما بیدار می‌شود که وجود است. (گلشیری[۱] ۱۳۵)

هم‌گونه، همگونه ham-gune (ص.) (قد.) **۱.** هم‌گون ↑. **۲.** هم‌رنگ. ← ◘هم‌گونهٔ چیزی شدن، ◘هم‌گونهٔ چیزی کردن.

☜ ◘ ~ٔ (حا.) (قد.) مانندِ: چه برسان پرنده و چارپای/ چه هم‌گونهٔ دیو مردم‌نمای. (اسدی[۱] ۱۶۱)

◘ ~ٔ **چیزی شدن** (قد.) به‌رنگ آن درآمدن: از این شد روی من هم‌گونهٔ برد/ تو کندی جوی، آبش دیگری برد. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۴۱)

◘ ~ٔ **چیزی کردن** (قد.) به‌رنگ آن درآوردن: رخم ز چشمم هم‌چهرهٔ تذرو شود/ چو تیره شب را هم‌گونهٔ غراب کنند. (مسعودسعد[۲] ۸۴)

هم‌گوهر ham-go[w]har (ص.) (قد.) هریک از دو یا چند نفر که از یک اصل و تبار باشند؛ هم‌نژاد: این‌همه بگذاشت و جفتی هم‌گوهر خویش طلب کرد. (بخاری ۱۹۴ـ۱۹۵) ○ بزرگی‌ست در بلخ بامی سر است/ مرا نیز در تخمه هم‌گوهر است. (اسدی[۱] ۴۳۰)

همگی hame-gi (ضـ.) **۱.** همه (مِ. ۱) ←: همگی دسته‌جمعی توی باغ روی تراس می‌خوابیم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ حضار تعجب کردند و همگی به‌فکر فرورفتند. (مصدق ۱۵۰) **۲.** (قـ.) به تمامی؛ تماماً؛ همه‌باهم: شاگردان کلاس همگی یک‌باره داد زدند. ○ رنگ‌ها را همگی بازنمای/ پس به آن سروِ سرافراز نمای. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۰) **۳.** (ص.) (قد.) تمام از هرچیز؛ کل: خدای تبارک‌وتعالیٰ می‌گوید که چون غالب گردد بر بندهٔ من دوستی من، و مشغول گردد همگی او به من، من که خداوندم... نعمت و لذت او در یادکردِ خویش بنهم. (احمدجام[۱] ۱۲۶) ○ اگر همگیِ خویش شُکر سازد، هنوز حق شُکر یک جزو از هزار جزو نگزارده‌باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶)

☜ ◘ **با این** ~ (قد.) بااین‌همه: ای آن‌که نمی‌گنجی در شش جهت عالم/ با این همگی زنتی درزیر قبا چونی؟ (مولوی[۲] ۲۹۷/۵)

هم‌گیر ham-gir (صف.) ویژگی چیزهایی که ذرات آنها هم‌دیگر را می‌گیرند و به‌هم می‌چسبند.

☜ • ~ **شدن** (مصل.) چسبیدن یا آمیخته شدن ذرات چیزی، مانند خمیر به یک‌دیگر: گوشت را... بعداز سیخ‌کردن ساعتی... برای خنک شدن و هم‌گیر شدن گذارند و سپس... روی آتش [گذارند.] (شهری[۲] ۸۱/۵)

همگین ham-gin (قـ.) (قد.) همگی؛ جملگی: شاخ‌ها ازبرای خدمت او/ کوژ کردند پشت‌ها همگین. (مسعودسعد[۱] ۶۴۶) ○ دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار/ بدو فتاد امید جهانیان همگین. (فرخی[۱] ۲۸۰)

هملاج hemlāj [عر.] (ص.) (قد.) تیزرو (اسب،

استر، و مانند آنها): نه همه کسوت دیباج و نه همه جنیبت هملاج باشد. (خاقانی[۱] ۴۹)

هم‌لخت ham-laxt (اِ.) (قد.) نوعی کفش: **وگر خلاف کنی طمع را و هم بروی / بدرّد ار به‌مثل آهنین بُوَد هم‌لخت.** (کسایی[۲] ۵۸)

همم hemam [عر.، جِ. هِمَّة] (اِ.) (قد.) همت‌ها. ← همت (مِ. ۱ و ۲): **کرم و همم و پاشیدن درم او، محض تدبیر نبود.** (افضل‌الملک ۲۰۶) ○ **حکمت الاهی اقتضای تباین همم و آرای ایشان کرد تا هریکی به شغلی دیگر رغبت نمایند.** (خواجه‌نصیر ۲۵۱) ○ **امروز... طراوت علم منسوخ شده‌است و همم طلاب ادب در مهاوی تصور و نقصان افتاده.** (ابن‌فندق ۲۷۶)

هم‌مانستی ham-mān-est-i (حامص.) (قد.) همانندی؛ مشابهت: **یگانهٔ یکتا در ذات و صفات بی‌همتا، از هم‌مانستی جدا، و درحکم بی‌چرا.** (میبدی[۱] ۱۰/۱۰۶)

هم‌محل ham-mahal[l] [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هم‌محله‌ای ←: **دوستان هم‌محل دور هم جمع شده‌بودند.**

هم‌محله ham-mahalle [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هم‌محله‌ای ↓: **ما در زمان کودکی باهم هم‌محله بودیم.**

هم‌محله‌ای h.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به هم‌محله، اِ.) هریک از کسانی‌که در یک محله زندگی می‌کنند: **بروبچه‌ها همه از هم‌محله‌ای‌های خودمان بودند.** ○ **ما چهارتا مانده‌ایم با چندتا از هم‌محله‌ای‌های خانهٔ پدری.** (آل‌احمد[۲] ۸۷)

هم‌مذهب ham-mazhab [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هم‌کیش ←: **یکتا مذهب حَقه... مذهب آنهاست و امت ناجیه نیز هم‌مذهبان آنها هستند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۱) ○ **هریک اقلاً دوسه دفعه با هم‌مذهب‌های بین‌النهرین و تفقاز... جنگیده.** (مستوفی ۳/۱۰۳)

هم‌مرز ham-marz (صـ.) دارای مرز مشترک: **کشورهای هم‌مرز.**

هم‌مرزی h.-i (حامص.) هم‌مرز بودن؛ همسایگی: **رابطهٔ هم‌مرزی میان دو کشور مهاجرت** مردم را امکان‌پذیر می‌سازد.

هم‌مسلک ham-maslak [فا.عر.] (صـ.) ۱. هم‌کیش ←. ۲. هم‌فکر؛ هم‌عقیده: **علی‌اشرف‌خان... آرزو می‌کرد دوباره با جمعی دوستان هم‌مسلک و هم‌عقیده باشد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

هم‌مشرب ham-mašrab [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که ازنظر فکری و سلیقه‌ای دارای جهات مشترک هستند: **با دوستان هم‌مشرب خود اوقات فراغت را به کتاب‌خوانی و بحث... می‌گذراند.** (شهری[۳] ۲۸۳) ○ **با درویشان هم‌مشرب، خانه‌به‌دوش بی‌سروپا است.** (میرزاحبیب ۴۹۳)

هم‌معنی ham-ma'ni [فا.عر.] (صـ.) دارای معنی و مفهوم یک‌سان با دیگری؛ مترادف: **کلمات هم‌معنی.**

هم‌منزل ham-manzel [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هم‌خانه (مِ. ۱) ←: **در اتاق سوم بند شش ما بیست‌ویک نفر هم‌منزل هستیم.** (علوی[۲] ۱۲۱) ○ **به‌واسطهٔ این‌که هم‌منزل‌ها موافق حال نبودند خواستیم تغییر منزل دهیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۸)

هم‌منقل ham-manqal [فا.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌همراه دیگری تریاک می‌کشد: **در سانخوار هم‌نشین و هم‌منقلی که اهل وانور باشد پیدا نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ **مجبور بودم بروم در شهر کسی را پیدا کنم که با او هم‌منقل باشد.** (علوی[۳] ۱۲۰)

هم‌میهن ham-mihan (صـ.، اِ.) هم‌وطن ←: **شماره‌های آن مجله مرتباً به ایران نمی‌رسید و تنها معدودی از هم‌میهنان عزیز بدان دست‌رس داشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۱)

هم‌نام، همنام ham-nām (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که نامش با دیگری یکی باشد؛ هم‌اسم: **اگر بیند که با مردی مجهول صحبت می‌کند، منفعت یابد و اگر از مشاهیر بُوَد، مقصودی که از او یا هم‌نام یا همسر او طلبد، بیابد.** (لودی ۱۵۹) ○ **خویشتن هم‌نام خاقانی شمارند از سخن / پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا.** (خاقانی ۱۹) ○ **ایا مصطفی‌سیرت و مرتضی‌دل / که هم‌نام**

و هم‌کنیت مصطفایی. (فرخی[۱] ۳۹۴) ۲. (زبان‌شناسی) یک صورت نوشتاری یاگفتاری که دارای دو یا چند معناست. ۳. (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو قطب در آهن‌رباها که هردو درجهت شمال یا هردو درجهت جنوب قرار دارند: قطب‌های هم‌نام یک‌دیگر را می‌رانند.

هم‌نامی، همنامی h.-i (حامص.) ۱. هم‌نام بودن. ← هم‌نام (مِ. ۱): هم‌نامی آنها باعث شده‌بود که آن دو را باهم عوضی بگیریم. ○ از کنه رویم نگردانی سیاه/ حقِّ هم‌نامی من داری نگاه. (عطار[۲] ۵۰) ۲. (زبان‌شناسی) هم‌نام بودن. ← هم‌نام (مِ. ۲).

هم‌ناورد ham-nāvard (صـ.) (قد.) هماورد ←: تو هم‌ناورد خاقانی نه‌ای زآنک/ سلاح مردمی از تن نشاندی. (خاقانی ۶۷۳)

هم‌نبرد ham-nabard (صـ.، اِ.) هماورد ←: بهرام... آمد میدان و هم‌نبرد خواست. (آل‌احمد[۱] ۱۱۹) ○ روز داروگیر و بردابرد میدان نبرد/ هر غلام شه به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی ۴۹) ○ اگر هم‌نبردش بُوَد ژنده‌پیل/ برافشانَد از تارَک پیل، نیل. (فردوسی[۴] ۱۳۸)

هم‌نبردی h.-i (حامص.) (قد.) هم‌نبرد بودن؛ مقابله؛ رویارویی: در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ/ تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ. (نظامی[۷] ۲۸۸) ○که چوگان و میدان و مردی مراست/ ابا جنگیان هم‌نبردی مراست. (فردوسی[۳] ۱۷۰۰)

هم‌نژاد ham-nežād (صـ.) هریک از افراد یک نژاد؛ دارای نژاد مشترک با دیگران: می‌باید به مردمان هم‌نژاد خود تأسی می‌کردند. (پارسی‌پور ۲۲۴) ○ بر بزرگواری و گذشت برادران هم‌نژاد هندی خود آفرین گفتم. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۶)

هم‌نسل ham-nasl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هریک از کسانی‌که متعلق به یک زمان هستند: دختر جست‌وجوی جفت می‌کند... مثل همهٔ هم‌نسل‌هایش. (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ به‌یاد می‌آوردم که آن ایوان دل‌باز... پاتوق هم‌نسلان عمویم بوده‌است. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲)

هم‌نشان ham-nešān (صـ.) (قد.) دارای نشان یا ویژگی یک‌سان؛ هم‌صفت؛ هم‌دل: گفتمش چونی دلا؟ او گریه درشد های‌های/ از فراق ماهِ روی هم‌نشان هم‌نشین. (مولوی[۲] ۲۱۴/۴)

☜ ▫ **بر این (بر آن) ~** (قد.) به‌همان نشان؛ به‌آن‌ترتیب: بر آن هم‌نشان کاخ بگذاشتند/ به کشتی ره دور برداشتند. (اسدی[۱] ۱۸۷) ○ نشستند هر سه بر آن هم‌نشان/ که گنتش فریدون به گردن‌کشان. (فردوسی[۳] ۷۲)

هم‌نشانی h.-i (حامص.) (قد.) هم‌آهنگی؛ شباهت؛ همانندی؛ هم‌دلی: بر هردو طرف ز هم‌نشانی/ افتاده نشان مهربانی. (نظامی[۲] ۲۲۷ح.)

هم‌نشست ham-nešast (اِ.) ۱. (فرهنگستان) سمپوزیوم ←. ۲. (صـ.) (قد.) هم‌نشین؛ همدم: وگرعار دارد عبادت پرست/ که در خلد با وی بُوَد هم‌نشست.... (سعدی[۱] ۱۱۸) ○ غمگین ز چه‌ای؟ مگر تو را غولی/ ازراه ببرد و هم‌نشست آمد؟ (مولوی[۲] ۸۴/۲)

هم‌نشستی h.-i (حامص.) (قد.) هم‌نشست بودن؛ هم‌نشینی. ← هم‌نشست (مِ. ۲): ز خود برگشتن است ایزدپرستی/ ندارد روز با شب هم‌نشستی. (نظامی[۳] ۸)

هم‌نشیمنی ham-nešiman-i (حامص.) (قد.) هم‌خانه بودن.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌نشینی کردن، و به‌مجاز، دوستی ورزیدن: بسیار برنیاید شهوت‌پرست را/ کش دوستی شود متبدل به دشمنی ـ خواهی که پای‌بسته نگردی به دام دل/ با مرغ شوخ‌دیده مکن هم‌نشیمنی. (سعدی[۴] ۸۰۱)

هم‌نشین، همنشین ham-nešin (صـ.، اِ.) ۱. هریک از کسانی‌که با یک‌دیگر معاشرت و دوستی نزدیک دارند؛ همدم؛ معاشر: در سانخوار هم‌نشین و هم‌منقلی... پیدا نمی‌شد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی/ در روی هم‌نشین وفاجوی خوش‌ترست. (سعدی[۴] ۳۷۲) ۲. (مجاز) قرین؛ همراه: دیگر جز خیال تو کسی هم‌نشین من نیست. (نفیسی ۴۱۲) ○ سلطان... تا جهان است با

اختر سعد قرین و با شاهد کام هم‌نشین باد. (قائم‌مقام ۱۳۸) ○ رفیق خیل خیالیم و هم‌نشین شکیب/ قرین آتش هجران و هم‌قران فراق. (حافظ[۱] ۲۰۲) **۳.** (قد.) (مجاز) هم‌پایه؛ هم‌مرتبه؛ برابر: گر تو ای نادان ندانی هرکسی داند که تو/ نیستی با من به‌گاه شعر گفتن هم‌نشین. (منوچهری[۱] ۸۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** باهم نشستن و گفت‌وگو کردن؛ معاشرت کردن: به زندان افتادی و با ساقی و خوان‌سالار فرعون هم‌نشین گشتی. (علوی[۳] ۸۵) **۲.** (قد.) (مجاز) قرین و همراه شدن: اقبال و ظفر قرین، و فتح و نصرت هم‌نشین او شود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) **۳.** (قد.) (مجاز) هم‌پایه شدن: تا او به فال نیک پدید آمد از پدر/ با ماه و مشتری پدرش گشت هم‌نشین. (فرخی[۱] ۳۳۸)

هم‌نشینی، همنشینی h.-i (حامصـ.) **۱.** هم‌نشین بودن؛ معاشرت: هم‌نشینی با آنها چاشنی تازه‌ای در رابطهٔ ما می‌نهاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰) ○ هم‌نشینی با یک چنین جوان هزاران مرتبه بر... ترجیح داشت. (مشفق‌کاظمی ۵۳) **۲.** (مجاز) قرین بودن؛ همراه بودن: هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد/ عبث در آرزوی هم‌نشینی بدن است. (پروین‌اعتصامی ۲۵۱)

هم‌نفس، همنفس ham-nafas [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) **۱.** یار بسیار نزدیک؛ همدم؛ هم‌صحبت؛ هم‌دل: برای یک‌دیگر دوست و شریک و هم‌نفس بودند. ○ گوید اندرجهان تویی امروز/ گر مرا مونسی و هم‌نفسی‌ست. (سعدی[۴] ۷۸۱) ○ تا برونی جامه‌ها بینی و بس/ جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس. (مولوی[۱] ۱۷۱/۱) **۲.** (قد.) قرین؛ همراه: ما بی‌غمان مست دل ازدست داده‌ایم/ همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۱) ○ جمالت را جوانی هم‌نفس باد/ همیشه بر مرادت دست‌رس باد. (نظامی[۳] ۴۸)

هم‌نفسی، همنفسی h.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) هم‌نفس بودن؛ دوستی؛ معاشرت؛ هم‌دلی: خادم‌هایی که... هریک از مقبره‌ای نگاهبانی می‌کردند... صبور و مرموز که می‌توانستند با مردگان هم‌نفسی دائم داشته‌باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

هم‌نگاشت ham-negāšt (صمـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی دو یا چند کلمه که شکل نوشتن آنها یک‌سان است؛ مثل هم‌نگاشته‌شده: کلمات هم‌نگاشت.

هم‌نوا ham-navā (صـ.) **۱.** هم‌صدا؛ هم‌آواز: مطمئن بودم این صحنه را قبلاً یک جایی دیده‌ام، قسمتی از وجودم با آهنگ‌های بیگانه، هم‌نوا بود. (علی‌زاده ۲۳۳/۱-۲۳۴) **۲.** (قـ.) (مجاز) هم‌آهنگ و مطابق‌با چیزی: پیش‌رفت فرهنگی نیز هم‌نوا با توسعهٔ اقتصادی امکان‌پذیر خواهدشد. **۳.** (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای پیوستگی روحی و فکری با کسی: یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما/ هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما. (صائب[۱] ۱۳۵)

هم‌نواز، همنواز ham-navāz (صفـ.، اِ.) (موسیقی) هریک از دو یا چند تنی که باهم، آهنگی را به‌صورت دسته‌جمعی می‌نوازند: در اجرای این قطعه با استاد هم‌نواز بودم. من ویولن می‌نواختم و او تار می‌زد.

هم‌نوازی، همنوازی h.-i (حامصـ.) (موسیقی) نواختن آهنگ به‌صورت دسته‌جمعی: هم‌نوازی دستهٔ ارکستر بسیار باشکوه بود.

هم‌نوایی ham-navā-y(')-i (حامصـ.) **۱.** هم‌نوا بودن؛ هم‌صدایی: هم‌نوایی هم‌سرایان بسیار دل‌پذیر بود. **۲.** (مجاز) مطابقت؛ هم‌آهنگی؛ سازگاری: مهاجر ناگزیر از هم‌نوایی فرهنگی بیش‌تری با جامعهٔ میزبان است. **۳.** (فیزیک) برابری فرکانس‌های دو ارتعاش که باعث می‌شود یکی دیگری را تشدید کند.

هم‌نورد ham-navard (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** همراه؛ هم‌نشین: همه نیکی‌ات باید آغاز کرد/ چو با نیکنامان بُوی هم‌نورد. (فردوسی[۳] ۹) **۲.** هم‌پایه؛ برابر: دزی دید با آسمان هم‌نورد/ نبرده کسی نام او در نبرد. (نظامی[۷] ۳۲۹)

هم‌نوع ham-no[w]' [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که از یک‌نوع هستند، و به‌مجاز، انسان. نیز ← نوع (مِ. ۳ و ۵): کدام قانون و اصولی است که از

ارفاق و نیکی درحق هم‌نوع... محکم‌تر و پابرجاتر باشد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ **وظیفهٔ هر آدم باوجدان است که با هم‌نوعان خود همراهی کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۰)

هم‌نویسه ham-nevis-e (اِ.) (زبان‌شناسی) واژه‌هایی با صورت نوشتاری یک‌سان اما با معانی متفاوت و گاهی اوقات با تلفظ‌های متفاوت، مانند مُحال و مَحال.

همنه ham-neh (اِ.) (ریاضی) مؤلفه (مِ. ۲) ←.

هم‌نهاد ham-na(e)h-ād (صـ.، اِ.) (فلسفه) سنتز (مِ. ۲) ←.

هم‌نهاده h.-e (صمـ.، اِ.) (فلسفه) سنتز (مِ. ۲) ←: **نیخته... این قِسم تعبیر نموده‌بود که برنهاده باید برابر نهاده داشته‌باشد تا این دو هم‌نهاده شده، حقیقتی را صورت دهند.** (فروغی[۲] ۲۷/۳)

هم‌نهشت، همنهشت ham-ne(a)hešt (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو عدد که باقی‌ماندهٔ تقسیم آنها بر عدد ثالثی باهم برابر باشند، مانند ۶ و ۲۶ که باقی‌ماندهٔ تقسیم هردو بر پنج، برابر یک است و می‌گویند ۶ و ۲۶ درمبنای پنج هم‌نهشتند.

هم‌نهشتی، همنهشتی h.-i (حامصـ.) (ریاضی) وضع و حالت هم‌نهشت؛ هم‌نهشت بودن.

همو ham-u [= هم‌او] (قـ. + ضـ.) هم او؛ نیز وی: **همو این خانه را از حاج‌شیخ‌باقر... خریده و تعمیر کرده‌بود.** (به‌آذین ۲۳۲) ○ **با نکوگوهران نکو می‌کرد/ قهر بدگوهران همو می‌کرد.** (نظامی[۴] ۷)

هموار ham-vār (صـ.) **۱.** بدون پستی‌وبلندی؛ مسطح؛ صاف: **شما امروز خواهید رفت راه خوب... هموار و عریض است.** (طالبوف[۲] ۱۵۱) ○ **چو پشته‌پشته شد از کشته پیش روی امیر/ فراخ دشتی چون روی آینه هموار.** (فرخی[۱] ۱۰۳) **۲.** (مجاز) بدون سختی و گرفتاری: **راه زندگی آن‌گونه‌که در روزهای خوش می‌نماید، هموار نیست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ○ **این خوش‌ترین دوران بود. همه‌چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود.** (علوی[۳] ۱۰۸) **۳.** (مجاز) بدون خشن و گرفتگی؛ صاف: **قنبرعلی... با صدایی هموار و احترام‌آمیز گفت: خداوند مرحمت حضرت‌عالی را... کم... نگرداند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹) **۴.** (مجاز) دارای جریان آرام و آهسته؛ ملایم: **نسیم همواری... ازطرف مغرب وزان بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) **۵.** (مجاز) مساعد؛ سازگار؛ مطابق میل: **قنبرعلی... طالع را یار و بخت را تا بخواهی هموار می‌دید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ **چه نشینی بدین جهان هموار/ که همه‌کار او نه «هموار» است.** (رودکی[۲] ۱۲۸) **۶.** (قد.) دارای نسبت یک‌سان؛ مساوی؛ برابر: **یک تخته بفرمای کردن سوراخ، چنان‌که با سر چاه هموار بُوَد، بگیر یک چراغدان برنجین و پرروغن زیت کن.** (حاسب‌طبری ۹۰) ○ **هر چهار قوّت گرم است ولکن مقادیرشان هموار نبُوَد.** (اخوینی ۱۰۵) **۷.** (قد.) (مجاز) بدون غل‌وغش؛ بی‌ریا و بی‌شیله‌پیله: **خان‌مرد مردانه است، هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد همواری است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۲) **۸.** (قـ.) (قد.) پیوسته؛ همواره؛ دائم: **عباس مرا گفت که کسان آمدندی به وی، هموار بر درِ سرای وی اسبان و ستوران بودی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۰) ○ **بانوان بینم بیرون شده از خانه به کوی/ بر درِ میدان گریان و خروشان هموار.** (فرخی[۲] ۸۷) **۹.** (قد.) (مجاز) با فراغ‌بال؛ آسوده‌خاطر: **چه نشینی بدین جهان «هموار»/ که همه‌کار او نه هموار است.** (رودکی[۲] ۱۲۸) **۱۰.** (قد.) بی خم‌وراست شدن؛ بدون تلوتلو خوردن: **گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان، مرنج/ با چنان ساقی و مطرب کی رَوَد هموار مست؟!** (مولوی[۲] ۲۲۹/۱)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** صاف و مسطح شدن: **قبر از خاک انباشته و هموار می‌شود.** (شهری[۲] ۲۸/۱) ○ **بر آویزها تخته‌ها قرار داده‌اند که هموار شده و چون از آن پل می‌گذرند حرکت می‌کند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۸) **۲.** (مجاز) مشکلات و موانع چیزی یا کاری ازمیان رفتن: **من... جا خالی کنم و میدان برای عملیات زن‌ها هموارتر شود.** (مستوفی ۵۰۱/۲) ○ **چون حال براین جمله بُوَد وقت بیاید/ چون وقت بُوَد کار چنان گردد هموار.** (فرخی[۱] ۸۲) **۳.** (قد.) برابر شدن: **باغ‌های دل‌کش که بنا کردند و بیاراستند که**

امروز با زمین هموار گشته‌است. (نظامی‌عروضی ۴۵-۴۶)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. پستی‌وبلندی چیزی یا جایی را ازبین بردن؛ صاف و مسطح کردن: همه‌جا دشت و کوه را هموار کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۸) ○ در خارج شهرها صحرایی وسیع... به‌جهت این کار مسطح و هموار کنند. (شوشتری ۴۲۲) ○ فرش در این گنبد نیست، بلکه زمینش خود سنگ است که هموار کرده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۵۳) ۲. (مجاز) موانع، مشکلات، و سختی‌های چیزی یا کاری را ازمیان بردن: این به‌دست توست که راه موفقیت مرا هموار کنی. ○ هموار کرد خواهی گیتی را؟/ گیتی‌ست کی پذیرد همواری؟ (رودکی: بیهقی[۱] ۷۹۷) ۳. (مجاز) قابل‌تحمل کردن: در آن روزهای سخت تنها او بود که رنج و سختی زندگی را برایم هموار می‌کرد. ○ مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را... بر خود نمی‌توانم هموار سازم. (فروغی[۳] ۱۶۱) ۴. (قد.) (مجاز) تحمل کردن: این درد نه دردی‌ست که بیرون رَوَد از دل/ این داغ نه داغی‌ست که هموار توان‌کرد. (صائب[۱] ۲۱۰۲)

▫ بر (به) خود ~ کردنِ (ساختنِ) امری (مجاز) آن را تحمل کردن؛ آن را بر خود قبولاندن: کسانی‌که می‌خواهند جداً سخن‌ور شوند باید زحماتی را که دیگران کشیده‌اند و می‌کشند بر خود هموار سازند. (فروغی[۳] ۱۱۶-۱۱۷) ○ می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را/ زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است. (صائب[۳] ۱۶۶)

همواره h.-e (قـ.) پیوسته؛ دائم: با این وضع نگه‌داری نیز از او خاطرجمع نیستیم و همواره می‌ترسیم که مبادا از چنگمان بگریزد. (قاضی ۲۰۹) ○ چرخ و دلو [آسیاب] همه از سنگ ساخته‌اند و او همواره همی‌گردد. (حاسب‌طبری ۱۴۱) ○ بر او آفرین کرد گشتاسپ گفت:/ که با تو خِرَد باد همواره جفت. (فردوسی[۳] ۱۳۶۷)

همواری ham-vār-i (حامصـ.) ۱. هموار بودن؛ صاف و بدون پستی‌وبلندی بودن: همواری جاده باعث شده‌بود رنج سفر را کمتر حس کنیم. ۲. (مجاز) روانی: رودخانه... پس‌از آن‌که تمام این نواحی را سیراب می‌سازد سینه‌کشان و با همواری... به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۳۸) ○ مولاناامیرعلی... در همواری و صفا و تیزی قلم خط شریفش جامع محسنات است. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۴) ۳. (قد.) (مجاز) ملایمت؛ نرمی؛ آهستگی: به همواری ادب کن خصم سرکش راکه خاکستر/ به نرمی زیر دست خویش می‌گرداند آتش را. (صائب[۲] ۲۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) سازگاری: هموار کرد خواهی گیتی را؟/ گیتی‌ست کی پذیرد همواری؟ (رودکی: بیهقی[۱] ۷۹۷)

هم‌وثاق ham-vosāq [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌اتاق؛ هم‌خانه: شبی هم‌وثاقی ازآنِ وی به آهنگِ وی... نزدِ وی آمد وی کارد بزد آن غلام کشته‌شد. (بیهقی[۱] ۴۷۸)

• ~ افتادن (مصـ.لـ.) (قد.) در یک جا بودن دو یا چند کس؛ هم‌اتاق شدن: ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب/ در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده‌بود. (حافظ[۱] ۱۴۴)

هم‌وثاقی h.-i [فا.تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) هم‌وثاق بودن.

▫ ~ داشتن باکسی (قد.) هم‌اتاق بودن با او؛ در یک اتاق بودن با او: خورشید شراب و ماه ساقی دارم/ با حور منم که هم‌وثاقی دارم؟ (؟: نزهت ۳۴۶)

• ~ ساختن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) هم‌نشینی داشتن: مسیحای مجرد را برازد/ که با خورشید سازد هم‌وثاقی. (حافظ[۱] ۵۱۶)

همودیالیز hemodiyāliz [فر.: hémodialyse] (اِ.) (پزشکی) دیالیز (مِ. ۱) ←.

هموروئید hemoro'id [فر.: hémorroïde] (اِ.) (پزشکی) بواسیر ←.

هم‌وزن ham-vazn [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای وزن برابر؛ معادل؛ هم‌اندازه: اگر حامله‌ای [در خواب] از مرده خوراکی گرفته خورده‌بود می‌گفتند بچه‌اش تلف می‌شود، هم‌وزنش خرما می‌دادند. (شهری[۲] ۲۷۸/۳) ○ گوشت زیادی را از هرجای بدن خود... بردارد... هم‌وزن حریف خود خواهدشد. (قاضی ۱۲۲۳) ۲. (ادبی) دارای وزن شعری یک‌سان: شاهنامه و

بوستان سعدی هم‌وزن هستند.

هم‌وزنی h.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) هم‌وزن بودن. ← هم‌وزن: یکی دیگر از شرایط مسابقه هم‌وزنی کشتی‌گیران بود.

هموژن he(o)možen [فر.: homogène] (صـ.) (فیزیک) همگن (مِ. ۲) ←.

هموژنیزه he(o)moženize [فر.: homogéneisé] (صـ.) یک‌نواخت در اجزا و قوام، به‌ویژه لبنیات: بستنی هموژنیزه، شیر هموژنیزه.

هموساپیانس، هموساپینس homosāp[i]yāns, homosāp[i]yans [فر.: homo sapiens] (اِ.) (جانوری) ▫انسان اندیشه‌ورز. ← انسان ▫انسان اندیشه‌ورز.

هموسکسوآلیسم homosekso(u)ᵛālism [فر.: homosexualisme] (اِ.) هم‌جنس‌بازی ←.

هم‌وطن، هموطن ham-vatan [فا.عر.] (صـ.، اِ.) هریک از کسانی‌که زادگاه یا کشور محل زندگی‌شان یکی است نسبت‌به هم‌دیگر؛ هم‌میهن: اکنون هم‌وطنان عزیزم می‌توانند خوب قضاوت کنند. (مصدق ۱۴۳) ○ اقربا و هم‌وطنان... دسته‌دسته آمدند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱)

هموفیلی hemofili [فر.: hémophilie] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری ارثی ناشی از کم‌بود یکی از عوامل انعقاد خون، به‌ویژه در مردان که معمولاً باعث خون‌ریزی‌های خودبه‌خودی در بافت زیرجلدی، ماهیچه‌ها، دهان، و مفاصل می‌شود.

هموگلوبین hemog[o]lobin [فر.: hémoglobine] (اِ.) (جانوری) مادهٔ آهن‌دار گلبول‌های قرمز خون که رنگ قرمز این گلبول از آن است و اکسیژن به‌واسطهٔ آن به سراسر بدن منتقل می‌شود.

هم‌ولایتی ham-velāyat-i [فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. هریک از اهالی یک ولایت نسبت‌به هم: دوستان هم‌ولایتی. ○ هم‌ولایتی‌مان آن‌قدر خوش‌حال شد که چه عرض کنم. (آل‌احمد[۶] ۲۲۳) ○ هردو دست در گردن یک‌دیگر آورند، زیرا که هردو هم‌ولایتی‌اند. (نجم‌رازی[۱] ۱۰۸) ۲. (حامص.) (قد.) اهل یک ولایت یا سرزمین بودن: این سلطان بود و او دربان، اما به‌حکم آشنایی و هم‌ولایتی شوق... درنهادش بجنبید. (نجم‌رازی[۱] ۶۰)

همولیز hemoliz [فر.: hémolyse] (اِمصـ.) (پزشکی) پاره شدن گلبول‌های قرمز و خارج شدن هموگلوبین آن در بدن، به‌علت عفونت، مسمومیت، تزریق خون نامناسب، و مانند آنها که معمولاً منجر به کم‌خونی می‌شود؛ خون‌کافت.

هموم homum [عر.، جِ. هَمّ] (اِ.) (قد.) اندوه‌ها؛ غم‌ها. نیز ← هَمّ (مِ. ۲): مردمان این جزیره... از سلسله و زنجیرهای هزار حلقهٔ هموم و غموم... برکنار و بی‌خبرند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۳) ○ دنیا... مملو از احزان و هموم... [است.] (ابن‌اسفندیار ۳) ○ اگر... سعادت او مکدر و منغص شود،... احزان و هموم تضاعف پذیرد. (خواجه‌نصیر ۹۵)

هم‌وند، هموند ham-vand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در جایی عضویت دارد؛ عضو: انجمن زرتشتیان از هم‌وندان خود دعوت کرده‌است که در جلسه... حضور یابند. ۲. (صـ.) مرتبط: خواست و هدف‌های کانون نویسندگان هم‌وند با کار اندیشگی است. (آدینه: مجله، شهریور ۶۴/۷۳)

همه hame (صـ.) ۱. بی‌همراهی اسم، درمعنی مجموع اشخاص موردنظر یا مجموع امور و اشیای موردنظر: استکان‌ها را آورده‌اند اما همه خُرد شده. ○ با تظاهرات جنگ‌جویانه... آن‌قدر سپاه خصم را بخندانیم که همه روده‌بر بشوند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵) ○ من یک دختر دیوانه بیش نیستم. همه به من به این چشم نگاه می‌کنند. (هدایت[۷] ۱۰۳-۱۰۴) ○ همه ایستادند درپیش اوی/ ... . (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۵) ۲. (صـ.) با همراهی اسم درمعنیِ «تمام»: امروز... همهٔ این ملت‌ها با مسائل مشابهی روبه‌رو هستند. (خانلری ۳۲۹) ○ تویی که برسر خوبان کشوری چون تاج/ سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج. (حافظ[۱] ۶۷) ○ علم طب نزدیک همهٔ

خردمندان و در تمامی دین‌ها ستوده‌است. (نصرالله‌منشی ۴۴) 🔒 دراین معنی، در قرون چهارم و پنجم بدون کسرهٔ اضافه هم به‌کار می‌رفته‌است: **همه بخردانِ نماینده راه/ نشستند یکسر برِ تخت شاه.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۴) **۳.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مجموع» و «تمام»: **همه‌ساله، همه‌وقت.** **۴.** (قـ.) (قد.) فقط؛ تنها: **بر زبان مغنیان بزم ظفر و پیروزی و منهیان آن بهار نوروزی همه این می‌گذشت....** (وراوینی ۵۵۱) ○ **مرا چون سگ اصحاب‌کهف اگر همه با استخوانی بُوَد، نومید بازنگردانند.** (عطار[۱] ۱۰) **۵.** (صـ.) (قد.) هر: **ذکر همه عضوی روا نباشد کردن.** (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ **کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند/ نه «همه» مستمعی فهم کند این اسرار.** (سعدی[۴] ۶۹۹)

□ **~اش** (گفتگو) **۱.** به‌طور پیوسته؛ دائم: **دلش می‌خواست همه‌اش از او صحبت بشود.** (میرصادقی[۶] ۵۰) ○ **من همه‌اش به شازدهٔ بزرگ نگاه می‌کردم که نشسته‌بود... و سیگار دود می‌کرد.** (گلشیری[۳] ۲۰) **۲.** مجموع چیزها یا امور؛ همه: **می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟** (علوی[۱] ۷۵) **۳.** فقط؛ تنها: **همه‌اش همین‌مقدار را بلدی.** ○ **بیوه است و همه‌اش یک پسر دارد.** (شاملو ۳۵۴) ○ **کوه‌یار... چه‌قدر به تو پول می‌دهد؟ پنجاه درهم، همه‌اش؟** (هدایت[۷] ۸۷) **۴.** روی‌هم‌رفته؛ درمجموع: **مگر از عمر ما همه‌اش چه‌قدر باقی مانده؟** (آل‌احمد[۱۰] ۱۵۶)

□ **به ~** (قد.) به تمامی: **این معرفت خاصه است از افق حقیقت،... و شناختن آلا و نعمای او و منت‌های او، و به همه با او گشتن و از خلق و علایق سیر آمدن.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۵)

□ **به ~ای** (قد.) □ به همه ↑: **دل مادر موسی به همه‌ای با اندوه موسی پرداخت.** (میبدی[۱] ۲۷۰/۷)

□ **به ~ هیچ خریدن** (قد.) (مجاز) چیزی باارزش را درازایِ چیزی بی‌ارزش ازدست دادن: **دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتی‌ست/ ای بدمعاملت به همه هیچ می‌خری.** (سعدی[۴] ۷۴۲)

همه‌پرسی h.-pors-i (حامصـ.) (سیاسی) رفراندوم ←.

همه‌پسند hame-pasand (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه مورد پسند همه است: **مجلهٔ همه‌پسند.**

همه‌جانبه hame-jānebe [فا.عر.] (صـ.) دربرگیرندهٔ همهٔ جنبه‌های یک چیز؛ جامع؛ کامل: **اصلاحات باید همه‌جانبه باشد.** (شاهانی ۱۳۲) ○ **حمایت همه‌جانبه.** (شهری[۲] ۲۱۹/۳)

همه‌جایی hame-jā-y(')-i (صنـ.) **۱.** (مجاز) فاحشه (مـِ ۱) ←: **خانم... نجیب... با این اکبیری‌های همه‌جایی به‌هیچ‌وجه قابل‌مقایسه نیست.** (مسعود ۱۰۶) **۲.** (مجاز) عمومی؛ شایع: **بی‌کاری همه‌جایی است.** ○ **انگار سرماخوردگی همه‌جایی است.** **۳.** (مجاز) مبتذل؛ پیش‌پاافتاده: **در عالم زندگی این موضوع بسیار پیش‌افتاده و همه‌جایی است.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۶) **۴.** (قد.) ویژگی آن‌که به همه‌جا رفت‌وآمد دارد بی‌آن‌که جای مشخصی داشته‌باشد: **چو پیدا نیست جای ما چو عطار/ همه‌جایی همه‌جایی بباشیم.** (عطار[۵] ۵۰۴)

همه‌چیزتمام hame-čiz-tamām [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) آنچه یا آن‌که ازهرنظر کامل و بی‌عیب است؛ کامل و آراسته ازهرجهت: **به‌راستی که یک زن باکمال و همه‌چیزتمام بود.** ○ **دوستان عزیز مرا باز یک‌راست به منزل آراسته و همه‌چیزتمام خود بردند.** (جمال‌زاده[۹] ۶۲)

همه‌چیزخوار hame-čiz-xār (صفـ.) (جانوری) ویژگی جانوری که هم از مواد گیاهی و هم از مواد جانوری تغذیه می‌کند: **خوک همه‌چیزخوار است.**

همه‌چیزدان hame-čiz-dān (صفـ.) (گفتگو) بسیار دانا و فهمیده: **[او] قیافه‌ای همه‌چیزدان به‌خود می‌گیرد.** (دیانی ۱۵۷) ○ **اشخاص فضول... دست‌وپا می‌کنند که... مانع کارهای مفید و اساسی بی‌سوادهای همه‌چیزدان بشوند.** (جمال‌زاده[۵] ۵۴/۲)

همه‌چیزفهم hame-čiz-fahm [فا.فا.عر.] (صفـ.) (گفتگو) همه‌چیزدان ↑: **یک‌مشت کتاب بسیار نفیس بود که... روزگار بی‌رحم... تا زمان ما مردم**

بی‌مبالات همه‌چیزفهم کاری به کار آنها نداشته. (اقبال[۱] ۳/۲/۳)

همه‌دان hame-dān (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که همه‌چیز را می‌داند، و به‌مجاز، خداوند: **او چه داند که جهان چیست، که در زندانی‌ست/ همه‌دان داند ما را که در این بغدادیم.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۷) ○ **اگر کسی بر دل او گذر کند، ممکن باشد که داند و ممکن باشد که نداند.... زیراکه همه‌دان و همیشه‌دان خدای است عزوجل.** (احمدجام ۲۴۳)

همه‌دانی h.-i (حامص.) (قد.) همه‌دان بودن. ← همه‌دان: **یکی اصفهانی... یکی دیگر همدانی که به همه‌دانی خود را موصوف کرده‌بود.** (آقسرایی ۲۲۶)

همه‌روزه hame-ruz-e (ق.) هرروز، و به‌مجاز، همیشه، دائماً: **همه‌روزه به درب‌خانه رفته، مشغول خدمت مرجوعه بودم.** (غفاری ۳۹۰)

همه‌سال hame-sāl (ق.) (قد.) (مجاز) همواره؛ همیشه. ← همه‌ساله (مِ. ۳): **همه‌سال صفوت سبب دیدار است و کدورت سبب حجاب.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۲)

همه‌سالجات h.-e-jāt [فا.فا.فا. از عر.] (اِ.) (دیوانی) همه‌ساله‌ها. ← همه‌ساله (مِ. ۴): **همه‌سالجات و تن‌خواه و برات....** (رفیعا ۳۱۴)

همه‌ساله hame-sāl-e (ق.) ۱. هرسال: **عزاداری محرم در تهران از قرون متمادی معمول و مرسوم بوده همه‌ساله بر شکوه آن می‌افزود.** (شهری[۲] ۳۵۲/۲) ۲. (قد.) در تمام مدت سال: **نگویمت که همه‌ساله می‌پرستی کن/ سه ماه می خور و نُه ماه پارسا می‌باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵) ۳. (قد.) (مجاز) در تمام مدت؛ همواره؛ همیشه: **ز گیتی ستم‌کاره را دور دار/ ز بیمش همه‌ساله رنجور دار.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۳) ۴. (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، نوعی مقرری سالیانه که به‌صورت برات، حواله می‌شد: **مواجب و تیول و همه‌ساله و تن‌خواهِ براتی... داده می‌شده.** (رفیعا ۸۲)

همه‌سویه hame-suy-e (صـ.) همه‌جانبه ←: **با طرف‌داری همه‌سویه از او همراهی‌اش کنید.**

همه‌شب hame-šab (ق.) (قد.) ۱. سرتاسر شب: **قاضی همه‌شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعم نخفتی.** (سعدی[۲] ۱۴۶) ○ **مَلِکی بود. شبی به هفت کرت... خواب هایل دید... از آن خواب‌ها بهراسید و همه‌شب در غم آن می‌نالید.** (نصرالله‌منشی ۳۵۱) ۲. هر شب: **همه‌شب در این امیدم که نسیم صبح‌گاهی/ به پیام آشنایان بنوازد آشنا را.** (حافظ[۱] ۶) ○ **همه‌شب می‌پزم سودا به بوی وعدهٔ فردا/ شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۶)

همه‌شمول hame-šomul [فا.عر.] (صـ.) شامل و دربرگیرندهٔ همه‌چیز یا همه‌کس: **قوانین همه‌شمول.**

همه‌عیبه hame-'eyb-e [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) دارای عیوب گوناگون: **من اخی هستم و نساز و همه‌عیبه هستم.** (← شهری[۱] ۴۹۵)

همه‌فن‌حریف hame-fan-harif [فا.عر.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای توانایی برای انجام کارهای گوناگون: **تعجب‌کنان گفتم: می‌دانستم همه‌کاره و همه‌فن‌حریفی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵) ○ **خانم همه‌فن‌حریف بود و خیلی چیزها یاد بنده داد.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۳) ○ **جوان خوش‌تقریر زرنگ خوش‌روی خوش‌خلق همه‌فن‌حریفی بود.** (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ۲. مکار؛ حیله‌گر: **امام‌رضا از تو الوات‌تر و قماربازتر و همه‌فن‌حریف‌تر گیرش نیامد بدهد حرمش را تعمیر بکند؟** (← شهری[۱] ۲۷۴) ○ **دزدی که آفتابهٔ حاج‌عمو را بُرده خیلی کهنه‌کار و همه‌فن‌حریف بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶)

همه‌فهم hame-fahm [فا.عر.] (صـ.) قابل فهمیدن برای همه؛ ساده؛ آسان: **مطبوعات ایران هیچ‌کدام با زبانی ساده و همه‌فهم این جنبش قرن بیستم را به خوانندگان عرضه نکرده‌اند.**

همه‌کاره hame-kār-e (صـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) همه‌فن‌حریف (مِ. ۱) ←: **بساط‌های زن‌های کولی همه‌کاره....** (شهری[۲] ۳۴۸/۳) ۲. (مجاز) آن‌که در جایی نفوذ بسیار دارد و مسئولیت همهٔ کارها برعهدهٔ اوست؛ صاحب‌اختیار: **چرا نیم‌تاج‌خانم باید همه‌کاره و کیابیا باشد؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ **صارف‌خان... خودش همه‌کارهٔ خانه شده‌بود.** (درویشیان

۵۱) ○ چون پدرش همه‌کارهٔ انجمن بود... ناظم هم زیاد پاپی او نمی‌شد. (آل‌احمد[۵] ۱۱۹) **۳.** مورداستفاده برای کارهای گوناگون؛ چندمنظوره: دستگاه همه‌کاره.

☜ □ **ـِ کسی** (گفتگو) آنکه همهٔ کارهای کسی را انجام می‌دهد یا ازهرجهت از او حمایت می‌کند یا اختیار او را ازهرجهت دارد: **اگر برایش [آواز] نمی‌خواندم، حالا این‌طور باورش نشده‌بود که من آوازخوان مخصوص او هستم و او همه‌کارهٔ من است.** (میرصادقی[۶] ۲۰۲-۲۰۳) ○ **آقا[ی] رئیس... همه‌کارهٔ من است... نقط به‌واسطهٔ کمک اوست که به‌مقام فعلی خود رسیده‌ام.** (مشفق‌کاظمی ۶۳)

□ **~ و هیچ‌کاره** (گفتگو) (طنز) (مجاز) آنکه به ظاهر همه‌کاره است ولی عملاً قدرت اجرایی ندارد: **پسر دومی حسینی همه‌کاره و هیچ‌کاره بود.** (هدایت[۸] ۱۶۵)

همه‌کس hame-kas (ضـ.، اِ.) **۱.** هرکسی: **همه‌کس می‌دانند که در این اوقات چه باید کرد.** ○ **امروز... چاپخانه در دسترس همه‌کس هست.** (اقبال[۲] ۲۹) **۲.** همهٔ مردم: **چنین گمان می‌کنیم که همه‌کس با ماهم‌عقیده و هم‌سلیقه باشد.** (اقبال[۲] ۲۹) ○ **همه‌کس ازقِبَل نیستی نغان دارند/گه ضعیفی و بی‌چارگی و سستی حال.** (غضایری‌رازی: عنصری ۲۰۱)

همه‌کس‌پسند h.-pasand (صمـ.) ویژگی آنچه یا آنکه موردپسند همگان است: **همه‌کس‌پسندترین غذای هر خانوادهٔ آن روز همین آب‌گوشت دیزی... بود.** (شهری[۲] ۲/۲۴۰)

همه‌کس‌فهم hame-kas-fahm [فا.فا.عر.] (صـ.) قابل‌فهم برای همگان؛ آسان؛ ساده: **تقسیم امروزی قربانی و نطره بسیار خوب، همه‌کس‌فهم و واضح است.** (طالبوف[۲] ۹۹)

همه‌گیر hame-gir (صفـ.) **۱.** (پزشکی) ویژگی مرضی که همهٔ مردم یک منطقه را مبتلا می‌کند؛ اپیدمیک: **بیماری همه‌گیر.** **۲.** شامل همه؛ فراگیر: **غربی‌ها مدعی هستند که فرهنگشان همه‌گیر است.**

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) همه‌جا یا همه‌کس را فراگرفتن؛ شایع شدن: **فساد همه‌گیر می‌شود و نگرانی گریبان همه را می‌گیرد.**

همه‌گیری h.-i (حامصـ.) (پزشکی) اپیدمی (مِ. ۱) ←.

همه‌گیری‌شناسی h.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) اپیدمیولوژی ←.

همهمه hamhame [عر.: همهمَة] (اِ.) صدای گفت‌وگوی افراد نسبتاً زیادی که در یک‌جا جمع شده‌باشند؛ قیل‌وقال: **حاجی... هرگاه... به خانه بازمی‌آید، در عبور از مقابل زیرزمین به همهمهٔ یک‌نواخت و ریز زنان قالی‌باف... گوش فرا[می‌دهد.]** (پارسی‌پور ۱۲) ○ **داماد... درمیان همهمهٔ زنان آمد و کنار عروس به دوزانو نشست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ **صدای تنبک لوطیان دوره‌گرد با همهمه و هیاهوی کودکان کوچه‌گرد همراه است.** (نفیسی ۴۲۵)

☜ ● **~ [در]افتادن** (مصـ.ل.) بلند شدن سروصدا: **ناگهان همهمه افتاد که آخوند آمد، و او یاالله‌گویان وارد شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ **میان جمعیت همهمه افتاده‌بود. هریک با آفتابه... سماور حلبی... به‌طرف چهارگاری... هجوم آوردند.** (هدایت[۶] ۱۴) ○ **کسان و زنان خانهٔ آقاعزیز... به درب خانهٔ شاه‌زادگان بزرگ رفته، فریاد... کشیدند، همهمه درافتاد.** (افضل‌الملک ۲۸۰)

همهمه‌کنان h.-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال سروصدا کردن: **تشریفات... به‌عمل آمد و آن‌گاه همهمه‌کنان دست زدیم و مبارک‌باد گفتیم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۶۸)

همه‌وقت hame-vaqt [فا.عر.] (قـ.) پیوسته؛ همیشه: **پیروان مانی... در تکرار و بیان تعلیمات مانوی همه‌وقت آنها را همراه‌با سازوآواز خوش می‌گفتند.** (اقبال[۲] ۳۴)

همه‌هنره hame-honar-e (صـ.) (گفتگو) مسلط به‌انواع هنرها؛ دارای کمالات: **به‌سلامتی شاه‌داماد همه‌کارهٔ همه‌هنره، ضرب و رقص به‌کار افتاده.** (← شهری[۲] ۲/۷۹)

همی ham-i (پیشد.) (قد.) جزء پیشین فعل که برای استمراری یا التزامی کردن آن به‌کار می‌رفته‌است؛ می: **بهرام‌گور... در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که همی‌برآمد... روی بدان دود نهاد.** (نظام‌الملک[۲] ۵۸-۵۹) ○ **شباهنگام نو پدید آید به اول ماه و به مغرب باریک دیده‌آید و دوری او از آفتاب هر شبی همی‌فزاید و روشنایی اندرتنِ ماه همی‌ببالد.** (بیرونی ۸۲) ○ **همی پیل‌تن را بخواهی شکست / همانا که آسان نیاید به‌دست.** (فردوسی[۵] ۱۴۴)

هم‌یار، همیار ham-yār (صد.) (قد.) به یک‌دیگر کمک‌کننده: **نَبُد یارگرْشان در این کار کس / زن و شوی بودند هم‌یار و بس.** (اسدی[۱] ۱۵۹)

هم‌یاری، همیاری h.-i (حامصد.) ۱. کمک دو یا چند نفر به یک‌دیگر؛ معاضدت: **همبستگی و هم‌یاری میان افراد خانواده چیزی بود که پدر همیشه از آن حرف می‌زد.** ۲. اتحاد، هم‌کاری، و هم‌آهنگی افراد درعمل یا رفتار به‌منظور دست‌یابی به هدفی مشخص: **اگر هم‌یاری مردم نباشد، حفظ محیط‌زیست امکان ندارد.**

هم‌یاسه ham-yāse [فا.مغ.] (صد.) (قد.) دارای آیین مشترک؛ هم‌مسلک: **خواهی تو دوعالم را هم‌کاسه، و هم‌یاسه / آن کُحل انااللّه را درعین دوعالم زن.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۴)

همیان hamyān (اِ.) (قد.) کیسهٔ مخصوص نگه‌داری چیزی، به‌ویژه پول یا طلا: **امروز پنجاه‌میلیون پول... در هیچ صندوق رجال ایران و در هیچ همیان دهاقین باقی نمانده‌است.** (دهخدا[۲] ۱۳۰/۲) ○ **چون خواجه به‌وقت حاجت دست‌به همیان برد... کیسهٔ مفلسانش تهی یافت.** (جامی: گنجینه ۷۹/۶) ○ **سوی گورستان، عمر بنْهاد رو / در بغل همیان، دوان، در جست‌وجو.** (مولوی[۱] ۱۳۲/۱)

همیدون ham-idun [= هم + ایدون] (ق.) (قد.) ۱. هم‌چنین؛ نیز: **نبد چیز ازژ آغاز او بود و بس / نمانَد همیدون جز او هیچ‌کس.** (اسدی[۱] ۲) ○ **بیازید جامی لبالب نبید (کیقباد) / به‌یاد تهمتن به‌دم درکشید ـ تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی.** (فردوسی[۱] ۶۰/۲) ۲. همان‌ساعت؛ همان‌دم؛ درآن‌لحظه: **امیرعمید گفت: من نه این نظامی را می‌گویم، آن نظامی دیگر است و من این را خود نشناسم. همیدون آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت.** (نظامی‌عروضی ۸۴)

همیشک hamišak (اِ.) (گیاهی) ازملک ←.

همیشگان hamiše-gān (ق.) (قد.) تاابد؛ جاودانه: **سلام باد بر شما، خوش شدید، اندرشوید اندر آن‌جا همیشگان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۷۹)

همیشگی hamiše-gi (صند.، منسوب به همیشه) ۱. دائمی: **مسئلهٔ حضور همیشگی او در خانه برایم مهم است.** (مؤذنی ۳۵) ○ **شوهر زنک وارد شده، پس‌از مشاجرات همیشگی سر حوض رفته، مشغول وضو گرفتن می‌شود.** (شهری[۲] ۲۱۶/۳) ○ **بقاش باد و دولتِ همیشگی / رسیده در حسود او بلای او.** (منوچهری[۱] ۸۶) ۲. (مجاز) معمولی؛ تکراری: **یکی از وکیل‌های مجلس بود. فرستاده‌بودنش برای معلم‌ها حرف بزند. همان حرف‌های همیشگی.** (← میرصادقی[۳] ۱۶۳) ۳. سابق: **من گمان می‌کنم که تو آن آنسلم همیشگی نیستی.** (قاضی ۳۵۴) ○ **مردم... یکی‌یکی می‌آمدند و سر جای همیشگی خودشان می‌نشستند.** (آل‌احمد[۴] ۸۱) ۴. (قد.) ابدی: **دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهدبود.** (هدایت[۴] ۷۴) ۵. (ق.) (قد.) همیشه؛ به‌طور دائم: **به سرای سپنج مهمان را / دل نهادن همیشگی نه رواست.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

همیشه hamiše (ق.) ۱. درهرزمان؛ همواره؛ دائماً: **مجید همیشه لجوج و سرسخت بود.** (آقایی: شکوفایی ۲۶) ○ **دزدان همیشه گِردِ خزانه گردند.** (بحرالفوائد ۲۷۳) ○ **چند نکتهٔ دیگر بود سخت دانستنی... همیشه می‌خواستم که آن را بشنوم.** (بیهقی[۱] ۱۳۰) ۲. (قد.) هرگز؛ هیچ‌وقت: **دلی که بستهٔ این پیر زال جادو نیست / همیشه خستهٔ زخم جهان بدخو نیست.** (اثیراخسیکتی: شمس‌قیس ۳۰۵)

□ ~ٔ **اوقات** بیش‌تر اوقات؛ پیوسته: **همیشهٔ اوقات، جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد، طالب گفت‌وشنود اشعار فصیحه و ابیات ملیحهٔ فصحای متقدمین**

و متأخرین بودند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱) ○ حقیر همیشهٔ اوقات به هرزه‌گویی عادت کرده‌ام. (کلانتر ۴۶)

□ ~ٔ **خدا** (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر اوقات؛ پیوسته: **کارگرهای شرکت همیشهٔ خدا بوی گچ و کاه‌گل می‌دهند.** (چهل‌تن[۲] ۵۳) ○ **همیشهٔ خدا همین‌طور بوده.** (شاملو ۱۴۰)

□ **برای ~** ✎ همیشه؛ پیوسته؛ تا ابد: **من این را گفتم برای همیشه در گوشت باشد.**

همیشه‌بهار h.-bahār (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی یا خودرو از خانوادهٔ کاسنی که در برابر سرما مقاوم است و مصرف دارویی دارد و در نواحی معتدل می‌رویَد. گل‌های زرد یا نارنجی آن تقریباً در تمام مدت سال دیده می‌شود: **چهرهٔ الفاظ رنگین به خال‌وخط دوایر و نقاط آراسته و گل‌های همیشه‌بهارِ معنی دل‌نشین در ریاضِ ضمایر صافی‌مشربان به شکفتن آورده.** (لودی ۲) ○ **گر تو گلِ همیشه‌بهاری زمانه را/ ما بلبل همیشه‌بهار زمانه‌ایم.** (صائب[۳] ۹۱)

همیشه‌دان hamiše-dān (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که دانایی او زوال نمی‌پذیرد، و به‌مجاز، خداوند: **اگر کسی بر دل او گذر کند، ممکن باشد که داند و ممکن باشد که نداند... زیراکه همه‌دان و همیشه‌دان خدای است عزوجل.** (احمدجام ۲۴۳)

همیشه‌کشیک hamiše-kešik [فا.تر.] (صـ.، اِ.) **(دیوانی)** در دورهٔ صفوی، هریک از گروه نظامیان دائمی: **در شب یکشنبه... در منزل فتح‌آباد... جمعی از همیشه‌کشیکان، او را مقتول [نمودند.]** (شیرازی ۳۰) ○ **صاحب‌قران... با موازی چهارهزار از همیشه‌کشیکان فیروز جنگ آهنگ محاربهٔ آن گروه نمود....** (مروی ۱۳۸)

همین ham-in [= هم + این] (صـ.) **۱.** ویژگی کسی یا چیزی، به‌طور اشاره، که قبلاً از او (آن) ذکری شده یا برای خواننده و شنونده آشناست: **درمیان همین مردمی که کمال دقت... را در انتخاب کاغذ... به‌خرج می‌دهند، جماعتی پیدا می‌شوند که همین دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ... به‌خرج نمی‌دهند.** (اقبال[۲] ۲۹) ○ **چو بر دشمنی باشدت دست‌رس/ مرنجانش کو را همین غصه بس.** (سعدی[۱] ۵۲) ○ **همی دربه‌در خشک نان بازجست/ مر او را همین پیشه بود از نخست.** (ابوشکور: شاعران ۱۰۰) **۲.** جزء پیشین بعضی‌از قیدها و صفت‌های مرکّب: **همین‌طور، همین‌قدر.** **۳.** (ضـ.) جانشین کسی یا چیزی می‌شود که قبلاً ذکر شده‌است یا برای خواننده و شنونده آشناست: **می‌ترسم که سرگذشت تو نیز همین باشد.** (خانلری ۲۸۷) ○ **دفاع از آزادی و حقوق... وظایفی است که علم‌داران مطبوعات... مشخص کرده‌اند و اصلاً شأن نزول... مطبوعات را هم همین می‌دانند.** (اقبال[۲] ۲۷ـ۲۸) ○ **بر حدیث من و حسن تو، نیفزاید کس/ حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را.** (سعدی[۳] ۴۱۸) **۴.** (قـ.) (گفتگو) مثلاً: **اگر این هم یک مرده‌ای مثل همهٔ مرده‌های غریب قبرستان لوت‌وعور بود و یک چار طاقی هم رو قبرش نساخته‌بودند، همین خود تو سراغش می‌آمدی؟** (← شهری[۱] ۲۸۵) **۵.** (گفتگو) صِرفِ: **همین روزی پنج بار دولاوراست شدن جلو [ارباب]... کافی است که آدم را توسری‌خور و ذلیل و پست و بی‌همه‌چیز بار بیاورَد.** (هدایت[۱۱] ۱۹) **۶.** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌بَرَند که گذشته یا آیندهٔ نزدیک را درنظر داشته‌باشند یا به‌رخ مخاطب بکشند: **همین دیروز بود که از من پول گرفتی، همه را خرج کردی؟!** ○ **همین فردا صبح از سیر تا پیاز را برای شیرعلی تعریف می‌کنم.** (پزشک‌زاد ۷۱) ○ **حاجی... به آن زن... می‌گفت... همین فردا طلاقت می‌دهم.** (هدایت[۴] ۴۳) **۷.** (شجـ.) (گفتگو) به‌شکل سؤالی و معمولاً برای اظهار تعجب، ناراحتی، تهدید، یا مانند آنها به‌کار می‌رود: **ـ بیا، این دستمزد امروزت. ـ همین؟!** ○ **همین؟! این بود جواب محبت‌های من؟** ○ **یک کبریت... دو ریال و نیم‌پول، یک شناس‌نامه... همین؟** (آل‌احمد[۷] ۱۷۲) **۸.** (قـ.) فقط؛ تنها: **پرسیدم**

چه کار داشت آمده‌بود این‌جا؟ گفت: **همین می‌خواست ببیند تو رفته‌ای یا هنوز این‌جایی.** (مکارمی: شب‌گرد ۸۷: نجفی ۱۴۸۸) ○ **چشم یعقوب همین بر رهت ای یوسف نیست/ چشم‌ها کرده چنین شوق تو بسیار سفید.** (سلیم: دیوان ۱۹۰: فرهنگ‌نامه ۱/۶۵۰) ○ **با ما اندک آبی بود. یکی خواست که آن آب را بخورد. شیخ ابومحمد گفت: مخور که... می‌میری، همین گلوی خود به آن تر کن.** (جامی[۸] ۵۷۶ـ۵۷۷) ○ **کمر تاید گم شده‌است قاید سوگند خورد که همهٔ قافله را تفتیش کند. همه را تفتیش کردند، همین من ماندم.** (جامی[۸] ۲۴۵) **۹.** (قد.) هم‌چنین؛ نیز: **چه باید مرا بی‌تو گنج و سیاه/ همین تخت شاهی و زرین‌کلاه.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۷) **۱۰.** (قد.) درحال حاضر؛ اکنون: **بُراقِ جاذبهٔ نوبهار آماده‌ست/ همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی.** (صائب[۳] ۱۱۶) ○ **مرا مشکل می‌شود... چون این طایفه همین در شام و عراق می‌باشند.** (جامی[۸] ۵۷۵)

□ **~ است که هست** (گفتگو) برای بیان واقعیت موجود یا آخرین حدود نهایت هرچیز و معمولاً در پاسخ به اعتراض کسی گفته می‌شود: **استوار زیرلب می‌گوید نخیر ندارند همین هست که هست.** (← محمود[۱] ۴۳۴) ○ **این بحران برای همه هست... جبر یا هرچی، همین است که هست.** (گلشیری[۱] ۲۳)

□ **~دیگر** (گفتگو) به این دلیل است؛ به‌همین دلیل؛ پس بگو چرا: **ـ هیچ وقت آشپزی نکردم، بلد نیستم. ـ همین‌دیگر، اگر می‌کردی که یاد می‌گرفتی.**

□ **~ را بگو (بگویید)** (گفتگو) همین‌طور است که تو می‌گویی (شما می‌گویید)؛ حق با توست (شماست): **دو ساعت تو صف اتوبوس بودم خیلی دیرم شد. ـ خوب با تاکسی می‌آمدی. ـ همین را بگو. اشتباه کردم.**

□ **~ را کم داشتیم** (گفتگو) (مجاز) هنگامی که واقعه‌ای ناگوار روی می‌دهد گفته می‌شود؛ دیگر مصیبت یا بدبختی‌مان تکمیل شد: **سیل دیوار خانه را بُرده، گاومرگی هم درراه است. همین را کم داشتیم.**

□ **~که** (گفتگو) **۱.** به‌محض این‌که: **صبح همین‌که آفتاب تیغ زد راه افتادیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ○ **جلو چراغ همین‌که چادرش پس رفت دوتا ابروی پاچه‌بزی وسمه‌کشیده... به اسباب صورتش اضافه شد.** (هدایت[۶] ۲۸) **۲.** فقط تااین‌حد که: **همین‌که او از کارش خجالت کشید برایش کافی است.** ○ **همین‌که دعوت مرا پذیرفتی جای شُکرش باقی است.**

همین‌جور h.-jur (صـ.) (گفتگو) **۱.** همین‌گونه ←: **زربانو... می‌گفت... آن شب مهتاب که گفتم درست همین‌جور بود.** (هدایت[۹] ۱۱۸) **۲.** (قـ.) (مجاز) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: **فحش‌ها همین‌جور از دهانش بیرون می‌ریخت.** (میرصادقی[۲] ۳۷) **۳.** (مجاز) به‌همان حالت؛ در همان وضعیت قبلی؛ یک‌سره: **جانماز من همین‌جور باز توی اتاق افتاده.** (← علوی[۲] ۸۵)

همین‌جوری h.-i (قـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** بدون سابقه؛ بدون دلیل: **دودستی دست مرا می‌فشرد و همین‌جوری ارادتمند شده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۳) **۲.** بدون تهیهٔ مقدمات: **آدم که همین‌جوری نمی‌تواند زن بگیرد.** **۳.** بدون قصد خاص: **جهان‌گیرخان... همین‌جوری آمده‌بود توی خیابان.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۴)

□ **همین‌جوریش** (گفتگو) (مجاز) در همین وضع موجود: **این همین‌جوریش، همیشه مریض است چه برسد به این‌که از صبح تا شب تو آن دکان دربسته میان آن پوست‌های بوگندو سر کند.** (میرصادقی[۶] ۱۹)

همین‌طور ham-in-to[w]r [فا.فا.عر.] (قـ.) (گفتگو) **۱.** همین‌گونه (مِ. ۲) ←: **او با من هم همین‌طور رفتار می‌کرد که با تو می‌کرده‌است.** **۲.** (مجاز) بی‌اختیار؛ بدون اندیشیدن: **اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. همین‌طور سرگذاشتم به کوچه‌ها، و... فرار کردم.** (آل‌احمد[۳] ۱۸۶) **۳.** (مجاز) پیاپی؛ مرتباً؛ بی‌وقفه: **همین‌طور بسته‌های اسکناس است که بی‌حساب‌وکتاب با هواپیما وارد می‌شود.** (← هدایت[۳] ۸۴) **۴.** (مجاز) همین‌جوری (مِ. ۳) ←: **همین‌طور سر کلاس نشسته‌ایم و باهم پچ‌پچ می‌کنیم.** (دبانی ۸)

□ **~که** (گفتگو) هم‌چنان‌که: داش‌آکل

همین‌طورکه یخ را دور کاسه می‌گردانید... خندهٔ گستاخی کرد. (هدایت[۵] ۴۵)

همین‌طوری h.-i [فا.فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. همین‌گونه (مِ. ۲) ←: از در که وارد شدم سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم. همین‌طوری دنگم گرفته‌بود قُد باشم. (آل‌احمد[۵] ۵) ۲. به‌آسانی؛ به‌راحتی: همین‌طوری‌که نمی‌شود تصمیم گرفت. ○ هرگز همین‌طوری کسی را نمی‌پذیرفت. (پارسی‌پور ۱۲۸) ۳. بدون قبض و سند یا مجانی: کوکب‌خانم... پول لازم داشت. مختار البته حاضر نبود همین‌طوری پول به‌کوکب‌خانم بدهد. (فصیح[۲] ۱۳۴)

همین‌قدر ham-in-qadr [فا.فا.عر.] (ق.) (گفتگو) ۱. این مقدار؛ این اندازه: زرین‌کلاه... همین‌قدر می‌دانست [که] تمام ذرات تنش گل‌بیو را می‌خواست. (هدایت[۹] ۵۱) ○ این طبقه (طبقهٔ آخر مانوی)... همین‌قدرکه از بت‌پرستی و دروغ و وحشت... دوری می‌کردند مؤمن به کیش مانوی به‌شمار می‌رفتند. (اقبال[۲] ۳۴) ۲. (مجاز) فقط تااین‌حد: همین‌قدر به تو بگویم که من همه‌چیز را از اول می‌دانستم. ○ همین‌قدر سربسته می‌گویم که موقع بسیار وخیمی است و باید دست به اقداماتی زد. (← هدایت[۳] ۱۲۳) ۳. (مجاز) همین‌که: آنها... همین‌قدرکه قرآن را می‌خواندند... گمان می‌کردند که دیگر از علم چیزی نمانده‌است. (مینوی[۳] ۲۴۷)

همین‌گونه ham-in-gune (صـ.) ۱. برای بیان همانندی دو یا چند کس یا چیز به‌کار می‌رود؛ این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین: پاخون... مشغول همین‌گونه اندیشه‌های دورودراز بودکه درِ خانه را زدند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) ○ وجود همین‌گونه جوانان است که انسان را به آتیهٔ این ملت... امیدوار می‌کند. (علوی[۲] ۱۰۷) ۲. (ق.) برای بیان همانندی دو حالت یا کیفیت به‌کار می‌رود؛ همان‌طور؛ هم‌چنان: او با من همین‌گونه رفتار می‌کرد که با تو می‌کرد.

هن han (فعـ.) (قد.) نوعی فعل ربطی. نیز ← هَی، هند[۱]: ابومنصور ما را به هری پسری آمد چنان هن. (جامی[۸] ۳۳۶) ○ شما ها هان گوش دارید... اینان هن... [یعنی] آگاه بید شماکه اینانید. (میبدی[۱] ۶۷۵/۲)

نیز ← هی.

هن hen[n] (اِصو.) (گفتگو) صدای نفَس کشیدن هنگام انجام کار بدنی.

▫ ~[و] ~ (گفتگو) ۱. صدای نفَس زدن هنگام انجام کاری سخت، پرزحمت، و طاقت‌فرسا: پسر میان هن‌هن نفَس‌های خودش گفت: دیگر تمام شد، حالا بده. (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۲۵) ○ جنگ مغلوبه شد... هن‌هن حاجی و آخ‌آخ موسیو و وای‌وای شیخنا درهم افتاد. (جمال‌زاده[۵] ۹۰/۲) ۲. درحال به‌سختی نفَس زدن؛ هن‌هن‌کنان: میرپنج... مدام بیهوده به خود می‌پیچد و هن‌هن نفَس می‌کشد و عرق می‌ریزد. (جمال‌زاده[۴] ۱۶/۲)

▫ ~[و] ~ کردن (گفتگو) با صدای بلند یا به‌سختی نفَس کشیدن براثر ضعف یا خستگی: گرگ‌ها... هن‌هن می‌کردند یا له‌له می‌زدند و هُرم نفس‌هاشان به پشت کله‌اش می‌خورد. (معروفی ۳۴۲)

▫ ~[و] هون ۱. ▫ هن‌هن ←: صدای هن‌وهونی به‌گوشم رسید و چیزی شبیه‌به جوال کاه وارد اتاقم شد. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۵-۱۶۶) ۲. صدایی که برای راندن چهارپایان، به‌ویژه خر درمی‌آورند: خرک‌چی‌ها به‌زور سیخک و هن‌وهون سعی داشتند آنها را برانند. (جمال‌زاده[۶] ۳۲)

▫ ~[و] هون کردن (گفتگو) نفَس تند کشیدن از خستگی یا انجام کار بدنی سخت: طفلک خسته شده، ببین چه هن‌وهونی می‌کند.

▫ به ~ کشیدن (گفتگو) باری را که حملش دشوار است به‌دوش کشیدن یا بغل کردن و بردن: سه روز جعبهٔ آینه‌ام را به هن کشیدم. (← آل‌احمد[۴] ۴۷) نیز ← ▫ هن‌هن.

▫ به ~ [و] ~ افتادن (گفتگو) شروع کردن به تندتند نفَس زدن یا به‌سختی نفَس کشیدن براثر ضعف یا خستگی: رفیق من... به هن‌هن افتاده‌بود رنگ از رخش پریده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۵۷)

▫ به ~[و]هون افتادن (گفتگو) شروع کردن به نفَس تند کشیدن از خستگی یا انجام کار بدنی

سخت: بعد از ساعتی دویدن حالا دیگر به هن‌وهون افتاده‌بود.

هناسه hanāse (اِ.) (عامیانه) نفَس ←: ازروی پل هوایی می‌گذرم، با هناسهٔ بریده‌بریدهٔ ماشین در گوش‌هایم که ازروی گُردهٔ پل... خود را بالا می‌کشد. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۰)

هنباز hambāz [= انباز = همباز] (اِ.) (قد.) انباز؛ شریک: شیطان... می‌گفت: تشنه‌ای؟ می‌گفتم: آری، گفت: خدا را هنباز بگو تا بدهمت. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۴) ○ خدای... یکی است و هنباز ندارد و به‌یار حاجت‌مند نیست. (بیهقی[۱] ۶۷۶)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) شریک قرار دادن کسی در چیزی: اگر ما نصیب غیر درباقی کنیم، غیر را نیز در ما دست ندهند، و در کار ما هنباز نکنند. (احمدجام ۳۱۰)

□ ~ **گرفتن به کسی** (قد.) شریک قائل شدن برای او: بگو که از آدمیان کی به خدای عزوجل هنباز گرفت و اندراین جهان بهشتی ساخت. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۹)

هنبازگو h.-gu (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مشرک: آن هنبازگویان را... هر کجا که بیابید... استوار ببندید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۹)

هنبازی hambāz-i [= انبازی] (حامصـ.) (قد.) انبازی؛ شرکت: این سودا اندر سر وی بُوَد تنها و همه تن را اندر وی هنبازی نبُوَد. (اخوینی ۲۴۳)

هنبان hambān (اِ.) (قد.) همبونه ←: اگر تمام جهان حاصل باشد و این کس از حقیقت بی‌بهره هنبانی است پرباد به‌هیچ نه‌ارزد. (قطب ۵۲۱)

هنبونه hambun-e (اِ.) (گفتگو) همبونه ←: عقده‌ها مثل یک هنبونه‌ای که تو شکمم باد کرده‌باشند دلم را می‌ترکانَد. (← شهری[۱] ۱۵۰) ○ صدای منادی الحق می‌لرزید ـ برو هنبونهٔ کثافت. (هدایت[۳] ۱۱۷)

هنج hanj (بمِ. هنجیدن) (قد.) ← هنجیدن.

هنجار hanjār (اِ.) ۱. هرگونه قانون، اصل، و روشی که توسط همه یا اکثریت افراد پذیرفتنی و معتبر باشد؛ معیار: هنجارهای اجتماعی. ○ بیش‌تر کارهای او هدف‌مند و دارای هنجار بود. ○ هنجار خطیر تلخ‌کامی را/ بر عادت خویش بی‌خطر گیرم. (بهار ۵۴۷) ۲. (مجاز) شیوهٔ عمل؛ راه‌وروش؛ رفتار: اگر کیفر این کردار و بادافراه این هنجار در شما گیرد، ندانم گردون بر چه راه‌وروش خواهدراند. (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۰) ○ نادرشاه از کابل فرمانی... متضمن گِله از هنجار سابق‌ونتوشتن جواب‌نامه... برنوشت. (شوشتری ۴۶۱) ○ گرمی من دیدی و گفتار من/ مردی من دیدی و هنجار من. (عطار[۶] ۸۵) ۳. (قد.) جاده؛ راه: نهفته بازمی‌پرسید جایش/ به‌دست آورد هنجار سرایش. (نظامی[۳] ۲۸۰) ○ گرفته هردو هنجار خراسان/ بر ایشان گشته رنج راه آسان. (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۰۶)

• ~ **بریدن** (مصـلـ.) (قد.) طی‌طریق کردن؛ راه پیمودن: به قلعه‌ای که از او باد کم رَوَد بیرون/ به بیشه‌ای که در او دیو بد بُرَد هنجار. (مسعودسعد[۱] ۱۹۳)

□ **بر ~ چیزی** (قد.) درراستای آن؛ طبق آن: چوبی به زمین فرو برده‌بودند تا مردم روزِ برف و دَمَه بر هنجارِ آن چوب بروند. (ناصرخسرو[۲] ۱۰)

□ **به ~** ۱. برطبق روش و آیین درست: روزِ اول طرفِ او نکنم هیچ نگاه/ من همه‌کار به اسلوب و به‌هنجار کنم. (ایرج ۳۹) ○ دوست به‌هنجار و اختیار عقل گزین تا دشمن‌روی عاقلان نشَوی. (وراوینی ۱۶۲) ○ بدان خانهٔ باستانی شدم/ به‌هنجار چون آزمایش‌گری. (منوچهری[۳] ۱۴۲) ۲. آن‌که رفتار و اعمالش درست، منطقی، و معقول باشد؛ دارای راه‌وروش درست؛ متعادل: شیخ‌ابوالحسین جهضم را پسری بود نه به‌هنجار. (جامی[۸] ۲۷۹)

هنجارشکنی h.-šekan-i (حامصـ.) (مجاز) برهم زدن یا نادیده گرفتن روش و آیین معمول: با هنجارشکنی و مخالفت همه‌جانبه دست‌یابی به هدف ممکن نیست.

هنجیدن hanj-id-an (مصـمـ.، بمـ.: هنج) (قد.) کشیدن. ← آهنجیدن.

• **بر ~** (مصـمـ.) (قد.) کشیدن؛ گستردن: چنان‌که مرغ هوا پرّوبال برهنجد/ تو بر خلایق بر پرّ مردمی برهنج. (ابوشکور: شاعران ۸۴)

• در ~ (مصـ.مـ.) (قد.) کشیدن؛ جذب کردن: **رونده بادی کز جزو خاک درهنجد/ بر آب نقش‌پذیرنده ز آتش لاعب.** (مختاری ۲۹)

هند[1] hand (فعـ.) (قد.) هستند؛ اند. نیز ← هَن، هی: **از مرد خِرَد بپرس ازیرا/ جز تو به جهان خردوران هند.** (ناصرخسرو[1] ۲۴)

هند[2] h. [انگـ.: hand] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. در فوتبال، تماس دست با توپ. ۲. (اِ.) ← خطا ◻خطای هند.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) در فوتبال، تماس پیدا کردن دست با توپ.

هندبا hendabā [معر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاسنی ←: **بلارک هندی به برگِ هندبا منثلم گشته.** (زیدری ۷۳) ◦ **هندبا با سکنگبین بخورد.** (اخوینی ۳۸۶)

هندباج hendbāj [معر.، = هندبا] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هندبا ← کاسنی: **تو یکی هندباج ندهی‌شان/ چون دهدشان خدای حور و قصور؟** (ناصرخسرو[3] ۱۷۷)

هندباری hend-bār-i (صـ.) (قد.) هندی: **از زینت‌های صدارت و امارت... به جامهٔ هندباری و کلاه نمدین اکتفاکردم.** (افلاکی ۷۷۵) ◦ **چو ماسورهٔ هندباری به‌رنگ/ میان آگنیده به تیر خدنگ.** (نظامی[7] ۴۵۴)

هندبال handbāl [انگـ.: handball] (اِ.) (ورزش) ورزشی که آن را دو تیم هفت‌نفری در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه در انتها، بازی می‌کنند. هر تیم سعی می‌کند توپ را با دست وارد دروازهٔ حریف کند.

هندبالیست handbālist [انگـ.: handballist] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش هندبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

هندسه hendese [معر. از پهـ.] (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به خواص، اندازه‌گیری، و رابطه‌های بین نقاط، خطوط، زاویه‌ها، سطح‌ها، و حجم‌ها می‌پردازد: **آقای نواپور... حساب‌وهندسه نمی‌دانست و اسم الکتریسته به‌گوشش نخورده‌بود.** (علوی[2] ۱۰۱) ◦ **در صنعت هندسه عدیم‌النظیر باشد.** (نخجوانی ۵۴۰/۱) ◦ **مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد: یکی هندسه دوم حساب....** (نظامی‌عروضی ۸۷) ◦ **ستاره‌شمر نیست از ما کسی/ که از هندسه بهره دارد بسی.** (فردوسی[3] ۱۷۷۹)

◻ ~ **اقلیدسی** (ریاضی) هندسه‌ای که برمبنای اصل اقلیدس ساخته شده‌است. ← اصل ◻اصل اقلیدس.

◻ ~ **تحلیلی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضی که در آن اساساً با استفاده از روابط جبری و متغیرهای تعریف‌شده برحسب مختصاتِ نقطه‌ها، شکل‌ها، و حجم‌های هندسی تحلیل می‌شود.

◻ ~ **ترسیمی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که موضوع آن رسم تصویر اشکال هندسی برروی دو صفحهٔ عمود برهم است.

◻ ~ **تصویری** (ریاضی) هندسه‌ای که در آن به مسائل ترسیم شکل‌های سه‌بعدی بر یک سطح، ازجمله تحقیق در خواصی که با تصویر کردن و قطع کردن تغییر نمی‌کنند، می‌پردازد.

◻ ~ **رقومی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که موضوع آن رسم تصویر اَشکال و اجسام فضایی برروی یک صفحهٔ مبناست.

◻ ~ **فضایی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که به‌شکل‌ها و سطح‌های سه‌بعدی می‌پردازد.

◻ ~ **مسطحه** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که به مسائل مربوط به نقطه‌ها، خط‌ها، زاویه‌ها، و شکل‌های واقع بر یک صفحه می‌پردازد.

◻ ~ **نااقلیدسی** (ریاضی) هندسه‌ای که در آن اصل اقلیدس معتبر نیست. ← اصل ◻اصل اقلیدس.

هندسی hendesi [عر.: هَندسیّ، منسوب به هَندَسة] (صـ.) ۱. مربوط به علم هندسه: **این حقیقت به برهان هندسی نیز ثابت می‌شود.** (قاضی ۶۱۰) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) آگاه به علم هندسه: **بر یمینم، ز منطقی اجزا/ بر یسارم، ز هندسی اوراق.** (انوری[2] ۱۷۰) ۳. (صـ.) (قد.) مهندس معمار؛ معمار: **گران‌مایه**

رومی که بُد هندسی/ به گفتار بگذشت از پارسی ـ بدو گفت شاه این ز من دریذیر/ سخن هرچه گویم ز من یاد گیر ـ یکی جای خواهم که فرزند من/ همان تا دو صد سال پیوند من ـ نشیند بدو درنگردد خراب/ .... (فردوسی[۱] ۲۳۰ـ۲۳۱)

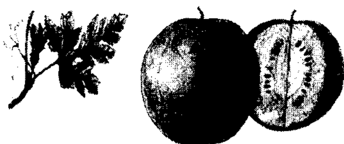
هندل hendel [انگ.: handle] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ راه‌اندازی دستی موتورهایی که استارت برقی ندارند، به‌شکل میلهٔ کمرشکسته: **دودسته ترمزی شبیه هندل که قائمهٔ بلند داشته‌باشد، یکی ازجلو و یکی از عقب به‌صورت عمودی از سپرهای پس‌وپیش آن بالا آمده‌بود.** (شهری[۲] ۱/۳۲۶)

• **~ زدن** (مصـل.) چرخاندن یا فشار دادنِ هندل جهت روشن کردن موتور: **هندل زد و خودرو با صدای مخوفی ازجاکنده‌شد.** (پارسی‌پور ۱۵۹) ○ **راننده و شاگردش... هندل زدند و اتومبیل... به‌راه افتاد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ **قهوه‌چی... طرز هندل زدن موتور را یادگرفته‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۸)

هندو[ی] hendu[y] (صـ.، اِ.) **۱.** هندی (مِ. ۱) ←: **یک نفر هندو مقیم کمبریج... فارسی و عربی را خوب می‌دانست.** (مینوی[۲] ۳۹۹) ○ **هندویی در نماز سخن گفت. آن هندوی دیگر که هم در نماز بود، می‌گوید: هی خاموش....** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۴۵) ○ **با وی دوهزار سوار تُرک و هندو بیرون غلامان و خیل وی.** (بیهقی[۱] ۷۴۹) **۲.** (اِ.) (ادیان) دین رایج در هندوستان که آمیزه‌ای از دین بودایی و برهمنی و مبتنی‌بر قدسیت وداها (کتاب دینی)، تناسخ، محو و یگانگی شخصیت فرد در جهان هستی، و حمایت از جانوران، به‌ویژه گاو ماده است. **۳.** هریک از پیروان این دین: **هندوها شکار و کشتن حیوان را بد می‌دانند.** (حاج‌سیاح[۱] ۹) ○ **عذر است هندوی بت سنگین‌پرست را/ بی‌چارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند.** (سعدی[۴] ۴۳۹) ○ **هندو که همیشه بت پرستد/ هر صبح دعات می‌فرستد.** (امیرحسینی ۷۴) **۴.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) غلام؛ نوکر؛ فرمان‌بردار: **سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌گوید/ تُرک من پرده برانداز که هندوی توام.** (سعدی[۴] ۵۰۳) ○ **مرا بس گر سگ کوی تو خوانند/ زهی دولت که هندوی تو خوانند.** (امیرحسینی ۱۵۴) **۵.** (قد.) (مجاز) پاسبان؛ نگهبان: **مِهر به زوبین زرد دیلم درگاه توست/ ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد.** (خاقانی ۵۲۳) ○ **ای به‌رسم خدمت از آغاز دوران داشته/ طارم قدر تو را هندوی هفتم‌چرخ پاس.** (انوری[۱] ۲۶۳) **۶.** (صـ.) (قد.) (مجاز) سیاه: **اگر آن تُرک شیرازی به‌دست آرَد دل ما را/ به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.** (حافظ[۱] ۳) ○ **دیار هند و اقالیم تُرک بسپارند/ چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را.** (سعدی[۴] ۳۴۹)

هندواروپایی hend-o-'orupā-y(')-i [فا./ فر.: indo-européen] (صـ.، اِ.) از خانواده‌های اصلی زبانی که شامل زبان‌های هندوایرانی، ژرمنی، بالتواسلاوی و... است. نیز ← آریایی (مِ. ۳).

هندوانه hendevāne (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ آب‌دار بسیار درشت و خوراکی، کروی یا بیضی‌شکل با پوست ضخیم و معمولاً سبزرنگ و گوشت سرخ: **هندوانهٔ زیاد از... بنادر بحر احمر آورده‌اند.** (امین‌الدوله ۱۳۷) ○ **هندوانه سرد و تر است، تب و تشنگی را تسکین دهد.** (ابونصری ۱۲۵) **۲.** گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست و میوه و دانهٔ آن خوراکی و دارویی است.



□ **~ٔ ابوجهل** (گیاهی) حنظل (مِ. ۱) ←.

□ **~ زیر بغل کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ستودن و تحسین کردن بیش‌ازحد او معمولاً برای جلب رضایت یا فریفتنِ او: **ارباب تاجوان بودی هی هندوانه گذاشت زیر بغلت و ازت کار کشید.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۲) ○ **ـ واقعاً از خودگذشتگی شما قابل‌تقدیر است. ـ باز می‌خواهی هندوانه زیر بغل ما بگذاری؟** (← مدنی ۲۰۰)

▫ ـِ **محبوبی** (گیاهی) نوعی هندوانهٔ گِرد به‌رنگ سبزِ سیر و یشمی که به سیاهی می‌زند. ▫ **با یک دست دو (چند) ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن چند کار سخت با یک‌دیگر: **یکی از شغل‌هایت را کنار بگذار، می‌خواهی با یک دست چند هندوانه برداری؟**

هندوانه hendo-v-āne (صف.، منسوب به هندوان) (قد.) هندو؛ هندی. ← هندو (مِ. ۶): **خاقانی است هندوی آن هندُوانه زلف/ وآن زنگیانه خال سیاه مدورش.** (خاقانی ۲۱۹)

هندوانی hendo-v-āni (صف.، منسوب به هندوان) (قد.) ۱. ساخته‌شده در هندوستان: **چو سوسن بود تیغ هندوانی/ از او بارنده سیل ارغوانی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۴۷) ۲. (اِ.) (مجاز) شمشیر هندی: **زبان درمیان دولب چون نیامی/ که ناگه از او برکشی هندوانی.** (منوچهری[1] ۱۱۹)

هندوایرانی hend-o-'irān-i (صف.، اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی شامل زبان‌های هندی و ایرانی.

هندوستانی hendu-stān-i (صف.، منسوب به هندوستان، کشوری در جنوب آسیا) اهل هندوستان؛ هندی: **همانا شهنشاه ایران برآمد/ مظفر بر اعدای هندوستانی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۳)

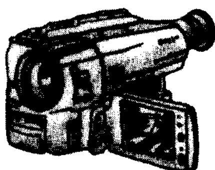
هندوک hendo-v-ak (مصغرِ. هندو، اِ.) (قد.) ۱. هندوی خردسال: **خورشیدپرست شد مسلمان/ زین هندوکان ماه‌زاده.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) غلام کوچک؛ غلام: **بااین‌که از او سیاه‌روییم/ هم هندوک سیاه اویم.** (نظامی[2] ۲۰۲) ○ **از چو من هندوکی حلقه‌به‌گوش/ گر کُلَه نیست کمر بازمگیر.** (خاقانی ۶۲۰)

هندوی hendo-v-i (صف.، منسوب به هند، کشوری در جنوب آسیا) (قد.) ۱. هندی (مِ. ۲) ←: **زآنچ او به نوک خامه کند صد یکی کنند/ مردان کاردیده به شمشیر هندُوی.** (فرخی[1] ۴۰۰) ○ **این دارویی است هندُوی، بیخی بُوَد خاکسترگون سخت‌تلخ.** (اخوینی ۲۵۹) ۲. (اِ.) هندی (مِ. ۵) ←: **زبانی فصیح داشت و خطی نیکو به هندُوی و فارسی.** (بیهقی[1] ۵۲۲)

هندوئیسم hendo(u)'ism [انگ.: hinduism] (اِ.) هندو (مِ. ۲) ←.

هندی hend-i (صف.، منسوب به هند، کشوری در جنوب آسیا) ۱. اهل هند؛ هندوستانی: **به‌واسطهٔ آمدوشد دانشمندان ایرانی و هندی... به بغداد تحولی در افکار مردم پدید آمد.** (مشحون ۱۱۴) ○ **با نگرانی چشم به دهن مرد هندی دوختم.** (پزشک‌زاد ۲۰۰) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در هند: **مغازه پُر بود از پارچه‌ها و لباس‌های هندی.** ○ **جهان را به شمشیر هندی گرفت/ به شمشیر باید گرفتن جهان.** (فرخی[1] ۲۴۹) ۳. رایج در هند: **زبان هندی، ادیان هندی.** ۴. (ادبی) ویژگی سبْک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن نُهم و دهُم هجری (اواخر دورهٔ تیموری و صفوی). ۵. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در هندوستان رایج است. ۶. صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ۷. (قد.) (مجاز) شمشیر ساخته‌شده در هند: **چو هندی زنم برسر زنده‌پیل/ زند پیلبان جامه در خُمّ نیل.** (نظامی[7] ۱۱۶) ○ **زآنکه زین‌پس تو به زخم هندی و تاب کمند/ کرد خواهی گردن هر بدسگالی را ادب.** (فرخی[1] ۶) ∴ (قد.) نوعی روش محاسبهٔ اعداد: **هزار ار به هندی زنی در هزار/ بُوَد کس‌که خوانَد مرا شهریار.** (فردوسی[3] ۱۸۹۸)

هندی‌کم handikam [انگ.: Handycam] (اِ.) دوربین فیلم‌برداری قابل‌حمل با دست برای تهیهٔ فیلم‌های ویدئویی. ◊ دراصل نام تجارتی است.



هنر honar (اِ.) ۱. هرنوع فعالیتی غیرمعطوف به سود مادی و مبتنی‌بر برداشت‌های شخصی از محیط و طبیعت با استفاده از نیروی تخیل و قواعد زیباشناختی، مانند

پرداختن به موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی، نویسندگی، و شعر: **من ازجملهٔ آن گروه نیستم که می‌پندارند هنر جز آن‌که به استقرار نظم اجتماعی خاصی کمک کند هدف و غرضی ندارد.** (خانلری ۳۰۶) ○ **هروقت... خشک‌مغزی کوتاه‌نظر زمام امور را دردست می‌گرفته هنر مجال بروز و ظهور نمی‌یافته.** (اقبال[2] ۳۹) ○ **آن خریدار سخن‌دان و سخن/ وآن هواخواه هنرمند و هنر.** (فرخی[1] ۱۸۴) **۲.** فنون مربوط به این فعالیت: **دانشکدهٔ هنر.** ○ **اشخاص فضول و پرمدعا... به‌اسم این‌که مدرسه دیده و کسب هنر و معرفت نموده‌اند... خودی به میدان انداخته مانع کارهای مفید و اساسی [می‌شوند.]** (جمال‌زاده[16] ۱۵۶) **۳.** اثری که با این نوع فعالیت به‌وجود می‌آید؛ اثر هنری: **هنر خوب آن است که نظر بیننده را جلب کند.** (خانلری ۳۳۴) **۴.** توانایی در امور معنوی و اخلاقی: **هنرِ دوست داشتن.** ○ **عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر/ کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد.** (سعدی[3] ۴۷۲) ○ **هنر مردمی باشد و راستی/ ز کژّی بُوَد کمّی و کاستی.** (فردوسی[3] ۸۴۷) **۵.** کار مهم و قابل‌توجه: **کس ندانست که من می‌سوزم/ سوختن، هیچ نگفتن هنر است.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۴) ○ **تحصیل با اسباب هم‌چندان هنر نیست.** (حاج‌سیاح[2] ۵۰) ○ **سعدی، هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است/ مردی درست باشی اگر نفْس بشکنی.** (سعدی[3] ۸۰۵) ○ **زنان را بُوَد شوی کردن هنر/ بِر شوی بِه زن که نزد پدر.** (اسدی[1] ۲۲۸) **۶.** مهارت در فنی، چنان‌که مهارت در سخن‌وری و در فنون جنگی: **هرکه صناعتی را مستعد بُوَد و او را بدان متوجه گردانند هرچه زودتر ثمرهٔ آن بیابد و به هنری متحلی شود.** (خواجه‌نصیر ۲۲۸) ○ **کنون این داستان ویس‌ورامین/ بگفتند آن سخن‌دانان پیشین ـ هنر در فارسی گفتن نمودند/ کجا در فارسی استاد بودند.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۰) ○ **تو فردا ببینی ز مردان هنر/ چو من تاختن را ببندم کمر.** (فردوسی[3] ۱۴۵۰) **۷.** (قد.) آنچه مایهٔ فضیلت و برتری باشد؛ استعداد؛ شایستگی؛ لیاقت؛ فضیلت: **میان عیب و هنر پیش دوستان کریم/ تفاوتی نکند چون نظر به‌عین رضاست.** (سعدی[3] ۴۲۶) ○ **گفته‌بود که سخت نیکو می‌گوید، و مرد به هنر نام گیرد.** (بیهقی[1] ۱۵۹) **۸.** (قد.) عفت؛ تقوا؛ پاک‌دامنی: **خواستم که بدل دهد الله‌تعالیٰ ایشان را از آن پسر... فرزندی بِه از او در هنر.** (میبدی[1] ۷۱۳-۷۱۲/۵) **۹.** (قد.) خاصیت؛ ویژگی: **می آزاده پدید آرَد از بداصل/ فراوان هنر است اندراین نبید.** (رودکی[1] ۴۹۹)

☜ ◻ **~برای~** مکتبی که پیروان آن معتقدند هنر به‌جز هنر هدف دیگری ندارد و تنها وظیفهٔ آن ابداع زیبایی است: **محتوای گفته‌ها و نوشته‌های وایلد... پیامبر مذهب هنربرای‌هنر، از نظریات پیتر و ویسلر... تشکیل می‌شد.** (دریابندری[1] ۸)

◻ **~ تجسمی** هنری که محصول تجسم ذهنی هنرمند از یک پدیده باشد، مانند نقاشی و مجسمه‌سازی.

◻ **~ دستی** صنایع‌دستی. ← صنایع ◻ صنایع دستی: **هنر دستی و خشکه‌بار ایران شهرت عالم‌گیر دارد.** (← جمال‌زاده[8] ۱۴۶)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) کار مهم و قابل‌توجه انجام دادن: **خیال می‌کند خیلی هنر کرده.** (دریابندری[3] ۱۵۴) **۲.** (قد.) هنرنمایی کردن: **هنر کن به‌پیش سواران پدید/ بدان تا نگویند کو بَد گزید.** (فردوسی[3] ۵۲۴)

◻ **~ کردن باکسی (چیزی)** (قد.) مقابله کردن با او (آن)؛ ازعهدهٔ او (آن) برآمدن: **هنر با دل ندانم چون نمایم/ در بسته به مردی چون گشایم؟** (فخرالدین گرگانی[1] ۳۰۰)

◻ **~ نمایشی** هنری که قابل‌مشاهده ازراه نمایش باشد، مانند فیلم، نمایش، و باله.

هنرآزمایی h.-ā(ʼā)z[e]mā-y(ʼ)-i (حامصـ.) سنجیدن توانایی‌های هنری و ذوقی کسی: **این مسابقه بیش‌تر جنبهٔ هنرآزمایی داشت.**

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) هنرآزمایی ↑ : **پیش‌از راه افتادن خواستم یک هنرآزمایی کنم.** (میرزاحبیب ۱۵۲)

هنرآفرین honar-ā(ʼā)farin (صف.، اِ.) آن‌که

می‌تواند آثار هنری خلق کند؛ هنرمند: **هیچ انگیزه‌ای که مایهٔ تشویق و ترغیب این هنرآفرینان در صنعت فرش باشد وجود ندارد.**

هنرآموز honar-ā('ā)muz (صف.، اِ.) هنرجو ←.

هنرآموزی h.-i (حامص.) هنرآموز بودن؛ تحصیل در یک رشتهٔ هنری.

هنرپرور honar-parvar (صف.) ۱. ویژگی آنکه موجبات پیش‌رفت و گسترش هنر را فراهم می‌کند. ← هنر (مِ. ۱): **دوستان هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد.** (علوی[1] ۳۵-۳۶) ۲. ویژگی جایی که در آن هنر یا آثار هنری رواج بسیار دارد: **شهر هنرپرور اصفهان.** ۳. (صف.، اِ.) (قد.) پرورش‌دهنده و گسترش‌دهندهٔ فضیلت‌های اخلاقی: **نکردند رغبت هنرپروران / به شادی خویش از غم دیگران.** (سعدی[1] ۵۴) ○ **بر هردو روی سکهٔ ایام نام تو / خاقان عدل‌ورز و هنرپرور آمده.** (خاقانی ۵۳۶ح.) ○ **هنرپرور و راد و بخشنده گنج / از این تخمه هرگز نبد کس به رنج.** (فردوسی[3] ۲۴۲۶)

هنرپروری h.-i (حامص.) ۱. هنرپرور بودن. ← هنرپرور (مِ. ۱): **آثار او را به‌نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده‌باشد.** (علوی[1] ۷) ۲. (قد.) اشاعه و گسترش فضایل اخلاقی و معرفتی: **اشارت چنان شد ز تخت بلند / که داناست نزدیک ما ارجمند ـ نجوید کسی بر کسی برتری / مگر کز طریق هنرپروری.** (نظامی[8] ۳۸)

هنرپیشگی honar-piše-gi (حامص.) هنرپیشه بودن. ← هنرپیشه: **هنرپیشگی ذوق و استعداد می‌خواهد.**

هنرپیشه honar-piše (ص.، اِ.) ۱. آنکه در سینما، تئاتر، یا تلویزیون به بازی‌گری اشتغال دارد: **جوانی‌ام را درمیان هنرپیشگان و بازیگران تئاتر به‌سر برده‌ام.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) آنکه رفتاری تصنعی و ساختگی دارد و می‌تواند خود را طوری دیگر نشان دهد: **یک هنرپیشهٔ تمام‌عیار است، به این گریه‌های دروغی او توجه نکن.** ۳. (قد.) هنرمند (مِ. ۱) ←: **مقدّم اوستادانِ سِحرآثار و سردفتر هنرپیشگان روزگار، خواجه میرعلی تبریزی است.** (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۲) ۴. (قد.) آنکه دارای مهارت در فن یا فنونی است: **شبی سر فروشُد به اندیشه‌ام / به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام.** (مراد مردی است که در فنون جنگ دست داشته‌است.) (سعدی[1] ۱۳۷) ○ **او که در این پایه هنرپیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست.** (نظامی[1] ۱۳۴) ۵. (قد.) دارای فضایل اخلاقی: **هنرپیشه آن است کز فعل نیک / سر خویش را تاج، خود برنهد.** (ناصرخسرو[1] ۲۷۴) ○ **شاه هنرپیشه میرمیران مسعود / بسته سعادت همیشه با وی پیمان.** (ابوحنیفه: بیهقی[1] ۸۵۸)

هنرجو[ی] honar-ju[-y] (صف.، اِ.) آنکه مشغول فراگیری یکی از رشته‌های هنری در آموزشگاهی است: **چندتن از هنرجویان این آموزشگاه در کنکور ورودی دانشکدهٔ هنر قبول شده‌اند.**

هنردوست honar-dust (ص.) علاقه‌مند به هنر و آثار هنری. ← هنر (مِ. ۱ تا ۳): **از تابلوهای خانه‌اش معلوم بود آدم بافرهنگ و هنردوستی است.**

هنردوستی h.-i (حامص.) هنردوست بودن؛ علاقه و گرایش به هنر: **این آدم‌های خوش‌ذوق... ادعای هنردوستی... می‌کردند.** (حاج‌سیدجوادی ۷)

هنرستان honar-estān (اِ.) آموزشگاهی بالاتر از دورهٔ راه‌نمایی که در آن رشته‌های هنری یا فنی آموزش داده می‌شود. نیز ← کار[1] ◘کارودانش.

هنرستانی h.-i (صن.، منسوب به هنرستان) ۱. ویژگی آنکه در هنرستان تحصیل می‌کند: **دانش‌آموز هنرستانی.** ۲. مربوط به هنرستان: **دروس هنرستانی.**

هنرسرا honar-sarā (اِ.) (منسوخ) هنرستان ←.

هنرشناس honar-šenās (صف.) ویژگی آنکه دربارهٔ هنر شناخت و آگاهی دارد و می‌تواند در ارزش و اعتبار آثار هنری داوری کند. ← هنر (مِ. ۱ تا ۳): **دوستان هنرشناس و هنرپرور در دستگاه**

دولتی زیاد دارد. (علوی[1] ۳۵ـ۳۶)

هنرشناسی h.-i (حامص.) هنرشناس بودن؛ شناخت و آگاهی دربارهٔ هنر و آثار هنری. ← هنر (مِ. ۱ تا ۳): **هنرشناسی علاوه‌بر ذوق هنری مستلزم آگاهی از تاریخ هنر نیز هست.**

هنرفروش honar-foruš (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که به هنرسدی تظاهر می‌کند: **اجازه نمی‌دهد که هنرفروشان خودنمای از شهرت و قبول بی‌جایی، بهره بَرَند.** (زرین‌کوب[3] ۲۹) ○ **کمال کسب کن اما هنرفروش مباش/ دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید.** (کلیم ۲۲۰)

هنرکده honar-kade (اِ.) آموزش‌گاهی که در آن رشته‌های هنری تدریس می‌شود: **در دانشگاه یک هنرکده بازشده.** (علوی[1] ۲۶)

هنرمند honar-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که توانا در خلق آثار هنری است. ← هنر (مِ. ۱): **هنرمندان متعدد... هنر نمایش‌گری را رونقی بخشیدند.** (خانلری ۳۶۲) ○ **این درد عشق است که تو را هنرمند کرده[است.]** (هدایت[9] ۲۳) ○ **آن خریدار سخن‌دان و سخن/ وآن هواخواه هنرمند و هنر.** (فرخی[1] ۱۸۴) ۲. آن‌که دارای مهارت در فنی است، چنان‌که در خیاطی و فنون جنگی: **چه زن خوش‌سلیقه و هنرمندی! تمام لباس‌ها را خودش دوخته‌است.** ○ **چه مرد است گفت این هنرمند گُرد/ هنرهاش گفتند نتوان شمرد.** (اسدی[1] ۸۲) ○ **بدو گفت بهرام کای شهریار/ جوان و هنرمند و گُرد و سوار.** (فردوسی[3] ۶۹۷) ۳. (قد.) آن‌که دارای فضل و کمال یا فضایل اخلاقی است: **که دریافتم حاتمِ نامجوی/ هنرمند و خوش‌منظر و خوب‌روی.** (سعدی[1] ۹۱) ○ **هنرمند کی زیرِ نادان نشیند/ که بالای سرطان نشسته‌ست جوزا.** (خاقانی ۸۱۵) ○ **مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی و هندوی بداند.** (نصرالله‌منشی ۳۰) ○ **هنرمند را شاد و نزدیک دار/ جهان بر بداندیش تاریک دار.** (فردوسی[3] ۲۱۷۵) ۴. (قد.) قوی؛ نیرومند: **همیشه هنرمند بادا تنت/ رسیده به‌کام آن دل روشنت.** (فردوسی[3] ۴۹۲)

هنرمندانه h.-āne (صـ.) ۱. دارای کیفیت هنری: **بعضی‌از آنها تخت‌هایی می‌ساختند که واقعاً هنرمندانه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **در تدوین آن، ابتکاری هنرمندانه به‌کار رفته.** (قاضی ۵۳۹) ۲. (ق.) با هنرمندی و ازروی مهارت و توانایی: **بازی‌اش را بسیار هنرمندانه اجرا کرد.** ۳. (مجاز) با زیرکی و مهارت: **نقشهٔ دست‌گیری سارقین خیلی هنرمندانه اجرا شد.**

هنرمندی honar-mand-i (حامص.) ۱. هنرمند بودن. ← هنرمند (مِ. ۱)، هنر (مِ. ۱ تا ۳): **هرقدر [شعرها] لفظاً بدتر... پیچیده‌تر باشد... بیش‌تر هنرمندیِ سراینده را می‌رسانَد.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۷) ○ **درجهٔ کمال ذوق و هنرمندی و جمال‌پرستی اجداد ما... چه پایه بلند بوده؟** (اقبال[2] ۳۸) ۲. (مجاز) زیرکی و مهارت: **با هنرمندی طرح سرقت را اجرا کرد.** ۳. (قد.) فضیلت اخلاقی؛ پاکی و پارسایی: **هنرمندی و رای و پرهیز و دین/ زبان چرب و جویندهٔ آفرین.** (فردوسی[3] ۲۱۰۱)

هنرنامه honar-nāme (اِ.) (قد.) کتابی حاوی هنرمندی و فضایل بزرگان: **قدر اهل هنر کسی داند/ که هنرنامه‌ها بسی خوانَد.** (نظامی[4] ۳۰) ○ **هنر و یُمن خلق را بنیاد/ از هنرنامهٔ یمینی باد.** (مختاری ۶۴۲)

هنرنما honar-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که هنری از خود ابراز می‌کند: **به محضر دانش‌وران و مجمع هنرنمایان عالم از علمای فریقین... مناظره رَوَد.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۹۷: معین)

هنرنمایی h.-y(')-i (حامص.) نماباندن هنر، مهارت، برتری، یا توانایی‌های فردی خود به دیگران: **نوبت هنرنمایی من بود. سروصدایی به‌گوش نمی‌رسید.** (به‌آذین ۲۵۲ـ۲۵۳) ○ **این پهلوان به تقلید از هنرنمایی هرکول... رولان رویین‌تن را... کشته‌بود.** (قاضی ۱۶) ○ **خاقانیا نمانده‌ست آب هنرنمایی/ ای سوخته توانی کاین خام کم درایی.** (خاقانی ۸۰۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) هنرنمایی ↑: **چندان هنرنمایی کنم که تو از سعادت تماشا... بر خود ببالی.** (قاضی ۶۹) ○ **جوان‌ها... در اقسام بازی ورزشی هنرنمایی... می‌کردند.** (مستوفی ۲۷۸/۳ح.)

هنرور honar-var (صـ.، اِ.) ۱. هنرمند (مِ. ۱)

←: یک قسمت از ثروت ادبی زبان شیوای فارسی از این هنروران به ما ارث رسیده. (اقبال[۱] ۷/۸/۴) ○ خط او را هنرورانِ زمان از خطِ والد بزرگوارش فرق نمی‌توانند کرد. (دوست‌محمدگواشانی:کتاب‌آرایی ۲۶۵) ۲. (قد.) دارای مهارت در فنون یا فنی؛ استادکار ماهر: هنرور چو بختش نباشد به‌کام/ به‌جایی رَوَد کش ندانند نام. (سعدی[۲] ۱۲۲) ۳. (قد.) آن‌که دارای فضایل اخلاقی است: غماز را به حضرت سلطان که راه داد؟/ هم‌صحبت تو هم‌چو تو باید هنروری. (سعدی[۴] ۸۳۸)

هنروری h.-i (حامص.) ۱. هنرمند بودن. ← هنر (مِ. ۱-۳). ۲. (قد.) دارای فضل و کمال بودن؛ فضل و کمال: زبان قلم شکسته‌رقم از رسوم هنروری... آن پادشاه مرحوم قاصر است. (دوست‌محمد گواشانی:کتاب‌آرایی ۲۷۱-۲۷۲) ۳. (قد.) پارسایی و پرهیزکاری: از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید. (سعدی[۲] ۱۸۶)

هنری honar-i (صنـ.، منسوب به هنر) ۱. مربوط به هنر: استعداد هنری. ۲. هنرمند (مِ. ۱) ←: استادان هنری را گِردِ خود جمع می‌آورده. (اقبال[۲] ۳۹) ۳. آنچه نشان‌دهندهٔ کیفیاتی از هنر است؛ هنرمندانه: از مملکت ما... به‌جز یک زرتشت و مقداری آثار هنری و ذوقی... چیز قابل دیگری برایمان باقی نمی‌ماند. (جمال‌زاده[۱۸] هـ) ۴. (قد.) دارای فضل و کمال: نشنیدی که مردم هنری/ هنر و فضل را خریدار است؟ (پروین‌اعتصامی ۱۰۲) ○ هرکو هنری‌ست و عیب‌خود گفت/ با جان هنر قرین شمارَش. (خاقانی ۸۹۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به پارسایی و پرهیزکاری واداشتن: آیات و سخنان ما... شما را هنری و پاک می‌کند. (میبدی[۱] ۴۰۷/۱) ○ برسر من تاج دین نهاد خِرَد/ دین هنری کرد و بردبار مرا. (ناصرخسرو[۱] ۱۲۶)

هنری henri [انگ.] (اِ.) (فیزیک) هانری ←.

هنعه han'e [عر.: هنعَة] (اِ.) (قد.) (احکام‌نجوم) ششمین منزل از منازل ماه شامل دو یا چند ستاره در صورت فلکی جوزا. نیز ← منازل □ منازل قمر: هنعه چو کواعب قصب‌پوش/ با هنعه نشسته گوش‌درگوش. (نظامی[۲] ۱۷۴)

هنگ[۱] hang (اِ.) ۱. (نظامی) واحدی در ارتش ایران بزرگ‌تر از گُردان و کوچک‌تر از تیپ، معمولاً شامل سه گُردان: چندین فوج سرباز در هنگ‌هایی به‌نام‌های هنگ آهن و هنگ پهلوی... به‌صورت لشکر... درآمده. (شهری[۲] ۳۴۹/۱) ○ ستون گارد شامل بود از هنگ پیادهٔ پهلوی، هنگ پیادهٔ رضاپور. (مستوفی ۵۱۹/۳) ۲. (قد.) سپاه؛ لشکر: نک منم سرهنگ هنگت بشکنم/ نک به‌نامش نام‌وننگت بشکنم. (مولوی[۱] ۴۲۳/۲)

هنگ[۲] h. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) ۱. دانایی؛ هوشیاری؛ فهم: یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ/ نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ. (فردوسی[۳] ۲۷۴) ۲. ارزش و اعتبار: مردمان زمانه بی‌هنرند/ زآن‌که فرهنگشان ندارد هنگ. (مسعودسعد[۱] ۴۲۰) ۳. سنگینی: بی‌وزن مانده‌ام چو ندارم چه سود سنگ؟/ لیکن ز سنگ و هنگ در این کفه چون زرم. (عطار[۵] ۸۰۰) ۴. (مجاز) وقار و متانت: بستد ز من کم‌خرد، آهنگ تو هنگ/ شد بند غمم، ز پردهٔ تنگ تو تنگ. (؟: نزهت ۱۶۱) ○ گویند ز سنگ و هنگ دوری/ دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری[۱] ۷۴) ۵. زور؛ قدرت؛ نیرو: بدان‌سان همی‌زدش با زور و هنگ/ که از کُه به زخمش همی‌ریخت سنگ. (اسدی[۱] ۶۰) ○ ز هنگ سپه‌دار و چنگ سوار/ نیامد دوال کمر پای‌دار. (فردوسی:گنج ۹۱/۱)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) ارزش و اعتبار یافتن؛ دارای ارزش و اعتبار شدن: مدح بی صلت آن راد نمی‌آید چُست/ شعر بی‌جامهٔ آن مرد نمی‌گیرد هنگ. (سنایی[۲] ۳۴۴)

هنگام he(a)ngām (اِ.) ۱. بخشی از زمان؛ وقت؛ موقع: در این ساعت هنگام آب خوردن آهوها نبود. (هدایت[۸] ۲۵) ○ گل بخندید و باغ شد پدرام/ ای خوشا عاشقی بدین هنگام. (فرخی[۱] ۲۲۷) ○ نه هنگام آرام و آرایش است/ نه روز درنگ است و آسایش است. (فردوسی[۳] ۸۶۱) با مضافٌ‌الیه قید می‌سازد: مبادا هنگام حرکت اتفاق ناگواری روی دهد.

(مصدق ۲۱۴) ○ لشکر مغول هنگام چاشت‌گاهی دررسیدند. (جوینی[1] ۱۳۷/۲) ۲. (موسیقی‌ایرانی) اکتاو ← . ۳. (قد.) دوران؛ دوره؛ روزگار: نه آشوب گیتی به هنگام توست/ که تا بُد همیدون بُدهست از نخست. (اسدی[1] ۳۵۳) ○ به هنگام شاهان باآفرین/ پدرمادرش بود خاقان چین. (فردوسی[3] ۲۳۸۹) ۴. (قد./ فصل؛ موسم: به‌هنگام خزان آید به ابخاز/ کند در جستن نخجیر پرواز. (نظامی[3] ۴۹) هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار/ .... (منوچهری[1] ۳۶) ۵. (قد.) نوبت: وزآن‌پس چو هنگام رستم رسید/ که شمشیر تیز ازمیان برکشید. (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۶. (قد.) واحدی برای اندازه‌گیری: از این‌جا تاآن‌جا پنجاه هنگام راه است. (بیغمی ۸۷۳)

☜ ○ به ~ دروقت مناسب؛ به‌موقع: به‌هنگام و نابه‌هنگام او را قنبرعلی خان می‌خواند. (جمال‌زاده[11] ۲۵) ○ بر هردو توانا بود... و خلاف دانش خود نکرد و به‌هنگام کرد. (عنصرالمعالی[1] ۱۳) ○ مرا آرزو بُد که در بسترت/ برآید به‌هنگام هوش ازبرت. (فردوسی[5] ۱۷۸)

هنگامه h.-e (اِ.) ۱. وضع ناشی از برهم خوردن نظم و تجمع جمعیت نسبتاً زیاد در جایی و سروصدا و شلوغی آن: هنگامه‌ای بود که در آن سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (قاضی ۱۴۰) ○ هنگامه بود، غوغا گوش آدم را کر می‌نمود. (طالبوف[2] ۲۱۱) ۲. شورش؛ فتنه؛ آشوب: هنگامه‌ای شگفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد. (نفیسی ۴۴۴) ○ چهل تن، اندراین هنگامه مردند/ برای حفظ قانون جان سپردند. (عشقی ۲۹۳) ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) شگفت‌انگیز؛ عالی؛ فوق‌العاده: بالاخره آن پیرهن را خریدم، هنگامه است. ○ فیلم تازه‌اش را دیدی؟ هنگامه بود. (← میرصادقی[3] ۲۶۱) ۴. (اِ.) (قد.) مجلسی در کوی‌وبرزن که در آن قصه می‌خوانند، معرکه می‌گیرند، یا کارهای نمایشی دیگر انجام می‌دهند: در بازارها گردیدی و گِرد هنگامه‌ها طواف کردی. (جامی[8] ۶۰۱) ○ اشارت کرد خسرو کای جوان‌مرد/ بگو گرم و مکن هنگامه را سرد. (نظامی[3] ۴۸) ○ این ترهات اهل هنگامه و اجتماع اهل عامه را شاید نه لاف و بارنامه را. (حمیدالدین ۱۰۰) ۵. (قد.) هنگام؛ زمان؛ فصل: نابه‌هنگام بهارم که به دی‌مَه شکفم/ که به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۴) ○ چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز/ ز می لعل شد رستم سرفراز. (فردوسی[4] ۱۷۲)

☜ ○ ~ برپا بودن شلوغ بودن جایی براثر جمعیت و سروصدای بسیار: در دفتر مدرسه هنگامهٔ غریبی برپا است. (مسعود ۱۳۴)

○ ~ به‌پا (برپا) شدن نظم و آرامش معمول برهم خوردن؛ شور و غوغا به‌راه افتادن: می‌دانی با پخش این خبر چه هنگامه‌ای به‌پا می‌شود؟ ○ چنان هنگامه‌ای برپا شد که سنگ جماد به‌حالت ناله و فریاد می‌آمد. (افضل‌الملک ۶۸) ○ جمعی کثیر از مرد و زن خود را سوزانند... غریب هنگامه‌ای برپا شود. (شوشتری ۳۸۰)

○ ~ به‌پا (برپا) کردن (ساختن) نظم و آرامش معمول را برهم زدن؛ شور و غوغا به‌راه انداختن: هنگامهٔ غریبی برپا کرده، مشت‌ها است که مثل پتک روی میزها [می‌خورَد.] (مسعود ۴) ○ واعظ... به‌نام حمایت دین و حکمت ارسطو... به معارضهٔ دکارت برخاست و هنگامه برپا کرد. (فروغی[3] ۱۵۵) ○ ازبرای پیش‌رفت امور... حاضر می‌شد که تا صدهزار تومان خرج کند، و به علما پول دهد که... هنگامه‌ای برپا سازند. (افضل‌الملک ۱۴۴)

○ ~ٔ چیزی درگرفتن (قد.) سروصدا به‌راه افتادن دربارهٔ آن: در آن بین، هنگامهٔ کسادی پول سیاه درگرفت. (نظام‌السلطنه ۲۰۷/۱)

○ ~ٔ چیزی را گرم کردن (قد.) (مجاز) رونق بخشیدن به آن: خواجه نابیوسان... بسی انبانچه نرم کرده، تا هنگامهٔ عمل گرم کرده. (زیدری ۷۶)

○ ~ٔ چیزی (کسی) گرم شدن (گردیدن) (قد.) (مجاز) رونق گرفتن کار آن (او): سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دل‌ها ز من/ بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع. (صائب[2] ۱۶۹) ○ دشمن... خود را در شِعار دیانت... جلوه دهد تا هوایِ دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و هنگامهٔ مراد او گرم گردد. (وراوینی ۷۴)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) جمع کردن گروهی به‌دور خود و شور و هیاهو به‌راه انداختن: **احمقی هنگامه سازد و گروهی هم‌چنو گِرد آیند و وی گوید: در فلان دریا جزیره‌ای دیدم....** (بیهقی[1] ۹۰۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به‌نحوی عالی یا شگفت‌انگیز: **شما خوب آواز می‌خوانید، آن شب هنگامه کردید.** (میرصادقی[6] ۱۶۵) ۲. (قد.) مجلس در کوی‌وبرزن به‌راه انداختن برای قصه‌خوانی، معرکه‌گیری، یا جز آنها: **جهان بر ره‌گذر هنگامه کردست/ تو بگذر زآن‌که این هنگامه سرد است.** (عطار: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) جمع شدن و غوغا کردن: **که مرداری‌ست این دنیای غدار/ سگان هنگامه کرده گِردِ مردار.** (عطار[8] ۶۴۹) ۴. (قد.) آشوب و فتنه به‌راه انداختن: **وضع تهران... تعریف ندارد و آخوندها و سیدها هنگامه می‌نمایند.** (نظام‌السلطنه ۴۶۲/۲)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) • هنگامه کردن (مِ. ۲) ←: **چند هنگامه نهی هرطرفی بهر طمع؟/ تو پراکنده شدی، جمع نشد نیم تسو.** (مولوی[2] ۶۴/۵)

هنگامه‌جو[ی] h.-ju[-y] (صف.) (قد.) هنگامه‌طلب ↓: **تازیان هنگامه‌جوی... دربی وی می‌آمدند.** (نفیسی ۴۳۶)

هنگامه‌طلب he(a)ngām-e-talab [فا.فا.عر.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که خواهان فتنه و آشوب یا شور و غوغا باشد؛ فتنه‌جو؛ آشوب‌گر: **دراین‌موقع... بعضی هنگامه‌طلب‌ها ممکن است، برای تأیید بی‌نظمی... به بعضی عملیات بپردازند.** (مصدق ۱۳۴) ○ **مردم... مال‌وجان خود را ازدست اشرار و عیّار هنگامه‌طلب درمعرض فنا دیدند.** (افضل‌الملک ۴)

هنگامه‌طلبی h.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) هنگامه‌طلب بودن؛ فتنه‌جویی: **مردم این ولایت را دیدند و هنگامه‌طلبی آقایان علما را هم فهمیدند.** (← نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲)

هنگامه‌گیر he(a)ngām-e-gir (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در کوی‌وبرزن هنگامه ترتیب می‌دهد؛ معرکه‌گیر. نیز ← هنگامه (مِ. ۴): **نگیرد خردمندِ روشن‌ضمیر/ زبان‌بندِ دشمن ز هنگامه‌گیر.** (سعدی[1] ۱۳۳) ۲. (صف.) (مجاز) بسیار رسا و بلند (صدا)، چنان‌که بر غوغا و آشوب مسلط می‌شود): **مرغ به‌هنگام زد نعرهٔ هنگامه‌گیر/ کز همه‌کاری صبوح خوش‌تر هنگام صبح.** (خاقانی ۵۱۹)

هنگفت he(a)ngoft (صـ.) ۱. بسیار زیاد: **یک‌صد تومان... آن روز مبلغ هنگفتی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ **کسانی‌که... ثروت‌های هنگفت جمع کرده‌باشند دیگر چه احتیاجی به‌خدمت اداره دارند؟** (مشفق‌کاظمی ۱۱۹) ○ **اینها... مبلغ هنگفتی مال‌الاجاره قرار دادند.** (سیاق‌معیشت ۲۷۷) ۲. (قد.) ضخیم؛ کلفت (پارچه، جامه، و...): **اگر [سیماب و نقره] بر کرباسی هنگفت افکنند، نقره در کرباس بماند و سیماب از زیر آن برون رَوَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۲) ○ **کمان کشید و نزّد بر هدف که نتوان دوخت/ مگر به سوزن فولاد، جامهٔ هنگفت.** (سعدی[2] ۱۵۳)

هنود honud [معر.] (اِ.) (قد.) هندی‌ها. ← هندی (مِ. ۱): **در آثار مورخین هنود است که....** (شوشتری ۳۴۴) ○ **پیل اندر خانه‌ای تاریک بود/ عرضه را آورده‌بودندش هنود.** (مولوی[1] ۷۲/۲) ○ **هیچ‌کس نباشد از رومیان و اتراک و هنود که ایشان اسامی اجداد خویش شناسند مگر عرب.** (ابن‌فندق ۴)

هنوز hanuz (قـ.) ۱. تا این زمان؛ تا آن زمان: **هنوز گرفتار زن‌وفرزند نشده‌است.** (شهری[2] ۳۲۵/۲) ○ **مردم هنوز آن حوادث جان‌کاه را به‌یاد داشتند.** (نفیسی ۴۵۳) ○ **از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن/ می‌زند هرلحظه تیغی مو براندامم هنوز.** (حافظ[1] ۱۸۰) ○ **هنوز آن کمربند نگُشاده‌ام/ همان تیغ فولاد نَنْهاده‌ام.** (فردوسی[3] ۲۳۰) ۲. باوجوداین؛ بااین‌همه: **همهٔ حرف‌ها را زدی قبول. هنوز اصل مطلب را نگفتی.** ○ **ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان/ جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز.** (حافظ[1] ۱۸۰) ○ **سعدی خیال بیهده بستی امید وصل/ هجرت بکشت و وصل هنوزت مصوّر است.** (سعدی[3] ۴۳۵) ۳. مانند سابق؛ هم‌چنان: **آنها هنوز در فقر و بدبختی غوطه می‌خورند.** ○ **هنوز از لبت شیر بوید همی/ دلت ناز و شادی بجوید**

همی. (فردوسی[۳] ۲۵۵) **۴.** اکنون؛ در زمان حاضر: **هنوز زود است.** ○ **هنوز وقت رفتن نیست.** ○ **زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست/ هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟** (سعدی[۳] ۶۱۱) ○ **هنوز آن گرامی نداند که جنگ/ توان کرد گاهِ شتاب و درنگ.** (فردوسی[۳] ۴۰۹) **۵.** (قد.) هرگز؛ هیچ‌وقت؛ به‌هیچ‌وجه: **که در ضمیر من آید ز هرکه در عالم؟/ که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست.** (سعدی[۳] ۴۴۷) ○ **عزّی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل/ فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار.** (فرخی: لغت‌نامه[۱]) **۶.** (قد.) دیگر: **با حفص گفت: چون به‌جای آوردند آن‌حال، هنوز سؤال مکن که بر تو حرام شد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۵) **۷.** (قد.) همانا: **روز اول رفت دینم درسر زلفین تو/ تا چه خواهدشد در این سودا سرانجامم هنوز.** (حافظ[۱] ۱۷۹) ○ **هنوز آن زمان گستهم خُرد بود/ به خُردی گراینده و گُرد بود.** (فردوسی[۳] ۳۹۶) **۸.** (قد.) به‌تازگی؛ تازه: **وی هنوز به نُوی در این کار آمده‌بود، و اول ارادت وی بود.** (جامی[۸] ۱۳۵)

□ **~ که ~ است** (گفتگو) باوجودی‌که مدت‌ها گذشته‌است: **هنوز که هنوز است کشورهای استعمارزده از غرب تقلید می‌کنند.** (دانشور ۳۱) ○ **این پیش‌آمد... هنوز هم که هنوز است لاینحل مانده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱)

هن[و]هن hen[n-o]-hen[n] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) ← هن □ هن‌هن.

هن[و]هن‌زنان h.-zan-ān (ق.) (گفتگو) هن‌هن‌کنان ↓: **آنها هن‌وهن‌زنان، عرق‌ریزان خودشان را از تپه‌ها بالا می‌کشیدند.** (← هدایت[۶] ۱۰۷)

هن[و]هن‌کنان hen[n-o]-hen[n]-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال به‌سختی یا با صدای بلند نفَس کشیدن: **جوان... هن‌وهن‌کنان به بازارچه رسید، تعجب کرد، بازارچه... شلوغ... بود.** (میرصادقی[۶] ۱۸۵ـ۱۸۶) ○ **هن‌هن‌کنان از پله‌ها بالا رفتم و وارد خیاط‌خانه‌اش شدم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۴) ○ **معلم کلاس چهار... هن‌هن‌کنان رسید،... خیس عرق بود.** (آل‌احمد[۵] ۲۷)

هن[و]هون hen[n-o]-hun[n] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) ← هن □ هن‌هن.

هن‌هنی hen-hen-i (صنـ.، منسوب به هن‌هن) (گفتگو) ویژگی آن‌که بسیار هن‌هن می‌کند، و به‌مجاز، علیل و ناتوان: **از آن‌جاکه بیوه بودم من را به این پیرمرد هن‌هنی دادند.** (← شهری[۱] ۴۳)

هنی hani [عر.: هنیء] (صـ.) (قد.) **۱.** گوارا؛ خوب؛ خوش: **ای اخوان جانم می‌سوزد که چنین نعمت هنی و لذت گوارا و محل امن و اخوان ما هر سوی سرگردان.** (قطب ۳۴۷) ○ **مطّلب، گر توانگری خواهی/ جز قناعت که دولتی‌ست هنی.** (سعدی[۲] ۹۸) ○ **عمر و تن تو بد فزاینده و دراز/ عیش خوش تو بادگوارنده و هنی.** (منوچهری[۱] ۱۳۰) **۲.** (ق.) به‌صورت گوارا؛ باگوارایی: **این بقیهٔ عمر روزی خدا هنی و گوارا می‌خور و به تلاوت و عبادت و ذکر به‌سر می‌بر.** (قطب ۱۴۷) ○ **به عُجب علم نتوان‌شد ز اسباب طرب محروم/ بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی.** (حافظ[۱] ۳۱۸)

هنیز haniz [= هنوز] (ق.) (قد.) هنوز ←: **کدای فرّ گیتی یکی لخت نیز/ یکایک نبایست آمد هنیز.** (فردوسی[۱] ۱/۱۷۴ح.)

هنیئالک hani'.an.la.k [عر.] (شجـ.) (قد.) خوش و گوارا باد بر تو: **سخن این به آن هنیئالک/ پاسخ آن به این‌که بادت نوش.** (هاتف ۲۷)

هنیئاًمریئاً، هنیئاًمریئا hani'.an.mari'.an, hani'.an.mari'.ā [عر.] (شجـ.) (قد.) گوارا باد؛ نوش‌جان؛ گوارای وجودت: **چون کسی آب نوشد... بگو نوش‌جان، عافیت، هنیئاًمریئاً.** (میرزاحبیب ۱۰۷ـ۱۰۸) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۴/۴).

هو[۱] ho[w] (اِصو.) (گفتگو) **۱.** صدایی نسبتاً بلند و ممتد «هـ وو...» به‌نشانهٔ اعتراض به چیزی یا مسخره کردن کسی: **با هوچیان سکوت و متانت مده زدست/ کاین است درکمال فصاحت جواب هو.** (شهریار ۳۰۴) **۲.** (اِ.) (مجاز) سروصدا، شوروغوغا، و هیاهویی که معمولاً براساس خبر یا موضوعی غیرواقعی به‌راه افتاده‌باشد: **به اشخاصی برمی‌خورم که قبل‌از ورود به کار هو و سروصدای زیاد از خود به‌راه انداخته.** (مستوفی ۱/۲۹۲)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پخش شدن خبری معمولاً غیرواقعی یا مبالغه‌آمیز در جایی؛ شایع شدن: **همه‌جا هو افتاد که ملوک با فاسقش دررفته.** (میرصادقی[2] ۹۳) ○ **توی بازارها هو افتاده‌بود که دکان‌ها را ببندید و در مجلس اجتماع کنید.** (جمال‌زاده[18] ۴۳)

• ~ **انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) شایع کردن چیزی: **مردی را می‌آورند هو می‌اندازند که کور مادرزاد بوده، امام‌رضا شفایش داده.** (← شهری[1] ۲۸۷)

• ~ **پیچیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • هو افتادن ←: **هو پیچید که مرجع شوهرش را... کشته‌است.** (چهل‌تن[4] ۶۰) ○ **هوی که خواهد پیچید توی محله و آبروریزی و تف‌ولعنت و مسخره‌کردن‌ها.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) موردتمسخر واقع شدن: **امر بدهید امضاها و نشانی‌های آن را به رمز بگذارند، که [آقایان] درنزد نزدیکان خود هو نشوند.** (مستوفی ۱۷۵/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) سر دادن صدای هو به‌نشانهٔ اعتراض به چیزی یا تمسخر کسی، و به‌مجاز، مسخره کردن کسی به‌نشانهٔ اعتراض. ← هو[1] ho[w] (مِ.۱): **مرد چهارشانه... می‌دوید... بروبچه‌های بازارچه، پشت سرش می‌دویدند و هو می‌کردند.** (میرصادقی[3] ۴۶ـ۴۷) ○ **دو نفر معاون رئیس محکمه... آقای رئیس را هو کردند.** (مستوفی ۶۷۲/۳ح.) ○**کسانی‌که اکنون مرا هو کنند/ سگند اجنبی دیده عوعو کنند.** (عشقی ۳۹۶)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سردادن صدای هو به‌نشانهٔ اعتراض یا تمسخر: **کنار تشک همه به‌هم ریخته‌بودند. مردم همان‌طور داد می‌زدند و هو می‌کشیدند.** (← میرصادقی[4] ۲۶۱)

▫ ~ **و جنجال** (مجاز) شایعات و هیاهو: **بااین هو و جنجال‌های عوامانه بود که سردارسپه... به حضرت‌عبدالعظیم رفت.** (مستوفی ۶۱۴/۳)

▫ ~ **و جنجال راه انداختن** شایعه‌پراکنی کردن و هیاهو به‌راه انداختن معمولاً برای وصول به اهدافی: **آنها... هو و جنجال راه انداخته مردم و علما را تیر کرده... سرشان را شیره مالیدند.** (شهری[2] ۳۶۳/۱) ○ **[کسانی] که اضافه‌حقوق گرفته و به مقامات عالی‌تر رسیده‌اند می‌توانند به‌نفع این یا به ضرر آن هو و جنجال راه بیندازند.** (اقبال[1] ۵/۲/۳)

هو[2] h. (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای خطاب به‌کار می‌رود؛ هی: **می‌خواست بی‌نوبت داخل سالن شود، یکی ازمیان جمعیت گفت: هو کجا می‌روی؟!**

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • هو کشیدن ↓: **ایستادم و هو انداختم: آهای صاحب‌خانه.** (آل‌احمد[6] ۲۹۵)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند کسی را صدا زدن: **آغاباجی... مادربزرگم را صدا می‌زند و چندبار هو می‌کشد.** (دیانی ۱۱)

هو[3] h. (اِ.) (قد.) چرک زخم: **علتی که آن را هو خوانند و ورمی در چشم پدید آید از رطوبت یا از گرمی و خشکی.** (نسوی ۱۱۵)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آب کشیدن. ← آب[1] • آب کشیدن (مِ.۳): **زخم هو کشیده.**

هو[1] hu (اِصو.، اِ.) ۱. صدای نَفَس؛ نَفَس. ۲. صدا: **هیچ‌کس در آن خانه نبود نه هایی نه هویی.** نیز ←های هو، های‌وهو.

هو[2] h. (صـ.) (قد.) خوش؛ خوب. ← هوبخت، هونامی.

هو[3] h. [از عر.، = هُوَ] (ضـ.، اِ.) **(تصوف)** ۱. او، در اشاره به خداوند: **تنها به لفظ هو که در زبان صوفیه تعبیری از ذات اوست نمی‌توان قانع شد.** (زرین‌کوب[5] ۶۵۳) ○ **باد در مردم هوا و آرزوست/ چون هوا بگذاشتی پیغام هوست.** (مولوی[1] ۶۸/۱) ○ **هو تعالیٰ چون در چیزی نگاه کند پیدا کند در آن از خود صورتی.** (روزبهان[1] ۴۴۳) ۲. (اِ.) نالهٔ صوفیان به درگاه خداوند؛ نعره، به‌ویژه نعرهٔ صوفیان هنگام سماع و مناجات: **که به یک حمله سپاهی می‌شکست/ که به هویی قلب‌گاهی می‌درید.** (حافظ[1] ۳۶۷) ○ **هرچند، زدست غم به‌جان آمده‌ای/ ای صبر به‌جان آمده هان، هویِ دگر.** (مجیربیلقانی: نزهت ۵۷۸) ○ **در آن ساعت که ما مانیم و هویی/ ز بخشایش فرومگذار مویی.** (نظامی[3] ۸)

☜ • ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) **(تصوف)** • هو زدن ↓: **بر کوه چون لعابِ گوزن اوفتد به صبح/ هویی گوزن‌وار به صحرا برآورم.** (خاقانی ۲۴۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **(تصوف)** خدا را صدا کردن؛ ذکر حق گفتن: **.../ سر سپاریم به مرغ حق و هویی بزنیم.** (شهریار ۲۴۷)

هوا[1] havā [عر.: هواء] (اِ.) ۱. **(شیمی)** گازی بی‌بو، بی‌رنگ، و بی‌مزه که بخش اعظم آن نیتروژن و اکسیژن است و مقدار کمی از گازهای دیگر در آن هست. اطراف کُرهٔ زمین را فراگرفته‌است و برای زندگی جانوران و گیاهان ضرورت دارد: **قفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم.** (جمال‌زاده[16] ۸۱ـ۸۲) ○ **هوا خوش‌گوار و زمین پرنگار/ نه‌گرم و نه‌سرد و همیشه بهار.** (فردوسی[3] ۲۸۳) ۲. **(محیط‌زیست)** چگونگی وضع جَوّی در مکان و زمان معیّن ازلحاظ دما، فشارِ جوّ، باد، رطوبت، ابر، و بارش: **گزارش وضع هوا.** ۳. **(فنی)** گاز اکسیژن که با گاز استیلن مخلوط می‌شود و در جوش‌کاری به‌کار می‌رود: **کپسول هوا.** ۴. (مجاز) آسمان: **هوا ابری است.** ○ **تا هوا را پدید نیست کنار/ تا فلک را پدید نیست کران.** (فرخی[2] ۲۳۲) ○ **ز روی هوا ابر شد ناپدید/ به ایران کسی برف و باران ندید.** (فردوسی[3] ۱۹۵۹) ۵. (گفتگو) بالا، به‌ویژه بالای سر: **توپ را بینداز هوا چرا معطلی؟** ○ **دود غلیظ پهن از خانه‌ها به هوا بلند می‌شد.** (← هدایت[6] ۱۱۰) ۶. (گفتگو) (مجاز) هیچ‌وپوچ: **چیزی در خانه نیست، با هوا که نمی‌توان غذا درست کرد.** ○ **چیزی در بساط نداشت، همه‌اش هوا بود.** نیز ← رو ◘ روهوا. ۷. (گفتگو) (مجاز) اندازه؛ مقدار. ← یک‌هوا (مِ. ۱). ۸. (قد.) درنزد قدما، یکی از عناصر اربعه؛ باد: **همهٔ اجسام طبیعی را مادت از ایشان است. چون آتش و هوا و آب و خاک و دیگر عناصر خاص.** (اخوینی ۱۷)

☜ ◘ ~ **به ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) تغییرحال پیدا کردن ازنظر جسمی براثر تغییر دما: **هوا آن‌قدر سرد شده‌بود که هوابه‌هوا شده‌باشد.** (مخمل‌باف ۸)

◘ ~ **پس بودن** (گفتگو) (مجاز) بروفق مراد نبودن اوضاع: **اگر هوا پس نبود،... برمی‌گشت همین‌جا.** (مدرس‌صادقی ۳۰) ○ **افراد قبیلهٔ دست راست دیدند هوا پس است، دُمشان را روی کولشان گذاشتند.** (هدایت[6] ۸۳) ○ **پیش‌خدمت... می‌فهمد هوا پس است فوری... قاچاق می‌شود.** (مسعود ۱۰۳) نیز ← ◘ هواش پس است.

◘ ~ **پست بودن** (گفتگو) (مجاز) ◘ هوا پس بودن ↑: **آخوند ملاعبداللطیف... فوراً شستش خبردار شد که هوا پست است.** (جمال‌زاده[4] ۱۳۴/۲) ○ **دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن.** (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۴/۲)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به ریه فروبردن هوا، و به‌مجاز، استنشاق کردن هوای آزاد و تمدد اعصاب کردن: **می‌خواستی بروی خیابان گردش کنی، هوا بخوری، حالت خوب می‌شد.** (حجازی ۷۶) ○ **گفتم: سرکار گروهبان اجازه بده بروم بیرون هوا بخورم.** (آل‌احمد[6] ۲۳۴) ۲. درمعرض جریان هوا قرار گرفتن: **گلدان را بیرون بگذار تا هوا بخورَد.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) به‌طرف آسمان فرستادن: **بادبادکش را هوا داد.** ○ **میدان ارک، میدانی... بود... محل گردش و تفرج و مرکز هوا دادن بلبل و سهره و قناری.** (شهری[2] ۷۳/۱) ۲. چیزی را درمعرض جریان هوا قرار دادن برای خشک شدن: **سبزی را پهن کن هوا بده.**

◘ ~ **دست کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) متوجه چیزی شدنِ او؛ به موضوعی پی بردنِ او: **بچه‌ها وقتی می‌دیدند که درِ اتاقی بسته‌است هوا دستشان می‌آمد.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۳)

◘ ~ **را پس دیدن** (گفتگو) (مجاز) اوضاع‌واحوال را بروفق مراد تشخیص ندادن: **حتماً هوا را پس دیده و زده به چاک.** (دیانی ۱۲۹) ○ **انگلیس‌ها در بادکوبه همین‌که هوا را پس دیدند عقب‌نشینی کرده‌بودند.** (← مستوفی ۱۴۶/۳ ـ ۱۴۷)

◘ **هواش پس است** (گفتگو) (مجاز) رونقی ندارد:

دلار از دیروز تاحالا پنج شاهی و دوتا پول تنزل کرده اما لیره اصلاً هواش پس است، به شما توصیه نمی‌کنم. (← هدایت[۳] ۸۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به‌طرف بالا بلند کردن: **دست‌هایش را هوا می‌کند.** (ترقی ۸۱) ○ **به پشت افتاده‌بود و پاهایش را هوا کرده‌بود.** (دریابندری[۳] ۱۶۲) ۲. (مجاز) به‌طرف آسمان فرستادن: **قرار می‌گذاریم... آن‌جا کبوترها را هوا کنیم.** (دیانی ۶۹) ○ **خسرو می‌خواست بادبادکش را هوا کند.** (گلشیری[۳] ۲۵) ○ **به کار کبوترها و هوا کردن بادبادک سرگرم بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸) نیز ← دل ▫ دل کسی هوای کسی کردن.

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) تیر کشیدن یا درد گرفتن به‌علت قرار گرفتن درمعرض هوا: **آقای دکتر سه روز است دندانم هوا می‌کشد.** ۲. (مجاز) فاسد شدن به‌علت قرار گرفتن درمعرض هوا: **گوشت بیرون مانده هوا کشیده.** ۳. (فنی) وارد شدن هوا به‌درون سیستم مکش هر سیال به‌سبب وجود سوراخ، در مسیر سیال. ۴. (فنی) مکیدن هوای بیش‌تر از حد لازم برای احتراق سوخت در موتور خودرو براثر وجود عیب در مسیر مکش هوا.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) تااندازه‌ای گرم شدن: **پنجره‌ها را ببند اتاق هوا بگیرد.** ۲. (فنی) وارد شدن ناخواستهٔ هوا به محفظه‌ای و مانع گردیدن از پُر شدن آن توسط مایع: **باک ماشینم هوا گرفته‌بود، سی‌لیتر بیش‌تر نزدم.** ۳. ○ خارج شدن هوا ازحالت آفتابی یا ابری شدن آن: **هروقت هوا می‌گیرد من هم سخت غمگین می‌شوم.** ۴. • (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بالا رفتن و اوج گرفتن: **به بال‌وپر مرو ازره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست.** (حافظ[۱] ۱۹) ○ **بسی زدی پروبال و قفص دراشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی.** (مولوی[۲] ۲۶۳/۶) ۵. (قد.) (مجاز) بلندپروازی کردن؛ زیاده خواستن: **بسم از هوا گرفتن که پَری نماند و بالی / به کجا رَوَم زدستت که نمی‌دهی مجالی.** (سعدی[۴] ۶۰۷)

▫ **~ِ جایی ابری بودن** (گفتگو) (مجاز) نامساعد بودن اوضاع آن‌جا: **دیروز هوای اداره خیلی ابری بود، رئیس یک نفر را اخراج کرد.**

▫ **~ِ خفه** ۱. وضعیت هوایی بد و ناگوار: **این اتاق چه هوای خفه‌ای دارد.** ۲. (مجاز) اوضاع‌واحوال اجتماعی و سیاسی که در آن آزادی وجود نداشته‌باشد: **تعهد سیاسی و اجتماعی در هوایی خفه یا در خلأ نمی‌تواند وجود داشته‌باشد.** (آدینه، مجله، شهریور ۷۸/۷۳)

▫ **~ِ دم‌کرده** (مجاز) ▫ هوای خفه (مِ. ۱) ←: **بعدازظهر تابستان، گردوخاک حرکت اسب‌ها و هوای دم‌کرده و داغ.** (فصیح[۲] ۲۱)

▫ **~ِ فشرده** (مکانیک) هوایی که حجم آن براثر اعمال فشاری بیش‌تر از فشار جوّ، کاهش یافته‌است.

▫ **~ِ کار ازدست دررفتن** (گفتگو) (مجاز) قدرت نظارت و تسلط خود را بر آن ازدست دادن: **سربازها... چشم‌هاشان را دوخته‌اند به زمین و درجه‌دارها برای این‌که هوای کار ازدستشان درنرود سقلمه‌شان می‌زنند.** (شاملو ۱۹۵)

▫ **~ِ کار دست کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) متوجه جریان کار شدنِ او؛ موضوع را فهمیدنِ او: **سلطان... به‌محض آن‌که... قدری با آنها هم‌سخن شد، هوای کار دستش آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴)

▫ **~ِ گرگ‌ومیش** (گفتگو) (مجاز) هوای اندکی روشن؛ هوای نه تاریک نه روشن. ← گرگ ▫ گرگ‌ومیش.

▫ **از ~ آتش باریدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار گرم بودن هوا: **از هوا آتش می‌بارید، سخت کلافه شده‌بودیم.**

▫ **از ~ کره گرفتن** (گفتگو) (مجاز) توانایی و زرنگی بسیار داشتن: **باید بیدار و هشیار باشی... باید از هوا کره بگیری.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۲) ○ **نکلاشته درو کردن مانند از هوا کره گرفتن، کنایه از زرنگی و قدرت است.** (مستوفی ۵۳۲/۳ ح.)

□ **این ~** (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن یا بیان اندازهٔ معمولاً زیاد از هرچیز به‌کار می‌رود: آن **کُرَهٔ بازو که این هوا بود....** (گلشیری[۱] ۱۵) 🕯 معمولاً هنگام ادای آن با دست‌ها اندازه را نشان می‌دهند.

□ **به ~ برشدن** (قد.) بالا رفتن: **چندان به هوا بر شود که هیچ مرغی وی را نبیند.** (احمدجام ۷۴)

□ **به ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌بالا یا به‌طرف آسمان رفتن: **بادبادک به هوا رفت.** ○ **اتاق پُر بود از پَرهای دشک‌ها و بالش‌ها. با هر قدمی که برمی‌داشتی، پَرها به هوا می‌رفت.** (← میرصادقی[۳] ۳۳۴) ۲. ازبین رفتن: **جعفرخان... آن عُرضه و بُرش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴) ۳. شروع شدن یا شدت گرفتن امری: **یک روز صبح که خواست ازجایش بلند شود، نعره‌اش به هوا رفت.** (← میرصادقی[۳] ۱۲۴) ○ **باز شکوفه جیغ‌ودادش به هوا رفت.** (هدایت[۸] ۱۴۸)

□ **به ~ کردن** (گفتگو) ● هوا کردن (مِ. ۱) ←: **باد به‌شدت درخت‌ها را تکان می‌داد و گردوخاک به هوا می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۱۷)

□ **بی ~** (گفتگو) (مجاز) بی‌هوا ←.

□ **چیزی را رو[یِ] ~ زدن (قاپیدن، گرفتن)** (گفتگو) (مجاز) فوری و بدون معطلی به‌دست آوردن یا دریافتنِ آن: **باید بیدار و هشیار باشی و بخت و طالع را در هوا بقاپی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۲) ○ **تهرمان شوکت پچ‌پچ را روی هوا می‌زنند.** (علی‌زاده ۱۳۲/۲)

□ **حال و ~** (گفتگو) (مجاز) ← حال □ حال‌وهوا.

□ **یک بام و دو ~** (گفتگو) (مجاز) ← یک □ یک بام و دو هوا.

□ **یک ~** (گفتگو) (مجاز) یک‌هوا ←.

هوا[۲] .h [عر.: هویٰ] (اِ.) ۱. خواهش نفْس؛ هوس: **خویشتن را از تعصب و غرض و رشک و هوا برکنار دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷) ○ **شکارچیان بزرگ... هزاران انسان را قربان هوا و عیش... خود می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳) ○ **نورانیت کلمه به‌قدر نورانیت دل است، و نورانیت دل به‌قدر زوال هوا است.** (بخارایی ۳۱) ○ **یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام/ خِرَد را زبهر هوا کشته‌ام.** (فردوسی[۵] ۷۳) ۲. (مجاز) قصد؛ نیت: **تهرمان شوکت... کف پاها را بالا می‌گرفت و نشان می‌داد شاید به این هوا که بینندگان ضخامت و زبری پوست او را تحسین کنند.** (علی‌زاده ۱۵۹/۱) ○ **او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند.** (هدایت[۵] ۱۳) ۳. (مجاز) میل؛ آرزو؛ تمنا: **ما دردرون سینه هوایی نهفته‌ایم/ بر باد اگر رَوَد دل ما زآن هوا رَوَد.** (حافظ[۱] ۱۴۹) ○ **این دل مسکین من اسیر هوا شد/ پیش هزاران‌هزار گونه بلا شد.** (معروفی: اشعار ۱۳۲) ۴. (قد.) (مجاز) محبت؛ دوست‌داری: **دوستان در هوای صحبت یار/ زر فشانند و ما سر افشانیم.** (سعدی[۳] ۵۷۴) ○ **بار اختصاص به ولا و هوای حضرت زاهره... بسته.** (وطواط[۲] ۱۰) ○ **سنگی... اندر دریای بصره است... دردست گیرند... چون با کسی سخن گوید، هوای او در دل گیرد.** (حاسب‌طبری ۱۷) ○ **از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده‌است.** (بیهقی[۱] ۲۰۴)

☜ □ **~ بر ... داشتن (هوا برم داشته، هوا برت داشته، ...)** (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار تکبر و خودپسندی شدن: **تازگی‌ها خیلی هوا برت داشته، خیال می‌کنی هرکه چند کلاس درس خواند، باید به همه بی‌احترامی کند.** (میرصادقی[۶] ۲۱۹) ۲. دست‌خوش هواوهوس یا آرزوهای خام شدن: **حالا که پول بهش رسیده، هوا برش داشته به‌خیال فرنگستان افتاده.**

□ **~ به سر کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) خیال چیزی یا کاری را درسر داشتنِ او: **گفتم: اغور به‌خیر دیگر باز چه هوایی به‌سرت افتاده‌است؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۵)

□ **~ درسر داشتن** (مجاز) خیال، آرزو، و قصد چیزی، کسی، یا کاری را داشتن: **نه قصدی کرده و نه هوایی درسر داشته.** (حمید ۱۴۸) ○ **جوان‌مردان... نه آرزویی در سینه و نه هوایی درسر دارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸)

□ **~ کسی را برداشتن** (مجاز) □ هوا بر...داشتن ←: **ای جوان مبادا فریب بخوری و هوا تو را بردارد و**

حرفی بزنی. (جمال‌زاده[11] ۱۱۰)
□ **~ور... داشتن** (گفتگو) (مجاز) □ هوا بر... داشتن ←: **چند وقت است ناهار و شام مرتب خورده زیر دلش زده، هوا ورش داشته.** (← شهری[1] ۲۷۰)
□ **~وهوس** تمایلات و خواهش‌های نفسانی: **ما در اختیار هواوهوس در این نیمه‌شب... حرکت می‌کنیم.** (مسعود ۲۱) ○ **خود را از قید هواوهوس کودکانه آزاد کنید.** (طالبوف[2] ۲۸۵)
□ **~یِ چیزی (جایی) به‌سر داشتن** (مجاز) درفکر یا آرزوی آن (آن‌جا) بودن: **میرزا هوای ریاست مستقل به‌سر داشت.** (به‌آذین ۸۸)
□ **~یِ چیزی (کسی) به‌سر زدن** (گفتگو) (مجاز) خیال و آرزوی آن (او) را درسر داشتن: **این‌همه دِه و این‌همه رعیت دلت را می‌زند؟ باز هوای نوکری به‌سرت زده؟** (گلشیری[3] ۲۹) ○ **باز چه خوابی دیده‌ای و چه هوایی به‌سرت زده‌است؟** (جمال‌زاده[6] ۲۲۱)
□ **~یِ چیزی (کسی) [را] پختن** (قد.) (مجاز) به‌فکر آن (او) بودن یا آرزوی آن (او) را دردل داشتن: **کنون هوای عمل می‌پزد کبوتر نفْس/که دست جور زمانه نه پَرگذاشت نه بال.** (سعدی[3] ۷۳۱ح.)
□ **~یِ چیزی (کسی) [را] کردن** (گفتگو) میل داشتن یا خواستار آن (او) شدن: **جواد اول‌ها یک‌خُرده هوای تو را می‌کرد و بهانهٔ تو را می‌گرفت.** (← شهری[1] ۲۳۴) ○ **آنها هم که چندان معتاد به چای نبودند حالا... دلشان هوای چای می‌کرد.** (جمال‌زاده[10] ۱۲۶) ○ **چه دعاکردی جاناکه چنین خوب شدی؟/ دل عشقی چه کند گر که هوای تو کند؟** (عشقی ۳۷۱) ○ **آن مرغ بلندآشیانه/چون کرد هوای دام و دانه.** (مغربی[2] ۳۳۸)
□ **~یِ دل** آرزو و خواهش دل؛ میل قلبی: **پسربچه‌ها... تنها هوای دل خود را می‌شناسند و بس.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ **باد به‌دست آرزو در طلب هوایِ دل/گر نکند معاونت دور زمان مقبلم.** (سعدی[4] ۵۲۲)
□ **~یِ دل پختن** (قد.) (مجاز) به‌میل دل رفتار کردن: **هوای دل نتوان پخت بی‌تعنّت خلق/ درخت گل نتوان چید بی‌تحمل خار.** (سعدی[4] ۷۰۳)

□ **~یِ کسی (جایی) به‌سر زدن** (گفتگو) (مجاز) آرزوی دیدار او (آن‌جا) دردل بیدار شدن: **دلم برای ایران تنگ شده‌بود و هوای اصفهان به‌سرم زده.** (جمال‌زاده[9] ۲۰) ○ **شاه... خواهر کوچک‌تر را صیغه می‌کرد و بعد هروقت هوای خواهر اولی به‌سرش می‌زد، همین عمل را... مجری می‌نمود.** (مستوفی ۳۷۸/۱)
□ **~یِ کسی (چیزی) درسر بودن** آرزو یا محبت او (آن) را دردل داشتن: **بعداز گذشت سال‌ها هنوز هوای او درسرش بود.** ○ **شیخ‌الاسلام را هنوز هوای تتار درسر، ... بود.** (جوینی[1] ۱۲۱/۱)
□ **~یِ کسی (چیزی) را داشتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** مواظب او (آن) بودن: **می‌خواهم بگویم خیلی هوای خودتان را داشته‌باشید. اینها مثل گرگند.** (← میرصادقی[1] ۱۹) ○ **خدا خیرش بدهد آقا را به‌اندازهٔ ده‌بیست روز، تفنگ به‌دست هوای ما را داشت.** (← پزشک‌زاد ۷۱) ○ **آدم باید هوای کار را داشته‌باشد.** (دریابندری[3] ۲۱۳) **۲.** از او (آن) حمایت و پشتیبانی کردن: **حاج‌آقام چنان هوایش را داشت که ما جرئت نمی‌کردیم یک کلمه بدی‌اش را بگوییم.** (میرصادقی[2] ۲۱) ○ **فرمان‌ده گردان هوامان را دارد.** (محمود[1] ۳۳)
□ **~یِ کسی (چیزی) را کردنِ دل** (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی هوای کسی کردن.
□ **~یِ نفْس (نفسانی)** □ هواوهوس ←: **گوهری گران‌بهاتر از این نیست که کسی بر هوای نفْس سرکش دهنه بزند.** (قاضی ۴۸۹) ○ **تمامت حشم مطاوعت او می‌کردند چندانک هوای نفسانی بر او غلبه کرده‌بود.** (جوینی[1] ۸۹/۲) ○ **چندین حج بکردم به تجرید. بی‌حبل و بی‌دلو و بی‌چیزی، بدانستم که همه بر هوای نفْس کرده‌ام.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۲)
□ **بر ~یِ** (قد.) به‌علتِ دوستیِ؛ به‌خاطرِ: **بر هوای امیرمحمد و نگاه‌داشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد.** (بیهقی[1] ۲۲۲)
□ **به ~یِ** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به‌قصدِ: **به‌هوای پول درآوردن عازم سفر شد.** ○ **این بچه سید را با خودم آوردم به‌هوای این‌که شوهری برایش دست‌وپا کنم.** (← هدایت[6]

۲۱) **۲.** به‌علتِ دوست‌داریِ؛ به‌خاطرِ: **به هوای تو راضی شدم این کار را انجام دهم.** ○ **دختر... اصلاً به‌هوای من آمده‌بود.** (هدایت[5] ۱۴) ○ **سایهٔ طوبی و دل‌جویی حور و لب حوض/ به‌هوای سر کوی تو برفت از یادم.** (حافظ[1] ۲۱۶) ○**به‌هوای سر زلف تو درآویخته‌بود/ ازسر شاخِ زبان برگ سخن‌های ترم.** (سعدی[3] ۵۵۲) **۳.** به‌بهانهٔ: **اهل این خانه همه با نقل‌ونبات زندگی می‌کنند! بروید خانهٔ مردم را ببینید. یک روز به‌هوای سردرد، یک روز به‌بهانهٔ مهمان، یک روز برای بچه! پول را که با کاغذ نمی‌چینند.** (← هدایت[3] ۱۰)

▫ **به ~ِ تخت خود را بر (به) تخته کشیدن** (گفتگو) (مجاز) در آرزو یا در تلاش به‌دست آوردن امری مطلوب، خود را گرفتار مصیبت کردن: **حسن‌صَباح... در عصیان و طغیان... به خیالات خام پرداخت... و... به‌هوای تخت خود را بر تخته کشید.** (مخبرالسلطنه ۵۵)

▫**کسی را به ~ِ خود ول (رها) کردن** (گفتگو) (مجاز) حمایت و مراقبت خود را از او گرفتن: **آن قماربازها... دخترهاشان را ول می‌کنند به‌هوای خودشان.** (میرصادقی[6] ۱۰۹)

هوا[3] .h [؟] (اِ.) (قد.) نغمه؛ آهنگ؛ آواز: **چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب/ که رفت عمر و هنوزم دماغ پُر ز هواست.** (حافظ[1] ۱۷) ○ **خروش رباب و هواهای نای/ ره چنگ و دستان بربط‌سرای.** (اسدی[1] ۱۴۹)

☜ • ~ **زدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) آهنگ نواختن؛ آواز خواندن: **آنها، که هوای عشق موزون زده‌اند/ هر نیم‌شبی، سجاده در خون زده‌اند.** (مهستی: نزهت ۲۰۷) ○ **با هیچ دلی، چنگ وفایی نزدی/ در پردهٔ عشاق، هوایی نزدی!** (؟: نزهت ۴۱۵)

هواانگیز h.-'angiz [عر.فا.] (صف.) (قد.) تحریک‌کنندهٔ هواوهوس یا شوق و عشق: **هوای هواانگیز ازبرایِ خوشی بوستان، غالیه‌سایی بردست گیرد.** (زیدری ۹۹)

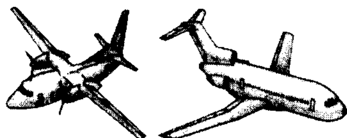
هوابرد havā-bord [عر.فا.] (اِ.) (نظامی) **۱.** یگان نظامی که با عملیات حمل‌ونقل هوایی نیروها و چتربازی فعالیت می‌کند: **هوابرد شیراز.** **۲.** (اِمصـ.) حمل‌ونقل هوایی نیروها: **عملیات هوابرد.**

هوابرش havā-bor-eš [عر.فا.] (اِ.) (فنی) دستگاه برش فلزات با شعلهٔ متمرکز حاصل از سوختن اکسیژن و یک گاز دیگر.

هواپرست havā-parast [عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که بدون توجه به اصول اخلاقی از خواهش‌های نفسانی خود پیروی کند: **در سفر شاه به فرنگ همراهان هواپرست او حرکاتی کردند که... آبروی ایرانی رفته.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۱) ○ **گناه کردن پنهان بِه از عبادت فاش/ اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش.** (سعدی[3] ۷۹۵) ○ **غرض از بیان سلوک اثبات حجت است بر بطالان و هواپرستان.** (نجم‌رازی[1] ۱۲)

هواپرستی h.-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) هواپرست بودن؛ هوس‌بازی: **این مردم و مملکت... را... مدینهٔ فاسقه نام نهاده‌اند که غرور و استغنا و هواپرستی... هرچند یک‌بار آنان را به جنگ‌وجدال‌ها و خون‌ریزی‌های هولناک کشیده[است.]** (شهری[1] ۴۴۳) ○ **اگر مظاهر علم و عقل هست مظاهر جهل و هواپرستی هم هست.** (مطهری[4] ۸۵)

هواپیما havā-peymā [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی شامل بدنه، دُم، و دو بال ثابت که با ایجاد واکنش دینامیکی در هوا حرکت می‌کند: **هرچه کردم حاضر نشد با هواپیما بفرستمش.** (گلشیری[1] ۴۵) ○**هواپیمای آنها میان زمین و آسمان آتش گرفت.** (هدایت[6] ۶۶)



۲. (صف.) (قد.) ویژگی آنچه در آسمان سیر می‌کند: **پیش آسیب صواعق حادثات چه بنگه موری و چه تخت هواپیمای سلیمانی... چه سریر کیانی، چه سدیر کتانی.** (خاقانی[1] ۱۰)

☜ ▫ **~ِ اطلاعاتی** (نظامی) هواپیمایی که مأمور جمع‌آوری خبر و کسب اطلاعات

دربارهٔ دشمن است.
▫ ~ـیِ **اکتشافی** (نظامی) هواپیمایی که برای دریافت اطلاعات و شناسایی وضعیت نظامی به منطقهٔ جنگی دشمن فرستاده می‌شود.

هواپیمابر h.-bar [عر.فا.فا.] (صفـ.) حمل‌کنندهٔ هواپیما: **ناو هواپیمابر.**

هواپیماربا havā-peymā-robā [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه با توسل به سلاح، خلبان هواپیما را مجبور می‌کند تا تغییر مسیر دهد و به مقصد موردنظر او برود.

هواپیماربایی h.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل هواپیماربا.

هواپیمازدگی havā-peymā-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) به‌هم‌خوردگی حال ناشی از مسافرت با هواپیما: **بیماری‌ها هواپیمازدگی، گرمازدگی، اسهال، [و... بود.]** (آل‌احمد[۲] ۱۹)

هواپیمایی havā-peymā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به هواپیما) ۱. مربوط یا متعلق به هواپیما: **آژانس هواپیمایی.** ۲. (اِ.) (اداری) سازمانی که وظیفهٔ آن نظارت و رسیدگی به امر پرواز با هواپیما و مسائل مربوط به آن است.

هواتف havātef [عر.، جِ. هاتِف] (اِ.) (قد.) ندادهندگان غیبی: **اسرار آن هواتف الهامی که به انوار برهان معجون بود، بدانستند.** (روزبهان[۱] ۳۷۱)

هواجر havājer [عر.، جِ. هاجِرَة] (اِ.) (قد.) شدت یا اوج گرما: **هنرور... از تابِ هواجر اَحداثِ روزگار به جناح این دولت استظلال کرده.** (وراوینی ۷۱۲) ▫ **به‌سبب احتدام هواجر هوا به معسکر... تحویل کرده.** (جرفادقانی ۳۴۸)

هواجس havājes [عر.، جِ. هاجِس] (اِ.) (قد.) آرزوها یا خواهش‌های نفسانی: **از آن اغراض نفسانی و هواجس شیطانی از عبودیت حضرت اعراض نمود.** (آقسرایی ۱۹۹) ▫ **مردی زنی داشت که... موافقت هواجس نفسانی نمودی.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶)

هواجم havājem [عر.، جِ. هاجِم و هاجِمَة] (اِ.) (قد.) ۱. هاجم‌ها. ← هاجم. ۲. (صـ.) هجوم‌کننده. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: چون... **مَلِک... درگذشت،... هواجم فتن و نواجم محن سربرآورد.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۲/۳)

هواخواه havā-xāh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ۱. هوادار (مِـ. ۱) ←: **جلال‌الدین‌محمد با پدر خود از بلخ به قونیه می‌رفت و در آنجا هواخواه و مرید می‌یافت.** (خانلری ۳۲۶) ▫ **آن خریدار سخن‌دان و سخن/ وآن هواخواه هنرمند و هنر.** (فرخی[۱] ۱۸۴) ۲. (قد.) هوادار (مِـ. ۲) ←: **هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی/ که هم نادیده می‌بینی و هم نَنْوشته می‌خوانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶)

هواخواهی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) هواداری (مِـ. ۱) ←: **انتقاد درست علمی... باید از شائبهٔ طرف‌داری و هواخواهی خالی باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱) ▫ **این جماعت... به‌محض این‌که یکی از مبرزین خود را دیدند که به هواخواهی عقاید ایشان قیام کرده گِردِ او جمع می‌آیند.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ▫ **اکنون اگر شیر را بر من گناهی دردل است... گاه‌گاه... اشارتی دیگرگونه کردمی درباب نصیحت و هواخواهی.** (بخاری ۱۰۶) ▫ **دل‌ها سرد گشت و آن میل‌ها و هواخواهی‌ها که دیده آمده‌بود بنشست.** (بیهقی[۱] ۱۲۰)

هواخور havā-xor [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی جایی که از آن هوا عبور می‌کند: **ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد.** (هدایت[۱] ۱۴) ۲. (اِ.) مجرا یا دریچه‌ای که هوای خارج ساختمان را به‌داخل عبور می‌دهد: **پستو... به هیچ‌جا راه نداشت. هواخورش پنجرهٔ مشبک آهنی بود.** (میرصادقی[۱۰] ۷۵) ▫ **از هواخور بالای دیوارِ اتاق،... ساختمان روبه‌رو پیداست.** (محمود[۱] ۵۵۹)

هواخوری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. تنفس کردن در هوای آزاد، و به‌مجاز، گردش، تفرج، تفریح: **زندان‌بان گفت: بند چهار امروز به هواخوری بروند.** ▫ **حتماً شاه‌زاده را به گردش و هواخوری بفرستید.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ▫ **در فصل تابستان... رسم کسبه و لوطیان... این است که... به هواخوری و استنشاق نسیم**

می‌روند. (افضل‌الملک ۲۷۹) **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) اقامت در زندان: **چندوقت بفرستندت هواخوری کار کثیف دزدی یادت می‌رود.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) تنفس کردن در هوای آزاد، و به‌مجاز، گردش کردن، تفرج کردن: **توی حیاط... هواخوری می‌کند.** (ترقی ۶۶) ○ **در این جزیره مردم کجا هواخوری می‌کنند؟** (قاضی ۱۰۵۵) ○ **برای سیر آفاق‌وانفس رفتند که دَمِ رودخانه هواخوری بکنند.** (← هدایت[۶] ۱۱۲)

هوادار havā-dār [عر.فا.] (صف.) **۱.** (مجاز) آن‌که از کسی یا چیزی حمایت و جانب‌داری کند؛ طرف‌دار: **نویسنده... هوادار عفت و عصمت قلم بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **دشمن را آن قدرت و قوّت نیست که با شما تواند جنگ کرد و من نیز با هشتادهزار خانهٔ ذوالقدر هوادار خواهم‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۰) **۲.** (مجاز) دوست‌دار؛ خواهان؛ مشتاق: **مرغ دل باز هوادار کمان‌ابرویی‌ست/ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۹) ○ **من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز/ نوارادت نه که ازپیش غرامت بروم.** (سعدی[۴] ۵۳۳) ○ **ستاره در شب تاری بدیع‌تر باشد/ اگر ستاره هوادارِ شب بُوَد چه عجب.** (فرخی[۲] ۱۰۸) **۳.** ویژگی جایی که در آن هوا جریان داشته‌باشد، و به‌مجاز، وسیع، بزرگ: **اتاقی که اسمش را میهمان‌خانه گذاشته‌اند قدری بزرگ‌تر و هوادارتر است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۸۵)

هواداری h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) **۱.** حمایت؛ پشتیبانی؛ طرف‌داری: **هواداری امروزهٔ روس‌ها از ملت،... برای اجرای همین نظر و فکر بود.** (مستوفی ۲۷۷/۲) ○ **به‌قدمی راسخ و عزمی ثابت در هواداری و حفظ خاندان کریم... تعصب نمود و حق‌گزاری کرد.** (جرفادقانی ۵) **۲.** علاقه‌مند و خواهان کسی بودن؛ دوست‌داری؛ عشق؛ اشتیاق: **جماعت زنان... دل به جوان شیرازی سپرده... و هواداری او را مرکز فکروذکر شبانه‌روزی خود قرار دادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱) ○ **روزی که آه من به هواداری تو خاست/ در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز.** (صائب[۳] ۲۲۲) ○ **نه من انگشت‌نمایم به هواداری رویت/ که تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت.** (سعدی[۴] ۴۰۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** پشتیبانی کردن. نیز ← هواداری (مِ. ۱): **از این جمهوری... عدهٔ خیلی کم از آزادی‌خواهان هواداری کردند.** (عشقی ۱۴۲) **۲.** (قد.) خواهان و دوست‌دار چیزی یا کسی بودن: **هواداری مکن شب را چو خفاش/ چو باز جره‌ای خود روزرو باش.** (نظامی[۳] ۳۴۱)

هوادج havādej [عر.، جِ. هودَج] (اِ.) (قد.) هودج‌ها؛ کجاوه‌ها: **اگر صخرهٔ صما بر صحن صحرا و سکنجهٔ بیضا در هوادج هوا دانه‌های جواهر شود... تشنگی شوق او ننشیند.** (خاقانی[۱] ۲۰۴)

هوادهی havā-deh-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) **۱.** وارد کردن گازی، مخصوصاً گاز دی‌اکسید کربن به مایعی. **۲.** درمعرض هوا قرار دادنِ چیزی برای خالص شدنِ آن.

هوار[۱] havār (اِ.) (گفتگو) آوار[۱] ←: **شهرام... مثل هواری می‌ریخت روی سرش.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۴) ○ **پاسبان... تاکنون یا زیر هوار مانده و یا خناق گرفته.** (آل‌احمد[۷] ۹۵) ○ **براین‌جمله خاک‌های هوار و خاکروبه‌هایی که خرک‌دارها و خاکروبه‌کش‌ها... ریخته‌بودند نیز اضافه می‌شد.** (مستوفی ۲۳۲/۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** فروریختن یا افتادن چیزی روی کسی یا چیزی: **اگر سقف را تعمیر نکنید، خانه روی سرمان هوار می‌شود.** ○ **مرد گفت: یعنی تو می‌گویی صبر می‌کردم تا اسب هوار می‌شد رویم؟** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۸) ○ **هزارتا سگ بود نمی‌دانم یا شیطان بود هوار شدند به‌سرم.** (← دریابندری[۳] ۳۲۸) **۲.** (مجاز) مهمانی رفتن به خانهٔ کسی بدون دعوت یا به خانهٔ ناشناسی وارد شدن و مدتی در آن‌جا گذراندن: **شب‌ها به هر دِهی می‌رسیدم... در خانهٔ یک نفر روستایی ناشناس و نادیده‌ای هوار می‌شدم.** (جمال‌زاده[۲] ۷) **۳.** (مجاز) رفتن به سر چیزی به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن: **حضرت‌والا سرِ انبار پُر هوار شود، بد لقمه‌ای نیست.** (مستوفی ۴۰۱/۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن یا انداختن: **تیرآهن را یکی بعداز دیگری روی‌هم هوار می‌کردند.** (دانشور ۲۸۹)

▫ **خود را سر چیزی ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) سراغ آن رفتن به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن: **هرجا بوی پول و درآمدی می‌شنید خود را سرِ آن هوار کرده تا دینار آخر استنقاذ می‌کرد.** (مستوفی ۶۳/۲)

▫ **کسی را سرِ چیزی ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌سراغ آن فرستادن به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن: **سردارسپه... هرجا بوی پولی به مشامش می‌رسید، نظامیان خود را سر آن هوار می‌کرد.** (مستوفی ۳۷۴/۳)

هوار[2] .h (اِ.) (گفتگو) ۱. فریاد؛ داد: **باز جیغ و هوار عشرت بلند شد. حتم زائر غضبان کتکش زده.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰) ۲. (شجـ.) هنگام درخواست کمک یا وقوع رویدادی ناخوش‌آیند گفته می‌شود؛ کمک کنید: **هوارا به‌دادم برسید.** (هدایت[3] ۱۱۹)

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) داد زدن؛ فریاد کردن: **رفته‌اند بیرونش کنند. هی‌ها کرده‌اند، هوار زده‌اند، اما چه فایده؟** (آل‌احمد[6] ۳۱)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) • هوار زدن ↑: **قصد می‌کنم بلند شَوَم و بروم سرشان هوار بکشم.** (محمود[2] ۲۲)

▫ ~ ~ (گفتگو) هوار[2] (مِ. ۱) ←: **عشرت را از خانه بیرون کشید و دست گذاشت به دادوفریاد و هوارهوار.** (میرصادقی[2] ۹۴)

▫ ~ ~ زدن (گفتگو) • هوار زدن ←: **از حالا هی هوارهوار بزنیم و دل هم‌دیگر را برنجانیم.** (← آل‌احمد[8] ۶۱)

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) • هوار زدن ←: **مقنی... رفته‌بود سرِ دیوار... مدرسه و داشت هوارهوار می‌کرد.** (آل‌احمد[5] ۱۰۳)

هوازدگی havā-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. حالتی که در آن شخص هنگام عبور از ارتفاعات با کم‌بود اکسیژن روبه‌رو می‌شود: **چون هوازدگی حسین و نابلدی و صعوبات دیگر منزل بیراهه را دیده‌بودیم، باکمال میل قبول کردیم.** (طالبوف[2] ۱۷۱) ۲. آسیب ناشی از تأثیر هوا برروی چیزی: **تمام ترشی‌ها براثر هوازدگی خراب شده‌بود.** ۳. (علوم‌زمین) مجموعهٔ فرایندهایی که طی آنها سنگ‌ها تحت تأثیر عواملی، مانند گرما، سرما، اکسیژن، و رطوبت موجود در هوا خُرد می‌شوند، اما زیاد جابه‌جا نمی‌شوند. ۴. (قد.) (پزشکی) سرماخوردگی ←: **در تب‌های بلغمی و هوازدگی یا غلبهٔ رطوبت و برودت سوراخ چپ [بینی] را مسدود سازد، از آن تشویش رهایی یابد.** (لودی ۱۰۹)

هوازی[1] havāzi (قـ.) (قد.) به‌یک‌بار؛ ناگهان؛ ناگاه: **هوازی جهان‌پهلوان را بدید/که در سایهٔ گل همی مل کشید.** (اسدی[1] ۲۲۰) ○ **هوازی برآمد بَرَم آن نگار/مرا تنگ بگْرفت اندرکنار.** (آغاجی: صحاح ۳۰۹)

هوازی[2] havā-zi [عر.فا.] (صفـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که برای زندگی و رشد نیازمند اکسیژن آزاد است.

هواساز havā-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مکانیک) دستگاه تهویهٔ مطبوع مرکزی تابستانی ـ زمستانی که می‌تواند هوا را با دما، رطوبت، و پاکیزگی، ازراه کانال به فضاهای زیرپوشش خود برسانَد.

هواسازی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مکانیک) تنظیم دمای جایی درحدی معیّن به‌وسیلهٔ دستگاه هواساز: **دستگاه‌های هواسازی... هوای اتاق را همیشه به درجهٔ معیّن نگه می‌داشت.** (هدایت[9] ۱۵)

هواسنج havā-sanj [عر.فا.] (اِ.) (فیزیک) اسبابی برای تعیین وزن یا چگالی هوا یا گازهای دیگر.

هواسیدن havās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ؟) (قد.) خشک و پژمرده شدن. ← هواسیده.

هواسیده havās-id-e (صمـ. از هواسیدن) (قد.) خشک و پژمرده: **لب هواسیده دارد تا پندارند که روزه دارد.** (غزالی ۲۱۲/۲)

هواشناس havā-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. متخصص در هواشناسی. ۲. (قد.) آگاه به دانش قدمایی شناخت تغییرات جَوّی: **وزیران را بخواند و از ایشان شانزده مرد بگزید و به چهارسوی فرستاد، و با ایشان زیرکان و هواشناسان بفرستاد تا جای بگزینند، دشت و کوه و هوای خوش و درست.** (بلعمی ۱۲۱)

هواشناسی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش مطالعهٔ پدیده‌های جَوّی، تغییرات فشار و دمای هوا، و پیش‌بینی وضع حرکت هوا (به‌وجود آمدن باد)، و ریزش باران و برف.

هوا ـ فضا havā-fazā [عر.عر.] (اِ.) ← مهندسی ▫ مهندسی هوا ـ فضا.

هواکش havā-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) ۱. منفذ یا مجرای ارتباط با هوای آزاد: **زن... به‌طرف پنجره رفت تا هواکش را ببندد.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۲) ○ **در خانه‌های دهاتی اکثر سوراخی برای هواکش در وسط بام می‌گذارند.** (مستوفی ۲۵۹/۳) ۲. فن fan ←. ۳. فیلتر هوا. ← فیلتر ▫ فیلتر هوا.

هواگرفته havā-gereft-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) به اوج رفته، و به‌مجاز، متکبر و مغرور: **ای بازِ هواگرفته! بازآی و مرو/ ....** (میبدی[1] ۴۵۳/۲)

هواگیر havā-gir [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی جایی یا چیزی که هوا در آن جریان دارد: **بالای زیرزمین سوراخ هواگیر اجاقی است که فقط موقع نذری پختن روشن می‌شود.** (بهرامی: شکوفایی ۹۶) ○ **اتاقی... با سقفی بلندتر و یکی‌دو پنجرهٔ هواگیر... جهت خواب و استراحت تابستان.** (شهری[2] ۴۶۶/۴ح.) ۲. هوادار (مِ. ۳) ←: **اتاق پاک و پاکیزه‌ای به من دادند روشن و هواگیر و بی‌سروصدا بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۸) ۳. بدحال به‌علت بدی هوا و کم‌بود اکسیژن. ← ● هواگیر شدن (مِ. ۱).

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. بدحال شدن به‌علت بدی هوا و کم‌بود اکسیژن: **خبر آوردند که استادصمد مقنی درموقع لاروبی... درنزدیکی طهران هواگیر شده‌است.** (جمال‌زاده[9] ۱۷۳) ۲. (قد.) (مجاز) به پرواز درآمدن: **ازراه نظر مرغ دلم گشت هواگیر/ ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد.** (حافظ[1] ۷۵) نیز ← هوا[1] ● هوا گرفتن (مِ. ۴).

هواگیری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) خارج کردن هوای اضافی از داخل دستگاهی که با آب یا روغن کار می‌کند: **هواگیری ترمز، هواگیری رادیاتور.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) هواگیری ↑: **ترمزهای ماشینم را هواگیری کردم.**

هوالباقی hova.l.bāqi [عر.] (شجـ.) اوست جاوید و پای‌دار (دربارهٔ خداوند به‌کار می‌رود): **امروز همان روزی است که از گلوی مرغ حق یک قطره خون می‌چکد و نقش هوالباقی می‌گیرد.** (جمال‌زاده[6] ۲۳۷)

هوالغفور hova.l.qafur [عر.] (شجـ.) اوست بسیار آمرزنده (دربارهٔ خداوند به‌کار می‌رود): **می خور به بانگ چنگ و مخور غصه، ور کسی/ گوید تو را که باده مخور گو: هوالغفور.** (حافظ[1] ۱۷۲)

هوالغنی hova.l.qani [عر.] (شجـ.) اوست بسیار توانگر و بی‌نیاز (دربارهٔ خداوند به‌کار می‌رود): **ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده/ تا بشنوی ز صوتِ مغنی: هوالغنی.** (حافظ[1] ۳۴۰)

هوام havām[m] [عر.: هوامّ، جِ. هامّة] (اِ.) (قد.) حشرات یا جانوران زهردار: **رعایا و عجزهٔ آن شهر... از کشتن پشه و هوام احترازی تمام دارند.** (شوشتری ۴۴۳) ○ **اندرافتادند از در ازدحام/ هم‌چو اندر دوغ گندیده هوام.** (مولوی[1] ۱۳۱/۳) ○ **در بلاد هند هوام و حشرات بی‌نهایت باشد.** (ابن‌فندق ۳۱)

هوان havān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌عزت شدن؛ خواری؛ ذلت: **هیزم‌کش دیوان شدن، زبونی‌ست/ روزی‌خور دونان شدن هوان است.** (پروین‌اعتصامی ۲۰) ○ **در کوی هوا دام هوان است نهاده/ بیهوده به پیرامن آن دام چه گردی؟** (جبلی: گنج ۳۳۵/۱) ○ **جاودان زین‌گونه بادا عیش او/ عیش بدخواهش به تیمار و هوان.** (فرخی[1] ۲۶۲)

هوانورد havā-navard [عر.فا.] (صف.، اِ.) هدایت‌کنندهٔ وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی: **در ممالک مختلفه هر شب هوانوردان به هوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را... می‌نوشتند.** (جمال‌زاده[16] ۳۶-۳۷)

هوانوردی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل یا شغل هوانورد. ← هوانورد. ۲. نوعی هواپیمارانی که هدف آن اجرای حرکات نمایشی، پیمودن فاصله‌ها در شرایط سخت، یا شکستن رکورد سرعت است.

هوانیروز havā-niru-z [عر.فا.فا.] (اِ.) (نظامی) بخش هواپیمایی نیروی زمینی: **هوانیروز، نیروهای عراقی را در جبهه... کوبیده‌است.** (محمود[2] ۲۴۵)

هوایی[1] havā-y(')-i [عر.فا.] (صذ.، منسوب به هوا[1]) ۱. مربوط به هوا: **عملیات هوایی.** ○ **اندرمنی گوهر هوایی و آتشی بیش‌تر است... و از قِبَل این است که منی روشن است و تابان.** (اخوینی ۲۴) ۲. مربوط به وسایل نقلیه‌ای که در هوا (فضا) کار می‌کنند: **وسایل نقلیهٔ هوایی.** ۳. ویژگی آنچه به هوا (فضا) پرتاب می‌شود: **چندتا تیر هوایی شلیک کردند.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳) ○ **سربازها برای پراکنده کردن اخلالگران مجبور به تیراندازی هوایی شده‌اند.** (میرصادقی[5] ۷۳) ۴. ویژگی محصولاتی که از درخت به‌دست می‌آیند؛ مقِ. زمینی: **سیب از محصولات هوایی است.** ۵. ازراه فضا؛ مقِ. زمینی: **امداد هوایی، سفر هوایی.** ۶. (صذ.، اِ.) (ورزش) در ورزش‌های توپی مانند فوتبال، روشی در ارسال کردن یا شوت کردن توپ به‌طوری‌که توپ در هوا و بدون برخورد با زمین عبور کند. ۷. (ق.) (گفتگو) (مجاز) بدون فکر، بررسی، محاسبه، یا اندازه‌گیری دقیق؛ نسنجیده: **هوایی حساب می‌کند.** ○ **هوایی حرف می‌زند.** ○ **روی آن هوایی شکر می‌پاشد.** (فصیح[1] ۲۰۷) ۸. به‌سوی هوا؛ به‌طرف بالا: **همه‌اش هوایی درمی‌کنند می‌خواهند مرا بترسانند.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۵۷) ۹. (صذ.) (قد.) پروازکننده در هوا: **کجایید ای سبک‌روحان عاشق/ پرنده‌تر ز مرغان هوایی؟** (مولوی[2] ۶/۵۶) ○ **سالار سپاهان چو مَلِک شد به سپاهان/ برشد به هوا هم‌چو یکی مرغ هوایی.** (منوچهری[1] ۹۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) تغییرکننده؛ متغیر؛ جابه‌جا شونده: **من یکی کوهم ز آهن درمیان عاشقان/ من ز هر بادی نگردم، من هوایی نیستم.** (مولوی[2] ۳/۲۸۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) به هوا رفتن: **حیوانک پَر باز کرد و هوایی شد. الله‌اکبر،... همان شب باز برگشت.** (علوی[3] ۱۰۲) ○ **مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم/ به هوایی که مگر صید کند شهبازم.** (حافظ[1] ۲۳۰)

هوایی[2] h. [عر.فا.فا.] (صذ.، منسوب به هوا[2]) ۱. ویژگی آن‌که خیال چیزی یا کسی را درسر دارد و فکرش سخت متوجه اوست، و به‌مجاز، دل‌باخته، عاشق: **از این پسر بی‌عقل و سرگشته و هوایی هرچه بگویی برمی‌آید.** ○ **شوریده‌دلی چنین هوایی/ تن درندهد به کدخدایی.** (نظامی[2] ۱۲۰) ۲. (قد.) پیروی‌کننده از هوس؛ تابع خواهش‌های نفسانی: **کسانی عیب ما بینند و گویند/ که روحانی ندانند از هوایی.** (سعدی[4] ۵۶۹) ۳. (قد.) مبتنی‌بر خواهش‌نفْس؛ عاشقانه: **سماع هوایی آن بُوَد که کسی بر زنی یا بر غلامی دل ریش دارد و بر هوای او سرود یا غزل... می‌گوید.** (احمدجام ۲۲۳)

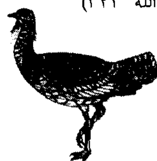
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. خیال و آرزوی چیزی، کسی، یا جایی دردل داشتن: **هوایی شده، بچه می‌خواهد.** (← چهل‌تن[1] ۵۰) ۲. سرگشته و بی‌قرار شدن: **دل شوریده‌ام هوایی می‌شد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۴) ○ **دل سودازده عمری‌ست هوایی شده‌است/ آه اگر راه به آن زلفِ پریشان نبَرَد.** (صائب[2] ۱۳۶) ۳. دنبال هواوهوس رفتن: **زن اگر اسیر بچه نباشد، هوایی می‌شود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۷)

□ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) سخت مشتاق دیدن او شدن: **مونس هوایی بچه‌ها شده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۱۹)

هوبخت hu-baxt (صـ.، اِ.) (قد.) نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: **بدان خدای که جز از او خدای نیست که**

هوبخت را هرگز روز می‌ناید نیکوتر و باراحت‌تر و خوش‌تر از آن روز که عزرائیل به وی آید. (خواجه‌عبدالله[1] 466)

هوبره hubare (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه بوقلمون با پاهای نسبتاً بلند که سطح پشتی آن قهوه‌ای خاکی با خطوط موج‌دار، سطح شکمی آن سفید، و گلویش خاکستری است: **شبلی... گفت:... خدای تو را هوبره کناد! بایعقوب گفت: آمین.** (خواجه‌عبدالله[1] 342)



هوپ hop (اِصو.) (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را نگه دارند یا متوقف سازند: **قدم چشمانش گِرد می‌شود می‌گوید: هوپ‌هوپ ترمز درنرودا** (← محمود[1] 255) ۲. (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن، بازی‌کنان اعداد را به نوبت می‌گویند و طبق قرار قبلی وقتی به یک عدد خاص یا مضرب آن رسیدند، باید به جایش از کلمهٔ «هوپ» استفاده کنند.

هوتک hutak (تا.) ← هتک ▫ هتک و هوتک کسی را پاره کردن.

هوتل hotel [فر.] (اِ.) هتل ←: **متفقاً به یک هوتل رفتیم....** (مصدق 66) ○ **به کالسکهٔ هوتل سوار شدیم.** (حاج‌سیاح[2] 147)

هوتول[1] hotol [= اتل] (اِ.) (عامیانه) شکم: **زنش... ازبس هوتولش گنده‌است نفَسش به‌زور بالا می‌آید.** (شاملو 241)

هوتول[2] .h [از فر.، = اتل] (اِ.) (عامیانه) اتومبیل: **تو یواش می‌رفتی نزدیک بود بروی زیر هوتول.** (← آل‌احمد[4] 23)

هوچی ho[w]-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درپی به‌راه انداختن هیاهو، جاروجنجال، و آشوب و بلوا است؛ آشوب‌طلب: **هوچیان و دریده‌ها... توانسته‌بودند افرادی را تحریک و... غائله‌هایی را به‌راه انداخته یا خاموش بکنند.** (شهری[4] 314/5) ○ **پیش‌نهاد کردند که خودت را از دردسر این هوچی‌ها راحت کن.** (مطهری[3] 116) ۲. شارلاتان: **چه باید کرد که میدان دست هوچی است.** (مخبرالسلطنه 443) ○ **هرقدر رئیس‌الوزرا هوچی‌تر [بود]، برنامهٔ خود را مشعشع‌تر، و پردامنه‌تر می‌کرد.** (مستوفی 221/3) ۳. هوکننده؛ مسخره‌کننده: **باهوچیان سکوت و متانت مده زدست / کاین است درکمال فصاحت جواب هو.** (شهریار 304) ۴. وردست سیاست‌مدار که برای طرف‌داری از او و مرعوب کردن مخالفان فعالیت می‌کند: **نوچه‌ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان به‌هم قرض بدهند و... با پول ملت در اروپا می‌چرند تا هواخواه و هوچی آتیهٔ او بشوند.** (هدایت[10] 152) ○ **قوام‌السلطنه به هوچی‌ها،... مزد می‌دهد که برای او سینه بزنند.** (عشقی 111) ۵. (منسوخ) (گفتگو) (مجاز) آن‌که شب پاسبانی می‌کند؛ شب‌گرد: **هوچی‌ها از یکی‌دو ساعت از شب گذشته راه می‌افتادند و اگر جنبده‌ای در تاریکی می‌دیدند، هو انداخته فریاد می‌زدند: آهای سیاهی کیستی؟** (← شهری[2] 164/1)

هوچی‌گری h.-gar-i [فا.تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل هوچی. ← هوچی (مِـ. ۱): **تنها سرمایهٔ آنها هوچی‌گری است و تمام فکروذکرشان این است که... به‌پا و پاچهٔ بندگان خداپریده...** (جمال‌زاده[10] 31) ○ **هم‌کاران حاجی مطابق دستور به‌وسیلهٔ... رجاله‌بازی و هوچی‌گری درصدد چاره برآمدند.** (هدایت[3] 71) ○ **بگفتا: من نخواهم خورد سوگند / که بر هوچی‌گری بگرفته‌ام خو.** (عشقی 433)

هوحق hu.haq[q] [عر.: هُوَحَقٌّ] (شجـ.) آنچه درویشان هنگام ذکر و یاد خدا می‌گویند.

☜ • **~ زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) هوحق برزبان آوردن. ← هوحق: **درویش در ورود به خانه همیشه هوحق می‌کشید.** (پارسی‌پور 123) ○ **یک مرشد... تبرزین گدایی را دست گرفته هوحق می‌زند.** (مسعود 143)

هوحق‌کنان h.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال گفتن هوحق. ← هوحق: **شاه‌عباس**

هوحق‌کنان وارد شده تا چگونگی حال صبّاغ را... به او معلوم کند. (شهری[۲] ۹۸/۲)

هود[۱] hud [عـبـ.] (اِ.) سورهٔ یازدهم از قرآن کریم، دارای صدوبیست‌وسه آیه.

هود[۲] h. [انگـ.: hood] (اِ.) (فنی) ۱. کلاهک فلزی به‌شکل هرم ناقص که برای تخلیهٔ موضعی هوای گرم و آلوده دربالای محل کار نصب می‌کنند. ۲. هواکش بالای اجاق گاز.

هودج ho[w]daj [معر.] (اِ.) (قد.) کجاوه ←: در هودجی تکیه به مخده داده [بود.] (شهری[۴] ۱۱۰/۵) ○ تو خوش خفته در هودج کاروان/ مهار شتر درکف ساروان. (سعدی[۴] ۳۱۰) ○ ز هودج فروهشته دیبا جُلَیل/ غلام ایستاده رده خیل‌خیل. (فردوسی[۵] ۱۴۲)

هوده hude [= هده] (اِ.) (قد.) هده ←.

هور hur [= خور] (اِ.) (قد.) خورشید: بتابد بسی ماه و پروین و هور/ که سر برنداری ز بالین گور. (سعدی[۱] ۶۶) ○ به دادار گیتی که او داد زور/ فروزندهٔ اختر و ماه و هور. (فردوسی[۴] ۷۰)

هورا hurā [فر.: hourra] (شجـ.) هنگام تحسین و تشویق یا اظهار شادی و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی گفته می‌شود: شکار با صدای بوق‌وکرنا و فریاد و هورا آغاز گردید. (قاضی ۹۲۳) ○ درمیان فریاد هورای این جوان‌های رشید سوار شده به... مرکز ممیزی آمدم. (مستوفی ۴۹۲/۲)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) فریاد شادی و تحسین سر دادن: مرد سرش را از آب بیرون آورده‌بود و هورا می‌کشید. (وفی ۸۵) ○ تا پایم از رکاب کامیون به زمین رسید بچه‌ها هورا کشیدند. (آل‌احمد[۶] ۱۱) ○ به من چه که بعداز گفتن این حرف‌ها بزرگان طهران هورا می‌کشند. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۲/۲)

هوراکشان h.-keš-ān [فر.فا.فا.] (ق.) درحال هورا کشیدن: صدایش را بلند می‌کند و... هوراکشان پیش می‌رود. (میرصادقی[۷] ۹۹) ○ تمام قبیلهٔ دست چپ با تیر و تبر هوراکشان از زیر بته‌ها درآمدند. (هدایت[۶] ۸۳)

هورت hort (اِصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام خوردن یا نوشیدن غذاهای آب‌دار و نوشیدنی‌ها ایجاد می‌شود.

• ~ کشیدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) خوردن یا نوشیدن چیزی همراه‌با هورت: یکی از دخترعمه‌ها... قهوه‌اش را هورت کشید. (امیرشاهی ۴۱) ○ میرزا استکان چای را هورت می‌کشد. (محمدعلی ۱۱۸) ○ داشتند چایشان را هورت می‌کشیدند. (آل‌احمد[۳] ۷۲)

هورت hurt (اِ.) (گفتگو) ← هارت‌وهورت، هارت‌وپورت.

هورتانسیا hortānsiyā [فر.: hortensia] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ انگورک که در باغ‌ها کاشته می‌شود و گل‌های سفید، صورتی، قرمز، یا آبی دارد.




هورتی hort-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای هورت، و به‌مجاز، یک‌جا، یک‌دفعه. نیز ← هورت hort: محسن... لب کاسه [ماست] را به لب گذاشت و هورتی کشید بالا. (گلاب‌دره‌ای ۳۲۵) ○ هورتی زردهٔ تخم را بالا می‌کشد. (جمال‌زاده[۵] ۱۳۷/۲)

هورقلیا havarqelyā, hurqelyā [از پهـ.: فروهر، یا از خُوَرکَلْیایی = جسم خورشیدی] (اِ.) (قد.) جهان فروهری؛ قالب مثالی. ← فروهر، هورقلیایی.

هورقلیایی h.-y(')-i (صنـ.، منسوب به هورقلیا) (قد.) غیرمادی؛ مثالی: [شیخ‌احمداحسائی می‌گفت:] جسد هورقلیایی... همان است که در روز قیامت در موقف حساب قرار [می‌گیرد.] (عبدالحسین‌نوایی: اقبال[۱] ۴/۵ و ۱۰۹/۵) ○ من معاد را هورقلیایی می‌دانم. (اززبان شیخ‌احمداحسائی: نجفی: بهائیان ۳۰) ○ در روز قیامت همین بدن عنصری عود می‌کند نه بدن هورقلیایی. (شهیدثالث: نجفی: بهائیان ۳۰)

هورمزد hurmazd [= اورمزد] (اِ.) (قد.) اورمزد ←: شیر باگاو و بره‌گرگ آشتی کرده به طبع/ آشتی‌شان هورمزد مهربان انگیخته. (خاقانی ۳۹۵ح.)

هورمون hormon [فر.: hormone] (اِ.) (جانوری) مواد شیمیایی‌ای که به‌وسیلهٔ غدد درون‌ریز

تولید می‌شوند و ازطریق جریان خون به قسمت‌های مختلف بدن می‌روند و اعمال آنها را کنترل می‌کنند: **هورمون آدرنالین، هورمون تستوسترون.**

☜ ▫ ~ِ **گیاهی (گیاهی)** موادی که به‌مقدار بسیار کم در گیاهان ترشح می‌شوند و رشدونموِ گیاه را کنترل می‌کنند.

هورن horn [آلمـ.: Horn] (اِ.) (موسیقی) کُر[۲] ←.

هورنبلاند hormb[e]lānd [فر.: hornblende] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی سیلیکاتی که آهن و منیزیم فراوان دارد، سیاه‌رنگ است و در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود.

هورهور hor-hor (اِصو.) (گفتگو) صدای سوختن یا گرم شدن چیزی.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای هورهور: **آب‌گرم‌کن چه هورهوری می‌کند.** ▫ **کارخانه هورهور می‌کرد و باسرعت عجیبی پنکه می‌ساخت.** (معروفی ۲۴)

هوری horr-i (ق.) (گفتگو) هُری ←: **دلش هوری ریخت تو.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۰) ▫ **رقیه جواب داد: کنیز شما،... دل آقای لهراسب‌خانی هوری ریخت پایین.** (علوی[۳] ۵۵) ▫ **آن‌که می‌شلید... هردفعه که کج‌وراست می‌شد دل من هوری می‌ریخت تو.** (آل‌احمد[۶] ۱۲)

هوز havvaz [عر.] (اِ.) دومین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد: **.../ لوح شست از هوز و ابجد؟ بلی.** (مولوی[۲] ۱۷۷/۶)

هوژ huž (پیـ.) (قد.) فرو ←← هوژاردن.

هوژاردن h.-ār-d-an [هوژ + آوردن] (مصـ.مـ.) (قد.) گذاردن؛ نهادن: **[شیخ بلحسن]... دست به‌زیر جامهٔ بوسعید درکردی و به سینهٔ او فرومی‌آوردی و می‌گفتی: دستی به نور باقی می‌هوژارم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۷-۱۳۸)

هوژگفتن huž-goft-an (مصـ.مـ.) (قد.) فروگفتن؛ گفتن: **از خدای تبارک‌وتعالیٰ که ما درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو هوژگوییم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۵)

هوس havas [عر.] (اِ.) **۱.** میل، آرزو، و کشش غیرارادی ناگهانی و زودگذر معمولاً نسبت‌به چیزی یا کسی؛ خواهش نفسانی: **چندبار... خُم‌های بزرگ آب زیر خاک یافته‌ام که یک‌مرتبه هوس یافتن گنج را در دلم افکنده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۲۲) ▫ **شاخ امل بزن که چراغی‌ست زودمیر/ بیخ هوس بکن که درختی‌ست کم‌بقا.** (خاقانی ۴) ▫ **مرا گفت: این چه هوس بود که من در سر داشتم؟** (بیهقی[۱] ۸۱۱) **۲.** (قد.) اشتیاق رسیدن به کسی؛ عشق: **من گدا هوس سروقامتی دارم/ ....** (حافظ[۲] ۴۵۴) ▫ **به هرچه درنگرم نقش روی او بینم/ که دیده در همه عالم بدین‌صفت هوسی؟** (سعدی[۳] ۶۲۷)

☜ • ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) عشق ورزیدن: **هیچ‌کس عیب هوس باختن ما نکند/ مگر آن‌کس‌که به‌دام هوسی افتادست.** (سعدی[۳] ۴۳۳)

▫ ~ **بستن در (بر) چیزی (کسی)** (قد.) آرزوی وصال و تصاحب آن (او) را داشتن: **وزیر... غلام ترکی به‌نام رامش دارد... سلطان در آن غلام هوس بست.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱) ▫ **افتاده خَسَم، چرا هوس چندین/ بر قامتِ سرو بوستان بندم؟** (مسعودسعد[۲] ۱۰۱)

⊙ ~ **پختن** (قد.) (مجاز) خیال و آرزوی چیزی یا کسی را در دل داشتن: **تاکنون این هوس... را در دل نپخته‌بود.** (نفیسی ۴۰۲) ▫ **هوس پختن از کودک ناتمام/ چنان زشت نبْوَد که از پیر خام.** (سعدی[۴] ۳۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) تمایل پیدا کردن به چیزی یا کسی؛ خواهان چیزی یا کسی بودن: **هوس کرده‌بودم از آن کفش‌های بندانگشتی... بخرم.** (مؤذنی ۱۴۳) ▫ **هروقت دلشان خواست و هوس کردند می‌توانند غذا بخورند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰) ▫ **حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین/ گو درنظر آصف جمشیدمکان باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵)

▫ **به ~ انداختن** میل و علاقهٔ کسی را تحریک کردن: **سفیدی ملافهٔ رخت‌خواب پدرم... هر شب مرا به این هوس می‌انداخت... که... نیم‌ساعتی روی آن دراز بکشم.** (آل‌احمد[۴] ۸۶) ▫ **زن... موقع راه رفتن مثل غزال مست همه را به‌هوس انداخته‌است.** (مسعود ۱۱۰)

▫ **هواو~** ← هوا[۲] ▫ هواوهوس: **هواوهوس‌های نفسانی... نگذاشتند که نفَس گرم تو در آهن سرد من اثر نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵)

هوسات h.-āt [عر.عر.، جِ. هَوَس] (اِ.) (قد.) هوس‌ها. ← هوس: **ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی/ نزول در حرم کبریا توانی کرد.** (مولوی[۲] ۲۳۸/۲)

هوس‌انگیز havas-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که موجب برانگیختن هوس در کسی شود: **وظیفه بود که از غذاهای هوس‌انگیز برای آبستن بفرستند.** (← شهری[۲] ۱۴۹/۳) ○ **پاچین کوتاه و قرمز او... مرتب و هوس‌انگیز [بود.]** (آل‌احمد[۴] ۱۰۵)

هوسانه havas-āne [عر.فا.] (ص.) (گفتگو) **۱.** ویژگی هرنوع خوردنی یا غذایی که گاه‌گاه خوردن آن را هوس می‌کنند: **این‌گونه غذاها... تقریباً به‌صورت هوسانه درست می‌شود.** (شهری[۲] ۱۴۵/۵) **۲.** (اِ.) ویارانه ←.

هوس‌باز havas-bāz [عر.فا.] (صف.) پیروی‌کننده از خواهش‌های نفسانی: **من اگر عاشقم از آن عشاق بی‌بندوبار و هوس‌باز نیستم.** (قاضی ۸۹۵) ○ **غربیان و غرب‌پرستان... می‌خواهند زن را به‌زور به مرد هوس‌باز و بی‌وفا... بچسبانند.** (مطهری[۴] ۲۹۵)

هوس‌بازی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) هوس‌باز بودن؛ پیروی از هواوهوس و خواهش‌های نفسانی: **اسلام با عوامل ناجوانمردی و بی‌وفایی و هوس‌بازی سخت نبرد می‌کند.** (مطهری[۴] ۲۹۵) ○ **بباید هوس کردن ازسر به‌در/ که دور هوس‌بازی آمد به‌سر.** (سعدی[۴] ۳۲۰)

هوس‌ران havas-rān [عر.فا.] (صف.) هوس‌باز ←: **من دختری هوس‌ران و بی‌شرم و بی‌بندوبارم.** (قاضی ۱۰۰۷) ○ **مردی هوس‌ران و قسی‌القلب، زنی را... می‌خواهد [که] او را زوجهٔ دائم خود قرار دهد.** (مطهری[۴] ۳۶)

هوس‌رانی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) هوس‌بازی ←: **نرخ اطلاع پیدا کرد که آن زن بی‌چاره براثر هوس‌رانی جمعی مردان دون، به چه بدبختی‌ها دچار شده‌است.** (← مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ○ **در هوس‌رانی و فسق‌وفجور از هیچ شناعتی باک نداشت.** (فروغی[۳] ۱۴۱)

هوس‌ناک havas-nāk [عر.فا.] (ص.، اِ.) **۱.** هوس‌باز ←: **دیدن لباس بالرین‌های پطرزبورغ... شاه هوس‌ناک را برآن داشت که زن‌های حرم خود را به این لباس درآورَد.** (مستوفی ۵۱۱/۱) ○ **در شناسایی مدعی صادق و مدعی کاذب،... تفاوت‌های دنیای عاشقان و هوسناکان.** (احمدجام[۱] ۴۵ مقدمه) **۲.** (ص.) هوس‌انگیز ←: **متوجه نبودم که از یک غمزهٔ خنک یا سخن هوس‌ناک من بناهای امید... در دل‌ها فرومی‌ریزد.** (حجازی ۱۴۸) **۳.** (قد.) (مجاز) بسیار مشتاق؛ آرزومند: **عجب از طبع هوس‌ناک مَنَت می‌آید/ من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم.** (سعدی[۳] ۵۶۴) ○ **گفتم: آه آتشین بس کن نه من خاک توام/ نه مسلسل هم‌چو آبم تا هوس‌ناک توام.** (خاقانی ۶۳۴)

☜ • **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.لـ.) (قد.) خواهان چیزی شدن؛ راغب شدن به چیزی: **به رنگ‌آمیز چون گردی هوس‌ناک/ بباید رنگ‌های شستهٔ پاک.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۹) ○ **چون ز پی دانه هوس‌ناک شد/ مقطع این مزرعهٔ خاک شد.** (نظامی[۱] ۷۳)

هوس‌ناکی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) هوس‌ناک بودن؛ دارای مزاج متلون بودن: **ژان‌ژاک‌روسو... روزگارش همه به دربه‌دری و بی‌خانمانی گذشت و سبب اصلی آن هوس‌ناکی و تندمزاجی... و سوءظن شدید او بود.** (فروغی[۳] ۱۵۹) ○ **مردم ریزبین... خود را ازروی هوس‌ناکی به‌مجرد بیتی چند رَطب‌ویابس در آن مقام می‌دارند.** (نظامی‌باخرزی ۲۳۸)

هوش[۱] huš (اِ.) **۱.** (روان‌شناسی) توانایی ذهنی شخص برای تفکر، ادراک، آموختن، و عمل‌کرد منطقی و معقول: **پسر... آثار هوش و ذکاوت زیادی در چهره‌اش نمایان بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۴) ○ **در دل به‌جای عقلی، در تن به‌جای جانی/ در سر به‌جای هوشی، در چشم روشنایی.** (فرخی[۱] ۳۶۱) **۲.** حالت آگاهی ذهن به اعمال و حرکات و توان دریافت‌های حسی؛ مقِ. بی‌هوشی: **ببرد از من**

قرار و طاقت و هوش/ بت سنگین‌دل سیمین بناگوش. (حافظ[1] ۱۹۱) ○ برآورد بانگ غریو و خروش/ زمان‌تازمان زو همی‌رفت هوش. (فردوسی[3] ۴۵۵) نیز ← هوش‌بری. **۳.** (گفتگو) حافظه: **هوشش زیاد است هرچه خوانده همه یادش است.** **۴.** (گفتگو) خواب: **هوشم برده‌بود.** (معین) **۵.** (ص.) (گفتگو) هوشیار: **اگر زائو هوش است، بچه را ببریم ببیند.** **۶.** (اِ.) (قد.) خِرَد؛ عقل: **صد نوع از این کمال بر اهل رای و هوش/ با حسن ذات عامی نیکوخصال چیست؟** (مجمر: ازصباتانیما ۱/۳۶) ○ **چیزی باید طلبید که خِرَد و هوش را بیفزاید.** (ناصرخسرو[2] ۲) **۷.** (قد.) روح؛ جان؛ روان: **تا ز دل نعره زد سیاست تو/ فتنه را هیچ هوش در تن نیست.** (مسعودسعد[1] ۷۴۴) ○ **مرا آرزو بُد که در بسترت/ برآید به‌هنگام هوش ازبرت.** (فردوسی[3] ۴۴۰) **۸.** (قد.) جوهر و اصل هرچیز: **هوش آتش تف آن است و هوش آب نم آن است و هوش هرچیز قوام آن است.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۷۹)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ◘ به‌هوش آمدن (مِ. ۱) ←: **چند ساعت از عمل می‌گذشت اما هنوز هوش نیامده‌بود.**

◘ **~ ازسر کسی پراندن (پرانیدن، بردن)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** او را سخت به‌حیرت انداختن: **امروز رساله را خواندم... هوش ازسرم پرانید.** (دانشور ۶۰) ○ **به اتاق‌خوابی که شکل‌وشمایل و تخت و تجملات آن هوش ازسرش می‌برد داخل می‌شوند.** (شهری[2] ۲۸/۳) **۲.** سخت شیفته و مجذوب کردنِ او: **صدایش هوش ازسر آدم می‌برد.**

◘ **~ ازسر کسی پریدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** هشیاری خود را ازدست دادن: **انگار که هوش ازسرم پریده‌است. بعد احساس می‌کنم که همهٔ توانایی‌هایم را ازدست داده‌ام.** (محمود[2] ۳۳۱) ○ **آن‌قدر گیلاس‌های عرق در حلق و گلویم خالی می‌کردم که هوش ازسرم می‌رفت و از خود بی‌خود می‌شدم.** (جمال‌زاده[15] ۵۲) **۲.** بسیار متعجب و حیران شدنِ او: **پس‌از زیارت این دست‌خط، هوش ازسرم رفت.** (غفاری ۱۵۱) **۳.** سخت شیفته و مجذوب شدنِ او: **وقتی شروع به خواندن می‌کرد هوش ازسرم می‌پرید.**

• **~ بودن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ◘ به‌هوش بودن (مِ. ۱) ←: **یک‌بار که هوش بود بهش گفتم: تو من را عوضی گرفتی.** (← مخمل‌باف ۱۳۴-۱۳۵)

◘ **~ به‌جای آوردن** (قد.) حواس را جمع کردن؛ دقت کردن: **نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس/ به گاه نبشتن به‌جای آر هوش.** (مسعودسعد[1] ۸۷۳)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** هشیار و آگاه بودن نسبت‌به چیزی و دقت کردن در آن: **هان هوس دار که اکنون یک‌صد سال تمام است که روزبه‌روز... بر آبادی و شکوه شهر افزوده می‌گردد.** (جمال‌زاده[4] ۱۱۲/۲) ○ **سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش/ سوی نبض و جَستنش می‌داشت هوش.** (مولوی[1] ۱۲/۱) **۲.** (مصـ.مـ.) حفظ کردن: **آنچه به گوش شنیدی هوش دار، راست‌گوی و عیب مجوی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۵۰۲)

◘ **~ِ کسی پریدن** (قد.) (مجاز) ◘ هوش ازسر کسی پریدن ←: **صدهزاران بار، ای صدرِ فرید/ زآرزوی گوش تو هوشم پرید.** (مولوی[1] ۲۶۹/۲)

◘ **~ِ مصنوعی** (کامپیوتر) **۱.** توانایی یک ماشین برای تقلید رفتار هوش‌مندانهٔ انسان. **۲.** دانشی که این توانایی را در ماشین ایجاد می‌کند.

◘ **~وحواس** (گفتگو) مجموعهٔ قوای ذهنی و حسی، مانند حافظه و قدرت توجه و یادگیری: **مگر این بچه‌ها برای آدم هوش‌وحواس می‌گذارند؟** ○ **داش‌آکل... همهٔ هوش‌وحواسش متوجه مرجان بود.** (هدایت[5] ۵۱) ○ **من هوش‌وحواس برای این مطلب ندارم.** (نظام‌السلطنه ۴۴۰/۲)

◘ **~وحواس کسی پیش کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) فکر کردن یا نگران او (آن) بودنِ او: **من آرنجم را به سه گوشهٔ میز تکیه داده، هوش‌وحواسم پیش آنها بود.** (علوی[2] ۱۵۷)

◘ **از~ بردن** **۱.** بی‌هوش کردن: **ضربه‌ای که به سرش زدند او را ازهوش برد.** ○ **او را برداشت، و از دیوار به دیوار دیگر می‌زد، تا ازهوش ببَرَد آن‌کس را.**

(خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۱) **۲.** (مجاز) سخت مجذوب یا شیفته کردن: **عطر این گل آدم را ازهوش می‌بَرَد.**

▫ **از ~ رفتن** بی‌هوش شدن: **احساس کرده‌بوده که کسی دامن قبایش را گرفته‌است، و به تصور آنکه جن است ازهوش می‌رود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ **آستینم زد و ازهوش برفتم درحال/ راست گفتند که دیوانه پَری می‌زندش.** (سعدی[۴] ۶۴۳)

▫ **از ~ شدن** (قد.) ▫ ازهوش رفتن ↑: **وی چون آواز امیر بشنید ازهوش بشد و سست گشت.** (بیهقی[۱] ۵۸۲-۵۸۳) ○ **بیفتادم و ازهوش بشدم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳)

▫ **با ~ آمدن** (قد.) ▫ به‌هوش آمدن (مِ. ۱) ↓: **مستی خمر از گناه آسان‌تر است. پس باهوش آید یا به کوزهٔ آب سرد باهوش آید.** (بحرالفوائد ۳۲۲-۳۲۳) ○ **وی بانگ بکرد و ازهوش بشد. چون باهوش آمد،...** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۶)

▫ **به ~ آمدن** ۱. ازحالت بی‌هوشی خارج شدن؛ هشیاری خود را به‌دست آوردن: **ازحال رفتم. بعد که به‌هوش آمدم... آن پسر... آب به سروصورتم می‌پاشید.** (آل‌احمد[۳] ۸۲) ○ **وقتی به‌هوش آمدم خودم را درمیان ایشان دیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۶) ○ **چون مادر به‌هوش آید، بچه نبیند، نوحه کند و بچه را می‌جویَد تا دیگرباره آبستن شود، ساکن گردد.** (حاسب‌طبری ۱۲۴) **۲.** (مجاز) آگاه شدن: **جای بسی افسوس است که مردم خودشان خیر خودشان را نمی‌خواهند و گول سخنان چرب‌ونرم را می‌خورند، وقتی به‌هوش می‌آیند که کار ازدست رفته‌است.** (مخبرالسلطنه ۱۷۰ ح.)

▫ **به ~ آوردن** خارج کردن ازحالت بی‌هوشی: **صدای نحسش از عالم اغما به‌هوشم آورد.** (← مسعود ۱۴۹)

▫ **به ~ بازآمدن** (قد.) ▫ به‌هوش آمدن (مِ. ۱) ←: **آنکس بی‌هوش شود و اگر خواهی به‌هوش بازآید، بگیر لختی روغن گاو کهنه و به بینی او بدار و در ساعت به‌هوش آید.** (حاسب‌طبری ۱۸۳) ○ **چون علت صعب نبُوَد، چون به‌هوش بازآیند، حکایت توانند کردن به تمامی.** (اخوینی ۵۴۰)

▫ **به ~ بودن** ۱. درحالت هشیاری بودن. ← هوش[۱] (مِ. ۲): **پلک‌هایش را به‌هم می‌زد معلوم بود که به‌هوش است.** ○ **چند خواهی خوردن از این شراب؟... اگر به‌هوش باشی، بهتر.** (ناصرخسرو[۴] ۶۴) **۲.** (مجاز) هشیار، آگاه، و مراقب بودن: **به هوش باش که محبت بی‌مانند من به تو به‌خوبی می‌تواند وجاهت و اصالتی راکه به‌خاطر آن ترکم گفته‌ای جبران کند.** (قاضی ۴۰۶) ○ **به‌هوش بودم ازاول که دل به کس نسپارم/ شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم.** (سعدی[۴] ۵۲۱)

هوش[۲] h. (اِ.) (قد.) **۱.** مرگ؛ هلاک؛ نابودی: **به‌جان من که گر آید مرا هوش/ بُوَد چون زندگانی بر دلم نوش.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹۴) ○ **اگر هوش تو زیر دست من است/ به فرمان یزدان پسابیم دست.** (فردوسی[۵] ۱۷۸) ○ **بگویید هوشت فرازآمده‌ست/ به خون و به خاکت نیاز آمده‌ست.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۶) **۲.** زهر: **گر ازدست تو جام هوش گیرم/ چنان دانم که جام نوش گیرم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۵۱)

هوش‌آزمایی h.-ā(ʼā)z[e]mā-y(ʼ)-i (حامصـ.) سنجیدن و ارزیابی کردن هوش کسی با تست هوش، مسابقه، امتحان، و جز آنها: **طرح این سؤالات جنبهٔ هوش‌آزمایی داشت.**

هوش‌بر huš-bar (صفـ.) (قد.) ویژگی دارویی که شخص را بی‌هوش می‌کند. ← هوش[۱] (مِ. ۲): **بفرمود تا داروی هوش‌بر/ پرستنده آمیخت با نوش بر.** (فردوسی[۳] ۹۲۵)

هوش‌بری، هوشبری h.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های تخصصی پزشکی که به ایجاد بی‌هوشی در بیمار برای انجام اعمال جراحی و سایر اقدامات دردناک می‌پردازد.

هوش‌بهر huš-bahr (اِ.) (روان‌شناسی) بهرهٔ هوشی. ← بهره ▫ بهرهٔ هوشی.

هوش‌ربا huš-robā (صفـ.) (قد.) آنچه یا آنکه هوش را می‌رباید، و به‌مجاز، بسیار زیبا یا شگفت‌انگیز: **آمد آن هوش‌ربای دل کارافتاده/ زلف**

آشفته به پایش چو نگار افتاده. (کلیم ۳۱۲) ○ **هوش نگذاشت به‌سر آن لب می‌نوش مرا/ با چنان هوش‌ربایی چه کند هوش مرا؟** (صائب[۱] ۲۶۴)

هوش‌رفته huš-raft-e (صف.) (قد.) بی‌هوش: **چون ز گرمی گرفت مغزش جوش/ در تن هوش‌رفته آمد هوش.** (نظامی[۴] ۲۴۵) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

هوش‌مند، هوشمند huš-mand (صـ.) ۱. دارای هوش و توانایی ذهنی بسیار؛ باهوش. ← هوش[۱] (مِ. ۱): **کتاب وسیلهٔ انتقال محصولات ذوقی و فکری افراد هوش‌مند و صاحب‌ذوق بشر است.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۲/۱ـ۲) ○ **ندهد مرد هوش‌مند جواب/ مگر آن‌گه کز او سؤال کنند.** (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ **حکیمانِ داننده و هوش‌مند/ نشستند نزدیک تخت بلند.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۳) ۲. (کامپیوتر) دارای منبع داده‌های مشخص و قابلیت‌های پردازش: **تجهیزات هوش‌مند، ترمینال هوش‌مند.** ۳. (قد.) عاقل؛ خردمند: **نگر تا خویشتن را چه پسندی/ به هرکس آن پسند ار هوش‌مندی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۳۸)

هوش‌مندانه، هوشمندانه h.-āne (صـ.) ۱. مبتنی بر هوش؛ خردمندانه: **نظریاتش کاملاً درست و هوش‌مندانه بود.** (شهری[۳] ۳۰۹) ۲. (ق.) ازروی هوش؛ با هوشیاری: **در هر دعوایی همیشه او بود که هوش‌مندانه جروبحث را فیصله می‌داد.**

هوش‌مندی، هوشمندی huš-mand-i (حامص.) هوش‌مند بودن؛ هوشیاری: **روزنامه‌ها... از مهارت و هوش‌مندی او چیزهای غریب‌وعجیب نقل کردند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۶۸) ○ **بالای سرش ز هوش‌مندی/ می‌تافت ستارهٔ بلندی.** (سعدی[۲] ۶۳)

هوشیار huš-yār (صـ.) ۱. دارای هوش؛ باهوش. ← هوش[۱] (مِ. ۱): **معلومات و معارف عمومی بشر نیز ازجمله تدابیری است که مردم هوشیار زیرک برای رفع حوائج مادی و معنوی خود اندیشیده‌اند.** (اقبال[۲] ۸) ○ **حمد خدا را که آدمی زیرک و هوشیاری متدینی و خداپرست.** (← میرزاحبیب ۳۲۶) ۲. آگاه به اعمال و حرکات خود و توانا به دریافت‌های حسی. ← هوش[۱] (مِ. ۲): **اثر دارو برطرف شده، هوشیار است.** ۳. خردمند؛ عاقل: **پسرربن... خودش را به دیوانگی می‌زند، خیلی هم هوشیار است.** (مینوی: هدایت[۷] ۸۸) ○ **زنده کدام است برِ هوشیار؟/ آن‌که بمیرد به‌سر کوی یار.** (سعدی[۳] ۵۱۹) ○ **ستوده نباشد سرِ بادسار/ بر این داستان زد یکی هوشیار.** (فردوسی[۳] ۵۵۷) ۴. دارای قدرت واکنش سریع: **هنگام خواب... باید گوشم هوشیار بوده تا صدایم کنند بله ارباب...** (شهری[۳] ۱۸۰) ۵. دارای قدرت کنترل اعمال و رفتار و گفتار خود که عادتاً دارد؛ مقِ. مست: **قال‌وقیل‌های ساز... حالت انزجاری در انسان هوشیار ایجاد می‌کند.** (مسعود ۲۵) ○ **مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد/ مرا که مست توام هوشیار کی داند؟** (مغربی[۲] ۱۹۵) ○ **بیار باده که در بارگاه استغنا/ چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست.** (حافظ[۲] ۵۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) هشیار شدن. ← هشیار • هشیار شدن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) هشیار کردن. ← هشیار • هشیار کردن.

هوشیارانه h.-āne (صـ.) ۱. ناشی از هوش؛ ازروی هوش؛ هوش‌مندانه: **امیدوارم... متوجه لحن مکارانه و درعین‌حال هوشیارانهٔ من باشند.** (مؤذنی ۱۵۶) ۲. (ق.) هوش‌مندانه (مِ. ۲) ←: **در گفت‌وگوها شرکت می‌کرد و هوشیارانه به تجزیه‌وتحلیل می‌پرداخت.**

هوشیاری huš-yār-i (حامص.) ۱. هوشیار بودن؛ آگاه بودن به عمل و گفتار خود؛ آگاهی و بیداری: **تیقظ و بیداری و تحفظ و هوشیاری.** (زیدری ۱۳) ۲. دانایی؛ خردمندی: **همیشه با هوشیاری خاصی با مسائل روبه‌رو می‌شد.**○ **ای شاعر سبک‌دل با من چه اوفتادت/ پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰) ۳. حالت کنترل اعمال و رفتار خود یا به‌درآمده بودن از مستی: **آنچه را در هوشیاری نمی‌گوید در مستی می‌گوید.**

هوفاریقون hufāriqun [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، زینتی، خودرو، و گرم‌سیری دارای گل‌های سفید یا زردرنگ و کمی معطر که مصرف دارویی دارد؛ علف راعی.



هوک huk [انگ.: hook] (اِ.) (ورزش) **۱.** در بوکس، ضربه‌ای کوتاه که با تا کردن آرنج به‌صورت افقی و حرکتی دایره‌ای زده می‌شود. **۲.** در بسکتبال، پرتاب توپ با یک دست به‌نحوی‌که از کنار بدن شروع شده، ازبالای سر بگذرد و به سمت حلقه رَوَد.

هول ho[w]l [عر.: هَول] (اِمص.، اِ.) **۱.** ترس شدید و اضطراب ناشی از آن: **توپی که زیر پایش بود... گلوله‌اش... از تیر شهاب پیشی می‌گرفت و ضربه‌اش... هول در دل کافر برمی‌انگیخت.** (آل‌احمد[10] ۱۴۶) ○ **پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر/ به می ز دل ببَرَم هول روز رستاخیز.** (حافظ[1] ۱۸۰) ○ **ز هول خون شود اندر دو چشم آز سرشک/ چو تیر برکشد از نزل‌دان به روز نوال.** (فرخی[1] ۲۱۷) **۲.** (صـ.) (گفتگو) شتاب‌زده؛ دست‌پاچه: **همه هول هستند و الکی این‌طرف‌وآن‌طرف می‌دوند.** (دیانی ۱۵۱) ○ **خیلی هول بودم که هرچه زودتر کار را تمام کنم.** (دریابندری[3] ۲۴۸) **۳.** (اِمص.) (گفتگو) شتاب‌زدگی؛ دست‌پاچگی: **از هولش هم فراموش کرده برنامهٔ سینما پردیس را ببیند.** (دیانی ۳۱) ○ **از هولم و برای این‌که مردک... فحش خواهرمادر ندهد گفتم: آره... آره... دیدم.** (شاهانی ۳۰) **۴.** (گفتگو) حرص و ولع برای دست‌یابی به چیزی، به‌ویژه غذا. ← ▫از هول حلیم تو دیگ افتادن. **۵.** (صـ.) (قد.) ترسناک؛ وحشت‌انگیز: **بانگ و نعرهٔ گُردان بر فلک گردان می‌رسید و گردوغبار هول برآمد.** (بیغمی ۸۷۳) ○ **جایی دید هول و منیع با خویشتن گفت: به‌دام افتادم.** (بیهقی[1] ۷۴۳) **۶.** (قد.) دارای شدت و نیرومندی؛ شدید؛ سخت: **جوان‌مردی را در جنگِ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوش‌دارو دارد.** (سعدی[2] ۱۱۲) ○ **از هردوجانب جنگ سخت‌تر پیوستند و نیک جِد کردند هردوجانب که از آن هول‌تر نباشد.** (بیهقی[1] ۱۴۲) **۷.** (قد.) بزرگ؛ عظیم: صفتی و مقامی، **خلق را هول نماید، و پیش آن یک کس سهل باشد. کمان او آسمان‌ها نکشند.** (شمس‌تبریزی[2] ۱۰۳) ○ **عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلف‌های هول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت.** (بیهقی[1] ۶۹۱-۶۹۲) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) هیبت؛ عظمت؛ شدت: **هول آن واقعه از محشر روز قیامت نموداری بود.** (آقسرایی ۱۲۷) ○ **چو سیل اندرآمد به هول و نهیب/ فتاد از بلندی به سر در نشیب.** (سعدی[1] ۱۲۹) ○ **چون فرمانی بدین هولی داده بود... نخواست که آب و جاه او به یک‌بارگی تباه شود.** (بیهقی[1] ۲۰۴) **۹.** (قد.) (مجاز) شجاعت؛ دلاوری: **وگر در سرش هول و مردانگی‌ست/ گریزند از او کاین چه دیوانگی‌ست؟** (سعدی[1] ۱۶۸) **۱۰.** (اِ.) (قد.) واقعه‌ای که موجب وحشت و اضطراب شود: **من بلا را نشانده پیش و بدو/ شده خرسند، اینت هول‌وبلا.** (مسعودسعد[2] ۷۷)

▫ **~ بر ... داشتن (هول برم داشت، هول برت داشت، ...)** (گفتگو) (مجاز) دچار ترس و نگرانی شدن: **خبر ترکیدن توپ‌ها که توی شهر پیچید مردم هول برشان داشت.** (آل‌احمد[10] ۱۸۳-۱۸۴)

▫ **~ تو[ی] دل کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) دست‌خوش ترس و نگرانی شدنِ او: **با شنیدن این خبر هول تو دلم افتاد.** ○ **دوباره نگاهم کرد و راه افتاد انگار می‌خواست چیزی بهم بگوید. هول افتاد تو دلم.** (میرصادقی[3] ۱۹۷)

▫ **~ تو[یِ] دل کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار وحشت، اضطراب، و نگرانی کردن: **با گفتن خبر تصادف هول تو دلم انداخت.**

▫ **~ چیزی را داشتن** (گفتگو) ترسیدن یا در هراس بودن از آن: **کلماتش لقمه‌های لذیذتر از حلوایم بودند که هول تمام شدنشان را داشتم.** (شهری[3] ۹۸)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دچار تکان

عصبی شدید شدن: ـ فاطی حالش خوب است؟ حاجیه‌خانم گفت: عقل کرده‌اند نشاندنش توی هشتی. حتماً هول خورده. (← میرصادقی[۴] ۱۳۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. شتاب کردن و سراسیمه بودن در انجام کاری؛ شتاب‌زده بودن: بی‌بی‌خانم... سر هرکاری هول می‌زند. (علوی[۳] ۵۲) ○ قرار است... راه بیفتیم به سمت عرفات... همه جوش می‌زنند و هول می‌زنند و عجله می‌کنند و بار می‌بندند. (آل‌احمد[۲] ۱۱۲) ۲. حرص‌وولع داشتن برای رسیدن به چیزی، به‌ویژه غذا: شام تمام شد، پاشو تا جا نمانی ببین چه‌طور هول می‌زنند. (← مخمل‌باف ۷۵) ○ این دستورات را... ینگه... به عروس می‌داد، مثل هول نزدن موقع شام و لقمهٔ بزرگ برنداشتن. (شهری[۲] ۱۳۵/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دست‌خوش شتاب و سراسیمگی شدن؛ آرامش خود را ازدست دادن و مضطرب شدن: یک مرتبه هول می‌شوم و قلبم تند شروع می‌کند به زدن. (دیانی ۲۴) ○ پاسبان... هول شده‌بود. نگران بود. (گلاب‌دره‌ای ۵۳۳) ○ یارو خودش پشت فرمان بوده و بعد هم هول شده و دررفته. (آل‌احمد[۵] ۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بسیار ترسیدن و مضطرب شدن: اگر مادر هول کند، دیگر خوب نیست به منوچهر شیر بدهد. (← حاج‌سیدجوادی ۹۰) ○ داشت از بینی‌اش خون می‌آمد... من هول کردم. (گلشیری[۲] ۱۵۳) ۲. (مصـ.مـ.) دست‌خوش شتاب و سراسیمگی کردن: هولم نکن، بگذار کارم را درست انجام بدهم.

▫ ~ِ **کسی را خوردن** (قد.) (مجاز) از او ترسیدن: مخور هولِ ابلیس تا جان دهد/ همان‌کس‌که دندان دهد نان دهد. (سعدی[۱] ۱۴۹)

▫ ~**وتکان** (گفتگو) (مجاز) ترس و اضطراب شدید و غافل‌گیرانه: نمی‌دانی چه هول‌وتکانی خوردم. چه‌قدر ترسیدم. (← میرصادقی[۳] ۳۰۵) ○ از هول‌وتکان‌هایی که درحین تماشای افتادن اربابم به من دست داد بدنم... درد می‌کند. (قاضی ۱۳۴)

▫ ~**وولا** (گفتگو) ۱. ترس؛ نگرانی؛ اضطراب و دل‌واپسی: داوود با هول‌وولا می‌رود روی پشتی صندلی. (دیانی ۷۱) ○ دزد... با تلقینات قبلی و هول‌وولای رسوایی... لرزه بر اندامش نشسته... حرکتی... از خود به‌ظهور می‌رساند. (شهری[۲] ۲۱۰/۴) ۲. حرص‌وولع برای رسیدن به چیزی، به‌ویژه غذا: مورچه‌ها از هول‌وولا خودشان را تو شیره می‌اندازند و خفه می‌شوند. (← آل‌احمد[۸] ۴۳) ۳. (مجاز) وضعیت ناآرام و آشفته: زنبور... می‌آمد طرف پروانهٔ موتور... بعدش زیاد یادم نیست. تو آن هول‌وولا کی حالیش است... . (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۶) ○ صبح در آن هول‌وولای کنار اسکله یک لنگهٔ جورابم گم شد. (آل‌احمد[۲] ۱۷۸)

▫ ~**وولا داشتن** (گفتگو) وحشت و نگرانی داشتن؛ دل‌واپس بودن: خیال می‌کردم مریض شدم، همه‌اش هول‌وولا داشتم. (میرصادقی[۳] ۱۰۳)

▫ ~**وهراس** (گفتگو) هراس (مِ.۲) ←: دائم در هول‌وهراس فرقت او به‌سر می‌برد. (شهری[۳] ۳۶) ○ از مشاهدهٔ این احوال مدتی سخت در هول‌وهراس بودم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۴) ○ فریدون... جمله را با صدای لرزان گفت به‌طوری‌که هول‌وهراس او آشکار بود. (هدایت[۹] ۱۳۱)

▫ **از ~... (هولم، هولت، ...)** (گفتگو) به‌دلیل عجله، اضطراب، یا دل‌واپسی...: معصومه را از هولش پرت کرد توی جوی آب. (میرصادقی[۲] ۲۳) ○ از هولم با گوشهٔ آستین پیراهنم... چشمم را پاک کردم. (شاهانی ۶۹) ○ وا خدا مرگم بدهد، چادرم هم از هولم سرم نینداختم. (← شهری[۱] ۲۳)

▫ **از ~ِ حلیم تو[یِ] دیگ افتادن** (گفتگو) (مجاز) براثر شتاب‌زدگی در رسیدن به چیزی دچار سختی و گرفتاری شدن: شما به‌قدری از این پیش‌رفت... خوش‌وقت شدید که از هول حلیم توی دیگ افتاده، تلگرافات... مخابره کردید. (مستوفی ۲۸/۳)

▫ **به ~** (قد.) با تأکید و تهدید: پدر بارها گفته بودش به هول/ که شایسته‌رو باش و پاکیزه‌قول. (سعدی[۱] ۱۲۲)

□ **به ~وولا افتادن** (گفتگو) ۱. آرامش خود را ازدست دادن و سراسیمه و دست‌پاچه شدن: **از آن حادثه همه به هول‌وولا افتاده‌بودند.** ۲. (مجاز) به جنب‌وجوش درآمدن؛ به فعالیت پرداختن: آدم **غریبه هرسال این‌طرف‌ها پیدا نمی‌شود، وقتی پیدا شد همه به هول‌وولا می‌افتند.** (دریابندری[3] ۳۰۲)

□ **دل کسی تو[یِ] (در) ~وولا بودن** (گفتگو) (مجاز) دست‌خوش نگرانی و اضطراب بودنِ او: **حمید... دلش توی هول‌وولا بود و دست‌هایش می‌لرزید.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۹) ○ **دختردارها... دلشان در هول‌وولا بود و... دعاهایشان سر هر نماز.** (شهری[2] ۸۵/۳)

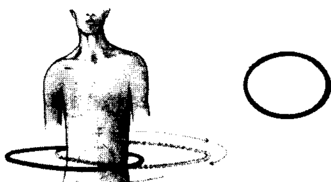
□ **کسی را ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) □ هول بر...داشتن ←: **از ته دل گریست طوری‌که مِهراعظم را هول برداشت.** (چهل‌تن[3] ۱۰۹)

هول‌آور h.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) هولناک ←: **مادام با آرشه مقطع روی ویولن‌سل می‌کشید و بعد سکوت می‌کرد تا پیانو، سراسیمه و هول‌آور نواخته‌شود.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۱)

هول‌افزا ho[w]l-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) هولناک ←: **آوازی سخت و هول‌افزا... درنهایت شدت برخاست.** (میرزاحبیب ۴۰۴-۴۰۵)

هول‌انگیز ho[w]l-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) هولناک ←: **جز انتظاری هول‌انگیز در سیمای غبارگرفته و مرده‌اش خوانده نمی‌شود.** (شریعتی ۳۵۴) ○ **اطفالی را می‌بینیم که... با پای کج‌ومعوج و جمجمه‌های بزرگ هول‌انگیز و چشمان بی‌نور رنج می‌کشند.** (مسعود ۴۰)

هولاهوپ hu(o)lāhup [انگ.: hula- hoop] (اِ.) (بازی، ورزش) حلقه‌ای پلاستیکی، سبک، و



توخالی، با قطرهای مختلف که با انداختن آن در قسمت کمر و چرخاندن کمر و باسن عملیات ورزشی و نرمشی انجام می‌دهند؛ بادی‌رینگ؛ بادی‌هوپ؛ حلقهٔ هولاهوپ. ◊ دراصل نام تجارتی است.

هولدانی ho[w]l-dān-i [عر.فا.فا.] (اِ.) ۱. هلفدونی (مِ. ۱) ←: **در هولدانی وحشت‌افزا از نعمت هوای آزاد و روشنایی جان‌بخش محروم مانده‌ام.** (جمال‌زاده[17] ۵۲) ۲. هلفدونی (مِ. ۲) ←: **استادان و شاگردان در ته آن هولدانی‌های تنگ‌وتاریک... مشغول کار بودند.** (جمال‌زاده[10] ۵۳-۵۴)

هولدونی ho[w]l-dun-i [عر.فا.فا.، = هولدانی] (اِ.) (گفتگو) هولدانی ↔ هلفدونی.

هول‌زدگی ho[w]l-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) هول‌زده بودن؛ شتاب؛ عجله: **با آن رفتن بی‌جا با هول‌زدگی.** (پارسی‌پور ۵۹)

هول‌زده ho[w]l-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، قـ.) باحالت عجله و اضطراب: **هول‌زده به من و پدر نگاه می‌کرد.** (اصغری: شکوفایی ۶۱) ○ **هول‌زده دست پُر از نجاستش را در حوض فروکرده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ **وی... ترسناک و هول‌زده از خواب درآمد. پیش شیخ رفت.** (جامی[8] ۵۳۸)

هولکی ho[w]l-aki [عر.فا.] (قـ.) (گفتگو) هول‌هولکی ←: **بچه‌ام هولکی یا می‌پرید توی گل‌خانه، یا می‌رفت پشت درخت توت.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ **یک نفر از رفقا... هولکی لباس پوشید و رفت و ما تنها ماندیم.** (جمال‌زاده[13] ۲۲۱-۲۲۲) ○ **سنجاق را... توی ملاج بچه فروکردم. بعد هولکی از اتاق بیرون دویدم.** (هدایت[5] ۸۲)

هولمیم holmiyom [انگ.: holmium] (اِ.) (شیمی) عنصری با درخشندگی فلزی که خواص الکتریکی و مغناطیسی مهمی دارد. ◊ برگرفته از نام هولمیا، نام لاتین شهر استکهلم.

هولمیوم h. [انگ.] (اِ.) (شیمی) هولمیم ↑.

هولناک ho[w]l-nāk [عر.فا.] (صـ.) آنچه موجب ترس و وحشت بسیار شود؛ ترسناک؛ خوف‌انگیز: **در سر ساعت دوازده... باد طوفانی بسیار**

شدیدی می‌وزد و صفیر هولناکی شنیده می‌شود. (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ بتی است به‌غایت بزرگ که به‌شکل مهیب و هولناک ساخته‌اند. (شوشتری ۳۷۶) ○ روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین. (سعدی[۴] ۷۵۴)

هولوسن holosen [فر.: holocène] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین دوره از دوران سنوزوئیک یا عصر حاضر.

هولوگراف holog[e]rāf [فر.: holographe] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) دستگاهی که با آن، به‌کمک نور لیزر، تصویر سه‌بعدی اجسام را تهیه می‌کنند.

هولوگرافی holog[e]rāfi [فر.: holographie] (اِمص.) (فیزیک، جغرافیا) تهیهٔ تصویر سه‌بعدی از اجسام به‌کمک نور لیزر؛ تمام‌نگاری.

هولوگرام holog[e]rām [فر.: hologramme] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) تصویری که با استفاده از هولوگرافی به‌دست می‌آید.

هوله ho[w]le [؟، = حوله] (اِ.) حوله ←.

هول‌هول ho[w]l-ho[w]l [عر.عر.] (ق.) (گفتگو) هول‌هولکی ↓: عنایت هول‌هول چادر هاجر را... روی سرش کشید و کناری ایستاد. (آل‌احمد[۴] ۴۹)

هول‌هولکی h.-aki [عر.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) باعجله و ازروی دستپاچگی: هول‌هولکی می‌خوردند و باز می‌رفتند دنبال کارشان. (آل‌احمد[۸] ۱۵) ○ آنها جل‌وپلاسشان را هول‌هولکی جمع کردند و پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشیدند. (← هدایت[۶] ۱۱۵)

هوم ho[w]m (اِ.) (گیاهی) افدرا ←.

هوم hum (اِصو.، شج.) (گفتگو) هنگام تأیید، تصدیق و تأکید، یا درخواست ادامهٔ مطلب گفته می‌شود؛ درست است: هوم... درست که خوش برورویم... اما قبول کن که ضعیفم. (مؤذنی ۱۳) ○ سیروس ابروهایش را به‌نشانهٔ تعجب گره زد و گفت: هوم خیلی عجیب است. (← میرصادقی[۱۰] ۵۴)

هوموژن homožen [فر.: homogène] (صـ.) (فیزیک) همگن (مِ. ۲) ←.

هوموژنیزه homoženize [فر.] (صـ.) هموژنیزه ←.

هوموس ho(u)mus [انگ.: humus] (اِ.) (کشاورزی) گیاخاک ←.

هوموساپیانس، هوموساپینس homosāp[i]yāns, homosāp[i]yans [فر.] (اِ.) (جانوری) هموساپیانس ← انسان ◻ انسان اندیشه‌ورز.

هوموسی ho(u)mus-i [انگ.فا.] (صـ.، منسوب به هوموس) (کشاورزی) ← خاک ◻ خاک هوموسی.

هوموفونی homofoni [فر.: homophonie] (اِ.) (موسیقی) ۱. نوعی ساختار موسیقایی که در آن خط ملودی برجسته می‌شود و سایر بخش‌ها با ریتم یک‌سان به‌صورت آکوردهای همراهی‌کننده در سایهٔ خط ملودی قرار می‌گیرند. ۲. موسیقی‌ای که در آن تمام بخش‌ها از ریتم یک‌سان تبعیت می‌کنند.

هومئوپاتی، هومیوپاتی home'opāti, homiyopāti [انگ.: homeopathy] (اِ.) (پزشکی) روشی برای درمان بیماری‌ها برمبنای تجویز مقدار بسیار کمی از دارو، که در مقادیر زیاد باعث ظهور علائمی شبیه همان بیماری‌ها در افراد سالم شود؛ مقِ. آلوپاتی.

هون[۱] ho[w]n [عر.: هَون] (اِمص.) (قد.) خواری؛ ذلت؛ پستی: این عز و ناز گل نگر و عجز و هون زر / وین ذل و رنج زر نگر و کاروبار گل. (مختاری ۳۰۰)

هون[۲] h. [هند.] (اِ.) (قد.) زر مسکوک رایج در هندوستان: هریک چهارهزاروپانصد بیت گفتند و نه‌هزار هون بالمناصفه صله یافتند. (اسکندربیگ ۱۸۳)

هون hun (اِصو.) (قد.) هین[۱] (مِ. ۳) ←: آواز آمد که رو در آتش / تا یافت شَوی به گلستان هون. (مولوی[۲] ۱۸۳/۴)

هونامی hu-nām-i (حامص.) (قد.) نیک‌نامی: و او که زهد ازبهر هونامی را می‌باید، محجوب است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۲۸)

هونگ havang [= هاون] (اِ.) (گفتگو) هاون ←: یک هونگ بزرگ سنگی، همین‌طور محکم بکوبم توی

سرش. (← گلاب‌دره‌ای ۵۱۱) ○ **او هونگ را انداخت که صدایش توی حیاط پیچید.** (← مؤذنی ۲۵)

هوو havu (اِ.) **۱.** زنی که با زن یا زنان دیگر در شوهر مشترک باشد: **سزاوار نبود بعداز بیست سال زن‌وشوهری بروی هوو سر من بیاوری.** (← فصیح[۲] ۱۱۶-۱۱۷) ○ **این دست خودم نبود نمی‌توانستم هوو و بچه‌اش را ببینم.** (هدایت[۵] ۸۳) **۲.** (مجاز) هرچیز یا هر شخصی که با دیگری رقابت، تضاد، یا مخالفت داشته‌باشد: **.../ این سرآب کرج هم شد هووی بهجت‌آباد.** (شهریار ۲۸۱) ○ **می‌دانستم که هم او و هم فراش جدید ناظم را هووی خودشان می‌دانستند.** (آل‌احمد[۵] ۸۵)

هووداری h.-dār-i (حامص.) (گفتگو) پذیرفتن زنی دیگر به‌عنوان هوو و داشتن رابطهٔ دوستانه با او. ← هوو (مِ. ۱): **میان آنها... از هر در سخن‌هایی مانند حمل و زایمان... هووداری و عروس‌داری... به‌میان آمده... سخنانشان کرک می‌انداخت.** (شهری[۲] ۵۳۳/۱)

هووکشی havu-keš-i (حامص.) (گفتگو) هووگیری ←: **تقی‌بزرگه لقب شناسایی‌اش بود چه پدرش، پسر دیگری مقارن تولد او از زن دیگر برایش آمده‌بود که به رقابت هوو و هووکشی نام او نیز تقی شده[بود.]** (شهری[۳] ۱۲۴)

هووگری havu-gar-i (حامص.) (گفتگو) هووگیری ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) هووگیری کردن. ← هووگیری • هووگیری کردن: **گاه آدم خنده‌دار که مثلاً مرد است... علیه همکار اداری‌اش هووگری می‌کند.** (شریعتی ۱۱)

هووگیری havu-gir-i (حامص.) (گفتگو) رفتار متقابل هووها، و به‌مجاز، رقابت و حسادت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حسادت و رقابت کردن با کسی: **مادرش گفت: حالا این بچه هم بزرگ شده و با من هووگیری می‌کند.**

هوهو hova.hova [عر.، = هو + هو] (صـ.، صـ.) (تصوف، فلسفه) متحد در ذات: **هوتعالی چون در چیزی نگاه کند، پیدا کند در آن از خود صورتی، ... و... چون تجلی کند ابداً به شخصی هُوَهُوَ شود.** (روزبهان[۱] ۴۴۳)

هوهو ho[w]-ho[w] (اِصو.، شجـ.) (گفتگو) برای مسخره کردن کسی به‌کار می‌بَرَند: **مگر تو دختری که گریه می‌کنی؟... هوهو!** (پزشک‌زاد ۲۸)

هوهو hu-hu (اِصو.) صدای وزیدن باد، جریان آب، و مانند آنها: **صدای دریا با هوهوی آرام باد که روی دریا تن می‌کشد، درهم شده‌است.** (← محمود[۱] ۲۳۴) ○ **گوشش به هوهوی رودخانه اخت شد.** (آل‌احمد[۸] ۴۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد زدن؛ صدا برآوردن: **چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو/ منه زدست پیاله چه می‌کنی هی‌هی.** (حافظ[۱] ۲۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) صدای هوهو ایجاد کردن. ← هوهو hu-hu: **جن‌ها توی سرم هوهو می‌کنند.** (ترقی ۸۲)

هوهوکنان h.-kon-ān (قـ.) درحالت هوهو کردن. ← هوهو hu-hu: **آن موج‌های دل‌ربای بلور به‌سر را دیدم که روزوشب... غران و پیچان و هوهوکنان... خود را... به ساحل می‌رساندند.** (جمال‌زاده[۳] ۹۴)

هوهویت hu.huviyyat [عر.: هوهویّة] (اِمص.) **(فلسفه)** یکی بودن دو چیز باهم دروجود و حقیقت ذاتی، مانند یکی بودن «سقراط» و «انسان» وقتی‌که گفته می‌شود سقراط انسان است.

هوی havā [عر.] (اِ.) هوا[۲] ←.

هوی huy (اِصو.) (قد.) صدا؛ آواز؛ بانگ و فریاد. نیز ← های‌وهو: **جهان پُر مشک و عنبر شد ز مویش/ هوا پُر دود و آذر شد ز هویش.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۱۹۴)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • هوی کردن ↓: **همچون گوزن هوی برآورده در سماع/ شیران کز آتش شب شبهت رمیده‌اند.** (خاقانی ۸۷۰)

• ~ **کردن (کشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد کشیدن: **گهی از دیده راندی گوهرین جوی/ گهی از دل**

کشیدی آذرین هوی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۰۳) ○ همی‌کرد هوی و همی‌کند موی/ همی‌ریخت اشک و همی‌خست روی. (فردوسی[۳] ۹۰)

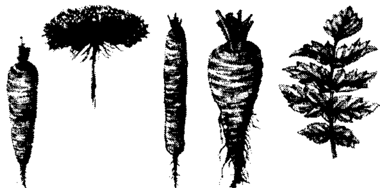
□ ~~ (قد.) هوی huy ←: آه از درد و غم و بیدادی است/ هوی‌هوی می‌خوران از شادی است. (مولوی[۱] ۳۷۹/۱)

هویات hoviyyāt [عر.، جِ. هُوِیَّة] (اِ.) (قد.) هویت‌ها. ← هویت: ناخشنودی او از معرضان به‌حکم وکالت هویات ایشان است از مقام جود. (قطب ۴۰۷)

هویت hoviyyat [عر.: هویّة] (اِ.) **۱.** آنچه شخصی با آن شناخته می‌شود، مانند نام، نام‌خانوادگی، نام پدر، و دیگر ویژگی‌های مندرج در شناس‌نامه یا گذرنامه: به‌طرف هواپیما می‌رود... مرد... دیگری راهش را می‌بندد: ورقهٔ هویت، هویتتان؟ (میرصادقی[۷] ۴۳ـ۴۴) ○ اگر موفق به کشف سهو و اشتباهی در این موضوع شده‌ام و هویت آن دو [شخص] را جداجدا تعیین کرده‌ام، نباید به خود غره شوَم. (مینوی[۲] ۳۱۶) ○ قبل‌از این‌که در را باز کند از هویت من سؤال کرد. (مصدق ۷۸) **۲.** مجموعهٔ ویژگی‌ها به‌ویژه ویژگی‌های شخصیتی و فرهنگی فرد که او را از دیگران متمایز می‌کند: افراد انسان... وارد زندگی اجتماعی می‌شوند روحاً، در یک‌دیگر ادغام می‌شوند و هویت روحی جدیدی... می‌یابند. (مطهری[۱] ۱۸) **۳.** (اِمص.) (قد.) واقعیت وجودی هرچیز؛ چگونگی؛ چیستی؛ ماهیت: از این‌جا تفاوت نظریهٔ مارکس با سایر مادیین دربارهٔ هویت تاریخ روشن می‌شود. (مطهری[۱] ۱۰۰) ○ او را هویتی هست متشخص که در این هویت هیچ‌چیز با او هنبازی ندارد. (سهروردی ۱۱۱) **۴.** (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم، تصوف) آنچه بذاته تشخص دارد؛ ذات بحت (اشاره به خداوند): آهنگ دل‌گشای روان‌پرور از پردهٔ غیب هویت به سمع وی رسید. (لودی ۱۳۳) ○ قل‌هوالله‌احد، بگو ای محمد او خدای است یکی، تأویلش چنان است که بدانچه همی‌گوید هو مر کلیمه‌ای را می‌خواهد که او هویت محض است. (ناصرخسرو[۷] ۹۸)

□ ~ **فرهنگی** مجموعهٔ اصول، آداب، عادات، ارزش‌ها، و ویژگی‌های دیگر مربوط به فرهنگ یک جامعه که شخصیت فرهنگی فرد را می‌سازد: توجه به نشر و کتاب راهی برای بازیافتن هویت فرهنگی است.

هویج havij [از عر.: حویج] (اِ.) (گیاهی) **۱.** ریشهٔ اندوخته‌دار و شیرین مخروطی‌شکل به‌رنگ زرد، نارنجی، یا بنفش که مصرف خوراکی و دارویی دارد: یک زارع خوش‌بخت کسی بود که علاوه‌بر مقداری جو... مقداری شلغم و هویج... و چغندر... هم داشته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۳۳) **۲.** گیاه این ریشه که علفی، دوساله، و از خانوادهٔ جعفری است.



هویج‌فرنگی h.-farang-i [از عر. از فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** ریشهٔ گیاهی مخروطی‌شکل، خوردنی، و نارنجی‌رنگ. **۲.** گیاه کاشتنی علفی با ریشهٔ عمودی ضخیم و ساقه‌های بی‌کرک دندانه‌دار و گل‌های سفید کوچک به‌صورت چتر.

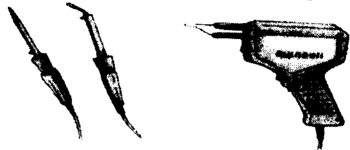
هوید hoveyd (اِ.) (قد.) جهاز شتر: تو هنوز ازراه رعنایی زبهر لاشه‌ای/ گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار. (سنایی[۲] ۱۸۷) ○ برآوردم زمامش تا بناگوش/ فروهشتم هویدش تا به کاهل. (منوچهری[۱] ۵۵)

هویدا hoveydā (صـ.) روشن؛ آشکار؛ نمایان: این مسئله برای همه واضح و هویدا بود. ○ جلالت قدر آن زندهٔ جاوید بر هنرمندان... ظاهر و هویداست. (شوشتری ۴۱۴) ○ روی نهادهٔ دست کار شاه به‌بالا/ دیدهٔ ما روشن است و کار هویدا. (منوچهری[۱] ۱۶۷)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) آشکار و نمایان شدن: آثار تمدن درمیان آن مخلوق بی‌پناه هویدا گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۵) ○ عیب پاکان زود بر مردم

هویدا می‌شود/ درمیان شیر خالص موی رسوا می‌شود. (صائب[۱] ۱۳۱۱) ○ سباع و کلاب را از مقتولان سماطی بی‌نهایت هویدا شد. (آقسرایی ۳۲۰)

هویه hoviye [؟] (اِ.) (فنی) ابزاری که با برق یا آتش داغ می‌شود و به‌وسیلهٔ آن لحیم را مذاب می‌کنند و به محل اتصال دو قطعه می‌مالند: **هویهٔ تفنگی، هویهٔ قلمی.**



☜ □ ~ٔ **سنگین** (برق) هویه‌ای که برای اتصال سیم‌های کلفت به‌کار می‌رود.

هه[۱] he (حـ.) (گفتگو) نشانهٔ معرفه در کلمه‌های مختوم به مصوت: **آقاهه، بونه‌هه، کاسه‌هه، کوزه‌هه.**

هه[۲] h. (اِصو.) (گفتگو) به‌نشانهٔ تمسخر و تحقیر به‌کار می‌رود: **رفتند توی خانه‌هاشان. هه! انگار کسی از خانه‌هاشان می‌ترسید!** (← آل‌احمد[۷] ۱۲۴) ○ **پس معلوم شد چرا آقا با دولت سر قوز آمده‌اند. هه!** (آل‌احمد[۷] ۹)

☜ □ ~ ~ (گفتگو) هه[۲] ↑: **صاحب‌منصب می‌شود! هه‌هه! ارواح پدرش.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰۵) ○ **رفت آن‌طرف کوچه ایستاد و زبانش را درآورد. هه‌هه. من هم زبانم را درآوردم و به زینت‌السادات نشان دادم. هه‌هه.** (الاهی: شکوفایی ۷۰ـ۷۱)

هی hay (فعـ.) (قد.) وجود دارد؛ هست: **ساقی اگرت هوای ما هَی/ جز باده میار پیش ما شی.** (حافظ[۲] ۱۰۴۳)

☜ □ ~**ام (هیم)** (قد.) هستم: **هَی‌ام به پلهٔ نیکی ز یک سپندان کم/ به پلهٔ بدی اندرهزار سندانم.** (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۳۶۵)

□ ~**اند** (قد.) هستند: **گفت: یارب گر تو را خاصان هی‌اند/ که مبارک دعوت و فرخ‌پی‌اند....** (مولوی[۱] ۳۲۰/۲)

هی[۱] hey (ق.) (گفتگو) **۱.** به‌طور پیوسته و پیاپی؛ مرتباً؛ دائماً: **هی نشسته پیش این‌وآن نسبت‌هایی به من داده.** (میرصادقی[۱۱] ۲۲ـ۲۳) ○ **هی داد می‌زد که تو به مادر من خیانت کردی.** (علوی[۲] ۹۰) ○ **اکثر راه را بی‌چاره لابد بود پیاده طی کند چاپادار هم هی می‌گفت: عوض می‌کنم، و نکرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷) **۲.** (شجـ.) (غیرمؤدبانه) هنگام صدا کردن کسی یا هشدار و اعتراض به کسی گفته می‌شود: **چند قدمی نرفته‌بودم که یک مرتبه داد زد: هی، میرزا بوغوس!** (ساعدی: شکوفایی ۲۵۷) ○ **گفتم: هی! دکترا شاه‌زاده حاجت به پنبهٔ جراحی دارد، زود بروید خیلی زود!** (مستوفی ۲/۱۵۰) ○ **گفت: هی تو کیستی نام تو چیست؟/ ....** (مولوی[۱] ۳۹۱/۱) **۳.** هنگام اظهار گِله و ناراحتی، تعجب، افسوس، یا مانند آنها گفته می‌شود: **با لگد به پایم زد آکه پررو آدمی‌زاد هی! ریختش را ببین.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۲) ○ **اشرف! تو گفتی بلدم! این‌که همه‌اش گلوله‌گلوله شده. مصبت بسوزد هی! لادین!** (← درویشیان ۴۳) ○ **علویه گفت: بترکی هی! روده کوچیکه روده بزرگه را خورد!** (← هدایت[۶] ۲۴) **۴.** (اِصو.) صدایی برای راندن چارپایان به جلو. ← □ هی زدن بر چهارپایی، • هی کردن (مِ.۱). **۵.** (شجـ.) برای هشدار دادن به‌کار می‌رود؛ آگاه باش؛ هان!: **هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان!/ بیدار شو که خواب عدم درپی است هی!** (حافظ[۱] ۲۹۸) **۶.** (اِ.) (قد.) بانگ؛ فریاد: **هِی سماع برخاست جمیعِ علما و امرا نعره‌زنان سرنهادند.** (افلاکی ۱۸۳)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) هشدار دادن: **یک مرتبه عقل هی زد که پسر خفه‌شو! و خفه شدم.** (آل‌احمد[۵] ۷۷)

□ ~ **زدن بر (به) چهارپایی** با گفتن هی آن را به‌جلو راندن: **چاروادارها طبق عادت خود هی بر ستوران می‌زدند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵) ○ **به آهو هی زنی گویی که بگریز/ به‌تازی هی زنی گویی‌که گیرش!** (؟: حاج‌سیاح[۱] ۳۰۱) ○ **آن چند نفر... به سمت سرخس، چون باد صرصر، هی بر تکاوران زده، به دررفتند.** (مروی ۶۳۱)

□ ~ **زدن بر کسی** به او هشدار دادن: **گاه‌گاهی**

سوءظن درونی بر او هی می‌زد که‌ای جوان مبادا فریب بخوری. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ○ خدمت مدرس ازسر قدرت هی بر ایشان زد. (نظامی‌باخرزی ۸۰)

● **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** حرکت دادن یا به‌جلو راندن چارپا با گفتن هی: **مرادخان... اسب‌ها را هی کرد و به تاخت از خیابان... گذشت.** (گلشیری[۳] ۱۵) ○ **خرکچی... الاغش را سوار شد، هی کرد و رفت.** (هدایت[۹] ۷۱) ○ **مرا رساند به کوی تو هم‌چو باد صبا/ به شوق خویش دراین‌راه، [بس]که هی کردم.** (علی‌خراسانی: آنندراج) **۲.** (قد.) فریاد کردن: **برنتابد دو سخن زو هی کند/ تابِ یک جرعه ندارد قی کند.** (مولوی[۱] ۴۲۰/۱)

هی[۲] h. (اِ.) نام حرف هـ. ← هـ[۱].

هیآت haya'āt [عر.، جِ. هَیئَة] (اِ.) (قد.) هیئت‌ها؛ اَشکال: **ایشان... از مطالعهٔ هیآت و اوضاع بدنیه آن معانی مخفیه را ادراک می‌کنند.** (بخارایی ۲۰) ○ **به خِرَد و فراست خویش آثار و دلایل آن می‌بینم که خردمند به مشاهدت ظاهر هیآت، باطن صفت را بشناسد.** (نصرالله‌منشی ۶۴)

هیأت hey'at [عر.] (اِ.) هیئت ←.

هیاکل hayākel [ازعر.، جِ. هَیکَل] (اِ.) (قد.) **۱.** هیکل‌ها. ← هیکل (مِ. ۱): **سدی از هیاکل فیلان جنگی درپیش کشید.** (رشیدالدین ۴۱) **۲.** هیکل‌ها. ← هیکل (مِ. ۲): **پس‌از وفات آن شاعر بزرگ... با زروسیم... زورقی ساختند و هیاکل یک‌صدوبیست‌وچهار خدای بزرگ را در اطراف آن قرار... [دادند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ○ **ایشان... پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معیّن نموده، هیاکل سازند.** (شوشتری ۶۴-۶۵)

هیاها hayāhā (اِصو.) لفظی که شبانان برای راندن گله به‌کار می‌برند: **کسی تو را و تو کس را به بز نمی‌گیری/ تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا!** (مولوی[۲] ۱۳۴/۱)

هیاهو hayāhu (اِ.) **۱.** سروصدا، به‌ویژه سروصدای ناشی از تجمع عده‌ای زیاد: **سهره‌ها و طرقه‌ها در باغستان‌های اطراف هیاهوی عجیبی راه انداخته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۷) ○ **صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی‌به‌کسی نبود.** (هدایت[۹] ۳۷) ○ **پلنگ از هیاهو و ازدحام سواران، از سوراخی که پناه بدان برده‌بود بیرون آمد.** (افضل‌الملک ۵۶) **۲.** جاروجنجال: **پرهیز کردم ازاین‌که هیاهوی بیهوده‌ای دربارهٔ قتلی که بیست‌وچند سال پیش رخ داده‌است، راه افتد.** (علوی[۳] ۳۹) ○ **قوام‌السلطنه... می‌تواند وعده بدهد و کابینه را همه‌روزه دچار حمله و هیاهو... نماید.** (عشقی ۱۱۶) **۳.** تبلیغات یا شایعات بی‌پایه: **تمام این اقدامات وزارت فرهنگ و هیاهوها نقش‌برآب و موعظه بر مرده‌است.** (اقبال[۱] ۹/۹/۳) ○ **یقین بدانید اغلب آن هیاهو و دروغ و اراجیف و حکایت یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ است.** (نظام‌السلطنه ۴۴۱/۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سروصدا راه انداختن؛ جنجال به‌پا کردن: **ضیاءالواعظین سالوس ریقو/ کند ازبهر جمهوری هیاهو.** (عشقی ۲۸۸)

هیاهوکنان h.-kon-ān (ق.) همراه‌با سروصدای زیاد: **دسته‌جمعی هیاهوکنان به‌استقبالش بدوند.** (جمال‌زاده[۴] ۲۲۵/۲)

هیبت heybat [عر.: هَیبة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** ترس آمیخته به احترام که کسی در دیگران ایجاد می‌کند: **آقازادهٔ حضرت‌اقدس... بی‌اختیار هیبتش تمام زیردستان را می‌گیرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۰) ○ **حشمت مُلک و هیبت پادشاهی در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت.** (نصرالله‌منشی ۱۰) ○ **بوالخیرمالکی... از مشایخ آن دیار بود، درآمد به‌نزدیک من بنشست. از هیبت او پُرشدم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۸) **۲.** ترس؛ وحشت: **سوزش تیغ دکتر خوب یادم است. دست مرا محکم گرفتند و او کار خود را کرد. من به‌گریه افتادم. هیبت یک عمل جراحی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ○ **روحمان از هیبت جن‌ها، دیوها، [و] غول‌ها... لرزیده[است.]** (مسعود ۷۷) ○ **دوش از رنج فرقت و جدایی... لحظه‌ای نخفته‌ام و از خوف و هیبت و دهشت و حیرت ساعتی نیاسوده[ام.]** (ظهیری‌سمرقندی ۸۹) **۳.** جلال؛ شکوه: **بسا شده‌است... تمام هیبت و شوکت وزیر یا امیری برباد رفته‌است.** (اقبال[۲] ۴۹) ○ **هرگز قبری ندیدم به آن هیبت و**

شکوه که گویی شیری است خفته که ناگاه فراآن رسی. (جامی[۸] ۱۳۹) ○ **در مجلس حکم به هیبت نشینی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۴) **۴.** (تصوف) حالتی روحانی و آمیخته با ترس و احترام که بر دل سالک براثر مشاهدهٔ جلال و عظمت حق پدیدار می‌گردد: **می‌گویند که چون بایزید نماز می‌کردی، تعقعه از استخوان سینهٔ وی بیرون می‌آمدی، و می‌شنیدندی، از هیبت حق و تعظیم شریعت.** (جامی[۸] ۵۵) ○ **بااین‌همه درمقام ولایت، اولیای خداوندی را عزوجل خشیت و هیبت عظمت و جلال الوهیت به‌جای خوف و حزن نشسته‌است.** (بخارایی ۵۷) ○ **هیبت مقام اصفیاست و درجهٔ اوتاد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۹)

□ **به ~** (قد.) باهیبت؛ مهیب: **آوازی عظیم به هیبت از آن دهل برآمد.** (یغمی ۷۹۸)

هیبت‌انگیز h.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ترسناک؛ وحشتناک؛ مهیب: **طبیعت هیبت‌انگیز [به‌نظر می‌رسید.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳) ○ **اگر [دماغ] بالای یک جفت سبیل... هیبت‌انگیز قرار نگرفته‌بود، مشکل بود بتوان تشخیص داد که درحقیقت دماغ است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

هیبت‌ناک heybat-nāk [عر.فا.] (ص.) دارای هیبت: **در جوار این کوه... این بلندی هیبت‌ناک سحرآمیز زندگی می‌کرد.** (ترقی ۱۹۶) ○ **سعی می‌کرد که رفتار زمخت و هیبت‌ناک به‌خود بگیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱)

هیپنوتیزم hipnotizm [فر.: hypnotisme] (اِ.) فرایند به خواب مصنوعی بردن شخصی براثر القاهای خاص که درآن‌حال شخص، به پرسش‌هایی که از او می‌شود، برمبنای خاطرات گذشته و فراموش‌شده یا توهّمات پاسخ می‌دهد.

هیپنوتیسم hipnotism [فر.] (اِ.) هیپنوتیزم ↑: **به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیسم آموخت/ نقیه شهر که بیدار را به خواب کند؟** (ایرج ۱۳)

هیپوتالاموس hipotālāmus [فر.: hypothalamus] (اِ.) (جانوری) قسمتی از مغز دربالای هیپوفیز که بسیاری از اعمال حیاتی بدن، مانند خواب‌وبیداری، گرسنگی و تشنگی، دمای بدن و نیز فعالیت غدد را تنظیم و کنترل می‌کند.

هیپوفیز hipofiz [فر.: hypophyse] (اِ.) (جانوری) غدهٔ درون‌ریز کوچکی که در قاعدهٔ مغز درزیر هیپوتالاموس قرار گرفته‌است و با ترشح هورمون‌های گوناگون فعالیت سایر غدد درون‌ریز را تنظیم می‌کند.

هیپوکلریت hipok[o]lorit [فر.: hypochlorite] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید هیپوکلریک.

هیپی hipi [انگ.: hippy] (ص.، اِ.) پیرو مکتب هیپی‌گری، و به‌مجاز، آنکه برخلاف اصول و ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی معمول در جامعه رفتار می‌کند: **وجودشان دختر هیپی‌هایی را می‌ماند که پیراهن کتانی بلندی... به‌تن کرده[اند.]** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

هیپی‌گری h.-gar-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) **۱.** جنبشی برضد پدیده‌های جامعهٔ صنعتی که پیروان آن با انجام رفتارهای خاصی، مانند پوشیدن لباس‌های عجیب یا آرایش غیرعادی مخالفت خود را با دنیای ماشینی نشان می‌دهند: **هنوز آخرین علاج در خشونت جسته نمی‌شد. از هیپی‌گری... خبری نبود.** (اسلامی‌ندوشن[۱] ۲۲۱) **۲.** (مجاز) رفتار برضد هنجارها و ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی معمول: **نازی مقدار زیادی تصنیف به زبان‌های فرنگی... ازبر بود که... همه با عشق و بوس... و ولگردی و هیپی‌گری سروکار داشت.** (جمال‌زاده[۹] ۳۰)

هیتر hiter [انگ.: heater] (اِ.) نوعی بخاری یا اجاق برقی.

هیت‌سینک hitsink [انگ.: heat sink] (اِ.) (برق) اسبابی معمولاً مشبک یا پره‌پره که برای انتقال گرمای ناخواستهٔ یک وسیله به هوای اطراف به‌کار می‌رود؛ گرماگیر.

هیج heyj [عر.: هَیج] (اِمص.) (قد.) برانگیختگی جنسی: **گویند که از سختی هیج و غلبهٔ شهوت هر مرغی... جفت گیرد.** (نسوی ۸۳)

☜ ▫ **به ~ آمدن** (قد.) دچار برانگیختگی جنسی شدن: **چون باز به هیج آید بانگ بلند بردارد و صفیر بسیار کند.** (نسوی ۸۳)

هیجا heyjā [عر.: هَیجاء] (اِ.) (قد.) جنگ؛ نبرد: **نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا/ تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی.** (سعدی[۳] ۶۰۶) ○ **مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی/ پشت لشکر اوست در هیجا به حق کردگار.** (فرخی[۱] ۵۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن: **کرد هیجا و فراوان مَلِک و مُلک گرفت/ زین‌سبب شاید اگر هیچ به هیجا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۲)

هیجان haya(e)jān [عر.: هَیَجان] (اِمص.) ۱. (روان‌شناسی) واکنشی حسی یا رفتاری و معمولاً همراه‌با حالت عاطفی شدید دربرابر موقعیتی غیرمنتظره. ۲. برانگیختگی و التهاب درونی: **اغلب وقتی‌که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پردهٔ سینما... هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند [و] شیفته و فریفته کند.** (علوی[۲] ۱۲۷) ○ **توسل مردم تبریز را درنظر می‌گرفتم هیجانی را که درموقع استعفا از انجمن و تجار تبریز دیده‌بودم به‌حساب می‌گذاشتم.** (مخبرالسلطنه ۲۲۴) ○ **گفت که صفت ما بخوان... آن‌گاه در من هیجانی برخاست. از من قرائت برفت.** (روزبهان[۱] ۱۴۴) ۳. (قد.) دست‌وپا زدن؛ تپیدن: **خوردن گنجشک تحریک قوهٔ [باه] می‌کند. مغز سر گنجشک که درهنگام صید و هیجان او بگیرند در امر تقویت [باه] از او قوی‌تر می‌باشد.** (← شهری[۲] ۵/۴۳۰)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دچار احساسات شدن: **ما باید... مشغول تشریح معایب و مصائب وطن... بشویم نه این‌که هیجان نموده، به‌سرعت تکلم برافزاییم.** (طالبوف[۲] ۷۵) ۲. به‌حرکت درآمدن؛ جنبیدن: **مردم طهران هیجان عمومی کرده بازار را بسته امضا را خواستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۶)

▫ **به ~ [در] آمدن** دست‌خوش هیجان شدن. ← هیجان (مِ. ۲): **به‌هیجان آمده‌بودم و از خود بی‌خود می‌شدم.** (درویشیان ۳۸) ○ **از سخنان رسول‌اکرم به‌هیجان آمده‌بود.** (مطهری[۵] ۲۱۰) ○ **طبقهٔ دیگر... به هیجان درمی‌آیند و برضد هرچیز و هر فکر که به‌حق نمی‌گذارد طفل یک شبه ره صدساله برود... قیام می‌نمایند.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵)

▫ **به ~ آوردن (انداختن)** دست‌خوش هیجان کردن. ← هیجان (مِ. ۲): **بازگشت کمال آنها را به‌هیجان آورده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۵۹) ○ **منظرهٔ خون که بر صورت‌ها جاری بود... آنها را به‌هیجان می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰)

هیجان‌آمیز h.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته یا همراه‌با هیجان: **خاطرات هیجان‌آمیز.** ○ **خیلی هیجان‌آمیز است خیلی سخت است شرح‌وبسطش.** (شریعتی ۴۱۱) نیز ← هیجان (مِ. ۲).

هیجان‌آور haya(e)jān-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) هیجان‌انگیز ↓: **چه لحظهٔ پاک و پرشرم و هیجان‌آوری بود.** (شریعتی ۳۱۸)

هیجان‌انگیز haya(e)jān-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) برانگیزندهٔ هیجان؛ ایجادکنندهٔ حالات عاطفی تند. نیز ← هیجان (مِ. ۲): **او آمده‌بود که بین راه شعرهای هیجان‌انگیز بخواند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ **این مرد عجیب... جز... نطق‌های هیجان‌انگیز خود هیچ وسیله‌ای دردست نداشته.** (مستوفی ۳/۵۷۶)

هیجان‌زدگی haya(e)jān-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دچار هیجان شدن؛ هیجان‌زده بودن: **هیجان‌زدگی باعث شد نتواند منویات خود را خوب بیان کند.**

هیجان‌زده haya(e)jān-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. دست‌خوش هیجان؛ دچار حالات عاطفی تند: **کنیزک هیجان‌زده... دنبال آب رفت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۹) ۲. (ق.) درحال هیجان‌زدگی: **همه،... هیجان‌زده از جنگ حرف می‌زنند.** (محمود[۲] ۲۵)

هیجانی haya(e)jān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به هیجان) ۱. همراه‌با هیجان؛ آشفته: **باحالتی هیجانی شروع به صحبت کرد.** ۲. دست‌خوش

هیجان؛ هیجان‌زده: اصولاً این برخوردها از او که آدمی احساساتی و هیجانی است بعید نیست. ۳. ایجادکنندهٔ هیجان: عوامل هیجانی، فیلم هیجانی.

هیجای hi-jāy (ضـ.، قـ.) (قد.) هیچ‌جای: دریافت، نه مرگ است و نه زندگانی. نه هیجای می باید شد. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۶۸)

هیجده hij-dah [= هجده] (إ.) هجده ← : زن سرخور، سر هیجده شوهر را خورده‌بود. (← شهری[2] ۸۵/۲) ○ تغییر زیادی در ظرف این هیجده سال شده[است.] (حاج‌سیاح[1] ۶۱)

هیجده‌قدم h.-qadam [فا.فا.عر.] (إ.) (ورزش) محوطهٔ جریمه. ← محوطه ◻محوطهٔ جریمه.

هیچ hič (صـ.) ۱. همراه اسم و با فعل منفی، برای سلب ویژگی یا حکمی از کلیهٔ اعضای یک مجموعه، گروه، صنف، یا جنس به‌کار می‌رود؛ غایب از یک مجموعه: در هیچ باغی چنین میوه‌ای نیست. ○ هیچ کارمندی سرکارش نبود. ○ هیچ گربه به‌خاطر خدا موش نمی‌گرفت. (شهری[2] ۲۲۴/۲) ○ .../ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست. (حافظ[1] ۵۰) ○ هیچ مادر چون محمود نزاید. (بیهقی[1] ۳۰) ۲. فاقد ارزش و اعتبار: اگر بازی گیرندگی‌ای داشت در اجرایش بود، وگرنه البته موضوعش هیچ بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ این‌همه هیچ است چون می‌بگذرد/ تخت‌وبخت و امرونهی و گیرودار. (سعدی[3] ۷۲۴) ۳. نیست؛ نابود؛ معدوم: اگر او نبود، من هیچ بودم. (علوی[1] ۷۵) ○ هیچ است آن دهان که نبینیم از او نشان/ موی است آن میان و ندانم که آن چه موست. (حافظ[2] ۱۳۲) ۴. (قـ.) برای پرسش مؤکد به‌کار می‌رود؛ آیا: هیچ فکر نمی‌کنی که مشتت چگونه باز می‌شد؟ (جمال‌زاده[6] ۱۴۸) ○ هیچ می‌دانی چرا بهرام این کار را کرد؟ (هدایت[5] ۲۸) ○ هیچ دانی تا خِرَد بِه یا روان؟/ من بگویم گر بداری استوار. (سعدی[3] ۷۲۴) ۵. به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: به‌کلی مبهوت مانده‌بود و هیچ تکلیف خودش را نمی‌دانست. (هدایت[5] ۲۷) ○ عالم از شوروشر عشق خبر هیچ نداشت/ فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود. (حافظ[2] ۴۲۴) ○ بدو گفت: از ایدر برو تا به روم/ میاسای هیچ اندر آباد بوم. (فردوسی[3] ۱۹۸۸) ۶. هیچ‌وقت؛ هرگز: شاه‌قاجار... جواهر هیچ استعمال نمی‌کرد و سر و بر خود را به احجار کریمه نمی‌آراست. (مستوفی ۱۳/۱) ○ هرکه برفت به سموم بسوخت، هیچ به عرفات نرسید. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۳۱) ۷. اندکی؛ کمی؛ یک‌ذره: در چنین حال اگر هیچ از صلاح کار باخبر و اندکی در اندیشهٔ حفظ خویش باشیم. جای آن است که از بیم پشت ما بلرزد. (خانلری ۳۲۲) ○ نان کشکین اگر بیابم هیچ/ راست گویی زلیبیا باشد. (مسعودسعد[1] ۱۵۶) ○ بگویم پدر را سخن‌ها که گفت/ ندارد ز من راستی‌ها نهفت ـ وگر هیچ تاب اندرآرَد به چهر/ به یزدان که برپای دارد سپهر ـ که بی‌کام او تاج برسر نهم/ .... (فردوسی[1] ۲۱۷/۶-۲۱۸) ۸. (صـ.) حتی یک...: هیچ عاقل این کار را می‌کند؟ ○ اگر هیچ عقل، علم حاصل کردی بی‌تعلیم حق، عقل مصطفی اولی‌تر بودی. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۵۲) ○ بنده را کی زَهره باشد کز فضول/ امتحان حق کند ای گیج گول ـ ... ـ هیچ آدم گفت حق را که تو را/ امتحان کردم در این جرم و خطا. (مولوی[1] ۲۹۹/۲) ۹. (ضـ.) چیزی به‌دردخور؛ امری قابل‌اعتنا؛ چیزی: هرچه پرسید، من هیچ نگفتم. ○ من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم/ که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد. (حافظ[1] ۱۰۹) ○ بعداز خدای هرچه پرستند هیچ نیست/ بی‌دولت آن‌که بر همه، هیچ اختیار کرد. (سعدی[3] ۷۱۲) ۱۰. (إ.) (قد.) شیء معدوم؛ عدم: دراثنای مجلس خود بسیار گفتی: ای همه را به هیچ بفروخته و هیچ را به همه خریده! (جامی[8] ۲۰۸) ○ میان او که خدا آفریده‌ست از «هیچ»/ دقیقه‌ای‌ست که هیچ آفریده نگشاده‌ست. (حافظ[1] ۲۵) ○ تو مرا گویی حسد اندرمپیچ/ چه حسد آرَد کسی از فوت هیچ. (مولوی[1] ۲۰۴/۳) ۱۱. (صـ.) (قد.) هر: از لطف چنان است که گر هیچ خِرَد را/ پرسند که جان کیست خِرَد گوید جان اوست. (سنایی[2] ۷۷۱) ○ خفته و مرده از قیاس یکی است و هیچ دو را از عالم خبر نیست. (عنصرالمعالی[1] ۹۳)

◻ ~ درِ ~ (قد.) کاملاً پوچ، بیهوده، و بی‌اساس: با آن عمامهٔ پیچ‌درپیچ وِرد هیچ‌درهیچ گرفته

مخلوق بی‌گناه مرا اغوا می‌کردی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۷) ○ جهان و کار جهان جمله هیچ‌درهیچ است/ هزاربار من این نکته کرده‌ام تحقیق. (حافظ[۲] ۶۰۰)

• ~ **نشدن** (مصـ.ل.) (قد.) واقعه‌ای به‌وقوع نپیوستن: خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نشد/ حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود؟ (حافظ[۲] ۴۶۰)

• ~ **نکردن** (مصـ.ل.) (قد.) کاری نکردن؛ مرتکب عملی نشدن: گفت عموجان از پُر گفتن و هیچ نکردن به‌جان آمده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۵) ○ مکن نماز بر آن هیچ‌کس که هیچ نکرد/ که عمر برسر تحصیل مال کرد و نخورد. (سعدی[۲] ۱۶۹)

▫ ~**وپوچ** (مجاز) هرچیز بی‌ارزش و بیهوده: روزی دوسه بار سر هیچ‌وپوچ اشک‌هایش راه می‌افتد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۳) سر هیچ‌وپوچ این‌همه راه را با یک کوه برف نجنگیده‌اند. (شاملو ۱۲۷)

▫ **به ~ باب** (قد.) ▫ به‌هیچ‌وجه ←: .../ نیَم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل. (حافظ[۲] ۶۱۴)

▫ **به ~ برنگرفتن** (قد.) نادیده گرفتن یا بی‌ارزش دانستن. نیز ← ▫ به‌هیچ‌گرفتن: هزار قطعهٔ موزون به هیچ برنگرفت/ چو زر ندید پری‌چهره در ترازویم. (سعدی[۴] ۷۱۹)

▫ **به ~حال** (قد.) به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: آتش اندر او زنند به‌هیچ‌حال نسوزد. (حاسب‌طبری ۸۵) ○ من به‌هیچ‌حال روا ندارم که خداوند به هندوستان رَوَد. (بیهقی[۱] ۷۰۰)

▫ **به ~رو[ی]** به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: از جام لبت گرچه به بویی مستم/ بر تو نرسد به‌هیچ‌رویی دستم. (نجیب‌گنجه‌ای: نزهت ۲۸۳)

▫ **به ~ شمرده شدن** کاملاً بی‌ارزش و ناچیز قلم‌داد شدن: عمر و بودونمود ما درمقابل عظمت عالم طبیعت و بی‌کرانی زمان به‌هیچ شمرده می‌شود. (اقبال[۲] ۳)

▫ **به ~قیمت (به ~قیمتی)** درازایِ هیچ‌چیزی، و به‌مجاز، به‌هیچ‌وجه، اصلاً: به‌هیچ‌قیمت زیر بار این مسئولیت نرفت. ○ این دوتا را به‌هیچ‌قیمتی حاضر نبود ازدست بدهد. (مدرس‌صادقی ۳۱)

▫ **به ~ گرفتن** نادیده گرفتن یا بی‌ارزش دانستن: تو... حاصل زحمات مرا به‌هیچ گرفته[ای.] (جمال‌زاده[۶] ۱۴۷) ○ آیا باید دختر، آن داماد را تمسخر کرده و به‌هیچ بگیرد؟ (مشفق‌کاظمی ۱۱۴) ○ تو روی از پرستیدن حق مپیچ/ بهل تا نگیرند خلقت به‌هیچ. (سعدی[۱] ۱۶۸)

▫ **به ~ نشمردن** (قد.) نادیده گرفتن؛ مهم ندانستن؛ کوچک‌ترین اهمیتی قائل نشدن: ممکن است... به آن‌جا برسد که جهل خود را عین علم بداند و علم واقعی را به‌هیچ نشمرد. (اقبال[۱] ۲/۴/۴) ○ بی‌چارگی‌ام به چیز نگرفتی/ درماندگی‌ام به‌هیچ نشمردی. (سعدی[۳] ۶۱۰)

▫ **به ~وپوچ** ۱. به‌خاطر هیچ؛ بیهوده؛ بی‌خودی: آدم نمی‌تواند، به‌هیچ‌وپوچ، پانزده سال خاطراتش را بفروشد. (گلشیری[۳] ۱۴) ○ از چشم‌هایش دیده‌می‌شد که از آن آخوندهای عصبانی... [است] که به‌هیچ‌وپوچ مانند ترقه فرنگی می‌ترکند. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۷) ○ دلی که هردوجهان رونمای او نشود/ به‌هیچ‌وپوچ زکف داده‌ای دریغ از تو. (صائب[۱] ۳۱۶۶) ۲. (مجاز) بدون رنج و کوشش: لابد... دلتان خوش است که به‌هیچ‌وپوچ تراژدی‌پرداز شده‌اید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۴)

▫ **به ~وجه** مطلقاً؛ اصلاً: در تمام نمایش به‌هیچ‌وجه اسم یونانی مندرج نشده‌است. (مینوی[۳] ۲۰۴) ○ ما به‌هیچ‌وجه مدعی حکمت آموختن به لقمان نیستیم. (اقبال[۲] ۳۱)

▫ **به ~وجه من‌الوجوه** ▫ به‌هیچ‌وجه ↑: بیم هلاکت درمیان بود و به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه راه نجاتی سراغ نداشتم. (جمال‌زاده[۸] ۹۳) ○ وکلا در تحت حمایت شخص ما مشغول کار خود هستند و دولت با مجلس به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه درمقام مناقشه و مخالفت نبوده و نیست. (مخبرالسلطنه ۱۷۲) ○ آقاحسین‌نامی از اهل سنندج صحیح‌وسالم و تن‌درست بوده که به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه در او آثار مرضی نبوده. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۳)

▫ **چیزی (کسی) را به ~ فروختن** (مجاز) ازدست دادنِ آن (او) بی‌آن‌که چیزی معمولاً باارزش یا متناسب درمقابل گرفته شود: آن‌که برگشت و جفاکرد و به هیچم بفروخت/ به همه عالمش از

من نتوانند خرید. (سعدی[۴] ۴۶۱)
□ که [...] ~ نه‌تنها... بلکه؛ نه‌تنها... علاوه‌بر آن: **پول گوسفند را که گرفتیم هیچ پول کرایهٔ شاه‌عبدالعظیم‌مان را هم داد.** (← پزشک‌زاد ۷۲) ○ **هیچ‌وقت چغلی ما را نمی‌کرد که هیچ، همیشه هم طرف ما را می‌گرفت.** (آل‌احمد[۴] ۸۴) ○ **[زنم] خانه‌مان که بند نمی‌شود هیچ، می‌خواهد آزاد هم باشد.** (← هدایت[۱۰] ۵۸)

هیچ‌انگار h.-e(')ngār (صف.) (فلسفه) پیرو مکتب هیچ‌انگاری؛ هیچ‌گرا. ← هیچ‌انگاری: **فلاسفهٔ هیچ‌انگار.**

هیچ‌انگاری h.-i (حامص.) (فلسفه) مکتبی مبتنی بر نفی اعتقادات، ارزش‌های اخلاقی، و شئون و نظامات اجتماعی؛ هیچ‌گرایی.

هیچ‌چی hič-či (ضـ.) (گفتگو) هیچی hič-či ←.

هیچ‌چیز hič-čiz (ضـ.) برای نفی و سلب پدیده، شیء، حالت، مقدار، موضوع، سخن، امر ذهنی، و جز آنها به‌کار می‌رود؛ چیزی: **هیچ‌چیز نداشت.** ○ **هیچ‌چیز او را ناراحت نمی‌کرد.** ○ **مرد هیچ‌چیز همراهش نبود.** (صفدری: شکوفایی ۲۹۸) ○ **هیچ‌چیز را وجودی حقیقی که قائم به ذات خود بُوَد نیست.** (نجم‌رازی[۱] ۳۰۹) ○ **بشر گفت: او در شما می‌آموخت، که توکل درست شود هیچ‌چیز زیان ندارد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۸۲)

هیچ‌دان hič-dān (صفـ.) (قد.) بسیار نادان: **بس‌که هرچیز از می شوق تو بی‌خود گشته‌اند/ لب به توصیف تو بگشاده‌ست عقل هیچ‌دان.** (ظهوری: آنندراج)

هیچ‌رقم hič-raqam [فا.عر.] (قـ.) (گفتگو) به‌هیچ‌روی؛ به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: **هیچ‌رقم نمی‌شود از زیرش دررفت.** (دیانی ۲۱)

هیچستان hič-estān (اِ.) (مجاز) جایی که چیزی در آن نیست یا جای ازدست‌رفته: **تاکه هیچستان نُه‌توی فراخ این غبارآلود بی‌غم را... نیک بگشاییم.** (اخوان‌ثالث: آخرشاهنامه ۴۳) ○ **من زندانی این هیچستان تلخ، تنها چشم‌به‌راه آن‌که باید باشد و نیست، غریب آن‌جاکه نباید باشد و هست.** (شریعتی ۱۶۶)

هیچ‌کاره hič-kār-e (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) آن‌که درمورد کاری، مسئولیت یا دخالت یا قدرت اجرایی ندارد: **برو حقت را از او بگیر، من این وسط هیچ‌کاره‌ام.** ○ **ـ آقامعلم، یک کاری بکنید آقای مدیر اسم بچهٔ مرا بنویسد ـ مادر، من هیچ‌کاره‌ام.** (← میرصادقی[۱] ۱۰) ۲. آن‌که شغل یا تخصص و مهارت در کاری ندارد؛ بی‌کاره: **کاردان بسیار کم و هیچ‌کاره فراوان است.** ○ **هیچ‌کاره‌ها بتوانند در لوای قدرت... به... زره‌های پولادین مصونیتی دست... [یابند.]** (شهری[۲] ۴۵۷/۴) ○ **در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر/ چون من به روزگار کسی هیچ‌کاره نیست.** (فطرت: آنندراج) ۳. فاقد هر نوع کار و قدرت و مسئولیت: **ما را ز منع عقل مترسان و می بیار/ کان شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست.** (حافظ[۱] ۵۱)

هیچ‌کدام hič-kodām (ضـ.) هیچ‌یک: **هیچ‌کدام از آنها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم.** (علوی[۲] ۱۱۷) ○ **کاش هردو چشم او مساوی بودی، یعنی هردو کور بود، یا هیچ‌کدام کور نبودی و هردو درست بودی.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۱)

هیچ‌کس hič-kas (ضـ.) ۱. با فعل منفی، سلب حکم دربارهٔ همهٔ اشخاص می‌کند: **هیچ‌کس با علم و صنعت اروپایی مخالف نیست.** (اقبال[۲] ۲۸) ۲. کسی؛ شخصی: **آیا شما هیچ‌کس را می‌شناسید که درموقع نوشتن دلش راضی شود که برروی کاغذی چرکین و آلوده... دست به نوشتن ببَرَد؟** (اقبال[۲] ۲۹) ○ **گر کس بُدمی، کسی بُدی همدم من/ چون هیچ‌کسم، «هیچ‌کسی» نیست مرا!** (یمین: نزهت ۵۷۰) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که او را به‌حساب نمی‌آورند؛ پست؛ بی‌ارزش؛ حقیر: **نعره بر شاه‌زاده زد که ای هیچ‌کس، تو که باشی که بیست‌وپنج کس از سپاه ما بکشی؟** (بیغمی ۸۷۳) ○ **گر کس بُدمی، کسی بُدی همدم من/ چون «هیچ‌کسم»، هیچ‌کسی نیست مرا.** (یمین: نزهت ۵۷۰) ○ **گفت: ای نامردِ هیچ‌کس! تو را با محمد چه‌کار، و چه زَهرهٔ آن داری که او را برنجانی؟** (میبدی[۱] ۴۷۷/۳)
□ ~ به ~ نبودن (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و پرجمعیت بودن جایی: **مگر می‌شد او را**

پیدا کرد هیچ‌کس به هیچ‌کس نبود.
▫ ~ **نه آن هم...** (گفتگو) هنگامی می‌گویند که بخواهند نسبتی را که به کسی داده شده‌است رد و انکار کنند: ـ کی این حرف را زده؟ ـ علی‌آقا. ـ هیچ‌کس نه آن هم علی‌آقا؟ مگر ممکن است او چنین حرفی بزند؟

هیچکی hič-ki (ضـ.) (عامیانه) هیچ‌کس (مِ. ۱) ←: بعداز او زن هیچکی نشدم. (← مخمل‌باف ۱۵۲) ○ می‌گویم این روزگار به هیچکی وفا نمی‌کند. (← میرصادقی[۳] ۳۳)

هیچ‌گاه، هیچگاه hič-gāh (ق.) هیچ‌وقت (مِ. ۱) ←: شب که می‌خوابیدیم، دلم می‌خواست هیچ‌گاه بیدار نشوم. (درویشیان ۲۷) ○ ترجمهٔ کتب هیچ‌گاه نباید منقطع گردد. (← اقبال[۲] ۵۶) ○ هیچ‌گاه گمان خلاف و خیال جدایی فی‌مابین ایشان در وهم نیاید. (قائم‌مقام ۴۰۰)

هیچ‌گرا hič-ge(a)rā (صف.) (فلسفه) هیچ‌انگار ←.

هیچ‌گرایی h.-y(')-i (حامص.) (فلسفه) هیچ‌انگاری ←.

هیچ‌گونه hič-gune (صـ.) هیچ (مِ. ۱) ←: شرکت هیچ‌گونه مسئولیتی را نمی‌پذیرد.
▫ **به** ~ (قد.) به‌هیچ‌وجه. ← هیچ ▫ به‌هیچ‌وجه: زکات طاعتی است که به هیچ‌گونه چون مکنت بُوَد، نادادن عذری نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲)

هیچ‌مدان hič-ma-dān (صف.، اِ.) (قد.) جاهل؛ نادان: شرح حالت معنوی و بنای حقایق و معارفش که از پایهٔ استعداد این هیچ‌مدان هزار درجه بلندتر است، به کدام دست و زبان اظهار تواند نمود؟ (لودی ۲۰۷)

هیچ‌مدانی h.-i (حامص.) (قد.) جهالت؛ نادانی: این مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی هیچ‌مدانی را که به نارسایی رنگ استعداد، فقدان جوهر والا، و عدم فطرت بلند داشت... به حقایق‌کده... آورد. (لودی ۲۸۳)

هیچ‌میان hič-miyān (صـ.) (قد.) توخالی، و به‌مجاز، بی‌بهره از هرنوع فضل و کمال: ببین زدست چه‌کار آیدت همان می‌کن/ مباش هم‌چو دهل خودنما و هیچ‌میان. (پروین‌اعتصامی ۲۱۶)

هیچ‌ندار hič-na-dār (صف.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌همه‌چیز ←: من برای این او را گرفتار نکردم که خودم ازقِبَلش استفاده ببَرم. بی‌ناموس‌ها این حرف‌ها را می‌زنند. هیچ‌ندارها این حرف‌ها را می‌زنند. (میرصادقی[۸] ۱۲۵)

هیچ‌ندان hič-na-dān (صف.) جاهل؛ نادان: بیم آن می‌رود که حشرونشر با چون ما دهاتی‌های هیچ‌ندان... مایهٔ آزار خاطر شاه‌زادهٔ والاتباری چون ایشان باشد. (جمال‌زاده[۸] ۳۴)

هیچ‌ندانی h.-i (حامصـ.) از فضل و کمال بی‌بهره بودن؛ جهل؛ نادانی: می‌خواهند با عوامیت و هیچ‌ندانی به‌طرز منشیان بنویسند. (شیخ‌وشوخ ۱۷)

هیچ‌وقت hič-vaqt [فا.عر.] (ق.) ۱. نفی حکم می‌کند از همهٔ زمان‌ها؛ هرگز؛ هیچ‌گاه: پدر هیچ‌وقت نخواست مادر بلوز و شلوار یا چیز دیگری بپوشد. (کوشان: شکوفایی ۴۰۹) ○ شیشه‌های کلفت... صدای خارج را خفه می‌کرد و به‌علاوه هیچ‌وقت آتش نمی‌گرفت. (هدایت[۹] ۱۴) ○ چو من دستگه داشتم هیچ‌وقت/ زبان مرا عادت نه نبود. (مسعودسعد[۱] ۸۵۹) ۲. (قد.) هرگاه؛ هروقت: زود گَردی ز رانِ شیران سیر/ گر روی هیچ‌وقت بر پی شیر. (مختاری ۷۱۹)

هیچی hič-i (حامصـ.) ۱. هیچ بودن؛ هیچ نداشتن: از هیچی به همه‌چیز رسیده‌است. ۲. (قد.) (مجاز) مفتی؛ ارزانی: گهری‌های حقیقت گهر خود را/ نفروشند بدین هیچی و ارزانی. (پروین‌اعتصامی ۵۷)

هیچی hič-či [مخفِ. هیچ‌چیز] (ضـ.) ۱. هیچ‌چیز؛ هیچ‌چیزی؛ چیزی: خانم نوازنده انگار هیچی زیر پایش نبود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۰) ○ هیچی پیدا نمی‌کردم بهش بگم. (میرصادقی[۱] ۴۰) ○ به لاف هیچی فراندهند، و از پنداشت هیچی نیاید، فردا همه را بازخواست خواهدبود. (احمدجام ۸۴) ۲. (شجـ.) (گفتگو) در پاسخ به کسی و برای نفی موضوع به‌کار می‌رود: حرف از دهانم درآمده‌بود... کاش نمی‌گفتم... هیچی آبجی اصلاً ولش کن. (حاج‌سید جوادی ۸۵) ○ گفتم: بعد چی شد؟ گفت: بعد هیچی، کتاب را گذاشت روی دامنش و باز نگاه کرد. (گلشیری[۳] ۸۴)

☜ ◻ ~به~ (گفتگو) برای نفی و سلب کامل به‌کار می‌رود؛ چیزی به‌دست نمی‌آید (نیامد)؛ چیزی باقی نمانده: **سه سهم مال ارباب است یکی مال تو. درواقع هیچی‌به‌هیچی.** (شاملو ۸۵)

◻ **~ که نباشد** (گفتگو) [اگر] هیچ فایده‌ای هم نداشته‌باشد: **معلم‌ها را یک سال کشیده‌اند توی مطب دکترها و هیچی که نباشد بهشان نهمانده‌اند چه مرگشان است.** (آل‌احمد[۳] ۹۰_۹۱)

◻ **~ نشده** (گفتگو) هنگام مواجه شدن با روی‌دادی زودهنگام و خلاف انتظار به‌کار می‌رود: **تازه دیروز حکمش را گرفته هیچی نشده به همه دستور می‌دهد.** ◦ **هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل‌زری برای شوهرش کارسازی کرد.** (شاملو ۲۱۳)

هیچی‌سرش‌نشو h.-sar-e(a)š-na-šo[w] (صـ.) (گفتگو) نادان؛ نفهم: **حاجیت از آن بچه‌های هیچی‌سرش‌نشو نیست. ما گوشی دستمان است.** (← مدنی ۸۶_۸۷)

هیچ‌یک hič-yek (ضـ.) با فعل منفی، سلب حکم دربارهٔ همهٔ اشخاص یا اشیا می‌کند؛ هیچ‌کدام: **ازآن‌همه تعریف‌وتمجید... هیچ‌یک به‌قدر این کاغذ بی‌ریای پُر صدق‌وصفا... در مذاقم شیرین نیامده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲)

هیچ‌یکی h.-i (ضـ.) (قد.) هیچ‌یک ↑: **فضل و بلاغت شیدا مقتضی آن شد که هیچ‌یکی از شعرای عصر را درنظر اعتبار نیاورد.** (لودی ۷۵)

هیچی‌ندار hič-či-na-dār (صفـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌همه‌چیز ←: **برو کنار ببینم، ناکس هیچی‌ندار.** (هاشمی: طوطی ۳۹۹؛ نجفی ۱۴۹۹)

هیداتید hidātid [فر.: hydatide] (اِ.) (پزشکی) ← کیست[۲] ◻کیست هیداتید.

هیداتیک hidātik [فر.: hydatique] (صـ.) (پزشکی) ← کیست[۲] ◻کیست هیداتید.

هیدخ heydax (اِ.) (قد.) اسب تندرو: **تو هیدخی و همی نهی مغ/ بر کُرّهٔ توسن بخاره.** (منجیک: شاعران ۲۴۸)

هیدر hidr [فر.: hydre] (اِ.) (جانوری) جانور کوچکی با بدن لوله‌ای و باریک که در آب‌های شیرین زندگی می‌کند و معمولاً به سنگ‌ها، صخره‌ها، و ساقهٔ گیاهان می‌چسبد؛ ئیدر.

هیدرات hidrāt [فر.: hydrate] (اِ.) (شیمی) ترکیب شیمیایی آب‌دار: **هیدرات کلسیم.**

☜ ◻ **~ کربن** (شیمی) کربوهیدرات ←.

هیدراته hidrāte [فر.: hydraté] (صـ.) (شیمی) آنچه آب داشته‌باشد؛ آب‌دار.

هیدروالکتریک hidro'elekt[e]rik [فر.: hydroélectrique] (صـ.) (برق) برقابی ←.

هیدروتراپی hidrot[e]rāpi [فر.: hydrothérapie] (اِ.) (پزشکی) آب‌درمانی ←.

هیدرودینامیک hidrodināmik [فر.: hydrodynamique] (اِ.) (مکانیک) شاخه‌ای از دانش هیدرولیک که قوانین حرکت و سیال‌ها در آن بررسی می‌شود.

هیدرور hidrur [فر.: hydrure] (اِ.) (شیمی) هیدرید ←.

هیدروژن hidrožen [فر.: hydrogène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌مزه، و به‌شدت آتش‌گیر و قابل‌انفجار که در تهیهٔ روغن جامد، سوخت موشک‌ها، و در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود؛ ئیدروژن.

☜ ◻ **~ سنگین** (شیمی) دوتریم ←.

هیدروژناسیون hidroženāsiyon [فر.: hydrogénation] (اِ.) (شیمی) دارای هیدروژن کردن برخی ترکیب‌های شیمیایی که تبدیل روغن مایع به جامد ازطریق این ترکیبات صورت می‌گیرد؛ ئیدروژناسیون.

هیدروژن‌سولفوره hidroženslulfure [فر.: hydrogène sulfuré] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بدبو، سمّی و به‌شدت آتش‌گیر و یکی از فراورده‌های فرعی صنعت نفت که از آن گوگرد تهیه می‌کنند؛ سولفید هیدروژن.

هیدروژنی hidrožen-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به هیدروژن) مربوط به هیدروژن یا ساخته‌شده از

هیدروژن: بمب هیدروژنی.

هیدروستاتیک hidrostātik [فر.: hydrostatique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بحث دربارهٔ تعادل سیال‌ها می‌پردازد؛ ئیدروستاتیک.

هیدروسفالی hidrosefāli [فر.: hydrocéphalie] (اِمصـ.) (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع مغزی-نخاعی در بطن‌های مغز براثر اختلال در گردش یا جذب دوبارهٔ آن به‌دنبال مشکلاتی ازقبیل ناهنجاری‌های رشدی، عفونت‌ها، یا تومورهای مغزی.

هیدروسفر hidrosfer [فر.: hydrosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) مجموع آب‌های کُرهٔ زمین، شامل آب دریاها، اقیانوس‌ها، و بخار آب موجود در اتمسفر؛ آبکره؛ ئیدروسفر.

هیدروفوب hidrofob [فر.: hydrophobe] (اِ.) (شیمی) آب‌گریز ←.

هیدروفیل hidrofil [فر.: hydrophile] (اِ.) (شیمی، گیاهی) آب‌دوست ←.

هیدروکربن hidrokarbon [انگ.: hydrocarbon] (اِ.) (شیمی) ترکیبی آلی که تنها از دو عنصر کربن و هیدروژن ساخته شده‌است؛ ئیدروکربن؛ هیدروکربور؛ ئیدروکربور.

هیدروکربور hidrokarbur [فر.: hydrocarbure] (اِ.) (شیمی) هیدروکربن ↑.

هیدروکسید hidroksid [فر.: hydroxyde] (اِ.) (شیمی) ۱. آنیون تک‌ظرفیتی تشکیل‌شده از یک اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن؛ ئیدروکسید. ۲. ترکیب این ماده با یک یا چند عنصر. ۳. هریک از اکسیدهای آب‌دار (مانند آلومینیم) که حاوی این ماده باشد.

هیدروکسیل hidroksil [فر.: hydroxyle] (اِ.) (شیمی) گروه شیمیایی یا یون OH که از یک اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن تشکیل می‌شود و بار مثبت دارد یا خنثی است؛ ئیدروکسیل.

هیدروکورتیزون hidrokortizon [فر.: hydrocortisone] (اِ.) (جانوری) نوعی هورمون طبیعی که در سوخت‌وساز قند و چربی و آب، انقباض عضلات، تحریک بافت عصبی، افزایش ترشحات معده، و التیام زخم‌ها نقش دارد. در پزشکی از آثار ضدالتهابی آن استفاده می‌شود؛ کورتیزول.

هیدروکینن hidrokinon [فر.] (اِ.) (شیمی) هیدروکینون ↓.

هیدروکینون .h [فر.: hydroquinone] (اِ.) (شیمی) جسم جامد بلوری سفیدرنگ، آتش‌گیر، و سمّی که در عکاسی، تولید روغن، و تولید رنگ به‌کار می‌رود.

هیدروگرافی hidrog[e]rāfi [فر.: hydrographie] (اِمصـ.) (علوم‌زمین) دانش مطالعه و تهیهٔ تصویر و نمودار از وضعیت دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، و مانند آنها و تعیین عمق، وضعیت بستر، جزرومد، و جریان‌های آبی در آنها.

هیدرولوژی hidroloži [فر.: hydrologie] (اِ.) (فیزیک) آب‌شناسی ←.

هیدرولوژیک hidrološik [فر.: hydrologique] (صـ.) مربوط به هیدرولوژی.

هیدرولیز hidroliz [فر.: hydrolyse] (اِمصـ.) (شیمی) ۱. تجزیهٔ ترکیب‌های آلی درنتیجهٔ واکنش با آب، در سرما یا درگرما، به‌تنهایی یا درحضور اسیدها یا قلیاها؛ آب‌کافت؛ ئیدرولیز. ۲. تشکیل یک اسید و یک باز درنتیجهٔ واکنش آب با نمک.

هیدرولیک hidrolik [فر.: hydraulique] (صـ.) (فنی) ویژگی هر دستگاه صنعتی که با فشار روغن کار می‌کند؛ ئیدرولیک: **ترمز هیدرولیک، فرمان هیدرولیک.**

هیدرولیکی h.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به هیدرولیک) (فنی) ۱. مربوط به هیدرولیک. ۲. ویژگی دستگاهی که با جریان سیال تحت فشار کار می‌کند.

هیدرومتر hidrometr [فر.: hydromètre] (اِ.) (فنی) دستگاه تعیین وزن مخصوص مایعات.

هیدرید hidrid [انگ.: hydride] (اِ.) (شیمی) ترکیبی از هیدروژن با عنصری دیگر، به‌ویژه با فلزات؛ هیدرور؛ ئیدرور.

هیربد hirbad (اِ.) ۱. (ادیان) پیشوای دینی در دین زرتشتی: **اندرآن ایوان‌ها هشت‌خانه کرده‌اند که هیربدان و موبدان و ردان درنشسته‌اند.** (ابوالحسن عامری؟: مینوی[۲] ۹۵) ○ **دگر هرکجا رسم آتش‌کده‌ست / که بی‌هیربد جای ویران شده‌ست.** (فردوسی[۱] ۴۰۱/۵) ۲. (قد.) آتش‌پرست، درنزد مخالفان دین زرتشتی، با بار معنایی منفی: **اگر هیربد بد بُوَد بد مکن / که گر بد کنی خود تویی هیربد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۳) ○ **خورای تو نبُوَد به‌جز کار بد / بُوَد کار بد ازدر هیربد.** (ابوشکور: اشعار ۹۵)

هیروگلیف hiroglif [فر.: hiéroglyphe] (اِ.) خط تصویری مصریان باستان: **مشغول مطالعهٔ حواله می‌شود. گویی خط هیروگلیف است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۶۶)

هیروگلیفی h.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به هیروگلیف، اِ.) هیروگلیف ↑: **خیال دارد... خط هیروگلیفی را که خط مصری‌های قدیم است بیاموزد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱)

هیروویر hir-o-vir (اِ.) (گفتگو) ۱. شلوغی؛ آشفتگی: **چه‌طور توی این هیروویر خروجی گرفتید؟** (فصیح[۱] ۴) ○ **آدم باید در این هیروویر که هیچ‌کس به هیچ‌کس نیست پشت‌گرمی داشته‌باشد.** (علوی[۴] ۱۰) ۲. اوقات حساس؛ گرماگرم کاری؛ حیص‌وبیص: **درست وسط هیروویر جنگ ول کرد.** (دریابندری[۲] ۵۹) ○ **موقع وداع رسید اشک در چشم‌ها می‌غلطید، در این هیروویر روبوسی هم می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۸)

هیره hire (اِ.) (جانوری) حشره‌ای بندپا و بسیار ریز که با چشم غیرمسلح دیده‌نمی‌شود و بعضی‌از انواع آن زندگی انگلی دارند و بیماری‌هایی را به انسان و حیوانات اهلی انتقال می‌دهند.

هیری‌ویری hiri-viri [= هیروویر] (اِ.) (گفتگو) هیروویر ←: **توی همین هیری‌ویری محسن جنید و رفت تا بزند به چاک که بابا... افتاد به‌جان محسن.** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۹)

هیز hiz (صد.، اِ.) ۱. (گفتگو) آن‌که پیوسته دنبال جنس مخالف است؛ هرزه و چشم‌چران: **نه عقده‌ای است نه هیز و نه هیچ‌چیز دیگر.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۲) ○ **انتقامم را... از همهٔ مردهای دله و هیز و بی‌چشم‌رو می‌گیرم.** (دانشور ۲۵۴) ۲. ویژگی چشمی که نگاه شهوت‌آمیز و توأم‌با هرزگی دارد: **هیچ‌کس به من به‌چشم هیز یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد.** (علوی[۱] ۱۹۵) نیز ← حیز. ۳. (قد.) مخنث ←: **قدر چون بینم چون نیستم از گوهر، هیز / صدر چون یابم چون نیستم از شوخی، شنگ.** (سنایی[۲] ۳۴۳) ○ **چون هیز طیره شد زمیان ربوخه گفت / بر ریش خریطان ریم ای خواجه عسجدی.** (عسجدی ۵۷)

هیزچشم h.-če(a)šm (صد.) دارای نگاه شهوت‌آمیز توأم‌با هرزگی.

هیزرگ hiz-rag (صد.) (گفتگو) (مجاز) هیز (مِ. ۱) ←: **ایاز گفت: تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. آدم هیزرگی بود.** (معروفی ۹)

هیزگیری hiz-gir-i (حامصد.) (گفتگو) هیزی ←: **تو هم گردنت می‌شکست و هیزگیری درنمی‌آوردی.** (← چهل‌تن[۱] ۲۶)

هیزم hizom (اِ.) چوب خشکی که معمولاً برای سوزاندن و ایجاد گرما به‌کار می‌رود: **پرسید بعدازآن‌که تبر را دسته کردی چه می‌کنی؟ گفت: با آن هیزم خواهم شکست.** (مینوی[۳] ۲۳۲) ○ **تاکه هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟** (مولوی[۱] ۲۲۷/۱) ○ **نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم‌گروه.** (فردوسی[۱] ۳۴/۳)

☜ ▫ ~ِ **تر به کسی فروختن** (گفتگو) (مجاز) دشمنی و ناراستی روا داشتن دربارهٔ او؛ بدی کردن به او: **چرا به من بی‌اعتنایی می‌کردند؟ مگر من چه هیزم تری به آنها فروخته‌بودم؟** (← میرصادقی[۵] ۶۹) ○ **این جواهر چه هیزم‌تری به تو فروخته که این‌همه گوشه‌کنایه به او می‌زنی؟** (← شهری[۱] ۴۹۴)

هیزم‌بیارمعرکه h.-bi-y-ār-e-ma'reke [فا.فا.فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازروی بداندیشی به شدت گرفتن جنگ و دعوا بین دیگران کمک می‌کند؛ فتنه‌گر: **همسایه هم این وسط هیزم‌بیارمعرکه بود مرتباً خبرچینی می‌کرد.**

هیزم‌دان hizom-dān (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری هیزم: **عروس رفت هیزم بیاورَد. یک بزی در هیزم‌دان بود.** (آل‌احمد[1] ۱۰۱)

هیزم‌سوز hizom-suz (صف.) ویژگی دستگاه گرم‌کننده که با هیزم می‌سوزد: **بخاری هیزم‌سوز.** ○ **[شومینهٔ] هیزم‌سوز مرمر...، خاموش... بود.** (علی‌زاده ۱۷۵/۲)

هیزم‌شکن hizom-šekan (صف.، اِ.) آن‌که شغلش شکستن هیزم و تقسیم آن به قطعات مناسب برای بخاری یا اجاق است: **هیزم‌شکن کسی بود که درمقابل گرفتن دست‌مزدی هیزم اجاق... را شکسته، دراختیار می‌گذاشت.** (شهری[3] ۱۶۴/۵) ○ **اجدادم همه در جنگل‌های مازندران هیزم‌شکن... بوده‌اند.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۰)

هیزم‌شکنی h.-i (حامصـ.) عمل و شغل هیزم‌شکن؛ شکستن هیزم: **چه‌کاری می‌کردید ننه؟ حصیربافی، هیزم‌شکنی، از کلهٔ سحر تا دوسه ساعت بعداز غروب آفتاب همه‌اش کاروکاروکار.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۴۴) ○ **سرباز را رعیت می‌دهد که به کار هیزم‌شکنی می‌رود، مواجب را صاحب‌منصبان می‌برند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۷)

هیزم‌فروش hizom-foruš (صف.، اِ.) فروشندهٔ هیزم: **میدان... اولی مخصوص کاه و یونجه و هیزم‌فروش‌ها... بود.** (شهری[2] ۳۴۲/۲) ○ **عاقبت هیزم‌فروش پیر سرتا پا پلید/ کز زغال و کُنده دائم دم زدی وز چوب بید....** (عشقی: ازصباتانیما ۳۸۰/۲)

هیزم‌کش hizom-ke(a)š (صف.) حمل‌کنندهٔ هیزم از جنگل و درختان به شهر: **میان دو کس جنگ چون آتش است/ سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است.** (سعدی[2] ۱۷۲)

هیزم‌کشی h.-i (حامصـ.) عمل هیزم‌کش؛ حمل هیزم: **خر و یابوهای ازکارافتاده... برای خاک‌کشی و توبره‌کشی و هیزم‌کشی... خریدوفروش می‌گردید.** (شهری[2] ۳۴۸/۲) ○ **به روزگار قدیم شبان‌کاره را در پارس ذکری نبودی، که ایشان قومی بودند که پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی.** (ابن‌بلخی[1] ۳۸۸)

هیزمی hizom-i (صفـ.، منسوب به هیزم) هیزم‌سوز ←: **بخاری‌ها پارسال هیزمی بوده.** (آل‌احمد[5] ۲۳)

هیزی hiz-i (حامصـ.) (گفتگو) هیز بودن؛ هرزگی و چشم‌چرانی. نیز ← هیز: **دزدی و هیزی را بگذاریم به‌کنار که کار هرکسی نیست.** (جمال‌زاده[9] ۱۰۲) ○ **آقای لهراسب‌خانی امروز نمی‌داند که از لوندی و هیزی این دختر، که داشت بزرگ می‌شد، خوشش می‌آمد و یا بی‌زار بود.** (علوی[3] ۴۶)

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (گفتگو) به‌طور نامشروع مرتکب عمل جنسی شدن: **هرکه هیزی کرده‌بود، فی‌المجلس به عقد طرف درش می‌آوردند.** (آل‌احمد[10] ۱۷۸)

هیژده hiž-dah (اِ.) (گفتگو) هجده ←.

هیس his[s] (اِصو.، شجـ.) (گفتگو) هنگام درخواست سکوت گفته می‌شود؛ ساکت!: **هیس! تو را به خدا دادوبی‌داد راه نینداز.** (حاج‌سید جوادی ۱۳۷) ○ **عشرت گفت: گل‌مریم بچهٔ مرده زاییده. شوکت و فیروزه گفتند: خفه‌شو، هیس!** (فصیح[2] ۸۶) ○ **آهسته به ناصر گفتم: مراگرفته‌بودند. ـ چی، چی گفتی؟ ـ هیس! رحمت چیزی نمی‌داند.** (← میرصادقی[3] ۱۸۷)

☜ • **~ کشیدن** (مصـل.) (گفتگو) با ادای «هیس» دعوت به سکوت کردن: **رعنا انگشتش را گذاشت روی لب‌هایش. هیس کشید.** (← میرصادقی[3] ۱۲۹)

هیستامین histāmin [فر.: histamine] (اِ.) (جانوری) ترکیب آلی که در التهاب نقش مهمی دارد. در واکنش‌های پوستی و آلرژی و آسم آزاد می‌شود، و باعث گشادی رگ‌های خونی، انقباض عضلات صاف، و تحریک ترشح معده می‌شود.

هیستری hist[e]ri [فر.: hystérie] (اِ.) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که با ازبین رفتن تغییرات غیرارادی اعمال حسی و حرکتی و تغییرات میزان آگاهی از محیط، بی‌ثباتی عاطفی، واپس‌زنی امیال، و مانند آنها همراه‌است.

هیستریک hist[e]rik [فر.: hystérique] (صـ.) (روان‌شناسی) ۱. مبتلا به هیستری. ۲. ناشی از هیستری: **گریه‌های هیستریک و سوزناک و هذیان‌ها و ضجه‌هایش به‌زبان ارمنی تمام شب ادامه دارد.** (فصیح[1] ۲۸)

هیستوگرام histog[e]rām [فر.: histogramme] (اِ.) (ریاضی) نمودار ستونی. ← نمودار ¤نمودار ستونی.

هیستولوژی histoloži [فر.: histologie] (اِ.) (جانوری) بافت‌شناسی ←.

هیس‌هیس‌کنان his-his-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال گفتن هیس. ← هیس: **پیش‌خدمت... هیس‌هیس‌کنان باتمام اعضای بدنش اشاره به‌جلو نرفتن من می‌کند.** (مسعود ۱۰۰)

هیش hiš [= هیچ] (صـ.، ق.) (قد.) هیچ ←: **هرکه آمد هرکه آید بگذرد/ این جهان محنت‌سرایی بیش نیست؟ ـ دیگران رفتند و ما هم می‌رویم/ کیست کو را منزلی دربیش نیست؟ ـ احمدجامی تو را پندی دهد/ آخرت را باش دنیا هیش نیست.** (احمدجامی: جهانگیری ۲۳۶۷/۲) ○ **امروز در این دور دریغی نخورد هیش/ از عدل تو یک سوخته بر عدل عمّر بر.** (سنایی[2] ۲۵۲)

هیشکی hiš-ki (ضـ.) (عامیانه) هیچ‌کس (مِ. ۱ و ۲) ←: **حتماً طوری نامهٔ شما را به او می‌دهم که هیشکی نفهمد.** (← شاهانی ۱۰۱) ○ **جلو قانون را هیچی نمی‌گیرد. هیشکی نمی‌تواند...** (آل‌احمد[6] ۱۰۶) ○ **این عاجز علیل را انداخته‌بودند گوشهٔ گاری. هیشکی به‌فکرش نبود.** (← هدایت[6] ۴۷)

هیضه heyze [عر.: هَیضَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) اسهال و استفراغ براثر پرخوری یا سوءتغذیه: **از بخت بد شبی یک برهٔ بریان به‌تمام با یک من پشمک خورد و از هیضه بمرد.** (میرزاحبیب ۱۳۰) ○ **جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ/ دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا.** (خاقانی ۱۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) • هیضه کردن ↓: **آقا مریض است. هیضه شده.** (← شهری[1] ۴۰۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به هیضه دچار شدن: **چیزیش نیست بابا! هیضه کرده‌است.** (← محمود[1] ۴۵۴)

هیفده hif-dah [= هفده] (اِ.) (گفتگو) هفده ←.

هیکل heykal [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. تنهٔ انسان یا حیوان؛ جثه؛ اندام: **هیکلش خیلی سنگین‌تر از روزهای دیگر شده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۶۷) ○ **از هیکل خود مجرد شدم و به‌صورت وی برآمدم.** (جامی[8] ۵۸۷) ○ **در مسکنی که هیچ نفرساید/ فرسوده گشت هیکل مسکینم.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۴) ۲. شکل ظاهری هرچیز؛ پیکر: **نقط هیکل کوه دماوند... باشکوه و تهدیدآمیز بود.** (هدایت[9] ۱۲) ○ **موران در این بودند که آفتاب گرم شد و شبنم از هیکل نباتی آهنگ بالا کرد.** (سهروردی ۲۹۵) ۳. (قد.) آنچه برای دفع چشم‌زخم بر عضوی از بدن می‌آویختند؛ تعویذ؛ حرز: **اشتری بوده... که درگردن او هیکلی بسته‌بودند... روزی یکی آن هیکل را ازگردن شتر بُرید.** (افلاکی ۳۱۰) ○ **حور را حرز و هیکل است آن خط/ که نیابی بر آن نهاد و نمط.** (سنایی[1] ۶۱۶) ۴. (قد.) عبادت‌گاه؛ معبد: **دبیرستان نهَم در هیکل روم/ کنم آیین مطران را مطرا.** (خاقانی ۲۶) ○ **بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست/ فرود آمد آن‌جا و هیکل ببست.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۲۹۶) ○ **تو گفتی هیکل زردشت گشته‌ست/ زبس لاله همه صحرا سراسر.** (لبیبی: گنج‌بازیافته ۱۴) ۵. (قد.) شکل؛ تصویر: **بر آن لوح چون خط [یونانیان]/ چهل حرف و شش هیکل اندرمیان.** (اسدی[1] ۱۸۸) ۶. (قد.) هریک از سیارات هفت‌گانه. ← هفت‌هیکل.

هیکل‌دار h.-dār [معر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) درشت؛ تنومند: **سرهنگ... درشت و هیکل‌دار و خوش‌قیافه بود.** (میرصادقی[1] ۸۴)

هیکل‌سازی heykal-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مجسمه‌سازی؛ پیکرتراشی: **اسلام برای**

احتراز از بت‌پرستی هیکل‌سازی را ممنوع داشته‌است. (مستوفی ۲۳۷/۳)

هیکل‌مند heykal-mand [معر.فا.] (صـ.) درشت؛ تنومند: [آقای چابک] دانشجو و هیکل‌مند است. (دیانی ۷) ○ مرد جاافتادهٔ هیکل‌مندی... ساقی‌گری او را... به‌عهده گرفته[بود.] (شهری[۱] ۱۷۰)

هیکلی heykal-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به هیکل) (گفتگو) درشت؛ تنومند: اندام هیکلی.

هیل hil [= هِل] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هِل[۱] ←: خاصهٔ این دیار است که در جایی دیگر به‌هم نرسد یا کمتر به‌عمل آید: میخک و دارچینی... و هیل و فلفل‌سیاه.... (شوشتری ۳۸۹) ○ زنجبیل و جوز بویا و هیل و قرنفل آنها را همه کوفته بعد از برنج انداختن بدو می‌پاشند. (نورالله ۲۱۵)

هیلاج hilāj [یو.] (اِ.) (قد.) (احکام‌نجوم) دلیل و نشانه‌ای که به‌کمک آن مقدار عمر کسی را تعیین می‌کردند: تسییر براندند و براهین بغزودند/ هیلاج نمودند که جاویدبقایی. (خاقانی ۴۳۸) ○ حکیم معموری در زایجهٔ طالع خویش نگریست، تسییرات یافت از درجهٔ طالع و هیلاج و کدخداه هرسه به سه قاطع رسیده[است]... در خانهٔ دوستی متواری نشست... [اما] غوغا درافتادند و او را بکشتند. (ابن‌فندق ۲۳۳) نیز ← کدخدا (مِ. ۱۳).

هیمان hayamān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شیفتگی؛ شور عاطفی: اهل هیمان آنانند که هرچیز که ایشان را پیش آمد... در آن می‌آویزند. (قطب ۱۹۴) ○ هیمان و هیجان وجدش از حلاوت جمال مضطرب دارد. (روزبهان[۲] ۱۳۰)

هیمنه heymane [عر.: هَیمَنَة] (اِ.) هیبت؛ عظمت؛ شکوه و جلال: کسی را یارای نظارهٔ جلال و جبروت و کوکبه و هیمنهٔ او نبود. (هدایت[۶] ۱۶۶) ○ درمیان این دسته‌های سینه‌زن دستهٔ بروجردی‌ها از همه ساده‌تر و باهیمنه‌تر به‌نظر من آمد. (مستوفی ۴۹۴/۱) ○ تجملات، هیمنه و تزیینات این مجلس روحم را فشار می‌دهد. (مسعود ۱۳)

هیمه hime (اِ.) (قد.) هیزم ←: گر هیمه عودگردد و گر سنگ دُرشود/ مشنو که چشم آدمی تنگ پُر شود. (سعدی[۴] ۸۶۲) ○ خر را همان جای‌گه ببست و به طلب هیمه رفت. (وراوینی ۱۰۳) ○ در کاه و هیمه اسراف نکنند. (ابن‌فندق ۴۷)

هیمه‌خانه h.-xāne (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، محل نگه‌داری هیزم: صاحب‌جمع هیمه‌خانه، مبلغ هشت تومان مواجب... داشته[است.] (سمیعا ۷۰-۷۱)

هیمه‌سوز hime-suz (اِ.) (فرهنگستان) شومینه ←.

هیمه‌کش hime-keš (صفـ.، اِ.) (قد.) هیزم‌کش ←: آن روز... اسیرهای خوب به‌دست آمد که هرچه هیمه‌کش و شترچران... برده‌باشند ان‌شاءالله تعالی به‌دست می‌آید. (قائم‌مقام ۱۶۳-۱۶۴) ○ آن راه‌ها... راست هم‌چون راه هیمه‌کشانی است که به کوه شوند. (احمدجام ۸۲)

هیمیا himiyā [؟] (اِ.) درباور قدما، یکی از علوم خفیه است: آنهایی که... مدعی داشتن علم کیمیا و لیمیا و... هیمیا... بوده... طمع‌ورزان... و سرمایه‌داران بزرگ را جذب می‌کردند. (شهری[۲] ۲۸۸/۲-۲۸۹) ○ پیداست که تلفیق‌کنندهٔ داستان... به کتب ملل‌ونحل... و طلسمات از کیمیا و لیمیا و هیمیا... رجوع کرده[است.] (مینوی[۳] ۲۷۴)

هین hayyen [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ضعیف و ذلیل و رام: گواهی می‌دهم که این هیون هیّن و این جَمَل مؤمن‌نهاد موم‌سرشت لیّن را گناهی نیست. (وراوینی ۶۴۳) ۲. خوار؛ بی‌ارزش؛ سبک: بر مردمان چنین مشاغل هیّن است. (قطب ۳۵۵)

هین[۱] hin (اِصو.) ۱. صدایی برای به‌حرکت درآوردن یا جلو راندن چارپایان، به‌ویژه الاغ: روی پشتم سوار می‌شدند و من را از این‌ور به آن‌ور بیابان خرابه می‌راندند، سیخونک می‌زدند و داد می‌کشیدند: هین!... (میرصادقی[۱۱] ۸) ۲. (شجـ.) (قد.) هنگام درخواست شتاب در انجام کاری گفته می‌شود؛ بشتاب: گفت خندان که هین پیاله بگیر/ .... (هاتف ۲۷) ○ سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست/ هین که تیرش در کمان است ای پسر. (مولوی[۲]

۱۱/۳) ○ بدو گفت: هین برنشین ازپسم/ گرامی‌تر از تو نباشد کسم. (فردوسی[۳] ۷۳۹) **۳.** (قد.) هنگام هش‌دار دادن به کسی گفته می‌شود؛ آگاه باش؛ هشیار باش: **مؤذن گریبان گرفتش که هین/ سگ و مسجد؟! ای فارغ از عقل و دین.** (سعدی[۱] ۱۹۹) ○ **هین کز جهان علامت انصاف شد نهان/ ای دل کرانه کن زمیان‌خانهٔ جهان.** (خاقانی ۳۱۲)

• **~ کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) به‌جلو راندن چارپا، به‌ویژه الاغ با صدای هین: **خرکچی... الاغ‌ها را هین می‌کند.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۶)

▫ **~وهون** هین[۱] (مِ. ۱) ←: **درآخر... راکب [الاغ] باید پایین آمده به هین‌وهون و هل دادنش... [برآید.]** (شهری[۲] ۴۳۳/۳)

▫ **~ و هی** (قد.) (مجاز) برای بازداشتن کسی از کاری به‌کار می‌رفته‌است: **هینی به‌گاه جنگ به‌تک خاسته ز کوه/ هین بزرگ بازنگردد به هین و هی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴)

▫ **~~** (قد.) صدای خنده: **چاپلوسی و پس دویدن و پیش دویدن و ثنا گفتن و شرم داشتن و... هین‌هین خنده.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۹/۲)

هین[۲] h. (اِ.) (قد.) سیل؛ سیلاب: **به‌یاد گرز تو از اصفهان برآرم خاک/ به آب تیغ تو اندر هری برانم هین.** (مختاری ۳۶۹) ○ **همیشه تاکه بهاران و روزگار بهار/ فرونهد ز بر کوه سر به هامون هین.** (فرخی[۱] ۲۹۴) ○ **از کوهسار دوش به‌رنگ می/ «هین» آمد ای نگار می آور هین.** (دقیقی: اشعار ۱۶۱)

هیناهین h.-ā-hin (اِ.) (قد.) زمان آشفتگی و شتاب‌زدگی؛ گیرودار: **می‌کند رخنه نظم حال مرا/ در چنان داروگیر و هیناهین.** (انوری[۱] ۳۷۹)

هین‌کنان hin-kon-ān (ق.) درحال هین کردن. ← هین[۱] (مِ. ۱): **الاغ‌بان‌ها، هین‌کنان،... [الاغ‌ها]... را به‌جلو می‌راندند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹)

هیولا hayulā [معر. از یو.، = هیولی] (اِ.) **۱.** (گفتگو) جانور خیالی با شکل و حالتی عجیب، غیرطبیعی، بسیار بزرگ، و ترسناک: **هیولایی که... از رؤیتش لرزه بر اندامشان افتاد هوهوکنان... از آسمان به زمین فرودآمد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷) ○ **چگونه فرشتگان... آگاهت نساختند که... هیولاهای آدم‌خوار... به‌سر کنعانیان چه می‌آورند؟** (علوی[۳] ۸۵) ○ **از آن هیولای برهنه... گرفته تا کسی‌که امروز بر آسمان پرواز می‌کند... همه پیرو زور و بندهٔ ذلیل توانایی و قوّتند.** (نفیسی ۴۱۸) **۲.** (صـ.) (گفتگو) بزرگ و باهیبت: **عمارت‌های بلند و هیولای بالای شهر در سیاهی شب سنگین‌تر و تاریک‌تر توی هم فرورفته‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۷) ○ **ابری هیولا، چون کوه هیمالایا از کرانهٔ آسمان برآمد و طوفانی عظیم برخاست.** (هدایت[۱۱] ۵۴) **۳.** (گفتگو) بزرگ و غیرطبیعی؛ بزرگ و دارای هیکل ناموزون: **پسرخاله با آن قد هیولا ازجا برخاست.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۶) ○ **وقتی برمی‌گشت، هیکل هیولا و درشتش را عقب سر خود می‌دید.** (میرصادقی[۴] ۱۴۷) ○ **ازجمله اشیای بی‌مصرفی که در... موتورخانه... بود، وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری چهارچرخهٔ هیولایی بود.** (شهری[۲] ۲۳۴/۱) **۴.** (اِ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) شخصِ دارای رفتاری غیرانسانی و وحشیانه: **به حرف یک نفر هیولا می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی!** (آل‌احمد[۱] ۱۱۲) **۵.** (مجاز) جوهر و اصل هرچیز یا هرکس: **هرآن چیزی که مجموعهٔ عمر و هیولای حیاتم... در فضای زندگانی به ریسمان کار آویخته‌بود.** (مسعود ۱۴۹) ○ **من هیولای سعادت هستم/ که بر این تیره‌سرا دل بستم.** (عشقی ۲۱۴) **۶.** (فلسفهٔ‌قدیم) مادهٔ اولیهٔ عالم که پذیرای صورت‌ها و اَشکال مختلف است؛ مقِ. صورت: **طبایع اجسام به‌حکم ضرورت از هیولا و صورت ترکیب یافت.** (قائم‌مقام ۳۶۵) ○ **یک حد معنوی همه را شامل است و یک صورت جنسی هیولای اولای جمله را مقوّم.** (خواجه‌نصیر ۵۹) ○ **اندرعالم جسمانی چهارطبع پدید آمده‌است پس‌از دو و سه، که هیولا و صورت است و سه بُعد، که طول‌وعرض و عمق است.** (ناصرخسرو[۷] ۷۱)

هیولانی hayulāni [عر.: هیولانیّ، منسوب به هَیولی] (صـ.) (قد.) مادی؛ جسمی؛ ظاهری. نیز ← هیولا (مِ. ۶): **کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده‌اند که خود را از آن بازنمی‌دانند.** (جامی: گنجینه

۸۱/۶) ○ جوان‌مردی و لطف است آدمیت/ همین نقش هیولانی مپندار. (سعدی[۲] ۱۵۹) ○ ز مردمان مشمر خویش را به هیئت و شکل/ که مردمی نه همین هیکل هیولانی است. (انوری[۱] ۵۶۸)

هیولی hayulā [معر.] (اِ.) هیولا ←.

هیولیات hayulayāt [معر.، جِ. هَیولی] (اِ.) (قد.) مادیات؛ اجسام مادی: اجسام و هیولیات متناهی‌اند. (سهروردی ۶۲)

هیون hayun (اِ.) (قد.) شتر، به‌ویژه شتر قوی‌هیکل و درشت‌اندام: تو را کوه‌پیکر هَیون می‌بَرَد/ پیاده چه دانی که خون می‌خورَد؟ (سعدی[۱] ۱۷۵) ○ بُرده ران و بُرده سینه، بُرده زانو، بُرده ناف/ از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ. (منوچهری[۱] ۵۲)

هیوی haya.vi [عر.: هیویّ، منسوب به هَیئَة] (صف.) (قد.) دانندهٔ هیئت؛ دانشمند هیئت. ← هیئت (مِ. ۵)، نجوم: حبیب‌الله‌ذوالفنون عالم هیوی و منجم معاصر. (لغت‌نامه[۱]: حبیب‌الله‌ذوالفنون)

هیهات heyhāt [عر.: هَیهاتِ] (شجـ.) ۱. هنگام اظهار اندوه و تأسف گفته می‌شود؛ افسوس؛ دریغ: هیهات که همه پای‌مال شد رفت. (هدایت[۲] ۳۲) ○ برون آمد از طاق، و دستار خویش/ به اکرام و لطفش فرستاد پیش ـ که هیهات قدر تو نشناختیم/ به شُکر قدومت نپرداختیم. (سعدی[۱] ۱۱۹) ۲. هنگام دور بودن از چیزی یا کسی و دست‌رسی نداشتن به آن (او) و برای بیان تأسف به‌کار می‌رود: من و رفتن از این‌جا باز تا ری/ میسر کی شود؟ هیهات و هی‌هی. (ایرج ۹۰) ○ منِ گدا و تمنای وصل او هیهات/ مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست. (حافظ[۱] ۴۳) ○ دگر سرِ من و بالین عافیت هیهات/ بدین هوس که سرِ خاکسار من دارد. (سعدی[۳] ۴۷۳) ۳. هنگام تحذیر گفته می‌شود؛ دور است؛ محال است؛ چنین چیزی امکان ندارد: می‌خواهی مرا فریب بدهی؟ بچه گیر آورده‌ای؟ هیهات! شما را خوب می‌شناسم. (هدایت[۲] ۵۱) ○ این تصور در سرایشان فتاده که سروری و فرمان‌دهی کاری است که به هر بی‌سروپایی رسد... هیهات! (وراوینی ۵۶-۵۷)

☜ ◻ ~ ~ هیهات ←: آهی سرد از جگر برکشید که‌ای فرزند هیهات‌هیهات من کیم تا به‌شمار کسی آیم! (میرزاحبیب ۶۷) ○ خیال شما چنانم فریب داد که گویا حالا باهم نشسته‌ایم و بی‌واسطهٔ نامه و رسول سخن درپیوسته. هیهات! هیهات! (قائم‌مقام ۱۴۲) ○ این مرد بدان آمده‌است تا مرا به آتش دوزخ اندازد، هیهات‌هیهات! (بیهقی[۱] ۶۷۷)

هی‌های hey-hāy (اِصو.) (قد.) ۱. صدایی برای راندن یا متوقف کردن چارپایان: تا صبح هی‌های گله‌داران و لولیدن همسفران [ادامه داشت.] (آل‌احمد[۲] ۱۲۲) ○ ای فدای تو همه بزهای من/ ای به‌یادت هی‌هی و هی‌های من. (مولوی[۱] ۳۴۱/۱) ۲. (اِ.) (مجاز) شور؛ غوغا؛ هیاهو: ازجا به بی‌جا آمده، اه رفته، هی‌های آمده/ بی‌دست و بی‌پای آمده، چون ماه خوش‌خرمن، شده. (مولوی[۲] ۱۰۴/۵)

هی‌هایی hey-hā-y(')-i (صف.، منسوب به هی‌های) (قد.) (مجاز) آنکه فقط سروصدا راه می‌اندازد؛ توخالی و بی‌خرد: شهم دریافت بازی را، بخندید و بگفت این را/ بدان کس گو که او باشد چو تو بی‌عقل و هی‌هایی. (مولوی[۲] ۲۳۶/۵)

هی‌هذه hiya.hāze.he(i) [عر.] (شجـ.) (قد.) آن، این است [که می‌گویم یا می‌نویسم]؛ آنها، اینها هستند [که می‌گویم یا می‌نویسم]: این شرح ذیل را درخصوص تاریخ مظفری که مسما به افضل‌التواریخ شد، نگاشتند. و هی‌هذه. (افضل‌الملک ۳۶۳) ○ این میوه‌ها و سیرغم‌ها به یک روز دیدم که ذکر می‌رود و هی‌هذه: گل‌سرخ، نیلوفر،... (ناصرخسرو[۲] ۹۲)

هی‌هی hey-hey (اِصو.، شجـ.) ۱. هنگام اظهار شگفتی و افسوس گفته می‌شود: ناظم... به من یاد می‌داد که به‌جای نُه خروار زغال مثلاً هجده خروار تحویل بگیریم... هی‌هی! (آل‌احمد[۵] ۴۶-۴۷) ○ چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو/ منه زدست پیاله چه می‌کنی هی‌هی؟ (حافظ[۱] ۲۹۹) ○ من ورفتن از این‌جا باز تا ری/ میسر کی شود؟ هیهات و هی‌هی. (ایرج ۹۰) ۲. (گفتگو) برای مسخره کردن به‌کار می‌رود: بچه‌ها یک‌صدا می‌گفتند: هی‌هی بچه‌ننه، هی‌هی. ۳. هنگام

صدا کردن کسی یا در خطاب به او گفته می‌شود: **پیر در مجلس شریف آن حضرت می‌گفت که هی‌هی شما در حسب‌حال وی چه خوش فرموده‌اید.** (نظامی‌باخرزی ۲۲۲) ○ **گفت: هی‌هی این دعا دیگر مکن / برمکَن تو خویش را از بیخ‌وبن.** (مولوی[۱] ۳۸۴/۱) **۴.** صدایی برای راندن چارپایان به‌جلو. نیز ← هی[۱] (مِ. ۴): **تن زن از هی‌هی شبانانه / پادشاهم، چرا شبان گردم؟!** (مولوی[۲] ۷۶/۴)

هیئت hey'at [عر.: هَیئة] (اِ.) **۱.** شکل، ساختار، و صورت ظاهری هرچیز یا هرکس‌که معمولاً ناشی از طرز قرار گرفتن اجزا یا اعضای آن (او) است: **ذوق تنها آن نیست که انسان فریفته و دل‌دادهٔ هر منظرهٔ زیبا و هر هیئتِ موزون و هر آهنگ دل‌نواز شود.** (اقبال[۲] ۴۷) ○ **مگر از هیئت شیرین تو می‌رفت حدیثی / نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی.** (سعدی[۴] ۶۱۰) ○ **می‌خواستم تا مساحت این مسجد بکنم، گفتم اول هیئت و وضع آن نیکو بدانم و ببینم بعداز آن مساحت کنم.** (ناصرخسرو[۲] ۳۸) **۲.** (مجاز) حال؛ وضع؛ حالت: **همهٔ ابزار کار او همین چوب بود که با هیئتی پهلوانی می‌دوید و به جلووعقب می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰-۲۱۱) ○ **عدالت هیئتی نفسانی است منافی آن نبُوَد که گفتیم عدالت فضیلتی نفسانی است.** (خواجه‌نصیر ۱۴۷) ○ **بر آن هیئت و وضع پیش‌تر از آن کسی هیچ خیمه نیفراخته‌بود.** (جوینی[۱] ۳۴/۳) **۳.** گروهی از افراد که هدف، عمل‌کرد، یا وظیفه‌ای یک‌سان و معیّن برعهده دارند: **مقرر گردید که هرسال نویسندگان... داستان‌هایی را... به پاریس بفرستند تا هیئتی از نویسندگان نام‌دار بهترین آنهارا انتخاب نماید.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۶) ○ **روی این نظر هیئتی از... اشخاص... و این‌جانب تشکیل گردید.** (مصدق ۸۳) ○ **هر کس عضو هیئت و جماعتی باشد....** (فروغی[۳] ۹۱) **۴.** گروهی که در ایام عزاداری، به‌ویژه در ماه محرّم به عزاداری می‌پردازند: **دههٔ اول هر ماه محرّم در منزل ارباب، هیئت عزاداری، و هم‌دردی با مصیبت خاندان حسین‌بن‌علی بود.** (فصیح[۲] ۱۱۲) **۵.** محفل عزاداران: **هیئت امسال در کجا تشکیل می‌شود؟** **۶.** نجوم (مِ. ۱) ←: **[فلاماریون] خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را به لباس رومان و حکایت درآورده[است.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۴) ○ **در چهار علم او را غزارتی نباشد: یکی هندسه، دوم حساب، سوم هیئت، چهارم احکام.** (نظامی‌عروضی ۸۷) **۷.** (فرهنگستان) کمیسیون (مِ. ۱) ←.

□ ~ **اجتماعی (اجتماعیه)** (منسوخ) جامعه (مِ. ۱) ←: **[باید] ترتیبی در هیئت اجتماعیه داده شود که درعین بهره‌مند بودن از فواید تمدن تاآن‌جاکه ممکن است به‌حال طبیعی نزدیک شویم.** (فروغی[۳] ۱۶۱) ○ **آیا آن دوره که دزدی عیب بود هیئت اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت؟** (عشقی ۱۳۷)

□ ~ **اعزامی** گروه معیّنی که برای انجام مأموریتی به‌جایی فرستاده می‌شوند: **هیئت اعزامی از کشور همسایه به گرمی مورداستقبال قرار گرفتند.**

□ ~ **امنا** گروهی که وظیفهٔ آنان نظارت و رسیدگی به سیاست‌ها، اصول و فعالیت‌ها، تعیین اهداف، انتخاب مدیران، یا امور دیگر یک نهاد است: **اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیئت‌امنایی خواهدبود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ پنج این مقاوله‌نامه مقرر می‌گردد.** (جمال‌زاده[۹] ۴)

□ ~ **تحریریه** گروهی که در روند انتشار کتاب، نشریه، یا مانند آنها وظیفهٔ تألیف را برعهده دارند؛ شورای نویسندگان: **هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ اطلاعات.**

□ ~ **حاکمه** (سیاسی) مجموعه افرادی که در سطوح بالای حکومتی به کار اشتغال دارند: **با فساد هیئت حاکمه... مثل سایر آزادی‌خواهان وقت... مبارزه کرد.** (زرین‌کوب[۱] ۳۷۴)

□ ~ **دولت** (سیاسی) مجموعه‌ای شامل رئیس‌جمهور یا نخست‌وزیر و وزیران؛ هیئت وزرا؛ کابینه: **هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی به‌عمل آورده[است.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۷) ○ **رساله‌ها و مقالاتی بر ضد هیئت دولت منتشر می‌کرد.** (مستوفی ۴۵۸/۲)

◻ ~ِ **رئیسه (~رئیسه)** گروهی از افراد یک سازمان، شرکت، نهاد، و مانند آنها که بر امور آن سرپرستی و نظارت دارد.
◻ ~ِ **علمی** مجموعهٔ مدرسان دانشگاه اعم از استاد، دانشیار، استادیار، مربی، و مدرس: **برای استخدام اعضای هیئت علمی امتحان ورودی گرفته‌شد.**
◻ ~ِ **عمومی دیوان عالی کشور** (حقوق) رؤسا و مستشاران شعب دیوان عالی کشور که جهت رسیدگی به درخواست نقض حکم صادره از دادگاه‌های تجدیدنظر یا جهت ایجاد وحدت رویّهٔ قضایی در مواردی که از دادگاه‌ها در موضوع مشابه آرای متفاوت صادر شده‌باشد، تشکیل جلسه می‌دهند.
◻ ~ِ **مدیره (~مدیره)** رئیس، مدیرعامل، و بعضی از شرکای شرکت که وظایف خاصی به آنها سپرده می‌شود: **هیئت مدیره‌ای از دو نفر رئیس قشون ملی، سپه‌دار... و سرداراسعد... تشکیل کرده‌اند.** (مستوفی ۲۸۸/۲) ○ **شرکت تعاون روستایی یعنی چه و چه‌جور کار می‌کند و چرا هیئت مدیره می‌خواهد؟** (آل‌احمد[۶] ۲۸۵)
◻ ~ِ **ممیزه** هیئتی در دانشگاه‌ها که به ارتقای استادیاران و دانش‌یاران رسیدگی می‌کند.
◻ ~ِ **منصفه (~منصفه)** (حقوق) گروهی از صاحبان رشته‌ها و طبقات شغلی متفاوت در جامعه که به‌عنوان نمایندهٔ افکار عمومی در محاکمات مطبوعاتی و سیاسی شرکت کرده درمورد مجرم بودن یا تبرئهٔ متهم نظر می‌دهند: **ضلع دیگر این مربع فرعی که بازهم تکیه به دیوار مربع اصلی داشت، جای‌گاه هیئت‌منصفه بود.** (مستوفی ۲۱۱/۲)
◻ ~ِ **نظارت** گروهی که وظیفهٔ آنان نظارت و رسیدگی بر اجرای درست قانون یا انجام کاری باشد: **نادر است درحضور اجتماع و مخصوصاً هیئت نظارت رأی‌دهنده‌ای را مضروب کنند.** (مصدق ۲۰۴)
◻ ~ِ **نمایندگی** مجموعه‌ای از افراد که ازطرف یک گروه یا مؤسسه یا کشور برای انجام کاری معیّن نماینده شده‌باشند: **هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد.**
◻ ~ِ **وزرا** (سیاسی) ◻ هیئت دولت ←: **این است قاعدهٔ هیئت وزرا که به‌اصطلاح فرنگی‌ها کابینه می‌نامند.** (مستوفی ۱۲۳/۱)
◻ **به ~ِ اجتماع** به‌صورت دسته‌جمعی: **پدرومادرها در فصل بهار به هیئت اجتماع... به ورامین... می‌آیند.** (مستوفی ۴۸۱/۲) ○ **سپه‌دار اصرار داشته که به‌زودی به هیئت اجتماع حمله کرده... و اهالی بی‌چاره را قتل‌عام کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۶)

هی‌یه hiyya[h] (اِصو.، شج.) (گفتگو) هنگام تعجب از کثرت یا بزرگی چیزی گفته می‌شود: **یک کیلو جنس توی خانه‌شان پیدا کرده‌اند، یک کیلو، خدا می‌داند چه‌قدر پولش می‌شود، هی‌یه!** (← میرصادقی[۳] ۳۰۸)

ی

ی، ـی، یـ، ـیـ y, -'i (حر.، اِ.) سی‌وچهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «هـ»، و سی‌ودومین حرف از الفبای فارسی. ◊ این نشانهٔ نوشتاری ازنظر آوایی گاهی نمایندهٔ واج صامت کامی است، چنان‌که در یک yek، شاید šāyad، و پای pāy، و گاه نشانهٔ واکهٔ i است، چنان‌که در شیراز širāz و تهرانی tehrāni و در بعضی واژه‌ها نشانهٔ واکهٔ ā است، چنان‌که در عیسی 'isā و یحیی yahyā. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «ده» است.

ی ye (اِ.) نام واج «ی». ← ی. ◊ درنوعی رسم‌الخط فارسی در کلمات مختوم به های بیان حرکت نشانهٔ اضافه و وصف است: خانه‌یِ علی، جامه‌یِ زیبا. در این فرهنگ به‌جایِ آن، یای کوچک همزه‌مانند روی ها گذاشته شده، نظیر خانهٔ علی، جامهٔ زیبا.

ـی -'i (فعـ.) ای i[']- ←.

ی¹، ـی -'i (شناسه) به‌همراه بن‌مضارع و ماضی فعل می‌آید و نشانهٔ دوم‌شخص مفرد است: **خوری، خوردی.**

ی²، ـی -'i (پسـ.) ۱. برای بیان نسبت به مکان به‌کار می‌رود: **ایرانی، تهرانی.** ۲. برای بیان نسبت‌به پدر، مادر، و جد یا نیاکان به‌کار می‌رود: **حسینی، زهرایی، ساسانی.** ۳. برای بیان نسبت فاعلی به‌کار می‌رود: **تخریبی** (= تخریب‌کننده)، **جنگی** (= جنگنده). ۴. برای بیان نسبت مفعولی به‌کار می‌رود: **پرداختی** (= پرداخت‌شده)، **زندانی** (= به زندان انداخته شده). ۵. برای بیان نسبت شغلی به‌کار می‌رود: **برقی** (= برق‌کار)، **نفتی** (= نفت‌فروش). ۶. برای بیان نسبت و تشابه به‌کار می‌رود: **شیری** (= به‌رنگ شیر؛ سفید)، **قلمی** (= مانند قلم؛ باریک). ۷. برای بیان نسبت و ساختن اسم مکان به‌کار می‌رود: **بقالی** (= جایی‌که بقال در آن کار می‌کند)، **شهرداری** (= جایی‌که شهردار در آن کار می‌کند). ۸. برای بیان نسبت و ساختن اسم آلت به‌کار می‌رود: **جامدادی، دم‌پایی، زیرسیگاری.** ۹. برای بیان نسبت و ساختن صفت لیاقت به‌کار می‌رود: **پوشیدنی، خوردنی.** ۱۰. برای تحبیب یا تفخیم به‌کار می‌رود: **بابایی، نور چشمی.** ○ **حضرت استادی چنین فرمودند....** ۱۱. (گفتگو) برای بیان نسبت و تحقیر به‌کار می‌رود: **هی کوری، چه‌قدر پول می‌خواهی؟** ۱۲. برای بیان نسبت و آلودگی به‌چیزی به‌کار می‌رود: **کفشم گِلی شد.** ○ **لباسش روغنی شد.** ۱۳. برای بیان نسبت و به‌معنی مناسب یا مخصوص چیزی به‌کار می‌رود: **پارچهٔ کتی** (= پارچهٔ مناسب کت)، **گاز سفری** (= گاز مخصوص سفر). ۱۴. (گفتگو) برای بیان نسبت و به‌معنی دوست‌دار یا طرف‌دار چیزی به‌کار

می‌رود: **این بچه میوه‌ای نیست** (= علاقه‌ای به میوه ندارد). ○ **دوستم خیلی سوری است** (= دوست‌دار مهمانی رفتن است). ○ **برادرم فوتبالی است** (= دوست‌دار و طرف‌دار فوتبال است). **۱۵.** برای بیان نسبت و مفهوم ساخته‌شده از چیزی یا از جنس چیزی به‌کار می‌رود: **کفش چرمی، لباس ابریشمی.** **۱۶.** به اسم اضافه می‌شود و صفت یا قید می‌سازد: **انتخاباتی، حسابی، دروغی، زوری، عصری، عملیاتی، ماشینی.** ○ **این کار ماشینی انجام می‌شود.** **۱۷.** به صفت اضافه می‌شود و اسم می‌سازد: **آبادی، سبزی.** **۱۸.** به قید اضافه می‌شود و صفت می‌سازد: **ناگهانی.** **۱۹.** به اسم، صفت، یا قید اضافه می‌شود و بدون تغییر در مقولهٔ دستوری آنها، واژهٔ جدیدی می‌سازد: **انباری، چندمی، زودی.** **۲۰.** برای بیان نسبت و مفهوم فاصله به‌کار می‌رود: **در ده قدمی او بودم** (= با او ده قدم فاصله داشتم). ○ **در نزدیکی تهران خانه دارم** (= در محلی با فاصلهٔ نزدیک به تهران خانه دارم). **۲۱.** برای بیان نسبت، اتصاف، و دارندگی به‌کار می‌رود: **نامی** (= نامدار)، **هنری** (= دارای هنر؛ هنرمند)، **دانشی** (= دارای دانش؛ دانشمند). **۲۲.** برای بیان خویشاوندی ناتنی همراه با «نا» به‌کار می‌رود: **ناپدری، نامادری.** **۲۳.** به‌آخر کلمه‌های مکرر اضافه می‌شود و صفت یا قید می‌سازد: **دمدمی، سرسری، فرفری.**

ی[3]، ـی i- (پسـ.) **۱.** برای بیان ناشناخته (نکره) بودن اسمی به‌کار می‌رود: **مردی از راهی می‌رفت.** **۲.** برای بیان وحدت یا مقدار به‌کار می‌رود: **پرتقال کیلویی چند است؟** ○ **چرا نستانی از هر یک جوی سیم/ که گِرد آید تو را هر روز گنجی؟** (سعدی[2] ۷۳)

ی[4]، ـی i- (پسـ.) برای ساختن حاصل‌مصدر به‌کار می‌رود: **خوبی، دانایی.**

ی[5]، ـی i- (پسـ.) (قد.) **۱.** برای بیان استمرار درآخر فعل به‌کار می‌رفته‌است: **او شراب نیکو خوردی، و اریاق را بر او اِلفی تمام بود.** (بیهقی[1] ۲۹۱) ○ **فراوان سخن درنهان داشتی/ به هرجای کارآگهان داشتی ـ چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار/ وزآن آگهی یافتی شهریار...** (فردوسی[3] ۱۷۰۷) **۲.** برای التزامی کردن در آخر فعل (بیان فعل با تردید، تمنا، شرط، و...) به‌کار می‌رفته‌است: **دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی.** (بیهقی[1] ۳۸۹) ○ **پلنگش بُدی کاشکی مام و باب/ مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب.** (فردوسی[1] ۱۴۰/۱) **۳.** برای بیان اعمالی که در خواب دیده می‌شده، در آخر فعل به‌کار می‌رفته‌است: **دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی/ کز عکس روی او شب هجران سر آمدی.** (حافظ[1] ۳۰۶) ○ **چنان دید در خواب کز هندوان/ یکی مرد بر تازی اسپ دوان ـ ورا مژده دادی به فرزند او...** (فردوسی[1] ۱۴۱/۱)

یا[1] yā (حر.) **۱.** در دستورزبان، نشانهٔ هم‌پایگی و برابری یا تقابل دو یا چند چیز و امکان انتخاب یکی از آنها: **همیشه یا سبز می‌پوشد یا آبی.** ○ **اتاق پهلویی خالی است ولی من نمی‌دانم که اجاره می‌دهند یا خیر.** (علوی[2] ۵۴) ○ **یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب/ بُوَد آیا که فلک زین دوسه کاری بکند؟** (حافظ[1] ۱۲۸) ○ **یا دوستی صادق، یا دشمنی ظاهر/ یا یک‌سره پیوستن، یا یک‌سره بیزاری.** (منوچهری[1] ۱۰۳) **۲.** نشانهٔ هم‌پایگی دو کار که معمولاً همراه دو جمله می‌آید و به‌شرط تأویل می‌شود، مانند «یا بنشین یا برو» یعنی اگر نمی‌نشینی باید بروی (برو): **دوستی با پیل‌بانان یا مکن/ یا طلب کن خانه‌ای درخورد پیل.** (سعدی[2] ۱۸۴) ○ **یا جواب من بگو یا داد دِه/ یا مرا زاسباب شادی یاد دِه.** (مولوی[1] ۱۰۴/۱)

☜ □ **~یِ مانعة‌الجمع** (منطق) «یا» وقتی‌که بین دو گزاره قرار می‌گیرد و گزارهٔ مرکّب حاصل تنها وقتی درست است که یکی از آن گزاره‌ها درست و دیگری نادرست باشد.

□ **~یِ منطقی** (منطق) «یا» وقتی که بین دو گزاره قرار می‌گیرد و گزارهٔ مرکّب حاصل تنها وقتی درست است که حداقل یکی از آن

گزاره‌ها درست باشد.

یا۲ .y (اِ.) نام واج «ی». ← ی.

▫ **~یِ مجهول** واجی که در قدیم به‌صورت e یا نزدیک به e (به‌جای i یِ امروزی) به‌کار می‌رفته و امروزه در لهجهٔ مرکزی و رسمی به‌کلی ازبین رفته‌است ولی در بعضی لهجه‌های محلی و در دیگر کشورهای فارسی‌زبان هنوز متداول است. یای نکره و یای وحدت با یای مجهول ادا می‌شده‌است.

▫ **~یِ معروف** واجی که به‌صورت i ادا می‌شود. در قدیم یای نسبت، یای شناسه، و یای نشانهٔ حاصل‌مصدر با یای معروف ادا می‌شده‌است.

یا۳ .y [عر.] (حر.) برای فراخواندن کسی (ندا) یا طلب کمک از کسی به‌کار می‌رود: **یااباالفضل، یاعلی.** ○ **یا خیام، خوب می‌دانم که دوستان و هواداران تو بسیارند.** (جمال‌زاده۶ ۱۴۸) ○ **پدر... گفت: یا پسرا این چیست؟** (محمدبن‌منور۲ ۴۴)

یاء 'yā (اِ.) یا۲ ←.

یاالله yā.'allāh [عر. = ای خدا] (شجـ.) ۱. (گفتگو) هنگام ورود و به‌ویژه برای آگاه کردن زنان از وارد شدن مرد نامحرم گفته می‌شود: **غلام پشت در رسید: ـ یا اللها ـ بیا تو.... غلام... شانه تا کرد داخل اتاق شد.** (دولت‌آبادی۱ ۵۸) ۲. (گفتگو) هنگام ورود کسی به مجلس و برای ادای احترام به او یا ابراز شادی از دیدار او و گاه برای دعوت دیگران به برخاستن دربرابر او گفته می‌شود: **یاالله آقای‌میرزاباقر گل‌گلاب... بفرمایید بالا.** (حجازی ۳۲۶) ○ **همین‌که او را دید نیم‌خیز بلند شد و گفت: یاالله.** (هدایت۵ ۱۴۲) ۳. (گفتگو) هنگام برانگیختن کسی و فرمان دادن به او برای انجام دادن فوری کاری گفته می‌شود: **چرا ماتتان زده، یاالله بجنبید.** (← محمود۱ ۲۲۵) ○ **یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به‌امان‌خدا.** (جمال‌زاده۱۸ ۳۹) ○ **یاالله ده شاهی را بینداز تو.** (علوی۲ ۷۲) 🔒 در این معنی معمولاً yāllā تلفظ می‌شود. ۴. (اِ.) بخشی از عبارت دعایی که درپایان مجلس سوگواری یا مراسم مذهبی و مانند آنها گفته می‌شود: **وقتی رسیدم که سخن‌رانی تمام شده‌بود نقط به یااللّه‌اش رسیدم.**

○ **~ گفتن** ۱. به‌زبان آوردن «یاالله». ← یاالله (مِ. ۱): **یاالله گفت و داخل شد.** (مخمل‌باف ۱۰۱) ○ **با یاالله گفتن به خانه وارد می‌شد.** (پارسی‌پور ۱۳) ○ **تون‌تاب آمد یااللهی گفت و وارد شد.** (آل‌احمد۷ ۱۱۷) ۲. (مجاز) دعا کردن و مجلس را پایان دادن: **آقا! دیر شده، لطفاً یاالله بگویید.** ○ **روضه‌خوان... آخری به‌اصطلاح یاالله گفته مجلس، ختم می‌شد.** (مستوفی ۲۸۱/۱)

یاالله‌گویان y.-gu-y-ān [عر.فا.فا.فا.] (قـ.) درحال گفتن یاالله. نیز ← یاالله (مِ. ۱ و ۲): **آخوند... یاالله‌گویان وارد شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ **وقتی آقا از در وارد شد،... همه به احترام او یاالله‌گویان بلند شدند.** (آل‌احمد۷ ۱۵۴)

یاب۱ yāb (بمِ. یافتن و یابیدن) ۱. ← یافتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «یابنده»: **کام‌یاب، مین‌یاب.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «یافتنی» یا «یافته‌شده»: **دشواریاب، دیریاب، کم‌یاب، نایاب.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تعیین‌کننده»: **ارزیاب.**

یاب۲ .y [= یاوه] (صـ.) (قد.) یاوه ←: **جز به مدح او سخن گفتن همه باد است و دَم/ جز به مِهر او سخن جستن همه باد است و یاب.** (قطران: آنندراج)

یابایی y.-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) بویایی: **لذتی... به وی می‌رسد از این پنج درِ گشاده، چون شنوایی و بینایی و یابایی و چشایی و برمجایی.** (بخاری ۶۹)

یابر yāber [؟] (اِ.)(دیوانی) سیورغال ←: **کمترین یابری ز احسانت/ مُلک فغفور و قیصر و رای است.** (شطرنجی: جهانگیری ۵۵۰/۱)

یابس yābes [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خشک (مِ. ۱) ←: **هرچه به‌طبع گران‌تر است زیر آمد و هرچه سبک‌تر بالا، تا زمین که بارد یابس است... مشمول آب آمد.**

(وراوینی ۲۶۲) ○ **حیوانات را به گوهر یابس حاجت بُوَد.** (سهروردی ۶۴) **۲. (پزشکی‌قدیم)** خشک (مِ. ۳) ←: **بدن از طبایع متضاد چون حار و بارد و رطب و یابس مرکّب است.** (خواجه‌نصیر ۷۳) نیز ← رَطب ▫ رطب‌ویابس.

یابندگی yāb-ande-gi (حامص.) عمل یابنده؛ یافتن. ◦ **رغبت هرکه را جویندگی هست/ دهد جوینده را یابندگی دست.** (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۶) ○ **خسروان را بر آستان معلا یابندگی اسباب و پایندگی متواصل.** (خاقانی[1] ۳۲۰)

یابنده yāb-ande (صف. از یافتن و یابیدن، اِ.) آن‌که کسی یا چیزی را پیدا می‌کند؛ پیداکننده: **پنج تومان دستلاف به یابنده یا نشان‌دهنده داده خواهدشد.** (شهری[2] ۳۲۶/۲) ○ **گوینده یابنده نمی‌شود.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۶) ○ **عاقبت جوینده یابنده بُوَد.** (مَثَل: دهخدا[3] ۱۰۸۵)

یابو yābu (اِ.) **۱. (جانوری)** نوعی اسب که از آن برای بارکشی استفاده می‌کنند: **یابو... پرخور و کم‌راه است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○ **گه لگدی چند به یابو نواخت/ گه دوسه مشت از زِبَرِ چرخ آخت.** (ایرج ۱۴۸) ○ **برای بارکشی اردوی نظامی قاطر و یابو کفایت نمی‌کند.** (افضل‌الملک ۲۵۱) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) نفهم و بی‌ادب.

☜ ▫ ~ **بر...داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی پس‌از به‌دست آوردن ثروت یا مقام مغرور شود و خود را از دیگران برتر بداند و پا را ازحد خود فراتر بگذارد: **قبای نو و روزی چهار قران یومیه به خود دیده یابو برش داشته‌است.** (شهری[3] ۳۰۹)

⊙ ~ **چراندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کاری از کسی برنمی‌آید و وجودش فایده‌ای ندارد: **آنها هم جز برای یابو چراندن و گریه کردن مصرفی نداشتند.** (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۲)

▫ ~ **علفی (~یِ علفی)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) یابو (مِ. ۲) ←: **آهای یابوعلفی جلوت را نگاه کن.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۷۰) ○ **یابوعلفی، وسط خیابان جای ایستادن است؟!** (← میرصادقی[1] ۸۹)

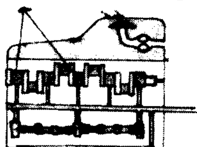
▫ ~ **گفتن به اسب کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← اسب ▫ به اسب کسی یابو گفتن.

یابیدن yāb-id-an [= یاویدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: یاب) (قد.) یافتن ←: **چون ز بند دام باد او شکست/ نفْس لوامه بر او یابید دست.** (مولوی[1] ۱۳۱/۳)

یاپانچی yāpānči [از لهستانی] (اِ.) (منسوخ) نوعی لباس رو دارای باشلق: **عین‌الدوله... از شاه‌زادگانی بود که جقهٔ شاه‌زادگی را در جیب یاپانچی قره‌نوکری دارند.** (مستوفی ۵۵/۲) ○ **رومیانی که در کشیک بودند تمام یاپانچی‌ها را برسر کشیدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۵)

یاپونچی yāpunči [از لهستانی] (اِ.) (منسوخ) یاپانچی ↑: **همیشه نیمه‌شب ازراه می‌رسیدند با یاپونچی.** (چهل‌تن[3] ۲۱۷) ○ **باری دربالای برف هردوکس یاپونچی خود را یکی زیر و یکی بر فراز خود انداختند و سرما می‌خوردند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۴)

یاتاقان yātāqān [تر.] (اِ.) **(فنی)** تکیه‌گاه دوتکهٔ محورهای گردنده به‌شکل دو نیم‌استوانه ازجنس فلز نرم مخصوص که بین محور و بدنهٔ دستگاه قرار می‌گیرد.



☜ ▫ ~ِ **ثابت (فنی)** تکیه‌گاه میل‌لنگ که با پیچ روی تنهٔ موتور بسته می‌شود.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **(فنی)** آسیب دیدن یاتاقان‌های موتور خودرو براثر نرسیدن روغن به آنها؛ یاتاقان سوزاندن.

⊙ ~ **سوزاندن (فنی)** • یاتاقان زدن ↑.

▫ ~ِ **متحرک (فنی)** تکیه‌گاه میل‌لنگ در محل اتصال به دستهٔ پیستون که همراه میل‌لنگ می‌چرخد.

یاتماز yātmāz [تر.] (صـ.) ← حاجی یاتماز.

یاتوغان yātuqān [تر.] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)**

نوعی ساز زهی: **یاتوغان... بر هیئت تخته‌ای است مطول و بر آن اوتار کشند هفده وتر، و آن را ساعد نباشد و ملاوی اعنی گوشک‌ها نیز نباشد.** (مراغی ۱۳۴)

یأجوج ya'juj [عبـ.] (اِ.) طبق روایت قرآن و تورات نام یکی از دو قومی که ذوالقرنین (= اسکندر؟) درمقابل آنها سد بست: **اتساع در روزن فروج است و ارتفاع در سد یأجوج.** (قائم‌مقام ۲۰۹) ○ **سکندر به دیوار رویین و سنگ/ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ.** (سعدی[۴] ۱۵۲)

☜ ◘ **~ومأجوج** یأجوج ↑ : **آنچه از زمین مردم‌نشین است به‌اندازهٔ صد سال راه است و هشتاد از آن، از آنِ یأجوج‌ومأجوج است.** (کدکنی ۳۹۲) ○ **معلوم می‌شود که شما از تاریخ یأجوج‌ومأجوج هم اطلاع بالغه دارید.** (طالبوف[۲] ۲۴۶)

یاحسرتا yā.hasrat.ā [عر.] (شجـ.، اِ.) (قد.) افسوس؛ دریغا: **ای دریغا بودِ ما را برد باد/ تا ابد یاحسرتا شد للعباد.** (مولوی[۱] ۴۲۹/۲)

یاحق yā-haq[q] [عر.عر.] (شجـ.) تکیه کلام درویشان و پهلوانان هنگام خداحافظی و مانند آن: **درویش گفت: یاحق، ما رفتیم.**

یاختن yāxt-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: یاز) (قد.) یازیدن ←: **به گرز گران یاخت مرد دلیر/ درآمد خروشنده چون تندشیر.** (اسدی[۱] ۵۹) ○ **میان تنگ، خون ریختن را ببست/ به بهرام آذرمهان یاخت دست.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۶)

یاخته yāxt-e (صمـ. از یاختن، اِ.) **(جانوری، گیاهی)** سلول (مِـ. ۱) ←.

یاخته‌ای y.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به یاخته) مربوط به یاخته؛ دربارهٔ یاخته؛ سلولی: **جهش‌های یاخته‌ای، مطالعات یاخته‌ای.**

یاد yād (اِ.) ۱. حافظه (مِـ. ۱) ←: **از صدقهٔ سر آل‌عبا یاد و هوش خوبی داشتم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴) ○ **جان و دل را از من آن جانان دل‌پرور ربود/ بوده و نابوده و یاد مرا نسیان گرفت.** (سوزنی[۱] ۳۶۷) ۲. خاطره (مِـ. ۱) ←: **در این هشتادودو سال... یاد او هنوز از دل‌ها نرفته‌بود.** (نفیسی ۴۳۵) ○ **به لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من/ که یاد دوست گلستان و لاله‌زار من است.** (سعدی[۳] ۴۴۲) ۳. (اِمصـ.) یادآوری (مِـ. ۱) ←: **امیرزاده... اگر سال‌ها از سرزمین پدرانش دور شود، باز مِهر آن را از دل بیرون نمی‌کند و دَمی از یاد آن فرونمی‌نشیند.** (نفیسی ۴۸۴) ○ **اگر هم‌نبرد تو باشد پلنگ/ بدرّد بر او پوست ازیاد جنگ.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) برزبان آوردن نام خدا؛ ذکر: **الاهی... اکنون که یاد بشناختم خاموشی گزیدم.** (میبدی[۱] ۱۱۳/۲) ۵. (قد.) برزبان یا به‌قلم آوردن نام کسی؛ ذکر نام: **گفتی که دهان به هفت خاک آب/ از یاد خسان بشوی، شستیم.** (خاقانی ۶۳۳) ○ **کتاب‌های یونانیان از یاد او خالی‌اند.** (بیرونی ۱۹۳) ○ **تا تازه کرد یاد اوائل به دین خویش/ تا زنده کرد مذهب یونانیان به خود.** (دقیقی: اشعار ۱۴۸) ۶. (قد.) بیداری: **خلد را بیند به خواب آن‌کو تو را بیند به یاد/ بخت را بیند به یاد آن‌کو تو را بیند به خواب.** (امیرمعزی ۶۹) ○ **برآن‌سان‌که شاهین رباید چکاو/ ربود آن گران‌مایه تاج تژاو ـ که افراسیابش به‌سر برنهاد/ نبودی جدا زو به خواب و به یاد.** (فردوسی[۳] ۷۲۲)

☜ ● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ◘ یاد... آمدن ↓ : **به خراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نمی‌آمد.** (بیهقی[۱] ۶۰۶)

◘ **~... آمدن (یادم آمد، یادت آمد،...)** (گفتگو) به‌ذهن رسیدن؛ در حافظهٔ کسی حاضر شدن: **آیا یادت می‌آید که این باغچه باآن‌که عرض و طولی نداشت ازنظر ما دنیای پهناوری می‌آمد؟** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳) ○ **یادم می‌آید که وقتی از سرهنگ... احوال او را پرسیدم، گفت: اوه، این از آن دوآتشه‌ها است...** (علوی[۱] ۹۱) ○ **امروز هرچند براندیشد از آن عالم هیچ یادش نیاید.** (نجم‌رازی[۱] ۱۰۲)

● **~ آوردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. ◘ به‌یاد آوردن ←: **کسانی‌که حافظهٔ سرشار ندارند برای یاد آوردن مطلب علامت‌ها و نشانی‌ها... اختیار می‌کنند.** (فروغی[۳] ۱۱۵) ○ **سمند دولت اگرچند سرکشیده رَوَد/ ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید.** (حافظ[۱] ۱۶۳) ○ **یاد آوردن چیزها عبارت از آن است که خزینه‌داران چیزها به‌وقت طلب بر**

ایشان عرض کنند. (نسفی ۲۴۳) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) حکایت کردن: ز دهقان تو نشنیدی آن داستان/که یاد آرَد از گفتهٔ باستان. (فردوسی[۱] ۶/۳۱۲)

▫ ~... آوردن (یادم آورد، یادت آورد،...) ▫به‌یاد آوردن ←: یادم بیاور تمبر و پاکت بخرم.

▫ ~ آوردن از چیزی (کسی) آن (او) را به‌یاد آوردن: ای مرغ سحر چو این شب تار/ بگذاشت ز سر سیاه کاری ـ ... ـ یادآر ز شمع مرده یاد آر. (دهخدا[۴] ۷) ○سره کردی که مرا از آن یاد آوردی... به غزنین مرا یاد دِه تا او را چیزی فرستم. (نظامی‌عروضی ۸۲)

▫ ~... افتادن (یادم افتاد، یادت افتاد،...) (گفتگو) به‌ذهن کسی رسیدن؛ در حافظهٔ کسی حاضر شدن: یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته‌بود. (هدایت[۹] ۸۷)

• ~ بردن (مصـ.مـ.) (قد.) • یاد کردن (مِ. ۱) ←: اولاد او... یاد برند به جوان‌مردی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۴) ○ به سر شد کنون نامهٔ کی‌قباد/ ز کسری بَرَم زین‌سپس نام و یاد. (فردوسی[۳] ۱۹۶۶)

▫ ~... بودن (یادم است، یادت است،...) (گفتگو) به‌یاد داشتن؛ درخاطر بودن: حالا یادم نیست در واقعیت امر اناری هم بوده‌است یا نه. (گلشیری[۱] ۲۸)

▫ ~... به‌خیر هنگامی گفته می‌شود که بخواهند از کسی یا چیزی به‌خوبی یاد کنند: صفای طفلانه‌ام که یادش به‌خیر، اجازه نمی‌داد که از ظاهر دورتر بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ○ یادش به خیر، بعد از شکار، لب مرداب‌ها، چای تازه‌دم چه می‌چسبید. (علی‌زاده ۱۳۵/۱) ○ ملکه [که] یادش به‌خیر، از همه استادتر بود. (مینوی[۳] ۲۲۹)

▫ ~ به دل درنیاوردن از کسی (قد.) (مجاز) اهمیت ندادن به او؛ نترسیدن از او: سپهبد فرستاد نزدیک اوی/ سپاهی بلنداختر و جنگ‌جوی ـ چو آگاه شد زآن سخن هفتواد/ از ایشان به دل درنیاورد یاد. (فردوسی[۳] ۱۶۷۹)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. تعلیم دادن؛ آموختن: بنا شد ازآن به‌بعد حاج‌علی در هر جلسه چند کلمه از این زبان یاد بدهد. (← جمال‌زاده[۱۸] ۵۳) ○نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست/ چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ مگر او دهد یادمان بندگی/ نماید بزرگی و دارندگی. (فردوسی[۳] ۱۷۰۹) ۲. (قد.) یادآوری کردن: مگرش خدمت دیرین من ازیاد برفت/ ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم. (حافظ[۱] ۲۵۳) ○ سره کردی که مرا از آن یاد آوردی... به غزنین مرا یاد دِه تا او را چیزی فرستم. (نظامی‌عروضی ۸۲)

▫ ~ دادن از چیزی (قد.) آن را به‌خاطر آوردن: ـِر بلبل می‌دهد یاد از قدح‌نوشی مرا/ نکهت گل می‌کند تکلیف بی‌هوشی مرا. (طالب‌آملی: آنندراج) ○چون صبح مرا، زروی تو یاد دهد/ در خون‌باری، دیدهٔ من داد دهد. (رضی‌الدین: نزهت ۵۱۴)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) ۱. به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد آوردن: خاکه‌زغال... سی‌وپنج‌شاهی [را]... کسی یاد ندارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۳) ○ شبی یاد دارم که چشمم نخفت/ شنیدم که پروانه با شمع گفت.... (سعدی[۱] ۱۱۴) ○کس یاد نداشت تنگی آب بر آن لون. (بیهقی[۱] ۸۲۴) ○ چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار/ به بخشش روان مرا شاد دار. (فردوسی[۳] ۱۳۵۸) ۲. بلد بودن؛ دانستن: او برپای خاست و جان برمیان بست ازجهت مأمون، و به‌انواع معالجت کرد، هیچ سود نداشت، و از نوادر معالجت آنچه یاد داشت بکرد، البته فایدت نکرد. (نظامی‌عروضی ۱۱۲) ۳. (قد.) در حافظه داشتن؛ ازبر بودن؛ حفظ کردن: اگر... زبان هدهد... به‌خورد کسی دهی، همه‌چیزها را یاد دارد و فراموش نکند. (حاسب‌طبری ۱۹۰) ○امام ابوزکریا... احادیث بسیار یاد داشتی. (ابن‌فندق ۱۲۰)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) سخن گفته شدن دربارهٔ کسی؛ یادکرده شدن کسی: فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟/ این‌همه یاد می‌رود وز تو هنوز غافلم. (سعدی[۴] ۵۲۳)

▫ ~... رفتن (یادم رفت، یادت رفت،...) (گفتگو) فراموش کردن؛ ازیاد بردن: برای اولین بار یادش رفته‌بود ساعتش را بردارد. (آقایی: شکوفایی ۳۳) ○ مگر یادتان رفته... شما فقط صحبت از غاز کردید.

(جمال‌زاده[16] ۲۰۳) ○ خیال نکنید که روسی یادم رفته‌است. (علوی[2] ۱۴۲) ○ اصلاً به‌کلی یادم رفته‌بود، که چنین چیزی در خانه هست. (هدایت[1] ۱۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) گفته یا نوشته شدن؛ ذکر شدن: **این مضمون به‌طور مکرر و مؤکد یاد شده‌است.** (مطهری[5] ۱۱۱)

□ ~ **شدن از کسی (چیزی)** نام او (آن) به‌میان آمدن: **بسیاری از کسانی‌که در این کتاب از آنها یادی شده‌است،... اکنون روی در نقاب خاک کشیده‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** گفتن یا نوشتن؛ ذکر کردن: **اندک‌اندک از آن گویم... چنان‌که پیش‌از این یاد کرده‌ام.** (بیهقی[1] ۶۰۶) ○ **خدای عزوجل آن‌همه اندر قرآن یاد کرده‌است.** (بلعمی ۳۹) **۲.** به‌رو آوردن؛ یادآوری کردن؛ به‌رخ کشیدن: **کرم در عفو آن است که یاد نکنی جنایت یار خود را پس‌از آن‌که عفو کردی.** (جامی[8] ۱۷۷) **۳.** یادآوری کردن؛ به‌یاد آوردن: **چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم/که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست.** (سعدی[3] ۴۴۹) **۴.** آرزو کردن؛ خواستن: **زدست دیده و دل هردو فریاد/که هرچه دیده بیند دل کند یاد.** (باباطاهر: لغت‌نامه[1]) ○ **بدان مهتران گفت: هرگز مباد/ که جان سپهبد کند تاج یاد.** (فردوسی[3] ۲۲۹۴)

□ ~ **کردنِ چیزی بر کسی** (قد.) یادآوری کردن آن به او؛ از آن سخن گفتن نزد او: **چو دستارخوان پیش بهمن نهاد/ گذشته سخن‌ها بر او کرد یاد.** (فردوسی[4] ۱۰۷)

□ ~ **کردن (نمودن) قسم (سوگند)** قسم (سوگند) خوردن: **در مجلس چهاردهم برای شاهنشاه قسم یاد نموده‌ام.** (مصدق ۱۸۷) ○ **پُر از خشم و کین کرد سوگند یاد/ به مِهر و به کین و به دین و به داد.** (فردوسی[3] ۳۵۰)

□ ~ِ **کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) به‌یاد آوردن او (آن)؛ به او (آن) فکر کردن: **بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده‌بود.** (هدایت[5] ۲۵)

□ ~ِ **کسی (چیزی) انداختن دیگری را** □ به‌یاد کسی انداختن دیگری را ←: **حرف‌هایش من را یاد مشدی‌خلیل کفاش می‌انداخت.** (میرصادقی[3] ۲۲)

□ ~ِ **کسی خواستن (کردن) به می** (قد.) به‌سلامتی او شراب نوشیدن: **نشستند و بزمی نو آراستند/ به می یاد یک‌دیگران خواستند.** (اسدی[1] ۲۲۴) ○ **کنون ما بدین اختر نو کنیم/ به می در همی یاد خسرو کنیم.** (فردوسی[3] ۱۱۹۵)

□ **[بر، به]** ~ِ **کسی [می] خوردن** (قد.) به‌سلامتی او شراب نوشیدن: **گوید کاین می مرا نگردد نوشه/ تا نخورم یاد شهریار عدومال.** (منوچهری[1] ۱۶۶) ○ **سه پور فریدون سه داماد اوی/ بخوردند می هر سه بر یاد اوی.** (فردوسی[3] ۷۳)

□ ~ِ **کسی را گرامی داشتن** درغیاب او از او و صفات خوبش حرف زدن: **مردم با تجمع در آرامگاه شاعر یاد او را گرامی داشتند.**

□ ~ِ **کسی (چیزی) کردن** به‌یاد آوردنِ او (آن): **پناهندگان محترم هروقت یاد وطن می‌کردند می‌آمدند آن‌جا.** (گلشیری[1] ۱۱۱) ○ **به مدتی نفَسی یاد دوستی نکنی/ که یاد تو نتواند که یک‌نفس نکند.** (سعدی[4] ۴۴۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.م.) **۱.** فراگرفتن؛ آموختن: **شما جوان‌ها در این مدرسه‌ها چه یاد می‌گیرید؟** (جمال‌زاده[3] ۵۸) ○ **چند کلمه بیش‌تر آلمانی یاد نگرفتم.** (هدایت[4] ۵۱) **۲.** (قد.) به‌خاطر سپردن؛ ازبر کردن: **ز من به حضرت آصف که می‌بَرَد پیغام/ که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری.** (حافظ[1] ۳۱۵) ○ **قوال این بیت بگفت، شیخ یاد گرفت.** (محمدبن‌منور[2] ۴۳) ○ **مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ بازنگفت.** (نصرالله‌منشی ۱۴۴) **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌یاد و نام کسی شراب نوشیدن: **در مجلس که باشی پیش‌دستی مکن به یاد گرفتن و سیکی بزرگ خواستن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۶)

□ ~... **ماندن (یادم بماند، یادت بماند، ...)** (گفتگو) فراموش نکردن: **یادت بماند که کلید را از پشت در برداری.**

□ ~ِ **من تو را فراموش** (بازی) یادم‌تورافراموش

←.

◻ ~ و هوش (گفتگو) حافظه: راست است که سواد درستی نداشتم، اما از صدقهٔ سر آل‌عبا یاد و هوش خوبی داشتم، همین‌که یک مجلس را یک بار دوبار می‌شنیدم یاد می‌گرفتم. (جمال‌زاده[18] ۹۴)

◻ ~ی از کسی کردن (گفتگو) ۱. او را به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد او بودن: از من خواستی که در سور و شرور یعقوب یادی از تو کنم. (علوی[3] ۸۲) ۲. (مجاز) به‌دیدار او رفتن: چه‌عجب یادی از ما کردی؟ بفرمایید تو، بفرمایید تو.

◻ از کسی (چیزی) ~... آمدنِ کسی (قد.) او (آن) را به‌خاطر آوردنِ او: مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو. (حافظ[1] ۲۸۱) ○ چون هجر آمد، نیامد از صبرم یاد/ هجر تو، مرا و صبر را داد به باد. (؟: نزهت ۵۷۵) ○ نیاید هیچ از انصاف تو یادم/ به بی‌انصافی‌ات انصاف دادم. (نظامی[3] ۱۹۹)

◻ از کسی (چیزی) ~ آوردن او (آن) را به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد او (آن) افتادن: حافظ... هنوز کین سیاوش را فراموش نکرده‌است و به‌هرمناسبتی از آن یاد می‌آوَرد. (خانلری ۳۳۹) ○ میان انجمن از لعل او چو آرَم یاد/ مرا سرشک چو یاقوت درکنار آید. (سعدی[4] ۴۶۵) ○ کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ/ در خراسان از بنین و از بنات. (ناصرخسرو[1] ۳۲۵)

◻ از ~ بردن فراموش کردن: شماره‌ات را ازیاد برده‌ام. ○ هیجان... را هرگز ازیاد نمی‌برم. (اسلامی ندوشن ۲۴۰)

◻ از کسی (چیزی) ~ کردن دربارهٔ او (آن) گفتن یا نوشتن؛ نام او (آن) را به‌میان آوردن: با شرمساری از این تشریفات یاد می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ دانشمندیِ ایرانیان چنان بوده که... حتی دشمنان از ایشان به‌خوبی یاد می‌کرده‌اند. (فروغی[3] ۹۳) ○ نخست از جهان‌آفرین یاد کرد/ که هم داد فرمود و هم داد کرد. (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۶)

◻ از ~ رفتن فراموش شدن: کفر و ایمان یکسره ازیاد برفت. (جمال‌زاده[16] ۱۸۲) ○ ای وای بر اسیری کز یاد رفته‌باشد/ در دام مانده‌باشد صیاد رفته‌باشد. (حزین: گنج ۱۳۴/۳) ○ مگرش خدمت دیرین من ازیاد برفت/ ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم. (حافظ[1] ۲۵۳)

◻ از ~... رفتن (ازیادم رفت، ازیادت رفت، ...) (گفتگو) فراموش کردن: ازیادش رفته، به‌خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام‌کرده یا نه. (علوی[1] ۲۲) ○ روی شاخه‌های درخت پهلوی هم خوابیده‌بودند و دره... به‌کلی ازیادشان رفته‌بود. (هدایت[9] ۱۷۹)

◻ از ~ِ کسی رفتن از خاطر او محو شدن؛ چیزی را فراموش کردنِ او: فکر نمی‌کنم به‌زودی ازیاد کسی برود. (آل‌احمد[1] ۲۵)

◻ از ~ِ کسی (چیزی) غافل شدن ازیاد بردن و فراموش کردنِ او (آن): با هرکه بنشینم دَمی کز یاد او غافل شوَم/ چون صبح، بی‌خورشیدم ازدل برنمی‌آید نفَس. (سعدی[4] ۴۸۲)

◻ از ~ هشتن (قد.) ◻ ازیاد بردن ←: جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان/ باآن‌که تو یک‌باره‌ام از یاد بهشتی. (سعدی[4] ۵۷۸)

◻ با ~ آمدن (قد.) ◻ به‌یاد آمدن ←: هرآن ساعت که بایاد من آید/ فراموشم شود موجود و معدوم. (سعدی[4] ۵۳۳) ○ چون خطاب کند... نامش... ایام انسش بایاد آید. (نجم‌رازی[1] ۱۰۳)

◻ با ~ دادن (قد.) یادآوری کردن: آن درویش گفت: آخر خویشتن را با یاد می‌باید داد! (جامی[8] ۳۰۲)

◻ با ~ِ کسی (چیزی) افتادن (قد.) ◻ به‌یاد کسی افتادن (مِ. ۱) ←: که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل/ با یاد تو افتادم ازیاد برفت آنها. (سعدی[4] ۳۵۱)

◻ بر ~ بودن (قد.) به‌یاد بودن؛ به‌یاد داشتن: مرا بر یاد است که از عالم قرب حق بدین‌عالم می‌آمدم روح مرا بر آسمان‌ها می‌گذرانیدند. (نجم‌رازی[1] ۱۰۹) ○ در آن ساعت مرا جملهٔ علوم فراموش شد، از هیبت شیخ. گفتم: ای شیخ بر یادم نیست. (محمدبن‌منور[1] ۹۲)

◻ به ~ آمدن در ذهن حاضر شدن؛ به‌خاطر آمدن: حرف آقاغلام‌حسین للهٔ علی‌اصغر به‌یادم می‌آمد و از رنگ‌زردی آن گریزان بودم. (مستوفی ۴۲۰/۲)

◻ به ~ آوردن مطلب یا آگاهی فراموش‌شده‌ای

را در ذهن حاضر کردن؛ به‌خاطر آوردن: **همهٔ خاطره‌هایش را... به‌یاد آورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۹) ○ **اشباح تیرهٔ عمارات... درمیان این امواج نور و ظلمت فرورفته افسانهٔ شیرینی از خواب‌های طفولیت به‌یاد می‌آورد.** (مسعود ۸)

□ **به ~ چیزی شدن** (قد.) آن را به‌یاد آوردن: **مکرر در مکرر به‌یاد این بیت مولوی شده‌ام که واقعاً یک دنیا معنی دارد....** (جمال‌زاده[۸] ۲۷)

□ **به ~ داشتن** در ذهن نگه‌داری کردن؛ در خاطر داشتن؛ فراموش نکردن: **همیشه شما را به‌یاد داشته‌ام.** ○ **به‌یاد نداشتم که خانواده‌ام چیزی بر ثروت موروثی خود اضافه کرده...باشند.** (اسلامی ندوشن ۵۳) ○ **یاد دارم ز پیر دانشمند/ تو هم از من به‌یاد دار این پند.** (سعدی[۴] ۸۱۹) نیز ← • یاد داشتن.

□ **به (بر) ~ِ کسی (چیزی)** برای ایجاد احساس ناشی از به‌خاطر آوردنِ آن (او)؛ برای گرامی‌داشت خاطرهٔ آن (او): **به‌یاد شب‌های درازی که برای حفظ اشعار بی‌خوابی کشیده‌بودم به‌سراغ کتاب‌ها می‌روم.** (← مسعود ۱۵۶) ○ **بر یاد بناگوش تو برباد دهم جان/ تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی.** (سعدی[۴] ۶۲۴)

□ **به ~ِ کسی (چیزی) افتادن** ۱. خاطرهٔ او (آن) را در ذهن حاضر کردن: **به‌یاد قطعه‌ای از حافظ افتادم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌سراغ او رفتن: **معلوم می‌شود راهت را گم کرده‌ای که به‌یاد نقیرفقرا افتاده‌ای.** (جمال‌زاده[۳] ۸۹-۹۰)

□ **به ~ِ کسی انداختن** (گفتگو) آن را به یاد او آوردن: **یک چیزی به‌یادم انداختی که... تاکنون به هیچ‌کس... نگفتم.** (هدایت[۴] ۶۹)

□ **به ~ِ کسی (چیزی) انداختن دیگری را** خاطرهٔ او (آن) را در ذهن دیگری حاضر کردن: **این خانه مرا به‌یاد خانهٔ پدری می‌اندازد.**

□ **به ~ِ کسی دادن چیزی** (قد.) آن را به یاد او آوردن: **ای صبح، به نیم خنده دادم دادی/ چیزی ز رخ یار، به‌یادم دادی.** (اثیرالدین‌اخسیکتی: نزهت ۵۶۰)

□ **به ~ گرفتن** (قد.) یاد کردن؛ گفتن: **نگیری به‌یاد آن سخن‌ها که رفت/ وگر پوست بر تن کسی را بکَفت.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۵)

□ **فیل کسی ~ِ هندوستان کردن** (گفتگو) (مجاز) ← فیل □ فیل کسی یاد هندوستان کردن.

یادآور y.-ā('ā)var (صف.) ۱. آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را به‌خاطر آورَد؛ یادآوری‌کننده: **به‌سبب همین دعاها... که یادآور مرگ بود، شب را دوست نمی‌داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ **برای جاودان ساختن آن خاطره احتیاجی نبود که یک مشت سنگ یادآور آن باشد.** (قاضی ۴۳۸) ۲. (اِمص.) یادآوری ←: **محض یادآور خاطر مبارک عرض می‌نماید.** (سیاق‌معیشت ۳۷۴)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.مـ.) یادآوری کردن؛ گفتن یا نوشتن؛ ذکر کردن: **سانکو به ارباب خود یادآور شد که وقت ناهار است.** (قاضی ۶۹) ○ **در خاتمه جسارتاً یادآور خاطر محترم می‌گردد که....** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۲)

□ **واکسن ~** (پزشکی) ← واکسن □ واکسن یادآور.

یادآوری y.-i (حامصـ.) ۱. به‌یاد آوردن: **یادآوری این نشانه‌ها به نگرانیم دامن می‌زد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۵) ○ **باید از یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مِهر ما رخنه و خللی وارد آورَد پرهیز کنیم.** (خانلری ۳۲۹) ۲. (پزشکی) تکرار واکسن مدتی پس‌از واکسن نوبت اول: **پنج سال دیگر برای یادآوری مراجعه کن.** ۳. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ← واکسن □ واکسن یادآور: **هنوز یادآوری نزده‌ام.**

☜ □ **~ کردن (نمودن) به کسی چیزی را** آن را به‌یاد او آوردن؛ گفتنِ آن به او: **شاعری... به خواننده یادآوری کرده‌بود که این مضمون را تاکنون کسی نگفته.** (خانلری ۳۱۱) ○ **خانم... این قضیه... را به شما یادآوری می‌کنم.** (هدایت[۴] ۹۲)

یادبده yād-be-deh (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کسی را به انجام دادنِ کاری یا چیزی که نمی‌داند یا قصد انجام دادنش را ندارد تحریک می‌کند: این

حرف‌های خودت نیست، یادبده داری. ○ اما وقت عقد... کسی بیخ گوش پدر... گفته... و [پدر] برگشته گفت:... اختیار حق مکان با دختر می‌باشد... و یادبدهش هم باد به گلو انداخته، پشتش را گرفت که ناچار شدم مثل خود آنها حرف بزنم. (شهری[۲] ۱۰۸/۳)

یادبود yād-bud (اِمص.، اِ.) ۱. آنچه نشانهٔ گرامی‌داشت یاد و خاطرهٔ کسی یا چیزی و موجب به‌یاد آوردن او (آن) است: بنای یادبود آزادی، مراسم یادبود. ○ مراسم یادبود اموات. (شهری[۲] ۴۲۴/۴) ۲. یاد؛ خاطره: بنای... صحبت و اختلاط را با یادبودهای یار از دست‌رفته گذاشتم. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۶) ○ باقی زندگی من دور یادبود همان یک شب چرخ می‌زد. (هدایت[۹] ۱۱۶) ۳. یادگاری: خواهشمندم این هدیهٔ ناچیز را به‌عنوان یادبود دوستانه قبول نمایی. (جمال‌زاده[۳] ۱۵۲) ○ از یادبودهای مدرسهٔ علمیه مکتوب شمس‌الدوله زن ناصرالدین‌شاه... است که به‌خط خودش نوشته‌است. (مخبرالسلطنه ۱۱۱) ○ به خانهٔ تو دگر از متاع بندر هجر/ به یادبود روان می‌کنم قطارقطار. (شرف‌الدین‌شفروه: آنندراج) ۴. (اِمص.) (قد.) یاد کردن از کسی و به دیدار او رفتن؛ احوال‌پرسی: منزل و مکانش را البته خوب خواهیدفرمود، هرروزه تاآن‌جاست التفاتی، یادبودی از شما به او بشود بسیار خوب است. (قائم‌مقام ۱۷۲) ○ یاد جماعتی ز عزیزان به‌خیر باد/ کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند. (صائب[۱] ۱۹۹۶)

یادداری yād-dār-i (حامص.) (قد.) یاد کردن؛ ذکر. نیز ← یاد (مِ.۴): خداوند سبحانه‌وتعالی ازاین‌همه خلق سه چیز درخواست، یکی فرمانبرداری، دوم پسندکاری، سوم یادداری. (افلاکی ۶۵۳)

یادداشت yād-dāšt (اِ.) ۱. نوشتهٔ کوتاهی برای به‌خاطر سپردن یا به‌خاطر آوردن مطلبی یا نگه‌داری نکته‌ای علمی و جز آنها تا بعدها از آن استفاده شود: تهیهٔ این یادداشت‌ها مشغولیت ایام اقامت در آن‌جا بوده‌است. (آل‌احمد[۱] ۱۲) ○ در این اقامت‌های دوسه ماهه در دِه معمولاً یادداشت‌هایی تهیه می‌کردم. (آل‌احمد[۱] ۱۲) ۲. ورق کاغذ شامل چنین نوشته‌ای: یادداشت‌های روزانهٔ مسعودمیرزا... در خانهٔ ما راه یافته‌بود.... (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ○ برگ‌های دفترچه‌تلفنم کنده شده، یادداشت‌هایم همه پخش اتاقند. (گلشیری[۱] ۵۸) ۳. (اِمص.) عمل نوشتن مطلبی معمولاً به‌صورت چکیده: یکی از راه‌های تقویت حافظه یادداشت است. ۴. (اِ.) نقد یا شرح کوتاهی دربارهٔ مطلبی در حاشیهٔ صفحات نوشته‌ای: یادداشت‌های دکتر معین در حاشیهٔ برهان. ○ آنها را... با یادداشت وزیر... به وزارت مالیه ارسال نمایند. (مصدق ۱۰۰) ۵. (سیاسی) نامهٔ سیاسی دولتی به دولت دیگر که معمولاً حاوی اعتراضی است: درپی دخالت آمریکا در امور داخلی ایران، دولت جمهوری اسلامی طی یادداشتی به آمریکا اخطار کرد. ۶. (قد.) حافظه: ضبط و درک و حافظی و یادداشت/ عقل را باشد که عقل آن را فراشت. (مولوی[۱] ۴۱۳/۲) ○ چون تخیل قوی بُوَد دلیل بُوَد که جزو مقدّم دماغ معتدل است... و چون یادداشت قوی یافتند گفتند که جزو آخر از اجزای دماغ میل دارد از اعتدال به خشکی و سردی. (اخوینی ۱۲۹) ۷. (تصوف) یاد خدا؛ ذکر: چه آتشین است نفَس‌های ایشان در یادکرد و یادداشت تو! (میبدی[۲] ۴۹) ۸. (تصوف) درنزد نقش‌بندیه، دوام آگاهی به‌حق: تعبیر از این معنی بعضی به شهود و بعضی به‌وجود کرده‌اند، و بعضی به تجلی ذات و بعضی به یادداشت کرده‌اند. (جامی[۸] ۴۱۲) ○مقصود از ذکر لسانی و ذکر قلبی... یادداشت است، که مشاهده است و فانی شدن. (بخارایی ۳۶)

☜ • ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) نوشتن اطلاعات یا خلاصهٔ آنها؛ یادداشت کردن: جعفرآقا... کتاب می‌خوانَد و یادداشت برمی‌دارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۵) ○ یک صبح تا غروب اراضی دِه را با لندرورش گشت و یادداشت برداشت. (آل‌احمد[۶] ۲۶۵)

▫ ~ِ **تفاهم** (سیاسی) نوشته‌ای که سیاست‌مداران دو کشور، دربارهٔ مسائل کلی مورد توافق خود، تنظیم و امضا می‌کنند.

▫ ~ِ **شفاهی** (سیاسی) نامه‌ای بدون مُهر دولتی که به نمایندهٔ سیاسی یا وزارت امورخارجهٔ

دولت مقابل به‌منظور تثبیت و تصریح مذاکرات شفاهی تسلیم می‌شود.
• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) نوشتن: **نمرهٔ تلفن مرا یادداشت کن.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۴) ○ **تکه کاغذی را که روی آن نشانی ... ناشناس را یادداشت کرده‌بودم درآورده‌بودم.** (علوی[1] ۵۷)

یادزدودگی yād-zodud-e-gi (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) ازبین رفتن حافظه به‌طور کامل در دورهٔ معیّنی از زندگی.

یادسپاری yād-sepār-i (حامصـ.) به‌یاد سپردن؛ در حافظه نگه داشتن: **یادسپاری این نکته ضروری است.**

یادشده yād-šod-e (صمـ.) آن‌که یا آنچه نام او (آن) گفته یا نوشته شده‌است؛ نام‌برده؛ مذکور: **برندگان یادشده به‌نشانی برنامه نامه بنویسند.**

یادکرد yād-kard (اِمصـ.) ۱. یاد؛ ذکر: **در این فصل... به سرگذشت اقوام سامی... که یادکرد آنان در قرآن نیز آمده‌است اشارت می‌کند.** (کدکنی ۸۷) ○ **پرستش‌گهی بود تا بود جای/ بدو اندرون یادکرد خدای.** (فردوسی[3] ۱۵۹۲) ۲. (اِ.) خاطره: **دل یادکرد یار فرامش نمی‌کند/ در خون نشستن من از این یادکرد خاست.** (خاقانی ۷۴۷) ○ **به یادکردش بتوان زدود از دل غم/ به مصقله بتوان برد از آینه زنگار.** (فرخی[1] ۱۵۹) ۳. (اِمصـ.) یادآوری: **دارد از یادکرد منّت عار/ اینت نیکی‌کنِ فرامش‌کار.** (سنایی[1] ۶۰۰) ۴. (تصوف) یاد خدا؛ ذکر: **روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر بُوَد؟ گفتند: شیخا هم تو بگوی! گفت: دلی که در وی همه یادکرد او بُوَد.** (جامی[8] ۳۰۳-۳۰۴) ○ **جبرئیل ازبعد چندین ساله کار/ یافت گنج یادکرد کردگار.** (عطار[6] ۶۸) ○ **من که خداوندم، و آفریدگارم، نعمت و لذت او در یادکرد خویش بنهم.** (احمدجام[1] ۱۲۶) ○ **چه آتشین است نفَس‌های ایشان در یادکرد و یادداشت تو!** (میبدی[2] ۴۹)

یادگار yād[-e]-gār (اِ.) ۱. آنچه از کسی یا چیزی باقی می‌مانَد و خاطرهٔ او را در اذهان زنده نگه می‌دارد: **آن سینی‌های ورشو و آن تُنگ‌های قلم‌تراش یادگار مادر خدابیامرزم است.** (← درویشیان ۱۶) ○ **آثار تاریخی... یادگار عهد بت‌پرستی روم است.** (قاضی ۶۶۶) ○ **غزلیات... اگر... به‌طرز... منطق‌الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بُوَد، غایت عنایت باشد.** (جامی[8] ۴۷۰) ○ **تو نیز از آن حکیمان نیستی که ازراه راست بازگردی، ما را یادگاری دِه از علمِ خویش.** (بیهقی[1] ۴۲۵) ۲. یاد؛ خاطره: **یادگارهای پیشین از جلو او یک‌به‌یک رد می‌شدند.** (هدایت[5] ۵۸) ○ **هر مویی که بر هفت‌اندام وی است یادگاری است از معشوق او.** (احمدجام ۲۲۷) ۳. یادگاری (مِ. ۱) ←: **یک جلد هم به‌خط خودتان... به من اهدا فرمایید تا در دودمان ما پشت‌اندرپشت برای آیندگان یادگار... بمانَد.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۷) ○ **چو بشنید بهرام شد تیزچنگ/ یکی تیر پولاد پیکان‌خدنگ ـ بدو داد و گفتا: ز من یادگار/ بدار و ببین تاکی آید به‌کار.** (فردوسی[3] ۲۳۷۷) ۴. (مجاز) فرزند خلف به‌جامانده از پدر و جد؛ جانشین؛ وارث: **نخواهم یادگار از هیچ پیوند/ مبارک باد این شایسته‌فرزند.** (امیرحسینی ۲۰۱) ○ **حسین و حسن یادگار رسول/ نبودند جز یادگار علی.** (ناصرخسرو[8] ۵۱۸) ○ **به ایران و توران تویی شهریار/ ز شاهان یکی پرهنر یادگار.** (فردوسی[3] ۵۲۸) ۵. (قد.) نشان؛ اثر: **هرآن‌کو نماند ازپسش یادگار/ درخت وجودش نیاورد بار.** (سعدی[1] ۴۵) ○ **گر نبُوَد گل چه شود زآن‌که هست/ ازگل‌سوری رخ تو یادگار.** (مسعودسعد[1] ۲۵۶) ۶. (صـ.) (قد.) ماندگار؛ ماندنی: **جهان یادگار است و ما رفتنی/ به گیتی نمانَد به‌جز گفتنی.** (فردوسی[3] ۲۱۹) ○ **بیابد ز من خلعت شهریار/ بُوَد در جهان نام او یادگار.** (فردوسی[3] ۱۷۰۳)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را به‌عنوان یادگاری نگه داشتن. ← یادگاری (مِ. ۱): **گفتی که بیا و دل به من دِه/ تا دل ز تو یادگار دارم.** (عطار[5] ۴۲۱) ○ **بیارم برت گرز سامِ سوار/ کز او دارم اندرجهان یادگار.** (فردوسی[3] ۲۵۷)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) یاد و خاطره از کسی باقی ماندن؛ مردن: **کنون گرچه مادرْت شد یادگار/ به مینوست جان وی، انده مدار.** (فردوسی[3] ۴۶۶)

● ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) ۱. چیزی را برای یادآوری از خود باقی گذاشتن: **ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت او بماند/ عادل برفت و نام نکو یادگار کرد.** (سعدی[۴] ۶۹۱) ۲. (مجاز) کسی را به‌عنوان جانشین تعیین کردن: **کنون من رسیدم به هفتادوچار/ تو را کردم اندر جهان یادگار.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۴)

⊙ ~ **گذاشتن** باقی گذاشتن چیزی به‌عنوان یادگاری، یا جز آن: **یک نفر... کاغذی... نوشته یادگار گذاشته خود را از بام انداخته هلاک کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷)

● ~ **ماندن** (مصـلـ.) ۱. به‌جا ماندن چیزی از کسی به‌عنوان نشان یادآوری‌کنندهٔ او: **سخن ماند از عاقلان یادگار/ ز سعدی همین یک سخن یاد دار.** (سعدی[۱] ۱۱۸) ○ **از بنده یادگار جهان ماند شعر تو/ هرگز مباد مانده جهان از تو یادگار.** (مسعودسعد[۱] ۲۳۴) ○ **چنین گفت رستم به اسفندیار/ که کردار ماند ز ما یادگار.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۵) ۲. (قد.) (مجاز) به‌جا ماندن کسی پس‌از دیگری به‌عنوان جانشین او: **همان بِه که این زن بُوَد شهریار/ که این ماند از مهتران یادگار.** (فردوسی[۳] ۲۱۰۱) ۳. (قد.) باقی ماندن به‌عنوان نشانه‌ای از گذشتگان: **چرا پیش ایشان نمردم به زار؟/ چرا ماندم اندر جهان یادگار؟** (فردوسی[۳] ۱۵۰۳)

▫ **به** ~ به‌عنوان یادگاری: **دنیایی از آن بزرگواری به‌یادگار برایم ماند.** (شهری[۳] ۲۴۴) ○ **انگشتری و سکه و عکس... به‌یادگار به ما رسیده.** (جمال‌زاده[۱۸] هـ) ○ **غبار راه‌گذارت کجاست تا حافظ/ به‌یادگارِ نسیمِ صبا نگه دارد؟** (حافظ[۱] ۸۳)

▫ **عمو** ~ (گفتگو) عمویادگار ←.

یادگارخواهی y.-xāh-i (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) فتی‌شیسم ←.

یادگاری yād[-e]-gār-i (صنـ.، منسوب به یادگار، اِ.) ۱. آنچه به کسی می‌دهند تا هرگاه آن را ببیند یا درنظر آورَد، به‌یاد دهنده‌اش بیفتد: **دختر باید این مُهر را به‌عنوان یادگاری ازطرف برادرش حفظ کند.** (پارسی‌پور ۳۶۷) ○ **اگر تو یاد گیری حرف عطار/ بَسَت این یاد دائم یادگاری.** (عطار[۵] ۶۳۴) ۲. نوشته‌ای که برای یادبود بر درودیوار، تنهٔ درختان، و مانند آنها می‌نویسند: **از همان اوایل سال ششم بود که دیگر یادگاری‌های خود را... هم به فارسی می‌نوشت و هم به لاتین.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۵-۱۲۶) ○ **چنین محلی [تخت‌جمشید] بی‌صاحب افتاده هرکس به حجاری‌های زیبای آن یادگاری کنده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷) ۳. یادگار (مِـ ۱) ←: **هروقت... نگاهم به مسیو هامل می‌افتاد می‌دیدم مثل این است که بخواهد گنجینهٔ خاطر خود را از یادگاری‌های این مدرسه... آکنده سازد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ **یادگاری‌های عشق است این‌که با خود در عدم/ سینهٔ صدپاره‌ای داریم و جیب چاک‌چاک.** (فیاض: آنندراج)

یادگیر yād-gir (صفـ.) (قد.) ۱. دارای استعداد برای آموختن؛ بااستعداد؛ مستعد: **غلام گرجی... هنرش آن بود که نرم‌تن بود و... راهبر و یادگیر.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶) ○ **چنین گفت هرمز که مهران دبیر/ جوان است و گوینده و یادگیر.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۴) ۲. دانا و باتجربه: **برفتند بیدار ده مرد پیر/ زبان چرب و گوینده و یادگیر.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۷) ۳. آگاه از امری؛ مطّلع از قضیه‌ای: **نخواهم که این راز داند دبیر/ تو باشی نویسنده و یادگیر.** (فردوسی[۳] ۲۳۳۲) ۴. یادکننده، و به‌مجاز، حسرت‌خورنده: **مکن یاد گذشته کار گیهان/ که کار رفته را دریافت نتْوان ـ اگر فرمان بری ماه دوهفته/ نباشی یادگیر از کار رفته.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۲۴۱)

یادگیری y.-i (حامصـ.) ۱. عمل درک و به‌خاطر سپردن چیزی یا کسب تجربه یا مهارتی؛ یاد گرفتن: **تنوع رنگ‌ها، یادگیری را سریع‌تر و آسان‌تر می‌سازد.** ۲. (روان‌شناسی) تغییری که براثر تجربه یا آموزش در رفتار موجود زنده پدید می‌آید.

یادمان yād-mān (اِمصـ.، اِ.) آنچه برای بزرگداشت یاد و خاطرهٔ کسی یا چیزی به‌وجود می‌آید یا برگزار می‌شود: **شمارهٔ پاییز نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات یادمان استاد دکتر غلامحسین یوسفی منتشر شد.** ○ **جشنوارهٔ تئاتر روستا یادمان شهدا**

برگزار می‌شود.

یادم‌تورافراموش yād-am-to-rā-farāmuš (شجـ.) (بازی) عبارتی‌که در نوعی شرط‌بندی، به‌ویژه در بازی جناغ شکستن درانتهای بازی برنده به بازنده می‌گوید، یعنی من شرط را به‌خاطر دارم و تو فراموش کرده‌ای و من بردم: **کتاب را دادم دستش، تا گرفت گفتم: یادم‌تورافراموش. دیدی برنده شدم.**

یادنامه yād-nāme (اِ.) کتاب، نشریه، یا مجموعه مقالاتی که به‌یاد کسی یا روی‌دادی و برای بزرگداشت او (آن) منتشر می‌شود: **یادنامهٔ استاد رسام عرب‌زاده توسط نویسندهٔ ارجمند آقای فضل‌الله حشمتی رضوی به‌چاپ رسید.** (دانستنی‌ها، مجله ۴/۷۲/۹)

یادواره yād-vār-e (اِمص.، اِ.) مراسمی که به‌یاد شخص یا روی‌دادی برگزار می‌شود: **چهارمین یادوارهٔ فیلم دفاع مقدس از ۳۰ شهریور تا ۳ مهر ۷۱ در کرمان برگزار خواهدشد.** (فیلم، مجله، ۱۲/۷۱/۶)

یار[1] yār (اِ.) **۱.** آن‌که کسی به او عشق می‌ورزد؛ معشوق: **ساززن... مانند جوان تازه‌عاشقی که دست به زلفان یارش بزند، دستی به سیم‌ها کشید.** (علوی[2] ۵۲) ○ **گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست/ از می کنند روزه‌گشا طالبان یار.** (حافظ[1] ۱۶۷) ○ **ای دل تو چه گویی که ز من یاد کند یار؟/ پرسد که چگونه‌ست کنون یار مرا کار؟** (فرخی[1] ۱۱۱) **۲.** دوست؛ رفیق: **از نعمت و لذت صحبت... یاران یک‌دل... محرومم.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **گفتار دراز مختصر باید کرد/ وز یار بدآموز حذر باید کرد.** (؟: محمدبن‌منور[1] ۲۸۶) ○ **عبدالرحمن قوال گفت: دیگر روز پراگنده شدند، من و یارم دزدیده با وی [امیرمحمد] برفتیم.** (بیهقی[1] ۸۴) **۳.** (ورزش، بازی) هریک از بازی‌کنان در یک تیم ورزشی یا یک بازی گروهی: **یار شمارهٔ دو در وسط بازی مصدوم شد.** ○ **آنچه با یار بُوَد چون کستی گرفتن و سکندر زدن و کُنده جستن...** (اخوینی ۱۷۳) **۴.** (صـ.، اِ.) هم‌دست؛ هم‌کار: **مصدق و یارانش... غیرمطلعانه رفتار کردند.** (پهلوی: مصدق ۳۶۴) ○ **کسی قول دشمن نیارد به دوست/ جز آن‌کس‌که در دشمنی یار اوست.** (سعدی[3] ۳۵۳) ○ **معشوقه به‌رنگ روزگار است/ با گردش روزگار یار است.** (انوری[1] ۷۷۷) **۵.** (مجاز) قرین؛ همراه: **ای‌کاش عمر و توفیق یار باشد.** (جمال‌زاده[11] ۱۵) ○ **حسن را از وفا چه آزار است/ که همه‌ساله با جفا یار است؟** (انوری[1] ۷۷۷) ○ **جوانیش را خوی بد یار بود/ ابا بد همیشه به پیکار بود.** (فردوسی[1] ۲۲/۱) **۶.** کمک‌کننده؛ یاور؛ مددکار: **خداوند یار و مددکارت باشد.** ○ **این یافتن مُلک به شمشیر نباشد/ باید که خداوند جهان‌دار بُوَد یار.** (منوچهری[1] ۱۵۳) ○ **شما را جهان‌آفرین یار باد/ همیشه سر بخت بیدار باد.** (فردوسی[3] ۱۷۷۳) **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده»: **دولت‌یار، هوشیار.** **۸.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای ساختن صفت شغلی: **آبیار، دادیار.** **۹.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کمک‌کننده»: **استادیار، پزشک‌یار.** **۱۰.** (اِ.) (مجاز) (تصوف) خداوند: **یار بی‌پرده از درودیوار/ در تجلی‌ست یا اولی‌الابصار.** (هاتف ۲۸) ○ **چه مِهر بود که بسرشت دوست در گِل ما؟/ چه گنج بود که بنهاد یار در دلِ ما؟** (مغربی[2] ۲۵) ○ **تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور/ پرده‌داران کی دهندت بار بر درگـاه یـار؟** (سنایی[2] ۱۸۸) **۱۱.** (قد.) همدم؛ هم‌نشین؛ مونس: **جز صراحی و کتابم نبُوَد یار و ندیم/ تاحریفان دغا را به جهان کم بینم.** (حافظ[1] ۲۴۴) ○ **تنها بسیار بِه از یار بد/ یار تو را بس دل هشیار خویش.** (ناصرخسرو[8] ۲۶۰) ○ **شب‌وروز خوردن بُدی کار اوی/ می و رود و رامشگران یار اوی.** (فردوسی[3] ۱۶۶۱) **۱۲.** (قد.) صحابی؛ پیرو؛ مرید: **یاران رسول ازپس وی پراکنده شدند به شهرها.** (بحرالفوائد ۳۷۵) ○ **شاگرد بوعثمان حیری‌اید و از مِهینان یاران وی و پسینه کس از یاران وی.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۰۷) ○ **وز او بر روان محمد درود/ به یارانْش بر هریکی برفزود.** (فردوسی[3] ۱۵۶۱) **۱۳.** (قد.) نظیر؛ همتا؛ حریف: **کنیزی بدین چهره هم خوار نیست/ که در**

خوب‌رویی کسش یار نیست. (نظامی[۷] ۴۱۴) ○ سلطان یمین دولت بهرام شاه، کوست/ شاهی که در زمانه ز شاهانْش یار نیست. (مسعودسعد[۱] ۱۰۲) ○ تو دانی که آن است اسفندیار/ که او را به رزم اندرون نیست یار. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۶) **۱۴.** (قد.) جاری[۱] ←: چه نیکو سخن گفت یاری به یاری/ که تاکی کشم از خُسُر، ذل و خواری؟ (رودکی: صحاح ۱۱۹)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** همراه و متحد شدن: تلک به لهور رسید و چندتن را از مسلمانان که با احمد یار شده‌بودند بگرفتند. (بیهقی[۱] ۵۵۹) **۲.** مصاحب و قرین شدن: با بَدان یار گشت همسر لوط/ خاندان نبوتش گم شد. (سعدی[۲] ۶۲) **۳.** (مجاز) مخلوط شدن؛ آمیختن: چون آب با خاک یار نگردد هرگز از هردو هیچ فایده نیاید. (احمدجام[۱] ۱۹۷) ○ بُوَد که با خلط غلیظ خام اندکی صفرا یار گردد. (اخوینی ۵۵۶)

□ **~ِ غار** (مجاز) دوست بسیار صمیمی: دوست زمان بچگی‌اش را فراموش نکرده‌بود و یار غارش بود. (آل‌احمد[۸] ۳۳) ○ روی به منزل ناصح وفادار و یار غار خود عثمان‌آقا نهادم. (میرزاحبیب ۶۸۵) ○ هریک را امتحان کردم، همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک‌پوست و صدیق صادق و خلّ موافق یافتم. (حمیدالدین ۱۶۶) ⁂ در اصل عنوانی است برای ابوبکر، خلیفهٔ اول که در غار ثور همراه پیغمبر (ص) بود.

□ **~ِ کاسه** (قد.) (مجاز) آن‌که به‌خاطر منافع مادی دوستی می‌کند: ضیاءالدین... خانقاه... در عالم بنا کرده‌اند بر امید آن...که... یار خاصه نه یار کاسه... باشد. (مولوی[۴] ۲۱۹)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** (مجاز) همراه کردن؛ قرین ساختن؛ درکنار هم نهادن: نسیمی از عنایت یار او کن/ ز فیضت قطره‌ای در کار او کن. (نظامی[۳] ۲) ○ بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهارپر نهاد و کمان را توز پوشید. (خیام[۲] ۴۹) **۲.** همراه کردن؛ متحد کردن؛ هم‌عقیده ساختن: مغولان [مردم] آن سرزمین را با خود یار کردند. (نفیسی ۴۵۷) ○ فرنگیس را نیز کردند یار/ نهانی بر او برنهادند کار. (فردوسی[۳] ۶۲۵) **۳.** (مجاز) مخلوط کردن؛ آمیختن: بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل/ ز آن‌که عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد. (میرخسرو: آنندراج) ○ این‌همه آب‌ها چنان باید که جمع کنی و روغن گل و سرکا با ایشان یار کنی. (اخوینی ۲۳۶) **۴.** (مصـ.ل.) ◎ یار گرفتن (مِـ.۲) ←: من دل ز تو برنگیرم، آسان آسان/ ور خود ز غمت بمیرم، آسان آسان ـ نه یار دگر کنم، به بازی بازی/ نه مِهر دگر پذیرم، آسان آسان! (؟: نزهت ۵۳۱)

◎ **~ گرفتن** **۱.** (ورزش، بازی) یارکشی ←: قایم‌موشک... بیا یار بگیریم. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۰) **۲.** (قد.) معشوق انتخاب کردن؛ کسی را به دوستی برگزیدن: هردم هوسی پزد و هرلحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد. (سعدی[۲] ۱۵۰) **۳.** ● (مصـ.م.) (قد.) همراه و هم‌عقیده ساختن: عبدالله‌طاهر، حاجب بزرگ، وزیر را با خود یار گرفت. (بیهقی[۱] ۳۶) ○ هر بلایی که به صابر رسد دراندیشد که اگر من برخیزم و همهٔ خلق را یار گیرم، هرچه خدا... بر من حکم کرده‌است هیچ کم‌وبیش نخواهدبود. (احمدجام ۱۸۳)

□ **~ودیار** معشوق و وطن، و به‌مجاز، همهٔ دل‌بستگی‌ها: به‌یاد یارودیار شب‌وروز در غربت اشک می‌ریزد. ○ به‌یاد یارودیار آن‌چنان بگریم زار/ که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم. (حافظ[۱] ۲۲۸)

□ **~ویاور** کمک‌کننده و پشتیبان: سلام و سپاس حق را که اگر دیگران از او رو برگردانده‌اند، او یارویاورش می‌باشد. (شهری[۲] ۳۱/۳) ○ خدا... درهرحال پشت‌وپناه و یارویاور... من بوده و هست. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۸)

□ **~ ~ نمی‌خوانَد (نمی‌گوید)؟** (گفتگو) (مجاز) معمولاً خطاب به کسی گفته می‌شود که بر انجام عملی، به‌ویژه پوشیدن لباس خاصی پافشاری می‌کند: ـ دلم می‌خواهد روسری خود را بپوشم. ـ حالا اگر این روسری را بپوشی، یاریار نمی‌خوانَد؟

▫کسی (چیزی) را ~ کردن (قد.) از او (آن) یاری خواستن؛ از او کمک گرفتن: مرد در این تنگ‌راه ره نبَرَد/ گرنه خِرَد را دلیل و یار کند. (ناصرخسرو[۸] ۱۸۳) ○ چو مهتر شدی کار هشیار کن/ ندانی تو، داننده را یار کن. (فردوسی[۳] ۲۴۷۴)

یار[۲] .y (بمِ. یارستن) (قد.) ← یارستن.

یار[۳] .y (اِ.) (قد.) دستهٔ هاون: ز برق تیغ روشن شد شب تار/ سر دشمن چو هاون گرز چون یار. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۵۵۱/۱) ○ هاونا گفتم از چه می‌نالی/ وزچه فریاد می‌کنی هموار؟ ـ گفت: خاموش چون شوَم سعدی/ کاین همه کوفت می‌خورم از یار؟ (سعدی[۴] ۸۲۸)

یارا y.-ā (اِمص.) ۱. توانایی؛ قدرت: او را از زمین برداشتند یارای ایستادن نداشت. (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ که ای مدعی عشق کار تو نیست/ که نه صبر داری نه یارای ایست. (سعدی[۱] ۱۱۴) ○ اندرین نوروز خرّم، بر گل سوری، به باغ/ یاد خواجه خوردمی می، گر مرا یاراستی. (فرخی[۱] ۴۲۹) ۲. جسارت؛ جرئت: که را یارای آن است که منکر این معنی شود؟ (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ جمعی پسران پاکیزه و دخترانِ دوشیزه به‌دستِ جفای او گرفتار، نه زَهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. (سعدی[۲] ۱۵۵) ○ امیر گفت: تو را فراکرده‌اند تا چنین سخن می‌گویی به‌سادگی، واگرنه تو را چه یارای این باشد؟ (بیهقی[۱] ۸۲۲) ۳. (اِ.) (قد.) فرصت؛ مجال: در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند/ نه ذره راست محل و نه سایه را یارا. (عطار[۵] ۷۱۸) ○ ای خسرو مبارک یارا کجا بُوَد/ جایی که بازباشد پرّید ماغ را. (دقیقی: اشعار ۱۴۱)

☜ • ~ داشتن (مصـل.) (قد.) ۱. توان داشتن؛ توانا بودن: می‌خواست کز آن غم آشکارا/ گرید نفَسی، نداشت یارا. (نظامی[۲] ۲۳۳) ۲. دارای جرئت و جسارت بودن: نشاید ز دشمن خطا درگذاشت/ که گویند یارا و مردی نداشت. (سعدی[۱] ۱۳۱) نیز ← ▫یارای کاری داشتن.

• ~ کردن (مصـل.) یاری کردن: اگر حافظه‌ام خوب یارا کند... برادر پهلوان... هرگز معشوق معنوی نداشته‌است. (قاضی ۱۰۸)

▫ ~یِ کاری [را] داشتن توانا به انجام آن بودن: چند گدای مفلوک... که یارای حرکت نداشتند گیر افتادند. (درویشیان ۷۷) ○ هیچ سلاحی... یارای مقاومت دربرابر دَم مرگ‌بار [شمشیر] را نداشت. (قاضی ۱۵۴) ○ چنان درکُنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم/ که ازبس دهشت و حیرت ندارم دَم زدن یارا. (امامی‌هروی: جهانگیری ۵۵۲/۱)

یارانه yār-āne (اِ.) ۱. (اقتصاد) (فرهنگستان) کمک مالی دولت به تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان کالاهای موردنیاز عموم برای پایین نگه داشتن بهای آنها؛ سوبسید. ۲. (ق.) (قد.) مانند یار؛ دوستانه: دلا معنی بی‌قراری بگویم/ بنِه گوش، یارانه بشنو، که یاری. (مولوی[۲] ۶۶/۷) ۳. (قد.) ازروی موافقت و سازگاری؛ دوستانه: یک حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم/ مستانه و یارانه که آن یار درآمد. (مولوی[۲] ۶۴/۲) ○ هست مستی که کشد گوش مرا یارانه/ از چنین صفّ نعالم سوی پیشانه بَرَد. (مولوی[۲] ۱۴۴/۲)

یارانه‌دهی y.-deh-i (حامص.) (اقتصاد) عمل دادن یارانه ازسوی دولت به تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان. ← یارانه (مِ. ۱).

یارایی yār-ā-y(')-i (حامص.) ۱. توانایی؛ یارا: شعورم یارایی آن را دارد که به ارتفاع علو خیالات او برسد. (غفاری ۱۴۲) ۲. جرئت؛ جسارت: یارایی پاسخ‌گویی درمقابل پدر در من نبود.

یارب yā.rab[b] [عر.: یاربِّ] (شجـ.) ۱. هنگام دعا و مانند آن گفته می‌شود؛ خدایا: یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان/ وآن سهی‌سرو خرامان به چمن بازرسان. (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ یارب ز باد فتنه نگه‌دار خاک پارس/ چندان‌که خاک را بُوَد و باد را بقا. (سعدی[۲] ۵۲) ۲. دربیان تعجب به‌کار می‌رود: یارب آن روی چه روی است که از پرتو او/ هرچه در کتْم عدم بود نهان پیدا شد. (مغربی[۲] ۱۶۶) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) ناله به درگاه خداوند؛ آه و زاریِ به درگاه خداوند: ز آه و یارب ما آن‌کسی خبر دارد/ که

سوخته‌ست چو ما ز آه ما و یارب ما. (مغربی[۲] ۲۳) ○ نترسی که پاک‌اندرونی شبی/ برآرّد ز سوزِ جگر یاربی؟ (سعدی[۱] ۶۳)

یارد yārd [انگـ.: yard] (اِ.) واحد اندازه‌گیری طول در انگلستان و آمریکا معادل ۳ فوت یا ۳۶ اینچ یا تقریباً ۹۱ سانتی‌متر.

یاردانقلی yārdānqoli [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که اصل‌ونسب یا موقعیت اجتماعی ممتازی ندارد؛ آدم نتراشیده و نخراشیده: **شبانه باروبندیلش را بسته و با یک یاردانقلی پول‌داری جیم شده‌است.** (مسعود ۲۹)

یاردانگ yārdāng [تر.] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ‌های مناطق بیابانی با لبه‌های تیز و فرورفتگی‌های گِرد که براثر عمل توأم باد و دانه‌های ماسه به‌وجود می‌آید.

یاررس yār-re(a)s (اِمصـ.) (قد.) یاری؛ مدد: **به‌هرحال خواهند از او یاررس/ که او را جهان‌دار یار است و بس.** (فردوسی: آنندراج)

یارستن yār-est-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: یار[۲]) (قد.) ۱. توانستن: **پسر گفت: راهِ دراز است و سخت/ پیاده نیارم شد ای نیک‌بخت.** (سعدی[۱] ۶۷) ○ **از رنجِ تن تمام نیارم نهاد پی/ وز درد دل بلند نیارم کشید وای.** (مسعودسعد: گنج ۲۶۷/۱) ○ **ز گردون گردان که یارد گذشت/ خردمند گِرد گذشته نگشت.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۰) ۲. جرئت داشتن: **من ازدست کمان‌داران ابرو/ نمی‌یارم گذر کردن به‌هرسو.** (سعدی[۳] ۵۸۹) ○ **آورده‌اند که... کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۳) ○ **کدامین دلاور که در کینه‌گاه/ به پیشانی‌اش کرد یارَد نگاه.** (اسدی[۱] ۲۸۷) ♁ مانند توانستن بیش‌تر برای ساختن فعل‌های مرکّب غیرشخصی منفی به‌کار می‌رود.

یارشمیشی yārešmiši [مغـ.، تر.] (اِمصـ.) (قد.) ساختن به چیزی و قناعت کردن به آن.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) یارشمیشی ↑: **چون آبادانی دور بود و شراب اندک، فرمود تا امرا به آب یارشمیشی کنند.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۴۶: لغت‌نامه[۱])

یارغو yārqu [تر.] (اِمصـ.) (دیوانی) ۱. بازپرسی؛ استنطاق: **ایشان را گرفته به شابران آوردند و بعداز یارغو هر سه را به یاسا رسانیدند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌روس ۸۸/۳: شریک‌امین ۲۴۴) ۲. شکایت؛ دادخواهی: **هرکس درمقام یارغو و بحث درمی‌آمد سخن بر او معکوس می‌شد.** (جوینی[۱] ۲۳۴/۲) ۳. (اِ.) حکم مجازات: **چون پادشاه بر تخت قرار گرفت... اول یارغوی بندیان پرسیدند.** (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۳/۵) ۴. محلی که در آن قاضی به دعاوی رسیدگی می‌کند؛ محکمه؛ دادگاه: **مجدالدین... را بگرفتند... در یارغو بالای صد چوب بر وی زدند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌روس ۱۵۷/۳: شریک‌امین ۲۴۵) ۵. سازمانی که به امور قضایی رسیدگی می‌کرده؛ عدلیه؛ دادگستری: **جمعی دیگر از امرای یارغو به تفحص احوال ایشان بنشستند.** (جوینی[۱] ۲۳۳/۲)

☜ • **~ پرسیدن (داشتن، کردن)** (مصـ.م.) (دیوانی) استنطاق کردن؛ محاکمه کردن: **تهمت... بر طوقانجوق خاتون نهادند و به چوب و شکنجه یارغو می‌پرسیدند و عاقبةالامر آن خاتون را... به آب انداختند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌یان ۷۸: شریک‌امین ۲۴۷) ○ **ابوکان... را یارغو داشتند و... او را به یاسا رسانیدند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌روس ۱۹۹/۳: شریک‌امین ۲۴۷) ○ **به‌واسطهٔ اهتمام و اعتبار امیر ارغون و علت قبول بقایا از آن ورطه نیز بعدما که چندگاه او را یارغو کردند چون خصمی درمقابل نبود خلاص یافت.** (جوینی[۱] ۲۷۴/۲)

▫ **در ~ کشیدن** (دیوانی) مجازات کردن: **منکاسار یارغوچی او را برهنه کرده در یارغو کشید.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌بابلوشه ۳۰۴: شریک‌امین ۲۴۹) نیز ← یرغو.

یارغوچی yārquči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، قاضی؛ بازپرس: **حکم نفاذ یافت که... یارغوچیان و... ایلچیان... اصلاً در امور شرعی مدخل نسازند.** (نخجوانی ۴۵۵/۲) ○ **یارغوچی را با نوکران به لشکرهای بیسو فرستادند.** (جوینی[۱] ۶۲/۳)

یارغونامه yārqu-nāme [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) صورت‌جلسهٔ بازپرسی: آغاز یارغو پرسیدن کردند... **چون یارغونامه به محل عرض می‌رسانیدند پادشاه اسلام دقایقی چند ایراد می‌کرد و دیگرباره ازسر می‌پرسیدند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌روس ۳۵۹/۳: شریک‌امین ۲۵۰)

یارغویی yārqu-y(')-i [تر.فا.فا.] (صف.، منسوب به یارغو) (دیوانی) امور مربوط به محاکمه و شکایت؛ قضایی: **چون بنده را به مهمات یارغویی این ولایت تعیین فرموده‌اند از استماع شکر و شکایت چاره نباشد.** (نخجوانی ۴۵۹/۲)

یارفروشی yār-foruš-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تعریف‌وتمجید کردن از یار: **به هرکجاکه رسم وصف دوستان گویم/ برای یارفروشی دکان نمی‌باید.** (ظفرخان‌احسن: آنندراج) ○ **از یارفروشی و بنده‌نوازی و مریدپروری خداوندگار این‌ها بعید و بدیع نیست.** (افلاکی ۱۰۱)

یارک yār-ak (اِ.) (قد.) ۱. یار[۱] ←: **یارکان سرکش شدند و حق بداد/ غیر این اصحاب اصحابی دگر.** (مولوی[۲] ۱۵/۳) ○ **رفتند به‌جمله یارکانت/ بپسیچ تو راه را، هلا، هین.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۸) ۲. یار عزیز: **به یارکان صفا جز می صفا مدهید/ چو می‌دهید بدیشان، جداجدا مدهید.** (مولوی[۲] ۲۱۴/۲) ۳. یار ظریف و زیبا: **یارکی مراست رند و بذله‌گو، شوخ و دل‌ربا....** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۶/۱)

یارکده yār-kade (اِ.) (قد.) مجمع یاران، و به‌مجاز، مجلس انس: **دف دریده‌دست طرب را، به خدا بی‌دف او/ مجلس یارکده بی‌دَم او بارکده‌ست.** (مولوی[۲] ۲۴۰/۱)

یارکشی yār-keš-i (حامص.) (بازی، ورزش) برگزیدن نفرات حاضر توسط سرگروه‌ها برای تشکیل تیم‌های جداگانه که معمولاً به‌صورت یک‌درمیان انجام می‌شود.

یارگر yār-gar (ص.، اِ.) (قد.) یاری‌گر ←: **نبد یارگرشان در این کار کس/ زن و شوی بودند هم‌یار و بس.** (اسدی[۱] ۱۵۹) ○ **دگر آن‌که جنباند او کوه را/ بدان یارگر خواهد انبوه را.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۵)

یارگی yār-e-gi (حامص.) (قد.) جرئت؛ یارایی: **هیچ عاقل را نباشد یارگی/ کو بپردازد دلی یک‌بارگی.** (عطار[۶] ۲۴۹) ○ **که را یارگی کز سر گفت‌وگوی/ ز من جای آبا کند جست‌وجوی.** (نظامی[۷] ۱۷۷) ○ **باربد را گفت: کسی راکه اندر بازداشتِ ما باشد، تو را چه یارگی آن باشد که وی را تیمار کنی.** (نظام‌الملک[۳] ۱۷۵)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) جرئت داشتن: **آخر بی‌چار، یارگی نداشت که دَم زدی و صبر می‌کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۵)

یارگیر yār-gir (صف.) ۱. (ورزش) ویژگی آن‌که به یارگیری می‌پردازد. ← یارگیری. ۲. (قد.) (مجاز) رفیق‌باز؛ فاسق: **از غضب بر من لقب‌ها راندی/ یارگیر و مارگیرم خواندی.** (مولوی[۱] ۱۴۵/۱)

یارگیری y.-i (حامص.) ۱. (بازی، ورزش) یارکشی ←. ۲. (ورزش) نوعی سیستم دفاعی در بازی‌های تیمی دسته‌جمعی که هر بازی‌کن وظیفهٔ کنترل کردن و مهار یکی از بازی‌کنان تیم مقابل در حمله را برعهده دارد.

☜ ▫ ~ **من‌تومن** (ورزش) نوعی یارگیری در برخی ورزش‌های توپی دسته‌جمعی که هر بازی‌کن مسئول کنترل کردن و مهار یکی از بازی‌کنان تیم حریف به‌طور کامل و فشرده است و معمولاً در تمام زمین بازی می‌شود.

یارلاقان yārlāqān [تر.] (اِ.) (قد.) شکاف؛ تَرَک: **صحرا... به‌واسطهٔ مسیل‌های خشک‌شده... یارلاقان‌های عمیق تشکیل داده‌بود.** (افضل‌الملک ۳۳۱)

یارمند yār-mand (صـ.) (قد.) یاری‌گر ←: **همه سر بر خط و فرمان شاه نهادند که دولت با شاه یارمند است.** (ارجانی ۵۳۹/۵) ○ **نگه‌دار تاج است و تخت بلند/ تو را بر پرستش بُوَد یارمند.** (فردوسی[۳] ۱۹۷۱) ○ **ما بفرستادیم سوی تو کتاب به‌حق تا حکم کنی میان مردمان بدانچه بنمود تو را خدای، و مباش خیانت‌کنان را یارمند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۲۴)

یارمندی y.-i (حامصـ.) (قد.) یاری؛ کمک: **کنون از من این یارمندی مخواه/ به‌جز آن‌که بنمایمت جای‌گاه.**

(فردوسی[۳] ۹۱۹) ○ **و نیست یارمندی مگر ازنزدیک خدای بی‌همتای باحکمت.** (ترجمهٔتفسیرطبری ۲۳۸ح.)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) یاری کردن؛ یاری دادن: **مگر بخشش یارمندی دهد/ به فیروزی‌ام سربلندی دهد.** (فردوسی[۳] ۸۱۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) یاری کردن؛ یاری دادن: **بـ من بر که گفتم نجویم زمان/ اگر یارمندی کند آسمان.** (فردوسی[۳] ۲۳۰۵)

یارو yār-u (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. شخصی که نزد گوینده و شنونده شناخته است؛ فلان: **باز یارو چه... پاپوشی برایمان دوخته‌است؟** (جمال‌زاده[۶] ۱) ○ **یارو... صدای خود را... آهسته کرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۲) ○ **چه جمهوری عجب دارم من از او/ مگر او غافل است از قصد یارو.** (عشقی ۲۸۸) ۲. هنگامی گفته می‌شود که هویت فرد مورد گفت‌وگو ناشناخته یا بی‌اهمیت باشد: **آقای آندره، آن یارو را صدا بزن.** (قاضی ۳۹) ○ **یاروی تازه‌وارد... چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷) ۳. به مخاطب گفته می‌شود یا متکلم به خود خطاب می‌کند: **گفتم یارو کم‌کم سوراخ دعا را گم می‌کنی.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۴) ○ **مرا بیش‌تر شیفتهٔ محسنات جنون ساخت، به خود گفتم یارو عجب خواب بوده‌ای.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۸)

یارور yār-var (صـ.) (قد.) یاری‌گر؛ یاور: **تو او را به هرکار شو یارور/ چنان کن که از تو نماید هنر.** (فردوسی[۳] ۱۱۸)

یاره[۱] yāre (اِ.) (قد.) ۱. حلقه‌ای از فلز گران‌بها که برای زینت دردست می‌کنند؛ دست‌بند: **عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد/ ز گوهر یاره اندر بازوان کرد.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۸) ○ **معشوقگانت را، گل و گلنار و یاسمن/ ازدست یاره بربود از گوش گوشوار.** (منوچهری[۱] ۳۰) ۲. گردن‌بند، به‌ویژه گردن‌بندی که شاهان و بزرگان بر گردن می‌کرده‌اند: **به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی/ ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ **بیامد نشست ازبر تخت زر/ ابا یاره و تاج و زرین کمر.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۶) ۳. حلقه: **اسبی که لگام... به دندان بگیرد تو را دست ازسوی دیگر بر عنان سخت باید کرد و ازآن‌سو که گرفته‌است یارهٔ عنان فراخ‌تر کند.** (فخرمدبر ۱۹۶)

یاره[۲] yār-e (اِمصـ.) (قد.) یارا ← : **در موسم عدل تو صبا را نبُوَد/ آن یاره که پیراهن گل پاره کند.** (استاد: جهانگیری ۵۵۴/۱) ○ **ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست/ ره خواهش و پرسش و یاره نیست.** (فردوسی[۳] ۸۳۰)

یاره[۳] y. (اِ.) (قد.) ترکیبی از ادویه که به‌عنوان مسهل به‌کار می‌رفته: **ای پادشاه آن خون نه مادتی بود در دماغ که به یارهٔ فیقرا فرودآمدی....** (نظامی عروضی ۱۲۵) ○ **سخن چون راست باشد گرچه تلخ است/ بُوَد پرنفع بر کردار یاره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۹) ○ **یک درم‌سنگ یارهٔ فیقرا و یک درم‌سنگ تربد بفرماید تا بخورَد.** (اخوینی ۲۰۸)

یاری yār-i (حامصـ.) ۱. کمک (مِ. ۱) ← : **وقتی‌که سخن می‌گوییم حرکات و اشارات چشم‌وابرو... نیز به‌یاری کلمات و عبارات می‌آیند.** (خانلری ۳۵۹) ○ **ما ز یاران چشم یاری داشتیم/ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم.** (حافظ[۱] ۲۵۵) ○ **تو در کار خاموش می‌باش و بس/ نباید مرا یاری از هیچ‌کس.** (فردوسی[۳] ۳۴) ۲. (قد.) یار بودن؛ دوستی: **بنال بلبل اگر با مَنَت سرِ یاری‌ست/ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست.** (حافظ[۱] ۴۶) ○ **نه تو گفتی که به‌جای آرم و گفتم که نیاری/ عهد و پیمان و وفاداری و دل‌بندی و یاری.** (سعدی[۳] ۶۲۲)

□ ~ **آمدن از کسی** (قد.) کمک شدن ازسوی او؛ کمک کردنِ او: **به ناله یار خاقانی شو ای دل/ که از یاران تو را یاری نیاید.** (خاقانی ۶۰۵) ○ **مر تو را ناید یاری ز کسی فردا/ چون نیامد ز تو امروز مرا یاری.** (ناصرخسرو[۸] ۴۵۱)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) ۱. کمک خواستن: **هرکسی را که بدبختی روی می‌داد از او یاری می‌جست.** (نفیسی ۴۰۱) ○ **دراین‌خصوص از استادان فن و دوستان خاص یاری می‌جویَد.** (فروغی[۳] ۱۱۶) ۲. ● یاری خواستن (مِ. ۲) ← : **مردم... هنگام سخن‌سرایی از... یادداشت... یاری می‌جویند.** (فروغی[۳] ۱۱۲)

• ~ **خواستن** (مصـل.، مصـمـ.) کمک خواستن: **در دشواری‌ها بزرگان دربار از او یاری می‌خواستند.** (نفیسی ۴۳۳) ○ **بخت، گم کردند چون یاری ز کافر خواستند/ ....** (خاقانی ۱۱۵) **۲.** به‌کار گرفتن چیزی؛ استفاده کردن: **یاری ز خِرَد خواه و ز قناعت/ بر کشتن این دیو کارزاری.** (ناصرخسرو[8] ۴۴۲)

• ~ **دادن** (مصـل.، مصـمـ.) کمک دادن: **آقا یاری‌اش می‌دهد تا به‌جای حقیقی خود بازگردد.** (پارسی‌پور ۳۸۱) ○ **هشت عضله بر پشت نهاده‌است تا... یاری دهند مر حرکات دیگر اندام‌ها را.** (اخوینی ۶۲) ○ **تو را قیصر از گنج یاری دهد/ هم از لشکرت کامگاری دهد.** (فردوسی[3] ۲۳۰۰)

▫ ~ **دادنِ (کردنِ) دل** (مجاز) راضی شدن آن: **دلم یاری نمی‌دهد بدون بچه‌ها بیرون غذا بخورم.** ○ **دلش یاری نمی‌کرد دختری را که داشت به بیگانه بدهد.** (نفیسی ۴۶۱) ○ **من و یارم دزدیده با وی برفتیم... که دل یاری نمی‌داد چشم از وی برداشتن.** (بیهقی[1] ۸۴)

• ~ **رساندن** (مصـل.) کمک رساندن: **از من خواستی که... به ستم‌دیدگان یاری رسانم.** (علوی[3] ۸۲)

• ~ **طلبیدن** (مصـل.) کمک طلبیدن: **در زندان هنگامی که مژدهٔ رهایی ساقی را به وی ابلاغ کردی از او یاری طلبیدی.** (علوی[3] ۸۵) ○ **بی‌چاره زنده‌ای بُوَد، ای خواجه!/ آن‌کو ز مردگان طلبد یاری.** (ناصرخسرو[8] ۴۷۳)

• ~ **کردن** (مصـل.، مصـمـ.) **۱.** کمک کردن: **آنچه من از هنرمند توقع دارم آن است که مرا در ادراک مفهوم زندگی... یاری کند.** (خانلری ۳۱۲) ○ **مهندس گفت کردم هوشیاری/ دگر اقبال خسرو کرد یاری.** (نظامی[3] ۱۰۰) ○ **مرا اندراین کار یاری کنید/ بر این بی‌وفا کامگاری کنید.** (فردوسی[3] ۲۳۲۶) **۲.** توانستن؛ قدرت داشتن: **چشمم یاری نمی‌کند که بشناسمشان.** (محمود[2] ۳۳۵) ○ **حافظه... یاری نمی‌کند که [شخص] سخنی را که تهیه کرده به حافظه بسپارد.** (فروغی[3] ۱۱۳) **۳.** (قد.) سازگاری و مدارا کردن: **ای‌کاش که بخت سازگاری کردی/ با جور زمانه یار یاری کردی.** (حافظ[1] ۳۸۴) **۴.** (مصـمـ.) (قد.) تقویت کردن: **بوی بد مر دیده را ناری کند/ بوی یوسف دیده را یاری کند.** (مولوی[1] ۱۱۶/۱) ○ **اگر دل گرم آمده‌بود به مزاج و جگر سرد، گرمی دل مقاومت کند و یاری دهد مر جگر را.** (اخوینی ۱۳۶)

▫ ~ **کردنِ طالع (بخت و...)** (مجاز) روبه‌راه شدن کار و حل شدن مشکلات؛ شانس آوردن: **طالع من یاری کرد و... سروکلهٔ باغبان... نمودار گردید.** (جمال‌زاده[16] ۲۰) ○ **بخت یاری کرد و گنجی از دم‌کلنگ درآمد.** (آل‌احمد[6] ۵۱)

یاری‌رس y.-re(a)s (صفـ.، اِ.) (قد.) یاری‌گر؛ فریادرس: **مرد نه محتاج به یاری‌رس است/ همت او تکیهٔ پشتش بس است.** (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۹۰: فرهنگ‌نامه ۲۶۸۳/۳) ○ **تویی یاری‌رس فریاد هرکس/ به فریاد من فریادخوان رس.** (نظامی[3] ۲۹۴) ○ **بزرگا! بزرگی‌دها! بی‌کسم/ تویی یاوری‌بخش و یاری‌رسم.** (نظامی[7] ۱۱)

یاریشمیشی yārišmiši [مغـ.، تر.] (اِمصـ.) (قد.) یارشمیشی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) ساختن؛ سازش کردن: **دیروز من گروبسته با او راهوار را یاریشمیشی کرده‌ام و ما را چه راه آن باشد که با قاآن گروبندیم.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌بلوشه ۱۸۳: لغت‌نامه[1])

یاری‌گر، یاریگر yār-i-gar (صـ.، اِ.) (قد.) یاری‌کننده؛ یاور: **پیداست که... درک محضر آن بزرگ‌مرد... در پرورش... مردم این بوم‌وبر یاری‌گر و سودبخش باشد.** (دهخدا[2] ۳۵۱/۲) ○ **ذره‌به‌ذره بر تو، سجده‌کنان بر درِ تو/ چاکر و یاری‌گر تو، آه چه یاری صنما.** (مولوی[2] ۳۳/۱) ○ **نیست مر ایشان را اندرآن هردو هیچ انبازی، و نیست مر او را از ایشان هیچ یاری‌گری.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۵۹)

یاری‌گری، یاریگری y.-i (حامصـ.) عمل یاری‌گر؛ یاری: **من او را بخوانم به یاری‌گری/ گر آید، سر آید تو را داوری.** (ایرانشاه: بهمن‌نامه: فرهنگ‌نامه ۲۶۸۳/۳) ○ **گر آید به یاری‌گری شهریار/ وگر نی به تاراج رفت آن دیار.** (نظامی[7] ۹۶)

☜ • ~ **کردن (فرمودن)** (مصـل.) (قد.) یاری

کردن: او را یاری‌گری فرمود و از هجوم غوغا برهانید. (خاقانی[۱] ۳۱۶)

یاز yāz (بمِ. یازیدن) (قد.) ۱. ← یازیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درازکننده»: دست‌یاز. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کشنده»: دیریاز.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) دست‌درازی کردن؛ یازیدن: به میدان بر فلک گر یاز کردی/ کمرشمشیر جوزا بازکردی. (نزاری قهستانی: آنندراج)

یازان y.-ān (صـ.) (قد.) ۱. متمایل؛ خواهان: الاهی!... آزاد آن نفْس که به‌یاد تو یازان، و آباد آن دل که به مِهر تو نازان، و شاد آن‌کس‌که با تو در پیمان. (میبدی[۲] ۳۶) ○ جهان را به مردی نگه داشتند/ یکی چشم بر تخت نگماشتند ـ نبودند یازان به تخت کیان/ همان بندگی را کمر برمیان. (فردوسی[۳] ۲۲۵۵) ۲. قصدکننده؛ اراده کننده: نرَستند جز اندک ازدست اوی/ به خون بود یازان سرِ مست اوی. (فردوسی[۳] ۲۲۲۸) ۳. خرامنده؛ خرامان؛ رونده: فری روی تابانْت چون رویِ دولت/ فری قد یازانْت چون عمر اختر. (منطقی: گنج ۵۸/۱) ○ بنگر این ابر گران یازان به گردون بر سبک/ در چنین روزی سبک‌تر باده‌ای باید گران. (ازرقی: گنج ۲۴۸/۱) ○ خجسته خواجهٔ والا، در آن زیبا نگارستان/ گرازان روی سنبل‌ها و یازان زیر عرعرها. (منوچهری[۱] ۳) ۴. نموکننده؛ بالنده: سرو و چنار یازان در هر چمن ولیک/ با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست. (مسعودسعد[۱] ۱۰۲) ○ هم از پشت او داور کردگار/ درختی نو آورد یازان به‌بار. (فردوسی[۳] ۶۲۰) ۵. طولانی؛ دراز: گر صبح وصال درپی اوست/ گو باش شب فراق یازان. (سیف‌اسفرنگ: لغت‌نامه[۱]) ۶. (ق.) درحال خرامیدن و رفتن: ور ابر نه در دایگی طفلِ شکوفه‌ست/ یازان سوی ابر از چه گشاده‌ست دهان را. (انوری[۱] ۱۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) متمایل شدن؛ گراییدن: هنر هرچه بگذشت بر گوش او/ به فرهنگ یازان شدی هوش او. (فردوسی[۳] ۱۷۸۱)

یازده yāz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۱: یازده به‌اضافهٔ یک می‌شود دوازده. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: باید عدهٔ مهمان بیش‌تر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰) ○ به آب گوهر عصمت که دامن شرفش/ ز نسبتت شده دریای یازده گوهر. (فیاض‌لاهیجی ۱۰) ○ چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار/ منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار. (امیرمعزی ۲۵۹) ۳. یازدهم (مِ. ۱) ↓ : می‌خواهید پیاده بروید طبقهٔ یازده؟ ○ مادهٔ یازده قانون مدنی.

یازدهم y.-om (صـ.) ۱. (ریاضی) دارای رتبه یا شمارهٔ یازده: روز یازدهم، مقام یازدهم. ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب (همراه با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای یازده: یک یازدهم، پنج یازدهم.

یازدهمی y.-i (صد.) (گفتگو) یازدهم (مِ. ۱) ←: نفر یازدهمی.

یازدهمین yāz-dah-om-in (صد.) یازدهم (مِ. ۱) ←: یازدهمین جشنوارهٔ تئاتر. ○ یازدهمین مقام در المپیاد.

یازش yāz-eš (اِمصـ. از یازیدن) (قد.) قصد؛ اراده: نه دراز و دراز یازش او/ امل خصم را کند کوتاه. (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱])

یازندگی yāz-ande-gi (حامصـ.، اِ.) (قد.) ۱. عمل یازنده. ۲. (اِ.) خمیازه ←: خویشتن‌کشیدن و یازندگی. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

یازنده yāz-ande (صف. از یازیدن) (قد.) ۱. متمایل؛ گراینده: هر سعادت کز وجود سعد اکبر فایض است/ سوی ذات او چو جان سوی خِرَد یازنده باد. (ابن‌یمین ۷۱) ○ مرا خدای‌تعالیٰ نفْسی داده‌است چشنده و یازنده. (غزالی ۲۷۱/۲) ۲. قصدکننده: چو درخورد جویَد بیابد همان/ دراز است یازنده دست زمان. (فردوسی[۳] ۲۲۵۴) ۳. درازشده: یازنده بدان زلف، بسی دستان است/ دستی که بدان زلف رسد دست آن است. (صدرخجندی: نزهت ۲۷۴) ۴. بالیده؛ بالنده؛ بلند: قامت همت بس یازنده‌است، اما به شاخ تمنا نمی‌رسد. (خاقانی[۱] ۴۷) ۵. طولانی؛ دیریاز:

یازنده‌تر از روز شماری ای شب/ تاریک‌تر از زلف نگاری ای شب. (امیرمعزی ۷۱۴) ○ در درمی زر نگر که صبح همی/ با شب یازنده کارزار کند. (ناصرخسرو[۸] ۱۸۳)

یازنده‌سر y.-sar (صـ.) (قد.) سربلند؛ سرافراز: بترسید کز وی رسد پیش‌تر/ جهان‌گیر بهرام یازنده‌سر. (فردوسی[۳] ۲۲۷۰)

یازیدن yāz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: یاز) (قد.) ۱. دراز کردن: فرهاد... بازوی هنروری یازیده... صفای... سدیر را از طاق دل‌ها انداخته. (شوشتری ۱۸۰) ○ به ولایت بُست و مضافات آن نواحی گردن طمع می‌یازید. (جرفادقانی ۲۰۳) ○ به لشکر چنین گفت کز جای خویش/ میازید خود پیش‌تر پای خویش. (فردوسی[۳] ۶۰۵) ۲. دراز کردن چیزی به‌قصد زدن آن بر جایی: به دولت تو ازاین‌پس به چرخ دون با ما/ نه نیش یازد عقرب نه کج رَوَد خرچنگ. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۱۸) ○ به روز رزم بود او را دو کار اندر صف هیجا/ یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر. (امیرمعزی ۳۶۳) ○ یکی تیغ یازید کو را زند/ سر نام‌دارش به خاک افکنَد. (فردوسی[۳] ۱۴۶۳) ۳. (مصـ.لـ.) کشیده شدن؛ دراز شدن: مردم در بعضی اوقات خواب‌آلوده شود عصب‌ها درآن‌حالت دهان را و سینه را به یازیدن گیرد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ فروهشت گیسو از آن کنگره/ که یازید و شد تا به بُن یک‌سره ـ پس‌از باره، رودابه آواز داد/ که ای پهلوان بچهٔ گُردزاد ـ بگیر این سیه‌گیسو ازیک‌سویم/ زبهر تو باید همی گیسویم. (فردوسی[۳] ۱۵۱) ۴. گرفتنِ چیزی؛ دست بردن: وزآن‌پس به شمشیر یازید مرد/ تن اژدها را به دونیم کرد. (فردوسی[۳] ۲۳۸۳) ۵. گراییدن؛ متمایل شدن: دمنه گفت: تا بوده‌اند حکام و قضات به عدل بیازیده‌اند و به رهانیدن مظلومان بکوشیده‌اند. (بخاری ۱۴۷) ○ علم توکل و معاملت و محبت... خاص قبول کند، عام فرا آن نیازد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳) ○ بدانید کاین تیز گردان سپهر/ نتازد به داد و نیازد به مِهر. (فردوسی[۳] ۱۷۰۸) ۶. خمیدن و خود را دراز کردن؛ خم شدن: بیازید و بگرفت دستش به شرم/ بسی گفت شیرین سخن‌های گرم. (اسدی[۱] ۴۱۲) ○ نشسته بیازید و دستش گرفت/ از او مانده پرموده اندرشگفت. (فردوسی[۳] ۲۲۴۲) ۷. روی آوردن؛ پرداختن: بخواه گوی زنخ‌لعبتان چوگان‌زلف/ گهی به گوی گرای و گهی به چوگان یاز. (سوزنی[۱] ۲۱۷) ○ ز مدح تو به مدح کس نیازم/کس از دریا نیازد سوی فرغر. (مسعودسعد[۱] ۳۳۴) ○ به غزو کوشد و شاهان همه به جستن کام/ به جنگ یازد و شاهان همه به جام عقار. (فرخی[۱] ۵۲) ۸. رفتن؛ روان شدن: مال سوی حکیم کی یازد/ زشت باکور به فراسازد. (سنایی[۱] ۴۰۷) ○ به که رو آرَد دولت، که برِ او نبُوَد؟/ به کجا یازد جیحون، که به دریا نشود؟ (منوچهری[۱] ۱۲) ۹. حمله کردن: دوزخ را دیدم به‌سان اژدهایی غرنده، و شیری درنده، که به خلق می‌یازید. (میبدی[۲] ۱۱۳) ○ هرآن‌کو بدان گُردکش، یازدا/ مر او را از آن باره بِنداَزدا.... (دقیقی:گنج ۴۲/۱) ○ ۱۰. آویختن؛ گلاویز شدن: گراز زخم‌خورده و خشم‌آلود در مرد یازید و زخمش بزد. (بخاری ۱۶۲) ۱۱. جَستن؛ پریدن: بگفت این و ازجای یازید پیش/ بدان تا نماید بدو زور خویش. (اسدی[۱] ۳۳۳) ۱۲. خمیازه کشیدن: هر اندامی که یک‌چندی اندر یک حال بمانَد رنجه شود و... یازیدن سازد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ و باز علامات آن امتلاکه به حسب‌القوة بُوَد آن بُوَد که خداوندش را تنجیده گیرد و اندام‌های وی گران گردد و کاهلی و یازیدن بر وی افتد. (اخوینی ۱۸۲)

یأس ya's [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناامیدی: درعین یأس امیدوارم. (قاضی ۹۵۷) ○ هرگز یأس دردل من راه نیافته‌است. (خانلری ۲۸۹) ○ چون از او ترسیدی، از رؤیت بحر کرم افتادی، در سراب یأس بماندی. (روزبهان[۱] ۳۰۸) ۲. (صـ.) (گفتگو) مأیوس‌کننده؛ یأس‌آور: متوسل به دلال‌ها هم شد دلال‌ها هم جواب یأس دادند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۵) نیز ← آیه ¤ آیهٔ یأس.

یاس yās (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای زینتی با ارتفاع حدود دو متر دارای گل‌های زرد، سرخ، سفید، و بنفش و بسیار معطر: باور کن هیچ‌وقت نشد یک شاخه گل یاس بی‌قابلیت دستش بگیرد بیاید خانه.

(گلشیری[1] ۷۱) ○ **باغ‌ها... گل رازقی و یاس... هم دارد.** (نظام‌السلطنه ۳۱۷/۱) ○ **حضرت شریف یک دسته گل که... نوعی یاس سفید است،... فرستاده[است.]** (امین‌الدوله ۱۹۶)

☜ ◻ ~ِ **امین‌الدوله** (گیاهی) ← پیچ ◻ پیچ امین‌الدوله.

◻ ~ِ **چمپا** (گیاهی) نوعی درختچهٔ یاس که گل درشت سفید و بسیار معطر دارد.



◻ ~ِ **خوشه‌ای** (گیاهی) درختچه‌ای با گل‌های خوشه‌ای بسیار معطر حنایی، ارغوانی، یا بنفش‌رنگ که عصارهٔ گل‌های آن در صنعت عطرسازی مصرف می‌شود.

◻ ~ِ **سفید** (گیاهی) یاس ←.

◻ ~ِ **گلدانی** (گیاهی) یاس ←.

یأس‌آمیز ya's-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته‌با نومیدی: **تصویرهای محو و یأس‌آمیزی افکار آقای وثاقی را آشفته کرده‌است.** (میرصادقی[7] ۵۴) ○ **امان از دست تو ای شرارهٔ رشک و حسد که چون در جان کسی رخنه کردی وی را به چه سرانجام شوم و یأس‌آمیزی رهنمونی!** (قاضی ۱۱۶۷)

یأس‌آور ya's-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) موجب یأس و ناامیدی؛ ناامیدکننده: **نامه‌ای که درجواب گرفتم خیلی یأس‌آور بود.** (علوی[1] ۹۱)

یاسا yāsā [مغ.] (اِ.) **۱.** (قد.) قاعده؛ قانون: **مکن اصلاً سخن از نظم و یاسا/ ز شرِّ معدلت‌خواهی بیاسا.** (ایرج ۹۳) ○ **من این داستان... نگاشتم که دیگر دانشمندان یاسا و قانون ملتی... به‌طور صراحت مقصد نگارند.** (افضل‌الملک ۲۱۰) **۲.** (دیوانی) قانون و مقرراتی که چنگیز برای مغولان وضع کرده‌بود: **در یاسای چنگیزخان چنان است که فرزند فرزند که پدر او در حیات جد وفات کند با فرزند صلبی ذکر برابر میراث می‌بَرَد.** (خنجی ۲۲) ○ **آن‌کس‌که به مقابلت و مقاتلت تلقی کرد، برحسب یاسا و حکمی که لازم کرده است، او را به‌کلی با اتباع و اولاد... نیست گردانید؟** (جوینی[1] ۱۷/۱) **۳.** (قد.) فرمان؛ حکم. ← • یاسا دادن. **۴.** (قد.) مجازات. ← ◻ به یاسا رساندن.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) فرمان دادن؛ حکم کردن: **چنگیزخان... یاسا داده که هرکس از بازرگانان که آن‌جا رسند، ایشان را به‌سلامت بگذرانند.** (جوینی[1] ۵۹/۱)

◻ **به ~ رساندن (رسانیدن)** (قد.) مجازات کردن: **مکرر مردمان... شوریده تیغ نهاده‌اند و همه را با توابع و لواحق به یاسا رسانیده‌اند.** (شوشتری ۲۷۱) ○ **آن جماعت را به یاسا رسانند.** (نخجوانی ۲۱۲/۱)

◻ **به ~ رسیدن** (قد.) مجازات شدن: **او با چند نفر از هواخواهان در همان‌جا به یاسا رسیدند.** (اسکندربیگ ۵۴۰) ○ **قرب هزار کس از مشاهیر سپاهیان... به یاسا رسیدند.** (واله‌اصفهانی ۱۴۲)

یاساق yāsāq [مغ.، = یاسا] (اِ.) (قد.) **۱.** یاسا (مِ.۱ و ۲) ←: **تاراج دل‌ها می‌کنی در شهر یغما می‌کنی/ بر خسته غوغا می‌کنی نشنیده‌ای یاساق را.** (خواجو ۱۸۲) ○ **در ایام او [اباقاخان] خلائق ایمن و آسوده و ترتیب یاساق و عدل و سیاست پدرش هولاکوخان برقرار باقی.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۳۱۳: لغت‌نامه[1]) **۲.** فرمان؛ حکم: **علی‌خان... صاحب اذیالِ اعتبار است و صاحب یاساق.** (قائم‌مقام ۴۰۷)

یاسامشی yāsāmeši [مغ.] (اِمصـ.) (دیوانی) یاسامیشی ↓.

یاسامیشی yāsāmiši [مغ.] (اِمصـ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، تجهیز و آماده‌سازی لشکر و مانند آن: **موکب همایون‌فال... سه‌شنبه دهُم ماه مبارک رمضان به یاسامیشی لشکر پرداخته[بودند.]** (اسکندربیگ ۷۳۱) ○ **امیرمحمود بداند که مدتی است تا او را جهت یاسامیشی لشکریان فلان ولایت و اولکا فرستاده‌ایم.** (نخجوانی ۴۰۷/۲)

یاسانامه yāsā-nāme [مغ.فا.] (اِ.) (دیوانی) کتاب قانون مغولان: **چون اقوام تاتار را خطی نبوده‌است،**

بفرمود تا از ایغوران کودکانِ مغول خط درآموختند و آن یاسه‌ها و احکام بر طوامیر ثبت کردند و آن را یاسانامهٔ بزرگ خوانند. (جوینی[1] ۱۷/۱)

یأس‌انگیز ya's-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) یأس‌آور ←: وسوسه‌های یأس‌انگیز. (جمال‌زاده[11] ۱۱۷)

یاساول yāsāvol [مغ.] (اِ.) (قد.) یساول ←: پیش‌روی می‌کنی اما به‌حقیقت در... یاساول نصب کردن... تقصیر خواهی کرد. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌روس ۱۹۵: شریک‌امین ۲۶۷)

یاساولی y.-i [مغ.فا.] (حامص.) (قد.) یساولی ←: امرای... دیوان بزرگ... بر سه ضرب، ضرب اول در تفویض اعمالِ... امرای مغول... فصل دهم در یاساولی. (نخجوانی ۱/۴۷-۴۸)

یاسج yāse(o)j [؟] (اِ.) (قد.) تیر پیکان‌دار: دستِ بدار ازسر بیچارگان/ تا نخوری یاسج غمخوارگان. (نظامی[1] ۹۲) ○ نام سلطان خوانده هم بر یاسج سلطان ازآنک/ دل علامت‌گاه یاسج‌های سلطان دیده‌اند. (خاقانی ۸۹)

یاسج‌افکن y.-a('a)fkan [؟.فا.] (صف.) (قد.) تیرانداز: چشم کمان‌کش او ترکی‌ست یاسج‌افکن/ چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گویی. (خاقانی ۶۸۱)

یاسج‌زن yāse(o)j-zan [؟.فا.] (صف.) (قد.) یاسج‌افکن ↑: بید یاسج‌زن باغ است و صبا حلقه‌ربا/ ابر ناوردکن و صاعقه زوبین‌فگن است. (مجیربیلقانی: گنج ۲۸/۲)

یاسج‌زنان y.-ān [؟.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال تیراندازی: هرزمان یاسج‌زنان صیادوار/ آیی از بازو کمان آویخته. (خاقانی ۴۷۶)

یاسق yāsaq [مغ.، = یاساق] (اِ.) (قد.) یاساق ←← یاسا: حکم‌های محکم و یاسق‌های مبرم مشتمل بر رعایت مصالح عموم خلایق. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ ۱۶: تاریخ‌غازانی: لغت‌نامه[1])

یاسمن yāsaman (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای زینتی دارای گل‌های درشت و معطر به‌رنگ‌های سفید، زرد، و قرمز: هوایی را که از عطر یاسمن... ممتلی شده بانهایت اسراف بلع می‌کنیم. (مسعود ۹) ○ که دید رنگ بهاری به‌رنگ رخسارت؟/ که آب گل ببَرَد تا به یاسمن چه رسد. (سعدی[4] ۴۲۳) ○ معشوقگانْت را گل و گلنار و یاسمن/ ازدست یاره بربود از گوش گوشوار. (منوچهری[1] ۳۰)



یاسمین yāsamin (اِ.) (گیاهی) یاسمن ↑: چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین شکفته و دیگر ریاحین. (بیهقی[1] ۴۳۴) ○ مجلس باید بساخته، ملکانه/ از گل و از یاسمین و خیری الوان. (رودکی[1] ۵۰۶)

یاسنج yāsanj [؟، = یاسج = یاسیج] (اِ.) (قد.) یاسج ←: عجب دل‌تنگ و غم‌خوارم، زحد بگذشت تیمارم/ تو گویی در جگر دارم دوصد یاسنج گرگانی. (منوچهری[1] ۲۳۱)

یاسه[1] yāse (اِ.) (قد.) آرزو؛ اشتیاق: یا رسول‌الله مرا هیچ رنج نبود الا یاسهٔ دیدار تو. (ابوالفتوح ۴۳۴/۳)

یاسه[2] y. [مغ.] (اِ.) (قد.) یاسا ←: تاکی برم ازدست جفای تو قلان/ نی شرع محمد است نی یاسهٔ خان. (سعدی[4] ۶۵۹) ○ بفرمود تا... خط درآموختند و آن یاسه‌ها و احکام برطوامیر ثبت کردند. (جوینی[1] ۱۷/۱)

یاسیج yāsij [؟، = یاسج = یاسنج] (اِ.) (قد.) یاسج ←: یاسیجی برکشید و بر پهلوی بچه راست کرد. (وراوینی ۶۲۸-۶۲۹)

یاسین yā.sin [عر.: یس] (اِ.) سورهٔ سی‌وششم از قرآن کریم، دارای صدوهشتادویک آیه: سه‌تا هم یاسین نوشته‌ام به سقف و همچنین درشت که وقتی دراز بکشی می‌توانی به‌راحتی بخوانیش. (← آل‌احمد[6] ۱۳۸) ○ پس‌از الحمد و الرحمن و الکهف/ پس‌از یاسین و طاسین میم و طاها. (خاقانی ۲۵) ○ رادی بر تو پوید چون یار بر یار/ بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین. (فرخی[1] ۲۹۵)

□ ~ به گوش خر (درازگوش) خواندن

(گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که حرف زدن، به‌ویژه پند دادن در شنونده اثری نداشته‌باشد: **تو بی‌شعور هم که روزبه‌روز کودن‌تر و احمق‌تر می‌شَوی آه. یاسین به‌گوش خر خواندن است.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۳۴) ○ **خواستم یکی از کتاب‌های درسی را... برایش بخوانم ترسیدم بی‌ادبی می‌شود یاسین به‌گوش درازگوش حواندن باشد.** (جمال‌زاده[۹] ۳۶) ○ **چند گویم عماد کاری کن / چند خوانم به‌گوش خر یاسین؟** (ایرج ۲۰۱)

▫ **~ به (در) گوش کسی خواندن** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را به او گفتن و تکرار و تلقین کردن: **سرانجام چندان در گوش او یاسین خواند... تا مرد ساده‌دل تصمیم گرفت... مهتر وی باشد.** (قاضی ۶۴)

▫ **~ در دهان مرده دادن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **چند گویی لب به دندانت گزم / در دهان مرده یاسین می‌دهی.** (امیرخسرو: دیوان ۵۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۶۸۴/۳)

▫ **~ِ مغربی** (ادیان) سورهٔ یاسین که برخی دعاها درمیان آن گنجانده می‌شده‌است و برای آن تأثیر فوق‌العاده قائل بوده‌اند: **هفتاد مرتبه چهارقل و یاسین مغربی خوانده‌ام و به [آب دعا] فوت کرده‌ام.** (آل‌احمد[۷] ۱۹)

▫ **به ~ افتادنِ کسی** (قد.) (مجاز) به‌حال احتضار افتادنِ او؛ درحال مرگ بودنِ او: **رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین / لاحول بُوَد چاره و انگشت گزیدن.** (مولوی[۲] ۱۶۱/۴)

یاشماق yāšmāq [تر.] (اِ.) یشماق ←.

یاطاقان yātāqān [تر.] (اِ.) (فنی) یاتاقان ←.

یاعلی yā.'ali [عر.] (شج.) (گفتگو) ۱. هنگام خداحافظی گفته می‌شود، به‌ویژه بین آقایان: **یاعلی ما رفتیم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۲) ۲. هنگام برخاستن یا بلند کردن بار سنگین از زمین گفته می‌شود: **پیرمرد هرازگاهی کیسه‌اش را زمین می‌گذاشت و بعداز یک یاعلی جانانه دوباره برمی‌داشت.** ○ **چرا بیدار نمی‌شَوی؟ یاعلی بگو امروز روز اول تعطیلی تابستان است.** (← درویشیان ۳۱) ۳. برای اظهار شگفتی گفته می‌شود: **یاعلی چه‌قدر مورچه!** ⚲ برگرفته از نام علی(ع)، امام اول شیعیان.

یاعلی‌مدد y.-madad [عر.عر.] (شج.) هنگامی گفته می‌شود که فرد در فرصتی مغتنم جایی را ترک کند یا برای انجام دادن کاری اقدام کند: **پسرش را بردارد و یاعلی‌مدد برود خانه پیش خانم‌جانش.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۹۹) ○ **یاعلی‌مددی گفته، خود را از مجلس بیرون انداخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴) ⚲ برگرفته از نام علی(ع)، امام اول شیعیان.

یَغلامیشی yāqlāmiši [مغ.] (اِمص.) (قد.) مراقبت و درمان کردن: **غازان هشت‌ساله بود، آنجا نخچیر زد و چون اول شکار بود جهت یاغلامیشیِ دست او سه روز در دامغان توقف نمود.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۹: لغت‌نامه[۱])

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) یاغلامیشی ↑: **قورچی‌بوقا... غازان را یاغلامیشی کرد.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۹: لغت‌نامه[۱])

یاغی yāqi [تر.] (صـ.، اِ.) ۱. سرکش و نافرمان؛ شورشی: **آدم سیاسی باید میان یاغی و حکومت جانب حکومت را بگیرد.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **[از] سرکوبی مدعیان و یاغیان فراغت بال حاصل کرده‌بود.** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۲/۵) ○ **مَلِک پسر قیزملک در آنجا یاغی بود.** (جوینی[۱] ۲۶۱/۲) ۲. (قد.) دشمن: **حصار قلعهٔ یاغی به منجنیق مده / به بام قصر برافکن کمند گیسو را.** (سعدی: غزلیات، چ صارمی ـ مصدق ۱۹) ○ **فرمود که هیچ‌کس با من یاغی نیست.** (جوینی[۱] ۱۷۱/۱)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) سرپیچی کردن از فرمان حکومت؛ شورش کردن: **در نسا... بعضی‌از اهالی دهات... یاغی شده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۲۵۲/۲) ○ **لشکری... از سلطان برگشته، یاغی شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۴) ○ **ارباب کاشغر و ختن نیز یاغی گشته‌بودند.** (جوینی[۱] ۴۸/۱)

▫ **~ شدن با (به) کسی** (قد.) علیه او شوریدن؛ با او دشمنی کردن: **بعداز چندی همه به سلاطین خود یاغی شده، رایت خودسری افراشتند.** (شوشتری ۳۳۰) ○ **اما به‌سبب آن‌که با ولی‌نعمت خود یاغی شد، مذموم**

زبان‌های خاص‌وعام و ملوم... گشت. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۴۴: لغت‌نامه[1])

یاغیانه y.-y-āne [تر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال نافرمان شدن؛ با مخالفت و نافرمانی: پس چو عادت سرنگونی‌ها دهَم/ ز اسپه تو یاغیانه برجهم. (مولوی[1] ۵۴۴/۳)

یاغی‌گری، یاغیگری yāqi-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) عمل یاغی؛ سرکشی و نافرمانی؛ شورش: معلوم است که خیال یاغی‌گری و آشوب دارید. (جمال‌زاده[1] ۳۳۵) ○ چندوقت پیش‌ازاین در جزیره... اغتشاش و یاغی‌گری درمیان خلق بود. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۸)

یافا yāfā (اِ.) (گیاهی) نوعی پرتقال و نارنگی محصول شهر یافا (واقع در فلسطین) یا حاصل پیوند با جوانه و شاخهٔ آن.

یافت yāft (بما. یافتن،اِمص.) (قد.) ۱. دریافتن؛ حس کردن: روح خندان از فرحِ یافت جانان در مزار دل روی نماید. (روزبهان[2] ۸۰) ○ عصب را یافتِ قوّت حسی از دماغ بُوَد. (اخوینی ۱۱۰) ۲. یافتن چیزی؛ رسیدن به چیزی: ده خاصیت که ضد آن آفت است حاصل کرده، جمله عین قربت و قبول حضرت و رفع درجت و مزید مرتبت و یافتِ حقیقت گردد. (نجم‌رازی[1] ۵۰۵) ○ طاعت راه است به قربت حضرت حق و یافتِ سعادت آخرت. (غزالی ۲۲۰/۲) ۳. (تصوف) حصول حالت عرفانی در دل سالک: اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی. (جامی[8] ۷۴) ○ شیخ‌الاسلام گفت که کس بُوَد که او را پیش یافت دهند پس دیدار، و کس بُوَد که او را پیش دیدار دهند پس یافت. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۷۱) ۴. (صـ.) پیدا؛ یافتنی؛ قابل دست‌رسی: همهٔ کتاب‌ها را در آب انداخت... چه کردی؟ بعضی‌از آنها نواید والد بود که دیگر یافت نیست. (جامی[8] ۴۶۸) ○ یاسیدی! من کجا و مکه کجا!... هیچ رفیق و همراه یافت نیست. (جامی[8] ۵۴۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پیدا شدن؛ به‌دست آمدن؛ یافته شدن: در معنویات هم مصادیقی ازبرای تطهیر و شست‌وشو یافت می‌شود. (مطهری[5] ۲۳۲) ○ تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان/که یافت شد به جوال تو صاع انبارم. (مولوی[2] ۵۷/۴) ○ قاضی بدین‌صفات کم یافت شود. (نجم‌رازی[1] ۴۶۲ح.) ۲. وجود داشتن؛ موجود بودن: بستنی... در دهات... یافت نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ حس هم‌دردی و تعاون به‌اندازهٔ حداقل عالم حیوانات هم یافت نمی‌شود. (مسعود ۵۵) ○ یاقوتی که در آن‌جا [پیگو] به‌کمال رسد درکل جهان مثل آن یافت نشود. (شوشتری ۳۸۳)

یافتجه y.-je [فا.معر.، = یافته] (اِ.) (دیوانی) قبض رسید؛ قبض: ضمان نامه بازداده چون خراج خود بگذارد و خواهد یافتجه و وصول مال ضمان بستاند چه‌قدر حق کاتبِ یافتجه... بوده‌است. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۴۹: لغت‌نامه[1])

یافتن yāft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: یاب) ۱. رسیدن به کسی یا به چیزی که در جست‌وجویش هستیم و دست‌رسی یافتن به او یا آن؛ پیدا کردن: بالاخره زن ناشناس را یافتم. (علوی[1] ۲۶) ○ احمد را... چون بازجستند، وی را در تنور یافتند. (جامی[8] ۶۴) ○ سوی کام دل تیز بشتافتی/کنون هرچه جستی همه یافتی. (فردوسی[3] ۱۹۵) ۲. به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ گرفتن: شایستگی آن‌که عنوان دانشمند و فاضل بیابد نخواهدیافت. (اقبال[2] ۳) ○ از جرعهٔ تو خاک زمین دُرّ و لعل یافت/ بی‌چاره ما که پیش تو از خاک کمتریم. (حافظ[2] ۷۴۶) ○ جهان را به دانش توان یافتن/ به دانش توان رشتن و بافتن. (ابوشکور: اشعار ۱۱۳) ۳. حس کردن؛ با حس دریافتن: هر ساعت خودم را سبک‌تر و راحت‌تر و آزادتر می‌یافتم. (جمال‌زاده[8] ۱۸) ○ این نفَس جان دامنم برتافته‌ست/ بوی پیراهان یوسف یافته‌ست. (مولوی[1] ۱۰/۱) ○ چو آواز او یابد افراسیاب/ همان‌گه برآید ز دریای آب. (فردوسی[3] ۱۲۰۳) ○ گفت: این پیراهن مرا به‌روی پدرم افکنید تا بوی من بیابد... گفتا: من بوی یوسف همی‌یابم. (بلعمی ۲۳۳) ۴. تشخیص دادن؛ دانستن: هرچه را که برای خویش سودمند می‌یافته خوب می‌دانسته [است.] (مطهری[5] ۶۴) ○ چون سلطان این سخن استماع نمود، یافت که در این

بقچه چیزی خوب نیست. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۱) ○ **مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی/ به کردار بد تیز نشناختی.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۱) **۵.** (قد.) درک کردن؛ فهمیدن: **چو باید که دانش بیفزایدت/ سخن یافتن را خِرَد بایدت.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۷) ○ **چنان یافتیم از شمار سپهر/که دارد بدین کودک خُرد مِهر.** (فردوسی[۳] ۱۷۷۸) **۶.** (قد.) طلب کردن؛ جست‌وجو کردن: **رو ز سایه آفتابی را بیاب/ دامن شه شمس‌تبریزی بتاب.** (مولوی[۱] ۲۷/۱) **۷.** (مصـ.ل.) (قد.) به‌مقصود رسیدن: **حکایت من و مجنون به یک‌دگر مانَد/ نیافتیم و بمردیم در طلب‌کاری.** (سعدی[۴] ۵۹۵) ○ **او که نیافت به‌سبب نایافت می‌زارد، او که یافت باری چرا می‌گذارَد؟** (میبدی[۲] ۴۰) **۸.** به‌عنوان همکرد با اسم یا صفت، فعل مرکّب می‌سازد: **اطلاع یافتن، فیصله یافتن، نجات یافتن، وثوق یافتن.**

یافتنی y.-i (صـ.) دارای امکان یا احتمال یافتن؛ شایستهٔ یافتن: **اگر یافتنی بود، تابه‌حال آن را یافته‌بودم.** ○ **از یافت و شناخت او نشان نتوان‌داد. او یافتنی است اما نه دریافتنی است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۶۷)

یافته yāft-e (صمـ. از یافتن، اِ.) **۱.** آنچه درنتیجهٔ تجربه یا آزمایش یا قیاس ثابت شده‌است: **یافته‌های علمی.** **۲.** استنباط‌شدهٔ شخصی: **هرکس می‌کوشد تا خود را با یافته‌های خود به دیگران نشان بدهد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۶) **۳.** (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول و تیموری، قبض رسید؛ رسید: **اجناسی که به امیر... حوالت فرموده‌بودند... به نوکران او رسانیده‌شد و یافتهٔ وصول موجود است.** (نخجوانی ۴۶۲/۲) ○ **بر سر هر طایفه‌ای امینی مستظهر نصب فرمود تا ضامن باشد و سال‌به‌سال وجه می‌ستانَد و سلاح به‌موجب مقرر مفصّل می‌رسانَد و یافته می‌گیرد.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۳۳۷: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (صمـ.، اِ.) (قد.) آنچه به‌دست آمده‌است؛ یافته‌شده: **فریفته‌تر زآن کسی نبود که یافته به نایافته بدهد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۳) **۵.** (صـ.) (قد.) آنچه پیدا شده یا قابل پیدا شدن است؛ یافتنی؛ مطلوب: **بدانند که آنچه همی‌جویَد به حس یافته نیست و به وهم و خاطر یافته نیست.** (ناصرخسرو[۷] ۶۴)

یافه yāfe [= یاوه] (صـ.) (قد.) **۱.** یاوه (مِ. ۱) ←: **دستاویزشان این بود که در شعر سخنان هرزه و یافه... فراوان است.** (زرین‌کوب[۳] ۴۰) ○ **من سخن یافهٔ محال نگویم/ این سخن من اصول دارد و قانون.** (فرخی[۱] ۲۸۹) ○ **این بیماری... [در]آغاز... سخنان یافه گفتن چنان‌که دیوانگان گویند... بُوَد.** (اخوینی ۵۴۱) **۲.** (اِ.) یاوه (مِ. ۳) ←: **که نزدیک او فیلسوفان بوند/ بدان کوش تا یافه‌ای نشنوند.** (فردوسی[۳] ۲۳۲۴) **۳.** (صـ.) بی‌نظم؛ پراکنده؛ پریشان: **خواسته تاراج گشته سرنهاده بر زیان/ لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته شبان.** (رودکی[۱] ۵۲۶) **۴.** تنها و بی‌حامی رها شده؛ بی‌کس: **نکو اندراین کار کردم نگاه/ تو هم‌چون منی یافه و بی‌گناه.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) گم شدن؛ نابود شدن: **گو یافه شو قلادهٔ سیمین آسمان/ نور کف خجستهٔ او زیور تو باد.** (شمس‌طبسی: جهانگیری ۵۵۶/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گم کردن؛ ازدست دادن: **گروهیش کز حق گرفتند گوش/ بمردند چون یافه کردند هوش.** (نظامی[۸] ۸۵)

⊙ ~ **گذاشتن** (قد.) به‌صورت بیهوده رها کردن؛ پاداش ندادن؛ بی‌اهمیت تلقی کردن: **نه رنج کسی یافه بگذاشتم/ نه بر بی‌گنه رنج بگماشتم.** (اسدی[۱] ۴۳۵)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌بهره و معطل ماندن؛ به بطالت گذراندن: **کسی‌کو به دانش بَرَد روزگار/ نه او یافه مانَد نه آموزگار.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۳)

یافه‌درا[ی] y.-darā[-y] (صفـ.) (قد.) یاوه‌گو ←: **پدران را ندیده‌اند آخر/ این گدازادگان یافه‌درای.** (انوری[۱] ۴۵۱) ○ **اگر زبان‌آور بُوَد گویند هرزه‌گوی و یافه‌درای است.** (بخاری ۱۶۵)

یافه‌زن yāfe-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) یاوه‌گو ←: **سپهبد بدانست کآن یافه‌زن/ همان است کش گفته بُد برهمن.** (اسدی[۱] ۲۵۸)

یافه‌کاری yāfe-kār-i (حامص.) (قد.) تلاش بی‌نتیجه و بیهوده: **کنون رو موبد فرتوت را گوی / به میدان درمیفکن از بلا گوی ـ مبر زین بیش در امید من رنج / به باد یافه‌کاری برمده گنج.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۵۲)

یافه‌گفتار yāfe-goft-ār (صـ.، اِ.) (قد.) یاوه‌گو ←: **چون... یافه‌گفتاران ازمیان خلق کمتر شوند پادشاهی را رونق بیفزاید.** (بخاری ۱۳۸)

یافه‌گو[ی] yāfe-gu[-y] (صف.) (قد.) یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو: **هم‌نشینی که نافه‌بوی بُوَد / خوب‌تر زآن‌که یافه‌گوی بُوَد.** (نظامی[۴] ۵۱) ○ **سخن‌گوی باش نه یافه‌گوی.** (عنصرالمعالی[1] ۴۹) ○ **کسی‌که گوید من چون توام به فضل و هنر / سبک‌خِرَد بُوَد و یافه‌گوی و ژاژدرای.** (فرخی[1] ۳۷۲)

یافه‌گویی yāfe-gu-y(')-i (حامص.) (قد.) یاوه‌گویی؛ بیهوده‌گویی: **سخن‌گوی باش نه یافه‌گوی که یافه‌گویی دوم دیوانگی است.** (عنصرالمعالی[1] ۴۹)

یاقوت yāqut [معر. از فا.: یاکند] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ قیمتی از ترکیبات آلومین که به‌رنگ‌های سرخ، زرد، و کبود وجود دارد و در جواهرسازی به‌کار می‌رود: **انگشت‌های دست خود را با انگشترهای گران‌بهایی از سنگ الماس و یاقوت و زمرد تزیین می‌ساخت.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۶) ○ **قیمت دودانگ یاقوت... اگر... شفاف... بُوَد... پنج دینار ارزد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۵) ○ **جزیره‌ای است... اندر او معدن‌های یاقوت است از همه‌رنگ.** (حدودالعالم ۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) لب سرخ معشوق: **یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده.** (حافظ[1] ۲۹۴) ○ **او ز من بنده به این دیدهٔ خون‌بار رسد / من از آن دوست به یاقوت شکربار رسَم.** (سیف‌فرغانی ۷۲۱) ○ **بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد.** (امیرمعزی ۱۳۲)

☜ ▫ ~ **آب‌دار** (قد.) یاقوت درخشان و پرتلألؤ: **نیلوفر کبود نگه کن میان آب / چون تیغ آب‌داده و یاقوت آب‌دار.** (کسایی[1] ۸۱)

▫ ~ **آتشی** ▫ یاقوت سرخ ←.

▫ ~ **آتشین** (قد.) ۱. ▫ یاقوت سرخ ←. ۲. (مجاز) لب سرخ معشوق: **یاقوت آتشین تو را دید آب شد / لعلی که آفتاب به خون جگر رساند.** (صائب[۴] ۳۵۰)

▫ ~ **احمر** ▫ یاقوت سرخ ←: **حبهٔ بقول را به‌قیمت دُر خوشاب و یاقوت احمر رسانیدند.** (شهری[1] ۱۷)

▫ ~ **اصفر** (قد.) ▫ یاقوت زرد ←: **به لاله بدل کرد گردون بنفشه / به پیروزه بخْرید یاقوت اصفر.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **بهرمانی** (علوم‌زمین) یاقوت سرخ مایل به زرد؛ یاقوت به‌رنگ زعفران: **یاقوت... بهرمانی هیچ‌نوع را قیمت بیش‌از او نیست.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸)

▫ ~ **حمرا** (قد.) (مجاز) شراب سرخ: **مرغ صراحی کنده‌پَر برداشته یک نیمه‌سر / وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته.** (خاقانی ۳۷۷)

▫ ~ **خام** (قد.) (مجاز) شراب: **بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک / نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.** (حافظ[1] ۲۱۰)

▫ ~ **رمّانی** (قد.) ۱. (علوم‌زمین) نوعی از یاقوت سرخ: **همت عالی‌طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عِنب یاقوت رمّانی بُوَد.** (حافظ[1] ۱۴۸) ○ **گل‌سرخ چون گوهر درفشان از کان بدخشان سر برون آورده و یاقوت رمّانی و جوهر عمانی را زبون کرده[است.]** (حمیدالدین ۴۹) ○ **آن‌کس‌که بد خواهد تو را یاقوت رمّانی مَثَل / دردست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین.** (فرخی[1] ۲۶۱) ۲. (مجاز) هرنوع گل‌سرخ: **زده یاقوت رمّانی به صحراها به خرمن‌ها / نشانده مشک خرخیزی به بستان‌ها به زنبرها.** (منوچهری[1] ۲) ۳. (مجاز) لب سرخ: **تا بُوَد «یاقوت رمّانی» مر او را کان دُر / جزع من پُر دُر و پُر یاقوت رمّانی بُوَد.** (قطران ۱۰۱)

▫ ~ **روان** (قد.) (مجاز) ۱. شراب سرخ: **ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را / یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را.** (سعدی[۴] ۳۴۸) ۲. اشک خونین: **شکر است آن لب می‌گون تو یا قوت روان است / که از او چشم رهی چشمهٔ یاقوت روان است.** (ابن‌یمین ۲۰۵)

◻ ~ **زرد** ۱. (علوم‌زمین) کانی سیلیکاتی بسیار سخت به‌رنگ زرد روشن، آبی روشن، یا بی‌رنگ که در جواهرسازی به‌کار می‌رود: یکی **کوه دید ازبرش لاژورد/ یکی خانه برسر ز یاقوت زرد.** (فردوسی[3] ۱۶۳۲) ○ **قیمت دودانگ یاقوت زرد اگر... نیکو بُوَد... پنج دینار ارزد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۵) ۲. (قد.) (مجاز) شراب زردرنگ: **بیاورد جامی ز یاقوت زرد/ پُر از شکّر و پِست با آب سرد.** (فردوسی[3] ۱۶۹۰) ۳. (قد.) (مجاز) خورشید: **دگر روز چون گنبد لاجورد/ برآورد و بنمود یاقوت زرد.** (فردوسی[3] ۳۵)

◻ ~ **زکات (زکاتی)** نوعی یاقوت سرخ مرغوب و گران‌بها که زکات به آن تعلق می‌گیرد: **پس خزان او را بهار است و حیات/ یک نماید سنگ و یاقوت زکات.** (مولوی[1] ۱/۱۸۰)

◻ ~ **سرخ** ۱. (علوم‌زمین) کانی بسیار سخت با ترکیب اکسیدآلومینیم، به‌رنگ سرخ خونی که در جواهرسازی به‌کار می‌رود؛ یاقوت آتشی؛ یاقوت احمر: **جامی از یاقوت سرخ آتشی... ساخته‌بودند.** (جوینی[1] ۱/۱۸۸) ○ **ز یاقوت سرخ ازبرش ده نگین/ به فرمان‌بران داد و کرد آفرین.** (فردوسی[3] ۱۶۴۰) ۲. (قد.) (مجاز) گل‌سرخ: **گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد/ آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار.** (امیرمعزی ۲۳۲)

◻ ~ **سیلانی** یاقوت سرخ محصول سیلان (ناحیه‌ای در هند)، و به‌مجاز، اشک خونین: **اشک خونین دلم دارد تماشای دگر/ هست این یاقوت سیلانی ز دریای دگر.** (زکی‌ندیم: آنندراج) ○ **شد سرشک لاله‌گون سرمایهٔ رفتن مرا/ دارم از یاقوت سیلانی به دامن ارمغان.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

◻ ~ **کبود** (علوم‌زمین) کانی زینتی و بسیار سخت با ترکیب اکسیدآلومینیم، به‌رنگ آبی شفاف که در جواهرسازی به‌کار می‌رود: **یاقوت کبودی به وزن چهارصد مثقال یافتند.** (جمال‌زاده[8] ۲۱۵)

◻ ~ **مذاب** (قد.) (مجاز) ۱. شراب: **به هوای لب شیرین‌پسران چند کنی/ جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده؟** (حافظ[1] ۲۹۳) ۲. اشک خونین: **جزع گوهربارم از سودای لعلت داشته/ آستانت را به یاقوت مذاب آراسته.** (زین‌الدین‌کبری: لغت‌نامه[1])

یاقوت‌بار y.-bār [معر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. ریزندهٔ اشک خونین: **دلم نماند پس این خونِ چیست هر ساعت/ که در دو دیدهٔ یاقوت‌بار برگردد.** (سعدی[4] ۴۱۲) ۲. ریزندهٔ شراب سرخ (صفت جام شراب): **بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار/ درافکن بدان جام یاقوت‌بار.** (نظامی[7] ۵۷)

یاقوت‌ساز yāqut-sāz [معر.فا.] (صم.) (قد.) ساخته‌شده از یاقوت؛ یاقوتی: **شمع‌های بساط بزم‌افروز/ همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز.** (نظامی[4] ۱۶۷)

یاقوت‌کار yāqut-kār [معر.فا.] (ص.) (قد.) یاقوت‌نشان ↓: **همه زین زرین یاقوت‌کار/ کفل‌پوش‌های جواهرنگار.** (نظامی[7] ۴۳۲)

یاقوت‌نشان yāqut-nešān [معر.فا.] (صم.) ۱. ویژگی آنچه در ساختن آن یاقوت به‌کار رفته‌است. ۲. (ص.) (قد.) (مجاز) اشک‌بار: **ای‌کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش/ تا برسر او چشمم یاقوت‌نشانستی.** (امیرمعزی ۷۰۴)

یاقوتی yāqut-i [معر.فا.] (صن.، منسوب به یاقوت) ۱. مربوط به یاقوت. ۲. به‌رنگ یاقوت؛ سرخ: **لب یاقوتی معشوق.** ۳. ازجنس یاقوت: **شمشیر دسته یاقوتی.** ۴. (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور دانه‌ریز سرخ مایل به سیاه: **صد نوع انگور واقع است و شبهه نیست:... صاحبی، یاقوتی.** (ابونصری ۱۱۳-۱۱۴)

یاقوتین yāqut-in [معر.فا.] (صن.) ۱. یاقوتی (مِ.۱) ←. ۲. (قد.) یاقوتی (مِ.۲) ←: **روی ساقی خوان جان وز چهره و گفتار و لب/ هم‌نمک هم‌سرکه هم‌حلوا ز خوان انگیخته ـ کشتی زرین به‌کف دریای یاقوتین در آن/ وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۳ح.) ○ **گل سوار آید بر مرکب و، یاقوتین/ لاله درپیشش چون غاشیه‌دار آید.** (ناصرخسرو[1] ۱۶۱) ۳. یاقوتی (مِ.۳) ←: **چو چنبرهای یاقوتین به روز باد گلبن‌ها/ جهنده بلبل و صلصل چو بازی‌گر به چنبرها.** (منوچهری[1] ۳)

یاکریم yā-karim [عر.عر.] (اِ.) (جانوری) قُمری

←. **یاکریم‌ها را می‌دیدکه توی چاله... لانه ساخته‌بودند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۸) ○ **آدم بخواهد کاری بکند باید مثل گربه راه بیرون رفتنش را اول پیدا بکند نه مثل کفتر یاکریم واسهٔ دوتا دانه خودش را توی دام بیندازد.** (← شهری[1] ۲۹۰)

یاکند yākand (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) یاقوت ←: **یاقوت را به لغت فُرس یاکند گفته‌اند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷) ○ **کجا تو باشی گردند بی‌خبر خوبان/ جمست را چه خطر هرکجا بُوَد یاکند.** (شاکربخارایی: آنندراج)

یال[1] yāl (اِ.) ۱. (جانوری) موهای پرپشت و بلند که روی گردن برخی حیوانات، مانند شیر و اسب می‌روید: **پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یال‌های فروریخته و دُم افراشته... راه می‌پیمود.** (نفیسی ۴۶۶) ○ **در دریای بزرگ ماهی‌ای باشد سر او چون سر اسب و او را یال باشد چون یال اسب.** (حاسب‌طبری ۱۳۴) ○ **همه یال اسبان پُر از مشک و می/ شکر با درم ریخته زیر پی.** (فردوسی[3] ۶۴۸) ۲. (جغرافیا) خط‌الرأس کوه: **بعد که خواست از یال کوه آخری سرازیر شود به تنهٔ صاف آسمان‌خراش سفیدرنگ رسید.** (گلشیری[2] ۱۷) ۳. (ریاضی) خطی که محل تقاطع دو صفحهٔ یک‌شکل فضایی است. ۴. (قد.) (جانوری) گردن: **بر او حمله کرد و بزد برسرش/ نیاورد خم یالِ کُه‌پیکرش.** (ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱) ○ **جهان‌جوی را آن بد آمد به فال/ بفرمود کش سر ببرّند و یال.** (فردوسی[1] ۲۳۰/۶) ۵. (قد.) قدوقواره؛ هیکل؛ اندام: **نهانش همی‌داشت تا هفت سال/ یکی شاه‌فش گشت با فر و یال.** (فردوسی[3] ۱۶۹۲)

● ~ **آکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رشد کردن؛ بالیدن: **به رشک اندر آهرمن بدسگال/ همی رای زد تا بیاکند یال.** (فردوسی[3] ۱۹)

⊙ ~ **افراختن** (قد.) ۱. گردن افراختن؛ سر راست کردن: **چو زآن‌سو پرستندگان دید زال/ کمان خواست از تُرک و بفراخت یال.** (فردوسی[3] ۱۴۵) ۲. ● (مصـ.ل.) بالیدن؛ رشد کردن: **چو از پادشاهیش بیست‌وسه سال/ گذر کرد شیروی بفراخت یال.** (فردوسی[3] ۲۴۳۷)

⊙ ~ **برآوردن** (قد.) ۱. سربرآوردن؛ گردن راست کردن: **سپر خواست از ریدکِ تُرک زال/ برانگیخت اسب و برآورد یال.** (فردوسی[3] ۱۹۲) ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) رشد کردن؛ بالیدن: **بپروردمش تا برآورد یال/ شد اندر جهان سربه‌سر بی‌همال.** (فردوسی[3] ۱۲۵۵)

⊙ ~ **برافراختن** (قد.) ۱. گردن کشیدن؛ سر راست کردن: **زواره بیامد به‌نزدیک زال/ وزآن روی رستم برافراخت یال.** (فردوسی[4] ۱۲۰) ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) مفاخره کردن و نازیدن: **یکی از ریاضی برافراخت یال/ یکی هندسی برگشاد از خیال.** (نظامی[8] ۸۶) ۳. حرکت کردن، و به‌مجاز، از خود حرکتی نشان دادن و توجه کردن: **کسی سوی رستم فرستاد زال/ که لَختی به چاره برافراز یال.** (فردوسی[3] ۱۴۷۱)

● ~ **برتافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرپیچی و نافرمانی کردن: **هرکه یال از طوق طوع شاه برتابد به‌قصد/ تیغ قهر اوش هم‌چون طوق گِرد یال باد.** (سوزنی[1] ۱۴۹)

● ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. رشد کردن؛ بالیدن: **چند نکتهٔ دیگر بود سخت دانستنی که آن به روزگار کر...نی، چون یال برکشید و پدر او را ولی‌عهد کرد، واقع شده‌بود.** (بیهقی[1] ۱۳۰) ۲. ترقی کردن؛ به‌مقام رسیدن: **نوشتگین را با دو شغل... دوات‌داری داد و سخت وجیه گشت... و یال برکشید کارش به سالاری لشکرها کشید.** (بیهقی[1] ۵۲۹)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بزرگی فروختن؛ تکبر کردن: **آن‌که می‌بندد به ما افتادگان یال از غرور/ نی ز یک‌جا بشکند پشتش که صد جا بشکند.** (سالک‌یزدی: آنندراج)

● ~ **پیچیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پشت کردن؛ روگرداندن: **زنی با جوالی میان پُر ز کاه/ همی‌بود پویان میان سپاه ـ سواری بیامد خرید آن جوال/ ندادش بها و بپیچید یال.** (فردوسی[3] ۲۲۰۵ـ۲۲۰۶)

● ~ **تابیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن: **وگر زین‌که گفتم بتابید یال/ گزینید**

گردن‌کشی را همال. (فردوسی[۳] ۱۸۰۳)

• ~ **فروبردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سر فرودآوردن به‌نشانهٔ حرف‌شنوی و تواضع: **سپهبد چو بشنید گفتار زال/ برافراخت گوش و فروبرد یال.** (فردوسی[۳] ۱۷۵)

▫ **~وکوپال** (گفتگو) (مجاز) هیکل معمولاً درشت و قوی: **آدم حظ می‌کند به یال‌وکوپالش نگاه کند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲) ○ **خیال نکن که از این یال‌وکوپالشان کاری برمی‌آید.** (← محمود[۲] ۲۹۶)

▫ **~وکوپال برکشیدن** (قد.) (مجاز) ▫ یال‌وکوپال نمودن ↓ : **عبث یال‌وکوپال برمی‌کشی/ غباری به گردون چه سر می‌کشی.** (نورالدین‌ظهوری: آنندراج)

▫ **~وکوپال نمودن** (مجاز) قدرت‌نمایی کردن: **شاهین یال‌وکوپال می‌نمود و زوروبازو عرضه می‌داشت.** (جمال‌زاده[۱] ۸۶)

یال[۲] .y [از عر.، مخفف عیال] (اِ.) (قد.) عیال ← یالمند.

یالا yā.llā [از عر.: یاالله] (شجـ.) (گفتگو) یاالله (مِ.۳) ←: **یالا نامزدم را بدهید.** (دریابندری[۲] ۸۱) ○ **یالا پتوهایتان را جمع کنید و دنبال من راه بیفتید.** (← محمود[۱] ۲۱۴) ○ **یالا بگو ببینم پول از کجا آورده‌بودی؟** (← آل‌احمد[۴] ۴۹)

یالانچی‌پهلوان yālānči-pahle(a)vān [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) پهلوان دروغ‌گو، و به‌مجاز، آنکه ادعاهای بی‌اساس می‌کند: **حرف‌هایش را باور نکن یالانچی‌پهلوان است.**

یالغوز yālquz [تر.] (صـ.) (گفتگو) یالقوز ←.

یالقوز .y [تر.] (صـ.) (گفتگو) **۱.** مرد ازدواج‌نکرده؛ مجرد: **باید دائم مواظب بود، چه خانواده‌ای داشته‌باشی یا یالقوز باشی.** (گلشیری[۲] ۱۴۲) ○ **تا همین پارسال یالقوز و عزب‌اوغلی بود.** (شاملو ۱۰۲) **۲.** تنها و بی‌زن‌وبچه؛ بی‌خانواده: **آن پسرهٔ جعلق یالقوز را برداشتی آوردی.** (← فصیح[۲] ۲۴۵) **۳.** (قـ.) درحالت تجرد: **اصلاً اگر درستش را بخواهی باید قید زن را بزنی، تاآخر عمر یالقوز زندگی کنی.** (← شهری[۱] ۳۱۶)

یالقوزی .y.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت یالقوز؛ تنهایی؛ تجرد: **امروز بعضی جوان‌ها در کشور ما پیدا شده‌اند که باوجود تمکین، یالقوزی را بر داشتن زن‌وفرزند ترجیح می‌دهند.** (مستوفی ۳۱۳/۳)

یاللعجب yā.l.a.l.'ajab [عر.: یاللعجبِ] (شجـ.) عجیب است؛ شگفتا: **یاللعجب... مولانا... باسرعتی حیرت‌انگیز عبا را از دوش به‌یک‌سو انداخت.** (جمال‌زاده[۴] ۱۴/۲) ○ **برد کمی صورتِ خود را عقب/ طرفه دلی داشته یاللعجب.** (ایرج ۱۰۱) ○ **کجاوه‌نشینی را دیدم که با عدیل خویش می‌گفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج به‌سر می‌بَرَد فرزین می‌شود.** (سعدی[۲] ۱۵۹)

یالمند yāl-mand [از عر.فا.] (صـ.) (قد.) عیال‌وار ← یال[۲]: **ضعیفم، یالمندم، تنگ‌دستم/ چه خوانم داستان رامی‌وویس.** (سوزنی: جهانگیری ۵۵۷/۱)

یالهفی yā.lahf.i [عر.] (شجـ.) (قد.) یاحسرتا؛ افسوس.

☜ ○ ~ **گفتن** (قد.) افسوس خوردن: **حمام و فاخته بر شاخ و تَرْز و قُمری اندرگل/ همی‌خوانند اشعار و همی‌گویند یالهفی.** (منوچهری[۱] ۱۳۲)

یالیت yā.layt[a] [عر.] (شجـ.) (قد.) ای‌کاش: **یالیت بدانستمی که حال او به چه رسید و نمی‌دانم که حال آن گوسفندان به چه انجامید.** (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۰۵) ○ **ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست/ یالیت اگر به‌جای تو من بودمی رسول.** (سعدی[۳] ۵۴۰) ○ **مهمان تو آمدیم یالیت/ یالیتم از آن دو میهمان است.** (انوری[۱] ۵۵۵)

یام yām [مغ.] (اِ.) (دیوانی) **۱.** در دورهٔ مغول، ایستگاه پیک‌ها؛ چاپارخانه: **من که چون عیسی نیارم بی‌خری رفتن به‌راه/ هرزمانی دیگرم گیرد چو اسب یام، الاغ.** (ابن‌یمین ۴۴۷) ○ **درطول و عرض بلاد وضع یام‌ها کردند و مصالح و اخراجات هر یامی ترتیب کردند.** (جوینی[۱] ۲۴/۱) **۲.** اسب چاپار: **فرمود که ما را یامی مفرد باید نهاد که ایلچیان... جهت معظمات امور مُلک و مهمات ثغور بدان روند و هیچ آفریدهٔ دیگر بر آن**

اسبان ننشیند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۲۷۴: شریک‌امین ۲۵۹) ○ و بر ادای آنچه بر ایشان حکم کنند از قوبجور... صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات ضجرت نکنند. (جوینی[۱] ۲۲/۱) **۳.** مالیاتی که برای بهبود و ترتیب چاپارخانه‌ها و اسبان چاپار از مردم می‌گرفتند: **هرگونه مطالبات و مزاحمات چون قوبچور مواشی و بستن یام‌های بزرگ... به‌یک‌بارگی رفع فرموده‌ایم.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ روس ۵۱۲/۳: شریک‌امین ۲۵۹)

یامان yāmān [تر.] (اِ.، شجـ.) (گفتگو) **۱.** نوعی نفرین که معمولاً بزرگ‌ترها به بچه‌ها می‌گویند؛ مرض؛ درد: **هنوز صدای بچه درنیامده فریاد می‌کشد یامان،کوفت.** **۲.** درباور عوام، درد یا ورم سخت(بادی) که اگر کسی دچار آن شود، می‌میرد: **الاهی یامان بگیری. ○ الاهی باد یامان بگیری.**

یامجی yāmji [مغ.، = یامچی] (صـ.، اِ.) (دیوانی) یامچی ↓.

یامچی yāmči [مغ.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، مسئول چاپارخانه؛ مهتر اسبان چاپارخانه: **همواره به‌جهت لاغری اسبان یام بازخواستِ یامچیان بایستی کرد.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ روس ۴۸۲/۳: شریک‌امین ۲۶۲)

یام‌خانه، یامخانه yām-xāne [مغ.فا.] (اِ.) (دیوانی) چاپارخانه: **ناصرالدین‌شاه از سال مذکور بنای ایجاد چاپارخانه‌ها و یام‌خانه‌ها نهاد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۳۴) ○ **ایلچیان را در یام‌خانه‌ای بزرگ که بر درِ شهر بود فرودآوردند.** (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۶/۵)

یامفت yā-moft (صـ.) (گفتگو) **۱.** مجانی؛ رایگان: **من از آنهاش نیستم که ژاندارمت را بفرستی دنبالم مرا ببَرّد برای آن ارباب گردن‌کلفتت بیل یامفت بزنم.** (شاملو ۳۵۵) ○ **می‌خواستم بگویم یک سال پول یامفت از ما گرفتند شاید هم بشود گفت پول زور.** (آل‌احمد[۳] ۹۰) **۲.** (مجاز) بیهوده؛ بی‌حاصل: **از بس یک‌شنبه‌شب‌ها توی شهر پرسهٔ یامفت زده‌ام...** (← شاملو ۴۹۲) **۳.** (مجاز) بی‌کار یا بیگاری‌دهنده: **آدم یامفت گیر آوردید دیگر، هی بیز بده بخورند.** (← مخمل‌باف ۳۷)

☜ ◻ ~ ~ **گفتن** (گفتگو) (مجاز) ذکر گفتن برای تظاهر به دین‌داری: **حاجی‌آقا الحق که مؤمن هستی، داداش آخر این یامفت یامفت گفتن‌ها واسهٔ چه خوب است؟!** (← مدنی ۳۶۵)

یامفتی y.-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** یامفت (مِـ. ۱) ←: **پول یامفتی که نیست.** **۲.** (ق.) به‌طور رایگان: **همین‌طور یامفتی ساعتت را دادی رفت؟!**

یان yān (اِ.) (قد.) هذیان: **با سخن تو همه سخن‌ها یان است/ با هنر تو همه هنرها بی‌کار.** (فرخی: برهان ۲۴۲۱ح.)

یانع yāne' [عر.] (صـ.) (قد.) رسیده و پخته (میوه): **عیش تو را مانع و محظور نیست/ تمر بُوَد یانع و ناظور نیست.** (ایرج ۱۰۳)

یانکی yānki [انگ.: Yankee] (اِ.) هریک از افراد ملت آمریکا، به‌ویژه نظامیان: **یانکی‌ها در خلیج‌فارس نیرو پیاده کرده‌اند.**

یانه yāne (اِ.) (قد.) هاون ←: **هم‌چو یاور شده سر گرزت/ تا چو یانه کند سر دشمن.** (فتاحی نیشابوری: جهانگیری ۵۵۸/۱)

یاو yāv [= یاب] (بمِـ. یاوتن و یاویدن) (قد.) ← یافتن، یاوتن.

یاوتن y.-t-an [= یافتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: یاو) (قد.) یافتن ←: **اندرپنهان داشتن طاعت فایده آن است که از ریا خلاص یاود.** (غزالی ۲۳۴/۲) ○ **همه مردگان در آرزوی یک روز عمرند... و نیاوند.** (غزالی ۳۸۰/۲)

یاور[۱] yāvar (صـ.، اِ.) یاری‌دهنده؛ کمک‌کننده: **روستای سونغ... تا سال‌ها مرکز یاران و یاوران مقنع به‌شمار می‌رفت.** (نفیسی ۴۴۴) ○ **ولی‌عهد... یاور مُلک و داور عهد و امان زمان... است.** (قائم‌مقام ۲۸۶) ○ **وزآن‌پس چنین گفت کای یاوران/ پلنگان جنگی و نام‌آوران.** (فردوسی[۳] ۲۴۷)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌کمک آمدن؛ یاوری کردن: **کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد/ یارب مگر سعادت یاور نمی‌شود.** (خاقانی ۵۸۲) ○ **ز گیتی به‌پیش سکندر شدند/ بدان کار شایسته یاور شدند.**

(فردوسی[۳] ۱۶۳۱)

یاور[۲] .y (اِ.) (منسوخ) (نظامی) درجه‌ای در ارتش؛ سرگرد: **دستهٔ قزاق‌خانه به سردستگی... و پیش‌آهنگی چند سرتیپ و سرهنگ و یاور.** (شهری[۲] ۳۸۷/۲) ○ **یاور کشیک‌چی... به‌عرض رسانید که در هر نقطه‌ای که قراول می‌ایستد برحسب امر و دستور سرهنگ است.** (مینوی[۳] ۲۲۴) ○ **اگر... یاور و سلطان هم باشید، نمی‌ترسیم.** (طالبوف[۲] ۱۹۲)

یاور[۳] .y (اِ.) (قد.) دستهٔ هاون: **همچو یاور شده سر گرزت/ تا چو یانه کند سر دشمن.** (فتاحی‌نیشابوری: جهانگیری ۵۵۸/۱) ○ **قدر ازسر گرز او ساخت یاور/ قضا ازسر خصم او کرد هاون.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۵۵۹/۱)

یاوری[۱] y.-i (حامص.) عمل یاور؛ کمک؛ یاری: **ما اکنون به یاوری شما نیاز داریم.** ○ **هم زو برسی به یاوری‌ها/ هم باز رهی ز داوری‌ها.** (نظامی[۲] ۱۳۸) ○ **وزآن یاوری‌ها پشیمان شدند/ پراندیشه دل سوی درمان شدند.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) کمک کردن: **بنابر این شد که افراد به یک‌دیگر یاوری کنند و هم‌کاری داشته‌باشند.** (فروغی[۳] ۱۶۰) ○ **چندان‌که جهد بود دویدیم در طلب/ کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری.** (سعدی[۴] ۵۸۸)

یاوری[۲] .y (حامص.) (منسوخ) (نظامی) یاور بودن؛ مقام یاور. ← یاور[۲]: **درجات قشون... نایب سومی و نایب دومی... و... یاوری [بود.]** (شهری[۴] ۳۲۴/۵)

یاوشمشی yāvošmeši [تر.] (اِمصـ.) (قد.) برابری.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برابری کردن؛ هم‌سنگ شدن: **یاوشمشی کند چو کنی تربیت ورا/ در شعر با نظامی و قطران و انوری.** (پوربهای‌جامی: تذکرة‌الشعرای دولت‌شاه ۱۸۴: لغت‌نامه[۱])

یاوگی yāve-gi (حامص.) ۱. یاوه بودن: **یاوگی سخن او را همه درمی‌یافتند.** ۲. (اِ.) (قد.) سپاه نامنظم و بی‌فرمان‌ده: **ساکن شو از این جمازه راندن/ با یاوگیان فَرَس دواندن.** (نظامی[۲] ۱۵۳) ○ **دیگربار میان یاوگیان آمدم، و خدمت ایشان می‌کردم.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۷) ۳. (قد.) (مجاز) شخص پریشان‌خاطر یا بی‌سروسامان: **وآن یاوگیان رایگان‌گرد/ پیرامن او گرفته ناورد.** (نظامی[۲] ۲۶۷) ○ **به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان/ که چاربالش سلطان دَرَد به یک پرتاب.** (خاقانی ۵۲) ۴. (ق.) (قد.) سرگشته؛ حیران: **دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش/ هم‌چنان یاوگی و تن به حضر بازآمد.** (سعدی[۴] ۶۹۳) ۵. (حامصـ.) (قد.) حالت سپاه بی‌نظم به خود گرفتن: **چون میاجق قوّت مقاومت نداشت یاوگی آغازید و به‌راه دینور و لیشتر بیرون رفت.** (راوندی ۳۹۹)

یاوند yāvand (اِ.) (قد.) فرمان‌روا؛ پادشاه: **چو یاوندان به مجلس می گرفتند/ ز مجلس مست چون گشتند رفتند.** (رودکی[۳] ۳۶۲)

یاونده yāv-ande (صف. از یاوتن و یاویدن، اِ.) (قد.) یابنده ←: **شیخ‌الاسلام گفت که: درمانده از صحبت تو، از اشک حسرت می لذت یاود، یاوندهٔ تو پس چه یاود؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۹۸) ○ **یاوندگان خدای را از عذاب کردن... آگاه کن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۸)

یاوه yāve (صـ.) ۱. بی‌معنی و بیهوده (سخن، کلام، حرف، ...): **صدها سخن یاوهٔ دیگر،... برزبان آورد.** (قاضی ۲۳) ○ **عمر خود را در قهوه‌خانه‌ها به قمار و صحبت‌های یاوه... می‌گذرانند.** (اقبال[۱] ۳/۸/۳) ○ **از چند لفظ یاوه نزّد لاف برتری/ هرکس‌که یافت شرم چه و انفعال چیست.** (سحاب: ازصباتانیما ۳۶/۱) ○ **ارسلان با برادر عتاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه نااندیشیده گفت.** (بیهقی[۱] ۶۹۴) ۲. (ق.) بی‌فایده؛ مهمل؛ بیهوده: **یاوه دانند و سخره پندارند/ مهربانی و آشنایی را.** (ایرج ۱۶۷) ۳. (اِ.) سخن بی‌معنی و بیهوده: **کمتر دیده شده‌است که منتقدی... به غرض یاوه‌ای را، شاه‌کار قلم بدهد.** (خانلری ۳۱۶) ○ **صحبت نادان مگزین که تبه دارد/ اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۱) ○ **زبان پر ز یاوه روان پُر گناه/ رُخش زرد و لرزان‌تن از بیم شاه.** (فردوسی[۳] ۹۴۰) ۴. (صـ.) (قد.) بیهوده‌گو: **من بترسانم وقیح یاوه را؟/ آن‌که ترسد، من چه ترسانم ورا؟** (مولوی[۱] ۲۵۰/۲) ۵. (ق.) (قد.) بی‌سرپرست و رها. نیز ← یاوگی (مِ.۲): **ایران‌بن رستم پیش او باز شد و گفت: من هم بدان صلح اندرم، اما ربیع ما را**

یاوه بگذاشت و برفت. (تاریخ‌سیستان[1] ۸۳) ۶. (قد.) گم‌شده؛ گم: اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسبِ خود او را کشان کرده چو باد ـ در فغان و جست‌وجو آن خیره‌سر / هرطرف پرسان‌وجویان دربه‌در ـ کان‌که دزدید اسب ما را کو و کیست / این‌که زیر ران توست ای خواجه چیست؟ (مولوی[1] ۱/۶۹ـ۷۰)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن: به‌همین‌جهت در هیچ موضوعی بشر به‌اندازهٔ این موضوعات یاوه نبافته‌است. (مطهری[4] ۳۱)

▫ ~ **بردنِ روزگار** (قد.) به بیهودگی سپری کردن آن: کس در این‌جا نیست، جز دیو و پَری / روزگار خود چه یاوه می‌بری. (مولوی[1] ۳/۳۲۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گم شدن: اندرآن حمام پُر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت. (مولوی[1] ۳/۱۴۲) ○ پژوهنده را یاوه زآن شد کلید / کز اندازهٔ خویشتن در تو دید. (نظامی[7] ۱۱) ۲. مستحیل شدن: غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم «یاوه گردد» اندر او. (مولوی[1] ۲/۳۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. گم کردن: شخصی در سفر حج راه را یاوه کرد. (مستوفی ۳/۵۶۹) ○ زبان مور به آصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست. (حافظ[1] ۲۱) ○ خوش‌خبران غلام تو رطل گران سلام تو / چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر. (مولوی[2] ۲/۲۷۱) ۲. تباه و ضایع کردن: چو دیو است کِت برده دارد زراه / دلت را چنین یاوه کرد و تباه. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1]) ۳. رها کردن؛ ترک کردن: بدان شیر کز مام هم خورده‌ایم / به صحبت که با یک‌دگر کرده‌ایم ـ که یاوه مکن مِهر یوسف ز دل / ز چشم‌ودلش هیچ بیرون مهل. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

یاوه‌تاز y.-tāz (صف.، اِ.) (قد.) ۱. هرزه‌گرد؛ ولگرد: مثل یاوه‌تازان باشند و ایشان را هم مهتری و امیری بباید. (فخرمدبر ۲۹۳) ۲. بیهوده‌گو: خاموش! که گفت حاجتش نیست / در گفتن خویش یاوه‌تازم. (مولوی[2] ۳/۲۷۳)

یاوه‌درا[ی] yāve-darā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) یاوه‌گو ←: این یاوه‌درایان زمانه صدهزار چالهٔ ضلالت... [دارند.] (روزبهان[2] ۹۶)

یاوه‌درایی yāve-darā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) یاوه‌گویی ←: از فرط هرزه‌گویی و یاوه‌درایی، بر سخن خویش آهو گیرد. (لودی ۱۶)

یاوه‌سرا[ی] yāve-sa(o)rā[-y] (صف.، اِ.) یاوه‌گو ←: این مردک ظاهراً آدم یاوه‌سرا و ژاژخایی است. (جمال‌زاده[1] ۲۶) ○ پهلَوی رفت. لجام ازسر یاوه‌سرایان برداشته‌شد. (مخبرالسلطنه ۴۳۱)

یاوه‌سرایی yāve-sa(o)rā-y(')-i (حامصـ.) عمل یاوه‌سرا؛ یاوه‌گویی: هیچ‌کس هم نیست که جلوِ شلتاق و یاوه‌سرایی‌های ایشان را بگیرد. (اقبال[1] ۴/۴/۷) ○ نرخ... اظهارات او را تصدیق می‌کرد تا شاید بدین‌وسیله دامنهٔ این یاوه‌سرایی... را کوتاه کند. (مشفق‌کاظمی ۲۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) سخنان بی‌معنی و بیهوده گفتن: عناصر جاه‌طلب... یاوه‌سرایی... می‌کردند. (مستوفی ۲/۲۶۱) ○ غیرمعقول بُوَد منکر محسوس شدن / من از این یاوه‌سرایی‌ها بسیار کنم. (ایرج ۳۷)

یاوه‌کار yāve-kār (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کار بی‌معنی و بیهوده می‌کند: اگر فاعل بی‌نیاز از جلب منفعت و دفع مضرت باشد، درآن‌صورت نه سفیه است و نه یاوه‌کار. (کدکنی ۲۰۹) ○ سرانجام یوسف بشد خسته‌دل / نه مانند آن یاوه‌کاران خجل. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

یاوه‌گرد yāve-gard (صف.) (قد.) هرزه‌گرد؛ ولگرد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) حرکت کردن بدون هدف و دلیل: به‌گوش چرخ چه گفتی که یاوه‌گرد شده‌ست / به‌گوش ابر چه گفتی که کرد دُرباری. (مولوی[2] ۶/۲۸۵)

یاوه‌گو[ی] yāve-gu[-y] (صف.) آن‌که سخنان بیهوده و بی‌معنی می‌گوید؛ ژاژخا؛ بیهوده‌گو: خصم با بازوی قوی از میدان درمی‌رود نه با زبان یاوه‌گوی. (اقبال[1] ۲/۷/۶) ○ ... / الا تا نینداری افسوس کرد ـ که خود را نگه داشتم آبروی / زدست چنان گریزی

یاوه‌گوی. (سعدی[۳] ۲۵۷)

یاوه‌گویی yāve-gu-y(')-i (حامص.) عمل یاوه‌گو؛ بیهوده‌گویی: **گفتم وقت مزاح و یاوه‌گویی نیست.** (جمال‌زاده[۳] ۲۴۹) ○ **آن‌کسی‌که سورتِ شراب بی‌خودی در او تأثیر کرده نیرانِ شرارت و یاوه‌گویی در کانون اندرونش افروخته از روزن دهان زبانه زدن می‌گیرد.** (نظامی‌باخرزی ۱۳۳)

یاویدن yāv-id-an [= یابیدن] (مصـ.م.، بمـ.: یاو) (قد.) یافتن ←: **می‌ترسم که... خصمان میان من و مَلِک مجالِ مداخلت دیگر یاوند.** (نصراللهمنشی ۳۳۰) ○ **دراین‌باب ما را سخنی چند بگویید که ما از مکر وی ایمن توانیم بود و از بند وی رهایی یاویم.** (احمدجام ۱۶) ○ **او که این داند عارف است و این به‌وجود یاوند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۸)

یاهو yā-hu [عر.عر.] (حند. + ضـ.) ۱. ای او (خدا)؛ ای خدا؛ خدایا. ۲. (شجـ.) (گفتگو) درویش‌مسلک‌ها هنگام خداحافظی می‌گویند: **یاهو، ما رفتیم.** ۳. (اِ.) (مجاز) آه؛ فریاد: **به‌حکم جوانی... یاهویی از سینه کشیده گفتم: دلا عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۳/۲) ۴. نوعی کبوتر: **فرشتگان... مانند گلهٔ کبوتر یاهو در وسط امواج لایتناهی فضا... به تسبیح... می‌پرداختند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۲)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) آواز خواندن کبوتر یاهو: **کبوتر [چو] یاهو زد ازروی ذوق / شد ازروی او بوستان گرمِ شوق.** (ملاطغرا: آنندراج)

یای yāy [مغ.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی سنگ که به باور مغولان دارای خواص خارق‌العاده بوده و از اصطکاک آنها باران و برف می‌باریده‌است. ۲. جادوگری با این‌نوع سنگ؛ جدامیشی: **قنقلی درمیان ایشان بود که علم یای... دانستی.** (جوینی[۱] ۱۵۲/۱)

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) جادوگری کردن برای باراندن برف و باران: **لشکر ختای را دیدند چون رمهٔ گوسفند... از برودت هوا و افراط سرما گروه‌گروه شده... یایچی تُرک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند.** (جوینی[۱] ۱۵۳/۱)

یایچی yāy-či [مغ.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جادوگر مغول که «یای» به‌کار می‌برده. ← یای (مِ. ۱)، جدامیشی: **لشکر ختای را دیدند... از برودت هوا... سروپای درهم کشیده... یایچی تُرک یای گرفت.** (جوینی[۱] ۱۵۲/۱ـ۱۵۳)

یائسگی yā'ese-gi [عر.فا.] (حامصـ.) **(جانوری)** ۱. وضعیتی که در آن تخمدان‌های زن دیگر هر چهار هفته یک بار تخمک تولید نمی‌کنند و قاعدگی به‌طور طبیعی متوقف می‌شود. ۲. (اِ.) دوره‌ای از زندگی زن که در آن قاعدگی به‌طور طبیعی متوقف می‌شود.

یائسه yā'ese [عر.: یائسَة] (صـ.) ویژگی زنی که عادت زنانگی او قطع شده‌است: **زنان تهرانی و باجی‌های پیروجوان از عروس و شوهردار و بیوه و یائسه... هجوم به حضرت شاه‌زاده عبدالعظیم آورده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۳) ○ **پیرزن‌های یائسه... به‌وسیلهٔ لباس‌های فاخر معایب جسمانی خود را پوشاندند.** (هدایت[۶] ۱۴۹)

یایلاغ yāylāq [تر.] (اِ.) (قد.) ییلاق ←: **چون هوا گرم شد سلطان از اوچه عزم یایلاغ کوه جود... کرد.** (جوینی[۱] ۱۴۷/۲)

یایلامیشی yāylāmiši [تر.] (اِمصـ.) (قد.) ییلامیشی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ییلامیشی ←: **بهار... به فیروزکوه بیرون آمد و در دماوند یایلامیشی کردند.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی: لغت‌نامه[۱])

یباب yabāb [عر.؟] (صـ.، قـ.) (قد.) خراب؛ ویران: **به‌شومی ظلم و تعدی متصرف بی‌باک... اکنون خراب و یباب است.** (نخجوانی ۴۶۸/۲ـ۴۶۹) ○ **کس نیست ز ما که نه خراب است و یباب / آواز بدین دِه خراب اندر دِه.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۰) ○ **شهر سرخس را خراب و یباب دیده‌آمد.** (بیهقی[۱] ۷۶۵)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ویران شدن: **مبادا که به‌واسطهٔ لشکر ولایت به سُم ستور از عامر و غامر خراب و یباب شود.** (آقسرایی ۱۳۰) ○ **ابنیه**

و اماکن... یباب گشته و تمامت کاریزها بی‌آب شده[است.] (جوینی[۱] ۱۰۵/۳)

یبروح yabruh [عر.، از سر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) لفاح ←: بسی نماند که یبروح در زمین ختن/ سخن‌سرای شود چون درخت در وقواق. (خاقانی ۲۳۴)

یبروح‌الصنم yabruh.o.s.sanam [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) لفاح ←: نقش جوزا چون دو مغز اندریکی جوز از قیاس/ یا دو یبروح‌الصنم در یک مکان انگیخته. (خاقانی ۳۹۵)

یبس yobs [عر.] (اِمص.) ۱. خشکی مزاج؛ یبوست: خوردن انجیر سودمند و همچنین جهت یبس مزاج خوردنی‌ای نیکو می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۱۷/۵) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای اخلاق و رفتار جدّی، خشک و غیرصمیمی، و ملال‌آور: آدم یبسی است باهاش شوخی بکنید جدی می‌گیرد اوقات‌تلخی می‌کند. ○ خدابیامرزدش! آدم یبسی بود. (هدایت[۸] ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (پزشکی) دچار یبوست؛ خشک: مزاج یبس. ۴. (امص.) (قد.) خشکی: این طراوتی است و همی... مآل آن به یبس کلی... کشد. (قطب ۲۳۴)

یبوست yobusat [عر.: یبوسة] (اِمص.) ۱. (پزشکی) دشواری دفع مدفوع براثر سفتی و خشکی مواد دفعی که این حالت معمولاً براثر کاهش تحرک روده‌ها ایجاد می‌شود: سیاهی [چهره]... یبوست و خشکی و سردی را اعلام می‌کند. (شهری[۱] ۶۴) ۲. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ خشکی: پس صورت آبی و آتشی و هوایی و زمینی جز این کیفیات چهارگانه است حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (سهروردی ۱۹) ○ رطوبت جسم‌ها را کرد چونان/ که گاه شکل بستن بُد به‌فرمان ـ یبوست همچنان او را فروداشت/ بدان تقویم و آن تعدیل کو داشت. (فخرالدین‌گرگانی ۴) ۳. (قد.) خشکی: اتفاق را سالی امساک باران‌ها پدید آمد... ینابیع را یبوست ظاهر شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲) ○ گاه آب به‌صورت هوا مکتسی شود، گاه یبوست اوعیهٔ رطوبت بردارد. (وراوینی ۲۰۰ ـ ۲۰۱) ○ چشم او را ضعفی رسید از یبوست دماغ و کثرت تکرار و مطالعه. (ابن‌فندق ۱۰۶)

یبوست‌آور y.-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه موجب یبوست و خشکی مزاج می‌شود: خوردن برنج زرد یبوست‌آور می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۳۰/۵)

یپنلو yaponlu [تر.] (اِ.) (قد.) بازاری دردرون شهرها، که روستائیان کالاهای خود را به آن‌جا می‌آوردند و می‌فروختند: بحر جان‌افزا و بحر پُرحرج/ درمیان هردو بحر این لب مرج ـ چون یپنلو درمیان شهرها/ از نواحی آید آن‌جا بهرها. (مولوی[۱] ۵۲۰/۳)

ـیت it- (شناسه) (قد.) ید[۲] ←: شما چه دانیت که ما را این مشتی خاک از ازل تا ابد چه‌کارها درپیش است؟ (نجم‌رازی[۱] ۷۱ ح.)

ـیت iy[y]at- [عر.: ـیّة] (پسـ.) درآخر بعضی کلمات می‌آید و اسم‌مصدر می‌سازد، مانند انسانیت، مالکیت.

یتاق ya(o)tāq [تر.] (اِمص.) (قد.) نگهبانی؛ پاسبانی: تو مست شراب و خواب و ما را/ بی خوابی کُشت در یتاقت. (سعدی[۳] ۶۵۸) ○ سرعت برق این بُراق توراست/ برنشین کامشب این یتاق توراست. (نظامی[۴] ۹)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) پاسبان شدن: لیک اندر تیه هجرش گِردِ من/ سدّ اسکندر یتاق افتاده‌است. (عطار[۵] ۲۰)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) مأمور نگهبانی بودن؛ نگهبانی دادن: گردبرگرد سرای‌پرده فرجهٔ فراخ بگذارند تا اگر وقتی خواهند که سوارانی که پاس و یتاق دارند، گِردِ سرای‌پرده جای باشد که بایستند. (فخرمدبر ۲۸۳) ○ دو سمن‌سینه بلکه سیمین‌ساق/ بر درِ باغ داشتند یتاق. (نظامی[۴] ۲۹۶)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) نگهبانی دادن: هر شب در سفر از هر گروه معلوم کرده‌بودندی که چند مرد یتاق رفتندی... تا روز به نبرد یک‌دیگر پاس داشتندی و نخفتندی. (نظام‌الملک[۳] ۱۳۶)

یتاق‌دار y.-dār [تر.فا.] (صف.) (قد.) نگهبان؛ پاسبان: **پاس شب را ز خیل‌خانهٔ خاص/ تویی امشب یتاق‌دار خلاص.** (نظامی[۴] ۹)

یتاق‌داری y.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نگهبانی؛ پاسبانی: **او خفته چو شاه در عماری/ و ایشان همه در یتاق‌داری.** (نظامی[۲] ۲۶۷)

یتاقی ya(o)tāq-i [تر.فا.] (صف.، منسوب به یتاق،اِ.) (قد.) نگهبان: **برون شد یزک‌دار دشمن‌شناس/ یتاقی کمر بست برجای پاس.** (نظامی[۷] ۹۸)

یتحلل yatahallal [عر.] (فعـ.) ← بدل ▫ بدل مایتحلل.

یتوع 'yatu [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** هر گیاهی که چون ساقه‌اش را ببُرَند شیر از آن بتراود: **ملخ چون بیمار شود طلب یتوع کند، چون بخورَد، بِه شود.** (حاسب‌طبری ۱۰)

یتیم yatim [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** کودکی که یکی از والدین، به‌ویژه پدر خود را ازدست داده‌است: **بعضی‌از همین مردمان زرنگ هستند که اعتماد بیوه‌زن‌ها... یتیم‌ها... را جلب نموده اموال آنها را می‌خورند.** (مسعود ۶۸) ○ **حضرت‌فاطمه... طعام را به درویشان و یتیمان... ایثار کردی.** (افلاکی ۷۲۰) ○ **چو بینی یتیمی سرافکنده پیش/ مده بوسه برروی فرزند خویش.** (سعدی[۳] ۲۵۵) ○ **همه خواسته سربه‌سر هم‌چنان/ بباید شمردن به‌رسم کیان ـ فروشید گوهر به زرّ و به سیم/ زن بیوه و کودکان یتیم.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۴) **۲.** (مجاز) بی‌سرپرست؛ بدون پشتیبان: **با قطع شدن آب خودمان را ناگاه یک‌سره یتیم و بی‌کس... دیدیم.** (جمال‌زاده[۸] ۷۲) **۳.** (صـ.) (قد.) بی‌نظیر. ← دُر ▫ دُرّ یتیم. **۴.** (اِ.) (قد.) دزد؛ راه‌زن: **دوشینه سحر یتیم تبریزی من/ آمد به سر راه به خون‌ریزی من ـ عریان ز قیاس عاریت ساخت مرا/ این بود نتیجهٔ سحرخیزی من.** (ادهم‌کاشی: آنندراج) **۵.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی و افشاریه، نوکر یا سپاهی چالاک و تیزرو: **قراولان مذکور از کمین‌گاه بیرون آمده، دو نفر آن یتیم‌ها را گرفته، ایلغارکنان به سمت اردوی خود به‌در رفتند.** (مروی ۵۱۸) ○ **دویست‌هزار نفر غلام، و لااقل دویست‌هزار نفر دیگر یتیم... در رکاب [داشت.]** (مروی ۱۰۷۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ازدست دادن یکی از والدین، به‌ویژه پدر: **مرد جوانی کریم‌نام... از بچگی یتیم شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۶ـ۱۷) **۲.** (مجاز) بی‌سرپرست و پشتیبان شدن: **با مرگ او فعلاً این رشتهٔ معرفت انسانی یتیم شده‌است.** (مینوی[۲] ۴۱۹)

▫ ~ **ماندن از کسی (چیزی)** (مجاز) محروم شدن از او (آن): **کاین چه بدبختی‌ست ما را ای کریم؟/ از دل‌و‌دین مانده ما بی تو یتیم.** (مولوی[۱] ۳۵/۱) ○ **آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده‌بود و عالم سفلی از او یتیم مانده.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

یتیمانه y.-āne [عر.فا.] (ق.) باحالتی مانند یتیمان؛ مانند یتیم: **چو فرزندی پدرمادرندیده/ یتیمانه به لقمه پروریده.** (نظامی[۳] ۳۳۴)

یتیم‌چارپادار yatim-čār-pā-dār [عر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آنکه زیردست چارپادار کار می‌کند؛ شاگردِ چارپادار: **پیش‌از ظهر یک نفر یتیم‌چارپادار گردآلودی که معلوم بود ازجای دوری می‌رسد پاکتی برای مولانا آورده...** (جمال‌زاده[۴] ۲۲۸/۲)

یتیم‌چاروادار yatim-čār-vā-dār [عر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) یتیم‌چارپادار ↑.

یتیمچه yatim-če [عر.فا.] (اِ.) **۱.** غذایی که از کدو یا بادمجان، پیاز، و روغن تهیه می‌شود: **اما آنچه... غذای کامل سحر به‌حساب می‌آمد... نان‌وپنیر... یتیمچهٔ بادمجان... بود.** (شهری[۲] ۳۱۹/۳ و ۳۲۷) ○ **همهٔ استادی طباخ به‌کار رفته‌بود. پلو ازهرگونه... یتیمچه و چندین غذای دیگر که به‌وصف نمی‌آید.** (میرزاحبیب ۲۸۴ـ۲۸۵) **۲.** (مصغـِ. یتیم) یتیم (مِ. ۱) ←: **میرزا دعاگوی خانم شازده بود، اگرکه لطف می‌کردند و این یتیمچه‌های بی‌سرپرست را درکنف حمایت خود می‌گرفتند.** (پارسی‌پور ۱۷۷) ○ **دست‌دستی یتیمچهٔ بی‌کس و بی‌چارهٔ تو را کشتند. عزیزکرده‌ات را کشتند.** (← میرصادقی[۲] ۴۷) ○ **یتیمچهٔ بدبخت آخرسرها راضی شده‌بود به یک سپور شوهر کند.** (← آل‌احمد[۷] ۲۸)

یتیم‌خانه yatim-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. محل نگه‌داری و پرورش کودکان یتیم و بی‌سرپرست؛ پرورش‌گاه؛ دارالایتام: **من بچهٔ سرراهی بودم و در یتیم‌خانهٔ سن‌فلور بزرگ شده‌ام.** (جمال‌زاده[1] ۴۰۲) ۲. (قد.) محل دزدان و عیاران: **بتان شدند ز عیارپیشگی رامم / یتیم‌خانهٔ من چون صدف پُر از گهر است.** (سعیداشرف: آنندراج)

یتیم‌خانه‌ای y.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به یتیم‌خانه، اِ.) بزرگ‌شده در یتیم‌خانه؛ بچهٔ پرورش‌گاهی: **این کارها کار آدم‌های پدرمادردار نیست و کار یتیم‌خانه‌ای‌هاست.** (آل‌احمد[6] ۲۲۸)

یتیم‌دار yatim-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) زنی که شوهرش مرده و از او کودکان یتیم برایش باقی مانده‌است: **[زائران] مقرری روزانه و هفتگی... برای... یتیم‌داران [تعیین می‌کنند.]** (شهری[2] ۴۵۹/۳)

یتیم‌شادکن yatim-šād-kon [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی آنچه موجب شاد کردن کودک یتیم می‌شود، و به‌مجاز، کوچک و بی‌ارزش (هدیه)، بچه‌گول‌زنک: **این آشغال‌های یتیم‌شادکن را فرستاده‌اند.** (← شهری[2] ۱۴۳/۳)

یتیم‌نوازی yatim-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) محبت به کودکان یتیم: **یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت / برو یتیم‌نوازی بورز چون عنقا.** (خاقانی ۱۱)

یتیمه yatim.e [عر.: یتیمَة] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. بی‌نظیر (معمولاً اثر ادبی): **آفرین... بر چنان خاطر و چنان خامه و بنان که چنین یتیمه‌ای سازد.** (خاقانی[1] ۱۴۲) ۲. مروارید گران‌بها و بی‌نظیر: **آن کرامات را تمیمهٔ فخر و یتیمهٔ ذخر اعقاب و اسلاف ساخته شد.** (وطواط[2] ۴۹)

یتیمی yatim-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت یتیم؛ یتیم بودن: **هنوز عدهٔ کثیری از مردوزن بخارا به‌یاد یتیمی خود اشک می‌ریختند.** (نفیسی ۴۵۳) ○ **دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس‌ازاین / جور بیگانه نبیند که پدر بازآمد.** (سعدی[3] ۷۱۴) ○ **با یتیمی چو مصطفی می‌ساز / چه کنی جبرئیل اتابک توست.** (خاقانی ۴۷۱) ۲. (قد.) راه‌زنی؛ عیاری: **صیت یتیمیش جهان‌گیر شد / عاقبت از خوردن خون سیر شد.** (یحیی‌کاشی: آنندراج)

یجوزولایجوز yajuz.o.lā.yajuz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) روا هست و روا نیست؛ بایدونباید، و به‌مجاز، احکام شرعی یا علمی: **پس‌از ذکر شواهد و امثلهٔ نسبتاً زیادی درباب موارد یجوزولایجوز می‌گوید...** (زرین‌کوب[3] ۸۴) ○ **که همی‌دانم یجوزولایجوز / خود ندانی تو یجوزی یاعجوز.** (مولوی[1] ۱۵۰/۲) ○ **عجم... در تسمیهٔ اجزا و ارکان و تصدیر بحور و اوزان و تقریر یجوزولایجوز آن ناقلند.** (شمس‌قیس ۶۸) ○ **یجوزولایجوزستش همه فقه از جهان، لیکن / سر استر ز مال وقف گشته‌ستش چو جوزایی.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۸)

یحتمل yahtamel [عر.: یُحتَمَلُ] (ق.) احتمالاً؛ شاید: **منهاج‌الدین کتابی است که... یحتمل... همان کتاب عامری درباب تصوف باشد.** (مینوی[2] ۱۰۲) ○ **تفصیل را یحتمل میرزاحسین‌خان از کاشان عرض نماید و اگر ننوشت، از او بخواهید.** (غفاری ۳۳۶) ○ **دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بُوَد دعایی را.** (سعدی[4] ۳۵۰)

یحموم yahmum [عر.] (اِ.) (قد.) اسب تیزرو: **چرخ نعمان دوم خواندت و گفت: / نعل یحموم توام تاج سر است.** (خاقانی ۸۴۵) ✧ دراصل نام چند اسب معروف است، ازجمله نام اسب نعمان‌بن‌منذر.

یخ yax (اِ.) ۱. (فیزیک) آبی که به‌صورت منجمد درآمده باشد: **خاله‌عصمت... یخ می‌چید دورتادور تن مرده که پلاستیکی هم دورتادورش پیچیده‌بودند.** (گلشیری[1] ۹۱) ○ **چنان شد که گفتی طراز نخ است / و یا پیش آتش نهاده یخ است.** (فردوسی[3] ۴۶۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار سرد: **نوشابه یخ یخ است.** ○ **یک لیوان آب یخ.** ۳. (گفتگو) (مجاز) بی‌حالت، بی‌احساس، و بدون نشانه‌ای از عطوفت: **قیافهٔ یخ.** ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز) با حالتی خالی از عطوفت؛ سرد و بی‌حال: **گفتم... حالتان چه‌طور است؟ خیلی یخ جواب داد: مرسی.** (هاشمی، طوطی ۲۱۳: نجفی ۱۵۰۷)

☜ • ~ **انداختن** (مصـل.) (منسوخ) آب انداختن

در آب‌انبار برای ایجاد یخ: **با این سرما و یخ‌بندی باز صاحبان یخچال زیاده... یخ نینداخته‌اند.** (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) به‌شکل یخ درآمدن آب: **آب در جوی‌ها یخ بسته‌است.** ○ **در... کوه غاری است و آبی فرومی‌چکد. و از سردی به تابستان یخ همی‌بندد و به زمستان آن آب از گرمی چنان بُوَد که دست را بسوزانَد.** (حاسب‌طبری ۱۵۳)

▫ ~ِ **جایی (چیزی) شکستن (بازشدن)** (گفتگو) (مجاز) ✍ ازبین رفتنِ حالت سردی، و گرم شدن و رونق گرفتن آن‌جا (آن): **برای آن‌که یخ مجلس... بشکند یک‌بند حرف می‌زد.** (پارسی‌پور ۶۲)

• ~ **جویدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخنان بی‌معنی و بیهوده به‌زبان آوردن؛ بیهوده گفتن: **یخ مجو، پوچ مگو، طعنهٔ چون برف مزن/ ای مخالف تو همی راه رو و حرف مزن.** (گل‌کشتی ۴۱۲: معین)

▫ ~ِ **چیزی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) اثربخش بودنِ آن؛ موفق بودنِ آن: **انگلیسی‌ها... از گرفتن یخ قرارداد و ماساندن آن مأیوس شده‌بودند.** (مستوفی ۱۳۶/۳)

▫ ~ِ **خشک** (شیمی) دی‌اکسید کربن جامد سفیدرنگ که با ایجاد سرمای زیاد به بخار تبدیل می‌شود و در سردخانه به‌کار می‌رود.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. • یخ بستن ←: **هوا سرد بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می‌زد.** (علوی[1] ۵۵) ○ **دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که... اشک روی گونه‌هایش یخ‌زده و می‌لرزید.** (هدایت[5] ۹۲) ۲. درمعرض سرمای شدید قرار گرفتن: **گردنم خشک شده و پشتم از سرما یخ زده‌است.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۴)

▫ ~ **زدنِ خنده (لب‌خند) روی لبِ کسی** (گفتگو) (مجاز) محو شدن خنده روی لب او؛ نیمه‌کاره ماندن خنده روی لب او: **خنده روی لب‌هایمان یخ می‌زند.** (ترقی ۱۶۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. بسیار سرد شدن: **چرا دست‌وپای بچه یخ شده؟** ۲. (قد.) • یخ بستن ←: **یکی تند ابر اندرآمد چو گَرد/ ز سردی همان لب به‌هم برفسرد ـ سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ/ کشید ازبر کوه بر برف نخ.** (فردوسی[3] ۷۱۷)

▫ ~ِ **فی‌مابین شکسته شدن** (مجاز) روابط میان دو یا چند نفر خوب شدن: **سلام و احوال‌پرسی صورت گرفت،... یخ فی‌مابین شکسته شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) نیز ← ▫ یخ‌های رابطهٔ جایی با جایی باز شدن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) سرد شدن: **غذایی که سیاه‌پوش آورده‌است یخ کرده‌است.** (محمود[2] ۱۴۴) ○ **خواهرم آمد بالا و صدایم کرد که شام یخ کرد.** (آل‌احمد[4] ۸۶) ۲. (گفتگو) درمعرض سرمای شدید قرار گرفتن؛ سرد شدن: **پاهای ما خیلی یخ کرده‌بود.** (مستوفی ۱۵۷/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) دچار ترس یا حیرت شدید و ناگهانی شدن: **دیدم کسی دنبالم نیست، یخ کردم.** (میرصادقی[1] ۷۲) ○ **آقای مستوفی که وزیر مشاور بودند تعجب کردند و من یخ کردم.** (مخبرالسلطنه ۳۱۲) ۴. (قد.) یخ زدن؛ منجمد شدن: **شود افسرده صاف‌دل ز سکون/ آب یخ می‌کند چو استاده‌ست.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

▫ ~ِ **کسی بازشدن** (گفتگو) (مجاز) از پکری درآمدن و سرحال شدنِ او: **بعداز چند روز دل‌خوری بالاخره یخ خانم بازشد و لب‌خند زد.**

▫ ~ **کنی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی بگویند کار یا حرفش خیلی بی‌مزه بوده‌است؛ غش کنی: **یخ کنی، این هم شد داستان!**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (منسوخ) تهیه کردن یخ با انداختن آب به یخچال‌ها. ← یخچال (مِ.۳): **در زمستان‌ها یخ می‌گرفتند و در تابستان‌ها مصرف می‌کردند.**

▫ ~ **... گرفتن (یخم گرفت، یخت گرفت، ...)** (گفتگو) (مجاز) موفق شدن: **خیلی سعی کرد توی جمع جایی برای خود بازکند اما یخش نگرفت.** ○ **باید نیرنگ تازه‌ای به‌کار بزند تا یخش بگیرد.** (هدایت[11] ۹۲) ○ **عبدالمجیدمیرزا... در [تبریز] یخش بد نگرفت.**

(مستوفی ۵۴/۲)
▫ ~های رابطهٔ جایی با جایی بازشدن (گفتگو) (مجاز) بهبود یافتن رابطهٔ آن دو جا: یخ‌های رابطهٔ ایران و آمریکا هنوز بازنشده.
▫ بر ~ بنا کردنِ چیزی (قد.) (مجاز) بسیار ناپای‌دار ساختنِ آن: های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند/ زو نقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۱)
▫ بر ~ نوشتن (نگاشتن) چیزی (مجاز) آن را نیست انگاشتن؛ آن را کأن‌لم‌یکن دانستن: شاعر حواله را بر یخ نوشته‌است. (جمال‌زاده[11] ۸۷) ○ به برفاب رحمت مکن بر خسیس/ چو کردی مکافات بر یخ نویس. (سعدی[1] ۱۲۵) ○ سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من/ بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من. (فرخی[1] ۴۴۷)
▫ سنگِ روی ~ شدن (گفتگو) (مجاز) ← سنگ ▫سنگ رو یخ شدن.

یخاب، یخ‌آب y.-ā(ʼā)b (اِ.) ۱. آبی که از ذوب شدن یخ به‌دست می‌آید و معمولاً با تکه‌های یخ همراه است: شیطان آمده‌بود، قدحی یخاب پیش من می‌جنبانید، می‌گفت: تشنه‌ای؟ می‌گفتم: آری. (شمس‌تبریزی[1] ۲۳۲/۱) ○ اگر بیمار یخاب و یخ خواهد جهد آن باید کردن تا بسیار نخورَد. (اخوینی ۲۳۷) ۲. (کشاورزی) آبی که در زمستان به زمین می‌دهند تا آفت‌ها یا شوری آن ازبین برود: شورریگ... آب بسیار دهند که شوری وی به یخاب بیرون می‌رود و شیرین می‌شود. (ابونصری ۵۷)

یخابه yax-āb-e (اِ.) (قد.) یخاب (مِ. ۱) ←: کوزه‌ای کو از یخابه پُر بُوَد/ چون عرق بر ظاهرش پیدا شود؟ (مولوی[1] ۳۸۵/۲)

یخ‌بسته yax-bast-e (صف.) ۱. یخ‌زده (مِ. ۱) ←: آب یخ‌بسته. ○ از رودخانهٔ یخ‌بسته عبور کردیم. ○ در صبوحش که خون رَز ریزد/ ز آب یخ‌بسته آتش انگیزد. (نظامی[۴] ۲۴) ۲. (مجاز) سرد و بی‌حالت: نمی‌تواند حرف بزند و به‌جای هر جوابی... خندهٔ یخ‌بسته را روی صورت دارد. (آل‌احمد[۵] ۷۵ـ۷۶) 🔒 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

یخ‌بند yax-band (اِمص.، اِ.) (قد.) ۱. یخ‌بندان ←: بارش برف بود و یخ‌بند و سرما. (کلانتر ۶۲) ○ شورریگ هرساله... آب بسیار دهند که شوری وی به یخاب بیرون می‌رود و شیرین می‌شود و اگر یخ‌بند نباشد و ضرورت شود، چهار آب پی‌درپی دهند. (ابونصری ۵۷) ○ طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد،... و عهد کرد و روزی که یخ‌بند عظیم بوده‌است اسب بر یخ براند. (بیهقی[1] ۴۵۶) ۲. (اِ.) آب یا برف یخ‌زده؛ سطح یخ‌زده: آن بز اخفش را درمیان برف و یخ‌بند... وارد همدان ساختند. (کلانتر ۱۰۰) ○ چون به کنارهٔ جیحون رسید، یخ بسته بود، بفرمود تا کاه برروی یخ‌بند پاشیدند و بگذشتند. (رشیدالدین ۸۴)
☜ • ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) یخ‌بندان شدن. ← یخ‌بندان • یخ‌بندان شدن: برف آمد دو شبان‌روز و یخ‌بند افتاد هفته‌ای. (ابن‌فندق ۲۸۳)
• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) یخ زدن؛ منجمد شدن، و به‌مجاز، بی‌اثر و بی‌رونق شدن: روزگار ناسازگار با او چندان دَم‌سردی نمود که آب حکمش یخ‌بند گرفت. (آقسرایی ۱۹۴)

یخ‌بندان، یخبندان y.-ān (اِمص.، اِ.) سرمای شدید و سخت در زمستان که موجب یخ بستن آب‌ها می‌شود: وظیفهٔ پهلوان سرگردان این است که... در وسط بیابان‌ها با اشعهٔ سوزان آفتاب... و یخ‌بندان زمستان بسازد. (قاضی ۷۵۳) ○ زمستان این سالِ پُر برف و باران و یخ‌بندان زیاد بود. (مستوفی ۸۲/۲)
☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) پدید آمدن سرمای شدید و یخ بستن آب‌ها: گاهی که یخ‌بندان می‌شد، مجبور می‌شدند... با دیلم یخ‌ها را بشکنند. (مستوفی ۲۳۴/۳) ○ امسال... یخ‌بندان نشده که یخچاه بیندازند. (سیاق‌معیشت ۲۵۳)
• ~ کردن (مصـ.ل.) پدید آوردن سرمای شدید و موجب یخ بستن آب‌ها شدن: در زمستان... هیچ‌کس جرئت سفر ندارد چرا که یخ‌بندان می‌کند. (آل‌احمد[1] ۴۷)

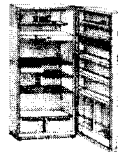
یخ‌بندی yax-band-i (حامص.، اِ.) (قد.) یخ‌بندان ←: با این سرما و یخ‌بندی باز صاحبان یخچال زیاده...

یخ نبنداخته‌اند. (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

یخ‌پاره yax-pāre (اِ.) ۱. قطعه‌ای یخ. ۲. (قد.) (مجاز) شخص بی‌ذوق و خالی از مِهر و عطوفت: **ای خاک برسر او و مریدانش! یخ‌پاره‌ای با یخ‌پاره‌ای دوستی می‌کند.** (افلاکی ۶۹۲)

یخ‌تراش yax-tarāš (صف.، اِ.) ابزاری داس‌مانند برای تراشیدن یخ: **یخ‌تراشی که به‌دست مه خود می‌بینم/ به ز ماه نو عید رمضان است مرا.** (سیفی: آنندراج)

یخچال yax-čāl (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل و با ابعاد گوناگون که برای سرد نگه داشتن مواد خوراکی و تهیهٔ یخ به‌مقدار کم به‌کار می‌رود: **توکامیون چند تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال هفده فوت.** (محمود[۲] ۲۷۸) ○ **چندین قطعه و قصیده... دربارهٔ... بادزن و یخچال برقی... به‌صورت وصف و لغز و معما ساختیم.** (خانلری ۳۱۱)



۲. (علوم‌زمین) ▫ یخچال طبیعی ←. ۳. (منسوخ) آب‌انبار سقف‌داری که در زمستان قطعات یخ در آن انبار می‌کردند یا در آن آب می‌انداختند تا یخ بزند، برای مصرف تابستان: **از شرایط خانهٔ خوب بود که... اطرافش خرابه و خاکروبه‌دانی... آغل و یخچال... نبوده‌باشد.** (شهری[۲] ۲۰۸/۳-۲۰۹) ○ **با این سرما و یخ‌بندی باز صاحبان یخچال زیاده... یخ نبنداخته‌اند.** (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

▫ ~ِ **دوبر** (فرهنگستان) سایدبای‌ساید ←.

▫ ~ِ **سایدبای‌ساید** سایدبای‌ساید ←.

▫ ~ِ **صندوقی** نوعی یخچال به‌شکل صندوق که در آن از بالا باز می‌شود و معمولاً در فروشگاه‌ها از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ **طبیعی** (علوم‌زمین) تودهٔ یخ‌های عظیمی که به‌طور دائمی در نواحی قطبی، یا درون دره‌های کوه‌های بلند، یا در مناطق دیگر زمین وجود دارد.

▫ ~ِ **ویترینی** نوعی یخچال به‌شکل ویترین که معمولاً در مغازه‌های اغذیه‌فروشی به‌کار می‌رود.

یخچال‌فریزر y.-feri(ey)zer [فا.فا.انگ.] (اِ.) یخچالی که قسمتی از آن فریزر است.

یخچالی yax-čāl-i (صف.، منسوب به یخچال) ۱. مربوط به یخچال: **خواربار یخچالی را در یخچال گذاشتم و بقیه را به انباری بردم.** ۲. (علوم‌زمین) به‌جامانده از یخچال طبیعی. ← یخچال ▫ یخچال طبیعی: **زمین‌های یخچالی، سنگ‌های یخچالی.** ۳. (گفتگو) به‌مدت طولانی در یخچال نگه‌داری شده؛ بسیار سرد: **شیر یخچالی، هندوانهٔ یخچالی.** ۴. ویژگی نوعی تریلی که قسمت بار آن به‌صورت یخچال است و با آن مواد غذایی فاسدشدنی را حمل می‌کنند.

یخ‌چاوان yax-čāvān (اِ.) (منسوخ) ۱. چالمه ←. ۲. چاله‌ای که در آن آب می‌انداختند تا یخ بزند: **سرمایه‌داران زمین‌های بزرگی تا پنجاه هکتار را دراختیار گرفته در آنها یخ‌چاوان‌ها و یخچال‌هایی [می‌ساخته‌اند.]** (شهری[۴] ۲۹/۵)

یخ‌چاه، یخچاه yax-čāh (اِ.) (منسوخ) یخ به‌مقدار زیاد که در یخچال‌ها تهیه می‌شد. ← یخچال (مِ.۳): **امسال زمستان... یخ‌بندان نشده که یخ‌چاه بیندازند.** (سیاق‌معیشت ۲۵۳)

یخچه yax-če (اِ.) (قد.) ۱. (علوم‌زمین) تگرگ: **یخچه می‌بارید از ابر سیاه/ چون ستاره بر زمین از آسمان.** (رودکی[۱] ۵۰۹) ۲. (مجاز) دندان: **در عنبر تو لاله در بسد تو لؤلؤ/ در غنچهٔ تو نسرین در یخچهٔ تو آذر.** (بدرشاشی: لغت‌نامه[۱])

یخدان، یخ‌دان yax-dān (اِ.) ۱. صندوق مخصوص نگه‌داری یخ: **حاجی‌ها... هرکدام آفتابه‌ای به‌دست دارند و یخدانی به کول.** (آل‌احمد[۲] ۱۱) ○ **ملامحمد... یخدان آب‌یخ را از زمین بلند کرد و آشامید.** (مستوفی ۲۲۶/۱) ۲. صندوق، به‌ویژه صندوقی که معمولاً در آن رخت‌ولباس نگه

می‌دارند: قاشق‌وچنگال‌ها... از توی کمد و یخدان‌ها درآمد. (فصیح[۲] ۱۴۰) ○ خانهٔ دنجی است مطابق دل‌خواه، با سه اتاق و نُه قطعه فرش نیم‌دار و پنج یخدان پُر از رخت و اسباب. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ○ خوانچه‌های اسباب زندگی و قاطرهای یخدان و... مفرش... از عقب به خانهٔ ما وارد شدند. (مستوفی ۴۳۶/۲) ○ روزی از ایام رمضان با چند نفر ملازم... هریک با رکاب و یخدان و... مرصع‌آلات و... عیال و اطفال... راه فرار پیمودند. (اسکندربیگ ۸۸۰) **۳.** (قد.) یخچال (مِ. ۳) ←: هرگز دیدی تو یا کسی دید/ یخدان ز آتش دهد نشانه؟ (مولوی[۲] ۱۴۱/۵) ○ نقاعی گفت:... یخدان را می‌باید از خاشاک و خاک پاک سازم... به راه چهارسو به‌طرف یخدان به‌تعجیل روان شدم. (انیس‌الطالبین ۲۲۰-۲۲۱: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) صندوق نگه‌داری مواد غذایی و خشک‌بار: پُر از الوان نعمت بود یخدان/ مگو یخدان که انبان سلیمان. (سعیداشرف: آنندراج) **۵.** (قد.) (مجاز) یخ‌پاره (مِ. ۲) ←: ای خاک برسرِ او و مریدانش! یخ‌پاره‌ای با یخ‌پاره‌ای دوستی می‌کند، یخدانی با یخدانی عشق‌بازی می‌کند. (افلاکی ۶۹۲)

یخدان‌پوش، یخ‌دان‌پوش y.-puš (صف.، اِ.) پارچه‌ای که روی یخدان می‌انداخته‌اند؛ روکش یخدان: فرش و رخت‌خواب در مفرش... و لباس... در یخدان‌ها، با یخدان ماهوت‌پوش [به خانهٔ عروس روانه می‌کردند.] (مستوفی ۳۴۵/۱)

یخ‌دربهشت yax-dar-behešt (اِ.) **۱.** مخلوط یخ کوبیده‌شده با شربت رقیق آب‌لیمو، آلبالو، و مانند آنها. **۲.** خوراکی که از آردبرنج یا نشاسته و شیروشکر، گلاب، و پسته تهیه می‌شود و به‌صورت سرد مصرف می‌شود: مادر یک سینی بزرگ یخ‌دربهشت برایمان تهیه دیده‌است. (ترقی ۵۱) ○ اغذیهٔ سحر... مخصوص تابستان‌ها... شیربرنج و یخ‌دربهشت... [بود.] (شهری[۲] ۳۵۵/۳)

یخدور yoxdur [تر.] (شجـ.) (گفتگو) موجود نیست؛ نیست: پول مول یخدور. (آل‌احمد: نامه‌ها ۱۵: نجفی ۱۵۰۷)

یخرفت، یخ‌رفت yax-roft (اِ.) (علوم‌زمین) قطعات مواد سنگی که به‌واسطهٔ حرکت یخچال طبیعی انتقال یافته و نهشته شده‌باشند. ← یخچال ▫ یخچال طبیعی.

یخ‌زدگی yax-zad-e-gi (حامصـ.) **۱.** وضع و حالت یخ‌زده؛ انجماد: یخ‌زدگی خیابان باعث ترافیک شدید شده‌است. **۲.** (اِ.) جای یخ‌زده: در یخ‌زدگی خیابان پایم لیز خورد. **۳.** (حامصـ.) (مجاز) سردی و بی‌مهری: می‌آموخت حجابی از یخ‌زدگی و بی‌اعتنایی بر این کم‌بود بکشد. (پارسی‌پور ۲۷۷)

یخ‌زده yax-zad-e (صف.) **۱.** منجمد: آب یخ‌زده. ○ خون... مثل... گوشت یخ‌زده‌ای به لب بالا آویزان است. (محمود[۲] ۲۳۶) ○ سوراخ‌هایی را به‌خاطر می‌آورد که سُم چهارپایان در هرزآب‌های یخ‌زده باقی می‌گذارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) **۲.** درمعرض سرمای شدید قرارگرفته؛ سرمازده؛ بسیار سرد: با دست‌های یخ‌زده نمی‌توانم بند کفشم را ببندم. ○ یک دست یخ‌زده گلویم را فشار می‌داد. (هدایت[۴] ۱۷) **۳.** (مجاز) خالی از محبت و دوستی: نگاه یخ‌زده. ✎ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

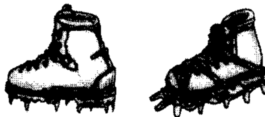
یخ‌ساز، یخساز yax-sāz (صف.، اِ.) بخشی از یخچال‌فریزر که یخ تولید می‌کند.

یخ‌سازی، یخسازی y.-i (حامصـ.) عمل تهیهٔ یخ: کارخانهٔ یخ‌سازی.

یخ‌شکن yax-šekan (صف.، اِ.) **۱.** (فنی) لاستیک مخصوص حرکت خودرو در جاده‌های برفی و یخ‌بندان، که روی آن میخ‌های فولادی کوتاه تعبیه کرده‌اند تا مانع لغزش خودرو شود.



۲. (ورزش) وسیله‌ای معمولاً فولادی با تعدادی



خار در ته آن که کوه‌نورد به کف کفش خود

می‌بندد و مانع سُر خوردن و لغزش روی یخ و برف می‌شود. ۳. ابزاری نوک‌تیز برای شکستن یخ: **یخ‌شکن نیز آلتی بود شبیه کلنگ یکسره در ضخامت کمتر.** (شهری[۲] ۴۷۹/۴)

یخ‌فروش yax-foruš (صف.، اِ.) ۱. فروشندهٔ یخ: **مشدی... یخ‌فروش است... بستنی هم دارد.** (دیانی ۱۱۸) ○ **بقچه‌ها... را... به... عبدالله یخ‌فروش... سپردم.** (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ۲. (قد.) (مجاز) یخ‌پاره (مِ. ۲) ←: **خون در تن کاملان بجوش است/ این‌جا همه‌کس چو یخ‌فروش است... ـ تا ظن نَبَری که هرکه زد گام/ این منزل او بُوَد سرانجام.** (امیرحسینی ۸۰)

یخ‌کرده yax-kard-e (صف.) یخ‌زده (مِ. ۲) ←: **پهنای خط‌کش درست کف دست یخ‌کردهٔ کمال چسبیده.** (دیانی ۴۸) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

یخ‌کوب yax-kub (صف.، اِ.) آن‌که یخ را می‌کوبد و می‌شکنَد، و به‌مجاز، آن‌که کار بیهوده می‌کند: **ز بی‌پروایی یاران گر افتد بر دری کارم/ تمام روز باید در زدن، یخ‌کوب را مانم.** (سعیداشرف: آنندراج)

یخلا yoxlā [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که بدون احساس مسئولیت کار می‌کند؛ بی‌توجه؛ بی‌خیال. ۲. مجرد؛ تنها؛ عزب. ← یخلایی. ۳. کم‌هوش؛ پخمه: **از آن یخلاهاست هنوز اسم مرا یاد نگرفته. کار زیادی هم بلد نیست.** (دانشور ۲۶۳) ۴. (ق.) به‌صورت نامرتب؛ با شلختگی: **لباس خریدم، خوشم نمی‌آید جلو خاله و غزل مخصوصاً غزل، یخلا لباس بپوشم.** (مؤذنی ۳)

یخلایی y.-y(')-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت یخلا؛ تجرد: **هنگامی‌که جوان از یخلایی و یالغوزی خسته می‌شد و... روی این را نداشت که به پدرومادرش بگوید زن می‌خواهم... گل‌گیر پی‌سوز را دوسه بار به لبهٔ سینی چسبانده، درزیر پی‌سوز می‌زد.** (کتیرایی ۱۰۰ ـ ۱۰۱)

یخ‌لخشک yax-laxšak (اِمصـ.) (قد.) ۱. لغزیدن برروی یخ: **باز از وصف ملحدی بی‌شک/ می‌رود خامه‌ام به یخ‌لخشک.** (اشرف: آنندراج) ۲. (اِ.) یخی که برروی آن می‌لغزند.

یخ‌مال yax-māl (صـ.) (گفتگو) ویژگی چیزی که در آن خرده‌های یخ ریخته‌باشند: **آهای، ام‌البنین! خاکشیر و سکنجبین یخ‌مال برایش بیاورید.** (← به‌آذین ۲۰۴) ○ **یخ را در کاسه بر خاکشی مالیده، شکر یا سکنجبین ریخته، خاکشی یخ‌مال درست [می‌کردند.]** (شهری[۲] ۴۷۹/۴)

یخ‌ماله y.-e (اِمصـ.) (قد.) بازی روی یخ: **سرو روان من که به یخ‌ماله می‌رود/ صد جان به افت‌وخیز به‌دنباله می‌رود.** (سیفی: آنندراج)

یخ‌مهری yax-mehr-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌مهری؛ سردمهری: **شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب/ ز یخ‌مهری چو آتش روی برتاب ـ ... یک امشب بر درِ خویشم بده بار/ که تا خاک درت بوسم زمین‌وار.** (نظامی[۳] ۳۳۶ ـ ۳۳۷)

یخ‌نوردی yax-navard-i (حامصـ.) (ورزش) نوعی کوه‌نوردی که معمولاً با وسایل و تجهیزات ویژه، روی یخ انجام می‌شود.

یخنی yaxni (اِ.) ۱. (منسوخ) غذایی شبیه آب‌گوشت که ازگوشت چرب، عدس، کلم، و مانند آنها تهیه می‌شد: **آب‌گوشت دیگری به‌نام یخنی بود که پزنده‌های مخصوصی آن را تهیه می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۴۲/۲) ○ **گوشت خریدیم، دادیم درِ خانهٔ صاحب دکان یخنی درست کردند.** (طالبوف[۲] ۲۳۹) ۲. (قد.) هرنوع خوردنی: **وین بز ازبهر میان روز را/ یخنی‌ای باشد شه پیروز را.** (مولوی[۱] ۱۹۱/۱) ۳. (صـ.) (قد.) پخته؛ آب‌پز. ← ● یخنی کردن (مِ. ۱)، یخنی‌کرده. ۴. (اِ.) (قد.) ذخیره؛ پس‌انداز: **مخور غم به صیدی که ناکرده‌ای/ که یخنی بُوَد هرچه ناخورده‌ای.** (نظامی[۷] ۵۲)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (قد.) ۱. پختن؛ آب‌پز کردن: **گوشت بره... یخنی نمایند.** (نورالله ۲۱۵) ○ **بگو به مطبخی ما که گوشت یخنی کن/ زبهر قلیه و بورک در آن [به] آب انداز.** (بسحاق‌اطعمه: دیوان ۷۶: جهانگیری ۷۷۹/۱ح.) ۲. ذخیره کردن: بندهٔ

من، یاد داری که فلان روز دعا کردی اجابت نکردم؟ آن یخنی کردم امروز را. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۲۵-۴۲۶)

• ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را به‌عنوان ذخیره کنار نهادن؛ ذخیره کردن: **خواجه گفتی چه فتاده‌ست ای علی؟/ آنِ تو یخنی نهاده‌ست ای علی.** (عطار[۲] ۵۷) ○ **ای بس دریاهای رحمت و وعده‌های نیکو که خدای عزوجل این گناه‌کاران امت محمد را یخنی نهاده‌است.** (احمدجام[۱] ۱۸۹-۱۹۰)

یخنی‌پز y.-paz (صف.، اِ.) (منسوخ) پزنده و فروشندهٔ یخنی. ← یخنی (مِ. ۱): **هر خوراکی‌فروش اعماز... یخنی‌پز و فرنی‌پز باید کف دکان خود را آجرفرش بکند.** (شهری[۲] ۱/۲۶۰-۲۶۱) ○ **استادشعبان یخنی‌پز باید خبط‌های آنها را اصلاح کند.** (مستوفی ۱/۴۵۲)

یخنی‌ترش yaxni-tor[o]š (اِ.) ۱. آب‌گوشتی که با گرد لیمو و مانند آن ترش شده‌است: **خادم مدرسه برای سحری دیزی یخنی‌ترش پدرومادرداری بار گذاشته.** (جمال‌زاده[۳] ۲/۵۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) زور؛ جبر: **این پول را از تو می‌گیرم با یخنی‌ترش.** ○ **اگر با یخنی‌ترشش نستاندم، تو بیا تف به ریش ما بینداز.** (صفوی: قایق‌ران ۲۰۷: نجفی ۱۵۰۸)

یخنی‌کرده yaxni-kard-e (صمـ.) (قد.) آب‌پز: **قیمه‌برشته و کوفته‌ریزه و قلیهٔ مرغ برشته یا قلیهٔ گوشت گوسفند و نخود مقشر و مغز بادام و کشمش و مغز پسته و دو عدد تخم‌مرغ یخنی‌کرده.** (باورچی ۴۵)

یخنی‌کش yaxni-keš (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) حمل‌کنندهٔ یخنی، و به‌مجاز، خادم، نوکر: **سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد/ بهتر آن است که یخنی‌کش رندان باشد.** (میرنجات: آنندراج)

یخه yaxe [تر.] (اِ.) یقه ←.

یخه yoxe [تر.] (اِ.) نوعی نان مرغوب و شیرین: **اسباب خرازی ازقبیل سوزن، سنجاق، سرخاب... نان یُخه... [بود.]** (شهری[۲] ۳/۳۴۵-۳۴۶) ○ **خوان‌ها به‌رسم غزنین روان شد از برگان و نخچیر و ماهی و آچارها و نان‌های یُخه.** (بیهقی[۱] ۳۱۱)

یخه‌باز yaxe-bāz [تر.فا.] (صـ.) یقه‌باز ←.

یخه‌چاک yaxe-čāk [تر.فا.] (صـ.) یقه‌باز ←.

یخه‌چرکین yaxe-čerk-in [تر.فا.فا.] (صـ.) یقه‌چرکین ←.

یخه‌درانی yaxe-dar-ān-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) یقه‌درانی ←.

یخی yax-i (صنـ.، منسوب به یخ) ۱. یخ‌زده؛ منجمد: **آنچه سبب وارفتن کوفته می‌شود... گوشت یخی آب‌افتاده[است.]** (شهری[۲] ۵/۹۵) ۲. ساخته‌شده از یخ: **کوه یخی.** ۳. (صنـ.، اِ.) یخ‌فروش: **گرما و بوی خاک آفتاب‌خورده توی حیاط پیچیده‌بود. و یخی توی کوچه داد زد.** (آل‌احمد[۴] ۷۲) ۴. (اِ.) نوعی بستنی در طعم‌ها و رنگ‌های مختلف.

یخین yax-in (صنـ.) (قد.) ۱. ساخته‌شده از یخ: **گر نیست یخین چون که چو خورشید برآید/ هرچندکه جویند نیابند نشانیش؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) ۲. (مجاز) سرد یا خالی از مِهر و عطوفت: **تگرگ هم با همان لباس خاکی و همان نفَس یخینش وارد شد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۸۳)

ید[۱]، ـید id (فعـ.) اید ['][id- ←.

ید[۲]، ـید -i. (شناسه) به‌همراه بن‌مضارع و بن‌ماضی فعل می‌آید و نشانهٔ دوم شخص جمع است: **خورید، خوردید.**

ید[۳]، ـید -i. (پسـ.) (قد.) جزء پسین در فعل‌های استمراری سوم شخص جمع در بعضی‌از گویش‌های قدیم ایرانی: **دشمنان... فزع گرفتندید و به هزیمت شدندید.** (میبدی[۱] ۱/۶۶۸) ○ **پیر پسین‌شب رمضان سجده‌ای کردید تا صبح می‌زاریدید و می‌گفتید: خداوندا.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۱)

ید yad [عر.] (اِ.) ۱. دست: **اگر... مسامحه‌ای درحقش روا داریم بیم آن می‌رود که... جان به جان‌آفرین که حیات‌وممات آدم در یَد قدرت او است تسلیم نماید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ **تهدید فرعون... به قطع یَد و رِجل و رسواکردن به آویختن بر دار در ایشان هیچ اثر نکرد.** (قطب ۴۱۵) ○ **یَد ظلم جایی که گردد دراز/ نبینی لب**

مردم از خنده باز. (سعدی[۱] ۵۶) ۲. (حقوق) تصرف در مالی اعم‌از مِلک و غیرمِلک چه قانونی و چه غیرقانونی: **مقداری زیاد از اراضی و املاک در یَدِ شخص واحد است.** (دهخدا[۲] ۱۷۵/۲) ○ **گفتم: ببین قبالهٔ این مِلک را که من/ هم مالکم به حجت و هم صاحبم به یَد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۴/۲) ○ **محمدعلی‌خان‌زند... قلعهٔ ارک در یَد تصرف... دارند.** (شیرازی ۸۲) ۳. (قد.) (مجاز) قدرت؛ توانایی: **داده کرمان را بر او مِهر ولد/ بر پدر من اینت قدرت اینت یَد.** (مولوی[۱] ۵۵۲/۳) ○ **تورات را به یَد خویش نوشت و به‌سوی موسی‌بن‌عمران فرستاد، و این یَد بدین‌جا قدرت گویند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷)

▫ ~ِ **امانی** (حقوق) تصرف یا دراختیار داشتن مال دیگری جهت نگه‌داری آن با اجازهٔ مالک آن.

▫ ~ِ **بیضا** ۱. دست سفید. یکی از معجزه‌های موسی (ع)، وی چون دست زیر بغل می‌برد و بیرون می‌آورد، نوری ظاهر می‌گشت: **این‌همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد این‌جا/ سامری پیش عصا و یَد بیضا می‌کرد.** (حافظ[۱] ۹۶) ○ **نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون/ که صیقل یَد بیضا سیاهی‌اش نزدود.** (سعدی[۴] ۷۸۵) ○ **همه خلق از یَد بیضا، و قلب عصا به حیه عاجز بودند.** (احمدجام ۱۳۱) ۲. (مجاز) قدرت؛ توانایی: **یَد بیضای خالق بر او جلوه‌گر شده[است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲)

▫ ~ِ **بیضا داشتن در کاری** (گفتگو) (مجاز) قدرت بسیار داشتن در انجام آن: **جناب مسیو حقاً که در مغلطه یَد بیضا داری.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۴)

▫ ~ِ **بیضا کردن (نمودن)** (گفتگو) (مجاز) کار شایان یا کار خارق‌العاده انجام دادن: **تصور نمود که یَد بیضا کرده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰) ○ **جالینوس... در استخراج و احکام نجومی یَد بیضا می‌نمود.** (شوشتری ۱۳۲) ○ **این دهقان در تشیید معالم ضیافت یَد بیضا نمود.** (ابن‌فندق ۴۷) ○ **در تألف اهوا و استمالت دل‌ها و مراعات طبقات لشکر یَد بیضا نمود.** (جرفادقانی ۴۰)

▫ ~ِ **بیضوی** (قد.) ▫ یَد بیضا ← : **قرابه چو ساعد نمایان کند/ یَد بیضوی روی پنهان کند.** (ملاطغرا: آنندراج)

▫ ~ِ **سفلا (سفلیٰ)** (قد.) دست‌پایین، و به‌مجاز، پایین‌دست و زیردست؛ مقـ. یَد علیا: **عطار و کناس هردو لازم است، یکی به‌پای خود می‌رود یکی را باید دست گرفت و یَد علیا به یَد سفلی نمانَد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۸) ○ **ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رسانَد و یَد علیا به یَد سفلی چه مانَد؟** (سعدی[۲] ۱۶۴)

▫ ~ِ **طولا (طولیٰ)** ۱. دست بلند. ۲. (مجاز) علم، مهارت، یا قدرت. ← ▫یَد طولا داشتن در کاری.

▫ ~ِ **طولا[یی] داشتن در کاری** (مجاز) علم، مهارت، یا قدرت داشتن در آن یا در انجام آن: **فارابی... در کلیهٔ علوم‌وفنون یَد طولایی دارد.** (مینوی[۲] ۱۸۰) ○ **می‌دانم که در جادووجنبل یَد طولایی دارد.** (حجازی ۱۲۳) ○ **میرزا... در فن شعربافی یَد طولایی دارد.** (عشقی ۲۲۵)

▫ ~ِ **علیا** (قد.) دست‌بالا، و به‌مجاز، بالادست، قدرت برتر: **عطار و کناس هر دو لازم است، یکی به پای خود می‌رود یکی را باید دست گرفت، و یَد علیا به یَد سفلی نمانَد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۸) ○ **ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رسانَد و یَد علیا به یَد سفلی چه مانَد؟** (سعدی[۲] ۱۶۴)

▫ ~ِ **غاصبانه** (حقوق) تصرف در مال دیگری بدون رضایت او به‌طور غیرقانونی.

▫ ~ِ **مالکانه** (حقوق) تصرف در مالی به‌عنوان مالک به‌صورتی‌که قانون نیز آن را معتبر شناسد.

▫ ~ **و بیضا** (گفتگو) (مجاز) ▫ یَد بیضا (مِـ. ۲) ← : **با همهٔ ید و بیضایش نتوانست کاری انجام دهد.**

▫ **تحتِ** ~ِ (مجاز) درتصرفِ؛ دراختیارِ: **طبیعی است که سلطان چون مُلک و مال خود را... درتصرف خواجه و تحت یَد او می‌دید باطن او بر خواجه صافی نبود.** (مینوی[۲] ۲۵۰)

▫ **فکِ** ~ (حقوق) ← فک ▫ فک یَد.

ید yod [فر.: iode] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی به‌رنگ

خاکستری مایل به سیاه با بویی ویژه و بخاری بنفش‌رنگ و بسیار سمّی که برای تهیهٔ مواد ضدعفونی‌کننده به‌کار می‌رود.

یدأبید yad.an.be.yad [عر.: یداًبیدٍ] (ق.) (قد.) دست‌به‌دست: **گفتم: ز قول احمد مرسل بخوان حدیث/ کز راویان رسیده به اهلش یدأبید.** (ادیب الممالک: ازصباتانیما ۲/۱۴۵)

یدالله yad.o.llāh [عر.] (اِ.) دست خدا، و به‌مجاز، قدرت خداوند: **خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک بهرآنک/ دردل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند.** (خاقانی ۸۹) ● برگرفته از قرآن کریم (۶۹/۵). ● در شعر گاهی با تلفظ yad.o.llah آمده‌است.

یداللهی y.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به یدالله) (مجاز) خدایی: **درود... بر وصی و وزیر... او علی‌بن‌ابی‌طالب... باد که دست یداللهی گشود و بر اورنگ خلافت حــقّه نشست.** (افضل‌الملک ۳)

یدأواحده yad.an.vāhed.e [عر.: یدأواحدَةً] (ق.) (مجاز) متحداً؛ با یگانگی: **اهالی دِه، یدأواحده درکار ساختن مدرسه پیش‌قدم بودند.**

یدرک‌ولایوصف yodrak.va.lā.yusaf [عر.: یدرکُ‌ولایوصفُ] (صـ.، اِ.) آنچه درک می‌شود اما قابل‌توصیف نیست؛ درک‌شدنی و غیرقابل‌وصف: **این‌گونه مسائل از یدرک‌ولایوصف‌هایی است که هیچ نویسندهٔ ماهری، از عهدهٔ تشریح جزئیات آن برنمی‌آید.** (مستوفی ۳/۱۰۹)

یدک yadak [تر.] (صـ.، اِ.) ۱. یدکی (مِ. ۱) ←: **چندتا کلید یدک هم دارم اینها را هم امتحان کن.** ۲. (اِ.) وسیلهٔ حمل بار که چرخ دارد ولی نیروی محرکه ندارد و به پشت خودرو بسته می‌شود. ۳. (منسوخ) اسب یا استری که سوار بر اسب دیگر آن را همراه می‌بَرَد: **جهاز اسب و یدک خود و نوکرانش به‌یغما رفته‌بود.** (شهری[۲] ۱/۲۹۱) ○ **دویست سوار با یدک بی‌شمار... از تهران به استقبال آمده‌بودند.** (افضل‌الملک ۱۲۲)

☜ ○ ~ **کردنِ اسب** همراه بردن آن به‌عنوان یدک: **اسب خودش را یدک کرد و سوار اسب خورشید شد.** (غفاری ۲۶۷)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) ۱. کشیدن و بردن وسیلهٔ نقلیه‌ای با وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر: **وسط بیابان ماشین خراب شد و یک وانتی ماشینم را تا شهر یدک کشید.** ۲. کشیدن و همراه بردن اسب، استر، و مانند آنها: **بامداد روی به لشکرگاه نهاد با غلامی و اسبی نیکو که شبانه خریده‌بود و یدک می‌کشید.** (مینوی[۲] ۳۰۶) ۳. (گفتگو) کشاندن و بردن؛ همراه بردن: **همگی بدون استثنا با بچه‌هایی کوچک‌وبزرگ که به‌دنبال خود یدک می‌کشیدند....** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۵) ○ **کنیز و غلامی نداشت که به‌دنبال یدک بکشد تا مواظب بچه‌ها باشند.** (پارسی‌پور ۱۱۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) نامیده یا وصف شدن به‌نام و صفتی: **ما از تحصیل علم، نام تحصیل‌کرده را یدک می‌کشیم.** ۵. (گفتگو) (مجاز) علاوه‌بر شغل اصلی مسئولیت دیگری را برعهده داشتن: **ارفع‌الدوله امیرتومان و سفیرکبیر... ایران در استانبول... سفارت کبرای فوق‌العاده را یدک می‌کشد.** (مستوفی ۲/۱۰۸)

○ **به** ~ **کشیدن** ۱. ● یدک کشیدن (مِ. ۲) ←: **من سوار اسب شدم و شتر را به یدک می‌کشیدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۶) ۲. (مجاز) همراه داشتن؛ درخود داشتن: **زنی بود که بی‌اختیار همراه خود معنای مخمل را به یدک می‌کشید.** (پارسی‌پور ۹۷)

یدک‌سازی y.-sāz-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل ساختن لوازم یدکی: **پیچ‌ومهره و لوازم یدکی کارخانه‌ها... همه به‌یغما رفت کارخانهٔ یدک‌سازی هم... از حیز انتفاع خارج گردید.** (مستوفی ۳/۳۸۰)

یدک‌کش yadak-keš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیه‌ای که وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر را همراه می‌کشد و می‌بَرَد: **کشتی یدک‌کش.** ۲. یدک (مِ. ۳) ←: **گاهی تا چهارپنج یدک‌کش... باروبنه و خدمهٔ آنها را حرکت می‌دهد.** (شهری[۱] ۱۰۳)

یدک‌کشی y.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل کشیدن یدک. ← یدک ● یدک کشیدن.

یدکی yadak-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به یدک، اِ.)

۱. ابزار یا قطعه‌ای اضافی که قابل تعویض یا جانشینی با ابزار یا قطعهٔ مشابه است؛ یدک: **یدکی اتومبیل‌های خارجی نایاب است.** ○ **بیا این دسته کلید را بگیر و نزد خود نگه دار کلیدهای یدکی بهشت و اعراف و جهنم... است.** (جمال‌زاده[۶] ۲۱۰ـ۲۱۱) ○ **مداد، پرگار، مدادپاک‌کن، و یک تیغ یدکی که برای تراش مداد توی جعبه گذاشته‌شده، همه را به‌دقت نگاه کرد.** (مسعود ۴۶ـ۴۷) ۲. حیوان یا انسانی که می‌تواند جای حیوان یا انسان دیگر را بگیرد و کار او را انجام دهد: **اسب یدکی.** ○ **نوکر قابل نورسیده... یدکی... نوکران پیر [است.]** (افضل‌الملک ۴۹) ۳. (صف.) ویژگی مرکب یا وسیلهٔ نقلیه‌ای که همراه بُرده می‌شود: **خودم با یک قاطر و یک الاغ سواری یدکی آمده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸)

یدور yodur [فر.: iodure] (اِ.) (شیمی) یدید ←.

یدوفرم yodoform [فر.: iodoforme] (اِ.) (شیمی) ترکیب زردرنگ و بدبویی که به‌عنوان بی‌حس‌کنندهٔ موضعی و ضدعفونی‌کننده در مرهم زخم‌ها به‌کار می‌رود.

یده yade (اِ.) (قد.) ← سنگ ▫ سنگ یده.

یده yode [فر.: iodé] (صف.) دارای یُد. ← نمک[۱] ▫ نمک یده.

یدی yad-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به یَد) مربوط به یَد؛ دستی: **تمایل دیوانه‌وار به‌کارهای یدی [داشت.]** (پارسی‌پور ۱۲۶) ○ **بین صناعات یدی و آنچه امروز فنون ظریفه یا هنرهای زیبا نام دارد، تفاوت نمی‌نهادند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۹) ○ **صنایع یدی و نفایس گران‌بها از اقمشه و امتعه بر آن دیار ختم است.** (شوشتری ۲۴۷)

یدید yodid [انگ.: iodide] (اِ.) (شیمی) نمک حاصل از ترکیب یُد با بعضی‌از عناصر؛ یدور: **یدید پتاسیم، یدید نقره.**

یدین yad.eyn [عر.: یدَین، مثنای یَد] (اِ.) (قد.) دو دست؛ دست‌ها: **در وضو... شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین است، معیّن شده.** (لودی ۱۲۹) ○ **به دندان گَزید از تعجب یدین/ بماندش در او دیده چون فرقدین.** (سعدی[۱] ۱۲۰)

یراع 'yorā [عر.] (اِ.) (قد.) نی‌ای که از آن قلم می‌سازند، و به‌مجاز، قلم: **مدتی است که این فقیر به‌دست انشا و اختراع و اصطکاک ابواب التماس و صریر یراع صداع آن ذات ملکی‌طباع می‌دهد.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۲/۵)

یراعه yarā'e [عر.: یراعَة] (اِ.) (قد.) کِرم شب‌تاب: **ناگاه یراعه‌ای دیدند در طرفی افکنده، گمان بردند که آتش است.** (نصرالله‌منشی ۱۱۶ـ۱۱۷)

یراغ yarāq [تر.] (اِ.) یراق ←.

یراق .y [تر.] (اِ.) ۱. رشته‌هایی بافته‌شده از تارهای فلزی سفید یا زرد که برای تزیین لباس، پرده، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **تجارت‌خانه را وسعت داده یراق و حاشیه و توری و... هم وارد می‌کنند.** (دانشور ۲۶) ○ **نوارهای زری اصل و بدل و یراق‌های نقره [را]... رشته می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۳۹/۱) ○ **مقابل در... یراق‌های کلفت زردرنگی... آویزان بود.** (علوی[۲] ۳۷) ۲. ابزار کوچک متصل به درو‌پنجره ازقبیل چفت، قفل، لولا، و مانند آنها: **فروش و نصب لولا و یراق.** نیز ← یراق‌آلات. ۳. وسایلی که اسب با آن مجهز می‌شود، مانند زین، رکاب، و افسار: **بادپای چوبین هیچ‌گونه لگام و افسار و برگ و یراقی نمی‌پذیرد.** (قاضی ۹۷۶) ○ **[با] اسب‌های مفلوک بی‌زین و یراق، سوارهای ژولیده... [را] به اصفهان می‌فرستاد.** (مخبرالسلطنه ۲۴۳) ○ **یک رأس اسب با یراق نقره به پسر شیخ داده.** (امیرنظام ۱۹۶) ۴. (قد.) ابزاری که در جنگ به‌کار می‌رفته است، مانند برگستوان، جنگ‌افزار، و زره: **از حمل اسباب جنگ و یراق فارغ‌البال و مرفه‌الحال گردیده تیغ ازمیان و کمان از بازو گشودند.** (نطنزی ۱۹) ○ **درآن‌وقت... سلطان‌سلیم فرمود که طبل جنگ بنوازند، حکم فرمود که یراق جنگ ملقوج‌اوغلی درخور او نیست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۶) ○ **بر پادشاهان و لشکرکشان... لازم و متحتم است که شب‌وروز فکر تدارک اسلحه و یراق نام‌داران [نمایند.]** (مروی ۲۴۷) ۵. (اِمص.) (قد.) تهیه کردن؛ فراهم آوردن؛ تهیه: **بندگان حضرت سلطانیِ سلیمان‌مکانی به یراقِ انواع تکلفات که به‌وسیلهٔ**

تقریر هیچ خوان‌سالارِ سخن‌گزار شرح‌پذیر نگردد اشارت فرمود. (نظامی باخرزی ۲۶۵-۲۶۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ۱. تجهیز و آماده کردن: قیصر صدهزار مرد شجاعت‌اثر یراق کرده به‌جانب شام فرستاد. (میرخواند: روضة‌الصفا: لغت‌نامه[1]) ○ اسبان را یراق کردند. شاهزاده زر داد و سرکاران را بر کار کرد و به یراق راه مصر مشغول شد. (← بیغمی ۸۷۴) ۲. (مصـ.ل.) مجهز و آماده شدن: امیر... برحسب فرمان یراق کرده از شیراز به عزیمت پای‌بوس بندگی حضرت ازراه بغداد متوجه شد. (نظام‌شاهی: گنجینه ۱۵۳/۵)

▫ حاضر ~ (گفتگو) (مجاز) حاضریراق ←.

یراق‌آلات y.-ā('ā)lāt [تر.عر.] (اِ.) (فنی) مجموعـهٔ وسایلی، مانند دست‌گیره، قفل، و لولای درو‌پنجره.

یراق‌باف yarāq-bāf [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شغلش بافتن و آماده کردن یراق است. ← یراق (مِ. ۱).

یراق‌بافی y.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل یراق‌باف: مشاغل آن روز... از... شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید... خانه‌شاگردی، یراق‌بافی.... (شهری[2] ۳۳۹/۴-۳۴۰)

یراق‌پوش yarāq-puš [تر.فا.] (صفـ.، ق.) (قد.) مجهز به یراق. ← یراق (مِ. ۴): روز جمعه می‌فرمایی که قزلباش تمام یراق‌پوش می‌آیند و درمیان دو کس از رعیت قرار می‌گیرند. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۴)

یراق‌چین yarāq-čin [تر.فا.] (صمـ.) (قد.) خلع سلاح‌شده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) خلع سلاح شدن: مردمان حادثه‌جو که... نظم عمومی را برهم می‌زدند یراق‌چین شده آرام گرفته‌اند. (مستوفی ۳۵۲/۲)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) (قد.) خلع سلاح کردن: امیرجنگ... در کمتر از یک ساعت تمام قشون پروس را یراق‌چین می‌نماید. (دهخدا[2] ۱۲۹/۲) ○ افراد مسلح... به هرجا وارد می‌شدند پُست امنیه را یراق‌چین... کرده... و پول‌دارهای آنها را سروکیسه می‌کردند. (مستوفی ۴۱۱/۳) ○ محمد را با هفت نفری که همراهش بودند لخت و یراق‌چین کردند. (غفاری ۲۰۷)

یراق‌دار yarāq-dār [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نظامی؛ سپاهی: مردم احشامی بودند و یراق‌دار در سایهٔ ایشان کمتر بود. (اسکندربیگ ۳۳۵)

یراق‌دوزی yarāq-duz-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل دوختن یراق برروی لباس و مانند آن. ← یراق (مِ. ۱): در این بخش کارگاه فقط کار یراق‌دوزی انجام می‌شود. ۲. (صـ.) آنچه بر آن یراق دوخته‌اند؛ دارای یراق: اسباب حمام... بقچهٔ سوزنیِ قالبی، ترمهٔ یراق‌دوزی با آستر اطلس برای زیر پا. (شهری[2] ۵۲۷/۱) ○ دربان سفارت با لباس بلند... و کلاه یراق‌دوزی... جلو آمد. (مستوفی ۸۴/۲)

یرالماسی yerālmāsi [تر.] (اِ.) سیب‌زمینی ترشی. ← سیب‌زمینی ▫ سیب‌زمینی ترشی (مِ. ۲).

یربه‌یر yerbeyer [تر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌حساب.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌حساب شدن؛ نه طلب داشتن و نه بدهکار بودن: اگر من پنجاه تومان بدهم، یربه‌یر می‌شویم.

یرت yort [تر.] (اِ.) (منسوخ) یورت ←.

یرتمه yortme [تر.] (اِمصـ.) یورتمه ←.

یرحمک‌الله yarhamo.k.allān [عـر.] (شجـ.) (قد.) خداوند تو را ببخشد: مرد گفت: یرحمک‌الله، راه دور قطع کرده‌ام و به‌خدمت تو آمده تا از تو سؤالی کنم. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۹۴/۱: معین)

یرش yoreš [تر.] (اِمصـ.) (قد.) یورش ←: بزرگان گفتنـد که این شهر را به یرش نمی‌توان گرفت. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱)

یرغا yorqā [تر.] (ق.) (قد.) یورغه ←: سکسکانید از دَمِ یرغا روید/ تا یواش و مرکب سلطان شوید. (مولوی[1] ۳۹۶/۲)

یرغو yarqu [تر.] (اِمصـ.) (دیوانی) یارغو ←.

• ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) شکایت کردن؛ دادخواهی کردن: گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی/ کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگ‌دل احباب را. (سعدی[4] ۳۴۵) ○ یرغو برِ شاه چون نشاید بردن/ بس

غصهٔ روزگار باید خوردن. (مجدالملک: جوینی[۱] ۱/ مب)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (دیوانی) محاکمه و مجازات کردن: او را بردند و در حضرت علیای پادشاه یرغو کردند. (آقسرایی ۹۴)

یرغوچی yarquči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) یارغوچی ←: یرغوچی بزرگ منکسار نویَن بود و جمعی دیگر از امرا و بزرگان به چند روز به دقایق و غوامض آن یارغو می‌داشتند. (جوینی[۱] ۴۸/۳)

یرغه yorqe [تر.] (صـ.) ۱. تیزرو و راهوار (اسب، استر، خر)؛ یرقه: عثمان‌آقا برای خود قاطری خرید تنومند و یرغه. (← میرزاحبیب ۳۵) ○ در هر یامی چهارصدوپنجاه اسب و درازگوش یرغه برای ایلچیان می‌آوردند. (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۷/۵) ۲. (قـ.) به‌تندی و راحت؛ نرم و هموار: خر یرغه رفته و از او جلو افتاده‌است. (← مستوفی ۱۴۱/۲) ○ خر خالی یرغه می‌رود. (مَثَل)

یرقان yaraqān [یو.] (اِ.) ۱. (پزشکی) عارضهٔ ناشی از افزایش بیلی‌روبین در خون به‌علت اختلال کار کبد، که باعث زرد شدن پوست و غشاهای مخاطی مانند سفیدی چشم می‌شود؛ زردی: در ماه ربیع‌الاول... اگر خورشید می‌گرفت، قتل و غارت و مرض و یرقان... را می‌رساند. (شهری[۲] ۱۳/۴) ○ محروران بحران یرقان ظلم... در سایهٔ رأفت و ساحهٔ معدلت او قرار گیرند. (ظهیری‌سمرقندی ۶) ○ گشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۸) ۲. (قد.) زردی (رنگ): آفتاب... چون در خفقان افتد یرقان پدید آوَرَد. (خاقانی[۱] ۲۱۱)

یرقانی y.-i [یو.فا.] (صنـ.، منسوب به یرقان) مبتلا به یرقان: بیماران یرقانی.

یرقه yorqe [تر.] (صـ.) یرغه ←.

یرلغ yarleq [مغ.، تر.] (اِ.) (دیوانی) یرلیغ ↓: به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان/که من باچو و باتو را نمی‌دانم، نمی‌دانم. (مولوی[۲] ۲۰۷/۳)

یرلیغ yarliq [مغ.، تر.] (اِ.) (دیوانی) فرمان، به‌ویژه فرمان حاکمان و شاهان در دورهٔ مغول: به حکام شهرهای بزرگ بنویسید که خلاصهٔ این یرلیغ بلیغ خسروانه را در احجار صلبه منقور و در بحبوحهٔ هر شهر منصوب دارند. (افضل‌الملک ۲۰) ○ در بندگی حضرت خلدملکه به عز عرض رسانیده‌آمد حکم یرلیغ همایون نفاذ یافت. (نخجوانی ۳۶۳/۲) ○ از یرلیغ چنگیزخان سوادی بدادند. (جوینی[۱] ۱۱۴/۱)

☜ • ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) فرمان دادن: یرلیغ دِه ای خسرو خوبان جهان/ تا پیش قدت چنگ زند سرو روان. (سعدی[۴] ۶۵۹)

یرلیغی y.-i [مغ.فا.، تر.فا.] (صنـ.، منسوب به یرلیغ) (دیوانی) مربوط به یرلیغ: حجت‌های کهنه... به‌موجب حکم یرلیغی... ممنوع ندارد. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۲۱۹: لغت‌نامه[۱])

یرمغان yarmaqān [تر.] (اِ.) (قد.) ارمغان ←: هم خواسته به خنجر هم یافته به جود/ از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان. (رشید: برهان ۲۴۳۱ح.)

یرمق yarmaq [تر.] (اِ.) (قد.) پول از درم و دینار: هم خواسته به خنجر و هم یافته به جود/ از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان. (رشید: برهان ۲۴۳۱ح.)

یرملون yarmalun [عر.] (اِ.) ساخته‌شده از شش حرف ی، ر، م، ل، و، ن، نماد قاعده‌ای در تجوید که بنابه آن هرگاه بعداز نون ساکن و نون تنوین، یکی از این حروف واقع شود، آن نون را ازجنس آن حرف می‌گردانند و ادغام می‌کنند.

یرنداق yarandāq [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) روده ←: بی یرنداق گِردِ گردن تو/ نه بگردی و نه فروگذری. (سوزنی: برهان ۲۴۳۱ح.) ۲. تسمه‌ای که در زین‌وبرگ اسب به‌کار می‌رفته: ازیراکه می ز این و ز آن بایدت/ یرنداق زین و دوال لگام. (مختاری ۳۲۹)

یزدادی yazdādi (اِ.) (قد.) نوعی غذا به‌صورت قلیه یا قیمه که پس‌از پخته شدن، تخم‌مرغ بر آن می‌ریختند: خوردِ مخالفان تو خونِ دل‌وجگر/ قوتِ موافقان تو یزدادی و عسل. (طیان: شاعران ۳۱۶)

یزدادی‌پلاو y.-palāv (اِ.) (قد.) نوعی پلو خشک: **یزدادی‌پلاو... قِسمی از خشکه پلاو است.** (نوراللّه ۲۰۳)

یزدان yazdān (اِ.) ۱. خداوند؛ ایزد: **در رفع حوائج... تنها مستظهر به لطف یزدان... هستم.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۱) ○ ... ـ **جز این بت که هر صبح از این‌جاکه هست/ برآرد به یزدان دادار دست.** (سعدی[4] ۳۱۴) ○ **بنالم ز تو پیش یزدان پاک/ خروشان و برسر پراکنده خاک.** (فردوسی[3] ۱۶۵۲) ۲. (ادیان) در مذاهب ثنوی، خدای خیر و نیکی؛ ایزد؛ مقِ. اهریمن: **یکی گروه آنند که گویند صانع یکی بیش است... چو ثنویان که دو گویند یکی یزدان و دیگر اهرمن.** (ناصرخسرو[3] ۳۱) ○ **بس نپاید تا به روشن‌روی و موی تیره‌گون/ مانوی را حجت اهریمن و یزدان شود.** (عنصری[1] ۵۳) ▯ یزدان دراصل جمع یزد [= ایزد] است. ← ایزد.

یزدان‌پرست y.-parast (صفـ.) (قد.) خداپرست؛ موحد: **چو گنجینهٔ غارش آمد به‌دست/ هراسنده شد مرد یزدان‌پرست.** (نظامی[7] ۳۳۷) ○ **گرفت آن زمان دست مهتر به‌دست/ چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست....** (فردوسی[4] ۱۶۴)

یزدان‌پرستی y.-i (حامصـ.) (قد.) عمل یزدان‌پرست؛ خداپرستی: **ز یزدان‌پرستی خبر دادشان/ ز دین توتیای نظر دادشان.** (نظامی[8] ۲۰۳) ○ **همیشه به یزدان‌پرستی گرای/ بپرداز دل زین سپنجی‌سرای.** (فردوسی[3] ۲۵۱۴)

یزدان‌شناس yazdān-šenās (صفـ.) (قد.) خداشناس؛ خداپرست: **ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس/ کز آن گم‌رهی گشت یزدان‌شناس.** (نظامی[8] ۲۱۸) ○ .../ **مباشید جز شاد و یزدان‌شناس.** (فردوسی[3] ۱۲۴۵)

یزدان‌شناخت yazdān-šenāxt (اِ.) الاهیات (مِ. ۲) ←.

یزدانی yazdān-i (صنـ.، منسوب به یزدان) ۱. مربوط به یزدان؛ خدایی: **تشخیص آن از اراده و مشیت یزدانی کار آسانی نیست.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۲) ○ **تخریب بنای یزدانی... سهل و آسان... نیست.** (شوشتری ۳۲۸) ○ **هرچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد/ کار آن مرتبه دارد که بُوَد یزدانی.** (انوری[1] ۴۸۱) ۲. (حامصـ.) یزدان بودن؛ خدایی؛ الوهیت: **ای به خود دیده چو شداد، خدابین شو/ جز خدا را نسزد رتبت یزدانی.** (پروین‌اعتصامی ۵۷) ۳. (اِ.) (ورزش) فنی در کُشتی: **چه شود گر به مخالف رسی از یزدانی/ پاش برداری و برگردِ سرت گردانی.** (گل‌کشتی: معین)

یزدگردی yazd-gerd-i (صنـ.، منسوب به یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی) مربوط به یزدگرد. نیز ← تاریخ ▫ تاریخ یزدگردی: **کسوف... صبح روز سه‌شنبه ۲۹ ماه‌رمضان از سال ۲۵۹ هجری مطابق روز تیر از ماه تیر سال ۲۴۲ یزدگردی اتفاق افتاد.** (مینوی[2] ۳۵)

یزدی yazd-i (صنـ.، منسوب به یزد، مرکز استان یزد) ۱. مربوط به یزد: سنن و آداب یزدی. ۲. اهل شهر یزد: **در این سفر هم‌سفر یزدی داشتم.** ۳. به‌عمل‌آمده یا ساخته‌شده در یزد: **باقلوای یزدی، ترمهٔ یزدی.** ○ **خواجه‌تاج‌الدین بزاز... سی‌تا جامهٔ مصری... به‌قیمت عدل بهاگرفته به اقمشهٔ هندباری... اصفهانی و یزدی معاوضه کند.** (نخجوانی ۲/۳۸۹)

یزک yazak [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. مقدمهٔ لشکر؛ پیش‌قراول: **امرای ظفر... لوای توجه به‌جانب اسفراین افراخته قبل‌از وصول یزک سپاه اوزبک به مقصد رسیدند.** (نطنزی ۴۱۰) ○ **باتو برادر خود... را با ده‌هزار مرد برسبیل یزک و طلایه در مقدمه بفرستاد.** (جوینی[1] ۱/۲۲۵) ○ **ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک/ نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک.** (انوری[1] ۲۷۷) ۲. نگهبان؛ پاسبان: **هرکس مغولی و یزکی تعیین کرد تا کسی از لشکریان ایشان را تعرضی نرساند.** (جوینی[1] ۱/۸۲) ○ **عمربن‌الخطاب... آن شب یزک لشکر بود.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۴۶)

یزک‌دار y.-dār [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سردار و طلایه‌دار سپاه: **یزک‌داری ز لشکرگاه خورشید/ عنان افکند بر برجیس و ناهید.** (نظامی[3] ۱۲۲)

یزک‌داری y.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و

شغل یزک‌دار: در یزک‌داری ولایت جود/ دولت توست پاس‌دار وجود. (نظامی[۴] ۳۰)

یزکی yazak-i [تر.فا.] (حامص.) (قد.) پاسبانی.

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) ۱. پرداختن به طلیعه‌داری: **خواجه دانم که پیش جیش سخاش/ موج دریا همی‌کند یزکی.** (انوری[۱] ۷۴۶) ۲. پاسبانی کردن: **منم آن‌که شاه گردون به زمان شوکت من/ شب‌وروز می‌نماید یزکی و پاسبانی.** (شاه‌نعمت‌الله‌ولی: لغت‌نامه[۱])

یزنی yazan-i (صند.، منسوب به یزن، سیف‌ذی‌یزن، شاه‌حمیری،اِ.) (قد.) نوعی شمشیر. ← یزنیات.

یزنیات yazaniy[y]āt [عر.، جِ. یَزَنِیَّة] (اِ.) (قد.) یزنی‌ها؛ شمشیرهای تیز. نیز ← یزنی: **نیات یزنیات در شک صدور و صک ثغور آن ملاعین حقیقت گشت.** (جرفادقانی ۲۰۸)

یزیدی yazid-i [عر.فا.] (صند.، اِ.)(ادیان) هریک از افراد فرقهٔ یزیدیه. ← یزیدیه.

یزیدیه yazid-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (ادیان) گروهی از مردم کردستان عراق که شیطان را طاووس می‌خوانند و برای او مقامی والا قائلند و در پنهان کردن عقیدهٔ خود اصرار می‌ورزند.

یس yā.sin [عر.] (اِ.) یاسین ←.

یسار yasār [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) ۱. چپ؛ سمت چپ؛ مقِ. یمین: **قدح... هنگام حرکت به یمین‌ویسار متمایل... شد.** (طالبوف[۲] ۲۲۷) ○ **موهبت جوانی حاصل است و نعمت تن‌درستی برقرار... برادرانِ موافق بر یمین‌ویسار.** (نظامی‌عروضی ۴) ○ **گردان درپیش روی بابزن و گردنا/ ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین.** (منوچهری[۱] ۱۷۸) ۲. (اِ.) دست چپ انسان: **در گوشهٔ سفره مانند لام الف دولا شد و چنان‌که ینبغی است یسار را تا مرفق دربین بطن و فخذین مستور داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ○ **ای خورده آسمان به «یسارت» بسی یمین/ وی برده آرزو به یمینت بسی یسار.** (سیدحسن‌غزنوی: راوندی ۲۰) ۳. ثروت؛ مال: **درکف این مُلک یساری نبود/ دره این خاک غباری نبود.** (نظامی[۱] ۱۱۰) ○ **او را ثروتی و یساری تمام مساعدت نمود.** (ابن‌فندق ۲۳۴) ○ **از دادهٔ تو اکنون چندان‌که بنده راست/کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۴) ۴. (اِمص.) مال‌دار بودن؛ توانگری: **یک ساعته سخای یمین‌ویسار تو/ دریا و کوه را ببَرَد غنیت و «یسار».** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **یارب هزار سال مَلِک را بقا دهی/ در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.** (منوچهری[۱] ۳۳) ۵. (ص.، اِ.) (مجاز) نامبارک؛ شوم: **نشسته مدعیانند از یمین‌ویسار/ خدای را که بپرهیز از «یساری» چند.** (ظهوری: آنندراج) ○ **چون بکاوی دغلی، گَنده‌بغل، مکاری/ آفتی، مزبله‌ای، جمله شکم طبلی‌خوار ـ ... زاری آغاز کند اوکه همه خُرد و بزرگ/همه یاریش کنند ارچه بدیدند یسار.** (مولوی[۲] ۸/۳)

یساق yasāq [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. جنگ: **نواب... داعیه یساق خراسان نموده تا حوالی نطنز و اردستان آمد.** (نطنزی ۳۳۹) ○ **ختفان و زره ز تیغ و تیرش/ دل کسب نکرد در یساقت.** (ظهوری: آنندراج) ۲. دربار؛ دیوان؛ دستگاه دولتی: **رقعه به... رئیس شهر یا سردار لشکر اگر در یساقند برسد.** (شوشتری ۲۵۷) ۳. (اِمص.) فسق: **بَرَند دست‌به‌دست اهل عشرتم همه روز/ چو تحبه‌ای که به‌زورش بَرَند شب به یساق.** (ملافوقی‌یزدی: معین)

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) فرمان دادن: **یساق کرد که هرکه به‌دست آید از صغاروکبار و اطفال بکشند.** (افلاکی ۲۱)

یساق‌چی، یساقچی yasāqči [تر.] (ص.، اِ.) (دیوانی) مأمور دیوانی: **آن حضرت فرمود یساق‌چیان بروند و آن رئیس رنان را بگیرند و نگاه دارند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱) ○ **قرق عقب حرم... به عالی‌جاه مشارٌالیه و توابین او متعلق است و جماعت یساق‌چی و یساولان... نیز تابینان مشارٌالیه می‌باشند.** (رفیعا ۷۹)

یساق‌چی‌باشی، یساقچی‌باشی yasāqčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس یساق‌چی‌ها: **شاه نظربیک یساق‌چی‌باشی نیز در گرجستان بیمار شد.** (اسکندربیگ ۸۸۵)

یساقی yasāq-i [تر.فا.] (صند.، منسوب به یساق،اِ.)

(دیوانی) یساق‌چی ← : **ارقام و احکام سیورغالات... و طوامیر یساقیان و چریک به مُهر او می‌رسید.** (سمیعا ۴۱) ○ **بعداز اختتام ماه صیام چند روز به سان عساکر ظفرنشان و عرض ملازمان و رکاب اقدس و یساقیان پرداخته رخصت انصراف به مساکن و اوطان دادند.** (اسکندربیگ ۸۴۹)

یسال yasāl [از عر.، = یسار] (اِ.) (قد.) جناحی از لشکر.

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) صف بستن در جنگ؛ یمین‌ویسار ترتیب دادن: **لشکری منهزم از راکب او چون نشود/ که ز شوخی همه‌جا فوجی از او بسته یسال.** (سنجرکاشی: آنندراج) ○ **محمدخان... بی‌توقف و تأمل در آن صحرا یسال بسته صف قتال آراست.** (نطنزی ۵۹۴)

یساول yasāvol [تر.] (اِ.) **۱.** نگهبان؛ قراول: **جماعتی از فراشان و یساولان... ترکه و تازیانه به‌دست به‌جان مردم افتادند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۱) ○ **این‌ها همه کار سرینه‌هاست که همیشه جایشان بالای مجلس است و دوسه نفر یساول و قراول دارند.** (آل‌احمد[۱] ۲۵) ○ **حضرت میر... لاجرم حکم به اخراج بلد فرموده یساولی را بر وی موکل ساختند.** (واله‌اصفهانی ۴۲۸) **۲.** (دیوانی) مأمور دیوانی، به‌ویژه مأمور تشریفات در دورهٔ صفوی: **کالسکه‌های خاصهٔ دولتی و فراش و شاطر و یساول به‌اندازه‌ای مقرر به سفارت‌خانهٔ روس رفتند.** (افضل‌الملک ۱۶۹) ○ **دیوانیان و یساولان به اطراف ممالک شرقی... روان شدند.** (خنجی ۹۱-۹۲)

☜ ▫ ~ِ **صحبت (~صحبت)** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مأموری که مهمانان و سفرا را به حضور شاه می‌برده؛ مأمور تشریفات: **نصرت‌بیگ‌افشار یساول صحبت... را به همین اراده به‌نزد حسین‌پاشا ارسال داشت.** (مروی ۹۱۹) ○ **حکم شد که پیادگان مذکور از صواب‌دید الپان‌بیگ یساول صحبت قاجار درنگذرند.** (اسکندربیگ ۴۹۲)

▫ ~ِ **قور (~قور)** (دیوانی) مأمور تسلیحات؛ مأمور قورخانه: **هزاروچهارصد نفر یساول قور، در ترتیب صف‌آرایی مشغول.** (مروی ۴۹۰)

▫ ~ِ **مجلس (~مجلس)** (دیوانی) ▫ یساول صحبت ← : **خسروبیگ یساول مجلس بهشت‌آئین مشهور به چاریا... اززمرهٔ مقربان بساط عزت بود.** (اسکندربیگ ۶۰۱)

یساول‌باشی yasāvolbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و سرپرست یساول‌ها: **کاغذی است که قائم‌مقام از خراسان بعداز فوت ولی‌عهد... به عالی‌جاه محمودخان... یساول‌باشی نوشته...** (قائم‌مقام ۲۰۰) ○ **قاسم‌بیگ یساول‌باشی... از معتبران آن طایفه و درسلک مقربان بود.** (اسکندربیگ ۶۳۰)

یساول‌خانه yasāvol-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) محل استقرار یساولان: **تأسیسات دیگری هم برای ابهت سلطنت لازم بود که بیش‌تر جنبهٔ شخصی داشت و آنها به‌قرار ذیل بودند:... غلام‌خانه، یساول‌خانه.** (مستوفی ۲۷/۱)

یساولی yasāvol-i [تر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) یساول بودن؛ مقام و مرتبهٔ یساول: **امیر صاحب‌قران... محمدحسین‌خان... را نیز در رکاب به منصب یساولی سرافراز نمود.** (مروی ۲۴۵) ○ **حبیب‌بیگ ذوالقدر... به رتبهٔ یساولی... سرافراز بود.** (واله‌اصفهانی ۷۵۲)

یسر[۱] yosr [عر.] (اِ.) نوعی تسبیح که از چوب درخت بان تهیه می‌کنند: **یک مُهر تربت اصل و یک تسبیح یسر در جانماز پهن خوش‌نمایی، بر آنها اضافه گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳)

یسر[۲] .y [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** توانگری؛ مقِ. عسر: **هست تو را مُلک و دین تخت و نگین و قلم/ هست تو را یمن و یسر جفت یمین‌ویسار.** (خاقانی ۱۸۵) ○ **از پرستیدن آن شاه که دست‌ودل اوست/ جود را پشت‌وپناه و امن را یسر و یسار.** (فرخی[۱] ۹۹) **۲.** آسانی؛ آسایش: **از مضیقِ آن عسر و نامرادی به فضایِ این یسر و کام‌یابی آمدم.** (وراوینی ۷۱۷) ○ **یمن همه بزرگان اندریمین اوست/ یسر همه ضعیفان اندر یسار او.** (فرخی[۱] ۳۴۱) ○ **گر یمن کسی طلب کند یمنی/ وریسر کسی طلب کند یسری.** (منوچهری[۱] ۱۱۰) **۳.** (اِ.) سمت چپ؛ یسار: **نور او در یمن و یسر و تحت**

و فوق/ برسر و برگردنم مانند طوق. (مولوی: لغت‌نامه[1])

یسری، یسرا yosrā [عر.: یسریٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) چپ؛ طرف چپ؛ مقـ. یمنیٰ: صف اول یک‌مرتبه به یک آواز همه‌باهم تفنگ‌های خود را خالی کنند و فی‌الفور از وسط صف دو جا شوند، نصفی از یمنی و نصفی از یسری. (شوشتری ۳۲۵)

یسق yasaq [تر.] (اِ.) (قد.) یساق ←.

یسق‌چی، یسقچی yasaqči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) یساق‌چی ←.

یسل yasal [از عر.، = یسار؟] (اِ.) (قد.) یسال ←.

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) یسال بستن. ← یسال • یسال بستن: آن گروه... روز سیّم به هیئت اجتماعی سوار شده یسل بسته... تا سر خیابان آمدند. (اسکندربیگ ۳۲۶)

یسوعی yasu'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به یسوع، عیسی(ع)، اِ.) (ادیان) ۱. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک. ۲. هریک از پیروان این فرقه.

یسون yosun [مغ.] (اِ.) (قد.) یوسون ←: نصرت قاعده و راه راست او را مبالغت ننمایند تا بدانچه رسد که برخلاف یسون و عادت تیغ مکاشفت در هم‌دگر نهند. (ادیب‌عبدالله ۴۵۳: شریک‌امین ۲۶۹)

یسه yase [مغ.، = یاسا] (اِ.) (دیوانی) یاسا (مِـ ۲) ←: احکامی وضع کرده‌بود چنگیزخان... و این احکام را یسه نام نهاده‌اند. (جوزجانی: طبقات‌ناصری ۱۵۲/۲: شریک‌امین ۲۵۲)

یسیر[1] yasir [از عر.] (تا.، صـ.، اِ.) (قد.) اسیر: تاکنون یسیر ایشان بود این ساعت ایشان یسیر او شدند. (شمس‌تبریزی[1] ۱۴۱/۱) ○ گفت: نی، گفتمش: چو می‌کشتی/ گوسفند ازپی یسیر و یتیم.... (ناصرخسرو[1] ۳۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) اسیر شدن: تااکنون یسیرِ ایشان بود، این ساعت ایشان یسیرِ او شدند. (شمس‌تبریزی[1] ۱۴۱/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اسیر کردن: در هر تاخت و شبخون خلقی عرضهٔ تیغ بلا و جمعی کثیر یسیر می‌کرد. (شوشتری ۴۵)

یسیر[2] y. [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آسان؛ سهل. ← • یسیر کردن. ۲. اندک؛ کم: در زمانی یسیر چنان استغراقی به علوم پیدا کرد که کمتر کسی را از محصلین میسر آمده‌باشد. (شوشتری ۱۰۵) ○ به اسباب یسیر بسیار کارهای خطیر میسر توان‌کرد. (خاقانی[1] ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آسان کردن: بر تو یسیر کرد خداوند کارِ تو/ ایزد کُناد کارِ همه بندگان یسیر. (منوچهری[1] ۳۵)

یسیری y.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) اسیری ←: چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی به یسیری بردی؟ (ترجمهٔ تفسیر طبری: لغت‌نامه[1])

یشب yašb [= یشم] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) یشم ←: عقیق و یشب وغیر آن [را] حکاکان به آلت مس جلا دهند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳۰)

یشپ yašp [= یشب = یشم] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) یشم ←.

یشتن yašt-an (مصـ.ل.) (قد.) نیایش کردن: ز بیم کارزار و قحط و کشتن/ نبد پروای دین و باژ و یشتن. (زرتشت‌بهرام‌پژدو: لغت‌نامه[1])

یشک yašk (اِ.) (قد.) ۱. دندان نیش حیواناتی مانند گراز و شیر: دهر تو را می به یشک مرگ بخاید/ چارهٔ آن ساز خیره ژاژ چه خایی؟ (ناصرخسرو[1] ۹۱) ○ آن کجا تیغش از گرگ فرودآرَد یشک/ آن‌کجا گرزش بر پیل فروکوبد یال. (فرخی[1] ۲۱۳) ۲. عاج فیل: از نهیب نعرهٔ او یشک و ناخن بفکند/ پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار. (امیرمعزی ۲۷۶) ○ دو دندانش از یشک پیلان فزون/ بیفکند پیشش چو عاجین ستون. (اسدی[1] ۳۲۶) ○ پیل قوی‌تن ز یشک یاری خواهد/ تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری. (فرخی[1] ۳۸۷) ۳. نیش حیواناتی مانند مار: در خواب عدوی تو نبیند شب/ جز چنگ پلنگ و یشک اژدرها. (مسعودسعد[1] ۹) ○ ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو یشک مار/ زین طبع را عقوبت و زآن عقل را فغان. (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) با یشک ضربه وارد کردن؛ گاز گرفتن؛ گزیدن: **گراز آشفته شد از بانگ و فریاد/ به لشکرگاه شاهنشه درافتاد ـ ... ـ به تندی زیر خنگ اندر بغرید/ بزد یشک و زهارش را بدرید.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۱۸ـ۵۱۹)

یشم yašm [معر. از فا.: یشب] (اِ.)(علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی به رنگ‌های مختلف که نوعی از آن به‌رنگ سبز مایل به زرد است و قدما برای آن خواص دارویی قائل بوده‌اند: **سوی دیگر چشمهٔ زیبایی... را با سنگ‌های یشم الوان هزاررنگ... ساخته‌وپرداخته‌اند.** (قاضی ۵۶۱) ○ **سنگ یشم مبارک است و ترکان این سنگ را به فال دارند.** (بحرالفوائد ۴۰۷) ○ **بایتگین انگشتری یشم داشت بیرون کشید و گفت: این انگشتریِ خداوند سلطان است.** (بیهقی[۱] ۷۴۳)

یشماق yašmāq [تر.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان برای پوشاندن گردن و چانه و دهان به‌کار می‌برند.

یشمه yašme (اِ.) (قد.) پوست خام دباغی‌نشده‌ای که با مالیدن آمادهٔ استفاده می‌کردند: **چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت/ چو طبع خویش به خامی، چو یشمه بی‌چربو.** (منجیک: برهان ۲۴۳۶ح.)

یشمی yašm-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به یشم، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ یشم؛ سبز تیره: **یشمی خیلی بِهِت می‌آید.** ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: **لباس یشمی پوشیده بودی و موهای اطلسی مشکی‌ات را بالای سرت جمع کرده‌بودی.** (امیرشاهی ۷) ○ **پیراهن یشمی یشمی... پوشیده‌است.** (محمود[۲] ۲۲۶) ○ **ژاکت یشمی پوشیده‌بود.** (گلشیری[۱] ۳۳)

یطاق ya(o)tāq [تر.] (اِمصـ.) (قد.) یتاق ←.

یطاق‌دار y.-dār [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) یتاق‌دار ←: **اگرچه پاسبان و یطاق‌داران بسیارند هم ایمن نیستم.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۵۰/۱؛ لغت‌نامه[۱])

یعسوب ya'sub [عر.] (اِ.) (قد.) ملکهٔ کندوی عسل، و به‌مجاز، سرور، رئیس: **یعسوب امت است علی‌وار از آن‌که سوخت/ زنبورخانهٔ زروسیم آذر** سخاش. (خاقانی ۲۳۳)

یعلم‌الله ya'lam.o.llāh [عر.: یعلمُ‌اللهُ] (شجـ.) (قد.) خدا عالم است؛ خدا می‌داند: **یعلم‌الله هنوز از معایب و مثالب این شوم پلید... مشتی از خروار یاد نکرده.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) ○ **یعلم‌الله که خیالی ز تنم بیش نماند/ بلکه آن نیز خیالی‌ست که می‌پندارند.** (سعدی[۳] ۴۹۴) ☝ در شعر ya'lam.o.llah تلفظ می‌شود.

یعنی ya'ni [عر. = قصد می‌کند] (شجـ.) ۱. چنین معنی می‌دهد؛ معنی می‌دهد: **نار یعنی آتش.** ۲. مرادم (مرادت، ...) آن است (بود) که؛ مرادم (مرادت، ...)... است (بود)؛ که عبارت است از: **یک‌لحظه چشمش به من افتاد یعنی چشم‌هایم بسته‌بود، ولی می‌دانستم که دارد به من نگاه می‌کند.** (← وفی ۱۰) ○ **مانی... از ادیان مسیحی و بودایی نیز اقتباساتی نموده‌است بااین‌حال اساس آن بر ثنویت یعنی نزاع بین خوبی و زشتی....** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **تا شیخ عمو ازدنیا نرفت، وی پشت بازنگذاشت، یعنی در مسند ارشاد ننشست.** (جامی[۸] ۲۶۹ـ۲۷۰) ○ **بلبل ز شاخ سرو به گل‌بانگ پهلَوی/ می‌خواند دوش درس مقامات معنوی ـ یعنی بیا که آتش موسی نمود گل/ تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵) ۳. (ق.) (گفتگو) آیا: **یعنی ممکن است دوباره روی وطن را ببینم؟** ○ **یعنی می‌شود که مرده‌ها دوباره برگردند این دنیا؟ یعنی می‌شود؟** (چهل‌تن: دیگرکسی‌صدایم‌نزد ۸۰: نجفی ۱۵۰۹) ۴. (گفتگو) درواقع؛ دراصل؛ درحقیقت: **صناعات خمس... از ارسطو رسیده‌است یعنی تبویب آنها از ارسطو است.** (مطهری[۲] ۱۹۲) ○ **مدرسه هم دیر شده‌بود یعنی دیر نشده‌بود اما وضع من جوری بود که باید زودتَر می‌رفتم.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۳۳: نجفی ۱۵۰۹) ۵. (گفتگو) برای تأکید بر خوبی و منحصربه‌فرد بودن کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ فقط: **دانشمند واقعی یعنی ابن‌سینا.** ○ **مرد یعنی این.** ○ **کاشی یعنی همین کاشی.**

☜ ▫ ~ **چه** برای اعتراض و پرسش انکاری گفته می‌شود؛ چرا؛ برای چه: **یعنی چه که بدون**

اجازه می‌روی سر وسایل من؟ ○ **حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار/ خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟** (حافظ[1] ۲۹۱)

□ ~ **کشک** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مقصود باطنی طرف مقابل که مخالف میل اوست یا جواب سربالای او پی بُرده‌است. نیز ← کشک (مِ. ۲): **ای بُرده گل رازقی ازروی تو رشک/ در چهرهٔ مه ز دود سیگار تو اشک ـ گفتم که چو لاله داغ‌دار است دلم/ گفتی که دهم کام دلت، یعنی کشک!** (بهار: معین) ○ **در وادی خوش‌نویسی ای مادر عصر/ مانند تو پیدا نشود، یعنی کشک!** (باقرکاشی: آنندراج)

□ ~ **که** برای بیان تحقیر یا تعریض به‌کار می‌رود؛ مثلاً: **دوتا تبریزی را پوست نکنده فروکرده‌بودند وسط حیاط و با طنابی سرشان را به‌هم بسته یعنی که تور والیبال.** (آل‌احمد[6] ۱۵) ○ **دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم/ خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم.** (مولوی[2] ۴۳/۴)

□ **که** ~ (گفتگو) □ یعنی که ↑: **پیشانیشان را گذاشتند روی تابوت، که یعنی دارند تو دل خودشان دعا می‌خوانند.** (دریابندری[3] ۲۳۲)

یغتنج yaqtanj [؟] (اِ.) (قد.) ماری زردرنگ و غیرسمّی: **مار یغتنج اگرت دی بگزید/ نوبت مار افعی است امروز.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۸)

یغر yaqer [تر.] (اِمص.) (قد.) درشتی؛ خشونت: **کژی و یغر و درشتی از وی دور می‌کنم تا چون حریر شود و اهل شود.** (بهاءالدین خطیبی ۷۷/۲)

یغر yoqor [تر.] (صد.) (گفتگو) یغور ←.

یغلاوی yaqlāvi [از تر.] (اِ.) ظرف آهنی دسته‌دار، به‌ویژه ظرف غذای سربازان در پادگان؛ یقلاوی؛ یغلوی: **گروهبان غانم درِ بازداشت‌گاه را باز می‌کند و دو یغلاوی عدس‌پلو با خرما، شُر می‌دهد تو... یغلاوی‌ها را می‌گیرم.** (محمود[1] ۵۴) ○ **سربازان... [را] با پنجاه تا هفتاد کیلو بار، ازقبیلِ کوله‌پشتی و ساک و قمقمه و یغلاوی و تفنگ... [می‌بردند.]** (شهری[2] ۳۵۳/۱ـ۳۵۴) ○ **فراش پاره‌ای گوشت به‌دست آورد و در یغلاوی قلیه می‌خواست ساخت.** (حمدالله‌مستوفی: گنجینه ۳۰۶/۴)

یغلغ yaqleq [تر.] (اِ.) (قد.) یغلق ↓: **بَرکرکس بین و رنگ خرمگس/ یغلغی را کز کمان خواهد گشاد.** (خاقانی ۴۹۵)

یغلق .y [تر.] (اِ.) (قد.) تیر پیکان‌دار؛ یغلغ: **گوییا کمان دردست بندگانت ابر نیسانی بود که از او باران یغلق و یاسج می‌بارید.** (راوندی ۲۵ـ۲۶) ○ **در زهرهٔ روس رانده زهرآب/ کانداخته یغلق پران را.** (خاقانی ۳۴)

یغلوی yaqlavi [از تر.] (اِ.) (قد.) یغلاوی ←: **بغرا بیا که دنبهٔ پرواری و بره/ در یغلوی درآمد و میل‌گداز کرد.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1])

یغما yaqmā [تر.] (اِمص.) ۱. غارت؛ تاراج: **بنای بزن‌وبیند و غارت و یغما را گذاشتند.** (جمال‌زاده[15] ۲۶) ○ **رفت‌وآمد قشون اجنبی... و چپاول و یغمایی که از آن حاصل شد حکومت را بی‌نفوذ [کرد.]** (مستوفی ۲۷/۳) ○ **زهد من با تو چه سنجد؟ که به یغمای دلم/ مست و آشفته به خلوت‌گه راز آمده‌ای.** (حافظ[1] ۲۹۳) ○ **همچو ترکان تنگ‌چشم آمد فلک/ زآن بُوَد بر جان من یغمای او.** (جمال‌الدین‌اصفهانی: گنج ۴۴/۲) ۲. (اِ.) مالی که از غارت به‌دست آمده‌است؛ غنیمت: **هرچه یغما... از رعیت به‌دست می‌آوردند... نصف به دربار... به هدیه می‌فرستادند.** (مینوی[3] ۱۸۵) ○ **جیب و بغل را از غنیمت و یغما پُر کردند.** (میرزاحبیب ۵۵۷) ○ **آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌بَرَد؟/ تُرک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌بَرَد.** (سعدی[4] ۴۱۷) نیز ← خوان[2] □ خوان یغما، یغمایی[1]، یغمایی[2].

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) □ به‌یغما دادن ←: **دانشمند... هرچه داشت از رخت و کتاب یغما داد.** (شمس‌تبریزی[2] ۱۵۳)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن: **ایا ستارهٔ خوبان خلّخ و یغما/ به دلبری دل ما را همی‌زنی یغما.** (امیرمعزی ۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غارت شدن: **ملکا! بر بخور و کام‌روایی می‌کن/ هرگز این مملکت و دولت، یغما نشود.** (منوچهری[1] ۱۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن: **بندگان وحشی بیابانی را که به خرابی بیشه‌های دولتی و یغما کردن... گماشته‌بود به روم آورد.** (فروغی[۳] ۱۳۲) ○ **شیخ صلاح‌الدین فرمود تا دکان را یغما کردند.** (جامی[۸] ۴۶۹) ○ **دلی که حورِ بهشتی ربود و یغما کرد/ کی التفات کند بر بتان یغمایی؟** (سعدی[۲] ۱۶۵)

▫ **به ~ بردن** غارت کردن: **یک‌شبه تمام هستی یک گله‌دار را به‌یغما می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ **نکند که این مرد بعداز آن‌که جوانی مرا به‌یغما برده‌است برود؟** (مینوی[۳] ۱۷۳) ○ **علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد/ ترسم آن نرگس مستانه به‌یغما ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸)

▫ **به ~ دادن** (قد.) درمعرض غارت قرار دادن؛ ازدست دادن: **من همان روز دل و صبر به یغما دادم/ که مقید شدم آن دلبر یغمایی را.** (سعدی[۳] ۴۱۸) ○ **دست چون جوزاش دادی کِلک زر چون آفتاب/ گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۳۸)

▫ **به ~ رفتن** غارت شدن: **وظیفهٔ حتمی دولت است که... این نفایس و ذخایر را تحت مراقبت و حمایت خود بگیرد... [تا] آنچه برجاست... به‌یغما نرود.** (اقبال[۱] ۸/۹/۲) ○ **ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی/ تا دل خلقی از این شهر به‌یغما نرود.** (سعدی[۴] ۴۵۷)

▫ **به ~ شدن** (قد.) غارت شدن: **دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت/ رخت سرای عقل به یغما کنون شود.** (سعدی[۴] ۴۶۰)

یغماچی yaqmāči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) یغماگر؛ غارتگر: **همچو یغماچی‌ست خانه می‌کَنَد/ زودزود انبان خود پُر می‌کند.** (مولوی[۱] ۵/۳)

یغماگاه yaqmā-gāh [تر.فا.] (اِ.) (قد.) محل غارت کردن، و به‌مجاز، جای ناامن: **چون زمین نیستیم یغماگاه/ ایمن و خوش چو آسمان گردیم.** (مولوی[۲] ۸۲/۴)

یغماگر yaqmā-gar [تر.فا.] (صـ.، اِ.) غارتگر: **آیا بهتر نیست در یک گوشهٔ دیگر از این خوان بی‌صاحب، یغماگر دیگری لفت‌ولیسی کند؟** (آل‌احمد[۱] ۱۸) ○ **یغماگرِ افلاک، سخت بازوست/ دردی‌کشِ ایام هوشیار است.** (پروین‌اعتصامی ۱۰)

یغماگری y.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ یغماگر؛ غارتگری: **این مردمان وحشی کار یغماگری را، از ارومیه... به خوی... رسانده‌بودند.** (مستوفی ۳۶۶/۳)

یغماگه yaqmā-gah [تر.فا.، = یغماگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) یغماگاه ←: **آمرزش خلق چاکر او/ یغماگه مغفرت درِ او.** (واله‌هروی: آنندراج)

یغمایی[۱] yaqmā-y(')-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به یغما، اِ.) (قد.) غارتگر: **در آن جوش برونی و آویزش درونی هر چه داشت به یغماییان سپرد.** (لودی ۱۲۴) ○ **گوش به خود دار... که این‌جا کمین‌گاه یغماییان قضاست.** (وراوینی ۲۹۶)

یغمایی[۲] .y (صنـ.، منسوب به یغما، شهری قدیمی و نیز قومی در آسیای میانه که زنان آن به زیبایی مشهور بوده‌اند) (قد.) اهلِ یغما، و به‌مجاز، زیباروی: **آن عروس یغمایی برسریرنشسته، همان الگوی ازلی بوده‌است.** (گلشیری[۱] ۱۴۲) ○ **من همان روز دل و صبر به یغما دادم/ که مقید شدم آن دلبر یغمایی را.** (سعدی[۴] ۳۴۹) ○ **درمیان آن عروس یغمایی/ برده از عاشقان شکیبایی.** (نظامی[۴] ۱۶۸)

یغنابی yaqnābi (صنـ.، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در درهٔ زرافشان بدانِ تکلم می‌شود.

یغور yoqor [تر.] (صـ.) (گفتگو) درشت و بدقواره: **زن هیئت یغور مردانه داشت.** (مدرس‌صادقی ۳۴) ○ **دو سرباز یغور،... مقابل در ایستاده‌اند.** (محمود[۱] ۵۳۳) ○ **ملولی‌های یغور ساده‌لوح... بازوی ستبر و گردن کلفت داشتند.** (هدایت[۶] ۱۵۲)

یفاع 'yafā [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** زمین بلند؛ جای‌گاه بلند: **در شهور سنهٔ... که هنوز... أعلام علم و ادب به یفاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور [بود]...** (شمس‌قیس ۲ـ۳) **۲.** (مجاز) اوج: **محمود... در بدو ایفاع به یفاع معالی رسید.** (جرفادقانی ۳۶۸) ○ **اجناس وحوش و طیور در حضیض و یفاع او قرار گرفته [است.]** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۰)

یفعل‌الله‌مایشا yaf'alo.llāh.mā.yašā [عر.:

یفعل‌اللّه‌مایشاءُ] (شج.) (قد.) خداوند آنچه خواهد می‌کند؛ خداوند قادر است بر انجام آنچه اراده کند؛ مشیت خداوندی: **گوشِ بی‌گوشی در این دَم برگشا/ بهرِ رازِ یفعل‌اللهمایشا.** (مولوی[1] ۲۶۸/۲) ○ **یفعل‌اللهمایشا وصف خداست/ هرچه خواهد می‌کند، او را رواست.** (امیرحسینی ۴۷) ⚱ برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۱۴). ⚱ در شعر، گاهی با تلفظ ...yaf'alo.llah آمده‌است.

یقر yoqor [تر.] (صـ.) (گفتگو) یغور ← : **تلمبهٔ آب دستگاهی یقر و چدنی است.** (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۸)

یقطین yaqtin [عر.] (اِ.) (قد.) هر گیاه بوته‌ای، به‌ویژه کدو: **چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال/ به پنج‌روز به بالاش بردوَد یقطین.** (سعدی[۴] ۷۳۰) ○ **چون شد به پناه و سایهٔ دین/ آسوده شد از درخت یقطین.** (امیرحسینی ۱۲۵)

یقظان yaqzān [عر.] (صـ.) (قد.) بیدار: **بُوَد در خانهٔ زرینش مأوی چون بُوَد خفته/ کند بر وادی سیمین تماشا چون بُوَد یقظان.** (قطران ۳۲۵)

یقظان‌القلب yaqzān.o.l.qalb [عر.] (صـ.) (قد.) بیداردل، و به‌مجاز، آگاه، هوشیار: **وظیفهٔ مؤمن این است که یقظان‌القلب باشد.** (قطب ۳۲۶)

یقظت yaqzat [عر.] (اِمص.) (قد.) یقظه ← : **از آن بی‌خودی افاقت یافت و... بصر او به‌دست یقظت مکحل شد.** (ملطیوی: گنجینه ۹۶/۳) ○ **وی را از غفلت یقظت پدید آمد و دست در طریقت نیکو زد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۸)

یقظه yaqze [عر.: یقَظَة] (اِمص.) (قد.) ۱. بیداری و هوشیاری: **چه در خواب و چه در بیداری و خاصه درحال یقظه مورد امتحان دقیق علمی قرار دارد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۷) ○ **یقظه آمد نوم حیوانی نماند/ ....** (مولوی[۱] ۳۶۸/۲) ۲. (تصوف) بیداری از خواب غفلت به‌واسطهٔ تجلی انوار حقیقت در دل: **سیر در جادهٔ طریقت از مرحلهٔ تنبه و توبه آغاز می‌شود. چراکه بدون حصول این تنبه، که عبارت از خروج از غفلت خواب‌آلودگی است و صوفیه آن را یقظه می‌گویند....** (زرین‌کوب[۵] ۶۸۶ـ۶۸۷) ○ **خدای عزوجل اخوان را... یقظه کرامت فرمود.** (قطب ۱۷)

یقلاوی yaqlāvi [از تر.] (اِ.) یغلاوی ← : **من هم چند قاشق نخودآب از یقلاوی بابام می‌خورم.** (شاملو ۲۶۸)

یقلق yaqleq [تر.] (اِ.) (قد.) یغلق ← : **کمان گشته ز سهم یغلقت چرخ/ دوان گِردِ جهان افغان گرفته.** (راوندی ۲۸)

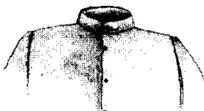
یقنعلی‌بقال yaqn-'ali-baqqāl [از عر.عر.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سروپا؛ بی‌شخصیت: **گر من یقنعلی‌بقالم که با تو دهن‌به‌دهن بشوم؟** ○ **با هر یقنعلی‌بقالی حرف می‌زند.**

یقور yoqor [تر.] (صـ.) (گفتگو) یغور ← : **قصاب... نره‌خر یقور عربده‌جویی بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۷)

یقولونه yaqulune [از عر.: یقولونَ] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا دنبالهٔ حجاز.

یقه yaqe [تر.، = یخه] (اِ.) ۱. آن بخش از لباس که دور گردن یا دور گردن و روی سینه قرار می‌گیرد و بعضی انواع آن چاک دارد؛ یخه: **یقهٔ پسر تا روی نافش باز بود.** (درویشیان ۳۶) ○ **پیراهنت سفید بود با گل‌های ریز آبی، یقه‌ات را بسته بودی.** (← گلشیری[۱] ۱۵۷) ○ **وقتی من به اروپا رفتم، یقهٔ جلیقه‌ها برگردان داشت.** (← مستوفی ۲۸۵/۳) ○ **برای لشکر سرماست قلعهٔ جبه/ که دارد از یقه و جیب گِرد خندق سور.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]) ۲. (منسوخ) فکل (مِ. ۴) ← : **بعضی‌از جوان‌ها یقه و دستمال‌گردن هم می‌بسته‌اند.** (← مستوفی ۱۲۴/۱)

▫ ~ **آخوندی (~ آخوندی)** نوعی یقهٔ دکمه‌دار و بدون برگردان که به‌صورت ایستاده برروی گردن قرار می‌گیرد و بلندی آن بین سه تا چهار سانتی‌متر است؛ یقهٔ افسری؛ یقه‌حسنی.

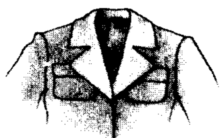


▫ ~ **آرشال (~ آرشال)** نوعی یقه که برگردان

آن به‌شکل دو هلال قرینه است و باتوجه به مدل لباس اندازهٔ آن تغییر می‌کند.



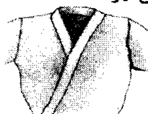
▫ ~ِ آمریکایی (~آمریکایی) یقهٔ شکاری بزرگ. ← ▫ یقهٔ شکاری.
▫ ~ِ آهاری یقهٔ آهارزده.
▫ ~ِ افسری (~افسری) ▫ یقهٔ آخوندی ←.
▫ ~ِ انگلیسی (~انگلیسی) نوعی یقه که برگردان آن دارای دو زاویهٔ مثلثی‌شکل است و محل و اندازهٔ این دو زاویه باتوجه به مدل لباس قابل‌تغییر است.



▫ ~ِ ایستاده (~ایستاده) نوعی یقه که برروی بدن نمی‌خوابد و به‌صورت ایستاده و شق قرار می‌گیرد.
▫ ~ِ ب ب (~ب ب) نوعی یقه که برگردان آن درزیر گردن به‌شکل حالت افقی B لاتین قرار می‌گیرد و معمولاً کوچک است و می‌تواند دارای دکمه باشد.



▫ ~ِ برگردان (~برگردان) هرنوع یقه که بخشی از آن برروی بخش دیگر برگردد یا تا بخورَد.
▫ ~ِ پلکانی (~پلکانی) یقهٔ تکه‌تکه با زاویه‌های متعدد.
▫ ~ِ جدا (~جدا) نوعی یقه که معمولاً با دکمه به لباس وصل می‌شود.
▫ ~ **چاک زدن** پاره کردنِ یقه به‌نشانهٔ ابراز تأسف، به‌ویژه در سوگواری: **رستم... یقه چاک‌زده، ریش کنده... که دیگر کار از کار گذشته... سهراب... دیده به‌هم می‌بندد.** (شهری[۲] ۱۵۴/۲-۱۵۵)
▫ ~ **چاک‌کردن** ۱. ▫ یقه چاک زدن ↑: **حالا اگر یقه چاک کنی، قناری‌ات زنده می‌شود؟!** ۲. (مجاز) طرف‌داری و دفاع کردن با اصرار و اشتیاق از کسی یا چیزی، اغلب از روی تظاهر یا اغراض خصوصی: **دربارهٔ این لایحه، یارو خیلی یقه چاک می‌کند، می‌گویند وزیر چیزی بهش رسانده.**
▫ ~ِ چپ‌وراستی (~چپ‌وراستی) نوعی یقه بدون برگردان که درپایین آن دو درز یقه روی‌هم قرار می‌گیرند.



▫ ~ِ چهارگوش (~چهارگوش) ▫ یقهٔ خشتی ←.
▫ ~ِ حلزونی (~حلزونی) نوعی یقه با چین‌خوردگی معمولاً تا کمر.
▫ ~ِ خرگوشی (~خرگوشی) نوعی یقه با لبه‌های نوک‌تیز و بلند.
▫ ~ِ خشتی (~خشتی) نوعی یقه بدون برگردان که دارای چهار زاویه است و به‌صورت مربع یا مستطیل درزیر گردن قرار می‌گیرد.
▫ ~ِ خوابیده (~خوابیده) نوعی یقه که روی شانه و سینه می‌خوابد و حالت ایستاده ندارد.
▫ ~ِ **خود را ازدست (چنگ) کسی خلاص کردن (رها نمودن)** (گفتگو) (مجاز) خود را از مزاحمت او رهاندن: **هرطور هست باید یقهٔ خود را ازدست این بزقندی خلاص کنم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۱) ○ **اگر تصور می‌نمایی... یقه‌ات را از چنگ من رها خواهی نمود، سوراخ دعا را گم کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)
▫ ~ِ **خود راکنار کشیدن** (گفتگو) (مجاز) خود را کنار کشیدن: **از کم‌لطفی... است که بنده را به این زحمت واداشته و ظاهراً یقهٔ خودشان را به‌کلی کنار**

کشیده‌اند. (سیاق‌معیشت ۲۱۳)

▫ ~ٔ **دالبر** (**~دالبر**) نوعی یقه به‌شکل دالبر. ← دالبر (مِ. ۱).

▫ ~ٔ **دراپه** (**~دراپه**) نوعی یقهٔ برگردان معمولاً کوچک به‌صورت گِرد که درزیر گردن قرار می‌گیرد و دارای چین‌های عمودی است و می‌تواند دارای دکمه باشد.

▫ ~ٔ **دکتری** (**~دکتری**) نوعی یقه بدون برگردان و بسته که در آن دو طرف روی‌هم می‌آید و دارای چهار دکمهٔ قرینه است.

▫ ~ٔ **دلبری** (**~دلبری**) نوعی یقه بدون برگردان معمولاً باز که از چهار یا دو هلال قرینهٔ هم تشکیل می‌شود و معمولاً تا میان سینه ادامه پیدا می‌کند.

▫ ~ **را ازدست کسی جر دادن** (گفتگو) (مجاز) وقتی گفته می‌شود که به‌دلیل آزار یا نفهمی او به‌شدت در عذاب باشند: **چیزی نمانده یقه‌اش را ازدست این مردم پررو جر بدهد.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵-۱۳۶)

▫ ~ٔ **سه‌سانتی** (**~سه‌سانتی**) نوعی یقه بدون دکمه و برگردان که به‌صورت ایستاده برروی گردن قرار می‌گیرد و بلندی آن معمولاً سه سانتی‌متر است.

▫ ~ٔ **شکاری** (**~شکاری**) نوعی یقه دارای لبه‌های بزرگ به‌شکل مثلث.

▫ ~ٔ **شُل** (**~شل**) نوعی یقه بدون برگردان که در قسمت زیر گردن به‌صورت افتاده و بی‌حالت با چین‌های افقی قرار می‌گیرد و چین‌ها می‌توانند تا روی سینه ادامه پیدا کنند.

▫ ~ٔ **شومیز** (**~شومیز**) نوعی یقه شبیه یقهٔ مردانه ولی در اندازهٔ کوچک.

▫ ~ٔ **عربی** (**~عربی**) ▫ یقهٔ آخوندی ←.

▫ ~ٔ **قایقی** (**~قایقی**) نوعی یقه که بخشی از سینه و روی شانه‌ها را نمی‌پوشانَد.

▫ ~ٔ **کراواتی** (**~کراواتی**) نوعی یقه مناسب کراوات بستن و هر نوع یقهٔ زنانه شبیه آن.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ▫ یقهٔ کسی را چسبیدن ↓ : **وسط خیابان یقه‌اش کرد و پول طلبش را از او خواست.**

▫ ~ٔ **کسی را چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) با او درگیر شدن؛ جلو او را گرفتن: **منوچهر وسط حیاط یقه‌اش را می‌چسبد و به چشم‌هایش خیره می‌شود.** (مؤذن: داستان‌های‌نو ۱۷۶) ○ **هرلحظه می‌ترسیدم که پلسبانی... یقه‌ام را چسبیده مانند سگی... بیرون بیندازد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۳) ○ **[اگر] کسی اسم شاه به‌زبان می‌آورد، یقه‌اش را می‌چسبیدند که منظورت چه بود.** (مخبرالسلطنه ۳۹۷)

▫ ~ٔ **کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ یقهٔ کسی را چسبیدن ↑ : **داشتی التماسش می‌کردی، اما او یقه‌ات را گرفته‌بود و می‌زد.** (← گلشیری[۱] ۳۷) ○ **دیروز یقهٔ رفتگر محله را گرفتم، گفتم: کاتیا را دوست دارم.** (علی‌زاده ۲۰۲/۲) ۲. او را گرفتار ساختن: **نحسی‌اش روز چهارده یقه‌ام را می‌گیرد.** (دیانی ۷۵)

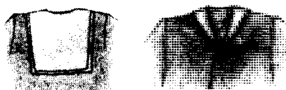
▫ ~ٔ **کشتی** (**~کشتی**) نوعی یقه شبیه یقهٔ قایقی ولی بزرگ‌تر. ← ▫ یقهٔ قایقی.

▫ ~ٔ **گِرد** (**~گِرد**) نوعی یقه به‌شکل نیم‌دایره.

▫ ~ٔ **گلابی** (**~گلابی**) نوعی یقه به‌شکل گلابی.

▫ ~ٔ **مردانه** (**~مردانه**) ۱. نوعی یقهٔ برگردان به عرض معمولاً سه تا چهار سانتی‌متر که در جلو از دو طرف به مثلثی ختم می‌شود. ۲. نوعی یقه در لباس زنانه که شبیه یقهٔ کراواتی است.

▫ ~ٔ **ملوانی** (**~ملوانی**) نوعی یقه که برگردان آن در جلو مانند عدد ۷ بزرگ و در پشت دارای یک تکهٔ اضافی مستطیل‌شکل است که ازروی شانه به قسمت جلوی وصل می‌شود و معمولاً در جلو و زیر یقه دارای پاپیون است.



▫ ~ٔ **ناپلئونی** (**~ناپلئونی**) نوعی یقه که

برگردان آن به‌صورت مثلثی است که یک زاویهٔ آن معمولاً روی سینه قرار می‌گیرد و محل قرار گرفتن و اندازهٔ آن به مدل لباس بستگی دارد.

▫ ~ هفت (~هفت) نوعی یقه به‌شکل عدد هفت.

▫ ~ هم را چسبیدن (گفتگو) (مجاز) باهم درگیر شدن؛ شروع به زدوخورد کردن: **دو نفر درگیر شدند و یقهٔ هم را چسبیدند.** (علی‌زاده ۲/۳۴۴)

▫از ~ خود پایین انداختنِ کسی (گفتگو) (مجاز) او را به فرزندی پذیرفتن، و به‌مجاز، او را بـه خـود نسبت دادن: **دمکرات‌ها آقا مستوفی‌الممالک را از یقهٔ خود پایین انداخته و او را با همهٔ آریستوکراسی به خود منسوب می‌داشتند.** (← مستوفی ۳/۵۵۸ـ۵۵۹)

▫ برای کسی ~ جر دادن (پاره کردن) (گفتگو) (مجاز) از او به‌شدت طرف‌داری یا دفاع کردن: **چه‌طور نمی‌توانند چندتا وکیل را درس بدهند که واسه‌شان یقه جر بدهد و فریاد راه بیندازد؟** (← مدنی ۱۶۹)

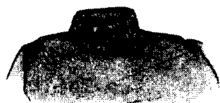
یقه‌آخوندی y.-'āxund-i [تر.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ آخوندی. ← یقه ▫ یقهٔ آخوندی: **پیراهن یقه‌آخوندی.**

یقه‌آرشال yaqe-'āršāl [تر.رو.] (صـ.) دارای یقهٔ آرشال. ← یقه ▫یقهٔ آرشال: **بلوز یقه‌آرشال.**

یقه‌آرو yaqe-'āru [تر.؟.] (صـ.) دارای یقهٔ آهارزده: **داماد... کت شلواری سرمه‌ای و پیراهن یقه‌آرو به تن داشت.** (گلشیری[1] ۲۸)

یقه‌آمریکایی yaqe-'āmrikā-y(')-i [تر.انگ.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ آمریکایی. ← یقه ▫ یقهٔ آمریکایی، ▫ یقهٔ شکاری: **پیراهن یقه‌آمریکایی.**

یقه‌اسکی yaqe-'eski [تر.فر.] (صـ.) ویژگی نوعی لباس که یقهٔ آن کاملاً دورتادور گردن را می‌پوشاند: **بلوز یقه‌اسکی.**



یقه‌افسری yaqe-'afsar-i [تر.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ افسری. ← یقه ▫ یقهٔ افسری، ▫ یقهٔ آخوندی: **نیم‌تنهٔ یقه‌افسری.**

یقه‌انگلیسی yaqe-'engelis-i [تر.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ انگلیسی. ← یقه ▫یقهٔ انگلیسی: **بلوز یقه‌انگلیسی.**

یقه‌ایستاده yaqe-'ist-ād-e [تر.فا.فا.فا.] (صفـ.) دارای یقهٔ ایستاده. ← یقه ▫یقهٔ ایستاده: **بلوز یقه‌ایستاده.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

یقه‌باز yaqe-bāz [تر.فا.] (صـ.) ۱. دارای یقهٔ باز: **آستین‌های پیراهن سفید یقه‌بازش را... بالا زده‌بود.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۶) ▫ **لباس زینب زیادی کوتاه و یقه‌باز بود.** (ترقی ۱۲۴) ۲. (قـ.) درحال بازبودن یقه: **یقه‌باز و بی‌هوا راه می‌رفت.** (← آل‌احمد[4] ۹)

یقه‌ب‌ب yaqe-be-be [تر.فر.فر.] (صـ.) دارای یقهٔ ب‌ب. ← یقه ▫یقهٔ ب‌ب: **پیراهن یقه‌ب‌ب.**

یقه‌برگردان yaqe-bar-gard-ān [تر.فا.فا.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ برگردان. ← یقه ▫یقهٔ برگردان: **پیراهن یقه‌برگردان.** ▫ **لباس رسمی آنهایی که سر سفره با من نشسته‌بودند، یقه‌برگردان ملیله‌دوزی بود.** (← مستوفی ۲/۱۱۸)

یقه‌بسته yaqe-bast-e [تر.فا.فا.] (صفـ.) دارای یقهٔ بسته: **مادر یکی از لباس‌های بلند و یقه‌بسته‌اش را تن زینب کرد.** (ترقی ۱۴۲) ▫ **البسهٔ زنان عبارت بود از... یل که نیم‌تنه‌ای از ماهوت یا ترمه یا مخمل یقه‌بسته [بود.]** (شهری[2] ۴/۳۲۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

یقه‌پلکانی yaqe-pelle-kān-i [تر.فا.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ پلکانی. ← یقه ▫یقهٔ پلکانی: **پیراهن یقه‌پلکانی.**

یقه‌جدا yaqe-jodā [تر.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ جدا ← یقه ▫یقهٔ جدا: **پیراهن یقه‌جدا.**

یقه‌چاک yaqe-čāk [تر.فا.] (صـ.) ۱. یقه‌باز (مِـ. ۱) ←. ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) بی‌بندوبار در لباس پوشیدن یا دارای رفتار و اخلاقی

نامناسب: **باز سروکار ما فکلی‌ها و یقه‌چاک‌ها بیفتد به‌دست لغات فرهنگستان.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۰/۲)

یقه‌چپ‌وراستی yaqe-čap-o-rāst-i [تر.فا.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ چپ‌وراستی. ← یقه ▫ یقهٔ چپ‌وراستی: **بلوز یقه‌چپ‌وراستی.**

یقه‌چرکین yaqe-čerk-in [تر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌دلیل کار سخت و مداوم، پیوسته یقه‌اش کثیف است، و به‌مجاز، زحمت‌کش یا تهی‌دست: **ما یقه‌چرکین‌ها همیشه هشتمان درگرو نهمان است.** (جمال‌زاده[۳] ۹۱) ○ **آقاعزیز... با چندتن از یقه‌چرکینان... از تهران به امام‌زاده‌داوود آمدند.** (افضل‌الملک ۲۷۹)

یقه‌چهارگوش yaqe-ča(ā)hār-guš [تر.فا.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ چهارگوش. ← یقه ▫ یقهٔ چهارگوش، ▫ یقهٔ خشتی.

یقه‌حسنی yaqe-hasan-i [تر.عر.فا.] (صنـ.) یقه‌آخوندی ←: **شاگرد قهوه‌چی با رنگ تاسیده، پیرهن یقه‌حسنی، دستش را روی دلش گذاشته‌بود.** (← هدایت[۵] ۴۷)

یقه‌حلزونی yaqe-halazun-i [تر.عر.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ حلزونی. ← یقه ▫ یقهٔ حلزونی: **پیراهن یقه‌حلزونی.**

یقه‌خرگوشی yaqe-xar-guš-i [تر.فا.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ خرگوشی. ← یقه ▫ یقهٔ‌خرگوشی: **پیراهن یقه خرگوشی.**

یقه‌خشتی yaqe-xešt-i [تر.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ خشتی. ← یقه ▫ یقهٔ خشتی: **بلوز یقه‌خشتی.**

یقه‌خوابیده yaqe-xāb-id-e [تر.فا.فا.فا.] (صفـ.) دارای یقهٔ خوابیده. ← یقه ▫ یقهٔ خوابیده. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

یقه‌دالبر yaqe-dāl-bor [تر.فا.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ دالبر. ← یقه ▫ یقهٔ دالبر.

یقه‌دراپه yaqe-derāpe [تر.فر.] (صـ.) دارای یقهٔ دراپه. ← یقه ▫ یقهٔ دراپه: **پیراهن یقه‌دراپه.**

یقه‌درانی yaqe-dar-ān-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) جنجال، هیاهو، و مظلوم‌نمایی: **این البته با آه‌های سوزناک و یقه‌درانی‌های نویسندگان دورهٔ قبل... تفاوت داشت.** (دریابندری[۱] ۹۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جنجال به‌راه انداختن و مظلوم‌نمایی کردن: **قهرمان‌قباد... برای گروه ما... یقه‌درانی نمی‌کرد.** (علی‌زاده ۱۶۵/۲) ○ **شما را چه واداشته‌است آن‌قدر به سروسینه بزنید و یقه‌درانی بکنید؟** (مستوفی ۱۱۳/۳)

یقه‌دریده yaqe-dar-id-e [تر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) یقه‌چاک (مِ.۲) ←: **بچه‌های هرزهٔ یقه‌دریده... مادران خود را سپر بلا ساخته[اند.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

یقه‌دکتری yaqe-doktor-i [تر.فر.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ دکتری. ← یقه ▫ یقهٔ دکتری: **نیم‌تنهٔ یقه‌دکتری.**

یقه‌دلبری yaqe-del-bar-i [تر.فا.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ دلبری. ← یقه ▫ یقهٔ دلبری: **بلوز یقه‌دلبری.**

یقه‌سه‌سانتی yaqe-se-sānt-i [تر.فا.فر.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ سه‌سانتی. ← یقه ▫ یقهٔ سه‌سانتی: **پلیور یقه‌سه‌سانتی.**

یقه‌شکاری yaqe-šekār-i [تر.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ شکاری. ← یقه ▫ یقهٔ شکاری: **پالتوی یقه‌شکاری.**

یقه‌شل yaqe-šol [تر.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ شُل. ← یقه ▫ یقهٔ شُل: **پلیور یقه‌شل.**

یقه‌شومیز yaqe-šomiz [تر.فر.] (صـ.) دارای یقهٔ شومیز. ← یقه ▫ یقهٔ شومیز.

یقه‌عربی yaqe-'arab-i [تر.عر.فا.] (صنـ.) یقه‌آخوندی ←: **پیراهن یقه‌عربی.** ○ **یکی از ملتزمین با سرداری یقه‌عربی، عصابه‌دست به مجلس وارد شده‌بود.** (← مستوفی ۱۳۸/۲)

یقه‌قایقی yaqe-qāyeq-i [تر.تر.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ قایقی. ← یقه ▫ یقهٔ قایقی: **بلوز یقه‌قایقی.**

یقه‌کراواتی yaqe-kerāvāt-i [تر.فر.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ کراواتی. ← یقه ▫ یقهٔ کراواتی: **پیراهن**

یقه‌کراواتی.

یقه‌کشتی yaqe-ka(e)šti [تر.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ کشتی. ← یقه ▫ یقهٔ کشتی.

یقه‌گرد yaqe-gerd [تر.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ گِرد. ← یقه ▫ یقهٔ گِرد: **پیراهن یقه‌گرد.**

یقه‌گلابی yaqe-gol-āb-i [تر.فا.فا.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ گلابی. ← یقه ▫ یقهٔ گلابی: **بلوز یقه‌گلابی.**

یقه‌گیری yaqe-gir-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) گرفتن یقهٔ کسی به‌قصد درگیر شدن با او و دعوا راه انداختن: **می‌خواهد با یقه‌گیری کارش را پیش ببَرَد.**

یقه‌مردانه yaqe-mard-āne [تر.فا.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ مردانه. ← یقه ▫ یقهٔ مردانه: **پیراهن یقه‌مردانه.**

یقه‌ملوانی yaqe-mala-vān-i [تر.سومری.فا.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ ملوانی. ← یقه ▫ یقهٔ ملوانی: **نیم‌تنهٔ یقه‌ملوانی.**

یقه‌ناپلئونی yaqe-nāpel[e]'on-i [تر.فر.فا.] (صنـ.) دارای یقهٔ ناپلئونی. ← یقه ▫ یقهٔ ناپلئونی.

یقه‌هفت yaqe-haft [تر.فا.] (صـ.) دارای یقهٔ هفت. ← یقه ▫ یقهٔ هفت: **پلیور یقه‌هفت.**

یقین yaqin [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالت آگاهی دقیق یا اطمینان کامل؛ مقِ. شک: **موش... از نبرد شک‌ویقین... بی‌خبر به عزم قضای حاجت به سرگین نزدیک شد...** (جمال‌زاده[16] ۱۸۳) ○ **هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر/ می‌زند اندر تزاید بال‌وپر.** (مولوی[1] ۲۳۵/۲) ○ **ما را گمان فتد که بمانی هزارسال/ معلوم صدهزار یقین درگمان ماست.** (خاقانی ۸۱) ۲. (قـ.) یقیناً؛ بی‌گمان: **پس یقین می‌خواهی بگویی که سررشته و کاردانی لازم است.** (جمال‌زاده[18] ۶۳) ○ **چه شده که پدرم می‌خواهد با من صحبت جِدّی کند؟ یقین موضوع مهمی پیش آمده پس باید خود را حاضر کنم.** (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ **چون خضر دید آن لب جان‌بخش دل‌فریب/ گفتا: یقین که چشمهٔ حیوان دهان توست.** (سعدی[4] ۳۶۶) ۳. (صـ.) حتمی؛ قطعی: **اما یقین است که از آزار او جلوگیری نکردم.** (علوی[3] ۸۲) ○ **تأمل کنید، هروقت از کار بی‌کار شدم دعوتم نمایید. آن‌وقت هم یقین است که با من کاری ندارید.** (مصدق ۱۶۴) ۴. (قد.) مطمئن: **من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن/ غالب‌الظن و یقینم که تو بیخم بکَنی.** (سعدی[4] ۶۱۴) ○ **چون یقینی که همی از تو جدا خواهدماند/ زو هم امروز بپرهیز و همی‌دار جداش.** (ناصرخسرو[1] ۲۷۷) ○ **من یقینم که در این پنجَه سال ایچ کسی/ درخور نامهٔ او نامه به کس نفرستاد.** (فرخی[1] ۴۵) ۵. (اِمصـ.) (قد.) ایمان: **راه یقین جوی ز هر حاصلی/ نیست، مبارک‌تر از این منزلی.** (نظامی[1] ۱۰۴) ○ **یقینم که گر هر دوان را بورزم/ «یقینم» شود چون «یقین» محمد.** (ناصرخسرو[1] ۱۲۹) ۶. (اِ.) (قد.) رستاخیز؛ قیامت: **یقین بشنو از من که روز «یقین»/ نبینند بد مردم نیک‌بین.** (سعدی[1] ۱۶۹) ۷. (اِمصـ.) (تصوف) اعتقاد قلبی بر عوالم غیبی که ازبین‌برندهٔ هرنوع تردید است: **مراتب یقین در لسان قرآن کریم شامل علم‌الیقین، عین‌الیقین، و حق‌الیقین، است که در مثنوی هم بدان‌ها اشارت هست.** (زرین‌کوب[5] ۱۹۹) ○ **گفت: هرچه از چشم‌ها بینند، نسبت آن با علم بُوَد. و هرچه از دل‌ها بدانند، نسبت آن با یقین بُوَد.** (عطار[1] ۱۵۴) ○ **پویندگانی که از مکتب تلقین روی به مشرب یقین دارند دیگرند.** (سنایی[3] ۳۹) ○ **شانزده روز است تا آب نیافته‌ام، اکنون به آب رسیدم، نشسته‌ام میان یقین و عدم، تا کدام غلبه کند، بر آن بروم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۱۸)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) مطمئن بودن؛ تردید نداشتن: **یقین داشتم که کم‌کم من هم همان‌جا خواهم‌مُرد.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۹) ○ **من یقین دارم که ضدّ آن بُوَد/ کاین حکیمان از گمان دانسته‌اند.** (خاقانی ۴۸۰)

• **~ دانستن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) به یقین دانستن؛ مطمئن بودن: **اگر زنگ نزدم، یقین بدان از آمدن منصرف شده‌ام.** ○ **می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم/ که من بی‌دل بی‌یار نه مرد سفرم.** (سعدی[4] ۵۱۲) ○ **یقین دانید که این بدفعلی و سخن‌چینی او کرده‌است که همهٔ باطن‌ها از باطن او می‌رمد.** (بخاری ۱۴۱) ○ **دل ز شادی بازخندد چون سخن گویی از او/ او خداوند دل است و دل همی‌داند یقین.** (فرخی[1] ۳۰۰)

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) مسلّم شدن؛

قطعی شدن: بعداز دوسه ساعت... مردن او بر همه یقین گردید. (شوشتری ۳۱۷) ○ امروز یقین شد که تو محبوب خدایی/کز عالم جان این‌همه دل با تو روان کرد. (سعدی[۴] ۴۱۹) ○ فرخ‌پی و مبارک و از خاندان خویش/ فرخ‌پیی‌ش خلق جهان را شده یقین. (فرخی[۱] ۳۳۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) مطمئن شدن: فوری یقین کردم که این زن دروغی می‌خندد. (علوی[۱] ۳۱) ○ یقین کردم مصمم به‌قتل ما شده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۰)

▫ **بر ~ بودن** (قد.) ● یقین داشتن ←: بر یقینم کز فراق او به جان ایمن نی‌ام/ وین نبودی گر به وصل او گمانستی مرا. (خاقانی ۵۵۱) ○ چو تیره‌گمانی تو و من یقینم/ تو خود زین‌که من گفتمت بر یقینی. (ناصرخسرو[۱] ۱۷)

▫ **به ~** (قد.) یقیناً؛ بدون تردید: در مُلک، تو هم‌چو آفتابی به یقین/ او هفت‌فلک دارد و تو هفت‌زمین. (امیرمعزی ۷۲۸) ○ گر مَثَل چشم مرا روشنی از دیدن توست/ نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین. (فرخی[۱] ۲۸۶)

یقیناً yaqin.an [عر.] (ق.) بدون شک؛ حتماً: امیرنظام... یقیناً بعدها افسوس این عجله را خورده‌است. (مستوفی ۲۱۴/۳) ○ یقیناً سارق از طوایف بختیاری است. (نظام‌السلطنه ۴۶/۲)

یقینی yaqin-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به یقین) ۱. قطعی؛ حتمی: امور یقینی. ۲. (قد.) دارای یقین؛ دارای ایمان کامل: به یک بیت از آن عارفِ یقینی که... عجب‌تر از آن کسی نگفته‌است، اکتفا نمود. (لودی ۳۹)

یقینیات yaqiniy[y]āt [از عر.: یقینیّات، جِ. یَقینیَّة] (اِ.) امور یقینی: ردائت قوّت چون شوق به علومی که مثمر یقین و کمال نفْس نبُوَد، مثلاً علم جدل و خلاف و سفسطه به‌نسبت با کسی‌که آن را به‌جای یقینیات استعمال کند... (خواجه‌نصیر ۱۶۸)

یقینیه yaqin.iy[y]e [عر.: یقینیَّة] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه دربارهٔ آن یقین حاصل شده‌است: آنچه بعد از سیروسلوک تمام در این قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود... جمع‌کرده‌است، در چنین نظمی رایق فایق که گفته، کسی دیگر را میسر نشد. (لودی ۱۹۵)

یک yek، قد.: yak (اِ.) ۱. (ریاضی) واحد آغازکنندهٔ اعداد صحیح؛ اولین عدد صحیح در مجموعهٔ عددهای صحیح که مبنای همهٔ عددهاست؛ عددی که اگر در خود ضرب یا برخود تقسیم کنند، خودش به‌دست می‌آید: یک با یک می‌شود دو. ○ یک با نُه می‌شود ده. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: از کوچه‌ای باریک گذشت. یک پیچ دیگر را هم پشت سر گذاشت. (آل‌احمد[۴] ۳۸) ○ یک تیر به وی انداخت، از سینه به پشت گذشت. (خرندزی ۱۱۴) ○ اگر به‌آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت... بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آنِ ما نگه داشت. (بیهقی[۱] ۳۰) ۳. یکم (مِ. ۱) ←: در طبقهٔ یک ساختمان منزل دارد. ۴. به‌جای «ی» نکره به‌کار می‌رود: یک نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده‌بود و مجلات هنری اروپا و آمریکا پرده‌های او را به‌چاپ می‌رساندند. (علوی[۱] ۶) ○ یک روز... ما درپیش او نشسته‌بودیم. (بیهقی[۱] ۸۰) ۵. (ق.) (گفتگو) کمی؛ اندکی: رفتیم تا سر خیابان، یک چرخ زدیم و آمدیم. ○ آمدیم این‌جا یک هوایی خوردیم. ○ ما با ایشان می‌رویم یک دوری می‌زنیم. (← میرصادقی[۱] ۶۵) ۶. (صـ.) به‌همراه اسم و یای وحدت برای تأکید یای وحدت می‌آید: یک مردی از دور پیدا شد. ○ یک جوانی بر زنی مجنون بُدست/ می ندادش روزگار وصل دست. (مولوی[۱] ۲۷۲/۲) 🕮 همراه اسم‌های جمع مختوم به «ی» نکره نیز به‌کار می‌رود: همه‌اش نکری بودم که مبادا معصومه یک کارهایی بکند و دردسری برای خودش درست کند. (میرصادقی[۲] ۲۲) ۷. برای تعریف و تأکید به‌کار می‌رود: شما چون یک عالِم واقعی هستید... ○ چون... یک آدم باپرنسیپ است، آیندهٔ خود را... با آیندهٔ حزب درآمیخته‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۲۹) ۸. برای بیان شدت یا عظمت امری به‌کار می‌رود: یک هیولایی در تاریکی دیدم که... ○ من خواستم یک چیزی بگویم اما بابا «یک» دادی سرم

زدند که وحشت کردم. (پزشک‌زاد ۳۸۲) ○ رنگ به‌صورتش نیست و یک حالی است که نگو. (آل‌احمد[۱۰] ۶۵) **۹.** یگانه؛ یکتا: قسم به آن یک خدا که بالای سر ماست.... ○ مگر باشدم دادگر یک خدای / به‌نزدیک آن بدکنش رهنمای. (فردوسی[۳] ۱۱۹۲) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) بسیار خوب و عالی: کارش یک است. ○ غذای این رستوران یکِ‌یک است. **۱۱.** (صـ.، ق.) همین؛ فقط؛ فقط همین: یک امشبه زحمت... را قبول بفرمایید. (جمال‌زاده[۴] ۶۵/۲) ○ تا امشبکی دگر بیاییم به‌هم/ ازبهر خدای را یک امروز مرو. (صدرزنجانی: نزهت ۳۷۵) **۱۲.** (صـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای یک عدد از چیزی»: یک چشم (= دارندهٔ یک چشم و فاقد چشم دیگر). ○ یک دست (= دارندهٔ یک دست و فاقد دست دیگر)، آدم یک‌دست. **۱۳.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای توافق و هم‌آهنگی در امر موردنظر»: یک‌دل، یک‌زبان، یک‌کلمه. **۱۴.** (قد.) یک بار: یک دیدن ازبرای ندیدن بُوَد ضرور / هرچند روی مردم عالم ندیدنی‌ست. (صائب[۱] ۹۸۷) **۱۵.** (قد.) هیچ: چو او نیست فرزند یک شاه را/ نماند مگر بر فلک ماه را. (فردوسی[۳] ۱۶۹۴)

☜ ○ ~ **آب خوردن** (مجاز) زمانی کوتاه؛ یک‌آن: رفتن و آمدنم یک آب خوردن بیش‌تر طول نکشید. ○ ای سکندر تابه‌کی حسرت خوری برحال خضر؟/ عمرِ جاویدان او، یک آب خوردن بیش نیست. (صائب[۳] ۱۷۹)

○ ~ **آش پختن** (قد.) (مجاز) کمی؛ اندکی: می‌خورَد خام گوشت را چو هزیر / که ندارد یک آش پختن صبر. (میریحیی‌شیرازی: آنندراج)

○ ~**از~** (قد.) هریک از دیگری: ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز/ عیب تو نگویم که یک‌ازیک بتریم. (سعدی[۴] ۸۴۷)

○ ~**الف** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← الف ○ یک‌الف... .

○ ~ **با دگر (دیگر)** (قد.) با یک‌دیگر؛ باهم: مردمان این صناعت یک با دیگر بساختند که هر دایره‌ای... محیط او گِردبرگِرد به سیصدوشصت بخش راست ببخشند. (بیرونی ۷۳-۷۴) ○ به آواز گفتند یک‌بادگر/ که شاهی بُوَد زو سزاوارتر. (فردوسی[۳] ۱۸۰۵)

○ ~ **بام و دو هوا** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که در اوضاع‌واحوال یک‌سان، داوری، نتیجه‌گیری، یا عمل متفاوت باشد: یکی می‌گفت: این تبعیض بی‌جهت چه معنی دارد؟ دیگری می‌گفت: یک بام و دو هوا که نمی‌شود. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۲) ○ قربان بروم خدا را. یک بام و دو هوا را. (دهخدا[۳] ۱۱۵۸)

○ ~ **بر چند (صد، هزار)** چندبرابر؛ مضاعف: انقلاب و هیجان حرارت و غلَیانت را یک بر چند می‌کند. (جمال‌زاده[۵] ۱۲۹/۲) ○ اگر تنها بگریزم، مانند بسیاری از دیگران ازسر نو گرفتار و عذابم یک بر هزار [می]شود. (میرزاحبیب ۶۴)

○ ~**به‌دو** (گفتگو) (مجاز) یک‌به‌دو ← یکی‌به‌دو.

○ ~ **به دیگر** (قد.) باهم؛ با یک‌دیگر؛ به یک‌دیگر: بسی یک به دیگر درآویختند/ بسی خون به ناوردگه ریختند. (نظامی[۷] ۱۰۴) ○ بندیش نکو که این سه خط را/ پیوسته که کرد یک به دیگر. (ناصرخسرو[۱] ۹۳) ○ عیاران قهستان چون این مسئله‌ها بشنیدند، یک به دیگر نگریدند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۸)

○ ~**به~** **۱.** یکی پس‌از دیگری: تابلو همهٔ کوچه‌ها را یک‌به‌یک نگاه کردم. (گلشیری[۱] ۱۰۲) ○ یادگارهای پیشین از جلو او یک‌به‌یک رد می‌شدند. (هدایت[۵] ۵۸) ○ همه مهتران یک‌به‌یک با نثار/ برفتند شادان بر شهریار. (فردوسی[۳] ۶۶۰) **۲.** جزءبه‌جزء: موضوع را یک‌به‌یک شرح داد. ○ این نشانی‌ها که گفت او یک‌به‌یک/ خانهٔ ما راست بی‌تردید وشک. (مولوی[۱] ۴۲۲/۱) **۳.** (قد.) همگی؛ همه: سران یک‌به‌یک پاسخ آراستند/ همه خوبی و آشتی خواستند. (فردوسی[۳] ۴۹۷) **۴.** (قد.) ناگهان: یک‌به‌یک از در درآمد آن نگار/ آن غراشیده ز من رفته به جنگ. (علی قرط:

لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) (مجاز) قوی؛ نیرومند: **چارهٔ خشک و بی‌مدد نفخهٔ ایزدی بُوَد/کوست به فعل یک‌به یک نیست ضعیف و مستخف.** (مولوی[۲] ۱۲۷/۳)

▫ **~ پشتِ ناخن** به‌اندازهٔ پشت ناخن، و به‌مجاز، کمی، اندکی: **یک پشت ناخن ادویه هم به غذا اضافه کن.** ○ **یک پشت ناخن سیر نمی‌توانم بخورم.** ○ **چون قلم، شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان/ نیست جز یک پشت ناخن، دستگاه خنده‌ام.** (صائب[۳] ۲۳۲)

▫ **~ تک‌پا** (گفتگو) (مجاز) ← تُک ▫ [یک] تکِ‌پا.

▫ **~ سر و هزار سودا داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ یک سر و هزار سودا داشتن.

▫ **~ مو از سر کسی کم شدن** (مجاز) ← مو [mu[y ▫ یک مو از سر کسی کم شدن.

▫ **~ مو از سر کسی کم کردن** (مجاز) ← مو [mu[y ▫ یک مو از سر کسی کم کردن.

▫ **~دو** (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو ←.

▫ **~~** ۱. یکی پس از دیگری؛ تک‌تک: **همه را یک‌یک ازنظر گذرانید.** ○ **دراین‌هنگام اقوام داماد که همه حاضرند یک‌یک می‌آیند.** (آل‌احمد[۱] ۷۹) ○ **مرغک... ذره‌های خاک را ازاین‌سو و آن‌سو پس‌از انتخابی دقیق جمع می‌کرد و یک‌یک روی‌هم می‌گذاشت.** (نفیسی ۳۸۵) ○ **چند بار مبارزانِ خصمان نزدیک امیر رسیدند آواز دادندی و یک‌یک دست‌برد بدیدندی و بازگشتندی.** (بیهقی[۱] ۸۳۵) ۲. جزءبه‌جزء: **ینگه خوش‌حال‌وخندان از اتاق بیرون می‌آمد،.اسناد و مدارک را یک‌یک به‌نظر زن‌ها می‌رساند.** (← شهری[۲] ۱۳۶/۳-۱۳۷) ۳. مقیاس متداول در تهیهٔ نقشه، عکس، و مانند آنها درحالتی‌که اندازه درست معادل عکس اصلی یا جسم واقعی باشد: **در طراحی آرم نمایش‌گاه از عکس یک‌یک کتابی معتبر استفاده شود.**

▫ **از ~ قماش بودن** (گفتگو) (مجاز) ← قماش ▫ از یک قماش بودن.

▫ **به ~ و دو افتادنِ نفَس** (مجاز) ← نفَس ▫ نفَس به یک دو افتادن.

یک‌آبه y.-ā(ʼā)b-e (صـ.) ۱. ویژگی برنجی که با یک آب می‌پزند و آب‌کش نمی‌کنند؛ کته: **پلو** یک‌آبه. ۲. (ق.) با یک‌آب: **این قِسم [پلاو] را یک‌آبه طبخ می‌نمایند.** (نورالله ۲۱۵)

یکا yek-ā (اِ.) واحد (مِ. ۴) ←.

یک‌اسبه yek-a(ʼa)sb-e (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که با یک اسب می‌تازد: **شاه یک‌اسبه بر فلک خون ریخت.../ ....** (خاقانی ۳۷۹) ۲. ویژگی آن‌که فقط یک اسب دارد، و به‌مجاز، حقیر و بی‌اهمیت: **ز شاهان و از خسروان زمین/ بسی خواستند از شه ما همین ـ تو مردی یک‌اسبه نهفته‌نژاد/ به تو چون دهد چون بدیشان نداد.** (اسدی[۱] ۲۲۶) ۳. (ق.) درحال تاختن با یک اسب: **ز آن‌جاکه چنان یک‌اسبه راندی/ دورانِ دواسبه را بماندی.** (نظامی[۲] ۱۳) ۴. یک‌تنه؛ تنها: **روز، یک‌اسبه برقفا رانده‌ست/ آتش ازروی خنجر افشانده‌ست.** (خاقانی ۸۱)

یکان yek-ān (اِ.) ۱. (ریاضی) رقمی که در منتهی‌الیه سمت راستِ هر عدد قرار گرفته‌است؛ آحاد. ۲. (صـ.) یگان ←. ۳. (قد.) یگانه: **در هنگامی‌که اهل استعداد جمع آمده‌باشند، یکان غزل بر زبان آورده، مورد تحسین و آفرین می‌گردید.** (لودی ۲۵۶) ○ **ورا نگویم از ارکان دولت است یکی/که او به جاه ز ارکان دولت است یکان.** (سوزنی: صحاح ۲۵۷)

☜ ▫ **~~** (قد.) ۱. یکی پس‌از دیگری؛ پشت‌سرهم؛ یکی‌یکی: **شاه مشغول شد به دیدن سکه‌ها... و از هریک می‌پرسید... یکان‌یکان بیان کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۳) ○ **شادکامی مکن که دشمن مُرد/ مرغ دانه یکان‌یکان چیند.** (سعدی[۴] ۸۲۲) ○ **سوگندان را نسخت کردم،... یکان‌یکان آن را برزبان راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم.** (بیهقی[۱] ۸۹۴) ۲. همگی؛ همه (هرکدام جداگانه): **یکان‌یکان را از صاحب‌دیوان و قوام‌الدوله... وغیره شمرد و هریک را چندین عیب... فرمود.** (نظام‌السلطنه ۱۷۱/۱) ○ **مردان دلاور... دستِ یکان‌یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاهِ مَلِک حاضر آوردند.** (سعدی[۲] ۶۱) ۳. (مجاز) گوناگون؛ فراوان: **چون نیست غلط‌کننده پیدا/ چندین غلط یکان‌یکان چیست؟** (عطار[۵] ۷۹)

یک‌انداز yek-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. تیرانداز ماهر: **ای به ناوک زده چشم تو یک‌اندازان را/ کشته افعیّ تو در حلقه فسون‌سازان را.** (خواجو ۳۷۵) ○ **باز در مغرب یک‌اندازان ز خون آفتاب/ پَروَز دُرّاعهٔ افلاک گل‌گون کرده‌اند.** (مجیربیلقانی: گنج ۳۳/۲) ۲. (اِ.) نوعی تیر یا تیر کوچک: **کمان من بکشد دست و بازوی شیران/ که تیر چرخ یک‌اندازی از کمان من است.** (اثیرالدین‌اخسیکتی: دیوان ۶۴: فرهنگ‌نامه ۲۶۹۵/۳)

یک‌اندیشگی yek-a('a)ndiš-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) توحید: **چون یک‌اندیشگیت پیشه شود/ دولت که‌گهت همیشه شود.** (جامی[1] ۹۷)

یک‌اندیشه yek-a('a)ndiš-e (صـ.) (قد.) (مجاز) موحد؛ یکتاپرست: **عزلت هوش آن‌که غیر خدای/ در حریم دلت، نیابد جای ـ واکنی اندک‌اندک اندیشه/ از همه، تا شَوی یک‌اندیشه.** (جامی[1] ۹۷)

یکایک yek-ā-yek (ق.) ۱. یکی پس‌از دیگری؛ تک‌تک: **خانه‌تکانی شامل بود بر فرش‌تکانی،... که... یکایک... جارو خورده... کنار می‌رفتند.** (شهری[2] ۵۶/۴) ○ **سرافرازان چو شاپور و رفیدا/ در آن کشور چو ماه و مِهر، پیدا ـ یکایک ساختندش میهمانی/ ستوده جامه‌های خسروانی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۳۷) ۲. (صـ.، اِ.) همه؛ همگی (به‌صورت جداگانه و یکی‌یکی): **ننه‌حسین... یکایک اعضا و خانواده را... دوست می‌داشت.** (جمال‌زاده[8] ۲۷۷) ○ **جا و محل یکایک این قراول‌ها را سرهنگی که قبل‌از بنده متصدی این شغل بود معیّن کرده‌بود.** (مینوی[3] ۲۲۴) ○ **یکایک را به نامه آگهی داد/ که خواهم شد به بوم ماه‌آباد.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۴۳) ○ **باز لگدکوبشان کنند همیدون/ پوست کنند از تن یکایک بیرون.** (منوچهری[1] ۱۶۶) ۳. (ق.) (قد.) به تمامی و جزءبه‌جزء: **روزی که زیر خاک تن ما نهان شود/ وآن‌ها که کرده‌ایم یکایک عیان شود ـ یارب به فضل خویش ببخشای بنده را/ ....** (سعدی[4] ۸۶۶ـ۸۶۷) ○ **پیامت شنیدم تو پاسخ شنو/ یکایک بگیر و به‌زودی برو.** (فردوسی[3] ۹۷) ۴. (قد.) ناگهان: **یکایک از او بخت برگشته شد/ به‌دست یکی بنده بر کشته شد.** (فردوسی[3] ۱۱) ۵. (قد.) فوراً؛ بی‌درنگ: **یکایک سوی زابلستان شوید/ از ایدر به‌نزدیک دستان شوید.** (فردوسی[3] ۴۳۷) ۶. (قد.) هیچ؛ اصلاً؛ به‌هیچ‌وجه: **چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ/ یکایک ندادش زمانی درنگ ـ به اره مر او را به دونیم کرد/ جهان را از او پاک و بی‌بیم کرد.** (فردوسی[3] ۳۷) ۷. (قد.) دوبرابر. نیز ← ● یکایک شدن: **حاصل جنسی آن‌جا یکایک بیش‌تر تفاوت نموده و نقدی آن‌جا هم بد نشده‌است.** (سیاق‌معیشت ۲۲۳) ۸. (قد.) یکه‌وتنها؛ در تنهایی: **چون درد زه گرفت کسی را خبر نداد نیم‌شبی یکایک موسی را زاد.** (تفسیر قرآن متعلق به‌قرن هفتم: لغت‌نامه[1]) ۹. (ضـ.) (قد.) هرکدام جداگانه: **زن و مرد وکودک سراسر مِهید/ یکایک همه کدخدای دِهید.** (فردوسی[3] ۱۸۲۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دوبرابر شدن: **در سر زلفش دوبالا می‌شود سودای دل/ این متاع کم‌بها این‌جا یکایک می‌شود.** (خالص: آنندراج)

یک‌بار، یکبار yek-bār (ق.) ۱. در یک نوبت؛ یک‌دفعه: **سالی یک‌بار هم شده سری به دوستان بزن.** ○ **چه باشد ار به وفا دست گیردم «یک‌بار»/ کَرَم زدست به‌یک‌بار برنمی‌گیرد.** (سعدی[4] ۴۲۱) ○ **نبینی که امیری یا پادشاهی خواهد که باغی یا بوستان‌سرایی سازد... همه‌سال رنج خار می‌کشد تا یک‌بار که هفته‌ای خار گل بارآرَد.** (احمدجام ۳۹) ۲. (قد.) دفعتاً؛ ناگهان؛ ناگهانی: **رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد/ ناامیدی خبری نیست که یک‌بار آری.** (صائب[3] ۲۷۳) ۳. (قد.) به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: **خلل‌پذیر شود پنج رکن دین یک‌بار/ ....** (فیاض‌لاهیجی ۷۳) ۴. (قد.) در یک نوبت و یک‌جا: **نمی‌سازم به سنگ کم سبک میزان همت را/ مراد هردوعالم را از او یک‌بار می‌خواهم.** (صائب[1] ۲۷۰۹)

□ **به** ~ (قد.) ۱. یک‌بار و در یک‌جا؛ در یک نوبت: **اگر خلق به‌یک‌بار بمیرند، مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد.** (جامی[8] ۹۴) ۲. به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: **عشقت بنای صبر به‌کلی خراب کرد/ جورت درِ امید به‌یک‌بار برگرفت.** (سعدی[4] ۴۰۲) ○ **اخلاق ناستوده**

به‌یک‌بار از وی دور شد. (بیهقی[۱] ۱۲۸)

یک‌بارگی، یکبارگی y.-e-gi (ق.) **۱.** به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: **انگار یک‌بارگی ما را فراموش کردی.** ○ **بوی آن می‌آید که یک‌بارگی مسلمانی برانداخته‌شود.** (نجم‌رازی[۱] ۱۸) ○ **من از تو بر دست می‌نگیرم تو همی یک‌بارگی مرا زبون گرفتی؟** (احمدجام ۳۲۱) ○ **باری این مرد یک‌بارگی ازدست بنشود.** (بیهقی[۱] ۶۰۳) **۲.** یک‌بار و در یک‌جا؛ در یک نوبت: **خدا، خدا، چه گناهی به درگاهت کرده‌بودم که علیل و عاجزم کردی و تو خانه انداختی؟ کاش من را یک‌بارگی می‌بردی و راحتم می‌کردی.** (← میرصادقی[۳] ۱۷) ○ **ما توقف نکرده عبور کردیم که خود را به شهر رسانیده یک‌بارگی استراحت نماییم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵) **۳.** (گفتگو) (مجاز) برای اعتراض گفته می‌شود؛ برای این‌که کار تمام شود؛ بی‌رودربایستی؛ صریح و پوست‌کنده: **چرا این‌قدر صغراکبرا می‌چینی؟ یک‌بارگی بگو یادم رفت بیاورم.** ○ **باجی پسر به این گندگی را که توی حمام زنانه نمی‌آورند!... یک‌بارگی می‌خواستی باباش را هم دنبالت راه بیندازی!** (← شهری[۱] ۲۶۴) **۴.** دفعتاً؛ ناگهان: **یک‌بارگی بهش برخورد، پاشد رفت.** ○ **شد از رومیان رنگ یک‌بارگی / که دیدند ازآن‌گونه خون‌خوارگی.** (نظامی[۷] ۱۰۲) ○ **چه کرد آن سنگ‌دل با تو به‌سختی صبر چون کردی؟/ چرا یک‌بارگی خود را چنین خوار و زبون کردی؟** (فرخی[۱] ۴۰۴)

☜ ○ **به ~ ۱.** به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: **وزیر فرهنگ باشهامتی می‌باید که... آثار شومی را که... برجا مانده‌است به‌یک‌بارگی محو کند.** (اقبال[۲] ۶/۳ و ۲/۷) ○ **رها کن ستم را به‌یک‌بارگی/ که کم‌عمری آرد ستم‌کارگی.** (نظامی[۸] ۱۴۹) **۲.** یک‌بار و در یک‌جا؛ در یک نوبت: **هم‌شیره... دندان دیر درآورد به‌یک‌بارگی پنجاه‌وپنج روز مریض بود و درگذشت.** (مخبرالسلطنه ۶۶) **۳.** (قد.) دفعتاً؛ ناگهان: **کُرهٔ زمین... شاید... به‌یک‌بارگی ازهم متلاشی شود.** (اقبال[۲] ۴-۵) ○ **بسیچیدهٔ کارزار شدند و به‌یک‌بارگی حمله کردند.** (رشیدالدین ۱۰) ○ **چنان تنگ‌دل شد به‌یک‌بارگی/ که شمشیر زد برسرِ بارگی.** (فردوسی[۳] ۷۴۲) **۴.** (قد.) اصلاً؛ هیچ: **تو را نیست دشمن به‌یک‌بارگی/ بمان تا برانم من این بارگی.** (فردوسی[۳] ۷۲۳)

یک‌باره، یکباره yek-bār-e (ق.) **۱.** دفعتاً؛ ناگهان: **نفهمید چه‌طور شد که یک‌باره همه‌چیز تغییر کرد و تا چشمش را باز کرد دید که توی آپارتمان است.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱) ○ **همین‌که... بوی زعفران... به‌مشام یاران رسید چشم‌های خواب‌آلود یک‌باره بازگردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ○ **یک‌باره به ترک ما بگفتی/ زنهار نگویی این نه نیکوست.** (سعدی[۳] ۴۴۵) ○ **خود و دیو و پیلان پرخاش‌جوی/ به‌روی اندرآورده یک‌باره روی.** (فردوسی[۳] ۳۳۰) **۲.** به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: **اگر نمی‌خواهیم یک‌باره نابود شویم، درپی آن باشیم... که...** (خانلری ۲۸۹) ○ **یک‌باره به دست عاطفت، پرده/ از روی جهان کینه ورگیرم.** (بهار ۵۴۷) ○ **خداوند را هم در این گرمی فرسنگی دو بباید رفت براثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یک‌باره بازرهد.** (بیهقی[۱] ۷۶۳) **۳.** (قد.) یک‌بار؛ یک‌دفعه: **به جولان و خرامیدن درآمد سرو بُستانی/ تو نیز ای سرو روحانی بکن یک‌باره جولانی.** (سعدی[۴] ۶۱۶) **۴.** (قد.) درست؛ دقیقاً: **کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان، یک‌باره چون درونهٔ حلاجان.** (خیام[۲] ۴۹) **۵.** (قد.) اصلاً؛ هیچ؛ قطعاً: **هرکه اندر موسم گل هم‌چو گل می‌خواره نیست/ آن‌چنان پندار کو خود در جهان یک‌باره نیست.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱]) ○ **بی‌وفایی کنی و نادان سازی تن خویش/ نیستی ای بت یک‌باره بدین نادانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۱) **۶.** (حر.، ق.) (قد.) پس؛ دراین‌صورت: **گر بنگ خوری چو سنگ مانی برجای/ یک‌باره چو بنگ می‌خوری سنگ بخور.** (سعدی[۴] ۸۴۶) **۷.** (صـ.) (قد.) ناگهانی: **نه پرخاش بهرام یک‌باره بود/ جهانی بر آن جنگ نظّاره بود.** (فردوسی: شاه‌نامه، چاپ‌قریب‌وبهبودی ۱۸۱/۵)

☜ ○ **به ~ ۱.** به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: **با ضربتی دیگر به‌یک‌باره از مراجعه به هر جراحی بی‌نیاز می‌گردید.** (قاضی ۳۱-۳۲) ○ **پری‌رخ ز درمان آن چیره‌دست/ از آن تاب و آن تب به‌یک‌باره رَست.** (نظامی[۸] ۵۴) ○

فرزند به درگاه فرستاد و همی‌داد/ بر بندگی خویش به‌یک‌باره گوایی. (منوچهری[۱] ۹۷) **۲.** (قد.) در یک نوبت: همان تشنهٔ گرم را آب سرد/ پیاپی نشاید به‌یک‌باره خورد. (نظامی[۸] ۱۴۷)

یک‌بخته yek-baxt-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ویژگی مرد یا زنی که یک‌بار ازدواج کرده و همسرش نمرده‌باشد: **چهار نفر از زنان یک‌بخته... اطراف مرکبش را گرفته‌اند.** (شهری[۱] ۷۴) ○ **زن‌هایی که موقع عقد در... اتاق [عقد] هستند همه باید یک‌بخته و سفیدبخت باشند.** (هدایت[۱۲] ۲۲) **۲.** ویژگی زنی که هوو ندارد: **رخت‌خواب عروس‌وداماد را باید زن یک‌بخته بیندازد که هوو نداشته‌باشد.** (هدایت[۱۲] ۲۴)

یک‌بر yek-bar (قـ.) (گفتگو) **۱.** یک‌وری؛ کج: **کلاه خیالی‌اش را یک‌بر به‌سرش می‌گذاشت.** (پارسی‌پور ۳۵۶) **۲.** (صـ.) ویژگی زمین یا خانه‌ای که فقط یک‌طرف آن کوچه یا خیابان است: **خانهٔ یک‌بر، زمین یک‌بر.**

یک‌بری y.-i (قـ.) (گفتگو) یک‌وری؛ کج: **یک‌بری روی صندلی لم داده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۸) ○ **روی نهالی و تشکی یک‌بری قرار می‌گرفت و دست چپ را بر بیرون زانوی راست تکیه می‌داد.** (دهخدا[۲] ۳۵۴/۲)

یک‌بسی yek-bas-i (قـ.) (قد.) **۱.** انحصاراً؛ فقط: **چو تابوت [تابوت اسکندر] زآن دشت برداشتند/ همه دست‌بردست بگذاشتند ـ دو آواز شد رومی و پارسی/ سخنشان ز تابوت بُد یک بسی.** (فردوسی[۱] ۱۰۷/۷) **۲.** یک‌بارگی (مِ. ۱) ←: **بخیلی مکن جاودان یک‌بسی/ بدین آرزو چون منم خود رسی.** (ابوشکور: صحاح ۳۱۰) **۳.** (صـ.) (مجاز) مهم؛ دشوار: **ز ایدر چو فردا به منزل رسی/ یکی کار پیش است از این یک‌بسی.** (فردوسی[۳] ۱۳۷۵)

یک‌بعدی yek-bo'd-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) **۱.** (ریاضی) ویژگی آنچه فقط یک بُعد (طول) داشته‌باشد. **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که به یک جنبه از مسائل زندگی می‌پردازد یا توجه دارد: **من با آدم یک‌بعدی بحث نمی‌کنم.**

یک‌بند yek-band (قـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** پیوسته؛ مداوم؛ پیاپی: **عمه‌جان... یک‌بند مزخرف می‌گفت.** (علی‌زاده ۱۰۸/۱) ○ **دسته‌ها... گاهی همه می‌نشستند، و یک‌بند اشعار خود را نشسته، می‌خواندند.** (مستوفی ۴۶۰/۳) **۲.** در یک نوبت؛ یک‌سره: **یک‌بند بیش‌از شش ساعت خوابید.** (قاضی ۱۲۷۹)

یک‌بندی y.-i (صنـ.) (قد.) **۱.** ویژگی شیوه‌ای در صحافی که در آن، ته‌دوزی کتاب به‌صورت جزوه‌های یک‌قسمتی است؛ مقِ. دوبندی: **دو نوع آید طریق جزوبندی/ یکی یک‌بندی و دیگر دوبندی.** (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۶۰۹) **۲.** متصل؛ دائمی: **تب یک‌بندی.** (دهخدا: لغت‌نامه[۱])

یک‌به‌دو yek-be-do (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو کردن. ← یکی‌به‌دو • یکی‌به‌دو کردن: **با من دیگر یک‌به‌دو نکن، من هرطورکه خدا بخواهد حرف می‌زنم.** (قاضی ۶۴۳) ○ **ولشان کنید! یک‌به‌دوکردن با اینها فضیلتی نیست.** (علی‌زاده ۲۹۹/۲)

یک‌پا، یکپا yek-pā (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که یک پا دارد: **ولی مردک یک‌پا تا آمد به خود بجنبد... آتش به گوشت بدنش رسید.** (جمال‌زاده[۶] ۶۰) **۲.** (قـ.) (گفتگو) (مجاز) ازجهتی؛ به‌یک‌معنی: **خودش یک‌پا مرد است.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ○ **کتاب‌خانه... لااقل با آن محققی که آفرینندهٔ واقعی است یک‌پا شریک بوده‌است.** (زرین‌کوب[۴] ۷۳۳) ○ **هفت‌پشتم همه سپاهی و سوار و شکارچی و یک‌پا راهزن بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۷۵) در این معنی تکیه روی هجای نخست است.

نیز ← مرغ ▫ مرغ یک پا داشتن.

یک‌پادوپا y.-do-pā (اِمصـ.) **(ورزش)** در فوتبال، نوعی دریبل که در آن بازی‌کنی که توپ را دراختیار دارد برای گول زدن بازی‌کن حریف توپ را از یک پا به پای دیگر خود پاس می‌دهد و توپ را به سمت دروازه می‌زند یا مسیر خود را ادامه می‌دهد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **(ورزش)** در فوتبال، انجام دادن عمل یک‌پادوپا.

یک‌پارچگی yek-pārče-gi (حامص.) (گفتگو) ۱. یک‌پارچه بودن؛ یک‌تخته بودن: **یک‌پارچگی سقف بنا.** ۲. (مجاز) اتحاد؛ هم‌گرایی: **یک‌پارچگی کارگران در اعتصاب.**

یک‌پارچه yek-pārče (صـ.) (گفتگو) ۱. بدون فاصله، شکاف، یا بریدگی؛ یک‌تخته: **فرش یک‌پارچهٔ کرمانی و آیینهٔ بزرگ قدی... اثاثیهٔ اتاق را تشکیل داده‌است.** (مسعود ۱۰۸) ۲. (ق.) (مجاز) همگی؛ همه: **حضار یک‌پارچه فریاد زدند.** ۳. (مجاز) یک‌دست؛ هماهنگ: **همه یک‌پارچه زن بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۸) ۴. (مجاز) سرتاپا؛ کلاً: **به خانهٔ مشیرالدوله که رسید یک‌پارچه لبوی سرخی را می‌مانست.** (پارسی‌پور ۶) ○ **مهین‌خواه از کوره درمی‌رفت و با گردن برافراشته نعره می‌کشید که البته... من‌درآوردی و سرتاپا دروغ و یک‌پارچه ساختگی است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۰) ۵. (مجاز) برای بیان مبالغه‌آمیز ویژگی کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: **از حضور آقا که مرخص شد یک‌پارچه آرامش بود.** (پارسی‌پور ۲۷۶) ○ **آبادان یک‌پارچه آتش است.** (محمود[۲] ۱۱۳) ○ **خانم نزهت‌الدوله واقعاً یک‌پارچه عروس‌خانم بود.** (آل‌احمد[۳] ۶۲) ○ **میرزانصرالله... یک‌پارچه آتش شد....** (قائم‌مقام ۱۶۹) ☝ در این معنی تکیه روی هجای نخست است.

یک‌پوست yek-pust (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. یک‌دل؛ صمیمی: **همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک‌پوست... یافتم.** (حمیدالدین ۱۶۶) ۲. یک‌لاقبا؛ بی‌چیز و فقیر: **کوه بر کوه شود هم‌چو پیاز / ازبرت مادح یک‌پوست چو سیر.** (سوزنی[۱] ۱۹۷) ☞ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) صمیمی و یک‌دل شدن: **شَوی با دوست گر یک‌پوست یارا / نگویی آن‌گهی دوپوست ما را.** (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۴)

یک‌پهلو yek-pahlu (ق.) ۱. قرارگرفته برروی یک پهلوی خود؛ یک‌وری: **صغرا آن گوشهٔ ایوان یک‌پهلو افتاده‌بود و دست‌هایش را روی صورتش گذاشته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۷۴) ○ **زن میرزا رفیع‌خان... تا من درنظر دارم همیشه یک‌پهلو در رخت‌خواب افتاده‌بود.** (مستوفی ۱/۲۱۰) ۲. (صـ.) (مجاز) لجوج؛ یک‌دنده: **مردود خدا راندهٔ هر بنده آکبلای / ... ـ هستی تو چه یک‌پهلو و یک‌دنده آکبلای.** (دهخدا: ازصبا‌تانیما ۹۳/۲) ○ **حسن سپه‌سالار... مثل مشیرالدوله یک‌پهلو و مستبد نیست.** (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۲) ○ **برنمی‌آید کسی با خوی یک‌پهلوی تو / ....** (صائب[۱] ۳۱۴۶)

یکتا[ی]، یک‌تا[ی] yek-tā[y] (صـ.) ۱. یگانه؛ بی‌نظیر؛ تنها: **امروز... مرا یکتا رفیق شفیق خود خواند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۴) ○ **منم یکتای بی‌همتا تو خواهی / که تا یکتای بی‌همتا تو باشی.** (مغربی[۲] ۳۶۱) ○ **یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین / دُرِّ یکتای که و گوهر یک‌دانهٔ کیست؟** (حافظ[۱] ۴۷) ○ **توحید آن است که خدای را «یکتا» گویی و او را یکتا باشی.** (میبدی[۱] ۵۰۶/۲) ۲. به‌عنوان جزء پیشین در ترکیب با برخی اسم‌های لباس به‌معنی دارای یکی از آنها، مانند یکتاپیراهن و یکتاتنبان، و به‌مجاز، بدون تن‌پوش کافی. ← یکتاپیراهن. ۳. (قد.) دارای یک‌لایه یا رشته: **صدهزاران خیط یکتا را نباشد قوّتی / چون به‌هم برتافتی اسفندیارش نگسلد.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) تنها؛ فرد؛ منفرد: **به لشکر در از خیل تنها مباش / به خیمه درون هیچ یکتا مباش.** (اسدی[۱] ۲۶۶) ۵. (قد.) (مجاز) جدا؛ بی‌نیاز؛ فارغ: **هرکه را سودای این سودا بُوَد / از دوعالم تا ابد یکتا بُوَد.** (عطار: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) (مجاز) مستقیم؛ راست: **هستم سگت ای چَه‌ذقن، زنجیرم آن مشکین رسن / سگ را ز دم طوق است و من آن قد یکتا داشته.** (خاقانی ۳۸۴ح.) ○ **گر تو به‌خِرَد بُدی نگشتی / یکتا قد تو چنین دوتایی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۶۰) ۷. (قد.) (مجاز) مخلص؛ صمیمی: **تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد / این چرخ دوتا باد تو را بندهٔ یکتا.** (مسعودسعد[۱] ۸) ○ **توحید آن است که خدای را یکتا گویی و او را «یکتا» باشی.** (میبدی[۱] ۵۰۶/۲) ○ **رادمرد و کریم و بی‌خلل است / راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست.** (فرخی[۱] ۲۵) ۸. (قد.) (مجاز) یک‌رنگ؛ بی‌ریا: **ازسر صوفی سالوس دوتایی برکش / کاندرین ره ادب آن است که یکتا آیند.**

(سعدی[۴] ۴۵۳) ○ چنان کرد سالار کو رای دید/ دلش با زبان، شاه یکتای دید. (فردوسی[۳] ۹۳۳) **۹.** (ق.) (قد.) به‌تنهایی: راه حق تنگ است چون سم‌الخیاط / ما مثال رشته یکتا می‌رویم. (مولوی[۲] ۴/۳۰) ○ **۱۰.** (اِ.) (قد.) ساز زهی که فقط یک سیم یا وتر بر آن بسته‌باشند: یکتای از آلات آنچه بر آن وتر واحد بندند به‌انواع است. اعراب کاسه و سطح آن را مربع سازند. (مراغی ۱۲۹) ○ آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت‌رود/ آن نوا ازدست چپ آن ماه بر یکتا زند. (سنایی[۲] ۱۵۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دارای یک‌لا یا یک‌رشته گردیدن: رشتهٔ جان تا دوتا بود انده تن می‌کشید/ چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۷) **۲.** (مجاز) جدا شدن؛ فارغ شدن: خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار/ جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز) بی‌ریا و صمیمی شدن: یک‌دل و یکتا خواهم که بُوی جمله مرا/ وآن‌که او چون تو بُوَد یک‌دل و یکتا نشود. (منوچهری[۱] ۱۱) **۴.** (مجاز) یکی شدن؛ موافق و هم‌آهنگ شدن: یکتا نشود حکمت مر طبع شما را/ تا از طمع مال، شما پشت، دوتایید. (ناصرخسرو[۱] ۴۴۷) **۵.** یگانه و بی‌نظیر شدن: چون مغربی از مشرق‌ومغرب نرهیده/ خورشیدصفت مفرد و یکتا نتوان‌شد. (مغربی[۲] ۱۳۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** به‌صورت یک‌لایه درست کردن: پیراهن خلاف به‌دست مراجعت/ یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم. (سعدی[۴] ۷۹۶) **۲.** (مجاز) یگانه و منحصر کردن: شیخ‌الاسلام گفت: او این قوم سه گروه کرد: یکی را لباس بلا کرد، و دیگر را خلوت و عزلت را از خلق جدا کرد، و سدیگر را خودی خود را یکتا کرد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۴۸) **۳.** (مجاز) بی‌ریا ساختن؛ صاف و بی‌غل‌وغش کردن: من دژم گردم که با من دل دوتا کرددست دوست/ خرّم او باشد که با او دوست دل یکتا کند. (منوچهری[۱] ۲۵) **۴.** (مجاز) جدا کردن؛ فارغ ساختن: امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا/ دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن. (سنایی[۲] ۴۹۴)

یکتاپرست yek-tā-parast (صفـ.، اِ.) موحد؛ خداپرست: یکتاپرستان درمورد بدی‌ها و شرور معتقدند... (مطهری[۵] ۷۵)

یکتاپرستی y.-i (حامصـ.) عمل یکتاپرست؛ توحید: از اصول اعتقادات ما یکتاپرستی است.

یکتاپیراهن yek-tā-pirāhan (صـ.) **۱.** دارای فقط یک پیراهن، و به‌مجاز، فاقد تن‌پوش کافی، فقیر، تنگ‌دست. **۲.** (ق.) درحالی‌که فقط یک پیراهن برتن دارد: حسنی بچه‌دهاتی یازده‌ساله یکتاپیراهن و پاپتی... سگ‌ها را خوراک می‌دهد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۷) ○ سربازان لخت و یکتاپیراهن... ویلان و سرگردان در شهر می‌گشتند. (آل‌احمد[۷] ۱۱۸)

یکتاپیرهن yek-tā-pir[a]han (صـ.) یکتاپیراهن ←: شب قبای صبر دل‌ها چاک شد چون آمدی/ هم چو شمع خلوت فانوس یکتاپیرهن. (کلیم ۳۰۲)

یکتادل yek-tā-del (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** ساده‌دل: تو یکتادلی و ندیده جهان/ چنان دان که درد تو جویَد نهان. (فردوسی[۳] ۱۴۵۱) **۲.** صمیمی و صادق؛ یک‌رنگ: که را به‌دست شود یک رفیق یکتادل/ که خفته در بنهد هفت چارطاق دوتا. (عطار[۵] ۷۱۶) ○ او و من هردو به مِهر و دوستی یکتادلیم/ نیست راه اندرمیانه حاسد و بدگوی را. (امیرمعزی ۶۹۲)

یکتادلی y.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دوستی؛ صمیمیت: مشیرالدوله... از یگانگی و یکتادلی دَم می‌زد. (شوشتری ۴۵۸) ○ اگر از دنیا... نمی‌اندیشید، در یکتادلی آن وحید عصر اندکی می‌نوشت. (لودی ۲۱۸)

یکتاقبا yek-tā-qabā [فا.فا.عر.] (صـ.) یکتاپیراهن (مِ. ۱) ←: مردم عوام بازاری بی‌سروپا و یکتاقبا... قدروقیمت او را می‌فهمیدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ چرا بی‌اجازهٔ من، زن یکتاقبا شده‌ای؟ (حجازی ۴۵)

یک‌تاه، یکتاه yek-tāh (صـ.) (قد.) یکتا ←: هان‌وهان بیش‌ازاین نمی‌گویم/ شیر در خشم و رشته یک‌تاه است. (انوری[۱] ۵۶۰) ○ جز سنایی در وفا و بندگیش/ تا ابد چرخ دوتا یک‌تاه باد. (سنایی[۲] ۱۰۷)

یکتای yek-tāy (صـ.) یکتا ←.

یکتایی yek-tā-y(')-i (حامصـ.) ۱. یکتا بودن؛ یگانگی: **در اثبات آفریدگار و یکتایی آفریننده با دلایل برهانی.** (کدکنی ۱۶۵) ○ **مغنی ملولم دوتایی بزن/ به یکتایی او که تایی بزن.** (حافظ[۱] ۳۶۰) ○ **دل را گفت که از بلاش مگریز، و در رنگ یکتایی عشقش رنگ دویی میامیز.** (روزبهان[۲] ۱۲۷) ۲. (قد.) (مجاز) یک‌رنگی؛ صمیمیت: **هرآنچه داشت به دل راز پیش من بگشاد/ بلی چنین سزد از یک‌دلی و یکتایی.** (سوزنی[۱] ۴۸۷) ۳. (قد.) تنهایی: **همچنان مدتی به‌تنهایی/ ساخت با یک‌تنی و یکتایی.** (نظامی[۴] ۱۸۳) ۴. (اِ.) (قد.) نوعی لباس بدون آستر: **عشق یکتا دزد شب‌رو بود اندر سینه‌ها/ عقل را خفته بگیرد دزددش یکتایی‌ای.** (مولوی[۲] ۱۱۵/۶) ○ **یکتایی ماه شق شد از رشک/ تا سرو تو در دوتایی آمد.** (عطار[۵] ۲۲۱)

• **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) پاره کردن؛ چاک دادن: **ندوخت جامهٔ کامی به قدّ کس گردون/ که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی.** (سعدی[۴] ۷۳۵)

یک‌تخت yek-taxt (ق.) (گفتگو) ۱. (مجاز) تخت (مِ. ۶) ←: **پنج ساعت تمام یک‌تخت خوابیدم.** (جمال‌زاده[۱] ۲۶۰) ۲. (صـ.) ویژگی اتاق یا سالنی که دارای یک تخت باشد: **اتاق یک‌تخت.**

یک‌تخته[۱] yek-taxte (صـ.) (گفتگو) بدون شکاف یا بریدگی؛ یک‌پارچه: **جانماز، پارچهٔ قلمکار یک‌تخته بود.** (آل‌احمد[۴] ۶۹)

یک‌تخته[۲] yek-taxt-e (صند.) (گفتگو) یک‌تخت (مِ. ۲) ←: **اتاق یک‌تخته.**

یک‌تکه yek-tekke (صـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) یک‌سره؛ پیوسته: **علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه که ترانه را نگران کرد.** (میرصادقی[۸] ۱۴۱) ۲. یک‌پارچه (مِ. ۱) ←: **تاج تخت‌خواب از چوب یک‌تکه بود.**

یک‌تن، یکتن yek-tan (اِ.) ۱. یک نفر: **انبوه آدم‌ها، هم‌چون یک‌تن و فشرده به‌هم به‌عقب رانده می‌شوند.** (محمود[۲] ۲۶۶) ۲. (ق.) (قد.) یک‌تنه (مِ. ۱) ←: **تو گفتی ز مستی کنون خاسته‌ست/ که این جنگ را یک‌تن آراسته‌ست.** (فردوسی[۳] ۴۳۴) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) هم‌دل و هم‌زبان؛ متحد: **سپاه تو با لشکرِ دشمنند/ ابا او همه یک‌دل و یک‌تنند.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۵)

یک‌تنه، یکتنه y.-e (ق.) ۱. به‌تنهایی: **پسر من صدتا از اینها را یک‌تنه حریف است.** (← میرصادقی[۵] ۹۳) ○ **قائم‌مقام... یک‌تنه اسلوب نویسندگی را عوض کرد.** (مستوفی ۴۴/۱) ○ **غوغا کنیم یک‌تنه چون رستم و دریم/ درع فراسیاب به پیکان صبح‌گاه.** (خاقانی ۳۷۴) ○ **سراری نشد پیش او یک‌تنه/ همی‌تاخت از قلب تا میمنه.** (فردوسی[۳] ۴۳۵) ۲. (صـ.) یک نفری؛ تنها: **هنوز طاقت جنگ یک‌تنه را با اهل تهران ندارم.** (حجازی ۳۰۳) ○ **ازَ تن مالیهٔ مُلک بکن این کنه را/ نیست در خارجه لذت سفر یک‌تنه را.** (ایرج ۲۱۶) ○ **با یک‌تنه تن خود چون بس همی‌نیایی/ اندرمصاف مردان چه مرد هفت‌وهشتی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۶۶) ۳. (قد.) یگانه؛ بی‌نظیر: **چو اجناس باویسه در میمنه/ سرافراز هریک گوِ یک‌تنه.** (فردوسی[۳] ۲۶۸) ۴. (قد.) (مجاز) یک‌دل؛ صمیمی: **پنداشتمت که تو مرا یک‌تنه‌ای/ کی دانستم که آشنای همه‌ای.** (؟: میبدی[۱] ۱۹۷/۱) ○ **فریبرز کاوس بر میمنه/ سپاهی همه یک‌دل و یک‌تنه.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۹)

یک‌تو[ی]، یکتو[ی] yek-tu[y] (صـ.) (قد.) ۱. دارای یک‌رشته یا لایه؛ یک‌لا: **صدهزاران خیط یک‌تو را نباشد قوّتی/ چون به‌هم برتافتی اسفندیارش نگسلد.** (سعدی[۴] ۸۱۸) ○ **جوانی بیرون آمد سوار با جامهٔ یک‌توی غلاله در بر و با وی خادمی [بود.]** (ابن‌فندق ۱۵۷) ۲. (مجاز) صمیمی؛ یک‌دل: **یاران یک‌دل و رفیقان یک‌تو... پیش‌از آن‌که خزان دریش آید... این بیت را دستور ساختند.** (جوینی[۱] ۲۱۵/۱) ۳. (مجاز) آشکار: **نباید درنظر آن سِرّ یک‌تو/ که درفکر آنچه آید چارتوی است.** (مولوی[۲] ۲۱۱/۱)

یک‌تویی، یکتویی yek-tu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) یک‌تو بودن؛ یکتایی؛ یگانگی: **خود را ببفشان چون شجر، از برگ خشک و برگ تر/ بی‌رنگ نیک و**

رنگ بد توحید و یک‌تویی بُوَد. (مولوی[۲] ۱۱/۲)

یک‌تهی yek-tah-i (صـ.) (قد.) یک‌لایی؛ بدون آستر: **بوستان کز ژاله پوشیدی قمیص یک‌تهی/ این‌زمان از برف پوشیده قبای پنبه‌دار.** (سعیداشرف: آنندراج)

یک‌تیغ yek-tiq (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) یک‌پارچه؛ یک‌دست: **مهدی هم داشت... می‌آمد با همان لباس سیاه یک‌تیغ که همیشه دوست داشت بپوشد.** (میرصادقی[۱] ۱۵۰) ○ **مردم در ماه‌های محرّم و صفر... همه ازسرتابه‌پا سیاه‌پوشِ یک‌تیغ می‌شدند.** (شهری[۲] ۳۶۶/۲) ○ **پرنده‌ای است درحدود لک‌لک، منهای آن پاهای عنکبوتی، سفید یک‌تیغ.** (آل‌احمد[۶] ۵۸) ۲. (ق.) (گفتگو) به‌طور یک‌پارچه و یک‌نواخت؛ یک‌دست: **لباسش یک‌تیغ سیاه است.** ○ **دیوارها را یک‌تیغ سبز کرده‌اند.** ○ **همهٔ دکان‌ها یک‌تیغ تخته‌اند.** (دبانی ۱۱۲) ۳. (گفتگو) یک‌بند؛ بدون توقف: **یک‌تیغ تمام کوچه را دویده‌بود.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۰) ○ **آفتاب یک‌تیغ می‌تابید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۸۱) ۴. (صـ.) (قد.) متحد؛ متفق. ← • یک‌تیغ شدن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) هم‌دست و متحد شدن: **سلاطین روم و شام و ارمن... با یک‌دیگر بیعت کرده‌بودند و به‌دفع او یک‌تیغ شده[بودند.]** (جوینی[۱] ۱۷۰/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) یک‌دست و متحد کردن: **به دوتیغ آن هزبر دین بی‌میغ/ کرده اسلام را همه یک‌تیغ.** (سنایی[۱] ۲۴۶)

یک‌جا yek-jā (ق.) (مجاز) ۱. در یک نوبت و به‌طور کامل: **حسرت هردو یک‌جا ازدلم دربیاید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۱) ○ **شاید انتظار داشت که... حقوق او را یک‌جا حواله بدهد.** (مستوفی ۶۳/۲) ۲. هم‌زمان؛ توأماً: **در صورتش هراس و تأسف یک‌جا خوانده می‌شد.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۲) ۳. (قد.) باهم: **خالد از فراه به بست شد و بوسحاق زیدوی با او یک‌جا، و فتح را بگرفتند.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) شریک شدن با کسی در منزل یا محل کارش: **قبلاً دو مغازهٔ جداگانه داشتیم اما حالا یک‌جا شده‌ایم.** ○ **هتل جا نداشت و هر سه خانواده ناچار یک‌جا شدیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) روی‌هم ریختن یا کنارهم قرار دادن دو یا چند چیز: **لباس‌ها را یک‌جا کن تا یک ساک برای کتاب‌ها خالی بماند.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) یکی دانستن؛ یک‌سان شمردن: **یعنی شما می‌خواهید آقای... مرد محترم و آبرومند را با آن پسرهٔ معتاد شیره‌ای یک‌جا بگذارید؟** (پزشک‌زاد ۳۴۷)

□ **به** ~ (قد.) (مجاز) باهم: **بدان زمانه حلال بودی که مردی دو خواهر را به‌یک‌جا به زنی کردی.** (ترجمهٔ‌تفسیر طبری ۷۶۳)

یک‌جان، یکجان yek-jān (صـ.) (مجاز) صمیمی: **دوستان یک‌دل و یک‌جان.**

☜ □ ~ **در دو قالب** (گفتگو) (مجاز) بسیار صمیمی: **با شوهرش یک‌جان در دو قالبند.** (شاملو ۱۰۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یکی شدن؛ متحد شدن: **ماییم در این گوشه، پنهان شده از مستی/ ای دوست، حریفان بین یک‌جان شده از مستی.** (مولوی[۲] ۲۸۴/۵)

یک‌جانبه yek-jāneb-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) ۱. مربوط و متعلق به یک‌طرف؛ یک‌طرفه: **دوستی یک‌جانبه، قرارداد یک‌جانبه.** ۲. (ق.) با اقدام، با حضور، یا با تمایل یکی از دو طرف؛ یک‌طرفه: **قرارداد را یک‌جانبه لغو کرد.**

یک‌جانشینی yek-jā-nešin-i (حـامصـ.) (جامعه‌شناسی) اقامت دائم در یک مکان؛ مقِ. کوچ‌نشینی.

یک‌جلو yek-je(o)lo[w] (ق.) (قد.) (مجاز) یک‌باره؛ ناگهان و بی‌مقدمه: **دیگرباره شرمم آمد یک‌جلو داخل هرات شَوَم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۹) ○ **بعضی دیگر از امرای نامجو،... اراده کردند که از آن‌جا یک‌جلو به نیشابور رفته اول مرتبه آن بلده را به حیطهٔ تسخیر درآورند.** (نطنزی ۳۸۲)

یک‌جور yek-jur (صـ.) (گفتگو) ۱. مشابه؛ یک‌سان: بازی آنها... همیشه یک‌جور بود. (هدایت[5] ۲۵) ۲. (قـ.) نوعی؛ قِسمی: نوشتن... برایم یک‌جور وظیفهٔ اجباری شده‌بود. (هدایت[1] ۴۴) ۳. به‌طور یک‌سان؛ یک‌نواخت: اگر سبزه‌هایش... ظرف را یک‌جور پُر کرده‌بود، سالش خوب و خوش [بود.] (شهری[2] ۶۰/۴)

☜ ¤ ~هایی (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور غیرعادی یا ساختگی: یک‌جورهایی خودش را برایم می‌گیرد. ۲. به‌دلایلی یا به‌طور غیرمستقیم: این موضوع یک‌جورهایی به من مربوط است.

یک‌جوری y.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. نوعی؛ قِسمی: یک‌جوری انگور به‌بازار آمده که فوق‌العاده شیرین است. ۲. عجیب؛ غریب؛ غیرعادی: یک‌جوری است، ازش خوشم نمی‌آید. ۳. (قـ.) به‌نوعی؛ به‌ترتیبی: بچه‌ها هرکدام یک‌جوری باد کردند و توزرد درآمدند. (← میرصادقی[8] ۲۳) ○ باید یک‌جوری مربوط به او باشد. (← آل‌احمد[8] ۱۸)

یک‌جهت yek-ja(e)hat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. یک‌دل؛ صمیمی: طبیب دارالمجانین... از دوستان یک‌جهت دکتر همایون بود. (جمال‌زاده[3] ۱۹۷) ○ ما بندگان مجموع درمقام خدمتکاری... یک‌دل و یک‌جهتیم. (ظفرنامه ۳۹۸/۲: معین) ۲. (قـ.) باصمیمیت: در خدمتگزاری دولت... یک‌جهت... جان‌فشانی‌ها بکنند. (امیرنظام ۲۸۷) ۳. (صـ.) (قد.) مأنوس. ← ● یک‌جهت شدن (مِـ. ۱). ۴. (قد.) بی‌ریا. ← ● یک‌جهت شدن (مِـ. ۲).

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. مأنوس شدن: بچهٔ هرچیز به‌اندک روزگار پرورش یابد... و بچهٔ آدمی به چهل‌سال به‌کمال خود رسد... بدان‌سبب که آدمی‌بچه را انس با عالمی دیگر بوده‌است... و خو فرا این عالم نمی‌تواندکرد الّا به روزگار دراز... یک‌جهت این عالم شود. (نجم‌رازی ۱۰۶ـ۱۰۷) ۲. ریا و تظاهر را کنار نهادن؛ بی‌ریا گردیدن: یک‌جهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی/ خالص از بوتهٔ محراب نیاید بیرون. (صائب[3] ۱۱۱)

یک‌جهتی y.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) یک‌دلی؛ دوستی: فخرالاطبا با مؤلف... دوستی و یک‌جهتی تام داشت. (غفاری ۷۰) ○ درخصوص اتحاد و یگانگی... فراریان افغان... اظهار یک‌جهتی [نمودیم.] (مروی ۵۵۳)

یک‌چشم yek-če(a)šm (صـ.، اِ.) دارای یک چشم سالم و یک چشم کور؛ واحدالعین: او به سِر، دجال یک‌چشم لعین/ ای خدا فریادرس.... (مولوی[1] ۲۴/۱) ○ مردی سرخ «یک‌چشم» بیامد و چنگ در وی زد که تو یک چشم من بدزدیدی. (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۵) ○ مثال وی چون کسی بُوَد که هردو دیده ندارد و یک‌چشمان را به کوری سرزنش کند. (بخاری ۵۲)

یک‌چشم‌خواب y.-xāb (قـ.) (قد.) (مجاز) یک‌چشم‌زد ↓: در عالمی که دیدهٔ ما راگشوده‌اند/ یک‌چشم‌خواب، دولت بیدار بیش نیست. (صائب[1] ۱۰۰۸)

یک‌چشم‌زد yek-če(a)šm-zad (قـ.) (قد.) (مجاز) زمانی کوتاه؛ لحظه‌ای: من از دریا کنون یک‌چشم‌زد را/ به خشکی بازآرم دُرّ خود را. (عطار[8] ۶۵۳)

یک‌چشم‌زدن y.-an (قـ.) (قد.) (مجاز) یک‌چشم‌زد ↑: مرا یک‌چشم‌زدن به‌خود بازمگذار و کم از آن. (جامی[8] ۱۵۰) ○ یک ساعت تفکر کردن فاضل‌تر و بهتر از هفتاد سال عبادت که روز به روزه باشی، و شب به نماز، و یک‌چشم‌زدن از طاعت خدای غافل نباشی و در او عاصی نباشی. (احمدجام ۲۶۱) ○ خداوند تو دردل تو خوار و حقیر نمود، واگرنه این دلیری نکردیی، و به‌هرحال تو را یک‌چشم‌زدن زنده گذاشتنی نیست. (بخاری ۱۳۴) نیز ← چشم ¤ در یک چشم به‌هم زدن.

یک‌چشمک yek-če(a)šm-ak (صـ.، اِ.) (قد.) یک‌چشم ←: بعضی‌از اندام‌ها به مزاج درست بُوَد و به هیئت بیمار بُوَد چون کوران و لنگان و یک‌چشمکان. (اخوینی ۱۱۴)

یک‌چشمه yek-če(a)šm-e (صـ.) (قد.) دارای یک چشم یا دارای یک راه دخول و خروج:

یکی رودکانی آید نام وی اعور اعنی یک‌چشمه. (اخوینی ۸۹)

یک‌چشمی yek-če(a)šm-i (صند.، منسوب به یک‌چشم، اِ.) ۱. یک‌چشم ←: **در شهر یک‌چشمی‌ها باید آدم یک چشم خود را هم بگذارد.** (شهری[2] ۱۸۱/۲) ۲. دارای یک چشم یا قابل استفاده برای یک چشم: **دوربین یک‌چشمی، عینک یک‌چشمی، ماشین یک‌چشمی، میکروسکوپ یک‌چشمی.** ۳. (ق.) به‌وسیلهٔ یک‌چشم: **یک‌چشمی هدف را از فاصلهٔ دور می‌زند.**

یک‌چند، یکچند yek-čand (ق.) مدتی؛ چندوقت: **غزالی یک‌چند در این کشمکش درونی روزگاری سخت گذرانید.** (جمال‌زاده[12] ۸۸/۲) ○ **ریاست این اداره یک‌چند با فهیم‌الملک بود.** (مستوفی ۴۸۴/۳) ○ **از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم.** (حافظ[1] ۲۴۱) ○ **علی‌بن‌کامه... یک‌چند در بیهق متوطن بود.** (ابن‌فندق ۱۳۳)

یک‌چندی y.-i (ق.) یک‌چند ↑: **بهتر است رحیم یک‌چندی درتحت معاینه باشد.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۴) ○ **چون یک‌چندی در کوه بودم، درخاطر من دادند که احمد، راه حق چنین روند که تو می‌روی؟** (جامی[8] ۳۶۶) ○ **چون برآشفته گشت یک‌چندی/ دور دار از پلنگ بدخو رنگ.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۹)

یک‌چوبه yek-čub-e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ▫ رِنگ یک‌چوبه.

یک‌چهارم yek-ča(ā)hār-om (صد.) (ورزش) ▫ یک‌چهارم نهایی ↓.

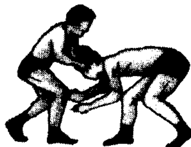
☜ ▫ ~ **نهایی** (ورزش) دوره‌ای از مسابقات که در آن از بین تیم‌های شرکت‌کننده، هشت تیم در چهار بازی شرکت می‌کنند و چهار تیم برنده برای بازی‌های رده‌بندی و فینال برگزیده می‌شوند.

یک‌خورده yek-xord-e (ق.) (گفتگو) کمی: **یک‌خرده بدوبیراه گفت.** (دریابندری[3] ۶۹) ○ **بگذارید یک‌خرده راحت باشیم.** (علوی[2] ۳۹) ○ **عموجان... یک‌خرده حالم خوش نیست.** (مشفق‌کاظمی ۷)

یک‌خشته yek-xešt-e (صد.) ساخته‌شده با یک ردیف خشت، و به‌مجاز، سست و شکننده: **دیوارهای این خانه یک‌خشته‌اند با یک باد فرومی‌ریزند.** ○ **بر درِ خانهٔ دل این لگد سخت مزن/ هان که ویران شود این خانهٔ دل یک‌خشته‌ست.** (مولوی[2] ۲۴۴/۱)

یک‌خم yek-xam (اِ.) (ورزش) در کُشتی، یک پای حریف.

☜ ▫ **زیرِ ~ [را] گرفتن** (ورزش) در کُشتی، خم شدن کشتی‌گیر و گرفتن یک پای حریف.



یک‌خم‌دوخم y.-do-xam (اِمصد.) (ورزش) در کُشتی، خم شدن و گرفتنِ یک پایِ حریف و پس از آن گرفتنِ پایِ دیگر حریف. نیز ← یک‌خم، دوخم.

یک‌خو[ی] yek-xu[y] (صد.) (قد.) دارای خوی و منش ثابت؛ دارای شخصیت استوار: **رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست.** (فرخی[1] ۲۵)

☜ • ~ **شدن** (مصل.) (قد.) دارای منش ثابت شدن: **امروز درخت آخرالزمان شاخ بربالا کشید،... و اغلب خلق رخت در سایهٔ او فرونهادند، و همه به میوهٔ این درخت طمع کردند، و اغلب جهانیان یک‌رنگ،... و یک‌خو شدند.** (احمدجام[1] ۸مقدمه)

یک‌خوابه yek-xāb-e (صند.) ویژگی آپارتمان یا خانه‌ای که یک اتاق‌خواب دارد: **آپارتمان یک‌خوابه.**

یک‌دانگی yek-dāne-gi (صند.، منسوب به یک‌دانه) (قد.) (مجاز) یگانه؛ بی‌نظیر: **با شیر روبه‌شانگی آوردمان دیوانگی/ افزودمان بیگانگی با هر بت یک‌دانگی.** (مولوی[2] ۱۵۰/۷)

یک‌دانه yek-dāne (صد.) ۱. یک عدد: **یک حبه انگور را او می‌کنَد و می‌خورَد و یک‌دانه را هم مهربانو.** (هدایت[9] ۵۷) ○ **یادگار وزیرمختار برای من باید**

یک‌دانه عکس خودش باشد. (نظام‌السلطنه ۸۶/۲) ○ صدف را که بینی ز دردانه پُر/ نه آن‌قدر دارد که یک‌دانه دُر. (سعدی[۱] ۴۰) ۲. یکی‌یک‌دانه ← : پسر یک‌دانه یا چل است یا دیوانه. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۳. (قد.) (مجاز) بی‌نظیر؛ نفیس و گران‌بها: پیش زاغان مفکن گوهر یک‌دانه/ پیش خرنده مبر لعل بدخشانی. (پروین‌اعتصامی ۵۸) ○ گریهٔ شام و سحر شُکر که ضایع نگشت/ قطرهٔ باران ما گوهر یک‌دانه شد. (حافظ[۱] ۱۱۶) ۴. (اِ.) (قد.) نوعی گردن‌بند مروارید: مهره از بازو و معجر ز جبین باز کنید/ یاره از ساعد و یک‌دانه ز بر بگشایید. (خاقانی ۱۶۱)

یک‌درمیان yek-dar-miyān (ق.) با داشتن یک فاصله در وسط: آجرها یک‌درمیان زرد و قرمز بودند. ○ مجبور شدیم دکان‌ها را یک‌درمیان ببندیم. (مستوفی ۵۰۵/۲)

یک‌دره yek-dar-e (صند.، اِ.) (قد.) دارای یک در (خانه، اتاق)، و به‌مجاز، حقیر و کوچک: او بدین یک‌درهٔ خویش تکلف نکند/ تو بدان شش‌درهٔ خویش تفاخر منمای. (خاقانی ۹۳۷)

یک‌دری yek-dar-i (صند.، اِ.) (قد.) یک‌دره ↑ : خسروا جانم نژند و تنگ‌دل دارد همی/ زیستن در بی‌نوایی بودن اندر یک‌دری. (ازرقی‌هروی: لغت‌نامه[۱])

یک‌دست، یکدست yek-dast (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که دارای یک دست است: مرد یک‌دست. ۲. (مجاز) دارای اندازه، شکل، یا رنگ یک‌سان: شازده... می‌دانست که... نمی‌تواند آن شیشه‌های بزرگ یک‌دست درها و پنجره‌ها را بلرزانَد. (گلشیری[۳] ۱۲) ○ محراب [امام‌زاده‌اسماعیل]... تا کمرکش دیوار از کاشی‌های یک‌دست شش‌گوش سبزرنگ است. (هدایت[۲] ۱۰۰) ۳. (مجاز) هم‌آهنگ؛ یک‌نواخت: زمزمه‌هایی... هم‌آهنگ و یگانه با آواز آنها مثل سرودی یک‌دست و نیرومند... طنین می‌اندازد. (میرصادقی[۷] ۵۵) ○ نمایش‌نامه‌ها... به‌نظر یک‌دست و متعادل می‌نمایند. (دریابندری[۱] ۱۴) ○ سخن فردوسی... شعر سست و رکیک ندارد و از اول شاه‌نامه تا به‌آخر یک‌دست و یک‌نواخت است. (فروغی[۳] ۱۰۱-۱۰۲) ○ صائب تمام شعر تو یک‌دست و تازه است/ .... (صائب[۱] ۱۰۳۲) ۴. (ق.) (مجاز) به‌طور یک‌سان و هم‌آهنگ: رفتم روی تختم نشستم و قلهٔ پُر آب را نگاه کردم که از برف یک‌دست سفید شده‌بود. (طاهری: شکوفایی ۴۷۹) ○ پیرمرد... موهایش یک‌دست سفید شده‌بود. (مؤذنی ۱۲۶) ○ موی سر خالد یک‌دست خاکستری به‌نظر می‌آید. (محمود[۲] ۱۳۱) ۵. (صـ.) (قد.) (مجاز) متحد؛ متفق: اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک‌دست، یاری دادندی، آن کار را فروگرفتی، ولکن ندادند. (بیهقی[۱] ۸۳۵) ۶. (ق.) (قد.) (مجاز) یک‌سره؛ تماماً: فدای جاهش جاه همه جهان یک‌دست/ نثار جانش جان همه شهان یک‌سر. (مسعودسعد[۱] ۳۴۵)

☜ ▫ ~ویک‌پا (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر یک دست و یک پای حریف را در سرپا یا سرشاخ یا در خاک دراختیار بگیرد.

یک‌دستی، یکدستی y.-i (صند.، منسوب به یک‌دست، ق.) ۱. به‌وسیلهٔ یک دست؛ با یک دست: ساک سنگین است یک‌دستی برندار. ۲. (حامصـ.) (مجاز) یک‌دست بودن؛ هم‌آهنگی: کثرت تاروپود نخ‌ها نقش را مبهم و کدر می‌سازد چنان‌که به یک‌دستی و خوش‌رنگی روی قالی جلوه نمی‌کند. (قاضی ۱۱۹۱) ○ طرز مجله‌نگاری را تنها بهار ماهیانه در عرض دو سال... به ایرانیان آموخت. حسن انتخاب مواد، یک‌دستی اسلوب و عذوبت سبک این جمله درمنتهای حدامکان وقت و ذروهٔ کمال دست‌رس بود. (دهخدا[۲] ۳۰۳/۲) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌پایین؛ تحقیرآمیز: چنان حرف می‌زد که... چه بگویم خیلی یک‌دستی‌تر از آنچه انتظارش را داشتم. (آل‌احمد[۶] ۵۶) ۴. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) اتحاد؛ اتفاق: دشمنان هردوجانب، چون حال یکی‌دلی و یک‌دستی ما بدانند، دندان‌هاشان کُند شود و بدانند که فرصتی نتوانندیافت. (بیهقی[۱] ۲۷۱)

☜ ● ~ خوردن (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن: اگر می‌دانستم اسمش میرزاحسین‌خان است، یک‌دستی خورده‌بودم. (← حجازی ۳۵۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مطلب دروغ یا تردیدآمیزی را به‌صورت امری قطعی به مخاطب گفتن معمولاً به‌قصد وادار کردن او به اعتراف یا بررسی عکس‌العمل او: **[او] به داود یک‌دستی می‌زند، می‌گوید رفیقت همین الآن اعتراف کرد.** (دیانی ۷۶) ○ **کی گفته من با زن بد توی خیابان راه افتاده‌ام؟ نکند دارید به من یک‌دستی می‌زنید.** (میرصادقی[۶] ۱۰۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) دست‌کم گرفتن؛ اهمیت ندادن؛ آسان فرض کردن: **این کار سنگین را،... همه چنان یک‌دستی گرفته‌اند که هیچ‌گونه سرمایه‌ای را برای اشتغال بدان لازم نمی‌دانند.** (خانلری ۲۹۴-۲۹۵)

یکدش yakdaš, yekdeš [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** اکدش (مِ.۱) ←. **۲.** اکدش (مِ.۲) ←: **حبذا فصلی که نرگس بی می از تأثیر آن/ می‌کند مستی و مخموری چو چشم یکدشان.** (ابن‌یمین: برهان ۲۴۴۲ ح.) **۳.** اسب دورگه: **نعل می‌بستند روزی یکدشانت را به روم/ حلقه‌ای گم شد از آن در گوش قیصر یافتند.** (ظهیرفاریابی ۷۳ چ یزدگردی) **۴.** حرام‌زاده: **در این شهر... بچهٔ حلال‌زاده به‌دست نیاید و تمامت ترک‌زاده و یکدش باشند.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۴۵۹: لغت‌نامه[۱])

یک‌دفعه yek-daf'e [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) **۱.** دفعتاً؛ ناگهان: **دلش می‌خواست خودش را یک‌دفعه عوض کند.** (میرصادقی[۶] ۸۱) ○ **گاهی بعضی اشراق‌ها یک‌دفعه بر ذهن می‌تابند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ **یک‌دفعه با صدای کریه... چنان نعره کشید که سراسیمه شدیم.** (طالبوف[۲] ۸۱) **۲.** یک‌بارگی (مِ.۳) ←: **چرا این شاخ آن شاخ می‌کنی؟ یک‌دفعه بگو نمی‌خواهی با ما راه بیایی.**

یک‌دگر yek-degar [= یک‌دیگر] (ضـ.) هم‌دیگر ←: **آب... درزیر پای درخت با تأنی... جویبار را می‌پیمود، ذرات سیال الماس‌گون آن، چون نور همان خورشید، بر یک‌دگر می‌غلتیدند.** (نفیسی ۳۸۴) ○ **نبی آفتاب و صحابان چو ماه/ به هم‌بستگی یک‌دگر راست راه.** (فردوسی[۳] ۸)

یک‌دل، یکدل yek-del (صـ.) (مجاز) **۱.** هم‌دل؛ صمیمی (نسبت به یک‌دیگر): **از نعمت و لذت صحبت و هم‌نشینی یاران یک‌دل و زیرک اغلب محروم‌م.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ **چون بخت را رام و معشوقه را به‌کام دید... یار یک‌دل را همسر خود کرد.** (قائم‌مقام ۳۹۷) ○ **بهار امسال پنداری که از بزمش برون‌آید/ که خوب آید چنان‌چون مِهر یک‌دل دوستان باشد.** (فرخی[۱] ۲۹) **۲.** صادق و صمیمی (در کاری یا با دیگران): **همهٔ این حالات را ناشی... از اندوهی که عادتاً هجران نصیب عاشقان یک‌دل می‌کند دانستم.** (قاضی ۲۷۶) ○ **بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که به اصل نگرَد و به فرع دل مشغول ندارد و همان آلتونتاش یگانهٔ راست یک‌دل می‌باشد.** (بیهقی[۱] ۴۱۹) ○ **رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست.** (فرخی[۱] ۲۵) **۳.** متحد؛ موافق: **شاه‌زاده چون این قِسم نامردی ترکمانان را دیده، خود با سپاه یک‌دل قزل‌باش و صوفیان ازجا درآمده زد بر سپاه شیروان.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵) ○ **اگر خداوند فرماید، بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک‌دلیم.** (بیهقی[۱] ۱۶۲) **۴.** (ق.) با یک‌دلی؛ متحداً: **با بشاشت خاطر هرچه تمام‌تر یک‌دل و یک‌صدا گفتیم: خدا به شما عمر بدهد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۱۱) ○ **وزیر دربار هم یک‌دل و یک‌جهت با عین‌الدوله و حضرات ساخته‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲) **۵.** صادقانه: **وقتی یک‌دل و یک‌جهت رفتی سرکار، دیگر گردش... یادت می‌رود.** (میرصادقی[۶] ۲۳۲) **۶.** (صـ.) (قد.) دارای ارادهٔ استوار: **به مهمان چنین گفت کای شاه‌فش/ بلنداختر و یک‌دل و کینه‌کش....** (فردوسی[۳] ۱۸۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) باصمیمیت رفتار کردن و سازگاری نمودن: **تو با دوست یک‌دل شو و یک‌سخُن/ که خود بیخ دشمن برآید ز بن.** (سعدی[۴] ۳۲۸)

▫ ~ **و دودل بودن** (گفتگو) (مجاز) تردید داشتن: **یک‌دل و دودل بود که آیا او را به اتاق راه خواهندداد یا نه.** (پارسی‌پور ۷۱)

یک‌دلانه y.-āne (صـ.) (قد.) (مجاز) دوستانه؛

صمیمانه: ممکن باشد که سخن یک‌دلانه و دوست‌وار از من بشنود. (بخاری ۲۱۶)

یک‌دله yek-del-e (صـ.) (قد.) (مجاز) صمیمی؛ بی‌ریا: **شیرازهٔ جمعیتش ازهم نگسستی / با بلبل ما غنچه اگر یک‌دله بودی.** (صائب[3] ۱۱۹) ○ **خوشا نبید غارجی با دوستان یک‌دله / گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.** (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۲)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (مجاز) یک‌دل شدن: **این دو هوو برسر جلب رضای خاطر شوهر یک‌دله گردیدند.** (شهری[1] ۴۷۰)

یک‌دلی، یکدلی yek-del-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. صمیمیت: **زن‌وشوهر با یک‌دلی روزگار می‌گذرانند.** ۲. یک‌رنگی؛ صداقت: **در سیمایت آثار یک‌دلی... می‌بینم.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۷) ○ **آنچه که دوران نخرد یک‌دلی‌ست / آنچه که ایام ندارد وفاست.** (پروین‌اعتصامی ۱۴) ○ **ما که از وی به همه روزگارها این یک‌دلی و راستی دیده‌ایم.** (بیهقی[1] ۱۰۳) ۳. اتحاد؛ توافق: **[وقتی]که عرب به ایران تاخت برد، یگانگی و یک‌دلی درمیان ایرانیان وجود نداشت.** (مینوی[3] ۲۴۶) ○ **دشمنان... چون حال یک‌دلی و یک‌دستی ما بدانند، دندان‌هاشان کُند شود.** (بیهقی[1] ۲۷۱)

یک‌دم yek-dam (ق.) ۱. لحظه‌ای: **ماشین... زیر گوش من یک‌دم ایستاد.** (آل‌احمد[4] ۱۱۴) ○ **با تو است آن یار دائم از تو یک‌دم دور نیست / گرچه تو مهجوری از وی، او ز تو مهجور نیست.** (مغربی[2] ۵۷) ○ **اگر صد سال گبر آتش فروزد / چو یک‌دم اندراو افتد بسوزد.** (سعدی[2] ۶۹) ۲. (صـ.) دارای یک نوک یا یک لبه: **چاقوی یک‌دم، شمشیر یک‌دم.**

یک‌دمک y.-ak (ق.) (قد.) یک‌دم (مِ. ۱) ←: **یک‌دمک باری، در خانه بیایست نشست / تا بدیدندی رویِ تو عزیزان و تبار.** (فرخی[1] ۹۲)

یک‌دمه yek-dam-e (صـ.) (قد.) ۱. مربوط به دَم (لحظه)؛ لحظه‌ای: **خطر زبان خود بشناس، زیان یک‌دمه خطای او ببین که خود را زبان بریده روا داری.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۱) ۲. (ق.) یک‌لحظه؛ لحظه‌ای: **صحبت یارِ عزیز حاصل دور بقاست / یک‌دمه دیدار دوست هردو جهانش بهاست.** (سعدی[3] ۴۲۹) ۳. (صـ.) یک‌دم (مِ. ۲) ←.

یک‌دندان yek-dandān (صـ.) (قد.) (مجاز) هم‌دندان؛ هم‌سن: **بارگاه سلطان... مشتمل بر دیوان‌خانه... حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان [بود.]** (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ۵۱: لغت‌نامه[1])

یک‌دندگی، یکدندگی yek-dande-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل یک‌دنده؛ لج‌بازی؛ سرسختی: **کارمان به لج‌بازی و یک‌دندگی کشید.** (شاملو ۳۴۲) ○ **نادان... یک‌دندگی و غرور نشان می‌دهد.** (شهری[1] ۲۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) لج‌بازی کردن؛ سرسختی از خود نشان دادن: **آدمی‌زاد تا جوان است یک‌دندگی می‌کند.** (علی‌زاده ۲۶۹/۱)

یک‌دنده، یکدنده yek-dande (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای نظر و رأی ثابت و غیرقابل‌تغییر؛ لج‌باز؛ سرسخت: **یکی‌دو بار خواستم زیبای خودسر و یک‌دنده را از این خیال منصرف کنم.** (حجازی ۴۰۵) ○ **شوهر حاضر به طلاق نبود. نظامی بود و یک‌دنده.** (آل‌احمد[3] ۵۴) ○ **مردود خدا راندهٔ هر بنده آکبلای / ... ـ هستی تو چه یک‌پهلو و یک‌دنده آکبلای.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۳/۲) ۲. (ق.) بی‌وقفه؛ یک‌سره: **سیگار... را... خاموش می‌کند و دراز می‌کشد و... یک‌دنده، پشت‌سرهم می‌گوید: برو، برو.** (محمود[1] ۲۳۹) ○ **چون خسته بودم تا صبح یک‌دنده خوابیدم.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۹)

یک‌دنیا yek-donyā [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. تعداد یا مقدار بسیار زیاد؛ خیلی: **از حرف آن زن مثل‌این‌که یک‌دنیا غصه روی دلم ریخت.** (آل‌احمد[4] ۱۸) ○ **نواحی مزبور عبارت است از یک‌دنیا جزیره‌های کوچک‌وبزرگ.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۸) ۲. (ق.) بسیار؛ خیلی: **یک‌دنیا متشکرم.**

□ **[به] ~ ارزیدن** (گفتگو) (مجاز) ارزش فراوان داشتن: **همین‌که به‌موقع می‌آید، یک‌دنیا می‌ارزد.** ○ **یک عدد از آن سگ‌های آلمانی باهوش و باوفا دست‌وپا کرده‌بودم که به یک‌دنیا می‌ارزید.**

(جمال‌زاده[۶] ۲۱۶)

یک‌دو yek-do (صـ.، اِ.) ۱. (نظامی) یک‌ودو (عدد) که هنگام درجا زدن یا قدم‌رو رفتن سربازان گفته می‌شود: **همین‌که صف‌ها تشکیل یافت، افواج به‌صدای یک‌دو یک‌دو به‌حرکت آمدند.** (جمال‌زاده[۶] ۷۵) ۲. (ورزش) یکی از روش‌های پاس‌کاری در برخی بازی‌های توپی دسته‌جمعی، مانند فوتبال که در آن معمولاً دو بازی‌کن با کمک پاس دادن به یک‌دیگر به سمت دروازهٔ حریف حمله می‌کنند. ۳. (صـ.) (مجاز) اندکی؛ کمی؛ چند: **جان‌ها فدایشان که به‌راه طلب هنوز/ نسپرده یک‌دو گام دل‌وجان سپرده‌اند.** (جامی[۹] ۱۱۳) ○ **به مال غره چه باشی که یک‌دو روزی بعد/ همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهدبود.** (سعدی[۴] ۸۶۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) قدم‌رو رفتن یا درجا زدن با صدای یک‌دو: **تیمسار و سرلشکر... به‌دور ایوان انبیا و رسل طواف‌کنان پا به زمین کوبیدیم و یک‌دو کردیم.** (جمال‌زاده[۶] ۷۵) ۲. (ورزش) انجام دادن عمل یک‌دو. ← یک‌دو (مِـ. ۲).

یک‌دهان yek-dahān (صـ.، ق.) یک‌دهن ←: **یک‌دهان هم برای ما بخوان.**

یک‌دهن yek-dahan (ق.) ۱. (مجاز) به‌اندازهٔ یک‌بار خندیدن، آواز خواندن، روضه خواندن، و مانند آنها: **آخوند رفت منبر و یک‌دهن روضه خواند.** (آل‌احمد[۶] ۲۸۴) ○ **تا لب مشکل‌گشایت یک‌دهن خندیده‌است/ نی‌شکر بی‌عقده رویَد از شکرزار دلم.** (سالک‌یزدی: آنندراج) ○ **سال‌ها در پردهٔ دل خونِ خود را خورده‌ام/ تا در این گل‌زار چون گل یک‌دهن خندیده‌ام.** (صائب[۳] ۲۳۲) ۲. (صـ.) (قد.) به‌اندازهٔ یک‌دهن؛ یک‌لقمه: **زآن زنخدان یک‌دهن حلوای سیب/ گر دهد می‌دارم از جان بهترش.** (دستغیب: آنندراج)

یک‌دیگر، یکدیگر yek-digar (ضـ.) هم‌دیگر ←: **خاک چنان برانگیخته‌شد که یک‌دیگر را نمی‌دیدند.** (نفیسی ۴۵۸) ○ **پروین چو هفت‌خواهر چون دائم/ بنشسته‌اند پهلوی یک‌دیگر؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۴)

یک‌ذره yek-zarre [فا.عر.] (صـ.، ق.) ۱. مقدار خیلی کم: **یک‌ذره چسب بریز روی کاغذ.** ○ **این غذا که یک‌ذره است.** ○ **حتی یک‌ذره از آن جبروت اجدادی در تو نیست.** (گلشیری[۳] ۱۰) ○ **هرچند بیش‌تر از وی جمع کنی، سیر نشَوی، و یک‌ذره در سفر آخرت با تو همراه نباشد.** (ابن‌فندق ۲۹۲) ۲. (ق.) اصلاً؛ به‌هیچ‌وجه: **یک‌ذره عوض نشده‌ای.** ○ **یک‌ذره تو را نکرده هموار/ نجار زمان ز مشت‌رنده.** (ربنجنی: اشعار ۷۳)

یک‌راست، یکراست yek-rāst (ق.) ۱. بدون رفتن به‌جای دیگر؛ به‌طور مستقیم؛ مستقیماً: **اتوبوسی یک‌راست مرا تا جلو دروازهٔ پارک می‌برد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۷) ○ **یک‌راست به‌سراغ خاکروبه‌ها رفت.** (آل‌احمد[۴] ۴۰) ○ **هرکس از جماعت قزلباش در آن‌جا خانه داشت، یک‌راست آمد و داخل خانهٔ خود شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدون حاشیه رفتن: **یک‌راست برو سر اصل مطلب.** ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون معطلی: **تا گفتم بفرما، یک‌راست آمد نشست سرسفره.**

یکران yakrān (اِ.) (قد.) اسب تندرو و اصیل: **فوج قزلباش... از یکران تهورشان برق و باد مسارعت وام می‌گرفت.** (شوشتری ۴۶۱) ○ **دریغا روی من بودی زمین آن روز در میدان/ مگر برروی من ماندی نشان نعل یکرانش.** (مختاری ۲۳۹) ○ **ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو/ آهویی نام نهاده یکران ـ آفتابی که ز چابک‌قدمی/ برسر ذره نماید جولان.** (رودکی[۱] ۵۰۹)

یک‌راه yek-rāh (ق.) (قد.) یک نوبت؛ یک‌بار: **گله باکودکی در کوه شد یک‌راه سیل بیامد و گوسفندان وی ببرد.** (غزالی ۳۵۱/۱) ○ **او که یک‌راه تو را دید او را با هشت‌بهشت چه‌کار است؟** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۸۰)

☜ ◘ **به** ~ (قد.) یک‌باره؛ به‌کلی: **اگر بدین درجه نرسی... اقتصار کنی و به یک‌راه طریق تنعم پیش نگیری تا اندر خطر عظیم نیفتی.** (غزالی ۱۴۸/۲)

یک‌راهگی y.-e-gi (ق.) (قد) یک‌بارگی؛ به‌طور کامل: **باش تا یک‌راهگی زیور ببندد بوستان/ عاشقان را حیرت آرَد نیکوان را انتباه.** (مختاری ۴۸۹)

یک‌رشته، یکرشته yek-rešt-e (صـ.) ۱. مقداری؛ یک‌دسته: **یک‌رشته‌کار در اداره هست که**

من برعهده گرفته‌ام. ۲. (قد.) ویژگی چیزی که به یک‌رشته کشیده شده، و به‌مجاز، منتظم: خدایا تو این عقد یک‌رشته را/ برومند باغ هنر کِشته را.... (نظامی[۸] ۲۹۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) انتظام یافتن: چو یک‌رشته شد عِقد شاهنشهی/ شد از فتنه بازار عالم تهی. (نظامی[۷] ۲۴۰)

یک‌رکابی yek-rekāb-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (قد.) ۱. یدک؛ جنیبت (اسب): عنان یک‌رکابی زیر می‌زد/ دو دستی با فلک شمشیر می‌زد. (نظامی: آنندراج) ۲. (مجاز) پافشاری‌کننده؛ مُصِر. ← یک‌رکیبی. ۳. (ق.) (مجاز) با اصرار و با پافشاری: عنان یک‌رکابی برانگیختند/ دودستی به تیغ اندرآویختند. (نظامی[۷] ۲۰۳) ○ یک‌رکابی میای برسر زهد/ چون شود دل عنان‌گرای صبوح. (خاقانی ۴۸۲)

یک‌رکیبی yek-rakib-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پافشاری‌کننده؛ مُصِر: کزین بیش بر دل‌فریبی مباش/ به ناراستی یک‌رکیبی مباش. (نظامی[۷] ۲۸۵)

یک‌رنگ، یکرنگ yek-rang (صـ.، ق.) ۱. دو یا چند چیز دارای رنگ واحد؛ هم‌رنگ: لباس‌های یک‌رنگ. ۲. دارای رنگ یک‌دست؛ مقـ. رنگارنگ: با رنگ گیاهی پشمِ یک‌رنگ به‌دست نمی‌آید. ○ این چه امانت... که... آفتاب یک‌رنگ به امانت پذرفته نقطه‌های پروین... بازدهد. (خاقانی[۱] ۱۸۶) ○ از این ناحیت جامه‌های ابریشم خیزد یک‌رنگ. (حدودالعالم ۱۴۳) ۳. (مجاز) صادق؛ بی‌ریا: صمیمی و یک‌رنگ است. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○ بارسلون... وسیلهٔ ارتباط دوستان یک‌دل و یک‌رنگ به‌شمار می‌رود. (قاضی ۱۲۶۷) ○ غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم/ نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند. (حافظ[۱] ۱۳۷) ۴. (قد.) (مجاز) یک‌شکل؛ همانند: ظاهروباطن یک‌رنگ چون طور تجلی. (روزبهان[۱] ۱۳۳) ۵. (قد.) (مجاز) دارای اندازه و قد یک‌سان: بارگاه سلطان... مشتمل بر دیوان‌خانه... حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان [بود.] (ترجمهٔ محاسن اصفهان ۵۱: لغت‌نامه[۱]: یک‌دندان) ۶. (اِ.) (قد.) سرخاب: آراسته گشته ز تو چهرهٔ خوبی/ چون چهرهٔ دوشیزه به یک‌رنگ و به گلنار. (خسروی: شاعران ۱۷۶)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. دارای رنگ واحد شدن چیزها: یک‌بار دیگر سقف را رنگ کنی با دیوارها یک‌رنگ می‌شود. ۲. دارای رنگ یک‌دست شدن؛ یک‌نواخت شدن رنگ در چیزی: جامهٔ صدرنگ از آن خُمِّ صفا/ ساده و یک‌رنگ گشتی چون ضیا. (مولوی[۱] ۳۲/۱) ۳. (مجاز) یک‌دل و صمیمی شدن؛ بی‌ریا و صادق گردیدن: از عوامل یک‌رنگ شدن دوستان، اعتماد است. ○ یک‌رنگ شَویم تا نباشد/ این خرقه سترپوش زنّار. (سعدی[۴] ۴۷۱)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) یک‌سان و همانند کردن: درعین قبول تو خِرَد را/ یک‌رنگ نموده کفر و ایمان. (خاقانی ۳۴۵)

□ به ~ شدن (قد.) (مجاز) • یک‌رنگ شدن (مِـ. ۳) ←: سعدی همه روز عشق می‌باز/ تا در دوجهان شَوی به یک‌رنگ. (سعدی[۳] ۵۳۷)

یک‌رنگی، یکرنگی y.-i (حامصـ.) ۱. دارای رنگ واحد بودن دو یا چند چیز: یک‌رنگی تزئینات خانه کسالت‌آور است. ۲. (مجاز) بی‌ریایی؛ صداقت: اکنون دورویی جای یک‌رنگی را گرفته[است.] (علوی[۳] ۷۸) ○ بوی یک‌رنگی از این نقش نمی‌آید، خیز/ دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی. (حافظ[۱] ۳۴۴) ○ او ز یک‌رنگی عیسی بو نداشت/ وز مزاج خُمِّ عیسی خو نداشت. (مولوی[۱] ۳۲/۱) ۳. (مجاز) هم‌دل و صمیمی بودن نسبت‌به یک‌دیگر؛ صمیمیت: هر سه باهم درکمال صفا و یک‌رنگی به خوردن پرداختند. (قاضی ۸۰۵) ○ من هم با تأثری که عطر یک‌رنگی پیدا کرده‌بود... گفتم: رفیق عمری است یک‌دیگر را ندیده‌ایم. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰) ○ مشتمل بر دوستی و یک‌رنگی اوجاق شیخ‌صفی‌موسوی. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ۴. (قد.) (مجاز) تناسب؛ هم‌آهنگی: زاویه هرچند صفت تنگی آرَد ازروی جنسیت و اتحاد یک‌رنگی دارد. (ظهیری‌سمرقندی

۱۰۷)

یک‌رو[ی]، یکرو[ی] yek-ru[y] (صـ.) ۱. ویژگی پارچه یا بافته‌ای که نقش، طرح، یا رنگ اصلی تنها بر یک‌طرف آن دیده شود یا یک‌طرف آن باید درمعرض دید باشد؛ مقـِ. دورو: **پارچهٔ یک‌رو مناسب این مدل لباس نیست.** ○ **آموزش بافتنی و طرح‌های یک‌رو و دورو.** ۲. (مجاز) صادق و بی‌ریا: **مردها... با هیچ زنی یک‌رو نیستند.** (به‌آذین ۱۴۴) ○ **همایون... جوانی بود کاملاً بی‌غل‌وغش و رک‌گو و یک‌رو.** (جمال‌زاده[1] ۷۵) ○ **در غیبت و درحضور یک‌رویم/ در انده و در سُرور یکسانم.** (مسعودسعد[1] ۴۹۴) ۳. (قـ.) (قد.) (مجاز) متحداً؛ به‌اتفاق: **زمین چون گِل آغشته شد و ایشان همه هم‌پشت و یک‌روی به پشتهٔ منیع پناهیدند.** (وراوینی ۵۴۵-۵۴۶) ○ **به رامش نهادند یک‌روی روی/ هم آن یکسواره هم آن نام‌جوی.** (فردوسی[3] ۱۶۱۸)

● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) صادق و بی‌ریا گردیدن: **با تو یک‌روی شد جهان دوروی/ با تو یک‌تاه گشت چرخ دوتاه.** (مسعودسعد[1] ۶۷۳)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) ۱. باصداقت و بی‌ریا رفتار کردن: **اهل نفاق بودن بدتر ز کینه‌جوییست/ یک‌رو کنم به هرکس با من کند دورویی.** (میرزااسماعیل‌ایما: آنندراج) ۲. (مصـمـ.) تکلیف کاری را معیّن کردن؛ یک‌سره کردنِ کاری: **محمدبیگ... فرمود که طبل جنگ زدند که فردا کار را یک‌رو می‌کنم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۷) ○ **مراجعت به کابل‌زمین اولی است، یا این‌که در همین مکان چند یومی توقف، و دعوای خود را با جماعت یوسف زه، یک‌رو کرده، مراجعت نماییم؟** (مروی ۱۰۱۵) ○ **من که صائب کار یک‌رو کرده‌ام با کاینات/ درمیان مردم عالم چه‌کار افتاده‌ام؟** (صائب[3] ۷۳)

یک‌روال yek-ra(e)v-āl (قـ.) پیوسته؛ دائم؛ یک‌ریز: **درویش... مثل زندانی‌هایی که سال‌ها هم‌کلام پیدا نکرده‌باشند... یک‌روال وراجی می‌کرد.** (جمال‌زاده[2] ۹۵)

یک‌روزه، یکروزه yek-ruz-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه مدت یک روز از عمرش گذشته‌است: **بچهٔ یک‌روزه، جوجهٔ یک‌روزه.** ○ **گل، خواست که چون روی تو زیبا باشد/ وین خود چه خیال است، چه سودا باشد؟ ـ حسنی باید، چو حسن تو روزافزون/ یک‌روزه نکویی، همه‌کس را باشد!** (؟: نزهت ۱۶۵) ○ **حکم صدساله توان دیدن ز یک تقویم او/ طفل یک‌روزه مجسطی گیرد از تعلیم او.** (خاقانی ۵۲۷) ۲. دارای عمر یا مدت به‌اندازهٔ یک روز: **دنیا یک‌روزه است و ما را در آنجا وظیفه روزه است.** (جامی[8] ۳۲۰) ○ **اگر ممالک روی زمین به‌دست آری/ بهای مهلت یک‌روزه زندگانی نیست.** (سعدی[4] ۶۸۸) ۳. مناسب برای یک روز: **غذای یک‌روزهٔ من همین دوتا تخم‌مرغ است.** ۴. (قـ.) درطول یک روز: **یک‌روزه، من کار را تمام می‌کنم.**

یک‌روند، یکروند yek-rav-and (قـ.) (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **زنان قالی‌باف... یک‌روند و یک‌ریز می‌بافتند.** (پارسی‌پور ۱۲) ○ **مرد جوجه‌فروش سرش پایین بود و دستش بیخ گوشش و یک‌روند داد می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۱) ○ **درِ اتاق را با سروصدا بست... صدایش که یک‌روند فحش می‌داد از توی اتاق شنیده می‌شد.** (میرصادقی[2] ۶۳)

یک‌رونشین yek-ru-nešin (صفـ.) (قد.) (مجاز) یک‌دنده؛ لج‌باز: **بت یک‌رونشینی باز امشب/ در آزارم به یک‌پهلو فتاده.** (سعیداشرف: آنندراج)

یک‌رویه yek-ruy-e (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه یک‌روی دارد یا یک‌روی آن درمعرض دید است: **زآن زیادت پذیری و نقصان/ که تو یک‌رویه‌ای به‌سان قمر.** (سنایی[2] ۲۵۵) ۲. (قـ.) (مجاز) همگی؛ تماماً: **گر خلق جهان منفعت رای تو بینند/ یک‌رویه بخندند به خورشید و مطر بر.** (مختاری ۲۱۲) ○ **کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور/ بدین دِه بُوَد آب یک‌رویه شور.** (فردوسی[3] ۱۶۹۸) ۳. (مجاز) به‌طور کلی؛ یک‌سره: **ای مِهر تو بی‌حاصل یک‌رویه ز من مگسل/ کز بهر تو هست این دل آتش‌کدهٔ برزین.** (مختاری ۴۳۰) ۴. (مجاز) متحداً؛ به‌اتفاق: **ظالمانِ مکار چون هم‌پشت شوند و دست دردست دهند و**

یک‌رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را ازپای درآرند. (نصرالله‌منشی ۱۰۶) **۵.** (صـ.) (مجاز) صادق؛ بی‌ریا: با خلق خدا یک‌رویه باش و قوانین امرِ شرع... پیرایهٔ اعمال خود کن. (وراوینی ۵۲۶) ○ صدهزاران شاخم ازهرسوی من/ چون شَوَم یک‌قبله و یک‌روی من. (عطار[۶] ۳۲۰) **۶.** (مجاز) صمیمی؛ یک‌دل: چون خار تو خرما شد ای برادر/ یک‌رویه رفیقان شوندت اعدا. (ناصرخسرو[۱] ۴۰۵) **۷.** (مجاز) صریح؛ آشکار: رسول(ص) میانجی بُوَد میان عالم لطیف و میانِ عالم کثیف، که سخن او از خدای به خلق یک‌رویه نشایست بودن، بهری را از او محکم واجب آمد چو اجسام و بهری متشابه واجب آمد چو ارواح.... (ناصرخسرو[۳] ۷۸) **۸.** (مجاز) دارای یک شق؛ دارای یک احتمال: هر لشکر که در جهان بوده‌است او را ظفر و هزیمت ببوده‌است و این کار یک‌رویه نیست که اگر عارض لشکر را استمالت کند و اندیشه دارد، همه دوست و هواخواه او باشند. (فخرمدبر ۲۷۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دارای یک‌رو شدن: جانا، ز تو خنده گرچه نیکوست مخند/ دشمن چو گریست بر من، ای دوست مخند ـ یک‌رویه چو لاله شو، برون آی ز پوست/ دورویه چو گل مباش، در پوست مخند! (؟: نزهت ۳۸۴) **۲.** (مجاز) یک‌سره شدن و به سرانجام رسیدن: کارها... یک‌رویه شد و زمام کارها به‌دست او افتاد. (کدکنی ۵۰۹) ○ صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یک‌رویه شد. (بیهقی[۱] ۵) **۳.** (مجاز) یکی شدن؛ یک‌سان شدن: یک‌رویه شد آن گروه را رای/ کآهنگ سفر کنند از آن جای. (نظامی[۲] ۷۰)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) فیصله دادن؛ یک‌سره کردن: شمشیر دورویه کار یک‌رویه کند. (البارسلان: لغت‌نامه[۱])

□ **به ~** (قد.) (مجاز) متحداً؛ به‌اتفاق: به‌یک‌رویه همه شهر سپاهان/ شدند آن پاک‌دامن را گواهان. (نظامی[۳] ۲۸۴)

یک‌رویی yek-ru-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) صمیمیت و صداقت: همگی باکمال یگانگی و یک‌رویی رفتار می‌نمایند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ خاقانی... ازروی یک‌رویی و یک‌جهتی این ندا دردهد. (خاقانی[۱] ۲۴۳)

یک‌ره، یکره yek-rah (قـ.) (قد.) یک‌بار: یک‌ره سوی کِشت نیشکر پویم/ کِلکی ز ستاک نیشکر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ یک‌ره ز لب دجله منزل به مداین کن/ وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران. (خاقانی ۳۵۸) ○ هرآن زمین که تو یک‌ره بر او قدم بنهی/ هزار سجده بَرَم خاک آن زمین تو را. (؟: محمدبن‌منور[۱] ۳۳۱)

□ **به ~** (قد.) یک‌باره؛ به‌کلی؛ کاملاً: غافل نبُوَد در سرای طاعت/ تا مرد به‌یک‌ره بقر نباشد. (ناصرخسرو[۱] ۳۶۰)

یک‌رهگی، یکرهگی y.-e-gi (قـ.) (قد.) یک‌باره؛ به‌کلی؛ کاملاً: من ندانم همی که یک‌رهگی/ از چه معنی گرفت کارم خوار. (مسعودسعد[۱] ۲۶۱)

یک‌رهه، یکرهه yek-rah-e (قـ.) (قد.) یک‌باره؛ به‌کلی؛ کاملاً: دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل/ که رفت یک‌رهه مقدار و قیمت سرواد. (لبیبی: صحاح ۹۰ح.)

یک‌ریز، یکریز yek-riz (قـ.) (مجاز) پیوسته؛ دائم: مطرب‌ها چهار نفرند که یک‌ریز می‌زنند. (شاملو ۲۱۸) ○ زن‌ها یک‌ریز حرف می‌زدند. (علی‌زاده ۴۴/۱) ○ یک‌ریز آن‌قدر کار می‌کردند... تا ازپا بیفتند. (آل‌احمد[۸] ۱۸)

یک‌زبان، یکزبان yek-zabān (صـ.) (مجاز) **۱.** هم‌زبان؛ هم‌عقیده؛ موافق: هنروران و صنعت‌گران فاضل... درراه بردن مصالح فرهنگی و اجتماعی و وطنی با یک‌دیگر یک‌زبان و یک‌قدم بودند. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۸/۵) ○ تو آمرزیده‌ای والله‌اعلم/ که اقلیمی به خیرت یک‌زبانند. (سعدی[۴]) ○ بر دعای دولتش در شش‌جهت/ هفت‌مردان یک‌زبان بینی به‌هم. (خاقانی ۴۷۸) **۲.** صادق و صمیمی و بی‌ریا. ← ● یک‌زبان شدن (مِ.۲)، یک‌زبانی. **۳.** (قـ.) به‌اتفاق: همگی یک‌زبان مرا به ریاست و رهبری پذیرفتند. (حجازی ۴۸۹) ○ همه یک‌زبان آفرین خواندند/ بر آن تخت زر گوهر افشاندند. (فردوسی[۳] ۲۳۲۵)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. هم‌عقیده و متحد شدن: جمعی دیگر با او یک‌زبان گردیدند. (میرزاحبیب ۲۵۵) ○ بگویید و بر کلمهٔ حق یک‌زبان شوید. (وراوینی ۶۳۸) ○ همه همواره یک‌زبان شده‌اند/ کو خداوند دولتی‌ست جوان. (فرخی[۱] ۲۹۰) ۲. (قد.) صادق و بی‌ریا گردیدن؛ باصداقت رفتار کردن: تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو/ خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش. (حافظ[۱] ۱۸۵)

یک‌زبانی y.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) صداقت و بی‌ریایی: از این آشنایان بیگانه‌خوی/ دورویی نگر، یک‌زبانی مجوی. (نظامی[۷] ۹۹)

یک‌زخم yek-zaxm (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه با یک ضربه دشمن را نابود می‌کند: بشد سام یک‌زخم و بنْشست زال/ می و مجلس آراست بفْراخت یال. (فردوسی[۳] ۱۹۹) ○ من آن گرز یک‌زخم برداشتم/ سپه را همان‌جای بگذاشتم. (فردوسی[۳] ۱۷۱)

یک‌زفان yek-za(o)fān [= یک‌زبان] (صـ.) (قد.) (مجاز) یک‌زبان ←: جمله یک‌دل و یک‌زفان از سلطان قبول کردند و سلطان لشکر را تعبیه داد. (جوینی[۱] ۱۶۸/۲)

یک‌ساعته yek-sā'at-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) ۱. دارای طول زمانی به‌اندازهٔ یک ساعت، و به‌مجاز، دارای طول زمان اندک: کار یکساعته. ○ اندیشهٔ یکساعته در نیستی خود، بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ هستی خود. (جامی[۸] ۳۰۹) ○ شاه را بِه بُوَد از طاعت صدساله و زهد/ قدر یکساعته عمری که در او داد کند. (حافظ[۱] ۱۲۸) ○ بسا آرزوی یک‌ساعته که اندوه همهٔ عمر است. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۶) ۲. (قـ.) در یک ساعت، و به‌مجاز، در زمانی کوتاه: زیاد طول نمی‌کشد یکساعته می‌رویم و برمی‌گردیم.

یک‌ساله yek-sāl-e (صنـ.) ۱. دارای عمر یا طول زمانی به‌اندازهٔ یک سال: بچهٔ یکساله. ○ هفت گوسفند یکساله... بکشد در حرم، و گوشت به درویشان دهد. (بحرالفوائد ۲۸۱ـ۲۸۲) ○ اندیشهٔ یکساعته در نیستی خود، بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ هستی خود. (جامی[۸] ۳۰۹) ○ بهشتی درختی تو، ای پادشاه/ که افکنده‌ای سایه یکساله راه. (سعدی[۱] ۵۰) ۲. (قـ.) در یک سال: این راه را یک‌ساله می‌رفتند و می‌آمدند. ۳. (قد.) به‌اندازهٔ یک سال؛ برای یک سال: بیاورد گُردان کشورْش را/ درم داد یک‌ساله لشکرْش را. (فردوسی[۳] ۱۸۳۵)

یک‌سان، یکسان yek-sān (صـ.) ۱. ویژگی دو یا چند چیز که دارای شکل، اندازه، یا ارزش همانند هستند؛ همانند؛ برابر؛ مشابه؛ مثل هم: دیگر بدوخوب، شرم‌وحیا و همه‌چیز برایمان یک‌سان است. (هدایت[۹] ۱۰۹) ○ تربیت یک‌سان است ولیکن طبایع مختلف. (سعدی[۲] ۱۵۷) ○ این‌همه روز مرگ یک‌سانند/ نشناسی ز یک‌دگرْشان باز. (رودکی[۱] ۵۰۳) ۲. (قـ.) درحال همانندی؛ به‌طور مشابه؛ مشابه: نه هر تیغی بُوَد با زخم هم‌پشت/ نه یکسان رویَد از دستی ده انگشت. (نظامی[۳] ۳۳۹) ○ چو پیروز گشتی بترس از گزند/ که یک‌سان نگردد سپهر بلند. (فردوسی[۳] ۱۰۰۰) ۳. (قد.) (مجاز) به‌دور از افراط‌وتفریط؛ درحال اعتدال: تصوف دو چیز است: یک‌سو نگرستن و یک‌سان زیستن. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۵) ○ همی‌تاخت یک‌سان چو روز شکار/ به بازی همی‌آمدش کارزار. (فردوسی[۳] ۲۷۴) ۴. (قد.) همیشه؛ پیوسته: دائم دل تو حزین نمانَد/ یک‌سان فلک این‌چنین نمانَد. (نظامی[۲] ۲۲۳) ○ فرق سرت سبز باد هم‌چو سر سرو/ تاکه سر سرو سبز باشد یک‌سان. (سوزنی[۱] ۲۸۵) ۵. (صـ.) (قد.) موافق؛ هم‌عقیده: همه اندرثنای من یک‌لفظ/ همه اندر هوای من یک‌سان. (مسعودسعد[۱] ۵۹۸) ۶. (قد.) متشابه‌الاجزا؛ یک‌نواخت: زمین جسمی است یک‌سان... آب جسمی است یک‌سان... هوا جسمی است یک‌سان و آتش جسمی است یک‌سان... هریک از این چهار جسمی است یک‌سان و جزوی از وی مخالف جزوی دیگر نیست. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

• ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) ۱. دو یا چند چیز را برابر یا شبیه هم ساختن یا امری را دربارهٔ آنها مثل هم اجرا کردن: اگر کسی باشد که

عیشِ وی خوش بُوَد، خورش و پوشش خود و غلام یک‌سان دارد. (بحرالفوائد ۱۷۱) ۲. یکی شمردن؛ یک‌سان دانستن: مر این هردو را هیچ دهقان عادل/ چه گویی که یک‌سان و هموار دارد. (ناصرخسرو[1] ۳۷۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) (قد.) ۱. • یک‌سان داشتن (مِ. ۱) ← : گوسفند... تولید کنند و تکثیر با··· و ارزانی لحوم را به فقیر و غنی یک‌سان نمایند و آسان بکنند. (طالبوف[2] ۹۷) ○ همه هوای من آن است کاین سپهر دوتا/ به اعتدال شب‌وروز را کند یک‌سان. (مسعودسعد[1] ۵۶۷) ۲. همهٔ اجزای چیزی را شبیه هم ساختن؛ یک‌نواخت کردن: هرچه گِردش بهار سوسن کرد/ تیرماهش همی‌کند یک‌سان. (مسعودسعد[1] ۵۴۰)

یک‌سان‌سازی، یکسان‌سازی y.-sāz-i (حامصـ.) یک‌سان و برابر ساختن اشیا یا مثل هم تربیت کردن افراد جامعه: یک‌سان‌سازی نرخ ارز. ○ آیا یک‌سان‌سازی فرهنگی امکان دارد؟

یک‌سخن yek-soxan، قد.: yek-sa(o)xon (صـ.) (مجاز) ۱. هم‌عقیده؛ دارای رأی واحد: آنان باهم یک‌سخنند. ○ که با او بُوَد یک‌دل و یک‌سخُن/ بگوید به مهتر که کن یا مکن. (فردوسی[3] ۱۶۳۵) ۲. (قد.) آن‌که از حرفش برنمی‌گردد؛ دارای عقیده و رأی ثابت: از تو زدن تیغ تیز وز دل‌وجان صد رضا/ یک‌سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر. (مولوی[2] ۲۶/۳) ۳. (ق.) (قد.) یک‌کلام (مِ. ۲) ← : گفت: یک‌سخن وزن این هردو سه مثقال است... بیست دینار از ما می‌خرند و ما نمی‌فروشیم. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[1])

☞ • ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) دارای عقیده و رأی واحد شدن؛ متحد شدن: تو با دوست یک‌دل شو و یک‌سخُن/ که خود بیخ دشمن برآید ز بن. (سعدی[1] ۱۹۰)

یک‌سر، یکسر yek-sar (ق.) (مجاز) ۱. به‌کلی؛ کاملاً: حتی کسانی‌که از فال خود جواب روشنی نگرفته‌بودند، یک‌سر امید نبریده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ دوتایی [گنجشک] پرهاشان را باد کرده کنار هم چسبیده‌بودند... مرا می‌دیدند و تکان نمی‌خوردند برداشتمشان و گذاشتم کف دست خودم یک‌سر رام بودند. (به‌آذین ۱۷۹) ○ شد آن شهر آباد یک‌سر خراب/ به سر بر همی تافتشان آفتاب. (فردوسی[3] ۲۴۱۸) ۲. همگی؛ تماماً: انسان جهول... هرچه بسازد جمله ناقص و آنچه بپردازد یک‌سر معیوب خواهدبود. (جمال‌زاده[16] ۳۱) ○ جهان‌داران شده یک‌سر پیاده/ به گرداگرد آن مهد ایستاده. (نظامی[3] ۴۲۱) ○ همه بخردان نماینده‌راه/ نشستند یک‌سر برِ تخت شاه. (فردوسی[3] ۲۰۵۴) ۳. (گفتگو) بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: شکم خود را... از طعام انباشته‌بود و به‌همین‌جهت تا صبح یک‌سر خوابید. (قاضی ۷۰) ۴. (گفتگو) مستقیماً؛ یک‌راست: بنده فوراً رفتم هشت عدد عکس انداختم و یک‌سر رفتم ادارهٔ آمار. (آل‌احمد[6] ۲۲۴) ○ بی‌چاره عباس را از دکان یک‌سر به حبس بردند. (طالبوف[2] ۱۸۲) ۵. (گفتگو) زمان کوتاهی؛ کمی: یک‌سر می‌روم و برمی‌گردم. ○ در خیالش گذشت: چرا نمی‌گذارند یک‌سر بخوابم؟ (میرصادقی[10] ۴۸)

یک‌سره، یکسره y.-e (صنـ.) (مجاز) ۱. برای یک مسیر رفت یا برگشت: همهٔ کارهاش را مهندس راست‌وریس کرده‌بود، حتی بلیط یک‌سره برایش گرفته‌بود. (گلشیری[1] ۴۴) ۲. پیوسته؛ بدون انقطاع: سابقاً مدرسه‌ها یک‌سره نبود، وسط روز تعطیل می‌کردند. ۳. (ق.) به‌کلی؛ کاملاً: به شنیدن این سخنان حضرت‌آقا یک‌سره ازجا دررفت. (جمال‌زاده[7] ۱۸۹) ○ آیا هیچ عقل درست و ذوق سلیمی روا می‌دارد که... [انسان] از جمیع لذایذ دست بردارد و یک‌سره به‌دنبال تحصیل و تعلم... بدود؟ (اقبال[2] ۵) ○ من همان‌دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق/ چارتکبیر زدم یک‌سره بر هرچه‌که هست. (حافظ[1] ۱۸) ○ جهانی پُر از داد شد یک‌سره/ همی روی برگاشت گرگ از بره. (فردوسی[3] ۳۶۲) ۴. همگی؛ تماماً: یک‌طرف آن یک‌سره دیوار باغی سرسبز است. (دیانی ۹۸) ○ نمی‌دانید مگر مردم یک‌سره تملق محض هستند. (حاج‌سیاح[1] ۷۵) ○ سپه یک‌سره بر تو دارند چشم/ میفگن تن اندر بلاها به خشم. (فردوسی[3] ۱۴۱۸) ۵. (گفتگو) بی‌وقفه؛

بدون‌انقطاع: **از صبح یک‌سره تو اتاق کتاب خوانده‌بودم.** (مؤذنی ۱۳۲) ○**سینما از چهار بعدازظهر تا ساعت ده شب یک‌سره نمایش می‌داد.** (← شهری[۲] ۲۸۶/۱) ۶. (گفتگو) مستقیماً؛ یک‌راست: **او را یک‌سره به اتاق عمل [بردند.]** (پارسی‌پور ۲۶۴) ○ **خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یک‌سره بیایید آن‌جا.** (علوی[۲] ۱۳۲) ○**به آن خدایی که من و تو را آفریده تا دو روز دیگر ازکارت می‌اندازم آن‌وقت باید یک‌سره زوزه‌کنان تا مزینان بدوی.** (حجازی ۱۷۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) فیصله یافتن؛ به‌سرانجام رسیدن: **تا کار ما با وزیر یک‌سره نشود... سکوت باید کرد.** (قائم‌مقام ۲۵۷) ۲. (فنی) حذف شدن عامل تنظیم یا عامل کنترل‌کنندهٔ وقفه و کارکرد در یک دستگاه: **جاروبرقی یک‌سره شده‌بود، هیچ یک از دکمه‌هایش کار نمی‌کرد.** ۳. (قد.) (مجاز) هم‌دست شدن: آنچه **دزدان را رای آمد بردند و شدند/ بُد کسی نیز که با دزد همی یک‌سره شد.** (لبیبی: بیهقی[۱] ۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) فیصله دادن؛ به‌سرانجام رساندن: **می‌خواهم... این دایی گوربه‌گورت بیاید کار مرا با این زن یک‌سره کند.** (آقایی: شکوفایی ۲۳-۲۴) ○ **فکر کردم باید کار را یک‌سره کنم.** (میرصادقی[۱] ۱۱۱) ○ **به‌اعتقاد من اگر کار را یک‌سره بکنید، بهتر است.** (نظام‌السلطنه ۳۷۵/۲) ۲. (فنی) حذف کردن عامل تنظیم یا عامل کنترل‌کنندهٔ وقفه و کارکرد در یک دستگاه: **یک‌سره‌کردن کوئل اتومبیل.**

یک‌سلولی yek-sellul-i [فا.فر.فا.] (صـ.) (جانوری) تک‌سلولی ←.

یک‌سو yek-su (صـ.) (قد.) (مجاز) جدا؛ برکنار؛ دور: **رسیدم به موضعی که از جادهٔ عوام یک‌سوتر بود و از مادهٔ ازدحام خالی‌تر.** (حمیدالدین ۹۵) ○ **داند همه‌چیزی جز از آن چیز که راهش/ یک‌سو بُوَد از ملت پیغمبر مختار.** (فرخی[۱] ۱۱۲) ○ **یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه/ از انبوه یک‌سو و دور از گروه.** (فردوسی[۳] ۱۶۲۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (برق) تبدیل شدنِ جریان متناوب به جریان مستقیم. ۲. (قد.) (مجاز) به‌کنار رفتن؛ دور شدن؛ رفتن: **روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست/ می ز خم‌خانه به‌جوش آمد و می‌باید خواست.** (حافظ[۱] ۱۶) ○ **به هستیش باید که خستو شَوی/ ز گفتار بی‌کار یک‌سو شَوی.** (فردوسی[۳] ۱) ۳. (قد.) (مجاز) بری شدن؛ برائت حاصل کردن: **اگر بشکنم این بیعت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ و به آن‌که او را فروفرستاده و به آنچه به او فرستاده و به آن‌که بر او فرستاده و یک‌سو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یک‌سو شدند و ایمان نیاورده‌ام.** (بیهقی[۱] ۹۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (برق) تبدیل کردن جریان متناوب به جریان مستقیم. ۲. (قد.) (مجاز) کنار گذاشتن؛ نادیده گرفتن: **شه آزرم او بِه که یک‌سو کند/ کز آن پهلوان پیل پهلو کند.** (نظامی[۷] ۲۰۲) ۳. (قد.) (مجاز) یک‌سره کردن؛ فیصله دادن: **هرچه باداباد حرفی چند می‌گویم به او/ کار خود در عاشقی این‌بار یک‌سو می‌کنم.** (مصطفی‌میرزا: آنندراج)

⊙ ~ **نهادن** (قد.) کنار گذاشتن: **یک‌دم آخر حجاب یک‌سو نِه/ تا برآساید آرزومندی.** (سعدی[۴] ۵۸۲) ○ **جدایی گمان برده‌بودم ولیکن/ نه‌چندان‌که یک‌سو نهی آشنایی.** (فرخی[۱] ۳۹۴)

یک‌سوار، یکسوار yek-savār (صـ.، اِ.) (قد.) یک‌سواره (مِ.۲) ←: **نوروز دواسبه یک‌سواری‌ست/ کآسیب به مهرگان برافکند.** (خاقانی ۵۰۹) ○ **چو ماه با حشمی، یک‌سواره چون خورشید/ شکست صد صف دشمن ز یک‌سوار تو باد.** (سوزنی[۱] ۱۵۱)

یک‌سواره، یکسواره y.-e (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. سواره‌نظام ساده و بی‌درجه که معمولاً متعلق به گروه خاصی نبود: **عمیدخراسان... گفت:... درابتدا که به نیشابور آمدم یک‌سواره بودم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۳) ○ **وزآنِ یک‌سواره و خرده‌مردم بتر، که بسیارگفتار و دردسر باشد.** (بیهقی[۱] ۳۳۸) ○ **نیاسود یک‌تن ز خورد و**

شکار/ همان یکسواره همان شهریار. (فردوسی[۳] ۱۱۹۱) ۲. سوار تنها: در پادشاه به خواری نگرند که یک‌سواره است و در عسس‌باشی به تعظیم نگرند که چوب‌ها پس‌وپیش او می‌برند. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۷۱/۱) ○ سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند/ کان شاه یک‌سواره در قلب لشکر آمد. (مولوی[۲] ۱۷۰/۲) ○ چو ماه با حشمه، یک‌سواره چون خورشید/ شکست صد صف دشمن ز یک‌سوار تو باد. (سوزنی[۱] ۱۵۱) ۳. (ق.) درحالی‌که تنها بر اسب سوار است؛ به‌تنهایی: غلام قاصد اویم که یک‌سواره زراه/ رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد. (جامی[۹] ۳۷۲) ○ به روز معرکه زین پردلی و پرجگری‌ست/ که یک‌سواره، شود پیش لشکری جرار. (فرخی[۱] ۱۱۱)

یک‌سوساز، یکسوساز yek-su-sāz (صف.، اِ.) (برق) یک‌سوکننده (مِ. ۱) ↓.

یک‌سوکننده، یکسوکننده yek-su-kon-ande (صف.، اِ.) (برق) ۱. دستگاهی که جریان متناوب را به جریان مستقیم تبدیل می‌کند؛ یک‌سوساز؛ رکتیفایر. ۲. دیود ←.

یکسون yek-sun (اِ.) (قد.) یک‌سو ←: بار از خر و خر زراه یکسون/ آسوده شدی که لاتخانون. (امیرحسینی ۹۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌سویی رفتن: شما را همان بِه که بیرون شوید/ سر خویش گیرید و یکسون شوید. (؟: معین)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) یک‌سو کردن. ← یک‌سو • یک‌سو کردن (مِ. ۳): امروز گویم: چون کنم؟ یک‌باره دل را خون کنم/ وین کار را یکسون کنم، چیزی بده درویش را. (مولوی[۲] ۱۳/۱)

یک‌سونگرانه yek-su-negar-āne (ق.) با یک‌سونگری. ← یک‌سونگری: یک‌سونگرانه نمی‌توان حقیقت موضوع را کشف کرد.

یک‌سونگری yek-su-negar-i (حامص.) توجه به یک جنبه از مسائل و نادیده گرفتن جنبه‌های دیگر آن: یک‌سونگری باعث شد که مطلب روشن نشود.

یک‌سویه، یکسویه yek-suy-e (صف.) ۱. یک‌طرفه (مِ. ۲) ←: داوری یک‌سویه. ۲. (ق.) یک‌طرفه (مِ. ۳) ←: یک‌سویه داوری می‌کند.

یک‌شاخ yek-šāx (صـ.) (مجاز) ویژگی چیزی که یک‌وری قرار گرفته‌باشد. نیز ← یک‌کتی.

☜ ◘ ~ **انداختنِ چادر (عبا، کت، و...)** (گفتگو) (مجاز) بر یک شانه انداختنِ آن به‌نشانهٔ خشم، دعوا، و مانند آنها: این... جغلهٔ ناقص‌الخلقه به رقص و سماع برخاسته شنل مندرس خود را یک‌شاخ انداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۹ـ۷۰) ○ داش‌مشدی‌ها، عباها را یک‌شاخ به‌دوش انداخته[بودند.] (مستوفی ۳۶۵/۱) ○ زن... چادرنماز را یک‌شاخ انداخته مثل خروس جنگی به‌طرفم حمله نمود. (مسعود ۹۴)

◘ ~ **کردنِ (نمودنِ)** (گفتگو) (مجاز) ◘ یک‌شاخ انداختن چادر ↑: کلودیوس... چادر را یک‌شاخ نمود و آشکارا پیمان کرد که حریف را ازمیان بردارد. (فروغی[۳] ۱۳۲)

یک‌شبه، یکشبه yek-šab-e (صف.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه یک شب از عمرش گذشته‌است: بچهٔ یک‌شبه. ○ رو مُلک دوعالم به می یک‌شبه بفروش/ گو زهد چهل‌ساله به هیهات برآرید. (سعدی[۳] ۷۹۴) ۲. دارای عمر یا مدت به‌اندازهٔ یک شب: مهلت یک‌شبه به شما می‌دهم. ۳. مناسب برای یک شب: مزد یک‌شبهٔ تو چه‌قدر است؟ ۴. (ق.) درطول یک‌شب: تا صبح کار می‌کنم و کار را یک‌شبه، تمام می‌کنم. ۵. (اِ.) (قد.) پارچه‌ای نازک که برای ساختن سایبان یا حجلهٔ عروسی به‌کار می‌رفت: چو خورشید خاور نهان ساخت چهر/ به زیور برآمد عروس سپهر ـ فزون گشت از کوکبش کوکبه/ به سرکرد از ماه نو یک‌شبه. (سعیداشرف: آنندراج)

☜ ◘ ~ **ره صدساله (یک‌ساله) رفتن** (مجاز) به‌سرعت مراحل رشد یا ترقی را طی کردن: در نفع‌پرستی که تصور می‌کنید مابه‌الامتیاز آدم تربیت‌شده و متمدن است، دست هر فرنگی ماده‌پرست را از پشت بسته یک‌شبه ره صدساله می‌روید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰) ○ انصاف این است که طفل هرقدر هم قوی‌البنیه و مستعد

به‌دنیا بیاید در کیفیات عادی محال است که یک‌شبه ره صدساله برود. (اقبال[1] ۲/۴/۳) ○ طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر/ کاین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله می‌رود. (حافظ[1] ۱۵۲)

یک‌شنبد yek-šambad [فا.آرا.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) یک‌شنبه ←: اگر توانی یک‌شنبه را صبوحی کن/ کجا صبوحی نیکو بُوَد به یک‌شنبد. (منوچهری[1] ۲۲۱)

یک‌شنبدی y.-i [فا.آرا.فا.] (صف.، منسوب به یک‌شنبد) (قد.) مربوط به یک‌شنبه: همین روزهٔ پاک یک‌شنبدی/ ز هر در پرستیدن ایزدی. (فردوسی[3] ۲۴۲۷)

یک‌شنبه، یکشنبه yek-šambe [فا.آرا.] (اِ.) (گاه‌شماری) روز دوم هفته، پس‌از شنبه و پیش‌از دوشنبه: مقرر داشتند که روزهای یک‌شنبه قسمت‌هایی از کتاب را در کلیساها... تفسیر نمایند. (جمال‌زاده[16] ۳۷) ○ روز یک‌شنبه آن چراغ جهان/ زیر زر شد چو آفتاب نهان. (نظامی[4] ۱۸۲) ○ یک‌شنبه است و دارد نسبت‌به آفتاب/ برروی آفتاب به من دِه شراب ناب. (مسعودسعد[1] ۹۵۳)

یک‌شنبه‌بازار، یکشنبه‌بازار y.-bāzār [فا.آرا.فا.] (اِ.) بازار محلی، که هر یک‌شنبه برپا می‌شود.

یک‌شنبه‌شب، یکشنبه‌شب yek-šambe-šab [فا.آرا.فا.] (اِ.) شبی که فردای آن دوشنبه است؛ شب دوشنبه: دعوت شام برای یک‌شنبه‌شب است.

یک‌صدا، یکصدا yek-se(a)dā [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور دسته‌جمعی: مادر گفت: حاضرید؟ یک‌صدا و کشیده گفتند: بع...له.... (مؤذنی ۱۲۹-۱۳۰) ○ اکنون می‌خواهیم ترانهٔ خاص سانخوار را باهم یک‌صدا بخوانیم. (جمال‌زاده[8] ۴۸) ۲. به‌اتفاق؛ متحداً: اهالی شهر یک‌صدا او را به‌عنوان نماینده انتخاب کردند. ○ مرغکان دشت و صحرا یک‌صدا به‌خروش آمده نوای طرب ساز کردند. (جمال‌زاده[16] ۸۲)

یک‌ضرب yek-zarb [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) ۱. در همان نوبت اول (امتحان)؛ بدون تجدیدی: در امتحانات یک‌ضرب قبول شدم. ۲. تنها با یک حرکت یا در یک نوبت: وزنه را یک‌ضرب بلند کرد. نیز ← حرکت □ حرکت یک‌ضرب. ۳. بدون توقف؛ یک‌راست؛ یک‌سره: نمی‌دانم چرا یک‌باره فکر کردم وقتی تیربارانم کنند، یک‌ضرب پیش خانواده‌ام می‌روم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۱)

یک‌طرفه yek-taraf-e [فا.عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی خیابان یا کوچه‌ای که وسایط نقلیه فقط حق ورود ازسوی آزاد آن را دارند: آقای ریاحی برگشت بااین‌که خیابان یک‌طرفه بود باز نگاه کرد. (آقایی: شکوفایی ۳۳) ○ تمام‌کوچه‌باغ را رفتند، به خیابانی می‌رسید که یک‌طرفه بود و ماشین‌ها دوبه‌دو پشت‌سرهم منتظر سبز شدن چراغ بودند. (گلشیری[1] ۷۲) ۲. ویژگی امری که مربوط به یک‌طرف (از دو طرف یا چند طرفِ دخیل در آن امر) است. نیز ← (مِ. ۳): عشق یک‌طرفه. ○ نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده‌بودم یک‌طرفه بود. (هدایت[1] ۱۹) ۳. (ق.) درحال ارتباط به یک‌طرف موضوع، یا بدون درنظر گرفتنِ طرف مقابل: قرارداد را یک‌طرفه باطل کرد. ○ یک‌طرفه قضاوت نکن.

یک‌طرفی yek-taraf-i [فا.عر.فا.] (صف.) مربوط به یک‌طرف.

☜ □ ~ شدنِ کاری (مجاز) به‌سرانجام رسیدنِ آن؛ فیصله یافتنِ آن: تا کار سردشت یک‌طرفی نشود، نه خیالاتی که در سر این مردم است به‌کلی زایل خواهدشد.... (امیرنظام ۱۸۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) یک‌سره کردن؛ فیصله دادن: به من خبر بدهید که بدانم صلح می‌شود یا طلاق یا روانهٔ تهران... آنچه خیریت ولی‌عهد است ازجانب من عرض بکنید و این فقره را یک‌طرفی بکنید. (غفاری ۶۲) ○ باید عصر پنج‌شنبه... در مسجد سپه‌سالار جمع شد و کار را یک‌طرفی کرد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۷۸)

یک‌طلاقه yek-talāq-e [فا.عر.فا.] (صف.) (فقه) ویژگی زنی که یک‌بار طلاق داده شده‌است. ← • یک‌طلاقه کردن.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (فقه) طلاق دادن زن ازنوع رجعی و قابل‌برگشت: می‌خواهم بروم پهلوی

همان شوهر اولی‌ام او نظام‌وظیفه‌اش تمام شده مرا یک‌طلاقه کرده[است.] (علوی[۲] ۷۶)

یک‌طوری yek-to[w]r-i [فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) نوعی؛ قِسمی: یک‌طوری رفتار می‌کند که انگار ما را نمی‌شناسد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پیدا شدن راه‌حل یا به‌وجود آمدن موقعیتی جدید: این‌قدر خودت را نخور بالاخره یک‌طوری می‌شود. ۲. (مجاز) پیش آمدن و روی دادن اتفاق ناگوار: خیلی می‌ترسم نکند یک‌طوری شده‌باشد. نیز ← طور to[w]r ▫ طوری شدن.

▫ ~ **شدنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) آسیب رسیدن به او؛ بیمار شدن یا مردنِ او: اگر تو یک‌طوری‌ات بشود من چه‌کار کنم؟

یک‌عالم yek-'ālam [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی؛ بسیار زیاد: یک‌عالم موی خرمایی صاف و بلند دارد. (ترقی ۸۲) ○ بی‌بی‌خانم زنی بود... مردانه‌پوش، پیمانه‌نوش، با یک‌عالم ناز. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ وقت ظهر یک ملاح آمد و در زد... در را باز کردم دیدم آدمی است از اهل خارجه، با یک‌عالم ریش‌وسبیل. (مینوی[۳] ۲۸۳) ۲. (ق.) بسیار؛ زیاد: از دیدن شما یک‌عالم شاد شدم.

یک‌عالمه y.-e [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. یک‌عالم (مِ. ۱) ←: حالا باید یک‌عالمه پول بدهید تا از مرز خارج بشوید. (← مدرس‌صادقی ۹۳) ○ تو همان مسجد یک‌عالمه رفیق تهرانی می‌توانم پیدا کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱) ۲. (ق.) یک‌عالم (مِ. ۲) ←: از دیدن شما یک‌عالمه شاد شدم.

یک‌عمر yek-'omr [فا.عر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) مدت طولانی: مدت درازی: با چهارچشم مانند مادری که فرزند گم‌شدهٔ خود را پس‌از یک‌عمر انتظار بازیافته‌باشد این طرفهٔ گران‌بها را نگریستم. (جمال‌زاده[۷] ۱۷) ○ خواهرها... انگار یک‌عمر هم‌دیگر را ندیده‌بودند! (آل‌احمد[۳] ۶۳)

یک‌فصل yek-fasl [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌مقدار زیاد؛ بسیار؛ حسابی: اول شب یک‌فصل دعوا کرد. (پزشک‌زاد ۶۲) ○ دیشب شوهرش به خانه که رسیده یک‌فصل او را کتک زده[است.] (آل‌احمد[۶] ۱۸۷) ○ دست از تو برنمی‌داشت و تو فریاد می‌زدی، دهانت را می‌بست و یک‌فصل خدمت تو می‌کرد و یا می‌کشت و یا سُر می‌داد. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۸)

یک‌فن، یکفن yek-fan [فا.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که تنها در یک رشته یا حرفه آگاهی کامل و مهارت دارد؛ متخصص: خدایگان امیران، مِهین اه‌ِنظام/ که اوست در همه فن هم‌چو مردمِ یک‌فن. (ایرج ۴۱) ○ ای مظهر الطاف الاهی دلِ پاکت/ بشناخته چون مردم یک‌فن همه فن را. (ابن‌یمین ۱۳) ○ خجسته ذوفنونی رهنمونی/ که در هر فن بُوَد چون مرد یک‌فن. (منوچهری[۱] ۶۵)

یک‌قبا yek-qabā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) یک‌لاقبا؛ فقیر: به تنگ‌چشمی آن تُرک لشکری نازم/ که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد. (حافظ[۱] ۹۹) ۲. (ق.) درحالتی‌که فقط یک پیراهن به‌تن دارد: دوش آن جانان ما افتان‌وخیزان یک‌قبا/ مست آمد با یکی جامی پُر از صِرف صفا. (مولوی[۲] ۹۸/۱)

یک‌قبایی y.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به یک‌قبا) (قد.) (مجاز) یک‌قبا (مِ. ۱) ←: عشق است دلاور و فدایی/ تنهارو و فرد و یک‌قبایی. (مولوی[۲] ۹۱/۶)

یک‌قدری yek-qadr-i [فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) کمی: یک‌قدری بیش‌تر فکر کن. ○ ابوی یک‌قدری نحش داد و بعد رفت. (آل‌احمد[۶] ۲۲۲)

یک‌قدم yek-qadam [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) هم‌قدم؛ متحد: معلمین و هنروران... در راه‌بردن مصالح فرهنگی... با یک‌دیگر یک‌زبان و یک‌قدم بودند. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۸/۵)

یک‌قطبی yek-qotb-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (جامعه‌شناسی، اقتصاد) دارای یک نیروی تعیین‌کننده: در جامعه‌هایی که مالکیت خصوصی وجود ندارد... جامعه یک‌قطبی است. (مطهری[۱] ۳۵)

یک‌قل‌دوقل yek-qol-do-qol (اِ.) (بازی) نوعی

بازی دو یا چندنفری که در آن هریک از بازی‌کنان، یک قطعه سنگ‌ریزه را چندبار به بالا پرتاب می‌کند و در فاصلهٔ گرفتن آن، هر بار، با سنگ‌ریزه‌های روی زمین، نوعی بازی انجام می‌دهد: **بنشینید باهم یک‌قل‌دوقل بازی کنید.** (پزشک‌زاد ۱۹۳) ○ **یک‌قل‌دوقل قحطی، و آئینه انداختن مریضی می‌آورَد.** (← شهری[۲] ۵۴۰/۴)

یک‌قلم yek-qalam [فا.عر.] (ق.) (مجاز) ۱. یک‌سره؛ به کلی: **آب‌خوردن را هم امروز یک‌قلم رها کرده‌ام.** (آل‌احمد[۲] ۹۰) ○ **شوپن‌هاور یک‌قلم آب پاکی روی دستم ریخته و اساساً منکر وجود عالم شده‌است.** (مسعود ۱۶۱) ○ **قاصدان را یک‌قلم نومید کردن خوب نیست/ نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت.** (صائب[۳] ۱۸۲) ۲. یک‌جا: **هم‌کار بانکی‌اش... یک‌قلم به‌جای پانصد تومان پنج‌هزار تومان اسکناس تحویل داده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۸) ○ **یک بودجهٔ چهاردیواری، که... مخارج وزارت‌خانه‌ها هم یک‌قلم... در آن نوشته شده‌بود.** (مستوفی ۵۲۹/۳)

□ **به ~** (قد.) (مجاز) به کلی: **عالم به یک‌قلم شده در چشم من سیاه/ تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو.** (مفیدبلخی: آنندراج)

یک‌کاره yek-kār-e (ق.) (گفتگو) ۱. بدون دلیل و بی‌مقدمه؛ بی‌خود و بی‌جهت؛ بدون تأمل (معمولاً با حالت اعتراض): **عجب غلطی کردم آمدم این‌جا... اصلاً چرا یک‌کاره بلند شدم آمدم این‌جا؟** (میرصادقی[۶] ۳۹) ○ **درس‌هایش را پهلوی خودش می‌خوانَد... چه احتیاجی دارد یک‌کاره بلند بشود خودش را بجنباند برود مدرسه؟** (میرصادقی[۲] ۱۱) ۲. (شبه.، ق.) عجب! چه‌حرف‌ها: **از سرووضع تو ایراد می‌گیرد، برود خودش را درست کند. یک‌کاره!**

یک‌کاسه yek-kāse [فا.عر.] (ق.) (مجاز) ۱. یک‌جا؛ سرهم: **یک‌نفر از اهالی قریه پانصد [واحد] زمین خریده بوده‌است... و حاضر است که تمام را به‌قیمت ارزان یک‌کاسه بفروشد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ۲. کاملاً؛ به کلی: **کِز کرد و از غذا افتاد و سر گریه[و] زاریش بازشد و بعدش هم یک‌کاسه مریض شد.** (← شهری[۱] ۵۵) ○ **چشم‌هایش جایی را نمی‌دیده و یک‌کاسه کور شده‌بود.** (← شهری[۱] ۷۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) سرهم و یکی شدن؛ یک‌جا گِرد آمدن: **بقیه... عبارت از... قرار هفت درصد منفعت که درموقع خود باید یک‌کاسه شود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۵۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (مجاز) یک‌جا و یکی کردن؛ سرهم کردن: **پدرخانم... برای جمع‌وجور کردن زمین‌های مازندران و یک‌کاسه کردن خرده‌ملک‌های بی‌قوارهٔ آن‌جا احتیاج به آدم کارآمد و امینی مثل دامادش داشت.** (آل‌احمد[۳] ۴۹) ○ **نگذاشته‌ست حسن تو چیزی برای گل/ یک‌کاسه کرده است چو می آب‌ورنگ را.** (شفیع‌اثر: آنندراج) ○ **همین است پیغام گل‌های رعنا/ که یک‌کاسه‌کن نوبهار و خزان را.** (صائب[۱] ۴۱۱)

یک‌کتی yek-kat-i (صنـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی لباسی که روی یک شانه قرار گرفته‌باشد. ۲. (ق.) درحال قرار گرفتن برروی یک شانه: **سبزه‌میدان محلی بود که... انواع کسبهٔ دست‌فروش که امتعهٔ خود را برسر دست عرضه می‌کردند... ازجمله قبا، گلیم و لباده‌ای‌ها که متاع خود را یک‌کتی روی شانه می‌انداختند.** (شهری[۲] ۲۱۵/۱) نیز ← یک‌شاخ.

یک‌کلاغ چهل‌کلاغ yek-kalāq-čehel-kalāq (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. عمل افزودن و شاخ‌وبرگ دادن به خبر یا ماجرا تاحدی که تبدیل به ماجرایی غیرواقعی یا شایعه شود: **یقین بدانید اغلب آن، هیاهو و دروغ و... یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ است.** (نظام‌السلطنه ۴۴۱/۲) ۲. (ق.) به دروغ و چندبرابر: **این مسئله یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ هرروز دامنهٔ بیش‌تری پیدا [می‌کند.]** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱) ○ **دیگران که این طرح‌های مرا می‌دیدند، یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ تمجید می‌کردند.** (علوی[۱] ۶۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) افزوده شدن و شاخ‌وبرگ پیدا کردن: **هیچ‌کس دلیل زندانی شدن مختار را نمی‌دانست. فقط حرف‌های این‌وآن بود که در خانه یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ می‌شد.** (فصیح[۲] ۵۳)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) افزودن و

شاخ‌وبرگ دادن: **یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ می‌کند صدتا هم رویش می‌گذارَد... همه‌چیز را توی بوق جار می‌زند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۶)

یک‌کلام yek-kalām [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. متفقاً: **همهٔ اینها یک‌کلام گفته‌بودند که ما در چشم شما عیبی نمی‌بینیم.** (علوی[۲] ۵۸) ۲. بدون چانه زدن و بحث کردن؛ به‌طور مقطوع: **قیمت این جنس، یک‌کلام دوهزار تومان است.** ۳. قاطعانه؛ بی‌چون‌وچرا؛ به‌طور قطع‌ویقین: **تصمیم گرفت به هستی یک‌کلام بگوید که مراد تا یازدهم فروردین نمی‌آید، اما نتوانست.** (دانشور ۱۰۵) ○ **وای خانم، من‌که یک‌کلام زنش‌بشو نیستم.** (شاملو: لب‌خندتلخ ۴۴: نجفی ۱۱۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) متفق شدن دربارهٔ امری؛ متحد شدن: **همهٔ معلم‌ها یک‌کلام شدند که این شاگرد بی‌انضباط است.**

یک‌کلمه yek-kalame [فا.عر.] (صـ.، ق.) (مجاز) متفق؛ متحد؛ هم‌عقیده: **همه در این قضیه یک‌کلمه بودند.** ○ **همه یک‌کلمه او را می‌خواستند.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) هم‌عقیده و متحد شدن: **با برادرش قطب‌جهان و ابن‌عمش قوام‌الملک... یک‌کلمه شدند.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۸۷: لغت‌نامه[۱]) ○ **هیچ‌کس از وحوش تو را در آن معذور ندارد، و در تخلص تو از آن معونت و مظاهرت روا نبینند، و همه بر کشتن و مثله کردن تو یک‌کلمه شوند.** (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

یک‌کله yek-kalle (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌وقفه؛ پیوسته؛ یک‌سره: **آن‌شب را یک‌کله تا صلات ظهر خوابیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۷/۱) ۲. مستقیم؛ یک‌راست: **بنده هم یک‌کله آمدم سراغ جناب سروان و دو روز دیگر حرکت کردیم.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۸)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌مدت طولانی بستری شدن: **ناخوش شدم و یک‌کله افتادم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۲) ○ **برو بگو خاله تب کرده و یک‌کله افتاده، نمی‌تواند بیاید.** (← میرصادقی[۱۰] ۴۸) ○ **هوا سرد بود [خاله‌سوسکه] سرما خورد، سینه‌پهلو کرد یک‌کله افتاد تو رخت‌خواب.** (← شهری[۲] ۳۹۴/۴)

یک‌کم yek-kam (صـ.) (گفتگو) ۱. به تعداد یا مقدار کم؛ کمی: **یک‌کم چسب مایع بریز روی کاغذ.** ۲. (ق.) برای مدت کوتاهی: **بگذار یک‌کم بخوابم.**

یک‌کمی y.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. یک‌کم (مِ. ۱) ←: **یک‌کمی آب در یخچال هست.** ۲. (ق.) یک‌کم (مِ. ۲) ←: **یک‌کمی استراحت کنید.**

یک‌گیر yek-gir (صـ.) (گفتگو) جاافتاده و آماده.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) آماده کردن شربت و مانند آن به‌طوری‌که آب و شیرهٔ آن به‌اندازهٔ لازم و کاملاً مخلوط و یک‌دست شده‌باشد: **قهوه‌چی سماورش را آماده کرده، شربتش را که جلوتر جوشانده شده‌بود آب زده یک‌گیر کرده... منتظر اسباب عقد می‌شدند.** (شهری[۲] ۷۰/۳)

یک‌لا yek-lā (صـ.) ۱. دارای یک رشته یا نخ: **نخ یک‌لا.** ۲. دارای یک سطح، لایه، یا تا: **پیراهن یک‌لا، شال‌گردن یک‌لا، کاغذ یک‌لا.** ۳. (مجاز) ضعیف؛ لاغر: **صالح... انگار مادرش بود. همان‌طور کشیده و یک‌لا.** (دولت‌آبادی[۱] ۶۲) ۴. (قد.) بدون آستر: **مرغ بریان پیچ در نان تُنُک/ کان بدان از جامهٔ یک‌لا خوش است.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

یک‌لاپیرهن y.-pir[a]han (ق.) (گفتگو) (مجاز) با لباس کم و نامناسب: **تو این هوای سرد یک‌لاپیرهن نرو توی حیاط.** ○ **این بچه گرماوسرما سرش نمی‌شود همیشه یک‌لاپیرهن می‌گردد.** نیز ← لا[۱] (مِ. ۳).

یک‌لادولا yek-lā-do-l[l]ā (ق.) (گفتگو) (مجاز) ← لا[۱] □ یک‌لادولا.

یک‌لاقبا yek-lā-qabā [فا.فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که قبای بی‌آستر دارد، و به‌مجاز، فقیر و تهی‌دست: **حاضری زن من بشوی؟ زن من یک‌لاقبا؟** (حاج‌سیدجوادی ۷۹) ○ **از همه بدتر آن‌که... به چنان هنرپیشهٔ بی‌هنر و یک‌لاقبای آس‌وپاس... عنوان قهرمانی می‌دهند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰) ○ **زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را/ ولیکن پوست خواهد کَند ما یک‌لاقبایان را.** (شهریار ۲۶۱) ۲. (ق.) درحال

پوشیده بودن فقط با یک قبای بی‌آستر: **حسام‌العلما را دیدم. پیاده و یک‌لاقبا می‌رود.** (امین‌الدوله ۲۷۸)

یک‌لایی yek-lā-y(')-i (صـ.) **۱.** دارای یک رشته، سطح، یا تا: کاغذ یک‌لایی. **۲.** (گفتگو) (مجاز) ضعیف و لاغر: **آدم یک‌لایی یک باد بخورَد مریض می‌شود.** ○ **تن یک‌لایی من، بازوی تو، سیلی عشق/ تو مگر رستم دستان زده‌ای؟ به‌به‌به!** (عارف قزوینی: لغت‌نامه[۱])

یک‌لت yek-lat (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی دری که به‌صورت یک‌لنگه و یک‌پارچه است: **درِ قلعه، سنگی و یک‌لت و با سوراخی در وسط... و لایش به‌همان‌اندازه باز که شبحی بگذرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۴) **۲.** (ق.) یک‌پارچه؛ کاملاً: **اگر زمستان، درهای دو طرف کارخانه هردو یک‌لت باز باشد و سوز سرما و برف یک‌ریز بیرون ببارد و کوران بکند... درِ کارخانه بسته نخواهدشد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۶)

یک‌لته y.-e (صـ.) (گفتگو) یک‌لت (مِ. ۱) ←: **بین سربینه و لولئین‌خانه بود که مبال‌هایی محاذی هم در آن ساخته‌شده با درهای یک‌لتهٔ تخته‌ای.** (شهری[۲] ۴۷۷/۱)

یک‌لخت yek-laxt (صـ.) (قد.) **۱.** به‌هم پیوسته؛ یک‌پارچه؛ یک‌تکه: **از آن سجده بر آدمی سخت نیست/ که در صُلب او مهره یک‌لخت نیست.** (سعدی[۱] ۱۷۲) ○ **بنیاد شهر بر سنگی یک‌لخت نهاده، و طول شهر به مساحت دوهزار گام باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳) ○ **زنان به دوباره است ولکن یکی غشا ورا گِرد اندر گرفته‌است تا یک‌لخت همی‌نماید.** (اخوینی ۸۰ح.) **۲.** (مجاز) آن‌که به‌صراحت چیزی می‌گوید؛ رک‌گو: **زندگانیِ خواجهٔ بزرگ دراز بادا! من تُرکی‌ام یک‌لخت و من راست گویم بی‌محابا، این لشکر را چنان‌که من دیدم کار نخواهندکرد.** (بیهقی[۱] ۸۲۱) **۳.** (مجاز) صادق و بی‌ریا: **یک‌لختم و در کوی دورنگیم وطن نیست/ ....** (کلیم: آنندراج) **۴.** (مجاز) انعطاف‌ناپذیر؛ یک‌دنده: **سخن‌شنو نبُوَد آدمی که یک‌لخت است/ حکایتی‌ست که دیوار گوش می‌دارد.** (اسماعیل‌ایما: آنندراج) **۵.** (مجاز) ساده؛ بحث؛ صِرف: **این زمان این احمق یک‌لخت را/ آن نماید که زمان بدبخت را.** (مولوی[۱] ۲۲۳/۲) **۶.** (ق.) یک‌باره؛ به‌کلی؛ کلاً: **ناطق همه اعتقاد خویش را یک‌لخت به ثانی سپرد.** (ناصرخسرو[۷] ۱۷۴) **۷.** کمی؛ اندکی؛ لَختی: **چون سینه بجنباند و، یک‌لخت بپوید/ از هر سر پرّش بجهد صد دُر شهوار.** (منوچهری[۱] ۱۷۵) ○ **اگر شاه بیند به من بخشدش/ مگر بخت، یک‌لخت بدْرخشدش.** (فردوسی[۳] ۹۵۴) ○ **یک‌لخت خون بچّهٔ تاکم فرست ازآنک/ هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.** (عماره: شاعران ۳۵۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یک‌پارچه شدن؛ یکی شدن: **وقتی‌که خاطر همایون از اهل دنیا ملول شود و از دوستان و اخوان صفا یاد کند، دانم که دل داعی را درآن‌میان بیند به آن دل‌ها آمیخته و یک‌لخت شده که....** (مولوی[۴] ۱۶۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مخلوط و یک‌نواخت کردن: **اگر خواهی کارد را آب دهی چنان‌که هرجا بزنی تباه کند، بگیر خون سگ و با گمیز آدمی بیامیز و یک‌لخت کن.** (حاسب‌طبری ۲۰۹)

یک‌لختی y.-i (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای طبع و حال ثابت و غیرقابلِ‌تغییر: **یک‌لختی از آن نیَم در این سیر/ کامد چو در دولختی این دیر.** (نظامی[۲] ۲۳۰)

یک‌لفظ yek-lafz [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) یک‌زبان؛ هم‌عقیده: **همه اندرثنای من یک‌لفظ/ همه اندرهوای من یک‌سان.** (مسعودسعد[۱] ۵۹۸)

یک‌لقمه yek-loqme [فا.عر.] (اِ.، صـ.) (گفتگو) میزان بسیار کم از خوردنی به‌طوری‌که در یک نوبت بلعیده شود، و به‌مجاز، مقدار اندک و ناچیز از هر چیزی: **نمی‌خواهم وقتی که سرم را گذاشتم زمین، سر این یک‌لقمه مِلک خون‌ریزی بشود.** (آل‌احمد[۶] ۹۴)

☜ ○ ~ **چپ کردن** (گفتگو) (مجاز) • یک‌لقمه کردن ←: **یک نفر آدم اگر ملائکهٔ آسمان و پیغمبر خدا هم باشد، توی صدهزارتا دزد بیفتد بخواهد جلو دزدی‌شان را بگیرد یک‌ساعته یک‌لقمهٔ چپش می‌کنند.** (← شهری[۱] ۴۷۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. یک‌باره و یک‌جا بلعیدن: شیرها... کافرها را یک‌دفعه یک‌لقمه کردند. (میرصادقی[۶] ۶۶) ۲. از پا درآوردن؛ نابود کردن: یک مو از سر کسی کم بشود، همه‌تان را یک‌لقمه می‌کنیم. (شاملو ۱۶۵) ○ جادوی‌ها را همه یک‌لقمه کرد/ یک جهان پُر شب بُد آن را صبح خورد. (مولوی[۱] ۳۷۶/۲)

یک‌لقمه‌نان y.-nān [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) اندکی نان، و به مجاز، معاش اندک: از زیر سنگ هم شده‌بود یک‌لقمه‌نان را به ما می‌رساند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۹)

☜ • **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کار کردن و وجه معاش اندک را تأمین نمودن: من چه‌طور می‌توانم با این انگشت زخمی... یک‌لقمه‌نان دربیاورم؟ (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

▫ **~ شدن و سگ خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← نان ▫ نان شدن و سگ خوردن.

یک‌لنگه‌پا yek-lenge-pā (ق.) (گفتگو) ۱. ایستاده برروی یک پا: تو آن دنیا همه زنده هستند و آن‌قدر وسط زمین و هوا یک‌لنگه‌پا نگهشان می‌دارند تا هرچه که عمرشان تو دنیا بوده تمام بشود. (← شهری[۱] ۸۴) ۲. (مجاز) بدون یک‌لحظه نشستن: خدا را خوش نمی‌آید که صبح تا شام یک‌لنگه‌پا، پشت ترازو واایستد و بازهم مزدبیر باشد. (← میرصادقی[۳] ۹۳) ○ چادرش را می‌زد بَرِ کمرش و تا غروب یک‌لنگه‌پا کار می‌کرد. (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۵)

یک‌لول yek-lul (اِ.) نوعی تفنگ شکاری دارای یک لوله. نیز ← تفنگ ▫ تفنگ یک‌لول: اسباب شکار و صید و سفر، از قبیل دام و تور و تفنگ سرپر وته‌پر خارجی و داخلیِ یک‌لول و دولول [بود.] (شهری[۲] ۳۳۵/۳)

یکم yek-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ یک؛ اول؛ نخست: نفر یکم. ○ گروهی چو صبح یکم رویشان/ همه آتش و دودشان مویشان. (باقرکاشی: آنندراج: صبح‌یکم) ○ مریخ اگر به چرخ یکم بودی/ حالی بدوختی به دو مسمارش. (خاقانی ۸۹۲) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای یک که مساوی با خود آن عدد است: دویکم، سه‌یکم. ۳. (ق.) در مرتبهٔ یک؛ اولاً: یکم این‌که... دوم این‌که...

یک‌مرتبه yek-marta(e)be [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) ۱. ناگهان؛ دفعتاً: خانم یک‌مرتبه پرید، شانه‌هایش تکان خورد، برگشت و عینکش را برداشت. (گلشیری[۳] ۸۴) ○ این زندگی یک‌نواخت یک‌مرتبه شکل دیگری به‌خود گرفت. (علوی[۲] ۱۲۷) ○ یک‌مرتبه تصادف امواج زورق را منحرف کرد. (حاج‌سیاح[۲] ۶۹) ۲. یک‌جا؛ روی‌هم؛ باهم: احوال‌پرسی کرد و گفت: گذاشته‌ام حسابمان قابل شود یک‌مرتبه بدهم. (شهری[۲] ۳۴۵/۴) ۳. بدون واسطه؛ مستقیماً: درمتصل به حیاط نبود که افراد بتوانند یک‌مرتبه وارد حیاط بشوند... به کوچه‌ای بازمی‌شد. (مصدق ۲۶۶)

یک‌مرده، یکمرده yek-mard-e (صـ.) (قد.) به‌اندازهٔ یک مرد: زر نداری نتوان‌رفت به‌زور از دریا/ زور ده‌مرده چه باشد؟ زر یک‌مرده بیار. (سعدی[۲] ۱۲۳)

یک‌مشت yek-mošt (صـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) تعداد یا مقداری معمولاً اندک و بی‌اهمیت: یک‌مشت خرگوش و مار... جا خوش کرده‌اند. (دریابندری[۳] ۸۹) ○ شاه‌زاده توانسته‌بود بهره‌ای از آنچه را پدرانش از این یک‌مشت ژنده‌پوش گرسنه ربوده‌بودند، به صاحبان آنها بازپس دهد. (زرین‌کوب[۴] ۱۳۰) ○ ما یک‌مشت نویسندهٔ بی‌سروسامان نیز... هزار عیب‌ونقص داریم. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ۲. تعداد یا مقداری از چیزی که در مشت جا می‌گیرد: دلم می‌خواست یک‌مشت حسابی از برنج بخورم. (درویشیان ۴۴) ○ زن‌ها... سر شرطه‌ها را که دور می‌دیدند یک‌مشت خاک ازروی قبر برمی‌داشتند. (آل‌احمد[۲] ۴۳) ○ اینت لطف دل که از یک‌مشت گِل/ ماه او چون می‌شود پروین‌گسل. (مولوی[۱] ۲۴۵/۱) ○ بر فرقِ سرِ نرگس از زرّ کلاه/ بر فرقِ سرِ چکاوه یک‌مشت گیاه. (منوچهری[۱] ۱۸۴)

یک‌مهره yek-mohre (صـ.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی نوزاد چاق و درشتی که گذشتگان عقیده داشتند در ماه یا سال اول تولدش می‌میرد.

یکمی yek-om-i (صنـ.) (گفتگو) یکم (مِـ. ۱) ←: رتبهٔ یکمی.

یکمین yek-om-in (صنـ.) یکم (مِـ. ۱) ←: یکمین سالگرد آزادی خرمشهر.

یک‌ناگاه yek-nāgāh (قـ.) (قد.) ناگهان.

☜ ◻ **به ~** (قد.) ناگهان: **آرزوی مال ایشان را می‌برد تا به‌میان اردوی روم به یک‌ناگاه مصطفی‌پاشا... با سایر پاشایان... از چهارجهت مرکب انگیخته...**. (نطنزی ۸۴)

یک‌نفس، یکنفس yek-nafas [فا.عر.] (قـ.) ۱. بدون توقف و نفس تازه کردن: **خالد... لیوان آب را یک‌نفس سر می‌کشد.** (محمود[۲] ۹۰) ◦ **وهاب بیرون رفت. یک‌نفس پله‌ها را طی کرد.** (علی‌زاده ۱۸۰/۱) ◦ **او این دو فرسخ را یک‌نفس دوید.** (شوشتری ۲۶۹) ۲. (مجاز) بدون انقطاع؛ پی‌درپی: **خاک سفید را با [این ماده] که مثل پنبه بود... داخل کردم. کره... دیر داخل مایع خاک سفید می‌شد. می‌بایست روی کمر ایستاد و یک‌نفس پنجه‌اش زد.** (درویشیان ۵۲-۵۳) ◦ **یک‌نفس می‌پرسید. کمال معصومانه به سؤال‌های او جواب می‌داد.** (میرصادقی[۶] ۱۸۸) ۳. (صـ.) (قد.) ویژگی لحظهٔ آخر عمر که در آن تاپایان عمر فقط یک نفس می‌توان کشید: **که ما را در آن ورطهٔ یک‌نفس/ ز ننگ دو گفتن به فریادرس.** (سعدی[۱] ۱۹۷) ۴. (قـ.) (قد.) (مجاز) لحظه‌ای؛ مدت کمی: **به عمری یک‌نفس با ما چو بنشینند برخیزند/ نهال شوق درخاطر چو برخیزند بنشانند.** (حافظ[۱] ۱۳۱) ◦ **منت خدای را که به‌هم باز یک‌نفس/ دیدار بود بار دگرمان در این دیار.** (انوری[۱] ۱۵۹)

☜ ◻ **به ~** یک‌نفس (مِـ. ۱) ←: **می‌خواهید دوازده‌امام و چهارده‌معصوم و هفتادودوتن را برایتان به یک‌نفس بشمارم؟** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵)

یک‌نواخت، یکنواخت yek-navāxt (صـ.) ۱. یک‌سان؛ هم‌آهنگ؛ همانند: **اندرون شامل... ساختمان‌هایی یک‌سطح یک‌نواخت [بود.]** (شهری[۲] ۱۹۵/۳) ◦ **دورنمای اطراف ابتدا یک‌نواخت بود، سپس تپه‌ها... چشم‌انداز را تغییر می‌داد.** (هدایت[۹] ۴۸) ◦ **شاید، سبک نگارش این رساله، با سبک این کتاب خیلی یک‌نواخت نباشد.** (مستوفی ۱۱/۳) ◦ **ازاول شاه‌نامه تا به‌آخر یک‌دست و یک‌نواخت است.** (فروغی[۳] ۱۰۱-۱۰۲) ۲. دارای جریان پیوسته و بدون تغییر یا تنوع: **سنگ آسیا با صدای یک‌نواخت خواب‌آوری می‌چرخید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ◦ **گاهی باد آواز ساربان و زنگ قاطر و نغمه‌های یک‌نواخت زوار را به‌همراه داشت.** (علوی[۳] ۵) ◦ **آهنگ یک‌نواخت زنگ‌های آهنین و برنجی شنیده می‌شد.** (هدایت[۵] ۷۴) ۳. (قـ.) به‌صورت تغییرناپذیر و بدون تنوع: **ساعت... یک‌نواخت ضربه می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۲) ◦ **زندگانیم با احمد... خیلی یک‌نواخت می‌گذشت.** (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۴. به‌صورت هم‌آهنگ؛ با هم‌آهنگی: **هیچ حیوانی مثل خر من نرم و یک‌نواخت راه نمی‌رود.** (قاضی ۹۶۶)

یک‌نواختی، یکنواختی y.-i (حامصـ.) ۱. یک‌نواخت بودن؛ هم‌آهنگی؛ یک‌سانی: **این‌طرز... قانون را... یک‌بام‌ودوهوا می‌کند و یک‌نواختی آن را ازبین می‌بَرَد.** (مستوفی ۲۲۸/۳) ۲. بدون تغییر یا تنوع بودن: **ورود یک هیئت نظام‌وظیفه برای گرفتن سربازی، یک‌نواختی زندگی دِه را به‌هم زد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ◦ **او، از این‌همه یک‌نواختی حتی خسته هم نشده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۳)

یک‌نهاد yek-na(e)h-ād (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) یک‌دل و یک‌رنگ و بی‌ریا: **بیعت عام کردند امیر باجعفر را و کار بر او قرار گرفت و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یک‌دل و یک‌نهاد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۱۲) ◦ **کتایون بدانست کو را نژاد/ ز شاهی بُوَد یک‌دل و یک‌نهاد.** (فردوسی[۳] ۱۲۷۳) ۲. دارای طبع و منش ثابت و غیرقابل‌تغییر: **چون نیست حال‌هاشان یک‌سان و یک‌نهاد/ بل گه به‌سوی مغرب و گاهی به خاورند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۵)

یک‌نیمه yek-nim-e (اِ.) نصفی از چیزی:

یک‌نیمه ز عمر در بطالت بگذشت / یک‌نیمه به تشویر و خجالت بگذشت. (جامی[۹] ۸۱۳) ○ چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک‌نیمه از زاد خویش. (سعدی[۴] ۲۶۰)

یک‌وجبی yek-vajab-i (صـ.) (گفتگو) به‌اندازهٔ یک‌وجب، و به‌مجاز، بسیار کوچک: تو این اتاق یک‌وجبی که نمی‌شود دوتا میز گذاشت. ○ ازنو خود را درمیان همان عفریت‌های پلید یک‌وجبی دیدم. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱)

یک‌ودو yek-o-do (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو ←: چه زبان‌درازی‌ها و یک‌ودوهایی که روا نداشتی. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۸) ○ هرچه گویی در او چو آن شنوی/ پس یکی باشد این یک‌ودو چراست؟ (اوحدی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۷۰۴/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو کردن. ← یکی‌به‌دو ● یکی‌به‌دو کردن: دیدم یک‌ودو کردن با این آدم مومیایی فایده ندارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۵) ○ حالا جسارت را به این‌جا رسانده[ای] که با من یک‌ودو می‌کنی؟ (مشفق‌کاظمی ۳۱)

یک‌ور، یکور yek-var (ق.) (گفتگو) یک‌وری (م. ۲) ←: کلاه مقوایی... را یک‌ور می‌نهادند. (شهری[۲] ۴۵۷/۱) ○ استاداصغر... رو به ماه یک‌ور بر قاطر نشسته[بود.] (جمال‌زاده[۲] ۴۸) ○ درخت خرما... مثل درخت‌های زیتون منجیل از سمت وزیدن باد شاخ‌های آنها ریخته و شکسته و یک‌ور ایستاده‌اند. (امین‌الدوله ۳۰۲)

یک‌وری، یکوری y.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. متمایل یا خمیده به‌طرفی؛ کج: رسول،... گره کراواتش همیشه از یقه‌اش بیرون و یک‌وری بود. (فصیح[۲] ۱۴۳) ○ ما همه از راه رفتن او که مثل خرچنگ یک‌وری و کج‌ومعوج است... او را شناختیم. (مسعود ۱۰۳) ۲. (ق.) به‌صورت متمایل یا خمیده به‌طرفی: کلاهش را یک‌وری برسر گذاشته‌بود. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ خانم... یک‌وری ایستاد و دستش را به کمرش زد. (دانشور ۱۹) ○ سر خود را یک‌وری بلند کرد. (مستوفی ۱۳۳/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کج شدن یا خمیدن: باید برای سوار شدن یک‌وری شوند. (ترقی ۷۲-۷۳) ○ آنتن تلویزیون‌ها، رو بام‌ها یک‌وری شده‌است. (محمود[۲] ۳۱۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کج یا خم کردن: غروب‌ها که از کار دست می‌کشیدم، سرم را یک‌وری می‌کردم. (درویشیان ۵۵) ○ کله‌اش را یک‌وری کرد و زبانش را گذاشت لای دندان‌هایش. (دریابندری[۳] ۲۷۲)

یک‌وقت yek-vaqt [فا.عر.] (ق.) ۱. زمانی؛ وقتی: زیره‌چی... کلنگدن را هم یک‌وقت شنیده‌بود و می‌دانست کجای تفنگ را این‌طور می‌نامند. (آل‌احمد[۴] ۱۳۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) ناگهان: نفهمید چه‌طور شد... یک‌وقت به‌خود آمد که دید روی صندلی کنار فرشته نشسته‌است. (میرصادقی[۶] ۶۱) ○ یک‌وقت به‌خودم آمدم، دیدم تو خانهٔ عباس هستم. (هدایت[۸] ۱۵۳-۱۵۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) شاید؛ ممکن است (اغلب با فعل اخباری): باباجان، این حرف را تکرار نکن... یک‌وقت به‌گوش آن مردکهٔ اراذل‌واوباش می‌رسد. (پزشک‌زاد ۳۷۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) برای تحذیر با فعل التزامی منفی به‌کار می‌رود؛ نکند؛ مبادا: مواظب باش یک‌وقت گربه گوشت را نخورَد. ○ یک‌وقت خیال نکنی حالا که مدرسه‌ات را ول کردی، دنیا به‌آخر رسیده؟ (← میرصادقی[۳] ۳۵)

□ ~ **دیدی (می‌بینی)** (گفتگو) (مجاز) ممکن است که (اغلب با فعل اخباری): یک‌وقت دیدی کسی پیدا شد دست ما را گرفت. ○ یک‌وقت دیدی بو می‌بردند که لوش داده‌ام و می‌آمدند کار مرا می‌ساختند. (← میرصادقی[۳] ۳۰۵) ○ راهت را بکش برو، وگرنه یک‌وقت دیدی آن‌روی سگم بالا آمد، آن‌وقت خونت به گردن خودت! (دریابندری[۳] ۱۳۶)

□ ~**ها** (گفتگو) گاهی اوقات: یک‌وقت‌ها من ازروی نفهمی چیزهایی می‌گویم. (← مدنی ۱۱۵)

یک‌وقتی y.-i [فا.عر.فا.] (ق.) وقتی؛ زمانی: ای چه می‌شد که یک‌وقتی من را هم ببَرَد؟ (← مخمل‌باف ۱۳۵)

یکه yekk-e (ص.) تک؛ تنها؛ یگانه: **اما این زن نه فقط در ظاهر یکه بود، باطن او نیز حقهٔ سربه‌مهری بود که حتی نزدیکانش از گشودن آن عاجز می‌ماندند.** (علوی[۳] ۹۴) ○ **یکه دلداری، اگر جان مَنّت می‌باید/ چاره‌ای نیست در این مسئله الّا تسلیم.** (سعدی[۴] ۵۳۵)

• ~ **خوردن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) براثر تعجب شدید یا ترس یا عمل غافل‌گیرکننده، تکان خوردن: **اولین صدای تیری که بلند شد، یکه خوردم.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۹) ○ **شاهزاده یکه خورد. آیا این گفت‌وشنود هم دنباله‌ای از رؤیاهای خود او بود؟** (زرین‌کوب[۴] ۱۳۲) ○ **ابوالقاسم‌خان... از دیدن من یکه خورد و عقب رفت.** (حجازی ۳۱۹) ○ **از این‌که آن جوان با آن جسارت... به سروقتش آمده و او را به‌اسم می‌خوانَد سخت یکه خورد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۶)

▫ ~ **زیاد گفتن (حرف زدن)** (گفتگو) (مجاز) سخنان درشت و توهین‌آمیز برزبان آوردن: **با یکه زیادگفتنش همه را از دوروبر خود پرانده.**

▫ ~**وتنها** ۱. تنها: **بی‌پناه بودم، یکه‌وتنها بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ **شازده‌خانم عزیزش را در مهاجرت رهاکرد و یکه‌وتنها گذاشت.** (علوی[۳] ۲۷) ۲. به‌تنهایی: **سوگند می‌خورم که تو خود باید یکه‌وتنها و با گوش آویخته دُمت را لای پا بگیری و بروی!** (قاضی ۲۱۴) ○ **مردان بلندهمت... یکه‌وتنها عمری را در بندگی و رنج سفر و فقر به‌سر بردند.** (اقبال[۱] ۶/۳ و ۵/۷)

▫ ~ ~ (قد.) یکی‌یکی: **ازآن‌جانب چون محمد تیمورخان با ابوسعیدخان زخم‌دار در آن بلوک ماندند تا خود را به عبیداللّه‌خان برسانند و سپاه یکه‌یکه می‌آمدند و برسر او جمع می‌شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۷)

▫ ~ ~ **انداختن** (گفتگو) (مجاز) ▫ یکه زیاد گفتن ←: **باز چی شده چرا یکه‌یکه می‌اندازی؟**

یکه‌بخور y.-bo(e)-xor (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌تنهایی کتک می‌خورَد و مقاومت می‌کند: **همیشه و درهرمورد یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم.** (به‌آذین ۲۴۸)

یکه‌بزن yekk-e-be-zan (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به‌تنهایی با حریفان به زدوخورد می‌پردازد؛ دارای قدرت و مهارت در دعوا و کتک‌کاری: **بیش‌تر از همه حسن‌گراز جاهل و یکه‌بزن محلهٔ بالا، موی دماغ حاج‌آقام شده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۱۵) ○ **همیشه و درهرمورد، یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم.** (به‌آذین ۲۴۸) ○ **جمعیتی... از سال‌خوردگان... و یکه‌بزن‌ها و اکثریت حقوق‌بگیرها... و امثال آن بودند که طرف‌داری از حکومت سلطنتی [می‌کردند.]** (شهری[۲] ۴۲۱/۱)

یکه‌بنداز yekk-e-be-ndāz (ص.) (گفتگو) (مجاز) گویندهٔ سخن درشت و نیش‌دار و توهین‌آمیز: **سربه‌سرش نگذار یکه‌بنداز است و یک‌وقت توی جمع بورت می‌کند.**

یکه‌بیت yekk-e-beyt [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) شاه‌بیت (مِ. ۱) ←: **خانه‌های یکه‌بیت از طبع تو زیروزبر/ چاربازار رباعی گشته از طبعت خراب.** (فوقی‌یزدی: آنندراج) ○ **یکه بیت‌های عالی... از بحر مواج طبعش به ساحل ظهور آمده، ازجمله این بیت:...** (اسکندربیگ ۱۷۸)

یکه‌تاز yekk-e-tāz (صف.) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که در عملی جلوتر از دیگران و پیش‌تاز است: **وهاب به شوکت نگاه کرد: دره‌ای عمیق بین ماست.... یکه‌تاز هراس‌آوری است.** (علی‌زاده ۲۲۶/۱) ۲. ویژگی آن‌که جلوتر از دیگران اسب می‌تازد: **آن سوار یکه‌تازم در بیابان جنون/ کافتاب و مه کنندم آرزوی شاطری.** (فوقی‌یزدی: آنندراج: یکه‌سوار)

▫ ~ **میدان** (مجاز) یکه‌تاز (مِ. ۱) ←: **علی تویی چهارپنج سالی بود که یکه‌تاز میدان بود.** (میرصادقی[۴] ۲۴۷) ○ **[قنبرعلی] یکه‌تاز میدان فخر و سعادت است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ **انگلیس‌ها... خود را یکه‌تاز میدان کودتا معرفی می‌نمودند.** (مستوفی ۲۵۶/۳)

یکه‌تازی y.-i (حامص.) عمل یکه‌تاز: **همچنان مشغول یکه‌تازی است.** ○ **غالباً... به زیارت اهل قبور... می‌روم، زمانی که نشاطم به‌انتها رسیده تا مهاری به‌دست آورده جلو اسب سرکش خودخواهی و یکه‌تازی را گرفته‌باشم.** (شهری[۳] ۲۹۴)

یکه‌چین yekk-e-čin (صمـ.) (مجاز) گل‌چین؛ دست‌چین؛ برگزیده: **بعضی‌ها معتقدند که این پادشاه درحدود سی‌صد جلد از کتاب‌های یکه‌چین معاصر را خوانده[است.]** (مستوفی ۵۶۸/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) دست‌چین و گل‌چین کردن؛ برگزیدن: **خبرچین... از آنچه می‌شنوَد آنچه را که لازم داشته‌باشد یکه‌چین کرده و به‌جای مقصود می‌رسانَد.** (مستوفی ۴۱۴/۲ح.)

یکه‌زا yekk-e-zā (صفـ.) (گفتگو) ویژگی زنی که یک بچه آورده و عقیم شده‌باشد: **چندین و چندبار آب پیراهن قیامت به‌سر خانوم ریختم، یکه‌زا بود.** (چهل‌تن[۳] ۱۹۱)

یکه‌زیادگویی yekk-e-ziyād-gu-y(')-i [فا.فا.عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) یکه‌زیاد گفتن. ← یکه ¤ یکه‌زیاد گفتن: **هنرشان شرارت و یکه‌زیادگویی و چاقوکشی [بود.]** (شهری[۴] ۲۴۷/۵)

یکه‌سوار yekk-e-savār (صـ.، اِ.) (قد.) سوارکار ماهر: **یکه‌سوار جوان علی‌اکبر... به رتبهٔ شهادت رسیده‌بود.** (شهری[۲] ۳۸۵/۲ح.) ○ **چاووشی یکه‌سوار همراه ایشان می‌آمد.** (طالبوف[۲] ۲۰۶) ○ **یکه‌سوار جلوه را صف‌شکن دوکون کن/ میرشکار غمزه را رخصت ترکتاز دِه.** (مخلص‌کاشی: آنندراج)

یک‌هشتم yek-hašt-om (صـ.) (ورزش) ¤ یک‌هشتم‌نهایی ↓.

¤ ~ِ **نهایی** (ورزش) دوره‌ای از مسابقات که در آن از بین تیم‌های شرکت‌کننده، شانزده تیم در هشت بازی شرکت می‌کنند و هشت تیم برنده برای دور بعد برگزیده می‌شوند.

یکه‌شناس yekk-e-šenās (صفـ.) (گفتگو) ویژگی کودک یا حیوانی که فقط با یک نفر انس گرفته‌است: **این‌طورکه این بچه یکه‌شناس است بدون مادرش هیچ‌جا نمی‌مانَد.**

یکه‌شناسی y.-i (حامصـ.) یکه‌شناس بودن؛ شناختن یک نفر و انس گرفتن با او: **خر... [باید] زیرکی و هوشیاری... یکه‌شناسی و تیزفهمی داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۳۴۹/۲)

یکه‌گزین yekk-e-gozin (صمـ.) (قد.) (مجاز) بی‌همتا؛ برگزیده: **با دوازده‌هزار خون‌خوار یکه‌گزین از عقب خان موصوف ایلغار نمود.** (مجمل‌التواریخ‌گلستانه: لغت‌نامه[۱])

یک‌همت yek-hemmat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که همتش را صرف رسیدن به هدف واحدی می‌کند: **جذبتی درآید، برقی بجهد، کششی پدید آید، پس کوشش پدید آید، پس نیستی پدید آید، آن‌گاه حرّ مملکت گردد یک‌نظر و یک‌همت گردد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۴)

یک‌هو، یکهو yek-ho[w] (قـ.) (گفتگو) دفعتاً؛ ناگهان: **بچهٔ تودل‌برو و شیرینی است، یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور ازاین‌رو به آن‌رو شد.** (← میرصادقی[۴] ۱۷۴) ○ **آمدیم و یک‌هو این‌جا سبز شد.** (دریابندری[۳] ۲۹۹) ○ **کارگر... یک‌هو به کله‌اش زد. بعدازظهر هم نیامد.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۰)

یک‌هوا yek-havā [فا.عر.] (قـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. اندکی؛ کمی: **چشم‌هایش هم یک‌هوا تاب داشته‌است.** (← پزشک‌زاد ۳۳۱) ○ **آهاا یک‌هوا بیا پایین‌تر، به‌طرف مغرب...** (← شاهانی ۲۸) ○ **حاج‌شیخ... صدا را یک‌هوا بلندتر ساخته گفت:...** (جمال‌زاده[۱۰] ۹۸-۹۹) ۲. (صـ.) یک‌نواخت: **لنگهٔ درِ ته دکان باز می‌شود و سروجان که صدای بلند شوهر را شنیده‌است از توی خانه می‌آید تو دکان. صدای سروجان گرفته و یک‌هواست.** (محمود[۲] ۱۷۶)

یک‌هوایی y.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) یک‌نواختی؛ یک‌دستی: **از تشکیلات سفره، طعم و مزه و پختگی و یک‌هوایی گوشت‌ها که یک‌جا نپخته و یک‌جا سوخته نباشد کارآمدی آشپز را می‌فهمیدند.** (← شهری[۲] ۶۰/۳)

یک‌هویی yek-ho[w]-y(')-i (قـ.) (گفتگو) یک‌هو ←: **مادر یک‌هویی در را باز کرد.** (← چهل‌تن[۱] ۶۹) ○ **نگاه خمارش یک‌هویی افتاد تو نگاهم.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۸)

یکی yek-i (اِ.) ۱. (ریاضی) یک (مِ. ۱) ←: **دو یکی، دوتا.** ○ **دو یکی را همه دو قبول می‌کنند و یک‌یکی**

را یک زیرا بر آن قرارداد بسته‌اند. (شهری[۳] ۱۳) ○ جنبش جمله سوی اصلِ خود است/ چون یکی اصل جملهٔ عدد است. (مغربی[۲] ۱۰۹) ○ جوان بود سالش سه‌پنج و یکی/ ز شاهی ورا بهره بُد اندکی. (فردوسی[۳] ۱۹۵۰) **۲.** (ضـ.) شخص نامعیّن؛ شخصی؛ کسی؛ یک نفر: مگر می‌شود بدونِ این‌که با «یکی» جیک‌وبوک‌یکی باشی، یک‌باره یکی شَوی؟ (گلاب‌دره‌ای ۵۵۹) ○ با یکی از دوستان بصیر... صحبت می‌کردیم. (اقبال[۲] ۳۰) ○ کسی از فلاسفه منکر نیست مگر یکی مر خدای را. (ناصرخسرو[۳] ۱۴۶) **۳.** به‌جای شیء نامعیّن به‌کار می‌رود: یکی از این کتاب‌ها را بده، من بخوانم. ○ چند سؤال دارم یکی این‌که... ○ یکی از بسیار گفتم و برای این‌که خستگی نیاورم از اطناب خودداری کردم. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ اگر صد ناپسند آید ز درویش/ رفیقانش یکی از صد ندانند. (سعدی[۴] ۱۰۹) **۴.** هرکدام: پیش‌نهاد می‌کند برویم کافه‌قنادی... مهمان او، یکی یک نان‌خامه‌ای بخوریم. (دیانی ۳۶) **۵.** جزء پسین برخی از ترکیبات پس‌از صفت شمارشی و اسم یا واحد شمارش برای بیان ندیده گرفتن آن مجموعه و یک به‌حساب آوردن آنها به‌کار می‌رود: قندها را چهارتا یکی می‌اندازد بالا. ○ دو پله یکی بالا دویدم و بغلش کردم. (حاج‌سیدجوادی ۳۶۹) ○ دوپله یکی خود را به تالار رساندم. (جمال‌زاده[۳] ۲۴۰) **۶.** (صـ.) درحکم یک‌تن: ازاین‌به‌بعد من و تو یکی هستیم. (ترقی ۴۸) ○ من و تو چون‌که یکی بوده پیش اهل شهود/ نهان ز من چه شَوی؟ چون‌که من توام تو منی. (مغربی[۲] ۴۰۷) **۷.** یک‌سان؛ مثل‌هم: این دو پارچه که یکی‌اند فقط رنگشان فرق دارد. ○ به یک جامه و چهر و بالا یکی/ که پیدا نبود این از آن اندکی. (فردوسی[۳] ۱۶۹۴) ○ زستن و مردنت یکی‌ست مرا/ غلبکن در چه باز یا چه فراز. (ابوشکور: اشعار ۸۲) **۸.** یک (مِـ. ۲) ← : منظور و مقصدی نشناسد به‌جز جفا/ من با یکی نظاره، جهان را شناختم. (پروین‌اعتصامی ۷۷) ○ یکی گربه در خانهٔ زال بود/ که برگشته‌ایام و بدحال بود. (سعدی[۱] ۱۴۹) ○ پنج‌پایک گفت:... فلان‌جای یکی راسوست، یکی ماهی چند بگیر و بکش. (نصرالله‌منشی ۱۱۹) ○ زبهر اسیران یکی شهر کرد/ جهان را از آن بوم پربهر کرد. (فردوسی[۳] ۱۷۶۶) **۹.** (مجاز) تغییرناپذیر؛ ثابت: حرفشان یکی است و اگر قسم بخورند که خیانت نکنند، [اگر] جانشان هم درخطر بیفتد، محال است سوگند خود را بشکنند. (مدنی ۴۹۷) ○ حرف مرد یکی است. (مَثَل: دهخدا[۳] ۶۹۳) **۱۰.** (مجاز) متحد؛ موافق: شاگرد مدرسه‌ها باهم یکی بودند، ناظم ازپسشان برنیامد. ○ اسماعیل با شکر و خاصگان خویش و آلتونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک سلجوقیان روند، که با ایشان یکی بودند. (بیهقی[۱] ۹۴۳) **۱۱.** (ضـ.) شخص یا چیز نخستین؛ اولی: موفقیت دو شرط دارد: یکی علاقه، دوم پشتکار. ○ به من نمود رخ و چشم و زلف آن دلبر/ یکی عقیق و دوم نرگس و سوم عنبر ـ عقیق و نرگس و عنبرش بستدند از من/ یکی حیات و دوم قوّت و سوم پیکر. (ادیب‌صابر: معین) ○ ذوالنون مصری گفت که شغلِ خاصهٔ او و منادیان به او سه چیز است: یکی فرج غمگینان از غم نهانی، و دیگر اشارت از توحید، و سه‌دیگر ثنا گفتن بر او و یادکردن او درمیان دوستان او. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۸) **۱۲.** (صـ.) (گفتگو) همراه‌با ضمیر منفصل شخصی می‌آید به‌معنی «یک‌نفر» به‌نشانهٔ تأکید: تو یکی چیزی نگو. ○ خوب خانم‌جان... یکی دیگر یواش‌یواش دارد گشنه‌ام می‌شود چه خریده‌اید؟ بیاورید بخوریم دیگر. (← میرصادقی[۳] ۲۶۳) ○ خودش... ادعا می‌کند که بعداز پنجاه‌وهفت فهمیده، ولی من یکی باورم نمی‌شود. (گلشیری[۱] ۴۹) **۱۳.** (قـ.) (قد.) یک‌دفعه؛ یک‌بار؛ باری: ای عقل شده مهتر، ای گشته دلت مرمر/ آخر تو یکی بنگر، در دلبر حیرانی. (مولوی[۲] ۲۹۴/۵) ○ چو ایمن شَوی بندگی کن به‌راه/ بدان تا ببینی یکی روی شاه. (فردوسی[۳] ۱۴۵۷) ○ مار را هرچند بهتر پروری/ چون یکی خشم آورَد کیفر بَری. (ابوشکور: اشعار ۸۶) **۱۴.** (قد.) کمی؛ اندکی؛ لَختی: ز بس نالهٔ زار و سوگند اوی/ یکی سست‌تر کردمش بند اوی. (فردوسی[۳] ۱۲۰۱) **۱۵.** (قد.) دیگر آن‌که: از ایشان کسی نیست یزدان‌پرست/ یکی هم ندارند با شاه دست ـ نگر تا پسند آید اندر خِرَد/ کجا رای را شاه فرمان بَرَد. (فردوسی[۳]

۱۲۵۷) **۱۶.** (قد.) فوری؛ بی‌درنگ: **غمین گشت کاووس و آواز داد/ که ای نام‌داران فرخ‌نژاد ـ یکی نزد رستم بَرید آگهی/ کزین تُرک شد مغز گُردان تهی.** (فردوسی[۳] ۴۲۹ـ۴۳۰) **۱۷.** (قد.) فقط؛ تنها: **یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس/ که امشب کور گردد چشم ابلیس.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰۸) **۱۸.** (قد.) اکنون؛ حالا: **چنان نامور گم شد از انجمن/ ... ـ یکی پند آن شاه یاد آورم/ ز کژّی روان سوی داد آورم ـ مرا گفت کاین نامهٔ شهریار/ گرت گفته‌آید به شاهان سپار.** (فردوسی[۳] ۱۳ـ۱۴) **۱۹.** (ص.، اِ.) (قد.) واحد؛ فرد؛ یگانه، و به‌مجاز، خداوند: **تا از این دو به آن یکی نرسی/ هیچ‌کس را مگو که هیچ‌کسی ـ کان یکی یافتی دو را کم‌زن/ پای بر تارک دوعالم زن.** (نظامی[۴] ۵۳) ○ **اگر ذات صانع بیش‌از یکی بودی به رویی از روی‌ها، واجب آمدی که پیش‌از او صانعی بودی که ذات او یکی بودی.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۶) ○ **بدان کز خِرَد آشکار و نهفت/ یکی اوست دیگر همه‌چیز جفت.** (اسدی[۱] ۱۸۰) **۲۰.** (حامص.) (قد.) یکی بودن؛ یگانه بودن؛ یگانگی: **زهی ستوده‌تر اززمرهٔ بنی‌آدم/ تو و خدا به یکی طاق در همه‌عالم.** (واله‌هروی: آنندراج: یک) ○ **همگنان دلیل بر یکی خدای از کثرت اجزای عالم گرفته‌اند.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۶)

▫ ~ **از** ~ (گفتگو) هر یک از دیگری: **ما چهل و یک دختریم، یکی از یکی خوشگل‌تر. اگر اجازه بدهید، من می‌روم همه را برمی‌دارم می‌آورم این‌جا.** (مهتدی: افسانه‌ها ۱۵۸: نجفی ۱۵۱۴) ○ **بچه‌ها... همه دختر بودند، یکی از یکی زردمبوتر و مردنی‌تر.** (هدایت: وغ‌وغ‌ساهاب ۷۰: نجفی ۱۵۱۴)

▫ ~**دوتا** (گفتگو) (مجاز) تعدادی کم؛ چندتا: **گاهی می‌شنیدم یکی‌دوتاشان لو رفته‌اند.** (گلشیری[۱] ۱۱۷)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) متحد شدن: **اگر ملت یکی شود، حکومت نمی‌تواند ازپس ملت برآید.** ○ **او... منتظر وقتی بود که با او یکی بشوم، و در خلوت به ریاست خود مقتدر شود.** (غفاری ۷۲) ○ **اکنون با شما یکی شدم و سوگند می‌خورم که از شما هرگز برنگردم.** (بیغمی ۸۷۴) ○ **دل از آلتونتاش برباید داشت، که ما را از وی نیز چیزی نیاید، و کاشکی فسادی نکندی بدان‌که با علی‌تگین یکی شود، که به یک‌دیگر نزدیکند، و شری بزرگ به‌پای کند.** (بیهقی[۱] ۴۱۳) **۲.** تبدیل به یک چیز شدن یا به‌هم پیوستن: **دو شاخه رود در دامنهٔ این کوه یکی می‌شوند.** ○ **سایهٔ آنها روی چمن کش‌می‌آمد، به‌هم مالیده‌می‌شد... و... یکی می‌گردید.** (هدایت[۹] ۱۱۹) ○ **جهان خلق و امر این‌جا یکی شد/ یکی بسیار و بسیار اندکی شد.** (شبستری ۶۷) ○ **مر دست را و بازو را غذا دهد الّا آن‌که باسلیق مر باطن دست را غذا دهد و قیفال مر ظاهر دست را و چون به پیوند آرنجه برسند هردو رگ یکی شوند.** (اخوینی ۶۵) **۳.** (مجاز) صمیمی شدن: **مگر می‌شود بدون این‌که با یکی جیک‌وبوک‌یکی باشی یک‌باره یکی شَوی؟** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۹) **۴.** (مجاز) هم‌عقیده شدن؛ هم‌رأی شدن: **آن‌همه وزیران یکی شدند و بر وی نفرین‌ها کردند و زشت گفتندش نزد شاهنشاه.** (غزالی: گنجینه ۶۶/۲) **۵.** (قد.) (مجاز) یک چیز به‌نظر آمدن؛ یک‌سان نمودن: **آن را مسلّم است تماشای نوبهار/ کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود.** (سعدی[۴] ۴۶۰)

▫ ~ **شدن بر کاری** (قد.) (مجاز) مصمم شدن دربارهٔ آن: **بر این یکی شده‌بودم که گِردِ عشق نگردم/ قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت.** (سعدی[۴] ۴۰۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** یک‌جا کردن؛ روی‌هم ریختن: **همهٔ سبزی‌ها را یکی کن و ظروف اضافی را جمع کن.** **۲.** (مجاز) متحد کردن: **این حادثه جماعت را یکی کرد و توانستند با هم‌یاری، شرکت تعاونی تشکیل بدهند.** ○ **از بزرگان ملاطیه چندی را که مصلحت باشد باهم یکی کنیم.** (بیغمی ۸۷۴)

▫ ~**ودو** (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو ←.

▫ ~**ودو کردن** (گفتگو) (مجاز) یکی‌به‌دو کردن. ← یکی‌به‌دو • یکی‌به‌دو کردن: **قربان! با آبدارخانه خیلی یکی‌ودو کردم، می‌گوید قندشان تمام شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۴)

▫ ~**و**~ (قد.) یک نفر با یک نفر؛ تن‌به‌تن:

بهزاد گفت: ای نامردان یکی‌ویکی گفتند، شما دو تن و من تنها؟! (بیغمی ۸۷۴)

▫ ~ ~ جداجدا و پشت‌سرهم؛ تک‌تک: می‌نشیند، بندکفش‌هایش را یکی‌یکی باز می‌کند. (گلشیری[1] ۸۶) ○ من در روشنی حیاط مردم را که یکی‌یکی می‌آمدند... تماشا می‌کردم. (آل‌احمد[4] ۸۱) ○ حاصل جنس و مالیات و عایدی نقدی را یکی‌یکی معیّن و... مشخص [داشت.] (میاق‌معیشت ۱۰۲ـ۱۰۳)

یکی‌ای، یکییی yek-i-'(y)-i, yek-i-y(')-i (حامص.) یکی بودن؛ یگانگی؛ وحدانیت: یکی قاهر بُوَد و یکی مقهور، و یکی روزی‌خوار بُوَد و یکی روزی‌پرور، و این دوی بر یکی‌ای ایزدتعالی گواست. (نصرالله‌منشی ۱۴) ○ هرچه در تو محال است در ربوبیت صدق است چون یکی‌ای که هرکه یکی را به‌حقیقت بدانست از شرک بری گشت. (عنصرالمعالی[1] ۱۱) ○ [پیغامبران] خلق [را]... بیاموزانیدند ایمان آوردن به وی... و گوایی دادن به یکی‌ای وی. (اخوینی ۱۳)

یکی‌به‌دو yek-i-be-do (امص.) (گفتگو) (مجاز) جروبحث؛ مشاجره؛ بگومگو: وقتی می‌خواست میانه را بگیرد، کارشان به یکی‌به‌دو ختم می‌شد. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۰) ○ از توی بعضی‌از آنها صدای پچ‌پچ حرف می‌آمد، صدای ناله، صدای یکی‌به‌دو، همه‌جور صدا. (میرصادقی[3] ۱۷۱)

• ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) مشاجره کردن؛ جروبحث کردن: حوصلهٔ حرف زدن و یکی‌به‌دو کردن را نداشت. (گلاب‌دره‌ای ۵۰۳) ○ لیلا می‌گوید: عین دوتا بچه‌مدرسه‌ای سر هرچیز بلندبلند یکی‌به‌دو می‌کنند. (فصیح[1] ۳۱۷) ○ خفه‌شو ضعیفه! نضولی موقوف. با من یکی‌به‌دو می‌کنی؟ (هدایت[3] ۲۰)

یکی‌گو[ی] yek-i-gu[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که معتقد به یکی بودن خداوند است؛ موحد: چو وحدت است عزب‌خانهٔ یکی‌گویان/ تو روح را ز جزِ حق چرا عزب نکنی؟ (مولوی[2] ۲۷۰/۶) ○ چون آن نور خورشید معرفت... از دل آن مؤمن موحد عارف یکی‌گوی... برآید نه بر ارض تابد نه بر سما. (احمدجام ۵۳ـ۵۴)

یکی‌یک‌دانه yek-i-yek-dāne (صـ.) ویژگی تک‌پسر یا تک‌دختر، و به‌مجاز، نازپرورده: کاوه... پسر یکی‌یک‌دانهٔ والدینی میان‌سال بود. (علی‌زاده ۱۸۷/۲) ○ تمام ارث حاجی‌فیض‌الله به پسر یکی‌یک‌دانه‌اش حاجی ابوتراب رسید. (هدایت[3] ۴۸)

یکییی yek-i-y(')-i (حامص.) یکی‌ای ←.

یگان yeg-ān (اِ.) ۱. (نظامی) بخشی از یک سازمان نظامی که دارای نیروی انسانی و تجهیزات معیّن است؛ واحد: همهٔ یگان‌های نظامی از مقابل جای‌گاه رژه رفتند. ۲. (صـ.) (قد.) یکی؛ یک عدد: چرا که خانهٔ خورشید شیر و خانهٔ ماه/ ز برج سرطان کردند استوار حصار؟ ـ چراکه خانهٔ این هردوان یگان بس بود/ و دیگران را خانه دو از یمین‌ویسار؟ (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۱) ۳. (قـ.) (قد.) یکی‌یکی: کوه‌کوبان را، یگان اندرکشیده زیر داغ/ بادپایان را، دوگان اندرکمند افکنده خوار. (فرخی[1] ۱۷۷) ○ پس یوسف ایشان را همی می‌خرید یگان و دوگان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۸۸)

▫ ~ ~ (قد.) یکی پس‌از دیگری؛ یکی‌یکی: پادشاه... امر فرمود که از این حبوب... همگی را، یگان‌یگان در مرتبهٔ خویش ببلعان. (میرزاحبیب ۲۱۴) ○ شیفتگان یگان‌یگان مست لبش زمان‌زمان/ او رَوَد از نهان‌نهان، گنج روان کیست او؟ (خاقانی ۶۵۸)

یگانگی y.-e-gi (حامص.) ۱. یک‌رنگی؛ صمیمیت؛ دوستی: افشین... با مازیار... رشتهٔ یگانگی را استوار کرد. (نفیسی ۴۷۱) ○ یکی از اعاظم... دَم از دوستی و یگانگی می‌زد. (شوشتری ۱۵۰) ○ آن‌که مرا دوست‌دار و یگانه باشد... به‌اعتماد دوست‌داری و یگانگی خویش صاحب‌خبر را وزنی ننهد. (نظام‌الملک[3] ۹۵) ۲. اتحاد؛ هم‌گرایی: اتحاد و یگانگی و آمیخته شدن روح‌ها باید تحقق پذیرد. (مطهری[4] ۲۹۷) ○ خارجیان... بدون این‌که ما بفهمیم درصدد خراب کردن زبان یعنی تنها وسیلهٔ ارتباط و یگانگی ما نبودند. (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۴/۲) ○ به‌حکم یگانگی دوی ازمیان برخیزد. (آقسرایی ۲۷۲) ۳. یگانه بودن؛ یکتایی؛

وحدانیت: به یگانگی خدا قسم. ○ حق خدای بر بندگان... آن [است]که وی را به یگانگی پرستد و بدو شک نیارد. (بحرالفوائد ۱۶۶) ○ به دوگانگی یگانگی جستن، گومی است، بسته ماندن درراه طلب شومی است. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۱) ○ شناختن آفریدگار همهٔ چیزها و یگانگی وی و پیوند همهٔ چیزها به وی... را خاص علم الاهو خو...د. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۸: برهان ۲۴۴۶ ح.) ۴. (قد.) تنهایی: در قرب دوگانگی است که یکی به دیگری نزدیک بُوَد. پس چون نیک بنگری، قرب بُعد باشد. تصوف یگانگی است. (جامی[8] ۲۲۷) ○ تمام‌تر درویشی آن است که مادام مجرد بُوَد که تجرید و یگانگی عین تصوف است. (عنصرالمعالی[1] ۲۵۱)

یگانه yeg-āne (ص.) ۱. صمیمی؛ هم‌دل؛ یک‌رنگ: من با ایشان به‌قدری یگانه بودم که حاجتی به معطل کردن ایشان و پوشیدن رب‌دوشامبر نداشته‌باشم. (مستوفی ۱۶۴/۲) ○ امین‌الدوله با شیخ‌محسن... بسیار دوست و یگانه بودند. (حاج‌سیاح[1] ۴۹۶) ○ دیدار کنم آن‌که مرا دوست‌دار و یگانه باشد. (نظام‌الملک[3] ۹۵) ۲. بی‌همتا؛ بی‌نظیر: ای حکیم یگانه... الحق که ما را به‌صورت خود عاقل و عادل... آفریده‌ای. (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) ○ هست به‌حقیقت اوست، و دیگر همه بهانه، و وی در بود و هستی یگانه. (جامی[8] ۱۳۰) ۳. تنها؛ منحصربه‌فرد: یگانه مدرسهٔ دِه گنجایش همهٔ بچه‌ها را نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ ای یگانه پناه من، مگر چه اندیشه‌ای به‌سر داری؟ (قاضی ۴۰۸) ○ من... یگانه فرزندم. (جمال‌زاده[8] ۷۹) ○ درباب تاریخ... وقایع شاهنشاهی هخامنشیان، یگانه مدرک و سندی که به‌دست ما رسیده‌است همان اسناد یونانی است. (مینوی[3] ۲۰۶) ۴. (قد.) یک؛ یکی؛ واحد: اختلاف در فروع است، چون آب‌دست کردن به مسّ فرج و به حجامت و فصد، و قامت یگانه و دوگانه گفتن، و قرائت ازپس امام خواندن، و آنچه بدین مانَد. (بحرالفوائد ۳۷۴)

☜□ ~ شدن با کسی (قد.) صمیمیت پیدا کردن با او؛ دوست و صمیمی شدن با او: بود گناه من آنک با تو یگانه شدم/ نیست مرا ز آب چشم هیچ کنه‌شوی‌تر. (خاقانی ۶۱۹)

□ ~ٔ عهد (عصر، جهان، روزگار) فرد بی‌نظیر در...: در همهٔ انحا و ارجای گیتی... یگانهٔ عهد بزرگواری توان‌یافت. (وراوینی ۲۵) ○ او در زهد و بزرگواری یگانهٔ عصر بود. (ابن‌فندق ۵۹) ○ شاید که دل از همه بپردازم/ در مدح یگانهٔ جهان بندم. (مسعودسعد[2] ۱۰۲) ○ سخن پادشاهان سبک و خُرد نباشد خاصه ازاین‌چنین پادشاه که یگانهٔ روزگار بُوَد. (بیهقی[1] ۸۶۳ـ۸۶۴)

● ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. یک‌سان و همانند کردن: قانون طبیعت براساس گردآوری پراکنده‌ها و یگانه ساختن چندگانه‌ها است. (مطهری[1] ۴۷ـ۴۸) ۲. (قد.) ممتاز و بی‌همتا کردن؛ برتری دادن به کسی یا به چیزی: نیک‌وبد و وجود و عدم جمله پاک بود/ جان را یگانه کرد که یکتا دراوفتاد. (عطار[5] ۷۵۹)

یگانه‌پرست y.-parast (صف.) پرستش‌کنندهٔ خدای یگانه؛ موحد: زردشت را طرف‌دار توحید در عبادت یعنی یگانه‌پرست بدانیم. (مطهری[5] ۶۶)

یگانه‌پرستی y.-i (حامصـ.) پرستش خدای یگانه؛ یگانه‌پرست بودن؛ توحید: مضمون آن مشتمل بر بالاترین اصول یگانه‌پرستی و دموکراسی اسلام است. (راهجیری ۶۰) ○ توحید و یگانه‌پرستی و طرد پرستش هرچه غیر خدا است بازگشت او به هویت واقعی انسانی او است. (مطهری[1] ۵۳)

یگانه‌دل yeg-āne-del (ص.) (قد.) (مجاز) یک‌رنگ و صمیمی: ممکن نگردد که او با من یگانه‌دل باشد. (بخاری ۲۴۲ـ۲۴۳)

یگانه‌دلی y.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) یک‌رنگی و صمیمیت: چشمه‌ای بوده‌است در روزگار و دو بط و سنگ‌پشتی در وی مُقام ساخته‌بوده‌اند و به حق همسایگی به یگانه‌دلی زندگانی می‌کردند. (بخاری ۱۱۵)

یگانه‌رنگ yeg-āne-rang (ص.) (قد.) (مجاز) یک‌رنگ و صمیمی: بر بوی هم‌دمی که بیابم یگانه‌رنگ/ عمرم در آرزو شد و در انتظار هم. (خاقانی ۷۸۶)

یل[1] yal (صـ.، اِ.) قوی و شجاع؛ پهلوان: آخر تو

آن‌وقت‌ها نبودی که ببینی چه یلی بودم. (← محمود[۲] ۱۷۵) ○ از عهد دولت صفویه تا زمان این دولت علیّه، سران سپاه و یلان آگاه از این قوم در رکاب پادشاهان بوده و در سفروحضر خدمت‌های نیکو نموده‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۳) ○ بدان‌گه که جنگ یلان شد دراز/ همی دیر شد رستم زال باز. (فردوسی[۳] ۱۴۶۲)

یل[۲] .y [تر.] (اِ.) نیم‌تنهٔ زنانهٔ کت‌مانندی که از پارچهٔ نسبتاً ضخیم می‌دوزند: رخت عروس شامل انواع پیراهن، یل، شلیته‌شلوار،... کفش، دمپایی [بود.] (شهری[۲] ۷۲/۳) ○ یل یراق‌دار نمی‌خوام (نمی‌خواهم)/ کفش پولک‌دار نمی‌خوام (نمی‌خواهم). (عارف: ازصباتانیما ۱۵۶/۲)

یلب yalab [عر.] (اِ.) (قد.) زره یا برگستوان چرمی: چنان‌که ماه همی آرزو کند که بُوَد/ مر اسب او را آرایش لگام و یلب. (فرخی[۱] ۱۷)

یلخی yelxi [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. رهاشده بدون مراقبت و تربیت: بچه‌اش یلخی بار آمده. ۲. بدون نظم‌وترتیب: تهرانی که دیگر مثل من دهاتی یلخی زندگی نمی‌کند. (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۰) ۳. (اِ.) ایلخی ←: در مهمانی‌ها مانند یلخی وارد می‌شدند. (← شهری[۴] ۳۹/۳)

یلدا yaldā [سر.] (اِ.) ۱. آخرین شب پاییز در نیم‌کرهٔ شمالی و بلندترین شب سال (مقارن میلاد عیسی(ع)): چنان هیجان‌زده بود که با نوک پا به ظرف انارهای دانه‌کرده که به‌مناسبت شب یلدا حفظ شده‌بود تیپا زد. (پارسی‌پور ۱۷۲) ○ غزل به درازای شب یلدا بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۴) ○ صحبت حکام ظلمت شب یلداست/ نور ز خورشید جوی بو که برآید. (حافظ[۱] ۱۵۷) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) تاریک و بلند یا تاریک و عمیق: هنوز با همه دردم امید درمان است/ که آخری بُوَد آخر شبان یلدا را. (سعدی[۴] ۴۱۲) ○ گر آن کی‌خسرو ایران و تور است/ چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟ (خاقانی ۲۴ح.) ○ شب محنت من ز امداد فکرت/ درازیّ شب‌های یلدا گرفته. (انوری[۱] ۴۳۳)

یلری‌تلری yallari-tallari (اِمصـ.) (گفتگو) یللی (مِ. ۱) ←.

یلغوز yalquz [تر.، = یالقوز] (صـ.) (گفتگو) یالقوز ←.

یلک yalak [؟] (اِ.) (قد.) نقاب؛ روبند: تا من به نور ماه تو شب را بَرَم به روز/ زآن پیش کز سمور به مه درکشی یلک. (سوزنی[۱] ۲۳۴)

یللری‌تللری yallari-tallari (اِمصـ.) (گفتگو) یللی (مِ. ۱) ↓: همچین به جبهه رفته که انگار رفته پی یللری‌تللری‌اش. (مخمل‌باف ۲۴۱)

یللی yallali (اِمصـ.) ۱. (گفتگو) بی‌کار گشتن و وقت خود را به بطالت یا به تفرج و تماشا و خوشی گذراندن: در هر نقطه‌ای مدتی استراحت کرده و به یللی مشغول شده‌باشند. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۲/۱) ۲. (اِ.، شجـ.) (قد.) صدای فریادی که ازشدت مستی یا شادی و سرمستی از گلو خارج شود: ساربانگ و چهارمضراب این یلی/ در ترقص آرَد و در یللی. (مخبرالسلطنه ۴۲) ○ داد مطرب دف به دستم یللی/ با نی از تو عهد بستم یللی. (سنجرکاشی: آنندراج)

• ~ **خواندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) ادعای توأم‌با تهدید کردن؛ کرکری خواندن؛ رجز خواندن: حالا دیگر مردکهٔ الدنگ هرساعت می‌آید برای من یللی می‌خواند. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) یللی (مِ. ۱) ←: از صبح تا شام یللی می‌زنند. (← هدایت[۳] ۲۷)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) یللی (مِ. ۱) ←: هنرشان شرارت و یکه‌زیادگویی و چاقوکشی... و هرچه که وسیله‌اش بتوانند مفت خورده، یللی بکنند. (شهری[۴] ۲۴۷/۵-۲۴۸)

یللی‌تللی y.-tallali (اِمصـ.) (گفتگو) یللی (مِ. ۱) ←: آخر تاکی خل‌خل‌بازی و دنبال یللی‌تللی رفتن. (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

یلمان yalmān [تر.؟] (اِ.) (قد.) لبه، چنان‌که در شمشیر: ز گَرد سپاهم فلک در نقاب/ ز یلمان تیغم یلان درحساب. (محمدجان‌قدسی: آنندراج) ○ سینهٔ ماهی و پشت گاو درهم داشت راه/ تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده‌بود. (وحشی ۲۵۹) ○ یلمان تیغ برسرکلاه‌خود

آمد. (بیغمی ۸۷۴)

یلمق yalmaq [معر. از تر.: یلمه] (اِ.) (قد.) یلمه ↓: **گهی ز آب کند تازه چهرهٔ گل‌زار / گهی به باد کند باز لاله را یلمق.** (انوری[1] ۲۷۳)

یلمه yalme [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی لباس؛ قبا: **من از یلمه بودم همیشه به تنگ / گذشتی همی روز نامم به ننگ.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[1])

یلواج yal[a]vāj [تر.] (اِ.) (قد.) پیغمبر؛ راه‌نما: **خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت / مستحق‌الخلافتین از یلواج و تنگری.** (خاقانی ۴۳۰)

یله yale (صـ.) ۱. رها؛ ول؛ آزاد: **لیلا آزاد و یله بود.** (پارسی‌پور ۱۹۶) ○ **ناگه دیدم که برآورده سر / جانورانی یله از دوروبر.** (ایرج ۱۳۰) ○ **ناید هگرز از این یله گوباره / جز درد و رنج عاقل بی‌چاره.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۷) ○ **شترمرغ دیدند جای گله / دوان هریکی چون هیونی یله.** (فردوسی[3] ۱۷۸۵) ۲. (قـ.) (قد.) کج: **برسر یله نهاده کلاه [و] نشسته تند / این حوصله کراست که آن‌سو نگه کند؟** (خسروانی: جهانگیری ۱۶۷۶/۲) ۳. (صـ.) (قد.) تنها: **لبِ خامش و جان به چندین گِله / برفت و تنت ماند ایدر یله.** (فردوسی[3] ۲۵۴۴) ۴. (قد.) روسپی یا ولگرد: **گشته یلی‌زن همه بر بانگ نی / هم‌چو زنان یله ازبهر می.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۷۶/۲ـ۱۶۷۷) ۵. (اِمصـ.) (قد.) رهایی؛ نجات: **دامن توحید گیر، پند سنایی شنو / تاکه بیابی به حشر، ز آتش دوزخ یله.** (سنایی[2] ۵۹۴)

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌حالت راحت به‌جایی تکیه دادن؛ لم دادن: **عده‌ای به باغ می‌رفتند و عده‌ای در مبل‌ها یله داده‌بودند.** (پارسی‌پور ۱۴۰) ○ **با اندامی فربه چون پیل مست یله به بالش داده‌بود.** (شهری[1] ۱۷۰) ○ **مازیار روی سکو یله می‌دهد.** (مینوی: هدایت[7] ۱۱۱) ۲. رها کردن: **دلت چه‌طور است؟ خوب است. گاهی می‌گیرد و گاهی یله می‌دهد.** (دولت‌آبادی[1] ۸)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) کج شدن؛ افتادن: **پای در یله شد، سرش گیج بود،... چشم‌هایش سیاهی می‌رفت.** (دولت‌آبادی[1] ۷) ○ **مراد نای نشستن نداشت و مرتب یله می‌شد.** (دانشور ۲۲۴) ○ **زن همه‌اش حرف می‌زد و یله می‌شد بر شانهٔ شوهرش، یا هرکه بود.** (گلشیری[1] ۱۳۰) ۲. (گفتگو) رها شدن: **برای یک پسربچه، رهاشدگی از یک خانهٔ تنگ،... و یله شدن در باغی بزرگ،... واقعاً شورانگیز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۹۴) ۳. (قد.) روانه شدن؛ تاختن: **دلیران و شیران این سلسله / شدند ازپی صید دولت یله.** (مشهدی‌غزالی: جهانگیری ۱۶۷۷/۲) ۴. (قد.) از دست‌رس بیرون رفتن؛ غیرممکن شدن: **همی‌آمد افزونی اندرگله / بدان‌سان‌که گشتی شمارش یله.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) کج کردن: **ـ جریان‌های تند آب است در مسیل‌ها... بی‌خبر می‌پیچد دورمان. ـ یله‌مان می‌کرد. من که می‌راندم دستم بود که چه قوّتی دارد.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۷) ۲. (قد.) رها کردن: **اگرچه این سخن مرا معلوم بود مِهر پدری و دل‌سوزگیِ پدران مرا یله نکرد که خاموش باشم.** (عنصرالمعالی[1] ۴ ح.) ○ **شاپور بفرمود تا اسبی بیاورند توسن و موی آن زن به دنب اسب اندربستند و اندربیابان یله کردند تا همی‌دوید و او را به لگد همی‌زد تا پاره‌پاره کرد.** (بلعمی ۶۱۲) ۳. (قد.) ترک کردن: **ای بی‌چاره... چرا گریختی و مادر را یله کردی؟** (بیهقی[1] ۲۵۸) ○ **زمانی نکرد او یله جای خویش / بیفشرد بر کینه‌گه پای خویش.** (فردوسی[3] ۳۳۰) ۴. (قد.) آزاد کردن: **عبدالرحمن... گفت: مرا یله کنید تا بروم و معاویه را بکشم.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) اجازه دادن؛ گذاشتن: **اگر پادشاه سخن من بشنوَد و بر رای من کار کند، چنان سازم به‌مرور ایام که ایشان را قدم بر جایی یله نکنم که نهند.** (بیهقی[1] ۷۷۹) ۶. (قد.) گذاشتن؛ گماردن؛ مستقر کردن: **امیرمسعود به سپاهان بود و قصد داشت که سپاه‌سالار تاش‌فراش را آن‌جا یله کند و برجانب همدان و جبال روَد.** (بیهقی[1] ۱۲) ۷. (قد.) واگذار کردن؛ محول کردن: **آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به ضبط ما آراسته گردد، تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده‌است به برادر یله کنیم که نه بیگانه را بُوَد تا خلیفت**

ما باشد و به اعزاز بزرگ‌تر داریم. (بیهقی[1] ۹۱) ○ خداوند این کشت‌ورز و گله / به من شاه چین کرده این دِه یله. (اسدی[1] ۳۹۸) ○ بدو گفت خاقان که ما را گِله / ز بخت است و کردم به یزدان یله. (فردوسی[3] ۲۲۳۶) **۸.** (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: به سرخس لشکر است و هم‌چنین به قاین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم. (بیهقی[1] ۶۴۳ـ۶۴۴) ○ همگان به نوااند، و چه‌کار کرده‌اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد؟ (بیهقی[1] ۳۳۶) **۹.** (قد.) برداشتن؛ ربودن: دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله / ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد و مرسله. (فلکی‌شروانی: جهانگیری ۱۶۷۶/۲) ○ **۱۰.** (قد.) برداشتن؛ جدا کردن: مالیدن این طلی ازپسِ آن‌که سرپاک سترده‌بُوَد و به‌جای ماند تا سر آبله کند و آبله را بکفانَد تا ریش شود و آن ریش یله کند. (اخوینی ۳۱۴ـ۳۱۵) **۱۱.** (قد.) از شمارش بیرون کردن؛ به‌حساب نیاوردن: به سال آفتاب چهار یک روز یله کنند، تا از وی به چهار سال روزی به‌حاصل آید. (بیرونی ۲۲۱) **۱۲.** (قد.) پاشیدن؛ افشاندن: مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه / زرها بپاشیده همه ثُقل گران کرده یله. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۲) **۱۳.** (قد.) واداشتن: [جعفر] یک‌روز به مجلس مظالم نشسته‌بود... آخرین قصه طوماری بود... خادمی خاص آمده‌بود تا یله کند تا بیش کار نکند. (بیهقی[1] ۸۸۸ـ۸۸۹) **۱۴.** (قد.) دادن، چنان‌که دل به کسی: عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید / راه پیش اندرگرفتم دل بدو کردم یله. (مسعودسعد[1] ۶۸۱) **۱۵.** (قد.) باقی گذاشتن: دگر مابقی را ز گنج و سپاه / یله کرد و بگذاشت از آن کوچ‌گاه. (نظامی[8] ۲۰۴)

یله‌گو[ی] y.-gu[-y] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) بیهوده‌گو؛ نادان: مپندار بر روز شب را مقدّم / چو هر بی‌تفکر یله‌گوی عامی. (ناصرخسرو[1] ۲۱۵)

یلی[1] yal-i (حامص.) (قد.) یل بودن؛ شجاعت؛ پهلوانی: دامن یلی بر کمر پردلی استوار [کرد.] (شیرازی ۹۷) ○ کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی. (فردوسی[3] ۲۵۴) ○ ز اسب یلی آمد آن‌که نرم‌نرم / تا بَرَند اسبش همان‌گه گرم‌گرم. (رودکی[3] ۲۳۶)

یلی[2] yali [از عر.] (صـ.) (قد.) نزدیک؛ درکنار: اما خیک‌نای وآن خیکی بُوَد که بر یک دهان آن انبوبه‌ای باشد که نافخ نفخ در آن دمد تا خیک پُر باد شود و دهان دیگر خیک دونای به یک‌قد چنان‌که درطول و غلظ مساوی باشند، یلی یک‌دیگر مستحکم کنند. (مراغی ۱۳۶)

یلی‌زن y.-zan (صف.) (قد.) خواننده؛ آوازخواننده.

☜ • ~ **گشتن** (مصـل.) (قد.) آواز خواندن: گشته یلی‌زن همه بر بانگ نی / هم‌چو زنان یله ازبهر می. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۷۶/۲ـ۱۶۷۷)

یم yam [عر.: یمّ] (اِ.) (قد.) دریا: هرکس آمد بر آن نزود نمی / تا شد آن چشمه بر مثال یمی. (بهار ۸۶۰) ○ هین! از او خواهید، نه ازغیرِ او / آب در یم جو، مجو در خشک‌جو. (مولوی[1] ۳۴۸/۲) ○ تا درگهِ او یابی مگذر به درِ کس / زیراکه حرام است تیمم به لبِ یم. (رودکی[1] ۵۲۵)

یم[1]، ـیم -im (شناسه) به‌همراه بن مضارع و ماضی می‌آید و نشانهٔ اول شخص جمع است: خوردیم، خوریم، نشستیم، نشینیم.

یم[2]، ـیم -i. (فعـ.) ایم [']im] ←.

یمام yamām [عر.] (اِ.) (قد.) کبوتر دشتی: طیور بلاغت بر غصون عبارت مترنم گشته مِن حمام و بلبل و یمام و هزار و هدهد و قماری، ساغر لفظ از بادهٔ فضل گران ساخته... (قائم‌مقام ۳۳۳)

یمانی yamāni [عر.: یمانیّ، منسوب به یمن، سرزمینی در جنوب شبه‌جزیرهٔ عربستان] (صنـ.) **۱.** ساخته‌شده یا پرورده‌شده در یَمَن: خربزه گرکابش می‌گویند، شهد یمانی است. (جمال‌زاده[13] ۱۸۰) ○ فرخ‌یمین دولتی، زیباامین ملتی / وزبهر ملت روزوشب، تیغ یمانی در یمین. (فرخی[1] ۲۵۹) ○ یکی زرّ نام مَلِک برنبشته / دگر آهن آب‌داده یمانی. (دقیقی: اشعار ۱۶۶) **۲.** (قد.) برآمده ازسوی یَمَن یا از یَمَن، و به‌مجاز، جنوبی: دور جوانی گذشت، موی سیه پیسه گشت / برقِ یمانی بجَست، گَرد بماند از سوار. (سعدی[3]

۵۱۹) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) نوعی شمشیر جوهردار: **عظام را عظام لگدکوب شده، یمانی در قِرابِ رقاب جای‌گیر آمده.** (زیدری ۲) ○ **گفتم که این یمانی میمون یمین اوست/کز یمن جود را به یمینش بُوَد یمین.** (مختاری ۴۴۵)

یمانی، ـیمانی -imāni (پسـ.) (قد.) جزء پسین در فعل‌های ماضی‌استمراری و التزامی اول شخص جمع در بعضی‌از گویش‌های قدیم ایرانی: **سنگ‌سار کردیمانی.** (ترجمهٔ‌قرآن، کد ۵۷ آستان‌قدس‌رضوی سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۹۱) ○ **بپوشیدیمانی.** (ترجمهٔ‌قرآن، کد ۱۰۴ آستان‌قدس‌رضوی سورهٔ ۵ آیهٔ ۶۵)

یمکن yomken [عر.: یمکنُ] (شجـ.، ق.) (قد.) ممکن است؛ امکان دارد؛ شاید: **اگر این نقد را به صاحبش بدهم... یمکن که از بی‌دست‌وپایی باز ازدست بدهد.** (میرزاحبیب ۶۱) ○ **یمکن که دشمن از دوست دراین‌مقام با منفعت‌تر بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۶۶) ○ **یمکن که ارواح شریره را با بعضی‌از ایشان الفتی باشد.** (جوینی[۱] ۴۳/۱)

یمن yomn [عر.] (اِمصـ.) **۱.** میمنت؛ شگون؛ برکت: **شیرِ نخستین گوسفند... یمن داشت که روز نوروز... برسر سفره باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ **نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است/بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴) ○ **ز آب گنگ سپه را به یک زمان بگذاشت/به یمن دولت و توفیق ایزد دادار.** (فرخی[۱] ۶۲) **۲.** (قد.) سعادت؛ خوش‌بختی: **یارب! هزار سال مَلِک را بقا دهی/در عز و در سلامت و دریمن و در یَسار.** (منوچهری[۱] ۳۳) ○ **بس کسا کز دولت تو گشت با مُلک و سپاه/بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار.** (فرخی[۱] ۷۶)

☜ ▫ ـِ **ناصیت** (قد.) مبارکی و خوش‌یمنی پیشانی، و به‌مجاز، برکت و شگون: **یمن ناصیتی... از پیکر طالع طلبید.** (خاقانی[۱] ۶۴) ○ **حجابِ مخافت از پیکر مراد بردارم، و به یمن ناصیت و برکتِ معونت تو مظفر و منصور گردم.** (نصرالله‌منشی ۳۳)

یمنی yaman-i (صنـ.، منسوب به یمن) **۱.** اهل یمن: **من با تو چنانم ای نگار یمنی/خود در غلطم که من توام یا تو منی.** (ابوسعیدابوالخیر: لغت‌نامه[۱]) **۲.** محصول یمن: **عقیق یمنی.** نیز ← یمانی yamāni.

یمنی، یمنا yomnā [عر.: یمنیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) راست؛ سمت راست؛ مقِ. یسریٰ: **دایره‌ای اجمالی به‌جهت تشخیص ناظران در یُمنیٰ ثبت افتاد.** (شوشتری ۳۰۶)

یموت yamut [عر.: یموتُ = می‌میرد] (اِ.) (قد.) مرگ: **آتشی کو باد دارد در بروت/هم‌یکی بادی بر او رانَد یموت.** (مولوی[۱] ۷۹/۱) نیز ← قوت ▫ قوت‌لایموت، واحدیموت.

یمین yamin [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** راست؛ سمت راست؛ مقِ. یسار: **در سمت یمین این غار، چشمهٔ خنک گوارایی از شکاف سنگ جاری است.** (افضل‌الملک ۳۲۶) ○ **ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر/که از یمین‌ویسارت چه سوگوارانند.** (حافظ[۱] ۱۳۲) ○ **موهبت جوانی حاصل است و نعمت تن‌درستی برقرار، پدرومادر زنده، برادران موافق بر یمین و یسار.** (نظامی‌عروضی ۴) **۲.** (اِ.) دست راست انسان: **ارباب من... از پرداخت مزد من یعنی بهای عرق جبین و کد یمین من دریغ می‌ورزد.** (قاضی ۳۸) ○ **همیشه خاتم اقبال در یمینِ تو باد/به عون ایزد و، در چشم دشمنانْت نگین.** (سعدی[۳] ۷۴۴) ○ **بی‌شماری همه چون ریگ همی‌بخشد مال/راست پنداری دارد به یمین اندر یم.** (فرخی[۱] ۲۴۶) **۳.** (صـ.، اِ.) (مجاز) دست‌یار؛ مایهٔ اقتدار: **تو ای حجت مؤمنان خراسان/امام‌زمان را امین و یمینی.** (ناصرخسرو[۱] ۱۷) ○ **یمین دولت و، دولت بدو آراسته گیتی/امین ملت و، ملت بدو پیراسته دنیا.** (فرخی[۲] ۹۹) **۴.** (اِ.) سوگند: **آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **از گواه و از یمین و از نکول/تا به شیشه دررود دیو فضول.** (مولوی[۱] ۷۶/۳) ○ **قول او بر جهل او، هم حجت است و هم دلیل/فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین.** (منوچهری[۱] ۸۰) **۵.** (اِمصـ.) توانگری؛ برکت و سعادت: **آن‌که نخواهد که نباشد یمین/وآن‌که نداند که چه باشد یسار.** (مختاری ۱۱۶)

☜ ▫ ~ **از یسار دانستن** (قد.) (مجاز) قدرت تشخیص داشتن: **به خاک‌پای تو مانَد یمین غیر مکفر/ کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را.** (سعدی[۳] ۷۰۵)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) سوگند خوردن؛ قسم یاد کردن: **نیستی آگاه به‌حق خدای/ بیهده دانی که نخوردم یمین.** (ناصرخسرو[۱] ۴۵۷)

▫ ~ِ **غموس** (قد.) سوگند دروغین: **خاک برسر دبیر حضرت را/ چون نداند همی یمین غموس.** (سنایی[۲] ۳۰۹)

▫ ~ِ **غیرمکفر** (قد.) سوگندی که با کفاره نقض نمی‌شود: **به خاک پای تو مانَد یمین غیرمکفر/ کزآن زمان که بدانستم از یسار یمین را.** (سعدی[۳] ۷۰۵)

▫ ~ِ **مغلظ** (قد.) سوگند گران: **حصیانی که در مجاری انهار بیانش یابند ارزان و رایگان نماید و ترجمهٔ یمینی که اگر به یمین مغلظ مترجم آن را صاحب بسیار مایهٔ سخن‌وری گویند، حنثی لازم نشود.** (وراوینی ۱۳) نیز ← مِلک ▫مِلک یمین.

ین[۱]، ـین in- (پسـ.) ۱. به‌آخر اسم می‌پیوندد و صفت نسبی می‌سازد: **ابریشمین، زرین، سیمین.** ۲. (قد.) به‌آخر صفت می‌پیوندد و صفت عالی(برترین) می‌سازد: **کِهین، مِهین.**

ین[۲]، ـین -i. [عر.] (پسـ.) در زبان عربی، علامت جمع مذکر سالم در حالت نصب و جر که در فارسی نیز به‌کار می‌رود: **ساکنین، مسلمین، مستخدمین.**

ینابع yanābe' [از عر.،= ینابیع] (اِ.) (قد.) ینابیع ←: **چو هم‌عنان تو گردد عنایت دل‌ها/ شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری.** (مولوی[۲] ۲۹۹/۶)

ینابیع yanābi' [عر.، جِ. یَنبوع] (اِ.) (قد.) ۱. چشمه‌ها: **امساک باران‌ها پدید آمد... ینابیع را یبوست ظاهر شد و مرابیع را خشکی غالب آمد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲) ۲. (مجاز) منابع؛ مآخذ؛ مدارک: **[رسائل اخوان‌الصفا] یکی از مدارک و ینابیع معلومات غزالی بوده‌است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۳۵/۱) ۳. (مجاز) منشأها؛ سرچشمه‌ها: **اسباب وصل ینابیع متفرقهٔ ملی را به چشمهٔ واحد... با مساعی فوق‌العاده آماده نمود.** (طالبوف[۲] ۶۶)

☜ ▫ ~ِ **حِکَم** (قد.) ینابیع‌الحکم ↓ : **اسلاف او... ینابیع حکم و مصابیح ظلم... بودند.** (جرفادقانی ۳۰۱)

ینابیع‌الحکم yanābi'.o.l.hekam [عر.] (اِ.) (قد.) سرچشمه‌های معرفت: **آن ینابیع‌الحکم هم‌چون فرات/ از دهان او دوان از بی‌جهات.** (مولوی[۱] ۳۳۱/۳)

ینال yanāl [تر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. سردار؛ رئیس، به‌ویژه سردار ترک‌نژاد: **بر آزادگان کبر داری ولیکن/ «ینال» و تگین را ینال و تکینی.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶) ▫ **زشت بُوَد بودن آزاده را/ بندهٔ طوغان و عیال ینال.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۸) ۲. غلام؛ برده: **بر آزادگان کبر داری ولیکن/ ینال و تگین را «ینال» و تگینی.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶)

ینبغی yambaqi [عر.= سزاوار است] (صـ.) (قد.) سزاوار؛ شایسته: **میهمان دیگری... در گوشهٔ سفره مانند لام الف دولا شد و چنان‌که ینبغی است یسار را تا مرفق دربین بطن و نخذین مستور داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶-۲۷) نیز ← کماینبغی.

ینبوع yambu' [عر.] (اِ.) (قد.) چشمه، به‌ویژه چشمهٔ بزرگ: **ینبوعِ قوّت شامه و ذائقهم... یکی قاضی مشمومات و دیگری ممیز مطعومات و مشروبات است.** (صدر: گنجینه ۲۶/۵) ▫ **نک منم یَنبوع آن آب حیات/ تا رهانم عاشقان را از ممات.** (مولوی[۱] ۲۴۵/۲)

ینجه yonje [تر.، = یونجه] (اِ.) (گیاهی) یونجه ←.

ـیند yand- (فعـ.) معادل «اند» در کلمه‌های مختوم به ـا، ـو، ـی: **دانایند، یک‌سویند.** نیز ← اند [']and-.

ینده، ـینده yande- (پسـ.) معادل «ـنده» در کلمه‌های مختوم به ـا، ـو: **پاینده، پوینده.** نیز ← نده.

ینع yan' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رسیدگی میوه، و به‌مجاز، بلوغ: **زمان شباب... از کهولت ینع... به کِبَر سن و پیری رسد.** (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[۱])

ینک‌چری، ینکچری yenkčeri [تر.] (اِ.) ینگ‌چری ←.

ینگ yang [؟] (اِ.) (قد.) ۱. راه‌وروش؛ شیوه؛ رسم: **آیین توست احسان، ینگ تو مکرمت/ نبْوَد ز آل میران آیین جز این و ینگ.** (سوزنی: جهانگیری ۱۹۱۸/۲) ○ **حق علیم است که در طرز طراز معنی/ نطرازید کس و کس نطرازد زین ینگ.** (علی‌فرقدی: برهان ۲۴۵۳ح.) ۲. راه؛ چاره: **اوحدی را در غمت «ینگی» به‌جز مردن نماند/ گر بمانی مدتی دیگر بر این ینگ ای پسر.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ **از ~ شدنِ کار** (قد.) از قاعده و روال عادی خارج شدنِ آن؛ خراب شدنِ آن: **هردم چو از ینگی دگر خواهد دل ما سوختن/ منشان بر آتش خویش را ای دل که کار از ینگ شد.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

ینگا yengā [تر.، = ینگه] (اِ.) (قد.) ینگه ←: **آن شب گردک، نه ینگا دست او/ خوش امانت داد اندردست نو.** (مولوی[۱] ۳/۵۰۰)

ینگ‌چری، ینگچری yengčeri [تر. = چریک جدید] (اِ.) ۱. (دیوانی) نوعی سپاهی در حکومت عثمانی: **قضات، ینگ‌چریان آن بلد را که از افواج پادشاهی‌اند وسوسه نمودند.** (شوشتری ۱۳۷) ○ **دوازده‌هزار ینگ‌چری کمان‌دار را فرمان داد که... به‌کار خود مشغول باشند.** (واله‌اصفهانی ۲۳۶) ○ **دادِ مردانگی می‌دادند که خواندگار به ینگ‌چریان فرمود که به ضرب تفنگ ایشان را ازپای درآورید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۴۷) ۲. (قد.) چریک مخالف حکومت: **بااین‌همه پادشاه دانیمارک مستقل‌ترین پادشاهان فرنگستان است و درمقابل قدرت و قوّت خود یک ینگ‌چری هم ندارد.** (میرزاحبیب ۷۱۴)

ینگ‌دنیا yeng-donyā [تر.عر.] (اِ.) (قد.) دنیای جدید. نیز ← ینگه‌دنیا: **عاقلان را دهر زندان است و بند/ غافلان را ینگ‌دنیایی خوش است.** (حیاتی‌گیلانی: آنندراج) ○ **هرروز شوند عاشقان تو/ گویی تو شده‌ست ینگ‌دنیا.** (خان‌قزل‌باش‌امید: آنندراج)

ینگه yenge [تر.] (اِ.) زنی که عروس را تا خانهٔ داماد همراهی می‌کند و به او آموزش‌های لازم را می‌دهد؛ ینگا: **از چشم ینگهٔ مغموم/ آنگاه/ یاد سوزانِ عشقی مغموم را/ قطره‌ای/ به‌زیر غلتید.** (شاملو: درآستانه ۷) ○ **یکی از محارم یا ینگه نزد عروس می‌ماند.** (← شهری[۲] ۳/۸۱)

ینگه‌دنیا y.-donyā [تر.عر.] (اِ.) دنیای جدید، و به‌مجاز، آمریکا: **پشت اینها ینگه‌دنیا بود که تازه کشف شده‌بود.** (پارسی‌پور ۶۸) ○ **می‌گفتند پطرکبیر و پادشاهان چین و روم و فرانسه و ینگه‌دنیا را هم او سر کار آورده[است].** (شهری[۲] ۴/۲۶۱)

ینگه‌دنیایی y.-y(')-i [تر.عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به ینگه‌دنیا) (مجاز) آمریکایی: **محصولات ینگه‌دنیایی.**

ینگه‌گی yenge-gi [تر.فا.] (حامصـ.) ینگه بودن؛ عمل ینگه: **مواظبشان بوده که... کار ینگه‌گی را به‌انجام رسانیده، زیرتشکی دریافت بکند.** (شهری[۴] ۵/۵)

ینگی‌دنیا yengi-donyā [تر.عر.] (اِ.) ینگه‌دنیا ←: **همه می‌دانند که آمریکا هند نیست و ینگی‌دنیا و دنیای تازه‌ای است بااین‌همه باز مردمش را هنوز هم هندی می‌خوانند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۱۸۴) ○ **چون کریستف‌کلمب از ینگی‌دنیا برگشت، برسر سفره‌ای سخن از عظمت آن اکتشاف می‌رفت.** (مخبرالسلطنه ۳۰۲) ○ **فرمان عفو عمومی برای اهالی ینگی‌دنیا صادر کرد.** (هدایت[۱۱] ۴۸) ○ **اعلی‌حضرت... تلگرام‌های مبارک‌باد... برای... تاج‌داران محتشم دُوَل و رؤسای معظم ملل اروپ و ینگی‌دنیا ارسال و ابلاغ فرمود...[ند.]** (افضل‌الملک ۱۶۴)

ینگی‌دنیایی y.-y(')-i [تر.عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به ینگی‌دنیا) (مجاز) آمریکایی: **محمدخان‌نامی با یک مهندس ینگی‌دنیایی آمده‌است این‌جا.** (نظام‌السلطنه ۲/۵۱)

ینه، ـینه ine- (پسـ.) ین in- ←: **زرینه، مسینه.**

ینی‌چری yeničeri [تر.] (اِ.) ینگ‌چری ←.

یو.اچ.اف.، یواچ‌اف yu.'eč.'ef [انگـ.: .U.H.F: Ultra High Frequency] (اِ.) (برق) فرکانس‌های رادیویی بین ۳۰۰ و ۳۰۰۰ مگاهرتز.

یواش yavāš [تر.] (ق.) (گفتگو) ۱. به‌آرامی؛ آهسته: **بابا صدبار گفتم وقتی آن صاحب‌مرده را می‌بندی یواش‌تر ببند.** (← محمود[۲] ۲۷۴) ○ **دستم را به**

پشتش گذاشتم و یواش به‌جلو هولش دادم. (آل‌احمد[۴] ۲۲-۲۳) **۲.** (شجـ.) آهسته باش؛ آهسته حرکت کن: یکی می‌گفت: پسره، کوری؟... دیگری می‌گفت: عبدالله یواش، دامن جبه‌ام به میخ چادر بند شده[است.] (طالبوف[۲] ۲۲۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرعت حرکت خود یا خودرو را کم کردن؛ آهسته رفتن: سر پیچ که رسید یواش کرد.

□ **~ ~** (گفتگو) **۱.** به‌تدریج؛ کم‌کم: یواش‌یواش خوش‌حالی‌ها می‌پرید، درست مثل ماهی‌هایی که تو آب ناجوری افتاده‌باشند. (میرصادقی[۳] ۲۹) ○ این آش هرچه روی بار باشد و یواش‌یواش بجوشد... مطبوع‌تر می‌شود. (شهری[۲] ۱۳۸/۵) ○ مردم... دکان‌ها را یواش‌یواش می‌بندند. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) **۲.** زیرلبی؛ آهسته: یواش‌یواش چیزی زیرلب می‌گفت ولی هنوز دستش همان‌طور تند کار می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۷۵)

یواشکی y.-aki [تر.فا.] (ق.) (گفتگو) **۱.** به‌طور پنهانی؛ مخفیانه: حالا چرا مونس و اسماعیل یواشکی ازدواج کرده‌بودند؟ (پارسی‌پور ۲۸۴) ○ بابا هم یواشکی طوری که ما نبینیم از پوست... [خیارها] خورد. (درویشیان ۶) ○ می‌خواهم یواشکی بروم و زود برگردم و هیچ‌کس نفهمد. (میرصادقی[۶] ۱۶۱) **۲.** آهسته؛ آرام و بااحتیاط: یواشکی و بااحتیاط سر ارث‌ومیراث چانه می‌زدند. (وفی ۱۴) ○ من... یواشکی خودم را می‌اندازم تو و پابرچین‌پابرچین می‌روم سر جایم می‌نشینم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) **۳.** (صـ.) پنهانی؛ مخفیانه: اگر... در این مدت عروس‌وداماد... کارشان به زفاف یواشکی می‌رسید، مخصوصاً اگر هم عروس حامله شده‌بود که واویلا! (شهری[۲] ۱۱۳/۳)

یواشی yavāš-i [تر.فا.] (ق.) (گفتگو) یواش (مِ. ۱) ←: یواشی بیا بیرون و در را ببند بچه را بیدار نکنی.

یواقیت yavāqit [عر.، جِ. یاقوت] (اِ.) (قد.) یاقوت‌ها. نیز ← یاقوت: ذیلی به یواقیت نکت و درر امثال. (وراوینی ۱۵) ○ قلاده‌ای... مرصع به زواهر جواهر... یواقیت رزین. (جرفادقانی ۲۰۹) ○ برگ‌های درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت. (بیهقی[۱] ۵۱۰)

یوبه yube (اِمصـ.) (قد.) **۱.** بویه[۱] ←: مه از یوبهٔ گوی و چوگان خسرو / بُوَد گاه چوگانی و گاه گویی. (مختاری ۵۲۳) ○ چون مرا یوبهٔ درگاه تو خیزد چه کنم / رهی آموز رهی را و از این غم برَهان. (فرخی: مختاری ۵۲۳ح.) **۲.** دل‌گرمی؛ اطمینان قلبی: باز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم مؤکد باشد، از او ملاطفت چشم نتوان‌داشت، مگر در یوبهٔ امید و هراسِ بیم باشد. (نصرالله‌منشی ۱۶۶)

یوخه yuxe [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی نان نازک؛ کاک.

یورت yurt [تر.] (اِ.) **۱.** (منسوخ) جای‌گاه چادر زدن و بیتوته کردن: اهل دِه در نزدیک یورت ما اجماعاً صف بستند و نماز خواندند. (افضل‌الملک ۳۴۴) ○ برای ترتیب خیمه و خرگاه و تنظیف صفهٔ درگاه به یورت اردوی همایون مأمور گشت. (قائم‌مقام ۳۸۹) **۲.** (منسوخ) منزل؛ مسکن: قهوه‌چی‌های هریک از رؤسا... یورتی برای خود داشتند که در آن محل... منقلی برای خود تدارک دیده‌بودند. (مستوفی ۲۲۹/۱) ○ می‌رود از یورت و مسکن خودش شتری و مرد دیگری می‌آورَد. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۷/۱) ○ در یورتِ خاص آن حضرت اکثر فضلای وقت حاضر بودند. (نظامی‌باخرزی ۱۵۷) **۳.** (قد.) چراگاه ایلات و عشایر: بندگان اقدس‌همایون... به یورت‌های لار رفته، و از آن‌جا به دماوند تشریف‌فرما شدند. (افضل‌الملک ۲۵۴) ○ طریق صواب آن است که این بیست‌وچهار پسر را خیل و حَشَر و مال و دواب و یورت و مقام مفروز باشد. (قائم‌مقام ۴۰۰) ○ هریک را معیّن یورت فرمود. (جوینی[۱] ۷۰/۳)

یورت‌چی، یورتچی yurtči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، مأمور رسیدگی به وضع یورت و تعیین محل اقامت لشکر یا کاروان: غازان از یورت‌چیان امیر ماذوق... احضار کرد. (رشیدالدین: وصاف ۴۵۶: شریک‌امین ۲۶۹)

یورت‌گاه، یورتگاه yurt-gāh [تر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** اقامت‌گاه؛ مسکن: اشارت الاهی چنان است که یورت‌گاه ما اقلیم روم باشد. (افلاکی ۲۲) **۲.** یورت

(مِ. ۳) ←: **ایشان را یورت‌گاهی و نان‌پاره‌ای تعیین فرماید.** (وطواط[۲] ۳۱)

یورت‌گه، یورتگه yurt-gah [تر.فا.، = یورت‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) یورت‌گاه ←: **از پناه حق حصاری به ندید/ یورت‌گه نزدیک آن دز برگزید.** (مولوی[۱] ۲۱۱/۲) ○ **لیک اگر یورت‌گه ز عز سازند/ هم از او خرگهیت پردازند...** (سنایی[۱] ۴۷۹)

یورتمه yo(u)rtme [تر.] (اِمصـ.) ۱. نوعی راه رفتن ستور، به‌ویژه اسب که در آن پاهای جلوعقب به‌صورت ضرب‌دری (پای راست جلو با پای چپ عقب و...) به زمین گذاشته و برداشته می‌شود؛ یرتمه. ۲. (قـ.) راه رفتن به‌این‌صورت: **کُرّه‌هایی را... [که] درهنگام سواری کاملاً یورتمه و ریز حرکت کنند مهار کرده تربیت می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۷۷/۱) ○ **از همان روز... اسبی به سرطویله بسته و هرروز صبح‌ها یک ساعت سوار شده میان مردم یورتمه می‌روند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱)

یورد yurd [تر.، = یورت] (اِ.) (منسوخ) ۱. یورت ←. ۲. (ساختمان) هریک از اتاق‌های خانه یا هربخش آن که یک خانواده در آن ساکن بوده‌اند: **در صحبت‌ها من گفته‌بودم که در طرح عمارت باید عدهٔ یوردی که لازم است از میهمان‌خانه تا زغال‌دان حساب کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۳)

یورش yu(o)reš [تر.] (اِمصـ.) تاخت‌وتاز؛ هجوم؛ حمله: **میرزاابوذر... خبر یورش قوای حکومتی را به تبریز شنید.** (پارسی‌پور ۱۷۷) ○ **جماعتی متهور و بی‌پروا به‌هم رسید که به یورش اندک رخنه به آن جمعیت و لَین انداخت.** (شوشتری ۳۱۶) ○ **در محاصره و یورش قلعهٔ امیرآباد زخم گلوله برداشته‌بودم.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۸۰/۱) ○ **یورش به قلعه نمودند که آن خبر رسید به قراخان‌خان.** (← عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۲)

☜ ● **~ آوردن** (مصـ.ل.) ● یورش بردن ←: **اینها خیال دارند از پشت بیشه از دامن کوه... به ما یورش بیاورند.** (نظام‌السلطنه ۹۸/۱) ○ **خصم بر توپ‌خانه یورش آورد.** (شوشتری ۳۲۲) ○ **افغان... از دو سمت یورش آورده... کل شهر را مسخر [کردند.]** (کلانتر ۴)

● **~ انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● یورش بردن ↓: **شاهی‌بیگ فرمود یورش انداختند و چهارهزار کس را به‌کشتن داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳۰)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) حمله کردن؛ هجوم آوردن: **علی تند یورش برد... اکبر روی او خیمه زده‌بود.** (میرصادقی[۴] ۲۵۷) ○ **تفنگ‌چیان... به سنگر نخستین یورش [بردند.]** (شیرازی ۶۱) ○ **یورش بُرده بی‌جنگ و نزاع قلعه را متصرف [شدند.]** (کلانتر ۵۲)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) ● یورش بردن ↑: **انگلیسیه... بر آن شهر... از چهارطرف ولوله انداخته یورش نمودند.** (شوشتری ۴۴۴) ○ **شروع کردند که یورش کنند و داخل قلعه شوند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۹)

یورغمال yorqemāl [تر.؟] (اِ.) (قد.) گروگان: **جمعی از اعیان بصره را از مسلمان و فرنگی... به یورغمال با پسر خود... روانهٔ شیراز نمود.** (شوشتری ۱۳۶)

یورغه yorqe [تر.] (اِمصـ.، قـ.) ۱. نوعی راه رفتن ستور، به‌ویژه اسب که در آن پای راست جلو با پای راست عقب و پای چپ جلو با پای چپ عقب بر زمین گذاشته و برداشته می‌شود؛ یرغه؛ یورقه: **نیزه‌اش را به‌حال حمله نگاه داشت... سپس اسبش را به‌حال یورغه تازاند.** (قاضی ۴۹۸) ○ **حیوان بی‌چاره... جست‌وخیز نماید... یا پس‌پس، یا یورغه، یا به چهاردست‌وپا مانند گنجشک جهد.** (شوشتری ۳۱۹) ۲. (صـ.) تندرو: **پیرمحمدخان... سوار مرکبان یورغه گشته، با دل پر بیم و خوف عظیم روانه گردید.** (مروی ۵۲۴)

یورقه .y [تر.، = یرغه] (اِمصـ.، قـ.) یورغه ←.

یورو yuro [انگـ.: euro] (اِ.) (اقتصاد، بانک‌داری) واحد پول مشترک کشورهای عضو اتحادیهٔ اروپا.

یوروپی yu(o)rop-i [انگـ.فا.] (صنـ.، منسوب به یوروپ [= اروپا]) (منسوخ) اروپایی: **کتاب‌خانهٔ خیلی خوب ازهرنوع کتاب شرقی و یوروپی و لاتین... دارند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۵)

یوز[۱] yuz (اِ.) (جانوری) یوزپلنگ ←: **قوّت سرپنجهٔ**

شیری گذشت/ راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز. (سعدی[۴] ۱۰۶) ○ هدیه‌ها که آورده‌بود والی چغانیان از اسبانِ گران‌مایه و غلامانِ تُرک و باز و یوز و چیزهایی که از آن نواحی خیزد. (بیهقی[۱] ۶۴۵) ○ با یوز رَوَد کس به طلب کردن آهو/ آن‌جای‌که غریدن شیرانِ نر آید؟ (فرخی[۱] ۴۰)

یوز[۲] .y (اِمصـ.) (قد.) دریوزگی؛ گدایی: **چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد/ کاسهٔ یوز است کش قرار نیابی.** (خاقانی ۸۰۸) ○ **یوزبانان تو را وقت شکار/ جام شاهان کاسه‌های یوز باد.** (انوری[۱] ۱۰۶)

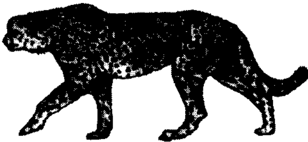
یوزانس yuzāns [انگ.: usance] (اِ.) (اقتصاد) برات مدت‌دار در تجارت خارجی.

یوزباشی yuzbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) تا اواخر دورهٔ قاجار، رئیس و سرپرست صد نفر از نظامیان یا غلامان دربار: **اجازه بدهند که یوزباشی نیابت خود را اعلام و اظهار نماید.** (امیرنظام ۱۰۶) ○ **حسین‌بیک‌یوزباشی... در سلک ارکان دولت قاهره انتظام داشت.** (والهٔاصفهانی ۴۰۸) ○ **خلعت سراپا... ازبرای مین‌باشیان و یوزباشیان فرستاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۱) ○ **هریک از یوزباشیان در دور حرم محترم عمارتی و دستگاهی... داشتند.** (سمیعا ۱۹)

یوزباشی‌گری، یوزباشیگری y.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) شغل و مقام یوزباشی: **سیصد تومان مواجب... علاوه‌بر مواجب یوزباشی‌گری... از محل ولایت مرحمت و برقرار شود.** (امیرنظام ۲۰۳) ○ **علی‌مراد... علی‌نجف‌بیک و جمعی دیگر را به مناصب لایقهٔ مین‌باشی‌گری و یوزباشی‌گری برقرار گردانید.** (مروی ۴۷۱) ○ **در این سال الله‌قلی‌بیک... به رتبهٔ یوزباشی‌گری ترقی نموده‌بود.** (اسکندربیگ ۴۳۹)

یوزبان yuz-bān (صـ.، اِ.) (قد.) رام‌کننده و تربیت‌کنندهٔ یوزپلنگ: **شاه... هزارتن یوزبان، هزارتن بازدار و عدهٔ زیادی از دیگر چاکران همراه داشت.** (زرین‌کوب[۲] ۳۲۹) ○ **یوزبانان تو را وقت شکار/ جام شاهان کاسه‌های یوز باد.** (انوری[۱] ۱۰۶) ○ **برفتند با یوزبانان و فهد/ گرازان و تازان سوی رودِ شهد.** (فردوسی[۳] ۳۶۹)

یوزپلنگ yuz-palang (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار گوشت‌خواری از خانوادهٔ گربه‌سانان با پاهای بلند، سر گِرد و بدنی کشیده و بلند و باریک که رنگ آن از پلنگ روشن‌تر است و روی پوستش خال‌های زیادی دیده می‌شود، چابک است و می‌تواند به‌سرعت بدود: **از جان‌داران بیابان، خوردن گوشت ددان روا نیست چون شیر و پلنگ و یوزپلنگ.** (غروی: نسوی ۱۹)



یوزدار yuz-dār (صف.، اِ.) (قد.) یوزبان ←: **اگر نخجیرِ یوز کنی، البته یوز بر کفلِ اسبِ خویش منشان که هم زشت بُوَد تو را کار یوزداران کردن و هم در شرطِ خِرَد نیست سباعی را درپسِ قفای خویش گرفتن، خاصه ملوک را.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۵) ○ **وزآن پس برفتند سیصد سوار/ پس بازداران همه یوزدار.** (فردوسی[۳] ۲۴۳۲)

یوزک yuz-ak (مصغـ. یوز، اِ.) (قد.) سگ شکاری کوچک: **چون یوزک قمی جهد از دست آهوان/ با دوستکان رَوَد کُس کفتار در برک.** (خاقانی ۷۸۱) نیز ← یوزه.

یوزه yuz-e (اِ.) (قد.) توله‌سگ شکاری: **از چرخ طمع ببُر که شیران را/ دریوزه نشاند از درِ «یوزه».** (خاقانی ۷۹۹) ○ **ازبی نان‌وآب هرروزه/ طوف چون یوزه بهر دریوزه.** (سنایی[۱] ۶۸۱ ح.)

یوزه‌سگ y.-sag (اِ.) (قد.) یوزه ↑: **باز از دار به دار می‌جهد و یوزه‌سگ طلب همی‌کند تا بگیرد یا بیرون کند.** (نسوی ۹۶)

یوزی yuzi [؟] (اِ.) (نظامی) نوعی مسلسل دستی سبک که معمولاً در درگیری‌های شهری و جنگ‌های تن‌به‌تن از آن استفاده می‌شود. ☐ از نام یوزی اهل اسرائیل مخترع آن گرفته شده‌است.

یوسف yuso(e)f [عبـ.] (اِ.) ۱. پسر یعقوب از انبیای بنی‌اسرائیل که در آثار ادبی نماد

گم‌گشتگی، زیبایی، و جز آنهاست: **یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور/ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.** (حافظ[1] ۱۷۲) ○ **ما یوسف خود نمی‌فروشیم/ تو سیم سیاه خود نگه دار.** (سعدی[3] ۵۱۸) ○ **یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند/ کز عدو خوبان در آتش می‌زی‌اند.** (مولوی[1] ۳۲۳/۱) **۲.** سورهٔ دوازدهم از قرآن کریم، دارای صدویازده آیه.

یوسون yosun [مغ.] (اِ.) (قد.) آداب‌ورسوم؛ سنت؛ آیین: **او را به اهتمام تمام کنار گرفته مدت مدید به یوسون شفقت و مرحمت نگاه داشت.** (نظامی باخرزی ۲۵۸) ○ **به امید دریافت صحبت صاحب‌کمالی بر یوسون قلندران سروپابرهنه مسافت روی زمین را درنوردیده‌اید.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۶) ○ **رسوم یوسون و یاسای چنگیزخان را در کلیات و جزویات امور اقامت کن.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌روس ۲۳/۳: شریک‌امین ۲۶۹)

یوسه yuse (اِ.) (قد.) اره ←: **به یوسه ببُرّند چوب سکند/که تا پای خونی درآرَد به بند.** (اسدی: جهانگیری ۲۱۴۱/۲)

یوشن yušan [= آویشن] (اِ.) **۱.** **(گیاهی)** نوعی خار: **بەواسطهٔ حرف‌های بی‌ربط مطالبهٔ مجلس ملی، متفق نشدند، کارشان پیش‌رفتی نکرد، شعلهٔ یوشن شدند.** (نظام‌السلطنه ۳۹۷/۲) **۲.** **(گیاهی)** آویشن ←. **۳.** (گفتگو) (مجاز) گیسو: **یوشن‌هایت را عقب بزن.** (لغت‌نامه[1])

یوغ yuq [تر.] (اِ.) **۱.** چوبی که بر گردن گاو می‌گذارند تا خیش را به آن ببندند: **یوغ و یوزه‌بند... [را] به چهارپایان می‌زنند.** (هدایت[6] ۱۵۸) ○ **گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند/ هیچ گاوی که نپرّد شد نزند؟** (مولوی[1] ۱۹۸/۳) ○ **همی‌گفت با او گزاف و دروغ/ مگر کاندر آرَد سرش را به یوغ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۲) **۲.** (اِمص.) (مجاز) سلطه یا اسارت و گرفتاری: **مردان بزرگ روزگار... برای رهایی از یوغ بیگانگان چارهٔ دیگر اندیشیده[اند.]** (نفیسی ۲۳۳) ○ **مردم این چهار کانتن به‌اتفاق سویس را از یوغ اتریش آزاد کرده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۹)

یوغر yoqor [تر.، = یغور] (صـ.) (گفتگو) یغور ←.

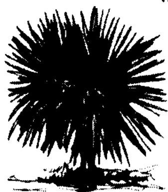
یوغور .y [تر.، = یغور] (صـ.) (گفتگو) یغور ←.

یوف yuf (صـ.) (قد.) پوچ؛ بیهوده: **نی‌شکّر و بادام تطایف یوف است/ بی قند و برنج زردی‌ام موقوف است.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1]) ○ **بیاویزم آنگه به دامان صوف/ عقود سه‌پیچم نخوانند یوف.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[1])

یوفو yufo [انگ.: U.F.O. :Unidentified Flying Object] (اِ.) بشقاب‌پرنده ←.

یوقور yoqor [تر.، = یغور] (صـ.) (گفتگو) یغور ←.

یوکا yukā [انگ.: yucca] (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی چندساله و زینتی از خانوادهٔ سوسن که برگ‌های دراز، نوک‌تیز، و ضخیم، و گل‌های خوشه‌ای بزرگ به‌رنگ سفید یا بنفش و ارغوانی دارد و میوه و عصارهٔ آن مصرف دارویی دارد.



یوگا yugā [سنسـ.] (اِ.) **۱.** **(ورزش)** مجموعه‌ای از تمرین‌های بدنی برای تأمین تن‌درستی و به‌دست آوردن قدرت روحی. **۲.** **(ادیان)** در دین هندو، آداب و تمرین‌های بدنی و ریاضت و پرهیز برای تسلط بر نفْس و نجات اخروی. • **~ کردن** (مصـل.) پرداختن به یوگا: **ینگه‌دنیایی‌ها نمی‌توانند چهارزانو بنشینند، مگر آنهایی که یوگا می‌کنند.** (دانشور ۱۱۶)

یولاف yulāf (اِ.) **(گیاهی)** جو دوسر. ← جو[1] ○ جو دوسر.

یولدوزچی yulduzči [تر.، = الدوزچی] (صـ.، اِ.) (قد.) منجم ←: **سلطان... پریشان بود با یولدوزچی... مشورت کردند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چاپ‌بلوشه ۳۳: شریک‌امین ۲۷۰)

یولوق yuluq [تر.] (اِمص.) (قد.) استنطاق؛

بازجویی: **پس به امارت یولوق و یارغو و اقامت مراسم دیوان مظالم... اختصاصش داد.** (ناصرالدین‌منشی: سمط‌العلی للحضرة العلیا ۲۲: شریک‌امین ۲۷۰)

یوم yo[w]m [عر.: یَوم] (اِ.) روز (مـِ. ۱) ←: **دیدهٔ حق‌بین آن حکیم مهربان، به‌حال پریشان آذربایجان است که در این یوم... عطف نظر به‌حال پرملال هم‌وطنان فرموده[اند.]** (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ **ذکر وقایع چهل‌وسه روز بدو جلوس، از یوم شنبه هیجدهم شهر ذی‌القعده الی سلخ شهر ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۱۳۱۳ هجری‌قمری، را شامل است.** (افضل‌الملک ۱۴) ○ **چند یومی دیگر، به التماس سردارخان حاکم چهاریک‌کار، ازسر تقصیرات و جرایم سرکردگان مذکور درگذشته، به منصب اول خود سرافراز گردیدند.** (مروی ۱۰۱۵)

☜ ▫ ~ **دین** (قد.) (ادیان) روز قیامت: **آن ستون را دفن کرد اندر زمین/ تا چو مردم حشر گردد یوم دین.** (مولوی[۱] ۱۲۹/۱) ○ **ولیکن طامت کبری نه این است/که این یوم‌العمل وآن یوم دین است.** (شبستری ۹۴)

یوماً‌فیوماً yo[w]m.an.fa.yo[w]m.an [عر.: یَوماً‌فَیَوماً] (ق.) (قد.) روزبه‌روز: **ارکان دولت... تمشیت مهم پسرزاده را دور از کار دانسته تردد و خاطر ایشان یوماًفیوماً متزاید می‌گشت.** (اسکندربیگ ۱۰۶۸)

یوم‌الترویه yo[w]m.o.t.tarviye [عر.: یَوم‌التَّروِیَة] (اِ.) (فقه) روز هشتم ماه ذی‌حجه.

یوم‌التلاق yo[w]m.o.t.talāq [عر.: یَوم‌التَّلاقی] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت که در آن مردم باهم تلاقی خواهندکرد: **تا به یوم‌التلاق ازاین‌معنی/ درنیفتد میان هردو طلاق.** (مختاری ۲۷۴) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۵/۴۰).

یوم‌التناد yo[w]m.o.t.tanād [عر.: یَوم‌التَّنادی] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت که در آن مردم یک‌دیگر را ندا خواهند زد: **بعدازآن یاحسرتا شد یا عباد/ بر شما محتوم تا یوم‌التناد.** (مولوی[۱] ۲۲۰/۱) ○ **تقویٰ و پرهیزکاری... زاد معاد و عتاد یوم‌التناد است.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۰/۳) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۳۲/۴۰).

یوم‌الحساب yo[w]m.o.l.hesāb [عر.: یوم‌الحساب] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت: **یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن/ تا به بیداری شود در خواب تا یوم‌الحساب.** (عطار[۵] ۷۴۰) ○ **گر درگذاری از تو نباشد بسی دریغ/ امید رستگاری یوم‌الحساب را.** (انوری[۱] ۵۱۶) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۳۸).

یوم‌الحشر yo[w]m.o.l.hašr [عر.: یَوم‌الحشر] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت: **رفعت مقرون به یوم‌الحشر... می‌گرداند.** (نخجوانی ۴۷/۲)

یوم‌الدین yo[w]m.o.d.din [عر.: یَوم‌الدّین] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت: **برهٔ شیرمست و مرغ سمین/ چشم داری ز وی به یوم‌الدین.** (سنایی[۱] ۳۳۵) ○ **شمار مُلک به‌دست تو تا به روز شمار/ جمال دین به بقای تو تا به یوم‌الدین.** (امیرمعزی ۵۸۱) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۴/۱).

یوم‌الشک yo[w]m.o.š.šak[k] [عر.: یَوم‌الشَّکّ] (اِ.) (فقه) دراول و آخر ماه رمضان، روزی که دربارهٔ آن شک می‌کنند که شب پیش هلال ماه دیده‌شده یا نه: **شناختن ماه‌رمضان، به‌خصوص یوم‌الشک اول و آخر، چیزی نبود که خان به‌آسانی بفهمد.** (مستوفی ۲۵۹/۳)

یوم‌الطف yo[w]m.o.t.taf[f] [عر.: یَوم‌الطَّفّ] (اِ.) (قد.) روز عاشورا: **بعداز مجلس روضه‌خوانی، مجلس شبیه وقایع یوم‌الطف نیز منعقد می‌شد، که حاضرین را نهایت رقت و بکا و بی‌تابی دست می‌داد.** (افضل‌الملک ۱۳۴)

یوم‌الظفر yo[w]m.o.z.zafar [عر.: یَوم‌الظَّفر] (اِ.) (قد.) روز پیروزی: **حامل وحی آمده کآمد یوم‌الظفر/ ....** (خاقانی ۴۵)

یوم‌العمل yo[w]m.o.l.'amal [عر.: یَوم‌العمل] (اِ.) (قد.) روز عمل (مدت عمر در این جهان که دوران عمل است): **ولیکن طامتِ کبری نه این است/که این یوم‌العمل وآن یوم دین است.** (شبستری ۹۴)

یوم‌الفرقان yo[w]m.o.l.forqān [عر.: یَوم‌الفرقان] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت: **هنگام ظهور یوم‌الفرقان... خدای عزوجل مختلفات را ازهم جدا کند و**

متفقات را به‌هم پیوندد و جنس را به جنس الحاق کند. (قطب ۱۶۸) ✡ برگرفته از قرآن کریم (۴۱/۸).

یوم‌القرار yo[w]m.o.l.qarār [عر.: یَومُ‌القَرار] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز قیامت: خداوندا این نوباوه [را]... سال‌های بسیار الی یوم‌القرار پاینده و مستدام [دار.] (اسکندربیگ ۱۰۹۴)

یوم‌الله yo[w]m.o.llāh [عر.: یَومُ‌الله] (اِ.) روز خداوند، و به‌مجاز، روز مهم و بزرگ و متبرک: روز عاشورا یوم‌الله است.

یوم‌النشور yo[w]m.o.n.nošur [عر.: یَومُ‌النّشور] (اِ.) (قد.) (ادیان) روز زنده شدن مردگان؛ روز قیامت: انوار جاه و جلالش تا یوم‌النشور لامع و لایح [باد.] (نخجوانی ۴۸/۲) ○ ور دهندش مهلت اندر قعر گور/ لابد آن پیدا شود یوم‌النشور. (مولوی[1] ۱۵۹/۱)

یومی yo[w]m-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به یوم) (قد.) یومیه (مِ. ۱) ↓: غالباً که مردم این شهر را دخل یومی به خرج یومی وفا ننماید. (شوشتری ۳۴)

یومیه yo[w]m.[i]y[y]e [عر.: یَومیَّة] (ص.) ۱. روزانه؛ هرروزه؛ هر روزی: من برای مخارج یومیه معطلم. (مخبرالسلطنه ۱۰۸) ○ کلیات واقعات را طی روزنامهٔ یومیه... نوشته‌است. (نظام‌السلطنه ۳۲۱/۱) ○ هر شب نیم‌ساعت می‌آمد، دخل یومیه را می‌داد. (طالبوف[2] ۲۶۱) ۲. (مجاز) عادی: لیلا حرف زدن یومیه‌اش را فراموش می‌کند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ کسانی هستند که نمی‌توانند حرف یومیهٔ خود را درست بزنند. (قاضی ۷۷۲) ○ زبان و محاورات یومیهٔ فارسی فُرس قدیم مخلوط به عربی و فارسی عراق عجم است. (شوشتری ۵۷) ۳. (اِ.) آنچه هرروز به کسی داده می‌شود، به‌ویژه مزد روزانه: صغرا از بافنده‌های ممتاز بود که علاوه‌بر اتاق مقداری هم یومیه می‌گرفت. (شهری[3] ۲۴۷) ○ ما هم در این‌جا از مخارج ضروریه و امرار معیشت مجبوریم، لهذا اقلاً خرج خانه و یومیهٔ اندرون را از این ممر فکر کرده، و تعلیق به این معامله نموده‌ام. (سیاق‌معیشت ۳۳۲) ○ این روزها خان حاکم بی‌پول است و برای یومیهٔ کارخانه معطل است. (میرزاآقا تبریزی: ازصباتانیما ۳۶۳/۱) ۴. روزنامه‌ای که هرروز منتشر می‌شود: باید هرچه زودتر آگهی نوت را خیلی سنگین در اطلاعات و کیهان و اقلاً دوتا از یومیه‌های صبح بگذارند. (فصیح[2] ۲۶۶) ۵. (قد.) روزانه؛ هرروز: از دو جفت سنگ چدنی روسی چهل‌خروار آرد بی‌سبوس برمی‌دارند، یومیه پنجاه تومان دخل می‌دهد. (طالبوف[2] ۱۸۷)

یون yon [فر.: ion] (اِ.) (شیمی) اتم یا گروهی از اتم‌ها که یک یا چند الکترون گرفته یا ازدست داده و درنتیجه دارای بار منفی یا مثبت شده‌باشند.

یون yun (اِ.) (قد.) ۱. پول خُرد؛ پول کم‌ارزش: فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزند/ نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۷) ۲. نمدزین: از فتح و ظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد/ وز فر و هنر بینم بر دیزهٔ تو یون. (عماره: صحاح ۲۵۸) ○ مرکب غزو ورا، کوه مِنیٰ زیبد زین/ پردهٔ خان خطا، زین ورا زیبد یون. (مخلدی: شاعران ۳۴۱)

یونانی yunān-i (صف.، منسوب به یونان، کشوری در جنوب‌شرقی اروپا، اِ.) ۱. اهل یونان: اسکندر یونانی. ○ پدر بلقیس بوسرح‌نام بود و این بوسرح مَلِکی بود بزرگ و ولایت یونانیان همه او را بود. (ترجمهٔ‌تفسیر طبری ۱۴۶۷) ۲. (صف.) متداول در یونان: خط یونانی، زبان یونانی. ۳. ساخته‌شده در یونانی: ابنیهٔ یونانی. ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان هلنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در یونان رایج است. ۵. نظام الفبایی خاصی که منشأ الفبای لاتینی و سیریلی است.

یونانی‌گری y.-gar-i (حامص.) هلنیسم ←.

یونانیه yunān.iy[y]e [از عر.] (ص.) (قد.) یونانی ←: باید دانست که در جمع تام پانزده نغمهٔ ملائم موجود می‌شود و هریکی را از آن نغمات مرتّبه اسم عَلَمی هست به الفاظ عربیه و یونانیه که متبدل نمی‌شوند. (مراغی ۱۲۳)

یونت‌ئیل، یونت‌ییل yunt'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سال هفتم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس از ئیلان‌ئیل و پیش از قوی‌ئیل؛

سال اسب: **از سنهٔ یونت‌ئیل مجیرالملک نوزده‌هزار و چیزی نقد و مقداری غله باید بدهد.** (سیاق‌معیشت ۹۸)

یونجه yonje (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و چندساله با ریشه‌ای بسیار عمیق و برگ‌هایی با سه برگچهٔ بیضی‌شکل به‌رنگ سبز تیره و تقریباً بی‌کرک و نوک‌تیز، گل‌های سنبله‌ای به‌رنگ بنفش تیره یا آبی روشن که بیش‌تر به‌صورت علوفه مصرف می‌شود و بعضی از انواع آن خواص دارویی دارد: **جسمم مانند سنگی روی شبدرها و یونجه‌های چمن افتاده‌است.** (مسعود ۶۵) ○ **سید متولی امامزاده قدری یونجهٔ کوبیده روی زخم گذاشت.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۳) ○ **گاو شیری هم بسته‌اند و از یونجه و علف همین باغ برای دواب می‌برند.** (امین‌الدوله ۱۳۶)




یونجه‌زار y.-zār (اِ.) جایی که در آن یونجه کاشته‌اند؛ مزرعهٔ یونجه: **توی یونجه‌زار می‌پلکیدند.** (آل‌احمد[8] ۴۶) ○ **ابهر... درزیر زراعت و باغ و چمن و یونجه‌زار پوشیده شده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۲۷۵) ○ **باغ خود حضرت والا که به باغ سردار مشهور است، شرقاً، باغ محمدباقر ملاباشا، شمالاً، یونجه‌زار خود مشهدی عباس‌قلی.** (سیاق‌معیشت ۵۹)

یونس yuno(e)s [سر.؟] (اِ.) سورهٔ دهُم از قرآن کریم، دارای صدونه آیه.

یونسفر yonosfer [فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) یونوسفر ←.

یونسکو yunesko [انگ.: U.N.E.S.C.O.: United Nations Educational Scientific and Cultural Organization] (اِ.) سازمان علمی، فرهنگی، و تربیتی وابسته به سازمان ملل متحد که با هدف کمک به صلح و امنیت ملل، افزودن احترام به عدالت و حکومت قانون و حقوق انسانی و آزادی‌های اساسی در نوامبر ۱۹۲۶ به‌وجود آمد.

یونش yon-eš [فر.فا.] (اِمص. از یونیدن) **(شیمی)** یونیزاسیون ←.

یونقار yunqār [تر.] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نوعی ساز که زه آن را از روده می‌ساختند: **ریزد از تار تیز بی‌آهنگ / از برونش اگر کنی یونقار.** (شفایی: آنندراج)

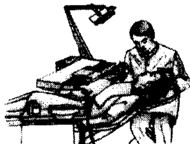
یون‌کره، یونکره yon-kore [فر.عر.] (اِ.) **(علوم‌زمین)** یونوسفر ↓.

یونوسفر yonosfer [فر.: ionosphère] (اِ.) **(علوم‌زمین)** آخرین لایهٔ اتمسفر که گازهای موجود در آن یونیزه شده‌اند و بخش زیرین آن در روز ۵۵ کیلومتر و در شب ۱۰۰ کیلومتر از زمین فاصله دارد؛ یون‌کره.

یونولیت yo(u)nolit [انگ.: Ionolit] (اِ.) مادهٔ سبک و متخلخل معمولاً سفیدرنگ که در بسته‌بندی و عایق‌کاری کاربرد دارد؛ فیبر سفید. ☆ دراصل نام تجارتی است.

یونیت yunit [انگ.: unit] (اِ.) ۱. ابزار، قطعه، یا دستگاه فنی. ۲. (پزشکی) ▫ یونیتِ دندان‌پزشکی ↓.

▫ ~ِ **دندان‌پزشکی** (پزشکی) دستگاهی شامل صندلی بیمار، وسایل تراش دادن و خالی کردن دندان، ساکشن، چراغ، و مانند آنها که معمولاً دندان‌پزشک از آن به‌طور روزمره برای مداوای بیماران استفاده می‌کند.



یونیت‌هیتر yunithiter [انگ.: unit heater] (اِ.) **(مکانیک)** دستگاه گرم‌کنندهٔ هوا با یک دمنده و یک پیچک که معمولاً برای گرمایش فضاهای صنعتی به‌کار می‌رود و با آب‌گرم یا بخار کار می‌کند.

یونیت‌ئیل، یونیت‌ییل yunit'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** یونت‌ئیل ←: **چهارشنبه ۲۰**

رمضان ۱۳۱۱ قمری یونیت‌ئیل: درباب گذشتن حساب... [است.] (نظام‌السلطنه ۱۲/۲)

یونیدن yon-id-an [فر.فا.فا.] (مصـ.ل.) (شیمی) دارای یون شدن.

یونیده yon-id-e [فر.فا.فا.] (صمـ. از یونیدن) (شیمی) دارای یون شده.

یونیزاسیون yonizāsiyon [فر.: ionisation] (اِمصـ.) (شیمی) تشکیل یا تجزیه شدن یون‌ها به‌وسیلهٔ حرارت، تخلیهٔ الکتریکی، واکنش شیمیایی، و مانند آنها.

یونیزه yonize [فر.: ionisé] (صـ.، اِ.) (شیمی) یونیده ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (شیمی) یونیزاسیون ←.

یونیسف yunisef [انگ.: U.N.I.C.E.F.: United Nations International Children's Emergency Fund] (اِ.) صندوق بین‌المللی فوق‌العادهٔ ملل متحد برای کودکان وابسته به شورای اجتماعی و اقتصادی ملل متحد.

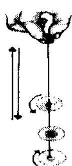
یونیفورم yuniform [انگ.: uniform] (اِ.) انیفورم ←: چندتا سرباز با... سبیل خاک‌وخلی و یونیفرم ژولیده چای می‌خورند. (فصیح[1] ۲)

یوه yuh (اِ.) (قد.) (جانوری) یوهه ↓.

یوهه yuhe (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی شاهین از مرغان شکاری: یوهه را عیبی بزرگ است که چون تابستان اندرآید، پای خویشتن را بگیرد و ریش کند. (نسوی ۱۶۴)

یویو yoyo (اِ.) (بازی) اسباب‌بازی‌ای به‌صورت قرقره با دو صفحهٔ مدور نزدیک به‌هم و دارای شیار باریکی در وسط که نخی به آن بسته شده‌است. نخ را به انگشت می‌پیچند و با





پرتاب کردن قرقره و کشیدن نخ به‌سمت خود، نخ جمع و باز می‌شود و قرقره بالا و پایین می‌رود: یویو را گذاشتم توی قفسهٔ اسباب‌بازی‌ها. (پیرزاد: چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم ۱۷)

یویو yuyu (اِ.) (قد.) (جانوری) یوهه ←.

یهود yahud [آرا.] (اِ.) ۱. یهودی ←: چرا... بین خانهٔ مسلمان و یهود و نصرانی تفاوت و امتیازی قائل نشده‌اند؟ (جمال‌زاده[16] ۹۰) ○ یکی یهود و مسلمان نزاع می‌کردند/ چنان‌که خنده گرفت از حدیث ایشانم. (سعدی[4] ۱۲۸) ۲. قومی که بقایای عبرانیان و اسرائیلیان و پیرو موسی(ع) هستند: درباب یهود و نصاری... آنچه در مثنوی هست متضمن مسائل نظری و کلامی نیست. (زرین‌کوب[5] ۴۴۳) ○ ای مؤمنین، یهود و نصاری را برای خود دوست نگیرید. (مستوفی ۱۱۶/۳)

یهودانه y.-āne [آرا.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جهودانه (مِ. ۲) ←: فلک را یهودانه بر کتف ازرق/ یکی پارهٔ زرد کتّان نماید. (خاقانی ۱۲۷) ۲. (صـ.، ق.) جهودانه (مِ. ۱) ←.

یهودی yahud.i [عر.: یهودیّ، از آرا.، منسوب به یهود] (صنـ.، اِ.) هریک از پیروان موسی(ع)؛ کلیمی؛ یهود؛ جهود: این دو طبقه عموماً کشاورز، صنعتگر... و یهودی[اند.] (هدایت[2] ۷۸) ○ مسیحم که گاه از یهودی هراسم/ که از راهب هرزه‌لا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹) ○ یعقوب‌اسحق‌کندی یهودی بود. (نظامی‌عروضی ۹۰)

یهودیانه y.-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) (قد.) جهودانه (مِ. ۱) ←: گردون یهودیانه به کتف کبود خویش/ آن زردپاره بین که چه پیدا برافکنَد! (خاقانی ۱۳۳)

یهودیت yahud-iy[y]at [آرا.عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) دینی که موسی(ع) در قرن ۱۳ پیش‌از میلاد آورد، مبتنی‌بر یگانه‌پرستی است و آموزه‌های آن در تورات مندرج است. ۲. (اِمصـ.) یهودی بودن. ← یهودی.

یهوه yahovah (اِ.) (ادیان) نام خداوند در دین یهود: می‌فرماید: من هستم یهوه خدای تو که تو را از

زمین مصر و از خانهٔ غلامی بیرون آوردم. (دهخدا[۲] ۹۲/۲)

یه‌یه‌یه[یه] ye-ye-ye[-ye] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که به‌منظور تقلید گریهٔ توأم‌با حرف زدن کسی (به‌ویژه پیر و کودک) یا برای خنثی کردن جواب طولانی و منطقی کسی برای شوخی یا استهزا با دهان ایجاد می‌کنند: **من را بگو خر شده‌بودم و گول وعده‌هایش را خورده‌بودم: با هم می‌رویم شیراز، یک گل فروشی... یه‌یه‌یه‌یه حالم را به‌هم می‌زند!** (← میرصادقی[۳] ۲۲۷)

یی yi (اِ.) (قد.) نام حرف و واج «ی» ← ی: **عقل و جان چون یی و سین بر درِ یاسین خفتند / تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند.** (خاقانی ۹۹)

یید، ئید y-id, -'id (فعـ.) اید ['id]- ←: کجایید، **کجائید.**

ئیدر 'idr [فر.] (اِ.) (جانوری) هیدر ←.

ئیدرات 'idrāt [فر.] (اِ.) (شیمی) هیدرات ←.

□ ~ **کربن** (شیمی) کربوهیدرات ←.

ئیدرژن 'idrožen [فر.] (اِ.) (شیمی) هیدروژن ←.

ئیدرور 'idrur [فر.] (اِ.) (شیمی) هیدرور ⟵ هیدرید.

ئیدروژن 'idrožen [فر.] (اِ.) (شیمی) هیدروژن ←.

ئیدروژناسیون 'idroženāsiyon [فـر.] (اِمصـ.) (شیمی) هیدروژناسیون ←.

ئیدروستاتیک 'idrostātik [فـر.] (اِ.) (فیزیک) هیدروستاتیک ←.

ئیدروسفر 'idrosfer [فـر.] (اِ.) (عـلـوم‌زمـیـن) هیدروسفر ←.

ئیدروفوب 'idrofob [فـر.] (اِ.) (شـیـمـی) هیدروفوب ⟵ آب‌گریز.

ئیدروفیل 'idrofil [فر.] (اِ.) (شیمی، گیاهی) هیدروفیل ⟵ آب‌دوست.

ئیدروکربن 'idrokarbon [فـر.] (اِ.) (شـیـمـی) هیدروکربن ←.

ئیدروکربور 'idrokarbur [فـر.] (اِ.) (شـیـمـی) هیدروکربور ⟵ هیدروکربن.

ئیدروکسید 'idroksid [فـر.] (اِ.) (شـیـمـی) هیدروکسید ←.

ئیدروکسیل 'idroksil [فـر.] (اِ.) (شـیـمـی) هیدروکسیل ←.

ئیدرولوژی 'idroloži [فـر.] (اِمصـ.) (فیزیک) هیدرولوژی ⟵ آب‌شناسی.

ئیدرولیز 'idroliz [فـر.] (اِمصـ.) (شیمی) هیدرولیز ←.

ئیدرولیک 'idrolik [فر.] (صـ.) (فنی) هیدرولیک ←.

ییلاق yeylāq [تر.] (اِ.) ۱. منطقهٔ خوش آب‌وهوا، مناسب اقامت در تابستان: **بعدها... تنها سراغ خواهرم می‌رفتم. هم ییلاق بود و هم از خواهر دورافتاده‌مان دیدنی می‌کردم.** (آل‌احمد[۱] ۱۱-۱۲) ○ **باید ییلاق الهیه به‌عنوان گرو درتصرف سفارت فرانسه باشد.** (امین‌الدوله ۱۳) ۲. جایی که کوچ‌نشینان در تابستان به آن‌جا کوچ می‌کنند: **من... می‌روم به‌اطراف... یکی از ییلاق‌های سرحد چگوسلاو.** (علوی[۲] ۷) ○ **سال‌هاست... او را نان دادند، پول دادند، قشلاق و ییلاق مفت دادند.** (قائم‌مقام ۲۰۷)

□ ~**وقشلاق** اقامت‌گاه تابستانی و زمستانی، و به‌مجاز، سفر تابستانی و زمستانی یا تغییرمکان در تابستان و زمستان: **خانه‌های آن زمان تهران... یک‌خانهٔ راحت و سلامت... بدون احتیاج به ییلاق‌وقشلاق [بود.]** (شهری[۲] ۲۰۵/۳) ○ **ده فرسخ دورتر از خاک عثمانی سه روزه راه خاک برای ییلاق‌وقشلاق به ما دادند.** (میرزاحبیب ۲۵۶) ○ **تمامی این زمین محل ییلاق‌وقشلاق اوزبک است.** (خنجی ۴۱)

□ ~**وقشلاق کردن (نمودن)** تغییرمکان دادن در تابستان و زمستان: **بعضی ساکنان شمال‌کشور نیز عادت به ییلاق‌وقشلاق کردن دارند.** ○ **اولاد او تا عهد ایلخان در همان حدود ییلاق‌وقشلاق می‌نموده‌اند.** (قائم‌مقام ۴۰۶) ○ **در نواحی نور بخارا و حوالی آن مردم بسیار ییلاق‌وقشلاق می‌کردند.** (آقسرایی ۱۰)

ییلاقات y.-āt [تر.عر.] (اِ.) ییلاق‌ها؛ نواحی ییلاقی: **بعضی اوقات در تابستان هم... [در] ییلاقات بختیاری باران می‌بارد.** (نظام‌السلطنه ۱۲۴/۱) ○ **اعلی‌حضرت اقدس همایون... عزیمت ییلاقات فرموده.** (افضل‌الملک ۲۸)

ییلاق‌نشین yeylāq-nešin [تر.فا.] (صف.) اقامت‌کننده در ییلاق: **مؤلف... شرح تمام اشیائی را که در خانهٔ یک نجیب‌زادهٔ ثروت‌مند و ییلاق‌نشین می‌توان یافت به‌تفصیل بازمی‌گوید.** (قاضی ۷۵۶)

ییلاقی yeylāq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به ییلاق) ۱. مربوط به ییلاق: **املاک خودمان... وضعیت ییلاقی بسیار خوبی دارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۶) ۲. مخصوص یا مناسب ییلاق: **ساختمان ییلاقی کهنه‌ای در باغشان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **اعضای انجمن هرکدام تکیه کرده به مال و ثروت و خانهٔ ییلاقی‌شان می‌نشستند.** (آل‌احمد[۵] ۵۳) ۳. پرورده‌شده در ییلاق: **کاکل از مه شد عذار ساقیان سردمِهر/ آب‌وآتش بر رخ گل‌های ییلاقی نشاند.** (مسیح‌کاشی: آنندراج) ۴. (مجاز) سرد یا معتدل: **این ناحیه آب و هوای ییلاقی دارد.**

ییلاقیت yeylāq-iy[y]at [تر.عر.] (اِمصـ.) ییلاقی بودن: **قریهٔ امامهٔ لواسان به‌حسب ییلاقیت از سایر ییلاقات بلوکات دارالخلافهٔ طهران ممتاز... است.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳)

ییلامیشی yeylāmiši [تر.] (اِمصـ.) (قد.) به ییلاق رفتن؛ کوچ کردن به محل ییلاق.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ییلامیشی ↑: **در موسم ییلاق مردمی... در رمله ییلامیشی می‌کنند.** (امین‌الدوله ۱۲۱)

ئیلان‌ئیل، ئیلان‌ییل 'ilān'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سال ششم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از لوی‌ئیل و پیش‌از یونت‌ئیل؛ سال مار: **سه‌شنبه ۱۵ ربیع‌الاول ۱۳۱۱ قمری ئیلان‌ئیل.** (نظام‌السلطنه ۱۱/۲) ○ **کتابچهٔ ئیلان‌ئیل و یونت‌ئیل هم تمام بود، تقدیم حضور مبارک گردید.** (سیاق‌معیشت ۱۰۵)

یی‌یی[ی] ye-ye-ye[-ye] (اِصو.) (گفتگو) یه‌یه‌یه ←.

Sokhan Comprehensive Dictionary

Persian to Persian

Under the supervision of Dr. Hasan Anvari

Sokhan Comprehensive Dictionary has been compiled through eight years of continuous work and research carried out by a group of more than one hundred contributors: consultants, specialist editors, writers, designers, translators, proof-readers, etc.

Apart from a large number of current periodicals, some 450 literary works, old and new, have been used to extract the main entries. The examples and citations are quoted from the works of 800 authors and poets, resulting in over 80,000 main entries, 40,000 sub-entries and 170,000 examples and citations. These include the Persian word sources as well as examples and citations covering a period of twelve centuries (from ninth to twenty-first century A.D.)

In some cases, in order to show the evolution of a word, three citations are given for each main entry: one from the ninth century, one from the fourteenth or fifteenth century and the third from the twentieth and twenty-first centuries.

In Sokhan Comprehensive Dictionary, specialized and scientific entries are the work of specialist editors. The special method for selecting the scientific terms, has been explained by the scientific chief-editor in his introduction.

In addition to the etymology of the words and their grammatical functions, different lables have been given to words and phrases illustrating the application of words in historical, social, linguistic, ethical and other contexts.

Sokhan

Comprehensive Dictionary

Persian to Persian

Under the supervision of

Dr. Hasan Anvari



Sokhan Publishing Co.